این نفس گرد وحشت سحریست / این نفس آشیان وطن غربیست
ذره‌ها راز بس پرافشانی / گرد اندیشه گریبانی

که در این عرصه خیال قضا / عمرها شد بخون طپیدن ما
رنگهای شکسته‌ایم همه / هوا بار بسته‌ایم همه

نه ز دام و قفس نشان داریم / نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر جسم و جان ما طپش است / قفس و آشیان ما طپش است

اگر این جهد اختیاری ماست / سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بندد امید یاس طراز / داغ بی‌آشیانی از پرواز

تا کی باشد این طپش حسبی / مرکز پیچ و تاب بی‌سببی
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت / حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت

ذره جیب امتیاز شکافت / رمز عریانی یقین دریافت
نغمه گشت و برون تار افتاد / بخیه داری بروی کار افتاد

که بوهمی تنیده‌ایم همه / پیچ بر هیچ پیچیده‌ایم همه
غیر ما نیست در قلم و فهم / نقطه انتخاب نسخهٔ فهم

گردش رنگ عالم تصویر / بچه وحشت کند کسی تعمیر
جستن نبض موج جای سراب / از چه تب میتوان گرفت حساب

آفتابی زپرده تافته است / رمز موهوم می شکافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس / پرتو علم بی‌نشانی و بس

ورنه این ساز بسیر و پائی / چه خیال است ما و پیدائی
گر نباشد فروغ علم عیان / ذره را نام کو کجاست نشان

رنگ او هم بپرده عدمیم / هرچه گل کرده‌ایم مغتنمیم
در عدم نازهستئی داریم / در دل تاک مستئی داریم

عدم آئینه است و ما تمثال / هوسی میزند پری بخیال
در خموشی هجوم فریادیم / لب فراموش اینقدر یادیم

شوکت دستگاه هستی ما / گاه شبنم دمید گاه هوا

اشارت

نقش پائی و ماند از شبنم / محو شد شبنم و هوا گردید
در نقاب هوا پرافشان بود / این زمان شبنم از هوا باقیست

چون هوا زطپش شکست بهم / نقش پای صدای ما گردید
پیش ازین شبنم خیال نمود / رفته‌ایم و نشان ما باقیست

پس با واز پا و نقش قدم / تا کی اندیشه وجود عدم

حکایت

بود کم ظرفی از خرد خالی / خوش نشین نشیمن عالی
هر نفس سر کشیدی از لب بام / چون هوس از بن طبع خام

عاقلی گفت این چه ابرام است / احتیاطی که خانه بر بام است
تماشا چنین مباش دلیر / که مباد از حیات گردی سیر

تو سرشکی و بام مژگان است / ضبط اشک از مژه چه امکان است
اشک هرکه جدا شد از مژگان / تا بخاکش کشند گیر عیان

تا شوی ایمن از برون خطر / از لب بام کام آن سو بر
بیخبر تا به این دقیقه رسید / احتیاطش با حتراز کشید

بازگشت آنقدر زبیم هلاک / که از آنسوی بام رفت بخاک
فهم ناقص دلیل نقصان است / خاک تا پر زند [illegible] است

برچنین فطرتست نازش ما / خنده دا[illegible]ش ما

اشارت

ای [illegible] زاده وجود طراز / نیستی نقش حیرت آئینه ساز
اولت هیچ و آخرت معدوم / وسط اند[illegible]ی نا مفهوم

در شکنج دو نیستی جایت / وین همه شوخی من و مایت
کاش زین ما و من خبر گیری / پرده گوش [illegible] نظر گیری

نه صدایت شنیدنی دارد / بسکه پیداست دیدنی دارد
درس ما و منی که میخوانی / از زبان حدوث میدانی

حیف هوش تو نیم آهنگ است / که تمیزت نه بست بر خنگ است
نقد فطرت بهیچ و پوچ مباز / قدم [illegible] انکه میدهد آواز

تو برانی که من مقیم تنم / نیستی بانگ میزند که منم
در تو سامان چون و چند کجاست / شع[illegible]ر صد اسپند کجاست

دو کمال انتظام امکانی / [illegible] ازای طرز انسانی

حکایت

داشتند از طبیعت هموار / صحبت آدمیتی در کار
نه نموده در طریق صواب / [illegible] موئی تخلف از آداب

در دو پهلوم انقدر گرداند / گر غمیم غم بسیار نماند

پس درین درسگاه حیرانی / سخت کاریست گشتن انسانی

ور [illegible] / تیر ایم از غم تشنیع که

ورنه تا ساز صحبت است اینجا / نغمه تکبیر غرامت است اینجا

حرف چندی که صرف لنباست / چون تامل کنی نه آسانست

خاک گردیدن و نیاسودن / نیست مشکل چو آدمی بودن

کاین طلسم مراتب چپ وراست / همه رنگ است ضبط رنگ ملامت

کاو خر از تکلف آزاد است / بار بر دوش آدم افتاده است

در مقامی که نام ادم نیست / گر همه خر توان شدن غم نیست

لیک اینجا که نسبت بشریست / اینقدر نیز یک طویله خریست

چیست این باغ درسگاه رمی / حیرت اوراق رنگ و بو رقمی

اشارت

داغهای دلش سواد فقط / از غبار نظر دمیدن خط

این ورقها که دام ادراک اند / مژه گر قلم کشد پاکند

از نقوشیکه لوح اوست هوا / نیست روشن مگر سواد فنا

شبنم این نکته میکند تکرار / کای هوس چشم ازین چمن [illegible]

آتش است اینکه رنگ میخواهی / عبرتست اینکه جلوه میدانی

هر که از خاک سر کشید اینجا / با عرق بایدش چکید اینجا

ابر نالان که ای تماشائے / دست ازین رنگ و بو نیالائی

ثمر آب دیده است اینجا / خونی از دل چکیده است اینجا

صبح جوشان که ای نظارگیان / این چمن زار آینه عنوان

سادگی آبگینه دارد / عکس از چاک سینه دارد

انفعالست در کمین نهال / که گداز آبیاریست ببال

این چمن رنگ کی برون زده است / عرق شرم فال خون زده است

احترازیست دسته گاه شفق / کای نقاب خیال تازه شق

از مزاج فسرده بیرون آر / رنگ چون بال شد بگردون بار

میخروشد ز سرو تا شمشاد / که درین تنگنای غم بنیاد

ناله ایم و ز خود گذشتن نیست / جز سوی خاک بازگشتن نیست

جوش گلهای آب و رنگ نمو / زخم چندیست نا امید رفو

باید اینجا نظر بمژگان دوخت / برچنین جلوه چشم نتوان دوخت

غنچها از فشار سینه تنگ / زده دست نفس بدامن رنگ

لاله ها عرض تیره رختی چند / خفته در خون سیاه بختی چند

سنبلستان تاب داده بهم / پرچمی چند خاک خورده علم

موی ماتم کشان عنائی است / عبرت اینجا دلیل بینائی است

نتوان صحن گلستان فهمید / مرقد صد هزار رنگ شهید

لاله زارت بچشم کرده غلو / سوختگیهای گلبهای هندو

نیست آن سبزه نشاط فروش / مژه چند خواب در آغوش

لیک تا چشم میزنی بر هم / چون نگه برده اند سر بعدم

بسکه [illegible] حشت طپیده است اینجا / نفسی آرمیده است اینجا

از گل و سبزه آنچه جلوه نماست / پرده بر پرده خواب غفلتهاست

نرگس [illegible] عبرتش نانیست / بصد آئینه محو حیرانیست

کای یقین محرمان صورت کار / جلوه فهمان شاهد اسرار

چه دهم [illegible] رنگ نشان / چه نمایم که رو بروست خزان

حکایت

شعله جوش [illegible] انجمنی / دید پروانه شرر وطنی

برده چون اشک سر بجیب گداز / داد بر باد نسخ [illegible]

کرده شمع [illegible] بدامنی روشن / جای آتش بفرق خاک فکن

داد یک بال و صد هزار طپش / یکقدم حیرت و هزار روش

هر نفس صد هزار طوفانش / هر طپش صد جنون چراغانش

آتش ما شکسته رنگ اثر / نیمه داغ و نیمه خاکستر

گفت ای آشیان طراز فنا / یک پر افشاندار تو با عنقا

چه فسردن دمید ز اندازت / که طپش میچکد ز پروازت

چه تحیر گرفت وا [illegible] / که نگه ریخت رنگ مژگانت

عجز طاقت بخاک سود کفی / داد خاکستری سراغ تفی

که ازین شعله تاب و پیچ مبر / همه داغم ز داغ هیچ مپرس

به فسون هوس گداخته ام / نقد فرصت ز دست باخته ام

دو شمع از اقتضای بیتابی / سوختن زد صلای بیتابی

شب چو آئینه تماشا بود / در نیرنگ امتحان وا بود

جوشش پروانه داشت بالیدن
شرر چشمک از فشاندن بال
من بحکم جنون ادا کردم
اندازه خود نمائیها
نغمه آب رنگ برم ز گداز
خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم بآن ناموس
که ز پروانه واکشم طاوس
بهوس شعله عشق تر گیرم
بال از موج شعله بر گیرم
نرسیدم بفرصت سرکش
تا بهم بال دگر زنم آتش
به همان بال سوختن پروازم
بر همان رشته ختم شد سازم
علم طاقت دگر بزدم پیش
داغ گشتم ز کاری خویش
آن فضولی که بود ظلم پیچید
بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا زنستم رمق هست
پرفشانی چکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لگن داغم
بعذاب نسوختن داغم
آتشم مرده است و من بجان
دامنی میزنم بآن یکبال
از طپش زور بر جنون آرم
شاید آتش ز خود برون آرم
کس

لس چو پروانه ورد ...
نقد جنسی که ما و من دار
چیست فقر و غنای ملک وجود
زین هوا گر کمند جذبه دل
باز تا آن هوای جلوه سبب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
همه جا از تجدد امثال
اینکه هر کس بساغری مست است
آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت کز خود شره فراز کنم
یاد آئید که همه طرب است
اینکه خود مغتنم ازان زیاد
زین بیابان که وحشت انجاست
لیک کرد فریب آمالت
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمد پیش
مردکی طبع ناشکیبی داشت
آن خسیس از قفای او بشتافت
دیده کوششش ندارد نیز راه
ای ستمکار وضع بیکاری
خواه ماتم فروش خواهی سور
تو بوهی گر اوج جاه افتی
کار ... رفت کار دگر
هر ... بسیار است
دخمه است این بساط گرد غبار
به رنگ آفاق حرف است و بس
حقیقت که آن سوی او و من است
در انسان نمودار گردیدنش
فریب است یکسر نمودار کیست

که با آتش سیه و پاک نسوخت | هر کجا مدعای ...

اشارت

انجیل مشهود ... | که کسی در قلم و اظهار
می بر ... نفس حاصل | زندگی مایه دار گنج قناعت
میکند از قد ... از لب | فقر هیچ شد از مزاج غنا
حذر و مدیست بی ... | لایزال از کمین که آثار
دانها ریشه است و ریشه بهار | ... کو کر انقلاب صفات

اشارت

تا سحر چشم بر تحیر دوخت | تا ص ... تماشائی
باز کو فرصتی که باز گشتم | میند ... ل
وضع آرام حال را تعب است | آدمی زاد با ...
که چو او آمد این سیه ماند | وهم اینست لیک نامعلوم

اشارت

میکند تا سینه پامالت | امل آئینه است کلفت خیز
تاک تا می شود دماغ کجاست | این طبایع که غفلت اندیشند

حکایت

هوس آماده باغ سیبی داشت | زاغ سیبی ازان میانه ربود
تا بجائی که رنگ طاقت باخت | بسکه دودش فرو گرفت دماغ
از غضب خویش را فکند بچاه | جان شیرین به تلخ کامی داد
تهمت بر خود است مختارے | هیچکس را ز کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود است ضرور | رحم بر حال خویش باید کرد
نیست از عقل کر بچاه افتی | کشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر اعتبار دگر | باده داری ز درد ظرف سفال

اشارت

من و تو جمله نقش لوح مزار | هر کس اینجا دماغ میسوزد

اشارت

چو بی پرده شد حرف پیراهن است | چه مقدار بنیاد اظهار شد
به تحقیق خویش است پیچیدنش | درینجا معانی چه و کو صور
خفا میزند موج اظهار چیست | زبادی بباد دست عرض سا ام

عنبر تعجیل هر چه هست حکایت
خلق دارد
نیست بر عرل ...
عالمش زیر دست حکم غناست
اینک آئینه بقا و فنا
پر فشانست موج این اسرار
نشناسد مگر تعین ذات
شاهد حال و شیشه در دست است
به که تختی بخواب آسائی
این و او غیر حال استقبال
می کند خویش را تصور این
... آرد تصور مفهوم
هر کجا ... ی آرام است
آبروی صفا ... مریز
مایل آنقدر ز خود ...
در قیامت مگر رسند بخویش
بمقامی بلند بال کشود
شد جنانش بدیده یکسر زاغ
باغ و املاک جمله رفت بباد
گر بهیری دماغ ماتم نیست
مرهمی صرف ریش باید کرد
سیبی از باغ اعتبار تو کم
چینیت کر بهم شکست سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
بر مزاری چراغ میسوزد
نفس در غبارا ... صرفست و بس
که ... ان نمودار شد
حباب ... رده ...
تو همچون نفس ... سحرم

نفس ... [illegible]
... [illegible]

اشارت

... [illegible]

عضوها از هجوم بی تابی
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ
نی ز طفلی به مهد امن غنود
پیریش صبح و طفلیش شبنم
این زمان شعله نفس شده
به فسون سازی خیال هوس
کار صاحب نفس فسردن نیست
نفست یک قلم پر و بال است
آدم آخر آنچه در کار است
انبیا صاحب دعوت بودند
تا تو زان شیوه محرم گشتی
ورنه این وضع تقاضون میبود
هر کجا بی ادبی عریانیست
بسته از طینت او هام نسب
تا کجا هوش شود هرزه عنان
نیست در عالم دانش مرغوب
می برد دیدن این قوم خراب
نیست کز قدرت عریان پوشی
آدمی قطره ست و قطره نام
عالمی شوخی نفس دارد
فیضها در کمین حسرت اوست
باجابت دعای ناموزون
خاک بر فرق شمع بختیه اند
زین سبب کز درشتی آهنگ
اعتدالی از آن میان زد جوش
بحر صد رنگ موج و قطره شکسته
طبع موزو[ن] [illegible]ی است
بی تکا[illegible] پا[illegible] نه بست
خویشتن نا[illegible] ید از میان بر داشت

اینک عمر کرم سمائی
گلشنی مایه دو عالم رنگ
نه به پیری ز اضطراب آسود
همه آئینه حقیقت رم
صبح هنگامه هوس شده
کس نفس رانکرده است قفس
که فسردن بغیر مردن نیست
ساز آئینه جوش تمثال است

پس برافتاد پرچه اسرار
کرد از ما و من گل افشانی
غنچه تا بود فال رم میدید
تو هما بوی غنچه آوازے
نفس ایجادی از پر پرواز
منزل و جادهٔ تو در کوچست
صبح تا گردی از نفس دارد
هیچگاه هست بنور دام قیود

اشارت

صورت و معنی الفت بودند
عولیت محو شد آدم گشتی
همه کس است مجنون میبود
بهر این بیخردان دکانیست
کمر باختن شرم و ادب
که دود دری وحشی صفتان
صورت وحشت و تالیف قلوب
شهرت از دیده و از دل ادب

عمرها از اثر سعی وفاق
کر جنون رسم هدایت میداشت
غافلی چند که دور از خردند
طفلی هست در آب و گل شان
چه قدر پیرهن شرم درد
رنگ سودا که سراپا رنگست
تو ازین قوم چه الفت دیدی
چشم ازین غیرت بی پرده بپوش

مثنوی

نیست روشن مگر لطف کلام
از سخن باد در قفس دارد
تو شنها تابع مضرت اوست
جز بنفرین نمیشود مقرون
گر بموزونیش نه ریخته اند
لطف موزونیش نریخته رنگ
تا بانسان رسید دور خروش
آنچه موزون فتاد گوهر بست
از عطیات فیض لم یزلیست
تا دلی خون نگردد رنگ نبست
تا نقاب باز رخش توان بر داشت

هر قدر محو معنی آهنگی ست
لیک موزونی نفس دگر است
گر بموزونیت دهد دشنام
سرو اگر کج دمد درین گلزار
نفس خلق اگر رسد بسراغ
عمرها شور این فسرده بساط
شلیشه ساز ها رسید بسنگ
هر که موزون نباشد انسان نیست
حسن این شاهد سراپا ناز
تا نفسها نسوخت سعی کمال
نه همین عقل است سیر کمال

گشت آئینه خفا اظهار
بست بر خویش نام نسانی
گل اگر گشت بال و پر گردید
که بچندین خیال میبازی
کوهسار آفرینی از آواز
آرزوی فسردنت پوچست
بال افشانده در قفس دارد
بعد ازین سنرهم نخواهد بود
پرزدنهای رنگ اسرار است
عرضه دادند طریق اخلاق
جذبه در خلق سرایت میداشت
بهوس معتقد وام ووداند
کز مجانین بشکیبد دلشان
نکه جانب عریان نکرد
صافی آئینه ها ز آهنگ است
که ز یا رتکه خود فهمیدی
تا غبارت نبرد صافی هوش
ما نعت کیست ز مژگان پوشی
دل محیط حباب نیرنگی است
آن نفس نیست مطلع سحر است
مرحبا چینی از خواص و عوام
بقبول نظر ندارد بار
رنگ آئینه است باد چراغ
کاد تفریط داشت که افراط
کاین نوا گشت انتخاب ترنگ
فهم نیرنگ معنی آسان نیست
جلوه گر نیست جز بخلوت راز
نگرفت آئینه بچنگ خیال
جهل هم میشر ند پری بخیال

واقفان عرض حال می بینند
خوابها کان مثال می بینند
غافل از فکر خیر و شر مست است
غافل از طبع بیخبر مست است
گرچه نظاره سازش انداز است
مژه بستن بتر ز پرواز است
عالمی راست با هوا سروکار
خم و پیچ و محیط بال شرار
گرده صد رنگ دام استعداد
هر گل بجاست موج ایجاد
ساز هر رشته است آهنگی
خفته در رنگی
بحر اگر موج کف دهد سامان
ساحل از گرد می کند طوفان
هیچ جا پای سعی در گل نیست
جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس
رنگها دیدی از بهار مپرس

مثنوی

ای ز الفت بیخبر ما از تو ایم
گر بدانی ور ندانی ما تو ایم
آنکه باشست آن توئی هشیار باش
خواب تا کی اندکی بیدار باش
گر معت حرف را اثبت است
نیست اثبت همان عینیت است

شخص[illegible]

پانزدهم

شخص واحد چون زبان آرد بگفت | هم بگوش خود سخن باید شنفت
چون زبان و گوش اسمای وی است | سمع و نطق خود تماشای وی است
وانمودن غیر انشا می کند | گفتگوئیست این تقاضا میکند
پس درینجا ماسوی حرفست و بس | قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش
گر شگفتن تو ام طبعت فتاد | نوبهار برگ عیشت کم مباد
درد می بیماریت سازد حزین | نرگس نازی و مخموریست این
ای شکست چینی از دامان راز | اضطراب جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوت کده عرض ظهور | ظلمتت رنگ تغافلهای نور
محرم جیب تامل نیستی | تا بدانی این قدر ها کیستی

اندیشهٔ غیب ما شهودست
مرآت خفای ما نمودست
در غیب و شهود ما دوئی نیست
حق تابع مائی و توئی نیست

مثنوی
حکایت دیگر

ابلهی از طمع جهل فنون | جمع کردید ابلهی مجنون
خاک وحشتی بدست می آورد | سوی گردون حواله اش میکرد
مدعا آنکه میکنم بر پا | همچو گردون عمارتی بهوا
آنهمه باز بر زمین میریخت | خاک بر فرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ و خیال | داشت گرد ترددش پامال
بود از آتش محال اندیش | سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفت ای ز هوش دور | سنگ مینائی اعتبار شعور
آنچه سوداست از تو دود انگیخت | وین چه خونست کز دماغ تو ریخت
چه جنونت درید جیب هوس | که بسر خاک می فشانی و بس
خشت و گل نقش صفحه خاکست | زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلا که جز لطافت نیست | قابل تهمت کثافت نیست
خاک گر جام چرخ پیماید | نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بردارد از تو ای غافل | لوح صاف هوا خط باطل
تا کی باشد از تو ای مردود | دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتادست | مدعا سخت باطل افتادست
به کمین بلندی همت | میکنی جان به پستی دلت
اگر اینست اوج همت و بس | از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کارتست بلند | لیک زین پیش وهم کار نبد
خامکاریست این نه باخبریست | ریش کاوی و پیش کن خریست
اهتبازی که در چه اندازی | انفعالیکه هرزه پردازی
سرمه از سواد عبرت گیر | خانه چشم و گوش کن تعمیر
گر کنه نیست داغ کوتاهی | بر فلک نه بنای آگاهی
ای غبارت ندیده نور نگاه | کوریت جوهر حضور نگاه
چون نگه از غبار بر داری | چون غبار از نگاه بر داری
اینقدر در غبار جا کردن | نیست جز تیغ چشم واکردن
عبرت از سعی بینشت دورست | که نگه زین غبار در کورست
بشکن این پرده چشم بالا کن | دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست | مژه برداشتن غبار تنهاست
ابله انداز عقل نپسندید | همچو خر پیش پیش بانگ دوید
کای نصیحتگر انقدر مخروش | جهل سرمایه خرد مفروش
اینکه اعلی منزه از دنی است | سند دعوتت بگو که کجاست
ابرها گر نتایج خاکست | از چه سیاره اوج افلاکست
گر هوا سنگ بر نمی دارد | اینقدر ژاله از چه میبارد
آخر این خاک و خشت هم بیاید | هم چو ابر از هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم | با تردد تو تا کلی دارم
قوت طالع گر کند نظری | سعی بیهوده هم دهد اثری
پس بدنیا خیال بسیارست | بهوس عالمی گرفتارست
خواه جهلست و خواه دانائی | یکقلم پیش خویش بر پائی
عقل هر چند جز فضایل نیست | جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل | دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر و زمین دگرست
عالم شک دگر یقین دگرست

اشارت

عاشقی چیست داغ محرومی | گل خودروی باغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی | سر بسر بر دلی که اختنی

گفت اینجا ضعیف موشانند
ناتوان کیش عجز کوشانند

زین نسق در طمع سری طفور
همه راسو خویشتن منظور

تا نه بینند آفت کرگس
من درین ورطه شان پناهم بس

لیک تا ننگرد زیان کسی
نیست بر سود خویش دسترسی

گرچه انسان بگشت زار حسد
لیک گندم مثالها دارد
ریشه اش راز جهد فتنه اثر
وضع آغوشش لیک رنگ شکن
چشم لیکن ز مار دل جوشش
لب سوزی ز هم جدا کردن
صدره از انقلاب برده سبق
گندمست آنکه تا تبسم کرد
تیغ بود آن تبسم غفلت که
بیضه بال و پر طپش وا کرد
غیر نیرنگی آنچه بست خیال
آخر این آب رنشو و نما
بندگی پیشه شد خدائیها
عرض کثرت ز چاک پرده اوست
گرچه عزلت حصار فتنه هاست
التفاتش همه تنم گلاشی
هر قدر جام انتظار کشید
نه شکست از وصال آن بر دوش
بامیدی طریق امدادی
من کف خاک و او سپهر بلند
به خمی قائمم ز کج کلهی
کاین عمل چون دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان کین عمل کنی بنیاد
عاشقی بینوای یاس آهنگ
گر نمی خواند این فسون قیود
این فسون از صنایع عشق است

اشارت

قفس و دام بالها دارد
نقب کاوش عروق تا بثمر
فتنه مرده چون حقیقت زن
خالی اما به تنگ آغوشش
فتنه گرم چشم وا کردن
زیر و زیر هم پل زورق
موج صد تاب و تب تلاطم کرد
که بریدش ز نسبت وحدت
منزل آشفت جاده پیدا کرد
داشت این دانه پریشان بال
خوشه از فسون نفس و هوا
از چه شد نسبت جدائیها

خوشه اش بسته در طبیعت چاک
قفل نگشوده شکست احساس
بیضه و خنده کاری قفسش
بخیه فرسای زخم دوخته
از همین پیکر شکسته نقاب
مد خیالش ز فرق تا بقدم
آن تبسم بعرض فصل نداشت
برق تشویش خرمنش گردید
زخم بالید عافیت خون شد
اول آئینه منی پرداخت
غفلت و آگهی مهیا کرد
آن جدائی ز صورتش پیداست

اشارت

جای این شدن ز مرگ کجاست
وعده ها یک قلم فراموشی
جای صهبا همان خمار کشید
جز به خمیازه حسرت آغوش
درد دل برد پیش استادی
نه برد خاک بر سپهر کمند
گر بوصلی نخواندم نگهی
خلوتی باید اختیار کنی
باده در جام گیر و صید بدام
شکل بوزینه ات نیاید یاد
توجه بر داشت کای جنون فرهنگ
شکل بوزینه در جهان کم بود
اختراع و بدایع عشق است

خواه در بحر و خواه در ساحل
از فسون جنون ترانهٔ او
گردشها بانتظار رسید
نه زد آخر از آن لب نوشین
که تمنای سرکشی دارم
مددی کز وصال آن سرکش
حکمت آموز گفت تدبیر
شکل مطلوب آوری بخیال
لیک شرط است لازم تدبیر
این قدرها ضرورت عمل است
چه فسون از تعقل بر آوردی
این زمان هر چه آیدم بخیال
گر ازین دام پرده تنگافی

دارد از صد هزار دانه مدد
محمل زار گیجهان دل چاک
عقده نیم باز صد وسواس
محمل و سینه چاکی جرسش
لخت شمع فتیله سوخته
کشتی آدمی نشسته در آب
عرض یک کوچه لغزش آدم
جز دم صبح تیغ وصل نداشت
شکن چین دامنش گردید
دیده مژگان گشود و مجنون شد
بعد از آن شکل آدمی پرداخت
ظلمت و نور آشکارا کرد
وصل گندم بعقل نادرست است
دل وحدت دو نیم کرده اوست
نیست مردن ز زندگی غافل
بود یک عمر صید دانهٔ او
ندمیدش بکام صبح امید
بوسه انفعال جز نزمین
پنبه در رهن آتشی دارم
مشت آبی ز نم بر آتشش
نقشی ارشاد کرد [illegible]
خامه رانی بوضع این اشکال
که از آن احتیاط نیست گریز
ورنه در نشئه امر خلل است
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
پر گشائی کند قفس بافی

لب فشارد و تلخ کامیا باش
زخم خوان و تبسم نما باش
نی منکر طبایع اعیان
امر معروف کرده است کان
خاصه انسان که در طبیعت او
حرص دارد بقدر منع ملو
نه جهی تا ز دام و دانهٔ خویش
خطرات کاشت بر دل ریش
گر برائی همه مسیح آیات
نتوان شد معالج خطرات
آفرینش با بچه در ماند
آفریننده خوب می داند
هر طرف باز کرده است آغوش
مثل گربه و خروس و سگ و موش
حرص انصاف دشمن است اینجا
پرورش نام کشتن است اینجا
زده از خون زیر دستی چند
قدح ناز خودپرستی چند
بر ضعیفان شکست پیمایند
تا کلاهی غرور آرایند
عاجزان را دهند غوطه بخون
تا شود خلعت هوس گلگون
سیل دستی تصرفی است بیا
لیک بر خانهای سست بنا
گر بکسار واکنند درش
هست بر سنگ پیش پای سرش
خورد

خورد روز کوشش خارائی ناله از شکست مینائی
که ز آزار ما پشیمان شو پای مردی حریف سندان شو
این درشتان نرم کوب هنر سر حساب اند با درشت دگر
گر بیازرد و سنگ دست بهم مشترک میخورد شکست بهم
هرکس از پهلوی درشتی خویش ز آفت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگر است خرمن پنبه نذر یک شرر است
نیست از دست ناتوان خالی مور را چاره ز پا مالی
بر سر خوان امتحان چیدن لقمهٔ نرم راست بلعیدن
آب را از چه می برند فرو استخوانی ندیده اند درو
گر ز سختی الم نمی بردند سنگ را همچو آب میخوردند
سختی یکدگر گلوگیر است ورنه کی استخوان کم از شیر است

اشارت

آدمی تا بحرص پا فشرد اول از هر که زاد خویش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر که ز خون واکشید لذت شیر
پس جهان صید غارتش گردید که بهر چیز دست یافت مکید
آنکه قوتش بعجز خون باشد چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت که از حرص آهنگ خون با درنیافت صرفه زنگ
مال مردم چسان امان یابد خاصه وقتی که رایگان یابد
عاشقی بیدلی جنون زده قدح آرزو بخون زده

حکایت

داشت معشوقهٔ ستمکاری خودسری شوخ و عاشق آزاری
به ترحم نگه تغافل خیز به تکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان جبین نیشش بر تبسم گرفته راه لبش
آن یکی از محیط بیرون تاخت وحشت رخت بر کنار انداخت
خورد جائی بلغزش پا پیش برد ساحل بقعر دریا پیش
کاو جست از شکنجهٔ قصاب شد بصحرا ز دیدها نایاب
شیر تا کاه حلق او فشرد از اجل هر کس اینچنین جان برد

اشارت

ای شراری گرفته دامن سنگ تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه اگه از سراغ بر آ یک قدم نیز با چراغ بر آ
سخت سر درگم است رشتهٔ راز ناخن جمع کن ز فکر گداز
زر اندیشهات غشی دارد فکر کن فکر آتشی دارد
کم عیاریت داغ نقصان است [illegible] النست
به تمام نفس [illegible] [illegible] منزل است اینجا
یکی دید در کنج میخانه [illegible]

که میگشت بیتاب گرد سرش پرافشان تر از دود بال و پرش
ز بس پیکرش جابجا سوخته ز خود هم چراغانی اندوخته
ز هر عضو بوسید اعضای شمع سراپاش داغ و سراپای شمع
چو طاوس صد رنگ پرواز داشت ز پروانه بر سوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ برین شعله تا چند سوزی دماغ
بنائی چرا جانب انجمن که فرش است صد رنگ شمع و لگن
ز هر گوشه گل کرده باغ دگر ز هر جام تابان چراغ دگر
نظر تا کنی عرض نقل است و می نفس تا کشی حرف چنگ است و نی
[illegible]ی که سوز و بو پروانه ها وبال است بر بال پروانها
ز محفل گر افتد شراری بکف بخورشید پروانه دارد شرف
پرافشاند پروانه بیقرار برون ریخت از پردهٔ مشتی شرار
که پروانه را کار با جمع نیست مرادی جز اندیشهٔ شمع نیست
بهر جا چراغی برافروختند دو عالم بچشم ترش سوختند
محال است بی طاقت سوختن کند فرق ویرانه از انجمن
به پروانه گرمی که حاصل است گر از ذوق آرایش محفل است

حکایت

به پیر مغان دل ز کف داده شکن پرور زلف مغ زاده
ز بس ناتوان و گرفتار بود سراپاش یکرشته زنار بود
از آن آتشین چهره افروختن ازین مشت خاشاک واسوختن
در انجا تبسم بهار نظر در اینجا سحرخیز چاک نظر
ادا یک قلم مایل بسملش نگه جوهر خنجر قاتلش
به چشمش اگر شوخی سرمه دید ز اوراق دل بستر ناله چید

بچشمش نمود از زمین تا بعرش / خرامش بهر شش جهت سایه فرش
زبس انفعال آتشش بر فروخت / چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت
چنان در غم سایه بیتاب شد / که شعله بر آتش آب شد
کسانیکه در عاشقی صادق اند / بپاس ادب بیقدر عاشق اند

اشارت دیگر

ای بزندان خیال زندگی / خورده جام غفلت پایندگی
اوج نازی نارسائی جاه تست / پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ خجلت نبار شوق چند / پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین بساطی چیده / عشرت سربسته اندیشیده
گر نه ساز همتت افسردگیست / دست بر دل ماندنت چون سنگ چیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی / دست و دل میباید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ / در فشار قبر از چشم تنگ
شعلهٔ شوق فسردن تا کی / ای شرر در سنگ مردن تا کی
گر همه یاقوت شد در سنگ تو / نیست غیر از عقده های تنگ تو
معنیت واماند و لفظ آورد بار / شد صدا از افسردگیها کوهسار
نالهٔ وارستهٔ ای جهل کیش / سنگ استی بسکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگیها باز شو / در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز احتراز از جستت / پرفشانیهای شوق همتت

اشارت دیگر

گر باین معراج پروازت سریست / در گشاد دست و دل پامال پستیست
ای باسباب من و ما متهم / آنچه آوردی نفس بود از عدم
عمر موهومت ز سامان نفس / چون سحر گردیست بادی در قفس
از نفس بر خود پری افشانده / رفته و گرد و بالی مانده
با چنین بنیاد موهومی خیال / می طپی در آرزوی جمع مال
هرچه زین بازار سودا کرده / خاک از بادی بدست آورده
مایه ات آن بود و سودای تو این / بیش ازین دکان رعنائی مچین
همچو فرصت میرود باد از برت / می کند خاک جهان بار سرت
جمع مال آئینه ات بی نور کرد / خاک رنگین زنده ات در گور کرد
زین تلاش هنگی حسرت سبق / خاک باد آورد گل کن از عرق
چند فکر گنج باد آورد صبح / گل نخواهد شد شبنم گرد صبح
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد / تا بکی بر باد باید دل نهاد
چشم بر تفتیش خود باید گشاد / حیرتی کاندر چه فکر افتاد
بی شماری دخل اوهام هوس / بیحسابی لیک در خرج نفس
چون نفس بر وهم ما و من مپیچ / گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ
مایهٔ آگاهی و غفلت توئی / هرچه زینها میخری قیمت توئی
از نفس در بیع تست اجناس جود / حیف گر اشیار نتوان برد سود

اشارت دیگر

صدائیست پیچیده در کائنات / که پر کرده از شوق طرف جهات
کدامین صدا نغمهٔ ساز کن / همان دستگاه ظهور سخن
باخفا حقیقت بافشا مجاز / به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش / خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشته دستگاهش رساست / ازل تا ابد عرض مد صداست
سخن کار دانیست بی کیف و کم / روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاین قدر عرصهٔ های و هوست / غبار ره آمد و رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تا زبان / موالید و عنصر زبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرهن / بهاری بطبع هوا موج زن
نه حرف از کتاب کمالش ابد / ازل را همان از سه حرفش سند
تامل بمعدن نفس در نبات / بحیوان صدا و بانسان لغات
چه دنیا ره لفظ سرگردنش / چه عقبی بمعنی نظر گردنش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست / چو در جلوه آید سخن نام اوست

وله ایضا

نه هستی ظهور انتظام است ازو / عدم نیز ممتاز نامست ازو
کدامست جان آشنای سخن / چه مردن تهی گشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل / بنا ورد غیر از سخن جبرئیل

اشارت

درین بحر پرکسوت ما و تو / زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر / ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان / که در کام دریاست چندین زبان

مثنوی

وصف آنهاییکه شاه مطلق اند / یک قلم موصوف اوصاف حق اند
جاهشان حق تخت شان حق تاج حق / از جهان خاک تا معراج حق
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند / خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم افراشتن / از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بیزوال / کشور آرایان ملک ذوالجلال
خاکساریشان کلاه افتخار / تا توانی دستگاه گیرودار
پاسبان قصر دولت بیدری / اوج عزت انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند و بس / در سجود دولت خورشید و بس
از خم تسلیم خاتم آفرین / سجده طغرایان پیشانی نگین

مثنوی

چه سحریست این حسن نیرنگ او / که بالیده در کسوت گفتگو
اگر بزم لبریز آواز اوست / وگر خلوت آئینه راز اوست

به نیرنگی

به نیرنگی این فتنه سامان کند / اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن نوبهار است از گل مپرس / همین شور مستی است از گل مپرس

به هر جا سخن گل کند گوش باش / بحیرت وطن ساز و خاموش باش

اشارت دیگر

درین گنبد شیشه ساده رنگ / نه تمثال رویست پیدا نه رنگ
زخاصیت نشئهٔ اتفاق / دماغیست شور افگن جفت طاق

به هر جا رسی گرد وحشت گریست / به هر سو نظر برگشاید پریست
نگاهی گزین شیشهٔ اعتبار / می نیست غیر از پری آشکار

جنون گرد وارد بویرانه / پری می‌زند موج در خانه
بساطی خیالی بهم چیده اند / خرابست معمورهٔ نامیده اند

چه خواند کس از لوح فانی رقم / نقوش سراب از پری نیست کم
اگر از تامل گریبان کنم / زخود سیر تحقیق امکان کنم

چه رنگ و چه گل عالم عبرتست / چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفا نشئه شوخی انشا شده / پری بال واکرده مینا شده

نفس تا کشی از نظر رفته ایم / ز آئینه یکدگر رفته ایم

اشارت دیگر

تعالی الله چه طوفان بهار است / که چون گل شش جهت گل در کنار است
اگر خاکست جولانگاه سودست / وگر آبست موج طپشهاست

زرنگ و بو جنونی خفته یکبار / بشور خنده گل گشته بیدار
گریبان چاکی آئینهٔ خاک / سحر جوشانده از تمثال افلاک

به هر سو حیرتی واکرده آغوش / جهان در جیب مجنون می‌زند جوش
در و دشت از هجوم رنگ باغیست / چو گل یکسر جنون تر دماغیست

طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد / فلک کشتی به طوفان هوا داد
ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ / که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ

بخود پیچیدنی دارد مشوش / نگاه از رنگ گل چون بو در آتش
خروشی گر ز دل بیرون شتابد / ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد

جنون بیدلی بر خویش بالید / سویدا دستگاه ابر گردید
نمی از دامن مجنون فشردند / شفقها شعله بر افلاک بردند

کجائی ای رسا از رنگ غافل / ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یک جنون چند / شکفتنهاست مژگان بستن چند

ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست / جنون هست آنکه بازار خبر نیست
تبسم بسکه میبارد ز افلاک / سحر گردیده چین دامن خاک

ز عطر است آنقدر سرمایهٔ گل / که بوی مشک دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز / نفس چون رشتهٔ شمعست گلریز

قلم تا حرف رنگین می‌نگارد / رقم هوش پر طاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز / مگر در کسوت کیفیت ناز

ترا شد بسکه حسن گلعذاری / ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبر گیر / نگه مجنون کن و لیلی بر گیر

به هر جا شبنمی واکرده مژگان / باین نکهت حیرانی پرافشان
که ما را نیست بر شوخی فزودن / مگر از آئینه رنگی زدودن

درین حیرت سرا دارد مهیا / نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر تاب عشق است / همه آئینه اسباب عشق است

اگر طوقی ز قمری سر بر آرد / ز شمع سرو دود حلقه دارد
وگر پروانه داغ چیده باشد / چراغش پرتو بخشیده باشد

نواهای پی منقار بلبل / صدائی چیده از تار رگ گل
نفس دزدیده داد شوخی رم / ز بوی گل نگه در چشم شبنم

سحر را از هجوم شوق بیتاب / نفس در رنگ شبنم میشود آب
هوا هم تا بگلشن راه دارد / شفق در آستین آه دارد

ز بس شوقست اینجا عیش تمهید / چو شمع از خار پا گل میتوان چید
ز سامان جوشی عیش مرتب / چو گل خمیازه دارد جام بر لب

درین گلشن بهر جا آرزو نیست / اسیر الفت این رنگ و بو نیست
همه گردشت اینجا سر بر آرد / ز الفت رشته شیرازه دارد

گشاید رنگ و بو هم بال بلبل / بپا گر رشته اش بنود رگ گل
پر افشانست شوخی رنگ و بو نیست / تماشا جز حصول آرزو نیست

نگاه از خود تماشا آفرین نیست / مژه باید گشودن جلوه این نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند / حباب جلوهٔ طوفان خویش اند

بعشق قامت خود سرو آزاد / ندارد از بهار رنگ و بو یاد
ز بس رعنائی خود کرده مستش / ز خود دور کردن بازاست دستش

غرض بر گل جنون آهنگ خویش است
دل هر لاله داغ رنگ خویش است

درین فصل نشاط مستی آهنگ
که هیچ شد جنون در کسوت رنگ

ولی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن

برنگ گل ز عریانی قبا گیر
ز جلبی پاره دامان هوا گیر

چه لازم با خرد همخانه بودن
دو روزی میتوان دیوانه بودن

چو گل باید شد از جام هوا مست
دلی چون غنچه باید داد از دست

بفکر خانمان پرداختن چند
متاع وهم وطن باختن چند

چه بوی گل به پرواز جنون آی
سخود تا وارسی از خود برون آی

اگر گیرد درین باغ جنون جوش
بهار از چشم شبنم خانه بر دوش

طرب دارد درین نیرنگ منزل
چو شبنم بر نگاه گرم محمل

نشاط امروز در رهن جنون است
خرد از حرگه عشرت برون است

به پرهیز از کشاکشهای تدبیر
مبادا بگسلد سنی ربط زنجیر

به فرق ابر چتر از دود سودا است
هوا از بوی گل زنجیر در پا است

می جام گل آشوب دماغست
متاع روی دست لاله داغست

کنون اندیشه فرزانگی چیست
گلی رنگین تر از دیوانگی چیست

بهر رنگ از بهار زندگانی
جنون دسته کن گر میتوانی

پی هر ساز بی آهنگ مشتاب
نوای بلبل زنجیر دریاب

نی از ناله زنجیر آگاه
که بر آهنگ ساز خودکشی آه

کجی آهنگ کو سازی جنون ساز
به زنجیر پرافشانست آواز

نه زنجیر است اینجا نی جنونی
خیال از وهم میخواند فسونی

نفس زنجیر و ما آواز زنجیر
تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر

رم زنجیر ما از ناله بیش است
سلیما از شعله آواز بیش است

تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر
صدای مخور زنجیر هوا گیر

ز زنجیر صدائی وام کردند
خیالی را تعلق نام کردند

تعلق جز فسون وهم وطن نیست
جنون فرصت است این ما و من نیست

چه فرصت فکر اوهام تعلق
چه ما و من همین وام تعلق

تعلق محشر طوفان خروشی است
ز زنجیر اینقدر غوغا فروشی است

جهان زین ساز دارا یه شور
الهی خانه زنجیر معمور

مناجات

ای زبان بخش مغفرت طلبی
حیرت ایجاد آه نیم شبی

دل کجا تا نفس فروشد کس
ساز گو تا ز ناله چه شد کس

هم تو بخشی دلی که ساز است این
بینوائی که وضع ناز است این

هم تو و دل طپش کنی ایجاد
تا بنالیم در خور فریاد

نبخشی که مرهم اندیشیم
اشک آری که در نمش مانیم

[illegible]
[illegible]

تا عدم مایگان خیالاتیم
گرد هنگامه محالاتیم

غیر در بارگاه عدل خطاست
دور گردیم ظلم ما بر ماست

طبع غافل بوهم غیر آمیخت
فهم ما خاک بر سر ما ریخت

جهل ما غیر ازین اثر چه کند
از تو غافل شدن دگر چکند

قطره از بحر ناگشته جدا
اضطرارش بسوخت سر بهوا

سایه را خود بود جامه سیاه
دوری مهر کرد نامه سیاه

خویش را گر نه بر کرم سپریم
این نثار فسرده بر که بریم

گر بگردون رویم در ره تست
ور بدل رو کنیم درگه تست

جز اجابت تو هم ناید راست
هم تو بنما دری دگر کجاست

نه رهی نه دری دگر داریم
ور تو ایم و تو نظر داریم

یکی از خاک تاخت سوی فلک
یکی از فلک برده ره بملک

گر ازین و گر گریختیم آن سو
سو گریزد و کجا رود سوی تو

تا چراغ در تو روشن نیست
ما و من هیچکس معین نیست

پیش ازین کافت دوئی بینیم
سرمه بخش تا توئی بینیم

نظری کن عطا ز عالم نور
که حبابست جاه ما همه کور

ور ز کوری فتاده ایم بچاه
هم بفضلت شکسته ایم کلاه

کرم طبع کرم نباشد بار
رنج انفعال ما ز ما بردار

تمام شد اشارات و حکایات متعلقات نکات بیدل

بخط اقل العباد الله حبیب الله شیرازی

بودم سرهوا دادهٔ خیال آسمان پروازی و صرصر بی‌پروائی مطلق‌عنان شش‌جهت‌تازی قطعه شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود
از بن هر موجهائی دُرد خروشش آورده بود گردبادی بودم از سوادی وحشت بیخبر کز چه صحرا گردش رنگم بدوشش آورده بود شبی مزرعهٔ
خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیرم بازار ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالمی در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی
آینه‌دار تأملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان قماشهای برهم چیده هنگامهٔ بهار را در قفای زانوی سحر خوابانیده و انوار بساطهای
پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دوکانها یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان و رسته‌ها یکدست بسامان رسائی
جمعان تا زرونق کهکشان قطعهٔ صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند هر چشم گشودن مژه آغوش
چمن داشت فردوس بهار نظر آویخته بودند متحیر کارگاه نیرنگ چشمی بتماشا آب میداد و گامی باندازهٔ حیرت میکشاد از آنجا که آرایش
بساط نکهت پرافشان هوای کم فرصتی هست و کیمیای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی‌مهلتی تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم بتکرار سیر
معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود و آغوش تماشا بر روی بستگی در کشوده نه دودی از چراغان سرمه‌آرای مقابل نظر نه متاعی از آن
دوکانها چهره‌کشای گرد اثر نظم رنگ پرواز تماشا برشکست قفل دوکان هوسها زنگ بست جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد عالمی
در چاه ظلمت غوطه خورد تا نفس دامان دل گیرد بچنگ صدهزار آئینه پنهان شد بزنگ برنخیزد تا پر افشاند نگاه شد جهان
در دیده چون مژگان سیاه انجمن خالی شد از شمع و چراغ گرد طاوس آشیان تسلیم زاغ گشت سامان چمن محو خزان
با چراغان رفت اجناس دوکان نقطه‌واری زانهمه کوکب نماند در نظر غیر از سواد شب نماند رغبت تماشا بانحراف نفرت
کشید و التفات نگاه بانفعال عبرت انجامید موهوم فتیله‌سازی چراغان جنون کرد و بندبندم قماش دوکان آشفتگی بعرض آورد
پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم و باد دست برهم سوده قدم مراجعت کشودم گامی چند بوحشت نسپرده تغیری در رنگ مزاج
یافتم و انقلابی از صورت تخیل واشکافتم بی‌تأمل میدیدم که هوایم چون غبار از راه برمیدارد و هر قدر بیشتر چند میکنم از زمینم بلند برمی‌آرد بمرتبهٔ
که چون نظر سبکی می‌انداختم از دوران سر رنگ می‌باختم شیرازهٔ اجزایم فروریدن از هم میگسیخت و سرآسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می‌انگیخت
تا بسر غلطیدم مینای هستی بر سنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفکند هر ساعت چشم می‌پوشیدم تا زیر قدم نبا
و هر نفس سکته می‌ورزیدم تا عقوبت آن تپم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق در چشم آهو فرو رفته بود و تپش جهت جز سواد
وحشت نقشی دیگر نمی‌نمود بتفتیش احوال جابجا می‌ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطرار بیدست و پائی گریبان
فریاد برمیدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت میگردید هرچند استقامت شعور صورت آنحال از عالم
اوهامم وامینمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم بتسلیم میفرمود دوران کیفیت جز گرد تسلسل نمی‌انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ
امتداد نمی‌گسیخت زمانی که عنان بتأمل حال میکشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برفتار میگماشتم از طیران هوا چاره
نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی چو مژگان تا پر افشاندم زدم بر عافیت پائی فضولی گر نمی‌پیچید پر دود دماغ
من نمیگردید طبع بینوا داغ تمنائی هزار امید سامان داشتم در رهن افسردن ندیدم در دوکان سعی غیر از یأس
کالائی بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم من بیدل درین بازار کردم طرفه سودائی جان برلب رسیده
با مخمصه‌های نزع تلاش بیدست و پائی پیش می‌برد و نفس سوخته همچنان گلوی طاقت برهم می‌افشرد تا بهزار رنج هلاک از بازار جستم و گرد
دامن بتکاپو پس کوچه‌های محلات شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی بلبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بگسستن تنیده ناگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشکافت از سر دیوار خانهٔ که دو سه قد آدم ارتفاع داشت دیدم چندین سر

سامان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار چنبر امید استقامتی
اگر صرصر هزیمتش بباد پایان مرگی نداده باشد وارث آن طنطنه توقع طمانینی باقی اگر بسرکوبی صدمات شکست اجزای زیرو
بم از هم نپاشیده باشد
عالم بخیال پی سپر میگردد　　شب تا گذرد رنگ سحر میگردد
زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر　　تا گشته تمام صفحه بر میگردد
بمجرد سماع مینای دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورد و موج صهبای قدرت چون خط
جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج هوشها دست گشاد که هول محشر خلایق را
نعل در آتش نشاند و جوش طوفان طبایع را آن بیدست و پائی در آب نراند که از زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن داد
و لرزه اعضا بر مغز استخوان درهای برون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمینگر بنا و دیوار پرداختن
گردید و نظرها به بستن مژگان مایل سپر از دوش انداختن صور آهنگی نفیر و کرنا بفرایب سعی دمیدن نفس جز در آستین
نمی کشید و نفخ شکم کوس و دهل بصدمای کوبی دوال غیر از باد فرار نمی زاشید زبان لاف سنانها چون انگشت
ملزم بقلم سرنگون خط بر زمین کشیدن و باد بروت پرچمها چون اجزای جاروب بیکدست پراکنده علم در خاک
خوابانیدن آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روی سپر را در پس پشت از خیال
سینه داری هیبت قفا خوردن زره پوشانرا در خانهٔ زنبور بغراز حلقه دام گرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت
آتش بصد اضطراب اسپند نوحهٔ هزیمت خدنگها از بی پر و بالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی
بکوچهٔ امید سلامت گریخت　نظم
هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند　　گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند
بر طبایع تنگ شد [illegible] پر برید　　[illegible] در نسب ربط در اعضا نماند
آتش جرات فسرد و جوهر غیرت گداخت　　زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند
بسکه هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید　　در خیال آباد امروز کسی فردا نماند
الرحیلی زد بگوش خوابناکان غرور　　استقامت چون شرر در طینت خارا نماند
ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت　　هر که را دیدم درین صحرای وحشت وا نماند
سعی استقلال میرزا هرچند بضبط تسلی آن جماعت کوشید پریشانی اوراق دلها
بشیرازهٔ نرسید و هر قدر تخم استقامت کاشت فائده ندروید لشکر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج برآمدن ندارد و پای
داری کوه صداهای رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آرد عنان هزار طبع منحرف بقوت بیکدست کشیدن ناممکن طاقتهای
زورمندی بود کردن هزار نخجیر وحشی بیک حلقهٔ فتراک بستن نامقدور وسع قدرت کمندی ناچار بملاحظهٔ آنکه
زمینداران سر راه بدامن گیری خار از کمین برخیزد و سنجاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور کره آلود شور کرند
بر خیکیرند جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت کرد دید و طریق عافیت کناره کردی ببساط التفات شوارع
در نوردید راه نارفته صحرای توکل اختیار نمود و بوادی تسلیم هرچه بادا باد بال کشود نفس
در دیده در پاس ناموس صدا خون میکرد دید تا جنون آرمیده هشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم
می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر جا کوهی پیش می آمد در چشم عبرت خمیازهٔ نهنگی بود مخمور
غیرت فرو بردن و هر کجا تنگی کوچه میدید آغوش لحدی میپرداخت مستعد عذاب درهم افشردن
در هر مقامی که اتفاق نزول چشم تامل میکشود غیر از خانهٔ زین مأمنی متصور نمی یافت و از هر راهی که اندیشه

نقب سلامت می جست بیرون حلقهٔ رکاب رونق نی شکافت پیکرهای بیجان بصورت گردباد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و پرهای شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته بیجادگی قدم بر سر دوش هم می شکستند و هر جا سر از شیشهٔ رفتار گم میکردید پهلو کار غلطیدن پیش می بردند بر شش ۱۶

از خود برون خرام درین ره مقام نیست　　کمین عافیت نیست دور
غارت چه سرخ زین خطر برون نیامده کارت تمام نیست
در دشت و در کجی سپهر اتفاق فهم است
وحشت نفس شمار خیالست کام نیست
و عنقا تو در عالم جز اعتبار
بر هر چه دیده واکرد غیر از نام نیست

حسب الامر جلیل القدر خاک واماندہ را بعروج اقبال فلکی نواخت و از آبلہ زیر قدم فرسودہ لبساط غرت ثریائی پرداخت ملخصی نہ ماجرای حیرت ایما معروض داشتنست و منتخبی از دیوان عبرت عنوان وا نگاشتن ہفت سال قبل ازین میر عتیق اللہ کو کہ پیغام زبانی رسانید کہ شاہ دین پناہ بمقتضای فضل ہو بیت یادی از حال فراموشی مالت فرمودہ اند اگر بوسیلۂ نثار نتیجہ افکاری ذخیرۂ سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از مغتنمات گلیست ہر چند بملاحظۂ ناکسی و بمقدار بہای خود برین وا نمود آہنہ تہا بات القینی نبود بحکم تکرار تاکید و احتمال امداد طالع نسخۂ نثری تحفۂ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موی الیہ مژدہ این عنایات سرلبندی بخشید کہ نیاز قطرہ در بارگاہ محیط رحمت بقبول منصب گوہر رسید و رشحۂ پاسخی سامعہ نواز حلقۂ گوش شان گردید کہ بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت باقبالی بیجست تیرۂ امید بعرق انفعال کاہل قلمی می شست و نفع خجالت افسردگی ناچار نقش جبینی بہ سجود تحریر آراست فضولی طبیعت را مقدم وضع نامرادی اندیشیدہ سر خیلی تشکر و دعا درخواست عدم امتثال رو و قبول مدتی خارخارۂ آئینۂ انتظار بود درینولا ابرام حسرت بتجدید عرائض پرداخت و قرعۂ تکرار بسجود بنام جبہۂ بی اعتبار انداخت اگر باخلاق ذرہ پروری و رافت ذاتی پادشاہان اعتقاد راسخ نمی بود پرافشانی مشت غبار در آنجناب معلی چہ امکان داشت و گستاخی سایۂ نامہ سیاہ در طلیعۂ انوار قدس چہ طاقت می نشست **رباعی** ہر گاہ من ناکس معشوق ہوس ⁂ منک پر پشہ با شم و پای مگس زین گستاخی کہ نامت آرم بزبان یارب تو بہ بخشا کہ بخشایدکس در مدت اختیار فقر خاکساری این غبار موہوم با شکستگی درساختہ کہ ہرگاہ بر پستی اقتدار خود نظر انداز دبی اعتبار بہای وضع زمانہ را غنیمت ابر نہ شمارد و ناتوانی این سایہ معذور طرح عجزی نینداختہ کہ چون تصور پایۂ خود پردازد بمقدار بہای عالم اتفاق را دستگاہ مقدار نپندارد **قطعہ** زین بیابان کہ وحشت انجامست ⁂ ہر کجا واکشیدی آرامست ⁂ امل نیہ است کلفت خیز آبروی صفای حال مریز ⁂ نقد کیفیت فراغ کجاست ⁂ تا ل تامی شود دماغ کجاست ⁂ بہر حال متوقع این توجہ است کہ ہرگاہ تقریبی لطف پیوند در دست عفای جرائم زمینگیری ہمین قدر معروض اند و دعا گو راہ ہون احسان ہای عظیم شمارند **قطعہ** دریاچہ کشاید از نہنگ وحوشش ⁂ گر پرورش آرد و رساند تو تش ⁂ خاصیت خورشید ہمان تربیت است ⁂ نی لعل بکار آید و نی یاقوتش ⁂ یارب لب زبان حق بیان فقرا بارشاد تذکرۂ حمد و ثنای آنحضرت متحرک حرف و صوت دنیوی مباد و جمعیت حواس و قوای بیدلان ہمین دعای دولت ابد مدت لتفرقۂ امور دیگر مبناد **قطعہ** آنکس کہ دل و دیدہ اقامتکدۂ اوست ⁂ نامش چہ ضرورست بر خامہ نویسیم ⁂ ہر خود چہ قدر واطیم از تہمت دوری ⁂ تا تجلی انشا کنم و نامہ نویسیم ⁂ اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبایع نگذاشتہ کہ اندیشۂ یکتائی جز عرض امتثال چارۂ دیگر داشتہ باشد و اقتضای جہان تلوین کردامنونی بر نظرہا نگماشتہ کہ تصویر بیرنگی برای خود رنگی سراشد تماشای این کارگاہ دیدہ تا دل نقشبند آثار قدرتیست از حیرت بافان قماش آئینہ باید بودن و حضور این ہنگامہ زمزمہ پرداز قانون نیرنگیست شخش جہت صدای بال طاوس باید شنودن ہر چند در آتش نشستہ ایم سیر سوختنہا مفت فرصت و اگر ہمہ در بوتہ کاہشیم تامل گدازہا غنیمت مہلت **قطعہ** در مزرع آلفاقی لیل و نہار ⁂ بر حاصل این و آن توجہ بگمار ⁂ تدبیر جز آبیاری آئینہ نیست ⁂ حیرت متکار و جلوہ ہا بر میدار ⁂ عزم بیدست و پا مصمم آرزوی قدمبوس بود کہ تازہ بہای خانہ صاحب کوی این سعادت پیش بُرد نوبت شرف بیدلان ہم بقرب زمان اقبال فایز باد کرم نامۂ بیدلنوازی بر یاس مزاجان جراحت بی اختیاری مرہمہا نمود و بر سوختہ خرمنان مزرع بیچارگی سحابی فرمود تا خیال ہستی کردن تاملی می فرازد ہدف ناوک بیداد بود نست و تا سعی نفس جنبش بالی کمان می بر دبسمل عرصۂ نیاسودن **رباعی** با ہر کہ امید کوی ہمراہی تاخت ⁂ بگسیخت عنان و دل بالفت پرداخت ⁂ تا گردی ازین برق سواران باقیست ⁂ ما راز قفا خاک بسر باید تاخت ⁂ در آتش نشستہ را

نا کمالان داغ و اسن با پذیرد
و در آب افتادہ را تا کی ازین
نفس باید زد و ہم منند و ہم
ہر چند بیستانہ

قطعہ

جاحجہ ونہاید غربت و فکر
ای ہمہ غربت و ہمیان
وطن ہم آن تفرقہ آرزو
نیستی
خود بوان ازین وفا نیست
کہ جز خانہ وفا ...
از اندیشہ ہمین عالم را
چون انکار و دانا کو
ساز است جو معروض دار

ابیات

... آتش جدائی
... سنگ بود ... آنکس
... سوخت ... و وقت
... و دیدہ ... جاں ... و دیدہ
خوش کہ ... شعلہ جوالہ دو ...
حلقۂ صحبت و داغ ... سر داند
تا نجود ... تامل ... من و دل ...
وسوخت ... این ...
آب و گو ... و سوخت ...
نا امید ... امکان ... طبیعت
توجہ خیالات ... عبرت ...
است ... حصول ... ہم ...
... باران ... و ضعف
... میگذارد ...
طاقت

طاقت از غبار نفس نیز جز بار دل بر نمیدارد **قطعه** داغم که چرا سپهر بیداد رقمم افزود غبار رفتگان بر رقمم
از خجلت ساز بیدلیها چو حباب بر دوشم کم نبود بار عدمم تا من جمعیت دل تصور آن آستان است ایزد بیچون نصیب
سجدهٔ کرامت فرماید و باین وسیله غبار اوهام از جبههٔ تخیل پاک نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تاملی است
و نارسائی مقدور طاقت دلیل بی جرائتیهای ساز توکل **فرد** شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن نهٔ گران جانی ز هر سو بر دل
ما زد دل ما را **قطعه** گر این ساز است وه راز وصل جانان زیستن نهٔ زنده ام من هم بآن ننگی که نتوان زیستن نهٔ انفعالم میکشد از
سخت جانیها میپرس نهٔ کاش باشد بی رخت چون مرگم آسان زیستن نهٔ مخفی مخل ادا و توقف زبان بعضی اعطاء فرحت نفس کرم تصور نمود
لیکن ... [illegible] انتظار ... [illegible] دیده ... [illegible] تغافل ... یاد ... ساغر دلها
رنگ بر نگردانند متعطشان بیدل را از رشحهٔ زلال وصل محرومی چشانند مگر قدر دانی لعل کمنعمتی دیگر است درین صورت اضافه نماید و غنیمت فهمی
حصول مراد که ادای غنایم اتفاق است عطا فرماید انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور وفاست انجام رمضان عید ماست
ادای سجود در هیچ صورتی بجیضهٔ قبلهٔ تحقیق است نمی آید و عرض نیاز در هیچ حالتی بی شهود انجمن وصول نقاب تسلی نمیکشاید خطوط عرایض
یک قلم عرق مداد است و سطور مکاتیب یکسر انفعال سواد زنگ زدای آئینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه داری
از شکنجهٔ خیالات و ریاند **رباعی** طبعی که وفای تو کند تاثیرش مردن از زندگی لساز د سیرش بر دایهٔ اگر فسون مهرت خوانند دل
در سر که کراو فتند نبرد شیرش وعدهٔ تا ایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد فصل آب و گوهر خواهد بود یا فرق نور و انظار ساغر
تنکهای شکر از حلاوت طراز التفات مخبر است و آرایش شیشه های گلاب بر روایح طور اشفاق مشعر کیفیت زجاجی پیاله ساغری بکردش
آورده شیشه خانه ها صرف تعمیر و صورت رکابی لبساطی در نظر چیده صفای هزار آئینه وقف تخمیر در هر صورت مدعا یاد مخلصان است
کرم تمت آلود فراموشی مباد و غبار کلفت تغافل مبیناد **قطعه** این انجمن چو شمع میستار دبای ماست نهٔ هر اشک در چکیدنش
آواز پای ماست نهٔ در آتش افگنیم و ننالیم چون سپند نهٔ خودداری که عقدهٔ بال صدای ماست نهٔ بیدل نوا رمن از این سموم جانکاه
که آتش بر دلهای خیرخواه ریخته چه تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهدهٔ یک لب گزیدن خجل است و هر چند سراپا
کف افسوس بسلید در عرض یک سودن دست منفعل دل عبرت منزل آنقدر سوخته که دود کبابی بیرون تواند داد و جگر گداز اثر آنهمه آب
نکرده دیده که بخیال خشکی مژگان توان افتاد **قطعه** عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند نهٔ نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند نهٔ ملعونی
خواندند از این سبب دنیا را نهٔ کاینجا صاحبدلان المهاد دیدند نهٔ فضل کریم تمنا لهای مجاز غبار آئینهٔ کرامی اوقات نگرداناد و شهود
جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رساناد **فرد** سر طاعت فگنده ایم همه نهٔ چه توان کرد بنده ایم همه نهٔ **قطعه**
جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم نهٔ در پرتو چراغی پروانه می نگارم نهٔ بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید نهٔ خاکستری زند کاشش گل
بر سر مزارم نهٔ امروز چغد ویرانه را مجال تنهائی این بینوا خندهٔ بلبل است و چراغ مرده را بر ساز تیره روزی این بیدست و پا
عبرت تامل نامرادیهای بی ساخته را تا کجا بتکلف چیزی باید ساخت که متکای اشغال بیکاری توان اندیشید و از حیرت
ناپرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایهٔ دستی بر دل توان کشید **قطعه** باده ندارم که به ساغر کنم نهٔ
گریه کنم تا مژه تر کنم نهٔ ما حسرت دیدار نیامد بشرح تا به کجا آئینه دفتر کنم نهٔ عید حال بیمجال عشرت
مآل آنقدر فراموش که بعرض مبارکبادی خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد و خربزهٔ امسال بحلاوت لغمای وصال
آنهمه تلخی نداشت که بر تصور آن دندان هوسی باید افشرد اگر عید لیست یاد دیدار طرب صفات است و اگر حلاوتی تمنای حضور

فردوس آیات یارب زین
پیش دیده بی نور مباد **رباعی**
یارب بنوای وحشتم چنگ کره
مضراب جنون طپش آهنگ
کز زدهٔ امشب بهر اشک
لخت دل در بغلست نه بر آینه
خانهٔ من این سنگ کز زدهٔ
بیدل نواز غربت اختیار من
تکلفات سازبیان در عرایض
بیخودان انفعال است و آرایش
حرف و صوت بر طبع ماتم زدگان
وبال دوری آن خورشید
کشور مشتاقان بر این سرزمین
چهره در سیاه کرد و در دوغنیمت
آن شمع بساط حضور برین انجمن
چه شبخون که نکرد بهجوم آبله طفلان
قیامت ریخت و داغ ندامت
بر پیر و جوان آتش بیخت هر گاه
به نسبت آنجناب بیخ سفر و جدائی
مخلصان با این اضطرار و وحشت در
تصور می آید شکستها ز آشفتگی
گره آبله دل میکشاید و با وجود
دوری ایشان تا صورت احوال
خالقاصاحب درین مقدمات
بتامل می آرد سینه بر هزار
اخگر پهلو میگذارد **بیت**

عالمی را زین سفر داغ ندامت کرده‌ایم ٭ رفته از چشم و بر دلها قیامت کرده‌ایم ٭ تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست اگر طپیدنی باشد از حرکات بی اختیاری است بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکر معروض داشتن فضولیست اما از رسوم عالم البشری چاره نیست اجزای موج این دریا بشیرازه وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحه عرض طپش نشسته **مصرع** بنده گی عاجز نیست دگر هیچ ٭ رحمت ایزدی بحکم ان مع العسر یسرا اجر این صبر ها جمعیتی که رفع غبار تشویش قلبی است عطا فرماید و بوسیلهٔ آن کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید **رباعی** بیدل شوقی ابید او هم خوش است ٭ عنقا بخیال دانه در دام خوش است ٭ تهمت کش هستیم اما چه علاج ٭ عمریست عدم بذوق این نام خوش است ٭ سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست دست دعای مژگان بلند و طپیدنهای دل هشت اقلیم یک کعبه آرزو دست ملتمس سعی انفسها اجابت کند **قطعه** خداوندا آن انتظار در دیده حیا بنما القدر انتظار ما جمال مدعا بنما ٭ نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی ٭ چمن گم کرده‌ایم آینه ما را بما بنما ٭ شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد ٭ بحق دیده بیدل که ما را آن لقا بنما ٭ بجستجوی انجمن دیدار دیده بر هر چه میگشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد دماغ است و بی ادای مراتب تمنا از هر چه دم میزند نفس چون زنگار آینه شکسته خراش پیشانی داغ از خجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سرنگونی بصیرخامه پیوند دو داز انفعال تحریری رهیافت چه رقم نماید که تری بر سطرهای مکتوبات نخندد **بیت** یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده‌ام ٭ سایه میکردید کاش این نارسا افتادگی ٭ تدارک خجلتهای زمینگیری ملتجی جناب فضل است که تا نفس سر رشته شمار مهر لب بستن نرساند دست از سعادت همکلامی مایوس حسرت نشیند و تا نگاه در انتظار لغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستی داغ ادب باز نه بیند یا رب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد **رباعی** زان جام طرب کز خمارت نرسد ٭ آگه نشوی تا بکنارت نرسد ٭ هر چند که از جهان فضلت بخشند ٭ یا رب که بمزد انتظارت نرسد ٭ توقف وصول عطیات موعود بی آرایش نگاه شفقتی نبود و لعیت کم بضاعتان عالم توقع با فواید بیشی عاید گردد و سرمایه بیدلان زادیه انتظار تضاعف نفع کلی رسید امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه ملاحظه شدت سرما بوده است تا خود را لکسیلها اکرم نکرد ندسر از گریبان تامل بر نیاوردند و تا قدم سعی بگلیم نه پیچیدند معنی آداب کرم رو نیها تفهیمیدند لیسرمه کیهای دیده انتظار سواد خوشتر از این روشن نمیتوان کرد و بجو ابا ندن مژگانهای بیدار لطافی باین پهنا برنمی توان آورد در پردهٔ حضور این شبستان کرمهای آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایهٔ ورود این سحاب برشحات فیض مکرمت چشم گشودیم ابر فروع احسان تهمت بی نمی مجنباد تکلف و صنع عبارات مخل معنی تحقیق مباد و تصنع طرز تحریر تصنیع اوقات حضور مبیناد بیک دو بیت حالی دلی که جز از خودش پری متصور نیست خالی می نماید و بیک دو مضمون رسمی طومار رسمی که غیر پیچیدگی هیچ ندارد وا میگشاید **ابیات** غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم ٭ لب مرفرسود خامه اما هنوز فریاد می نگارم ٭ دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون ز مضمون حل جسته مصرعی چون بنقش فصاد می نگارم ٭ تغافلت کرده پایمالم چسان نگریم چه نالم ٭ فسرده‌های رنگ حالم فراموش شده یاد می نگارم ٭ مدتی بیدل اسیر غبار دامن تامل بود تا بوسیلهٔ کدام عنایت سر از جیب تسلیم بر آرد و با واسطهٔ چه خدمت قدم بعرصه نیاز گذارد انفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری از جبهه تحریر تواند شست و شرم ناتوانی بساط سرنگونی طرح ننموده که از خامه جرأت کردن افرازی تواند جست آخر الامر وانمود ند که تحفهٔ بی بضاعتیها همان سطری چند است که آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت آینه نیاز همین که بی اختیاریهای شوق قبل از این عرضه میداشت لله الحمد از تهذیب اخلاقی که شایسته این خاندان کرم آشیان است آنچه می شنود گوش محاذیوش ذخیرهٔ سعادت می انبارد و از حسن اطواری که خاص این سلسلهٔ جهان تسخیر است هر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید نصیبهٔ میمنت بر میدارد یاد شفقتهای قدیم تجدید عشرت نفس شماریست و تصور اخلاق عمیم دام حسرت راحت

که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است بی اختیار صبر آزمائی **فرد** بیکر معذور اگر میدهست رنگ طاقتی که خاک می شد از جدائیهای
آن جان جهان که **ابیات** سخت جانی سنگ بر دل بست و من بی اختیار که از نم خجلت همان چون آب در سنگم نهان که لیک
با این عجز دارم دستگاه ناله که کز طپیدن رشته می بندد بساز آسمان که آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست که صبر دارم
تا نهال من شود طوبی نشان که ای سحاب فضل از ان رشحی که عالم پرور است آن نهال آرزوها را بکام دل رسان که دراینچه آن گوهر
دریای مقصود را حصول جمعیت دست شکر گذاریم و بهرچه آن ثمر حدیقه مراد را وصول مراتب کمال باشد کمینگر انتظار مدعا نزدیک
تری از ما نیست اگرچه دور نمائیم و معنی متحدی چون ماهی باشد هرچند بصورت جدائیم **رباعی** یاران اگر از توام جدا می بینند
پر بیخبر اند و بس خطا می بینند   هرچند شخص سایه می افتد دور   چون وانگرند زیر پا می بینند   مهربانیهای خاص صاحب
الطاف مناصب و التفاتهای میر صاحب کرم مناقب از عالم تقریر بیرون است و از مبالغه تعداد افزون کاهی مقتضای اختیاری
سری بسمار نپور میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دل میدهد باطفای شعله مال بیکسی اگر بیست
در انجا جلوه گر است و به تسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی است همانجا در نظر درکنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه است
و بخصوص آن چمن سر سرکشش جبهه و بال نگاه **فرد** سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم که جهان چون گورستان بتو شهر کور می باشد
مسبب آثار اتفاق نصیبه آرزوی ما از عالم بخواست رساند و دیده انتظار بسعادت حصول دیدار که اهم مطالب است منور کرداند **قطعه**
بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو که از عدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو که قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم که در بگویم ذره ام
چون ذره ام پرواز کو که با این بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با این استطاعت اگر ارصه معدوم
از یاد اجمال امداد نیندیشد زهی خسران بجا نیاوردن لمعضی شرایط رسوم جسرم اختیاری نیست که بیدلان را از عالم نیستی بوجود رسیدن
اندکی درنگ دارد و از جهان معدومی بخیال اعتبارات چشم کشودن فرصتی می شمارد جوهر آینه این احوال تمثال زبان عذر خواه هیست
و عرق شرم این ادغام شبنم بساط عجز نگاهی **رباعی** ما از خیال تو جدائی چه خیال است که آئینه ما ذره خورشید مثال است که دل ب
و گهر فاصله جز نام نباشد که از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است که کم بضاعتیهای ماده طاقت نفس را مقیم پرده عرق میدارد
عرصه لاف تا کجا بساط ناز آراید که بخیال همچشمی حبابی بیرون جاده ادب باید تاخت و تنگیهای فرصت استطاعت نگاه را خارج مژگان
نمی پسندد سعی هوس چه مقدار آغوش توهم پردازد تا بلمان چشمک شراری طرح کشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه موقوف بلندیهای
دست دعاست و عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا **فرد** ما را نه غرور نیست نه فری نه کلاهی که خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی که ورود
سعادت انشا نامه زبان شکر بیان را مشتق آداب ثنا گردید و دل سپاس مشاغل را مدرس مکتب دعا گردانید خواهش طبع معنی آفرین
نسخه های بیدلی را بقدر کشایش اوراق بال حسرت قبول می بخشد امید که بنا رسائیهای طرز مضامین خجلت پرواز نه بینید و بخشکیهای
وضع عبارات نم پیشانی انفعال نجینند مطالعه افکار گوهر نثار چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و اهب حقیقی سر رشته این کلام
به شهود عالم تحقیق رساناد و باین وسیله عالمی را مستفیض معنی هدایت گرداناد **بیت** دردلی اما بقدر شکم افسون میکنی که منزجیب
صد هزار آینه بیرون میکنی که لله الحمد از ساز محاسن و رضاع شفقت انتفاع آنچه مترنم می باید نازش کوش خیریت نیوشش است
و از عالم محامد اطوار مکرمت آثار هرچه بتامل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش رشحات فیض ازل طینت آن سرچشمه کرم بطراوت
کمالی نپرداخته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجلت بر نیاید و بالتماس شادابی آئین سلوک
زبانهای تعلیم ایما در انفعال فضولی بر خود نکشاید **رباعی** عارف که ظهورت الهیست که چند شمر اثبات به لقد غفلت آگاهیست که

در طبع بی دعوت اصلاح امم که
کمال کردن سر شرم جوهر آگاهیست که
در این ایام شعله غیرت معهد
آرای کنار بیرنگی میر فیضی بقدر
قطرات اشک کباب جگر ورق گان
بسته است و با ناز جنبش نفس
مینای ناله بر دل شکسته اما **قطعه**
بست و کشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که مکشاب
یا مبند بیگانگی ز وضع جهان موج
میزند که غیر جز مقابل آن آشنا
مینمود صورت آرای جمال صنع
نگاه معنی آگاه ایشان از در جمیع
احوال مشاهده حسن رضا مشغول
دار و معنی نمای اسم از تسلی اجر
این صبر نعم البدل با از سر اوق
فضل بجلوه آرد
اگر یاد صحبتی است یاد م احسن
شفقت اقبال است و اگر دستگاه
جمعیتی است اخلاق مرحمت اشتمال
بهار پیرای خرمی امکان آن
نخل حدیقه سایه گستری را معاون
تا فته های وادی بیمهر سر
و ثمر رسان تلخکامان زاد
بی بری دارد طراوت آبیاریها
سحاب افکار خشکی در مزرع تمنا
نگذاشت

نگذاشت و صبح نویدبهای قرب وصال کدورت از شبهای انتظار بر داشت انبه های جیبش بر کام و زبان را بحلاوت شکر نعما
انباشتند و با وجود بی ریشگی ریشه ها در زمین طبع سپاس اندیش کاشتند درین اکرام هیچ تسلسل مبیناد **شعر**
صد عیش بود در قفس الهی تست وا کن مژه و خیمه بگلزار زن تهیه رسوم عالم امکان کمالیست از درجات مراتب انسانی که
هرگاه صورت تنبه الطاف معرض وقوع می پیوندد موی بموی عارف از زبان اشکر حقیقت ظهور کشودنست و هرکجا بهار کیفیاتش بدور شهود
می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن آیین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد
و رد ایج این سرو طبع هواخواهان لبساط طرب را مژده های شگفتگی دوام رساناد **فرد** که گریه گهی ناله گهی آه حزینم ازیاد که فتیم
من بیدل که چنینم بحکم قدر دانیهای اتحاد معنوی اگر لغفه فضولی تحریر می افتد حروف مکتوب را جدائی شق خامه بفریاد می آرد
و باد آب حق شناسیهای الفت اگر بخود فروشی تقریری می پردازد کشادنامه غیر از سطور زخم نمی شمارد ما تصور دوری که بنگ سلسله آگاهی
مباد هزار حیله بساط تسلی می آراید و کرد چندین تدبیر بر می آید گاهی لغزش خامه را عصای طریقه توکل می پندارد تا بهوای آن آستان
خود را بجائی تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امید می انگارد تا بخیال آن سر راه غبار حسرتی تواند افشاند مجبور تحیریم غیر از
عجز بکدام طاقت برائیم معذور قدریم جز تسلیم دیگر چه عرض نمائیم اگر انتظار دولت دیدار آئینه حسرت نمی پرداخت بیدلان عالم
مجبوری انهمه تهمت دو رسیبهای امل نبودند و اگر برق مژده وصال علاج بیه کوشش نمیکرد مایوسان زاده مهجوری افسانه ما و من کی می شنودند
یارب که رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نوید نامه پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد **رباعی** کو جرات آن همی که زجامت گیرم
یا دست که دامن خرامت گیرم چون نقش نگین زبان حیرت قفسم دامی بید اکن که نامت گیرم قبل ازین دو غزل امواج بحر اندیشه
را بتلاطم های شوق آورده بود درین ایام دیوان کرم خمسی جلوه داد و تامل سبقان مکتب حواس مطالعه هر مصرعی خلعتهای تهیه دعا
پوشانید همچنان حدیقه اشفاق نارسائی بهار آورد که القدر هر دانه سبحه شکری باید گردانید اوراق نسخه اکرام بی شمار شگوفه های
باغ اخلاق همیشه بهار باد از تصور الی که درین ایام بر طبیعت اتفاق طینت غبار تهمت کماشته تکلف منفعل وضع تحیرات
و تصنع متحیرساز تقریر عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام بنالد و لب کشودن بر شور محشر مقدم بنالد در کارگاه
تقدیر نفس را جز ضبط ادب قماش کدام دعوی باقیست و طاقت را غیر از نقاب تسلیم و رضا پرده چه جرات واشکافتن **شعر**
دیده اشک میکارد دل از داغ گلچینست در بهار نومیدی رنگ عاشقان اینست حیف و صد هزار حیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود
چشم زخم زمان فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت وطرفه جمعیتی بمشاهده می پیوست عبرت تقدیر تا مژگان کشودن از پیش چشم
برداشت معنی نسبتا بجهان صورت دل بستن متنبه ظهور این آثار است و حقیقت نگاهان را بتماشای رنگ مجاز پیوستن منزجر حضور این
اسرار بردام صحبت هم چشم نتوان دوختن آخرای بیدالشان خوش باشیم بیگانه کلفت این اندوه دیده تا دل غبار بید ست و پائی
چیده است ودود این آتش نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده **قطعه** زین گل که بهار تو و من چهره کشود نی عشق و هوس
نه علم و فن چهره کشود که چندی که نفس طپش می پرداخت چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود که تهیه آیین عبودیت دل تا زبان صبر
و شکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضولی نتواند شگافت و گمان شکوه بارگی الیش نتواند یافت بانی ما یکان از عدم چه آورده ایم
و از هستی چه خواهیم برد تا بوسوسه این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد **قطعه** یارب تو بجیب ترحم آغوشی بخش
یا مخمصه شعور کم هوشی بخش ز اندیشه آینده خلاصم گردان از یاد گذشته ها فراموشی بخش دیر رسی ثمرات باغ سخا
از صفات نتایج العام مخبر ست و انتظار وعده های کریم بوفور آثار اکرام مشعر دربار ادر خور حرز رسانی مدامیان شمردنست و ابر را لبقه ضبط

مناصب جنانی مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آل الامجاد آینهٔ تسلیم لبریز تمثال سجود صفحهٔ آرزو منقوش اسرار شهود چشم باخته تصور دیداریم تا اقتضای
اقبال آگاهی چه وقت از دام انتظار برآرد و سپر انداخته وضع رنگینیم تا اصلاحی دست کرم کی از خاک بردارد با وجود کرم جوشیهای یک عالم
آشنا شخص صحبت افسرده یاس تنها نیست با شور انگیزیهای هزار انجمن بیرو بم سازنده عا پرده دار حیرت نوائی **قطعه** چه دیوانه خیال خودیم که
پر فشانیست لیک زیر بال خودیم غیر ما کیست تا حرف ما شنود گفتگوی زبان لال خودیم دوری از خود قیامتست اینجا
بینوا رحمت کش خیال خودیم یارب که خمار خیال ما ساغر شهود گیرد و زنگار دوری ما صفای آینهٔ قرب پذیرد معنی نیستانی که طریقه
اخلاق و اشفاق غایبانه بر عهد داشته اند و میدانند و مراتب التفات و عطوفت بی واسطهٔ دید و وادید بجا آورده اند و می آیند اسرار
یومنون بالغیب محقق ذات حقایق آیات ایشان فهمیده نیست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن فضل حقیقی صد انجمن آثار
دیدجای آینهٔ عینکستان عطا فرموده است تا تفاوت پشت و رو حایل ادراک حقیقت نما نپسندند و توهم غبار فرق و اثنینیت مقابله
تصور اسرار یکتائی نه پیوندد یا د آوریهای بیدلان دلیل فراموشی حق مباد و توجه احوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد
اگر حسرت دیدار عصای طاقت تصور نماید متحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشای مژگان بر دارد و اگر سجدهٔ حضور را بالین جمعیت نبیند بیلند هوا گیر
عالم بیحاصلی بجا امید سر بخاک گذارد پروازها بباد داده هوائیست و زمین گیرهای شکسته بال تمنائی که چه دستمندان بسمل آهنگ آرزوی اوست
وسعی بیدلان بخاک خفته جستجوی او **فرد** دست و پا گم کرده شوق تماشای توام که افکنده یارب سرافتاده در پای توام که
شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک و برکات مال حضور دوام و عشرت بیزوال جمعیت فقای نوخنده فال
مقهوری اعدای ادبار مآل سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال دعای بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال
کریم خصال خانصاحب معارف اقبال ما مبارکباد در تامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت و عدهٔ و امثال آن طبیعت
حضور پرست را شبههٔ تردد در میگیرد باعث غیرازبی نیازیهای مراتب شوق مباد معلوم میشود که هنوز ایام وداع انتظار باقیست و الهای
انبه بناقی بحلاوت شکر نعما دلیل است و بزرگیهای تر برخنطلی تحیر عالمی کفیل **شعر** تلخی و شیرینی ما هرچه باشد فضل تست که طوطی
آن نخلی که ز واثار این اشفاق زیست سامعه الویه خرمی لبامانی موصول گردانید که باصره نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار
رسانید هر چند مقتضای توهم دوری پردهٔ دیده دوست برتن میدرد که چرا حرف دفی دران انجمن نگردید و تار نگاه بحسرت آب
میگردد که از چه محرومی برسازی از ان بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغی دران محفل نتابید که پرتو حشکی بر دل مشتاق نبندد
و آهنگی در آنجا نبالید که تمنا را لسامع زمزمهٔ حضور نبواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفته ما بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت
بدعوت ما دست صلا بلندی می نمود از غایبان حاضریم و از دور گردان ناظر لله الحمد پیش آهنگی قانون آن محفل دور از ما نیز محروم
واماندگی نخواست و بتائید اتفاق ازلی بساط سلسلهٔ وفاق لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط یقین
پیوست و شمول فضل مکاشفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر بست تفصیل آن از مکاتیب مهاجان کرم عنوان مکشوف رای
معانی ضیا خواهد بود ملاحظهٔ اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود **رباعی** ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود می طرز نگاه نشاه عنوان تو بود
دیوار و در میکده تا پای خمش دیدیم همان سایهٔ مژگان تو بود طوبی نسبت نهالی که برگ و ساز این عشرتنهاد در سایهٔ بالیدنش
بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نوبری که دماغهای این نشاه برکاب رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو
سلک اجرض این مطلع میمنت نگار زبان ورد داست و بسا از این دو مصرع نیاز آهنگ انجمن شهود جنت عیش و طرب جاودان
همدم بزم کرم الله خان والسلام اگر یک چشم زدن عدم حضور آنجناب متصور شخص اندیشه می بود معذرت انشائی خامهٔ نیاز

چه سجده ها که ایثار تکلف نمی نمود
ممتحن آثار کرم گاه گاه تخم
انتظاری فرع هوس میکارد
و در وفا کده صبر از ما نهاده کی
بحال خود ستم روا میدارد
مست این جام معذور میباشد
و مجنون این سودا مجبور **قطعه**
نفس را از طواف دل چه مقدار
است برگشتن اگر برگردم از
کوی بیت همین مقدار میکردم
ز خواب ناز مستی غافلم لیک
اینقدر دانم که هر کس سعی میبرد
نام تو من بیدار میکردم
در خاتمه ایمائی که بتقریب
مشارکت شفا معروض میدارد
ملخص اسرار دعا که ودیعت ساز
بندگیست بجا می آرد اگر بار سال
تجدید عرایض کوتاهی ورزد غیر
از شرم فضولی نخواهد بود ظلم مردود
حقیقت آگاها تا تامل انقلاب
از منه و امکنه امکانی خیالی
آئینهٔ تغیر نیست و تخیل تر کیف
و کم ایشان رفع زنگارهای غفلت
ای امداد حیرت حوصله بخشی
عروج نظری باشد و اعانت تسلیم
چهره گشای علامات فتح و ظفر
حصول

حصول این نشاه از ساغر آگاهی حق شمرده است و از شهود این کیفیات با سر از حضور مطلق راه بردن ما را پاس طریق عجز است ورنه در
نی سعی فضول و نه سودای غرور بایدبودن همیشه با هر کم و بیش چون کردن تالع تجمیدان مسرور ساز مبارکباد تهنیت عید مشعر
این آهنگهای عشرت تشنیدهست که یارب هر جا سیاهی لشکر اعدا البساط غرور چنید جز در بیابان چشم قربانی نگریزد و هر کجا علم
اقتدار حساد لبندی گیرد همان بدامن مژگان بسمل آویزد خار خار سلاخی ذبیحه آنقدر در پوست میو نیفتاده که سلامتش انگذارند و شرحه
اعضای گوسپند در بند بند تر دکه کوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت انبار دلعون مصلحت امر الهی هر قدر این منحرف کردنان را از دار آویزند
صلاح و بتائید احکام ایزدی چندانکه ازین خونهای هدر بر خاک ریزند مباح فتوحات اقبال بزمرهٔ خیرخواهان مبارک و بر فرقهٔ
بداندیشان بلا رک والسلام رباعی هر خیره سری که سر ز حکمت بر تافت ٭ دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت ٭ زانجا است
که بسمل قضا خبر دل خاک ٭ هر چند بخون طپید راهی نشگافت ٭ برکات آیین معدلت معین درجات فتح و ظفر میمنت طرق انصاف
مهد جمعیت سیر دستفر زمزمهٔ دعای فقرا مژدهٔ سلامت احوال رایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم غرو اقبال دیگر میرسید از شوق دیدار
اندیشه الیست از شرم اظهار والسلام رنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکر جامه زیب خرمیهای انجمنستان
اقبال که آیینه ایست شایستهٔ آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجنباد جمیع افعال
قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعای فقرای عاجز نفس
در حق کریم اثر اجابتی دارد دلنشاه الیست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بنجیری تال قاصد پیغام لشارتی تواند بود
حقیقتی از خواص طینت فیض موارد از انجناب معذرت طول کلام مداحسان بی نیاز لیست و انفعال اطناب عبارت رسانی الطاف
بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مداین احسان بی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا شمارند و غازیان
موکب ظفر علمدار دست دعا انگارند قطعه دل فتح و دست فتح و نظر فتح کار فتح ٭ کل جوش هر نفس دنت صد بهار فتح ٭ یارب چو آفتاب
هر جا قدم زنی ٭ گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح ٭ در هر مقامی که مقیم اند و هم تزلزل باطل و هر کاری که مشغول ندا مر ایزدی شامل
محصول جمیع مرادات دعای بیدلان آیینه دار اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هوا خواهان نسیم مژده و ثابت ان الله قریب مجیب
لله الحمد نیاز فقرای بیدل بآیینه داری قبول الجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان بساط عجز را آن وسیله تا حشر قدر
بی بضاعتی باید شناخت از مقدبان سلسله کرم تا ثیرم و تحیر اخلاق آفاق تسخیر تحقیق پیوست که فتراک صید افگن ما بی شکار نیست
آثار مراحم در تامل اشعار کمالات انوار اشعاری داشت حاشا که قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی بیماید یا متهم انحرافی برآید مگر
بمقتضای کم مشقی و بی پروائی در انیمه مضامین طراوت آیین دو سه لفظ تشنهٔ وضوح بود که معروض داشتنش لیشادابی کلک تسلیم سلک
امداد جرات فرمود تائید فضل دستگاه معنی ایجادی برتبهٔ کمال رسانا و بیدلان مشتاق را ممنون سماع درجات معارف
گردانا د خار خار سجدهٔ آن آستان بر سراپای تمنا کیش هجوم شوقی نه گماشته که کلید قفلهای معذرت آبله پایی نشود و هوای گلشن دیدار
در تصور کدهٔ آرزو جوش نموئی نه کاشته که گرد تازی ریشهٔ مژگان پیش پیش سعی نگاه ندر دعرق شرم همعنانی ابرکه موعود غبار
نشانیهای راه نیاز هست باندک انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غره این ماه صورت این وعده آیینه ایفا روشن نماید
والسلام فرد از بس بساز و برگ دورنگی نزاع ماست یک سجده بر دو قبله هم از اختراع ماست لله الحمد امروز دو زبانی خامه صریر معنی یکتائی
بگوش میرساند و تحریک دولب یک صفیر دعا بلند میگرداند بساط آرائی دو چشم بیک نگاهی آثار موافقت مغت تماشای عالم
جمعیت و عشرت پیرائی ده گوش بمژده اقبال یک آهنگی غنیمت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افزودی یک انجمن

شکر فضل ایزدی بجا می آرد که اجرای محقر بیدلان همین نشأهٔ قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید و اوراق بی سیاق آشفتگان
در پرتو نگاه معانی پناه سررشته بوصول شیرازهٔ دوام رسانید مضراب قانون این عرض حرکات ارادت ازلی داشت که امروز
گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت و آثار مراتب این آرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت انداخت
ورود افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهانگیری و طلوع معانی قدرت همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری
توارد اوقات اخلاصمندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیرطلبان غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه آواز نمود
نفسی در سینه بال نمی افشاند که جنون طاقتش آمادهٔ فغان نگردانید و نگهی در دیده نمی پرید که ذوق انتظار بر در خانه اش ننشاند
اگر لب محبت آهنگ تهیهٔ ادای سخن قرعهٔ تحریکی می اندازد گوش مشتاقان جا در آمده آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل باین
آداب خموشی می پردازد تصویر بیتاب آئینه نمای حضور لقا تحریر سوءت این حال فرصت کمین خامهٔ مائل مباد و حصول نشأهٔ این
آرزو انتظار رسا غرا و ارمبینا د با اینهمه استعداد شوق سعی بیچارگی راعشق است که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یکدلیها
خجلت بوی پیراهن باید کشید **قطعه** وی خفت که ناقه در کجا خفت بگل نه کردم چه فغان از جه بیاد منزل نه دادازکه زخود چرا
سعی باطل نه کافتاد چه بار از که زسر بر که بدل نه اشتغال خموشی بیدلان ذخیرهٔ مراتب دعا اینها شستنست و اعمال تقریر و بیان
علو درجات ثنا افراشتن نه سعی نفس درازی را بزمزمهٔ قانون اخلاص اظهار کمال آئینی است نه وضع تامل را بابینه داری اشکال
غفلت احتمال شک یقینی آثار محبت کیفیتی نقش نه بسته که بدست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشی ننشانده
که بی قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست پذیرد **قطعه** در عالم حق شهرت باطل چه فروشم نه خلیسم همه لیلی است بمحمل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد نه دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم نه قبل ازین دوران سری که بمقتضای خشک مغزیهای
طبیعت ساغر بیدماغی می پیمود بگردش پیمانه یاد لنشاد ایجاد رنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدود الحمد لله والمنة که غوغای مخالفت منافقان
نیز آخر کار بخفقان خراش گلو رسید و غرورستیهای کذب بهتان تعزیهٔ انفعال انجامید هنگامهٔ کمال این خرسان غیر زوال
مبیناد و قرص افراط این لوزینه ماخر بمرکز تقریظ منتشیناد آرایش انجمن ظهور طبیعت هواد دلعتی است ازلی و پرداز بساط
سرور در مزاج سحاب ذخیرهٔ لم یزلی امروز که فضای دشت و در تا گرد پیرآئینه از غبار زدود و دست و چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار
آغوش شوق کشودن آثار دعوت بهارستان دیداراست و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین انتظار خوان این اکرام
میگسترند تاز لکستان مایدهٔ فضل را محروم قسمت نگذارند و پس از دیری باین صفت صلای رحمت عام میکنند تا مایوسان زاویه
بی بضاعتی نیز نصیبه بردارند هزار سبزه بر خواب عدم پا میزند تا یک مژه بیدارم گردانند و هزار گل دیده بحیرت باز میکنند تا یک نگاه فرد
حضورم رسانند یعنی بیدلان درینصورت بر تجلی کماهی چشم میکشایند و باین کیفیت از در فردوس یقین درمی آیند **شعر**
نه باغ دائم فی خلد انیفدر دائم نه که گرد راه خیال تو رنگها دارد نه زودرسیهای ثمر انتظار مهلت کمین توقف مباد زنگار شبهات
بتازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوس اگر پردهای چشم منتظران را حنائی وانماید تعجبی ندارد و مقارنت آفتاب
دیدار اگر صبح امید بیدلان را شفقتی برآرد حیرتی نمی کارد لله الحمد آئینهٔ یوسف نمای ما را تجدید صیقلی در کار بود و نسخهٔ حضور لیس ما
درین صورت غبار صفحهٔ توهم میزدود **شعر** این جنون فی اشک گرم و آه سرد آورده بود نه انتظارت دیدهٔ ما را بدرد آورده بود
وسط ماه انشاء الله عزم تمنا مایل مقصد احرامیست و سر آرزو پا در رکاب سجده خرامی والسلام خداوند نهال گلشن امید
ما اینست در حدیقهٔ فضل تو دارد آبیاری رشحهٔ عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر انوار کرم تست فانوسی دست حمایتی

غم ماست غنچهٔ قفای زانوی حسرتیم چشم ما خبر بیمار
حصول مدعا نگشائی مدتهاست چک خمیدهٔ انتظاریم غیر از زمزمه
سر در بر گوش ما نشر الی حقیقت آگاهانه اختلاف هوا های فضول
بخیال عافیت مثال بالای توبمی چیده بود لله الحمد چون غبار
نفس از دامن آئینه اشتن بدر رفته تحاذیر
دو قضای تغیر زمان سواد شامی بر صفحهٔ تخیل نقش می بست چون
کلفت تیرگی بدور باش هجوم نور شکسته بردن اند **رباعی**
به جنبه جهان پر شود از گرد فتور بر دامن پاکت نرسد چین قصور
هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور که صاف خلاصهٔ اوقات تیرهٔ درد
آمیز اندیشه کدورت مباد منفت خواری و خرس عواد نک
بو زینه حق ناشناس باند سلسله ناشناس آثاری موجب
بهارستان اجتماع عیوب کنده دهان هرزه بیانی میان
شاهد نامرغوب در پناه سرچنگهای خباثت فاسد محذول و منکوب باشند
زبانی

زبانی شاه مرتضی مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ ادمیت راتخیل اوضاع ما گاه گاه با سوز غیرتی میخراشد و عرق انفعال اکثری
برسر روی کارخورده می تراشد یعنی طور تحریر فلانی در مراسلات شکرالله خان و شاکرخان که نسبت شاگردی دارند بی تملق و دنائت
نیست فقرا را انیمه انکسار با اعتبار قدر جوهر نقص شناختن است و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن باجی نسبتا تاملی
که بر چه پهلو افتاده اید و ما را از کجا معلم قرار داده اید فرض کردیم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد وا نمایند غبار کوری از چشم
بیحیائی شما اخذ نکرده ایم که از هر که آثار بو بیت مشاهده نمائیم در مقابل بدعوی استادی برائیم با وجود حرام نوشکی اگر نمکی
از تمیز میداشتند و آداب تحریر ایشان میدیدند بتحفهٔ انصاف البته برفرق اعتقاد خود میریزند هرگاه مکاتیب این کرم
طینتان باآنهمه ایثار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد فقیر محتاج را در جواب اگر خاک شدن میسر نیاید در آب گشتن
چه مانع است صاحب نعمتی که تابع خود را متبوعی و استاد ارشاد فرماید که در حق ستایش و شایستهٔ تابع چه می باید اگر در خدمت
حسام الدین بو بهره فتیله چراغ کشتی نیافته اید انیمه بحفاظت مراتب ادب چه راست و اگر ز صحبت سرنامه سیوره از نهانی الکوری
لذت نیافته اید اینها که تشخار میکنید از کجا باین لضاعتی که مانعی از تعلقه متهید دعاخدمتی دیگر بجائی آریم در ادای حقوق ایشان
عمرها است از ورطهٔ انفعال برآمدن نداریم آن شمس الدین کارگاه بادو بروت آلت چه غیرت و مشت وارد داز ان تیر باف
ماثوره کزاف اینقدر بیباک واجهیدن با مداد کدام انگشت سر بر می آرد برق لعنت نامزد ممنوعه که امسال شما خرسان را گدخدای
تعین برآورده است و آتش نفرین وقف بیابانی که این جنس غولان را بنام آدم پرورده کاش غلط اندازی دست بر شعوری
لنکوته قلندری شما میدرید تا با آن لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی نمک می افتاد دیده و داد ناموس حق شناسی میداد
که هرجا عبارات فقرا مصروف معنی حمد لیست منظور خبر بی نیازیهای حضرت مطلق نیست در بهمه صورت کو دیکه لیهای ما این درجه
اقتضا نمود که هر سگ گرسنه را ناصح اطوار باید بود مضی ما مضی لعد از این با استغفار باید کوشید دگر نه میدانید که بیدل عبد القادر است
والسلام **رباعی** این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت ⁂ افسردگی از طبیعت امکان رفت ⁂ تاریخ بهار او بدرس تحقیق ⁂ جمعه نهم
جمیدی الاخره گفت ⁂ مبارکباد طلوع این نشاه که سر جوش خمخانهٔ اسرار الهی است و مقدمه حضور فضل نامتناهی ساغر دوام
عشرت نیاز محفل طرب منزل مینماید و ابواب کیفیات سرو به روی سر خوشی بهمان بساط شوق میگشاید یارب که خط پیمانهٔ ترد ماغان
این میکده بی غبار توهم خمار نگارش رسانند و مینای مستان این انجمن تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند **شعر**
خواب در چشم و نفس در دل مخزون باراست ⁂ از که دردم که بخود ساختنم دشوار است ⁂ خجالت سرنگونیهای تردد خامه طبیعت افسرده
را آنقدر آب نکرد که باستعداد روانی عرق شرم نارسائی از چهرهٔ تمنا می شست و انفعال سیاه کاریهای نامه آنقدر ابسیرت حال
واماندگیهال نپرداخت که بکسوت سایه وسیلهٔ طواف آن آستان می جست **فرد** چو من بدانکه عبرت اوفتاده کمی قفس شکسته
بی بال دانه عدمی بهمه حال متحیر کارگاه تسلیم و رضاست و مقید سلسلهٔ حمد و ثنا تبارک الله امروز کرم نامهٔ خبر لفظ و معنی مالعنوانی
آئینه ورود پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعه لمعات صفایش چراغ خلوت اندیشه افروخته است و به نشاه بیپایانی کیفیات
حضورش ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل نشست این قلم متانت اگر خط جدار کوه باشد چون صد اسیه
هجانیجر انشد و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر بوی گل بعرض آرد خامه از رگ خار امتیاز انشد **فرد** قلمت از چه چمستان قدح
تا رکشیده ⁂ که خطا از لغزش مستان می اعجاز کشیده ⁂ تماشای این طرب آباد از جا در آمدنی تعلیم هوشش که افاقت هر چند در تمکین
غوطه زند تا مل واری بخود توان رسیدن و سیر این چمستان آغوش تحیری پرداز ندا و که فراهم آمدن اگر همه مژگان برهم چیند

غنودن و در جواب نوازد و دیدن
داد وادی تنگ این نعمت بیان
خامشی عنوان ابیه نوا بیان
مجبوریت و زبان ما رسانی
آهنگ منقرون خلوت لست
قصور خیالات دوری فیا
از جادوان مجمع وصال الصعود
نمایند و اوبام صادق اوهی
رفع کلفت شبهات ضمائر به
رسیدن طرب باد و آمدن
مبارک نسخه تنقیح ذات اقدس
که ماه عقد درنش از سر ادا
ز تلبوی نازکیهای معانی و رعض
درجات کمال سیاد و منشاه
شیونات تعین بلوازم آثار
تقدس تعطیل مراتب عروج
مینا و دیده ها تماشا و فنا
بانوار این تجلیات و شهان
و دلهای نمایندگان تماشای
قطعه
این بهار کرشمن ما دیدنی است
یکتائی و سیه انجمن آرا دیدنی است
هر جنبه با نجاس بلوه مبارکست
ای گل بهار باغ تجدد دیدنی
قطعه
از خود وجه بکمال که بکار
از حسرت دیدار چه گویم چه بلاییم
دل

دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم که خجلت کاش تسو قسمت چه اقرب دهد که بیرکه آخر کم و بسیار چگویم چه نویسم که مبارکباد عید
فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید الواب تهنیت فیروزی بر صاحبان بیدل نو نه میگشاید و نسیم گلشن فضل از نشش
جهت بغل کشای شرایح نصرت و اقبال می آید یعنی لمعای برق این کوهسار از ریاض حشیم تمام نسخه الست رق اعتبار برگردانده
و انبوهی خار این بیابان از مژگان ذبیحه گردن تو هم خراشی نشاط بیرون رانده چهره گوسفندان این چراگاه را آبی نشانده اند
که اثر تلخی بمذاق خنجر انتقام نواند گماشت و نگاه تو با نیان این سلخ راهبری در هم نهفته که مقابل تیغ مکافات مژه احتمالی تواند
برداشت **رباعی** دل محو جناب کبریا باید کرد خوش باید بود و عیشها باید کرد بیدل کاری دگر ندارد اینجا جز آنکه
دعاهای شما باید کرد دلهای معاندان مخالفت اندیش یکقلم چون گرده کاو در هم کوفته صدمات هراس و بیم در دماغ خود سران
جرات کیش یکسر چون سرون برخمیده هر خارهای وضع تسلیم اختیار ملازمت گریبان بمقتضای پاس مراتب عجز رخصت کردن
افراختن نمی پسندد و التزام مجاورت سرنگون بحکم انفعال دعوی قدرت جرات مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مجبور راکه
محکوم خواص بیدلیست هرگاه با وجود کمال صحت غیر از شکسته رنگی چیزی متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دگر بخاک برابر میکند جز تائید
معاون فضل بر کدام طاقت تکیه باید نمود یاد لقای مراحم القاب فریاد این جنس بیکسی ها میرسد و تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه‌ها
وامیخرد شکر ایزدی بهدوش استدعای درجات قدر و منزلت و سپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی ساز ترتیب خطوط الوح جبین خارخار
سجده تسلیم نگارست و متن جریده آرزو محشای مضامین حسرت دیدار **قطعه** ای شامل عزم تو سپاه لاریب خصمت به خاک
سرفرو برده بجیب که با قلت و کثرت چه حسابست اینجا تا حشر امداد تست از عالم غیب که قبله معنی شهود من در عالم حقیقت اطلاق
انقیدات خلق گره رشته ادمام است بر بعضی امور اتفاقی متفق اندیشه دلبستن و همچنان مجهر تخیلی مضطرب تشویش از هم گسستن
نه رابطه این دلبستگیها نسبت اتحاد و آشنائیست نه واسطه گسستگیها احتمالات مباینت و جدائی نبض بی پروائیست مطلق عنان
حرکات و سکنات ازلی تابع طبایع اعیان تصور چه آیات و علامات برسند و از حرج امکانیه را از چه خیال بگسلد و بر تعلق کدام سلسله پیوندد
اگر بساط اختیار برنهد دمی چیدیم بفکر واچیدن که می افتاد و اگر فراهم آوردن مژگان نمی اندیشیدیم چشم بر عبرت که میگشاد فضول
گلشن اتفاق نگینها معرض شهود می آرد خرمی بهارستان مزد مفت چشم تماشائی داد و امحفل وفاق پیمانه ها در گردش مستعد
دارد سر خوشی نشاد حصه غنیمت دماغ امتحان پیمائی **رباعی** این دریا قعر پا کنایش از تست این بزم نهان و آشکاریش از تست ای باغ یقین
تا هم فسران سبزی سرنا که گل کند بهارش از تست تائید قدرت سرمدی معین عساکر اقبال در آغوش فضل ایزدی حصار اوقات و احوال ارباب
دو رمز تو لیک بی گمان نزدیکیم گر پیدایم و گر نهان نزدیکیم نقش قدم خود نگر و یاد مکن هر جا باشیم با این نشان نزدیکیم
شکر اعطای حضرت حق اگر بحرکات زبان حواله نماید عاجز نوائیهای لب دست بر دهن میگذارد و اگر بر طپشهای دل اعتماد کند حیرت نفسهای
نفس طاقت استراز ندارد خاصه در چنین هنگامه که شخص قیامت و تشخص جهت خروش العطش میکاشت صاحب ما اسیران لال ابر داشت
و با عانت فضل لوای استقامت نصرت و ظفر افراشت حقا که دست تمنای بیدلان یکساعت از فتراک دعای تماجدا نبود
و چشم امید لحظه بی توامی رکاب ایشان نمی غنود پیداست که ما را بهیچ حالتی مشغول امر دیگر نداشته و نمیدارند غبار تخم مهری که
در شست سرشت طینت اخلاص سرشت نگاشته اند و مبارکباد بهر نویدی که از حدیقه شگفتگی انداخت بگوش آرزو میرسانند از آن زمزمه ها تصور
نمی توان کرد که فردوس برنگ آمیزی بهارش بساط گلفروشی تواند چید یا فرد شوقی که حضور دولتی دیگر مقابل آن سر از پرده شهود
تواند کشید یارب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت گشاید و ابر رحمت بر برهنه سران وادی انتظار سایه بانی نماید

بعرض این دو بیت فقیر نیز دعاگوی پادشاه دین پناه است **قطعه**
جلوه معدلت انوار پادشاه زمین
این مربع اسرار داده اندیشان
شیوه رافت یزدان جلال قدرت
شان همان خلیفه رحمن معظم
دو جهان والسلام

بیتاکر خان بر لشکر فتح یافته حق تعالی از آسیب آفات در لشکر پادشاهی بحکومت برات و سابق محفوظ داشت

قبله آرزوی من مقصد جستجوی
مت بیدل بجز آغوش وصال
زیستن اندکی به تنبیه آشنا کرده
دریابد که در خانه بیابان مرگی
بودن چه معنی دارد و با وجود پای
در دامن شکستن آوارگی از چه عالم
سر بر می آرد **رباعی**
آنرا که به بیکسی نهاد و خشت
جز دامن زرباب چه اندوخت

بی روئیو در چراغ کاشانهٔ ما که افروختنی نیست همین سوختنست ٭ تحقیق الٰها درین تازگی بر اهل عالم جهانگذشته ست میگذرد
و عبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است و نمی نگرد **فرد** باری نفسی چند بهم باده پرستیم ٭ گر بهر دو جهان
ما و برد ما و تو هستیم ٭ در آشوبگاه نزول طوفان قطرهٔ ما را رخت بساحل کشیدن آبروی یک دریا گوهر در گره بستن است و در هجوم
آباد صرصر قیامت غنچهٔ ما را گوشهٔ دل امن نفس آراستن خلوت صد چمن آبرو شکستن **رباعی** آفاق که جز خیال سودائی نیست ٭ از بیخبری محرم یکتائی
نیست ٭ آن جمعیت که وضع گوهر داده ٭ در عالم طمطراق دریائی نیست ٭ ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمودن است
و دامن همت بخیال این غبارهای توهم نیالودن **رباعی** خیل حشم بجاه مغروری چند ٭ عظمت دارد بچشم مغروری چند ٭ هر جا همی بلندی
بنشین و در یاب ٭ ما هم جوشیده حباب جا موری چند ٭ غواص محیط جمعیت بسعی نبرد و هرچند بکنجهای گوهر فراهم آرد تلافی نفس سوختن
نمی تواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش برزدن اگر همه بر آسمان جولان نماید در مزد نمی تواند گشود موج رحمتی که زورق
ما را ازین تلاطم بکران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بورود زمان وقوع از قوت بفعل آرد قدردانی اعطای حضرت اتفاق
سپاس تلقین است و تر زبانی شکر نعما چاوش بارگاه یقین شکایت

جواب شکایت نامهٔ قیوم خان و توضیح حقیقت مگسان لشکر شاه عالم ٭

بحکم آئینه داری های معنی اخلاص نسیمی دران چمن
تنبیه اهتزازی نماید که تا نفس آرمیدهٔ بیدل توام یک آهنگی نجوشد و غباری دران فضا دامن نمی افشاند که برنگ آرزومند
گرد نازی پرواز نفروشد خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور غفلت روئی ندارد که بناخن انفعال نتراشد
باکمال بیدلیهای اگر دلی در اندیشه نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بردیده توجهی می گمارد انتظار
تمکین دار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکر ایزدیست و جمعیت اوقات تنزه علامات حصول نعمای سرمدی
از حقیقت شناس سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسهای آن سرزمین همان ارواح مدفونه اند که بعد از انهدام بنای ابدان
زحمت خیالات شان نور پرافشان فساد است و تعفنات آن مکان بخارات رویه که با وجود اطفای شعلهٔ تعصب هیجان لعرض ارادهای
تنفر ایجاد خلد آفرین نشاه جمعیت دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این بخارها محفوظ دارد و بر طبیعت استغنا مزاجان ابرام آشوب
این غشیانها نگمارد **رباعی** ما را نمود این نکته خوابیده ٭ در دیش غنوده یا شه خوابیده ٭ عمریست خرام رفتگان می بینیم ٭ در خواب
خیال چون ره خوابیده ٭ زبان تحفه نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائیست و دست امید عابر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی ٭

بکرم الله خان در تعزیت پسر ایشان

بیدل زکجا ساز ندامت کردم ٭ آگاهی اجنون علامت کردم ٭
صبحی بودم به پردهٔ موهومی ٭ بر خود نفسی زدم قیامت کردم ٭ شعور انسانی مجبور صبر است در قبول بلیات و محکوم شکر در حصول
نعما و لذات نه در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینه ما کدورت دار تسلیم جز آشش ضروریست و چون به صیقل
رسید در انطباع خوب و زشت ناصبوری **رباعی** بیدل بادبگاه وفا تلقینی ٭ کس پیش نبرد دست جنون آئینی ٭ تقریر شکست دل
چه امکانی دارد لال است زبان موشگاف چینی ٭ در جمیع احوال ذوق حضوری که با فراموشی ماسبق توامی داشته باشد از حضرت
حال مسئلت نمود نیست و برنسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل است چشم توقع کشودن جبر نهاد خورد آگاهی احتیاطیست و عبرتها
بقدر دانائی اقتدار زیاده هرچه معروض داد شوخی غفلت است و آنچه بالتماس رساند مایهٔ خجالت والسلام ٭

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبر آباد و شمهٔ از آگاهی وفات فرزند دلبند

امروز لمعه حقیقتی که جلای آئینه خیال عمرها اقتباس پرتو آن داشت بانجمن آرائی بساط حضور مژده

کاتش نیستان زدود خبر ناله نسوخت **در تهنیت غزل قیوم خان فدائی** لله الحمد امروز سامان بخش جمعیت مهجوران
ورود اتفاقی غزلیست که مغزل فطرت فلکی او در تقابل هموار غبار آتش پیچ و تاب انفعال رسیده نست و با بداری طراوت تهای معانیش
موج گوهر را خاک کردیتمی لیسیدن فیض تسلسل این خبر داد و از تهمت تعطیل مبینا د شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف چندیاد
هر چند رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان دریا بتوجه ندارد اما خار خار حسرت سجود بی وصول آستان حضور سیر خط اطمینان
میگذارد فضل ایزدی از تحصیل این سعادت محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول مدعا رساناد **جواب آداب**
الشا نامهٔ قیوم خان اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی اگر نه مصروف دعای آنجناب باشد انفاس بیحاصلی با حتراز
چه حصول رحمت تردد تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور اگر تصور پذیرد دام اشغال نچیند نشاط مهلت زندگی بر کدام آرزو باید
چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار بر چراغ کلبهٔ بی برگ و نوا امداد رونق میفرماید وکشاد نامهٔ شفقت شمامه بر روی بستگیهای دل
مایوس در امیدی میکشاید تواتر یاد آوریهای عمیم این مژده تسلی نوبهست که تشخص نسیان مال ما سبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند
و تجدید ما حم قدیم باین تازدگی نوید رسان که بهار مدعای ما رنگ اقبال برگرداندن نمیداند اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی انه زبان
مرحمت آهنگان جز بهجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد و توهم جبین از جبین نیاز و زران غیر از دقت نگاهی آثار کرم نقشی دیگر بظهور
نمی آرد والسلام **بشکر الله خان و قتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر شاه عالم معاینه نمودند**
و شاکر خان و عاقل خان نیز با ایشان بودند سر رشتهٔ جمعیت ازلی که موجبیست متعلق گرامی گوهر اوقات
تفرقه اندیش پیچ و تاب اوهام مباد اجتماع تجلیات امکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است غبار انگیزی سرمهٔ اعتبار داد چشمی
بتماشا آب میباید داد **رباعی** بیدل چمن حسن کماهی نگر ⁂ کیفیت هر نور و سیاهی نگر ⁂ کوته نظر غبار اوهام مباش ⁂ ما چشم
نوایم هر چه خواهی بنگر ⁂ رابطهٔ وفاق آن انجمن اسرار الحکم رفع توهم غیر از مثلث تسخیر آفاق تصویر نمی آید انشاء الله العزیز در اندک
فرصتی صورت خیالیش واقع است و یکسر توجهی حصول خواص آن نافع آهنگی که از لغات پردهٔ سماعیست زمزمهٔ ارشاد مضمون
این رباعیست **رباعی** ای لفظ پرست جیب معنی شق کن ⁂ سطری سبق مفید مطلق کن ⁂ چندانکه بخلق اعتماد تو قویست ⁂
عشری ز انجمله نذر فضل حق کن ⁂ لله الحمد فهم معنی که بر بیدلان موقوف وقت و توفیست در آنجناب بی احتیاج ارشاد مژگان
مکشوف آرزوی تسلیم شهود بهشت عالم یقین مطالعه نمایند و تمنای سجدهٔ حضور سعادت اقبال چنین تصور فرمایند تحریر
نیازی که آداب تسلیم صاحبان سلمهم الله علیحده بجا آرد و درین صفحه عرض پرکار بیاد اشت عرق انفعال مباینت اندیشی همه را
بشستن داد نخیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد **جواب مکتوب قاضی عبد الرحیم که نظم و نثر**
در تعریف فقیر انشا نموده اند یاد فقرا حرکتی است از نقاب ارادت بیچونی در هر دلی که پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه دار همان کیفیت دریافت خاصه خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق می تواند بود
و ستایش وضع محقر آن نیز غیر از صفت حقیقی پردهٔ اکرام نخواهد کشود بهمه حال از عجز سر رشتهٔ نیم امداد قدرت کبریائی تغافل کرا احوال حیرت
مال ما مباد **قطعه** از قد دو تا ندامت انگیخته ایم ⁂ در دامن نا امیدی آویخته ایم ⁂ بر طاق گذار خواه در خاک افگن ⁂ ما شیشه
سرنگون می ریخته ایم ⁂ **جواب مکتوب شکر الله خان در عذر شکوهٔ کاهل قلمی و صبر ایمائی بر تعب**
لشکر شاه عالم فرد تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد از خویش نیز خالیست آغوش متبو بودن ⁂ رشتهٔ انفاس بیدل
تافتهٔ رابطهٔ هوا نیست که هرگاه سلسلهٔ آن بطا بگسستن انجامد تیره در فضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد کشودن و ساز جمعیت حالش

لوک ریز و هم تمنای که اگر ازان
اشتغال خموشی گزیند زمزمهٔ
گشای آهنگ فنا خواهد بودن
معنی آن هوا در نسایم گلستان یاد
آنجمال مضمر است و حاصل آن تمنا
در انتظار کلهٔ دولت دیدار مستتر
رباعی دی سر خط شوق
بود در بزم وصال ⁂ چینی زبان
ابروی تو ممثال ⁂ کرمست
امروز در خم زانوی ⁂ منظر نقش
بندی طاق خیال ⁂ در عشرت
آباد مکرمات امکانی ساعتی
بسیم فرنگی پرداختن جای مروری
گرم کردن است و آثار انفعال
طبایع منظر در آوردن اینقدر
تکلیف طبیعت از مصلحتهای
مقدمهٔ اقبال باید فهمید فضل
رب العزت پیش ازین کدورت
ذات منزه آیات نخواهد پسندید
چهرهٔ سعی آستان نیاز صیقل
آئینهٔ امید است و سجده آرائی
کوچهٔ انتظار کمین عشرتهای
جاوید **بشکر الله خان**
نفس پرداز تکلف عبارات
در جناب آئینه قباب بنظامه
سازگرد کدورت مباد
والطاب

واطناب تصرفهای طبیعت دربارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی میچیند و تحریر این غزل نغمات محفل نیاز کرم آهنگ عبودیت ،
سرایئیدیت و بتقریر این ابیات اثار معبدت پابل ابواب ادب کشائی امید قبولی در ضمن عرض معانی هوای بالیدن دارد و توقع
ترحمی درسلک اظهار الفاظ سر بخط میگذارد **غزل** توکریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم نه در دیگری بنما مرا کجا روم چو برانیم نه
کسی از محیط عدم گران چه رقطره واطلبد نشان نه زخود دم نبرده آنچنان که دگر بخود برسانیم نه سحر طلسم هوا قفس همه جا ست منفعل
هوس نه چه قدر عرق کندم نفس که شبنمی بستانیم نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم نه نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و
چه معانیم نه همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام نه من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در نتشانیم نه **بشکر الله خان در**
عبرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت فرد بوهم دولت بیدار خوابها دیدند نه در آخر اعظم و بیدار بخت
خوابیدند نه و رپرده قدرت بیچون نقشهاست تسلسل بند لایزالی که تا در معرض ظهور نیاید فکرت ذوی العقول شایسته ادراک
آن نشاید باآنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است در کمال وضوح لیکن دیدعبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان
واتفاق بی انفصال دوران نیست وگرنه نتائج ادوار معین غیر ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود در جمیع احوال شکر
حضرت ذوالجلال مغتنم اعطای شعور است و آگاهی مراتب عبرت رفع غفلتهای حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان محیط
آبروی امن و امان باد **مصرع** اعتبارات الخ دیدیم گفتنم اوهام است ولبس جنگ خواب پریشان شد باین تعبیر صلح نسق کار عالم بر هم است
و مطلوب بیدلان سلامت شمار **رباعی** ضبط نفسی و کش افواه کنید نه دل را می از عاقبت آگاه کنید نه افسانه این تسلسل از
سرخود پیچیده و رشته کوتاه کنید **لبشاکر خان در تعزیت فرزند رباعی** یارب چه جنون لطینت مختل زده که اندیشه
بوهم عالم مهمل زده که چون آئینه هر نقش که رفت از نظرم نه داغ کهنم شارگی صیقل زده نه اگر یک نفس اختیار در قبضه قدرت ما میگذاشتند
چون آفتاب پنجه بر فلک می بازدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان برکلاه بی نیازی می تازیدیم دوشش
مزد و رخرباخمیدن سری ندارد و گردن تسلیم از هیچ جبینی سر برنمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال است با جهد مجبوری در ساخته ایم
و تا صورت دست نقش آئینه استعداد است باد من عجز پرداخته ایم هرچند برد و تغافل میزنیم گوشمال عبرت کم اندا لسته است
و هر قدر چشم بر هم می آریم صدمات حوادث درکمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا دسته بند ساز جمعیت نباشد وای حال زنگ
باختگان و اگر اعانت فهم بی اختیاری دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپر انداختگان در هر صورت تسلیها ی دل شاکر
نعمتی است بی شائبه زوال و خرسندیهای طبع صابر دولتی آئینه دار حضور اقبال بیت با همه باش ناتوانی همه از ماست چون تو با مائی ان الله
مع الصابرین **بشاکر خان هنگامیکه جهاندار شاه ایشانرا بهراولی فوج برگزیده و زبان**
بدگویان کوتاه گردیده و تنبیه عزیز خان مجهول که عبارت جنت اغلاط حساب میکردند فرد
خبر نا چیزی که باشد در زلش تحقیر مرد نه پشت دولیش نازنین دونه دو قضا در زیر مرد نه غریب بیانها علاج حب السلاطین از نسخه های
خداداو بدست افتاد ماده فسادبی رونقان در نیصورت باامعای مفتوح شان قسمی بدخواهد رفت که دیگر تا قیامت خسره
نمی توانند زائید طبائع را درین ایام آشوب اختلال در هم افشرده که لعدمات هرزه خیالی جز غبار کوچه های کون خری تحسین
مشتعل مستحیل پیش نداز نداز ینجاست تا ی خط جنت را که در تحریر نسخ و غیره غیر از تی محسوب نمی باشد عدد دهی می شمارند بیش
ازین هراسانند مورخ اینطایفه بمطالعه رقوم شکسته طعن شاعر کرده اند که الف را کج گفته است و نقطه را در بی نهفته غریب اتفاقیست

جناب تقدس انتساب بادشاه زادهٔ عالمیان مآب گردیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء مرسوله آنچه
شایستهٔ پیشکش آن بارگاه دانسته از نظر اشرف بگذرانند و معنی دعای مجسمی است در صورت دوا که اثرش تا حصول اجابت
مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت نقرانیز خدمتی بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه آثار ایشان پوشیده نیست
که بعرض چه کیفیات عاید است و معروف اظهار کدام فواید والسلام **بحسین قلیخان بهادر** فرد داغ بودم که چه
خواهم نعمت انشا کردی نقطهٔ اشک دوان گشت و خطی پیدا کردی کلید درد دوائی گم کرده ایم امداد ترحم از قفل زنگ بستهٔ ما غافل مباد
سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن مچینا دیجه ناگیر راز تهی مغزی سر انگشتان
بیکاری بر بستر آشیده تا الفریاد تظلمی موصول میگشتیم و پای شکسته از سعی بی رفتاری بمل آبله نرسید تا از سر انفعال واماندگی
در میگذشتیم با اینهمه دست بذوق فتراک دعا بلند است و نالهٔ حسرت بکمین کنگرهٔ قبول اعانت در کمند **قطعه** رفتی و من از ضعف
منزل ماندم چون نقش قدم بگرد محمل ماندم چندی غم بیدلی فراموشم بود آخر دل ما تو رفت و بیدل ماندم

بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان و صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر

در ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشهٔ بیحود ریشهٔ تفهم هر گل معنی که پرداخت خبر کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال شناخت خاصه
در زمین نظر کشا که ربط همواریش اندکی پیچش داشت غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع احتمال لغزش میگماشت
آفرین بر طبع معنی آفرین در بیتی چند تغیر بعضی لفظ فضولی خیال دقت تأمل بود و گرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت
تصور با بیتی نمود نسخه های نظم و نثر بیدلی از فطرت حقایق ایجاد امید قبول دارد که گاه گاه تأمل قدرت تحمل بسیر آنها توجهی وا
گمارد تا بفضل ایزدی شکستهای عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی برآید و آیینهٔ افکار بی شائبهٔ کدورت نقاب
پریزادان خیال کشاید **قطعه** صاحب ما مایل افکار نیست ور نه معنی بر مزاجش بار نیست گر به مضمون غنقالستن است
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست والسلام **بحسین قلیخان بهادر مصحوب مرزا حسن ایجاد در سفارش**
ایشان قطعه گر خاموشم بفکر فریاد فریاد توام ور گویا سبحه خوان اوراد توام هر چند در آتشم نشانه ست فلک شادم
که چراغ محفل یاد توام هر چند گریبان چاکی اوراق مکان نسخه ها بر هم زده راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تأملی صورت
یقین نیست و هر قدر سینه کوبها طپیدن دل پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای حال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلی
درست ننشست مگر ساز تحقیق بهمین آهنگ پرده کشای رمز تسلی گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند شخص ادراک بود و جوش
چمنستان بی تعینی ساغر دوران اتفاق می پیمود بحکم مجبوری وضع تسلیم دیده متحیر پایند امید بهمان جنس تفضل در دست دارد و دل بیمار
با انتظار الکرام بهمان دور و فاق تسلسل سبحهٔ طپش می شمارد نشاه تمنای مخموران محصول دعای آرزوی مهجوران مقبول صفای
عقیدت و خلوص ارادت سر چشمهٔ زلال اتحاد میر محمد حسن ایجاد بآیینه داری نیاز بیدل چهره کشای امتیاز محفل حضور باد
بشاکر خان در عرض اشتیاق والم دوری ایشان رباعی آن کیست که دیدن منش بر نکند یا بر ح الم
ندامتی سر نکند زین شرم که گرم بدوزخ فکنند آتش عرقی کند که کوثر نکند بیدل مهجوران تصور واماندگی آب گردد چه
وانگارد که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید و از پیشانی کدام قدم در یوزه سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید
آیینه نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سر بینش می باشد و صفحه دل بی حضور آن معنی سر و بر هزار کلفت سینه منحر اشد در محاسبهٔ شمار انفاس

غلط راه یافته که زندگی بسر
آمد و راه کجا بسلک اعاده پیوستن
است با قافلهٔ بیابان مرگ
عمر راه مقصد عدم که گردد که بدر قه
نفس را نا گزیر است بر نیکهای
دروازه لب نشستن
گذشت یا رفت از هر چه بود واماندم
نه پیش رفتم و از خویش هم جدا ماندم
ز پیچ قافله کردم سری برون نکشید
بجرم من بیدست و پا کجا ماندم ×
بلندی دست این عزیق همان
مرو ط هوای دعاست و زبان
نبض آن تب زده همچنان حرکت
انشای تیز شنا وسعت آباد جهات
بی سببی از تعداد اسباب کیف و کم
منزه است ابواب دولت دیدار
بی فضولی انتظار بر روی مشتاقان
مفتوح و معانی اقبال حضور بی وقت
تأمل بر فطرات مستمندان موضوح
هر چند طبیب بیدلان محرم آثار
غفلت است رافت یکینی و فضل
پیچون غافل حال ما مباد بحرمت
النبی و آله الامجاد

بجواب مکتوب شاکر خان در اظهار
تسلی ایشان از بعضی مطالب
شکر الله خان

بیدل بخیال غیر مایل نشوی که تفرقه پرست حق و باطل نشوی ‌ در هر رکعت دو سجده فرض گردید که از معنی قبلتین غافل نشوی
ایزد کارساز در آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان معلق انجام اوست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رسانا د و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبه
کرام است ممنون اعطای بیخواهست گردانا د لله الحمد تردد ی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله محفوظ ضمیر حقیقت تصویر بود صورت
اطمینانی بروی کار آورده ما بقی ارادها نیز از سرادق رافت ماثل ترحم آباد ظهور است انشاء الله الغنی الغفور **فرد** جولان شوق
هر ذره دو تاب و پیچ نیست که مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست که فتح و نصرت علیش عشرت همرکاب همعنان والسلام که **نکته**
اگر منکر نبوت نه با خطرات جز بتعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی** بر گوش تو قلقل زمینا نخورد که
کاندیشه به پیغام بری وانخورد که چشمی که گشائی بتامل بکشا که تا از مژه رنگ جلوه ها نخورد که **تخلص** ظاهر را مظهریت مستای تا فضول
انجمن تحقیق نباشی اسما را برفعت مفتخر مپندیش تا برای خود بستی فطرت نتراشی **قطعه** گر یافتی اسرار قدم پیش مجو که ور فهمیدی لفظ
و معنیش مگو که تا طبع تو تهمت فضولی نکشد که گلهاست درین بهار می بین و مبو که   با بدگویان آشنائی مکن تا از نیکان بیگانگی
نگزینی با قفای آینه متوجه مباش تا هیات خود را منقلب نه بینی   حیف از تو دو روزی که مقیم باغی که از بلبل غافلی حریف زاغی که
صحبت اینجا موثر است آگه باش که در آب روی تری دانش داغی که **نکته** اگر طبیعت کسی را اهل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت
اکابر در نیافته است و پرتو آداب طینت خبیثش در نتافته **رباعی** گر طبع ز اهل ادب رم میداشت که میدان بیقین که سرکشی کم میداشت که
از سجده هیچکس نمیکرد ابا که گر شیطان صحبت آدم میداشت که **نکته** اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود رحمت جز با صلحای نمی پرداخت
متوکلان را فاقه میکشت و مجرمان را ناامیدی میگداخت **قطعه** گر حاصلها بکام تقوی میرست که از خشکی برگ تاک مینا میرست که
ور روزی کس مزد تردد می بود که از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست که   مجاز یعنی عالم اعتبار را نهال تصور نمود و دانست که تخم آن جز حقیقت
نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت و در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نمی توان شگافت   ای آنکه گهی خلوت
و گه انجمنی که پیوسته بوهم غیر آتش فگنی که نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا که من با تو توام چنانکه با من تو منی **لطیفه** از قلندری پرسیدند
معرفت چیست گفت نتیجهٔ بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد هیچکس درین خیال نمی افتاد **رباعی** گر قابل کسب عملی می زادیم که
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم که دیدیم که دست تا بجائی نرسید که از سعی جنون داد گریبان دادیم که **نکته** کسب معیشت و توقف بر تکالیف
جمالی و کلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بی دستی و پائی نیز معاشی اما التقلید موجب تصدیع است و همه نعی دیگری باعث تشنیع
قطعه گر بید بتقلید گل می بندد که چون نخل مپندار ثمر می بندد که ای قطره بجمعیت دل قانع باش که آب دگر است آنچه گهر
می بندد که   در عالم آثار کثرت لباس از و ابرد اختن سرمایهٔ فرصت تحقیق دریافتن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد
جز در انجمن میفروزد تا بافسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال بکسب حرمان نکوشی **رباعی** فرصت داری
جز الهی کار مبند که بر آینه ات تهمت زنگار مبند که هر چند بود یک مژه وا کردن چشم که باز است در حضور نهار مبند که **نکته**
از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله است
هر گاه بدماغ صعود مینماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد
و آن از باقیات قوت خیال است و گرنه در نفس الامر. تحقیق آن دشوار است و مثال مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود سراپا
در میگیرد و روشنتر میگردد تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجب صفر است و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا جمعی را که بامیدا د توجهی است
از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی میخوانند و فرقهٔ را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش

با منت عمل تنها عاقل گردید
و چه مسجود ... آنکه ازین سعی ...
سوختن ... بیدل عجز
پیشی است ... معین ...
آشنائی ... و ابرو
در خیال ... قاعده
سود و ابست ... مشکل
رباعی
...

تر دبستم و طلب و جه معیشت مانع ذوق عبادت است آنصرف عقل و تدبیر معمول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش انها بر جوع
منزل جمعیت باختنک و تربایه لیل و نهار قانع شو و جمعیت دائم مفت انگار اندولت جاوید که خلدش خوانند رباعی زنقیست که بی تردد
آید بکنار ما رانیست نقای باطن می آرد بشرط اعتدال وضعف بقوی میگذارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح
آوردن است نه اجزای سالم را نیز فاسد کردن اینجا نگار را طبیعت زدودنست نه آئینه امشتق صیقل فرسودن بحکم قدردانی جمعیت و
وجود از نیاد هیچکس ریاضت شاقه نساخت الاقدر صلاح مزاج و نجواب و خور نیز نه پرداخت مگر مقدار ضرورت احتیاج نیاد جسد
که کارگاه اهمات روزی دو حکمت طبی برپاست برسوم و صلوة پیمبر اکانیجا تعدیل بهرام کمال عرفاست اعتبار خضر
در نوع انسانی ظهور نشاء الیست که هرچه مخطور باطنش گردد هرچند آثار وقوعش ظاهراش بفساد و شر متعلق باشد تا ملی در اقدام
آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور بفعل آرد و اشعار بنی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با امور مروج کونی موازنه نماید و آنچه
مطابق حیثیت کار فرماید رباعی شخصیست حقیقت منزه مرآت گل کرده درین چمن بصد رنگ وصفات قول فعلی که مشعر خیر و شر است
زان شخص بدان غیر ظهور خطرات نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش دراینجا دانشها مصرف تعلق اسبابست و انجا هر چه غیر
اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید اطوار اصحاب شعور هم نسبت وضع مجنون نشاید رباعی تنزیه خرابات
هوس پیمائیست جز بهمت در حضورش دانیست انجا چه بکن آرزوی دولت فقر سقف و دیوار زنگار آنجانیست
نکته در نها رستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه نبات هیولای
آن بجنب میلان هوای نشو و نما مرتبه حیوان عرض پیکر یا ظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان تشخص مصور باعتبار فطرت جامع
آیات رباعی گر نسبت جماد آئینه ات در زنگست در نامیه شوق تو بعرض رنگست حیوان آثار ما شناسای تست ای رمز
عیان اینچه بلا نیرنگست در افراد نوع انسانی بر طبایع که حکم اسمای کونی غالبست ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش و
در امزجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد بی اختیار رعذر تحصیل معاش بیاکه مستلزم تعلق تشبیه تردد آدمیست و خاص نسبت تنزیه
وارستگی و بی پروائی قطعه عالم مشغول حاصل فضل هنریم منعم سرگرم دستگاه کروفریم بیکاری وضع بیدلان افتاده است
یک پرده زساز این و آن نازکتریم نکته نبوت امریست معین و مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال فهم هرچه
معین باشد زحمت تاویل نپسندد و درک آنچه مبهم است بی تامل صورت نه بندد رباعی بیدل رقم خفی و جلی میخواهی
اسرار نبی رمز علی میخواهی خلق آئینه ایست نور احمد دریاب حق فهم اگر فهم علی میخواهی نکته فطرت آدمی در توهم آباد
عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند نمود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دوکان سودائی نیاراسته
که لسودی از نقد و جنس عافیت چشم توانگشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و
امداد غنای مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بردی این دوکان درهای اعتبار برآریم رباعی فردوس باتفاق ارباب
علوم آن سوی ثوابت و بروجست و نجوم یعنی این سعد و نحس تا در نظر است عیشت نا ممکنست و راحت معدوم
نکته تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث ظاهر چیدن با حتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل
ملاهی لطلب درجات مزد حسنات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات رباعی
گر نشاه دستگاه فقر تو رساست از هرچه جز اوست رنج مخمور بهاست ای ذات پرست از فضولی بگذر ای اللهی رارحیم رحمن چه بلاست
نکته دوزخ عارف از اتباع سنن نبی صلی الله علیه و آله بی پروا زیستن است و در مرتبه عروج درجات نزول فهم ننگ زیستن

یعنی دانا را صحبتی نیست عقاب قیامت تشویر او تابید ارشاد بجا نیاوردن است و بدترین درکات جهنم انفعال حق بدایت ادا نکردن رباعی ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما نور تو دلیل معنی روشن ما ما از تو نبودی اگر حق را شاید این حق ساقط نگردد از گردن ما نکته برساز حرف که پرستاران عرضه دهی زمزمه استغنا زبندی تا مضراب دور باشند زرانند و بربنامی چه بزرگ باد و پریشان سرکنی مقدمه اعراض نپسندی تا بپایه قبولیت نشانند رباعی آنها که حضور فیض ازین در بردند هم نذر و فا دل بهم پرورد گرد نذر عنایت مقامات قبول در محفل چراغ دیگر بردند نکته شاغلان طریقه امور ادبی چشم هم مشربان خفت بر وقاریست و در نظر مخالفان ذلت بیمقداری مامورات شیوه آداب هم در سلک مجیان معتبر تفضیل و تکریم اند هم در مجمع بیگانه

بیگانهٔ مصدر اغراق و تعظیم   دل بسکه ز بیهُده صحبتان می نگریست بی تغیر صلاح در خورست ز کاملان منگکه ز لیست بی از شاد و فلاح
یعنی چه عمل فرماید آب رخ مرد   گفتند ادب   انکه نقصان جوهر غیرت چیست   گفتند مزاح   منفعل اظهار فضولے
مباش اگر معرفت بعلم حق است بهیچ فطرتی محیط نمی توان گردید و اگر فهم اشیاست باحاطهٔ عالم او هام نمی توان رسید **رباعی**
از واجب اگر سخن کنی بی همتاست بی و ز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست بی تحقیق ز عالم بیان بیرونست بی بی خاموشی این قصه
نمی آید راست بی **نکته** ترا د آینه وانمودن بواسطهٔ آنست که از مشاهده زنگ رفته باسرار موهومی خود محرم نشوی و تعین او هام
و خیالات پوچ نگردی **رباعی** ذاتت هرچند مصدر افعالست بی هشدار که هیچ نیست قیل و قال است بی در آینه رمزیست اگر دریابی
یعنی ز خود آنچه دیده تمثال است بی **نکته** ظهور حقیقت را در تماشاگاه عالم عنصری گاه نشاه تغافلیست که با همه استعداد
آگاهی خود را مجاز هم نمیداند گاه ذوق توجهی که از نقوش و سطور غیره سوی نیز جز معنی عین خود نمیخواند **رباعی** آن نشاه
غیب قانع از عرض ظهور بی از بسکه تعین ندارد منظور بی جای همه بیهوش ست و نداری خبری بی در جای دگر بنجیر و جمله شعور بی **نکته**
ز نامو سی گذره شرط عقیدت محبان مرتضی بر صدیق و فاروق اندیشهٔ اهانت روا نمیدارند که هرچه خلاف قاعده محبوب تصور آید خجالت
بیوفائیست   و آنچه انحراف طریقهٔ مقتدا اندیشند ننگ ضلالت بیمانی **رباعی** گر در حق نیست حیدر باش بی مست و تحفه باقی که ترا باش بی
همه سپرکه در حق ابوبکر و عمر بی فرمود علی نیز فرمان بر باش بی **نکته** در محکمهٔ انصاف علت معذوری اطفال و پیران ناتوانیهای اعضا
و قوی است و سبب تکلیف بالغ و جوانان بیکار تواناکه هرچند جوارح شخص بقوت کامله در ادای شرایط تردد نتاملند هیچ بالیست سبز
بروز کشش قوی نه بندند و بر طبایع ضعیف غیر تن آسانی نپسندند **رباعی** معذوری مانده تک و نه عاری داشت بی صافی بیدرد
و باغ بیخاری داشت بی از قدرت اعمال خجالت چیدیم بی کاری ناکرده مزد بسیاری داشت **نکته** در تعین آباد ظهور شکل معین
علامت حقیقت خود است باستعارات غیر شبهه متراش قطره را دریا میندیش و بر دریا گرد قطره مپاش **رباعی** ای آینه معنیت صورت کار بی
تاویل و تصرف از طبیعت بردار بی تحقیق انیست مابقی لعب و هوس بی یک راد و لستان مده دور اکه شمار بی **نکته** درویش بحکم طبیعت قانع
اگر همه پا بدامن جمع نماید حصول دولت عظمی میداند و غنی هرچند جهانی از اسباب فراهم آرد حرص طلب مستغنیش میگرداند اینجا بنای جمعیت
بر بی نیازی و وضع تسلیم است نه حصول ذخایر امید و بیم **رباعی** در ملک قناعت من و ما نتوان یافت بی جز شیوهٔ تسلیم و رضا
نتوان یافت بی جمعیت کو هرچه خیالست از موج بی خرسندی طبع و ز غنا نتوان یافت بی **نکته** سعی طبیعت مصروف ایجاد
جوارح است بعرض حرکات قدرت و شغل جوارح ما سوای احکام طبیعت ادای شرایط خدمت طبیعت جز قوت جوارح در بار ندارد و جوارح غیر از استعداد
طبیعت بعرض نمی آرد **رباعی** در دشت جسد که جز زان جز شب نیست بی سعی تک و تاز اگه از مطلب نیست بی از تحقیق سوار اگر می پیچد بی
هشدار که غیر طاقت مرکب نیست بی **نکته** بیضهٔ دام قفس حقیقت پرواز با همه بال فشانی پر شکسته است و بعلم موت و فنا معمای حیات
با کمال انکشاف سربسته **رباعی** بیدل امروز زنیست با نیکویم بی از پیکر خاکی تو هم خو یم بی فردا که این گرد از خم پاک کنند بی خواهی دیدن
چه رنگ دارد رویم بی **رباعی** آن فتنه که شور هوس و عشق انگیخت بی که دو جهان برسر آگاهی بیخت بی وقت موجود کرد رنج معدوم بی هر حال
غم ماضی و مستقبل بیخت **نکته** در حیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی انفاس انسان دلیل احتراز تعلقاتست تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض
در نماند   و این معنی مطلق سبق شعور تقیدات نخواند بهمان قدر تامل جدان و وجدانی که در جزر و مد نفس بمشاهده میرسد بر ین محیط
نیز ه بارست و همان مقدمه تمثال او منی که در متخیله پرمیزند بر ین آینه بی نیازی غبار هرچند توجه مراتب اعراض بیش کدورت اشنائی
جوهر بیشتر تار و پود نماش این کارگاه بآثار تغیر رشته اند و برگ و بار حاصل این مزرع بآبیاری انقلاب سرشته بکر غلبه حبیبی که در عالم تمیز از مو

جواب مکتوب شکر الله خان که جهاندارشاه ایشان را پیش خود حکم نشستن کرده و ادر حرم های اذن اختیار داد

و رباعی اَنی که هر که قدر ذات تو داند که باید دل و جان در قدمت افشاند ای منظر اقبال تو چشم بیدل که
کورست آنکس که در دولت ننشاند نه پایه تعظیم عرفا برتر از آنست که شاهان آرزوی مجالست ایشان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت
غنای مطلق گشایند اکثری ازین طایفه قسمی باوضع ظاهر عامه در ساخته اند که بالتفات معنی خود نپرداخته اند شاه بی تعینی مقتضی
آن نیست که بسلک امتیاز اعیان پردازد و خود را مقید سلسله اعتبار سازد سیه از ادوار لیل و نهار بی نیاز هست و آزادی محیط از
تعینات موج و حضیض برون تار اما آفتاب را بتکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد و دو رسته دریا میتوان کوشید هر چند بسر
انگریبان امواج بر نیارد **رباعی** عارف که دماغ آگهی افسر اوست نه هستی و عدم سواد فرمان بر اوست نه آن را که قضا منصب شاهی بخشید نه در بر
کشور که ره بر د کشور اوست نه چشم قدردانان این انوار روشن و دلهای ریحه فهمان این بهار گلشن والسلام

جواب حسین قلیخان بهادر خاندوران در مطالعه اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند

چه سرشک بی سر و پایم قدمی بر درهوای تو نه که هزار آبله در عرق نگداختم ز حیای تو که
نه بدل ز عجب رسا رسم نه بر هزار آینه وار رسم نه کجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جای تو نه ز افسانه منی و تو بی
چه فروشم آینه دوئی که بتاملی نشدم گره که نبود هند قبای تو نه اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشه ذاتیست که پیرایه آثار فضلش
گاهی لصوت پیام قلنوازان زمزمه آرای ساز ربوبیت است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترحم پیمای محفل عبودیت در منصورت
آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که آن صور از فهم مراتبش لعروج نردبان توجیهی نیابد و باین کسوت معمای سر رقم فهم نمی آید که تامل از غور
معانیش چشم بر حصول مکرمتی نگشاید در همه حال سررشته مجاز از حقیقت گسستن ندارد و آینه عبارت خیال تمثال معنی اعرض
نمی آرد سایه گستری همای سعادت بادر و افکار رعایت انوار تبارکی چراغ خلوت حضور گردید و مرقعات از دیاد شکر و سپاس فروغ
عقیدتی دیگر بخشید آینه این عبارات حقایق نما و شمع این انجمن آفتاب بنیاد بعضی الفاظ که تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم نیاز رقم
سر بر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم باجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست و مرتبه ای بکرسی مراتب مناسب
نشست چشم مصلحت بر این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر برود اعتکده عالم آب اشاید بالنقوش مغشوش
در تصرف کاتبان بامداد پیشی پیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا فرصت کمین اقبال ارادت والسلام

بشکر الله خان در دفع اوهام لشکر شهابجید آباد و مبارکباد ولادت عبد الخالق سلمه الله تعالی

دل حیرت آفرین است هر سو نظر گشاییم نه در خانه هیچکس نیست آینه هست و ما نیم نه ظاهر خروس سازش
باطن جهان رازش نه ای محرمان بفهمید ما همیان کجاییم نه نگست نه بسته ره با بیداد کرده و نه دست کرانکاریم پای کراحناییم نه
تماشاییان انجمن ارادت هیچون شهود کیفیات آثار کن فیکون سر خوشی نشاه یکتائی دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر
نه شیشه نه پیاید خمیازه خیال افسردگی بسلک دماغ جمعیت ایاغ ایشان نه پیچید و اگر همه زلزله بدمستی ادوار مینای این کهسار بر سنگ زند
اندیشه تمثال شکست در آینه اقتدار شان صورت نه بندد **قطعه** خیر و شری که دارید به فضل و اگذارید نه هر چه امید عفو است
در کیش ما گناهی است نه با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس نه در آفتاب محشر بی سایگی پناهی است نه چو بهر ارادی را کر و تعلق امیدن
از ضایع مهلت انفاس است و قدرت پر افشانی را قید آشیان اندیشیدن چشم بند اتفاق حواس هیر این شبستان چراغی نمیخواهد صورت
انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضرابی ندارد شور دماغها عبرت نوا **فرد** جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد هر جا شیشه

و سنگیست اوهم هست پر خاشش
حاصل همای سر ابر بر طبع حقیقت
انوار انشوق مباد و عنوان نسخ
جریده احوال از مرآت یقین تمثال
پوشیدگی مبیناد بیدل نوازش
درین ایام که امتداد ورق گردانی
نسخه فرصت نقشی در صحایف
انفاس مایل سیاهی نگذاشته
از مسوده های مشتتی ارقام یک قلم
سواد توقیع بر داشته خامه صنع
رقم قدرت مطالعه تامل رسانند
و سطر نذر نسخه فرین طومار حیرت
گردانیده و چمنی مضمون تازه ایست
از درسگاه دعا سبقان آنجناب
و عبارت از افکار سپاس آهنگان
بارگاه تعظیم انتساب چنین انکسار
بر خط تسلیم میگذارد و آداب
سجدات مبارکباد بجای آرد
فتح و نصرت تامندات حضرت
ذوالجلال شامل جمیع اوقات
و معاون کل احوال و دولت قدم بوس
که جایز لب سازد و تمنای اوست
اقرب زمان تعجیل باد والسلام

جواب تهنیت نامه شاکر خان در تولد فرزند عبد الخالق که

بعد از

که بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد و مطلع کم التفاتی شکر الله خان بحال ایشان

قدوم سعد میر مبارک الله مبارک بسجدات شکر الهی توام خیال آنجناب بالیدنی دارد و آداب سپاس ناممتناهی همدوش تصور آن آستان مینه
برعرش بالیدنی عمرها اندیشه نیازپیشه نقاشی کارگاه دعا داشت و بحکم قصور استعداد چون کلک تصویر خرد زنگ انفعال سری نمی افراشت
اعانت استاد قدیم نقش تازه بعرصه ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پرده دعوات هرچند اعرض نیم رخی جهد نماید غیر از صورت مستقل
پیش نیاید و بهرقدر سعی خموشی کوشد نغمات قانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بجوشد **عجز ما آینه ما کرد بدینسان سجده دو بالا کردید**
در طلوع این نتیجه عجز از افکار مشفقان بیریا تا رنجهای بی تعداد مراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب چه نظم و نثر که بکرسی
شفقت نشست آینه فیض قدس از آنجمله مخبر است و بر جوش شراب ازلی از آن اشارات مشعر از اینجا معلوم شد که فقرا هم بی بهره نصیب اقبالی
میگذارند یعنی یکسان را نیز قابل درجات بار نمی آرند خیالات موهومه جهان اعتبار عشق است در هر صورت دیده امید در کمین مقدم سعادت
دوچار انتظار است و چنین آرزو به تسلیم کعبه حضور تو ام سجده تکرار محبت حقیقی دعای این نیزبان معرض قبول رسانا د و عرض این بیدست و پا
باستان حصول اجابت فایز گرداناد معنی پناها کم توجهی قبله گاه در آینه خیال الیقین تمثال بی ساز مصلحتی صورت نمی بندد و باوجود داشتن
اینهمه تغافل بیفایده سببی بتصور نمی پیوندد فرد دران بحر کرم موج جفا نیست که خطا اندیشه ام آنجا خطا نیست نه مشاهده بعضی احوال که
اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور است آن قدر پایدار نیست که در رشته ضمیر صفا تصویر اصلا جا نماید داشت و عنان اختیار این تماشا بر خرمی
نشاء رضا وا باید گذاشت کس مبیناد از اتفاق اختلاط عقل و حس داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند **فرد** خوش دارد آن ستمگر با شیوه تغافل
بیگانه اش مفهمید کو آشنا نباشد حق تعالی صاحب شاکر ما را التشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی مترتب آثار اوست از پیشگاه فضل عطا
نموده است تا دو فی صبرها در کمین مترده اقبال شمارند و نتایج شکر با آغوش کشای گرمی استقبال پندارند **بشاکرخان بعد از رسیدن**

شکر الله خان از حیدرآباد بدهلی و انجام عافیت پس از فتح کامبخش

حصر اکرام حضرت ذو المنن از مقدور فطرت البشری
دور است و جرات اقدام طاقت انسانی در احصای بیان آن معذور با اقبال دست حمایتش چه مملکت بر سر ان مختار خطرا ارد در سایه بهار چتر کل
طرح بساط ناز بینداز و بیمن نسیم عنایتش چه احتمال دارد که غبارهای کوچه بیدست و پائی با صد آبروی شکوه سحر سر که دمن اقتدار نیفراز ند
در بهارستان نمو قدرت سرکوبی ریشه ضعیف بر دستگاه طوبی چندان وسیله رسائی نمیجوید و در بارگاه اعانت مسبب عروج ذره حقیر
بر منظر آفتاب القدر راه تاملی نمی پوید مقبولان جناب او را که در جمیع احوال آثار بی نیازی بر طبع جمعیت امتزاجشان می تازد و اسرار استغنا
لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آینه قبول می پردازد غبار اوهام زمانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست و تصور باطل امکانی تا چند با شهود
حق تمثال تواند پیوست لله الحمد و المنه تخیل کردی که عارضی گوهر ضیا جوهر بود از هم پاشید و تهمت کسوفی که در آفتاب تنزه قباب داشت بانفعال
معدومی گردید مشاهده مهر جهانتاب قبله حقیقی زنگار شبستان توهم زدود و اصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات آفاتش متعلق
حراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام نیفزود و تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان مبادی بی تکلف رنجهای صعوبت سفر انچه
وسع طاقت نتواند برداشت بهمت خداداد برداشتند و بیدل خود را که بهیچ صورت از ان آستان امکان جدائی ندارد در وطن غربت
گذاشتند الحال چاره عجز بیکسان اهم مطالب ترحم است مژگان تحیر لمحه از جاروبی در چشم دست برنمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید
و انفاس بیتاب ساعتی از فراشی بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده جرات قدم بوس السلام

بشاکرخان عذر دیررسی مکتوب بشیر آنکه بجوانی رقم سینه رشیم من نامه افتاده بخاک از کف خویشم توارد مضامین نسخه اتحاد
از لوازم اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پر و بالی عریضه های بسیار داشت معنی همان اراده از فحوای عبارت عنایت نامه واکشید

بلغو و یاد یاری که آن آستان
زانشان ایمی تو الست بر ودو
کعبه لبیک بازگردید
صورت لبیک بال نامه ران نامور
ننگام کربال نا جانست ایی قاصد
عرضی پری تا جاه ارقام بعرض گاه
و اظهار انکی لیاقت باریابی بر
نا لفنا قدرت مناسب نیست
بدایسای اخبار داشته باشد
تا رسیان تطفیل یاری ابر بجواب
ابد و انصت و صورت تصویر مکی
ارسال نامه مغفرت پیغام
ستیو انشت لسعی بالاع پیغام
بذارد حصول نیست کردید ایان
از روی و عالم الکتیگو دی انجمن
بوده باشد ازین در بهای قرب و بیاد
تواند بود و اکثر در بی نقاب بجیب
ازنیا یار دخصوصا بیان عالم الوالعیمو
با بهبود ملک محدود و عاقبت محمود

قطعه تاریخ بعرض میر خان

ز رفتن میر عبد حجت قایم
در لوا فرو بطلوع نیر نبوه
از ایشان
لیب خان جاه و جلال
آثار از وصی بابی بوس
اقبال عزت سحاب
آراسته مجلس نیشینقش سحاب
نجف حشمت عالی نژاد
نیکرمه لوامع صاحبزاده
دولت

بشاکرخان در تسلیه در جدائی برخوردار میر مبارک الله

دولت ما حشیم بر صاحب بلان ملجا اهل عالم مبارکباد
اگر جرأت اختیار دوری باین ندامت است داد از انفعالی که آنم اگر با تصور وانی قدمی که ندایم بخیال قرب می سودم و اگر قبول در جدائی
باین تعب است فریاد از سخت جانی که غبار از بنیاد دم بر نیاورد تا بهوای پروازی که میسر نیست لاه تردد می پیچد دم حیرت نارسائی شمس جهة
بساط آئینه چیده است هر چند بشوخی تمثال از خود برایم سر طاقت لطمه خوار تزلزل است و آشوب بیدست و پائی بهجوم کلفتی سر راه گرفته که اگر
تحریک مژگان با جرأت کرد د خجز د غبار شکست دل چشم کشودن د شوار **قطعه** نظر انتظار بال تو هر که اندازم ز فرو بخاک روم بر که سر برافرازم
قیامتی و کرم مثل این شانه چی باشد ز تو رفته از نظر وین نخوتیش می سازم **رباعی** یارب انجام عمرم آغاز نما این آئینه را دوباره پرداز نما
فرصت شکسته با مشغول سفر رحمی بر پرم کن باز نما میر مبارک الله صاحب سلمه الله گاهی یاد این متحیر میکرده باشند فقیر را خود فراموشی
ایشان هیچ تدبیری امکان ندارد که یاد تحیر برایشه می نپذیرد که خدا از زدن ایشان بیاد می آید قلم از چنگ اختیار می رباید بفضل تربیت رب الارباب در سایه جمعیت
آن قبله کمال عمر دولت رسا باد و لعروج داتب عز و اقبال نائز گرداناد

بشاکرخان

سر لکونهای غوامض قلم
تر نیست شوق در پای اشک میلغزد معلوم نیست آنم ایخه چه مقدار گذشته باشد تا اتفاقیهای طومار نفس نقش تحقیق نمی بندد متحیر صفحه
اندیشه خیال که می شمرده باشد اگر زندگی احتمال فرصت بقانی دارد سجود دولت دیدار که مقصد قصای بینایست مژده اقبال اثر
آوردنی است و حق سجود آن آستان که معراج و دولت بینائیست اول کردنی **فرد** سواد نامه در دم حیان عیان گردد ز موج اشک
مگر گرید ترجمان گرد د که در بر مقام میکه پرتو انداز چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر هر کشوری که توجه فرماید اعلام لشکر فتح و نصرت
نمایان والسلام

به شاکرخان در تسلیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا

زنگونه که داغ دل ریشیم همه تن زحمت کش هستی کم و بیشیم همه نخود ادیدیم پیش از این آفت چیست تا محرم چشم زخم خویشیم همه
اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چاره که ندایم در رفع اضطرار چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک ما ننماید طاقتی که موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد
اضغای سانحه که نصیبه گوش غم اموشی یاد دلهای هواخواه از سیل اشک و آه داده بود بفضل رب الارباب که صبر و شکر از عطیات کارگاه
اکرام اوست مژده نعم البدل تلافی فرمود با وجود شد اید این سفر که بران ذات مقدس گذشت دلعون معاون حقیقی سرانجام
امور بعافیت و ظفر نمایدگشت تماشائی چمنستان صنع را گرسودی در نظر است حیرت زنگ آمیزیهای آنجاست و مهلت
تامل کیفیات احوال و اطوار بهمه حال تحفه نیاز بندی دست دعای است که عالم بی ابتداعی تا یک جهان امید
اجابت ملاقیست و بر هیئه عجز زبان شکری که با کمال نارسانی عروج آهنگی تمنای من است **غزل**
عمری گذشت و میکشم آرزوی لقا تو که ای قدم تو بر سر هوای سر من بپا تو نه سجده
شکر زندگی مفت زمان فرصت است شکر نفس بهنیه ئی شنوم صدای تو
ترسم نیاز و ناز هانیست مخالف وفا نخفه بر و ه نبین در عمر قسم خاک پای تو
دل بخیال محفلت پرده بمان مقابلت نهای دل و دیده
منزلت بیتو مباد جا تو سازتلاش
جستجو داد لب مرا گفتگو نه بی
نفس است گو گوی قری
بینوا تو

شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز
زندگیست یک نفس کجا برم
گر نکنم دعای تو لله الحمد اقبال
مقدم زندگی توام نو بر سامعه
نوازی دارد یارب که دیده انتظار
به سجود دولت منزلت قدمبوسی
انوار جمعیت جاوید اندازد
بشکر الله خان
تاریخهای ولادت
پسران ایشان که
عالی نژاد و نتائج اقبال موهبت
الجسم ورود و جوهر اجلال
و منزلت بصاحب و الاحسب
مبارک باد مبارکباد مبارکباد
این سه
لله الحمد والمنه
که در ساعت سعید و اوان حمید
این نسخه رقعات بیدل رحمة الله علیه
بصحت تام در مطبع صفدری
با تمام رسید بمنه و کرمه
تمت بالخیر
بخط خادم نثار احمد بن حافظ نیاز احمد
بریلوی باختتام رسید ۵

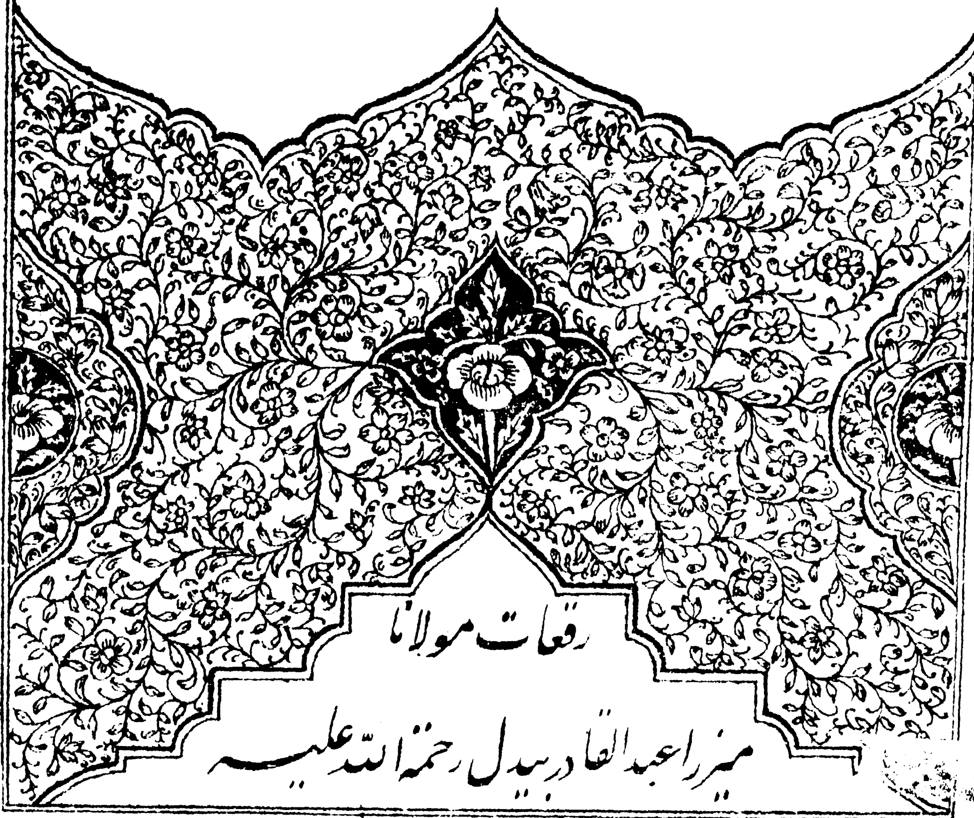
هو المستعان وعلیه التکلان

رقعات میرزا عبد القادر بیدل

اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۳۰۰

بمبئی



رقعات مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

انجام محامد حیرت آغاز حمد محمودی که حروف الواح اسنه جز کلمات اسمایش باطل است و نقوش صحایف قلوب غیر از تحریر صفاتش زایل و خاتمهٔ
صلوات عجز بیان نعت خاتمی که معمای رموز غیب و شهود بی نام جامعیت انتظامش نتوان شگافت و حسن اسرار اطلاق و قیود بی آیینه
داری وصف جمالش قابل نمود نتوان یافت و تحف تحیات نثار آل عظام و اصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت را
نور چراغ هدایت اند و ره نوردان جادهٔ شریعت را دلیل سر منزل نهایت اما بعد این مجموعهٔ مجمعی است از آراسته
بجلوهٔ شاهدان سرادق تحقیق و این جنگ گنجی پر است بجواهر اسرار غوامض و تدقیق مطالعه هر حرفش مصلقه ایست که تا بفهم آید
زنگ جهل از آئینهٔ ادراک زدوده و مشاهدهٔ هر صفحه اش آئینه که تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت خود گشوده بیاضش بصفای باطن اهل توحید
می نازد و سوادش سرمهٔ بصیرت ارباب دید می پردازد **قطعه** پیکران بحر بیست کز جوشش تموجهای شوق میدهد هر
قطره اش عرض محیط گوهری میشوی گرداب گوهرهای اسرار الیقین در خیالش تا بجیب خویش میدزدی سری نشاء غواصی این بحر
گردد حاصلت گر صدف وار از لب خاموش گیری ساغری امواج سطور جاده ایست که سیاحان بادهٔ معرفت بی تامل نطق طی
منازلش نموده اند و جوش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق بی فروغ شمع تفکر راه ادراک آن نگشوده اند قطره پیما
وضع نقاط مصروف مردمک پردازی دیدهای شعور و ساحل آرائی غبار خط موضوع جمعیت ایاغ طبعهای مسرور باقبال بهانه جوشهای
فصل بلاطم امواج این دریا موقوف تحریک زبانی و به امداد غوطه صهبای استعداد حصول گوهر این محیط منحصر بر گریبانی **قطعه**
گلشن جمعیتی کز آبیاریهای فیض آخر آتش نیست ممکن گردش رنگ کمال این چمن تا آرزو رنگی برومی آورد تا ز خرمن میکند دامان گلچین خیال نسیم
صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین عندلیب بساط این چمن منطق فضلای مدارس یقین نه بر نسیم هبیرد و پارا در فضای کبریا

گنجایش وزنه هر طفل بیهوده را
امکان صورت
در هوای جبروت تقدیس فرست
پرواز ستایش با وجود بی نیازی
روشن سواد هر سطرش شمعی از
آیین برآورده تا گم گشته های
شبستان افکار را بیابان مرکز
ظلمت او تا هم روا ندارد و با
کمال استغنا همواری بی پرورش
دستی بهر روی دلها میکشد تا
بیدلان را و تحریر اما یوس وضع
مشتاق نگذارد و ریاض طبع را بها
مصاحبتش بشادابهای موج
سعادت

سعادت توام و غنچهٔ دل از نسیم موانستش با شگفتگیهای صبح هدایت همدم محبوبی که تکلفش چون دل از گمارشش نتوان گذاشت
و مرغوبی که یک لحظه چو مژگان از پیش چشمش نمیتوان برداشت اگر لفظیست غنیمت چشم گشودن و اگر معنیست مغتنم تأمل نمودن قطعه
ای سراسر گرد گلزار معانی فطرتت سرمهٔ این نسخه مگذر که نهوشت سرمه ایست تا رسائیهای غفلت شبنم این باغ نیست
در طراوت نگاه فطرت خشک واماندن ترمیست هرقدر در جبه گوشی آگهی سود است وبس قیمت کالای این دکان دماغ منشیست
در خور هر لفظ باید پی بمعنی بردنت آشنای شیشه اینجا محرم راز پریست لفظ و معنی انحراف طبع آگاهان مباد نقطه با پرکاریست
اینجا و خط با مسطر نیست این مبنا دمعرفت ایجاد که پایهٔ یقین پیرایه اش عروج نشاء اسرار دانشست و فضای علوم فضائلش
وضوح قدرت بسط معانی آثار پیشگاه حقایق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود و صفای صدر معارف قدرش چون حلیهٔ گوهر
دل اسرار آمود در صورت غبار آستان اکسیر جوهر ادراک بالیده و در کسوف سایهٔ دیوار یک قلم سواد معنی خوابیده
در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش با پای محفل عزت مرقوم و بر السنهٔ اشتهار الفاظ عبارتش با یضاح راز و به عزیزیه موسوم
از خاک برداشتهٔ همتش گردون قباتیست و بر افلاک رسانده توجهش ثریا جنابی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش با نقطهٔ ذره مغالطه
خوردها و محیط در جنب تموج همتش کار آبرو بقطرگی پیش بردی گلشن عزت با بیاری نسبت نقش طوبی نهال مباهات سرافرازی
آئینهٔ عظمت از اقتباس پرتو دانش استغنا مثال جوهر بسیاری زینت دیباچهٔ کمال جوهر افتخار معنی حال افق آسمان عالم دین مطلع
آفتاب علم الیقین رحمت اقبال ذات غفران صدر شیخ **عبد العزیز** عزت قدر قدس الله سره اسراره بسط الله فیض انواره تا معلم
مکتب افلاک بکمال تعلیم طلبهٔ ارواح و اجسام است و مرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص و عوام فیض این عرفان کده دانش
آموز ارباب فصاحت و بلاغت باد و بنای این فضل آباد انقلاب تزلزل حوادث مبیناد **قطعه** این مدرسه کز فیض
ازل یافته بناست چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست از بسکه بدرس معنوی راهنماست تاریخ بنای او مقام فضلاست

تالیف الاحکام حمد مجید و ثنای بعید عاید حضرت فردی و راجع جناب احدی که فردیتش از یک افراد و از ازواج فطرات
امکان منزه و معرّاست و احدیتش از فهم جفت و طاق کمال اعیان مقدس و مبرا مجردان طریق عقل را بی نقطهٔ احدیتش شگافته اند
و نخواهند شگافت پیروان جماعت نفس را بی تجلوکدهٔ فردیتش نیافته اند و نخواهند یافت جوادی که آبای فلکی اگر همه صاحب نبات
برآیند در تجهیز آباد کارسازیش بخیال تأملی نتوان رسید رزاقی که امهات عنصری اگر هزار مولدات بعرض آرند در وظیفه خانهٔ روزی
رسانیش شبهه زاید نمیتوان فهمید آئینهٔ آب با آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمسازی پردگیان رازش ندارد اگر جبهه بر خاک ساید سحاب
و لکوششش با دبان اجتماع اسباب فرح در سلک گلشنیان سجود عتبه اش داخل نمیتواند گردید اگر چهره بخون رنگ نماید شرر آتش
ضاحکست از دایرهٔ قبضها خارج است بنصرت هوای آستانهٔ او و خاک نگون سار بقعده قبض طبیعت اسرار شرم دای سجده
و کلائهٔ او و صلوات وافره و تحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفایات اسمای حسنی معنیست از حروف اسم لذیذش
و اشراف ضمایر دفائن اسرار آبی از صفای آئینهٔ ضمیرش در میزان مراتب وقار سنگ تمکین کائنات بپله عدم نشیند تا با خیال سایه اش
توان سنجید و در آئینهٔ همت توجه اشکال منقلب موجودات یک شکل ثابت برآید تا او نگاهی تواند خرید و بر ریاحین بهار مصاحبتش
که دماغ طبایع ارکان با استشمام موانست شان معطر است و بر مصابیح مبیت مطهرش که عدهٔ بروج افلاک با انوار تعداد شان مجلاست و منور
اما بعد بر ضمیر ساغرکشان محفل هزار مخفی مباد که بعضی استادان در تحقیق فنون رمل که نتایج است از صهبای ذمر لدنی جهدی بلیغ مصروف
طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این فن بحکم تصرف کاتبان در هر تسویه تقییدی دیگر یافته بود و صورت احکام مثبوت کمتر مطابق

حسرت درد داد الّا تا بعد بیدل مهجور که در محیط دلهای گوهر منزل اهنت خاشاک کش غبار نشین ساحل فراموشی است و به محشر همی کفی بیدست و پا
آواره گرد جستجو برون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان ثنا است و با کمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعرض اشتغال شعلهٔ آرزو پرداز سواد نامه را چون دود آه هوائی میسازد و اگر از طیران حسرت دیدار
تحریر نماید خطوط مسطر چون رشتهٔ نگاه بال وحشت میکشاید و تشنگیهای زلال وصال اسباب موج سطور بستن محال و شعلهٔ تمنای
دیدار نیم روانی ارسال مکاتیب از پا نشاندن و هم خیال تا مطلب ساز نامه و پیغام از زبان اضطراب تکلمی نواز دستلی قانون طبیعی آهنگیست موهوم
و گشایش پیچ و تاب مکتوب تا پردهای دیده بتبدیل نیاید شیرازهٔ پریشان نسخهٔ انتظار خیالیست معدوم بایس مطلب باین نوح شعله
بیزنهت و داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز **قطعه** شبنم از چشمهٔ خورشید دور افتاده را تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن
شاخ از گلبن جدا بر جا مژه و میکند در نظر پیشی ندارد جز غبار سوختن عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت بمطالعهٔ زبان
موصلت واگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد: **رقعه در ارسال طلسم حیرت بنواب شکر اللّه خان**
بر آیینهٔ معنی های حقیقت نگاهان پوشیده نیست که در چار سوی عالم ظهور هیچ گوهری بقیمت انتظار فائز نگشت تا منظور صاحب نظری نگردید
و هیچ اعتباری کیفیت آبرو حاصل نکرد تا به نشاهٔ قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ الفاظ نظری آب میدهند لوح تمیز
کلک قلم از درک معانی شسته اند و گروهی که بهوی فهم معنی کوس تردماغی میزنند رنگینی نهال عبارت اصلا در نظر انصاف ایشان نرسته برین تقدیر
معنی رمزیست محتجب ساز موهوم و عبارت سازی شکل نغمات نامفهوم **قطعه** بسکه نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط از کمال جامعیت
عالمی بیگانه ماند مست باطن معنی نشد پی تا لفظ محو ظاهر لفظ دید و حرفی از معنی نخواند لاجرم طلسم حیرت تبدل که عمریست که
عبارتش بکنج وقت معانی وا خزیده و مضامینش بیجیان در غبار الفاظ نقش شوخی دزدیده در معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در کنج
عقدهٔ بی اعتباری و آئینه از بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری بفریاد این بی زبان حیرت بیان مگر ترحم آن حق شناس لفظ و معنی
توجهی فرماید و برروی این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبلهٔ شکستگان در شهرتی وا نماید هرچند دیدهٔ حسرت نگاه در استطلاع دیدار
سعادت انوار پرتو ظاهری خواسته است اما گوش محامد نیوش بتواتر صفات قدسی آیات در مهمات چشم تر پرداخته از آنجا که سایه
اخلاق آنمهربان پناه معنی پناهان بی بضاعت است و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقائق دستگاهان بی استطاعت حیف
معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان سند اشتهار نپذیرد نیاز نامهٔ ملتجی باین تمنا آرزومند دولت
حضوریست و بذوق تحصیل این سعادت مشتاق مطالعه سراپا سرور **بیت** شاد باش ای دل که آخر عقده وا میشود قطرهٔ ما میرسد
جائی که دریا میشود شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خالساریست و پیچیدگیهای طومار بیان آئینه دار تحیر همقداری امید که در همه اوقات
منتظم زمرهٔ اهل دعا سپند ارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیرخواه شمارند **جواب مکتوب میرزا ایزد بخش رسا** نشاید یاد آوریهای
بیدلان رسا و دورنماهای الطاف بی انتها جو شاطریق عالم اشتاق که دوستان اگرچه مژده برروی هم کشایند بغیر از زبان نشاید و استودن آن
و هرچند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند منتصدی دفتری از بهار اخلاق کشودن خاصه شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد **مصرع** یاد کردی حضور حق فراموشت مباد معنی بجا دمن با آنکه شوخیهای هر مصرع رنگین غزل جوش
موج گوهر بلندیست طوفان نمود است اما حسن مطلع فی الحقیقه گوهری بعرض آورده که با صفای آتش محیط را در غبار ساحل نشستن است و جوهر معنی نشان
داده که بپرتو شوخیش آفتاب را احرام داغ تحیر بستن آرزو میشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حسرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند **جواب مکتوب عاقلخان نظم** زهی عنایت کلک معانی آرائی که کرد دیدهٔ ما را بنور جان روشن

بنام قائل فیض کرامتم ادرونق
سواد معنی اقبال بیدلان رو
پس از ادای سجدات لوازم
عبودیت بسجدهٔ شکری دیگر طلسم
حیرت بتوجه خاطر صاحب معنی
مناصب مضمون کیفیات اقبال گردید
و باین عنوان نسبتی پایهٔ منظوری
آن قبلهٔ ارباب حقائق رسانید فیض
اندوز معنی که طبع تجلی شهود شنید
و سعادت عنوان کلامی که بتحسین
زبان حق ترجمان بود در **رباعی** از
جرأت اگرچه منفعل گردیدم
ظاهر تجلی گردیدم ورشوخی
رنگ قبول صد شکر کردم
بیت بیدل بودم هزار دل گردیدم
موزونی کلام در عالم دعای ثبت
حق که مطالعه دولتیست از شهادت حضور
بنواب شکر اللّه خان نظم
امید دیدار بحسرت زده مست چه جا
ای ناله همچو شکن سرو برگ چه
کلاه سفر عمریست که از شور
جهانت خبری نیست
ای گوشش نخود ز فن شوق چه چه
در سینه ام از سینه برونی
چه جنون است هوای دل اطلس
رفته احشم بکرامی های حسرت
و نامه

واماند و کجا میرود ای امروزه نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی مکتوب من آیینه احرام نگاهیست ای خامه بیانی مژه باید بخرامی تسلیم غایبانه بیدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و بنابر دوری گرد ان جدائی آستان قرب هیناد حرفی بتحریر نمی آید که کسوت خراشی دل نمی پوشد و صریر از خامه گل نمیکند که با خروش حسرت دیدار نمی جوشد بیت بخلت القدر بعد ریم اند دوست که تا اینجا رسد وصلش پیامیست دیده مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بر هر چه مژگان کشاید خار در پیراهن شکستن است و جبین نیاز را تا سجده آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک بی آبروئی نشستن بحیرت نقش بستن سطور و نقاط دلیلیست بر ناتوانیهای قدرت بیان و به پیچیدگی پرداختن طومار و بیگانگیست شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید و چشم منتظران لمعات پرتو دیدار روشن نماید جناب شکر الله خان از تا حضرت حضور آنقدر بغیبت نپردازند که خجالت با وی توان کشید و از توجه معنی شهود تا مرتبه تغافل جایز نمارند که در دفع انفعال دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهده وحدت شمارند و گیر و دار انجمن مجاز از آیینه های ظهور حقیقت انگارند انفاس شکر اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعا است و اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا در تعزیت میر سیف الله خان شکر الله خان آه امروز از ورق گردانی رنگ ظهور نسخه اسرار الفت معنی نایاب شد در کنار دیده شوخی داشت غلطان گوهری ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد دیده ما را چو شمع کشته باید کشت داغ کان فروغ بینش اکنون در نظرها خواب شد از مرات تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات و احوال حیرت زده کارگاه عبرت است اگر مژگان میکشاید عبرت اندود شکست رنگهاست و اگر چشم می پوشد داغ فرصت تماشا در این صف جز اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور رباعی بیدل تا کی موشگافی نیرنگیم گاهی گل و گاه غنچه دل تنگیم گویند ز رنگها برون باید بود دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم در جناب هدایت انتسابی که دلهای شورش منتظر ارشاد تسلی اند بعرض شکر صبر آتش یا قوت را ضبط نفس فرمودنست و آب گوهر را طریق جمعیت و اطمینان وانمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه یا رب که صد قرن کدورت نصیب اندیشه بی آبی مباد و حدیقه عمر فیاض آن بهار تقدس هزار فصل تغیر رنگ مبیناد شکر الله خان در انتخاب نسخه اشعار ایشان نگاه پامال خرام هنوز گلچین بهارستان معانیست و فکر گریبان سیر جان همه گرم نشاه تحقیق رسائی با تنهائی خیالان رنگینیا سری نکشیده است تا طومار شوق بعنوان نفس آرائی رساند و عیان رشته تردد به پیچش تسلی باز گرداند اندیشه معنی پرواز ایشان بندان هوای این گلشن است و تصور خیال هوا دار شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه این تمناست که بدسته بندیهای ربط معانی گل ترتیب این خدمت را متاع بدست اخلاص نماید مکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون بواسطه قاصد و پیغام بنظر رافت اثر واکشاید بشکر الله خان کشوده است هر سطری از نامه ام پر و بال از خویش راهی شدن بطوف جنابی که از خاک آن نتوان محرم قبله گاهی شدن کنون خواهد از شوق آن آستان خم و پیچ خط کجکلاهی شدن تو هم ساعتی ای نسیم بهار چو آنجا رسی سجده خواهی شدن اندیشه ریشه دعائی در زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان اجابت گردید و تامل هوای ثنائی در پرده نفس داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید ابیات حسودت گر همه آیینه افلاک خواهد شد هزارگیهای تمثال بنای خاک خواهد شد بهرجا نور اقبالت کند سامان خورشیدی مخالف سایه وار الوح امکان پاک خواهد شد غرور خیره چشمان در خیال لمعه تیغت مژه گرو اکند تا سینه وقف چاک خواهد شد در آن محفل که با لذت کیفیت جا هست دماغ سرکشان از سر نگونی تاک خواهد شد ظهور قدرت حق محرک سلسله خواطر باد در تنبیه تصحیح کتاب کهنه عبرت نگاهان این متن حاشیه قدیم که تبرکا در کتابخانه نگاه داشته اند قابل آنست که اندوختن نسخه توان برداشت و نه شایسته این که بذوق آن تضیع برا و قات توانند نگاشت فرسودگیهای مرور ایام آنسوی عظام رمیش پرورده و تفرقه امتداد زمان انظرف اوراق خراشش محشا کرده ورقها تا آن بی التیامی است که اگر وصال اجزای تخیل در هر رقعه لخت دلی صرف کند از عهده ربط بر نیاید

در آتش انداختن به از آنست که بر روی آب باید آورد و اگر خرد و استعداد آبا بعرض آن منحصر است بر باد دادن اولی تر که طبیعت را غبار
آلود تنکش باید کرد و صوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذاب بر طبع بیدا غاری نگارند و تکلیف صحتش بیماری مزاج بیدلان روا دارند

بشکر الله خان هرچند قرب عرایض بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست اما بمقتضای انقلاب بعضی احوال اگر مضمونی
روی دهد مدعا جز تعدا و مراتب اخلاص متصور نخواهد بود ما بالفعل محرک این سلسله تظلم مظلومیت از مقیمان زوایای سونی پت و لعلت
تشویش بی انصافی چند شکنجه فرسای اقسام تعب و کلفت که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه نتایج عدل محروم نماند و جز
عرایض شکر احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زمان دولت دیدار بهانه جوی فرصت انتظار مباد **در تعزیت میرهادی بشکر الله خان**
نبود دم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی — درین محفل باید چه یارب چشم وا کردم — در نسخه دبستان ظهور اجزای تفرقه بسیار است اوراق اعتبار نقوش
انقلاب بیشمار رشته نفس تابی ندارد که شیرازهٔ این همه اجزا تواند پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعه اینقدر نقوش باید گداخت
صدمات نواهای حوادث جز گوش کر بر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدر دانان فرصت جمعیت در کارگاه
امر ایزدی بساط دخل نچیده اند و ستمکاران شکنجه اوهام همت خود در متعلق هیچ کار نفهمیده اند رضای حق آسایش خود مغتنم شمردن ست
و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تأمل معنی تحقیق خود باید کشود **در تهنیت**
فقرات تاریخ بشکر الله خان آیات قواعد فتح بپای تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال معدلت
کامیاب دولت ازلی جهان مطاع صاحب انجمن تجلی آئینه پرداز عیش دشمن گدازی کعبه معنی نمای حقیقت بیدل نوازی نصرت لوای جهان
کرم اقبال چشم آفتاب علم خان صاحب معانی مناصب و صاحب زادهای شاهی مراتب باد بحرمت نبی عرب و آله الامجاد **در شکر اتحاف**
دیوان بشکر الله خان نسخهٔ شکر را بر جبین نیاز نازم منتهاست که اجزای پریشان مقال دور گردان بساط حضور را بر رشتهٔ نظر تأمل شیرازه
پیرای اقبال تحسین میفرمایند و اوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب را از توجه حفظ الغیب بگلدستگیهای ستایند چه قدر دماغ معنی سراغ برین
حرف ریزها کلفت صداع کشد تا شرم تأمل عرقی بعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت ذوق برین کلام آشفتگی نظام بپیچد تا سعی اندیشه اش ناچار قابل
ربط شمارد فضل ایزدی مزد این اکرام قوت طبعی و امداد باطنی عطا فرماید **رباعی** بیدل هرچند شور نظمم مثل است — گر وا رسم اندیشه خجالت کیش است
در سلک سخنوران گهرهای مرا — چون ژاله همان آب شدن در پیش است — سایهٔ شفقت قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیازمندان باد
بشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحی که پیوسته هم رکاب موکب توجه باد بیدل مبتلا را انجهرار امداد آشفتگی نوید عشرتها
رسانید و بر هجوم اوهام آبله که مدتی محاصره قلعه جسمانی داشت ظفر کلی بخشید به نسبت سرخیلی لشکر اخلاص همه وقت شریک فتحیم دست دعای ما
بلند و بوساطت پیش آهنگی زمزمه شما همیشه هم نوای قانون نصرتیم نفس آرمیدهٔ ما گردون کمند و رو افکار معانی نثار که باعث یاد فراموشانست
کوتاهی سر رشته اشغال مبیناد **جواب معذرت بار رخصت جدائی خود بشکر الله خان** شکر نوازشهای سرفرازنامه
مگر بهزار زبان رأفت بیان ادا توان نمود بعنوان ترحمی که در پرسش حال دعاگو پرداخته اند و مشت خاکی را بنواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاور
ذات رحمت آیات ایشان باد و سایهٔ التفات شما از سر بیدست و پایان برنگیرد **بیت** شهود مضمون شاهد احوال این اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد
معنوی از قلم حقایق رقم آن دانای حقیقت جلوه نمود بتوجه عالم گیر دام اخلاق نگسترده اند که دلها را صورت رهائی متصور تواند بود و کمند شفقتی نفکنند
که حلقه داری از گردن اخلاص توان کشود **قطعه** سحر کرما کسی بیدست و پا رفتم * عرق گل کرد و من سیلاب فهمیدم بجا رفتم * مقامت دیده جا یست دل
محفل * بدل بچیده ام چون اشک اگر از دیده ها رفتم * بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید * و عالم آستان تست اگر رفتم کجا رفتم
در **مقدمات غفلت وداع بشکر الله خان** وا ماندن ما رحمت پای دگران ست * ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم کشاد جبههٔ دریای رحمت

از تنگ و صلگیهای قطرهٔ بی
سر و پا چین کدورت میمنا و بمقتضای
کم فرصتی که چون عرق از پیشانی
چکیده سرافراز رخصتی نگردید
و چون اشک از مژه بیرون دویده
بپابوس وداعی نتوانست رسید
غواص محیط انفعال است چنانکه
ابر را در آنجا قطرات ترشح شمار است
خجلت آشنای نارسائی را اینجا
در برشکال عرق تحفظ خواری
بیت مشت خاکم عشق تا دارد نفس
صیدم کرده است ای جا مکن
از تنگ صیادم مپرس **قطعه** خاکم
بهم گرد و هف تا هوا خواهد بود
سر کوچهٔ وفا خواهد بود دسته گرد
نیاز عجز است از بسکه ضعف
دعا خواهد بود **بشکر الله خان** گر آب شوم موج
اندیشه متحیر بهانه گیرین تقرمی
بود که به کدام وسیله مرتب
انکسار معروض دارد و بچه
تدبیر خود را از جرگه فراموشان
خاطر شهود منظر بر آرد تفضی
چند از عالم موهومی موزونی
بعرض رسید و باجماع کیفیت
اوهام قابل اوصاف تحسین
گردید بی اختیار عذر خواه این نارسائی
ع

عجز طراز است و بیخود است شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز قطعه جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است هیچ هم در عالم امید
می ارزیده است درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است حضور عشرت
صوری و معنوی توام اقبال ابدی باد معذرت درنگ وعدهٔ ملازمت عاقل خان سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت
بهوای جناب معنی آرائیست که مضامین بی نیازی از معمای کیفیت خیالش نگشوده روشنست و اسرار دلنوازی از ساز محفل بادش
ناگفته مبرهن غبار ناتوان ما هرچند دور از آستان عمریست بر روی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف ما جدا از محیط حضورش سراپائی
خود و در چشم پر شکسته طپشهای دل حسرت آغوشش بسمل پرواز هوای اوست دبال افشانی نفسهای عجز فرسوش غبار وادی تمنای و قطعه
با همه کلفت دوری بهمین خورسندیم که در آئینهٔ ما حسرت دیداری هست جای پرواز زخود رفته فغانی داریم بال اگر نیست ندامت
زده منقاری هست فریاد رسا دلیل افسرده کیهای غبار ازین چه خواهد بود که وعدهٔ آن قرب سعادت ببعد انیهمه مدت کشیده و شاید نارسائیها
بیش ازین چه خواهد نمود که سر رشتهٔ وفا انیقدر بعقدهٔ قفس آرائی آرمید بیت ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد ناکم که تا از پا نشستم نقش
پائی خوشتن گشتم ملاحظه آنکه درس ابتدا دغفلت نقش پیشانی اخلاصی که مرقوم صحیفهٔ نیاز دیده است بمشق نسیان مطلق نرساند و
بشامت تقصیرات دوری بنای عبودیتی که به آسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو
باستجی از غزلیات خیال رنگ و بو وسیلهٔ آمیزش تصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود قلت حق گذاری نیاز بکثرت
توجهات ممتاز باد هر خام کاری خیال پختن ما هم عالمی دارد و اگر نه پیداست که خامهٔ اندیشهای نارسا ازین عالم چه می نگارد بیت حساب
هیچکسی تا کجا توان دادن بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست حصول سعادت این اشعار موقوف درود دولتی است که منظور مطالعه
توانند گردید و عروج رتبهٔ این افکار وابستهٔ زبان سعادتی که بقبول اصغائی توان رسانید اینها بیش از نجار نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط
تخیل باجتماع کیفیات ذهنی صورت قطره بهم رسانیده اند و پس از گرد آوریهای غبار او هام برای خود شکل گوهری بر تراشیده یا رب این
نفسها موزونی متهم و این غبار های بنا رسائی علم از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نماید با جوهری امتیاز بعرض آید که همای
سربلندیهای شعله از روست و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت زمینگیریها کمند عجز بختن حلقهٔ امید رسانیست که جذبهٔ لمعات هدایت
ورق افسردگی برگرداند و شبنم خاک نشین ما را با نجمن خورشید حضور رساند نفس درازی غبار آئینهٔ ترحم مباد و گستاخ بیانی چین ابروی
توجه مبیناد مبارکباد تهنیت عید لشکر الله خان اگر تصور بهدیست و پائی تجرد احوال خود بر نیاید عجز پیمایان بادیه اختیار را
در طواف کعبهٔ مقصود پامال فضولی گردیدنست و اگر مشاهدهٔ زمینگیری قدمی بخیال خویش نگشاید نارسایان وادی طاقت را از زیارت
آستان مراد محفل انفعال کشیدن خرمی گل اوقات مفت وصول عافیت شماریست و خرسندی جمیع حالات غنیمت احرام شکر
گذاری بیت آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است عید دلهای مشتاقان مبارکی دیدار
حقیقت انوار باد در تهنیت عید اضحی گم گشتگی سر رشتهٔ حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدا نیست و افسردگی سعی نیازمندان
نازکی بهای امید بال کشائی هرچند سراسیمگی طبع بیمار بر قاصد تیز اثر کرد اما نارسیدن عجز نامهٔ تسلیم ناتوانی بجا آورد بیت جنون ساز
نقط کردم فغانها صرف خط کردم ولی از پستی طالع کسی نشنید پیغامم دو سه فقره عرض نیاز با دای نسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت
آهنگ آستان کرامت نشان بود ما مساعدی بلد توفیق سعادت وصولش نخواست بملاحظهٔ آنکه بپایان مرکی محرومی بکفر طریقتش
متهم نگرداند مگر محل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد در شکر ارسال قند و نبات لشکر الله
خان برنگ رسم پردازان تکلف میکنیم بیدل و گرنه معنی الفت عبارت بر نمیدارد قدر دانان نعمت خموشی در ادای شکر نیز گشودن

معذرت غفلت و داع لشکر الله خان نارسائی سعی رخصت برسانیم آوریا حسرت طاقت ایاست و ناتوانی استعداد و داع بناتوانیها
معذرت عجز امداد فرما قطعه نگذرند قابل روی دوست فغان میرسانی که او دست میرس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است بن بسملم
در هر مقامی و هر منزلی دعای بیدلان با فضل ایزدی استقبال کناد در تهنیت ارسال گدرمی بلشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت
آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش از هزار خلعت سلطانی باج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیدلان بسر اندیشه ها محو تماشای بهشت آفرینی که گلچین بهار رفتنش
برصد هزار چمن نشو و نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بینوائی دسته ما یا سبحان الله اگر گودری اینست بر هوشکده خیال بافان
مخمل و دیبا خواب غفلت که میخند و اگر یار ودوزی اینصورت دارد بجهت آباد التفات پیر ستان اطلس و زربفت شگفتگی
حرص که می پیوند قطعه سبز و که چشم هوس از گل و سمن پوشیم سر کشیم درین گودری چمن پوشیم هوس دمی که تقاضای این لباس کند
هزار جان بهم آریم تا بدن پوشیم اگر باین همه است آب رنگ عریانی چه لازم است که ما عیب پیرهن پوشیم در آن بساط
که وارستگیست خلعت ناز مرقع سحر از بوی یاسمن پوشیم قماش مرحمت خان اگر این رنگست چو بوی گل همه نسرین و
نسترن پوشیم بهار آنهمه چشم برین مرقع ندوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت و رنگینی داینجا آن قدر آئینه بچیده که از سیر بال و پر
طاوس خود را هم هوس باید ساخت نفسهای آرمیده در هوای جمعیت رشته تا بیش از خود گسسته تا یک گره پیوند یکتائی و دلهای
بیمدعا در حسرت سایه تنه تا بش طپش فرسوده یک مژه جام خواب پیمائی طراوت بخیه ها باشم بساط صبح گرم انداز چشمک
بی نیازی و لطافت رقعه ها بارنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلباری تماشای کیفیت حوصله تشنگیهای نظاره را بهرآ
قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه هوسهای افسرده را بصد رنگ مینائی گردش میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی
که نسبت تحیر بسیر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ سوخته است و در جمع تمنا الفت دلی که بجویت لاله زار رقعاتش نه پیوند
از داغهای چشم مرهم نادوخته تنگ کج بینی مرکز پرکاری که در ربط این رقعه ها سر موئی تجاوز تواند یافت و داغ کوردلی مردمک دیده که
بر همواری این بخیه ها رشته تا بی تفاوت تواند یافت اینجا بوقلمونیهای بهزاد خیال را در پرده هر رقعه صد پشت دست بر زمین کداشتست و رنگ
آمیزیهای مانی تصور را در سایه هر برگ هزار تخم حیرت کاشتن رباعی چیده است درین مرقع تحسینی هر رقعه رنگ صد چمن گلچینی در مکتب شوق
کم کسی دارد یاد دیوان رباعی باین رنگینی باندازه رنگ و بوی هر گل تحفه نیاز وروه ی و بقدر دستگاه هر رقعه جبهه تسلیم سجودی لشکر الله
خان نوشته فیض اقبال مرفه ارنا مرجبین سجده کمین را به بلندیهای دست دعا همدوش کرد انید و از هر بن موی تحریر فرسا هزار زبان
سپاس رویانید مطالعه سواد غزلیات کیفیت صحرائی در نظر جلوه داد که اندیشه عمرها می باید از سلسله شور جنون برآید و تامل عنصر باعتبار
طرح چارسوئی تخیل آراست که تحیر مدتها میخواهد تا دوکان مژگان فراهم نماید حقا که یاد دعا گویان بر ازین باعثی ندارد بلکه همان توجه بهانه
این صفحها سر بر می آرد ابواب فیض قدس که مشعر حقیقت روح است بر چهره حیالی بی کلید سعی مفتوح است تا ساغر بزم
وجود دوران فرصتی دارد مست این نشاء بیخمار باید بودن و چشم بر کیفیات این صاف بی درد و خمار کشودن مغتنم جمعیت سرخوشی
که تشویش خیالات باطلش جام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صداع التفات و هم و ظنش نفرساید شعور این
نشاء را نتایج بسیار است و حضور این مقام را خواص بیشمار رونق شریعت و سلوک طریقت که ماده انتظام و منشاء کمال ظهور و بطون نسبت
بوساطت انبیا و وسیله اولیا از شهود این حقیقت و حصول همین معرفت است و گرنه معاش و معاد انسان هم وضع
سایر حیوانات می بود و افعال و احوال آدمی جز مطابق طور انعام نمینمود تا دمی تحقیق زمره ایمانیان از صراط المستقیم
من عرف نفسه منحرف نگرداناد و به تنگنای ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی مرساناد بشاه اعظم شاد که حقیقت از روی

هفت در خو استند صد اومدا
پیش ذره بهوای آفتاب بال می فشاند
تشنه ما گیسش هر پیش نگذاری
تا بیابان مرکب غبار انفعال نشود
و ناتوان قطره بخیال محیط سعادت
است صورت مو بهو میش زنان
مرهمی با اخوان عز تسرم زود
و اگر غبار میرود بارا بر پستی نیاد
خود نظر حی افت در اوج عظمت
سپهر چشم می کشاد و اگر مور ضعیف
بخیال خود تا بلی میگماشت با سلیمان
جرات همکنش چه امکان داشت
ابیات فضل یزدان زالتفات
قدیم بندگان را دعا کند تعلیم
بار از زبان ایشان همان دعا طلبد
خود درین بهانه و طلبد عاجزی
بنده را خمش دارد نه لیک
حی با خروش خویش دارد در
عرض مراتب تسلیم ملکوت هر نقطه هزار
عجز عبودیت محو جبهه سائیست و
با هزار مدارج کرنش در صورتش هر حرف
هزار آداب زمین بوس فرش سجده
پیمائی عزت نیست دورا ز قدم سجده طرازان
قبله حضور مجرد نارسائی می ناله
و فریاد رسی ندارد مدتها است
جدا از رکاب سعادت پیمایان
موکب

هو المستعان وعلیه التکلان

کتاب چهار عنصر

میرزا عبدالقادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹ بمبئی

کتاب چهار عنصر

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوندا زبان معذور بیصرفه سرائیست عذر هرزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائیست سر غفلت کلامان خورده مگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازیست بسملی پر فشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پردازیست غباری دماغ هوائی میخراشد بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائیست و بهمه عالی پروازی رنگ آشیان حیرت پیرائی **فرد** میگویم و حیرانم می پویم و گریانم ✤ حرفی که نمیفهمم راهی که نمیدانم ✤ نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره هایت شمارند رنگی نه بسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار اوراق از شکسته بالان تصور این رنگست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **قطعه** بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست ✤ چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست ✤ دیر از غصه در آتش که چه رنگست صنم ✤ کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست ✤ ای بهمه در بهوس داغ فروش آتش کو ✤ ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست ✤ خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات میتازیم غباری آنسوی تعقل انگیخته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرائی از گرد توهم مغرور طوفان طرازیست و زنگار سایه در پرده تخیل آئینه خورشید پردازی از انچه صفات فهمیدم جز عبارت هکانی ما نبود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی موهومی ما ننمود **رباعی** ما را که ز خود برآمدن نیست ✤ مشکل بحقیقت رسیدن ✤ اشک گهریم خون یاقوت ✤ داریم بروی خود چکیدن ✤ از نامساعدیهای زمان فرصت تا نفس کردن خرابی ملبند نماید غارت زده آشوب هواست و از نارسائیهای مدت امتیاز تا تأمل سری بجیب فرو بردن زندانی گرداب فنا بیانی که درهجوم عاجز نالی سررشته گم دارد از معمای کمالت چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز ثنایت چه شتابد **قطعه** در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم ✤ همچو مژگان بخیه بر در زنیم

سر میزنیم ✤ جیب از آغوش فنا وا میکند چون سحر ✤ تا ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میزنیم ✤ روشن سواد قطره ایم چون شرر ✤ نقطه تا گل کند آتش بفرق میزنیم تا چه سود ✤ تا پی عرض پریشانی می بندیم جمعیت انداخته ایم ✤ وحشی تا پرواز می آراید آشیان آفتاب ✤ نشناخته ایم حقیقت سر نفهمیده ایم ✤ سعی طلبها بسان جنون تازیست ✤ بسته ایم جهد از رو تصور شانی ✤ غفلت دیده

شعله

شعله پروازی میگوئیم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله می‌نمائیم میدانیم حاصل خاموشیست بی اختیار زبان میگشائیم
در جستجویت از حرف تا خامشی دویدیم جز گفتگو ندیدیم چیزی که می‌شنیدیم اگر شگفتگی گلهای حمد اینست که می‌ستائیم
غنچه خموشی صد پیرهن بالیده‌تر و اگر وضوح دفتر معرفت همین است که میگشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده‌تر غباری
سطر شگفتگی بر هوا انگاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم پرکاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست منشی طومار کهکشانم قطعه
کی ثنای ترا سزاواریم ✤ زخمی میشنویم بیکاریم ✤ مدعای سپند موهوم است ✤ اینقدر بس که ناله داریم
از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب متفق که نمی‌توان یافت و می‌پویند مجبور بیداد عبارتیم
گفتگو با تظلم اضطراریست محبوس قفس نیرنگم پرفشانیها ندامت بی اختیاری قطعه خامشی در پرده سامان تکلم کرده است
از غبار سرمه آوازی توهم کرده است از عدم ناجسته شوخیهای هستی میکنم صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است
اگر خاموشیم وامانده نارسائیم و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دوکان عبارت فروشی
و سخن نیست مگر بر خود طپیدنهای بسمل خاموشی رباعی وصف تو چو پرسیم از خموشی ✤ گوید باشارتم که بنیوش
هرکه ز سخن سراغ گیرم ✤ فریاد برآورد که خاموش ✤ نه خاموشی را بر این آستان جبهه اعتباریست و نه سخن را زین
درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن همان غباری از آستان بیرون تر نشسته

گیست از مکتب ادراک قدم
گفتگو رمز عبارت بشکافت
آن یکی رو بگریبان خون شد
همه حیران که چه باید گفتن
معنی عجز بلند است اینجا

دفتر جهل نیاورد بهم
خامشی معنی تحقیق نیافت
آن دگر سر بهوا مجنون شد
ورنایاب ندارد سفتن
آگهی ناله کمند است اینجا

گر سخن عاجزی اندوخته است
پشت و روی ورق دانائی
آن یکی تک زد و جائی نرسید
هرکه زین نسخه تامل سفته است

خامشی هم نفسی سوخته است
نیست جز خامشی و گویائی
این دگر داغ شد و هیچ ندید
همچو آئینه تحیر ورق است

عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می‌آید و هوش
از پرده تحقیق این حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان که
و درای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان بیدل آن گوهر نایاب سراغ ✤ بمحیطست که پرسیدن نیست
عکسی افتاده در آئینه هوش ✤ گل توان گفت ولی چیدن نیست ✤ نسخه‌ها در بغل و فهم محال ✤ جلوه‌ها در نظر و دیدن نیست
عجز و ادراک اگر فهمیدی ✤ معنی اینست که فهمیدن نیست ✤ سخن طرفه شنیدن دارد ✤ که کم از معنی نشنیدن نیست
همچنین نعت خاتمی که بر نگین ظهورش نقشی جز هو الله صورت نبست مشکل تر است از ستایش ذات مطلق که
وصف محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوارتر از بیان کیفیت حق بی سایگی شخص مجسم مشتبه است
که این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمی‌شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمی‌دارد قطعه جرات اندیشه تا
که در درس حمد و نعتی خوانده اند ✤ چون شود معلوم از اینجا رانده زینجا مانده اند ✤ نسخها طی کرده اند اما تعلم آگهی
چون زبان از بی تمیزی یکورق گردانده اند ✤ بیش ازین روشن نمیگردد که این بیدانشان ✤ از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند
هرچند صلای اما بشر مثلکم حوصله را بدعوت جرات میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه ننگ
هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سر رشته
نارسائی نارساست و جاده عجز پیمائی بی انتها فرد زلاف حمد و نعت اولیست بر خاک ادب خفتن سجودی میتوان

خامشی بیسنی زبان را من دارد ❊ شکست رنگ جرأت میکشاید بال ابهام را ❊ طپیدنهای بسمل شوخی آواز من دارد ❊ بنومیدی چو موج گوهرم داغ پرافشانی
درون بیضه مردن نسخه پرواز من دارد ❊ شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبهه طاقتست والفت چین نارسائی شکنج فرسای آستین
جرأت هر قدر وهم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرده دار آئینه کشا فقست زنگار
معنی لطافت درینصورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید کشود پاس
ناموس عجز زه گریبانست و احتیاط وضع بندگی خار دامان قطعه شام گل کردیم اکنون آفتابیها کجاست ❊ آبروی
سحر در گرد سرابیها کجاست ❊ رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم ❊ این زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست
بوی گل هم میکشد دیوار بر روی بهار ❊ با دو عالم رنگ سازی بی نقابیها کجاست ❊ تخفیف عبارت آرائیها شمه مطابق
رنگ و بوی ظهور از گل و خار مراتب طی کرده ادا مینماید و پرده داری از چهره نقص و کمال مدارج بی پرده جود میکشاید
تا متعجب نماند که این نشأه بیخمار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید و این نغمه بینوائی طربگاه وحدت از ساز
امتیاز کثرت چها شنید قطعه چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است ❊ گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است
معنی کز فهم آن اندیشه در خون میطپید ❊ این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است ❊ آنچه میدانی منزه ز اعتبار بیش و کم
فرصتت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است ❊ حیف از آن چشمی که مژگانش نقاب آرا شود ❊ جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است
مطالعه این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر او ست پرواز آشیانی مشاهده نمودنست و بفهم این مکاتیب که
حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است برجولان هر نیسکیری چشم کشودن هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز
صافست سواد حیرتی روشن میتوان کردن و اگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالیست پیمانه نگاهی بگردش باید آوردن
جهان اجتماع حروفست و بس ❊ تماشائی اینجا وقوفست و بس ❊ ازین حرفهای تحیر مثال ❊ ببین تا چه معنی کشودست بال
معانی عیانست تاویل نیست ❊ سبقها روانست تعطیل نیست ❊ دبستان شوقیست فرصت سبق ❊ ز مژگان زدن در شمار ورق
در اینجا نه شنبه نه آدینه است ❊ بقدر نگه فرصت آئینه است ❊ چون منشأ تحریر این مراتب خامه عنصری ترکیب نشأه
امکانیست و کرده تصور این حقایق صفحه ما و من ترکیب نسخه جسمانی جزو معنی سند سر رشته سطور برقمیه مکتب بیدلی رسایل
و قلم تحقیق رقم بموسومی چار عنصر ش ممتاز گردانید اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال
روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم طراوت شبستان مراتب منثور و آبیاری نخلستان
کیفیات شعور غبار نشانی بساط صور عجایب و زنگ زدائی آئینه نقوش غرایب قطعه دانش درین محیط ز خود رخت بستن است
بر روی چار موج مربع نشستن است ❊ فهمی بچار عنصر بیدل کاشتن ❊ از دامگاه شش جهه وهم رستن است ❊ چشم امید بانتظار این سرمه
روشن که تماشائی این گلزار عرفان نهال رحمت خار جبل نبیناد و دست تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی
غزال بغبار کلفت نادانی منشیناد قطعه تماشا رسیدنی دارد ❊ جلوه مفت است دیدنی دارد ❊ عالم افسانه است و بی
هیچ حرف ما هم شنیدنی دارد مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحه اتفاق است و مدعای
ترتیب این سطور تصریح تعینات حقیقت و وفاق که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد و بچندین لغزش خامه
تقدیر خطی برقم می پیوندد از امید کی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل میکند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنیست و
آسودگی نقطه از وداع اندیشه تمکین خط برمی آید نسخه حقایق او هام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است

نه تعداد برزکیهای آب وجد
آتشسته اسرار حال رنگ زیبی
تو هم ابد و ازلست نه معرض
بسمل ترین اعتباری از مرتب
عالم ظهور چشم همت بنا بد
دو ضمن و با فسرده ترین نظاره ای
از کانون محفل شعور چراغ
فطرت نشاید افروختن؛
بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ
بعرض آید موسم گل رنگ ناز
برمیگرداند و بتاثیر تبدل
اوضاع تا شرار و دود بشمار
رسد فرصت شعله دامن گرمی
می افشاند قطعه احوال دیگران
ز چه بر خود فزوده
ز خود بگو که تو هم کم بنوده
گر ریشه ز تخم تو ارد بروی کار
بیدل
برگ گلت هزار چمن عرض رنگ
بند نقاب خرمن امکان گشوده
و بوست
نموده مژگان بست بسته
آئینه خودی و جهانی
کش و طلسم دهر ای چشم آگهی
ز چه غفلت غنوده
عرض پیام خود است و بس
عالم تمام
ای شوق نازکه چه از خود شنوده
پوشیده

پوشیده مباد که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای آئینه حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه تقیّد افتاد و آهنگ پردهٔ عینیت نقاب قانون غیریت گشاد جواهر عقول و نفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گردید و آتش از اهتزاز طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب ناظر اوتی بتصور آورد طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته غزل

آسمانها بازمینی ساختند از بهار من
اینقدرها جا نشد پیدا برای من
غنچه خجلت کیست تا از من نشاند داد من

شعلهٔ یاس بلندم به که در دل خون شود
بسکه آشوب غبار حیرتم پوشید چشم

میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من
صورت آئینهٔ من نیز رفت از یاد من

داغ نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من
غیر موهومست ارزنقش غافل مباش
زین تهمتهائی که از دست خودم باید کشید

هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب میگشت غبار انگیز شور طلبها از افلاک در میگذشت و چندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تلاطم محیط کبریائی شکست موج بیش میبرد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ بر قدرت آغوشش تأمل گشاید نظم آنچه در صحرای امکان صورت ما نکیست در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود دوری و صلش طلسم اعتبار ما شکست ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود مصلحتها درین صورت جلوه طراز است و حکمتها درین آئینه تمثال پرواز نخستین آرزوئی که در نقاب بیخواهشی سر کشید و اولین جست و جوئی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آب یار نشو و نمای ریشهٔ حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی منبع ثمر و کیمیای مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی بود در کسوت شیر نمودار و شفقی دهشت آئینهٔ صبح درکنار ساده رنگی این خون شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان پردهٔ غبار توهم چندان قدم بعد کشودی که تا خود را بتو رساند خون در پیکر خون نماید وای غارت زده رنگ و بوی تخیل آنقدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ کلفت رسید رنگها عنان شکوه گرداند وله ای شمع داغ شو که نظر باز کرده از خود رو اسپحر که نفس ساز کرده ای شعله سر کشیده از سوختن مَنال آخر نگاه کن که چه آغاز کرده و درین نشاه معنی اَلکَمَالُ مُقَدَّمَةُ الزَّوَالِ در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون وُجُودُکَ ذَنْبٌ در عبارت بیخبری مستتر مدتی سواد نسخهٔ شعور صورت بیاضی داشت و رقم خامهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه بی نیاز جوهر شناسی و هوسی برنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی قطعه بر زبان درس روانیهای موج شیر بود جنبش مژگان بی نم خامه تحریر بود عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود از کتاب بی نیازیهای آیات شعور هرچه می تابید بر دل ناله اش تفسیر بود و چون ذائقه توجه از الفت تعلق شیر بلذت و قوت تصور کنار امتیاز والدین آرمید معمای ربوبیت باسم اب و ام واشگافت و لغز استغنی بغور مراتب این دو آن دریافت سعی باصره آغوشش شناسائی حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین تربیت آورد چندانکه نسبت کثافتهای جسمانی قوی گردید کیفیت لطایف روحانی بضعف انجامید بحکم مجبوری طبیعت بی اختیار هرچه از زنگ کدورت جمع کرد صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورد ذخیرهٔ آگاهی اندیشید نظم غفلتم آخر بسجده ای آگهی ارشاد کرد هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست کوشش نادیم

ماهیت ستوده آیاتش متضمن بامستفاده خدمت اتانده سرپرشش معنوی گردید و باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار را عداد تجرد ف دایراست و معلومات کتب امتیاز برجادهای خطوط سایر کتابش آگاهی مراتب وهم و قیاس است والزام آن مانع بیکار ریاضی شغل انفاس مدعا اگه تا مژگان هم نیاده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید قطعه فهم گر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس فهمها بسیار دارد تا بجوم نفس در طلسم با دمن بیکار نتوان زیستن شوق صنعت زندگیها عشق اگر نبود هوس بامداد تربیتش هفت ماه تردد القاب توام ورق گردانی بود و تامل نظر لقدر استعداد نسخه سواد شناسی میکشود در نهایت حول مسطور معیت فضل وهاب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید فایز گردانید و دیده حیرت عنوان را باآشنای نقوش و خطوط سرمه داری بخشید بعد از آن تا سال عاشر لقد توجه صرف صرف ونحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوس امتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت نظم ای که از فهم حقایق رمزی خاموش باش عمرها باید که دریابی زبان خویش را روزگاری در قفای وهم باید تاختن ✤ تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را ✤ در هوای بی‌نشانی تا گردی بی‌نشان ✤ سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را مدتی بر هم زدن دارد تماش خوب و زشت ✤ تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را ✤ چون اساس حد و حد خلایق بر دوش جمعیت اسبابست و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی‌انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده تا توانی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته الهامحکوم کرده ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهدی توان بست و بدست و پائی رو انداشت تا دامن ترددی توان شکست ناچار بمقتضای رَبُّ المَساکِینِ فَضلُ اللّٰه تسلیم حرز حیثیت گردید در درس تتبع احوال موجودات وبات ادبی ربی معلم فیض حقیقی وسبق تماشای بدایع کاینات نظم هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست چشم واکردن زمین و آسمان فهمیدنست . دور گردونهای وهم آنسوی خواهشت میبرد ورنه هر چیزی که می‌بینی همان فهمیدنست پس بهر مجمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و بر هر حرفی که گوش انداخت معنی آیت خود فهمید انتقال طبیعت خدا داد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشکافت از آن هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سر لوحه نسخه جبین است و همان نقد رضا سرمایه جیب و آستین قطعه از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست ✤ نسخه‌ها آتش توان و تخته‌ها باید شکست ✤ صد چمن باید بطوفان تغافل واینت تا بجوش دل توانی نقدها رنگ بست ✤ اکنون از کمال تعلیمی استاد معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری چند می‌نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می‌شمارد نظم ✤ صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین ✤ هادی عالم فیض توفیق ✤ خضر سرچشمه رمز تحقیق ✤ آئینه حقایق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والده فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت انذات تقدس آیات بود و میرزا قلندر عم ـ بی از نسبت هم خرقه کیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازه سلسله قادریه از رسائی قدرتش مشتهر گردون کمندی و پایه مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از آئینه سیمایش چون نور از آفتاب روشن و حسنی عظمت از نسخه سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در قواعد آداب شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه نظم بزرگیها خیال فضل نامش ✤ کمال اندیشه تعظیم نامش ✤ شرایع را از اعمالش کرامات ✤ حقایق را باقوالش مباهات ✤ تنزه جوهر اعراض نمودش ✤ تقدس نقش برات شهودش ✤ باوجود تقیدات

جهانی چون نفس در تنگی بیاد دیالم ال تعلقات مطالی چون بگاه از خان ومان آزاد تارک عرش سر پیش از جام خانه طور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی پوالیش از کلوس لعن چون نسیم صافی روانی در راه خیابان طایفه که تهی نیاوند فارغ زغم تعلق بجا دند چون پرتو شمع زنگ صهبا درپیراهن زیر بن آزادند عشق الهی سراپا لیش یکدل درد آلود نقش بسته و مشاهده حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته شغل فی رخنه خامه مژگان لد

الفاس یکدم رسته در رسلد خروش معطل در شیشه ساز مژگان نظر آلوده شکستن خجلت بزی چون مینا گردد هزار بهار آه صحرا شفق بر می آورد و در تنگی نفس اهش حبه پیر وازهای بی زنگی و مقصد گریه ذوق موج از خود روانی

روانی **رباعی** هر زمزمه پیام سازی دارد • هر گرد سراغ تک و تازی دارد • عارف سبب گریه چگوید با خلق • دریا در طبع خود گدازی دارد • در بدایت احوال بحکم إِنَّ اللهَ جَمِيلٌ وَيُحِبُّ الْجَمَالَ صفای آئینه داشت جامهٔ احرام سادهرویان و گردن آزادی مالوف زنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعویذ و عزایم درین طایفه بار مصاحبت جستن و عزم باطن زنگ از آئینه حقیقتشان فروشستن تماشای بهارحسن از غنایم فرصت نگاه میشمرد و آئینه داری خیال خوبان حصول دولت دیدار می‌ستود **قطعه** در غبار دود دود امکان دیده واکردن کجاست • حیف آنچشمی که با روی نکویان آشناست • عالمی از خار و خس سامان مژگان کرده است • آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد کراست • نازنینان را بمشاهده دیدار تجلی انوارش شوخی جنبه ابتهاج استقبال میکردید و رعنائی قامتها سر از خم ابرو میکشید آئینه‌های رخسار چون نقش قدم بجبههٔ سائی تسلیم می‌خفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می‌آشفت غیرت بهار تقدسش میخواست که لاله رویان چمن حسن داغ انفعال قبیحه باشند و حفظ ناموس تنزهش نمی‌پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن نگار معصیتی بخراشند بهانه جوئی صبح فیضش بر یکه نفسی دمید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هرکس تعویذ عصمت افسونش بگردن آویخت دگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت

لمعهٔ خورشید در هر جا برافرازد علم	ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم	هر کجا در شوخی آمد جلوه با دبها	جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک گیر
شعلهٔ تحقیق تا شد برفشان هیچ آن	تاب را باید فسردن در گداز خود قدم	طالب آنجلوه شو تا نقش و همی کم کنی	محرم او باش تا با خود نگردی متهم
هرچه زین جاهت کشند از طره ره چین ناز	آنچه سیراب کنند از بحر در دیده نم		

در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت درگذشتند و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور منشان زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از نار تجلیات پرتو سحر می‌اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش بشبستان دید خفاش میخزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبه توجهش عنان از اشغال فسق بازگردانند فضل حق نعمتی است بی‌حساب کجا مهتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی‌نقاب کو تا مژه بردارند **نظم** ❁ اغنیا عمری بقفسها در تردد گشتند ❁ کز حقیقت غافلان شاید بجود محرم شوند ❁ در عبادتها ست یکسر غرض عیب سجود تا در آن صورت می‌سوی گریبان جم شوند ❁ سعی ناموس کرم مصروف ایشغلست و بس ❁ کاین جراحتها بدین جهد از غول آدم شوند ❁ در دار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد جوهرنمای عمل ندرت است و در تصرف کده امتیاز صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی سعی غنچه‌ها نقاب احوالش نمی‌شکافت و از کمال دورگردی جهد فطرتها بخلوت تحقیقش باری نمی‌یافت ذاتی بود در عروج نشاه تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبهٔ تشبیه **قطعه** دیده هرزه نگاهان نشود محرم راز ❁ که درین عرصه چه ثابت قدمان میتازند ❁ دامن همتشان گرد تعلق نکشد ❁ همه وارستهٔ ترانغمه به نیاز بندند نیست افسرده چو با جوهر آزادیشان ❁ تا قفس همچو سحر انجمن پردازند ❁ گر همه آئینه عرض دو عالم گردند ❁ ننمایند بکس بسکه حیا پردازند غیر حق نیست کسی محرم کیفیتشان ❁ کز خفا جلوه معنیان قباب نازند ❁ شرر از شعله انجام که امروز گلخنی است در آتش خود نشسته و قطره طوفان احرام که این زمان محیطیست عنان موج گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل در خلدستان رضاعت که هر جا پهلوی گداشتند فهد راحت دمید و هر کجا سری در دیدند آغوشش دایه مالید چراغی داشت بمین پرتو ناتوانی رونق افروز هر خامه و عندلیبی بود بفیض هرزه عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه نوآهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جستجوها چون مطلب سعی موج نامعلوم اما در نهایت دیده زیبی تمیز مراتب ما و من انقدر هجوم نداشت که مایه تجالی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بدر خانه سری میکشید و برنگ اشک درجه

ارزوی صحبتها میکشو قطعه کار خلق از خودسری صرف تباهی میشود گر خود واقف نباشی هرچه خواهی میشود خواهش بعد غایت
کش تغیر نیست حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود باشتها این حقیقت اکثری از بیماران بر دوش ناتوانی محملی میکشیدند
وزیارت این بیدست و پا وصول سرمنزل صحت می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی کیفیات
حروف وخطوط بهم رسانید ساغر شوق نشاه این تمنا کشید که هر جا لفظی از فوائد ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده
صرف تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسد پردهای گوش صفحه تصویرش باید شناخت
تا مادهٔ امداد ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد از انجمله در حرق و استیصال جنه عزیمتی که ترجمانش
زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و تقریب سماعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود از معتقدات
حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانه ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانیش
می پنداشت رباعی ما را که حصول زندگانی هوس است سیمرغ همان خیال بال مگس است از خویش بهر چیز قناعت کرده ام
کز خود با دست نفت ساز نفس است روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهده نقصان دستگاه اصلی سعی توجهش مصرف این
اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونیست باحاطه تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیائی باید و بی احتیاط
بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی
مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن بر چیزش دلیل احتیاجست و محتاج هرچه بدست می آرد منفعت خود می
شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمی توان بست و تا کثافت
جسمانی متصورست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازاینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده
خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میپیچید و تا بسر منزل تنزه پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس میپوید نظم چه نقشها

که نشد جلوه گر ز پرده ذوق | چه رنگها که نداد طلسم غنچه شوق | همین نفس که غبار تعلق هستیست | هزار پیچ و خم آورد و شد گریبان طوق
سواد خویش تماشا چه آسمان و زمین | نوای پرده هم آرزو چه تحقیق | روزی با همزادان در منزل مشغول لعب طرازی بود یعنی

با اطفال آتش بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری پی برد که زنی همسایه خانه بزحمت آسیب جن مبتلاست و دو شبانه
روز است در غلبات نشاه اوهام از الفت هوشش جدا افسون حقیقی متصور چون پری در شیشه های امتیاز دوار و از کمین
شبهه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزایم خوان با سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر
از قبیله های بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن قطعه آتباد در رفع آن آتش نمی شد سود مند هیچ آه از اشک میزد فال اندر
بلند همچو مو بر خویش می پیچید افسون نفس پرفشانی داشت بی تاثیری از دود سپند شوق بی پروا لخیال امتحان
افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بهم داد شخصی را از محرمانش طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم
مولانا حلقه بگوشش مریض رساند و انتقام مردم آزاری از موذیان پرده وهم ستاند بمجرد عمل گویا ستانی بر حلقه دو چشم
دو خفتند و شعله برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از حاجت و بهزار الحاح از مزاحمش
رخت مزاحمت بربست و وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت قطعه
شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست ذره و اظهار خورشیدی بمقام حیرتست ناله گر ساز موهوم نفس آید بگوش هوش اگر محرم

بو با شد بر بام جز نیست چون
بسمع مبارک مولانا رسید
بخطاب التفات با استفسار
گردید که اشکال این فن علی
بخیال محض میتوان بستن
و بنیاد این فن طلسمات بغیر
حروف و صوت نمی توان بستن
سطحی مستی خاک بکدام
کسب لطافت صورت یافت
و محیطی طراوت از چه طوفان
راه شهرت شکافت موقوف
داشت که داند از خود
کلام شریف ریشه
دو ابنده است و نقطهٔ از رموز
فهمی زبان حقائق تصنیف نسخه
این تصرف بتربیت رسانید
واگر نفسی راه لب نفهمیده
چه تاثیر توان اندوخت و شعله
سر از سنگ نا کشیده چه شمع
گر می توان افروخت و که شبنم
از خورشید فیض عام بالا نشود
قطره که دریا نشود از صحبت دریا
شود ابر رنگین اندوز
و بهار تا کف خاکی چمن پرداز
خو ببها نشود مجرد
از محیط عنایات مراحم بیکران
جوشید

جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت بنیایان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال غریبه و دریائی بود مواج
اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فواید علمی درانمدت فراهم آورده بودیم جلدوی کاری که از تو بوقوع آمده تسلیم
نمودیم باخبر باش که طالعت سلیمانی نظراست ونفست علیسوی اثر ازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد
وازین اعمال هرچه دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد قطعه ای بسا مفلس که بیرنج طلاتن این دان زیرپا بد کلید گنجهای خسروان آن یکی صد تردد منه کاش بن و بن اندکر
بیدست و پا صاحب نعیم جاودان ابر رحمت سخت بی پروا خرامست ایصدف تاکدامین رشحه اینجا بازگرداند عنان الحاصل
آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت وهمان رشحه استغنا تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت از آن هنگام
اندیشه متأمل چه عقدهای اسرار که بناخن فطرتت نگشود و دیده متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینه بی نیازی مشاهده
ننمود اکثر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصد از ظهور نتایجش سنجیدند هرگاه این بی پروا سعی
امتحان پرداخت تا عرقی برروی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت قطعه فانوس شمعهای اثر قابلیت است * بیرنگ هیچ جلوه مصوّر نمی‌شود

از شعله کسب نور چراغ فسرده را	بیروغن و فتیله منیر نمی‌شود	ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگیست	دریاست در کنار و لبش تر نمی‌شود
آئینه آب دارد و نم اشک قابلیست	در سنگ آتشست و منور نمی‌شود	تقلید را بعالم تحقیق بار نیست	زنگار جوهر آینه گوهر نمی‌شود
صدنو وار فیض ازل را بسنجه هاست	بوجهل راز دار پیمبر نمی‌شود	آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست	از صیقل تو صاحب جوهر نمی‌شود
تا از کام ... نباشد دماغ شوق	گر جمله نافه است معطر نمی‌شود	آنجا که اعتبار و ضو جز کدورتیست	آلوده دامنی که بخون تر نمی‌شود

نظم
استغنا شهنشاه جهان محفل حال آتشین بیپرواز و هم و خیال بی نیاز جهان رسم و سلوک تاج ارباب فقر شاه ملوک استغراق
محیط بیرنگی از ساحل غبار جسته و جودش برکران اندر جسته و انجذاب مهر بی لث بی از شبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته
ساز بی تعلقش چون گل مشتهر ناما آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری
آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برقع شهاب باطل نسخه جلوه اش تعین تحریر حقیقت حق در سرای بنارس که موضعیست از توابع
ممالک بهار مدتی چون سایه بپای درختی وا کشیده بود و سبزه وار بمشت خاکی نتنید نه چون سایه از کرم و سر بشش خبری
ونه چون سبزه از خس و خرکشش اثری نظم شعله بید و دچراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار غنا * شمع ولی از خس و خارش کلاه
آئینه اما نفسش گرد راه * بوی گلی رفته خود پرفشان * مشت پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پر افشانیش
مهر فلک کرده عریانیش * فریب گرسنگی هرگز بدعوت غذایش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش تاب نرانده مگر
دیگران چون نقل دان آن لقمه بدهانش رسانند با منیا و ار جرعه در گلویش چکانند بی شیرازه ترازاوراق گل مرقعی داشت گاهی
بی نیازانه چون بهار سر بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بخاک آرامیدنش دستی
بود دامن وارستگی بخاک و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تاز کسوت رنگ رباعی آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت
چون صبح لوای گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم دشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت * میرزا قلندر رشیدی در قصبه
رانی ساگر که همین نوطن مولانا شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از حصول
فواید غنیمت بمقتضای قرب مکان که بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافتها آنهمه بعید نمی‌نمود مهر فیض مقدم بحکم جذبه
بی اشتباه پرتو التفات می‌انداخت و کدورتخانه انتظار را باصفای آئینه صبح مبدل میساخت هفته ها میگذشت که آن
کلبه را لمعه نزولش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض انعکاسش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند

نگردید و هیچ یک رمز آن نواها نشکافت که تعب او در کشش بدفاین اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت تمامی
معنی احوال عالم و بی شائبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرار بهم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل از شوخی نفسها
آئینه هستیت غافل بیرون اعتبارات آسوده اند اما دارند صد تجلی چون حق به پرده دل صادق نفسان عالم اخلاص
پیوسته در ضبط انفاس میکوشند تا آئینه صفای وقتش گرد کدورتی نچیند و کاملان او بان بساط اختصاص همواره بار عایت
اداب میجوشیدند تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب دامنی نه بیند در دبگاه گلشن حضورش خیالات پرده تصورها ناچار در رنگ
تصویر میخوابید و در تسلیمکده محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در حیرت آئینه میدزدید قطعه صید مجنون طینتان
بیدام الفت مشکلست هر که بیمار محبت گشت سرتاپا دلست در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند کیست دریابد که لیلی پرده دار محملست
روزی کمال مدارج حال مولانا شیخ کمال ببعضی طالبان منازل سلوک از التزام صحبت جنون کسوتان بعضی احترازی بیان میفرمود
واز دوام موانست وحشی مزاجان انقلاب گونه ادا میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعله آتش قدم افشردنست دانش مجانین
در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه دماغی باید خبط
منجر اشی و در وادی اوهام کاهن طبعیان بسیارند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بیشمار حتی هر چند مخبر معنیانست
معتقد فطرت بشر نمی باید و نارنجی با آنکه موجد اشکال غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح ضعا مع فی
شغال ممنوعست و با وجود اخبار وقایع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرایط معقولانست
خرس و بوزینه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی
بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را این رسوائی مشاهده نمودن تعزیر شخص بینائی است و خداوند معنی گرمنارا این
کراهت لب گشودن غشیان طبیعت گویائی نظم

عمرها از اثر سعی وفاق | عرضه داده طریق اخلاق
گر جنون رسم هدایت بنهاد | خدبه در خلق سرایت میداشت
غافلی چند که دور از خرداند | بهوس معتقد دام و دواند
طفلی هست در آب و گل شان | گر مجانین نشکیبد دلشان
چه قدر پیرهن شرم درد | که نگه جانب عریان نگرد
رنگ سودا که سراپا رنگست | صافی آئینه ها زانسنگست
نوا زین قوم چه الفت دیدی | که زبا تنکه خود فهمیدی
چشم از این عبرت بی پرده بپوش | تا غبارت نبرد صافی هوش

ابلها صاحب دعوت بودند | صورت و معنی الفت بودند
تا توزان شیوه مکرم گشتی | غولیت محو شد آدم گشتی
ورکه این شیوه تجانون می بود | همه کس امت مجنون می بود
هر کجا بی ادبی عریانیست | بهر این بیخردان دوکانیست
بسته از طینت او هام نسب | کمر تا ختن شرم و ادب
تا کجا هوش شود زور عنان | که دود در پی وحشی صفتان
نیست در عالم دانش مرغوب | صورت وحشت و تالیف قلوب
می برد دیدن این قوم خراب | شرمت از دیده و از دل آداب
نیست گر قدرت عریان پوشی | ما لغت کیست ز مژگان پوشی

پس انقضای زمان ارشاد لمشاهده می پیوست که هر جا آن بهار بیرنگی احتیاز بوار سنگیهای بوی گل از پیراهن جدا آشتی
و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوائی شکستی و از وروو حضرت مولانا بی اختیار خود را مرقع پیچیدی و بصد دلتنگی غنچه مقیم
پرده سکوت گردیدی مولانا نیز لمحه توقف ناکرده قامت معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقده خود دادیشی
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته و در تحالت
مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان غیرت عنوانش بتصریح این ادا مشروح میکردید که ساز حقیقت

از دست مزاج ترا شان
بی اصول کمینگاه صد
محشر فریاد است و حسن معنی
از نگاه الفاظ آشنایان
بی ادراک غبار آلود یعالم بیداد
دیده را که گشودند بروی تحقیق
فلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
اش یکتائی اگر عرضه دهد رنگ
وفاق طبعها از اثر وضع دوئی
رم نکند ذات دانستن انکار
صفت نادانیست آشنائی تو
چرا سجده بت هم نکند
گر ز محراب یقین بوی حضوری
داریم تاب زنار چرا گردن
ما خم نکند یا مرنام و فا
یا همه را حسن انکار عشق گاهی
بفسونهای هوس خم نکند
اگر استهمات را برهنه پسند شته
در ساز حجاب میکوشند
غشاوه غفلت نه دانائی دگر
آفتاب را عریان انگاشته
چشم انصاف می پوشند
اثر خفاشی است نه بینائی
دامان صحرا ابو هم غباری دگر
پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست
و آئینه محیط را بقصور کفی در نم
کشیدن

کشیدن هجوم غفلت جوهر هوشها از دقت او هام بدرس تیرگی زد صفحه شامی تراشیدند دیده‌ها از سواد نیش ورق تامل کردند بیاض صبحی وانمیدند

قطعه

انیقدرها حسن و قبح از ملتباس آمد پدید — بسکه خلق از عالم بخوبست چیزی خواستند
رنگ زاغ از اعتبار دود گلخن بخشید — بال طاوس از اثرهای چمن آراستند
در ترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست — از من و ما فرقه افزود جمعی کاستند

پس ثمرکان نمی توان بست تا غفلت دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه نماید اینجا عیان کیست که بتکلفش باید پوشید و مستور چیست تا با ظهارش توان کوشید تقوی خود را از توجه و سواس با سوی باز داشتن است نه اندیشه تفتیش حسن و قبح اشیا کاشتن و زهد از رعونت کده توانائی بکاهش آباد عجز گریختن است نه بایذاء دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طایفه را که بحکم قساوت قلب سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی‌بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر بزنگ ردا هزار رشته برهم بافند هیچکدام عیب خودسری نپوشند هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران باش تا از زحمت عصای بی‌تمیزی برهی و از الفت این دود غبار محافظت چشم لازم گیر تا گریه بیدردی را آب ندهی

نظم

مخور از پاکی دامان زاهد — فریب نور بی‌ایمان زاهد
ز مکر سادگیهایش بپرهیز — کتان داری ازین مهتاب بگریز
چو صبح کاذبست این تیغ جانکاه — هلاک کاروانی را همینگاه
بزرگی پیش نتوان برد پیشش — ز چندین خرس سو چیده است ریشش
بذوق ژاژخائی کرده سامان — برنگ سبحه سرتا پاش دندان
چو مسواکش خباثت تر زبانی — عصا وارش همان خشکی روانی
تواضع وضع تسلیمی گلوگیر — چو آغوش کمان بال و پر تیر
کمانی گوشه گیر چله دی — فسرده ناشش یخ بند رگ پی
صفا در جبه و عمامه اش صرف — طلسم قیر رو اندوده برف
چو آتش ظاهر و باطن تباهی — بسر خاکستر و در دل سیاهی
چراغ خلوتش نور صفا نیست — ببزم زهد راه شیشه و مینیست
تو اینجا شیشه خود در بغل دار — دگر آری برون سنگی برون آر
کزین بیدرد مینا ننگ دارد — دل افسرده بوی سنگ دارد

حکایت از بزرگی پرسیدند چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضات دامن آزار مردم از دست نمی‌گذارند فرمود موم از گرمی نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز نبر می‌نیرو آختن درویشان درد دلی دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی‌بینند و بداغ جیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی‌چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگریز بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوشی توانند پسندید و بسعی ناپیدائی غبارشان بر صد انجر بیده تا بکلفت نیستی توانند رسید صلح کل ودیعت عجز نیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی طبیعت در خراش دلها بی‌اختیار با درویش که وضع طینتش مغلوبیست چون موی میان ضعیفش مجهولیست زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند از طبع درشت سبحه‌اش دلگوبیست عالمی بوضع خود خورسند است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش حبابی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقده خویش بپرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشئه بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید **قطعه** تو کار خویش

معنی این کلمات میکردیدند که هرگز کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید
و تا ریشه عبارت سامان نشو نمائی دارد قابل رهم رستنی معنی تحقیق نشاید مجنون راهم نیاز سنگ و گل ننگ نسبت
دیوانگیست ومستان بملاحظه صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده
و باوجود قدرت عمل رعمل بیکاری و کاهلی تنیده باهمه دانائی ندانسته اند که تاکسی راغباری از توهم جنیر و شر نقش آئینه
ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمی گذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری
که در غم بار و که تفکر نوری عریانی و پوشیدگیت ساخته است معذور که معذور نه مغروری در بعضی جنون سیرتان یافته
میشود که بطعن ارباب سلوک که هزار رنگ عبارت عقبی می آرایند و بحکم هرزه بیانی تاملی کار نمیفرمایند که هرگاه مدرس
تقریر خوب و زشت دفتری از علم معقول می توان نگاشت در حفظ مراتب اداب چرا بر خود مجهولی باید گماشت حیف
کمالی که جز به کسب نقصان نه پیوندد و افسوس علمی که غیر از طریقه جهل نه پسندد قطعه

بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده	موج و لغت عین دریا گفتند اما	زانکه گوهر از این عالم جدا فهمیده	ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده
زین سبب لبیک را خارج نو فهمیده	قعر این دریا عمیق است و تو سوحی بازتر	فهم این معنی دقیق است تو نافهمیده	گوش کافر مشرب از فریاد ناقوس سپید
			کر فتم کلبه بجا اصلی خویش تر باز آ

بکاوشش خود ستائی مپرداز تا برق خانمان دیگران نشوی یا مینای بی کیفیت خود برهم شکسته در سر راهش مگذار
تا وبال برهنه پایان ندروی ارباب شطح را بخیالاتی در التفات بستن آغوش شفقت واکرده نیست و اصحاب ننگ را بهر دم پیدا غنی
پیمودن ساغر احسان بگردش آوردن صحبت بیکاران خلقی را از کار می پردازد و تقرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل بنیاد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر برنیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل ریشه دمیدن خشکیست در خاک فهمیدن
چه آفت میکاشت در محفلی که کاملان را تعطیل عمل سود اکتساب شمرده است طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق منصوبیست
تخسارت ابدی مردن مذهبی که مجتهدشش را در خون و آب فتوای بی احتیاط نیست پیروان را غوطه در حیض خوردن وضوی
بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطره ها را اندک تعفنی متغیر میسازد قطعه ای زنگ زخود رو بهوا کیست
بر آئینه ها غبار مفروش ٭ چون کلفت شام چند باشی ٭ سازش بجنون بلیمان هوش ٭ تا کی چو کمند آه جوشد
دلگیری عالمت در آغوش ٭ هرچند شعله گرم نازست ٭ با خار و خس ضعیف کم جوش ٭ گیرم سحری نفس فرو زد
شمع دگران مساز خاموش ٭ لی مع الله وقت اشارت بکیفیتیست از حضور احدیت حق که آن نشاه ثبوت دوام ندارد
مگر بر معدوم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت مصرف تجدد امثال است و همان نشاه مقسوم ساغر احوال و افعال
گروهی که از رمز تحقیق جرعه نچشیده اند و از دور تقین دماغی نرسانیده حصول نشاه در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی
گل را در مزاج هوا برنگ آورده هرچند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخردی برفع آن میکوشند و با آنکه
رونق هستی در حفظ مراتب اداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی میفرمایند غافل که این یکمشت خاک چه قدر
خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یکنفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا تشکل حبابی پیوسته نظم
جمعی از پیش خویش آگاهند ٭ بر فلک رفته اند و در چاهند ٭ به سها نارسانده ظرف فروغ ٭ طشت خورشید و ساغر ماهند
همچو فرزین کج خرامی جهل ٭ همعنان عزیمت شاهند ٭ بحر پیمای شیشه شبنم ٭ کوه پرواز پره کاهند
تا نگردند خاک جاده شرع ٭ گر همه سر بلند گمراهند ٭ معنی بیانان نسخه اسرار از معمای تامل لطیفه شکافته اند و از نغز

نقل معنی خاصی دریافته که حصول باین دو علم لفظ مع است و مراد این معیت فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت مرتبه غیب مطلق را باشاره ظهور این پیچ از شهادت احدیت منسوب کرده اند و لوا عبارت و احدیت بر آورده نظم حق میگوید من ازل لی با هم آنسوی شمار لا تعین احدم یکتائی من اگر خیال دو عدم جو شیده ازمیان نوعی عدم اگر اعتبار دوئی صورت نیست معنی یکتائی ثبوت نی پیوست اینجا حسن بقدر عرق شرم پیدائی آئینه پرواز است و معنی باندازه غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنعیست از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چندانکه حقیقت نشاه تصنع چید آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر رسید تکلف از آئینه نقش نشست تصویر تکلفش

بحصول مرتبهٔ جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات بنشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذت حسی و انکشاف
حاصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایهٔ حس و ادراک تا مو انجامید آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی
گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقتست
بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است و بی تصنع زیستن باعث تشویر و انفعال رباعی در صومعه باید بتواضع بودن در مصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت بگزینکیست در عالم صنع بی تصنع بودن ارباب تحقیق در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش کردنست و اهل
یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن دیوار بر روی تپش برآوردن حساب خانه بهار را راست نیاید و عالم شهادت تصورکدهٔ غیب نباید
هر فضای مستلزم هوائیست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین نشاه هر چند با رنگ جوشیم مفت تماشاست و هر قدر تکلف کوشیم غنیمت خوبیها
کلفروشی بهار نگینیها دارد و موج خیزی محیط طوفانها میکارد که همین صد دست اگر دامی توان چید همین رنگست اگر چیزی توان دید نگاه اینجا
اگر نگشاید آغوش بر دو خون دو عالم جلوه بر دوش مهیا دارد اینجا حسن اسرار بهم مژگان زدن تجدید دیدار نشاید در چمن زار نگاهی بچشم
شوق بستن نی نگاهی تو اینجائی و از نیرنگ آمال بغفلت یعنی آنجا میرنی بال شهادت بست چشم اشارت بغیب آخر چه خواهد بود ساز
بباطن ظاهرآرائی خیالست بخلوت انجمن آبی محالست برون زین پرده نقش مدعا کو اگر آنسو همه مائیست ما کو محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس
گرد جنبشی داشت دامن باحرام وارستگی نشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میگرد غافل از تماشا ننشستند دامن جمعیت ما
که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز بجاست عریانیم اگر نپوشیم ساکنیم اگر نگردیم
نگاه بیخبر و رنگ این چمن فانی ز هر چه پرده کشائی بهارت ارزانی بعالمی که بعدم میبرد نقاب یقین غنیمتست رسد شبهه بعریانی دران بساط که نقشی نمی
توان بستن برای آئینه مفتست رنگ گردانی پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت باوج
بهوای بیرنگی مایل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینهٔ حقیقت دیدند توجه شان همان بر سبب تقیید پیچید برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند
بر طبع یکدیگر خوردنست چون مضراب و تار بهتید زمزمه شنائیست و اگر همه بر روی هم شکستن است چون پیچ و تاب زلف شوخی سلسله دلربائی اینجا
مطلب شان نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصد مولانا اشارت بذات یکتائی و علی انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند و خواه
آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یکصداست و نتیجهٔ تحریک دولب یکمدعا داغ یعنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یکنشا
دو بالا گردانید و طبیعت تحقیق مایل مطالعهٔ این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید هر چند تمیز کفر و دین معیوبست منظور اگر تو ئی همه محبوبست گو کعبه
و دیر بر سر هم شکنند از خنک دو سنگ آتشم مطلوبست الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریان تنی کنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی نقش
هامی نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح
آغوش عبرت انداخته بود بتحریر میناید وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بیمعرفتی که بدمستی خمر قدح امتیازشان بهم شکسته بود و پلنگ سودای حرام توشکی در دماغ
بیمغز شان جسته با آن شیر نیستان جلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن دندان سگ طینتی دامن عریانیش خراشیدند بگمان افسردگی دست بر شعلهٔ بی زنهار میزدند و
بتوهم هیچ بهری پای بر دم ذوالفقار میگذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعرهٔ رعد هیئت مخاطبشان گردانید که ایسگان در خرقه
هیچ منیت بپوست خود ها درافتید بمجرد حکم همه با هم درافتادند و بچوب وحشت بی امدالی داد سر در روی یکدیگر میدادند تا کار
بجائی کشید که بهمان خروش شغب خرقه های هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند قطعه الحذر
ای غافلان [illegible] هم نجو و پیچیدگان ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب رفت هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو هم بپای سجده
باید [illegible] آب رفت کیمیای دانشی گر کرده کسب ادب منیست جز اکسیر چون مینای سیماب فرت جان آزاد ادب الفت پرستی کرده است

موزونت چه شد نالهٔ نی چون صدای کرنا دلکوب نیست گفتگویت هرزه و آنگاه لاف معرفت کسب هوشی تا بدانی کز تو اینها خوب نیست

فضل آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست کر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر منکر داند و آدمی در سبق منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبهٔ خواص از عوام کالانعام به نسبت بلندی و پستی سخنست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن مثنوی

آدمی فطرتست و فطرت تام نیست روشن گر ز لطف کلام

میدهد چرب و نرمی آواز خیراز جوهر لطافت ساز

هر قدر محو معنی آهنگیست دل محیط حباب بیرنگیست

عالمی شوخی نفس دارد از سخن باد در قفس دارد

لیک موزونی نفس دگرست آن نفس نیست مطلع سحرست

فیضها در کمین حسرت اوست نوشها تابع مضرت اوست

گر موزونیت دهد دشنام مرحبا چینی از خواص و عوام

باجابت دعای ناموزون جز بنفرین نمی‌شود مقرون

سرو اگر کج دمد درین گلزار بقبول نظر ندارد بار

خاک بر فرق شمع بیخته اند گر موزونیش نریخته اند

نفس خلق اگر رسد بسراغ رنگ آئینه است و باد چراغ

زین سبب کز درشتی آهنگ لطف موزونیش نریخته رنگ

حسن و قبح جهان بوقلمون حرف موزون شناس ناموزون

عمرها شور این فسرده بساط گاه تفریط داشت گاه افراط

اعتدالی از آن میان نجوش تا با انسان رسید دور حروش

شیشه سازها رسید بسنگ کاین نوا گشت انتخاب ترنگ

بحر صد رنگ موج و قطره شکست آنچه موزون فتاد گوهر بست

هرکه موزون نباشد آن نیست فهم نیرنگ معنی آسان نیست

طبع موزون نه کسبی و عملی است از عطیات فیض لم یزلیست

حسن این شاهد سراپا ناز جلوه گر نیست جز بخلوت راز

بی تکلف حنا بچنگ نه بست تا دلی خون نگرد رنگ نه بست

تا نفسها نسوخت سعی کمال نگرفت آئینه بچنگ خیال

خویش را باید از میان برداشت تا نقاب از رخش توان برداشت

بسمله کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانه لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی نسبت و باقی آیات کلام الله همچنان بترتیب قوافی مسجع منزه از شایبه خلل انکار فروش کلمات موزون متتبع منکران کلام الهی است و عنان تاب طریق فصاحت پیر و ضلالت قدمان انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت اسراری که بی نوایان زادیه وجود را موظف قوت آگهی گردانیده زلّه ایست از مایدهٔ انعام سخن گستران و هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایهٔ غبار رسانیده نتیجه از ابر احسان معنی پروران ازینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهی است و ماسوی غبار پراکندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن است بکسب افکار چون طبیعت بلطایف معانی وارسید آئینه ادراک حقیقة الحقایق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله حکم آشنائی جهان لطافتست و امر محرمی انجمن نزاهت تا سر رشته فکری بدست آرند و هوش بر اصل معنی گمارند که سر این رشته بلطافتکده بیرنگی بسته است و بدین سلسله بشهود عالم غیب پیوسته درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسی که طبع موزون دارد ❁ صد غنچه بهار از دل پرخون دارد ❁ تسخیر پریزاد سخن آسان نیست ❁ اینجا نفس سوخته افسون دارد در ضمن اشارهٔ آن کلمات هدایت سروش این کرامتش یافتم که چندی از اشعار افکار من تمنا بلوح حافظه برنگار و فهم لطایف آن از سبقهای کمال معنوی شمار تا باین سر عشر میمنت سواد نسخه حقایق روشن گردانی و ازین ابجد فیض بترکیب عبارت

اسرار در معانی فی الحال صفحهٔ بکار خارهمه گلستان آرزو مسطر کشیدم و فقام الهمه هزار رنگ تمنا بتحریر آهنگ گردانیدم سه شبانروز بیک زبان الهام ترجمان اندیشه می نگاشتم و هر چه میفرمود بر عقب گام می نگاشتم پس از ادای هر مصرع علی القدر معانی از طبیعتش مسلسل میتراوید که مدرکه در فهم مراتب آن سرسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی آیات بود بعد از تحریر یک کتاب معنی میدید که عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت وقت تامل عالمی بغبار تغافل میداد تا بسر مراد حصول مدعا چشم میگشاد و غواص تفکر قلب طوفانها بهم می شکافت تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول میرسانید در یکمدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی این بیچدان گردید

الفائده

الفاظ بکقلم کوه تعمیر متانت آوائی و مضامین یکدست عرش تسخیر انداز رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر
هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ بزمیت ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب
فارسی است مصلحت در تحریر نکشود غزل

ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان ٭ با همه شوخی مقیم پردهای راز ماند

وی بسا بال و پری کز تنگی دام قفس ٭ ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند

نغمها بسیار بود اما ز جهل مستمع ٭ هر قدر بی پرده شد در پردهای ساز ماند

این زمان حیرت تسلی خانهٔ جمعیت است ٭ بی خیالی نیست آن آئینه کز پرواز ماند

بسکه فطرتها بگرد نارسائی خاک شد ٭ لیکها انجام خجلت پرور آغاز ماند

حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت ٭ چشم ما غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند

نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح [illegible] است ٭ شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند

هر چند مضراب زبان را دست اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تقریرش شور از پرده خیال نمیگیرد و با آنکه مینای
عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعتی نمیگذرد که نشاه تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده نریزد سوای آن اشعار حقایق شعار
روزی بشبی و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچ یکی از خاصان
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت رباعی بیدل چه قدر بر تو نفس سوخته اند کاین شعله
بیان کلامت آموخته اند ای شمع زبر تو تو اندیشه گداخت گویا مگداز دلت افروخته اند سرخوشی صهبای خمستان فطرت رنگینی
گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سرو ریاض معنوی شاه یکه آزاد مثنوی عیان فهم رموز بی نیازی
حقیقه بین نیرنگ مجازی ٭ عروج معنی از طبعش بخاری ٭ چراغ فطرت از برقش شراری ٭ تعلق دام ناگیرای صیدششش
پر افشانده پیش آهنگ قیدش ٭ خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر بساس آلودگیهای تعین مرات بیرنگی آبا تش تنزه نشان
از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمغای کردون اعتباری قانون ربوبیت رنشاه دماغ تعظیمش
آهنگ معراج افتخاری بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاه چراغ محفل خراباتیان و بفیض طینت همواری چون سبحه گوهر
مدعای مناجاتیان در فرقه آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمره خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی قطعه
ساز بهار الفت امکان برنگ آب ٭ چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب ٭ با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو ٭ با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب
خموشی حقیقت ایمانش آئینه ادراک صفا کیشان گفتگوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامتکده
میر اتفاقی بود ادیم آن سرزمین بسهیل نقش قدومش رایحه سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش چراغ جمعیت
می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود
و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخه بلاغت میکشود عندلیبان انصاف نوا را
از ترنم زمزمه توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن مو زبانی داشت مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس
بیانی مصروف تذکره احوالش هرگاه به نسیمی از بهار مقدمش دو چار نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی
بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی آراید نبد نبدش بال پرواز میکشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد که
بهر استقبال نازش هر که کامی پیش رفت ٭ تا ابد میبایدش چون بوی گل از خویش رفت ٭ خاک کویش سکه سامان بخش اقبال است ٭ شاه بر میگردد آنجا گر همه درویش رفت
نخل می بالی بعجز ریشه می باید تنید ٭ دستگاه ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت ٭ صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه
ایست غیبی و موانست عرفا در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیانست غنیمتی لاریبی جهانی بفکر تن پرور رهیا مرده است اندیشه
ما حصل زندگی کراست و عالمی را شکنجه خود پرستی افشرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع

[illegible]

در جبینهای مروت احتمال نم کم است ● معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است

بسکه مردم تیغ در جیب نفس ورزیده اند ● از ازل این مشرب کم دارد خروش امروز نیست

زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کم است ● اینکه خواندم بیش بیش آنکه گفتم کم کم است

حرف نامنظور دل یکنقطه هم شست بیش ● الحاصل عندلیب گلشن

اقوالش مدرکه چون بوی گل بر وزر گوشش نشاندی و رنگ آمیزی خامه احوالش باصره را چون حیرت در دیده تصویر خواباندی هم دیده ها حیرتکاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکده آهنگهای غریبش وقتی در معبر دریای گنگ که تعمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوش گردابیست و بطوفان خیالی رشحه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آتش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل سراغ عافیت جستن کردن افراز مشاهده اوجش عروج نشاه عالی فطرتی وسرنگون تلاشی حضیضش نزول پایه دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف غواصیهای عالم آب و آثار گرداب چون تسلی طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب ۸ژرف دریائی که بود از عمق حیرت خیز او ● چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه هر کجا سیر ستایش در تصور گل کند ● از هجوم اشک بر مژگان کند و بندد نگاه ● دلو گردون گر کند از دور ایمایش رسن تا قیامت بر نیارد از حضیضش عکس ماه ● بر کشتی گران لنگری احرام عبور بسته بود دستگیر از اشاره در ابرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود و از فرط تسلیم چون بالیدن از ناخن بریده گرهی نمی گشود هنگامی که به آشوبگاه وسط دریا رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی دار کیسه حرصی بیاراست عجز تهی دستی انگشت قدرت هرچند مقابل طلبش زبان معذرت گشود عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که بتهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از کشتی بیرون جست و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهاد مردم زمین برخاست و ندامتی از هر طرف هنگامه غریو آراست فرمود ای بیخبر بهمین ناتوانی آنقدر نشکسته ایم که دوش موج رخت ما نتواند کشید و بفیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم آزاد در گذشت و تا چشم نالیدنی چون حباب از نظرها غایت گشت قطعه ای لب او شندلی کز بی نیازیهای شوق ● چون

فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است ● بی تامل نگذری آنجا کلاه افتاده است ● دیده های خلق پر غفلت نگاه افتاده است

وی لب آئینه کز کسوت زنگاریش ● معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند ● عالمی محمل بدوش و هم جولان سکنید

یوسفستانی بخلوتگاه چاه افتاده است ● ورنه در هر خاک چندین پادشاه افتاده است ● کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است

هر کجا گرد شکستی سر بر آید چشم ● ذره تا خورشید عرفان جلوه ساماجه بود ● و از فواید کلام فصاحت نظام [illegible]

انکه روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد میکشود جمعیت غنچهای الفاظ [illegible] بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات کمان محیط بزه پیوسته قطعه هرکه صد انجمن کیفیت دیدار داشت که هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت گر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود ور چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت بلاهت نشاه درسوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود ناداری چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است هرگاه بصورت روی جاده ایست در پیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار شهادت ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونیت مانند اطعمه و اقمشه و غیران از جنس سرخوشیهای عشرت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی شامل اعتبارات اسما در شهود عالم اطلاق فقر در هر صفت که بنگری غیر اسباب نایابی نیست شام او چشم بستن است از صبح ● صبح او از دم سفیدی نیست ● آنچه از ساز دیده معدوم ● و ز نوا هر قدر شنیدنی نیست ● مینماید سرابها از دور ● چون بسرچشمه وارسیدی نیست ● بعد از آن فرمود گم کرده هوشی از جماد یست

طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت نگاهی بخواب بی تمیزی میفرمود و تلاش امکان ربع مسکون در آن مقام طرح اسودگی می انداختند و تردد پیشگان جهات در آن منزل نفس سوخته می پرداختند علاج روزی پرواز تخیل آن سوی عالم او با مشی برد وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرد غبار آئینه هوش بروش ضمیری عرضه داد و عقده رشته فکر نزد دانا دلی وکشاد که هر شب خلقی درین رباط چون پره گی بهم جمع میشوند و روزانه بکیفیت اجزای صبح از هم جدا می باشند و میروند گرهی چون باد غروب منزل اند و طایفه برنگ خواب جنوب پیما و قومی با آئین آتش شرق تاز و فرقه بروش آب شمال نورد هرگاه اتفاق اسودگیها و یک مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همت عقل است پیچ کمال جهل هم میرنذیری بخیال و انفعال

واقفان عرض حال می‌بینند ✤ خوابناکان مثال می‌بینند
گرچه نظاره سازش اندازیست ✤ مژه بسته نیز پروازیست
خم و پیچ محیط استعداد ✤ کرده صد رنگ دام موج ایجاد
بحر اگر موج کف دهد سامان ✤ ساحل از گرد میکند طوفان
از نواهای اعتبار مپرس ✤ رنگها دیدی از بهار مپرس

عاقل از فکر خیر و شر مستست ✤ غافل از طبع خیر بستست
عالمی راست با هوا سر و کار ✤ سنگ هم می‌پرد به بال شرار
هر گل اینجاست خفته در رنگی ✤ ساز هر رشته در آهنگی
هیچ جا پای سعی در گل نیست ✤ جاده هم بی‌سراغ منزل نیست

دانا در جولانش دامن همتی بر شکست و به بال تحریک لبی نامه تسلیش بربست مضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روی هوا آویخته و مهره چند رنگ حرکت در آن ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نمایند تخته برمیگردد و بازی برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست همانقدر بیانی که مدعای سایل بحصول تواند رساند فصاحت است و با وجود ادای مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطایف نیز مرتفع توان یافت بلاغت **قطعه**

به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد کسی ✤ از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی
شمع را در بزم ما حکم نشستن قیمتیست ✤ هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی
میوه و نقل و ترشح هر یکی بر جای خویش ✤ لیک می‌باید بهر موقع جدا فهمد کسی
تا بهر جا در بیان ساز گردیده صرف ✤ طبع اگر روشن بود ظلمت چه فهمد کسی
هر ادا صد مقصد است اما اگر وا پی برد ✤ هر سخن صد معنی است اما کجا فهمد کسی

تمهید این حکایت هم نقد معنی می‌شمرد و راه حقیقی می‌سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان شوخیهای غبار اوهام و ابسته و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای طبایع با آهنگ یکجهتی پهلو گرداند و جستجوهای متقاصد بتقاضای یکروئی بال توجه افشاند ناچار باقی جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نیستی پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد دیگرسوست مشهود است و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است غیر موجود **قطعه**

بزم امکان جز تمیز و غفلت و ادراک نیست ✤ گرد وهم ما چراغان کرده است افلاک نیست
هستیا آئینه دار خوب و زشت افتاده است ✤ گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست
ساغر سرشار را گر یکطرف مایل شود ✤ باده را رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست
عشق دام صلح اندیشیده است ضد را ✤ زهر در هرجا دکانش تخته شد تریاک نیست
پس چه باشد دهر ترتیب جهانی مختلف ✤ وان جهتها بی‌جنون ما گریبان چاک نیست
شعله را جواله گشتن دامی انشا کردنست ✤ صید این وادی اگر کسو طپد فتراک نیست
شوخی سودا شبیخون دماغ فطرتست ✤ ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست

وقتی از عالم تسلی سایل سخنی غریب در میان آمده بود صورت تحریرش درینمقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکی از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت و حسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد میکاشت روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه داری عقده تعجب بیرون ریخت که شنیده‌ام جمعی از جناب افصح دبستان کاینات الملح مائده اسما و صفات خمیازه صبح بهار ازلیت نشاء دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و سلم مسألت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه وقوع پاداش اعمال یعنی بی‌پردگی آشوب قیامت کدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت ظهور خواهد پیوست فرمود در یک مژه برهم زدن آن نقاب مرتفع است و آن خیال واقع **قطعه**

بوهم اهل غفلت هوش ما ✤ ز هستی فریب ابد خورده است ✤ ندانسته کاین گرمی شعله وهم
چو خون تا روان گردد افسرده است ✤ نفس جز قدم هیچ نشمرده است
دو عالم چو اشک از نظر میچکد ✤ چو خورشید تا چشم پوشیده‌ایم
همه گر مژه دامن افشرده است ✤ جهان را سیاهی فرو برده است
بود گر درم نقد این کاروان ✤ برین تقدیر روزی هزار نوبت

مژه برهم می‌آمد و انتظار آن جلوه همان در میانست و شبی هزار نفس بیش پرده میگشاید غبار آن سحر همچنان بی‌نشان گرفتیم رنگ

[illegible]

درفصل خوشه ابستن تمهید مراتب دروجه فنا باید میکاشت پیداست که سالکان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ حال
نخوانده اند ولسیه تازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد
مخموری سودای استقبال دماغ اندیشه نمیخارد وهوشی که از سر تخیل آن دور نشأه میرساند گردش این ساغرش جرعهٔ یقین نمی
چشاند **قطعه** خراب کعبه تحقیق سنگ و گل نمیداند ❊ بهر جا میرسد و از خود برون دل نمیداند ❊ خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون
بالیلی هرکه گردید آشنا محمل نمیداند ❊ چه افسونست یارب چشم بندیهای الفت را ❊ که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید ❊ یکی دارد وطن در بحر و از ساحل نمی داند ❊ بیابان مرگ اوهام است خلق از دوربینیها ❊ چه سازم هیچ
پا راهیچکس منزل نمی داند چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی چه فردائی چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند اگر فی الحقیقه همین
تجدد امثال محشر است تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطافهمی افسانه ابهام تلخ نمیگردید واگر نفس الامر تغیر احوال
قیامت است وضوح تقریر خالی از احسانی نبود تا نگاه عدم فرصتان عبرتکده وجود بتوهم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید **قطعه**
بنیا مشکل که پیچ کوران خواهد ❊ یا خضر زره دوری دوران خواهد ❊ آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام ❊ حیف است که پامالی موران خواهد
ودر کتب عقاید ما طلوع آفتاب روز جزا بتعین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون قلم انقضایش
واشمارد جوشش طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق بر آورد یعنی چهار دور میکده اصطلاح ما که آنرا چک می نامند اگر هزار نوبت ساغر
تسلسل زند کیفیت یکروزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق بر افکنده و هرگاه باین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور
بخلوت بطون شتابد گیرودار محفل کونی بساط هستی از درنوردد و نقوش و خطوط صحایف اعتبار یکقلم باطل گردد باز از قضای
تسلسل و در فطرت برهمای دیگر کمر مأموری ایجاد عالم بربندد و بحکم بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار افلاک و عناصر بعرض دوایر پیوند
وافسردگیهای دماغ اوهام باعادهٔ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ آغوش پردازی تصرف کوشد شخص ما را لباس سیاست
بعدم نیز جلوه در کار است **فرد** خط انجام را سرو پا نیست ❊ همه دور است نشأه پیدایست ❊ گفتم این کلام تقدس مقام از
معجزات حضرت خیر الانام است صلعم بکرشمهٔ لطف فصاحت افهام نواز زمرهٔ خواص و عوام صافی عبارتش نقاب شبهه از روی خبر ثبات
امکانی برداشته وعروج معنیش علم ادراک کلی افراشته بجذب جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کمند شناسائی
بدر رمیدن ونه نخجیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض لایبقی زمانین سر
بر خط تسلیم اشارتست وهم مضمون یوم ینفخ فی الصور مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه دلی رمز دریا چون نداری گوش گردابی
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن ❊ نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم ❊ چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن
نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی ❊ نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن ❊ اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و بسیط است یعنی از چشمک وزات کون تا مژگان زدن بشن محیط براهمه مرتبهٔ وجوب رابشن میخوانند و عقل کل را برهما میدانند
اصل معتقدات شان اینست که میگویند طومار عمر برهما با آنهمه درازی در فرصت یکچشم زدن بشن سیاه است و افسانهٔ رشته های
آمالش بفراهم آوردن این یک کره کوتاه تا مژهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برقم هستی رسیده و تا خامهٔ او شق در دیده است
خطوط این نقطهٔ موهومی انجامیده زیرا که عقل کل آئینهٔ امکانی بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات
وبواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال و امثال کائنات هرگاه واجب برسیر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض
این تماشا مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست بعالم موهومی پیوسته و مینای اعتبارش زنگی در عین درستی شکسته

فرصت کمین بهانه ایست ❊ تا بمحیط ناپیدائی غوطه زند ❊ و زورق توهم بگرداب لا معدومی مطلق افکند اغماض بهار جز نچیدن بساط رنگ و بو در بار ندارد و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نما نمی کارد بینوائیهای بی نفس ورزیدن مطرب وابسته است و نارسائیهای آهنگ گسیختن رشته ساز پیوسته **قطعه** در طلسم عجز فرصت حال و استقبال کو ❊ شش جهة یک گردش از نکهت ماه و سال کو ❊ جلوه او رنگ بر روی خیالی بسته است ❊ در آئینه موهوم ما تمثال کو ❊ ورنه گیرو دار سایه او بارش چه اقبال کو ❊ پیش تجلی عجز می بالیم و از خود میرویم ❊ دستگاه ما عدم سرمایه کان عشق است و بس ❊ ذره گر بر خود طپد جز افشانش بال کو ❊ موج عجز از شور دریا باطل است ❊ حرفی از خود گر شنیدی ای نزاکت لال کو ❊ بر رموز فهمان دقیقه نزاکت مخفی مباد که دانایان سر طریقه را در بیان معرفت اسرار

برهمی

برای عوام تعبیریست ومحققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جبهٔ افهام تفسیری مدعای کلامی اقوم آنست که طول زمان توجه عقل در ایجاد تارسخیات تحیرکدهٔ امکان وتعلق رنگ آمیزیهای صورت خانهٔ اشکال والوان هرگاه در جنب عظمت شخص وجوب مقداری تخمین اندیشند بیش از حرکت مژگانی نمیتواند بود واگر نه در عالمی که هزار ازل وابد امکانی بگرد توهمی نمی ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود فقط خیالی میکند شوخی کدام اظهار وکوهستی هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جا دارد شرر در سنگ سیر قصد می اندر تاک میجوشد تحیر رشته سازاست وخاموشی صدا دارد حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سایل هم از پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاکستر سکوت شکست در صحبتی چند زنگار شکوک واوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت وحسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل شکافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر برهما داشت بیدماغیهای فرصت تحریر سر بمهر چشم زدن بلبش واگذاشت غزل

ادای پخته گوئی درس هر خامی نمی باشد — می این نشاه در هر شیشهٔ جامی نمی باشد
زره دور است خلق از انحراف وضع کج فهمی — وگرنه هیچکس را لغزش گامی نمی باشد
بیان آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش — همه گر وصل گوئی غیر پیغامی نمی باشد
فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه — بنقص وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد
جهانی صید نیرنگست ازین افسون سرپیچی — سخن سحر است دیگر دانه و دامی نمی باشد

القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت مغنوش بیش ازان بود که کم او را بشبیهها توان شنود امازبان شکر نوای خامه را با همه عجز اندازه صریست وعندلیب سپاس آهنگ بیان را بهرنارسائی پرواز صفیری موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت وپیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل می باخت از شررکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جز بعریانی شعله نمیرسید وبهرچند رطوبت آب از حباب پوست می افکند همان بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راهی دور محمل شوق آراسته بود وسراپای خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار گرد از حقیقت گل وشبنم از نقاب کیفیتش نمودار ویاقوت وار معنی آب وآتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد نزول رحمت سری کشید وزاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید نظم

عرق با شعله رنگش هم آغوش — حباب چشمهٔ خورشید گل جوش
حیا چون گوهرش در بر گرفته — عرق آئینه در گوهر گرفته
وطوفان باری حسن عرق ریز — نگه چون موج در گوهر گران خیز
چراغان خیال بی نیازی — همان مطلق عنان برق تازی
ز سر جوشش تماشای حیا مست — بهر عضوش عرق آئینه در دست
بوصفش در تصور گاه تقریر — نفس را آب گردیدن عنان گیر
سراپایش چکید نهای دل بود — شکست صافی مینای دل بود

حسرت پرست شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت وتوجه تبسمی آن گلزار شبنم بهار کاشت تا همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید وافراط شوخیهای بهارش آرمیدگی اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف بترشح آهنگی ساز عنایات برخاست وصبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که ای نشاه مینای اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرتت نهال قامت آراید واز هیولای استعدادت پیکری بظهور آید که همت عالی نگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید وآئینه معنی آگاهان از درک ماهیتش بر محیط آبرو آغوش گشاید قطعه ای نوای درد دل نومید افسردن مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندی بگرد صبر گرد * مایهٔ چون جمشید طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیای ریختن بال وپر مرو بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها در کمال تنگی است ومهلتها بنهایت بیدرنگی از تعلیمات

رسانیدم و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفس بخامشی گردانیدم درهمان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ بجا رسوی بساط سنج نقد اعتبار دوئی باخت وان یکه تازهٔ عرصهٔ خیال از غبار هستی بازششجهت بیرون تاخت قطعه

لمو گذشته رفیقان ز دل فراموشند — کدام ناله که در پرده اش نمی جوشند
اشاره ایست پرافشان که رو به تبشان — که همکنان دل خاک حمله آغوشند
بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان — نزاهت انجمن شیشه خانه هوشند
نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست — ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند
تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر — زخجلت مژه واکردن تو روپوشند
هنوز رحمت سعی تو میکشند بخاک — تو تا زبار تعلق نرسته دوشند
چراغ انجمن حیرت نظر بودند — کنون به پرده دل اغنیای خاموشند

نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریادل نشاهٔ فضل معنوی شاه فاضل زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی خوشا موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی قدح شوق و شرابش بی نیازی نشاه استغنا گلش آغوش بی پروا نهالش اوج رعنائی گلزار تماشایش عیانی رنگ مستوری بزم خامشیهایش بیانی رمز ایمانی بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق الهی غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در هر بن مویش مجنون سلسله بهیری وارستگی بر سراپایش مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود جهانتابی از دیده بی نور سایه فطرتان مستور و باکمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه واری ستر عورتش ضرور برق عریان تنش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سیرتش آفتاب عالم تفرید قطعه از دامگاه انجمن وهم جسته بیرون کائنات چو عنقا نشسته دامن بگرد الفت امکان فشانده طرف کله ز رنگ دو عالم شکسته شخص گفتگو را تیغ نازش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خاموشی را مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش چو جوهر آئینه زانو و در معبد تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو نظم

طرب ساغر گردش رنگ دل — تماشائی بزم نیرنگ دل
فلک تکمه از گریبان او — جهان گوشه طرف دامان او
چو مرکز ولی جمع پا و سرش — چو پرکار آغوش خود ساغرش
چو گوهر ز امواج معنی کمند — بفتراک دل بسته پست و بلند
تجلی نگاه گلستان نور — حقایق شهود جهان حضور

مستی آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ خوبان باهمه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم بر موز قطره میشکافت زورق هوش سامعان از فلک نهم سراغ ساحل می یافت نثری داشت از سنجیدگیهای مواعظ دلپسند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی ببسط معانی بلندروشن تر از نثر مراتب نجوم حرفی از لبش سر نمیزد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیامد و نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری نگشاید قطعه

گوش میسوخت که یارب چه شرر پردازیست
هوش میرفت ز خود کاین چه قیامت سازیست — شوق میگفت تحیر در بازاست اینجا
محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد — خاک واماندهٔ تکلیف فلک پردازیست
بکمال تو بس است آنچه در اینها بازیست — کیست از ذکر حق آئینه بحیرت ندهد
سفت جولان نگه گر همه مژگان بازیست
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله — حرف اینطایفه سحر بیان اعجازیست

بحسب ربط معنوی اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صورتش می افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار آئینه تصورش نتوان چید از کیفیت تکلمش نشاء می اندوخت که بهزار دور ساغر گردتاملش نتوان گردید در هنگام باریابی دولت حضور سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش

چه طرازد و همه تن گوش میگردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغازد قطعه یادایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود هر مژه واکردنی تمهید صد آغوش بود تا برچه پرواز تغافل موهوم داشت چشم تا چه فریاد تبسم عضو عضوم گوش بود از اینجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و غبار وادی انتظار شکست آرزو و تعمیر معلم اشفاق بار باد فقری ازو بیدل را ارشاد میشود و فهم قاصر بر سا شنها می سوزد سیفر مود کاش مثل تو سامعی بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشی برآیم و چون تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی وا کشائیم عالم از درشتیهای طبایع گوهرهاریست آنچه لب برمی آرد بر گلوی باز میگردد و هرچه شوق میگشاید انفعال در می نوردد بیحاصلی کدورت دلی که بیمن اقبالش ادبار پذیری گردد سخن نگردد کراست و بی غبار آئینه که بفیض تقابلش نقش منتظم

سیاه کار

سیاه کاری برنماید کجاست کرد کلفت ناقوسها سخن را در خاک می نشانند و عرق خجلت بی اثرها ناله را در اشک میغلطاند اگر فهام
خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود خاموشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اغراض بر طبایع مخالفت نمیکاشت عزلت بر صحبت تفضیلی نداشت
شکایت این درد کجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد نظم عندلیبی هم نوی دگر است ❊ شکوه سر کرد کای نوا پرداز
شور زاغم درین چمن بار است ❊ گفت خاموش زاغ بسیار است ❊ عالم از جنس این خروش پر است ❊ از نواهای هرزه گوش پر است
تجربه کاران امتحانگاه ظهور متفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی یاری
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از آن جوهرند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی اختیاری حرزبان
در میکرد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان از مشاهده شان جز نشاء سرد نمی پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن از اینجاست که محاذی شعلهٔ چراغ هر سر رشتهٔ
شمعی است افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی بسر دوخته در تسلط آباد محفل بافان قماش خواب مژگانها
تا گزیر سر بهم پیچیدن اند و در ادبکدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب نظاره ها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون درین طایفه
هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تام دارد بحکم قدرت غالب زیردستان را محروم نصیبهٔ ایثار نمیگذارد و پرتو آفتاب
حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در غیبت لمعه از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحبتش تمثال حقیقی بر طبایع
منکشف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمیگشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی پالیش از پردهٔ خیال بیدل
هیچدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور
این طایفه چه مقدار کلید بستگیهای دلست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل قطعه ریشه یاب آب چو سازد گل جمر گردد
خاک چون طالب خورشید شود زر گردد صحبت صاف دلان جوهر اکسیر غناست بی صدف قطره محالست که گوهر گردد آئینه خورشید جلالش بقدر
مشرف پرده کیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس تحریک معنی مایل گردد چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان در پردهٔ فهمش ا
نمودی و تا تخیل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب پیش از تحریر در نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر
خیال تحیر پیشه است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازه اندیشه در نشاء آباد عالم خمار که هر دماغی سرخوش پیمانه عشرتیست و هر زاویه
چاشنی گیر ساغر لذتی باعصاره خرما که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی است از جبهٔ تاک ریخته و بفروغ لمعه صفایش زلال
چشمه حیوان باور ظلمت آمیخته ذوقی تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعامش روزی یکدو لقمه زیاده نبود و مذاق غبتش سرشار
جفته نیم جرعه نمی پیمود هرگاه بتجرع آن می پرداخت بیکدم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانها پیشش میکشیدند تا تهی میکرد
نمی آرمید فرد شبنمی شیشه ما از جگر تا بلکوست بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست ساقیان محفل اخلاص بنیاز جبهه
ساغر طرح بساط خدمت می انداختند و بسر خوشهای نشاء عقاد تهیه اقدام آن می افراختند بجذبه العطش شوقش پیمانها
چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیره جگر داشت کاسها کیسه اشک عنان گسسته بود حیرت گرمیهای هر حرف
جگر آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خم می از سینه تا گریبان
سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار هر چند تنگ ظرفی جبد حبابی تاب دریاکشی همتش نداشت شوق محیط مشرب
همان بر طلب بپا پیش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون سحر نفس میزد و از جوش نمی نشست و بهر موج نفس جرم طلبی
تازه نقش می بست قطعه آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند ❊ خمخانها بگردش پیمانه میکشند ❊ سرتا قدم دماغ شکستند چون حباب

زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیلتی از دوشش توان انداخت قطعه وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگر است کاغذ آتش
زده طاوس باغی دیگر است سعی ما مصروف بزم آرائی شوق فناست بخیه‌های شرر برق چراغی دیگر است تا
خیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید گشود و تصنع حقایق
پردازی تا کجا اصلاح شهاب توان نمود پردهٔ تخیل مرتفع نگردد مگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش ننشیند مگر
بریختن آب بقا قطعه در قید جسم دل را نشو و نما محال است ٭ گنجیست دانهٔ ما از خاک اگر برآید ٭ صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی
صبحست ازین گریبان یکجا اگر برآید ٭ پیچ و خم نفسها دام هست مکسل ٭ می نشاه است ما از تاک اگر برآید ٭ کاش بعلت پرخواری بمیریم
تا از چنگ اوهام جائی توانیم برد یا در شاخچه گرسنگی خاک گردیم تا از نم آلایش هستی دامنی توانیم فشرد خواب آسودگی از
مقیمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آئینهٔ عکس نمای بقا رباعی تا زندگیست عیش رم اندیش است تا بال بود طپش
بجای خویش است ٭ بی قطع نفس منزل آسایش کو ٭ تا در باقیست رفتنی در پیش است الحاصل امواج محیط کرامتش را تلاطمی بکران
بود حباب فطرت بیدل بقطره داری قناعت نمود و صبح بهار بدایتش شگفتگیهای بی‌پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نقش
بیش از ورق گلی ننگاشت ٭ کفی نه نوشتنی سخن دست قلم کو ٭ سر تا قدم همه نقش جبین است رقم کو ٭ در حسرت دیدار نگه تا مژه آهنگ است
آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو ٭ از منتظر وصل محو شوخی پرواز ٭ مژگان چو پرکار نرسد طاقت رم کو ٭ بگذار که باشم نگه چشم تحیر
چون اشک گرفتم رم از خویش قدم کو ٭ نخل دلاوری ثمر مصحف آیهٔ ظفر گلشن الهی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی مژده رنگینی
بهار فرزانگی نشاهٔ مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگی ٭ محیط استقامت را نهنگی
ز بزم آرایش دو دیده جمع ٭ نمی غلطید هوش از پرتو شمع ٭ برزمی گر نهیب او کمند گرد ٭ در آتش آب دزدد زهرهٔ مرد
سخن را وصف زورش گر دهد دست ٭ شود لیسایش از ضرب المثل پست ٭ چو شمشیرش ز خون پردلان قوت ٭ سراپایش جگر چون کان یاقوت
یلتنی را مناسبت میانش کمال برخود بالیدن شگرف شکنی را بآئینه داری تیغش جمال برخویش نازیدن حجت زورمندان باندیشه
استعانت بازوش قوی فهم دقت پسندان بادراک دقیقه فکرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنوی سپاه
نقاب و با کمال لطایف سلوک تهور قباب تیغ مریخ را مهابت لمعهٔ خنجرش از فلک پنجم نیام جستن و شعشعهٔ آفتاب را تقابل
برق نیزه‌اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوشهٔ آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح
بغربال زخمها بیخته در عرصهٔ بی‌پروائی زرهش گشاد آغوشی حلقهای مسام در صف بی‌باکی سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام
حلقهٔ زنجیرش چشمی جمال مدعا در نظر ترکش تیر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف پردلان وغا ٭ غرور شجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخهٔ قال و حال ٭ فروغ جلال انتخاب جمال ٭ چو معنی ز هر لفظ جوشیدنش ٭ چو الفت ز هر دل خروشیدنش
نفس عجز نوا هیچی توصیف توانائیش می برازد بنای متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی مچیناد و تقریر ناتوانی تعمیر بهشتی اغماض
می بازد بنیاد استقامت تحریر زلزلهٔ لغزش قلم مبیناد در معرکهٔ زورآزمائیها ریسمان موی فرس که موضوع اشکیل پای
اشتران میباشد بقد آدم در زمین فرو می‌برند و بصد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش می‌فشردند بیک حمله
چون موم خمیرش بر می‌آورد یا از هم می‌گسیخت و بر مایدهٔ صحبت اگر هزار خستهٔ زردآلو و امثال آن فراهم می‌آمد که راه تدبیرش
بی سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغزها پیش یاران می‌ریخت لیکن اکثر اشیای آهنین که هموارئیش با پتک و سندان
بی دشواری نبود بقوت دست فولادیات صلاح می‌نمود شمشیر را مصافحه‌اش بند دست از الفت پنجهٔ بیگانه و سپر را

بمعانقه‌اش استخوان سینه
سر بسته اختلاط آشنائی
شانه نظم تمکن نشاء پرزوری
که عجز ناتوانیها پهلو لیس شد
بر خاک پشت پهلوانیها اگر
از فقر بازار استخوان دست قدر
بازد ز گردون هم چه تا ب
از تیر بر دارد کمانهای تحرک
زبونی نرم بر طبعش درشتیها
بعجز از حرف بیباکان سبک
پیشش گرانیها
از بیباکی طبعش دم پری گر
چون سحر تا آسمان بردن جبینها
نفس رانده تواند
نعره‌اش صدمه داشت
که بسر کوبی صد انجمن خروش
میحربید و عطسه‌اش صوتی
که بفریاد یکعالم گوش کر میرسید
و زلزلهٔ عطسه‌اش اجزای زمین
ناگزیری بر خویش لرزیدن
و با شکوه تنحنحش کوس رعد را
بیچارگی نفس در سینه دزدیدن
در کوهساری که ابرش سحاب
چون قطره چکیده طاقت رفتار
گم کردی هرگاه رخش خود را
بمعطل میدید چون باد بدوشش
برمیگرفت و بذوق بی‌پروائی
بیحرامید

میخرامید همچنان ورجرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیل غم پیش پا میخورد اگر نافه باری بزانوی ناتوانی درمی آمد بعیل
زوری همتش بیرون می برد باطاعت سرنجه دلیریش بختیان رنجیده بارو اشتران گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم
زانوی انکسار و بدست اندازی مهابت شیرلشش اسپان بدنعل و توسنان درشت لجام ازگوش خوابانده حلقه بگوش
سرنگونی وازلگد افشانده درخیر بادشیوهٔ حرونی در هر لشکری که بسرداریش گزیدند علم از نصرت کردن افراخت و یا همه سپاهی
که از و معاونت جستند خصم از پشت سرانداخت پایه زبردستیهایش از عروج تخیل برتراست بیان عاجزخرام تا کجا برآید و
کارنامه وستانش هزار استقامت داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه ستاید هیچ قدرتی برین قسم نشاه بساط تفوق
نمیتواند چید و هیچ خارقی مقابل این جنس جوهر درعرض تفصیل نمیتوان بالید مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین بنا
بیادش نفسها دم اژدها بسعیش دل قطره سیلاب جوش بجمعیتش نقطه دفتر فروش بناز شجاعت به نیروی او
ببالد بخود زبازوی او نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگردید و مهم
ساق لشکستگی کمر دشمنان کشید بی اطلاع همدستان عرصه اتفاق استخوانهای خورد گردیده را به پشت برسینه موج گردانید و
بانی پارهای تیرسش به هم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سواره و پیاده قیام مراتب
تلاشش بیش از زمان تندرستی پیش می برد بعداز وقوع صورت فتح جگرداران معرکه دلاوری معنی استقلالش وارسیدند و
بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست برزمین رسانیدند رباعی بی باکی کن شکیب مردان مینت سر برکف کرسلیب
مردان اینست حیفست چو زن برخت گلگون نازی خون کرد و بپوشش زیب مردان نیست بی تکلف اگر رستم درین هنگام
عرض تهمتنی میداد دیده استیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وامی نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل زور مندی
مینرد قوت انصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زمزمه بیان و نقش مبالغه ساز سام نوایان و ولوله عرض تو مینا
مینران کلام بهرام ستایان هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غنا را از کیسه همتش دستگاه کرامات
طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود تنبیه
انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت
دو چار معلمش نپسندید تا رنگ طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل دبستانش نشناخت تا احتیاج سبق بزانوی عجزش
نشاند باانکه امی بود موزونی چون سرو بطینتش می نازید و رنگینی چون بهار از طبیعتش می بالید اصحاب عبارات را باصلاح
فطرت بلندش فخر قدرت رسائی وارباب معنی را بادراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی رنگینی
الفاظ در گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاه بهار و بلندی مضامین از اقبال رتبه تحسینش صاحب طالع اشتهار تسکین شعله داغ
آشنایان سوخته خیال مرهمی و بابیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای شبنمی نظم حیا موج کیفیت گوهرش
وفا نشاه غیرت ساغرش ❊ مروت صفا خیز مرآت او ❊ جوانمردی آیینه ذات او ❊ کمالات بی سعی کسبش حصول
حقایق همان بی نیایش وصول ❊ نگردیده بر حرفی انگشت سا معنی چو معنی بحرف آشنا ❊ سخن محو نیرنگ موزونیش
معانی اسیر فلاطونیش ❊ بفیض ازل محرم هر کلام ❊ ولی امی از کسب فضل عوام ❊ فضایل ز ادراک او خوشه چین
زهی امت خاتم المرسلین ❊ از عجایب خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از اعضای عقرب رمیدی و طاقت
رفتارش بطپیدن نزع کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی دوم قفلهای آهنی

آئینه دیده و بغلغل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه بی این آب شعله تبش نمی نشست و بی این سرمه غبار چشمش
باز رحمت نمی بست غزل نه تنها از قدح مستی وازگل رنگ میجوشد * نوای محفل قدرت بصد آهنگ میجوشد * بجا واماندت
زیر قدم صد دشت کم دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد * جهان را بی تأمل کرده نظاره زین غافل * که این حیرت
فضا از سینه های تنگ میجوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس است جریش * غباری گر بجوشد بالد همان نیرنگ میجوشد * باآنکه یکهفته
غذای جوانان کفایت اندازه سحورش نمیکرد و یک مایده رایت پهلوانان مقدار با حضرش بجا نمی آورد هفته ها گذشتی که چون
بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت با سراب چشمه جگر درساختی نه چون پیکر خیال با غذیه اش میل اختلاطی منظور نظر
و نه چون ساغر تصویر با اشربه اش ذوق ارتباطی محسوس اثر بهنگ شیوه قناعت نام سرچشمه خورشید نبردی تا کان
آتش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه بی نیازی مقابل آئینه نگشتی تا خیال با تبش ناآشنایی تغافل نشکند با این همه مشق
خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود و بآئین آفتاب سواری جهانتازش دایمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثری چون
زنان تازه زائیده همت بخلوت پرستی میگمارند و پرورش نتیجه آمال حجله تزویر در خانه برمی آرند مثنوی اگر زن نیستی ای کمتر از زن

چو زاهد چند در خلوت فسردن
وگر مردی قدم زن تا توانی
چه برجا خفتی از بی آب و نانی
تهی کردی شکم بارت کجا ماند
که در خاکت باین تکلیف بنشاند
تن آسانیت محنت نام دارد
تنورت جمله نان خام دارد
چو مردان از طلسم خود برون آی
دم تیغی شود بر موج خون زن
بقدرت چون کمان آنکس بر آید
که در یک چله صد سالش سر آید
کمان وار از ریاضت گر زنی جوش
شکم بر پشت بند و خانه بر دوش
وگرنه چون عصا سر تا پا خشک
جدا از آب و نان منشین بجا خشک
زبیدردی بجوع محض می ناز
چو سبحه معده ات در گردن انداز

اکثری مدت ریاضتش از ماه درگذشتی و بقرب چله مایل گشتی بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیدی و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی اما سعی غیرت از تردد بازنداشتی و جهد حمیت عنان
تلاشش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت اعصاب از انداز حرکتش جز لغزیدن قدم نمی فشرد و جرات
مفاصل بعرض رفتارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برد دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس میکوبیدند تا پیته واری لقمه
بدهن میگذاشت وچون دم شمشیر حرف آبی بلب برمیداشت بعضی سؤال کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار
اینقدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود فرمود بر جمیع محبان روشنست که زاهد نیستم تا وهم المم غبار اندیشه باشد و
دوکان شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تذویری برتراشد لیکن هرچند گرد عرصه ترکیب عنصری برمی آیم و چشم
تأمل بر این سواد عبرت غبار می گشایم صولت گرسنگی عالمی را درهم فشرده است و اژدهای جوع تحت و فوق را بخود فرو برده
با آنکه میدانم طرف این شعله جانکاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است و با این برق طاقت که از چهره شدن
در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام تحکم برنمیدارد قطعه جهد مردان

دگر است وسعی مردم دگر است
لمعه خورشید دگر تاب انجم دگر است
چشمه و انهار هم امواج سهر الیک
بحر طوفان جوش قدرت تلاطم دگر است
غنچه قید و گل آزادی ز هم وا شناس
صورت سر پنجه دگر هیأت سم دگر است
نشأه غیرت کشان با ساغر وضع جهان
تا یکی سنجی بهم این باده را خم دگر است

حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود
تهی نگردد بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیامد نم شفتگی از موج گوهر نچید حباب در یک نفس تشنگی
استعداد دریا کشی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز باطن آسمان را لقمه میسکرداند طرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند

و جامهای لبریز یکدست
آماده فرو ریختن گرانیهای
چشم اگر بپایه سبک روحی
رسد از استعانت ریاضت
وکدورتهای دل اگر آینه
دار صفا گردد بصیقل کاری
خراش محنت نقص دست
از رعونت طعام در کشیدن
ممکن نیست آدمی ملک نیابد
و بیمن دامن از غبار اثقال
چیدن بستی فطرت بال عروج
نگشاید سنگ را نیز از پری در
گذشتن نشأه بیمانی حسن لینت
و خاک را هم از گرانی برون
تاختن همعنانی لطافت هوا
خلای معده در همه حال مستعد
جذب کمال است و امتلاء
در جمیع اوقات ماده غثیان
و انفعال کیسه خالیست اینجا
مایه کج آوری ندارد اعداد فیل
از صفر حکم اکثری فیض فراهی
در وداع الفت زنگار گوش چو
صفا آئینه ات گردد جهان دگری
معده خالی کن باوج عزت معنی
برای نیست بیرون از دکان
نانوایت منبری
میکشی دیوار

بر روی

بر روی دل از تعمیر خاک | آب شو ای بیخبر از خجلت تر روی | کاملی راست برآئی افتادگی چون سایه خط جبین بود و سجده
فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوئی از فشار گرسنگی بتنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی
تبا به کام چسپیده شمع وار انداز گفتگوها موقوف جنبش مژه ان و شبنم کردار نمای نگاه بر پرافشانی نگاه ناتوان قطعه

دلاوران که مهیای ساز جنگ خودند | بهر نفس زدنی چون حباب ننگ خودند
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست | زبسکه آینه وار شکست رنگ خودند
شکسته اند طلسم غبار هستی خویش | کلاه فخر چها بند لیک ننگ خودند

نخچیری از کمینگاه تشنیع برخواست و زبان طعن تکلف انداز
آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص عیار نیست نه بوته گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان بر نمی آئی تلاش
اوج کمال تا چند و اگر بکمال رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود مبند شگفته نبائی بهار دانش باین نکهت عطر دماغ
آگهی گردید و تبسم آهنگی صبح معنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از غیر احتراز ضروریست کامل را
از خود اجتناب و التزام دوری گرفتم از تشویش رهزنان رستی و کلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غبار بیداد طوفان
که از تنور خانه ات چشمک زنست بکدام آب خواهی نشاند و عنان برق هلاک که از چراغ زیر دامنت روشنست بچه رنگ
خواهی گرداند دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل شگاف سقف و دیوار فرصت نمی شمارد در
وادئی که ناایمنی همه جا در پیش است احتیاط منزل از راه بیش است قطعه ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی سرگشته
تر از راه بمنزل باشی چون کوهر اگر بضبط خود پردازی در دریا هم مقیم ساحل باشی وان آفت توانا نیست که از
سبزی مزرع جسم میخیزد و بلای رسائی که نشو و نمای نهال قوی می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله
جفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفکند علل صوری بار
آرد و هر چند مانع سبکروی نگردد دست از گرانی عصا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز
بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب بیشتر نروی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم مزبله نشوی رباعی

بر زور نسازی که زبون سازدت | ای قلب بلای امتحان در پیش است | گردون بفرازی که بیند آزدت | بگداز از آن بیش که بگدازدت

نالم بر شکست خود بسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است و تا پنجه طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن بسینه ات
جگر آماده ضعف اختیاری سپریست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاریست از سنگباران آفت خمار غزل

هر غباری که درین عرصه طوفان برجاست | همه از شوخی و بیباکی جولان برجاست
آسمان چند ره وادی غفلت سپرد | گرد هر گاه که برخاست پریشان برجاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه تست | ورنه آفاق غبارست چو مژگان برجاست
نیزه وار است فلک تا تو قد افراخته | علم فتح همان است که نتوان برجاست
دام آسوده دلی غیر زمینگیری نیست | هدف خار شد آن پا که ز دامان برجاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا | این رگ گردنت آخر بچه سامان برجاست
غیر در محفل تحقیق ندارد دشمن | ای بسا شعله که مار از گریبان برجاست

الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم گوهر غیرت
چین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بساط تحیر عالمی پیراسته قیاس وضعش
دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش گواه کیفیات ندرت ترتیب فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک
نشاه بلوغ بعهده التفات خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق کمال توجه می
گماشت قطع نظر از عرض دیگر فواید لمعه نظمی که امروز رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسی های طبع خداداد اوست
و کیفیت معنی این زمان دود انگیز دماغ فطرتست از جرعه پرستیهای خدمت نشاه ایجاد او قطعه رنگها آئینه تربیت

هرچه یکی بتکلف می جاوید دیگری ردمیکرد و آنچه این مرغوبی عرضه میداد آن معنی بر می آورد ناگاه طوفان جوششی قبول
الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور امواجی غلبه دلایل دیگری را بصدرنگ کردن مالانید مشاهده صورت حال غباری بر آئینه
غیرتش ریخت وکدورتی بدامن صفای وقتش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جاده خطوط وسطور می پیمایند تا سرانجام کار
جبهه بخاک پشیمانی مالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا مدتی بشهرت سرنگونی ببالند زبانی که فروغ شمع خجالت
موقوف لمعه تقریر اوست ازبریدن دریغ نباید داشت ودهانی که خمیازه زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد جز بخاکش نباید
انباشت طرفه بی غیرتیست که پیش از زخم شکست باید خورد وسخت بی حمیتی است که پس از انفعال نتوان مرد نظم ای دلت

عرصه گاه دم مردی	تا بکی گفتگوی نامردی	آنچه حرف زبان مردانست	خامشیهای تیغ عریانست
مرد صدرنگ خون کند بطبق	گر نمی پرفشان شود ز عرق	سخن مرد اگر فتد بر خاک	به گران پیش سرفتد برخاک
مردنت به ز زندگانی خام	خاک خور ایکه میخوری الزام	زخمها میتوان بجان برداشت	لیک خجلت نمیتوان برداشت
چهره زخم خورده گلگونست	زانکه آئینه دار او خونست	روی ملزم همان پر از غمست	شعله رنگش چو بشکند دودست

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بیچونی مامور تدبیری در امداد کردن افرادی
سرافکندگان یعنی منع ارتکاب معاصی بر تیغ حکمتی است و امر اجتناب مناهی منشور رافتی تا بخبران طریق سلامت از انحراف
جاده صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصایان روشن استقامت بلغزش پای بی تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت هرچند نفسیست زنگ آئینه
تحقیق نگاهی تری این شبنم هیچ آتشی از دامن تصور نمی رود و سیاهی این زنگ بهیچ صیقلی از چهره اندیشه زایل نمی شود
ممکن نیست شارب خمر منفعل بیناکیهای شیوه مستی نباشد و مرتکب زنا روی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت منفعله
بالنشاه ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک این جنس اشغال از جمله واجبات
باید اندیشید نظم

	عشق در بنا بند ما خم ریخت	که به تسلیم باید از هم ریخت	چیست تسلیم وضع بیخیلی
دور باش خیال منفعلی	چون نشد راضی ندامت ما	سجده آراست بر قامت ما	تا باقبال دستگاه نیاز
از سلامت کنیم بالش ناز	امر معروف و نهی منکر چیست	که نباید به بیجائی زیست	همان رو ز فقیر ا منع درس

فرمود که اگر آثار علم اینست خلل در بنای جهل میفکن تا عاقبت حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن بیحاصلی
برهم مزن تا آخر کار ندامت ندروی هرگاه بمسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه بمژده است و هر وقت نصیحت منظور باشد
واعظ را از منبر کرک ببرده قطعه

غره دانش نگردی از فسون لفظ چند	ای ز معنی بیخبر علم حقایق دیگراست	ملنیست جز گوی
سواد ی راکه روشن کرده	مردمک دیگر سویدای شقایق دیگراست	زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند	جز خموشی آنچه فطرت رست لائق دیگراست

هموار فهم معانی گوش وا ز پست و بلند رفع جز چشم بپوشش جهدی که غبار ریخت و انکار یکلی از راه طبیعت برخیزد و حضور
کیفیت اقرار در باطن رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد تماشا می شمار همت
اعتماد بر فضل حقیقی کار تا بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر رویت کشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
گذار تا از درسگاه بحرف و صوت رمزی ارشادت نماید علم دبستان تحقیق مقید سبق و کتابت مدان و معمای نسخه یقین
از وفاتحه دلیل و حجت مخوان رباعی هوشی که سپیدی و سیاهی فهمید مپسند که سر حق کماهی فهمید گفتم سخنی لیک پس از انب

کمال خواهی فهمید چون نخواهی فهمید اما طریق ارشادی بیان می نمایم و در زمزمه همراهی بی پرده می سرایم بیمنت بی ساختگیهای تاریخ تولدت کز زبان الهام جریان سرچشمه زلال سعادت محیط آبروی سیادت میرزا ابوالقاسم ترمذی قدس سره رشحات اشتعالات فیض قدس مخرج حال تقدس مآل اوست و بروانی عبارت انتخاب متعرز مان فضل اشتمال او پیکر استعدادت را هیولای صور کمال دریافتام و معمای موزونی نام طبیعت واشکافته بعد ازین باید امتحان درجه استعداد از مطالعه کلام فواید انتظام سلف که حقایق را در آن لباس عرض نگینها تازه کسوت دستگاه کمال برازندگی کسوت و معانی را در آن بها غافل مباش و از ین بهارستان هر گل نظمی که استشمام کیفیتش نشاه دماغ شوقت سازند را رایحه تری گلاب اثر مشام ذوقت افتاد دسته بندی قیام

اثر اسبتق جهد خود شمار و فراهم آوردهای دامن استعداد بر بمن عرضه میدارد تا مبرهن گردد که عندلیب فطرت تا
ساز چه گل رغبت آهنگ سرود نست و غنچه تاملت آرزوی کدام رنگ مایل نقاب کشودن امید که اختیار این مسا
پایه امتیازت بلند گرداند والتزام این کوشش سررشته کارت بجائی برساند مثنوی

صریری ز تحقیق خود هم برآر
بدل ساعتی غوطه زن چون نفس
که جوشد ز دل بی غبار ظلم

برون تا ز ظلمت وهم خویش
که شمعی ز تحقیق روشن کنی

بکن سیر در کوچه فهم خویش
گل معنی زیب دامن کنی

چه لافی بحرف کسان خامه وار
مرو همچو گوش از پی حرف کس
چه تحقیق نور بسیط قدم

آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش ز جا می برد و هرچه از خارج
جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه برهم میخورد زنهار با گفتگوی مبحث عالم خو نگیری تا همچو عوام در شکنجه
رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن منزه است که قطرهای بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده سلسله
عرض بتیابی پیوند بحسب وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود پیچد صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و
قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم

چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد

محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغست
قاصد ملک تقدس نسخ آب و گل نبرد
سعی ما در منزل غفلت بپایان مرگ ماند

ششش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد نکته طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق
اکثر استعدادها در حجاب قوت از فعل محروم مانده و کمی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع گردانده فرصت سر زانو انقدر دو
نتاخته که سعی دستهای برهم سوده آوارش توان داد و کلفت تضیع اوقات بروی حقیقت دیواری برنیاورده که
بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر هم صحبتان معذور دارند و مطالعه
نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند آب در مهر طبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری منو دنست و آتش بر
هر مزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن و بریان الحکم تسلط رسوم سر از جیب برنیاورده در خروش ناقوس غوطه
خوارست و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس نا کرده همان تقلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق
گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهای گریختن
تا فهم نماید که لبیک طلبید نگاه کعبه دل چه سبحه می شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از کیسه غیر می شمارند و سری
که بخیال خود نه ندزدیده اند از گریبان دیگران برمی آرند از غلغل آثار آفکده این و آن مکو در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید
زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان وهم وظن بگری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوائی توانی شنید راحتی

انکاری غیر باش تصدیق این است
واگر بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید گیر تحقیق این است

اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه از بر گرد نست واجزای نسخه بشیرازه یقین آوردن که مدرک حقیقی
فضل بی کم و کیف حضرت حقست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر
خیالیست خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی تخیل فهم ماسوی حرفیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از آنجا ندانی و
تحصیلها بیفایده است تا از و نخوانی نظم نزاکت فهمی اسرار هرجا پرده بردارد ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن
سواد نسخه دل گر کند آئینه ات روشن دو عالم جلوه از یک چشم حیران میتوان خواندن حسب الارشاد مدتی مطالع
کتب منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل مباحث معنی که فهم ناقص بلذت

موروثی نه کسب عارضی | هم ابجد صافیست آیینه تمثال آشنا
گل بسعی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست | فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست
باغبان گو خون خور و آب رو برگ کم یزد | موج با گهر به تیغ شوخی خود بسمل اند
نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست | دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست

از آیینه اسرار دلش مثالی پرده بر میدارد و بی نقابی فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می باید بمعنی
فضل حق بمطالعه تامل آوردنی وقتی بحقیقت آشوب حرارت چنانکه متعارف است حریر زردی بچشم بسته بود و چون غنچه نرگس
بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون سایل کیفیت حال گردید بداهتا این مطلع از زبانش تراوید مطلع محرومی دیدار
تو خون در جگر انداخت چشمم چه کند چشم تو آتش از نظر انداخت از این دست نو بر گلستان طبیعتش هر نفس زدن رنگی دیگر شگوفه
میکرد گل چین شوق تمنا نظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد و باین انداز خوش خمستان فکر تنش پیمانه ها در گردش بیان داشت
مخمور تمنا بر رشحه جرعه بنای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم بیرنگیست
قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمه تهنیت اوست و رشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضه
انوار خدمتش چه خورشید نگاهان که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف نتافت و باستفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
شان این مشت خاک دریافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگیست نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه یاد ایشان
نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود نیا راید

غزل

گر بزم عیش گرد در محفل غم رفته ایم
شمع سان هر دم زدن از خویش گم رفته ایم | از رفیقان واپسیم تا مقدم رفته ایم | در طلسم عالمیم اما زعالم رفته ایم
دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرتند | کاروان وهم را دنباله خوان ماتمیم | کاه رخت فرصت ما آه حسرت میکشد
ما بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم | این پر و بیش القدر ها نیست ما هم رفته ایم | گاه هم دوش هجوم اشک چون نم رفته ایم
گرد نومیدی بصد دشت از عدم نسو تر است | الفت چشم از رسیدن مانع نظاره نیست | در قفای رفتگان چون گرد بادی سر بهم

لیک ما این گرد را امید با هم رفته ایم | همای لامکان طیران اوج فطرت | عنقای غربت آشیان قاف قدرت شاهنشاه بی نیازی کلاه
حقایق سپاه معانی بارگاه | پناه دانش پناهان عالم معرفت | نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت | قطب تمکین مقام نه دایره آگاهی

مدار هفت انجمن شهود شاه قاسم هو اللهی مثنوی خورشید سپهر لایزالی | یکتای جهان بیمثالی | گنج اسرار عالم جان را

نقد صدف وجوب امکان | آیینه گر مجاز تحقیق را
چون علم نبی دلیل اشیا | قدرت تسلیم دستگاهش
چون ذات احد محیط اسما | عرفان تحیر نگاهش
در جلوه گهش بعرض تصدیق | هر گاه زبان نیایش گشوده ام

صیت شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش است و هر جا نفس بیادش کشیده ام نسیم وادی یمین عطر دماغ هوش تسلیم حقوق ستایشش را
با سرنوشت اعتقاد بیدل نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقیست چون سجدهٔ حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهنیه ثنایش را
بر زبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسه زندگیست بلوازم ادای قرض سر بر نیارد

غزل

بودیم آنچه بودیم او وانمود ما را | آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را
مرآت معنی ما چون سایه وحشت رنگی | اعداد تا تهی کرد چندانکه صفر کشتیم
خورشید التفاتش از ما زدود ما را | از خویش کاست اما بر ما فزود ما را
در عالمی که رنگی با خود نبود ما را | پرواز فطرت ما در دام بال میزد | دیده سخت متحیر است از لمعات

انوارش چه وانماید زبان ها پر جراتست در فضای وصفش چه بال گشاید بیت قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام اگر از کمالش نشان میدهم مقدمه لا احصی ثنا در میان است و اگر از فضلش بیان می نمایم انت کما اثنیت
بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از مسلک توهم غیر و سوی و محرمان مجمع قرب آیینه ربوبیت
اند نه تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور با آفتاب چشم گشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه

بری می اترد غزل با نواز قدم
ان مهر عالمتاب نزدیکست
آن نسبت که بیداری تری با
آب نزدیکست
از فنون نغمه مهیج شد نوای تحقیق قرب
ساز او این نغمه با مضراب دیگر نزدیک
است
پیچ دریا همان
پیچه کی گرداب می باشد
حضور کعبه می بینم خیال است اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست
یاد من چون بال سجده ام
محراب نزدیکست
جو در آیینه
نگش تماشا کرده بیدل
انسان کامل خوانی از آداب
نزدیکست
ادای سخن صدر
جاده از لوازم الفقر فهو الله لی
پیر قدم طریقتش افشای موز
لب اخفای حقیقت انجام عنبس
منظور آیینه بساط ادب را
بردباری میزان وقار سنگ
خاکساری اوضاع تمکین خشک
بند بمقام جوشیهای خون
منصور پایه مدارج قطب الافاقی
زعلو

لهم

از علو منزلتش معراج آسمان کمال سریر خلافت ارشاد پناهی میمنت پا بوسش افسر عالم عز و جلال سیادت از نسبش مفتخر چو بحر از گوهر بزرگی از عمامش منبسط چو چرخ از اختر کرم بطینت او منحصر چو موج بدریا حیا بجبهه او صرف چون زلال بگوهر آئینه عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره گشای دستگاه فلکی آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرداز گوهر ملکی منزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل اعیان

غزل

تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش ❊ حیا آئینه گر چون چشم محبوبان سیمایش ❊

تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش
تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش

برون از رنگ و بو سیر بهارستان تحقیقش
گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش

بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی
حبابی سینه پردازد ز دل تا واکند جایش

فلک با آن زبردستی بود مشکل که واگیرد
عنان رنگ امکان از کف ابروی یایش

بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن
ز خود هر کس تهی شد این پری باید ز غضایش

در سنه ۱۰۷۱ یکهزار و هفتاد و یک هجری میرزا ظریف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار نسبت آرائی خال مزین داشت مدخامه تقدیر بسفر ملک اودیسه جاده هدایت گردید تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرای آن گل زمین فرموده بود و سایه التفات انوار برات بر آن شبستان بال خورشیدی گشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتو صحبتش می افروخت و این زله پرست مایده اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش وسعی بخود دریافت وخشکیهای سودای تامل وتفکر گریبان تر دماغی واشگافت

خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم
چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی

دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم
یک دو چین از ناله دامان نفس بر زدیم

غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب
همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید

ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم
در همین محفل قدم در عالم دیگر زدیم

با آنکه شهود معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرات غیب دانش در هیچ زمانی دقیقه ما لا تحلل فرو نمیگذاشت معارف نحوی که اراده نماید محو فصاحتش بود و حقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود در وادی ارشاد سلوک کلام قدسی بیانش دلیل کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوه رعنائی و بهمواری فقرات منثور جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای در هنگام هوش تحیر آغوش از عالم انوارش به پرتوی چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارستش بر اینجه کار خود ساخته رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت داشت تبرکاً از حصول فواید میمنت نگاشت

رباعی

در کوی دلارام گذر باید کرد
فعل بد خویش را بدر باید کرد
آئینه شوق با صفا باید داشت
در روی رخ یار را نظر باید کرد

باین دستور شاهدان خلوت معانی بی زیور کمال موزونی بمعرض فطرتش بار نداشتند و نازنینان گلشن حقایق بی رنگینیهای کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نمی افراشتند هم عرفای دهر آرزوی سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر انقیاد مراتب فرمایش حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید واد هم از مشاهده احوالش بنابینائی خود مقر و شاکی اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از آنجا تحقیق نمانید و برحقیقت من یهدی الله درین صورت چشم تامل گشایند دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا برهان

می نمودند واز ذکر خوارق وکرامات سلف نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت منجلی همان کیفیتش در نمی یافت
فضل کوهر اثیاری نیسان مواعظش سراپای مخاطب بکیسه صدف گوش و هنگام جلوه پیمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل
یک آئینه آغوشش هرگاه زبان بلمعه بیان جلال میکشود دیده ها را در جرات شهود انوار از خفاشی چاره نبود و چون
سررشته حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانه نگاه میکردانید اگر از شعله دم زدی بی
آتش چراغ روشن میکشت واگر از گل ادا نمودی بی موسم بهار خرمن می شد در احیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش
نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در نیام اشارتش خوابیده قطعه چرخ صد عمر اید ساغر ادوار زند تا
باین نشاه می از خمش آید بیرون * چه قدر چشمه خورشید بطوفان آرد * کانچنین لمعه از خمش آید بیرون * درآن ایام سعادت انجام
سید محمود که از نبائر مولانا یعقوب چرخی بود برآن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتها خان دورانی می
افراشت متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال مسند صحتش
نمیگذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش نهایت ستم بهم سائیده بود و بهفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله سکته
بالیده وداء الثعلب در رنهای موی آشیان کرده واز شکل سر و ریش بیضه تقشر بدر آورده عضو ها از سر نو ترتیب ضعفگی و
نهاده و پیکر سستش دوباره بفکر اعاده هیولائی افتاده غنیمت شماری نفس موهوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شاهد
مرگش نباید گردید و عافیت اندیشی بی ربطی حواس از وهم شعورش باز داشته تا بمشاهده زندگی هول محشرش نباید کشید
آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبح شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش * نه ثبات آبروی بنیادش
کر همه بر سپهر تاخته است * تا نفس میزند گداخته است * حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند مال
کار کوششها بافسردگی خون فاسد کشید و مقدمه انفساد بصلاح نی انجامید اگر توهم تدبیر جذام دست و پا میزدند
زرنیخ کشته زردروئی اثر میکشید واگر بعلاج آتشک نفس می سوختند جوهر سیماب از آشیان خاصیت می پرید تبلاش
استمداد معنوی خاک اهل قبور الفقر بر هم نزد که غبار قیامت بر نخیزد واز انفاس ارباب دعا آنهمه شور و نک شنید که غلغله صور
برنینگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیز پیام بیچارگی ادا مینمود اما بمقتضای ناسا عدی وقت دعوتها مسموع توجه بی
نیازی نبود تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید بیک لطف
غایت زحمتی در بنیا و طبیعتش وانگذاشت و برنگ لمعه افتاب یک قلم شبنم آبله از زمین اعضایش برداشت چنانکه
بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه زنگ خورده جسم بر هم زد و قطعه ای بسا خاکی که از
یک رشحه ابر کرم * تا نامه برخویش چند صد چمن در بار بود * وی بسا پست و بلند و مرکز یک موج سیل * تا تامل بانمیآید
بهم هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک مژه واکرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم انوار بود * عالمی از خویش
رفت و چشم شوقی وانکرد * ورنه در باغ تامل رنکها بسیار بود * از غرایب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بر آن مجلس
تافت هریکی از حضار باستقبال دولت قدم بوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت بنای آهنگ تعظیم بر زمزمه آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیمار دستی تا سر تسلیم برافراشت بمضمون
آنکه قرابت مرده ام امازیارتخانه تنگم تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من سایه گستری همای شفقت باین سعادتش
سرو شش عافیت گردید که ما از تو چندین ساله کلفت بر داشته ایم تا ساعتی بجمعیت خاطر بیاسائی هرگاه مامورین

عالم قدرت بار از دوشش ناتوانی برمیگیرند مدعا حجت اوست نه تعظیم فرمائی تشویش تردد امواج این تمکین طراز گردیست مسند گوهر مشاهد و شفکی نسخه انفاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرائی دل مطالعه آوردنی قطعه ای نفس بال و پر از کلفت اوهام ترا تهمتی از کرهت بود که بازش کردم کر فلک صد در تشویش بروی واداشت مترددات باد که یکباره فرازش کردم نفسی چند که در عقده کم فرصتی است تا رامت عمر درازش کردم اتفاقا همچو اسد نامی از شعبه که میمون بازیچه بی دینی بود و غرس تلعه فض آئینی دایم الخمر نیش غوط در بول شیاطین داده و باد بروتش با صرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت و در طلیعه انوار طاقت ظلمت کدورتش تاب نیاورد گسیخت پیش جمعی از برون کردن

کردان نهاده آب دهان کندیده آتش در فحش کشود وبزبان نجاست کیده سبب آغاز نمود که اگر کودنیت در مزاج ارباب
دول مضمر نباشد باهمچو دستاربان معتقدانه پیش نیایند وباین قسم بسیر و پایان طریق تملق نپیمایند بازاری در نظر منیت
که هرزه کردی اینقوم خاک او را کل آلود عرق نکرده باشد وکوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص این طایفه غباری ازینجا
بسر نپاشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی که بعقب اشتهارش در مجلس صاحب دولتی راه تدویر وانماید و
با فسون ساخته چند دفتر عرض خوارق وکرامات کشایند بمصرفه گویها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند ما تراشجات بخشیدیم
و دوکان آرائی ازین قماشش که همچو اسیری را لفریبانید ما ازجنس دوامت واخریدیم اگر از ملکی منزلتی داشته باشند می
باید بر در عنسیار نروند واگر از غنا دستکاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی نشوند غیر ازین جنس تشنیع لایعنی چندی
که درس عقاید این سگ سیرتان است از زبانش بدر تراوید واز مغلطه هائی که طعمه خاص این خوک طینتان است همچنانا
جاوید بهمان شعله تعصب که سراپایش درکرفته بود راه خانه برداشت وبان دود ضلالت که در دماغش پیچیده بود
رو بجهنم آباد گذاشت

غزل

ای پنبه چیده برخود از تار و پود هستی — وانگه بروی آتش جرأت کر استی — ای بابه‌ات کفی خون وانهم بوسه بیرون
خوناری بخود چه افسون کز تیغ بهره‌ای سی — جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند — برکشته هستی خویش خود کرده اند داسی — ای خون گرفته آهی ای سربرید بخبری
با حق ستیزه تا چند از راه ناشناسی — حرف زبان مردان پیغام بی‌نیستست — این پرده وانکرده بر فطرت لباسی — تحقیق سخت دور است تا قصهای تقلید
فهم یقین نیاید از مردم قیاسی — انکار رحال مردان بمیرن تقاندارد — ای بیخبر حذر کن حق را نمی‌شناسی — چون متصل دروازه شهر بسیار

صاعقه از پرده غیب خروشید وزلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی که سازسواریش بود بیکبار واژگون گردید حمالان
وهمراهان بتوهم انکه دروازه برسرشان فرود آمد وداع هوش نموده بودند وباستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده لعل
ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شکافتند آن خارج لباده ایمان را درمیان نیافتند شورحیرت از تامل نظرها
غبار انگیخت وعز و تعجب از اضطراب نفسها عنان کسیخت تا دیری بملاحظه پیش وپس چون خری کمشده اش می جستند
وسیاهی مغالطه بچشم نزدیک ودور می شستند ناگاه از زیر طاق پلی که قارورات شهر درانجا جمع میکردید وازان
دروازه تیر پرتابی تد فاصله میکشید باسری برهنه وروئی آماسیده ولای تیره متعفن برسر و روچسبیده گویا تا کمربایش
در قطره آتش سرنگون غوطه داده اند یا از نکال جهنم واژگون سبدی بردوششش نهاده پیدا شد ازسر تا قدم آئینه وار
صورت عذاب وانفس تا نگاه انگشت نمای شعله اضطراب ازانجا که برق هیبت الهی هوشش کداخته وافسرده
شعور و امتیاز بگمان افتادند که در شور هستی بیرون دویده است وازسر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محرک تیمارش
وجو هر سعی بتوتّه تدارک کدا خستند هرچند آئینه آب نرنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش مفارقت ننمود و هر قدر سوهان
تفتیش بخراش آوردند درشتی زبان منیع کلویش بود بکاوشش چندین حله پرس وجو عوعوی میکرد وتبازبانه هزار صدمه گفتگو
نهفتی بر می آورد

طبعهای مختلف از هم ملدر او ده است — منکر انسان کامل هرکجا آمد بچشم — نی مامل شد یقین بیک بود یا خر بوده است — زانکه در هم جنس نتوان یافتن بی حسد
آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است — جنس کمیر مبایت عینست فی ترکیب لفظ — زانه را مشکل اگر کوبند کو هر بوده است — گرز باطن بیخبر و اختلاف خاصیت
از هما تا جغد یکسر مشتی از پر بوده است — گروش زنگ از جهان شاه نیابی جدا است — چون بصورت واسی کل نیز ساغر بوده است — غیر معنی گر بنفس محض باشد اشتراک
زین سببها بولهب خصم پیمبر بوده است — پس یقین شد آدمی معنی بود نی دست و پا — ورنه خرس اندر بزرگی ازکه کمتر بوده است — علت اضداد خلق ازوج وحضیض فطرتست
 — در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست — هر که خصم انبیا بود است کافر بوده است — چون نا سزائی صریح از زبان لعنت

این حقیقت حضرت شاه بدولتخانه معاودت نموده بود و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت وداع نفرموده بودند خاقان دوران
از راه امتحان شخصی را با ستان بوس فرستاد و استعفای جرایم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه
داد یعنی بخبر کیفیتی از لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوهپای باطن بچاک هلاک افتاده بیابان
مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذر پذیری مبیناد قطعه دریادلان که سینه بکوهر جلا دهند خاشاک
چو گل بسر خویش جا دهند رنگینی وفاست که از سرگذشتگان چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند بدطینتی اگر سپر راه
غفلتی خوابان بکف عنان تحمل چرا دهند پیچ و تاب شعله غضب زبانه بسلسله چین ابرو برد و تافتگیهای کوره جلال
لمعه بچهره افروخته سپرد که بیخودان محفل غنا فارغند از اندیشه فخری که خلق مجهول به نیکی شان بستایند و مقیمان گوشه
فنا آزادند از توهم ننگی که هرزه درایان بعرض بدی شان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرورناموس انبساط لقیه آت
روا نمی دارند که هر بی باکی کمر خواری و ناسزائی شان بر بندند و از تلقلقه زبان عذری که بدتر از اعاده گناه باشد بامن
آباد سلامت پیوندند فی الحال چاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناوک
شصت انتقام کشاده اند که جان بی باکش بهمان بی اعتدالی مستی قبض کردانند و نغضب کاه اغلال و سلاسل مالک
رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علالش از برودت و سبوست خمار دریافته بودند باتفاق در تدبیر
کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق در کارش کنند شاید بوقوع کرمی دماغ زبانش بکشاید و از شکنجه لقوه بر آید
بمجرد عمل خمر در کلویش بند شده فرو نگذاشت تا آنکه غرغری کرده هلاک گشت قطعه بسزای سرکش ناپاک تاکید مبالغه
کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی نداردداشک شورت جز جهنم دامنی دیگر بلغزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی
درین وادی سکر و حانه باید زندگی کردن بدوشت بار لعنت بود روای خرکه خوش رفتی در آن ضمن زبان معنی بیان سروش
آگاهی محرمان کردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور میکردد نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید
طریقه صلاح و سداد امروز که نبض اختیار این ممالک بقبضه تصرف ما واگذاشته اند و رقم خیر و شر این صفحه بکلک
توجه ما نگاشته اند اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق اداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد تتغافل نپردازیم
تا بحکم دنائت طبع جمعی ازین جنس بی ادبان بیساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوه گستاخی اکثری ازین قسم بی
باکان سرمایه دین و دنیا در نبازند وقوع القدر تهدید قفل دل و زبان کجهان کس و ناکس است و اظهار همین مقدار قدرت
شاه یفعل الله ما یشاء بس

مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود
شاخ را از برگ عریان میکند باد خزان
از شکست موج دریا صاحب جوهر شود

نیست ساز محفل سیلاب غیر از مصلحت
تا سواد هستی ما زانجمن روشن شود
مشت خونی میچکاند نیش فصاد از رگی
تا گل اندام طبیعت تازه پیراهن شود
حمله زین دست تعدادی دیگر در کار نیست

چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه
کانقدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود
آفت حال خسان امن بنای عالمی است
خامشی گل میکند یا ضبط ما و من شود

بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عصر بنای عرض کمال بیشتر بر تلقلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتی
که ندارند بانکار احوال کملا کماشته یا کلاه بی نشمی که باد تخیل از سرشان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند و باقدام
بی تمکینی که هر ذره دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه قار می تازند غافل که ساغر خالی را عرض نشاه پیمائی بقوت

ترنگ راست نیاید و کیسه
تهی را بباد بیمغزی گره نقود
رایج نکشاید اینجا هرزه درائی
کاروان لاف از سر چند طعن
دیگران مشتاق شانه ریش
کاوی خرید نست و بحاث مدعیه
گزاف بهمان انگشت دخل در پرده
ناموس کون خری دریدن
اگر از کمال انبیا چشمی معنی را
ایمان کشوده اند پیدایست
که نبوت بی معجزه صورت
نه بسته است و اگر از احوال
اولیا گوشی بحرف یقین
نهاده اند ولایت همچنان بی
کرامات بثبوت نه پیوسته در
مرتبه کثرت کلی سایل منصف
معقولی سخن است جواب منکر
همان قدرت کردن سنگ کوه
دادن رود نیل و تخت آرائی
ساحت هوا چمن سازی شعله
آتش و اثر در نمائی هیات عصا
موم گردانیدن طبیعت فولاد
و شهادت تعلیمی زبان حجر و درخت
جوشش انفجار اصابع و انگشت
نمائی شق القمر بان برهان
دلیل اقرار نیست که خاک ضلالت
بر سر انکار

برسر انکار فروشان نریزد و بان روشنی پرتو وضوح نیفکنده که غبار کوری در دیده نفاق پرستان نه پرد رباعی

تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن	اعجاز بباد سحر و افسون دادن	ای خوک پرستان چقدر بدست	که خوردن و بوی مشک بیرون دادن

غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات را از عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارت را خارج صنعت دیده اند اگر آینه
توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور این نابینایان وسیله خجلت کوری میپسندد و اگر چراغ تحقیق آب در روغن
ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان تهمت قهقهه بر خود میبندد زبان لاف القدر آب نده که طبیعت از انفعال عدم قدرت
بدامان تری آویزد و گردن دعوی آئینه بیقراری که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد تماشای آشنایان کارگاه انصاف
بسعی نفس درازی کلاه انکار برنا شوره جولانه بسته اند و بوقوف سر رشته تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست
نجسته اند یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود فروشی این بازار را
برحرف بمغز تنیدن دوکان بجوز پوچ آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن بانیام بی
تیغ مبارز خواستن رباعی

گر مرد رهی ز طبع خود کام برا	از پیچ و خم وسوسه خام برا	ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تو نیز بر سر بام برا		

قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامی که میخواست فیض مصافحه دریابد دست
از نارسائی در دید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید سکته وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح آن معما
زبانی باستفسار گشاد معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی همه کام نهنگ میگردید اگر تا فرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید درویش گفت طریق دعوی بی دلیل شاهد پیش نمیرود و صدق
مقال بوقوع عمل آئینه تحقیق نمیشود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظاره
گیان کیفیت حال از هجوم چشم تحریک قلم در فلس ماهی غوطه خورد زدند و نقود گوهر تحسین از صدفهای کام و لب بیرون شمردند
و مقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطه گاه قلاب اشارت کرد و همان جنس مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود
ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادرتر است از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمی اقوال شان
حکم شمشیر نگاه می باید که تا حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شصت صاف تا نبشان گرد نکند
گوشها با متیاز صدای زه نپردازد یعنی این نسخه بیانی نیست هوس انشائی قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد بنفس آرائی حرف و صوت پرده های گلو مخراش بفتوی انصاف زبنگیران امتحان کارگاه
اگر سر را تسلیم مینی نتوانند کرد دیده باری القدر خاک کرده که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرات عبارت از تر
خائنیست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند	از هر چه فهم زنگ تحیر جدا کنند
در بیهشی که غیر خموشی علاج نیست	پرزهره است تکیه بچون و چرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن	تشویر جامه که ندارد قبا کنند
شور غبار با نفس هم فروتر است	چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمیرسند	پرواز تا کی نظر کبریا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است	لنگان دمی که طعنه وضع عصا کنند
خلقی درین جنون کده دارد کلاه هوش	تا محرم یقین بحقیقت گرا کنند

کمال آلهی که بجامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون هر جا نشاه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت
که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس
آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسومش ساخته و در مقامی که لمعه قدرتی با وجود استعداد هدایت مایل بی تعینی

[illegible]

مقطع جهل و آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در وسیله یقین بملاحظه پشت و روی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن

در بهار غنچه کیها رنگ مضمون گلست
شوخی رنگ ارچه پرده روی صفاست
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکند
هیچ سنگی در ره جولان آگاهی نبود

چون شکفتن موج زد گل زیر تشویش نکشد
چون برون جوشید صافی پرده واز نکشد
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد کشد
کوشش با پای در دامن کشید و لنگ شد

ان قصد اگر خامشی محو نقاب تا بود
دیده پوشید و با خود داشت سیر و حادثی
ظاهر اینجا باطنست و باطن اینجا ظاهر است

ناگمان چون بی پیرهن بیرون دوید آهنگ شد
تا مژه وا کرد گلشن تختانه نیرنگ شد
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد

الحاصل درک احوال این طایفه جز بهمین طایفه راست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاک را بحصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محال و سایه را بحضور محویت انوار چهره گشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره کفا نمودنست و از گنجینه رموز بایماء قفل کشودن

حباب انچه گوهر خیز نمود نستان داون
شنیدم یکی طلبش عرض نوای سوختن دارد
طرف محاست در تحقیق اسرار حق تغافل

سراغ عالم دل از سبیل چه میپرسی
ز برق فرصت خود داغم از محمل چه میپرسی
تجلی هم گر خطاب نیست جز باطل چه میپرسی

رگ ابر از فشار ریشه پژمرده نگشاید
خط وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازی
نقاب و جلوه بهر یک محو نیرنگ خود اینجا

اثرهای غبار طینت ساحل چه میپرسی
هنوز م جاده ناپیدا ست از منزل چه میپرسی
ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه میپرسی

بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیکانگی اندیشان نمود و ادب افزای اتحاد کیشان ما بین دوام شفقتی که اخلاص کده میرزا ظریف بهمین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد گهر میکردید و بورود پرتو عنایت از ذره باش لمعه سعادت میجوشید روزی سایه ابر کرم گوهر پاش رشحات حقایق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناگاه لقمان دار الشفای روحانی حکیم طاهر گیلانی که تفتیش حذاقتش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزو ها و اشمردی پیکر گرمی ادای پرکاری چون جوش بهار رسکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجذب و نرمی شیوه همواری چون آب گوهر رعشه از اعضای موج بر داشتی دل چسپی حرکات شیرینش بر لبهای تحسین راه کمیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر و زبانهای آفرین رنگ ادا می شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشی و طینتی بلطافت وضع آرمیده آئینه ایجاد هموار جوشی سعادت زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده بارباب محفل قدسی منزل گردید و در جواب هر خطائی تا نفس بحرف رساند چندین بدیهه نیاز عرضه میداد و در مقابل هر اشاره تا لبی بحرکت آرد هزار نسخه ادب میگشاد قطعه

خوشا قطره کز نم فیض دریا
تو هم بر فلک نه کلاه سعادت

شود قابل خصمت تر زبانی
اگر سجده واری بپایی رسانی

زهی ذره کز تماشای مهرش
بزمی که عجز است ساز قبولش

کند آرزو بسمل پرفشانی
متن جز بسر رشته ناتوانی

مطالعه طرز نکیتش نفس کلفت از صفحه دلها برداشته بود و مشاهده طور شگفته اش در هیچ طبعی اثر غنچگی نگذاشته آنحضرت از کمال توجه فرمود ما از حق درخواستیم تا باطنت را رنگینی ظاهر متفق گرداند و آئینه اعتقاد هم مرتبه صافی کلامت رساند اما غریب وقتی با تیغ بلت کشیدند و در طرفه حالتی غنانت انطرف گردانیدند بحر حال انجام صیقل کاری حقیقت بهفته موعود است و کل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود قطعه

در هر بساط آئینه ها دام چیده است
تا جلوه مایل چمن انتظار کیست

ما و توجه منتظر فضل رحمتیم
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک

تا شاهد قبول نصیب کنار کیست
بر رشحه سحاب کرم اختیار کیست

سیوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت وصال سوخته بودند و تماشائیان گلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال پرچو بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودائی دریافته و جنون آگاهی گریبان طاقت شکافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعله بیقراریست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوته گداز نفس شماریست با همه بی اختیاری شکست

پیچیده است بال خاکبوس این آستان و آه رمیده بال افشان بهوای این آشیان رشته سازش اگر از دست نوازش امداد رسائی نگیرد گسیختن و گیختنه است و پری پیمانه اش اگر از خمستان توجه ظرف طاقت بهم نرساند همان بر خاک ریختنه قطعه

چمن گر سایه دامان اقبالت بدست آرد
کند جمعیت رنگش شکست آرد
برخاکی که خندد بکف نقش کف پایت
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

میرزا ظریف را بنگاه تحیر و عرض طلبیده و فقیر را بهمعنان حضور بهینه عیادت گرداند فرمود نقطه حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است در نگار غفلت رخت طبیعتش بیرون کشیده کیفیت اینحال دریافتنی است و اسرار این قدرت واشکافتنی اما اگر رفاقت شما عزم ملازمت ما نماید ز نهار قفل تسلی مانع آید هنوز دوره نمایند و ترغیب صبر و تمکین دیگر باقی است بطریقی که در اراده

عیب

غیب معین است بہ آتیش خواهیم کرد و خود بخودش ازین طرف خواهیم آورد رباعی اجزای سفیدی و سیاهی دگر است معجون حکیمان الهی دگر است پرهیز مریض وصل صبر است اینجا یعنی اثر ادب نگاهی دگر است القصه تا ببالینش رسیدیم گریه صد قدم بیشتر استقبال نموده بود و تا لبی به پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم گشوده مینای حبابی در نظر مالیده تنگنا مه استعداد برهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه بازپسین موموئیش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر جسم تلف کرده می گریست اندیشه ناپیما مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بیدست و پا مجنون شهود حقیقه الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقه مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی بر خرمن نظر دوخته است و لمعه هیئتی چراغ بیخودیم افروخته نه جرأت اظهاری که نقش تسلی بر لب توان بست و نه طاقت ضبطی که نیش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش سیل است جز خاک یاس بر سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در رهن برق است غیر از گداز تدبیر تهیه آبیاری کراست آفتاب قیامتی بر سرم تافته که بی سایه عنایت آنحضرت داغدار عقوبت جاوید باید بود و شعله بی زنهاری سراپایم درگرفته که بی رشحه ابر هدایت خاکستر ضلالتم باید فرمود قطعه

خوبان که ره طبع مشوش زده اند
دست مژه هرکه تیرکش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زند
تدبیر گسست و در من آتش زده اند
چون شما را از محرمان حجاب

تصور می نمایم پرده از حیرت کار میگشایم مدتیست پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچه این کلفت سرا مدفونست و مشت خاکستش ودیعت انتقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت موکد زیارت دوامم و موظف طواف صبح و شام قطعه

تماشا پیشه سیر مزارت
بزیر پا نگاهی هست تا بفهمی
ازین هنگامه مگذر بی تأمل

دلیل حال عبرت آشنائیست
سر سودائی یاران کجائیست
بفکر خود گره گشتن رسائیست

تو تا چشمی بحال خود گشی باز
شکست رنگ هیکان دارد آواز

غبار رفتگان در سرمه سائیست
که الفت یک قلم ساز جدائیست

بحکم معهود شام آنروز که بر استعداد ادای فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار رسیدم تعفنی بد ماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موحش تر از تهیات عفریت دود پیچیده معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن زبانه شعله آتش می نالید چون تأمل برفع شبهه پرداخت خرسی بود در کمال کراهیت نشسته و لیصدا نبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلایل شعور یقینم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد وگرنه عبور خرس در همچو مقامی چه صورت دارد دلگیری کدورت شام سواد واهمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال هراسی بجلوه خیال آورد قطعه

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
لوح سودا کلم منقوش اوهام است و بس
سایه خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست
تا صه هرکه سایه آفاق گیرد پیش و پس
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد برآورد

که ای طاهر من نورالدینم از من مهراس اما از صورت مثالیم معنی عبرت کار شناس اینها نتیجه آن معاصیست که در دین باطل خود گمان عبادت داشتم و حاصل همان تخم شقاوتی که در مزرع اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظار وعید یوم موعود باین اصناف عقوبت چشم میگشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهره سنگ بمشاهده اش دیده آب می پوشد و اگر از شعله المم شراری بعرض آید جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز میخروشد اینکه من میکشم نصیب هیچ مشرکی مباد و آنچه من می بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخه حالش باین مضمون ندامت بیانها داشت و ساز اعمالش باین آهنگ غنا نظم کای عدم از چه رنگ گرداندی بر سرما

تمام ساخته نه خوابم بتمهید بکیزهٔ راحت و نه بیدارم افسون نکنفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال خیال پیچیده است واگر مژگان
باز میکنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین گواهی میدهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت
شاه و سرمهٔ این عبرت سوادی نسخهٔ کرامت آن بدایت نگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش ایجاب
بمیرم وازشفاعت آنحضرت منشور نجاتی نگیرم برین گم گشته جاوید همت خضر گمارید وبرین مرده ابد مسیحائی واجب
شمارید تا آئینه توبه‌ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد وچشم از هستی ترسیده‌ام غبار اندر گاه را بآتش سرمگی
پذیرد قطعه بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من خاک هم خالی در آتش می نماید جای من گر بصد چاه
جهنم سرنگون غلطم خوشست در دل مایوس خود یارب نلغزد پای من فرصت از کف رفت دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت ومن در خواب مردم وای من گفتم حکیم بی نیازی مشعر این مصلحت است که یکدو روز دیگر از خط تسلیم در
نباید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است وحصول گوهر مدعا بالضبط همین سررشته آماده انجام
متحیرین مسعوداست وعاقبت مستغفرین محمود مژگان یاس صریر خامه بلغزش عجز آورد وسطر اشکی مضمون تسلیم
تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچارند ولی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار قطعه ای عشق سوخته ولی هوس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورتی		زبی نیازی فریاد رس گداخته است		ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز		چو صبح آئینه با نفس گداخته است

نمود که نگاه از مشاهده آتش چشم بحیرت نه بندد وساغر وضعش کیفیتی نشان نداد که هوس از تصورش باگردش رنگ نه پیوندد
وبعد از معاودت ادای عبادت چاشت روز سیوم که یاران از شغل وظایف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم جنون انگیخت و
صدای از هوش بیرون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید نفس باخته تلاش گریبان دری وافتابی از در درآمد کلاه سوخته
اظهار برهنه سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار وهزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد چون
سپند نعره زد وسر بخاک نهاد لمعه خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید وبآئینه داری پرتو عنایت مقابل خودش جا
بخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی میگرداند وهر نفس کشیدن از وداع هوش سطری میخواند قطعه آغوش آنخیال که چون پرتو
نظر بکشایم هر نفس چون نفس از خود روم وباز آیم جلوه‌ات هر قدمم ساغر نیرنگ دهد از تحیر نشناسم که چه می پیمایم
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز جز در آغوش تو خالی نماید جایم بخیال تو چنان کم شوم از هستی خویش که عدم
هم نتواند که کند پیدایم هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه بر اعضایش می پیچید زبان بیخودی عنوانش مواد
این حسرت می گشود وساز شکستگی آوازش باین ترنم می سرود که روز در کسب ضلالت شب کرده‌ام وبمزد رحمت روی
توقع آورده‌ام بر غفلت عالم ترحمی وبحیرت کارم تبسمی قطعه

فرصتی سوخته بردوش شرار آمده‌ام		نخل آهی همه تن یاس ببار آمده‌ام

که درین غمکده از بهر چه کار آمده‌ام		محرم عهد ازل کیست کند آگاهم		از پی سوختن اکنون بکنار آمده‌ام		بود خاشاک من آوارهٔ گرد عدم

درمجمر اندیشه دودی میکردم سررشته نجان ومان سیاهی کشید ودر پنبه زار تخیل شراری می پروردم حاصل خرمن سوختگی
انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسی باقیست آغوش کشای وداع هستید وازسحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیار انفعال

یارب بیدست وپا زخاکم بردار		از شرم زیان توقع سودم رفت		ایام درنگ وطاقت زودم رفت	جاوید رما بحق

دست بودم شکست پا بودم رفت | ازین عالم هرچه بعرض می آورد لرزه عذرخواه انحراف ادب بود وازین دست آنچه بیان
میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روئی می زدود صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد برمایده انتظار ذوق

قفو نیست و دشوارترین قابلی
که هیچ موتوقی غبار نفسش بنیاد
درد عدگاه امید اندیشه ناقبولی
آنجا که صیقل آئینه و اثر تغافل انجام
تیره روزی اجزای آئینه عرضیت
از امید دلی نفس تند یاس کردن
کم نگاه فند وای بیخبری گداز
رفتن عالمی را غوطه در اشک
داده بود و تماشای تظلمش
از چاک گریبان در باکت
شاه حقیقت پناه این ابیات
معنوی رحمة الله بر زبان مبارک
راند که ما جام جهان نمای ذوالجلالیم
ما هادی عالم صفاتیم
بیا که روح بخشیم گو مرده
که ما فراتیم و فرمود ای حکیم بین
تا آسمان یک فیض تصور
کن که باز بودن از تسلیم حلقه
اثر ابدا سر نخواهد پیچید و فراز
مژدن هرگز پیراهن خیالش
نتواند کردید نا رستگی این دلیل
وسعت آغوش تحقق رحمت
گشادگی این بیابان جنت
فضل و کرامت مغفرت بهتر
جوست و کرم تحت التفات
خواهنده عقده های غفلت بیکار
[illegible]

ندامت نقاب دل آگاه میگشاید ورک خواب درگیره بازکردن تد نگاه برمی آید تا رعونت سری در پیش افکند او آیت وتا
سرکشی فال خمیده نی زند محراب **فرد** برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است
خوشت باد که ندامت غباری اشکت نوید نیست از شستنهای رقم سیاه کاری و یاس آهنگی توبه ات مژده از ساز مجمل
رستگاری شاهد فضل چه قدر مشتاق بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود عرض ظهور آن هدایت از شکنجه اوهام
وارهانید نیست و بوسعت آباد سرمنزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزینند باین دقت کرد انتخابش برایند و هرکرا
بنوازند باین آهنگ مضرابش نمایند **غزل** آدمی کام مروز تهمت ساغر ننگ و بد است خیر محض و صلح کل بوده است در بزم
قدم ای افسوس است اگر جوشد بآهنگ فساد حیف و صد حیف است اگر در راه شر ساید قدم کو هر خون بسته دارد
که نامم است غنچه صد باغ عشرت عقده صد دشت غم گر باآگاهی رسید آرایش فردوس کرد ور بغفلت رفت بر
طرف جهنم زد علم داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم یا رب از رق
فنا بنیاد نادانی بسوز تا نگردد هیچ جا صید دل بغفلت متهم فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت عدل مختار
بر همواری هر بیش و کم بعد از آن بلقین شهادت از زمزمه ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات
بود عرض نمود از هر طرف فطی مبارکباد شرف سلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید ساعتی
نسبه بده بوسه گاه قدم حضرت افتاد و نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این عطیه هر نفسی هزار کانه کم میخواهد
و من یکه و نفس بیش ندارم رخصتی بارده بمنزل گذارم و همانجا دوگانه خلاص یکایکی بجا آرم آنحضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل
این اندیشه از دست نباید داد که آغوشش رحمت خمیازه سنج انتظار است و سروشش کرم در صلای شوق بی احتیاز گنجه
وداع از آنجناب حاصل نمود و بهوای شتابان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهیه آداب متابعت کردند و تا داخل خانه
گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین نفس راست نمودن بود و تا ل کوشش بر آه از تفتیش حال
فرمودن ناگاه از چپ و راست خروش برخاست که آن محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون نقش
جبین سجده ابدی پیوست جمع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پروانه کیفیت آن شمع خموش
گردیدند حضرت ترتیب تجهیز نشش بعهده التفات خود واجب شمرد و بدست مبارک بخاک پاکش سپرد **غزل** سوختیم از

پرفشانیهای آهنگ شرار
از طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد
آن گدای بینوا چون پنبه محو ژنده بود
ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمر ما در بند غفلت کرد صرف
یوسفی از جلوه آمد تا برون از چاه شد
روزگاری کسوت ما تار و پود و همت است
چون کتان در چاک گم گشتند و فروغ ماه شد
تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم
صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد
درد پیدا کن که اندر پا سر سر همت است
هست محروم اجابت گر خموشی آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من
چون نگه آمد بهم افسانها کوتاه شد

رباعی
بیدل پروای ملت و کیشش کراست
اندیشه شاه و فکر درویش کراست
مومن فی جنه خواه کافر فی النار
ما فی اللیم انیمه تشویش کراست

امامقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ
خله کوشش بی انصافیست و نکهتی از بهشت چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بخلافی که بحکم مَن اَحَبَّ قوماً فهو منهم
با هرکه نسبت اتحاد پیدا کنی در یک حقیقتش گیری در ماتم دفاق خاک بر سر اعتقاد بحیثیت است و هرکرا بالفت برگزینی و هم صف
کیفیتش مر بنائی در غزای اخلاص غبار توجه انگیخت هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق
داشته باشند حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در باب نهال

اخلاص شوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگهی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن
ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه دل نفاق پرست آفت بنای وفاست | حذر کنید ازین بنیه شرار آلود اگر نگاه

تنزه سراغ جلوه اوست | نمی توان بتماشای نوبهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آید | خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای اینقوم از رایحهٔ حب اهل بیت سیمای گلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن ظرف نمی شاشید و
بساط اعتقادشان ریحان زاری بعرض آورده بود اگر تعصب در انجا نمی رید ببینائی این بی بصیرتان مایه ضلالت و کوریست
و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زنی صادق باش و بکذب و افترای صداقت
متراش که ندیمان خلوت شاه بنگ هرزه گوئی نشنوند و مقربان آن بارگاه کمر بغض و عداوت نبندند قطعه ای بهم

حب گرفتار حسد هشیار باش | کاینچنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت است
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند | و خبری

بر خویش می نازی که اینها عفت است
نی حسد اطوار حیدر بود نی فعل حسن
جیب معصومان بهتان پروری کاین تهمت است
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود
دانه را بوی زمین شور برق آفت است
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش

دل سیه با بغض و انگه لاف حب اهل بیت
انچه در ذهنت یقین شد تهمت است آن تهمت است
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب
صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
نحس و سب در دین انسان بدترست از کافری
نانکی با بدی بگذرد بود دنیا ساعت است

رنگ ایشان گو اگر آئینه وارت الفت است
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی تقاست
بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت است
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت
خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت است
روزی بیک نامی از اعیان ولایت طوران

که دوران آسیای فلکی در سرزمین او وسیه آتش انداخته بود و برات روزیش چندی بران مرغزار معین ساخته با میرزا ظریف
ربط اخلاصی داشت و در مزرع وفاق تخم اختلاطی می کاشت اتفاقا بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت
والم بسته اند و سررشته کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شداید مرض
کشید گاهی خناق بر نای گلویش زمزمه بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پرده رنگش شیشه زعفران می شکست ابرام ذات
الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش برنمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلل استخوانها
قرعه فال در هم شکستن و مطالعه تشنج اعصاب خطوط تکثیر از یکدیگر گسستن اشتغال جانگدازی تب چون آتش نیسان در کمال
امتداد و حرکات سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سراپایش سایه خیال انداخته و خمیدگی
در هر بن مویش چنگ ناامیدی نواخته نظم ضعیفی تا کشد از خانه نالش | چو کرم افتاد در پیچ نهالش | فغان

از نارسائیها نفس شد | پر پرواز وا ماند و قفس شد
زبان چون برگ گل محروم گفتار | قدم چون نقش پا مأیوس رفتار
نگاهی داشت بی برگ تصور | مژگان سر بدیوار تحیر
بجای پوست رنگ ناتوانی | بجای استخوانها سخت جانی

در حالتی که اطبا از بحدث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمعالجه امراض لا دوایش حرکات جرات شکسته
انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا
انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از چشم با نگاه تصور میکردم
و قطع راهی که هستی تا عدم مسافت دارد آسانتر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم خمیازه صبحی که بچشم انتظار میکشیدم خنده شام
ناامیدی بود و آغوش خیالی که بهوای جمعیت بقا میکشودم زنگ آئینه فنا میزدود و بمطالعه یقین پیوست که صریر خامه نفس سرور

ورق ما و من برمیگردانند
و طومار گفتگوها و هم و ظن مهر
خاموشی جاوید میرسانند
اگر مملکت ارشاد و تدبیری
گر گسیختگی رشته فرصت پیوند
تواند رسید یا تعلیم افسونی
تا عمر رفته را نفسی باز توان
گردانید که هر چند بحکم بیچارگی
طاقت عزم وطن نداشته
باشم باری خاک غربت چندی
بر فرق خورسندی موهوم
بپاشم با جمعیت هم جمعیتی
کاش پریشانم واگذارند
و خیال منزل نیز سر منزلی اگر از
غبار راهم بر ندارند قطعه
هر که شد زین خاکدان آماده ساز
سفر حیرتش رخت خیال
از خانه بیرون میکند
خاشاک گو بر موج می پیچد که برق
حیله جوی عافیت صد رنگ
افسون میکند خامشی بر شمع
می بندد بجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهرو
افزون میکند فرصتی گو تا نفس
بالی بهمواری زند سیل از شغی
که دارد گرد مجنون میکند
لهٔ
معنی

معنی از خویش بیرون آمدن فهمیدنست فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند حزینی نالهای بی نفسش طبع میرزا را داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارت زده نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل مایوس مباش و آبله شکست دل بخار محرومی مخراش با من جمعیتی ملید مدعا میکردم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق میده هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس فرصت وحشت بر در لب نرسانده است لبی بوس عتبه شاه رسانی و تا نگاه دامن مژگان بچین بر نگردنده است چشمی بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح و دیعتدار آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب پاش آن پیشگاه احترام سپاس قطعه ستم کشی که طواف درش هوس دارد نوید رحمت جاوید در قفس دارد گر شکسته جبینش فیض در جوش است غبار نیز بر آن آستان نفس دارد بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه ... داری هر چند انجا عبارت بباد دهند جز معراج اقبال مدعا نشماری که موت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح ... دارد و خاکی که ریدنت در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد همعنان این تدبیر بطوف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل تعیین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاش رو ببارگاه زندگی پناه آورد و بهر بیدست و پائی شرف قدم بوس حاصل کرد با داب ناتوانی جای ناله نگاهی تا مژگان می پیمود و بآئین عجز در عرض مطلب نفسی برلب می سود نظم

بر بی نفسیم چه لب گشاییم	آگاهی محرم تاب ناتوانان	آئینه راز بی زبانان	غارتکده ام چه وانمایم
بنفس سایل نگاه شرمم	کورلیست ز محرمان اسرار	بر عالم غیب عرض اظهار	هر جانبت احتیاج کرمست
	آئینه جلوه احتیاجم	شاید نگهی کند علاجم	قطعه حسرتها آنکه ...

غربت سرا در نمانم و مشت خاک خود را پیش از غبار گشتن بوطن باز رسانم حضرت فرمود از فقرا دعا ست و از حق عطا کرد و متوجه جناب الهی باش تا مبشر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل بمژده شفایت مسرور گرداند بمجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی گشوده و طپشهای حسرت عجز بسمل وانمود که بارگران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش وارم بردارند اولی آنست که هم درین جا نجاکم بسپارند عطیه صحت وقتی باور م آید که مختار سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت زمانی بثبوت پیوندد که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل وسواسم گشاید تسلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه روی ننماید بغبار همین بساطم باید فرمود قطعه فنا مشالم و آئینه بقا اینجاست کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست جبین بساطم و دوکان سجده دارم تو نیز کجا شوای جستجو که جا اینجاست همچنان سه شبانه روز قدم جراتی که نداشت بسماحت می افشرد و ابرام جبهه سائی که مقدورش نبود پیش میبرد هر گاه آنحضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه صحبت تشریف میفرمود سایه وار بیدست و پا میدوید و جبین عجز بر قدم مبارک میمالید بانواع تظلم گرد حسرت میبیخت و باقسام تضرع غبار توجه می انگیخت ترکی از یغمای بی تردد نوید یافته و گرسنه خوان نعمت بحیاب شگافته از افزایش عرض تکالیف سر موئی بکاستن نمیرساند و بقدر تغیر رنگی از در تقاضا پهلو میگرداند قطعه هر چیز که دل بحسرت آویزدازو در خود دم اژدهاست نگریزد ازو در هر خاکی که پا فشرده است امید مشکل که غبار نیز برخیزد ازو روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نمود و بطریق عتاب فرمود که این بلا را از برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار دوش ما چرا گرده اید آخر این چه غلیست مهیای خاموش گردیدن و سزاوار مستعد چشم پوشیدن اگر همه یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت

مسکن مالوف افسرد قطعه مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلیست شعله
کاران انجا کستر قناعت کردنست هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلیست با تماشا ناچار شکفتیم اما باین
شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گردباد دشت حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ طبعش بنشاه صحت و
عافیت محفوظ هر گاه اراده سمتی دیگر نماید از احاطه حفظ ما براید میرزا بوجد تمام برخواست و آن لعبت فنا را نیز بوید شرع
بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قابل نیز از وطن ممکنست بتهیه استعداد
آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود و برخصت آنحضرت بمدد
عصا کش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش بنشاه قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید مقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی بیرون
شهر منزل نموده بود و رخت عزم بسفر توران می بست آن تنک بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگی گشود

و با غبار آن قافله پیوست قطعه
شمع در آسودگی هم میزند گام پیش
در شکست شیشه رنگ احتیاج سنگ نیست
هرکه می بینی برنگی همعنان وحشت است

ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند
کاروان زندگی وامانده فرسنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر
وادی عمر است اینجا پای رفتن لنگ نیست

ساز بی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست
شوخی خود هم برای گل کفایت میکند
جاده رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
میرزا ظریف به تنقیح معامله که با بعضی

از اهل قافله داشت خادمی را فرستاده بود بعد از مراجعت وانمود که حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت تمام سانحه
رایج گشت یعنی دیده روز هنوز از غبار شام سرمه فراهم نیاورده روزی بیک با آن قافله در رسید و بی تردد معاش چون
لحاف خوابی در سر کشید رفقا بگمان آرام مصدع بیدارش نگردیدند و بخیال تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه صحرا
شب چهار ظلمت گسیخت و درازی قافله صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که آن منتی سرمایه همان وقت
شام بار زندگی بسته بود و بی تلاش نفس منزل فنا پیموده رباعی

هیچیم و در هستی هوسی رنجیده ایم | از بی پر و بالی نفسی بخشیده ایم
دل تا چه قدر بضبط ما پرداز | در آینه رنگ نفسی سنجیده ایم
بحه دمیدن یاد عهد آنحضرت تمثال آینه هوش گردید

و نفاذ حکم قدرت شهود معنی بتحریر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه عرض
اظهار آید عنان التفات معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بزبان اسرار بیان گذشت که دیروز باری که بر ذمه توجه داشتیم
از دوش انداختیم و خود را از زحمتی عظیم فارغ ساختیم یکمرده را تا چند بصورت زنده ها توان گردانید و غباری بباد رفته را تا کجا
در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد یکسال جنازه میکشیدیم تا امروز بتقریبش رسانیدیم الحق تمثال این قسم اسرار غیر از آن مرآت تقدس
بی ابیات نماید و عرض این جنس کمالات جز از آن ذات قدرت صفات رست نیاید نظم

لطف نگاه پرتو گردیده کم شمع محفل را
کنایه دور گردیهای ما انجا لیست اینها
تماشا مفت نست امروز اگر دنیا خوی فانی

زهی افسانه غفلت زهی فسون نادانی
که از منزل نه بیرون و در صدد دشت پیمایی
چه خواهی دید فردا چون کند خاک گریبانی

تجلیها ست حق را در نقاب ذات انسانی
حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه ست اینجا
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت کامل
همینها شوخی نازت فلکها برده سامانی

شهود غیب اگر خواهی دو چوب انجاست پیدایی
نقابی نیست دریا را اگر طوفان بیایی
اگر این سر زد ریا الی تو نیز ای بخبر آیی
دو عالم محو اندازه تو ظهم ای قطره طوفانی

نوبتی میرزا ظریف را در موضع کساری که از بلده کتک مسافت شش فرسخ راهست و برای تجارت نیکان عالم اسباب
معیشت گاه بسودای ضرورتی پنجاه اتفاق اقامت بروی داد فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه غبار کسل ره آورد

معتمان آن سواد نماید هو پیش
بگرمی استقبال کرده و تکه بینی
پیشکش طبع بیدل آورد از پیچ و
سواد آن سرمایه هر روز نقد
زبانی در گره طاقت می بست
و هر نفس از کالای توانی رنگ
قیمتی میشکست تا کسری دماغ
بیتی یا خشکی کشید و جنس
استقامت قوی بکساد سستی
و افسردگی رسید قطعه
گرمی هنگامه عمر تو پیکر افسرده نیست
یکشرر آتش در اینجا پشت خاکی تفته
بر نمی فل ذن نقد ذوکه مانند حباب
چشم تا وا کرده ایکیسه بیرون رفته
نفس از سینه تا لب رصد بهش
بتحال سر میگذاشت و نگاه از
دیده تا مژگان بهزار لغزش
اشک قدمی بر میداشت با امتداد
ساعت مرض گردتر پیرایه در عرق
خجلت نشست و خواص دوبها
و از یاس بی اثری طبیعه انفعال
ریخت
عضوها ستر بلند ضعف التقدیر
مژگان شد
ضعف طوفان گرفت کشد
چنانکه
از نفس حرف مندان گرفت کلید زیر

سیدبهاره

سعیها ره بجائی نبرد عرق از چکیدن قدم می شمرد نظم

وطن گرد از کوشش نارسا | بصد دشت رنگ از پریدن جدا

امید از بساط نفس رخت بست | تمنا بجا گستر خود نشست

شبی تلواسه صعب غبار از بنای طاقت بر انگیخت و بحرانی عظیم شبیخون بر نیگاه طبیعت ریخت در حالتی که هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس و اپسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی می فشاند و شکست ساز رنگ الظرف تصرف شنیدن افسانه بیخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بدم سرد افسون خوابی در دمید که فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه رباعی

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است | آئینه با پرده سیماب داشته است

مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت | بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار ریب التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت کرد و پیش آهنگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گستراند و بنوای ساز اعتبار مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که در ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوه لطف و مرحمت خوشا شایش که بدین کلفت نارسا تر است از فرصت عمر شرار ولنگر این کدورت بی ثبات تر از پرفشانی دود و غبار رباعی

ای خفته در آغوش کلفت زنگ حدوث | بر دل مپسند کلفت زنگ حدوث

در محفل شوق تازگیها دارد | ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث

پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عیادت در نوردید و محفل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن ردای رحمت زدا را بافسر فرق عزت از زمین برداشت و با بشارت قدسی بشارت همان پرده عرش سایش گذاشت در بنحالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبه خواب بر درید و جنبش دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی شایبه خیال بمعاینه پیوست که از سر صفحه تمام میل نزلهٔ سفر سودا تا نگاه تجدید تامل کوشد از پیش چشم غایب بود همانساعت رحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گردانید هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند رباعی

جهان زینگونه دام تاب و پیچست | طلسم رنگ چون بشکست هیچست

ندارد ساز شادی وغم هیچ در چنگ | بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با شرف نامه شگفتگی عنوان در رسید و تحایف ریاحین اشفاق بساط انتظار را سرسبزی بهار حضور گردانید قطعه

مژده باید بده مشتاق تحیر آغوش

که عجب سرمه نیرنگ کشیدی بغبار | یعنی از نکهت واکردن شوق گل کرد | دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار | وا رسیدی ز حضور خط مکتوب کسی

بسوادی که ندارد ورق لیل و نهار | آنهمه نقش که خمیازه بحسرت می بست | خط جامی شد و برد از دلت اندوه خمار | آنهمه ناله که از سینه برون تاخته بود

باز گردند عنان بصفت نامه یار

پیمانه الفاظ سنجیده سبر جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاه در بار که ای دور گرد بساط نگاه و ای مقیم خلوتکده دل آگاه دو روزی اگر بحسب صورت از مشاهده یکدیگر دوریم بمطالعه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی وصال و یاد محرمان خلوت آشنائی آئینه معرض تماشای جمال بهر صفت که برانید کمال دربارند و بهر رنگی که جلوه نمایند قدرت اظهار خواب بنطایفه یک پرده روشن تر است از مضمون بیداری و مستی اینگروه صد نشاه رساتر از دماغ هشیاری که قطعه

در خیالت چون نگه گرم تماشا میشود

دیده پوشیده ما عینک ما میشود | سینه صافی هرکجا روشن بیان مدعاست | خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود | غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار

در تامل رنگهای رفته پیدا میشود

دلیل صدق این کلام همان واقعه صحت پیام است که مشهود آن نسخه وفا گردید و بمکاشفه

شخص واحد چون زبان ار دگفت | هم بگوش خود سخن خواهد شنفت | چون زبان و گوش اسمای تو نیست | شمع و نطق خود تماشای تو نیست
وانمودن غیر انشا میکند | گفتگویت این تقاضا میکند | پس درینجا ماسوی حرفست و بس | قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش | گر شگفتن توام طبعت فتاد | نوبهاری برگ عیشت کم مباد
در دمی بیماریت ساز حزین | نرگس نازی و مخموریست این | ای شکستت چینی از دامان ناز | اضطراب جنبش مژگان ناز
غفلت خلوتگه عرض حضور | ظلمت رنگ تغافلهای نور | محرم جیب تأمل هستی | تا بدانی انقدرها کیستی

الحاصل طومار مناقبش بی پایان تر ازانست که بسعی خامه فطرت در نگارشش آن توان پرداخت و پایه قدرش ازان رفیع تر که کردن بیان مقابلش توان افراخت اگر بتفصیل می کوشید فرصتها متحمل نمیگردید و اگر به بسط میپرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هرچند طبیعت نارسا از دفتری بنقطه چشم گشوده است و بر غنایم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان بهاری تبسمی قناعت نموده بانبساط تردماغیها می پردازد اما دریا از شبنم وانمودن اعتراف قطره همتی است و آفتاب را به پرده و ستون

عجز سایه فطرتی | غزل | عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست | در تب خود سوخت اینجا گر نفس مهتاب شد | ذره بیدست و پا و دربارگاه آفتاب
بال عجز افشاند ما غافل از آداب شد | خامشی شعر کمالی داشت کز طبع فضول | لب بحرف آورد و ساز جهل ما مضراب شد | لاف آگاهی بجز افسانه غفلت نداشت
آخر از عجزی که بیداری ما خواب شد | اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر بست | انتخاب بحر میرزا از خجالت آب شد | فقیر بیدل را آغاز بنای شعور

بی اختیار از نشاه عجز و غرور بر توجه جناب بزرگی بود و شوق نسبت آنحضور هر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال می افزود نمیدانست محرک سلسله نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمی در تصور میوزید بوی بیخودی دماغ هوشش می فشرد و هرگاه صدائی بتخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر با دو گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال بسمل میزد اما گرد ناله نمی افراشت روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه

بگردش رنگ تحیر پرداخته رباعی
در قافله شوق دل حیرت کیش | آئینه تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم و از خودم برون راه نبود | می نالیدم لیک همان در دل خویش

بحکم ارشاد وفا سعیها مصروف مراتب اخفا داشت و معرض اظهار احوال هزار رنگ علم بهانه می افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت و خود را از جرگه مجلسیان بیرون می انداخت گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش میبرد و تنهائی از غنایم حصول جمعیت می شمرد شیوه تسلی همعنان ناله بلبل سراسر چمن پیمان گردیدن و طریق فعالیت همدوش وحشت گرد باد سر بهوای صحرا پیچیدن واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق قطعه کز درد

عشق بوئی برده در صبر کوش | شوق را رسوا مکن از شنگ گرم و آه سرد | تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن | سوز دل چون شعله بی پرده تماشائی نکرد
سوختم از رشک آن شمعی که در عرض نیاز | پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد | پرده قانون الفت بی رگست نغمه ست | در نفس تا شوخی آمد رفت معنیها بگرد
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا | غیبت غیر از شاهد ناقدردانیهای درد

پس از مدتها ضبط این حالت چون پیاده گنگ که پای تخت محال اودیسه است اتفاق عبور افتاد و برلب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد روزی در خدمت میرزا ظریف مقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتی غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی تبارکی این سرزمین را آسمانی عز و رو بخشیده عنان التفاتش بدین شما معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال آدابی که مناسب معتقدان لطایفه است استقبال نمودیم

و بزبان نیاز لب بتحصیل سعادت
گشودیم از کمال کرم چون آیه
رحمت در آن اخلاصکده به
نزول فرمود و بکرمهای نظر
خورشید اثر ما را چون شبنم
از خود ربود بحیثیتی کلمه که ازان
دفتر اشفاق بظهور آمد این بود
که الحمد لله ما و شما درین شهر باهم
رسیده ایم فرصتها مغتنم
شمرده صحبتها غنیمت دانیم
قطعه
گوهر گردد صدفش هزار
گیرد اما عقد وفا قطره
چون شمع باین فرد
صحبتها مغتنم اگر شعله هم در
گیرد بعد ازان بعضی از آیه کریمه
که سبق محفل حال بود
تکرار از جمال اسرار برانداخت نقاب
معنی چند از زبان تقدس بیان
سامعه نواز گردید که خیال مفسرین
سرادق تنزیهش بار نسبتی نیافت
و تصور متکلمین بعروج بیانش
غیر از مژگان تحیر نمی افراشت
هوشها پیش از مرتبه ادراک
بعالم بیخودی ساخته بود و زبانها
پیش از پرده گوش بساز خموشی
پرداخته میرزا با آنهمه تبحر در جوش
این محیط

این محیط قدرت معدومی قطره اعتراف نمود و متقابل آن آفتاب معرفت موهومی ذره بال عجز گشود و از فرط تحیر سر بپای ارنش نهاد و بزبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع نقاب مدرسه فضل کرده ام و از چندین تفاسیر سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست آه از اوقاتی که بکسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه شقیهای غفلت مصروف گشت بیت

درین غفلت سرا عرفان ما هم رنگی دارد ❊ سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن

آنحضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بمجلس اصلاح می بود زبان اعیان بمشق اختلاف عبارتها نمی فرسود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوه خود فروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی خاصه قرآن که ساز حقیقت قدرتست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی که بآهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که بمضراب کاهش وانمایند بی پردگی نغماتش عرض استعداد سازنداست و بی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال میگرداند و نوای مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می فشاند باوجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن خارج نمی نوازد و با کمال کیف و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازند نظم

زهر موج پیداست شوری مکرر ❊ ولی جمله از شور خود بیخبر
درین بحر بر کسوت ما و تو ❊ بوقت خموشی نماید عیان
زبانهاست چون موج در گفتگو ❊ که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق فطرت عوامست نه مطابق همت خواص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بتخفیف نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد زنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهها انجمن قصور ظلمتست و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بلفظ آشنایان عالم صورت ستم درینصورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان سراپا باید اندیشید غزل

همین بزم است کز عرض فریب خوب و زشت اینجا

چو آئینه باشی کلفت زنگار می بیند
سرشک از نارسائی دشت که سار می بیند
یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند
دو عالم جلوه است اما بی بصر دشوار می بیند

دل هر قطره گر دریاست غواص حقیقت را
حقیقت سطر نیرنگست کز نقش اخو...
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت که فرصت

نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
تا ماه من هر سو گریبان نار می بیند
یکی اسرار هیچ و ندیکی اظهار می بیند
چه اشکل دو پیکر چشم احول چار می بیند
خیال آئینه ها می آرد و دیدار می بیند

حباب آئینه ای می بینی طراوت مایه گلها
صدا از کوه هم وحشی است جولانگاه آزاده
یکی از صد چه بینی بوی وحشت در نمی باید
نفس تا دل پر الفت پرستیها تماشا ...
نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن

الحاصل رشته عقیدتها در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحه جبینها از همان عتبات بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای زمان صحبت سلسله معاودت تحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود و بالفت نفس با پیش جبهه روانی می سود ناگاه عنان سستی بضبط توجه کشید و دست بلیچی گرفت باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر پل دزدیهای شما رسیده ایم و نقب تجسس بنهان خانه خیال رسانیده می باید مارا شریک احوال و اشغال خود پندارید و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارید بیقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انجاست و تنزل آن مدرجات لعلبت اظهار افشا ساقی این بزم در خور حوصله این مستان نشأه می پیماید و شاهد این محفل باندازه طاقت مشتاقان نقاب می کشاید پس بمبالغه توجهات دعا سرافراز رخصت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعای پیرایه گشود که ظرف بخش حوصله فطرتها بکمال مشرب استعداد رسانا

تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش بکید و ساعت بخش مساعدت نمی نمود
آن نیز بسبب اتفاق گاه گاهی بود بنسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و
خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد اگر گاهی در غلبهٔ شوق نظم و نثری از طبع قاصر میتراوید و
بمطالعهٔ اصلاح آرا میرسید صله اندوز این جنس مراحم بیدریغ میگردید که نشأهٔ موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشنست
و معنی تلامیذ الرحمن ازین مقامات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف و ضاع این گرفتار سلسلهٔ تحیر بازدگی و بی تعینی
می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی وا میفرسود رباعی آنکس که چنین سجده فرسا دارد

روزی در حالت شفقت ... | گر منظور کرم بود جا دارد
آئینهٔ تسلیم اثرها دارد | خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر

بیدل ستائی خلاصهٔ کرام میرزا عبد السلام که با آنحضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ تقریب بعهدهٔ لب اظهار گماشتت
که اگر نقسیم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بار قبول یابد بعید نیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش
در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد بزبان تبسم عنوان فرمود که او از آن طایفه است که ازلا با فضل حقیقی جوشیده اند
وابدا احوالشان در تتق انوار غیب پوشیده ترتیب مایل انبیا باطن اسرار نبوت است و هدایت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لا خوف علیهم از آئینهٔ ظهورشان جلوه فرما و لا هم یحزنون از سیمای طینتشان چهره گشا ما را باستفادهٔ طرفین
ودیعت هم بهم سپردنست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهشها حق بمرکز خواهد رسید
و بی تردد جستجو جادهها سر از منزل خواهد کشید غزل

ای خاک بینوا چه قدر رنگ داشتی | ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی
مبتین که آسمان بخیال تو پست شد | ای گرد عجز این چه علم بر فراشتی
کلکت بروی صفحهٔ امکان غبار ریخت | آخر خطا که بود که برهم نگاشتی
آفاق سوخت برق غرور جنون دعوتت | عجز شراری اینهمه آتش نداشتی
بسیار پیش رفته ز خویش باز گرد | جائی قدم زدی که ادب هم گذاشتی

حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ
توجه کمال است بر چهرهٔ منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آن گاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم
در غبار هستی جبههٔ تسلیم ناپیدائی می سود گرمی نگاه آفتابش آئینهٔ چشمک عروج زدود و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی برشحهٔ تمیزی
نمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش نباید دید
و قطره را که محیط سامان بزرگی بخشد جز بدجله کی نام نتوان بردن قطعه

ای بسا آئینه گرد در تغافلهای حسن | خاک شد در زیر رنگ و ...
جوهری پیدا نکرد | شیشهها در محفل افسوس امکان جوش زد
وی بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر | ریشه داری از زمین تا بر سر بالا نکرد
حباب | خود بخود در هم شکست و بانی سودا نکرد
گر همه رنگیست موقوف بهار جلوه ایست | ور همه بوئیست بی گل نال شوخی
وا نکرد | همچنان گر حسرت ومدارمی بالد نگاه
ناله را هم جز هوای قامتی رعنا نکرد | قید کلفت برندارد شبنم مهر آشنا گیست منظور
تو شد گر عالم استغنا نکرد

حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشأهٔ وحدت که در آن مقام
ساز عبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه
هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرده خیزند
جز طرز استعارات شهود معنی نلیذاخته و بیگانگی طبایع عوام ازیکدیگر باعتبار تشخصات جزئیت یعنی امور عالم کثرت
که درین چار سو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نچیده اند و غیر اسباب تمیز سود و زیان بمعرض اظهار نرسیده بسبب

کثافت نمائی این موج اگر
همه چشم بر صورت خود بگشاید
چون عکس آئینه غیر از نقش
دوئی مشاهده می نمایند و
هرچند سر بجیب خود فرو می برند
چون شمع قدم جز بکام اژدها
نمی سپرند ازینجا متحقق است
که ناقص طبعان و بستان
کوتهی از فهم کلامی درسگاه
الهی دورند و پست فطرتان
طبایع ادنی در درک حقایق
اعلی معذور کشف معین از
لطیفه نکته چه وانماید و رنگ ملید
از صفای آئینه چه پرده گشاید
غزل
حال عالی نسبتان از
فطرت ادنی مپرس
گیراست خاک از عالم بالا برین
محرمان حال هم در بزم حال
آسوده اند زین اهل فرسوده
طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان
بیگانه اند وحشت احوال مجنون
دیدی از لیلی مپرس فکر شو
تا یابی از نیرنگی معنی نشان
از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها
مپرس هرکس اینجا از مقام
خویش میگوید

خویش میگوید خبر جز حدیث کاو وخرازمردم دنیا مپرس آدمی ریشه استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو ونما ومعنی ادراکی بترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون وچرا درجات استعداد از نشأه شیونات ذاتیه تا افعال واثار اسما وصفات ابدا مراتب شمار ترقی وتنزل است ولایزال درعرض مدارج نقص وکمال بی اختیار دور وتسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را بآزادکان جهان وحدت که اصول ثمره شعورند انقطاع مناسبت ذکر ل جدائی وکثافت پرستان وادی آب وگل را بالطافت محرمان گلشن جان ودل انفصال موصلتی درنهایت بمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام درعلم حقایق بعلت نارسائی وناتوانی است وبیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست ووحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان نه پردازد ازلی زیبای منصب عزت است ومقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت وقصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات‌اند عین حقایق‌اند وفرقه که متعلق صور کونیه‌اند محض صور پس هر فردی از افراد دفتر الهی وکونی محیط اسرار خود است کنه غیر وقتی رسد که از خود برآید واین نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید قطعه

چون نه بلبلی ز رزراست وگل ملت است
هر یکی در گلشن خود بلبل است

ور همه از ریشه است ایجاد گل
سخت بی پرواست حسن از یکدگر

ریشه یکسر ریشه است وگل گل است
مد ابرو بی نیاز از کاکل است

گر ز زر جوشیده است اهل ل
هیچکس محرم نوای غیر نیست
روزی هر زا ظریف از ره اتفاقی

که بزرگانرا در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را بی نوایان عالم فقر بی اختیار جوشش میدید وبا خاکساران طریق فنا اکثر اختلاط می‌شنید شکایت مضمون طوماری بعرض آنحضرت کشود وگاه تحریر نسخه بچشم معنی سواد وانمود که این زیان کار نقد آگهی تا ممکنست با بیمعرفتی چند که متلبس بخرقه تقلیدند میحوشد وگمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضییع اوقات میکوشد بانکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال میرسانند وکلای مدرسه تحقیق بنقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه معنی این فیضش بیابی نکشد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگذارد وبحضور انید دولت عظمی نفسی بیاورد درخانه آفتاب پرتو چراغ پرداختن چه قدر خجلت بی نوریست ودرکنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تعبیر الزام این شیوه جز نوحه محرومی چه خواهد بود وشرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی نصیبی چه میتوان نمود غزل

بر تو خورشید جز بر خاک نتوان یافتن
با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم
مفت ساز بندگی کز غفلتش گرهی

یک زمین وآسمان از اصل خود دوریم ما
چون مه نو سر خط عجزیم ومغروریم ما
پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
در تجلی سوختیم وچشم بینش وانشد
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن
بحر در آغوش وموج همان محو کنا

همچو ساغر می بلب داریم ومخموریم ما
سخت پا برجاست جهل ما که مغروریم ما
اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما
کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

اشارت معنی عبارت باین مضمون آشنه ارشاد پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخه کمال نباید خواستن وبر ریشه نهال دامن گلچینی نشاید آراستن در آئینه ظهور انسان که تجلیگاه مراتب اسرار است ومنظر رموز افعال وآثار اظهار هر صفتی متعلق آنیست وگل کردن هر رنگی موقوف زمانی از ما پوشیده نیست که بنای فطرت این نفس بلند بجمال متانت واستواریست وبساط طینت این خاکساری نژاد درنهایت صافی وهمواری اما جوانی مقتضی بی پروائیست وکدشتگی مستلزم رسائی امید که او قالش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نه بیند واشغالش درهیچ حالتی تهمت غفلت نچیند دماغ آزادیش سرخوش جرعه ذوقیست از ازلی نشاه دلائی وساز بی تعینش سیر آهنگ زمزمه شوقی مژده اقبال عروج توانی درمقامی که زیر وبم جهل ودانش برگیرد گرمی پیچید وصاف ودرد

لکنه اوضاع وارسد جای اعتقاد است نه محل فضولیهای ارشاد واگر هوشها بر مزاطوارت پی برد عالم تسلیم است نه مقام تساحیل
تعلیم میرزا را در همه حال معذور باید داشت ورقم کدورتی بر صفحه خیال نباید نگاشت اینجا سعی ناصح با عتقاد خود مصروف ترتیب
کمال است ومنظور معلم تهذیب اخلاق واحوال هرکاه معنی مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد مربوطی الفاظ نباید سنجید وهرجا حاصل
جستجوها غیراز وصول مقصد متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید رباعی

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش	درویش
باندازه درد دل ریش بر	القصه کسی از طلبت غافل نیست
هرکس میخواهدت همان درخور خویش	الحاصل این ناکس جهان اعتبار

همین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت کسی گردید واین مشتی گیاه بمقدار از رشحه سحاب توجهش آبروی قدرت طوفان هم
رسانید هم درخور دبزرگیهای کیمیا اوصافش بود که ذره را آفتابی ستود وقطره را محیط وانمود هم از قانون عاجز نوازیهای اودست
که امروز ساز بیدلی نیز آهنگ استغنا می نازد وحزینی ناله بیکسی بچندین نوا علم بی نیازی می افرازد خامه سجده خرام عزم نفس آرائی
دارد تا سواد صفحه دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید وبیان حیرت احرام فال تأملی میزند تا در اوراق عنصر دوم زبان تعلیم شکر گشاید

تا بهار زندگی دارد سرو برگ نفس	باوجود غفلت از سازم نمی باید دوئی
مو بمویم آشیان سجده تسلیم اوست	گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
مرگ هم زان آستان شکل که سازد غافلم	رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است
بر قد خاکم هوا گیرد همان تعظیم دست	آنچه از اندیشه گل میکند تعلیم اوست

نگاه تأمل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مباد وعنان توجه فطرت نژادان کلفت ضبط بی تأملی مبیناد که هرچند هیئه بدایت
تسوید یک قلم بدوده چراغ صحبتها روشن است وساز شیرازه این اوراق بکسیر تبار قانون استقامه هامزین اما آغاز وانجام عنصر اول ضمنست
اقبال احوال طایفه ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن بود وارتفاع مناصب فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر نامه که بنقطه از شرح احوال ایشان مژگان تأمل تواند گشود وسعادت رقم نامه که بسطری
از کتاب اوضاع ایشان سواد معنی روشن تواند نمود قطعه

ای بسا معنی روشن که زحرص شعرا	خاک جو لانگه اسپ وخر اهل جاهست
ای بسا نسخه که در مکتب تشویش طمع	روسیاه ابد از مدح امیر وشاهست
صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند	گر همه پایه افلاک نهد در چاهست
مرجع معنی این سست خیالان دریاب	تا بدانی چه قدر فطرتشان کوتاهست
ماده اهل صفا باش که در علم یقین	وصف این طایفه تفسیر کلام اللّه است

پاکی دامان بحنا زیب کسوت تمکین نسبتی که بهرزه تازی افسون طمع خاک راه
اغنیا بر فرق ناموس سخن نه بیخت وصفای گوهر بی نیازی طراز فطرت دریا همتی که بتلاطم امواج احتیاج آبروی معنی پای
ستایش دونان نریخت اگر فهم معنی بدرجات نشأه تنزه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد واگر کسب کمال بصد محفل
تقدس نخواند در ننگ ضلالت ابدی باید مرد مثنوی

چیست تعلیم شیاطین جب جاه	ای شیاطین مرشدت ودیت سیاه	اگه تعریف سلاطین کرده	متتق تعلیم شیاطین کرده
اشیاری تا بدانی شاه کیست	این قفس پر درد وهم جاه کیست	فخر طبعت مدح شاهی بیش نیست	کانهمه تخت وکلاهی بیش نیست
تخت سیم وافسر زرین دوسنگ	او چه آتش در میان این دو سنگ	بر سرش افتاده آن زرین رخام	آمده بالش بسنگی تخت نام
قرب این آتش بلای جان بست	برق دین وخرمن ایمان بست	فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست	لیک هر آتش پرست آگاه نیست
رفته کبر آئینه دولت زدستا	نیست جز کز حق پرست آتش پرست	گر به بزم قرب شاه اندیشهٔ	بیکسان زردشت کافر پیشهٔ

کمال حق منزه است از عبارتی که بحمدش صرف مبالغه نمائی وتعلق
از معنی که در ستایش دفتر توهم گشائی اگر با انجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی پندار واگر بمحفل وصف
مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان بر منزگر تمکین محیط وارسیدنیست

و نحو می بساط این غنچه دهان
بعالم جمعیت بهار آرمیدن
زبان در مدحت ارباب
جز آلودگیهای اغراض دنیا
ندارد ودر ذکر صفات این طایفه
غیر از چاشنی لذات معنوی
نمی شمارد در آن محل بمقتضای
غلبه حرص بکیر مبالغه ریا منظور نیست
ودرینمقام بحکم تقدس فطرت
محض اخلاص جلوه گر پس حیف
عبارتی که از معمای ارادهٔ اش
نام جیفه برآید وافسوس معنی
که از آئینه لطافتش مدعای
کثیف چهره گشاید اغنیا یانی
که سررشته قیل وقال بدرک
معنی توفیق رسانیده اند عنان
همتشان بنعت احوال ارباب
فقر باز گردیده ذکر محبت این
سرچشمه های طهارت آلودگیهای
بیانست وستایش اخلاص
این روشنان کفاره نامه سیاهی
های زبان نظم
کمن که شاه مطلق اند وصف آنها
اوصاف حق اند بکلام موصوف
تختشان حق تاج حق جاهشان حق
خاک تو معراج حق از جهان
بیگانه فرد

فنا شبه الله

فنا جوشیده اند | خلعت به رنگ حق پوشیده اند | شوکت شان را علم آراستن | از سر دنیای دون برخواستن | تاج

داران جهان بیزوال | کشور آرایان ملک ذوالجلال | خاکساریشان کلاه افتخار | ناتوانی دستگاه گیرودار
پاسبان قصر دولت بیدلی | اوج غرت انفعال برتری | از خم تسلیم خاتم قیصرین | سجده طغرایان پیشانی نگین
بی تکلف شاه درویش اند و بس | در سجود دولت خویشند و بس

للّه الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آنقدر از وهم برون آخته که برنگ آمیزی عالم صورت ننگ توجه پسندد و لمعه حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان از هم گداخته که از آرایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اگر همشان بی نیاز حاصل کاینات و از زلّه دوزی مایده انعامشان سیرچشم نعمای موجودات پس از وجد آن کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفاده حصول اندولتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت معمای افاده و استفاده بمعنی مشترک واشکافت بلکه در هر مجمعی مأمور ورود گردید جز پرتو تعینی خود شمع آن بساطه ندید و بر قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه شوق بیدلی توانی دیگر نداشت همه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تأثیرم و نظر یافته لمعات آفاق تسخیر

غزل

گر دعجزم خوشش خرامان سرفرازم کرده اند | سجده داری دو شتم گرد و طرح ام کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام | اینقدرها کلر خان تعظیم بازم کرده اند | همافی دل بیخودی پیمانه درکار داشت | گر شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند
میتی سرچشمه طوفان تهی بوده است | چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند | پیش ازین صد شکن رنگ هنر می گل شتم | اینزمان یک ناله بیرنگ سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم | هم زجیب خویش محراب نمازم کرده اند | چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من | سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند
از هجوم برق نازیهای ناز آگه نیم | اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند | بیدل لبهایم دلیل امتحان بیغشی ست | نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم نسایم فیض عیانم فواید معلوم

سر بر الفت صفیر خامه بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته بیشتر گرداند و نواهای از خاطر رسیده را بار بمحفل بیان میخواند هرچند برزدنهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندنست و تحریک زبان تارکیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که همت قابل فراموشی مباد انتخاب بادی مینزند و از سر خوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیان مینا و پیمانه عرضی بگردش می آرد اعاده تازگیها با این آهنگ مفت قانون گفتگوست و تمهید برفشانیها باین انداز غنیمت پرداز آرزو

قطعه

ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام | قلقل دهلیست گر مینای قیل و قال ریخت | تا درین محفل تأمل بر بساط حال ریخت | ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
در عدم نارفته نتوان عمر بی تهی فتن | فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت | نفی خود کردیم آگاهی به اثبات زد | رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال ریخت
 | | دستگاه ما همان در خورد سامان فناست | شعله چندانی که رفت از خویش بال ریخت

ایامی که اعداد معقولات عمر از پایه نقصان آحاد در گذشت و باستکمال فرصت شماری سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها سعد ناله در و بر داشتن گردید و شعله طبیعت بسرگرمی علم معانی افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پای در زنجیر می تاخت و خیال طوفان سامان همچنان تتابل کده الفت تنور می ساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی و بانداز تکلم مدنزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامه همنفسان در بوی بهار می غلطید و دم تحریک برگ گلش دماغ همسبقان بر شمیم ختن می پیچید فی الحقیقه آن شمامه شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بیدلی نفس رحمانی بود و همان نکهت بهار آمیز در شوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روزی استشمام موزونی پیامش کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد

رباعی

یارم هرگاه در سخن می آید | بوی عجبش از دهن می آید

حسد چشم انصاف ما پوشد | در هر صورت نافهمی کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند | و عین الکمال شاهدان انجمن کمال قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است / چه لازمست بهر انجمن کنی تکرار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد / منزه است ز تشویش صاف و درد خمار
غبار سرمه فغانست لیک کو تمیز / تأملی که خموشیست منشاء گفتار
هوای آن همه ضعف مزاج عجز نمود / چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آئینه دل که میکند باور / همین بشمع و چراغ است منحصر انوار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانیست / کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

وگر قبول کسان دامن هوس گیرد / مباش ایمن از آشوب غیبت و انکار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهی / اگرچه ساز لطیف است عالم آثار
صدای آن اثر ناتوانی طاقت / دمانده شور قیامت ز پرده کهسار
ولی خلایق ازین مرحمت بیخبرند / ز بس در آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن / که کوس وحی توانی زد و نه بانگ حمار
خموش باش کرت ساز و برگ شیخی نیست / که دوخته است بزرگی بجبه و دستار

پس از مطالعه هجرت نامه طبایع مدتها معنی که از پرده غیب با انجمن عبارت میرسید غیرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال بمضمون کلام قدما روشن میکرد باری درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم داشت و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را ارکان بنای موزونی خود میداند و از همین چهار مصرع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند غزل

حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده / دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش / ذره موهوم ز خورشید روشن دیده
اینقدر نیرنگ هستی از عدم جوشیده است / حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده
ناتوانی سوخت اینکارگاه حیرتیم / رشته بود آنچه اکنون جیب دامن دیده

همان سال نسخه اکتساب ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه از دل پس زانوی تفکرم نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگی پرواز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بخواست مصرعی چون هلال از اوج طبیعت جلوه منظر مینمود و بی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری عالم خیال جلوها کرد اما سری بشوخی اظهار برنیاورد واگر بعضی بر جاده بیان نیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تألیف انجمن نتایج گردید و بمرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم از آن هنگام سعی طبیعت با آشیان پردازی طایران افکار ماموراست و مشاطه فطرت بغازه طرازی پردگیان اندیشه مامور از انجمله واردانی که در ضمن بعضی احوال از پرده تأمل ظهور نموده بود و در ذیل فواید صحیفها از شوق بیرنگی چهره وقوع گشوده بجلوه گاه تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد غزل

آنچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست / هوش می باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست / تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابیده است / بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است / صفر عدد او ظهور رم از نشان بیدلی
چشم می باید گشودن سرمه [illegible] / یک نفس چیده است بحر اینجا دکان بیدلی
سجده میخواهد حضور آستان بیدلی / ناله کم دارد درای کاروان بیدلی
اعتبارات جهان از کاهش فرسوده است / از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر

روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامعی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و کمبوت نگاه شرم جبینها بپای تعظیم یکدیگر میسودند باتفاق معنی وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتألیف نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوئی از تپش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنائی از سبقت اندیشان فشاندن بال نفسها یکقلم صرف افسون شفقت فروشی اندیشها یکدست محو آداب اخلاص کوشی قطعه

مگذر از انجمن الفت ارباب فنا / که همه عشرت بیساخته جمع است اینجا
مژه دوخته آرایش فانوس خیال / نفس سوخته کیفیت شمعست اینجا

ناگاه خامش نفسی بشمع افروزی محفل سؤال از پرده جوشید و بزمزمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار است و وجود نور لامع انجمن شهود هرچند شایسته جمیع کمالات کونی والهی است و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهری که زیب افسر کمال باشد کدامست و مستحسن نشأه که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام قدر دانی که انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و ختم تمام مراتب شهود دله موقوف حقیقت وصول ازینی ارنا الاشیاء کماهی دلیل بزرگی های این گوهر است و مژده رتبه بی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ما عرفناک از علم بی نیازیش سبقی هم درس من عرف نفسه از دفتر تکلیفش آثار صفات با اتصاف جوهر تأملش قابل اظهار عبودیت و تقدس اسرار ذات از نشأه تعلقش منزه وار استغنای ربوبیت

ربوبیت خواص اشیا بی حکم تجربه اش موهوم وکیفیت اسما بی‌واسطهٔ تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سرمه
چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند ربود **غزل** چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی

کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق واگشتی
ز معنی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی
چو قد ... ده دانستی بخورشید آشنا گشتی

نگه گردید آغوش وداع خویشتن بینها
کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
غنای مطلقی را داغ صد حرص حسد کردی
حباب پوچ مغزی نقش بستی آخر ای گوهر

سراپا وصل بودی چشم واکردی جدا گشتی
گر انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
بخود لختی تأمل کن چه بودی و چها گشتی
دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
سرت از تاج گر منا گرانی داشت ای غافل
مبادا از ورق گس عرقه نا قدردانیها
بفهم نیستی آیینه اسرار هستی شو

همدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورده و بقدم جبهه سائی راه نیازی سرگرد
که ... نوائی از ساز محفل عیان مقتضا عدلست هرچند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال است ومطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق وهم
و خیال اما در پلهٔ میزان تأمل هر حقیقت و روانی که بهم سنجیده اند تفاوتها علت اصولی دارد وهر زیر و بمی را که متعین اسمی کرده
اند سراز پردهٔ سببی برمی آرد درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمال است ونغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام
وبال یعنی هر دو از یکمقام سرائیده اند واز هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده ؛ فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت
حسن و قبح مجرد است وتعین صفات مدح و ذم بالذات نامقید اوج وحضیض ستایش ونفرین نتیجهٔ اعمال و افعال است وپست و بلند
رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال ؛ فضای عالم تحقیق را غباری نیست ؛ تو هم تو و من چسان کند تک و تاز ؛ همین یقین
گمان گرد شوخی دارد ؛ که رنگ ریخته پیچ و خم ونشیب و فراز ؛ ز حسن و عشق دراینجا نمیتوان پرداخت ؛ بغیر حوصلهٔ آئینه غرور ناز ؛
بساط پردهٔ یکتائی از نوا خالیست ؛ خروش همت خلقست اینقدر غماز ؛ مباش غافل از افسانهای استعداد ؛ که نیست ساز جهان
بغیر ازین آواز ؛ دعوئی که از کثرت اسباب جوشد بعید است از صدق حضور وحدت وحدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند مقرونست
بنفی خواطر کثرت هستی مجرد فقر از ریشه داری سراز تخم وحدت بیرون کشیده است وکسوت کبر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ
و برگ عرض تجمل دیده در مرتبهٔ ریشه کی صورت تحقیق تخم محالست ودر هجوم شاخ و برگ معنی تخم نیز وهم و خیال چون وحدت
جهان ثبوت است وکثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند وکثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز بادیهٔ
وهم **رباعی** در قلزم تقید که جوش صورست ؛ هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است ؛ اما در عالم شهود اطلاق ؛ صد بحر و
هزار موج وکف یک گهر است ؛ منصور که بحکم بی تعینی فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست
نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یکرنگی نیاسود وتا غبار خاکسترش همان پرفشان نوای یک آهنگی بود فرعون که ازجام
کارهای تعلق غنا با غرور اسباب شکوک می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر کبر و دارش در آب
نیل انداختند نقوش دعوبها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی وهارون برخواند **غزل** اگر شوی

محرم نوای پردهٔ تمکین ساز
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش

کی فریب نغمهٔ نیرنگت از جا میبرد
صلح گر از پا نشاند جنگت از جا میبرد
ورنه طوفان شکست رنگت از جا میبرد

هوش چون شد آشنای اختلافی نیرنگیم
دعوی هستی مکن گر جام هوشت داده اند

چون صدا پر واز هر آهنگت از جا میبرد
عاقبت کیفیت این بنگت از جا میبرد

در محفل وحدت شمع شهود جز یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا
بظهور پیوندد ودر بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو ونماست ناچار هر برگی هزار رنگ میخندد پس کذب لازم کثرت نمائیست و
صدق دلیل وحدت آشنائی همچنان که اظهار غیریت از فقرا بغیر دعوت دعوی عینیت از اغنیا دروغ جمعی که غیر حق چیزی ندیده

و هزار رنگ نقش پشیمانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **بیت**
میتوان در کلبه با هم شبی را روز کرد بوریا کر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه
سرافراز ارشاد کرد که ما از تصدیع عبارت آرائی بر آر و بی تکلفانه جوابی در خور مدعای سایل برنکار بمضمون آنکه تو هم نقش بوریا
خواب مخمل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساده کیهای نقوش استغنا ز نکارخانه ها
در بر دارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتی دیکر سر برمی آرد حضور بیخودی ما را بسیر بساطی دعوت نموده که بتکلیف هوش
رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت تماشای کلشنی از خود نبرده که تشویش جنبش مژکان از آنجا توان واکردید **قطعه** ای
هوس معذور کز بیدستکاهیهای فقیر عشرت جاوید معدوم مهیا کرده ایم در بساطی کاخراز هستی نظر پوشیده است
هم بچشم بسته خلقی را تماشا کرده ایم پرفشانی صرفهٔ مژکان بر بسته رخصت جمعیت آغوش تا واکرده ایم درین مقام که با جمعیت
دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور مخمل بسترهای بزم است واکر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودکی کرم
از آن سو اکر شوق مایل پروازیست افسردکی بال جانیز ندارند واکر آرزو دهنی بر زده باشد کنده بر پای طلب نکذارند مجرد امر شوقی بر دل
معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **قطعه** خود بیا و حال ما بنکر که در ملک فنا روزکار ما ز روز و

شب جدا افتاده است
هرکجا مائیم نقش مدعا افتاده است
نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

کلبه وسواس است و نقش بوریا نکار طبع
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن

کار ما با شیوه صدق و صفا افتاده است
در بساط فقر تا بینی چها افتاده است

بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد خاست دست

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق مذاق بچاشنی
این کفتکو متلذذ اقبال تحسین کردید بسایه دستهای دعا بال هما بر فرق نیاز مستر انیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب
عالم مقیم بخشیدند **غزل** یارب آن معنی پناهان را بغفران شاد کن خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن یکنفس کر صرف
مهر بیدلانت کرده اند هر دو عالم را درود جان شان ارشاد کن سایه دستی که از شوق دعا بر داشتند در ریاض خلد برک طوبی
شمشاد کن هر چراغی کز مزارشان کند کسب فروغ پرتوش را تا قیامت دورباش باد کن زندکی از ذات شان پیرایه صد لطف
داشت حشرشان همدوش رحمتهای فضل ایجاد کن در بلده پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و کل تعمیرش موج
نزول ارباب فضل و کمال بود وسعت و بلندی در و باش زیر و بم نغمات وجد و حال سر رشته طناب معمارش شیرازه نسخهٔ حقایق
منتهی و حضور سایه دیوارش روشن سوادی کتاب آکهی کاهی از عبور مانع کلامان چون بیت بلند معانی شوق انشا و کاهی بورود عالی
نکاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه** از بام و درش وسعت مشرب کل جوش با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقه زلف یار خورشید شکار چون خانه آینه تجلی آغوش روزی مرات جمال آلهی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن
لطایف اسرار بصافی طبعیتش می نازید و نشاه دماغ افکار در سایه علو فطرتش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبه همت سلوکش
مانع پستی نزول هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای
رنکینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را بسامان بهار فیض مزین کردانیده **قطعه** آب کو مهر خاک

بنیادی که اینجا اهل دل
کر همه بر کوه و در تابیده اند این رو شنیان
قفل بنیای شان صورت پر و بال پریست

صافی آئینه ها با هم مقابل کرده اند
سنک را آئینه کیفیت دل کرده اند
کشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند

فیضها فرش مقامی کاین سجا حیرت است
هرکجا از مقدم ایشان غباری جسته است
هیچ رمزی در اشارتکاهشان پوشیده نیست

در تماشایش نکه شوق مایل کرده اند
ذره ها در خانه خورشید منزل کرده اند
از کشاد کره صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آکاهست کاین حق مشربان حق نمود از شکست رنک باطل کرده اند سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنک علم بهار یکجنی می افراشت و زمزمه عندلیبان معنی سرا سامان چمن تحریر پرده های کوشش و شعله آواز موزونان حقایق نوا سرمایه چراغ انجمن هوش روشن کفتکو چند بسیر مراتب عالم مثال کشیده و عنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت معطوف کردیده کاهی آفتاب در دیده ذره چون نکاه در خانه میکرد و غبار تنکیش نمی افشرد کاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جل داشت و رشته را در پهلوی وقت نمی خورد و همچنان دریا در طبع صدف بساط یکرنکی میچید و صحرا در دل مور عرض وسعت میدید هنکام برق انکیزی شعله زبانان موزون و سحر آمیزی معنی بیانان حیرت فنون بسیمی که جمیدکی در بند بند بساط مرافقه چیده بود و بهجوم حیرت بکیفیت دوام استغراقش وصل

واصل گردانیده آتشگری دف پیکرش باهتمام گرم جوشیها دود تنباکو و بهمدمی نی قلیان پرده بخیلش کوک زمزمهای اشارت بعد
از اسمای الهی تاثیرات القابض بحکم طبیعتش تاثیر و از آیات قرآنی معنی جعلنا نوکلم را بی سخن بتفسیر **مثنوی**

طلسم خیال نگون پیکری
ز هر مو نهال خمیدن بری — کجی گوشه گیر پی و استخوان
ز سر تا قدم یک دکان کمان — نفس کز لب او عنان می گسیخت
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت — کمانها بضبط نفس کرده زه
بیک رشته پیچیده چندین گره — کمان خانه پیچش انگیز و بس
خدنگش همان جستن تیر و بس — زگردن بنودش نشان شکار
سر و سینه یکدست چون کج کنار — مژه سوزنی چند اندوخته
سر و زانوش را بهم دوخته — زبان تا بجنبد بعزم مقال
بطبل شکم میرسیدش دوال — سر و گردن و پا و زانو بهم
فرو رفته از هر طرف در شکم — غنودن بمژگان ز زور آزما
سرش را ز گردن کشیدی جدا — ز ضعف آنقدر بار چرکش گران
که بردی بنجاکش مژه موکشان — سر و سینه و پشت خارش تلاش
سراپاش سر ناخن بدقوت حرش — زبس داشت با خار خارش الم
بهر عضو صد ناخنش گشته کم — زبان شمع خاموش کاشانه اش
مگس در دهان جوش پروانه اش — همه خار ناخن سر و سینه خار
گلو تنگنای نی چرک دار — زبس خشکی پرده ساز او
چو خشخاش در پوست آواز او — طنینی بپیچید بن فغان بکشید
نفس تا کشد صد کمان می کشید — چو قلیان بی آب صوتش نفس
باین وضع لاف کمالش هوس — مژه وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای نارنگاه نوائی سر کرد که شاها آنچه از لطافت و بساطت کار کاشتل بیان نموده اند پرده
خصوصش بی شایبه بروی تاملم کشوده عمریست ناظر پرکیان این خلوتخانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر تا آل صحرای حیرتی
بمشاهده ام رسیده است و فضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقدر رسائی بدامن بدنش ریختن است
و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد بکلم
لامکان پرداز در آئینه تحقیقم روشنست که لذت افکار چندین درجه بر لذت ابکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ و بهار
قدم میگذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنیست و گوهر وقت این معما ناسفتنی بفهم از گوش هوش میباید نه گوش حس که این
حرف نگو ناز شنیدن بر نمیدارد بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما گل اینجا رنگ صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد بروی هر دو عالم تا بهم
مژگان و معذورم بهاری در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشا فرمود و گفت وقتی باهم بلذات افکار
که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فایده چشیده یعنی بمواظبت چشم بستن در سیر
حقیقت حال می کوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت می پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت
این افکار از لذت ثیب بکلی مستغنی ساخته بیقین انجامید که طبیعت از لذت ابکار در گذشته است تا باین نعمت موصول
گشته درین صورت سیر گریبان سرما را نیز بنهایت دامان میرسانید اما نامساعدی مرور زمان از نیم راه گرد زانو باز گردانید **قطعه**

اگر حقیقت افکار بی تمیز نهاست — کلید باب معارف ز گو کنار طلب
وگر مراقبها الفت سر زانوست — بحیرت غنچه شو و کام انبساط طلب
درین حدیقه که از ابیار آگاهیست — بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب
دماغ تازه به برق خیال و هم مسوز — کمال وقف شعوراست فهم کار طلب

مقصود از گریبان تفکر تحقیق خود افتاده است نه از سر گرانیهای جیبی و در سر زانو دادن و مدعای تامل کنه معنی وا رسیدن است نه
غبار مژگان بر فرق نفس پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره گشا درین تماشا
کده بفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گماشت و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوه بی نقاب را
بخیال مشاهده نمودن از تاریکیهای محرومی نگاهست و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل وقتهای فطرت کوتاه **قطعه**

سواد جلوه خوابی کن کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت . به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن درون بیضه جز افسردگی دیگر چه می باشد همینها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه دار کوریست و ازمژگان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری همه حال اگر بجیه های مژگان از هم نمیتوان گسیخت نمک گریه بر این زخمها باید ریخت واگر باین بیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت بطعمی زاغ و زغن باید فروخت **قطعه** چشم خواب آلوده

کلفت خانه در بسته بیست / سیل گر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن / صورت مرگست رنگ خواب بر چشم آدریز
مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش / بر اثرهای تماشا هر چه یاد آباد ریز
در همه آئینه دارگو مهر راز دلست / یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پرده تحریک مژگان خفته است / هر چه میخواهد دلت زیر پا نامه بنیاد ریز

در حالتی که زمزمه های سازان صحبت بگوش استماع میخورد و هنوز از شوقی چون نوایم از چنگ هوش می برد تامل حیرت تخیل گمرهی بغواصی محیط تفکر بسته بود برنگ کوهر سر بر گره زانوی تحقیق نشسته تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و نسق تعمیرش منظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وانماید و از شبهات تعلق حیل برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیتست و خواب بیهوشی نشاه پیمای ساغر کدامین مصلحت ناگاه بالقای سعی توجه جذبه بمشام فکر بوی تسلی واکشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چید مدتها آن شمامه اسرار بضبط ودیعت کده دماغ خیال داشت امروز بحکم غلبه بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت **قطعه** اینجا نه نقص آئینه داراست و نی کمال اظهار مست شوخی حالات بیدلیست ای شوق گوش باش چه تکرار و گو جدل افسانه جهان مقالات بیدلیست هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست در عالمی که ساز کمالات بیدلیست درس آشنای واهمه دیگران نیم این نکته از کتاب خیالات بیدلیست نفس ناطقه که سر رشته اشارت معنیش عالم لاهوت پیداست و ریشه گل کردن عبارتش آب و گل ناسوت تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسما و صفاتش بچندین رنگ وهم و ظن مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بیرنگی بکلی از دست بگذارد غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرتی گشوده است و بخیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وانموده مقدمه خوابش فراهم آوردن آن در است بر روی ادراک و امتیاز و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز **نظم** چیست بیداری ز باغ وهم و ظن گلچیدنی خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی گیرو ناز آئینه نقشی که نتوان بست هیچ ما و من تعبیر خواب دیدن نادیدنی گاه گل که غنچه گاهی برگ و گاهی ریشه ام رنگ ما دارد بگردون خدمت گردیدنی صد ره از کم و سعتیهای ظهور افکنده ایم بر رخ عالم نقاب از مژه پوشیدنی ساز هستی و عدم بست و گشاد چشم ماست خواب و بیداری ندارد پیش ازین فهمیدنی زمانی که این شاهد سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که از مرتبه انقطاع کلیش از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است و با نفصال مطلق از تعلقات توجه خیز و نشر نه پیوسته هر گاه بساط این پایه توهم در نوردید بخوابگاه پرده جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید **قطعه**

پیش چشم تو عالم اجسام / فرصت افسون گردش چشم است
بی تکلف بعرصه اش مژه / بغنودن مثال میگردد
نه مه اینجا نه سال میگردد / دو جهان پایمال میگردد
مژه تا سایه میکند انشا / نگاهی درین تماشا گاه
هر داغ زوال میگردد / رنگ چندین جمال میگردد

پوشیده مباد که سیر صور مثالی جز در پرده غنودن میسر نمیشود و اشتغال لذت وداع هوشیاریست یا حصول این تماشا هنگام چشم از خواب گشودن یعنی قرب نشاه بیداری در پرده

غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراکست هنوز دامن از غبار تمیز در پیچیده است و در هنگام چشم از خواب گشودن همچنان شعور کیفیت اسما و صفات بقوت تام سپرده بنابر آن این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده و اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی از این جهت است که بعلت ضعف تمیز اینجا صورت اشیا گاهی نقش نه بسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود ننشسته چون یقین شد که بیداری آدمی شعور کماهیست در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق بی پرده کیمیای جمال و خواب نفی این هر دو اعتبار بحکم غلبه حقیقت جلال پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوتیست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبه روح بسلب اعتبارات قوت و ضعف گلدر

خندیه بیحوش

جذبهٔ بیچون و چرا قطعه ذات یکتائی مثال و جسم نی ... جلوه اینجا ... هم و خرامی بیش نیست چون نگه در دیدهٔ صید

الفت خویشی و بس ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست سو ... ئی تا چند بجد در سرست اینکه می سوزد و غیبت

فکر خامی بیش نیست خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم ... سون ... حیرت خط جامی بیش نیست القدر فرقی ندارد

اینجهان تا آنجهان از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست شخص بی تعینی ... ستباری از عالم غیب نازل

انجمن شهود است و از اشارتگاه هویت نایل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات ... صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشای همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند بسبب سوانح اشغال ری جوابش میسر نیاید یعنی اصل معنیش بمطالعهٔ اسرار بیرنگی مدون نفرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازه ربط مزاجش چهره نماید درین حالت طایر آشیان گم کرده ایست بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان وادی اضطرار و وحشت از امتحانکده طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهم زن اتفاق حواس و قوی است و پیکر جمیع قدرتها درین نشاه معطل تر از حقیقت هیولی نقوش صفحه ادراک هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر مغشوش است و سواد لوح امتیاز چون پردهٔ شب یکقلم تیرگی نقوش قطعه

ز انجهان تا غافلی اگر زجای خود نه

زتمکان تا برنیائی در سرای خود نه نغمهٔ قانون رازت آشنوی صوت و صدت بحضور خاشی محرم نوای خود نه

در قدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث تا نگردی آشنایش آشنای خود نه هر چند هوش راکه از نتایج جمعیت حواست

در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سررشتهٔ تدبیر این آشوب در یاد طبعیت بیرنگی نسب ناچار مایل سرگردانی و بیدماغی میکردد که شاید باین بهانه مژه بهم آرد و با من آباد تسلی شتابد اکثری درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته اما معنی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است و دوری همان سر منزل جمعیت قطعه تا نگردد

مرکز جمعیت اندیشه گم خط پرکار تماشایت پریشان جلوه ئیست تا ز طرف دامن لیلی نمیگردد جدا گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه ئیست

جز حقیقت هر چه می بینی غبار نشئه ئیست خاک بر سر میکند نظاره تا آن جلوه نیست طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس تقیدش سجدات

غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است و مقید یعنی بسبب ضعف حواس و قوی آنقدر ربط باتفاق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میدزدد و نفسی می شمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای جوع در گنجینهٔ شعورش میکشاید و باین تدبیر تربیت قوی و تقویت حواس می نماید بامداد اغذیه و اشربه هر قدر قوت تمیز بهم میرساند ازان نشاه که بی نیازی توجه اسباب است دورتر می نماید تا بمرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اوزان تفاوت در می نوردد و کفهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب عدالت و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از شورش تعلق حدوث باغوش رحمت قدم گریختن است و از انقلاب کشاکش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی بتسلیم احوال و افعال بحق بی تکلیف مراتب گفتگو وصول مقصد حقیقی بی تصدیع مسافت احتیاج عمل

سخت موهوم ست نقش بیهوده اظهار ما حیرتست آئینه وار پشت و رو یکار ما چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما نوحه بر پرواز دارد کوششما چون سپند گر گداز بال و پر دامیشود منقار ما

چون شرر وحشت تماشائیم کان فرصتیم چیدن دامن رواج گرمی بازار ما شمع محفل در گداز چشم دارد سوختن فرق حیرانست در اقبال یا ادبار ما

با همه یاس اعتماد عافیت برخود بست تا کجا در خواب غلط دیده بیدار ما قطره ساما نیم اما موج دریا یکرم دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

مثال الحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقة الحقایق خفای محض است منقطع الاشاره مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفائی متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حسن و شعور **غزل** همه غیب است شهود اینجا نیست | جمله

انقاست نمود اینجا نیست | اصل هر سوسن و گل بیرنگیست | جز همین سرخ و کبود اینجا نیست | شعله خاکستر محض است آخر

جز دم گرمی و دود اینجا نیست | نتوان جلوه مطلق دیدن | الکه این پرده کشود اینجا نیست | اعتبارات همه اوهام اند

تو عدم باش وجود اینجا نیست | الحاصل از نور فیض معانی رنگین شش جهت آغوش کیفیت بهار کشوده بود و شعور عبارات تمکین بر در و بام چاشنی تبسم سحر انده ده سرانجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید و در گفتگوها بحرف نشاه بی تعلقی ختم گردید مهری از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوه تقریر رساند و تحریک زبان آزادی بیان بال بی نیازی بر افشاند شعور وارستگی عنان انداخت لفظ و معنی بهم گرمی باخت **مثنوی**

خامشی گشت بکلقم آواز که | شد قفس چون سحر پر پرواز | قدمی جلوه داد دامان هم

نغمه ساز گردش کاهم | تا نفس شوخی معانی داشت | دل بفتراک پرفشانی داشت | قلزم شوق ست طوفان بیم

مصرع جسته موج سامان بود | رشحه از ان امواج برین تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابی کرد و ریشه خشک مغز قلم کل چار برگ

این رباعی بعرض شگفتگی آورد **رباعی** | ای دل ز غم و نشاط دوران بگذر | از بیش و کم مشکل و آسان بگذر | در گلشن دهر چون نسیم دم صبح

آزاده در و دامن افشان بگذر | نارسائیهای جرات تقریر با وبگاه صفحه تحریرش گذاشت و بامید عطیه اصلاح در نظر معنی شهود نما عرضه داشت پس از مطالعه ساغر نگاهی بگردش التفات آورد و بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینه حسن متانت می زداید از جاده انصاف در نباید گذشت که باین صغر سن پایه سخن بمذاق کبرا رساندن آثار رسائی بلندیست و در مرتبه رسیدگی پهلوی نونخلهای بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعله نانحو غافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروش بیخبر مگذرید بعد از ان محیط فیض با مواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صله دوام شوقم عطا فرمود که یارب رباعی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و تخفض فطرتت بسرداری این جلد آئینه آفت چشم زخم مبیناد **رباعی** | بیدل سخن از جهان مطلق بشنو | از قید برا بیان مطلق بشنو | حرفی اگر از توکل کند از حق دان

تحسینش هم از زبان مطلق بشنو | وقتی میرزا قلندر بر لب حوض رائی ساگر که صافی زلالش بسبب قطره بگوهر رسانده بود وارسیده گیها امواج سراپایش در آب گوهر خوابانده ذوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نسر فلک رشحه تشنگی میچکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت میگرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سر و گردن بلندی نشاه گردون نگاهی و لطافت عینک آرائی صفاتش بشعور تعمق روشن سودای نسخه کاو ماهی **رباعی** آبی که ز موج او تباهی ندهد غیر از ماهش زفلس ماهی ندهد عاصی نمی اگر زند دست آنجا تا حشر زنامه اش سیاهی ندهد مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش شش جهت رنگ ساغر سرشار میدید و گوش تامل در سماع نغمانش از هفت فلک یک پرده آهنگ میشنید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضای هوا شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی لبریز رکوع و قیام چنگ و نی حلقه مجلس رشته سبحه گردش شمار جامهای پی در پی نفس سرواری سطربان بار دانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی و ترزبانی مضرابها بلطافت صدای آب کوک زمزمه نرم آهنگی دوش جلکها تربیت از سر هوش در گذشتن بال مستقیم عالم آب و آغوش دفها در تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همدرس اشارت حباب کرده

بی بوداع کلفت دستگی بی تحریک نفس مهیای آغوش گشادن و رشته ساز بر شوخی جولان نغمات بی تاب کوچه دادن نظم شیشه گر بر سنگ می آمد نوای چنگ داشت جام گر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت بسکه گرم از شعله آواز بود آهنگ ساز صحبت تار رشته شمع از خموشی ننگ داشت بر جستگیهای رقص سپند بهم انشای مضمون بیخودی گرم شغل مصرع تازه رسانیدن و ترکیبها بجز مجمر در سلسله بیرانی ابجد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن پرتو شمعها یک فلک زر نثار آفتاب سرکرده انداز چراغان صد نرگستان چشمک پیمانه گردانی نشاه یکرنگی دوستان بگرم خونی جام و مینا دوبالا نغمه الفت آهنگی حریفان بر بلند زیر و بم سازها وحدت نوا هم عبارت نگاهان نسخه تحقیق

سر تب جمال هم معنی آگاهان را سرمشق وضوح وقت خیال کام از انبساطهای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت و طرب انگیزی انبساط
بهار سراغ غنایم فرصت قطعه

لب ساغر با من نوا لب ریز | که آخر کارها تهی دستی است | قلقل شیشه مستان این سنگ
که شکستی کمین گر هستی است | ای حریفان غنیمت عجمیم | ماهی اینجا بقید بی شستی است | پایه نشاه بلند کنید
که جهان سخت مایل پستی است | نشاه مفت است تا دماغی هست | زندگی جام فرصت مستی است | در حالتی که گردش چشم ساغر

قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از یاد برآمدن نشاه پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی
سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پرده گوش گل دامنی
در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیزتر از رشته‌های ساز و شمع افروزی اداشارت سرانگشتانش روشن بیان‌تر
از شعله‌های آواز بذوق سیلی آزمائی گلبرگ کفش حیرت آئینه دف فریاد خیز و بحسرت الفت نوائی گیسوی چنگش مژگان
شانه موسیقار ناله ریز غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش | غنان رنگهای رفته برگرداند آوازش | زسرتا
نقش پا یک پرده زیر و بم سحرش | زمژگان تا نگمک رشته قانون اعجازش | پریزادی که تا حسنش نقاب ناز بگشاید | برنگ
حنه صیقل کم کند آئینه پردازش | بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها | غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
نوائی کز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد | زجیب سرمه نالد با نگاه چشم غمازش | زحیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی هزار
آئینه بندد بر پر طاوس پروازش | بهر جا زد بعزم رقص فال قامت آرائی | قیامت خون شد و گردید برگرد سرنازش | شوخیهای

انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری داشت و کرشمهای شعله رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرر میکاشت
ناگاه آرزو پیما ساغری کیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاه انتظار و بذوق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح
امید بزلال چشمه مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پائش گردید و آبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید غرور ناز تیغ
تبسمی بزهر چشم آب داد و زبان تکلم بلمعه برق عتاب گشاد که ای ناقص کمال آداب مشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا تر است
تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجارتر از خودداری ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید
و جنس بی باکیهای پروانه از مجلس آرا نمیتوان خرید قطعه

دیده‌ها باز است از تقلید کوری شرم دار | تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
همچنان کز مشرب دیوانگی دور است عقل | در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست | مقتضای حال هر کس شیوه خاص است و بس قدر
غفلت گر بداند جهل هم مجهول نیست

چون سررشته تردستیهای ساقی نرمی جبهه کشید و سلسله طراوت موج صهبا بخشکیهای
لب جام انجامید قدح از فرط دلشکستگی چون آبله شکسته در آتش نشست و باده از انفعال محرومی بر سراپای خود مینای عرق
شکست وسعت آغوشی آئینه ناز پیش از مژه بر هم زدنی بستگی در علیش نپسندید و شعله شمع عتاب از ترحمکده انجمن خوبی زیاده
بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهی دستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سرجوش نشاه قبول گردانید قطعه خوش

آن عتاب و فا نشاه که نرگس یار | تغافلی زد و آغوش صد نگاه آراست | تبسمی که ببرگ گلی نفس دزدید | همان بپرده زبانهای عذرخواه آراست
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد | شکست دامن نازی که صد کلاه آراست | در آن هنگام بیمانه ورود این قطعه از خمستان عالم معانی

گردش افراشت و مینای هوش مجلسیان را ببدیهه حیرت انشای برطاق حضور بیخودی گذاشت نظم

زدست ساقی گر
جرعه چکید بخاک | در ابروی تو چرا موج نازچین انداخت | نه رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام | که گوهم از کفش افکند
این و آن انداخت | دمی که چشم تو سوی پیاله کرد نگاه | قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت | بحسن شوخ زبانی

وازرکاب پرستان موکب اختصاص قطعه حمین دلی که بیاد تو آشنا کردید
فلک سری که بپای توجبهه سا کردید کسی که

دست بدامان التفات تو زد
سقیم انجمن سایه هما کردید
حضور خاک جناب توواردکسیری
که نقش پا زخیالش جبین ما کردید

چه بیدل انکه غبار ره نیاز تو شد
بچشم هردو جهان نازتوتیا کردید
جمعی موزون طبیعتان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بودند

و تحریک سلسله سحربیانی دفتر اعجاز میکشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشها میکاشتند و معانی درد آمیز در پرده نفسها علم ناله می افراشت برجستگی فردیات یکه تاز عرصه خیال بود و پهلوداری رباعیات مربع نشین صد مقال تقریر دانی

بیقلم طومارکشای عنوان تسلسل و تمکین سکته بدست شکست آرای کلاه تامل به غزل

که بالیده در کسوت گفتگو
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
بحیرت وطن ساز و خاموش باش

اگر بزم لبریز او از اوست
سخن نوبهار است از گل مپرس
وگر خلوت آئینه راز اوست
همین شور هستی است از مل مپرس

چه سحر است این حسن نیرنگ و بو
به نیرنگی این فتنه سامان کند
هرجا سخن گل کند گوش باش

القصه آنروز ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش مستمعان را مکحل گوهر اسرار داشت و بیان بدایع افکار ذهن مشتاقان را بکیفیت دقایق می انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه های الفاظ را بخوشنگی برمی آورد و سلسله غیر منقوط دام بیگرهی در راه معانی میگسترد از غرابت طورحیفا فطرتها سر حساب انصاف کمال وا رستانت رقطا او راکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حیفا صنعتی است در سلک هر مصرع رشته یک لفظ مملو جواهر نقط و لفظی دیگرازلی گوهری تمام رشته فقط و رقطا رعایت همین نسق در مراتب حروف ابیات و ضوابط همان قاعده تبرتیب عرض درجات در اثنای بیان فواید طبع مشکل پسند بیدل برجادهٔ بی نشانی فکر قدم می نهاده بود و بتکاپوی وقت خیال راه نارفته باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی که بتحریر میرسد از هیولای طبیعت سرزبر شد و بوسیله اظهار منصورت منظور نگاه کیفیت این

کردید قطعه مرا بر زلف رشک آید زکرد بار کردیدن
که خواهم زین الم آخر زبان مار کردیدن
زشرم خود عرق بارنده شد از کلک تحریر حرف
چراغان کرد جوش خط رشام تار کردیدن

گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هرچند نزد فطرت قدمای این فنون راه طرزی که تا پیموده تواند بود بعید می نماید با عقده طریقی که پیش قدرت سلف نکشوده تواند بود کمتر با امتحان می آید اما زمزمه های این نوا تازه بگوش میخورد همه حال طبیعت سحرآفرینت هرچه نگارد و خیالات قیامت کمین از هرجنسی سربرآرد

برخموشی زن زبان دان در و دیوار باش
چشم حیران تماشاخانه اسرار باش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است

تا توهم فیضی تری اقرار بی انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جامی بکف دارد بکف
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش
از سلف هم جز

سخن چیزی دگر نشنیده
پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش
رفع انکار از نسب جویان معنی مشکل است
کو بقدرت

انوری در معرفت عطار باش
تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس
قابل هستی نه تا گومیت بیدار باش
جز نوای رفتگان کیم

ملیست منظور یقین
ما هم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش
و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای

مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نموده بیت
بجنبش تیغ زن موج جنبش
غضب پشتی نشین نقش جنبش

از آنجا که کثرت اشفاق تفقد مایل کم بضاعتانست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات کردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرائی و قافیه پیمائی را درین طریق همسنگی سعی کمال سنجیده و سستیهای عبارت رانیز درین مقام بصد محکمی بنای فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنایع حیرتست و شگفتگی این رنگ عبارت از حدیقه بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مپیناد و آئینه معنیت کدورت

زنگ مبیناد
قومی که جان و دل تسخیر نمایند بیدل
که چه مقدار کرم تا برند
آبروی خورشید دهند بی
برنگی آوری چمن بندبرند
تحریر سوانح آن هنگام طرح قدرت
حیرتی می اندازد و کرامت بیان
معنی آن صحبت بعرض واقعه
می پردازد
میرزا ظریف بالیدگی نسبت محمدعلی نامی از رفقای
داشت که هوا پرور مرقع نگاه
پری از سراپایش ریخته بود
و زنهی از قفای دبنه اش ریخته
احساس ملایمت پوستش
در نظرها خمار خواب مخمل شکن
و بخیال چرب نرمی مویش
فتیله های شمع تحیر روشن
ساق عروس با صفای پاچه اش
سینه چاک تر از بیاض سیم
و شاخ هلال بلحاظ هی سرونش
پس افتاده تر از نخک دم قطعه
بسکه جوشش لذت از عضای بالیده
استخوان
دیده بود
ثبت مغز استخوان
شوخی هر قطعه
دیده با دام مقشر چیده بود
درنظرها
تماشوید تسلیم

تا شود تسلیم قربان گاه همت شیر ان | کیش کوی سینه بر پهلوی او مالیده بود

رغبت میرزا ذائقه بچاشنی خیال رسانید تا از پهلوی چرتش خوان
مهمو و بیار انید و با شتاب کبابش بروی مایدهٔ معین حاصل نماید مهر علی بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر رخط نهیاد
نگذاشت شعلهٔ تصرف میرزا از خامیهای طورشش بدود کشید و از خنکیهای خستش غیر از خموشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع
رموز بید ماغی فرمود ساعتی بصبر باید پرداخت تا در اقدام این خدمت منتها بر خود گذارد و ما حضر نیاز بالحاح تمام پیش آرد
که سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی پیوسته است و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از
شاخ جدا نمیتوان کرد و آتش سنگ بی جهد کوفتن شعله نمیتوان آورد تا چشم بصیرت نگشاده است کسی بکردن طاعت
ننهاده است کسی با میدان یقین که در مرض خانهٔ دهر بیمرگ رضا به تب نماده است کسی همدرین گفتگو صرصری بهیأت تندی از پردهٔ غیب سر کشید و فضای آن عرصه از کسوت غبار پوشید نفسها
تا از سینه سر کشید پهلو سنجاک می نهاد و صداها تا از لب بیرون خرامد راه در سر رمه میلساد حاضران ناچار رسمه بخلوت شتافتند
اما گوشه که سراغ امنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را نیز بهیأت گردباد برداخته بود و شورش غبار در و دیوار را شیشهٔ ساعت
ساخته **قطعه**

آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت | آئینه را بشوخی باد نفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار | مژگان شد و ره نظر از پیش و پس گرفت

هیچ کس را بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدید مگر در خانه بر بند ند تا مژگان نگشادی تواند
رسید در انحالت مهر علی خواست مصرعهای دروازه بهم ربط دهد و به بستن این مضمون دستی بر روی باد نهد ناگاه مار سیاهی
که مدتها آتش خامه بود خط بر جریده یک عالم حیات کشیده و حلقهٔ ترکیبش طوماری مضمون نکعدم ممات پیچیده **قطعه** چو حرف

مخالف سرا پا گزند | چو شمشیر عریان همه زهر خند
قضا از زبانش ستمها بدست | ز دندان اجل قبضهٔ تیغ بند
بتسخیر هوش ز خود غافلان | کمین فنا حلقه ساز کمند

از شکاف در بیرون دوید و بصولتی تمام مقابلش صف هیبت
کشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که با هزیمت پردازد تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد
از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقهٔ تریاق گشاید سموم فنا مهیای در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از
قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن سر افعی از چنگ اجلش وارهانید و فرمود یاران
ازین عالم خدمتها بجا می آرند و قدر ناشناسان لقمه از هم دریغ میدارند فی الحال شکرانهٔ آثار سلامت و رفع انفعال
گوسفند قربان نمود و چون چشم قربانی بصفای آئینهٔ عقیدت مژگان گشود همان ساعت دیدیم طوفان غبار نیز فرو نشسته
بود و کدورت هوا بصافی دلها پیوسته **قطعه**

حق مشربان بحکم حضور کمال فقر | تقدیر کاف و نون ز حق استاد میکنند

گاهی ز کوه محض صدا جلوه میدهند | گاهی ز بوی گل چمن آباد میکنند
زانسانکه صبح بوی گل از غنچه وا کشید | دلهای مرده را نفس ایجاد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین میدهند عرض | از وهم هر دو عالمت آزاد میکنند
تا حرفی از آئینهٔ گوش تو وا خورد | در پردهٔ خیال تو فریاد میکنند
تا معنیت ز پردهٔ صورت عیان شود | از حیرت تو آئینه ایجاد میکنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز | همچون نفس چها که نه ارشاد میکنند

روزی از همان ایام که آئینهٔ زنگاری طبیعت کسب صفائی می اندیشید و در شهود آباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید از حضور
صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی آهنگان قانون اسرار دورباش شکوه
واوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز یقین تحقیق ارشاد خواص و عوام **غزل** شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست

وصل گویاست سخن سازی پیغام کجاست | فکر غیر است چراغی که درین محفل سوخت | غفلت افسونی دود هوس خام کجاست
مست نازاست طپش کلفت افسردن کو | صید خویش است قصور قفس و دام کجاست | بس از زمانی چند که محسوب عشرت ابدی

ساخت و این سطور چه نقطه بالنشینی شوق پرداخت نفس تحریر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده وحشت
و خامه تامل تپش میکاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن
تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیر ولا غیر **غزل** انقدر گرد هم

طن اعراض و جوهر ریختند
پس مطلب آتشی افروخت ...
دیده مژگانها گشود و ساز پرواز ...
دم مزن از اصطلاح طوطیان نیفس

چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
شوخی جهدی عرق آورد کوثر ریختند
بیضه بشکستند تا در قفس پر ریختند
یعنی این شیرین نوایان طرفه شکر ریختند

حیرتی سنج ماود و دل اندیشه آئینه کرد
ناله بود آتش و گر باغ جگر کرد طرح
گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار بود

عقده در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
اشک بود و گوهری کز دیده تر ریختند
شیره این قند بیکاران مکرر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو گرم افکند که چندی تماشائی
این مجمع اسرار بایدت بود و این بمصاحب قدسی را انیس خلوت تامل باید نمود امید که باین لطایف کلمات دیگر نیز در رفع
حجب معانی امداد فرماید و چشم یقینیت بمطالعه نسخه تسلی گشاید بحکم ارشاد هدایت ایجاد پس از حصول سبق فواید رخصت تحریر آن نیز
وسیله روشن سوادی دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی بشیرازه رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ
چهره یقین افروخت و خاکستر شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت باری طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی از مصطلحات اهل لطایفه
آشنائی بهم رساند تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند **قطعه**

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت
بحر معنی چه قدر عقده فروشست اینجا
چیست تسلیم سجود تو در اندیشه دل
قاصد و نامه و پیغام طپشهای دلست

اینقدر بس که نقابی بنظر می آید
که ز قعر طلبش قطره گهر می آید
که یقین هم زهمین پرده بدر می آید
محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح
جست وجوها بمقامی که نظر می بازد
محرم حیرت این آئینه می باید بود

نفس سوخته یا چاک جگر می آید
صفت جهد است که تسلیم سپر می آید
که بطوفش چه معانی چه صور می آید

هنگامی که آن گل دسته بر نگینی اتمام رسید و آن مجموعه
بربط ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال برقم تطرز پرداخت و ذیل اختتام آن از نظم این قطعه مزین ساخت **قطعه** وارد این نسخه اعلام

کمال | یا بس و رطب چون کتاب مبین | بزم هوش از لطایفش روشن | باغ فهم از معارفش رنگین | نقطه و خط سواد دیده و دین

لفظ و معنی بهار طبع نشین
سحر ایجاد و طلعت سمین
نقطها ساز چشمک پروین
صبح و شام دیگر ظهور کمین
نسخه که بنداز این بنای متین
دام مرغان راز نیست جز این
مرکز آئینه شهود و یقین
دانش ارشاد معرفت تلقین
دامن از گرد این نفوس مچین
پیشش افتاده ام سری بزمین
ورنه چون بی بنه بستیم قرین

سطر شکین بصفحه آرائی
نسخه دل گشائی از عظمت
در سواد و بیاض او رقمش
میدهد طالبان معنی را
نشرش افکنده دام عنائی
از می معنی دوائر خط
گشته روشن زجادهای سطور
الفش در سواد یکتائی
سجده بی اشارتی دارد
نی و نی داغها بدل دارند
جیم وحی نقوش تادیب اند

همچو ابرو طراز لوح جبین
توام دستگاه چرخ برین
شب و روز از دل هم آئینه بین
نظم او انتظام ملک یقین
از رگ گل بصفحه نسرین
آگهی هست ساغر تحسین
راه سر منزل حقیقت دین
از احد میدهد نشان که ببین
کان الف در دل نیست مکین
گرچه افتاده ایم دور چنین
که بحق راست باش و کج منشین

ورق ساده هم زبیانی
محو آثار فصل بین سطور
یعنی از اختیار سایه دنور
که بکسب ثبات آگاهی
کای حریفان معرفت صیاد
سیر هر نقطه همچو مردم چشم
حرف حرفش ببند اوراق
گر حقیقت طلب کنی ز مجاز
لیک از راه انقلاب وجود
نقطه بیش نیست دوری ها
از خطاهم صواب مطلوبست

ترجمی راست میر دو فرزین
پیکر دال و ذال تثنیه است
یعنی ای سرکشان جهل کمین
الف قد چو خم شد از پیری
تیشه نخل آرزوست همین
ری و زی می سزند بدل تا چین
گرچه چون واو مانده غمگین
بری تا رهی بعلت خویش
چون الف یکنفس زپا منشین
سین زونداز غیر شین گردید
ورنه فرقی نداشت آن تا این
طول این آستین زهمواریست
وان دگر راست کو نهی از چین
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
یک نگه راست در دو چشم کمین
گر کشد دیده سمت چپ و راست
نور پاکست ایسار و یمین
الف طی چو دسته طنبور
میل در چشم وهم کرده یقین
که چو طنبور طی سر طربی
چند باشی چو چنگ لام حزین
طی بیک نقطه اسم ظی گردد
ساز یکساز و نغمه ها چندین
فیض فیض است چون کنی تصحیف
هم بتحریفی اقترین نفرین
عین و غینش برفع نقطه و هم
عین

عین بگید بگیرند غیب مبین
که بقاف قناعتست قرین
سر زانوش بستر و بالین
سه الف باهم انگشته قرین
بهر ماهی میم صید کمین
نیست جز بستن دهان تمکین
حلقه اش خاتم است نقطه نگین
اهل عجز باش و سجده کمین
صاف دل آنکه شد تهی از کین
گر تمامی نمی شود تسکین

اختلاف صور باین نسق است
هیچکس را زکوچه گردی حرص
گر کشیدی سری بجیب رضا
یعنی آنجا که راستان جمعند
مقصد از میم وصل معرفتست
تا ز جیب تو فتنه گل نکند
گر تو هم آگهی ز نقطه دل
سرکشیها چو کاف خیره سرست
صفر گشتن فزودنست بعلم
ببدایت رجوع باید کرد

محو معنی شود حضور گزین
بی قناعت نمی شود تسکین
از گلستان این گل می چین
راستیهاست در کجی تضمین
لام آغوشش شوق طالب دین
غنچه سان غیر خامشی مگزین
خویش را کن احاطه و بنشین
نقطه گرد و بسجده پوش جبین
صافی آئینه ایست معنی بین
اصل کار نهایتست همین

فی از آن پای نازکرده دراز
قاف در سلک غنچه چیدنست
کجی کاف عین راستی است
لام قلاب آرزو دلست
میم گوید زبان هرزیان را
وضع نون تا مدار آگاهیست
واو در وعظ نیست کامی غرور
چشمه هی بدیده میگوید
یا ازین کام میزند معکوس
امید قبول آیه استجاب ترحم قباد

بتحفه آرائی جبین عرض باد و نقد ناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید عطوفت اهلی قانون کرم بوجد تحسینها پرداخت و بنوای محفل نیاز را بزمزمه های آفرین نواخت همان روز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل متنبه گردانید و فرمود ما پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت طرازی هرچند احوال ظاهرش در نظرها بیکاره می نماید اما بر روی باطنش ابواب فواید عظیم می گشاید باید دانست که درمیخانه استعداد تا دماغ همتی بنشاه تحقیق نمیرسد بان کیفیتش آشنا نمی سازند و تا ساز فطرتی محرم نغمات یقین نمی گردد بآن آهنگش نمی نوازند قطعه

بیحرف شدن عین معانی بلندست
تحقیق طلسم بیزبانی شدنست
اینجا نه بیانی نه فغانی شدنست
خاموشی بیدلان اثرها دارد

آخر آن قطعه را بدست مبارک منشور سعادت تحکم داد و بمطالعه مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروزپوری که باآنحضرتش اتحاد صوری و معنوی بود فرستاد و زبان خامه عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء در ابجد درس سلوک باین نطق لب گشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آنحضرت نیز ملتمس دعاست اثر توجهی بارتفاع بنای فطرتش کاشتنی است و رشحه امدادی به پرورش نهال معنیش مبذول داشتن رباعی

بیدل جمعی که سر ترا میخواهند
معراج کمالت از خدا میخواهند
این حیرت محض این چه عجز است آخر
کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

جواب کرامت نقاب آن منشر نغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید اما طومار التفات سراپا باشعار این مضامین ختم گردانید که کار صاحب این کلام باهمه نقص تمامست و آغاز رهرو این مرتبت در هر طریق انجام بهار آهنگ عندلیبی که باین کیفیت منقار رنگین نوائی گشاید دو عالم افروز چراغی که باین بسط دامن پرتو آراید غزل

ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن
درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن
ز مهر دلی که باین رنگ گل کند آهی
بهر گلی نرسد بوی راز فهمیدن
توان حقیقت چندین گداز فهمیدن
جمال تا نشود مایل نظاره خویش
فصل حقیقت اتفاق کلید کهی

بچنگ ظهورش سپرده است تا وسع امکان در انثار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض نشاء وفاق ودیعت اسراری در خامه دستگاهش وا گذاشته تا حد طاقت همت جز بسعی نشای واردات نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی تشنه هوای این جنس زلال الحاصل توجه معنی پسندان درسگاه کمال القدر بتاکید شفقت پرداخت

اثری کاشته است | گرد او خرمن چندین چمنش ناشته است | بر بهاری که ازین کوچه دمیده است نسیم | جگر چاک ز صبحش علم افراشته است

همه تن شوق شود وادی مجنون دریاب | مشهد سوختگان بی دلی داشته است

فقیر بمقتضای شوق مدتی بی اختیار اقامت بود قریب شبی

گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزدود شور مباهات هنود از پهلوی ناله قوس مسرور آسمان پروازی می یافت در سوخ اعتقاد برهمه از رگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی می شکافت نیرنگ معبد او هام برسائی ناخن سناسیان داس مزرع امیدی می چید وچشم بند فسونگر عقاید بستردن موی جاتریان زحمت خارپای می برد مطرب نغمات نفاق را از دل بیراگیان آرایش آشیان بلبل کردن و صیاد دام گاه طبیعت را از هیئت جوگیان شغل قمری در قفس پروردن

رباعی

دل اینهمه مخموری و مستی دارد | دیر و حرم مقصد دل عشق خود است | این آئینه سخت خود پرستی دارد | عالم نه بلندی و نه پستی دارد | روزی یکی از آشنایان که

بست وکشاد قلعه جوار محکوم قبضه اقتدار داشت و باهتمام نسبت سرداریش قدم بر کنگره قصر اعتبار می گذاشت در ظلمی زد که سه سال پیش میگذرد فوج ناامنی بر ساحت القلعه جلو ریز تاختن است و غبار تشویشی از نواح آن عرصه فتنه خیز سر بر افراختن یعنی از هجوم اجنه در آن معموره خانه نیست که چون آئینه آتش از بنیادش برنخیزد و آدمی نه که چون نخل سنگ بر سرش فره نریزد تصرف آشکاری با نمرتبه که از رخت هر خانه کلخن واری خاکستر می باید بیخت و سامان سنگباران بحدی که هر روز در حوالیش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون طرازان آب گردید اما شعله از آن آتشها فرو ننشست و هیچ بهانه سعی پریخوانان جبهه بر خاک مالید و تمکینی از آن سنگها صورت نه بست بعلت این آشوب دلهای مقیمان بکلیم قفل و سواس بسته و نفسهای ساکنان بکسیر کلید وهم و هراس

قطعه

بعالمی که پری در کمین افسون است | سواد ششجهتش یکدماغ مجنون است | کسی مباد اسیر شکنجه اوهام | که دل اگر همه سنگ است این بلا خون است

روزی منیت که جمعی از اسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهند و چون دود از آتش قدم باوارگی ننهند اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی بیفشاند و شعله این آتش رنگ ایذا برنگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پریخانه

نظم

درین گنبد ساده شیشه رنگ | نه تمثال روست و نی نام رنگ

زخاصیت نشاه نفاق | نگاهی کزین شیشه اعتبار | سیاه خیالی بهم چیده ایم | اگر از تامل گریبان کنیم | خفا نشاه شوخی انشا شده

دماغیست شور افکن جفت و طاق | شئی نیست غیر از پری آشکار | خرابست و معموره نامیده ایم | زخود سیر تحقیق امکان کنیم | پری بال واکرده مینا شده

بهر جا رسی گرد وحشت گریست | جنون گرد دارد به ویرانه | چه خواند کس از لوح فانی رقم | چه رنگ و چه گل عالم عبرتست | نفس تا کشی از نظر رفته ایم

بهر سو نظر برگشاید پریست | پری میزند موج در خانه | نقوش سراب از پری نیست کم | چه عکس و چه آئینه یک حیرتست | ز آئینه یکبار گر رفته ایم

در تجلیات افسون قدرتی که عبارت از کلام موزون تنظیم است از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت عبارت پوشید

بیت

با عفاریت جهانی بکم جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیار در پرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ کرداند تا بمطالعه معنی سوادان عالم لطیف مناسبتی داشته باشد و طبیعت نزهه رقمان دبستان لطافت غبار مدادی نخراشد با مروانای حقیقت جن و انس آن مکتوب سادگی رقم بر نیزه علمی ضبط نمودند و متقاضی از الموضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها با سودگی دامن شکست و آتشها با جرام خموشی پیوست سه سال دیگر که حقیر تماشائی آن حیرتکده بود از ستر دین قلعه مذکور متفق اللفظ می شنود که از آن هنگام تا حال نه دودی از آتش برافشانده است و نه گردی از سنگ در میان مانده

غزل

ای دماغ فطرت سرگرم سودای سخن | زین بیابان در بیاب اسرار

اثرهای سخن | نقطه و خطی کز از پرکار امکان دیده | فهم کن قدرت نگارستانهای اجزای سخن | دستگاه رنگ و بوی عالم غیب

وشهود نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن چون الف اشیا نشانهای این طلسم اند و بس آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن تمثال بیرنگی بنازد رنگ هوش میرود از خود سخن هم در تماشای سخن از زمین تا آسمان یک حلقه آغوش اوست آه تنگ نتوان کرد از بیداشتی جای سخن تهمت مضمون دیگر ظلم خود مبند جز سخن دیگر چه داری ای معمای سخن غافل از معنی مپکلفت سخن در من اثر ناورد گفتند از اثرهای سخن مدعای سخن بست حیرت بدرس تغافل نباید کرد کز این معنی واین نسخه نیرنگ مطالعه تاملی نباید پرداخت

قطعه

نه همین صورت و صدا پرده ساز سخن است خامشی نیز از پرده راز سخن است گوش کوتاه نظری باز کند کز حقیقت زبر سخن مجاز سخن است ورود سخن ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آید عالم تصرف و تدبیر وکار فرما

وکارفرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن دا منود آئینه خانه تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته برپای تحریک نفس و بایمای جرس آهنگی قدرتش قافله اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شورش پری افشاند دم اژدها مست مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری تفتیش معانی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آفاق تسخیری باشیار گوهر نویدش گوشها کنج خانه ودیعت اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیدها انتظار ابادمطلع دیدار اگر انجمن است بحضورش از آئینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بخیالش از خوابهای او هام تعبیر هرچه منقوشش اشارت اوست از صفحه هستی بیرون و آنچه موسوم عبارت او بقلم عدم مضمون همائی که مملکت گیر و دارا مکان از سایه پروردگان وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدشش اراده حقیقی بی نشان شوخی بال مطالبش تحریک زبان انسان عزل

چیست پنهان حرف شوخی فاع

از نطق بیان | جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان | یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم | یکقدم جولان عرش بی نشانی

از نشان | شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص | غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان | زین صدا تمثال بال افشان

دو عالم زیر و بم | زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نهان | نسخه اسرار تحقیقش اگر برهم زنی | چون سخن جز معنی محفش نیابی در میان آب

شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس | سوخت بیتابی از این افسانه حیرت مخوان | از طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس

نیست اعجاز هرجا سرمه بردار فغان

نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق منشاء الهی کلیش نامیده است و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقه حقیقت سخن است در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دایر و لایح در هر مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعینش سایه عالم غیبش بمنزله جزء نارسیست با نور هویت مطلق پیوسته که مدرکه از در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردنست و از ارواح یعنی جزء هوائیش معنی بسیط باحاطه تعقل آوردن و در مثال بحکم جزء بائی فسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزء ترابی نقوش کماهیش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامی که قدم شوق می ساید بقدر تقسیم مراتب خود را باسمی و امی ستاید چه ارواح و چه اجسام چه عناصر و چه اجرام با آن نغمه بی نشانی پرده راز کائنات زنوای اوست مخرج پرداز در آئینه جماد موج رنگیست در طبع نبات بو بحیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق تحقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نا مفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر سمت وزری خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه نگارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس هو هو مه خود برمیدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل ماده ظهور اسماست و در فضای اراده و تکلم بمساعدت نشاء ارواح بال گشا تا از کام و زبان میل برداشتن مینماید کیفیت مثالش حاصل است و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل مثنوی

حقیقت که انسوی او من است	چو بی پرده شد حرف پیرنست	بهر رنگ آفاق حرفست و بس	نفس در عبارات صرفست و بس
در انسان نمودار گردیدنش	بتحقیق خویش است پیچیدنش	چه مقدار بیتاب اظهار شد	که آخر در انسان نمودار شد
فرلیست تکبیر نمودار کیست	خفا میزند موج اظهار چیست	در اینجا معانی چه و کو صور	خیالیست از خود برآورده سر
		زبادی بهادیست عرض پیام	تو هم چون نفس بر نفس میخرام

بازگردیدن مژگان نظری میخواهد | بهر کجا چشم پرد مژده دیداری هست
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد | برق هر جلوه تماشائی نازی گرست

عرض خورشید غبار سحری میخواهد   هرچند در ساحت عرصهٔ بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب مقاصد امریست محال و بر صفحهٔ نیرنگی هوا
سر خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که نشاء این امتیازهای تمثال اعتباری کثافت جوهرهای آئینهٔ جزئیست
نه تنزه نسبتی های بساطت جهان کلی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم نجواست رسیده و بامتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدر
مفهوم گردیده که هر جائی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تامل وجدان اهتزازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال
صور غیبیست که درین صورت شاهد خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مایل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار گشودن
و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مرات تفتیش را باین صیقل از زنگار توهم می پردازد
اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور است و گل کردن طبیعت
نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور رباعی آن معنی شوق کز او بیرون است   بی ساختهٔ خاص نسخهٔ مجنونست   نی لفظ فنا
استعارات بقا   این مصرع حیرت چه قدر موزونست   و گرنه معمای باقی آرزو مستقبلان کتب هستی جز بنام این دو کیفیت
نگشاده اند و معنی مستی و مخموری منسوبان میکدهٔ تعین از خط امید و ساغر بیرون نیافته اند   باید دانست که توجه خاطر بالفت فقرا از
علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بسبب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد   و تعلق بهم رسانیدن بغنا
از دلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرودار غیر از دوشش خشونت برنمیدارد   اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت
جز پاس ناموس ظهور متصور نیست   از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است   و از اوضاع رغبت فقر مدعا وصول سر

منزل راحت خویش غزل

بجیب خود فرو رفته است گر بیند سر سورش | حقیقت هر کجا آهسته آزادیست منظورش
غرور و عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد | ادب بنیای تمکینش جنون پایه شورش
هر جا داغ میجوشد فراغی کرده مسرورش | سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
خیالی را که می سنجی حضورش از ادای آزادی | نظر بر خویش وا کرده است گر بیند بپیدایش
سر بی هم که جای سیاهی میکند نورش | نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش
از اینجاست که هر کس باطن عشقی

نور زید   مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی امتیازات تعینات یعنی
توجه اسما و صفات و همین نفی این تخیلات در شهود بی تعینی ذات بهمه حال تا غلبهٔ تنزه آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر رموز حقیقت
نتوان گشود   و تا هجوم تقدس بصیقل ادراک نپردازد زنگار مجازی نتوان زدود   رباعی   یکتایی حقیقت شمارت این است   حیران خودی
آئینه دارت اینست   اسباب بهانه است کو غیر و چه عین   می باید عشق باخت کارت این است   در بدایت احوال مدتها چون نفس لب
جستجو می افشاندم و نمیدانستم چه میجویم و بکیفیت نبض هیچ آهنگی قافلهٔ طپش داشتم و نمیفهمیدم بچه مقصد می پویم   شعله از طبیعت جوش
میزد که شرار و دود وحشتش از عالم اسباب متصور نبود   و خروشی از پرده میتراوید که زیر و بمش بر انجمن اغراض راهی نمیگشود   قطعه   بال کرم

طپش و مقصد پرواز نهان | آه مجنون روش و اصل تک و تاز نهان
مدعای طپش و بیخودی گریه بسوز | همه چون صورت انجام ز آغاز نهان
ناله فریادی و آثار تظلم معدوم | اشک بی پرده و بی پردگی راز نهان
پس از عمری چشم تماشا بشهود این جلوه ام گشودند و در تامل بر روی

این معنیم باز نمودند که آئینهٔ حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری منزه از اعراض کدورت و کثافت
تخیل هستی عنقائی بدامم نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسی برای خود تراشیده   پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوششم دامنی بر جمعیت حال توان افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی
تواند بهم رساند   اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست   و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست   باری پیش ازینکه

نفس سوی تردد اتش بنای آسایش گردد و خاکستر شعله اوهام بنیاد پرواز تکی گردید که یافتنی های مراد امکانی از عالم تحصیل حاصل و تا یافتنیها از قبیل افسانهٔ باطل مثنوی باید شمرد   کجا نقد و جنس که توان رنج برد   کدام آرزو تا مایهٔ انفعال   نمی ارزد این خیال بهمان   تشویش دود دماغ دوروزی نفس   هستی اعتبار مرکب بیدماغیهای تعلق اسباب   بس بیت بسامان معدوم پرداخت تا فضولی اندیشه و جود چند نشود و علم وجدان مایهٔ خجالت قوت جبر و اختیاری نینداخت تا بغرور امتیاز طرف آفت نگردد در عالمی که از جهت تسلیم سرانداخته بودم و با من آباء والفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی بتعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی بتنبیه ادب نیازم می گداخت تا از گل کردن حقیقتی بود که در آن نشاء تمیز میانجی صورت و معنیم منکر دید و امتیاز ظهور کیفیتی که تامل فرق باطنی و ظاهر میانی می نمیشد

می اندیشید قطعه | یاد ایامی که ساز اعتباری داشتم | همچو شمع کشته از خود داغ واری داشتم | طرح هستی زکرد نفی خود میریختم

یاد رنگ رفته میکردم بهاری داشتم | ناله می بالیدم و فال شکوهی میزدم | حیرتی میچیدم و عرض وقاری داشتم | کرده بود اندیشه از اندیشه هستی کنار

در کنار دل محیط بی کناری داشتم | اعتبارات من و ما در نفس میسوختم | مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم | خرمن وسواس جرات بود غارتگاه برق

منه در خویش آتش تا شراری داشتم | کاروان وحشتم وحدت متاع از بود | چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم | درین نشأه حبابی دیدم از محیط

بلد ...وئی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حسرت خروشیده کنار مقصد مقصود و تلاش ها بیتاب طوفان غباری گوهر
مد: معدوم و کوششها غواص بی اختیاری زبانها تسلسل نوای خود ستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق قدمها سلسله پای
نعه ترامی باندیشه جست و جوی حقیقت مطلق پرواز عنقا ها یک قلم شکسته بال نارسائی جولان قدرتها یکدست زمین کبر و عجز پیمائی
همه متفق که ما سوی الله اوهام است و بر وهم می تنیدند جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمیدند مثنوی عشق می

گفت ای تصور خام | پر فشانیم با تو هم بخرام | گرد عجزت بهار قدرتهاست | قدم موج بر سر دریاست

نیست در دیر وحدت تغییر | شعله جز قد کشیدن آتش | لیک اینجا خیال بازیهاست | شوق مست فسون طرازیهاست

چیست افسون من تو فهمیدن | با وجود یکی دو فهمیدن | ناله و هم رسائی نفس است | بال آسوده تهمت قفس است

بیش ازین بر خیال تهمت پیچ | عقد اینجا دوست باقی هیچ | الحاصل بتفضل همت یکتائی اگر لبی با حرف آشنا داشتم مخاطب

دیگری نبود و اگر بجا تشی التجامی بردم غیری در تامل نمی گشود نشأه نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید و در دسری نکشیدم تا شوق
خمارم نکشید خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی بود از آغوش مشاهده حق داغ آشفتگی سراغ هر نفس
زدن پرده خیالی می شکافت و رنگ پرواز آهنگ هر پرافشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت درین حالت هرگاه غلبهٔ وجد مضراب
اهتزاز طبیعت میگشت این بیت بی اختیار بر زبانم میگذشت   از هرچه سرایمت فزونی   خود گوی چه گویمت که چونی
تا در بلدهٔ اودیسه شبی که لمعهٔ فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار نور در سفیدی
چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار این بیت میشود و نفس بیتابی سبق طومار تسلسل می گشود سلسله حیرت نگاری
خامه مژگان برقم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده زیر مشق تحریر جواب گردید اما نبض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان در عالم
بیخودی میجوشید و قانون شوق با نوای که سرگرم بود همان پرده میخروشید ناگاه از الهام کده بحرف و صوت در حیرتی بر
روی معنیم گشودند و بعبارت این خطابم متنبه تحقیق نمودند بیت   از ما با ماست هرچه گوئیم   ما هیچ و توئی دگر چه گوئیم
بمجرد این ندا خواب باهوشش از سرم دامن افشاند و مو بمویم چون مژه از خواب جسته بحیرت باز ماند غرض کیفیت آنحال جز بهمان عالم
راست نیاید و نقاب حقیقت آن تجلو غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند غزل

من آن شوقم که خود را در غبار خویش میجویم | رهی در جیب منزل کرده ام تا جاده میپویم | برون از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم | دماغی میکشم در خون گل تحقیق می بویم

نگه در دیده می دزدم خیالی نقش میبندم | نفس در سینه میکارم بجوم ناله میرویم | حدیث غیر تنزیه است ما غیر سر نمیدارد | زبان وحدتم حرفی برای خویش میگویم

بچندین اختلاف صورت معنی من بیدل | جز او دیگر چه خواهم وانمود آئینه رویم | بعد از یکسال آن واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و شش قافل عبور تا تکیه

شهر دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی
از حضار وانمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را بکنج حضور پرداخته است و گوشه را شمع اقامت منور ساخته از غرائب احوالش آنکه
هر قدر طعام پیشش گذارند خاشاک با آتش برد نیست و چندانی آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تا تکلیف طعامی

شوخی بیان نمی پسندد تا معنی کیفیتی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفس بار صدا روانی دارد تا از تحقیق بوئی توان برد رباعی

مارا که تلمست نه معلوم شدن
نی خواهش منثور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده ایست
باید بزبان خلق موسوم شدن

پس از انقضای زمان گفت و گو خوان ما حضری گسترده بودند و طعامی در میان آورده که آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح در دو نمک مایده حضور گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر یکی خم تسلیم اداب رویانید و اقبال التفات تعظیمش قعده های زمین گیری را بقیام منصب آسمانی رسانید قطعه

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نو بهار
سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمائی کند
تا گریز سایه می باشد ز خود برخواستن

نگاه توجه گرمی مبذول این افسرده بر و دستگاه هستی فرمود که چون طعام پیش کشیدند زله انتظار خوان شفقت از نعمت اشاره همکاسگی مشرف نمود و لقمه چند تناول نفرموده با ذوقی تمام از مجلس برخواست و دست بردست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا مقامی که غبارش همین نزول آن آفتاب عزت صندل بر جبین صبح میمالید و زمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت با فسری فرق افلاک میبالید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم تا آنکه سکوت آرایش بزم تصویر داشت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه مینگاشت ساقی بی کیف حضور آگاهی بدور توجه کارد بر فرق صد خمستان نشاهٔ شیشه میشکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بگشاد آرد هزار آغوش بهار رنگ می بست غزل

حق خامش است و با تو بصد رنگ گفتگوست
گرداب هر اشاره تحقیق مو بموست
هرکه نظر خطاب کند حرف خامشی است
دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمیشود
شوق آرمیده است فلک تا بجستجوست
هرجا بهار ساز شود نغمه رنگ بوست
مژگان بهر چه باز کنی دیده محو اوست
سو توقف اضطراب زبان نیست عرض راز
شوق است خنک قلقل این خنک پر مینیست
از هم نکام نماز عصر تا باسی

از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی یکدیگر در آئینه عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی نه نفس را در معرض تقدیر جرات انداز روانی ناگاه مینای اسرار توابش بقهقهه خندید و همان بیت که در اول ملیسه از عالم غیبم رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد در تاریکی شب از وحشت چاره ندیدم فریاد برآوردم که این بیت از کیست باز ساغر قهقهه پیمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد از آن پاها دراز کرد و گفت اینجا گشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز تشویش بار نمی آرد باید و کشید که قطعه

شور تعمیر هوس گر دور باغت جست
نیست گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بستن نیست
عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش
بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خنک برجا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبه واهمه اگر مهیای شکستن قفس میگردیدم زهرهٔ پرواز باز ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشتهای نفس صرف ناله میکردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخرهای شب مضراب ساز اضطرابم با هنگ بیخودی کشید و مینای نبض و چشمم سلسله رگ خواب انجامید رباعی

شوخی که به بی زبانیم افسون کرد
آمد بزبان حیرتم افزون کرد
حرفی که به پرده خیالم میگفت
بر روآورد و از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح آئینه ادراک اعیان از زنگار بی تمیزی پرداخته بود و در های مژگان بر روی حیرتکده ظهور باز ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از آن نشاهٔ غیبی اثری در میان ندید و هر چند که تردد جستجو پرواز بسمل کرد رشتهٔ تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیدها بیختیم و از آن کوه هم گرد بکرد و سرعی نیاویختم بی اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقامم میکشید اما غیر از همان معنی جلال محسوس تصوری نمیگردید رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست
وانگه چو نگه زپیش چشمم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادبست
آنجا که حقیقت خضر و الیاس کجاست

تا چار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت قطعه
رفتیم از خود

سر کشی ماند و بس سوختنم چند اثر آتش ماند و بس خانه نیرنگ هوش از تماشا منقش ماند و بس طاق نسیان وقوع آن کیفیت ظلمت لمعه رنگ شبهات از آئینهٔ یقینم هزار زدود و شکوک یکعالم اوهام از صفحهٔ اندیشه‌ام پاک نمود بحکم بیخودی چون اشک سراپای شکستم و چون ناله از کمند تشویش بیرون می تاختم نه چون اشک از غیرتم عاری بود و نه چون ناله از پرتم غباری رباعی

عالم همه یک برق تجلی دیدم
محمل گردی کاینات لیلی دیدم
زین سرمه که حق کشید در دیدهٔ من
هر جا لفظی دمید معنی دیدم

در عرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ هیجان بیماریست و جنبش هر مژه تکلیف یکعالم دشواری قانون طبیعت هر کس مضراب خارج آهنگی مواد نوحه سازالمی است و سازطینت هر یک مخالف زخمی عوارض نظم نواگی ستمی هستی از تار نفس حلقهٔ طوق می یافت چه خیالیست که آسوده

تماشش

تا تشنه پا بند فرد بسکه سرتاسر این بادیه خارستانست دامنی نیست که بی گرد خراشش پابند فقیر بیدل رالحکم لا وجع الا وجع

تعین هرگاه درد چشمی عارض گردید چون حیرت در خانهٔ آیینه بلنگر استداد کشیده است و چون عقد طبیعت کو هر از امید کشایش بریده درد

این مرض تصور مژگان کشودن هر چند بر روی دل با بند بخیه های زخم از هم کسیختن است و اندیشه روشنی اگر همه نور بینش و انماید برق

سامان دیده ریختن **رباعی** از بس دیدم کشیدن درد بچشم ✤ خون میکندم شنیدن درد بچشم ✤ درد دگر از نظر نهان میباشد

چشم است دیدن درد بچشم ✤ بعد از دو سال واقعهٔ آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد

بی مسیر و پائی دامنی بآسودگی نشکسته شور صحرانوردی گردباد را از حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی میخواند و هوای کوه پیمائی ناله را

بر خط دود دماغ می نشاند هم فضای معموره ها پی سپر انداز جنون تازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال اشتغال وحشت طرازی **قطعه**

بسکه در بازار خود رفتن متاع ذوق بود ✤ هر چه میدیدم غبار کاروان شوق بود ✤ سر بزیر داغ سودا پا بروی آبله ✤ حیرتستان جنون را طرفه تحت و فوق بود

بسکه آزادی بدون وهم می افشاند بال ✤ وحشتم چون ناله یکسر قمری بی طوق بود ✤ روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری از سواد وادی سند راه میسپردم

فصل تابستانی بود کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت

اگر طایری دامن جهد بعزم پرواز میشکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور که از هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفسیدگی

ریگ روان کاها بر محمل دوش شرر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانه

چشم ریخت سواد و بیاض دیده با وراق لاله بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ کشته داد توامی داد **رباعی** نومیدیم از بسکه بیابان کوشید

از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید ✤ این گرد جهان در نظرم کرد سیاه ✤ چندانکه مرا نیز مژگان پوشید ✤ یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل

یقین گردید که غبار این آشوب بسهولت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی بار رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه

در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد نفسی میسوخت

و شمع راهی می افروخت تا بچارسوی بلده متهرا رسید بازاری یافت سشش جهتش خیره بروی شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر

قماش مهیا و آماده کاسد متاع ناشناسائی هر چند سراسر رسته دوکانها می شتافت گوشهٔ چشمی بحال خود باز نمی یافت و هر قدر گرد توجه

دلها میکردید بعلت ناآشنائی نفس داری هیکان گنجایش نمیدید **غزل**

چه سامان داشت یارب وحشت کاوش پائی
که من در ملک دل هم چون نفس یکدم نمی‌گنجم

گهی صد آسمان در چشم موری میکنم جولان
گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی‌گنجم

ز گرد سرمهٔ خاموشی اگر یابد سراغ من
باین شوری که می‌بینی بزیر و بم نمی‌گنجم

حضور وحدتم جز در دل محرم نمی‌گنجم
می مینای تحقیقم بظرف کم نمی‌گنجم

باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون من
بهشتم گر شود آیینه چون آدم نمی‌گنجم

گهی از تنگ میکاهم که سر در ذره میدزدم
گهی از شوق میبالم که در خود هم نمی‌گنجم

چو گوهر وقت طبعم بیرون فکنده زین دریا
بخود گنجیده‌ام چندانکه در عالم نمی‌گنجم

اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت بشیرازهٔ مدارایش از دست برد همت چاک رشته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام نخراشی

پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در دو یک تصور غیر نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگری خالی نمیدید بحکم رقت

بساط تغافل در نوردید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید بچشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و نفس دزدیده ناله ها در پردهٔ خیال

میکاشتم مژه بر داشتنم با کوه هم سنگ بود و زبان بحرف آرستن با قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم میگداخت که مبادا لنگر گران جانیم سوزن

در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشتهٔ گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افکند **قطعه** بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند که بهر خلق پی سود خود

زیان باشی اگر غبار شوی محو دامن خود باش چنان مباش که تشویش دیگران باشی نفس بدزد و بسکر و ح زندگانی کن مباد بر

دل آیینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دوکان آمد و بایستاد رفوگر بآیین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بر

تباکید فرمود ساعتی بخواب ما نشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعور است و صحبت خواب نیز آئینه حضور **نظم** ای شعورت دمگاه

بیقراری ✿ ✿ نیست غیر از غفلت قرب شعور ✿ این که داری زحمت نزدیک و دور ✿ تا ز خود غایب شوی لختی بخواب ✿ اضطراب

بجمع آوردن است ✿ ظاهر خود محو باطن کردن است
چشم باز است آسمان بیدار ✿ گر طلسمش عمریست می بازد قرار
تا هوس آئینه دار هوش شد ✿ دل پریشان گشت و چشم گوش شد
غفلت افسون آرامست و بس ✿ آگهی اندیشه خامست و بس

در پناه باطن از ظاهر گریز ✿ خاک بنیاد بی بقر ... بس ریز
خاک مژگانی بهم پیوسته است ✿ کاینقدر نقش ... ی بسته است
بی تکلف چشم اگر نگشوده ✿ پای تا ... بیدل آسوده

شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بکام ضبط خوابانید

و لمعه انوار جلال اوراق مژگان برهم گرداند همانساعت درد پهلو گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی کرد دیده پس از زمانی که اقتضای
نشاه بیداری ساز جنبش نگاه کرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر رخته و بهار حضور
رنگی دامن پرواز شکسته هرچند اثری از درد چشم محسوس تامل نمی نمود اما هر طرف چشم میکشودم در دل طوفان قیامت انگیخته
بود و نشاه سودا تبازه کی دوبالا گردید و شعله جنون مکرر بر دماغ پیچید **غزل** آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت

درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت ✿ نوبهاری جلوه گر شد گر طپید نهای دل ✿ سوموم آشیان عندلیبان کرد و رفت
حیرت حسنی که احرام خیالش بسته ام ✿ عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت ✿ چون سحر از کسوت مستوری زارم مپرس
داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت ✿ محمل لیلی گذشت و مید و مجنون هنوز ✿ یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل تبکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تازیانه اضطراب تسکین
داغی بهم رساند دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تاملی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودی بیتابی ملتبس
آباد اقامت آرامید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سودا تشویش دماغ گردید فراهم آوردن ابواب حواس در عالم هیجان
وهمانی هیچ تدبیری صورت نمی بست و نرد جمعیت را در بساط بی تختگی هیچ منصوبه نقش مراد نمی نشست **رباعی** در عالم اعتبار
شاه و درویش ✿ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ✿ بی تدبیری نشان آفت شده است ✿ دیوانه مگر بسنگ دزد سر خویش ✿ طبیب
دار الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه بترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرمیهای تامل اندیشید اینجا علاج
و تبل بیشتر وا نمودن بود و مرهم ناسور احتیار داغ فرمودن خاصه طبیعت بشر بیست که از آتش تا ب گریزد و از آب تا تش آویزد
خلاق هم از مشرب دیوانه برون مبست ✿ همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست ✿ مستوری راز لیست خرد کسوتی ما ✿ اینجاست که بی پرده دل سوخته چون نیست
تا وحشی آسوده دلی رام تو گردد ✿ هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست ✿ اجزا الامر صورت ارادت حق آئینه ظهور هوست و نقش پرده غیب
بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاه مطلق رمز خمار مقید شکافت ششی که عقد تزویج گوهر آرای
رشته اتفاق میگردید در عالم معامله بمکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار
توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو نخواهی باخت
بحکم انشای دیوان عبودیت چنین سجده نگین غیر از اقبال نقش رضا سر خطی دیگر نتوانست خواند و تعلیم مدرس یاس و امید ورق
تسلیمی که داشت بر نگرداند **قطعه** مجبور عشق را بهوسها چه نسبت است ✿ تسلیم خوست دل بتمنا چه نسبت است ✿ جز عجز نیست آئینه دار حباب موج
ما را به بی نیازی دریا چه نسبت است ✿ منسوب اعتبار بهار است رنگ و بو ✿ خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است ✿ در انتخالات کسی که اهل معاش
بتزم آن ناگزیر بد مناسب حال تحیر مآل خود ندید ناچار متتبع سنت آبا گردید و بطریقه سپاه گردید تا طبیعت هیچ خرسند از اقا...

تعین ورع چندی در سایه تیغ
امان داشته باشد و زخم غرور
تقوی پسر دار میاین وضع داین
ناموس بی تعینی نخراشد پیداست
در معبدی که سر وقف شمشیر بودن
آثار سجده گذاریست و با چکیدن
های خون کم جهد بستن آئین بیجه
شماری ریا بکدام امید ضبط حیله
تواند فروخت و سالوس بچه
مدعا کیسه فریب تواند دوخت
و تلاش همت در بنمقام بیشتر نفی
تعلق وجود است و سعی فطرت
از سنگ دریغ نداشتن شیشه
اوهام قیود بشجاعت زمزیست
از آهنگهای این پرده
و شهادت رنگی از گریبان این
بهار گل کرده اینجا عالمی چون
چشم خوبان خون تقوی
بخاک ریخته است و بفتوای عیدی
تهمت وسواس دینت بر نمالد
و حبابی چون مژگان بتان سر
از جیب مستی بدر آورده بحکم
بیخودی ریش محتسب را بشم نمی
شمارد بی تکلف نازک طبعان
شیشه خانه حمول درین حصار
ایمن اند از سنگباران صدمات
شهرت

شهرت وبیدماغان در اصداع سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن ناموران است از اسیر شکنجه تذویر بودن . بدفع چشم زخم خلوت گمنامی فسون دارد برون تا زاز در شهرت که شهرت بوی خون دارد سلامت پیشه رهبود به از دیوانگی کسبی جنون کن با سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد الحاصل درینصورت هرچند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت بود خیال وارستگی تمثال بمشاهده جمعیت اسباب آئینه تفرقه میزدود سر برهنگی کلاه بهوای همان بی تعینی که داشت بی اختیار میکشید و پیکر خاکساری بستر بسودای همان عریان تنی گریبان میدرید **غزل** یادایامی که ملک بی کلاهی داشتم ❊ وحدتی کل کرده بودم پادشاهی داشتم ❊ آبرویم صندل پیشانی افلاک بود ❊ کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم ❊ از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت ❊ پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم ❊ از شکفتن انقلاب رنگ ایکاش کد خت ورنه من در غنچگی باغ آلهی داشتم نسخه نازم بتحریک مژه بر باد رفت چشم ناپوشیده بودم خوش نگاهی داشتم گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق التفات وهمی بیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسله اسبابم اسباب ذخیره تقیدی نمی انباشت تا انکه معنی این اسرار بگوش تفهیم کشیدند و از مخمصه توهم فقر و غنایم وارهانیدند یعنی این مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصدی که وجدان آن جهدی نمی خواهد از همت دوراست و آرزوی مطلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض قصور تحقیقت لست که ترا چاره ترک آن بهیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که درگرد آورش هزار رنگ جهد میباید غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا بجز چین سلیقه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ میخواهد نه واگذاشتن از دوش افکندن بار سهولت دارد نه برداشتن انچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو باید کشید وانچه با تو بود و جود نرفته است تا از قفایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود سازهمت کسب دشواری کو کنید نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوهاست نه خاموشی وا رایش گشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال انکه جمعیت نسخه سهابت بی تلاش است و حلاوت مایده قسمت بی سعی معاش به پریشانی آن سلنت تردد نکشی و در واین تلخی الم نچشی **مثنوی**

ای تحیر لعبت بزم فنا ❊ چند باشی منکر وضع غنا
اعتبارات جهان عز و وقر ❊ جمع اسبابست بی ترتیب فقر
گر هستی فقر باشد مدعا ❊ جلوه بیرون عدم باز چرا
عرض قدرت خارج اسبابنیست ❊ شوخی طوفان برون آب نیست
ذات موهوم است بی ساز صفات ❊ پس غنا ها وصف باشد فقر ذات
فرصتی میخواهد ای بیمعرفت ❊ تا برآید ذات در رنگ صفت
لیک سامان صفت چون تنگ ❊ هر بعد و می منخواهد درنگ
او بصد قدرت صفت پیدا کند ❊ این بیک تغییر ذات انشا کند
خاک را کمیر باید خورد خون ❊ تا برنگ شاخ و برگ آید برون
شاخ و برگ آندم که خواهد ریختن ❊ منیست دشوارش بخاک آمیختن
رشته‌ها با موم باید جمع کرد ❊ تا شراری را توانی شمع کرد
شمع اگر صد شعله پرتو افکن است ❊ چون خمش خواهی نفس هم ذات است
اینهمه عرض غنای پیش و پس ❊ تا تغافل کرده فقر است و بس
مدعا امنیت کز مهر و هم وطن ❊ ربط اسباب غنا برهم زدن
خاصه اسبابی که بی درد سرت ❊ اتفاق آورده باشد ور برت
فقرت از سیر گریبان حاصلست ❊ وین غنا بی جمع اشیا مشکلست
گر بسامانی شود اسباب جمع ❊ تیره کی در خانه به یا نور شمع
بی تردد جمع اسباب معاش ❊ خوشتر است از کسب فقری با تلاش
در معیشت مایه عیش تو بس ❊ انقدر جهدی که نتوان زد نفس
از تردد هرچه یابی کلفت است ❊ گر همه خوابست خصم راحت است
پیش ازین در خلقت کی جهد بود ❊ کاینقدرها چندی اجزای وجود
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش

گردید تا دریائم که زیارتکده اینقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردنست و نظرگاه اینهمه آئینه گردیدن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و با وصول کام فرس چه قسم قدم قدم میگشاید و وجدی مینماید چون نظر به قفا فکندم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از تتق غیب بیرون تافته و ذره بتیاب نگاه و هستی پناه دریافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینی بعرصه سجود تاختم به پرتو مهر کرم سبقت فرمود و با لتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **قطعه** تا دو چار ناز گردان نرگس مستانه ام ❊ شوق جوششی زد که من بی پند اشتم بیخانه ام ❊ یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست ❊ ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ❊ گوشه دو کانی در آنمیان خالی بود جنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع با هم نشستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم شبهای صبح حضور هر نفس کشیدن آئینه خیال میزدود و تموج محیط شهود هر چشم کشودن آغوش شوق میگشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را با مرکویائی نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل بنوای ادب را بکستاخی بیان مامور ساخت **رباعی** عاشق اگر از جرأت خود یاد کند ❊ مشکل که نفس هم نزول ایجاد کند ❊ بی عشق زبان با کام اولبست ❊ تا شعله نجاشاک چه ارشاد کند ❊ گفتم الحال چگونه فرمود چنانکه بودی ❊ و همین که مینمودی تبدل تشخص اطوارت تماشای جدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار بی انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط از کنار بیرون ریخته توان حسنی که با صد کیف و کم خود را نمی یابی ❊ ز بس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی ❊ اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد ❊ به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی ❊ تقدس جوهری رمز کمالت کیست دریابد ❊ ز بس کر فهم بیرونی تو هم خود را نمی یابی ❊ معروض داشتم که تخم تجرد بر نشیه تامل نمیده است و بهار آزادی شاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن راز باین روایح مخبر است که نهال یکتائیم با بیاری نیرنگ علایق ثمری که عبارت از حصول نتایج باشد نخواهد بست تا اینقدر بار خاطر تواند گردید و حدیقه بی تغنیم بهار بالی اوهام اسباب شکوفه دورنگی نخواهد آورد تا آنهمه تشویش دلبستگی توان کشید فرمود همچنانست که وا فر او یم لم یکن له کفوا احد **رباعی** با نشاه مخفیم بزم تعفر بید ❊ فارغ ز خیال صاف و درد تقلید ❊ بوئی ز بهار رنگ بردیم بس ست ❊ زین بیش نمیتوان با عیان جوشید لطیف مطلقیم تامل کده حقیقت خود را عالم کثیف نامیده و بهار بیرنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگی بر هم تراشیده نه اندیشه کثافت غبار آئینه لطافت است نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم کام نفس وجود تا عدم پی سپر است و بیک حرکت مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم کشوده ایم لفظها گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیها بی پرده نفسی در دل گره بسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسه تخیل نسیمی در غنچه ایم دزدیده ایم بهار رنگ عبارات صورت آئینه تامل جمال قدریم بار آتش مرات افشا رسیده نشاه شوقیم مقیم ساغر دماغ گردیده خیالیم در مغز تصور کائنات سرایت نموده نگاهیم با متیاز کل صور نقاب تحقیق کشوده اینجا لطیف مدرک لطیف است و اسطه چشم و گوش بهانه تنزیه آئینه تنزیه است گفتگوی جسم و جوارح فسانه نفس جز روانه محیط بیچونیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما و من و نگاه بستن و گشاد و دریچه غیب عینک پرداز مطالعه خلوت و انجمن **رباعی** ما روح مجسمیم و غیب و مشهود یعنی عدمیم سحر پرداز نمود ❊ چون آب و هوا و عالمی زنده بما ❊ چون چرخ نجار و خلقی از ما موجود ❊ آنکه عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا مینامیم سطر نگاهی تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی تا مفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است واه هام به خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب ما غیریتاست نه اظهار عینیت هر قدر توانی در لباس کوشش و تا مکنست خود را در خود بپوش **قطعه** با شوخی لباس همان سر بجیب باش ❊ در عالم شهود ز مردان غیب باش ❊ از حقیقتی نیاز مجازها مکنید شوق هوسی و در دو شعیب باش ❊ هنگامه خیال دوئی گرم کرده ایم ❊ مائیم و عرض آئینه کو جلوه غیب ها ❊ با همه

بی یعنی غیر عبارت تعین است یعنی حصول تو هم پیدائی و عین اصطلاح صوفی یعنی تغافل او ضاع خود نما صفت ذات معدوم است تا بی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمیتوان نمود هرجا موسوم صفات نیستیم ذاتیم ❊ و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم ❊ **غزل** کهر و محیط تو همی نه شعر از نه اقامتی ❊ قدم و حدوث تجلی زشکستی و نه سلامتی ❊ چمنت حقیقت بیخزان وطنت طرکه جاودان الی بحود بنری کمان که تو عشرتی نه ندامتی ❊ نفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر ❊ بچمن سحاب بگل سحر همه جا ظهور کرامتی ❊ تو چو تو بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی ❊ تو مگر چنین هنری کنی که بیامت چه علامتی ❊ به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی ❊ بخیال سر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی ❊ در فتمن مطالعه اسرار حیرتی غبار نگاهم گردید و بیخودی بر دماغ شعور پیچید تا تامل هوش بآگاهی کام نمود مهر هدایت چون برق از نظر شده بود و صافی آئینه تحقیق بزنگار تحیر رسیده شاهد یکتا نه تنزه از نقاب خلعت

نقاب خلوت تنزه شکافت و نوای قانون تقدس همان به پرده تقدس شتافت **نظم** دلدار رفت و بجودیم در کنار ماند تمثال

جست و آینه حیرت شکار ماند | زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند | در عرصه خیال رمی از غبار ماند | مژگان بهر دو صرفه آغوشی شد وصال

آخر نصیب دیده همان انتظار ماند | چو صبح تا نفس زده ام سینه میدرم | فرصت چه جام داشت که زوین خمار ماند | اکنون سراغ جلوه او حیرت من است

زان شعله رمیده همین داغ دار ماند | امروز بیت سالست مست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بیخبر ماموریت ذوقم هرچه فرماید

و مجبور ساقی شوقم هرچه نماید گاهی در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت میکشایم گردش رنگی به تسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن تنیده تا آن پرکار تسلسل کی مرکز برآید و این پر خیال چه وقت آشیانی نماید **قطعه** چکیدنهای اشکم با شکست شیشه رنگم ✿ نفس در دیده مینالم نمیدانم چه آهنگم ✿ ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من ✿ باین یک آبله دل چون نفس عمریست میلنگم اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور مرقده نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موهوم ذخیره صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل مجلس آینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک مد نگاه سراسر خوابیده نه بیدارم بحضور دیدارش درس تسلی میخواند نه خوابم لی اندیشه قصورش نشاه تسکین میرساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه کشیدن داشت و خواب همچنان هزار چمن بهار در آغوش مژگان وز دیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت چشم واکردن ز مین تا آسمان آغوش داشت ✿ شش جهت کیفیت رنگ تحیر بود و فرش ✿ هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت ✿ او خرابات بود اگر اشک از نظر میشد روان ✿ او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت ✿ شبی خوابم آئینه این بیداری گردید که در مجمعی که نقش مژگان بستهام و چون چشم بهم آمده دامن بسجده حضور شکسته جبهه خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود و سرشار نشاء عرق فشانی و سعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرداز روانی بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعده ادب طوفان در دل قطره شکستن **نظم** بزنگی سخن در حیا میگذشت ✿ که شبنم ز روی هوا میگذشت دل از سینه تا لب عرق کرده بود ✿ گداز نفس در طبق کرده بود ✿ بیان بسکه تعلیم آداب داشت ✿ نگه پر زدن در رگ خواب داشت ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم انجا طرت چه میگذرد و درین طریق قدم تأملت چه می سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود تا شعری بانکته موزونی مناسب آنمقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس میگردید درانمقدمه بیقین بخاطر رسید که انجا بیان از شوخیهای مراتب جرأتست و ایما نیز از رعنای قدرت و طاقت یعنی نگاه را بمطالعه معنی حیا جز نسخه پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان غرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن در انحالت این بدیهه از عالم غیب بمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید **بیت** حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ✿ ادب کردم رقم خط در نقط ماند ✿ روزی چند بر آن واقعه نگذشت کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیا ساغر انجمن سماع بود زمزمه بیان باهنگ این عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت سرچشمه کرام بیر بسطام قدس سره رسیده زردابی در پیش آستانه آئینه نموده بود چون پرتو شمع بهمواری تحیر آسوده و بساط زمین را بطلای محلول اندوده ملتمس کیفیت حال گردید فرمود تحقیق محوی تیز زبان مسئله حیا بود و بذوق نشاه تسلی ساغر سئوالی می پیمود گردش پیمانه بیان بگرداب گدازش انداخت تا درینصورت رنگ تباهی هستی بطوفان عرق در باخت فی الحقیقه تمثال تخیلی است باین هیات دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردیده **قطعه** شوخ چشمیهای دل تا خون نمیگردد بجاست ✿ چون گهر شبنم شود حل معمای حیاست ✿ عمرها شد با زبان حال میگوید عرق

وسرایت او سلسله قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت
و چه آگاهی چه کونی و چه الهی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل انجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
و هر کجا از تحقیق بیخبر شش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بکیفیت خود ننداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند
شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر نیست
نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاهست ودست از مساس دست آگاه دلهای
آئینه اراده هم توانند بود واز تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود غزل افسوس که ما دامن پندار گرفتیم * خورشید عیان بود شب

تار گرفتیم * از غفلت دل یعنی بی پرده نهان ماند
جان بود که ما جسم نمودیم تصور
آواره اوهام نمودیم یقین را

صد جلوه در آئینه نیرنگ گرفتیم
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم

در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید
عالم همه یک نسخه آثار شهود است
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد

اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه
گل کردن طبایع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت
در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارانستان خاک بر روی آب نشسته لاجرم انجا هر چند خامه نقش بخیش
آمده باشد اثر شش بر صفحه شهود منقوش است واینجا اگر همه رقم خنجر و سنان است بر لوح بصفا منقوش غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه
است * هر طرف اندیشه می تازد دوچار آئینه است * گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست * ور بهم آورده مژگان غبار آئینه است *
در جهان بیدماغی یاس و مطلب روبروست * در نگارستان امید و انتظار آئینه است * خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست * جلوه دکان
اینجا صد هزار آئینه است * آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست که اجزای آب بغبار موانع پیوسته در یکدیگر پیچ شد و غفلت
مقیدان بعلت آنکه عنصر سنگ جز حجاب و افسردگی نمیگوشد اگر کمی آب حرکت دهند سراسر روی دریا میدود واگر هزار سنگ برهم کو بند
پهلوها متاثر جنبشی نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار و اشنوند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت
لطافت هم سیاح مساحت هواست وهم غواص طبیعت خارا درخانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در انخانه جلوه نماید انجا
مرئیست وانچه در انجا بعرض آید در مقام تجلی رباعی اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست * اشیا همه اعتبار محسوس دلست * هر ذره
در اندیشه چراغی دارد * یعنی این جمله چشم جاسوس دلست * هر چند آئینه کمال این طایفه بحکم وارستگی تمثال کداز است و آب
این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در انطباع احوال خلایق ناچار است و در افشای
رموز مستتر بی اختیار رباعی آئینه آهن همه گر نور و صفاست * عکس صورست انچه در روی پیداست * بیدل تو همین بصیقل دل پرداز
کان آئینه چو نصاف شد اندیشه نماست * امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این برگ
از معنی نشاه دارد در مرا بعطای انگوری نصیبه سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار انظار مهیا گرداند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود وعقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمایر بعضی تامل استفسار گردید که از جمله موظفان
مایده انتظار واحدی را بمخصوص نعمت عطا شناختن در چه حکمت کشود نست و از جمیع مخموران نشاه توجه یکی را سرخوش حصول
ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن با آگاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحه طینت ما از اقبال جلوه هوا در کمال بی تعلقی و ساده گیست
و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزاده گیست بورود این شخص رغبت انگور عنان خاطر کشیخت

و ذوق طلب چاشنی خیالی
بکام اندیشه ریخت بیقین پیوست
گردید که وقوع این حرکت
تمثال شخص مقابلست نه از
خواهشهای آئینه صافی منزل
اینجا جمعی که بر بساط بیمطلبی
آرامیده اند اراده دیگران را
مراد خود فهمیده اند کشف قلوب
از معنیهای این عبارتست
واشراف ضمایر از مضامین این
استعارات رباعی نقد حق
ماکه شماری دارد
اعتباری دارد درخور دلهاست
مثال صفائی شخص بود هر چند
برای خود بهائی دارد آئینه
حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر از اراده
خلق حیرت آیات و از شیونات
ذاتی مثالی مرئی میگردد الا صفات
قدرت علامات با آنکه اراده خلق
حق است و مراد مقید مطلق قطعه
در جامه و دلق نیست جز پنهان
زین جامه و دلق نیز در پنهان
ذات و صفت آنست که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان
اگر پیدائی ظاهر آفاق چیست بر
هیچ شی انکار روا ندارد و اگر بعضی
طبیعت

طبیعت خلوتخانه کیست از هیچ خطره سراطاعت برنیاری وله تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ✤ هلکر بداغ که می
نشیند نفس بآه که میخرامد ✤ نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می بایدآب گردد ✤ اگر بداند که سیما بجلوه گاه که میخرامد ✤ فرصت
شمارئ انفاس چندی در سواد بلده اکبرآباد رونق صبح خرمی داشت و هوای خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت
و بهشت تجلی را بزیارت دل آسوده برده بود و بهار بی تشویشی بودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شگفتها
حضرت شاه تمثال آئینه هوش میکردید و سراسر چمنستان احوال بهجوم رنگ باخته می پیچید هرچند مضامین توجه ضمایر
بوساطت نامه و پیغام موضوح تسلی بود و متن صحایف اندیشه از ورق گردانی طپشهای دل مشروح جمعیت می نمود حسرت
دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجود آن آستان می ماند ✤
بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود ✤ هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود ✤ دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر ✤ دیده از پهلوی زنگم گردشی پیموده بود
اضطرابی داشت در هر رنگ نبض شیشه‌ام ✤ ناله سیر دو دست و پا گر موج اشک آسوده بود ✤ شبی در سنه یکهزار و هشتاد و سه تلولوئ دل اضطراب محمل با
شوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهمدوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت
آخرهای شب که از اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صور بطوفان لغزش مژگان غوطه خورده و فراهم آوردن چشم چون
کام نهنگ عالمی را در خود فرو برده هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نادزدیده آئینه مثال باین جلوه مقتبس پرتو
اسرار گردید که در تجلیگاه صحبت آنحضرت بارباب مشاهده جام الم و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح ابی در دست
داشتم خواستم تا بآشامیدن اقدام نمایم آئین ادب پیمائیها جرات تجرع نپسندید و بقاعده حیای نیاز معروض آن چشمه تقدس کردید
تا تیمنا بلب مبارکش مشرف گرداند و چون جام هلال بلب ریزی نور خورشیدش رساند رباعی جامی که بکام من بیمار رسانی
باید که نخستش بلب یار رسانی ✤ تا آب دهد شوق بچشم تر لبیل ✤ گر خود نم شکیست بگلزار رسانی ✤ دیدم که ببوسی از لب کوثر
لقب مستفیض ناگشته با اینهمه سرشاری چون شبنم افتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و برنگ چشمه آئینه بحیرت پی نمی پرداخت
هرچند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید بسراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تفتیش رنگ عقده تحیر ریخت
و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پری ساغری بجذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو گردانست و جمعیت
انجشکی خط ساغر برآوردن غزل عرض تجلوه زخالی سیر نگی نمی یابم ✤ رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی یابم ✤ قیامت شش جهت می تازد و گردی نمی یابم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی یابم ✤ ندانم از خودم یا دچه پیاساغرمی بدبیدا ✤ شکست شیشه های رنگ رنگی نمی یابم ✤ شب دوم آن واقعه باز مشاهده
عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه بعرض خیال آورد که آن جوش خمستان بمیثالی وآن نشاه صهبای لایزالی برنگ
نرگس محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوتخانه غیب باشارتکده شهود خرامیده آن شیشه
و ساغر تحویل این مخمور جرعه التفات گردانید بطریقی که مستان بیکدیگر تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطر هم برآیند
تا تامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت آرایش ساغر و مینا معرا است و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا
کل کردن این کیفیت بی نشاه رمزی نیست بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض نگاه هستی پناه آوردم فرمود ما دور پیمانه
دوشنب بانجام رسانیدیم اینقدر قسمت تو بود که بتو عاید گردانیدیم بعد ازین سرخوش قدح پیمائی شوق میباش و دماغ
اندیشه بخارهای کدورت مخراش قطعه سر این میکده هنگامه دوری دارد ✤ هوش هر کس قدم جاده طوری دارد
ما کد شبنیم ازین ورطه تو خود را دریاب ✤ هر گریبان سر کیفیت غوری دارد ✤ تر دستیهای ساقی اسرار ساغری چند بگردش

تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید که جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند و بسیمای تجلی ضیا محفل طوری منور ساخته بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا درآمدند و زخمه تفتیش بساز این آهنگ زدند که اگر تاریخی در واقعه جلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش است و شنیدن سراسر آغوش فقیر فورا این مصرع برخواند زبی تعینی ذات رفت نام صفت گویا معنی معروض مدتی بیش ازین تحریر رسانیدم حال انکه مضمون تجلیاتش در آئینه ضمیر منعکس نگردیده بجز سماع جمیع ارواح مقدسه وجد ها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری المصرع را منقوش صفحه خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از ان تامل بطریق تعمیه رمز معنی شکافت و حساب اعداد بهمان سال موافق یافت آئینه یقین از زنگ تردد برآمد که عمرهاست که بمدرس ملهم اسرارم ورود این قسم معنی از عالم خطا نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود **قطعه** جوش بیانم زلبی دیگر است ❀ جنبش نبضم ز تبی دیگر است ❀ بست و گشاد مژه ام عالمی است ❀ روز و شبم روز و شبی دیگر است ❀ در ره او هرزه نلغزیده ام ❀ آبله جوشش ز پی دیگر است ❀ کیست شور محرم اسباب شوق ❀ بی سببیها سببی دیگر است ❀ با وجود یقین مدت ششماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و بگمان اشتباه معمای ضمیر بر لوح اظهار نمی نگاشتم که شاید واننمود آئینه خیال از تمثالهای اوهام باشد هرچند وهم درین قسم مقدمات از عقل پیش بین تر است یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر **مثنوی** زین سبب

رفع شبهه دشوار است | که دل اینجا دلیل اسرار است || چیست دل قلب نام شستی خون | که از و جلوه میدمد وا ژون
چون عدم هستی خود اندیشید | شبهه جمع آمد و دلش نامید || پس دل آئینه ایست شبهه نمود | که عدم را نموده است وجود
غیب ظاهر شد از شهود دلت | عین غیر آمد از نمود دلت || دل در شبهه میگشاید و بس | آئینه عکس می نماید و بس
ای دلت دام [illegible] بیدار باش | عقده مگذار و حل مشکل باش || که ازین عقده فریب کمین | زند کاینست سد راه یقین
تا بود زندگی دودلی باقیست | گر همه او شوی توئی باقی است

آخر الامر جمعی دوستان از سمت ادیبه ور رسیدند و از تحقیق آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند الحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغنا بپرواز بی نشانی رسیده بود و تذرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامیده زمان انتظار آنسوی زمانها افتاد و امید دیدار چشم بوعده قیامت گشاد ناچار حسن عبارت را در رنگ این تحریر بلباس ماتم برآوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی پریشان کردم

که داشت ذات حقش پاک انتظام صفت | دماغ وحشت تحقیقش رسائی کرد || پری فشاند ز آشوبگاه دام صفت | شه سریر یقین قاسم هو اللهی
تغافلی زد و برهم شکست جام صفت | بعافیت کده غیب برد شمع شهود || رساند تا احدیت پی خرام صفت | حضور ذات می شوق وحدتش بچشید
زبی تعینی ذات رفت نام صفت | | ز سال واقعه اش تحقیق دم بگفتم گفت

تمثال ظهور احوال در آئینه خیال و دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودنست و نقاب آتش در طبیعت سنگ گشودن چون مدرکه را با این جنس وقایع اکثر معامله امتحانست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشاء که یکی در نهایت مرتبه ضعف است و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه معتدل بحصول می پیوندد و بحسب تفاوت کیفیتی نقش آگاهی می بندد گاه مطابق اراده معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند تا آنکه این طایفه را در عین مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کاهی است شهود است و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی است که بتفتیش چشم گشودن رنگ اثری از آن در نمیتوان یافت و جز بهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدنست و ظهور

آثار معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن **غزل** شاهد قدرت که اخفا دلنمود او یکیست در جهان غیب دیگر و در شهادت دیگر است تجدید بیرنگی مپرس از ورق گردانی معنی بعرض هر عبارت دیگر است لطف یکتایی نیازیهاست اینجا انحصار جلوه نیست شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است دارد مقام اعتبارات جلوها رنگ این آئینه تا [illegible] دیگر است وجود کثرت بتستم [illegible] صورت محرم نیرنگ شوخیهای سه که هرجا تخفیف وحدت و کثرت است القدر واهم آئینه تحقیق بخواست که هرچه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار اوست پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی محلوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محشا

ومحشا بعبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست و در انکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر هی
بخلوت اسرار مکاشفت حلقه در تعبیر میکردید واگر عقده شبهات میکشود سررشته تقریر نمی تنید پس تو آنی که جمیع حقایق بواسطه
عقل پرتو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور
یکدیگر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیات او اصلا چشم نکشوده **رباعی** فریاد که دکان ستم واکردیم خورشید بخاک تیره سودا
کردیم ؛ کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود ؛ آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم ؛ اختصار زمزمه بیان تعطیل شوق مستمعان مبادکه
بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه شکوه مطلب بی انتهاست و بحین پرداختن کمند تحریر مشاهده بلندیهای قصر مدعا هر کاه بی پایانی
عرصه تماشا معین کردد نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است وچون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار
بفراش خانه محویت رنگ باختن اگر از وقایع صحبتها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاقست بتفصیل نگارش پردازد اجزای
صحیفه بیان را هجوم حیرت تسلسل میکداز دکار با اعیان محفل بلهو است تا شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آمد هر نفس با چندین
کردش مقابل بودنست وتا ساغر کیرودار هستی خاک نمی پیماید هر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم کشودن **رباعی** تا شیفته محیط
فردوز وجیم ؛ که داغ حضیض وکاه محو اوجیم ؛ بی وصل فنا زورق ما طوفانیست ؛ تا غرق نکشته ایم اسیر موجیم ؛ انیقدر از جمله
فوایدیست که پیش از آشنائی طور سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار رو می نمود و بطریق ندرت و غرابت نخواست چهره می
کشود باآنکه ثمرات حدیقه معانی دراین ایام رنگ پختگی بسته و عروج بنای کلام الحال بر کرسی متانت نشسته روزی نیست
که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع ننماید و شبی که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسله شمار این زمان از محاسبه خطوط
شعاعی کذرانیدنست و به پرتو تعداد ذرات امکان از در صفرها له نشاندن اما آغاز احوال هرچند از عالم جهل باشد زمان آگاهی
کتاب تصور آن حالتست ومدایت اشتغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال متحیر فوت آنساعت **رباعی** مستقبل اگر همه

کمالست اینجا	از عالم اوهام و خیالست اینجا	آئینه حال حلق یاس ماضی ست	مه داغ تصور ملالست اینجا	پوشیده مبنیت

که هرکاه بتقیم سر منزل وصول دفتر افسانه وانماید غیر از نقوش طومار جاده که طی نموده است و نخواهد نمود ؛ اگر جاده پیمای هوای
مقصد لبی بحرف دلخوشی کشاید نفس جز بگفتگوی تمنای منزل نخواهد فرسود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگهاشکسته است
یا از کیسه گلهای نقش نابسته طالبان هنوز دریا در زمزمه الست از خود میروند و واصلان همان بوادی ذوقهای طلب رسیدند
الحاصل مستقبل جمیع آرزوها رو غنچراغ امیداست و ماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید همه حال ازین ناله های در پرده
خوابیده غافل نباید بود وبرین شعله های درکسوت دود آرمیده چشم تاملی ملتوان کشود **غزل** هر نقطه که از خامه ام آمد بچکیدن

اشکیست بپای مژه بلتیاب دویدن	گر داغ نوشتم ز کباب جگری بود	ور آه رقم شد ز دلی داشت رسیدن	صد غنچه نفس چون شده وضع تواضع
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن	از پهلوی گردیدن هر یک ورق اینجا	صد ساغر تحقیق توان باده کشیدن	در انجمن قدرت توضیح معانی
گل کرده ز هر لفظ هزار آینه چیدن	اعجاز خط اینست که باید بتأمل	از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن	گر نام جنون کرد کند بر لب ناطق
چون صبح دماند نفس خامه دمیدن	در معنی پرواز شود بال تکلم	قانع نتوان یافت زبان بطپیدن	تا حشر سخن غوطه توان زد خط خم
وز درد دهان تا باید ناله شنیدن	گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست	در نشاه توان خواند دماغیست رسیدن	بیدل چه قدر شور کلامت مژه زن
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن			طاوس خرامی کلک مدعا

عنصر سوم طراوت شبستان مراتب شعور و بیاری نخلستان لیعیا شعور

رنگ آمیزی فوایدیست که در بعضی موسم شوق بهار تاثیرش گل افشان وضوح کردیده بود و بحسب فصول اتفاق شگفتگیهای

حیرت آشنائی جمعیت مضامین بالی میگشاید تا پرواز شوقها متهم افسردگی نشود اگر بخیال نثر پیرائی نظمی است از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بغور نظم پردازی نثری از جنون جولانی انداز روانی تفکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود ازین مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبه شوقیست اگر باز پرده نگشاید تماشای نیازی و اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجازی **غزل** ما بحرف و صوت این محفل دلی خوش میکنیم کونوای

ساز مقصد خارج آهنگ باش
زار هوس کر مدعا کل چیدنست
بر باد رفتی صاحب او رنگ باش
مشتاقی: می از خود برون آ باغ شو
منظور است اینجا کو خیال یکتا باش

بی سامان هوس باید خیالی رنگ بست
قطرهٔ خون نقش بند پای تا سر رنگ باش
امتیاز بستن دام ظلمت و انوار و بهر
کلفت آهنگی زمانی غنچه گرد و تنگ باش

خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش
دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست
ای دلت صافی تصور بیغبار زنگ باش
حیله میخواهد ایجاد دماغ سرخوشی که

زین چمن
گر همه
عیش
نشاه

نو بهای طرز عبارات تا بعرض آید کهنگی رسیده است و نازکیهای درس ما و من تا بتکرار رسد پاس افسردگی سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی وازکم فرصتیهای زمان تامل جمع اجزای این نسخه یک نقطه سهو است غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا فهمش وارسند ورق برنگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید تا مژه برهم زنند صفحه سحک نرساند **مثنوی**

هرچه دارد جهان بی بنیاد
بسکه رنگ ثبات پرواز است
همه جهدیم و مدعا مجهول
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
گر فکندی نظر بمعنی خویش
هستی گز دل عدم گل کرد

مشت خاکیست در قلمرو باد
کوه با ناله همعنان تاز است
جمله هوشیم و آگهی معزول
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
تا ز فطرت نبردی اینهمه بیش
هم عدم باید ش تخیل کرد

بی ثباتی بامتحان وقار
روشنست از حقیقتی مبهم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
شخص جائی که گل کند معدوم
در عدم نارهستی است اینجا

محملی میکشد بدوش غبار
شمع اندیشه وجود و عدم
مدعای غبار ناپید است
شخص معدوم را چه ما و چه من
عکس معلوم و حکم آن معلوم
در دل تاک مستی است اینجا

الحاصل نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا بنوای هستیازی توانند رسید و خامشی سرمایه کان چارسوی ظهور نقد پیدائی نشمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبان کشاده بود و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر می پیوندد و بانتباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد **رباعی** غافل از معنی این سطر مباش که خیالم نفسی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن کن دود دل آتشی افروخته است تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و انکار ردار عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسر نگونی پرداختن است و مناسبت نفس با صفحه در قبول و دیعت اسرار از جبهه سپر انداختن **رباعی** تا عقل بفکر خود

کر بیانی کرد | هرچند وجوب داشت امکانی کرد | یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت | گردید نگون و مشق نادانی کرد | نفس کلی چو هنر
تحقیق شکافت | خود را لوح نقوش امکانی یافت | آئینهٔ تسلیم جلا داد آخر | یعنی که ز سر نوشت سر نتوان تافت | معنی در اندیشه

تخیل گردید عالم باضش مرقوم گردانید لفظی در نظر محسوس گشت سر رشتهٔ بیچیان ظاهرش رسانید معنای این دو کیفیت ابهام وجوب و امکان و انکشاف و از عبارت این دو نشاه مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بیان تنزیه رنگ مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه تشبیه کرد مرکبات اجسام انگیخت تا املای نتایج خفا برقم عنوان نمود پیوست ترکیب نشاء

موالید بر نیفه عبارا مربع نشست تا از نشای ظهور مخارج بسلسله نطق انسانی کشید ترتیب رباعی عناصر بصنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب یعنی لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علایق بدل چینیهای وقت تامل سررشتهٔ تحقیق رساند و نثر اختلاف خلایق ببسط توضیح بیان دامن زدد افسانه جریده اجرام سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطعه اجزای ارضی بحک و اصلاح موت و حیات مقطع ساخت غزل آنکه از خورشید رنگ نسخه ایام ریخته تا ز شب زلیفه گرد و درد و ات شام ریخته نقطه از خود بیخودی شد صورت آفاق بست یعنی از صفر اینقدر اعداد بی انجام ریخته شور هستی و عدم وقف سر خامه بود و نون گل کرده چندین طشت اشتیاق بر بام ریخته ما کرفتار مشق

بمشق بیخودی آسوده ایم
سخت بی انجام ریخت

خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت | عالمی سر بر خط پرکار جولان میکند | رنگ آغاز حقیقت

در تامل کده درسکاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را بترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی و مصرعهای
ارواح و اجسام را بفصل بین السطور مثال رتبه مثنوی مهر نقط سکوت بطپش دلها بر داشت تا عبارات معنوی عبار خطوط نکهت
و شق خامه قدرت در لبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت مجموعه شوق طبایع جز و استعداد و دریل
تا معلم تقدیرش چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامه انفاس درکنار تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشارت فرماید نفس
صبح ازل از کزلک اظهار قدرتش علامت تنکیهای دم چشمک ذرات کائنات درمکتب آثار صنعتش خوردهای تراشه قلم که
سر انگشت موج قدرت آبی در دوات کرداب چکاند بحر بروانی دوام رسید اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساند
مد کهکشان برسائی جاوید پیچید صفحه هوائی لطناب ابر سطر زد ارغنوان بهار نسق طراوت شکفت طومار نسیمی بر شحات شبنم
افشان نمود طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق کردون دلیل روشن بیانهای نامه اوست و سطور امواج بر
لوح محیط حجت تر دستیهای خامه او تاملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست و تفکری که مصرع هلال بسمله کتاب
مغربی از کجاست بسواد سایه گل نرسیده تا روشنت شود که مشقی زبین مسوده چه عالم تقریر است و بزنگ آمیزی قطعه بهاری
بنرده تا معینت کرد که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر

غزل

خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست
زوهم تخته مشق هوس مباش اینجا
زسبزه شوخی خط بهار پیدا نیست

چو بوی گل بهوا معنی نبسته نویس
بقدر رنگ الف آه زسینه جسته نویس
تو نیز خامه برنگی زن و شکسته نویس

درین چمن همه گر فرد باطلی داری
وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع
برنگ نقطه شهوت فسردگی تا چند

چو گل مسوده سینه های خسته نویس
چو غنچه درین زانوی خود نشسته نویس
چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس

ازین دفتر هر فردی که چهره گشای آئینه نمود است بقدر جوهر
استعداد صورت نمای قدرت وجود است و ازین مجموعه هر جزوی که بمطالعه تامل آشناست در مصالح دبستان اتفاق همانا
اهتمام نما تجدد امثال بی تامل اشغال ورق گردانیست و تبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسائی سپهر محور سر مشقی دارد که ازین خط
درگذشتن زوال مراتب فطرتست و زمین از پستی عبرتی می نگارد که بدین صفحه درماندن تعطیل سقهای همت کهکشان رنگ
باخته هوای سطر ساختن است نقوش طومار خیالی تحریر آوردنیست و شفق در خون نشسته بسرخی تاب پرداختن سواد نسخه حیرتی
روشن کردنی صحرا از گردباد چه سطرها بغبار رعنائی نداد تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد و دریا از گرداب چه صفرها برقم بطاقتی نیاورد
تا اعداد موج و کفی کم افزونی بر بندد اینجا متن جریده خاک بمطالعه حواشی جهات مشروح عبارت وسعت بیابانیست و شرح
رساله آب بتامل تالیف امواج موضوح وقت گوهر فشانی مهره خورشید را سرگرمی سعی دویدن تا صفحه بهمواری جلا رساند
و پیر کار هاله را تردد شوق بخط پیچیدن تا ورقی محشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار دماغ سوزیهای تعهد دوده کشیدن
پیشه را از واسطه نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار را از وضع سکوت غنچه ها مؤلف چمن تحریری رنگ و بو صبح از ساز
بی ضبطی نفسها مصنف آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمی دزدد تا جوهر فطرت جمادات مضمون
گرانبهائی نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن
خط از نقطه دمانیدنیست و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط بیرون چکانیدن غنچه ها که قلم زانوی نهال گلشن را زند
و شمعها یکدست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگی بتصور آرند از شکسته نویسان مراتب ظهوراست و هر کجا بوئی گمان بربند
از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسیست عبارت میداند و اگر نگاهیست همان اشارت میخواند قطعه در خیالت هرچه

وکوشش ادراک دراحاطت علم یقین چون جدول تصرف خود برکنار میکدازد اگر گذار تحیر بایض چشمی حنائی نکند ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان کردید واگر خراش جگر سفینه اندیشه اثری ننماید ازین معانی برقم خیالی نمی توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کمی است تا شق کدورتهای بیان بصافی گراید ولب بدندان گزیدن مقطی ناقط خامه های زبان اندکی محرف برآید دوا تهارا از لیقه ریشه نگاه بهجوم مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند وخامه را از نال مغز مدرکه در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زمین گیریهای وضع سطور دلیل گستردن دام قصورست وپیچیدگیهای سلسله تحریر شاهد عجز پردازی شعور قطعه نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیقند وبس رمز معنی تا بفهمی چشم بکشا و ببین ✦ این یکی را نیست جز مو بریدن برخاستن آن دگر را غیر پشت دست بر روی زمین رشته فکر تا نال خامه ماده ضعیفی وناتوانیست وجوهر فطرت تالیفه دوات هیولائی صنعت ژولیده بیانی وفاتر ازاوراق نفس شمار خمیازه تکرار صحایف ازسطور سینه خراش جرأت اظهار اینجانی خامه درهمه حال حیرت صریر بینوائیست وتار سطرا جمع آهنگها عبرت صفیر بصدائی

رقمی ناله خیز کرد ایجاد
رنگ امکان شکسته رقمش
از شق خامه یعنی ازدل چاکست
از زبان بریده حرف خطاست
نسخه نیست خجلت آرائیست
از ازل تا ابد شق قلمیست
گرد روشن سواد داغ جنونست
معنی احتیاط جمله وداع
سجده فرسا نگسوت تحریر
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حرف درسرمه نالها دارد
لفظ ومعنیست عاجزی تحریر
دیدها چون دوات نابیناست
جگرا ز مشق ناله مجنون شد
ورق فکر رنگ گردون ماند
رفتن از خویش میکشد قدی
خشکت وبیمغز و نارسا ونگون
نه زتحقیق جوهر نظرش
دور گردیست از قلم و راز
خامه تسلیم می نگارد و بس

مثنوی آنکه ما را بدرس هستی خواند
نیست حرفی کز و سخن گو نیست
آنچه بینی سواد نامه اوست
اینکه منقوش نسخه صورتست
در دبستان کنه نقطه ذات
نامه صد نقطه داغ دل بسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
با همه روشنی مه و انجم
بجبین داده عرض پهلوی عجز
همه حرفند و درس خاموشی
لفظ تا معنئی کند تقریر
سطر یکسر غبار نادانیست
صفحه کز حسرت خطی دارد
این سفیدی واین سیاهیها
کس نفهمید ازین رقوم خطی
نوشته است بر صحیفه دل
خواست اندیشه زین نقاط وسطور
بوجود خیال هستی
برده عجزی بلغزش مژه راه
آنکه جز دود دل نبید وزد
نقطه خاک تا خط افلاک

ورق رنگ عالمی گرداند
نیست لفظی که معنیش او نیست
هرچه گوئی صریر خامه اوست
عجز ادراک وحیرت نظرست
خط نجو دمیکشد نقوش صفات
خامه یک نیزه ناله جسته
نه فلک یکورق تحیر ریخت
پی تحقیق معنی هم گم
پای تا سر قفای زانوی عجز
جمله هوشند و مایه بیهوشی
از خطش میکند سیاهی زیر
دل هر نقطه داغ حیرانیست
عرق شرم جبهه مینگارد
چشم تصویر و بی نگاهیها
نشد اندیشه محرم نقطی
سر خطی جز طپیدن بسمل
کند از عقل امتحان شعور
در کف کاتب هوا قلمی
رفته وهمی زجیب خویش بچاه
از چراغ یقین چه افروزد
نیست غیر از توهم ادراک

بنفس دستگاه قدرت داد
سحر هستی چکیده قلمش
ریخت صد رنگ جوهر ادراک
عرض رازش بخامه نایدراست
علمها جمله جهل پیمائیست
صنعش آنجا که مایه رقمیست
مهر اینجا بصد دماغ فسون
نقطه ذره تا خطوط شعاع
محو تسلیم خامه تقدیر
کلک اندیشه را بزم بیان
حیرت اینجا رسالها دارم
بی تکلف بمکتب تقدیر
رقم صنع بسکه برق صفاست
نفس از اضطراب دل خون شد
سبق هوشها جنون خواندند
نیست در خامه نفس مدی
عقل بی پرده شد زجیب فنون
نه زمعنی نصیبه خبرش
شد معین که این خیال طراز
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید

ذره هم آفتاب میگردید
با چنین نقطه و خطی محسوس
عالمی راست مدعا معکوس
علت آنست کز توهم خط
نسخه ساده کرده‌ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است
از شق خامه برنیامده است
نقش ذهنیست خارج اندیشه
در دل تخم میدود ریشه
کو تعلم کجاست تلقینها
معنی ذهن کاتبست اینجا

وقتی دوستان را بیاد فرکان غبار تا سعی از بنیاد تأمل برخواست ومطالعه نقش پای گذشتگان از گزیدن پشت دست نسخه‌ها آراست ودستی سر از آستین برنیاورد که بفکر چاک گریبان نپرداخت ونگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی در خیال سروهای قامت عنان اختیار برعنائی ناله میدادند وبعضی در حسرت طرزهای خرام بسیار اشک قدم میکشادند برهم خوردن مژگانها یکقلم سود دست بود ورقوت فرصت تماشا

و بیت چند

وبر خود طپیدن نفسها یکسر پریشانی سود اشت در ماتم حصول تمنا رباعی فریاد که دهر خاک عبرت بنیاست هنگامه عمر سخت کلفت خیز است زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو رم آهوی غبار انگیز است الحاصل بر روی خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و بتصور پرواز این طوطیان ششش جهة حیرت آئینه در های قفس کشاده در قفای کاروانهای گذشته آتش یاسی می افروختند و بدرد شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی می سوختند غزل چشم بر صبح

حباب واکرده هشیار باش کاینهمه هنگامه عشرت بغم خواهد کشید
حسن رنگین خواهد افکندن بی رنگی نقاب قامت رعنا به پستیها علم خواهد کشید
میرسد آخر صف برگشته مژگان بخاک دان درازیهای گیسو تا عدم خواهد کشید
مدا بروئی که ناخن بر جگرها میزند عاقبت با ناخن پا سر بهم باید کشید
بر نقوش اعتباراتی که دارد ما و من مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم واکردی زمانی گوش می باید نشست شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکی کاینهمه الفت نگاهها برم خواهد کشید
عبرت آباد است اینجا عافیت دارنگی است هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید

فقیر در آنحالت با رفیقی که از ادا فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته واسطه ذوق سماعش گردید و وجدان کیفیت نشأه وجدش رسانید اهتزاز طبیعتش این آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستگاهی باید داد و ازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد بمضراب آرزوی صادقش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهید زیر و بم تقریر موضوح تر گردید رباعی این جوش و خروشی که بعالم پیداست از خمکده نشأه بیچون دو جاست اعیان نغمات محفل بیرنگند بی پرده کی آئینه وهم اشیاست وجود حقیقی ماده سمع و نطقی است که پیوسته مترنم زمزمه یکتائی خودش باید بود و همواره نغمات کبریائی خویشش باید شنود تحقیق جوهر نطق بی آئینه سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی ظهور نطق تحقیق نه پیوندد و اشعار اینمعنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد روحانیست و منشاء عرض اسمای الهی و کیانی هر چند رموز این کمال از نقاب هر فردی بنوعی مرئیست و از پرده هر شیئی برنگی متجلی اما از مرات ذات انسان که تجلیگاه نشأه اسم جامع است درعین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت بنهایت شوخی و پرده دری رباعی گر حرف یقین وگر گمان می شنوی از عالم بی نطق و زبان می شنوی خاموش شو و ببین که بی گفت و شنو چیزی میگوئی و همان می شنوی در تمیز خفا فهم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق امتیاز سری برنمی آرد چون در خارج تفتیش نمایند سر رشته تحقیق سمع و نطق ظاهرش وابسته است و سلسله وقوع بزبان و گوش حشیش پیوسته فی الحقیقه عالم لطیفی که میگویند اشارتست بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که می نامند عبارت از گل کردن عبارات او هر چند دامن تنزیهش در تعلقکده ساز خموشی با همه سامان گفت و شنود از غبار اظهار وا ابا مبر است در زمزمه آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صداست و در شهادتگاه تحریر بکسوت چندین نقوش و سطور چهره کشا تکلم فشای این اسرار هیچ صورتی در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال جلوه نتوان داد که بظاهر جامه عبارتی نه پیماید رباعی آن رمز که شمع نطق دریافته است نتوان گفتن باهره نشگافته است شمعی که مقیم خلوت فانوس است چون وانگری جمله برون تافته است همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند چون بتفصیل پردازد نقوش و سطور میخواند تا آن روح مقدس تحقیق کیفیت خود توجه گماشت قوت تامل آئینه مثال پرداخت و همان توجه مثال تا بثبوت استقرار انجامید طرح آب و رنگ صور انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان تری رسید و چون آن تریها جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است بکسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی قطعه ما روح مطلقیم چه صورت کدام جسم سیر نسیم آنسوی ادراک نوع و قسم بوی گلیم و ناله بلبل بهار ماست زین رنگ بسته ایم بر روی هوا طلسم

وحتی معلومات مراتب کاف و نون اند و همه آشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آنچه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز است و هرچه محسوس نماید بعبارت لقبی سرافراز اگر آسمانست بتشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبی همان مستفیض نسبت اوییند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم واشکافند حاصل صدائیست از ساز حقیقت کن و اشیا اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب الهی و کونی اینهمه نقوش خطوط برهم چیدگی را عمارت گفت بهمان اسم نقش عبارتیست دیگری را ویرانه خواند بهمین نام کلاه اشتهار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سر بآن حکم آن اشارتست چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت برلوح تحیر رقم گفت و شنید حرفی جز حرف کاف و نون نگردید پدید از خواندن این دو حرف اسرار دو کون فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائناتست و اصل حقیقت موجودات هرگاه باخفای معنی کوشد جهانی را نفس دزدیدنست و چون بافشای عبارت جوشد عالمی را بر خود بالیدن آیینه غیب اشارتست بوجوب واحدیت و شهود او عبارت از امکان و واحدیت اگر ممکن است نفی آن بی گواهی سخن ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ناتیقن عقل را خارج مراتبش قدم شمردن راه بجائی نبردنست و فکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان تحیر سپردن

مثنوی

صدائیست پیچیده در کاینات / که پرکرده از شوق طرف جهات
با خفا حقیقت با فشا مجاز / بتشبیه عالم بتنزیه راز
زبس رشته دستگاهش رساست / ازل تا ابد عرض مقصد است
جهان کاینقدر عرصه های هواست / غبار ره آمد و رفت اوست
تعقل بتقام نفس پیرهن / بهاری بطبع هوا موج زن
تأمل بمعدن نفس در نبات / بحیوان صدا و در انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار هوست / چو در جلوه آید سخن نام اوست
نه هستی ظهور انتظامست ازو / عدم نیز ممتاز نام است ازو
امم را رسول از سخن شد دلیل / نیاورد غیر از سخن جبرئیل
بفکر مخارج گرت حسبت وجوست / الف اول و واو در آخر اوست
حقیقت درین پرده دارد خطاب / که گر چشم داری منم بی نقاب

کدامین صدا نغمه ساز کن / همان دستگاه ظهور سخن
بیان عرصه شوخی خلوتش / خموشی ادب محفل خلوتش
سخن کار و انیست بی کیف و کم / روان از عدم هم بسوی عدم
عقول و نفوس از دلش تا زبان / موالید و عنصر زبان تا بیان
سه حرف از کتاب کمالش ابد / ازل را همان از سه حرفش سند
چه دنیا ره لفظ سرگردنش / چه عقبی معنی نظر گردنش
ز اعجاز این عیسی افسون سرس / جهان زنده اوست افزون سپرس
کدام است جان آشنای سخن / چه مردن تهی گشته جای سخن
بفهمی اگر رمز لوح و قلم / بغیر از سخن نیست آنجا رقم
بوصف سخن نیست یارای من / مگر وصف خود خود بگوید سخن
بسر رشته وهم دیگر مپیچ / که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

پس هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی والسلام

کمال معنی انسانی فتوتست یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر خرام نازشی است قدم بر جاده ایثار سپردنست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه اخلاق هرچند شایسته احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشه خطا زیرا که معرفت کسبی است و فتوت ذاتی در حدیقه نشو و نمای استعداد نخل را پیرا گندگی زقوم نتوان کرد و زقوم را بسعی آرایش نخلی نمی توان برآورد حلقه سنبل به هیچ پیچ و تابی دایره گل نمی بندد و ریشه گل از هیچ راهی بسلسله سنبل نمی پیوندد گل گر همه گوش شد شنید نهاگو یا آینه چشم دید نهاگو کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است گر آبله پا یافت دوید نهاگو جمعی درس معارف و سلوک میگویند و بوئی از معنی شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است نسخه ها از عالم اخلاق نوشته اند و مداحسانی از کلک استعدادشان نبالیده شخص بی علم

و فضل را اگر موصوف حقیقت کرم دریا بی ساخته آینه فضل رحمانی بادش فهمید و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار بخل مشاهده نمائی بی شبهه معلم در سکاه شیطانی باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نمی افزاید و فضل در طبع لئیم غیر از جام امساک نمی پیماید درویشی که صفرای جوعش دود از دماغ برآورده بود و از هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده بکیفیت مستان هر قدم لغزشی می پیمود و بطور دیوانگان هر طرف دست بیطاقتی بلند می نمود بجائی چند التجا برد که از زرها تا دانی زکات پری کیسه غنا می شمردند و بنای بی نمکی بنور صدقات مایده سیری که نداشته میکشیدند زبان باتفاق بجرمستی گشودند و بسیاهی چشم مروت را هر محفلی بی انصافی نمودند که از رنگ حال این شخص بوی خمر می آید زنهار رعایت خمار مپسندید تا جریمه کفاره نبایدش کشید

کشید و باعانت مست و نیکی میپردازید تا ظرف خمارهای عقوبت بنا بگردید درویش فریاد برآورد که ای لعنت ستغان مدرسه فضل درهای توبه بسته نیست اگر کاهی بضرور دستی نگشائید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برائید حست نسبی که جوهر جود ندانشت از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید یعنی سر کیسه بست و مضمون پیدا نشست حضرت حق جل و علا پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم بصفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضلست و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جود غافلست بجهد اشیار کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر احسان مایل است از افزونی شکر حق امداد خواه مبادا دامن همت خار غفلتی بخراشد ابری که در ترشح عاریست خاکیست برهوا بیخته و دستی که از کرم تهیست وبالی بگردن آویخته بی تکلف فرد ایس اشارتست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل دوست نتوان یافت و هیچ زندانی به تنگی انید و مقام نمیتوان شکافت

مثنوی

ای بزندان خیال زندگی / خورده جام غفلت پایندگی

اوج تازی نارسائی چاه تست / پرفشانی بیضه دام راه تست
از دل سنگین بساطی چیده / عشرت سربسته اندیشیده
تا ازین زندان دری پیدا کنی / دست و دل می باید از هم وا کنی
شعلهٔ شوقی فسردن تا بکی / ای شرر در سنگ مردن تا بکی
سعیت واماند و لفظ آورد بار / شد صدا از فسردگیها کوهسار
ماندگی زین بستگیها باز شو / در قفس خون گشته پرواز شو
گر باین معراج پروازت سریست / در گشا دست و دل بال و پریست

عقدهٔ خجلت نیاز شوق چند / پیش ازین بر خود در زندان مبند
گر نه ساز همت افسرده کیست / دست بر دل ماندنت چون سنگ چیست
زندگانی تا برون آید ز ننگ / در فشار قبر به از چشم تنگ
گر همه یاقوت نبود سنگ تو / نیست غیر از عقده‌های ننگ تو
ناله وارستهٔ ای جهل کیش / سنگ نیی بسکه پیچیدی بخویش
چیست پرواز احتراز از همتت / پرفشانهای شوق همتت

معنی کرم در جمیع احوال بسر و رطبایع کشیدن است و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بینوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی و اعانت گم گشتگان بتحریک درائی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل از اوضاع خودنمائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غایبان را به نیکی یاد و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیارستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر نخواستن ازین عالم با هرچه پردازند از شعبه‌های جود و سخاست و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوه‌های مروت و وفا رباعی گر دست رسیست زر مدارید دریغ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ تا تهمت خست نکشد همتها اخلاق ز یکدیگر مدارید دریغ دیگر بیدل دارد ز طبع اهل همت آثار سخا جلوه بچندین صورت بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم برخوردان لطف و با بزرگان خدمت جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی که از آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان طلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت خود مایل سنگ و گل محتاج آفتاب کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ بایع نقد را از اجناس سود میشمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد می پندارد نقدها مصروف جنس شمار نیست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم حصول مراد خود نگشائی پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی آواز کریم را صلا میخوانند سایل چون دم

می پردازد سرمایه کیسه کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از کنج خانه غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود
و بی تشویش تردد غنابخش بی بضاعتان چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلست بر آن که این نقد اثباتیست نه اندوختنی
و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه آموختنی رباعی ای آنکه سرت شور هوسها دارد * کسب اشیا اگر کمی جا دارد آئینه عبرت
توضیح است و حباب * هوشی که نفس مایه چو سودا دارد * طایفه که از تعب گریبان تأمل بی حقایق موجودات برده اند جمعیت
جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیانکده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف
کرده ایم و آنچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ طلبی بحصول نه پیوست تا نقدی
از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا نرساند تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند نظم

همچو شمع اول بپای
خویش باید سوختن | تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن | راحت صد ساله می باید بغارت دادنت | گر همه یک پر زدن
خواهی تپش آموختن | میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ | هرچه می بینی پریشان کردنست اندوختن | بی تکلف مرگ هم
آسان نمی آید بدست | از تماشای دو عالم چشم باید دوختن

اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اجزای رنگ آشفته است
و اگر چون گرد سحر خیال سیمی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا بدل هر نشاه خماریست و بمقابل هر آرزو انتظاری مطالعه
هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانیدنست و در اندیشه هر خطره بر چندین فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند
تا مایه تمثالی برهن توهم نگذارند شعله تا حواله نمیکرد و برهوا دایره نمی بندد و نفس تا بر خود نمیطپد بترکیب صدائی نمی پیوندد که
عریانی هم از پیرهن برآمدنی دارد و حیرانی نیز از پریشانی مژگان سر برمی آرد درین محیط چو قطره ها که بتفکر گوهر نفس نشمرد و درین
مشهد چه طبایع که بامید خونبهانه مرده مثنوی ای باسباب من و ما متهم * آنچه آوردی نفس بود از عدم * عمر موهومت سیاه نفس

چون سحر گردیست بادی در قفس | از نفس بر خود پری افشانده | رفته و گرد بالی مانده | با چنین بنیاد موهومی خیال
میطپی در آرزوی جمع مال | هرچه زین بازار سودا کرده | خاکی از بادی بدست آورده | مایه ات آن سود و سودای تو این
بیش ازین دکان غنائی مچین | همچو فرصت میرود بادا زبرت | میکند خاک جهان بار سرت | جمع مال آئینه ات بی نور کرد
خاک رنگین زنده ات در گور کرد | زین تلاش آهنگ حسرت ستی | خاک بادآورد گل کن از عرق | چند فکر گنج بادآورد صبح
گل نخواهد شد شبنم کرد صبح | آنچه بادآورد نیز از جز باد | تا کی بر باد باید دل نهاد | چشم بر تفتیش خود نگشاده
عبرتی کاندر چه فکر افتاده | میشماری دخل اوهام هوس | همچنان بی لیک در خرج نفس | چون نفس بر وهم باد و من مپیچ
گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ | مایه آگاهی و غفلت توئیی | هرچه زینها میخری قیمت توئی | از نفس در بیع تست اجناس وجود
حیف گر اشیار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و بتقویت این سررشته فتوح همه جگر
دارند اما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دیت فرصتاست از ترک ایثار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری
سیم و زر غبار وحشت عمراست درم در کیسه نشمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند آئینه ها عکس نماست ماضی از مستقبل
میخوانند هوش آئینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت اندوختن جای عرق ریزی است و هوا را بخود داری پرداختن
مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را
وسیله بذل شناختند بنفع منفعتی رسیدند بحکم اختلاف نشأه استعداد بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد زر و سیمی که محصول
گردید بر شکستگی رنگی رسید و بر بعضی امزجه سکر وحمی هجوم آورد هرچه از اسباب ایشان پیوست چون کره بر باد رنگ تعلقی نه بست فیض سکر وجی

پیمانه شهرت وارستگی میکه
و ننگ افسردگی بداغ حسرت و
گران جانی کشید مال کار همه را
دست بر اسباب افشانی
سر رشته قید و آزادی بعالم
بی سعی رسانیدن اما حاصل
بخشنگان زحمت و مزدور اسکان حسرت
جاه و مالی که در همت قانع
باید بسهولت ابر غریبی
چون پیش شدن این غار بدامنت
جمع * زحمت بینی دعی
افشاند * از بزرگی پرسیدند
بحکم آن مع العسر یسرا گشاد
هر عقده بناخن تدبیری باز
بسته است و حل هر مشکلی
ممکن چاره نشسته صعوبت
جان دادن از چه تدبیر سهولت
پیوندد و دشواری مرگ بکدام
چاره صورت آسانی بندد
فرمود کسب ایثار باید دمست
که زندگی قوت اندیشه
مصروف تعلق اسباب است
بچشم موج موجود دایره گرداب
هر گاه از اندیشه از تو هم علایق
پرید و اصل بی تعینی عالم اطلاق
گردید و چون موج از دام پیچ و
تاب تسبیحیت

و تاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت دگر است خلقی مغرور و ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند گردست فشانند حقیقت دگر است پس کسی را که بذل مال بر کامش طبیعت بیفزاید و دادن جان نیز
مشکل که دشوار نماید زندگانی ارباب سخا صبحی است تبسم ریز اشغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف کدورتهای سرگرانی
ماده اثبار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بیحیائیست و بیحیائی دلیل نابینائی خانه چشمی که حیا چراغش افروخت
از جلوه اسباب جز پرتو عبرت نیندوخت و هر کجا عبرت آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز
نشناخت **رباعی** اندیشه بخل از یقین مهجوریست با خلق حسد ز فیض معنی دوریست بر خویش ستم روا مدار ای غافل چشمی وا
کن که تنگ چشمی کوریست اگر خسیسان کور نمی بودند با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی میشناختند و اگر کرمی
نمید اشتند از انفعال نوای سایل عرق واری میکداختند کیفیت سخا هنر اکتی سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر
مروت گداخته است و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می بارد
و تا از نخلهای بار در خجلت امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد **رباعی** شخص
کرم از انکه وفا کیش ترست ز اندیشه آب رخ درویش ترست رسوائی احتیاج کس نتوان دید آنرا که سخا بیش حیا بیشترست
و دیگر آنقوم که ترتیب سخا را نسق اند یکسر که سرم و حیا در طبق اند از رشحه ابر موج دریا پیداست که کان فیض طبیعتان طلسم
عرق اند روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن
صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصه
فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی** هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات ما ز معدومی خویش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش کریمه وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر لیعرفون
است و عرفان بمشاهده عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون در صورتی که حقیقت ایمان بی درک این معنی نقش
تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت بنشاه کمال نه پیوندد ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم و حیای
بیخرد چون آب بی چشمه سراب معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است با قلم اسرار قلم
از رقوم در کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور رقوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا بر عقل دلیلیست روشن نزاکت
و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتابت **مثنوی** نقش قدرت اعتبار کاف و نون از قلم یعنی ز عقل آمد برون

هر چه جز عقلست غیر از جهل نیست — یعنی اسرار یقین را اهل نیست
عالم بیعقل موهوم است و بس — گر همه هستیست معدوم است و بس
هر کجا کیفیت این نشاه یافت — خویش را آئینه دار شرم یافت
بر عرق ریزیست بنیاد قلم — سر نگونی دارد ایجاد قلم که
از حیا این جلوه را عریانیست — حسن این معنی عرق پیشانی است
شرم بیدائی نقابی کرده شق — آگهی آئینه دارد از عرق

در خبرست که چون خیمه عنصری کیفیت وجود انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار
گلشن تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگینیهای کمال تقاضای شوخی کرد
و نسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر
خاص که جوهر شناسی آنرا جز جوهری فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از خواص معنی اسرار نگشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم بر غنای مطلق گشاید اول گوهر عقل که

مجملا سر بمهر نقطهٔ ذات بودیم و عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی میجوشیدیم و در درج اسرار قدم بآهنگ پرده یکدلی مشتجره شده‌ایم امروز که درچارسوی اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخییل صوری برهم زن اتصال معنوی چرا ست کریم در هنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفهٔ ایثار نمی‌بیند و سحاب در فصل ترشح از خشکی بر قطرات کاشتن نم حاصلی نمی‌چیند **رباعی**

جوهر عقل و حیا و ایمان
نقش آئینهٔ اسرار هم اند
گر یکی زین همه مفقود شود
همه در پردهٔ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای دعهم تعال عقدهٔ تأمل کشود پس وجود آدم بحسب پایه داری آن سه گوهر بمرتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای گوهر ایمان در صدف دلش بامان انوار یقین جوشید

آنکه عقل آئینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست
از حیای او اگر خواهی سبق
نقش این نه صفحه میشوید عرق
آنچه او فرمود اگر محرم شوی
قبله گاه کعبهان آدم شوی
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول
امتیازی تا چه میگوید رسول
معنی از گل کردن لفظش بهار
لفظ از معنیش تنزه اعتبار
ور یقین او اگر بالد نفس
غیب را باید شهادت بود و بس
اصطلاح کاملان فهمیدنیست
رنگها دارد سخن گل چیدنیست

یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات و شعر حقیقی متجلی ظهور این آیات جمعی که ساغر دماغشان از نشاهٔ عقل تهنیت بحکم کالانعام خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان و گروهی که آئینهٔ سیمایشان از طراوت حیا خالیست سراب سعی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **قطعه** آدمی زاده وارث خرد است / بجز این غیر نسل حیوان نیست / هرکجا عقل کرده است ظهور / مظهرش جز وجود انسان نیست / شاهد عقل چیست شرم و ادب / که زهر کار جز نمایان نیست / جز و لاینفک خرد شرم است / لیک این وصف در خسیسان نیست / کفر محض است بیحیائی و بس / هرکرا شرم نیست ایمان نیست / فیض ازل شامل دریادلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هرکس تجلی ایمان دارد شفقت از خلق دریغ ندارد خشکی امواج پسندیدن دلیل آشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خواستن گواه ناشناسائی مولی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت بخل و خست پوشیدن است **قطعه** عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت / منت بردند کریمان زین کوی سخا / نم فیضی نتوان یافت ازین مزرع خشک / گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا / کار فضلست بتقلید نمی‌آید راست / طبع ممسک چه خیالست برد بوی سخا / از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ همت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامتی است مستعد جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بسر آتش آرد سازرسوائی مهیای خروشیدن ترشح هیزم خام سوز دکان تا کشود نیست و عرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ خیالی بقدم بیدماغی می‌پیمود و دست سودائی بکام بیمطلبی مفر سود از امتیاز پست و بلند که ناروستکیهای نسیم رحمت پیش پائی نمیدید و از موانع خار و خاشاک بی پروا ابهای شعله دامنی میکشید بحسب اتفاق همسفری بازرگانی آبله دار چشم بیابانش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید غیرت رفاقت گریبان همت خواجه میدرید و هرکجا آبله سر از پایش برمی‌آورد قطرهٔ خونی در دل خواجه گره میکرد خار خار احسان ثمر کانها در چشم مروت شکست و اقتضای مروت همت امدادی بدوش تغافل بربست بحکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و با منت هزار عمامه بر سرش نهاد

قطعه صد ناله بخون کشد الم پروردی / تا بسر انصاف رود بیدردی / ملیا چه قدر عرضه دهد رنگ شکست / تا سنگ بردی

خود فشاند گردی پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای خواجه چون کفش نو فریاد برمیداشت که سالکان طریق سلامت را بضبط عنان پرداختن دلیل منازل قبول است و رهنوردان وادی نجات را غفلت شمرده زدن شاهد ضوابط وصول یعنی بخیه کفش چون ضمیر مفیدش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان بیشمای عنوانش نجم ندامت ندرود درویش هر قدر احتیاط می‌سپرد خواجه دندان گامی چند بتکلیف شمرده شش کفش همان چون بیطاقتی میخورد جنبش یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بواماندگی خواجه پا انجامید تا کفش حوالهٔ اش نمود از زحمت زبانش بیاسود **رباعی** ای رهزن غیرت مردم دشمن و دوست / همه کز سرمویست منت دم تیغ است و مهر حسرت کفش کاین ابلهت / ز پا برون آر و پوست / ابست از صهبای همتمان مروت سخاوتشاه

محال است

محالست دماغ خشک مغزان صداع خست را ظرف نسبت پسندد وکرم نهالیست از حدیقه بهارستان فتوت مشکل که در شوره
زار طینت بخل بار و قورع نبندد اگر ژاله سند تمکین گوهر پردازد عرق انفعالش خفیف می سازد واگر حباب لنگر محیط اندازد بحرکت
نفس رنگ آبرو می بازد برگ خزانرا هوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود بشیرازه باد دادنست وکاغذ ابری را ذوق
رشحات نامه حریر هستی بآب فرستادن ماهی را تا درهمی از کیسه جدا شود پوست برتن دریده است وغنچه را تا گره خورده زر باگردد
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آبرو می بود ذغال گرمی بازار یاقوت فروشی بیشتر داشت ودود رایت اعتبار بر تر از
ابر می افراشت بلی در عالم اعتبار فعل و آثار تقلید تحقیق ندارد سرو کار آتش دگر است و برق انجم دگر است که گردون نشود
سنگ بدامان شرار که همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب پایه بپستی نرساند که ابر هرچند شکم اندازد سینه بر خاک نتواند
مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی دامن بر تعلق نیفشانند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند
دزدید مژگان نهار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب تیر آسمان پیما تصور چین بر جبهه کریم صورت نه بندد و خیال
شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از هیچ تنگی المی کلفت بر نمیدارد و تبسم جوف بهیچ عشرتی سر از گریبان سنگ بر
نمی آرد از محیط سیرابی نباید و از ساحل گردابی نشاید **قطعه**

ز طبع لئیمان کرم خواستن | بود چون وجود از عدم خواستن
زآئینه ابر تمثال کرد | ترهای هوشست نم خواستن
از و کیسه اینجا بهم دوخته است | زماهی نشاید درم خواستن

نان این سخی کشان قرص فولادیست دندان شکن وآب این تلخی سرشتان فشار زهری زهر در گلو افکندن تخمی که در مزرعشان
کارند آبله ایست پامال غبار بی رشکی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته بوست بیشگی هرچند نسخه ابر کشانید شیخ
سطریست بجا افسرده واگر همه بچشمکی برانید تراوش موجیست خاک خورده این سنگدلان خاک بباب چشم یک اشک ندیده شرم
احباب بچشم محو ندبذوق خست آرایها چون آئینه نان در بغل و آب بچشم در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیکشانید دنیا
طرازی عصمت زر روی زرد خود می نمایند صفت سیم همه را شجاعت نفس دلیل است ودر اینها هراس کفیل خاصیت زر همه جا
چشم روشن کردنست ودر اینجا کوری آوردن تا محاسب نام زری گرفته است باندوه غارت مرده اند وتا مذهب حلول سیمی کشیده
جان بکشاکش سپرده اند زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانیست و سکر وحی در این امزجه چون نشاه در تاک زیر
مشق سرگرانی جز طمع حرفیست در گوش استعداد شان نشسته و مدح احسان نوائی از ساز طینت شان بدر جسته اگر آئینه گردند تمثال باز
نه هند واگر کوه شوند بجواب گرون ننهند نشتر از خون افسرده این بدرگان پای در گل و پیکان را از استخوان مرده این سخت جانان
آبله در دل ازین موذیان بهوس حلاوت رسیدن تریاق از کام افعی کشیدنست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن
پنبه در آتش کاشتن از چشمه آئینه کی تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر همان حیرت ثمری تواند بردن **رباعی** زانقوم
دنی که بخلشان آئین است هرچند دعا طلبی کنی نفرین است از بسکه فشار چشم تنگست اینجا پیش از خوردن طعامشان سرگینست
اگر استر ذهبک نمی شنیدند برسالت اقرار نداشتند واگر لاتسرفوا نمی خواندند بقرآن گرودن نمیگذاشتند بفتوای صرفه خرج عیال
رهبانی را بر اسلام تفضیل ایمانی وبرواج تخفیف صرف لباس برهمنی را بر شیخی شرف عریانی تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ
و جر خواندن و دقت ادراک از لف و نشر منشیان الملحص لام و فی رساندن از فقرا معتقدشان مجذوب و از علما همان مفتی مطلوب
اگر در نماز نقش درهم محراب حضور واگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور درهمه حال گردآوری مال احتیاط شرایط دینی است
وگره کیسه رسوخ عقاید یقینی ممسکی که از آثار یبوست نامش تری در مغز سامعه می افسرد واندیشه خشکی صورتش آب باصره را بودعیت

مسل خورده توجه بطوف خرابه کماشت اتفاقا در خانه چون دل تنکش بر روی بستکی باز بود و کمین حلقه رموز دیده حرص بچشمک وا می نمود
غربو یاس از هر بن مویش بالیده و ساز محرومی از بند بندش بالیدن آغاز القوم که خضر مقصد شان جود است کرد رسنکند بستکی مقصود است
از بس دل تنکست دلیل ممسک در خانه خویش هم رهش مسدود است کنیزی مهیا شد تا روزن لعنتی بر روی منحوسش کشاید
و راه ویرانه بان بوم سرشت وا نماید کفت آهسته باش تا پاشنه در سوده نکردد که هنوز مرادای سنت در پیش است و خاطر اقتضای
فرض تردد اندیش اما چراغ خاموش اولیتر است با نه سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله
با فزایش کداز نفسم نه پردازد کنیزک تیزکی از خنده بر ریشش نواخت و تفی از پاسخ بر سر و رویش انداخت که ای ننک دودمان
امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع اینقدر مسافت سنجیه کفش بر رو خواهد افتاد و از کریبان ناموست درهای
رسوائی خواهد کشاد کفت معذور کفایت علاجان مرض خست تا صندل دردسر شناخته اند کفش خود را حمایل نعل ساخته اند
در مطبخ خست که تر دیش قافیست از سوخته هم دود کفایت قبیست تلبان جز خرقه ملیت چون پاره شود پاپوش دمی که کهنه کردد طاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس اثر موئی پیداست خار خار حرص دام بی اختیاری چیده است و تا در پنجه لئیم کرد انکشتی باقیست امید از
کشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خون مرده ایست بیدست و پا روائی و آستینها در انداز چیدن کلوی اژدها
متعد فرو کشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وار فرش زمین کیر است و از غایت تیره دلی پرتو چراغ
امید دودمان چون رنک آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنک آتش از کانون برنیارند تا سر با آهن نکوبند و چون شیشه ساعت
کرد بیرون ندهند تا خانه بویرانی نروبند بصفت زنبور هرچه قی کنند ذخیره شمارند و عنکبوت کرم پیله آنچه پس افکنند پیش رو برآرند
حکایت خسیسی را دیدند قی کرده بود و آن اجزای مغشی را فراهم آورده مکس میراند و سری می جنبانید کفتند ای کناس خوک طینت
این چه رسوائیست اشکی در چشم کردانید و کفت زر خرج کرده ام کور میشوم میخورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردن است و
عروج مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی با این اشتها اکر که میخورند ریاضتست و با این تشنه لبی اکر بول در میکدزند
همت **رباعی** صد ناخن تیغ اکر توان تا کرد از رشته بخل عقده نتوان وا کرد دیدن چه قدر سعی خلش بر دبکار کز طبع
لئیم مخرجی پیدا کرد از تاب حرارت آب میکردند و نام لئیم نمی برند تا درین عبارت سیمی تلف نشود بعلت نفع می بیزند
و تیز رها نمیکنند تا باین آهنک زری بدر نرود در هر صورت از اوضاع کروه تعزز بینش اند و بخلقت منحوس عذاب آفرینش
تبسمی که بر رویشان خنده چین شقاوتست و شربتی که با کام ایشان جوشد مرک حلاوت اکر بر خود ببالند کمینه چون موی عرض
کثافت بدن اند اکر سر از جیب برآرند کمقلم چون ناخن باب کردن زدن تا خاک انطابعه از باد عصا کیر د کردی از اعتبار
نمیکیرد و تا سر این فرقه از دار کردن دام نکند نشاه عروجی نیاویزد آثار علوی خاک کردید تا این سفله با جوشیدند و نشاه فطرت
بدرد انجامید تا این صداعها خروشیدند بالذات مخنث اند از تصور جوانمردی ناامید و بالطبع قحبه کانند حلقه پرست امساک
جاوید زنهار چه خیالست کسی بال برد که یا از فیضی کمان اقبال برد که کمیر کر آئینه بحسرت کاهد که مشکل که ازین طایفه تمثال برد
اکر صحبت را مائر فهمیده ازین مخنثان بکریز و اکر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هرچند محتاج هستی زیارت
کریان احتیاج کلی شمار و با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز ضرور تر انکار که سعادت نظر بر روهای شکفته باز کردیدنست
و شقاوت بینش ریخ جبینهای ترش کشیدن کلی که هر ساعت برنک دیکر بشکفد بنچه کریم است و قفلی که جز شکستن روی
کشایش نه بیند پیشانی لئیم درین تنکنا غیر از دست کرم هرچه وا کردی بسته است و جز پیشانی سخا بر هرچه نظر افکنی چین بسته

کشاده رویان عالم ایثار چون
صبح نابغ خواب غفلت انداز
غیبت شان بستکی درهای
فیض پسند و تنکدلان فشار
نکاه اند از حضور شان بهمت
نابینائی بر خود سیند معنوی
ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهر اعراض چندین نوبهار
خاک هموار ی بدامن چیدنت
آسمان یک پیرهن بالیدنت
هرچه دارد جلوه مراتش توئی
دستکاه نفی و اثباتش توئی
بحر رنکی بصد طوفان ظهور
جوش کوهر در کنار او چه ریخت
بی نیاز است از کمالات و قصور
کر حباب و موج باید از تو ریخت
این بدو نیکی که کرد انکیخته است
امتیازات و هم رنکی ریخته است
یا غبار نیک و بد از دل برآر
یا تمیز وهم خود را پاس دار
هیئت در اقلیم اسرار تمیز
خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز
همچنان جز بخل کاه امتیاز
خجلت اهلی ندارد هیچ ساز
ششک جبه فرش است پیرو کینه
تا کجا رو

تا کجا رو آورد آئینه‌ات
گر همه غیری از ایشان گشته‌ئی
ننگ بودن خفت ادراک کیست
شخص موهوم هوا پیرا ایم
داغ خست بر جبین ما مخواه
بال و پر در آشیان افشانده‌ایم

سوی خست گر رجوع آوردنست
تا توان از سیر گلشن رنگ برد
عقده ننگی که نامش خست ست
چون سر و برگ نفس وارستگیست
از مزاج ما برون آی صمد
پرفشانیها قفس پرور مباد

با همه ننگی بدت گل کردنست
پای در گلخن چرا باید فشرد
اندکی گر باز گردد همت ست
پس چه جز آئینه دلبستگی است
کلفت دلتنگی بخل و حسد
موج ما زندانی گوهر مباد

ور مقابل با کریمان گشته‌ئی
تا توان چون بوی گل وارستنست
ما همه صبحی نفس سرمایه‌ایم
ای کریم بی‌نیازی بارگاه
جمله از خست بجود وا مانده‌ایم
فصلی که بهاریه محیط اعظم نظم

ترتیب رسید و نخلستان فوایدش بنشو و نمای تحریر سر کشید برنگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصورآباد خیال نازش داشت و گلفروشی عبارات بیکجهان آب و رنگ در جلوه‌گاه نظر طراوت میکاشت قطعه تحقیق گلشنی که تماشا پرست او از التفات حسرت فردوس ننگ داشت تا شوق میرسید بحرف دمیدنش چون صبح ریشه‌های نفس گل سخنگ داشت نظاره گر ببوی گلش می‌فشاند بال مژگان بکسوت پر طاوس رنگ داشت بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثر می‌پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف و کاکل غنیمت می‌شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر بساط رنگینی پردازد نظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خزیدنست و هرکجا شور وارستگیهای موج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائیست در لباس نثر نازش آغوش‌گشائی یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر بسط کیفیات نظم راه بردنست و از ترتیب نظم فیض حقیقت بیشتر واشمردن رباعی آنجا که تمیز محرم جزو و کل است بیشی و کمی لازم انگور و مل است در گلشن اعتبار قدرت سبحان آرایش نظم غنچه و نثر گل است محرک سلسله شوق گردیدند که ازین عالم نثری اگر برقم تواند آمد نوک خامه باید فشاند و بر ریزش این جرعه بی پروا النصیبی باشگفته دماغان نیز میتوان رساند هرچند ازین حدایق رنگی میتوان شگافت که بهار خیالات در پرده‌اش جولان معنی نموده‌اند و ازین ریاحین بوی نمی‌توان یافت که چمن دماغان جادۀ مراتبش نه پیموده‌اند بتکلیف اعزه ناچار رنگ سودائی از کلک خیال برون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت باری بهوای انشا رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و بسودای سود دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد غزل

بهار باده که در صیدگاه عالم هوش ٭ بهار میرسد از موج گل کمند بدوش ٭ بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن ٭ هوا ز ابر بهاری گشوده است آغوش ٭ بی صبوحی ساغرکشان محفل شوق

نشاط جام بلندست رنگ باده فروش
که درگرفته بآفاق آتش خاموش
نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش
ز خواب اگر مژه واکرده‌ئی تبسم گوش
که صف کشیده بهجوم غبار رفتن هوش
قبای ناز دریدا است خاک آئینه پوش

دو وانده است بصد رنگ ریشه امواج
نوای سلسله شوق پرده‌ها دارد
نسیم عشرت این فصل شیشه در بغلست
بیا بسایه فرصت که میرسد بچمن
ز ساز انجمن راز تا چه می‌شنود
حدیث پرده رنگ از که باد هم برسید

ز جوی بار رگ گل بهار طوفان جوش
چو عندلیب تو هم بر جنون زن خروش
نفس بموج هوا محو ساز و باده بنوش
همای رنگ ز برگ گل آشیان بردوش
که گل ز غنچه سر انگشت خود کشید بگوش
زبان بوی گل آواز میدهد که خموش

ز گرم جوشی رنگ هوا عیان گردید
وگر بساز جنون هوش برنمی‌آید
بقدر چشم گشودن طرب قدح پیماست
نه برگ دانم و نی رنگ انقدر دانم
کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا
صدای خنده گل از نغمات سازها

زمزمه ایست مژده ایمای نازکیهای ظهور و شوخی نسیم بهار از آهنگهای عیش ابد نوائی بال گشای تجدید سرو عنقای اوج تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس مطرازد و همای عالم تنزه در نقاب آئینه سایه می‌پردازد تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاکی تبسم سحر پایه عروج

[illegible]

اعادهٔ بیعت تازه کی چمن تا رنگ پریده را شکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رمیده را در کنار گیرد از منقار آغوش گشاید گردش
چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند پیچش زلف سنبل سررشتهٔ نقش گسیخته باز بخود میرساند افواج بهار بی تعیشی غبار قدرتی
نینگیخته که خاکساران بنفشه بمصالح سپاهی بخو شند و شکوه نشاه بی نیازی سایهٔ حشمتی نیفگنده که برهنه سران غنچه ناز کج کلاهی نفروشند
پیچ و تاب سلسله ریشها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند و احاطت آغوش رگها محال است چون قوس قزح حمایل در گردن
آفاق نیفگنند تا خار و خس برنگ پیراهنی نازنده است و تا کوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد
و بالیدن حلقهٔ سنبل دانه ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی را که با فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرائی عالم خیال
و شهود است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسنجند فاصله پیرائی نسبت عدم و وجود غباری که از دامن صحرا بلند گردد
جوهر آئینهٔ گل است و دودی که از جیب مجمرها سر کند شکن طرهٔ سنبل قطعه بسکه جوش رنگ بر آفاق واکرده است بال خار خشک
امروز می بالد رگ گل در بغل اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور است میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل تا مژه بر هم نهی خواب پریشان
سنبل است سایهٔ دیوار خوابیده است تا گل در بغل دیگر از کیفیت برگ طراوت ما مپرس دانه پیچ و شد چو شبنم شیشهٔ مل در بغل
اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیا با نها چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر
در حیرت آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی مصرع موج شکسته حباب
نمی پسندند تشریف آرائی نامیه و قلتست جامه از پیکر شخص بروید و برشحه تیری هوا دور نیست سایه رنگ از آئینه بشوید بینک
با همه افسردگی از دسته بند آن گلهای تازه است و غبار با وجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار خزان را از افسردگی آنقدر رشته
نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز بکهکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسله توهم غبار
جز با بر نمیکشد که

مثنوی

درین موسم از صفحهٔ روزگار | نگردد بجز سبزه خط آشکار | بجز سر اسرار عشق و جنون
سیاهی نگر لاله آرد برون | اگر خامه ایجاد خط میکند | نقط را ز شبنم غلط میکند | شبستان کنون کلفت اندود نیست
اگر شمع خامش کنی دود نیست | سمنها ز بس گلفشان رسته اند | بمهتاب روی زمین شسته اند | بموجیست کار طراوت بلند
که از ابر دارد بگردون کمند | هوا بسکه رنگ جنون ریخته است | شفق نیز در لاله خون ریخته است | چه سان نگذرد از فضای چمن
صفا لغزشی خورده از نسترن | گل و لاله حیرت بچنگ اند و بس | چو آئینه گرداب رنگ اند و بس | همه پرفشانند و پرواز نیست

همه ساز شوخند و آواز نیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر بر رنگ گشاید بچشم باختن آماده
اهل چمن را بسکه از رنگ یکدگر دهم کردیده است و از بو بهوای یکدیگر بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیراهنش دمیده است
و هر کجا برگی بکم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی کم کند گرهی بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی
بر باد دهد در شاخ گل راه خمی گشوده از خود برآمدن سرو دمیدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفرا عدا و رنگ
و بو باندازه تصرف شگفتگی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر رباید رواست و بسامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد
بجا در خم هر شاخی همای رتبه کجکلاهی آشیان بپردازد و بر عنائی هر نهالی شهباز نشاء بلند نگاهی تحیر پرواز علویان تا بوضع چمن
زادن بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته نبندند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نپذیرند دامن نسب لطافت نگیرند از چشمی
داغ لاله ساغر آفتاب را توام صهبای نور مسلم و از همنسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها در سلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه کیهای گل و ماه در دایره طرح لاله از گرمندان حلقگی سنبل بجز من آرائی پرکاهی که گردباد از خاک

چمن بردارد کشت زار کهکشان تشمکده زعفران کار بست و پرنیه کشتی منت رنگی که هوا از بساط پا گلشن دریوزه نماید دوش قوس قزح خمیده گرانباری مستی سایهٔ گل نه بجدی که شبنم گلاب سیرابی بر رویش تواند افشاند و دیوانگی بوی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس یکتنی تواند خواند

قطعه

از هوا تا گرد صبح نکهت گل تا چمن هر که می بینی برنگی رفته است از خویشتن در تب و تاب نوعرض خرام نخلها چشمها را در هجوم موج جوش پرزدن شور قمری جسته چون آتش زخاکستر برون ناله بلبل پرافشان همچو دود از سوختن جنونست آرمیدن مشکل است فصل طوفان پامال خواهد شد شرر در سنگ اگر بر این هوست طن تار و پود کسوت ما چو در رهن جیب مالی میکشد از چاک و دامن از شکن تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم بپرواز طایر نگاه و از جلوه تمنای گلشن دلها تا غنچه هم عنان کشش

تقاضا آمد

قاصد آه ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذری چون گل تا گریبان دامن گیر است وازین حیرت آباد اگر قدم تامل در زدی ناله بلبل تا گوش پیچش
زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را بشیره بوس شکرلبان پیچیده وشور تبسم بجز زخم جگر ها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده
برین جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته است وآسمان نیز از مهتاب نظری شکسته نه در خیال این بتکده دیده ها را از زنار بندی رشته
نگاه سر پیچیدن ونه در هوای این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعله آه نفس دزدیدن قطعه نفس بر خود طپید در بیخودی غلطیده است
تا نگه بر خویش چندید حیرتی بالیده است سیر این گلزار میخواهد گریبان چاکئی صبح بر خود داری ما غافلان خندیده است باید از خود رفت
تمهیدی دگر در کار نیست هر طرف مژگان گشائی رنگ مینا چیده است درین فصل از هجوم شکفتن بر غنچه پیسان آفت است وپامال
نشو و نما بر زمین گیران قیامت هرچند بخواب روی مژگان نمی توان بست واگر همه بسر در آئی از پا نمی توان نشست از خود بر آمدگان
نیز چون نهال از چمن نجسته اند وبخاک فرورفتگان هم ریشه وار ازین طلسم نرسته اند بهانه جوئیهای شوخی غبار تحقیق بر روی نقاب کشیده
وعبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ میچکد واز حدیث سنبل آشفتگی میدمد کاغذ ابری بارش دارد وقلم نرگس نگاه می نگارد
هرجا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله میفروشد وهرکجا طاق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کوکو میجوشد چشم گشوده
در غلط افتاده نرگس است ومژگان خوابیده بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان سوسن معنی ایماست واگر در حیرتی سیر سمن آئینه تماشا
تا نفس صبح گرم ریشه در آواز دوانیدن است وتا مژه تصویر بیتاب سررشته نگاه رسانیدن مژد شعبده بازی که آئین تقلید
بیش تواند برد یا تماشائی که عکس را غیر شخص تواند شمرد رباعی امروز که انکار جهان تصدیق است آئینه وسطح آب بی تفریق است
هرجا اثر رنگ ما اثر دارد تقلید چه میکنی همه تحقیق است باصره را خیال طراوت بر شوخی سیلاب مژگان گشودن وسامعه
تامل رطوبت درا واز آب شنا نمودن اگر دامن تمثال فشردند آب آئینه موج آید واگر سررشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هرجا غنچه را سرنگون نمایند ریش گلابست وهرکجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار آرمیدگی هوا ودود مجمر لاله نشین واز تمکین
اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار الفانوسش بر نمی آرد وفتیله رنگهای گل
بافسونی روشن کرده اند که نقش نسیم جز بروغنش نمی بالاید کار نشو ونما انقدر بالا که حرف خاک بر زمین نتوان انداخت وپایه سکر چی
آنمرتبه ملند که نام گرانی نقش نگین سنگ نمیتوان ساخت اگر نشاه شرابی باین عروج دماغ آراید کشتی در شناوری هوا پر افشاندن گاه
باد تواند بود واگر جذبه لطافت باین تصرف بال گشاید کوه در همدوشی صبا سنگ عنان ترازسپند خواهد بود اینجا سایه از پا افتاده
نهال بر میخیزد وغبار از زمین جسته بوی فرو میریزد از عینک آرائی لطافت خاک نقب نگاه نفس شماری ماهی زمین میکشد واز بردبار
سرائی تبسم صبح سعی قدم مرغزار کاو آسمان میرسد برخود پیچیدن نفس در طبع گردباد ریشه دارد وبهم پیوستن مژگان سراغ هجوم
ابر بر می آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست وسر بگریبان دزدیده از دماغ آشفتگان اوج هوا خانها پر تو رنگ
بپرده فانوس بر آورده ودیوارها از عکس گل بال طاوس گل کرده ناله بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته واشک شبنم
حبابی چشم از حیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلشن نپوشیده وطرفی بتصور نمی توان آورد که از گریبان
شوخی رنگ نجوشیده قطعه این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است سطح بتخانه همان خنده گل ناقوس است کسوتی نیست
که بی رنگ توان پوشیدن رزه موج هوا نیز پر طاوس است خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز شفق عالمی در دل یک قطره
خون محسوس است وسعت آباد عرصه امکان باین تنگی لبریز رنگ وبوست که تا نگاه دامن چنبد مینای رنگ لطاق شکن حقیقت
وتا مژگان برخود چنبد بساط نموج ریاحین رفته اگر خمار شکنی رنگ شکستن است وهرچند نفس دزدی غنچه نقش بستن موسمی است

آئینه خانه ایست در بسته و مژه واکرده برنگ آغوشش گل تدزوی قفس شکسته دود بر هوا پیچیده ریحان دسته می بندد و آتش در کف نشسته جوش لاله میخندد خارخشک را در بحث رطوبت بارگ ابر همزبانی وراه خوابیده را در دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جو از سبزه ترزبان میروید و دهان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سرو سر بهوا میدود که گل آزادگی زیب دستار افلاکست بید مجنون انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** کنه معنی این جلوه ها تامل کن که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون تو غرق حیرتی ای بیخبر و گرنه هنوز نکرد شوخی طوفان سر از تنور برون هزار رنگ برافشاند و همچنان باقیست چمن طرازی آن حسن از قصور برون بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه حقیقتیست که گل کرده از شعور برون زبرق و هم حبابی دماغ می سوزد چراغ علم باین رنگ داده نور برون ذخیره مواد رنگ از طبع خیار آتش میجوشاند و در دیدن آثار شکوفه پیکر سرو را آبله می پوشاند شکوفه ها چون غریق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثاریست و غنچه ها چون غواص سر از محیط برآورده بضبط نفس سروختن تسبیح عافیت کناری بفرط گرمهای آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر واز پیچ و تاب جذبه کمند نمو لطافت دامن بدامن رنگ بر بستن احتیاط سلسله تدبیر برگ خیار از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید می بازد و آثار شکوفه بقدر جولان سکر وحی سراسر عرصه صبح می تازد لعلی تصور شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند ولاجورد صفحه افلاک تحریر اوراق نیلوفر بخته اگر پستیست در سایه دیوار گل خوابیده واگر بلندیست همان در فضای هوای چمن بالیده **نظم**

هرسو مژه برهم زده شیشه شکست	گلزار در آغوش تجابت حبابی	اینجاست که حیرت بره آئینه شکست	مینا گر ازین بزم زبس صافی رنگست
صبح از نفس خود پر طاوس شکست	از شبنم جنه آغوش گشوده است و طراوت	بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ است	از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد
			امروز بکیفیت می آتش از آب برد

شستن است و چون طوق فاخته از خاکستر حلقهای سنبل بر بستن از بنا میهای رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاریست و از تاب فکیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلناری نیزه بازان سرو از طوق کردن قمری حلقه میربایند و تیغ بندان شاخ گل در پیچ و تاب ناله بلبل جوهر شمشیر می نمایند نگاه چون طوطی هر قدر بپرواز آید محو سبزه زار است و اندیشه برنگ طاوس چندانکه بال برهم زند مقیم گلزار سبزه در جولانگاه نشو و نما به بلبلی بخته که در پای ریشه آبله تخمی نشکسته و رنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از پس رخش تازگی دوانده است هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرق کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه باید گرداند و برق تازیهای لطافت رنگی سوخته که ناچار از شبنمش مهتاب باید نشاند آب با آن جهد در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوی گل کشیده و هوا با آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانیها با آشیان پروازی شبنم غنوده نجاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار و بزانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچها بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن اند که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان واشکافتنی **مثنوی** بیا ای تماشائی باغ رنگ

که عمریست چون لاله داغ رنگ	چه میگوئی این برق نیرنگ چیست	درین ساز بی پرده آهنگ چیست	بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدرها برون تاخته است	زهر ریشه نبض دلی میطپد	زهر برگ گل بسملی می طپد	ازین آب و گل هرچه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است	بهر پرده این نغمه دارد کمین	که آئینه ایم آنچه خواهی ببین	بنرگس نگر از یقین جام گیر
بگل بین واز معرفت کام گیر	چه نرگس چه گل حیرتی چیده است	چمن نیست آئینه خندیده است	زمانی بکینه تماشا رسی
گر اینجا بتمثال خود وارسی	درین شبنمستان حیرت بچنگ	پرفشان هوائی شکسته است رنگ	نشانده است از عجز افسردگی

بجوم طپش گرد آسودگی
نظر تا کنی از نظر خسته است
همان آشیان در عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر سوسن است
نداند بغیر از خراشش بدن
بگوش اندران پرده پر میدرند
زهر عضو جیب سحر میدرند
گذرگاه هستی ز بس تنگناست
چو پیراهن اینجا بدنها قباست
نزاکت سرشتان جنون کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند
به پیچ و خم غارتستان غیب
زگل دامنی مانده از غنچه جیب
چه بو منقلم کرد غارتگریست
کجا رنگ کیسه گریبان دریست
اگر صفحه گل و گر برگ تاک
خیالیست جوشیده از صبح خاک
همه آرزوهای خون گشته اند
همه هوسهای جنون کشته اند
غبار خیال از خود رفتگان
بآیین برق نازیست مطلق عنان
تأمل بتحقیق تا میرسد
زساز بهار این نوا میرسد
که تنها جهان وحشت انجامنیست
ز کنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوهای وحشت علم
همه شعله

همه شعله و دود دارد عدم | گل و لاله زین داغ آماده است | که در خاک هم آتش افتاده است | پس از سالی این قاصدان خیال

بقدر نمو میکشانید بال | ز بس توسن عجز هی میکنند | بصد جهد یک گام طی میکنند | از آنروست با این دو رنگ آمدن

که از خاک باید برنگ آمدن | نگاهی که این نسخه داران راز | چه دارند بر صفحهٔ امتیاز | ز خاک کند یا ز هوا میرسند

باین بیخودی از کجا میرسند | درین کاروانها نه رنگ و نه بوست | دل چاک محمل کش آرزوست | اگر نه بهار غریبی است از وطن

بریده پرافشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر تهیهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سرسبزی که این عشرت خرامان در سوداش واکشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطی که این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده تا آئینهٔ امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چون گل بباد تفرقه سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها مژه از خواب گشوده اند هشدار تا بر هم نبازید و غنچه ها سری بتماشا برداشته اند بشتاب تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت برق و رنگ شتاب نشناسی است تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت ابد قیاسی باید از جوشیدن اشکی چشم بگشای تا آئینهٔ شبنمی بر بر آتشی و بقدر گل کردن آهی از خود برای تا تجمل نهالی نشانده باشی اینجا چشم از خواب واکرده ساغر پرستند و سر از جیب برآورده گردن مینا در دست

چو شبنم بر تامل یکنفس پیچیدنی دارد | زبان خامش رگهای گل فهمیدنی دارد | سحر جان در بغل می آید استقبال میخواهد | بخون غلطیده مینازد شفق بالیدنی دارد

نباشد گر سراسر نازنی آواز بلبلها | کم از رنگی نه ای نخچیر گردیدنی دارد | چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش گردیدن | گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد

درون خانه تاکی چون شرر در سنگ افسردن | بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد

شلبستان طرهٔ سنبل در سلسله پیچ و تاب راهی و امیناید که جاده تمای نزاکتش بی و لیل شمع ملنا از خیال تازان کو چه محال است و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد لطافتش بواسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم وهم و خیال از کم فرصتیهای زمان طرب تا ابد می در جلوه تمکین اندیشد غنچه بال می افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگ مسکر داند بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چون گل بی پیاله بودن ظلمی است بر اعتبار مراتب ظهور و تا جوش گل در نظر است چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه شمع انجمن آزادیست درین موسم زنجیری دودهای دماغ است و شعور هر چند آئینهٔ محفل تمیز است درین فصل محتاج عینک داغ

رباعی

این فصل سر عقل نگون میخواهد | آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد | پیداست که از گل کردن اسرار چمن | کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد

تا گداز جوهر خرد آبیاری ننماید سنبلستان ناله زنجیر و داغ بالیدن ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سر با فراختن فرو نمی آرد تخت آرائی قهرمان جنون چون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضروراست تا در اقبالی توان گشود و خروش ناله در کار تا چاوشی وحشی توان نمود نشاه پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون وارسیدن سخت نخجیری است و شعله فطرتان دیرستان تمیز را برسائی دود سودا نه پیچیدن کمال کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرار تیشهٔ فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست و بصنعت آرائی قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر هستی ننموده اند چه صنعت متیر باشند در انجمن تحقیق ار ساغری چشم وام نکرده معنی چمن رسید غفلت و از داغ جنون گل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت

قطعه

بصحرای جنون دیوانه بسامان چمن دارد | چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی | دل از جوش سویدا دسته بند لاله کارها | سر از موی پریشان ریشه وار سنبلستانی | جگر در زخم خود بالان

را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن آفتاب را بآئینه صبح داغ سیاهی شب بر داشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا
اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی بهمعنانی مجنون روشناس گشاید کوه از صدای سنگ
بفلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقه زنجیر از ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادند و نقطه دماغ سیاهی از جهل
سر مه میگذارد که طفلان ابجدستان خاموشی سوادانند هرجا جولانی عرصه جرأت تنگ می یابد در حصار آبله میگریزد و هرکجا جهدی از عجز
رسائی بر نمی آید بکمند ناله می آویزد بیدماغان عالم تدبیر را بنیاد جمعیت بر آبله پا گذاشتن است یا سیل هرزه دویهای کوشش بطوفان بنیان
بنرد و سقف خمستان دماغ بنجست داغ انباشتن تا جوشش افسردگیهای هوس از سر نگذرد یعنی بر سلسله نفس که سر رشته قید
زندگیست حلقه زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و بر نارسائی طاقت که تهمت آلود خواب پاست ساغر آبله پیمای
تا جرعه کم ظرفی همت نچشی هر چند بهار فصل همواری نیست یعنی سبب فسرده اطواری نیست اما هرکه در نسیمی ز جنون آسودگی
ترک خودداری نیست بنا هوس اقتضای این موسم اگر ذره از پر افشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق است و اگر قطره از طپش فرو
نشیند محیط غرق عرق بکیفیتی که دیوانه در خانه زنجیر صدائیست مستعد از خود رمیدن هشیار نیز در زاویه تدبیر غباری کمین گر
داغ آرمیدن او حبابکلم بغبار رسیده شورش پیتیست و پستیها یکدست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قعر ند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لالها پنبه داغ بر هوا انداخته اند تا خیمه ابر صورت بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد
داده اند تا سلسله آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژه جنون بجو بیار رساند موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل دمد
دستار غنچه پریشانی آویخته خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم گشودنیست بانتظار گرد ویرانی و فکر سامان برنگ غنچه گره بستن
در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی

بغبار وحشتی باید پیچیدن	زین هوا باخرد خطاب منیست	کای صف آرائی عرصه تدبیر	چه شود گر بدستگاه جنون
عالم بیخودی کنی تسخیر	جوهرت فرد وانیقدر تشویش	چشم بیخواب و اینهمه تعبیر	خاک کن بر سر کلاه ریا
چاک زن جیب خرقه تدویر	غیر افسردگی نیارد بار	هر قدر خانمان کنی تعمیر	وحشتی چند عذر افسردن
ناله بیش ازین بهانه مگیر	نردبان عروج آزادیست	چون صدا سیر کوچه زنجیر	طپش آهنگی نفس درات باین

زمزمه تحقیق نواست که امزجه طبایع امکانی تا از جوهر هیولای سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی بندد و معجون کیفیات عنصری
تا مجمر نشاء جنون نمیگردد ترکیب معنی اعتبار نمی پوندد آتش را از سرکشش جبه گرد نگاه بچشم داغ شکسته است و آب را از جمیع جهات
سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر هواست از آه سودائیان نفس پرور زکوة وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ در
یوزه پیوست **قطعه** کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر خامه جز
نسخه سودا چه نگارد اینجا چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ بیش ازین شخص تأمل چه شمارد اینجا اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب
دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و با دام کوکب در بنفشه شب پروردن که
اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایه گل داغ بر سرش میگذارد و آسمان را تا هوای بهار از خود بر نیاید
سرگشتگی بحلقه زنجیرش راه میگشاید صبح دماغ مجنونیست بنسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودائی در طلسم سویدا خفته سایه از نسخه
همواری داغ مسوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر اوراز زنجیر سلسلة الذهب شعاع می نگارد دیده آهوان سودای هم چشمی
داغ خانمان سیاه و طره امواج در خیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه بساط آئینه از تمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز

مسند حیرت دماغ گوهر تقلید
بی‌مانی وضع آبله ساغر کش تحقیق
جمعیت اگر ذره است بهوای جنگ
داغ احرام پر افشانی بسته ام
قطره بیجان سراپای خود در
قدم آبله شکسته خاتم بی‌نشانیست
حلقه زنجیر دام تصرفی نمی چیند
نگین را نیز بی‌مناسبت نشینی
داغ نقش اعتباری نمی نشیند
از آئینه داری تمنای داغ ساله
مقصود نگرم رونیها مقابل و
تخم کاری هوای آبله مزرع را
طلبها خرمن جمعیت حاصل چه
نه آزادی بیا که چون ناله سر گرفتاری
شوق زنجیر نکشد وجه وحشتها
که چون شعله در سایه الفت داغ
نیارمیده الفت زنجیر ما را اینقدر
دارد اسیر ورنه ما آزاد کهنا
گمیر پر افشان ناله ایم گر نباشد
حلقه سرگشتگی آئینه وار محو
تمثال هوا چون شعله جواله ایم
داغ اگر پوشد ز عرض گرد ما چشم
سراغ چون شرار رفته از
خود سخت بی دنباله ایم شور
حشتها نفس در آبله از دیده بست
روزگاری شد چو بت ممنون این تنخواه ایم
اگر کوشش

اگر کوشش دود سواد بمحمل آرائی خانه بردوشان بپرداز دا بر بی دست و پا در کوه و دشت که میگرداند و اگر کشش زنجیر جنون بفریاد سرکشمکان نرسد گردباد را بی نردبان بعروج آسمانی که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است و از شور زنجیر کوس دولت پایدار در قدم در چارسوی جنون از هستی جز داغ کیست تا دستی بآرایش دوکان شعله تواند گشود و در شبستان سوداکده امکان غیر آبله چیست تا فانوسی خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل رشته تدبیر گم کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد اگر جنون دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد

اگر خاکست جولانگاه سودست / وگر آبست مواج طپشهاست
گریبان چاکی آیینه خاک / سحر جوشانده از تمثال افلاک
در و دشت از هجوم رنگ باغیست / چو گل یکسر هجوم تر دماغیست
ز گل جا بر چمن شد انقدر تنگ / که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
خروشی کز دل بیرون شتابد / ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد
نمی از دامن مجنون فشردند / شفقها شعله بر افلاک بردند
دو عالم نیست غیر از یک جنون خند / شکفتنهاست مژگان بستنت چند
تبسم بسکه می بارد ز افلاک / سحر گردیده جیب دامن خاک
بوصف این بهار رنگ و بو خیز / نفس چون رشته شمعست گل ریز
بهار اینجا نشد آیینه پرداز / مگر در کسوت کیفیت ناز
همه حسن است از حیرت خبر گیر / گله مجنون کن و لیلی ببر گیر
که ما را نیست بر شوخی فزودن / مگر آیینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر آب عشق است / همان آیینه اسباب عشق است
وگر پروانه داغی چیده باشد / چراغش پرتوی بخشیده باشد
نفس دزدیده دارد شوخی رم / ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هوا هم تا بگلشن راه دارد / شفق در آستین آه دارد
ز سامان خوشی عیش مرتب / چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد / ز الفت رشته شیرازه دارد
پر افشانست شوخی رنگ و بو نیست / تماشا جز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویشند / حباب جلوه طوفان خویشند
ز بس رعنائی خود کرد مستش / ز خود در گردن یارست دستش
فشاید از خیال خود برون جست / هجوم حیرتست آیینه در دست
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش / حمایل دستها در گردن خویش
ز جیب غنچه بوئی دارد آواز / که ای غفلت نوایان جنون ساز
تعالی الله چه طوفان بهارست / که چون گل شش جهت گل در کنارست
ز رنگ و بو جنون خفته یکبار / بشور خنده گل گشته بیدار
بهر سو حیرتی واکرده آغوش / جهان در جیب مجنون میزند جوش
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد / فلک کشتی بطوفان هوا داد
بخود پیچیدنی دارد مشوش / نگاه از رنگ گل چون موی آتش
جنون بیدلی بر خویش بالید / سویدا دستگاه ابر گردید
کجائی ای رسا از رنگ غافل / ز چشم بسته منشین دست بر دل
ز گل تا جیب مژگان انقدر نیست / جنونست اینکه یاران را خبر نیست
ز عطر است انقدر سرمایه گل / که بوی مشک دارد سایه گل
قلم تا حرف رنگش می نگارد / رقم چون شهپر طاوس دارد
تراشیده است حسن گلعذاری / ز هر کیفیتی آیینه داری
بهر جا شبنمی واکرده مژگان / باین رنگست حیرانی پرافشان
درین حسرت سرا دارد مهیا / نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوقی ز قمری سر برآرد / ز شمع سرو دودی حلقه دارد
نواهای نی منقار بلبل / صدائی چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب / نفس در رنگ شبنم میشود آب
ز بس شوقست اینجا عیش تمهید / چو شمع از خار پا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزو نیست / اسیر الفت رنگی و بوئیست
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل / بپا گر رشته اش بندد رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست / مژه باید گشودن جلوه اینست
بعشق قامت خود سرو آزاد / ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش / ز مژگان چشم نرگس [illegible]
بدام خویش پیچیده است سنبل / همان در دامن خود غنچه گل
تأمل کن اگر فهمیدنی هست / که با هر برگ دست دوستی هست
تفکر غیر کی آهنگ داریم / بصد آغوش خود را تنگ داریم

چو بوی گل به پرواز جنون آی / بخود تا وارسی از خود برون آی
طرب دارد درین نیرنگ منزل / چو شبنم بر نگاه گرم محمل
بپرهیز از کشاکشهای تدبیر / مبادا گسلانی ربط زنجیر
می جام گل آشوب دماغست / متاع روی دست لاله داغست
بهر رنگ از بهار زندگانی / جنونی دسته کن گر میتوانی
نه از ناله زنجیر آگاه / که بر آهنگ ساز خودکشی آه
نه زنجیر است اینجا نی جنونی / خیال از وهم میخواند فسونی
رم زنجیر ما از ناله پیش است / سپند از شعله آوازنیش است
ز زنجیری صدائی دام کردند / خیالی را تعلق نام کردند
چه فرصت فکر اوهام تعلق / چه ما و من همین وام تعلق
جهان زین ساز دارد مایه شور / الهی خانه زنجیر معمور

که میگردد در باغ جنون جوش / بهار از چشم شبنم خانه بردوش
نشاط امروز در رهن جنونست / خرد از خر که عشرت برونست
تفرق ار چه تراز دو سوداست / هوا از بوی گل زنجیر در پاست
کنون اندیشه فرزانگی چیست / گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
پی هر ساز بی آهنگ مشتاب / نوای بلبل از زنجیر دریاب
کجا آهنگ و کو سازی جنون ساز / بزنجیری پر افشانست آواز
نفس زنجیر و ما آواز زنجیر / تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر
تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر / صدائی محو زنجیر هوا گیر
تعلق جز فسون وهم و ظن نیست / جنون فرصتست این ما و من نیست
تعلق محشر طوفان خروشیست / بزنجیر اینقدر غوغا خموشیست

اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیر تامل بپا نمیگردد تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانو ساغر نمی رساند گداز کلفت ساقی اگر بوئی از بهار معنی می بردند عبارات اینهمه رنگ نمیریخت و اگر باصل کار راهی می شکافتند شاخ و برگ اینقدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف می شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند نامحرمی گریبان بصد دامن دست التجا می برد و نا آشنائی خویش هزار بیگانه در خیال می پرورد

تو گر خود را نبینی نیست عالم غیر دیدارش / خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش
تو خود اینجا نه تا بادیت فهمید مقدارش / کمالی برده گویا ینقدر اعتبار خود
بنودی اینقدر ها که خدای مجمع امکان / که افتادی بچندین جهد در فکر خریدارش
نفس بر خود فروش افتاده آتش زن ببازارش / شرارت فرصت و انگاه ذوق هرزه پردازش
بتحقیق تسلیم شو تا وارهی از این و آن بیدل / بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

چه لازم تامل پست و بلند و هر گردیدن
که بر هر خس می پیچی و میگردی خریدارش
دکان صبح چیدن خس خجلت در نظر دارد
باین هستی حیا کن از خیال چرخ و دوارش

سر گریبان ندزدیده چون گرد باد هوائی تحقیق گردید و بتوهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام پیچید گاهی در خیال مهابت فلکی کردن هوس هوا می افراخت گاهی تامل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت اگر بفکر بهار می تنید از هر گلی بگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر برگی در شکستی بر رویش میکشادند بسرمایه غباری که از راه تخیلش برنخاست است طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آراست مقصد که هم بجواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها بر آید رباعی هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن صد نسخه تاخر و تقدم گفتن چون بر سر انصاف روی دشوار است یکحرف بقدر فهم مردم گفتن ناچار رو شکر شوق توجهی بصیقل آگاهی گماشت و ازین هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولوا الابصار است و تصور رنگ آمیزیهای این بهار غبار دیده های بیدار هر راهی که قدم تامل گذاری ببیرونش پائی دلیل است و هر صورتی که سعی توجه گماری ناشناسائی کفیل آئینه بینیش در عرض تمثال یا یقین حیرتکده عالم بلنیا نیست و شمع دانش باندیشه پرتو تحقیق خامش نگاه انجمن دانائی گرویت ساز افلاک پستی و بلندی از زیر و بم اشیا برداشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته در خط پرگار هر جا نهایت گمان برند بدایت میجوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام منجر وشد هر فردی از افراد دیوان نمو آئینه دار معنی تحیر است و هر

جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه بند مجموعه تفکری رباعی و همت احرام یقینها بهوس می بندد که خیال پیش و پس می بندد با این هستی چه فهم و کو آگاهی نوح است طلسمی که هوس می بندد گفتگوی ارواح و مثال برین اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح محققی فهمیدنست چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشاء ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولائی موهوم و تا هیولی نقاب اسرار نگشاید عبارت صور نامفهوم هیولی را در جهان صور باطن اشکال بودنست و صورت را در مرتبه هیولی معنای همان کیفیت گشودن اگر هیولی به بی صورتی منصف است صور از کجا میجوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولی که می پوشد هر چند ذات کل ساز هیولائی کل است

سکل نسخه

گل نیز تا دمید هیولای خاک شد | آئینه را بزنگ همان اشتراک شد
رمز صفای آئینه ها وا شکافتیم | خورشید اگر چه شب بسمک بال میزند
اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد | روزانه دیده که با وج سماک شد
چون باز عرض نوبت زنگار در رسید | یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر
حلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد

پوشیده نیست که نقطه هر تخم عنکبوت وار بخطوط ریشه ها آبستن است و تار هر ریشه چون رشته تنیع عقده های تخم مزین تخم را بی ریشه رنگ بست کو هر وجود محال و ریشه را بی تخم پیچ و تاب رشته نمود و هم و خیال گلهای بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردنست و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آنها در هنگام لطافت از هوا نفس می شمارند و هواها در حالت کثافت سر از آئینه آب برمی آرند در عبارت هوا آب را حکم معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را عالم مضمون افراشتن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا بهوای حبابی توان پیوست و باین تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب توان شکست

هر کس زکمال نشئه در سر دارد | مشکل که زجیب خویش سر بردارد
از فکر تسلسل زبانها مگذر | دریاست که دور تو چه ساغر دارد

اگر بنفشه زار شب سیر نمائی مژگان آفتاب برهم تنیده است و اگر تماشای سمنستان روز برآئی نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخه شام نگاهیست در مردمک دیده متمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بی دامن افشانی روز سرمه داری صورت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن طره شام نیم شکن تبسم نمی خندد درینصورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تامل را با آنکه جاده نگاه بمنزل منتهی است در وصول تحقیق بمقام لغزش گمراهی و بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت عرش نگاهیست

غزل

براوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی | بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد | ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد | هر شیوه کمین کبریائی | رتبه الیست
مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد | فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست | پیریست فطرتی که بتقید و تا رسد | ما را چو | شمع کشته اگر اوج بلندیست
کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد | در وادئی که منزل و ره جمله رحلتیست | هر نشئه رفته است زخود تا بکجا رسد
آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست | زین جوش خون بسست که رنگی بما رسد | تا گرد دامن بهوا ملیت پرفشان | بیدل | کنه ذره رسیدن کرا رسد

اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرند و لفظ و معنی چون تری و آب بی امتیاز نسبت پا و سر لفظی نچشید که معنی ننمود و معنی گل نکرد که لفظ نشود سر هیچ رشته چون موج گوهر از یکدیگر پیش نمی گذرد و قدم هیچکس از پس چون خط پرگار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشتها چون تار نگاه یکتا بست و پست و ملبدا این راه چون موج گوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمی بجستجو نگشود که چون زبان لال بکام انفعال نه پیوست تا آسمان از گردش بنیا باید ثبوت انمقدمه در عرض انقلابست و تا زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب اگر چشمی گشوده بحیرانی باید ساختن و اگر شعوری اندیشیده به بیشعوری پرداختن سیاح بادیه تحقیق را وصول راحت مرکز دایره حیرانی بودنست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بغبار کوچه نادانی فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون حبابی چون عالم آب بخودی گرانه است و رسائیهای شهباز اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه هواهای این وادی از عجز پرواز آینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رشته سعی هجوم حیرت می طرازد در همه حال بخودی شیرازه اجزای تفرقه حواس است و حیرانی تسلی کده اضطرابهای وهم و قیاس

رباعی

هر کار که دشوار بسامان گردد | در آئینه تحیر آسان گردد | از نور کجا خبر دهد سایه مگر | در دیده آفتاب پنهان گردد

تا نسخه اندیشه از هستی رقم توهمی وارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامه ما و من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دلستان فرسودن بی اختیاری و در آب افتاده را هوای دست از خشکی نشستن تری فطرتست و در آتش نشسته را دعوی دامن

پریشان نکوششی وصول جمعیت معنی موهوم است وتا باتامل غیر نکوششی فایده ما حصل گریبان خود نامفهوم عمرها بیهوده پا
ناختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید وبا عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید بی تجربه سود وزیان که
دو کیفیت اختیار کی بر دیگری عرض مراتب جهل است وبی امتحان نفع وضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت
سهل هر کرا بصحبت های مخالف متنبه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند وهر کرا خاری در راه نشاندند از زحمتهای
تردد شر نرهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آستلست اما خلاصه مجموع قدر انزوا دانستن **قطعه** هیچکس بی شور کثرت طالب

وحدت نشد | رنگ تمیز سلامت در غبار افتست | تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن | طبیعت بیمار کیمیر قدردان صحتست

قطره از تشویش موج آخر نما نشد در صدف | گوشه گیریهای خلق از انفعال صحتست | چون نگه کلیم باید دید عرض خوب و زشت
آشود روشن که جمعیت بوضع حیرت است | عالمی چشم از تماشای جهان پوشیده رفت | زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست

در بلده اکبرآباد منظور ابرار میر کامکار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت ودر احترامی که لایق
احوال اینطایفه است وبر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه فرو نمیگذاشت بحکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده
در ادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود در رعایت این شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود درآن صحبت موزون منشی چند
مضمون اتفاقی بهم بسته بودند ودامن توجه بغارت الفاظ ومضامین سلف برهم شکسته معنی بیگانه بطور بی انصافان معنی بیگانه
بود ونتایج دیگران بر طبع نامنفعل از مفت زادان خانه سعی خوش لهجگی پایه نظم بامتیاز نثر رساندن وجهد مقام شناسی حرف
مرثیه بکرسی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیه صدف برآوردن غواصی بحور کمال ومجتث محذوف هم کفه رمل سالم فهمیدن تعدیل
اوزان مقال باین دستگاه خاقانی را بیجا وحشی یاد نمودن او با رمناصب فطرت خسرو را بیجادهی قبول فرمودن تنزل مراتب

همت **قطعه** ناقص چندی که در تفتیش گاه امتیاز | گردن دعوی بشاخ ثور گردون برتری | تیغ کردستگاه یک دو لفظ مستعار | از ندهم میتواند جوشش زد اسکندری | رتبه معنی بقدر همت مرد است وبس | کاو زمین محور سپهر داشتن نچلیند گوهری

آدمیت داشت از اوضاعشان ننگ خری | بال و پر مشتی خس و پرواز اوج کهکشان | پیش نتوان برد با معنی سیاهان همسری | از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن | کر به بند آبله از پا نمی آید سری

بوسه گاه فطرت اصلی سم | جادهای بی سپر وانکه دماغ | گر بود عرض کمال آئینه در بر | ژاله پیش از کید ودم برخود | هرگاه باعتقاد فاسد خود

طرح غزلی می انداختند وتقریر پوچ مغزی کوس مباهات می نواختند فقیر را به پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع میفرمودند
ومبالغه آفرین زمزمه نفرینی طلب مینمودند بحکم ضرورت واه واهی مصدع نفس میکردید یا بهیچی تشویشش لب میخندید چون
عنوان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل باقتباس تمثالهای هوس منکر دید وبیدماغیهای ذوق وارستگی قید
هم طرحی شان نمی پسندید پایه کمالها بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ما انقدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله پتی یا
مصرعی قرب آشنائی تواند جستن یا عرق جبهه فکری گرد انفعال نامناسبتی تواند شستن اکثری از فحوای اداهای شان استنباط
این گمان میکرد داز معمای خود ستائی ایشان ابهام این ضمایر برمی آورد **رباعی** بیدل اگر خلق محرم کار شوند | چون سایه بپای تو نگونسار

شوند | زین لفظ که از نسخه وضعت پیداست | معنی گردند اگر خبردار شوند دیگر | جمعی که درین بزم تامل سخنند | از غنچه نقاب بر گلستان

فکنند | ضبط نفسی نکرد شمعت روشن | تا دریابی که خامشان انجمنند | روزی بحسب اتفاق سیر باغ دهره که در تربیت کده آب و
هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند ودر دبستان نشو ونمایش چمن زادان سرو وگل بی افاده معلمی بها

موزونی کمال دامن آرزو بی پا کشیده بود ودماغ شوقی بنشاه رسانیده کیفیت هوا تحریک سلسله موزون ادائی داشت در نکیسنی فضابنای تصور بر مضامین تازه میگذاشت زنگ طبع آب از بحر طویل جوهای که مبتدی انداز نازیدن وبدیهه امواج ترجیع بند وارد منتهی پرداز نالیدن رباعی وضع آوضها از لبریزی معانی آبدار بال مستزاد رسانی وقصیده البشار بهار از هجوم سلامت ریش مسجع طرز مسلسل خوانی نفس صبح در مصرع پیچیده غنچه سکته تامل جا بر داشتن وحیرت شبنم را اقتباس جواهر معنی بر صفای طبع سالم گذاشتن شوخیهای مضمون نکهت را بر عبارت رنگ بی نیازی طرف غالب ظاهر شدن ورعنائی نثر سنبل را بنظم لاله وگل بیدماغی سر زلف حرف زدن کوکوی قمری از تنگیهای عبارت ناگزیر قافیه گره بستن وچه چه بلبل از بسط عرصه معانی بهر مصرعی بی اختیار عنان غزل گسستن

گسستن تأمل نگاه از هر چمن قطعه میخواند و دقت خیال در هر خیابان ترکیب بندی می‌نشاند رباعی هر سبزه زبان نکته پیرائی بود

هر برگ لب حقیقت ادائی بود | گل آینه وضوح معنیها داشت | شبنم اثر حل معمائی بود | ناگاه جنون جولانی طبیعت

نسیم غباری از کمین بی‌اعتدالی وا نمید و نظم تربیت این چمنستان از شوخیهای مراتب نثر پوشانید سر هوا افراختن تماشائیان محتاج
سیر گریبان گردید و وسعت آغوشی نظاره ها مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتی چند که آرمیدگیهای طبع هوا آئینه
حیات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شناخت میر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم
هر شیی کمین سگ بهانه اند اگر در ماده غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه واری نصیب چشم تأمل باید رساند یا سعی ایجاد
این کیفیت دامن ترددی باید افشاند هر چند در پرده خیال غبار انجمن بی‌ملالی نیست اما فی الحقیقه مقام طبیعت آزمائی است و معرض
قدرتهای رسائی در تنگنای تحت برق آهنگی قانون شوق سنگ افسردگی نپسندید و طوفان نوای ساز بیان ساده تغافل بر خود

نچید قطعه ای بسا معنی که فیض یکشرر گل گردنش | برق خرمن سوز انکار جهانی میشود | ای بسا مطلب که در شهر نگه ترض نگاه کرم

یک حرف باشد واستانی میشود | ناله بیوقت از تأثیر محرومست و بس | چون اثر بالد خموشی هم فغانی میشود | پیش از آنکه این هرزه

تازان غبار وهمی برانگیزند مسکغانی خامه بیدل بمنزل آرمیده بود و قبل از آنکه این تیره دردمان دماغ سودائی بسوزند پروانه
چراغ از خلوت با انجمن رسیده اگر چه از آن عالم معنی نداشت که معنی طرازان مصرع توجهی تواند گردید اما زبان بندی مجهولی
چند افسون قدرتی با اثر رسانید اگر توجه طبیعت اندکی بدر از نفسی می‌پرداخت از حلس این عبارات طومارها و فتیها می‌ساخت باری
در خصوص رنته خاکی بچشم بی‌بصیرتان افشاند و بسرمه عبارش موسوم گرداند قطعه نه غبار است کزین دشت پرفشان برخاست

نکهتی وار تماشا زده مژگان برخاست | سحری آمد بجنون موج گهر در آغوش | حیرتی جوهر آئینه بدامان برخاست | حسن اگر موج

زند انقدر شور طوفان کو | شوق اگر ناله شود انهمه نتوان برخاست | سبحان الله دلنشین غباری که تا مصور خیال نقش تصور

می‌نهاد صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط پرداخته است و تا خامه فکر بهوای تحریرش گردن افرازد سررشته تأمل در پیچ و تاب زلف
مسلسل باخته هر طرف چشم میگشائی نگاه با جواب بهار مقابلست و هر قدر نفس میکشی بوی گل بدماغ حایل هر گرا از نور بینش بهره
ایست سودا پرست خط غبار اوست و هر کس با رشته نفس پیوندی دارد دام بردوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف
تعمیر آبادیش خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش با این غبار اگر عمارت آئینه خانه دل کنند رواست و بر این طره

اگر از گلهای گل شانه زنند بجا قطعه این سلسله گیسوی پریشان که دارد | این فتنه هوای سر دامان که دارد | تا چشم گشائی

یارب خبر از شوخی جولان که | پیراهن سر نگ هواست عنبری است | این دیده فریبی خط ریحان که دارد | مژه در پیرهنه نهان است

دارد | چشمی که چون حلقه دام از صید بصیرت خالیست گرد فتورش میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنع است
جواهر سرمه اش میخواند اینجا چه فکرهای بلند عنان خود داری گسیخته و چه وضعهای هموار بدامن سیر وپائی حیا و نیخته اگر آب گوهر دعوی
نزاکتش زبان گشاید گرد تیمم عرق خجلت است و اگر موج گل باشوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت تقماش جوهر
لطافت خواب اطلس فلکی و بپرواز کیفیت بساطت بال تصرف ملکی در تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه ها مکسود و تامل کده هوای اندیشه
اش داغ دلها پنبه اندود سکر وحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گر آنجائی چون رقص شرار از سلسله سوزان
محمل پرافشانیش اعتدال نشاه پروازش صبح طراز و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز شوری از طبیعت خاک سر کشیده نمک
مایه هوا گردید هرگاه بمنزل آید ابیست در پرده لطافت روان چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان قطعه حسرت واداکاه

آیینه‌ها تا گرد باد در عرض تماشایش چهره پرداز جوهرفروشی ساغرها تا نقش پا به پرواز رنگش لبریز صدای خاموشی از جنون پردازی
صبح بهارش خواب آسایش زمین پهلوی نازگرداندن و در طوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون
افشاندن با وجود ناتوانی تا برخود جنبد زمین را از جا برداشته است و با کمال رنگینی تا دامن از خاک برچیند پای بر آسمان کوفته
کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی اجرام سماوی لیستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندش دستگاه
عرش بنائی صاف خمکده خاکست به بلندیهای نشاه رسیده یادر مینای افلاک جرعه هوای ته‌نشینی کشیده **قطعه** قیامت کرد

صبح این فیض جولان که می‌بیزد | زمین شد آسمان این گرد از راه که می‌خیزد
چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه‌اش قصد | بهار آید که شوخی
گرد و بارنگش آمیزد | خط حیرت سوادش نسخه گردون کند روشن
گل کیفیت او می بمینای هوا ریزد | رفعت سریر کیوان طوفان سنج

شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا خاک مال خورده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تردامنی سیلی بی پروای کلفت
خانمان برهم زنی الفت سرمه که گردش را آئینه وار بهمواری پرده‌های چشم باید چید ولطافت توتیای که غبارش را چون هوا با ورق
نفس میتوان پیچید در وادی مقصد سراغی دلیل تسلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطه ادب هرزه نگاهان گنجینه اسرارها
باقبال طلسمش آئینه احوال درنمد شور خودفروشی فضولان بافسون پرده داریش جوش محیط در زیر بی کلاهان عالم ناکسی را اقبال سایه
هما بوستان کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا خیره چشم بزم عبرت را افسون چشم بند نکته چین درسگاه طعن را مهر دهن
در بهار جستجو گل کردن رنگ مراد در جهان انتظار آغوش بوی پیرهن جوهر آئینه فتح آبروی سعی مرد بیکسان را سایه رحمت شهیدان را
کفن که شعله آواز بلبل برسائیهای دعوی پروازش افسرده بال روز نخست شوخیهای رنگ گل با کیفیت شکسته کیش در نسبت ناتوانی
درست ناتوان نخجیری که در جنبش نبض هوا پیچ و تاب کمند اوست و تنگ شراب حریفی که در گردش ساغر نقش پا نشاه بلند او که
بساطگی‌های عروج ناز وسمه ابروی هلال و با آئینه داریهای انداز وحشت سرمه چشم غزال صفای آئینه بینش تا ازین سرمه نگه
نگیرد بی آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضو **نظم** | برقص حسرت او موج گل هوا گیرد | ز شوق جوهر

آئینه‌ها صفا گیرد | بجلوه‌اش نگهی گر بهم زند مژه
سواد عالم بینش بتوتیا گیرد | نگاشتی که گشاید نقاب گردش رنگ
تحیر از سر

رونما گیرد هوا از رنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست وصبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بلند بی رواج
اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک میتوان رسید صورت انجام مهر
خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هرکه پرسی از گل کردن لفظش مبرهن لوح حسن را برنگ خط یک قلم سرمشق رعنائی
عشق را چون داغ یکدست چهره پرداز رسوائی با غرور بصیرفه تازان سرکشیهایش صد سروکم دن بالا و با طریق آرمیده وضعان
تنهائیش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت
مجنون را نسبت اشفگیش به بلندی خیمه لیلی رسیدن و دماغ خاکساری را گرداندن پهلوش آسمانی ناز بالیدن **قطعه** این موج

این ره سررشته شوخی کیست | برهوا زده عرض سایه کیست
عالم نزیر بال چیدن گرفته است | این رنگ جسته از چمنستان راه کیست
ورادنگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفس | افاق سایه پرور طرف کلاه کیست
هرسو نظر کنی گل رنگی شکسته اند | آه کیست

جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در سرمه زار جولان شکوهش پرگشائی اضطراب دلها صدائی در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای
اسوا جش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمک‌های پرواز در آتش جل کبوتری در کمند خفته اضطراب برخود طپیدن
دیوار شیشه خانه برهم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون نشسته **قطعه** زین تماشا که هوا موج کهر می پوشد شش

خجلت آینه در جوش تحیر می پوشد
آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب
جرأت آینه کنون شیر و شکری پوشد
پرواز یقین این همایست که در عالم
پرمی پوشد بی تأمل تماشا سره
واکردن نیست برق کیفیت این
جلوه نظر می پوشد فروغ این
ذرات چون شرار کل علم چراغان
هوایست وطلیعه این امواج
چون خطوط شعاع کاروان
افاق پیمائی چه قدر بال ربط
جمعیت نسخه است تا این پرزی
گردشوخی انجمن چه مقدار
آئینه بنای حیرت برهم شکسته
تا تمثال این جوهرها برهوس
بسته سواد انجام هستی تامل
این رقم روشن و معنی موهوم
ظهور مطلع این نقاط مبرهن
قطعه هرنقطه تخم حیرت نظاره
آفتی هر ذره انتخاب بهار
چون آبرو زلال صفا جوش
چون نور دیده آئینه بی کش
آنجا که خوان قسمت نظاره گستر
زین رنگ هیچ سرمه ندارد
عالیمقام زاهدی که همسنگ
مصلی

مصلای طاعتش را با سقف گردون همدوشی است و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه‌اش را با هجوم سجده هم آغوشی
قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی آئینه بساط نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشاه دماغ اعتبار و در
حضیض پایه تسلیم چون سایه محض خاکساری | ناله‌ها در سرمه می‌بالد ز موج این غبار | کای بخود واماندگان هستی قفس فرسوده نیست
در جنون زاری که کوه از ناله‌اش نشو پذیرد | فکر بر جا خفتنت جز کوشش بیهوده نیست | بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید حیثیت
آبا داست اینجا خاک هم آسوده نیست | کشاکشهای سلسله جنونی زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشه
بزم کهکشان شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سمور می‌پوشاند و به پنبه کاری افسون ملامت
درشتی طبع خاک را در فرش سنجاب می‌خواباند رباعی | زبال افشانیش اسباب پستی حمله معراجی | بسعی همت او نقش
پای یکقلم تاجی | نظرها ناگزیرست از لحاف برف پوشیدن | که شد زین گرد حیرت شش جهة دوکان حلاجی | قماشش کارگاه
نظر از حیرت نقش بندان تار و پود لطافتش خواب مخمل خیال از خشن بافان حریر کارنیرنگش با وجود طوفان جوشی چون موج دریا
خیال یکقلم جوهر آئینه همواری و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری با همواری طینتش
موج گوهر تراست از ابال دعوی گشودن و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش آب وا نمودن عروج پایه رسائیش نتیجه
از خود بیرون تاختن است و دستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار عبیر
عبرت در پیراهن دیده ریختن و ماتمیان فطرت مرده را خاک یاس بر سر بیمغز بیختن از نشر تربیت این کیفیت نظم دبستان
معاش خواندنی است و از مطالعه همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشی غبار
آئینه کس مباش و اگر همه برباد روی گرد بر دامن دلی مباش اگر پایه افتخار اندیشی جز با پستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی
غیر از رنگ اعتبار مباز غزل | برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین | چو سنگ چند
گران خیز بایدت بودن | سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین | تمام خانه چشمی است این تماشاگاه | بهر کجا بنشینی نگاه دار
نشین | جهان صفاکده تست اگر ز خود رستی | وگرنه بند خودی در دل غبار نشین | کم از غبار نهٔ ای بیخود سری شاق که
ز خود برآ بسر و چشم روزگار نشین | الحاصل چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل گرد مقدمه سخن واشکافت
پر افشانی انفاس زنگ آئینه خیال می‌زدود و فراهم آوردن بالها جز برچیدن بساط وهمی نبود غزل | پیش چشمم جلوه فرما
شد بچندین اقتدار | شوخی گردی ز راه میرزای کامگار | خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا | ناظر حسن ازل منظور فضل کردگار
آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او | تا نفس بر لب رسانی رفته گیر از دل غبار | آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش اشوق
گرد انگیخت تا این جلوه‌ها شد آشکار | عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست | میدمد اینجا نفس صبح قیامت در کنار
ذره‌ها از پر زدن خورشیدی انشا کرده‌اند | سخت سامان چراغان داشت این مشتی شرار | مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن
دیده غفلت نگاهی چند گردد سرمه دار | دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست | حاسد اینجا سوزش الماس گو در دیده
کار | زین غباری چند کز دامان دل افشانده‌ام | چشم اگر باشد بسامانست یکعالم بهار | یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هر غباری میتواند یافت صد گردون وقار | در تغافل کرده از اعتبارات جهان | آسمان با آن بزرگیها نیاید در شمار | از زمین
تا گاو و ماهی از فلک تا اوج عرش | اعتبارست اعتبارست اعتبارست اعتبار | معروض آفات عرضه گیر و دار گشت
یعنی هنگامه اشتهار پیدائی و مرکز راحت زاویه بی تشویش خموشی یعنی خلوت گمنامی بیچون و چرائی چون طبایع را در احتراز

نیست گفتگو گر سازد داغ خاموشی — چون خموشی سکته ورزد میدرد حرف نقاب
نیست خاموشی گر از گفتن ... — ور سخن مهر ندارد ... خاموشی کف
... اند و کیف ... آغوش هم جوشیده اند — ... تنهائی جز خموشی هیچ نیست
چو شب ... — ور خموشی گره بر سر کیستی گوید ...

داغ عشد اندیشه یعنی جوهر حرف ... ریش یعنی امیار و هم و ... خامه نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی ... شی بی ما و من ماده شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی تهی از سحر نکه ... در نگارستان خلوت خفا بحکم تصوری محض آن صور تنها به نیم رخی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از ... رنگ آمیزی نام چهره کشای شهرت مستقبل حضرت نگارهای نهاد صنع بردن این دو نیرنگ نتوان یافت و سحر طرازیهای قدرت آنسوی این دو پرده نمیتوان شکافت هرچند پرده کیان خلوتکده حقایق را جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون بجلوه آید بی اختیاری با شکست رنگ جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی را بی محفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد هرگاه پرده کشایند ناگزیر بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپشی است و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی قطعه

نوائیست شور افکن این محیط — که خاموش اگر مدعا رحمتست
به هر رنگ ازین بحر عبرت خروش — نمود ارگشتن نم خجلتست
هجوم شکستند موج و حباب — ظهور آفتست آفتست آفتست
مشو غرهٔ دستگاه ظهور — عیان هرچه باشد طپش کسوتست
ز طوفان ظاهر بباطن گریز — که در راه همین کسب جمعیتست

معنی بر زبان این لفظ گویاست و لفظ نقا نون همعنی اشارت نوا که سخن از دلایل دعویهای هستی است و دعوی هستی در محکمه کبریای حق باطل خموشی از شواهد او ضاع نیستی است و شخص رحمت پیوسته با این وضع متقابل حاصل تمنایان مزرعه نفع و ضرر هرجا ریشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر درویده اند و هرکجا تخم خموشی کاشته اند سلامت بر داشته ساز گفتگو اگر همه با آهنگ عجز پرداز د جرات نواست و لفظ سکوت هرچند با یا شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش زبان شعله وار خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت کو هر نقش می بندد تا قطره واری بوضع خموشان بر آید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتشی که بزبان افتد رتبه یاقوت گیرد و آبی که از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد رباعی

تا از ما و منت پشیمانی نیست — جمعیت از بر و نت ارزانی نیست
ضبط نفست قدرت تسخیر هواست — تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست

در میزان امتیاز پله سخن با هوا هم آهنگ و کفه خموشی با کوه هم سنگ نفس از تعین گفتگو غبار دامن هوا و نگاه بتشریف منصب خموشی تار پیراهن حیا شکست امواج بتدبیر خموشی سلامت و آسودگیهای سپند بجرد فریاد داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی گوهر از تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی که بفضایل این نفس آئینه را چون دل بکنار خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن خموشی معنیست منزه از اشارت و معنی در نسخه بیان لفظی غبار اندود هزار استعارت نقد کیسه خموشی از قبضهای سرقت مامون و جنس دکان سخن بکقلم غارت مضمون خموشی بهار الفتیست یکرنگ نمای فنون جهل و دانای و سخن جنون وحشتی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنجینه است و خانه در شکسته را هرچند کنجها وارد حکم ویرانه خموشی عالمی را بنفس احاطه کردنست و سخن خود را نیز از خود بدر آوردن ... شو در ین محفل از شوخی چون و چند سخن

گاه پستیست و گاهی بلند — خموشی که آسودگی جوش اوست
بلندی و پستی در آغوش اوست — اگر هوش مبدا و معادی وارد ...

و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی ماده شوخیهای رنگ بو بر بیرنگی گیست و هیولای صور گفتگو غیر خموشی چیست تا پیرایه ...

خموشی نه نشینی از دولت ... سخن بره امتیاز نه بینی فهم سخن بخموشی صورت نه بندد و غور معنی بی تامل بحصول نه پیوند و تا سامعه در اقبال ... راه بیابانها مسدود است تا باصره سواد جاده ... جرات جولانها ... تا حرف ... خا... ... رباعی

... بت و بیار است ... ی مرکز و سخن پرکار است ... بود و دیدن ریشه محال ... بی بی نقطه سیر خط دشوار است

سخن هرچند دلفریب شاهیست محجب نقاب صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمیست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فایده صحبت خموشی بیواسطه تقریر هم آغوش شاهد بقصد بودن و بیغبار قیل و قال چشم بر جمال معنی گشودن حاصل آشنائی سخن سر بنقاب بهم جلوهٔ بی حجاب و تماشای پرتوی تخیل بی پرده کیمیای آفتاب پس از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصریست و از حضور بهار ... رنگ شکسته

بیرنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بینی بیهوده درانیست که غیر از مرگ هیچ تدبیری بخاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم توئی که جز پری هیچکس بفریادش نمیرسد هرجا صدائیست از شکست میجوشد و هرجا شکستی است بصدائیش میپوشد از کتاب خموشی مضمون موتوا قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معنای من صمت نجا ناشکافته مبرهن رباعی

هرکس مضمون عافیت میداند | از سطر نفس درس [illegible] خواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر | کان وضع بوضع مینی میماند

اگر زبان بهمدمی تکلم نیاز بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفتگو نسازد معمای پیچ و تابش نمیتوان شکافت سپر دار خموشی ایمن است از قتلهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن منیت الانسانه خدنگهای بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی سکوت اختیار کن تا بباد بیهوده درای نروی شیرازه اجزای حواس لب از حرف بستن است و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال و هنگام لب کشودن [illegible] ثانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جداست چون زبان بکام درزدید عین دریاست توجه سخن با غیر است و معامله خموشی با خویش از ینجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خامشی بالتفات باطن بمقصود غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست | جنبش لب بی تکلم جز دست برهم سوده نیست
راحت آبادی که جنت مردمش نامیده اند | بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست
صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست | گر زبان از شوخی اظهار وا دزدد نفس
پاس ناموس سخن دربی زبانی روشن است | هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند | تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست | تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بساط ان بمغزی نمیخندد حاصل شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغی که از خموشی روشن کنند آتش یاقوتیست ایمن از توهم افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شرار کاغذ نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در لفظ گوهر پری معنی نقاب میدرد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا انگیزد صدای شکفتن گل در طبیعت رنگ شکست می پرورد و بیصدائی سازگوهر طپش از طینت موج می برد غنچه راز بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن شمع را از زبان درازی ریشه بیحاصلی بر روی هوا دواندن از بیاض روزکه مطلع انشای خروش زمانه است جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی و از سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاق است نقد کامل عیاری راحت در تلاش محک آشنائی زمین با وجود پستی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه رفعت در کمند ناله خفت شکار خموشی جرس دلیل وصول منازل و خروش ملد سعیهای باطل زنجیر را بجرم ناله در پا فتادن و طوق را از ساز سکوت پای بر گردن نهادن صفای صفحه آئینه مشق زبان آرائی عرض جوهر سیاه و طومار کاهشهای شمع مطالعه حرف خموشی کوتاه رباعی

ای محرم موج و طپش آموختنش | غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو از تامل وضع صدف | چیزی دارد لب از سخن دوختنش

الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامی است و گمنامی از مژده های عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرتست و شهرت از آوازه های استقبال آفت تخم خموشی را نفس واری ریشه سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که بالید خاشاک چون گرد باد باید از جا برخاست سخن از غبار های بیرون در است و خموشی از صفاهای خلوت پرور بارآیش بساط گفتگو انقدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت در و یرود و بالتزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بود که شعله طبیعت با فسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال بآنمرتبه محو قشر نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر نپذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموشند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بخروش از بوشیست

سؤال اگر خموشی بود جواب ندارد | تجربه کاران امتحانکده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خامشی بمحل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بصیرفلی سخن یاوه خرجیهای مایه شعوراست و تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و برهم زدن نسخه تامل وبالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که هرچند بجال خود ستم اندیشیده فایده کسی درنظر داشته باشی و بنجاری که دامن جمعیت خود خراشیده کل نفعی درراه مخاطب بپاشی یعنی درصورتی که صفر برمی آئی عیار کم نصاعفان بیفزای و درحالتی که برخود میکاهی بیزی تهی مایگان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سرمنزلی نباشد کلفت سراغیست ودود سپندی تا برفع گزندی نجوشد آشوب دماغ **غزل**

زچشمه که نجوشد علاج تشنه لبی | فسرده کیش چو آئینه خوشترست از جوش
دمی که ربط سخن صرف راز خاموشیست | زهم گشودن لب عین فطرتست بپوش
چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان | که از تو آئینه کس نمی شود مغشوش
کنون بساز ادب محو این نوست سخن | که مدعای بیان وصف خامشیست خموش

بمحفلی که فواید حصول معنی نیست | هزار پاست حدیثی که میخورد بر نوش
هزار گل زلب هرزه گوست رنگین تر | تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو این است | که همچو چشمه یاقوت خون شود مخروش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد | نفس سپرده غفلت بس است بادفروش

غرض هرجا سخنی است بمعنی افتاده مباد | و هرکجا خامشی است
انفعال گفتگو بیمنا دکه | **عنصر چهارم غبار نشأ بساط صور عجایب و زنگ زدائی آئینه نقوش غرایب** | حیرت انجامی قلم بدیع رقم

تامل نشأی حقیقتی است که نقطه سهودش انتخاب رمز یقین میداند و خط موهوم نقشش بمطالعه معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز آدم وحیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین افراد بستر افشا وضبط اخفای آن برنمی آید وبی انقطاعی سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید ازانجمله افعال وآثاری که بحسب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور نازمی اندازد خواه بسامان استدراج برآید خواه دوکان خوارق وکرامات گشاید درین نشأه شخص عدم بذخیره مراتب اوهام بساط تفاخری برهم نچیده است که نفس زدن را زهنگامه معجزات عیسوی نشمارد وطبیعت فسرده بغبار انگیزی حرکات سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخه های نسخ بر بیاض اعتبار سحر وانکار د فطرت خاک را گرد ن افرازیکه مباهات فلکی امداد هوائی کفایت عرض کمال است وطاقت مور را بدعوی عروج عنقائی استعداد پری دستگاه پرواز استقلال

مثنوی غیب ما را شهادت اندیشی | از کمی پرده آشنوی بیشی | تا عدم را وجود یافته ایم | جیب چندین هوس شکافته ایم که
گر نفس میز نیم اعجاز است | ور قدم می نهیم پروازیست | پوشیده مباد که متعلقان ترکیب جسمانی یکقلم آئینه دار اقسام ملون اند ونسبت حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجود دیگر است وآن وجود جدید همان ازلطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور چون اجتماع موم وفتیله وآتش که ناگزیر شوخیهای انوار است وفراهم آمدن احجار بطن حیوانات درعمل بیدبی اختیار د وقوع بادان وبنجار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشأه جدید انگیختن است ومهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه هما برآدم واسطه اقبال ودولت والتفات بوم بعکس آن باعث ادبار ونکبت مراغه عصافیر درخاکهای خشک بسرائی فصول شگون واشفتگیهای یال ودم فرس بقرب زمان سفر راه نمودن اینجا تغیر مهره صنعی بایجاد وصنعتی دیگر مایل است وانحراف هر نقشی بآئینه داری صورتی دیگر متقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیار است ومکاشفات اتفاقی بیشمار که تسلسل ادوار فلک بساغر فطرت تا پیموده است دمی بپایید و تمدد فرصت اوقات درتفهیم برد می تا لبها گشوده وبگشاید **قطعه** که

روزگاری درغبار وهم وطن جاکرده ایم | تا باینصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم | عمرها درخون طپید آئینه پرواز خیال | کاینقدر موهوم ...

تماشا کرده ایم آدم بیچاره که بتکلیف صدائی سرکشنگ اضطرار می کوبد وبتشویش غباری خانه چشم ازنگاه می روبد دراحتیاج تامدرهمی رسد بردرچندین بیدرشک رجوع آورد نیست و در وقوع تا نانی بدست آرد عرق ریزها آب وگل خمیر کردن اگر مختار امر نفع وضرر دست قدرتی مکشود بایستی تدارک امراض وآفات خود میکرد وگریبان سلامت ازچنگ مرگ وهلاک برمی آورد پس ازچنین شکلی ضعیف فعلی که بآثار قدرت بپیوندد ازامور اتفاقی شمر دنیست وازین شخص بی دست وپا تمثالی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردنی **قطعه** محمل ازکی چه عزمی ای پرافشان غرور کز عبارت هرطپیدن کاروانی دیگر است چارسوی وهمی وبرخود چیده ای یی نقد است وکان دیگر است خامش خموشی تابع سعی تو نیست ورسخن گفتی سخن هم ازبیان دیگرست

غیر علم

غیر علم نیستی پوچست سامان گرگ | این علومت گر فراهم شد جهانی دیگر است
خاک ناگردیده نتوان بوی ساحل یافتن | بحر امواج حقیقت را کرانی دیگر است

در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی از بت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی تبرتیب این هیأت عجیب نشسته که جز تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آیینه حیرت شهود ادراک نگردیده و هرکجا صورتی از پرده خفا برآورده اند جز در صفحه قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پری نقاب تخیل مرتفع نماید جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر از کیفیت مبانیه تحقیق بردارند اعراض پیدائی او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهود متصور نه اشخاص انجمن شهادت را النسوی این کارگاه آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر کدورتی رمز معنی صفا خواندنی است و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی دماغ تحقیق کمال رسانیدنی **مثنوی** جوهر اعراض باز در دست است

این پری شیشه در بغل مست است | باده را جز به نشاه کاری نیست
رنگ هرجاست بی بهاری نیست | هرچند در هیچ حالتی از ترنم کده

تجدد انفاس نوائی پرده نمی گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ وقتی از نگارستان تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مطرب انجمن تقریر را بافشای رموز بعضی مقامات آهنگ منتخب نوائیست و نقاش صورتخانه تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال ذوق رنگین ادائی تا گوش اسرار نیوش بر زمزمه قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث است و بی شایبه اظهار نقص و کمال امتثال امر و اما بنعمة ربک فحدث **قطعه** سرگذشت ما ز مطلب بینیاز افتاده است | بر حریفان گر نخوانیم اینقدرها

فرض نیست معنی چندیست در رهن کتاب خامشی | گر بتقریبی اداگردد ادای قرض نیست
پا بدامن میخرامد وحشی صحرای دل | آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست
ناله داریم و محو پرده گوش خودیم | شوق ما را بس دگر دماغ عرض نیست

در کده تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هوا و حقیقی ماده ایجاد تعا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک میجوشد و بقدر د[...]ست ملکوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانیش خوانند خواه حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از و خالی تصور نمائید باطل است و مجهول و از متخیلات عقول و نفوس تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و تامل کنند غیر معقول که همان جمیر مایه مقامات ارواح است و همان گل تعمیر اجسام و اشباح باجمعه آن اصل بقا که بوی رحمانی دارد

هرسو نگری جمال تابان دارد | در طینت ذرات چه پیدا چه نهان
می حرکت او نفس چه امکان دارد | بال فشانی

عنقای تنزه پروازش مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش آماده دور ساغر بی نیازیش لایزال سرگرم تسلسل پروازیست و صنعت کارگاه بی تعینش ابدالآباد ارواح اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جز و ترابی در بغل دارد و ماده آب و آتش را محجوب پرده خاکست بحرکت می آرد در مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل کمالش درین جریده مرقوم اینجا رطوبات با خاک همانقدر ساخته که ربط تکید بگیر بهم نخورد و اجزای فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از اثرهای صریح در جماد قوت حرکتش آب بصفت جلائی که از جوهر نمودار گردد روشن نموده و بکسوت رنگی که از لعل و یاقوت بیرون تابد زنگ آیینه آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ شیئی بی سعی محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن و رنگ بماند و هوا صورت نمی بندد اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم کثافت سر برنیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده و لهذا غلبه اجزای ترابی بر بهیات افسردگی نام است و ثقل این جوهر مانع حرکات و خرام در مرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت [...] و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز هم ساده اند

بعضی طبیعی چون شکست الماس از شرب ملایمت آثار ادراک نفع و ضرر هر طبیعتی در پرده‌های حس مستتر میباشد و در جماد قوت
مدرکه بر لامسه که اصل جمیع حواس است منحصر **رباعی** آن نشاهٔ گل که سرسبز آگاهی است | در هر جزوش ظهور غفلت کاهی است
هر جا تبه مالش گره میکردیم | در رشتهٔ افهام همان کوتاهی است | با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلیست اما در تمیز آثار دقت
اعیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل جانست و شاهد قدرت همان مقدار حرکات
در محلی که رطوبت این بخار بر اجزای ترابی غالب می‌آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق می‌زداید قوتهای صفات سبعه از دین
معروض شوخی افزایش است و علامت ظهور اسمار ابی پرده کیهای آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه اینجا عرض
سر بر خط نمو نمیگذارد خامه قدرت درین دبستان عبارتی چند و می‌نگارد ابیات نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید
تا معنی بصر بظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها می‌آراید تا بر ماده وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس
میزنند و حقیقت کلام در پردهٔ شکفتن گلها بصدا میرسد **رباعی** که بر تحقیق این بهارت نظریست هر سبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پرده گوش گل و چشم نرگس آرایش کارگاه سمع و بصریست هرچند اینجا بحکم غلبه جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک
مستور میباشد و بعرض قدرت اشتغال معذور دلیل روشنش تا فلکهای چهره بهاراست و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت
چنار طرهای سنبل بدود پردازی مثل‌اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در نعل **رباعی** چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست | از شبنم
گل داغ خجالت ثمریست | میگوید لاله کای تامل نظران | در آتش ما سیاهی آثار تریست | انضاعد اینجا تا بجائی منتهی نشود
آثار حقیقتش صورت وقوع نگیرد و اراده طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نمو نپذیرد در نباتات سرهای شاخ
منزلهٔ دماغست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمو درانجا خواه اقسام گل و لاله بهار آرد خواه اجناس شکوفه و ثمر
عرضه دارد خار اشکالی ریشه‌ها در نیم مرتبه و اشکاف رموز قدرتست و ثمر آوردن تخم بستن خلاقیهای صنایع ندرت از بعضی علامات
قوت حیوانی کمال انکشاف چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم گیاه **رباعی**
از هر چه بعرصه نمو می‌آید | یا آنچه بساز گفتگو می‌آید | گر چشم کنی باز جمالش پیداست | ور گوش نهی صدای او می‌آید
ظهور علم اینجا از ستیزه تا نهال عامست و اتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هر چه بر لامسه نا ملایم آید ذائقه بجذب آن
اقبال نماید اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه‌ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و دیواری در مقابل بندند
جز بسمت روزن و در نشتابند اما هرچه از اینها بقوت علم تعینه درز دخاص است و آنچه کم حس افتد عالم اکثری اشجار بارور که از ثمر
باز میماند چون تازیانه و جراحتش تهدید کنند متاثر می‌شود و بدستور سابق ثمر میرساند بفطرت هر جا نقاب ادراک شکافت
جز حسن عمل ز هر چه سرزد رو تافت **رباعی** بی بهره بود طبیعت از حاصل علم کز منفعل از فعل بدش نتوان یافت از ین عالم هرچه در
رستنش سرعت مشاهده کنند چون نقابه و تره هوا از رطوبات و آتش غلبه افزاست و در فرصت بقا و ثبات درنگ نمی‌پیماید و آنچه در نشو
و نمایش تانی معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیرتر می‌پاید در موضعی که هوای این بخار
بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده است اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات
اسما قوت قدرت ذاتیست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدائی عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبات را بسرخیها
رنگ آتش مبدل گردانیده است و بصورت خون در جویبار عروق و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن است
که هر گاه خون بافسردگی رسید تیره می‌شود و چون آتش بمیرد بسیاهی فرو میرود حرکات قدرت درین مقام جوهرها بهم سائیده

واعضای رئیسه که تجلیگاه ما
حقیقت جمعیت مرتب گردیده
رباعی رمز مستور ساز مبدای
گرد ایجاد مراتب شناسائی
گردید سمع و بصر امروز مصور
گردید آن معنی ذهن خارج
انشائی کرد نی کلوئی طرح
انداخت و امعار با آن متعلق
ساخت تا اسرار ربوبیت با
بجلوه یقین پیوندد و معنی
پرورش صورت تحقیق بندد
یعنی غذاهائی که ماده ایجاد سما
وصفاتند قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند و
کیفیات خواص اشیا در معرض
واشمارند در نمانخانه این
کارگاه دلی نقش بست و قطره
خونی بجوف آن تعبیه نمود و در
انجمنستان این تماشاکده بیات
دماغی پرداخت و غرفه چند بجهات
منظرش گشود تا بخاری که از تن
قطره خون صعود نماید درین منظر
مساعد استعداد آرمیده
اینجا متعقل نمودند که حرکات
این بخار متعلق کدام اراده است
و جنبش آن هوا بظهور چه امر
آماده

اما آوده رباعی | چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار | از باده مگو ساغر و مینا بشمار | اظهار جوارح و قوی نیرنگست | فهمی کن و

نقش بر عنقا بشمار پس شکل گوش مظهر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و
شر ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داد و شامه را بسامان بینی و دماغ احساس گل و نسرین اتفاق
افتاد ناطقه را بدستگاه گشاد لب بال شهرت نوائی مهیا کرد و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچید قدرتها
باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی بدر آورد حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت
لفظ نه بست چهره تحقیق نگشود و تشخص تا بصنعت پیکر نه پیوست آئینه تعین نزدود رباعی | چشم آن بود که غیر جانش نبی

هر چند زمین و آسمانش بینی | دریاب که آن حقیقت یکتائی | چیزی نه نماید که نه آنش بینی | قوت غضبی درین ترکیب مستعد

ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت شهوانی ماده خلاقی و انتعاش حلاوت لقا پرورش نتایج آثار شفقت
ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت فرصت ثبات و بقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی بمقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با این همه شکوه پیدائی حقیقت را در هیچ مرتبه از فهم معنی خود
بی نیازیست و بشغل التفات خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه مبدا و معاد استغنا طرازی اینجا وضع
تعلق آرام در رم و ساز گفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرتها بالقوه
در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره گشای نمود رباعی | آن مهر قدم که محو ذرات خود است

آئینه اسمای خود و ذات خود است | زنهار اینجا تو هم غیر مبر | هم در خور خلاق کمالات خود است | در عالمی که اتفاق این

این قوتها بنشاه اعتدال می پیوندد حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد جوهر آبرا درین ترکیب آئینه حسن و فا
زدودنست و کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح اخلاق پیمودن خاک را بوضع ادب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را
بآئین خون گرمیها شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوتهای عالم ثبات در هیچ مرتبه مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم
و سلسله ربا جبین مربوط شمیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بارور و قوع مراتب ایثار فایده رسانی اشجار سایه گستر ظهور
شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جماد را درین انجمن طرح مسند وقار انداختن و زمینگیریهای وضع کهسار را پایه
اقتدار حلم افراختن همواری رنگ لعل و یاقوت از اطفای شعله شهوت و غضب بر روی آب صفای آب جواهر سحلا
آئینه اخـ[illegible] روادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد کر دریا گوهری نمایان گردد فطرت عمری کند
ملک و تاز همه مس تا نقش ادب بندد و انسان گردد افشای غوامض جزو و کل در نسخه اعتبار وضوحش مرهون تقریر
عبارت و اظهار حقایق غیب و شهود در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موقع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقایق اشیا را کرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محل تعین درجات اسما
کام تا زبان نردبانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند ارادت در اینجا بحکم قدرت
کمال محرک سلسله هزار تدبیر است و قدرت باقبال فطرت کامل نقشبند چندین شکست و تعمیر تسخیر قلوب تا صید وحوش و
طیور در کمند اختیار و تصرف تدبیر معاش تا عنان فقر و غنا در قبضه شوق آزادی و تکلف سامعه را مراتب اسمای کونی
الهی محاط حلقه آگاهی و باصره را شهود حقایق اشیا منظور معرفت کاهی توجه فطرت را بامبدا حقیقی ربط سلسله توفیق
حرکات انفاس را بانفس رحمانی پیوند رشته تحقیق چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن مژگان فراهم آوردن

[illegible]

زد در صدف فاش و نهان | تا یافت بجیب آدم از خویش نشان | عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود | طالب الله دید و مطلوب نشان

متعجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتیست که صید ماهیات اتقص و کمال اشیا بی رابطه تعلقش نقش اتفاق نمی بندد و آئینه حیرتی که جذب تمثال سود و زیان ضوابط پرواز تشیش بصورت حصول نمی پیوندد علم منطق درین تجلیکده بقدر صعود جوهر غذا و اشربه متکیف اقسام کیفیات میگردد و باندازه ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون در طبیعت هر شئی سنجار یست و متعلق بهر سنجار نقش اعتباری هرچه را اراده حقیقی میخواهد درین محل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور خود می آراید ماکول و مشروب بتقلیم سعی آن اوراحست که خود را باین مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم میگردانند

غزل | من هوای مطلقم در پرده نیرنگ جسم | خواه روحم و اسم خواهی نفس کن اعتبار | عالمی در پرده‌ام خود را تماشا میکند

من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچکار
که متباز در درین میدان و هم
امتحانگاه هوس را نیست غیر از من غبار
اجتماع موج و آبست آنچه میخوانی محیط
رشته موم است و آتش شمع این هنگامه زار
طایر گلزار عزت اینقدر ذلت قفس
وام گاه حیرتست این صفحه عبرت نگار

باده تا خود را بسیر این چمستان میکشد
میفروشد اهتزاز و اضطراب از من غبار
شخص پیدائی بنام من طلسمی بسته است
لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار
هرچه هیچو شد باین ساز از نوای نیک و بد
وحشتی وشت تقدس اینهمه تهمت شکار

مستی و مخموری از من مینماید آشکار نغمه چینانی
برمن افتادست ضعف و قوت چندین غذا که
اسمها نها کرده‌ام کل لیک از افسون سنجار
جوهر اینجا نام اعراضست چون گردید جمع که
هوش معذورست میگیرد و زاهنگم شمار که
چشم نبد فطرتست این نسخه سحر آفرین که

پس این ترکیب بالخاصیت تماشا گاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سر رشته سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس کمین سنجار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار زاید دهوای در کار است و بس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هواصله حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینه ات زداید هرگاه سنجاکش مدفون سازند سنجار زمین بار طوبت اعضا آمیزد و از همانقدر خون که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد و تپش هوا بکسوت نفس بال کشاید و بدماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس باده اینجا دهم سازند و از تمیز صورت تازگی دماند تا آن تری باقیست همان ادراکهای حسی با چار نفس میشمارد و چون اعضای رئیسه از بی آلی تباه گردد مرتبه جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد قطعه زین بحر نه موج و نه کفی میجوشد طوفان دل از هر طرفی میجوشد پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک زین قطره خون که باتفی میجوشد بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص درخورد ضوابط علم بچندین انواع و اقسام چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فواید و حکمت اینجا ماده حیات ابدیست و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی | اسرار بقا که علمش آئینه نماست

بنیادی از هوای مطلق برپاست | علمی باثر رسان و جاوید بزی | صاحب آئینات آنچه موضوع هواست | حقیقت این سنجار را که رمز پرده

احدیت است از عالم عقول و نقوش تا مرتبه خاک محسوس جهد تنزلست یعنی تدبیر ظهور بیمائی و از مرتبه خاک تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تحمل یعنی آئینه داری جسم پیدائی تا بصورت کمال خود چشمی کشاید و از آنجا راه ا عاده شوق بیماید رباعی

اشیا عرض خیال دیدن بودست | اسما همه افسانه شنیدن بودست | این جمله زخود بردن و دیدن بودست | انسان گشتن بخود رسیدن بودست

گمان نباید برد که تسلسل دوری نیازی زین مقامات بطریق ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا برخود بالیدن ظرف و مظروف نام دارد فی الحقیقه نه آن حقیقت را دماغ چشم برخود کشودنی است و نه از دوام تماشایی دماغی مژگان فراهم نمودن

خیال بست و کشادیست لایزال موجود و شوق تلاشی ابدا نامفقود عشق اگر دویدن باشد در وادی غیر خط کشیدن باشد بر جاده سفری که هیچ خط پرکار هرجا برسی بخود رسیدن باشد و اگر بدستگاه جمادات تأمل نمائی کوهسارها گردن افراخته است و همچنان بخاک سر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتست نه آن سپرافکنی را حضیض غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی و بهمان نسق خزان پیمائی شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی نه گردشهای پیمانه این رنگ را تعداد و شماری نه شکست این جامهای خمار را محاسبه و انحصاری اگر جهان حیوانست بی فاصله دستگاه حیات و ممات تقدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سر وادی بریده اشارت

اشارت باسجاد او کرده است و تا پای شین شکسته شئی دگر سر بلند آورده و انجا دال میان کم نا کرده دل در میان می آرد و صاد یکی
از کف نا داده صد در کیسه میشمارد یعنی هر چند جماد خاک کرد لعل و یاقوت نقش بسته است و چندانکه نبات پی سپر شود گل
و ریحان کلاه شکسته مادهٔ نقش از غبار حیوان شعله پیراست و حقیقت ادراک از تربیت انسان جنون خیز و دور پیمانهٔ کل یوم هو
فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لبس من خلق جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا وافر است و غلط
شماری افهام حساب دانیهای تعین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت افسون حجاب افتاده ز افراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز با سرار محیط تا فارغ باشی ز غم امواج و حباب آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش
همت لمعات قدرت کاملیست و غربی اندیشیدن ننگ شعشعه بیزوالی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است دقت
ایجاد بیانهای اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی نام مراتب سیرش و اشکافته بعضی جابلقا و بعضی جابلسا شش میخوانند و
بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل مدی ندارد کلک وضوح سلک بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا تهمت
کرد که اطلاق اینده مرتبه مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معرفت کاهی
بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای شکوک صفای مرات یقین در نباید باختن
رباعی ای محو غبار وهم و دارو گیرش وامانده خواب غفلت و تعبیرش زان نسخه که درس معنی تحقیقست پیش
ای که تتمهٔ کنم تقریرش نقشبند آثار علمی و غیبی بهزار تردد نفس تمنا گداخته است تا آئینه ترکیب چشم پرداخته و صورت خود را
در آنمقام معین شناخته چشم عالمیست مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری
ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است مقتضی سر انجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی و حواس
موضوع تغافل درجات احساس ها هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی باز آرمیدن هم صور حسی را از آغوش
بیداریش چهره کشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز غامض جزو کل وانمودنست و دفتر وقت اسرار غیب
و شهادت واکشودن آنسوی این پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین با مفهوم رباعی
گر عین و گر اقتباس دریافته در انجمنی حواس دریافته بر دامن جسم خاک تحقیر مدوز حق را همین لباس دریافته
در تردد آباد عالم شعور هنگامی که هجوم خواب بارگرانی بر دوش طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است
با آثار ضعف می پیوندد در انحالت تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آمدن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی را در محل
مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد وهمی در پردهٔ خیال باقی است مخمور طبیعت راحت اندیش را همان تماشاهای
آثار تعین ساقی چون خیال نیز از جولان عالم تصور باز میماند و آن اشکال سر غبار نمود دامن می افشاند شاهد سرادق غیب پردهٔ
اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید هرگاه تقاضای نشاه بیداری کلاب چهرهٔ آگاهی میگردد
اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان میکوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود
باستقبال آئینه هوش می تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد رباعی ای آنکه ز حرف و
صوت طوفان فهمی کی مصطلح جهان عرفان فهمی رو جابلقا تباز تا جابلسا تا نام کشاد و بست مژگان فهمی حضور
کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بندد خواه در وقت مخمصه نزع بظهور پیوندد چون رشته ساز تعلقها
از ربط تخیلات محفل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غبار از راه پردهٔ غیب نمیگیرد سلسله نسلسلش همان با عالم مثال پیوسته است

خاک امکان را بامانت پریشان کرده‌اند ۞ دیدهٔ حق‌بین بوهم غیر میپوشی چرا ۞ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان کرده‌اند ۞ سبب بیداری
حاصل اعتدال صعودیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تمیز از آئینه دماغ بخیخس و خواب نتیجه افراط آن مستعد شبیخون بر بنیاد
حواس ریختن هجوم این بخار منحصر است بر اوقات ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعت در آنحالت جز بحرکتی بر عضا
نمی‌پسندد تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله وزری متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می‌آرد
تا بعلت توقف حرارتهای غریزی تحلیل نزود سیوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات رو دیکه در آن هنگام
احتباس انها جز غبار اکثری فساد ندارد و در گلستان درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی‌نگارد قطعه عشق غافل
نیست از تدبیر اسرار وجود گر خرابی میطراز دنو بهاری میکند خواه غفلت و انگار خواه آگاهی مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند
بعضی از آثار محسوسات این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می‌پردازد و انرا رویای صالحه می‌نامند از مقتضیات زمان کشف
و شهود است که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل و توقف در می‌نوردد چنانکه اقسام مراتب غفلت
با وجود شعور صورت افشا میگردد و در اوقات بی‌تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می‌پذیرد و انمود اسرار این رویا بعضی
از عالم لغز و معماست که با ندک تأملی می‌توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید
و این آثار قریب طبیعت است بانشاء اعتدال بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل
نماید بیچواست رموز مقتضیات وجود از پردهٔ چشم میبرند جوش نمود ۞ مشکل که شود ز وضع بیداری و خواب ۞ بر کس در آگاهی و غفلت
مسدود انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویت
هنگامی که غلبه خواهش بساط مراتب تمیز در پیچید جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین است به یکبار معاینه
می‌بیند یعنی انچه بیداری بمرور ایام از پرده خفا بمعرض افشا تواند آورد درینوقت محض بتصوری آئینه کل احوال بجلا میرساند و مجرد
توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع و حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود طاری
است اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است بآنی واحد ظهور یافت
و آمد و آورد مضامین قوت و فعل و دفعه آئینه دار مقابل فی الحقیقه زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم تکلم بر باد میرود
و در صورت ویرانی بناها هرچه از و معنیهای رموز غیب و شهادت منتست مرئی می‌شود سانحه که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید درین
حالت بآسانی میتوان دید اما حصول یقینی این اسرار وقتیست که فرصت آگاهی آئینه امتداد بپردازد و مهلت انفاس طرح ثبات
و نفاق اندازد رباعی صبح ازلت سیر شکاف قفسی است ۞ شام ابدآثار غبار نفسی است ۞ ای بوقلمون کارگاه نیرنگ ۞ بالقوه فطرت
تو زین رنگ بسی است ۞ بر این حقیقت کم کسی را محرم نموده اند و رمز این معما جز بر انبیا و اولیای کامل نگشوده اند در جمیع کتب
تصریح بمعنی از عالم افسانه است و خلقی بجز بر مراتب توهم دیوانه از نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح نمیرسد
که عبارتی در زبان عبری شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را شرقی و مغربی فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینه‌ات حق بین است
تا شخص شعور قابل تلقین است ۞ اشعاری میکنم حقیقت درباب ۞ مجمل آن و مفصل آن این است ۞ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
کثیر عبارتیست این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف و کثیف معرض اشعار آورده
اطلاق برزخیش بر صریح که آنجا هرگاه چشم گشودی جهان اجسام و اشباح مقابل است و تا مژگان بستی حضور عالم غیب
حاصل همچنان و ستگاه و سعتش بدیهی که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باد اوست در مقام بساط اجتماع می‌آرایند

و حقیقت آئینه داری که توهم نمود
لطایف اتفاق آن می‌باشد
از نیمکان بشکل حصول بر می
آید با تضعیف و تکثر صور همی
که از هر کلی چندین چمن میطراز
و از هر قطره آئینه هزار دریا می
پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانیست و حل
مشکلات در نهایت سهولت
و آسانی که هر چند کسی از معمار
سواد بیند باشد بچشم لستنی حقیقت
در ترکستان می‌بیند اگر همه در
خاک خفته است بساط تمکین
آسمان می‌چیند و رهنورد
تا مل را در وضع این وادی هر
گاه می‌بیند از مشرق و مغرب پا
است و نفس شمار فرصت را
درین عالم هر ساعتی با چندین
سال و ماه برابر با وجود زمان
مهر قی اینجا بمجلس بصورت کو
برآمدن محال نمی‌شمارد و در
حالت طفلی معاینه وضع پیری
رسیدن بعید نمی‌بیند الهم یک
معانی نقش عبارت نا نشسته در
صفحه مصور است و هم الفاظ
... از نقوش نشسته برین لوح
منظور

منظور نظر تروح اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم
مینمایند **رباعی** عارف که حقیقت آگهی فهمید * در عالم بیخودی کماهی فهمید * آن رمز که گویند خیالست جهان * تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید * و آنچه زمین این شهرستان وسیع و مقدار دانه لحد و بقیه طینت آدم وانموده اند رشحیست از دقیقه های
قوت باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل میگشاید و پرگار خیال بتقویت این مرکز گرد تامل صور برمی
آید نفخه و صیحه صور که برانگیزنده اعلام صورست و فرو نشاننده شعلهای شرر خیره و شرر خیز حقیقت نفس منست که بهنگام غیبت
حواس تلاش شوقش همچنان پرده جسد در کارست و در حالت حضور فهم و ادراک پرفشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت
اظهار **قطعه** ما همه علم حضور مطلقیم * جهل و آگاهی فضولی بیش نیست * ماضی و مستقبل ما حیرتست * بی نیاز شوق حال اندیش نیست
دور گرد مشرب وحدت نیم * آنچه ما داریم جز در پیش نیست * کیست اینجا قابل انشای خطاب * عشق بی پروا تعلم کیش نیست
شنودن زان کمال الیست و بس * گفتگوی عشق جز با خویش نیست * پوشیده مباد که آئینه متخیله بی پرداز جوهر حافظه در هیچ حالتی
رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در انتاج کار
انجمن ظهور بحکم اشیا از نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی است و در خور ادراک خیر و شر اینهمه نسبت رغبت و نفرتی در صور
که خیال با آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر میسازد پس هر ذی حیاتی
از دیده و شنیده محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمودنست و از هر نقشی برچندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال
موحش و امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود نیست و در عالم معاینه میرسد از نقشبندیهای صنعت واهمه است که متخیله در
انطباع آن بی اختیار میباشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه متیر باشد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد
و از خیال نایم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر برمی آرد بعلت غیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعث
آن باده سودائی کم استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد و با صعود جوهر هر دانه سبحه و خام سنگ از
صورتیست که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در امتزاج بخارات ردیه و صالحه صفائی و کدورتی که غیر از همان وقت بساط
عرض نمی چیند و حال آنکه دماغ را تا مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را همچنان در خصوص
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس با بدن که مسامات محاذی اوست بعالم نقوش بجلوه می آید و از کمین هر منفذی
در هزار رنگ آثار غریب میگشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی امعا و اعضای رئیسه هیئاتی که او از حرکات نفس برنگ دیگر برمی آرد
بر جمیع مراتب دید و شنید از تغیر می کارد چون کیفیت محسوسات انحال جز همان حال راست نمی آید شخص بیداری را بتعبیر آن
ناچار تحیر می باید **غزل** * این بنائی که تو داری اگر آگاه شوی * یک قلم خاک و گلش آئینه آفاق است * پایه اش نیست مگر دوش سحر وقت
یعنی از کثرت تغییر سپه اطباق است * بتبسم نفسی کرده گذر می نبرد * گل کشاد گره عرض صفا مشتاق است * صحن گل میکند از بام چو هموار حسب
وضع دیوار زمانی که بحجم زد طاق است * بی تامل نکند بیدل ازین بحر نیاز * گرچه در عالم تجدید تامل مشتاق است * پس فی الحقیقه چشم برزخ کلی ست
که پرتو آثار و قوتی او درین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه ها مرئی می یابد چون التذاذ صحبت نسا و انتفاع ذوق
شراب و غذا که مقتضی زمان احتیاج دوست اما حصول آن احتیاج از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات تصور خیالی رنگ
جمعیت نمی پذیرد از انجاست که نایم تشنه دریا با نجیال در میکشد و استسقایش همان مایل طلب زلال است و در حالت اقتضای
جوع مایده ها از نعمت تهی میکند و سیریش در آنعالم که محال تا ممکنست همچنان محال خمار ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیال محض جام

آن ستاید دو دفتری از سرگذشت میگشاید نه از از حالات این خبر بیست و نه این راز وانمودن آن اثری نقش این تعلق هرگز
باهم نشسته است و سررشته وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رویا هیئت
در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر پایه ثباتی میداشت بمجرد چشم گشودن ویران نمی گردید و حرف این نسخه اگر قابل سند میبود
تا برلب رسیدن خفت هذیان نمیکشید طبع سلیم را همین قدر کفایت باده شعور است و ذهن مستقیم را همین مقدار
قناعت دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی اول در روز قیامت چه معنی دارد

غزل

زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت و عیش و الم خلد و جحیم از کدام پرده سر بر می آرد
زمین و آسمان یکچاک دامن تا گریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه و کو منزل کجا می تازی ای غافل
غبار انگیخت از عالم بپای خفته جولانت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت
ندانم اینقدر سر خود که افسانه است داستانت
جهانی نقش هستی لیک ننمودی بکس بیدل

تفکر دشت و در هر روی و در جیب است میدانت
به پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت را
همان شوق تو سفتونت همان چشم تو حیرانت
شهادت تا رموز غیب پرپی پرده بود اینجا
بااین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

به انداز تغافل تا بکی خواهی جنون کردن
زبان خود نمی فهمی چه بیرنگ است عرفانت
بی تحقیق کردی هستی از دور و ملیایی
اگر میگشتی آگاه از گشاد بست مژگانت

خواص با فن استعداد عناصر تا بود
قماش اشیا بمطابقی و هم نیافته که انامل شخص تأمل بشمار مراتب تعینش نفرساید و اثر بهای دستگاه موالید مبنای کیفیات
خلق بر طاق بلندی نگذاشته که دست سعی تخیل باندازه فهم رسائیش کوتهی نه پیماید خاصه کسوت ظهور انسان که رشته تخمیر او فته
و علو نشاء اقتدارش غیر از عجز درجات افهام نشکافته از بعضی اثر کلامی بمعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از حیرت
هوش عریان بر می آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می گمارد رباعی
نقش آدم به بساطی ننشست طوفان بهار دامن ناز شکست از پیکر حیرت چمن این طاوس نشگفت پری که رنگ آئینه نبست
جوهر نگاه که در ترکیب این عنصر از علامات جزو ناریست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی است چراغ در دست
عالم افروزی و در عرصه دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی غیرت کمین آفاق سوزی همچنان باده نفس را که از آثار جزو هوائیست
بر روایح نسائم الطاف صبح بهار در جیب اثر پروردن است و بتغییر و انحراف سراز پرده شور قیامت بدر آوردن منشاء
آنچه طبایع از یکدیگر متأثر نفع و ضر است غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر هرچه امزجه بواسطه آن از هنگامه خیر
و شر با خبر بیرون این دو نشاء عنوان نشکافت ازاینجاست که مرد ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی درباخت
و پیر بسطام بیک حرف عجز سپر انفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدنست و زبان کلیم شاهد
حضور این معنی اندیشیدن اینقدر نمود جلیست از قدرتهای نگاه و نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزاء دفاین رموز کل
راه آگاهی گشودن تا مبرهن گردد که در هر جزو این نسخه شور کلیتی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور مثنوی
ای ز رمز ساز قدرت بیخبر بر توهم ظن آگاهی مبر رفع کن هنگامه هوش غبی تا سرایم بر تو اسرار نبی
یعنی اعجاز نبی الله چه بود با ادا فهمان پیام شه چه بود آن ستمها و آن لطف کلام و آن نگاه دلربای خاص و عام
کاینجهان شرمنده تأثیر اوست بندهٔ انوار عالمگیر اوست پس حکم این دو عنصر را اقتداریست در کمال توانائی قوت
و تأثیری در نهایت غلبه و قدرت عرض درجات نقص و کمال آن در خورد استعداد شخص نمود است و اوج و حضیض مراتب

آثار آن مطابق خواص وجود
قطعه
غافل مشو ای فطرت تحقیق بنیاد
از استعداد کارگاه نیرنگ
در آینه و تیغ فرزن وارد
آبی که بباغ میکشید پر رنگ
وقتی غبار قافلهٔ تجردم از شست
عرصه دلی بسیر تجلی در کمین
عزم شکست و درای محمل خیال
به پیش هستی سفر لاهوت کمر
شوق بربست گرد تنهائی لشکری
بود هزار علم فتح در رکاب شکسته
بالی و رنگ بیکسی عالمی دشت
چندین بهار جمعیت در غبار
آشفته حالی اقبال میسر پائی
کلاه سرکشی از جبین کشان
فلک دوار میر بود و شکوه عریانی
تنی مقابل نیزه داران خورشید
آئینه عرض اقتدار می زد و تمکین
مجاذیب سنگ و خشت پیش
پا افتاده را تعلیم گلبازی پرواز
میکردم و خاک و گل براه نشسته
برکشی سعی بهوا می آوردم
هر جا از پا می نشستم آسودگی
چون نقش قدم بساط عافیت
می پرداخت و هر گاه براه می
افتادم وارستگی چون نسیم پیش
پیشم می

پلیشم می تاخت **غزل** زهی هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهائی ‌ ‌ خوشا سیر تماشاگاه وضع بی‌سروپائی ‌ ‌ شکست رنگ ما و من نوای ساز آزادی

غبار سعی کم نامی پر پرواز عنقائی ‌ ‌ بعالم پا زدن بیداری اقبال بی‌پروا ‌ ‌ ز خود برخواستن ناز علمداران عنقائی ‌ ‌ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودرائی

دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ‌ ‌ نه سر سودائی فهمی نه تن مرهون پیرائی ‌ ‌ بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ‌ ‌ باهمه قطع اسباب علایق

در بنیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزی رنخیته و چون آب بجاه ایستاده بار نگارهای ناصافی منحنه خار خار اندیشه اصلاحش اکثری بخاطر میخلید و تامل ناموزونی میانش خراشی بصفحهٔ خیال میرسانید بحکم اقتضای زمان و قلم در سرای نکو در سراغ آهنگری چند یافتم برق آهنگی نفس منفح نقب دو کاسچه حضورشان واشکافتم تا فکیهای کوزه‌گری سیاهی از زگال مزاجهای افسرده میزدودند و بتاثیرسوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت میربودند صدمات تپک شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت برمیداشت وگردشهای فسان در ذهنهای بحیس اثر کندی نمیگذاشت گرم جوشیهای دستیاری اتفاق دو کان هزار شعله و دود بر هم می چید وگران سنگیهای ترازوی عدل برصد بردباری و قار سندان میچربید گفتم کیست تا بر شکستگی وضع این کار ترحمی کمارد و ننگ مدامی از بنیاد این ترکیب بردارد هر یکی باقدام تهیه قبولش و سبقت میداد تا آنکه التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد و بتعظیمی تمام کاروار دستم برگرفت و بمجرد اشارهٔ ابروی فسان کج مجیهای قبح آنرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس افسون توجه دم عقربی را برعنائی زبان مار رسانید خواستم بر سم اجرت چیزی تسلیم نمایم و چون گزلک زبان لشکر پردار گنایم برق تاب انداز تکلم تیغ متبسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم کاشت و شفقت ایمائی میلان نگاه بجنم زدن مژگان سشرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرتست آخر ما هم درین گوشه ها از منتظران نزول رحمتیم و درین ویرانها از منتظران مژدهٔ سعادت در عالمی که استغنای فقرانی نیاز خدمت خواهیست مهر حلبس نیازی که بجا آورده باشیم عرق انفعال مزد آگاهی بی‌تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل هزار خمکدهٔ میناانشاء سماعش نفس در کام میدزدید و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین میکشید انداز آن گفتگو از عالم طور حرف و صوت نبود و سحرپردازی آن تبسم غیر از درهای اعجاز مکشوف نفسی چند محو اسرار قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می‌نمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف می ورزید گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه فنا می پرداخت فی الحال دامن بهوشی که نداشتم تا بهنگ وداع در شکستم و بنجو دانه چون سیماب از آتش بدر جستم **غزل** بیدل این حیرت سرا از نقش قدرتها پر است ٭ ذره از سامان مهر و قطره از دریا پر است ٭ هوش کوتا نغمه‌ها زین ساز حیرت واکشد ٭ لفظ خاموش است لیک از معنی گویا پر است غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی ٭ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پر است ٭ نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ٭ احتیاجی چند می بینم کز استغنا پر است ٭ نغمهٔ وحدت جنون جوشست هستی تا عدم ٭ از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پر است شش جهت پر میزند رنگ تماشای پری ٭ هر قدر خالی تصور میکنی مینا پر است ٭ بی‌ادب از خاک صحرای محبت نگذری کلبهٔ ویران مجنون آخر از لیلا پر است ٭ همچنان وقتی در سواد اکبرپوره که بمضافات متهرا منسوبست عنان بسیر وپائی کشیخته بودم و گرد بی اختیاری انگیخته کمشا د بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و بوارستگیهای گردباد قدم بر دماغ هوا میگذاشتم پاسی از روز بر بنیامده در سمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید و دو فوارهٔ نور از دور طناب کشیده چون وارسیدم سران رشته بر من تنیده بود و لمعهٔ آن بر سراپایم پیچیده حیرتم درگرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود هنوز چنین

وتجلی عالم تنزیه پرداختم هنگامی که ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تمام انجامید کرده
بادی ازآن تصویر سیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال حیرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در همان
انجمن دود شعل خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تأمل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده سازش بعلت بی اصولی
چه آهنگست و شکست مینای نفس از جنون بی اعتدالی کدام سنگ یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن برآرند
یا سرپوش آرزوی مجمری تافته بردارند شاهد سراغ غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لمعهٔ برق جمال از پرده بیرون تافت
گویا بیدل بزبان کرم آهنگ شعلهٔ نوا پیمای تکلم است و بهار رفته تجدید چهره گشای صبح تبسم بآئینی که در عالم ایجاد هم تاب آن رنگ
ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاشش نیز با آن جلوه معنی لطافت نمی نگاشت نظاره گیان محرم حال را مجرد نگاه موبر بدن
برخاست و دیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را در معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین فسانه
طاقت اصغا همه بی اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و حملهٔ رنگ هوش ربا خلقند که این طوفان از کجاست
هنگامهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نمی توان شنید فقیر را
بیش از همه ساغر این بیرنگ از هوش برده بود و بر دماغ عبرت ایاغ سکتهٔ بیخودی قدم افشرده چون بافاقت آمدم طاقت تکرار ال
نداشتم جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بیحوصلگی همچنانش بخاک مدفون گردانید **رباعی** بیدل ما
بیرنگ و بو ما کردیم صد عقدهٔ نیرنگ جهان واکردیم اما توچه عالمی که حشر تصویر در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم بی پرده کی
حقیقت این نیرنگ از غرایب قدرتهای جهان بیچون نیست که فهم انسانی بهیچ تأملی معمای تحقیق آن نگشاید و غیر از همان عالم غیب
آئینه رموز تفتیش پردازد اگر فطرت بشری جوهر عرض این مجلس اسرار میداشت بر جریدهٔ آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت تا هم
هر کلی را از افراد ذوی عقول تلاش قدرت اظهار نیست و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز میداشت
آسمان بر می آمد تا ننگ پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره مختار دستگاه می بود آفتاب گل میکرد تا تهمت خفت و حقارت نمیکشید
پس آدمی در جمیع امور مجبور است و در همه افعال و اعمال معذور از اینجا بر عجز احوال خود دلیل بردنست و مراتب بی اختیاری خود شمرد
رباعی ای آنکه هیچ عالمی باز تو نیست جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست برحیرت کار خویش مژگان واکن هر چند گشاد مژه هم
کار تو نیست درجات استعداد ظهور آئینهٔ لطایف غیبی است متحیر انجمن تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو
آثار لاریبی دو داع تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع هر یکی مقتضی گل کردن کیفیتی است و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی
نه خاصیت انیکه نهال را هوای تغییر بهم رساندن و نه نغمهٔ این پرده ها را رنگ اثر برگردانیدن در نباتات شاخهای نهال هر چند تیز بار
قطع سلسلهٔ نمو دشوار و در حیوانات تدارک عضوهای جدا گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر
از تخم بیحاصلی ببار ندارد و زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار همان گل و ریحان بر می آرد چون صور معانی که در طبایع موزون
بی اختیار شوخی تخلیست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود و منفی پس حقیقت آن تصویر از خواص طینت بیدلیست
و بیدل برنگ شخص تصویر معذور جواهر آگاهی چون لمعهٔ انوار بینش که پرتو آثار مردمکست و مردمک حیران پردهٔ سیاهی **رباعی**
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود کاین نقش چه جلوه داد با آن چه نمود هر نخلی بری دارد و هر گل رنگی غافل مشو از خواص آثار وجود
تخمیر وجود انسانی هر چند مقتضی آنست که آثار خواصش با وجود سعی اختفا جز بمعاینه سر بر نیارد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد اما بی پروائیهای مزاج اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش بیارند اثر تمثال نگیرد و غیر از رنگی که باشعار

بو جهش مبالغه نماید نقش
قبول نپذیرد اینجا زری معرفا
بیقلم پنبه گوش انا شنیدست
و علم آگاهی بکمر غبار نیش
افراشته اگر دم تشبیه
عمده زندگی امکان
بگردی شور دعوی بر دوش
چون صبح عنان خیال گسیخته
اگر تخت سلیمان ساخت آفاق
زیر بال تصرف آرد بی یقین
اظهار گرد بادی غبار وهم
انگیخته بوضوح حمول اگر همه
آفتاب باشی در چشم مردم
سیاهی نمی توان آورد و هر چند
آسمان بجلوه آئی برات تیغ
برنظرها نمیتوان آورد تا رنجهای
بسترها
و معجزات بمحل رتبهٔ اعجاز نهفت
طراز **قطعه**
از بی التفاتیهای خلق ای لب ما تلخکم
معنی آگاهان همان مستور ماند
بیدماغیهای مستان چشم شوقی
در مرتبه وا نکرد
موج می در جام مخمور
ریشهٔ انگور ماند زیر ستانها
بحیرت خفته ببید آتشی است
ای فسرده شمع و بیجان بی تو نیاز
چشم بند

چشم نبدی که چون هجوم لمعه دیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند گر کسی محرم نشد اندیشه غفلت گراست حسن
از بس بی نیازی داشت نامنظور ماند در بدایت احوال علی چند بی اختیار طاقت مجبور آئینه وقوع می پرداخت و خیال
فضول را سر و برنگ قدرت میساخت مدّی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت و شوکت بی نیازی رایت قند اسکندر سلیمانی
می افراشت ضعیفان از تقویت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانه کان از تیرهای جبهه فطرت از پوست دماغ بر می
آوردم اکثری در ایام غلبات سموم و باد و دود کاغذ پاره های مسوده اشعار سرکوب نایره آفات میکرد دید و در مقامات تشویش
جنبه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای
غایب نقشی برقم می آوردم ذخیره اسباب عافیت می اندوخت از آنجا که رأفت حقیقی طینت متحیر اعراق زیر انفعال نخوت
و فطرت معذور را ندامت هرزه کاری نمیکاشت بیماری که فرصت رقص در حق گذاری و دیعت عدم ناگزیری داشت خامه
توجه بتحریر نقوش باطل منفعل نبود و دامن انفاس بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر تجربه انجامید که هر گاه شوق بخواست اقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطره تغافل دلیل گشایش کار نبود هر چند بپاس خاطر محتاج تعویذی برقم می آورد بمجرد تحریر از نشان
غایب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد رباعی جمعی که بقدرت عمل تردستند جز همت نیست آنچه بر خود بستند حکم
تقدیر کارها وا رلیک یاران بفضولی طبیعت مستند در صورت رجوع خلایق آئینه جمعیت اوقات جز زنگار تشویش نمی بست
و شمع انجمن آزادی غیر از وداع وسوسه تقید نمیسوخت انتقال مکان بیشتری بفریاد ناجمعیتی میرسید و سیر و سفر کشتری بلد تدارک
وسواس میکردید باین ورزش چون رابطه اوهام بتصرف شیرازه اجزای دخل گسیخت دوائی از قدرتکده اسرار حیا تعلیم فرمودند
تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا بی کرد اما بیشتر از زمان ماضی نگشتنهای
عرض غرایب بدر آورد و درینجا آئینه امتحان بجلای مرتبه تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و دنیا تا تهی نیست

غیر از قلقل با انجمن نمی آرد قطعه

تدبیر عافیت بلباس غبار کن
رو سر بسنگ کوب علاج خمار کن

ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال
لیکن گراست جوهر تدبیر اختیار
طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست

بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار کن
تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن
مزدور عجز باش و دوری ز کار کن

شوخست چشم هرزه نگاهان این بساط
کومی که ننگ عشرت مستی کند کسی
اقسام این نوا ها مضمر سازیست

بود بمقتضای بیدماغیها پیش از شیدی پرده شوخی نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع منیت آشفتگیهای دود دماغ
سیر کدام سنبلستان دارد و اگر هوس حیرت شکار هرزه تازی نباشد غبار انگیزی سوز جنون غیر از نفس سوخته می انبارد از تلاش
آهنگیهای تحصیل فنون بهمان قدر معنی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعی است قناعت کلی دارم و از تردد افسونی سامان کمال
همین مقدار جهدی که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رسانید غنیمت قدرت میشمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت
میکوشیدم و چشم خلق از محرمی حالی که ندارم میپوشیدم الحال که مقید سلسله تاهلم کم اختلاطی بطائفه سبب جمعیت حواس است
و مطالعه نسخه تجاهل دور باش آفت جنبه و ناس که قطعه

گر شعور است ست گلچینی است
کوس اقبال عجز سرمه تواست

در جنون سیر داغ میخواهد
ذوق شهرت دماغ میخواهد

هر کسی در بهار فرصت ناز
جهدها در خور توانائیست

زین گلستان ایاغ میخواهد
ضعف مکیسر فراغ میخواهد

از ساز سوانح آن اوقات صریر تموج صفیر خامه نقشبندی مرتبه
ندرتیست و از نسخه وقایع انتقالات سطری پرده کشای صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان سپردن پرده گوش فشاد
و بلنگ بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار مبینا دو واقع در حالتی که سواد معموره دهلی بحکم بی اختیاری التزام تاهل اقامتگاه

این ظرفها همان پر و خالیست جای عجز باید درین ستمکده فرسود و خاک شد دیگر بجز شکست چه دارد بنای عجز شبی که صرصر زعزع
بر چراغ نفس خامشی میگماشت و شعله بقا علم از نشستن می افراشت شرارمش آهنگ درای رحیل پنبه گوش طاقت میسوخت و غبار
بنیاد بی محمل و داغ تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیدست و پاییها سعی مقدور در خانه آشنائی واکشیده بودم و بمقتضای
بیچارگیهای قدرت تدبیر بر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابد بر می آوردم و آئین یکنفس تغافل
از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان
محمل خیال خرامید اصغای سرگذشت حال آئینه ضرورتی نپرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب نیفرازد و فنون
حادثه روی داد هنگامه تفرقه نیاراست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نیازد و بی توقف سری بآن
عبرتسرای بر آوردم و پرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه آب رانده بود و فرقه را خروش نوحه در آتش نشانده
بهرکس نظری می افکندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم میکشودم چون چشم بر بال زندگی میگریست
بیدل بهنگامه صور چیزی نیست این مجمع عبرت نظر چیزی نیست سرتا قدم شمع تماشا کردم جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست
مشاهده صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جایگاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش
رسیدم و لباس خاکستری کفن از سرش باز گردانیدم و بمجرد دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیاریم چنگ زد که اگر قوت
صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم بشور اضطراری که زنده از مرده باز نمی شناختم سپردن
پنجه اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تا مشتی دیگر مهیای نوازش گردد چون نغمه جنبش از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ
ایستاده از آن تاریخ تا امروز که سی و پنج سال محسوب فرصت شماریست آن خادمه را از مقیدان سلسله زندگیست و مستعد
انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بکراماتی عظیم تعبیری نمودند و سماع این ترانه را غایبان بخارقی غریب می ستودند
فی الحقیقه حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بخواست این عاجز طینت بظهور پیوست و در نظرهای حقیقت شعار فهمان نفس عیسایی از
همان قدر افسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را دلیل مغرور قدرت وا می نمود چون سر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهمی نبود رباعی بیدل بدو روزه وهم مغرور مباش بنیاد تو هستی است معمور مباش هر چند
ابدال و قطب و غوثت خوانند ای خاک باین غبار مسرور مباش محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت بصفای
باطن مینا آئینه پرداز نشاه بیعیاری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی کیفیت
نزول پری و چون طبیعت موزون مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاران محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرایش نمود
کز چشم بر دیرانی هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که کشاد مژگان معانقه
وحشتش نفشرد و غنیمت فهمان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد غارت ندهند در آن مهلکه رخت نزول کمتر میکشادند و قدم
شناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم هوس نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمیدادند قطعه کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست چه رنگ و بوکه درین مرغزار خرم نیست جهان طربکده ها داشتست لیک چه سود بهشت انجمن اتفاق آدم نیست
بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکین آن مکان لطیف چندی از لطایف ورود اتفاقی بود وانمود بعضی مراتب آثارش مناسب جریده
اظهار نمود بیش از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال آن چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از خوان آشتی تعرف
وحشت پرداخته هنگام غروبی که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم هبوط داشت و دیده ظلمت انتظار خفاش

بآرایش بال مژگان چیره صعود
می افراشت هجوم زاغان بیکبار
فضای خانه را غبار اندود کلفت
شام بر آورد و باوجود سرمه
رنگی بصداهای منکر چپ و راست
پرواز موحش سر کرد هر چند
صدمات اقسام هیبت بکار می
بردم بر غلبه خیره هنگی می افزود
و هر قدر سنگ وحشت بر ایشان
می افکندم گرد آشوب بال می
نمود تا آنکه تنگی حوصله بکشادن شست
عزم کمان پرداخت و یکی را از
آنها بهدف ناوک عزم ساخت
هنوز تیر بر تن نا آمده پر و
بالش چون دود خرمن سوخته
بر ساحت هوا خبر از شفتگی بست
و همان لمحه چون رشته های
که پس از گسستن باهم گره زنند
هر پری با پری دیگر پیوست خط
سیاهی سراسر صفحه افق به
طناب کشید و تا چشم بر هم زدن
نقش بال عنقا گردید شور زاغان
از مزاحمت طبایع نفس در دزدید
و غبار پرواز شان بدامن درود
شام خزید مشاهده حال لاحولی
بر زبان بیسج اندم و گمان را
بیکسو

گوشه خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانده‌ام ناگاه آواز شکستی بگوشم خورد چون وارسیدم ترکیب کمان دو قطعه چوب
بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار و پود زهش داد عرصه بی‌نشانی داده **رباعی** تا شور نفس پرده در ما و منیست هر سو نظر فکنی
چو دامن انجمنیست اوهام گرفته است جهات امکان جمعیت کو گوشه دل هم سخنیست مختصر آبیاریهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی بنشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی بشادابیهای انشاء برازندگی پرورده
که تا کیفیت سایه‌اش در تصور پرتو انداز خواب بهار باستقبال هوش میرسید و تا خرمیهای شاخ و برگش بسر سبزی
گردن افرازد اندیشه در کنار خط خوبان می‌غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی بکمین سیرش دامن شکسته
بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشای نشسته یعنی هجوم گنجشک در پرده برگش آشیان پردازی شور
قیامت داشت و بال افشانی انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم صیحه می‌افراشت خاصه هنگام طلوع صبح که خبر پیام
هول محشر میداد اند و در زمان غروب همچنان غیر از درهای نفخه صور نمیگشادند تا لمعه آفتاب تیغ بر افق میکشید غبار آن فساد فرو
نشستن نداشت و تا پیکر کسوت شب نمی‌پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت درین دو وقت معین هر چند
سینه زوری سعی گلوی طاقت میخراشید فریاد کس تا پرده‌های گوش نمی‌توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن مژگان با آتش بهانه
تغافل می‌شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ میشکافت **قطعه** در عالمی که صورت بنیادش آفت است
بوده آرزوی چه راحت کند کسی رنگ بنای خانه زین ریخته است دهر پا در رکاب چند اقامت کند کسی از صد هزار
مخمصه مرگ بهتر است عمری که صرف چاره زحمت کند کسی بالین عافیت پر پرواز نیستی است عنقا شود که خواب فراغت
کند کسی غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاهی بچاشنی طراقه‌اش هیبتی میکاشتم تا از سر درخت بهوا میپریدند و باز چون
شور سودا در دماغ جمع میکردیدند روزی یکی از غوله‌ها بر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از فرود می‌آمد
[illegible] از دیری بر زمین رسید کنیزی خواست که از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از زمین پرواز نمود و بر حاضران
نیرنگ حال تعجب نمود روز دیگر ناگاهی از همان جاریه خروشی بجوری انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت
پای رفتار بانحراف جاده عادت ادب مایل گردید و زبان گفتار باهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش تلاطم میکرد و گاهی
چون موج بر آب تلاطم می‌آورد عبرت نوائی این واقعه ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش
سلسله انقلاب افتاد مدتی فتیله‌های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می‌افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش انفعال
نمی‌اندوخت و افسون پریخوانان که نفس بتسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب جز گریبان بی‌اثری نمیدرید **رباعی** تا دور اثر
نشاه نمی‌اندوزد از باده کسی چهره نمی‌افروزد آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو هر کس تو هم نفسی می‌سوزد الحاصل چاره
اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندی طبایع زلزله آشوب انداخته بود و تدارک افسونی یک چشم بخواب جمعی بستر آرائی وضع
عافیت را مبتلای شبخون ساخته چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی
موافق افتاد بنفس مربعی که معتمد سعی این بی‌اختیار بود قرعه توجه درست نشست و بحرق آثار جنه فتیله احضار بار وشنی
پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ حاضر میگردید و بساط نشو و نمای تخیل برق بی‌زنهار احراق
در می‌نوردید مخبر احوال هر یکی همان آیینه ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می‌نمود آخر کار
درختی در مرات توهمش چهره نمود افروخت که گنجشکها از سر شاخسارش بی‌اختیار در آتش می‌افتاد و میسوخت درین انتظار

کہ دشوار است قاصد ہم با پیغام بردارد که از یاد گرامی نقاد و بہیچ حالتی غافل تصور نمایند و بجرم عدم نامه پروازی طومار شکوه و اعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشفاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از نقاب معنی تازه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت پستی نجات بخشید تیه بخشیهای عروج معانی آسمان پایه بادشه نهای الطاف بیکران تلخی کشان گوشه حسرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سربسته گردانید واز بہر بن موی منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانهای شکر و یا نیه همین فیض ازل در بہر گلشنی که قدم گذارند تا نوک خارش شربت تحسین خیز دمهر انجمنی که توجه گمارند تا رشته شمع عشق انگبین پرینداق طرز همت آتی از کلفت بیمزگی مبنیاد و چاشنی شیرهٔ التفات در بہیچ حالتی تهمت بی توامی مجشاد نقوش این صفحه درد دلیست بحکم نارسائی پر از ناگزیر ضعف رنگیری خطوط این مکتوب غبار آرزوئی در عالم ناتوانی عرض نیاز بیاض ایتلاف تعمیری از نهایت دربینوائی تا خامه منقار بزمین نمی مالد در خموشی عفیری نمی بالد و از کمال عجز و ناتوانائی تا نامه بند و شکسته بالی تیر سایه چشم تا بیند واز نمی گشایند چا مه ها را در تحریر مراتب شوق یک قلم سرنگونی باید کشیدن و نامه ها را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت برهم چیدن در هر صورت عبارات نارساست اشارات حیرت پیما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرفی سبقی قم ظهور ساند و تکرار ستمهای نامه پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند که تسلیم نامه بیدلان محمل طراز یک سحر قافلهٔ دعاست امید که ضرران محفل بار نیاز نگشاید عبارت رقیمه نیاز مندان بال گشای یک فلک هوای تمناست یارب که جز بآن آستان جبهه تضرع نه ساید مخفی نماند درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش دماغی نیست در مضرت زوال آب و هوای بیرون نما احتیاط اوقات غذا و اختلاف الوان آن ضروریست اگر چه طبیعت کمال طینت از آن منزه تر است که نا قص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و علیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند رباعی

ای ذات مقدس تو جان عالم جمعیت تو حصن امان عالم

خوش باش که فضل ایزدی بسنددد از کلفت باطنت زبان عالم

هوای که با عنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صحبت بجا آمای جگر مبتلا باد و آبی که با مذاق هوا خواهان آنجناب ناسازی نماید هر چند موج گوهر است غیر از خشکی مبنیاد از تارگیهای پرواز کار دچه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشه خود را باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح می نازد و دسته تربیت موزونی قطعه بهشت می پردازد امروز زبان تنای دوستان از نیام کام بیرون خرام است و گردن رعونت حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام بار سرنگونیهای خامه بدوش جرأت بر داشتن از عجز ناتوانی دو دست و درد گریبان چاکی نامه بچشم تامل مشاهده نمودن در عرض ناموس تحیر قصور رنگ جمعیت بر عدم دستی تا بالی نیفشانده که بتکلف ادا نام فراهم توان نمودن و ساز راحت بر بقا و فنای ما نوحه سر نکرده که جز صور قیامت توانی دیگر توان شنودن تا خیال زندگی بار دوش است غبار رفتگان بر فرق شعور باید پاشید و چون رخت از ین وطن بر بستیم گوش واماندگان بافسانه عبرت باید خراشید دلبستی زین کاروان چندین ندامت بار داشت ٭ هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند ٭ این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود ٭ آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند ٭ مقیمان این خاکدان مکلفم نشانه خدنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسر راهی محمل عبرت از سوانح این حسرت آباد بیاد کرام واقعه پرداز یم که فراموشی لفر یاد ندامت تواند رسید و از غلغل این ماتمکده بجه سبق تامل بنمائیم که خاموشی طومار ناله تواند پیچید بیت صبری مگر تلافی آزار ما کند ٭ مینا شکسته ایم بدل سنگ بود رباعی از عجز بعجز میگریزیم ٭ تا آب رخ ادب نریزیم ٭ خاکیم نشسته بر سر خویش ٭ زین بیش دگر چه خاک بیزیم ٭ با کمال یاسی که مشاهده احوال عالم طبیع مایوس سرشتش جبهه فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار محال است یارب که فرصت وصول برآزردی بیدلا بعد امن بیفشاند و بدولت متنای که زندگی متعلق هوای اوست فایز گرداند قطعه زچاک سینه آهی می نویسم کتان حرف ماهی می نویسم

محبت نامه پرواز است امروز شرر بر برگ گاهی می نویسم ورود شفقت نامه منتظر عطیه توجه را بالتفات معنوی نوازشها فرمود و فاک سار زاویه نیاز را هم با هم باطنی سرباند نشاء جمعیت نمود متمکنان مسند تحقیق پو فور اب سی عبارات رنگ معنی بر میگردانند و تیقان سر منزل یقین بر شمار مرتبات و ما عروج و نزول هم بر سانند از عالم اسباب هر چه بی اختیار پیش آید اقبال دولت ازلیست و از تماشاگاه ظهور آنچه بتکلف رو نماید لطیفه جهان تجلی یکقلم محکوم حکم قضائیم دیگر مقدر تسلیم و رضا ابیات

با هما ریم و درین حسرت سرا جلوه ما بی سیم رنگی بیش نیست گر رودیم از خود بجا خواهیم رفت وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست در بحر دریائیم جای غیرت است قید مستی نشئه بیش نیست هر چه برآئینه ما بخشند رنگ گرد هر حسرت زنگی بیش نیست سر خوشی تسلیم باید بود و بس

اگرچه این هم وهم نبگی بیش نیست   آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم عجز قدیم
آلودهٔ رنگ اعتبار در خود مشاهده نمی نماید که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت با اینهمه از فراموشان خاطرها نیست که بخیال خود هم طرح
یادی توان انداخت **فرد** با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار   آفتابی هم که از خود شسته ام گرداند   وحال آنکه پی بانتهای
مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات و بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید تماشای سیمیات چه نویسد که عبارت از شرم نارسائی
صفحه بعرق نشوید و معنی باندیشهٔ قصور راه گریبان نپوید ماجرای عالم اسباب بی نهایتست در انفسی را مصدع گرامی اوقات نپسندید
مقدر حقیقتی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور مصدر جرأت بیانی توان گردید خراش حنجرهٔ بیان شکوه نوای خارج آهنگیست
که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده آوازها بتنجیح نشسته دلخراش قفا سخن نفرین ادای هیچ طینتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم
گذاشته معنی بلذوجت رسیده مضحک مسخره که تبتنگ دماغ می نوازد ولنده مطربی که بینی را عجک میسازد مکروهی که با وجود سرشتیم
اختلاطی هیچ بردلی نپیچید با کمال تسلائی قبول طبعی بهم نرسانید از نهایت ناپسندی هر چند قدم بعرش دماغ ساید
آب بینی است و بعلت ناقبولی اگر همه بر چند بر سینه ها تکیه زند مصدر غثیان آفرینی باین بی نمکی سفید شدن نقش کراهیت
بستن است و باین خنک صورتی بر روی آب آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت کشیدی که بر طبع صاحبدلان گرانی
دارد اگر سراپایش غوطه در برص زند سزا است و بمکافات کوری که باولی نعمتان ناز افسردگی میفروشد اگر نمک چشمش گیرد بجا
صفای جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تر سیاهی انفعال است و باکی دامان طراوت از نسبت طرز متعفنش در چنگ تهمت
آلوده گیها بلی نزال در نفس سوزی تشنیع این نابکار سر فرو در گلوی قلم می پیچد بچه فصاحت زبان تواند کشود و در بدیهه رسائی
هجو این ملعون بلغم بکام دوات جمع میگردد بکدام جوش لهجگی تقریر توان نمود **رباعی** این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد ٭ بر هر که نفس
دمید آزارش کرد ٭ زین هیچ بنفرینش چه کوشم که فلک ٭ هر جا نخ دنفیست در کارش کرد ٭ در عرض تمناهای دیدار هر چند
آئینهٔ امنایه حیرت با قلیست و در ادای کیفیات آرزو اگر همه سال بیاید حسرت ساقی ورود اتفاقی یک دو بیت که مناسب بعضی مطالب
چار عنصر بود اندیشه لقا پرست را بنیاز اندیش تحفه آرائی نمود و عرض معنیش عذر بید عالی خواهد خواست و اظهار عبارت بساط مطلب
خواهد آراست **ابیات** کهر و محیط تو بهی ز سفر گزین نه اقامتی ٭ قدم حدوث تخیلی بشکستی ز سلامتی ٭ جز خود بخود نظری کنی روی از خود
و دگری کنی ٭ تو مگر چنین هنری کنی که بگو میت چه علامتی ٭ شهود معنی منظور مطالعه دوام باد   لله الحمد هر قدر الهی که خیر اندیش
از سماع کدورت طبع فیاض میکشید نوید حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست دردمند بیدل بوسیلهٔ استدعای
صحت آن ذات در حضرت تقدس بال عجزی میگشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزه اثری حاصل نماید هر جا
آئینهٔ بهاری پرواز ند خارهای خشک را نیز سر سبز طفیلی میسازند و هر کجا نخل برومند خلعت خرمی می پوشانند عاجز گیاهان را
هم از سایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند **رباعی** از مهر اگر ضیا بعالم برسد ٭ نور جام سحر ترشحه شبنم برسد ٭ بر صحت ذات خان بنفرا یارب
چندانکه اثر به بیدلان هم برسد ٭ **فرد** خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم ٭ چندانکه فراموش توام یاد تو دارم ٭ اگر بقدر
شکر احسان زبان گشاید لستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیهٔ عرض دعا نماید زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس
می نشیند دل آنچه بنجوست طبع فضول داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سرانجام امری که طبیعت
ناگزیر مامور اوست شایق بوده پرتو شوق آلهی مشاهده نمایند **رباعی** صاحب نظران اگر بیاز شوند ٭ از هر جنسی ترا
خریدار شوند ٭ در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست ٭ کاری نمایند که بیکاره شوند ٭ بعد از عرض آداب بندگی بندگی و پس از اظهار

[illegible]

قطعه

[illegible]

که به تنها بیانی طول کلام رشته عرضی توان پیمود تبالیف عاجز بیانی لبی بهم آوردن ازین کارگاه دو رشته بر هم تافتن است
و بترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده بخیه داری واشگافتن **رباعی** هرچند کتان چند نشگافته ایم ٭ از لطف
توفیض خاصگی یافته ایم ٭ در کار که دعا که حیثیتش مرساد ٭ ما هم نفسی چند بهم یافته ایم ٭ **رباعی** آن غنچهٔ خاموش که صد رنگ سخن داشت ٭
در پرده بهر کس سخنی داشت بمن داشت ٭ نمود مثالی که برنگش تطپیدم ٭ آئینه او در دل خون گشته وطن داشت طفیلی نغمه سامعه را البعاد
معانی نوازش فرمود و بمینت نوائی آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود در زمینی که خامه را جسته جسته قدم شمردن است
اینقدر مطلق عنانی کمال است و پیش ازین فکر رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز در غزل حکیم سستی آن مضمون بیتی نبود که الحال
بتوجه اصلاح یکی به از آن نیست بی تکلف این جنس بسته لبسته متاعی نمی باشد که بنظر منتخب پسندان تحف معانی بارش توان کشود
یا دسته دسته گلی که مختص دست انبوئی صاحب دماغان چمن فطرت نمو اند بود بالفعل شکسته لبسته چند بادائی که قافیه لب به شکایت
تنگی بگشاید مضمون از دقت لفظ الشکوه بر نیاید و لیزه گر میمیائی اصلاح است و متوقع استفاده فلاح **قطعه** راحت کجاست
گردلت از خویش رسته نیست ٭ در آتش نعل سپندی که جسته نیست ٭ افسردگی بشعله همت چه میکند ٭ خورشید زیر خاک
هم از پا شکسته نیست ٭ بیدل الطبع بخود دست بوی رنگ نیست ٭ رنگی شکسته که برنگی شکسته نیست ٭ **قطعه** دلنوازیهای
لطفت بیدلی را شاد کرد ٭ گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد ٭ چون سحر زد دیده بودم سر بجیب نیستی ٭ باز هم آهنگ دعاهایت
نفس امداد کرد ٭ تحریر نا توانیهای حال بیدلان خامه انال میگدازند و طومار نارسائیهای طاقت مستمندان سر رشته خط بنقطه میرساند
نسخه هستی که زیر مشق خیالات موهومه است در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحیست تازه و در طسیح هر قدم بر هم زدن
احتیاط بستن و گسیختن شیرازه خاصه بر طبایع ضعیف که انجا پر افشانی خیال هم طوفان می تواند بیخت یعنی از خاکهاسی نرم
بحرکت نسیم نیز غبار قیامت میتوان انگیخت لله الحمد درین ایام توجه معنوی صحت این نسخه مغشوش صورت نماست و جمعیت
این اوراق پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعه اسرار کرم سبق مدعای دلها باد و انفاس شوق اقتباس مخلصان
مبارکباد عید تازه رساناد کیفیت ورود عنایت نامه مجموعهٔ تمنای دیدار را بهزار رنگ نشاء سر بلند جمعیت گردانید و منتظر
پیمانه وصول را انچنین چمنستان خرمی نوید عشرت رسانید آئینه امید از مشاهده جمال تمثال خیال قناعت بی اختیاری دارد و
صفحه آرزو از مطالعه حصول تحریر تصور نقش تسکینی بیشمار دگرفتاری سلسله اوهام را علاجی نیست مجبور اندیشه های خامیم و اماندگی وضع
تحیر را تدبیر نمیتوان یافت از بر شکسته های الفت این دامیم **رباعی** گر زپا بر کشیم خاری نیست ٭ ور زدوش افگنیم باری نیست
بار خویشیم و خار پای خودیم ٭ میرویم از خود و بجای خودیم ٭ فضل ایزدی عالم امید مایوسان است دور نیست آئینه ما را
بجلائی نبوازد یعنی دیده متحیر را بفیض دیداری مشرف سازد عروج اقبال سخن منحصر است در آن مرتبه که طبع صاحبدلی
مسرور لطایفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان ما با فکار این بی سر و پا
توجهی میفرمایید و به لطف عمیم تحسینی می نماید اما آرزوی مستمند منتظر امید لیست که بسهولت انچه منظور نظر شوق اثر گردد خدمت تحریر آن
بدبگیری مفوض نباشد در صورتی که خود تبسوید میل نمایند هم توجه تام در باب معانی حاصل است و هم درین ضمن قبول التماس
بیدل ایزد متعال لفیض رتبه که دل محبت منزل منتظر وصول اوست واصل گرداناد **فرد** هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پیم
اگر در رم و گر نزدیک خاک آن سر کویم ٭ هر چند میداند که دریا دغابالی سبب پرداختن تضیع اوقات مشاغل علامانست اما ذخیره
تغافل زکوه نگاهی میخواهد همان بی سببی را سبب تصور باید نمود میگویند در کوهسار هرات القدر قاصدانه پیچیده است که فریاد

دل طپیدن بیدلان بگوش کسی تواند رسید خلاصه شکوه آنکه قاصد توجه بهزار دشت و در میدواند گاهی بجانب ما هم بسنگی لغطانند کرازما شکسته بالی سایه این کوه بیهوده ناز نشسته غبار همین کلفت در اندوه تلافی تغافل یاد آوریست اگر نزدیکم ارشادی و اگر دورم فریادی ازین بیگانه کیمیاست خود چند انکه بعرض بیشی پردازد کم است و از خداوندیهای آنجناب هر چند کم اندیشد بیش از بیش ارسال حنا جز دست بخدمت بستن و عارنگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی نگارش نوازیها غیر از ارتفاع مناسب فطرت در خواستن مدعائی بظهور نمی پیوندد عروج همت معنی توام رنگینیهای بهار طبیعت باد

رباعی

امروز که وقت طوف مقصود رسید خلق همه را بجانب کعبه کشید ما را که سراغ تو بدل یافته ایم باید گردید بهوای آن آستان کعبه احترام تحریک مقصد را القدم شماری احرام

خاص

خاص ممتاز ساخته وبلیت هامی ای ابر آهنگ لبیک یقینی نواخته حرفی که در بیاض انتها نوشته ایم مضمون نگاه قربانی دارد وسطری که بر جبهه خاک ثبت نموده ایم سراز سجده دایمی برنمی آرد مژده بخشش اقبال سعادت نوید مبارکباد دولت جاوید رساناد و به تسلیم مراتب نیاز دوستان را از وصول عشرت ابدی گرداناد توجه نامه بنده نوازی سر جوش اقبال مراحم گردید هر چند اسباب احتیاج این احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم تهیه است مهیاست بحکم آنکه لباس هر آدمی در تنگی صورتی کوتاهی دامن نمی پسندد اگر ان جزوی محتقر سرف امتاع گزی میگردید گردن هوس از زینت گزهای متعارف یکدو گره بلندتر می بالید اگرچه در خنیار گزهای سرکار القدر رنه و ذ غیر نزد ما موسیت اما بیدلان را در بهر صفت محتاز بودن ها ابلگر بیچون است و دعوی خواهشها پیش بردن دوکان قماش فضولی گشودن سررشته اشفاق مرحمت پیمای رسائی باد وتار و پود ذیل عنایت نسیم طولی منبساد اگر نهال مزرعه بی بضاعتی ازین تهای خجالت طراوتی می اندوخت بکدام آبرو سر از خاک برمیداشت و اگر مینای محفل تهی دستی از سرنگونی ساغرمی کشید بچه وسیله قابل نشاه تسلیم میگردید **فرد** مقام وصل نایابست در دسعی بیدل چه میکردیم یارب گرنبودی نارسیدنهای آرزوی دولت وصال فضولی دضع عجز کیشی است و خواهش حصول تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی برافشاناد و حیرت نگاهان وادی انتظار را البصر که آرزوی بینش است مشرف گرداناد **قطعه** همچو سنگ افسردگی پر بید ناخم کرده است خون یکعالم طپش وقف ایاغم کرده است دل بچندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت شعله محرومی این شمع داغم کرده است ای کعبه حضور قبله معنی دیدار فروزکه عیداز دل آفاق دمید از ضعف به پایت نرسیدم اما سرتاقدمم گردخیالت گردید ساقی خمکده ظهور دور و ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل ادوار مخموران بیدل را به نشاه محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمدخان اشعار رفته بود از مرآت معنی نما مختفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال اعزه کمتر وارسیده است امیدانند که این عزیز را دران حدود به دیانت و امانت می ستودند حق تعالی بعد ازینش نیز توفیق حصول نیکنامی کرامت کناد بعد از تمهید شکر اضافه که آن قبله نیازمندان و هواخواهان مراتب صوری و معنوی مبارکباد عرض مدعا نموده تاریخی که از سروش عالم غیب مژده میمنت دوام دارد مسامع بارباریابان محفل اقبال نوید عشرت جاوید رساناد **قطعه تاریخ** شکر خدا که صاحب را از فضل حق جمعیت اضافه اقبال سرمدیست تا شکر این عطیه بیرون آید از حساب تاریخ او مراتب تا ابد ابدیست **ابیات** بر زبان آب رنگ لعل و یاقوت این نواست کافتاب ما لیسد انوار عالمتاب باد روزها تا ست این ترنم روز و شب گلها میکند کان را ابری که سبزیم از و سیراب باد برلب ما بیدلان هم نیست حرفی غیر ازین کای خدا فضلت فیق خان فیض القاب باد تا دری که ظاهر با مطیع باطن صورتها محکوم معنی آثار قدرت غالب اوست زمره منا لغان را مسخر توجه آن شمیه آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیاز بیدل که از اسیران سلسله دعاست در صورت این رباعی بتشرف قبول رساناد **رباعی** ای ذوبانت شمع نفاذ افروزی حکم تو سپاه عرصه فیروزی خورشید اگر بانگذاری بر زمین پرتو چه کم است بهر ظلمت سوزی ارسال قبضه کمان که نشان دار گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش را پای بی قوت بخشش بازوی تمنا گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بندهاش پیداست و استقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا در تماشای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش است و در تصور ابروی هلال درشش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجاکه این شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دمه اثر دها می شمارد با این کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسانی بلند است چه قسم سرپنجه توانائی برآرد ناتوانان را اگر همه سر داشته باشند همسری زورمندان در زه شکنجه خطا فرمودنست و ضعیف پیکران را هم آغوشی سرکشان استخوان بمیغ تندیل خدنگهای الم نمودن اگر حلقه ها در میدان زور آزمائی

کـه درین ایام بمواظبت اقسام تنقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت اثر قوتی واکشیده و اشتعال حرارتها مایل اطفی گردیده مگر شعلهٔ آرزوی دیدار که همچنان متصاعد است و بعروج مراتب شوق مستعد پس از هفته که شاید بموا شحهٔ ابری بردی کارگر دو آتشپاره نا غبار راه وحشت سپندی بردارد بهواخواه حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و منتظر صلای خوان مرحمت خواهد بود اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارشی پردازد بی تحریک خامه نقطه بر صفحه میگدازد و از مرتبه سطر میگذرد و اگر از تندیهای صرصر این نواح تتمه پردازد چه احتیاج ارسال نامه که قاصد رانه بادمی برد خلاق کیفیات عناصر مشت خاک بیدلان را از آسیب آتش و باد تفرقه امین گرداناد و جواب در تقدیم طوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد ورود نامه فیض شمامه سرافراز توجهات گردانید بنوید فضل و کرامت نصیبه کوشش و آرزوی بیدل رسانید کرم گستر اسا ... اخلاق در تسخیر اهل طلبی ... که بدخواهان را دور از آنجناب سیر بهشت هم خرم تواند ساخت و مایده الطاف کام الفت پروران را بچاشنی نواخت که هنگام جدائی شیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت است وحلاوت کام و زبان شکر لذات احسان مکرمت بحکم التفات کلک تفقد سلک که متصدیان آبیاری فالیز یعنی میرزا ملتانی چه قسم خربزه میرسانند نو بر بدیهه فالیز طبیعت بررسی کار آورد دلی شاید و هم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد عرض شیرین ادائی خواهد نمود

اشعار

ور لطافتی بیابد ... تا امکان وسع
بلکه از عوایض در مغزهای خربزه
مغز املتانی اند ایشان نه میرزا شهدی

حنظل اول یا بادیا بر شغالان میرسد
گر نه تواند رسید انجا که دندان میرسد
ناتوان گفتن از ایشان گر بجان میرسد

بر سر خوانی که قیمت افیونی بود
باوجود انکه دندانش ز تیزیهای حرص
انچه برما میرساند اکثرش پوسیده است
ما هم اینجا دیده ها بندر ایشان میکنیم

گر همه حلوا دید تلخی بپایان میرسد
تا بهم خربزه و پوست هیچو آب یکسان میرسد
غالبا این والی از غالب ملتان میرسد
هرچه از ایشان رسد آخر بایشان میرسد

در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت است آنقدر زحمت باریابان محفل حضور نخواسته و بقاعده کوتاهی سخن دست دعائی بزلو بلندی آراسته **بیت** بمحفل شمع تابان و گلستان رنگ و بو باشی الهی هرکجا باشی محیط آبرو باشی عمر باشد که زود تسلیم بسیادت خرسند ... چه توان کرد تقاضای ضعیفی انیست که گنجیده داری جواهر خلاص آنقدر مستغنی احباء من بهم ... که اقدر تکالیف دعا را از عالم حرف شماری نه شمارد و شیراز ... بی مجموعهٔ اعتقاد مرتبهٔ بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب تنها از مقوله افراد باطل نه پندارد با اینهمه در غلبات حوالی بی احتیاجی که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست وسیله جوئی طرق رسمیات ضروریست و در وساطت اندیشی اسباب تکلفات نامه بری بهمه حال بمدعای شوق چه منتها مانده باشد از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پرواز که بنعمت وصول تواند افزود واهب حقیقی اسباب اخلاص کیشان بر پا گرداناد **شعر** تحلیل از معنی مکتوب شوق آگاه نیست ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است چه نویسد که از حقیقت اشتیاق برد تواند گشود وجه آغاز که تمهید نسخه تمنا تواند بود از عالم سواد غباری فراهم آورده است که اگر دم نزند دیوار ابردی شوق بر می آرد و از جمیع اعتبارات پیچ و تابی جمع کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از زنجیر خانه برنمیدارد باری از سیر سواد بیرات ره آوری که قالعان تحف معانی بقلیل از مشایش کفایت تصور نماید نسخه طور معرفت است که در تعمیم عبارتش معانی خاص مندرج توان یافت و از تخصیص معانیش حقیقی اخص می توان شکافت بخدمت خواهد رسید و سلام نیازی خواهد رسانید ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض جهنوی در کار امید که معنی آرزو با جلوهٔ عبارت نماید و صورت پرده خیال بمعرض وقوع آید عنایت رقم نامه که منشور سعادت بهجوران بود در هزار رنگ التفات بیدوی انتظار گشود اگر بتمهید الهای دوری مبالغه نماید شکوه تقدیر بیند زبان شعور ست و انحراف وضع رضا ادب آموز شیوه عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطراریست و تصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هرچند از دوری گردان تعبیر نمایند از حقیقت

قرب انشا زینت و از بعد از فراموشان تصور فرمایند از معنی یاد عبارت قدر بهر صفت از عقیدت کدهٔ اخلاص و از گوشه گیران زاویهٔ نیاز انگارند نسیم فضل و اوراق نسخهٔ انتظار بر گرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند

رایحهٔ ورود بید لنواز نامه با نسیم ارسال روغن گل محمور حسرت بدر را دوبالا سربلندی نشاهٔ اقتخار بخشید و بی لطافت اسباب طراوت را بذخیرهٔ تردماغیها موصول جمعیت جاوید گردانید

رباعی

این باده عشرت ز ایاغ کرم کیست
این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد گلشن نازست
این روغن گل شبنم باغ کرم کیست
نشاد این باغ میوه ... بهار
عبیر توان چراغ همواره روشنی در بار و شبنم این باغ عیش طراوت بهار باد

فرد

پرسش احوال ما وقف خرام نازنست
ما عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده ایم

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزیدن داد که غبار بیدست و پایان باندیشه ضبط خود تواند پرداخت و استقبال صلای التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده حالی ناتوانان باوضع زمینگیری تواند ساخت **فرد** گرمی خورشید تابان هر کجا تو افگندست * محمل شبنم همان بر دوش خود رفتن است * بحمد الله مزاج عافیت امتزاج قبله نیازمندان بدرجه کمال صحت فایز است تسلی گونه برای طبع هواخواه می باید تا بجمعیت کلی وصول یابد و بسعادت حصول دیدار شتابد ارسال خوشه های انگور اجزای تفرقه طبع الفت پرست را نویدشیرازه جمعیت داد حلاوت و جمعیت ظاهری و باطنی خوشه باغ کامرانی باد شکر پرستیهای عنایات یاد آوری سعادت زبان عجز بیان است و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان الترامات بکیفیتی جلوه گر است که اگر سامع بوجد پیش آهنگی نماید بس مانده تجلیهای بیدردیست صبح خوشنبی که طلوع شفقت نامه نمکین بیان مطلع آفتاب بود و سحر خیز قافله دعا محرم جناب فیض انتساب منور است امیدیقات معانی فایز نگردیده بینی که منقوش صفحه خیال گشت تقریب ذکر خیر وسیله عرض نگاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین گردید بیان رنگینیهای دیگر موقوف مقدم بهار توام است انشاء الله سرور دلهای مشتاق خواید بخشید **قطعه**

شبنم میرسی از دل بسوی چشم گریانم * ز حسرت چون نگه بر دل هجوم آورده مژگانم * بیا ای آفتاب عالم امید مشتاقان * چو صبحم طایر رنگیست بر گرد تو گردانم * **فرد** دور از در تو داغ دلی نقش بسته ایم * خاک فسرده لب خود نشسته ایم * وضع تسلیم باد آنکه دارد محو آرزوی دوستیست * و دست دعا بکیفیتی که سر بر می آرد بجناب صلای سعادتی **قطعه**

که یا رب از چه گل از لقیه رنگ حنا دارد * کف پایی که جا در پرده های چشم ما دارد * باستقبال او عمریست از خود میروم بیدل * خرامش رشکست رنگ من آوازپا دارد * دیده حسرت نگاه پیش ازین غبار کوچه انتظار مباد و شوق دیدار پرست باین حسرت داغ مهجوری مبیناد اقبال سعادت ازلی برات شکرانه که از نوید صحت جاوید ذخیره جمعیت اندوز و حضور عشرت بدی دستگاه بینوائی که بلبعه یاد کرم ایجاد چراغ امید افروز دلم نفعی اثر جو بلند کی بر انفعال طبیعت افزود اما بکمال صنع الله خیره از شکر چاره نبود در رهبر سعادت التزامش بی تقویت فراحی نیست اگر بخاری بعرض می آرد اعتدال مادهٔ ضمن اثر داد قوت بخش مزاج اعیان جز متردد توانائی ذات کرم صفات نصیب گوش مخلصان نگرداناد **فرد** زندانی حیانکده داغ وفائیم * برما نتوان بست خطاهای معانی مقبول فیض ازل طبع صاحب معنی که باقبال توجهش نیازی بی ابضاعتان اعزامتیاز می آرد و همین اتفاقش اجزای بی سر و پایان آینه انتخاب می پردازد اگر از هجوم انیمه نقاط افکر شکل افتد دران نسخه یقین تو هم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی گمان برد همچنان فطرت سراز نقص ادراک خود بر می آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست هر کرا پسندید پسندیده و هرچه برگزید برگزید قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای احوال و اطوار آن معنی نواز منتخب اعیان ظهور داراد اسرار فتوحاتی که سازاندیشه بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمناهای اثار اوست بظهور سامعه نوازی مژده آهنگ مبارکباد و بر جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص زمزمه های میمنت دوام رساناد تایید ایزدی آنذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز اعیان گردانیده که در مقابلش هرچند بنیاد مخالفت سراپا کوه آهن باشد جز انجار ناله تجهید ندید و اگر همه طینت خصم طوفان آتش است جز در نقاب خاکستر سر از جیب بر نمی آرد شاعرانه بیتی چند درین مقام عرض ورود داشت از پیشانیهای تحایف مبارکباد نگاشت هم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد **ابیات** دوشم از گردون ندا آمد که خان دلنواز * کرد در یکدم زدن بنیاد میواتی خراب * گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد * گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب * سکه ذات اقدسش موصوف بیدل پرورست * حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب * بی تکلف چیست میواتی و جات و راجپوت * تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب * ای جهان

لیکن دعرض اشتیاق حیران بیت گداز یاس در بار هم مکن تکلیف اظهارم که سفیدم سر به هست و سرمه تواند صدا کردن که رباعی

القدر طرب ما که شناسی دارد ما   در خورد کمالیست شناسی دارد   هر سینه مثال اضافی تشخص بود   آئینه برای خود بهاری دارد

ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی از سعتهای اضافی اوست باضافه مناصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب

ظهور باد و اعیان حقایق اخلاص ربوبیت کثرت اعتبار نتیجه فیض معرفت و سعادت مبارکباد رساناد **قطعه**

عمریست که انفاس معانی تا کار   معروف دعا هاست چو لیل و نهار
رباعی سامان تو القدر نما گر دی   گر قطره رسد به موج و دریا گردد
قطعه عام ما بر سجده شوقی دارد   جبهه دریاد تو می ساید و ذوقی دارد

یارب که مراتب عروج جاهت
ز تخم نهال و انه نهال آرد تخم
حلقه قامتی آراسته ام صفت نیاز

بر فرق جهان چتر زند گردون وار
وان نخل بجود بالد و طوبی گردد
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد

با وجود جمعیت بیتابی که از توجه آن کام روای سالکین در همه حال بهم جا حاصلست دوری آستان الفت پیمان همان تفرقه تعلیم ال اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه رسے توان زد به بایزنگ مضمون و شکن سطری توان خرید اجزای قطره بیسرو پا اگر به نقش گوهر بند در بی شیرازه فضل محیط از عقده پریشان نسبتی برنمی آید کاروان انفاس باد رهوا هر چند در کسوت صبح بر خود بالد بخصوص منزل دل بار جمعیت نمی گشاید **فرد**   تا کی دمد فسردگی از انتظار ما   یارب بدامنی برسانی غبار ما   غیر از تمنای دیدار خواهش شهها خجلت و جز سجده محراب حضور عبادت نهاد ندامت **فرد**   میرسد از طپشهای نبض قلم   که پرواز محو است و من بسملم

امروز از عبارت بیدل نواز نامه کیفیتی بر طبع قاصر تو انداخت که اگر از متانتش دم زند نفس بزرگ یاقوت نازکتر تمکین می تواند وقت و اگر برنگینی تامل نماید خیال از دیده تا دل ذخیره بهاری تواند دوخت فضل واهب نشاه قدرت بعروج کمال رساناد و مناصب فطرت بدرجه اعلی فایز گرداناد   نشاه الطاف ظهور لعبارت سرافراز نامه سامع هزار رنگ شفقت در بار مطالعه داشت افسرده دماغ زاده بیدلی را که به آن یاس پیمای انتظار نگذاشت قبل از عطاف نمیقه کرم نوید فتح و نصرت و فرده عدل و رأفت از زبان جمهور بفراغ علبه سامعه نواز گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهره تفصیل گشود فی الحقیقه آنموذجی از ذخایر امید هواخواه لبر منصه وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه تمامی پایه بدایت است و درجات تمنا الجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل بمنصه ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایات ازلی گرداند **قطعه**   بیدلان تخت بی نوایانند   بی نفس هستی آشنایانند   در طرب زار عالم خم و پیچ   یک عرق خجلت اند و باقی هیچ

خامه نارسائیهای طاقت تحریر قاصر کافی بلغزش می آورد و شکلی بوضع لفظی چکید و صفحه زبی وسعتیهای دستگاه بیان بر خود پیچید نتی داشت شکنی در صورت سطر بالید **بیت**   خاک من صد ره زدل طوفان غبار میکند   حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم   که در هر صورت خاک نشین زاویه دعائیم و در رهن صفت عجز سرشت معبد شنا   ارسال دعن سمن بادام بصد رواج جان پروری   در دفع مبوستهای بیدماغی کوشید و بهزار نشاه فیض گستری سرو مراتب عشرت آیاغی گردید تکلف تحمل دوام چقدر انتظار یعقوبی در پرده تصور چیند تا بوی پیراهنش چشم نشانید و نهال سمن چه تمنا از یوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچه این بادامش راه اقبال وانماید بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بیصفائی مباد و شکوفه زار بادام عشرت برگ از خیال افسردگی مبیناد   تا تقاضای وضع بیدلی در جمیع احوال حیرتیست در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامه بفکر جمعیت میفتد بر آنغ تبیا دشن باید گریست بی تصنع یاد التفاتها دود از دماغ زندگی برمی آرد کاش بسیاری بفریاد دل حسرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب تا کاهان بنا بر اشغال دریا زند و بیدلان را جهان یک آرزوی دیدار عبارات بسیار است اما به انفعال مضمون تحقیق و اشارات بتنها اما یک قلم خجلت کشر امتیاز و تفریق معنو حقیقی دیده انتظار با لشهود جمال مطلب

رساند و سرسو دا برست که سجود کن عالم حرم گرداند **بیت** نام بیکرم به لطف نواخت نشاه سجده زاد و بالا هست در برسیمبی نسخه دیوان بیاد آور بهای زرد باغ عشق بود زود رسیدنهای وضوح معانی بر انتظاری معروف باد بی تکلف وسیع کلوی عذاب تصور چراغ مسیناد و تپش کاری نام ترمود و زمی منشور و از وصل بیخیالی تسلی بودن آیینه معانی به مثال شعشعه است و از نامه و پیغام کام دل جستن تحفه به هم رسانیدن تصنع تصنع و تکلف تکلف **بیت** روز تماشا طالب گرم دارم یارم که خود در آغوش فراق بهمه حال منفرم معنی دلگدازم محزون رازد عالو یان تماز ند بعبادت شکر نعمتهای کرم نقش جبین بر قدم سجود می آرد که حسب الارشاد منسوبان جناب ربوبیت بعکر به ۱۲ سخت و امید قبول طبیعی مننی طبیعت را مستعد ماموری تحفه ساختن بلکه

لیکن با نی غزل قیتی بمعرض توہم آورده که از عهده آن همان خودش تواند برآمد سیر فیض تماشای سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست
خاصه بنای دو دل که لاف کمالی درین فن هم داشته باشند میگویند در زمان سابق پادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا میکرد
که نظمی ساده از قوافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت درمانده بودند و لصله عقو تهاوصل گردیده تا آنکه یکی از مزاج دانان کاغذ
سفیدی بدعوی تمام از نظر گذرانده و گفت درانجا قصیده نوشته‌ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متعارف خطوط متعارف هم ندارد اما
مردمی باید که بعرصه تحریر و تقریرش قدم گذارد الحال نیز دبستان امکان از آن جنس طبایع خالی نیست وگرنه در زمینی که
غیر از همین قافیه چند وضع دیگر متصور نباشد کسی چه فکر نماید بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعه آن فیاض عالم
معانیست هرزه خیالان بخیالی که دارند محظوظ باشند بشکر الله خان اشارت قدسی لبشارت فکر غزلی که مطلعش منظور
طبع معنی پسند افتاده دعاگوی خاکسار را نوید حصول سعادت سربلند ساخت بیتی چند بدبهیه عرض نیاز پرداخت آشفته بیانی
شاهد اضطراب اندیشه است و عذرخواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر اصلاح اثر باد **ابیات** بی پرده است و نیست عیان از من
هنوز که از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز که از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس که درخون طپید شوق و نگشتم چمن هنوز که یک جلوه
انتظار تو در خاطرم گذشت که آئینه میدمد ز سراپای من هنوز که **ایضا فرد** بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من که
محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم که انفاس مرحمت ستا همان مصروف لوازم دعاگو نیست و اندیشه لقا مشتاق همچنان
محو مراتب دیدار آرزوئی **قطعه** آگاه دلانی که فراموش خوداند که عاجز نفس از تعلق هوش خوداند که زین درد که میکشند
بار هستی که یکسر چو حباب آبله دوش خوداند که غیر از تمنای وصال هرچه نگارد جز خجالت تکلف ندارد مستقیقی منتظران این
عطیه را از کلفت امتداد برآرد **رباعی** هرچند دل اسباب عنایت دارد / با دیده بیاد تو گهر می بارد
هرگاه که آستانت آید بخیال / آهنگ جبهه‌ام میخارد / خجلت هیچکسی عمریست بهوای عرض سجود کردنی نیفراخته
وشرم بیمقداری بخود متگذاری تسلیمی تهیه سربلندی نساخته اگر شیوه عجز اینست و احسرتاه و اگر ساز غفلت باین رنگ است واغفلتاه
بهر عجز و غفلت تازگی ورود این ابیات وسیله آبرو فهمیده سر بر خط میگذارد و هلال عیدرا دلیل ناتوانی اندیشیده سرنگونی انفعال
دامی نگارد تسلیم مبارکباد همان هلال ربانی معروض خواهد داشت و گردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل**
بی نشان حسنی که در هر جلوه میخواند زمن که عالمی برهم زند تارنگ گرداند زمن که تا بجوش شد سرمه از خاکستر من چون سپند که خامشی را
هم محبت ناله میداند زمن که آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود که شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن که بیدلم بیدل زرشتم سخت جانیها
مپرس که دور از آن درخاک هم آسبت اگر ماند زمن که روشن بیانیهای هلال عید که اشاره ابرو نیست از عروج مطلع کمال دموج باده از
ساغر کیفیات محفل عز و اقبال رشته نزاکتی بهم تافته و به شمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین
باد قلت استعداد توانی خجلت اختصار مجنباد **قطعه** هلال امشب بآن مستی برون از پرده می آید که گوئی از می نزمست لبی تر کرده
می آید که همه گر شب بود در برگ صبوحی مفت عشرتها که تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید که باین سامان که شد یارب کلاه آرای
مستانت که که ماه نو هم از گردون قدح کج کرده می آید که بشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشاد دل اخلاص منزل را
صفای آئینه بخشید و لبسواد التفات الیاد دیده منتظر را در سرمه عشرت حضور خوابانید قبول معذرت وداع باقبال معانی
شفقت نواخت و رایحه التحسین غنچه گلهای طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت مژده تفریح معین نشاه ممتاز نگردانید که معالجه
خمارهای جدائی از روی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خواص رنجک بگرمی بیش نباید که ناگواری افسردگیهای دوری را بدهان تفنگ

کی سبب جمعیت عالمی است و دلیل فکر تاریخی گردیده متوقع مطالعهٔ اقبال اثر هست هر چند بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز
سرهون صلهٔ انفعال است لله الحمد اندیشه در عالگوییها به جوی تقریبی است که بآن وسیله تحفهٔ فقره‌ء در پیش گذارد یا مصرعی در آن جناب
معروض دارد و گرنه چه نواب کدام مستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق بی پروا نگاشتنی دارد و به آهنگ ساز
بی نیازی معارز پرده برمی آرد **قطعه** شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب ✻ آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر ✻ عزمش
از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج ✻ تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر ✻ اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد ✻ در غل و زنجیر رفت
اسکندر از طوق و کمر ✻ تاخت بر گلکنده رایات ظفر سال دوم ✻ همچنان بر ملت قطب الملک طوفان داد سر ✻ گشت از روی
جمل در دیدهٔ اهل حساب ✻ سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر ✻ خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم ✻ داد شوخیهای
اوراکم درین مصرع خبر ✻ هست یک معنی که تعبیر از دو تاریخش کنند ✻ اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور ✻ بی پرده کی اسرار ارادة الله در عالم
اعتقاد عوام مغنیست مختفی پرده خیال و اوهام که با وجود نشانهای صریح نامی بیش ندارد و جز بعبارات لسانی محض سر از نقاب خفا بر نمی دارد
اما سراغ کماهیش از وقوع خاطر عرفا روشنست و ظهور کمالش از حصول مطالب کملا مبرهن بعضی از خواهشهای این طایفه که در پردهٔ غیب
حرکت نماید و بانجمن شهود چهره نگشاید حواله بر غلبا بانسبت تنزیه است صورت و قوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد
پرتو آرزوئی از اسرار ذوق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین بیرون نتافته که نفاذ احکام الهی همعنان توجه نیافته رابط نسبتهای
الهی و کیانی آئینه ارادت ازلی با صافی طینت ایشان توأم گردانا دو مژده‌های علو درجات صوری و معنوی بیش از خواهست بیخودی است
رسانا د **رباعی** بحسرت غنچه‌ام یعنی بدلتنگی وطن دارم ✻ خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم ✻ نمیدانم چه نیرنگست افسون
محبت را ✻ که خود را هم تو می پندارم و با خود سخن دارم ✻ عذر غفلتهای بیخودان نیز بان شفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت است
و جرایم اعمال بیخبریها بر قم عفو آراستن انداز نارسایان حق عبودیت نامه سیاهیهای کاهل قلمی مسوده احوال که از مطالعه سعادت
محرومی است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق نیستی و معدومی **فرد** ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است ✻ بجد منتم بپذیرند اگر کنم
التقصیر ✻ از مشاهده با تصور ساختن اضطراریست و از وصل بخیال چشم باختن بی اختیاری در بیوقت که ورود التفات نامهٔ موصولی
فیض عظمی هدایت فرمود و مژدهٔ دیدار تجلی انوار در اندیشهٔ بیدل نوازی کشود هر سر موی مستمند مژهٔ ایست از چشم انتظار بیرون نشسته
و اندهر طپش دل الفت کمند شیشه خانه بر سر طاقت شکسته یارب که مد انتظار مژگانی نماید و غبار دوریها بسرمگی دیده فرود آید **قطعه**
چو گل هزار جبین سجده میکشد آغوش ✻ نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست ✻ غنیمت است چو مژگان اگر رسیم بهم ✻ و گرنه راحت دیگر
خیال مبهم کیست ✻ عنایات غزل تازه بصلهای کرامت نواخت و لشکر افادت توالی مصرع اشارات معنوی ساخت هر چند آرزو
مصروف حصول این دولت بود که از داسوختگیهای شعلهٔ افکار رقص سپندی بمحفل حضور خواهد عرضه داشت و از نفس سوزیهای
چراغ اندیشه پرتو تسلیمی دست درپیش خواهد گذاشت تا مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست مسوده شعری چند با نسخه طور
معرفت کلمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بمعرض ارسال رسانید غرض بالفعل واردات موقوف و ورود آن نسخه شفقت
است و منتظر وصول آن مجموعهٔ مکرمت **فرد** تشخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست ✻ تا فراموشی بخاطر ماست
دریا و ما که غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی
آئینه داری ننماید بر غفلتهای دوری چشم عبرت نمیکشاید با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما ✻ همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
قطعه بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار ✻ کار ما با عشق بی پرواست معذوریم ما ✻ بامداد آگاهی مدد فرمای هوش بیخودان باشند

و بقوت اعانتی عنایت بحران از زمین جاذبیت بیرون باشند پیوسته مشتاق است مشتاق تصور نمایند و همواره آرزومند است آرزومند یقین نمایند
قطعه بطوفانگاه آشوب حوادث ✻ نمیدانیم ما را چیست باعث ✻ جابیم و صفای سینه نیست ✻ نفس گر میکشیم آئینه نیست ✻ اگر فریب هستی غبار راه ✻ تنش نمی بود عدم میست هیچ ✻ شی نقاب توهم نمیکشود و اگر ✻ افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمی آراست طبیعت در اندیشهٔ گسستن بر خود نمیکاشت ابیات مبتذل دیوان امکان که حرفی ✻ و همات اعتباری قافیه ندارد مضمونیست پیش پا افتاده و شگفتهای گمستان ظهور که غیر از حیرت شرایط العرض نمی آرد حبابیست شکست آماده چه نگارد بر آن اسرار فهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سعی ما عاجزان کار میکرد اعتراف به بندگی که کمال عجز است مسلم نمودیم و اگر

واگر کوشش ما ناتوانان بجائی میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم میکشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی آفتابی تقصیر نداشت خاک بمقتضای
اختیار چه اسلم آسمانی نمی افراشت اگر چند قلق و اضطراب لها بی اختیاریست تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسلهٔ وضع رضا
برهم نخورد و سررشتهٔ تسلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت و البته اوست از دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیهٔ صبر که حصول سعادت صوری و
معنویست مشرف گرداناد و زبان حمد و شکر که دلیل معرفت حقیقی است کرامت کناد شیخ غلام محی الدین بهمزه گیهای ترشحی ایام تشویش
اوقات آن شکرستان حلاوت مباد ارسال انبه های منتخب که هریک از لذتی سربسته نوید ذوقی تمام داشت تلخکامان زاد
بیدلی را دل تا زبان بچاشنیهای حصول شکر انباشت کامروای حقیقی نخلستان وصول جمعیت ساناد و از ثمرات حدیقهٔ فصل شیرین کامی
نعمت جاوید گرداناد در جواب اندیشهٔ صحبت و رخصت که نسخهٔ غیر اتحاد بست از خاطر وحدت مناظر مرتفع باد هر گاه اقتضای
اتفاق صحبت با نقاب از روی وقوع میکشاید قدم مجبان در دیده ها مردمی مینماید و ناخواهش وداع میل فراهم آوردن مژگان نموده
آئینه خانه دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت کشوده اگر حاضر دیده بدیدار رسیدن و اگر غیبت پرداخته اید اندیشه تصور گلشن درینصورت اگر پای
عذری درمیان آید زنگ آئینه رسوم میزداید در همه حال بیدلان را زین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادی این توهمها
معطوف باید گرداند حقه های تحالف نشاه بقلقل خموشی مینا سال کرده اند پیام دم کشیهای ساز التفات آورده باد دلنفسهای
کرم حیات بخش دوستان باشند شکر الله خان شاکر خاد عرض مراتب نیاز فرق داشته نسبت آن دو متحد اندیشیدن خجلت فهم کنایست
و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بروی کار آوردن انفعال اولی و رعنائی قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره کشاست عذر تقصیر
نیز با نیها خواهد خواست **قطعه**

بیا ساقی ای آفتاب یقین ـ تجرد بیان کتاب یقین
سبکروحی گر نشود شمع راه ـ فلک سیر آسانتر است انتکاه
که ما را بجولانگه اعتبار ـ نشانده است افسردگی در غبار
جهانی شد از نارسائی هلاک ـ فلک بود اگر پا نمیداشت خاک

بیت روز وصلت باید از شرم آب گردیدن که ما ـ که در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم

شیرازه بند نسخهٔ ظهور پیش از این تفرقه اجزای بیدلان رنجی مباد متتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر نیاز می آرد
و از مطالعه اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قبول دارد **قطعه** کرده ام مشق حسرت سرو موزون ترا ـ ناله میخواهم بلندیهای مضمون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد ـ هردو عالم یکسر زانوست مجنون ترا ـ از مطالعهٔ احوال معنی خدمتان که بصورت
سراپا تقصیرند غافل نباشند مفاوضهٔ عنایت مضمون بعد از انتظاری مدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید تکرار این جنس عنایات
از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هرچه معروض دارد تکلف است و آنچه بنگارش آرد نادانی تصرف لبعض این دو بیت
تکیه بر قسم می نماید و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید **ابیات** به پیمان نازت که رنگ منست ـ باهنگ سازت که چنگ منست
که جز منی هست وجوها تلف ـ بمن کز تو ام گفتگو بر طرف ـ نمایندهٔ اسرار حقیقت دید عالی کرامت کناد و به شهود دوام
واصل گرداناد ـ نیازی که در معبد اندیشه با معنی تسلیم میساخت امروز در صورت خط جبهه ساست و دعائی که در پردهٔ نفس حسرت
طپیدن میکشند بکسوت نامه بال کشا آبله پایان وادی مقصود را ذکر کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال است و عاجز نگاهان محفل
شهود را خیال دولت دیدار نیز آئینه داری حضور جمال **قطعه** تا حضور وصل درس دیده مشتاق بود ـ دل فراغی داشت از حسرت
بیانیهای خط ـ این زمان کز گلشن دیدار دور افتاده ایم ـ میزنیم از خود برون ناتوانیهای خط ـ معنی نوازا طور معرفت از
هجوم دیدهٔ انتظار سامان یک عالم چراغان است و بهوای نثار آن کلیم ایمن حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان الله الحمد ذات
معجز آیات دران سمت ید بیضائی کشوده و عصای قدرتی نموده که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبارند تا قیامت

هرچه درباب شاه زین العابدین وغیر آن که امثال باسجا صلان مزرع ایجاد ند از عالم اخلاق بظهور پیوسته دمی پیوندد غیر از آثار رافت
حقیقی نیست اجر وقوع این مراحم از حق بحق خواهد بود هنگام تحریر نیاز نامه رباعی از پرده غیب معانی احرام رقم کده شهود نیست ومقتضای
مناسبت مقام در سلک حقایق معروض پیوست **قطعه** افراط حقیقت است واعیان تفریط ٭ این جمله مرکب آن همه فیض بسیط ٭
کم ظرفی ما فصل ترا مانع نیست ٭ گر قطره بود قطره محیط است محیط ٭ **رباعی** عید آمده تا در طرب بگشاید ٭ وز ساغر ماه باده ها
پیماید ٭ یارب بدعای بیدلان تا دم صور ٭ چون نور هلال رونقت افزاید ٭ آفریننده نقص وکمال ماه وهلال بی شائبه نقصان وزوال
پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشینان ذره مقدار تابنده دارد وجبهه اخلاص هواخواهان را به تسلیمات مبارکباد چون
هلال عید آیینه دار کمال سعادت گرداناد عرض سلسله اسرار عبودیت که تا نفس باقی است هر آنی برنگی جلوه گر است وتار متقی از زندگی است
تجدید عجز نیاز گستر فی الحال قطعه که تار گیش بوئی از عالم تحقیق دارد ومخمور شوقش ساغر سر خوشیهای حال می بندارد بهوای بار تابی
محفل قبول عرض میدهد اقبال آهنگ مطالعه معنی نواز باد **قطعه** شب از عافیت دو در جامم رسید ٭ ز اوضاع مستان پیامم
رسید ٭ که هر جا مضرابی کفر ودین ٭ مخالف نواز و کمان یقین ٭ نی کردن شیشه در دست گیر ٭ نواهای وهم جهان پست گیر ٭
دگر شمع امکان خموشی کند جهان جمله ظلمت فروشی کند ٭ بمی ساز کن نور جاوید باش قدح گیر در دست وخورشید باش
هرچند زمینگیر بهای وضع انتظار در حصول دولت دید اسباب است اما به نسبت حال بیدلان انحراف جاده شرم است وخلاف قاعده
ادب **قطعه** حیرت تفهیم کو اثر عجز در سائی ٭ مجبور ادب را چه وصال وچه جدائی ٭ آیینه وتسلیم فضولی چه خیال است ٭ زنگی بنمایم
که تو آنرا بنمائی ٭ سعادت قدم بوس که معراج جبین اخلاص است نصیب نیازمندان باد هرچند سراپای خیر اندیش آشیان
سرای بی ریا است دبوساطت عرایض دیگران در هر صفحه نقطه داری جبهه سا اما کلک نیاز سلک سرنگونیهای خجالت بیکاری میکشند
و بصیر بینوائی بنیانهای ناله در پرده خیال میدمانید بحکم بی اختیاریها کرم آهنگ معذوری گردید تا صفیر دعائی بلند سازد و
گردن تسلیمی بعرض این رباعی برافرازد **رباعی** یارب زنهال ذات آن فیض نگاه ٭ نصرت بالد رشحه فضل اله ٭ وز جبهه
لعنت رقم بدخواهان ٭ چون آتش افسرده ومدبخت سیاه ٭ سرمایه دیگر که در خور قبول آن جناب تواند بود کرامت بالصناعتی که
از پهلوی آن دو دکان مقداری تواند گشود کجا **بیت** انفعالم آب کرد از ناکسیهایم مپرس ٭ خاک میکردم براهت گر سری میداشتم
بنسبت تحایف عوام امتیاز دعای غفرا در حضرت کریم دلیلیست غریب یا آنکه دعا ها آرایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل
استعداد داعیست دمعنی خود را معرض نثار می آرد از بنجا است که کریم نظر التفات بحال درویش بیشتر میگمارد **فرد** قیمت دصلش
ندارد دستگاه کائنات ٭ نقد ما هیچست شاید هم بما سودا کند ٭ محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد ٭ **قطعه**
تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردیم ٭ هستی بود که بر دیده بینا کردیم ٭ نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا ٭ عبرت آلوده بهر
رنگ نظرها کردیم ٭ آنچه بیداری ما دام نظر می فهمید ٭ حیرتی بود که در خواب تماشا کردیم ٭ چار دیوار عنصر اعتبار طلسمی است
بی بود وچار سوی انجمن گیر ودار تخیلی خالی از متاع نمونه بر بنای این طلسم چون گردباد اعتماد مداری نه در شکست این دیوار چون
رنگ پایه اختیاری اگر نور تا مل آیینه پرداز دیده آگاهی گردد ذره تا آفتاب بال پرواز عبرت است وقطره تا محیط گرد جولان وحشت
صبح تا نفس میزند غبار هستی بباد داده است وشعله تا قامت راست کند بفکر خاکستر افتاده فانوس آسمانها از دود چراغان
اختر نیلیست وآیینه سحاب از نفس تمناهای جسته چهره پرداز اثر سیلی سخن نقاب لب ناشگافته جوهر آیینه هواست ونفس سراز دل ناکشیده
کمند کنگره فنا **قطعه** خانه نیرنگ هستی حسرت سراب است ولبس ٭ روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان ٭ سود بازار

تماشا کرده می بخشش نیست
گر متاع ایمنست گو آینه برچینید
دکان ٭ در مکتب امتیاز
تا حرف قوم مانئی است
سیاه پوشی ودر دبستان
تحقیق تا سطر مکتوب تشهیدی
لفن در آغوش کسوت زنگاری
آینه شان ٭ هر معدوم می جلوه ها ست
ووضع سبزه حالی شانه گواه
یاد بردن طره های دوتانه
حسن ابجد بر سر نازمی تواند
آسوده عشق دو دکان جمعیت
داغ می تواند گشود **بیت**
زندگی شیشه ستیست که
مانند حباب ٭ هر که هست
آیینه پیش نفس میکرد ٭ غبارش
از شکست رنگ سر از جیب نیرنگی
بر آوردن زمین را قبل از پرافشانی
غبار ها مان خاک بر سر کردن
شمع تا نظر میکشاید چشم بر سفر
روشن کرده است موج تا سر
برمی آرد جاده رفتن بعرض آورده
صبح از گرد باد در پیچ و تاب دامن
وچیدن کوه ها افسرده در اضطراب
فکر خرامیدن آسمان از صبح
بغبار آوارگی خرمن محیط از ساحل
آغوش

آغوش نیستی پیرامن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ درس وحشتی میخواند دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میگرداند اگر چمن است از چاک
ابرش لباس ماتمیان پوشیده نیست و اگر انجمن از شعله شمعش بکمند آه پیچیدن **قطعه** رنگی از عشرت ندارد نوبهار باغ دهر که
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن تا چشم تا واکرده ایم از خویش بیرون رفته ایم شعله ما را قدم بود است سر برداشتن معنی
آگاه در تحریر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آینه سیادت آرام گزین سایه نخل رحمت راحت اندوز باطن دریای
مغفرت میر صاحب قدسی مناقب چه پردازد که از طوفان کاری اشک خامه ها کاغذ چون پرده چشم حباب دریائیست و از پیچ و
تاب طاقت بباد دادن نامه ها سطر مکتوب برنگ گردباد صحرائی دل ندامت منزل از هجوم داغ بر حلقه دامی نه تنیده که بی سوختن
بنیاد هستی بال نفسی توان کشود و دیده عبرت رسیده از جوش اشک بگردابی نیفتاده که جز دست از سلامت شستن فرق کانی
بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن فیض مواطن می توان برد که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر
غبار کدورت شام نمای افق سامی طبیع گردیده باشد و از مفارقت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشته جمعیت
گرامی اوقات پیچیده پیداست از رفتن دل جز دیده سامان اشک که می تواند دوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ
کی می تواند افروخت **قطعه** از نهان گشتن شخص آینه می ماند و زنگ ٭ بحر اگر خشک شود آب گهر می سوزد ٭ خون الفت چه قدر
گرمی وحدت دارد ٭ هر کجا داغ شود جسم جگر می سوزد ٭ اگر تلقین صبر آن اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را
از بساطت انوار خبر کردن ست و اگر درس شکیبائی آن رموز اندیش نسخه حقایق مبالغه نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آینه
اهل شهود محتجب نیست که زندگی بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افشانی
وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پرواخرامی سیل را بالتجای امواج در زنجیر نمیتوان کشید دیوار بی اساس
تعلق جسمانی تا چند حایل سیلاب فنا تواند بود و غبار بی تمکین وادی امکانی تا کجا منع جولان حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح
نتوان بخیه زد در جیب سر روزن این خانه بیدل تا کجا گرد غبار گرفتیم هجوم غبار دامیست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای سعی
غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی راحت مینمایند و از خود تهی شدگان دریای یقین
در احاطه این دیوار حباب وار چشم تاملی میگشایند **قطعه** نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات ٭ همه از دیده ما هیچ
نار میگذرد ٭ چون نفس خانه پرستیم و ندایم آرام ٭ عمر آسودگی بالینم میگذرد ٭ دریادلانی که از کسوت مائیت حباب وار بیرون
آمده اند خبر بیکتائی محیط آغوش نگشاده اند و عالی همتانی که از عالم رنگ و بو برنگ شبنم پرواز نموده اند بیرون خانه خورشید
آشیان نهاده اند **فرد** که میداند کجا رقصند گلچینان دیدارش ٭ هم از خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن ٭ فنای
صوری این طایفه زوال معنی الشان نیست اگر تمثال اعتباری نقد تخیل باخته باشد تشخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر لباس عارضی
بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر اصلی صورت خلل نمی پذیرد صفای گوهر ارواح در شکست جسمانیت و کمال جوهر انوار در رفع اعراض
ظلمانی **فرد** در غبار جسم ما را نیست رنگ اعتبار ٭ خاک بر سر کرده است آینه ما زین غبار ٭ هر چند نسخه دل حکم اختیاری خبر با پریشانی ربط
ندارد غنچه داری بتامل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای گلشن جاودانی
باید کشود شیرازه بند مجموعه دلها بر طریق صبر مستقیم داراد و بی غبار جاده تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد
تبعی استعارات عالم ارتسام که نیاز اتصاف عبودیت مقام است در اثبات کمال قطعه چشم و دل که قطعه از بهشت یکتائی در عالم
خیال جلوه نموده و بیرنگ غنچه و گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد معنوی گشوده مگر عندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سر آید

قطعه
تا از خجلت بی زبانیها بر آید
بچشم دل خط ایمان
سوادی کردم مژگانی نگه گر چون
مژگان بجوش یک قلم آغوش
گردیدم ٭ بحیرم فرد حسن
بهاری داد کز شوقش ٭
بجوش اشک از دیده تا دامان دل
آینه با چیدم ٭ دل و چشمی
ز جوش لفظ و معنی دا بینش بخشها
بیان شوخی که من هم چون نفس
بر خویش پیچیدم ٭ کدامین چشم
و کو دل از تماشا نیستم غافل
شرار و شعله با هم موج میزد آنچه
من دیدم ٭ طواف بیخودی
کردم بپای دیده افتادم
بسجود حیرتی بردم ورد دل بسجده
زدم من دیده و دل از من بیدل
چه می پرسی ٭ سراپا حیرتم
حیرت نمیدانم چه فهمیدم ٭
رنگینیهای بهار لفظ و معنی مشتاق
چمن طبعان بوی گل کلام ما
قانون عواطف بیدل نواز
مضرابی توجهات مریاد و اطوار آهنگ
نغمه احسان با دبر نغمات
یکتائی که نواهای عالم افکار بحضور
محفل دیدار از مغنیان پرده حیرت
نوا نیست

نوائیست ورنگهای چمنستان خیال بی طلوع صبح وصال از پریشان بالان شکسته ادائی هر چند تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت اخلاص غفلتی ورزید اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطوری پیشانی اعتقاد مکرر بمعرض سجده رسانید چه نویسد که شاهد طپشهای دل تواند بود در چه نگارد که طومار اظهار تمنا تواند کشود غزلی که آن مطلع عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مال داشت بحکم بی اختیاری بر صفحهٔ نیاز نگاشت **بیت** محو دیدار کیم گو زده رباش جلوه اش ٭ بر فتره بر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد ٭ فتوحات ازلی همعنان موکب توجه باد مضمون کرامت نامهٔ نوازشی که خبر در خور د بزرگیهای آنجناب کرم انتساب تواند بود سربلندی عجز ستان عالم نیاز فرمود **بیت** من از مروت طبع کریم دانستم ٭ که آب گشتن بحر انیقدر ز شرم سخاست ٭ بحکم ماموری نظم تاریخ فتح با وجود دقت بحر آنچه مطابق توافی افتاد بی تکلفانه ربطی داد **قطعه** ٭

از باد بر و ب تیشم در دست
می بود چو خرس از خری مست
بر جنگ مبارزان کمر بست
تا از دم تیغ بی امان رست

با هفت پسر که هر کدامش
با لشکر خان آسمان جاه +
آتش زنه بهادران خورد
در تاریخش مهندس فکر

چون کوه سری به تیغ می بست
گردید طرف ز فطرت پست
چندانکه ز سنگ چون تبر جست
فرمود دل بزد که بشکست

سرخیل بزرگه ناسجی رام
عمری در کوهسار میوات
یعنی به بنیاد قلعه و کوه
گر بخت بصد هزار تشویش
حقیقت دوام فتح و اقبالی

که از عالم غیب شامل آن ذات نصرت صفاتست بتازگیهای ظهور مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گداز نوید این فتح نمایان هر قدر بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشود دلهای هواخواهان را تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود **فرد** کدام دل که هواپرور ثنای تو نیست ٭ ز دستهای دعا کن حصار و نازان باش ٭ هر چند در حضوری و غیبت بضاعت فقرا تسلیم و دست دعاست اما دوری رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه خالی از عرق انفعالی نیست **فرد** جبههٔ خجلتی آراسته ایم ٭ عذر خویش از کرمت خواسته ایم ٭ فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد سرمایهٔ کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از کنج غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلیست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نیز موهبی است نه آموختنی طایفه که از نقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هر چه درین زیانکده بدست آورده اند نفسی در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بختی این کلید غنا همه باد دست اند اما غافل و تبقویت این سررشته فتوح همه جگر دارند اما بیدل خوشا حال دریادلانی که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست جوهر کیفیت ایثار از چین آستین شان جلوه فرما لله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه متصاعد هست که اگر مخالفی به کج نغمگی سر آید چون پیکر چنگ تار هستی از طینتش سر بر می آرد و اگر خود سری بخارج آهنگی میل نماید چون نی ایمان رحمت نفخش می افتاد دبنیوانی که عبوآهنگ آن سرزمین گردید از بلند آوازگیهای دست کرم سامعه را لبریز نوید استغنا گردانید و بی برگی که بسواد آن نواح شتافت از شگفتگیهای جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصهٔ مدعا انتخاب فرد این معنی است که چمن طراز حدیقهٔ فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده ناقهٔ امید از اجمیر باسلام آباد کشید و از ناسعادتیهای زمان اقبال که عوارضش منعفت طبیعت خان استغنا نشان بود وصول سر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده پاس مطلب را بروی صبر و توکل فهمید بحکم بیچارگی پای آرزو را بدامن بی تردی پیچید در حالتی که بپایان مرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت بهدایت اشتهار مکارم اخلاق اندیشه دلیل همتش گردید یعنی از کسوت خود داری بر آمده بجنبک قصیده طالب ایلی شتافت و لعون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژدهٔ

ظفری دریافت متوقع تحسین فطرت معنی تلقین است و محتاج آفرین طبع بهار آفرین بایدی بیدل مشتاق بنهایت تقریب یادی از حال فراموشی مآل داد نزد یک اشفاق از دور گردان انجمن دیدار غافل مباد وجواهر بی غبار فیض لایتناهی ساغر بیخمار فضل الهی دماغ آرای آن نشاه رفیع نشان و نثار اندوز آن باذل گنج و احسان باد هر چند سپر طاقت بیدل نفس دارد تا زبان پیش نیست در پرواز دعای ابجا شور صحرای امکان را گرد بال افشانی نالهٔ می پندارد و با آنکه چون نگاه از مقیمان زاویهٔ حیرت است در انداز حسرت دیدار صفحهٔ آفاق را چون مژگان زیر مشق خامه طلب می شمارد و مدتی میگذرد بی وصول مرحضور شبنمی است که بدین نشین گداز تشویر و اشک چکیده ز مینگیر سجدهٔ تقدیر باری در پرده ساز بینوائی تحریر نوای این مدعاست و در مقام عجز نارسائی تسلی زمزمهٔ این تمنا **فرد**

فرد که گر من نخواهم گل ز وصل چیده بر دوستان ناله خواهد چید که درین نشاه که روی توقع عالمی متوجه التفات آنجناب است
آئینه اسرار سیادت میر سید محمد و رفقای ایشان که از صفاکیشان این روزگارند تمنای حصول سعادت دارند بگرم روی توجهی
اگر جلابخش جوهر حال شان باشند بمثال نتایج از مرات صواب محو نخواهد بود   اگر نقش جبین خامه سجده سرشت جوهر آرای آئینه
نیازمندی بود صورت تسلیم بدست و پایان نظر عاطفت که میدید و اگر دستگاه پیچ و تاب نقوش و سطور اظهار نارسائی میکرد کمند ناله
بی زبانان بکنگره صفا که میرساید سررشته عالم اشتیاق که در محیط امکان حباب وار به بیدلی مشهور است ما لقد نفس در گره
هستی وارد از بیتابیهای سودای طلب معذوری نمی نشیند و تا پرتو طاقتی در فانوس خیال مشاهده می نماید از جستجوهای صبح
وصول بساط تسلی نمی چیند گاهی چون موج طومار طپشهای دل بر بال شکست رنگ می بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت حواله
بیرواز دیده انتظار حواله می نماید با اینهمه استحقاق ترحم بصدای ازلی خامه وحشی طاقت میده رازم تسلی نمی نماید و بموجی از روانی
ارسال نامه علاج تشنه کام وادی حسرت میفرماید جلای آئینه امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بی تکلفی در عالم یکتاریها
جیب و دامان مکاتیب بمشق خراشی می توان انباشت و تا در چشم دوات اثر نمی باقیست مژگان خامه را خشک نمی باید گذاشت انه
درد نهانی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است چه نگارد که باوجود کثرت یکعالم آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر بستن است
و همصحبتی خوابناکان بساط غرور برتر جان رنگینیهای تعبیر گرستن نفس شماری اوقات جمعیت اینقدر مغتنم میداند که گاهی از زبان
خامه با دوات کرم سرگوشی میگردد و گاهی صحبت کتابی همدرس معنی خموشی میشود **فرد** مقیم در عدم هر چند در کثرت طلع ارم
بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم که از تفاصیل عرض کدورت با جمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع حیف عباراتی که خبر و تمهید
شوق برده آرزوی معانی برداره و افسوس معنی که از جیب شکایتهای روزگار سر برآرد خمیر مایه بنیاد خاک با آب گوهر از بصیرت
دور است و معجون عوارض نفسانی با امتزاج جوهر روح عین قصور   سجود کلک تسلیم سالک نیاز جناب عزتی که زبان نامه‌های قلم
از سینه چاکان حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب یک سر از شکسته بالان پرواز هوای او نقطه‌ها را ز لوح کرامت اثرش بساط
سیر چشمی در نظر آفاق گشودن و سطرها را بمطالعه استغنا نظرش پای بی نیازی بر صفحه کونین دراز نمودن **بیت** زهی غفلت
که زان حضرت جدائیم سزاست اینکه با خود مبتلائیم که از غیبت دولت حضور چه کلفتها که در آئینه طبیعت مشاهده نموده
نمی نماید و از زخم تصور جدائی چه دریای حسرت که بر روی دل نگشوده و نمی گشاید **فرد** چو با آئینه خورشید تابان آشنا باشد
جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد که حاصل نظم آنکه دور از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام
مالوف که گوشه نامرادیست سری بدر آورد   مدتها قدم با آتشکده هجوم تپ می افشرد و بجای نفس نقد تنخال در کیسه بی اختیاری
می شمرد در این ایام که انفعال طبیعت از شرم سخت جانیها عرق کرده و شعله بیتابی ناکستری ایمن تسلی آورده ذات ابرای این
مشت غبار طپش آماده پرواز ثناست و هر سر موی این کالک تصویر نیاز چهره پرداز معنی دعا باری از مژده توجه رایات عالیات
چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفید بود سایه وار بر طمع آفتاب وصول سیاه کرده مترصد است که به پرتو مقدم انوار توام روشن
گرداند و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رساند **مصرع** یارب حصول مقصد لها قریب باد   این سجده زاری که بنقش پیشانی خامه گلفروش
آئین نیاز است و این تسلیم آبادی که بجبهه سائی سطور و نقاط بساط ادب طراز نسخه الیست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله
منزلی که روی امید ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از سایه التفاتش دوری مبیناد
عاجز نوازا بمین عاطفتی که همه جا شامل حال فقر است توجه خاص صاحب اخلاق مناقب مغناطیس دل شکر منزل گردیده و رشته الفت

غبار بی سر و پا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود بی توجهی نسیم اقبال جراتی نفرمود در گره انتظار از امید شگفتگی چمنی را فراهم می‌ر
و به شکر نعمای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می‌شمارد **فرد** دریا دل توام نیست غمم از کلفت امکان * گردی که بود در ره گلشن
همه رنگ است * بلندیهای دست کرم از صلای دور گردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات از کشتن نارسایان
عالم پیدست و پایی چین تغافل مپیماد عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویه خاکساری باد
بعد از ادای مراتب عبودیت که تا نفس باقیست از گردن عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین
ایام بوساطت تعلیم خان صاحب حقایق مراتب و تتبع آن مرجع عرفای معانی مناصب بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت
حقیقی بود عرض آن کیفیات را وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نمود اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزی سرز گلدسته آرای یک عالم فرق
افتخار است و اگر آبیاری نگاه مرحمت ریشه داری قابل نمو گردد طوبی اعتبار صد باغ و بهار اظهار حقیقت شان و نزولش موقوف
عرایض خان اخلاق نشان ست و ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان **قطعه** دانا تهمت کمین غفلت نشود * یعنی
در بزم محو خلوت نشود * تا کی خواهی چشم ز عالم بستن * کثرت بتکلف تو وحدت نشود * پرتو آثار ربوبیت دامن التفات بکیفیتی
معطوف ندارد که جز لوضع عبودیت از خجلت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرفه جمعیت بیدلان نیست امید که غفلت
امروز با آگاهی حضور فردا مبدل گردد اگر عبارت آرائی اهل خلاص مضمونی غیر از دعا میداشت خامه نیاز بیدل از ننگ بیجا اصلی
سر بر خط نمیگذاشت هرچند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست اما سیم مدعای فقراز بانی که در دهان دارد دعاست بی تکلف تصور
مهربانیها اسباب جمعیت است و یاد شفقت ها سامان عشرت **فرد** بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم * یعنی که آستان ترا یاد میکنم * عید
وعدهٔ دیدار بعید مباد **فرد** ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم * هر کجا آینه می‌بینید ز ما یاد کنید * اگر خود را از دوران تصور میکنید آتش
در بنای تصور می‌اندازد و اگر نزدیک میداند نگاه تشنه از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم فریادرس است و در گوشهٔ رضا
همان رضا مونس دوام و قفس متقدر حقیقی رشتهٔ انفاس آن قدر از گسستن محفوظ دارد که لب امان نگاهی سر از انجمن دیدار برآرد
مرحمت عنوانیهای بیدل نواز نامه بدستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد **فرد** خطت می‌بینم و گرد سواد نامه
میگردم * فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم * آثار بیدلیها در ینوقت بمشاهده می‌پیوندد که با وجود شهود محرومم دیدار باید و
با کمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها خامه تا نقطه میریزد عرق ریخته است و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه
روان گردد اشک عنان گسیخته **فرد** میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم * خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم * ادبام مهاجرت
بالیقین مواصلت مبدل باد از شرایط بندگی چه عرض نماید که خجلت دوری در نفی اثبات این اظهار است و از قواعد تسلیم
چه بجا آرد که درین وضع نیز جبهه سائی خصوصیت در کار **فرد** نه جای ذره گرفت و نه قطره سامان شد * هلاک شیوهٔ عجزم که هیچ نتوان شد
حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نازنول بی تامل باقبال قصد شتافت و بتوجهه نهانی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگرچه از مسهل نیز امداد صحتها در نظر بود اما بمقتضای حرارت هوا اجرات ننمود بهر حال زندگی ماده الیست که خون ریختن تخفیف
علتهای او دیده اند و زخم نشتر شربت شفای آن فهمیده پیش از ین بر حمت تدبیر نپرداخت و فرصت به امر معروف
تکالیف دیگر نساخت چند روز است در بهارستان اندیشه گل زرد رنگ آرام می‌بازد و بالیش بساط شکسته رنگی می‌پردازد
هنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یکصد و پنجاه گل زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینیهای این
گلدسته منتظر نگاه معنی بین است و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه متر صد جذبهٔ خورشید

هدایت است و مستعد باریابی آستان عنایت
چون همت دولتخواهان جناب حشمت و اوقات سعادت
اندیشان رکاب دولت مصروف این جستجوها است که مستعدان
فنون کمال و کارآگاهان طریق فضل را بحکم توجه ذاتی و سعی
التفات طبیعی دلیل انتساب آستان همایون باشند
بهاریهای گلشن معانی انجمن آرای بساط نکته دانی سرخوش نشاه
مطلع میرزا سهراب رونق که با لمعهٔ سطور نثرش نفس صبح را بغبار
خجلت پیچیده نسبت و در حسرت متانت نظمش موج گوهر را آب
از بن دندان چکیدن با آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه‌اش
روشنست و نشاه تهور چون باده از طبیعتش میبرمن بفضایلی که شمه
از آن بعرض رسید آراستگی تمام دارد شایسته اگر این دو قسم
روشن طینتی را از منسلکان جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند
و از ین عالم بلند فطرتی را لازم بارگاه آسمان جاه تصور نمایند ترتیب زبان
دانش

ارباب دانش فتوا جری عظیم دارد و انعقاد احوال اهل معنی نتیجهٔ صواب کلی بار می آرد ورود گرامی نامهٔ که سنبلستان سوادش هجوم سایهٔ
التفات داشت و نسترن زار بیاضش صفای آیینهٔ شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهار همواری
حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظار ان این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید آرزو یابان این جنس
مرحمتها بال افشانی نامه بران اشتیاق چون پرواز دیدهٔ انتظار بیدرنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بی تامل
آهنگ باد رایحهٔ توجه شیخ غلام مصطفای ناطق نوید انشای مقدمهٔ بهار است هر چند گل این اراده پیش رسی نماید مفت تازگیهای
دماغ انتظار اگر تعداد الههای دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سرنگونی و مقع خجالت میکشیدند از سلسلهٔ شکوهٔ جدائی
بجائی میرسید که تو بها چهرهٔ مسطر منحرف شیدند اهل زندگی را تا کشاکش نفس باقیست بستگی ابواب تردد محال است و رشتهٔ عمر
تا پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را چنین کوتاهی و بنجم خیال صورت مفارقت از آیینهٔ اختیار جلوه گر نمیشود و دوام مواصلت بسعی اراده
کس میسر نمیشود هرگاه عنان مشت خاک تبصرف هوا سپرده باشند اتصال و انفصال این غبارها بقبضهٔ اختیار هوا ست نه در
احاطهٔ طاقتهای من و ما گسستن سلسلهٔ اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا غیبت سخت جانیها می کیست در هر صورت
تا نفس انقطاع نمی پذیرد رشتهٔ اخلاص زنار کردن آرزوست و هوای دولت وصال گل جیب و دامن جستجو آیینه پرداز جمال مدعا رنگ
شبستان اندوه بصفای صبح طرب مبدل گرداناد تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران
سر راه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی سینهٔ بناوک خار خار دوخته و آیینهٔ امیدی لشبکهٔ چشم انتظار اندوخته
از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه میکشد و به تنگ تهمت بیوفائی از پیکان رو میگرداند و قتست اگر بهمی از رشحهٔ آب پیکان غبار
خاطر این اندوه گین فرو نشانند و بساط کلفت این زمین گیر شمع خانهٔ کمان منور گردانند اندوه دوری و کلفت مهجوری
مقدمه ایست که در تمهید آن خامه ابر صفحهٔ خطوط اصبعیهٔ عجز اندوختن است و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ناچار
شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد و بیان این مبحث نتیجهٔ طپش دلها که جامع نقوش
حسرتیست وامی شمرد خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاه رسانید نیست و آیینهٔ تمنا لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن
ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان بباغ حصول مراد ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا رونق نمود پذیراد
فیض گستریهای عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سر موی تسلیم کیشان بسجدهٔ
شکر دمانید و از سبزه و بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید مسریچیا دست نوازشی بر سر نکشید که کلاه زرین خورشید
بگرمی سایهٔ آتشش همسری تواند نمود و کمر بندها بآن ترغیب خدمت میان عقیدت استوار نکرد که بتقریب منطقهٔ افلاکش توان کشود
لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی می شمارد و رنگینی جامه دارها حسن بهار را از شکسته رنگان عالم
حسرت می انگارد خلعت بخشش عجز کسوتان پردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد و سایهٔ افتخار
پیرایهٔ آن آستان تنزه آشیان را از سراپای ما کم مکناد اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مبناد
و غبار کلفت روحانی بدامن هواخواهان آن جناب منشیناد **فرد** بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی که بر این آیینه ها
می پسند زنگ تهمت آهی که شافی حقیقی بعنیت تکدرهٔ شفای کامل موصول گرداناد و دعای مستمندان وصول این سعادت از
امتداد توهم کدورتی که پیش از این غبار آن آستان مباد تمنا کیشان مطلع حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و کسوت
مژگان تحیر در تهیهٔ بلندیهای دست دعا پرداخته **فرد** که یارب بخیلی کن طبع صافی اعتقاد از آنکه کرامت ساز جمعیت

ستقبل این تمنا داشت که چشمی بانوار بساط حضور کشاید و از مشاهده دیدار گلشن آثار رنگ و بوی آبروئی دسته نماید رخش طالع تبوسنی
رسیده و شبرنگ بخت حرونی ورزیده پیش از تمهید این اقبال اسپان طویله با قدام خدمت دامن جهد برزده بودند و کمرها بر میان
تنگ نموده خانه زینی که گنجایش این خانه بر دوش تواند بود دریافت تا همعنان برق نازان عساکر اخلاص توان شتافت
لسعی حسرت برق در عرصه تدبیر دویدست نا ساخیر لغزاک یاس نرسیده و هر چند عنان بچنگ بیطاقتی سپرد چون
نقش جادار راه بجائی نتوانست برد چون از پیش بند پاهای این مقدمه برنگ حنائی زین نگار اختیاری نداشت دیده مشتاق
را بهیچ چشمی خیال رکاب محو پابوس تحیر گذاشت انگشت تاسف بجام خمیازه حسرت جولان گردانیده و داغ توقف بپای شوق
نعل در آتش موافق دید یعنی چون سم اسپ با سخت جانی ساخت و چون یال فرس بسرنگونی پرداخت جولان فطرت
آن شهسوار عرصه اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محرومی ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد و اکثری باین رنگ
بیدست و پائی سر از پرده بر می آرد هر چند بپای چمن طرازان محفل دانش چون گل پیاده هم سری میتوانست کشید نوید مقدم
بهار توام دام تامل گردید که هرگاه پرتو آفتاب اقبال بر همین ویرانه خواهد تافت سایه خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت
تا عنان ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت محکوم موکب همایون باد **فرد** دل نه تنها
تحفه فکر نثار کرده ایم دیده را هم فرش راه انتظار کرده ایم وعده ذیقعده پیش از ذی الحجه مارا چشم قربانی
خوابانده است و تمنای کعبه مقصود چون سنگ نشان در سر راه نشانده یارب که زمان وصول فرصت شمار تاملی دیگر مباد
و ساغر چشم قربانیان بیش ازین محرومی مقدم نشاه توام مبیناد بفریاد تلخکامان حسرت دیدار خربزه نمی تواند رسید و علاج
خشک مزاجان بادیه انتظار روغن گل نمیتواند گردید **قطعه** دور از بساط وصل تو مائیم و دیده که چون شمع کشته داغ نگاه میده
باز آکه دارم از نگه واپسین هنوز نه جرعه به شیشه رنگ پریده نه پژمردگیهای گل انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمها نمود و غنودنهای
دیده بیخواب را فیض این رشحات برروی دولت بیدار گشود تا مینای افلاک قطره پیمای چشمک ثوابت و سیار تواند بود
طراوت بهارستان الطاف غبارآلود توهم بی آبی مباد خداوندا از الفت پروران نعمای الطافیم فیض خوان احسان متهم کمی مباد
وازوظیفه خواران زله انعامیم دامن مایده کرم چین تنگی مبیناد اگرچه طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سررشته رایت
ربی بیومنون بالغیب نمیکشید و اگر سعی ارادت بشری شایسته قدرت میبود لذات نعمت وصال بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید
ابعوریست که در عالم آداب حضور زبان بینوا وسیله جوی گردش چشم هست تا از نسخه شهود اثر حقیقی معنی استنباط نماید در زاویه حفظ الغیب
هیچمان نگاه متحیر گمین کر تحریک زبان تا به پرواز خیال دیدار بال کدام مدعا کشاید **فرد** چه امکان است و هم غیر گنجد در خیال من که تو منظور اگر چشم توی
مسموع اگر گوشم نه در حباب آئینه حبابی که تمثال حقیقت اشیا روشن تر از آفتاب باشد عرض عبرت خفاشیست و در نظر شهود
منظری که معنی ظهور مکشوف تر از وضوح صورت آفاق است طومار آگهی گشودن غفلت تراشی حقیقت شناسا چه مقدار عاجز نیست
که اگر با تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است و اگر دامن از اسباب برچینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود ناممکن و در توجه
کدورتها مضمون ناله سپندی ازین مجمر نخست که دودی بدماغ اهل معنی نخورد و شعله چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی
بر دل اولوالابصار نشمرد **فرد** چها افشاند از خود دانه تا وحشت کند باکش نه پنداری دل از اسباب برخیزد به آسانی نه رضای
حق بر همه احوال مقدم است و جمعیت خود در جمیع اوقات مغتنم **قطعه** حال انسان که صدر جا دارد دیدیم که بر چهره نشسته گرد عجز ش زرقم یم
گفتن تراکجا توان کردن صرف نه آهی زرد و گفت در بنای تسلیم نه فضل ایزدی جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس

بیدلان گردانده **رباعی**
وامانده دل و سنگ نشان کرده مرا
بر دو دنبال کاروان کرده مرا
همدوشی و هیقان نگه کرده مرا ای
خوش نیک یار لفضی چند گران
گردم ای عالم تماشا کده بنیست
مژگان بر طبیعت جایز تو ان
دانش شعر عی نداده که بحر
از تحریک اصل اشک چر سر
امید تو ان کاشت در ابر جی
مامور معذور ... دم
مجبوریم دانیم ...
چه خواهیم کشید و تا دیده باز
است چراغیم که چه سحر باید دید
موری در قدم افتاده رشنا
عجز آشنا نیست ذره باد بر دل
جمعیت بهمان بیدست و پا نیست
تسلیم اضطراب است و رهنما
بی اختیاری مطلع دیداری که
فردوس از گلچینان بهار حضور تست
بود داین زمان در آتش نشانده
ادیم و چراغ صحبت که دیده در
فرد غنچ بانراز الوان صبح شد
الحال در داغ دلش میچکیم با دل
گفتم جمعی نزد دو در جدید آن نشاه
صحبت

صحبت نی و چنگ بنید **فرد** نالید که آن حمله تو بودی اما رفتی جانی که باز نتوان گردید جمعیت بخش دلها صاحب المنواز ما را ایما موی انتظام
کار خلایق سر رشته شکر و سپاس خود گردانا دو از تفرقه های خیالی حوادث بمقام صبر و جمعیت سانا د بیدل خود را همه تن از مقیمان
زاویه دعا شمارند دستمند عجز را در همه حال سجده فرسای آستان نیاز انگارند **قطعه** شکرا مروز در بهار و فاق ٭ رنگ بوی شگفتگی
بهم اند ٭ ای خدا فضل کن که این گلها ٭ همه لطف و عنایت و کرم اند ٭ اگر چه از محمد یا نیم پرستش ثالث ثلاثه ایما نیست و هر چند
از وحدت تا نیم شهود مراتب اسماء فانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حصور ست و بهار گلشن تصور رواج باد هشت سرور
مسألت عشرت ابدی متاع قافله دعا و استدعای جمعیت سرمدی صورت آینه مدعا حق جل و علا غبار تفرقه گردان اجزای
جمعیت مگردانا د دنتایج رنگینی آن گلدسته فیض مجتمع رسانا د خوش آن مطلب که چون آئینه اظهار بردارد نفس از لب نقاب
حسرت دیدار بردارد سامعه را از اخبار نصرت آثار لصید تسلی بازید نیست و ناطقه را از مژده های طریق معدلت بهزار شکر بالیدن
کوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی انقلاب مبینا د حیرت زده کارگاه
اتفاق بیدل دیدار مشتاق آنهمه شایستگی جوهر و قرندارد که به سنگ ترازدی یادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل دلها
نیست که به قیمت تضییع اوقاتی تواند ارزید ورود این یک دو بیت حالی عرق جبین جبهه بیکاریست و توقع این خیال
حیرت تمثال وسیله عرایض عجز آثاری **قطعه** غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق ٭ چون اشک سعی ما قدم افشرد
در عرق ٭ با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم ٭ خجلت بساط آبله گسترد در عرق ٭ نومید وصل بود دل از ساز انفعال ٭ ٭
آئینه ات زما غلطی خورد در عرق ٭ لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده عالم دیدار اند و گلچین مشاهده جمال فردوس
آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز هم رشته منسلکان انجناب بر آید و دیده آرزو بچشم آن نقش پا پرده گشاید رواج ورود
نوازشنامه جان بخشیها که نمی نماید و تسلسل جریده التفات چه خرمیها که نمی بماید سلسله انفاس شکر اقتباس بقدر خطوط
و سطور رساست و آئینه طبیعت تحیر طینت باندازه پرتو الطاف تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب ما توفیقی
و دیعت گذاشته که در هیچ حالتی از مرات اخبار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مربی نمیتوان یافت جای آن دارد
که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نبازد و از معمای تصور اوضاع و اطوار خیر اسمای درجات خیر الظهوری پیوند دمنزلوار
است طبائع خیر اندیشان بسجود تامل خود بپردازد شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم است و ثنای
اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت ذهن مستقیم **قطعه** بیدل جهد کز عمل بد گفتن ٭ مطلق نکشد ننگ مقید
گفتن ٭ هر چند که تقدیر بد و نیک از دوست ٭ کاری نکنی که باید از خود گفتن ٭ عنایت هلیله و جدوار شاهد آثار صحت پرور لیست
و دلیل امداد شفا گستری انبساط طبع هوا خواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف انفاس
مبینا د **فرد** عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست ٭ صفحه می باید حنائی کردن از انشای من ٭ منشور سرافرازی
بیدلان از عدم ارسال عرایض مسطر انتهائی دراشت حاشا که جز پاس انفاس ادب در مزرع خیال رنگینه نکاهلی توان کاشت
رباعی من که جز با تو نپرداخته ام ٭ گر بخود ساخته ام ساخته ام ٭ شخصم از خجالت تمثال گداخت ٭ آئینه پیش تو انداخته ام
عبادتی در آنجا بال نمی افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل پیامی نرساند و نسیمی آنجا دو دمیگذرد که از نفس
الفت قفس ودیعت دعائی نبرد بداد هر مظلومی که و امیر سند علاج تظلم بیدل است و فریاد هر شکسته که می شنوند
غیر از افسانه این بینوا باطل **قطعه** شهیدان وفا را دریں میدان سیت پنهانی ٭ سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی ٭

طوفان قیامت استقبال دارد و بوهم گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه میگذارد خشکیهای نزع گلو می افشارد یاد غایبان
آیینه دار رکیالم تشویش خیال و وحشت حاضران چه پرداز هزار رنگ کلفت ملایم کس بچنین ورطه فال چه راحت زند مصلح
امید من محشر وسان حوادث آیینه عبرتم لیک بحکم وفا دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب در هر صورت زندگی را عشق است
والسلام شکر عطیات مرابی هر از سر بن موی ستمند زبانی ایجاد میکند که هرگز به سعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی
نتوان کشید و هر چند لب جرات بر هم بندد قوام شیرینی ثنا بلند تر خواهد شنید هر جا مایده آرای نعمای طرب باشند
حلاوت باد بیدلان بکام و هر کجا ذایقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام **بیت** بر تو بکتاید
خدای هر نهان و آشکار نه کوچه مصر حلاوت ز بهر تا هر دوار نه دفع انقلاب هر دوری بذات استقامت آیات
ثابت قدمان طریق وفا وابسته است وحل مشکل هر بیدست و پایی در کمین اشارت شفقت نگاهان نشسته درین اوقات
که عرصه اخلاق از فشارد لهای تنگ آنسوی تخیل بساط وسعت چیده است و تمثال امید یکدیگر یکقلم با صفای آیینه مروت از میان
بر یده غباری بر فرق عالم نشسته که کسی چشم بحال شکسته تواند کشود و شور قیامتی در گوشه ها نشسته که دماغ شنیدن نغمهٔ
بینوائی وفا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان خاطر ترحم مناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نقش
حاشیه خیال احسان مآل است بکدام عبارت و انکار در قبول العام عمیم بحکم اطاعتهای قدیم سر بر خط امر گذاشتن است و دست
دعائی که پیوسته در هوای تب بلند است بتجدید تأکید بر داشتن نگاه الفت پناه مایل سیر تغافل مباد و گوشه ابروی توجه
چین تهمت انحراف مبیناد **مصرع** رنگینی بهار سخن لایزال باد و ورود التفات نامه باشعار سحر بیانیهای اشعار ساغر کیفیتی می پیماید که شوق
دیدار پرست غیر از شهود جمال چشم با امتیاز خیال کشاید خشکی دماغ حیرت مزاغ بخشک رائجه پرورده بادام بساط افسردگیها در نوردیده
و تریهای فراج منفعل با قبال شمامه نو گل آیینه بهار اعتدال گردید **فرد** نامهات آیینه دارد که تا وامی شود صد دستگاه
عالم دیدار پیدا می شود چه معنی نگاها شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی نچیده است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه
قدمی تواند برد و انقلاب اوضاع امکان شورشی بجنون نیاورده که غیر از ضبط نفس نقد جمعیتی توان واشمرد اگر با الفت
این وحشیان بپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر خیال یکدیگر دامن افشانیم امید در رنگ استقامت
لقوت کدام اختلاط و امتزاج **مصرع** عشق است بهر رنگ که می باید زیست **بی نقط** طراح معمورهٔ حرم دلها مادام اساس حرص
هوا همواره موصول وصول دوام داراد سالکا و اصلا دو سه مصرع ساده که الحال دل سود آمال طرح کرده و کلک و واد سلک در احاطهٔ
دوام مسطور آورده طمع دارد که در درس گاه مطالعهٔ اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد **غزل بی نقط**

در دو در کام ما دوا گردد
رگ گل دام مدعا گردد
کوه و صحرا همه هوا گردد
هم هوا گرد را عصا گردد
ماه در هاله سها گردد

طعمهٔ درد اگر رسد در کام
گر سگال وداع سلک هوس
محو گردد سواد مصرع سرو
دل آسوده کو مکر و سواس

هر کس همسر هما گردد
گره دل گره ادا گردد
مد آهم اگر رسا گردد
گره آرد که دام ما گردد

دل اگر محو مدعا گردد
محو اسرار طرهٔ او را
گسلد گر هوس سلاسل وهم
ما و احرام آه درد آلود
در طلوع کمال بیدل ما

خیال نارسا طاقت نیاز اندیشی انشا شد سجود خامه لغزید و سطری چند پیدا شد حقیقت
شناسا اگر تمنای دیدار را وسیلهٔ عرض اندیشد مدتی بمشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پائی که ندارد دعوی
تلاش پیش تواند برد و اگر بصیر او متاع ناکسی پردازد سعی بجیبی ضروریست تا شرمساری و طبیع سنگ تکلف باید **فرد**

رباعی تا چند باین هستی
غارت برده که می باید زیست
بیحس و افسرده تجلت کش تهمت
ظهوریم عبث بیچون ناخن دم
زنده ولی مرده کام و زبان
که مقصد در جنبش خامه در سر پنجه
تخیل مثال هر می نماید بلندیهای
پرواز قدرت علم بیانات بر مبدا
و بقدر تاب دادن نال قلمی که در
بنان طاقت محسوس می بست
فرو در سستی شاخ گاو زمین از
هیچ برسر آرد بتفصیل آشفته
حالی که بیدلان این عالم
هزار شعبه در مغنس مباد او مصرع
صاحبدلان نمی توان گردید دست
ناتوان بدعای جمعیت آنجناب
بلند و زبان بینوایان به ثنای
اقبال آنذات الفت پیوند که

بی نقط

هر دم هوس آلوده که صد صبح اگر
هر لحظه دل آماده صد عالم درد
در دم هر که گل کرد مسام و سواس
وا دم سحر آسا همه آه ودم سرد
جسم صد و طول امل درا حاطهٔ
ادراک عمل محال وصل دوام
عمر در دل آگاه و اسطهٔ گرد ملال

هر کس
عمر

بیت

هرکس سر در محاوطهٔ عالم موهوم در آورده تا ل کار رود در راه عدم کرده طرح آساس معمورهٔ دهر در گرد سواد عدم معمور اهل عالم
همه در احساس هوا و هوس مسرور مطلع اطوار صلاح و سداد در سوادکدهٔ حرص و حسد معدوم علو کمال ادراکها حصر مصالح رسم
و رسوم محمل آرام دلها صحرا کرد مسلک وسواس راحلهٔ همم کرد آلود عرصهٔ هم و هراس علمها محو و راطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم
همه را درس سلوک اطوار کول در درک حصول اسرار سر گاه آدم کامل داغ وسوسه او نام کرد محرم اسرار کرم آمد اگر سور موهومه
را در دل راه داد سور در دو عالم کلک الهام سلک در احوال سعداوعکس کرد اصلی دو سه سطر گواه آورده و طومار وداع او نام وا کرده
و آگاه کرد که هرکس احکام مدعا همواره در حصول مراد مردم گمارد گمراه دهر کرا امداد کار اهل رسم در اکراه دارد آگاه حاصل الامر
اگر اسم مالک وجود ورد حال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود بهر دو سرا محروم و مردود و بهاد کمال
و مدرکه گم مسلک مایوس بال عدم حرص در کار و عمر در گرد احرام دل آسوده کو کدام آرام والسلام عمریست سواد نامهٔ عطوفت شمامه
دیده انتظار را البسرمه التفاتی منور نساخته و پیام خیریت انجام کوش محامد نیوش را بزمزمهٔ مرحمتی ننواخته موانع خبری بنیاز نیهای
شیوهٔ عنایات مباد **فرد** باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد ۞ زبس بیجا صلم از خاطر خود هم فراموشم ۞ فریاد رسا
بحسب انقلاب احوال عالم خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد که در این ایام پاس ناموس صاحب قدرتان هم در آن سرزمین بی تعذری
نیست تا لغرباى بیدست و پا چه رسد معاونت فضل ایزدی را شامل حال حیرت مآل اندیشیده با پاشکسته چندکه بار کردن
زندگی اندر خت سلامتی بیرون کشیده و بیست و هفتم جمادی الاخر داخل دارالخلافه کردید سعادت زیارت کعبهٔ تحقیق بفریاد تشتگیهای
وادی نحوست رسید مساعدت زمان فرصت هفته یکروز موعود تحصیل سعادتست و منظور الطاف و مرحمت رسائیهای سررشته
آمال انفاس موهومه را با پیچ و تاب التفاتش پیوند بی اختیاری است بعقدهٔ این سودا کشیده که هرچند رزق مقدر
در همه حال همه جا معین و مقرر است اما آشیان جمعیت پریشان بالی مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعی کنار دریا یا لب نهر
بسهولت در اتفاق کشاید با تکمهٔ اختیار نماید ما بقی مدت مهلتی که از نظر الیقین مختفی است بی تشویش تغیر مکان بسر برد و اگر طالع
بیدلی حیانا از دور اصلی بر نگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر پای هرزه جولانی نیست **فرد** مدعم مرچون نگه بیدل بحیرانی
گذشت ۞ گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم ۞ از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پروازمژگان بحکم نارسائی همان محتاج
طپیدنست و جولان اشک بمقتضای ناتوانی همچنان منتظر چکیدن بی تکلف در هوای محفل اشفاق منزل راهی بتصور نمی پیماید
و در یاد آستان اخلاق آشیان جبههٔ بخیال می ساید در هر حال عاجز نوای قانون عرض دعاست و شکسته بال پرواز اظهار ثنا
خمیدگیهای اوضاع تسلیم پیرایهٔ دوش و گردن دعویست و شکستگیهای اطوار نیاز سرمایهٔ جیب و دامن تمنی درین ایام
که افراط حرارت فصل مایل ساز اعتدال گردیده و شوخیهای سموم هوا به شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بیتابیست و حیرت آیینه آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق و استیصال شیاطین رجیم
است فرصت انتظاریهای نوید مراجعت اندکی دامن گیر تامل میگردد امید که فترده رفع این غبار شوق سراپا انتظار را البشر
منزل وصول راه نماید و دیده لقا پرست را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید معنی بنا ها بعرض رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق
میان لعل محمد بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده بهار دیده فریب آن چمنستان اشفاق
باشکست رنگ اعتبار جوشید هر چند تشخص زندگی تمثال فنا از آیینهٔ ظهور هرکس بواسطهٔ عوارض اسباب جاده گراست
اما وقت تامل را در وقوع آثار این کیفیت غبار سببی در نظر اینجا آنچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر ازین حقیقت

تا کشتافن رسید تعیت
تا قدر دانان سخن نکته مرتبت
صاحبدلان می باشند ملاحظت
تا قصان دلیل فنای کمال
مفتقان درین حال ندوقان
موهوم تقبول کامله جنب
آرزو بزیاده
تسلیم ورضا جنب ورزند
قطعه
دل زدان نیقان شمع گشت
که کرد سرنامه
وز سوختن اندیشه
سوختن نیتبجه
در دیده هاسرت لطف
چراغ انجمن حیرت
دل داغهای
کنعان دیده ها
فشانند ازین
کاسه دیده شبنم بست
باز تا سخن باقیست
رفته جز لعل بیشتر و دریدن
ایضا قطعه
چون بلال ماه لیلیم سیر آن
جبین او خط درخط جبین
ز دو دستی شد ان چین
یارب این تعداد پیتاب
کشته در همه شکست جبین
شمع بجا احوال بیدلان
خداوندا گرامی نیاز است
منظور جناب بی نیاز است
بیدلی

هوای آن آستان فیض نشان از سر با وا نگیرد و اگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت منسوبان آن انجمن دعای با هم پیوند پذیر صحت و عشرت
جاوید قرین اوقات سعادت آیات و عز و اقبال دوام توام علو مناصب درجات باد **فرد** امروز بیادیم تسلی چه توان کرد ما ئیم که
روزی دو وازین پیش آبروی دیدیم حسرت دیدار نقشی نیست که از صفحهٔ اندیشه توان زدود و آرزوی وصال صورتی ندارد که جز تمثال آن
در آیینهٔ تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم رمزهای تمناست اگر گویائیم ناطقه مشغول مراتب دعا در هیچ صورتی بی شهود
آثار شفقت تخیل نمایند و بهیچ حالتی بی فیض انوار عنایت تصور نفرمایند بتوجه آبا و قبلهٔ حقیقی وسیلهٔ دعای محرومان بیدل
دستیست که از شرم نارسی بر روی اظهار کشیده اند و خضر امید گم گشتگان متحیر یابی که از خجالت بی تحریکی بدامان نارسائی پیچیده اند
وسعت آغوشی دریای رحمت جرأت آموز قطرهٔ بیدست و پا میگردد که شیخ علاء الدین متوکل لعلت بی انصافی شرکا با وجود مشتق
انزوا مصدر تعب و تشویش کلیست اگر حسب الامر مسئول از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فاروق حق و باطل
گردد از مراحمی که سایه افگن غرباست بعید نخواهد بود ظلکم ممدود **فرد** ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب که همدامی
دست برهم سودنم پر مشکسود آمد اگر تمنا بسجود مایل نقش پائی نباشد سر از گریبان برآوردن جز سودای داغ انفعال چه دارد
و اگر آرزوی نیاز اندیش قبلهٔ حضوری نیست چشم از خواب وا کردن غیر از زخم ندامت چه بار می آرد بیدلان را
گر ندامتی است جدائیها سعادت خدمت است و اگر انفعالیست دوریهای دولت صحبت زبان را جز سپاس آنجناب
نفس کشیدن خجالت گویائی و دیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد اضافهٔ اقتدار
رساناد و هوا خواه چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد **فرد** عالم زنگست سراپای من در خیالت گرد خود گردیده ام
نفس حسرت قفس در هوای غبار آن آستان طپیدنی سامان نکرده که هر چند داغش نقش بندند یا فسون الفت دل
تواند آرمید و نگاه بیطاقتی افواه نه ذوق حضور آن انجمن چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند در زوایای
خانهٔ چشم تواند تنید زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا از مهلت امتداد زندگی دوری
مبیناد **فرد** بسکه پاس ناتوانی زیر پا لمم ریشه کرد که بزبان خامه حرف مدعایم نال بود سعی حصول آرزوها از حد بیش
و عجز مراتب بیدلیها همه جا در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر به پیش می افگند اعتماد بر قدم نمیتوان
گماشت **فرد** هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی که جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی که درین ایام جهدی
بخاطر اندیشیده بود و پیش نتوانست برد و هوائی در دماغ بال میزد بغبار نارسائی افسرد یارب که احرام کعبهٔ مقصود اعادهٔ تجدید فرماید
تا بیدل محرومم از ننگ واماندگی برآید **قطعه** جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند چون من
کسی مبادنم اندود انفعال کز عکس نام آینه ها زنگ میزنند گاهی به کعبه میدوم و گه بسوی دیر دیوانه ام زهر طرفم سنگ میزنند
امیدگاها حالتی از تنگ روئیهای ابر مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی تا شیخ پوره قطع راه جز بسعی شنا
میسر نیامد هرچند نفس در تردد سوخت چراغ راهی غیر از خجلت عرق نیفروخت بحکم آنکه خس نپندارد که این کشاکش با او ست گریه
بر احوال یاس مال بیش از باران واجب دید و بانفعال هزار تردامنی سیل عنان عزم باز گردانید زمان وصول سعادت
اندکی بتوقف افتاد اما تصور محرومی حال بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان برمی آمد ازین عالم هزار در میکشاد
هنوز انواع حسرت باقیست جان مخمورهای تمنا ساقی **رباعی** معدومی ما نه ننگ و نه عاری داشت صافی بی درد و باغ بی خاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم کار نا کرده مزد بسیاری داشت بی تکلف اگر شکوه هست از بیدلی است و گرنه درین سفر

سیر عالم آبی و کیفیت دشت
دوری بمعاینه رسید که می باید
عمر با بیانش ساغر کشید
تفصیل عرض مقامات بعد
از حصول دولت حضور معروض
خواهد داشت اطناب کدورت
طبع بی نیازی انتساب مباد **فرد**
کار ما با غیرت عشق غیور افتاده
است پیش جز دیدار و ما راز
گریبان چاره نیست
اقتدار بهار ملک و ملل استقلال
اقسام علم و عمل دستگاه علامت
جاه و جلال آراستگی سلیمانی
عز و اقبال معارج کلاه شوکت
مدارج جهان نمائی رفعت دارائی
مهابت دشمن گدازی کامرانی
مناقب دوستان نوازی
جاه و دولت خاقانی اجلال عشرت
جاودانی حکومت مبارک شاه
جهان آباد بخان صاحب کواکب
لوا مبارک باد **بیت**
اگر زبرق طپشهای دل اثر گردد
زبان چو رشتهٔ شمع بحرف در گردد
شرح آشفتگیهای طرهٔ احوال البته
پردازی سعی قلم کرد و زبان
لال

لال بینش نداردمحال دکلفت اظهاری زنگارهای طبع بآئینه داری وضع دوات کز زیاده از یک چشم کورنی نماید افسانهٔ وهم وخیال
از هنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب کرده بال و پر است فضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر است
دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی لیقه نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته و خامهٔ انفاس سیاهیهای سویدا وقف
تحریر ناله ساخته ساده گیهای صفحات بحکم تغافل سوادی درس الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید برگردانده شکوهنامهای
نامحاشا از فرامش ادائی سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزو لیعرض سطری چند مژگان تامل
میگشاید و شکایت گونه نیازی بالتماس شوق دامی نماید که هرچند چمن استعداد آن بهار نسترن را در سعی طراوت عارضی بی نیازی است
و از کسب توجه نشو و نما استغنا طرازی اما بتامل کده ظهور اسباب کرم آهنگی ساز هر گلی موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است و عبیر رعنا کسوتی هر
سروی مرهون خاکساری قمری حیف قدرشناسیها که آن شمع انجمن وفاق کدورت غیریت اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عهد انصاف بالتفات پروانه های بیدل نه پیوندد نفس صبح عشرت چون تار شبهای ندامت دستگاه رسائی ندارد
و خمیازه فرصت شگفتگی بیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کمین لمعهٔ ظهور است مباد وقتی
بی حجاب گرد دکه دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطیست از تنگی
آغوش الفت فضای جمعیتی بهم سائیده و توهم کده بهار زندگی از ربط اتفاقها غنچه دلی بمعرض تامل دمانیده مفت فرصتهاست اگر
گسیختگیهای رشتهٔ صحبت عقد موافقت بندد و زنگ وسوسه های آئینهٔ خاطر الصفای صیقل اتحاد پیوندد **بیت**
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست ۞ در طلسم حسن ده گل بال و پر دارد بهار ۞ **بیت** شوق میداری که از دل اول حسرت
میکشد تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد ۞ عاجز نوای زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سراید تا اثر انفعال نارسائیها بر آید دحیرت
تقریر مقدمه تمنا از چه مقوله زبان گشاید تا زنگار خجلت بی زبانیها دارد دلید **رباعی** یارب سیراب جاه و شوکت باشی سرسبز ریاض عیش و
عشرت باشی ۞ ای گلبن باغ آرزوی بیدل ۞ هرجا باشی بهار قدرت باشی ۞ خامهٔ نیاز صریر را از رشحات
فضل نگاشتن علم افتخار نیستانی بدوش بالیدگی بر داشتن است و صفحهٔ عجز تحریر را بتامل معنیهای کرم پرداختن خیمهٔ اعتبار آسمانی البتان
سطور افراختن اندیشه اندر تصور اعطای شال سیاه بلباس کعبه نازیدنیست و نگاه را بتماشای تفویض این سرمه در آغوش
مردمک گنجیدن جامه وارهای جست بر سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانید و چهره بهزار رنگینی چمنها را بر گرد سر گردانید دودیدهای
سفید یکقلم بر بیاض صبح خط کشیدند درضائیهای رنگین یکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند الحمد با وجود دورنگی
قماش غیریت از میان برداشته اند و بعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته شکر این جنس مراسم از هر بن مو زبانهای
حمد دمانیده و میدماند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجدهای اخلاص مالیده است و میدماند **بیت** آنکه ما را زین عطیات
ترحم کرد یاد ۞ فضل نیرد انش طراز خلعت اقبال باد ۞ قانون عطوفت آن مجموعهٔ اخلاق از مخالف نوائیهای اوضاع
زمان در پردهٔ دایرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ شوق دوام باد مخلص نواز ا اگر حسن بی ساخته عجک بآرایش گیسوی تارسلسله
پیرای نغمات وفاق گردیده باشد بینوایان محفل آرزو را صدا واری موصول مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه
مقید خراش سینه است و نگاه منتظر چون موی چینی کاسهٔ محو چشم مضراب شوق را متحرک و زمزمه تمنا را متصاعد انکار زند جمیع
مترنمان انجمن حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیاده هم آهنگ اشتیاق است والسلام بعد از آرایش حمد مبدعی
که طرهٔ حال آفرینش را به پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده و آئینه کمال بینش را به پرواز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت

بسیده اگر میبالد نفس الامر
شوق لبان اقبال سیوار ازدیادی
از اظهار و اسن گسترسیان است
دامگیر آرایش بساط شگفتگیهای
آرزوی مضطرب جرات و ربود
تا تماشای دو است ان بیندیان
بیبلی این کیفیت فالی جلوه
نسیم برگ نیک و بوی اسوج
خیال هم آغوش کنارش هوان
از نافهٔ شمیم و وسعت این چمن
در نشئ پیمکشاید سبب
سیری لساعیر از اندیشه عیب
ارشیش اوران گردید با کارد
عرض انکساری سیب نجده
فرمان زی خامه و امید گذارد
دکو بسیار زی ایسلک انشیه
سطر فضد میراد را برجنیه
عدم حضور نموده کم تصدیع
بالکه پروپیده چیرت بال ایرت
اندیشه منش فی ارزات شمود
برضیوی اصوب غیبت مجال
رباعی
نه بیست جفظ و دست ستم
بادیست بیان ولی و دارد سلیم
بیاد رفتار دل بیدل ان پنج دو
سیاهی پرست پیچ و تاب نازش
هست

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه‌های الفاظش باکشاد عقده‌های دل توجه بهم پیوندی داشت ولبریز خطوط روشن سوادی دیده انتظار
می نگاشت دل محبت منزل راکه شعله اضطراب چون نفس کمند گردن بود وداغ تمنا جز دیدن از گلخن حرمان بگلشن اطمینان هدایت
فرمود وهمچنان دیده حسرت نگاه راکه هجوم شکش بهارشبنمی داشت تصور گداز طاقت فروشی ورشته انتظارش کمندی بود چین فرسوده
یاس آغوشی از کوچه اضطرار بانجمن تسلی راه نمود متوقع است که هم برین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف
هم پرواز دیده انتظار نگارند وآواز پای قاصدان هم صدای طپشهای دل شمارند **بیت** یادآن عیشی که عیش رایگانی داشتیم
سجده چون آستان بر آستانی داشتیم * عمرهاست آئینه تصور شوق بحکم بی اختیاری زنگ تحیر بسته است وهمچشم حلقه داغ بر در دل
پابوس نشسته نه طاقت تحریک اشکی که بمعنا نیشان امکان خاکبوسی توان فهمید ونه سامان پروازآهی که بقوت پرافشانیش غبار
افسردگی بدامن وحشتی توان پیچید * کاه کردن ارادت بکمند سعی وامیگذارد واقتضای نارسائیها محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمی
ضعیف بی خدیه آفتاب همان عرق تلاش در پای خود ریختن است وپرواز غبار ناتوان بی امداد نسیم خاک برفرق شوخی بیختن
خیال این جنس شکوه‌ها نیز دوکان صنعت مالیخولیا کشادنست وقلب بی اعتباری را وزنی اعتبار نهادن **فرد** مائیم وجبهه و
سجود درمنای دوست * اندیشه فراق وهوای وصال چیست * اما دیوانگیهای طبیعت مهرپرست معذور سودای اقسام آرزوهاست
وطفل مزاجی دل التفات خو مجبور اندیشه انواع تمناها هرصورت در گوشه عجز نارسائی مترصد وسیله گوشه دامنی است تا به دست
وپائی این مشت غبار جبلی بران آستان تواند سود ومشتاق وساطت آئینه تا بصوت این نسخه آرزو بانجمن دیدار راهی تواند کشود
فرد پرواز آرزو وهوای ثنای تست * درسینه هرنفس که بیالد دعای تست * **فقرات** - خرمیهای بهار آگهی *
سرسبزیهای عید شاهنشهی * فلک درگاهی مراتب پایندگی * رفیع الشانی آرامگه زندگی * زیب هنگامه عشرت
آرایش محفل دولت * مقدم اقبال توام صاحب زاده آصف جناب * نوید طرب ایجاد جم جاه * سعادت رکاب بجا الصاحب امجد *
آل طه مبارک **رباعی** نخل کرم تو تا ثمر می بندد * حیرت همه سو راه نظر می بندد * شکرنعمای تو که دل مرکز اوست
تا آید بر زبان شکر می بندد * وفور اسرار عطیات از هرطریق بهجومی نه پیوسته که زبان شکر اگر سرموئی جای خود خالی تواند یافت
تا آسمان بنالد وجوش آثار الطاف از هر جهت باستقبال پیش نیامده که دست دعا اگر مژه واری راه بلندی تواند شگافت سینه بر
عرش نمالد تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند وشمار نعمت زمانی بتقریر رسد که لب زفریدن عنان
گرداند اینجا معنی شکرهم درعبارت عطا مطالعه نمودنست وحقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم کشودن **قطعه**

ندانم این پیغام که دارد همه کردر بهار نیور بالد چه اعجاز است کاین جوش حلاوت	که هیچ شد زبا متن لو سه چیدن به دهلی بایدش محمل کشیدن درآنجا میوه است اینجا رسیدن	حلاوتها بکام قسمت ماست * عنان گیری ندارد ریشه اینجا هرتقدیر از شکر عطایت	بهرجانو برش دارد دمیدن هنوزش باثمر باید دویدن زبان با این می باید مکیدن

الله الحمد امروز رحمین فضل حق چهره پرداز یک عالم طرب جوشیست وبهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت خروشی دیده‌ها را از هجوم
انوار بشارت خط شعاعی برمژگان آورد نست وگوشها را از نشاط اخبار صدای خنده گل در دماغ پروردن **قطعه** آنجاکه مؤرخ چرخ
واختر خوانند که از صفحه خط محو خوانند که سال ایجاد این تجلی مطلع * دانایان صبح هفت کشور خوانند * موحد حقیقی بعدد امواج محیط زبان مبارکباد این عطیه
آراید وبطول محاسبه ایام طومار تهنیت عمر ودولت کشاید **فرد** هزار آئینه چون طاوس میخواهد تماشایت * بقدر شوخی رنگی که
داری چشم حیران شو * که ترشح فضل ایزدی از آئینه بارنگی بجلوه می آرد که اندیشه را غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود

در کیفیت از ساغر ما عرض نمید بر
در تصور راجز خمستان حیرت
تخیلی دیگر تواند پیمود امید
بیدلان حضرت شمیمت
بظهور مشتاق هزار رنگ مراتب
است وجلوه انتظار چندین
نشاه مناصب عروج این درجات
بی نهایت یاد
کرامت عنوان نامه یعنی ساز
زمزمه‌های دلنوازی وشفقت
سواد مکتوب یعنی مجموعه اسرار
بی نیازی بمطالعه غزل معارف
مثل خمستانی بجوشش آورد که
زبان شکسته بیان از ساغر
تقریرش خط بر کیفیات لغزش
مستان کشید ونگاه حیرت
عنوان بتماشای تحریرش
سررشته امید تا سر مژگان
رسانید پیمانهای دور گرمی انتها
ونشاه التفاتهای رسا هزار بالا باد
رباعی
دی هیچ من از بس در ناله کشود
صیادی نیاز جام لطفی پیمود
گرداند بگردش سرو آزادم کرد
بر دام همان حلقه دیگر افزود
مهربان فقرای بیدل پر تو رود
حسب الامر

اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً وَ اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمة

درین هنگام فرخی انضمام بتوفیق و تائید خداوند منعام نسخهٔ کارآمد شعرای نازک خیالی مجموعهٔ پسند سخن سنجان شیرین مقالی آئینهٔ زیبا صور ملفوظ و مفهوم گنجینهٔ رنگین جواهر منثور و منظوم صحیفهٔ معارف بیدلان و صل احرز بازوی دلدادگان کامل یعنی



حسب فرمایش تاجران والا مناصب جناب مختار شاه صاحب بن اکبر شاه صاحب کشمیری و ملا عبد الحکیم مخدوم بن ملا محمد رحیم آخوند مرحوم مرغینانی و بحسن اهتمام ملا نور الدین بن جیوا خان تاجر کتب و مالک مطبع غفر الله لهما

در مطبع نامی گرامی صفدری واقع بمبئی ورق انطباع پذیرفت

تقریظ دلپذیر و تحریر بی نظیر مع قطعۀ تاریخ طبع از نتائج طبع بلند
خیال سخن سنج شیرین مقال جناب ملا حسین علی صاحب مدرس سلمه الله

جاوید زنده دارد ذکر تو بیدل را ❊ صاحبدلان بنامت دادند جانرا

دل افزا کلامی که بیدلان کوی حیرت را در عقل و هوش آرد و دلکشا مرامی که دلدادگان شاهد وحدت را در جوش و خروش دارد
حمد صانع بیچون و نقشبند کاف و نون ست که او لا رتبۀ تکلم را بارشاد کلمۀ معظمۀ کن از وجود عامۀ کلیات و جزئیات دو بالا ساخته
و ثانیا بآفرینش قلم فیض رقم برای تحریر حقائق نظم و نثر این دفترخانۀ هست و بود پرداخته نطق آفرینی که صدف دهان سخنوران را
بدرر نکات دلنشین آراسته و عروس نادره زای طبع معنی پروران را بحلل خیالات رنگین پیراسته عقل دانش آموزان در صحرای
معرفتش مانند عین پا بدامن عجز و نیاز و چشم بلبش اندوزان در تماشای صنعش چون صاد از کمال حیرت باز طراحان معمورۀ
گفتگو بتاسیس بنیان حمدش از غایت قصور دست و پا چه می آیند و سخنوران بالغ نظران بر عتبۀ علیۀ ثنائش از نهایت عجز
جبین نیاز می سایند رباعی در ذات مقدسش کسی راز و نیست و ز کنه صفات او کسی آگه نیست سرمایۀ بیدلان که راه ش
طلبند جز معنی لا اله الا الله نیست و بهترین دلائل که بقافلۀ سالارش منزل مقصود تواند رسید و خوشترین وسایل که ذریعه
غفران عصیان تواند گردید نعت دستور مصطفی و شفیع هر دو سرا ست که متاع تهیدستی از خریداری شفاعتش در بازار قیامت
نایاب و حدیقۀ امیدواری عاصیان از آبیاری سفارش او خرم و شاداب سرگردانان ظلمتکده از پرتو افروزی مشعلۀ
تعلیمش بشبستان پرنور کامگاری سیار و خواب آلودگان ضلالت زده از گوشمالی ادیب تفهیمش برنگ چشم انجم بیدار فلک
اطلس از قرب منزلت معراج او زینۀ اول و جوهر اول از اشراق حسن و جمال او بهره یاب فیض ازل حبیبی که صاد و القرآن
یکی از بیماران نرگس شهلای اوست محبوبی که نون و القلم یکی از داغداران ابروان زیبای او وجود ذاتش علت غائی ابداع
قضا و قدر و ظهور صفاتش باعث ایجاد نوع بشر رباعی لا آدم فی الکون و لا ابلیس لا ملک سلیمان و لا البلقیس
فالکل عبارةٌ و انت المعنی یا من هو للقلوب مقناطیس صلوات الله و سلامه الی یوم الدین علیه و علی آله و صحبه اجمعین
بعد ازین بشرای نو سامعه نواز و نوید تازه راگوش بر آواز باد که امروز نجم درخشندۀ فرخندگی از افق مراد نور افشان ست
و کوکب تابندۀ برتری از مطلع متمنیات جلوه کنان مادۀ مراد صورت نیکو بست و نقش مدعا بر کرسی دلجوی نشست
بهار پیرایان گلزار سخندانی کجا و چمن آرایان الفاظ و معانی کو بیائید و نغمۀ شادمانی سرائید که دیرین آرزو
برآمد و شاهد مقصود در برآمد اعنی فهرست دفتر سخنوری مجمل ارقام معنی پروری نی نی تفصیل اجمال شیوا بیانی گلدسته
ریاحین هر نوع نکته دانی لوح تعلیم دبستان آداب نسخۀ دارو مدار اولی الالباب تعویذ بازوی خردمندان
افسون جادوی دانش پسندان معدن جواهر آبدار علوم و فهوم مخزن لآلی شاهوار منثور و منظوم بلکه عیار معرفت
هر گونه نظم و نثر را محک کامل و تمام انواع جواهر حسن الفاظ و معانی را بحر بی ساحل یعنی کلیات بیدلی
که همانا هر یک جزئی آن فتح الباب تدقیق سخن است و مفتاح کنوز تحقیق فن چشم بینائی باید که نقش روشن
از آن پدید آید و دل دانائی می شاید که معنی از لفظ و انماید طراز کمال نظمش اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً را نکاری است خوش و جادوی

حلال ترش از انّ من
البیان لسحراً نمود اری
دلکش پرده پوشی ست چون
رمز عشق به لبها پنهان نگارخانۀ
ست با مشتاقان اسرار همزبان
سهی بالا نا ظور و ایست از قبیل
خانوادۀ فکر سر برزده گرم
جلوه گری لاابالی خرام محجوبۀ ست
مقنع از رخ برداشته و دامن
بر کمر زده در اندازه پرده
دری یوسفستانی ست که حورا
نژادان معانی در وی دوش
بدوش پیوسته و دست
بدست داده بوستانی ست
که گلهای رنگارنگ از هر قسم برگ
و نوای تازه مضامین در وی
برهم نهاده شاخی هزار
رنگ گلی صد هزار برگ
برگی هزار رنگ و برگی هزار بو
هر نقطۀ او از رنگینی معانی
بویا گلی ست و طایر مطلبش
برشاخ سطور گویا بلبلی ست
هر بیت بلندش مانند ابروی
خوبان برجسته و علم گیر و هر
مصرع دلپسندش چون
غمزۀ محبوبان جان بخش
و دلپذیر

و دلپذیر صفای عبارتش را موج لطافت در جوش و ضیای متانتش را صد طور تجلی در آغوش لیلی مثالان سطور
و شیرین طلعتان حروف در حجلهٔ صفحهٔ نگارشش مشغول هزاران دلربائی و حوراوشان بلاغت و پری پیکران فصاحت
در آغوش هر کلمهٔ گوهر نثارش مصروف صدگونه خوبی و زیبائی بالجمله این سلمای دلفریب و لیلای سراپا زیب را حسن
بیمثال ست که تصورش نورافزای نگاه و انجمن افروز خیال ست نظمش نتوان گفت که سلکی ست ز گوهر
هم نثری از آن در نظرم عقد لآل ست لفظش بصفا آئینهٔ شاهد معنی ست معنی بشکوهی ست که طغرای
کمال ست صد بار ز سر تا سر این نامه گذشتم لیلاست که سر تا بقدم غنج و دلال ست فکیف لا که این همه رونق
حجله آرائی شاهدان جان پرور و خوبی جلوه فرمائی چنین محبوبان دلبر از مشاطگی خامهٔ جادو نگار آن یگانهٔ روزگار است که
صریر کلک گوهر فشانش با حیای مراسم سخن طرازی و معنی آفرینی نفس معجز انفاس عیسوی بسته و صفیر عندلیب زبان
افادت ترجمانش در چمنستان نکته پردازی و فصاحت گزینی رنگ رخسار نخلبندان گلشن طلاقت و ذلاقت شکسته
شهباز فکر بلندش را با طایران سدره نشین دعوی برابری و نغمات هزار طبعش را ناهید هزار جان و دل مشتری از گلکاری
گلشن آرای تصور طبع رنگینش خامهٔ خشک تن همرنگ قلم سوسن و از تابش نظم ثریا نظام و نثر نثری مقامش قطعات صحف کاغذی چمن
غیرت پروین و پرن سکندر خیالش صاحبقران چار حد شیوا بیانی و دارای طبعش اورنگ آرای اقلیم معانی شوخی
افکارش برنگ حور و پری محو عشوه گری طنطنهٔ عبارتش چون دبدبهٔ سکندری مشغول خودسری نقد سنجیدگی نظم در ترازوی
رقم اوست و زور متانت نثر بازوی قلم اوست آبیاری بلاغتش تازگی بخش شجرهٔ حسن مقال و دامن طلاقتش از گلهای مضامین
رنگین مالامال عندلیب بهارستان سخن گستری طوطی شکرستان معنی پروری والی قلم تکمیل و اکمال مؤسس اساس فضل
و کمال دقیقه شناس اسرار فن حلال غواص سخن شهباز بلند پرواز معنی پردازی همای رفعت گرای قاف سخن طرازی
نخلبند گلستان استعارات موزون مرسله پیوند شاهد مضمون سرآمد سحر آفرینان جادو مقال سردفتر طرز آشنایان
نازک خیال پرده‌گشای عارض عذاری حقایق گوناگون محمل آرای لیلای دقایق علوم و فنون مستجمع فضایل عارفان
کامل مستکمل شمایل سالکان واصل میرزا عبدالقادر متخلص به بیدل تغمده الله تعالی بکرمه الشامل که در بلدهٔ عظیم آباد پتنه
از شبستان عدم بصبحکدهٔ هستی رسید و بعد سن شعور بیشتر در ملک بنگاله بسر آنجا میبرد آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم
بود وی خواست که بیدل مدح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیهٔ عمر درینجا بپایان رسانید و سوم صفر سنه ۱۱۳۳
هجری بعالم قدس خرامید کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان زور بازوی او تواند کشید چنانکه
خود می‌گوید مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد کلامش هرگونه اشعار خیالی و مثالی را
جامع و بمضامین عاشقانه و عاقلانه چون معجون مرکب بتقویت مزاج عشق و عقل نافع بیانش از بیان دیگران فرقی دگر دارد
که این را راه همین تا گوش و آن کلام بیدل در دل اثر دارد و اکثر در بحر کامل شناوری نموده و بیشتر این بحر مرغوب خاطرش
بوده و هو هذا من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او نه دماغ
دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او تصرفی بخوبش تلاشی در نظم و نثر نموده
اهل انصاف را ممنون نموده اگرچه بعضی اهل محاوره سر بقبولش فرو نمی‌آرند و او را خارج از آهنگ شمارند لیکن اگر
بدقت واقعی نظر کرده آید ایجاد و اختراعش از بس نیکو نماید و الا دستگاهی باید که بوسیلهٔ صفای ذهن رسا

و قطع نظر ازین کمالات بحر علمی و جامعیت فنون شتی همیشه از غنای نفس قدم براه استغنا میزد و بر مال و منال
جهان فانی یکسر پشت پا میزد و خود اعتصام بعروهٔ وثقای توکل داشته در گرویدن آسانی نمی بود و بر حسب دستور
و حضور صلی الله علیه وسلم الی یوم النشور بفقر و فاقه بسر می نمود و پیوسته مضمون هدایت مقرون بئس الفقیر
علی باب الامیر ملحوظ نظر داشت چنانچه از کمال بی پروائی بر پشت پروانه شاهی که بمشاهرهٔ تنخواه بیش قرار برای
طلب شان آمده بود این شعر فی البدیه بر نگاشت دنیا اگر دهند نخیزم زجای خویش من بسته ام حنای
قناعت بپای خویش الحاصل چون هر جزئی از اجزای این کلیات مانند دفتر پریشان در جزو دان خمول افتاده
بود و هر طالب از دلدادگان شاهد معنی برای انطباعش بکمال شوق درخواست می نمود لاجرم برای ضیافت طبع
یاران و تصور بقای ذکر جمیل آن یگانهٔ دوران صاحبان افادت پیشه جوانمردان افاضت اندیشه تاجران متاع
خوش نیتی سوداگران کالای بلند همتی جناب مختار شاه صاحب کشمیری و ملا محمد عبد الحکیم صاحب
مرغینانی ادامهما الله بحصول الامانی دست همت والا نهمت کشادند و قطره قطره از آن بحر مواج علوم
و دانه دانه از آن خرمن پراگنده فهوم جمع ساخته ترتیبی گزین و تهذیبی نو آئین آرایش دادند و در کارخانه
سراپا نکوئی و بهترین واقع بندر ممبئی موسوم بمطبع صفدری بحسن اهتمام نامی انام مهتمم عالیمقام یاسمین آستین
لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده ور جوهر شناس نهربین روشن قیاس تاجر عالیشان ملا نور
الدین بن جیوا خان مالک مطبع مذکور صینن عن الحوادث و الشرور لباس انطباع پوشانیدند
و بحلی آب و رنگ تازهٔ حسن چاپ محلی گردانیدند سبحان الله این چه طرفه نامه ایست مطبوع که از دیدن صفای
طبعش دیدهٔ اهل بصیرت نور علی نور است لوحش الله این چه اعجوبه نسخه ایست مقبول که از نبشتن وصف صفحات
پر نورش شاخ قلم نخل طور ست در نظر آردش چو اهل بصر نقش ارژنگ آیدش بنظر بیاضش چون سپیدهٔ
نوروز مایهٔ دل افروزی ست و سوادش مانند سیاهی شب قدر سرمایهٔ سعادت اندوزی ست
داد از کور سواد چشمی که بسرمه سوادش نظری نه دوزد و فریاد از بی بهره گوشی
که شمع استفادهٔ سمع آن نغیر وزد خدایا تا نقش بقا کرسی نشین صفحهٔ وجود
جزئیات کائنات ست تار نظر نظارگیان شیرازه بند این صفحه کلیات
باد بالنون و الصاد و بالنبی و آله الامجاد و چون خامهٔ راقم
آثم حسن اختتام تقریظ را همین که بر این دعای خیر اکتفا نمود
بنگارش قطعهٔ تاریخ طبعش نیز زبان کشود

وهو هذا

این کلیات بیدل بر حسب خواهش دل	چون شد تمام و کامل با حسن سعی عاجل
تاریخ آن همان دم آمد چنان بطبعم	مطبوع هر دو عالم شد کلیات بیدل

۱۲۹۹ ق

هو المستعان وعلیه التکلان

دیباچهٔ

کلیات میرزا عبد القادر بیدل

اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

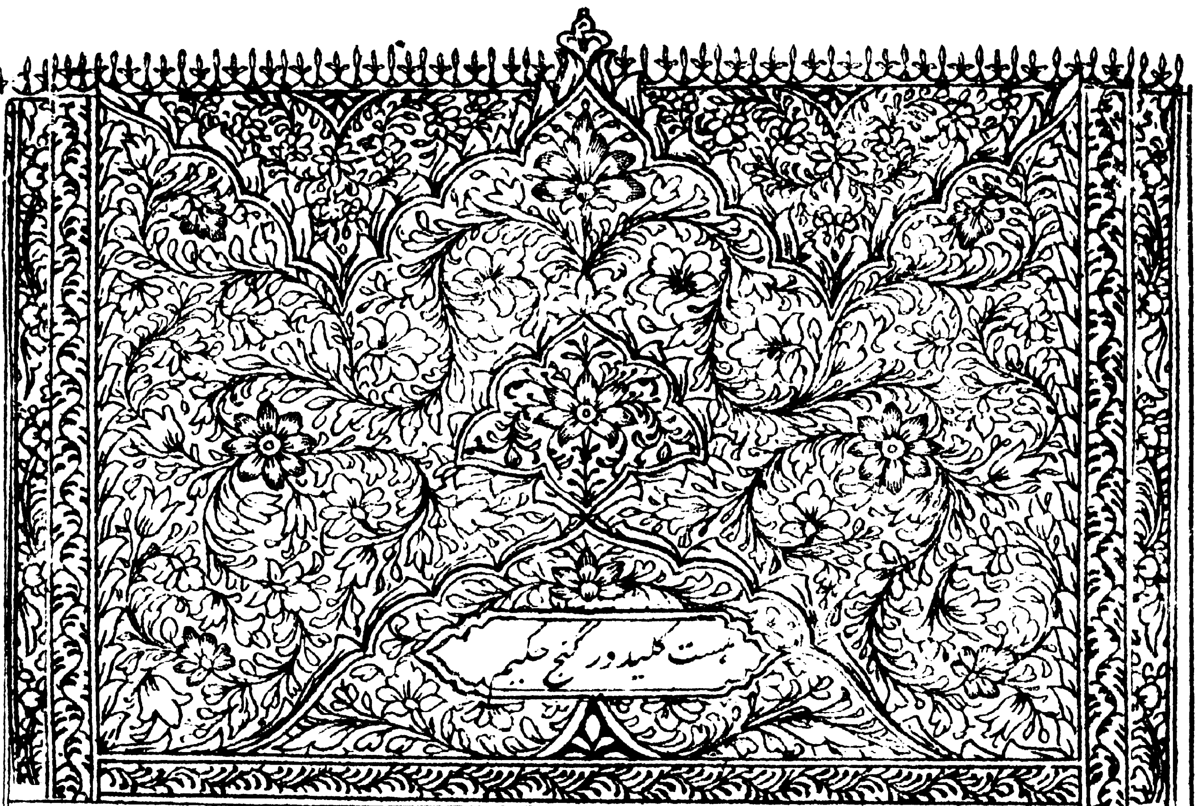
مطبع صفدری بمبئی
۱۲۹۹

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تحریکیست از سر انگشت ارادت او و جنبش امواج آثار حدوث و قدم مرهون
شکنی از ابروی اشارت او مرغ ناطقه را بر شاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز ثنا خوانیش و طایر باصره را در آشیان دیدها
رشته برپائی حیرت بی نشانیش در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه بار نگاهی بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در تمنای بال
افشانی گلزارش نالهٔ بلبل با بوی گل رشتهٔ آهی از دل چاک سر کشیده رهنی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش ز دل تا دیدهٔ
بزم چیدهٔ حیرت خیالانش فلک دود هوا گیر دماغ آشفته کاران او جهان گرد بر دامن جوشیدهٔ دلهای نالانش داغ دل
سودای حلقهٔ دامش دایرهٔ چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاک جگر خمیازهٔ حرف نامش نقش نگینی جوهر انشای آیینهٔ
اشتیاق گریبان چاکی طرههای سنبل سطر آشفتگی از دفتر دیوانهٔ بهارش و جمعیت اجزای اوراق گل زیر مشق
ادب نگاهی از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان گل خودرویش بساط چمن آنقدر تنگی کرده که بلبل را چون
دود بر شعلهٔ آواز پیچیدن غنیمت بال کشائیست و از طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن تنگی خزیده
که قمری را چون خاکستر سر از حلقهٔ داغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسائی لاله‌ها چون زردشت دست بر آتش
داغ میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه‌ها یکدل بصد زبان تقسیم مینمایند تا یکرنگی
بهارش را بی شبههٔ تفاوت شمارند رنگ گردانی تمثال اعیان بر آیینهٔ تنزیه بیرنگیش اثر تراشی اوهام و خیال
و پرافشانی زیر و بم امکان در ساز تقدس و جوشش خارج آهنگی اندیشه‌های محال آیینهٔ تحقیقش را یکذات صورت
مجاز نمودن و اوراق مجازش را یکقلم دفتر حقیقت کشودن **قطعه** ز فیض عام بهار حقیقت ازلش کدام ذره
که خورشید نیست در بغلش جبهت رنگ تفاوت بکارگاه کمال شکست بست دو عالم ز قدرت عملش
ز جلوه که درین انجمن ورق گرداند همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش ابد گلی ز گلستان
بی نهایت او قدم یکی ز مقیمان ملک تجلیش مینائی مجلس مستانش بعهدهٔ نالهای خون پالا پیمانگی بزم میکشانش
بحلقهٔ داغهای شعله پیما در بتکدهٔ حسرت پرستان گوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش و موج از حباب ناقوس
طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروش و شبنم از گداز دل آیینه ساز ده دماغ

سودا نشانش چون فتیلهٔ شمع
برون آهنگ شعلهٔ تعمری و حلقهٔ
زنجیر دیوانگانش برنگ گردباد
آسمان ما از هوا تسخیری سپر حمایت
آثار عظمتش مزدوری خمیده سعی
سپهر دوشی محیط در میکدهٔ
فیض انعامش پیکاری عرق
جبین ترددِ باده فروشی نظم
خلقی از کارگاه کن فیکون
سر تسلیم عجز کرده برون
هر که اینجا وجود سامان کرد
سجده پیش از جبین نمایان کرد
مهر بیتاب ذره سازیهاست
آسمان محو خاک بازیهاست
سنگ را در هوای سحاب
ز تپش تخم شرر بروی هوا افشاندن
و آفتاب را بتمنای حاصل بود

پرده



ریشه شعاع در دل خاک دواندن اگر نه جذبهٔ آفتاب عنایتش حیرت نگاهان عالم رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از کنار گل چون گره رشتهٔ دام امکان رهائی ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویهٔ دل در رحمت کشاید بوی گل از تنگنای غنچه چون جوهر سر از بیضهٔ فولاد بر نیارد بهار تا سبحهٔ غنچه در رشتههای شاخ گل نکشید هوای مسبحان معبدش رنگ نگردید و صبح تا صفحهٔ هستی از بخیهٔ نفس نپرداخت بتقلید صوفیان خانقاهش سجاده بر هوا نینداخت اینجا رنگهاست آشفته خیال آغوشش حیرت چمن و آهنگهاست آواره گرد احاطه سازی ما و من اشیا را از تشویش آفات یکدیگر بحباب یکتائی گریختن اجزا را از تفرقهٔ جهات تعین بیکجهتی کل در آویختن جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل مطلوب محیط در کنار و کششش افتادگان وادی خیالش برنگ جاده کمند منزل شکار سلسلهٔ بیقراران دریای طلبش پیوسته چون موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب در پرواز تمهید ثنایش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان در کام نظم

بیت

رهی گلشن طراز بزم نیرنگ   چو بوی گل نهان در عالم رنگ
نفس موجی ز بحر حسرت او   نگه تاری ز ساز حیرت او
بیادش در بیابان تمنا   سر سودائیان را گردش پا
شهیدش را ز شوق حسرت آمال   کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن بسمل در خون هلاکش   سحر یک آه سرد سینه چاکش
بسیر صنع او از عجز تدبیر   ز حیرت شخص بینائی زمین گیر
باوج کنهش از بیدست و پائی   سخن را نیست پرواز رسائی
گل از گلزار حمد او کسی چید   که چون زخم از لب خون بسته بالید
خموشیهاست اینجا عین آهنگ   شکست بال پرواز است چون رنگ

و درود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید مقداریست از پردهٔ قانون اسرارش سر کشیده و جواهر مخزن ایجاد عقده واری بر رشتهٔ سلک اظهارش پیچیده گیرودار انجمن حدوث پرتو اندوز بهار تصور جاه قدیمش کارگاه اطلس افلاک حیرت قماشیهای مشاهده گرد گلیمش آثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات و لمعهٔ انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات

انکه از بوی بهارستش رنگ امکان ریختند   گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا در دطرف نقاب   آرزو ها شش جهت یکچشم حیران ریختند

کلام حق را بالب ترجمانش التیام آب و گهر جمال مطلق را بانگاه حقیقت پناهش تعلق نور دنظر نفس صبح ازل را باگرد موی
ایجادش تعهد شیر در شکر پروردن رشته شام ابد را گیسوی رسائی سوادش قسم کره کوتاهی خوردن با اعتبار خاک در کاهش
یاقوت را از آبروی خود آتش بر سر انداختن و باکیفیت غبار راهش رنگ گل را شیشه طراوت تسلیم خارا شناختن در دبستان
ابجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آیینه عقول سرمشق اعتراف نادانی و در عروج آباد عجز پرستان پایه منزلتش
نقش طاق هلال بر لب بام سپهر صورت انگشت حیرانی معلم شهادت بنوتش آنقدر نطق آموزی بی زبانان نپرداخته
که سنگ را برنگ آیینه بیجوهر گویائی واگذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب
از خاک برندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را با دجبهه عرقناکش سر از جیب کوثر کشیدن و سیه روزان شبستان
ندامت را اندیشه لعل تبسم پرورشش در کنار صبح خرامیدن مایوس ازل ستقر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید
و مردود ابد بمطالعه تذکره شفاعتش شاهد مقبولی جاوید بجهان خاک درش افسر ماست در عدم سایه او بر سر
ماست پروانیم چه هستی چه عدم دین احمد همه جا رهبر ماست مطلع بیاض وحدت پرتو آفتاب جبینش سواد دیوان
کثرت سایه گیسوی عنبر منش رنگینی بهار کمال گلگونه پرست اندیشه رنگ آل او و آرایش انجمن تحقیق آیینه در دست تصور
اصحاب و صال او و امابعد میزان تامل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشه هر نهالی در بدایت نشو و نما چون نفس
صبح ناگزیر اظهار ضعیفی است و شعله هر کمالی در آغاز قامت آرائی چون ماه نو بی اختیار عرض نحیفی سخن یعنی نهال گلشن
طبیعت تا از رشحات سحاب فکر با مستمداد آبیاریهای روانی طبع ریشه عبارت در زمین متانت استوار نکند
گلهای معنی در نظر امتیاز بهار طبعان دسته رنگینی نمی بندد و شعله ادراک تا بدامن زدن مروحه انفاس واوقات
عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد تاکس یک عمر نشتر کد نخورد مشکل که بیانش لطمه
رد نخورد از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد لاجرم نتایج افکاری چند که ریشه تحریر در زمین
این اوراق دوانیده واست و برگ شاخسار مسطر گردیده اکثر از ابجدهای مشق بیدل است انفعال قصور در بار و خجلت جهل مرکب
در کنار هر جا مدح ذوقی بسلک رقم پیوسته باشد ماحصل اختلافهای صحبت فهمیده نیست و هر کجا هذیان دامن تقریر شکسته مقتضیات
خوابهای غفلت وارسیدن آدمی را تا مطالعه قفای زانو دریافتن التفات این هرزه شقیها ناچاریست و تا معمای الفت تنهائی و اشکال فتن
میل این درسها بی اختیاری رباعی بیدل ما را هرزه درائی شان نیست مدح میر و ستایش سلطان نیست زین دست کلامی که زما می شنوی
غیر از ایثار خدمت یاران نیست هر چند این بطراوتان در گلشن معانی قابلیت بار نداشتند و در حدیقه کمال عرق انفعال تخمی نمی کاشتند بحقوق توجهی
که بهارپیرائی فکر در ترتیب انتظام آنها فصلی آب و رنگ خیال جوشیده بود و چمن طراز خامه را چون برگ ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق از جبین
چکیده عذار ساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط توهم تواماگی داشت و بیاض دیده صفحات همچنان از سواد نقاطشان سهوالقلم مردمی
می نگاشت و بالفعل از ضعف متانت متحیر شکسته رنگی اندوارستی عبارت معترف عجز آهنگی مطالعه سر خط تامل نه پسندید که نقطه وار چشم مروت بپوشد و از
دارالامن تسلیم در سعی اخراجشان کوشد در مصطبه و فاپیمایان مشرب اخلاق کدورت احوال درد محک صافیهای کل است و در محکمه عدل آشنایان مذهب وفاق در شتیهای
زبان خار گواه نزاکت طبع گل اینجا ناهمواری موج بر چهره لطافت آب گیسوئی پراکنده است و پیچ و تاب دود بر صفای آینه شمع نقاب جوهری افکنده بید احرام حاصل از تماشای
گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال مروت داشت و سر و انحطاطی بی بری از سواد چمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می افراشت ناچار ربط این بی بضاعتان با مایه داران گنج هر کمال از
شعبه های ضرورت وفاق فهمیده و اختلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناموس نفاق اندیشیده هرگاه بمطالعه بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف دفتر گل ارزانی فرمایند
و بتامل خورشید نظر این شبستان ظلمانی را مزین انوار سعادت بمشاهده خاشاک نظر التفات از سیر گلها دریغ ندارند و برأفت ستاری خطاهای سخن را چون صورت سحر با دیده نگاه
و در هر رنگ بیاهی لشکر سخن تصور فرموده نیست و بر زمین ساگوش معنی هم چشم تامل گشودن اگر غلطی است بی اثر عبرتی مباد و اگر هنر لیست خجلت هرزه بیانی مبیناد

بیدل در نسخه رموز اشعار
رباعی
عیبم نکنی بنکتهای بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان
چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار
غزل گوئی این نسخه طور معنی یکدست کم دارد
تو خارج نغمه ساز سخن صد زیر و بم دارد
صلای عام می آید بگوش از ساز این محفل
قدح هر کجا چیده است جام از جم جم دارد
ادب هر جا معین کرده منزل خدمتی بر من
رعایت کوکبان رحمت اطفال هم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا
نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد
بچشم هوش اگر اسرار این آیینه دریابی
صفا و تیره و جو دو زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می بندم بقدرت نیست جز وهم
زبان حیرت انشایم بمو بومی قسم دارد
تو بشنوم آنچه دل فرموده خواندم هر چه پیش آمد
م بی اختیار بیها بخجلت ستم دارد
زتحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن
غرور کاتب اینجا سر نگونی تا قلم دارد
نفس یابست فرمان هوسها تا بیم بردن
بهر رنگی که خواهی کردن مرز و ورم دارد
زبان را سود فهمیدم کدورت از صفا دیدم
سواد نسخه ام فرصتان خط در عدم دارد
بهم خوب و زشتم سوخت ذوق هم چشمی بیدل
زصاف و درد محمور انچه باید مغتنم دارد
تمام

هو المستعان و علیه التکلان

عرفان

میرزا عبدالقادر بیدل سکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار العفو و الغفران

مطبع صفدری
بمبئی ۱۲۹۹

عرفان مولانا میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

عشق از مشت خاک آدم ریخت / آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
احدیت بنای محکم او / الف افتاد و علت دم او
میم آن ختم خلقت عالم / این بود لفظ معنی آدم
ظاهر و باطنش حدوث و قدم / صورت و معنیش وجود و عدم
هوس او ارادت بیچون / نفس او دلیل کن فیکون
ساز این هفت پرده را آواز / بال این نه تدرو را پرواز
رنگ گل کرده‌اش جهان صفات / بوی در پرده‌اش حقیقت ذات
فطرتش در تموج احوال / خیل طاوس مرغزار خیال
مجنون زد خیال اظهارش / دشت و در ریخت رنگ آثارش
داغ واری ز شعله این بنشست / خاک آیینهٔ تسلی بست
یافت از اقتضای پیدائی / رمز غیب و شهود ایمائی
تا نشد فطرتش دلیل نمود / اینقدر جلوه بی نشانی بود
شورش نه محیط و کر و فرش / غرق موج خیال یک گهرش
معنی از صورتش بهار شهود / صورت از معنیش بهشت نمود
قاب قوسین قربت حسبش / لیک نزدیکتر از آن نسبش
سجدهٔ آیینهٔ تولایش / رفتن از خویش سیر مولایش
زین هوا مزرع عدم حاصل / که دمیدن ز فکر اوست خجل
برده این تخم حیرت اندیشه / از ازل تا ابد بی ریشه
چون ز خود رفت عشق داند و بس / سطر خاشاک شعله خواند و بس

چیست آدم تجلی ادراک / یعنی آن فهم معنی لولاک
دال او مغز اول و انجام / که در او حد وحدتست تمام
ملزم کاینات هرچه در وست / جوش مینا بی حقیقت اوست
ظاهر آن جلوه کو دماند هوس / باطن آنجا که او شکست نفس
جوهرش معنی عقول و نفوس / عرضش رنگ عالم محسوس
نوبهاری بعرض رنگ کمال / گل فروشش تجدد امثال
باغ تجدیدش از تلاطم رنگ / بلبل ایجاد صد هزار آهنگ
راحت دهر و بیقراری او / رم و آرام اعتباری او
گردی از بال وحشتش برخاست / آسمان خیمهٔ حدوث آراست
شوق او رفت نیم گام از خویش / شش جهت گرد گردش از پس و پیش
مشرق و مغربی که میگویند / پشت و روی توجه او بیند
اعتبار حقیقت ازلی / دستگاه کمال لم یزلی
حاصل چار کشت خرمن او / صرف یکدانه وارستن او
باغ اسما بذات او گلشن / بزم اشیا بنور او روشن
اقترب هم کنار طاعت او / لی مع الله حضور غیبت او
قرب و بعدش حضور و غیبت خویش / فهم خویشش دلیل حیرت خویش
شاخ و برگی اگر نمو دارد / سرکشیهای تخم او دارد
جلوه هرجا دمید روباروست / لیک تا آن نفس که او با اوست
چیست عشق اصل جوهر ذاتش / جلوه یعنی فروغ آیاتش

حسن پیدا و عشق پوشیده / شعله در شمع [illegible] بالیده
چشم باز و نگاه آن سوی دید / گوش و لب [illegible] گفت و شنید
جهد [illegible] در همه اوقات / پرفشان شکست رنگ صفات
بند و بست [illegible] در انتظام شکست / ضبط نقشش ز بردن [illegible] نشست
صید [illegible] که مست قاتل شد / [illegible] آنقدر که بسمل شد
لمعهٔ ذات تیغ قاتل بود / صفت و اسم خون بسمل بود
دام این صید [illegible] و بس / قفس [illegible] و بس
هر کجا بال و [illegible] دارد / آشیان در دماغ عشق کرد
[illegible] بحر دامن / [illegible]
شوقی

حسن

شوقی از قید شش جهت رسته
صبحی از الفت نفس جسته
وحشی دشت بی نیازیها
مست ناز خیال بازیها

بتکلف نیاز باشی او
بتصنع قفس تراشی او
چون شرر بسکه در کمین رم است
چشم تا باز میکند عدم است

بی نشان جلوهٔ نگاه فریب
وحشی کلفروش رنگ شکیب
لیلی مایل خرامیدن
محمل آرای چشم مالیدن

حسن رنگی که باکلش پیوست
عشق شوری که از دماغش جست
آگهی چشم باز کردن او
جهل مژگان فراز کردن او

او بساط حضور و غیبت چید
کاینقدر عقل و حس نشان فهمید
همه گر حرف بی نشان آمد
حرفش آئینه بیان آمد

هرچه جز حرف اوست خاموشی
آنچه جز یاد او فراموشی
دانش اوست آنچه میدانند
سخن اوست آنچه میخوانند

کن فکان اصل قدرت بیخش
یارب اظهار عجز ما دنش
همه افسون عالم نیرنگ
جمله اعجاز دانش و فرهنگ

بتعلق زند جد تا مد
بی تعین شود صمد تا مد
گفتگویش حدوث پردازی
بی نفس گشتنش قدم سازی

بندگی با خدائیست اینجا
دام بال رهائیست اینجا
حق از و آشکار و او از حق
مطلق از قید و قید از مطلق

ذره اجزای آفتاب اینجاست
بحر طوفانی سراب اینجاست
بی نیازیش سخت در جوشست
که حضور خودش فراموشست

صد جهان هستی و وجودش هیچ
نه فلک ظاهر و نمودش هیچ
عزتش را ز فقر بیخبری
خواریش را ز ننگ بی اثری

هستیش را ز تاب و پیچ مپرس
بیدماغ است شوق هیچ مپرس
آفتابست و خاک می مالد
آسمان دارد و نمی بالد

یارب این لعبت تحیر چیست
این قیامت فروش امکان کیست
مشت خاکی با این بسیطیها
قطره آبی و این محیطیها

گرد آهی با آسمان همدوش
نم اشکی محیط در آغوش
جیب حاجت دریده استغنا
گشته از خاک آتشی پیدا

الهی پرفشانده بر مژگان
با همه بی همه نه این و نه آن
کارش از سعی جستیار برون
رنگش از کسوت بهار برون

نفی غیر غیر اندیش
برده جولان نازش آنسوی خویش
یعنی آنجا که هیچ نتوان یافت
بیش ازین تاب و پیچ نتوان یافت

آنسوش ره کجاست این سو بین
هم درین سو اشارت هو بین
آنچه آنجا نماید اینجائیست
دور بینی کمال بینائیست

نیست غیرتیش مگر بهتان
کیست فهمد کرشمهٔ انسان
دام سحریست در نظر چیدن
دیده ها را شنیدهٔ فهمیدن

چشم بیدار و خواب تعبیری
لب خاموش و ناله تقریری
این چمن بسکه سخت بیرنگ است
این جهان جلوه محض نیرنگست

ای خوشا آندل که پیشش آینه چید
گلشن آن دیده کان تماشا دید
زین تماشا عنان نگردانی
بیدل آخر تو نیز انسانی

ای سحر کسوت غبار نفس
کسب فیضی کن از بهار نفس
کاین نفس آه سرکشی دارد
این دخان بوی آتشی دارد

حیرت آینه های صورت فهم
نونگاهان رنگ عالم وهم

در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

جوهر سودند در جناب رسول
تا شود علم روحشان معقول
کاین نمود از پی نشان چه بلاست
دین تماشای جهت زکجاست

آن کمال حقیقت آدم
آبروی حقایق عالم
جوهر اعتبار غیب و شهود
اصل کیفیت خفا و نمود

ذات بی پردهٔ مدارج اسم
روح کل کردهٔ مراتب جسم
تا بعلم ازل تأمل کرد
امر بی زبانطقش گل کرد

حاصل الامر آنکه بی کم و کاست
زین هیولا صور فروشی ماست
چشم بر هم زنی غنودن اوست
مژه باز پر گشودن اوست

در نگه شوخی و در ابرو ناز
در نفس حرف و در تعقل راز
چه نگاه دگیست گرد نفس
امر افشانده است دامن و بس

هرچه در ساز زید یا عمر است
نغمهٔ اعتبار یک امر است
گر بتحقیق کاینات افتی
هم از و محرم جهات افتی

کاف و نون سیر حکم اجمالش
فیکون دستگاه اقبالش
فعل کل کردن علاماتش
اسمها صورت مقاماتش

بی نشو و نما نوشت برات — تا نفس زد زمین ز جوش نبات
سبقی از نبات برد به پیش — خیل حیوان قدم فشرد به پیش
جمع شد آن همه پرافشانی — آشیان بست سعی انسانی
یعنی آمد بضبط قدرت ذات — عالم هست باز اسم و صفات
شوق بیرنگ جلوه‌ها انگیخت — که باین رنگ گرد امکان بیخت
بحری از پردهٔ قدم جوشید — کانهمه کسوت طپش پوشید
همه جا موج و کف نمایان کرد — چون بانسان رسید طوفان کرد
پس یقین شد که در بساط شعور — نیست جز امر نقشبند ظهور
عجز و قدرت کمال او در بار — آسمان و زمین از و در کار
شور اوج و حضیض و ناز و نیاز — بم و زیر نیست زین تحیر ساز
جلوه‌اش در همه مقام خفیست — جز در انسان که پر عیان و جلیست
امر موهوم دان خفا و عیان — غیر امر مصور انسان
درک این لفظ معنی هنگیست — فهم تو سیر باغ بیرنگیست
امر بی پرده دیدنی دارد — بوی گل کرده چیدنی دارد
بیخبر زین شهود غیب مباش — ظاهر و باطنی دگر متراش
امر رمزیست این سخن بشنو — من نفس میزنم ز حق بشنو
که فرو ریخت بر دل که و مه — معنی غالب علی امره
غالب اینجا دقیقه‌ها دارد — پردهٔ فهم صد نوا دارد
این صفات حدوثی قدم است — نه چو اضداد کون غیر هم است
اعتبارات غالب و مغلوب — فرق وهم است در جهان غیوب
بحر پنهان و موج آب عیان — نیست جز نور آفتاب عیان
امر حق هست امر ما و تو نیست — وصف بالذات واحد است دو نیست
شوق مطلوب و طالبست اینجا — بحر بر قطره غالب است اینجا
فهم این نکته هوش میخواهد — شور این فتنه گوش میخواهد
صمدیت ز قلزم لاهوت — تیغ موجی کشیده بر ناسوت
کای فضولان بهرزه مشتابید — امر وجدانیست دریابید
ماسوی الله غبار او هام است — شخص پیوسته غالب نام است
شعله مطلوب دان شرر طالب — وصف ذات است بر صفت غالب
هرکجا مهر جلوه فرماید — سایه از نقش خود چه آراید
سایه نور است چون شود مغلوب — فضل سبقیست بر بنای عیوب
سایه مغلوب نور یعنی چه — چشم واکن شعور یعنی چه
برق تا کشت غالب خاشاک — گرد نقشش ز لوح هستی پاک
ماه تا غالب کتان گردید — تار و پودش همان بماه تنید
هرچه مغلوب شد وجودش رفت — اعتبارات هست و بودش رفت
خاصه مغلوب حضرت الله — که بفهمش دوئی ندارد راه
حق اگر غالب است باطل کو — لیلی آمد بجلوه محمل کو
امتیازی که خوش فسون ساز است — نگهی کاین چه سحر پرداز است
گر حقیقت وگر مجاز خود است — حسن آئینه دار ناز خود است
عشق صیاد از هوس اینجا — جیب عنقا درو مگس اینجا

وله

ای تماشائی جهان خیال — جلوه بی پرده است چشم مال
نگهی زیربار مژگان چند — پای شوقی اسیر دامان چند
برشکن دامن و ز دام برآ — مژه واکن ز فکر خام برآ
چیست دامن غبار وهم دوئی — چیست مژگان حجاب آنچه توئی
تا کی از خود دوئی تراشیدن — گرد بر روی جلوه پاشیدن
لفظ تا کی توان تخیل کرد — معنی خاص بادیت گل کرد
بسکه ماندی بظاهر آرائی — نشئه افسرد و گرد مینائی
نیست جز نشئه آنچه در نظر است — شیشه اندیشیت نقاب گر است
زین صفائی که موج شیشه شکست — صد پریچهره می تواند شست
شیشه موجود نیست بال و پر است — ای پری جلوه این چه شیشه گریست
باغ فهمیده و رنگی نیست — کوه داری بچشم و سنگی نیست
شوق آزاده‌ات نفس آر است — ناله آسوده است کوه کجاست
بوی اسراری ای توهم کیش — میوزی رنگ بر تصور خویش
نوبهار لطافت تنزیه — شد ز فهمت کثافت تشبیه
فهم رنگت حجاب سامان شد — بیش ازین محو رنگ نتوان شد
بر تنزه تشبهی بستی — با حقیقت مجاز پیوستی
حسن بودی گرفتی آینه پیش — بخیال آمدی مقابل خویش
صورتت معنی لطافت راست — چون تو آئینه کثیف نماست

آئینه بودنت دوئی دارد
طرف من شدن تو سعی دارد
صافی آئینه تو کمال این است
نقش خود محو کن کمال این است
دستگاه بلند و پست توئی
گر شوی نیست هرچه هست توئی
غم ما ساختی بی رنگ هوس
ساعتی با صفا برآ نفس
زین کدورت زلال پیدا کن
پرواز خود وصال پیدا کن
معنی آن یکی بی رقم یابی
جلوه بی عرض و کیف و کم یابی
ظاهر و باطنی ندارد آب
صفحهٔ ساده می نگارد آب
کلک وهم تو تا فتاد [illegible]
گر رقم ساز موج و کف گردید
صافی آئینه کدورت ریخت
معنی از لفظ رنگ صورت ریخت
موج گل کردنت جدائی شد
سرکشی صورت دوتائی شد
از نفس تن سری برآوردی
بر حقیقت دری برآوردی
بخیال مجاز فرسودن
بر صفا داشت رنگ آلودن
پی آسودگی کم است اینجا
موج دام تلاطم است اینجا

بی حجاب

ایکه

هر حباب و کفی که دارد اوج — نیست جز گرد موج تا بی موج
موج و گرداب غیر دریا نیست — جز همین نام غیر پیدا نیست
اسم چندی عنان وهم گسیخت — شخص یکتا غبار غیر انگیخت
ذات دریاست نام بسیار است — پخته شو فکر خام بسیار است

تمثیل

کودکی نان بدست بازی داشت — بر لب چاه لابه سازی داشت
رفت و ناگاه پنجه اش بگشاد — نان برنگ صدف در آب افتاد
گریه برداشت طفل بازیگوش — اضطرابش گرفت در آغوش
داد چون موج داد نالیدن — غوطه زد چون گهر بغلطیدن
همچو اشکی که از مژه ریخت — در کنار پدر طپش بگریخت
چون پدر رمز اضطراب شگافت — کف خالیش جای نان دریافت
گفت نان از کفت که غارت کرد — طفل سوی چهش اشارت کرد
مرد آشفت و رفت بر سر چاه — کرد از آشفتگی در آب نگاه
تا تأمل بطبع آب گماشت — عکسش آئینه در مقابل داشت
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس — که خوری به که نان باین تلبیس
شرم دار از خدای خسیس دغل — که ز اطفال نان بری بحیل
آب در خنده آمد از لب چاه — کای ز خود نیست بر روی غیر نگاه
از تو باشت التفات و عتاب — ورنه در آب نیست غیر از آب
طفل و همت باین فسون پرداخت — که ترا از تو در گمان انداخت
زین شعوری که در نظر داری — هرچه گوئی بخود سزاواری
چند با خود خطاب شرم کنی — به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود — عکس و آئینه یک جمال شود
شرم میگوئی و نداری هوش — که چراغیست شرم سخت خموش
شعله چشم بخویش دوخته است — پرتو اینجا نگاه سوخته است
عارفی داشت درس نسخهٔ دید — سائلی معنی حیا پرسید
یعنی از غیر چشم پوشیدن — گفتن از خود نگاه دزدیدن
شرم هر جا بساط آراید — نگه از خویش برنمی آید
غیر بینی ز اهل شرم خطاست — پس بخود ساختن دلیل حیاست
آب از طینت حیا اندیش — همه چشمست لیک ناظر خویش
پای تا سر طلسم یکعرق است — هرکه چون آب آگهی نسق است
جوهر شرم چیست غیر از آب — آب شو معنی حیا دریاب
عینکی به ز چشم پوشیدن — نیست در درس خویش فهمیدن
شرم بر سر هوائی نبند — آب جز پیش پای نبیند
بیحیائیست غیر بین بودن — هرزه فهمیست آن و این بودن
ای ز خود دور و با همه نزدیک — همه جا نور و پیش خود تاریک
نیست جنگی و هیچکس طرفت — صلحی و کس نه تهمت صفت
عالم از نقش مهر و کین ساده است — صلح و جنگ تو با خود افتاده است
منزل آغوش نیست و میولی — مدعای خودی و میجوئی
گر شدی رام رام خویشتنی — ور رمیدی بدام خویشتنی
میرمی لیک از سیاهی خویش — گرد غیری نداری از پس و پیش
در سیاهی کشیده خود را — چه قدر دور دیده خود را
برق کل کن برین سیاهی زن — فال شوق جنون نگاهی زن
تا نماند ازین غبار هوس — غیر یک لمعهٔ حقیقت و بس
تیرگی آشیان زاغت کرد — ای هما جوش سایه داغت کرد
سایه وار از دل هوس تعمیر — میزنی بال لیک در دل قیر
سایه وار آنقدر سیاهی نیست — زین غباری که نقش هستی نیست
شعلهات بسکه دود سامان کرد — شخصت از سایه فرق نتوان کرد
هیچ صبح این نجوم شام نداشت — اینهمه دُرد هیچ جام نداشت
طرفه کردی ز پیکرت خورشید — که ترا هم ز دیده ات پوشید
کس نشد پایمال سایهٔ خویش — جز تو ای خوابناک غفلت کیش
یعنی از طبع پست منظر تو — سایه چون مو گذشت از سر تو
سایه هم بر سرت ... دون شد — کارت از خواب بسکه وارون شد
خوابت آئینه دار محرومیست — گر همه زندگیست معدومیست
روز خود را چو سایه شب کردی — مرگ را زندگی لقب کردی
چند چون سایه آنجا ماندن — رفتی از خود بدوش واماندن
که ز صبح تو این شبستان ریخت — جهل بر دانشت چه طوفان ریخت
ای تو هم گر سفید و سیاه — شام مژگان تست صبح نگاه
چشم تا باز کرده سحری — گرچه صد پرده شام در نظری

تا نرفته است آینه بغبار
فرصتی هست و صیقلی درکار
نشوی پیش ازین بخواب دلیر
که مبادت کند سیاهی زیر

غیر خواب است دگر تباهی نیست
چشم اگر وا شود سیاهی نیست
نارسائی نتیده اینقدرت
که بجود هم نمیرسد نظرت

ضعف تحقیق غفلت اسباب است
نگه نارسا رگ خواب است
خاک غفلت مکن بفرق شعور
نیست ظلمت مگر تغافل نور

ای هوس بسمل تلاش دوئی
منی گشته خطاب تونی

ولە

سعی یکتائی تو غیر شدن
کعبه ات بیقرار دیر شدن
جیبی و برده فکر دامانت
دامنی میدرد گریبانت

تو شوی او زهی خیال محال
او تو گردد همینت وهم و خیال
بندگی عالم خدائی نیست
قفس آئینه رهائی نیست

تا اسیری مخواه آزادی
تا برنجی مخور غم شادی
بفغان حسرت سکوت مبر
گریه تا نقد تست خنده مخر

مقصد آنست کز احاطهٔ خویش
بفسون هوس منازی بیش
گر پی معنی خودت کم نیست
زخم هم خالی از تبسم نیست

ور دلت را بحال خود نظر است
داغ هم سیر گلشن دگر است
چه بلا وحشتی جنون تازی
که بخود یکنفس نمی سازی

سحری اما زطبع غفلت ساز
موجها بیت تمام ساحل باز
خانه ات آشیان ذوق سفر
سفرت را بهمان بخانه نظر

گوهر و بیقراری دل جمع
خانهٔ آفتاب و حاجت شمع
همه دخلت زخود بر آوردن
یافته نهات جمله گم کردن

از پرافشانی هوای محال
برده پرواز هاست آنسو بال
آنچه با نسبت جمله بیخبریست
این چه آگاهی و چه دیده وریست

هرچه هستی زخویشتن دوری
ای ز خود دور سخت مهجوری
گفتگوی وجوب و امکان چیست
غیر حق این چه دارد و آن چیست

اینزمان کت وجوب و امکان نیست
فکر واجب دلیل نادانیست
ظاهری بگذر از غم باطن
نتوان یافت واجب از ممکن

جمع میخواهی آسمان بزمین
نیست اندیشه محال جز این
حق بهر جلوه زین تجلی زار
بی نیاز است از دوئی کار

پشت هر کار بی توهم روست
هرکجا روست پشت نیز همو ست
مستی وحدت تو بی صحو است
یعنی از صفحات دوئی محو است

تا تونی جستجوی او نکنی
جز بسوی جیب خویش رو نکنی
تخم وحدت دو گل نمی بندد
از حقیقت دوئی نمی خندد

یک چمن سیر کن چه برگ و چه گل
یک طرب موج زن چه جام و چه مل
همه نوری چه ظلمت اندیشی
جمله هوشی چه جهل درپیشی

تا ندانی نهایت آغاز است
زندگی ساز کلفت آواز است
منزل و جاده نا برابر نیست
راحتت هیچ جا میسر نیست

چون گهر تا سر تو پا نشود
دل بجمعیت آشنا نشود
ترک تفریق و انس و وحشت گیر
بلند از هستیاز و راحت گیر

عشق میگوید از دوئی بگذر
بمن آمیز و از تونی بگذر
عشق را پا و سر نمیباشد
فرق سمع و بصر نمیباشد

تا ز تسلیم عشق بیخبری
عقده بابست اگر همه گهری
چیست تسلیم التزام رضا
جستن از فضولی من و ما

دل اگر دامن رضا دارد
خون شدن نیز ربطها دارد
با بقا ساز کن کجاست تلف
غوطه در بحر زن چه موج و چه کف

ظاهر عالم آرزو طلبی است
باطن آینه داربی سببی است
موج در طبع بحر همواریست
وضع گل گردنش طپش کاریست

در عبارات جز کشاکش نیست
معنی اندیشه پرور غش نیست
یعنی این اعتبار هیچاهیچ
چون تامل کنی نداده هیچ

هر دو عالم حقیقت احد است
چشم تمیز صفر این عدد است
صفر جهود فریب بینائی
خلل دستگاه یکتائی

عددی بوهم افزودن
وحدتی را بکثرت اندودن
بر الف تهمتی ز باستن
انتهائی بر ابتدا بستن

تو بصفر آنقدر خطا خواندی
کز الف رفته رفته یا خواندی
ای حباب این چه صفر کاستن است
پوچ فهمی چه مغز دانستن است

صفر پوچ است اعتبارش چه
ذره وهم است گیر و دارش چه
حاصل تخم پوچ خرمن نیست
نکهی تا چه گل بدامن تست

چند خواهی بصفر افزودن
جام خالیست چند پیمودن
عبارات اگر بیفزاید
تشخص افزونی نمی آید
لفظ هرچند قاف تا قاف است
معنی از بیشی و کمی صاف است
فکر لفظ آشنائیت خون کرد
سعی نامحرمیت محزون کرد
وهم لفظ آگهی طراز مباد
جز بمعنیت امتیاز مباد
زین جنون منزل طپش بنیاد
هرچه سر زد ز خود برون افتاد
بسکه این بزم وهم پرداز است
نغمه از ساز خود برون تاز است
شوق اعیان بعالم باطن
در تلاش است تا شود ممکن
سعی ممکن وجوب میجوید
یعنی آن سوی خویش میپوید
کوشش هوش وهم پیمائی
مقصد عقل جهل فرسائی
کوشش تا دامن نظر شکست
بهمین نوای عجز نشست
در نگه کرد کار بینش پیش
بتماشای غیر رفت از خویش
برق تاز است پای در گل هم
بر دافتاده است منزل هم
عالی

عالمی ساغر جنون زده است / خارج آهنگی برون زده است
باده در تاک شیشه میریزد / آب در سنگ شعله می‌بیزد
رفته خلقی پی هوس اینجا / نیست در خانه هیچکس اینجا

حکایت

کاسه‌ئی را ز فاقت است حباب / خاک بنیاد عیش داد بآب
با حریفان کوه و دشت نورد / سیر بنیادش قدم فشرد بگرد
کام میزد ز کوشش معکوس / به پشیمانی کف افسوس
هر قدم زان هوس نوردیدن / چون نفس داشت بازگردیدن
سایه وار از دل جفا فرسود / همه روز سیاه می‌پیمود
بغرور تکلف آرائی / مدتی گرد باد پیمائی
نه ز صحرا دلش کشادی یافت / نه ز معموره طبع شادی یافت
انجمن ریخت آتشش بر سر / چمنش داد عرض چاک جگر
هر نسیمی کز آن دیار وزید / پیش چشمش غبار عبرت چید
جام اگر دید داغ دل پیمود / آب اگر خورد خون طاقت بود
صبحش از گرد آه داشت سراغ / شامش آرایش سیاهی داغ
شب و روزش ز پیچ و تاب الم / چون شب و روز کرد غارت هم
کلفت حال آن الم تخمیر / کرد بر طبع دوستان تأثیر
نقبی از جستجوی حال زدند / در تفتیشی از سؤال زدند
کز چنین عالمی بهشت نظیر / حیف طبعی که نیست عیش پذیر
غنچهٔ عشرت همان ستمزده باخت / که آب و هوای هند نساخت
هند باغیست کز تصوّر او / میرود آرزو بخلد فرو
آگهی را سواد او محک است / شب نشین نگاه مردمک است
از زمینش غبار اگر خیزد / بر هوا مشک سوده می‌بیزد
از فضایش نسیم اگر بالد / آسمان سینه بر چمن مالد
کرده فیض هوای صافش آب / شش جهت در یک آبگینه حباب
آنکه از آب او نمی دزدید / محمل ابر و باد بر کشید
هر کرا فیض زندگی هوس است / این هواها ذخیرهٔ نفس است
هر یک از ما درین چمن بنیاد / داد صد رنگ خرمیها داد
عالمی زین هوا بخود بالید / از نو رنگ شگفتنی ندمید
دور عیش تو در ملال گذشت / عمر پرواز زیر بال گذشت
چه بلا غفلت جنون انگیخت / که بچشمت غبار بینش ریخت
چه قدر کوریت چراغ افروخت / که بوسعت نگاه بر مژه سوخت
چه فسون است حایل نگهت / بچه دیوار بسته اند رهت
گفت معذورم ار نیم اینجا / تا کنم هستی از آب و هوا
زهوایم جنون نقاب دگر / برده آیم خیال آب دگر
گرچه هندم فضای جولانست / لیک اندیشه محو کاشانست
تا فضایم باین طرف راند / املیازم همان بکاشان ماند
سعی هر چند کامها فرسود / دورم از حسرت وطن ننمود
سیر گلزار و طوف انجمنم / برنیاورد از غم وطنم
مانع انبساط من اینست / چشم بند نشاط من اینست
عارفی زان میان بجوش آمد / ساز تحقیق در خروش آمد
کای زبان کار هستی موهوم / حسرت آباد خواهشش معدوم
کردی از غفلت جنون کاری / صرف تعبیر خواب بیداری
عینک از داغ لاله داشت نگاه / که بهارت بدیده گشت سیاه
صفحات زبر مشق سوسن بود / که رقمها ز دی و خط ننمود
فیض نقدت هوس بنان و آب برد / چمنی را جنون بزندان برد
عالم جلوات مثالی چند / جوهر بینشت خیالی چند
هرچه گردید از نظر روپوش / بخیالش مباش زحمت کوش
آنچه در دیده‌ات نماند تمیز / به که پوشیده گردد از دل نیز
تا دل و دیده یک محل باشد / شوق بنیاد بی خلل باشد
بگذر از خواب مخمل کاشان / سرمه گیر از سواد هندستان
چیست هندوستان بهار حضور / کاینزمان چشم تست از او پر نور
چیست کاشان جهان وهم و خیال / که بدیدن وجود اوست محال
نقد دل در غم محال مباز / رنگ گل گردهٔ خیال مباز
وطنت غیر حال موهوم است / هرچه آنسوی تست معدوم است
هر که در خانه یا صحرا گرد / در دل خانه دوزخ انشا کرد
یعنی اندیشه‌های طبع فضول / گرد از فیض حالیش معزول
سیر صحرا نشد دلیل حضور / ماند از عیش خانه هم مهجور

این نفس گرد وحشت سحریست
عالمی همچو شمع سر بهواست
همه وامانده اند و میگذرند
هر قدم عالمیست تا وا است
شمع تحقیق تا توان افروخت
آنچه تشویش هرزه پرواز است
چیست غیر آنچه نیستی فی الحال
گر سپهری و گر زمینی تو
عالم قدرتی چه کیف و چه کم
گر شبی روز از تو نتوان یافت
از تو تکرار جلوه نتوان دید
آن حقیقت لقای مطلق نیست
منزل از نیست بیشتر نبری
کاین طریق سکوت و وضع حروف
شوق در ساز وجد لنگر داشت
بخیالت تمیز اعیان رفت
تا دلت دام امتیاز نبود
چشمت از خیرگی غبار آورد
هرچه خواندی سواد غفلت داشت
کاش ازین وهمهای گردون تاز
نبری از وصل جیب مانده جدا
ناله تا آرزوش رساست
قطره گر تلاطم موجست
باعث هر طرف دویدن تو
ثمر باغ فطرتت خامست
شوق در جنبش و دل آسوده است
آه از آن هوش کز تصور خام
هر که از زندگی اثر دارد
بطپش بایدت هلاک شدن

ای نفس آشیان وطن سفریست
ور هوا مدعا همان نه پاست
محو جیب خود اند در سفر اند
چون گذشتی نماند آن جاست
چشم بر سیر خویش باید دوخت
وهم از خویشتن برون تاز است
یعنی اندیشهای استقبال
هرچه هستی کنون همینی تو
نیست یکدم بحال خود عالم
ور سحر شام بر تو نتوان بافت
ای کهن ساز نغمه تجدید
گر طلسمت باین تقید نیست
جمع شو تا ز خود بدر نروی
از تو گردید امتیاز فروش
موج در پیچ و تاب گوهر داشت
که خلل در مزاج امکان رفت
شوخی نغمه غیر ساز نبود
که صفا نقشها ببار آورد
آنچه دیدی غبار بینش کاشت
یک نگه سوی خویش کردی باز
نیست جز کوی عرصه گاه بود
گرد دامان انقلاب هواست
که رباید حضیض و که اوجش
نیست جز پیش پا ندیدن تو
ور نه هستی چه جای آرام است
رنگ در خون بسمل آسوده است
بر نفس بست محمل آرام
از نفس تیر در جگر دارد
مرهمی نیست غیر خاک شدن

شمع این بزم میزند نفسی
شعله کام میزند بهوس
عمر باشد چو شمع در سفری
مقصد شمع سیر خویشتن است
وطن و غربت تو غیر تو نیست
غیر جوئی و غیر ناپیداست
که بسر منزل وصول تاخت
تا زمان دگر چه رنگ شوی
طفلیت از شباب پیدا نیست
بی رواجیست هوش تا هستی
هر نفس از نو در لباس نفس
از مقید برای مطلق باش
حرفی از درس راز میگویم
ور نه دل جمع در طپیدن بود
طلب فهم خیر و شر کردی
غنچه ات شد برنگ بو رسوا
بسکه وهم تو رنگ پیدا کرد
شش جهت تاختت موج نگاه
دیده گر باز شد تو هم حضور
گر نگه پرده مژه نگشود
پا بیرون نزد ز دامن تمکین
گر زمانی بهرزه بشتابد
گردد از دل نظر بمعنی خویش
خیالی تنیده که گر
[illegible] در مزاج هستی نیست
واز کون جلوه ایست آیات
ره روندگی طپش قدم است
تا نفس پرفشان تدبیر است
جگر خسته هستی احرام است

که ز خود ره بدر نبرد کسی
تا بجائی که داغ گردد و بس
لیک هر گام منزلی دگری
هر کجا چشم وا شود وطن است
از تو بیرون ثبات و سیر تو نیست
این اداهات ناصواب خطاست
هم ترا نیز از تو دور انداخت
گل دمل یا کلوخ و سنگ شوی
ور جوانیست پیری آنجا نیست
همه موج است اوج تا پستی
پرفشانست یک حقیقت و بس
باطلست این و آن تو با حق باش
گفته ام آنچه باز میگویم
نفس آغوش آرمیدن بود
ساز طوفانی از گهر کردی
مرکزت ریخت صورت پرکار
آینه عکس و رنگ پیدا کرد
لیک در باطنت نمود آثار
داشت آغوشی از و داغ شهود
از تماشای آسمان [illegible] بود
هدف خارها بهر روی زمین
دل در آغوش عافیت یابد
کو برش میکند آینه پیش
یابی از راحت دوام اثر
ما و من جز طپش پرستی نیست
همه نفی است عرض اثباتست
نبض آسوده جاده عدم است
هر بن مو نشانه تیر است
زخم گل کرده زندگی نام است

شور الفاس راحت افسون نیست
ما و من جز آواز جنون نیست
نفس آسودگی نمی ورزد
ناوک برش نشانی نمی لرزد
این نشان بسکه سست بنیاد است
تیر هم بر نشانی باد است
[illegible]
چند خواهی بما و من [illegible]
نیست راحت [illegible]
چون نفس هر حال [illegible]
راحت [illegible]
کشتی اینجا [illegible]
هر چه دا آسودگی [illegible]
سنگ گر گل [illegible]
جنس [illegible]
چه تشویش [illegible]
محو [illegible]
تیغ [illegible] باش
موج نام است [illegible]
این [illegible]
تا شود [illegible] شوق

ولہ

ما بخیالات

ما خیالات پردهٔ عیبیم / گفتگوی کتاب لاریبیم
خاموشی درس بی‌نشانی ما / ناله تحریر ناتوانی ما
یافت معدوم و جستجو باقی / جام در خاک و گفتگو ساقی
بم و زیری که ساز ما دارد / آشیان در دل هوا دارد
برق جواله را چه بال و چه پر / خط پرکار را چه پا و چه سر
طایرانیم بی‌نشان پر و بال / کاروانیم بی‌اثر دنبال
منقطع نیست پرفشانی ما / رفته منزل پی روانی ما
آه و هم عروج تعمیری / اشک اندیشهٔ زمینگیری
همه موجیم نا امید کنار / طپش آهنگ اضطراب سوار
جوش این بحر را گسستن نیست / گرد این دشت را شکستن نیست
بی‌نقابیست آنچه ستاریست / عادت الله باین نسق جاریست
نه حصول ثنا نه نفرین‌ها / حرکات طبیعتست اینها
که نوا آفرین ساز خود است / ابد آپرفشان ناز خود است
می‌تراود ز پردهٔ قدمش / همچو ما صد هزار زیر و بمش
نغمهٔ ما خروش اعیانست / که ز ساز قدم نمایانست
ما باین اضطراب عقل و جنون / از تحیر نجسته‌ایم برون
حاصل ما ازین و آن گشتن / چون صدا جستن و نهان گشتن
هر خیالی که محو شد ز نظر / نیست جز در دلش سراغ اثر
جز ز خالق سراغ خلق خطاست / موج گم گشته را نشان دریاست
پس خیالات را نهایت نیست / بی‌کناری رهین غایت نیست
گفتگوهای سود و بحث زیان / نشود قطع ازین خیال دکان
اعتبارات ساجد و مسجود / رفع می‌شد اگر دوئی می‌بود
نیست تا آسیای چرخ آن دور / که ز بی‌آبیش بگردد طور
ما و من جمله شوق پیمائیست / طرفی نیست بحث یکتائیست
ما ز پیچیده بر خیالی چند / جلوه بالیده از مثالی چند
هوش اگر شخص آگهی سبق است / همه آئینهٔ خیال حق است
ذات را نقص و کمالی نیست / هر که تنهاست بی‌خیالی نیست
عشق با خود مثالها دارد / شخص عالم خیالها دارد
ای دلت تخم ریشه‌های خیال / نفسی در هوای فهم ببال

مقصد این خیال موهوم است / معنی این مقال معدوم است
نه خموشی ز حرف واماندن / نه بیان درس مدعا خواندن
باده و نشأه سخت ناپیداست / قلقل شیشه بلند آواست
شور ما راه مطلبی نگشود / نغمه را از نوای خویش چه سود
سعی چندانکه می‌شمارد گام / هم در آغاز خفته است انجام
میرویم و نشان گامی نیست / میطپیم و کمین دامی نیست
گاه آهی غبار پروازیم / گاه اشکی چکیدن اندازیم
کو ضعیف و کجاست اوج اینجا / میزند اشک و آه موج اینجا
عمرها شد تلاطم آغوشیم / از محیط خیال در جوشیم
ثابت است این که دیدهٔ سیار / مرکز است آنچه خواندهٔ پرگار
صبح نازی که از شبش ننگ است / تا نفس میزند باین رنگ است
آن طبیعت حقیقت ازلیست / معنی بی‌نشان لم یزلیست
هستی مطلق اوست ما عدمیم / ساز او را سراغ زیر و بمیم
از بلندی و پستی بم و زیر / نیست آن ساز انقلاب پذیر
نیست اعیان برون ساز قدیم / جوش خم در دل خم است مقیم
میفشانیم بال و بالی نیست / جلوه داریم و جز خیالی نیست
نغمه را که گم شود آواز / هم سوی ساز رفته یابی باز
هر خروشی که گشت سرمه نقاب / در ادب گاه خامشی دریاب
بسکه آن ساز بی‌نشان باقیست / نغمه‌ها نیز همچنان باقیست
شوق طوفان طراز خود رائیست / دو جهان یک دماغ سودائیست
عجز و قدرت همان جنون آراست / خاک و افلاک همچنان برجاست
دم یک بحر از سبب ندارد جوش / تا ز بی‌آتشی شود خاموش
هر قدر بر زند تسلی نیست / زانکه با غیر بحث دعوی نیست
یعنی این گیر و دار عشق و هوس / نیست غیر از خیال وحدت بس
تو ازین خلق هستی تمثال / خواه عالم شمار و خواه خیال
عالم آئد لیل یکتائی / که خیال آور است تنهائی
هستی صرف از اعتبار صفات / نکشد تهمت تعدد ذات
کثرت اثبات وحدتست اینجا / آگهی محو حیرتست اینجا
زین اثرها که در نظر داری / به که یک گونه بهره برداری

چشم اگر نیست گوش پیدا کن
از سلف کو اثر کجاست نمود
این زمان آنهمه نقوش خیال
ورز هم صحبتان نشان داری
گرچه منقوش صفحهٔ صحوائد
هست و بود جهان بی بنیاد
بسکه وحشت عیان ما دارد
همه جا گرد رفته‌هاست بلند
بهر تحقیق معنی عالم
نقش پائی که دیدهٔ بزمین
بیقراران نفس گسیخته اند
شوکت دستگاه هستی ما
محو شد شبنم و هوا گردید
این زمان شبنم از هوا باقیست
ذره‌ها را ز بس پرافشانی
رنگ‌های شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما طپش است
چند بیند امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
نغمه گشت و برون تار افتاد
غیر ما نیست در قلم و فهم
جستن نبض موجهای سراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم ما ز هستئی داریم
در خموشی هجوم فریادیم
آمد و رفت خلق نیرنگ است
تو هم از ساز این تماشائی
یک مژه چشم کردهٔ پیدا

جلوهٔ رفتگان تماشا کن
کان خیالات بی نشانی بود
محو نازند در جهان جلال
هم تماشای رفتگان داری
تا مژه در بر هم آوری محوائد
همه یکبار رفته گیر از یاد
نقش پا هم صدای پا دارد
شش جهت یکصدای پاست بلند
نسخهٔ نیست به ز نقش قدم
گرد باد نیست رشته داده چنین
شعله‌ها رنگ داغ ریخته اند
کاه شبنم دمیده گاه هوا
نقش پائی صدای پا گردید
رفته‌ایم و نشان ما باقیست
گرد اندیشهٔ گریبانی
بهوا بار بسته ایم همه
قفس و آشیان ما طپش است
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
بخیه واری بروی کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه شب میتوان گرفت حساب
پرتو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل ناکسی هستئی داریم
لب فراموشی نقد ریادیم
جز رو مد محیط نیرنگست
از نظر رفتهٔ و پیدائی
باری افسانه را غنیمت دان

این نواها که میخورد بر گوش
شرری چند دیده واکردند
هر که زان جلوه‌ها نشان جوید
یعنی این جلوه از همان جنس اند
چشمت از بس قصور میبیند
هر چه دید و شنید ما باشد
ز ابتدا شور انتها بشنو
اوج ما جز غبار پستی نیست
نقش پا گر شود گریبان‌ست
بی گمان صورت کمین فناست
لیک داغی که تا کنند نگاه
چون هوا از طپش شکست بهم
پیش ازین شبنم خیال نمود
پس آواز پا و نقش قدم

مغتنم دار در تعقل گوش
باز در چشم بسته جا کردند
گرد و هستی ز لامکان جوید
پر یائی بصورت انس اند
غیبتی را حضور می‌بیند
نقش پا و صدای پا باشد
نقش پا بین صدای پا بشنو
نقش پا غیر نقش هستی نیست
مفت هوش است سیر امکانست
گرهٔ ابروی کمند هواست
همچو دود شش هوا شکسته کلاه
نقش پائی دماند از شبنم
در نقاب هوا پرافشان بود
تا کی اندیشه و جود و عدم

که درین عرصهٔ خیال فضا — و له — عمرها شد بخود طپیده رها

نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جهد اختیاری ماست
تا بکی باشد این طپش حسبی
ذرهٔ جیب امتیاز شکافت
که بو هستی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی ز پرده تافته است
ورنه زین ساز بی سروپائی
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم
عدم آئینه هست و ما تمثال
ای توهم سرشت هیچ آثار
آنچه امروز هست فردا نیست
ساز دیدن شنید [illegible] اینجا
طرفه خوابیست دیدنی کاهست

نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش چراست
مرکز پیچ و تاب بی سببی
رمز عریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کسی کند تعبیر
رمز موهوم می شکافته است
چه خیال است ما و پیدائی
هر چه گل کرده ایم مغتنمیم
هوسی میز ند پری بخیال
نشوی غافل از حقیقت کار
زین ادا طرفه‌تر تماشا نیست
وصل پیغام چیدنیست اینجا
سخت سنگیست در سر راهست

صفت از صفات امکان فرد
جهت از جهات بیرون کرد

خامشی دستگاه ما و منست
گردی از رفتن تو آمدنست

غباری که از خرام تو جست
کاروانها طراز محمل بست

از شکستی که بسته بر خویش
می بری اعتبار رنگ به پیش

جلوه ات خفته در نقاب عدم
هستی دیدهٔ بخواب عدم

تا بکی تکیه بر نفس کردن
چون سحر باد در قفس کردن

چند چند نفس بساط غرور
کاذب افتاده لاف صبح شعور

در طلسم غبار فرسودی
شمع خاموش میکند دودی

تو باین دود بی اثر تمثال
انجمن ساز صد هزار خیال

بر چنین فرصت اعتماد کراست
این نفس نیست شهپر عنقاست

بال عنقا بنام متهم است
گرد پروازهاش در عدم است

آنکه باشد عدم علاماتش
چیست جز نفی خویش اثباتش

ای سپند بساط موهومی
چند رقص نشاط موهومی

یکصدا بیش نیست ساز سپند
یک طپش عرض امتیاز سپند

بهوسهای چون و چند مرو
ناله بستست پر بلند مرو

بسمل حیرتی طپش منما
چشم زخم خودی مژه بکشا

جز بسامان ضبط خویش متاز
پیش و پس آتش است پیش متاز

میرود صبح و میکند فریاد
که چراغیست عمر در ره باد

دیدن اینجاست داغ نادیدن
چون نفس چیدنست واچیدن

اول و آخر نفس عدم است
ضبط خود کن که پیش و پس عدم است

ضبط خود چیست فهم معنی خویش
که ثباتی ندارد از پس و پیش

تا بافسون و اعتبار وجود
نشوی صید دامگاه قیود

زندگی طایری بدام قفس است
عیش پرواز ضبط بال بس است

از عدم نیست هیچکس بیرون
نتوان جست ازین قفس بیرون

ای نفس مرکز عدم پرکار
خط تو ساکن و نقط سیار

واژگونست فعل اندیشه
شاخسار است آنسوی ریشه

بسکه طوفان بیخودی شده عام
آب این صحن میچکد بر بام

هنر آئینه داری عیب است
سر بدامان و پای در جیب است

شش جهت سرمه میکند تک و تاز
تو ز خود رفته در پی آواز

شمع این محفل ولیک چه سود
آتش افتاده در بنای وجود

شعله منقاریست نوا سوزیست
های و هوییت خموشی اندوزیست

ساکنی زیر مشق رم شده
هستی طعمهٔ عدم شده

برخود افزودن تو کم شدن است
سرکشیها دلیل خم شدنست

حاصل کار شمع وا دیدیم
جستجو محو نقش پا دیدیم

خبر اینجاست بیخبر رفتن
مژه واکردن از نظر رفتن

شمع داری تو هم ز دیده باز
بوته سامان و دستگاه گداز

فکر هستی بخود فرو بستست
بگریبانت کام اژدر بست

نغمه ات از چه ساز می بالد
گر تو یک سر گداز می بالد

سوختن پرتوی برون داده است
وهم در فکر بالش افتاده است

این که بالیدهٔ گداخته
فربهی نیست رنگ باخته

حکایت

سائلی در تحقق احوال
از یقین مشربی نمود سؤال

که درین عرصه گاه وهم و گمان
گرچه محو است گرد سود و زیان

هر کجا رخت خیال تاخته اند
حال را مغتنم شناخته اند

اینکه فی الحال میزنیم مثل
قصهٔ ماضی است و مستقبل

حال خود در میانه پیدا نیست
اسم محضی است کش مسمی نیست

آن دو وصف دگر که معلوم است
نیز مانند حال موهوم است

یعنی از جلوهای استقبال
هرچه گرد آوری بمحفل حال

تا نظر میکنی فنا شده است
عکس آئینهٔ فنا شده است

ماضی افسانه ایست رفته زیاد
گرد رنگی شکسته بر رخ باد

پس اثرهای حال و استقبال
جمله ماضی و ماضیست خیال

چون تأمل بفهم حال رسید
وهم بود آنچه در خیال رسید

این چه سحر است و این چه افسونست
که خیال از تصورش خون است

طبع دانا بعرض معنی حال
گشت آئینه دار این تمثال

که جهان جمله صفحهٔ عدمیست
بی نشان حرف ساده کی رقمیست

معنیش از خیال بیرون بود
لفظش از قیل و قال بیرون بود

گشت این صفحهٔ لطیف نشان
دو عدم تا تو آمدی بمیان

نه ابد جلوه داشت نی ازلی
تو فکندی ز این و آن خللی

حال درس تو هم من و ماست
که عدم در عبارتش گویاست
نام این حرف بی بیان هستیست
رنگ این نقش بی نشان هستیست

تو باین نام کوس ناز مزن
از چنین رنگ بر بهار متن
لیلی حال بی نمو رنگست
محملش وهم و جلوه نیرنگست

پی این جلوه هر که می تازد
کام اول شعور می بازد
زین سبب از تو هیچ نتوان یافت
جز قماشش خیال نتوان یافت

حال چون نقد تست باخته گیر
ناشناسائی شناخته گیر
حال اسم تمیز پیش و پس است
اینقدر امتیاز حال بس است

پشت و روی ظهور ماست عدم
گرد نزدیک و دور ماست عدم
عرض نقص و کمال ما این است
ما چنینیم حال ما این است

آه از وهم نارسا ماندیم
کاروان رفت و ما بجا ماندیم

وله

دامن سعی مدعا یابی
زیر کوه آمد از گران خوابی
خاک در پا فسردهٔ هوسیم
گرد واماندهٔ ره نفسیم

جسم خاکی غبار راه یقین
ناقه بیمار و بار ما سنگین
ز رفیقی انیس واماندن
نه دلیل ز خود برون راندن

داد از نارسائی تک و تاز
که بگوشی نمیرسد آواز
نفس از سرمه بیخروش تر است
جرس از نقش پا خموش تر است

آه خون شد عجز تأثیری
ناله خاکست از زمینگیری
بسکه شد آرزو بعجز هلاک
گرد ما نیز بر نخواست ز خاک

زندگی آبروی کوشش ریخت
خاک ازین بیش گرد می‌انگیخت
قدرت خلق عجز کار رهاست
نفس اینجا قدم شمار رهاست

جان کنیهاست لیک بی سعیی
نبض بیطاقتیم و نیست تپی
گر ز پا بر کشیم خاری نیست
ور ز دوش افکنیم باری نیست

بار خویشیم و خار پای خودیم
رفته ایم از خود و بجای خودیم
قطع خویشست آنچه در پیش است
قدم شمع بر سر خویشست

شمع وهمی دگر چه افروزیم
داشتیم آتشی که می سوزیم
بچه کسوت کسی بخود بالد
صبح گردی مگر برخ مالد

چون سحر زین لباس عریانی
خودفشانیست دامن افشانی
یاس هر جا رود دوچار خود است
وای آنکس که خود غبار خود است

عشق روزی که کرد امکان بیخت
هم ز ما خاک بر سر ما ریخت
یعنی از اقتضای جسمانی
بست بر دوش ما تن آسانی

فطرت ما درین طلسم هوس
شد زمین گیر خاک فهمی و بس
رفت دوران پاک فهمی ها
خاک بر فرق خاک فهمی ها

داشت این خاک اعتبار هوا
کوه شد تا فتاد بر سر ما
از کدورت چه ممکن است کنار
بر سر ما شکسته است غبار

هر سر موی ما ازین کلفت
بسته با یک جهان شکست الفت
این شکست از بنای ما نرود
جز بسیل فنا ز جا نرود

زین تن خاکئی که ما داریم
همه آتش بزیر پا داریم
آتش است این بلای خاک نمود
راحتی داشت خاک اگر می‌بود

گر هوسهای عافیت آزار
دارد آشوب صد هزار غبار
باز هر ذره زان غبار محن
شرری انتخاب صد گلخن

خاک ما هر چه در نمو آرد
همچو آتش زبانه می کارد
نقل طاقت در آتشست نفس
یعنی این خاک شعله دارد و بس

خاک گل کرده ایم و بیتابیم
راحت آئینه است و سیمابیم
با چنین اضطراب وحشت کیش
شعله واری نجسته ایم از خویش

شغل پرواز اینهمه بی پر
وحشت برق و اینقدر لنگر
آتش ما فسرده می سوزد
شعله در دل شمرده می سوزد

اینقدر خون عافیت خوردن
نیست غیر از وبال افسردن
سنگ از افسردگی شرر اندوخت
تا فسردن بجاست باید سوخت

چه خرامیم پا بگل داریم
بر که بندیم بار دل داریم
چاره زین درد سخت دل تنگست
آب حیران آتش سنگست

غیر مشکل که آتش افروزد
نفس از سعی خویش میسوزد
از که نالیم ناله منفعل است
ای بیان آب شو نفس خجل است

درد ما از خود است ناله چه سود
سعی مرهم بداغ لاله چه سود
به که پروانه در قفس نالد
ناله هم در دل نفس نالد

سوی چینی است سینه جستن ما
سر به میبالد از شکستن ما
یا بس است آنقدر ره افلاک
که نفس سوخت ریشه در دل خاک

نشود راه وحشتش کوتاه
ناله ماست زیر خاک هنوز
نشئه دارد نقاب تاک هنوز
زندگی گر چه غم ما دارد
ناامیدی همین نوا دارد
این نوا شور یاس بیجائیست
نوحهٔ ماتم شناسائیست
عمر شد صرف وهم تازیها
هوسش وقف جنون طرازیها
گاه بردیم رنج استقبال
گاه نخستیم فکر ماضی و حال
آنهمه داغ خام کاری بود
عرق سعی هرزه جاری بود
هرچه از سعی نارسا می رست
بعرق روی خجلتی می شست
پر فشانی شکست بال آورد
سعی خون گشت و انفعال آورد
آرزو ها بیاد رستن رفت
عمر ما نذر و بستن رفت
پیچ و تابی که معرفت تراشیدیم
بیک فهمید نفهمیدیم
جیب دل داشتیم عالم راز
که بهر ذره ماند بیر دن ناز
طرف بالی بر سم فرسودیم
سخت جبلی بعلم بیمودیم
انجا ما

گر نالد

آنچه ما کاشتیم باطل بود / تخم غفلت فسوس حاصل بود
این زمان کز هوس پشیمانیم / چشم وا کرده ایم و حیرانیم
رفت آن فرصتی که چشم شعور / بود آئینه دستگاه حضور
روز ما را امید فردا نیست / چه توان کرد فرصت اینجا نیست
ور حبابی بخویش چشم گشود / جز ندیدن حقیقتی ننمود
هستی و نیستی بهم خندید / تا دمیدیم ما عدم خندید
آخر از وهم هستی مبهم / ماند اندیشه بیخبر ز عدم
پس بهر حال پیشه نادانیست / جلوه پنهان بجرم حیرانیست
عاجزی در غرور داشت وطن / تیره کی بود شمع نور لگن
کرد فقر از عبیر کسوت جاه / بود یک سرمه و هزار نگاه
رفعت آسمان زمینی کرد / صاف چون درد ته نشینی کرد
کف نهان کرد جوش دریا را / خاک پوشید آتش ما را
آه از آئینه که آخر کار / جوهرش ریخت کلفت زنگار
ره عیان بود ما غلط رفتیم / پی معنی برون خط رفتیم
چیست فرصت تأمل تراشی ما / بتوهم جگرخراشی ما
با وجودی که آن نه رنگ و نه بوست / هر کرا بنگریم فرصت جوست
چه قدر جنس از نظر جسته است / که شرر محمل امل بسته است
بیخبر کاین فضای وحشت جوش / از رم فرصت است گرد فروش
عالمی در قفای فرصت تاخت / تا بجائی که نقد هستی باخت
رفت وحشی و گرد بیسروپا / هیزند بال حسرتی بقفا
گفتگوهای فرصت و عنقا / اصطلاحیست از حقیقت ما
نقش ما گرد میکند بعدم / صورت فرصتیم و معنی هم
چشم فرصت شناس میباید / تا عیان بیند آنچه می‌شاید
بود آن نقش عینک دیدن / داشت آن موج درس فهمیدن
آخر ما بازگشت چشم شعور / که فتادیم از تماشا دور

ز آنهمه تخمها که غفلت کاشت / سود دست مشقتی آبله داشت
که چه سازیم غیر نومیدی / ذره را سوخت داغ خورشیدی
کو دو عمر رفته را آواز / عمر آواز بر نگردد باز
گر شراری دمید از دل سنگ / خنده‌ء داشت بر شتاب درنگ
چون سحر نقشی از هوس بستیم / بر عدم تهمت نفس بستیم
دیده‌ء یک عمر خواب غفلت داشت / تا پر افشاند گرد وحشت داشت
همه جولان وحشت است اینجا / آگهی داغ فرصت است اینجا
ساحل ما محیط پیما بود / محمل آغوش ناز لیلا بود
سجده معراج دستگاهی داشت / خم شدن ناز کلاهی داشت
همت از بس قصور مایل شد / شور احسان نوای سایل شد
صبح فیض ازل کنون شام است / چشم خفاش گردش جام است
شمع نازیم و تیره می‌سوزیم / جیب شاهیم و پاره می‌دوزیم
عمرها رنج انتظار کشید / تخته‌ء مشق جلوه بود ندید
محو فرصت شدیم و عمر نماند / نسخه ما بود و هستیا نخواند
طبع ما انقدر امل پرورد / که جهان را خراب فرصت کرد
بسکه دانش بغفلت است بدل / تا حباب است کیسه دوز امل
از امل طالب محال شدیم / بیضه نشکسته محو بال شدیم
فرصت رفته زندگی نام است / شرر جسته جلوه احرام است
تا عمر از نفس شماری کاست / این حساب غلط بنا مدراست
همه اینجاست غیر فرصت کار / کو امل تا ابد نفس شمار
معنی ماست آنچه شد معلوم / که بکوشش نمی‌شود مفهوم
فرصت از ماست گر بخود برسیم / که کدامین نشسته ایم ما چه کسیم
نفسی بسته بود نقش حباب / ابروئی می‌نمود موج بر آب
لیک چشم تمیز باز نشد / یک تبسم که طراز نشد
جهل ساغر ز دانش ما زد / کوری از چشم ما دو بالا زد

جلوه در پیش و ما قفا دیدیم / کس نبیناد آنچه ما دیدیم

حکایت

بود کم ظرفی از خمر خالی / خوش نشینش نشین عالی
عاقلی گفتش این چه ابرام است / احتیاطی که خانه بر بام است
تو سرشکی و بام مژگانست / ضبط اشک از مژه چه امکانست
هر نفس سر کشیدی از لب بام / چون هوس از بن طبیعت خام
بتماشا چنین مباش دلیر / که مبادا از حیات گردی سیر
اشک هر که جدا شد از مژگان / تا بخاکش کشید گیر عنان

تا رسا میدمد ترانهٔ ما / بنفس ختم کن فسانهٔ ما

حرف ما میزنی خموش نشین / ورخموشی برون هوش نشین

نه سخن آرمیدن آموز است / نه خموشی تسلی اندوز است

گفتگو بال میزند که خموش / خامشی می طپد که هان بخروش

در محیط فریب عشق و هوس / دست و پا میزند غریق نفس

این نواهای بیدماغی ماست / کاین زمان ساز دل شکست نواست

آمدی گر ز دست ما کاری / شکوه میکرد کوتهی باری

شکر خون شد ز بی پر و بالی / شکوه شاید دلی کند خالی

نه شکایت نه شکر اظهاریست / زخمی میزنیم بیکاریست

نه همین نغمه پرده زای دلیست / نوحه هم رنگی از نوای دلیست

عشق داند که مطرب ساز است / تا درین پرده آتش چه آواز است

لب تمهید شوق نتوان دوخت / شکر تکرار داشت شکوه فروخت

شکوه و شکر هر دو در کارند / بم و زیر نوای اسرارند

شکر با نعمت آشنائی کیست / شکوه طومار نارسائی کیست

شکر اگر دامنی رسا دارد / شکوه هم پای کم نمی آرد

این دو طایر چه شعله دستانند / که ببال نفس پرافشانند

شکر را گر نهایتی می بود / شکوه را نیز غایتی می بود

رقم عشق را کجا حدیست / نقطه تا جلوه میدهی مدیست

خط این خامه کز همه سر موست / از ازل تا ابد رسائی اوست

آنسوی فهم می نگارد عشق / غیر تعداد می شمارد عشق

کیست عشق آنکه بی ظهور و خفاست / در تو پیدا و در جهان عنقاست

یعنی آن جوهر منزه ذات / که بود برتر از خیال صفات

غیب غیب آمد و لطیف لطیف / بی نیاز از اشارهٔ توصیف

آنچه میخوانیش عدم عدم اوست / وینکه هستیش گفته اند هم اوست

ما خلق الله باطل است اینجا / بحر در گرد ساحل است اینجا

ما چه گوئیم عشق میگوید / قدم اوست هر که می پوید

او خرد شست و ما هجوم کم / او نگاه است و ما تمیز صور

گر نگاه و تمیز و گر صوریم / یک قلم اعتبار بی اثریم

اثر و امتیاز ما همه اوست / نغمه و تار و ساز ما همه او

ابر عشقیم شعله بار بهاست / جوش داغیم لاله کار بهاست

مفت گوش است هرچه فرماید / بخت نظاره تا چه آراید

گرچه صد رنگ فهم تلقین است / یکی از اصطلاح عشق این است

وله

ای حدوث شعور اسم و صفات / قدمت حیرت تقدس ذات

تا تو خود را ندیدهٔ غیبی / تا زمین جهان لاریبی

چون شدی مایل تأمل خویش / جلوه زار شهادت آمد پیش

از حدوث و قدم چه میگوئی / زین برون و درون چه میجوئی

صافی از گوهرت برون زده است / حیرت آئینه ها بخون زده است

کو حدوث و کجا قدم سخنیست / گفتگو باعث نو و کهنیست

این حدوث و قدم ندارد راه / در ادب گاه حضرت الله

هر کجا آئینه مقابل نیست / حسن با وهم عکس شامل نیست

توئی آن حسن لیک آینه بین / از چه از علم آن و دانش این

قبل و بعدت حقیقتی بیچون / وسط افسانهٔ ظهور و بطون

پردهٔ عالم شهادت و غیب / کسوتت را دلیل دامن و جیب

دو جهان با همه نشیب و فراز / مژه شد تا تو چشم کردی باز

نه فلک جبهه بر زمین مالید / تا نگاه تو پیش پا فهمید

سیر خویشیت چه اندرون چه برون / عرض دقتت چه آنزمان چه کنون

فطرتت از تصور اضداد / عالمی را بوهم کرد ایجاد

خواستی خویش را عیان بینی / تا گزیر تو شد جهان بینی

بی نیاز ندانند دیدنت وحدت / مو بمو وارسیدنت کثرت

علم در پرده رنگ می بستی / با دو عالم شهود پیوستی

هرچه در باطنت غبار انگیخت / گشت محو ظهور و آینه ریخت

بسکه علمت ثبات پیدا کرد / معنی ذهن خارج انشا کرد

یعنی از ابتدا و استقرار / بست نقش وجودی آخرکار

از طپشهای شوق پی در پی / گرد علمت هزار مرتبه طی

گاه گل بودی و گهی خاشاک / که سمک داشتی و گاه سماک

همه در علم تا فراموشی / جمله در هوش تا به بیهوشی

آنچه از ساغر تماشا رست / گردش رنگهای فطرت بست

از ازل تا ابد زمین تا عرش / بال طاوس غبار تو فرش

فهم خود کن نه صلح خوان و نه جنگ / گرچه گلشن دمیدی اینهمه رنگ

مفت هوشست اگر بخود برسی / گرچه بودی درین زمان چه کسی

عین عشقی متن بوهم و قیاس / بی نشانا نشان خود بشناس

وله

غیب روزی که گردید شهود / گرچه آن روز نام روز نبود

پی تحریر معنی اظهار / جنبشی یافت خامهٔ اسرار

تا شود نقطهٔ قدم موسوم / بنقوش مراتب معلوم

عشق اینجمله میکند تعلیم / تا برآئی مدارج تفهیم

که نخستین خرام کلک قدم / کرد حرفی بلوح ذهن رقم

یعنی آن بی نشانی لاریب / نظری کرد بر حقیقت غیب

فهم خود پیش همان معنی شد / جیب خود خلوت تجلی شد

مجملاً زان نقاب چهره گشود / علمی و نوری و وجود و شهود

علمی

علم اجمال فهم اسم و صفات
نور برق ظهور لمعهٔ ذات

بوی وجدان محض عرض وجود
دبد آشناه اعتبار شهود

این مراتب که عقل مدرک اوست
ناشی از نشأهٔ اشارت هوست

فی الحقیقت یکیست لیک بعرض
گشته تعداد بر تأمل فرض

همچنان کز تأمل جوهر
عرضی هست در یقین مضمر

هرکه در ذهن حسنی انشا کرد
خط و خالش باید ایما کرد

نور اینجا دلیل تا فتن است
علم اسرار غیب تا فتن است

نور معلوم بی شهودی نیست
اینهمه خالی از وجودی نیست

برق محضیست نور چون تابید
علم کل کرد تا بفهم رسید

فهم از اندک ثبوت گشت شهود
اینکه آئینهٔ ظهور وجود

آن نظر هرچه عرض معنی داد
همه مستلزم وجود افتاد

رنگ ارکان بهیئت هیئیست
عنصر ذات بی صفت ایست

زین صفاتی که علم صورت بست
اینقدر شد عیان که ذاتی هست

حکم علم و وجود و نور و شهود
مطلقست این زمان صرف قیود

در فضائی که هوش محرم نیست
گرد اندیشه اینقدر کم نیست

نظر بی محض این اثر بخشید
که بخویش از خودش خبر بخشید

ثمرات صفات و اسمائی
کرد ازین پرده میل پیدائی

زین تجلی باسم گشت مثل
وحدتی و تعین اول

علم چون واشکافت پردهٔ غیب
سر اندیشهٔ دمید از جیب

وله

ذوق نظاره گرم تازی کرد
با تماشا خیال بازی کرد

هر قدر موج زد شکوه نگاه
حسن ظاهر شد و شکست کلاه

بسکه بالید معنی نایاب
حرف شد سطر و سطر گشت کتاب

هرچه اجمال آن نقاب گشود
عرض تفصیل هم ضروری بود

آتش آنجا که رنگ شوخ بیخت
شعله و دود بایدش انگیخت

آب هرکه ز چشمه گشت روان
گرد موج و حباب و کف سامان

ریخت اجمال بر سر تفصیل
ریشه بر شاخ و برگ گشت دلیل

وقت آن شد که شخص غیب نسق
بتقید گراید از مطلق

ذات شد تا گزیر پیدائی
در نقاب وجود اسمائی

طپشی داد نبض شوق برون
بتب و تاب صد هزار جنون

جلوه‌ها کرد گل ز خلوت ناز
نغمه‌ها جوش زد ز پردهٔ راز

لیک بی پردگی نهفته بچنگ
صمدیت نوای غیب آهنگ

نه توار از ساز شان خبری
نه بیان را ز حرفشان اثری

همه از نشأهٔ جلال اثر
سرمه زیر خروش یکدیگر

چون نواهای نادمیده ز تار
که کند ذهن مطربش تکرار

هرچه در پرده میل شوخی کرد
گشت شهرت نوای اسمی فرد

از تقاضای جلوهٔ اسما
شد معین حقایق اشیا

این حقایق برون امکانست
گرچه اشیاست جسم و او جانست

اصل هر شی حقیقتی ست نهان
کاین اسامی است اصل حیرت آن

نقشهای مجازی اشیا
هست آثار این مقام خفا

هرچه ز اشیا گرفت رنگ کمال
زین جهانش برون مدان تمثال

و آنچه شد ظاهرش زوال پذیر
نیست اینجاش صورت تغییر

ثابت است اندرین جریده راز
همه مکتوب اعتبار مجاز

چون شب و روز در دل افلاک
چون موالید در طبیعت خاک

پس حقایق بعالم مفهوم
بشیونات ذات شد موسوم

عرض این جلوه سخت ناپیداست
رنگ گل این زمان بطبع هواست

شهره گشت آن رموز پنهانی
بوجوب و تعین ثانی

باشارت رسید معنی راز
لیک ناکرده بر عبارت ناز

نغمه گل کرد فارغ از آهنگ
موج زد رنگ لیک بی نیرنگ

احدیت بنیم جلوه خرام
نقش پائی نمود ازین دو مقام

اولین علم مطلق اخفا
آخرین فهم معنی اسما

غیب ازین هر دو نشأهٔ معقول
گشت مشهود اعتبار نزول

از تنزل خرام پیدا شد
یعنی از ذات نام پیدا شد

از ازل تا ابد چه کیف و چه کم
وز قدم تا حدوث و هم رقم

هرچه خواهد شدن دلیل صفات
ز نفس جمله در اشارت ذات

گشت اسما درین تماشاگاه
مجتمع در حقیقت الله

ذات را این زمان بحکم قیاس
شخص کن فرض و اسما انفاس

متنفس شد آن حقیقت غیب
کاین حقایق سری کشید ز جیب

اصطلاحات و اشارات

بسکه بیرون ز نفی و اثبات است — باشارت رسیدنش ذات است
چون عدم گر نشان معدومش — هم عدم گفتن است مفهومش

ورنه اصلا عدم ندارد نام — جز بعلم ضرورت [illegible]
هرچه موسوم شد تعین یافت — رمز بحرف هیچکس نشکافت

لیک الله و واجب و وحدت — اسم ذاتیست بی تعین صفت
باز لفظ اله در درجات — مشعر ذات متصف بصفات

ای دلت مایل یقین طلبی — از رموز ازل مباش غبی
که ز غیب آنچه تا وجوب رسید — حق آلهی کلیتش نامید

کلی آنست کز پی افهام — مطلقی را کنی بصفت نام
وز اثرهای جزئی امکان — ره بری بر ظهور معنی آن

آن بدیع است و باعث مظاهر — مظهر نقش کون تا آخر
اعتباریست این کماهی نیست — غیب از آنجا هنوز راهی نیست

چیست آنجا هویت مطلق — که نقابش منزه است ز شق
لیک هرگاه عقل درک آهنگ — زخمهٔ آگهی گرفت بچنگ

آنچه در خویش جلوه فرما یافت — معنی آن جمیع اسما یافت
عقل چه بود حقیقتی آگاه — ظاهرش کون و باطنش الله

جوهر اقتضای آگاهی — چون تجسس حقیقت آبی
اعتبار حقایق مستور — نتوان کرد جمع جز بشعور

عقل ما قبل خود تصور کرد — سیر صد آئینه تحیر کرد
بود آنجمله در نقاب خفا — کاین دم از جیب عقل شد پیدا

در مقامی که جمع شد افهام — علم تحقیق کرد عقلش نام
عقل مرآت آگهی ورقست — اسم جمعیت شعور حق است

هر طبیعت طبیعتی دارد — ور حقیقت ودیعتی دارد
زندگی مایه از نفس اندوخت — شمع را از نفس ز دل افروخت

دل فروزان ز روح و روح ز غیب — جلوه چندین سر است و چندین جیب
درجات ظهور بسیار است — هر لبی صد تکلم اظهار است

چون تفاصیل و اکند پر و بال — ختم پرواز اوست تا اجمال
تاکن سررشته ظهور مل است — غنچه اجمال رنگ و بوی گل است

بی تأمل نمی شود تحقیق — زانکه فهم حقیقتست دقیق
هوش باشد دلیل استفهام — نشأه مخفیت تا نگیری جام

آنهمه حرف بی اشارت و نقل — جمع گردید و بست صورت عقل
عقل آن دستگاه جلوه گران — موج اظهار شکل و صورت و لون

بدعت آغاز کارگاه خیال — جوهر معدن شهود و مثال
یافت در خود ظهور اسم بدیع — موجد وضع هر شریف و وضیع

پس بدیع از نقاب بیرون تافت — کاینهمه آب و رنگ بیرون یافت
واجب اکنون بممکن انجامید — ماسوی الله از انضمام دید

زین مکان وهم غیر میرود — که بدیع است و عقل میگوید
حرف عین و سوای قرار گرفت — ظاهر و مظهر اعتبار گرفت

عقل اینجا کنایت از قلم است — که نخستین تحرک قدم است
اولین جلوه بیانی اوست — گرد جولان بی نشانی اوست

ابجد دستگاه پیدائی — نونهال بهار رعنائی
نزد اهل حقیقت عرفان — روح اعظم اشارتست بآن

زین سبب کان رواج رحمانی — یعنی اسمای جلوه ثانی
بنشان آمد از طبیعت او — سر زد از پرده حقیقت او

هرچه در عالم مثال و شهود — ببدایت شود دلیل نمود
شامل اوست آن حقیقت و بس — ریشه رانیست جز نمو نفس

عشق تا این قلم بدست آورد — ماهیء نقش هرچه هست آورد

وله

حیرت آئینه میدهد پرورد — گاهی بحسن آشنای ثنا پرورد
بطریقی که اعتبار وجوب — بتعین ز عقل شد منسوب

عقل هم بوئی از اثر نشکافت — نفس تا کل نگرد رنگ نیافت
قرب غیبش بعالم اسرار — بود مانع ز شوخی اظهار

نفس تا گشت نامدار شعور — عقل شد محرم نزول ظهور
از مقامی که عقل کرد نمو — نفس شد اسم اعتباری او

نفس آئینه عقل تمثال است — نفس تفصیل و عقل اجمال است
نفس کل ساز عقل کل گردید — رنگ کل عرض بوی کل گردید

قدرت عقل باحتی میخواست — تا تواند بساط ناز آراست
داشت اندیشه حیرتی بقفس — تا همان نفس گشت باعث و بس

ذاتی آمد بیرون ز پرده هوش
کز نه قدرت از ظهورش جوش
داد عرض تجلیات کمال
اسم باعث تجلوه گاه جمال
چیست باعث حقیقی ساری
موج در جوی کن فکان جاری
نفخ ارواح حق در ابدان
مستعار است از حقیقت آن
قابل نشأه وجود این بود
معرض معنی نمود این بود
روح اعظم ز پرده نام پدید
سر این عالم لطیف کشید
نفس کل گرچه استعارات بست
لوح محفوظ هم عبارت از بست
زانکه انجا بدیع رقم
کرد اینجا عیان نقوش قدم
عقل ازین صفحه منکشف رقمیست
لوح مرآت صورت قلمیست
یافت در عرض معنی مستور
اعتبار قلم ز لوح ظهور

بیان تفصیل بر اجمال

نزد رمز آگهان علم ازل
نیست پنهان مفصل از مجمل
کز مرآت قدرت بیچون
عقل و نفسی هم رسید کنون

هر قدر گرد آگهی تفتیش / گشت لفظ آشنای معنی بیش
تا عیان تر شود حقیقت کار / پرده ای چند میدرد اسرار

نفس آنجا که حسن راز نمود / وضع آئینه اش طبیعت بود
عقل و نفسی که میکنی معلوم / بی طبیعت نمی شود مفهوم

اعتبار حدوث تا بقدم / نیست جز مجمل و مفصل هم
باطن هرچه هست مجمل اوست / وان ظهورش همان مفصل اوست

شخص چون جلوه گشت تحصیلش / شوق کرد اقتضای تفصیلش
ذات هرجا حقیقت اظهار است / باطن و ظاهرش در کار است

نفس سامانی از بطون انگیخت / آن بطون کسوت طبیعت دوخت
اسم باطن بنغمه زد سازش / بخفا پرده بست آوازش

چیست باطن تجلی مستور / مجمل دستگاه عرض ظهور
هرچه مکتوم پردهٔ اشیاست / از همان نغمه حجاب نواست

این صفت تا در عیان نگشود / نفس در خلوت تنزه بود
حق در اینجا طبیعت کلی است / لفظ پیرای ما و من معنی است

چون بعلم الهی افتد فال / اسم باطن شود حصول خیال
صاحب باطن است نفس امروز / آفتاب است لیک شام افروز

آمد اکنون بشهرت باطن / همچو حرفی بجا مشتی مضمن
گشت اینحرف تا رقم تمثال / عرض اثبات داد لوح خیال

معنی ایجاد گشت لوح و قلم / از چه از نشاءه ظهور رقم
ذهنی است این رقم نه خارج علم / تا شوی محرم مدارج علم

علم تحقیق میکند تعیین / که در آئینهٔ ظهور یقین

در بیان علم تحقیق

تا با فنا نمیرسد اسرار / محو گیر از تحققش آثار
اعتبار طبیعت بیرنگ / از هیولی شد اشتهار آهنگ

نقش آنجلوه زین خیال سواد / گشت مکشوف چون رقم زنداد
کوشش معنی پر است از آواز / کای یقین نغمهای محفل راز

فکر هرجا رموز تخم شکافت / جز هیولای برگ و بار نیافت
برگ و بر نیز گاه پیدائی / میکند تخم را هیولائی

آب گاه لطافت است هوا / چون هوا از فسردن آب نما
جلوه بر جلوه آنچه پیدا شد / این یکی صورت آن هیولا شد

همه آئینه دار راز هم اند / معنی و لفظ امتیاز هم اند
باطن اینجا ز شوق پیدائی / زد در عرصهٔ هیولائی

شوخی جلوه بر تماشا زد / تا طبیعت در هیولی زد
اسم آخر باشتهار آمد / که هیولی بروی کار آمد

اختتام مراتب اسرار / ابتدای ارادت اظهار
معنی هرچه شد ظهور آهنگ / خواه گل خواه غنچه خواهی رنگ

ختم ساز لطافتست اینجا / میل عرض کثافتست اینجا
صور جسمهای امکانی / داد این آئینه بعریانی

نقش پیدا و آینه محجوب / بخفا گشت ازین سبب منسوب
این هیولی نه عرض و نی طولست / چون طبیعت وجود معقولست

بلکه عین طبیعت است نه غیر / لیک در عالم مراتب سیر
زین تصور که مادهٔ صور است / با صور نسبتش قریب تر است

مدعا عرض صورت افتاده است / اعتبارش ضرورت افتاده است
شد کنون برزختیش مطلوب / همچو وحدت میان غیب و وجوب

ای مراتب شمار اوج خیال / فطرتت نردبان عرش کمال

بیان ترقی در عرفان

بتأمل بهار شوق انگیز / از هیولی برنگ صورت ریز
چون هیولا نقاب غیب درید / اسم ظاهر بعرض شکل رسید

یافت در جلوه زار امکانی / شکل کل اعتبار وجدانی
شامل شکلهای حس و خیال / نسخهٔ اصل صورت و تمثال

ظاهرش جوهر ظهور همه / شعلهٔ آتش آبروی نور همه
نقشها جزو آن کلست اینجا / جرعها موج آن ملست اینجا

زین ورقها که لوح زشت و نکو / نقطه تا خط همان تجلی اوست
این چمن تا نگشت مایل رنگ / داشت آئینهٔ هیولی زنگ

گرد هر گاه عزم عریانی / از هیولی ربود پنهانی
هر کجا عرض شکل پیدا نیست / حاصل معنی هیولا نیست

تا نیاید شرر بشوخی رنگ / نبری ره بکنه آتش سنگ
ریشه تا نیست مست بالیدن / نتوان رمز دانه فهمیدن

ارتباط معانی اضداد / مرکز اختلاف استعداد
دارد آیینه نظر بستن / هفت دریا بیک گهر بستن
چه قدر سحر بود نسبت بکار / یک گل و صد هزار رنگ بهار
حکمهای طبیعت کلی / گرم و سرد و مراتب مخفی
از رطوبات تا یبوستها / همه در کسوتش ظهور نما
اوست در کارخانهٔ احساس / مایهٔ جسمهای حس و قیاس
چه مرکب چه مفرد اجسام / یعنی از جنس عنصر و اجرام
هرچه مفهوم صورت و قسم است / یک قلم عضوهای آن جسم است
شکل ازین پرده جلوه‌گر شده است / رنگ اینجا چمن اثر شده است
هر کجا جسم جلوه نماید / شکل باسم رخ ز پرده نگشاید
آنچه بعد است ما سبق خبر است / مستی از رمز باده پرده در است
مجمع ماضی است عالم حال / نیست بیرون ره صور خیال
بعد ما قبل را محل باشد / ابد آیینهٔ ازل باشد
وحدت آندم که در نمو آمد / احدیت بعرض هو آمد
همچنان عقل شد سراغ وجوب / هر طلوعیست وانمای غروب
درس این نکته هر کجا خوانند / حرف با را الف نما خوانند
اولین باده آخرین صورت / نیست معنی برون این صورت
پس درین صورتی که شد مذکور / پرده‌ها وا شکافت جهد شعور
هر قدر نور حق تنزل کرد / رمز آیات معنوی گل کرد
هر قدر آگهی فرود آمد / علم در معرض نمود آمد
این تنزل نه بام دان نه بیوت / غور خویش است در مقام ثبوت
اینکه از عقل تا بجسم رسید / کونی کلی باسم رسید
که عرض‌های فطرت امکان / هست آیینه دار جوهر آن
باز این اسمهای کون خطاب / از الهی کشوده است نقاب
هر دو باهم خیال باخته‌اند / از تنزه برون نتاخته‌اند
لیک کونیست مایل آفاق / وان الهی مقرب آفاق
این زمان ذکر کونی کلی است / کز نمود و شهود حس مخفی است
مگر اندیشهٔ قدم تنویر / بظهور از بطون کند تعبیر
تا که نیست محرم گلزار / در نقاب است گفتگوی بهار
نشود جلوه گر چه رنگ و چه بو / جز زگل معنی کماهی او
جلوه در خلوت خفاست هنوز / به تخیل چمن نماست هنوز
کلیات الهی ارواحند / که بصحرای قدس سیاحند
هرچه زانها شود نزول اندیش / کونی کلی آیدش در پیش
آن مقامش بود جهان مثال / نه محل شهود و عرض کمال
همچنان در مراتب اجرام / میکند طی مثالی افهام
چون بعنصر رسید صورت بست / نقش لوح کمالیش بنشست
لایزال این مراتب اسرار / هست از غیب تا عیان درکار
ای حقیقت شهود حسن مجاز / ناز پروردهٔ لباس نیاز
معنی محض لفظ عریانیست / رنگ گل کرده بوی پنهانیست
کلیاتی که ذهن داد قرار / غیر اعیان ثابتش مشمار
این ثوابت بعالم تنزیه / فارغند از تعین تشبیه
بهر فهمیدن حقایق کون / که ندارد بغیر صورت لون
علم معنی بیان باین تعبیر / میکند درس حیرتی تقریر
یعنی این جمله اصل آفاق است / که ثبوتش بملک اطلاق است
هرچه در بزمگاه تشبیه است / پرتو می زین جهان تنزیه است
تا بری زین بهار بوی اثر / جانب رنگ کاینات نگر
ظاهر این عالم است و آن مخفی / چون عبارت نمودی از معنی
زینجهان باید آنجهان دیدن / از زمین اوج آسمان دیدن
ورنه آنجا بدایت و انجام / از تمیز دویی ندارد نام
اینقدر علم داشت کرد خیال / بعد ازین چشم اشتباه زوال
کلی و جزئی جهان مجاز / نیست زین کلیات بیرون تاز
گوش کن گوش نغمه باریک است / چشم شو چشم جلوه نزدیک است
رمز حق این زمان برفع قیاس / دارد آیینه برکف از احساس
آن مجرد مجسم است امروز / علم موهوم عالم است امروز
کرده ذوق شهود امکانش / از لباس وجوب عریانش
بمراتب درین ظهور مقام / بسته تنزیه صورت اجرام
تافت بیرون پرده نور جمال / ماند در عالم خیال خیال

چون احاطت ضروری جسم است / که محیط خیال هم قسم است
جسم کل مایل احاطت شد / عرش آیینهٔ بساطت شد
ذات بی پرده شد باسم محیط / لیک در جلوه گاه جسم بسیط
بر بساطت محیط امکان شد / کز کثافت محیط نتوان شد
جسم کل هیولانی مذ اشت عیان / که مبدا جسم عرش نشان
عشق اکنون شهود تلقین است / یعنی آن جسم بی نشان این است
چیست جسم آنچه علم و نور وجود / هر کجا نسخهٔ بیان خواندند
از عیان معنی نهان خواندند / عالم و این نقوش بی تعداد
دارد از علم بی نشان ارشاد / علم ما جمله شد محاط ظهور
چون محاط کتاب جوهر سطور / عرش اینجا دلیست گل کرده
عالی در مزاج پرورده / چه تنزه قوای باطن او
چه تشبه وقوع مظهر او / تا عیان گشت این طلسم بسیط
گوهری بود و اشکافت محیط
نظم

بنظر صورت حباب آورد / لیک گوهر بروی آب آورد
کردی شکلی از نقاب نمود / صورت هستی محیط این بود
پرتوش هرقدر تنزل کرد / کرویت زجیب آن گل کرد
تا دل خاک این طرز نوسیت / که بهر جا نظر کنی کرد و بیست
زین محیط است تا ابد در کار / کری نقطه تا خط پرکار
عشق پرکار صنع پیدا کرد / شش جهت جدول آشکارا کرد
حلقه دامی شد و گرفت جهان / نیست بی حلقه ضبط صید آسان
چه جهان اعتبار جسم بسیط / که برآن غیر جسم نیست محیط
چون گهر شکل مستدیر گرفت / موجها را بجود اسیر گرفت
تا نباشی مساوی از همه سو / نتوان شد محیط یک سرمو
هرچه دارد جهان نور و ظلم / آمد آخر درین کمند بهم
وحشیان حقایق مستور / تا اسیران آب و رنگ ظهور
همه زین دام سر برآوردند / جمله زین بیضه پر برآوردند
قدرت آغوش اختراع گشاد / دام کرد و ید و صید کرد ایجاد
نشأه باده سر زد از خط جام / اینک اسرار اول و انجام
برمقیمان گلشن ایجاد / رمز این غنچه ناشگفته مباد
زان نفسها که شد بخلوت غیب / ملتقش حقیقت لاریب
دهد بهار تعین شافی / بو و شهرت نوای رحمانی
چون زجیب ظهور عقل دمید / علم حق روح اعظمش نامید
تا ده عرش جوهر مستور / براتب عرشش کرد ظهور
جسم اعظم کنون نمایان شد / نامدار مقام رحمان شد
فیض رحمان برین مکان فرشست / تا بهارش استوی علی العرشست
رحمتست این احاطه ازلی / رافتست این کمند لم یزلی
معنی سقف هشتمین جنت / فهم کن زین تجلی رحمت
تا ادا فهم خوب و زشت شوی / مژده بکشائی و بهشت شوی
چیست جنت جهان نعمت و ناز / که عیان گشته از سرادق راز
انجمن زار شوخی الوان / وعده گاه تجلی دیدار
گر نفهمد کسی حقیقت راز / تو بفهم و بصنع حق می ناز
بی نقاب هست حسن جلوه کمین / از تو تا آن مقام علیین
چشم وا کرده تماشا کن / هم درا امروز کار فردا کن

اگر آیینه یقین صافیست / اینقدر سیر معرفت کافیست

بیان سر معرفت

درمقامی که این محیط ظهور / گشت مواج بیکرانی نور
لامکان رایت مکان افراشت / بجهت صورت جهات نگاشت
شد معین بعرصه هستی / دستگاه بلندی و پستی
غرفه وا کرد منظر لاهوت / چشمکی زد معانی جبروت
ملکوت آشیان تمنا کرد / راه ناسوت جستجو وا کرد
چیست لاهوت بی نشانی ذات / جبروت اعتبار اسم و صفات
ملکوت اصل نسخه اجرام / لفظ ناسوت صورت اجسام
آمد آن غایب از نظر بنمود / بی نشانی شد این زمان محدود
ریخت از صافی جمال اثر / رنگ آیینه بسیط دگر
یعنی آن سقف سایه گستر د / سطح آن سایه فیض کرسی برد
حاصل معنی آنکه پیدائی / کرد سامان مظهر آلی
اعتبار مکان ز عرش دمید / کرسی قصر کون گشت پدید
شوق معنی بیان درین هنگام / دارد آیینه وضوح کلام
تا نماید بدرس گاه اثر / ذکر تفصیل با مفصل تر
آن دو اصل مفصل و مجمل / که وجودش شمرد علم ازل
عقل و نفس وجود ذهنی بود / عرش و کرسی شد این زمان مشهود
هست در محفل ظهور جمال / این دو آیینه سخت بی مثال
فرقشان قابل تفاوت نیست / غیر تفریق غیب و شهادت نیست
بسکه در عالم ظهور بسیط / فیض یکرنگی اوفتاده محیط
صد بسیط ار برد هم چینی / بی تفاوت همان یکی بینی
زاختلاط هزار چشمه وجو / نتوان یافت جرم آب دو تو
لیک در فکر یا دستی هست / اعتبار بلند و پستی هست
صحن و دیوار اگر نه چهره گشاست / سقف آیینه خیال هواست
فهمها گر نه تا تل آغوشست / عرش و کرسی بهم سر و دوشست
آن فضای بسیط امکانی / گشت دوشش مقام رحمانی
گرد از این مایه عروج کمند / کوس اسم شکور با نگ بلند

شکر باشد گواه وصل نعیم   حاصل نعمت این کند تعلیم

وله

می گشاید بعالم تقریر   خامه آغوش معنی از تحریر
که در این نشأه قهرمان ظهور   کرد آرایش نشیمن نور
پیش طاق فضای امکانی   بتعین گشود پیشانی
جلوه بر کرسی ظهور نشست   چاه بیژن نفس عظمت بست
شد غنا بانی مقام عروج   گشت بی پرده آسمان بروج
بانگ زد عشق کای خواص و عوام   جلوه اینست و ما بقی اوهام
آفتاب قدم نقاب شکافت   نور بر صد هزار روزن تافت
خیل طاوس قدس طوفان کرد   بیضه تا بشکند چراغان کرد
شد دلیل اشارت و انداز   چشمک شاهدان پردهٔ راز
حسن مطلق عنان ناز گسیخت   عالمی چشم گشت و آیینه ریخت
از بروج و ثوابت محسوس   دهر زد غوطه در پر طاوس
پخته ها انقدر برو افتاد   که شمردن بهانه جو افتاد
حیرت آمد بعرض بالیدن   هوشش شد محو چشم مالیدن
هر قدر جیب امتیاز درید   از حقیقت بجز مجاز ندید
چون درین پرده عشق جوش گرفت   ساز اسم غنی خروش گرفت
زین سبب گر غنا صد افلاک   همه محتاج اوست تا دل خاک
هم درین نشأه نزد اهل علوم   بی نیازی بدهر شد موسوم
همچنان کاندر اعتبار غیوب   یافت از عقل اشتهار وجوب
این دو جرم لطیف اطلس نام   یعنی انوار عرش و کرسی نام
گشت پیدا از آسمان بروج   هر نزولیست دستگاه عروج
ظاهر افتاده معرض باطن   بی نقابیست مخبر مضمن
تا فروغ جمال روشن نیست   صافی آیینه معین نیست
نقش هرگاه جلوه گر آمد   ساده کی نیز در نظر آمد
ماسبق جمله زین مقام نمود   حال آیینه دار ماضی بود
آنچه اعیان ثابتش خوانند   زین ثوابت بعرض امکانند
این بروج و ثوابت پیدا   هست از آن ثابتات چهره گشا
ثابت اینجاست ما بقی سیار   مرکز اینست و ماسوی پرگار
اسم این نشأه اصطلاح حکیم   چرخ اطلس شمرد و عرش عظیم
گر ازین برترین مقامی نیست   غیر اوهام محض نامی نیست
نه خلا نیست آنسوش نه ملا   نه خفا بار دارد و نه جلا
این مکان را بعلم معنی رس   ثبت کرد آسمان تاسع و بس
بروج و منازل مشهود   فلک ثامن اعتبار نمود
اعتبارات را نهایت نیست   اصطلاحات وقف غایت نیست
دل که ساز بهار نیرنگ است   زین نوا صد قیامت آهنگ است

حرف ما نیز اصطلاح دلیست   گفتگو تابع صلاح دلیست

بیان آنکه آینهٔ دل مجمع راز قدرت اوست

ای دلت مجمع حقایق ناز   نکهت منظر تجلی راز
اوج قدرت مقام آثارت   بی نیازی بنای اظهارت
زین تعین که جوش پیداییست   عشق آیینهٔ خود آراییست
گنج مخفی کنون نمایانست   مقصد کائنات عریانست
گشت کنز این زمان معاینه گیر   کوشش کو هر هجوم آیینه گیر
این غنا پیکر شکوه آثار   دید صد رنگ جلوه محو کنار
سر کیفیت تجمل کرد   قدرت از پردهٔ خفا گل کرد
شد معین که آستان غنا   ننهد جز بر اقتدار بنا
قدرت آیینه نمود شود   تا غنا مایل شهود شود
از غنا هر چه خواهی آسان گیر   زین صفت کارها بسامان گیر
احتیاجست آنچه عجز نواست   قدرت از نغمه های ساز غناست
چون غنا عرضه داد قدرت خویش   آسمان منازل آمد پیش
هوش تا فهم این معما کرد   پرده از اسم مقتدر وا کرد
شور نیک و بد جهان دو رنگ   بود این ساز بی نیاز آهنگ
صبح تقدیر عالم ایجاد   زین چمن رنگ جلوه بیرون داد
ساز قدرت همان مرتب ازوست   زانکه تقدیر جمله کوکب ازوست
اختران را بر این کهن منظر   هست از آن نشأه اقتباس اثر
یعنی اسرار سعد و نحس نجوم   نیست بی حکم قدرتش معلوم
عرض رازش چه مشتری چه زحل   جوشش آثار او چه سیم چه عسل
زیر بال هما سعادت ازو   چغد پروانهٔ نحوست ازو

حکم موت و حیات امکانی   کلک تقدیر باقی و فانی
دارد اینجا بحکم پیدائی   خسرو ناز حکم فرمانی

بیان قدرت الهی

قدرت آن دم که عرض شوکت داد   تربیت لازم وجود افتاد
صورت این اثر بعرض آرد   هر که مرآت قدرتی دارد
تربیت چیست خاک زر کردن   قطرهٔ آب را گهر کردن
ریشه دادن آب و رنگ کمال   برجوشاندن از مزاج ملال
لیک این نشأهٔ کمال انجام   نیست ظاهر مگر ز قدرت تام
تا درین جا خرد تأمل کرد   از ربوبیت این صفت گل کرد
صفت آیینه ایست ذات نما   همچنان ذات هم صفات نما
گر ز پیمانه آب عیانست   آب هم از تری نمایانست
پس ربوبیت آشکارا شد   آسمان زحل هیاسا شد
جیش قدرت کنون سپاهی کرد   حکم بر ملک جلوه راهی کرد

چون

چون باین رنگ طرح نور افکند / اسم رب سایهٔ ظهور افکند
بسیاهیش حکم نسبت لون / سایه افکندست بر سر کون

گشت ازین منشاء شهرهٔ آفاق / عجز مخلوق و قدرت خلاق
در بهار ظهور قدرتها / از دهاقین حقیقتش پیدا

آبیار طبیعت امکان / مزرع اعتبار را دهقان
هرچه در عالم نمو بالید / از اثرهای فیض او بالید

نظرش هرکه را مدد فرماست / سبزبخت جهان نشو و نماست
زین ربوبیتست اوج نشان / پایهٔ قدر اغنیای جهان

که درین گلشن ظهور آهنگ / نبود برتر از سیاهی رنگ
آن سیاهیست ابر رأفت بار / بر سر خلق خیمهٔ زنگار

رب و مربوب از انتقام شگفت / زین چمن عجز و احتشام شگفت
هرکه کیفیت ظهور شکافت / نحس تر ز احتیاج هیچ نیافت

زین سبب فطرت غنا مشتاق / میکند بر نحوستش اطلاق
خلق ممنون تربیت گر نیست / که چرا پایه ها برابر نیست

این نه دانسته کز بهار ظهور / فرق کل کرده رنگ ظلمت و نور
هرکس اینجاست کامیاب مراد / از مربی بقدر استعداد

طفل باشد اگر کمال اندیش / نگریزد ز تربیت گر خویش
طفل خویان غافل از انجام / بر نحوست شکسته اند اوهام

میمنت نزد غافلان شوم است / بهر سیلی لعان هما بوم است
مغزها خالی از یبوست نیست / ور نه فضل است آن نحوست نیست

گر جهان سر بسر چراغان است / پیش اعمی همان شبستان است
پس شبستان عشرت آفاق / نیست بیرون ازین جهان و فاق

کرده سیارها بهفت لگن / از چراغش چراغها روشن
سدرة المنتهی درین محفلست / آنکه ختم نتایج عمل است

هست از سدره نزد اهل کمال / وصل انسان بحاصل اعمال
هرکه را فضل رب هدایت کرد / صاحب رتبهٔ نهایت کرد

قرب نعمای جنت است اینجا / حاصل ناز و نعمت است اینجا
رفعت آئینه دار پایهٔ اوست / عالمی خوش نشین سایهٔ اوست

چشم فطرت ز سرمه اش روشن / که مربیست شخص سایه فکن
پرورش میکند تباهی نیست / سایه می افکند سیاهی نیست

وله

ای خیالت محیط عالم شوق / عکس آئینه ات چه تحت و چه فوق

اوجها ذات عرش پایهٔ تو / پستی آئینه دار سایهٔ تو
گر تأمل بتحت و فوق رسید / رب و مربوب بایدت فهمید

زیردستی بعجز منسوب است / عجز در هر مقام مربوب است
هرچه در دیدهٔ تخشم پستی کاشت / سایه بر سر از بلندی داشت

فوق یک سر مربی تحت است / این صفت تا بعالم بحت است
لیک فهمیده شد چه زشت و چه خوب / معنی قدرت رب از مربوب

خاک تا صفحهٔ بهار نشد / قدرت ابر آشکار نشد
عجز سائل ختم نیاز نشود / تا کرم کجکلاه ناز نشود

آنچه بر طبع غیر مکشوف است / فهم رازش بعلم موقوف است
علم هرجا خط تمیز رساند / از خفا غیر کشف نتوان خواند

علم باید دلیل کار شود / تا ربوبیت آشکار شود
در مقامی که فضل ربانی / خواست افشای راز پنهانی

سعی قدرت کم قصور گرفت / فلک مشتری ظهور گرفت
زین تجلی بعرض علم قدیم / حق نمود است باسم علیم

رمز تحقیق اول و آخر / گشت ازین مطلع یقین ظاهر
از عقول و نفوس و غیب و شهود / هرچه خواندیم ازین دبستان بود

ذکر ماقبل کو اشارت اوست / حرف مابعد خود عبارت اوست
این همان علم مطلق راز است / که در اینجا تعین آغاز است

چهره پرداز حسن امکانی / آبروی کمال انسانی
هرکه معنی نشان داناییست / مقتبس زین جهان داناییست

هرکجا آگهی پرافشان است / موج این بحر گرم جولان است
بسکه لبریز معنیست این جام / میچکد موجش از خواص و عوام

هفت معدن حصول کاوش اوست / شش جهت چشمهٔ تراوش اوست
علمها کز علوم میگویند / درس گاه حقیقت او بیند

چه مهندس چه فلسفی چه طبیب / دارد از فیض او برات نصیب
فهم از او تا نشد اثر پرورد / هیچ ازین علمها احاطه نکرد

حکم هر چیز کز اثر عاریست | هر کجا غالب او فتد جاریست
در مقامی که رو بعرض آورد | ساز تدبیر غالبیت کرد
گشت ازین شعله شرر پرداز | اسم قهار اعتبار آغاز
غیرت امروز بی‌نقابی کرد | فکر آبادی از خرابی کرد
عشق ناز ریاستی دارد | بتعین سیاستی دارد
هنر است آنچه می‌پسندد علم | مصلحت آنکه کار بندد علم
گردن اینجا نهاده‌ایم همه | سر بکف ایستاده‌ایم همه
ظاهر است این صفت بعالم خاک | از سلاطین بارگاه جلال
قهرمان ادب بساط ظهور | خسرو بارگاه کبر و غرور
جوش فواره‌های خون عطش | رفتن رنگ عالمی حشمش
عرض جولان بی‌نیازی اوست | اثر ذوق تیغ بازی اوست
علم عارف که محرق اشیاست | هم ازین برق ناز بال‌کشاست
آنکه گرد حیات بنشاند | نفی اسم و صفت هم او داند
ای تعلق سرشت وهم وجود | گره اعتبار دام قیود
بجنون تا کجا کنی آهنگ | کاینقدر شعله آیدت بر سنگ
عرصهٔ وهم نازیست اینجا | بزم غفلت طرازیست اینجا
چون نگه باش بی‌نشان‌آهنگ | تا ازین جلوه‌ها نگیری رنگ

این حقیقت بهر چه پیوندد | عجز تأثیر خویش نپسندد
مصلحت گرم ضبط اعیان شد | چرخ بهرام تیغ عریان شد
از پی انتظام ملک ظهور | مصلحتهاست این زمان منظور
یعنی این نشئه قدرتی دگر است | خون خلقی درین مکان هدر است
گیر و دار مراتب تهدید | غیر اصلاح علم نپسندید
خاصهٔ علم کمال رب علیم | که بما سجده میکند تعلیم
خود سر عجز نسبت است اینجا | سرکشی خاک هیبت است اینجا
هر قدر خنجر از ماست سپاه | هست بر برق آن جلال گواه
ذات قدرت مدارج اطوار | کبریائی مسلم آثار
هر کجا بسملی بخون غلطید | یا شهیدی ببال زخم طپید
حمیات طبایع امکان | زین شرر منزلست شعله‌فشان
یعنی آئینهٔ نمود حیات | نیست جز اجتماع اسم و صفات
دم تیغی که این اثر ریزد | این صفت هم ز جوهرش خیزد
چه قدر شعله بایدت افروخت | تا توان خرمن من و ما سوخت
مگر آن نشئه مستی انگیزد | تا دل از اعتبار برخیزد
چون هوا تا فنا اثر نشود | کیست افتد در آب و تر نشود
خلقی اینجا هوس که باخته است | عالمی رنگ هوش باخته است
کز سپهر است خورده است خمی | نفی او یا هم نیست کار کمی

بیان حقیقت جمال و جلال

بیدل اکنون جمال می‌بالد | از جلال اعتدال می‌بالد
بتهجی اگر رود تفهیم | آخر لام نیست غیر از میم
معنی قهر چون تنزل کرد | صورت مهر مایه‌اش گل کرد
غیرت آنجا بعرض نازیدن | بر ندارد تحکم دیدن
صلح و جنگ بساط ظلمت و نور | نیست جز ربط کارگاه ظهور
در مقامی که نظم پیماییست | آب شمشیر هم گوارا نیست
تا جهانی بسیل خون نرود | این بنا ثابت و یقین نشود
حکم مفرط باعتدال رسید | از جلال آیت جمال دمید
شرری کز نظر نهان می‌باخت | شمع بالید و انجمن پرداخت
شمع اسرار قلب هفت سپهر | گشت آئینه‌دار پرتو مهر
حسن اینجا سر از نقاب کشید | بادائی که گرم نتوان دید

بهر مفهومی تفاوت حال | لام و میمست در جلال و جمال
لام یک پایه تا فرود آمد | میمش آئینهٔ نمود آمد
ورنه در عالم غرور جلال | جرأت فهم را کجاست مجال
خمی آرد مگر شکست کلاه | تا درین صورتش کنند نگاه
خشمها لطف در کمین دارد | نیشها ساز انگبین دارد
سلطنت گر نفهمی آئینش | قهر دان پایهٔ نخستینش
چون رسد عالمی بضبط غرور | عدل آید ببارگاه ظهور
شعله کاین نقابها می‌سوخت | چهرهٔ بی‌نقابی افروخت
صافی آئینه گرفت کمال | فلک شمس داد عرض کمال
موج طوفان ناز عریان شد | لمعهٔ اسم نور تابان شد
با همه گرمی خیال که از | عالمی را دلیل معنی راز

جلوه‌ها را سراغ پیدائی | دیده‌ها را چراغ بینائی
چون در اجسام رنگ پرواز | روح حیوان خط قلمرو او
پیچ و تاب کشش طبیعت ما است | معرضی جماد و نبات است
[illegible]
عشق مرآت ناز و صیقل | زین فروغ طلیعهٔ اول
از عروج و نزول پرتو ناز | شد صعود و هبوط پایه طراز
مشرق و مغرب معین شد | خلوت و انجمن مبرهن شد
هم قدرت کنون تماشا کن | هر چه خواهی بهو پیدا کن
غالب آمد حقیقت اظهار | این گل آورد جلوه بر سر کار
چتر زرین پادشاه قدم | راند زین هفت عرصه گرد ظلم
شش جهت در گرفت شعلهٔ نور | عالمی شد بعشق مقهور
یعنی این نشئه تا دماغ رساند | از رخ هیچ جلوه رنگ نماند

جوش

جوش سیاره زین تجلی فاش
آنکه نور السماه و الارض است
چشم کو تا کنون نظاره کند
ای حقیقت شکاف فاش و نهان
کاین زمان مهر قدس تابانست
سعی بینش ندارد آهنگی
نور بیرنگ از امتیاز بریست
اینهمه رنگ ها که منظور اند
آن شهودی که رنگ عیب شکست
بی نقاب عنان نازگسیخت
چون باین رنگ ریخت صورت ناز
چمنستان دستگاه جمال
زینمکان کرد رمز قدرت فاش
چشم بر صورت جهان واکن
رنگ هر گل که بنگری فاشش
هیچ نقشی ز پرده سر نکشید
صفحه یک سر رخ چمن رویان
نقش برگی نه نسبت حسن نبات
سیمیا کار سیر کاه ظهور
شوخیش بسکه مشق ناز رساند
عقدهٔ باز کرد چشم کشود
کاتب صنع تیز دست است
الف و لام مکتب کج و راست
جیم از و دل بدامن آورده
خاصه در ربط قطعهٔ انسان
چشمهٔ موج را ز میم دهن
ساز تسخیر هوش سر تا پا
در تامل بیاد او خون شد
برق هوش است اگرچه پرداز
گشت همچشم دیدهٔ خفاش
زین مکان بی تکلف عرض است
تک سحر جیب هوش پاره کند
چشم امکان ز حسن پیدایش
جلوه دار دز اوج نیلی کاخ
کاین بهار عیان چه نیرنگست

وله

شاهد راز پر نمایان است
که از آن جلوه واکشد رنگی
شیشهٔ آیینه خیال پرست
پرتوی از تجلی نور اند
بسکه آئینه گشت صورت بست
آنقدر ها که رنگ بیرون ریخت
گشت اسم مصور آیینه ساز
یافت آرایش بهار کمال
چشم تصویر و چشمک نقاش
معنی قدرتش تماشا کن
قلمی پاک کرده نقاشش
که بتحریر قدرتش نرسید
گرد رنگینی سمن بویان
که ز موزونیش نیافت برات
چشم بند خیال مانی نور
رنگ شد هر کجا قلم کرد آمد
گرهی بست خال موزون بود
صفحه در پیش و خامه در دست است
بخط صنعش انتخاب اداست
نون گهر در پیاله پرورده
چه حروف و نقط که نیست عیان
صفر اعداد مارهای ذقن
دامگاه نظر الف تا با
بر لبش ناله نیز موزون شد
عشق اینجا بحسن می نازد
لیک برق شهود پیدائی
بی تمیز است دیده از اثرش
میدهد رنگ و بو سراغ بهار
صور کارگاه نقش ظهور
یعنی از بس نجود نظرها کرد
نور آمد بجلوه گاه صور
حسن قدرت کنون ممثل شد
بحر با قطره گهر جوشید
مانی کارخانهٔ ایجاد
چه معانی که لفظش اینجا نیست
در خیالی شود بهار آهنگ
عالم صنع لوح تصویرش
سر موئی ز شخص اعیان نیست
گر همه صورت جمادی بود
هست از اینجا بعالم اجسام
خمی آورد نقش ابرو بست
مشق موزونی کمال اینجاست
سر خط رنگ و بو نگارستنش
نه الف بلکه جیم و گر نون ریخت
قاف گل کرده سر بزانوی راز
همه سر مشق خود نمائیها
کاف کاکل ببرکشی ممتاز
بخیالش نگاه اگر ره برد
طرز این قطعه حیرت افسون نیست
آنچه منظور جلوه زار نمو ست
خیره گی کرد در تماشایش
ادب آموز دیدهٔ گستاخ
این چمن پردهٔ چه آهنگ است
دیده را هوش کن ببین و بدان
نیست جز دور باش بینائی
نگر آئینه گیر د از صورتش
نیست بیرون ز تأثیر آثار
سیر کن تا چه رنگ دارد نور
شوق بالید و حسن پیدا کرد
فلک از زهره شد فریب نظر
مجمل عرضها مفصل شد
معنی از کسوت صور پوشید
داد صنعت درین تجلی داد
چه خفا کاین دم آشکارا نیست
همدران خامه کن تصور رنگ
از نفس تا نگاه تحریرش
که در آغوش او پرافشان نیست
چهره بی آب و رنگ اگر کشود
ربط ترکیب خلق در ارحام
تنگی عرضه داد گیسو بست
قطعه پردازی کمال اینجاست
نیست اکنون ز لف گذاشتنش
هر چه زان خامه ریخت موزون ریخت
نی برآورده پا ز دامن ناز
دام نیرنگ دلربائیها
صاد چشم انتخاب نسخهٔ ناز
مژه بر یکدگر مسجع خورد
محو شد دیدن این چه موزونیست
صور معنوی و حسی ازوست

دآن صور از مراتب امکان — خواه پوشیده است خواه عیان
جوهر ذات عشق طینت اوست — نشئهٔ ساغر حقیقت اوست

این صفت لایزال سیار است — تا صور هست عشق در کار است
عام در عام محو و خاص بخاص — هیچکس نیست زین کمند خلاص

غیری اینجا نمیزند پر و بال — حق جمیل است و عشقباز جمال
نظم ترتیب مکتب اظهار — میسد به ربط نسخهٔ اسرار

که درین کارگاه رنگ نمود — اعتدالیست انتظام وجود
حسن جز ربط آب و تابی نیست — نسق جلوه بی حسابی نیست

این حساب اعتدال ترتیب است — که همان آب و رنگ و ترکیب است
هرچه از طور اعتدال گذشت — رنگش از حاصل کمال گذشت

چشم اگر از جبین بلند نشست — اثر صورت قیامت بست
ورکمر رفت از شکم برتر — یا زگردن فروتر آمد سر

بینوا ماند پیکر از ترکیب — نیست این نسخه عافیت ترتیب
بم و زیری که جوهر ساز است — اعتدال حساب آواز است

گر بم از اعتدال تاخت بلند — خارج آهنگیست و هرزه گزند
زیر تا اندکی فروتر ماند — اثر نغمه را سجاکت نشاند

مختل رنگ و ربط قانونش — بحسابیست وضع موزونش
چون بحکم حساب جمع شود — شعله و موم و رشته شمع شود

بسکه رنگ نزاکت تقدیر — گشته مصروف عالم تصویر
دم سردی خزان گلشن اوست — نگهی گرم برق خرمن اوست

گر نباشد حساب ضبط آهنگ — کیست گیرد عنان وحشت رنگ
فرق ننهد بفصل اسباب — نغمه و نوحه جز تمیز حساب

پس نیابی درین کهن منظر — نشئهٔ هر حساب غیر صور
این زمان از صور حساب طلب — نظم معنی ازین کتاب طلب

ساز تدبیر قدرت است اینجا — عافیت عدل کسوتست اینجا
اثر و فعل این صور ناچار — داشت ترتیب قدرتی در کار

تا کم و بیش اعتبار صور — وانماید ثبوت رنگ اثر
شوق مطلق دماغ تازه رساند — نقش دیگر زکلک ناز دماند

زد مصور برنگی از تجدید — آسمان عطاردش نامید
اسم محصی ز رخ نقاب گرفت — بی شماری بی حساب گرفت

نیست اکنون بعرصه گاه مجاز — هیچ چیز از حساب بیرون تاز
نغمات مراتب اسرار — دارد اینجا قدم بجاده تار

رنگهای تعین درجات — هم در اینجاست گلفروش نبات
دل باین رمز تا تأمل کرد — از دبیران حقیقتش گل کرد

رقم انتظام دیوانی — نسق گیرودار سلطانی
همه زان جلوه سرخط آغازند — که باین رنگ نقش پردازند

از نقوش شهود معنی راز — چه کتاب حقیقت و چه مجاز
هرچه در رنگ خط بعرض رسید — یک قلم سر از آن نقاب کشید

خامه هرجاست راقم مدی — رمز آن جلوه میکشد قدی
حرف تا نقطه کاید بنگاه — بر اثرهای کلک اوست گواه

عشق با خویشتن حسابی داشت — از کم و بیش انتخابی داشت
زین تنزل عروجی انشا کرد — حسن دیگر زخط مهیا کرد

موج زد انتظام معنی ناز — خط برآورد حسن شاهد راز
حکم آن جلوه شد نهان در خط — که حقایق نهاد بر سر خط

عقل کاینجا ره حساب سپرد — واحدی یافت هر عدد که شمرد
کثرت اعتباری اسباب — وحدت آمد برون زروی حساب

کم و بیش جهان گفت و شنود — هرچه کل کرد جز یکی ننمود
یعنی آحاد تا مآت و الوف — هست بی شبهه بر یکی موقوف

آن یکی گر برآری از اعداد — هیچ ازین جمله عرض نتوان داد
این حساب تعین احدیست — بتصنع دلیل بعددیست

هرکه شد از صنایعش آگه — نه همان نه نوشت یک تا ده
این نه آموز چیست از وحدت — که فزاید بجلوهٔ کثرت

چون نه ده بگذرد دو نه خیزد — ور دو نه باز بر یکی ریزد
وانماید تفکر دور اندیش — بسر هر عشر مضاعف خویش

آنقدر بر تضاعف افزاید — کان عشرها همه دو نه آید
چون گذشت از مآته طریق شمار — نه برون آید از میان یکبار

زین نسق باز در شمار نه است — سه نه و چار نه هزار نه است
همچنان صد هزار اگر شمری — راه معنی ز نه برون نبری

لایزالست شمار باید کرد — گاه افراد گاه نه فرد
حاصل این است کز همه اعداد — یک احد یابت گرفت مراد
چون نویسی دو نه شود هژده — کان ز هشت و یک کند آگه
از سه نه بیست و هفت گردد رقم — دو و هفت است آن نه بیش و نه کم
تا بری ره بعلم این اسرار — ذی یکی تا هزار نه بشمار
با وجود تعدد ار هستی — غالبست اعتبار یکتائی
بگذر غافل از جهان حساب — بحساب آی و جمله را دریاب

وله

ای حساب آشنای علم قدیم — رقم آرای احسن تقویم
طرح اعداد تو شکست دو فرد — پنج و چهار است ز هفت و نه ممتاز
آن محاسب که ضبط اعیان داشت — عالم چندین حساب پنهان داشت
بود در خلوت تأمل خویش — مست قدرت نگاری کم و بیش
برد امروز در وضوح شمار — غا معنی از دقیقهٔ اسرار

بخیال

بخیال آنقدر تأمل کرد / کز مکان معنی زمان گل کرد
تا برسم دوئی کند آهنگ / حسن یکتا ز پردهٔ نیرنگ
گرد آغاز رنگ گردانی / ابروئی را نمود پیشانی
مستی ناز انتظام گرفت / تا تبسم نمود جام گرفت
شوری افکند در زمان و زمین / گیرودار ظهور اسم مبین
بسکه بالید آن خیال دقیق / شد مقادیر ازمنه تحقیق
برقع از چهرهٔ ظهور کشود / حکم اسرار طالع مولود
بد و نیک تجلی امکان / گشت ازین آینه چو آب عیان
نور اکنون کدورت انشا کرد / کلف از پرده آشکارا کرد
بی نقابست رنگ نقص و کمال / اینک از طور بدر و وضع هلال
اثر کاهش و فزایش آن / ریخت میزان سال و ماه جهان
دیده محو کمال و نقصان شد / خرد اینجا رسید حیران شد

نقش توضیح بیش و کم بالید / آسمان قمر نقاب درید
داد در معرض تجلی راز / سر موئی نشان ز ابروی ناز
از خطی محض نقطه سامان کرد / باز آن خط ز نقطه پنهان کرد
همه سیاز مراتب کم و بیش / این زمان آینه گذاشت پیش
اعتبار خیالی از احساس / گرد در رفع حساب و هم قیاس
شب و روزی باشتهار آمد / نور و ظلمت بروی کار آمد
مدت عمر خلق روشن شد / فرصت جلوه ها مبرهن شد
تا باین مرتبه نزول وجود / صرف تغییر و انقلاب نبود
در همین نشأهٔ فسون انجام / منقلب گشت هیأت اجرام
سر زد آخر ز عالم نجو است / عرض افزایش و حقیقت کاست
شد معین کنون که سعی وجود / در خفا خاسته از حساب نبود
حسن تغییر کسوتست اینجا / گردش رنگ فطرتست اینجا

کلک معنی ز نسخهٔ تقدیر / رقم شعله میکند تحریر

وله

کاین زمان دور نور گشت تمام / عنصر آمد بجلوه از اجرام
گرد نار موج زن گردید / شمع این حیرت انجمن گردید
قبض کرد آنچه داشت فیض ازل / از نقود حقایق منزل
بر اثرهای ماست یک تیر / در گرفت این شرار شعله ثمر
آنچه افروختن عیان میکرد / معنی سوختن بعرض آورد
منتشر گشت شوق برق آهنگ / مشتعل شد چراغ محفل رنگ
هم ز برق و شهاب تیغ نمود / هم ز شکل عمود دست گشود
جلوه اکنون بانقسام رسید / یک تجلی بصد مقام رسید
که لطافت دورنگی انشا نیست / یک ورق نسخه استتار نیست
نیست از لطف معنوی تأثیر / جوهر نور انقسام پذیر
زانکه اجزای نار منقسمست / شرر و دود و شعله هم هست
که درآئینهٔ لطافت نور / عکس نار است پر فشان ظهور
از عرض جوهر آشکار اینجاست / رنگ آئینهٔ بهار اینجاست
چرخ و اختر بعالم تعبیر / شعله و دود این شررکده گیر

سعی قدرت ز بس نفسها سوخت / گرمی شوق آتشی افروخت
شد کثافت نما لطافت نور / اسم قابض گرفت رنگ ظهور
تا رجز وصف قبض نپذیرد / شعله باشد همان که در گیرد
یعنی آنجمله شد ودیعت او / محو گردید در طبیعت او
آخر از شوخی پر افشانی / شعله بر خویش کرد آمانی
پهلوی جلوه بر ز تاب گذاشت / در ذوات قرون علم افراشت
همه آیات قدرت اسرار / جمله آثار حیرت ابصار
ای ضمیرت صحایف معنی / نگذری از لطایف معنی
هر چه اجزاش منقسم گردید / بی کثافت نمی توان فهمید
انقلابی که یافت جرم قمر / داشت از قرب نار رنگ اثر
بایدت نور معرفت اندوخت / شمع فطرت باین رموز افروخت
گرچه رنگ از بها رسیدا شد / یا ز جوهر عرض هویدا شد
نور رشد هر چه نار گرد صعود / نار غیر از هبوط نور نبود
نور یک سر ز نار جلوه گر است / کم کسی زین مقام با خبر است

بر حریفان محفل ایجاد / ساز مقصد حجاب نغمه مباد

وله

که ز عرش آنچه تا عناصر تخت / اسم اجرام گرد شهرت بخت
هیجان گرد وجوب و ذات قدیم / عقل و نفس اوست تا تفهیم

عقلی و حسی آنچه در نظر اند
یک قلم جسم و جان یکسرند

متصل گیر عرض این درجات
پرده بر پرده تا حقیقت ذات

مثلی و دیگر از حقایق راز
میدهد پر حسن معنی پرداز

از عقول و نفوس ریشه دواند
پس ز اجرام برگ و شاخ دماند

گرد این تخم کاینات ثمر
اقتضای نمو برنگ دگر

یعنی از قبض و بسط پیدا شد
غنچه را از خود بخود وا شد

باز از قبض و بسط میجوشد
ریشه خود را بتخم می پوشد

هرچه از قبض و بسط دریابی
ریشه و تخم یکدگر یابی

بسط اول تنفس اسماست
آنکه از قبض غیب عقده گشاست

باز مرآت عنصری اسرار
که ز افلاک وا نمود آثار

بسط آخر تجلی انسان
مجمع قبض و بسط فاش و نهان

آتش آن حاصل نفوس و عقول
قابض فیض اوج و نقد نزول

نسخهٔ از نزول گرد انشا
که باظهار پرفشاند هوا

یکجهان قبض شد به بسط بدل
بال واکرد صبح فیض ازل

نفس آرمیدهٔ سر واداد
به نسیم شمال شهپر داد

آن نفسها که در طبیعت ذات
بود صرف بیان اسم و صفات

عام گردید فیض آن انفاس
باثرگاه عالم احساس

ساز بی پردهٔ نوای ظهور
صورت معنی لقای ظهور

اثرش اینقدر مدد فرماست
که نفس ساز و برگ هستی ماست

نیست اجسام جز محل ظهور
خواه آن عنصرست و خواهی نور

پس حسابست کثافت آرائیست
وین کثافت جمال پیدائیست

تخم رازی که در ریاض قدم
داشت چندین چمن حدوث بهم

رنگ نشو و نما شکست اینجا
ثمر آورد و تخم بست اینجا

از هوا موج ریشه بیرون داد
تا کند نخل تازهٔ ایجاد

بسط بی قبض جلوه گر نشود
شام ناکرده گل سحر نشود

گرچه هر ریشه تخم میکارد
تخم هم عرض ریشه دارد

هوش تا رمز اعتبار شکافت
غیر نسبت وگشاد هیچ نیافت

بسط دیگر مراتب اجرام
که بعرض عقول بست احرام

پس موالید همچنان مبارک
تشکاف رموز قبضهٔ خاک

زین دو قبض و بسط بسیار آراست
عالم نار و نور در کار است

سر طومار ما سبق وا کرد
آنچه پوشیده بود پیدا کرد

گرمی نار اعتدال گرفت
اسم حی صورت کمال گرفت

تاخت آهنگ شوق بر سرکار
از سحاب و ریاح و جوش بحار

گرد ل افراخت گردباد انگیخت
گرم تک شد غبار صرصر بیخت

بشهادت کنون نمایان شد
موج قدرت زد و پرافشان شد

سر زد آخر ز پردهٔ ناموس
نفخ صور قیامت محسوس

جوهر انتعاش حیوانی
دم صبح بهار امکانی

چرخ تا خاک از توست لامال
بی وجودش خلا خیال محال

ولہ

ای دلت محو گفتگوی نقاب
تا بکی سیر رنگ و بوی نقاب

وقت آن شد که پرده بکشائی
شسته معنی جمال پیدائی

شوخی جلوه بر سر هم ریز
می صبحی بجام شبنم ریز

همچنان کاتش لطیف نشان
بی نقاب هوا نگشت عیان

پس هوا هم نفس بسعی گداخت
انقدرها که رنگ اخفا باخت

یعنی آن نشأهٔ لطافت بار
تا کند فیض زندگی ایثار

باده جوشی زد و ز تاک چکید
آه اشکی شد و بخاک چکید

اسم محیی شهود پیدا کرد
جود مطلق وجود پیدا کرد

رازها انقدر نمایان شد
که سخن از لباس عریان شد

چون بترکیب زد جمال بسیط
حیرت آئینه گشت بحر محیط

بال شوقی و می تامل کن
جمع شو رنگ آشیان گل کن

مدعا زین همه نقاب دری
نیست غیر از کمال جلوه گری

گر بود شکل آب نامحسوس
نشو و صورت هوا محسوس

عشق چندان جنون شوق انگیخت
کز آغوش ضبط بیرون ریخت

قدمی در ره تنزل سود
گرهٔ آب شد دلیل نمود

ساز گردید جوهر آهنگ
شیشهٔ گل کرد نشأهٔ نیرنگ

برد این سیل خانمان حجاب
ماند آنسوی جلوه حرف نقاب

این زمان جلوه از بسیطی ماند
عزم اظهار بر مرکب راند

موج زد حیرت و گسیخت عنان
گشت در دیدها چو اشک روان

قاف تا قاف چشمها جوشید
جام کیفیت بقا جوشید

غرضه داد از تموج اظهار
معنی سینه چاکی اسرار

از طپشهای موج چهره گشود
شوخی ابروی اشارت جود

شانه ناز یک جهان پرده
بچهره وا کرد لیک خوی ناکرده

از حباب در طبق آورده
بسکه بی پرده شد عرق [illegible]

حسن در بی نقاب کرد دیدن
داشت از شرم آب گردیدن

جلوه اسباب شرم سامان کرد
ریخت چندان عرق که طوفان کرد

که حبابی شد و نفس دزدید
عیش بحر در نفس دزدید

گاه آمد بذوق قطره زدن
سیل صحرا و شبنم گلشن

هرچه در بحرها و چشمه و جوست
گر بهم بر دوست جلوهٔ اوست

قدرت آئینهٔ کمال زدود
عالمی را درین مقام نمود

پیچ پیچ موجی بگرد تاب اینجا
ز بسطری نگشت آب اینجا

قطرهٔ برگ اعتبار نساخت
که درو رنگ اختری نگداخت

علیه ما ن

قان

غلوبان مدارج هستی خفته اینجا بمرگ پستی
نور اجرام و هیأت افلاک جمع کردند و ریخت بر سر خاک

وله

ای به پستیت نردبان کمال
طپش آسود جستجو جولان کن
شعله‌ات گر سراغ می افتد
آن بهشت آبیار نخل بقا
رهرو شوق منزلی میخواست
شور اسم میت بر جوشید
مرگ آسایش طپیدنهاست
آنچه نقش ضمیر افلاکست
یعنی افسرده در دل تنگش
جلوه امروز چمنستان شد
مهر اسرار سایه انشا کرد
عشق گفت اصل مرد وجود انیست
اینک آن چشمهٔ جهات اینها
عرش اصلی که اعتبار دلست
نه غزال رمیدهٔ امکان
چه بود اوج شوخی افهام
از بخاری که در صعود کنند
مشت خاکی از نیمکان برگیر
هست این مرکز ثبات حصول
تا جهانی ز خود برون آرد
تا نکردی عدم جهان نشوی
باز ایجاد اعتبار نمود
ذی حیاتی که کاست یا افزود
آن فنائی کز و بقا گل کرد
تا مقامی که فهم ما بالید
ورنه اجزای ذره تا خورشید
چون بکنهش نمیرسد افهام
آنکه علمش بود بقای وجود

نفست سوخت پا بدامان کن
در طلسم چه داغ می افتد
گرد باد عمر سیر نشو و نما
موج بیتاب ساحلی میخواست
کسوت ختم جستجو پوشید
قدرت اینجا دمی نفس آراست
یک قلم محو تختهٔ خاکست
باخت صافی بپردهٔ رنگش
آنقدر شد عیان که پنهان شد
صاف یکشیشه درد پیدا کرد
آن رموزی که غیب بود نهست
اینک آن تخم کاینات اینجا
حاصل این طلسم آب و گلست
بهر این ماندند سرگردان
چیست پستی جوارح اجسام
صد فلک شوخی نمو کند
صد عقول و نفوس کن تعمیر
منزل کاروان اوج و نزول
عدم اینجا ظهور میکارد
خاک ناگشته جسم جان نشوی
از عدم دارد آبروی وجود
هم از و جست و هم در و آسود
از همین مرکز فنا گل کرد
صورت و معنی بقا بالید
میزند موج هستی جاوید
میکند عجز ما فنائیش نام
کاه بی علمیش چه هست و چه بود

اهتیازی که منزل تو کجاست
وگر آبت کنار میگیرد
چون ز حد رفت موج جولانش
ته نشین شد کفی از آن دریا
زندگی پایهٔ بمرگ رساند
آن معانی که داشت لوح قدم
اثر اعتبار عالم پاک
آخر آسود جستجو اینجا
آن هجوم لطافت مطلق
سعی آسودگی خمار شکست
گوهر آن نیست و شش جهت صدفش
چرخ و انجم همه شکافته است
جسم رنگی ظهور کردهٔ او
عقل و فطرت هلاک این پستیست
همه زین آشیان پرافشانند
هردو عالم بروی هم ریزد
تو نشان جوی و خواه ناطلب
هوش کو تا زند بفهم قدم
این مقامیست گر تماشائیش
بتامل اگر کنی اثبات
اصل هر فرق و اتحاد اینجاست
خلقی از پرده‌اش عیان گردید
این فنا و بقای و هم انجام
آنچه آسوی سعی فطرت ماست
در حقیقت فنای مطلق نیست
علم قدرت نمای بیش و کم است
کو فنا و کجاست هستی ما

وی زمین تو آسمان کمال
عافیت گاه بسمل تو کجاست
بچه مرکز قرار میگیرد
رنگ گردی شکست دامانش
گرد خاک گشت چهره گشا
که دل آب رنگ خاک دماند
ریخت در خاک آب و رنگ رقم
هرچه آنجا رسید گشت هلاک
تخم گل کرد رنگ و بو اینجا
گشت اکنون کثافت مطلق
پرزدن آشیان تمکین بست
بحر اینست و حمل موج کفش
رمز این پرده کس نیافته است
جان بخار لطیف پردهٔ او
اوجها جمله خاک این پستیست
رنگ و بوی همین گلستانند
تا غباری ز پستیش خیزد
هرچه خواهی از این مقام طلب
که در اینجا مصور است عدم
یافت هرکس سراغ اجزائش
جز عدم نیست مرجع اموات
عالم مبداء و معاد اینجاست
رفت و هم در دلش نهان گردید
نیست جز عجز و قدرت افهام
نزد ما ملک بی نشان فناست
که فنا از لوازم حق نیست
هرکجا علم محو شد عدم است
اینک اصل بلند و پستی ما

وله

چند بر کارگاه خستم خرام / راه آغاز جوید از انجام
ریشه چون رنگ دانه برگیرد / همچنان ریشگی ز سر گیرد
هر یک از خاک و آب و آتش و باد / بال اندیشهٔ عروج گشاد
نپسندید نیک بیکاری / زد با هنگ دور پرکاری
ساز کرد از هجوم دلتنگی / دور قدرت تسلسل آهنگی
شور شوق آنقدر بخون غلطید / که ز ساز عدم برون غلطید
جیب طاقت بهم درید اسرار / عقدهٔ واشکافت صورت کار
زان اثرها که بطن خاک نهفت / سه موالید جلوه کرد و شکفت
هر یکی حیرت جهان شعور / حاصل آب و رنگ مزرع نور
زآنچه افسردنش کمال گرفت / معدن آئینه جمال گرفت
زد تن آسائی بجوش فسون / پری آمد برنگ شیشه برون
بود میدان پرفشانی تنگ / از نگین خورد پای نام بسنگ
نازکی تکیه بر درشتی کرد / ناله را کوهسار پشتی کرد
خودسری کرد اضطراب شکست / آهن و سنگ نقش صورت بست
نور هر چند داشت میل صعود / طپش شوق بال ریخته بود
دید اینجا نشستنی دارد / بر زمین نقش بستنی دارد
بفشاندن نمیرود این گرد / در دل خاک صبر باید کرد
حیرتی چون نگاهش آمد پیش / سر بدیوار عجز ماند از خویش
عاقبت دست بر طلب افشاند / در طلسم هجوم حیرت ماند
چون غنا صرفهٔ طپش نشگافت / صبر آنقدر که تمکین یافت
شد معین کزین تجلی زار / خفتنت اضطراب و صبر و قار
صبر مفتاح مخزن راز است / گر همه عاجزیست اعجاز است
در مقامی که نار و آب و هواست / گرد کم دستگاه نشو و نماست
یعنی از شعله محو شد گرمی / رفت از آب جوهر نرمی
رنگ گل کرد آتش بیتاب / صافی محض ریخت خشکی آب
باد از طبع عاجزی پرواز / بست در بیضهٔ معنی پرواز
اعتبار جماد پیش آمد / کم جرأت گرفته پیش آمد
عرض تمکین شکوه سامان شد / نور اسم عزیز تابان شد
حسن امروز موج زد بنگاه / سرخ و زرد و سفید و سبز و سیاه
در گره بست شوخی از تسلیم / لعل و یاقوت و گوهر و زر و سیم
همه در پلهٔ تمیز گران / نقد میزان و دستگاه جهان
عزت آثار غالبست اینجا / بشنود هر که طالبست اینجا
غالبیت وقار میخواهد / اینقدر اعتبار میخواهد
وضع کهسار شد دلیل یقین / که بلند است پایهٔ تمکین
باید از سیم و زر شناسد کس / که وقار است ساز عزت و بس
پس درین معرض خفیف اثر / هر چه سنگین تر است غالب تر
نشأه محصول سرگرانیهاست / وقر موقوف سخت جانیهاست
این فسردن قیامت انگیز است / این زمینگیری آسمان خیز است
عشق هر جاست آشیان پرواز / بیضه دارد طبیعت پرواز
دل افسرده اخگر است اینجا / پای خوابیده شهپر است آنجا
عجز در عالم خدائی نیست / خواب ناز است نارسائی نیست
گرچه افسردنش نشاند ازپا / حکم او پیش رفت در همه جا
غالب افتاد قدر تعظیمش / عالمی سود سر بتسلیمش
جزو خاکی که مقصد تک و پوست / غالب عنصر حقیقت اوست
زین سبب غالب آمد احکامش / که کمالیست بادهٔ جامش
آنکه انسان بجهد طالب اوست / اثر حکمهای غالب اوست
هر که گردید قابل نظرش / غالبیت دمید از اثرش
وانکه افتاد از تجلی دور / ماند مغلوب اعتبار ظهور
جاه بی اعتبار او موهوم / جود بی دستگاه او معدوم
اصل تعظیم و جوهر اعزاز / آبروی کمال و نشأهٔ ناز
مایهٔ عیش کام دلخواهی / کم و بیشش گدائی و شاهی
فی الحقیقت چه شاه و گو درویش / هر کرا سیم بیش عزت بیش
سربلندی کوه زرداریست / ناز دریا هم از گهرداریست
عالمی را بجلوه اش نظر است / هر که بینی هلاک سیم و زر است

وله

ای سراپایت امتحان طلب / بن هر مویت آشیان طلب
رسته هر دم زدن بحال دگر / از هر آئینه ات مثال دگر
گر جمادی بضبط راز خودی / ور نباتی بهار ناز خودی

هرچه داری بهار پرداز نیست / هرچه گل میکنی چمن سازیست
پردهٔ شوق هزار وحشت بیش / مدعا جستجوی مرکز خویش
چون جماد از ملالها وا ماند / نارسائیش هیچ جا نرساند
جزو دیگر هم از شکنجهٔ خاک / کرد عزم عروج عالم پاک
دید محو است جستجو اینجا / نیست از جهد بردن نمو اینجا
ره و منزل نقش پا کم یافت / تاک تا نشأه جهد در خم یافت
همتش تا بمدعا یابی / بال میزد بهجوم بیتابی
لیک سازش اعاده مشکل بود / دست و پای تلاش در گل بود
بیخودی آتشش بجگر من زد / نفسی چند از طپیدن زد
آن غباری کش از طپیدن جست / رنگ آتشی شد بنائی بست
شوق چندان دماغ جهد که جست / کز مزاج فسرده بیرون تاخت
تا بجولان گراید افسردن / سر برآورد پائی از دامن
ایستم داری برون بخم نمود / چیرگی را بجنبش مژه کرد

بهمی

هرچه

همتی شوخی رسائی کرد / بحر اهیش بهمائی کرد
نا توانی زبسکه داشت هجوم / بنمو شد روانیش موسوم

باری این کوشش طپش ایجاد / قدمی از جماد پیش افتاد
در نباتات آب بیشتر است / کز جمادش تلاش بیشتر است

آب کردید جزو غالب او / تا روان گشت در نقاب نمو
آب هر جا خرام کاشته است / قدم از خاک برنداشته است

وصف آبست اینکه نخل رسا / پای در گل دمید و سر بهوا
زین سبب کآب دستگاه بقاست / خلق را از نبات نشو و نماست

عرضه دادین زمان بنابع جمال / اسم رزاق آب و رنگ کمال
آمد اکنون بچشم اهل نظر / معنی احتیاج یکدیگر

چیست این احتیاج سحر طراز / آرزوی بقای فرصت ناز
فکر تعمیر کارگاه وجود / شغل تدبیر اعتبار نمود

که جهان ناگزیر نسبت اوست / پرفشان هوای الفت اوست
هر که زین احتیاج زد لغبا / رخت نگشاد جز بسیل فنا

کرد پیدا ظهور این اسرار / یکجهان اعتبار روزی خوار
آنچه زانها بقید اسم آمد / حسّی و معنوی دو قسم آمد

گر کنی قسم معنوی تکرار / کم ز اقسام جنبشش مشمار
چون طپیدن غذای آسودن / یا غذاهای کاهش افزودن

کلفت و طعمه جگر خوردن / خامشی و صدا فرو بردن
گوش مرهون لذت گفتار / چشم سیراب نعمت دیدار

در رحم جوش خون غذای جنین / ساز قوت صدف لآل ثمین
رزق گرداب خوردن خم و پیچ / روزی موج بیقراری و هیچ

غم و شادی غذای یکدگرند / یعنی آب بقای یکدگرند
رزق گل آب و نقد آتش خس / تا چراغ بقا فروزد و بس

خلقی ایجاد ز عالم قسمت / بهره یابست درخور طاقت
رزق و مرزوق را نهایت نیست / این حقیقت بقید غایت نیست

از نبات آنچه جلوه سامان شد / رزق حیوان و قوت انسان شد
گرچه رزق سباع حیوانست / باز آنجا نبات پنهان است

اینهمه اعتبار چون و چرا / از بقا جوش زد بقا ز غذا
هرچه غیرش ممد ساز بقاست / اسم مرزوقیش بلندا واست

گشت زین ساز احتیاج رواج / طبع هر یک بقوتی محتاج
با همه ذره فدهٔ آفاق / هست شامل حقیقت رزاق

از مقامی که جلوه کرد نبات / کل اسما شکفت و رنگ صفات
این مقام ظهور زعنا نیست / عالم حیرت تماشائی است

زین چمن هوش رنگ باخته است / فهمها شبنم گداخته است
نه ریاحین نه گل نه رنگ نه بوست / این که این جلوه میکند همه اوست

چیست آن کهٔ هیچ رنگ نداشت / صافی محض بود و رنگ نداشت
بسکه بر اعتبار دوخت نظر / تا باین نشاه ریخت رنگ اثر

قدم اکنون حدوث موج رسنت / رنگ مطلق مقید چمن است
حسن هر رنگ تا کجا بالید / که برخسار رنگ گل بالید

چه قدر مد زلف گشت دراز / که بسنبل رساند ریشهٔ ناز
تا کجا ها نگاه شوق غنود / که بنرگس رسید و چشم گشود

قامت آرای ناز سخت خمید / که بلندیش تا بسرو کشید
شوخی اعتبار را دریاب / رنگها این بهار را دریاب

احتیاجی که این چه طوفانست / نکهی کاین چه حیرتستانست
جوش دریای رنگ طوفان گرد / جز بحیرت شناختن نتوان کرد

محو این جلوه ها نشین و مپرس / رستخیز خیال بین و مپرس
هر گیاهی که رست ازین گلشن / گرد صد رنگ خاصیت خرمن

هر گل زد نفس بسوی دگر / داد هر برگ عرض روی دگر
رنگها ترجمان نسخهٔ ناز / سبزه ها تر زبان معنی راز

نخل قامت بسرکشی افراخت / ریشه طرح بنای عجز انداخت
ساز شد نغمه های عجز و غرور / لیک چون دیدن از شنیدن دور

همه خامش نوای محفل حال / رمز بی پرده و زبانها لال
غنچه چیدن فغان بلب بسته / سرو صد دل بپا و پیوسته

گل بهالد که دسته ایم همه / رنگ گوید شکسته ایم همه
لاله حیران که بی سبب داغیم / عشق خندان که این زبان باغیم

وله

نزد اهل حقیقت ایجاد / هیچ چیزی بغیر علم نزاد

بروانی رسید حیوان شد — بسعی لب گشود انسان شد
هرچه از باغ انجماد و نموست — آب و رنگ تمیز فطرت اوست
در جمادات اگر تمیزی نیست — غیر طبعی فسرده چیزی نیست
از اثرهای قربت عدم است — یعنی از خاکدان عروج کم است
لیک چون آب و آتشست آنجا — رنگی از شوق سر گذشت آنجا
مضمر طبعشان تمیزی هست — از علوم قدیم چیزی هست
میدرد علم پردهٔ اثری — بیخودی نیست خالی از خبری
تا ازین جلوه برکشند نقاب — جذب آهن رباست رفع حجاب
همچنان بی تفاوت و تبدیل — رم سیماب آز آتشست دلیل
غیر ازینها خواص بسیار است — که بطبع جماد درکار است
چون خرد کسوت نبات شکافت — از جمادش بعلم افزون یافت
زانکه اینجا هوالصورت آب — اندکی واگشوده است نقاب
دیده باشی که در هوای شتا — نونهالان رسته در صحرا
شب ز پیچیدگی نقاب کنند — صبحدم رو بآفتاب کنند
اثر این ظهور بی کم و کاست — از گل آفتاب هم پیداست
گر بود ز اتفاق تجربه کار — آب و آتش حوالی اشجار
ریشه تا قابل اثر گردند — یک قلم سوی آب برگردند
یا نهالی بخانه بنشانی — تا گل امتحان بخندانی
شاخها سر بسقف کم سایند — از در و روزنش برون آیند
میل وسعت کنند از تنگی — ننمایند هرزه آهنگی
هر کجا امتیاز کرد ظهور — احتیاط خودش فتاد ضرور
همه جا امتیاز بی کم و بیش — هست مصروف ضبط معنی خویش
اگر ادراک رهنمای کسیست — زین مراتب مآل انسیست
آنچه زین هفت ساز می بالد — نغمهٔ امتیاز می بالد
آن تمیزی که از نبات دمید — سر بسامان مدعا نکشید
هر قدر بست بر نمو محمل — نتوانست پا کشید ز گل
جستجو داغ پرفشانی ماند — ذوق پرواز آشیانی ماند
گر هوای عروج زد جوشش — برد رنگ پریده بر دوشش
بوئی از پرده میدمید برون — نفس آرمیده داشت جنون
گرچه جوهر باصل خود می باخت — عرضش با فسردگی می ساخت
تا که از سعی شوق جزو هوا — غالب افتاد بر همه اجزا
بر نمو تا تحرکی افزود — پای در گل فسرده گام گشود
دور آرایش خرام آمد — باده از تاک سوی جام آمد
گشت از وحشت تن آسانی — جلوه صورت نگار حیوانی
نخل حیرت بهار زار دمید — مو بمو برگ امتیاز دمید
موج نیرنگ زد ز چشمهٔ شوق — چشم و گوش و مساس و شامه و ذوق
علمها آنقدر فراهم شد — که تمیز از پری مجسم شد
لیک از بس هجوم ساز تمیز — چشم پوشید امتیاز تمیز
تک و تاز نفس غبار انگیخت — شوخی نغمه ربط ساز گسیخت
دانش اینجا بفهم نامدر است — اینقدر جلوه حیرتی میخواست
چشمها نو نگاه حیرت ماند — گوش انجذب هوش غفلت ماند
شامه راهی بسوی انس نیافت — ذائقه لذت طلب نشکافت
آگهی معنی مساس نکرد — غیر خشک و تری قیاس نکرد
یعنی اندیشه سوی فهم نتاخت — از طلب جز آب و دانه نساخت
زآنچه شد طبع خلق لذت یاب — یافت اسم اکل و شرب و شهوت و خواب
رنگی از امتیاز نفع و ضرر — گشت ساز کمال یکدیگر
منحصر شد حقیقت ادراک — با امید بقا و بیم هلاک
بست اکنون بر آگهی محمل — اعتبار ظهور اسم بدل
هرچه از خلق جنس انعام است — زین تجلی بوهم خود رام است
مار و مور و مگس وحوش و طیور — دارد اینجا هجوم عرض ظهور
وحشی از سعی گرم جولانی — طایر از کوشش پرافشانی
بر خط انقیاد گرده هجوم — نقش مأکول بسته با محکوم
یک قلم محو حیرت کارند — صید مرکوب حامل بارند
عالم بی تمیزیست اینجا — عرصهٔ جهل خیزیست اینجا
ماند خلقی ز رمز پردهٔ دل — با همه ساز آگهی غافل
کوشش از خود برون دوید اما — سوی مبدأ نگشت راه‌گشا
عقل اینجا دلیل نادانیست — بی تکلف جهان حیوانیست

ولِه

خامه تکرار مدعا دارد
دو زبان صرف یک نوا دارد
بر یقین نغمه‌های پردهٔ هوش
این نوا هم مباد پرده فروش
که تک و پوی عالم اجسام
اینقدر از هواست نشو خرام
وین هوا را ز جوف نیست گزیر
تا شود قدرتش ظهور پذیر
چون جماد است جوهری مسدود
هیچ بر شوخیش دری نگشود
زان طلسم فسردگی انجام
ماند در پردهٔ خفای دوام
در نباتات جوف پیدا کرد
راه کیفیت نمو وا کرد
بسکه این جوف ما نمود نداشت
جنبش ظاهرش وجود نداشت
اثر قدرت خرامیدن
بود پنهان بطبع بالیدن
تا ز حیوان بجوف تام رسید
ساز جنبش بانتظام رسید
سعی واماندهٔ کام سامان شد
تشخص بی دست و پا خرامان شد
همچنان کوشش طپش پرواز
پی جولان رساند تا پرواز
پس تحرک بقدر جوف بسست
چون گرانی نماند تخفیف هست

نتوان یافت در طبیعت ساز
آسمان تا زمین خلا دارد
از جهان وجوب تا امکان
غیر آرایش تعدد او
میدرد صد نقاب و پیدا نیست
نه جمادش ولیس نهانی
در نبات از شگفته عنوانی
در طپش زار عالم ترکیب
آتش آثار پیش پا دیدن
هر کجا مایل کم و بیش است
کاروانهای جلوه اش پس و پیش
در نباتات از تر و دو شست
شد بکیفیت نفس پیدا
نغمه ها داشت پردهٔ انعام
کاف و نون مراتب اسرار
انتهای نفس سخن باشد
کو من و ما کدام کاف و چه نون
عشق گل کرد یا هوس بالید
خاک کیفیت جماد نمود
کرد هر یک بقدر جهد خروج
باد را سعی پر زدن در کار
بسکه زد شوخیش برق هجوم
تا بود دود کرد بال کشا
جوهر نار بر تجرد تاخت
هستیش کم ز نیستی ننمود
تماشا که جهان کثیف
زین تجلی نمود میل ظهور
این لطافت ظهور غیب مثال
چون شرر کرد این حقیقت پاک

بی خلا پرفشانی آواز
یعنی آئینه هوا دارد
بسته صد محمل خفا و عیان
خویش کیفیت تجرد او
آشکار است و آشکارا نیست
نه نباتش لباس عریانی
فارغ از امتزاج حیوانی
مست ایجاد اعتبار غریب
گردش افشانده خرامیدن
در کمند احاطهٔ خویش است
تا گواهی دهد بقدرت خویش
رنگ میکرد فاش بو میرست
در نفس در گذشت و گشت صدا
لیک محرم نبود فطرت عام
میم و نون وانمود آخر کار
باطنش کن ظهور من باشد
جز نواهای محفل بیچون
هرچه بالید آن نفس بالید
آب آئینهٔ نبات زدود
تا بآتش رسید دور عروج
سرکشی نشاهٔ طبیعت نار
اثر آب و خاک شد معدوم
حق پرواز شعله نیست ادا
که بترکیب و امتزاج نساخت
زانکه در دیدها رهی نکشود
داد عرض ظهور اسم لطیف
کرد ازین پرده شوخی مستور
عالمی دارد از صور بخیال
جسته است از مزاج الفت کاک

جامد است آنچه از هوا خالیست
شش جهت زین حقیقت ایجاد
گاه خود را بخویش می پوشد
چه تجرد لطافت تنزیه
نفخهٔ قدرتیست بال فشان
در جماد فسردگی درجات
ساز هر پرده اش ناهنگی
موج بالد اگر بر آب زند
نه خرامش ز خود برون تازی
تا نوایش ز ساز قدرت جست
فهمش امداد غیب میخواهد
در ظهور حقیقت حیوان
مد قدرت کنون رسائی کرد
جلوهٔ بود در صدا مدغم
پس کمال هوا نفس شدن است
ظاهر و باطنش تمیز دو طرف
اینقدر درس فطرت تو بس است
چون عناصر بعالم ترکیب
همچنان در فضای امکانی
جوهر خاک بود و اماندن
نار هم ساز غالبیت کرد
از موالید منکشف بر جست
نشاهٔ سوز زباده رنگ سراغ
در موالید از آن نشد خلش
شد لطافت مقیم پردهٔ فهم
آنچه از جنس اعتبار پرست
رنجیت عشق از لطافت اظهاری
از موالید آنچه در نظر است
بخیالش همان صور باقیست

ساز بیجوف از نوا خالیست
چیده بر هم بساط استعداد
گاه از طبع غیر میجوشد
چه تعدد کدورت تشبیه
از کشاد اصابع رحمان
بی نیاز از عروج وضع نبات
عرض هر موقعش نه نیرنگی
گردباد است اگر گره تند
نه ته پاش عجز پروازی
پرده صد جا درید و بر هم بست
اندکی سر بجیب میخواهد
داد از قدرت کمال نشان
که نفس پر زد و صدائی کرد
چون بانسان رسید گفت منم
در نفس ما و من قفس شده نیست
یعنی آن شوخ موشی این سو حرف
که جهان شوخی همان نفس است
کشت قدرت نمای صنع عزیز
شد هوا دستگاه حیوانی
کوشش آب بر طپش راندن
عزم پرواز اوج عزت کرد
رنگ کیفیت لطافت بست
تا رسد پایه اش باوج دماغ
که نهان بست از نظر خلش
هیئات جن نشست بر در وهم
که شهودش نه کار دیده وریست
رنگ ایجاد عالم ناری
زین فضای لطیف جلوه گراست
اثر الفت اینقدر باقیست

تا جهان حسن از مراتب نور / محو بود استیاز عجز و غرور
آتش از خاک تا بلندی کرد / غفلت ایجاد خودپسندی
هستیاز بلندی و پستی / کرد بر طبع ها زبردستی
زین جهان فرقهٔ شیاطین اند / که چو ابلیس باب نفرین اند
آخر از خودسری نکرده خروج / پست ماندند با وجود عروج
بغرور هوا سری جستن / یعنی از خاک برتری جستن
درس معنی شنیده می آئی / راه تحقیق دیده می آئی
خیر و شر صحبت مجازی نیست / از حقیقت بغیر خیر نیست
دهر لبریز مدح و نفرین است / خاصهٔ اعتبار خلق ایست
طعن خلقش فتاده دنبال / گرد نفرینش کرد استقبال
خاکساری نیافت از آتش / سجده خون شد بجبهه سرکش
آه از آن خودسر غرور تپید / که ز هستی به پیش پای ندید

هیچکس طبع شعله کیش نداشت / فهم اوج و حضیض خویش نداشت
درهمین جلوه گاه یافت قرار / اعتبار را با و استکبار
سر زد افسانهٔ شقی و سعید / نقد اعمال خلق کیسه درید
بخیال رعونت آئینی / گشت خلقی شقی و نفرینی
چیست ساز شقاوت اعیان / چیدن از وضع بندگی دامان
ایکه رمز آشنای خیر و شری / محرم اعتبار و معتبری
باید اینجا دمی تامل کرد / تا چه خیر و کدام شر گل کرد
شر مجو چون بخیر پیوستی / قدمی از حدوث نارستی
آنکه با خاک نرد عجز نباخت / گر همه سر باوج چرخ فراخت
از همین شیوهٔ غرور آئین / تا ابد آتشست و داغ جبین
اینقدر نقص در عروجش ماند / که بسامان عجز دست افشاند
حیف از آن سر که جز هوا نشکافت / خاک گردید و ذوق سجده نیافت

وله

ای حصول ظهور اخفاها / اسم تحقیق این معماها

تو بمستی نقاب بکشائی / که ز خلوت با انجمن آئی
ای تو صبح بهار لیل و نهار / اعتدال مزاج هفت و چهار
نیست وضع بلند و پست جهان / غیر بی اعتدالی اعیان
طرح نیرنگ این کهن بنیاد / عشق بر دوش انقلاب نهاد
ذره تا آفتاب منقلبست / نبض دل تا نکه رهین تپیست
قطرهٔ گر عمان گسیخته است / گرد بر روی بحر بیخته است
خلقی آفت بجنگ میکرد / آسیا ها برنگ میگردد
عمرها بار انفعال کشد / تا دمی وزن اعتدال کشد
بعد ترکیب کان چار اضداد / عرض معجون بی نیازی داد
نرسید آنقدر قوام بهم / ماند اجزای پخته خام بهم
بال پرواز اقتدار شکست / اثر قدرت عروج نه بست
چون یکی میفزود بر اعداد / داشت سقمی مربع ایجاد
هر یکی زین چار سوی محال / بود نقصان متاع وصف کمال
اتفاق کمال قدرت ذات / برد فرق از مزاج اسم و صفات
شخص فطرت بجود تامل کرد / جوهر عدل معنوی گل کرد
داشت آن رمز معنی مبهم / همه جا فرد و فرد عرض رقم

هم تو بندی بشوخی احرامی / گر معمای خودکشی نامی
طبعت آید بعدل کرداری / تا رسد عالمی بهمواری
گر جهان اعتدال می پیمود / آسمان و زمین یکی می بود
بسکه جوش نزاکتست اینجا / دم زدن سیل آفتست اینجا
مژه تا لغزشی کند انشا / خلوتست انجمن ظهور خفا
کوه با آنهمه تمکن و ناز / نیست بی انقلابی از آواز
این ترازوی منحرف شاهین / که بو نیست انقلاب گزین
صد قدم هرزه ساید این پرکار / تا بمرکز رسد یک آبکه دار
وضع ترتیب صنع خامی داشت / ناتمامی همان تمامی داشت
هرچه موضوع بیش و کم گردید / به نگون فطرتی علم گردید
که هوا جوش داشت گاه برآب / گاه آتش بلند و گاهی آب
بیشی نقطه نرفت بحک / نسخه ها را فکنده بود شتاب
عشق در ربط شان جنون انگیخت / آبروی هزار کوشش ریخت
تا ز کیفیت نفوس و عقول / محو شد شوخی عروج و نزول
عالم عنصر اعتدال گرفت / آدم آیینهٔ کمال گرفت
این زمان اتفاق سامان شد / نسخه ترتیب داد و انسان شد

تا ز ذوق قلم کمال نقاب / یک گره گشت موج آب و حباب
خط پرگار سر بسر پیوست / جستجو ختم گرد و دایره بست
اسم جامع بروی کار آمد / گر یکی عرض صد هزار آمد
آنچه موسوم شد ز غیب و شهود / یک قلم تمام این معما بود
هرچه آمد بعرض اظهار / داشت عرض ظهور این اسرار
صورت و معنی عقول و نفوس / گشت اینجا پدیدها محسوس
شد معین کنون که شاید راز / بهر این جلوه بود رنگ و ناز
منزل سیر ماه و مهر این بود / مرکز دور نه سپهر این بود
چشم حسن این زمان بخود وا شد / حیرت آیینهٔ تماشا شد
چون ز حیرتکده جهان قدم / جلوه ها ختم گشت بر آدم
ریخت وضع ظهورش از تعظیم / رنگ تحقیق احسن تقویم
بند بندش نقاب راز گشود / مو بمویش زبان ناز گشود
از سراپایش اعتدال دمید / شوخی جوهر کمال دمید

بقیه‌اش

نفسش نیز اعتدال گرفت | تا صدا صورت مقال گرفت
نفسی پیدات زگوش افکن | تا شوی محرم صدا و سخن
لیک هر نغمه کز گلو خیزد | بم و زیرش همان صدا ریزد
آنچه کام و لب و زبان و گلو | متفق پر زند بجلوهٔ او
بهر قدرت کنون بجوش آمد | صفت نطق در خروش آمد
از پی امتیاز ظلمت و نور | راد ترتیب دستگاه شعور
در تنزه غنای مطلق دید | واجبش خواند و باطنش نامید
در مقامی که ره ندارد وهم | جز غنایش چه وانماید فهم
یعنی این ساز استعار انست | هر چه گل میکند عبارانست
زان حقیقت بنای وحدت ریخت | زین مراتب غبار کثرت بیخت
از نوای مرکب و مفرد | گشت قانون طراز جهل و خرد
از قبولش قبول یافت سند | آنچه رد کرد گشت رد ابد
برد روزی زوجد ما و منش | حیرت برق تازی سخنش
بال این رنگ پرفشان کلیست | شور این نشاه جنون صیقل است
بهوای وصول راز سخن | بست احرام امتیاز سخن
که بعرض حقایق مبهم | حرف چندی تنیده است بهم
مخرجی چند کام تا بزبان | از مقامات راز گشت عیان
هر صدائی کزان طپش جسته | نقش حرفی بجلوه پیوسته
بود آن حرفهای شعله نفس | عدد پایهٔ نزول نفس
دید شوقی نزول مانده تهی | زده دودی بپیچ و تاب صفی
بوی وهمی دمید از گل راز | بخیالی دواند ریشهٔ ناز
زان بخاریکه گشته دود دماغ | در کف یکجهان تمیز چراغ
تا جمال معانی بیرنگ | زین مراتب شود نزول آهنگ
ازل ما و من همان الفش | ابد از واو گشته منکشفش
او دلیل حقیقت سخنست | کانسوی اعتبار ما نسبت

کر تامل دلیل هوش کسیست | از صدا تا مقال فرق بسیست
کاین دو طایر مقیم یک قفس اند | یعنی آهنگ پردهٔ نفس اند
این نوا وقف ساز حیوانست | کز گلو نالهاش پر افشانست
سخنست و ظهور قدرت آن | نیست الا ز پردهٔ انسان
بهر تفهیم معنی اشیا | اصطلاحی زغیب کرد انشا
مقتضای حقیقت هر یک | منقسم بست خاک تا بفلک
که تنزه حقیقی ازلیست | بی نشانی دلیل بی خللی است
بسکه تشبیه جوش حاجت داشت | محکمش گفت و ظاهرش انگاشت
در جهانی که لفظ پیرا نیست | اولین احتیاج پیدا نیست
عقل از و معنی مجرد بست | جسم از و بر خط قیود نشست
شوخی اعتبار هر کم و بیش | برد در پردهٔ عبارت پیش
تا نواهای او ثبات گرفت | اثر قدرتش جهات گرفت
کاین غبار از چه عرصه دارد جوش | وین شرار از کجاست شعله فروش
اینکه آئینهٔ عروج کمال | که بتحقیق خویش زد پر و بال
چون تامل نمود صرف وقوف | جلوه گر یافت اجتماع حروف
شوق شد پردهٔ حروف کشا | گرچه ساز است این شگرف نوا
شد مبرهن که این غبار فسون | نفسش داده در طپش بیرون
هر کجا وحشت نفس زده کام | گشته آوازپاش حرف پیام
پس بفکر نفس خیال انگیخت | رنگ آئینهٔ تامل ریخت
گرمئی جسته از کف خونی | هوسی در دماغ مجنونی
تا دماغش نزول عروج بخار | لیک پروازنه فلک دربار
بسته از قدرت کمال وجود | نردبانی زغیب تا بشهود
الفش پایهٔ نخستین کام | کرده آخر بواو ختم خرام
تا بر طپش خرد تامل کرد | زین دو اسرار لفظ او گل کرد
گر بتحقیق بستهٔ احرام | اوست محصول اول و انجام

وله

ای چمن ساز اعتبار سخن | نفست صبح نوبهار سخن
بشهادت که او توئی و منی | سخن آوردهٔ و خود سخنی
نفسی میزدی سخن گشتی | بوی گل داشتی چمن گشتی
باغ بیرنگیست برنگ رسید | سخن باید خودت گل چید
گر نقاب سخن شکافتهٔ | آنچه در وهم نیست یافتهٔ
جهل باشد علم بنور سخن | علم جهل است بی ظهور سخن
سخنست آنکه زیر تا بم ازوست | نه همین ناله خامشی هم ازوست

از ازل تا ابد چه نو چه کهن
بود محکوم اقتدار سخن

آنچه کم می شمرد بیش آمد
حیرتی دیگرش به پیش آمد

کاین نوای ضعیف بی پر و بال
وین غبار شکسته رنگ خیال

از نفس مایهٔ بقا دارد
نفس این قدرت از کجا دارد

تا تحیر ره خیال گشود
ملکوتی بجلوه بال گشود

از دل خاک تا بعالم پاک
ملک آمد معرض ادراک

دیدام مجرد است ملک
حکم فرما سماک تا بسمک

جوهر یفعلون حقیقت شان
نازما یؤمرون بقوت شان

دادای مراتب تأیید
صفت ذاتشان غلاظ و شدید

حامل عرش و کرسی و افلاک
حافظ اصل و فرع نسخهٔ خاک

فاعل هرچه امر شامل اوست
قادر آنچه جلوه مایل اوست

موجد دستگاه چون و چرا
خالق اعتبار هر من و ما

بسته در عالم ظهور و بطون
نظم اسرار حکم کن فیکون

حرفها جمله از الف تا یا
وضع اسما مفردا نیها

چون ترکیب هم کنند نزول
اسمی آید بجلوه گاه حصول

خواه اسم الهی کلی
خواه کونی و کلی و جزئی

این اثرهای قدس رحمانی
ناشی اند از تعین ثانی

که زجیب نفس کشیدن ذات
کرد فطرت حروفشان اثبات

بعض آن با تعین تشبیه
بر نیامد ز خلوت تنزیه

یعنی ادراکها ندادنشان
جز ترکیب اسم معنی شان

بعض آن در جهان مفرد نیز
داو عرض حقیقت تمیز

چون الف مشعر رموز تعال
با شمول معیت احوال

تا حدود تعین ایمائی
دال رمز هدایت انشائی

را بشایستگی اشاره نما
زا ادای تولد اشیا

شین دلیل حقایق تمکین
عین تحقیق دستگاه یقین

فا همان عافیت نمائی کار
ها جمیع مراتب اسرار

مضمر پردهٔ تلفظ یا
احتمالات معنی من و ما

زین نسق جمله از ظهور و بطون
بر اثرهای علم راهنمون

این ملایک مزاج اسمایند
معنی امتزاج اشیایند

زاشیان تقدس اطلاق
بال قدرت گشوده بر آفاق

هر قدر اعتبار تمثال اند
علم تحقیق را پر و بال اند

در طلسم بهانهٔ تشبیه
کارفرما بقدرت تنزیه

هرچه گل کرد از طلسم وجود
آب و رنگ بهار ایشان بود

از جهان خیال تا اظها
عرض اجمال حکم شان در کار

لیک در ذات حضرت انسان
بتفاصیل گشته اند عیان

در تکلم حروفشان نسبت
در نوشتن خطوطشان کسوت

حکم ارواح در ارادهٔ اسم
بظهور نقوش قابل جسم

آب آئینهٔ خیال و نمود
مابه الامتیاز غیب و شهود

درس تحقیق مهر و کین اینجاست
معرفت حیرت آفرین اینجاست

لطف و ایذای مدحت و نفرین
همه اینجا فکنده طرح کمین

هر نوا گر اثر اثر دارد
حرز این ساز زیر پر دارد

گر یکی را کنی خطاب تعال
تابع جذب اوست بی اهمال

تا برو گفته روان شده است
تیر تسلیم این کمان شده است

ور اشارت نمودهٔ بنشین
نقش بسته است قدرتش بزمین

زین ادا هرچه در ظهور آید
اثر رشش حاصل شعور آید

بنجا طب بگوی با بنگار
بی اثر نیست حکم این اسرار

که ملایک طبیعت سخن اند
روح قدرت نمای این بدن اند

ملک اینجا نموده است هجوم
ورنه تاثیر ما و من معلوم

همه جا فیض معنوی ساریست
آب این چشمه تا ابد جاریست

اثر سحر و دعوت اسما
که نفس کسوت است و بیم قبا

با چنین ناتوانی انفاس
راست ناید بفهم علم و قیاس

مگر آنست کاین همه ارواح
در حروف اند بر فساد و صلاح

هر کجا بر اثر هجوم کنند
گر همه آهن است موم کنند

عالمی زین نواست مست معان
که شده پیداست زخم تیغ زبان

همچنان در مراتب آثار
نسبت آبی بنرمی گفتار

بحیا لطف آب برگیرد
آتش است آن زمان که در گیرد

در لطافت زجان گوارا تر
بدرشتی ز سنگ خارا تر

آبها نرم خوئی سازش
شعله ها گرم جوشی نازش

باد سطری برون طپیدن او
خاک یک نقطه آرمیدن او

ترش و شیرین و تلخی امکان
از مذاقش برنگ آب عیان

گرنی قطع ربطها کوشد
جوهر تیغ از زبان جوشد

در کند صید اختلاط هوس
صد بریشم تند بتار نفس

گاه الفت مزاج جان گردد
چون رمد مرگ ناگهان گردد

قبض و بسط آرمیدهٔ فتنش
غنچه و گل دمیدهٔ نفسش

حرکات قوی و ربط هواس
محو عکسش معرض احساس

شامه از پهلوش تمیز بو
چشم از و واکهای زشت و نکو

هرچه جوشید از زبان بسخن است
آنچه بشنید گوش ما و من است

تا سخن مدعا بیان گردد
چشم و ابرو لب و دهان گردید

هر سر انگشت از و زبان مقال
هر بن موی اشکیان مقال

نفسی زد جهان زدامن ریخت
شوخی گرد و گرد حشر انگیخت

گرهی بست نام او دل کرد
بالی افشاند جنبش گل کرد

اشک

اشک جوشیدن دم سردش
نکهت آواز سرمه پروردش

زین تحیر بهار گفت و شنید
بی سخن هیچ رنگ نتوان دید

هرچه از عقل و نفس و جان و تن است
نیست چیزی دگر همین سخن است

قهرمان ازل درین هنگام
داد عرض شکوه قدرت تام

از سخن قدرت قوی بشناس
تا چه صولت نهفته در انفاس

این اثرها گواه قدرت اوست
که دو عالم مطیع صولت اوست

خواه خامش نشین و خواه بنال
تو هم از پهلویش بخویش ببال

این زمان علم از سخن پیداست
هرچه خواهی ز ما و من پیداست

بیدل اکنون بفطرت آدم
پردهٔ بود فاش شد آنهم

بظهور از بطون گرفت حساب
از نفسهای او دریده نقاب

این نفس آن نفس نمایان شد
خاک وا ماند عرش جولان شد

عشق میگوید ای هوائی وهم
کاینهمه گفتگوی غیب و شهود
معنی و لفظ حرف قدرت بود

آمد از حرف کاینات برون
لیک حرف از حقیقت بیچون

جز در انسان ثبوت حرف خطاست
همه جا شرح بود و متن اینجاست

رمز انسان سر الهیست کو
که جز او نیست باطن الله

آن بطون تا ظهور پیرا شد
علمی از پردهٔ آشکارا شد

هرقدر واشکافت تفتیشش
معنیی جلوه کرد در پیشش

بصد آرایش منی و توئی
متکلم نمیرسد بدوئی

چون تأمل گرفت دامن فهم
بود آنجا پرفشانی وهم

گفتگوی وجوب و امکانی
بود گرد خیال انسانی

که تخیل نمود پیدا کرد
غیب رنگ شهود پیدا کرد

تجلی از باغ بی‌نشانی جست
خواست تا تخم بند آئینه بست

کیست فهمد رموز این عنوان
که جهان باطن است یا انسان

بهر تحقیق اول و انجام
نسخهٔ علم راست انسان نام

نوبهاری که بی‌تجلی او
در عدم داشت گل چه رنگ و چه بو

اعتبار عروج تنزیهش
آبروی نزول تشبیهش

آنچه از عالم لطیف نمود
عکس آئینهٔ کثافت بود

اوج آمد از حضیض پدید
نشاه بی باده هیچ نتوان دید

طپش دل دراثر زدنش
جنبش لب نقاب پرزدنش

تو سخن من سخن زمانه سخن
همه را علت و بهانه سخن

گشت اینجا دلیل طرز نوی
انبساط ظهور اسم قوی

کز هوائی ضعیف عجز نورد
عالمی را مسخر دل کرد

ناله اینجاست کوه در فتراک
نفسی نه فلک کشیده بخاک

قوت آئینه زد و گیر است
ضعف معذور عرض تأثیر است

بود ازین بیش اعتبار سخن
محو در علم ذات بی‌تو و من

لایزال است پرفشان نمو
او در آغوش علم و علم در او

آن نفسها که ساز اسما داشت
یعنی از علم مطلق ایما داشت

عقل و حس بر یقین کشود آغوش
بسخن وارسید و گشت خموش

آخر این نشاهٔ ظهور قفس
برد سر رشتهٔ نفس نفس

برسر کار بند رشتهٔ فهم

وله

گر عبارات و گر اشارات است
از همان معنی استعارات است

چیست بیچون بطون رحمانی
آن بطون ذات پاک انسانی

فرع بی اصل و هم تعدد ذات
شرح بی متن حرف بر باد است

پس بطون عین شخص باشد و بس
ماسوی وهم می‌تراشد و بس

علم در هر تأمل اسمی یافت
خویش را پردهٔ طلسمی بافت

ذات ازین اسمها همان سالم
علم بود و بتعدد عالم

نوبهاری تفکر خویش افتاد
هر نگه رنگ عرض دیگر داد

از ازل تا ابد چه پیش و چه پس
صور علم خویش دارد و بس

جز بقدس باین صفت جوشید
آمد و رفتش اینقدر کوشید

تا نیابد حقیقتش نمود
این عیانها خفای مطلق بود

آنکه ما را ز ما برون آورد
ساز اثبات معنی خود کرد

چه شهود و چه غیب انسان است
چه کنار و چه قعر عمان است

چیست انسان کمال قدرت عشق
معنی کاینات و صورت عشق

بوی اسرار معنیش وحدت
رنگ گلزار صورتش کثرت

آن عقول و نقوش تا اجرام
این شهود و ظهور تا اجسام

تا نگردید جلوه گر اشباح
بود موهوم معنی ارواح

نه همین شاخ و برگ رست از گل
رنگ و بو بود هم درین منزل

با وجودی که رمز با فانیست
جلوه بر آیینه نفس پاشیست

گفتن اینجا نگفتنیست خموش
شرم عریانیست چشم بپوش

کس چه داند که این چه طوفانست
غیر ازین کاین قیامت نشانست

وله

ای طلسم حقیقت مطلق
تو بطون حقی نه ظاهر حق

اینکه در فهم خود نمی آئی
معنی مطلقی نه پیدائی

چیده قدر تو دستگاه آنجا
که ترا نیز نیست ره آنجا

بشکنی تا بفهم خود کلهی
نکهی گرچه عالمی نکهی

لفظ نیست آنچه از من و ماست
هر کجا لفظ نیست معنی تست

لفظ و معنی درون و بیرونت
رنگ و بوی بهار بیچونت

علم را از ظهور تفسیری
خواب ناز و نیاز تعبیری

جوش ذرات عالم هستی
از نو رقاص عشرت مستی

نظری کن بنور جاویدت
گرچه مینا شکسته خورشیدت

ای نگنجیده در تصور خویش
معنیت آنسوی تفکر خویش

گرچه وامانده دل خاکی
برتر از صد هزار افلاکی

فهم را زنت ثبوت کم دارد
که تو فکری و فکر رم دارد

عشق چندین نظر بجوش شکست
تا یقین آفرید نقش تو بست

داشت این آرزوش مست هوس
که ترا بر تو وانماید و بس

چون توکل کردی او بجلوه رسید
نور خورشید آفتاب دمید

چقدر پرده برخود افزودی
تا نگاهی بجلوه اندودی

از چه عالم عیان شوق گسیخت
نازما و منت غبار انگیخت

حق نهان نیست تا عیان گردد
یا عیان گر نظر نهان گردد

آشکاره و نهان حقیقت تست
خرم آنکس که این حقیقت جست

تغافل متن مژه واکن
آنچه گل کرده تماشا کن

نه زمین و نه آسمان شده
معنی پیش خود عیان شده

خلق پیدائی تعقل تست
نقشی از صفحه تامل تست

عالمی را ز خود برآوردی
لیک برخویش جلوه کم کردی

نور تحقیق پر نگه سوز است
دیده تا چار دوری افروز است

شد نورت دلیل تاریکی
دوری از خود بقدر نزدیکی

شمع در بزم و شعله بیرون تاز
نتوان دید نغمه در دل ساز

برق در ملک صورت افتاده است
دور گردی ضرورت افتاده است

ای غبار نشسته بر سر خاک
بسته صد محمل آنسوی افلاک

[illegible] جهان گرد و غبار
پیش چشم تو خوار بیمقدار

از اثرهای جرم نزدیکیست
کاین غبارت بدیده تاریکیست

ایمنی از طمع بی نیازی کیش
زیر پا دیده نه برسر خویش

خاک کائینه دار زشت و نکوست
زیر پا چیست تاج هم سر اوست

اینکه در زیر پای تو فرشست
مغز افلاک و زبده عرشست

هرچه زین عرصه گرد بیخته است
موج انوار قدس ریخته است

تا باین گرد دوخته است نگاه
آسمانها شکسته است کلاه

قدسیان سر بجیب تا خته اند
تا باین رنگ رنگ باخته اند

این نه گرد است جوهر راز است
این نه خاکست بستر ناز است

فطرتت گز فلک گذشته بلند
هست گردی ز خاک گشته بلند

گر تامل بفهم پردازد
بر فلک نیز خاک می تازد

گرد هستی دگر بدیده مپاش
خاک در خاک می طپد خوش باش

جان و دل امتزاج آب و گلست
آب و گل نیست جمله جان و دلست

قطع کن زحمت ره و منزل
تو دلی و نشسته در دل

رنگ کیفیت درون و برون
غوطه خورده است در همین کف خون

باطنت اینکه ظاهرش خوانی
معنیت آنچه لفظ میدانی

یک قلم اعتبار نور و ظلم
سیر علمیست در ریاض قدم

ذات در خویش دید عرض صفات
بود تمثال صافی مرآت

موج این بحر نیست محو کنار
رنگ بیرون نمی طپد ز بهار

خلق معقول دان و حق محسوس
علم شمعست و عالمش فانوس

ما همه نور آفتاب حقیم
جلوه خفته در نقاب حقیم

نیست این آفتاب ازین دستور
که برون تابد از نقابش نور

ره ندارد برون حق آفاق
نیست تقیید خارج اطلاق

جز بجوشش کجاست عالم
خارجش غیر باشد و لا غیر

بوی خارج نبرده است اعیان
علمی از جلوه داده است نشان

جمله منقوش صفحه مطلق
همه ظاهر ولی بباطن حق

چه نباید بود بهم و نبودن
خارج حق نمیتوان بودن

آنکه او را محیط میخوانی
ظلم باشد محاط گردانی

بتوهم برون ممتاز نبی
حق محیط است نی محاط کسی

دین محاطی که علم ما دین است
چون تامل کنی حقش وطن است

پس محیط و محاط جز حق نیست
وصفها غیر ذات مطلق نیست

گرد اینجا فنا گواه
معنی لا اله الا الله

وله

ای چمن نسخه حقایق غیب
رنگ پرداز گلشن لاریب

درس افسون بیخودی سبقت
پرده ساز بی نشان ورقت

عرها بال شوق کردی باز
لیک نگذشتی از سرادق راز

خامشی داشت نبض آوازت
در دل بیضه بود پروازت

آنقدر تا خفی بعزم ظهور
گشتی در غبار خود مستور

جلوه چندانکه شوخی انشا کرد
راه فهم گردن خفا واکرد

[illegible]

بسکه اندیشه ها برون جوشید
یعنی آئینهٔ تو هرچه نمود
ظاهر آرائیت جهانی کرد
ای نهان جلوه و عیان آهنگ
پرفشان باش آشیان محو است
گفتگو بی نهایت است اینجا
عشق دوشم بگوش شوق دمید
آن بیان سر زد و مکرر شد
بی نیازی تجددی دارد
میشود ساز نسخهٔ عرفان
گرچه آفاق ساز نیرنگ است
جلوه تعمیر این خیال آباد
گشت روزی ز فکر برق آهنگ
چه غبار اینقدر پریشان شد
چرخ بارکه میکشد بر دوش
صبح پیشانی گشادهٔ کیست
گرد آشفته رهزن نظر است
ورچه این زخم خون چکیده باغ
برق حسن که داد عرض فسون
رعشهٔ آب از چه میخوار است
قطره طرح چه جام می فکند
یعنی اینجا ز سعی بی سر و پا
که باین رشته ها نگردد رام
زین تک و پوی انقلاب نمود
ذره تا آفتاب چشمک ناز
میپرند جوش طرفه با هم
گوش مست شنیدنست اینجا
یعنی از هرچه در خیال آورد
ذات مشهود و ماسوی موهوم

شخص عریان تنی قبا پوشید
جز تحیر حصول جلوه نبود
شیشه سازی پری نمائی کرد
بوی کیفیت تو تهمت رنگ
بنفس کردکن نشان محو است
ختم مطلب بدایتست اینجا
کای تأمل نوای گفت و شنید
این زمان طرز حرف دیگر شد
بنو بهار ترددی دارد
قصه از توجه انسان
پیش این نغمه حیرت آهنگ است

قطرات آخر از تلاش نشست
طرف راه خیال بیهودی
جسم جان شد چه ظاهر آرائیست
حرف تحقیق خامشی سبق است
چون رسیدی بکنه معنی ساز
به که در عرض مدعا کوشی
هرچه آمد بحرف معلوم است
چشم بر نسخه های کهنه بدوز
سخن اکنون بعرض سامانست
کاین فسونگر چه سحر می بارد
مفت هوشی که زین جنون آهنگ

موج زد آنقدر که گوهر بست
جلوه کردی چنانکه ننمودی
رنگ بو گشت این چه پیدائیست
نقش تحریر سادگی ورق است
شوق می بال و نغمه می پرداز
ناله گل کنی و بخروشی
آنچه مرقوم گشت مفهوم است
معرفت تازه دفتر است امروز
ملکوتی دگر پرافشانست
وین قیامت چه فتنه میکارد
ساغری وا کشد بگردش رنگ
عقل یعنی طبیعت ایجاد

وله

فهم جولان عرصهٔ سیر رنگ
که جهان مایه دار امکان شد
کز خمیدن کشوده است آغوش
شام زلف بیافتادهٔ کیست
کاروان محو و جاده در سفر است
به نشد تا نه بست صورت داغ
کاتش آئینه رنگ کرد بخون
سکتهٔ خاک از چه بیمار است
موج بر خود چه شیشه می شکند
بخیه فرساست چاک جیب هوا
جز غبار تحیر اوهام
حسرت بسمل که بال گشود
قطره تا بحر شوخی انداز
رقص افلاک و نغمهٔ عالم
دیدنا محو دیدنست اینجا
شخص صنع خود شد تمثال آورد
شعله موجود و خار و خس معدوم

تا کند رمزی از مزاج ظهور
چه می است اینکه هستیش نکهت است
کوه این لشکر از کجا دارد
از خط کهکشان باین انداز
ناخنی سر زد ز چنگ خیال
گل هوائی که در قفس دارد
بوی زلف که شد طپش ارشاد
بچه تب از طبیعت دریا
ذره ها چشم بر چه دوخته اند
پی صیدی که واکشیده براه
دل بیادی که بیخودی پیماست
عمر را با نفس چه پیوند است
اگر ابر است ناز می بارد
آخر این چینی غریب آهنگ
چون تأمل بکنه معنی تاخت
موج بیرون قلزمش ننمود
جوش طوفان طرازی کم و بیش

گرچه شمع است موج اینهمه نور
چه نی است اینکه دهرش آهنگ است
که سراپاش خواب پا دارد
لغزش پای کیست جاده طراز
که خراشید روی زخم هلال
غنچه بوئی که در قفس دارد
که بهجوم جنون دمید زباد
شورش نفس جسته بر اعضا
که نفس بر طپش فروخته اند
دیدها حلقهٔ کمند نگاه
که طپش ناله است ناله هوا است
سر این رشته در کجا بند است
ور شفق جمله رنگ میکارد
تا کجا میبرد هجوم ترنگ
حیرت آئینهٔ جنون پرداخت
رنگ و بو خارج بهار نمود
یافت گردد تصرف حیرتش

هرکرا فکر خویش راند بآب
برنیامد چو پیچش از گرداب

تا دکان جهان رواج نماست
جنس تحقیق خویشتن عنقاست

همه پیداست غیر معنی خویش
این سبق را کسی نبرد به پیش

شمع سرگشتهٔ سراغ خوداست
چشم بر روی جمع و داغ خوداست

آیینه وانمای صد تمثال
لیک دید خودش دلیل محال

گر بساط شعور می‌چینی
غیربینی است خویشتن بینی

تو تمیزی و عرض جوهر تو
طرفی بیتر اشد از بر تو

حکم غیریّت بخود بندی
تا با دراک خویش پیوندی

غیر تا در نظر مقابل نیست
هیچکس را شعور حاصل نیست

بی حضور صدا و میل صور
چشمها کور و گوشها همه کر

دست خود را مساس نماید
راه اگر نیست پا چه پیماید

هر یکی را مقابلی درکار
تا بتحقیق خویش یابد بار

هوش شخص تمیز نیک و بد است
غیر بینیش بهر خود سند است

هر قدر صرف دانش اشیاست
جوهر فطرتش ظهور نماست

چون بخود جمع شد تمیز نماند
غیر تا رفت خویش نیز نماند

بی تمیزی خویش گشته ضرور
غیر خود بودن اختراع شعور

ورنه در خلوت حقیقت کار
آگهی پیش خود ندارد بار

صورت اصل خویش دیدن نیست
در عدم هستی آفریدن نیست

این معما اگر نشد فتنه
غیر هیچ از میان چه یافته

هرکجا یافت نیست غیر از هیچ
جستجو محو شد بوهم پیچ

معنی جلوه از نقاب مپرس
بحر فهمیدی از حباب مپرس

دور گرد است آنچه نزدیکیست
پیش پای چراغ تاریکیست

بیخودی کاشف معماییست
چشم بستن ز خود تماشاییست

ولـه

ای مقیم وثاق آگاهی
مایه‌ات اتفاق آگاهی

آن وثاقت کجاست مجمع کون
چیست آن مایه فهم صورت و لون

تو برون جسته ز خلوت راز
بتماشای رنگ و بو پرداز

هوش در فکر خلوتت خونست
رخت این خانه جمله بیرونست

گر شدی خلوتت کفیل شعور
انجمن سازیت نبود ضرور

غیر رنگ آنچه در خیال آری
آفتی بر مزاج حال آری

مرغ را سر ببال در دیدن
نیست جز رمز بیضه فهمیدن

یعنی این پرفشانی موهوم
جسته زان آشیان نامعلوم

گر خیال تو آگهی هوس است
اینقدر دستگاه فهم بس است

بیضه تا بال هستی و عدمیست
بی نشان تا نشان نه فصل کمیست

دیدها گر به پرده گشتی بار
بیضه می‌بود عالم پرواز

پس باین بال و پر مرو بقفس
معنی بیضه بیضه داند و بس

هر که زین انجمن سری دزدید
کاسه فطرتش نگون گردید

کاسه چون گشت سرنگون جا نیست
پشت آیینه و هم تمثالیست

بگریبان نکش سر تحقیق
قعر این قلزم است سخت عمیق

عمق دریا بگیر و پهنایش
موج و کف نیست کم تماشایش

اضطراب درون ز بیرون پیچ
رفتن رنگ بسمل از خون پرس

از نیستان نکوی نی دریاب
پر بلند است تاک می دریاب

عقل تا سر بجیب دل دزدید
بمقامی که خود نبود رسید

فطرت از درک آفرینش ماند
دیده از اعتبار بینش ماند

شرر برده سر بخلوت سنگ
چه فروزد چراغ شوخی رنگ

نفس گشته کم بساز هوا
رنگ اظهار ریزد از چه نوا

فرع در طبع اصل پیدا نیست
گر همه عین اوست آنجا نیست

نغمه در تار هیچ نقش نه بست
بال وحشت فشاند و بیرون جست

مدّتی گرد یاس می‌انگیخت
خاک بر فرق آگهی میریخت

هوش در عالم جنون کم بود
چون طپش در مزاج خون کم بود

اضطرابی در نفس میزد
وحشتی بال در قفس میزد

زانکه پرسد سراغ خود میخواست
پرسش خود ز غیر تا در است

عاقبت از هجوم حیرانی
گشت فرش حباب نادانی

شعله گر سعی بید ماغ شود
ناگزیر است محو داغ شود

آگهی بیقراری انجام است
جهل یکدست خواب آرام است

ساز تسکین هوش نادانیست
آشیان نگاه حیرانیست

عجز شد رهنمای اندیشش
تا گشاید دری ز خورشیدش

دوخت حیرت بر آفتاب نگاه
کای شفیع جهان نامه سیاه

ماه قرصی ز خوان احسانت
صبح گردی ز راه جولانت

کوه و دشت از تجلّیت زرپوش
بحر تا قطره از تو گوهر جوش

خلق با این همه خروش و سماع
خفتهٔ یک نغمات بار شعاع

هر کجا غلغل تو نیست عیان
خامشی پرده ایست ساز جهان

سایه گر غیبت تو خواند افسون
روز خود را ز شب نبرد برون

شب که شمعت نشد نظر فکنش
چشم خفاش دوخت پیرهنش

آگهی بی نفات بی گل تو
مرگ نظارهٔ تغافل تو

بیتو ای چشمهٔ حیات نگاه
مژه بر دیده هاست خاک سیاه

دل بهر ذره از تو آینه ساز
چشم تا شبنم از هوای تو باز

تا چمن شوخی تو کرد خیال
آتش از موج رنگ شد پر و بال

ماه نو از خجلت لبی تر کرد
بسکه با لیت می لب غرق کرد

لعل و یاقوت در طبیعت سنگ
آتشی در دو تو باخته رنگ

کرد عهد تو سنگ هم خورشید
کشت خون انقدر که دل گردید

از تو

از تو تنها فلک گل افشان نیست
که درین جلوه زار یاس تال
همچو شمع از خیال دور اندیش
اینقدر واشکافت فطرت من
من که چرخ از ازل ادوام پیداست
وا شکست ساغر ادراک
نغمه ام سخت نارسا آهنگ
رنگ آئینه شعور خودم
لیک تا وا رسم بمرکز خویش
بحر غرق خیال جوش خودست
آگهی بسمل خیالم کرد
رفت هوشم بباد نادانی
بفسون تسلی آهنگی
کلفتم بردای طرب بشتاب
لیک از آئینه جبین نیاز
کای سکو و تعین اول
آرمیدن وقار گوهر تو
نور مرآت مهر و ماه توئی
نقش پایش از آنکه گیرد رنگ
شوخی حرف ما زنامه نشست
ساز عجزیم بسته خم و پیچ
لیک دانم تامل راز تست
گر نسازد تو غفلت آهنگیست
رشته از بس به پیچ و تاب نشست
تا تشغل فسانه پیمائی
تو اگر سائلی جواب کجاست
فضل یزدان ز التفات قدیم
عاجزی بنده را خمش دارد
هرکجا طوطی آن سخن راند

خاک هم خالی از چراغان نیست
داشتم سیر رنگ و بوی خیال
سفر جیب خویشتم اندیش
که جهان نیست غیر صنعت من
جوش این خم ز باده ام پیداست
می تحقیق ریخته است بخاک
باده ام لیک در خم بیرنگ
ظلمت امتیاز نور خودم
عجز ادراک چون شدم پس و پیش
هرکجا میرود بدوش خوداست
محو پرواز زیر بالم کرد
تو مگر این عنان بگردانی
می توان بست بر گلم رنگی
حیرتم سوخت ای نگه دریاب
سجده را داد جوهر پرواز
نقطهٔ بی نیاز نه جدول
بیقراری صدای ساغر تو
همه چشمیم با نگاه توئی
خانهٔ قدرت تو داشت بخاک
گردش رنگ ما بجا ننشست
رنگ در عرض شکست باقی هیچ
گرهی گشته بر رگ ساز تست
از اثرهای جوش دلتنگی است
عقده ها آفریده بر خود بست
یکدم از فکر خود برون آئی
بحر اگر تشنه باشد آب کجاست
بندگان را دعا کند تعلیم
لیک حق با خروش خوش دارد
صنع بهر خود آفرین خواند

نفسی محرم تحیر باش
تا که افسرد آتش هوسم
جای دیگر نیافتم راهی
هرچه گل میکند بهار من است
کیستم گر خودم شعوری نیست
هوشم اما طپیده ام در خون
من ز من دور و فکر عجز اندیش
همچو پرگار هرچه پیمایم
عقل را کی بفهم خویش رهیست
تا برآرد مگر سر از جائی
عمرها جبهه نگه سودم
اندکی وا نمائی احوالم
برق شمعی که فهم تا رگیست
آفتاب از چنین سؤال شکرف
وضع تسلیم ترجمان گردید
هم وزیر بلندی و پستی
شمع اجسام پرتو اثرت
نیست رازی که پرتو نبود فاش
این زمان هیچ‌ان طرح مثال
ما همان حیرتی زمین گیریم
احتیاجت بما ضرورت نیست
اینقدرها تاملت افسرد
دقت هوش درس نسیان گفت
گر نمائی بجبر اثم ارشاد
ورنه در درسگاه غیب شهود
گوهری از تو هست در گوشم
باز از ایشان همان دعا طلبد
طوطی را تصنع استاد
پدر افسانه طفل آموخت

جیب آئینه تفکر باش
داغ دل شد ز سوختن نفسم
گندم آخر بجیب خود چاهی
آنچه پر میزند غبار من است
آفتابم بجیب و نوری نیست
رازم اما نشسته ام بیرون
در پی خویش رفته ام از خویش
از خط خویش بر نمی آیم
خط پرگار چشم بی نگهیست
هر قدم میزند بخود پائی
پیش خود هیچ جلوه ننمودم
که در آئینه ات چه تمثالم
عرض هوشی که جاده بارگیست
برلب عجز محو مانده چو حرف
خط پیشانی زبان گردید
از تو محتاج نعرهٔ هستی
برق اجرام لمعهٔ نظرت
که نهفته است صورت از نقاش
از تو داریم حیرتی تخیال
نقش تسلیم رنگ تصویریم
فهم نقاش کار صورت نیست
گر ترا از میانه بیرون برد
مژه چون غنچه گشت و خواب شکفت
بیخودی قصه کنم بنیاد
بیتو با هیچ علم نیست وجود
هم بحکم تو بر تو لفر دسشم
سوی خود زین بهانه واطلبد
نکتهٔ چند میکند ارشاد
بعد از آن شمع آرزو افروخت

وله

بود بیتکلفی و اندوهی
که درین خاکدان رفته بباد
سنگهائی که جزو کهسارند
باهمه وضع خامشی پرداز
گر خموشی ادب نشان تواند
کوهسار است ساز عالم رنگ
یکجهان شیشه خورده بر سنگی
کاین نوا جلوها چه انجمنند
جمله یک کام وار نارفته
گفتگو نیست شادی و غم نیست
یک صدا دارد اینهمه فریاد
کرده موسی ایمن فطرت
بهوای نوای او زده صف
برق هوئی که از دلش جستی
خامشیهاش معنی وحدت
جوهر ذاتش از جهان قدم
ده خلف در ظهور معرفتش
رسته زان معنی احد بنیاد
صفر بودش تهی ز خویش شدن
شمع اجزای خود ده بغبار
پختگیهاست خام گردیدن
صد چمن رنگ بست آسایش
بفضای تجدد امثال
رم برق نظر تماشا بود
بعد عمری که بی نیاز بها
کرد اندیشه های جهد احرام
رم آن صید بی نشان آهنگ
جمله حسرت نگاه اشک بدوش
شمع کرم وداع شعلهٔ ناز

گل خودروی دامن کوهی
هیچکس نیست قابل ارشاد
بزبان تو حرفها دارند
هر یک آئینه خانهٔ آواز
چون بحرف آمدی زبان تواند
دامن پرده این و آن آهنگ
رفته هر یک ز خود بآهنگی
بتخیل چه شیشه می شکنند
بنواهای هم زجا رفته
ناله بالیده است عالم نیست
شش جهت تیشه میزند فریاد
طور دیگر مسخر قدرت
دل هر سنگ شمع ناله بکف
محمل کوه بر صدا بستی
دم زدن حشر غلغل کثرت
عرضی چند ربط داده بهم
چون حواس از لوازم صفتش
از الف تا بیا همان آحاد
در یکی داشت حکم بیش شدن
تا ببالد بکسوت انوار
کسب نقصان تمام گردیدن
لیک بیرنگ ذات یکتایش
شاهباز قدیم زد پر و بال
نفس جسته نالهٔ انشا بود
کرد میل عدم طرازیها
منزل ایجاد و انفعال خرام
گردشان دام گستر دل تنگ
چون مژه گرد دیده حلقه فروش
دودها بیقرار عرض و نیاز

کرده در نغمه راز بیرنگی
گر اثر بست در دل سنگست
با وجود فسردگی تأثیر
سادگی جلوه لعبتان خموش
تا دو روزی اثر نوا باشی
کاف و نونی محیط این ساز است
گوش شو گوش تا درین کهسار
بم و زیر نوای این محفل
خواه آگاه و خواه بیخبریم
ناله از جیب ناله می بالد
حاصل الامر آن محیط شکوه
کوه و اجزای خامشی سازش
بخیالش رموز ناشده فاش
ور نفس از لبش گرفتی رنگ
ناله میرست تا نفس میکاشت
یعنی آن نخل باغ یکتائی
هر یکی سرو گلشن تجرید
غیر تعداد شبهه و شکی
بحر پهلو تهی کند از خویش
کاست از خویش و هم بخویش افزود
ده گل از یک نهال جلوه بهار
مدتی در سواد جسمانی
در چمن زار حیرت ده و هفت
هر نفس درس جلوه میخواند
تا خموشی فروغ شمع شود
وارثان حقایق عرفان
هر یک اندیشه ساز نغمتها
هالهٔ ماه رنگ باختهاش
که چه سازیم ما دل افگاران

کوه را پردهٔ هم آهنگی
که بهر نالهٔ توام آهنگست
یک قلم ناله اند شوق صفیر
نازمست هزار شعله خروش
به که با کوه آشنا باشی
که بصد رنگ نغمه پرداز است
ناله راهی گشاید از اسرار
بسته بر دوش یکدگر محمل
همه تکلیف شور یکدگرایم
بیخودیهای شوق می نالد
جوش میزد چو چشمه در دل کوه
ارنی انتظار آوازش
بود در طبع سنگ ناله تراش
شرری می شکست دامن سنگ
باغ نیرنگ داد قیامت داشت
ریشه ها داشت وقف رعنائی
علم آرای عرصهٔ توحید
عین آن ذات چون یکی ز یکی
اعتبارات موجش آید پیش
ریشه ها جز گداز تخم نبود
ده گره بسته قلزمی یکبار
دید عرض مراتب فانی
بتماشای خود ز خود میرفت
تا نفس داشت رنگ میگرداند
نور در آفتاب جمع شود
از نفس تا نگاه ناله فشان
سائل گوهر وصیتها
بوتهٔ جوهر گداختهاش
چه بود سود این زیان کاران

گوهری چون تو داد ایام زیست
خنده دارد بحال موج شکست
سایه را از جدائی خورشید
چیست جز داغ ظلمت جاوید
نوبهاری و ما هجوم نمو
بینوا ما را کدام رنگ و چه بو
تو نفس ما حباب بی سر و پا
چو نفس رفتی دگر چه ماند از ما
نقطه چون از میان رود ما را
صفر میخند و از خط پرکار
لیک با اینهمه زبان کاری
هم نشست التماس دیداری
بینوایان محفل درنگیم
از ساز گسستن آهنگیم
بی طرف نشان بی پر و بال
نفسی گرد میفشاند بخیال
می از حسرتی اثر باقیست
برق از دل نشست شرر باقیست
فرصت ز جهان گر داری
حیف باشد بغفلت بیکاری
در سبب گاه عالم تحصیل
نتوان بود مرد تعطیل
آنقدر عجزی در آستین داریم
سجده مفت است تا جبین داریم
مهلت برق فرصت بسمل
میکشد بر تصوری محمل
تمام

تا به بیرنگی تو پیوندیم / زین چمن بر چه رنگ دل بندیم
با همه پاس عجز فرسائی / خضر ما باشد آنچه فرمائی
بزبان نگاه بازپسین / شعله جسته شد شرر تلقین
که درین درس خانه تکمیل / پیش رفته است فرصت تعجیل
مدت اینجاست آنقدر کوتاه / که ز مژگان نجسته سعی نگاه
مدعا تا رسد ز دل بزبان / نفس سوخته است گرد فشان
لیک در کارگاه استعداد / همه کس را ز همت است ارشاد
همت بر که هر چه فرماید / بهر تکمیل او همان باید
چه کمال و کدام دانائیست / دور جام خیال پیمائیست
میگذارد بوهم عشق و هوس / حسرتی چند در غبار نفس
تا ازین ورطه رخت خویش برد / صفت موج است هر چه پیش برد
اگر آئینه محرم صافیست / یک نگه عرض آگهی کافیست
اینقدر کلفت و سخن گردید / چشم پوشیدنش کفن گردید
رنگ مینائی اعتبار شکست / خاک با خاک و جان بجان پیوست
رشته در هم پیچ و تاب گسیخت / خط پرگار رنگ مرکز ریخت
دی و امروز سوخت فردا رفت / رفت جائی که باید آنجا رفت

وله

ای عدم زاده و وجود طراز / نیستی نقش هستی آینه ساز
اولست هیچ و آخرت موهوم / وسط اندیشه های نامفهوم
در شکنج دو نیستی جائیست / وینهمه شوخی من و مائیست
کاش ازین ما و من خبر گیری / پردهٔ کوشش در نظر گیری
نه صدائیست شنیدنی دارد / بسکه پیداست دیدنی دارد
درس ما و منی که میخوانی / از زبان حدوث میدانی
حیف هوش تو هم آهنگت / که تمیزی نبست بر چنگت
نقد فطرت بهیچ پوچ مباز / قدم است اینکه میدهد آواز
تو برآئی که من مقیمستم / نیستی بانگ میزند که منم
در تو سامان چون و چند کجاست / شعله دارد صدا سپند کجاست
دارد این ناله های وهم جرس / سرمه گردی حریر بیز نفس
پردهٔ خامشیست گفتارت / دستگاه خفاست اظهارت
سبق هوش اگر کنی تکرار / پشت و روئیست لازم پرگار
نقد ذاتت دو وصف یافته اند / تار و پودیست اینکه بافته اند
آن یکی هستی خیال نما / وآن دگر نیستی بی من و ما
عدم آمیخته است با نفست / کرد پرواز خفته در قفست
نغمه است آنچه حاصل سازست / بال موضوع صنع پروازست
جوهرت نیستی عرض هستی / ای خمارت عوارض مستی
واقف هر دو باش کار اینجاست / رنگ و بو جمع کن بهار اینجاست
ورنه کوریست این نه بینائی / بحر نادیده موج پیمائی
چیست گلهای معرفت چیدن / رنگ دیدن بهار فهمیدن
آن دم از هستیت خبر باشد / که عدم نیز در نظر باشد
ناتمام است بی عدم هستی / اوج صورت نبست بی پستی
تا شهود تو نیست محرم غیب / بر هنرهات فخر دارد عیب
چهرهٔ ماه ازان کلف اثرست / کز نقص کمال بیخبر است
روی آئینه بیخبر ز صفاست / سیلی رنگ اگر خورد بر جاست
ساز غفلت کدورت آوازست / چشم پوشیده شام پروازست
رنگ در عینکت از چه یابد راه / که بهر جانبش تکیست نگاه
محرمان را درین طلسم خیال / نشاء دارد ز باده استقبال
با همه نقص کار رست تمام / کرد آغاز بسکه بی انجام
دارد این دشت راه و گمراهی / کاملی کز هر دو آگاهی
راه سررشته حضور عدم / کم رهی قید هستی مبهم
قدمی گر روی بجادهٔ فهم / منزل آن توئی و باقی وهم
لیک تا رو نور و تشبیهی / دور گرد بساط تنزیهی
همه جسمی و جان سیادت نیست / جز همین خواب و خور مرادت نیست
لفظ و معنی که نام او جسد است / معنیش سنگ و صورتش جسد است
نه جمادی فسرده هوشی چند / نه بلیسی بسر فروشی چند
قول و فعل تو صرف مکر و فنیست / مکر و فن از نتایج بدنیست
کار جان نیز اگر ز دست آید / بکفت نقد هر چه هست آید
ای سراپا هجوم جان لطیف / خاک بر سر مکن ز جسم کثیف
جسم یک غبار ظلمانیست / پردهٔ گنج جان نورانیست

هرکجا جسم و جان بهم زده اند
زین دو ساغر بمحفل من و ما
چون سخن در ظهور استعداد
گر همه چشم کرد و گر تعبیر
همین جلوه آنچه جلوه نماست
معنی آن بود وجود و عدم
تا یکی رو بیک طرف داری
تا نماید اشارهٔ غیبت
آدمیت ز خویش با خبریست
هوش سامان افسر است اینجا
غفلت از کار و خر هنر باشد
آگهی بر نزاکت افسونست
دیده را یک مژه غبار حجاب
پشت قطارهای بارکشند
گر جهان جمله شام غم گیرد
در خور کسوتست عیب و هنر
زانچه انسان تحیر اندیش است
و کمال انتظام امکانی
ننموده اند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بقا باید
آن یکی تا دهن بلقمه رساند
کای سراپایت اعتدال ظهور
پاس احکام خویش داشتنست
راستی تا دلیل کار کنی
بسکه دندان راست رفت بدرد
درد پهلویم [illegible]
عذر [illegible]
[illegible] حرف انسانست
کاین طلسم [illegible] چپ و راست

آن یکی بر دو نی قلم زده اند
نسخهٔ خاص کرد نسبت انسا
لفظ و معنیش مشعر ایجاد
خواب و بیداریش معین کرد
شامل نسبت ظهور و خفاست
که بهر لفظ کرده اند رقم
ای که سلطانی و دو صف داری
خم ابروی قاب توسینت
باقی هرچه هست کار و خریست
معرفت جاه دیگر است اینجا
آگهی جوهر بشر باشد
تا نفس گرم شد جگر خونست
میکند پایمال تهمت خواب
چشم اگر خس کشد غبار کشد
طبع خفاش کی الم گیرد
شرم کن بر لباس خویش نگر

این دو نی نیست عرض کتابتست
هرچه هیچو نشد از بساط ظهور
یا دماغی بمعرض اشعار
باده دارد خمار و مستیها
تو دو حرفست اگرچه لفظ یکیست
هر که این رشته در نظر دارد
مقصد آنست ای کمال اندیش
جان و تن بین که آدمیت دانند
فضل انسان بسایر حیوان
هر کرا عشق کسوتی داده است
آدمیست آنکه گر ز را افتد
آدم آئینه ایست عجز نگینک
سایه را خواب طعن غفلت نیست
ابر بر فرق خاک بال هماست
نیست از شب بطبع شب پره غم
دم تیغی که در برش عاریست

ولہ

نسق آرای طرز انسانی
سر موئی تکلف از آداب
دو جهت قسمت کشیده ماند
حرکاتش عنان بچپ کرداند
در کمالت چراست میل قصور
کم کم و بیش بیش داشتنست
حیف باشد کج اختیار کنی
به نجیم مبتلای تهمت کرد
گر بمیرم خم بسیار نماند
تا برآیم از غم [illegible]
چون تامل کنی [illegible]
همه رنگست و ضد [illegible] بلاست

داشتند از طبیعت هموار
بشهود مراتب احوال
چه هر یک باحتیاط شعور
از رفیق و گر بر این انداز
هم بحکم نوای کمال گزین
نتوان بود هوش اگر بر جاست
گفت معذورم درد دندانم
تو ببینند اگر ادب دورم
پس درین درس گاه حیرانی
ورنه ناساز صحبت است اینجا
خاک گردیدن و نیاسودن
کار و خر از تکلف آزاده است

لفظ تنها دلیل تنها نیست
بد و کیفیت است مست سرو
تر و خشکش دلیل صورت کار
نغمه هست و بلند و پستیها
ما و من نیز جز دو حرفش نیست
چون تامل کند دو سر دارد
که خبر گیری از لوازم خویش
روز و شب شو که عالمت خوانند
نیست الا بدانش و عرفان
پاس اظهار لازم افتاده است
هر کجا پا نهند بجا افتد
گر نمی هیکشه ندامت رنگ
زانکه با آگهیش نسبت نیست
جرم خورشید را تا آمل ضیاست
لیک بر سایهٔ هماست ستم
موجه انفعال بیکاریست
فکر حفظ مراتب خویش است
صحبت آدمیتی در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش [illegible]
لب گزیدن عتاب کرد آواز
نحس و سعد نیست در بسیار و کمین
بیخبر از تفاوت چپ و راست
کرد منع ادای ار اکام
عاجزی کرده است معذورم
سخت کاریست کار انسانی
نغمه یک سر غلط است اینجا
نیست مشکل چو آدمی بودن
بار بر دوش آدم افتاده است

در معانی که نام آدم نیست
گر بجوهر توان شدن غم نیست
لیک اینجا که نسبت تر نیست
اینقدر هم بریک طوله خریست
عبرتی ای ز بندگی عنصر
مرکبت از تامل نیست آنهمه دور
نگه برق وحشت اندازی
شرری سر بجیب پروازی
چون شرر ساز خود [illegible]
در عدم کن سراغ آگاهی
رفتن از خود عصا [illegible]
گرد وحشی [illegible]
فرصت کار نیست [illegible]
یکنفس صرف کن [illegible] خویش
این گلستان اگر [illegible]
ببخشی تغافل [illegible]
چه نکو نوبهار [illegible] دارد
چه تغافل خزان نشود [illegible]
دست بالا نشست کوشش [illegible]
فهم اگر بست اینقدر [illegible]
در کلاه حباب [illegible]
عجز [illegible] نیست
عدم [illegible]
نگه اینجا تغافل [illegible]
پیش ازان کاین [illegible]
عدم از [illegible] بردن آید
تم

چشم بگشای جلوه در کار است / از شرر رنگ نگاه بسیار است
چند ازین غافلی و کمراهی / خون شد از غفلت تو آگاهی
عرقی کن در خجالت زن / مشت آبی بروی غفلت زن
تا بخجلت ز وهم پاک شوی / آب شو آنقدر که خاک شوی
باید فکر آن جهان کردن / فرصتی هست میتوان کردن
آن مکن ای حقیقت عالم / که خجالت کشی ز روی عدم

وله

عندلیب خزان فراموشی / داشت چون رنگ در چمن جوشی

نه سمومی وزیده بر چمنش / نه تگرگی شکسته بر سمنش
رسته از بیضه بی شکنج الم / پر و بالش ز برگ گل توام
تا سر از آشیان برآورده / همچو گل غوطه در چمن خورده
ناله بر اوج شوخی انداز / صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز
خامشیها به بستن منقار / شور صد غنچه عافیت در بار
چشم واکردن کتاب گلش / مژه یک سر فسون خواب گلش
گر بپرواز آشیان می‌شد / زیر طوفان گل نهان می‌شد
ور به پرواز می‌نمود آهنگ / بال میزد بهمان بعالم رنگ
جلوه خوابیده یک نگه تازش / شوق بالیده صد گل اندازش
صبح نسرین بهار میخندید / شام جوش بنفشه می‌بالید
باغی از رنگ و بو فریب بساط / بلبلی فارغ از خمار نشاط
صد ابد مدت وفا در دل / لیک از عمر رنگ و بو غافل
سایهٔ گل بچشم امیدش / چون فلک دام عیش جاویدش
سطر رنگی که از رگ گل دید / از برات مسلمی فهمید
غفلتش داشت فارغ ز پیچ و پیچ / که همین است جلوه باقی هیچ
تا زمین ثابت و فلک برپاست / دیده در موج رنگ مست شناست
بی زوال است دولت گلشن / جوش گل بین و ناز کن خرمن
بیخبر کاین قصور ادراک است / ریشهٔ هر نهال در خاک است
ما و من تابی از کمند فناست / نبض رقص نفس بچنگ هواست
دیده‌اش را نداد دست بهم / یک نگه دار عبرت شبنم
تا درین گلشن فریب نمود / خانه بر دوش چشم تر می‌بود
وحشتی خار در دلش نشکست / تا بپرواز آشیان می‌بست
لاله نظاره کرد و داغ ندید / سوختن یعنی از چراغ ندید
چشمه فهمید چشم گریان را / گل گمان کرد زخم خندان را
غفلت آئینه دار هوش مباد / خود سری معرفت فروش مباد
خلقی از چشم بر هوا دیدن / ما نه غافل ز پیش پا دیدن
چون نهال از فسون نشو و نما / همه پا در گل اند و سر بهوا
گرچه هر یک باستعانت خاک / شعله تاز است جانب افلاک
لیک تا سر باوج افلاکست / دیده محروم جلوهٔ خاکست
گر نگه جانب قدم می‌تاخت / نخل سر بر هوا نمی‌افراخت

اصل چون ریشه بخاک می‌تازد / فرع هم به که سر نیفرازد

وله

چیست این باغ دستگاه رمی / حیرت اوراق رنگ و بو قمی
داغهای دلش سواد نقط / از غبار نظر دمیدن خط
این ورقها که دام ادراکند / مژه گر قلم کشد پاک اند
از نقوشی که لوح اوست هوا / نیست روشن مگر سواد فنا
شبنم این نکته میکند تکرار / کای هوس چشم ازین چمن بردار
آتش است اینکه رنگ میخوانی / عبرتست آنچه جلوه میدانی
هرکه از خاک سر کشید اینجا / با عرق بایدش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی / دست ازین رنگ و بو نیالائی
ثمر آب دیده است اینجا / خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظارگیان / این چمن زار آینه عنوان
سادگی آبگینه دارد / عکسی از چاک سینه دارد
انفعالیست در کمین نهال / که گذار آبیار نیست ببال
زین چمن رنگ گل برون زده است / عرق شرم فال خون زده است
احترازیست دستگاه شفق / گاه نقاب خیال نازده شوق
از مزاج فسرده بیرون تاز / رنگ چون بال شد بگردون تاز
میخروشد ز سرو تا شمشاد / که درین تنگنای غم بنیاد
ناله‌ایم و ز خود گذشتن نیست / جز سوی خاک بازگشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمو / زخم چندیست ناامید رفو

چه دهم خبر شکست رنگ نشان / چه نمایم که روبروست خزان
ساغر عشقی از هوس میزد / فال صبحی بهر نفس میزد
تا بهار اقتضای شوخی داشت / عیش میچید و آرزو میکاشت
ناگهان گشت منقضی آهنگ / نوبت گل بپرفشانی رنگ
صبح از باد مهرگان دم زد / ابر جام امید شبنم زد
گلستان جلوه در نظرها داد / زعفران زار خنده رفته بباد
می بجوشیده برگ تاک چکید / جبهه پیشی عرق بخاک چکید
برگی از کسوت نهال نماند / همه پرواز گشت و بال نماند
عیشها مایهٔ ندامت شد / ساز و برگ چمن قیامت شد
سبزها یک قلم زباد شدند / خس طوفان گرد و باد شدند
غنچه با خویش برد سینهٔ چاک / لاله همدوش داغ رفت بخاک
هرچه زین رنگ و بو تنزل کرد / ناله داری نیاز بلبل کرد
ختم بر گریه گشت خندیدن / منحصر شد بناله بالیدن
بحر شد خشک و موج بال افشاند / دیده محو غبار ساحل ماند
نوحه شد پرده دار آوازش / بسمل آهنگ گشت پروازش
نه سراغی ز خندهٔ گل یافت / نه نشانی ز تاب سنبل یافت
بر طپش زد که برق حاصل چیست / عالمی بسمل است قابل کیست
شش جهت کرد امتیاز شکافت / آنسوی خاک هیچ جلوه نیافت
شاهد رنگ ناز برد و بکار / این زمان نشسته دست و نگار
حاصل است آنچه برق سامان است / خار اگر هست چین دامانست
چشم بندیست نوبهار اینجا / جز خزان نیست روی کار اینجا
خواند آخر بدیدهٔ نمناک / سر خط اقتضای صفحهٔ خاک
بحری از موج و آب کرده کنار / دشتی آسوده از خیال غبار
یاد ایام غفلت اندیشی / گرد بر ریش با طپش ریشی
وهم یک عمر نرد الفت باخت / یوسف از رنگ پیرهن نشناخت
آب شد ز انفعال بیخبری / غوطه چون اشک زد بموج تری
داشت از خجلت ندامت جوش / موبمویش زبان یاس خروش
هم تو از عرض کسوت تمکین / ظلم کردی بچشم معنی بین
ورنه کس بیغبار معذوری / نکشد ننگ تهمت کوری

حاصل عبرت آنکه بلبل ما / بود غافل ز انقلاب هوا
کی خبر داشت کاین گلستان چیست / شمع نیرنگ این شبستان کیست
تا گل و لاله رنگ پیما بود / نشاهٔ غفلتش دوبالا بود
نسخهٔ عافیت ورق گرداند / جلوه درس شکسته رنگی خواند
شد چراغان آب و رنگ خموش / خم نشو و نما نشست از جوش
نرگس از چشمک طراوت ماند / نگه از دیده رفت و حیرت ماند
سنبل زلف ناز تاب زده / گشت سطر کتاب آب زده
کرد بی برگی فنا توام / سایه در نخل کم چو خط بقلم
نم گل رفت در دماغ طرب / کرد دندان سفید خشکی لب
رنگها جمله گرد رم گردید / شفق گلشن عدم گردید
ماند از بزم رنگ و بو باقی / باده بیرنگی و خزان ساقی
هرچه گردید ساز محمل گل / جرسی بست بر دل بلبل
آنچه برگ نشاط می فهمید / تا نظر کرد داغ عبرت دید
سود بر خاک یاس پیشانی / کف افسوسش از پرافشانی
در پی آب و رنگ رفته بباد / گریه‌ها کرد و ناله‌ها سرداد
هرطرف رنگ رفته پر میزد / گرد بسمل بره نظر میزد
چیست شور شکست این همه رنگ / کیست کاین شیشه خانه داد بسنگ
شد یقین کاین طلسم رنگ نشان / پردهٔ بود بر جمال خزان
جستنی داشت گرد رنگینی / که کنون بسته نقش تسکینی
جوهر تیغ بازی قاتل / نیست غیر از طپیدن بسمل
آنهمه جلوهٔ فریب نقاب / بود طوفانی از غبار سراب
دید باغ ز رنگ بیرونی / بی مه و آفتاب گردونی
نشاه باقی سبو و ساغر هیچ / بی نشانی نشان و دیگر هیچ
کای عجب در فسونکده ناموس / دیده نشناخت شمع از فانوس
یار بیرنگ و ما بهار پرست / نشاهٔ خامشی و ما قلقل مست
گاه اشکی بناله می پیمود / گاه آهی باشک می اندود
کای عدم عذر جهل ما بپذیر / بر خطاهای رفته خورده مگیر
فهم را نازت اختیار نداد / چکند دیده جلوه بار نداد
گفتگو منع خامشی آهنگیست / رنگها دورباش نیرنگیست

عدل بود آن نه ظلم فهمیدن / کی مبراست حسنت از دیدن
ما بهم کسوت حجاب توایم / چشم خفاش آفتاب توایم
بینش ما ندارد آنجا راه / ای جمال تو عذرخواه نگاه
حسن بیرنگ در نیابد کس / که نگه رنگ می شناسد و بس
روزگاری ز ذره دم زد و هم / بال میزد که خاک بر سر وهم
با همه کوشش پرافشانی / بر نیامد ز ننگ نادانی
بود پیوسته انفعال نوا / تا بفریاد او رسید فنا
یعنی اجزای خود ز پاس بهم / سود چندانکه شد غبار عدم

و له

ای جگر تشنهٔ زلال بقا / نشوی غافل از حضور فنا
کز فنا اصل زندگانیهاست / خاک گشتن کمال فشانیهاست
بی عدم زندگی پریشانیست / دوری از آشیان پرافشانیست
گر نه یاد عدم بود مقصود / بچه امید زنده باید بود

ما همه

هر که ترتیب محملی دارد
بتمنای منزلی دارد

رهروان راز منزل آگاهی
حافظ است از بلای گمراهی

سفرت را کدام ساز و چه برگ
که تو در منزلی بیابان مرگ

در عدم غفلت از عدم تا چند
موج را از محیط رم تا چند

وهم هستیت متهمی دارد
هستیت شیشه در عدم دارد

برگ و ساز تو آنچه بیش و کم است
همه ساز ودیعت عدم است

جان که تشریف ما و من پوشید
شورشش از سرمهٔ عدم جوشید

یعنی از عرصهٔ فسردهٔ خاک
گرد فطرت رساند بر افلاک

ورنه این بوی غنچهٔ اسرار
جز متاع خفا چه داشت ببار

جسم گر جان فروغ محفل اوست
زندگی نخل ریشهٔ گل اوست

جز عدم روغن چراغش کو
جز فنا بادهٔ ایاغش کو

کاین طلسم بجسم گشته علم
مشت خاکست و خاک محض عدم

شخص فطرت گر آگهی سبق است
جسم و جان پشت و روی یک ورق است

جز عدم در گره چه داری تو
که ز هستیش می‌شماری تو

آنچه دارد درون پردهٔ حباب
هم ز بیرون پردهٔ آتش دریاب

جویباری که هستیش نام است
صید کاهی که ما و من دام است

آب باریکی از نفس دارد
صرصری تند در قفس دارد

یک سر آن آب بر هوا زده است
باد بر ضبط خویش پا زده است

عشق سیفی و همان هوسی
یعنی از آب باد در قفسی

تا غبار تو بال بیتابیست
سعیها جمله موج بی‌آبیست

نیستی مرکز تسلیهاست
گرد آسوده دامن صحراست

عرق سعی در غبار مریز
همچو صبح از غبار خود مگریز

در تسلی چه سحر خواهد کرد
نم آبی بیک بیابان گرد

مایه‌ات چیست ای توهم بلاک
جز نمی آب و غیرتی خاک

تا هوس گرم یک نفس شمریست
مدت امتزاجشان سپریست

آن نم آب صرف خاک شده است
وآن غبار از زمانه پاک شده است

مشت خاکی که در منش گیری
برگزین خاکدان ملکش گیری

ما و من گرد وهم پیمائیست
گر بیادش رهی تماشائیست

هر چه دارد جهان جلوه کمین
چشم بند است چشم بند و ببین

سیر این بزم گر طرب ساده است
چون نفس پر بگرد افتاده است

چشم بر جلوهٔ آتش سیاه مکن
احولی مایهٔ نگاه مکن

عدمست آنکه نیست تکرارش
یک متاع است جمله بازارش

نه فسردن کمین گر آهنگ
نه شکستن غبار شیشهٔ رنگ

باد و عالم کدورت اشیا
حکم تنزیه او همان یکتا

نشود نقش کارگاه نمو
رنگ آئینهٔ تقدس او

از لا نوبهار یکرنگی
ابدا مصحف یک آهنگی

پس عدم چیست هستی جاوید
دو جهان ذره‌ای از آن خورشید

نور مرآت اول و انجام
نشاهٔ ذوالجلال و الاکرام

دامن از گرد این و آن بر زن
همه در دامن عدم بشکن

تا عدم نیستی علم داری
هستی از نیست اگر عدم داری

هر که از چشمه با خبر باشد
آبش البته در نظر باشد

وآنکه جز آب نیست در نظرش
چشمه باشد مگر ز چشم ترش

من گرفتم محیط رحمت ذات
گرد در دفع شکست موج صفات

اعتباری که آبروی بقاست
بعد تحصیل انفعال کجاست

وله

شعله جوشی بسیر انجمنی
دید پروانهٔ شرر وطنی

برده چون اشک سر بجیب گداز
داده بر باد نسخهٔ پرواز

کرده شمع ندامتی روشن
جای آتش بفرق خاک فکن

داشت یک بال و صد هزار طپش
یک قدم جرأت و هزار روش

هر نفس صد شرار طوفانش
هر طپش صد جنون چراغانش

آتش اما شکسته رنگ اثر
نیمهٔ داغ و نیمه خاکستر

گفت ای آشیان طراز وفا
یک پر افشاندن از تو با عنقا

چه فسردن دمید از اندازت
که طپش می‌چکد ز پروازت

چه تحیر گرفت دامانت
که نگه ریخت رنگ مژگانت

عجز طاقت بخاک سود کفی
داد خاکستری سراغ تفی

که ازین شعله تاب و پیچ مپرس
همه داغم ز داغ هیچ مپرس

بفسون هوس گداخته ام
نقد فرصت ز دست باخته ام

دوشم از اقتضای بیتابی
سوختن زد صلای بیتابی

از طپش زود [illegible] بیرون آرم / شاید آتش ز خود برون آرم
کس چو پروانه دردناک نسوخت / که تا آتش رسید و پاک نسوخت

هرکجا مدعای عرض فناست / غیر تعجیل هرچه هست خطاست
نقد و جنسی که ما و من دارد / همه یکبار سوختن دارد

گر ز نار الله آبی هست آ[illegible] / که دل تست تحیر آن نار
چیست آن نار فوت فرصتها / عرق انفعال غفلتها

آن عرق آتشی که [illegible]یست / آب شمشیر برق آخته ایست
هفت دوزخ بآن هجوم عذاب / کف ساحل خزیده زین آب

شعله را آب میکند [illegible] / آه ازآن آب شعله در آغوش
موج این آب را روانی نیست / لنگر است آن سبکعنانی نیست

هرکجا سیل او قدم [illegible] / همچو کوه از گذشتگی گذرد
نبود آفتی باین نیرنگ / که بدوش شرار بندد سنگ

دم تیغ ندامتست این آب / سیل چندین قیامتست این آب
نه ز سر وا شود نه سر گیرد / این بلا را ز سر که برگیرد

کاشش این بار مرگ بردارد / لیک از مرگ هم حذر دارد
زین بلا ره بامن بردن نیست / هر نفس مردنست و مردن نیست

موج ما را ز بحر بیخبری / برنیارد ز پیچ و تاب تری
محمل ناله ایست رفتن آب / یعنی ای تشنه چشمه را دریاب

ما همه رفته ایم و سالک اوست / عرقی ظاهریم و باطن اوست
تا ز سرچشمه نیستی آگاه / نیست سررشتهٔ طپش کوتاه

بلبلی کز چمن فرخاک است / چغد از و به که عاشق خاک است
او محیطی کشیده در آغوش / این در آغوش موج رفته ز هوش

خاک و چندین بهار رنگینی / رنگ دارد همین که می بینی
چند در بند گلستان باشید / بلبلان طالب خزان باشید

از فنا جان نمیتوان بردن / پس بمیرید پیش از مردن
در نشان سیر بی نشان مفت است / فصل گل جلوهٔ خزان مفت است

ورنه در عالم برون ز نشان / کو بهار و کدام عرض خزان
نیست در وحدت این اثر چیدن / که ز کثرت برون توان دیدن

مفت نظاره می توان فهمید / دیدن آنچه هیچ نتوان دید

وله

همبر نه کلک مدعا تحریر / فال نقشی ز عالم تدبیر
که چو افشاند گلبن عرفان / بر اثرهای رنگ و بود گمان

صبح سیاره گلشن افلاک / از نفس کرد لوح آئینه پاک
موج بحر ظهور ساکن شد / محو سیر محیط باطن شد

آن گهرها که نقد او بودند / بغبار یتیمی آسودند
جمله یک چشم از نگاه تهی / همه یکدل دلی ز آه تهی

رفته آب نشاط از جوها / کرده پرواز رنگ از روها
سینهٔ چاک وقف غارت درد / دل مایوس چشمهٔ دم سرد

یک فلک دود دل غبار نظر / صد زمین خاک بیکسی بر سر
پرفشان رفته رنگ عشرت چند / مانده چون گل شکسته بالی چند

قانع از هستی عدم تعبیر / بخیالی چو گردهٔ تصویر
پوست برتن لباس ستر الم / استخوان کیسهٔ نقود ستم

چون گهر جام آب شان تبخال / از لبی خشک نان شان چو هلال
موی ژولیده سایه گستر شان / ضعف پهلو چو سایه بستر شان

صبر سرمایهٔ تنومندی / بینوائی متاع خرسندی
مدتی در طلسم بیکاری / عمر کردند صرف دشواری

فقر شان بود با غنا محشور / عجز شان داشت آبروی غرور
آخر از اقتضای عالم رنگ / خلعت غنچه شد بشوخی تنگ

تد تعطیل کرد کوتاهی / پا بخلوت زد انجمن خواهی
تخم آرام ریشه پیما شد / وضع آسوده قامت آرا شد

گشت در پردهٔ تأملها / مشورت دسته بند آن گلها
گاهی حریفان فسرده حالی چند / عذر و هم شکسته بالی چند

عنصر خاک و آب و آتش و باد / داد از دست صبر ما فریاد
گردی از خاک ما بهار نکرد / آب ما موجی آشکار نکرد

باد محروم پرفشانی ماند / آتش از دودی آبرو نماند
جوهر آب چند یخ بندد / تا کی از باد شبنمی خندد

سنگ شد آتش از فسرده دلی / خاک گشت آب ما ز مرده دلی
اینقدرها بجان فسردن چیست / بیش ازین مرده رنگ نتوان زیست

بر تردد نه زندگیست دلیل / مرگ هم ننگ دارد از تعطیل
مردگان را پس از هلاک شدن / هست باقی تلاش خاک شدن
خاک هم تا ز خود اثر دارد / دامن گرد بر کمر دارد
همچنان گرد نیز دارد بال / تا بگردد بآشیان خیال
وان خیال از تردد آهنگی / پر زند در فضای بیرنگی
هرچه هستی جز آمد و شد نیست / غیر هنگامهٔ تردد نیست
ره نوردان وادی عدمیم / خامشی منزل نفس قدمیم
تا نفس راز خواب بیداریست / ترک اشغال سخت دشوار است
کار و انیم جستجو در بار / محمل وزاد ما تردد و کار
بی طلب راه عمر طی کردن / نادی همتست پی کردن
طپش دل بصد هزار آهنگ / هر نفس شیشه میزند بر سنگ
گاهی بادهام برده رنج حجاب / مژه بازاست چند تهمت خواب
هوش مصروف مستیاز خوش است / دیده سامان چشم باز خوش است

حق چمن ساز شوخی من و ماست
در بهاری که بایدت گل چید
مردی از محرمان پردهٔ راز
عضو عضوش بدستیاری جهد
سعی در هرکجا رسائی کرد
پیک صدا از و سبکت مایه
گرز صباغ نسخه بر داشت
تاب پرواز رشتهٔ خیاط
گلخنی آتشی اگر افروخت
هرکه بسمل شد او طپیدن بود
با همه التزام محنت او
همه سو داو بی نشان سودش
شهرت کارش از وفور کرم
فرقه را از آن حقیقت جود
گر نسکافی عقاید اعیان
نیست این اعتبار عیب و هنر
ناشماریست بیش و کم باقیست
جستجو پردهٔ خیال شکافت
یعنی اندر زمان تعطیلش
کشته خلقی رهین احسانش
ای بسا شیوهٔ که آخر کار
لکه هرزه تاز دود غبار
چون بصحرا زند تک صرصر
سعی بیحاصل است یاس مآل
بی نیازیست جلوه ساختگی
خویش را شهره در غنا کردی
پی تسخیر خلق بی انصاف
اگر ابرام نیست کار کسی
بحر دانش بغفلت سایل

موج یک سر تردد دریاست
سخت در دیست کوری تقلید

وله

داشت چون موج باطپیدن عهد
همت از همتش گدائی کرد
نان خباز از و تنک مایه
رنگ بر روی آرزو نگذاشت
سرخط آرای صفحهٔ خطاط
نفس او بجای هیزم سوخت
هرکه خون گشت از و چکیدن بود
خواهش مزد ننگ همت او
شوق در کار و هیچ مقصود
چون سحر برده بر سپهر علم
کرم بی ریا معاینه بود
عالمی پا بی از یقین و گمان
غیر رد و قبول یکدیگر
ساز تا هست زیر و بم باقیست
حاصل اشتغال او در یافت
سود دست بود تحصیلش
لیک آن وضع مانده تا دانش
التزامش ندامت آرد بار
مژه ها را بهم زند ناچار
باد هم خاک میکند بر سر
داد از دست حرص پوچ خیال
بردت آئینه دار باختگی
در ظلمی بخویش واکردی
بتکلف مچین بساط گزاف
هیچکس نیست حق گذار کسی
موجی از خنده ریخت بر ساحل

بهوس بال و پرفشان بودن
آنچه بر اهل شوق دشوار است
هرکرا دست شوق و بیکار
تا زپیش گذشته حمالی
خشت معمار نقطهٔ ورقش
ور بقصاب دستیاری برد
باغبان آب اگر بکارش داد
بر کتاب بهار شوخی رنگ
باغبان تردد عالم
کرده لطف عمیم بی غرضش
مدتی بحر فیض طوفان داشت
خلق هوش از تصورش می باخت
جمعی از پیروان طبع قصیر
می شمار داگر یکی هنرت
نیک و بد گرچه تاریک ساز
بوالفضولی زفطرت کوتاه
وید کان نشئهٔ تردد کیش
بریقین تاخت کاینهمه کلفت
داغ باقی و شمع حیله خموش
خاصه وضع ریای بیهوده
حسن کوتاه تجمل حیرانی
سینه کربر گل و سمن مالد
کلفت ای چیده دستگاه غنا
کردماغ تومست استغنا نیست
مزد کارت گر این تماشا نیست
کاین حریفان تمام مفت برند
بعد ازین هم ز وضع خود برگرد
کای تخیل شکار وهم کمند

به که در قید آشیان بودن
شرم تعطیل و ننگ بیکاریست
بود با شغل عالمی انباز
داد دستش ز کف عنان فراز
زده دو شش بخم شدن قالی
آب گلکار رشحهٔ عرقش
مو بمو دشنهٔ تردد خورد
داشت از اشک بلبلش امداد
در پی شعله دود بی آهنگ
چون نفس رشته جدا و توام
همچو جوهر منزه از عرضش
عالمی را غریق احسان داشت
حیرت آئینه خانه می پرداخت
همگی شیوه در محل تزویر
عیب وامی نماید آن ذکرت
بتأمل مخالف آوازند
برد نقشی بخلوتش ناگاه
داشت ساز ندامتی در پیش
دار داز گرد ذلت عادت
رفته مزدور و بارمانده بدوش
که بود حاصلش کفی سوده
برد از سلسلش پرافشانی
بوی یوسف زپیرهن مالد
تا کی آرایش بساط ریا
اینهمه کلفت خمار چراست
زندگانی بمردن از زاینست
کیسه پرداز نقد بکدگر کند
تانباید ندامت پرورد
بال عنقا بتار حرف مبند

ما حصل شوق بیقراریست / مزد ما اشتغال کاریست

وله

ای توکل فروش بیکاری / رفته عمرت بدوش بیکاری
چند در حبس گاه آسودن / سرخوش تهمت غنا بودن
اگر این شیوه ترک خواهشهاست / مدعا را صنعت ترک کجاست
یک جهان غم کشیدنست اینجا / که امید آرمیدنست اینجا
تا نفس ساز زندگی رهن است / شش جهت دام آرزو پهن است
آرزو تا بجاست راحت کو / دام تا نگسلی فراغت کو
سخت دوری ز راحت منزل / که برامید بستهٔ محمل
از شکنج خیال خام برا / بال جهدی گشا ز دام برا
در توکل چه آبرو دیدی / جز فسردن دگر چه فهمیدی
آنقدر جوش زد غبار هوس / که بخاکت نشاند بار هوس
گر زمین گیریت سبکباریست / آفرین بر وقوف خرکاریست
بار صد خر بدوش باید برد / ناتوان آنقدر کجا افسرد
فخر ننگست و عزتت ذلت / حرص در کار و دعوی راحت
منحصر شد بدانت ای خودکام / لاف آزادی و شکنجهٔ دام
چه قدر آرزو بهم سوزد / تا توکل چراغی افروزد
وآن چراغ فسردهٔ ناموس / داغ گردد بکسوت فانوس
بگذر از شیوهٔ زمین گیری / کار زو زنده و تو میمیری
برق جولان فسرده شد روشی / ترک پرواز کردهٔ طپشی
جهد دانا نیست جهل مگیر / در طلب فیضهاست سهل مگیر
مژه داری اگر پر افشانیست / رستن از دامگاه حیرانیست
چون خموشی بیک فغان تدبیر / میتوان گشت آسمان تسخیر
شبنمی گر بجهد می تازد / اشک را آفتاب می سازد
نخل آهی که بست پا بگلت / موج شوقی که زد گره بدلت
کاهلیها فسردگی ثمر است / دست خوابیدگان بزیر سر است
تا کی ای غافل فسردن کیش / خاک باشی و بار بر سر خویش
کم ز خاکی نمیتوان بودن / که چو بینند هجوم آسودن
سر برآر از بکسوت گل و خار / تا کند خلعت از حریر غبار
سایه هم از نبرد کم و بیش / تا بخورشید می برد پی خویش
جهد هرگز نمی شود پامال / ریشه ها از دویدنست نهال
در تلاش آینه بسنگ خورد / به کز آسودگیش زنگ خورد
قطره کش جهد راهبر باشد / چون بمنزل رسد گهر باشد
سیل تا دامن سفر برزد / از گریبان بحر سر برزد
در طلب گر همه ز پا افتی / خوشتر از جاده رهنما افتی
جهد عشاق وصل تسخیر است / طپش موج امن تدبیر است
بی طلب وصل یار نتوان یافت / بی طپیدن کنار نتوان یافت
هیچی ای بیخبر ولی نفسی / پخته است از تو آرزو هوسی
صرف کاری اگر شود هوست / دو جهان شوکشتست دستست
تا کی از سادگی ورق کردن / مفت هیچست کار حق کردن

منعمی در بهار استعداد / داد و اسباب کامرانی داد

وله

برطرب دوستان چو فیض بهار / گر همه رنگ واشت گرد انبار
ناتوانی که تخم عجزی کاشت / همچو آتش ز خاک ره برداشت
بینوائی اگر ز حرف افتاد / بنفس گرد چون نسیم امداد
در ادای وفا چه رشتهٔ شمع / غرق عیش آب عشرت جمع
همچو می غمزدای مخموران / چون شفا دستگیر رنجوران
بذلش آنجا که گرد می انگیخت / نور خورشید آب رو میریخت
با کف او محیط گوهر خیز / یک عرق جبههٔ خجالت ریز
جامش از نشئه دوام اثر / خصم خمیازه همچو موج گهر
نی بزمش ز بس غنا جوشی / شمع نادیده داغ خاموشی
از گلش انبساط جام بدست / از بهارش نشاط رنگ پرست
نشئه را سر بلندی از جامش / جو در بال شهرت از نامش
دامنش از وقار ریشه جود / گرد اگر میفشاند گوهر بود
دم صبحش ز بس اثر میریخت / رنگ اگر می شکست زر میریخت
لیک از آنجا که ساز چرخ دو رنگ / هست صد رنگ زیر و بم آهنگ
گاه از خاک نو بهار کشد / صد گل آئینه از غبار کشد
که بجام بهار عیش ایجاد / خاک پیماید و دهد بر باد

گاه در عرض آب و رنگ غنا / ریشه ها را کند چمن پیرا
گاه سازد ز فقر عجز رواج / خرمنی را بدانهٔ محتاج
صبح پرورد پر چین دامن شب / اشک پیماید از گداز طرب
هر که یک جامش از بهار کشید / صد خزان زحمت خمار کشید
رنگ شمعی ز بخت این فانوس / که نشد مبتلای داغ فسوس
هیچ رنگی درین بهار نه بست / که بدوشش شکست بار نبست
نغمه را که میمکاری هوش / نوحه گردیست تا رسیده بگوش
این چمن بسکه کلفت اندود است / گلش پرواز آتش و دود است
صبحش آندم که میگشاید بال / شامش آنجا که میکند تمثال
شعله میرود بداغ فسرد / نور و ظلمت دریده بست نقاب
پشت و روی حبابها در آب
مهر او اوج طرب زوال آورد / گهکشتن مراد و خال آورد
دغل بخت بر قماری کرد / نشئه عافیت خماری کرد

جاه سرمایهٔ گدائی شد
رخش عزت برهنه پائی شد

گشت خار آتش بستر محمل
شد سمورش بخار پشت بدل

آبرو چشمهٔ تری گردید
کجکلاهی نگون سری گردید

رفت سامان عزت آثاری
ماند یک شخص و صد جهان خواری

دست چون کاسهٔ یتیم تهی
کیسه چون معدهٔ لئیم تهی

نه دماغی که بر هوس سوزد
نه چراغی که از نفس سوزد

وحشت اضطرار طوفان کرد
از لباسش چو اشک عریان کرد

گشت از بی زری جنون پیما
جوش سودا شد آنهمه صفرا

بی بری چون بدست و پا پیچید
سرو ناچار بر هوا پیچید

آب بیجا صلان همه خون بود
بید هر جا دمید مجنون بود

ناله اش تیشه در جگر بشکست
اشک مینا بچشم تر بشکست

دید در وضع اضطرار کشتی
مایه حمالیست و خارکشی

پهلو اینجاست نذر خارستان
اشک بیمایه و سر مژگان

مرد از مفلسی زبون گردد
شیشه چون شد تهی نگون گردد

بی نم آب ریشه نال شود
صدف بی گهر سفال شود

پاس ناموس روزگار غنا
بر سر همتش گماشت بلا

بی کسی اگر قدم برداشت
ننگ شد ناله و علم برداشت

انفعالش در اثر وا کرد
خواست کاری کند عرق ها کرد

ستم است اینکه در دیار رسوم
حاکم آید به پیشهٔ محکوم

سخت تر از هزار مرگ شمار
که شود باج خواه باج گدا

روزگاری چه مفلس بیدل
بود از ابنای دستگاه خجل

از اثرهای دست کوتاهش
تا نگه داشت کوتهی راهش

یعنی از شرم هر طرف میدید
دیده از اشک خاک می بوسید

مژه تا دست بر هوا می برد
خجلتش موکشان بپا میبرد

عاجزی بسکه شد ز پا فکنش
برنمیخاست موی بر بدنش

چیست فقر و غنای ملک وجود
نیست بر عزل و نصب آن مختار

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل
عالمش زیر دست حکم غناست

باز تا آن هوای جلوه سبب
اینک آئینهٔ بقا و فنا

هر نفس زین حقیقت نیرنگ
پرفشانست موج این اسرار

همه جا از تجدد امثال
نشناسد مگر تعین ذات

اینکه هر کس بساغری مست است
با دو بر پیچ و تاب نازیدن

خاک را ذوق آب گشتن نیست
تا سحر چشم بر تحیر دوخت

ناصحی گفتش ای تماشائی
باز گو فرصتی که باز کنم

قلزم شوق سخت بی پرواست
که چو واشد دگر نمی بندد

قطره هم هیچ خار خارش نیست
بحر داند که در چه طوفانست

جوش بی اختیاریست اینجا
گاه دریا شده است و گاه کنار

هوش در هر کجا کند منزل
شعله هر جا فرو گرفت گرفت

از ره اختیار محو نزول
به تنزل عنان نگرداند

هر چه از اختیار پیش آید
میل مینایش سخت دشوار است

یعنی آرام نقد باختن است
شخص مختار اینقدر تشویش

شیشه هم گرچه مرکز حجر است
عمرها بایدش غبار شدن

ولـه

انتقال تخیل مشهود
که کسی در قلمرو اظهار

میکند منصب نفس حاصل
زندگی مایه دار گنج بقاست

میگذارد قدم برون از لب
فقر هیچ شد از مزاج غنا

جزر و مد نیست بی شتاب و درنگ
لایزال از کمینگه آثار

دانه ها ریشه است و ریشه نهال
آگهی کو که ز انقلاب صفات

شاهد حال شیشه در دست است
آتش است و بناز پیچیدن

آبها را ز خود گذشتن نیست
آن یکی شمع مجلسی افروخت

به که لختی بخواب آسائی
گفت اگر یک مژه فراز کنم

التفاتش بضبط خویش کجاست
موج اینجا کمر نمی بندد

که گهر بند و اختیارش نیست
قطره تا موج عجز سامانست

چشمهٔ ناز جاریست اینجا
هر کفی خاک ازین طلسم غبار

هست از آنجا که گشتنش مشکل
طبع با هرچه خو گرفت گرفت

نکند منصب عروج قبول
باز مست عروج گرداند

گر همه نوش نیست نیش آید
سنگ هر چند داغ بیکاریست

با شکست و گداز ساختن است
نپسندد بعالم تفتیش

رجعت اصلش آفتی گر است
تا بآسودگی دوچار شدن

نیست در جلوه گاه نقص کمال / این واو غیر حال و استقبال
آدمی زاد با هزار آمن / میکند خویش را تصور این
او همانست لیک نامعلوم / وحشت آرد تصور موهوم
بسکه با شعله سرخوشی دارد / لرزه از بیم خامشی دارد
دوش پروانه زبانی شمع / داشت پیغام عبرتی کای جمع
همه را نقد حال مغتنم است / حال مفت است اگر همه الم است
از خمار خیال استقبال / درد کلفت مکن بساغر حال
فکر آینده تا بکی کردن / چند راه نرفته طی کردن
ورکنی جستجوی استقبال / چون بیابیش نیست غیر از حال
پس چه ماضی کدام مستقبل / مفکن در بنای حال خلل
زین بیابان که وحشت انجام است / هرکجا واکشیدی آرام است
اهل آئینه ایست کلفت خیز / آبروی صفای حال مریز
این طبایع که غفلت اندیش اند / باطل آنقدر ز خود پیش اند
تو بوهم امل ز خویش مرو / همه در پیش تست پیش مرو
املت ریشه است و دانه تمیز / کشته دامت باین بهانه تمیز
اینکه تو غافل از کمال خودی / از تغیر جنون خیال خودی
احتیاط تو نیست بی تشویش / بگذر از وضع اختیاری خویش
هرچه جز موج ساز این دریاست / همچو ساحل همان فسرده نهاست
چیست آزادی از امل رستن / یعنی از وهم پیش و پس جستن
هر قدر باشی از تمیز بعید / قرب اطلاق جو شد از تقیید
مطلقت شد مقید از تمیز / از مقید برآ بمطلق ریز
کرم آزادیت پریشانیست / بازگشت دامن افشانیست
چه غنا و چه فقر اگر رستی / چه صباح و چه شام اگر مستی
شخص ما را لباس بسیار است / در عدم نیز جلوه در کار است
خاک اگر کوزه میکند اظهار / کوزه هم خاک ریزد آخر کار
امتیاز اینقدر الم دارد / ورنه گل از خزان چه غم دارد

یاد آینده گر همه طرب است / وضع آرام حال را تعب است
این خود مغتنم از آن داند / که چو او آمد این نمی ماند
شمع با آنکه خامشی طینت است / کجکلاه دماغ سوختن است
زین قبیل است طبیعت هرکس / فکر مستقبل است آفت و بس
شمع را در بساط نفع و ضرر / سوختن به که صبح پیش نظر
حال اگر فقر و ور غنا خوش باش / ای دلت عالم رضا خوش باش
غم عمر گذشته خوردن چند / نقد کم کرده واشمردن چند
گر ز ماضی شوی حضور اندیش / جمع در حال تست بی کم و بیش
هیچ چیزت ز حال بیرون نیست / زین طلسم خیال بیرون نیست
یک قدم حالی ای خرد دشمن / در آینده و گذشته مزن
لیک گرد فریب آمالت / میکند ناشسته پامالت
نقد کیفیت فراغ کجاست / تاک تا می شود دماغ کجاست
که اگر بازگشتی آید پیش / در قیامت مگر رسند بخویش
این امل از تغیر دارد بال / گر تو پرواز میکشد بخیال
تا تو گشتی ممیز پس و پیش / دور رفتی ز قرب راحت خویش
چون تمیز آمد احتیاط دمید / قبضی از جیب انبساط دمید
بگفت آنچه مایه شادیست / در همه حال نقد آزادیست
در خرابات عالم دوار / نشاه آزادیست و جمله خمار
از امل ناله تو زنجیریست / بال آزادیت زمین گیریست
تا تمیزت مقید امل است / در مزاج حقیقتت خلل است
گر تقید همه گهر دارد / حبس جاوید در نظر دارد
بتکلف هم این قدح برگیر / ورنه در تنگنای هوش بمیر
غم کجا کو الم تمیز بلاست / تا تمیز است عیش نیز بلاست
خط این جام راهرو پا نیست / همه دور است نشاه و پیدا نیست
صد نشیب آمد و فراز گذشت / لیک بی وهم امتیاز گذشت
امتیاز است آفت همه کس / اینهمه عکس می نماید و بس
معنی اکنون افاده دارد / سوی مطلب اعاده دارد

وله

یعنی آن طایر همایون فال / آشیانی شد از شکستن بال
هر طرف جهد کام می افشرد / طاقت از عجز پیش پا میخورد
فکر هرچند دست و پا میزد / مصلحت فال انزوا میزد
جز توکل دری نشد بازش / قفس آمد به پیش پروازش

عافیت از پی ثبات قدم / کرد دامان کاملی محکم
تا غبارش چمن نمو گردد / خاک افسرده آبرو گردد
بجبین داد خاک بوسی داد / سجده گل کرد و بر زمین افتاد
کای ضمیر تو قبله گاه دعا / خاک راهست بهار استغنا
روزگاریست رنگ باخته‌ام / با خزان مراد ساخته‌ام
از غم انقلاب وضع قدیم / هر سر موی من دلیست دو نیم
تحلم اما گداخته است / [illegible]
ساز همواره‌ام ولی شکسته پرم / [illegible]
نیست چون سیل ازین خراب گذشت / مشتی از خاک ماند و آب گذشت
این زمان هیچ پیشه هستی / نیست جز خجلت تهی دستی
شعله وهم اعتبارم سوخت / برق تشویش ننگ و عارم سوخت
چیست نیست در خور حالم / که ز اقدام آن نجود بالم
بعد ازین ساز حیله دارم / از توکل وسیله دارم
مردی ای محیط موج یقین / بتسلیم گوهرت تمکین
گردی

که دگر از پی هوا نبردم / بفریب هوس رجا نبردم
از هوا تا کی اضطراب کشم / رخت موجی برون ز آب کشم
چند باشم کباب جمعیت / درگه گیرم آب جمعیت
همچو گوهر ز عقدهٔ مشکل / استقامت کنم ذخیرهٔ دل
تخم اشکی کنم نیاز هوس / خرمنی بالم از قناعت و بس
خاک به آب گوهرم به نیاز / تا نه بیند ز موج شوخی و ناز
همتی ای دلیل طور نجات / سایات نو آفتاب ثبات
کاین چراغ خیال نفع و ضرر / دیگر از سوختن نه پیچد سر
داغم از وضع شمع و تسلیمش / که امیدی نمیکند همتش
غیر ازین گر خیال پاک شود / بلکه سر بجیب و پاک شود
من هم از خود چراغی افروزم / که دو عالم بپرتوش سوزم
فقر چندانکه دو دم انگیزد / رنگ سیما در احتم ریزد
تا فنا باشم از شکیبائی / شمع کنج مزار تنهائی
رخت هستی ببرد و سیل گداز / دست ازین آرزو بشوییم باز
طبع دانا ز نسخهٔ تمهید / درس نیرنگ غفلتش فهمید
گفت ای بیخود جنون مفردش / جز توکل بهرچه خواهی کوش
در دبستان هستیا ز وجود / وجد شوقیست صرف گفت و شنود
هیچ جا زین صحیفهٔ تکمیل / جلوه گر نیست معنی تعطیل
از عقول و عناصر و اجرام / همه را بر تردد است اقدام
عقل آن ریشهٔ بهار مثل / گر ریاض قدم دمید اول
دفتر شاخ و برگ صنع گشود / آب و رنگ گل بدیع نمود
ریشه اش آنقدر تردد کرد / که قدم نو بر تجدد کرد
چه قدر گردش ز تردد جست / کاینهمه شیشه های رنگ شکست
آخر آن شوخی بهار قدم / ریخت بر نخل طینت آدم
عارفان کز شهود گل چیدند / فیض گلزار جامعش دیدند
یعنی آن گل که ختم کار نموست / از هجوم کمال تو بر تو است
نیست رنگی کز اعتبارش نیست / نیست بوئی که از بهارش نیست
چه نقاب و چه جلوه ملک گل او / چه خموشی چه نالهٔ بلبل او
دستگاه اصول تنزیهش / آبیار فروغ تشبیهش
صانع آب و رنگ هر مصنوع / واضع اختراع هر موضوع
موبمو عرض کارگاه صفات / وان صفتهاش حسن قدرت ذات
تو باین جوهر تلاشش عرض / بر فسردن نهی بنای عرض
اینچنین نشئهٔ کمال آثار / سخت ظلمیست گر بود بیکار
آفتابی که نور ازو جوشد / حیف باشد لباس شب پوشد
ز ازل آنچه تا ابد پیداست / اعتبار مراتب اسماست
وانچه منسوب و مشعر اسم است / اولش عقل و آخرش جسم است
نیست اسمی که وصف بیکاری / صرف لفظش کنی و بشماری
عقل کیفیتی است رنگ تلاش / جسم رنگینی بهار معاش
اول و آخرش چه شد معلوم / کار دیار است و ما بقی معدوم
نور این شمع را فسردن نیست / بخموشی عنان سپردن نیست
عالمی شوق در قفس دارد / سنگ هم از شرر نفس دارد
غفلت آمد که گرد بیکارت / از توکل نماند آثارت
کار خود نیست پس توکل چیست / بچنین وضع نشاد نتوان زیست
کار کن کار و بر توکل پیچ / زانکه سرمایه نیست غیر از هیچ
زندگانی که باد در قفس است / دستگاه توکل تو بس است
با وجود شکسته دیواری / از توکل شناس معماری
عرصه موهوم و سلطنت فانی / جز توکل مدان پر افشانی
تا توان گشت معنی صانع / نتوان بود صورت قانع
در کوشش زن توکل گیر / بتماشا رو و تغافل گیر
دست قدرت ندرو صانع باش / دامن کنج گیر و قانع باش
ای کباب هوای افسردن / مردنت در تخیل مردن

نفسی بیخودش می سوزی / شمعی اما خموشش می سوزی
عبرتی ای چراغ تنگ لکن / کشته برقت و دلیعت خرمن
نیست معجون هستیت بی ننگ / که ز کسب معاش دارد ننگ
ناز این جلوه صنعت را نیست / زندگی نیم جلوه پیدا نیست
فرصت عرض ناز تنگ است / تا بشرر بال میزند سنگ است
نقد کم می شود نثاری کن / مفت فرصت شمار کاری کن

نیست ننگی دگر باین ندرت / خلق خور و سگ از ید قدرت
فارغ از ننگ دان که تیر پاک / آبرو ریزد از فروغ نجاک
فیض محض است اگر سحاب بهار / گرد بر خار و خس عرق ایثار
بود داود از تو صد جا به / نزدش چشمکی ز ننگ زره
پی کسب معاش و تحصیلش / بر سلیمان چه یافت زنبیلش
نه تو از حد خود بزرگتری / که نشد منفعل ز بزرگری
از شبانی چه عار داشت کلیم / وز عمارت چه ریخت ابراهیم
زین چمن هر گلی بهاری داشت / هر کرا دست بود کاری داشت
تو چه ساغر درین چمن زدهٔ / که چو گل زنده بر کفن زدهٔ
تا چه مقدار دشمن خویشی / که تو در خانه رهزن خویشی
چند ازین پیشه‌ها تبرایت / ای ز دست تو تیشه بر پایت

ولہ

مردکی طبع ناشکیبی داشت / هوس آماده باغ سیبی داشت
زاغ سیبی از آن میانه ربود / بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او می‌تاخت / تا بجائی که نقد طاقت باخت
بسکه دودش فرو گرفت دماغ / شد جهانش بدیده یک پر زاغ
دید کوشش ندارد آنجا راه / از غضب خویش را فکند بچاه
جان شیرین بتلخکامی داد / باغ و املاک جمله رفت بباد
ای ستمکار وضع بیکاری / ستمت بر خود است و مختاری
هیچکس را ز کلفتت غم نیست / گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور / هم ترا چارهٔ خود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد / مرهمی صرف ریش باید کرد
تو بوهمی گر از اوج جاه افتی / نیست از عقل اگر بچاه افتی
کشته باشد ازین بهار ستم / سیبی از باغ اعتبار توکم
کارهی از دست رفت کار دگر / عالمی دیگر اعتبار دگر
باده داری ز درد ظرف سفال / چینیت گر بهم شکست سفال
ثمر باغ شوق بسیار است / یعنی اسباب ذوق بسیار است
کسب دهقانی از چه دیدی شاق / ای سزاوار خلعت رزاق
در این جلوه بر دلت وا کن / صنع حق را ز خود تماشا کن
چند از افسردگی نفس شمری / نو بهار آفرین به بذرگری
تخم چندی فشاندن است بخاک / پس توکل بفضل ایزد پاک
این توکل بهار اعجاز است / این فسردن شکوه پرواز است
از عرق ریزی تردد کار / ابر رحمت شو و بخاک ببار
بتر دستمر دوروز معاش / عرقی ریز و دانه می‌پاش
اندکی صبر با تلاش آمیز / وصل خواهی در انتظار گریز
شایدت فرصت آبیار شود / صبرت آئینه بهار شود
چون نفس چند هرزه بیشه دوی / به که لختی بذوق ریشه دوی
نفست ریشه ایست بی سر و پا / گر دلش داده اند سیر هوا
لیک در عرصهٔ بهار نمو / عالمی هست و دو بریشهٔ او
چه بهار و چه گل چه خار و چه خس / مزرع اینجا دلست و ریشه نفس
بزمین شعور جهل مکار / فرع را دستگاه اصل شمار
یکدل آشوبگاه صد هوس است / دانهٔ صد بهار را قفس است
نفس است آنکه دارد این خم و پیچ / ریشه سر سبزیست و دیگر هیچ
یا کتاب حساب کن تکرار / نقد محصی ز جیب سعی برآر
نسق گیر و دار عالم باش / جوهر افتخار آدم باش
جنبشی در بنان قدرت ریز / از نیستان صنع شور انگیز
تا صریر قلم دهد آواز / از پر طایران گلشن راز
صفحه را صفای آئینه کن / حسن خطی در آن معاینه کن
حیرت وحشیان دشت قدم / سیر دارد بدامگاه رقم
صنع کاتب برغم طبع فضول / شغل خاصیست گر شوی مشغول
چون بر این شیوه آستین مالی / سر افلاک بر زمین مالی
هرچه از نقش کیف و کم یابی / گردی از کوچهٔ قلم یابی
آنچه دارد جهان ظلمت و نور / گیرد از لوح قدرت تو ظهور
لفظ ریزی و معنی انگاری / پرده بندی و جلوه بشماری
غیب در صفحات شهود شود / عدم از خامه ات وجود شود
صاحب لوح و القلم باشی / به که افسرده چون رقم باشی
یا بدست آر خامهٔ نقاش / صورت معنی مصور باش
بتأمل چمن طرازی کن / با هجوم خیال بازی کن

دل اگر بر بسمل آگاهیست / کلک موهوم دلیل آگاهیست
فکر باید چو کلک مو باریک / تا بکنه صور شود نزدیک
دو جهان نشئهٔ مثال اینجاست / قدرت آرائی خیال اینجاست
جنبشی تا ز خامه ریختهٔ / رنگ چندین هوس بر انگیختهٔ
سر موئی اگر به پیچانی / عالمی را عنان بگردانی
گر ز آیندهٔ هوس پیما / شکل مستقبلی به پیش خود آ
زین ادا یا مگر بجوش آئی / نکهتی تا چه رنگ پیش آئی
ور شدی منحرف ز عالم چند / گیر از شکل نیم رخ کم چند
نیم رخ رنگی از تغافل تست / یک جهت صورت توکل تست
نیم رخ باش خواه مستقبل / بایدت دست زد به رنگ عمل
مجلس آرای شوق در هم نیست / جام پرواز باده اش کم نیست
شوق اینجا بهیچ خورسند است / هر دو عالم به نیم مو بند است
هست اگر فرصت نفس پیچید / همه رنگست نقشها می بند

هرچه زین دست کار می بندی — پرده بر ننگ و عار می بندی
کسب خیاط و پیشهٔ نساج — رحمت عام را دنست رواج

سر این رشته گر بدست آری — گوهر آرای اسم ستاری
عنکبوتی که یکدو رشته تنید — پرده دار حبیب حق گردید

نازدارند کاملان غنا — بر امید حمایت ضعفا
رشته با آن ضعیفی تجرید — پیرهن گشت تا بخود بالید

خسروی دید قومی از جولاه — سوی دستور میل داد نگاه
تا بداند چه فرقه اند اینها — گفت ستار عیب شاه و گدا

هر که زیر لوای افلاکست — چون سحر جیب کسوت چاکست
زخمها بر سر هم است اینجا — سوزن و رشته مرهم است اینجا

مژه گشتست بانکه همتاب — دیده شد پرده دار شرم و حجاب
نقد سوزن اگرچه عریانیست — لیک مصروف عیب پوشانیست

سبب عزت جهان بودن — به که تعطیل را ضمان بودن
نیست مخمخانهٔ جهان خیال — خالی از نشاهٔ جمال و جلال

پیشه کز صفات فقر است — هم بصد پایه به ز بیکاریست
گر معمای خویش دریابی — پس چه حدادی و چه قصابی

همه در وضع خویش محبوبست — امتیاز است آنچه معیوبست
کار دست از زبان نمی آید — لیک با شخص هر دو می باید

صفت سر ز پا مخواه اما — پای بی سر بود سر بی پا
جسم بیجان جماد بیمعنی است — جان بی جسم آنقدر هم نیست

همچنان نقش هر نشیب و فراز — هست از وضع یکدگر ممتاز
زین صفات ار یکی شود معطل — در مزاج کمال تست خلل

ننگ فقر از قصور همت تست — فخر جاه از غرور غفلت تست
ننگ ازین افتخار باید داشت — ور جهان ننگ عار باید داشت

جامه خواه اطلس است و خواه پلاس — شخص باطل نمی شود ز لباس
معنی روشن تقدس رنگ — از سیاهی خط ندارد ننگ

مرد را از غبار فقر چه باک — شعله باید ببالد از خاشاک
شاه ما را سپاه بسیار است — یعنی اسباب جاه بسیار است

وهم پرواز و خسته بالی ما — نیست جز کسوت خیالی ما
موج را گر بسیر بحر سریست — دل هر قطره چشمهٔ گهریست

چشم شوقی برین چمن واکن — از کمین رضا تماشا کن
قطره چون گرد ساز وضع گهر — شد یکی بحر و ساحلش بنظر

نا امیدیست در میانه نه بیم — مگذر ای سایه از خط تسلیم
دو جهان لفظ معنی اسماست — آنچه بی اسم گفته اند کجاست

این حسابیست اعتباری و بس — تا تو چندی نفس شماری و بس
گر ز اسماست این تبراییست — وای بر ذات غفلت اسماست

ور ز اعیان گرفتی این معیار — همه را او بهم گیر و شرم مدار
خلق کائینه دار یکدگراند — چون تو یک سر ز خویش بیخبراند

کار فرما و کار کن دگریست — حیرتست اینکه بر خودت نظریست
دخمه است این بساط گرد و غبار — من و تو جمله نقش لوح مزار

هر کس اینجا دماغ می سوزد — بر مزاری چراغ می سوزد
تن و جان فسرده اند همه — آرزوهای مرده اند همه

هیچ دانا ز مرده باک نداشت — ننگ از زخمهای خاک نداشت
جمع کن خاطر و پریشان باش — چشم بینا کجاست عریان باش

تا بدست تو ساغر ننگ است — هر کجا پای می نهی سنگ است
از زیان کاه نام و ننگ برآ — شیشه باری ازین دو سنگ برآ

دلکی جمع کن سخن اینست — غنچه باید شدن چمن اینست
از دل جمع اگر اثر دارد — شبنم آب رخ گهر دارد

در محیط است و نیست تشکیکش — قطره کی به ز موج تلوینش
تا تسلی نکرده است بهار — خرمنت کاه گیر و دانه غبار

وله

ای تردد نسب توکل چند — چند سرمایهٔ تأمل چند

در تردد سرای جسمانی — نشوی مرده تن آسانی
زنده کی پردهٔ توکل نیست — چشم واکردهٔ تغافل نیست

بهوای فسردگی مشتاب — مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچه تأمل عشق — یعنی آن بو که سر زد از گل عشق

از خود افشاند تهمت آرام — که ز اصلاب ریخت بر ارحام
در رحم کلفت فسردن دید — وا طپید آنقدر که خون گردید

منزل و جادهٔ تو در کوچ است / آرزوی فسردنت پوچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست / که فسردن بغیر مردن نیست

صبح تا کردی از نفس دارد / بال افشانده در قفس دارد

قفست یکقلم پر و بال است / ساز آیینه جوش تمثال است

هیچ کاهت نبود دام قیود / بعد ازین نیز هم نخواهد بود

تا دم آخر آنچه در کار است / پرزدنهای رنگ اسرار است

عرض یک تهمت است کو مژگان / داده صد رنگش احتیاج نشان

طلب سایل و غنای کریم / دارد از همت اینقدر تعلیم

آن یکی مایل عطا جهدش / این دگر بستهٔ طلب عهدش

جزر و مد محیط خود این است / گردش ساغر وجود این است

آرمیدن بطبع بحر خطاست / همتست آنچه موج خیز بهاست

همت آسودگی نمی‌جوید / شعله تا وقت مرگ می‌پوید

پس توکل شعار همت نیست / چون درانجا رهی بعجز ما نیست

همتی داری ای تردد کیش / بگذر از هر چه آیدت در پیش

هر که یک شیوه منحصر دانست / ناقه پی کرده است و میرانست

گر گذشتن بود ز کسوتها / بی‌حضیض است اوج همتها

کنج تحصیل گوهر تسلیم / آبروی توکل ابراهیم

وله

گفت یک عمر بینوا بودم / نغمهٔ محفل رضا بودم

خواهشم از هوا پریدن بود / چون گهر موجم آرمیدن بود

از گدازم مراد هر دو جهان / یک وضو آب داشتم سامان

سجده‌گاهم جناب بی‌سببی / قبله‌ام ترک آرزو طلبی

دست و دامان نارسائیها / پا و طوف برهنه پاییها

لقمه‌ام اشتها فرو بردن / جرعه خونهای تشنگی خوردن

همتم چون نفس خود افشانی / کسوتم چون نگاه عریانی

بی‌نشاط رجا و کلفت بیم / همچو تصویر کردهٔ تسلیم

نفس مرتاض صرف پوشش عیب / سوزن از تیغ قامتم در جیب

پیکرم هر چه سرمه میگردید / همچو شمعم نگاه می‌بالید

جهد باریکی خیال عمیق / رشته پرداز گوهر تحقیق

کرده از درس غیر نسیانم / یک جهان آگهی دبستانم

تا نباشم نوا طراز دوئی / جسته بودم ز تار ساز دوئی

نه غم چینی و نه دامانی / داشتم دامن بیابانی

خضر روزی عیار حالم جست / پیش چشمم چو سبزهٔ مژه رست

برگ آرایش زبان گردید / بسلامم گهرفشان گردید

همت از پاس حال داشت ادب / بجوابش نداد زحمت لب

نه همین لب جواب ساز نشد / دیده هم دام امتیاز نشد

تا چه رنگ است صرف تصویرش / یا چه آبست مایهٔ شیرش

هرچه از غیر دلنشینم بود / نقش بیحاصلی نگینم بود

لب بحرف نگفته سنجیدش / دیده موی زباد فهمیدش

شد ز بی‌التفاتیم سایل / چون لب از گفتگوی هرزه خجل

از برم رفت با هزار افسوس / همچو امید از دل مایوس

ساعتی چند کز میان بگذشت / دور نیرنگ امتحان بگذشت

داد ناگاه بال پروازی / از طپیدن بگوشم آوازی

یک نگه امتیاز کردیدم / طایری سبز بر هوا دیدم

خضر بود آنکه در فضای مثال / بلباس طیور میزد بال

چشم واکردم بحیلهٔ او / گشت آیینه وسیلهٔ او

بار دیگر بصد فسون خوانی / پیشم آمد بشکل انسانی

کای پرافشان حقیقت لاهوت / گرد بال فشانده‌ات ناسوت

گوهرت از وقار کسب صفا / مرکز آبروی استغنا

گر غرور تو نا امیدم داشت / باز لطف توام فرو نگذاشت

غنچه‌ام بود در شکنج نیاز / گل شدم تا تو چشم کردی باز

التفات تو کرد زنجیرم / شد نگاهت کمند تسخیرم

صید تسلیم شوقم ای صیاد / خواه بسمل شناس و خواه آزاد

صد تمنا طپیدن ذوقم / صد نگه بال حسرت شوقم

هرچه از نسخهٔ قریب نمود / درس همت همان تغافل بود

وحشت غیر داشت همت من / گرد الفت نچید وحشت من

عرض چندین غنا فروشیها / بود نیرنگ صبر کوشیها

مدعا امتحان طاقت و بس / دام مقصد ثبات همت و بس

تخم هر شیوه که همت کاشت / حاصل کار او گذشتن داشت

نیست وضع توکل ارزانی / غیر اثبات ذات تنهایی

کادمی را درین تلاش آباد / وضع افسرده نیز دارد شاد

شوق هر جا تو... / بی‌نیازی تمام ... دارد

ور بشغل نیاز و ناز یکیست / کی کنی فارغ از تردد نیست

پاس ناموس بی‌نیازی هم / مران از تردد عالم

گر توکل کنی و گر تدبیر / همه از عالم تردد گیر

هر که تخمی ز صبر میکارد / انتظار نتیجه دارد

کار ناکرده مزد خواستنت / دارد از انفعال کاستنت

ای بستر بجستجو عاری / انفعال است مزد بیکاری

کاهلی را کنی توکل نام / ابلهی کرده‌ای تصور خام

با شرار نفس چه خواهی کرد / محو شد طبعها ... گرد

کاین شرر وحشتی رسا دارد / نعل در آتش از هوا دارد

صبرم

صبر هم کردی آرمیدن کو — با هوا یک نفس کشیدن کو
صبر و کوشش همان طلبکارند — گوهر و بحر هر دو در کارند
موج آن میسرند در ساحل — موج این محو می‌شود در دل
شد یقین بعد رفع گرد هوس — که همین کار کار دارد و بس
کارکن رخت خود بمنزل برد — رهرو صبر بار ره بر دل مرد
چیست آن پختگی ده خامی — که تواش احتیاج می‌نامی
نشأهٔ اقتضای همت تو — دستگاه دماغ طاقت تو
همتست اصل احتیاج همه — گرمی خواهش مزاج همه
آن غنائی که هیچ رو نگشود — چون بعرض آمد احتیاج نمود
عشق محتاج گشت و آدم شد — جمع شد احتیاج و عالم شد
بازار جوشش اقتضای بیان — گل فرو شست غنچهٔ عرفان

ولہ

کان چمن زاد کان عالم راز — بشکفتن شدند شوق طراز
همه چون غنچه یک زبان گشتند — کمر جهد را میان بستند
آنکه داناترین اخوان بود — اولین جوش آن گلستان بود
داشت از آب و رنگ فیض ازل — نشأهٔ دانشی بهار حلل
موج رنگینی نشیب و فراز — بود از نخل فطرتش ممتاز
صبح گلزار مدعا گردید — نکهت اظهار این نوا گردید
گاهی تلاش الفتان جهد آهنگ — بتردد شکسته دامن رنگ
همه گلهای یک گلستانیم — خط اسرار یک دبستانیم
لیک در جلوه گاه بی تکرار — اختلافست آنچه کرده بهار
هر گل از نکهتیست شورانگیز — هر خط از معنی دگر لبریز
هست یک زلف صد شکن در بر — هر شکن مایل ادای دگر
صد نگه محو نرگس نازیست — لیک با هر نگاهی اندازیست
غنچه‌ها دارد این چمن بسیار — همه یک چشم خواب ناز بهار
چون شگفتن شود لب تعبیر — رنگ و بوهاست مختلف تقریر
دانه‌ها جمله محو حال خوداند — گره رشتهٔ خیال خوداند
گر دمیدن تفحص انگیزد — نقد هر یک جدا فرو ریزد
مزرع شوق ریشه‌ها دارد — بزم اندیشه شیشه‌ها دارد
نیست ممکن که رنگ پردهٔ ناز — از دو گل سر زند بیک انداز
مشکلست اینکه از محیط خیال — دو گهر گل کند بیک تمثال
به که رازی نهفته نگذاریم — شمع خلوت با انجمن آریم
تا چه دارد طلسم ما نفس — هر چه حسرت تنیده است نفس
گوش دارد سر کدام آهنگ — چشم امید می‌پرد بچه رنگ
طبعها از چه وضع خورسند است — آرزو را چه شیوه دلبند است
ای بسا گوهری گزین گرداب — پوچ آمد برون برنگ حباب
وی بسا دل که [illegible] هوس میبرد — مدعا هرزه بود و خون میخورد

ولہ

ابلهی را ز طبع جهل فسون — جمع گردید ابلهی بجنون
خاک و خشتی بدست می‌آورد — سوی گردون حواله‌اش میکرد
مدعا آنکه میکنم بر پا — آسمانی دگر بروی هوا
آنهمه باز بر زمین میریخت — خاک بر فرق غفلتش می‌بیخت
مدتی زین ادای پوچ خیال — داشت گرد ترددش پامال
بود از دانش محال اندیش — سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور — رنگ مینای اعتبار شعور
این چه سوداست کز تو دود انگیخت — وین چه خونست کز دماغت ریخت
چه جنونست در [illegible] جیب هوس — که بسر خاک میفشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست — زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست — قابل تهمت کثافت نیست
خاک اگر جام چرخ پیماید — نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بر دارد از تو ای غافل — لوح صاف هوا خط باطل
تا بکی باشد از تو ای مردود — دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاده است — مدعا سخت باطل افتاده است
بگمان بلندی همت — میکنی جان به پستی ذلت
اگر اینست اوج همت و بس — از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کار تست بلند — لیک ازین بیش وهم کار مبند
خام کاریست این نه باخبریست — ریش گاوی و پیشه کون خریست
هستیازی که در چه اندازی — انفعالی که هرزه پروازی

مفلسی کز در غنا زده است
بر خود از پاس پشت پا زده است

نا امیدیست آن نه استغناست
ذره را دست آفتاب کجاست

هر کجا فرش شد بساط آرا
جام خمیازه است و باده هوا

در گلوهای تشنگان سراب
خود گذاری مگر چکاند آب

زانکه پیمانهٔ مقصد احرام است
دست بر دست سودنش کام است

وانکه از فقر ماند پای بگل
سخت دور است راهش از منزل

غنی گردش که بیابانی
تا غبارش رسد بدامانی

ولہ

بینوائی ز محفل هستی
داشت پیمانهٔ تهی دستی

نشئه و مخموری هوسهایش
صرف خوشی حسرت تماشایش

کام امید عجز ناکامی
مایهٔ اندوه بی سرانجامی

کرده از دستگاه نفع و ضرر
چون نگاه اکتفا بسیر و سفر

پا بپیچید آنچنانش ز باغ هوس
گل دامان شوق حیرت و بس

درطبگاه ۱۳

آخر این خاک وخشت هم شاید
هیچ پر از هوا فرو ناید

در مشقت تحملی دارم
با تردد توکلی دارم

قوت طالع ار کند نظری
سعی بیهوده هم دهد ثمری

پس بدینسان خیال بسیار است
بهوس عالمی گرفتار است

خواه جهل است و خواه دانا نیست
یک قلم پیش خویش رسوا نیست

عقل هرچند جز فضایل نیست
جهل هم خالی از رذایل نیست

لیک ازین جاده تا بآن منزل
دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر و زمین دگر است
عالم شک دگر یقین دگر است

لازم آمد که از جهان خیال
وانمائیم صورت آمال

آرزوی هم آوریم بفهم
تا مبادا خیال باشد وهم

چون معین شود خیال همه
گل کند جوهر کمال همه

زانهمه انتخاب برداریم
از نجوم آفتاب برداریم

سیرها جمع کرده است اینجا
زانکه مطلوب روغن است اینجا

چون هم موم و رشته تاب زنند
نوری از ظلمت انتخاب زنند

لفظ ها از زبان دهند لب
تا ازو مطلبی کنند طلب

صد گل آید بامتحان گداز
تا گلابی شود مشام طراز

قطرهٔ شد نخست موج صفیر
طپش داد رشتهٔ تقریر

ولہ

که من از پیروان خرامم
چون شکن در کمین دامانم

گرد من تابع خرام تهی است
نشئهٔ من بدور جام تهی است

کاروان هر رهی که ساز کند
جرس من بناله ناز کند

شعله ها هر طرف روند از خویش
دود باشد غبار پیشاپیش

سایه ام جز رضا نمیدانم
افسر از نقش پا نمیدانم

لیک دانم که در جهان وجود
کلفت آلود فقر نتوان بود

هر دو بیدستگاه و مرده خوش است
گل بیرنگ و بو فسرده خوش است

در طربگاه محفل اظهار
که هوس نشئه است باده خمار

گرچه بس جلوه های مرغوب است
حاصل کام سخت محبوب است

نیست اما بکام هر ناکس
منعم این نشئه میرساند و بس

آنچه ناز و نیاز ملک بقاست
اعتبار ظهور فقر و غناست

حسن و عشقی که شهرت آهنگ است
اصطلاحی ازین دو نیرنگ است

طالب از بیحصولی کامش
یاس ورزید و عشق شد نامش

هرکجا از حصول کام گرفت
حسن بالید و ناز جام گرفت

ظاهر است اینکه در بساط بها
هست نسرین و نسترن بسیار

همه منسوب بارگاه گل اند
جوش پروانهٔ کلاه گل اند

گر بهار است فصل گل گویند
ور ریاحین بذوق گل بویند

عالمی محو نارسش رنگش
زانکه مشت زریست در چنگش

لاله با آنکه سیر رنگ تر است
بی زر بهاش داغ در جگر است

شمع اگر خلوت دگر انجمن است
هرکجا پای می نهد چمن است

اینقدر هاش پایهٔ تمکین
نیست جز ساز پرتو زرین

عزت اینجا بقدر زرداریست
آبرو منصب گهرداریست

آفتابست هرکه زر دارد
قطره دریاست گر گهر دارد

سیم و زر حاصلان جهانگیر اند
حسن تسخیر و عشق زنجیر اند

نازرا بر جمالشان نازش
عجز را با غرورشان سازش

بذل ایشان علاج دلریشان
سایهٔ شان پناه درویشان

که جهان مست ذوق استعداد
طبعها سرخوش حصول مراد

حسن هر هفت جلوه ساز دهد
که بانیقوم عرض ناز دهد

عشق اگر باده اش بجام رسد
زین ولی نعمتان بکام رسد

ساز امکان که دام زیر و بم است
عشرت آهنگ نغمهٔ کرم است

شورش از نام اغنیاست بلند
از کف منعم این صداست بلند

جود از بینوا نیاید راست
جامه از شخص عور نتوان خواست

نیست حاصل بشرط کوشیدن
غیر چشم از برهنه پوشیدن

در خور اغنیا گدا چه کند
مفلس اینجا بجز دعا چه کند

ابر احسان که فرو ریزد
قطره گر ریزد آبرو ریزد

فقر جز گرد ناامیدی نیست
صبحش آئینهٔ سفیدی نیست

دست خالی همین دعا دارد
آنچه دارد نفس هوا دارد

شد معین که این نقوش فنا
نیست غیر از غبار فقر و غنا

دام نیرنگ خواهش اند همه
چون نفس شعله پیشه اند همه

زین همه نقش آرزو تمثال
اغنیا غالب اند در همه حال

در طربگاه گلشن نیرنگ
گلفروش دل شکسته چو رنگ

داد اگر شوق باد انجمنش
برد چون شمع ذوق سوختنش

وگریشش لاله زار منزل بود
داغ هم مفت عشرت دل بود

همچو حسرت بهر چه می پیچید
عیش میکاست و درد می بالید

میرسیدش زعجز سامانی
به نگاهی دماغ حیرانی

مژه هرگاه بال می افشاند
چشم امید کاسه میگرداند

گر بگلزار ور بصحرا بود
مست دریوزهٔ تماشا بود

همچو شبنم زشوخی گل و خار
آب میداد چشم رفته زکار

شوق واماندگان جنون تاز است
رنگ هر جا شکست پرواز است

هرکجا دستگاه رشته گسیخت
ناله شد یاس و با هوا آمیخت

چون نماند تعلق اشیا
نتوان بست دل مگر بهوا

مفلسان را درین جنون بازار
غیر سیر و سفر نباشد کار

صبح را وحشت از جهان خالیست
پای سیر نفس کف خالیست

روزی آن نقد کیسه سودا
شد ببازاری آرزو پیما

نظری میفکند و ره میرفت
حسرت آلود چون نگه میرفت

جگری پاره نقد امیدش
پری کیسه یاس جاویدش

نا امیدانه جا بجا می دید
از دل بینوا چها میدید

ناگهان بیخودی بسامان شد
مجمع حیرتی نمایان شد

دید جمعی ستاده جان بر کف
شعله‌سان گرد آتشی زده صف

نگهی چند آب گردیده
گوهری را نقاب گردیده

پرتو حسن ماه کنعانی
زده چون برق بر نیستانی

زهرهٔ از فسون چرخ دو رنگ
بکنیزی شکسته گیسوی چنگ

لیلی مست بی نقابیها
آفتی تشنهٔ خرابیها

جلوهٔ مجنون حسن لیلایش
شرم صد پرده محمل آرایش

بعرق طلعتی حیا توام
صبحی آئینه در کف از شبنم

از غبار خرام شوخی ناز
موج گل تا فلک شفق پرداز

خنده هرکه تبسمی میکاشت
شش جهت فیض صبح خرمن داشت

نگهی صد جنون شراب زده
عارضی صد بهار آب زده

کاکل از وضع سحر کاربها
سبحه در دست دل شماریها

شوخی ابرو از فریب نیاز
خم طرف کلاه شعلهٔ ناز

مژه برگشته تا صف محشر
قد زلف از قیامت آشوب‌تر

چه میان موی چشم مینائی
کلک تحریر ناتوانائی

چه دهان عرض دستگاه عدم
چه تبسم چراغ راه عدم

تا لبش نقش در نظر می بست
آب می شد دل و کمر می بست

تا خیالش بهار می انگیخت
شمع می شد نگاه و گل میریخت

شوق از قامتش جنون انگیز
گر ز سر خود باین عصا برخیز

دل سراپا ادب که پیش میا
ور ز خود رفته بخویش میا

دیده بر ضعف خویش میلرزید
کاین قیامت بچشم نتوان دید

زد دار مستی حیا آهنگ
ساغر نرگسش بگردش رنگ

جلوه دلتنگ از هجوم نگاه
آئینه منفعل ز کثرت آه

داشت از دیدهٔ خریدارش
عرض زنجیرخانه بازارش

عالمی زان جنون فروش نگاه
رفته از خویشتن بهوش نگاه

هر طرف صد نگه بهار آغوش
هر نگه عرض صد هزار آغوش

مالک بی نصیبش از جیب [illegible]
بهر آن زهره مشتری میخواست

دل بساز جنون نوا میزد
هوس مرده را صلا میزد

کای غنا مایگان گنج اندوز
سیم و زر پای کدا مین روز

اینک آن گوهری که در طلبش
بحر هم آب گشته جان بلبش

اینک آن لعل معدن ادراک
گر غمش کوه هم نشسته بخاک

کیست زین برق عشرت بعیش
بمتاع جهان زند آتش

نیست در چارسوی ملک غنا
هر تنک مایه مرد این سودا

نقد صد عمر رو نما آرد
آنکه زین گوهر آب بردارد

کو حریفی که داد عشق شناخت
برد مفتست اگر تواند باخت

سود تسلیم غارتست اینجا
نگه رفته حیرتست اینجا

خلقی از گرمی تماشایش
خام سوزد دماغ سوداییش

لیک آن مایه کو که در بازند
لعل گیرند و گنج زر بازند

از خمار نوای استعداد
کیسه‌ها داشت همچو نی فریاد

هرکی را عجز کرد اری
گریه بر روزگار ناداری

از تهی کیسه کی امید کباب
ور تنک مایگی هوسها آب

[illegible]

خنده هرگاه از لب گل ریخت / برق بر آشیان بلبل ریخت
هرکجا عشق آتش افروزد / جز دل بینوا نمی سوزد

برق هرجا نقاب بر دارد / بر سیه خانها نظر دارد
شعله در چوب تر نمی گیرد / جز بخاشاک در نمی گیرد

دل ما بوسه‌یاب سوختنست / نقطهٔ انتخاب سوختنست
جانش از عرض تیغ میلرزید / زانکه آنجا جوی نمی ارزید

نفسی نقد کیسه کاو حباب / انگهش با محیط ذوق حباب
شبنم و نیم رشحه کالایش / باز با آفتاب سودایش

جان عاشق گداز این خم و پیچ / که چو بیعش کنی نیرزد هیچ

ولە

عاشقی چیست داغ محرومی / گل خود روی باغ محرومی
یک قلم رنگ لیک باختنی / سر بسر دل ولی گداختنی

پنجهٔ نا امید گیرائی / پیکری فرش ناتوانائی
لب عرضی که مرده گفتارش / پای شوقی که رفته رفتارش

همه پرواز لیک ریخته پر / شعله اما تمام خاکستر
جهدش انداز نارسائی و بس / شورش آهنگ بینوائی و بس

نا امیدی و یک جهان امید / ناتوانی و کوشش جاوید
ساز موهوم نغمه زار خیال / کلک تصویر آرزوی محال

دام خمیازه صید دشت هوس / صبح تهمت شکار گرد نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست / موج آبی که نم بچنگش نیست

آه اگر گشت هم بدل افسرد / اشک اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کوتاه عاشقی اینست / وای آنکس که عشقش آتش نیست

مدعا زین هجوم شعله و دود / گرمی حسن آن کنیزک بود
بسکه انگیخت شور جلوه غبار / آرزوها بخفته شد بیدار

خواجه تعبیرا رسوا شد / چشم گردید و بر رخش واشد
چون فلک خوانی از گهر آراست / بهوای نثار او برخاست

شعله داشت شمع روشن کرد / ریخت رنگ و بهار خرمن کرد
یعنی آن حسن نقاب جنس خرید / بهزار انجم آفتاب خرید

برقعی از حریر رنگ بهار / گرد فانوس آن چمن رخسار
حسن بی پرده خلوت آرا شد / معنی جلوه گر معما شد

غارتی زد بکاروان نگاه / هرطرف تخته شد دکان نگاه
ساخت برق چراغ با فانوس / جوش پروانه شد کف افسوس

محمل آرزو روان کردید / بیخودیها جرس فغان کردید
ریخت در دامن خریدارش / موج گوهر غبار رخسارش

ریخت بر فرق یکجهان مشتاق / کلفت یاس گرد شام فراق
رفت تا جلوه گاه استغنا / شمع در پیش و انجمن بقفا

گرد هر یک طراز دامن یار / چین آهی ز خجلت افلاس
اشکها نالهٔ نی مژگان / دل غبار شکستن دامان

همه کردند پیش یک دیگر / خاک از کیسهٔ تهی بسر
عاقبت خیل خیل برگشتند / قطره رفتند و سیل برگشتند

لیک ننشست آن غبار وفا / از طپش تا نریخت آب بقا
روزگاری ببال ناله طپید / همه پاشد برنگ اشک و دوید

مدتی طرح بیخودی انداخت / سر تسلیم ز آستان نشناخت
کس نپرسید کاین جنون پروا / بچه آهنگ می کند پروانه

نگذرانید هیچکس بخیال / کاین گیاه از چه عجز شد پامال
عمرها هرزه سنج حیرت بود / پای تا سر طلسم عبرت بود

مجنون هر طرف گذر میکرد / خاکی از بیکسی بسر میکرد
اخگر از دیدهای تر میریخت / ناله خون دل اثر میریخت

پرفشان بود تا غباری داشت / شعله می بیخت تا شراری داشت
آنقدر ماند بلبلش بقفس / که فغان آه گشت و آه نفس

آن نفس نیز در تمنا سوخت / سود و سرمایهٔ طپشها سوخت
نرسانید آخر این بسمل / رنگ خونی بدامن قاتل

از تب و تاب جز گداز ندید / آنچه از دیده رفت باز ندید
تا بسعی فنا برد تسکین / بکمین زد نگاه بازپسین

جبهه چون نقش جبهه بست بخاک / همچو امید خود نشست بخاک

ولە

ای تهی دست از هوس بگذر / شهد دور است از هوس بگذر
خام کاری و پختهٔ هوسی / بصدا کوه بر نداشت کسی

ذوق وصل آتش است پیش مرو / از عسل در طلسم نیش مرو
جز نفس پرده میکشی باز است / از سحر آه بی نفس بار است
نیست دردی مقابل این رنج / الم مفلسی و حسرت گنج
بخیال محال رنج مکش / غیر دست از هوای گنج مکش
که زمین انجم از فلک خواهد / یا مگس شهپر ملک خواهد
سود این دست جز ای خود ثمر سازد / بال و پر سازد
سخت وهمی است از زمین فلکی / پوچ فکریست از مگس ملکی
هر که این شمع در خیال افروخت / خانهٔ عافیت بسودا سوخت
پیچ نخلی درین فسرده بهار / برد آتش بخویش عمر چنار
داغ گشتن گل برهنه سریست / سوختن بار نخل بی ثمریست
پیچ منعم بدرد و داغ نسوخت / جز دل مفلس این چراغ نسوخت
ماجرای بیخبر ندارد یاد / بر تحفه سرهای خسرو فرهاد
یاس و امید قیس و ابن سلام / سیل عبرتست تمام
ضبط

ضبط خود کن پی هوس مشتاب
درکند چشم بستن این بازار
باخت نقدی که درمیانه نداشت
کاه از سعی نارسا تاثیر
حسرت خون شدن فسونها داشت
مهربان طبیعتی و فانسی
تا بکی باشد این غبار نیاز
خون من بیش ازین چو آب شود
خاک هم نیست بر سرم امروز
شیشه‌ام بشکست و توتیا گردید
آنکه در آتشم نشاند که بود
جست از خواب کاین چه فریاد است
شیشهٔ بیدلی رسید بسنگ
بعد از شوق بیقرار گرفت
دیده اشکی چکیده بر سر خاک
نگهی محو گشته بال و پرش
بنفس گرم کرده بهای عدم
محو امید مطلبی نایاب
بودش اما غبار و هم نفس
تا نظر کرد آب شد جگرش
آتشی برد دود عشق بکار
طپش بسملی بدامن کرد
گر دلبر را بمهر جوئیها
شمعت از دودمان محفل کیست
خرمنت را چه برق کرد نشان
چیست آتش فروز سودایت
هست هر دل بچارهٔ محتاج
گر ز سوداست اینهمه ابرام
بفسون شفای بیمارت

هم مهر خویش دان کلاه حباب
مایه هیچ است ورنه زین بسیار
سوخت رختی که سازخانه نداشت
اشک میکرد بر زمین تحریر
شیوهٔ خودکشی جنونها داشت
بوی دردی شنید نیم شبی
عرق آلود خجلت پرواز
خانهٔ آرزو خراب شود
ای تمنا به بیکسی میسوز
خبری هم بگوش کس نرسید
که دگر بار چهره‌ام نمود
آسمان با که گرم بیداد است
که پریشان شد این همه آهنگ
تا بگلخن پی شرار گرفت
لیک در نیم راه گشته هلاک
شوق دیدار مایهٔ اثرش
پرفشان لیک در هوای عدم
ذرهٔ آفتاب دیده بخواب
داشت دنبالهٔ نالهٔ جرس
عشق نگذاشت خالی از اثرش
کاین وفاپیشه داغ شد ناچار
خانه از شمع کشته روشن کرد
مرهم آلود نرم گوئیها
برق آهت چکیدهٔ دل کیست
که سیه کشت مزرع امکان
که نگه سوخت از تماشایت
هرگره را بناخنیست علاج
کشم از دیده روغن بادام
از مسیحانفس کنم غارت

جستجو قفس سلامت اینجا
عاشق بینوا درین سودا
کاه از حسرت دل ناکام
خاک میخواند نامهٔ رازش
خواست پیمانهٔ هلاک زند
کای محبت کد اختم بس کن
رفتن دل چه خواند افسونم
مدعا نا امیدی انجام است
نالهٔ بیکسان عجز پرست
وای بر ساز بینوائیها
رفت رنگ گل و امید فسرد
کیست کاین برق یأس می‌برزد
یا سپندی در آتشی افتاد
آمد آنجا که بود آن مضطر
کف خاکستری گر آتش او
رنگ تصویری از غبار سحر
چون شرارش ز دستگاه بقا
منزوی چون نگه بحیرانی
حیرت از هستیش گواه خموش
گرد از رنگ آن فنا تاثیر
مژه کرد بهر آغوشش
چید رنگ پریده از باغش
کای دلت شیشهٔ گداز وفا
جگرت از چه شعله دارد تاب
بکجا زور رفت نگون گردید
زین مرض خانهٔ الم تعمیر
هرچه زخمست مرهمی دارد
تا کنم ظلمت از شبت بیرون
ور ز صفرا کنی خبر دارم

پر زدن رفتن دلست اینجا
داد بیهوده دل بحیرتها
آه میداد بر هوا پیغام
با دمی برد آب آوازش
گردش رنگ دور خاک زند
نفسی بود با ختم بس کن
کز من اکنون بجای دل خونم
ای طلب شرمی این چه ابرام است
نیست بیش از صدای سودن دست
آه از دست نارسائیها
ای نگه خاک شو تماشا مرد
این غبار از چه خاک میخیزد
که هم آغوش ناله رفت بباد
مژه پرفشان چو شمع سحر
شعله تا یک سرخاک رفته فرو
گر شکستش دمیده بوی اثر
نقش پای عیان بدوش هوا
مختفی چون صدا بعریانی
آینه از نفس سراغ فروش
صورت درد در دلش تصویر
برد چون طفل اشک بر دوشش
سوخت جای فتیله بر داغش
پای تا سر ولی شکست نوا
که جهان را گرفت بوی کباب
که محیط از غم تو خون گردید
نیست امید امن بی تدبیر
هر گل آغوش شبنمی دارد
شمع بزم ز مغز افلاطون
تا ز باغ جگر بیفشارم

نه حضور و نه غیبتست اینجا
نه زصفر است گونهٔ زر دم
آتشی دیده ام که دیدن من
چاره را با من امتزاجی نیست
بخیه چاک ناله کردم است
الفت این و آن برید از من
آنقدر برده عشق از خویشم
میکشد بیستیم زطبع فضول
این زمان در کمین خویشتنم
عشق شوری نهفته در دل من
بخیالی که کرده ام سودا
عشق میگویدم دوا اینست
جز بریدن کجاست روی بهی
لیک حسرت کباب اظهاریست
بتماشای گلشن مقصود
پس برنگ عیش مینا کن
تا ببینی که عشق عالمگیر
با دلم عشق کار کی دارد
گشت چون صبحش از غبار الم
طعمهٔ خاک گشت آب و گلش
بیخودی دشنه میزند در خون
شعلهٔ یاس مضطرب تمثال
بی تأمل مطابق ارشاد
که زپرواز یاس حاصل خویش
گرم انداز سرنگون گشتن
آینه لیک زنگ بر سینه
خواند از شرح سینهٔ چاکش
شد ندامت دلیل حوصلهٔ
صدفی دام آن گهر کردید

جای آیینه حیرتست اینجا
نه زسوداست شعلهٔ در دم
طعمهٔ برق کرده خرمن من
مرده ام مرده را علاجی نیست
مرهم زخم صبح در عدم است
دو جهان خون شد و چکید از من
که زصد دشت بیخودی بیشم
ماتم مطلب و فراق وصول
نفس واپسین خویشتنم
تا دماند قیامت از گل من
میزند چشمکم بسوی فنا
خاک شو اصل مدعا اینست
کیسه از خویش کردنست تهی
طپش دل زبان اسراریست
چون بهوشم نظر کرد وجود
هیچ خون در رگش معما کن
از شکستم چه می کند تعمیر
غنچهٔ من بهار کی دارد
نفس سرد خضر راه عدم

داغ یاس دگر چرا فروزم
شمعم و سوختن بجان منست
شعلهٔ ناامیدی اندودم
زخم عشقیست پای تا سرم
نه ده شمعم عافیت پائی
کار با حسرت دل افتاده است
تا بجائی رسم فنا کردم
ناامیدی چو من بعالم نیست
باش تا نقش لوح خاک شوم
فهم اسرار دل نه آسانست
مرضم را زعالم بهبود
من اگر زندگی کنم هیچست
بیش از نیم لنگر چاره هیچ
ای بلطف تو کام دل حاصل
همتی در پی شتاب کار
چله بر در تغافل زن
گرچه این کوشش انقدرها نیست
این بگفت و داغ هستی کرد
پیکر و هم با فنا جوشید

وله

تا نگشد نگهی از خیال برون
سر پرواز برده در ته بال
داد مظلومی وصیت داد
گشته داغ و نشسته در دل خویش
در کمین دوباره خون گشتن
جلوه ها در کنار و در بسته
منتخب رمز نقطهٔ پاکش
برد دستی بطوف آبلهٔ
شیشهٔ سنگ آن شرر کردید

یعنی آندم که عاشق مأیوس
وحشت شعله دل بداغ آویخت
جیب خاکستریش زهم بشکافت
قطره خونی بحسرت افسرده
عشق بیرنگ خفته در رنگش
کرده اشک فسردهٔ بقفس
صد دل خسته وقف آهش کرد
پی غواصی جگر برداشت
چیده گرد سپندی از مجمر

نسبتم همین که می سوزم
نگهی برق انتقام من است
بی نفس کرد و میکند دودم
جز فنا نیست مرهم دگرم
کرده ام پاکدار سودائی
برق بیتابیم محمل افتاده است
شاید آنجا بخود رسیم و اگر دم
کاشیان گم شد و قفس هم نیست
چون سحر زین غبار پاک شوم
شعله در سنگ سخت پنهان است
شرری هست در که از وجود
عشق میبرد بحسرت جاوید
چاره دام مردنست و دگر هیچ
نشنوی از وصیتم غافل
سینه ام وانکاوید و دل بردار
بعد از آن شیشه را بهم شکن
لیک رمزیست بی تماشا نیست
جان ملبدی و جسم هستی کرد
نفس از گرد هستی پوشید
لیک در چنگ عشق ماند دلش
بست بار دل از جهان فسوس
دود بیتابی از دماغ انگیخت
شد آرمیده و دریافت
عالمی را بخود فرو برده
حسن بی جلوه در دل تنگش
انتظاری که عشق داند و بس
صد جگر سوخت تا نگاهش کرد
شست دست از دل و گهر برداشت
ریخت در بوتهٔ گداز دگر

تا ز وضع فسرده برگردد
باز خاکستریش شرر گردد
روزگاری بضبط اسرارش
شیشه چون سینه بود دلدارش
آخر از سعی قضای شهود
منقضی گشت مدت موعود
منتظر محرمی تماشا کرد
شیشه از شکست و نشاء پیدا کرد
کز سراپای او بماند خروش
شور کیفیتی برون زد جوش
امتحان شیشه تا زد بر سنگ
پری آمد برون بجای ترنگ
سر زد از درج راز یاقوتی
جگر آشام خون دل قوتی
رنگش از جوهر گدازی نگاه
شوقی از شعلهٔ بلند نگاه
آب گردیده باز دل گشته
حسن جوشیده پای تا سر گشته
خون نشان کرده عالم از کرشمه
رنگهای پریده آمده جمع
نگه پرفشانده بر شمع
آرزوهای خاک کرده جمع
دیدهٔ انتظار دیده
کهی بستر حسرت جاوید
یاس کرده کو همه امید

خفته نوری در آشیان خیال
حیرتی خون صد نگاه بچنگ
جلوه کرد دید برق بینائی
هوش در فهم راز عاری ماند
چند روز پیش تخم عنقا کرد
چون نگاهش بچشم خواب نهفت
لیک اینجا زمام کار کر است
فتنه خیز است ضبط ایمانش
گوهری نیست کش صدف باشی
شد تامل دلیل آگاهی
به که شوق امتحان پرست افتد
نفسی هم اگر توان اندوخت
سوختن نیز مفت بیع دل است
گرد برق سواد بازارش
فتنه آب و گل عیان شده است
گشت نظارها بطوفش جمع
دورباشی ز پرتوش جوشید
هیچکس را قیمتش نگشود
شوق وا مانده سخت در تنگ است
در گره سوخت نقد مشتریان
نه محیطی نه جوهر کانی است
آنچه منظور محفل اشیاست
هر کجا عشق شمعی افروزد
شوخیش آب صد تخیل برد
دو جهان ریزد از نم و زیرش
آب این چشمه در گداز بقاست
آن جنون مایه گوهر بی رنگ
حاصل قصه هر که چشمی داشت
اعتبار زر از گداز و قار

شعله جمع کرده شوخی بال
عشق گل کرده از طبیعت رنگ
سوخت آئینه تماشائی
دیده حیران سحر کاری ماند
شمع فانوس جیب اخفا کرد
شام کرد دید و آفتاب نهفت
حکم عشق است اختیار کر است
خانه سوز است شمع اخفایش
با قضا تا بکی طرف باشی
جاده وهم کرد کوتاهی
تا چه زین مشت خون بدست افتد
کیسه بر نقد گنج باید دوخت
کاین متاع از کساد خود خجلست
تا بسوزد دل خریدارش
شعله یاقوت امتحان شده است
همچو پروانه بدور شعله شمع
که نگه کسوت مژه پوشید
که نظرها چو مو بر آتش بود
دل خون بسته بس گران سنگ است
بفغان زد نگاه جوهریان

جوش خون رنگی انتخاب زده
جسته از خواب فتنه بیدار
زهره آتش آب گشت کاین چه بلاست
تا مبادا شود ظهور طراز
همچو خم در نهفتن اسرار
گاه در جیب و گه بدامانش
بر دلش اندیشه در آخر کار
این بلا خالی از قضائی نیست
خواست تشویش طبع وحشت رنگ
کنجکاوش مزن دلست آخر
ناله واری اگر شود حاصل
ور بریزد بدر همه داغی
مصلحت فال نفع کوشی زد
عشق جوشید با زبان شرر
فصل سیر نیاز گوشهاست
لیک آن شعله حیرتی افروخت
بست خلقی ز رنگش کوتاه
از وقار گرانی گهرش
هوشها دام امتیاز گسیخت
کاین نگه سوز امتیاز گداز

شفقی در جام آفتاب زده
چشم وا کرده حسرت دیدار
لعل بستن ز دل نیاید راست
بخیه واری ز چاک پرده راز
خاک مالید بر لب اظهار
داشت از چشم خلق پنهانش
کای صدف دست ازین گهر بردار
صنعت عشق بی بلائی نیست
همچو گنجش کند ودیعت خاک
برق میپسند حاصلست آخر
تا سپهر است نرخ شهرت دل
گلفروشست قیمت باغی
در عزم گهرفروشی زد
کای هوس تشنگان آب شرر
روز بازار دل فروشیهاست
که تمیز از تصورش میسوخت
روزن مردمک بدود نگاه
بر نمیداشت رشته نظرش
عالمی آبروی بینش ریخت
برق اندیشه شیب و فراز
آفتی از جهان حیرانی است
بوسه میداد همچنان از دور
عالم دل گداز دیگر است
تا شود یک سرشک مینا ساز
مزرعش برق پوش می بالد
آنچه فهمید عجز دانش بود
هیچ نقدی نیافت هم سنگش
که تواند به بیع او گردید
بشمار زر از شکستن رنگ

وله

عقلش آئینه دار چون و چراست
صد خرد یک فتیله می سوزد
جلوه اش خون صد تحیر خورد
تا کند نیم ناله تعمیرش
تخم این کشت بیضه عنقاست
که رسید از محیط عشق برنگ
علم حیرت از مژه افراشت
گشت چون رنگ رفته بی‌مقدار

لیک این عقل پیش عشق غیور
عشق طوفان طرازی دگر است
عالمی را دهد بسیل گدار
چشمه اش شعله جوش می بالد
هر که چشمی بکار عشق گشود
عقل خون شد بقیمت رنگش
کس بآن مایه دستگاه ندید
آرزوها فتاد ازین نیرنگ

زین ادا در قلمرو عالم
دل و دستی نداده دست بهم

کم کسی دید در بساط صور
تکمه جیب پنبه از اخگر

مدتی در کمینگه امید
آرزو چشم کرده بود سفید

بال میزد امید عجز بچنگ
در طلسم نگین بکسوت ننگ

خون بسمل ز شرم قاتل خویش
بی طپش میچکید بر دل خویش

وحشتی بود بیخودی پرواز
حسرتی محو آرزوی گداز

میکشید انتظار گردش رنگ
تا کجا شیشه اش خورد بر سنگ

عشق آنجا چو چشم قربانی
داشت نظاره‌های پنهانی

تا جنون آتشی کند روشن
میزد از دست خواجه اش دامن

شبی از اقتضای حسن مآل
ریخت افسون شوق طرح وصال

جوش زد حسرت تقاضایی
بتمنای خلوت آرایی

خواجه را با کنیز مهر نسب
توام افتاد اتفاق طرب

پی تمهید حل مشکلها
شد محبت میانجی دلها

پنجه شوق تیز دستی داشت
با سراپای حسن مستی داشت

کاه وقف طراز دامان بود
کاه صرف زه گریبان بود

کاو سیب ذقن دل افشارش
کاد پستان فشردن نارش

آنچه زان نخل بود در نظرش
داشت دل پیش از آرزو برش

خار خاری که از هوس می یافت
ثمر از رنگ پیش رس می یافت

غنچه لبی شکسته رنگ خمار
صد چمن نشاه کام دل بکنار

سرخوشش وجد کامرانیها
گل در آغوش پرفشانیها

نه خرابش کمینگر انجام
نه خمارش صداع حسرت جام

همچو می یک دماغ و چندین جوش
همچو گل صد مراد و یک آغوش

در چنین حالتی که سعی نیاز
بود گرم انتخاب نسخه ناز

گشت مست کنار و بوس طلب
سودش انگشت جرأتی بر لب

برق آسوده از کمین جوشید
شوق چون نام از آن نگین جوشید

حسرت دل باهتزاز آمد
رنگ گرداند و در گداز آمد

از نگین خانه آن نگین وفا
چون نم اشک شد ز دیده جدا

گوهر از خون شد و غلطید
عقده بسته آب گشت و چکید

هوش تا کرد احتیاط آهنگ
غوطه در لعل یار زد چون رنگ

شبنم آئینه بر چمن واکرد
قطره غلطید و ساز دریا کرد

مدت انتظار رشته گسیخت
عشق جوشی زد و بحسن آمیخت

شد حساب دویی ز هم مفروق
گشت اجزای جلوه معشوق

عشق ازین رنگ باغها دارد
شوق ازین خون ایاغها دارد

بال بخشد اگر کند بسمل
جان فروشد اگر شود قاتل

گر نخوت کشد بهار کند
آسمانی گرت غبار کند

لیک ازین برق سخت بی پرواست
التفاتش بهر گیاه کجاست

کسب این دولت اختیاری نیست
وصل این شاهد انتظاری نیست

رست غیبست تا چه افشارد
ابر نازاست تا کجا بارد

ای بسا قطره کز امید برید
خاک گردید و روی بحر ندید

وی بسا اشک کارزو افشرد
تا بدامن رسد گریبان خورد

مقصد از اهل عجز رم دارد
سایه خورشید در عدم دارد

اتفاقی نقاب سحر کشاد
که بآن مفلس این اثر رو داد

ورنه سرمایه گر تهی دستیست
در عدم نیز کلفت هستیست

بیش ازین نسبت در جهان دو رنگ
ساز افلاس با عروج آهنگ

کاش ازین رنگ هم بکام رسیم
خون شویم و منی بجام رسیم

رنگ کو تا بحکم فطرت خام
بتخیل دهیم گردش جام

با دلی ناتوان بخون غلطید
عقل جوشید و در جنون غلطید

هوش بی مایه تا جنون نرسید
خاک اگر خون شود بخون نرسید

در بساطی که فرصتش عنقاست
وعده عیش مفلسان فرداست

فکر فردای ما نگردد کم
وعده باقیست در قیامت هم

عیش آن مفلس و حصول مراد
جز فنا هیچکس ندارد یاد

بلبل خاک گشت و گل واشد
سوخت پروانه شمع پیدا شد

شب بتاراج رفت و صبح دمید
جلوه بگداخت آینه بالید

اگر امینست عشرت مقسوم
خاک در جام لذت موهوم

بیدلان سخت بینوایانند
بی نفس هستی آشنایانند

در طرب زار عالم خم و پیچ
یک عرق خجلت اند و باقی هیچ

از تهی کیسه زندگیست کباب
ننگ دریا بود وجود حباب

گل افسرده کلفت چمن است
شمع خاموش داغ انجمن است

مقصد آنست کز جهان معاش
منصب عزتی کنیم تلاش

فقر هرچند عافیت جوش است
مرگ از ویش راحت آغوش است

جاه اگر جهل در سر دارد
فیض کیفیتی دگر دارد

خواجه کز غرق جاه افسردست
علم حاصل مراد افسردست

انتظاری که کلفت هستی است
با خماری که زحمت مستی است

سرو او خرام او نگرفت
طرف دامان جام او نگرفت

گل حسن از فضای باغش رست
بلبل عشق از و تماشا جست

هر کجا انجمن فکند بساط
شد مگس بزم را میان نشاط

از سر خوان میزبان کرم
بهره میبرد طفیلی بسم

گر همه آتشست باید سوخت
ناتوان شمع آبرو افروخت

آبرو چیست گیرودار جهان
می مینای اعتبار جهان

نکهت آنکس که آبرو دارد
نوبهار آنکه رنگ و بو دارد

دست با نقد دستگاه خوشست
سر بآرایش کلاه خوشست

ورنه

ورنه نتوان زدو هر رنگ کشید | تا گل از شکست رنگ کشید
چند تا رهبر غنا باشد | فقر زنجیر پا چرا باشد

تا وضو رو و دید آب کهر | از تبسم مریزه خاک بسر
فال کوشش کر از پی روزیست | شعلهٔ خامی نفس سوزیست

بهر روزی تلاش سهل است | بهر تحصیل حاصل از جهل است
هست در عالم خفا و نهان | رزق چسپان تر از زبان بدهان

تا بدندان گزیده لب خویش | لب نانت کشیده اند بپیش
در قناعت برای روزی خوار | بس بود دانه بستن منقار

زندگانی کفیل رزق بست | که کهر آب و دانه در قفس است
پس همان کسب اعتبار کنیم | خاک را شوخی بهار کنیم

نوبر گلشن ظهور امینست | زین چمن هرچه هست رنگینست

وله

سبزهٔ دیگر از میان جوشید | کسوت شوخی زبان پوشید
گرد از آب و رنگ گویائی | برگ ساز بهار پیرائی

که خبر داد بعالم احکام | فکر اصل است و فرع دانش تام
هر کرا از اصول با خبر یست | میل فرعش غبار دیده وریست

فرعها جمله استعاراتند | نقش رنگینی عباراتند
اصل معنیست کز تقاضایش | لفظ می بالد و ادایش

در چمن زار اعتبار معاش | که گلش خواهش است و ریشه تلاش
گرچه هر کس گلی بسر دارد | بذر کر نشاءٔ دگر دارد

هوش هرجا شکافت مخزن حال | این گهر بود دست رنج خیال
که جهان تا بهار سامانست | سبز بختی نصیب دهقانست

بیشماری زباده اش جوشیست | وسعت از طبع موج آغوشیست
کدخدای طرب سرای ظهور | میزبان بساط عجز و غرور

تندرستی رهین توشهٔ او | دل جمع التفات خوشهٔ او
ملک درویش ذره طبقش | گنج شاهی ذخیرهٔ عرقش

حاصل مدعای دشمن و دوست | برگی از مزرع تردد اوست
زندگی نسبتان عیالوند | نازپروردگان نهال و پیوند

عالمی زین قدح طرب نوشست | موج این چشمه سخت در جوشست
گنج برداشت خاک اگر شکافت | عرق گر فشاند گوهر یافت

دانه اینجا تخمی مثلست | نقطهٔ یک سر کتاب در بغلست
هست ازین کارگاه عشق و هوس | کسوتی زیب حالت هر کس

جهل و غفلت شعور و بیداری | آتش و شعله آب و همواری
حسن و همکانه رعونت و ناز | عشق و آرایش جبین نیاز

باغ ناز و خلعت گلها | کوه بالد بکسوت خارا
نغمه ها هر کجا پر افشانند | در خور ساز خود نمایانند

نفس نی بعود نتوان بست | تاب گیسو بدود نتوان بست
گر بیا کار دست فرمائی | رفته گیر اعتبار گیرائی

باز از دست کار پا کردن | پای وهمیست بر هوا کردن
شعله را با شرر سرو کاریست | باد را با غبار بازاریست

چون یقین شد که هر یک از کم و بیش | قابل شیوه ایست در خور خویش
خاکیان به که بذر کر باشند | تا باین پیشه معتبر باشند

نیست شایان وضع انسانی | حرفتی به ز وضع دهقانی
مشت خاکیم فخر ما اینست | رنگ عجز از شکست گل چینست

رزق اگر آدمست اگر حیوان | همه جان میکنند از پی نان
گر باین پیشه سعی مشتاقی | آبیار بهار آفاقی

حقنه در شغل خاک بازیها | دستگاه چمن طرازیها
لیک هر کس که این اسرار | از ره خود سری ندارد بار

ماند خلقی ز طبع و هم اثر | گنج در زیر پا و خاک بسر
باید از فال زرع و کشت زدن | همدم ساغر بهشت زدن

گل فردوس پیچ زار اینجاست | نخل طوبی ثمرفشان اینجاست

وله

خبر و آگهی تمنائی | داشت دستور عقل کل رائی
کز علوم تحقق اسرار | کرده صد نسخه بی سخن تکرار

از عروج تامل نظرش | نه فلک بیضه ماند زیر پرش
خوانده از هر کسش برنگ نگین | تا بابار سر نوشت جبین

رو بروش بعلم استقبال | در دل سنگ از آینه تمثال
در تک و پوی پیش بینیها | رفته ز آینه اش قفا بقفا

فکر زین نکته موی باریک است   راه نارفته سخت تاریک است
تا نگان کسوت یقین پوشد   وهم خون کرد و آگهی جوشد
عرض انوار دیده اند اجرام   ظل ارواح گفته اند اجسام
غیرت شخص راست بی تأویل   عرق و چشم خشمناک دلیل
هرچه در پرده شعله می‌بیزد   بر ملا نیز دودی انگیزد
از خزان هیچکه بهار اینجا   روی کار است پشت کار اینجا
باز این رنگ و بوی ناز خرام   دارد آئینه از گل اجسام
هوش هرگاه فهم راز کند   بخیالی ز جلوه ناز کند
گل رازی که نیست جلوه پذیر   بچه رنگش کسی کند تعبیر
کای ز تخت زمانه فخر کلاه   افسرت آفتاب عالم جاه
هر بهاری که جلوه کار نوست   فطرتت آبیار شوخی اوست
بی نیازی تغافل آلوده است   ورنه آن پرده کو که نگشوده است
اگر این عرصه شش جهت تاز است   دو دو این خانه عرش پرواز است
گر هوا و گر آب می‌بیند   خاک صد رنگ خواب می‌بیند
معنی دوزخ و بهشت اینجاست   استعارات برق و کشت اینجاست
هرچه نقش لطیف آب و گلست   موج نیرنگی خیال دلست
زین دو گل کرد وجود خاکی ست   رنگ چندین بهار باد جست
چه شهادت چه غیب نیرنگست   زیر و بم شعر یک آهنگست
هردو دام فریب حال هم اند   حیرت آئینه مثال هم اند
گرچه ساز شکستگی رنگ اند   تا هم خورده اند آهنگ اند
شور تحقیق مدعا اینجاست   ساز هر جا بود نوا اینجاست
گر کسی را بفهم دست رسیست   معنی پیش پا فتاده بسیست
آفتابند نور پاشش همه   گرمی شعله معاش همه
کرم وجود محفل امکان   همه موقوف کیسه ایشان
با وجود غبار وضع نیاز   عالمی را دلیل افسر ناز
تخم اقبال مزرع شاهی   ریشه نخل کام دل خواهی
بی نیازان ساز عجز نجنگ   چون بهشت از نظر نهان همه رنگ
هرچه باید ز خاک و اکسیرند   از فنا مایه بقا گیرند
در هوس خانه بساط ظهور   نیست جز عجز آبروی غرور

کاش کردی از آن طلسم خیال   بنظرها و بسراغ مثال
دهر مرآت شاهد غیب است   لوح تمثال حسن لاریب است
ناله گل کردن جنون دلست   اشک برق چراغ خون دلست
سر نگونی گواه خجلتها   احتراز احتمال عبرتها
سایه دارد سراغ شب در روز   شب ز مهتاب شمع روز افروز
روح کان بوی گلشن اسماست   بجهان مثال رنگ نماست
عرض و جوهری که جلوه گر است   شاهد امتیاز یکدگر است
لیک تطبیق انفس آفاق   می نماید درین مقدمه شاق
طبع دستور معرفت پرواز   بال معنی زد از زبان نیاز
جوش انجم غباری از حشمت   اوج کیوان بسایه علمت
آنچه در عالم حس است و خیال   از تو بیرون نمیزند پر و بال
جنبش بحر و گردش افلاک   نیست غیر از طپیدن دل خاک
خاک خوابیده است شوخی آن   میزند بال آن سوی امکان
ریشه پرورده است تا بعلیین   تخم تعبیر خوابهای زمین
اثر عالم وضیع و شریف   نیست بی کسوت لطیف و کثیف
وز کثیف آنچه می‌شود تعمیر   کردی از پرفشانی مژه گیر
کاین دو وصف حقیقت لاریب   میدرد پرده شهادت غیب
نه وجود دیست جلوه گر نه عدم   دیده و دل تنیده است بهم
این نظر کرد و آن تأمل ریخت   صد جنون نغمه تخیل ریخت
در تماشای دیده و دل باش   محو پرواز این دو بسمل باش
خلد با آن ترانه رازش   هم در اینجاست رشته سازش
یعنی اینجا گروه بذر کرند   که سراپا نهال سیم و زر اند
ذاتشان مصدر حقیقت جود   فعلشان ضامن بقای وجود
با همه عاجزی برنگ نفس   رشته ساز قدرت همه کس
خاکساران نوبهار انجام   ناتوانان اقتدار نظام
چیست یاقوت رنگ چیده شان   چه گهر تخم آب دیده شان
دولتی پایدار زیر قدم   کارشان سبز و حالشان خرم
آشنای فنا بقا دارد   محرم خاک کیمیا دارد
هر که از افتادن سامان برد   چربی از پهلوی ضعیفان برد

اسمان کابقدر عنا دارد
ساز بالیدن از هوا دارد
بر فشار از فتیله روشن
شعله‌ها را حنای رنگ گردن
چمن از ریشه رنگ و بو نقص
بحر را چشمه دستگاه نفس
فرع تا کی شود غبار حجاب
کوش شو عسل گفتگو دریاب

ول

پیش از آدم که آشیان خیال
شوخی ما دمید کشد پر و بال
آدم آن تخم مزرع امکان
ریشه داشت در ریاض جنان
نه دمیدن نصیح اظهارش
نه فسردن بشعله کارش
کاشتن قابل درودن نه
با وجود نمو نمودن نه
بی اثر با خیال میزد جوش
همچو فریاد در لب خاموش
کرد مشق نازآبیاری کرد
بشوخی زد و بهاری کرد
کشت آن گلشن نقش رنگ
بر بهجوم بهار شوخی تنگ
پیچ و تابش در تأمل زد
فال معراجی از تنزل زد

جوش نشو و نما چون بالید
ریشه ها تا بساط خاک دوید

چمن خلد و عالم رنگش
ماند بر صد هزار فرسنگش

ناله تا وحشتش رسا گردید
لب خاموش نقش پا گردید

هوش چشمی باستیا بگشود
یافت اسرار احتیاج وجود

نفس از ریشه های الفت اوست
زندگی مایه دار قوت اوست

امزجه نقد ارتباط حواس
ربط حس عمر را بقای اساس

چون بجوا باند آفتاب علم
غوطه در تیره گی زند عالم

نقطهٔ پرکار از میان برخاست
خط پرکار نقش روی هوا است

تا رسد زندگی بتعمیری
هر یکی راست ساز تدبیری

گر چنین دست و پای مانده بگل
بچه تدبیر نان کنم حاصل

هر که چشمی درین چمن وا کرد
تا مژه وا کند دهن وا کرد

کشت عشقش دلیل دهقانی
کرد ناچار دانه افشانی

تا نفس داشت ریشهٔ تعمیر
میدوانید در پی تدبیر

هر که دستی بجهد آبله کرد
خرمنی چید و نذر حوصله کرد

ذوق تحصیل راحت جاوید
خوشه می بست دانهٔ امید

ریخت معمورها باین تدبیر
هر طرف رنگ الفت تعمیر

ماهیان را ز آب جستن نیست
آرزو را ز دل گسستن نیست

خورده کاران بجستجو رفتند
در دل بحر و کان فرو رفتند

آن گهر برد و نان بدست آورد
این زر آورد و دانه حاصل کرد

کشت هر یک خمار یاس شکن
مفلس از خوشه منعم از خرمن

لیک از آنجا که این کهن دهقان
بهزار آفتست تخم افشان

بسکه اینجا امید بی سپر است
گردن انگشت زینهار سر است

ریشه شیرازه گسیخته است
برگ اوراق عیش ریخته است

سر و طشت گلست خندیدن
نصب دار نهال بالیدن

دانه اینجا عبث هوس بیز است
زانکه دندان آسیا تیز است

عمرها این محیط فتنه خروش
همچو آئینه داشت موج خموش

خوشه چینان کشت بیکاری
میکشیدند زحمت خواری

آرزوهای نارسا طاقت
بال میزد به پردهٔ حسرت

صبر کردید صید بیتابی
داغ چون اشک زرد پشیمانی

جمع کردید ژاژخائی چند
مختلف خاصیت هوائی چند

این دهاقین که کام دل ثمرند
از بساط زمانه مفت برند

بازی عیش شان بسامان است
مهرهٔ ما عبث پریشان است

آخر افتاد آن بهار فنون
چون نهال از طلسم دانه برون

ریشه هرجا عنان ضبط گسیخت
تخم زیر قدم چو آبله ریخت

چون درین تیره خاکدان افتاد
آفتابی ز آسمان افتاد

دید ساز نفس زدن نان است
مرکز دور ما و من نان است

نان قوی راست آبیار نمو
ور قوی امزجه قوی بازو

هر کجا تا آن بساط برچینند
ما و من غیر مرگ نگزینند

دانه روزیکه بار رستن بست
نقد هفت آسیاست سودن دست

شد معین که این طلسم شکست
نقش بی آب و دانه نتوان بست

طفل را چون امید زیستن است
اولین پیشه اش گرستن است

سعی موهوم و دهر حمله سراب
گریه شاید رساندم دم آب

جستجوهای عالم خم و پیچ
طلب روزیست و باقی هیچ

روزگاری بکشت و زار نمود
دانه اش گلفروش خرمن بود

عالمی پی بآن نسق برداشت
نسخهٔ عیش از آن ورق برداشت

بر زمینی که داشت بذرگری
خلق ناچار میکشید سری

تا ز افراد تخم انسانی
دسته شد ریشهٔ پریشانی

مگس آنجا که قند میبیزند
بلکه آنجا که رنگ می بیزند

چند ها صرف حاصل نان بود
همه کس بهر لقمه دندان بود

عرض نیرنگ تحفه ها دادند
بفریب مزارع افتادند

عاجزان نیز التجا بردند
تحفهٔ دستی بصد دعا بردند

بحر و کان جمله طالب نان شد
نیک و بد میهمان دهقان شد

نیست زین مزرع سفید و سیاه
ایمن از برق فتنه هیچ گیاه

عافیت خون بچهره می مالد
سبزه در زیر تیغ می بالد

خوشه صد اشک و یک سر مژگان
غنچه صد چاک و یک گره دامان

شاخ پیش از خیال دیدن خویش
تیشه می بیند از خمیدن خویش

تا فلک هست شور فتنه رساست
گردش آسیا غبار آراست

بود هر قطره فارغ از کم و بیش
چون گهر سیر چشم قسمت خویش

گرد جولان ز پای خواب آلود
چون شرر در شکنج خارا بود

هر قدر سعی ناتوان گردید
حرص غالب شد و حسد بالید

شور حسرت طپش بسامان کرد
جوش خونهای مرده طوفان کرد

که درین مزرع الم حاصل
چند خرمن کنیم عقدهٔ دل

ننهد هیچکس بهیچ قمار
دانهٔ در مقابل انبار

نیست این تخته لک دشمن و دوست
هر که نقشی نشاند بردن از اوست

دستگاه غنا و رتق کرد اند — جز قبول خراج چاره نماند
دانه سان کاه در دهان بستند — تا بچندین زمان امان جستند
نخل اگر در هر میوه دارش کرد — فتنه خورشید و سنگ سازش کرد
لعل و یاقوت تا نمایان شد — جگر چاک حاصل کان شد
نیست گوهر بغیر عقدهٔ بیم — صدف اینجا همان دلیست دو نیم
نوبهار از شگفتگی خجل است — که درین باغ خون گل بحل است
خلقی از نقش کار این عنوان — خواند مضمون منفعت آسان
آنچه یک ساله سعی دهقان بود — مزد یکدم تلاش ایشان بود
فتوی حرص و غفلت خودکام — بر جائی حلال کرد حرام
هرکه بر حاصلی فکند نظر — شیر مادر شمرد وارث پدر
خرمن آرای عیش گردیدند — از دل جمع خوشه ها چیدند
معده پر کشت و کینه پیرا شد — کیسه بالید و مخزن آرا شد
اینهم انداز فتنه جوشیها — کشت گرم شرر فروشیها
آتشی کابروی دهقان سوخت — چشم بر رخت شعله کاران دوخت
رشک هم دامن خیال گرفت — ملک دل فکر جمع مال گرفت
سبز گرد از هجوم دزد و شرر — برق بالیده مزرع دیگر
سر زد از شعله کاری تدبیر — ریشهٔ موج خنجر و شمشیر
هرطرف لشکری غبار انگیخت — خاک تسخیر بر سر هم بیخت
هرکجا اتفاق سامان چید — آفت کم بضاعتان گردید
آنکه بر دیگری شکست آورد — حاصل غیر هم بدست آورد
گرد طوفان رسا زیکدیگر — شور هنگامهٔ شکست ظفر
به تسلط رسید سعی کمال — سلطنت یافت شهرت اقبال
نسق گیر و دار محکم شد — مایهٔ خودسری فراهم شد
برد تا قین دری که گشت فراز — گرد اقبال بر سلاطین باز
دستگاه غرور سلطانی — سر زد آخر ز عجز دهقانی
جوش فرعون و شوخی نمرود — هرطرف بال اقتدار گشود
غفلت اینجا چه دست و پا گم کرد — حاصل سیم و زر چها که نکرد
رایگان بود ساز جاه و حشم — مفت شد دعوی خدائی هم
چو بسامان شد انتظام فساد — چشم بر اصل اعتبار افتاد
خواست تا پایهٔ بنای غرور — نپذیرد خلل بحکم قصور
حرص جوشید و عدل شد نامش — بست سعی حراست احرامش
که بدهقان کسی ستم نکند — یعنی از مال شاه کم نکند
تا بجائی رسید سعی غرور — کز مزارع نماند جز مزدور
با همه دست حاصل آرائی — خاک شد ریشهٔ توانائی
این زمان جز غبارشان صله نیست — دست رنجی بغیر آبله نیست
زان همه خرمن طرب حاصل — همه یک دانه اند دست بدل
پای تدبیر بر سر خرمن — لیک یک سر چو گاو بسته دهن
جرأتی کو که سر فراز کنند — یا سوی دانه چشم باز کنند
گر هوس نام آرزو گیرد — دانه چون خوشه شان گلو گیرد
برگ کاهی اگر بجیب نهند — خوشه سر بداس تیغ دهند
شعله بارد دمی که خس دزدند — تیر بینی است گر نفس دزدند
این سزای کسی که کار کند — گنج بر خلق آشکار کند
بحر اینجا زبی نمیست سراب — گرد ساحل نشسته است در آب
غیر ساغر بموج میگیرد — صاحب چشمه تشنه می میرد
صورت عدل خسروان انیست — ظلم در عالم عرض ز نیست
چون طمع تیغ برکشد ز غلاف — نیست آنجا شهید جز انصاف
هرکجا حرص آتشی افروخت — جای هیزم همان مروت سوخت
عدل ازین رنگ تخم رافت کاشت — وای گر ظلم تیغ بر میداشت
شور این محفل حسد طوفان — بشنو اما بخلق قصه مخوان
ندهد عرض شوخی آهنگی — بی صدای شکستن رنگی
آنچه پست و بلند زیر و بم است — هیچو موج از شکست ساز هم است
همه ظلم است عدل و احسان گو — خودپرستست نفس ایمان کو
برق در رنگ ابر می بالد — شعله رنگینی چمن دارد

ولہ

گربه را ز طمع حرص گزین — بود ویرانهٔ بساط کمین
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال — ورچه عالم فشرده چنگال
گفت اینجا ضعیف موشانند — ناتوان کیش و عجز کوشانند
تا نه بینند آفت گرگس — من ودین ورطه شان پناهم بس
زین نمط در طمع سرای ظهور — همه را سود خویشتن منظور
لیک تا نگردد زبان کسی — نیست بر سود خویش دست رسی
هرطرف باز کرده است آغوش — مثل گربه و حراست موش
حرص انصاف دشمنست اینجا — پرورش نام کشتنست اینجا
زده در خون زیر دستی چند — قدح ناز خود پرستی چند
بر ضعیفان شکست پیمایند — تا کلاه غروری آرایند

عاجزان را دهند غوطه بخون
تا شود خلعت هوس گلگون
پیل دست تصرفیست رسا
لیک بر فانهای سست بنا
گر بکهسار و اکنند دش
هست هر سنگ پیش پای سرش
خورد روزی بکوشش خارائی
نالد از شکست مینائی
کز آزار ما پشیمان شو
یا بمردی حریف سندان شو
این درشتان نرم کوب هنر
سر حساب بند با درشت دگر
گر بیازد دو سنگ دست بهم
مشترک میخورد شکست بهم
هرکس از پهلوی درشتی خویش
ز آفت غیر کرده پشتی خویش
نی آفت نصیبی دگر است
خرمی پنبه نذر یک شرر است
نیست از دست ناتوان حالی
مور را چارهٔ زپا مالی
برسر خوان امتحان چیدن
لقمهٔ نرم راست بلعیدن
آب را از چه می برند فرو
استخوانی ندیده اند درو
کز درشتی الم نمی بردند
سنگ را همچو آب میخوردند
ورنه سختی یکدگر گلوگیر است
نیست از تاغ حرص کم زنجیر است
غم پهلوی یکدگر خوردن
خون

خون گل غازه کاری چینست | اشک شمع آبروی انجمنست
کیسه هیچکس ندید پری | تا نگردد اختیار کیسه بری
زین گلستان هنی نشد پیدا | تا نگردید طلق هم مینا
آدمی تا بحرص پا افشرد | اول از زهر که زاد خویش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تأثیر | که ز خون واکشید لذت شیر
پس جهان صید غارتش گردید | که بهر چیز دست یافت مکید
آنکه قوتش بعجز خون باشد | چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت که از حرص آهنگ | خون ما در نیافت صرفه رنگ
مال مردم چسان امان یابد | خاصه وقتی که رایگان یابد
از چنین شخص خواستن انصاف | نیست غیر از خیال پوچ و گزاف
اگر انصاف داشتی آدم | نکشیدی سر از نقاب عدم
تا نگشتی ز حرص غدارش | خوردن خون یکدگر کارش
خلق چون یکقلم ازین دست اند | یعنی از خون یکدگر مست اند
ما همان مست خون خود باشیم | هوشیار از جنون خود باشیم
عجز را مایهٔ سرور کنیم | بر شکست غرور زور کنیم
سر نتابیم از کمند نیاز | کو نفس خون شو و جگر گداز
ناتوان تخم مزرع هوسیم | لیک نخل غرور را نفسیم
سر گردنکشان بزانوی ماست | هرچه گیرد نمو ز پهلوی ماست
تخم در سجده میزند پر و بال | کو رعونت ز شاخ و برگ ببال
ناز را عجز خود پسندی داد | آسمان را زمین بلندی داد
لاغریها اگر مقابل نیست | فربهی امتیاز قابل نیست
هر کجا عرض جاده در کارست | فقر بردن دلیل ایثارست
تو نفس باش و ناله می‌پرور | ریشهٔ شعله نیست غیر شرر
بتماشای پیکرآرائی | چارهٔ نیست از هیولائی
دستگاه بهانه باز کنیم | هرکه نازد بخویش ناز کنیم
مقصد آنست کاین طریق نیاز | عالمی راست مایه پرور ناز
هوش اگر معنی آشنا باشد | ننگ این پیشه اش چرا باشد
طرهٔ شاه جهان بودن | با شکستیست همعنان بودن
ابر تا خویش را نیفشارد | خشکی از خاک بر نمیدارد
شیشه تا دل ز خون تهی نکند | نشأهٔ خلق فربهی نکند
مومیائی شکست خود بینید | تا درستی بر استخوان چینید
تا نشد نخل آفتاب نشین | سایه نفکند بر بساط زمین
مهر عریان تنی بسر گیرد | تا فضای جهان بزر گیرد
صفر کافزایش عدد خواهد | ناگزیر است خویش را کاهد
تا کنی خانهٔ کسان روشن | در خود اول چو شمع آتش زن
عزت اینجا بقدر خواریهاست | در شکستن کلاه داریهاست
پس دهاقین بعالم تحقیق | بی‌نیاز اند از جمیع فریق
این بنا را بلند و پستی نیست | سایه را آفت شکستی نیست
بحر میجوشد از سرابی شان | بعمارت مدان خرابی شان
هست ازین دانهای خاک نشین | عیش سرسبز زمان و زمین
کشت ازین ریشه‌های عجز انگیز | نفس آرمیده طوفان خیز
بسته چین شکست ظاهر شان | نقش پیشانی غرور جهان
عاجزی آبیار شوکتهاست | دوش پستی پناه رفعتهاست
بیخرد کو نداند این اسرار | عقل داناست بر حقیقت کار
نبود عام فهم معنی خاص | موج و کف نیست چون گهر غواص

وله

ای جنون پروان جهل گزین | بگمان قانع از جهان یقین
جلوه‌ها دیده و نظر بسته | کرده پرواز لیک پربسته
روزگاریست با هزار خروش | میخورد این نوا بپردهٔ گوش
که ز نزهت سرای خلد برین | آدم آورد گندمش بزمین
میل آن دانه زنگ دامش ریخت | موج آن باده خط جامش ریخت
وحشتش صد هزار رنگ طپید | چاره غیر از شکست بال ندید
ساخت ناچار با گرفتاری | چون گهر زد بموج همواری
عاجزی ریشهٔ تعلق کاشت | تخمش آرایش قفسها داشت
عالمی زین فسون و هم نوا | چون نفس می‌پرد ببال هوا
هیچکس فال امتیاز نزد | در گنجینه‌های راز نزد
گوش پر شد ز باد گفت و شنید | دیده ناگشته وا که دزد دید
بر در این باد نقد آب همه | ریخت افسانه رنگ خواب همه

نروی در خیال این نیرنگ | ازگریبان خود بکام نهنگ
ریشهٔ این نهال وهم سرشت | چون ببالد برآردت زبهشت
عاقبت در تغافلست اینجا | علم راحت تجاهلست اینجا
کیست از محرمی برد ناشیر | داد بی کاه خلوت تقدیر
هرکه بارش زکار رهید اثر | خارخارش بطبع میکاوند
می نشانند گرد را بطلب | لعل در آتش از فسون ادب

نخل فکرت مباد ریشه کند | سیر باغت غبار بیشه کند
ثمر این شجر زحق دوریست | نشاهٔ این شراب مخموریست
لیک ازآنجا که عشق هوش فریب | داشت در منع شوخی ترغیب
عقل و حس پرده کم شگافته اند | که درین کار که چه یافته اند
می شوند از فسانهٔ نیرنگ | مانع خواب عافیت آهنگ

عاشق بیدل جنون زدهٔ | قدح آرزو بخون زدهٔ
بترحم نگه تغافل خیز | بتکلم زبان بهانه گریز
التفاتش همه ستم کوشی | وعدها یک قلم فراموشی
هرقدر جام انتظار کشید | جای صهبا همان خمار کشید
نشکست از وصال آن بردوش | جز بخمیازهٔ حسرت آغوش
بامید طریق امدادی | درد دل برد پیش استادی
من کفی خاک و او سپهر بلند | نبرد خاک بر سپهر کمند
بخسی قانعم زکجکلهی | گر بوصلی نخواندم نگهی
کاین عمل چون دلیل کار کنی | خلوتی باید اختیار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام | باده در جام گیر و صید بدام
آنزمان کاین عمل کنی بنیاد | شکل بوزینه ات نیاید یاد
عاشق بینوای یاس آهنگ | نوحه برداشت کای جنون فرهنگ
گر نمیخواندی این فسون قیود | شکل بوزینه در خیال که بود
پس زنام شجر خبر دادن | شور بوزینه بود سردادن
این فسون از صنایع عشقست | اختراع بدایع عشقست
لب فشار و بتکلم ایما باش | زخم خواند تبسم انشا باش
گر برانی همه سیح آیات | نتوان شد معالج خطرات
نهی منکر طبایع اعیان | امر معروف کرده است نهان
شعلهٔ آرزو بلندی کرد | طپش نخجیر سپندی کرد
چشم وا کرد و گرد کثرت دید | گوش بکشاد و حرف غیر شنید
دیده حیرت بدوش نقش ماند | دل طپش خیز آفرینش ماند
تک و تاز خیال پا و سری | راند دورش ز خلد نخجیری
در طلسم غبار خویش افتاد | عقده گشت و بکار خویش افتاد

داشت معشوقهٔ ستمکاری | خودسری شوخ عاشق آزاری
کجی ابروان چین نسبش | بر تبسم گرفته راه لبش
از فسون جنون ترانهٔ او | بود یک عمر صید دانهٔ او
گردشها در انتظار سفید | نه دمیدش بکام صبح امید
نزد آخر از آن لب نوشین | بوسهٔ انفعال جز بزمین
که تمنای سرکشی دارم | پنبه در رهن آتشی دارم
مددی کز وصال آن سرکش | مشت آبی زنم برین آتش
حکمت آموز مکتب تدبیر | نقشی ارشاد کردش از تسخیر
شکل مطلوب آوری بخیال | خامه رانی بوضع این اشکال
لیک شرطیست لازم تدبیر | که از آن احتیاط نیست گزیر
اینقدرها ضروری عملست | ورنه در نشاهٔ اثر خللست
چه فسون از لعل برآوردی | که ز بوزینه ام خبر کردی
این زمان هرچه آیدم بخیال | رقص بوزینه دارد استقبال
بود آدم از آن شجر ممتاز | گر نمیداد عشقش این آواز
گر ازین دام پرده بشکافی | پر کشانی کند قفس بافی
نجهی تا ز دام و دانهٔ خویش | خطراتت کاشت بر دل ریش
آفرینش بآنچه در ماند | آفرینند خوب میداند
خاصه انسان که در طبیعت او | حرص دارد بقدر منع نمو
شوخی اقتضای قطع وصال | گردش آیینه دار وهم و خیال
دست فهمید سودن آمد پیش | با تصور نمود رفت از خویش
آنچه زین نخل غم ثمر فهمید | آدم نخجیر خبر فهمید
غفلت از وصل ذات یکتایش | بود موقوف علم آسایش
بندامت کشید فهمیدن | چاه پیش آمد از خرامیدن

شور چندین الم نقاب گشود
یعنی اسباب احتیاج وجود
بر پشیمانی از قدم برداشت
چون ره عمر بازگشت نداشت
خانه آتش زد و بآب دوید
هرکجا رفت جز سراب ندید
طپش آمد بجلوه راحت کو
پرفشان شد نگاه حیرت کو
موج تا نقش در نظرها بست
رنگ جمعیت محیط شکست
چون نزد پرده بال کشود
آرمیدن خیال عنقا بود
سایه هرکه بخویش کرد نگاه
همه وحشش بغیر روز سیاه
آنکه چون سایه اش بدست فتاد
تیره روزی ز سر خط ایجاد
راه سرچشمهٔ عدم پوید
تا سیاهی ز صفحه واشوید
ساز بزم نشاط رشته گسیخت
بوقلمون بساط ظلمت ریخت
آتشی در گرفت برخس و خار
سوختن گشت گرمی بازار
پس همان چون نبود در هر نش
که بود گندم اصل دام منش
شجر گندم است پیکر ما
کز توهم کشیده سر بهوا
م ۲ کنی

گر کنی امتیاز مغز از پوست   تخم انسان و تخم حیوان اوست
شوخی گندم آفت انگیز است   که هوای جهان جنون خیز است
هر کجا غفلتی نمایان شد   از همین دانه خوشه سامان شد
گرچه هیولی صورتی اندوخت   پیکر آئینه در عدم میسوخت
عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست   دل وحدت دو نیم کردهٔ اوست
گرچه انسان بجنت زار جسد   دار و از صد هزار وانند
لیک گندم مثالها دارد   قفس و دام با لها دارد
خوشه بسته است در طبیعت خاک   محمل راز یک جهان دل چاک
ریشه‌اش را ز جهد فتنه اثر   نقب کاوش عروق تا بثمر
قفل نگشودهٔ شکست احساس   عقدهٔ نیم باز صد وسواس
وضع آغوشش یک ربط شکن   فتنهٔ مرد چون حقیقت زن
بیضه و خنده کاری قفسش   محمل و سینه چاکی جرسش
خم ولیکن ز بار دل دوشش   خالی اما ز تنگی آغوشش
بخیه فرسای زخم دوخته   لخت شمع فتیله سوخته
لب شوری ز بهم جدا کردن   فتنه گرم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب   کشتی آدمی نشسته در آب
صدره از انقلاب برده سبق   زبر و زیر بسم پل و زورق
مد چاکش ز فرق تا بقدم   عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم است آنکه تا تبسم کرد   موج صد تاب و تب تلاطم کرد
آن تبسم بغیر فصل نداشت   جز دم صبح قطع و وصل نداشت
تیغ بود آن تبسم غفلت   که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید   شکن چین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد   منزل آشفت و جاده پیدا کرد
زخم بالید و عافیت خون شد   دیده مژگان کشود و مجنون شد
غیر سبزی که انچه بست خیال   داشت این دانه پریشان بال
اول آئینهٔ منی پرداخت   بعد از آن شکل آدمی پرداخت
اخضر این آبیار نشو و نما   خوشه بست از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد   ظلمت و نوری آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها   انچه از نسبت جدائیها
آن جدائی ز صورتش پیداست   وصل گندم بعقل ناپیداست
این زمان آدم تنزه کیش   بست تکلیف بندگی بر خویش
عجز در سجدهٔ غرور افتاد   ثمر از اصل سخت دور افتاد
از من و او بیان دو پهلو شد   بتکلف نمیتوان او شد
بندگی را علاج نتوان کرد   نقش پا بست تاج نتوان کرد
نیست این رنج را علاج دگر   جز فنا تا شکند غبار سحر
شبهه باقیست تا نفس باقیست   بال تا نشکند قفس باقیست
با که گوید غم ندامت خویش   که تمیزش شکست دشنهٔ برش
آنچه فهمید گفتنش خون شد   لفظ بند نقاب مضمون شد
هر که باشد ز خویش بیدادش   در غبار دل است فریادش
زخم گل را رفو بود مشکل   زانکه تیغش دمیده است از دل
نپسندید خجلت اظهار   دانه خوردن و تن زد آخر کار
خوردن دانه پاس اسرار است   جهد اخفای صورت کار است
آن فرو بردنست خوردن نیست   غیر خون در جگر فشردن نیست
این سخن گر رسد بفهمیدن   نیست جز رمز دانه پوشیدن
ورنه آئینهٔ بهشت برین   گل کشد نقش مختلف تمکین
در بهاری که نور کسوت اوست   رنگ هم آشیان معنی اوست
تنگ دارد ز امزجه رنگش   فارغ است از خلاف آهنگش
محفل عنصر لیست دام مزاج   منقلب ساز اختلاف رواج
که بعرض آورد ز رشح نمود   خاصیتهای نور شعله و دود
آنچه اضداد صورت و معنی است   ده دهان کثافت جز نیست
نیست در گلشن لطافت گل   مختلف جوشی گل و سنبل
در ظلمت بصاف نور خطاست   می مینای آفتاب ضیاست
تار و پود نگاه یک تا بست   در رگ موج خون همان آبست
دانه کاینقدر کثافت چید   در ریاض لطیف چون گنجید
در لطافت خلاف را نسبت   لیک از این لطف هر کس آگه نیست
خلقی از بینش رمد تاثیر   ماه را پنبه میکند تعبیر
بسته جمعی ز کردنی نکنی   خواب محمل بر اطلس فلکی
آنچنان را کسی چنین فهمد   که فلک گوید و زمین فهمد

[illegible] لطیف
[illegible] زین خاک جلیشان [illegible]
[illegible] جهان لطیف
[illegible] رشعه و [illegible]
[illegible] محیط و [illegible]
[illegible] عیب
[illegible] صفی بجهه [illegible]
[illegible] نقد [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
دل [illegible] زین [illegible]
[illegible] تبسم [illegible]
[illegible] نصیب
[illegible]
[illegible] لطافت [illegible] و [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible]
تا لطافت [illegible]
معنی [illegible] لفظ [illegible]
و فصل [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
فطرت خلق [illegible]
عالمی و یکی [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] اشارت [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] بیان [illegible] جلال
[illegible] و بی‌نشان [illegible]
[illegible] مضمون [illegible]
نیست مضمون [illegible]

آنکه فهمید هم از ایشان بود — بوی گل را نفس ز خویشان بود
عالمی را ز فطرت خود کام — وصل خون شد بحسرت پیغام

اصطلاح جهان بیرنگی — فهمها را فشرده در تنگی
تا نکرد و خیالها باریک — دوری از حرفشان بود نزدیک

طالبی را که مقصد اجرامیست — قرب تحقیق بعد خودکامیست
موشکافی فکر داد که راز — تا کشی نقشی از خط اعجاز

رشته باید شدن که هر صفت است — آه اگر گل کنی اثر صفت است
جرأت اینجا ادب فروشیهاست — ناله نازکتر از خموشیهاست

رشته داران راز خاموشند — غنچه‌ها بوی گل در آغوشند

وله

در حرفی گشود دانائی — از کمالات معنی آرائی
کان هما آشیانه دارد — همچو خورشید خانه دارد

که نگنجید غیر خویش آنجا — غیر راهی نبرده پیش آنجا
وحدتش داده عرض سامانی — چون نگین در دل نگین دانی

قطره خونی بدقت دل تنگ — او درونش برون نشسته چو رنگ
چیده در چشمخانهٔ تحقیق — جوهر مردمی نگاه دقیق

لیک آن منزل نشاط انجام — با همه تنگ جوشی در و بام
الفت آئینه ایست کز هر سو — گشته خلقی بطوف او یکرو

هر که مهمان آن سرا گردید — خالی از خویش هیچ گوشه ندید
همچنان کرده و صداست هزار — هر که آنجا رسید یافته بار

هر یک آن منزل صفا انگیز — دیده از نقش خود همان لبریز
از برون بسته راه دخل هوس — در درون جای جمله خالی و بس

زین سخن محرمان پردهٔ راز — زخمه آفرین زدند بساز
برلب هر یک از نیاز و یمین — موج زد جوش گوهر تحسین

گشت هر سو بیارگاه نیاز — دستهای دعا نفس پرداز
کان سعادت بنای فیض مقام — باد آئینهٔ ثبات دوام

ناقصی چند غبطه ورزیدند — آستینها بجبهه مالیدند
کاینچنین خانهٔ شگرف بنا — به که از دست ما شود برپا

تا ز پهلوی آن مقام شگفت — صنع ما هم پرد ببام شگفت
آن یکی ساز قصر زرین کرد — دستگاه هوس نوآئین کرد

از بهار یقین نبرده حضور — خاک شد با خزان رنگ شعور
گشت داغ فسردن از تب و تاب — برهوا شعله‌اش نشست در آب

دیگری خشت سیم چید بهم — برد تا آسمان تل شبنم
دید از رخنهٔ بنای قیاس — یک سحر خنده کاری وسواس

تا کشید انتظار چشم سفید — سبد آگهی بدوش امید
جمعی از اختراع نقش نگار — باختند آب و رنگ معنی کار

بعضی آئینه خانه فهمیدند — صورت جلوه منعکس دیدند
عاقبت از قصور فطرتها — پستی آورد اوج همتها

گر جد و جهد چستی داشت — لیک بنیاد فهم سستی داشت
عمر ضایع بهرزه کاری شد — مایه صرف هوس شماری شد

سر بمغز خود بسنگ زدند — تیشه بر پشت پای لنگ زدند
حرکات خواص و جهد عوام — نیست جز رقص اشتر و لب بام

خرس بر کسب مطربی زد دست — تار بگسیخت ساز هم بشکست
خاک بابا دهمعنانی کرد — عافیت نذر پرفشانی کرد

ساز تقلید خجلت آهنگست — سعی جولان ندامت لنگست
جهل بیباک و عقل دور اندیش — هر یکی عالمیست در خور خویش

چون بتقلید هم کنند آهنگ — جام تحقیق داده اند بسنگ
همه را از طریق خود جستن — جز تشویش نیست پیوستن

طور مستیست لغزش هشیار — مست را کسب هوش رنج خمار
هر قدم بر خراشی صرفست — هر زبان را ز مقصدی حرفست

غور معنی نکرد لفظ شناس — مرد در پیچ و تاب وهم و قیاس
بیخبر کاین صفت ز دل خیزد — نه ز بنیاد آب و گل خیزد

آن اشارت بعالم دل بود — نه عبارت ز خانهٔ گل بود
طبع دانا بآن عبارت شاق — بود گرم ستایش اخلاق

کان محیط کمال الفت جوش — داشت گرداب تنگی آغوش
از تب و تاب تا خرامیدن — کرد صرف بخویش پیچیدن

بی خیال تموج کم و بیش — می تراوید همچو بحر از خویش
قطره‌ای را که در کنار گرفت — قلزمیهاش اعتبار گرفت

یعنی آنکس که در دلش جا کرد — خویش را جلوه و تماشا کرد
غیر گل نیست رنگ و بو در گل — جزو کلست در طبیعت کل
نشو و جلوه گر چشم شعور — عجز محو غبر در غیر غرور
شبنمی کز هوا جدا است جداست — چون هوا در برش گرفت هواست
خلقی از التفات آغوشش — دیده لبریز خود بر دوشش
این بود دستگاه خلق کریم — وسعت دل چنین کند تعلیم
پس ازین دست رمز بسیار است — نیک در فهم فهم در کار است
تو که در فهم راز معذوری — نیست جرمی دگر ز خود دوری
ناوکت در گمان خطا شده است — گر نشان یقین جدا شده است
چون صدف بی تأملیهایست — از گهر کرده است تنهایست
گر بجیب تأملت نظر است — این صدف را همان سرشت گهر است
غنچه تا غافل از گریبان نیست — نسخهٔ رنگ و بو پریشان نیست
چون نهٔ محرم تأمل خویش — رفته هوش از تو صد بیابان پیش

۵۱۰

راه او بام طی شده است بسی / چه کن تا بخود رسی نفسی
حرف منزل بره نیابد راست / تا نسوزد نفس طپش برخاست
شمع را انجمن فروز بسا / هست مزد و داغ سوز بسا
طینت ناقصت دماغ نسوخت / در خود آتش زد و چراغ نسوخت
ظلمت آئینه دار این راه است / شمع اگر نیست هر قدم چاه است
هرزه تازی غبار راه اینست / بهوای پری و جاه اینست
پر فشاندی ولی چو گل بقفس / سوختی لیک چون نفس بهوس
ای شرار گرفته دامن سنگ / تاکی اندیشه شتاب و درنگ
یک نگه آگهی سراغ برآ / یک قدم نیز با چراغ برآ
سخت سرد کم است ریشهٔ راز / ناخنی جمع کن ز فکر گداز
زر اندیشه ات غشی دارد / فکر کن فکر آتشی دارد
کم عیاریت داغ نقصانست / بو ته ات الفت گریبانست
بتأمل نفس دلست اینجا / راه پیچیده منزلست اینجا
بر نوای هوس تغافل زن / محو دل شو در تأمل زن
اصطلاحات کاملان دریاب / گوش پیدا کن و زبان دریاب
حرف کامل ز ناقصان کم پرس / یکدم آدم شو و ز آدم پرس
نزد انسان دل است عالم نیست
گر نفهمید کاو دو خر غم نیست

وله

ای که صید فریب آب و گلی / آب و گل نیست در کمند دلی
شاخ و برگت ز دانه میجوشد / دامت از آشیانه میجوشد
آنچه بیرون فکندهٔ از دل / کردهٔ در تصورش منزل
این خیال دلست منزل نیست / بحر کف ریختست ساحل نیست
پرتو دل بجان و مان زده است / جوش مغزی بر استخوان زده است
صفت کرم پیله ات دریاب / گر غبار دلت بروست نقاب
گرد دل دستگاه تن شده است / نفست جسته و کفن شده است
آفتابت در آستین خفته / سیر پرتو دماغت آشفته
دل گرفته است در کفی خونت / ای کفی خون درون و بیرونت
خلق در بیضه میزند پر و بال / آشیان حیرتست چشم خیال
آنسوی چرخ اگر پرافشانی / نیست ممکن ز دل برون رانی
هر طرف میروی دل افتاده است / رفتن از خویش مشکل افتاده است
به که جز فال انزوا نزنی / دل براه است پیش پا نزنی
زین جراحت نمی فتد برون / که جهان اینقدر نشست بخون
جز درون نیست رنگ بیرونها / در دلست این چکیدن خونها
با همه صلح جنگها دارد / دل بهار است رنگها دارد
گر بتنگی زند جهان کره است / از زمین تا بآسمان کره است
ور بوسعت دهد شکوه رواج / چشم مور از فلک ستاند باج
هر کجا کلفتی کند سامان / یک سویدا فرو برد دو جهان
چون بعرض شگفتگی جوشد / شش جهت خندهٔ سحر پوشد
ساز آغوش وسعت و تنگی / باغ گل جوش رنگ و بیرنگی
نه فلک گرد سر کشیدهٔ او / هفت دریا نمی چکیدهٔ او
صبح بال هوای مفتونش / شام موی دماغ مجنونش
وحشت او عنان گسیخته است / کاینهمه کوه و دشت ریخته است
خواه دینی و خواه عقبی ریخت / دل برنگی که خواست خونها ریخت
دیده تا عرش آگهی منزل / سیرگاه وضوح و وقت دل
همه جا گرد میکند دل ما / سخت بیطاقت است بسمل ما
این جرس ناله شکل محمل کیست / این جهان آینه مقابل کیست
غیر ازین گوشهٔ فسونکاری / از عمارت که دید معماری
دیر تا کعبه رنگ پرتو اوست / وضع تعمیر کهنه و نو اوست
زین عمارت دو وانده صد شعبه / یک عجم دیر و یک عرب کعبه
گر بنای جهان رود بر باد / ره ندارد خلل درین بنیاد
این نقوش اندران مکان کم نیست / ماده باقیست از صور غم نیست
هر که رنگی ز ساز منزل ریخت / نسخه بردار از دل و بهمان دل ریخت
طاقها میلی از سجود دل اند / قبه ها نقشی از نمود دل اند
صحنش ایجاد وسعت مقدور / بامش انداز رتبهٔ منظور
سقف جوش دماغ نیرنگش / در و دیوار پردهٔ رنگش
کو رباط و سراچه بام و چه در / اینقدر نسخهٔ دل است اثر
نه عمارت نه خانه پردازیست / دل قیامت بنای خود سازیست
چیست زین پیش عزت و شانش / که تو گنجینهٔ در ایوانش

هرکس اینجا بحکم استعداد
گره کیسه کرده وقف کشاد

سعی نقد درش انتخاب بلاش
تا چه بردارد از دکان معاش

زین دکان هیچ چیز نکشید
گر طبایع نقاوتی نخرید

هرچه اینجا نقاب عرض کشاد
ناگزیر آمد از رواج و کساد

با متاعی که عشق باخت هوس
سر ز جیب رواج برزد و بس

زآنچه سامان انفعال اندوخت
در نظرها همان کسا و فروخت

کاسد و رایج آنچه در کار است
نفرت و رغبت خریدار است

ورنه جنسی ندارد این بازار
که برد و قبولش افتد کار

بتماشش تعین خم و پیچ
مشتری رغبت است و دیگر هیچ

نوبهاریست شش جهت گل خیز
از هجوم اثر نشاط انگیز

آن اثرها که نشئهٔ سوداست
امتحان ساغر توجه ماست

تا طبیعت بوسع جوهر خویش
بهره گیرد ز لذت کم و بیش

شامه اینجا بغیر بو نگزید
چشم اگر دید غیر رنگ ندید

کام و لب ریخت بر شراب و غذا
گوش نگشود جز بصوت و صدا

غیر ازین آنچه در خیال آری
بی‌گمان زور بر محال آری

تشنه هرجاست آب میخواهد
مست نور آفتاب میخواهد

پس خرد را بیع گاه ظهور
نقد فطرت خوش است صرف شعور

باید از آگهی گرفت عیار
که چه می‌بایدش درین بازار

ما نفس مایه‌ایم و کار نفس
نیست بودن مقیم دام قفس

گرچه دهقانی اصل تعمیریست
لیک چون دانه پر زمینگیریست

همت اینجا ز بس شکسته عصاست
پا بره نانهاده آبله پاست

مرکز آسوده است لیک چه سود
که رهش جز در آبله نگشود

نیست این مرکز فسرده شعار
آگهی نشئهٔ خطرپرکار

کوه از طینت فسرده نمو
خاک دارد بسر نه آب برو

سعی موجیش گر رسا افتد
سر دریاش زیر پا افتد

آسیا را اگر قدم سائیست
قدمی نیست کف بهم سائیست

عالمی زین جنون مایوس اثر
رنج پا میکشد بگردش سر

شمع محفل ز سعی ناقص پی
کرده صد جاده در گریبان طی

از ره و منزلش چه آگاهیست
که همان زیر پاش جان کاهیست

میکند باز زین شگرف نوا
گوش هر قطره موج این دریا

گاهی که تشنه تخم یاس مکار
چند روزی طپش غنیمت دار

آن گروهی کز انتعاشش هنر
غافلند از حضور سیر و سفر

پای در گل بسعی میکاهند
خشک‌تاب شنا چو جولاهند

زین توهم که گرم رفتار است
کاو خرمن خطرپرکار است

شش جهت جوش گل طرب سامان
ما بخون خفته پای در دامان

حیف باشد بهار در آغوش
کلفت غنچگی کشیم بدوش

گر ز آزادگی ملالی نیست
تیشه بر پا زدن کمالی نیست

در شکنج قفس چه زیستنست
بر چنین زیستن گریستن است

شوق بیتاب میکند فریاد
گاهی ز خاکت بهار رفته بیاد

وهم بیهوده آشیان سازاست
دشت و در زیر بال و پرواز است

ما توان از مراد بر خوردن
نشوی آسیا را فسردن

هر کرا مایه وقف غارت نیست
پیشه خوشتر از تجارت نیست

بتجارت اگر کمر بندیم
بر مزاج فسرده در بندیم

پیش گیریم وضع آزادی
مفت جهد است فرصت شادی

گاه بندیم پل بدریا بار
گاه تیغ افکنیم بر کهسار

که بفرق چمن سحاب شویم
که بویرانه آفتاب شویم

بر بساطی که سایه اندازیم
دشتگاه بهار پردازیم

همه جا از طبیعت آزاد
برگ و ساز طرب کنیم ایجاد

با چنین پیشه چمن پرداز
عالمی را دهیم رونق ناز

جوش گلهای اعتبار اینجاست
وهم کو خاک خود بهار اینجاست

وله

روزگاهی که در سواد ظهور
داد جمشید دستگاه غرور

زان بنائی که ریخت اقبالش
منقلب یافت پایهٔ حالش

اولین خشت کش بدست افتاد
از کلاهش بسر شکست افتاد

پس ز تختش قدم بسنگ آمد
ورنگین جان کنی بچنگ آمد

عالم اعتبارش آینه شد
صورت عنصرش معاینه شد

داشت در کارگاه پیدائی
نقش اضداد عبرت ایمانی

دید آتش ستم کش آسیب
باد بیباک و خاک در خواب است

اگر این یک رتب شود غافل
کشد آتش ز سنگ تا بگل

وآن یکی تا کند وداع نمش
راند این دیگر آنسوی عدمش

رنگ تمهید این تماشاگاه
بر هم از آفتش شکست نگاه

هر قدر آگهی نظر وا کرد
عبرت آب و گل تماشا کرد

حیرت کار این بنای خراب
سوخت در چشم هوش پردهٔ خواب

کرد اندیشه کاین طلسم خیال
رنگ نابسته میکشد پر و بال

ز ثباتیست در نظر نه وقار
شش جهت طی چه پر و بال غبار

خرمن از برق عافیت سامان
آتش از پنبه پای در دامان

چند باید درین کهن بنیاد
نقش اجزای خاک در ره باد

تا کی از اعتبار گیرد تاب
گرمی شعله در مقابل آب

در چنین کشور جنون طوفان
نیست تدبیر بند و بست آسمان

اعتدالی مگر رسد بعمل
تا رهد فطرت از کمند خلل

مهر بر صبح سر ز خواب کشد
تا جهان جام آب و تاب کشد

پیکی بهر

یک سحر کز تغافل آراید
ور نماید قسم بحکم قصور
آفتاب و مه و نجوم و بروج
پر و خالی ساغر ادوار
آنچه پر شد تهی نمودندش
نه تهی خالی از پری طورش
زین سر و پا که رفتنست حساب
هیچکاهش کسی نشسته ندید
حلقه گردید و بی دماغ نشد
پاسبان جهات کرد نظر
بیضه گل کرد و راه پر نگشود
آنکه جدش ز خواب بیزاریست
حرف و سطر کتاب کون و فساد
بر جهات احتیاط پیماید
جان که آرایش بدن دارد
گاه از بلغمش که از تریست
بند بندش مراتب تشویش
آنکه غافل جنون فرهنگ
دست و صد دامن التجا بکنار
خودسری چند سر کشیده بباد
تا نگیرد اعتدال مزاج
نیست غافل ز رشته گره‌اید
این نسیم حدیقه تسریه
مگر آرام خود بباد دهد
غفلتی کرد و بکار تلاش
نشاه پرفشان بیرنگی
دردسر در خور سرست اینجا
کاین بنا فکر ضبط میخواهد
زین توهم کنار باید کرد

دور آفاق یاس پیماید
غره و سلخ منحرف دستور
هریکی راست صد نزول و عروج
نیست یکدم معطل از اطوار
بیشی از کمی فزودندش
نه پری سیر گشتن از دورش
پر و خالی چو کوزه دولاب
بی خم دامن شکسته ندید
جز همان حلقه‌اش ایاغ نشد
شد حصار و جهان گرفت ببر
تا حصار آفرید در نگشود
قابل منصب جهانداریست
بود یکدست انقلاب سواد
از تسلسل دمی نیاساید
بصد آفات پیرزن دارد
که ز خون رنگ طاقتش صفراییست
عضو عضوش نیستان زحمت نیش
هرزه سیر هزار محفل رنگ
پای در ایذای صد بیابان خار
مستعد هزار رنگ و فساد
زندگی را ز مرگ نیست علاج
سبحه را جز بخاک غلطیدن
چند بیند قیامت تشبیه
تا باین ساز ربط یاد دهد
غیر گرد عدم نخندد فاش
شیشه‌اش گرد داغ این تنگی
طپش اندازه پر است اینجا
امن این نسخه ربط میخواهد
یا تعب اجتناب باید کرد

یا دو روزش کسوف در گیرد
طاق کون و مکان پذیرد خم
گر تجاوز رود بترتیبش
این زمان هرچه را تهی کرد
کم و بیش جهان باین تبدیل
انقلاب از تسلسل آرائی
آسمان کاینچنان و هرچه دروست
بسکه دامن بصید خلق شکست
ضبط سر رشته جهان معاش
فکر آسودگی صواب ندید
خواب در چشم پاسبان خطرست
حفظ ملکش مسلم است و صواب
لازم آمد که خط این پرکار
تا برآرد باین جنون آهنگ
گاه داغ حرارت صفرست
از هواسش هزار تفرقه گرد
سر و سودای خام کار بیا
کوشش و حسرت طرازی آغوش
لب بچندین نوا گریبان در
نغمه‌های غرور ناهنجار
بسته در کارخانه اسباب
صلح یک مو اگر بجنگ رسد
یک نفس تا کجا توان گیرد
در رگ و پی دود بحکم حلول
جوهری بی‌نیاز عشق و هوس
پس باین رنگ زحمتی بسیار
باد ب نیستان پای سیر
قدم چند چین دامان چند
تا دو روزی بحکم مجبوری

دهر روزش سیه بر گیرد
ربط سال و زمان خورد برهم
نظم گیرد دماغ ترکیبش
دم دیگر پرش بر آوردند
نپسندید تهمت تعطیل
بست نقش ثبات همائی
صید جمعیت احاطت اوست
نقش خمیازه تردد است
محملش بست بر جنون تلاش
چشم تا باز کرد خواب ندید
آفت حصن در گشادن است
هر کرانی غنودنست و نه خواب
کجی جمله را کند هموار
شش جهت را محاط گردش تنگ
که غبار یبوست سوداست
از قوی صد طپش الم پرورد
طبع و مستی بد خمار بیا
بکمین هزار فتنه خروش
دل بچندین طپش هوس پرور
پرفشان ز هم گسستن تار
صلح اضداد و نقشی از آداب
شیشه عالمی بسنگ رسد
کاینهمه فتنه را عنان گیرد
تا نگردد ز آگهی معزول
دارد اعراضش این قدر قفس
هست در ملک سلطنت درکار
مشورت داد رخصت تدبیر
سربلندی زده گریبان چند
سر نزد ز دو نفس ز مزدوری

شد فراهم هزار رنگ قماش / نوبهار آفرید حسن معاش
طبله بست از شمامهٔ عطار / یک ختن نافه کوچه و بازار

جنس دیبا رواج داد چنان / که خطا بر صواب چید دکان
بسکه مخمل بساط عشرت چید / کار کاشان بخواب ناز کشید

از سقرلات و صوف رنگارنگ / بر چمن خنده زد کلاه فرنگ
بجنونی دو دید پوست فکن / که قلندر شد از ادیم یمن

چینی از ساز چین خروش کشید / شیشهٔ چندین حلب بدوش کشید
لعل رخشان کشود سلک نگاه / تا بدخشان بیک چراغان راه

شوق محمل ز بس پی هم راند / تا صفاهان ز سر میلی ماند
بتسلسل کشید دور نشاط / عیش بر شش جهت فکند بساط

تا ز تعطیل کوشش بیتاب / گسلد ربط رشتهٔ اسباب
آن یکی ناکشوده رخت سفر / دیگری بر تلاش بست کمر

این یکی تا زند در منزل / آمد کرد است راندن محمل
چون سحر دستگاه تخت بلند / زین مراتب نفس بچرخ افکند

کرد آخر باین نشیب و فراز / شاهد ملک ساز زیور ناز
بست فطرت باین تلاش و نسق / تا ز اقبال و امن برد سبق

هر که مسلوک دارد این اعمال / دولت اوست دورباش زوال
ملک اگر شخص زندگی پیوست / آمد و رفت تاجرش نفس است

پای تجار در میان باشد / کاین چمن ایمن از خزان باشد
بر زمینی که راه ایشان نیست / غیر خاک سیه پر افشان نیست

ابر رحمت غبار مقدم شان / سحر رافت نزول شبنم شان
وضع آرام شان جهان غنا / صورت حرکت آسمان غنا

گرد شان سیل یاس بنیادی / کنج ویرانه نور آبادی
دُرّه انتظار شان جاوید / از گهر دیدهٔ محیط سفید

دارد از شوق این خجسته گروه / لعل و یاقوت ناله در دل کوه
تا نماید دماغشان اقبال / جیب صحرا دریدهٔ ناف غزال

ذوق تعبیر شان فکنده هوا / در رگ خواب مخمل و دیبا
چون سپهر اقتدار در دامان / خانه بر دوش و یکجهان سامان

نعمت بی زوال را خوانند / قالب کوه و دشت را جانند
اولین ساغری که از خط جهد / بست با نشاه رسائی عهد

قلقل شیشه اش بزم شهود / جرس کاروان تاجر بود
اگر این شیشه گم کند قلقل / بر شکست جهان زنند دهل

قول ایشان صداقت اخبار / فعل یک سر مجرب آثار
مخبر راز گرم و سرد جهان / چون سخن محرم هزار زبان

هر چه در دیدها سیاهی کرد / جهد تاجر بروشنی آورد
آنچه خورد از غرابت در گوش / غیر تاجر نداشت مژده فروش

بسته از وانمود شان بی فرق / غرب آئینه در مقابل شرق
هند ازین قوم آگهی کوکب / سبحه گردان ریگ بر عرب

دم ازین فرقه چیدن تقریر / گرم سیر طراوت کشمیر
زین علوم آگهان مکتب دید / چه کمالها که بر یقین نه تنید

جهد هر علم سهل فطرت شان / حل هر عقده وقف همت شان

وله

جمعی از اهل مشرب تحقیق / نشاه پیمای ساغر توفیق
بوفاق التیام موج گهر / بوفاق التزام شیر و شکر

پاس انفاس ساز عشرتشان / خاطر جمع برگ راحتشان
جرعهٔ جام شان کد از هوس / طعمه پوشیدن ضمایر دو بس

خوابشان بی فسانهٔ غفلت / هوش تعبیر یک جهان فطرت
مژه بستن تامل اسرار / چشم واکردن آفتاب کنار

همچو موج گهر ز وضع خموش / بسته یکدل بصد هزار آغوش
همچو آب از صفای سینه بهم / کرده لبریز آبگینه هم

واشتند اتفاق صحبت خاص / چون تنزه بسورهٔ اخلاص
بسته شوق موافقت آهنگ / زورق ربطشان بساحل ننگ

مدتی زان مکان نشاه حضور / آگهی بود مست جام سرور
وا در رفع حجاب میدادند / چشم تحقیق آب میدادند

عالمی بود آن زیارتگاه / سعی احرام می شکست کلاه
یکطرف جوگیان سودائی / کف دریای بی سر و پائی

مژها بسته و کشوده نظر / چون شرر از کمین خاکستر
در نفس برق نالهٔ ناقوس / شمع پیدا فتیله نامحسوس

فوج شاسیان بسمت دگر / علم آرای عرصهٔ محشر
دود در چرخ شعله پیچیده / پرچم ایجاد موی ژولیده
سیل طوفان خرام بیرون / موج چرخ بلندی ناخن
بسته پیراکیان شعله نوا / قفس بلبلان بدوش هوا
مو بمو بر نشان ذوق حضور / نغمه پرداز ساز و برگ سرور
صندل جبهه گرد وجد و سماع / وقفهٔ انگشت زنهار صداع
برهمن از کشودن زنار / کم موج کرده تل بکنار
تا که دارد باین کمر بستن / چون گهر از غم طلب رستن
طلب موبدان وعظ خطاب / ساز چندین نوا طپش مضراب
که ازین رمزهای مرده شمار / کیست فهمد ترانهٔ اسرار
حاصل الامر ازان سواد طرب / موج میزد هزار رنگ طلب
از شراندیب تا حد ملتان / شور بستیک دل گسسته عنان
تا در آن کعبهٔ صفا مثال / نشسته خوانند نامهٔ اعمال

بی محابا

بی محابا بطوفش از همه سو / هند چون سیل تیره داشت غلو
سعی شبگیرها بلاک سفر / گرد زلالش کشند جام سحر
از ذکور و اناث کافهٔ ناس / همچو امواج سر ز پا نشناس
بهر آفت نشیب و فراز / گرم می تاخت ناقه تک و تاز
هر یک از شوق آگهی تلقین / داشت محمل برا اعتقاد یقین
کاین تقدس زلال نور سرشت / می تراود ز چشمه سار بهشت
کوثر است اینکه رحمت باری / کرده در خلق بحر جاری
از همین چشمه داده اند خبر / شستن نامها آب کهر
بهمین آب آتشش دوزخ / می شود شعله اش ودیعت یخ
زین نسق ساز اعتقاد همه بود / بیک آهنگ داشت بربط و عود
کانچه در ذهن ما یقین پیداست / از کتاب عقاید ما راست
وقف این نسخه اختلافی نیست / می این جام درد و صافی نیست
زان نوا تا خیال نشاه سراغ / داشت دو تردد ی بدماغ
یعنی این آب سینه مال زمین / کی سزد نسبتش بخلد برین
اوثریا مقام و این خاکی / نیست ممکن ز خاکی افلاکی
آب هر جاست مرکزش خاکیست / بچه ساز آب کنگ از افلاکیست
گشت تا یقین سر از فطرت / شبهه دارد حقیقت جنت
در طلب وقفشان بسر میرفت / موج دریائی از نظر میرفت
هر قدر هوش چشم وا میکرد / در محیط جنون شنا میکرد
مژه میفراشتند هم / حیرتی می نگاشتند هم
با کتاب فواید ابرار / بود شغل دوام شان در کار
فطرت از سیر هر خیال ودیع / بیقین زار فهم داشت رجوع
روزی افزود بر دماغ شعور / درس نهج البلاغه ذوق حضور
سرخط آن جریده با پی بود / کز صحیفش انتخابی بود
یعنی این چشمهٔ سعادت جوش / کز غبارش کشوده اند آغوش
بحصول نجات مشرقیان / هست طوماری از بهشت روان
دارد آنجا بحکم قدرت نور / قیر اعمال غوطه در کافور
رخت شب کرد در آبش اندازند / در بر آفتابش اندازند
هر کلیمی گران کنند ترش / لفظ رند بر رخ سحرش
مشت خاکی کز و کلش سازند / محرم جوهر دلش سازند
گرد هر کس تا بان زلال وضو / گشت چون فلس ماهی آینه رو
موج این چشمه هر کجا جاریست / پاکی سرخط سیه کاریست
نامه آنجا ز خط بریده امید / که سیاهی بخواب نتوان دید
از سماع کلام مرتضوی / حسرت کهنه یافت رنگ نوی
داد فطرت ز نغمهٔ این ساز / هر یکی را بچشمکی آواز
کای حریفان بهر کمال قصور / غور معنی است تا کی سر شعور
شبهه در علم نارسائی ماست / ورنه اکنون چه احتمال خطاست
عمرها شد درین بساط خیال / میزنیم از فسردگی پروبال
بخیالات هرزه میکاهیم / منزل اندیشه ایم و در راهیم
چون نفس چند خون دل خوردن / بر چراغ مزار افسردن
نفسی طرح وحشت اندازیم / ناله کردیم و بر فلک تازیم
مژه هر چند پا بهم کوبد / در خموشی بوهم میروبد
فطرت از پر کشودن آگه نیست / که بروش ز آشیان ره نیست
طاقت از ما نرفته آنهمه دور / یک نگه دارد و وحشت است ضرور
ساز فرصت فسردن آهنگ است / دستگاه خیالها تنگ است
این که بیرون بحر جا داریم / در دهان نهنگ پا داریم
گرچه عزلت حصار آفتهاست / جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
خواه در بحر خواه در ساحل / نیست مردن ز زندگی غافل
آن یکی از محیط بیرون تاخت / وحشتش رخت بر کنار انداخت
خورد چاهی بلغزشش باش / برد ساحل بقعر دریاش
کام نا کامی است باید مرد / آنکه آتش نبرد خاکش خورد
آخر انجام کار در نظر است / خاک با گور هر قریب تر است
کاوجست از شکنجهٔ قصاب / شد بصحرا ز دیدها نایاب
شیر ناگاه حلق او افشرد / از اجل هر کس اینچنین جان برد
پس بهر رنگ تشنهٔ خلیم / هر کجا ایم طعمهٔ اجلیم
چند باید درین مکان بودن / پایمال نشسته فرسودن
گر با فسردگی شماری نیست / آخر این بحر بی کناری نیست
راه تحقیق این حقیقت جود / حیف باشد بذهن نامسدود

که ازین جاده تا بآن منزل
غیر کشتی نمیکشد محمل

لیک سرمایه با وصحبکهی ست
قالب کشتی امید تهی ست

آنقدر مایه کو که سعی رسا
تا بمقصد شود کفیل وفا

دل برین پیشه مستقل گیریم
از تجارت مراد دل گیریم

باب آن شهر زاد ما باشد
عافیت خضر مدعا باشد

می نماید بعالم تحقیق
خم این شکل ابروی توفیق

هند تا مغرب از بلاد و دیار
پیش دارد گروها بسیار

رسم تجار تا نگردد عام
بچنین ورطه مشکلست خرام

تا مقامی گران عبور افتد
سعی ملکی دگر ضرور افتد

می توان کرد با چنین تک و تاز
عمرها هنگامه تلاش دراز

آدمی تا نفس زدن دارد
در جنون هم هزار فن دارد

ولہ

در ته آب اگر شود راهی
محمل آرا از پر ماهی

عزم کارت درست می باید
ورنه کو مشکلی که نگشاید

همت آندم که بست با هم عهد
مایه بر داشتند درخور جهد

کشتی را سبک عنان کردند
محمل آرزو روان کردند

خم تسلیم صد جنون آمال
تک سر زانو و هزار خیال

تک و تاز هر چه باد اباد
موج آسوده پا در آب نهاد

دل بدریا و رخت در ساحل
کاروان مست و پر فشان منزل

پس باین پیشه رنجهای سفر
بر سهولت شکست گرد نظر

هر مقامی که دل کشید آنجا
شوق دکان عیش چید آنجا

بود بی اختیار پا و سری
همین وضع وقتشان سپری

سالها سر خوش شنا بودند
می پیمانهٔ رضا بودند

تا چه وقت از بهار صبح یقین
گل کند رنگ نشاهٔ تسکین

تک و دو نقب انتظار شکافت
منتهای سواد مغرب یافت

بند صبحی ز جیب شب وا شد
قبهٔ نوری آشکارا شد

بفروغی که برق و آثارش
آب می شد ز قرب انوارش

تا تصور نظر بفهم گماشت
بیخودی در مقابل آینه داشت

دستگاه هوس ورق گرداند
هوش آنسوی فهم مقصد راند

دور باش غرور یکتائی
بر در جرات رسا زبنیائی

شش جهت گرد بیخودی جوشید
برق آنجلوه چشمشان پوشید

طاقت از رنگ بال می افشاند
بیخودی ناقه بر قفا میراند

جهد ملاح از تلاش نشست
بحر دریای کشتی آبله بست

سعی هر چند می گشود قدم
مژه میخورد چون دو تیغ بهم

زورق مدعا نشاند بگل
دل دریا ز خشکی ساحل

ور ره دشت آتشین گیرد
صد سمندر بزیر زین گیرد

مشورت کارها بسامان کرد
آنچه دشوار بود آسان کرد

بر تجارت قرار در دادند
داد جمعیت سفر دادند

همه را گرد حسرت تک و پو
چون اشارت مقیم آن ابرو

گوشه گیری برهنه پائی کرد
شد کمان تیر و پر کشائی کرد

وضع تسلیم بیخودی پل بود
قائد ناقه شان توکل بود

دل جمع اینقدر ندارد تاب
خانه در سیر و اهل خانه بخواب

سود و سودا و شغل جنس و قماش
داشت آزادشان ز وهم تلاش

باز تا خواهش روانی کرد
دامن چیده بادبانی کرد

ساز تسلیم هر کجا میرفت
کوک بی ضبطی نوا میرفت

بحر پیمائی نهنگ طلب
نه تسلی بروز دانست نه شب

آخر از همت طپش محمل
زد در قرب دوری منزل

همچو کشتی بسینه مالی آب
خورد پهلو بساحل نایاب

آفتابی برون ز وهم زوال
گرد روشن شکوه استقبال

بخیالش چراغ محفل طور
گردن شعله میکشید از دور

خیر باد شعور طوفان کرد
حیرت آئینه ها نمایان کرد

رشته کوتاه کرد موج طلب
چون گهر شان عنان گرفت آب

لمعه زان جمال پیش آمد
که نگه سوخت تا بخویش آمد

گرد بینش ز دیده قطع آمد
چون کواکب بخانهٔ خورشید

کشتی آرزو تباهی شد
نور پیش آمد و سیاهی شد

کشت سکان ز چنگ ضبط رها
مژه گرداند بادبان قفا

گر قدم میزدند راه نبود
چشم اگر وا شود نگاه نبود

هر قدر در تلاش فرسودند
جز در یاس هیچ نگشودند

تا بچشم ندامت انجام
نوحه گر دید دستگاه خرام

چون سر و کارشان بناله کشید
دود دل بر جهات ناله کشید

آمد آوازی از سرادق راز
کای جنون همتان گردون تاز

لب ببندید و چشم باز کنید
لفظ دیدید فهم راز کنید

این ادبگاه حضرت جود است
آستان جلال معبود است

بی تکلف درین بساط حضور
همه را خط کشیده است از دور

زین مکان هیچ پیش بردن نیست
جز بتسلیم پا فشردن نیست

که بهم سر قدم کنید اینجا
بی ادب راه می برید اینجا

باز گردید تا ز بیخبری
نرود سر بباد خیره سری

ای بسا زورقی کزین گرداب
گشت دامن بآبروی حباب

جستجوها درین محیط اسف
رفت بر دوش موج مغز کف

هر که اینجا فریب کوشش خورد
غیر عجز و فسوس پیش نبرد

گوهری در خیال سنگ نبست
آبله یافت مزد سودن دست

ازین نوا
۱۵

زین نوا حسرت بریده امید / جز صدای شکست دل نشنید
آخر از سعی خشک و تر گشتند / همچنان کامد بر گشتند

وله

برفها تاخت جهد یاس کمین / کشت کشتی نگاه با زمین
حیرت انشای قصهٔ اسرار / زورق افکند ازین رقم بکنار
کان ستمدیدگان یاس مآل / سوختند آخر از طپش پروبال
جام در بحر زد نهنگ طلب / لیک حسرت نمی تپید بلب
گاه میزد هوس در ساحل / گاه در بحر ناقه داشت بگل
زان همه سعی در بدر گشتن / نرسیدند جز بر گشتن
دست از گوهر طلب شستند / نا امید از ساحل جستند
خاک بر سر سپر دریا بار / همچو کشتی شکستگان بکنار
ماهی چند داغ بیتابی / همه تفتیده کام بی آبی
نفسی میزدند تاب نبود / العطش موج داشت آب نبود
عبرت آمدم که گردشان مضطر / گرد آبادش شگافت نظر
بس آرزو تکاپو کرد / سوی تحقیق آمکان رو کرد
دوری شبهه مرتفع گردید / قرب آهنگ مدعا بالید
یافتند الفت انجمن چمنی / خرمی منظری طرب وطنی
شهری از عافیت سوادبها / مجمع اتفاق شادیها
باغ خلد از سواد او گلچین / دل صاف از غبارش آئینه بین
از عمارات آگهی آثار / سایه یک سر نور هم دیوار
در و بام از صفای عالم تاب / شسته رو تر ز ماهتاب در آب
بفروغ مدارج طربش / چهرهٔ صبح شسته گرد شبش
ساکنان وفاق منزل / همه آسوده چون یقین در دل
لمعهٔ چهره های نورانی / خوانده مه را بطوف پیشانی
دامن از تهمت کدورت پاک / جبهه از شرم چون عرق نمناک
چیده هر یک ز دستگاه وفاق / بر تبسم دکانچهٔ اخلاق
رنگ حال مسافران خیال / داد توفیقشان باستقبال
جمله پیش آمدند همچو بهار / از گل مرحبا گشوده کنار
کای غریبان یاس نشو و نما / از کجا میرسید بی سر و پا
ای سیه چردهای سبزه حضور / که دمانیدتان بعالم نور
ریشهٔ عبرت چه گل زارید / گرد جنس کدام بازارید
هر که پرسید از کجا پرسیم / وز چه شهر و دیار رو پرسیم
گریه گفت از دیار بخت سیاه / یعنی از هند و درد سر کوتاه
این نوا تا بگوش شان جا کرد / لب گزیدن در اثر وا کرد
نام هند از دماغشان بگخت / دود شوری که بر قیامت ریخت
ذوق تحقیق و عبرت آنحال / همه را گرد بیقرار شمول
که بابن عالم از چنان ره دور / بچه مقصد زدید فال عبور
این نه جائیست کز جهان موطن / کوشش آدمی کشد دامن
فرق مشرق ز مغرب مبهم / میکشد دوری وجود و عدم
آفتاب آن کمال ضیا / روز خود شام میکند اینجا
بسکه اینجا ز یاس عجز نمو / زورق ماه رفته است فرو
میشود گاهی از خیال دقیق / لب کشتی عیان چو دست غریق
از سلامت اگر نه بیزاریست / حسرت این مکان چه بیکاریست
در جواب ترحم آهنگان / این ندامت سرشت لنگان
چون لب و حرف باهم آشفتند / ماجرای جنون دل گفتند
که خم و پیچ بیقراری شوق / گردن ما چنین کشید بطوق
بیخودی مغز ما بجوش آورد / نعش ما را جنون بدوش آورد
فکر این چشمه قیامت تاب / زورق عزم ما شکست در آب
تا بدانیم کاین طلسم فسون / بچه جوش آمد از بهشت برون
جام حسرت خمارها دارد / رقص بسمل غبارها دارد

وله

ای هوا مقصد غبار تلاش / یکنفس حاضر تأمل باش
چه هوا در سر تو جا دارد / که دل آتش بزیر پا دارد
نه ز گردت در آب ترک هوا / نه سپندت در آتش آبله پا
یک شرر تاب وانیقدر تک و تاز / یک نفس بال و اینهمه پرواز
تا بپایت خلیده خار نفس / انگشت در قفا فتاده و بس
چندا زین خار رنج پیمائی / بایدش سوخت تا بیاسائی
عبرتی گرچه منطبی هرسو / گاه بر پشت و گاه بر پهلو

[illegible]

طبع راحت شناس اگر می بود / جز بدامن قدم نمی فرسود

رانی و مرنی جهان خیال / حکم آئینه دارد و تمثال

نه در آئینه امتیاز صور / نه بتمثال دستگاه خبر

آنچه آئینه را کند آگاه / آنچه آئینه را کند آگاه

آینه امتیاز نپذیرد / از شکستن مگر اثر گیرد

آدمی را ز ساز و برگ طرب / آگهی نیست جز بوقت تعب

نکند تا مصیبتی فریاد / نشأهٔ عافیت که دارد یاد

حسرت پوچ فتنه‌ها جوشاند / که جهان را در آب دانش راند

آن هوائی که این غبار انگیخت / غیر خاکت بسر چه خواهد بیخت

معنی کاینقدر جنون آورد / صورتش با دلت چه خواهد کرد

زین تو هم چه بود ارشادت / غیر تشویش طبع آزادت

باخت سودای فطرت همت / جنت نقد یعنی آرامت

نیست بالطبع جز فسون خلل / خواه همت شمار و خواه امل

زین بهار آشیان زاغ خوشست / از گل این بهشت داغ خوشست

بر خیالات مرده ریگ مپیچ / دل بمدعاست و جنت و هیچ

بیدل امروز خامهٔ حراف / منحرف بود از خط انصاف

اینکه گفتم شعار هوش نبود / باده ام را تمیز جوش نبود

یاس آن قوم دل بدرد آورد / که مرا واعظ فضولی کرد

وحشت کاروان زمام گسیخت / بر جرس نوحهٔ طپیدن ریخت

ریزش می بشیشه ریخت ترنگ / ناله بر دل زد از شکستن رنگ

ورنه من هم همان جنون زده ام / ساغر عافیت بخون زده ام

گر زمین گیرم استقامت کو / بانفس می طپم فراغت کو

شمع را تا ز پا بر آرد خار / نیست مانع نشستن از رفتار

تا تب و تاب ریشه دارد دخل / نتوان برد سرکشی از نخل

هرکسی را بقدر دانش خویش / دعوی وهم بردنست به پیش

تو مگو بیدل این چنین گوید / هرکه او دل ندارد این گوید

بیدلان یاس مدعا دارند / بیدماغانه حرف‌ها دارند

دل ندارند هرچه ناز کنند / خانه کو تا دری فراز کنند

کشت شان دانه اگر میداشت / ریشه دستی بجهد می افراشت

ریشهٔ عاجزان بخاک خوشست / از هوسهای دانه پاک خوشست

همت اینجا رهین فقر و فناست / حسرت دوزخ و بهشت کراست

یاس مطلب فراغ میخواهد / فکر خود هم دماغ میخواهد

گر کسی جهد یا توکل کرد / عجز و طاقت ز خار پا گل کرد

چیست آن خار زحمت هستی / رنج مخموری و غم مستی

که چو صبحش طبیعت بیباک / میجهاند ز خاک تا افلاک

خاک هم زین هوا بجا ننشست / تا هوا خار پاست باید جست

خار پا داشت سیر استعداد / کاینقدر عرض عجز و قدرت داد

بر نوا نارهٔ طپیدن رفت / عاجزان را ز پا نشستن گفت

آن هوا را تأمل افسرده است / که باین سو عنان ما برده است

بیدلانیم چند هرزه دویم / باچنین خار پا کجا برویم

دستگاه هوای ما پستست / گر هوا نیز باد در دستست

من و تو جمله جبر می قدریم / از سکون و طپش چه صرفه بریم

بی هوا طبعت این جنون کی کرد / هرچه طی کرد خار پا طی کرد

محرمان را ازین هوا گله نیست / راه رو خار پاست قافله نیست

اینکه در اختیار مجبوری / جهد کار تو نیست معذوری

گر بدست تو نبض کار بود / همه کارت باختیار بود

آن یکی از غبار کرد سؤال / کای طپش نقش پرفشان تمثال

می پری بر هوا و بالت نیست / غیر آوارگی مآلت نیست

مقصدت چیست زین خرامیدن / گفت باید ز باد پرسیدن

شش جهت کرد جستجو برپاست / کس چه سازد عنان بدست هواست

کار عالم باین نسق جاریست / عقل معذور و علم و فن عاریست

از طپش عالمی شکست قفس / کس نشد محرم تلاش نفس

هرچه سر زد ز تو گناه تو نیست / شوق مستست عذرخواه تو نیست

این هوس پیشه‌ها که درکارند / یک قلم جبر یا مختارند

قصهٔ جبر و اختیار مپرس / خار خار الست ازین بهار مپرس

ولہ

حاصل الامر از آن سؤال عجب / هیچکس را نیافتند مجیب

داشت از آن حرف و صوت بیگانی / نشأه یاس شان دو بالانی

پیری از موبدان آن اقلیم / چون فلک نسخهٔ کتاب قدیم

بغراست مهندس ادوار / برراست مهذب اطوار

وانمود رگ و پیش یک سر / خط تقویم این کهن دفتر

چین خشکی ز بس و مانده شکن / چیده از پوست مغز تا دامن

با عصا جفت دست تا کمرا / رفته صد گام رفتن آنسوی پا

چاکهای دل رمیده نفس / کرده پرواز مرغ و مانده قفس

از نشانهای رسته دندان / پشت دستی بزخم دل خندان

موی ابرو ز بسکه خورده شقاق / کار دیوار کهنه بسته ز طاق

بسته غیرت ز چین پیشانی / نقشها بر بنای ویرانی

بسکه برهم شکنج پیچیده / پوست گردیده موی ژولیده

آن غباری که از نفس می بیخت / چون سحر عالمی بهم میریخت

دیده هرگه مژه بهم میزد / نا امیدی در عدم میزد

گر هوائی بسینه می‌بایید / بنمایش حباب میبالید

کرده

برده از عشره وسایه بید / نشسته دست از جهان موی سفید
انتخاب سراب عالم بود / یادکارگه شستگان وجود
بر همه مهربان باین اوضاع / خم ترکیب او چو شکل وداع
در طلب هستی عجب دارد / جان درین کوچه نذر لب دارد
لب خامش تبسم انشا کرد / شقی از خانه نفس واکرد
گوش دل ساغر حضور کنید / پنبه از روی شیشه دور کنید
بسکه این قصه شوق می بارد / معرفت آب در دهن دارد
که در آن منظر بهشت نمود / پیش از اینجا دو چشمه کوهی بود
میفکندی صدایش از جبروت / شور در آشیانه ملکوت
تا شود در هوای او فرهاد / بیستون تیشه میزد از فریاد
دامن سایه پشت مال سپهر / نازش پایه بر سر مه و مهر
سبزه چون گل گرفته در چنگش / رفته آب زمرد از رنگش
موج سیرابی طراوت بار / شسته یاد طپش ز طبع غبار
برده در کسوت طرب اثری / سنبل از موج چشمه فرق بری
گر غباری باوج پر میزد / دامن ابر بر کمر میزد
سایه پرورد گوشه دامان / داشت معموره چمن سامان
از بنای متانت آثارش / پشت بر کوه کاه دیوارش
قلقل شیشه غلغل بازار / کوچه با نغمه خیز موسیقار
هر گلی را ز برگ عیش چنگ / یک خرابات جام گردش رنگ
بید هم با همه تهی دستی / خفته در سایه اش بسی مستی
بعروج نشاط بسته کمند / چون بم و زیر نغمه پست و بلند
لیک از آنجا که طبع کافرکیش / خیره جو شست از غنایم خویش
از حصول مدارج اقبال / معتبر نیست بی تغیر حال
بسکه تعمیر شعله خوئی داشت / غیر انصاف هر چه گوئی داشت
داغ دلها چو شعله در دامن / خون مردم چو تیغ در گردن
ور بحال کسی ترحم داشت / برق زیر لبش تبسم داشت
نرسیدی شبی کز آن بدخواه / ننشستی جهان بروز سیاه
کام مار از گزند بدخوئی / دم شمشیر از تنک روئی
عمرها بود پایمال ستم / زین شیاطین بهشت بی آدم

کرده از اختلاط خلق رمی / عضو عضوش ز کوفته زخمی
رقت قلبش از که از اثر / یک دو شبنم ز اشک نازکتر
دید کاین قوم اهل توفیق اند / بی تکلف هلاک تحقیق اند
نتوان ریشه تغافل کاشت / شبهه باید ز طبعشان برداشت
کای وفانسبتان شوق سرشت / تشنگان زلال فهم بهشت
تا من افسانه ز سر گیرم / از خم راز خشت برگیرم
از کتاب مورخان قدیم / این حدیثم شد آگهی تعلیم
بمتانت چو طاقت مردان / به بلندی چو همت فردان
از عروج وقار دیده دریغ / کهکشان را ببام سایه تیغ
طور تا نغمه گیرد از سازش / ارنی میچکید آوازش
گردی از لاله زار او جسته / بر شفق رنگ آبرو بسته
شهر سنگش ز صفا محسوس / چون چراغ از کمینگه فانوس
هوس از چشمه سار شسته نقاب / داده کشتی بباد عالم آب
سایه هم از طراوت اشجار / داشت جنات تحتها الانهار
ور به پرواز بال وا میکرد / در هوایش صد آشنا میکرد
خاک و خشتش همه سلامت بیز / در و دیوارش استقامت خیز
بتجمل کشوری طرب تعمیر / چون دل عارفان بهشت نظیر
از شکفتن بهار گلستانش / شاخ گل ریشه چراغانش
تاک را از هجوم مستیها / وقف هر خوشه یک حلب مینا
برگ برگ از نوای سیرابی / کرده بر ساز ناز مضرابی
همه جا دستگاه مستی عام / لب ساغر بکام تا لب بام
نیست ممکن که ساز نعمت و ناز / نرساند بجود سری آواز
داشت این شهر حاکمی سفاک / بصد آثار طینت ضحاک
بر زبانش چو دشنه قصاب / غیر کشتن نبود حرف صواب
گربه بیچاره نظر میکرد / مژه بال و پر شرر میکرد
سحری در قلمروش ندمید / کاژدهائی ز پرده سر نکشید
تابعانش بحکم دین ملوک / همه ظالم شعار فتنه سلوک
پی امداد ظلم یک دیگر / قبضه و تیغ و دشنه خنجر
از مکافات غفلت اعمال / همه را جهل داشت فارغ بال

سرخوش جام ... و دامن ...
بیخبر از ...

وله

... بلطف افلاس
زن و مردی که ... عالم ...
... داغ ...
... بصد چاک ...
دل ...
...
چون ...
تا امیدی ...
در منصفات ...
و ...
... [illegible]

پیشکاران حکم خیره‌سری / برزدند آستین جامه‌دری
آن ستمدیده را ز بیم هلاک / داغ تسلیم سوخت بر دل چاک
بیم جانی بمردن ارزان دید / نمی از اشک مفت مژگان دید
آمد امیدوار غم‌زده رفت / رستخیزی بر آن ستم‌زده رفت
بهوای حصول خلعت داد / جامهٔ کشته بر زاد بباد
تا ابد امان مدعا پیوست / دست هم شد جدا و رفت از دست
با چنین حال زار مجروحش / کرد ظالم ز شهر بیرونش
عور و اقطع در آن قیامتگاه / اشک بیدست و پا فتاده براه
برگ نالد امید کاه ز برای / هیچ سو پیش زیاس راه نماند
دست کم شد امیدواران کو / تا گریبان در دگریبان کو
بستگی دید رو بهر چه گذاشت / در دل از قفل تنگی داشت
جانب آسمان نگاهی کرد / دست بر دل نهاد و آهی کرد
آهش از لب نخسته فاصله / تافت بر قلب کوه زلزله
مرد بیکس

گر ز خورشید تاب می‌بالید / برگ اشجار سایه میسکرد
روزی از اقتضای حکم قضا / ابری انگیخت سایه بر صحرا
فتنهٔ برق و رعد شور آهنگ / ریخت بر دشت و در جنون تفنگ
بسکه خورد از تگرگ‌ها پهلو / فال پشت پلنگ زد آهو
مرغ اگر سوی آشیانه گریخت / همچو غربالش استخوانها بیخت
ششجهه آفت تگرگ گرفت / عالمی را بباد مرگ گرفت
میطپیدند هر طرف بر خاک / هدف امتحان تیر هلاک
یاس دست حمایتی بازید / تخته سنگی پناهشان گردید
در چنین حالتی که چون باران / مرغ هم میگریست بر سرشان
فرصتش باز اختیار نداد / در ره سیل فتنه بار نهاد
باد برفش ز بس مکرر زد / بند بندش هجوم قیصر زد
آخر از درد زادن و رنجش / بعتب سکته کرد و لنجش
مرد بیمار را جنون بازد / همدران دشت سر بصحرا زد
جهد مأیوس و دشت و درهمه جا / راه تاریک و جستجو بیجا
نا امید حیات خاک بسر / پر فشان بود بسمل و مضطر
آرزو طالع آزمائی کرد / پیش هر خار بن گدائی کرد
آنچه زان کدیه‌ها بچنگ آورد / دامنی از ترنجبین پر کرد
با میدرسا قدم برداشت / بصد اقبال رو بشهر گذاشت
شاید آن خسته را بان تدبیر / مدد صحتی کند تأثیر
جنس امید تا گشود دکان / جوش زد فتنهٔ جنون طوفان
غارت از پیش و پس هجوم نمود / هر یکی مشتی از کفش بربود
قیمت از هر که خواست سیلی یافت / پشت و روی امید نیلی یافت
پیش هر کس درید جیب خروش / گردش از سیلی دگر خاموش
عاقبت زان غریب سوخته جان / تا بحاکم رسید دود فغان
بینوا رو بخاک عجز نهاد / گردن سرشکسته را خم داد
آن ستمگر بهانه میخواست / گفت اصل ترنجبین ز کجاست
تو که باشی که در قلمرو من / خوشه گیری ز پهلوی خرمن
خاین و این قدر تظلم کیش / رهزن آنگه کتاب حیله به پیش
لیک در قطع دست معذورم / بیش ازین عفو نیست مقدورم

ور برو دست طبع می‌افزود / خاک پوشی لحاف راحت بود
بارش انگیخت ژاله در دامن / سنگ بر ساغر حباب افکن
ریگها سرمه گشت و رفت بباد / پشته پا وارثش بکوه افتاد
نقش ماهی در آب رفت بگرد / زره فلس صفر بافی کرد
برگ در پیکر درخت نماند / غیر عریان تنی ز رخت نماند
این غریبان عجز پیرایه / بسکه بودند بی سر و سایه
عاجزی هر قدر بجهد شتافت / جز سر و سنگ هیچ چاره نیافت
چون شرر سنگ در ته دندان / هر دو گشتند زیر سنگ نهان
زن بیچاره باخت رنگ قرار / ناقهٔ حمل او گسیخت مهار
زان هوائی که برف یخ می‌بست / شعله را دم زدن ز یخ می‌بست
منجمد خفت از هوا خوردن / پیکرش ژاله بست افسردن
چاره اینجا کم است و سعی بباد / هیچ کافر باین عذاب مباد
نه طبیبی که پیش او نالد / نه دوائی که روغنش مالد
آتشی کو که شعله افروزد / دل بیمار تا کجا سوزد
اضطرارش ره خیال گشود / که همان مایهٔ تسلی بود
خارها در جگر ز درد شکست / تا دلش مرهمی بر آبله بست
بخت کوئی کلید گنجش داد / چرخ پا مزد دست رنجش داد
تا ز سنگش نهد ترازوئی / در مقابل بکرم داروئی
بفریب دکانچهٔ عطار / شوقش آورد بر سر بازار
بیمروت گروهی آمد پیش / تشنهٔ سینه کاوی دل ریش
ماند از آن جنس بی پر و بالی / کف افسوس و دامنی خالی
نالها کرد لیک سود نداشت / شعله اش آبروی دود نداشت
هر قدر چاک زد گریبانش / خار دیگر گرفت دامانش
طبع حاکم بمیل داد کشید / باعث آن تظلمش پرسید
اشک و آهی ز دل چو شمع دماند / هر گذشتی که داشت بر لب راند
آخر این دشت و در زمین منست / وقف آرایش نگین منست
با چنین ظلم ناله در جنگی / این همان دزد دست و نیرنگی
عفو تقصیر اگر کرم هوسست / اضطرارت شفیع قتل بس است
بسکه مشتاق بود روز بدش / داد فرمان خلع قطع یدش

هو المستعان و علیه التکلان

نکات

میرزا عبدالقادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری
بمبئی

نکات مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جز تعظیم پیش میا و اگر به تجلی ایمان داری به هیچ جانب بی ادب چشم مگشا رباعی برگوش تو قلقل زمینا نخورد
کاندیشه به پیغام پری وا نخورد * چشمی که گشائی به تامل بگشا * تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد * شخصی ظاهر را به مطهریت مستانا
فضول انجمن تحقیق مباش آسمان از رفعت مفخر مینیدیش تا برای خود بستی فطرت نتراشی نظم گر با فنی اسرار قدم پیش مجو
ور فهمیدی ز لفظ معنیش مگو * تا طبع تو تهمت فضولی نکشد * گلهاست درین بهار می بین و مبوی غزل

نرسیدی بفهم خود در عدم گر گشا

بجهانی که نیستی مژه بربند و در گشا
شرر کاعدمست ولی تو هم اندکی نظر گشا
بتماشای چشمکی ره سنگ و شرر گشا
اگر از نوع آدمی ره خود افتاده جز گشا
که باندازه غفلت پری هست پر گشا
شفقی از عامه طرح کن در مصر شکر گشا

ز گران جانیت مباد شود ناله منفعل
رفتن از نکس سری بفسونهای غفلت
سحر نشئه فطرتی نه خاک از چه غفلتی
ادب آب گوهرمان لب خشکی است بی بیان
دل و دستت نه بسته بچه غم در شکسته

بجنون سپندان بی منقار پر گشا
همه گر موج گوهری بر میدن کمر گشا
نفس صرف جوش کن زخم جگر گشا
به محیط آستانه رگ موج گهر گشا
تو بر اهست نشسته گرهی هست بر گشا

طپش خلق پیش و پس نه ز عشقست فن هم
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فرد شبنمت
هوس جوع و شهوتت شده الم مدد النت
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت
اگر انشای بیدلت ز حلاوت دهد نشان

نکته با بدگویان آشنائی مکن تا از نیکان بیگانگی نگزینی با قفای آینه متوجه مباش تا هیئت

خود را منقلب نبینی رباعی حیف از تو دور درنگه مقیم باغی
در آب روی تری در آتش داغی
از بلبل غافلی حریف زاغی

نامطبوع

بحضور زوایه عدم زده ام برد رعایت
کسی الطبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود
گهری هر دو جهان گرانست خاک نسبت چشم جان
سخن غرور جنون اثر بزبان چراست ما

که ز منت نفس کسی نگداخت آتش سنگ ما
نفس آب یا عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
سبکیم آنهمه کاین زمان بتر از روآمده سنگ ما
مژه تشکنی بره نظر پر اگر دهی بحد نگ ما

بخیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی
فسون مستی بجز شکست نشئه دلاچه
ز دل افسرده بنالهٔ سیتاب و تب نفس
چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد

صحبت اینجا موثرست اگه باش
که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما
که شباب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
شب خون بخواب پری مهر فسانهای تر
ببر مدیحن مطرب انگره بر نسیم جنگ ما
بهزار سلسله میکشد سر طره تو بزجنگ ما

دل نازک نشود گران کرد و ناز دعا بیدل نازان
تو چه دیکود چه نفس آخر زنگ ما بکنه
اگر طبیعت کسی را با اهل نفاق ز ربا یقین
شناسی که صحبت کار در بنا فرد برو
آفات آداب بر طبع جنبش در
ساختن رباعی
گر طبع زاهل رسم میدا شت
میدان یقین که سرکشی کم میداشت
از سجده ما بجز کسی میکرد
گر شیطان صحبتی با آدم میداشت
نامطبوع
میدو نفس نا شود از دل دیوانه ما
آب و تب سجده بیدل اشته زنار
قطره می جوشن و بر خط پیمانه ما
شکست

اشک کشته تا کجا ساغر ناموس حیا
چرخ کلید در دل و قفل خیالت بکند
گرده فسون نقمت غمزهٔ عشق و هوست
با دو من عالم دون جمله فریبست و فسون

شیشه بیار ار شکست اندکی از خانه برآ
از ره صفت کو دم تیغت همه دندانه برآ
دود چراغی که نه از دل پروانه برآ
رو بدر خواب زن از کلفت افسانه برآ

چون نفس از الفت گل تا بی تو فرسوده نگه
نیست خرابات جنون غنچه چو لا افسون
تا ز خودت نیست خبر در تپ خاکست نظر
بیدل از افسونگریت خرمن و خرد آدم نشود

رشتهٔ ز وحشت ثمری از نفس دانه برآ
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
یکشره بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ
چینک بهر ریش ان نه هوس شانه برآ

نکته گواه قوت جسم جهد آدمیست در آداب شرایط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بجذب حضرت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادتست و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش ابهام رجوع بسر منزل جمعیت **رباعی**

رقیبست که بی تردد آید یکبار
ز مراد عالم آب و گل مد جنون ان و اسل
ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری
ز هوای کبر و سر منی همه رهست سنگ فروتنی
کف پای محمل نشین ما بخیال گرد همین ما
طلب تو بس تو د انقدر که زمعنی بری جبین

با خشک و تر مائدهٔ لیل و نهار

نامطوع

اثر اجابت منفعل شکست دست دعا طلب
بعلاج شعلهٔ خود سری نمی از جبین حیا طلب
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکستهٔ هما طلب
پی آرزو جبین ما بچراغ رنگ حیا طلب
بخودت اگر برسد نظر بخیال هیچ و خدا طلب

قانع شو و جمعیت آن مفت شما
بوصول مقصد عافیت دلیل جو بعصا طلب
بکجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین و آن
نفسانه هوس آنقدر مشو هوس شهرت عزو
دل ذره گر همه خون کند ز کم آورید فزون کند
شده ره جلوهٔ بی نشان تعبا آینت نهان
خوشست آنکه ترک سبب کنی بتقیدن سبی کنی

اندولت جاوید که خاندش خوانند
تو ز اشک اینهمه کم نه قدمی آبله ها طلب
چو نگاه حیرت ازین مکان همه جنس و رونق طلب
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار هوا طلب
عملی گرار تو جنون کند بعدم مست جزا طلب
نفسی بصیقل امتحان ره انسیان صفا طلب
زحقیقت آنچه طلب کنی طلب تو بیدل ما طلب

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود و رحمت جز با صلحا نمی پرداخت متوکلان را فاقه می کشت و محرمان را نا امیدی میگداخت **رباعی**

از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست
این وسوسه ها معتقد طبع عوام است
ناموس حیا داد بباد کف افسوس
ولہ گل کرده ز حیرت کدهٔ باغ تلون
تمثال چه می دارد و آئینه چه جام است
زین پست و بلندی که بخود چیده بنا است
عالم همه کردی ز تنگ و تاز سخن گیر
ارقامت رعنا علم ناز کشودند
جائیکه عنان گیر رهم ناز حیا نیست
معشوق بهمین بت بشکست کرا نیست
گوشه نشین هوس شبه پرستند
حیران خیالیم سر پرسید کجائیم

گر جا صلها بکام تقوی میرست

مخمس

عالم همه سودائی اندیشهٔ خام است
نیست نهان مانده ز بر روی نام و تن
گلها همه بی برگ و شجرها همه بی بن
ولہ اینجاک غبار چه جنون برده جا است
دیوار نشان قدم و آبله بام است
خواه انجمن اینجاکن و خواه چمن گیر
پا در گل این انجمن و هم نبودند
تمکین همه گر کوه بود غیر صدا نیست
ولہ ای موج غنا جوش خمستان لبنست
آب تو ز سرچشمهٔ آئینه حرام است
عمریست گرفتار دل بی سر و پائیم

از خشکی برگ تاک مینا میرست
گو بید طرب شیفتهٔ عید صیام است
ما روی تو دیدیم دگر عید تمام است
چون پرتو شمعی که برونست ز فانوس
اینست اگر ساز خرابات تعین
گر چرخ گذشتست دماغی بهوا نیست
ولہ بی فرصه جان افکن و بی فال بدن گیر
بر هر چه نظر می فکنی صورت نام است
هرگاه چو شمع آینهٔ شرم زده دود
در عشق سر و برگ تسلی همه را نیست
مخمور تو مخمور تو و مست تو مستیست
ولہ هر چند که از عنصر تحقیق جدائیم
تمثال چه تدبیر کند آینه دام است

در روزی کس منزه تر دمی بود
گل مایل رنگینی می لیسهٔ جام است
ولہ حلقی تماشای گل و لاله محسوس
از کوری این بی بصران وصل پیام است
گم گشته معانی بعبارات تقاضا
زحمت کش بازی و نکونست لقا
از کن فیکون بض خیال تو دمی گیر
ولہ خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند
رفتند فرد در خود و گفتند حرام است
زین گلشنیان تهمت ما بوی وفا نیست
جا میست کیفیت توحید بدنیست
رندانی تهمت کدهٔ وهم بقائیم
ولہ آنجا که کند حکم ادب عشق جنون گیست

بپرداخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج

رباعی

بنیاد جسد که کارگاه اسماست

نامطبوع

روزی دو ز حکمت طبیعی برتست
چه حوصلهٔ بی‌نیست اگر آنقدر بود هوس ملتفت
چو گل الصبعیف بنشیان بخیال دامنی‌شان
نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشئهٔ فطرتی
بدماغ افسرهٔ عنب میبنا انسیمه تاب و تب
غم قدیمهوده خوردنی همه سکه دارد
رسوا دلسخته خشک تر کلام بیدل باگر

بر صوم و صلوة بر سفر اکابنجا
که بر امکان چو قدم نهی خم گردشی بخورد
به یکی نزدی انیران که دهر بهن از برت
تو غبار و اعظ عبرتی و هوا پای منبر است
که ز سیر این چمن ادب فکند بعالم دیگرت
حذر از بلای فسردنی که رسد بمنصب نشترت
که بحیرت چمن اثر شود آب و آینه بهرت

تعدیل بهار امر کمال عرفاست
بدو روزه مهلت اینقفس دلت آشیانه چه‌قدر
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه پرسش تو
همه جاست جاده پیچشی همه راست خجلت گردشی
رقص مطرب و چنگ آن بکش آنقدر اثر فغان
طلبی گر از تو بار رسد بسر او قدح چو بیار رسد

نه اگر ز طیش نفس نه بغیر میشکند پرت
نتوانی ولقیاس تو چو کشند جامه پیکرت
تو چنان برو که ز لغزشی نکجی نه بند خط مسطرت
که بفهم ناله عاجزان کند التفات هوس گرت
سر آرند و بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچینید

صاحب ریاضت اشکال غریبه می بلند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله است هرگاه بدماغ صعود می نماید بمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات خیال است وگرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعلهٔ چراغ که چون روغنش کم میگردد سراپا درمیگیرد و روشن تر می شود تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع که موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا جمعی را که با مبداء توجهی هست از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی خوانند و فرقه‌را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوش است باید فهمید که غیر از اشیای محسوسهٔ معین هرچه در خیال پرتو اندازد همه سوداست و خلاف قاعده آنچه در نظرها متشکل یا بند رباعی خلقی است درین جنون سرای نیرنگ زندانی اختراع چندین فرهنگ من بندهٔ آنکه در ادب گاه ثبات چون عشق مجنون نسازد و بیرنگ

نامطبوع

نشد در بیدرنگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
چو موج پیدا و هیچ سنگی نه بست بر شیشه‌ام ترنگی
که گرد پرواز بی‌نشانم ز بال طاوس هاله پیدا
قبول نعمت بد معاشان بخود گوارا مگیر بیدل

جنون سواد یکه کردم شب ز سیر اوراق لاله پیدا
فلک ز صفر یکه میکشاید بر اعتبارات میفزاید
شکست در دولم بر نگی که رنگ میکرد ناله پیدا
چو چو شد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
که میشوند این گلوخراشان چو استخوان از نواله پیدا

صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
جلای یک شیشه مینماید پری ز چندین رساله پیدا
اگر بصد رنگ بر فشانم ز دام جستن نمی‌توانم
که ابر در موسم نیسان نمی‌کند غیر ژاله پیدا

نکته کسب موقوف بر تکالیف

حمالی و گلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تضییع است و بیموضعی دیگر باعث تشنیع رباعی گر بید تقلید کمر می بندد ✣ چون نخل بیدار کمر می بندد ✣ ای قطره بجمعیت دل قانع باش آب دگر است آنچه گهر می بندد ✣

غزل

بی نافهای رمیده بو بپسند رحمت جستجو
زه دامن تو که میکشند که درین ره باطلش درآ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
گره حقیقت شبنمی بشکاف و در دل من درآ
چو کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بیدست

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن درآ
بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و بختن درآ
بهوس تو نیک نه تو شد نفس تو دام و دد تو شد
قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درآ
نه هوای اوج و نه پستیت نه خروش هوش و مستیت
بهشت عالم عافیت در جستجو شکن درآ

تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن درآ
نفست اگر نفسون دمد بتعلق هوس جسد
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من درآ
بهوای هستی مبهمی بتأملی زده ام خمی
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شود بسخن درآ
بکدام آئینه مائلی که ز فرصت اینهمه غافلی

تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و مکفن درآ
ز شرش محفل کرمها بهر وقت میرسانی بها
که بخلوت ادب و وفا ز برون نشان مرا
بدرامی بیدل ازین قفس گر آفاق کشت بس
تو بغربت آمده چون نفس که بگم تو بوطن درآ

نکته

در عالم آثار کثرت بساز آرزو
پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق
دریافتن اگر چراغ بینش قابلیت
نوری دارد در انجمن میهمان و بازنمون
خیال از تجلی گاهی چشم پوشی
در حضور آباد کرشمهٔ جمال کسب
حرمان نکوشی رباعی
وحدت داری چرا گلی کار منند
بر آینه ذات تهمت زنگار منند
هر چند بود یک مژه واکردن چشم
بارست در حضور زنهار منند

مخمس

عشق انجمن است در نظر نیست
رنگست و بهار جلوه‌گر نیست
اسرار جهان هست و گر نیست
من میگویم کسی دگر نیست
این طرفه که از خودم خبر نیست

مخمس

چو ماهی دریا و چو ماهم گیر
از عیب حساب بیش و کم گیر
دیر نی

بیرنگی زنگ سر بهم گیر
عالم ز حقیقت نمایان
یاران مژه بسته اند در نیست
چندانکه نفس غبار دارد
بر عزت و جاه اعتباری
سردارو و غیر درد سر نیست
گر هوش تو فهم حال دارد
تا وهم نفس نفس شمار است
اینخانه خراب بام و در نیست
لختی بدر آر عالم تنگ
در عالم انقلاب رنها
بالین کسی تهی ز پر نیست
وقت همه کس دو دم نپاید
ای موج ز هم گسسته پیوند
گر بحر تنبه رسد گهر نیست
با آرزوی وصال کم جوش
امروز که اعتبار ساقیست
دیدار بعالم دگر نیست
پرواز برون بال کردند
بیدل ازین باغ ماس منزل
هرچند بجو درسی ثمر نیست

تمکین نگر و غبار رم گیر
گرد است هزار پرده سامان

مخمس

صبح آئینه در کنار دارد
چیده است جهان بساط خواری

مخمس

جمعیت دل کمال دارد
صد رنگ هوس جنون غبار است

مخمس

یعنی که زکارگاه نیرنگ
بر دل هوس ثبات مکمار

مخمس

رنگی که پرید باز ناید
تسکین خواهی ز رو طپش بند

مخمس

مو نیست عیار دیدهٔ هوش
مستی و خمار اتفاقی است

مخمس

آنرا که پری خیال کردند
خلقی بفسوس بست محمل

چون سنگ ذخیرهٔ شرر نیست
ای عاقل کارگاه امکان
هستی اگر اعتبار دارد
جوش عدم است گر خبر نیست
زین جرگه دمی که سر برآری
زین نسخه که قیل و قال دارد
آشفتگی آنقدر هنر نیست
گر عرشی و فرشی آشکار است
صحرا اگر هست در دل تنگ
هر نقش که دیدی آنقدر نیست
جمعیت وهم مغتنم دار
آن اصل که انتظار زاید
فرصت شرر است نامه بر نیست
با ترک خیال باش خرسند
تحقیق تحیر است خاموش
چون دست رسا کنی کمر نیست
آئینه بصد نظر ملاقی است
یاران طلب محال کردند
بیرون دکان شیشه گر نیست
چون ریشه دوانده ات چه حاصل

مخمس

در خانهٔ آفتاب تابان
خاکی بهوا بهار دارد

مخمس

بر هر که شعور و اکاری
پرواز جنون مآل دارد

مخمس

این پست و بلند اعتبار است
دریا عرقی چکیده از سنگ

مخمس

پرواز نما و خوابش انگار
شایسته همت نشاید

مخمس

غواصیهای وهم وطن چند
بیهوده بحرف و صوت مخروش

مخمس

تا دل باقیست جلوه باقی است
گلچینی انفعال کردند

مخمس

اینجا از سعی پای در گل

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور نمودن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتواند یافت و همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شگافت

رباعی

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی
من با تو توام چنانکه با من تو منی

نامطبوع

پیوسته بوهم عیر آتش فکنی
همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قدر خجلت مدعا زده ایم بر اثر دعا
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
صف نکته لا نه بهم شکن حق هوس گل زمین فکن
نه بدامنی چیار رسد نه بدستگاه دعا رسد
چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شگفتگی

نیرنگ دو ئی باز ندارد اینجا
چه قیامتی که نمیرسی زکنار ما بکنار ما
که چو رنگ دامن خاک هم بگرفت خون شکار ما
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
بهار دامن ناز زن رضای دست نگار ما
چه شود به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما
ز دو بیت ساغر رنگ بو بدماغ غنچه بهار ما

چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی از امتحان
همه العالم بخودی قدحیست از می عافیت
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
بر کاغذ عبرت پرفشان نزدیم دست تظلمی
چه شکست عمر سکعنان کند بما من آسمان

گذر خود گذشتن باشد بهزار کوچه دو چار ما
سر و برگ گردش رنگ گو که خطی کشد بغبار ما
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما
که چو صبح دردم امتحان نه قدر آئینه دار ما

نکته از قلندری پرسیدند که معرفت چیست گفت نتیجه

غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون وضع نشاید رباعی

تنزیه خرابات هوس پیمانیست

غزل

نشکسته بال و پر بیان هوای او پری عبث
هم و لی بخیال خود که تو ئی همین قدمی عبث
دل شیشه گر بصفا رسد لطیفه بوهم پری عبث
چه تشخص چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

جز بر همت در حضورش و انیست
ره مقصد بکم است و بس بخیال بیسپری عبث
ز زبان شمع خیال کن سخنیست عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و ملقی
چو هوا ز کسوت شبنمی شکسته نزرا همی
خجلم زرنگ حقیقتت که چو حرف بیدل بی زبان

ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میکنی عبث
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسپری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
چه قدر شکست مبهمی که چنین نه و تری عبث
بنظر نه و بگو شهار فسانه در بدری عبث

سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست
ز فسانه نیاز می این آن که رسد معنی بی نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه واز سد
نه حقیقت تو نه یقین نشان نه مجازت آئینه گمان

نکته اعتبارات جزد در نوع
انسانی ظهور نشئه ایست که بهر چه محظور باطنش گردد و هر چند آثار و نقش ظاهر بفساد و شر متعلق باشد تا تأمل در اقدام آن جایز ندارد
و بی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آرد و شعار بی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با مواج مروج کونی موازنه نماید دانچه مطابق خیر بیند

کار فرماید رباعی
زان شخص بدان غیر ظهور خطرات
با صد حدوث کیف و کم از مزرع رقدم
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرائیست
در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
هر جا برون جوشیده خود را بخود پوشیده
یعشق دام یهوس شوق توام سر مایست

تشخیص است حقیقت تنزه مرآت

غزل

یکپر ریشه شوخی نه ز تخم دو عالم جز هنست
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افکند زینت
نه آسمان گل در بغل یکبرگ سبز گلشنست
در نور شمعت مضمحل فانوسی هر انجمنست
ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت

گل کرد درین چمن بصد رنگ صفات
ای پرفشان چو بوی گل بیرنگی از مرات
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین
دل را بخیر بکرد خون برخیل زد برق جنون
جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینها
حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو

قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
عنقا شوم تا کردمن باید بمزرع دامنست
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف
خاکستر پروانه محو چراغ آئینست
شور دو عالم کاف و نون یکنالهٔ بیف آورد نیست
ما را تا کرد آشنا هنگامه من با منست
بیدل چه پرداز دبگوای یافتن تا جستنست

نکته در اعتبار ستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه هیولای
آن بمیدان نشو و نما مرتبه حیوانی عرض بیکر باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور باعتبار فطرت جامع آیات

رباعی
ای رمز عیان این چه بلا نیر نگست
شور حیات کرد تنگ و نازبید
مینا عبث بنام پری فال میزند
عنقا پر شکسته پرواز بیدلست
نی ساز حرف و صوت نه آهنگ ما و من
ای بی طراوت اثر از شبنم عدم
انجام هر چه وارسی آغاز بیدلست
در بیخودی تهیهٔ سیر چمن کنید
گر ربط نسخهای تعین بهم زنید
دل نیز نکته قلم انداز بیدلست

گر هست جمال آئینه ات در زنگست

مخمس

این هفت پرده پرده ساز بیدلست
آئینه هرزه پرور تمثال میزند

مخمس

کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن
از بستر غرور نگیری کم عدم

مخمس

آئینه بشکنید و تماشای من کنید
یا انتخاب لوح وجود و عدم زنید

مخمس

ور نامیه شوق تو بعرض رنگست
دامان خاک خوابگه ناز بیدلست
بر هر چه گوش می نهی آواز بیدلست
خلقی غبار وهم بغربال میزند
نیرنگ میکند گل ازین بی نشان چمن
آئینه خیال که غماز بیدلست
هوشت چه رمز وا کشد از عالم عدم
یاران وداع انجمن وهم وطن کنید
رنگ شکسته پردهٔ کلها ز بیدلست
جز دل بهر چه در نظر آید قلم زنید
حسن ازل خیال پرست حجاب نیست

حیوان آثار ناشناسائی تست
آغوش چرخ شوخی انداز بیدلست

مخمس

در عالمی که وحشت دل بال میزند
بی پرتو است جوهر از شمع بی لگن

مخمس

نا گشته خاک کس نشود محرم عدم
روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید

مخمس

هر گاه بی نیازی همت رقم زنید
با شیره معاملهٔ آفتاب نیست

گردیدهٔ یقین تو محجوب خواب نیست
یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست
هر جا دلیست آینه پرداز بیدلست

مخمس

گوئی بشکوه عجز ادب کیش میبرد
اقبال کم ز دون کرو از بیش میبرد
آب محیط از کف درویش میبرد
صفر از بلا حساب بری بیش میبرد
در کاستن فزودن اعجاز بیدلست

مخمس

انجا که سرمه میدمد از ساز محرمی
خاموشی است محرم از راز محرمی
تسکین برد خیال ز آواز محرمی
بیدل بهم زبرون کده راز بیدلست

نکته

در افراد نوع انسانی مرطبایعی
که حکم آشنائی کونی غالب است
ناگزیر است از سامان خیر و ملا بش
و از امر خیرکه تأثیر اسماء الهی است
تسلط دارد بی اختیار در عذر
تحصیل معاش نیز که مستلزم تعلق
نسبت تنزه و ارستگی و بی
پروائی

رباعی

عالم مشغول حاصل صنعتم
منعم سرگرم دستگاه کرده

یار روشن

بیکاری وضع بیدلان افتاده است
اگر سراپا سحر آیم شکست رنگم اثر نگیرد
چو گشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

یک پرده رساتر از این و آن نارنگتر
نشد رسا زمم بهیچ عنوان جنون بجز وحشی گریبان
براو مایوس است سعی کامم که گر بلغزش رسد خرامم

غزل

چرا نه یارب درین نیستان برنوایم شکر نگیرد
کسی چرا آغوش بی نشانم چو اشکم از خاک بر نگیرد

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ عنوان دگر نگیرد
باین گرانی که دارد امروز رخت چندین جهان دو دوشم
دل از فسون امل طرازی بحد گرفتست هرزه بازی

مباد شرم نفس درازی عنان این نخچیر بر نگیرد
چو موج عمریست بیسرو پا تلاش شوقم ادب تقاضا
زهر چه گیرد چرا نخواهد زهر چه گردد چرا نگیرد
دلی که پرورده آب نازش باتش عشق کی گدازش
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را اگر نه مژگان نشد منبه
چه ممکن است اینکه رشتهٔ ما چو عقد گیرد گهر نگیرد
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را تباهی
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد
قبول سرمایهٔ تعلق کمین گه آفت است بیدل

طپید بیچون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
گلی که تعمیر رنگ دارد چرا تش در آب زر نگیرد
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله از آوزین بیابان
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

نکته نبوت امریست معنی مکشوف مرتب جمال و ولایت حقیقی مبهم مستتر پردهٔ جلال فهم بر هر چه معین باشد رحمت تا دلیل نه پسندد و درک آنچه مبهم است بی تأمل صورت نه بندد

غزل

در آن دبستان که سعی کردم نمیکند خط دهد کمالی
نفس بخمیازه میگذاری سپاس نقش نگین نازی
ز عرصه اعتبار کوی سری سلامت توان ربودن
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
گزیده اقبال همت ما فزونی عرصهٔ نیازی
دلست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده بی نیازی

کسی بقدرت چه کار دارد که دست در قلم نگیرد
که نام اقبال سبب نیازی لبی که تا هم نگیرد
که آمد رفتن این نفسها بیاد تیغ دو دم نگیرد
که خاک نا گشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
که منت سربلندی آخر کسی بدوش علم نگیرد
کسی که این جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل معجز حرکت

اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
در نقلم و کف غبارم هیچکس همسری ادم
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
باین درستی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
خیال با محرمان گریبان دو اندما ز صید بیابان
اگر بیارم بزور همت بهم خجالت کشش عرات
ندارد ایمکلت تعین کدورت آشنا گر چه بیدل
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگو

ز چشمک ذره جام گیرم ز آن نگهی که هم نگیرد
کمال میزان اعتبارم بپشت کردره کم نگیرد
حذر که باد دماغ آخر بیچ نفخ شکم نگیرد
چو سنگ کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
چه سازد آوازه در دل که راه دیر و حرم نگیرد
کشیده ام ره هر دو عالم بپشت پائی که خم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد
سحر نسیمی در آمد از در پیام گل داد و صاد بر به

چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت
بجست و جو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که ترشد ز آب جویت
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در جمع رنگ زردم
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق گرد خاک کویت
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثاری

هوای سر مشق انتظارم ز خاک گشتن چه یاد دارم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
بعشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
اگر بهارم تو آبیاری و گر خزانم تو شعله کاری
بضاعتم بیکبزاری که افکنم پیش تا رسویت

هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
ز گلشنت ریشه نجند که چرخش افسردگی بسند
رساست سر رشته قفس هم بقدر افسون جستجویت
ز سجده خجلت آور من چه ناز خدمت کشد سر از من
ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت

غزل

اگر بگلشن زناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
بپیکر سرو موج خجلت شود نمایان ز جوی مینا
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر الف را
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبی
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا

ز چشم مست تو گر بیاید قبول کیفیت نگاهی
بهیچ صورت ردو گردون نصیب یابیست سر بلندی
رمیدهٔ از دیده بی تأمل گذشتی آخر بصد تغافل
ز غنچه او دمید بیدل بهار خطی نظر فریبی

طپید مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
اگر ندیدی طپیدن دل نشنیدی داشتن ناله ما
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

نخواند طفلی جنون مرا جز خطی ز پستی بلندی
نشانم از سحر نویدی صبح ما را دم سفیدی
بهر کجا نا رسی برآرد نیاز هم مالکی نیدا

نکته فطرت آدمی در توهم آباد خیر و شر آئینهٔ تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش تواند نمود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه زنگ زنگار

که مبادا سعی جبین بی‌نفشار دامن کشد
گر چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده در کشند
نظری چو دانه در چمن بخیال ریشه شکسته‌ام
بنشینم آنهمه در رهت که قدم بر آبله‌ام کشند
سر و برگ همت می‌کشی ز دماغ بیدل ما طلب

نکته تقوای اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث ظاهر چندین با حتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوای اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی بطلب درجات مرجات و تقوای اهل الله باز داشتن دلی از خطرات اسما و صفات بیاس

رباعی

ناموس منزه ذات
گر تشنهٔ دستگاه فقر تو راست
از هر چه جز اوست رنج مخمور رهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر

مخمس

الهی را رحیم و رحمن چه بلاست
زنهار غفلت و عبث چه بلاست انیکه تو کنی
تو هم از تخیل عبرتی شکن خمار جنون اثر
نصبی ز غم هوس اگر بدل گداخته چو کنی
بکجاست همت بی نیاز و صفای آینه در نظر
تو نی آنکه شوق تو میزند قدح یقین و وهم و گمان
همه دل که دل بکجا نهی همه رو که رو بچه سو کنی
کر نمود هرزه معاشیت که تتبع من و تو کنی
شکن کلاه نه آسمان دمد از سر یکه فرو کنی
ز نهال مزرع مدعا دل جمع میدهدت ثمر
تو نی آنکه عزم تو میدمد بهزار علم و جنون عنان
که شکست ساز تاملت که بهر ترانه غلو کنی

بند دوم

بخیال میکند در زیان بهار عالم تحیر
بهمین قدر که تصور کف دست و رستن مو کنی
نکند تا ز فطرت خودبین سرکار قدرت خود بدان
عملی که سر زند عبرتی بخروش چون و چرا رسد
که بقدر بند جراحت مدو فشار گلو کنی

بند سوم

چه سواد عالم جز و کل چه جهاد و محفل کن فکان
ادبی که بوی تاملی بدماغ سر بهوار آسد
سر و برگ نشهٔ معنوی بدماغ هرزه کجا رسد
بخیال کعبه جنون مکن نه رهست پیش ز نه رهنما
مگر انفعال حقیقتت عرقی کند که وضو کنی

بند چهارم

اثر قبول طبایعت چو نی آنزمان بنوا رسد
بکجاست مقصد دیگرت منشین زپا و ببر درآ
کسی از تلاش هوس نشد بحصول کام دل آشنا
گرهی که بند قبای تست اگر آگهی بگشاد ده
بکجاست رشته فرصتی که تو جیب پاره رفو کنی

بند پنجم

سراب عرق تردمی با میدچشمه مدعا
الی که راه تو میزند به تقیع دل دل شاد
خط اعتبار تعینت بغبار رفته زبان دهد
نیم آنکه طبع سلیم را بر خلق موعظه خوان کنم
بدکس مخواه از این عمل همه گر بدی که نکوکنم

بند ششم

چو سحر دمیده با دمن بخیال هیچ و بباد ده
بکمین عبرت مردوزن ز فنون حیله دکان کنم
ز فسون بنای یقین بر تم فسانه مذکان کنم
چه شکوفها که نمیدمد ز بهار عبرت آب و گل
بهزار ریشه دود نفس که تو یکدو ناله نمو کنی

بند هفتم

ز کمال کار که وفا عملیست بر تو بیان کنم
بهوای عالم نیستی همه بر فشان و عنان کسل
ثمری بگلشن کیش تکوین اثر طراوت آن خجل
نه وفا و فطرت غنچه بخیال محرمی چمن
نه تو آن خطی که بخوانمت نه من آنکه که تو بو کنی

بند هشتم

ز چنین زیانکده هوس که شود بهیچ مقام دل
نکشید آینه شمع هم بحضور معنی انجمن
بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن
ز حضور آینه یقین بغبار شبهه مده نظر
تو ز خود نرفته آنقدر که مرا تصور او کنی

بند نهم

چه ترانه نوحه ساز من سخنیست تشبود دم مزن
طرب مقابل جستجو بهزار سلسله در بند
بعیان خطاب نهان مکن ز نهان نقاب عیان مدر

بند دهم

پی استعاره مدعیت چو خیال بیدل بیخ

نکته طبایع را تقلید اوضاع نگیدگر رهزن تحقیق است و طبیعت عادات و رسوم مانع سرمنزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل محروم ماند و یکی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع نگردانند فرصت سر زانو القدر دور نباخته که بسعی دستهای برهم سوده آوارش توان داد و کلفت تضیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان گشاد و جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند و مطالعه نسخه تسلی هر کس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند آب در هر صبعیکه راه یافت مایل تکلیف نرمی نمودن است آتش بر هر مزاجی که غالب افتاد سر گرم دکان حرارت گشودن دیر یا بر الحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خوار لبیست و مسجد با نیز سر حساب ادراک نفس ناگردیده همان بعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نگاه کعبه دل چه سبحه میشمارد ناچار نقد یکه درگره خویش نه بسته اند از کیسه غیر میشمارند و سر یکه بخیال خود ندزدیده اند از گریبان دیگران بر می‌آرند از غلغل آباد آتشکده این و آن مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان وهم وطن گوشه التجا

بگری ما از پرده غیب نوائی توانی شنید

نظم

انکاری غیر باش تصدیق است
و اگر دید بدل دلیل توفیق است
بتبعیت خلق از حقیقت باطل گرد
ترک تقلید گیر تحقیق است

غزل

نشده فهم مقصد عالی ز تلاش هرزه قدم غلط
تو پیاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
بغبار مرحله هوس ز نفس نشکافت کس
بکجا رسد بی لشکری که کند نشان علم غلط
نرسید محضر زندگی بثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط
ز صفای شیشه طلب پری که رهی بکان یقین بری
تو بر آب می فکنی تری من و تست بود و بهم غلط
بنمود شخص تعینت درعکس زودم امتحان
چه خطیکه شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط
ز تغیر جادهٔ منزلت الم تردد دیدنت بد
خطر پا بدایره می‌رسد سر اگر شود بقدم غلط
بن دمای یکشت آب و گل شمست اگر کند خجل
بندامت ابدی کشش سبقی که گشته دو دم غلط
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنی روشنی که شود بکاغذ نم غلط
اگر از غم است رخ الم و گر از نشاط رنگ در
بنوا شناسیم آنقدر که دو نی کند بکجا دم غلط
من بیدل انقدر از جنون بکجا برم که تندم
رقم

رقم جریدهٔ مدعا غلطست اگر نکنم غلط **نکته** عارفی داشت درین نسخه دید سائلی معنی حیا پرسید گفت در خود نگاه دزدیدن یعنی از غیر چشم پوشیدن **نکته** افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا حریف مقابل برسد مژگان دست برهوا نیارد و چون ناوک نشست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با همه استماع صدای زه نپردازد معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد به نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک گردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت از خاموشیست و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بیجائی

غزل

از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
تصویر جامه که ندارد قبا کنند
پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند
نامحرم یقین بحقیقت کرا کنند
بضاعت هوس انقدر مکشا دکان فضول است
زخیال الفت فاغان بدر آکه شحنهٔ امتحان
بو فارکری سبکسری حذر از غرور سروری
زطواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو
من بیدل ازخم طره ات بکجا روم که سپهرهم

درمجلسی که غیر خموشی علاج نیست
شور غبار ما زنفس هم فزون تر است
چو لانگه خیال جهان جای خنده است

غزل

که چو رنگ باخته وسعتی بکف از شکست بدر آورد
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
که مبادخفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
من و سجدهٔ پس زانوئی که سر از درت بدر آورد
سر خود بخواب عدم زند که ز حضرت بدر آورد

پربرزدایست تکیه بجوج چرا کنند
چو اسرچند نفی عروج صدا کنند
لنگان دمی که طعنه وضع عصا کنند
عملی که سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد
مگذر ز نشوهٔ علم و فن دو پیر میکده بوسه زن
بقبول ره طلب سبب که غرور چرخ جنون
اثر و فاند بقا بنجار نشهٔ مدعا
ندمیده تا ز انس و جان بلطافت بدنت نشان

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن
زین نارسائی که بخود هم نمیرسید
خلقی درین جنون کده دارد گمان هو
نه چو موج نه رسر قدم ز شرف بدر آورد
که ز قید عالم وهم و ظن بدو ساعت بدر آورد
بدریکه خواندنت از ادب ز جهان درت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ ما خط ساعت بدر آورد
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد

نکته صحبت دانا در عالمیکه معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفان در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان است غنیمتی است لاریبی جهان فکرت از رو بهام مرده است اندیشه ماحصل زندگی کراست و عالمی راشکنجه خودپرستی افسرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمعی روشن نتوان کرد و از غلبهٔ اتفاق طبایع مرکان هم نمی توان آورد اینجا سودای خبث و عیب دود دماغ کمال است و وسوسه حرص و حسد چنگ پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم مکشود دامن آبروی مروتی که داند بر یخته است و تا لب بحدیث موافقت باز نکرد و اندیشهٔ اخلاصی که نه لبشه جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگو نامربوط شکوه عمر و زید همت جستجو ما مصروف مکر و کید برین تقدیر در جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید

غزل

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند
از دل این بیش و کم دارد خروش انس نیست
زپری پیامی اگر پری بدکان شیشه گران گذر
گذشت محمل موج کس ز محیط جز بنیل گهر
بسمت سیح قدم بری بخرام آمد نظر
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر

آنسوی این انجمن کو باش در عالم کم است
زخم چند انیکه خواهی جمع کن مرهم کم است
انیکه خواندم بیش بیش است انیکه گفتم کم
در اعتبار اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرت
بشمار عیب گذشتگان مگشا زهم لب تر زبان
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هیچکس

در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان او
حرف نامنظور دل یکنقطه هم بیش است و بس

غزل

که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد هم
چو سحر ز چاک دل آمده بگل که خنده زند بس
اگر از حیا نگذشته بفسانه پردهٔ کس مدر
بچه سنگ کوهم از آرزو سر پا کشیده زیر پر

باز در اصناف آدم آدم محرم کم است
در جبینهای مروت احتمال نم کم است
معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است
چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ هیچ هیچ
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع تا کس نیست
چو سر شک تا نکشی تری بگذر ز جلوه خودسری
سر و برگ فرصت آگهی همه شوخی عرق خجلت گو
هوس حلاوت این چمن بسر بجبهه گره زدن

آن نغمه بی نت نی پرده راز کانسان نوای وست مخرج پرداز در آئینه جماد موج رنگست در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین رواج بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جمالش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نامفتوح و انسان عبارت در کمال تصریح و وضوح هرگاه تأمل که گریبان اسرار موالید و عناصر بست و زانوی خیال ظاهر و باطن بتحقیق آن نفس توجه کار دنقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود برمیدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم بباطن نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصل است و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل

مثنوی

نفس در عبارات حرفست و بس
که آخر در انسان نمودار شد
خیالی است از خود برآورده سر
تو هم در نفس بر نفس میخرام
همان در هوای دوام خودی
حقیقت کو میت ره خورشید و ماه گیر
صیدت بزیر پاست رشاهین کلاه گیر
درس سواد فقر ازین نسخه ردشتنیست
رنگ کمال و نقص زمین و زمان توئی
آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر
جائیکه جهد عاری و قدرت مثبت
پر غافلی است غره جمعیت دوام
منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر
هر چند در محیط تأمل گهر نه
کم آفتست دستگه زیر دستیت
چندانکه سر فراخته عمق جاه گیر
هستند و نیستند و اسیرند و بسته‌اند
جرات پرکه سری بر هوا کشتم
ما را بسایهٔ مژه‌های گیاه گیر
اینجا خیال دعوی طبع روان کراست
بیدل شباب رفته بغیرت مقابل است
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

حقیقت که آن سوی ما و من است
در انسان نمودار گردیدنش
فریب است یکسر نمودار چیست
نفس اصل نشتای زخود بیخبر
فنا داست در رشته وهم پیچ
با دامن خیال سفید و سیاه گیر

بند دوم

بال همارشتن چتیم سایه افکن است
تهمت کر خطای نهان و عیان توئی

بند چهارم

آغوش بیخودی خط پرکار راحتست
ای گرد صبح زین چمنستان برون خرام

بند ششم

آخر تو از حباب تنک مایه تر نه
بشکن بعجز کردن مینای منتیت

بند هشتم

آنسوی عالمند و بپشت نشسته‌اند
نه وحشتی کزین چمن پاس ما کشتم

بند دهم

آئینهٔ تأمل موج گهر حیاست
سقف هوس خمیدهٔ دیوار مایل است

چو بی پرده شد حرف پیراهن است
بتحقیق خویش است پیچیدنش
خفا میزند موج اظهار چیست
ازین بیش جیب توهم مدر
چو هم و اشد ظرف و مظروف هیچ
تحت غبار وسعت این دام کاه گیر
کنج قناعت چمن عیش مسکن است
اقبال کو کلاغ به بخت سیاه گیر
اسلام و کفر نسبت یقین و گمان توئی
عالم جنون ترانه شوق قیامت است
رنگی بگردش آمده را پناه گیر
میسوزی و میگذری زین خیال خام
ای دشمن خموشی اگر خیره سر نه
خود را دمی عرق کن و بر ردی راه گیر
مغرور رفعتی و جنون کرده پستیت
آزادگان ز دام تعلق گسسته‌اند
در خانهای چشم سراغ نگاه گیر
درمانده‌ایم و نیست مکانی که وا کشتم
جائیکه وصف لعل تو تمهید مدعاست
گر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر
بنیاد عمر بر طپش بال بسمل است

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
در اینجا معانی چه و کو صور
ز بادی بها دیست عرض پیام
بهر جا تجلی پیام خودی

مخمس

مژگان کشا جهان ته بال نگاه گیر
بیدستگاهی انجمن ناز خرمن است

بند سوم

ای غرهٔ تمیز و بال جهان توئی
هر سو نظر بلندگی گرد آفت است

بند پنجم

با دل چه الفتست نفس را بهیچ کام
از پاس راز عشق چرا صرفه بر نه

بند هفتم

آه از بلند ریختن شمع هستیت
نقشی بکارگاه من و ما نه بسته‌اند

بند نهم

ای باغبان خمار عدم تا کجا کشتم
شوخی ز طور معنی اهل سخن خطاست

بند یازدهم

دعوی گر این زبان همه عجز است با طلبست

نکته چشم پوشیده هر چند فرد وسس دقفس دار د آئینه دار گورسیت و مژگان خوابیده اگر

نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس
قدح ناز تو لبریز وداعست و تو مستی
دل را ز انداز تو افسون تغافل نپسندد
بهوس چشمک نازی تو که آئینه بدستی

چون نفس مغتنم انکار پرافشانی و جستی
که بیکره دو جهان آب بندی گر تو نشستی
ثمر لمعهٔ تحقیق نیاید مژه بستن
عذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی

بنگاهست چو همت اثر اوج و زلت
همه گر عرش نبائی مژه تا خم بزدوستی
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم
تو هم امواج درین بحر چه پستی چه شکستی

نفسی چند غنیمت شمر ای بیدل بگذشتن
چه قدر مرحله طی شد که تو آن آبله بستی
مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

نکته آیینهٔ تحقیق مخبرست که هرچه از عالم غیب بشهادة رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار او و مرآت علامات و آثار او و مثل بریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از امتیاز مراتب شک و یقین و مقتضاست بعبارات اوهام شبه و تلقین در حکم تحقین ناگریز اشتباه شمار لیست و در انکشاف رموز تعین بی اختیار تعبیر نگاری اگر ذاتی بخلوت اسرار منکشفی حلقه و ر تعبیر منکر دیدی و اگر عقدهٔ شهادة می گشود بر رشتهٔ تقدیر نمی تنید پس تو آنی که جمیع حقایق بی واسطه عقل بر تو منکشف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزویست که از اطوار یکه بکر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیت آن چشم دل نگشوده

رباعی

آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم
شهر حدیقهٔ الٰهی ستم است حیرت چندین دو
ز عدم جدا افتاده قدم دگر نگشاده
نالی بزمزمه چنگ زد نفس در دل تنگ زد
چه شد اطلس فلکی قبا که در میدان ملکی ردا
ز مزاج سایه و آفتاب اثری دو شی نشکافتم

فریاد که دکان ستم وا کردیم

غزل

چه هوا پرده زد آتشکده که برآن اینجا آمد
مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمد
عدم آئینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی
که درین زبان کده قبای بلبل گر کفن آمدی
من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی

خورشید بخاک تیره سودا کردیم
که کشید دامن فطرتت که بسیر دو من آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه ره فنا دو صد و ست
نفس بهار طراز شد قدم جنون تک و تاز شد
چقدر بتجرد معنیت بدر تصنع لفظ زد
ز گردش عبرت مردونان پا پس منید اسخن
بهوس چه بیدل بیخبرد اعتبار جهان مزن

کثرت پیش از تعین ما وحدت بود
تو بهار عالم دیگری کجا با بین چمن آمدی
بر پیدی آئینه از صمد که بملک بدن آمدی
بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی
که چو تار سبحه زبیکران بطواف صد دهن آمدی
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سو ختن آمدی
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

نکته نوبهای طراز اعتبارات تا بعرض آید گلهای رنگین دمیده است و نازکیهای ما و من تا بتکلم رسد افسردگی بهم کشیده از وحشت اینجا می اندازد و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تا مل جمیع اجزای این نسخ یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا بفهمش وارسند ورق بر نگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند صفحه بحک رسانند

نظم

بند دوم

بی ثباتی بامتحان وقار
روشن است از حقیقت مبهم
جد ما حرکت طبیعی ماست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
شخص جائیکه گل کند معدوم
در عدم نار هستی است اینجا
سنگ آب شود عاقبت و غار نماند

محمل میکشد بدوش غبار
شمع اندیشه وجود و عدم
مدعای غبار ما پیدا است
شخص معدوم را چه ما و چه من
عکس معلوم حکم آن معلوم
در دل تاک مستی است اینجا
اقبال جهان بگذرد و ادبار نماند
هر دیده که آئینهٔ این معرکه گردد

هرچه دارد جهان بی بنیاد
بسکه رنگ ثبات پرواز است
همه جهد بیم و مدعا مجهول
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
گر فکندی نظر بمعنی خویش
هستی گر ز دل عدم گل کرد

مخمس

آخر الم و عیش گل و خار نماند
از سر هوس تغافل نه پسندید

مشت خاکیست در قلمرو باد
کوه با ناله همعنان باز است
جمله هوشیم و آگهی معزول
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
تا ز فطرت نبردی اینهمه پیش
هم عدم با بدش تخیل کرد
یاران هوس عشق فسون کار نماند
رنگیست درین باغ که بسیار نماند
پر بیخودی آراست بهار گل تجرید

بند هفتم

فرصت شمر است چه امروز و چه فردا
ور هیچ تصور کنی افشاندن بال است

بند نهم

در طور کر امروز موسی اثری نیست
گنجیکه زر انجاست بتشویش محال رفت

بند یازدهم

پرواز کمینند چه طایر چه نشیمن
بر فهم جنون فطرت خویش آینه مسکن

بند سیزدهم

انداد تامل کده ناز و نیاز است
تا وضع جبینها آئینه الفت جان است

بند پانزدهم

تا محرم اسرار تعلق نتوان زیست
تا از گل جام تو نخندید شکستی

بند هفدهم

دیگر چه امید کشد منت پرواز
آنکه هوس حیرت آئینه مشتاق

بند نوزدهم

گر رفت دل از کف سر دلدار سلامت
هر که بتامل زده انجلوه نشان یافت

بند بیست و یکم

افسانه بی پا و سر عشق دراز است
شوریست درین انجمن انگیخته طوفان

تا چند کشی زحمت کر و فر دنیا
هر که تو ماندی همه یکبار نماند
اندیشه آرام درین ورطه محال است
این وادی عشق است مقام دگری نیست
فرد است که از طور هم آثار نماند
هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت
گر گل نبود محرم ادبار شکفتن
منصور نماند است و سر دار نماند
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن
هرجاست نشیب آینه پرداز فراز است
گر یار چه دلدار چه اغیار نماند
جمعیت دلها الم بال فشانیست
جز قید درین انجمن آسوده دلی نیست
سرباد حبابست چو دستار نماند
مفت است ز سعی نفست بندی و بستی
با حسن تعلق نشود آینه پرداز
مرغی که بدام و قفسش کار نماند
مصنوع بدان کارگه عالم اطلاق
ای رنگ نیاز گل تسلیم علامت
دریا تهی از گوهر شهوار نماند
حیرت همه سو قافله بار روان یافت
تا دم زده ناز تو مصروف نیاز است
مگذار حدیثی که بتکرار نماند
دارد همه سو گرد جنون چیدن دامان

تا کی روی از هوش با فسانه عقبی

بند هشتم

در عالم نیرنگ اقامت چه خیال است
تا منزل رهرو همه جز ساز سری نیست

بند دهم

افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
بلبل تو خود آسوده شو از زحمت شیون

بند دوازدهم

باید همه را بیخود ازین کوچه گذشتن
هرجاست حقیقت طرفش گرد مجاز است

بند چهاردهم

بی ریشه پراکندگی دانه عیان است
شیرازه اجزای تو ضبط نفسی هست

بند شانزدهم

کار دگرت گر نبود سودن دستی
مشکل که دماغ تو بتشویش کند ناز

بند هجدهم

غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
ای سکه بهایی عجز بنامت

بند بیستم

در قلزم تحقیق محال است توان یافت
تا چشم گشایی مژه ناز فراز است

بند بیست و دوم

بیدل بتماشاکده حیرت امکان

ختم هوس پوچ کن از خویش برون آ
گر خانه شماری سفرهای تو دال است
اینجا چو صدا صورت کهسار نماند
اینجاست که کس را مقام دگری نیست
نقد یکه یقین داشت بغارتگر شک رفت
این قصه هم آخر شود و دار نماند
کو سرو چه قمری همه چین بسته بدامن
ای گرد خیالت بهوس ساخته خرمن
هشدار که در میکده هشیار نماند
کوتاه کنم سلسله وهم دراز است
تا ساز نفس واسطه شور جهانست
از سبحه مجو ربط چو زنار نماند
شوریست درین سلسله تا سلسله باقیست
تا رنگ بنای تو بنا ورده نشستی
در عالم بیکار که بیکار نماند
ما دامن انجام گرفتیم در آغاز
ای در نظرت صورت اثبات و یقین باق
این نیست بنایی که بمعمار نماند
نقد یکه تو بازی نسزد وقت ندامت
گر دیده غباری بنظر بال فشان یافت
موجی که بآن شوخی رفتار نماند
عمریست تجدد چمن آرای نیاز است
شوقیست درین عرصه بیرنگی دوران
ما و گل رنگی که بگلزار نماند

نکته — گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هرچه شگافته این پرده است مجهول و باطل است همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان و در دیدها شناسائی و همان قدرت نهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است و باندازه تامل نظر حقیقت خواص اعیان ازل تا انجام ابد پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط با دوار سپهر مسخر احاطت و سرایت اوست سلسله قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کونی و چه آلهی هر جا طبع را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت پرداخته

حقیقت پرداخته است و هر کجا
از تحقیق بیخبر است دیده اند بحکم
بی نیازی نظر بر کیفیت خود
نپرداخته جمعی که نقاب امور امکانی
از پرده تحقیق دل گشوده اند شوخی
هر اندیشه قبل از وقوع بیان
در طبیعت انفاس اعیان مشاهده
نموده اند چون توجه اکثر خلایق
مصروف اشتغال ظاهر است
نسخه حقیقت دل را از هیچ کس
چاره نیست و گرنه همچنانکه نگاه
محرم اشاره نگاه است و دست
از مساس دست آگاه دلها نیز از
اراده هم توانند بود و از تامل هم
اسرار یکدیگر توانند گشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل جلوه در آئینه نهان ماند
صد معنی بیرنگ بزنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
اینجا همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور
گل بود که ما بخطر ان خار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار شهود است
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آواره

که بساط خانهٔ آئینه نبرد غم سفر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که بادهد خبر از نفس

ز ترانهٔ نی نوحه گر نخرد شش هزره گامی
تمکشا چو بیدل بیخبر در مبر ترانهٔ بی اثر

همه را بعالم بی اثری نیست در نظر از نفس
نفسا لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

کلف تصور زندگی متعلق بگردن آگهی

نکته مقصود از سر گریبان تفکر تحقیق خود افتادن است نه از سر گرانیهای بی حسی در سر زانو دادن و تدعای تامل بکنه معنی وا رسیدن نه غبار ثمرکان بر فرق منش پاشیدن معنی تفکر غور اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشاکده بفسون خواب بر طبیعت نباید گماشت و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تاریکیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل دقتهای فکر فطرت کوتاه

غزل

غیر افسرده دلی غنچه ندارد در با

غزل

کاغذ آتش زده سرخوشی مشتهٔ تری
ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد دگری
داغی و آهی است ز من گر طلبی یادگری
حسن خدائی نشود آینه دار تو دگرا
آینه دارد همه جا خانه و بیرون درا
نیست درین عمکده با نالهٔ من بی اثری
بی تری مغز بلندی نکند موی سری
داغ شوای نالهٔ اکنون که نفس زد شکری

وضع گل آئینه پرداز بهار دگر است
مژده تلاشم بر بهت دیده ندارد گهری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن
آه ازین دشت هوس نیست بکام دل کس
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
جوش حباب آینهٔ شوکت دریا نشود
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری
نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس
شد هستی چو سحر میکندم خون جگر
بیدل از آغاز کند رحمت انجام

دیده ز ترک هوسهای غنودن سیر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آبله کو که نهم در قدم خویش سری
گلبن هر رنگ گلی سر و قیامت ثمری
مشت غباری که بجنبد نمی از چشم تری
در همه ساز است دمی با همه رنگست پری
ما همه صیقل زدهٔ آئینهٔ بی جگری
خفته ته بال پری کارگه شیشه گری
دامن عجز است رسا آبله پایان سفری
آئینه بندم بعدم گر نفس آرم خبری
بر رخ فرصت چقدر آینه بندد نظری

ورنه اینجا رگ خواب از مژه زد نیشتر است
آخر ای بیخبر از بزم طلسم صورت است
اندکی از کید و نفس اینهمه پرواز نفس
بر هوس نشود نامفت خیال است لقا
بیتو چو شمعم همه تن سوخته با این وطن
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو
نیست ز هم فرق ما انجمن خلوت ما
بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
هست امل پروری لازم مثال جهان
لذت این محفل دون بهر بی ما خواند فسون

نکته طینت آدمی

بحکم الناس نیام مجمل اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بمنزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تامل می افشرد هوشها بمهد بیخودی غنوده پس در بساطی که قافیهٔ شعور باین تنگی است و ساز شهود باین غیبت آهنگی مفت چشمی که بتهمت منصوبهٔ بیداری بر دارد تا سرمایهٔ تماشائیکه ندارد رایگان در نبازد و فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیدها سخت الم است و پریشان ناکردن موی مژگان صعب می

نظم

به بیداری علاجی چشم زخم زندگانی کن
سنگ سار نیست آب دیده ترک سر گرانی
نگه را اندکی روشن سواد جاوه دانی
کمینها کی فسون خواب چشم از مرگ در گوش

غزل

سر طرهٔ بهوا فشان ختنی بمشک تر آفرین
درون خانه چرا فسردگی دیگر چه پیدا شد
مژهٔ آئینه باز کن گل عالمی دگر آفرین
چمنها وقف پرواز است سعی شستابی
ز سحاب این چمنم که ... عشوهٔ رنگ بعد تو الهامی کرم دو سه خنده گل

سر زلف عربده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
حذر از فضولی وهم ظن تو چه میکنی بجهان من
رقم حقیقت رنگ تو ز شکست نامه بر آفرین
سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن
که کسی نمیطلبد ز تو صلهٔ دگر مگر آفرین

روشنی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
چه نیست عالم بی پری ز طرب نگارهٔ عافیت
چو غبار نم زده کو فلک سر ما بزیر پر آفرین

ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نه ارم
بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
منشین چو مطلب دیگران بعبارت منت قاصدان
چو چنار روز کف تهی همه بهله بر کمر آفرین
بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تامل بپا نمیکرد و تشویش هرزه

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تعاقل او صناع خود نمائی دست بی ذات معدوم دست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمیتوان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

غزل

چمنت حقیقت بیخبران ظلمت طرب جاودانی
چو زخود دخود نظری کنی رسی از خود دو کمالی کنی

المی نخود ببری گمان که تو عبرتی نه ندامتی
تو مگر چنین ثمری کنی که بکومیت چه علامتی

گهر محیط تو همی نه سفر گزین نه اقامتی
فلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گه
به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی

قدم وحدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
بچمن سحاب وگل سحر همه جا ظهور کرامتی
بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته یعنی کرم در جمیع احوال سبز و در طبایع کوشید نیست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بینوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان به تحریک درای آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل و صناع خود آرائی بر قبور تکبیر و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را بمدارا مادی القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع امکان غیر از عذر نخواستن ازین عالم هر چه بردارند از شعبهای جود و سخاست و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوهای مروت و وفاست **رباعی** بیدل دارد ز طبع اهل همت آثار سخا جلوه بچندین صورت برنجیران هند و بمحتاجان سیم برخوردان لطف و با بزرگان خدمت **نکته** تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولا مشاهده نمودن است و نقاب آتش در طبع سنگ کشودن چون مدرکه باین جنس وقایع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیداری تخیل تعبیرهای سود و زیان بحکم تقابل دونسته که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در درجهٔ کمال قوی نتیجهٔ معتدل بحصول می پیوند و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد که گاه موافق اراده معبر و گاه مخالف از اینجا که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال ظهور رموز صور که ختم تجلیات کما هی مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطایف حقیقی است آئینه وار نمود پس صورت مثالی کیفیتی است که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثری از آن در نمیتوان یافت و جز بهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدن است و ظهور آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن **قطعه**

شاید قدرت که اختفا نمود و یکیست
بی نیاز نیاست اینجا انحصار جلوه نیست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم
می هوس بزمین ریختن خمار ندارد
چه تلاش است بجمعیت حواس تنیدن
محیط نیز بضبط خود اعتبار ندارد
بهشت دیدی و گلزار دیدی آئینه دیدی
امید کو که شوی چاره ساز حسرت و همیش
غبار گردی و طوفان بغرق حوصله آری
بر دفع خفت مجهولی و خجالت کارت

در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر است
شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
اینقدر دانم بجز جا تشخص وحدت دیگر است
اگر دماغ تو سودای کبر و دار ندارد
غبار گشتن و دامن رسعی هر زه تنیدن
قدم زریشه کشودی بطبع خاک دویدی
دلی چه سود که دل با خودت دو چار ندارد
بطاق منظر نسیان گذار خلد و جحیمش
گهی نیاز تنی گاه بر نیاز ستیزی
فضای عالم بیدانشی گرفت شمارت

از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود

مخمس

وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد
بمقصدیکه تو داری گذشتن است رسیدن
نفس بصبح رساندی ز اوج چرخ دمیدی
خمار وعدهٔ زاهد فکن بناز و نعیمش
اسیر عشق خیالات نور و نار ندارد
نفس مگر عرق آرد که رنگ آئینه ریزی
درین جهانکده مغتنمست غفلت آمیز دارت

لطف یکمعنی بعرض هر عبارت دیگر است
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر است
شکست شیشه نیرنگ خار خار ندارد
گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد
گهر چه صرفه برد از عنان موج کشیدن
بعالمی که رسیدن نباهی نه نشست رسیدی
وعید ساغر عشاق زن بصرف جحیمش
بعافیت طلبی تا کجا زمن گریزی
و گرنه تا نشده شبنم هوا قرار ندارد
اگر بمحکمهٔ آگهی کشند دو چارت

شهادت تو جز انگشت زینهار ندارد
بانجمن معرفت غرور پرستی
تو بر کدام یقین کلاه ناز شکستی
خمار شش جهت فتنه شور دارد و مستی
اگر عرق نکند انفعال دعوی هستی
بهار عالم تحقیق آب یار ندارد
دل شکسته نفس در کدام سعی گدازد
که سر بکار که از اعتبار صنع فرازد
حباب نقش چه بندد غبار نفس چه بازد
خیال باقی او هام اگر جنون بطرازد
کسی درین هوس آباد پیشکار ندارد
فوش انکه کسوت راز سحر بخواب فرودی
نفس صلای جنون میزند دمی بخروشی
محیط فطرتی ای بی کنار از چه بجوشی
حقیقت از تو که پوشیده است تو نپوشی
برهنگی بجهان برهنه عار ندارد
کجاست چشم که من نقش کن مکان بنمایم
کجاست آئینه تا رنگ این و آن بزدایم
حریم نغمهٔ تحقیق کیست تا بسرایم
جهان همه عدم است از عدم چه پرده گشایم
حقیقتی که نهان نیست آشکار ندارد
درین بساط که فرصت جنون کمین خرام است
شرار و برق تسلسل فروش گردش جام است
نه غم ضمان بقائی طرب کفیل دوام است
بیمی چشم زدن درد وصل و هجر تمام است
تو هم دماغ اگر داری انتظار ندارد

چه هم

چه سحر مشربی ای بیدل از بدیع نگاری   قیامت انجمنی با بهار رفته غباری   هزار رنگ در و پرده تا گل بدر آئی   ز ساز قلقل کم شیشهٔ دلی که نداری   ز طبع تست خروشی که کوهسار ندارد

نکته در عنصر آب کیفیت ظهور بعضی سنگ محفلند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجاب است یعنی کسب داغ اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی دام گاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خار النسبان خاک بر روی آب ننشسته لاجرم آنجا هر چند خانه نقش بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود نقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است لوح صفا مغشوش

غزل

در بهم آورده مژگان غبار آئینه است
جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است
به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده ام از وفا
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک اشنه
الم تردد سرنگون تری چیان برده ام بردن
چه قدر بکوشش ناتوان دهد اهتزاز چی نیم
ز نیاز بیدل و ناز او نه تفاوت ما و تو

غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است
در جهان بیدماغی یاس و طلب رو برو است

غزل

که ز کرم جوشی خون من نکهت حیا نکند عرق
کسی اینقدر که پی هوس بدود چرا نکند عرق
چو قدم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم فنا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

هر طرف اندیشه می تازد دو چار آئینه است
در نگارستان امید انتظار آئینه است
رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق
بلبم ز حاجت ما روا کرمی است نم ز ده ابتدا
تب و تاب هستی منفعل سر شمع تشنه بدوش
چو سحاب معبد آرزو دهم نوید چه آبرو
بنفس رسیده از عدم چو سحر بجبههٔ شبنمی

ز رنگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست
که دل از طپش نکند ادا دو نگه ز حیا عرق
سر رشتهٔ گله و الم اگر آشنا نکند عرق
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

نکته در چارسوی کیفیات ظهور که هر فرقی از افراد انسانی با حقیقت بلند سودائیست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس را در جیب هر معامله نفعی است متمکن و در طبع هر سودا سودی است متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسید تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچید تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
اضطراب پر و بال آئینه پرواز است

ریشه پیرائی هر تخم بری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
باز کردیدن مژگان نظری میخواهد

قطره هر گاه کشد سر بهوای نیسان
هر کجا چشم پر دهد دیداری هست
برق هر جلوه تقاضائی ناز دگر است

شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد
عرض خورشید غبار سحری میخواهد

نکته تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج در آب پیچیده است و از طینت اهل خست خون ملایمت از سنگ رمیده کریم از فرط نزاکت زبان سایل را نشتر میداند تغافل نشتر طاب زخم آوردن است و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای مساس ندارد بوجه مانع رنگ اثری بردن

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گوینده که مرگ انقلاب هستی است
اینست دلیل آنکه هستی کرم است

نکته گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محال است و گیرودار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشئهٔ ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بجلوه نیاید معنی هیولائی موهوم و تا هیولا نقاب نیرنگ نشاید عبارت صور نامفهوم هیولا را در جهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبهٔ هیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولا بی صورتی متصف است صور از کی می جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاری است هیولا را که می پوشد

قطعه

هر چند خاک ساز هیولائی از گل است
چون باز عرض نوبت زنگار در رسید
گل نیز تا دمید هیولای خاک شد
آئینه را بسنگ همان اشتراک شد
رمز صفای آئینه ها وا شکافتم
خورشید اگرچه شب بسنگ بال میزند
اسم کدورتست که از سنگ پاک شد
روزانه دیده که بر اوج سماک شد

رباعی

[illegible]

داشتن تا نه تنها توان فهمید بی تجربه سود و زیان و کیفیت اختیاری یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر گرا بر صحبت های مخالف تنبه نموده اند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشوده اند و هرکرا در راه خواری زیسته اند از زحمتهای تردد و تشویش رها نده اند اگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصه مجموعه قدر انزوا دانستن

قطعه

طینت بیمار به قدر دان صحت است
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید در صدف
رنگ شمشیر سلامت در غبار آفت است
گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
چون نگه تعمیر باید عزلت خود بست گرد

نکته از بزرگی پرسیدند که بحکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده بناخن تدبیر باز بسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه تست مصروف تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دایره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علایق برید بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بحسب همواری محیط ریخت

رباعی

در عالم کون رنگ فطرت دگر است
خلقی مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند
گردست فشانند حقیقت دگر است

نکته کیفیت سخاوت از آنجا اتفاقی بهم رسیده اند که تا کریم سائل را ممنون تصور ننماید جوهر مروت گدا نشده تا با دل خود را ممنون احسان نگمان نبرد معنی حیا رنگ نباخته از اینجاست که ابر به گل و خار یکسان می بارد از خجلتهای بار و رخجلت امداد نبرد دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد

رباعی

شخص کرم از بساط و فاکیش تر است
زاندیشه آب تیغ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
زانرو که حیا بیش سخا بیشتر است

غزل

چه قدر زمنت قاصدان بگدازدم الم اتوان
چه بلاست زانجمن آرزو که بکام دل اثری رسد
موج پرفشانی حسرتی که زنا به کل نسری رسد
بپری تو ما همه بر خودیم اگرم چو رنگ پری رسد
تلفی نکرد زخود سفر کمال خود چه بری اثر
ز تری طبیعت عاشقان بقصر دلی بدید نشانه
تب موج ما نه بری کلان که شکسته گوهری رسد
بتلاش معنی ما زلم که درین قلمرو امتحان
بنم دیم در ما بیت انقدر که بناز ما خبری رسد
بکدام آینه جوهری که شم التفات از آن پری
مگر انفعال کداز من بقبول شیشه گری رسد
ز معاملات جهان که بد آگرین همه داد و دد
عف عف سکی سکی خور دل که جزی جزی رسد
ز سم اگر من ناتوان سخنم بموکمری رسد
بهزار خون طپد از الم که رگی به نیشتری رسد
بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام
چنین جنون که ستم زنظم تو کراست غم
همه جاست شوق طرب کمین زد داغ غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی انچنین بتو از تو خوشتری رسد
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد
چه قیامت است بر ان هنر که بموی بی سری رسد
ز کمال نظم فسون اثر بکداخت بیدل انجمن

نکته شیرازه اجزای حواس لب از حرف فروبستن است و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیالند و هنگام لب گشودن پرفشانی تمثال موج تا نم روشنی دارد از بحر جدا است و چون زبان بکام دزدد عین دریا توجه سخن با غیر است و معامله خموشی با خویش از اینجا است که خاموشان وحدت آینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور

نظم مطبوع

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
لرزبان از شوخی اظهار او دزدد نفس
قطره از ضبط موج آئینه دار گوهر است
جنبش لب بی تعلم جز دست رنجم ده
صاف آئینه مطلب غبار اندوده نیست
تا شود روشن که سعی خاموشی بیهوده نیست
بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افکنم
راحت آبادی که مردم جنبشش ما میدهد
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست
هوس سری تا کشم رگ گردنی زسر افکنم
بی تکلف منبع غیر از لب نگشوده نیست
هیچ مضمونی درین صحرا بجز نفس نیست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر

اثری بچیده ام انقدر که بروم و در فکنم
بسواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد
فلک اطلسی مگر آورد که جلی بدوش فکنم
اگرم ز بد طلبی وفا بسای داغ عزت صرف
دو جهان بآتش دل کدازم و طرح یکجگر فکنم
نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سرشک پا گشم چنین که بران میان کمر فکنم
زلی که بر جگر آورم بکجا رسیده بر آورم
که بلوه اگر گذر آورم بصدائش از نظر فکنم
چو دو بعر صد آب و گل نشدم مصاف هوس بحل
مژه ترکرد شکسته دل بنم ارم و بسر فکنم
بری که محمل نیکت و به هوس بسجود تو میکشد
سر دوشم از مژه پا خورد چو چشش یا نظر فکنم
چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب گوهری
مگر انفعال ستمگری عرقی کند که بر افکنم
بچنین بضاعت شعله زن من بیدل و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرری ست آنکه بر افکنم

نکته

معنی ما یاین نسخه اسرار معمای
مائل لطیفه و اشکافته اند و از تعبیر
تفکر معنی خاص در یافته اند که حصول
ما بین دو عدم لفظ مع است و
مراد از این معیت امتیاز رب
و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک
حقیقت منی و توئی است بحکم تفکر
این مرتبه عیب مطلق باشاره
احدیت

احدیت منسوب کرده اند وبواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده **رباعی** حق میگوید من ازازل بی ابدم

آنسوی شمار لا تعین احدم
دی فطرتم آشفت وجنون کار برآید
آفاق عیان شد

این آینه قلزم زخار برآید
گردید هوس مشتری ظاهر ومظهر
پروانه صفت در طلب شمع دویدند
آن ساز تحیر که بشور تو ومن زد
بی نام ونشان شد

در یک اثر وشوخی سبحه آثار برآمد
جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت
غیرت بتکالیف حیا مید هد افسون
نی عقل ملکدر شد ونی جهل کنه کرد
آن نار دخان شد

آهی که اثر قابل منقار برآمد
بی نقطه نشد معنی نیرنگ نمودار
صبحی چمن آراست گل آئینه بخون داد
آن سبزه درین باغ نه نام ونه نشان داشت
مژگان بیان شد

تا در صفت رشتهٔ زنار برآمد
سحر دگر این است که در حسرت بیداد
جز سر بگریبان نرساند بتقدم
مفتنست دوروزی بهوس عوده بخوردن
دل گشت وگران شد

یکتائی من کرد خیال دو عدم
آئینهٔ ادراک ز زنگار برآمد
دل درین بهار وگل این باغ بهم خواند
این رفت وگران شد

تمثال مطاع سر بازار برآمد
بیرون نقاب آنچه نشنید ندیدند
صد صور بهر نغمه نمایان شد وتن زد
هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال
این جمله جبان شد

شیطان بهمین وهم گرفتار برآمد
آنرا که خردمی شمرد اطلس گردون
بیدادی ما خصلت این کارته کرد
هر چند ادب سر بره عشق وغرور است
ناچار فغان شد

جائیکه پری مایل اظهار برآمد
دریا گهر آورد وکف موج برون داد
چون بوی گل آئینهٔ تحقیق نهان داشت
رنگست چه بوئیم بهار است کو ئیم
با موی میان شد

هر چند توان صورت دلدار برآمد
صید دو جهان کرد خم گردن تسلیم
بیدل شدن ویا تعین نفشردن
دل گشت وگران شد

چو شید مع ازمیان بعرض عدم
صبح ازل از جیب شب تار برآمد
تنزیه تمکین زد وتشبیه برم خواند
سودای خیال من او گشت مشوش
آئینه دکان شد

خورشید دمی از پس دیوار برآمد
در پردهٔ تحقیق نفس بال سخن زد
هر بیضه بصد رنگ برآورد پر وبال
با اینهمه گل کردن آثار کدورت
مردود جهان شد

تا پرده در خلق تبه کار برآمد
اینجا همه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد
یعنی ز فریب دم گستاخ نفور است
مانع نظران رقم صنع به تکرار
از شعشعه گران شد

گر فخر عیان گشت دگر عار برآمد
دی در قلم نرگس ما تشنه زبان داشت
مطلوب کسی دور نرفته است که جوید
غافل تجسس کده محفل اسرار
محرم نتوان شد

آفاق شکار از پس پرکار برآمد
اینجا کل جمعیت خلق است فسردن

غزل

جز رنگ پس پرده بیکبار برآمد
حادث بخیال آمد وافسون قدم خواند
برگشتنی چار رسوئی کرده مقرر
یاران خبر جلوه بی پرده شنیدند
در سایه نهان شد

هرگاه زلب نیم قدم دار برآمد
چشمیکه ز آئینه بر داشت تمثال
در عین سوی فقر جفا ضرورت
اندیشه ادبار تنزل مکن اکنون
پالان خران شد

تا نور دمید آئینه تار برآمد
هم نسبتی نشئه اسباب ضرور است
گردند درین دیر هوس تجربه بسیار
شوخی طپش الکحت خرد عرض جنون داد
سودی که زیان شد

امروز که خار سر دیوار برآمد
آن معنی باریک که دل بستهٔ وهم
آئینه بکف میرسد از خلوت اسرار
تحقیق کمالان که رسیدند بتفهیم
تیری که کمان شد

هر قطره کزین بحر گهروار برآمد

نکته روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمالش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست وآفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع وهویدا عقل سر چشمه ایست از تراوش اینجا معنی حیا آئینه ایست از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نمیتاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی** هرکس ز حقیقتی نباشد خبرش

بیهوده بعبرت نرساند نظرش
ازهستی ذات یار معدومی خویش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

غزل

چو سر شک بی سر وپائیم قدمی بره دوانی تو
که هزار آبله درعرق بگداختم ز حیای تو
بخرام فتنه مده عنان که مبادا چون دل عاشقان
جز رنگ شیشه زند جهان شکست تکیه گاه تو
خجلست همت پرگشا که بفرصتی برد التجا
دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو
چمن وفا کده کرم نکشد خجالت این ستم
که چو سبحه کاسه بکف نهد ز دل شکسته گدای تو

جوهرشناس آثار فطرت باعث بار نبوت که جمال معنوی است موسومش ساخته و در مقامی که لمعهٔ قلابی با جود استعداد هدایت ایل تعیین افتاده است معانی امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده در آیینهٔ انوار نبوت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موهومی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شایبهٔ معدومی شخص استعداد نبوت تا با مورد دعوت خلق نسبت نشئه ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می‌پوشد سر از جیب نبوت برمی‌آرد پس ولایت را در حالت اخفاء جمال نقط معنی نبوت تصور کردن است و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت برنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعیین و توقف در محیط امکان جاری این دفتر بغور هر نقطه که پرداز ند سواد خطی است دقیق و ازین ساغر بکنه هر قطره که وارسند محیط حیرتی است عمیق و در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل آگاهی سواد خط پرگار روشن است و در درسگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحهٔ عینک مبرهن

قطعه

ناگهان چون پیرهن بیرون در آیینه‌نگ شد
تا مژه وا کرد کثرت خانه نیرنگ شد
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد

در بهار عجب بهار رنگ مضمون گل است
شوخی رنگ اگر چه پرده رونق‌هاست
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند
هیچ تنگی در ره جولان این معنی نبود

چون شکفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
چون برون جوشید صافی پرده دار رنگ شد
بال او … هجوم بیضه خواهد تنگ شد
کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد

آن صدا گر خامشی محو نقاب تار بود
دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی
ظاهرا پنهان با باطن … باطن پیدا ظاهر است

غزل

گر آن خروش جهان یکسری باین انجمن برآرد
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برآرد
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
سزد که چون اشک دلو ماهم ز چاه غم بی رسن برآرد
ز خاکسار و فنا بنالد غبار رهبستگاه تعلق
مباد چون غنچه خود نمائی سرت ز دلق کهن برآرد
قدم که آهنگ کین فشردن نه عافیت نیست صرفه بردن
سحر محال است کز نفس را بدستگاه سخن برآرد
بآن صفا پخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
چو شمع رحم است بر اسیری که سر کش از سوختن برآرد

جنون انشا نه تحیر که عالمی را ز من برآرد
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری بخود نسازد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پر بقدر شکن برآرد
دلی ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
قلم با آئینه پاک سازد همیکه تصویر من برآرد

خیال هر چند پرفشاند ز عالمم دل بردن نراند
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد
ز پهلوی جذبه محبت قویست امید ناتوانان
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد
باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشه فضولی
چه غیرت است اینکه غیر خود را ز جرگه مرد و زن برآرد
دماغ اهل صفا نه چینی بساط اندازه خود فروشی
کجاست عریانی که ما را از خجلت پیرهن برآرد
نفس بصد یاس میگذارم دگر ز عالم میرس بیدل

نکته

درد سخن نزول مائیست از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آیینه خانهٔ تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و با پای حرص آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدیس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش با شورش پری افشاند دم اژدهائی است مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش با پهلوی موج کرد اند طوفان آتشی بی زنهار سامعه عبارات طعن از اثر درشتیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معنی خلق الطور ملایمش حریر کسوت آفاق تسخیری با بنیاد کوه آبدارش گوشها گنج خانه ودیعت اسرار باحساس پرتو وعده آتش دیدها آمادهٔ مطلع دیدار اگر انجمن است بی حضورش از آیینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هرچه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه موسوم عبارت اوست بیک قلم عدم مضمون همانکه مملکت گیر دارا امکان از سایه پرور دکان

وصف بال و دست و غنچه لبی
گر رنگ و بوی بهار اعیان از گل
فروشان کیفیت مقال او قوت
پرواز مقاصدش اراده حقیقی بی
نشان و شوخی بال مطالبش تحریک
زبان حضرت انسان

نظم

جیبت انشای حرف و صوت فارغ از نطق و بیان
جلوه‌ای سر کن در پرده حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش زهستی تا عدم
یک قدم جولان عرش از نشان تا بانشان
شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص
عیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صد امثال بال افشان دو عالم زیر دم
زین نفس جیبت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی
چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسون بر نگی میرس
سوختن یعنی ازین افسانه حیرت محو زن
در طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس
نیست جز اعجاز هر جا سر برون دارد دهان

مخمس

بی نقشی داشت عمری در گمان بیدلم
عشق گردانم زر آگاه از نشان بیدلم
بعد ازین نازنده‌ام از بندگان بیدلم
سجده فرسای حضور آستان بیدلم
عرش اگر باشم زمین آستان بیدلم

درجواب

در خرابات خودآرائی چه مخمور دمیست
گرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم
عالم آئینه داران محبت دیگر است
وقتی میخواند افسون بر لب گویای من
تشنه کامیها کلوی حیرت از خشکی فسرد
خلق بیجهد میرود راهی که آنجا راه نیست
رنگها گردانده ام من همعنان بیدلم
چون نفس آگه نیم از سود و سودای حساب
سحمت نا پیداست شور شوق عالمگیر من
میگشایم چشم دل را عیش بی اندازه است
داد رس عشق و تسلی عشق تسکین خواه عشق
ماجرای هیچکس تشنه فغان بیدلم
بال معدوم ز شوخیهای پروازم مپرس

عشق بی پرواست بر نقشی که اندیشید نیست
موج با آن وضع از او بی سیر گوهر است
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم
کوه آرائیست وقف موج دریای من
زندگی زین خوان عبرت بی فنا سیری نبرد
با چنین هنگامه تشکیر طلب کوتاه نیست
گرد کان صبح واگردم طپش شد بی نقاب
این قدر دانم که جنس کاروان بیدلم
بی صدائی میکند چون بوی گل زنجیر من
دستگاه اعتبار ناله بی اندازه است
برگ شمارم تظلم تا شود آگاه عشق
لفظ حیرت نقشم از مضمون عنوانم مپرس
بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم

گردش جام دگر شد رنگ در مینا شکست
با چنان شوق پرافشان صبح شبنم پرورا نیست
تیر سری نتوان گذشت از ظلم حیرت پای من
سکته بسیار است در حرف زبان بیدلم
آخر از طبع فضول افسوس باید خورد و مرد
هیچکس از مقصد جولان شوق آگاه نیست
در قماش بوی گل گشتم هوایم برد آب
موی چینی جامه کن گر میکشی تصویر من
عالمی دارم جنون ناتوان بیدلم
هر کجا باشم دماغ ناامیدی تازه است
از تحیر شش جهت بسته است بر من راه عشق
همچو تار ساز از تحقیق آوازم مپرس

چون نگین گرداند پهلو نامم از جا نیست
ساز نیرنگ اقلیم اینقدر افسونگر است
بی تامل نیست ممکن فکر معنیهای من
آرزوی شتری از یاس خون گشت و فسرد
بر بساط دهر مفلس میهمان بیدلم
شام از گرد سحر صبح و روز جز شبگاه نیست
قید دل بسته است بر دوشم دو عالم اضطراب
سرمه بر ساز نفس زن تا دهد تقریر من
لب بمی وا میکنم جام طرب خمیازه است
زین دو صفر درد دل افزا جهان بیدلم
چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق
بر تو رمزی می سرایم بشنو و بازم مپرس

حکایت از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت معنی و وقت است و فوقیت دلیل غالبیت است هر کاه کیفیت نسخه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بمطالعه می آید و تامل چون بخیال درین تحقیق در آید عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تامل روشن است و معنی و قوت غالبی بی گفتگو مبرهن

غزل

بیداری میان دو خواب است هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست
سرمایه وقف غارت و امید محو نیست
گر دل نشسته پلی سراب است هستیم
اندیشه گرد چه حساب است هستیم
یارب چه جنس خانه خراب است هستیم
از لطف موج حباب دمیده است
روشن نشد نسخه دل جز سواد وهم
یعنی طلسم نقش سراب است هستیم
مضمون حیرتم چه کتاب است هستیم
دل آرمید تا بجنون بکش از فسون رنگ بوی گل

غزل نامطبوع

ستم است غنچه این چمن مژه وا کند صدای گل
بفروغ شمع صد انجمن نرسیده است تامل این چمن
نشود تهی نگاه ما ز هجوم رنگ تو جای گل
چمن اثر نظر نهان تا ثرت که کشد عنان
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
بخیال خنده که نشسته ام بهوای آئینه گشته ام
تو هم آئینه بخاک نه که خم طاقت بنای گل

چه لقه که ثبت فکند سبا ز شگفتگی
چه کنیم از بردوش من بکشید سایه زبای گل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نبرد دل آگهی
زبهار مطلبی نشان مگذر ز آئینه های گل
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
ز دل شکسته کجا روم چو هزار آبله پای گل
ندوی چو بیدل بخبر دم پیری از پی کر و فر

نکند از حیا عرق که اگر رسد بخنده صدای گل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
قدح شکسته فرصتیم چه قدر شراب نفس کشد
که نساخت کاسه رنگ بو بمزاج خنده گدای گل
نگذشت خلقی درین چمن بسبکوئی قدح طرب
که تهی است قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

نکته عالم از درشتیهای طبایع کوهساری است آنچه برلب می آرد بدلگوبی باز میگردد و هرچه شوق می گسترانند انفعال در می نوردد اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کر است و بی غبار آئینه که نقیض تقاضایش نفس متهم سیاهی کاری بر نیاید کجا گرد کلفت ناقبولیهای سخن را در خاک می نشاند و عرق خجالت بی اثریها ناله را در اشک غلطاند اگر افهام خلایق جاده کجی نمی پیمود و خامشی را بر سخن حجتی نبوده و اگر اعراض بر طبیعت نمی گماشت عزلت بر صحبت تفضیل نداشت شکایت این درد بجا

بی‌تماشی نیرنگ مضمون نیرا را آهنگ فاش دارد
خطاست بیدل ز تنگدستی تفکر روزی قلم پرستی

سخن بهر بی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
چو کاسه هر کس تخوان هستی دهن گشود آتش دارد

عرق بهار خطا نمودن گلاب شرم معاش دارد

نکته از زمین تا آسمان یکدید فیض تقدیر این که بار بودن از تسلیم حلقه‌اش اداست سر بخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این درم دنبال و منت آغوش شخص رحمت است و گشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بهانه جو است و کرم سخت التفات خواه اینجا عقده‌های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه می‌گشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن تا نگاه بر می‌آرد تا رعونت سری در پیش افگند آداب است و تا سرکشی فال خمیده نی زند محراب **فرد** بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده‌ایم
گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است

غزل

همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
چون نفس کاش بپائیکه عیان نیست ملنگم
کلک تصویر توام درین هر موست فرنگم
بیدل آئینه صد رنگ شتاب است درنگم

از کجا دهم دو رنگی قدح ریخته رنگم
تهمت آلوده هوسهای دو رنگی محبت
زین بیابان نچه تا بیر شوم رام تسلی
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من
شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد

حسن بیرنگ و من تحیر آئینه پیکم
عکس او کنم از آئینه زدودند چو زنگم
هست هر ذره جنون چشمک از داغ پلنگم
جوهر آئینه دارد پر پرواز خدنگم
دامن ناز که دارد شکن آرائی ننگم
عافیت دو رقی آراسته در کام نهنگم

شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد
شیشه بیرنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
طرفی از شوق نبستم چه بدنیا چه بعقبی
در رهت تا نشوم منفعل ساز و شتر دا
بی نیازم ز رعنائی نیرنگ دو عالم
می‌کشد محمل مطیاقی شمع تحیر

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خود جلوه‌اش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود بیک توجه کمال است بچهرهٔ منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بجز امش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبههٔ تسلیم ما پیدائی می‌شود گرمی نگاه آفتابش آئینهٔ چشمک عروج زدود و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی بر شحنهٔ تمیزی می‌پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوشش پرتو آفتاب جا دهم از ناهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی بخشید جز بجلکی نام نتوان بردن **قطعه**

ای بسا آئینه کز درد تغافلهای حسن
شیشه‌ها در محفل افسوس امکان چون حباب
همچنان کز حیرت دیدار میبالد نگاه

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
خود بخود در هم شکست و ماهی سودا نکرد
ناله را هم جز هوای قامتی رعنا نکرد
بیرون گمان فسردگی بغبار بسیر دیائیم
بدماغ موج گهر زدم ز جنون نشهٔ جاعری
هوسم زناله بی اثر چه ندیدها شکند لطف
بکجاست رفتن و آمدن که بعبرتم گسلد ز وطن
سر کعبه گرم فسون من دل دیر خوش خون من

ای بسا تخمی که از بی‌التفاتیهای ابر
گر همه رنگست موقوف بهار جلوه نیست
قید کلفت برندارد شبنم مهر آشیان
که بچرخ می‌فگند نفس چو سحر زمین هوائیم
نکشید گرد هوس سری که بکوفت آبله پائیم
نبد استخوان مه نو مگر بنشان تیر هوائیم
ز فسون صنعت و هم وطن هوس آزمای جدائیم
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

ریشه داری از زمین تا پس سر بالا نکرد
در همه بو نیست بی گل بال شوخی وا نکرد
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد
ز تغافلم نه بی نشان که گذشته‌ام من ازین و آن
ز خیال تا مژه بسته‌ام قدح بهانه شکسته‌ام
ز نشیمنی که کنم مکان پری که برپرم از میان
بجهان جلوه رسیده‌ام ز هزار پرده دمیده‌ام
بنگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم

غزل

ز خیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رسائیم
خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشهٔ مائیم
نکنی بعشوه امتحان ستم آشیان هائیم
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدائیم
ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده‌اند و غیب اضافی نشئه که بحسب لطافت تمام عالم ارواحش متعین گردانیده‌اند و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است منقطع الاشارات است مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور

[illegible]

غزل

همه غیب است شهود اینجا نیست
جمله اضافات نمود اینجا نیست
تو ازین جلوه مطلق دیدن
آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اصل هر سوسن و گل بیرنگیست
جز همین سرخ و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر
جز دمی گرمی دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش وجود اینجا نیست

مخمس

صبحی اگر خنده زد بال عدم پر گشاست
شامی اگر جلوه کرد دود چراغ فناست
ظلمت و نور جهات پا بر رکاب هواست
ساز جهان وحشت است پای طلب در گل است
صورت این کوهسار طرز نشست صداست
هر که درین انجمن رونق اوهام دید
باید از آغاز شمع غفلت انجام دید
فطرت ازین انقلاب کار هوس خام دید
تا بسحر چشم دوخت آینهٔ شام دید
روز بهمان بر سر است گر شب دیر پاست
صبح طرب بی نفس نکهت گل بی تعین
نور بر باغ امید یاس ندامت قرین
گرد نه نرگس حیرت دمیدن
سیر هوس ختم گیر رنگ و ابرسین

نشاید این انجمن آینه دارش خطاست
ضبط نفس باجه نسبت سلسله کاف و نون
شیشهٔ بی باده را سنگ زدن قلقل است
رونق بزم حیاست ساز چراغ خموش
زیر دم حاجت زدد صد نگر و فن
ای ز حیا بیخبر ساز عرق پر صداست
گرد بحسرت سوال از دل عبرت بیان
گرد تنک و تاز چند عرض تحمل دهد
طاقت بیدست و پا شعله کمندی نکرد
از عدمم دور داشت هستی بی عار و ننگ
زین دو سر خشت هوس خانه صحرا جداست
گر گرهی در نظر داری ازین نیستان

عشق بگوش خرد خواند ز عبرت فسون
رنج قیامت مبر طول معنی رساست
کشمکش ما همین موجه رنگ گل است
غنچهٔ تسلیم باش با گل اقبال جوش
گرد خروشت گران گوش هزار انجمن
عمری از افسون سعی سوخت دماغ امتحان
گفت بساط غرض آنچه ندارد حیاست
جستن چشمی اگر داد تغافل دهد
سوختم و همتم وجد سپندی نکرد
بست تقاضای چشم چشم تو هم در غبار
بیدل از آئینهٔ جلوه دو کون و مکان
بر خم دیگر مپیچ عشق تامل نواست

تا نفسانی ازین ورطهٔ حیرت بدل
تا چمن اعتبار ساز گل و سنبلی است
دامن افسوس گیر دست اگر بیحیاست
دعوی طاقت بهل بر اثر عجز کوش
نغمهٔ بی درد نیست باز تن زدن
باز مروت دهد شخص وفاقش نشان
حرص دنی هر کجا کام تخیل دهد
یک مژه برهمش جهت سایهٔ بال هماست
دود دلی هم ز من فکر بلندی نکرد
سنگ نبود اینقدر عقده و بال اثر
موج جنون میزند شوخی مطلق عنان

میدمد از ششجهت نغمهٔ بی چند و چون
نغمهٔ صف نوحه نیز زمزمهٔ بلبلی است
رفعت طبع دنیست در نفس سحر و فن
آبله چون شد بلند با کف دست غناست
مطرب ساز غرض آنهمه نتوان شنیدن
گوشهٔ چشمی ندید آخر از اهل زمان
دل بطپش خون کند تا قدح دل دهد
آه که اقبال عجز غیر تنزلی نکرد
بسکه نگون طالعم نالهٔ نی بوریاست
سند ره کس مباد نام در اعتبار
شعله هزار شوق داغ فسردن مدان

نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج همند و کامروای همه حقیقت گرمی که از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است بذوق اشتعال شوق درگیرن امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان بوقع وقوع خاصیت مایل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ بایع نقد را از اجناس سود می شمارد و مشتری جنس را غنیمت می پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضع نقش انتظاری یعنی تا بکار دیگران نیاید چشم بر وصول مراد نگشاید پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار **رباعی** آواز کریم را صلا میخوانند سایل که جود م زند دعا میخوانند یک نغمه شکوفست چه فقر و چه غنا گر پرده هر ساز جدا میخوانند **غزل** ز نقش پایه بلندی رسید از شکوه خرام او

که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او
ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
نفست بسینه شکسته به ز جنبش مژه بسته به
نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم

اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک بسما رسم
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تک و تاز دل
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
همه اوست ساز فسون مکن بخیال آینه خون مکن
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
بد و نیک می نهد آرزو بچه زخم می طپد اینقدر
که بهر قدم سپر افکند چو نفس در آینه کام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فکند دگر چه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی بتحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و تحریر از خود تراشیدن هم صنعتی است و اوهام بر خود بستن نیز فسونی در وادی ظهور تلاشش کسب با غربت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و تا ممکن است خود را در خود بپوش **قطعه** با شوخی لباس همان سر بجیب باش ◆ در عالم شهود ز مردان غیب باش ◆ ناز حقیقی است نیاز مجاز ما ◆ یکچند شوق موسی و درد شعیب باش ◆ هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم ◆ ما نیم و عرض آینه گو جلوه عیب باش **غزل** فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد ◆ حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

فتاده را از خاک بردار یا مبر نام استطاعت کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ بیدل که همت آئینه
تعلق بهست دامن کشان نگیرد **نکته** غافل از معنی کیفیت سخن درمن اثر ندارد گفته‌اند از اثرهای سخن است مدعای سخن نیست که از معنی
حیرت بدرسه تغافل نباید ساخت و از این نسخه آبی رنگ مطالعه بی تاملی نباید پرداخت **رباعی** نه همین صوت و صدا
پرده ساز سخن است خامشی هم اثر پرور راز سخن است گوش کو تا بتامل نظری باز کند که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است **غزل**

ز سر درد جوهر فطرت بجنون شبهه و شک زدن
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
چه ظهور کرد سیاه تو چه جفا تغافل جاه تو
بر جگر ما ستم است اگر ز کل رسد محک زدن
اثر دماغ رعونت شده ننگ پستی و دولت
چمن است بر سر زخم ما کل انتظار کرک زدن
صدای جنون حسب که بحکم آگهی ادب

چو نفس جریده ما و من هوس نوشتن و حک زدن
تو شیشه قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
بگشاد و بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
ز مزاج چرخ [illegible] خلق دون تحمل است طعنه گر فسون
بکجاست گوشه زانوئی که توان علم بفلک زدن
پی وهم هرزه عنان مدو سراب عرق نگان مشو
اثری که بیدل ما زند به تو نیست کم ز کتک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
که درید جیب تعینت غم پنبه بر کپنک زدن
عنان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
بلند ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
ز تماشای جگر گان مرو بخیال باطل حک زدن

نکته حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید با آئینه داری آفتاب نیز و صدف تا تشنگی سفال برنیاید دم آشفتگی از موج گوهر نخیزد حباب در یک نفس تشنگی استعداد دریاکشی بهم میرساند و آئینه باندک پرداز باطن آسمان را تمام میکند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بی فیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و همین دامن از غبار اثقال چیدن از پستی فطرت بال عروج نگشاید سنگ تا از پری در گذشتن نشستهای چمن میناست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن بمعانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلا در جمیع حال ماده غثیان و اثقال **نظم**

فیض خواهی در وداع الفت زنار کوش
میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک

چو صبح آنجا که پر دهانی دیگری
آب شو ای نخیر از خجلت تن پروری

لیه خالیست اینجا مایه گنج آوری
معده خالی باوج عزت معنی برآ

دار داعدا داقل از صفر حکم اکثری
نیست بیرون از دکان نان و آب مشتری

غزل شده عمرها که نشانده‌ام نگین اشک چکیده

دل کی ز ناله بی اثر کرهی ز رشته بریده‌ام
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله یافتم
زده شور مستیم این صلا ز دماغ تشنه رسیده‌ام
بخیال گوشه عافیت چو غبار رهزده شمرده‌ام
نگر این جریده رقم ز نم بخط غبار رمیده‌ام
ز قبول معنی دلنشین نیم آنقدر باثر قرین
مژه چو چشم گشوده‌ام بغبار رنگ پریده‌ام

بکجاست آنهمه دسترس که ز نم طاقت دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده‌ام
حذر از فسون دل عزت شان که مباد در دم آتشین
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده‌ام
نفسا مگر شود آشکار اثر سجده دوام این
که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ام
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده‌ام

چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده
ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برآ
به هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده
ز دو داغ فرصت پرفشان بکدام ناله دهم زبان
ز حیا جبهه نهفته‌ام خط بر زمین نکشیده
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خاص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بتخفیف نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق

تر نماند و پرتو آفتاب با جبهه خاک
نکالد رنگ از طبیعت سایر نفع
نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال دارد ظهور
نمایند بر ضعیف نگاهان انجمن قصور
ظلم است و اگر جمال معنی از
کیفیت اصل رنگ نگرداند
بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم
که مقصود است عالم مدرسه حال از
ابجد دبستان قیل و قال منزه
باید فهمید و رموز خلوتکده یقین
از حرف و صوت محفل وهم و گمان
مبرا باید اندیشید **قطعه**
همین بزم است گر عرض فریب خوب
در نشست اینجا
غبار عاشق یار می‌بیند نگاه بوالهوس
آبی که می بینی طراوت مایه
گلها چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار
می بیند دل هر قطره گرداب است
غواص حقیقت را تامل در بن
هر موکرد صد بار می بیند
عدار را کوه هم دشتی است
چو آن نگاه آزادی سرشکر از
نارسانی دشت را کهسار می بیند
حقیقت سطر نیست گر نقص و
کمال خود یکی اسرار میخواند
یکی اظهار می بیند یکی از صد

چطور

یکی از صد طپیدن بوی وحشت برنمی‌آید
نفس تا دل خط الفت پرستیهاست عاشق را
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

یکی در نقش پا هم صورت رفتار می‌بیند
برهمن جاده تا منزل همان زنار می‌بیند
دو عالم جلوه هست و بی‌اثر دیوار می‌بیند

تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
تو هم سامان حیرت کن که در خشک و تر صحبت

چرا شکل دو پیکر چشم احول چار می‌بیند
خیال آیینه را می‌آرد و دیدار می‌بیند
گشاد چشمی نشد نصیبم بس تر نگ این دبستان

غزل

نگه بحیرت کده است تا سحر روشن سواد مژگان
خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
چو بال طاوس هر چه دیدم بسینه‌ام نقش گل بدامان
شکست بیحاصلی که خاکش نمی‌توان جز بباد دادن
گرفتم ای هوس برآری کجاست کیفیت سلیمان
هوای لعلش گراست بیدل که با خیالش قرب و بیگانگی

نمی‌توان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش
بجز غبار خیال لعلی کجاست آهو درین بیابان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف سنگ تا گل
هوس چه مقدار گرد خرمن تبسم کنم از لب نان
رگ تخیل سوال کردن بمی فشردن متاع دامن
بهوسه گاه بیاض کردن دود لب میکند گریبان

چه طاقت آینه تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
عدم بآن بی‌نشانی رنگت گلشنی داشت گر هوایش
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
حصول ظرفت نه اوج عزت بلاف فضل و غرور شوکت
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

نکته از اراده حق چیزی ظهور نمی‌پذیرد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد الا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق **رباعی**

در جامه دلق نیست جز پنبه نهان
وین جامه و دلق نیز در پنبه عیان
ذات و صفت اینست که گردید بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

مخمس

یا محو آن خیالیم یا مست آن لقاییم
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکل
بر طبع ما گران نیست مضمون سرگرانی
ما را ز فکر دوران نیاید ماه و سال است
ای فصل گل تو بیش آ کو ما دگر نیاییم
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد
در خانه تو صد دارد بر حال ما غریبی
بر خرمن توقع برقی شود فرود بر
سنگ اسباطه فقریم از خود شکسته پایی
پهلو خراش همت چون نقش بوریاییم
در صورت ندامت رنگ ملایمی است
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت
گر وی شکسته دل داشت در هر کجا رسیدیم
در فهم معنی ما محوند نکته دانان
در ساز ما نوا نیست بر غنچه می سراییم

رنگ بهار بالیده گل خنده زد که ماییم
آیینه دیده باشی ما نقش کجاییم
بوئی ز حرف نقشت اینجا اگر کند گل
وامانده‌ایم و داریم صیادی معانی
از خویش رفتگانیم اینها چه احتمال است
کو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد
بر نفس سوز بیکس نیست در سراییم
از حاضران بزمیم اما ز بی‌نصیبی
گر [illegible] تنگی کس نیست [illegible] آخر
افسرده‌ایم و داریم برد آشنایی
عمری به باطل دادیم فرصت از دست
یا [illegible] سود هم دستی است [illegible] ماییم
دیر و حرم پری در دست ما عصا داشت
آخر بنا امیدی از مدعا بریدیم
وقف نیاز فکریم چون از بی زبانان

شوری ز خم برون ریخت میگفت نشئه ماییم
هر چند دارد این باغ هنگامه گل و مل
دیگر چه رو نماید از ما خاک نفس کباییم
گر فکر برنیاید از عهده روانی
تکرار درس هستی در عشق انفعال است
تا شرم نیستیها عذری بعرصه آرد
محرومی امتیازم تا کی نظر فریبی
پامال دست افسوس چون پای رفته ماییم
ساز قیامتی کن یا فتنه‌ای برانگیز
سامان راحت آنکه اظهار ناتوانی
گردی که داشت هستی برد از سر نه [illegible]
زان فتنها که در شدت و شباب ماند
اکنون ز پیکر خم کشکول این گداییم
آیینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم
گوش هوس بپرداز از خامشی بیانان

بر دستگاه نازت عمر [illegible] خود ستاییم
بر ما نمی‌رسد هم جز رشته تغافل
در دست کاو تسلیم با هر فسرده جانی
همطرح موج گوهر در سکته بیانیم
رنگی کزین چمن رفت برگشتنش محال است
سعی طلب اینجا [illegible]
دوریم از تماشا چند دیده در یغ
باز آر یاس کرم است [illegible]
تا گرد ناشسته هست با محرم عیانیم
این گرد تا نگیرد دامان بی‌نشانی
اکنون خیال دیگر دل [illegible] نیست
جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
عمری درین جنون زار بی‌پا و سر دویدم
حیف از دلی که با ماست آگه کسی نیاییم
بوی شکست بیدل تعمیر ناتوانان

نکته توجه خاطر با الفت فقرا از علامات لطافت طبیعی است یعنی دماغ خلقت درین نشئه بحسب فرط نزاکت تاب گرد و رشت اسباب نمی‌آرد و تعلق ضمایر بجثت جماد از دلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرد و از غبار از دوش خشونت برنمی‌دارد اما بی‌توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست آرا نا خجب

می معنی نبخشیده‌ام بجو دانبقدر رسیده‌ام که رسم بعلم ظهور تو
رقم سفید و سیاه من ز زمین شکست نگاه من
چه من و چه قدر کمال من خجلم ز نام غرور تو
ستمست حرص جنون حشم کنم بذوق غنا علم
ز دو اند حلقه جام جم بدر قناعت مور تو

بسواد معنی بیکران نکنی تحمل امتحان
حرم نازصد کلهم رسد که ملالی اگرستم رسد
همه را بعالم علم و فن بهزار تیشه علم زدن

دل تنگ تا قفس شبنمی چکند شنای بحر تو
کلفی اگرچه ز هم رسد کشدم بعالم نور تو
چو قلم بود سر بیدلم قدم بساط سطور تو

نکته صعبترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد درمانده انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه ناقبولی

رباعی

گر حسن و کلم نگاه فت دوای آئینه
انجا که صیقل آئینه داد تغافل است

غزل نامطبوع

کس ز محیط عدم گران چه قطره دا طلب نشان
افسردم همه تن الم تبرد آبله در قدم
ز کدورت من و ما برم غم یار دل بکه بشیم
نه بنقش بسته مشو نشیم نه بحرف ساخته سر خوشیم
ز ضمیر نشه بی نفس خجلست بیدل هیچکس
بجاست سبک سری آنقدر که دماغ جنون زده بر نشود
به شود تنک و تاز کدا اگرش که محنت حاصل نشود
تو چه سایه گزین در بیخبری که برازله بر رود بر نشود
همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس پر نشود
بغبار هوا طلبان و فاستم است قیامت اگر نشود
دلاف حلقه زنان من تبرا نهای بیان کج
نه غبار جاده معصیت نشدیم محرم عافیت
خلل طبیعت رستان نشود کشاکش آسمان

ز خود دم نبرده انجهان که دگر بخود برسانیم
چو غبار داغ نشستنم چو سر شک تنگ نیاوردیم
ستم است سنگ ترازوئی که نفس کشند گرانیم
نفسی بیاد تو میکشیم چه عبارت و چه معانیم
به کجائیم و چه‌ئیم و کیم که تو خبر بناله ندانیم
اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان بدوی
بترانه اطلس صوف هوس نشوی بدر افکن راز نفس
ز جنون مشاغل حرص و هوا بطپش مفکن بره کار نفس
بحدیث نهفته زبان مکشا کل عیب و هنر مفکن ملا
دل خسته بیدل نوحه سرا ز ستم لعل تو مانده جدا
که مبادا خنده نما شود لب دعوت از دندان کج
بکجاست منزل غافلی که فتد براه روان کج
ز خدنگ جو هر راستی نبرد تلاش کمان کج

غزل غیر منقوطه

که دم و داغ هوا س کس کمر کلاه و عدم رسد
که دهد مراد گدا اگر مدد دوام کرم رسد
ره دور گرد امل اگر کرده آورد که هرم رسد
که مراد گر همه دل رسد دل در حوصله کم رسد

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد
سر حرص و مصدر در د سر امل که هر دگر الم
سر و کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرده کم
که دهد مصالح کام دل که دمد دگر گل طالع هم
رم طور مصرع بیدلم دم دود سلسله ام رسا

پیداست تیره روزی اجزای آئینه
توکریم مطلق و من گدا چه کنم جز اینکه نخوانیم
بکجاست آنقدرم بقا که تاملی کندم وفا
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل نفس
ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول داد
همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام

غزل

دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دو چار سحر نشود
تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس عاجل خر نشود
حرم گوشه زانوش آینه کن که تسلسل شغل دگر نشود
در پرده نگشوده اله که بروی تو خنده سحر نشود
در ساز فغان نزند چکند سر و برگ ناله اثر نشود
ز غرور دعوی سروری بفلک نمیرسدت سری
ستمست بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامه ات
من بیدل از طرق ادب نگزیده‌ام ره دا منی
دل سرد مرده حرص را همه دود آه دلم رسد
که هلاک حاصل مال را همه کر ملال درم رسد
که علوم کرد هوا علم همه در سواد عدم رسد
سحرا ر مدد مدا آورد عسل ار دهد همه سم رسد
کمک دو عالم امل دمد که سرا سر علم رسد

عمریست از امید دلی نقش بسته‌ام
در دیگری بنما که من بکجا روم چه برانیم
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم
چه قدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم
من اگر بحلقه تنیده‌ام تو برون در بنشانیم
می نغمه مسلم حوصله که قدح کش دشمن سر نشود
بیقین خورده خود سرش نکشی بطویله که خر نشود
بد و نیک تعین خیره سری زده چاک کشاکش دردسری
تب و تاب تلاش جنون صفت زده را تامل عافیت
بتصور وعده وصل قدم هوس کشته تنجاک عدم

غزل

سر تیغ به بدرآوری که خم است پیش فسان کج
ره راست متهم کجی ز سعی عنان کج
که ز لغزش آبله راشود قدم و لیکن زبان کج
هوس علاوه حرص کند سحر گل دگر آورد
دل طامع و کله عطا دم کرم سرد سوال ما
دل ساده هوس و هوا همه را همه و مدعا
رگ و هم علم و عمل کسل مکسل علاوه درد

نکته بتجربه کاران امتحان که شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی بیمحل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بی صرفگی سخن باده خرجهای مایه شعور است و تصنع آب گوهر جوهر بینش در تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نمی توان کرد و بر همین نسخه تامل دوبالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه شیرازه نمی توان آورد کفارت این عصیانها جز آن نیست که هر چند بحال خود ستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و بکاریکه دامن جمعیت خود خراشیده کل نفعی در راه مخاطب تباشی یعنی در صورتیکه صفر بر می آئی به اعتبار رقم بضاعتان بیفزائی و در حالتیکه بر خود می نگاهی بر تهی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سر غفلت دو د سپندی تا برفع گزندی نکوشد آشوب

قطعه

دماغ بمحفلیکه فواید حصول خاموشی است
هزار باش حدیثی که منیخ زرد بر کوش
علاج تشنه لبی ز چشمه کجو شد
خوشتر است از جوش فرد بیت چو آینه
هرزه گویست رنگین تر تبسم لب خمی
هزار گل ز لب اگر کشد آغوش
دمی که ربط سخن ز اثر غنا پیماست
عیب عطا نیست بهوش نام کشودن لب
خطا بر روا این هست نوای انجمن
خون شوی محروش که پا بچه چشم باوت
صدا ضمنت دان چو صبح از نفس لی
کس بخشود مغشوش گر از تو آینه
افسانه مدعا باشد ز گفتگو اگر
بس است باد و دل نفس پر زده غفلت
محو این نوبت سخن کنون بساز ادب
خاموشی احمق غرض مدعای بیان وصف
بی معنی افاده مباد و هر جا سخن است
است انفعال بهر جا خامو

لله الحمد و المنة

که در ساعت سعید و اوان حمید این نسخه نکات بیدل رحمة الله علیه مصحح تمام در مطبع صفدری باتمام رسید مولفه

تمت الکتاب

کتبه اقل السادات الحسینی میرزا سید علی خان الصفوی عفی الله عنه

جود او تا گهر کشد بطبق ... خشک شد بر جبین بحر عرق
بست از دست آن کف مال ... معدن از یاد لعل سنگ بدل

وعدهٔ تنگ وفاش در احسان ... عفو پیش از خطا گسسته عنان
آن غم وضع منتظر نکشش ... این خط جبهه خجل نکش

نرمی طبع التفات مزاج ... مرهم زخم بیکسان محتاج
یاس اگر جام کس بسنگ زند ... بر دلش خجلت ترنگ زند

ور کسی را الم بدل افشارد ... آهش از پیرهن برون آرد
از نفسهای تهنیت آهنگ ... دل خلقی بدامنش زده چنگ

ستمش را بهر نشیب و فراز ... دستهای دعا علم کش ناز
ایمن از انقلاب چرخ محل ... در حصار قبول عالم دل

پاس آب رخ هنرمندان ... لازمهٔ عهده کرم چندان
که نخواهد جبین کس بورق ... تهمت نم کشد ز سعی عرق

هر که صنعی بجدیش ایما کرد ... کان زربفت چشمکش واکرد
وانکه دستی بحرفتی ساید ... آبله بر کفش گهر زاید

از صنایع بکشور ناموس ... همه در کار جز کف افسوس
در بساطی که از تکلم ناز ... غنچهٔ او شود بهار طراز

دودهای سپند آن محفل ... نافها پرورد بپردهٔ دل
گردد شمع عرض تاب انجا ... شیشه ها بشکند گلاب انجا

در محیط وقار او یک سر ... باد دار حباب از آب گهر
موج پل بسته بر سر تمکین ... کف بلنگر شکسته گرد کمین

ساقیان بساط شرم و حیا ... چون عرق سرنگون قدح پیما
قلقل شیشه ساز کم ظرفی ... خندهٔ موج می سبک حرفی

ما و من بی بلندی و پستی ... بی نمی وقف گریهٔ مستی
های و هوی نکات اعتدال مزاج ... گریه چون خنده انفعال مزاج

مست و مخمور اعتدال سبق ... همه تا جبهه تر دماغ عرق
هر کجا غیرت حیا نسبیست ... شور محشر حدیث زیر لبیست

مطربان مجالس آداب ... سر بسر قانون خامشی مضراب
تا نوائی ز پرده بار کشند ... موی چینی بتار ساز کشند

با جنون نفس درازی آه ... نالهٔ نی رسن گسسته بچاه
نغمه ها را ز شرم فرهنگی ... جستن از تار خارج آهنگی

سازها با خروش شعله چنگ ... یک قلم شمع خامشی آهنگ
گر ز خلقش طراوت انبارد ... ابر تا حشر بوی گل بارد

پیش آن نکهت حیا آثار ... عرق آلود نفس ز صبح بهار
ور نسیمش دمد بنافهٔ خوت ... مشک گیرد دوباره عادت خون

چکد از خجلتش بعرض اثر ... اشک موم از شمامهٔ عنبر
لب گشاید بهار خندهٔ او ... دم زند صبح فیض جوشاند

قامت آرای آرزو بالد ... عالمی سینه بر نمو نالد
بنشیند چمن کند خرمن ... بخرامد بگل زند دامن

هر طرف بگذرد بهار دمد ... خیل طاوسش از غبار دمد
دست یازد جهانش دستگه است ... گردن افرازد آسمان کله است

ذوق گلگشت آن بهار خرام ... هر کجا داد بر طرب پیغام
گرد از شوق مقدمش خرمن ... دیدهٔ انتظار برگ سمن

جوش صبح از دم هواخواهش ... نسترن کاشت در سر راهش
هر کرا خدمتش بعار کشید ... روزگارش بپای دار کشید

خصم اگر کرم گرد از یادش ... دم تیغ قضا کند بادش
هر کجا نام تیغ او گذرد ... گردن از پیکر عدو گذرد

هر که مقبول بارگاهش نیست ... با اثر قابل نگاهش نیست
همچو تمثال آینه بقفا ... رفته باشد ز عالم دلها

با چنین قدر و پایهٔ اقبال ... که نگنجیده در سواد خیال
بکدام آرزو کند آهنگ ... آسمان پست و دشت امکان تنگ

کو جهانی که او سر افرازد ... مگر از شرم رو بدل تازد
با عروجی که وقف عزت اوست ... عالمی زیر دست قدرت اوست

ناز بر طبع خود پسند نچید ... خویش را از حیا بلند نچید
آسمان را ز پیش پا دیدن ... دستگاه خود است فهمیدن

شکر عزت سجود میخواهد ... سر خود سر فرود میخواهد
همه وقتش ز خلق پروردن ... بار ناموس عدل بر گردن

هر کرا شکر و سجاده دین ... نشکیبد ز احتیاط گزین
زین سبب حفظ گوش او افتد ... که چو لغزد بدوش او افتد

بوریای فقیر اگر چند / محمل از بستر شش خشک چند
گر بهشتش برند نام گدا / آب گردد نگین او ز حیا
باید و بیش ازین قدر آزرم / نیست غیر از کمال رافت و شرم
شرم خاص حضور جاوید است / کاهش ماه نمک خورشید است
می توان یافتن باین تقدیم / با خلایق سلوک رب رحیم
غیر این وضع اگر جهاندار است / ننگ ادبار خفت و خواریست
حاصل الامر آن حکیم زمین / تازگی بست بر جهان کهن
زین صفت رنگها بجوش آورد / عالمی را بهار پوش آورد
بار اقبال بارگه دریافت / فیض معراج قرب شه دریافت
بعد از آن نسخه لقا تحریر / کرد وقف نیاز پای سریر
نفس اینجا کل بقا اثریست / حی درین عالم از ممات بریست
صورت علم را جز این کسوت / نیست با معنی دوام الفت
بعد ازین تا بجاست لوح و قلم / بصد اقبال نام نشست علم
چیست این علم هستی مطلق / چون سحر پرده نفس زده شق
عالم اسم را ثبات اینجاست / ورنه ساز نفس طلسم هواست
علم تمکین نفس پرافشانی / مغز باقی و پوستها فانی
مغز شد قشر اگر بجهل کشید / قشر مغز است چون بعلم کشید
پرتو علم دور باش فناست / صبح تا روشن است شام کجاست
وز همین علم در نهایت کار / باز شد عقدهای آن تجار
گر نمیکرد علم پرده دری / جستجو یاوه بود و جهد تری
گرچه هر بیشه سحرپرداز نیست / بیشه علم و فضل اعجاز نیست
به که با اتفاق عهد کنیم / بهمین کسب مشق جهد کنیم
شکل دیگر ز پرده آثار / گرد افشای حکمت اسرار
اکثری خلق نارسا پر و بال / ماند عاری ز سعی کسب کمال
چون طبیعت بجهد شد کامل / جاده دانش بست صورت منزل
ظرف همت قدح کش دریاست / جوش باید زدن که هرچه بلاست
چیست معراج آگهی اینجا / اقتدار احاطت اشیا
دانه اینجا بهار میگردد / شخص واحد هزار میگردد
گر اصول مدارج حکمت / عالمی را برآرم از غفلت

باده درویش و کاس چو منیش / خون کند می بجام زر بیش
همچو آئینه در مقابل خویش / واکند جای ناز در دل خویش
غنی آئینه را غنی خواهد / که مبادا ز شکل خود کاهد
کرده این ذات رحمت مطلق / خلق را محرم معیت حق
شاه می باید اینچنین باشد / تا سزاوار ملک و دین باشد
خاک بر سر ایست از آن افسر / که کند شاه را هواپرور
آنقدر گل بمدح شاه کشید / که تل خرمنش بماه کشید
بعد یکسال کان چمن تمهید / غنچه رفت و بهار سر گردید
اول از یکدو گل زمین بوسی / زد بگلزار تهنیت کوسی
کای دولت چشمه ثبات حیات / اینک آب حیات در ظلمات
ظلمات از دوات داشت صفیر / آبحیوان نزاد تحریر
خضر جامی گر است قسمت یاب / سبز گشتی که گشت ازو سیراب
هرکه آثار علم او باقیست / نشاه هستیش بقا ساقیست
از نفس بوی علم می آید / این سحر آفتاب می زاید
فهم کن فهم اگر بجا نکس است / علم مغزی که پوستش نفس است
ای بسا پوست کز تلاش افسرد / قشر ماند و ز مغز بهره نبرد
هرکه شمعش ز علم در گیرد / تا ابد داغ مرگ نپذیرد
پس همان علم گشت تا محشر / زندگی بخش نام اسکندر
گر کتاب سلف باین فرهنگ / گشت معلوم شان حقیقت کنگ
زین دقایق هزار کشف و شهود / علم می آورد از خفا بنمود
حیف انسان که با چنین جوهر / سر کند غیر علم راه دگر

وله

که مزاج جهان بحکم قصور / از فسردن زده است جام سرور
همت اینجا ز سستی پرواز / بنفس فارغ است از آواز
موج آرایش گهری گرد / بلکه رخش از فسردگی پی برد
تا بمعراج آگهی نرسد / رشته ما بکوتهی نرسد
این نوا جز بساز حکمت نیست / غیر ازین صورت احاطت نیست
من هم از کسب علم خورسندم / لیک با مقصد نیست پیوندم
حکمت آنجا که نیست آئینه دار / صور علم را کم است آثار

علم عکس است و حالتش مرآت [illegible]

گل این باغ فیض اگر بوئی ⁂ دمد از خار و خس ارسطوئی
این زبانم ز حکمت مستور ⁂ شمهٔ وا شمرد نسبت ضرور

اولین نسخهٔ کتاب وجود ⁂ ضبط شیرازهٔ بند حکمت بود
گر تجلی که سرادق نور ⁂ حق باسم حکیم کرد ظهور

یعنی از عالم ارادت فرد ⁂ جسم کلی بعرض راز آورد
تا ببالد ز ذات یکتایش ⁂ دستگاه کمال اسمایش

ظاهرست اینکه جز بکسوت جسم ⁂ نتوان یافت بوی معنی اسم
تا مجازی جنون اثر نشود ⁂ نقش تحقیق پرده در نشود

امهات مراتب اسما ⁂ همه درین هیأتست قدرت‌را
چون سمیع و بصیر و حی علیم ⁂ جوهر قدرت و مرید و کلیم

خواست زان جهانی که می‌شاید ⁂ صورت وضع خلقت آراید
در تعین سرای علم بسیط ⁂ عرش گردید بر جهات محیط

آن بساطت هوای مطلق داشت ⁂ پردهٔ از جهان هوشش داشت
که ز تنزیه تا تنزل کرد ⁂ از بسیط اعتبار آن گل کرد

درجات جهان پیدائی ⁂ نیست بی شغل صورت انشائی
سعی اظهار صد فنون وارد ⁂ ذوق بیپردگی جنون دارد

اول از تخم ریشه جوش زند ⁂ تا بسامان شاخ و برگ تند
رنگ و بو ها شود کمال اثر ⁂ که رساند پی طلب بثمر

علم تنزیه چون رسد بسبق ⁂ اعتبار بسیط ساز دشق
که بسیط آیت تنزل اوست ⁂ اولین نشاه تأمل اوست

پس بآن حکمت کمال انجام ⁂ شد محاطش عناصر و اجرام
ای خیالت برمز علم محیط ⁂ وضع جسمی مرکب است و بسیط

علم جسم بسیط معقول است ⁂ جز بترکیب علم مجهول است
گرچه حکمت ز علم مطلق زاد ⁂ لیک پرداز علم حکمت داد

رنگ و بوی بهار وقف گل است ⁂ جزو مرآت دستگاه کل است
تا موالید آشکار نشد ⁂ علم با حکم خود دوچار نشد

زین مکان تا نگردد ما ز ظهور ⁂ بو و آثار کن نگاه مستور
چهره پرداخت از همین تشبیه ⁂ آب و رنگ حقایق تنزیه

علم اینجا محاط حکمت شد ⁂ معنی اینجا رهین صورت شد
ای دلت مایل شهود یقین ⁂ چشم واکن جمال صنع ببین

قطره آنجا که آگهی رقم است ⁂ مژه واکردنست شق قلم است
قلم اعتبار راشق باش ⁂ وضع تحریر علم مطلق باش

زین همه سیر است خاصهٔ ممکنات ⁂ بعملای نفسین شهود آهنگ
که هوا نیست موجد و موجود ⁂ در دماغ خیال غیب و شهود

نیست در ممکنات قدرت الهی ⁂ آن هوا جسم حقیقی سازی
روح مطلق همان اشارت ازوست ⁂ جسم هر جا دم عبارت اوست

اوست نقاش صنع امکانی ⁂ نفس ذات و تشخص رحمانی
کلماتی که عالم اسماست ⁂ از حروف همان نفس پیداست

اوج گردون بنجار رفتارش ⁂ پستی خاک گرد آثارش
از درون تا برون محیط همو ست ⁂ گر مرکب و گر بسیط همو ست

معنی اینجا در مرتبت و بلند ⁂ صورت آرای شش جهت مانند
چهره پرداز قدرت بیچون ⁂ نقشبند جهان بوقلمون

نور اجرام پرتو رقمش ⁂ حرف عنصر چکیدهٔ قلمش
آتش از باغ شوخیش رنگی ⁂ باد از ساز شوقش آهنگی

طپش آب از جبین بعرق ⁂ حیرت خاک از ادب بطبق
ابر دامان بر هوا زده اش ⁂ صبح مشتی غبار پا زده اش

آن بهار هویت مطلق ⁂ گر نسیمش نقاب ما شبه شق
هر کجا برقع ظهور گشود ⁂ جز بآرایش کمال نبود

آنچه پرداخت سحر مطلق داشت ⁂ هر چه جوشاند رنگ حیرت کاشت
اگر از قطرهٔ گشود نقاب ⁂ بحر را در برش نشاند بآب

ور همه ذره بعرض آورد ⁂ آفتابی محاط عرضش کرد
مقصدش آنکه رنگها چیند ⁂ باغ خود را بچشم گل بیند

از جهان لطیف طوفانش ⁂ ریخت بر دستگاه امکانش
از رموز خفا نمایش جست ⁂ پرده برداشت از جماد نخست

جوهر آب و آتش چالاک ⁂ که نماندست در طبیعت خاک
بنمو و بهار علم رساند ⁂ ورق دفتر خفا گرداند

هر کجا این بخار میجوشد ⁂ آب و آتش سوار میجوشد
آب کیفیت جلای شعور ⁂ آتش آیینه تعین نور

شوخی اینجا حنا بچنگ آمد
که برنگینیش درنگ آمد
یعنی اینجا معرض تب و تاب
دود بر روی شعله گشت نقاب
چون گرفت از عیار آب حباب
همچنان داشت چهره محو حجاب
گشت روشن جمال این اسرار
از جلای طبیعت احجار
موج اینجا عیان بقدر جلاست
لیک چون وارسی سراب نماست
شعله و موج تا عیان نشود
آب و آتش جنون عیان نشود
میدمد نار و شعله برپا نیست
میزند موج و آب پیدا نیست
نقش این لوح روشنست سیاه
لیک بر غافلان تیره نگاه
هرکه از سرمه یقین بیناست
نور خورشیدش از سحر پیداست
خالقیت درین بساط غنا
داد و آیینه خیال جلا
چون ز طبع جماد سر نکشید
عقل و روح طبیعتش نامید
اولین نشاه حقیقت جم
بهمین اعتبار یافته اسم
جامدی معنی زمین گیرست
که سر و برگ عجز تعمیریست
سنگ شکل کمال ساز نکرد
در افشای علم باز نکرد
صورت چشم و گوش می باید
تا سمیع و بصیر نام نهد
اقتضات صفات و اسمائی
دارد اینجا به پرده پیدائی
وز کلیم و مرید و حکم قدیر
عقل تام است مشعر تعبیر
کای حریفان بفرع می پوشید
اصل اینجاست هرچه میگوئید
لب و کام و زبان حلق اینجا
لیک فهم رموز جمع گراست
هیات کوه از مساس صدا
ناله بسته است بر همه اعضا
فرق نگرفته اعتبار حواس
همه پوشیده خویش را بلباس
گرچه شور نفس نهان دارد
لیک سر تا قدم زبان دارد
بی تکلف خموشی انجمنست
مرکز صد هزار علم و فنست
گر نه اینجاست علم شخص اثر
از صدا کوه را که کرد خبر
نیست وقف تصنع آوازش
هرچه بشنید میدهد بازش
فطرتش اینقدر گرفته حساب
که سئوال است تشنه کام جواب
زین ادا نزد هرکه باخبر است
رمز سمع و کلام پرده در است
قدرتست این نه ناتوانائی
تا بفهمی رموز اسمائی
این زمان در سراغ ناموس
شمع دارد طبیعت فانوس

رنگ فیروزه و زمرد آن
داد از خامی مزاج نشان
گرچه شوقش ز پرده بیرون راند
سرگرانی بطبع آتش ماند
اثری از حیا فتاد برون
عرقی کرد و نم نداد برون
صورت راز آهن و جندل
نیست بی آب چون نی صیقل
آب رنگ نمش بهار نکرد
جز صفا موجی آشکار نکرد
زین تجلی حقیقت انسانی
نیست پیش از ظهور ایمائی
نشاه مستعد ساز علوم
ماند اینجا ز خلق نامفهوم
هرکه تمییز این صور دارد
عالم راز در نظر دارد
پس بطبع معادن آخر کار
مختفی ماند چون حقیقت ذات
شمع رازش برون نمی تابد
مگرش نور علم دریابد
که هوائیست بی نقاب آنجا
تا تعین در حجاب آنجا
سنگ جسم است لیک در هرکار
ضعف بر شوخیش نداده برات
هرچه در کارگاه آثار است
در خور شکل قدرت اظهار است
پا کجا تا کند قدم سائی
دست کو تا رسد بگیرائی
حسن معنی ز لفظ جلوه گراست
نغمه در خورد ساز پرده در است
از علیم و بصیر و حی و سمیع
نیست محرم مگر شعور بدیع
میکشد عالم حقیقت راز
از صداهای کوه این آواز
منشاء اعتبار دیده و شنید
همدرین نشاه می توان فهمید
زین مکان تا یقین شود که گشود
بر مساس است علمها موقوف
زانکه اعضا درین مقام یکیست
خم و مینا شراب و جام یکیست
کوه گر خامشی بلند آواست
گر صدا دارد از همه اعضاست
خامشان یک قلم زبان دل اند
گره رشته فغان دل اند
سار کهسار هر کجا پیداست
دم کشش جوهر لطیف هواست
درس تکرار ناشنیده خطاست
بی سئوالی جواب کوه کجاست
چشم و گوش و زبانش همراز است
که یکی صد هزار آواز است
لیک اما تصرفش کامل
جز برون عبارت سایل
سنگ چون از جلا گرفت اثر
جذب تمثال میکند ز صور
چشم روشن درین مقام جلاست
روغن این چراغ جهد صفاست
چشم بیناست چون رسد بجلا
گوش بازست چون دهند صدا

تا همه تن گوش و سر بسر دیدن
جمله هوش و تمام فهمیدن
منقسم نیست شکلها اینجا
تا نماید دوئی جدا اینجا
چهره پرداز عالم اجمال
بست نقش تأملی بخیال
منعکس گشت عالم اجمال
کاینچنان بر مثال یافت قرار
همه پیدا ولی بفهم بشر
جلوه روشن ولی بچشم نظر
نور معنی کثرت نقاب درست
علم کلی دلیل این صورت است
علم هر جا نمود نشو و نما
فلسفش پوست بود و مغز هوا
در مقامی که نیست راه نفس
خامشی حرف سرمه دارد و بس
روح جائی که برکشاد نشود
جسم با حرکت آشنا نشود
تا رفت بر خویش علم و حیرانند
چه سبق بود کز بیان برخواند
این همه کاین زمان هجا آمد
بعض این جمله علمها دارد
بر خیالات نور و نار صحیح
مدرک اینجاست و بکجا صحیح

دله

ای هوا نشاء خیالاتت
زین تعین که وقف احجار است
آنچه زینجا به پرده مکشوف است
گر بیانی به برگ و ساز رسد
هست در مکتب ظهور انام
جهل عام است در طبیعت سنگ
علتش اینکه در یقین و گمان
صفحهٔ اینجا فسردگی رقم است
اعتبار فلز در این کهسار
ذهب از معنی است نشاء پذیر
در کناری نظر بر افعالش
از زر و سیم نزد اهل نظر
از خواص است بی گمان و قیاس
چون زمرد کفیل رفع سموم
میفزاید ز اقتضای اثر
هر یک اینجا برنگی از آثار
اثر قدرت اند خاصیات
از شررهای سنگ این کهسار
میکند آنچه در خیال تو کرد
آن نوا آشکار ازین ساز است
تا بدانند محرمان ظهور
جز محبت چه وا نگارد عشق
علم مطلق در طلب وا کرد
قدرت افشای معنی دارد
نه در آهن ربا تغافل ناز
صنعت اقتدار کن فیکون
گنج چون مهر بی نشان وا کرد
حسن هر جا دمید جام بدست
زیبق و آتش این زمان عبراست

نفس آئینه دار حالاتت
جوش اسرار علم بسیار است
اکثری بر خواص موقوف است
علم معنی با نتیاز رسد
صاحب علم خاص و باقی عام
که نصیبی ندارد از فرهنگ
حرکتی از هواش نیست عیان
نقش قدرت هنوز در عدم است
سبق قدر برده بر احجار
خاصه در اعتبار اسم بصیر
بهزار آبروست اقبالش
نیست پنهان خواص شمس و قمر
قدرت سرب غالب الماس
لعل و یاقوت بر غنا مقسوم
حجر سرمه نیز نور بصر
میدهد عرض جوهر اسرار
بیخبر نگذری ازین درجات
مختفی نیست چشمک انوار
این زمان باید تماشا کرد
در اجابت زین مکان بار است
منشاء آن حقایق مستور
تا ازان پرده سر برآرد عشق
اول اسرار عشق پیدا کرد
کاین کشش در ظهور می آرد
که بر آهن درشتی نکرد و باز
همه را رانده ز اختیار برون
انقسام جواهر انشا کرد
سرگران تغافلی هم هست
حکم شان حکم کعبه و دیر است

غافل از عالم جماد مباش
سیر اشکال اگر هوای کسی است
با وجود جوارح مفقود
ظاهر است اینکه در قلم و هوش
هر کجا حکم خاصی و عامیست
نه ز رنگیست گلفروشش اثر
تا تحریک آن حقیقت فرد
نام خاص حجر فلزات است
زینجهت امتیاز سیم و زر است
گر ز خاصیتش خبر گیری
سیم دارد به پرده قوت دل
همچنان روشن از ظهور حدید
زین نسق در جواهر احجار
گرده کل از تجارب تحقیق
توتیا راست هم برین تاثیر
گشته در عالم ظهور عیان
اوّلین نشأهٔ ظهور اینجاست
آنچه گوشت ز دور می شنود
کنت کنزاً شنیده تا
عشق را کاین علم فراشتن است
پس ارادت باسم حب مالید
اینک آثار کاف و نون ازل
یعنی اینجا نقاب شوق درید
نه حدید است پیش خود مختار
آن تجذب اختیار داده رد است
در جنون زار عشق علمی هست
همچنان کاتحاد و الفت کاشت
آن نه غیر نسبت اسراریست
چون تمیز دوئی بعرض آمد

که نهان ها درین محل شده فاش
خفت و ثقل و طول و عرض نسبی است
موجها میزند خواص وجود
ساز علم است اعتبار خروش
آن خواص و عوام را نامی است
نه ز تا بیست آبیار نظر
آب و رنگی بجلوه می آورد
که ز انوار علمش آیات است
که ز اقبال علم شان نظر است
بهرهٔ قوت بصر گیری
رفع حاجات و حل هر مشکل
اعتبارات نفع و بأس شدید
علم دارد ظهور بی تکرار
مانع برق و سیل یشب و عقیق
بد دکاری نظر توفیر
بلباس خواص قدرت شان
ابجد درسگاه نور اینجاست
به که با بینشت قریب شود
نیستی بر حقیقتش بینا
تخم اقبال علم کاشتن است
که طلب مایل یقین گردید
که ز حرفش دمید حکم عمل
بین آهن ربا بجذب حدید
که بجذب وفا بود خود دار
این به تسلیم ناتوانی نیست
که بفهمش کسی ندارد دست
دستگاه مباینت هم داشت
عشق را با خیال خود کار است
بر مزاج احتیاط فرض آمد

دم دیگر نفس بقدرت راند / صبح هنگامهٔ نباتات دماند
شوق گردید آبیار نمو / موج زد بحر بیکنار نمو
حکم اسما درین تجلی زار / داد پیش از جها و عرض بهار
ضبط انفاس بال جهد گشاد / شوخی رنگ و بو برون افتاد
دور کیفیت غنودن رفت / وقت خواب از نظر گشودن رفت
گرد افسردن از طبیعت رم / مژه واری نگه گشود قدم
گشت اینجا از آن ره تاریک / شمع مقصد بروشنی نزدیک
این زمان سحر میطراز عشق / علم ناز میفراز عشق
گرمی سعی آن بخار کنون / خواند بر شعلهٔ صعود فسون
خامهٔ فطرت یقین تقریر / کرد روح نباتیش تحریر
معنی نشان درین ترکیب / اندکی با عبارتست قریب
که درین معرض از جهان خفا / کام رستن زده است تک ز هوا
حسن قدرت نقاب برزده است / محشر از جیب عجز سر زده است
ریشهٔ ناتوان درین عالم / می‌گشاید دماغ سنگ از هم
دانه تا شود نمو مایل / سر برون میکشند ز صد منزل
وقف هر برگ صد هزار آثار / بار هر ریشه عالمی اسرار
بظهور خواص نفع و ضرر / قدرت آئینهٔ شاخ تا ثمر
گر همه نیم گام ره سپر است / ریشه را بر خرام خود نظر است
همه سو هست یاز شمع نمود / همه جا روشن احتیاط وجود
خواه در باغ و خواه در بیشه / سوی آتش نمیدود ریشه
لیک هر جاست آب مایل اوست / بیقرار تلاش حاصل اوست
احتراز رجوع آتش و آب / نیست بی دانش خطا و صواب
قدرت و اختیار فطرت شان / ظاهر است از تمیز سود و زیان
زین مراتب چمن طراز جهات / رنگها چیده در مزاج نبات
زان ارادت که علم مایل اوست / شش جهت گلفروش باغ نموست
با وجود تعینی مجمل / بر مفصل شده است علم ازل
گرچه لیلی ره نظر زده است / ناز دامان خیمه بر زده است
دارد اکنون ز فرق کشید نها / روزن خیمه چشمک لیلا
ناز و دودی که در دل کهسار / لعل و یاقوت کرده بود دچار
برق زد از مزاج لاله و گل / جلوه گر شد ز سبزه و سنبل
نونهالان طرب ایاغ شدند / رنگ و بو ها چمن دماغ شدند
نرگستان نخانهٔ تقدیر / داد پرواز دستگاه بصیر
نه همین نرگس این بهار آورد / هر گل آئینهٔ بهار آورد
لاله هم طرح بینشی انداخت / چشم و اگر دو مردمک پرداخت
تا حیا گند شمع آغوش / پنبهٔ غنچه بر گرفت از گوش
هر گلی را که فهم چشم انگاشت / صورت گوش نیز در بر داشت
همچنان وانمود علم نهان / در جهان چشم و گوش جوش زبان
هر یکی را در اشتراک صفات / شد نمودار مجمل آیات
زانکه فرق و تفاوت اعضا / آنقدر نیست فرد در اینجا
چون مقامات حس معین نیست / جلوه جز مشترک مبرهن نیست
اعتبارات باهم اند هنوز / رم و تمکین فراهم اند هنوز
تا کلام آید از حجاب برون / کرد افشانی راز کن فیکون
حی نفس بر جهات و هر دو مید / کاروانهای بوی گل جوشید
ریشه ها کرد لب گشودن ساز / سبزه ها شد زبان حرف آغاز
غنچه با کلک قلم دهن گشتند / صورت چشمه سخن گشتند
از ریاحین خامشی پیغام / نفس آمد آهسته از کلام
رنگ و بوئی کزین چمن بالید / گرد بر شوخی بیان تا کید
تا رساند حکم نشو و نما / بصدای شگفتن گلها
صبح ناز شکوفه جولان کرد / عالم اعتبار طوفان کرد
هر طرف شکلها معاینه شد / دست و پا و جوارح آئینه شد
نخل قامت باقتدار کشید / شاخها دست بر هوا بازید
صورت دست و پا و چشم و زبان / همه زین جلوه سر کشیده عیان
لیک تصویر کامل اینجا نیست / جز هیولی ز شخص پیدا نیست
جوف پیدا نشد درین اعضا / تا نماید تصرفات هوا
هرچه زین صورت و شمایل است / با دو در دست و پای در گل است
دست خالی چه می بجام کند / پای در گل چه سان خرام کند
سعی و ست تهی درین گلزار / مگر آتش زند بخود چنار
پای معذور در خرام خجل / چکند جز فرو شدن در گل

بعضی از دود دل شدند کباب / بعضی از شرم ساختند بآب
این اثرهای شرم آگاهیست / گرچه در ساز جهد کوتاهیست
طبع ما را بعلت عالم / علم آسان نداده دست بهم
رفع جهل و حصول دانش ما / پایها چیده تا به نشو و نما
درجات جهان آگاهی / بکمالات نشئه ی دارای
مانع راه هوش بسیار است / حایل چشم و گوش بسیار است
مژه از پیش چشم بردارم / تا نگاهی با نجمن آرم
پنبه از گوش برکشم فی الحال / تا بحرفی رسد تمیز خیال
جهد چندین خراش میبارد / تا ازین نشئه رنگ بردارد
گرچه اینجا ز سبزه تا بنهال / بازکرده است آگهی پر و بال
بارور نخلها بعلم ترا / که ز تنبیه قابل اثر اند
یعنی اینجا ز دستگاه حواس / حافظ دارد اشتراک مساس
هر که بیش است بر گفافش / می شمارد خرد ز فاصانش

دی

ذی خرد را بفهم دوراندیش　　هرقدر علم بیش عبرت بیش
عبرتی در مزاج شان ساریست　　انتباهی بطبع شان جاریست
مد احسان طبع میوه رسان　　جز ز آثار بخل گرد عیان
باطاعت سرش فرود آید　　بارش از غیب در نمود آید
طینت خلق با وجود کرم　　نیست بی اعتبار خست هم
بیم وقوع عوارض و عرضی　　دارد این وصف صحت و مرضی
رنج بیماری صریح اینست　　سکتهٔ فطرت صحیح اینست
طرفه اینکه گاه زخم زدن　　وجه تنبیه آن کنی روشن
که اگر بعد ازین ثمر ندهد　　سر و بن جز باین تبر ندهد
تا ز اسباب و شرط آزارش　　بکنی از سخن خبردارش
در مزاج نبات بی کم و کاست　　معنی سمع ازین صفت پیداست
هست اینجا بفهم معنی دال　　انفعال دناءت افعال
اکثری از کبار تجربه کار　　می نمایند دعوت اشجار
تا بکار فلان مرض آید　　یا فلان کار بسته بگشاید
هرچه گیرند برگ یا بارش　　گل کند آن خواص از آثارش
در ظهور صفات اسم سمیع　　روشنست این صفت بتعمیم بدیع
کان تحیر نهال شرم نشان　　همه چشم است و سر بسر مژگان
برگ برگش زبانهٔ اعتبار　　چون مژه بر نگه تند ناچار
حاصل الامر در جهان نبات　　علم دارد هزار رنگ آیات

بخلها کاین سبق شناخته اند　　از نباتات بیش تاخته اند
هر کجا بخلی از ثمر دادن　　چید تا که تغافلش دامن
چون بره خشم تبر کنی تاکید　　وز خراشی رسانیش تهدید
پس بهر سال بیشتر از پیش　　ثمر افشان شود بموسم خویش
روشنست این دم از طبیعت خلق　　جزر و مد سخا و خست خلق
آنکه ایثار خاص طینت اوست　　شیوهٔ بخل ضعف صحت اوست
صورت این حقیقت مستور　　صدره آمد بامتحان شعور
یا کسی دیگرش ضمان گردد　　باعث مهلت دامان گردد
بی گمان آن درخت ازین تهدید　　میکند فهم مدعای وعید
گر همه شاخ و برگ او بری　　از نهال امید برخوری
حافظه تا کجاست همدوشش　　که نگردد سخن فراموشش
آگهی بیش ازین چه می باشد　　اینقدر بیش بین که می باشد
که فلان روز یا فلان ساعت　　از تو داریم ریشهٔ حاجت
چون بوقت طلب کنند رجوع　　ثمر کام شان رسد بوقوع
پس بهمین شیوهٔ ظهور سخاست　　که ز اشجار بارور پیداست
تا ز رمز حیا شوی محرم　　نگذر از فهم پنجهٔ مریم
گر نظر سوی شش افگنی از دور　　خویش را دزدد و کند مستور
بیگمان معنی بصیر اینجاست　　که سراپاش پرده دار حیاست
فهم ما تا کجا کند طوفان　　کاین علوم آورد بضبط بیان

وله

ای محیط تموج اشکال　　جلوه پنهان نماند چشم جمال

کان بخار آخر از کمال علو　　کرد بر جوش اقتدار غلو
شوق بر جست از تن آسانی　　پرگشا گشت روح حیوانی
اسمها کسوت صفت پوشید　　معنی خلوت انجمن گردید
در رگ و پی دوید سعی هوا　　بستگی جوف شد ز سر تا پا
گشت در کشور تعین باز　　کوچه های خرام شاهد راز
کرد آرایش غرایف عام　　چشمک ناز از انبساط مسام
جوف امعاش تا گلو پیوست　　معبر اکل و شرب صورت بست
قطره خونی گره زد و دل ریخت　　غازه شبه جمع کاین شمایل ریخت
این همان آتش است کز گل و سنگ　　جلوه گر بود در طبیعت رنگ

علم علم با بکل نگذاشت　　عالمی را بدوش خود برداشت
وضع آیینه هیولانی　　بر صور ریخت جوش پیدایی
نقب ها زد بگنج استعداد　　عضو های رئیسه کرد ایجاد
هر رگی جویبار خون گردید　　جاده پرداز چند و چون گردید
هر طرف طرح غرفه انداخت　　در خور غرفه سر ز جیب افراخت
تا نفس وجدی از طپش گیرد　　شوق معیار پرورش گیرد
حسن طوفان بیجایی کرد　　جوش انوار آفتابی کرد
دو جهان رنگ در کفی خون بست　　فهم کن فطرت این چه مضمون بست
از فسردن گذشت و تابان شد　　پوشش از بر فگند و عریان شد

بارها خورده از وسیلهٔ او | امتحان غوطه در فتیلهٔ او
که سررشتهٔ چراغ دماغ | نیست بی صورت سیاهی داغ
اینکه چشمت چراغ انجمنست | زان چراغش فتیله در دهنست
پرتوش ظاهر از نگاه بس است | روزن مردمک گواه بس است
من بساط شعور پردازم | رمز این شمع روشنت سازم
میشود این چراغ بی تأویل | نور خود را بنور خویش دلیل
پس بر آن تیرگی شعور نگار | سیر کن جوش عالم انوار
نوری از پرده موج زن یابی | برق اسرار ذوالمنن یابی
این فروغ از چه شمع می تابد | صفت هوشست هر چه دریابد
همچنان شور عالم اسما | بسته در گنبد دماغ صدا
هوش اگر مایل شهود شود | تا نواهای ساز دل شنود
هر بن مو کنون بکسوت خون | آب و آتش زده است جوش جنون
جوش سمع و بصر درین هیکل | می نماید که ای تفهم مثل
در نوای بلند و پست مقام | موج زن ساز دستگاه کلام
حی در اینجا محیط پیش و پست | هر طرف وارسی همین نفس است
هر کجا آب و آتشی پیداست | بر زخش چون نظر کنند هواست
چون نفس در بلندی و پستی | عدم آنسوست اینسوش هستی
چون هوا گشت بی نشان آهنگ | نه در آبست و نی در آتش رنگ
در بغل دارد این گل نیرنگ | چون نسیم بهار عالم رنگ
ناخن و مو که خون در آنجا نیست | هیچ چیز آنش ز علم پیدا نیست
زان کفی خون که صورت دل نیست | مرکز علم و فن کلاه شکست
بصعود بخار پردهٔ دل | شور اسما فکند در ساحل
چون شکوه دماغ پیدا کرد | دستگاه حواس برپا کرد
شانه طرح کمند پرچین داد | داد صیادی ریاحین داد
ذایقه لذتش معاینه شد | لامسه گرم و سردش آئینه شد
چشمه سار خیال جاری شد | وهم امواج شعله کاری شد
هر یکی در مقام قابل خویش | زان هوا شد تمیز حاصل بیش
چهره پرداز شبههٔ اسما | داد آئینهٔ یقین بجلا
سعی پا تا قدم بعزم گماشت | حرکات ارادی آینه داشت

آخر کار از آن خیال لکن | غیر ازین معنیی نشد روشن
گشت هر که تاملش آگاه | یک سر آن فتیله دید سیاه
خانهٔ چشم تا چراغ آورد | روشنی از تف دماغ آورد
نور دل گرد دماغ تافته است | کم کسی آشکار یافته است
هوش اگر محرم گریبان است | پر عیان است آنچه پنهان نیست
ای نگاهت بنور دل نزدیک | چشم بر بند در شب تاریک
هر قدر در شکنجهٔ مژگان | گردش چشم را دهی جولان
در چنین حال تیرگی آیات | که سیاهی فرو گرفته جهات
جوش معنیست این عبارت نیست | آفتاب است استعارت نیست
آن هوا گرچه بر جهان زده است | بیشتر بر همین مکان زده است
بسر انگشت گوش خود بفشار | شیشه بشکن بدامن کهسار
متجلیست زین طلسم بدیع | در درون و برون بصیر و سمیع
غیر گوش از سمع برهان نیست | چشم دیدی بصیر پنهان نیست
که تماشا کن آن طرف ز قیاس | شور هنگامه سازی انفاس
آن هوا را فزوده در همه چیز | ز آتش و آب و رنگ تمیز
تا شود جامع کمال عیان | داده خود را میان جمع نشان
هر کجا بی نفس شود اجسام | در مزاجش ز خون بیابی نام
پس هوا اینقدر جنون دارد | در مزاج لطیف خون دارد
رنگ علم هواست خون بدن | که حواس از خیال اوست چمن
گر تو داری ز رمز بیچون علم | روح باد است و باد خون علم
تافت خورشید و ذره زو جامش | جوش زد بحر و قطره شد نامش
ساحل این محیط بود دماغ | گر گهرهای راز داد سراغ
تا مبرهن شود ز ساز حواس | مقصد پرفشانی انفاس
چشم بی پرده دید هر چه بدید | گوش بی شبهه یافت آنچه شنید
حافظه بر صور ثبات گماشت | فکر اعلام بی نشان برداشت
جوهر مشترک گشود کنون | غرفهٔ منظر ظهور و بطون
صور کامل جهان حیات | شد درین صفحه رنگ بست ثبات
سر مخفی ز پرده پیدا شد | معنی مبهم آشکارا شد
هر کجا کوشش آستین مالید | عالمی زیر دست قدرت دید

قوت دست و پا و سمع و بصر
شد فراهم بکارگاه صور
آگهی مست گرد و فر گردید
علم بر دستگاه خود نازید
تا نشد گل چمن طراز نمود
رنگ تحقیق شبهه مایل بود
شکلها چون کشید سر بالا
علم افعال گشت چهره گشا
پس ظهور جهان کون و فساد
در خور شکل داد استعداد
هر چه آثار خلق و افعال است
بی نقاب از نقاب اشکال است
این زمان از تمیز سود و زیان
وحشت و انس خلق شد تابان
هر یکی را بوسعت مقدور
حفظ جمعیت او فتاد ضرور
عجز تسلیم و قوت غضبی
گشت سرمایهٔ امان طلبی
حکم شهوانی از طریق وفاق
داد عرض حقیقت خلاق
گرد رنگ وفا بهار اینجا
شد ربوبیت آشکار اینجا
نیک و بد گفتم ترحم کیش
پرورش مایل نتایج خویش
مقتضیات خلق ظلمت و نور
زد بچندین کمال فال ظهور

بعد ازین

همه این جاست با هزار اسلوب — جوش بحر مکاشفات غیوب
در دو جوش از صدای کلب و شغال — پر ز حیثیت صورت احوال

در طیور از نوای زاغ و زغن — پرکشا واقعات سر و علن
همچنان حرف و صوت فی الانفاس — زین حقیقت گرفتن است قیاس

تا کجا پر زند خیال دقیق — اینقدر بس اشارهٔ تحقیق
بر نوائی که وارسی زین ساز — علم بی پرده هست هر آواز

چون نباشد بعالم اظهار — وانکشاف ضمایر اسرار
کاولین حرف درسگاه کلام — زین تغنی رسانده است پیام

همه زان انجمن قدم زده اند — جام افشای کیف و کم زده اند
شر و خیر زمانه بسیار است — که ز آوازشان نمودار است

لیک در قدرت تدارک بشر — نیست تدبیرشان کفیل اثر
مکر انسان بفهم راه برد — تا بتدبیر آن پناه برد

اینکه بیتاب عرض اسرارند — حرکات طبیعی دارند
تو در اینجا گمان فهم مبر — ساز را از نوا کجاست خبر

زخمه اش بیقراری نفس است — مطرب آن علم بی نیاز بس است
فهم او را کسی نشد انباز — که چه دارد بپردهٔ آواز

با وجود مراتب منظور — نیست این شکل هم تهی ز قصور
ساز عقل و جنون سواد همه — غافل از مبدء و معاد همه

هوشها اکل و شرب مایل و بس — خور و خواب آیت فضایل بس
وقف تدبیر جوع سعی قدم — جهد پروانهٔ پری شکم

با عصا جوی دستگاه قیام — دست یکسر شریک پا بخرام
بم و زیر صدا همه موجود — لیک ساز مخارجش مفقود

با چنین جوهر صفات عیان — صورت اعتدال جمله نهان
چیست تصویر اعتدال ظهور — شکل انسان بهیأت دستور

ای ظهور کمال علم خطاب

وله

این چه شکل است اندکی دریاب

که مقامات حکمت ازلی — وز اثرهای حکم لم یزلی
خانهٔ صنع کرده سازی داشت — با هیولی خیال بازی داشت

از موالید هر چه گشت رقم — بود مشق عبارت آدم
حکمت اینست آن نقوش خیال — شخص اینجاست ما بقی تمثال

گر سپیدی و گر سیاهی بود — همه مغشوش این تباهی بود
علم ها گرچه ناشی از بدنند — وز همین بحر جمله موج زنند

لیک تا ربط اعتدالش نیست — موجی از گوهر کمالش نیست
در همین جا کشید کلک قدیم — نقش تحقیق احسن التقویم

هوش اگر محرم دولت داناست — چشم وا کن که چشم ما زانجاست
خواه علم است و خواه حسن عمل — هست موضوع این شگرف محل

آنچه از علم راز می گفتم — چون باینجا رسیدم آشفتم
بر زبان نام آدمم آمد — در نظر هر دو عالمم آمد

شکل انسان ز وضع موزونی — گرد در چشم هوش گردونی
هر بن مویم این دم از شوری — میکند طرح موسی و طوری

تا نفس میکشم درین منظر — میدرد صد مسیح جیب سحر
زین کفی خاک از دو عالم بیش — اعتدال حقیقی آمد پیش

وضع بی اعتدالی اعیان — از محیط یقین گزیده گران
هر کجا اعتدال جلوه گر است — کف و موج و محیط یک گهر است

این حقیقت دمی که پرده کشود — هیچ شی نقش خارجش ننمود
هیچکس را مسلم امکانی — نیست در جلوه زار انسانی

تا نه بیند که هر چه هست منم — آنچه دارد بلند و پست منم
علم انسان ز خاک تا افلاک — بسته غیب و شهود بر فتراک

اوج عنقاش تا بمور و مگس — صید یک حلقهٔ کمند نفس
این نفس آخر آن هواست کزوش — در عقول و نفوس میزد جوش

اینهمه اسرار واجب و ممکن — دارد انشای ظاهر و باطن
معنی ایجاد امر و نهی کلام — قدرت آغاز کن فکان انجام

نور علم مفصل و مجمل — جمع و ماضی و حال مستقبل
جوهر مقصد خواص حروف — معنی لفظ فهم و اصل وقوف

در ارادت بحکم تدبیرش — قدرت صد شکست و تعمیرش
ظاهر از نشأهٔ قدیر و مرید — یفعل ما یشاء و حکم یرید

نفس از حرف بی نشان مضمون — کوس قدرت خروش کن فیکون
حکم علم و عیان ظلمت و نور — بخیالش بهانه جوی ظهور

باغ رحمت نسایم اخلاق
عرق شرمش آبیار وفاق

بصر از رنگ با بهار اقرب
سمع از آواز عبد محرم رب

این دگر از توجه من و ما
لوح تصویر عالم اسما

ذائقه بی تأمل فکرت
محو منعم ز لذت نعمت

آتش الفت بهار خون گرمی
آب مواج شفقت و نرمی

عضو عضوش ز جوش علم قدم
بسته آئینه در مقابل هم

چشم اینجا بفهم گوش رسید
گوش اینجا ز نور چشم شنید

کرم و جود و رحمت و غفران
جز در این انجمن که داد نشان

زین جوارح بصد جهان حرکات
نیست پیدا مگر تعین ذات

ور معطل شود حواس بخواب
در مزاج نفس کم است حساب

صورت حق کنون معاینه است
خلق الله آدم آینه است

چرخ سرگشته در هزار ادوار
دید آنجا بچشم خط پرکار

چوان زین شکل درس معنی خواند
خامی نقش اعتبار نماند

از حواسش بمعرض احساس
یافت حیوان عروج حس و قیاس

آن یکی از گشودن مژگان
وا شکاف حقایق اعیان

شامه را بی حجاب فهمیدن
یوسف از بوی پیرهن دیدن

درهمین پیکر کمال آئین
شاهدان عناصر آینه بین

باد سنجیده بیان و خطاب
خاک مربوط قعدهٔ آداب

رنگ کیفیت سمیع و بصیر
چهره پرداز هم باین تصویر

درهمین کارگاه حق تمثال
صنع و صانع بهم رسانده کمال

خور و خواب و لباس و الفت و رم
همه اینجا بساط چیده بهم

در حواس آنکه می فشاند بال
جز نفس صیت موجد اشکال

همه در خواب و آن هوا بیدار
جمله بیکار محض و او در کار

دهر بی این ظهور خامی داشت
وضع دوران ناتمامی داشت

پختگیها بجز تمامی نیست
ناتمامی بغیر خامی نیست

این جسد هرکجا نگار گرفت
قدرت آئینه در کنار گرفت

ای حقایق رهین معرفتت
ذات تحقیق جوهر صفتت

ولہ

جسم اصلی همین کف خاکست
که محیط رموز افلاکست

نقشبند هوا درین پرده
عالمی را بصورت آورده

روح حیوانی و نبات و جماد
نظر اینجا بعلم خویش کشاد

تا باین هیأت آشکار نشد
با حقیقت کسی دوچار نشد

اکل و شرب و حوایج مرغوب
دارد اینجا کمال خود مطلوب

وانمود آن هوا ز صنع کمال
در یک آئینه صد جهان تمثال

همدرین خانه دیدنست عیان
دستگاه فضولی همان

جهل علم و جهول عالم شد
هرکه اینجا رسید حاکم شد

مجمع ساز اعتدال اینجاست
همه را دعوی کمال اینجاست

نوش و نیشی که سر غیب کشید
هرکه اینجا رسید خود را دید

آنچه در آدمی غذا شده جمع
ازینجا رهسپار جا شده جمع

خاک عالم در و بهم زده جوش
شرق گل کرده غرب در آغوش

آب و آتش که در طبیعت اوست
جوهر اعتبار طینت اوست

آن دو جوهر دمی که بال افشاند
خاک بر هیأت حقیقی ماند

با بدن خاک را معامله هاست
سود و سوداش آن سوی حصاست

مرجع خلق و منبع اشکال
مرکز علم و مصدر اعمال

خاصه در وضع جسم انسانی
که بر آن ختم شد خدادانی

نیست این شخص علم نشو و نما
جز فراهم رسیدن اشیا

جزو آنجا که خویش را کل کرد
بهمین شکل معنوی گل کرد

پرفشانست سعی آن ارواح
تا رسد در سواد این اشباح

هرکه زین شکل رنگ اسما دید
سیرگاه خواص اشیا دید

وضع این خانه اقتضا دارد
که درو هرچه هست جا دارد

این صفات از کمال اخلاقست
جز ز تعدیل معنوی شاقست

گر شر البت جوش خود دارد
ور عسل نفع خویش میکارد

پس درین خانه نیست کار هوا
غیر اشغال دعوت اسما

بعضی از غرب و بعض آن از شرق
که در اینجاست متحد شده فرق

خاک با آن فسرده اطواری
دارد اینجا چو آب سیاری

چون بهم جمع گشت و بار افسرد
علم فطرت طریق اصل سپرد

این جنون بارها برون زده است
جوش طوفان کاف و نون زده است

از نفوذ جواهر کم و بیش
میکند جمع بهر کیسهٔ خویش

م کمی طعم هر یکی شمرد
چون بهم جمع شد بکیسه برد

درهم آحاد و الف بستاند
غیر خاک این عمل که میداند

هرچه از کیسه کرده است عیان
باهمه آن کیسه باز گشته نهان

پس بحکم ضرور این آیات
در جسد ها فراهم است جهات

همه جا در قلمرو امکان
فرش خاکست آدم و حیوان

شرق و غربش بهم پرافشانست
این شفقت حاصلش ز ابر انست

نیست اینجا بفهم اجمالی
پیچ جسم و زمین ز گل خالی

معنی کل ز صورت اجزا
و قرنا ز میکند انشا

هر قدر اعتبار جوش زند
معتبر بر شکوه دوش زند

حسن چندانکه شوخیش پیش است
غازه سامان جوهر خویش است

ریشه چون شاخ و برگش آید پیش
چتر بر سر نهد ز سایهٔ خویش

روح مطلق بعرض و انش و فن
تا زد را دو همان بقوت تن

قوت تن سلامت اعضاست
که هوا را در آن تصرفهاست

درستی صحت

در سلامت اگر فتور افتد / قدر نفس از کمال دور افتد
دارد این صنعی خیال آهنگ / از درستی هزار نغمه چنگ
سر موئی اگر رسد بشکست / بر صدا غیر سرمه نتوان بست
چون نی انبان که تا خراشش نیست / در ترنم جز انتعاشش نیست
امتحان کرد درین شنگرف ورق / قدر سوفار سوزن آرد شق
نغمه اوراق تا زکر داند / سبق زیر و بم هوا خواند
زان بخاری که از دلش جوشد / پیکر خاک حله می پوشد
کرم پیله است وصف این پیکر / که نفس میکند قیاسش بر
قوت جسم چون رسد بنمو / نیست جز علم رنگ شوخی او
ور با فسردگی کشد سازش / در همان جسم خواهد آوازش
نغمه جان ز تن بساز رسد / تن ز جان همچنان بناز رسد
جوشد از علم جسم و علم ز جسم / بالد از ذات اسم و ذات ز اسم
جز هوا نیست عالم ارواح / که عیان است حکمتش ز اشباح
آنچه اشباح در خیال آمد / خاکش آئینه کمال آمد
عالم حق زین دو نشأه حکمت / لایزال است بی نیاز صفت
هر که رمز نوا و نی دانست / جسم قیوم و روح حی دانست
زین مکان و زمان نقاب کشا / نتوان یافت غیر ارض و سما
گر رود صد هزار عقل بگرد / نفی ارض و سماش نتوان کرد
این صفت نیست صورتش داشت / که مبرا ز نفی و اثباتست
چون زمان و مکان بهم یابی / رمز صد رنگ کیف و کم یابی
حی و قیوم نیست جز الله / فهم کن فهم درد سر کوتاه
ورنه محرم حقیقت راز / نظری کن بشکل انسان باز
که درین شکل بی غبار نگان / کرده طوفان بهم زمان و مکان
نغمه اینجاست تار را دریاب / سیر کل کن بهار را دریاب
اینقدر کز نفس کشیدم دود / شعله تمهید نور انسان بود
از موالید آگهت کردم / تا بانسان کشانت آوردم
بشکن آئینه های وهم و قیاس / نور خود را با آفتاب شناس
این موالید در جهان شعور / زادگانند از مشیمهٔ نور
دایهٔ شان قوایم ملکی / وضع گهواره دورهٔ فلکی
شیرخواران وسع حوصله اند / پرورش خواه صنع کامله اند
نیست تا بالغ استطاعتشان / دست و پا میزند رضاعتشان
بهر تکمیل ملهم اند همه / چون شدند آگه آدم اند همه
تا با آدم تردد اسماست / جز باین شکل نشان کمال خطاست
در تماشاگه بهار اثر / هرچه شد زیب آب و رنگ صور
محرمان تا کل یقین چیدند / جسم انسان معینش دیدند
همچنان در صف عقول و نفوس / هیچ جز فطرتش نشد محسوس
پس ز ترکیب تا جهان بسیط / جسم و علم یک آدم است محیط

ولە

دی بدیر خیال برهمنی / شعله در جیب جستجو فکنی
با حریفان درد پاسخ داشت / قصهٔ عبرت تناسخ داشت
کاینجهان کاینقدر پریشان است / کرم تدبیر شکل انسان است
زین خزان و بهار ظلمت و نور / انقلابی است در مزاج ظهور
میخروشد بذوق سنگ دگر / شیشه هر یک از ترنگ دگر
وصل انسان کل مراد همه / باعث فرق و اتحاد همه
تا کجا صبح مدعا خندد / کاین چمن نقش رنگ و بو بندد
درخور دستگاه استعداد / هر یک از همتی جنون ارشاد
بعضی آورده رو بقرب وصال / بعضی از دور مانده محو خیال
رسخ و فسخ است و مسخ تفصیلش / بعد خلق از جهان تکمیلش
آن جماد و نبات حیوانست / که بچندین طپش پر افشان است
تا بمنزل نمیرسد رهرو / تا گزیر است در غم تک و دو
نرود زین محیط پهناور / زحمت موج بی وصول گهر
بحر تحقیق را سر و پا نیست / جز در انسان کنار پیدا نیست
رسخ از آنست اعتبار جماد / که درستیش داد غفلت داد
چیست غفلت حجاب حسن کمال / زنگ مرآت آگهی تمثال
سنگ تا آدمی حجاب بسیست / رنج تغییر و انقلاب بسیست
صد تناسخ زند مزاج حجر / که فتد قرعه اش بنام بشر
صد قیامت جنون عنان گردد / که ز سنگ این شرر عیان گردد
تا تسلی که کمال صور / صد هیولی است جیب حسرت در

پای عزم جماد رفته بسنگ / که تکش را عنان گرفته درنگ
تا کجا بایدش گذشت از خویش / که بمقصد قدم گذارد پیش
جز تحیر دگر فنونش نیست / گر همه رگ زنند خونش نیست
آبله سنگ بسته در قدمش / تا روانی کجا کشد علمش
ای بسا طبع کرد سستی خویش / غیر افسردگی ندارد پیش
جهل ایشان مرکب افتاده است / روزشان در دل شب افتاده است
کاد هیبت فسرده هست آنجا / شخص اخلاق مرده است آنجا
که ز عزم عروج آگاهی / زد کمندش بچین کوتاهی
نفس ریشه دست بر دل سوخت / جاده در پیچ و تاب منزل سوخت
نخل قامت کشید و عریان ماند / سبزه مژگان گشود و حیران ماند
بردار ز شرم کوشش عاری / سر شاخش خم نکونساری
رنگ اگر یافت صورت جان کو / بو اگر داد خلق انسان کو
نقش تحقیق شبهه عنوان نیست / شکل آدم کشیدن آسان نیست
گرچه دل مایل سراغش کرد / لیک بعد مقام داغش کرد
هر که وارو بعزم واماندن / صاحب فسخ بایدش خواندن
لیک افسون عجز یاس سبب / باز گرداندشان ز راه طلب
نمودند بر عوام و خواص / غیر مردم کیائی از اشخاص
نزد دانشوران علم و عیان / مسخ از آنست عالم حیوان
دست و پا ناتقاب سم زده شق / نطق تکبیر دل ببانگ نهق
لب بدرس کلام هرزه خروش / سر ز مغز تمیز پنبه بگوش
دم مگس ران رنج پشت کمر / ناخن ناکفیل خارش سر
وار دا اینجا ز غفلت و دنگی / راه جولان معرفت تنگی
مسخ تبدیل آگهیست بجهل / کاین صفت راست جنس حیوان اهل
وصل ایشان ز وصل محرومی / هستی شان گواه معدومی
عین اسرار لیک وهم اندیش / با همه قرب دور کرد از خویش
این جماد و نبات تا حیوان / همه محروم نشئهٔ عرفان
اینکه هر کس تجددی دارد / شخص فطرت ترددی دارد
گرچه اجزای عالم است اینها / درکات جهنم است اینها
هر یک از خود گذشتنی دارد / نفی و اثبات روشنی دارد

حیرت دوری جهان کمال / کرده خشکیش عقدهٔ پروبال
در تلاش شکستن سنگش / آسیا گرد گردش رنگش
این فسردن مزاج یاس نصیب / دو عدم دور ماند از آن ترکیب
رنگ گردانیدن مزاج درشت / عالمی را با امیدی کشت
جمعی اینجا فسرده اطوارند / که ز طبع درشت کهسارند
عقل اینجا بحکم دانش فرد / نسبت سنگ با درشتان کرد
همچنان عقل آگهی درجات / فسخ فهمید سرنوشت نبات
ربط اجزای جدا بتر یافت / عجز پرواز در ته پر یافت
سنبل اینجا و گر و لاله دمید / داغ شد آن و این بآه تپید
برگ دست فسوس بار آورد / ریشه انگشت زینهار آورد
همت از جهد سست گشت خجل / بر هوا تاخت لیک پا در گل
بی تکلف بعضی از آثار / نتوان گشت کامل اطوار
زین غذا بست سینه چاکی گل / زین الم تاب میخورد سنبل
چشم و گوشی بفهم خود نگشود / عزم تحقیق کرد و فسخ نمود
عالمی زین نسق بهمت سست / کرد عزم جهان قرب درست
استقامت نخست رهبرشان / پیش پا خورد از هوا سرشان
یک عدم ماند دور از این عالم / فرق شان تا بمنزل آدم
که ز شکل قوی سمع و بصر / نیست از امتیاز نامش اثر
چشم محسوس و دید از آن مجهول / گوش پیدا و هوش از آن معزول
پنجه در ضبط کار نادسکار / با براه سلوک کج رفتار
نفس آرا ولی تنفس فرد / صاحب دل ولی دلی بیدرد
تا باین دستگاه رو آورد / خرس و بوزینه همچو آدم کرد
هم بر این وضع جمعی از مردم / کرده منزل درون منزل گم
ساز اطوار خارج آداب / وضع نامحرم خطا و صواب
در چمن بیخبر ز فیض بهار / در محیط از محیط کرده کنار
بسکه از بزم آگهی دورند / با بلای عقاب محشورند
تا طبیعت نمیرسد بکمال / انفعالش فتاده در دنبال
مقصدی هست از این میان منظور / گر تلاشش جدا نشست ز دور
چون جمادی ز سنگ درگذرد / بر جهان نمو برات برد

همه تحقیق کشتنی است اینجا
تا بانسان میرسی شان
آتش افتاده در رگ و پی شان
بحصول مراد شان که رسد
دوزخی در قلمرو امکان
نیست چون بعد نسبت انسان
در جهان تا تلاش عشق و هوس
از زبان نوای حیوانات
تا صدای شکست رنگ نبات
جز باین یاس نوع شان نیست
که چرا کاینات انسان نیست
بعد ادراک دور رفت اینجا
جای افسوس و آه است اینجا

وله

ای بعلم تمامت انکار
از دماغ خود این بخار برآر

بر تامل شکستن است اینجا
محرمانی که عافیت سازند
نون در صیدگاه یاس کمین
وضع دامش بهانه دارد
اینقدر جهد کار طاقت نیست
هر که زین کشت حاصلش داند
ای حریفان محفل توفیق
مفت آنکس که دل بدامن کرد
این سر و ناخنت زنگ تلاش
پس باندیشهٔ کثیر و قلیل
گر همه ناخن و سری داریم
نقطه هم اگر رسد برقم
غیرت هم تنبیه باشد
که جهان بسکه مردهٔ خوابست
خلق نادیده طعن جهل از هم
عبرتی باعث کشاورزی است
عالم بیحس امتحان کاهی است
هر کجا نیم رخ کشد نقاش
این دو تصویر صفحهٔ عبرت
پس درین جهل زار عرفان کو
شکل یار در مراتب انجام
نور مهر از افق فرود آید
از الف تا مثال محسوس
کاین خط آخر ز وضع معکوس
تا بدانی که منتهای ظهور
سعی پیکار در نهایت کار
بعد تکمیل اعتبار صور
حاصل اینست که تلاش یقین
ای ازل خامه ابد تحریر

معنی طرف بستن است اینجا
بیشتر زین دو وصف ممتازند
داده عنقائی کمند بچین
دل شکار است دانه دارد
هر کسی مرد این لیاقت نیست
ذوق جمعیت دلش داند
هنشینید غافل از تحقیق
غنچه چید و بهشت خرمن کرد
عذر خواهست در جهان معاش
نتوان بود مرکز تعطیل
خامه هست و دفتری داریم
نوک این خامه را مخواه قلم
وا و باز دگه چشم بی باشد
در مراحش شعور نایاب است
نکشا [illegible] مگر بعدم
ناخنی در کمین هر گرهی است
فهم کن کز معنیت راهی است
حیرتی میکشند در آینه فاش
نیست جز شکل بی بهر صورت
غیر آثار چشم حیران کو
طشت تا ز الف فکند از بام
تا بهنگامهٔ شهود آید
غیر با نیست صورتی معکوس
تا الف بزد غلغل کوشش
نیست از عالم بدایت دور
همچنان با بسر نهد ناچار
معنی مطلق آمدش بنظر
مقصد طالب کمال است این

هر کرا ذوق عافیت باشد
آنکه از باغ امن گل چیده است
که نمی ارزد این بساط فتور
قانع است از نشاط این گلشن
نیست مقدور هر سر و کردن
بگذر از سعی زحمت باطل
فکر رفع خمار خام کنید
وضع واو این که گرهداری کار
ساز تعطیل خجلت آهنگ است
دوستان فرصت تغافل است
تا نفرسوده است خامهٔ ما
وضع آفاق لوحی و قلمی است
زین قسم معنئی که شد مکشوف
بر رخ هر که آب هوش زند
دیدهای غنودگی آثار
زین سبیل است در سواد ظهور
نتوان خورد از این فسردن گل
چون مستقبل او فتد سر و کار
هر قدر چشم میکنی سامان
کز بعبرت کسی شود بیدار
یعنی این است ختم بیدائی
شور انجام تا بسر نشود
گوش غفلت نیوش تاقی است
کشت از این کوچه بیغبار اصل
نخل کز اصل دور ریشه عمل است
الف است آنکه چون بنحو رود شد
ره بداندش بدون خرامیدن
تا کجا سعی خلق پیش رسد

وله

باید اینهاش خاصیت باشد
لب خاموش و چشم پوشیده است
بخیالات صید و هم و غرور
همان غنچه خمار شکن
حلقه ناگشته صید دل کردن
جهد کن تا کنی احاطهٔ دل
از دل جمع می بجام کنید
بنشین سر بناخنی مپخار
شخص بیکار صورت ننگ است
هرچه آید ز دست مانفت است
تشنهٔ سرخطیست نامهٔ ما
ذره را نیز بر هوا رقمی است
بود بر ساز عبرتی موقوف
حرفی از عبرتش بگوش زند
جز به تنبیه کم شود بیدار
عبرت یکسر دلیل شعور
بگشا دمژه فریب نگاه
خواب دیگر با حولیست دو چار
میشود بی نگاهش مژگان
مفت هوشست مغتنم انگار
که زعرش برین بفرش آئی
ساز آغاز پرده در نشود
رمز تحقیق و اشکافی است
باز گشت ابد بسوی ازل
چون ثمر بست دانه در بغل است
رفت جائی که صورت باشد
جز بسوی خویش باز گردیدن
رفته رفته بگرد خویش رسد
صورت انشای معنی تقدیر

نقشها بسته و غافل ازین / که خیالات تست آینه‌بین
دستت آنجا که گردن افرازد / شاخ طوبی بهیأتش نازد
همه گر ناخنت رسد بمثال / سرفرازد بهزار بدر و هلال
ای کتاب حقایق اشیا / عالم از صفحات شعور انشا
بی کم و کیف صنع رب علیم / کرده اعمال بر صور تقسیم
قدرت هر عمل که دریابی / بهمان شکل منحصر یابی
عملش اینکه چون خورد برهم / شور می آید برون ز ساز عدم
زان سخن ره بری بمقصد دل / شود ت رمز مدعا حاصل
خلوت و انجمن درین تصویر / دارد آثار صنعت تقدیر
چون فرو داد افگنند پرده ز راز / برد و عالم همان در لیست فراز
همدرین وضع داد داد نشان / دستگاه گشاد و بست جهان
تا نماند بکار گاه عمل / قفل و سواس مدعا لا حل
نیست جز سجده دستگاه جبین / وضع هموار راست خاصیت این
نقشبند کمال انسانی / ناز دارد بخط پیشانی
پس همین نقشهای علم قدیم / آدمی راست سر خط تعلیم
تا بآن شکل نقش مفهومش / گرد د آئینه دار معلومش
آدمی زاد نخل علم نمو است / کاین صور اعتبار علمی او است
گر بصیر است فطرتش بیناست / ور کلیم اصطلاح او گویاست
صورتش خسروی علوم کلاه / معنی او جمیع کمال سپاه
مصدر نشأه عقول و نفوس / رمز معقول و جوهر محسوس
چه معما که فطرتش نشکافت / چه غواصی کرو ظهور نیافت

نسخه از خود است در نظرت / که ز هر شکل میدهد خبرت
هر کجا قامتت بلند شود / رفعت چرخ از چه مند شود
غیر را در تصرفت ره نیست / لیک ازین رمز هوشت آگه نیست
عضو عضوت ز آگهی محلی است / که همان وضع صورت عملی است
پا و رفتار و دست و گیرائی / گوش و اصغا زبان و گویائی
لب ناطق که هیأت دو کف است / وضع شکلی بهم که ظرف است
فهم تا جیب آن حجاب درد / معنی از سخن نقاب درد
چشم و ابرو بشکل منظر و طاق / همچنان معرض خواص و فاق
سایه بان مژه بلند کنند / تا تماشای چون و چند کنند
پنجه کل کرده هیأت قلاب / غیر گیرائیش چه باشد باب
ناخن افتاده است عقده‌گشا / از چه از صورت کلید نما
همچنان گر زمین بحکم وقار / سازد افتادگیست رفع غبار
هر چه قد قابل خط تقدیر / از سجودش چه ممکنست گزیر
زین سر و برگ هر که نیست علم / خاصه در وضع هیأت آدم
هر گرا این صفت دوچار کنند / واضع نقش اعتبار کنند
صورت آرد و گر خیال کشد / هر چه خواهد باین مثال کشد
آنچه زین نخل میرسد بثمر / میدهد از بهار علم خبر
قدرش از علم برتری ایجاد / دانش از معرفت سری بنیاد
مکتب ارض را مدرس علم / کره چرخ را مهندس علم
نور اسرار خالق اشیا / شخص تحقیق علم الاسما
هیچ نقشی نبست کلک خیال / که ز علمش نداشت رنگ کمال

موجد حرف و نقش این دفتر / نتوان یافت غیر صنع بشر

وله

در بهاری که نشأه کرد فر / شد مسلم بجام اسکندر
رایت ملک و معدلت افراشت / گنجها از زر و گهر انباشت
زان همه جنس کز غرور افزود / آنچه کم یافت نقد هستی بود
هر قدر فال زد بضبط عنان / عمر پا در رکاب بود همان
بست سد و همان پشیمان ماند / ساخت آئینه لیک حیران ماند
کس بدیوار راه ناله نبست / دل مسخر عمر ناله نه بست
حلقه گردید قامت از تک و پو / کام وحشی نشد مسخر او
سرخوشیهایش عالم آرا شد / نرد ما غیش نا زیبا شد
هر چه آمد ز سیم و زر بکفش / رفت در مایه نفس تلفش
رنگ اقبال گیر و دار امید / جز تک و تاز گرد یاس ندید
بی سر و برگ اعتبار بقا / تنگش آمد تجشم دنیا
سد ره وین چه پیش و پس گیرد / آینه تا کجا نفس گیرد
در مقامی که جهد ناجا نیست / چرخ هم سر بجیب ناکامیست
ماند از صید بی اثر دامش / بست خمیازه صورت جامش

عیش موئی که شد بغفلت سپید / ... پرده ... همه
هر که را در نظر سر بود مردن / حیف باشد غم جهان خوردن
چه قدر خجلت است و رسوائی / مرگ در پیش و حکم فرمائی
شاه با شوکتش توان گیرد / باید تسلیم جاه دان گیرد
ورنه زین خسروی گدائی به / زین سواری برهنه پائی به
گر فرازد سر خیال بتاج / درهم راست نفس چه علاج
آنکه در پیشش این علم کشی است / گر نفس میکشد ستم کشی است
چاره مردنش بزرع افکند / حسرت زندگیش جان میکند
فکر باید کی جنونها داشت / بر ثبات نفس فسونها داشت
آخر از سعی دولت اندیشی / برد نقب سراغ درویشی
که کلید دفاین معنی / داشت با جنبش زبان توأم
مهر لبهای خامشی آثار / زده بر گنجها از اسرار
ولی از فیض صیقل توفیق / بهانه نور پرده تحقیق
بیدلی

یکی بر دو کون بال افشاند   مژه پشت پای بر دو جهان
کوشش بی نیازیش منزل   همچو اسرار منزوی در دل

چون آن گنج معرفت پیوست   در گنجینه سؤال شکست
غنچه باغ مدعا واشد   دستگاه گل تمنا شد

گاه دولت عالم شهود یقین   نفست صبح آگهی تلقین
محرمان سواد نقش ظهور   زین نوا خوانده اند درس شعور

گر کتاب شهود بی خطاست   شور اسما دریده است نقاب
طبع انسان ز پرده اشیا   می شکافد متون آن اسما

اسم هر شی کفیل نسبت اوست   معنی خاصه عبارت اوست
در عناصر که جوهر جسم است   بطریقی ثبوت هر اسم است

خاک چون دارد از ممیت خطاب   در بقا فارغست از اسباب
لیک محیی ست آب و بهر ثبوت   تکیه بر لعل دارد و یاقوت

چشمه اش نیز بر بقا سند است   با وجود روانیش مدد است
قابض است آتش بسعی بقا   نیست بی قبض انتعاش و هوا

که چو شد هیزمش کفیل مدد   نیتش بیم مرگ تا ابد
باد با اعتبار معنی حی   بسته نقش حباب بر هر شی

گر همه گوش اعتبار افکند   چون صدا با هواش کار افتد
بر هوا کس چه اختیار کند   تا بتدبیر پایدار کند

اگر این ملک عالم اسماست   قوت اسم حی ضعیف چراست
وگر این حی همین قدر باشد   که کس از مرگ بیخبر باشد

عیش کاذب ملال بایستی   نام حی انفعال بایستی
باید از حی کسی ثمر گیرد   بهره انتعاشش برگیرد

حی زمانی که بی بقا باشد   ننگ کیفیت فنا باشد
گر تو داری سراغ تدبیری   بر نفس بند نقش زنجیری

تا ره وحشت هوس گیرم   نفسی چند در قفس گیرم
طبع درویش از آن سؤال شکفت   نفس داد پرگشائی حرف

گاه نفس مایه سحر بنیاد   بر غبارت که این هوا سر داد
از حبابت چه باد می بالد   که جنون سر بچرخ میمالد

باد و قید نفس خیالست این   عمر و ضبط نفس محالست این
لیک از نغمه های ساز قدیم   می نمایم ترنمی تعلیم

گر تو فهمیدی آن ترانه راز   بر بقای کمال خویش بناز
ور نفهمی مقام شیون نیست   حق خجلت بذمه من نیست

چشمه قدرتیست در ظلمات   که بجوشش نهفته آب حیات
حرف آن آب از نظر مستور   از سلف میخورد بگوش شعور

کان بقا نشاه ثبات ایجاد   دارد از بحر قدرت استمداد
هر که زان چشمه جام میگیرد   دور عمرش دوام میگیرد

تا بسر منزل ثبات نفس   ظلماتست خضر مقصد و بس
خواه تسکین و خواه داد طلب   هر چه خواهی از آن سواد طلب

این سراغست از آنچه پیدا نیست   بیش از نیم دماغ انشا نیست
این بگفت و زبان بکام کشید   که همین است اگر توان فهمید

شاه را مژده شکست خمار   گرد از نشاه هوس سرشار
زان نویدی که یافت از درویش   برد راهی بمرهم دل ریش

با ندیمان محفل تدبیر   بست عهد سفر بهر تقدیر
همه در خدمتش کمر بستند   رخت هنگامه سفر بستند

آب آئینه کرد سیمابی   ساز شد دستگاه بیتابی
فهم ناکرده معنی عرفان   چون قلم سرنگون شدند روان

بخیالات میزدند قدم   تا رسیدند در سواد ظلم
تیرگی خورد نور طاقت شان   شام گردید صبح عشرتشان

نقش پا آن سوی سراغ افتاد   کار با مشعل و چراغ افتاد
شاد با لشکر هوس تدبیر   گام میزد چو سایه در دل قیر

گرچه با فوج شمع راهی بود   هر قدم پیش پا سیاهی بود
چون نفس سوخت در خیال چراغ   لیک از روشنی ندید سراغ

رخش عزمش سکندری ها خورد   ره بسر چشمه مراد نبرد
همچو شمع آخر آن تلاش آیات   عرقی چند ریخت در ظلمات

جهدش از چشمه برنداشت نقاب   عرقی هم که داشت داد بآب
کاروان خیال بیحاصل   شد ز سودای سعی پوچ خجل

بی نصیب از جنون هرزه جرس   بازگردید باد در کف و بس

وله

ای هوا محمل نبودن مقصد [illegible]
[illegible]

ورنه زین شمع و مشعل تدبیر
ره و گر بود و ما خطا دیدیم
همه ماندند از تصرف خام
سجده را دیده بر اطاعت فرض
آستانت جلال عز و جلال
من هم از ساغر حضور یقین
اکرم امر شد دلیل شود
میکشد در شکنجه فرصت
تا بهارش نماید استقبال
گشت چندی صحبت احباب
از علوم فضایل حکما
ریخت از فطرت خرد جوهر
زان فواید که ضبط علم نمود
ترک اشتغال خودسری گیرید
که ز آئین عدل و دانش و داد
زر خورشید را ثقات وقوف
گر بسنجند حلم او بشکوه
از گلی سایه اگر خندد
از جبینش بعرض نور کمال
رایش آنجا که بی نقاب شود
خفقش از صنع معدلت بیجا
بر سر هیچدان خواب بهار
آب و آتش بکسوت یاقوت
گر نظر بر حمایتش فکند
تا جهان را از آن فروغ کمال
لمعه مهر بر قدر فاش است
چشم آئینه جلا سامان
علمش آنجا که شد دلیل نظر
تا نماید بدفع فتنه علاج

شش جهت تیره گیست دامن گیر
عکس مرآت مدعا دیدیم
معترف بر ضعیفی افهام
بوسه گرد مهر نامه عرض
سایه پرورد در گهت اقبال
برده ام بوی نشاء تسکین
مدتی مستلم تکفیل شود
حسرتم تشنه کامی رخصت
همچو گل یافت رخصت تحصیل
متواری چو نور دیده بخواب
آنچه در ذهن داشت وقف خطا
رنگ بنیاد یک محیط گهر
زیب دیباچه کتاب این بود
ملک اخلاق گستری گیرید
نسخه ها دارد این کمال ارشاد
قلب یابند در خلاص کسوف
جسته تر از صداست کفه کوه
بر سر کهکشان گل بندد
بشکند موج چشم بدر هلال
شش جهت کم در آفتاب شود
در صلحی کشود بر اضداد
سایه گردد فتادن دیوار
کند از ربط هم ذخیره قوت
دانه و دندان آسیا شکند
باز دارد ز ظلمت افعال
دور باش خیال خفاش است
فارغ است از تکلف مژگان
بر هیولی مقدم است صور
نیست ذاتش مگر بخود محتاج

اینقدر شد عیان که با همه هوش
آخر الامر کار پیش نرفت
ما ارسطو بحکم آگاهی
کای جهاندار آفتاب علم
گرچه هر کس بحسب وجهی دگر
برق دودی از آن چراغ نبرد
بسراغ مراد پردازم
حکم شاهش فسرده نپسندید
آن بدانش معلم اول
کرد تمهید فکر تصنیفی
داد ترتیب انتظام بهم
دسته ها بست رنگ و بوی خیال
کای شهان نسق طراز زمن
شمع اقبال اگر برافروزید
نقد کامل عیار فطرت او
پیش قدرش فلک دریده نقاب
در بهاری که نخل همت او
باغ اگر رنگ چیند از رویش
بی نیازیش را بسنجد جاه
بشکند فکرش از کمال علو
که اگر از هوا شرر بارد
شفقتش گر بدعوت اخلاق
عصمتش هر کجا کشید حصار
ذاتش از نیت صلاح انجام
چون سحر فطرت جهان تابش
بسکه حزمش بمملکت ساریست
تا کدورت ز خانه بردارد
رسته ز آئینه یقین تمثال
شش جهت در کمین صورت کار

دیگ ما داشت جمله خامی جوش
فکر رفع خمار پیش نرفت
رو بخاک نیاز شد راهی
ز سپهر سواد گرد حشم
میزند جام آرزوی دگر
میکشد عالم از دماغ شعور
تا بگرد تلاشش جان بازم
همتی از اجازتش بخشید
معنی استاد فطرت اکمل
غنچه شد در خیال تالیفی
همه را کرد بر صحیفه رقم
گنجی آراست از نقود کمال
بر فشانید از هوس دامن
از چراغ سکندرا فروزید
هر کجا بر محک زند پهلو
سرنگون تر ز عکس خویش در آب
ریشه شوکت آورد بنمو
پل موج شفق شود بویش
از شکست جهان رنگ کلاه
کله عرش بر سر زانو
پنبه اش پنبه دانه پندارد
گسترد خوان اتحاد و وفاق
بوی گل گشت بر خزان دیوار
نور توفیق کرده شامل عام
نپسندد بچشم کس خوابش
پاسبان تشنه کام بیداریست
شمع یک چشم و صد نظر دارد
بی نیاز و فروغ شکل خیال
بسته آئینه از دل بیدار

که ز انفاس ظالم و عادل
بی سخن [illegible] ضمایر دل
بسکه از هیبتش حقیقت شر
هر کجا نام او علم زده است
ملک گیری [illegible]
پیشش آسمان [illegible] برق نیام
کار کشور کشائی [illegible] جام
[illegible] و جنبش مژگان

زین دبستان بیخودی تمهید / درس نیرنگ بایدت فهمید
علم اسرار عشق و قدرت او / منحصر نیست در همین من و تو

آنچه در خلق یافته است قرار / بمزاج تو ره برد دشوار
از خواص وجود انسانی / که بجز علم نیستش بانی

شمهٔ هم اگر تو دریابی / از همه وهم و ظن خبر یابی
هندوان رالعالم ایجاد / طبع مغلوب این خیال افتاد

که پس از انتقال این پیکر / روح دارد حلول جسم دگر
خواه از آن انتقال بر حیوان / مایل افتاد خواه بر انسان

بهمان جسم صورت حالش / میرسد بر جزای اعمالش
عمرها شد که علم ازین آیات / داده بر ذهنشان رسوخ ثبات

درخور قوت عقایدشان / حکم خیر و شریست عایدشان
من هم از اختراع صورت حال / عالمی دیده ام بخواب خیال

گر بتفصیل رو بعرض آرم / ازجهانی زبان بقرض آرم
مجملی میکنم نیاز بیان / تا شود حیرت نهفته عیان

درسواد جنوب هندوئی / داشت از رنگ آگهی بوئی

وله

مدتی با دل وفا شامل / بود مانوس صحبت بیدل
پدرش را ز علم وهم اندیش / اتفاق غریبی آمد پیش

که بهنگام اقتضای ضرور / چون فتادی بسبزه‌اش عبور
زاغی آنجا بنالهای حزین / سرکشیدی ز آشیان کمین

آبدستی گرو جدا گشتی / شربت آن جنون نوا گشتی
چون شدی زان نم حدث سیراب / پرفشان گشتی از نظر [illegible]

در زمین های خشک ریگستان / اگر آن آب ماندی از جریان
مخلب [illegible] فرو بردی / نمش تشنگی از گلو بردی

روزگاری بخانه و در و دشت / بهمین وضع منقضی میگشت
روز چون سایه در قفایش بود / شب کمین التزام جایش بود

هیئتش می نمود سود نداشت / غیر شغلی که می نمود نداشت
دامها چید باد در کف دید / دانها ریخت ریشه ندمید

گر وزاغش اسیر خنگ عقاب / گشت بیداریش سیاهی خواب
بودش آن شکل تیرگی تمثال / چون بلای سیاه در دنبال

برد روزی تظلم جایگاه / بر فقیران شاستر آگاه
تا نمودند حکم شاسترش / ور ز قوم تبدل صورتش

که در آن نسخه ثبت کرده خیال / صور کارنامهٔ اعمال
منکشف گشت از آن رموز حیل / کای دلت غافل از جزای عمل

هر که میرد درین رباط کهن / از کسی بار دین در گردن
دهر حشرش کند بصورت زاغ / دهدش غوطه در سیاهی داغ

تا نفس مایهٔ بقا باشد / تشنه کامیش در قفا باشد
هر که از تشنگی شود بیتاب / ننماید جهانش غیر سراب

فرض خواهش ز خود حدوث شنید / تا از آن جا نصیب خود جوید
غیر این آب اگر همه دریاست / پیش چشمش همان سراب نماست

این از آن انجمن سیه ورقیست / گر تو در گردنش ادای حقیست
تو کنون آدمی و او زاغست / تو بهار گلی و او داغست

شکل زاغی که در نظر داری / غیر ازین نیست هوش اگر داری
نالهای حزین این پیکر / با تو دار و ندار عجز اثر

قرضدارت تظلم اظهار است / که بروز سیه گرفتار است
گر ببخشی بر آن عقوبت کیش / هر کرا اینصورتت نیاید پیش

حیرتی زین ترانه اش بالید / عبرت آهنگ امتحان گردید
روز دیگر بعادت معهود / چون سیاهی زاغ شد مشهود

کرد فریاد کای طلسم عذاب / بعد ازین دست خود بشوز این آب
اگر از من حقی بگردن تست / بجل آن نامه را ز نام توشست

گفتنی داشت حرف عفو و نهان / کشتن زاغش از نظر پنهان
دیگر آن پیکر عذاب ندید / آن سیاهی دگر بخواب ندید

ای دماغت چراغ محفل هوش / زین بیان درس فهم گیر و خموش

وله

کان هوا را بعرض نقص و کمال / چه تماشاست در جهان خیال
این اثرها که نقش می بندد / از همان کلک راز می خندد

دهر لوح جنون نگاری اوست / خلق پرداز سحرکاری اوست
ششجهت از هواست مالامال / یعنی از علم بی نشان مثال

تا بدامش نخ گسستن نیست / صید او را مجال رستن نیست
تا نفس مایهٔ بضاعت اوست / این هوا صید استطاعت اوست
همچو مرغی که چون فتد بدام / جنس خود را دهد بناله پیام
بصفیر جگرخراش حزین / کشد اصناف خویش از کمین
از خم و پیچ جسم و آثارش / غیر این جهد نیست در کارش
که بساط خیال پیش کشد / دامن خود بدست خویش کشد
صید آزادی خود است اینجا / شغل صیادی خود است اینجا
این کشش وقف قوت جسد است / اعتدالش بانصفت بلد است
چیست آن اعتدال علم قریب / ارتباط قواعد ترتیب
چون بسستی کشید طاقت جسم / منحرف گشت اعتدال طلسم
سعی انفاس شد پریشان تاز / رفت تمکین بغارت پرواز
سستی این باعتدال محیط / هم ز فرط هواست یا تفریط
بمرور حوادث بیباک / جسم بسپرد چون ودیعت خاک
هرچه از علم بود منسوبش / گشت پنهان بطبع مغلوبش
پس بطبع هنود و هم انجام / فهم این علم کرده است مقام
گر همه جسم شان غبار شود / حکم آن باید آشکار شود
کان غبار از علوم لبریز است / در هوا نالهٔ نفس بیز است
تا عدم آن تخیل اسرار / پرفشان است در دماغ غبار
مو بموی ظهور جسم نمود / نیست چیزی جز آگهی موجود
چون دماغ آشیان آگاهیست / اجتماع جهان آگاهیست
نطفه‌ها کز دماغ منشاء اوست / همان علم در نزول نمو است
هرچه زان نطفه یافت نشو و نما / غیر آن علم ازو نشد پیدا
خواه در شخص و خواه در تمثال / آن یقین ثابت است در همه حال
بسته نقش از توهم بعید / بخیالاتشان اباً عن جد
امتحان آنقدر نموده رجوع / کان خیالات بسته نقش وقوع
از حصول نتایج اعمال / خواه قسم هدی و خواه ضلال
در سواد کتابشان پیداست / چون خسوف و کسوف بیکم و کاست
که بحکم تجارب دوران / میکند عقل حکم واقع آن
بطریقی که علم کاشت خیال / میدماند گل همان تمثال
ورنه در خلق پیچ و تابی نیست / جز صفا از کدر حسابی نیست
از هوا هرچه میکشد نفسش / میدهد تا کشیده باز پسش
نفس است این و نیست کار نفس / جز پرافشان امر بودن و بس
هر کرا هردم از رهی است خطاب / چون نفس پاک کرده است حساب
زانکه در هر تجدد این بی‌عیب / می‌نماید ادای ودیعت غیب
در نفس علم باقی ازلیست / که ثباتش دلیل بی‌خللیست
مغتنمش گل نمیکند بعلن / تا نگیرد اعتبار بدن
علم را سیر خویش مغتنم است / گر عرق صرف گل کند چه غم است
جسم دارد بهانه و آن فوات / میکند گل هزار رنگ ثبات
هر خیالی که ثبت کرد ادوار / یافت از علم در نفوس قرار
خواه در خواب و خواه بیدار است / اثر آن نفوس در کار است
دام او تا مرا گسستن نیست / چاره‌اش جز بخویش رستن نیست
خلقی اینجا ز خویش هم رسته است / برهانی همان نه پیوسته است
هر کجا علم پیشش آمده است / تکیه وقف ریشش آمده است
در مقامی که علم این گوید / فهم راه همان یقین پوید
این که هندو زن از کمال وفاق / مرگ جفتش کند ز هستی طاق
علت آنست کز مواعظشان / عبرتی میدرد نقاب بیان
که زنان خلق باطن مرد اند / جاذب فعل جوهر فرد اند
مرد هرگاه رنگ در بازد / زن هم آن به که در پیش تازد
تا نه بینند بکارگاه وفاق / زحمت یاس و اضطراب فراق
دوری مرد در طبیعت زن / بهار آفت است آبستن
زن که جز شوهر التفاتش نیست / تا نسوزد بهم نجاتش نیست
چون در اینجا بحکم استمرار / دل همین درس میکند تکرار
برق این شعله بی‌تأمل کس / خود بخود جوش میزند نفس

وله

[illegible] ارم که در نواح بهار / هندوئی بود عمدهٔ تجار
از قماش مراتب الوان / عالم دیگرش گشود دکان
هرچه عرض سیم و زر سیدن / تنگ میگشت عرصه بر شدن
بر سر گنجهاش از افزونی / موش میکرد نار قارونی

میرسد اکثری ازین کوه مه
تا چراغ بلوغ درگیرد
خلقی از شوق آن دو نشاه فرد
قسط دین نفس ادا کرده بد
وی بسا سالک کو هر مقصود
بتغافل قبیلهٔ دختر
قصهٔ بلبل شکسته قفس
با رتشویش کلفت هر چیز
گرم تمهید بازیش کردند
تا چراغ فنا فروزندش
گاه دامن ز گرد می افشاند
گچه ها در زمین نهان میکرد
تا کهش زان تردد بازی
زان مکان دیر کرد بر گشتن
دید در پرده سحر کاشته است
شعله زان دست شاخ گل مانند
تنگ آورده بیخودی بر سرش
شمعش از ده فتیله روشن
زین تحیر شکست بنیانی
کار آن فتنه مختصر کبرید
خویش را مادر و پدر زان جمع
هوش تاره بلمعه اش می برد
زان جنون لعبت شرر حرکات
بیخودی جوهر تحمل باخت
گاهی که طینت حیا پرورد
آدمی گر چنین تواند سوخت
زان نواهای بیخودی پرداز
این چراغ فروغ داده بباد
چشم زخمش گر هجوم آورد

تخم نارسته ریشها بجره
از دواج آرزو بیر گیرد
در تصور بهشت می پرورد
شبنمش طعمهٔ هوا گردید
پیش از الفت وداع رشته نمود
ننمودند از آن فضاش خبر
هرزه در گوش گل چه خواند کس
برندار و بغیر دوشش تمیز
رو بتجهیز ماتم آوردند
بی حصول مراد سوزندش
ورق رنگ لاله میکرداند
کس چه داند چه امتحان میکرد
رنگ گرداند غیرت آغازی
ماند در شب سحر نهان گشتن
دست بر روی شمع داشته است
کرده انگشت زنبها رلبند
رنگ گردانده هوش گرد سرش
بر تماشای نازچشمک زن
برق در دیدهٔ تماشائی
زین قیامت کنون خبر گیرید
همچو پروانه زد بشعلهٔ شمع
زهره آب از گداز دل میخورد
بسکه آتش گرفته بود جهات
نوحه ازشش جهه بگردون تاخت
این چه طوفان ز پرده ات گل کرد
بر محالات کذب نتوان دوخت
مو بمویش ز شعله داد آواز
با منش تو امی است از ایجاد
هستیم نا ز بر سپندی کرد

دار دازین شعلستان چه روید چه نسب
با جوانی ز اقربای گزین
حکم تقدیر قرعه انداخت
ای بسا غنچه کز بهار مراد
خبر آورد قاصد ماتم
که باین نازنین بی پروا
حرف پرواز قمری بیدل
پیش طبعی گرا هستیا زجدا است
هر یک از قوم در غم داماد
راجو نتی بطبع فال زغبال
گاه در خاک دست و پا میزد
ناز غلطان بهر طرف میرفت
شمعی از طاق دودمان برداشت
محرمی رفت تا کند تفتیش
آتش از دست شعله در مشتش
وجدی از بند بند او زده جوش
خنده زن از جنون خاموشش
هر قدر موج شعله می بالید
ناله برداشت کای گروه جراء ت
عبرت از مرد و زن خروش انگیخت
می نمودند هر قدر خاموش
برق از آن لمعه چشم می پوشید
مژه بر دیده خار و خس می بست
هر دلی را باتشی دیگر
تا فلک شور ازین بساط انگیخت
تو نهٔ قابل تمیز هنوز
کای تماشائیان هرزه نگاه
بارها با همین فسرده شرر
برق شمعش دمی که گشت خموش

چمن آرای انتظار طرب
نسبتش شبهت انعقاد و یقین
کان جوان نقد زندگی در باخت
صورت گل ندیده رفت بباد
کان شرر بر دو سر بجیب عدم
مصلحت نیست عرض چون و چرا
کی کند سرور اثر قابل
هر چه گوئی ز سوز و ساز خطاست
خاک میکرد بر سر از فریاد
بود مشغول مجمع اطفال
بر چمن سیلی از حنا میزد
همچو موج گهر زکف میریخت
رو بخلوت سرای خانه گذاشت
که بخلوت چه شغل دارد پیش
فندقی بسته بر هر انگشتش
رقص نازش گرفته در آغوش
چون گل شمع کف بلب جوشش
او بصد ناز شمع میخندید
چند باشید از الم بیتاب
همه کس بر همین چراغان ریخت
شعله فواره وار میزد جوش
آتش آنجا خموش می بالید
نگد از پرزدن ستی می جست
موج زد بر زبان گداز جگر
رنگ شمعی باین گداز نریخت
بر دماغت چه برق زد که بسوز
حیف کز جلوه نیستید آگاه
کرده ام درس سوختن از بر
نفس آوردم از عدم بخروش

هر قدر فرصت نفس شمردنیست
عشق با شمع این خطاب افروخت
شوق گل بازی چراغ وفاست
از هر انگشت من بعالم بیست
تا نگردد دو بکار روان امید
عشق را زاغ عروس خورشید است
تا کی اطناب قصهٔ جانکاه
کاین زمان تیغ عشق دردست
سوز دل هر کجا جنون اندوخت
گشت آخر ز شمع سرکش او
مژه تا پر زند بدیدهٔ جمع
هوش از آن نونهال آنچه شگافت
گرچه سیرم بصد کتاب افتاد
ای دولت کارخانهٔ نیرنگ
کیست فهمد رموز دفتر ما
اصل هر حق و باطل است یکی
جاده هر که بخویش سر زده
اینهمه جاده است منزل نیست
قوم دیگر هم از وقوع خیال
از گروهی دگر برین آثار
در مزاج یهود اگر ساریست
هر یکی راز درس کامل خویش
تا مسلمان مدارج دین خواند
حالت دیوهای شاستری
منسخ در امت محمد نیست
بر مسلمان ز فکر دوراندیش
گر مکافاتی از عمل بینند
آنچه در ما ودیعت علم است
علم از هر چه آگهی بخشید

دستگاه چراغ عشق تر نیست
شعله ماند و راجونتی سوخت
کاینقدر سوز دل چمن پیراست
شمع همت عصا گرفته بدست
چشم خاکستر انتظار سفید
که باین صورتش خیابندیست
حرف طومار سوختن برپا
برق بی زینهار دل مستست
ای بسا شمع کانجمنها سوخت
هم با آتش خموش آتش او
نه ز پروانه بود اثر نه ز شمع
در هزاران خیار کهنه نیافت

صفت شوقیم اگر همه سوزیم
راجونتی کجاست شعله اوست
در بساطی که ره نمایان نیست
کار من بی گداز ناید راست
گریه سعی کنار یار کنم
گل باغ وفا پیامکش است
آخر از رنگ حال آن دختر
نشود کاین قیامت خودسر
دام تسکین نبود وعظ و فنش
ریخت برق عروس بردامان
زان همه خفتگان نماند اثر
در شرار قصهٔ ستیان

تا بداغ فراق کم سوزیم
شمع را مغزش اوفتاده بپوست
خضر مقصد جز این چراغان نیست
از خود دم باید اینچنین برخاست
پس درین خاک کهن نگار کنم
که محبت باین شگوفه خوش است
همه را بیخودی گرفت ببر
ریزد آشوب فتنهٔ دیگر
داد تسلیم تن بسوختنش
داد آغوش بی نشانی داد
جز نشان لحاف خاکستر
که ز چندین زبانه داشت بیان
لیک این داغم انتخاب افتاد
که براه شعور سنگ نه بست
هر طرف راه برد گمان علم است
جاده‌ها گرد و انتشار فروش
حصر آن نیست در خور مفهوم
در جهان ظهور بودی عام
در زمینهای هند کاشته‌اند
نه خیال یهود وارد راه
جز خیالی که عیسیش فرمود
برهمن کعبه را بخواب ندید
بیدیان راست محض نادانی
نرسانید پیک علم پیام
همه را وعدهٔ قیامت داد
نبود جز بموقف عرصات
بر همان جاده سیر ما داریم
مبتلای خیال و وهم نگرد
زین خیالات فارغ افتادند

وله

غنچه‌ات گلفروش چندین رنگ
خط ما نیست جز مسطر ما
جاده بسیار و منزل است یکی
بی گمان منزلش سر زده
لیک رهرو تمیز قابل نیست
می‌شد آئینه دار این تمثال
نیست آگاه خفته تا بیدار
حکم توریة یک قلم جاریست
سبق علم بر درست به پیش
بی نیاز از خیال کاشی ماند
مسلمین را گواه بیخبری
بزم مقبول جای مرتد نیست
اگر آید قیامت آید پیش
خویش را همدران محل بینند
انتخاب حقیقت علم است
هم بر آن آگهیست دید و شنید

هیچ گل زین بهار رنگ نه بست
گر یقین است وگر گمان علم است
منزل آنجا که وا کند آغوش
هر چه گل کرده طور رسم علوم
اگر این عبرت تناسخ نام
زین نهال آنچه بر فراشته‌اند
نه نصاری است زین مقام آگاه
ور نصارای نی شود مشهود
تا عقاید حجاب علم درید
قصص انبیای فرقانی
زین حقیقت بزمرهٔ اسلام
کان وفا جوهر کرم بنیاد
مؤمنان را ظهور این آیات
خواب و بیداریی که ما داریم
علم ما را بحکم رحمت فرد
اهل اسلام هر کجا زادند

طبع ما زین نزد و آسوده است
علم حقیقت ساری
وله

نخل اقبال خسروان غیور
هنری را که طبعشان نخرید
دل شان بارگاه آگاهی
گر بباغ اند سایه گل نکهت
سنگ عدل جهان درستی شان
سنگ و بدرا ببارگاه جلال
همچو حق سوی شان حریم همه
نور اقبال کوکب ملک اند
بی نیازی بوضعشان دالست
نشئهٔ نازرا دماغ عروج
پادشهی یافت پادشاهی دید
خواه در بزم و خواه در رزم اند
ننمایند جز به تخت قرار
گر همه فقر جو شد از پی شان
از خواصی که وقف ایشان است
پادشاهی ز انقلاب زمن
دامن ملک چین وحشت زاد
باده شد منتقل بجام دگر
چون صدا بی محرک تدبیر
در خم خانهای زنجیرش
چشم اگر میکشود سعی نگاه
تا بحکم وفاق صبح می
فرصتش قفل انتظار شکست
خلقی از هر طرف خروش انگیخت
لیک از آن وحشی کش آمدپیش
وحشی دام کنده زنگ دو
آخر آن آفتاب برق عنان
گردید ائی از نظرها برد
عالم بیکسیش آمد پیش

برجهات او فگنده سایهٔ نور
گرد ادبار برجش خندید
دست شان پنجه تاب کوتاهی
در محفل خموشی آهنگست
نازبنیاد دین به پشتی شان
خلق گرد آورست بخشش مال
در شان کعبهٔ خضوع همه
جان شیرین قالب ملک اند
ختم قدرت گواه این حالست
فلک قدر را شکوه بروج
عاقبت نشئهٔ سعادت دید
بی تکلف همان اولوالعزم اند
حق بهرکز نشیند آخر کار
کم نگردد دماغ افسر شان
بی نیازی ظهور عنوانست

ناز منعم بذوق خدمت شان
در عیوب از قبولشان دل یافت
دشت و در فرش گستر انعام
سرفرازند آسمان بالند
خلق را در پناه شان تکبیر
این صفت جز بذات شاهان نیست
دلگشا آستان شان ز کرم
گر بر ایشان تزلزل آیدیش
حکم نقاش قدرت بیچون
هر که زین قوم در وجود آمد
تا درین عرصه زندگانی کرد
دور اقبالشان ز همواری
بسکه تعظیم واله شان کاراست
پرتو مهر اگر فتد ز سما
ذاتیست این صفات فی علی ا

عیش مسکین دعای دولتشان
صبح اقبال در مقابل یافت
بحر و بر کیسه پرور اکرام
کف گشایند بحر و کان نالد
ایمنی از شرور یکدیگر
غیر آثار گلکلاهان نیست
شکل حاجت روائی عالم
ملک و دین لرزد از خرابی جو
حرف صورت نگار کن فیکون
فضل حق تو امش فرود آمد
هر نفس عیش جاودانی کرد
گر کند انحراف رفتاری
سنگ تحقیرشان چه امکانست
جاش بر سر بود نه در ته پا
اوج تعظیم آسمان الیست
شد گرفتار قبضهٔ دشمن
سر افسر شکست سنگ کشید
بخت خوابیده و پا بدامان مرد
چون شرر داشت سر بدامن سنگ
لب نمی شد کفیل چاک قفس
واشتندش چو چشم از مژه تنگ
خاک در چشم پاسبانان بخت
زنگ بشکست و بیرون آورد
تا پیش نگذرد ز گردنشان
تاخت چون عمر آنسوی فرصت
پی سپر شد هزار دشت و درش
که ز پاش کسی نداشت خبر
جمع شد خاطرش ز نام و نشان
که فراموش کرد خود را هم

وله

نقش حکم نگین نشست بباد
بر نگینش نشست نام دگر
ماند حیران خانهٔ زنجیر
تیره میسوخت شمع تدبیرش
جز بمژگان نداشت پناه
طاق بنیاد یاس خورد خمی
دود گشت و ز چشم روزن جست
بسراغش عنان گسیخت جهت
در پیش هر که رفت رفت از خود
از رم برق و باد برد گرو
شد ز چندین بلاد بال افشان
سر بجیب پناه عنقا برد
از همه جست تا رسید بخویش

پایش از تخت بر زمین لغزید
سرکشی پیش پای زندان خورد
مدتی داغ در سینهٔ تنگ
بال اگر میفشاند مرغ نفس
پاسبانان دور باش نجنگ
جوش خوابی غبار غفلت بخت
راه جولان دشت و در سر کرد
حکمها در بلاد گشت روان
شاه دامن شکسته بر وحشت
در تک و تاز بیخودی اثرش
بسوادی کشید رخت سفر
زورق امن یافت محو کران
کشوری دید آنسوی عالم

نام هرکس که برزبان میراند / از زمینش تا بسمان میخواند
بر بساطی که سایه می انداخت / رحمت آغوش نور می پرداخت
بر سر هر که دست می مالید / گلشن آفتاب می بالید
رافت آثار شوکت حشمش / کرم اقبال سایهٔ علمش
غنچه تالیف ساکنان دیار / چمن آغوش کوچه و بازار
جوش میزد ز ربط یکدیگر / یکدلیهای موج در گوهر
خلق او در مزاجها میکاشت / بوی لطفی که نوبهار نداشت
اگر از معدلت نشان خواهی / شاهی اینست و ما بقی واهی
روزی از کرم جوشی اقبال / در سپاه شه بساط جلال
شاطران را بدعوی تک و دو / منعقد شد بهم شلنگ گرو
تا که دارد بعرض حیثیت رگی / جوهر دستگاه تیزتکی
شهریاران سوی دشت روکردند / بتماشای شان غلو کردند
این مسافر هم اندران مردم / کرد از فرط شوق خود را گم
پیش ازین تدمیش جولان بود / کوه و صحرا غبار دامان بود
بود از وحشت آشنائیها / کامل طور بادپائیها
بختکیهای مشق جولانش / فال میزد بجیب دامانش
وجد آن حالتش بشور آورد / تا برانگیزد از حریفان گرد
گفت یاران من شکسته قدم / شاطری بودم از قلم و رم
لغزشی خورده ام ز بخت نژند / کامم ساما نم باین دیار فکند
این زمان لطمه خوار پهلویم / تخته بند قفای زانوییم
کرد بهیدم اجازت جولان / قدمی بر بطش زنم دامان
شاید آن آتشم بلند شود / داغ افسردگی سپند شود
همه گفتند همعنان توایم / همه جا دست در میان توایم
شعله کرد ذوق وحشتی دارد / دود همپای کم می آرد
رخش عزمش برخصت یاران / خورد مهمیز با در رفتاران
بجنون رسا قدم برداشت / برق بیداشتی علم برداشت
تا غبار تکش بخود مالید / عرصه در تنگی بساط خزید
شرر از داغ دل شمرد قدم / پا بگل خفت صرصر از شبنم
نفس شاطران ملب خون شد / طاقت آشفت و موی مجنون شد
سرکشی در بر کلنگ گداخت / شور رنگ از طنین حیا پرداخت
لب بتحسین نداشت آنهمه تاب / کو بگیرند از صدا شر رکاب
رنگ میداد از قفا آواز / کای قیامت بسست بیش نیاز
عاقبت جمله در قفا ماندند / سجده فرسای نقش پا ماندند
از تک لنگ عذرخواه شدند / همه ترکان آن نگاه شدند
شور این شاطر چنین آهنگ / گرد میدان برق تاز از تنگ
خواجه تا شان جوهر آگاهش / مژده کردند تحفهٔ شاهش
که درین شهر شاطریست غریب / برده از فرصت رمنده نصیب
اگر از سلک شاطران باشند / افتخار کمال کشان باشند
بایدش بار کاب شه پیوست / تا چو فرصت رود مباد از دست
قصه کوته بهمین همت چیست / نسبتش شد بیادگار درست
شاه در امتحان جولانش / بتفاخر گزیده از قرانش
چون در اعیان کمال فن گردید / بیک خاص شه زمن گردید
همرکاب خم عقیدت کوش / میکشیدی کمان شاه بدوش
بود چون تیر از آن کماندار / حلقه در گوش راست رفتاری
یکدم از خدمتش نگشتی دور / همه جا داشت آبروی حضور
روزگاری بهر شکسته پری / می شد اوقات فرصتش سپری
گشت آخر ز اتفاق زمان / شب اقبال را بصبح قران
بی تکلف چو وقت کار رسد / وصل میزد انتظار رسد
محرمان کاین گره گشاده اند / کار موقوف وقت یافته اند
تا چه وقت از خودت کنند آگاه / درکمین تغافل است نگاه
شاه طبع شکار خوئی داشت / صید بودش گر آرزو میداشت
شب و روزش بوادی نخجیر / بود در چشم آهوان شبگیر
میکشیدی زهر کریوه تنگ / بچراغان داغهای پلنگ
همه اوقات دشت تا کهسار / صید هیبت شاه شیرشکار
صبحگاهی بعادت معهود / کرد عزم صید حیثیت نمود
آفتاب کمند شوق بدوش / برفضای جهان گشود آغوش
رم ذرات تا بآرامش / هیچ نگذاشت حلقهٔ دامش
تا بوقت زوال چندین دشت / از پلنگ و غزال خالی گشت

گرد وحشی شد از سیاهی در
پی پرواز رفت رنگ طیور
خواست گردد معاودت دستور
افکند سایه بر گل او رنگ
کز کنار سواد آن صحرا
قسمتی تازه شد نقاب گشا
پرفشان گرد گرد آهوئی
گردی چشمی بلند ابروئی
توسن عزم شه گسیخت عنان
ذوهوس برا عادهٔ جولان
شوق دل قدر عافیت نشناخت
برق گردید و بر سیاهی تاخت
صید چون تیر پرفشان میرفت
شاه در قفا کمان میرفت
هر قدر قرب در تعاقب جست
دوری مقصد از نظر میرست
تا بحدی تکش غرور افتاد
کز خم چند دشت دور افتاد
آهو از دیده چون نهان شد و ماند
سعی ناکامی شد و چه حمید
ز تلاش بیاس در تعاقب صید
پیش چشمش بجز جنون تشنگی
دشت و دریده گردی می آبی
چون سکندر بعزم آب بقا
چشم آهوش راند در ظلمات

ماند

ماند در بار جدا از آن تب و تاب لب خشکی برنگ موج سراب
بسکه نم برد خشکی از ورقش بر جبین نیز داغ شد عرقش
در چنین حالتی که شاه رشید آب میجست و آب میگردید
ملتمس شد که در سراب فتور صرفهٔ آب زر کیست ضرور
هر کرا تشنگی گداخت نفس سایه افسون آب دارد و بس
بیش ازین در هوای آب متاز نقد هستی غنیمت است مباز
گر ز جمعیت دل امدادیست پای هر سبزه راحت آبادیست
گنم از دود این بنا سامان نم چشمی که تر کنی لب از آن
این بگفت و غبار رم گردید همه تن شوخی قدم گردید
هر طرف شاطر بیابان گرد قطره میزد ز جوشش همت فرد
نه ز وحشی پی اثری یافت نه ز طایر سراغ پری یافت
دید تا که بکوه دامنهٔ بر درختی نشسته بوزنهٔ
پیشش آمد بصد هزار نیاز کرد آئین مسکنت آغاز
که زبان می‌نمود گاه لبش تا دهد عرض صورت تعبش
یافت بوزینه زان خبر تعب کاین جگر تشنه ایست آب طلب
تک زنان میکشید محمل رم میدوید از قفاش شاطر هم
بخت هر گاه رهنما گردد بوزنه خضر مدعا گردد
بوزنه کان خمار یاس شکست جاه بنمود و بر درختی جست
لیک تفتیش شاه شاطر کیش بوی ظرفی نبرد از پس و پیش
گرچه شد در نظر دعا مقبول کام دل ماند بی نصیب حصول
حکم تدبیر مصلحت اندیش یافت بوزینه در مقابل خویش
پس بتردستی کمال فنون دلوی از پوستنش کشید برون
مایه برداشت از حیات و دوید تا بسر وقت شاه تشنه رسید
میکشود از شکست رنگ آغوش دود وا ماندهٔ ز شمع خموش
رشحهٔ برد از آن زلال بکار کرد آن بخت خفته را بیدار
شاه از آن خدمت نمایانش گشت منت پرست احسانش
چون بقا گشتش آبیار نفس لب خامش نوا شکست قفس
باز چون مژدهٔ بقا دادند اینچنین ظرفت از کجا دادند
شاه از آن نقش سحر تصویرش ماند حیران صنع تدبیرش

آب برد آبروی تاختنش نم طلب شد نفس که اختنش
تا گشاید بحرف آب دهان از لبش پیش می‌فتاد زبان
غیر این پادشاه پیک خطاب کس نبودش هوا پرست رکاب
ترسم از جستجوی بی‌حاصل ربط ساز نفس شود باطل
تشنه را در تموز عالم تاب سایهٔ ابر سینه فیض گستر آب
وقف هر خاربن درین صحرا عافیتهاست سایه‌پرور ما
تو درین سایه‌ها دمی واکش تا من این دشت را زنم آتش
تا نفس در تلاشش دارد تاب میدوانم چو ریشه‌اش پی آب
دست وصل از رکاب شه برداشت بر توکل بنای جهد گذاشت
تا کجا بخشش آشکار کند با گل مقصدش دوچار کند
هر سو دوای دشت و در زده بود دامن برق بر کمر زده بود
شد یقینش که مسکن حیوان نبود جز بقرب آب مکان
گاه می‌جست و گاه می‌غلطید گاه بر خاک جبهه می‌مالید
خاک الحاح آنقدر لیسید که ز بوزینه آدمیت دید
بر زمین آمد از درخت فرود جانبی زان مقام گام گشود
وا شد آخر بمدعا راهی تا رسیدند بر سر چاهی
این هما هر کجاست سایه‌فکن بی‌سکون نیست بانگ زاغ و زغن
بی‌هراس تزلزل آفات بست بنیاد دل بکوه ثبات
چاه لبریز آب و ظرفی نه با حصول مراد طرفی نه
تشنه را چون سبو شکست درآب بحر مواج نیست غیر سراب
غیر ازین چون نبود تدبیرش غافلش کرد و دوخت با تیرش
بصفا داد بیخلافی داد پوست را مغز آب صافی داد
دید بر خاک میکشد پهلو آفتاب بسایه رفته فرو
مانده باقی ز دستگاه نفس رمقی پاسبان هستی و بس
تازگی صرف لاله زارش کرد خرمی تند نوبهارش کرد
آب زد بر گل فسردهٔ خویش کرد روشن چراغ محفل خویش
که درین وادی قیامت تاب از که بردی سراغ چشمهٔ آب
بی‌تفاوت به پیش شاه زمان ماجرا را بعرض داد زبان
خامهٔ فطرتش درین تدبیر یافت اندیشه را جنون تحریر

از مروت گذشتن آسان نیست　نکه اینجا برون مژگان نیست
به که زین رمز پرده برداری　آنچه داری نهفته نگذاری

شاه شاطر در بیان واکرد　بسخن رفت و شاطرها کرد
سرگذشتی که موج طوفان بود　نم اشک سر بسر پیمود

رحم بی اختیار آبش کرد　داغ آن خسته دل کبابش کرد
جست از جای و کرد تعظیمش　داد بر قدر خویش تقدیمش

گفت در مهر صفت باین تقریب　از تو در گردنم حقیست غریب
گر نمیزد تردد دامن　زندگی گشته بود دست از من

من کنون مرد انفعال نسیم　قابل وصف این کمال نسیم
تو همه گر گلی و گر خاری　بی کمان ملک را سزاواری

با وجود شکسته بالیها　نیستی بی جنون کمالیها
در تو آثار سلطنت باقیست　بیدماغی و مستیت ساقیست

تا دو روزی قدح کشی همراست　بر تو این مملکت مبارکباد
بهر من زر و جاه عشق و هوس　ملک جاه بد شرم احسان بس

ترک اسباب گرچه جانکاه است　... یر
...س در این گروه غیور　سخت بیباک کرده است ظهور

لطفشان خرم حیات ...　قهر شان جز بخون نه پیوند

ولہ

مطرب ... ره هنگ　میزند زخمه وگر بر چنگ
که در اقلیم هند شاهی بود　گل نگین چمن کلاهی بود

... از طرب سازی　همچو گلشن بجوش گلبازی
غلغل طبل جاه نغمه خروش　جوش گرد چشم بهار آغوش

در زمانش ز نشاه اقبال　جام می بود گردش مه و سال
روزش آیینه سمن بویان　شام گیسوی عنبرین مویان

کام دی نام لعبت نیرنگ　داشت رقاصه طرب آهنگ
صد قیامت ز شوخیش کردی　صد بهار از گلش ره آوردی

در مقامی که رقص موزون داشت　خیل طاوس کرد مجنون داشت
جام دورش بحرکت همواره　هرکجا داشت گردش پرکار

خط ساغر ز رشک خون میخورد　شعله جواله می شد و می مرد
گر با برو شدی اشاره نواز　در خم چنگ میخزند آواز

و ربا نگشت می نمود اشعار　آب می شد نوای موسیقار
عزم رقصش نقامت آرائی　هرکجا کرد فتنه پیمائی

گر غباری بلند شد ز آنجا　تا قیامت ندید جانب پا
نرگس را بگردش انداز　دو جهان بسمل محترف ناز

تا بتاب کمر شکست کلاه　شور دلها گسیخت رشته آه
بر فلک زان میان ز نکله بند　وقف سیاره رقصهای سپند

گر ز شوخی کاکلش عرق میکرد　زهره صد جا نقاب شق میکرد
از هوس گر حنا بکف می بست　رنگ گل بر صدای دف می بست

به تبسم دمی که پان میخورد　نغمه همد صبح در چمن می برد
تا صدایش فسون اثر میگشت　از عدم عمر رفته بر میگشت

حاصل الامر آن بهشت نمود　هرچه بود آفت دو عالم بود
بزم شه بیرخش حضور نداشت　با هزاران چراغ نور نداشت

همچنان مطرب مدن نامی　سرخوشی نشاهٔ طرب جامی
داشت در عالم سواد دگر　کوس اقبال اشتهار هنر

علم موسیقیش باوج کمال　بدر سازش تهی ز نقص هلال
جوش سیرابی رگ سازش　نشاه داشت وقف آوازش

که حریفان رنگ باخته هوش　میفشردند می ز پنبهٔ گوش
تحت و فوق جهان بم و زیرش　کرده صید کمند تسخیرش

در لبش بسکه سحر مطلق داشت　کلک تصویر بیخودی شق داشت
هرکجا بزم نغمه می آراست　زنده میمرد و مرده بر میخاست

تر صدائیش تا زدی بخروش　بشنا میگذشت خلق از هوش
با چنین جوهرش در همه حال　کام دی بود خار خار خیال

می شنید از هنروران یکسر　صفت آن نهال فتنه ثمر
از نواهای پردهٔ اخبار　بیخودی داشت زخمه بر تارش

جلوه ها در لباس گفت و شنود　گوش میدید و چشم حیران بود
هرچه زان شوخ خورد بر گوشش　بود تکلیف رفتن هوشش

میطپیدش دل و نداشت پری　که کشند سوی آن دیار سری
عاقبت شور حسرت دیدار　چون نوایش برون فکند از تار

برد با غش ز دو انقلاب جنون
خواند وحشت نفرتش افسون
بی سر و پا چو اشک غافلوش
از طپشهای دل کشود آغوش
مدتی محمل تلاش کشید
تا بآن شهر دلفریب رسید
در خرابات شوق ملت و کیش
نشاهٔ واحدیست طالب خویش
نیست در عالم شهود مثال
قدردان کمال غیر کمال
تا جهان جای آدم و ... است
عشق با غیر جنس ... است
کلک نقاش ... آهنگ
که صد ... در طبیعت رنگ
گفت ... یا حنا نمی بندد
رگ موج خون نمی خندد
ربط رنگی ضرورت افتاده است
گر باتفاق دو صورت افتاده است
گر کشد نغمه سوی گوش علم
پردهٔ هفت است آنجا هم
در نفس را الم صدنه بوست
آن هوای لطیف را لطف است
گاه از کهربا نشان دارد
شکر رنگ طوطیان دارد
آنقدر فرق از عنبر پخیذ
رنگ آهن ربا ز رنگ حدید
صفحه ۲۸۰

جذبهٔ شوق را درین موطن
نسبتی هست در یقین مضمن

معنی آنجا که ربطش آماده است
صورتش نیز توام افتاده است

پس درین کارگاه عشق و هوس
نسبتی هست رابطه همه کس

تا نشد این ترازوی الفت
غیر او زان معنی نسبت

ور بصورت عیان شود تفریق
معنی هست آشنائی تحقیق

جمله جویای معنی خویش اند
تابع شوق متحد کیش اند

چیست زین اتفاق شوق مراد
نسبت اتحاد استعداد

وله

طرب انشای اتفاق زمان
بنی خامه ریخت رنگ بیان

تا رسد ساز نغمه اش بر گوش
کرد آوازه پا نوازش گوش

قدم از بسکه بر نوا میزد
نقش با هم دم از رقا میزد

بسباطی که نوبهار رسد
رنگ و بو پیش از اشتهار رسد

کام دی از ترنم خبرش
رقص بسمل فشرد بال و پرش

کاملان بساط علم و فنون
از ورودش زدند جام شگون

کز فلان گلشن بهشت قفس
عندلیبی فشاند بال هوس

بکمال آرزوی اهل حضور
بکمال انتخاب علم سرور

با نوایش ز ساز شرم علم
دف ناهید جبهه شسته بنم

هر کجا او ترانه پردازد
صور حشر کرد سر افرازد

مطرب دهر اگر نفس بازد
زین طرب نغمه نه پردازد

حیف هوشی کزین دو مصرع
نکته دستگاه معنی راز

بسکه در وصف او غلو کردند
شاه را مست آرزو کردند

فرصت انتظار تنگی کرد
مهلت وقت بیدرنگی کرد

که ازین میهمان شگون گیرند
دام سرعت ز کاف و نون گیرند

ساز و برگ طرب مهیا شد
رستخیز نشاط برپا شد

مجلس آرای رونق تاکید
آنقدر دستگاه مینا چید

نرگستان ساغری انباشت
که بعالم گلی دگر نگذاشت

تا صراحی فسون دعوت خواند
چین به پیشانی خیال نماند

شد [illegible] بار گل خرمن
که غلط کرد رنگ راه چمن

بر فلک هر قدر که کوکب بود
بر چراغان این بساط افزود

ظلمت دهر غوطه خورد بنور
عالمی شد بروشنی مستور

گشت از آئینه ضیا محسوس
راز دلها چراغ بی فانوس

تیز کردند مطربان چنگل
ناخن دستگاه کاوش دل

موج زد زان ترنم و قلقل
عشرت از بام و در چو رنگ از گل

که مدن چون بآن دیار رسید
بچمن مژدهٔ بهار رسید

از ادای خرام شوق آهنگ
جاده می بست رشتها بر چنگ

همه جا شهره است در همه حال
سحر آفتاب در دنبال

مقدمش رفت از آن سواد ملال
کرد هر سو سرورش استقبال

لیک بی امر شه مجال نداشت
جرأت خواهش وصال نداشت

نغمه پود از بزم شاه شدند
بصد آهنگ باز خواه شدند

در طربگاه ما ز اوج قبول
همچو وحیش فتاده فال نزول

غلغلش هر کجا دمیده فسون
باد پیماست مندل گردون

تا نسیمش وزیده در گلزار
بلبلان رست بوی گل منقار

شور هر پرده محو حیرت اوست
بم هر ساز زیر خجلت اوست

کام دی را اگر کسیست حریف
بر همین مصرعست ختم ردیف

آوازان طبع بیخودی تمثال
که ز تضمین شان بگیرد فال

طپش دل ز وجد بیتابی
گشت مضراب ساز سیمابی

حکم ترتیب مجلس گل و مل
ریخت در گوش حاضران غلغل

پس بفرمان آن بهار چشم
جوش گل زد شراب و نغمه بهم

مانی آرزو جنون انگیخت
رنگ از رنگ کامرانی ریخت

کامد آنجا سراغ شیشه طلب
عالم بیخودی بدوش حلب

می بجوشی زد از طراوت رنگ
که تری سوخت در دماغ نرنگ

صد طرب صرف یک فرح کردند
صد خرابات یک قدح کردند

پرتو اتفاق شمع و چراغ
کرد خورشید را ستمکش داغ

بفروغ حضور نور قبول
از قنادیل عرش کرد نزول

دامن ابر گرد سنگ چید شرار
لعل نگذاشت رنگ در کهسار

در رسیدند ساقیان طرب
جام می در کف و حیا بر لب

قلقل شیشه گشت رهزن هوش
غلغل خنک شد قیامت گوش

همچو دان سنگ بر حباب زدند
سایها جام آفتاب زدند

[illegible]

عالم آب در بغل بط می
حیرت از بس ره هوا می بست
گر گسستی ز بیم بریشم ساز
زخمه تا از تلاشش ماندی باز
جام می گر تهی شدی سازش
در کم و بیش رشته موزون
بسکه هر سو جنون نوائی بود
پهلوئی گر کباب میکرد ناله
گر تامل خلاف مشرب داشت
دل اگر حسرت فرح وارد
سینه دارد کمانچه وقف خراش
اگرت از گذشتگی رم نیست
عبرت آهنگ محفل نیرنگ
باد پیمود و جز خروش نداشت
پا برقصی نزد درین محفل
کس متاعی ندید ازین بازار
این می و نی که عشرت آهنگ
جام پیمانهٔ پرے دارد
وحشتی از طپش برانگیزند
تا ازین دامگاه بر تابیم
سرکشیها خمیده است اینجا
نه همین بر نشاط بیداد است
خواه رنگ نشاط و خواه طرب
بر بهاری که رنگ گرد انیست
مطربان غیر عیش نسرودند
وقت آن شد که کام دیدن
گشت از شوق آن دو رهزن هوش
اولین ساغر شعور ربا
هیچو پرکار ناگشوده قدم

ذوق شعله در گره خط نی
ماه دف هاله صدا می بست
تار وان داشت پیچش آواز
کوچه پیدا و خود بخود پیدا
نی بلب میگرفت آوازش
سکتها داشت مصرع قانون
شمع خاموش نیز نائی بود
تر صدائی ز اشک میچشاند
گره نی گزیدن لب داشت
نام می در دو لب قدح وارد
که طرب قابل است بسمل تاب

بسکه میخورد پهلوی آهنگ
جوشش نغمهای چین بچین بند
در رطنبور سکته می پیچید
ربط آهنگ ساز و موج شراب
شیشه قلقل و می که گشت کمش
بام و زیر پردهای رباب
از هجوم نشاط بود طرف
فرق کم داشت در تلاطم ساز
شوق میگفت با نوای بلند
میکند وضع ارغنون ایما
بزم می قلزمیست طوفان جوش

بر نفس بود کوچهٔ نی تنگ
بود چون نور شمع دایره بند
تارش از تاب گوش میمالید
جوش میزد بهم چو رشته و تاب
غلغل چنگ بود دست خمش
داشت پست و بلند نشاه جنون
پر پروانه با جلاجل دف
دود مجمر ز شعله آواز
کای هوسها شرر علم طرب تا چند
که باین پرده بان ز خویش برآ
نیست اینجا غریق غیر از هوش
خم چنگ است ز هیچ پل کم نیست
هر قدر نی بلب گرفت نفس
ما ایل نیل یافت سودن کف
که نشد نوحه تا بگوش رسید
صبحدم رفت و روب باید دید
تا خمیدست رنگ باخته است
کای حریفان عافیت مایل
که فلک در شکستن ساز است
گردن شیشه چند عبرت گیر
باده ها ریخته است و خاک شده
شام هم کلفت سحر دارد
رنگ هر جاست شیشه بر سنگ است
خلقی آئینه هوش پرداخت
موجها ز محیط نشاه خروش
نسخهٔ دل بانتخاب سرود
در صنایع چه سحر پردازند
شور چندین هزار رفته بچنگ
یک الف شکل نی برون جوشید

وله

شیشه میکند نیاز ترنگ
غیر تکلیف در دو گوش نداشت
که ز لغزش نخفت دست بدل
که کسان گوش نداد سر بغبار
خاک در جام و باد در چنگ است
تا چکیدن تحیری دارد
این بساط آتش است برخیزید
همه منت پرست مضرابیم
آبروها چکیده است اینجا
بر الم نیز حکم فریاد است
در شکستن بهانه نیست سبب
گر کنی اعتماد نادانیست
ساقیان جز طرب نه پیمودند
ورق صنع را دهند شکن
گوشها چشم و چشمها همه گوش
بدن گرد حکم شوق حیا
کرده پا بسته گر توام

که درین انجمن بحکم هوس
دست چند انکه شد مقابل دف
هیچکس حرفی از طرب نشنید
زان بساطی که شب هوس پیما چند
گر صراحی سری فراخته است
ناله دارد سپند دست بدل
زیر تا بم همین یک آواز است
جام کو دامن ندامت گیر
سازها از ترانه پاک شده است
روز اگر شام در نظر دارد
آخر این بزم عالم رنگ است
شاه آندم که طرح جشن انداخت
شش جهت از فسون نوشانوش
تا رسد در طرب سرای حضور
کاین جنون نغمه ها چه آغازند
آمد آن ساز پرده نیرنگ
دست در پهلوی بغل در زد مه

در نظرگاه شاه عیش ایجاد
بسکه داری کمال ایما داد
نی بلب از ترنم آهنگی
ز نفس داد از بم و زیر رنگی
نفس از بسکه منع افغان داشت
مژه در چشم نقش مژگان داشت
شمع هنگامه خموشی بود
داشت ضبط نفس ز نی جوش
لیک کس پردهای خیال
بسکه وضع تامل از حد برد
عالمی را باضطراب افسرد
حاضران را نفس بتنگی زد
صبر جا نگاه وحشت آهنگی زد
طاقت انتظار مجنون بود
دود دل تاب داده گیسو
مژه رنگ شعله قامت شد
ز نفس دام زد بچاک نفس
صبح محشر در یک جیب نفس
چون نی انبان هزار رنگ خروش
سازها

ساز ها سر کشید از آن پیکر هر یکی عالم نوای دگر
ارغنون عرضه داد پهلویش چنگ گل کرد وضع زانویش
مغز عود از کدوی سر جوشید رشتهٔ چنگ را مو پوشید
پس بهر عضو آن جنون پرداز بست سحر نفس بر ابریشم ساز
بفسون نوای موسیقار مژه وا کرد یک قلم منقار
از لب سحر کار گشت طرف هر تبسم بصد جلاجل دف
شور اعصاب از نظر مستور نغمه انگیخت چون رگ طنبور
طپش دل بسینه میزد دست بجنونی که شور دف می جست
در نیستانی آتشی افتاد برد هر نی بعالمی فریاد
همچنان مدتش طوفان بود شش جهت غرق چشم حیران بود
بم هر ساز از آن شگرف نشید زیر شد آنقدر که سجده دمید
نغمها دام ناز بر چیدند سر بسر گشتند و خاک لیسیدند
تا جهان بزم آفرینش چید این قیامت کسی بخواب ندید
اثر نشاهٔ جنون دل است کاینقدر رفتند زیر آب گل است
نفسیست انکه چون رسد بنفیر شور آفاق بگسلد زنجیر
میدهد در هجوم شوق خبر وجد هر عضو از جهان دگر
از فسون دلت گرفتار شادیست هر بن مو قیامت آبادیست
گشت از آن سحر کار شغل حضور انجمن بوتهٔ گداز شعور
هوش حضار پر برون آورد آشیانهای رنگ خالی کرد
هر یک از خویش پیش تاخته بود تا بخود وا رسد گداخته بود
هیچکس را نماند برگ هوس گر ستایش لبی دهد بنفس
رنگ میرفت و گرد تحسین داشت بیخودی آفرین رنگین داشت
گرچه محفل لبالب حیرت بود کام دل پیش تاز حیرت بود
گردش چشم قدر دان نظرش نازها داشت تند گردی سرش
خم ابروی مرحبا تمهید بر سراپاش سجده می پاشید
بود شه را حمایلی در بر آبرو سلک یک محیط گهر
هر یکی افتخار دیهیمی دستگاه خراج اقلیمی
از کنار خودش برون آورد بر دو دوشش مکلل آن کرد
دهر از آن نغمه گر مدن آراست رقص هر رنگ کام دل میخواست
هر کجا شد کمالی آینه دار بر دو صیر از طبیعت همکار
شور دیوانگان هجر بم و زیر چه خیال است گسلد زنجیر
آن قیامت که دو مشابه کرد شوق بر کام دل هجوم آورد
اهتزازی به پیکرش جوشید که جهان را بوجد دل پوشید
با دو عالم جنون هوش گداز بر در خشید برق شعلهٔ ناز
کرد تاب میان صبر گسل یک محرف نیاز صد بسمل
چشم مست از اشارهٔ ابرو زد صلا بر هزار دشت آهو
غنچه اش تا تبسمی میکاشت چون سحر دامن هوا گل داشت
مژه تا باز کردی انگشتش بال میزد نگاه در مشتش
دست رنگین اگر نشان میداد سحر بخشش حنا زبان میداد
چین دامن اگر تبسم داشت موج میزد لب تکلم داشت
هالهٔ دور ماه رخسارش گرد در صورتی نمودارش
که بپرگار نقشها میبست لعبت گرد باد شمع بدست
می نمود از فسون جلوه گری بزم یک شیشه و هزار پری
ناز در هر طرف قدم می سود رفت و آمد گشا کش دل بود
دیده هر چند کرد فهم تنید چون نگاهش برون پرده ندید
دل اگر عقدهٔ خیال شکافت چون نفس خارجش ز خویش نیافت
از نفس تا رمید بر دل ریخت تا بدل زد نگاه رشته گسیخت
از شتاب و درنگ دانش گاه بود در دل نفس بدیده نگاه
آب میگشت چون روان میشد چرخ تا میزد آسمان می شد
رفته رفته زبانه زد طورش گشت جوالهٔ شعله دورش
تا بجائی رسید جولانش کز قدم رفت فرق دامانش
فهم آرام و رم معما شد پای دامان و دامنش پا شد
آن تسلسل که دور سحر نگاشت خط پرگار جمله مرکز داشت
شمعی ایستاده بود و پروان هر طرف میدوید بال افشان
واشت در کسوت نیاز دگر پیش هر فرد رقص ناز دگر
تا بماند از دست می افراشت گردن هر یکی حمایل داشت
شوخی آمد که میگشود آغوش بود دلبر نیاز هر بر و دوش
محفل آئینه خانه بود آنجا که جز او کس نمی نمود آنجا

بدماغ غرور زد تاجش
داد فرمان بزجر اخراجش

مطربی را باین ترانه زدن
نیست جز تیغ سیلی گردن

کار این خون گرفتهٔ خود سر
نگذارند بر زمان دگر

زین جنون ساز بی ادب آهنگ
گر نماند نشان پای درنگ

هر که راه شفاعتش پوید
باید او هم ز سر قدم جوید

که به بزم شهان ملک وقار
جز ادب کیست تا بیاید بار

پاس تشریف شه نداشتنش
سر بدار است بر فراشتنش

زود ازین کشورش برون آرند
از غبارش سراغ بردارند

شحنه رانند به تیغ برق دمش
تا سرش پیش سازد از قدمش

وانکه افسون مهلتش خواند
زندگی با نفس برون راند

شد زبانها بعرض جرات لال
غیر تسلیم چاره گشت محال

ولہ

دیدی ای دل که چرخ فتنه کمین
بچه صورت رساند مهر نگین

دودی از پردهٔ خیال افراخت
شاه را شعله در دماغ انداخت

در رسیدند جوق سرهنگان
به ستم بی تحاشی آهنگان

دهر با آن ترانهٔ غلغل
ناگهان بر سرش شکست دهل

آنچنان آمدن چنین رفتن
داشت از ننگ در زمین رفتن

کام دی هر طرف مدن گویان
بود چون اشک در قفا پویان

پیش آن ظالمان جبین مالید
گیسوی ناز بر زمین مالید

وقف من در رهت سرای نفس
فرصت زندگیست امشب و بس

که خطایم وبال گردن اوست
آتشم شعله کار دامن اوست

گر نه دامن زند نفس بچراغ
از چه دودش کند ستمکش داغ

شمع گر آتشش نفیروزد
رخت پروانه را که می سوزد

مهلتی وقف التفات کنید
رحمتی مایهٔ نجات کنید

این غریب دیار ناکامیست
گرد صحرای عبرت انجامیست

شب تار است و دشت و در همه جا
خوابش از ناله گرد سینه فگار

با مان خواهی عقوبتشان
گنج زر گردند ز رشوتشان

زین مواعظ ترانه ها سر کرد
تا بمهلت بخانه اش آورد

بود در بیخودی معاینه
خانه میکرد روشن آیینه

بر رخ هم اگر نگاهی بود
حسرت اندود اشک و آهی بود

از تبسم خراش دل میرست
ریشهٔ تار منفعل میرست

نار تا وا کند نقاب تعب
دود دل میگرفت روزن لب

از دل چاک میکشود آغوش
همچو صبح اتفاق خانه بدوش

در غم آباد یاس میزد بال
بصد اندوه شام صبح وصال

وحشی میزد دل شکسته نوا
کای قبول آگهان شغل دعا

حرکتی در مزاج شوق گماشت
که مدن را ز انجمن برداشت

ربط ساز نشاط برهم خورد
هریکی راهی از فرار سپرد

ساغر حرمتش نگون کردند
عورتش از انجمن برون کردند

زان بساطش برنگ شمع خموش
ذلت و تیرگی کشید بدوش

میکشید آن گروه بی آهنگ
روبجاکش برنگ گیسوی چنگ

کوچه ها داد چاک بر جگرش
تا رسانید خویش را بسرش

کای جهان مست دور جام شما
باد چندین زمان بکام شما

تا سحر پاس خاطرم دارید
صبحدم با نعشش برون آرید

تا زمن اینقدر جنون آورد
که ز پیراهنش برون آورد

جرم من نیست عشق آزاد است
نقش شیرین بلای فرهاد است

من گنه کردم او عقوبت برد
مژه لغزید اشک اگر پا خورد

دور کوتاهی شب آینه نیست
نفس صبح تا لب آینه نیست

از مکافات اگر حذر دارید
زین ستم کشته دست بر دارید

چرخ ترسم که بشنود گله اش
دل شکسته است امشب آبله اش

کاینقدرها نیست مرد احسانم
گر قبولیست پیشکش جان هم

شمع روشن شد و فروغ نداشت
لاف پرتو بجز دروغ نداشت

تا سحر این دو شمع می افروخت
شعله پیدا نبود و دل میسوخت

در نفس بال حرف می افشاند
ورق رنگ رفته میگرداند

بود در چشم خاک خورده نگاه
سرمه دنباله دار بخت سیاه

گر همه اشک پرده شق میکرد
فرصت پرفشان عرق میکرد

به نثار وداع از دل شق
همه شب اشک میکشید طبق

بر کسی نگذرد ز صد ماتم
آنچه در وصلشان گذشت بهم

شب وصلی ز بخت اگر خواهید
چون شب هجر بی سحر خواهید

با چنین فرصت که در رفتار
نکشی ننگ حسرت دیدار

گر با غوشی آشنا شده
همچو مژگان ز هم جدا شده

آرزو در ا بصبر مانع باش
با خیالی ز وصل قانع باش

فرصت وصل سخت بی پرواست
انفعال نگه نخواهی خواست

نیست اینجا نگاه فرصت رس
مژه واری رسانست حرف بس

پس چه مقدار چشم باز کنی
عمر مژگان نگه دراز کنی

کام دی میرزد از پر بسمل
هر نفس آتشی دگر در دل

داشت از عجز بیخودی بیجا
بر زبان شکست دل فریاد

کای غریب ستمکش ایام
کرد صبح طرب شکسته کام

عزت آتش نشین احوالت
بیکسی داغ صورت حالت

کردی از هر من و داغ وطن
خاک بر فرق آشنائی من

باید م طرب دامنت گرم
در هوای تو پرفشان میرم

سایه وارم چنین خرام و فا
لیک میترسم از جنون قضا

کم زند

که زند ناگهان برین دفتر — غیرت شاه آتشی دیگر
ورنه زین هستیم نفس خجلست — خون قربانی وفا خجلست
هستیم را بعمر سازی نیست — نفس شمع بی گدازی نیست
داغ نومیدی دل ریشم — مرده و زنده مشکل خویشم
بقضا سرفکنده ایم همه — چاره نیست بنده ایم همه
که بهرجا رسد پی سفرت — نرمد از غبار من نظرت
ور نسیمی وزد بگلزاری — از هوس یاد من آوری باری
جوی آبی اگر روان یابی — یا ز سرچشمه روان یابی
دل بهر نغمه که شاد کنی — از من نوحه ساز یاد کنی
ای سراپای من پریشانت — بعد ازین کجا و دامانت
رفت رنگ از گلم چه باغست این — ریخت می بر زمین دماغست این
بی دل و جان چگونه خواهم زیست — بر سرم باد آب گشت و گریست
حیرتی محض را چه رنگ و چه تاب — سعی بی بال مدعا نایاب
کاش بالی ز رنگ گیرم وام — تا رسانم بگلشنت پیغام
از که یابم خبر که با دل من — بکجا برد عشق محمل من
نسیمی رسانیم خبری — تا نفس چند از بقا اثری
زندگی گرچه داغ جان کاست — از سیاهی تو تازگی خواست
شمع یاسش لداز بی انشا گرد — که شنیدن در فغانش اگرد
کلک غیرت بسینه بست شفق
تا رساند بقا صد اطفا — نامهٔ حسرت تسلی کار
آتش کام دمی کبابش کرد — شرم آن دل شکسته آبش کرد
بجنون دل مشوشش زد — جمع کرد انفعال و آتش زد
گر خرابم و گر بحال خودم — وطن آوارهٔ خیال خودم
بیرخت سر بسنگ و پا در نیش — سیر روز سیاه دارم پیش
بی چراغم ز درد و داغ پیرس — می برم داغت از چراغ پیرس
از شمار قدم درین هامون — میزنم پا بخواب بخت نگون
غیرت اکنون زبانه دارد — عرقم تا زبانه دارد
عرض خجلت بنانئی دارم — درعرق تر زبانئی دارم
هرکه در صبر دست بر دل بست — آئینه با طرب مقابل بست

اگر باین عزم بشکنم دامن — بر تو ریزد غبار جرأت من
تا در آئینه انجماست نفس — کسوت ماتم بقاست نفس
گر بمیرم امید وصل کجاست — ور بمانم بقا طلسم بلاست
نه ترا اختیار فرصت ناز — نه مرا مهلت زمان نیاز
لیک امید صبر رفته زچنگ — میطپد در غبار این آهنگ
گر ز وصل گلی رسی بمراد — رنگ بختم فرامش تو مباد
که دمی پیش ازین باین انداز — بسملی بود پرفشان نیاز
بر تب و تاب من کنی نظری — که باین رنگ بود چشم تری
داشتم دستگاه مشتی گرد — دامن افشاندنت قیامت کرد
میروی چون نگه زچشم ترم — بی نگه بعد ازین گر اشکم
در بر جان تویی و جان با تست — دردلی لیک دل همان با تست
رنگ تصویر سایه بیدم — بی ثمر داغ کشته امیدم
در تحیر سراغ بیدا نیست — قاصد دل طپیدن اینجا نیست
لیک جز خون شدن ندارم ساز — پیش رفته بهست رنگم از پرواز
بر تن نارسای بی پر و بال — هم تو رحمی کنی مگر بخیال
گر نفس راز یاس داغی نیست — سوختن نیز بیدماغی نیست
تا علاج چراغ خواهش کنم — گاه گاهی فتیله پیش کنم
نمک گریه اش کباب نداشت — آتش داغش آفتاب نداشت

وله

سطر چاکی نگاشت بر ورقی
که مدن زان نوای باین آهنگ — داد مینای دل بگرد و تر
بهم چشم جیب برق درید — اشک گل کرد لیک شعله چکید
کای هوایت و برق آفت من — شورش داغ صد قیامت من
آن خیالم تویی که درهمه حال — تا بهم کم فتاده در دنبال
وشت و درغوطه خورده در شب من — بسیاهی فسرده کوکب من
لیک این رفتن من آمدنیست — که خیالت صفیر آمدنیست
فکر چه ذکر ندارم پیش — میکنم باز چشم اختر خویش
از خجالت درجنون زده ام — آبم آتا بجوش خون زده ام
ای دلت بی نیاز عرض نیاز — نفشانی بصبر دامن ناز
هرکجا غنچه شد بگل همدوش — دل جمع اولش گشود آغوش

مغز کوتا سری فرود آرند ... پیش اقبال دل سجود آرند
چیست اقبال پیش بین بودن ... آسمان داشتن زمین بودن

تا بسرها هوا پرافشانست ... خم تسلیم ننگ شرکانست
بغرور سری درین بازار ... غفلت از خلق شان کشیده دمار

روز ایشان سیاه تا نشود ... دیده آگاه پیش پا نشود
شمع را تا سحر نمی آید ... پیش پا در نظر نمی آید

دام اقبال چیده اند اما ... همه بمغز تر ز بال هما
فکر خود هیچ شان بسامان نیست ... دامن چاره را گریبان نیست

چند دردسر دماغ حشم ... شرم وار از خیال طبل و علم
نتوان یافت با همه غوغا ... مغز کوشش و دهل نفیر هوا

سهل دان خودفروشی غلغل ... باد و پشم است در کلاه دهل
حیف باشد ز مغز خورده هوا ... بر ضعیفان بلند چیده نها

با چنین جاه انفعال آثار ... اندکی پاس شرم همت دار
عالمی در تخیل جبروت ... دارد از پشم کنده باد بروت

خاک بر فرق رایت حشمش ... تیز در ریشش پرچم و علمش
در گدا و شه غرور آئین ... فرق افکنده خفت و تمکین

گر هوا گیر یا زمین گیرند ... یک قلم خاک عجز تخمیرند
زین دو هیات که کبر و عجز نماست ... رنگ آفات و عافیت پیداست

در زمین گیری انقلابی نیست ... سایه را با طپش حسابی نیست
از هوا گیر برده اند قرار ... عافیت باخته است دود غبار

عالم جاه غیر تمکین نیست ... کر و فر از جهان تمکینی است
مشت خاکی که باد می بردش ... وضع رحمت زیاد می بردش

فضل حق شامل زمین گیریست ... سجده وضع قبول تاثیریست
بوقار است مست جام غرور ... نشأهٔ عجز ایمن است از شور

دستگاه شهان سر هوا ... نیست هم کفهٔ وقار گدا
آنچه سامان عافیت کیشی است ... دولت پایدار درویشی است

مست جاهی که در شکست گداست ... همچو فرعون غافل از موسی است
شورش نیل نیست در نظرش ... گر غرور حشم دهد خبرش

یک مژه گر گدا بیفشارد ... شور چندین دهل نم انبارد
همچو اصحاب فیل غفلت شان ... از مکافات اگر نشد آگاه

چون سپر در سر ابابیلش ... نیست جز خاک بر سر فیلش
شاد اگر ناز بر حشم دارد ... گر دچار مجنز گدا چه غم دارد

ما گدایان منزه از موسیم ... مغتنم فهم راحت تقسیم
بیدماغست کوشش درویش ... که تلافی کسی ندارد دیش

ورنه شاه آنچه واکند سپاه ... میگشاید گدا بجیش آه
گر شهانرا غرور بارگهی است ... عاجزانرا شکست دل کلهی است

دست درویش اگر نیاز دعاست ... تا رسا نیست دستگاه نیاز
گردن سر بجیب دست رساست ... لقمهٔ ناخن کلید عقده کشاست

همت آنجا که بسته است کمر ... مور بر شیر برده است ظفر
هم درین جاست از غبار ستیز ... ناله بر کوهسار زلزله ریز

عرق سعی مرد در همه حال ... نیست بی آبیاری اقبال
کوشش مرد اگر قدم ساید ... آسمان با زمین بهم ساید

ننگ همت خیال بیش و کم است ... غیرت آندم که جوش زن چشم است
پس درین عرصهٔ تلاش غبار ... نیست سعی کسی بیاس دوچار

من هم آخر تضرعی دارم ... مست اشکم تجرعی دارم
عجز هرچند نارسا دست است ... اشک مینا شکست بدست است

عمرها شد ز پردهٔ رنگی ... خورده بر گوش شوقم آهنگی
نکشی ناز وهم باس آرا ... الکیت میکنم ز صورت کار

یعنی از موبدان فرخ فال ... مژده دارم که در حدود شمال
نخل فیضی است در بیابانی ... طوبی الاصل سدره اغصانی

آرزو ریشهٔ دویده او ... کام دل میوهٔ رسیدهٔ او
از حصول فواید ثمرش ... می پرستند جان ناسم برش

گرفته دامنش بدست چنار ... پنجه بازد بگوشمال بهار
شاخ بیدی کرش کشد در بر ... بر نیاید خمش ز بار ثمر

هر که در سایه اش قرار گرفت ... چتر خورشیدش اعتبار گرفت
انکه بی پا و سر رسید آنجا ... بی تکلف بسر رسید آنجا

میروم تا بآن درخت رسم ... شاید از سایه اش بتخت رسم
پیش همت گدائی دارم ... سعی بخت آزمائی دارم

گر رسید سر جهان بکام من است ... باده هر جاست وقف جام من است
ور نه سر در دم بهر غار ای ... رفته باشم بجاده آهی
پس بر آورد از کنار گلی ... سحر رنگ فسون بهار گلی
کاین طلسم نفس شمار منست ... مجمر عشق مستعار منست
نوبری ای بهار ناز ثمر ... زحمت قاصد و پیام دگر
گاه گاهی بدعوت اقبال ... نظری کن چمن طراز خیال
جز من بهر قبول تعب ... از همین نامهٔ کشوده طلب
تا درین گل ز خرمی اثر است ... هستیم از نشاط صرف بر است
چون برنگش ز نشکستن چنگ ... شیشه ام را رسیده گیر بسنگ
شمع فرصت فسانه خوانی داشت ... بصد اندرز تر زبانی داشت
که بشور رحیل زد نفسی ... صبح در بغل جرسی
کاروان حضور سوز و گداز ... بار بر انجام بست بر آغاز
از سراپای آن وداع یقین ... پر فشان شد نگاه باز پسین

محمل

محمل خاک دل کشیده بدوش — چون سحر یک وداع و صد آغوش
پی نخل امید فال گرفت — بتوکل ره شمال گرفت

نوحه تا ز جدائی جانکاه — میکشاید رهی بعرصهٔ راه

وله

کان تظلم غبار دشت ستم — جرس کاروان وادی غم
ناگزیر طبیعت معذور — گشت از وصل کام دی مهجور
کار عاشق بفهم باید راست — مدعا وصل بود و هجران خواست
عشق تا راز ما جدائی داشت — تا بقرب خود آشنائی داشت
باید از وصل کعبه غیبت کرد — تا باحرام رو توان آورد
چشم بودن دلیل این صفت است — سعی غفلت حصول معرفت است
گر هوس زایل تماشائی — مژه برهم نهی که بکشائی
هر نفس بر هوا کشی محمل — تا رسی چون نفس بعالم دل
نیست در کارگاه معذوری — قدردان وصال جز دوری
رنج حرمان کشی بدشت خیال — تا نشوی قابل حضور جمال
ورنه دوری چه ممکنست اینجا — ظاهر اسرار باطنست اینجا
شوق تا لذتی کند پیدا — اندکی از جهان وصل برآ
با وجود وصال هجران خواه — در تمنای درد درمان خواه
این تقرب که حاصل دوریست — اختراع جهان معذوریست
آنچه در قرب و بعد ما وست — صورت ناگزیری من است
که ز تشویش کام خویش گرفت — راه دشت تلاش پیش گرفت
بصد آهنگ اضطراب جرس — محملش میکشید ناله و بس
هر قدم رنج پیش پا می برد — حیرتش روی بر قفا می برد
زحمت خار و درد حرمانش — می نمود از طلب پشیمانش
گرچه گشتی جدا ز دلبر خویش — دوری آورد تا این قیامت پیش
کاشش در پای یار میمردی — کاینقدر خون دل نمیخوردی
بند بندت اگر جدا می شد — خاک آن کوچه خونبها می شد
چه قدرها امید خاصیتی — که ز غفلت نشیبی و تی
بهوس خون خویش ریخته — که از آن انجمن گسیخته
همچنان انفعال کوشش داشت — بانگ و پو چو موج بحش داشت
عاقبت زان جنون پامال — شد بدل اضطراب دل بخیال
رفته رفته خیالش آینه شد — هستی از پیش حیرت معاینه شد
گرد از اشتیاق آینه جوش — مو بمویش تهیهٔ آغوش
در تک و تاز تا عرق میکرد — غرقه زان جمال شوق میکرد
مژه چندانکه اشک می انباشت — حسن سیر بهار آینه داشت
در تفاوت که فراق و وصال — فرق کم کرد از هجوم خیال
بسکه دل خلوت حضورش بود — در بغل بود آنچه دورش بود
میزد از ناز بی نیازیها — بر خیال تردد استغنا
عزم مرد گر قدم کشا می شد — سعی رفتار نفس پا می شد
گر هوس پیش و پس چرا نگرم — از بر کام دی کجا بروم
این در و دشت گرد محمل اوست — دیده تا دل همان مقابل اوست
آنکه میجویمش بکام منست — شوق مخموری بجام منست
لیک آئینه دلیل یقین — می نمودش باین نوالیقین
گاهی خیالت فسون طراز خیال — خواب تحقیق نیست چشم مآل
مقتضیات شوق ازین بیشست — عالم مقصد اندکی پیش است
کام چندی دگر بجد کار — تا بسر منزلت کنند دوچار
مدتی پا بدوش آبله داشت — خار صحرا غذای حوصله داشت
میرسیدی بهر تب و تابش — از گداز جگر دمی آبش
برخس و خار سینه می مالید — تا بآن نخل کام بخش رسید
دوخت با ریشه اش بدامن — گرد در سایه اش چو سایه وطن
روزگاری بنالهای حزین — خواست کام دل امیدگین
همعنان هیچو اشک شد دوید — سیل بنیاد آرزو گردید
با صد آشوب در جنون کده — تیشه بر سنگ زرپری زده
شور صد دشت و در بهم آورد — تا جنون را انجا نه دعوت کرد
بیخودی گشت مضطرب سازش — ربط قانون گسیخت آوازش
هر قدر لب بناله می فرسود — صورت کام دی مخاطب بود
باد برگی ز شاخ اگر جنبانید — آهش از یاس بال در افشاند
کاینصنم اینقدر مشو چالاک — کف تو نازگشت و دف بیباک
گر غزالی بگرد رم میزد — شعلها در دلش علم میزد

پادشاهی باتفاق شکار
کرد در سمت آن سواد گذار
انقلابی در آن بیابان دید
که بصد شور حشر نتوان دید
از جهانش غبار غم میزاد
جوش تنگی فشار دل میداد
هر نسیمی که بر دماغش خورد
دل ببوی بهار داغش برد
گر گلی زان فضا نمایان بود
رنگ چون چاک دل بدامان بود
سبزه گر میدمید از طراوت جوش
بود مژگان اشک در آغوش
صورت گردباد آن صحرا
می نمود از شکست سرمه نوا
گردن شیشه رسیده بسنگ
ناله در آستین گردش رنگ
هیأت جادهای خوابیده
آهی از ضعف خاک لیسیده
رشتهٔ نا امیدی سازی
بخناکش گسسته آوازی
کرد چندانکه پر فشانی دشت
طپش دل جنون عنانی داشت
هر چه در دیده واش معاینه شد
رنگ افسوس حیرت آینه شد
چون بزیر و بم طیور رسید
نغمهٔ غیر کام دی نشنید

طوطی

گاه گفتی ز رقص وا ماندی / گه بمن دامنی نیفشاندی
گاه گفتی ترانه سر کن / خاطرم جمع نیست ابتر کن
گاه گفتی بدل چه میکردی / که بچشم قیامت آوردی
گاه گفتی دل آشنای تو نیست / این مقام من است جای تو نیست
گاه گفتی بیا بهم سوزیم / تیره روزیم شمعی افروزیم
گاه گفتی کجاست مهر و چه کین / ساعتی از برم جدا منشین
گاه گفتی بیا و زود بیا / بیخودی از خودم ربود بیا
گاه گفتی خبر مپرس از من / بیدماغم دگر مپرس از من
گاه گفتی چه میکند نکهت / که شدم سرمه در غبار رهت
گاه گفتی تبسمت چونست / که نفس بر لبم رگ خون است
گاه گفتی کفت چه کرد افشاند / که حنا رنگ می بدر رساند
گاه گفتی ز پهلوم برخیز / بیش ازین خون من ز غصه مریز
گاه گفتی قدم بدل مگذار / تا نگردد دگر شمرات بیدار
گاه گفتی مشو معاینه‌ام / تا غلط نفگنی در آیینه‌ام
گاه هان داشت گاه نی میگفت / هر چه میگفت کام دی میگفت
بیدلان عشق مستی آهنگ است / حرف دیوانگان باین رنگ است
این نوا از جهان واهی نیست / سبق مکتب ملاهی نیست
دل باین رنگ شغل آهی بند / حرف معقول بی اثر تا چند
شوق بیتاب ترجمانش بود / نام معشوق بر زبانش بود
وحش و طیر سواد آن صحرا / بست منقار و لب ز صوت و صدا
صد زبان محو یک سبق گردید / منطق الطیر یک ورق گردید
قرب سالی برین بهار گذشت / همه یک فصل انتظار گذشت
بی غذائی بهم زد اجزایش / خور و ناخوردن آب اعضایش
ناله افتاد در شمار نفس / صبح خمیازه شد غبار نفس
نه بلب قدرت نفس داری / نه بناخن امید سرخاری
دانه سان صد گداز دل پیچید / تا ز مژگانش ریشه می جنبید
جان عاشق ز عالم جان نیست / جنس عشق از دکان امکان نیست

آرزو مرد از گرانی دل / طپش افسرده در پر بسمل
دعوی طاقت انتظارکش است / باد شیرازهٔ غبار خوش است
با مروت نداشتست حباب / سعی ویرانی دو خانه خراب
گر نه از بهر رفتن آمدهٔ / پس چرا همره من آمدهٔ
ظلمت از دهر گو بگیر درم / خانه روشن کنیم از آتش هم
سایه از مهر رنگ می بازد / قرب آتش بمو نمی سازد
فرصت آرائی غبار سحر / نیست محمل کش دم دیگر
آنقدر ها نرفته‌ام از خویش / که بآواز دادن آیم پیش
بر تغافل بساط ناز مچین / آگهی مفت فرصت است ببین
آن هلال از چه رنگ دارد جام / زان سحر روز کیست تشنه نام
گر نه بر خون مرده‌ام نگریست / این سیاهی لباس ماتم کیست
ربط الفت گل ندامت شد / این محبت نشد قیامت شد
که همین دم نگرد امانت / چشم پوشیده است مژگانت
تو ئی اینجا نه عرض عنائی / در چنین خلوت از چه می آئی
گر سؤالی و گر جوابی داشت / کام دی کام دی خطابی داشت
اینخوشا بیدلی که در همه حال / زین نسق باشدش جواب و سؤال
برده در درس عشق گوی قبول / خاک و آهی ز خون صد معقول
حاصل قصه آنکه آن بیدل / داشت در سایهٔ شجر منزل
شور آن ساز امتداد کمند / دام تأثیر بر جهات افگند
بسکه با سازش آشنا گشتند / یک قلم کام دی نوا گشتند
می سرودند با هزار آهنگ / نام آن فتنه بدل زده چنگ
بی خور و خواب عمر برد بسر / تا ز تاب و تبش نماند اثر
رنگ طاقت شکست تاب گداخت / گفتگو محو شد حساب گداخت
بمقامی رسید ضعف قوی / که ز امداد هم نشست جدا
میرسیدش چو صبح با همه تب / در شب و روز یک نفس تا لب
گرچه از عمر ساز و برگ نداشت / زندهٔ عشق بود مرگ نداشت
عاشقان مرده‌اند و زنده دوست / مرده و زنده کارشان با اوست

زندگان را فتور می باشد / اجل از مرده دور می باشد

وله

قصه پرداز صورت احوال / گفت بعد از تعدد یک سال
سپری شد زمان نومیدی / شب برآمد بنور خورشیدی

طوطی و زاغ تا طنین مگس / کرده پرواز یک نوا بقفس
فهم آن نغمه بیقرارش کرد / حسرت دل طپش سوارش کرد
کاین نوا دل بدرد می آورد / بوئی از آه سرد می آورد
طبع را هست ناصبوری دید / سعی تفتیش آن ضروری دید
همچنان میکشید بوی وصول / تا شد آن نخل آشیان نزول
متلاشی بحسرت اجزایش / خورده آشفتگی سراپایش
خشکی از بس فشرده پیکر او / ریشه وارش نمانده نای گلو
طپشی خفته در تب نفسی / پر رنگی شکسته در قفسی
بر ضعیفش احتیاط گماشت / سر ز خاکش بصد ادب برداشت
ریخت تدبیر مصلحت کارش / شربتی در گلوی بیمارش
تا نفس از نمش لبی تر کرد / اندکی جنبش نمو سر کرد
پس بتکرار آهش از دل جست / همان نام لب گشود و ببست
کاین بداغ فراق سوخته ایست / دیده از غیر یار دوخته ایست
چه قدر ناله جسته از سازش / که بمرغان شنیده آوازش
برد سودای حیرتیش از خویش / بجنون ترحم آمد پیش
آگهم کن ز صورت حالت / تا چه صورت فتاده دنبالت
موی چینی خروش سرمه نوا / بزبان شکسته کرد ادا
گردش رنگ آن تظلم کیش / زد معرف بطبع رحم اندیش
تا نمی در جبین سعی منست / صرف این آتش زبانه زنست
بی توقف بحکم عزم درست / گرد غیرت کمر همت چست
تا پیام وعید چاره گسل / برساند بآن ستمگر دل
حیف باشد که آب اهل کمال / گردد از ظلمت اینقدر پامال
مزد صنعی که این ستم زده کرد / بتصور نمیتوان آورد
اگر انصاف آشنا می بود / درادای حقش حیا می بود
عذر حالش ز خلق باید خواست / ادب از هیچ دان نباید راست
جرم چندان نبود ترکشتی / با همه التفات برگشتی
هر کرا بخت شاد زیستن است / بر غریبی چنین گریستن است
باغبانی که از کف بلبل / بتعدی کشید دامن گل
مجلس آرا ز منع پروانه / شمع بی نور برد در خانه

شور این ساز کام دی آهنگ / زد بدامان اضطرابش چنگ
گشت با حاضران پای رکاب / بیقرارانه گرم جوش خطاب
هر طرف شور کام دی چه نواست / این عبارت ترانه چه بلاست
رخش تحقیق را عنان سرداد / جست و جو بهر طرف سرداد
دید شخصی بپای نخل نگون / ریشه کرده سر ز خاک برون
بسکه چسپیده بی غذا بر هم / رفته چون سایه فرق پشت و شکم
مرده اما نفس کمین اثر / زنده در خاک خاک کرده بسر
پیشش از بارگی فرود آمد / ابر رحمت بخشک رو آورد
از ترحم ره تدارک جست / گرد دل آب و گردش از تن شست
ریشه افسرده بود آبش داد / شمع می شد خموش تابش داد
چون نفس بر صدا گشود آغوش / کام دی گفت و باز رفت از هوش
طبع شاه از نوای تکرارش / برد راهی بساز اسرارش
وین طیوری که کام دی گویند / درس خوانان مکتب اویند
عمرها باید آنکه ناله دل / وحش و طیرش چنین کشد محمل
کای چراغ نشسته در ره باد / بر تو آشوب دامن که فتاد
فضل دست حمایتی دارد / در ضعیفان سرایتی دارد
دم تیغی که سر گذشتنش بود / به بیان آب داد و لب بگشود
خورد بر همت بلند قسم / که درین شعله زار برق ستم
ز رسم گر بدا این مظلوم / خاک بر فرق جاه و شوکت شوم
قاصدی را خط غرامت داد / درس تهدیدی از ندامت داد
کای مروت رمیدهٔ ذاتت / ستم آئینه دار آیاتت
خاصه زین نشاه کاملی که جهان / از نظیرش نداده رنگ نشان
هر که تصویر این خیال کشد / جان کشد پیش و انفعال کشد
خارج آهنگی بعرض محال / از چنین شخص اگر رسد بخیال
در محبت جنون هم آداب است / لیک چشم غرور در خواب است
سابق افتاده نزد آگاهان / بر غضب حلم شفقت شاهان
گر رسیدی دلت بفریادش / گردی از وصل کام دی یادش
داغ جوشید گلشن نازش / شد پر زاغ آشیان سازش
کشت منعم گرفت برق بمغ / که ز درویش خوشه داشت دریغ

تا نفس نیست از اثر نومید
عکسش آیینه هم نخواهد دید

حکم ما هر کجا رسد بصفیر
بر نگردد چو خامهٔ تقدیر

جز کرم نیست اینکه صاحب تاج
قابل قتل را کند اخراج

تو کنون داد خواهش آمده
پشتبان گناهش آمده

گرد این راه بوی خون دارد
فتنهٔ بی امان جنون دارد

صبح گرفته جوشی دوران

فصل تنها هان مگیر تا وافی
که کشد خفت پشیمانی

زان جنون جرأت تری اندود
آتش من هنوز دارد دود

اقتضای کمال رحمت بود
که غضب حکم کشتنش نمود

هرزه بر خود و بال می بندی
بر سپاه غرور میخندی

گر درین عرصات محابا نیست
تیغ من هم نیام فرسا نیست

گردش چرخ تیغ زد بفسان

ولہ

گشت از آن گردش آرمیدن گم
جست یکسر شرارهٔ انجم

در دماغ دو تیه جنون پیچید
بوی طوفان سیل خون پیچید

آفت از شش جهت تلاطم کرد
عافیت کوچهٔ امان گم کرد

ز نفس بال از دم شمشیر
آشیان بست امن در پر تیر

غلغل کوس و کرنا و نفیر
صور را کرد نا امید صفیر

زان خروشی که داشت توپ و تفنگ
می پرید از رخ قیامت رنگ

بسکه بر داشت تیغ فتنه علم
التیام از مفاصل عالم

گشت از برق صولت بیتاب
تا دل کوه زهرها همه آب

ایمنی کرد از طبایع رم
شد سلامت غبار دشت عدم

طبع گردون زبانه سر میداد
از مسامات چون دم صداد

از عمود گران نشست بهم
ناخن پا و ابروان توام

زیر مو گم شد از هجوم خراش
سر مردان چو خامهٔ نقاش

چون حباب از تلاطم سرها
داشت دریای خون کدوی شنا

تب گرمی نقاب شق میکرد
که دم تیغ خون عرق میکرد

مانده قالب تهی ز رشتهٔ آه
سینه‌ها همچو ماکوی جولاه

از زره می پرید بی همال
بتکاندن چو آرد از غربال

دو سپر هر کجا بهم میخورد
نه فلک سر ته سپر می برد

چون کشیدی مهم تیغ بمشت
دهن قبضه میگزید انگشت

گر نگه شد بهم فشار کمین
مژه برگشت وز دستان چین

سر در آن معرض اجل طوفان
جز سنان گردنی ندا دنشان

هر کجا لب بساز حرف رسید
غیر خنجر زبان بکام ندید

حمله می برد با هزار خروش
هر طرف شیر نیستان بر دوش

داشت انگشت دستهای قلم
یکقلم خامه‌های قطع رقم

آفتاب از شعاع برق کمین
برنشان بست مغفر زرین

دعوت صلح ماند نامسموع
بر فساد او فتاد عزم رجوع

تنگ گردید عرصهٔ امکان
رفت میدان بجانهای کمان

ساز آهنگ فتنه شور انداخت
دو قیامت مقابل هم تاخت

کینه بست از تزلزل تک و تاز
کوه را در فلاخن آواز

پیلبان عماری گردون
چون کجک می شد از هراس نگون

ربط اجزای دهر مطلق رفت
تا شکم گاو در زمین شق رفت

سر زد از جوش زخم و خون روان
شور چندین تنور و یک طوفان

رنگ و پرواز گوی و چوگان شد
گوش و آواز تیک و سندان شد

پردلان را در آن گذرگه تنگ
مغز هیبت از استخوان چو تفنگ

از تن پهلوان در آن زد و گیر
مرگ می چید موی سر ز خمیر

همه جا میکشید تیغ اجل
نیم رخ شکلهای مستقبل

کف لبها رساند بر اوج
دست و پای بریده هم زوج موج

میزد از مغز سرکشان دم لاف
ریش نداف و عرصه گاه مصاف

بسکه پشت تبر بضرب گران
خورد میکرد استخوان یلان

چون دو شمشیر میرسید بهم
صد قیامت نفس زدی بدو دم

از شکوه تهمتنی میکرد
کار چندین تفنگ نعرهٔ مرد

بسکه سرها بهم دگر میخورد
گرز خفت ز ضرب خود می برد

در بغل بازوی فشار کشود
سپر سینه غیر پشت نبود

تا برد بو جوارح از پیکر
بر دم تیغ می شکست نظر

بند بند سپاه تیر نمود
بسکه آماجگاه غیرت بود

گر همه سر ز تن جدا می شد
تیلاش حریف پا می شد

تا سر موز عضوهای دو نیم
پر گشا میند و بد رو بنیم

بر رخ هر که گرد زنگی بود
دم جستن همان پلنگی بود

عضوها از شکاف پیراهن
اژدری بود باز کرده دهن

دل ناوک نشسته تا سوفار
داشت در بیضه رستن منقار

سینه میریخت پر بجای نفس
همچو ترکش برون چاک قفس

بسکه گردید اره دندانه
تیغ میزد بموج خون شانه

سپر از چاک چاک زخم رسا
همچو کاکل هزار مو بقفا

مغفر از غرفه‌های زخم دماغ
همچو مجمر بکف هزار چراغ

در زمستی که این قیامت دید
برگ گل رست و یاسمن بالید

خنده جز عطسهٔ تفنگ نداشت
رنگ غیر از پر خدنگ نداشت

در بدنها ز خندهٔ سوفار
قلم تیر بود نرگس کار

لاله وار از کنار میزد جوش
تختهای جگر سپر بر دوش

سینه‌ها بسکه جوش زخم افشرد
کرد دلی حسرت طپیدن برد

چون سحر سعی پیچ و تاب نفس
بر نیامد ز چاکهای قفس

پای

پای جهد آمد از تلاش لنگ — مژه ماند از نگه بصد فرسنگ
بر هوا رنگ از بیم خوردن — نیل میکرد در طپش خرمن
مرگ رخش حیات پی میکرد — تا نفس نیم گام طی میکرد
با وجود کد از سعی نفس — آتش کینه داشت شعله و بس
گرد آن عرصه بغیر وشش نبود — سرمه پر میزد و خموش نبود
رنگ خونی که شد سیه بزمین — شبخون داشت بر یسار و یمین
مرده و زنده و غیر جنگ نداشت — جز همان حملهٔ پلنگ نداشت
میهمانان دعوت مردن — سیر گشتند از بیم خوردن
زان دو صف در نظر نماند کسی — که رساند تعزیت نفسی
همه کس در پناه مرگ گریخت — تا همان خاک خاک بر سر ریخت
آخر این رزم مویه گر نگذاشت — خون سیه پوش گشت و ماتم داشت
لیک از آنجا که ظالم منکوب — نیست انجام کار جز مغلوب
کمتر افتد که دولت ظالم — ماند از آفت قضا سالم
خاک آن بیوفا بخون تر شد — پادشاه مدن مظفر شد
هر که امداد بیدلان دارد — از زوال اخترش امان دارد
قصر اقبال هر کجا برپاست — نزد بانش حمایت ضعفاست
ای دماغت گرفته دود غرور — بیخبر ز انتقام چرخ غیور
طرف آه عاجزان گشتی — ناوک یاس را نشان گشتی
سپر این خدنگ جوشن نیست — سد این برق کوه آهن نیست
صف قدر تو گر همه سنگ است — سهلتر از شکستن رنگ است
ندمی برخود از غرور فسون — تا نیالایدت زمانه بخون

ولە

حیرت آغاز الفت ولها — میکند ختم داستان وفا
که چو آن رستخیز ماند ز جوش — شد فلک دیگ فتنه را سرپوش
غلغل فتح شاه نیک اختر — عالمی را ز امن داد خبر
با مدن مژدهٔ ظفر آن کرد — که نجاک از بهار نتوان کرد
بر دو جدش بر آسمان دگر — کرد بالیدنش جهان دگر
همچنان کام دی بذوق نوید — باغ می شد بهار و میخندید
زان گل زار یادگار مدن — گز طرب داشت در بهار وطن
هر دم آثار تازگی میدید — هر نفس نو بر دگر میچید
حجرهٔ کرده بود گلشن ازو — خانهٔ چشم داشت روشن ازو
همه اوقات طوف او کردی — گاه دیدی و گاه بو کردی
چون گرفتی بر چمن گشتی — چون نظر کردی انجمن گشتی
صحبتی داشت با تماشایش — که چمن بود داغ سودایش
طبع شه مست امتحان خیال — گردشی داد بر عنان خیال
گز غم بینوائی بلبل — بیخبر نیست چاک دامن گل
شمع را تا ز تاب و تب اثریست — سوی پروانه گرمی نظریست
با چنین شعلهٔ که در مدن است — کام دی در چه عالمش وطن است
تب تازگی که این برهمن اوست — گل باغ کدام رنگ و چه بوست
خاطرش میل این گدا دارد — یا فراموشی از وفا دارد
از خدم برگزید فتنه فنی — برق در خان و مان دل فکنی
که برون غرض بضمن سخن — امتحانش کند بمرگ مدن
ممتحن کرد رو بجانب شهر — با فسونی بجام ریخته زهر
سر زهر کوچه میکشید چو گرد — نیش میزد بهر دل از دم سرد
که من از دشت عبرت آمده ام — از جهان قیامت آمده ام
سخن از جنگ آن دو شه میراند — قصه ها پیش مرد و زن میخواند
فتنهٔ چند می سرود از دور — تا بآن کوچه برد شور و فتور
کام دی زان ترانهای فسوس — همچو پرتو برآمد از فانوس
خواند شور دلش بپرده فسون — جست رنگ از قبای گل بیرون
خانه بر وجد شوق تنگی کرد — رو بباز آر آرزو آورد
کای شرر نغمه ساعتی تن زن — بر چراغ فسانه دامن زن
خبری از مدن اگر داری — بی نصیبم ز مژده نگذاری
دل مسکین بحسرتش خون است — حال آن آرزوی دل چون است
آهی از دل کشید گفت خموش — مفکن در جهان امن خروش
خبری دارم از مدن که مپرس — هست برقی بجیب من که مپرس
گر تغافل زنم کباب شوم — ور بگویم ز درد آب شوم
لیک بیطاقتم چه چاره کنم — بتحمل چه استخاره کنم
آن ستمکش درین جدال شهید — تشنه کام امید گشت شهید

نفس رفته از عدم برگشت / بو شد و گرد آن گل تر گشت
حیرتش داغ کرد کاین افسون / بچه آهنگ زد ز پرده برون

شد یقینش که آنچه قاصد کاشت / امتحان محبت من داشت
آه از آن بیوفا که در ره عشق / بو نبرد از غبار درگه عشق

مرگ دلبر شنید و خاک نشد / رفت جان از تن و هلاک نشد
گرچه من آگهم که آن گل ناز / رنگ دارد و بباغ عمر دراز

لیک این شخص امتحان آهنگ / از گل آگهی ندارد رنگ
ورنه میداشت شرم ازین گفتار / می شد آب از فضولی اظهار

پس بجنبش سر از حیا خم شد / بخیالش وفا مجسم شد
گفت ای کام دل مرا دریاب / صورت معنی وفا دریاب

گر ترا آرزوی زیستن است / تا قیامت مرا گریستن است
من بقربانی بدن رفتم / تو برین در نشین که من رفتم

چون تأمل نظر بفهم گماشت / عشق رنگی دگر ببار نداشت
کام دل غیر تاب و پیچ نبود / جز وفا در میانه هیچ نبود

ممتحن تا نموده قامت راست / که از آن خانه شور ماتم خاست
ای هلاک فضولی رسوا / نکنی امتحان اهل وفا

که دماغ وفا جنون کده ایست / عالم وحشت پری زده ایست
نه در آنجا مجال ما و منست / نه غبار خیال جان و تنست

تن درین کوچه رفتن گردیست / جان طپش مرده دم سردیست
سازش از بس بهانه مضرابست / تا حیا گفته نفس آبست

بسکه سودای بیغش است آنجا / دود نومید آتش است آنجا
حاصل الامر قاصد معذور / ماند ازین حال تا امید شعور

از پیام فضول خود برگشت / همچو رنگ از شکست دل برگشت
تر زبانی گل وبال آورد / امتحان برد و انفعال آورد

انفعالی که جز بپرده خاک / عرقش از جبین نکرد و پاک
پیش شه با هزار رنگ فسوس / اشک جوشید و بر زمین زد بوس

دل حضار از آن تعب خون شد / لب بدندان نفس بلب جوشد
هر یکی را بعرصه گاه اسف / خاک بر سر فکند سودن کف

با ندامت دلی پشیمان ماند / جای دست گزیده دندان ماند
مدتی تا امید حاضر بود / با هزار انتظار ناظر بود

چون باین رنگ حال مجلس دید / از تحیر شنید آنچه شنید
یأس چشمی بروی جمع گشود / گردش رنگ الوداعش بود

این قیامت بلای دیگر زاد / برق بر خرمن دوباره فتاد
شعله بر تودهای خاکستر / زد بتکرار دامن صرصر

شاه را رنگ اختیار نماند / از نفس غیر اضطرار نماند
شور آشفتگیش طوفان کرد / بجنونی که شرح نتوان کرد

پشت دست از گزیدن بیتاب / گشت سرکوب تخته قصاب
جیب و دامن بچاک گم کرد / سینه دوکان زخم ناخن چید

گرد عبرت چو عرصه محشر / خاک صد رنگ ماتمش بر سر
داد فرمان که آن دو شکل وفا / از بر هم شکافتند جدا

نعش شان چون ز خانه بردارند / توام من بخاک بسپارند
نشاه عدل اقتضا دارد / که مرا آرمیده نگذارد

تا ته خاک مسکنم باشد / دست اینها بدامنم باشد
مرگ این بیکسان بجد منست / قاتل شان منم اجل سخنست

این شهیدان ستمکشان منند / بسمل تیغ امتحان منند
طبع بیباک ظالمست فضول / گر چنین شیوه هاش نیست عدول

به که این ظالم جحیم مآل / بعذاب ابد شود پامال
زنده باید بزیر خاک شوم / تا ز طبع فضول پاک شوم

این ستم خونبها نمیخواهد / جز قصاص از قضا نمیخواهد
از خودم گر قصاص نتوان خاست / عدل تا حشر در گداز حیاست

پس بهر حال مردنم اولیست / غیر مردن دگر علاجم نیست
چون ز طبع شه این الم جوشید / فتنه محشر از خشم جوشید

هرای زد برق فریادی / گشت هر سینه ماتم آبادی
کس ز حکمش سر عدول نداشت / هرچه فرمود جز قبول نداشت

حکما زاتفاق پیش شدند / قدرت اظهار عجز خویش شدند
کای مه و مهر بنده رویت / صد جهان جان فدای یکمویت

عملی تا بخدمت تدبیر / برنیائیم مصدر تقصیر
در حقیقت نه مرده اند اینها / پهلوی سکته خورده اند اینها

نرسانده است اگر شرر و قلیل / مرضی در قوای شان تحلیل
شاه اگر بر بساط فرمانست / چاره دشوار نیست آسانست
کوشش ما بعالم تدبیر / گر بیفتد مطابق تقدیر
خاص و عامی که خادم شاه اند / در عدم نیز خاک درگاه اند
گر تو داری سر هلاک شدن / همه را زنده کیست خاک شدن
پس بفرمان شاه غیرت کیش / چاره جو شد گروه حیراندیش
حکمت تام از اتفاق و داد / عضوهاشان بهم معانقه داد
تنگ آغوش تر ز جان و جسد / یافت ترکیب از اتحاد و مدد
بهر آرام آن دو پیکر ناز / فرش کردند گشت بستر ناز
ساعتی چند تا گذشت بهم / هستی آمد بطوفان ز عدم
گرمی دل شد آبیار نفس / موج زد در ریشه ها نفس
مرده بودند لیک شرم وفا / عرق آورد بر جبین بقا
آن عرق شد گلاب و بیهوشی / چشم واکرد خواب بیهوشی

گوهرهای امید می تابد
زده خویش قلم نزد آبی
دیده سیم از افتادن سپید
جمله یابند ز خویش در کدند
کم هنگامه زیان گیرند
ظاهر و باطنش بوصف صفا
چرب و نرمی همان فتیله او
غیر زر جوهری نمایان نیست
کیمیا را العزم حاصل آن
صنعتی را که زر کند ایجاد
طالبان چون در مراد زنند
حرف طالب مخاطب استاد
اگر اکسیر و کیمیاست حیل
بر بزرگان ز نسبت این نام
پس درین پرده جوهر راست
صاحب این عمل گر یمانند
فضل حق را درین گروه کرم
جود استقوم دست اگر یازد
ریگ صحرا و قطرهای محیط
کیمیا جوهری نخطه روم
فکر واکردن در گنجش
گر نفس کردی از طپش ضجت
شش جهت چشم آرزو تصویر
در وطن جستجو نمود بسی
گاه یکجا بمانده چندکیش برا
تا زمست اجابت از سفر است
کرد آخر دلیل امیدش
تا دگش رنگ رفته چون سحرش
گاه با گرد میفشاند پری

که شود خاک یا زری باید
که ز تصویر زر کشد تابی
تاکی افروزدش چراغ امید
تا بتحصیل زر برات برند
از حصولش خط امان گیرند
بی کدورت چو طینت عرفا
بقای ابد وسیله اوست
آنسوی این کمال امکان نیست
نتوان کرد شغل لهو گمان
بر همه پیشه عظیم باید داد
فال نامش ز طبع شاد زنند
گاه نگاه تو کیمیای مراد
در چنین موقع از چه گشت مثل
ننگ می بست انفعال دوام
نشاه بی نیازی ما زیست
بی نیازان ملک امکانند
از کرامت ودیعتی است عظیم
کوه در سایه اش کمر بازد
پیش افراط آن کشد تفریط

مس بذوق تقرب این رنگ
زیبق الوان آرزو سوزد
بعلاج غم کدورت خویش
بی غبار تنزل ادوار
زر چراغیست معیشی روغن
شعله آرمیده زرنگش
نور و قمر نتایج افلاک
چون چنین نشاه بود منظور
دل ز شغلش چرا تری دارد
آیتی دارد این عمل ز اقبال
پیش منعم کدارود به نیاز
صفت فیض همان اکسیر است
ذکر باطل ملال بایستی
نپسندد فطانت دانا
پادشاهی که گنج در بغل است
ناز دارد ز طبعشان بحکم اثر
کان کرامت نه از سپهر آید
هر کجا از کمال فیض انجام
همت ایجاد رای همتهاست

زعفران کاربرده نیرنگ
تا تسلی چه نالش افروزد
هر یکی را که داغها در پیش
بر فروزند شمع استقرار
بفروغ صفای دل روشن
نپسندد ز خامشی نالش
شمع تمکین فروغ محفل خاک
هست ناچار آدمی مخمور
آخر این پیشه زرگری دارد
که بنامش کنند فخر کمال
که باکسیر همتم بنواز
نمایش کیمیا و اکسیر است
صرف امر محال بایستی
همت سخن ستایش کلا
فطرت شخص کیمیا عمل است
همچو گردون جهان شمس و قمر
نه ز اقبال ماه و مهر آید
وانشمارند جوهر اکرام
که ز صد بحر و کان نیاید راست
داشت گنج ذخیره معلوم
در بغل داشت چشمه سیماب
راه هوشش غبار زر میزد
دهر خمیازه خمارش بود
در آهنگ غربتش واکرد
خانه چشم غیر زندان نیست
از قبول تردد سفر زند
بست بر دوش جستجو محمل
گاه دکو ناله سر میداد
نامه بر بال اضطراب نفس

وله

بسته بر دل طلسمی از رنجش
دود کبریت شعله می انگیخت
باز میکرد بوته اکسیر
نگشودش گره بسعی کسی
تا بجائی رسی ز خویش برا
تا مقیم دل است بی اثر است
تا کز سفر چو خورشیدش
زاد پهلوی خشک برکمرش
گاه می جست از هوا خبری

هر بن مویش از دل بیتاب
ورنگاهی بدیده پر میزد
زان خیالی که خار خارش بود
شور دل کرد فتنه برپا کرد
بسفر گرنکه پرافشان نیست
قطرهائی که محرم گهرند
بی تامل غبار حسرت دل
گاه از بحر میگذشت چو باد
پرفشان طایری شکسته قفس

در رنگ و بوی آرزو میکارست
حل پرواز مدعا منزیست
هر کجا ایش عبور میزفان
کردی از اهل مقام سؤال
از عجایب چه دارد این رسوم
کرد و ام کم ذخیره راحت
هر کس از مایه تجارت خویش
بعضی از شوق می نمود ادا
بعضی از خواص آب و هوا
از زمین حرف آسمان میگفت
خشک و تر ساز ترجمان میشد
گرچه بوئی نداشت از مقصود
فهم مجهول بی حصول بود
علما

علمها در خیال می انباشت | زله اندوزی فواید داشت
سعی غواص در هوا حوال | نگشت مرد جستجو پامال

کرد همه وصل گوهرش عدم است | عمق دریا گرفتنش چه کم است
راه رو را اگر درین صحرا | نارسائی نماید آبله پا

باری از عجز تمکنت حاصل | قرب تحقیق و دوری منزل
صد عبارت نماید استقبال | تا بمعنی بری سراغ خیال

از پری تا نقاب برگیری | صد طلب شیشه بی سپر گیری
بسملی کرد یکجهان محمل | تا بلیلی یقین کنی حاصل

حاصل الامر آن جنون آهنگ | بیجا با بجهد میزد چنگ
سبزه سر نزد ز دامن دشت | که بجولانش پایمال نگشت

سنگی از کوهسار سر نکشید | کز تلاشش به تیشه نرسید
کف خاکی نماند در عالم | که نزد بوسه اش نقش قدم

غرب تا شرق گشت پی سپرش | گل نکرد از آرزوی دل اثرش
سالها در تلاشش برد بسر | گرد تسکین نیامدش بنظر

کرد موی سیه بجبهه سپید | شب سحر گشت و صبح او ندمید
چون به پیری رسید و تاب نماند | از تری در دماغش آب نماند

سرنگونی دمید از راهش | گشت لغزش عصاکش آهش
رعشه از بس بدست و پا پیچید | مژه گر سر فراخت پا لغزید

کرد هر گام عجز جولانی | پیش پای نیاز پیشانی
هر قدر جیب سعی میزد چاک | سر ز پا پیش می فتاد بخاک

شدی از گرانی اعضا | پا چو نقش قدم ز خاک جدا
هر کجا جرأت آفرین می شد | کف پا وصل زمین می شد

میکشید از تلاش پی نقش | مغز چون شمع از استخوان عرقش
با همه عجز پا بجهم می سود | بیکمان کار تیر سفر مود

لیک تا کی کند کمان تیری | آه از کوشش دم پیری
آخر کار در سواد جنوب | آفتابش نمود میل غروب

کرد تاب و تبش بخاک شکست | نا امیدیش یکدل آبله بست
روزی از اتفاق حیرت کار | بر ندامت گشوده بود کنار

زیر دامان کوهی از دل تنگ | شیشه ها میزد اشک یاس بسنگ
ناله میکرد با هزار اندوه | بنوائی که آب می شد کوه

ناتوانی بخاک رخ می سود | سخت جانی مخاطب او بود
کای بکامم نشانده ابرامت | یارب از دهر کم شود نامت

جستجویت نمید دادم | خاک شو تا رسی بفریادم
عرقی هم نمانده ام اکنون | تا کنم در تلاش ریزی خون

بهلاکم چه فتنه انگیز است | خون ندارم چه آبرو ریز است
هوسی چند جا بجا بردم | رفتم از خود دگر کجا بردم

دشت و در تیره شد بچشم ترم | نیست روشن کنون رهی دگرم
مهلتم بخش تا نفس سوزم | شمع راه عدم برافروزم

زین مکانم دگر بکش بهلاک | نم اشکی چکیده گیر بخاک
از ندامت تردد بی برگ | همچنان پا فشرده بود بمرگ

که نسیمی غبارپاش شکست | نامهٔ بوی پیرهن در دست
وقت آن شد که کوششش جانکاه | کند افسانهٔ نفس کوتاه

سبز بختی بصد بهار نوید | زان کمینگه برنگ سبزه دمید
دید پیری نشسته بر سر خاک | رفته صبحی فرو بسینه چاک

اشک شبنم طراز جرأتش | آه برق افکن سراپایش
شمع یاس نفس گداخته | همه تن داغ رنگ باخته

تا بگرد خموشش گردید | رعشه دامن زنش لرزید
در کمین گداز پروانه | نفس گرم رفتن خانه

تا برین شکل عجز چشم گشود | شد نگه اشک و سر بپایش سود
گرد بیتاب پرسش جوشش | لب گشود از ترحم آغوشش

کای ضعیفی شکسته مینایت | از چه میریزد اشک صهبایت
ای غبار بخاک سوده جبین | که فلک زد درین سواد حزین

گرد غربت ز صورتت پیداست | از چه جائی و مقصدت کجاست
اینکه غم میدرد گریبانت | ماتم کیست خار دامانت

نه ز زادت اثر نه راحله است | نه سراغت ز گرد قافله است
بیکسیهات باکه دارد زیست | همعنان که رفیق تو کیست

با چنین ناتوانی و پیری | آرزو بسمل چه تدبیری
از مراد خود آگهم فرمای | که بخدمت ز سر برآرم پای

[illegible]

آرزوئی دلیل جوشم بود / شور شوقی بمغز جوشم بود
ماند آخر سعی نامقدور / طاقت از من بصد بیابان دور
ناامیدی کنون ز پیکر خم / بست بر دوشم انتظار عدم
اینکه دارم خمیدگی بر دوش / بر فنا باز کرده‌ام آغوش
مرده‌ام لیک حسرت جانکاه / رشتهٔ من نمیکند کوتاه
بهوشم آوارهٔ نوائی هست / گوش من بر صدای پائی هست
عمرها شد ترانه می‌شنوم / از عزیزان فسانه می‌شنوم
در تب مدعای نایابم / کاش از افسانه‌ات برد خوابم
شد جوان این نوای شعله صفیر / عقده فرسای رشتهٔ تقریر
بعد عرض نوا در بیار / تر زبان گشت شوق تحریر کار
بر برومندی سپهر بلند / ببهار طبیعت خورسند
عمر جاوید وقف برگ و برش / بی‌زوالی ودیعت ثمرش
هر شب از غارت سیاهم داشت / تا بدش بی‌نشان مطلق گشت
چون دمد آفتاب این اقطاع / جوشد از غیب با خطوط شعاع
سحر کار بهار اسرار است / شب ورودش بانصفت کار است
نیست در جنب این شگرف نهال / طوبی و سدره جز غبار خیال
سالها شد که فکر عجز نمو / خفته در سایهٔ تحیر او
در سواد جهان غیب و شهود / زین عجبتر دگر چه خواهد بود
تا جوان این حدیث بر لب راند / مست خواب عدم مژه گرداند
کاین تماشا بخواب می‌شنوم / یا بشب آفتاب می‌شنوم
زو طپیدن ز بند بندش جوش / سر بپایش نهاد و رفت ز هوش
کای سروش بهار امیدم / وارهاندی ز یاس جاویدم
گر بلطف تو بر نمی‌خوردم / داغ حرمان بخاک می‌بردم
یکدمم تا بآن نهال رسان / ببهار گل خیال رسان
پس جوان سوی آن نهالش برد / سیر طوبیش با تجلی افشرد
گفت ای مژدهٔ حضور یقین / چون نگاهم کنون بدیده نشین
عهد دارم کزین نهال کرم / هر که گردد وسیلهٔ خبرم
خاصه اکنون که هیچ نامم نیست / مزرعم کشتهٔ خشک و آبم نیست
علم حق از خواص طینت من / کرده گنجینهٔ ودیعت من

بسکه جوشیدم آرزو افسرد / بسکه کردم تلاش شوقم مرد
هرزه با راحت آشنا کردم / داشتم عالمی که گم کردم
اینکه از ضعف سر بزانویم / زیر پا عمر رفته میجویم
همچنین حالت مشوش من / چند باشد نفس عصاکش من
نیستی منع اضطرابم نیست / در عدم هم امید خوابم نیست
شاید افتد بگوشم آن آواز / که شبم را فسانه کرد دراز
تو هم از ساز این سواد عجیب / بنوازم بنغمهٔ تقریب
غیر این آرزو مرادم نیست / مدعای دگر بیادم نیست
بفسونهای شرح و بسط مقال / حیرتی چند کرد نذر خیال
که درین مرغزار خلد حلل / شجری هست سرفراز ازل
نه گلش را شکست رنگ کمال / نه بهارش تغیر مه و سال
شاخ و برگش صباح تا مسا / غنم این کنام راست غذا
تا سحر عنبر نشو و نماست / همچو خورشید صورت عنقاست
گوئی از لمعهٔ جهانتابش / چشمهٔ مهر میدمد آبش
این اثر نی ز سدره یافت وقوع / نه ز طوبی شد این خبر مسموع
هرچه دارد جهان بوقلمون / هیچ این نخل حیرتست نگون
سعی فطرت نگشت محرم کار / گرچه باغست این شگرف بهار
آنچه من دیده‌ام عجیب آنیست / نشأهٔ قدرت غریب آنیست
مردهٔ یاس شد نفس تکرار / بنشاط هزار صبح بهار
حاصلم یاس کار بیش نبود / این امیدم ز بخت خویش نبود
هر دم از شوق چشم می‌مالید / مژه میکرد باز و میخوابید
وصل مقصد که داغ جانم بود / وقف ادراک این زمانم بود
رقم وهم جست و جو شستم / یافتم از تو آنچه میجستم
که شوم آب در پیش بقدم / بامرادا بد شوم توام
امتحان مایهٔ یقین گردید / دامن شبهه گرد چین گردید
تا دهم عرض مدعای ضمیر / کمتر مست نشأهٔ تقریر
عمل من بشکر حاصل راز / تا ابد باشدش بهین نیاز
میروم زنجم از کف طاقت / حیف اگر گل نچینم از فرصت
دست و پا میزدم بچندین رنج / تا کجا وا کنم در این گنج

این زمانم یقین نقاب گشود / کان ودیعت نصیب ذات تو بود
هر کسی در خور بضاعت خویش / دارد افسون صنعتی در پیش
تا درین کهنه دیر هیچ مدار / اثری وا گذارد از آثار
میرود زین بساط و روزی چند / می‌شود گرد نقش پاش بلند
میکند بعضی از درخت و نهال / ریشه پرور زمین خیال
کز بهار صدقهٔ عبرت / این ثمر نیست بی گل شهرت
بعضی از جد و جهد قصر و منار / می‌برد سنگ و خشت در کار
کاین اثر یادگار جاوید است / کلفت دل هزار امید است
آخر از صنعت رباط و حصار / چند بالد غبار [illegible]
چاه و کاریز نقش بر آبست / عرق شرم سعی اسبابست
این خیالات تا کجا باید / عمل بی بقا چه کار آید
خلق ازین شغلهای بیحاصل / کیست [illegible] یکدل
میکند از غبار جسم بخار / [illegible]

عقل و فطرت نقوش پردهٔ او / زنگ تصویر دهر گردهٔ او
ازبنائی که اینصفت خیزد / حیف دانا بخاکش آمیزد

هر کرا کار اصل در نظر است / فرع یک سر جنون و دردسر است
موج اگر دامن محیط کشد / رشته در گوهر بسیط کشد

گر کنی جمع پرفشانی رنگ / دامن نوبهار گیر بچنگ
همتی کو که صنعت تدبیر / ازکداز جسدک اکسیر

جسم سیماب گنج خاصیت است / چون شود کشته عالمش دیت است
عمل علم و دانش است بسی / محرم این رموز نیست کسی

من بر آنم که جسم خون شده را / برسانم بدستگاه بقا
رمز این پرده آشکار کنم / خاک ره را فلک غبار کنم

مایه بخشم بدولتی جاوید / که نبیند زوال تا بابد
یعنی از عرض جوهر عملی / بسپرم بر تو گنج بی خللی

ناتوانی گرفت از آن جوهر / شش جهت را چو آفتاب بزر
دهر تا جای علم و فن باشد / این عمل یادگار من باشد

لیک از نارسائی طاقت / میکزد دست عمر کم فرصت
عزم کاری خطیر دارم پیش / هوش میلرزدم بجرأت خویش

در کفم زنگی از بضاعت نیست / همتی دارم استطاعت نیست
گر تو باشی کفیل این تدبیر / من هم از شوق بگسلم زنجیر

روز بر همت از جنون آرم / عالمی را زخود برون آرم
جهد این کار شرطها دارد / غیرتی طاقت آزما دارد

گر یکی زان میان شود مفقود / تا بدست یاس باید سود
هم ترا خون سعی باید خورد / هم مرا نا امید باید مرد

رشتهٔ ساز جهد باریک است / هر قدم جاده دشت تاریک است
مرد راهی ز لغزشش رفتار / در شب تار میکشد آزار

تا نیاید به برنج بود طرف / ابلهی را چراغ داد بکف
گفت جهدی که راه کم نشود / رشتهٔ روشنی زکف نرود

کام جهدی بکرد صرف سراغ / دید کم شعله است نور چراغ
بگمانی که گاه افسردن / آتش از باد می شود روشن

بر مدد کاری تصرف زد / خواست روشنترش کند افزود
زین قبیل اختراع فطرتهاست / ای بسا دولتی که داد ز دست

گر یقین بر وصیتم داری / امتحان را معاف نگذاری
تا نمائی تصرف و بی جبر / نشوی بر سراغ من بی صبر

ورنه بگذار تا هلاک شوم / در همین کوهسار خاک شوم
زین جنونی که همتم دارد / رحم بر حال من ستم دارد

تابع حکم این ستمکش باش / سنگ بر سینه بر دل خوش باش
آن جوان را بهایش اسرار / صدق و اخلاص گشت آیینه دار

که باقبال طاعتم بپذیر / حکم احسان زمن دریغ مگیر
تا نفس صبح گلستان بقاست / عرق سعیم آبیار وفاست

بر جبین سرخط سجود نگاشت / زیر پا تنش بدوش خم برداشت
وا دو نورا زنیاز خدمت کیش / بهر زوالش چراغ منزل خویش

دولتش روز شش جهت آورد / خانه را آفتاب تابان کرد
پس بتقدیم کار بست کمر / گل فرمانش دسته کرد بسر

گوشه را گلکش از خاشاک / کرد چون طبع بی نیازان پاک
بعد از آن خواست دیگی از آهن / تا ز ریشش پری کند خرمن

دست بر سینه از نیاز گذاشت / همچو چشمش بموج اشک انباشت
گشت آنکه بساز و برگ طرب / از فلزات دستگاه طلب

سر انجام هر چه شد مأمور / صرف کرد استطاعت مقدور
هر قدرت بیام نغمه جور / ساز می یافت آنچه میفرمود

بر نیازی گزان جوان میدید / مرحبا گوی ناز می بالید
چون مهیا شد آنهمه اسباب / جمع کرد بد طبعش از تب و تاب

رو بمحراب مدعا آورد / سجدهٔ کام دل بجا آورد
دیگ مطلوب را بنار گذاشت / آتشش در کمین جوش گماشت

تا شود شعلهٔ یقین روشن / زد نفسها دل طپش دامن
آن شجر را زبیخ و بن بر کند / قطعه قطعه بروغنش افکند

چرب شد نان آرزو طلبی / در تری غوطه خورد تشنه لبی
کرد معجون بصنع قدرت کال / از فلز هر یکی دو صد مثقال

وآن عجین را بحکم طبع جواد / برسراپای خویش کرد ضماد
بو العجب صورتی زخود پرداخت / که نگاهش ز خویش وانشناخت

چه بدید کس از اینتقام جم
همه شب تا سحر تحیر داشت
سر دوشها کور شد ز کال نجوم
تا بتفتیش آن کند اقبال
زنجوی چشم هوش میمالید
پای تا سر بزرخ خاب بسته
حیرت ایجاد سحر سازیها
عضو عضوش ز ناز بالیدن
سیر نیرنگ این تماشاگاه
نقش این حال تا بدل میبست
روزگاری ز خویش بیرون بود
تا گریزی ز اقتضای ضرور
عرصه دادش بهیچ گاه رواج
دید عضو بریده بی کم و کاست
سبق حیرتش مکرر شد
پس بهر شاخ آن نهال کرم
ثمر فیض هر قدر می چید
جامعیت حقیقت ایجاد
بصد آئینه پرفشان تمثال
سلطنت طوف گنج مالش کرد
هر جهانی زر و گهر افشاند
عمرها در طریق جود شتافت
مصرفی دیگرش نشد موجود
که درین خطه هرکجا کوهیست
منظری چند آورم بشکوه
شوخی نغمه های تردستی
بر بنای عمارتی پرداخت
خوش نسیج زان هوا و سحر آثار
سعی امیدهای در گل ماند

دم زدن خاک میکند بر سر
کاین قیامت چه برق عبرت کاشت
گشت اسرار کیمیا معلوم
عالم نور کردش استقبال
تا نیفسد در لمعه از کجا تابید
صورتی عالم غنا بسته
چشمک گنج بی نیازیها
داشت بر شخص حرص خندیدن
کردش از رمز کیمیا آگاه
ساغر رنگ داده بود از دست
حیرت آباد صنع بیچون بود
کرد آهنگ لعبت مستور
جمع کرد اندل ز نا محتاج
همچنان در محل خود برجاست
دل ز جا رفت و عقل مضطر شد
شوق کرد امتحان سعی قلم
صبحدم حکم آن شجر میدید
پر و خالی چو ظرف استعداد
شخص لبریز بی نیازی حال
مرکز قدرت جلالش کرد
کرد حاجت رد هر بیرون راند
آب دریا و ریگ صحرا یافت
تا از آن گنج غیب گیر و سود
در نظرها غبار اندوهیست
که فلک را کشم بسایه کوه
بخروشی زند در مستی
آسمانی جدید طرح انداخت
شد پری خانه دامن کهسار
آرزوها ودیعت دل ماند

حاصل قصه آن اطاعت کیش
صبحدم کاسمان سحر فنون
نقد زر را بوعده کا حضور
رنگ برقی ز پرده تابان شد
دید از آن ورق آهنین زده جوش
شجر و آدم و فلز همه زر
دیده در آفتاب و پیکر او
گاه بهشت آرزو دگر مشتاب
صنع استاد برد از هوشش
یاد این صنع تا رسد بحضور
مدتی چند چون پرافشان شد
تا شود کام احتیاج روا
وقت دیگر همان تقاضا کرد
چون علومی که از دل دانا
چون بتکرار این عمل پرداخت
هرچه زان شاخها قلم برداشت
بی توقف نهال گلشن جود
پر ولی بی تلاش بالیدن
زین عمل دستگاه سیم و زرش
گشت بی اختیار مستیها
گرچه در بخشش اختیار نداشت
عرق شرم آن زر و گوهر
مستی آرزو بحکم غنا
این غبار از میانه بردارم
طرح موزونی نمایم عام
کز صداهای پردهٔ کهسار
تا چهل سال بر هزار استاد
که قضائی گرفت دنبالش
با هوس داشت صد جنون سودا

هرچه فرمود کرد و رفت از خویش
قرص زرین ز بوته ریخت برون
کرد بی اختیار شوق عبور
که بکه تا گریز ترکان شد
لعبتی آفتاب در آغوش
موج و کف جمله یک محیط گهر
فرق روشن نیافت یکسر مو
ترک او ما هم کن مرا دریاب
در نهان گوشه کرد رو پوشش
دود محبتش از دماغ شعور
احتیاجش غبار دامان شد
عضوی از پیکرش نمود جدا
قطع عضوی دگر تمنا کرد
برز با نها فتاده بود بجا
عضو در رفته رنگ وصل نباخت
جز سلامت خطی دگر نگذاشت
خود بخود آبیار رستن بود
خالی اما ز رنگ کاهیدن
برد از خود بعالم دگرش
جام پیمائی باده دستیها
مایه اش رنگ انحصار نداشت
همچو بحرش گذشته بود از سر
درد و ماغش فکند این غوغا
از کدورت سراغ نگذارم
که شود سنگ هم پری اندام
قلقل شیشه و الکن منقاد
جد و جهد تراشش کوه افتاد
داد پیغام ترک آمالش
نیک نقد نفس بکرد وفا

عو واماند کار پیش برد
زند کی بار کوه پیش برد
این زمان آن عمارت رنگین
بیستون نیست غیرت شیرین
بمتانت شکوه سبع سداد
بلندی چو فطرت استاد
کوه تزلزل بعهد قیامت شور
برد در بنیاش نقب فتور
چرخ هر پایش که میکند ان او
پیش ساز سر نهاده بر زانو
مصلحتهاست در توقف صور
که نداد بکند نقش منظور
زان بنا آنچه مانده جنس کلوخ
بسته فطرت بر اعتقاد رسوخ
از بلندیش هرچه برد رفت
چون نزول مسیح دیر افتد
زان عمارات بی مثل مثال
قرنها رفت است تا کنون
چون تامل رسد بهیات او
برگل تازه میزنند پهلو
زیبد از متانت سنگش
جز بهاوقت گردش رنگش
از همان وقت برکرد او عمر
کشته مکشوف علم کوه کنی
در جهان کوهها است قدیست هم
ماند آن لعبت غنا که
کوه

کوه مینای آن پری‌ست کزان / که سراغش نمی‌دهد بیرون
اینکه گویند اهل علم هم / کیمیاگر کیست در عالم

شخص دیگر ز جوهر عالش / نبرد بهره جز دم اجلش
هم در اینجا نبرد فهم دقیق / گشت بی پرده معنی تحقیق

صورت اصل کیمیا این بود / که نمایان شد از سرادق جود
این عمل داد جامعیت داد / کز جماد و نبات و حیوان زاد

طور دیگر هم از همین اعمال / می برد ره بمنزل اقبال
زین عمل صد هزار اسرار است / که بهر ملت خاک در کار است

تا بدانی که بر همین افسون / منحصر نیست صنعت بیچون

وله

ای دلت ناگزیر زر طلبی / صدفت تشنهٔ گهر طلبی
هیچ فهمیده که طالب زر / بر چه آهنگ دوخته است نظر

آن حقیقت که اصل طینت اوست / بیقرار جنون عرض نموست
شور شوقی با ینفت بلد است / که مزاج ظهور را مدد است

نیست آن شوق در جهان وفاق / جز بخار طبیعت آفاق
که سحاب و ریاح و برق شهاب / دارد از جوششش اینقدر تب و تاب

منقسم گشته آن شرف بخار / در ظهور تحمل آثار
ور عناصر حقیقت امداد / در موالید قدرت ایجاد

ارتفاع مدارج الکمل / نشاهٔ اتفاق علم و عمل
عدل او در طبیعت امکان / حکم بی انحرافی میزان

منشاهٔ آنچه رنگ میگیرد / کفهٔ هرچه سنگ میگیرد
کیمیای جهان افسرده / آب حیوان عالم مرده

اثر قوتش ز علم یقین / می برد خاک را بعرش برین
وسعت قدرتش بارض و سما / دستگاه احاطهٔ اشیا

نشو و نام این بخار عجبان / خیر کبریت چون رسد [illegible]
مکن اندیشه کاین سخن واهیست / جوهر کارگاه اللهی است

هرکس از ساز صنع آگه نیست / بی تأمل بفهم آن ره نیست
تو همین رنگ در نظر داری / از بهارش کجا خبر داری

زین بخار است بی گمان روشن / در چراغان مهر و مه روغن
گر ز شمعی فسرده‌ای خندد / این بخارش خموش نپسندد

بوتهٔ کیمیاست شکل سپهر / زر و سیمش حقیقت مه و مهر
خلق صنع بخار کبریت است / آب و رنگ بهار کبریت است

کف خاکی درین بیابان نیست / که در آن جوهرش پرافشان نیست
برگ کاهی نرست ازین گلشن / که از او نیست رنگ در دامن

در جماد آنچه بسته رنگ اثر / اولش آهن است و آخر زر
آهن و زر بکارگاه خیال / گرده ز اینجا حصول نقص و کمال

آن بتحصیل مدعا طالب / این بر اسباب انتها غالب
آن غبار ره بوستنش حایل / این طراوت رساند تا منزل

هرچه از معدنش پرافشان شد / وقف صنع نبات و حیوان شد
در خور اعتدال هر جسمی / مدد او برنگی و قسمی

گرمی شوق از بدایع اوست / که جهان کورهٔ صنایع اوست
تا شود هوشش محرم اسرار / اندکی فهم بردنست بکار

که ندارد مزاج صاف هوا / در تجرد صنایع اشیا
در بخاری فقط کجاست اثر / که دمد رنگ در نبات و حجر

صنع بی حدت انجار لطیف / نشود نقشبند خلق کثیف
حدت اینجا ارادهٔ ازلیست / آتش افروز کیمیا عملیست

کوه هر که بفطرت نجس / زان بخار است صانع زر و مس
آدمی را طبیعت خلاق / چون بسازد بزرگری مشتاق

هر کرا دود او زند بدماغ / از زرش هیچ کوه نیست فراغ
شغل جز و ترا بی انسان / ناگزیر است از تردد آن

که ندارد جهان جسم و جسد / جز ز کبریت احتمال مدد
چون ز کبریت جوهر جسد است / آدمی را بکیمیا بلد است

آن بخار است کاین زمان کم و بیش / می برد قدرت صنایع پیش
آتش سحر کاری این فن / دود کبریت میکند روشن

فطرت اینجا ز پستی آزاده است / خلق زر در دماغش افتاده است
صنعت کیمیا برین تقدیر / دارد از نشاهٔ دگر تأثیر

هوس خالقیت است اینجا / فهم کن تا چه نیت است اینجا
کاملان گر تلاش زر دارند / تکیه بر جوهر هنر دارند

صنع است در پری نیست / [illegible]
نشاهٔ معنوی در دماغ شعور / آن بخار است وقف ظهور
[illegible] کیمیا [illegible]
[illegible]

این دکان تا کجا نگردد پاک
مشتری برق و جنسها خاشاک
دخل یک حبه نی و خرج هزار
مایه قیراط و آرزو قنطار
سوختن آنچه زیادش برد
غیر خاکستری که بادش برد
با همه نا امیدی مقصود
از تلاشش هوس نمی آسود
گاه در کوه نقب شادی داشت
گاه در دشت گرد وادی داشت
گاه در بزم میکشید سری
گاه در باغ میفشاند پری
روزی آن خانمان خراب هوس
سوی بازار میکشید نفس
بر تک و بوی خلق میخندید
عبرت از وضع این و آن میچید
آتشی در خیال می افروخت
بتخیل همان نفس میسوخت
دید مزدوری از کمال فروش
میرود از نظر سبد بر دوش
زان نظر تیره گشت طاقت او
داغ شد لاله کار حسرت او
بر دکان خطاب عبرت کرد
زین عبارت نفس بدو آورد
کای برادر نظر بمکس مکنید
از تماشا طمع بمکس جز مکنید

تاجری داشت در دیار فرنگ
دو دبی در سر دکاندارش
زر نقدیش جنس دکان بود
نسخه ها زین عمل فراهم کرد
یک جنون تا کشید پا بسرش
یا فلان جزو در کمال عمل
در دماغت خوش آتش افروزیست
باختی در تصنع او نام
حیف عمری که در چنین بازار
کای خرد پیشه ها پی است معاش
گرد و روزی زر زندگی مهل است
عمل را چرا نه پیش کنید
که حریفش بغیر همت نیست
هر که دارد قمار همت پیش
شور آن شعله پری زده هوش
دست از آرایش دکان برداشت
زر آتشبازیها کفی تهی وا شد
چندی افروخت در دماغ خیال
بسکه شد مو بچاه هل مدغم
گشت در باغ و راغ برگ شجر
از تب و تاب گرمی ابرام
آنقدر سود جوهر احجار
جنس دیگر نماند و قف زمین
جنبشی از پر عقاب نماند
هر چه در فرع کرد سعی دقیق
عمرها در همین تلاش گذشت
قابل سوختن نماند برش
گردش آخر سپهر یاس رواج
مفلسی دست در کمر بستنش

وله

نفع کرد سودا بازارش
کز شمارش حساب حیران بود
عالمی با خیال توام کرد
دود میکرد شعله دگرش
کمی و بیشیش فکند خلل
این چه سودای خانمان سوزیست
سوختی در هوای مقصد خام
صرف باطل نمایدش ادبار
غافل از کار عشق و قدر تهاش
اصل جوشید فرعها سهل است
که غنا را غلام خویش کنید
قابلش هر تنک بضاعت نیست
می برد آخر از دو عالم بیش
از فسون کسی نشد خاموش
برق برگشت نقد و جنس کلاه
سینه ها بی دل آشکارا شد
حل مو روغن چراغ خیال
بسر کل زمانه خورد قسم
از ورقهای طلق بی نم تر
دبل و کوس گشت تشنهٔ خام
که صدا سرمه گشت در کهسار
قابل حل نکرد دل سنگین
دود کبریت هم بتاب نماند
ریخت یکسر ز بیستی امبیق
محمل طاقت از تلاش گذشت
غیر خاری خلیده در جگرش
چون مه نو بنان شب محتاج
ناخن افزود بر درم دستش

جوش کالایش از قبول نظر
از قضا در طرب سرای فراغ
زان عمل کز یکی شدی باطل
کاین عمل کز کل مراد چید
دوستان میکداختند نفس
تاجری را که سود کارت بود
هر قدر رفته ز خود بر کرد
زین مواعظ چو شعله می آشفت
هر کرا گنج زیر پا باشد
صید دریا کنید گوهر صیت
ای تذلت کشان رنج تلاش
سر و سودائیان این بازار
وعظ بر بیخودان اثر چه کند
بجنون هوس رجوع نمود
آنقدر در هوای کلس افتاد
بیضهٔ مور هم درین سودا
داء ثعلب گرفت طبع جهان
تسقیه با بجد و جهد افشرد
تشویه بسکه تخم حدت کاشت
با عطشهای کوشش سیماب
بوته آرائی که از عمل
سوخت فرار بال در تعقید
داشت در بار سعی بیحاصل
آنچه اندیشه اش معما کرد
عاقبت سوخت آنچه در سر داشت
خس و خاریش گر بسامان بود
لب خشک آتش از سموم برد
پوست بر تن درید جامهٔ تنگ

دستگاه هزار عالم رنگ
شش جهت بسته راه بستن در
هوس کیمیاش زد بدماغ
صید دیگر ز دیش جنگ بدل
آتشش رنگ اعتدال ندید
کای جنون بسمل تلاش هوس
مایهٔ عز و اعتبارت بود
تا دکان نفس نکرد دسرد
بزبان شرر فشان میگفت
میل خار و خس چرا باشد
خم می در کشید ساغر صیت
این قماریست از بساط معاش
نیست افزون ز درهم و دینار
نرم کوئی بگوش کر چه کند
عمل سوختن شروع نمود
کز جهان رفت بیضه تا فولاد
بر د سر زیر شهپر عنقا
موی چینی بموی داء عنان
آب از چشمه سار امکان برد
خامی از طبع خود سران برداشت
جاه سیماب شد تهی از آب
کرد طلق و نحاس عالم حل
سنگ و روبست محمل تصعید
فرع انبیق تا دماغ از دل
یاس مهرش بنام عنقا کرد
داغ شد آنچه شمع در سر داشت
خط دست تهی نمایان بود
تشنگی خون آبرو میخورد
جای دستار مو بسر زد چنگ

بی تکلف برغم چرخ دغل — نسخهٔ دارم این زمان بعمل
تشنهٔ اکسیر مقصدم منعش — لیک میخواهد اندکی آتش
گر باین یک سبد زکال رسم — بصد اقبال بی زوال رسم
یک دو کامم زگنج زر قلیست — اینقدر شامم از سحر باقیست
پس ازین کارگاه یاس و امید — دارد اینقوم عشرت جاوید
هر که مقصود او غنا طلبی است — همتش مست کیمیا طلبی است
از کم و کاست انفعالش نیست — ناامیدی بهیچ حالش نیست
گر همه در تلاش گرد و خاک — گرد او راست تا زبر افلاک
شوق افسرده است پابگلش — گر کدورت بریست آب و گلش
مقصد اصل غنا اینجاست — نشاهٔ جام مدعا اینجاست
کیمیا با وجود نایابی — بسته بر طبع خلق سیمابی
گرچه زین نقد کیسه ها خالیست — همت کیمیاگران عالیست
کو بوصل غنا نه پیوندند — بی نیازان بهیچ خورسندند
شوق میکوبدم پرافشان باش — طالب آنچه یافت نتوان باش
هرکه برعرش همتش گذر است — رفعت عالیش پی سپر است
جست و جوی حقیقت نایاب — می شکافد زهرچه هست نقاب
سعی این پیشه گر همه هوس است — امتحان جهان پوچ بس است
نرسد گر مرا دماغ وصول — نیست کم سیر عالم مجهول
ساغر دیگر از خم نیرنگ — شیشهٔ هوش کرد وقف ترنگ

وله

کز خرابات اعتبار خروش — میزند وهم جام چندین هوش
بسکه دانش قدح کش دور است — بیقرار صداع مخمور است
مرد باید که فهم کار کند — نشاهٔ هوشی اختیار کند
فکر ایجاد زر هوس کوشیست — سعی بیحاصل جنون جوشیست
گر باین عزم بستن است احرام — اول از عمر گیر فال دوام
مایهٔ فرصتی مهیا کن — پس باین جنس میل سودا کن
آن نفس کو که آتش افروزی — تا دماغی بحسرتش سوزی
کوره تا گرم کردهٔ بهوس — بوته رفته است باگداز نفس
تا زری را کشی زکان عمل — باد بر دهست خاکهای امل
نیست با این دوروزه وهم خیال — کیمیا غیر خجلت اعمال
آسمان عمرها بحسرت زر — کوره تا بسته شام تا بسحر
منفخ صد هزار صبح دمید — تا باین جوهر کمال رسید
صد کواکب زکال سوخته است — کاین عمل چهره برفروخته است
جوهر قدرت هزاران سال — در دو ساعت نمیرسد بکمال
آنچه در قرنها دهد از کان — نیست زین عمر مستعار آسان
آتش کار این عمل دگر است — صنع باری نه قدرت بشر است
اگر این علم صورتی می بست — قدر سیم و زر از جهان می جست
یعنی این طبعهای حرص معاش — می نشاندش بجای مس زتلاش
درجهان کیمیا و عنقا کو — ور توان یافت فرصت اینجا کو
وصل عنقا مگر فنا یابد — خاک اسرار کیمیا یابد
شجر طور لمعهٔ اثرش — که انا الله شنیدهٔ ثمرش
چشم کس نیست محرم آن نور — هوسی دیده باشد از ره دور
برق آن نور و لمعهٔ آن دید — بار دیگر که دید یا که شنید
اتفاق نوا در اسرار — نیست شایع بکوچه و بازار
آن درختی که کیمیا گل کرد — ریشه گر کرد در تخیل کرد
فی الحقیقه خیال عنقا بود — وهم گل کردهٔ هوسها بود
بخیالش همان نکاشته گیر — در زمین محال کاشته گیر
بفسون فسانهٔ مسموع — نکنی بر خیال پوچ رجوع
این عمل آنکه انتخاب نمود — خانهٔ عالمی خراب نمود
زندگانی فریب بیخبریست — امل آباد وهم خیره سریست
بسکه بیکار رسته است نفس — میزند بال حسرتی بقفس
زین هوس عالم بحرص هلاک — آرزوهای پوچ برده بخاک
تا دماغست بوتهٔ وسواس — درگداز است خلق پوچ قیاس
شغل بسیار بود و کار بسی — لیک بر فهم ره نبرد کسی
اگر اقبال آرزو دارید — سیمیا را غنیمت انگارید
کاین بنا از تزلزل آزاده است — نقش این طاق از شکن ساده است
عالمی دارد این بنای کمال — بی نیاز از کمین وهم زوال
پادشاهیست بی غبار حشم — کامرانیست بیغبار الم

نقش بسته است رنگ آن تمثال / در تماشاگه وقوع خیال
اثر آن نقوش قدرت کار / ریشه‌ها دارد از گل آثار
زاتفاق توجه انفاس / علم گردید عالم احساس
حکمها از نفس عیان شده است / که بملک و ملک روان شده است
بمرور زمان در این اشکال / گشت ثابت ضوابط اعمال
عمرها رنگ جهد سوخته اند / کاینقدر شمع برفروخته اند
هر چه زین پرده سر برون آرد / صورت ذهن و خارجی دارد
نقش خارج که موجد اثر است / از بیان در رقم نقاب در است
بی اثر نیست شکل ذهنی هم / بتصور چو یاد عیش و الم
خواه آسوده خواه در تک و پوست / هر چه لفظ است معنیٔ با اوست
بست هر لفظ پیکران و شکی / آشیان حقیقت ملکی
همچو انسان که گرد و کل بالذات / هیأتش آشیان اسم و صفات
چشم اگر زین میان نمود اراست / حکم اسم بصیر در کار است
چون ترکیب گوش و انگری / جز لب از سمیع ره نبری
عمل قدرت سمیع و بصیر / نیست در چشم و گوش بی تأثیر
می پرد چشم تا چه بنمائی / می طپد گوش تا چه فرمائی
هر یکی دام آرزو فکن است / صید حکم خواص خویشتن است
این خواص آن زمان شود معلوم / که رسد معنیش بشکل رقوم
چون خبرهای صورت احوال / گر نوشتن در نقاب خیال
شخص فطرت درین جریده راز / بی سخن میدهد بدل آواز
در تعقل سرای ملک وقوف / فهم معنیست بر صور موقوف
من سر از میم و نون بر دن آرد / الف و واو عرض او آرد
کاف و لام دمیده گوید کل / میم و یا می نماست بی قلقل
هر کجا لفظ کل کند ناچار / معنی از نام خود دهد اخبار
رمز این گنج ناشگافته اند / بی طلب هم بکام یافته اند
همچو مکتوب نسخهٔ طلبی / که براه اوفتاده بی سببی
هر که برگیرد از سر راهش / می شود از حقیقت آگاهش
بی تمیزی کرشس معاینه دید / باز مکتوب خواهش فهمید
کو بفهمش نیاید آن مرقوم / بی اثر نیست فیض عام علوم

ولّه

بیخبر نشاهٔ کمان شطی / بسر انگشت میکشید خطی
که زخطش مربعی می جست / که مثلث بنقش می پیوست
گاه میز مخمسی بحو اس / که مسدس شدی جهات قیاس
همچنان در خیال تکرارش / محو میکرد دست پیکارش
روزی از پرده جنون خیال / شکلی آمد معرض تمثال
خط آن شکل تا بمسطر زد / دید شخصی ز آب سر بر زد
اضطرابی فشرد اعضایش / لرزه چون موج در سراپایش
بصلابت چو هوی کام نهنگ / بمهابت چو برق خشم پلنگ
بانگ زد کای ستمگر بیکار / زین خط و طم چه میدهی آزار
هر الف کز خط تو گشته عیان / بر سراپای من شکسته سنان
مد تحریر این نقوش ستم / بهر من تیغ آفتی است علم
مرد ابله وقوع این تهدید / اثر شغل پوچ خود فهمید
گردن عجز کرد مایل خم / دستها چون مژه نهاد بهم
که من از دستگاه بیکاری / دارم اینجا خیال سرخاری
دست بیکار تا نباید سود / فرصتم شغل این عمل فرمود
نیستم مست ناشکیبائی / بعد ازین آن کنم که فرمائی
گفت این نقش محو کن زودش / برد فرمان آنچه فرمودش
چون بحکت داد خط بحکم ضرور / گشت آن شخصش از نظر مستور
ساعتی ناگذشته زان تهدید / دلکشیها بخط کشی گردید
بی تحاشی دو باره زین آهنگ / آرزو چون قلم بخط زد چنگ
نقش کارش نکرده رنج حجاب / که شد آن شخص بی نقاب از آب
گفت باز این چه نقشبندیهاست / سعی باطل بگفتمت که خطاست
خط بحکت داد بار دیگر هم / شخص را نیز دید عکس عدم
لیک بیکاریش نداشت ضرور / همچنان غیر خط کشی منظور
هر که آن نقش بر زمین می بست / صورت غیبش از کمین می جست
می شدی بیگمان معاینه اش / همچو تمثال پیش آینه اش
با شکوه هزار نعرهٔ بیم / می نمودیش حکت زدن تعلیم
بسکه از هیبتش هراس کشید / قطع شغل هوس نمود و رمید

زین حقیقت طرق افسانه / داشت با آشنا و بیگانه
میکشید آن خیال خواب نظر / هر کسی را بوهمی از تعبیر
بعضی از خوابهای اوهامش / گفت بزبان فطرت خامش
بعضی از حرف اثر لب بام / میرساند از مسخرش پیغام
عالمی خنده بر جنونش داشت / قصهٔ پوچ بر زبانش داشت
بر زبانها گر شد افسونش / منتشر گشت حرف مجنونش
ما بالیسماد قدرت تکبیر / ماجرایش کشود بال صفیر
کف اسماء دار از آن نوا سازی / زوبا فوس سود آن غازی
کامی چون فطرت آن موکل بود / منتعلق تر آن شمایل بود
نکر فتی بسجل زبانش / بنمودی مقطع فرمانش
شخص مظروف بود و مانع ظرف / ماهیچو معنی رهین صورت حرف
گر منبسدادی اگر وقف یک / بود محکومت آن ملک بیشک
گنجی از غیب در کف آوردی / ور زبالا همت کلیسم گردی
اگر

اگر ادراک رهبرت می بود / آن موکل مسخرت می بود
تا قیامت حصول نقش مراد / داد اقبال قدرتت میداد

ابله از آگهی بجود بالید / باز خط برکشاد شط گردید
مدتی خامه در تلاش شکست / دیگر آن نقش اتفاق نبست

دست می سود و هیچ سود نداشت / شعلهٔ جسته رنگ و دود نداشت
آب شد خشک و بحر ماند زنم / لفظ گم گشت و رفت معنی هم

بخیالات داشت مشق هوس / آنقدر ها که خط کشید نفس
پس درین کارخانهٔ نیرنگ / دارد اشکال صد هزار آهنگ

باثر پر بهانه جوست کرم / تا چه نقش آرد اتفاق هم
دل که عرش بنای قدرتهاست / زین نقوش غریب چهره گشاست

هر که ازین بهار قدرت رنگ / عزم شوقی زند در آینه چنگ
بی تکلف حقیقت اقبال / پرده بردارش ز علم مثال

زین صفت فطرت سلیمانی / کرد قدرت بخاتم ارزانی
بهر تسخیر عالم اوهام / نقشی آراست از توجه تام

که وحوش و طیور و آب و هوا / همه را یافت تابع ایما
رونق دستگاه شاهی داد / داد آئین کجکلاهی داد

تا نفس داشت حکمها میراند / رنگ چندین بهار میگرداند
اثر نقش کارها دارد / رنگ بستن بهارها دارد

قدرت نقش تا نمایان شد / اهرمن صورت سلیمان شد
پیش ازین وصف نقش نتوان کرد / گر اثر دیو را سلیمان کرد

در نفس نغمه هاست بی تکرار / کیست محرم نوای این اسرار
عالمی علم و جهل همخوانند / این ورق جز نفس که گرداند

بی غبار خیال و هم و گمان / نیست پوشیده از یقین نظران

وله

که بدهر آنچه از خفی و جلیست / وضع نیرنگ سیمیا عملیست
از ازل این صفت نمودار است / سیمیای قدیم در کار است

هر چه گل کرد از سپید و سیاه / میکند از همین عمل آگاه
تا شود جوهر اثر پیدا / عالمی گشته از صور پیدا

سیمیا کار قدرت نیرنگ / نقشها بسته در طبیعت رنگ
صورتی داد بر صعود و نجاح / فلک آمد بشوخی اظهار

نقشی آورد و از آرمیدن کرد / وضع آئینه زمینش کرد
ظلمتی را بنور پوشانید / باز ظلمت ز نور جوشانید

از طپیدن شکست بال هوا / تا از آن شکل آب شد پیدا
در جماد و نبات و حیوانات / شکل دارد تفاوت آیات

آتش و آب بیمثالی نیست / تا هوا خالی از خیالی نیست
این رباط و سرا و کاشانه / هست بی شکل گرد ویرانه

بی نشان عدا و سقف و اساس / صاحب خانه نیست خانه شناس
گر ولد را بوالدش نظر است / یا اب و ام ز طفل با خبر است

بر همین نقشهاست تفهیمش / که تأمل نموده تعلیمش
دار و این پیکر کشید بپوست / مابه الامتیاز دشمن و دوست

جمله موقوف نقش نیرنگ ست / خودشناسی هم از همین رنگست
گر همه شرب و اکل مبتلا شد / وقف ادراک شکل مبتلا شد

زشت و زیبا ز شکل چهره نگار / راست تا کج خطوطش آینه دار
جلوه ساز حضور بیناست / شکل هنگامهٔ شناسائیست

دل گرش آگهی مساس کند / همه را زین عمل قیاس کند
از کمین نقوش و رنگ سطور / ملکوتند پرکشای ظهور

بصفیر قلم ز ملک قدم / در تأمل رسیده اند بهم
تا ز اشکال وضع یکدیگر / بی تفاوت بهم دهند خبر

خواه از پردهٔ نفس جوشند / خواه از ساز شکل بحر خروشند
علم را از طبیعت اند همه / آشنا ز حقیقت اند همه

از صور تا خیال و هم نما / در هر آئینه کلشان پیدا
بعبارت معلم حضار / باشارات چشمک اسرار

طلب آشناست از ره دور / با خبر داد نی بحکم ضرور
نقش بند صورتی موهوم / وا گشایند دفتر معلوم

زین تصنع دلیل فهم همند / باثرهای آگهی علم اند
گرچه اشکال فهم جاهلست / درک تفصیل هم بر آن دلست

چون تأمل بفهم پردازد / قوت شکل محرمش سازد
از بیان صورت طلب مکشوف / وز بروحکم رخصتش معروف

معنی اینجا عبارت انسانیست

ولە

چشم هر کس برین چمن وانیست

مفلسی در نواح بالیسر
دست بیکار داشت وقف کرم
غنیش نام لیک پر ناکام
دستگاهش همان عبارت نام
هیچو مژگان بشرم میپوشید
تا بصد چاک چشم می پوشید
خاک هر دو بیعی در یوزه
حلقه وارش حصول هر روزه
بالش آرای فکر زانو بود
بوریا باف نقش پهلو بود
آن درخشش ز برگ و ساز و کال
داشت مرهون بوئی از اخلاق
کاین وفا طینتان کریمانند
ابر رافت بهار احسانند
سیرگاه غنا نشیمن وقر
کازه آرزوی راحت فقر
خرقه پوشان معبد تمکین
خاکساران آفتاب نشین
هر قدر بر نمو کنند علو
بیش ازین در زمین روند فرو
بهر ناموس کارگاه کرم
اوج اقبال شان بعجز علم
گر طلب تیغشان بسر راند
شرم محتاج رو نگرداند
بهواداری ادای نیاز
برکنهاشان دکان مروحه باز
همه تن پیکر زبان رسته
لیک از حرف کینه لب شسته
تا خاکردن خمیدهٔ شرم
برگ دست تواضع آزرم
عالم جود بی دریغ انجام
نیک و بد را صلای رحمت عام
سایهٔ فرق بینوا سفران
چتر آسایش برهنه سران
دستگاه طرب نوید همه
مامن و مرجع امید همه
مرگ در فیض شان خلل نکند
زندگی خود جز این عمل نکند
پای تا سر فواید ازل آید
هر کجا بیند در کرم هیکل آید
قال و حالش همه تحیر بود
ساز محویت تصور بود
هر که از درد یاس می آشفت
نوحه پیما فسانها می گفت
بنوای حزین لبی تر کرد
عبرت آهنگ نغمه سر کرد
جز دمی کز فسون نیرنگی
کردم آئینه داری رنگی
قصه این بود کز دل مأیوس
چون نفس میزدم کف افسوس
کرد هر نقش پا بچندین ناز
بر سرم داشت شوخی تک و تاز
راد مردی ز اتفاق حضور
کرد روزی برین مقام عبور
ز کرم ساعی نفس آراست
سلسبیل خسته حالیم درخواست

بیدل از مهربان رازش بود
چندی انبار سوز و سازش بود
بی پری کرده بید لرزانش
بی لباسی ز رنگ عریانش
زیب پیراهنی که در بر داشت
تکمه از اشک دیدهٔ تر داشت
بستر راحتی اگر میخواست
گردی از پهلوی طپش میکاست
بی پروبال فقر سختی داشت
تکیه بر سایهٔ درختی داشت
ای تماشائی خزان و بهار
نه فی بر تغافل از اشجار
سبز بختی بوضعشان ممتاز
خرمی با هوایشان گلباز
هیچو فصل حقیقت یکتا
شامل التفات شاه و گدا
پا شکن دامن فشانده بخاک
سرفکن دوش سوده بر افلاک
ریشه ها را ز برگ و ساز حیا
یکقلم زیر خاک نشو و نما
نه غم خفت و نه ننگ خورند
ثمر آرند لیک سنگ خورند
دست و پاشان اگر بتیشه دهند
غیر کردن به پیش کس ننهند
بخم التفات شفقت کوش
چهره پرداز وسعت آغوش
سر بسر دست لیک بر سینه
جمله دل لیک فارغ از کینه
تخم دندان بدل فشار ادب
تا بجوشد حدیث منع از لب
خوان الوان نعمت آرائی
خلد اکرام لذت انشائی
مرغزار وحوش سایه کمین
آشیان طیور امن گزین
در طراوت ستم زدای تموز
گاه افسردگی برودت سوز
جود لاینقطع بموت و حیات
خاص این عالم کرم درجات
حاصل الامر آن فقیر غنی
داشت چندین نوای سحر فنی
ارغبار تظلم ادبار
بودش آئینه های شکوه دچار
روزی از اقتضای گردش حال
سرگذشتی نمود وقف مقال
که ز تشویش بخت یاس آثار
نشدم هیچگه بعیش دوچار
لیک آن رنگ نیز بال افشاند
داغ صد رنگ حسرتم کردند
کاروانها درین کمند جد داشت
محمل آرائی مقاصد داشت
خاک نم خیز این گذر بودم
هر نفس پا بگل تر بودم
صورت حال من تماشا کرد
وضع فقرم دلش بدرد آورد
کای بجا مانده غبار نمو
گرد بادی بخاک رفته فرو

بیچه کاری ستمکش کربت
کز سرایات میدهد غربت
مایهٔ عالم معاش تو چیست
کی باین برگ و ساز نتوان زیست
کرده را زیر جان دل کردم
ناله را بین عرق خجل کردم
کهم از بیکسان مخدوم
داد خواه جفای کرد و ظلم
نارسائی بچین کیست کمند
که مرا اینچنین بخاک افکند
از معاشم مپرس غافل ریم
حرف منتظم کو سیر در قم
تا نسوزم جگر کباب نیست
ما نکردم امید آرام نیست
چون صدف آبم آبگینه دبس
تا ازین استخوان سپید لب
پیرم و وقف خاک ره خوردن
چاره ساز عطش دل افسردن
گر فکر لباس میپوشم
زیر این نخل سایه می پوشم
بالشم زانوی خیال عدم
بسترم من حضور نقش قدم
گر چه جسم بخاک یکسان است
حاصل ما ز هم چو امکان است
هیچو آتش نگه در آب افتم
که بهیئت وضع خواب افتم

دستگاه سواد این شهر / عالمی را گرفته است بزر
داده دانجا سپهر گنج بکف / ز آب گوهر خمیر نان صدف

ماهیان را بجوش این جیحون / درهم از کیسه ها فتاده برون
نیست اینجا ز عشرت انجمری / قطره پیمانهٔ گهرخیزی

تاجرانند بی غم ادبار / بحر و کان در کف از یمین و یسار
از قماش طرب بعشوانی / هر یکی راست زیب دوکانی

هر طرف چیده اند بازاری / جنس اقبالی از خریداری
درچنین موضعی که از کر و فر / خاک هم دارد آبروی گهر

جنس بیجا سلم زکرد کساد / بسته بر چشم خلق راه گشاد
کس باین هیأت غبار نما / بنگاهی نمیکند سودا

نیک و بد کام آرزو حاصل / من ندامت متاع دست بدل
دارم از رشتهٔ دکان هوس / مژه آرائی بحیرت و بس

درمحیطی که بیچهار صدف / گوهر از موج میدماند کف
مایهٔ من همین غبار کشیست / همچو مژکان خمار خارکشیست

لب نانی اگر بدست آرم / بر هلال فلک شکست آرم
نم آبی گرم بجام رسد / تا محیطم صلای عام رسد

ناامیدی ز غم رهائی نیست / جز باین خاکم آشنائی نیست
نقش پا طاقت زمینگیرم / سخت بیدست و پاست تدبیرم

بکجا زین الم سواد روم / رفته رفته مگر بباد روم
وطن اینست غربتم معلوم / خاک بر فرق نارسائی شوم

کرده ام ساز با دل ناشاد / هیچکس در وطن غریب مباد
آن جوان مرد مکرمت تخمیر / داشت در جیب نسخهٔ تحریر

بگشادش ز صنعت آغازی / کرد آهنگ نغمه پردازی
غنچهٔ لاله زیر پرده دماند / قلم نرگسی علم گرداند

چمنی را شگفتن آینه کرد / رو بصنع نغشه کار آورد
داد هیچون گل از شق قلمی / ورقی را تبسم رقمی

بچشم افگند از ره تکریم / کرد آنگاهم این سبق تعلیم
که جهان مکتب خیالاتست / صفحه گردان رنگ حالاتست

تا توان درسی از تماشا خواند / اندکی رنگ بایدت گرداند
کم حبث و جو نساخته تپست / نشسته ست نقش کار درست

گر وطن کلفت آورد سفری / آشیان تنگ شد گشاد پری
هیچکس را گزیر ازاین در نیست / بی تلاش آرزو میسر نیست

زینمکان گر تو هم قدم سپری / پر قریب است کوه نیل گری
چون بآنکوه واکنند رهت / بحصاری رسد پی نگهت

که عروج نگه نظارهٔ اوست / اوج فطرت خیال بارهٔ اوست
دامن کوه از آن حصار بلند / در خور چین چرخ برده کمند

بردر آن حصار نورانی / هست مردی کفیل دربانی
از منش تحفهٔ سلام رسان / این خط آرزو پیام رسان

تا ز وصلش باصل کار رسی / بخداوند آن حصار رسی
چون رسیدی چمن بدامن گیر / ثمرت را همان رسیدن گیر

دیگر از عرض این و آن زنهار / مدهی لب بجرأت اظهار
که بیانها برقعه موقوف است / نیک قلم مدعات مکشوف است

فرصت از کف مده قدم بردار / عرصه خالیست این علم بردار
ذوق آن مژده سرورانگیز / بر امید فسرده شد مهمیز

راه اقبال شوق سر کردم / چون خط از نامه پر بر آوردم
قدمی چند ناسپرده براه / گشت سررشتهٔ طلب کوتاه

کوششم از دامنم فشاند غبار / تا رسیدم بآن بلند حصار
منظری یافتم که برتریش / خنده میزد بچرخ خود سیریش

از صفا سنگ و خشتش آگنده / مغز با دام قشر افکنده
چیده همواری جلا تک سر / گاه دیوار موج در گوهر

داشت آئینه دربازی / دلگشا بیت ابروی نازی
بی نیاز خیال پیوستن / همچو چشم مروت از بستن

پیری از آگهی سراسر چشم / لبنگر و حی که در چشم
متمکن ز اقتدار حیا / ناظر شش جهت بنور صفا

دیدم از دور اشارتی داد / به تبسم عبارتی دارد
پیش بردم بعجز تعظیمش / رقعه کردم نیاز تسلیمش

خواند و انگشت بر دو چشم گذاشت / بر قبول انتخاب صاد نگاشت
که دولت جمع دار و شادان باش / غنچه گرد و بهار خندان باش

متحیر که چون من معذور   یافت اینجا چگونه بار حضور
نبرد هیچکس گمان یقین   خانهٔ آفتاب سایه نشین
زین خیالات بیخودی تکرار   بصد اندیشه داشتم سروکار
ناگهان رخش مکرمت تازان   در رسیدند کارپردازان
بنوید هزار رنگ بهار   ریختند از ادب گلم بکنار
خلعتم از حریر پوشاندند   ننگ عریانی از برم راندند
تازگی دوخت چشم بر بدنم   بوی گل کرد طوف پیرهنم
رنگ من دستگاه گلشن چید   تارش از بند بند من جوشید
حیرتم زان کرامت زیبا   کرد تصویر پردهٔ دیبا
ساعتی ناگذشته زین اکرام   سائیسان طویلهٔ انعام
باد پائی بزین زرین ساز   صد نگاه از خیال آن نو تاز
متواضع بپیشم آوردند   تکیه تازی قبا هتم کردند
پس بمنشوری از طربکه صدر   سرفرازم نمود بینشی قدر
بر حصاری از آن سواد جبال   یافت حکم تسلطم اقبال
بازگشتم بصد دل خورسند   کامرانی سوار بخت بلند
جوقی از شاطران وجد آهنگ   بر رکابم زدند بوس شلنگ
پیش و پس بانگ پیش پیش گرفت   کم عجزم غرور پیش گرفت
محو بودم که صورت این حال   گل خوابست یا جنون خیال
رقص اقبال داشت سعی حشم   تا بآن موضعم رسید علم
ساکنانش باهتزاز کمال   تهنیت خوان شوق استقبال
بمقامی فرود م آوردند   کآسمانها سجودم آوردند
شخص اقبالم از تعین جاه   بجهانی دیگر شکست کلاه
قفل درهای عیش واکردند   شام غم صبح دلکشا کردند
شد گل افشان صد بهار امل   آرزوهای مرده جان اغل
کام میدادم از ترنم ساز   رنگهای پریده را آواز
گاه از افسون سحرکاری جام   بر سر نشأه میفکندم دام
بط می در شنای اشک کباب   بال میزد بموج عالم آب
بلبل نغمه زار موسیقار   پرکشائی بشوخی منقار
گرم هنگامهٔ علاج گزند   قلقل شیشه هم صدای سپند
با نواهای بربط و نی و چنگ   شمع هم داشت از خموشی تنگ
نیشتم را غم سحر بخیال   نه بروز از شبم غبار ملال
گل خورشید ماهتاب پرست   می مهتاب جام مهر بدست
دیدهٔ شب سیاه بر خورشید   صبح در انتظار شام سپید
شب و روزم هلاک عشرت هم   خورده بر کید کرز نار قسم
المی کر بدل گرانی داشت   چنگ می‌شد دوتا و بر میداشت
در غباری بشمع پا افشرد   نفس نی بباد نغمه سپرد
کامرانی بکام لذت ذوق   سرخوشی پیش تا ز نشأه و شوق
بحر و کان چشم بر قبول نیاز   سیم و زر در گداز مصرف ناز
لعل از رنگ نعل در آتش   گوهر از سعی موج محمل کش
طرب اندوزی زر و مالم   داد دل داد تا بیک سالم
هرطرف چشم باز میکردم   تکیه بر دوش ناز میکردم
گر بکهسار بود میل خرام   داشت آواز پا بکبک پیام
وز لب سیر چمن هوس زد کوس   جاده ام بود گردن طاوس
ور بهجوم غرور و عزت و وقر   رفت از یادم آن مذلت فقر
با فلک ساز اشتلم کردم   خویش را رفته رفته گم کردم
صبحی اندیشهٔ صبوحی ناز   کرد چشمم ز خواب غفلت باز
باغبان اثر نسیمی کرد   بوی گلزار امتحان آورد
که بر آرزو بکام رسید   می عشرت زخم بجام رسید
نوبهار طرب معاینه است   سیر پالیز تربز آئینه است
شوق آشفت و سعی کاوش کرد   موبمویم جنون تراوش کرد
دادم از انبساط جام نشاط   بحریفان صلای عام نشاط
بست خلقی صف خرامیدن   همچو تربز بدوش غلطیدن
کشت دندان آرزوها تیز   تا شبیخون زدیم بر پالیز
هریکی داد تیز دستی داد   بر سرش هیچکاره دست کشاد
هرطرف چید دستگاه گل   ماهی چشمه سار موج عسل
ذائقه زان بساط بوقلمون   کرد انبار نعمت بیچون
همه زان پر حلاوت خیز   کامها گشت از شکر لبریز
موبموی مراد دل طلبان   شکر لب میمکید و حمد زبان

من هم از لذت غرور طلب   میزدم جام و می مکیدم لب
خادمان هر بری که میدیدند   بهر خوان قبول می‌چیدند
یکی از حاضران چست سبق   نوبری را نمود زیب طبق
پیشم آورد کاین لطیف ثمر   میکند آب در دهان شکر
صنع صیاد این شکارستان   در عسل چیده دام تارستان
کس ندانست تا لب که مکید   جوش دندان دل فشار شهید
آنکه این تخم دل کشا میکاشت   پنجه اش ناخن حنائی داشت
جرعهٔ کام ازین رطب برکرد   کو حلاوت ز درد و رشک تمیز
برگرفتم ز تر دماغی جام   لیک غافل که دور گشت تمام
کار دردا ندم ز حسرت بیتاب   تا درم زان طلسم بست نقاب
بجروش هزار چشمهٔ خون   ماهی‌هائی ز پرده جست برون
بال طوفان نوح ساز نمود   خون صد بسمل از دلی که نبود
تا برین عبرت و فسانه نظری   خنده زد در کفم بریده سری

حرف

حرف خون میچکیدش از دندان
که جز این نیست نعمت الوان

با همان وحشت فشاندن دست
همچو خواب از نظر گرو فرجست

هر قدر چشم هوش مالیدم
اثر آن شکوه کم دیدم

عبرتی از چراغ من تابید
خانه گرد روشن و خوابید

بخیال این زمان من بیتی نکت
چون شکستم بجای رفتن رنگ

کرده نومیدی خزان ثمرم
ریشه خشک سال این شجرم

بیدلان خزان بهار امید
میبرند التجا بسایهٔ بید

تا ز خمیازه میکشند ایاغ
بخمستان رسانده اند دماغ

چون صور کرد بر مثال رجوع
فرق برخواست در خیال وقوع

زین قبل در طرب سرای مثال
کاملانند نقشبند خیال

گشته ناموس بی نیازیشان
در قباب خیال حق پنهان

هیبت از بهم که بخت پیوندم
بی تحاشی ز دستش افکندم

برق زر بر سیاهی پالیز
خور ز رخش خشم رم ممیز

رفت اقبال و جاه و رونق بخت
خاک ادبار ماند و پای درخت

جست رنگ از بهار باغ هوس
آشیان فسوس شد گل و بس

مانده زان عبرت شکست آثار
دستم از کار و پایم از رفتار

کاشش بار دیگر بهار رسم
بنسیمی از آن بهار رسم

کارزو از حصول نگیرد خواب
دارد آنجا بصد مراد حساب

گر گلی را بخواب می بینند
در بغل آفتاب می بینند

بی بری را که با خیال سریست
انتظار بهار هم ثمریست

که ندارد خیال هر خس و خار
در گلستان فهم ایشان بار

تا گراسعی الفاق سراغ
افکند بوی راز شان بدماغ

مردی از اغنیای بنگاله
وله
مفلسی کشتش از قضا هاله

وسعتش در فشار تنگی رفت
جوش گل در شکسته رنگی رفت

همچو شمع خموشش از سیما
رنگها رفت و داغ ماند بجا

خانهٔ بی استطاعت مقدور
می گزیدش چو پردهٔ زنبور

آخر آوارگی جنون انگیخت
چون غبارش ز خانه بیرون ریخت

سایه وارش غبار ویرانی
برد ناکام رو به پیشانی

هر طرف از ندامت افلاس
گریه اش میکشید محمل یاس

نیم نانی بدست می آورد
صرف امداد زندگی میکرد

شخص هستی اگر دکان دارد
مایه از دستگاه نان دارد

آنچه بی او بقا نیاید راست
غیر نان هرچه گفته اند خطاست

که طبیعت پی بقای نمود
ماده آمن میکند موجود

آن نگینی که در کف شاه است
صورت نان کام دل خواه است

طبع مغرور عشرت اندوزیست
کانقدرها ذخیرهٔ روزیست

زر غم نان خورد نه نان غم زر
گر بود نان بزر برات مبر

شاه بی نان اگر نفس شمرد
گو بلیسد نگین و سنگ خورد

غیرت صدهزار گنج اندوز
بی غذا نیست پایدار دو روز

کان فسون قتل نان است
نفس بیطاقتش بفرمان است

طبع از نان گندمین و جوین
همچو زر زر بمرد نسبت قرین

محک عالم جنونش کرد
تیره بختی ز بس فسونش کرد

گشت چون خال زنگیان بوقر
این سیه پرده از تسلط فقر

روز عجزش بقبر می افشرد
طاقتش گر کمان پا می برد

بست ناچار با جلا میثاق
از سواد مقام کالوطاق

همچو ابر سیاه میگردید
در در و دشت از طرب نومید

وضع دریوزه بود کام رواش
پیش هر در باحتیاج معاش

نیست چیزی ضرورتر از نان
آدمی را بعالم امکان

نان کل زندگیست باقی رنج
خواه زر خواه مال خواهی گنج

در حقیقت ذخیرهٔ نانست
هر کجا سیم و زر لبالب است

اضطرارش سینه چاک شد
تا دلیل تسلیش باشد

حرص اینجا شکسته است کلاه
نان بالیده است شوکت و جاه

هر که نانش نماند می میرد
لیک زر جای نان نمیگیرد

چون شود کم حقیقت مرگیست
نان که از وی حیات با برگیست

نان اگر نیست خاک بر سر گنج
با همه شوکت و کر و فر گنج

بزر و سیم میکند تسکین
خواجه خود را بهر گمان و یقین

چه فسون مایهٔ فریب شود
مفلسی را که ناشکیب شود

غیر مردن دگر چه خواهد بود
نان موجود با زری مفقود

در رحمت نگشته بست فراز / بستنش راست برگشودن ناز
گر شود زین در کرم اقبال / بستگی جلوه گر بفرض محال
چشم خوابانده نشست بر در گوش / تا ز سائل کشد رموز خروش
گشت با یکجهان دل خرم / آرزو تشنهٔ صلای کرم
بنوید قبول عرض طلب / موبمویش کشود بال طرب
تا قدم از نیاز پیش گشاد / نظرش بر جهان ناز افتاد
دیده باغ بهار سامانی / طوبی آرا بهشت عنوانی
نخلها سایه گستر رحمت / برگها دست دعوت رافت
بلبلان تر زبان شرم ثنا / جویبار آبیار رنگ حیا
گل کتاب گشاد پیشانی / سبزه یک سر خط ادب خوانی
باغبانان خرمی پیمان / خم ابرو تواضع رضوان
همه کردند اشارتش از دور / جانب صفّهٔ بساط سرور
که در آنجاست صدر مقصد عام / چمن آرای مسند اکرام
آرزو پیش پیش دل می تاخت / تا مقام حضور ناز شناخت
بچمن زار کام دل خواهی / دیده شد روشناس آگاهی
که نهال بهار پروردی / چتر کرده دیده بر سر مردی
نه فلک از بلندی نگهش / مژه افکنده پیش بارگهش
زده از دل فروزی جاوید / نورش از جبهه غوطه در خورشید
این کریم شگفتگی سیما / داشت از سیمیا بهار غنا
نه توجه نه احتیاج کشش / لمعهٔ دل چو شمع پیش و پسش
سر خورشید بر فراختهٔ / تیغ برق سحر آختهٔ
پوست تختش فرش بزم حضور / برگ چندی لباس پیکر عور
بی نیازی دلیل سیمایش / سرگاه غنا سراپایش
بینوا از شکوه آن آثار / سجده وار دید بحقیقت اظهار
بسلام نیاز در روشی / کرد آرایش ثنا کیشی
باغ رافت لبی گل افشان کرد / از جوابش بهار دامان کرد
شادمانی شد مقدم درویش / مرحبا نمود با دل ریش
خواند در پیش و احترام نمود / سرخوش نشاهٔ کلام نمود
کای سراپا شکست عالم درد / بر در ما چه حاجت آورد
می نماید گزین دیار نهٔ / نخل بی برگ این بهار نهٔ
غربت از بهیات اثر پیداست / وطن آباد بردهٔ تو کجاست
ناتوان شکستگی سر و کار / بود معذور طاقت گفتار
بر زبان مژه سرشک فشان / داد حیرت که از دل بیابان
زان کرامت بهار خوشخوئی / رحمت آمد بجوش دلجوئی
سایهٔ دست بینوا پرور / برد در گنج برهنگیش ز سر
نکهت گلفروشی گفتار / بر خرابش دمید صبح بهار
که دمی چند کام راحت گیر / سیر این باغ مفت فرصت گیر
میهمان کرامت ما باش / نمک خوان نعمت ما باش
بصد الطاف وضع مقبولش / داشت با التفات مشغولش
سرگذشتش ز مهر می پرسید / تا توقف بنصف روز کشید
بر چپ و راست احتیاط نگاه / پس نقاب از رخ عمل برداشت
بسر انگشت حرکتی سر داد / ماهی از زمین نمود ایجاد
از صفای طراوت ایمایش / دیده تر می شد از تماشایش
باز دستی بخاک شد طرفش / گرد مشتی برنج طوف کفش
داشت از سحر جوشی اسرار / گوشهٔ زان مکان دو دیگ بیار
نه ز آتش زبانه ایش عیان / نه ز دودیش شعله بال فشان
گردش ایما که این دو حاصل غیب / قسمت آن ظروف کن بی ریب
منتظر نشاهٔ نیاز ایجاد / بود محو توقع ارشاد
حکم فرمان روا بجا آورد / پس بسرپوششان معما کرد
نفسی نانموده صرف درنگ / آگهی رفته شد باین آهنگ
کاین زمان یافت برگ عیش تمام / شد مرتب بساط دعوت عام
بنوید صلای صورت کار / پنبه از گوش غافلان بردار
تا رباید طبایع ناکام / بهرهٔ فیض مطبخ انعام
زهره تسخیر سیمیا عملی / کامران بهشت بی خللی
عمرها بود کاین عمل میکرد / عالمی را بعلم می پرورد
غیبی از کمین مایدهٔ / میرسانید قسم فایدهٔ
حکم اقبال علم راهی داشت / فیض عام برنج و ماهی داشت
زان صلا خیل و پس هجوم آورد / طبق و کاسه در بغل زن و مرد

هر یکی ظرف قسمتی پر کرد / شکر منعم بصد تفاخر کرد
این گدا هم ز نزل شکر انگیز / کرد کشکول آرزو لبریز
نعمتی مست لذتش گرداند / که زبان محو لب مکیدن ماند
عامل قدرت علوم غریب / بعد ترتیب نزل هوش فریب
نقشی از زیر پوست تخت کشید / بطری پر فتیله در پیچید
پس بیازید دست سوی هوا / درهمی چند گشت کیسه گشا
کرد نذرش فتیله و درهم / کاین کلفت آیت بهار کرم
میهمان حضور ما بودن / این قدر داشت نشاه پیمودن
اگرت آرزو غنا هوس است / این درم کفاف عمر بس است
ور موزات غیب خواهی فاش / عامل از فیض این فتیله مباش
هر چراغی کزو شود روشن / پرتوش صبح تیکده ز من
فی الحقیقت حقیقت نفس است / که دو کونش فروغ پیش و پس است
در سواد جهان نقص و کمال / مژه ات حایل است چشم کمال

بقیه حکایت این

بی تکلف ازین تماشا هم / بی نصیبت نخواست باغ کرم

نامه برکبوتر و راه ستان / باج عشرت ز مهر و ماه ستان

بیش ازین فرصت توقف نیست / جای اندیشه تصرف نیست

بی تامل ره وطن سر کن / قطره کی دستگاه گوهر کن

گشت این مفلس وطن مشتاق / عازم آرزوی کالو طاق

شب سحر درکنار برکردید / غنچه رفت و بهار بر کردید

سحر آنجا ز گلشن سیر رنگ / موج گل میزند باین آهنگ

وله

کان گدا چون بخانه باز آمد / صبح دولت چمن طراز آمد

خار خار فتیلهٔ عاملش / رنگ چندین بهار کرد تلاش

جوش شوق آنقدر زند در صفا / که نفس عیسیی کند انشا

سر شاهی که جا بجا نگرفت / وضع آرام را بهانه گرفت

گردش آئینه داری دل جمع / نعل در آتش افکند شمع

بفسون عمل کمر بربست / شمع روشن نمود در بربست

تا نگه رایت مژه برداشت / بر هوا دود شمع چتر افراشت

دید از آن خانه روزنی وا شد / صبحی از نور چشمک آرا شد

چید آن نور آفتاب حضور / شش جهت دستگاه عز و غرور

کلبه دولتسرای شاهی شد / گوشه فقر کجکلاهی شد

خار و خس در نظر بهاری کرد / در و دیوار زرنگاری کرد

ریخت مخمل نفرش جوهر خواب / سقف پرداخت مهر زرین تاب

بارگاهی بعرش نازرسید / که بلندیش خط بچرخ کشید

این تماشایی خیال آهنگ / باخت چشم از تحیر نیرنگ

قلزم حیرتی تلاطم کرد / که در آن جوش خویش را گم کرد

الهی یک قلم ورق گرداند / هیچش از فقر خود بیاد نماند

باده هر که بساط جام آراست / یادش از ریشه های تاک کجاست

چون زمین جوش گل کند شادش / گرد ذلت که میدهد یادش

محو گردید از دل درویش / که دو دم پیش ازین چه داشت به پیش

اولین پایه کان عروج آغاز / گرد مژگان بروی دولت باز

بهله داران دستگاه شکار / پر گشودند از یمین و یسار

برگرفتند با سجود جباه / از سر شاهباز عرش کلاه

که درین صیدگاه خاک نظیر / آنکجیریست باج کوه گیر

تیغ امواجش از صفای گهر / تحیر بریده ناف گهر

گر حدیثش بلب رساند آب / شوید از یاد صفحهٔ سیماب

طپش نسر چرخ میکاهد / کز حیاتش طعمه میخواهد

جوش مرغان بی هوا پرور / بیضه وارش گرفته در ته پر

بهوای قبول ساعد شاه / شاهبازان شکسته اند کلاه

تا کز احکم انتظار نواز / بخشند اقبال منصب پرواز

زین نوا شور دل بجوش آمد / شوق بالیده در خروش آمد

حکم نافذ سبکعنانی کرد / ساز آرایش روانی کرد

خیل شاطر دوید ازین پیغام / با هجوم سحاب برق لجام

بادپایان زدند قطرهٔ ناز / از تمنا دو گام آنسو تاز

گرم وحشت هزار دشت غزال / پیش پیش گل کشان خیال

رخش عزم شکار رفت بزین / تا بر آن نخچیر بر دکمین

شاه عزت کلاه ملک خیال / با صف جیش اتفاق اقبال

پنجه آفتاب بهلهٔ زر / باز اشهب بدست همچو سحر

بود مطلق عنان بهر چپ و راست / تا تسلی فزود حسرت کاست

داد شاهین و باز رو بجنگ / داد پرواز کام دل آهنگ

گرد هر یک جنون تیز پری / کرد مرغابیان شکست تری

بسکه پرواز پر شکست آنجا / جز هوا طایری نجست آنجا

رنگ پرواز با غبار نشاند / نقش پر جز بیال موج نماند

آنقدر صید در شکار آمد / که شمارش نفس شمار آمد

پاسی از روز تا بلندی کرد / آرزو صید دلپسندی کرد

بازگشت از شکار و تخت آراست / آسمان عروج بخت آراست

برگرفت از شکوه جام ملی / سایه پرور و چتر رنگ گلی

خلقی از هر طرف قدم برداشت / بسجود ادب علم برداشت

هر که شد باریاب حکم ورود / پیش پیشش جبین خدمت بود

از زمین بوسی وزین و امیر / جوش لب ریخت گل بپای سریر

غلغل طبل خسروی بالید / صبح گلزار تهنیت خندید

در تماشای کاسه‌ها زد فور
چشم تعداد گشت داغ فتور
سیری چشم‌ها ز مژگان شد
معده‌ها هم خلال دندان شد

امتلا خون آرزوها خورد
هیضه زد حرص آنقدر که بمرد
چون ازین شغل دست رغبت شست
شوق مهتاب باز راحت جست

خلوت آرای عافیت برخواست
همچو مژگان بساط خواب آراست
رشتهٔ حرف و صوت شد کوتاه
پردهٔ دیده گشت فرش نگاه

آخر روز از اقتضای شعور
گشت پهلوی انتعاش سرور
ریخت هنگامه ساز هشیاری
بر سر شام صبح بیداری

مجلس آرای آرزوی طرب
محک کام دل گرفت ز شب
از چراغان نور دل بکنار
هر طرف چشم ناز شد بیدار

ساقیان مژدهٔ گل آوردند
جام بر کف بهار گل کردند
مطرب آمد بدلگشائیها
سرخوش ناخن از مائیها

شاهدان بیحجاب پرده دری
شیشه کردند نقش بال پری
موکشان در قفای کاکلها
فوج دود دماغ سنبلها

در خم طره‌های ناز فسون
سر زنجیر عالمی مجنون
ساعدی صبح آستین چیده
عارضی آفتاب بالیده

سر انگشتها ز رنگ حنا
هله پوش گل بهار حیا
غمزهٔ نرگس جنون تمثال
مست رم الفتی جهان غزال

چین ابرو بعالم انداز
نردبان عروج منظر ناز
هوداری تبسم لب
چاک دل صبح خیز باغ طرب

برده مژگان ناز جادوفن
آنسوی عمر رفته بر گشتن
شوخی قامت جنون احرام
بسته بر نقش پا دماغ خرام

دست ساقی بگردش ساغر
صد گل از شاخ گل گل افشانتر
طرهٔ مطربان سحر طراز
نغمه انشا تراز بریشم ساز

بر لب نای فسون انگیز
کوچه‌های نی از شکر لبریز
از خم چنگها کشود آغوش
وضع آداب عیش نغمه بدوش

از صدای دف آن شگرف بساط
پهن تر چید دستگاه نشاط
سرخوشان محو چنگ و نی بودند
تا سحر جام شوق پیمودند

آخر افسون مستی افراط
همه را زد بر امتلای نشاط
تری نغمه گشت پنبهٔ گوش
گردش جام شد فلاخن هوش

بغنودن کشید بیداری
مستی خواب برد هشیاری
گشت یکسر بهار جوش و خروش
چون چراغان زباد صبح خموش

چون حریفان انجمن خفتند
خانهٔ هوش از آگهی رفتند
این خیال آرزو هم از رگ خواب
بست بر دیدهٔ شعور نقاب

صبحدم کارزوی خورده فریب
از طربهای دوش جست نصیب
دید شمع خیال کشته تمام
دودها با فتیله کرده حرام

انجمن با هزار شعله نمو
رفته در داغ آن فتیله فرو
ساقی و باده جمله جسته ز یاد
مطرب و نغمه رنگ داده بباد

دیده چندانکه با نگه فرسود
غیر ویرانه که داشت نبود
یافت خود را همان دل افسرده
پای تا سر برنگ پا خورده

موجها رفته پرفشان محمل
قطرهٔ خشک مانده دست بدل
گرچه افسون آن فتیلهٔ راز
واوش آئینهٔ هوس بگداز

مفت خود دید با همه حسرت
عیش یکروزه منصب شوکت
لیک اقبال آن درا هم غیب
نپسندید جز پرستش جیب

تا دم مرگ خوش معاش داشت
فارغ از زحمت تلاشش داشت
پس درین بزم سرخوشان هستند
گرمی بی تعینی مستند

گرد عنقا بیشان پریشان نیست
نام نقش نگین ایشان نیست
نی غم ملک و نی توهم جاه
خسروانند بی سریر و کلاه

ملک شان رفته از غبار زوال
جاه شان خفته در کنار خیال
فقر آئینه دار شوکت شان
خاکساری بهار دولتشان

عرض حشام وضع هیچکسی
کوس اقبال ساز بی نفسی
بر زمین چون غبار تخت نشین
نام عنقا و خاک نقش نگین

سرخوشیهای شان ز وسعت ظرف
جام در زیر لب نهفته چو حرف
از ادب مهر بر هوس زده‌اند
خم بجوش است تا نفس زده‌اند

اینکه اقبالشان خفا دارد
از غرور نمو حیا دارد
پادشاهان ز ساز افسر و تخت
نازدارند بر مدارج بخت

لیک تغییر رنگ این آثار
نیست غیر از ندامت اوبار
آئینه تا ز رنگ شد آگاه
دیدهٔ چشم سکندر آب سیاه

چیستی آنجا که موکشود دراز
گرد انشای ماتم فغفور
زین ادا هر گلی که بال فشاند
ورق رنگ گرو فر گرداند
دولت آنست کز شکست چشم
نخورد پایهٔ غنا برهم
ناز شاهان بنقش سیم و زر است
سکهٔ نقش بوریا دیگر است
آنچه من زین ترانه میگویم
بهر یاران غنا نه میگویم
پیش ازینم در اختیار صواب
نتوان شد مصدع احباب
خضر همت توقف ایما نیست
عجز توفیق یاور اینجا نیست

و له

نشئهٔ دیگر از می تحقیق
بر فلک برد پایهٔ توفیق
بعروج بیان کمندی کرد
صید کیفیت بلندی کرد
که جهان جوش جوهری فرد است
امتحان گاه همت مرد است
تا رموز طلسم شکافته‌ام
همه را پست خیز یافته‌ام
هر کس اینجا بخود فرو مانده است
کم کسی بال همت افشانده است

این تردد

این تردد که ما و من دارد — در فرو ماندگی وطن دارد
عالمی از قناعت افسرده است — خاک کم همتی فرو برده است
لاف یاران ز همت است اینجا — لیک همت کجا و لاف کجا
خلق غافل ازین دو روز معاش — بقناعت شکسته رنگ تلاش
خواه در آب و خواه در خاکست — بتلاشش فسرده چالاکست
میدود موج سینه مال تری — میرود سایه داغ بیجگری
این قناعت ره است منزل نیست — شخص قانع بکمال حاصل نیست
فطرت پست قانع افتاده است — که ز معراج مانع افتاده است
قدر خود در نظر نیامده است — دل ز زنگار بر نیامده است
اثر نا تمامی صیقل — دارد آئینه را چنین مختل
آنچه زین علم و فن معاینه است — چشمکی از خراشش آینه است
زنگ آئینه همچنان بر جاست — اینقدر ها خراشش چهره کشاست
نرسیدی بنور آئینه‌ات — کاینهمه شکل شد معاینه‌ات
شکلها تنگ خودنمائی نیست — گرد جولان نارسائی نیست
علم و فن رشته گسیخته است — که برونت ز پرده ریخته است
یعنی از خویش غافلت دارد — با هوسها مقابلت دارد
از فلاحت چه میکند خرمن — فطرتت غیر خاک گل کردن
بر چنین صنعتی مبند کمر — تخم بوسید زیر خاک هنر
ریشه تا بر فلک سر افرازد — کس چرا زیر پایش اندازد
اگر اینست سعی همت کس — خاک افسردگی بفرق هوس
تا چرا ز دشت و در نوردیدن — چیده باشد دکان بر چیدن
گر نفس زیب این دکان دارد — سودها یک قلم زیان دارد
آخر این ساز رنگ گردانیست — دسته بند گل پریشانیست
زانچنین سود انفعال ایجاد — جنس همت عرق فروش مباد
علم و حکمت تمیز چون و چراست — آنچه شایان همت است کجاست
هر که زین آرزو سبق دارد — هرزه گرداندن ورق دارد
اثر شبهه تا رسد بیقین — باد برده است دفتر تلقین
طبع زین شیوه هرزه مسرور است — همت از فهم علم و فن دور است
پادشاهی بهدهد زر و گیر — مشت خاکیست گرد باد بسیر
آنکه بر تاج زر فراخته چشم — بر کلاه حباب دوخته پشم
ای تنزه دماغ نشاء فرو — گر سلیمان شوی چه خواهی کرد
ور بفکر همین خیال افتی — فرض کن همچنان شدی رفتی
نشاء گر تو سر فرازد کو — آنچه همت بر آن نبازد کو
کیمیا چیست زین فسون هوس — غیر آهنگها مشکدار نفس
نتوان بود در توهم زر — کوره تاب حصول خاکستر
بر دل سرد میزنی دامن — همچو اماس منفخ پف زن
غیرت آتش فروز حسرت نیست — این عمل غیر ننگ همت نیست
از کمالات سیمیا خوانان — ورق لابه ایست گرداندن
عمر اگر بی ملال میگذرد — لیک پر در خیال میگذرد
چند باید فریب طفل خورد — لابه در زیر خاک نتوان برد
همت آگاه و لهو پیشه مرد — شرم کن گرد این خیال مگرد
مرد باید که در جهان معاش — همتش نارسا نگردد فاش
سر همان به که بر چرخ رسد — یا شود خاک یا بچرخ رسد
ورنه این سر که بار گردن ماست — از خیالات پوچ پا بهواست
هر کرا پایه طلب عالیست — غیر سعی کمال پامالیست
گر تمنای جستجو باشد — باید آن شد که جمله او باشد
عقل کل است اول و آخر — قدرت انشای باطن و ظاهر
اعتبارش وجوب تا امکان — خواب و بیداریش نهان و عیان
تا توان جام بحر پیمودن — ننگ جهد است موج و کف بودن
علم و فن شغل عالم جز نیست — طالب عقل باش اینها چیست
عقل آئینه‌ات کشد در پیش — تا کشائی نظر بمعنی خویش

وله

در زمان قدیم برهمنی — داشت واماندش از طلب شکنی
همه اوقات بودش این مطلوب — که رسد فطرتش بنور وجوب
تا بآن جوهرش شود آسان — فهم اسرار پرده امکان
سرمه شب بچشم این بیتاب — مژه‌ها می‌شکست از رگ خواب
لمعه روز داشت صد جایش — نعل در آتش تمنایش
سالها رنگ آرزو می‌باخت — بیقرار غم طلب می‌تاخت

[illegible]

لب کیفیت ثنا واکرد
گفت من مرد جستجوی توام
طالب از مقصد غایاتش
کسب ادراک مکتب اوهام
با وجود تلاطم امواج
اینهمه اعتبار و موهومی
تا یقین باب ارجمندی نیست
اعتبار ظهور این گلشن
تا رسد رنگ و بو بفهمیدن
من ازین پایه سخت قلاشم
جز تو کس نیست در تصور من
از اشارتکه جسم ابرو
چون بپاکی رساندی استعداد
موبمویش طرب گل افشان شد
تا از آن غوطه سر برون آورد
نه زسر خواب و نه خورش وارد
روز بیتابی الم می برد
بعلاج حکیم و جهد طبیب
عاقبت برنخواست از بستر
زن بستی گشت و رفت بهدوشش
مال و زر گشت قسمت اولاد
لیک از آنجاکه در خیال نبود
زان عقایدکه داشت در بر علم
زن کناسی از مزاج عقیم
مرغ روحش پری بکشت آنجا
پس برون تافت از مشیمهٔ راز
ناکسان ناکسی دوچار شدند
این گل از مزبله دمید اما
چون بلوغش گرفت حسن کمال

نشاه محرمی تمنا کرد
حاصل باغ آرزوی توام
چین شد و دست زد بدامانش
از یقینم نمید پیغام
خشکی از بحر چون ستاند باج
اینقدر دستگاه معدومی
معرفت جز خیال بندی نیست
از تو گرد و است آبروی چمن
باید از نوبهار پرسیدن
نقشی از آگهی نما فاشم
که گشاید ره تفکر من
موج تسکین شوق کرد نمو
معنیی می نمایمت ارشاد
از لباسی که داشت عریان شد
بهره انتظار بر دارد
بستر آرائی طپش دارد
شب غم پاس بیکسی میخورد
هستی از صحتش نبرد نصیب
شعله گردید محو خاکستر
بعدم گرم کرد آغوشش
بار دل بر هزار دوش افتاد
میکند شعلهٔ تناسخ دود
بعد مردن گرفت پیکر علم
داشت محزونی از عقده دو نیم
آشیان حواس بست آنجا
جلوه گردید پرتو افکن ناز
خاک بودند نوبهار شدند
داشت در عهد ناز نشو و نما
بدر شد رونق کنار هلال

کای تجلی بهار پیکر نور
یعنی آن شخصم ام خیال احرام
که مراسعی فطرت هم ظرف
اینکه گویند دهر نیرنگست
از ازل این محیط ظلمت و نور
از یقین تا گمان این عالم
دیده زین سرمه تا نگیرد نور
موج تا قطره زین محیط خیال
موج و کف این سبق نمیخوانند
تا بهوئی ازین بهار رسم
صبح باغ ازل تبسم کرد
که ازین غسل تا رسی بفراغ
برهمن زین نوید هوش شکار
پیش اندیشهٔ ادای وضو
دید درخانه خود افتاده ست
نه دوائی است التفات کش
جوش تب مدتی بتابش داشت
تا زبدمستی شکستن رنگ
اقربایش بهم مدد کردند
رفت آتش زصحن کاشانه
زان سر و دست و پاکه آتش خورد
خاکشان گر بهم رود بر باد
در سواد عدم نشان محبت
کردی از راه مدعا میخواست
چندی از حمل خرمی بنمود
زان چراغ خموش تیره لگن
گل انواع خرمی چیدند
در رضاعت بکار گاه ادب
والدین انبساط سر کردند

از چه باعث دمید رنگ ظهور
که زتو برده است حسرت آرام
کرده در کارگاه غفلت صرف
ساز موهوم حیرت آهنگست
موجها میزند بیک دستور
چیده دور وجود تا بعدم
نیست جنبش بجز غبار فتور
میزند از تو ساغر اقبال
رمز طوفان محیط میداند
بحضوری زرنگ کار رسم
جوش بحر قدم تلاطم کرد
از مرادت نهفته نیست سراغ
باخت بی اختیار رنگ قرار
برد یکبار سر در آب فرو
با مرض در تردد افتاده ست
نه فسونی مدد کر اثرش
سعی مردن در اضطرابش داشت
خورد مینای زندگیش بسنگ
در دل آتشش لحد کردند
دود شمع و غبار پروانه
ماند خاکستری که با دش برد
در عدم دارد آن هوا فریاد
بهر عرض اثر مکان محبت
بوی اقبالی از هوا میخواست
کرد شادش بمژدهٔ فرزند
شمع کناس خانه شد روشن
بهر آب و رنگ بالیدند
بود چون صبح شیر خوار طرب
دختری را بعقدش آوردند

پیش ازین نیست کام شاه و گدا
کرده و دل بسند و اتحاد و فا
عدل یکدل کن زن و مرد است
ورنه هم یک نهاد و هم درد است
گر وضیع و شریف مخلوط اند
باهم از اعتدال مربوط اند
زان نتایج که وضع او لادست
عدل رابطه آفرین اضداد است
سر موئی تفاوت میزان
می برد ربط اتفاق جهان
رسم بی انقلابی عام است
عدل یک آغاز و یک انجام است
جز تمکین چه وانماید عدل
بیک آهنگ می سراید عدل
خاصه رابطه تعلق زن و مرد
کز تو عشق قضا چها که نکرد
الفت این جوان بآن دختر
بر درنگ از مزاج شیر و شکر
فرصت آرایش تناسل کرد
گوهری چند از آن صدف گل کرد
صاحب نشاهٔ نتایج شد
نقد بازار صنع رایج شد
مدتی میزد از بهار وصال
پنج گل دور ساغر اقبال
شاهدی بود و جام و بیمانی
وامق شوق داشت عذرانی
ترکیبان

ناگهان دور عیش برگردید / زان گلستان شکست رنگ امید
فصل ترتیب اعتدال گذشت / نوبت قرب و اتصال گذشت
صرصری بر چراغ دامن زد / برق نومیدیش بخرمن زد
با ادای ودیعت انفاس / کرد آن دختر وداع حواس
مرگ بگسیخت رشتهٔ سازش / بست با سبحه عقد آرایش
آن لبی کز نوای پردهٔ ناز / بود بر عمر رفته اش آواز
از سفال شکسته جام گرفت / موی چینی ز یاس وام گرفت
چشم مستی که نا امید فسون / جا بجا داشت وقف شور جنون
مژه بربست و از ایاغ گذشت / زین خرابات بی دماغ گذشت
مونسی در بر نشاط نماند / دور از امید انبساط نماند
آرزو رفت بر که دل بندد / رشتهٔ گم گشته با چه پیوندد
دود سودا چو مو بسر پیچید / شور دیوانگیش در پیچید
برخیالات خان و مان پا زد / گردبادی شد و بصحرا زد
ای دلت امتحان نصیب ستم / چاشنی گیر صد نشاط و الم
دارد این نسخهٔ تسلسل کار / ورق وصل هیچ بی تکرار
این زمان آنچه منفصل گردید / وقت دیگر با تصال رسید
وآنچه این دم نهفت آیینه است / دم دیگر شود معاینه ات
بلبلان را تعلق گلشن / منقطع نیست ز انقلاب چمن
کاخر اینجا بهار می آید / باز گل در کنار می آید
شب پروانه گر بصبح رسید / ربط امیدش انقطاع ندید
که ازین بزم تا سراغی هست / در نظر شام و چراغی هست
دوری شمع تا رسیدن شام / میدهد هر نفس ز وصل پیام
وصل گل هم بذوق دیگر بار / هست موقوف انتظار بهار
دوستان را اگر بحکم ضرور / چرخ در ربط هم فکند فتور
نگسسته است ارتباط خیال / زندگی نیست یا امید وصال
تا می ساغر نفس باقیست / هر کجا بند آرزو باقیست
پس بهر حال ازین قریب و بعید / نتوان از امید وصل برید
لیک آنجا که مرگ یاس آهنگ است / ساغر اتفاق زد بر سنگ
آنچه در معرض ترنگ آورد / بر توقع شکست رنگ آورد
یعنی اندیشهٔ امید نماند / سوخت این نسخه تا ورق گرداند
هیچ برگی جدا نشد ز شجر / که دگربار گیردش در بر
اشک تا از مژه جدا گردید / باز پیوستگی بخواب ندید
موم گز انگبین جدا افتاد / یاسش آخر بسوختن سر داد
آب گردید و گشت خاکستر / لیک از انگبین نیافت خبر
گرچه دوری ز مرگ هم سرست / این جدائی قیامت دگر است
تیغ مرگست کز جهان امید / هرچه را قطع کرد وصل ندید
چه طپیدن چه خون دل خوردن / چارهٔ مرگ نیست جز مردن
همه را گرچه مرگ هست پیش / کس مبیناد مرگ مونس خویش

وله

حیرت انشای این تماشاگاه / برشق خامه بست تد نگاه
کان جگر خستهٔ جنون بنیاد / خانمان امید داده بباد
چون غبار از شکست رنگ تعمیر / غیر آوارگی نداشت گزیر
دشت و در سیر پیچ و تابش بود / تختهٔ مشق اضطرابش بود
گر قدم سود بر سر کهسار / سنگ را کرد با جبین هموار
ور بدامان دشت برد گذر / خاک نگذاشت تا کند بر سر
بر زمین خواه بر هوائش برد / یاس می برد تا کجاش برد
روزی اقبال بخت سحر فنون / بسوادیش گشت راهنمون
چون تأمل شکافت اسرارش / شهری از دور شد نمودارش
بیخودی قرب امکان صحبت / فرصت رفته را نشان صحبت
دید جمعی ز زمرهٔ اعیان / از پی هم گسسته اند عنان
بشتاب طلب غلو دارند / سوی این دلشکسته رو دارند
مقصد جهد آنکه راجهٔ شهر / رخت اقبال بسته بود ز دهر
بی نگین گشته چهره دستیها / رنگ گردانده چتر مستیها
سرنگون مانده رایت حشمش / خاک لیسیده پرچم علمش
دودمانش چراغ ناز نداشت / مزرعش تخم امتیاز نداشت
وزرا رنج یاس می بردند / خون دست فسوس میخوردند
عاقبت بهر انتظام بلاد / مصلحت غیر ازین دری نگشاد
کاسحرگه بعزم فرخ فال / سوی صحرا کنیم استعجال

شام نومیدی از سحر گل چید
نمو و از صنایع تقدیر
طرها خم پرست و ضع نثار
وصل این شاهدان چو نزد آید
همه روز اقتدار شوکت داشت
مدتی کامران بخت بلند
هیچکس از بلند چیدنها
سحری تلخ شد شکر خوابش
خادمان را بخواب راحت یافت
داشت دولتسرای گردون فر
پاسبانان نداشتند هنوز
قاصدی زان قبیلهٔ کناس
بیقرار طلب گسیخت عنان
کای فلان این چه بیوفائی بود
مهر اطفال را چه آفت زد
دامن افشاند و رفت مادرشان
همه از اضطرار دهوله اند
من هم از کاروان ایشانم
گرد برق جنونش استقبال
آسیا وار از دل تنگش
محرمان نزد دل قصر جلال
هر یکی را کشید بیتابی
هر که آنجا بامتیاز رسید
زان نزولش کز انعام افتاد
را چه کناس بود و ما غافل
برهنها قیامت آوردند
ور چه عصیان زد آبگینه بسنگ
در وبالی عظیم افتادیم
امتحان کرد از اختراع ستم

سایه گرداند رنگ و نور دمید
تخت و فوقش بغیر تاج و سریر
مژه‌ها محو حکمرانی ناز
برو انده آن پریش از یاد
همه شب دور جام عشرت داشت
بر فلک‌ها کلاه می افکند
نیست بی پستی آفریدنها
آرزو کرد مایل آبش
توام بستر فراغت یافت
زنده رودی بمقابل منظر
خبر از لمعهٔ دمیدن روز
بسته بر سر غبار نامهٔ یاس
پیشش آمد ز ماتم ناله کشان
کز تو آئینه وقوع زدود
بر مروت چه برق غفلت زد
خاک کردی تو نیز بر سرشان
پای تا سر شکست آبله اند
از همان عالم پریشانم
سوخت خود داری آن طاقت حال
ناله جوشاند گردش رنگش
بی عنان تاختندش از دنبال
سر بفتراک شوق سیمابی
تا رسیدن بفهم راز رسید
طشت خود بود و خود ز بام افتاد
حق پرستی و مدعا باطل
موکنان خاک ره بسر کردند
زورق ما کنون بکام نهنگ
که بکناس را چکی دادیم
خوک را هم نوالهٔ آدم

طاق و ایوان سیم و زر پرداز
مه جبینان دلبری تمثال
نونهالان سرکشی پرورش
پیش این قصرهای عرش اساس
روز می تافت نور خورشیدش
لیک غافل که این بنای رفیع
هر که بامی و منظری دارد
ناز تاثیر بر دماغی هوش
نپسندید از کم آزاری
از مقام طرب فرود آمد
اتفاقاً با قضای قضا
آنسوی رود پرکشا می تاخت
اشک چندی نیاز برد به پیش
کر دولت را جدائی همدم
بیکسیهای آن یتیما نخت
اقربا خون سعی هم ریزند
تو کجائی و عالمی دلریش
زان فسونی که قاصد غم خواند
نه وقار کمال حال شناخت
ماجرای طبیعت معذور
که درین وقت از اتفاق ورود
چون پس و پیش گیر و دار گرفت
وضع همصحبتیش با کناس
نوحه بر داشت کوچه و بازار
نجر وحشی جنون یاس کشید
کز چه کوری درین ندامتگاه
عمرها شد ز وهم خیره سریم
داشت ما را الصدا مید هلاک
هر که زین درد ناله بر میداشت

بردش از خاک ره بعالم ناز
باز کردند برقع اقبال
فال بین اشارهٔ آغوش
محو گشت آن خرابهٔ کناس
شب طرب داشت چنگ ناهیدش
رنگها وارو از جهان بدیع
بکمین گردش سری دارد
بطراوت ده پیوست دوش
رنج تشویش کس به بیداری
جلوه فرما بسوی رود آمد
که زغیب آمده است پرده گشا
تا که از دور دیدش و بشناخت
بعد از آنش گرفت در بر خویش
داد پیمانه که از الم
حیف نگرفت طرف دامانت
بسراغ تو خاک می بیزند
بهوای تو رفته است از خویش
رنگش از بیخودی ورق گرداند
نه بناموس پیش و پس پرداخت
داد از نالهای گریه بشور
را چه تنها چراست بر لب رود
قاصد دون نسب فرار گرفت
مخبر حال شد بکافهٔ ناس
کاین قیامت چه فتنه داشت ببار
که ز هر ذره صور می خندید
دلو ما ریسمان گسیخت بچاه
در دل دوزخیم و بیخبریم
ذوق پس خوردهٔ چنین ناپاک
دهن خود بخاک می انباشت

هر که زین ننگ گریه سر میکرد
عرق از اشک جبهه تر میکرد
همه را داد آرزوی هلاک
پیرهن تا جگر بغارت چاک
گر دوبال این زمان رهائی نیست
زندگی با برشتنائی نیست
چارهٔ انفعال نتوان کرد
مگر آتش زما برد این گرد
کار خود کرد و رالالی جست
جرم هست این معانی نیست
گر نه بنیاد خود بسوزیم
دل بسازی چو زندگی دوزیم
چاهی از اتفاق هم کندند
جوفش از عود و صندل آکندند
پس در آن کارگاه صندل و عود
در زدند آتشی که شد بی دود
موبدان و برهمنان یکسر
گرم جوش دعا یکدیگر
آتش دل بپا می جستند
رخت خود زین زلال می شستند
وان ستمگران پردهٔ ناموس
میدویدند با هزار فسوس
باز عصمت بر ندمت عشق
همچنان میزدند بر آتش
هر که از عالم اناث و ذکور
بود آنجا بصحبتش محشور
بغم

غیر آتش ندید ما من خویش
طعمهٔ برق کرد خرمن خویش
داشت عبرت ز نشش چه فریاد
کای چنین روز کس سیاه مباد

این قیامت نصیب شخص نشد
شد مگر ز بخت بد خورسند
لعن کل کرد باغ اقبالش
شور نفرین گرفت دنبالش

کای وبال این چه شامت آوردی
بر جهانی قیامت آوردی
آخر از دستت ای بلای وفاق
دوزخ تنگ خلق شد آفاق

رنگت آتش درین گلستان زد
دامنت خویش برین چراغان زد
دیده بیچاره بکون تخمیر
عبرت کارخانهٔ تقدیر

ناامیدی بهر چه دیده کشود
خاک پرهیز دو نگاه نبود
عرقی چند از انفعال گریست
که دگر تنگ خلق نتوان زیست

دست زد بر دل شکستهٔ خویش
بست محمل برنگ خستهٔ خویش
پس و پیشش نماند جای دگر
تا زند بال در هوای دگر

گشت بیتاب و سوی آتش تاخت
رخت خود هم بهمان بجا انداخت
چون دل آتشش گریبان شد
نور عبرت ز پرده تابان شد

برق آتش بدید و زد آتش
مژه واکرد عالم خوابش
دیده از آن آب بر نیامده است
ساحلی در نظر نیامده است

رخت سهای کشید و از برِ او
همچنان جلوه کرد برابر او
اینقدر مدت تب و تابش
یکنفس غوطه بود در آبش

جاده پیمای وادی اسرار
می شود این زمان بفهم دوچار

وله

کان برهمن ز حیرت احوال
ماند در کارگاه قدرت لال
بهر تنبیه تازیانه گرفت
جامه پوشید و راه خانه گرفت

زن و فرزند بیغبار ملال
همه را دید گرم شغل و عمل
نه فتوری ستمگر اوقات
نه تفاوت بهم زن حالات

دلش از تر دماغی احباب
جمع گردید لیک در تب و تاب
بر زبان مهر و بر جگر آتش
نفس از زخم سینه پیکانش

مضطرب کز هوس گل صد دم
منفعل کاین چه سحر فهمیدم
این سزای طبیعت بیکار
که شود هرزه طالب اسرار

حاضران گرچه داشتند خوشش
بود حالت ز غایبان ترشش
گاه از یاد آن زن و فرزند
برق در رخت هوش می افگند

گاه از یاد شوکت و کر و فر
گریه میکرد و میگداخت جگر
لیک خود را بصبر دل میداد
کان خیالات رفته گیر از یاد

خواب تا کی غبار بیداری
هیچ دی چند داغ هشیاری
باز تمییز آگهی تمثال
می نمودش که چشم هوش بمال

خواب را این اثر نمی باشد
وهم و ظن اینقدر نمی باشد
آنچه اشکال عالم خواب است
مژه واکردنش سیلاب است

آینکه دیدم بجلوگاه صور
تا قیامت نمیرود ز نظر
میکند فطرت نقش تصویر
حل اشکال خواب از تعبیر

صورت دیده را چه تعبیر است
شخص خود بی نیاز تصویر است
دل از خود گسستگی پیوند
هر نفس همان تازه میکند

روزی از حیرت مصور خویش
بود چشم حلقه بر در خویش
جمعی از برهمن بکوه و سفر
میکند نشستند از آنمکان مضطر

سعی بیتاب بر فشانیها
قدم آشفته روانیها
این برهمن بمیزبانی شان
کرد تمهید داستانی شان

خواست لختی براحت آساید
کمری از تلاش بگشاید
وانمودند کای کرم جوهر
از سر التفات ما بگذر

چند روزیست میل آب و طعام
یاس بر ما نموده است حرام
چشم ما برق عبرتی دیده است
که کسی در خیال نشنیده است

ماحصل آنکه از تلاطم دهر
هر عسل راست تلخکامی زهر
دولت راجهٔ اوده ز قضا
برده بود انقلاب سیل فنا

موج آن بحر جز سر انباشت
از گهر نیم قطره آب نداشت
ملک بر جا و کامران مبهم
تخت موجود و جانشین معدوم

وزرا و برهمنان مشیر
فال میزدند از این تدبیر
که ز معموره جبال درنگ
جانب دشت و در کنیم آهنگ

اولین واردی که دیده شود
بر در از مقدمش حضور صلا
رسم اعزاز جاه پیش آریم
قابل تخت و تاجش انگاریم

آب امید ما بجو آید
رنگ اقبال ما برو آید
مردی آمد به پیش شان در دشت
که بر آن سلطنت مسلم گشت

پس بدوزخ رسیده ایم همه
هوش ما برده است برق عذاب
دیده تا دل گرفت کلفت رنگ
تا در آن آب چشم نگشائیم
این نوا تا بطبع مختل زد
همدرین حیرت است تحقیق نور
کای توهم کمند اوج خیال
بهمین رنگ دان بهار ظهور
در نگه خفته نه فلک آغوش
دیدی اکنون که آن خیال چه بود
وهم عنقا صور گرفته بدام
وآنچه آئینه مثال آورد
در جهان حق این هوسها نیست
در حقیقت نه پیشی و نه پسی است
تو خیالی و از طلسم خیال
قدمی چند بسر دمن بالش
دست بر دست آن تحیر کیش
آب داوش به پیش ره نظری
پای تا سر نبستن مژگان
آنچه این مست خواب می بیند
تا نگشته است چشم او بیدار
خواب این مرد بر تو مغتنم است
نور علمش نمود کای بیتاب
آن هیولی که صورت تو نمود
که جز این نیست سایهٔ علم عیان
نه پدر را از آن پسر خبر نیست
چیزکی در خیال می بیند
می نماید باین فسون خیال
کرده بی اختیار تألیف

کان عقوبات دیده ایم همه
نه خوری در خیال ماست نه خواب
عمر موهوم و وقت قافیه تنگ
از جنابت برون نمی آئیم
حیرت آئینه خانه صیقل زد
آمد از غیب پرگشای ظهور
دور غفلت نماند چشم مآل
از همین جلوه که ز ظلمت و نور
در نفس محو صور طوفان جوش
غیر شخص آینه مثال چه بود
غفلت اینجا مثال دارد نام
غیر آرایش شهود نکرد
گرد اشیا و نام عنقائیت
از ازل تا ابد همین نفسی است
عالمی میرسد بعرض مثال
تا تمامی رموز کار تو فاش
گرد راه خرام صحرا پیش
خفته مردی بسایهٔ شجری
مخمل کارگاه خواب گران
چون تو چندین خراب می بیند
با خیال تو عالمی هست دوچار
ورنه اسباب هستیت عدم است
رمز این خفته هم کنون دریاب
زین هیولی است پیکرش موجود
وضع نیرنگ اعتبار بدان
نه بما در زبستنش اثریست
گلی از باغ وهم می چیند
رنگ چندین شهود و استقبال
نسخهٔ علم صد وضیع و شریف

از جهان عذاب می آئیم
در دل و دیده لوث این خطرات
این زمان تشنهٔ امید نجات
این بگفتند وز نظر جستند
فهم این قصه رنگ هوش گداخت
شمع اسرار باز روشن شد
اینکت انداز سحر خوشی رنگ
قطره موج محیط جاوید است
پیش از آن آنچه جلوه کرد دیدی
جلوهٔ این خیال پیدا نیست
هرچه آمد بجلوه گاه شهود
نپسندد جهان یکتائی
از جلال حقیقت بیچون
این مکانها و میدن کل نیست
این خیالی که نقش هستی تست
بیش از نیست وهم زیر پرده خبر
چون بسیر اتفاق گامی چند
نه بپهلوش یاد کرد اندن
گفت این شخص اصل هستی تست
یکی از جملهٔ خیالاتش
اگر این شخص چشم بگشاید
چون از آن خواب آگهی بود گذر
آنکه از خواب او توئی پیدا
همچنان می نمود در هر گام
پدر اینجا دمیکند فرزند
نه نهال آگه از ثمر بستن
مرد از زن مراد میخواهد
آنچه از وقعش آگاه
خواه به عزوشان گذار اساس

که باین اضطراب می آئیم
بصد آفت فسرده پای ثبات
بر سر کنگ می بریم برات
چون سحر رخت بر هوا بستند
بیخودی عالم دگر پرداخت
گل اخفا دوباره گلشن شد
اینکت آثار عالم نیرنگ
ذره وحشت بنای خورشید است
از نقوش خیال فهمیدی
شبهه را در بساط ما جا نیست
جز گل افشانی مثال نبود
فرق وهم نهان و پیدائی
ز ظهور آشکار شد نه بطون
وین زمانها همه تأمل تست
هیچ میدانی از چه عالم رست
گلشمت شمع را دو روشن تر
قطع شد جادهٔ مقامی چند
نه بدامانش گرد افشاندن
آبیار شعور و هستی تست
در تو واکرده راه ایالتش
از تو جز خاک هیچ نماید
خفتهٔ دیگر آمدش بنظر
دار وار خواب این خیال بهار
خفتگان را مسلسل اوهام
می شود مادر از پسر خورسند
نه صدف محرم گهر بستن
عشق از حسن داد میخواهد
نیست جز فصل خواب بی اشباه
خواه سر کن بذلت کناس

هر طرف خواهی از خیال شتافت
گرد خودی غبار خواهی یافت
عالم اعتبار هست دلیل
هست طوفان خوابناکی چند
هر یکی در خور نمایش خود
دارد آئینه داری تعبیر
گل از کام دل نمو دارد
بید از افلاس سر فرو دارد
یکی از شوق میکند فریاد
کای فلان دولتت مبارکباد
یکی از درد میکشد دم سرد
آن یکی از طرب بچه کرد
این دگر از تعب فرو زد
آن یکی شعلهٔ مزاج در پیش
دیگری برق برق خرمن خویش
آن یکی مست عیش پیمائی
دیگری خاک یاس فرسائی
آرزوها سراب راحت و بیم
باهم اران نوای سحر پیام
در غم و شادی خیال مدام
چون بتحقیق وارسی هم
این خیالات اعتباری نیست
کارها جز عجب جاری نیست
علم ... است

عدم است آنکه این دکان واکرد
این عدم شکلها که در نظر آرد
کرده جولان خوابها کان نقل
آنچه در دهر عجوز می بیند
این دورنگی خیال بینی هاست
زین خیالات خواب در دامن
عالم خلق و جوش اسبابش
درزمانی که عقل شد بیدار
چشم آن طالب حقیقت دید
ای یقین جوهر خیال و شهود
در فردوس معرفت واکن
بلکه رنگینی قدیم و جدید
تا ازین رنگ اختراع خیال
زین حقیقت که نغمهٔ ازلیست
روزی آیینهٔ جمال قدیم
آنکه حرف تکلمش باید
که بفرمانکه خدیو قدم
فرق کل کرد در عروج کمال
پی سپر شد سواد نجم و بروج
داشت هرگوشه جنت الماوی
پس گذشتم از آن جهان خیال
تا بهر یک نفس تأمل داشت
بود احصای مدت سفرم
جای پهلوی من تا آن بزمی
هر یک از محرمان آن درگاه
این کلام ازل مسلم نیست
اثر آن تکلم دلکش
از حضور کرام روگرداند
آن یکی دارد از محال بیان

بامتاعی که نیست سوداگر
وضع اشکال خواب یکدگر کرد
تا پی کارشان رسیده بعقل
گاه شب گاه روز می بیند
پردهٔ غفلت آفرینی هاست
ناتمام است چشم واکردن
هست تعمیر یک مژه خوابش
منعدم گیر این و آن یکبار
زین تماشا بفهم خواب رسید

گرد کان خیال بگشاید
در بروی خرد برآورده
چشم عقل است هیئات گردون
روز و شب همچو چشم خوابیده
گردش چشم آسمان دورنگ
پس همه خوابهای علم و عیان
چشم اگر واشود خیال کجاست
همچنان گر تو پرفشان همه رفت
آخر آن بیقرار شوریده

ولە

رنگ حسنی دگر تماشا کن
از نهال بهار ما بالید
میزند ورد ماغها پر و بال
شور قانون ساز لم یزلیست
احمد مجتبی رسول کریم
برده سررشتهٔ حضور احد
تا بنای جهات شد محکم
هر یک از هم بفصل با صد سال
راه بردم با نتهای عروج
وسعتی دو برابر دنیا
با دب گاه آستان جلال
از ازل تا ابد تسلسل داشت
برگشادی ز چشم منحصرم
برنگرداند پهلوی گرمی
گفت صدقت یا رسول الله
این بساط محیط عالم نیست
بر همه آب شد برو آتش
بر جهودان پیام عبرت خواند
می شود عالمی مصدق آن

تا بدانی که زین گل اسرار
تو مپندار کاین معامله بود
نزد آنکس که مایه اش دینست
بایدم شمهٔ سرا شنیدن
آنکه نام تبسمش بازل
به بیان نور ارجمندی داد
صنع معمار کن فکان زین فرش
من مهمانی قبول صمد
بعد سیر بساط علیین
صفر چو شد جهان باین آثار
احدیت نمود تکرارم
چون عنانم معاودت گرداند
تا بهنگام باز گردیدن
ورگشاد در جهان افروز
زین کلامی که از لب تو شکفت
نارسا فطرتی ز قوم یهود
نوشخند لب شکرزایش
کاین عجب دور بی تمیزیهاست
راه تمییز کس نمی پوید

از عدم بیش ازین چه می آید
عالم خواب پرده بر پرده
موجد خوابهای بوقلمون
گاه باز است و گاه پوشیده
با هجوم خیال دارد جنگ
خواب عقل است بی خیال گمان
خواب در ملک ذوالجلال کجاست
چون تو بیدار گشتی آن همه رفت
گرد سیر جهان خوابیده
آگهی نشأهٔ خفا و نمود
باغ ما نیز داشته است بهار
حرف بازار اعتقاد هنود
نقد ایمان مسلمین اینست
تا رسد فطرتت بفهمیدن
بود صبح تعین اول
ذکر معراج را بلندی داد
چیده نه پایه تا منظر عرش
چون گرفتم ز نور قدس مدد
دیدم آرایش بهشت برین
تا از آنها یکی رسد بشمار
درس چندین هزار اسرارم
آگهی محرم تحیره رساند
بسترم داشت ناز بالیدن
بود دنبالهٔ سحر بر هنوز
صدق پیش از بیان در دل رفت
در بساط سماع حاضر بود
موج سم تحیت بر سراپایش
طرفه ایام جهل خیزیهاست
کاین محال آفرین چه میگوید

ورقش تا تأمل آیینه کرد   طرفه برگشتنی معاینه کرد
هر نفس داشت با هزاران آه   سوی آن عضو نو دمیده نگاه
گاه انگشت میدوانیدش   از ره کنج و گاه میدیدش
گشته مرئیش در زنی پنهان   وان زنی فرق تا قدم عریان
عضو عضوش ز بی سروپائی   هر یک آئینه دار رسوائی
گشتی از آب اگر بلند سرش   بود زیر عرق جبین ترش
با چنین وضع انفعال اثر   بی لباسیش کرد عریان تر
کازری دید حال بی تابش   کرد ممنون ساحل آرایش
که چه طوفان تنورت از جا برد   زورقت را کدام لطمه فشرد
کرد هم عرض صورت احوال   خنده همچو شد از بیان محال
که مپرس از غم ندامت من   دل گداز است حرف آفت من
مانده ام من ز ناتوانائی   سر بدیوار کنج تنهائی
سحری کردم آرزوی عبور   بر سر آب از اقتضای ضرور
مدتی چند در تلاطم یاس   همچو دی بود پا ز سر نشناس
هیچ جا سعی سر نمی افراشت   بی نفس دست و پا ز دو نهاداشت
مهلتی کشتی حباب آورد   نفسم را بروی آب آورد
نه رفیقی که با غمم جوشد   نه شفیقی که عیب من پوشد
مرد کازر بپاسخش دل داد   کای سرو برگ ناز داده بباد
من هم امروز بی زن و فرزند   با تجرد گرفته ام پیوند
آنچه مقدور داشت پیش آورد   بی تکلف بعقد خویش آورد
زد بهم زور دست رعنائی   رفت تنبان بچاک رسوائی
مرد کو تا فروتنی نکند   چکند زن اگر زنی نکند
مدت حمل چون پی سر کرد   نو بری از شکاف سر بر کرد
بست ناچار دل بتیمارش   این ثمر داد نخل انگارش
شغل فرزند و خانه داریها   بردش از طبع ننگ و خواریها
عمل کازران بیک محکست   در زن و مرد سعی مشترکست
آن یکی گر در آب دارد کار   این بخشکیش میکشد بکنار
همره مرد تر دماغ معاش   همه وقتش در آب بود تلاش
روزی از اختراع چرخ دورنگ   جامه میزد ز جد و جهد بسنگ

هیأت خویش کاینچنین نگریست   چشم بخشش چو فرج شاش گریست
گاه جستی درون ناف و شکم   کان علامت کجا خزید بهم
ماند ساز تلاش بی توفیق   سعی غواص پوچ و بحر عمیق
ساز پوشش ربوده باد عدم   رفته دستار و معجر از پی هم
یاس پرواز پر شکست در آب   عور و بی دست و پا نشست در آب
ور شدی پاره کناره شکاف   دست میدوخت بر ادبگه ناف
در دل آب ماهی بی آب   می شد از برق اضطرار کباب
چادری بر سرش ز شرم کشید   سرگذشت خرابیش پرسید
کرد اندیشه گر حقیقت کار   مصلحت نیست شوخی اظهار
چون زبان وستگاه گریه گشاد   جای دوری نشان موطن داد
مدتی شد که شوهرم مرده است   با دم مرگش از اینجهان برده است
زندگی می برم بسر زین ساز   بیوگی جفت و بیکسی انباز
شغلی از غسل داشتم در پیش   برد گردیدن سرم از خویش
میزدم نقب صد حضیض از اوج   گاه گرداب و گاه بودم موج
همچو مور ضعیف بی پر و بال   رستنم زین محیط بود محال
زندگی رنگ صد عدم گرداند   تا قضایم باین کنار رساند
اینه م از هر لباس عریانم   عورتی نا امید حیرانم
با همه حال شکر باید کرد   که حقت بهر جفتیم آورد
خانه از تست مفت عشرت گیر   عزم صحبتم غنیمت گیر
طاقت پهلوان ز عرصه جهاند   پشتش آخر قضا بخاک رساند
در زد و گیر پنجهٔ تقدیر   غیرت و دانش نماند گزیر
کازرش صاحب معامله شد   چند روزی نرفته حامله شد
با وجود شدایدی که کشید   عبرت این پردهٔ غریب درید
داشت هر سال این ندامت فال   رنج زائیدن و غم اطفال
هفت سال این جهود کیش شیم   شیر میداد و چیز دیگر هم
هست اگر مرد در صفا چالاک   زن هم از شست و شو ندارد باک
این یکی هین اگر برآید رخت   آن کند با بته نمودن سخت
چاره ناشسته میکرد   گاه می شست و گاه تر میکرد
لخت صابونی از کفش بر جست   کرد لغزش بقعر آب نشست

طبع خود را ز ترک سستی کرد   بی تأمل بغوطه چستی کرد
چون برآمد ز آب و چشم گشاد   نظرش بر سبوی و جامه فتاد
نقش نیرنگ کار زو اطفال   نشسته خواند از صحیفهٔ احوال
دنگ گردید کاین کدامین جاست   آن مکانی که داشتم بکجاست
پیش و پس هر قدر شکست نگاه   صورتی دیگرش نشست نگاه
مغز دیوانه شد سکالیدن   نشست چشم از نگاه مالیدن
دنگ یکبار جسته از نظرش   گردش اینجا و کرده وزد بسرش
هر نفس همچو ماهی این عاصی   غوطه میخورد و داشت غواصی
تا دگر گوهرش بدست افتد   ماهی جسته اش بشست افتد
این ماه سها بجهد نایدرست   فرصت هر چه رفت باز کجاست
تا بتفتیش خود تأمل کرد   رنگ اصلیش در نظر گل کرد
موی سر ریش دید و پستان محو   گشته این یک مبدل و آن محو
نقب کاوش بعضو پست گشاد   آنچه بودش همان بدست افتاد
کرد

کرد این صورت ندامت جوش
زن که ساز خمیر داشت پیش
کای جنون فطرت این چه رسوائیست
نام اطفال میگرفت بدرد
ای جگرپاره‌ها کجا ماندید
یافت آن زن که این جنون پیکر
انفرایم تدارکش می جست
مدعا پرده میدرد زین رنگ
لیک ذکی فشرده اعضایش
هفته‌ها نا گذشته زان حیرت
با تب و تاب گریهٔ اطفال
کاهی غبار درت جهان مراد
مدتی شد که بر فلان سر آب
دور گردون نخواست آرامم
ریخت بر سر سیاهی بختم
زد بصد موج و کف جنون تعب
خان و مانم خراب کرد و گذشت
این نتایج علامت او بند
بسته ام در قفای آن محمل
زندگانی وبال ما شده است
کاش بنیادم هم آب برد
از نفس در برم نشانی نیست
پسرانی که این پدر دارند
پر صغیرند این یتیمی چند
کار با بخت سرکش افتاده است
ریشه‌ها خشک و ابر ناپیداست
با تو دارد جهان مهر حساب
کیست بر دارد اینقدر آزار
نگهی مایل ترحم کن

بادو عالم طپیدنش همدوش
بود در راهش انتظار ابدش
وین چه سامان خنده پیمائیست
ریش میکند و نوحه سر میکرد
کز من بینوا جدا ماندید
از پری برده است بوی اثر
گرد و هم از دماغ او می شست
کان زبان نغمه فسوس آهنگ
سکته پیچیده بر سراپایش
مرتقع گشت برقع غیرت
آب زد خاک بارگاه جلال
سجده‌ات آسمان استعداد
کاری میکنم بهر تب و تاب
در دل بحر زد بخون جامم
تر شد از چرخ نیلگون رختم
دل هر قطره واشکافت طلب
از غم یاسم آب کرد و گذشت
یادگار قیامت او بند
شور صد کاروان جرس بر دوش
آب ما آتش بلا شده است
کز من این داغ برق تاب برد
پرفشان است مرگ جانی نیست
بکجا دست ناله بردارند
آه از درد دل دو بیکسی چند
در قفای من آتش افتاده است
جز عطای تو آبیار کجاست
گر شود آفتاب کم تعب تاب
تاب یکدوش نیست اینهمه بار
ای بهار آفرین تبسم کن

زد سبو بر زمین و جامه درید
بر چنین هیأتش ندامت کرد
از چه آفت بچاک زد رخت
که بجاین دم طرب شکارم بود
مژه نگشوده از نظر رفتید
شکل آبیش بر نظر زده است
بعد چندی جنونش مهلت داد
اکثری بر و تیرهٔ اول
نه زبان تردد ش اظهار
که همان کار زجنون زده هوش
از سجود در تجلی راز
آفتاب ازل هدایت تو
با ترحها جو موج ممنونم
نرد طالع ستمگری آورد
مونسی داشتم که آبش برد
لیک آن زورق شکست آثار
آخر آن کشتی عدم سیاح
لیلیم رفته و من از دنبال
من و این طفلهای بی مادر
کس نگیرد بهیچ مرگ آسان
نیست ممکن رهائی از غم شان
پدرم لیک مرده ام چه کنم
کم ترک سوخت دور چرخ قدیم
شمع همخانهٔ گدا از دلم
ای ربوبیت حق آیاتت
نیست چیزی برحمت دشوار
خادمانت همه کریمانند
حکم کن تا بنوبت آب دهند
حاضران تا شوند گرم آهنگ

عور و لب خشک سوی خانه دوید
ساز هنگامه ملامت کرد
وز چه ذلت سیاه شد بخت
عالمی رنگ در کنارم بود
چون دل از دست بیخبر رفتید
کاین نگارش ز سر بدر زده است
اگهی ساغر افاقت داد
داشت در مجلس صحابه محل
نه شعور بیان صورت کار
بسته بار ستمکشی بر دوش
جبهه را داد آبروی نیاز
چتر ما بیکسان حمایت تو
تر زبان سپاس بحر نم
بد قماری زبان تری آورد
موج ازین عالم خرابش کرد
بر نیاورد سر زهیچ کنار
واژگون شد بگردن ملاح
میروم با غبار فوج غزال
از طپش میکنیم خاک بسر
اضطرار هلاک فرزندان
نتوان داشت زنده ماتمشان
آتش آب برده ام چه کنم
دل بداغ پدر نمرده یتیم
هر قدر آب می شوم خجلم
پرورش خاص جوهر ذاتت
دهر اگر پی نمی کند تو بیار
پرورش تشنه یتیمانند
داد این مزرع خراب دهند
از دل این جهود جست ترنگ

گشت آن مجلس بهشت نمو / عرصهٔ محشر از طپیدن او
مومنان ز تنگ حالی او برده / لب بدندان زده دلش افشرده
که کس این رنگ التفات ندید / دردمندی باین صفات ندید
درد دل خاصهٔ مسلمانیست / در هیولای چه فضل رحمانیست
خواست دیوانه جیب را بدرد / نغمه گردد حجاب ساز درد
شد اشارت ز حضرت ستار / که ادب محرمیست لب نفشار
از حدیث پیمبر انکارت / گرد با این ادب خبردارت
تا نگشتی باین صفت موصوف / بر تو معراج ما نشد مکشوف
لب اظهار وا مکن زنهار / پاس اسرار عبرت خود دار
صفحه از نقش نیک و بد ساده است / نظرت بر خط خود افتاده است
بست این جمله گیر و هیچ مگو / محو حق باش و تاب و پیچ مگو
برمیا تا شعور داری پیش / از غم و شادی نتایج خویش
عاقبت آن همه درشت بدل / کرد ایمان معرفت حاصل

وله

خاتم گفت و گوی علم عمل / میکند قطع بحث و نفی جدل
که چو اخوان خیال مضمر خویش / عرضه دادند پیش مهتر خویش
شخص دانش پس از تامل راز / دید پیچ و خم نشیب و فراز
همه را یافت با کمال و قصور / در ادبگاه فطرت معذور
در زمانی که این حقیقت فرد / سر طومار آرزو وا کرد
پرتو فطرتی معاینه دید / که جهانش محاط آینه دید
بزبرش صدا عتبار نماند / که توان رخش همت آنجا برد
لب تحسین بهار سازی کرد / آفرینها چمن طرازی کرد
امتحان گفتش این خیال بلند / در دماغت چه گونه شور افکند
این نه شوریست در طبیعت خاک / که بگنجد بگنبد افلاک
عقدهٔ نیم باز دل حل کن / مجمل فکر را مفصل کن
گفت در چار سوی یاس و امید / وا شمردم ز ذره تا خورشید
یافتم مایهٔ خواص و عوام / نقد پوچی ز کیسهٔ اوهام
که بآن مایهٔ زبان تمهید / نتوان غنچه تنگ هوش خرید
همه اجزای دفتر تحصیل / پر فتادست خارج تکمیل
هرکه اسرار معرفت خواند / ورق وهم و ظن چه گرداند
پشت و روی ورق پریشانیست / مشق مجهول رنگ گردانیست
آرزو گر سپهر اطباق است / تا نگردد کتاب اوراق است
فکر شیرازهٔ رسد بنظام / تا شود درس جد و جهد تمام
نزد دانشوران علم دقیق / دارد این نکته معنی تحقیق
که بهار شهود انسان نام / آب و رنگ عناصر و اجرام
نور اصلش حقیقتی است لطیف / جوهر ساری وضیع و شریف
در عقول امتزاجی از سازش / در نفوس اقتباس آوازش
در موالید از کشش رنگی / در عناصر ز شوقش آهنگی
روح کیفیت بساطت او / جسم پیمانهٔ احاطت او
نقشش کرده گل در این اشباح / ملکوت تعین ارواح
ساز حرفش دمی که پرده گشود / بم و زیرش وجوب و امکان بود
گر تعلق پذیر آفاق است / ور نخواهد تقید اطلاق است
که زمین گاه آسمان گردد / هرچه شوقش پسند آن گردد
آنکه هر چیز میتواند شد / عقل کل نیز میتواند شد
چه قدر سهل در نمود آید / که باجزاش سر فرود آید
فرع زینسان که میکند شادش / اصل خود رفته است از یادش
بی گمان ساغرش نگون آید / که بجز عقل کل برون آید
چیست عقل آنکه شور کن فیکون / از صریر قلم فکنده برون
اولین خلق حق تعین او / ماسوی پرتو تلون او
دهر نقش تجمل انشایش / خلق گرد تنزل آرایش
خامهٔ قدرت ید اللهی / رقم ایجاد ماه تا ماهی
صنع او هیچ را همه کردن / دو جهان از عدم برآوردن
بر سراب از محیط پل بستن / بر نفس از صدا دهل بستن
بنمود بهار بوقلمون / وا شکاف ضمایر بیچون
او برآورده از سواد قدم / معنی نقش حادث عالم
رنگ گرداند فطرتش بخیال / نه فلک گل بچنگ زد پر و بال
رشحه واری ز چشمه اش جوشید / هفت دریا جبین نم پوشید
مژهٔ او گشاد داد آغوش / بر جهات او فکند دام خروش

صنع حق منحصر بصنعت او / نظم کل منتظم بقدرت او
هرچه از غیب در شهود آمد / شخص او باعث نمود آمد
در بهار عیان نمو دارد / آب و رنگ از خیال او دارد
برزخ جامع حدوث و قدم / باطنش حق ظهور او عالم
چون بری ره به پردهٔ سازش / جز در انسان نیابی آوازش
همچنان کز رسی بهیأت او / صورت آدم است صورت او
هرکه در ملک هستی از رسید / عقل را جز بچشم عقل ندید
یعنی آن سوی بینش انسان / نتوان دید وضع عقل عیان
عقل هرجا بوضع پیدائیست / آدمش معرض شناسائیست
عقل مرآت عالم است اینجا / روح اعظم مجسم است اینجا
حرکتی کآدمی بعرض آرد / عقل اینجا تردد دارد
هرطرف آدمی نظر واکرد / عقلش آئینه پیش آورد
کوشش برهم صدا که باز نمود / عقل اینجا فهم راز نمود

یا هند ۳۸

پا نهد دوش عقل جادهٔ اوست — دم زند حکم عقل زادهٔ اوست — حیف این گونه نشأه قابل — باشد از سیر کار خود غافل
گر همه رمز کاینات شکافت — آنکه اسرار خود نیافت چه یافت — فاش گویم که این حقیقت کل — منکشف نیست جز بتجسس
یا بر آنها که امت اویند — پیر و نور همت اویند — طالب آن کمال باید بود — بدرا و راهلال باید بود

در کمال آگهان عرش اساس — وله — همت اینست و مابقی وسواس

معنی اندیشهٔ تفهم کمال — گر دراز کامل طریق سؤال — که درین بحر عنبار خروش — شور نقص و کمال دارد جوش
محرمان مدارج عرفان — زین تعین چه میدهند نشان — کفت تن زن که ساز این کج و را — وضع کوتاهی و رسائی ماست
شش جهت دانش انجمن دارد — همه جا آگهی چمن دارد — فطرت ما که مغز انسانیست — رشتهٔ آب و خاک امکانیست
بی تکلف محیط مواجیست — که بهر قطره اش معراجیست — وین معارج که استطاعت اوست — موج ناکامی قناعت اوست
گر بکل چشم دوخت باغش خواند — و ربخاری رسید پیش نراند — همه جا حیرتش معاینه است — اختراع تسلی آینه است
اینکه با هر مکان طرب دارد — سکتهٔ در مزاج تب دارد — عقل تسکین طراز خود رایست — که بهر جزو خود تماشائیست
بسکه دریای بیکران خود است — موج خیز شک و گمان خود است — این گمان و شکی که میگویند — سیرگاه تأمل او بیند
گر کران دید بر کران خوابید — ور میان یافت در همان غلطید — چون تأمل کنی کران و میان — نیست جز جزو بحر بیپایان
کو کران و کجا میان دریاست — هر کجا وارسی همان دریاست — عقل در ذرهٔ ذرهٔ آفاق — دارد آئینهٔ ظهور وفاق
کس ندید آنچه عقل نهاد — بسته است آنکه عقل بگشاید — من و تو جمله نقش او داریم — همه از کلش نمو داریم
گر قریب و گر بعید اندیش — در خور عقل میرسیم بخویش — پس نشیند و گر به پیش رسد — هر که هر جا رسد بخویش رسد
لیک فرقست در رسیدنها — همچو تفریق دید و دیدنها — طبعها از ضعیفی ادراک — در تسلیکه خود است هلاک
میرسد لیک بی تمیز حضور — میفروزد ولی همان بی نور — نگهی محض نیست بینائی — تا نه بیند جمال یکتائی
یعنی آن جلوه گر تلاش نگاه — آگهی خارجش نیابد راه — این صفت خاص فطرت کلیست — که خیالات جزئی آنجا نیست
مشت حالی که گرد خویش نگاه — عرش تا فرش جمله در خود یافت — خاک وامانده زادهٔ عقل است — کلفروش ارادهٔ عقل است
اوج قدرش ز عقل شد مفهوم — ورنه معراج خاک کل معلوم — در حقیقت بغیر عقل نبود — که ره همتا ز خویش گشود
هر که نور یقینش تافته است — بعض خود را جمیع یافته است — عقل هر که بعزم کل راند — حاجتش با تمیز جزو نماند
فهم هنگامهٔ کران و میان — هست بر فطرت محیط کران — اینکه جولان بهر طرف دارند — نارسایان موج و کف دارند
بحر خود را محیط می بیند — موج دام خیال می چیند — همه بحریم لیک استعداد — ما بین سیر موج و کف افتاد
همچو شخصی که از همه پیکر — هر نفس رو نهد بعضو دگر — بعضی از بعض برگزیدن او — می تند احولی بدیدن او
گر بداند منم چنین نکند — بعض تشویش جمله بین نکند — حیف عقلی کزین ره و منزل — سیر جزوش کند ز کل غافل
در بساطی که جمله آگاهیست — قید اجزا دلیل کوتاهیست — آگهی کیسه و خواه نادانی — اینست نقص کمال انسانی
پس درین عرصه خیال قیود — آدمی جز کفی غبار نبود — دامن همتش بلند افتاد — گر یقین لامکان کمند افتاد
یعنی از سعی فطرت کامل — گرد معراج مدعا حاصل — چیست معراج فطرت آدم — معنی ایجادی وجود و عدم
صاحب نشأهٔ بسیط شدن — برازل تا ابد محیط شدن — و ز حصول احاطت اشیا — حکم کردن بهر ظهور و خفا

وله

ذره بهر چه آسمان نشود / قطره دریای بیکران نشود
لیک پیداست سعی مشت خاک / تا کجا پی سپر کند افلاک

چقدر گرد ره نفس سوزد / که چراغ سحر برافروزد
یا چه مقدار معتبر گردد / که به بزم کمال اثر گردد

اطلس چرخ جامهٔ کس نیست / بجز آغوش وسعت خس نیست
سر این رشته سخت ناپیداست / سوی عنقا خرام پا بهواست

نارسائی و مدعای بلند / در چه سرها که خاک ره فکند
قدرت دستگاه ما مقدور / بچه صورت ز ما رسد بظهور

جادهٔ پیش پا شود معلوم / تا کشد دل بمقصد موهوم
هر خیالی دماغ میخواهد / هر شبستان چراغ میخواهد

این خیال از خیالها دور است / زین شبستان چراغ معذور است
هست کار هوائیان یکسر / حرف آبحیات و اسکندر

صد فسون محال می‌شنویم / برخیالات تا کجا گرویم
عندلیبی بهم نوای دگر / شکوه سر کرد کای نوا پرور

شور زاغم درین چمن بار است / گفت خاموش اغراق بسیار است
عالم از جنس این خروش پر است / از نواهای هرزه گوش پر است

هر کجا بانگ وهم گرد وطن / رنگها کن تصور و تن زن
حاصل الامر ساز گفت و شنید / چون نواخوان باین ترانه کشید

جوش زد غیرت از نواخوان / ریخت بیرون می از خم عرفان
کرد از صاف مشرب تنزیه / جرعهٔ وقفهٔ ساغر تنبیه

تا نماید ز غفلت انکار / صبحهای غنوده را بیدار
به تبسم چو صبح داد نفس / کای اسیران وهم دام و قفس

میزند این نوای پست خروش / کوس کم هستی بعرصهٔ هوش
چشم بر کار جسم دوخته‌اند / عشق را بر هوس فروخته‌اند

گوشها را بدل اثر می‌بود / غیرت شوق کارگر می‌بود
از سر و کار دل نه‌اید آگاه / که چها دارد این سپهر کلاه

از اثرهای جسمی و جانی / دو کمال است نقد امکانی
هر یکی در خور بضاعت خویش / دارد اظهار استطاعت خویش

سعی پستی دلیل اشباح است / اوج عزت کمال ارواح است
ظاهر است اینکه بر سپهر بلند / نرساند تلاشش جسم کمند

خاک بالیدنش چه مقدار است / گر بلند او فتاد دیوار است
دستگاه بلندی دیوار / بسته بر نور پردهٔ انکار

آنکه معراج اوست حایل نور / چه پسندد بطبع غیر قصور
اگر از جان و دل خبر گیرد / اوج عنقا بزیر پر گیرد

جسم دید جان نماند بنیاد / جز زمین آسمان نماید بنیاد
اوج عرفان بسعی جسم خطاست / آسمانی ز خاک نتوان خواست

گر زند لاف یکجهان انوار / بر سر خاک نیست غیر غبار
جسم سامان موی سر دارد / غیر خاک سیه چه بردارد

جان لطیف نزاهت آورست / از غبار سیاهیش ننگ است
جسم را کاهش از شعور فناست / جان همان زندهٔ حضور فناست

جسم تا در طلب نشست از پا / از حصول مراد ماند جدا
جان که ذوق فناش مرغوب است / چون شود محو عین مطلوب است

جسم را با صد آرزو چیدن / برندارد ز خاک بالیدن
دل بیک پر کشائی بیباک / میدرد پوست بر تن افلاک

جسم هر که بفربهی جوشد / کف خاکیش جامه می‌پوشد
پرازش اگر رسد فطرت / تنگی آرد بسازه خلعت

آن برازیدنش زکسب صفات / با کدورت عروج ناید راست
شوق در هر کجا صفا عمل است / سایه هم آفتاب در بغل است

آینه کاینهٔ مثال نمود / غیر خاکی فسرده هیچ نبود
از صفا یافت آنقدر امداد / که بنقش جهان محیط افتاد

سنگ و آهن ز دستگاه صفا / میکند هر که این اثر پیدا
لوح دل چون صفا زند جوشش / چیست تا بگذرد در آغوشش

وحشی دشت هر سواد و بیاض / نیست چیزیش جز صفا صیاد
این صفت هرکجا غلو آرد / صید کبر و بهر چه رو آرد

وله

مردی از روستا بشهر رسید / ناظر هر محله میگردید

همه جا زان سواد عیش سراغ / میرسید از تحیرش دماغ
روزی از اتفاق بیهده گرد / تک و دو در ره معبدی واگرد

دید شیخ بجلسهٔ ارشاد / خط جدی بطالبان میداد
خلقی از اشتغال ورد و نماز / داشت هنگامهٔ حضور و نیاز
فرقهٔ بیقرار ساز خروش / پای کوب سماع مغز جوش
جوقی از نسخهٔ تأمل جیب / مایل انکشاف معنی غیب
مشق بعضی مشایخ خلوت / میل جمعی بحلقهٔ صحبت
همه سرگرم بی‌نیازی شوق / مست کیفیت حقیقت ذوق
هاوی و هوی طریقهٔ اصحاب / برفلکش ز اهتزاز نقاب
میکشید اکثری بذوق نگاه / سر سودا بآن تماشاگاه
بسکه بی اختیاریش بارد / حسرت دل در تمنا زد
کای بزرگ ایسطریق هنگ / وارد دم زخمهٔ طپش بر چنگ
مستمندم گزین حصول مراد / نصیبی تمام امداد
تا درین حلقه ارجمند شوم / بحکم عجز سر بلند شوم
شیخ گفت این طریقهٔ مقبول / نیست در خورد هر مزاج فضول

ضود

طور ما بشنوه هوسها نیست
پرتو وهمی دمیده است فسون
از مجازی نبرده بوی اثر
چون وفاکیش آشکار شوی
گفت عشقی دگر نمیدانم
صرف تمار اوست روز و شبم
دانه اش میدهم بدست هوس
شیخ فرمود اگر دلت واقیست
در پس زانوی تفکر باش
روستائی کمر بهمت بست
شب و روزش بشوق حیرت کیش
گاه بحیرانی آرمیده برا
ناله برداشت گاه جهان تسخیر
شاخهای بلند حجره شکن
این مثل در تردد احوال
گرچه اسباب سعی برباد است
قدرت عشق این اثر دارد
گر شما هم بعشق آگاهی
جزو عقلید تا کی افسردن
هر خط اینجا ز کوشش کم و بیش
عقل جز ممکن نخستین نیست
آن صفا چیست در خیال صمد
زین صفائی که همتش دارد
زنگ آئینه قید تشبیه است
نیستی صیقل صفا دارد
سایه چندانکه کم شود رنگش
گر شود محو هستی قاصر
شغل ما نی فنا نه کسب بقاست
راه گیریم تا چه آید پیش

شغل فقرست کار و زیانیست
با هوس کار عشق نیست سکون
بر حقیقت برات و هم مبر
قابل اعتماد کار شوی
تا مجاز و حقیقتش خوانم
وقف احوال او غم طربم
گاه او میکشم بدوش نفس
اینقدر بهر امتحان کافیست
نقش منظور خویش را نقاش
سر بزانوی فکر کاو نشست
شکل خاموش داشت آینه پیش
همچو اشک این زمان ز دیده برا
عذری اختیار یم بپذیر
ریسمانم فکنده در گردن
بود انموذجی ز صنع خیال
شوق مطلوب همت ایجاد است
لیک هرکس کی این خبر دارد
ننماید عجز کوتاهی
می توان جزو را بکل بردن
می برد این سرش بآن سر خویش
گر محالش گمان بری دین نیست
نفی اندیشه غبار جسد
کو فضا تا قدم بیفشارد
دل پی رنگ ملکت تنزیه است
عرض اشکال مدعا دارد
نور آئینه گیرد از رنگش
رفته باشد غباری از خاطر
شوقی از همت آزمائیهاست
خاک گردیم یا رسیم بخویش

ساز تقلید بی ثبات قدم
اگر از عشق بردهٔ بوئی
باید از عشقت امتحان گیریم
ورنه معذوری کاین خیال خطاست
لیک دارم بخانه جاموشی
گاه سر می نهم بپای نمیش
ناخنم داغ پشت خاری اوست
رو در آن حجره بی توهم غیر
تا ببینیم از بهار خیال
نقش غیرش ز صفحه زایل بود
بعد چندی بسروش خلوت راز
بشگفتن بهار پیرا شو
با چنین پیکر قوی منظر
بر نشستن مگر جنون آرم
چون باین خاصیت بود دلستان
بلد مرد عشق می باید
آدمی را درین تماشا گاه
خامهٔ اقتدار در چنگ شد
دارد این صفحه تردد کار
عقل را بر محال فال مگیر
شوق دل اندکی صفا خواه است
واشدن از تعلق تشبیه
بی گمان محو نشئهٔ اطلاق
گر درین عرصه کار باید کرد
شمع را در بساط نازیدن
از تلاشی که طاقت بشر است
جزو گم گشته در کنار کل است
نتوان گر مدعا پیوست
فی الحقیقت ز فهم خود دوریم

خورده گیر از نفس زدن برهم
خواهدت بر در جستجو سوئی
بعد از آنت بحلقه بپذیریم
از هوس هیچ هیچ نا بدر است
که فکنده است در سرم جوشی
گاه لب می برم بگوش دمش
سینه ام چاک حق گذاری اوست
پا بدامن شکن ز حرکت و سیر
کلک حیرت چه میکشد تمثال
خورد و خوابش فرامش دل بود
داد بیرون حجره اش آواز
غنچه با گل اندکی واشو
هوش میلرزدم ز تنگی در
تا ازین در سری برون آرم
همه کارش گرفتنت آسان
تا محالش محال ننماید
همه جا پیش رفته است نگاه
نقشبند جهان نیرنگ شد
عرض هنگامهٔ خط پرگار
هرچه ممکن بود محال مگیر
ورنه راه وصول کوتاه است
محو گشتن بنشئهٔ تنزیه
گر افاقت کند بدو آفاق
نیستی اختیار باید کرد
درخور کاهش است بالیدن
همت نیستی بلند تر است
جوش وا مانده محو خم مل است
دامن نیستی نرفته ز دست
که باهنگ جهد معذوریم

[illegible]

وله

[illegible]

تا برآید از چه رنگ ارشاد / قابل دستگاه استعداد
خصم ناکامی هوا و هوس / داد هر یک بالتماس نفس
کای دلیل کمال هستی ما / همت رفع ننگ پستی ما
که همین نیستی صفا باشد / انتظاری دگر چرا باشد
گر بگوئی بخود زنیم آتش / تا شود جوهر صفا بیغش
یا به تیغی در هلاک زنیم / دست خون روان بخاک زنیم
وا گذاریم هستی باطل / تا وضوی یقین شود حاصل
در تلاش فنا طلب وا نیست / از تو اکنون توجهی کافیست
زخمه کن از اشارهٔ ابروئی / تا بجوشد ز ساز ما هوئی
رهبر عزم صادقان خوان / داد بر پاسخ از شعور زبان
که درین پیشه جهل معذور است / مقصد دانش از جنون دور است
خون بسمل درین شهادتگاه / پر چکیدن نمیتواند راه
سوختنهاست لیک دودش نیست / جز گداز زیان و سودش نیست
نیستی مردنی دگر دارد / خودگدازی فنی دگر دارد
جادهٔ مرد ره مجاهده است / جهد چون ختم شد مشاهده است
پس ز کیفیت ثبات و وفا / کردشان محرم طریق صفا
کای فلک نسبتان عرش همم / بفشارید بر ثبات قدم
این ثبات قدم فسردن نیست / راه واماندگی سپردن نیست
سعی کلیست در حصول کمال / بهوای یقین زدن پر و بال
زندگی و نه احتمال آرید / از یقین زور بر خیال آرید
چون یقین ثابت خیال شود / مهر اقبال بی زوال شود
بطریقی که خضر ره فرمود / همت آیینه وفاق زدود
خلوتی از حضور دل جستند / گرد تشویش پیش و پس جستند
کرد اندیشهٔ صفا احرام / پا بدامان و سر بجیب خرام
رفت جهد خیال پردازی / پس زانوی آسمان تازی
در طلسم صفای پاک مرآت / جمع کردند عالم خطرات
اتفاق تلاش قدرت کار / بر همین فکر بست رنگ قرار
که سواد خط حدوث و قدم / دارد از کلک ما نمود رقم
نه فلک بر خط ارادهٔ ما / میزنند دور جام بادهٔ ما
بسته سود و زیان امکانی / خط احکام ما به پیشانی
موجهائی که بال این دریاست / خمی از ابروی اشارت ماست
اگر اسباب در نفس داریم / ور صفاتست در قفس داریم
بجهان حضیض و عالم اوج / ما محیطیم و این و آن همه موج
عقل کلیم و هرچه از اشیاست / موجدش حرکت طبیعی ماست
عمرها زین خیال وهم گسل / چون نفس ریخت نذر بر در دل
پاشکست آرزو بسیر یقین / شبهه باقی نماند غیر یقین
ترش و شیرین و رغبت و انکار / گشت مغلوب لذت افکار
گرد آثار خواب رفت بباد / برق بر خرمن خورش افتاد
بود یکسر غذای خواهش تام / کاستنهای پهلوی اوهام
جگر از نام آب نم می برد / دل ز یاد طعام خون میخورد
جام آبی که سعی میپیمود / عرقی از جبین همت بود
رفته رفته ز فکر وهم نورد / خواب و خور و انقطاع کلی کرد
جوهر طاقت ثبات متاع / ساخت از الفت قوی بوداع
بعد ماهی نگاه بی پر و بال / مژه میکشود همچو هلال
پس ببالید لب فنا تعلیم / حرف نم داشت چون خط تقویم
بیخودی آنقدر تلاطم کرد / که نفس هم شمار خود گم کرد
زندگی گرد در اثر میزد / هوئی از سر به سر بدر میزد
اثر وهم ما و من همه سوخت / همچنان دل خیال می افروخت
آخر از همت فنا تمهید / خاکشان جمله جان پاک دمید
رفت الفاظ با غبار نفس / ماند کیفیتی ز معنی و بس
بفنا داشت بیخودی پیغام / تا یقین کار خویش کرد تمام
بفضای حضور کن فیکون / همه از خویش تاختند برون
اینهم آن سرخوشان جام کمال / عقل کل اند در جهان خیال
یعنی آن ده برادر معلوم / بعقول اند این زمان موسوم
نشئه هست در لباس علم و اثر / میدهد صنع آن عقول عشر
باغ امکان که انس و جان دارد / آبیاری ز حکمشان دارد
زین چمن هرچه کامیاب نمو است / فیضشان شامل نمایش اوست
در تأمل خیال جولانند / در سخن بی نفس پرافشانند

این بیان گر یقین سبق خوان نیست / بی سخن از زبان ایشان نیست
چون باین نکتهٔ کمال انجام / داستان کرد آفتاب تمام
عقل شد محرم حقیقت خویش / رست از اوهام فکر دور اندیش
قصه کوته دمی که شد واقف / بود این عقل نور آن عارف
دل دانا سراغ رازش داد / انجمن گرم کرده بود نازش داد
آدمی در سرادق بیچون / آنسوی وهم و فهم علم و فنون
بود نوری که چون برون تابید / اولین پرتوش بعقل رسید
منبسط گشت لمعهٔ رازش / هر دو عالم گرفت پروازش
بر خطی بی نشان زبانها بست / نقطه را بدا سنانها بست
تا دل از انقلاب جمع نمود / بر آشفته آفتابش بود
شد در آیینهٔ یقین ظاهر / آخرش اول اولش آخر
دانشی کاین سرای مبهم را / گر شنیدند دم و که گفت آدم
نقش لوح یقین محو اه غلط / سر بمهر تحیر است این خط

۳۹ بیت

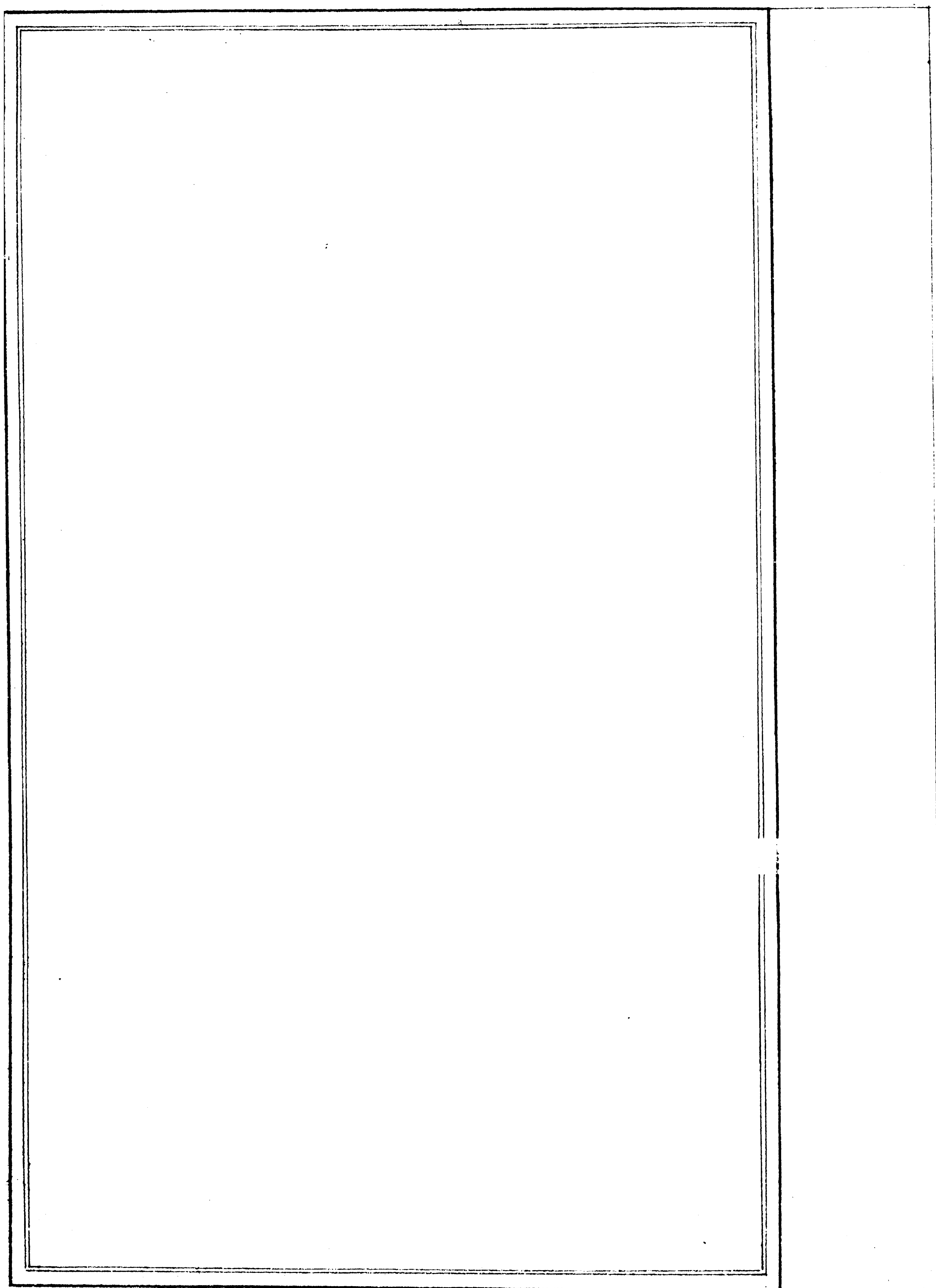
نیست مکشوف هر کس این تحقیق
بیدل امروز کاین جریدهٔ راز
آن شرر کز معاشش افروخت
سرمهٔ بودم از غبار عدم
نه قلم نی بیان نه خامه نه دست
نیستی عرض حیرتی میدید
حیرتم چون در تأمل زد
نیستی را حضور رونی هست
این اثرهای بی‌نیازی اوست
صبح هر جا ظهور تمهید است
سحری در میان نمی‌باشد
چه سراید برون پردهٔ او
ای تک و تاز معرفت در پیش
خلق مجبور و هم این صفت است
یعنی از واتش تحیر کیش
عقل کانجا بصد هزار جنون
اینقدر نیز در جهان شعور
همه دم در طبیعت انفاس
گرچه رنگ بهار بیچونند
رقمی کز قلم فتاد برون
رنگ و بوی دمیده از گلزار
نیست سعی خرد دلیل آنجا
از جهان خیال تا محسوس
گر همه آگه اند و گر رنگ اند
اوست کز بی‌نیازی مطلق
او نه باغ و نه گل نه رنگ و نه بو
عقل کل هم اگر از و گوید
قرب تحقیق او مجال تو نیست
از ادب بال ده عبارت را

نقش انجام بست بر آغاز
خرمن جرأت شعورم سوخت
این خروشم چسان رسید بهم
این طلسم نه بسته نقش چه بست
قدرت آئینهٔ تجلوه رسید
برق تحقیق بر تخیل زد
بی‌نیاز من و توائی هست
گرد شوق خیال نازی اوست
پرتو نیم رنگ خورشید است
نور حق را دخان نمی‌باشد
بیدل هیچ جمله کرده او
نرسید است فطرت تو بخویش
بی‌نشانی چه جای معرفت است
میدمد عجز و هستند بر خویش
تاخت گاهی برون و گاه درون
التفاتیست زان حقیقت نور
عجز تمهید است اجتماع حواس
لیک یکسر ز پرده بیرونند
تا ابد بایدش نشست بخون
ابر در صرفه در خیال بهار
بر فکنده است جبرئیل آنجا
فلک و اختر و عقول و نفوس
گلفروشان گردش رنگ اند
پردهٔ او نمی‌پذیرد شق
هر قدر او کنی تصور اوست
جبهه مالد بخاک و او گوید
غیر او گفتن احتمال تو نیست
بر حیا ختم کن اشارت را

وله

خواستم داد انتخاب دهم
که چه گل کرد از طبیعت من
شخص معدوم و جوش این اسرار
دل بنحوی نمی‌طپید تحریرم
تا در آن آینه نظر کردم
که برون جهان نقص و کمال
نور وجه اللهیست در نظرش
هرچه هیچ شد از جهان خیال
خواه آنرا کسی سحر داند
نزد فطرت قریب و گر دور است
پیش ازین ساز تاب و پیچ نبود
بر تو نکشود ازین نمود نهان
محرم حق ز خود خبر دارد
به که ما هم نیاز پیش آریم
نگذشت از خود و نه پیش رسید
ورنه سرمایهٔ شعور کر است
شور اسمای اقتدار آیات
آنچه بیرون پرده اش رانند
نستیش از قلم برید و گذشت
تا گزیر است تا بخود سازد
عقل را گر ز کنه او پرسی
همه را گر دهد باو گاه جلال
آنکه ما و من و تو و عالم
هرچه خواهد کسی از و گفتن
تو مپندار عقل جزئی ما
جزو و کل داغ حیرت او بیند
بر چراغ خیال دامن زن
که باو هیچکس ندارد راه

علم تحقیق اندکیست دقیق
از تماشاگهی آب دهم
چه جنون بود در ودیعت من
شمع خاموش و اینقدر انوار
لب نفس میکرد ز تقریرم
عالمی راز خود خبر کردم
دارد آئینهٔ بهار جمال
که ندارد بجبهه نما خبرش
زان چراغست پرتو تمثال
خواه گرد خط نفس خواند
هرچه تا مد خیال آن نور است
غیر آن رتق و تاز هیچ نبود
رنگ اسرار هیچ پیچ بود نهان
ناظر او بخود نظر دارد
سجدهٔ ناز عجز خویش بریم
در حیرت زد و بخویش رسید
جوهر اقتباس نور کر است
می برد سجدهٔ تقدس ذات
بر در محرمیش ننشانند
اشک گر بود از مژه چکید گذشت
که به پرواز رنگ می بازد
راز آتش ز تار مو پرسی
رنگ گردانیست در همه حال
از خیالش بعلم کشته علم
بسکه دور است خواهد او گفتن
ره ندارد و تجلوه گاه خفا
دور گردان غیرت او بیند
همه تن سرمه کن و تن زن
خواه هو بر زبانش و خواه الله



طور معرفت

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

طپش فرسود شوق ناله تمثال ‌‌ ز تحریک نفس وا میکند بال
که خاموشی نواساز است امروز ‌‌ غبار سرمه آواز است امروز
ز طور معرفت معنی سرایم ‌‌ بچندین کوه می نازد صدایم
ز گلگشت حقیقت تر زبانم ‌‌ بصد منقار می بالد بیانم
نوای ساز مطلب صور حیرت است ‌‌ ولی کاه رقم خط سرمه ریز است
اگر از خط نمی شد سرمه اندود ‌‌ معانی شور چندین حشر می بود
بهر رنگ این خروش حیرت آهنگ ‌‌ بامید شنیدن میزند چنگ
بمضرابیست شوخیهای پرساز ‌‌ تأمل میکشد از سرمه آواز
بجائی میرسد هر جا خروشیست ‌‌ صریر خامه هم مشتاق گوشیست
قلم صد رنگ معنی آفرین است ‌‌ یکی از سرگذشت شوق این است
در ایامی که دل صبر آزما بود ‌‌ طبیعت نونیاز انزوا بود
چو شمع کشته بودم الفت آغوش ‌‌ بآن هستی که بود از دل فراموش
نه فکر انجمن نی ذوق گلشن ‌‌ قدم چون موج گوهر محو دامن
چه خاموشی نقاب ساز اظهار ‌‌ چو وا ماندن دلیل عجز رفتار
نگاهان قبضهٔ تسلیم خوئی ‌‌ مقیم گوشهٔ بی آرزوئی
حقیقت مشربی وارسته خوئی ‌‌ کشید از برق دل چون شعله هوئی
که ای عنصر متاع ملک ایجاد ‌‌ طلسم آب و خاک و آتش و باد
درین ره پخته کاریهاست در کار ‌‌ بخامی کرده سودا خبردار
لطافت رفت از اجزای ذوقت ‌‌ کثافت سر زد از مرآت شوقت
فسرد از آب و خاکت جزو ناری ‌‌ چو سنگ از وهم پامال وقاری
چه کلفت گشت سامان ملالت ‌‌ که رنگ غنچه پیدا کرد بالت
چه خشکی آفت کشت تو گردید ‌‌ که جوش ریشه ها در تخم پیچید
اگر میداشت آهنگت وجودی ‌‌ ز سازت شعله میکرد دودی
صفایت گشت محو پردهٔ رنگ ‌‌ شرارت خاک شد در خلوت سنگ
بجا وا ماندنت دل مردگیهاست ‌‌ زمینگیری گل افسردگیهاست
تو آتش‌خانه تا کی فسردن ‌‌ حیات جاودانی چند مردن
کسانی را که بر تحقیق راه است ‌‌ نفس چون شمع موقوف نگاه است
چه خفاشیست ای محروم جاوید ‌‌ که از چشم تو پنهان ماند خورشید
دلت آشفته و عالم ندیدن ‌‌ نگاهت باده و غفلت کشیدن
تغافل بر دل روشن وبال است ‌‌ که اخگر از مژه بستن زگال است
درین محفل چه شمع بیدماغی ‌‌ که از افروختن قانع بداغی
بهر عضو تو دارد دم نگاهی ‌‌ تماشائی و شوقی و نگاهی
هزار آئینه اینجا میزند جوش ‌‌ نگاهی صیقلی کن زنگ مفروش
گر از شمع تو جوشد بی نگاهی ‌‌ نشیند انجمن ها در سیاهی
دمی کائینه پنهان گشت در زنگ ‌‌ ستم بر جلوه رفت ای سر بسر زنگ
همین چشمی که شایان تجلیست ‌‌ چو گردد بسته زندان تجلیست
معمائی مقامی معما ‌‌ اگر خواهی گشودن چشم بگشا
کسی کز معرفت یک شیوه بگزید ‌‌ جهان بی نهایت منحصر دید

گرفتم باطنت نگشود راهی
جهان هم گرد دل دارد نگاهی

سر فکرت نشد محو گریبان
قدم باری برآر از بند دامان

بدریا گر نداری آشنائی
کف خاکی زساحل کن گدائی

اگر در دیده سامان نگاهی است
برون انجمن هم جلوه گاهی است

ولە

غرض بوی نوای آشنا گیر
زهر گردی سراغ توتیا گیر

بگوش نغمه سنج محفل راز
زقانون یقین می آمد آواز

که کهسار است یکسر عالم رنگ
هجوم آباد آب و آتش و سنگ

چه آب آئینه موج تماشاست
عرق پیمائی سعی معاشست

که خاک این جهان گل کرده اوست
جبین حرص نم پرورده اوست

چه آتش گرمی ما و من تو
چراغ وهم زیر دامن تو

گز و دود دماغت را بلند است
غبارت شعله خیز خود پسند است

گدامین سنگ ساز دلگرانی
فسردنهای قید سخت جانی

گز و پرواز آزادی نوایت
تعلق گشت و شد زنجیر پایت

زهر جزوی کزین کهسار جوشید
باین آهنگ خون گشتن خروشید

که ساز استقامت نیست جائی
زمین گو تا بیفشاریم پائی

همه محمل طراز دوش خویشیم
مقیم حسرت آغوش خویشیم

اگر آبیم اگر آتش اگر سنگ
رمیدن مایلیم و وحشت آهنگ

تأمل گر کنی یک سر صدائیم
گر افسردن باین رنگ آشنائیم

زبس افسردگی آئینه دار است
صدا صورت نمای کوهسار است

فسون را گلستانهاست در چنگ
وگرنه ناله بیرنگ است بی رنگ

تأمل دار اینجا شخص وحشت
صدا پیچیده بر نیرنگ فرصت

فسردن نام پیدا نیست اینجا
تأملها خودآرا نیست اینجا

تو خواهی سنگ شو خواهی شرر باش
زمانی جلوه داری جلوه گر باش

ولی زین جلوه عنقا تراشی
گر از سیر و سفر غافل نباشی

چه صحرا و چه دریا و چه کهسار
همه مشتاق تست ای غافل از کار

اگر صحراست دریابست خرابست
وگر دریاست از شوق تو آبست

نه کوه است سنگ ره نی درنه دیوار
دو عالم پر صدا راهیست هموار

ندارد صیدگاه شوق دامی
گر از پرواز محرومی خرامی

نمیگویم جهان را پی سپر کن
دو گامی هم درین وادی سفر کن

همین ویرانه حیرت شکنج است
که خاکش تا نجوشد بالیده گنج است

همین سیما و ویرانی نقابست
که در تعمیرش آبادی خرابست

زهر گردی کزین ویرانه جوشید
حضور گنج چشمک میفروشید

اگر یک ذره زین رازت شود فاش
سوی خورشید سیر از چشم خفاش

بهر جا گل کند رمز سرابی
نیرزد نازصد جیحون بآبی

در اینجا ذره خورشید آشیانست
سراب آغوش بحر بیکران است

همانا کوریست ای هوش دشمن
که دید نهانت گم شد در شنیدن

برق گفتگوی آتش طور
دماغ حیرتی میسوزی از دور

گذشت آن برق ای غافل زدیده
چراغان دگر هم میتوان دید

تجلی بر در و بام آتش افکن
تو داغ شعله خاموش ایمن

مزن پیمانه اندیشه در خون
که آه از کوه نجد و حال مجنون

سبقهای خیال جام تا چند
ورق گردانی اوهام تا چند

اگر هوش آشنای درس معنیست
جهان یک نسخه مجنون و لیلیست

خیال شور لیلی مختصر کن
تماشاهاست سامان نظر کن

چرا چون تیشه با یه سرنگون بود
که فرهادی مقیم بیستون بود

صداهائی که شد تا تیشه اش کم
تو گردی نغمه ساز توهم

چه لازم باشی از جوش تفکر
زسنگ بیستون شیرین تصور

بچشمت هر کجا خشت و سفالیست
زیار نگاه عشقی و جمالیست

بدل تا کی توان زنگ هوس کاشت
که اسکندر عبث آئینه داشت

حقیقت تا سر اظهار دارد
ازین آئینه ها بسیار دارد

اگر تخت سلیمان باد می برد
ترا بهر چه باید خاک و خون خورد

ندیدی گرد عمر پرفشانست
که بر دوش نفس بست آشیانست

نه زین رنگست خاک شست بنیاد
فلک هم کاغذ باد است برباد

زجم عمریست هستی رخت بسته
صدا مفروش از جام شکسته

همه از عالم شکست خیال اند
هجوم نقش تصویر محال اند

اگر افسانه گوش دل نخارد
نگاه از جلوه محرومی ندارد

از آن با جلوه چشمت آشنا نیست
که تا افسانه باشد دیده وا نیست

بجرم دور گردیهای فهم است
که هوش از معرفت قانع بوهم است

تماشاها مبیّن نظارت از دور
ولی خیره است در نزدیکی نور

چمن در پیش و چشمت در قفا نیست
که همچون گوش حرف افسانه گیست

غرض آنست ازین افسانه خوانی
که چون حیرت به مژگان در نمانی

باوج چرخ اگر نتوان رسیدن
که شد مانع زپیش پای دیدن

وگر گوهر برون نآید ز دریا
بروی آبله نتوان زدن پا

زجنت تا نشوی افسانه پرداز
در خاکی بروی سینه کن باز

خاکی ناتوانی گرد مژگان
کف دریا مشو از درد مرجان

بخشان گر براهت افکند سنگ
نگردی غافل از اشک جگر رنگ

چو ادراک حسرت کان نشاپور
شو در حیرت کبود از ماتم سور

بدوران گر رسیدنهاست مشکل
زنزدیکان نباید بود غافل

اگر تحقیق معنی نسخه راست
بهر جا چشم وا گردد تماشاست

کنون هر کوه برات آب و رنگیست
که هر سنگش بدل بردن فرنگیست

مهیا کن نگاه التفاتی
بهر بر صنعت بیچون براتی

مرغ بجا

گر آنجا نکته با شوق جوشی بباغ خلد استغنا فروشی
ز حسن سبزه زارش گر کند گوش چو نرگس سبزه خیزد چشم بر دوش
دگر یابد بسیر گلشنش بار مژه چون شمع گردد پای رفتار
بیادش دیده گر فانوس دوزد چراغ طور خاموشی فروزد
تو شمع شوق از آن محفل برافروز دو عالم کو بداغ وهم میسوز
بافسونی نوای شوق سر کرد که طوفان را سر از جیبم بدر کرد
طپیدن شعله زد در بند بندم بر آتش ریخت بیتابی سپندم
خروشی بر دماغم زد چو کهسار ولی چون کوه بودم داغ رفتار
در آن معرض که طاقت ناتوان نیست پرافشانی چو مژگان آشیان نیست
بود در عالم مقصد سراغی ضعیفی دستگاه بیدماغی
ز خود رفتن دلیل عجز دل بود فغان میرفت و جولان پا بگل بود
که ناگه از نسیم شوق تقدیر بموج آمد بهارستان تدبیر
گل رایات شکر الله خانی بفرق آن زمین گرد آسمانی
من بیدل بآهنگ دعائش گرفتم طرف دامان لوایش
بذوق التفاتش از خودم برد که آسایش برفتارم قسم خورد
بپای شوقش آنجا سر کشیدم باین کیفیت آن ساغر کشیدم

ولہ

مقامی یافت شوق جستجو ساز که گردش با تحیر بود کاباز
چمن سامان بساطی کز خیالش نگه بر خلد ریزد گرد بالش
توان گر یک نفس آنجا گذر کرد بحسرت عمرها باید سفر کرد
بکوهش گر توان جام هوا زد برنگ ابر باید قطرها زد
ز بس ذوق طواف آن صنم زار چو مشتاقان بگردش گشته کهسار
فضا طرح بنائی کرد ایجاد ز طوفش کوه را رقص جمل داد
برنگ باده یکسر نشأه پرور طلسم کوهسارش خط ساغر
فلک نازید بر انگشتر منش که حاصل شد نگینی چون نشیمنش
شکوه عالم عظمت مسلم نگینی را که باشد کوه خاتم
ز خاکش در نظرگاه تأمل لطافت موج زد چون آب از گل
نگه با غبارش آشنا بود مژه عرض دکان توتیا بود
سواد او بسامان سرمه بیخت که در چشم دو عالم میتوان بیخت
فضایش آنقدر وسعت عیان کرد که وقف مشرب دل میتوان کرد
ز طوفان بهار انبساطش زمین تا آسمان موج نشاطش
بن هر خار صد گلشن در آغوش کف هر خاک صد آئینه بر دوش
بکوهش از صفای طبع خارا شرر چون جوهر از آئینه پیدا
مپرس از سنگ همواری بچنگش مگو از خاک یاقوت آب و رنگش
که از سنگش توان گوهر تراشید ز خاکش بر رخ گل رنگ پاشید
رگ ابری گرین کهسار خیزد ز ترشح خون صد یاقوت ریزد
ز آب و رنگ هر سنگی و خشتی نقابی چهره زار بهشتی
دل هر ذره اش تخم بهاری کجا سنگ و چه خشت آئینه زاری
بهر آئینه حیرت خفته چندان که تمثال دو عالم کرده پنهان
درین آئینه ها خوش سحر جوشیست باین طوفان تحیر جلوه پوشیست
بناز و خرمی بر سبزه زارش ببالد سرکشی از کوهسارش
درین گلزار چون انبار گندم نیابی دانه را بی تبسم
شکفتن بسکه لبریز است اینجا زمین تا چرخ گل خیز است اینجا
چو بوی گل ز طوفان شکفتن بدل راز کسی نتوان نهفتن
چمن گر غنچه را نقش نبسته چو مینا نکهتها بیرون نشسته
تصور هر طرف می بندد احرام همان بر خنده گل میزند کام
توان بستن درین ره بی تأمل بنقش پا طلسم خنده گل
هوس گر مست سیر آسمانست تبسمها چو صبحش نردبانست
نگردد تا ابد جوش طرب کم جنون نازست این موج ز بی نم
سحر هر که بگل دامن فشاند هوا از ابر سنبل گستراند
اگر شامی و صبحی جلوه فرماست گشاد و بست مژگان فرصت آراست
هوا تا جمع گشتن ابر بندد نفس تا پر فشاند صبح خندد
رطوبت آنقدر صافی نگار است که لوح نوخطان هم بی غبار است
اگر طوفان کند یا در قیامت غبار اینجا نسازد راست قامت
بحکم شوق اگر وهم غباری دهد عرض بلندی سبزه واری
ز تأثیر هجوم موج سنبل شود گم چون شکن در زلف کاکل
تکلف بر طرف این وضع خرم ندارد خلد هم والله اعلم
چنان جان پرور افتاده است آبش که عمر خضر بالد از حبابش

ولہ

درین منزل که جز آب و هوا نیست
کسی با آتش و خاک آشنا نیست

زمین و آسمانش یک حباب است
که هر سو میخرامی باد و آبست

رباعی گوی مضمون عناصر
بربط و وزن تعدیلست قاصر

ز بس آب و هوا اینجا زیادست
بهر مصرع دو عنصر مستزادست

اگر از عنصری خوانی سحابست
سمندر را نویسی مرغ آبست

برنگی معنی خاکست نایاب
که شد گرد یتیمی در گهر آب

چو گوئی خاک بادش برده باشد
وگر آتش بآب افسرده باشد

ز جوش ابر و فیض رشحه کاری
میسر نیست اینجا خاکساری

درین موسم ز بس طوفان کمینی
زمین گیری بود کشتی نشینی

چسان شبهای هجران عاشق زار
بسر خاک افکند از دوری یار

که خاک اینجا تیمم وار هم نیست
غبار از مطلب نایاب کم نیست

شهیدی گر وداع زندگانی
شود آمادهٔ خاک آشیانی

مهیا ساز تابوت از حبابش
بامید زمین برده بآبش

مزن گو ای نفس بیهوده دامن
که اینجا نام آتش نیست روشن

چراغی گر برافروزی دل افروز
وگر آتش طمع داری نفس سوز

زهی معمورهٔ کیفیت اسباب
قیامتگاه چندین عالم آب

غبارش همچو امواج گهر صاف
گلش در آب گم چون دُرد در صاف

چو برگ گل در و دیوار نم خیز
ز سیرابی زمین یک جام لبریز

لب بام از رطوبت ابر معراج
حصیر صحن طوفان باف امواج

بوصفش گر نماید خامه اقبال
نگردد خشک تحریرش بصد سال

ز سیرابیش گر حرفی نوشتی
توان در جوی مسطر راند کشتی

وضوئی گر کند زاهد باین آب
عصا فواره گردد سبحه دولاب

درین وادی که طوفان اوج دارد
نه تنها جاده حکم موج دارد

که اینجا تا نشان پا حبابیست
برنگ چشم عاشق برج آبیست

رطوبت بسکه گرم آهنگ وجهست
چو دریا سرنوشت خاک موجست

چنان طبع هوا نم پروری کرد
که خار خشک صد مژگان تری کرد

تراود اشک اگر لب ناله گوید
تو نی میکار تا فواره روید

ترشح گر کند شوخی باین رنگ
شود آب آتش یاقوت در سنگ

باین طوفان جهان گر آب گیرد
مبادا آتش دلها بمیرد

نگه آب و نفس آب و جگر آب
ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب

مژه تا جنبش آرد آب جوشد
وگر پیچد نفس گرداب جوشد

چنان خشکی ز عالم رخت بسته
که ساحل نیز در کشتی نشسته

کنون از خانه ویرانی میندیش
بدوش سیل باید رفت از خویش

زمین گیری مکن اندیشه زنهار
که سنگ اینجا شنا دارد کشف وار

بحیرت خشک وا ماندن وبالست
برون آ آخر از خود آخر بسکالست

درین صورت که باران جوش دارد
کدامین خانه ویران هوش دارد

تو هم چون ابر بر مستی صلا زن
جنون کن خیمه بر روی هوا زن

حبابی شو نفس در لب فرو بند
جهان آبست بر بازو کدو بند

ازین گلشن که سیرابی بهارست
فضایش چون سحر شبنم غبارست

نم چشمی بمژگان کن فراهم
بشو نقش تماشای دو عالم

کثافت را لطافتها تلافیست
چه لازم خاک خوردن آب کافیست

بهر رنگ این بساط آرزو خیز
چو چشم حیرت از شوقیست لبریز

بچندین جلوه دام دلربائیست
بصد نیرنگ مست خودنمائیست

طلسم خلد می بندد فضایش
پر طاوس میریزد هوایش

اگر ابر سیاهی قطره پیماست
کواکب ریزی دامان شبهاست

وگر ابر سفید آتش عنانست
همان صبح طرب شبنم فشانست

فلک اینجا سبق مشکل برد پیش
مگر آتش زند در صفحهٔ خویش

هوایش شاهدی شرم انتخابست
که از جوش عرق ابرش نقابست

نگاهی تا نمائی گرم دیدن
تماشا کن سراپایش چکیدن

بهر صورت ترشح میکند گل
ندارد گریهٔ عاشق تامل

درین موسم بتجدید طهارت
ز گوشش اکتفا کن بر اشارت

نمیگویم بسوی آب رو کن
هوا تا در خیال آمد وضو کن

ز بس موج لطافت میزند جوش
گشوده وسعت از هر قطره آغوش

چو آن عکسی که در آئینه جا کرد
بشبنم میتوان مشق شنا کرد

سحابش گر بریزد آبروئی
ببالد هر قدم در دیده جوئی

که گر خواهی سراپا موج گشتن
چو انصاف از سرش نتوان گذشتن

درین طوفان سرای بارش اسباب
بحدی برده است اندیشه را آب

که تا خواهی نفس از دل کشیدن
صدای موج می باید شنیدن

مپرس از بارشش دریا خروشش
که طوفان برنمی آید بجوشش

دمی کاین فتنه بر شوخی کند میل
نهان چون قطره باید گشت در سیل

بهر جانب که گردد شوق راهی
طپیدن وام کن از بال ماهی

که اینجا تا قدم داری تراشد
سیاحت نقطهٔ خود نوشته باشد

اگر جوئی درین ره آبرو بیش
ز پیراهن برون آ یعنی از خویش

که بی تسلیم نتوان یافت راهی
ندارد موج جز دریا پناهی

درین باران چه لازم فکر دیگر
که بارانی همان ابر است بر سر

ولہ

چه ابر آشفته نازی گل و مل
بهار صد شبستان زلف و کاکل

ولی زلفی که در یک جنبش باد
هزاران دل تواند کرد ایجاد

جنون سرمایهٔ جوشی گریه آهنگ
سیه مستی شکست شیشه در چنگ

پری ریزش پیاده خرمن
شبستانی چراغان زیر دامن

چو مژگان هجوم اشک بسته
قدح در دست مینای شکسته

رسا مژده

رساند دود سودائی بگردون / بلندیهای موی فرق مجنون
همان دیوانهٔ ژولیده موئیست / که با سودای خویشش های وحشت
گهی از برق بر آفاق خندد / گهی بر خاک سیل گریه بندد
به تیغ کوه گاهی سینه مالد / گهی گیرد ره دشت و بنالد
دمی گر بیکسی دود دماغش / شود صرف سیاهیهای داغش
بشوید چشم تر خواهی نخواهی / بموج اشک از داغش سیاهی
بگویم ابرمستی نشاه فیلی / بگردون موج زن دریای نیلی
ولی فیلی که تا جوشید میلش / به پیچد کوه را خرطوم سیلش
چنان فیلی که باشد فتنه مایل / فلکها را چو کف ریزد بساحل
عرق باشد گواه مستی فیل / تموجها دلیل شورش نیل
اگر گردد بکوه این ابر راهی / شود داغ ملنگان فلس ماهی
وگر سوی بیابان آورد رو / بجوشاند حباب از چشم آهو
همه گوهر برخ دریا ستیزد / شکست بحر بر هر قطره ریزد
باین طوفان کند هرجا کمینی / بغواصی گهر یابی زمینی
چو بگشاید کف تاراج خشکی / شود خورشید هم محتاج خشکی
بهر جا نیم شبنم رشحه کارد / مزاج عالم از خشکی برآرد
شرر هم تر دماغیها فروشد / ز سودا روغن بادام جوشد
اگر آئینه نم گیرد درین حال / بشوید خشکی از دامان تمثال
ازین ابری که وحشت قطرهٔ اوست / جهان یکسر سواد چشم آهوست
تماشاخانهٔ مژگان سیاهیست / گزو هر قطره چشمی و نگاهیست
قضا یک عمر سودا در بهاران کاشت / که این دود از دماغ خاک برداشت
بآن دودی که از طبع زمین جست / هوا طرح زمین دیگری بست
که ریزد عشق آنجا تخم ایجاد / کند سرسبزی آفاق بنیاد
زمین همتی گز ننگ کلفت / کشد زین خاکدان دامان الفت
نفس در سعی بیتابی گذارد / ولی با تهمت پستی نسازد
محبت آنچه در دامان او ریخت / بجای تخم یک سر آبرو ریخت
زهی تخمی که گل کرد از زمینش / دلی زد چشمک شوق آفرینش
که عشق امروز بحری قطره پیماست / بهارا زجیب شبنم جلوه آراست
بغفلت بیخبر از دل نباشی / از آن چشمک زدن غافل نباشی
بهر سو لمعهٔ نظاره پیراست / زمین آشنائی چشم خیز است
ازو کام تمنا میتوان خواست / که این تخم آبیار مزرع ماست
حصول آرزو زین تخم برگیر / نگاهی آب ده باغی ببر گیر
لطافت مزرعی در چشم داری / چرا تخم تماشائی نکاری
که حاصلها در آغوشست امروز / سحاب فیض گل جوشست امروز
زبس نشو و نما گرم دخلست / مژه تا جنبش آرد ریشه نخلست
نگاهی در زمین جلوه اش کار / چو حیرت گل کند آئینه بردار
تأمل خرمن جمعیت آراست / تحیر حاصل کشت تماشاست
گر این ابر است باید آب گردی / وگر گیسوست یکسر تاب گردی
بذوق سایهٔ زلفی کمین کن / همه گر روز باشد شب نشین کن
مژه بگشا و سر جوش فرح گیر / نظر بر قطرها افتد قدح گیر
کدامین قطره و شوق آرمیده / ز دقت بحر در گوهر خزیده

وله

گشائی پرده از یک نقطهٔ عیش / سراپا انتخاب معنی خویش
جگر زین نقطهٔ الفت کبابست / که تا مضمون دل می بندد آبست
گهرهای محیط عالم پاک / زغلطانی روان تا دامن خاک
باین موج طرب نتوان کشیدن / گهر در رشتهٔ شوق چکیدن
ز جوش وجد شان هنگامه پرداز / نگه در رقص بسمل آشیان ساز
جهان روشن چراغ بزم اقبال / ازین پروانهای بی پر و بال
بآهنگ چکیدن بسته محمل / ز اوج بیخودی یک کاروان دل
همه گوهر متاع سینه صافی / گل جمعیت بی اختلافی
بتعمیر دل مستان روانه / شکست یکجهان آئینه خانه
شرر ها شسته از دل داغ گرمی / گهرها در گره پیچیده نرمی
زهر یک قطره هنگام چکیدن / نوائی میزند بال طپیدن
که از بی اتفاقی عجز کوشیم / همان بحریم اگر با هم بجوشیم
دمی کاین قطرها بر خاک ریزند / بسامان حباب از آب خیزند
حبابی گر نقاب قطره جو شد / بچشم شوق این عینک فروشد
که خود را اندکی از خود تهی کن / نگاهش چون رسیدی فربهی کن
اگر نتوان ببزم جلوه جا کرد / باین تدبیر باید چشم وا کرد

وله

زهی وضع حباب لب بهوا [illegible]
نقش اوست [illegible]
که حیرانی [illegible] دل [illegible]
نفس ورد دامن [illegible]
تمنا بسته [illegible] عقد [illegible]
[illegible] نفس دامان و بالش
دل و ضبط نفس تر روی قالش
نگاه و [illegible] بعجز [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
چو سامان [illegible] ز وضع [illegible]
[illegible] هنگامه [illegible]
کلاه و [illegible]
حیا چون [illegible] نقش [illegible]
[illegible] صفای [illegible]
[illegible] چشم
نفس را [illegible] چشم
نفس از نفس [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
[illegible] زوضع [illegible]
نفس [illegible]
[illegible] ازخود [illegible]
[illegible] سرو [illegible]

بهر آب از سبکباری روانست — تهی چون کشت کشتی ما دبانست
با آن رنگش نزاکت نقش تبه است — که گر چشمی بهم مالد شکسته است
نگاه از نازکی بخشوده مژگان — قدم از عاجزی نشکسته دامان
زمینگیری طلسم اشک آهی — مقیم گوشهٔ حیرت نگاهی
هوا صهبا ایاغی دلشکسته — نفس روغن چراغی شعله جسته
بقا تو سش نفس میسوزد و بس — خیالی محض می افروزد و بس
چو صبحش در قفس غیر از نفس نیست — ولی تا پر زند ساز قفس نیست
معمائی چنین عالم ندارد — که تا نسکافت نامی هم ندارد
طلسم حیرتی گل کرده از آب — جهان این رنگ در جوش است دریاب
میرسید از تماشای حبابم — که من هم گر بخود اندیشم آبم
شبی گر گریه طوفان کاریم بود — حباب آئینه دلداریم بود

وله

نفس در پردهٔ دل آه میریخت — نگاه از چشم حیران ناله میریخت
که ای غافل تو خود هم چشم مائی — زوضع بیدلی بیدل حرائی
طربها کن کرت اشکی و آهیست — سر بی مو درین عالم کلاهیست
غرض این سرزمین الفت آباد — که گردون زینهمائی دگر باد
چو رحمت فرصتی دیگر ندارد — همین فصل ترشح می شمارد
رطوبت بسکه طوفان دارد اینجا — هوای ابر باران دارد اینجا
محبت را باین وادی سری هست — که در طبع هوا چشم تری هست
همانا از هجوم شوق بیتاب — بخاک او ولی گردیده است آب
بر این معموره ام صد رنگ شکست — که چون چشم ترم یک فصل اشکست
تمنای پرند نیلی ابر — بحسرت میکند عریانم از صبر
تماشای جمال تشنه آب — کتانم میزند بر روی مهتاب
تأمل نیست در درس جنونم — که تا دم میزنم صد رنگ خونم
بهارا ورق میگرداند اینجا — تحیر گلستان میخواند اینجا
ترشح تا نفس در ابر زد دید — خروش جلوه زار سبزه بالید
زموج سبزه و گل رنگها جست — شفق تابی زد و قوس قزح بست

وله

گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ — بیالد از زمین تا آسمان رنگ
چگویم چیست این نقش تحیر — که خم شد این زمان دوش تفکر
رگ ابر بهارستان نیرنگ — طلسم ریشهٔ فردوس در چنگ
پر طاوس صرف رشتهٔ دام — خیال لعل نوخط بر لب جام
کشیده خامهٔ نقاش فطرت — خطوط امتحان رنگ قدرت
ادای ابروی رنگ آفرین است — که ابروی طرب را وسمه اینست
که میفهمد بجز این رنگ ایما — اشارتهای ابروی تماشا
سپهر رنگ اگر دارد هلالی — جز این شکل جنون نما مثالی
نزول قطرها از اوج افلاک — اگر بینی بسوی مرکز خاک
خدنگ بیخطای این کمانست — که تا آماجگاه دل روانست
بصید هوش ناوکها کشاده — همه پیکان به نیرنگ آب داده
نموده از صفای شست اعجاز — جهت ها یک قلم نخچیر انداز
بروی این کمان مشکل ستیزی — مگر چون خم در آغوشش گریزی
لطافت زه بگوش کهنایش — نزاکت بستهٔ دام نقایش
نگاه از شاخ سنبل تا رگ گل — تماشا کرده در باغ تأمل
برنگ این کمان کم سر کشیده — ز بار رنگها دوش خمیده
همانا آب داد استاد نیرنگ — دم تیغی بخون بیجان رنگ
بهر جا لمعهٔ تیغش پدید است — نظر تا کردهٔ کلفت شهید است
نمیدانم چه سحر است این چه افسون — که هم تیغ است و هم زخمیست پرخون
گر این تیغست باید کشت بسمل — وگر باشد کمان قربان او دل
بعالم گر پس از سالی و ماهی — کند از گوشهٔ ابرو نگاهی
بود زین کوهها بی فصل تعطیل — نمایان چون کجک بر گردن فیل
ز دوش کوه آویزان کمانش — ولیکن زه بگوش آسمانش
همه گر کوه اینجا تیغ بند است — کمانش یک سر و گردن بلند است
کند این کوه اکنون فتح کهسار — که شد از تیغ بندیها کماندار
همین کوه اینقدر دیوانگی کرد — که تیغش با کمان همخانگی کرد
گر این کوه از هجوم برق و باران — دم تیغی و تیری کرد سامان
از آن تیغ این چه رنگین لمعه بر جست — که زیر زخم تیغ آسوده ننشست
ز تیر آخر چه افسون جلوه گر شد — که هم خود ناوک خود را سپر شد

وله

ز چشم طالبان دانش آهنگ
مبادا محتجب اسم از نیرنگ
که در آفاق هر جا کوهساریست
غبار انگیز ابروی نگاریست
بهر جا نقش ابری با شکوه است
همان تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشت سرا پژمردگی نیست
همه آزادیست افسردگی نیست
زمینگیری که دارد سرگرانی
تلاقی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمینگیر
نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی کرد از واماندگی صبر
که آخر ریخت رنگ وحشت از ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
جنون گرد و باین صورت روان شد
بجاری گرد داغ شوق بیخت
چو اشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد بطبع معنی اندیش
که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یک نادرین کهسار پیداست
که هر جا آنچه می‌آید هم از ماست

وله

بیا ای نالهٔ پرکار جولان
که انجام تو شد آغاز سامان

ز بیابند

رسانید اضطراب دل بکوهت
کنون وقتست اگر بالد شکوهت

ازین کهسار اگر یابی حضوری
دمانی زمزمه‌ی آواز صوری

زنی اینجا اگر یک شیشه بر سنگ
رسا ز هر دو عالم جوشد آهنگ

شکست جام رنگی گر کنی ساز
بشور حشر خواهی شد هم آواز

درین کوه از نفس واری شمردن
توانی حکم بر افلاک کردن

همه گر یک الف جوشی در اعداد
ز هر سنگی بصفری یابی امداد

بجوشد زین دبستان کمالت
خروش صد جواب از یک سئوالت

فلک ها را چو نقش پا کنی پست
ولی گر دامنش نگذاری از دست

مرو جای دگر جای تو اینجاست
تماشای طپشهای تو اینجاست

بعیش آباد این محفل رسیدن
می تحقیق جامش ناچشیدن

ز اهل اعتبار هوش دوراست
اگر هوشیست تفتیشی ضروراست

بهر سازی که چشم شوق شد باز
برنگ نغمه شو غواص آن ساز

که بی نقش جدار و سقف دیدن
نمی باید بمنزل آرمیدن

ز فهم بام و در کاشانه پیداست
وگرنه خانه نتوان گفت صحراست

چه دید آیینه‌ات از حسن جادو
اگر غافل شد از خال و خط او

ندارد خلوت هر جزو ازین کل
چراغ معرفت غیر از تأمل

اگر درس تأملها رسانست
دل شب صفحهٔ خورشید خوانست

تأمل هر کجا آیینه گردید
بطبع قطره گوهر میتوان دید

بهر جا دقتش با فطرت آمیخت
ز گرد آه طوفان دل انگیخت

تأمل از نمی بحر آفرین است
جهانی کش نهایت نیست اینست

خوش آن گر دقت ساز تأمل
بری بوی گل از آواز بلبل

ز گلشن گر شود چشمت نظر یاب
کنی غواصی هر ریشه چون آب

بگلخن نیز ناقص در نمانی
پی دودش بخاکستر رسانی

نگه را قانع یک جلوه مپسند
قدح کم نیست ای خمیازه خورسند

بشهر آیینه‌ام پرواز دل یافت
صفای مینا ز آب و گل یافت

وله

نخستین گر تحقیق کردم آغاز
برمژ آب و خاکم چشم شد باز

تأمل صرف کار این و آن شد
چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاک گلشن در قفس داشت
حباب از آب جوشد تا نفس داشت

یقینم شد که در هر قطره جانیست
نهان در هر کف خاکی جهانیست

تأمل زینرا صد جلوه دارد
حق و باطل تأمل مینگارد

تأمل عینک تحقیق اشیاست
اگر باشد تأمل جلوه زاست

بیا ای حسرت وامانده در دل
که بر بندیم بر پرواز محمل

وله

ازین زندانکه واماندگی ساز
نوائی میرسد کز خود برون تاز

بجام وحشتت کیفیتی هست
تماشا گر نباشد عبرتی هست

بیا تا وحشتی در پیش گیریم
مبادا چون شرر در سنگ میریم

دو روزی تیشهٔ فرهاد باشیم
ازین کهسار معنی ها تراشیم

براه انتظار است دل تنگ
پریزاد شرر در شیشهٔ سنگ

شویم آتش زن شوق شرارش
برآریم از طلسم انتظارش

شرر در سنگ پر دقت فروزاست
چراغان تصور تیره سوزاست

تأمل را بسر مشقی رسانیم
ز بال این پری سطری بخوانیم

همان برقی که از جوش لطافت
بگل رنگست و در آیینه حیرت

برنگ قطره از ابر آشکار است
بطبع سنگ نام او شرار است

ز افسون لطافت کرده منزل
بهر سنگی چو راز عشق در دل

ز شوخیهاش در دامان کهسار
دل هر سنگ نارستان اسرار

ولیکن مشکل است از سعی طاقت
شمار دانه‌های نار قدرت

بآهنگ پر افشانی مهیا
درون بیضه طاوسان رعنا

که میگوید ندارد خون رگ سنگ
همه خونست سنگ اما باین رنگ

چو رنگ گل اگر شوخی کند ساز
چکیدنهای این خونست پرواز

هنوز این خون ز گرمی نیم رنگست
که پنهان چون طپش در نبض سنگست

اگر افسردگی بر خویش بندد
چراغ خلوت یاقوت خندد

بود این شعله از سنگ آشیانی
دماغی در طلسم سرگرانی

رم آهو بحیرت کرده مسکن
خرام شوق مجنون محو دامن

در آغوش دل افسرده آهی
ته خواب گران برق نگاهی

ازین برقی که در اندیشه افروخت
چو شوخی گل کند عالم توان سوخت

ز افسردن مکن بر سنگ بهتان
که اینجا سینه در داغست پنهان

وله

بود هر حرفش از جوش شررها / نگه پرورده‌ٔ چشم تماشا
درین خلوت چو شاهد آرمیده‌ها / که دیوار و درش آئینه چیده‌ها
سراسر شوق پرواز انتظار است / چو اخگر عقده‌ٔ بال شرار است
شرارش گر کند چشم تو روشن / سراپایش چو غربال است روزن
شفقهائی که زین کوه آشکار است

وله

چه گویم زین شفقهای جهانتاب / که آتش هم نمی‌باشد باین آب
دو عالم آب و رنگ و شعله و دود / هوا حل کرده و برگردونش اندود
گدا مینا بر اوج فلک تاخت / که این آتش بجان عالم انداخت
بر تیغ بی‌نیازی میزند جوش / شهادت نگاه نرگس که خاموش
گدا مینی بسمل اینجا پرفشان شد / که خونش رفته رفته آسمان شد
چرا گردون نباشد مستی انجام / که چندین رنگ میدارد ز یک جام
بشوخیهای این می عرصه تنگست / ز خود رفتن قدح پیمای رنگست
که واگردیده است بر آئینه آغوش / که عکسش کرد عالم را همه نوش
بطبع قدرت آگاهان یقین است / که نقاش جهان از لعل امینست
کف اندیشه از شوقش حنائی / تفکر خلوت شنگرف سائی
نمایان موج او زین قلزم نیل / برنگ سرخی از پیشانی فیل
نشسته عالمی زین موج نیرنگ / چو برگ گل بزیر خیمه رنگ
تجلی میکند زین جلوه هر شام / مثال عالم ارواح و اجسام
سحرها گردی از دنباله او / شبستان همه داغ لاله او
خوشا ابری که این نیرنگ بارد

وله

چه کوه آئینه عالی نگاهان / شکوه عزت گردون کلاهان
بدوش لامکان مالیده گردن / بدامان قیامت بسته دامن
بهشت از بال طاوسش مثالی / شب و روز از چراگاهش غزالی
محیط از چشمه سارش نم پرستی / بهار از لاله زارش رنگ مستی
گند آن سنگ بر روی زمین گرد / تا آن مدت که باقوتش توان کرد
اگر لغزید پای ناگهانش / بملک توتیا رفت استخوانش
همین کوه است کز جوش وقارش / رگ سنگست موج چشمه سارش
سر رفعت ز بس بر آسمان سود / ز تیغ او نیام کهکشان سود
همان تیغ اینقدرها می‌ستیزد / که روز و شب پی هم میگریزد

چو اهل شرم از ناتوان بودن / بچندین چشم یک مژگان گشودن
روا این نکته سربسته مگشا / بنام شعله بسته است این معما
مگو از غفلت او هام فرسود / که هیچ این خانه در بسته نگشود
ولی کس را برین روزن نظر نیست / نگاه سنگ مینا باب شرر نیست
همان عکس چراغان شرار است
ندارد آفتاب این در گرفتن / جهان را اینقدر در زر گرفتن
دمی کاین شعله نیرنگ افروخت / جهان در ناله آمد کاسمان سوخت
بیان در وصف او ناقص کمند است / عبث دامن مزن آتش بلند است
ازین طوفان که شوخی پرده در اوج / جهان در خون بسمل میزند موج
شهیدانند یک سر خانه بر دوش / کفنها در کنار و خون در آغوش
هوا یک عمر در خمیازه می‌سوخت / کنون پر کرد جام و چهره افروخت
نمیدانم باین شوخی که زد چنگ / که شد بی‌پرده حسن عالم رنگ
ز حیرت کاری این باغ قدرت / نگه بوسد کف صباغ قدرت
تصورها بیادش جنت احرام / خیال از رنگ تصویرش گل اندام
زمین زین جوش گل کم کرده دامن / فلک غلطیده در خون تا بگردن
شکوه هشت دستگاه قدر گردون / چو شاهان از جلال از رخت گلگون
همین جوش بهار انبساط است / همین گلگونه حسن نشاط است
شب و روز جهان زین پرده پیدا / که بر رخ جام فیض جهانهاست
اگر بندی بطوف عشرت احرام / بصد خورشید نتوان یافت این شام
زهی کوهی که زین گل لاله کارد
عروج قصر همت پایه او / بلندیها زمین سایه او
زمینها سایه تخت رنگش / فلکها پوست تختی از پلنگش
بدامانش نشان چرخ گردان / تن مجنون و نیل سنگ طفلان
تا آن رفعت قضا داد انتظامش / که گر سنگی فرو افتد ز بامش
سیه بختی که از سعی نگونسار / کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
نمود از نقش اجزایش جدا بود / قوی تا سرمه گردیدن صدا بود
باین تمکین اگر پائی کند سخت / کشیدن ناشکست از سایه‌اش رخت
فلک زان تیغ شد چندان زبونش / که انجم جا بجا افسرد خونش
دمی کاین تیغ برق شوخی انگیخت / ز تمثال اسد جوزا فرو ریخت

ز جرأت کیست بر اوج هوایت
همه گر ناله است از پا درآید
با وحشی که کنی نظاره بیکار
بماند سر را محروم و سار
بحیرت گاه این معراج قدرت
ندارد هیچ طایر بال جرأت
مگر در حسرت اوج آشیانی
کند تسلیم عنقا پرفشانی
بعزم سیرش آنکس داد اقبال
که شد چون ناله یک پرواز بی بال
ز راهش گر نشان پرسی نشان کو
باوج قصر گردون نردبان کو
بر رفعت هر که پیمود راهش
بماند [illegible] گاهش
زهی پیچیده‌تر از موی زنگی
ولی چون جوف مو مسدود تنگی
خرام رهروان بر جاده او
نگاهی محرم این راه [illegible]
چو باریکی نهان در کسوت مو
کشیدیها بسر منزل [illegible]
قدم اینجا نگاه [illegible]
ز خود رفتن [illegible]
کسی را [illegible]
چو هست جاده [illegible]
ز اوج [illegible]
فلک گردی [illegible]

بهر جا در کمرگاهش نشستی | کلاه مهر بر زانو شکستی
نظر را اینجا بخاک افکن بهوا بین | بلندی خم گردی زیر پا بین
چه کوهستان خمستانی جنون خیز | خروش آبهاش شوق مستی انگیز

و له

سر سودا پرستی را پناهی | شکوه بیخودی را بارگاهی
زمین دردی کش لای خم او | فلک خشتی ز سرهای خم او
هجوم قلقل مینا صدایش | سبو بر دوش تمکین سنگهایش
بهر سو آبشار از موج خیزی | لب جامی و بی‌مهل جرعه ریزی
بهر جانب ز جوش چشمه سارش | تماشا بیخود پیمانه زارش
بدامن سنگهای سجده آغوش | چو مستان رفته دریای خم از هوش
ز هر سنگی عیان بی قیل و قالی | سر مستی و زانوی خیالی
همه حیرت نمای خامشی ساز | شراب کوزهٔ سربستهٔ راز
نه مخموری دماغ شان فشرده | نه حسرت در دل شان راه برده
مذاق طرز مشرب غیر پرهیز | چو کوه هر جام شان از خویش لبریز
بتمکین فارغ از پا لغزش مستی | سراپا استخوان و مغز مستی
بپای بیخودی افتاده هر سنگ | هم از خود پای هر یک خورده بر سنگ
نمیدانم بآن مستان چه رو داد | که هر جا هر کدام افتاد افتاد
جوارح شان ز فیض می پرستی | خراب سجدهٔ تسلیم مستی
نه تحریک قدم نی سعی زانو | مگر لغزیدنی آنهم به پهلو
همه ناکرده چشم آرزو باز | بخواب بیخودی ساغرکش ناز
اگر از شور دماغ کامرانی | بگردانند رنگ سرگرانی
برخ آب از کنار خویش ریزند | چو چشم از خواب واشد شیشه خیزند
زهی مستان خلوتگاه اسرار | بآن بیهوشی اینمقدار هشیار
که گر خود را بهشیاری دلیلند | همان ناموس مستی را کفیلند
بگردند آشکار از جیب تمکین | بغیر از شیشه و جام بلورین
خوشا عریانی اسرار مستی | که نبود بی لباس می پرستی
تو می پنداری اجزای زمین اند | سراپا شعلهٔ طوفان کمین اند
تخیر کرده است از وضع خاموش | سرود از یاد این مستان فراموش
اگر یاور نداری ناله بردار | نظر کن تا چه می بالد کهسار
ز بس آئینهٔ تحقیق صافیست | برای امتحان یک ناله کافیست
در اینجا تا نفس آراست قامت | طرف گردید با شور قیامت
درین محفل ادب از دست مگذار | ز یار نگاه مستانست هشدار
گلوی ناله بیدرد مخراش | سراپا سرمهٔ چشم ادب باش
نفس را چون سحر کن خامش آهنگ | قدم را محو دامن ساز چون سنگ
که می ترسم ز طبع جهل توأم | زنی اجزای این میخانه برهم

و له

شبی با تیغ کوهی بود جایم | ز بیتابی بسنگی خورد پایم
توانائی بطاقت گشت مغرور | که از راهش بجرأت افکنم دور
ندا آمد که ای محروم اسرار | خرابات نزاکتهاست کهسار
مبادا اینجا زنی بر سنگ دستی | که مینا در بغل خفته است مستی
مگو ای بیخبر سنگست اینجا | هزار آئینه در زنگست اینجا
بیک آئینه گر بیداد آید | دو عالم جلوه در فریاد آید
بموجی گر زند دست هوس پا | شکستن میدود بر روی دریا
همه گر شیشه با سنگی ستیزد | قیامت بر دماغ کوه ریزد
سر موئی اگر پیچاندش درد | ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهر جزوی که اندیشد تأمل | بود آئینهٔ کیفیت کل
نقوش اعتبار دشمن و دوست | سواد نسخهٔ یکتائی اوست
بهر رنگی که چشم شوق بازست | نزاکت خانهٔ مینای رازست
درشتیها نزاکت میفروشند | بجا را پا نهی دل میخروشند
همین کوهی که در چشم تو پیداست | هیولای دو عالم جام و میناست
نواهائی که هیچو نشد ازین ساز | هجوم جام و مینا دارد آواز
ز بس هر خار و خس مستست اینجا | صدا هم شیشه در دستست اینجا
اگر دریابی از خارا خروشی | دگر از چشمهٔ گل کرده جوشی
همان قلقل شناس و جام برگیر | ز مینا باده میریزد خبر گیر
سبکتر ران درین کهسار محمل | مبادا شیشه را بشکنی دل
نزاکت بسکه اینجا ریشه دارد | صدای پاشکست شیشه دارد
تو جسم اندیش و اینجا غیر جان نیست | همه میناست سنگی در میان نیست
ز بس آئینه طبع درشتست | حبابی را که بینی سنگ پشتست

عرق آئینهٔ شرم نگاه است
درشتی شوخی نظارهٔ بست
ملایم گشتن اینجا خود گداز است
فرو رفتن ندارد سنگ در سنگ
غبارت بر رخ مینا نشسته
دل سنگین گداز و شیشه بردار
بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ
خوش آن کاین پرده بر گرداند آواز
درین کهسار طوفان صداهاست
سر از گلگشت اطرافش برآرم
دماغ شوق میخواهد بیانم
براین افسانه باید گوش بودن
نوا تحریر ساز حسرت و جوشم
میان بربست دل بر رغم اندوه
جهانی دیده حیرت نگاه بینش
زمینش چون دل دریا گهر خیز
اگر حرص از غبارش کام گیرد
کند گر در هوایش ذره پرواز
بجا گش هر که انگشتی فرو سود
ز بس صد رنگ زر جوشید با هم
چه معدن اصل گیرد دارد دنیا
غنا لبریز کوهی جاه پرور
دل هر ذره میزانی گهر سنج
گلش مغز غرور جاه در چنگ
ز بس رنج فلاکت را علاج است
بهر جا جلوه تعمیر است جاهی
ولی این آبروی تاج و اورنگ
حصول سیم و زر یعنی ز معدن
اگر این سعی گردد صرف افلاک

نگاه شرم را در پرده راه است
که تا گل کرد سنگ از دیده وا نیست
لطافت کار گاه شیشه ساز است
بگو بد گو سر خود را بهر سنگ
با آن سختی که خارا نقش بسته

برمز پرده محرم جز حیا نیست
ملایم شو لطافت آشنا باش
درشتی در طبیعت چون نماند
لطافت راست دست قدرتی خاص
نی از خود گدازی باید آورد

وله

که در ساز تو ناپیداست آهنگ
ادای مدعای دل کند ساز
نگاهی کاین قیامت تا کجاهاست
عجایبهای قدرت واشمارم
تو تا آنجا که گوشی من زبانم
وصال آماده است آغوش بودن
چمن تقریر عرض رنگ و بویم
که پیچد چون صدا چندی برین کوه
فریب آباد هوش آفرینش
غبارش چون فروغ شمع زر خیز
چو قارون زیر بار گنج میرد
بجوری فرو نارد سر ناز
چو ماه نو شدش ناخن زر اندود
پر طاوس وقف نقش با هم

هنوز این لفظها محروم معنیست
نواها این زمان مقصد پیام است
برآنم کز بیان حیرت انجام
سخن می آید از مستی شرر پوش
زبان و گوش تا پیداست اینجا
ز سیر این بساط جلوه پرورد
در آنحالت که شد شوق جنون ساز
نخستین کار زر و محمل روان کرد
بساطی کز تماشایش بیکبار
هوای سیر او در راه امید
از و گرمایه گیرد بینوایی
هوس مست فضولی از وصالش
گر آنجا سایهٔ افکند لشکر
نگاه از حیرتش فال غنا زد

وله

که هر سنگیست آنجا بدره زر
رگ هر سنگ ماری بر سر گنج
پری باران بخویش از کیسهٔ سنگ
اگر خاکش بسر ریزند تاج است
غبار نارسش آنجا برده راهی
بسختیها برون می آید از سنگ
برون آورد نشتر از رگ روغن
شود لبریز انجم دامن خاک

صدایش مژده خیز زر شماری
ز خاکش صنعت معمار تقدیر
گدایان را امید پادشاهی
جهان از اعتبار تاج و افسر
بهر جا بزم عشرت شیشه دارد
وصالش مژده از راحت جدا نیست
عرقهائی که آنجا ریخت بدیر
در آن معرض که باشد جهد در کار

چو شوخ افتد نگه در پرده جا نیست
چو مینا از درشتیها جدا باش
لطافت نقشها در سنگ راند
که در خارا همین آبست غواص
که بی این آب نتوان شست آن گرد
وگرنه دهر کهسار است کهسار
قیامت میفروشی مقصد کیست
شررها را درینجا شعله نام است
بطوف گوش عبرت بندم احرام
مبادا پنبهات گیرد در گوش
خموشی هم لب گویاست اینجا
طپیدن داری اکنون میکنم گرد
بآهنگ تماشا جلوه پرواز
بمعدن تشنه زد پای جهان گرد
غنا اقبال گردد فقر ادبار
بجای فرش زر گسترده خورشید
سلیمانی شود داغ گدائی
طمع مار سر گنج از خیالش
نشسته خنده زن چون سکه بر زر
ز شرکان برد و عالم پشت پا زد
رواج گرمی بازار دنیا
هوا شبنم فروش سیم باری
چو کوهر آبرو پاک کرده تعمیر
شهان را دستگاه کجکلاهی
بچندین رنگ خاکش کرده بر بر
رگی از سنگش آنجا ریشه دارد
بساز عافیت نا آشنا نیست
بهر خاکی که گردد صرف زر گیر
گداز کوه کاری نیست دشوار

بهر کاری که جهدش راه برد
عرق از چهره تا ریزی گهر بود
از این کهسار سیم و زر بحاصل
بگویم تا جهان زر میکند گل
پریشانست آنجا تخم فرها د
بحکم حرص در جان کندن استاد
بچندین رنگ شوق کوشش سنگ
چو برق تیشهٔ غواص دل سنگ
همه از ذوق این اندیشه خرسند
که تا هستیست جانی میتوان کند
گروهی نقبها در کوه برده
قدم چون شعله در خارا فشرده
بهر نقبی از آن قوم تلاشی
بهجوم جلوه حیرت معاشی
دمی کز نقب سعی کام دل خواه
چو سختیها درد دل خاره را برد راه
زبند آتش درون نقب چندان
که گردد سنگ آب از خجلت آن
رعونت در بگو نساری گریزد
زهم زن جای عرق اجزاش ریزد
بر آن اجزا همان آتش بود گرم
که خارا آتش شود خاکستر نرم
در آن جستن منفذ بر جدا
ز هر ارزشاه مینا ریزش ما د
برآید سنگ در اظهار تسلیم
کند تسلیم گوشها زر و سیم
گردان

گر آن اسباب مستی برطرازند / دماغ جاه را سرمایه سازند
غنا پرور دکان محفل رنگ / همه ساغر کشند از پهلوی سنگ
بحکم مصلحت این کوه قدرت / زر و سیمی بمردم کرد قسمت
بجای سیم و زر گر شیشه مینا / چه مستیها جهان میکرد بنیاد
شبی بودم قدح پیمای حالی / بمستی آخر کردم سؤالی
که در خمخانهٔ نیرنگ امکان / که منعم سرخوش صد رنگ مستیست
جوابم داد کای مخمور غفلت / که زر هم صحبت میناست سنگ در
برنگی شیشه در دست اند اینها / ز مینا میدهد مستی بآن رنگ
کنون از شعلهٔ افسون دیگر / بحکم هوش معذور است معذور
که زر وارست و زر از سنگ خیزد / مگر آن دل که باشد حامل زر
بروی سختشان مفروش انکار / ز سیم و زر نیاید نرم خوئی
رگ سنگست آن چین جبین نیست / سزد گر منعمان را سنگ خوانی
که دلهاشان بساط زر شماریست / که ظاهرها چو باطن گشت ندپوش
ندارد زین فسردن گاه نیرنگ / که اینجا گر همه نام است سنگست
وگر زین قوم نرمی جلوه گر شد / که سنگ از نرم گشتن مومیائیست
از اینها گر تواضع قامت آراست / در این صورت خم ابروی ناز زند
غرور آنجا که ریزد رنگ آداب / دمی کاتش نسوزد نیست جز نور
غرض هر چند سنگینی صفا تند / ملایم چون شدند آب حیاتند
گروهی همچو چین در دامن کوه / دلیل یوسف مقصد همان چاه
بآن کوشش که کوه از هیبت آن / کند قالب تهی تا مرکز آب
هزاران چاه و بر هر چاه خلقی / باهنگ چکیدن اشک بیتاب
تردد پیشه اطفال و زن و مرد / چو جوششهای خون در طبع ناسور
دمی کاینها فرود آیند در چاه / روان چون دلو یک سر بی سر و پا
رسن بازگشا کشها نفس وار / سر سودائی و سامان داغی
دماغ جستجوها انقدر سوخت / سر تاری بدست و شعله در سر
از آن شمع و رسنهای نگونسار / چو معضوبان محشر چشم بر سر
بچاه و کوشش از اختر گذشته / برانگیزند طوفان قیامت
برون ریزند آب از چاه چندان / که دریاها ز قعر افتد بساحل
به پیش آید زمینی از مس ناب / قدمها بر زر و سیم است راهی
گدا زان خاکها را جمع سازد / که دشواری چنین با کرد آسان
بدست آوردن مطلوب نایاب / گر اسباب آنچه یابی مزد جهد است

ولہ

سر هر کس دماغی راست سامان / همانا زرپرستی می‌پرستیست
نباشی منکر تأثیر صحبت / چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می مست اند اینها / نگوئی سیم و زر میجوشد از سنگ
کبابم میچکاند خون دیگر / اگر منعم بتمکین گشت مغرور
ز سنگ آخر گرانی رنگ ریزد / نباشد هیچ سنگ از زر گرانتر
درشتی جوهر سنگست هشدار / نگردد رفع از ایشان سخت روئی
دلیل سخت روئیها جز این نیست / زبس دارند ساز سرگرانی
نگاه آشنا از سیم کاریست / زد از دل پرتو زر انقدر جوش
بغیر از سنگ بیرون و درون سنگ / نگین شاه این نقشش نکاست
زره هم زخم دلها را خبر شد / جهان را مژدهٔ نفع آشنائیست
چو خم در خاتم زر سخت زیباست / همه گر موج تیغی جان گدازند
شود مسجود عالم همچو محراب / عسل باشد چو شد بی نیش زنبور

ولہ

بذوق چاه کندن گشته انبوه / ز تدبیر دیگرشان دست کوتاه
سراسر کوه چه گردد چون نیستان / بآن جهدی که سنگ جوف نایاب
نه سامان ردائی و نه دلقی / بعریانی سراپا قطرهٔ آب
بدنها خاک مال و چهرها زرد / چو بر سوراخها انبوهی مور
رسن چون دار باشد جاده راه / بچاه از آرزوی جان کنیها
گهی در چاه و گاهی بر سر دار / بفرق هر یک افروزان چراغی
که بر سر دود و سودا آتش افروخت / همه چون شمع در ظلمت شناور
حضیض آهنگ کوکبهای دم دار / روان از قعر دوزخ هم فروتر
در آب و آتش از سر درگذشته / برنگ دیدهٔ اهل ندامت
که بی آبی زند بر خاک دندان / بجدی حرص گردد جهد مایل
که سیم و زر ز خاکش میچکد آب / از آنجا تا نشان گاو و ماهی
که استغنا بسامانش نیازد / زهی جهد ضعیفیهای انسان
تهی کردن دریاست از آب / فلک را با تردد پیشه عهد است

بسی باشد که آنجا و بلاکش
چو اژدرها بهم آرد لب خویش

نشانها کرد از لوح هوس پاک
اجل با یک قلم بر سر کند خاک

ز نعلینی که ماند بر سر چاه
برد اندیشه بر اعدا دشان راه

وگر سنگی فرود آید ز کهسار
بپوشاند جهانی را اشررواز

از آن چاه و از آن کوه آشکار است
که چندین گور و یک لوح مزار است

باین سازست بزم شادی و غم
همین دارد غنا و فقر عالم

گران ساغر نشد ظاهر صدائی
حبابی را بموجی خورد پائی

یکی برناز و نعمت دامن افشاند
دو روزش کردی از نام و نشان ماند

ترد و پیشه با معدوم کردند
بچندین سخت جانی موم کردند

شود آنجا کوششهای بیتاب
بکام اژدها چون مور نایاب

از آنها هر که نعلینی ندارد
همان خاک استخوانهایش شمارد

ز هر چاهی لب گوری مقرر
ز هر سنگی اجل استاده بر سر

گلستان جهان تا رنگ دارد
ترازوی هوس این سنگ دارد

جهانی زین هوسناکان هستی
بسنگ بیخودی زد جام هستی

ز بعضی جرعه بر خاک افتاد
نمی از گردش چشمی نشان داد

یکی در مفلسی شد طعمهٔ خاک
که نام از نقش او شد مشترک پاک

مآل کار هر یک ناامید است
دم صبح نفس را این سفید است

ولە

کجائی ای هوس مزدور دنیا
بذوق جان کنی مسرور دنیا

نمودت فرصت عمر شرار است
نفس تا میکشی آئینه تار است

تراشیدی بوهم خویش جاهی
عروجی را برآوردی ز چاهی

دکان آرائی و هامون شمع
ز پرتو زر بچشمت میکند جمع

درین محفل کجا سیم و کجا زر
مژه واری بپوشان چشم و بنگر

دکانها تخته تست و جنسها خاک
اثرها رفته است و نقشها پاک

تو پنداری برین مرکب سواری
خبر از عکس این صورت نداری

تو بر خود میکشی این بار موهوم
وگرنه کفش را رفتار معلوم

چو پا بیرون کشی اسباب کونین
کند قالب تهی مانند نعلین

دو روزی دلق کن خواهی تو قباپوش
درون گور نتوان برد پاپوش

چه لازم چون شود شمع تو خاموش
کنی لوح مزار خویش پاپوش

بنقش پا نباید افسری کرد
بپاپوش اینقدر نتوان سری کرد

جهان دو کانچه نیرنگ آراست
که نتوان از سر سودا اش برخاست

سراسر حرص در کار است اینجا
ازین ره چاه بسیار است اینجا

درین وادی توان فهمیدن آسان
غنای عالم و حرص عزیزان

ترد و محو فکر چاه گردید
فرو در خویش رفت و چاه گردید

سر چاه از رسنهای گسسته
هزاران مار بر سوراخ بسته

ولی مشکل که حرص آدمیزاد
شود در خاک هم از کوششش آزاد

کند بی ریشگی صد ریشه پیدا
شود طوفانی از اندیشه پیدا

مراد اینست کآب زندگانی
برون زین چاه ریزی تا توانی

چه کوری اینقدر در چاه هست افکنده
بچندین سخت جانی موم کرده

باین فرصت اجل این حرکتت داد
بکام اژدها چون مور ناباب

نباید از کف خاکی فشردن
دماغ ناز برافلاک بردن

برون رفته است جمعیت ز چنگت
باینصورت پریشانست رنگت

که نی نقدیست در دست احتیاجت
نه اسباب غنا داری نه افلاس

جهان پست با آن افسر و جاه
چو پاپوش است با پای تو همراه

همان پاپوش بر پایت سوار است
که خم از پشت پایت آشکار است

ز بس حرصت درین وادی روانست
قدم در قالب پاپوش جانست

کجا خاتم چه تخت و کو نگینها
تو در راهی و پاپوش اندینها

کسی تاکی درین او هام راند
که چون از خود رود پاپوش ماند

ندارد بیش از اینها خاک کندن
طلب کن عبرت از مرد و معدن

غرض این کوهسار سیم و زر خیز
جهانی راست آتش در جگر ریز

نگردد تا قیامت این دکان سرد
اجل هم بر نیارد زین بنا گرد

یکی جان کند و آن دیگر زر اندوخت
گدا از سعی این آن دیگر اندوخت

اجل با بسکه بر هم موج زن شد
بخود پیچید و سامان رسن شد

هوس زان ریسمان تهی ونگونی
طمع زین چاهها خمیازه فوتی

اجل کوئی درین صورت نفس سوخت
که چندین ریسمان پاره اندوخت

نفس گر در تلاش از پا نشیند
بدل از اندیشه چندین دام چیند

که هستی ریسمان باف معاش است
بچاه زندگی گرم تلاش است

نگردد حسرت چاه از رسن کم
ندوزد این دهن را رشته برهم

اگر زین یک گسستن بر کشیده
اجل بر دیگری دیگر تنیده

وگر ز آنها یکی را خاک اگر شد
طلب شد ریشه و چاهی دگر کند

بسی زین رشتها بیتاب کردید
بسی زان چاهها بی آب کردید

نه بست افسون بلای آن لب چاه
گسستن هم نکرد آن رشته کوتاه

همان در پیش بردن بی تأمل
کشاکش چون نفس دور تسلسل

بگرد چاه کایشان خنده دارند
بنالد کوه کاینها در چه کارند

ولە

شبی بر چاه معدن راهم افتاد
خیالی در دل آگاهم افتاد

که دنیا شاهد روی زمین است
نگهدانی اگر دارد همین است

وگر این چاهها چاه ذقن نیست
هوس جای دگر چون غوطه زن نیست

سر و شمشیر کسی پرده راز
عقیقت ناگهان بر داشت آواز

که اینجا ظلمت گنجور اهی
ازین موضع فرو کن نگاهی

ولادت خانهٔ سیم و زر است این
نگهدان نیست فرجی دیگر است این

برین

برین گرداب هرکس یکقدم رفت
ره تدبیر بیرون نیست زین جا
شنیدی پایه تحصیل رهیست
مگر شد حدیث جان کنیها

زنقب جان کنی تا تا عدم رفت
مگر تعمیر که دارو تا ابد راه
بغیر از جان کنی دیگر چه هنر نیست
شنیدن کی بیک سر درینها

زشهوت عالمی اینجا غریق است
بیا ای خود اف ... زر
اگر در فکر جاهی رفته باشی
زر و سیم تو نی دیوانه دنیست

که فرج زال دنیا پر عمیق است
بچندین جستجو پروانه زر
تو هم آخر بچاهی رفته باشی
همین است و همین است همین است

کنون ای خامه آتش پروری کن
تو هم سرگرم باش ای جوی باری
بعریانی سخن بی اختیار است
که عمری در سواد آن جنون زار است
تک و پوی نگاه صنع تا لب
برنگ شمع تا راهی برم پیش
بهر جا سیر این کهسار کردم
مپرس از چشمه های فیض پرور
هوس تا یکقدم دامن شکسته است
بعرض دستگاه جلوه مینا
بهر جوئی ز امواج طرب جوش
خضر طبعی که بر جوش کند داشت
هوا چندان برود تماشا درگاه
سراسر عالم حیرت طرازی
که گر اندیشه از وصفش زند دم
یکی ز آنجمله می باید ستودن
زهی گرمابهٔ جنت مقابل
بخاصیت چراغ صحت افروز
دل هر قطره زان آب مرض کاه
جهانی محرم طوف هوایش
بهر جوئی که گردد سایه افکن
ز آغوشش تا تل تاک شد سر
ولی این چشمه آزاتش فشانی
ز آب او اگر خواهی مدد جست
زهی سرچشمهٔ صحت نوازی

ولا

بجام گفتگو حل کن شراری
علاجی نیست با حمام کاری است
طلب چون دود سودا بود دستیار
بگرم آهنگی پرواز بسمل
عرق میکردم و میرفتم از خویش
چو کشتی طوف دریا بار کردم
که بحر از خجلت اینجا میشود تر
نگه در آب تا مژگان نشسته است
سمن زار از نقاب جدول آب
تلاطم قلقل مینا در آغوش
خنک چشمی که آبش در نظر داشت
که یخ ریزد ز اخگر ژاله کردار
عجایبهای صنع بی نیازی
برد دم سردی از سیماب عالم

که فصل سیر حمام الهی است
شرر پرداز آتش خانهٔ راز
دماغ سیر مست خوش عنانی
چو دریا بود دم از جوش تلاطم
ز بس سیر فضایش مغتنم بود
که از موج هجوم چشمه سارش
زمین آب خیزی نیست اینجا
صفا بر جو بهارش باز کرده
درین کوه از هجوم چشمه و جو
می اینجا بسکه پر زور افتاده است
چنان سروی مقیم آبهایش
بآن یخ پروری تا ثیر آبش
عجب تر اینکه زانجا چشمه چند
مرتب چند جا از جوش قدرت

ولا

که شوید نام آتش کلفت دل
بگرمی آتشی اما مرض سوز
حرارات غریزی را طرب گاه
مریض حسرت دار الشفایش
گدا ... ما را رعشه در تن
بر ... صورت ترزکو هر
ز طبع کوه بید افسرده جانی
ز عالم میتوان نام مرض شست
چو رحمت بودهٔ عصیان گدازی

سخن در وصف او جوشیده اکسیر
لب موجش مسیحی ساز کرده
سر و برگ حیات جاودانی
ازین گرمابه گر مفلوج جاوید
وگر مجذوم یا مبروص ناگاه
بعالم مخترع شد فتح حمام
حکیم واضع دوران افلاک
سلامت از مقیمان حبابش
که در اندیشه اش از طبع رنجور

بیان گرم است سعی عرق ریز
معانی چون عرق از پرده بیرون
زجیب شعله چاکی میکند باز
چو آب چشمه مدهوش روانی
ز سر تا پا جبینی در عرق گم
تک و پوی عرق پیش از قدم بود
محیطی یافتم حیرت کنارش
صفا پرورست غربال تماشا
سحر چاک گریبان باز کرده
چه میناها نمی غلطد به پهلو
گلوی شیشه صد جا کوچه داده است
که لرزد شعله چون موج از تب و تاب
که مینا میتوان کرد از حبابش
بجوش آورده آبی شعله مانند
بگرمیهای دل حمام فطرت
زخم کافیست سرجوشی نمودن
دو گوهر از عرق همدست گرد
در دار الشفائی باز کرده
چو آب خضر نقد زندگانی
فرو ریزد نمی بر دست امید
برد یک غوطه در اندیشه اش راه
پی رفع برودتهای اجسام
نمود اینجا علاج سکته ثابت
شفا از ما بیان عشق آتش
گریزد ضعف همچون ظلمت از نور

نگر این آتش و آب نهانی
بچشم آئینه شد این آب بی غش
تموج گر نوائی ساز دارد
نم او گر نه کالی را شود قوت
وگر مشتی ز آتش بر فشانی
بوصفش سحر پی دود است خط نیست
قلم مست است در معنی رساندن
شبی در فکر این سرچشمه راز
که هر آبی بموجی گل فروشست
بفرما از کجا این گرمی اندوخت
که این آب جنون جوش شرر زاد
کدامین نشأهٔ عشق شعله آهنگ
محبت هر کجا کاوش فروشد
چه نجد و بیستون گر عشق پرشور
ز آب گرم شان پیداست زاری
غرض این چشمه ها مکتوب دردند
که از عشق در کار است اینجا
عرق مشتاق سعی سر بسر ذوق
دمی گر چشمه و معدن بپرداخت
نوای باز گشتن ساز گردید
فضای دهر بر آغوش گل تنگ
تماشا شد بسامان نوبها
همه محمل کش دوش تماشا
فلک بر دشت و در مهتاب بنشست
برنگ چهرهٔ ساغر کشیده
نمیدانم در آن شب تا سحرگاه
نظر بازان حسن بی نیازی
بحکم آنکه در طوفان انوار
گل مهتاب چندان ریخت بر هم

نگردانید نکهت آشنائی
که از گرمی عرق کرده است آتش
سپند از پرده اش آواز دارد
بپیوند در گره اخگر چو یاقوت
کند تخم سمندر پر فشانی
قلم تبخاله میریزد نقط نیست
ولی نتوان خطی در آب خواندن

که تا تقدیر از سنگش برون راند
کدامین چشمه حیرت مجمر است این
بر افروز و ز گرمیهای آتش
بهر جا موج گردابش زند تاب
شود دهر که بذکر قطره اش گرم
مگو در مدحتش مضمون کمی کرد
که در تحریر آن خواهی نخواهی

وله

درین طوفان تنور آخر چه جوش است
که آتش میتوان زین آب افروخت
که از سعی مجنونست و فرهاد
گر و آبست آتش در دل سنگ
از آنجا تا ابد ناسور جوشد
قیامت ریشه دارد تا دل طور
که دارد نامهٔ مضمون گدازی
سراپا اشک گرم و آه سرد

دل گرمی مگر در خاک خون شد
رگ سنگی به نیش ناله خون ریخت
هنوز از ساز ایشان نغمه باقیست
ز درد عشق هر جا سایه افتاد
بهر جا برق عشق آتش فشان بود
نگوئی چشمه یکسر قاصدانند
دگر موج برودت سر بر آورد
جفا پرورد گان را عشق خونخوا

وله

جبین زد غوطه در گرمابهٔ شوق
بگلگشت حقیقت آرزو تاخت
نگاه رفته حیرت باز گردید
فتاده در خس و خار آتش رنگ
دلیل اتفاق شب روی ها
چو انجم زاده چشم تماشا
جهان آئینهٔ سیمابی داشت
هزار افروختن در بر کشیده
مقابل با که بود آئینهٔ ما
ببرق جلوه مست شعله بازی
در نظاره باید بست ناچار
که شد چون شاخ گل دوش مژه خم

گران سیر سفرها شوق بیتاب
ورق گرداند درس جستجو ها
در آن موسم چمن طوفان خون داشت
شگفتن با هوا صد گل طرب ساز
حریفان را دماغ نشأه تاثیر
فضا را آن شب کیفیت افروز
جهات دهر از آئینه صافی
محیطی بود گوئی [illegible] ج
که چرخ از جیب یکسر مهر ریزد
بهر گامی که دره می شمردند
غنودن بر صف مژگان غلو کرد
همه نظاره در مژگان نهفتند

بر آتش موج و آبی نفشاند
چه موج و قطره دود و اخگر است این
نفس حیران شمع فانوس حبابش
بزیر شعلهٔ جواله در آب
عرق ریزد شرر از جبههٔ شرم
دمی باید تامل محرمی کرد
مرکب شسته است از خود سیاهی
بکوه از هیچ دیها دادم آواز
که با این شعله جوشید و برون شد
خروشی سر برآورد و جنون ریخت
حریفان بیخود اما نشأه ساقیست
کند تا حشر خاکش ناله ایجاد
همین کهسار داغ امتحان بود
ز کوهی جانب کوهی روانند
بخوان سطر طپشهای دم سرد
با این کیفیت اند از هم خبردار
قیامت گرم بازار است اینجا
بحیرت واد چشم جستجو آب
باهنگ دگر زد آرزو ها
بهار از جوش گل حشر جنون داشت
زمین تا آسمان صد رنگ گلبانگ
برنگ شمع شد سرگرم شبگیر
طرف بود از هجوم نور با روز
قیامت جلوه ریز سینهٔ صافی
که میزد در طلسم یک گهر موج
فشرد آئینه و آب گهر ریخت
قدم بر لغزش دل می فشردند
نگاه از جلوه بر اغماض رو کرد
چو داغ لاله در شبگیر خفتند

وله

سحر کز مغز شب سودا برون ریخت
بطبع گل زد و طوفان خون ریخت
دو عالم رنگ و بوی خفته بیدار
ز شور خندهٔ گل گشت یکسر
بجنبش خواهش دلها نفس زد
نگه بال طپیدن در قفس زد
ز روی دیده ها برخواست مژگان
بشمع خواب زد نظاره دامان
خروش نکهت از ساز چمن جست
چراغ پرتو رنگ از لگن جست
دمیدن غنچه را بال طرب شد
شگفتن شوخی آموز ادب شد
هنوز آغوش صبح از شب [illegible]
نفس تا سرو پرده دوی برداشت
هنوز از غنچه ها نگذشته شنگی
ز گل نارفته بوی نم رنگی
هوا شوخی بکین چون کلک نقاش
ولی ناکرده اسرار چمن فاش
بهار موج آب آهنگ می بست
تبسم بر لب گل رنگ می بست
طپش آماده بال افشانی آهنگ
پریزادان بو در شیشهٔ رنگ
هوس نکشوده آغوش تصرف
جنون ننموده جولان بی تکلف

نوای هوش محو پرده عیب / سر دیوانگی چون تکمه در جیب

که تا گه بوی دردی زد ره هوش / نوائی بشنو از تقسیم پرده گوش

تأمل تا نقاب راز بشکافت / رفو نون دل این آواز بشکافت

که ای غافل بهار جوش گلهاست / وداع خواب کن صبح تماشاست

برافشان مهر و عیش از گلستان / تو هم دامان مژگانی برافشان

مشو نظاره چشم تغافل / که آغوش بند یکسر لاله و گل

ولی آغوش تمهید وداع اند / رمیدن مایه وحشت متاع اند

سراغ کاروان شوق برگیر / ازین وحشت تماشا عنان همره گیر

که غیر از گردشان دنباله نیست / ورای رنگ و بو ما را نسبت

پس از عمری قضا می بندد این نقش / بصد خون جگر می بندد این نقش

هوا اینجا نفس زد و چه مقدار / که بوئی گرد داغ صبحش نمودار

بصد خاک آب بیتابی فروشد / که گردد خون و بارنگی بجوشد

چمن عمری فسردن نقش بندد / که یک لب در نقاب گل نخندد

کنون وقتست اگر چشمی کنی باز / گر نقش آشیان بسته است پرواز

دگر این گلشن و این رنگ و بو کو / همان شستست وبس چون رفت آهو

مدار از عمر فرصت دستگاهی / تماشا بار می بندد نگاهی

بهر کم فرصتیها فیض صحبت / غنیمت دان غنیمت دان غنیمت

بشوری زد هوا مضراب بر تار / که شد هر موی من چون نبض بیدار

طپیدن زخمه شد بر ساز آهنگ / ز جا جستم چو پرواز بسته رنگ

نگه بیتاب پرواز تماشا / نفس پروانهٔ شمع تماشا

بهر عضوم تب سودا شرر کاشت / بهر مویم دلی فریاد برداشت

هر اشک از ناله هم آتش عنان تر / قدم از حسرت دل هم روان تر

کشودم چشم لیک از خویش رفتم / ز رم گامی که از خود بیش رفتم

جنون برق صلا بر همرهان زد / که می باید ز گل آتش بجان زد

فسردن بیش ازین نتوان درین راه / سحر افسانهٔ خوابست کوتاه

دمی چون صبح باید شوخی انگیخت / شگفتن گشت و در آغوش گل ریخت

چمن از جوش گل سرمایه راز است / اگر از خود توان رفتن بهار است

رفیقان را نوایم برافشان کرد / چو بوی گل هوا تاراج شان کرد

بغارت رفت ساز آرمیدن / جرس گردید شور دل طپیدن

گرد از بال مژگان باز کردند / نگاه رفته را آواز کردند

شود تا شسته گرد کلفت خواب / زدند از روی هم بر دیدها آب

چمن سامان ولی از طبع مسرور / قدح در دست لیک از چشم مخمور

همه دامان الفت بر شکستند / بطوف بیخودی احرام بستند

بآئینی روان گشتند حباب / که شد بوی گل از کیفیتش آب

ولـه

چه گویم زین صفا کیشان یکدل / که در وحدت بود تعداد مشکل

وفا کیشان بپیری که فسانه / چو شخص واحد از آئینه خانه

رفیقان ادب سنج وفا دوست / برنگ بوی گل یک مغز و صد پوست

ز باهانه بکلیم چون رشته چنگ / بعرض معنی الفت یک آهنگ

چو شوق از الفت شان نکته زاند / سخن ربط لب از هم نگسلاند

اگر از عهد شان گیرد چمن رنگ / خزان مشکل زند مینایش بر سنگ

بپاس راز چندان مستقل حال / همه از مرآت شان نمود و تمثال

دمی گر فی المثل بر هم ستیزند / بپای یکدگر چون اشک ریزند

و گر بالفرض تمهید جدائیست / بروی هم در مژگان کشادنیست

گرفتم فرق اسم است ضروری / ندارد حیرت از آئینه دوری

ز هم چون موج اگر دوری تراشند / در آغوش هم از خود رفته باشند

تکلف برطرف این نسبت خاص / کم افتاده است در ترکیب اخلاص

بلوح معنی از تاثیر الفت / بهم چسبان تر از لفظ محبت

ز هم تفریقشان نتوان بصد وهم / که این خوش مشربان جانند یا جسم

چنان در سینه صافی التجایند / که گر بر هم زنی یکقطره آیند

بعزم شوق هر یک سبقت اندیش / که در هر رنگ باید رفتن از خویش

همه از موج گلشن خوش عنان تر / ز آب زندگانی هم روان تر

همه گل بر کف از سرهای تسلیم / چو شاخ گل سراپا دوش تعظیم

نفس نادر فسون دلبری گرم / نظر با رشتهٔ شیرازه شرم

رگ گل سر خط لوح جبینها / تبسم ریز الفت نقش چینها

چو شبنم برده باغ نرم گوئی / چو صبح آئینه دار تازه روئی

چو اوراق گل آن اجزای معدود / فنا هم تا شود یک غنچه دل بود

گل باغ وفا نشکسته بردم / بیا زگلشن این گلدسته بردم

لطافت از نه‌بوالیش شیشه در دست
ز مینائش اگر گیرد سخن تاب
ز فیض صبح او هر جا سخن ریخت
سحر بوی بهار سینه‌چاکان
خیابانها ز قد دلکشائی
حدیث سبزه‌اش زیب بیان شد
مگو از سایهٔ گلهای سیراب
توان گر یک نگه رنگ گلش دید
تنیده سبزهای نازتوام
بدفع چشم زخم سایهٔ گل
بوجدی ریشهٔ سنبل دویدی
ز وصف نرگستان دم زدن نیست
ز شوخیهای شبنم چیده یکسر
ز طاوسان رعنا گاه پرواز
فضا چون سطح آبی موج پرورش
چنان طاوس صحنش مست میگشت
برنگی قمری آنجا سرخوش گل
ز گل تا غنچه یک مینای سرشار
در و دیوار آن کیفیت احرام
گلش بوی فسونی بر زبان داشت
طراوت شو بروی سبزه بنشین
خط حیرت سواد سنبلستان
خم هر شاخ گل مضراب این چنگ
هوس تا بال میزد در بهارش
بعزم شوخی گردون کمندی
نشیمن تا طوق این بیت حالی
لب جو خنده ریزتر زبانی
هم آبی بروی غفلت افشان
بهر رنگی که شد نظاره مایل

طراوت از نم کیفیتش مست
چکد از جبههٔ حسن بیان آب
نفس تا گل کند رنگ چمن ریخت
شفق رنگینی در خون هلاکان
چو عمر خضر سرسبز رسائی
سخن تا گل کند طوطی عیان شد
که تا مژگان گشائی می‌برد خواب
ز حیرت تا ابد گل میتوان چید
چو مژگانهای خواب‌آلود برهم
سپند افکن در آتش اشک بلبل
که موج آب بر خود خط کشیدی
بروی این چراغان دم زدن نیست
نگینهای گهر بر خاتم زر
بهشتی بر هوا بود آشیان ساز
ز طوق قمریان یکسر زره‌پوش
که هر بالش قدح در دست میگشت
که کوکویش شنیدی با قلقل
ز دامن تا گریبان یک جنون‌زار
ز یار نگاه مستی چون لب جام
خموشی بلبلی عرض فغان داشت
ز پیشانی گره بگشا و گل چین
گشوده نامهٔ اسرار عرفان
که ای غفلت نوای ساز نیرنگ
پیامی می‌شنید از لاله‌زارش
نوائی داشت از نخلش بلندی
که ای سرگشتهٔ راحت خیالی
که ای بسمل سرشت پرفشانی
غبارت هرزه‌پرواز است منشان
دلی دریافت با داغی مقابل

شبستان حیا محو سحابش
وگر بالد غبار نشامش از دود
حیا سیرابی حسن گل آنجا
نشیمن‌ها همه آئینه تعمیر
باطراف لب جو سبزه در جوش
مپرس از سروهای شعله‌قامت
ز باد گلبنش گرمایه داری
سراسر شاخهای غنچه آغاز
ز برگ لاله و داغ جنون دار
بنفشه همچو سوسن نیل در دست
بجای سرمه شور خندهٔ گل
نگه تا پرتوش در بر گرفتی
سراپا مجمع زرین‌کلاهان
خرامنده تذروانش مهتاب
نسیم از موج سنبل رشته بر پا
بآن مستی پرافشان بلبل مست
زهی سامان حسن بی‌نیازی
هجوم نشئه سامان وداعش
بهشت اتفاق آرزوها
کز اینجا کام دل بگرفته مشتاب
مزن در کلبهٔ جمعیت آتش
که بر آشفتگی زن کار اینست
نفس را هرزه‌تاز وهم مپسند
که میخواهد تأمل سیر این باغ
که گر مقصود آزادیست باری
مگو سر منزل آب و گلست این
چه لازم هر طرف چون عکس جستن
غرض هر مشت خاک انجمن‌آرا
بهر بوئی که گرد اندیشه آهنگ

چراغان عرق حیران آتش
چراغ دیده از انجم پر نور
نزاکت تاب زلف سنبل آنجا
ز عکس لاله و گل صبح کشمیر
گشوده طوطی از آئینه آغوش
قیامت داشت رعنائی قیامت
ز دل تا دیده یک عالم بهاری
چو ابروی بتان چین‌پرور ناز
شبستانها در آغوشش شفق‌زار
که خالی بر لب گل میتوان بست
فکندی سایه بر آواز بلبل
چو تار شمع مژگان در گرفتی
هجوم ناز استغنا کلاهان
چو موج روغن گل بر سر آب
سحر از شبنم گل باده‌پیما
که پرواز خودش میبرد از دست
خوشا کیفیت جام مجازی
ز صاف و درد صهبا صبح و شامش
فرنگستان حسن رنگ و بوها
بهار زندگی مفت است دریاب
بپای گل دمی چون سایه واکش
پریشان باش زلف یار اینست
زمانی غنچه شو دل در گره بند
جگر فرسست گر نشینی ای داغ
چو سرو از خود برون آ لاله‌واری
نفس واری تأمل کن دلست این
درین آئینه باید نقش بستن
بدامن‌گیری دل داشت صد خار
چو گل چاکی بجیب هوش زد چنگ

دمی بر موج رنگ گل تپیدم
دمی در نالهٔ بلبل طپیدم
بچاک دل طرف بودم تا گل
ز پیدائی حریف تاب سنبل
نظر تا رنگ می‌بندد باغ میگشت
نفس تا لاله گردید داغ میگشت

و له

در آن حالت که شوق شعله‌پرورد
ز هر رگ انتخاب داغ میکرد
طپش بر آتش دل ریخت عودی
هوا از سنبلستان گرد دودی
سموم رنگ زد ز جیب بیخودی برق
چمن را گرد در بوی جگر غرق
تأمل ریشهٔ اندیشه بگسیخت
که این طوفان آتش از کجا ریخت
تردد جادهٔ تحقیق پیمود
بآتشخانهٔ دل برد از آن دود
قیامت کلفتی در دیده جا کرد
که حیرت جیب خودداری قبا کرد
نگه بال تپش تا کند ساز
بحیرت آشیان می‌بست پرواز
معمائی که با هجوم شعله در گرد
تماشا پیش نگه را داغ میکرد
بیکتائی علم‌کش نخل فردوس
ولی صد نرگستان رنگ در دوش

تمام

شرار آلوده گلگشت آتش ... شکسته به سر خود طشت آتش
چراغ حیرت آن انجمن بود ... بصورت داغ و در معنی چمن بود
چو نخل کاغذ آتش گرفته ... شرر دامان هر برگش گرفته
اگر در سایه اش شبنم نشستی ... بفریاد سپند از جای جستی
بهوش گر نسیمی گشت توام ... چو آه یاس آتش زد بعالم
خزان پیرایهٔ حسن بهارش ... شکست رنگ خرمن در کنارش
چو انگه لعبتی از پا نشسته ... ولی در سایهٔ رنگ شکسته
برنگی از نهالش درد میریخت ... که رنگ سایه اش هم زرد میریخت
ز نومیدی چو اشک دیده شمع ... شکست رنگها در پای او جمع
سبق تقریر اوراق خزانی ... رقم تقریر رنگ زعفرانی
زر کامل عیار بوتهٔ درد ... چو نور شمع از سر تا قدم زرد
ز هر برگش چو رنگ عجز تقریر ... شکستن ناله میکرد و تعمیر
که ای الفت نگاهان خیر مقدم ... بهار عمرتان خوش باد و خرم
نگاه جلوه فهمان گل و مل ... صبا را غنچه باغ تغافل
تماشای چمن گردید با هم ... اگر باشد دماغی سیر ما هم
که شوق بیدلان الفت تقاضاست ... بگلشن شوخی گلچین تماشاست
حریفان را فسون آشنائی ... ربود از خود بجذب کهربائی
همه ضبط عنان از دست داده ... برنگ سایه در پایش فتاده
مگو حسن اینقدر نیرنگ دارد ... جنون عاشقان هم رنگ دارد
بهار و صد خیال تسخیر درچنگ ... خزان دل می برد اما باین رنگ
هوس دیوانهٔ تکرار گردید ... تماشا مست استغنا گردید
که ای الفت کمند دل شکاری ... سپند بلبل آتش بهاری
ز نقش رنگ می بازد تصور ... بفکرت ناله میکرد و تحیر
نگه پروانه شد آخر چه شمعی ... که اجزایت پریشانست و جمعی
گر از جنس گل کو رنگها هست ... وگر شمعی بگل چون رفت پا است
بقدر رنگ شرر اظهار جوشش ... که در گیرد ز نامت پنبه در گوش
چو این حرف از زبان شوق نالید ... ز هر برگش دلی گل کرد و نالید
که از نیرنگ تمثالم مپرسید ... قیامت میکنم حالم مپرسید
همه داغم ز پا و سر چه گویم ... کفی خاکسترم دیگر چه گویم
بدام صورتم با معنی درد ... گل زردم گل زردم گل زرد
اگر ذوق شنیدن چون نگردد ... طپیدن با چراغی در نوردد
شرار سرکشم شعله خیز است ... غبار دشت سودا برق ریز است
عنان هوش بگذارید از دست ... که در افسانهٔ من ساغری هست

وله

قضا روزیکه در بنیاد امکان ... ز شور لاله و گل ریخت طوفان
بهار بی نشانی جوش برداشت ... خمستان ازل سرجوش برداشت
ز هر رنگی برنگی جلوه گر شد ... ز هر بوئی بهوئی پرده در شد
مرا هم رنگ و بوی دلبری داد ... برعنایان گلشن همسری داد
بهار آلودهٔ رنگین ادائی ... کشیدم سر بجیب دلربائی
گل رنگی و صد گلشن تماشا ... می بوئی و صد میخانه صهبا
ز هر برگم هزار آئینه در پیش ... ولی من بیخبر از جلوهٔ خویش
گریبان مژده تا پاره کردم ... بخوبان چمن نظاره کردم
نگردیدم ز حسن خود خبردار ... بعشق دیگران گشتم گرفتار
جنون از مغز شوقم سر بدر کرد ... جهانی را ز سودایم خبر کرد
چو شمعم سوختن در گردن افتاد ... نگه چون آتشم در خرمن افتاد
بهر جا سنبلی طرح شکن ریخت ... گره در رشته های کار من ریخت
بهر جا لالهٔ رنگین ادا شد ... بمن آتش زد و داغ آشنا شد
گلی در هر کجا تخم ادا کاشت ... مرا خون کرد و رنگ ناز برداشت
همه گر شبنمی بوی نوا یافت ... ز چشمم برد اشک و آبرو یافت
باین رنگم ز بس تاراج کردند ... برنگم همچو بو محتاج کردند
حریف عشق طرح بازی انداخت ... بضاعت رنگ بود آئینه ام باخت
ترنج باغ سودائی شکستم ... شدم نومید و صفر النقش بستم
دمم از الفت ز دم رنگم دگر شد ... شرر گفتم سراپایم شرر شد
جنون عشق هر جا آتش افروخت ... جهان رنگین تر از احوال من سوخت
حقیقت صد جهان نیرنگ دارد ... بهر سازی هزار آهنگ دارد
بیکجا از تغافل برق انداخت ... بآن نازی که خود را انفعالش ساخت
شد از جای دگر نظاره آهنگ ... بهر رنگی زد از بیطاقتی چنگ
ز دیگر جا برنگ شوق جوشید ... تحیر کسوت آئینه پوشید

وله

سر آن طره گر خواهی گشودن
حذر کن از خیال شانه بودن
من و مائی تو حرف شخص یکتاست
زبان موجها در کام دریاست
دوئی حرف است و ما تمثال حرفیم
که در صد مطلب نایاب صرفیم
لب بس جلوه بیرون از قیاست
دو عالم شوخی یک رنگ لبهاست
تجدد کسوت شان وجود است
همین هست آنچه سامان نمود است
درین کثرت هزاران رنگ بالید
ازین قانون هزار آهنگ نالید
همه در خلوت یک رنگ رفتند
همه در ساز آهنگ رفتند
نی بی رنگیست ای زندانی رنگ
نی بی آهنگیست ای غفلت آهنگ
خیالی زان نوا با شوخی آمیخت
فغان گشت و بروی ساز بگریخت
نفس آهنگ بی تکرار دارد
تجدد زین نوا بسیار دارد
بهاری جز خزانی نیست منظور
سخن پیمانه دارد که پر شور
ولی تا دم زنم سازم خموشیست
وگر خاموش گردم ناله جوشیست
کتاب جلوه تکرارش محال است
تصور تخم فرصت خیال است
نشد فرصت درین ویرانه پیدا
وگرنه دل چها میکرد انشا
کلم من بیش هر بسیار می بود
خط من عرض صد طومار می بود
بحمد الله فرصتی در باغ نیرنگ
پری افشانده‌ام بار بی رنگ
ز رنگ رفته خود یاد کردم
که این فصل خزان بنیاد کردم
چمن نقش پر پرواز من بود
خزان شور شکست ساز من بود
دمی بر خود نظر کردم چمن شد
تغافل زد دل آن شوخی کهن شد

دوئی بر صافی آئینه ننگست
تویی در عالم من سخت تنگست
بچندین موج یکتائیست در جوش
دوئی فهمیدنی دارد که خاموش
درین تمثالها شخصیست موجود
که صد تمثال پیدا کرد و ننمود
کسی کاشوب حسن ما و من دید
جهان [illegible]
چمن هر رنگ و ما رنگ آشنائیم
جهان جز موج و ما مست توایم
نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ
تحیر تا چه بود آنجا آهنگ
اگر مردی بیا زان رنگ بنما
نقابی زد این آهنگ بگشا
نسیمی زان چمن گرم هوس شد
بباغ ما گذر کرد و نفس شد
نامه تا بوی نفس دارد دنبال
بهاری در خزانی میزند بال
لبسا مانند بی ساز گردد
بحمد مژگان زدن چندین تجدد
من اینجا در سخن بی اختیارم
نفس سرمایه‌ام نیست کارم
ورق گردانی دارد خیالم
که من هم گر کنم تکرار نالم
نفس تا بال زد مطلب سرآمد
گلی رفت و بهاری دیگر آمد
تأملها اگر نامه است حال
نگه گردید رنگ من بصد حال
که از برگ خزانی می نوشتم
چو رنگ خود جهانی می نوشتم
بوحشت یافتم مست غباری
که دادم عرض تمهید بهاری
بحمد الله سر و برگم دوئی نیست
من آن صورت که عکسش نقش نیست
بهاری از کنار خویش چیدم
خزان هم در غبار خویش دیدم
غباری از طپشهای دلم بود
چه گل که رنگ خون بسملم بود

امید انم بهارم یا خزانم
بحیرت کی که خواهی گل فشانم

ولہ

بیا ای بلبل مجروح آهنگ
بزن از خامشی مضراب بر چنگ
رنگین غنای وحشت این
که گوش عالمی را کرده سنگین
قیاس از خویش کن احوال عالم
ز خود بیرون مدان تمثال عالم
تظلم تا کی اینجا دادرس نیست
بغیر از خامشی فریادرس نیست
طرب خواهی ز می ضبط نفس کن
زبان بلبل راحت قفس کن

که می نالی و کس محرم نوا نیست
بهر جستم جو گوشی آشنا نیست
تو هم با ناله مرغان دیگر
ندارد آن نقد طرفی مقرر
بس نالیدی از نیرنگ احوال
کنون تا مشق شد و در پیش خود و ما
بس است این ناله با هم امتحان بود
نفس یکجا مشتاق فغان بود
سخن تا هست آسایش محال است
حقیقت نی طپیدن قیل و قال است

ولہ

بصد لب باید خاموش نشستن
ز شاخ و برگ نقش خم بستن
تسبی سرگرم حیرت شد کلامم
بزم خامشان دادند راهم
ز شمعی کشته دودی بود در جا
با ارباب نظر میکرد ایما
نی قطع نفس ایمن شدن نیست
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست

ولہ

حیا تحریر کلک عجز فرسود
عرق ریز است در انشای مقصود
نمی نالم که سازم عجز آهنگیست
نمی نالم که آهنگم خموشیست
عصای من درین گلگشت مقصود
نسیم فیض شکرالله خان بود
درین گلشن خرامی داشت گلکش
که پیوستم من بیدل بسلکش
دو روزی در پس زانو نشستم
خیالی را بهاری نقش بستم

که من هر چند دریای کمالم
بشوخیها حجاب بی انفعالم
بذوق سایه دست هلالم
غبارم تا که بردارد ز خاکم
وگرنه من کجا و پر فشانی
سر تشنگی بود دم آنهم بی روانی
کلامش گشت سرمشق خیالم
از آن سرچشمه جوشید این زلالم
بعش آخر این مکتوب منظوم
بطور معرفت گرد...

زهی سرچشمه فیض الهی
که [illegible] از و چندانکه خواهی
دگر لفظا بمعنی [illegible]
و گر معنی بطبعش [illegible]
ز تشبیهش عبارت [illegible] دارد
زهی تشبیهش معانی [illegible] رنگ
چه معنی فکر او شد [illegible] رنگ
[illegible] معنی و گر لفظ
سعادت گوهر گنجینه او
سیادت صورت آئینه او
مروت رنگ گلزار صفاتش
فتوت جوهر شمشیر ذاتش
کفش عرض سخا را دستگاهی
نگاهش فوق همت را کلاهی
ادب وضعی که مجبولست
جبلی که وقف گوهر او ست
کمالاتش چسان یک یک شمارم
زبان موج در یابم ندارم
نصیحت را چه دخل و کو تصرف
حقیقت می سرایم بی تکلف
بمضمون کمال او نظر کن
وجود همیدی عبارت مختصر کن
که هر کس لب بمدحش آشنا کرد
حقوق نعمت ایزد ادا کرد
سخن تا هست در عشقش رسیدست
چه سازد دل محبت پرورش نیست
بهار لفظ و وقف مدحش باد
گل معنی نثار نظرتش باد

تمت بالخیر

کس چه داند چه برد از دل چاک — برق آهش بخبر من افلاک
عرش نالید کای ستم فرسود — سوخت بنیاد ما این چه افغان بود
با جنون همزار شور و عید — صد قیامت عنان گسسته دوید
رحم راه جهات تنگ گرفت — هر سری را هزار سنگ گرفت
نه نشان ماند از آنکان و نه نام — طعمه خاک شد مقیم و مقام

که بعرش آن جنون بسر کش زد — آشیان ملایک آتش زد
آسمان چون نبرد طاقت پیش — بر سر کوه ریخت آفت خویش
ناله گر دکوه از آن زد و گیر — که گسستند سنگها زنجیر
خاک بنیاد کوه رفت بباد — همه بر فرق آن گروه افتاد
بیخبر عالمی باین آئین — زیر کوه آمد از دل سنگین

وله

ای زفریاد و بیدلان غافل — قلقل اندیشه شکستن دل
این چه مستیست کز تو می بالد — وین چه ساز است کز تو می نالد
با می و جام کردی آنهمه میل — که بنای شعور رفت بسیل
طبع می نیست از ادب آگاه — خاصه آن می که جوشد از خم جاه
از فقیران بکس ستم نرسید — کردن عجز جبر خم نرسید
ظلم بیدستگاه گل نکند — ور ضعیفی جز آه گل نکند
ادبی تا بدل نگاشته اند — پنبه از شیشه بر نداشته اند
جز و کلیم و کل همه هوشست — نه چو ما دنگ و پنبه در گوشست
ناله دل غبار صرصر نیست — گر تو نشنیدی آسمان کر نیست
هر گرا قدردان دل کردند — خاکش از آب شرم گل کردند
چرخ ازین نسخه های تازه رقم — چیده آئینه در مقابل هم
گرچه دور از هم اند یارو یکیست — با غم و شادی هم اند شریک
دل موری اگر بدرد آید — با فلک غالب نبرد آید
گوشت آواز آشنا نشود — ورنه در هر دلی صدای تو بود
اینهمه جرم پنبه گوش است — که خروش دلت فراموش است
پس بهر کس بظلم پیش آئی — تشنه انتقام خویش آئی
که صدای شکست یک مینا — آنچنان کوه را فگند از پا
قلقل شیشه نیست مهر نه متاع — صور دارد جنون درین آواز
دف و چنگ از نوای جبل جنون — بست بر خلق راه عبرت هوش
در محیطی که موج فتنه نمود — غرق و هم جنون خروشی بود
بیصدا گشت عالمی زین ساز — کو بها بست محمل آواز
پنبه انباشته است گوش شعور — کاین نوا بیت شد ز نظر مستور
دل شکستی و ناله نشنیدی — از خود ای بیخبر چه فهمیدی
از همین پنبه عالمی بیدرد — خانه و ما نها نیاز آتش کرد

بر خروش رباب و چنگ زدی — شیشه تا پرکنی بسنگ زدی
میکشی ساغر ستم زد نیست — بر خط جام دل قلم زد نیست
پیشتر این شراب فتنه عمل — میزند بر دماغ اهل دول
زاهل جاه این جنون بروز زده است — که جهان جام دل بخون زده است
محرمان حضور این محفل — بسکه دارند پاس نسبت دل
مستیت از شکست دل پیداست — که ازین شیشه هیچ عذر نخواست
غافل از جز و هیچ کل نشود — شیشه مشکن که سنگ مل نشود
دل اگر نقد جنس و گرانست — در برت نیز از همان جنس است
تا عرق واری از کدازغرور — باشد آئینه دار برم حضور
گر خطی زین میان شود مفتون — میرسد شبهه بر جمیع نقوش
رقم غیر از این حواس حکست — همه را حکم حس مشترکست
ور همه ذره بیاس زند — ناامیدی بر آفتاب تند
باید از ساز دل حیا کردن — فهم آواز آشنا کردن
پنبه از گوش شیشه تا برزد — قلقل خویش هم نمی شنود
پیش از آن کت فلک کند آگاه — بر نداری ز گوش تمام نگاه
زان ترنگی که شیشه دل ریخت — عالمی را شرر بحاصل ریخت
چو تو خلقی درین خیال آباد — داد هنگامه تعین داد
شور مستی ز هیچ ساز نجست — کان نوا ناسر مه بر شکست
سر منه خاک داشت بستن لب — تا گذشت آن خروش کوس دهل
این هوس نغمه های بیدردی — مشنو آنقدر که کر گردی
ظلم ازین بیشتر چه خواهی کرد — دل شکستی دگر چه خواهی کرد
در بساطی که شور مظلوم است — پنبه در گوش داشتن شوم است
پنبه ات باشرار نزدیک است — خانه اعتبار تاریک است

که در آن صبحهٔ غضب طوفان   محو شد نقش آدم و حیوان
سنگ بر جام آن گروه آمد   آن صداها بزیر کوه آمد
گشت شوری گران شکست بلند   برق بر خرمن حیات افکند
فتنهٔ آن غبار رفته بباد   زد بهوش هزار شهر و بلاد
میدویدند هیچ و آن طلب   بتماشا که بساط غضب
ساز آن عبرت انجمن مبدا   همه را از مقالم ظالم باد
داشت امید از آن سیه منظر   جامهٔ ماتم نجات بسر
در چنین موضع تصور گاه   هیچکس را نبود طاقت آه
دیده نامحرم اثر میگشت   نگه آتش گرفته بر میگشت
هر که چشمی ز دور وا میکرد   درکه از جگر ثنا میکرد
تا نفس رنگ گیر دار اظهار   آب میگشت زهرهٔ گفتار
نه نگه داشت تاب بیتابی   نه زبان احتمال گویائی
گر سری بود هوش باخته بود   ور دلی دم زدن گداخته بود
عمرها زان جبل هر چپ و راست   جای آواز دود بر میخاست
خاک آن کوه موج خون میزد   ناله از سبزه سر برون میزد
گر نقابی ز قیر شق میکرد   سنگ روز سیه عرق میکرد
چشمهٔ سیلاب قهر راهی داشت   برق در شش جهت سیاهی داشت
زین قبل عالمی ز ساز غرور   نغمهٔ یاس برده است بگور
فی الحقیقت بهر کجا کوهی است   یادگار مزار انبوهی است
سنگهائی که دارد این کهسار   نیست جز نقش لوحهای مزار
زینهمه کوه بانگ فغان دریاب   ناله بشنو خروش شان دریاب
هر کجا میکنی بلند آواز   از عدم جمله میدهند آواز
یاس شان بسکه نوحه پرداز است   یکصدا صد هزار آواز است
حاصل عبرت آنکه آن انبوه   بعدم برد دستگاه شکوه
زان چراغان بغیر داغ نماند   زان چمن جز نوای زاغ نماند
آب آن بحر خشک شد یکبار   صدفی ماند گوهری بکنار
حامله عورتی در آن نیرنگ   چون ثمر جست از طبیعت سنگ
سوختن از تل هزار زگال   اخگری کرد انتخاب کمال
موج از آن زورق نشسته بگل   تختهٔ را فکند بر ساحل
چون قضا هول آن قیامت زاد   گوهرش از صدف برون افتاد
اختری یافت از سرادق غیب   نفتد کنج مشیمهٔ لاریب
بفروغ هزار لمعهٔ نور   با جمالت صد آفتاب حضور
داشت سامان بصد طرب زائی   مهد نازش کنار تنهائی
سایه افکن نبود کس بسرش   غیر گرد یتیمی گهرش
کو شفیقی که در برش گیرد   یا مُعدی که بر سرش گیرد
هم معموره های اطرافش   بتاسف بریده شد نافش
پسر و مادر اندران آفات   یافتند از قضا برات نجات
صدف و گوهر سلامت [illegible]   زد بساحل ز ساز شهرت چنگ
موج شان مایهٔ تلاطم شد   دستگاه خروش مردم شد
همه حیران نشاءٔ قدرت   جمله محو ظهور این ندرت
که در آن ورطه بر چه افسون راند   کاین صدف زورقش سلامت ماند
فضل حق دامن کرم برزد   کاین گهر زان محیط بر در زد
مدتی ریشهٔ شعار کمال   بدر می بست در نقاب هلال
بیکسی پرورش کفیلش بود   تا جوانی شد آن حقیقت جود
ریشه اش نخل معتبر گردید   قابل منصب ثمر گردید
بخت سبزش ز تنش چتر رو کرد   عالمی را مسخر او کرد
ساز قدرت فراهمش گردید   تاجداری مسلمش گردید
شرق تا غربش آفتاب علم   تل انوار چیده بر سرهم
خلق آفاقش از خضوع و خشوع   بسجود نیاز داشت رجوع
ز علوم فواید اقوال   وز هدایای منصب اقبال
با امید قبول معتبرش   یک قلم میگذشت از نظرش
لیک احوال آن گروه نژند   داشت در تازگی خروش بلند
هر که یادی ز رفتگان میکرد   آفت آن جبل بیان میکرد
همه عبرت نمای حال سلف   خاصه زان قوم عمر کرد تلف
می شنید از ترانه اخبار   کاین گروه از شقاوت کردار
همه مغضوب رفته اند بخاک   یک سر از قهر گشته اند هلاک
یعنی این شیشه های خورده بسنگ   بجهنم شکسته اندر تنگ
در مذلت کشان اهل جحیم   غیرشان کل بخرد قوم رحیم

عاقلانی که جهل پیمایند
مرگ انبوه جشن میخوانند
مرگ انبوه پیش اهل نظر
جشن دارد ولی ببزم سقر
گشته زینسان هزار نغمه بلند
در دل مجمر از اصول سپند
قوم هود آنچه زین ترنم برد
در بهار سقر هواها خورد
همچنان کز روی تفکر و صنوح
عالم آب داشت امت نوح
وضع این مرگ آیت غضب است
ز مقام ترنم طرب است
هر گروهی کزین طریق گذشت
غضب حق بر آن فریق گذشت
گر بنائی که این قیامت باخت
تا ابد بایدش بلعنت ساخت
این جوان را بحکم آگاهی
شام غم بود عشرت شاهی
با همه قدرت جهان بانی
بود از آن کوه سنگ و پیشانی
هر که زان حالها بیان میکرد
[illegible] دروان میکرد
در بهشتش مقیم [illegible]
[illegible] داغ آوخ داشت
عبرت [illegible]
[illegible] ها به نشتر نیش
بسرش

بسرش گر هوای افسر بود / گرمی آفتاب محشر بود
تخت زرین و افسر گوهر / چون دو سنگش فشرده زیر و زبر
می نمودش نگاه عبرت بین / پشت دست گزیده نقش نگین
درد آن قوم داشت در همه حال / همچو آواز کوهش استقبال
داغ یاسش چراغ می افروخت / بر مزار خیال دل می سوخت
روزی از مؤبدان فرخ فال / کرد بیتاب اضطراب سؤال
کای یقین سبتان علم و قدم / مهربانان نوای ساز کرم
چاره هست کاین گروه مصاب / وارهند از خشم کند عذاب
همه گفتند از عذاب الیم / کیست خواهد نجات اهل جحیم
باز این قوم کز صفات قبیح / داده قهر قش جزای صریح
نیست ممکن کزین گروه شقی / شام بخت سیه شود شفقی
مگر از بحر رأفت غفار / آسمان آرد ابر رحمت بار
آبی از چشمهٔ بهشت رسد / تا بران خاک خون سرشت رسد
چون کتان استخوانشان زان آب / کند آیینه داری مهتاب
شاید آن نامه ها سفید شود / یاس هنگامهٔ امید شود
گر چه رنگی ندارد این تمهید / لیک آثار فضل نیست بعید
ور نه این فرقهٔ ضلالت کار / هیزم دوزخند و طعمهٔ نار

ولہ

ای دلت را بکارگاه خیال / غم دشوار و پیچ و تاب محال
هر چه پیش تو ساز دشوار است / همه وهم فسرده اطوار است
این خیالات جز خیالی نیست / گر تو جهدی کنی محالی نیست
سر ز وضع فسرده بر کردن / قدمی زن بجادهٔ مردان
نشاهٔ همت بسامان نیست / ور نه کو مشکلی که آسان نیست
گر بهر عزم آسمان باشد / مرد را ننگ امتحان باشد
همت مرد اگر کمند شود / آسمان تا کجا بلند شود
ور به دریا کشی فتد کارش / شرم گیرد دماغ خمارش
بحر تا چند جوش باده زند / تا بجایش عنان اراده زند
طاقت مرد اگر قدم فشرد / کوه از سایه پشت دست خورد
ختم هنگامه مبالغه کرد / قسم نه فلک بهمت مرد
طلب آهنگ مغفرت آیات / یعنی آن سایل طریق نجات
چون ز اخبار نام فضل شنید / محو جمعیت یقین گردید
مژده تعلیم دستگاه یقین / کرد افسون همتش تلقین
که همین است اگر بهانهٔ شان / بر مزاج کریم نیست گران
آنکه گرداندن فلک داند / این ورق چیست تا نگرداند
آنکه شب روز کردنش کار است / حک این نقطه اش چه مقدار است
خار خار و داغ الفت جاه / بر سر همتش شکست کلاه
بر جنون شد قبای دانش تنگ / جست بوی گل از تعلق رنگ
ترک هنگامهٔ هوسها کرد / پشت پائی بناز دنیا کرد
زان همه دستگاه ملک برید / سجده داری زمین فقر گزید
درگذشت از خیال تاج و نگین / با کف خاک بست عهد جبین
روز و شب سر بخاک طاعت داد / تکیه بر دستگاه رحمت داشت
جبهه در موج شرم میزد ده / سجده میکرد و آب میگردید
کای زبان بخش مغفرت طلبی / جرأت ایجاد آه نیم شبی
در جنابی که چرخ و شمس و قمر / چون سحر گم کند غبار اثر
اثر آه سرد ما معلوم / مشت خاکیم گرد ما معلوم
دل کجا تا نفس فروشد کس / ساز کو تا بناله جوشد کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این / بنوائی که وضع ناز است این
هم تو در دل طپش کنی ایجاد / تا بنالیم در خور فریاد
ور ببخشی که مرهم ابدانیم / اشکی آری که در منش ماتیم
نه سر شکیست در میان و نه درد / کاروانهای فضل وا گرد
ما عدم مایگان خیالاتیم / گرد هنگامهٔ محالاتیم
زین غباری که ساز ما دارد / وهم هستی ترانه ها دارد
چون و چند خیال فهمیدن / داشت داغ و وبال گردیدن
غیر در بارگاه عدل خطاست / دور گردیم ظلم ما بر ماست
طبع غافل بوهم غیر آمیخت / فهم ما خاک بر سر ما ریخت
جهل ما غیر ازین اثر چه کند / از تو غافل شدن دگر چه کند
قطره از بحر تا گذشت جدا / اضطرارش بسوخت سر هوا
سایه را خود نبود جامه سیاه / دوری مهر کرد نامه سیاه

گشته‌ام سرمه و خموش نیم | در عدم نیز بی‌خروش نیم
حیرتم سوخت کاین غبار خیال | جست هرچه ز آن قفس بی‌بال
شرر جسته ز آتش جانکاه | به که کم کرد از نجات آگاه
این وبال از خودم معاینه شد | سرگذشت نجاتم آینه شد
همرهان خاک و من بغفلت شاد | برکه نالم ز عافیت فریاد
زندگی بر در فضولی زد | که باد بار ناقبولی زد
یاس تا کی فروزد آتش خس | ای محیط از نمی بدادم رس
مشت خاکم ز پرفشانی گرد | در جناب کرم فضولی کرد
بعد از نیم به نیستی بسیار | گرد من ازره کرم بردار
ضعف تا کاه پیچ و تابش برد | سر بپای نوی خاک خوابش برد
شوری از پردهٔ عدم برخاست | فتنهٔ محشر کرم برخاست
بر کرم تکیه آنقدر کردی | که عدم را بهستی آوردی
سود عجزت بخاک یاس سری | که عرق بایدم گشود دری
این دری نیست کز ملازم خویش | بردد آرایش تغافل پیش
در جناب کرامت غفار | عجز خلق نیست آنکه دارد کار
تا دلت ساز خودگدازی داشت | سنگ در پردهٔ شیشه‌سازی داشت
آنقدر بر تضرعت نگریست | که ز هر عضو سنگ شرم گریست
گر کنی نا امید برگردد | بحر رحمت ز شرم تر گردد
اینک از شرمت ای جنون همت | عرق آورد جبههٔ رحمت
از تو چندی بر آستانهٔ جود | انتظار کرم غنیمت بود
فضل بود اینکه تا باین مدت | بر تو دادیم قوت دعوت
ظلمت از هزار نور گذشت | کاینقدر ربات در حضور گذشت
دعوتت با که داشت روز نیاز | یا چه در بود بر سجود تو باز
انتظارت اگر مشوش داشت | کرم ما باین ادا خوش داشت
بکمین شفاعت دگران | کوی دولت تو برده ز میان
عذر فرصت بفهم باید راست | این نیاز و حضور باز کجاست
همچنان کز عقوبت آن حال | کرد بهر تو رحمت استقبال
چشمت از خواب نیستی واکن | جوش اکرام حق تماشا کن
لاجرم از عذابهای شدید | عالمی را بشرم نشان بخشید

مرده را اینقدر خروش که داد | خاک را دستگاه جوش که داد
عافیت بر سرم قیامت کرد | سوختن ز آتشم برون آورد
ورنه تا فالی از نظر زده است | آتشش دامنی دگر زده است
از سلامت عقوبت انجامم | گرچه سنگی نخورد بر جامم
آگهی ریخت بر من سیلاب | آفت صد هزار خانه خراب
رسته‌ام لالهٔ کدامین باغ | که آتشم در بغل گرفته چو داغ
رحم بر حال یاس‌کیشان کن | یا مرا هم بکار ایشان کن
چند ازین خاک انتظار آلود | دامن رحمتت غبار آلود
تا سحر از نگاه باز پسین | پرفشان بود شمع مرگ کمین
مژه تا کرده بر شعور فراز | در رحمت ز نشتش جبه شد باز
کای غبار فسردگی بنیاد | این جنون جوشیت که داد بباد
وضع ابرامت ای جنون توام | ستمی بود بر مزاج کرم
بردر ما غبارت آنهمه ریخت | که آخر کار شور حشر انگیخت
جود دریاس مضمن است اینجا | نا امیدی چه ممکن است اینجا
کرم کار نیست هرکجا عجز است | میر سامان ملک ما عجز است
شیشه را نیز برد سیل گداز | پری آمد برون ز خلوت راز
طلبت گر همه محال بود | بر کرم گردش انفعال بود
ناید از فضل ما بغافل راست | تا در آنجاست ناله شرم اینجاست
ناله کردی تو ما عرق کردیم | جیب راز نیست اینکه شق کردیم
به که با شکر این عطا جوشی | شکوهٔ انتظار نفروشی
شکر یکساعت انتظار کرم | تا ابد نیست طاقت آدم
هیچ فهمیدی از خود ای غافل | که حضور که داشتی در دل
فرصت اینجا چراغ بزم فناست | اینقدر امتداد سجده کراست
تا بساط کرامت آرائیم | فضل دیگر برحمت افزائیم
قدر این سجده‌ها اگر دانی | از قبولش کشی پشیمانی
پیش ازین خاک انتظار مبیز | سجدهٔ مقبول حضرتی برخیز
هم ز شرم شفاعت تو کنون | خواند رحمت برآن گروه فسون
انبیا را ز ذلت ادبار | در ازل داشت فضل حق بکنار
هرکه منشور رحمتش دادند | دستگاه شفاعتش دادند

آفتاب اول از جهان کرم | بحصول فروغ گشت علم
پس ز مرآت دهر زنگ زدود | خاص اسرار فضل رب ودود
صنعت آب پاک کرد نخست | تا بهمان لوث تیره رخشان شست
ساز غفران نزاهت آهنگ است | باغ رحمت بهارش این رنگ است
مژه واکرد شوق این آواز | دید رحمت گشوده برقع ناز
فضل یزدان ز پردهٔ دل خاک | شق نور بسته تا افلاک
سنگ آن کوه جمله آب شده | خاک خون گشته آفتاب شده
هر شرر چشم استیاز گشود | آب بی پرده بود سنگ نبود
پس از آن چشمهٔ ترحم جوش | رحمت افکند در زمانه خروش
موج بحر کرم گسیخت عنان | جانب شرق شد ز غرب روان
گشت موسوم نزد اهل فنون | هندی گنگ و مغربی جیحون
چون زلالش بانقسام رسید | پیچ و راست منکدر گردید
منشعب یافت عقل قانونش | خواند نیل و فرات و جیحونش

اینکه بی شعبه تا مشرق تاخت / در سر هند شور گنگ انداخت
میرود تا ابد باین صورت / نامهٔ دوست قاصد رحمت
میکشاید بخیل غفلت کار / تا قیامت ز مغفرت طومار
هر قدر موج آن نقاب در است / نامه شسته نقش در نظر است
تا خطوط کرم تلاطم کرد / تیرگی نقش در عدم گم کرد
خط این نامه یا قلم صاد است / انتخاب برات آزاد است
از وجود شد باین اکرام / بر جهان دعوت ترحم عام
فضل حق جرم هر که را بخشید / دیگری رنج آن گناه ندید
اکرم الاکرمین باین انوار / شست از خلق ظلمت ادبار
خاک بر فرق وهم باید کرد / معنی فضل فهم باید کرد
تا ابد حکم فضل بی باکست / هر که زان آب تر شود پاکست
زین حقیقت بر آن گروه سعید / رمز جوی هشت پرده درید
گرد هنگامهٔ تلاش نشست / جستجو صورت تسلی بست
سعی مردان عرصهٔ توفیق / فهم کن زین مراتب تحقیق
که چه مقدار تاخت طبع سلیم / تا شد آن نکته‌اش یقین تعلیم
بهر معقول معنی مجهول / اینقدر جهد کرده اند فحول
ای جهان گرد رنگ احوالت / چه جحیم و چه خلد افعالت
این نواها حصول پردهٔ تست / این صور جمله نقش کردهٔ تست
در محیطی که کس شناور نیست / غرق سعی تست گوهر نیست
هر چه زین بحر جود یافتهٔ / رمز اعمال خود شکافتهٔ
گر خزف زشتی تو داشت کلف / ور گهر نیکی تو بود صدف
خلد و دوزخ کجاست چشم مآل / جز حصول نتایج اعمال
عمل نیک هر قدر کاری / همه فردوس بار می آری
هر کجا زشتیت استاد است / بی تکلف جهنم ایجاد است
قدرت بی نیاز کن معلوم / ز آه مظلوم و نالهٔ مرحوم
آنکه کور را ز پا انداخت / این دگر سنگ را چو موم گداخت
عجزت آنم که این اثر بندد / قدرتت تا کجا کمر بندد
چشم بر دستگاه خود وا کن / حیرت کار خود تماشا کن
این دو کیفیت از جهان قدیم / تو برآورده خلد و جحیم
ورنه آنجا عقاب و ذلت نیست / حرف شر در کتاب رحمت نیست
غضبی نیست ای جنون فطرت / که بپندی مقابل رحمت
آنچه خواندی غضب ترحم بود / دم شمشیر او تبسم بود
زین جنونها چه در نظر داری / حیرتی عالمی دگر داری
اندکی وا شکاف پردهٔ وهم / معنی وقف لفظ تست بفهم
منزل منتهای دیدن تو / نیست الا بخود رسیدن تو
عمرها در هوای پیش رسی / روی از خویش تا بخویش رسی
فهم خویشت حضور تسکین است / در رهت آنچه مشکل است اینست
جز تو عشرت کجا ندامت کو / تو بلای خودی قیامت کو
حق ازین دوزخ و بهشت غنیست / آنسوی زوج و فرد و ما و منیست
بی نیازی تنزه آباد است / زین خیالات و وهم آزاد است
شوقت اینجا ز سعی جو هر فرد / در جهان خیال دار و گرد
گر خیال خودت معاینه نیست / عالم بی نیازی آینه نیست
قصه پرداز شوق ازین حرف / که بصد رنگ تا عیان شده صرف
مقصد آنست کاینچنین اخبار / هست موقوف فطرت ستار
تا توان بهره از تجارت برد / غم کسی دگر نباید خورد

وله

شق دیگر ز کلک فضل آهنگ / گرد اینجا دو جادهٔ فرهنگ
تا ز سر منزل گشاید فال / قدمی پیش زد بسعی مقال
کاین دبستان مشق عجز و غرور / عالمی دارد از کمال و قصور
نسخه‌ها پرکشای افسون است / از دفتر انحصار بیرون است
دستگاه عبارت و مضمون / بر جهات افکنده دام فنون
هر طرف چیده اوج استعداد / رقم قدرت کمال سواد
بسکه هر نقش دلکش افتاده است / نعل فطرت در آتش افتاده است
حیرت اوراق دفتر است اینجا / لغزش هوش مسطر است اینجا
گرد این معرض تأمل تلقین / سرمه خیز است چشم باش و ببین
سطری آنجا که شد دلیل شعور / بر تأمل دریده جیب حضور
هرکجا خطی آشکارا شد / راه تحقیق عالمی وا شد
همه گر نقطهٔ بجلوه رسید / خشت بنیاد صد معارف چید

سرحرف حرف کتاب آگاهی / با تو دارد خطاب آگاهی / همه اشکال راز سر بر دا / همه مشتاق جنبش نکهت

وضع هر شکل نقطه رنگین / که بهاریم وارث گل چین

ولـه

که الف نشاند رسا دارد / بی رسائی خواب پا دارد / چه الف آن اشاره تنزیه / بی همان میل الفت تشبیه

آن تجرد کشیده بالایش / این تعلق فکنده از پایش / آن سری از غرور نازلبند / این خم کردنی نیاز کمند

آن دلیل رسائی همت / این نشان ضعیفی طاقت / کبر آنجا عیان و عجز اینجا / از فلک کردن از زمین کف پا

گردن کبر تنک وضع خمش / عجز و خواباندن سر علمش / ناصد آن عروج تعمیری / لازم این همین زمین گیری

سرکشان ناز پرورند اینجا / عاجزان سجده گسترند اینجا / آنچه نزد عقول منکشف است / نقطه بی تأمل الف است

چون تأمل سری بجیب کشید / صورتی از نقاب غیب کشید / نقطه سیر تعین احدیست / سایه انشائی خط صمدیست

حرف بیرنک نقطه پیدا کرد / بتعلق اشارت با کرد / گشت رعنائی از هوس چیدن / لغزش ایجاد پیش پا دیدن

نخل فطرت بفکر سایه خمید / نقش باکشت تخم و ریشه ندید / کبریا از تنزل اسرار / دید خوابی که عجز شد بیدار

سر ز اوج غنا بخاک رسید / فرش انداز خاکساری چید / زین ادا در قلمرو تفهیم / شد رقم مد سرخط تسلیم

الف آخر باین صفت باشد / سر ازین فکر محرم پا شد / پس همان فکر عاجزی ایجاد / داد جمعیت ظهورش داد

نقطه آمد بعجز چاره گرش / کف دستی گذاشت زیر سرش / یعنی از نقش سجده راحت چید / خواب نازش درین ادا بالید

یافت آخر بعالم اسباب / زان کف دست کرد بالش خواب / سرکشی فتنه یا مهیا داشت / وضع آرام لغزشش یا داشت

تی و تی زین نسق دو نی پرورد / سبقی در توهم از بر کرد / آنچه فرق شعور این دو خط است / همچنان از تعلق نقطه است

هرچه زین وضع نسبت نقش نمود / عرض تمثال شخص واحد بود / جمله اشخاص اتحاد صور / داشت بی شبهه رنگ یکدیگر

نقطه دام تمیز احصا شد / باعث اختلاف اسما شد / نقطه قید تأمل اشیاست / ورنه در معنی انقلاب کجاست

هر قدر قید فتنه پرداز است / در اطلاق بر دوئی باز است / بهمین نقطه شد دلیل شعور / کمی و بیشی حساب ظهور

وهم یک نقطه تا فزود اینجا / تا بصد گام پیش رفت از تا / از همین ساز اعتبار نمو / ناله دارد جدائی من و تو

هرچه بر اعتبارش افزودند / دستگاه غبارش افزودند / تا بجو شد نظر ز علم یقین / بتماشای آن و حیرت این

اعتبارات نیست جز نقطی / که خیالات از او دمانده خطی / سر آن خط دریده جیب ازل / پای آن برابد دوانده امل

هرکس اینجا تأملی دارد / این تأمل تسلسلی دارد / جیم و حی خی لغات آئینه / همان نقطه سر و سینه

گرچه یکدست سادگی ورقند / زین تعین مخالف سبق اند / صفحه از شوخی هوس ساده است / شوق ارقام خود سر افتاده است

آن یکی تاج بر سر و مغرور / وین دگر دست بر دل و معذور / گر سر از گل طراوت انبارد / سینه هم داغ لاله دارد

باغ هرچند جوش نشترنست / رنگ ساز تغیر چمنست / برگ برگ بهار امکانی / دارد آئینه فسون خوانی

تا کسی جز بشوق نگراید / بخیال حزین نفرساید / آرزوهای خرمی تمثال / از سر و سینه میکشد پر و بال

[...] کجا مایه جز حلاوت نیست / در سر و سینه پر تفاوت نیست / خواه گل کار و خواه داغ نویس / اعتبار بهار رو [...] باغ نویس

در تماشا که فرح کیستی / منیت نازشی بد بر و بیشی / همه نازان چه دانش و چه جنون / کل حزب بما لدیهم فرحون

آنچه ارقام خود نمائیهاست / معنی وحدت آشنائیهاست / نسخه غیر یک قلم نسخت / غیر عزم خیال خود فسخت

هرچه این بار کلفت اندیشید / اندکی خم شد و بدوش کشید
این دو تا زیر بار غم گشته / آن ز دوش او فکنده خم گشته

صورت عجز اشتراک رقم / معنی مدعا مخالف هم
این چمن عبرت انجمن جانیست / ننگ آن فخر این تماشانیست

سین کمند رسانش چین پرداز / شین تصرف کمین دست دراز
آن رسائی بکوتهی دیده / این همواری آستین چیده

می‌نماید یکی ز جیب خیال / ساعد ساده تعین مال
میکشد دیگری ز دستارش / صورت آستین چین دارش

خلقی اینجاست در خور همت / ناگزیر تردد شهرت
گر بتقلیب و گر بهمواری / میکشد زحمت نشان داری

هوش اگر آشنای معرفتست / وضع هر شکل تشنه صفتیست
کیست فهم رموز این اشکال / گرچه ساز است نغمه‌های خیال

هر که طرح عمارتی دارد / سوی گردون اشارتی دارد
مدعا شهرت نمایش و بس / بر زبان هوس ستایش و بس

این عمارتگران رنج گزین / سین و شین از بخلاف و تعین
جمله طراح نقشهای غرور / بسته دل در هوای بام و قصور

کنگر آن بیکدگر بسته / بار وا این تفرق پیوسته
همه را دستگاه قصر و رواق / برده آنسوی منظر اطلاق

گر هوس شیشه بر هوا مالد / گرد وهم است تا کجا بالد
آخر این طاق و قصر گردون نیست / لیک کس زین قصور بیرون نیست

این گدایان نرد باغ جنون / چون خط سین و شین بلوح فنون
هر قدر هوشیار یا مست است / شکل محتاج کاسه در دستست

هرکجا چشم صاد وا کردید / محو آرایش صفا کردید
با کدورت شهود نایدراست / جلوه هرجاست رونمای صفاست

محرمانی که محو دیدارند / سعی پرواز شبنم و دل دارند
تا نماند جمال نامنظور / عیب آئینه صیقلیست ضرور

خاک این گلشن از قبول صفا / میزند بر هزار رنگ صلا
صافی آنجا که آبیار نموست / نه فلک ته نشین قطره اوست

جلوه‌چینی کسی گزین محفل / از کمین صفاتش غافل
صفا در عرصه تغافل راند / مردمک را بپشت چشم نشاند

که درین جلوه‌زار هوش گداز / بی نگاهیست سیر عالم ناز
چون تغافل غبار سعی انگیخت / دیده رنگ سواد بیرون ریخت

گرچه نقش عیان مثالی نیست / دهر ازین رنگ نیز خالی نیست
ای بسا هوش کز غرور کمال / فارغ است از صعود سیر خیال

ساز غفلت مگو معاینه است / عالم بی‌نیازی آینه است
فهم هر یک ضرورتی دارد / این ادا نیز صورتی دارد

طی و نطی در سلوک همچشمی / ساز آداب کوک همچشمی
هر دو یک جام نی دمیده ز بر / هر دو یک نرگس قلم بر سر

نرگسستان باغ مهر و وفا / بی کم و کاست چشم نازگشا
برده آئینه در مقابل هم / محو تمثال شوق مایل هم

در ادای نیاز سنجیده / هر یک انگشت سوده بر دیده
در بساط طرب سرای ادب / حرف جرات نداده بوسه بلب

گر بتوصیف هم دهند زبان / دارد انگشت زینهار بیان
ور بجام تهی زنند انگشت / جدا انگشت چون جدا ز نشست

این صفات از شهادت داده است / دعوی آرایش زبان و دلست
شرم در چشمشان دمید فسون / گز ادب میل سرمه مانده برون

نکته اینجا بکسوت آزرم / مژه واری بلند گشته ز شرم
دیده تا زین دو نقش پرده نگاه / بیش ازین فرق اتحاد نیافت

گر دو انگشت کان هم مانند / از یکی پشت ناخنی است بلند
گر حریفان ادب کمین باشند / بوفا باید اینچنین باشند

دوستان را اگر ز وارم نیست / فرقها پشت ناخنی کم نیست
عین از طبع اعتدال اندیش / سر حساب تعین کم و بیش

زین چراغ وفاق عهد الکن / رسته همشکل یکدگر سر و تن
پا و سر یا نمود مشترکش / برده از دیدها غبار شکش

بسته ترکیب کسوت بی زیب / جیب و دامن بقدر دامن و جیب
تا نخندد بسری بصورت پا / پا ز سر نشکند کلاه هوا

جیب اگر سینه‌چاک دامانیست / کسوت اعتبار عریانیست
سر مبینا بصورت دامن / نگشد جز شکست بر گردن

ورنه کس بی ترانهٔ این ساز
نقطه خود را هزار جا بسته است
این نقاط اضافی من و تو
در بساطی که نقطه آینه است
ما همه نقش بند تشبیهیم
باغ ما را دگر بهاری نیست
کاش ازین وضع ما بفهم رسیم
همچنان کاین خطوط هوش گداز
نیست این نقشهای گوناگون
بی‌نیازی بعرض آثار
شوق وارستگان جنون دارد
پشت پا گر زدی بهوسها
عافیت در سواد غفلت نیست
شهرت شمع برکشند زبغل
گرچه غفلت کفیل راحتهاست
آن سیاهی که خلق را بسر است
با وجودی که شکل مشترکست

قاف اگر پا بدامن دل نیست
تا نگه رمز و شمع دریابد
سر کاف از اناقهٔ دلبند
هرکه دارد سر تعین ناز
هرکجا سرکشان هوس کیش اند
ازچنین شکل می‌توان دیدن
کج خرامان جادهٔ آثار
لام از هیأت غرور شکن
صورت این غرور عجز انجام
دامن عجز اگر رسا افتد

نیست در بزم معدلت ممتاز
لیک با هیچکس نه پیوسته است
از سویداست خوشه‌چین مو
صورت تیره کی معاینه است
عبرت کارگاه تفهیم
غیر او ما اعتباری نیست
نقطه واری بعلم وهم رسیم
دارد از کلک بی‌نشان پرواز
جز سواد معانی بیچون
باز کرده است ازین دا طوما
پا ز قید هوس برون دارد
بی تکلف دراز کن پا را
همه در راحت اند و راحت نیست
تا سیاهی شود بنور بدل
تیره روزی بسر چو نقطهٔ فاست
هر آزاده سایهٔ دگر است
احتمالات معنوی محکست
ست بعرض بی‌نیازیها
بی مدار خیال خوابیده
غنچه حفظ کمند وحدت نیست
کاینچنان خفت و اینچنین خواند
گردنی کرده گل اسیر کمند
پای تشویش کرده است دراز
زیر تیغ از تعین خویش اند
صورت زیر تیغ خوابیدن
از رگ گردن اند قابل دار
خم گیسو رسانده تا دامن
دل خلقی کشیده بسته بدام
کسوت ناز خوش [illegible]

شور پیش و کم حساب خیال
نقش خال زیاد افسون است
داغ در خیال می‌بندد
عالم بی‌خبر ز وهم صفات
چیده‌ایم از حقیقتی موهوم
خط موهوم نقطه ایجاد است
واشکافیم پردهٔ خطی
نقطه هم از توهم مرکیست
نی که سعی گسستگیش بجاست
تا نماند به پردهٔ ابهام
آنکه پایش نساخت با دامن
خلق را بستر پردهٔ خواب
تا ز آزادگی علم نشوند
آن شرر چیست برق آزادی
لیک آزادگان هر اوضاع
چون گذشتی ز کلفت اسباب
سر زانو شکل کردن خم
بعنوان طواف زانویش
شوق کم کرده پا بدامن ناز
دانش اینجا تأملی دارد
یعنی اوضاع خوابناکان هم
تا بدانی که شکل خیره سری
میکشد گردن و ندارد تاب
تا دراز است پای بیدامن
تا گزیرند خودسران ظهور
سر آن گردن این کمند بسته است
طبع مغرور را ز پا افکند
بهر صید طبیعت احباب
هرکه با شیوهٔ تواضع ساخت

همین صفر میزند پر و بال
بازی اعتبار مجبور نست
غلو تیغ و دوام می‌چیند
لب تشبیه بی‌تنزه ذات
اعتبارات عالم و معلوم
نقش مغشوش معنی اسناد است
صبحی گل کنیم ز غلطی
لیک تحقیق درس فطرت کیست
وضع خوابش دلیل استغناست
مقتضیات نشاهٔ آرام
ما نقش کیست ارسال خفتن
زیر دارد سیاهی اسباب
ایمن از آفت قلم نشوند
ترک اندیشهٔ غم و شادی
کرده اند الفت قیود وداع
خواه بیدار باش و خواه بخواب
قاف را سر بجیب کرده عدم
رفته از گره خم پهلویش
غنچهٔ جیب بهار گلشن راز
قاف و فی غنچه و گلی دارد
لیک آیین نکرده اند رقم
نیست بی ذلت شکست پیچ
که بدزدد سر از کمند عذاب
هست تیغش بفرق سپاه فکن
از بلای تقیدات غرور
گردن ما اینقدر بلند بسته است
گردنی گر تواضع است بلند
وضع تسلیم بسکه بود صواب
ادبش کرد انحنا او دراست

ساز عشرت بتیغ او بست است
چنگ ازینجا وسیلهٔ ظرف است
این رسا نیست نارسائی نیست
سطر ناز است عجز خوانی نیست
ریشهٔ نخل اعتدال این است
گیسوی شاهد کمال این است
میم گل کرده در ادبگه راز
چشم دنباله دار سرمهٔ ناز
باده پیمانی زما و من بسته
که زبانش بسرمه پیوسته
مژگان گشود نقش لطف سری
در لب باز کرد نقش جری
خم ابرو بهمان اشارت او
لب خاموش کل عبارت او
بیش ازین حرف خامشی آثار
در گره غوطه [illegible]
[illegible]
اطق خورده دوبار بهم
کاین رقم نیز بر کمال فنی
گشته موصوف چشمی و دهنی
دهن ما ز ناز غوغاست
چشم واکرده تنگ ساز حیاست
بسکه بندی لب از جنون مقال
چشم پوشی زد بدست ... مال
پس مقرر نام چشم و دهن
لازم آمد دوبار لب بستن

اواره اوهام نمودیم یقین را
یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد
از زنگی دل خانه ببازار گرفتیم

نامطبوع

چه بستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
بجریده سبق وفا نزدی قدم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فرنگی

چقدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
زفرصت غنیمت هوس فسون امل دم
چو حباب سعی گمی مدان که نفس بیکر حرم کشی
کسی ز پر که مکس کشد چه پلنگ دام قفس کشد

غم ساغریکه هوس کشد بداغ سوخته کم کشی
بخیال عبرت و هم وطن مپسند دوری تا وطن
عرق است حاصل علم و فن که خمار باده عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا مروتی کند آشنا

بزمین بفگنی از حیا بره که خار قدم کشی
بیقین معرفت آن تفکر نبرم گمان
چو کثیف اگر بخیال نان بروی دو سر ستم کشی
ببرت ز جوهر آینه و قیمت نسخه طراز دل

سیه‌بست نامه اگر همه نفسی بجای قلم کشی
اگر از تردد بی اثر نرسی بمنصب بال و پر
چو نهال صبر کن انقدر که زپای خجله علم کشی
ندمید صبحی ازین چمن که به پست صورت شبنمی

حذر از آل تردد کو نفس گذاری و نم کشی
من زار بیدل ناتوان نیم انقدر به لب‌ستگران
که چو بوی گل دم امتحان بترازوی نفسم کشی

نکته تا کمر شکست خود بسته راه جنگ عالم بروبیت بگشاده است و تا پنجه طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده است ضعف اختیاری سیر بیست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاریست از سنگباران آفت خمار

غزل دیگر

هر غباریکه ازین عرصه بطوفان برخاست
همه از شوخی بیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
هدف خار شد آن پا که ز دامان برخاست

امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
گرد هرگاه که برخاست پریشان برخاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا
رگ این گردنت آخر بچه سامان برخاست

غیر در محفل تحقیق ندارد شرری
ای بسا شعله که از آن گریبان برخاست
نیزه دار است فلک تا تو سر افراخته
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل دیگر

من و پرفشانی حسرتی که کم است بمقصد رسیدنش
زصدای خون نرسی مگر زبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق نشستن زغبار که چه عاجزی

تری اگر کشدت بجنون رسد شکست آبله گن گلش
بهزار یاس ستم کشی زده ایم بر در رفتنش
چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش
خوش است آنکه خط افسون کشی سر عقل عیب بخجکشی

که مبادت رنگ جنون کشی تو هم حق و طلبش
بشهید تیغ وفا اگر رسد از هوس دم همسری
که گسیخت منطقه فلک زشکوه رخم حمایلش
دل ذره تابش جستجو سر مهر و گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمیکشد نگاه آینه مایلش
بخیال آینه دل از دو جهان نمکش خجلتم
بچه جلوه شب خونیم که نفس کشیم مقابلش
هوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس

که زچاک پیرهن حیا عرقی است در دم رحیلش
نه سریکه ساز جنون کنم نه دلی که ناله فروخورم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
کسی از حقیقت بی اثر چه آگهی دهدت خبر

بخطی که وارسد نظر بطلب زناله بیدلش

نکته آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزل است فضولی هوای سفر جایان مرگ دوری وطن میدارد واگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن خبر عالمی در تلاش بیجا حملی نفس گداخته و میگدازد و خلقی به تردد بی فایده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هر جا جای گرم کرد از مغتنمات وطن شمرد و هر کجا پهلوئی گذاشت قدم خورسندی مسکن مالوف افشرد مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار باید ما غافلان طلب را جاده هم سر منزل است

مخمس بند اول

نی زرگری نه پیشه حدادی میکنم
نی بام و در نه کر و فر ایجاد میکنم
باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم
تضمین مصرعی که خوش افتاد میکنم
حرفی از آن دهان و بیان یاد میکنم

بند دوم

روزی دو در بهار خیالم تاملی است
زین گلشنم نه الفت سروی نه گلی است
نی التفات قمری و نی یاد بلبل است
آغوش دام و چاک قفس غنچه و گلیست
سیر چمن طرازی صیاد میکنم

بند سوم

خلقی بذوق فرصت هنگامه هوس
دارد شغل جان کنی آرایش قفس
من نیستم مقلد احوال هیچکس
جهدم همین بس است که این طائر نفس
چندانکه بال میزند آزاد میکنم

بند چهارم

دل داغ چینی است سپندی نمیکند
صبح نفس سپهر بلندی نمیکند
از خاک جز غبار بلندی نمی‌کند
شخص عدم غرور بلندی نمیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم

بند پنجم

تا کی برم بدشت پیام رم غزال
تا کی شوم بجز عرق ریز انفعال
زین شغلهای غفلت بیحاصلی آل
دامن بشمع دل زده ام لیکه در خیال

ندهی گه طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنقدر سیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی نه
انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار گه بر ماثوره جولاهه بسته اند و بی وقوف سررشتهٔ تار و پود
بسیه روئی محض چون ماکو بر چپ و راست نجسته اند یعنی در هر امریکه عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات
نکشوده اند خود فروشان این بازار را بر حرف بمغز تنیدن دکان بیچ و پوچ آراستن

رباعی

از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآر
گهری محیط تقدسی مکن آبروی حباب سبک
زترنم نی وارغنون بدل گرفته مخون فسون
غم بی ثباتی کاروان همه گرد بر دل ما گران
اگرت منظر بی نشان دم همتی بگشد عنان
نکشید بیدل از ین چمن عرق خجالت بیدلان

ای منکر کیفیت پرواز مگس
چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک
که زسنگ دامن میتوان نکند کسی بصد سبک
بکجاست جنسی از ین دکان که شود بیا بانک دار
چو سحر به جنبش یک نفس هزار نیه بر اسبک
چو غبار بی غم هرزه فن نشو و چرا همه جا سبک

بی زینه تو نیز تا سر بام برآر
نه سر در مسند سیم و زر بتو فارغ از نشستنت
بعلاج ننگ فسردگی نفسی ز تنگی دل برا
محروش خواجه بکر و فر که ندارد این همه انقدر
زگرانی سر آرزو شده خلق غرقه های و هو

گر مرد رهی ز طبع خود کام برآر

غزل

که زمانه میکشد آخرش چو کلام ازته یا سبک
که چو سنگ زنگ کرانیت نشود مگر بیجا سبک
دو سه گام آخر این گذر تو گران قدم ز من یا
تو اگر تهی گنی این گدو شود اتفاق شناسبک

نکته آدمی ریشه استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل
اعتبار نشو و نما و معنی ادراک ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئهٔ شیونات ذاتیه تا افعال
و آثار اسماء صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج کمال بی اختیار دور و تسلسل مقید آن عالم کثرت
یعنی فروغ سخنستان ظهور را باز دکان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت
پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال مواصلتی در نهایت بمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام
در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت
تنزل مراتب و حادث است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر با آستان نپردازد از بی نیازیهای منصب عزت نشستن
و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه
که متعلق صور کونیه اند محض صور ذات مهر فردی از افراد دفتر الهی و کونی محیط اسرار خود است لکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید
و این نیز که از خود برآمده بدیگری می تواند رسید نشاید

قطعه

ور همه از ریشه است ایجاد گل
ریشه یکسر ریشه است و گل گل است
هیچکس محرم نوای غیر نیست
هر یکی در گلشن خود بلبل است

گر ز رز جوشیده است اسرار مل
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
سخت بی پرواست حسن از یکدگر

چون به بینی رز ز رز رست و مل مل است
هیئت مجموعی اینها کل است
تا ابروی بی نیاز از کاکل است

غزل وله

ز رد هوس تبوکی رسم نفسی زخود نه رسیده من ✤ همه حیرتم بکجا روم برهت سری نکشیده من

همه ترک ساز و طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
چو می انکه عشرت عالمی زگداز خود طلبیده من
تو بجلی نمود ورو که ز تاب شعله غیرتش
ز سر جفا نگذشته تو ز درو فا نرسیده من
تو بهار چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
سواددر دتو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل

گل باغ شعله نه چیده من من داغ دل نچشیده من
چه بلا تمکش غیرتم چقدر نشانه حیرتم
همه اشک گشته برنگ شمع ورخ چشم خود چکیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
ببهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
چو سحر نیاده در نظر رم فرصت نفس انقدر
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

چو گل انکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
می جام ناز و نیاز ما بخمار اگر نکشد چرا
چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طپیدنی
که برم بآب شگفتگی بطراوت گل چیده من
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه جا ز جلوه من پرست و بهیچ جا نرسیده من

غزل دیگر

بطراز دامن ناز او چه زخاکساری ما رسد
پر دان مژه به بلندی که زگرد سرمه بجا رسد
تک و پوی بیهده بید نفس ز نهفتن هوس نمود
به محیط میرسدم شاعری اگر به حیا رسد
نفس از تنگی این قفس چو حباب غنچه نشد ام
پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
زغبار فرصت برفشان نه بهار داغ فنا دمن
همه جاست نشه بشرط آن که دماغ ما بوفا رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بکار ما
به سراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
بگشا دو دست کرم فشم که درین نیامه پرستم
نرسد به همت تنگ ما در یکنان بگدا رسد
دل بینوا غم تنگدستی و مفلسی
مژه بر هم رم از حیا که برهنه قبا رسد
نکند ز خاصیت سخا کسی به مرغ وفا
نفتادگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد
بدعای از لب عاجزان که کشوده در تمنن
که ز یاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزی
مدو انقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد
به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر میزنم انقدر که بهار رنگ حنا رسد
سر رشته طرب آگهیت بها میکشد از چمن
چو خیال بیدل اگر کسی تو نگذرد بکجا رسد

نکته

نکته حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشئهٔ وحدت که در مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ یکتائی نشکافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبایع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزویست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال و اثقال برهم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز بود و زیان بمعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمائی این موقع اگر همه چشم بر صورت خود میگشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند هرچند بجیب خود سری فرو می برند چون شعله جز بکام اژدها قدم نمی سپرند اینجا متحقق است که ناقص طبیعتان کونی از فهم تجلیات درس گاه الهی دور اند و پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه واناید و زنگ مکدر از صفای آئینه چو پرده کشاید **نظم**

وحشت احوال مجنون دیدنی لیلا مپرس

جز حدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس

فکر شو تا پای از بیرنگی معنی نشان

پر زمینگیر است خاک از عالم بالا مپرس

از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس

محرمان قال هم در بزم حال آسوده اند

هرکس اینجا از مقام خویش میگوید سراغ

غزل دیگر

چه دارد این گره دار هستی که از صد دام و ننگ خوردن

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوش است از ترک خود نمائی می سنگ هوس برآمدن

لمعه و ریش روستائی نشانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر زخود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد

دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن

مزاج همت نمی شکیبد که ساز تخلش نظر فریبد

بصد فلک دست و دل نزیبد فشار یکچشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم

بکعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طمع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان

باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

حسیان بتدبیر فکر قامت خمار حسرت رود ز جا مست

که در نگین هم بقدر سامت فرو خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید

مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن

بظلمت آباد ملک صورت دل است سرمایهٔ کدورت

ندارد این نخچیر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق پر زدیدی بعافیت هرزه خط کشیدی

نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل

بگل گرفتند خون بیدل چو می بدین فرنگ خوردن

نکته آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمیبرد و هرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم گشودنی چون مژه بر هم میخورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خو نگیری تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن منزه است که قطره های بی سر و پا احرام گوهر جمعیت بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بینائی پیوند دست بسبب وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود پیچید صد رازی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطرهٔ که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت **غزل مطبوع**

چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد

سعی ما در منزل از غفلت بپایان می کشاند

محمل لیلی بر آب شوق بر محمل نبرد

شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغست

غزل نامطبوع

قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد

نشد آنکه شعله وحشتی بدل افسرده چون کند

بزمین چشم بفلک دوم چه جنون کنم که فسون کند

بخیال گردش چشم او چه نسبت صرف غبار من

که مباد آن کف نازنین به فسونش ساید و خون کند

کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود

به فسون پرده گوش ما چه امید پنبه برون کند

چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش

بفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب

که ز دور اگر نظری کنی مژه کار بوقلمون کند

به چنین نبونی دست و دل ز صنایع المم خجل

رود انتخاب و چنین شود که علاج همت دون کند

نزوم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر

تب آمل گهر افکند سر قطرهٔ که نگون کند

چه دمد ز صنعت صفر تی بسحر اینکه ناله فزون کند

ز جراحت دل ناتوان بخیال او نه هم نشان

که سر خسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی

که نهال بخت سیه اگر گلی آورد شبچون کند

نکته روح انسانی جوهریست بسیط

وجیب لطافت بر جمیع نواحی ... نقش تعلق اعتبار ... جز کاه ... بترکیب کثیفات عنصری نمود و نشان ... نقصان می پذیرد ... اصلی ... بتخیل ... این اندیشه ... اعتبار کون ... جمیع ... آورد ناکار خود ... منهاج ... بلطف حصول ... می باید ... ان می ... چون معلومات امور ذهنی ... اسباب حقایق و معانی ... دستگاه خارجی ... محسوسات ... امکان ... چیزی ... نمی توان ... منحصر است ... متصور است ... نمی توان ... سر این ... داده خود را ... اسباب ... بیچ ... بجان ...

نفسی می پوید **نظم**
هزار پیچ وخم آورد و شد بگردن طوق
یاد با دایدا که جاده پیکرانی داشتم
نی زمین در عالم نازآسمانی داشتم
نی زگردشهای گردون انقلاب حال
ذره تا خورشید در وجد حضورم کار داشت
گرد در صحرا جنون رنگ و بوها در چمن
میسر دم نغمه ویکنغمه تا سازم نبود
دم مزن تقریر بوی گل بیانی داشتم
آخر از سر کبریائم سجود آمد به پیش
شش جهت راهم غبار تهمت اوهام زد
تا برافشاندم سرو برگ غنایم برد باد
همت از پستی عروج جوهر ادراک دید
عجز تا بی پرده شد دیدم که شانی داشتم
دهر بود آئینه تا من بی نفس میزیستم
از سپند بزم حیرت دم مزدن ننگ وفات
بی نیاز امتیاز فرق و وهم منفصل

چه نقشها که نشد جلوه گر زپرده ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
ملک استغنای بی نام و نشانی داشتم
اقتضایم تا فتنها داشت بی ملک زوال
مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم
شش جهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت
فرصت اندر روزگار و سال و ماه اندر ضمن
می فشاندم بال و بال آگه پروازم نبود
امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش
در جبین شوق تا ملی آشیانی داشتم
اینقدر ها هم نبود اندیشه جان و جسد
نشئه اقبال جامی داشت از دستم فتاد
نشئه ابروی هستی در زمین تاک دید
بی سبب یارب باین کلفت نصیب کیستم
عرصه صیقل میزدم ضبط عنانی داشتم
داد رس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست
نسبت اطلاق و تقییدم نمیسازد دو دل

چه رنگها که ندارد طلسم غنچه شوق
نوای زیر و بم آرزو چه تحت و چه فوق
نور بی ظلمت یقین بی گمانی داشتم
سال و ماهم موج میزد بی غبار ماه و سال
نافه صبح از نسیم من نفس در بار داشت
خلق میرفت از خود و من کاروانی داشتم
عالمی در سایه بالم زرافشان بود و من
باد و عالم شور دل کس محرم رازم نبود
بی نشانی نقش می بستم نمود آمد به پیش
سعی سنجرایم نفس شد برچه آهنگم بلد
خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم
ذوق آگاهی بکامم طعمه او بار داد
آئینه پرداخت چشم اقبال جان پاک دید
شیشه ساعت نیم تا خاک پیرم چیستم
ذوق جرات هر قدر در حسرت اظهار کاست
ورنه تا من سرمه گردیدن فغانی داشتم
از عدم گرشاد گشتم بار هستی منفعل

همین نفس که غبار تعلق و همی ست

مخمس بند اول

منظر قدر تنزه نردبانی داشتم
نی ز دوران زمانم یاد تغییر زوال
محمل گل بوی من در پرده اسرار داشت
موج در دریا فروغ شمعها در انجمن
در خیال آباد عنقا آشیانی داشتم
گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود
از تامل آنچه در وهمم نبود آمد به پیش
کز ازل هر دم هموزیر من و تا تا ابد
آن همای فطرتم کز آشیان اتحاد
در کمین مغز تحقیق استخوانی داشتم
خاک تا گردیده نتوان رفعت افلاک دید
تیره کردم عالم و بر روی خود نگریستم
انفعال نارسائی شکوه فطرت نخواست
بیدل آزادم ز دام اعتبارات کل
پاس ناموس دلم آتش بجانی داشتم

نکته ساز حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است وحسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یکعالم بیداد **نظم**
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند
عشق مژگان بفسونهای هوسم نکند

دیده را که گشودند بروی تحقیق
گر ز محراب یقین بوی حضوری داریم

خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
تاب زنار چرا گردن ما خم نکند

انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفا
یا سبزم وفا با همه را حسن انکار

غزل من سنگ دل چه اثر برم ز حضور ذکر مدام او

سخن آب گشت و عبارتی شگافت رمز مبهمی
بکدام مایه ادا کند برهم ستم زده وام او
به بیانم الظرف سخن بتامل آنسوی وهم وطن
دری از نفس نگشافتم که رسیم مگر بحرام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنیدنی
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

نکشوتاز حسرت موج من برسید تا خط جام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد
ز چه عالمم که بمن زمن برسید غیر پیام او
بهوا سری نکشیده ام نه شبنمی برسیده ام
همه را بوجه غنودنی بکنار رحمت عام او

چو نگین نشده که فرو روم بخود از خجالت نام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند
نرسیده ام بعبارتی که بنالم از لب بام او
تک و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم
زپری شکسته تنیده ام بخیال حلقه دام او
زحسد نمی رسی ای دنی بعروج فطرت بیدلم

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کسی مباش جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ دم سردی آب تکلیف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش هر دم هرزه درائی نشینی اگر ناخنت رساست بکشاد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردانی لبابی

و ایام تحصیل معنی کمال محال است
یعنی هلال ابرو در صد سال ماه
نتواند گردید و کودن طبیعت
بگردش ساغر ادوار نشئه بزرگی دشوار
که طفل اشک در هزار قرن به پیری
نخواهد رسید

غزل

تو کار خویش کن اینجا تو ئی در من مپیچ
گریبان عالمی دارد که در دامن مپیچ
بلم تا می است ربطی نارو پودی نیاز را
که در آغوش خاک اینجا سر سوزن مپیچ

غزل دیگر

تک و تاز بیهوده تا کی بگشا دل پر از نفس
سر رشته گره کنم دلی آورم برون از نفس
بهزار کوچه شتافتم چه تراشها که نیافتم
رگی از اثر نگشافتم که رسد به پیشتر از نفس
غم زندگی بکجا برم ستم هوس که نه بشنوم
چو حباب بیهوده نشسته ام بفشار چشم تر از نفس
سر و کار فطرت منفعل بخیال میکنم خجل
که چرا غبار گداز دل نگرفت پیشتر از نفس
ز جنون فرصت رفتنی تو دو دم آینه وفا
چو شرار داغم از آتشی که گذشت صرفه تر از نفس
نگشاد عرصه بی نشان بخیال می برد م کشان
بهوا اگر نه عنان کجا رسد سحر از نفس
بغبار عالم وهم وطن نرسیده کی وطن
تحت انتظار عدم مده شتاب مشتر از نفس
بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل

که بساط

غیر نام نیست	صحبت اگر باد دهی گرد ما و من	مژگان بهم نیامده آثار شام نیست	در هر نفس زدن گل این رنگ دیگر است
سامان عافیت سر و برگ دوام نیست	در محفلی که ساقی آن گرد وحشت است	جز گرد باده صورت مینا و جام نیست بیدل	
دل نفس بهمین ناله میطپد	کاین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست	جائی که آسمان بهوا بال میزند	بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست

تلاش آوارگی بامتداد ده شبانروز کشید تا محمل بسیر و پائی بسواد دامن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعه عبرت را این ما بعجز دیدن تقریر غرایبی است و چون تحریر سانحه اتفاق را بی اختیار بیان عجایبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق مباد و حوصله سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبناد در آن هنگام وحشت انجام روزی بمقام چاند چور مهد نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهای یاران آنطرف قافله اختیار می تاخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت وحشت خرامی نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تا ملها قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز ناقه خورشید به نزول آباد شام فرود نیامده گل سفیدی مقابل نظر سیاهی کرد و محمل کاروان شب تهیه استقبال نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی های حس که هیچکس معنیش نمی شناخت با فسون تعبیری دیگر نفس میگداخت بعضی از غلات لشتهای ریگ نشان میدادند و بعضی در خیال مقدمه گرد بادمی افتادند بی ذائقه پردازی وصول تفاوت طعم شیر از دوغ بیرون نمی انجامید و بی عینک آرائی تقرب فرق خط سراب از موج آب بروشنی نمیرسید خار خار طبیعت شعله اضطراب اندوخت و حیرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت تا سعی تحقیق از آن معمای وهم پرده کشاد و علم یقین از شهاب عالم ظن بدر آمد در حالتی که برق آهنگ رخش شوق بهمیز جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گرد تازان عرصه اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالادوی انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند **رباعی**

شوقی ما را بدشت و در میخواند			
هرسو خواهد به بیخودی میراند	اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم	مستست بهار رنگ میگرداند	یک دو میدان تاز غبار تک دو

دو ناشکسته بمحاوطه گل اندودی رسیدیم که آب از خجلت صفای خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل کاه دیوارش دندان جوهر بر می آورد رفعت از پایه آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوی بنیادش پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای خموشش دیده زیب عقد موافقت بستن تا معنی بست و کشادش وارسند غنچه بود بهانه تبسم هم دوش و برگ گلی مهیای کشودن آغوشش فضائی در آن حاطه پی سیر جولان نظاره کردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسیر مشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن بر می آورد هوای بخودی اقتضائیش با نسیم بال پری جنون انداز نشاء پردازی و غبار رنگینی اقتدارش با عبیر بوی پیراهن مست استغنای گلبازی با کمال پرکاری های یکعالم حسن نیرنگ نه از نقش آدم در آن خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوان در آن مکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ما سوی پاک و تنزه کده قدرتی تکلیف حیرت ادراک صفای آئینه جهاتش جز استنباط حضور را معنی تمثل نمیکرد انید و پرتو آثار ارکانش غیر از اقتباس حصول این انوار تخیل نمیرسانید **قطعه**

نیالی این صفا هرچند از آب و گل برون آئی	مبارزین انجمن بیرون مبادا از دل برون آئی		
نگه چون موج در آب گهر غلطیده است اینجا	بجز تکاه ناز افتاده مشکل برون آئی	از وضع عمارات فردوس آیات دو منکله داشت	

مشرف بر کوثر نسب تالابی که از انبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان نازکشودن و از هجوم سایه اشجار کس مخموری مایل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر مده گل از نم کیفیتش دماغ تحیر میرساند کوهر شهوار را جز نخاک منقطع

باید تبامل گذری	بر خار قدم نهی چو از گل گذری	هر چند بپیش ماست یکقطره آب	چون آبله جهد کن که بر پل گذری

کاهی ریشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار می تنیدیم و کاهی چون سایه از جنبش خار و خس رمور سیاهی وا می کشیدیم
پس از ملاحظه یمن و یسار نگاه وحشت شکار بهیچ و تاب دودی پی برد که درکنار آب از مکمن منفذی متصاعد بود و چون ریشه
سنبل نشو و نمای ساخت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینه تجسس
پرداخت تا شوخی این دود نقاب چه آتشکده برمیدارد و بتیابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر برمی آرد چون تفتیش آن مقام
خالی از هراسی نبود اقدام جرأت جز در های وسواس نمیکشود ره گمانها بوسه لب سوفار رسانیدیم و قبضه های شمشیر بسرپنجه
استقلال مسجع گردانیدیم دست حمایت سپرها بلد سعی گردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یافتیم تنگی نگین خانه که در
زیر زمین کنده بودند و بدقت آبله دل باسباب یکعالم درو آکنده طاقت گداز شعله از کانون هیبا آتش استقبال هوش میکرد
و دوزخ سرانجام تفی از آتشکده وضعش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب و فتنه حال
گماشتیم پریزادی از آن طلسم بی نقاب گردید چون طراوت بر فرش سبزه نشسته و بوی گل بر زانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی
در مقابل چهره آتشین افروخته و نفس های قلیان بهم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن و شور سودائی از آئینه اقدامش

آشفتگی خرمن رباعی	حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ	بر آئینه الفت امکان زده سنگ	از دشت بدر تاخته یکدشت جنون از رنگ

برون نشسته یکعالم رنگ	عطری از گلبرگ پیراهنش رایحه شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهار بر مشام می شکست و رنگی

از لاله زار پیکرش بیرون می تافت که غبار آن فضا تتق شفق پیش راه نظر می بست مرات بی پروائیش را محویتی پرداز داده که اگر سیمای
تمثال امکان آتش میزد دیده نگشاد و مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی در هم افسرده که اگر شکست مینای افلاک
ترنگ قیامت می انگیخت پنبه از گوش استغنا برنمیداشت صدمات های و هوی ما چون شخص تصویرا صلا متغیرش نساخت و حرکات
جنون آهنگی ما بخیال گردش رنگش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح گشاد غنچه تغافلش بوی جا
که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد شکوه غیرتی از ساز بی نیازیش معاینه کردیم که زهره هوش تا امروز بلمعه تصور آن آئینه گداز
میزداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهده رنگ باختن برنمی آید با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش
عرضه میداد بر قلقل مینای می درهای فواره عرق میگشاد و حیرت مرغوله که از دود تنباکوش بر هوا می پیچید گردن کهکشان را
در بنفشه زار نشان سیلی می خوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب حجله بی نیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشاء استغنا طرازی

خیال آواره کثرت نوای ساز یکتائی	پرافشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی	بدامان حیا شور دو عالم برق جولانی	ز حیرت در کنار رنگ گهر غلطیده دریائی
دماغ آشفته شوخی نکهت پرواز مستی	با فسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائی	پری آما بجلسکم غیرت ناموس آزادی	زده بر عقبار شیشه نه انجمن پیمائی
بذوق بیخودی انداز وحشت قیامت زادی	فراش کرده در زیر قدم دامان صحرائی	بوضع غنچگی باغ تبسم زیر لب رنگی	نقابوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی
شکوه بی نیازی بسته نقش از نگر نازش	ز سرتا پا کله کج کرده استغنای سودائی		

چون گستاخی پرس و جو از حد گذرانیدیم بید ماغانه نگاهی جام
گردش پیمود که پنداشتیم برق از کمین درخشید یا لمعه آفتاب در چشم ما تابید بان گردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود از دل
دو نیم باز نمی شناختیم و هر چند بضبط سکوت شیدیم جز رقص بسمل نمی پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از لب پیش نمیگذاشت و نگاه شوخی
تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن بغرامشی
داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل بدرآورد سر خط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوش گداز از سطر شعله اش قیامت

مضمون بیت سالها در طلب روی نکو دربدرم روی نما و
خلاصم کن ازین دربدری آهنگ
حزینی بگوش خورد که شنیدن
ازرنگ ما دوباره ورق گرداند
و شور برغبار ما مکرر دامن فشاند
پس از ساعتی که هوش ما بمرکز
افاقت مایل گردید دیدیم قلیان
بر دست از حجره بیرون خرامید
است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت وحشت
کشیده سرعت خرامی دارد
که فرصت نگاه از پیکر آن حیرت
رفتار او ست و جولان اندیشه
از خاک نشینان حسرت انتظار
او قطع بسکه سرتاپای او آغوش وحشت و
ناله بود بی تمیز پا و سر چون شعله
جواله بود موبمویش پیش پیش
یکدگر پرواز داشت
رنگ نازاز بس شرر دنباله
بود گاردن
در قفایش تا عنان گرم
عمر رفته را رهبر ما لغزش اشک
غبار ناله بود فوج دیوانه در دنبال
رم آهو افتاده بودیم و جوش
پروانه در هوای پرتو شمع بال کشاده
با کمال حیرت چشم از نقش پایش
برنمیداشتیم

بنمید اشتیم و با هجوم بید ست و پائی چون غبار دامنش نمیگذاشتیم تا انکه همان خانه درآمد و در صدر بنگله بر زمین نشست ما را نیز آئینه داری مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی بسر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر تیرگی کشید و پراگندگی گیسوی شام بحلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه فتیله های کلف بر روغن پرتو ترکرد و چشمهای کواکب سر از مجمرهٔ گردون بدر آورد هر قدر لمعه نور از گریبان انجم میرست عرق پیشانیش رو بچکیدن می شست و چندانکه ماهتاب بر در و بام می تابید گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش چراغان عرق داشت و پیچیدگی از بن هر مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی اگر بزبان میراند همان بیت بود که بجد میخواند حیرت سماع آن تبازگیهای کرده تصور بیخودی می پرداخت و تا بخود باز آئیم ما را بعالمی دیگر می انداخت ذوق هلاکی بخون آرزو کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش انجم باز دشنه نگاهی بنقصان رساند و ما را از قفس مخمصه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت واستغنای ما ز هیچ کلی را قابل امتحان نمی شناخت رباعی

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگه آوردیم
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

هرچند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ انبان فراموشی بود و یاد ما و مکان نقش طاق نسیان و بیهوشی مصاحت تقدیر رواداشت که اسپان بعلت بیغذائی سکندری خورند و تا تاثیر رجا ماندگی قیصری پیش برند خادمان در آن کوشها سبوئی چند وانمودند بعضی پرازآرد کندم بحریر فکرهای دقیق بیخته و بعضی لبریز روغن زرد ملذذ شمامهای عنبر آمیخته هم آرد به دواب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بید ست و پا درخانه تقفل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته نواهای ساز پاسبانی اقسام موعظت از دور می سرودند و بانواع وهم و هراس تنبیه آگهی میفرمودند لیکن قطعه

گوش کو تا از کسی آهنگ عبرت بشنود
یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود
محو دیدار از خروش سازامکان فارغ است
آینه کر میشود چیزی ز حیرت بشنود

آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل شفق افروخت و چراغان پرتو ثابت و سیار فتیله کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطه سازقوی سررشته طاقت بیکباره از دست داد و اجزای نسخه حواس در شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد رنگ امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار پیچش نگاه بمهر رساند هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر کواکب تفرقه هزیمت رسید و خنجر گداز آفتاب بر سپاه عرصه افق نیزه بلندی کشید تا طناب شعاع از هر طرف شورکشاکش نمیگسیخت بخیهٔ زخم گلشنها سلسله ربط هم نگسیخت و تا رشحات گداز عرق بر سراپای ما گلاب نیفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو تهی نگرداند دور یک جامه بیخبر بیاگذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقترن گشت چون دود از دماغ مجنون جستیم و چون غبار سراپای خود درهم شکستیم هر چند چشم بهم مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر بتامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه را نگر وضع غنودن دیده ها تا در خانه محو مژگان نگشودن خانه دربسته اش چون صدا مانع خرام نگردیده و پرده فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگهای آن قلیان دودی برده درنیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی وانشکافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده ها بیختیم کو هر مدعا بحصول نه پیوست مدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا ننشست رباعی

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود
مژگان بهم زدیم و آن رنگ شکست

اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد و اگر از تالاب نشیمن روی می آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بحجره نظر می افکندیم چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بیابانها

[illegible]

که خون ما حق این بیکسی شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیدن و آب بقای این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را
چون گرد باد بیابانها سرگشتگی فرستاده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان بدشت و در سر داده که شاید از گم رفته بی سراغ
بر دارند یا نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یک کروه بیش دور نبودیم پس از تلاش یک شبانروز جستجو اثر گم گشتگیهای
ما واشکافتند و عنان آواره گردیهای ما از آن وادی بر تافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل ما بمیسره پایان که
میکشید و غبار باد بردهٔ ما را باز بسحر که یاران که رسانید

قطعه

بودیم هوس خرام کوه و هامون | ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا | رفتیم شعور و باز گشتیم جنون

دوستان مشفق رنگهای رفته از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهای
بهار تهنیت استقبال رسانیدند هنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزی از ما نمی شنیدند
هر که هوشی بر آن آهنگ میگماشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس بشور آن زمزمه وا میرسید نمکدان بر جراحت می شکست
مدتی مترنم آن نغمهٔ هوش ربا بودیم و بهمان نوای بیخودی عمرت میسپردیم وضع این شیفتگی ما از زبان نگاه یکعالم تحیر کرد و سر گریبان
چاکی ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد

ای خوش آن سرگشتگیهای بیابان جنون | گر تماشایش خرد سر بر خط پرگار ماند

یاد آهنگی که از شرم نوای عجز ما | صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض
شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند | عالمی آئینه گشت و پشت بر دیوار ماند
محو دیدار تو هر جا رشتهٔ نگه بجود | در محبت اینقدر تاثیر هم می بوده است
ناله از وحشت گذشت و اشک از رفتار ماند | هر که ما را دید حیران جمال یار ماند

رافت اقتضائیهای میرزا در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات می شمرد و بافسون تدارک صحت قسام تدبیر پیش می برد تا خستگیهای
خوردهٔ حواس مرکز اتفاق مؤالفت وا شناخت و هوشهای از سر پریده باز بالفت آشیانی دماغ پرداخت هنگامی که محمل شگفتگی
احوال بتفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که در آن حدود هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات پی نبرده است
و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وانخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم تا بخیات بری که تائید فضل ایزدی آن طایفه را
از آن ورطه نجات بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از آن خطر گاه هشان بیرون کشید

غزل

هر قدم زین دشت و در چاه بلا آماده می کشد

خمیازهٔ ما چون دهان اژدها | دل در آب و تن در آتش پا بگل سر بر هوا | ما و آن کوری که نشناسیم جا از نقش پا
تا نظر بر خویش افکند نیست جز صرف غبار | هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین | ای بهر حال از ترحم آفت ما را پناه
تا نفس پر میگشاید نیست جز صید فنا | هر نفس در گوش ما غولی دگر دارد صدا | ای بهر گام از تفضل لغزش ما را عصا
عنصر تعمیر از سامان عجز ما مپرس | دهر و این غارتگریهای طوفان خطر | ما چنین بیدست و پائی تا کجاها میرسیم

اینچه لطفست این چه رحمت اینچه فضلست ای خدا

در سنه یکهزار و هفتاد هجری میرزا قلندر بسفر بنگاله توجه گماشته بود و اسباب علایق قصبهٔ
مهسی که نسبت کرده از پتنه آنطرف دریای گنگ واقعست گذاشته این همان ایامیست که بنای شوکت شاه شجاع باوارگیهای عالم ادبار
رسیده و اقتدار دولت پادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند و صفا اقبال کشیده شوارع اطراف و اکناف تنگی دلهای حزین
خراش آفتی دارد که حرکت پشه های عالم اسباب جز تیشه بر پای تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلایق تفرقه
دماغ مجنون گرد وحشتی انباشته که تدبیر اندیشه گان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت پیش نمی بردند جاده
راه عبور دیهات با آن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن فضا بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان
بیرون نمی آرند و شیران کنام غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ نمیدارند

قطعه

دور جا نگاهی که در دشت و در از ناامنی | پیچ و تاب جاده ها شمشیر جوهر دار بود | ناله بر می آمد از دل تا نفس میزد قدم
تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود | بسکه می بالید هر سو گرد دلهای خراب | گر هواهم پیش پا مد سر دیوار بود | در چنین وقتی که ره ...

ز آهنگ فضول سر براه اندیشی
چون شعله پا بر خار بود هر چند مرا
حکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکور
مصمم ناگزیری ساخت و نعل
جمعیت در آتش سعی بی اختیاری
انداخت رفاقت یک خادم
بعلم کشی لشکر تدبیر کفایت
دیده و چند پیاده کی از سواران
عرصهٔ مصلحت اندیشیده عنان
توکل را بحکم تقدیر واگذاشتم و
بدرقهٔ راه تسلیم انگاشتم
از آنجا که اتفاق پیاده روی
گاهی دست بهم نداده بود و پا بر
برهنه پائی هیچ وقتی بر سر
نیفتاده روز اول آن نوی پا
سه کروه بیش قطع ناکرده سعی
رفتار به پل آبلهای آثار
تمیز و استقامت قدم
بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشید
دیدم چنین بجده مایل هر گام
دست منعی در پیش ما میگذارد
و آبله بالیدن آهنگ رفتار سر
خاکم بر میدارد بذوق نفس
سرائی پای در خفی چند برآسودم
و با لتفات زمینگری از جنبت
رفتار آسودم چون ساعتی چند
بوضع

بوضع آرمیدگی سرآمد فریاد خادم از در تاکید درآمد که بهر واماندگی همتی بر سعی گماشتن است و رخت افسردگی از نهمکان برداشتن
تا بکجا تر جمعیت منزل استقبال باید نماید و طبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه برآید وگرنه نسیمی که درین مواضع بر میخیزد مکتوب
آفت در بغل دارد و غباری که ازین نواح بلند میگردد بمقدمهٔ قیامتی سر بر می‌آرد خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دستی
پا بالقسمی خوابیده بود که باتش دوزخ مگر گرم نمایند تا اعصاب برهم پیچیده عقدهٔ تشنج گشایند و بصیحهٔ صور آواز دهند
تا عضوهائی که هر یک بعالمی دیگر رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانائی الطرف طاقت می‌باخت و بمقدار
حرکت همان علم بیدست و پائی می‌افراخت روز باخر نارسیده شام ندامت هجوم ناکامی می‌آورد و بامثال مقصد دوچار
ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شبخونی غربت بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجب طوفان عقوبت انگیخته قطعه

نقش بستم تا که از افسون سعی نارسا پای تا سر گلدل پابوس خون گردیده
عضوها بر یکدگر پیچید و بردم غم نشانه داشتم در بار جریان سوی آتش دیده
عزم مقصد غیر قطع الفت خویشم نبود آخر از خود کردم اینجا دره خوابیده

شکستگیهای دست نارسا با تظلم نمی‌توانست برداشت بجای
فریاد سعی بال تضرع توان گشود و سنگینیهای پای بی‌ثبات سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال
بازگردیدن چون عمر رفته از امور محال و اعتماد برجا ماندن چون سپند در آتش نشسته محض وبال هر طرف نظر می‌انداختم
غبار یاس سیاهی میکرد و هرجا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله زور می‌آورد خادم هرچند دلالی میکرد نمک بر جراحت عصا
سود و هر قدر دل میداد بر یاس بیدلی می‌افزود بقوت عصا کشان ناله سپندواری از جا برمیجستم و همان در خاک می‌نشستم
بجهد تجر بیابان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین نقش می‌بستم رباعی

آن راه که سعی نارسایم پیمود هر چند قدم شمرد جز دست نسود
چون آبله شکست با دیده تر هرجا پا میگذاشتم آتش بود

از نصف روز تا یک پاس شب نفس سرد
بر می‌آوردم و حرکت بسملی سر میکردم تا بسرای جمعی بود که از اینجا دو کروه فاصله داشت رسیدیم و چون عضو درفته
بجائی که مدانستم آرمیدیم در طی آن مراحل که ملغزشهای جانکاه قطع کردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید
که جهد ناتوانی هم محمل کششها دارد و سعی بیدست و پائی نیز از منزل بر می‌آرد نظم

موج را زین بحر نتوان یافت بی‌سیلاب کنار بی‌تکلف می‌بسمل هم بجائی میرسد
سایه میمالد جبین بر خاک و بیباک میرسد یعنی اینقدار کوشش هم بلی میرسد
کاروان رنج در اضطراب کمیت با زنهم هر کجا دردی سپاری پی و پائی میرسد

باری سیاهی شب بر شکست استخوانها طبلهٔ مومیائی گشود و اعضای کوفته را پاره بروغن
قرار اندود تا تفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوش الفتی گرم نمودند و غنچه جبینان جوارح سر در کنار فارغبالی آسودند صبحدم
که بیماران شکسته خواب بافسون نفس صبح صحیح از بستر بر خواستند و پیه بکیشان کاروان غنودن لغلغل درای تحمل آگاهی
آراستند زمینگیر قافلهٔ بیدست و پائی تا چشم بر تامل احوال گشود اثری از آن کوفتها محسوس طبیعت نبود بیش از آنکه
با امتحان قدم کشم زبان بشکر گشادم و بملاحظهٔ احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم لعلت خطر راه کرایه کشان اقبال
ننمودند و لعذرهای لنگ زبان مبالغه گشودند بلکه هر یکی بتاکید فتح عزیمت سهم مواعظت بجا می‌آورد و تعلیم احتیاط اتفاق
دفتر ارشاد وا میکرد قطعه

هیچکس هرگز نمیخواهد هلاک خویشتن گرچه ره در ملک دام و علم و دد میبرد
هر یکی را در نظر قید حضور مقصد ست لیک ازین غافل که شوق ناشکیبا میبرد
خار و خس را با فضولیهای طاقت گلشنست سیل بی‌پرواست در هرجا که خواهد میبرد
در بیابان توکل انحراف طرح عقل گر نمی‌آید خوشست تقدیر کی تدبیر میبرد

بحکم بی‌اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر
پی سپر شوق بی‌پروا گردید غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم ندید سر دری تمام استقبال قاصد خیال داشت و

و دست حمایتی از غیب سر آستین گشود و آن طوبی سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رافت افراخته و دستگاه بزرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و ممهر پروری سایه اقبالش کناره دایه نامحرم آغوشش قدمی چند با رقص سپند همعنان گردیدیم تا محمل بیتابی بآن جمعیت آباد کشیدیم راحت آرزوئیهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاجی مزاج بنصیبه اطمینان کلی فایز گردید

بیدل اینجا یا بهر سر موج حمیت میزند
عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد
جرم عجز است اینکه بر بنیاد دل ...
عدل را هم ظلم میدانیم و ...

لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست
از هجوم دقت اینجا دیده جای خواب نیست
گر نفس پر می فشاند کمتر از سیلاب نیست
انطلسم عجز را در هیچ صورت تاب نیست

خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب
رشته ما را تامل در گره می افکند
گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم

صبر گر باشد کسی را مطلبی نایاب نیست
ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ و تاب نیست
در همه دریا بجوش آییم ما را آب نیست

بهر حال نفسی آرمیدیم تا آفتاب از حد زوال درگذشت و گرمی هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بربستیم و بعزم احرام مقصد پیوستیم بمجرد اقامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرات کردن افرازد توانائی از پا درنشست همان قیامت دی دوباره سر از کمین بدرآورد و آن شدائد تلخ تر از سابق زیارت اعضا کرد نشاه حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطرار بجنون نها انجامید صورت حال بخادم وانمودم و گفتم مصلحت بشکستگی گشودم که هرچه بادا باد امشب مقیم همین سایه درختیم هرچند طوفان غبار انگیزد سر بدامن این خاک نهاده ایم و گر همه زمین از جا برخیزد نقش پائیم درهمین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از حشر عذاب گذشتن صراط برنمیدارد و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره نیز بحکم تبعیت ناگزیر تسلیم بود از جاده رضا انحراف سعی نتوانست نمود و با در هر راهی که مقتدا می‌کشد پیرو بی اختیار وامی ایستد سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ ؛ هر موج که باشد بقفا می ایستد ؛ بهر نیت منزلگیری ردای گستردیم و پهلو بخاک یاس افشردیم در آن سواد وحشی که گرد کند جز غبار نظر نبود و متردّدی که بنظر درآید غیر از نفس مضطر نمی نمود تلواسه تشنگی با امید چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی ببوی کباب جگر زله تسکین می انباشت دیده بخواب انتظار ورود شام میکشید تا سیاهی شب از مژگان بندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک به پهلوی دیگر غلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده صدمه بگوشم خورد و تامل بصدای پائی راه برد سر از زمین برداشتم و توجه تفتیش گماشتم پیری دیدم منحنی بر مادیان سمندی بچه دار تاخته می آمد و کودکی عصا در کنار رهپیمان برکابش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که در چنین اوقات پیاده سفر کردن بر مستعدان دستگاه شعور حیف می آید و به تنهائی درین راهها قدم گذاشتن از فکر صایب دور مینماید حصول هیچ مرادی بقبول اینقدر تعب نمی ارزد ؛ و وصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت گرانمیکند

قطعه

ای نازنین محفل عزت چه حالتست ؛ کاینجا بخاکدان مذلت نشسته ؛ در وادیی که مقصد آسودگیست باری نداشتی بچه امید بسته ؛ سعی خیال جز بخجالت نمی کشد ؛ دامن کجاست رنگ تنزه شکسته ؛

گفتم رنگ این اخلاق مشعر بوی آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بر تامل توجه میگمارم سررشته تحقیق بجائی آرم تبسمی بر سر خط کتاب وضوح کرد و گفت من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در مهمی با میرزا قلندر رش بنسبت همسایگی دیوار بدیواریست و مقابله آئینه اتحادش بی شایبه تعین و بسیار با سر خواجه مامور بودم تا بکنار دریای گنگ متابعت آشنائی بجا آرم الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و مراعات اقسام التفات پیوست از سراپا

احوال میرزا می پرسید و سبب احرام این سفر از فقره وا میکشید با همه پرسش و جوئی از کدورت حال بر صفحه اظهار نکاشتم و با شگفتیهای ساخته صحبت بی تکلفی داشتم بعد از ساعتی بر خاست و مادیان جنیبت آورد که قدم در رکاب گذارید و مرا از جنیبت کشان شمارید تامل انصاف روا نداشت که من بآن ضعف و انحنا پیاده ره شمار نمایم و با وجود جوانی در پیش سواره برآیم

رباعی

بیدل اگرت کسب شعور است زشرم
تو نا صبور است زشرم علم ...
زیبا فتاده در نظرت ...
تو دور است زشرم قامت ...

هرچند بسعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح تغافل نپذیرفت گفتم زنا لی سایه امید رخت معتنم فرصتاست عنان تکلیف برگردانید دم از معذرت خود در دادید از آنجا بهانه استنجا خود را دور کشیدم و پس از زمانی متوجه مقام شدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایشان بود و پیر

بود و پیر بادپا سر براه مطلق عنانی نهاده بسیار توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب
نمودم تا هر جا در راهش بیابم عنان از وضع پیاده روی‌هایش بر تابم تلاش جنون تازیها انفعال نارسائی کشید اما حریف
بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک نماز شام بسرای بیکولی که از آنکان سه کرده محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته پیشتر از تیر ما بنشانه رسیده **قطعه** عرصه آفاق جولانگاه
استعدادهاست که هر که را دیدیم رخش همتی هی میکند آن یکی بر برق می تازد سوار قدرتش دیگری از ضعف سازد دامن طی میکند
انقدر رهی که شب را تا سحر باید برید صبح تا پر میزند در یکنفس طی میکند در حقیقت قوت دل دست و پای دیگرست کارهای غیرت پیران جوان کی میکند
معذرتها نمودم و باحسان کلمیش و استودم گفت با خادمان چه جای عذرست اگر شما از استعجال خود تامل مینمودید با فتخار غاشیه
داری منتها میکشیدم بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی اختیار کرده‌ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول
جمعیت مقام در تهیه اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم هر چند در آنحوالی تفحص شتافت فریاد سراغ کرد اثری نشکافت
کسل طبیعت بمقتضای تارکیهای شب خموشی چراغ جستجو را غنیمت راحت دید و غلبه خواب همان فراهم آوردن مژگان را وجدان
مطلب فهمید **قطعه** ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند جز گسستن بر ندارد رشته چون بیتاب شد
عقده می چیند همه گر یاد گوهر میکند سجده تمثالست مرآت کمال عاجزی سرکشی از اشک بیطاقت که باور میکند در ضعیفی پیش نتوان
بردن جز افتادگی سایه سر تا پای خود را وقف بستر میکند هنگام سحر که گرم تازیهای خنگ فلک اشکیل شعاع می گسیخت و از طویله
جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بید ستد وپای
میگشادم یکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سرا متعلق مضافات
اوست مهمان بودیم و با همه اشغال خواب چشم بر تصور شما میگشودیم هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که
شیخ از آنجا احرام مقصد بست و گلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامان عزم بر شکست استعجال شتاب و درنگ مرهون
اختیار فهمید نیست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن باهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ
ایشان جز منزل علیوان نیافت آئینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید و طاقت جوانی در مقابل غیرت پیریش
ساغر انفعال کشید

مردان ز بس رعایت احباب میکنند — احسان بقصد تهیه آداب میکنند
پوشیده تر ز چشم تامل برنگ خواب — راحت نیاز دیده بیخواب میکنند
تاب نگاه عجز ندارند زین سبب — در پرده کار عالم اسباب میکنند
تا گرد سرکشی نشود از صدا بلند — گاه صلای جود نفس آب میکنند
تمثال همدمی که کنند التماس شخص — خود را قفای آینه سیماب میکنند

القصه نه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز عصر محل تردد سواد معموره مهسی رسید پیر رافت تخمیر بر در
دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود و چشم در راه انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم و ره آورد مراتب نیاز پیش آوردم
چندانکه زبان شکر میگشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم کوچک لیهایش در کمال بزرگی بود نظر بقی
که سعی قدم خود را اکبر و رفتارش نتوانست رساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذر خواه ماند **قطعه** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن سازکو از عدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو موقعی میخواهد اثبات غرور و عاجزی در خیال اباد موهومی
نیاز و ناز کو قطره کر بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره‌ام چون ذره‌ام پرواز کو در غبار سرمه افسانه ساز حیرتم
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو آخر الامر طبیعت مغرور را مرهون منت ابدی واگذاشتم و باستر ضای اشاره وداعش را خانه

بگردون می برد نظاره را وماندن مژگان مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت که
که امید ریا بقدر موج دست آشنا دارد که اثرهای غبار روشن نشد بی احتیاج اینجا ز اسرار کرم گر آگهی داری گدا دارد سرا
پا محو شو تا جمله آگاهی شوی بیدل که بقدر گم شدنها هر کس اینجا رهنما دارد همچنان ایامی که پادشاه عالمگیر بخیال تسخیر
دکن پرداخته بود و برق بیکسی بر سواد ممالک هند تاخته رعایای نواح دهلی و اکبرآباد از دستهای عمل حکام سلسله انقیاد
گسیخته بودند و مدعوی تسلط و حکومت طوفان اتفاق انگیخته اکثری پرگنات حوالی منهل الضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری و بیحرمتی میکشید و آبروی کبرا نجاک مذلت خواری
میچکید داوری غیر از بیداد کفار متصور نبود و صورت فریاد جز آئینه گوشهای کر نمیزدود هر روز حاکمی تازه از دکن متعین میگردید
تا بهندوستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید هیچ های نوای نصرت تا باین عرصه علم کشد بسرنگونیهای هلال میکاست و
رایت موکب ظفر تا درین سواد گردن افرازد چون غبار از سر اعتبار بر میخاست آبیاریهای مزرع تدبیر با هجوم مور و ملخ صرف
جهد پیش بردن نداشت و پاس شرایط رفتار در خارستان بی زنهار غیر از خراش دامن احتیاط نمی انباشت **قطعه**

الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ✿ اتفاق این غبار از برق هم سوزان تر است ✿ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ✿ مور مسکین هر کجا جوشید با هم اژدر است
اعتبار ننگ و بد محو است در جوش عوام ✿ چون بلند افتاد آتش خشک و تر خاکستر است ✿

خانها مظلم چون خانه شطرنج سرکوب تصور اقامت بود و بازارها
بیدست چون عرصه رستخیز غبار انگیز احباس ندامت رهنهای سنان و خدنگ راهواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدای
توپ و تفنگ رشور ناهی کوچه ها نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هر گاه براه می افتادند جاده چون مار به پا می پیچید
و اگر بمنزل پناه می بردند هوای خانه چون نفس اژدها زهر میکشید سایه درخت روز سیاهی بود بر سر افتاده و لب چاه دهان نهنگی فرو
بردن آماده قافله تجار با گرانباریهای اسباب تا یکقدم محمل عزم آراید از هجوم غارت لشکر وحشی ناله جرس بار میکرد دید و افواج
سپاه با تزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد از برهنگی و بی دستاری علمهای بی ترحم بدوش میکشند **قطعه**

راهرو چون صبح اگر نقد نفس در بار داشت ✿ تا قدم در ره گذارد بادش از کف برده بود ✿ در همه تمثال ره در خانه آئینه برد ✿ تا بخود جنبد هجوم رنگ خونش خورده بود ✿ بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یاس ✿ شش جهت آئینه دار یکدل آزرده بود ✿

هیچ سری گردن نیفراخت
که چون آفتاب بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کباب سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر بار مسافر بر خاک
می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد و اگر فارس عنان بارگی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن
نداشت قدردانان وضع جمعیت دست از دستار باز نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوهر عافیت میفهمیدند
تا جامه از پوستشان عریان ننماید سرها چون کشف از دو سو بدیوار میگرفتند تا سر گریبان آفتی نرساند و پاها چون خم ابریشم
جبه سنجاک میدزدیدند تا سفر دامن بخار زحمت نلشاند در آن هنگامه اگر واعظ عمامه کم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ برمیآورد
و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه میدیدند راه کشتی در کام نهنگ است
دست از سعی بادبانی برنمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض کنفس
مهلتشان نمیداد اگر همه منزل بود بی اختیار براه می افتادند **غزل**

همه حیران کار خویشتنم ✿ جمله بی اختیار خویشتنم
در دو سر نیز ساغری دارم ✿ نشئه فهم خمار خویشتنم
جستجو هیچ کم نشد هیهات ✿ قلزم بیکنار خویشتنم
چشم پوشیده‌ام و میکده‌ام ✿ ناگزیر غبار خویشتنم
غیری آئینه دار غیرت نیست ✿ کس چه سازد دوچار خویشتنم

مرتی اغنیای معموره متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات بسته بودند و فقرا بوکل ساز بیدرمی چون رخت خانه آئینه بیرون در نشسته از آنجمله فقیر بیدل را تشویش طالع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق با تعلقش بر دوش خیال افتاده بود هر ساعت غبار دیگر از بنیاد حال بر می انگیخت و کشاکشهای تردد احوال شان هر نفس رشته داری از ساز جمعیت میگسیخت تو از اضطراب بر چهره ها و ضیاع و اطوار هم غبار دامن صحرا می افشاند و گردشهای رنگ بر صفحات سیماهای یکدیگر کار بال طاوس میکرد دانه زهره صبرها از آوازه رعد بلا بصدد رفتن ابر تنگ میگداخت و آبروی طاقتها از بید دست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت
راحت خواهی درین شبستان خواب ✿ دلجمع کن از ربط و فاق حباب
تا مژگان ستم کش تفرقه اند ✿ چشم است همان حیرت محروم خواب
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز بیم نیزار صبح

بهزار صبح قیامت محاسبه تعب داشت و هر شش چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت در سنه ۱۰۹۶ یکهزار و نود و شش جنون
یاس دود این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که با هر بی تدبیری مزاج عافیت
احتیاج را راه سواد دهلی سر کردنست و طبیعت از زندگی سیر آمده را از مخمصه آفات انتقام مدبر بردن پروانه وار یکباره بر آتش
زدن محفوظ تر از آنست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و به تیغ یکایک سر نهادن ناموس تر از آنکه هر روز عضوی از خود
باید برید کشاکش سلسله انفاس هم آنقدر امتداد و اعتماد ندارد اگر زمان انقطاع این رشته قریبست تامل عبث فرصت میشمارد
فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برآ ✤ هیچ چون پیش از فسردن بر نمی آید برا ✤ خلق آفت خرمنست اینجا بقدر احتیاط ✤ عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برآ
از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن ✤ چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ ✤ در ضمن این خطرات سروش عالم توکل نیز از جاده آفات شعور
متنبه مینمود که هرگاه میل اصلاح و فساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده بتبدیل اوضاع خیر و شر جز متعلق آثار قدرت ندیده
در سیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچه سلامت نگشودن دلیل غفلت بی یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه
جود از شعله و دود گل و ریحان چندین بیگانگی خلقت آئینی در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت می تواند عدل و رافت نیز بربنا
کاشت قطعه ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر ✤ خار و خس را دسته کرد و همچو گل بر سر گذاشت ✤ بی پر و بالی رسد هر جا بوج
امتحان ✤ حلقه دامت همان خط امان خواهد نگاشت قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصاحبت جز منع مدد منفر بودند و آشنا روشانی که بچندین طرق آغوش شفقت می پرداختند درینحالت غیر از در بیگانگی
نمیگشودند آخر کار بی اثر بیای قبول نصایح شان باد آزردگی بجوش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف
کرد مبالغه نوائی ساز گفتگو با آهنگ استهزا کشید و مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید که تصمیم این عزم اگر باعتماد
خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنیست و اگر بتدبیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع فتح حق مبارکباد ادا کردنی
پیداست از چنین صوفانگاه زورق در بحر استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بی پر و بال بکدام
افسون بدر میتواند جستن الحاصل به بیکسی و بیدستگاهی تسلیم سرشت امور بی اختیاری بهلی چند کرایه نمود و با یک فلک
اسباب تشویش بال هوای دهلی کشود **قطعه** محمل کش آثار خیال است گذشتن ✤ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ✤ منت
ز صاحب اثر جوهر قدرت ✤ جهدی که دل خون شده خسته نماند ✤ بر ناخن امداد شکستن بگمارید ✤ ای بیخبران کار کسی بسته نماند
روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل متردین در انتظام
رنج بی سکیر انتظار بدرقه یافت که از مدت یکماه چون اشکهای مژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای بر لب رسیده
سبحه شماری زمان فرصت میشمردند نه سوار اسپی که شبهه غیرت مردی مدد کوششی تواند نمود نه پیاده مسلحی که احتمال
گرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زدود پیاده ها رنگ قلم چون سپاه شطرنج بجمله بیجرئتی قدم سعی افشردن و سواران را
یکسر از فارس اسپ بجل خیال گرو تازی پیش بردن ره نشینی **مثنوی** همه گردون سوار کوه خرام ✤ جمله پروازهای خفته بدام
بر رکاب شتاب بسته درنگ ✤ همچو گردون سوار گردش رنگ ✤ رهنوردان سعی غلطیدن ✤ محو بیدست و پا خرامیدن
فردای آنروز که محمل عزم بیدلی پیش آهنگ حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنه آنجا بعنوان کبری توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوج داران معزول سایه دیوار سپر انداختن را حصار سلامت اندیشیده اند و گرد آوازه منصور
هنوز از عرصه دکن بهندوستان نرسیده درینوقت هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بخون خود قدم می افشارد اگر علا

پیش تازی کردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من و تو ٭ محمل کش وهمی است دلیل تک و پو ٭ شاهین ترازوی که ما می سنجیم ٭ سرکردن
بجنبش یک سرمو ٭ باری ساز جهدها با آهنگ هرچه بادا باد گوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها بپرواز توکلت علی الله برخود
بالید افتان و خیزان براه افتاده بودند تا وامندگی کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل گشاید با وجود مقابله آفتاب
تموز و نفس سوختگیهای تردد برهنه سری هیچکس بخیال سایه درخت نمی پرداخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکرد و از فرط
تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزد اما هیچ یکی نام چاه و تالاب نمیبرد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف برلب بهجوم
می آورد با این تعب چون دو سه کرده پی سپر اتفاق گردید زمین آب گنی پیش آمد موحش تر از عقبات وادی قیامت و دل فشار
تر از تنگیهای کوچه ندامت که راهرو را هزار جا چون اشک باید بسر در افتادن تا قدمی بلغزش گشاید و چون نفس در نی بصد جا فرو
رفتن تا صد داری از پستی برآید مخاطره وقت راه حوصله ها را باضطراب افشرد ولی اختیاری ضرورت عبور عنان هریکی بسعی
تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و برسر و دوش هم پل بنیاد می بستند در تلاطم شور این طوفان بهل سواری فقیر
میل آهنش که مرکز پرکار گردونک بیباشد بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و همچنان گردونک بهل ساب
برپای گاو خورد و خستگی سم بعلت معذوریش برزمین خوابانید قطعه عالمی محمل بدوش رنج و راحت میبرد ٭ لیک پامالی ندارد جز
غبار بیدلان ٭ در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد ٭ میزند فرسودگی بر دوشهای ناتوان ٭ شعله هرجا می شود جوهر نمای سوختن
اول از خاشاک میگیرد عیار امتحان ٭ نرمی دل آفت چندین درشتی میکشد ٭ بیشتر بر مغز می افتد شکست استخوان ٭ ما ضعیفان امتحان گاه
دو عالم عبرتیم سازاین محفل همان بر تار می بندد فغان عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و سبحه جمعیت شان
یکقلم مطلق عنانی رشته گسیخت تا زمینگیری این بهلها که صلای غارت عام دارد مبادا رخت قافله را ذله ماید و تاراج برآرد
شعله آتش هرجا به پرواز مزرع خاشاک افتاد خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد و صرصر خزان هرگاه برنگ گل دست یازید
شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید پس هر کرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هرکه پای رفتاری داشت
برسعی جولان زور آورد تا تأمل در یوزه امدادی بتصور آرد هریکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه بسرمایه عافیتی توسل جوید غبار فنکان
نیرنگ اثر باخته نظم کاروان بگذشت و رخت ما همان در راه ماند ٭ ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند ٭ همچو آن شمعی
که گردد محو دود و شعله اش ٭ همرهان رفتند و داغ عبرت جانکاه ماند ٭ در آنحالت بمشاهده پیوست که شعله وهم بیابان مرگی بر
خرمن هوش واماندها خاکستر ایس بیخته است ٭ و اضطرار وحشت بیکسی ربط سلسله امیدشان از هم گسیخته پیش از آنکه غارتگر اجل دست
از آستین برآرد قالبها تهی است ولی آنکه سعی مرگ پنجه کشاکش باز داشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار ملاحظه یقین بر رسائی قدرت غیب پیچید که
تا بتفتیش نظر تأمل نصف جوی از نوک میل نمودار گردید گفتم برین گردونک بند نمائید تائید فضل بهانه جوست و بهل اسباب توکل
رها کنند نجا المخففون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند بهمان قدر تعلق بهل بی پاشنه روان گردیدیم
از ساعتی یکاو زخمی نیز بتوانائی تمام از عقب می آید باآنچه باردوش داشت سالم بمارسانید از آنجا تا منزل شیرگده که اگر بتحقیق بتخمین نظر
میکاشت هفت کرده بیش مسافت داشت و در ضمن راه هرچند دیه مقابر که غبار آن سرزمین جز فتنه برنمی خاست و خاک آن
بساط غیر از فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند
چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهلها می کردند و از هم می پاشیدند بمعاینه میرسید که برق دنگی و بیحسی بر سرشان
تافته است و حرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته قطعه بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار ٭ تا اثرهای کرم راندگی محروم شوند

حلق را کریک نگه چشم تأمل وا شود
چون مژه رو بر قفا ارباب حیرت
خم شوند ز عجز طاقت پیوم
خویش افتد نظر از حیا این قطرها
عرق جبین نم شوند بحر مخارت
در سامان گوهر تا حباب موجها
باید ز فکر کار خود بنم شوند
روز که بشیرگده رسیدیم از ازدحام آخر
خلق چون خشت برروی هم دیوار
براورده بود و فراهم چیدن کج
انتقال هرطرف قلعه دیگر اشت
کرده بکیفیتی که مگس هم جای
نشستن خالی نمی یافت و سایه
نیز راه غلطیدن پهلو نمی شکافت
بی اختیار کنار دریا که غیر و رفت
از بنیاد نقوش صورت نمی بست
و امید سلامت جز بغبار رهتیه غارت
نمی پیوست گوشه تسلیمی اختیار
نمودیم و کمر توکل براه سیل بی
زینهار کشودیم خادمها معطل
پاس خدمت زنجیری داشتند
و به بستر آرائی نقش قدم پهلو
گذاشتند نه طاقتی که بپهلو
تا کرا بار حرکت بردارند و نه
مرمتی که بر دامنهای فرو هشته
پیچی از عزم نگارند همان کرایه
کشتان

کشتان مومیائی ترحمی بکار بردند تا شکست محمل بدرستی رسانیدند و سامان محمل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر ازین مخمصه اندکی جمع گردید غبار شام خیمه وا همه برپا گردانیدند بمقتضای بی پروبالی تخالی چند برلب دریا نقش بسته بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته تبدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب امنی متصور نمی یافتیم و بیچاره خطرهای کرانه جز آغوشش قعر نقبی دیگر نمی شکافتیم تا دم صبح دیدهای غنودن باخته را تحریر وضع حباب واکرده داشتیم و بچراغان چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم **قطعه** راحت ما دوش در اندیشهٔ آفت گذشت ❊ آنچه محسوب تماشا بود در عبرت گذشت ❊ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر ❊ فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ❊ و هم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ❊ صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت ❊ هنوز پاسبانان حصار گردون چشم از کمین دیدهبانی نابسته و کلیدداران قلعهٔ افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد برآوردند که قافله مهیای بار بستن است و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یکدو ساعت شبگیر باید پرداخت تا خود را ملحق اهل کاروان توان ساخت وگرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد کاروان بمنزل دیگر رسیده است و همان آشوب تهلکهٔ دی امروز نیز در نظرها صف کشیده گفتیم عنان گیر شتاب کیست و باعث درنگ چیست **رباعی** بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز گر پای هست سر برون آر و گریز آوازهٔ یاس بیش ازین نتوان زیست جائی ننشستی که نگوید برخیز همان ساعت عزم روانی کمر بچستی آراست و ضعف تأمل از بستر توقف برخاست مدعای عبرت بیانیها این است که بفاصلهٔ یک کرده مقابل این قلعه دهی بود در گرد و ویرانی عالمی طرح ویرانی انداخته و بتاراج رخت جهانی بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند و آدم و حیوان این نواح را بقتل و غارت پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفاتشان چون نفس در دل خزیده بودند و بهای و هوی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در سلامتی میکشودند این بهلبانان با آن قطاع الطریق مقارض وار توامی قرابت داشتند و ذخیرههای حرام توشگی از پهلوی غدر و فریب یکدیگری انباشتند **رباعی** هرجا پاس مروت یکدگر است از سحر فسرده طاقت یکدگر است مختار شود بهبین که این شرم و ادب مصروف کمین و غارت یکدگر است چون شبهات بعضی توهمشان بامتحان مرتفع گردید همدران شب مصلحتها لبساط اتفاق چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجایی توانند رسانید و معاونی در نظر نمی آید که بار زحمت بیدادشان تواند کشید غیر ازین دو آدم بیچاره که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هرچند بفرض محال چراغ تفنگ داشته باشند جز آنکه باواز قالب تهی کنند دیگر چه می توانند حلوای بیدودی باین سهولت بدست نمی توان آورد و لقمهٔ بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد مفتست اگر این لقمهها را سربسته نذر کام ننمائیم و پس افکندهٔ نشخواری بنصیبهٔ خود هم از میان بربائیم **رباعی** بیدل بر خلق کسرشان ننمائی ❊ تا تیر توان شدن کمان ننمائی ❊ خاصیت این معرکه عاجزکشی است ❊ اینجا زنهار ناتوان ننمائی ❊ بی تحاشی راه مدعای باطل سر کرده بودند و از کمانخانهٔ خیال کج اندیشی چون تیر پر برآورده در سیاهی شب نفس سوزی آواز در سرمه تاختنی داشتند و در پردهٔ زنگار پی دزدیده تر از تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم هدایتی بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردارها بصیقل روشنی نمودار نشود چون صبح افسون ضیا بر ظلمت کدهٔ جهات دردمید و اثری از گرد قافله محسوس تأمل نگردید گفتیم باینمقدار فرصت تک و دو البته از کاروان پیش تاخته اید یا غبار آواره گرد بهای سلامت ما درین بیابان باخته و اگرنه چه معنی دارد که دیر لیست بجهد می شتابیم و سراغ بجائی رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول در نظر پیچ و تاب سرگشتگیها دارد تفاوت

بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیه گردیدن پردازد فوج بیخودی از قفا سیر سیلاب
و تا اشک بیدست و پا کام تلاش پیش گذارد سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا را ز آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود
و نگاه از هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی قطعه همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول ✤ سر بزیر بال شهباز ش بوهم آن چون
تأمل صورت احوال خویشتنش عرضه داد ✤ شد یقین کاو روش بیجا امیدی میکشان ✤ گر نفس در دل صبر آزمائی زهره کو دل کند
پرواز از جرأت کجا باید نشان ✤ چشم میپوشد ندارد بیش غیر از خواب مرگ ✤ میکشد خجلت جیزی نمی بیند عیان ✤ حیرت اسرار
این حالت تماشا کردنیست ✤ هیچکس یا رب نفهمد در طلسم امتحان ✤ در حالتی که صف جمعیت هواس فنا تکلفم تحصیار تفرقه گرفته
بود و لشکر استقامت قوی تکیه سلسلهٔ جرأت خود داری گسیخته سوار مسلحی دیدیم بر اسپی کبود از میسرهٔ آنگروه کفره رو بجانب ما
تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتی که بناء تسلیم انداخت گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی
چون لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ نیام صبح بیرون میدرخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شیب دریافته
در هر اسرار و دستوری و اشکافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفها در بر و سواد شام موج جوهر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار
صلاح از امرات سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحه مبود چون عظمت از سپهر مبرهن ستبه بدتازیانهٔ هیبت بانگ
بر هیلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محجوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر کرده و چه کفران
قساوت در دلهای شما کاشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
و مکر با اهل باطن پیش نمیرود قطعه زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد یا هر دریا بسر نهنگی دارد ✤ بر صاحب تسلیم نیازی مم تیغ
این شکل کمان بسر خدنگی دارد ✤ بمجرد خطاب رنگ آزرو باشان پروانگرد دلرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد همه فریاد الامان
بر آوردند که فضولی اندیشه شبکیر ما را بوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته ازل
این دیده توقع بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راه که گم کرده ایم بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم الحال
بیراهی که هدایت فرمائید سر تسلیم حق گذاریست و بهر جانبی که اشاره نمائید روی نیاز مستقبل توجه کاری ساعتی بر حال
بیکسیهای ما لب ترحم نوا دست تأسف بر هم سود و تحتی بنفرین آن بسکوبان زبان غیرت بیان لمعه برق وا نمود پس عنان سیر
گرداند و بنعره قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم بین و بسیار هرزه چشم مگشائید دلی بر پی من سر بپا افکنده بیائید
تا غول تأمل سنگ براه شتاب نیفکند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شرولیدگیهای سوی مجنون راهی سر کرد که اندیشه در اسکام فشرد
استخوان خرد را شکسته میکرد و نا هموار طبعهای درشت جاده وا مود که قطع اوهام حراسش تیغ فکر را مو بهان بر می آرد هر نفس
بستر تازیانه اشارتی میفرمود و توجه پیش پا مبالغه میفرمود قاید همتش در آن تنگنا سیلها از غلطانی میراند که موج در گوهر تا ان بی
پروائی نغلطید و سایه راهی بان هموار در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای آئینه می تاختیم ولی لغزش تر از صد دد
ساحت هوا عنان می انداختیم تا باندک ترددی خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات رسیدیم و از ان دیه
تا موقع وصول قافله پنج گروه محسوب تفاوت میکردید لیکن فرصت شتاب ما بمبالغه نیم ساعت نکشید غیر از همان زمان بدیدنت
دیگر بسر مه گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن ننمودیم و بلمعه اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم ✤ قطعه

زین قبل بیدل بسی خجلت بیابان هیچکس	تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس	گر تامل گرد و اینجا آبیار آگهی	در دماغ نازطوبی ریشه پرواز است حس
بیکه قدرت در کمین التفات عاجز بیست	خواب عنقا تلخ میگردد و نفرباد کس	ناتوانی در دکان جو دخفت میکشید	گر شود کهسار با سنگ ترازوی عکس

عالی ز عجز طاقت محرم اسرار گرد
شهری دارد نفس در دیده
تلخ کنج قفس هرکه بر دید بیش دیده
از عاجزی گردنباز دید یک
آغوش زحمت تخت و فوق
پیش و پس هرچه خواندم زین
دبستان جوهر دانش گذشت
هرچه دیدم زین گلستان عجز را
بیش گفت بس مزاج معتدل
نسخهٔ فضلی است که جز مضامین
صلاح و سداد از مطالعه اش قوم
آن بحصول نمی پیوندد و سواد
تحریر آن غیر از معانی اخلاق و
وفاق قابل اظهار نمی پسندد
رمز معانیش از آثار گرامی اوقات
ابنیا و اشکافتند و وضوح سر
از احوال فیض اشتمال اولیا در قید
که اطوار ظاهرشان از انوار باطن
اصلا کدورت مباینت نه ورزیده
و نقوش عبارات با آئینه داری
معنی هرگز رقم مخالفت نگزیده
آهنگی که از این قانون نشئه شکون
نگل گرد جز صلای هدایت عام نه
پسندید و صفحی که از این ذوات
تقدس آیات نظور آمد غیر از
بساط دعوت رحمت نچید لمعه
آفتاب

آفتاب بدی درهمین مقام آئینه احوال پرواز داده وطلیعه صبح صادق وصفا همدرین محل چهره کشای افعال واقوال افتاده

بحکم اعتدال طبیعت خواب اینطایفه منزه است از تکلفات تعبیر وبیداری مبرا از تصرفات شبهه وتغیر هرگاه چشم بسته اند عینک

اسرار بیداری منظور نظر است واگر مژگان کشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تبائید قدرت اتفاق هرکه مرات وفاق شان

پرداخت بیداریش ناگزیر سررشته همان اوضاع دردست داشتن است وخوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا برافراشتن

نظم هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست ٭ در بنای رنگ تحقیق اش نمی باید شکست ٭ خامه عدل از نیستان ادبگاه حیاست

نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست ٭ استقامت ربط تعدیل است در بنیاد خلق ٭ طبع هرکه منحرف گردید لغزش نقش بست

موج اینجا دریا ندارد چاره از پست وبلند ٭ لیک چون کوه بعرض آمد تفاوت گشت پست ٭ طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر

درست نیست از احوال وافعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است وبرطریق اعمال واقوال اولیا قدم قدا

سپردن دور از جاده توفیق حرکات مست ونبکی که مطابق سنن خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است

وغبار بی تمیزی در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتار ها از کمین لغزش برآمدن ندارد وآهنگ گفتار بیرون پرده هزیان قدم

نمی افشارد خوابهای ایشان همواره با صور موحش دوچار وبیداریها پیوسته آئینه فساد درکنار آزروی مخالطت اینها از دلایل

انقلاب واختلال طبیعت باید فهمید ومیان اطوار شان گواه بیجوهری وناهمواری طینت باید اندیشید پیداست که سر خوشیها

کیفیات لغو کیست وحاصل مخمور آن ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز ٭ وحشت نه پسندد از تباهی هرگز

چشمی که رمد آئینه وارش باشد ٭ مایل نشود جز بسیاهی هرگز ٭ رویت عرفا هرچند بخواب میسر شود بحصول علامات سعادت مایلیت

دارد وباقبال دولت بیداری بازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر امزاج اینکس پرتو شمول انداخته است ونشاء تحقیق

در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخت اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل وادب مقابل نمی افتاد

وقوع این کیفیت بخواهست مایل ابواب رحمت کشودنست وورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت زدودن پس اختلاط جهلا درهمه احوال

مایه آثار ضلالتست وصحبت کملا بجمیع اوقات واسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح

مشاهده نتوان نمود وبوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نتوان کشود نظم ازمائی که در طبع فصول آماده است بر خوش

طینت خلق اندکی دانش کار در بهار از جوش گل تنگست جا بردشت ودر اعتدالست آنکه این آئینه دارد درکنار در خزان از بیم ها

بی اعتدال افتاده است ٭ هر طرف مژگان کشائی گرد خاشاکست وخار مایل آن هرکه آمد گشت با کلفت طرف محرم آن هرکه

شد گردید با عشرت دوچار ٭ اینقدر آوازه از افراط وتفریط است حلق ٭ آب این سرچشمه بی مرکز نمیگیرد قرار ٭ سنگ عدل آنجا

که نپسندد طریق انحراف ٭ نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار ٭ گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف ٭ هیچکس را نیست

با جهل جنون پیمانه کار ٭ عقل خون شد در علاج فطرت نامعتدل ٭ درد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار ٭ ما بجرم طبع

ناساز از حقیقت غافلیم ٭ ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برار ٭ سعادت اصول از منه که در بلده اکبرآباد بساط قرب صحبت

توقف میگسترانید وفردوس آئین اوقاتی که بسیران گل زمین سپری میکردید صبحی روی نمود که جلای کیفیات افعال وآثار نور

حضوری از مرات حیرت شهود دم بر نمیگیرد وشامی گیسو نمیکشود که روایح سنبلستان اسرار نشاء اهتزازی بر دماغ مستی سراغ

نمیزد بی تاملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر واختیار قرعه ورود شوق می انداخت ومطلق عنانیهای تک وتاز انفاس

بی پروای توهم قید وآزادی عرصه جولان نازمی پرداخت نه خوابم بمقتضای بی تعینی تخم تعبیری میکاشت تا خوشه اثر

دستگاه گرانی کرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی از بر پلیدن دوکان فضولی چاره نداشتم پیچید گیهای
طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت تحقیق وفراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخه توفیق بالقوه
صور استعداد درینصورت آئینه مثالی بصیقل رساند ومضمر هیولای فطرت باین رنگ کل اظهار بیرون دماند مقتضیات وجود از پرده
اسرار غیب میکند بخواست کل چون گردش لیل ونهار بی نیازی هرکجا باشد کند انداز شوق چشم بر هم بسته هم دلیست آگاهی شکار
اختیاری نیست دربست وکشاد چشم خلق خواب وبیداری درینصورت ندارد اعتبار اقتضای آگهی سیلی است بی پرواخرام بازکن خواهی
کاشانه خواهی در براز نور استعداد بخشد انکه خواهد محرمت اولت مژگان کشاید آنچه میآرد دو چار سنگ اگر باشی زفیض تربیت غافل مباش
مهرتابان نقدها دارد بطبع کوهسار ✤ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ✤ خواب بیدارت کند بی وهم جبر واختیار ✤ گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک
خواب کمسیر دولت بیدار دارد درکنار ✤ پرده غفلت کمینگاه ظهور رحمتست ✤ ریشه خوابیده غافل نیست از صبح بهار ✤ ما همه در سایه ابر کرم خوابیده ایم
تا چه وقت آگه شود فطرت فضل کردگار ✤ ساعتی چند غلبه حکم جلال محو جهان احدیتم داشت تا آنکه نسیم کاشش وفاق یعنی تقاضای بی نقابی
جمال حرکت بر اجرای جسیم گماشت وان دوران بقائی بود از حضور نشاه اعتدال وزمان آگاهی از لطایف سعادت اقبال نخستین قدمی
که در کارگاه تامل کشودم گردش رنگ شیونات ذاتم تجدد نگار صور حقایق اشیا واولین قدحی که در ریاحین کده تخیل زدم گرمی
نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح واسما ناگاه فروغ جمعیت حواس انجمن انوار جبروت پرداخت وحضور هنگامه قوی
طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول در پس زانوی تعقل مشاهده کردم واسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت مطالعه
آوردم ودودهای دماغ خیمه اقتداری برافراخت عتبار پایه عرش معین دیدم غرایف مباهات سامان چشمکی کرد بروشنی بروج
وثوابت وارسیدم طفل دبستان ربوبیتم سواد معنی روشن نمود نسخه تربیت زحل برقم نمود سوست تلامیذ درسگاه فطرتم جریده سعیی
بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه بست جوهر آئینه تحقیقم بقطع شبهات غیر تیغ معرفتی آب داد پرده خواص بهرام زیر
لمعه پیشانی تیقنیم برفع حجب اوهام طرف نقابی شکست شعشعه جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی برهم
نالید زمزمه نشاط ناهید خروش بی پردگی انگیخت وجنبش نبض تاملم عقد انا ملی واشمرد برمحاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت
بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تخیلی تازه نماید هیات قمری کسوت کمی وکاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گردی
برافشاند غرور عالم نازی برخود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح شکفگی نفس پرداز صبح اقبال هوا دمیدن از سرگرد وشرم جوش
آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز د صفای آئینه آب تمثال عرق بعرض آورد مشق معنی خود داریم رتبه نشستی بهم رساند پیکر خاک باستخوان
بندی تمکین جمادات پرداخت رفع کلفت افسردگیم پهلوی اهتزازی گرداند حوصله نباتات بسامان نشو ونما بیرون تاخت ماده هیولای
طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان بانقیاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شایسته نشاه جامعیت
اندیشیدم حقیقت انسان بمعرض تحقیق رسید القصه هرچند بسواد عرصه تنزل عنان گسیختم جز سجده آستان عزتم گرد آگاهی نمی انباشت
وهرقدر بتقضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم الیقین نفراشت نظم

گر بهرا آئینه آن کیفیتم باور نبود
جز گشاد و بست مژگان ساز بام و در نبود
دور خجی جز خجلت طمع هوس پرور نبود
جز همان یک نشاه مطلق می و ساغر نبود

شمع این نه انجمن از جیب من فانوس داشت
رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریخته
با همه جوش جنون سر بر بنا وردم ز جیب
آگهی گر داشت غیر از من کسی در پرده بود

بر سپهر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود
گر نمیرد آرزو ساغر سخون کوثر نبود
هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود
محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود

حیرتی آمد به تعظیم زمین تا شاه کاه از
هرچه کل کرد از سواد منظر پست وبلند
آتشی دیگر نیامد در نظر جز وهم غیر
طرف ومنصرف خرابات اثر بر هم زدم
عالمی بودم محیط تحت وفوق و پیش و پس

بحر پایم زیر پا و چرخ سرم بر سر بود
در عین این تماشا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته وتارک سرم با آئینه زانوی تربعش اتصال بسته فتیله دماغم اقتباس نور از گرمی آن زانو داشت وازان فطرت بلمعه پرتوش رموز این دقایق می نگاشت چون وارسیدم جوهر ایجاد عالم آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه وسلم غزل

آنکه امکان تا وجوب و واحدیت تا احد
صورت مثالی از آئینه زانوی اوست
رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی
جوش این نه بحر اخضر رشحه از جوی اوست
از سواد ملک هستی تا شبستان عدم
هر کجا مژگان کشائی سایه گیسوی اوست
هرچه آید در خیال وانچه بالد در نظر
گلشن جوش بهارستان رنگ و بوی اوست
خواه مشرق واشمار و خواه مغرب کن قیاس
هر طرف روی نیاز آورده باشی روی اوست
گر ز وحدتش خارج شماری باطل است
چارسوی شش جهت آئینه یک

سوی

سوی اوست　موج از دریا و ریگ از دست بیرون تازنیست　هر دو عالم در کنارش محو جستجوی اوست　استان او سراغ هرچه خواهی میدهد
گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست　از من بیدل چه امکان داشت فهم راز غیب　شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست　چشم واکردم اما پاس ادب محو تیتی
بر حواس و قوایم کاشت که هیچ جرأتی سر از قرب زانوی مبارکش نتوانستم بر داشت هرچند از حیا در خود فرو میرفتم بحو همان کنار رحمت میگردیدم
و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم　در هر بن موچشمی داشتم حیرت نگار سراپرده سرور و در هر عضو آئینه
چیده بودم حسرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل سلسله تحیر رشته بر ساز بیخودی بست و نشاه تمیز بسلک بیشعوری مطلق پیوست
پس از ساعتی باملاد زبان افاقت سر از عالمی دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال مشاهده کردم　مقامی چشم تخیلم آب داد که بال استغنای
همت ملکوت　در تلاش وصول سایه دیوارش جبین نخاک فرسودگی میمالید　وسعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش بجندین عرش
افتخار میبالید　تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت ولمعات پرده
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیده خفاش نمی شگافت　شیری با مهابت در آن ایوان مستقل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه
غیرت پناهش بسته　سروش اسرار یقین گوش تاملم باین آهنگ گشود　و ملهم رموز تحقیق آئینه آگاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب
علی مرتضی است متکی مسند بساط کبریا

نظم

انکه در خلوتسرای نشاه تنزیه ذات　نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن
فرق موج و آب میخواهد مره واکردنی　بی نقاب افتاده اینجا صورت سر علن
او بطون و این ظهور او حسن و این طوفان ناز　او جلال و این جمال او خلوت و این انجمن
با عبارات تکلف چند پرواز هوس　یا علی انشا کن و در علم و فن آتش فکن
آنکه نتوان یافت در ذات جلالش غیر رب　چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن
بر تو رمزی می سرایم هوش میباید شنفت　گر ولایت تا نبوت محرمت باید شدن
غنچه آغوشی گشود آئینه گل رنگ بست　او تامل این تبسم او شگفتن این چمن
اینه و مضمون گردد گل از دو سکا کاف و نون　فارغ از وهم دوئی چون لفظ و معنی آمدن
اینقدر از فطرت ناقص کمال آگهی است　بیدلم هر جا حرفی نگشود راهی فکر من

گردون وار خم هزار سعید تسلیم بیک کاسه جبین دریوزه کردم　تا سجده از دور بآن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش بند بند م
بکدار زهره نباشته بود　و لرزه در بنای استقامتم جز گرداب هم فرو ریختن نگذاشته　نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم بیرون آن بارگاه شش جهة پیدا
میدیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم　رباعی　تا ناله کنم بساز م آهنگ نبود
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود　تا پیش روم ادب سر راهم داشت　تا برگردم انقدرم رنگ نبود　ناگاه صلای کرم در رحمتی بر رویم گشود
و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم فرمود که نزدیکتر آئی تا بزیارت این جناب مقدس غبار تو هم از آئینه تخیل برداری　و بوسیله این
تقرب اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری　جذبه کیفیت انخطاب هوشی در سر نگذاشت تا با دآب التیام ز عبدو رب آذانم پرداخت
وکشش آن کمند چندان تاملم روا نداشت که رتبه خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از سر دوانیدم و خود را بسایه شفقت پیرایه
رسانیدم فضل یکتائی ولائیش بدولت اتحادی موصولم گردانید که پهلوی جنس دوئی در نیافت و بمبالغه التفات ربوبیتش عضو عضوم
از آن پیکر رفت فرق جدائی نشکافت چون طفلی که در کنار پدرش جنبش مبارکبا دامن رساند یا مجروحی که آغوش مرهمش بر راحت
آباد بستر تمکین نشاند　نرمی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهده شرم لطفش بر آمدن تر بهای عرق باید م شمرد و گرمی
از آن مساس معاینه نمودم که هرچند در چشمه آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد　هر گاه بخیال آن ملایمت
می پردازم سر موئی در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نفرازد　و هر وقت بتصور آن مکرمت و امیرسم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسلسله عالی
دستگاه عرش بنازد　رباعی　کر طبع رسا قابل فور کرم است　با محرم کار فضل و طور کرم است　مشتی خاکم چمن دماغ است امروز　از مستیها میرس
دور کرم است　در حالتی که سراپای خود را محو آن خلاق مشاهده کردم و بر شبهات توهم دوئی در غیریت بر آوردم　زبان سؤال جرأت آهنگ عرض مدعا کرد

بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را
تماشائی که بر در می‌نشاند چشم بینا را
بیا کاینجا عیان مینی پریزادان مینا را
نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی ما را
باین رنگ آب داد آئینه اوهام فرسا را

قلم کاینجا دقیق افتاد نقب گنج تحقیقش
تحیر بسکه شد صیقل گر آئینه رازم
اگر مژگان بهم بندی تماشا کن فضا غافل
شکست بال طاقت نارسا پروازی گر دارد
نگه بر غافلست از شوخی گلها بیرنگی

خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریا را
نگردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را
گشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را
صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را
نگر در خواب مینید بیدل ما این تماشا را

همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا
که میگوید لطافت رنگ صورت بر نمی‌آید
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی‌آید
نبودم قابل آنجلوه اما فضل یکتائی

آئینه پرداز انجمن حیرتگداز جوهر
تا فهمیست که با پریزادان شیشه خانه راز اینقدر بسامان چه تمثال هیچ نیم و شمع افروز هنگامه خموشی شکست ساز تجلی که با سرمه نوایان پرده اسرار تقوی گذیده ام
مضراب سحر دشتم به پیچ و تاب رشته نفسی که با صد تک و تاز سعی تسلسل در تمهید یک گره تامل عاریست جز قماش کارگاه هواجس ما قم و بافتم
تیشه زبانی که بهزار رنگ تردد جان کنی از عهده گشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینه اوهام چه می‌شکافم از مطالب هر چه رقم کرده‌ام
عرق شرم بمطلبی سرمایه مدادیست و از مقاصد آنچه بقلم آورده‌ام کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد غریب ترین سانحه که فهم که
کیفیتش ساغر آگاهی بجنون میزند و مطالعه حقیقتش نسخه هوش در آب می‌افکند فطرت نارسائی خود را شوالعا این اجزا تصور نمودنیست
و معمای این طاقت نام عجز انتظام خود گشودنی اینجا صورت آئینه تحقیق جوهر ناشناسائیست و تمثال معنی یقین آثار معدوم و نمایانی

گفتگوها دارم اما محو تقریر خودم
آیه موهوم عالم بر نمیدارد وضوح
نفی خویشم غرض اثبات نیست گرد سری
تا قیامت شغل اوهامم ندارد انقطاع

با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم
تا نفس دارم نفس پرواز تفسیر خودم
چون نفس گرد رسید نهای تحریر خودم
خوابها می‌بینم و سرگرم تعبیر خودم

از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند
چون سحر پرداز شوخی از شکستم داده اند
در عدم افسونی هستی میزنم بال سحر

چون قلم سر بر خط آواز زنجیر خودم
رنگ تا پر میزند نقاش تصویر خودم
آسمان پرواز آهنگ زمینگیر خودم

اگر شعور صفحه هوش پرواز و نقوش این تحریر با معنی حسابی جلوه
میدهد که مضامین جریده های معقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک باشد بیان این تقریرها صحت
وقوعی وا می‌نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان سر بدر آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت
فهمیدنیست و تعلیم و ارادات قدرت علاماتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را انجمن حضور حق گرمی صحبتیست که دخل اندیشه
های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی‌افروزد و بیخودان را عرصه شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضای کبریایش
غیر از غبار سر بخاک در دیدن نمی‌اندوزد از نواها آنچه شنیدم غرابت آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجایب نگاهی فطرت بی لوح
و قلم اگر جرات این بی زبان جاده تقریری می‌پیمود سررشته نفس تا صد امتیکشید و سلسله سخن تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این بیدست و پا سعی تحریری می‌پرداخت خط
از نقطه سر برآوردن موی جوهر از خمیر بیضه فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه قدم گذشتن خون از رگ خار بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کده نارسائی
جوششیست و ساز بینیازی را در پرده استغنای اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شکافت که در تلاطم انجوش آئینه جنونی سر و ازد و طنین پشه نمیتوان بافت که از سحر طرازی نخروشد
طرح قیامتی نیندازد یک گام در بیمر حله ام قطع نگردید گر بیابان کاهش بفرسنگی نرسیدم چندانکه ز خود میروم آنجلوه به پیش است رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم چند
تضییع اوقات حضور در پرده صریر قلم بشور تظلمی بنیت خامه وار تا کجا تحریر باید فرسود و نقصان سرمایه حال در صورت آرایش قیل و قال فریادیست چون سخن تا چند بیجا
تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز میان کشیدن قفا رتبه تقریریست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر بیدل از خجلت نوایان بساط حیرتم با دو عالم
با دمن پر میزنم در سر بسر زار که رشته سازی بقانون تحیر بسته ام در خموشی گر زنم در فغان بی اختیار که گر خمش گردم نفس بر هم زند بنیاد من که ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار
چو نقلم در وادی عبرت رهی طی میکنم که سر نگونی را کردن سجده پیشانی سوار که هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند که فطرت ناقص بهم نقطه میکند دو دو چار که خامه را سعی
نگون شرمنده تحریر کرد که سجده اینجا میکند بیانی نقطه لغزش آشکار که آسمان را لبیدم آفاق گل کردم بو بهم که گاه نورم بود جولان گاه شوخی گاه نار که عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین که

داغ موهومی زدنت ظلمت بی رنگ و عار
گر عدم گویم عدم مستغنی است از یاد من
ور بهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار
تا قبول هستی انکار مردود عدم که این چنین
منفعل را از کجا گیرم شمار که بیخودی
اسیر وهم این و آن مپاد که تا نفس میزند
با خجلت افتاده است کار که بی پروائی
جنون پرواز عنقا هستیست که ای کرم
این پیچ پیچ هیچ را معذور دار که
بحمد الله ز ختم چار عنصر که فرح پیدا آید
غم بر طرف رفت که بسر هستی قانون بهار
ز ساز جهل سامان نوا رفت که بهاری نشد
بند رنگ و بو شد نه که اندوه خزان از باغ
بار رفت که دمی کاندیشه تحقیق پرواز که
بفکر سال این تحریر بار رفت که دو تاریخ از
حساب او در بیرون که بدخل شهنشه جون
گشت و خطا رفت که بخشت افسونی اعجاز
پرداخت که کار از افزودن عنصر فنا رفت
دو دم در اجتماع چار عنصر که نخست
بود چون رنگ از صفا رفت که
بعون الله تعالی تمام شد کتاب
چهار عنصر مولانا میرزا عبد القادر
بیدل بید اقل خلق الله حبیب الله
شیرازی در مطبع صفدری
صورت اتمام پذیرفت بتاریخ
شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۹ هزار و دو صد و نود و نه
هجری (۱۲۹۹)

هو المستعان و علیه التکلان

مثنوی

محیط اعظم

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار العفو و الغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹ بمبئی

مثنوی محیط اعظم مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد نشاه آفرینی که میخانهٔ حقیقت انسانی را از نشاهٔ ولقد کرمنا بنی آدم علو مفاخره بخشید و پیمانهٔ شهود جسمانی را به نسیم و نفخت فیه من روحی لبریز صهبای هستی گردانید خمهای سپهر در نیرمکاه فرمانش پیمانه وار سرگرم گردش اند و طومار محیط در دریای هستیش چون ناف گرداب اسیر کمند پیچش گاهی نشاهٔ عنکبوت حیاتی در کوچهٔ رگهای تاک می دواند و گاهی دانهٔ انگور را از راه خلوتگاه خم به سرمنزل گلزار دل میرساند محیط ورسعی که مهر طلبش سراپا عرق چین است و موج در تردد کنار آشتیاقش سراسر چین آستین در وادی خیالش پیچ و تاب رشتهٔ نفسها جادهٔ پریشانی است و در بهارستان صنعش هموار مد نظرها خیابان گلشن حیرانیست صبح تا از شمع جمالش دم می زند خانهٔ خورشید روشن میگردد و هلال تا از می کمالش لبی تر می کند پیمانهٔ ماه لبریز میشود ساغر بی طاقتان دشت آرزویش چون دایرهٔ گردباد سر از مرکز خاک بیرون کشیدن پیمانهٔ واصلان دریای جستجویش چون حلقهٔ گرداب بگرد خویش گردیدن کوه بر آستانهٔ رفعتش کمترین خاک نشینان آسمان در جامخانهٔ قدرتش کمی از کوته آستینان نوبت سرخوشی است از خمخانهٔ عالم اظهارش و لایت نشاه ایست از صهبای ایاغ بهارش **نظم**

زهی پیموده اسرار دو عالم	بخط جام استعداد آدم	زجامش جرعهٔ تا بر زمین ریخت	غبار از مشت خاک ما برانگیخت
سر خم تا لبگر اوست همدوش	زجیب خویش دارد پنبه در گوش	فروغ بادهٔ آتش تا در نظر دید	زخط پیمانه گرد خویش گردید
به بزمش از ادب ناکرده مسکن	صراحی پای نشناسد ز دامن	سبو در پایش از می پرستی	از آن دزدیده سر در جیب مستی
که هر کس راه مستی است در پیش	بدست خود نگه دارد سر خویش		

اما بعد بدانکه این میخانهٔ ظهور حقایق است نه ساقی نامهٔ اشعار ظهوری آئینه پرداز کیفیت دقایق است نه زنگار فروش خمار بی شعوری رنگ این تبکدهٔ عالم شوق در نشئه پیرایی دماغ ادراک است اگرچه از آب دیدهٔ خامه ریخته است اما خمیرمایهٔ بنیادش بموج جواهر اسرار آمیخته جوهر شناسان آئینهٔ حال از نقش خطوطش سرمه اندوز دیدهٔ تماشا و مخمور طبعان صهبای کمال از فصیل بین السطورش خمیازه آموز ساغر تمنا مجلس مستان فطرت آرا آثار مسطرش ابریشم ساز طایران

بال پرواز نا آشنا
بلند ادراکش پیش او رفتن
این محیط طوفانیت به هر قطره
وغواص محیط یکتائی را به موج جنبش آتش خروش
کمند بدوش لا جرم هر معنی
کیفیت مطالعش پیمانه گردد ما غی
رساند و هر تنگ ظرف را پیمانه ورق
گردانیش جرعهٔ ادراک نسخه
است سزاوار گرداب در خور کام نهنگ
حقایق نشیمن همت عنقا است کمینگاه حوصلهٔ مور و قطره
این آشیانهٔ عصفور بالی در اندیشه
سپهر کلان چون ماه باریک گشت
و زبان

ونالالی در تماشای این محیط اعظم با آب حسرت نزدیک سالک تا طی مراتب عرفان نه نماید از جاده استفهام آن دور است و طالب تا نسپرد منزل کمال نرسد از وصول ادراک آن معذور سیلی صحبت معانیش طبع صامت را در خروش افکنده و گوشمال نغمه الفاظش دماغ شیدا را بهوش آورده صورت پذیری شاهد جمعش با آینه طبع سلیم محال است و معنی نمای سواد مکتوبش جز شمع رای صایب دشوار بحباب طوسطی از خموشان است و مینا از پنبه بگوشان

نظم

توانَد عقل اگر اینجا رسیدن — چو می خواهد ز مستی آرمیدن — ازین میخانه نتوان بود غافل — که درهاش گشاید بر رخ دل

بهار نشئه فرد دلپسندش — صراحی رنگ مضمون بلندش — بمخموران معنی داده پیغام — ورق گرداندش از گردش جام

ز سطرش موج صهبا نشه بردار — سوادش در سیه مستی نمودار — ورقها همچو مخموران مدهوش — گشوده از کل خمیازه آغوش

گروجش نشه [illegible] از تفکر — بهار بیخودی رنگ تحیر — خط مسطر خط جام معانی — سراپا موج آب زندگانی

تاریخ کتاب — این نسخه که از خامه الهام رقم — می صافش بوحدت محو بودن — گل جامش نظر بر حق گشودن

سال تمام از بنایش مدغم — فهرست ادوار دور اول — گردید مسمی بمحیط اعظم — دریافت دبیر خرد از روی حساب

جام تقسیم گلستان شهود — جوش اظهار خم بزم وجود — دور ثانی

شور سر جوش می فیض حضور — دور ثالث — موج انوار در بحر ظهور — دور رابع

دور سابع — دور خامس — رنگ اسرار گلستان کمال — دور سادس بزم نیرنگ [illegible]

دور اول — حل اشکال در عقد بیان — دور ثامن — ختم طومار تک و پوی زبان

منزه ز اندیشه حادثات — جوشش اظهار خم بزم وجود — خوش آن دم که در بزمگاه قدم — نی بود بی نشئه کیف و کم

نه خم خلوت آرای اسرار او — میراز دور غبار صفات — نه مرهون طبع و نه محتاج کام — مقدس ز تسخیر مینا و جام

نه ابروی موجش اشاره فروش — نه صدر قدح بزم اظهار او — نه از جوش او مستی آتش عنان — نه از موج او نشئه رنگین زبان

نه دردش سر افکنده در پای صاف — نه چشم حبابش تحیر بدوش — نه از رنگ او سرخوش آشکار — نه مخموری از بوی او بیقرار

نه آگاهی از صاف او تر دماغ — نه صافش زبر دست درد از گزاف — نهان از دل شیشها همچو آه — ز چشم قدح مختفی چون نگاه

نه پای خمش مصدر خیر و شر — نه غفلت زنه جرعه اش نقش داغ — نه مینای او مست شوق سجود — نه جامش مربع طراز قعود

نه مستان او قابل احتساب — نه دست سبویش نگهبان سر — نه ابر نقش از خنده عشرت پیام — نه خمیازه چاک گریبان جام

نه تاکش ز صورت رگ و ریشه داشت — ز رنگ حرفش شکست کتاب — نه پیمانه آئینه پرداز ناز — نه ساغر گل روی دست نیاز

همه فارغ از درد آلودگی — نه انگور عقدی ز اندیشه داشت — نه ادراک علم عیان بی نیاز — نه صاف حقیقت نه درد مجاز

بد و نیک از جام اطلاق مست — همه مست صهبای آسودگی — دران بزم محویت لامکان — نه از واجب و نی ز ممکن نشان

در آغوشش پیمانه ها نقش خط — تقید پر افشانده بر هوش دست — حدوث از کمال قدم کامیاب — هم آغوش با هم چو کیف شراب

ز خم هویت همه جرعه نوش — نهان همچو اسرار خط در نقط — نه آئینه باده هستی نما — نه حرف لب جام هستی صلا

بساط گزو دانشش آگه نبود — دلی جمله چون نشئه در می خموش — معانی نگردیده از لفظ دور — نه خورشید پیچیده امواج نور

نه جوشی ز آهنگ مستی درو — بجولانش اندیشه را ره نبود — مصفا ز تشبیه آئینه اش — پر از نقد تنزیه گنجینه اش

ربابش مجرد ز صوت و صدا — نه حرفی ز قانون هستی درو — نه از ارغنون نغمه سنبر طراز — نه مضرابش از چنگ محراب ساز

نیش بی تعلق ز برگ و نوا — ز زخم زبان گوش طنبور کر — دف از سیلی عارضی بیخبر

شد امکان ز باغ وجود آشکار
مرتب شد از لامی خم وجود
فلکها ز شور می بی‌مثال
جهتها یقین یافت از بی‌جهت
زنگ جوهر اقدس بی‌قصور
همه در تمنای کسب کمال
بیک جلوهٔ فیض پیر مغان
نصیبی ازین می بآدم رسید
گل طبعش از بوی صهبا شکفت
چو دل گشت آئینه رنگ جان
معراج قصر حضور وصال
بمیخانهٔ آگهی راه برد
نفس کز نقاب دلش سر کشید
عیان گشت صبح از نقاب شبش
کسی را که پیر مغان برگزید
چو ادریس شد سرخوش جام فیض
بدل یافت برقی ز اسرار علم
بهار حقیقت خزان برگ نیست
حباب میش از ادای نگاه
ز شوق تماشای حسن قدیم
بود آگهی موج گلزار عشق
بدورش طبایع چنان گشت مست
بهر سر زنش باده مستی گذشت
بر آن قوم شد فوج طوفان سوار
اگر موج کلفت ز اخر گذشت
ز گرداب‌ها گردش جام یافت
ز سرگرمی نشهٔ لا یموت
مدام بلا بسکه آزاده بود
ز میخانهٔ معرفت زین سبیل

بدامان گل رنگ گل شد غبار
به بزم تجلی ظروف شهود
به پرواز هستی گشودند بال
صفتها پدید آمد از بی‌صفت
عدم خانه نه عرض یافت نور
همه حیرت اندوز بزم وصال
شده جمله اسرار هستی عیان
ز جیب خمار عدم سر کشید
ثناهای پیر خرابات گفت
چو می نشئهٔ دید در خود نهان
شدش موج می نرد با کمال
که اسلام و کفرش بود صاف و درد
همان موج می سر ز ساغر کشید
بهشتی شد از وسعت مشربش
ز عصیان کلی خبر هدایت بخشید
شنید از لب جام پیغام فیض
که شد گرم از ورد بازار علم
که در عالم معرفت مرگ نیست
بشرح اشارت ادا کرده راه
بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
که گل کرد از ورنگ اسرار عشق
که از بیخودی رنگ صهبا شکست
کس از عالم آب سر برنداشت
که در آب آرام گیرد غبار
بکشتی می می‌توان درگذشت
چو گوهر ز کام نفس کام یافت
چه خورشید جا کرده در برج حوت
تو گوئی بکام قدح باده بود
چو افتاد نوبت بجام خلیل

در آئینهٔ وحدت بی‌نشان
نمودار شد نه خم کائنات
عقول و نفوس از عدم بیحجاب
عناصر ز مستی خبردار شد
ز مرآت اشکال برخاست زنگ
بیک گردش جام مستی اثر
در عیش میخانه مفتوح شد
صبوحی زنان تا نظر کرد باز
شد از شور این باده شعله جوش
عیان گشت از خط جام شراب
ز دل یافت شمع بساط حضور
در آئینهٔ جام دید آشکار
لب او چو از گفتگو ذوق یافت
اگر کند مشرب ره‌زن شد چه باک
بود وصف مستان ظلوم و جهول
که هر کس بجام معانی رسید
رسا شد کمند در هستیش
چو از لوح دل نقش اوهام رفت
ز تار زبانش به بزم بیان
دلی کز غبار کدورت تهی است
وزان باده چون لوح شد کامیاب
شکستن سخن را بجائی رساند
ز پیمانهٔ جهل خلقی در آب
بطوفان حیرت فزای خطیر
چو نوحش ازین نشه آگاه شد
بچشمش گشودند زان قعر تنگ
برافروخت در عالم بزم آب
ز ساغر شود می بجوی بی ثمر
ز نور شهود تقا جرعه یافت

صفا گشت از جوش جوهر نهان
صفت گشت ظرف می رنگ ذات
برانداخت از روی مستی نقاب
موالید از خواب بیدار شد
عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
ز خود رفت هر کس برنگ دگر
قدح دل سبو جسم و می روح شد
بالحمد لله شد آهنگ ساز
غبار سرش بر افلاک رفعت فروش
همه علم اسماش چون آفتاب
گرفت از قدح رنگ مستی ظهور
که هشیار مستی و غفلت خمار
همه قلقل شیشه شوق یافت
که مست وفا از خطا همت پاک
که گردند سرجوش مستی دل
بسر چشمهٔ جاودانی رسید
خزان کرد رم از گل هستیش
لب ساغرش درس توحید گفت
بر آهنگ زو ساز علم نهان
درین بزم آئینهٔ آگهی است
جهان دید نفسی ز موج سراب
که در جام دنیا صدائی نماند
فرو رفت چون درد می وشراب
همان کشتی می شدش دستگیر
ز کام نهنگش ظفر گاه شد
زبان ثنا خار پشت نهنگ
چراغ خموشی چو چشم حباب
صدف چیست بزم فروغ گهر
ز کیفیت آفلین سر بتافت

دماغش چنان گشته از [illegible]
چو موج میش رنگ هستی گداخت
گرو شاهد مستی آئینه ساخت
ز می بسکه شد گرم مستی سرش
نشان از گل ناز زد خارکش
ز فیض صفای دل روشن است
که گلخن هم آئینهٔ گلشن است
چو ابر کرم عرض احسان دهد
خس و خار را گل بدامان دهد
پی سجدهٔ شیشه‌های صفت
بنا کرد میخانهٔ معرفت
چو افتادش از مطرب نیک هوش
ز آهنگ شکرانه رمزی بگوش
بقربانگه بزم وحدت کشید
جگرگوشهٔ خویش را زان نبید
ذبیح از نبید رضا بود شاد
چو ساغر سر خویش بر کف نهاد
ز شمشیر قربان پیر مغان
که شد حلقهٔ جام حفظ امان
سلامت ز تسلیم آمد بدست
رضا برده از ساز رنگ شکست
ز تسلیم شد شهره نقش نگین
بود سجده اوج کمال جبین
ازان می که بر عالم آشوب ریخت
چو در ساغر دور یعقوب ریخت
ز شوق

ز شوق جگرگوشه خویشتن / چو لخت جگر گرد در خون وطن
چنان دیدها شیشه اش خون فشاند / که در سینه اش لختی از دل نماند
برآورد چشمش بیاض از سواد / گزو پنبه در گوشش مینا نهاد
ز پیراهن یوسف حسن مست / به بوی خماری تماشا شکست
به بینائی اشک طوفان دلیل / ز مژگان ترشح‌یافت امواج نیل
سفیدی بچشم ترش جا گرفت / کف پرده بر روی دریا گرفت
در خانه چشم بر عبرت است / بجا گستر رخنه بینش نشست
چو اشک آورد سیل طوفان نژاد / بشوید ز اقلیم بینش سواد
به یک قطره اشک الفت نشان / بیاضی به سینه ز رنگ سواد جبان
همان باده ز رنگ گلزار درد / چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
ز صهبای حسن آتشی برفروخت / که تابش دل پیر کنعان بسوخت
زلیخا که زد دست بر دامنش / همان برق بود آفت خرمنش
چو ساقی که در بزمگاه نیاز / کند دست بر ساغر می دراز
دلش بود از دست او جام پاک / قدح را ز چاک گریبان چه باک
میی داشت از رنگ حسن مدام / که شد جاده اش رنگ مینای جام
به بزم طرب گاه مصر نیاز / رخش داشت آئینه حسن ناز
ز کیفیت جام وحدت تمیز / بطبع جهان شد چو ساغر عزیز
بهر آینه حسن را جلوه هست / که خوبی بهر رنگ بی نشئه نیست
نبرد آن بود همچو می در ایاغ / بر او رنگ چون بوی می درد داغ
چو داود ازین باده آمد بجوش / دلی یافت چون نی ترنم فروش
از و نغمه آهنگ هستی گرفت / صدا [illegible] جام مستی گرفت
چو مینا بالحان موج سرور / عیان کرد راز طلسم ظهور
جهان را بوصل طرب بار داد / گل عیش از رنگ اظهار داد
شد از نغمه اش راز حق آشکار / چو از قلقل شیشه رنگ بهار
دماغش چنان سوز دل گرم ساخت / که چون [illegible] آهن بدستش گداخت
از آن شعله فولاد در گرد آب / زره باف شد همچو موج شراب
اگر سعی در سینه گیرد محل / درشتی بنرمی نماید بدل
چراغی که از ذوق دل روشن است / گداز دو عالم در او روغن است
سلیمان ازین نشئه چون یافت کام / نگین باده و خاتمش گشت جام
در و اسم اعظم خط جام بود / که خلقی بر او ریخت رنگ سجود
به بزم [illegible] ساغر آگهی / چو خورشید با تاج فرمان دهی
ز کیفیت ساغر عدل داد / پری داشت در شیشه انقیاد
براهی که شد مست شوق خرام / زمین از نقش قدم داد جام
چو مستان سالک ز روی کرم / نیازرد هرگز دل مور هم
بتابوت کز صبر ساغر رسید / می راحت از آب آتش گشید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون / نزد از لب شکوه آهی برون
کلید زبان گشت قفل دهن / لبش چون لب جام شد بی سخن
نشد بر کسی رنگ زخمش عیان / در آئینه اش با جهر نهان
ز رنجش بهار طرب رو نمود / خمارش همه نشئه شوق بود
نفس رنگ دل کرد از پیچ و تاب / بود موج آئینه ساز حباب
توان گشتن از درد مرآت راز / که آنگه ز صهبا شود آگه از
چو دوران عرفان موسی رسید / می شور شوقش ز مینا رسید
نمود از گل جلوه آن شراب / کفش ساغر مجلس آفتاب
همان گردن شیشه بودش عصا / که بر لشکر غفلت است اژدها
شد از قلقل جوش شوق مدام / چو مینا به [illegible] کلام
ز فیض ازل خواست جام وصال / گزو گردد آئینه دار کمال
دگر آرزوها خیالست و بس / تماشای مستان وصالست و بس
ز مستی ره طور معنی گرفت / قدح از بهار تجلی گرفت
ز کیفیت جام تمکین نشان / شد آتش بپیکر طور [illegible] گران
تجلی شد از نخل طورش پدید / ز هر برگ انی انا الله شنید
همان نخل گردید مینای او / همان شعله شد موج صهبای او
طلب گل برون آرد از موج خاک / کشید از دل سنگ نقد شرار
کسی را که تریاک شوق آشناست / خس و خار شمع تجلی نماست
مسیحا کزین باده بوئی گرفت / در آن جام عیش آرزوئی گرفت
شفا گشت نامش بطبع سقیم / دمش همچو جان شد نفس مریم
زبان تا به کشف معانی گشود / چو موج می احیای موتی نمود
لبش داشت از آب حیوان اثر / دعای فلاح بود در دستش مگر
نمی روح گر جوش این خم گرفت / ره اوج طرح چهارم گرفت

وجود آیت فیض اظهار او / عدم پردهٔ نقش اسرار او
شیونات ذات الله افعال او / ظهور کلام الله اقوال او
ز فیض کف دست دریا گهر / ید الله بچشم یقین جلوه گر
لبش گوهر آرای درج حدود / خط جبهه اش موج جام شهود
به تعظیم آن پادشاه کرم / بود پشت افلاک تا حشر خم
فرو رفت بر خویش از آن کوهسار / که در حضرت علم او یافت بار
ببوی ثنایش کشد نغمه‌ها / زبانهای برگ از لب کوهسا
نفسهای خاموش گرم سخن / به سحر خیالش همه موج زن
سرود ازل نغمهٔ ساز او / جهان باده و نشئه دیدار او
دماغ قدح باز بر روی اوست / درود صراحی همه سوی اوست
ز پرواز طبع صداقت جلا / شد آئینهٔ نشئهٔ مصطفی (ص)
خطا را درین آینه نیست راه / بجز صدق از و نشئه می مخواه
سحر از دم صدق او شد خجل / که زد از نفس چاک در جیب دل
تهی از غبار خطا سینه اش / بهار صفا فرش آئینه اش
کسی کز می عشق ساغر کشید / ز عالم بجز رنگ وحشت ندید
عمر یافت جام از می عدل و داد / بر آفاق چون استوا خط نهاد
شد از فیض آن نشئه بخش کمال / بعالم رواج می اعتدال
ز تمکین عدلش بچشم یقین / نمودار سنگ ترازوی دین
به تمییز احکام نفس و خرد / چو مشک است فاروق نیک و بد
سلامت روی اعتدالست و بس / درین پرده نقش کمال است و بس
برافروخت از روی گوهر حیا / به بزم محمد (ص) چراغ ضیا
ادا کرد در جلوه گاه رقم / کلام ازل از حریر قلم
خط مسطرش جادهٔ آگهی است / که مانع ز سر منزل گمرهی است
حسودان ز غفلت در آویختند / به بهتان چو می خون او ریختند
چو از پردهٔ شیشه شد بی نقاب / شکست است در موج رنگ شراب
شد از تیغ او توسن فکر پی / چو مخموری از لمعهٔ موج می
کمالش می را که ساقی بود / چو فیض حق از نشئه باقی بود
ز ساقی مرادم همان ساقی است / که زو نشئهٔ معرفت باقی است
می را که شخص مروت چشید / در آخر بشاه ولایت رسید

کمالش برافکنده بر روی ذات / ز اسم محمد (ص) نقاب صفات
زبانی به اسرار حق ترجمان / دهانی ز غیب هویت نشان
ز ابرو کلید در وحدتش / ز گیسو سواد خط کثرتش
چه مینا چه خم چه سبو چه شراب / همه مست در بوسهٔ آنجناب
زمین تا دهد بوسه بر جای او / جبین ادب شد سراپای او
دل بحر بیتاب احسان اوست / بصد چشم گرداب حیران اوست
ز شوق نثارش به بزم وجود / عدم کیسه نقد هستی گشود
ز آئینه ذره تا آفتاب / ز نور تماشائی کامیاب
از و مستی و هوشیاری ماست / وز و راحت و بیقراری ماست
ابوبکر شد سرخوش جام صدق / شراب وفا یافت در کام صدق
کدورت برون رفت از آب و گلش / صفا یافت جام فروغ دلش
جهان بود مست شراب شهود / که مستیش خواب فراموش بود
همین شاه مجلس احمدی (ص) / ز دل سرخوش ساغر سرمدی
چو کیفیت می بدلها شفیق / چو بوی گل از رنگ صورت عتیق
دل هر که صدق طلب آرزوست / ز لوحش بود محو جز نقش دوست
نشد گرم بی اعتدالی سرش / که شد کفهٔ معدلت ساغرش
کفش ریخت بر روی این خاکدان / چو خورشید جبهش سوی آسمان
برو زهر قاتل نشد کارگر / ملامت بمستان ندارد اثر
کشد عمر اگر ساغر اعتدال / فروغ کمالش نگیرد زوال
درین بزم چون دور عثمان بست / می از جوش خم حیا گشت مست
جهان سرخوش از فیض کلک وی است / ز مستی در آغوش موج می است
بمرغان راز از خط افکنده دام / بود معنی نشئه در خط جام
چو مینا ز کلک جواهر فشان / فرو ریخت راز خم بی نشان
درین بزم کس راز افشای راز / چو می نیست حاصل بغیر از گداز
علی گشت سرشار صهبای علم / که یک جرعهٔ اوست دریای علم
بهر جا می همدم ساغر است / جگر تشنهٔ ساقی کوثر است
که مینای معرفت مصطفی است / در رحمتش جبههٔ مرتضی است
چرا نیست از لفظ ساقی عیان / درین می همین نشئه باشد نهان
نشد بعد او هیچ او چو کس / که مستی درین دور ختم است و بس

[illegible] نی انتظام
نبود مرتبی جام
چه بزم یک جان نشان داده است
درین شیشه و جام یک باده است
کند جام افشای راز شراب
که ماه است آئینهٔ آفتاب
کسی از خم عشق صهبا گرفت
که در محفل قرب حق جا گرفت
زبان آور شاخ برگ مقال
باصل بیان دارد اکنون مآل
گر نشئه چون خم بی نشان گرم جوش
بمینای اظهار شد می فروش
بهر شیشه کان می تجلی نمود
تو گوئی برنگ همان شیشه بود
چنان باهم آمیخت جام شراب
که شد گوهر آئینه عین آب
چنان مختلط گشت رنگ ظهور
که شد رشته شمعها موج نور
نهان در رگ موج گل شد بهار
صدا گشت در رنگ ما آشکار
چو از شیشه و جام تفضیل یافت
می صاف در شیشه تبدیل یافت
بطبع ظروف ایکه آن شد نهان
که جز رنگ ظرفش نه بینی عیان
ز یکجا رسد نغمه آید برون
ز یک می برون جست صد رنگ خون
ز یکجا ده

ز یکباده خمها برآمد بجوش
ز یک حرف شد عالمی در خروش

بیک خم سربسته شد جلوه‌گر
رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر

ز یک شمع در چشم اهل شهود
عیان شد گل و شعله نور و دود

شد از گردش یکقدح آشکار
می و نشئه و صاف و درد و خمار

تو دانی که ساقی او یار کیست
مغنی چه و نغمه و تار کیست

یکی سرخوش ساغر راز گشت
چو خم با دل خویش دمساز گشت

یکی شیشه‌سان پنبه در گوش کرد
ز سنگ حوادث فراموش کرد

یکی را به بزم طرب همچو نی
نفس وقف اسرار افشای وی

یکی مست آغوش وصل نگار
یکی در غم هجر و رنج و خمار

یکی مانده در راه جولان ناز
چو نقش قدم سر بخاک نیاز

یکی غافل از کعبهٔ کوی دل
یکی چون نفس در تک و پوی دل

یکی چون شرر در تب اشتیاق
ز دل شعله افروز داغ فراق

یکی همچو داغ طلب محو دل
یکی چون صدا فارغ از آب و گل

یکی از می سرکشی تر دماغ
دل از شعلهٔ کینه چون شمع داغ

چو گلبن یکی پای در گل بباغ
یکی لاله‌سان مانده بر دل ز داغ

یکی شکوه‌پرداز جور قدح
یکی سبحه‌گردان دور قدح

یکی کفر را غیر اسلام دید
یکی مهر دور از نقش او نام دید

یکی باده را شعلهٔ طور گفت
یکی تاک را ریشهٔ نور گفت

چو وا شد در این طلسم شعور
عیان گشت جوش بهار ظهور

ز انگور موج می اظهار شد
چو ملا خبط این سبحه زنار شد

نداند که ساقی که و یار کیست
مغنی چه و نغمه و تار چیست

در آئینهٔ ساغر اعتدال
توان دید حسن فروغ کمال

ز روغن چراغ ارچه روشن شود
هلاکش هم از جوش روغن شود

هوا گرچه جان‌پرور و دلکش است
چو تندی کند شعلهٔ آتش است

بهر چیز حد وسط بهتر است
چو مو بر سر افزود درد سر است

بمنصور آن بادهٔ بی مثال
چو یکقطره افزود در اعتدال

برآورد از موج مستی زبان
ز ظرفش برآمد انا الحق زبان

کسی برداشت بر جام قسمت نظر
بیفتاد چشمش بجام دگر

باظهار جام دگر لب گشاد
چو گل ساغر خود هم از دست داد

عیان گشت در پردهٔ این چمن
گل و سنبل و سبزه و نسترن

بموج آمد از جنبش یکزمان
براران کلام جواهرفشان

ز یک حسن محبوب شد موجزن
خط ابرو و چشم و زلف و دهن

ز یک بحر شد حلقه‌زن بیحجاب
حباب و کف و گوهر و موج آب

بهر دل ازین باده فیضی رسید
بهر سر ازو نشئه‌ای شد پدید

یکی چون سبو ماند حیران خویش
زده دست هم در گریبان خویش

یکی چون قدح لب فراهم نزد
سراپا دهن شد ولی دم نزد

یکی محو طاعت به بزم نیاز
چو مینای می روز و شب در نماز

یکی نغمه‌سنج تمنا چو آه
یکی بی صدا همچو تار نگاه

یکی شد به مینا سبوی دل سوار
چو رنگ روان گشته وحشت‌شعار

یکی چون خرد مست جام الست
یکی همچو غفلت در اوهام مست

یکی چون گل از جوش طوفان آه
نفس را بچاک جگر داده راه

چو دریا یکی جمله تن اشکبار
چو صحرا یکی پای تا سر غبار

یکی ساغر عاجزی در زده
هوس را به تیغ ادب سر زده

بتمکین یکی کوه صاحب وقار
بخفت یکی چون صدا بیقرار

یکی نغمه‌پیما یکی جرعه‌نوش
یکی شیشه‌گردش یکی میفروش

یکی جام را گفت مرآت فیض
گرو میکند جلوهٔ آیات فیض

یکی گفت خم عالم مستی است
چو افلاک آئینهٔ هستی است

یکی گفت انگور تخم دل است
که و نشئه چون ریشه‌ها در گل است

یکی را درین گفتگو فهم نه
می و جام مینایش در وهم نه

یکی گفت پیمانه اندازه است
ازین گل دماغ طرب تازه است

بیکقطره کافزونی از می کند
ز افراط آن جام می قی کند

سحابی که آب رخ گلشن است
چو در بارش افزود برق فناست

بود آب در طبعها خوشگوار
چو یکدست نشست از سر کند کارها

بنای وجود از توسط بپاست
که میزان هیکل تفاوت نماست

بجسم ارچه خون داد اصلاح داد
چو جوشش کند نیست غیر از فساد

می فیض در رنگ اصلی بجاست
ولی ظرف تمکین مستان کجاست

همان جام چون شد بقلب حباب
بیالید از شور عیش شراب

حریفی که باشد بیک حوصله
نزیبد ز پیر مغانش گله

چه شد طالب صاف وحدت کلیم / بر آورد پای ادب از گلیم
ز پیر مغان لن ترانی شنید / که هر کام نتواند این می چشید
زمی در خور هر قدح دیده اند / بیک رنگ این هر دو جوشیده اند
طلب کی دواین آستان در خور است / که هر ظرف انصاف قسمت پر است
بباطن می عشق وحدت ضیاست / بظاهر فروغش شقاوت نماست
نماید چو خورشید در جام رو / ز شمعی فزون نیست اسرار او
ولیکن بصهباست صاحب جلال / بود لازم ظرف نقص و کمال
ز رنگ آب گلشن ندارد فزون / گر و برگ ریزست گلبرگ خون
نفس گر دوش شعله شد الا رنگ / بر آئینه ها نیست جز نقش زنگ
برد شیشه جام مقدار خویش / ترید کسی را ز اندازه بیش
قدح گر بود صاحب حوصله / از او تا سبو هست صد فاصله
بود فرق از ذره تا آفتاب / کجا ساغر بحر و جام حباب
اگر ساغر جم ترا زد گزاف / بجمجمه نه دل زند حرف لاف
تحیر یک مژگان زخود میرود / ز یک قطره اشک تر میشود
بفرعون جام جهالت رسید / که چشمش بجز رنگ غفلت ندید
همه در مشهد با دهٔ ناب او / مئی جلوه و شد پردهٔ خواب او
مگر دو لبش زهوش گیر و دلیل / شکستند بر فرق او خم نیل
همان می که در هوش موسی فزود / بفرعون و هامان ضلالت نمود
همان آب و تیغ برنده است / که در جام ساغر کولزنده است
میندار کفر است از اسلام دور / سیاهیست دایم هم آغوش نور
ولیکن بچشم حقیقت نظر / کم است این یکی در ظهور دگر
صفا گر چه از رنگ دارد نقاب / بود رنگ هم از صفا در حجاب
بکو کعبه از صاحب دیر نیست / بدیر و حرم سجده غیر نیست
ز افعال و آثار چون شد خلاف / وگرنه ز یک خم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوزی طریقت خرام / فرستاد سوی جنید این پیام
که تا چند بر خلق بی اعتبار / نمانی گل راز حق آشکار
مکن شرم از جرأت این کلام / که ذکرش کنی نقل بزم عوام
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید / لبش گشت بر قفل معنی کلید
که حاشا گر اطاقت گفتگو ست / کلیمی سمیعی اگر هست اوست
دویی را درین بزم که بار نیست / عموم و خصوصی نمود ار نیست
بجوش است پیوسته خم و جوی / همان شور چو نشست گفت و شنود
نمیگردد این خم ز مستی خموش / بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
ز انگور ما نیست این گفتگو / خم بی نشان داند و جوش او
ز پاس سخن ما و تو عاجزیم / با دراک این گفتگو عاجزیم
خرد را درین نشئه اختلاف / که این عام و خاص است آن درد و صاف
شده هوش در رنگ غفلت نهان / یقین گشته آئینه دار گمان
بکثرت ز وحدت چنان پا زنند / که گوئی حدیثی ز پیشین نماند
ز دریا همین موج را دیده و بس / نگردد جز این هم دور فهمید و بس
نمیداند از کثرت آثار کیست / پس پرده ساز نوا کار کیست
ز بوی که شد چاک جیب سحر / ز باغ که خورشید زد گل بسر
فلک با کدامین سر است آشنا / با آب که میگردد این آسیا
ز حرف که گردد زبان در دهن / که واده است تحریک نبض سخن
نفس رشته دام گیسوی کیست / نگه جنبش ابروی کیست
که میگوید این درس حیرت پیام / درین پرده آخر که گیرد مقام
کجا عشق با کو تماشا دهد / ازین جوش بی انفصالش دهد
اگر لطف ساقی شود یار او / ببازد به یک جرعه می کار او
برد از دلش رنگ او هام را / دهد جلوه آیینه جام را
گر از معنی نشئه بیند عیان / ز بوی گل راز یابد نشان
کشد در بهار تماشای راز / شراب حقیقت ز جام مجاز
همان جام بیند دل خویش را / چو می حل کند مشکل خویش را
بود سرخوش از فیض صهبای روح / مه هفته و سال و شام و صبوح
لباس توهم ز بر برکشد / ز جیب نقاب یقین سر کشد
بیا ساقی ای جرعه بخش کمال / نماینده رنگ اسرار حال
چه باشد که از جرعه التفات / تو بخشی ز قید خمارم نجات
که از درد او جام پا در گلم / مقید بحیرت ز کل غافلم
از آن می که خود را رهائی دهد / نگه را بدید آشنائی دهد
کند کم رهی را بدایت صفت / دهد جهل را نشئه معرفت

بمن ده که از جهل کردم تهی / کنم ساغر دل پر از آگهی
بگوشم چو اندیشه از راز دل / شوم چون دل آئینه راز کل
خرابی بود چند از نشه ام / بخشکی دود تا بکی ریشه ام
بده می که در سنگ بر آورم / چو جام آب عیشی بجو آورم
ز گرد یتیمی رنگ گهر / بود ما ... مشت خاکم بسر
دمد جوهر کلفت از سینه ام / دید رنگ پرواز آئینه ام
غبارم بدامان مستی رسان / عدم را بصحرای هستی رسان
مکن سنگ و مینا شمار مرا / نسیم عصا شو غبار مرا
توای ابر رحمت چه باشد اگر / بدریا شوی قطره را راهبر
توای صبح راه افتادگان رو متاب / بشبنم رسان ساغر آفتاب
توای نوبهار چمن راز فیض / رسان بلبلی را بگلزار فیض
توای پرتو آفتاب ظهور / چمن سایه را مرکز خط نور
خلاصم ز بی ماسته ... کن / بده جام و این رشته کوتاه کن
بریدم

برویم بود چندای مست ناز
که چون سایه در پای خم سر نهم
چو صهبا بهم آغوش مینا شوم
بگردم چو خط گرد جام شراب
زنم برق هستی بفانوس تن
چه میخانه معراج صاحبدلان
چه می جلوه رنگ اسرار عشق
بهر سر هوائی ازین باده هست
ازو دامن کوه در زیر سنگ
ازو حسن آیینه پرداز ناز
زفیض بد و نیک ساغر پرست
زصافش فلک دور مستی گزین
هوای می اندیشهٔ کوی او
ز بویش نفسها لطافت بدوش
شرابی که اندیشه حیران اوست
ازو جبهه جام خورشید تاب
نویسی اگر نام او در کتاب
اگر عکس جامش فتد بر زمین
چو ماند کهی آب انگور او
رسد گر بجام عقیق این شراب
اگر جام گل یابد ازوی کمال
اگر غنچه یابد ز بویش سراغ
گر افتد ازین می بکام صدف
می جلوه افروز سیمای ناز
شرابی که هر موج او در ایاغ
کند جلوه این می خوشگوار
گر این عصمت آیین شود بی نقاب
بپای خمش گر فتد سایه وار
نجابا یکی از جرعه اش تر شود

در نا امیدی زخمیازه باز
خمار کدورت زسر در نهم
باین عینک فیض بینا شوم
شوم طایف خانهٔ آفتاب
چو مستان برون آیم از پیرهن
چه خم گرمی باطن مقبلان
چه مستی همه جوش بازار عشق
بهر خرمن این برق افتاده است
وزو بال گلشن پرداز رنگ
وزو عشق سرگرم داغ نیاز
ازو کفر و اسلام مخمور و مست
زته جرعه اش مست بیخود زمین
نفس بیقرار رنگ و بوی او
زرنگش نظرها تحیر فروش
سفالی هم نشئه شان اوست
وزو شیشه آیینهٔ آفتاب
خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
شود چو مهر صبح نقش نگین
بپیچد خم چرخ از شور او
شفق برکند دامن از آفتاب
چو خورشید رنگش نه بیند زوال
زرنگش توان کرد روشن چراغ
گهر باده گردد بجام صدف
بخواند ترگس چشم جام نیاز
بود رشتهٔ شمع بزم دماغ
قدح رنگین دامن رنگ بهار
نگه را کند چون دل شیشه آب
رسد پشت مستی بکوه وقار
بتمکین چو تند مست گردد شود

مده ره باندیشه کثرتم
کنم نفی غیرت چو از لای خم
سر از جیب مستی برآرم چو جام
کشم سر ز گلزار عرفان بهار
پر و بال از شوق پیدا کنم
چه مینا دل صاف آب بجوش

دور رابع

ازو ساغر آسمان فتنه جوش
ازو خرقه بر دوش صبح بهار
ازو تا می شوق گردد بکام
ازو گل بدامان بهشت طرب
ازو آب هم مشرب پیچ و تاب
زموجش دل بحر شورش نما
فلک رونمای گل این شراب
اگر ساغر از گرمیش دم زند
گر از بوی فیضش نمائی رقم
لب خامه تا حرف این گل کشد
بگهسار ازو تا بری نام رنگ
اگر شیشه اش پنبه گیرد بسر
گرش برفشانی به برگ خزان
شود آب ازو گر نصیب سحر
گر آیینه رو تابد از ساغرش
گر این باده در شیشه گردد نقاب
بجا صیت خرمی بی سخن
ازین باده در دیگه در ساغر است
چو بویش کشد سر بسوی چمن
شراب قدح سوز مینا گداز
سبوئی که از چشمه اش برد آب
زموجش اگر جام یابد زبان

بکن فرش میخانه وحدتم
بمعراج رو آرم از پای خم
می عیش هستی تو بینم بر
کنم هستی از باده بی خمار
چو شور می آهنگ بالا کنم
چه ساغر لب عارفان خموش
شود سر جوش می فیض حضور
وزو مهر گز خاک تمکین فروش
وزو دشت سجاده فرش غبار
خم آسمان میزند جوش جام
جحیم هوس هم ازو هست تب
وزو شعله ساغر اضطراب
زشورش سر کوه مستی صدا
شب آورد روز و ماه آفتاب
چو خورشید آتش بعالم زند
شود رشته شمع نال قلم
چو مینا صریرش بقلقل کشد
چه خون لعل جوشد ز کهسار سنگ
کند روشنش همچو آب گهر
دهد سایه اش جلوه آهوان
چو ساغر دهد سعی مستی ثمر
زند موج تار نظر جوهرش
زگردون کشد نیزه آفتاب
بود در داو چون بهار چمن
فروزنده چون سایه کوهسار است
شود غنچه از شرم بوی چمن
شراب جنون زای مستی نواز
بدوشش سبو پایان بود چون سحر
دهد درس مستی بچشم بتان

نباشد درین باده رنگ خمار
نگردد ازین شعله دود آشکار
ز مینای او چرخ رفعت گزین
ز جامش عناصر مربع نشین
ز رطل گرانش دل کوهسار
چو عارف بود مست جام وقار
ازو تا تقلقل زند شیشه جوش
جهانی چو ساغر شود حلقه گوش
نفسها بدل شور جوش وی است
خط جبهه جام موج می است
شرابی گر از سنگ آدم شود
تن مرده روح مجسم شود
ازین باغ عفریت اگر بو برد
بفرمان ز قدسیان گو برد
لب پشه زین باده گر تر شود
به سیمرغ عنقا برابر شود
اگر ذره گردد ازو کامیاب
کشد آینه بر رخ آفتاب
ازو ساغر قطره دریا شود
دل مور دامان صحرا شود
ازو گر کشد دامن نخل نم
فشاند گهر چون سحاب کرم
ز جوشش زمین آسمانی کند
وز اکسیر او جسم جانی کند
ازین باده یابد اگر دستگاه
زند آبله لاف فخر کلاه
حبابش ز دل گر برآرد نفس
مسیحا بنوبت شمارد نفس
چو رنگش به ساغر فروزد چراغ
شود پنجه موسی از رشک داغ
ازو یابد ار خضر پایندگی
بشوید کف از چشمه زندگی
ز صافش توان رستن از آب و گل
ز دردش توان کرد تعمیر دل
صداهای تار نفس جوش اوست
که ناله تار خاموش اوست
قدح سیرچشمی ز انعام او
صراحی سرافراز اکرام او
ز جوشش بود بحر و کان دستگاه
ز لطفش کرم عذرخواه گناه
ورع خاکسار ره هستیش
ریا پایمال زبر دستیش
سحاب مروت محیط سخا
سپهر مدارا جهان وفا
زبان نزابه توصیف او نیست بار
ز برگی مجو آب و رنگ بهار

حکایت

گلی رفت در حضرت عارفی
ز اسرار حرف نکو واقفی
که ای برده در درس عرفان سبق
نکو نکته از صفتهای حق
که نور خرد گوهر ذکر اوست
گل آگهی غنچه فکر اوست
توان از تو کردن سماع کلام
که مه وصف خورشید گوید تمام
چنین گفت دانشور تیزهوش
کزین گفتگو به که باشی خموش
درین نشئه ذکر صفاتش کجاست
ز حق هر چه میگوئی از ما سواست
اگر گوئی این نه خم آسمان
بود دوری از ساغر بی نشان
نه این حرف از دفتر آگهی است
همه نقش آیینه الهی است
دماغ تو سرگرم جام حق است
درین بزم دوری و جامی کجاست
وگر رخ نماید دل آگهش
که عالم غباریست بر درگهش
نه بزم است اینجا نه صهبا نه جام
مبراست ذاتش ازین جمله نام
همان جهل پیداست زین گفتگو
همان گمرهی دارد این جستجو
غبار و صفا در شهود و صفات
بود وصف آیینه ممکنات
بگلزار بی رنگیش رنگ نیست
بر آیینه اش تهمت زنگ نیست
صفات کمالش نیاید بفهم
نه اینجا خرد راه دارد نه وهم
بکنهش چو اندیشه را بار نیست
سخن در صفاتش سزاوار نیست
ولی هر کس از طبع اوهام کیش
بتوصیف او میکند وصف خویش
ازین دست چون گوهری سفته
چو وا میرسی هر چه خود گفته
بذات قدیم منزه صفات
نمیزیبد اندیشه حادثات
بچوگان حمدش چو گوئیم ما
صفات خود است آنکه گوئیم ما
صفتهای برتر ازین آگهی است
همه اوست اما که داند که چیست
نگردد سخن محرم راز او
صدا نیست در پرده ساز او
نشان کی شود بی نشانی صفت
خموشی است اینجا گل معرفت
بیا ساقی صبح باغ طرب
بیا ای مسیحای ساقی لقب
خیالت بهار تماشای او
هوای تو صبح تمنای او
ز شور دل خسته غافل مباش
تغافل گر جان بیدل مباش
ز مشت غبار من نامراد
گرانی بدامان طبعت مباد
کنون کز غبار غمم پا به گل
بمیخانه غفلتم مرده دل
نشاط از دل سنگم آگاه نیست
که در بیضه پرواز را راه نیست
چو گل پیکرم نقش زخم دلست
چو شمعم ز دل ناله پا در گل است
بود تنگ و ویرانی آبادیم
سزد داغ ماتم گل شادیم
زبس عرصه عشرتم گشته تنگ
شرر خنده دارد در آغوش سنگ
سویدای داغ دلم کوکب است
گل دامن صبح بختم شب است
چو بو گر کنم سیر گلشن هوس
شود باغ چون غنچه بر من قفس

بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر
چو اشکم گره زد بتار نظر
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن
بود برگ گل پرده خواب من
چو مجنون بصحرا الم گر عبور
بچشمم کند جلوه کر چشم مور
اگر تشنه گردد جامم شود
ز مستی رگ خواب پایم شود
سرشکم اگر رو بدریا کند
محیط از المم در صدف جا کند
بود غنچه عیش من بستگی
گل عشرتم باد وارستگی
طرب در مزار دلم مرده است
نفس یک رگ خون افسرده است
همه نشئه درد دارد سرم
لب زخم باشد لب ساغرم
جهانی که بی گردش ساغر است
ز دم سردی مرگ هم بدتر است
ازین عمر بیهوده ام جنگهاست
عدم را ازین جنگها ننگهاست
چو مجنون درین بزم غفلت شراب
بگر رنگ مستی تو بینم بخواب
ز من بگذر ای خضر آب بقا
بسر چشمه عشرتم ره نما
بجوشم دری از قدح باز کن
بجرعه ام گلشن راز کن

ازان می که تا در قدح جا کند
مسیحا ز حیرت دهن وا کند
بمن ده که زو نعره هو زنم
چو خورشید بر چرخ پهلو زنم
شوم محرم راز پاینده گی
زنم غوطه در قلزم زندگی
چو مینا خروشی بمستی کشم
سر از عالم می‌پرستی کشم
بیا ساقی ای موج سحر سخا
بیا ای گلستان رنگ وفا
ازان می که تا از خم آید برون
بهوشش جهان کشته دریای خون
بده تا دل از شعله اش خون کنم
ازین سنگ یاقوت بیرون کنم
بیا ساقی ای نسخه معرفت
بیا ای طبیب مسیحا صفت
ازان می که سرچشمه عشرتست
ز هر موج نیش رگ غفلتست
بمن ده که از جهل پژمرده ام
چو خون رگ مرده فسرده ام
بیا ساقی ای قبله هستیم
فروزنده شعله مستیم
خدا را بجانم تغافل مکن
چراغ ضعیفم مرا گل مکن
سیاهست در چشمم امروز کار
چو زلفت کارم بشبهای تار
ازان شمع خورشید سا گل مکن
بمن ده بمن ده بمن ده بمن
که چون شب کلیم سیاه حجاب
بشویم بسرچشمه آفتاب
بیا ساقی آخر تغافل چراست
بتاراج هوشم تامل چراست
ز داغ خمارم ندارد خبر
که مینا گل پنبه دارد بسر
اگر نیست در شیشه صهبای ناب
دلی بیدلی میتوان کرد آب
که خونم اگر میشود باک نیست
رگ من کم از ریشه تاک نیست
چنان برده ام آرزوی شراب
که هوشم گرفته است بوی شراب
دلم گلشن باغ سودای اوست
نیستان تیر تمنای اوست
بهر جا دل خسته خون شود
مرا حسرت جام گلگون شود
بهر جا سری یابم اندر خروش
برد از سرم فکر خم رنگ هوش
ببی تا شود آشنای شراب
بگوشم خورد نغمه های رباب
اگر بیخودی دست بر سر زند
ز شوق سبو دیده ساغر زند
وگر از دلی ناله بالا کشد
مرا دل به بالای مینا کشد
سراپایم از جوش شوق شراب
دمی چون نفس نیست بی اضطراب
دل و چشم من نیست بی باده رام
بشور طلب تا گریزم چو جام

حکایت

شنیدم که مهجوری از وصل دور
به بیطاقتی داشت ذوق حضور
نه در روز بودی دلش بیخروش
نه از سرمه شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آیینه اش می‌نمود
چو نی یکدم از ناله فارغ نبود
یکی گفت این شور بیجا چه ایست
حصول تو از مشق فریاد چیست
نمیکرد از ناله معشوق رام
هوا رنگ گل نگیرد مدام
گر از ناله وصلی میسر شدی
ز فریاد دل کوه شکر شدی
ز صبر است هر قطره گوهر وقار
کند کوه ز ناله خفت شعار
درین نشه جوش نیاسودن است
فغان سر بسر باد پیمودن است
بر آشفت بی طاقت ناله سنج
گزین وعظ بیجا بکش بار رنج
درین حیرت آباد هستی لقب
برنگیست هر کس تسلی طلب
سپندیکه بیطاقتی جستجوست
همان ناله افسانه خواب اوست
دلی را که از دود خواهد امان
خموشی بود زیر مشق زبان
فغان موج آب کنار آور است
جرس را فغان ره بمنزل بر است
اگر من نخواهم گل از وصل چید
بران آستان ناله خواهد رسید
کلید در جستجو ناله است
نسیم گل آرزو ناله است
چو من لذت درد فهمیده ام
درین پرده نقش دگر دیده ام
چسان باشم از ناله گرد خموش
گر از نام معشوق آید بگوش
فغان ناله محفل یاد اوست
شکست دل آهنگ بیداد اوست
بمی وحشت راحسرت تازه است
که هر جاده اش نقش خمیازه است
به بزمی که وحشت بود مست حال
وهر گردش جام چشم غزال
شد از برق این نشه در کوهسار
نفس هم دل سنگ موج شرار
اگر تیغ کوه است موج میست
بصد نشه اظهار اوج ویست
ز صاف طرب تا شود کامیاب
سحاب از نمک بگذراند شراب
زبس جام شد دشتها فیض گل
قدح جوشد از دست چون شاخ گل
هوا نشأه با خود آورده است
که شبنم ز خود جام پر کرده است
چنان فیض مستی طرب گستر است
که گر چشم وا میشود ساغر است
مهیاست دایم ز جوش طرب
می اندر قدح چون سخن زیر لب
ز کیفیت عشرت مردمان
کند جام مستی چو چشم بتان

فلک میزند دور مستانه
ز عالم بدین نشئه معلوم نیست
چمن جوشش یک جرعه رنگ اوست
چو کیفیت دهر فهمیده‌ام
درین دشت مینای هر گردباد
خورد سحر در فکر جام شراب
تواند که در نوبهار چنین
فلک تا شود شیشه میفروش
شرر جوشش شوق مستی و تب
دهد در کف و مشت آدم خویش
بتقلید مینای عشرت بهار
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
ز آئینه پردازی نوبهار
خروشش طرب بلبل این چمن
ز بس نشاء فیض دارد همان
دل آئینه ساغر آرزوست
بود گوشش لبریز صهبای هوش
کسی از فیض ساغر ندارد گله
چمن کوزه جام دارد کمین
ز جام طرب ابر مست خروش
ز بس شمع ساغر بر افروختست
سری تا بزانوی حیرت نهاد
عجب نیست از شور سودای گل
بهاریکه دل محو نیرنگ اوست
اگر شاهد رنگ این نوبهار
برنگینیش گر شود آشنا
بهاریکه در باغ توصیف او
ز بس میچکد موج رنگ از هوا
اگر از نهالش کند سر برون

که گیرد ز خورشید پیمانه
کس از فیض این نشئه محروم نیست
سخن مست سرجوش آهنگ اوست
همه رنگ مستی درو دیده‌ام
دهد گردش جام عیشم بباد
که پر کرده پیمانه خود حباب
شود جام می ناف آهوی چین
کند پنبه صبح بیرون ز گوش
رگ سنگ هم خط جام شنیب
ز سرگشتگی پر کند جام خویش
زند قهقهه کبک در کوهسار
می ناله در جام منقار اوست
تجلی است از باغ دهر آشکار
نگاه تحیر گل این چمن
دهد هر طرف شور دیگر نشان
دهن جام کیفیت گفتگوست
ز سر مستی این جام حیرت خموش
که پای طلب نیست بی آبله
ز هر برگ صد دست یک آستین
بمینای شبنم هوا میفروش
سر از گرمی باده سوختست
همان کاسه زانوش باده داد
که منقار بلبل شود جای گل
جهان یک گل جلوه رنگ اوست
ز پیراهن گل شود آشکار
چکد آب یاقوت از کهربا
نفس میشود غنچه رنگ و بو
چو جام است لبریز می نقش پا
شود ریشهٔ زعفران موج خون

محیط از تمنای عیش شراب
که هر ذره در عالم اضطراب
گل آئینه حسن پیرایش
درین باغ چون گل ز هر موج رنگ
نگردون گل از انجم آورده است
ز بس باده در جامش افتاده است
سزد گر بکوه آورد جوش رنگ
چو غمها دباید شمیدن کنون
می عیش دیوانه بیقرار
بصحرا ز هر قطره چشم دام
چو قمری تماشای گلشن کند
دماغ بهار آنقدر سرخوش است
پرافشانی رنگ در دام اوست
نهان خلوت آرای اسرار او
حواسی که شیرازه هستی است
نگه باده ساغر دیده‌هاست
دماغیکه دارد بگردون کمند
بهار آنقدر نشئه دارد بسر
تماشاست از باده رنگ مست
سپاس نفس غنچه دزدد نفس
بنفشه بدل حیرت جام یافت
ز بس تشنه شد سوسن از ذوق جام
ز خود فیض مستی برد شاخسار
نفسها نسیمی ز بستان او
نگه گر تواند شد آئینه ساز
نگه تا بسیرش خرامان شود
هوائی که از نکهت وصف آن
ز نرگس اگر بهره یابد نظر
ز بس رنگ جوشیده با یکدگر

ترا شد ز هر قطره جام حباب
کند مستی از ساغر آفتاب
هوا مست پرواز بیتابیش
رسد ساغر آرزو هم بسنگ
همه حسرت جام گل کرده است
ز مستی که هر دیده نگشاده است
بجوش شد می از جام زاغ پلنگ
صدای لب جام از بیستون
کند ساغر گردباد آشکار
کند جلوه در دیده صید جام
خط ساغر از طوق گردن کند
که تا بال طاوس ساغر گشت
ز خود رفتن نکهت از جام اوست
عیان جلوه پرداز اظهار او
ز سر تا بپا جوهر مستی است
نفس موج صهبای جام بقاست
نگردیده بی نشئه می بلند
ز مستی است هر گل برنگ دگر
ز هر برگ گل جام عشرت بدست
که بوی میش سر بپا برکشید
ز فکرش می عیش در کام یافت
بحیرت بر آمده زبانش ز کام
که شد موج می خط دست بهار
نظرها خطی از حنابان او
چو شبنم نه بیند تفی از گداز
مژه در نظر شاخ مرجان شود
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
شود برگ گل پرده چشم تر
کند خلعت گل برنگش تبر

بهاریکه چون فیض سیر آن گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل آهم زند سر ز شاخ غزال
بدریا ز جوش نموئی درنگ
دمد گوهر از خار پشت پلنگ
ز تأثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه‌دار
خس و خار از بس طراوت نهادست
چو آئینه دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد که شاخ بید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید
نمو آنقدر شد بعالم علم
که از ریشه نال بالد قلم
شگفتن بحدیکه آرد برات
بکار عداوت گل التفات
اگر بشنود نام آن کوهسار بگوش
شود نغمه آهنگ عشرت سروش
زمین میشود نیک از فیض نم
توان چید گلهای نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است
در آغوشش از رنگ خوابیده است
بپرواز اندیشه این بهار
نفس بال طوطی کند آشکار
ز بس سبزه نیرنگ رعنائیان
شود سبزه تر زبان در دهان
حدیث

حدیث هوا اگر کند خامه سر
اگر از دلی ناله گیرد هوا
شود موج دود از سپند آشکار
بصحرا بهار آنقدر عطر داد
محال است از کوه خیزد صدا
ز سنبل دمیده است در چشمه سار
بمستان ز بس ابر وارد نظر
که لبریز صهباست مینای سرو
بر آرند سر در تمنای گل
بهار است عشرت بدام هوس
ز خون گرمی رنگ در صحن باغ
بشوخیست گلشن چنان بیقرار
محیطی است در قطره موج زن
چو موج گل لاله رگهای سنگ
بساط چمن بیخودی کرده ساز
گل و سنبلش بسکه جوشیده است
بوصف گل شبنم اندود او
محال است گر خنده بندد زبان
کند سنبل از رنگ خود نازها
بپرواز بلبل زند لاله جوش
بهر سو چو شبنم درین جلوه گاه
ز فیض رطوبت بروی هوا
ز جام گل و لاله در سیر باغ
ز شاخ گلش رقص مینا بسست
بگلشن محالست بی باده سیر
ز جام تماشای گل هر سحر
ز سر جوش رنگ بهار شفق
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ
بهر سو که نظاره جولان گریست

شود سبز تخم نقط در نظر
شود سبز چون سرو سر تا بپا
برنگ خط سبز از خال یار
که با نافه هم چشم شد گرد باد
که بنشسته از لاله پا در حنا
چو در جام می موج می بیقرار
کشد باده از پرده چشم تر
توان رفت چون آب در پای سرو
چو بوی گل از پرده برگ گل
جهانی به پرواز نشو و نماست
برافروزد از سایه گل چراغ
که سنبل ز موج گلست آشکار
توانگر و از غنچه سیر چمن
بتابد بهم رشته شمع رنگ
که از سبزه دارد رگ خواب باز
بهم شعله و دود پیچیده است
زبانها چو سلک گهر شسته رو
ز نرگس چمن میخورد زعفران
دهد دود از شعله پروازها
که بیتابی شعله دارد خروش
بود برگ گل ریزمشق نگاه
ز آواز بلبل دود ریشه ها
تماشا دود بالا رساند چراغ
رگ گل خط جام صهبا بست
هوا شیشه در دست دارد از ابر
شکوفه کشد باده پیرایه سر
برد دیده از ساغر می نسق
می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
بهر باده سر گرم مشعل نماست

اگر سایه افتد بروی زمین
غبار نفسهاست در سینه سبز
ریاحین گرفت آنقدر دستگاه
خیابان گلزار شد جوی آب
غباری بصحرا اگر دو بلند
جهانی تمنای گل کرده است
بلند است از سر و دست بهار
عجب نیست گر شوق عیش چمن
چو پرواز حسرت درین جلوه گاه
برنگینی جلوه این چمن
ز بس سرخ رنگست بیتاب جوش
چنان گلشن از جوش گل گشته تنگ
رگ گل نشان میدهد از بهار
ز ابر بهاری بکوه و کمر
دهد لاله تا عیش را دستگاه
ز بیحالی سنبل بزم مقال
نگه تا افکر چمن میرود
خم و پیچ هر سنبل این بساط
شقایق گزیری ندارد ز داغ
بفریاد قمریست بی اعتبار
ز نظاره سکه انقدر دشت شرم
ز بس موج شبنم طرب گستر است
اگر می نباشد در اینجا چه غم
بترتیب اسباب عیش مدام
شقایق بجام می افسون کند
گلی را که مستانه بیخود فتاد
چو مستان ز کیفیت صبحدم
ز طوفان برنگ چمن موج آب
چمن را ز رطوبت چنان در برست

کف خاک گردد ز مهر نگین
چو طوطی است جوهر در آئینه سبز
که گردد گل چشم بوی نگاه
که هر موج شاخ گل است از حباب
که در گردن از سبزه شود کمند
که راز دل خاک گلکرده است
صلا میزند از لب جویبار
شهیدان حسرت ز جیب کفن
چو شبنم کشد اشک بال نگاه
قسم میخورد فکر رنگین بمن
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
که پیچد بهم بال پرواز رنگ
ز نقش نگین است جام آشکار
ز بس گرده رنگ طراوت اثر
کند چشم خود برز گل سیاه
زبانها چو گیسو پریشان سؤال
چو بوی گل از خویشتن میرود
نبندد رشته بر بال مرغ نشاط
بود تیرگی پیش پای چراغ
ز خاکستر گرم چو شد شرار
که گل شد گلاب از نظرهای گرم
رگ برگ گل رشته گوهر است
که این گلشن از بزم می نیست کم
ز نرگس اینجا بود صرف جام
که شور سیه مستی افزون کند
هوا میکند از گل صبح باد
نگه را ز مژگان بلغزد قدم
بهار از دکه وابسته است از حباب
که از موج گل بال بلبل ترست

[illegible]

ز دلها غبار کدورت گذشت / که چون سبزه خواهد بدامان نشست
گر آزادگی هست زیور نگار / بزیب سرانگشت سرو بهار
ز فیض هوای لطافت نقاب / ز شبنم شود پیکر صبح آب
ز شوخی کشد ریشه هر نهال / سر از اوج گردون برنگ هلال
پر قمری از سرو گیرد هوا / غبار دل از آزاد دارد عصا
دعای قدح بست نرگس بسر / که از چشم زخمی نه بیند اثر
سحاب آب زد بر گریبان خاک / که بیدار گردیده مستان چاک
هوای شهادت مگر کنند / بخون جگر دامنی تر کنند
ز موج گل و سنبل تابدار / ز بوی دلاویز زلف بهار
چمن شعلهٔ حیرتی برفروخت / که در دیده برق نظاره سوخت
بدل غنچه اش از که دارد سراغ / که جمعیت بر بوی خویشش دماغ
کند لاله جام بهر عیان / گر از نقطهٔ ذات دارد نشان
اگر سبزه آیینهٔ حیرت است / خط شاهد گلشن وحدت است
ز هر جزو این باغ کثرت بهار / همان نشئهٔ وحدتست آشکار
بیا ساقی ای گلشن رنگ ناز / جگر خون کن عندلیب نیاز
که درمانده ام از هجوم جنون / چو شبنم ز هر گل بگرداب خون
چو کوکوی قمری الفت سرشت / شده شعله سبزه در رنگ کنشت
ز هر حلقهٔ سنبل این چمن / خط جام پیداست در چشم من
بشست از می عشرت هستیم / همین تیره بختی سیه بختیم
هوا بر میان بسته تیغ سحر / چو شب بر سرم کرد کلفت بسر
شکر خندهٔ غنچهٔ یاسمن / نمک میزند بر دل ریش من
گهی از گلم همچو سودای جام / که از سنبلم در تماشای دام
بفصلی که رخسار پژمردگی / نگیرد بجز رنگ افسردگی
درین نو بهار طراوت اساس / که چون غنچه جمعست بال حواس
نوای من افشای راز دلست / چو شبنم نمم از گداز دلست
چکد حسرت باده از قالبم / چو جام از تمنا سراپا لبم
در اندیشهٔ بادهٔ لاله گون / چو ساغر گذشت از سرم موج خون
تصور کنم تا بکی هر نفس / خیابان گلشن ز چاک قفس
ز برگ گلم ساغر گل بیار / می صاف از نکهت گل بیار

عیان کرده از مخمل سبزه زار / بساط زمین رنگ خواب بهار
چراغان کند پرتو گل بباغ / بود رنگ خود روغن این چراغ
پی منع پرواز نشو و نما / نباشد اگر لشکر چشمها
چمن تا برآرد ز زر جعفری / ز طوق آورد قمری انگشتری
بود لاله را در شبستان داغ / ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ
هواخواه گل بهر دفع گزند / ز شبنم بر آتش گذارد سپند
شهید گل و لالهٔ این چمن / سری بر کشند از نقاب کفن
زمین خواب عیشی عجب دیده است / که در بستر خواب نالیده است
رسانیده بر قصر گردون کمند / سر نشئهٔ خاکساری بلند
ندانم چه دید از گلستان خویش / که گل گشت چاک گریبان خویش
شد از جام عرفان مگر کامیاب / که در خود کند روز عیش شراب
بود یاسمین بسکه خورسند خویش / صبوحی کند از شکرخند خویش
همه خامشی ساز آهنگ خویش / همه مست در پردهٔ رنگ خویش
ز یکتایی این جمله آهنگهاست / ز یکموج آب این همه رنگهاست
مباش از دلم چون فغان بیخبر / چو اشکم مشو غافل از چشم تر
چو گل زخمی نالهٔ بلبلم / چو بلبل پریشان بوی گلم
چو کوکوی قمری الفت کمند / شده شعلهٔ سرو آهم بلند
صبا تکمهٔ غنچه وا می کند / گریبان صبرم قبا می کند
طرب میزند سینه بر تیغ ابر / چو برق از دلم می پرد رنگ صبر
کماندار شاخ چمن بسته صف / دلم در ره تیر حسرت هدف
رگ خواب گل پیچش سنبل است / سیه مستی حسن از کاکل است
هوای بهارم کمند افکن است / نفس بر لبم بوی این گلشن است
چو برگ خزان دیده افسرده ام / چو رنگ شکن خورده پژمرده ام
به پرواز حسرت چو رنگ گلم / پراگنده چون نالهٔ بلبلم
سیه گشت چون لاله دل در برم / سویداست در دیدهٔ ساغرم
شد از بسکه در انتظارم وطن / چو چشم قدح ریخت مژگان من
ندارم سر و برگ عیش مدام / بود گردش طالعم دور جام
چو ساغر مکن دل فگار همیم / مده بیش ازین انتظار میم
که از فیض صاف بهار طرب / کند صبح عیشم گل از جیب شب

محال است روز شبستان چمن / اگر شمع بینا از ...
سواد عذار خط رنگ گل / بود روشن از عینک جام مل
ز صهبا نشیند غبار نگاه / خط ساغر اینجاست تار نگاه
گل و لاله بی می نیاید بکار / که در صبح میناست فیض بهار
بیا ساقی ای نقد سودای دل / بیا ای شفای مرضهای دل
که سودا بلای مزاج من است / بیادام چشمت علاج من است
بزنجیر سودا زبونم مخواه / دبستان مشق جنونم مخواه
نگاهی که هوشم بیغما برد / ز ابریشم رنگ سودا برد
به بیتابی حسرتم ناگزیر / بزنجیر موج میم کن اسیر
درین نو بهار جنون انتخاب / که بالیده زنجیر چون موج آب
جنون دارد از موج مستی سراغ / گل جام پیداست از نقش داغ
کنون جوش گلهای دیوانگی است / خزان گلستان فرزانگی است
فلک را که سودای جوش بهار / بسوز جنون کرده بی اختیار

طبیب

طبیب سخن از افق سر کشید / که روغن زبا دام آخر کشید
چمن تا پریشان دماغ دلست / نظر بند زنجیر داغ دلست
هوا هم بشور جنون آشناست / که زنجیرش از نکهت گل بپاست
جنون این زمان رهنمای دلست / نفس نقش زنجیر پای دلست
ز داغ جنون نشأه ام در سرست / گریبان رسوائیم ساغرست
گلی تا ز چاک گریبان نچید / چمن هم بکف جام عیشی ندید
درینوقت کآشوب موج گلست / صراحی طرب نغمه قلقلست
محالست عیشم میسر شود / دماغ امیدم رمی تر شود
گل زخم میل شگفتن کند / گر از سینه ام گل بدامن کند
ندارد کنون خامشی چاره‌ئی / که چون غنچه دارم دل پاره‌ئی
برنگ دلم نیش صد برگ نیست / بهر برگش از داغ غم لاله ایست
تو چون توبه ام بشکن ای بست ناز / شوم سنگ آئینه حسن راز
ز جام تماشای گل بود مست / برافشانده از بال بر خویش دست
بسر شور آشفتگی چون نسیم / دل از تیغ بیمهری گل دو نیم
نگاهی چو شمع تحیر بدوش / دلی از رم ناله سنبل فروش
ز موج چمن زخمی صد خدنگ / ز رگهای گل رشته بر پا چو رنگ
گلی گر شدی همنفس با نسیم / دلش همچو منقار گشتی دو نیم
صبا تا گل از غنچه آرد بدست / بچشم ترش رنگ دل می‌شکست
ز دامان گل آتشی بر فروخت / که در پیکرش رنگ آرام سوخت
زبس شور در جان بلبل فتاد / چو پروانه دل بر آتش نهاد
چو طفلی که در وجد شوق سبق / جدا ساز داز روی مصحف ورق
ز رنگینی ما جرا با غبان / بر خمش برآورد خار زبان
به بزم وصال این چه بدمستی است / بخوبان چه حرف زبر دستی است
بغیر از تو گر عشق لافم خطاست / کسی زحمت خوبرویان نخواست
اگر بزم مستی طرب ساغرست / بخوان ادب نعمت دیگرست
چو بال ندامت بخون می طپید / چو اشک از نقاب نظر میچکید
که ای بیخبر طعنه بر من مزن / بر این شعله شوق دامن مزن
ز تقصیر مستی گذشتن نکوست / که بیهوشی آئینه نقد اوست
ولیکن بمیخانه اعتبار / نمی‌بست بدمستی هوشیار

زمین تا ز سودا نگیرد هوا / ز دامان گل کرده زنجیر پا
گلش چشم حیران نظارگیست / خط سنبلش موج آوارگیست
پی جلوه حسن شور دماغ / جنون گشته آئینه پرداز داغ
چو نبض از طپیدن ندارد قرار / بشورم چو زنجیر بی اختیار
نشد چاک تا جیب صبح جنون / می از جام مشرق نیامد برون
گذشته است شور جنونم ز حد / نباشد جز این وقت رفت مدد
زبس مانده ام بیدل و بینوا / ز سامان رنگ طراوت جدا
مگر گردش چشم خون پرورم / دهد جلوه گردش ساغرم
ندارد ازین بیش تاب خمار / برآر از سر من عذاب خمار
نظر کن شکست ایاغ مرا / بدست آر صد دست و داغ مرا
اگر توبه بشکستنم شد گناه / ز مینای می عذر جرمم مخواه
شنیدم که صبحی ز فیض بهار / ببزم چمن بلبل بیقرار
زهر برگ گل بر جگر نیشه داشت / ز هر موج سنبل بدل ریشه داشت
سرشک صفا جلوه چون برگ گل / توانی ز خود رفت چون بوی گل
چو شبنم بپرواز حسن بهار / ز هر قطره بود آتشینه وار
چو آب از رگ و ریشه گلشنش / نمودار راهی ز خود رفتنش
به برگ گلی بار گشتی چو خار / شدی چون پر و بال خود دلفگار
ز هر قطره شبنم که بر لاله ریخت / بجام تمنای او ژاله ریخت
پر و بال آن شعله اضطراب / عنان داد از دست چون موج آب
بخود داشت از بیخودی قلقلی / که ناگاه بشکست برگ گلی
چو آن ناله کز وحشت اضطرار / دم لخت دل را بباد غبار
که ای غافل از رنگ و بوی وفا / ز سر تا بپا نقش پای جفا
ز عشاق ترک ادب خوب نیست / ز اهل دل این نکته مرغوب نیست
چو پروانه ترک تحمل کند / پر افشانیش شمع را گل کند
ازین نکته مرغ چمن شد خجل / زد از ناله چاکی بدامان دل
خود از شرم در پرده انفعال / ولی ظاهر از موج خجلت زبان
بمستی گلی را اگر خسته ام / ز لخت جگر دسته‌ها بسته ام
پشیمانم از زشتی فعل خویش / ز زخم ندامت چو گل سینه ریش
زمانی با نصاف همراه باش / ز بدمستی خویش آگاه باش

کنون از حقیقت ندارم اثر
زحرف لب ساغر بیخبر

مگر زین کدورت رهاند مرا
بصاف حقیقت رساند مرا

بروز آید تو به کم کن بیان
نگهدار از طعن مستان زبان

درستی ندارد خط اعتبار
شکستی است گر تو به آید بکار

درستی ز مینا و ساغر خوش است
شکستن ز اسباب دیگر خوش است

ز خامی بر آید ثمر چون شکست
بکار دل آمد گهر چون شکست

کسی در جهان طبع آرام بست
که چون گرد خود را سراپا شکست

کرامت کن ای نشئه پرداز راز
شراب ورع سوز تقوی گداز

که چون نشئه پرداز مستی کند
چو صهبا براهت پرستی کند

چه لازم زدن شیشه با سنگ
سراپا شکستیم چون موج رنگ

درستی درین عرصه بی دردیست
نچیدن گل زخم نامردیست

بهاری که صد رنگ ازو گل دمید
ز جیب شکست خزان سر کشید

ز جان کندن طبع شهرت گزین
شکستی است خط امان مکین

کلاه از شکستن شود سرفراز
شکستن ده زلف را بال ناز

شکستن بود ساز و برگ نوا
بلند است دست شکست از صلا

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که شیخ زمان بایزید
شبی داشت با عشق گفت و شنید

که یا رب چه آرم من بوالفضول
که باید درین بزم رنگ قبول

ز جنس عبادات و علم و عمل
مهیاست این کشور بی خلل

ز جنس شکست آنچه پیدا شود
برین آستان قیمتش وا شود

محیطی که رنگ گهر نقش بست
نخواهد ز امواج غیر از شکست

خدا را اگر حق پرستی توهم
مکن در حق توبه چندین ستم

ترا گر سر می نه نوشیدنست
در آزار مستان چه کوشیدنست

بچشمت چرا شیشه را رنگ نیست
نگاه تو آخر رگ سنگ نیست

مشو غافل از نشئه ساز ما
چه کردی گلوگیر آواز ما

خط جام باشد کمند یقین
رگ سازها ریشه اصل دین

بر آواز چنگ آرمیدن خوشست
زپیران نصایح شنیدن خوشست

ز دف چون صدائی توان گشت دور
بود خدمت پوست پوشان ضرور

خط جام صهباست زنجیر دل
خیالش چیان نقش تعمیر دل

بغفلت نباید گذشتن ز می
که شد کل شیئی من الماء حی

کسی را که راهی بفرزانگیست
گذشتن ز انصاف دیوانگیست

ازین دام فکر رهائی گرست
بدل حسرت نارسائی گرست

سر بر زخ خویش گیر از دف
دل کیست کانجا نگردد هدف

تو در خلوتی مست وهم و گمان
چسانهای از ذوق مستی نشان

چه داری ز نیرنگ حسن و جمال
نظربازی از کور باشد محال

بده مژده عشرت باده ام
ز غم کن چو بوی می آزاده ام

ز حد رفت سوز دل ناتوان
چو نی عمر من گشت صرف فغان

بجز حضور تجلی شهود
خیالش نقاب تمنا کشود

ندا آمد از حضرت ذوالجلال
که فرش است اینجا بهار کمال

کمال ترا کس خریدار نیست
متاعی بجز نقص در کار نیست

شکست تو اینجا درستی نماست
که سحر کرم سر بسر مومیاست

بر آن گل کند گریه ابر بهار
که رنگ شکستن نگردد اختیار

ز نقد درستی چه داری بدست
که شد توبهات بی نصیب از شکست

غبارت سواد رخ پاک ریخت
بچشم قدح مستیت خاک ریخت

چرا پنبه گوش مینا شوی
چه باشد اگر از سرش وا شوی

ترا نیست از راز مستی خبر
وگرنه بچشم معانی نظر

چنین میدهد شکل قانون صلاح
که در شرع باشد مثلث مباح

ز شور نی آسان نباید گذشت
ز آه ضعیفان نباید گذشت

ز صوفی و تسبیح مینا و جام
توان یافت فیض حضور مدام

محال است بی نشئه پایندگی
که بی روح مشکل بود زندگی

شود روشن از جام گیری بدست
که ساغر پرستست یزدان پرست

کمند از رگ موج صهبا کند
خط جام را دام دلها کند

چو مطرب شود جلوه گر ناگهان
بدست از نی و چنگ تیر و کمان

تو معذوری ای زاهد بیخبر
که در بزم مستان نداری گذر

دلت کی ملایم کند اشک پاک
که آتش ندارد اثر زیر خاک

بیا ساقی ای کام بخش امید
بیا ای سروش ترنم نوید

کشیدم ز بس ساغر انتظار
نهنگی است شوقم به بحر خمار

زمانی تغافل فراموش کن
شبی از تمنای دل گوش کن

کنون در خور کام من جام نیست
چو من تشنه قلزم آشام نیست
نگردم بهر جرعه گرم خروش
ز هر قطره دریا نیاید بجوش
بکشت تمنای من آب ده
می از ساغر دور گرداب ده
مگر از خم بحر گیرم شراب
که بنشیند این شعله اضطراب
بیا ساقی ای قلزم معرفت
محیط حقایق خم معرفت
از آن می که آفاق مینای اوست
جهان ظرف نقش تمنای اوست
ازین باده تا برده رنگ اثر
سرشک در دیده شیشه گر
بسودای همطرفی این شراب
تهی کرده قالب محیط از حباب
کند چرخ هر صبح زین کهنه می
کدوی خود از خم انجم تهی
بمن ده که از حسرتم ناصبور
ز دل کرده ام تخم اوهام دور
بود تا بکی در تمنای می
پر از آرزو ظرف سودای می
بدور تو ای آفتاب سخا
من خسته بیدل بی نوا
بجام می عیش غم میخورم
چو باور نداری قسم میخورم

بسرجوش

بسر جوش صهبای خم ازل
بدست سبوی می سرمدی
بنفی صفات گلستان وهم
بصاف رخ صبح سیماے او
بروئی که والشمس تفسیر اوست
بآبی که کوثر حضور دارد نعیم
برنگینی جلوه گل رخان
بآئینه شوق تمثال اشک
بصبری که بیطاقتی کار اوست
بگلگونه چهره اشتیاق
بمجروح طبعان پاس ادب
بگردن کشیهای بالای ناز
به بزمیکه خنجر بود ساغرش
برقص نفسهای وحشت بچنگ
بمرغیکه پرواز او دام اوست
بجوشی که در چشمه زندگیست
بسوزی که در جوهر بینش است
بتمکین بیطاقتی صبر کوش
بچشمی که با خاک هم بستر است
ببرگ گلستان داغ جگر
به پروانه آب آتش وطن
بدودیکه از سینه خیزد اگر
بشوخی که ره کرده در جسم من
بچشمی که وا کرده مند نگاه
بدشتی که مجنون حیرت نظر
بتیغی که در عرصه گاه نیاز
ببودائیان پریشان نظر
بهستی که سرچشمه آرزوست
بیکرنگی چونکه در پشیمهاست

بکیفیت نشئه لم یزل
بپای خم عالم بی خودی
باثبات ذات منزه ز فهم
بدور خط جام پیرایه او
بموئی که واللیل تعبیر اوست
بناریکه افروخت شمع کلیم
بامواج بیتابی عاشقان
به پروانه بی پر و بال شکست
بنخلی که سنگ ستم بار اوست
بعنابی اشک چشم فراق
به بسمل نژادان اشک طلب
بافتادگیهای زلف نیاز
بسحریکه پیکان بود گوهرش
به پرواز بال سبک سیر رنگ
بدامیکه آزادگی نام اوست
بموجی که در بحر ناپیدگیست
بآبی که در گوهر بینش است
به بیتابی صبر طاقت فروش
بدردی که فارغ ز درد سر است
بسیر خیابان مد نظر
بشمع نگاه تحیر لگن
شود بال پرواز تخت جگر
بگه ریز دیوار مژگان وطن
بتاریکه پیداست از زلف آه
ز دامان او کرده خاکی بسر
بود جوهر غمزه آب ناز
بژولیده مویان دود جگر
بعالم که آئینه رنگ و بوست
بتوحید ذاتی که در اسمهاست

بمستی قدح نوش اسرار ذات
بکوشش صراحی صاف وفا
بوحدت پرستان روی نگار
بحسنی که در محفل کائنات
بنخلی که گردیافت آدم نمو
بسر سبزی گلشن آرزو
بخطی که دلرا بود دام راه
بذوق طپشهای مرغ نفس
بعمریکه کردند وصلش خطاب
بهوشی که دارد سر بیهوشی
باظهار موج گلستان شرم
بچاکی که حرمان شکر خند اوست
به بزمیکه خونست صهبای او
بجمعیت غنچه دل فگار
بعزلت گزینان بساط حیا
ببوئیکه در غنچها بی لست
بحسرت نگاهان حسن خیال
بگوشی که بر گفتگوی کسیست
بآبی که از وحشت آماده است
بخاصیت صافی سینها
بطوفان مژگان دریا خروش
بچشمی که تا شمع دل بر فروخت
باشکی که از دیده ریزد اگر
بکوهی که در سوی امید و بیم
بسازیکه آواز گم کرده است
به تیریکه در گوشه استخوان
بصبح طرب جلوه نوبهار
باشیا که نخچیر دام دلست
بمعموری عالم معرفت

بمخمور مدهوش درد صفات
بچشم ادب سنج جام حیا
بکثرت خیالان گیسوی یار
عیانست از پردهای صفات
بیادیکه یعقوب ازو برد بو
بگلهای وارسته از رنگ و بو
بگردیکه خیزد ز راه نگاه
بشوق تماشای چاک قفس
بمرگی که از هجر دارد نقاب
بحرفی که دارد لب خامشی
بگل کردن تهمتان شرم
بجیبی که با چاک پیوند اوست
بباغی که زخمست گلهای او
بوجد طرب خیز بوی بهار
بخاموشی اندیش حرف خطا
بداغی که خلخال پای دلست
بحیرت پرستان فکر وصال
بچشمی که حیران روی کسیست
بسرویکه چون ناله آزاده است
بهمواری آب آئینها
به برق ز خود رفتن رنگ هوش
چو آئینه دامان مژگان بسوخت
شود تکمه جیب مژگان تر
ز نقش دل کوه کن شد دو نیم
ببالی که پرواز گم کرده است
غبار دل انگیزد از مغز جان
بخاکستر خرمن اعتبار
بگردون که دوری جام دلست
بویرانی عمر غفلت صفت

با شگفتگیهای رنگ جهان بانواع اوضاع اهل زمان
بشیدائی طبع شیدای من برسوائی عشق رسوای من
بصبحی که آیینه روی تست بشامی که درچین گیسوی تست
بجرمی که عفو است گویای او بعفوی که جرم است رسوای او
بفیضی که در نوبهار بیان بمرغ سخن داد بال زبان
بفضل کریمی که جان میدهم بعرض تمنا زبان میدهم
که بی باده عمری جگر خورده ام بعمریکه برغمی بسر خورده ام
ازان نشئهٔ فیض عرفان سند وزان آب و رنگ حیات ابد
بمن ده که مستانه آیم بجوش نباشم چو آهنگ هستی خموش
زموجش زبانها مهیا کنم چو ساغر بمستی سخنها کنم
زنیرنگ اسرار دستان زنم در بزم ساغر پرستان زنم
دهم عرضهٔ وصف میخانهٔ که حرفیست زو نقش پیمانهٔ
نه میخانه دریای وحدت کنار نه میخانه صحرای کثرت غبار
فضایش تمنای آغوشها غبارش زخود رفتن هوشها

دور سادس

بزم نیرنگ خط لوح خیال

محیطی که اندیشه گرداب اوست طلب جنبش موج بیتاب اوست
کدورت زهستی آب و گلش زخود بر کنار آمدن ساحلش
صدف نقش لبهای بی گفتگو گهر رنگ دلهای بی آرزو
نه میخانه نیرنگ بزم قدم نه میخانه آیینه دار حرم
بصورت بنای جنون آسمان بمعنی عبادتگه راستان
دو عالم برین آستان شهود چو مستی جبین سای شوق سجود
خمش هر یکی عارف راز حق زسر تا بپا بحر تمکین سبق
همه سینه برخاک عجز و نیاز دلی جمله گنج و گهرهای راز
همه سبحه گردان راز دلند همه در وضو و گداز دلند
بگنج گریبان دل روشنان دو عالم بمحراب زانو نشان
سبویش رساننده دستی بگوش باهنگ تکبیر گرم خروش
که باید کنون قامت آراستن بجهد از سر هوش برخواستن
پی وعظ پردازی چنگ و نی دو دو نشئه بر منبر موج می
که مستی است امروز عشرت سروش نباید حدیث خرد کرد گوش
در سجده غیر تا واکند خم شیشه محراب پیدا کند
که در بزم می سرکشی خوب نیست زمینا بجز سجده مطلوب نیست
لب جامها جمله الحمد خوان صراحی همه قل هو الله بیان
می صاف او رنگ اثبات ذات زدردش عیان بوی نفی صفات
زاسرار وحدت قدح برکفست بیک چشم حیران وجه الله است
زمی گردن شیشه آید پدید خط نسخهٔ قرب حبل الورید
برافتد اگر پرده از روی کار کند هر خمش کنت کنزاً آشکار
نه میخانه اوج کمال ظهور نه میخانه فیض بهشت سرور
فلک داغ از سینهٔ بیدلیش چمن صفحه از پر بسملیش
مراد آمده صید مستان او طرب بندهٔ می پرستان او
بخاک درش اوج جاجبه سا فلکها همه حلقهٔ نقش پا
سواد دو عالم در آن پیشگاه چو مژگان بود زیر دست نگاه
صبا فرش راه تمنای او صفا محو رنگ تماشای او
چراغش دم گرم روشندلان حصیرش خط جبههٔ کاملان
نماید ز نور تجلی نقاب گل صبح آویزش آفتاب
بساطش چو آئینه روی حور زموج صفا جام لبریز نور
بحریکه آئینه جستجوست لب جام او ساحل آرزوست
زصدق طلب نقش صهبای او غبار هوس سنگ مینای او
میش فارغ از آب و گل گشتن است خط ساغرش گرد دل گشتن است
نه میخانه صبح سعادت نقاب نه میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو نام حرم پایدار بنایش چو عهد قدم استوار
میش نشئه پرواز آزادگی چو آئینه مینای او سادگی
عروج سخن حرفی از پایه اش بلندی سرافراز در سایه اش
بدرگاه او سجده ها خاکروب بخاکش سر سجده ها پای کوب
در اوست از بسکه نور اکتساب بود حلقهٔ درگهش آفتاب
مژه نیست در دیدهٔ اخترش نه بیند کسی خستگی از درش
غباری گزین آستان گم شود بگردون می جام انجم شود
اگر دودی از مجمرش سر کند فلکها زهر حلقه سر برکشد

بچشم یقین رفعت هرچه هست بمینای او چون قدح زیردست
چو آیینه از کاه دیوار او نماید خط دست معمار او
زمینش بساطیست رفعت پسند هم از فیض او نشئه گردد بلند
درین محفل از خط جام و شراب کمندیست در گردن آفتاب
زکیفیت طوف او دمبدم بگردش چو پیمانه نقش قدم
نگه تا بدیوار او دیده است سیه مست چون سایه غلطیده است

صفت خراباتیان

مقیمان این بزم الفت بهار بفطرت طبایع چو می سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفتگو همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دل گرم در اشتلم سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا همه پابگل بندگی خط جبههٔ شان سرافکندگی
زقید عبادات رسمی برون بدرس اشارت همه ذوفنون
همه چون غنا صفدر آرزو چو آزادگی جسته از رنگ و بو

مبرا

مبرا ز اقبال نفی و صفات / نفی صفت هر یکی عین ذات / ز کیفیت رنگ تمکین شان / که سرجوش رطلهای گران

چو ابروی خوبان تواضع سرشت / چو چشم نکویان حیا سرنوشت / ادب بر بساط سخن پیش رو / بپاس مروت نفسها گرو

همه نکته سنج خموشی کلام / زبانها چو امواج گوهر کلام / همه عالم و فقر سادگی / همه خط شناسان آزادگی

همه در فن فقر چون آسمان / بر افشانده از رنگ گرد جهان / همه بیقراران سست خراب / ولی بیصدا همچو موج شراب

چو رنگ چمن هر یکی می پرست / چو اوراق گل جمله ساغر بدست / بفهم و ادا همچو من تیز هوش / چو نظاره بیتاب اما خموش

بلطف و کرم چون وفا استوار / بعیب و خطا چون حیا پرده دار / شهود ازل نشئه کام آن / کمند حقیقت خط جام آن

همه فارغ از رنگ و امید و بیم / بمیخانه چون بوی صهبا مقیم / نه میخانه فردوس گوهر سرشت / نه میخانه جوش بهار بهشت

ز لبهای مخمور مستان او / بخمیازه گل گلستان او / طلسم فریب جنون منظریست / که هر جام او عالم دیگریست

قدح سایه پرورش گل آفتاب / فلک راهش شیشه پر خون حباب / جهان نقطه از خط ساغرش / فلک چشمی از روزن مجمرش

گداز تمنای گل شیشها / طپشهای دل قلقل شیشها / دل صاف سرجوش صهبای او / سر افکندگی درد مینای او

گدویش بجز طبع آگاه نیست / که تخم عمل را در و راه نیست / دم سطر لبش نغمه یاربست / فضایش همه وسعت مشربست

ز شور جگرها نمکدان او / جبینهای فرش ادبخوان او / دم همچو دی صبح عید نجات / سپه هستی آنجاست شام برات

بعالم که هم نقش ویرانه است / اگر خانه هست میخانه است / همین خانه عشرت که زندگیست / همین منزل آغوش پایندگیست

درین محفل آرام عمارت و بس / تسلی در آئینه دار نفس / بچشمی که از بینشش کلفت است / خرابات معموره الفت است

توان از سر الفت جان گذشت / ولیکن ز میخانه نتوان گذشت / که از پرده ساغر و شیشها / بدوش شکست دلست این بنا

گر امیل رفتن بود زین مقام / که جا هست در هر قدم نقش وام / اگر تو به آهنگ رفتن کند / عصا از صدای شکستن کند

بتحریر وصفش ز عجز رقم / کشد خط به پیشانی قلم / بتوصیف این بزم دعوی گداز / نفس چون دم صبح شبنم طراز

بود محو حیرت درین بزمگاه / طپیدن در آغوش نقش نگاه / چو خاموشی ساز آهنگها / چو گل ساغر گردش رنگها

سپهر از حباب خمش تشنه آب / که داغست از خشت او آفتاب

در صفت خم

ز خم آفتاب تجلی شرار / محیط کمال آسمان وقار / شکن آشکار از آثار او / بزرگی نمایان ز اطوار او

دل روشنش بحر گرد حباب / گریبان او مطلع آفتاب / تنکی که بحرش بکام اندر است / محیطی که هر قطره اش گوهر است

ندارد چو بحر از کدورت نشان / بخود سایه خویش دارد نهان / خمیر گهر می سزد لای او / که چون سایه محو است دریای او

ز بس رنگ اسرار پوشیده است / چو دریا بلب خاک مالیده است / بهار می از شکرش گلفروش / چو گو هر گز و میزند لاله جوش

فلاطون دانش بفکرش کم است / نه خم آسمانی پر از انجم است / چه خم آن سر نشئه عقل و هوش / گز و مغز هستی است ادراک جوش

ز تمکین آن بحر جاه و جلال / چو صحرا که هست مست خیال / ازو بستگی تا گشایش بدل / وز و عقده خاک چون باده حل

طلسم جهانیست هستی پناه / می و شیشه و جام را قبله گاه

در صفت جام گوید

بود موج می تیغ مینا نیام / سپر دار آن سینه صاف جام / قدح کاسه سر گذارد به پیش / برو آب ازین تیغ پر خون خویش

صراحی زند قلقل از جوش دل / قدح گو بدیش دم مزن ز قلقل / که این بزم آئینه بهشتی است / میش چون حیا سرمه خامشیست

منم بنده حلقه در گوش جام / که لبریز می باد آغوش جام / ادا میکند چشم جام از حباب / سخنها با بروی موج شراب

ندانم بجان که ناخن زنست
که از موج سرتا بپا ناخن است

از انرو کف جام الفت نشان
کند ناخن از موج صهبا عیان

چو چشم حبابش بجود و کند
که با عقده دل مدارا کند

لب ساغر از موج می دلنشین
بابروی محراب افکنده چین

زبرگش رگ گل اگر سر کشید
زساغر همان موج می شد پدید

ز آئینه اش موج می آشکار
چو خواب پریشان چشم نگار

ز صهباست چشم قدح تیزبین
بود مردم چشم خاتم نگین

بساغر زهر موجه بیقرار
رگ و ریشه مستی است استوار

دهد ساغر از راز مستی خبر
که گرداب دارد سراغ گهر

قدح را خیابان صافی شربت است
که راز دلش چون صدا بر سرست

چه پروا گر افسردگی در پی است
سرش گرم از آفتاب می است

قدح مرغ دست حریفان خوش است
ز امواج بال و پرافشان خوش است

صدای لبش نغمه نی بس است
در گوشش او قطره می بس است

درین خانه از جام روزن بس است
دل از پرتو باده روشن بس است

قدح عین مرآت معنی نماست
که موج میش جوهر هوشهاست

قدح نرگس پر خمار کسی است
خط او بغیر از خطا سرمه نیست

قدح چشمه موج سرشار کیست
قدح دیده بخت بیدار کیست

شده نرم سنگ از شکوه خمش
عقیق آب گردید از ساغرش

بجا موشی استنا و اهل سخن
بحیرانی آئینه حال من

لبش کرده از می حباب آشکار
که آرد تپ گرم تبخاله وار

ز می نیست یکدم بخواب آشنا
چو چشمی که گردد بخواب آشنا

گل تازه روئی که تا رخ نمود
ز رنگش نگه بوی مستی ربود

کفش گر صفا نیست ناخن وش است
بود چنگل باز در صید هوش

بشور تنعم خموشی گزین
تهی دستی او نوا آفرین

جبین آفتاب ضیا منزلش
بجوهر هلال است دور لبش

نزاکت زبس رهبر ساغر است
چو لب شیشه او بالب دیگر است

جمال سخن راست آئینه دان
چو گل ساغر رنگ را آشیان

جلا بخش آئینه بی غمی
در عیش را حلقه خرمی

همین حلقه دلبست عشرت نفس
همین نقطه پرکار دور است و بس

زند گر ز موج می دور پیش
بود هم خیابان مرکز خط خویش

خرابات بحر طرب گوهر است
که گرداب او گردش ساغر است

اگر شور این بزم بیند بخواب
شود حیرت آئینه اضطراب

زرشک تماشای این بزمگاه
تماشا گزو بست دست نگاه

بزمی که از رفتنش بر زمین
که سجده ریزد ز خط جبین

خوش افتاد در چشم اهل شهود
زساغر قعود و ز مینا سجود

مناسب جام و مینا فرماید

صراحی سوی قبله جام مل
بهر سجده سازد دو تا چار قل

شب و روز از شوق محراب جام
گهی در سجود است و گه در قیام

قیامش ز دل شعله انگیختن
سجودش ز نظر رنگ دل ریختن

بود قلقل او اشارت پیام
که بیخون دل سجده باشد حرام

نماز تو با دیده اشکبار
چو مینای خالیست بی اعتبار

چرا زاهدان را برو رشک نیست
که یک سجده اش خالی از نکهت نیست

نباشد اگر هوش رفعت کمند
سر و گردن جام و مینا بلند

گلزار میخانه ساغر گل است
که هر قلقل شیشه است بلبلی است

صراحی است فانوس شمع شراب
قدح بال پروانه اضطراب

بهار طرب رنگ صهبا بس است
قدح قمری و سرو مینا بس است

بمینای می جام همدوش نه
باین غنچه شبنم هم آغوش نه

بمینا قدح دست و گردن خوش است
دل صاف با چشم روشن خوش است

ز جام است اسرار مستان عیان
بود مهر مرآت گردن کشان

نهالیست مینا بباغ جمال
که جام است برگ گل این نهال

بهر جا زند ساقی عیش کیش
ز مژگان خود بر رگ سینه نیش

شود طینت خویش و دل صاف جام
بسنجد بمیزان ادراک عام

کشد تا بر اوراق کلفت رقم
بود جام و مینا دوات و قلم

بدریای پر شور بزم شراب
ز مینا و جام است موج حباب

برد جام می حکم مینا بسر
که گوشش است تیغ زبان را سپر

سخن گر لب شیشه بیرون شود
بگوشش قدح تا رسد خون شود

لب شیشه از جام سیحون طراز
ز داغ جگر ناله گردن فراز

درین بزم نیرنگ حیرت مقام
بلندی و پستی است مینا و جام

بمینا ز ساغر نظام است و بس
سر و گردن شیشه جام است و بس

حدیثی که از جام و مینا کنند
بیان کمالات صهبا کنند

درین پرده نیست غیر از شراب
که مصروف از ظرف دارد نقاب

بساغر بود موج صهبا خموش
که تار رگ گل ندارد خروش

ولی باده را نیست در شیشه صبر
بود نامه هر قطره چشم تر ابر

در وصف صراحی

صراحی سپهریست عالیجناب
بود پنبه اش صبح و می آفتاب

صراحی بگویم پری خانه ایست
که هر مست سوداش دیوانه ایست

پری گر نباشد می فتنه جوش
چرا سایه او شود برق هوش

ز سنگ است در طبع مینا خلل
که خیل پری دارد اندر بغل

ز رفتست سودای سنگ از سرش
شکست دل از تخم دارد برش

صراحی نهالیست مستی بهار
شکوفه است از پنبه اش آشکار

نهالش ز خشکی نگردد خراب
که موج صفایش کند کار آب

دل صافی

دل صاف او کلفت آگاه نیست | درین آینه زنگ را راه نیست
سراپاش آیینه دار صفاست | اگر زنگ کلفت کند رسواست

که این دلفریب صراحی لقب | خطائی نژادیست چینی نسب
رگ گردن او نه از جاهلیست | همان موج دریای روشندلیست

بزنگیست مشهور در هر مقام | صراحی بچین و حلب شیشه نام
سر غم چو در دیدمش زیر پا | کف نشئه را گردن او عصا

نی از قلقلش کرد کسب خروش | که چون نشئه زد نغمه بر قلب جوش
صراحی که آب رخ گفتگوست | گذارد جگر زنگی از حرف اوست

شب و روز چون ساغر سحرفن | ز خون دل خویش راند سخن
چو روشن خیالان معنی پسند | کند ظاهر از نشئه فکر بلند

سحاب طرب بحر گلزار جوش | دم قلقلش عید عشرت سروش
سحابیست این خضر معنی نشان | که از چار قل شد رباعی بیان

کلامی که از طبع او کرد گل | مربع نشین گشته از چار قل
صراحی که از عشرت آماده است | نه کلفت کشد گر ز چین زاده است

که از فیض طبع شکفتن قرین | نشد آستینش هم آغوش چین
اگر بر سرش افکند سایه مو | بزیر سیاهیست آوازه او

نیاید کدورت دل روشنش | سیه تاب تیغی است موی تنش
چه اسرار در صبح اظهار اوست | که اندیشه موشب تار اوست

ازو ساغر کلفت آمد بچنگ | وزو باغ عشرت کند گشت زنگ
مگو شیشه را پنبه بر سر است | که آرایش باد خاکستر است

بنا شد باین ابر و هیچکس | که خون دلش صرف گشت و بس
نه مینای می پنبه داده بگوش | کف آورده بر لب محیط خموش

بدورش نه بیند الم هیچکس | که میناست خضر مسیحی نفس
چه صبح است کز طبع فیض انتخاب | نفس باشدش لمعه آفتاب

غباریست در کوچه زخم خون | شود در گلویش نفس لاله گون
ز اشک جگر زنگ او صبح و شام | چراغیست روشن بمحراب جام

بیا البه نیست جز ساغرش | که بیخون دل نگذرد از سرش
ز نازک لبیها بود روز و شب | ز بوی میش جان شیرین بلب

بعشرت نشد عافیت حاصلش | شکستیست از موج می در دلش
بسر پنبه شوق داغش گلست | شکست صدای دلش قلقلست

ز موج می آنجا که خیزد صدا | شکست دل اوست جوهر نما
ازین سرپنبه در گلشن روزگار | سراپا گداز دل آمد ببار

بآب گلش در بی آمیخته است | که تا دم زند رنگ گل ریخته است
ز صافی چو آیینه بی غبار | توان دید راز دلش آشکار

زهی طینت می پرستیدنش | که بی رنگ می نیست خون دیدنش
ز بس بزم خوبیست اطوار او | نباشد بجز پنبه دستار او

شب و روز مینا به بزم حجاب | کند پنبه را بر رخ می نقاب
که هر کس بدل دارد از فتنه جوش | بوضع ملایم شود عیب پوش

سراپای مینا بود یک زبان | که ای کج خیالان غفلت نشان
چو مینا جهان جمله زنگ هوست | همین رنگی استقامت نماست

برش برنتابد خیال خروش | ز غوغای دل پنبه دارد بگوش
نزاکت پرستار زنگ دلش | صفا چون گهر موج آب و گلش

سحر سینه چاک گریبان او | شفق بسمل زنگ دامان او
مگو شیشه صبحیست شبنم نخون | که از پیکرش میچکد زنگ خون

خموشیست آیینه مشربش | نفس موج خون میشود در لبش
گلوی بریده ندارد زبان | مگر جوش خونش شود ترجمان

ندانم چه دیده است ازین انجمن | که شد موج آهنگش از بان سخن

حکایت

قدح کرد روزی ز مینا سؤال | که ای از تو روشن چراغ جدول
قد دلکشت سرو گلزار فیض | دل روشنت صبح اسرار فیض

لبت از چه رو در سجود نیاز | شود چون گل از خنده عیش باز
اگر این نماز است قهقه چراست | وگر سهو باشد سجود گریست

ز نقل تو پیر حقیقت نما | نزیبد براه طریقت خطا
ز روشند این شیوه سهل سهیل | که از راستان کج خرامی بخیل

باین زنگ طاعت ندید هیچکس | تقهقه نماز اختراعست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد | سخن چلگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور عبرت تهی | نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور | همه گوشی و از جهان بیخبر

اگر شکوه هست از آشناست / ز بیگانه حرف شکایت خطاست
به بیگانه باشد جدل ننگ من / چو گل جیب خویش است در چنگ من
چرا دفتر این و آن وا کنم / خط صفحه وهم پیدا کنم
درین نقطه معنی غفلت است / همه رنگ آئینه وحدت است
ازین هرزه گوئی چه فخر و چه لاف / همان به که بندم زبان از گزاف
چو ساغر کنم می کشی اختیار / چو مینا زنم خنده بر روزگار
خورد برهم این دفتر گفتگو / که شد غیر هم لفظ و معنی درو
بسوزد پر و بال نشو و نما / گر و فرع و وصل است از هم جدا
چه دنیا همه امتیاز دوئی / شکایت چه آهنگ سازد دوئی
سیه باد آئینه امتیاز / که تفریق ازو یافت ناز و نیاز
وگرنه می و جام و مینا یکیست / درین جمله جز رنگ یک نشئه نیست

حکایت

یکی لوح آئینه در دست داشت / دلی در تماشای آن مست داشت
شب و روز خود را بخود می‌نمود / چو شبنم نظرباز صد رنگ بود
بصد جلوه عکسش گشودی نقاب / گهی در تبسم گهی در عتاب
گهی گوهر افروز درج دهن / گهی گلفروش بهار سخن
که از خانه الفت صلح و کین / ز چین نقشبند تبسم جبین
گهی از ادا چشم طاقت گداز / گهی از حیا مهره شبنم طراز
که از شادی آئینه نوبهار / گهی از الم دشت کلفت غبار
همیگرد با عکس عمری بسر / در آغوش وهم و رفیق خطر
ز عکس خود آئینه غیر بست / گل وحدتش ریشه سیر شست
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش / چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگاه گم گشت آئینه‌اش / تو گوئی که گم شد دل از سینه‌اش
زد از ناله در جیب آرام چاک / چو اشک از طپیدن بسر برد خاک
شکست دلش همصدا شد بآه / جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
به بیطاقتیها بهر سو شتافت / نشانی ز گم کرده خود نیافت
چو مردم ز حالش خبر یافتند / معما ز اسرار بشکافتند
بگفتند آن لوح آئینه بود / که هم بر تو نقش ترا مینمود
اگر دیگر آئینه پیدا کنی / همان جلوه خود تماشا کنی
ازین رمز طالب خبردار شد / ز خوابی که میدید بیدار شد
رهی برد در دیده فهم خویش / خجل شد ز اندیشه وهم خویش
دگر روی آئینه هرگز ندید / گلی از بهار توهم نچید
یکی گفت این انفصالت چراست / ز آئینه زنگ ملالت چراست
بگفتا که یک چند ازین پیشتر / بنادانیم بود عیش دگر
رسیدم چو بر معنی خویشتن / همان آئینه بود دیوار من
سراپا دورنگی بدل می‌نمود / بیکتائی من خلل مینمود
پی خودنمائی اگر میروم / ز یکروئی خود دورو میشوم
گل باغ وحدت کنون مشکلم / دو باشم بمعنی چرا چون یکم
بیا ساقی ای نشئه وحدتم / شرار افکن خرمن غفلتم
ازان می که غفلت رهائی کند / باگاهیم رهنمائی کند
بمن ده که بی زحمت آب و گل / برم ره باسرار نیرنگ دل
دلست اینکه سرجوش نیرنگهاست / دل است اینکه آئینه رنگهاست
دل است اینکه برما قفس گشته است / چو آئینه دام نفس گشته است
دل است اینکه در بزمگاه شهود / عدم را تماشای هستی نمود
دل است این که شد نقش کثرت نما / دلست اینکه با وحدتست آشنا
دلست اینکه اظهار هستی کند / دلست اینکه دانش پرستی کند
دل است اینکه شد نقش لوح دوئی / دل است اینکه گوید دو عالم توئی
دل است اینکه سر کوچه آگهیست / دلست اینکه از نقش عرفان تهیست
دل است اینکه چون نفس گمره کند / دل است اینکه چون عقل آگه کند
دل است اینکه نالد بعز و غنا / دلست اینکه نالد بفقر و فنا
دل است اینکه زد جوش داغ جگر / دل است اینکه شد اشک در چشم تر
دلست اینکه کلفت گزینی کند / دلست اینکه عیش آفرینی کند
دلست اینکه از اشک صهبا کشید / دلست اینکه از ناله بالا کشید
دلست آب و رنگ بهار طرب / دلست اضطراب شرار طلب
تمیز غم و عیش خیزد ز دل / بهار و خزان رنگ ریزد ز دل
فلک رنگ اوج غبار دلست / زمین پستی خاکسار دلست
گرفته ز اسرار وحدت ظهور / شبستان کثرت ازو یافت نور
گشایش ازین عقده آمد پدید / ازین بیضه بال طرب سر کشید

گل حسن سرجوش راز دلست / سر عشق درد و نیاز دل است
چمنهای شادابیش صبح خند / نظرهای رنگینش تخیل بند
تسلی گل باغ آرام او / طپیدن رم وحشت دام او
هدایت براه وفا رفتنش / ضلالت همان راه گم کردنش
سخن جوشش گلهای نیرنگ او / خموشی زباندان آهنگ اوست
فلک را که جام خموشی دلست / اگر باده هست جوش دل است
دلست آشکارا درین دایره / ندارد بجز مرکز این دایره
همین برق اندیشه سوزست و بس / همین شعله عالم فروزست و بس
همین نشئه الفت کش سینه‌ایست / خرد هرچه بیند در آئینه‌ایست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم در اقلیم هندوستان / که خاکش بود آبروی جهان
شهی داشت از فره الهی / بسر نشئه ساغر آگهی
دلش چون خرد طالب معرفت / نگه ناظر ذات کثرت صفت

ز نیرنگ اسما تحیر مدوش / بتحقیق اشیا تسلی فروش
بنقد هنرهای ارباب حال / قبول نگاهش غبار کمال
چو بردی ز سحر قبولش نظر / شدی قطره ها چشم آب گهر
بعهدش کسی را ز جوش طرب / ره خنده چون گل نمی بست لب
ننالید از عدل او هیچکس / نی و چنگ میکرد فریاد و بس
جهانرا ز بس جود او داد آب / نمیگشت محتاج دریا سحاب
زبانش چنان داشت رنگ امان / که نشکست رنگ گلی از خزان
ادب بسکه در بزم او فرش بود / نمی جست از شعلهٔ شمع دود
چو گلشن هوای درش عطر بیز / چو صوفی غبار رهش وجد خیز
طرب داشت روزی بدولت سرا / چو می در قدح گرم نشو و نما
صلا داد از موج بحر کرم / که آیند ارباب دانش بهم
درین بزم طرح بهار افکنند / چو گل پرده از روی کار افکنند
باظهار راز علوم غریب / ربایند از خوان فیضم نصیب
ازین مژده مردم خبر یافتند / ببوی گل عیش بشتافتند
رسیدند جمعی در آن بارگاه / چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه
به بزمش ز اهل هنر هرکه بود / ز اسرار دل نسخه وا نمود
بطبع هنرپرورش بی حجاب / ز می نشئه ظاهر شد از گوهر آب
عیان شد بچشم تماشا نظر / ز گل نکهت از لاله داغ جگر
بهر یک از او گوهر ایثار کرد / چو صبح از می قرص سرشار کرد
از آنجمله بازیگری شوخ و شنگ / چو گردون طلسم دو عالم بچنگ
ز جیب فریب نگه سر کشید / بساطی پی دام نظاره چید
بمیدان افسونگری پا نهاد / یکی اسپ چوبینه عرضه داد
که هرکس برین رخش گردون سوار / کند سیر افلاک اندیشه وار
برفتن نخیزد غبارش ز راه / بود سیر او همچو سیر نگاه
سبو وار عقد دمش از حباب / گره میزند باد بر موج آب
چگویم ز شوخی بال بلند / که در گردن برق دارد کمند
رکابش که خم شد بفکر هلال / بود دام وحشت چو چشم غزال
بنا شد عنانش بفرمان کس / که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین توسن شوخ گردون سوار / سراسیمهٔ ابلق روزگار
بچشم تو گر چوب افسرده هست / بتندی ز آتش گرو برده است
بظاهر بود چوب خشک آشکار / ولی حمله برقست همچون شرار
غلط بینی از نشهٔ احولی ست / نه چوبی بود رخش اگر صد ایست
فسونگر بجولان توصیف بود / که شه را خیالی ز خود در ربود
برافتاد چون پرده از روی کار / بر آن بارگی یافت خود را سوار
پی ضبط خود تا عنانش کشید / سر رخش بر سقف گردون رسید
باوج فلک گشت جولان نما / چو شبنم برآمد ز گرد هوا
ز جولان آن توسن برق تاب / چو ابر تنک زهره اش گشت آب
بهیبت چنان خسرو از خویش رفت / که از بیخودی یک قدم پیش رفت
نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ / برون رفت از خود بپرواز رنگ
ز حیرت هم آغوش وهم و هلاک / بیفتاد چون سایه بر روی خاک
پس از ساعتی چشم چون بر کشود / غبارش بصحرای افتاده بود
بیابانی از حشر پر هول تر / رم وحشت از گرد او جلوه گر
سراغش همه نقش روی هوا / چو دشت عدم ساده از نقشها
گذر کرده هرکس درین دشت غم / ازو بیشتر رفته نقش عدم
چو بزم عقوبت ندامت قضا / چو آئینه یاس حیرت نما
خط جاده اش اژدر رستخیز / غبارش همه جوهر تیغ تیز
ز هر گرد بادش بروی هوا / عیان گردش جام بزم فنا
نمی شد نمودار از آن تیره بوم / ز ظاهر نشانی بغیر از سموم
نمیدید آثار از وحشیان / بغیر از رم موج ریگ روان
سیاهی نمیکرد از آن عرصه گاه / ز چشمش مگر ریخت اشک سیاه
ز هول چنین معرض هولناک / گریبان طاقت شدش صرف چاک
ز سوزش در آنوادی انقلاب / زدی العطش همچو موج سراب
شد از خشکی تشنگی نیش زن / چو خار مغیلان زبان در دهن
ز بس آب بر آتش دل فشاند / بچشمش نم اشک حسرت نماند
ز گرمی چو ریگ روان شد کباب / که در ساغر آبله سوخت آب
بخاک از طپیدن زدی بوسها / که آتش دهد ساغر نقش پا
ز بیطاقتی پیکرش عرضه داد / غبارش در آئینه کرد باد
بهر سو که از ضعف دل میدوید / بسر منزل بیخودی میرسید

دلش گشت از دیدن آب و تاب
در آن راه از عکس چون گرد راه
که ما را درین وادی پر الم
بود خاص هم جنس خویش این طعام
بچشم تو تمکین حجاب است و بس
ترا زین هلاکت رهانم اگر
چو شد وحشت طایر جزو مد
چو بر تخم دل مشت آبی فشاند
سر و برگ کفران نعمت نداشت
صنم پرده از روی مطلب گشاد
ز نشه بود حسن صفات آشکار
ز کجبازی چرخ نیرنگ ساز
سیه بختی آنجا که گیرد رواج
شدی بی طلب همچو گل در بهار
فراموش کرد افسر و تخت خویش
شد آن خطه بی التفات سحاب
مزارع اگر دانه می افگند
اگر از هوا شبنمی می چکید
ز شوق غبار آنقدر خیره شد
ز آشوب پرواز موج غبار
که خشکی است از جیب هر چشمه سار
ز بیم هلاکت همه مرد و زن
چنان نقش نام و نشان شد خراب
از آنجمله آن پادشاه غریب
یکی ده شد اکنون غم اضطرار
در اندیشت این خسرو بیقرار
باندیشهٔ قوت در گرد دشت
چه بودند در مرگ بی اختیار
نظر بر چنین زندگی دوختن

طپش جلوه چون عکس آب روان
بپایش در افتاد پیش از نگاه
یکتا کسی آورده انداز عدم
بنا آشنا کم رسد والسلام
و گر نه گهر قطرهٔ آب است و بس
در آری بتعهد خودم چون گهر
که از شاخسار نفس میرسد
نفس ریشه در باغ عمرش دواند
بنای وفا بر رضایش گذاشت
بقوم خود از ماجرا مژده داد
شدند از پی صید او بیقرار
گرفتار زاغان شد این شاهباز
بگلخن بر آئینه احتیاج
بهر سال فرزند نو آشکار
بزرگان آئینه بخت خویش
چو اندیشه اهل بطلان خراب
بغیر از دمیدن همچون سپند
ز جوش بهار شرر می چکید
که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
هوا خرمن اندود چشم شرار
نمایان چو آئینه موج غبار
نمودند بر ترک وطن
که میرزنگینی پی نقش آب
دگر باره شد از وطن بی نصیب
که تخم الم ریشه آورد بار
چو مشت خس از گرد باد آشکار
چو یکهفته افزون بر ایشان گذشت
باین مصلحت یافت با هم قرار
فزون است صد عقبه از سوختن

ز بس ضعف تا مقدم آن نگار
صنم گفت ای بسمل اضطرار
غذاهای ما هم نباشد حلال
جهان چیست آئینهٔ اعتبار
ز رفع حجب خانه اش روشن است
بشرط قبول آب و نانی که هست
ز تسلیم برغم طبع فضول
دمید از پی خشکی انتظار
از آن سرزمین دوش تا دوش هم
بگمنها ز لشکر خبر یافتند
بدستور سر رشته دین خویش
مبادا ز اضطراب آفت حال کس
به نیرنگ تقدیر بسر ور بود
گره ها فره شد مدام دلش
قضا از چرخ سر تا پا ستیز
ز بس آسمان شعله افروز شد
ز هر دانه در کشت زار نمود
ز تخمی اگر ریشه سر می نمود
در آئینه ابر هر قطره آب
هجوم آنقدر داشت موج سموم
اگر خون آبی نمود از بود
شد آنقوم آخر بحکم قضا
فلک داد بنیاد ایشان بباد
سراسیمه همدوش جمع عیال
چو اشک اضطراب جگر گوشها
چو آن لخت جگرها ز گرمی کباب
نمی شد میسر لب نان نشان
که خود را بسوزند همچون سپند
بر افروختند آتش بی شمار

قدم وام کرد از زمین سایه وار
دمی بال بیطاقتی جمع دار
بقوم دگر منت غیر از و بال
که دارد ز عکس تفاوت غبار
دگر پیکر آئینه آهن است
ز شوخی سخوان فریبش گذاشت
بهر چه گفتند کردش قبول
ز نخل خزان دیده اش نو بهار
رسیدند تا منزل آن صنم
ببال هوس حمله بشتافتند
ببستند عقدش بآئین خویش
که آتش بضعف است محتاج خس
بآن قوم ده سال محصور بود
که شد ده گهر زان صدف حاصلش
بر آن سرزمین قحط شد فتنه ریز
تنور زمین آرزو سوز شد
بجای رگ و ریشه منهاست دود
بغیر از پریشانی دل نبود
سیه گشت همچون نقط در کتاب
که فولاد مجروح میشد چو موم
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود
چه برگ خزان دیده از هم جدا
غباری بهر سرزمینی فتاد
بر آمد بر آن دشت وحشت مثال
بچشمش سیه گرد آب بقا
نفس از طپش نبض موج سراب
که آمد بلب عاقبت جانشان
دمی از طپیدن مگر وا رهند
بطوفش رسیدند پروانه وار

ز بیم هر یکی در پس سعی کردن
پی سوختن چون شرر در کمین
ز بیتابی برگ اطفال خویش
پدر برق جولان تر سبق پیش (?)
نگهبانی کند شعلها از دود و فوق (?)
در آغوش او بود آتش چو برق
در آن آتش جان گداز (?)
چو اطفال که گرد از شعله باز
معین گل خرمن شعله باز
همان تخت و دولت برقرار (?)
امیران هم علم (?)
همان گرم تدبیر چون نقش راه
ولی رفته افسون طراز سپاه
شده چون پری از نظرها نهان
ز خود رفت از آن حال شاه زمن
که یارب چه دیدم درین انجمن
به بیداریست این سخن یا بخواب
ندانم سراب است یا موج آب
چه بود اینکه یکعمر در کوه و دشت
در آغوش بیطاقتیها گذشت
خود از پرده گر زوی کارش گشود
ده و ساعت فزون در دو دو (?)
چه بر داشت از چشم حیرت نقاب
نبود است جز موج مژگان حجاب
ز بس شاه بیدل درین دشت و در
بسر برد عمری بوضع دگر

بصحرا دلش بود بی اختیار / که گیرد در آغوشش جیب و کنار
به تدبیر حیران چو فکر محال / ز تعبیر محروم چون خواب لال
چو نی از غم همدمش هرزه‌نالان / نفس بود مضراب ساز فغان
ز وحشت شدش تخت گرداب خون / بکف خاتمش گشت داغ جنون
ز خیل و حشم رنگ راحت نداشت / علاجی بغیر از سیاحت نداشت
گذشتی بهر دشت همچون نسیم / شدی یار رم گرد وحشت ندیم
بصحرا نوردی ز بس خو گرفت / چراغ رم از چشم آهو گرفت
ز رود طلب سایه‌بان بر سرش / غبار طلبهای دل پیکرش
قضا را گذارش بدشتی فتاد / کز آن دشت مانوسش آمد بیاد
خط جاده‌اش جام الفت کمین / غبارش چو پاس نفس دلنشین
دلش اضطراب طپش ساز بود / نگه بار بر رنگ پرواز بود
مقیمان به ترتیب وضع قدیم / چو نظاره در خانه خود مقیم
همه بلبل باغ ماوای خویش / همه عشرت آهنگ غوغای خویش
چو در مسکن الفت خود رسید / طربگاه دل را الم خانه دید
یکی شعله سان بسکه بیتاب بود / پریشان رداو بفرقش چو دود
یکی غنچه سان تا برآرد نفس / چو بو رفته بودش دل از دسترس
بپرسید ازان بیخودان کین عجب / چه باشد غریو شما را سبب
قناعت بهر بیش و کم داشتیم / نشاطی ز آرام هم داشتیم
نشد منفعل طبعش از ننگ ما / چو آیینه گردید همرنگ ما
شد از گشت ما عاقبت کامیاب / تنزل بود لازم آفتاب
ز قحطی که زین پیش بر ما گذشت / گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
روان رفت آن خسته دل با عیال / چو با فوج وحشی نگاه غزال
از آن میکشم رنگ آثار نیست / درین دشت گردی نمودار نیست
دویدیم هرچند بهر سراغ / ندیدیم زان شعله جز نقش داغ
چو گل آفتاب از سر ما گذشت / چو آیینه آب از سر ما گذشت
چو خورشید از دیده پنهان شود / جهان جمله همرنگ مژگان شود
خیالش دو عینی نمودار گشت / سراپاش همه موج اظهار گشت
ز شمع دماغش برون جسته دود / ولی چاره‌اش جز خموشی نبود
نمود از نم فیض دریا نظر / صدف داد ما نشان بر گهر

تصور به نیرنگ در آتشم / لبش کرده از حیرت اظهار کم
تب آرزوی عیالش مدام / بدل دادی از شعله برق جام
زدی شعله حیرت از سینه جوش / نمی‌شد چراغ تمنا خموش
بسر طشت آتش نمود افسرش / علم شد بچشم اژدها پیکرش
به تسکین بی‌طاقتیهای خویش / گرفتی چو مجنون ره دشت پیش
فتادی بهر گام بر روی خاک / چو نقش سم آهوان سینه چاک
به پیشش در اندیشت وحشت مواد / جنون حلقه در گوش از گرد باد
چو عمری بسر شد در این جستجو / ثمر داد نخل تمنای او
فضایش چو وسعت بدل کرده جا / سوادش چو مژگان بچشم آشنا
چو سرجوش کیفیت آن مکان / شدش نشئه بیقراری عیان
که ناگاه در چشم حیرت نظر / همان شهر کناسش شد جلوه‌گر
گشاده بروی هم ابواب عیش / چو گل جمله خونگرم اسباب عیش
طلب کرده سر منزل خویشتن / که چیند گل از وصل فرزند و زن
درانجا نه جمعی ز جور فلک / نشسته سیه‌پوش چون مردمک
ز بار غبار الم آن گروه / همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه
فتاده یکی جاده سان سینه چاک / یکی همچو صحرا بسر کرده خاک
بگفتند عمری درین سرزمین / چو مشت غباریم افتادگین
جوانی چو خورشید عالی‌نژاد / درین دشت از یکسیها فتاد
شگفتیم صد گلشن از شادیش / گزیدیم در رنگ دامادیش
خلفها از او شد عیان در وجود / چمنها ز آیینه‌اش رخ نمود
جوان نیز اندیشه خویش کرد / همان راه آوارگی پیش کرد
کنون بعد رفع غبار الم / رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
بسعی طلبها جگر داشتیم / ز هر نقش پا داغ بر داشتیم
نباشیم از آن غم چرا سینه چاک / بسر چون نریزیم از غصه خاک
بدین قوم صالح و انشا دهان / سیاهست چون دیده آهوان
چو شه قصه ما جرا کرد گوش / گلش باخت از بیخودی رنگ هوش
دلش گشت از بزم حیرت نقاب / دو بالا شدش نشئه اضطراب
نظاره زبان تسلی گشاد / بیاطن کل طاقت از دست داد
زر و سیم بر فرق هر یک فشاند / ز آب گهر گرد حاتم نشاند

[illegible]

زکون و مکان تا کلی وهم غیر / ازینجا نه بیرون محال است سیر
چه ذهن و چه خارج خیال است / چه فرع و چه اصل از نهال دست

نکه خط موهوم از دفترش / یقین ورد دلها بی از مجمرش
کماهی همه موج تلوین اوست / نفس یک گل باغ تسکین اوست

زبان ساز آهنگ اسرار خویش / جسد پرده نقش اغیار خویش
مشو غافل از باغ نیرنگ دل / که علم و عیان نیست جز رنگ دل

نظاهر ترا گرچه دل در برست / بمعنی تو لفظی و دل دلبرست
یکی فهم خود کن تو خود کیستی / که از پرده دل برون نیستی

دلت هرچه اندیشد اندر خیال / بود جمله منقوش لوح مثال
گل گلشن دل نهال است و بس / خیال آنچه بیند خیال است و بس

مثال و جسد در کنار هم اند / دل و دیده آئینه دار همند
درین دائره ذهن و خارج یکیست / تفاوت اگر هست جز وهم نیست

جهان سر بسر وهم اندیشه است / خیال تو صهبای این شیشه است
سیاهست در چشم اهل کمال / دبستان هستی ز نقش خیال

تعلق بهار فریب دلست / تو هم گل ناشکیب دل است
وگرنه ندارد بهار شهود / بغیر از تو از خود گلی در وجود

درین بحر طوفان بغیر تو نیست / درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
خیال تعلق درین خاکدان / بود عرض اسباب وهم و گمان

خیالت چو رنگ تنزل گزید / ز تحتت سماک نذلت کشید
هنوزت تعلق نگردیده کم / که دانستی الحال را مغتنم

پی سوختن تا تو هستی بمر / شد آئینه حقیقت جلوه گر
چو وارستی از دام امید و بیم / عیان شد که هر جا توئی مقیم

نفر عست هرچند از گفتگو / دوئی نیست از اصل تا فرع تو
عیانست در چشم اهل شهود / همین سلسله تا باصل وجود

برین تخت هم گر ترا منزلست / سراپا ظهور خیال دل است
باحکام حشمت اگر آشناست / لهبت وهم فقرست و گاهی غناست

فنای جسد چون شود حاصلت / جهان تخت و حادث بود منزلت
وجود تو لفظیست حیرت رقم / که تحریر یابد بچندین قلم

ز جسد جا شود از ره اشتباه / بخط خفی و جلی آشکار
تخارج اگر یافت رنگ وجود / خیالست از سنگینش در نمود

سنجیده آن لفظ اصلا ز جا / نگردیده از ذهن کاتب جدا
دگر حل شود آنچه نشو و نموست / دل کاتبش لوح محفوظ اوست

نگه گرچه سیر جهان میکند / تماشای وهم و گمان میکند
نگر واست بر هیچ منزل عبور / نرفتست از خانه چشم دور

کس از نقش این پرده آگاه نیست / برین آستان عقل را راه نیست
ز ذاتت نشد غیر اسم آشکار / عیان گشت رنگی ز حسن بهار

ظهور بهار است در هر چمن / نسیم گل و سنبل و نسترن
چمن رنگ اظهار اسمای اوست / ولی باغ نیرنگیش جای هست

نجو رنگها با گمان برده اند / گهی تازه و گاه پژمرده اند
نه اینجا طراوت نه افسردن است / بوهم و گمان چون جدا خورده است

بیا ساقی ای وحشت مغز آل / بیارای گلستان عرفان نهال
که از هیچها ریشه دارد دلم / چو گلشن بصد رنگ پا در گلم

چه صحرا درین وحشت کلفت اثر / ز دامان وحشت بخاکم بسر
بیکبارگی از خود جدا کن مرا / بصحرای دیگر رها کن مرا

که هر گرد باد است چشم یقین / چو مینا کشد سر ز چرخ برین
ز خاکم برافشاندن هر غبار / گل رقص هستی کند آشکار

بیا ساقی ای مصدر آگهی / گل معرفت جوهر آگهی
بمن ده شرابی که چون چشم جام / ز موجش کنم تار نظاره ام

به بینم از آن سرمه فیض بین / بعین الیقین رنگ علم الیقین
بهارست کم گشته در رنگها / شده تار نیرنگ در رنگها

تغافل بحال من زار چیست / مسیحی مداوای بیمار چیست
نماند چراغ غفلت بیاد من / کشد سر ز هر مو رگ خواب من

ز کثرت بده پرده گوش مرا / بکن مست توحید هوش مرا
بیا ساقی ای صیقل رنگها / عیان ساز اسرار نیرنگها

برون آر از رنگ نادانیم / چو آئینه ده جام حیرانیم
که چون آینه در بهار شعور / سجود با یم اسرار رنگ ظهور

خطاب بمطرب

مغنی کنون وقت جوش دلوست / که بنیاد هستی بدوش صداست

ره شوق و جد و طرب ساز کن / دری بر دلم از صدا باز کن
نقاب خروشش طلب بسته نیست / درین ساز یکتا رگ گسسته نیست
نوای ره بینوایست ساز / در پرده آشنا نیست ساز
چرا ماند از سینه بیگرد عصا / صریری بگلشن ننالد چرا
مگو نغمه در پرده چنگ بست / که بیتابی او قلقل آهنگ بست
دف آئینه دار تحیر چرست / درای طلب از چه رو بی صداست
بود گوش طنبور تا کی گران / ره نازکی تا ز ابر زبان
تغافل به بیداری عشق چیست / رگ ساز پیش از رگ خواب نیست
مبال از ره لطف گوش رباب / که شور طلب یاد نش آید بخواب
کلید در دل مضراب ده / بناخن از این رشته پیچ و تاب ده
ببین نبض حال دل افسرده / بدم روح در قالب مرده ده
که در حسرت نغمه دیوانه ام / بطرز شمع آواز پروانه ام
دل افزود حیرت پرست صداست / چو نبض تمنا طپش آشناست
تغافلک

تغافل کن حال بیدل مباش | ز آهنگ این پرده غافل مباش
اگر نقش بیگانگی رنگ نیست | درین پرده کس نیست آهنگ نیست

تو سر تا بپا نغمهٔ وحدتی | بصد نغمه آئینهٔ کثرتی
تو بر داری از حلقهٔ دف صدا | صدایش ز دست تو دارد عصا

بود خالی از نقد خود چنگ او | صدای کف نیست آهنگ او
مجو نغمه از تار چنگ و رباب | چه خیزد ز تحریک نبض شراب

درین شیشه‌ها جلوه نایاب نیست | صدائی ز تحریک مضراب نیست
نی است ناله دارد که خود من نیم | تو ئی هر چه هستی من آنجا کیم

لب خامش او همین نغمه زیست | لب نیست آخر لب نی کجاست
رگ ساز موج زبان دل است | دف و چنگ و نی ترجمان دل است

همه سازها محو کار دلند | همه پرده‌ها پرده دار دلند
بساط جهان عیش یکرنگ نیست | چو اندیشه خارج آهنگ نیست

صدائی ز تار طلب جسته نیست | که نخجیر این دام وارسته نیست
بصد بزم اگر نغمه دارد خروش | همان از زبان میرسد تا بگوش

خیالت ز افلاک اگر برجهد | ز دل با محال است پرده نهد
صدا رشته برپاست از تار ساز | که حق را اگر رجوع است باز

ز آهنگ خود پرده بر خود مبند | ز ساز خود اندیشه غیر چند

صفت قانون

بیا ساقی ای باغ دل نواز | که دارد خطش تار قانون راز
بمن ده که در پرده سازها | کنون مصلحت نیست پاس صدا

ز آهنگ قانون بگیرم سکون | ز قانون خاموشی آیم برون
کنم شور نیرنگ دل آشکار | ز هر مو خروشی برآرم چو تار

بغفلت نباید ز قانون گذشت | که نتوان ازین پرده خون گذشت
ز قانون برون نیست ساز ظهور | ازین پرده پیداست راز ظهور

نه قانون محیطی است [illegible] خروش | ز هر موج تارش زند نغمه جوش
شود شور آهنگ از جیب تار | چو بو از رگ برگ گل آشکار

بر او نغمه از تار پیچیده است | صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز خشکی دهد چون بساطش نشان | دلی فارغ از نغمه آب و نان

ز خشکی است [illegible] | بدل نشتر زن همچو مژگان یار
ز تارش پی طائر این بساط | ترنم فرو چیده دام نشاط

بتار تعلق مگیر و مقام | بود بال پرواز او موج دام
ترنم که اندوه پامال اوست | غباری ز افشاندن بال اوست

بساطش چه [illegible] حیرت است | گل شعله شمع تارش صداست
اگر نغمه را جلوه‌ای در بر است | برین طرح قانون ازو برتر است

ز قانون شفاخوان بود نکته دان | که تارش بصد رنگ دارد بیان
ز صد شاخ او یک گل آید ببار | ز چندین زبان یک سخن آشکار

ز ترتیب این [illegible] عیش داد | گزو شد خط نغمه روشن سواد
ز هر سطر صد رنج معنی نهاست | ز هر تار شیرازه بند صد است

همان مصرع تار موزون است | که رفتن ز خود رنگ مضمون اوست
صدا را بآهنگ امواج حال | بود داد تار او نردبان کمال

اگر تار او مجمع کثرت است | حصول صدا نغمه وحدت است
ز صد تار او یک صدا حاصل است | نه صد راه مقصود یک منزل است

ز هر تار او بر دل این مژده بس | که راهیست سوی حق از هر نفس

در صفت نی گوید

معنی آهنگ نی یاد کن | طرب را ز قید غم آزاد کن
لبی بر لب نی گذاری خوش است | شکر چون کند نی سواری خوش است

ز نی برق در خرمن ما فکن | ازین کوچه شوری بدلها فکن
ترنم خدنگیست آتش خرام | که قندیل نی باشد از انتقام

هما شست آهنگ عشرت نشان | که دارد درین استخوان آشیان
نفسها ازین نی جراحت اثر | جگرها ازین نیز داغ جگر

دمش آتش از جیب خس میکشد | خدنگش کمال نفس میکشد
بساطش چو صبح از دمی بسته است | چراغ صدا از نفس روغن است

ازین خامه سحر ساز شگرف | بروی هوا نقش بستند حرف
خدنگی کزین نی بود در کمان | شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او | سراپا گره گشته اعضای او
نگردد بچندین گره بینوا | چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا

چو سالک طریق سلوک آزماست | گره جلوه گاه مقامات اوست
دم گرمش از نشه دیگر است | که هر نقشبندش خط ساغر است

چو عرض تن ناتوان میدهد / بانگشت حیرت نشان میدهد
کسی نیست جز می درین انجمن / گر از آدمی کی دم تواند زدن
علم در تجرد شدن مشکل است / تهی گشتن از خویشتن مشکل است
نهالش از آن شد خموشی صدا / که تحصیل برگشت خصم نوا
فروغ صدا محو آغوش اوست / نفس رشتهٔ شمع خاموش است
[illegible] / [illegible]
گر [illegible] دام عشرت است در کام نی / چو [illegible]
ز بندش همه وحشت است آشکار / که باشد دل پر گره باک دار
تبار [illegible] / بهر کره آستین چیده است
قد راست سرو گلستان اوست / گره همچو قمریش طوق گلوست
چو عارف رود گر بصد انجمن / برون ناید از کوچهٔ خویشتن
ز غم تا گره در گلو دیده است / بچشمش نگه ناله گردیده است
ز تار نگاهش صدا میچکد / ز ساز تحیر نوا میچکد
بصورت اگر پیکرش اژدهاست / بمعنی دمش عیسی قتهاست
نتابی سر از نی درین بزمگاه / که با گنج دل وار دارین نقب راه
مشو غافل از نی اگر نی پرست / درین آستین گنج باد آور است
صدائی بگوشش دل از نی فتاد / که هستی چراغیست روشن باد
پرافشان چو نی دامن از برگ و بار / توان داشت راه نفس بی غبار
بیا مطرب ای ناله پرداز دل / خروش افکن پردهٔ ساز دل

در صفت دف گوید

که در ساز عشرت شتابی کنم / شب خود ز دف ماهتابی کنم
بود نغمه تا کی خموشی بیان / طرب چند در پوست باشد نهان
نه منت نغمه بر دوش دف / مکن حلقه و مستی در آغوش دف
که آهنگ عیشی درین بزم نیست / برنگ دف این حلقه از چنگ نیست
ز دف کی شود نغمه وحشت خروش / صدا را رهائی نباشد ز گوش
حبابی نگردد در بزم مستان چها / ز دف حلقه در گوش دارد صدا
دف اینجا است نقد ترنم بکف / ز دف گوهر نغمه دارد صدف
سخن روشن از وضع خاموش اوست / زبان فغان پردهٔ گوش اوست
شبستان عشرت ازو تیره دل / که دامان ماهش پرست از هلال
جلاجل بگلچین دامان اوست / سراپا لب و جوشش افغان اوست
برقص جلاجل هجوم صداست / بهم خوردن لب تکلم نماست
ز جوشش جلاجل بباغ نشاط / طرب جلوهٔ برگ گل بر بساط
خط حسن صوت آشکار از برش / بود هاله ماه او چنبرش
به بزم طرب ساز عشرت کشید / چرا حسرت دل نگردد شهید
که شکل دف اینجا کف قامت است / جلاجل پرافشانی بسمل است
چه دعویست خورشید را با کفش / بود نسخه دست موسی کفش
ز بس دارد از اقبالش نظر / جلاجل کشد ناخن خود بزر
گشاد دل آرزو دست اوست / بتحریک هر ناخن دست اوست
ز مهر ناخنش بر من بقرار / صدای خروش دفست آشکار
ز فریاد دل بسکه شد ناتوان / ندارد بجز پوست در استخوان
چو او دردمندی کم افتاده است / که در استخوانش خم افتاده است
رسیلیست زرق و دل قیمتش / همان پوست پوشی بود خلعتش
بجان میتوان داشتن دوستیش / که مغز است در پردهٔ پوستیش
ندارد بجز خویش دمساز خویش / نگنجد بگوشش جز آواز خویش
نگرداند از سیلی درد رنگ / بر آئینه اش نقش بر سینه تنگ
نباشد جنبش چنین آشنا / نگردد بنقش این نگین آشنا
خط مغنی سرنوشتش ببین / که شد ناله اش نقش لوح جبین
میست از خروش دلش در دماغ / رسیلی بود روغنش در چراغ
دل بیقراران گرفتار اوست / صدا مرکز خط پرگار اوست
توان دید از چنبرش آشکار / هم آغوشش آئینه دست نگار
ز آئینه پیکرش در نظر / نشد غیر حسن صدا جلوه گر
چو آئینه جام بزم شهود / ز موج صدا نقش جوهر نمود
بطاهر چو آئینه حیرت پرست / چو شد منقلب جام گیر و بیست
وداعی که شد رهزن هوش او / که فریاد خیز است آغوش او
دلش لوح آئینه راز کیست / ندا هم درین حلقه آواز کیست

در صفت طنبور

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش / که مخموری نشئه دارم چو گوش
مشو غافل از زخم ادراک دل / مکن فکر خمیازهٔ چاک دل
بهوشم رسی پا می زن / ز مینای طنبور جامی بزن
ز طنبور جشنم مع[illegible]
[illegible] ل از زبان صداست / بمی نیست محتاج مینای او
میناست از ناز صهبای او / همه شور مستی کند آشکار
که در کاسه اش موج صهباست باز / نهالی که شور طرب بار اوست
رگ و ریشهٔ بیخودی تار اوست / گل از گلشنش هم کسی چیده است
همین ناله مستی رسانیده است / نشاطش چو فکر نشیمن کند
طرب بال شوقش [illegible] کند / تمنای عشرت بشیون کند
تمنای عشرت پر و بال اوست / بدین شاخسار آشیان آرزوست
ز زخمه درین شاخسار بلند / کند طائر نغمه منقار بند
نوا بلبل شاخسارش بس است / صدا ریسمان ساز نازش بس است
عجب ساغر بیخودی کرده نوش / که مردم شود شمع بزم خموش
ز نیرنگ آهنگ [illegible] و بو / طپیدن شود محو در نبض او
از آن هر نفس گوشمالش دهند / که یادی ز آهنگ حالش دهند

بساکا

بساط دو عالم در آغوش اوست
می نغمه در ساغر گوش اوست

ز امواج تارش درین نیمگاه
تحیر ده عرصه مد آه

نه بر سینه اش تار موج امید
نفس از تحیر الفها کشید

کشد بلبلی سر ز هر تار او
ز مضراب پیداست منقار او

کر نمیش مضراب دارد فسون
کزو در رگش ناله شد موج خون

برهمن سرشتی ریاضت شعار
که گردید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ دام الفت نما
بزنار پیچیده سر تا بپا

توان یافت در پرده زیر و بم
ز زنار او ناله یا صنم

ز سازش طلب نغمه انبساط
همین جاده دارد مقام نشاط

گر از نقش این جاده واقف شدی
رسیدی بسر منزل بیخودی

بود جاده اش نقش راه عدم
گر و هست پیدا نشان قدم

درین راه تاریک حیرت فزا
سر انگشت مطرب بلغزد چو پا

ز آهنگ دل گرد این ره بسر
ره ناله از موست باریک تر

در صفت چنگ گوید

مغنی بکن تازه آهنگ را
به ده راستی قامت چنگ را

عصای ره ناله اش کن ز تار
که خم گشته در کوچه انتظار

چه باشد گرش گرم شیون کنی
چراغی بمحراب روشن کنی

بمحراب این قبله گاه شهود
چو ابرو توان ریخت رنگ سجود

طرب چون دعا محو محراب اوست
ترنم چو ماهی بقلاب اوست

بکو چنگ اوج طرب را هلال
بفرق غم و غصه تیغ وبال

چو تیغ است یارب خم پیکرش
که جوش رگ جان زند بر سرش

بمیدان عشرت کمانیست چنگ
که از نغمه حسن دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان
هم از ناله زه کرده اند این کمان

ز تار فغان پیکر او دوتاست
بدوشش صدا بیستون بلاست

الفها بقد دوتا می کشد
به پشتی ضعیفی صدا می کشد

چسان از ضعیفی است عاجز بیان
که از جنبش نبض دارد فغان

چسان کرد دوشش رست قد دوتا
کزو ناله خیزد بچندین عصا

قد او که از ناله دارد علم
ز پستی بسقف فلک گشته خم

ز دشواری اوج کسب کمال
ازین بزم خم خم رود چون هلال

چه شد گر تنش از ضعیفی دوتاست
چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست

دلش هم بگیسوی خویش است اسیر
بود دست طول امل طبع پیر

ز چنگ است بر نغمه بند گران
تواضع بود بند آزادگان

صدایش بقفل درون کلید
چو وعظ بزرگان سراپا مفید

سر بیخودی محو زانوی اوست
دل آرزو صید گیسوی اوست

چه سحر است گیسوی پرکار او
که بر دل صدا میزند تار او

بود بزم می قلزم بی کنار
ازین ورطه ممکن نباشد گذار

مدو گر کند چنگ با پشت خم
برین هیت توان رفت از خویش هم

زهر تار او ناله گردد گل
چو امواج سیلاب در زیر پل

چو کشتی است در بحر موج روان
بود پرده نغمه اش بادبان

گرش کشتی چشم خوانم رواست
که یادش بدریای هستی صداست

نه چنگ است از تار الفت نواز
ز چین جو هر آراست بر روی ناز

بود تار دنباله ابرویش
صداها پریشانی گیسویش

جهانی گرفتار آهنگ اوست
که سررشته عیش در چنگ اوست

کمر راست از شوق سیر بطون
دمی از گریبان سر در برون

دلش ذوق آرای ذکر و درود
جبین مایل اشتیاق سجود

رکوعش چو دریا بگرداب خویش
سجودش چو عارف بمحراب خویش

حکایت

شبی داشتم سر بزانوی غم
در اندیشه چون پیکر چنگ خم

که چشمی ز تحقیق پیدا شود
در کعبه جستجو وا شود

گهی همچو شبنم ز شوق سجود
ز چشمم تحیر سراپا شهود

چو انجم گهی بی لب و بی زبان
ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان

همه تن برنگ زمین جبهه سا
سراپا چو افلاک دست دعا

تحیر نسیم گل جستجو
طپیدن صدای گل آرزو

در انحالت از چنگم آمد بگوش
نوائی کزو آب شد رنگ هوش

که ای سر بسر نقش دیوانگی
همه پرده ساز بیگانگی

چو آئینه چنگ داری بپیش
مشو غافل از صورت حال خویش

تو ئی قبله خود چو محرم شوی
تو محراب خویشی اگر خم شوی

دور سابع

[illegible]

در آئینه عالم رنگ و بو / نباشد نمودار جز رنگ او
چو نظاره خیر و شر میکنی / به نیک و بد خود نظر میکنی
مخور عشوهٔ هر کس و ناکسی / تو گر نیستی هست اینجا کسی
ز تحقیق عالم چه خواهد گشود / که از وهم تو وهم خواهد نمود
مکن صید غیر از کمینگاه خویش / در آن کوش تا گردی آگاه خویش
که با خود بیک لحظه پرداختن / توان کار هر دو جهان ساختن

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست / سر راه صاحب کمالی نشست
که گردد گل معرفت حاصلش / بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای عالی نگاه / بپایش فرستاد کای مرد راه
مجرد شدن عین دانائیست / سلامت گل باغ تنهائیست
چو طالب نقاب تفحص گشود / بغیر از کلوخی بدستش نبود
بینداخت فی الحال از دست خویش / تجرد بدین راه طلب کرد پیش
بافشاندن دامن از برگ و بار / نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز گلزار اسرار رنگی نیافت / بهوشش چو گل سال دیگر شتافت
ز عارف همان بود بازش جواب / که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب
بود سنگ راحت غبار دوئی / غبار دوئی چون نماند توئی
شد این بار در چشم صاحب نظر / ز مسئول و سائل دوئی جلوه گر
تسلی ز آئینه اش رخ نمود / صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود
بخود ساخت از ماسوی رخ بتافت / ز حق آنچه میخواست از خویش یافت
حبابست از بسکه داغ محیط / ز هر موج جوید سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش / ببیند همان گل بدامان خویش
بیا ساقی ای نور مرآت فیض / بیا ای نشاط خرابات فیض
بمن ده از آن حاصل جستجو / که چون خم شوم فارغ از گفتگو
کنم سیر جیب تماشای دل / کنم سیر بازار غوغای دل
شوم واقف از پستی اوج خویش / زنم غوطه چون بحر در موج خویش
بیا ای فلک عرش جاه اقتدار / بیا ای محیط دو عالم کنار
درین بزم تا کی چو من بیدلی / شود مست خاشاک هر ساحلی
بیک جام تسکین توحید سیر / توان کرد منع از دوره هم غیر
که گردد ز تشریف جام مدام / چو گردون طواف خودم خط جام
بیا ساقی ای شور منصور دل / بیا ای گل شعلهٔ طور دل
از آن بادهٔ بیخودی ترجمان / از آن موج عیش انا الحق بیان
بمن ده که چون نشه ایم بجوش / زنم چاک در جیب ناموس و هوش
کنم گرم هنگامه ساز خویش / نگنجم به پیراهن راز خویش
بیا ساقی ای عیسی روزگار / که افسرده حالم بجیب خمار
دمی گر کنی صرف حالم چه باک / غباری بر انگیز ازین مشت خاک
از آن نغمهٔ ساز وحدت نما / وزان ساغر قم باذن صدا
بمن ده که چون هستی آیم بشور / تصرف کنم در دماغ شعور
بیا ساقی ای بایزید زمان / محیط گهرهای راز نهان
که از نشهٔ معنوی غافلم / گرفتار تصویر آب و گلم
مئی ده که باشد تجلی خروش / خم شور سبحانی آید بجوش
که چون خم شوم مست عرفان خویش / کشم جام عیش از گریبان خویش
درین وحدت آباد کثرت بهار / ز هر جزو عین کلست آشکار
ولی چشم کو تا تماشا کند / شهود کل از جزو پیدا کند
چراغی که دارد گل روشنی / چو صد شمع ازو بیش روشن کنی
نماید در آئینهٔ اعتبار / از آنجمله یک روشنی آشکار
بیک شمع ازینها گر افتد نظر / همان پرتو کل شود جلوه گر
وگر جمله را جمع سازد خرد / بیک شمع این سلسله میرسد
بتفصیل وحدت چه جای شکست / که اعداد سر در حقیقت یکیست
درین بحر در کسوت ما و تو / زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر / ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان / که در کام دریاست چندین زبان
اگر جوش یک می بصد خم بود / چرا حیرت هوش مردم بود
جهان سر بسر آئینه خانه ایست / که یک شخص بیش اندرین خانه نیست
همان یک کس از سقف و دیوار و در / بوضع مخالف بود جلوه گر
بسقفست تصویر او واژگون / ز فرشش آشکارا شود سرنگون
ز دیوار و در صورتش آنچنان / شود در نقاب مخالف عیان
بجائی اگر روبرو دیده / بجای دگر پشت او دیده

جز این نیست نیرنگ صنع کمال
[illegible]
دو عالم ز گلزار وحدت یکیست
دوئی نیست در رنگ یکتائیش
تمیز تو شد دام رعنائیش
رخ عینک آئینه پشت و روست
وگر پشت و رو بنگری عین اوست
خط دور پرگار وحدت یکیست
درو نقش آغاز و انجام نیست
خرد چون محیطش نگردیده است
بآغاز و انجام پیچیده است
درین بزم ساز دوئی گفتگوست
خوش آن دل که خاموشی آهنگ اوست
شود بی گمان در لب او مقال
زبان مضطرب دل پریشان حال
زبان لب گفتگو بینواست
چو دم میزنی هر یک از هم جداست
تسلی در آئینهٔ خامشی است
شعوری اگر هست در بیخودیست
بود گفتگو نفس بیجا صلی
در لب اگر بسته واصلی
من و او همه نقش اوهام تست
ازین باده مخموری جام تست
همین احولی نقش بنیاد تست
فلک افکن حسن یکتا شست
طرازی

طریق وصول از دوئی مشکل است
یکی مرد در آشنائی رسید
بزد بانگ از خانه آن آشنا
دگر باز زان خانه آمد صدا
درین پرده یکنقش اگر شد فزون
نوای مخالف صدای دوئی است
بدیوان هستی سخنها بسی است
ز بس درس تقلید شد آشکار
یکی فکر جمع کتب می کند
یکی شد مهندس بگفت و شنید
بوهم و گمان جمعی از پی روان
دمی کز حقیقت بیان می کند
کسی نکته بر فهم مردم کند
قیاس و گمان خصم دانائیست
ندارد قد ابر آراستن
فضولی بآئین کار آگهان
که من بارها بید رنگ و شتاب
ز هر موج چندین طپش دیده ام
ز من معنی بحر پوشیده نیست
بساحل نشینان چو رانم سخن
که چون دیده در آب دارد وطن
ز ماهی نشان جستن از ابلهی است
چو سایل ز خدمت عبارت شنید
سرودگر بیان تو گیرم قیاس
که باشد همین ماهی هوشمند
یقین شد که جز حرف نشنیده است
چه لافی بحرف کسان حلقه وار
کشادی نیاید ز سحر یک لب
در یک جهان راز اگر شد فراز

حکایت

چو مژگان در خانه را بسته دید — سجاکش ز اشک ادب سر نهاد
که پای که دارد دراین در بصدا — بگفا منم یار دیرینه ات
که ای مدعی بگذر از ماجرا — عبث خویش را زحمت مسار
چو نقش مخالف نشنید برون — بوحدت سر وهم در کار نیست
تو من باشی یا من توانی هر دو نیست — دریغا که از گفتگوی دوئی
از انجمله یک حرف تحقیق نیست — ازان نقش کار جهان ابتر است
نشد هیچکس واقف از اصل کار — سحار از دماغ یکی شد بلند
ز هر صفحه کسب عجب میکند — یکی راز رفتار نبض آگهی است
یکی ساغر فیلسوفی کشید — یکی گفت گردون ندارد قرار
نگردند جز کسب تصدیق آن — ندیدند از عقل جهل اکتساب
چو آلت بفهم کسان میکند — که آن بحر دانش چنین گفته است
که چون جهل راه خرد گم کند — وزان سعی کن تا کند سیغبار
سراپای تقلید رسوائیست — اگر زاله تقلید گوهر کند
بود مشکل از آب برخاستن — دمی کامتحان آشکارا شود

حکایت

بدریا سفر کرده ام چون حباب — برسم تجارت ز نزدیک و دور
بهر قطره چون موج پیچیده ام — کف دعوتم خالیست از گزاف
درین نسخه حرفی نفهمیده نیست — ز اسرار دریا نیم بی خبر
که دور ندا ز قعر اسرار من — یکی گفت از انجمله سیر و سفر
ز داغست همچون دلش پر من — سر آشفت کاخر درین بحرها
که هرجا بلی راز او آگهی است — ز بحر بیانم گهر چیده است
بغورش چو ماهی عنان کشید — که من غافل از هیئت ماهیم
شوم از نشان تو ماهی شناس — بحکم کدورت ز روی سال
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند — ببخندید خلقی بدان بوالفضول
چو ماهی شتر نیز کم دیده است — مرو همچو گوشش پی حرف کس
حریری ز تحقیق خود هم برآر — ز تحقیق اگر نشئه یابد دماغ
کلید در دانش از دل طلب — بمقصد اگر رهنما شد دلت
بیک جنبش دل توان کرد باز — دل آن نیست ای سست کام کمان

که تحقیقهای توئی مشکل است
به نبض تمناش تحریک داد
بنقش غم و عیش آئینه ات
نخواهد شد این در بروی تو باز
درین آئینه عکس را بار نیست
ز وحدت عیان گشت بوی دوئی
که آثار تقلید یکدیگر است
رسانیده دودش بگردون کمند
بتحقیق سر منزلش گمرهی است
یکی خاک را گفت تمکین شعار
که هست از چه راه این سکون و شتاب
در معرفت اینچنین سفته است
ز جیب تو صبح تخیل بهار
کد از خجالت لب اغر کند
مقلد بتحقیق رسوا شود
بلاف سخن بود گرم بیان
چو کشتی بصد آب کردم عبور
چو موجم معمای دریا شکاف
ز هر قطره دارم سراغ گهر
ز ماهی اثر برده باشی مگر
همین باهمیم بود دایم غذا
ز ترکیب ماهی چه پرسیدنیست
ازین کیسه ده نقد آگاهیم
لب هرزه گو شد مهیت سئوال
که نشناخت رنگ فروغ از اصول
بدل جستجو کن چو یک نفس
جهان نیست جز پرتو این چراغ
رساند بیک گام تا منزلت
که گرد در سر و صنوبر عیان

چو بشنید این نکته صاحب کمال
لبش ریخت رنگ بهار سوال

که از سر تحقیق نامم مپرس
اسیر فریبم ز دام مپرس

منم ذات از اسمها بی نشان
منزه ز ادراک وصف بیان

وجودم که نقشی است حیرت اثر
شد از پردهٔ چشم من جلوه گر

کس از من نپرسید نام مرا
ندانست قدر مکان مرا

در آئینهٔ وهم تمثال جسم
من از خود نیم پرتو انداز هم

خلایق ز فهم کمال اکتساب
بچندین صفت کرده ام خطاب

برادر اخی و پدر پور خواند
ز اصل خودم هر کسی ور خواند

بخود نسبت ظاهرم دیده اند
ز من خود اسمی تراشیده اند

مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
ز طبعیت مردمان چاره نیست

اگر از تحقیق بر آرم نفس
نیابد ز من باور هیچکس

چو قانون هستی چنین کرده ساز
کنون مصلحت نیست افشای راز

یکی دوست خواند یکی دشمنم
دلی من نه آنم نه اینم منم

دلا تا کی از بیخودی هرزه تاز
بجوئی نشان خود از دیگران

تو چون هستی آگه از خویشتن
که خواهد دگر واقف از خود شدن

ازین نشئه کم هیچ بیش نیست
که از غیر پرسد کسی حال چیست

ترا چون به تحقیق خود سیر نیست
ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست

دم از درس نیرنگ عالم مزن
ز حرف فریب جهانم مزن

ترا بر تو غیرت نشان داده اند
عنانت بدست کمان داده اند

پی گفتگو سی کسان رفته
به تحقیق وهم و گمان رفته

نه این نغمه از پردهٔ آگهی است
که گوش کمال تو از خود تهی است

چه سود از تماشا گرت نیست چشم
که از خود ندارد کلاه تو پشم

چو تصویر بی نشئهٔ محرمی
بتقلید نتوان شدن آدمی

اگر عالم آئینت آدم کجاست
اگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

بزرگی ز خلق جهان منزوی
مگر شد سخنواش عیان مولوی

نگاهی چو خورشید عالی نظر
لبی در تبسم چو فیض نظر

ز حاجت به بیننده رنگ جلال
کشاد از ادب قفل درج سوال

که ای در فنون معنوی ذوفنون
چسان دیدی احوال خلق بطون

چه صوت است در پرده این تار را
چه زنگست کلهای اسرار را

چنین گفت دانای روشن جواب
که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب

نه آنجا کسی داشت از ما خبر
نه اینجا کسی پرده رنگ اثر

شرنگی در بزم پیدا نشد
کسی غیر ما واقف ما نشد

دور شامن که
ختم طومار رنگ و بوی بیان

بیا ساقی انجام دفترم
ز مهر خمه شی بده ساغرم

کنون صحبت خامشی فرصت است
که یک سخن را دم رخصت است

وداع سخن را به بزم جهان
بود پرده پیچیده گی زبان

بیا ساقی ای کیمیای سیم
نگاه غنائی که بی مفلسم

توان کرد بر بینوایان کرم
که از خاک ننگی ندارد بهار

اگر بیرزه نیست در خانه ام
تو گنجی گذر کن بویرانه ام

که در مقدمت سربلندی کنم
ز لخت جگر بره بندی کنم

ورقهای اول برگ بانم بس است
کدوی سویدای عالم بس است

شکفتن ندارد دل بخته من
بسیار لیست گویا دل سخت من

ندارم ازین صبح رنگ امید
بود چون نه ام دیدهای سفید

بتقصیر اجابت کرم راه نیست
کمند دم عیش کوتاه نیست

بیا افلاطون اسرار خم
که گردیده ام در خم جهل کم

بمن ده شرابی که هوش آورد
بنحجانه فکر جوش آورد

شرابی که از رنگ توصیف آن
زبان قلم را کنم برگ پان

زبان برفروزم چراغ سخن
کنم لاله کاری بباغ سخن

ز برگش به مرغ قفس پر دهم
گل فکر را رنگ دیگر دهم

ز توصیف این طوطی باغ جان
شکر خوار لعل پری طلعتان

شود سبز زبان نی کلک من
نزاکت فروش برگ پان سخن

بده از گلستان پانم سبق
چو طنبور رم اکنون بگردان ورق

که در آخر بزم پایان لازم است
پس از میکشی نقش آن لازم است

چه طوطیست آن برگ آتش زبان
که دارد قفس در دهان تبان

تمام شد مثنوی محیط اعظم از نتایج افکار شاعر کامل میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله بید اقل الفقرا حبیب الله شیرازی

هو المستعان و علیه التکلان

غزلیات

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار العفو و الغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹
بمبئی

کتاب غزلیات

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بهجوم داغ شوقت کرد ایجاد سرشک من
عرق ریز است هر جا جمع میگردد حواس ما
شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از نازاشارتها
بخاک خود تیمم ساحل امن دگر دارد
مشو چون زاهدان دو فانی آب طهارتها
زکسب خلق بیدل تا توان در خجلت آسودن
چه حاجت در دل و رخ نشستن از شرارتها

ولِه ایضاً رحمة الله

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سر سویدا

باوج کبریا کز پهلوی عجز است ره اینجا
بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
بکنعان هوس کس بوی ندارد یوسف مطلب
دل از کمظرفی طاقت نه بست احرام آشوبی
گر این وحشت دهد دستی جنون سامان ما
فیضها میجوشد از خاک بهار بیخودی
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
منزل مقصود کام اول افتادگیست
سوخت بیش از ما درین محفل چراغ انتظار
هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
چشم بی نم بود دم خراب آباد غارتها
سواد نامهٔ ام کم نیست در شمع صفا بیدل

سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه اینجا
تبسم تا کجا گل چیده باشد دستگاه اینجا
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه اینجا
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه اینجا
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه اینجا
بسنگ آید مگر انجام و گردد عذر خواه اینجا

ولِه ایضاً

صبح میریزد گل خورشید در دامان ما
از تحیر سر بسر یکموج شد طوفان ما
هیچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما
دیده یعقوب تا بانست در کنعان ما
رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

ولِه ایضاً

غبار معنی الفت نباشد از عبارتها

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
مقیم دشت الفت باش خواب ناز سامان کن
خوشا بزمی وفا گر خجلت اظهار نومیدی
زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
زمین گیرم بافسون دل بی مدعا بیدل

در تماشایت برنگ شمع هر جا میرویم
از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
درد جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
مطرب ساز تظلم پرده دار جوی کیست
چشم تا برهم زنیم اشکی بخون غلطیده است

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون

چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه اینجا
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه اینجا
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه اینجا
همه گر شب شود در روز تو گردد سیاه اینجا
ز نقش پا پری باید کشیدن گاه گاه اینجا
در انوادیکه منزل نیز می افتد براه اینجا
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
دیده ما یکقدم پیش است از مژگان ما
زخمها وا ماندن چشمیست در میدان ما
رنگ ناگرداند آخر میشود دوران ما
شعله میپوشد حباب از ناله عریان ما
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما
بحیرانی مژه بر داشتم گردم عمارتها
ز دل هر جا سویدا جوش زد دارد زنارتها

سر سودائی ما را غم دستار کی باشد / که خط پرواز دارد چو بصد از تار سطرها
حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را / ز گردش زهر در زیر نگین دارند جوهرها
گشاد عقدهٔ دل بی گداز خود بود مشکل / بموج باده نتوان شست سر گره غم ساغرها

غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما / دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما
شوق در بیدست و پائی نیست کوتوش طلب / نامه آهیم بی تابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده‌ایم / سادگی ختمست چون آئینه بر نسیان ما
در طپید نگاه امکان شوخی نظاره‌ایم / تنگی فرصت نعل واکرده در میدان ما
جلوه بیکار است با خود قناعت کرده‌ایم / اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیده نیست / آینه میپوشد امشب ناله عریان ما

نمهرها در گسستن نکش رنج امید اینجا / که مغز هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هر قطره طوفان جنون دارد / ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم / که در بیدست و پائیها مرا باید رسید اینجا
کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم / کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید / که بی سعی شکست بال و پر نتوان پرید اینجا

کرده‌ام سر مشق حیرت مصرع موزون ترا / ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا
شام پرورد غمم با صبح اقبالم چه کار / بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم / رشته ما سخت پیچیدست قانون ترا
فهم یکتائیست شوق اعتبارات دوئی / هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا
بیدل دیوانه صبری کن سویدا چاره نیست / انقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

کسی در بند غفلت مانده چون من پدید اینجا / دو عالم یک در باز است هیچم کلید اینجا
سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران / توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا
تحیر کرد چشم انتظار ما نه پرواز / نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا
مرا از بی پری هم راحتی حاصل نشد ورنه / ز غربالی برون آ گر توانی شد شهید اینجا
هجوم درد پیچیده است تا منتهی عدم بیدل / تو هم گر گوش داری ناله خواهی شنید اینجا

نمی‌بیند پرده فانوس دیگر شمع سودا را / گهر در دیده است اینجا عنان ضبط دریا را
بهشت عافیت رنگ بهار آبرو باشد / روانست آبرو هر که برفتار آوری ما را
بعرض بیخودیها کرم کن هنگامه مشرب / شکستن کو که پردازی دهد آئینه ما را
سکبر وحشت شوق امان ذوق بلندی گیرم / شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد / که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

زبان خامه من نغمه ساز که شد یارب / که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش / که موج بحر دارد در شکست خویش جوهرها
مجو بیدل علاج سرنوشت از گریه حسرت / که نگشاید بجز سوزن گره از تار گوهرها

وله ایضا

معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده‌اند / چو قلم شوق قدم میبالد از مژگان ما
یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست / خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
مغتنم دار ای شرر جولانگه آغوش سنگ / از غبار ما نمیتوان بست ره جولان ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس / به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما

وله ایضا رحمه الله

مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن / که خونها میخورد تا شیشه میگردد سفید اینجا
گذار نیستی انتظارم سر نمیدارد / شکست رنگ امکان بود دیگر کی دل طپید اینجا
درین وحشت سرا آئینه اشک یتیمانم / نوائی میرسد گر بیخودی نتوان شنید اینجا
نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد / که ما را بینوائی سوخت دودش سر کشید اینجا
بلند است انقدرها آشیان عجز ما بیدل / که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

وله ایضا

خاکها در انجمن می بایدم بر سر زدن / تیره بختی سایه بید است مجنون ترا
شور استغنا برون از پرده‌های عجز نیست / در نی مژگان چه فریاد است محزون ترا
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد / عمرها شد خوانده‌ام سرخوشی افسون ترا
بیدل آن روزی که استقبال آغوشت کند / دیده آهو فرو بر داشت هامون ترا

وله ایضا رحمه الله

طپیدن وندارد در تجلی گاه حیرانی / بسعی نقش پا راهی نمیگردد سفید اینجا
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نپیوندد / چه وسعت میتوان چیدن آغوش امید اینجا
کفن در مشهد ما بینوایان خونبهای ماست / بهار سایه رنگین از گل و آبت دمید اینجا

وله ایضا

دل آسوده ما شور امکان در قفس دارد / گهر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد / در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن هرجائی / که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من / که در سنگ شرار از خویش خالی میکنم جا را
ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل / امل را رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را

وله ایضا رحمه الله

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
پر پروانه آتشخانهٔ شور عافیت باشد
قناعت پیشه کن از کاین حرص غنا دشمن
چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
در خموشی همه صلح و همه جنگست اینجا
چرخ پیمانه بدور افگن یکجام تهی‌ست
طرف دیده خونبار نگردی هرگز
از ستمدیدگی طالع من هیچ مپرس
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
بگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفات
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودست
نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
عشق بردارد سر عجز از زبان عاجزان
گر نباشد بی‌تمیزی‌ها مآل کار عشق
زهی سودای شوق تو به مذهبها و مشربها
چو آهنگ جرسها و سکر و خانهٔ جولانی
ز گرد وحشت واماندهٔ نخجیران فیض میبارد
زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
سند پیر از غم کونین دشوارست وارستن
نفس سرمایه بیتابیست افسردگی تا کی
من و عرض نیاز از عزت و خواری چه میپرسی
ز برق این تحیر آب شد آئینهٔ دلها
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
دماغ میرسانم از شکست نالهٔ زنگی
چو اشک از کلفت پندار هستی که بی‌جوم
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل

گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
کمینگاه هوسها کرده وضع بی‌سوالی را

دل از خود میرود بگذار تا مستفعلن گردد
در آن وادی که خاکست اعتبار جهل و دانشها
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی‌افتد

وله ایضا

غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا
مستی ما و تو آواز ترنگست اینجا
اشک چون آینه شد کام نهنگست اینجا
آنچه پیش تو نگاهست خدنگست اینجا

دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
شوق دل همسفر آینهٔ بیهوشی‌ست
منزل عیش بوحشت کده امکان نیست
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست

وله ایضا رحمه الله

تار و پود کفن از موی سپیدست اینجا
دود بر چهرهٔ آتش شب عیدست اینجا
یا نگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
حیرتم کشت ندانم که شهیدست اینجا

غنچه واشده مشکل که دلی بگشاید
هر که تسکین نده منتظر وصل ترا
در جنون عشرت عیش و گراز نجیر نیست
بوی یاس از چمن جلوهٔ یاس است مکان

وله ایضا

ناله یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
کوهکن بر صورت شیرین نزد تیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
مفلسان از بیدل از شوق خموشی چاره نیست

وله ایضا رحمه الله

که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها
تبسم باشی صبحست چین دامن شبها
سخن را گوش رخصت بود گویا نشنیدن لبها

غبار جلبش مژگان ندارد چشم قربانی
بجا موشی تعوانشد ایمن از انداز کج بحثان
بهار بی‌نشان عالمم نومیدم بیدل

وله ایضا

کمو سوز فراموشی متاع این دکانها را
ملکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
که نقش سجده پیش از صد خواهد آستانها را

چو رنگ رفته تا آسمان سودی نمی‌بخشد
بنجر کشتی شکستن ساحل امنی نمی‌باشد
چنین گر زخمها گلهای معنی میچکد بیدل

وله ایضا

بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
بخون رفته پرواز دگر وا زند بسملها
چکیدم تا که از چشم خود و حل گشت مشکلها

چه دنیا و چه عقبی شد رهٔ آسیب الغافل
در تیمز زرع چه لازم خرمن آرای هوسناکی
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر سرمخفی

وله ایضا رحمه الله

جرس آخر منزل میکند کم هرزه نالی را
غبار رهرو کن فیض قطرتهای عالی را
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
هجوم خواب خرگوش ست اینجا شبه قالی را
صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
قدم راهروان گردش نگنست اینجا
چمن از سایهٔ گل پشت پلنگست اینجا
دل هر کس بطپد قافیه تنگست اینجا
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا
پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا
موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا
دگرای بیدل غافل چه امیدست اینجا
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را
کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را
تنگدستی یار میدارد ز قلقل شیشه را
بیا دست آسمان سر طپیدن جوش یاربها
قلم محو ست اینجا در صفای نقش مطلبها
نفس دزدیست اینجا بس فسون نیش عقربها
سراغ غم میتوان کرد از شکست نبض مطلبها
که همدوشی است باریک و این سنگ نشانها را
که برگشتن ازین وادی نمی‌باشد عنانها را
که از وسعت فرو بردست آینده پاکرانها را
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را
که ره تا محمل لیلی است بیرون از رگ محملها
بیا بگذر که از بهر گذشتن هاست حائلها
دلی باید بدست آری همین تحقیق و حاصلها
که در خود گو توان آتش زدن هفتست محفلها
شکست از موج تا گل کرد و بیرون زد بحث ساحلها

هرگاه تسلیم بند و بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر پای بان شمشیر را
بسمل موج منم زخمم همان جمیازه نیست
در لب ساغر کن اینقاتل نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضه زرا زیرش نازع مدان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگست انتجاع دو نان
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا عرش
چند در زیر سر کردن نهان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده اند
جبهه شوقی که دادند آستان شمشیر را
نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

وله ایضا رحمه الله

برنگ غنچه سودای خط پیچیده دلها را
رگ گل رشته شیرازه شد جمعیت ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد شوق تماشا را
در این محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی‌یابم
چو شمع از گریبان میکنم نقش کف پا را
کف پا

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
بنا روحال ما اندیشهٔ مستقبل دیگر
خموشی غیر افسردن چه گل بر زد بدامانت
مآل شوق هم داغست اگر آسوده کی خواهی
خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جیب حسنت گره از بیضهٔ فولاد گشود
سیل بنیاد جهانست نظر وا کردن
گر نه سازیست یقین رابطهٔ هر عم و زیر
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند
گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم پر یارا
اگر دود داغ جولان اشکم پنجهٔ مژگان
سراغ کاروان در دم از عالم شوغافل
شکوه کبریائی و ز عجز ما چه میپرسی
مقام ظالم آخر بر ضعیفانست ارزانی
باین کثرت زمانی غافل از وحدت نشو بیدل
هستی از طپش رفت و اثر نیست نفس را
رفع هوس نکردیم با دو فنا کرد
تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد
بیدل نشود نخیر از سیر گریبان
تامل گرچه در گوشم افگند پیمانه ما را
درین دریا زبس فرش است اخجی جودمن
بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم
بهشتی از دل هر ذره در پرواز می آید
همین در داست ترک عشرت خویش و لا بیدل
دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
عالم همه مینا گر بیداد شکست است
بر هم زنی سلسلهٔ ناز گریبان
از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
خط آوردی و نوشتی برات طلب ما را

جنون افشانده بر ویرانه ام دامان صحرا را | بغیر از هستی لوح عدم صورت نمی بندد
اگر خواهی که گردی جلوه گر آئینه کن ما را | نه از موج نسیم است اینقدر ها جوش بیتابی
تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را | اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
بصد کردن مده از کف جبین سجده فرسا را | نشانها نیست غیر از نام انهم تا تو ای بیدل

ولہ ایضاً

دیده ما بجمال تو نشد باز چرا | دل بدست تو و ما از تو دگر باغ چیست
هوش ما هم نشود خانه بر انداز چرا | ساز بیتابی دل گر نه عروج هنگست
شکوه شد زمزمه طالع ناساز چرا | بی نیازی اگر از عیب و هنر مستغنی است
آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا | بیدل آئینه معشوق نما در برتست

ولہ ایضاً

پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را | نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم
ببین داغ دل و دریاب نقش پای عنقا را | نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حیرت
که هم زیر پا باشد سر افتاده ما را | نمیبازد متاع هوش ما یوسف خریدارا
که چون آتش ز پا افتد بجا گسترده جا را | غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد

ولہ ایضاً رحمۃ اللّٰہ

فریاد کزین قافله بردند جرس را | دل مایل تحقیق نگردید و گرنه
اندیشه من آب زد این آتش خس را | آزادی ما سخت پر افشان فنا بود
چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را | هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت

ولہ ایضاً

نوائی نیست در خاطر شکست رنگ دلها را | بدارد شور امکان جز بکنج فقر آسودن
بهر سو میروم چون موج بر خود می‌نهم پا را | تپد سیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
هوای گرد باد از جای برد اجزای صحرا را | درین ویرانه هم چشم نگاهی کز بیگر جی
اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را | بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم

ولہ ایضاً

جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا | رمز دو جهان در ورق آئینه خواندیم
وین طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا | بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم
محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا | ما بیخبران قافله دشت خیالیم
آئینه گری کار کمی نیست در اینجا | بیدل من و بیکاری معشوق تراشی

ولہ ایضاً

که کم گردیم در آغوش دی امروز و فردا را
اگر آزاده با ناله پیوند عصا را
چو عکس از خانه آئینه بیرون کرده جا را
جهان دیده شمار نقش بال عنقا را
جرس آبله بیرون ده آواز چرا
خود نمائی نکند آئینه پرواز چرا
نفس از بیم طپش پلشود آواز چرا
حیرت آئینه دار دلب غماز چرا
این نیاز که تو داری نشود ناز چرا
هوایت تا کجا از پا نشاند ناله ما را
شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را
که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را
عدم افسون خودداری نگاه جلوه سودا را
در امروز است گم گردو شکافی دی و فردا را
خیال آئینها در پیش دارد شخص تنها را
از کسب یقین عشق تو انکرد هوس را
دل عقده شد و آبله باکرد نفس را
این آتش نیرنگ نسوزد همه کس را
اینجاست که عنقا نه پالست مگس را
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را
نمیدانم چه پیش آمد من نجلت ضیا را
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا
رنگست که گردش قدمی نیست در اینجا
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا
بخود کردی دراز آخر زبان درد دلها را

[illegible]

غزل ردیف ب

[illegible]

چون سپندم آرزو وحشت کمین آتش است
تا بدوش ناله بندم محمل آرام را
بسکه مخمور گرفتاریست بیدل صید من
جوش ساغر می‌شمارم حلقه‌های دام را

وله ایضاً

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه‌ها
برهم زن کدورت سنگ آبگینه‌ها
آتش پرست شعلهٔ اندیشهٔ جگر
آئینه‌دار داغ هوای تو سینه‌ها
از حیرت صفای تو خونست مجلد
اشک روان سطر ز چشم سفینه‌ها
در کارگاه حلم تو بهر گداز سنگ
آتش برون دهد نفس آبگینه‌ها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
چه شد کل شرافت ذات از کمینه‌ها
تا پایه ز فقر محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بفلک برده زینه‌ها
بیدل بخاکساری خود ناز میکند
ای در غبار دل ز خیالت دفینه‌ها

وله ایضاً

ای آینه حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها
در پرده دل غیر خیالت چه توان یافت
جولانکده پرتو ماهند کتانها

از شوق

منعم از نقش نگین جوئی خیالی میکند
پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن
موج دریا از ساحل همنشینی صحبت است
شوق میبالد بقدر کم نگاهیهای حسن
چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد
نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
باگاهی چه امکانست گرد جمع خودداری
فلک تکلیف جاهت گر کند لاف حماقت زن
تراکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت
از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس
حسن مطلق داشتم خود بنیم آئینه کرد
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
بود سرمشق درس بیخودی باریک بینیها
مرا از ضعف پرواز است سر آشیان ورنه
دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی
غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
دوتا گشتیم در اندیشه کمسجده پیشانی
دم تیغست بیدل راه باریک سخنجی
کی بود سیری زناز آن نرگس خودکام را
ضبط آداب وفا گر یک طپش خصمت شد
حلقه زلف تو رونق از غبار دل گرفت
از کشاکشهای موج بحر ماهی فارغست
خاک هستی یکقلم در دامن دشت فناست

سفت حیرتها اگر سیراب سازد کام را
آسمان سرسبز دارد میوه‌های خام را
بیقراران نبد منزل کرده‌اند آرام را
ورنه دام دلبری کو آهوان رام را

ساقیا چون موج می شب پریشان دیده‌ام
تیره بختی نیز مفت اعتبار زنگیست
شعله ما دور گرد الفت خاکستر است
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش

وله ایضاً رحمه الله

پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را
تمنا آخر از خجلت عرق گردانید سودا را
ز خون گشتن توان در دل گرفتن جلوه عنقا را
که با هر موج می‌باید گذشت از خویش دریا را
که غیر از کاو نتواند کشیدن بار دنیا را
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

درین وادی که می‌باید گذشت از هر چه پیش آید
باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه هستی
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار اینجا
درین گلشن چو گل یک پرزدن خصمت نمیباشد
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل

وله ایضاً

پخته نتوانکرد ز آتش آرزوی خام را
وحشت از نخجیر هم پیش است اینجا دام را
اینقدرها هم اثر میبوده است اوهام را
کی از دوش افگنی اینجا به احرام را
مار نتواند جدا از مهر دیدن کام را

مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز
دوری وصلت بقدر دستگاه جستجوست
چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنیم
از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است

وله ایضاً

نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینیها
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینیها
تنافر نیست اکسیر علت فریاد چینیها
براه دوست خاتم کرده ما را بی نگینیها

نیاز من عروج نشئه ناز دگر دارد
نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بشوخی آمد از بید سکاهی احتیاج من
طریق دلربائی بگیهان نیز رنگ میخواهد
مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخود آیم

وله ایضاً رحمه الله

باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را
چون پر طاوس در پرواز دارم دام را
دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
زانقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
من ز روی خانه می‌یابم هوای بام را

من هلاک طرز خلاقم چه خلق و کو عتاب
نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ
پیش چشمت جز شکست خود نمی‌بینند امان
ای خسیس از ساز شهرت هم نوا نشنیده‌ای
دل ز غفلت آب چون شد نشاء میباید کشید

رشته شیرازه ما ساز خط جام را
شمع صبح عالم اقبال واژگون شام را
دوش وحشت برندارد جامه احرام را
پرده زنبور نیست اینجا دیده بادام را
جستجوهای غرض آغاز کرد انجام را
خوش آن رهرو که در دامان وی افکند فردا را
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
صدا گردیست اکسیر ساغر نقش قدمها را
مکرر رنگ بالی نسخه بال افشانی ما را
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را
یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را
بیش زاروغست نفرت آه بی هنگام را
قطع کن وهم خیال قاصد پیغام را
از مزاج خاک ما هم برد اندام را
نشه یکرنگست اینجا درد و صاف جام را
بیدل از آئینه نتوان یافت وضع جام را
ز منوکشت حیرانی بلب دارند چینیها
سپهر آورده‌ام بر آستانت از زمینیها
بدام افتاده صید مطلبم از دام چینیها
درازی کرد دست آخر ز کوتاه آستینیها
بحسن محض نتوان پیش بردن نازنینیها
که از خود سخت دور افتاده‌ام از دوربینیها
زبان خامه هم شق دارد از حرف یقینیها
بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را
بال و پر باید شکستن طایر پیغام را
گر ذره جوهر شود بر استخوان بادام را
از نگین کنده خوش در گور کردی نام را
احتیاج باده نبود رند آشام را

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
افسرده چو خون رگ تاک است بیابانها

آنجا که بود جلوه که حسن کمالت
گم گشته اثرها به تکاپوی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

بیتاب وصالست دل ما چه تو نکرد
بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوش کرده ما را
تو جلوه دادی و مدهوش کرده‌ای ما را

ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند
چه مشربی که قدح نوش کرده‌ای ما را

ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت
چو گفته نیست فراموش کرده‌ای ما را

اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی
که حکم خونشده خاموش کرده‌ای ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
تو ای مژه ز چه خس پوش کرده‌ای ما را

نوای پرده خاکیم کلیم بیدل
کجاست عبرت اگر گوش کرده ما را

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها
خاموشی نفس عرض ثنای تو زبانها

اشکی است ز چشم تر مجنون تو جیحون
دریا ز میان تغافل و ساحل کرانها

عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر
بیهوده رسن تاب خیال اند فغانها

آن کیست شود محرم اسرار حقایق
پیمانه کش جوش بهار اند خزانها

هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت
امنیست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است
خاموش که آوازهٔ وهم اند گمانها

ای موج بهار خیالت ز سینها
تیغت زبان آبدهٔ زخم سینها

سودائی تو با کله تاج خسروان
بر ناخن شکسته کلید خزینها

بر خرقه نیاز گدایان درگهت
خلقی در آب آئینه دارد سفینها

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
ویرانه را غنا نرسد از دفینها

چون بیدل آنکه مهر رخت دلنشین او ست
نقش نگین نمیشود شستن حرف کینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار
در د نفس سوخته سرجوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
حسن از خط نو خیز بر آورد زبانها

طوفان غبار عدمیم آب تقاضو
دامن ز شق خامه شکسته است بیانها

تا همچو شرر بال گشودم بهوایت
حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

جوش اشکیم شکست آئینه دار است اینجا
رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشه ناپیدا نیست
هر قدر ساغر و میناست خمار است اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
تا کجا رنگ توان ریخت بهار است اینجا

بی زمزمه حمد تو قانون جهان را
همچون ... رنگ روانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت
چون آئینه محو است تعلیمها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در سینه بیدل نبود یکدل بر خون‌ها
چشم است براهت گره رشته جانها

وله ایضاً

خراب میکده عالم خیال توایم
دگر برای چه آغوش کرده ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است
تو می‌تراوی اگر جوش کرده ما را

برنگ آتش یا... و باد خاموشی
به نیم شعله که خاموش کرده ما را

چو چشم چشمه خوش جوش حیرتی دارم
تمام آبله بر دوش کرده ما را

وله ایضاً

حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها
وامانده اندیشه راه تو گمانها

در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها

بر اوج جنابت نرسد هیچ کمندی
دلگرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها

آنجا که فنانشه اسرار تو گردد
آئینه خوشند عیانها و نهانها

جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم
تا از گل خود رو تو دادند نشانها

وله ایضاً رحمه الله

جور تو پنبه زار گلستان داغ دل
جوش پری نشسته برون آبگینها

از فضل رحمت تو لب شک میگزد
جوید ز جوش آبله پا قرینها

در قلزم خیال تو نتوان کجا جست
نازد بشوخی پر طاوس بینها

دلرا محبت تو همان خاکسار داشت
بر روی برگ گل شکنند آبگینها

وله ایضاً

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت
معنی بنفس محو و عبارت بزبانها

از یاد تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت
آئینه ما نیز غباریست از آنها

تا دم زند از خرمی گلشن صنعت
چون تیر توان جست بپرداز کمانها

پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

بیدل نفس سوخته ما چه فروشد
وسعت ز مکان کم شد و فرصت ز زمانها

وله ایضاً

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر که رو تافت ز آئینه دو چار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می آید
ایجنون تا نفس آئینه دار است اینجا

عجز و طاقت همه در شام هدسعد و می ماست ... از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا
بیدل اجزای جهان پیکر بی همتائی است ... حیرت آئینه با خویش دو چارست اینجا
گداز گوهر دل باده نابست شبنم را ... صفای دل نمک در پرده خوابست شبنم را
بهر جا میروم در اشک نومیدی طوفان آرم ... که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را
تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناک افتد ... که رو در چشم خورشید جهانتابست شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد ... گرفتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را
بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن ... ز پا افتادگی کیمیا عالم آبست شبنم را
میخورد خون نفس این دل غم پیشه ما ... جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما
بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم ... آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ما
قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است ... کاش آرایش بازار دهد پیشه ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست ... دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما
خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست ... که شود موج پری در ته شیشه ما
بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند ... پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما
صورت وهمی هستی متهم داریم ما ... شوق نپدارد درین وادی قدم داریم ما
انقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم ... همچو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن ... هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست ... حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون شوق جلوه هاست ... بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
دیده حیران سراغ هر چه خواهی بر دهد ... بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما
نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما ... عافیت سوز بود سایه اندیشه ما
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم ... ورنه چون آب روانیست همان ریشه ما
گر بتسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز ... غنچه خامشی گلشن اندیشه ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفا است ... آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما
نفس گرم مراقب صفحات تق قناعت ... نشاه بالد اگر از دست رود شیشه ما
وادی عشق سموم دل گرمی دارد ... همچو خط در چمن حسن دود ریشه ما
یک آه سرد نیمشبی از جگر برآ ... سرکوب سرفشانی چندین سحر برآ
با نشاه حلاوت درد آشنا نه ... با تیغ تا طرف نشوی بی جگر برآ
غیرت از نتایج طبع درشت تست ... ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ
پرواز بی نشانی ازین مشت صعب نیست ... نشکسته ظرف دامن سنگ ای شرر برآ

نفس سوخته کشمع مزارست اینجا ... سجده ام از عرق شرم تهی پیش نبرد

وله ایضا

نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را ... نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
ز چشم خود جهان یکدشت سیلابست شبنم را ... نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری
حیا آئینه گلهای سیرابست شبنم را ... گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را ... فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
که در آغوش گل خون در جگر آبست شبنم را ... ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر عالم

وله ایضا

شعله را موج طراوت ثمر و ریشه ما ... سختی دهر ز دست دل ما زنهاریست
سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشه ما ... شغل رسوائی و مستوری احوال بلاست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشه ما ... چشم امید نداریم ز گشت دگران
یکقلم ناله بود مشق نی بیشه ما ... نشاه مشرب بیرنگی ازان صاف ترست

وله ایضا رحمه الله

چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما ... محمل ما چون حبب بر دوش طلسمهای سست
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما ... میتوان از پیکر ما یکجهان محراب ریخت
گر همه خون نقش بندد غنچه داریم ما ... شوخ چشمی رنج استسقای ما با حیاست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما ... رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق
همچو آئینه بیاضی خوش قلم داریم ما ... گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما ... خنده باید بود زحمت پرور ناز امید

وله ایضا

میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما ... یکنفس ساکن دامان حبابیم امروز
باده از خون رگ سنگ کشد شیشه ما ... از گل راز بمرغان هوس بو ندهد
ناله دامن نفشاند ز نی بیشه ما ... باغ جان سختی ما سبزه جوهر دارد
بیستون میشود از آب شرر تیشه ما ... دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق
تب شیر است اگر گرد کند بیشه ما ... نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل

وله ایضا

چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برآ ... ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست
اجزای آب شو ز دل سنگ گر برآ ... افسردگی تلافی جولان چه همتست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ ... جسم فسرده نیست حریف رسائیت

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی ... زین خانه یکدو دم ز نفس پیشتر برآ
تا صاف دلت غم اسباب میکشد ... آئینه صندلی کن و از دردسر برآ
گرفت جنون معاملگیهای وحدتست ... یکدانه گم شو از خود و چندین ثمر برآ
کم نیستی ز شمع درین غیرت انجمن ... از خویش انقدر که ببالد نظر برآ
بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفتست ... آئینه بشکن از غم عیب و هنر برآ

غزل دیگر

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برآ ... یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
تاب و تب سبحه بهل رشته زنار گسل ... قطره می جوش زن و بر خط پیمانه برآ
اشک کشد تا بکجا ساغر ناموس حیا ... شیشه ببازار شکن اندکی از خانه برآ
چون نفس از الفت دل پای تو فرسود بگل ... ریشه وحشت ثمری از قفس دانه برآ
پیچ کلید در دل وقف جهادیست بلند ... اره صنعت کو دم تیغت همه دندانه برآ
نیست خرابات جنون عرصه جولان فنون ... لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
گرد فسون نفست غره عشق هوست ... دود چراغی که نه از دل پروانه برآ

تمام خوبست

تا ز خود دت نیست خبر در تماشاکست لطف
بیدل از افسون کریت خبر بتق آدم نشود
ببرزه برکردون ساندی وهم بود دوست
عمرها شد شور زنجیر از نفس وا کشیم
با همه سعد دمی از قید تو تیم چاره نیست
بیدل از نازک خیالان شوق هموار کی خوشست
نرسیدی بفهم خود ره عزم واکشا
پیش خلق پیش و پس زعشقت و نا بهیا
بچه فرصت وفا کند کل تمکین فروشت
هوس جوع و شهوت شده دام مذلت
ادبی تسلسلت نکند شیشه بی ملت
اگر انشاء بیدلت ز علاوت نشان دهد
همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا
دل ناتوان بکجا برد المم تردد عاجزی
صف تنک لاله بهم شکن می جوش کل بهر زمین
نه بدامنی ز دیار رسد نه بدستگاه دعا رسید
چمن طبیعت بیدلم دب آبیار شکفتکی
آئینه بر خاک زد صنع یکتا
در پرده نچشیم سودای شوخی
یا ور عونت افسانه کیست
درهای فردوس وا بود امروز
کر جیب ناموس تنکت نکرد
کثرت نشد محو از ساز وحدت
موجود نا نیست باقی تو هم
ای کداز دل نفسی اشک شو بدیده بیا
فیض نشاه های سامعست در همه جا
جز سحر داز کرد فرصت نجاب دکر
باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست

یک شره بر خویش کشا کنج ز ویرانه برآ
تا و من عالم دوان حمله فریبست و فسون

وله ایضاً رحمة الله

پشت پائی بود معراج این بنای پست را
برفضولی تا کجا خواهی دکان ناز چید
کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را
قول و فعل طینت بیباک در رهن خطاست
ماهی بحر کان هم می شناسد شست را
سرمه کردم تا یقین چشمی بجو نشیم کنید

وله ایضاً

بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا
زکر اینجا نیست هیا شود ناله منفعل
شهر ما خداست و بس تو هم اندکی نظر کشا
ز فسردن مکش تری بفسون نهانی عافیت
تماشای چمنی ز ره سنگ و شرر کشا
سحر نشاه فطرتی نه خاک از چه غفلتی
اگر از نوع آدمی ز خود افسار خر کشا
ادب آموز صحرایان لب خشکیست بی بیان
که باید از قلقلت پری هست برکشا
دل و دست بسته بچه غم ز شکسته

وله ایضاً

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیم کامی از امتحان
که چو رنگ دامن خاک هم نکرفت جوش نکار ما
همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت
که چو سبحه هر قدم او فتد نه آبله کار ما
بسواد نسخه نیستی نرسید مشق تاملت
ببهار دامن نازنین حنای دست نکار ما
بر کاب عشرت پر فشان نزدیم و تیطلبی
چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما
چه خوشست عمر سلغبان کذرد ز ما و پر نجهان

وله ایضاً

ما وا نمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
چندانکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده کشتیم
نازر پری بست کردن مینا
آئینه داریم محروم عبرت
از بید ما غی کفتیم فردا
کو مهر کره بست از بی نیازی
در چین دامن خفته است صحرا
حیرت طرازیست نیرنگ سازیست
همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید
از عالم خضر رو تا مسیحا
زین یاس منزل ما را چه حاصل

وله ایضاً رحمة الله

جام ظرف هوش چون می بدیده بیا
نیست در بهار جهان فرصت تماشا کلفت
فرد میروی ز نظر کو همه قصد دیبا
از سر فرش عالم جان این بدستبال فشان
یکدو روز الفست مهلتست دیده بیا
آ نرفته ام ز نظر شام من رسان سحر

روید خواب زن از کلفت افسانه برآ
چنک بهر ریش مزن از هوش شانه برآ
جز کشا و بست نفسی نیست در کف دست ما
لغزش پا تا زبان دارد تصرف مست ما
فطرت بی نور تا کی نیست بند هست ما
تا نفشارد تامل معنی یکدست را
بجنون سپندزان بی منقار رکشا
همه کر موج کوهری بر سیدن کرکشا
نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا
بحیط آشنا ندرک موج کهر کشا
تو براهت نشسته کره ایست بر کشا
شفقی از خامه طرح کن دفتر کشا
که ز خود کذشتن با نشد بهار چه چاره ما
سر و برک کردش رنک کو که خطی کشند صفا
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما
که چو صبح در دم امتحان نفشند آینه بار ما
ز دو دست ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما
خود را به رنگ کردیم رسوا
پنهان نبودن کردیم پیدا
دادند بر ما چشمی که مکشا
دستی که شستیم از آب دریا
تمثال او هام آئینه دنیا
صحرا نشین اند این خانه ما
همخانه بیدل همسایه عنقا
یار میرود ز نظر یکقدم دوید بیا
هم ز مرغزار عدم چون سحر دمید بیا
کای نوای محفل انس از همه رسید بیا
شمع انتظار توام صبح دمید بیا

بستن چشمم شبستان خیالی دیگر است
زلف او در اختیاری نیست در تسخیر دل
فرش محمل هم بساط بوریای فقر نیست
چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
از آه هوس چند دهی عرض محبت
آن به که بدل محو کنی معنی بیداد
درکوی ضعیفی که تواند قدم افشرد
دل چون نطپید در قفس زخم که بیدست
درکوچه الفت دل صاف آئینه دار است
بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
ای ز شوخیهای سنت محو پیچ و تابها
صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند
رنجش ز رو شنفیران لمعه غفلت وبس
گرد غفلت جوش زد چندانکه واکردیم چشم
سید باز غم دل از بیداد شمشیر نشان
اینقدر بر پاس پیچیدم که امیدی نماند
نمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب بیان
ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دشمنین
ز کمالم آنچه بهم رسد نه ز لوح نی ز قلم رسد
از نام اگر بگذری از ننگ برون آ
عالم همه در بال پری آئینه دارد
تا شهرت و ماندگیست هنر نباشد
تا شیشه نه سنگ نشسته است تر است
افسرده کسی نیست باه هام تعلق
در ناله خامش نفسان مصلحتی هست
بداغ غم تیم واسوخت آخر خود نمائیها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکساری
چو رنگم بسکه سرتاپا طلسم ساز خاموشی

از چراغ کشته سامان کرده‌ام مهتابها
خود بخود این رشته میگردد گره از تابها
چو آن صف مژگان گشاید محو گردد خوابها
گر نفس زیر و زبر گردیده باشد دل بجاست
کج سر رشته ما ز کشاکش پیچ و تاب آیینه است
بیدل از ما نیستی هم خجالت هستی نبرد

وله ایضاً

مکتوب به بندند ببال مگس اینجا
اظهار سخن چون بطپید از دادرس اینجا
اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا
کار دم شمشیر نماید نفس اینجا
غیر از نفس خویش چو گیرد عسس اینجا
خواهی که شود منزل مقصود مقامت
بیهوده منه پای چو شرر چشم گشودن
با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه
چون نقش قدم قافله باشد زمینگیر
سرمایه ما هیچکسان عرض شبابست

وله ایضاً رحمه الله

حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها
گر کنی یک سجده پیدا میشود محرابها
موج میگردد نمودار از شکست آبها
همچو محمل بود در بیداریها خوابها
میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها
پای تا سر گره شد رشته‌ام از تابها
بی خراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست
فکر صید عشرت از قدرت جهل است
دانه دار از شکست آبهای
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس
گاه آهم می‌باید گاه اشکم میبرد
کاروان عمر بیدل از نفس در سراغ

وله ایضاً رحمه الله

مژه بر هم آرم از آن همه یک ورق کنم از حیا
بمن آنکه از سر دیگر خیال چه کنم از حیا
خط نقش یار قمر رسد که نشسته کنم از حیا
حکم شوخی طبعدوران
چو خاک لاله برون
با امید وصل تو نازمین همه انتظار دلست

وله ایضاً رحمه الله

گوشت شیشه نمودار شود سنگ برون آ
یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
از خویش تهی سوز دل تنگ برون آ
هرچند شرر نیستی از سنگ برون آ
ای صافی مطلب نفسی تنگ برون آ
زنجیر صد اضداد مکش ننگ فسردن
آب رخ گلزار و خار و قفس گداز نیست
یک لغزش پا جاده توفیق طلب کن
وحشت کده او منت گرد خرامیست
زندانی اندوه تعلق نتوان زیست

وله ایضاً

خردشی داشتم کم کرده‌ام در سرمه‌سائیها
شکستن هم نبرد از ساز من بی‌صدائیها
هوا دار مزاج طفلیم اما ازین غافل
درین وادی که تدبیر دگر نتوان زد گامی

تهمت خط بر عذار و نقطه از اعرابها
موج در سحر گمان میخیزد از قلابها
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها
تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا
از آبله پای طلب کن جرس اینجا
گرد عدمست آئینه پیش و پس اینجا
بیدل بدو عالم نبود هیچکس اینجا
با شدره خوابیده صدای جرس اینجا
ای آئینه دیگر نمائی هوس اینجا
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا
خواندن این لفظ موقوفست بر اعرابها
موج چین ماهی نیفتد در خم قلابها
سوده کم گردد که از گردش گردابها
نغمه کم شد در غبار وحشت مضرابها
نقد من بگسست تا که ز اطمینه سیلابها
صبش موجست گرد رفتن سیلابها
تو که بی نظری کنی دمی عرق کنم از حیا
که هوس آن لب لعل که کجی شفق کنم از حیا
هوسی اگر سخنور نه همین نسق کنم از حیا
من بیدل و عرق جبین که چه ورق کنم از حیا
ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ
خونی بجگر جمع کن در رنگ برون آ
از حسرت چند ین ره فرسنگ برون آ
زین پرده چگونه بچه آهنگ برون آ
بیدل ز دلت از هر چه شود تنگ برون آ
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها
نگردد گر ز خود رفتن شود سد ره پیدائیها

مباش ایمن ز اوراق گل مجموعه جمعیت
که این پوستکیها و نعل در آتش دهد سیما
تو از سر رشته تدبیر زاهد غافلی ورنه
ندارد فسق خلوت تحفه‌ای چون پارسائیها
کسی کارباب میداد افسرده نیرنگ خودداری
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
از ترکم کرده‌ام گم پرسش
درین گلشن نفس پیسوزم از تنگی فضائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده دارم
بیرنگ سایه محمل بدوش جبهه سائیها
بدل گفتم که این شیوه دشوار است
نفس در خون طپید و گفت پس تنها
چه کلفتها که دل در پیچ و تاب
بود آئینه حیرت نقاب بی صفائیها

غزل دیگر

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
باده در جام عدم از چشم تر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبروئی چون گهر همراه سر داریم ما
چون صدا هرچند در دام نفس واماندهایم
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما
گوه تمکین خانه از کوشش گرداریم
کس بیسیل گفتگو دنیا را گرد خلل
ازین سبک سرکشی با ما نگردد طرف
از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما

شعله

شعلهٔ ما فال خاکستر زد و آسوده شد
از دل گرمی توان در کانیات آتش زدن
فتنه‌ها از دستگاه زندگی گل کرده است
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
آئینه چندین تب و تابست دل ما
ایم و همین موج فریب نفسی چند
آتش زن و نظاره بتیابی ما کن
با جرعه کش ساغر سرشار گدازیم
حسرت ثمر کوشش بی حاصل خویشیم
صد شکسته شد آئینه و صد قطره گهر بست
حسرت دیدار سامان سفر داریم ما
تا سراغ کوه دل در نظر داریم ما
بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت
چون حباب اینجا متاع خانه بر دوش است
نیست چندان رونقی در رنگ عیش نشاه است
هر که از خود میرود مائیم گرد رفتنش
جرات پرواز برق خرمن آسوده کیست
ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ
تا ز کلفت جز اشیار رنگی دگر نخندد
صد شمع ازین شبستان در خود ز آتش رفت
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت
بشرم غرور اعمال آبی بزن بر بیت
اشتغال شخص فطرت جز نفی ما هم سهلست
پا بنه بسیدی شکست آزادی دلخواه ما
کوشش اشکیم بر باهمت جولان مبند
غفلت کم فرصتی بیدل الاف کس مباد
حرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس
جهل هم بیرنگ آگاهی است ما فهم کو
حلقه پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد

اهیوس گدر سری در زیر پر داریم ما
ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما

رنگ ما از خاکساری بر نمید از شکست
ناله را بیدل بباد غم مده این شیشه نیست
سیر تسلیم آخر همان تا نقش پا خوی شمع

وله ایضاً

چون داغ جنون شعله نقابست دل ما
عمریست که چون آئینه در بزم خیالیت
سرچشمه مگوئید سرابست دل ما
پیمانه ما پر شود اندم که بنالیم
جز سوختن آخر بچه بابست دل ما
نقل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست
شبنم صفت از عالم آبست دل ما
تا چیست سرانجام شمار نفس آخر
از بس که نفس سوخت کبابست دل ما
دریا بحبابی چه قدر جلوه فروشد
افسوس همان خانه خرابست دل ما
تا خلیش بنا زنفس فسانه طرازست

وله ایضاً رحمة الله

روز و شب گرداب وش در خود سفر داریم ما
خنده ما چو گل از چاک گریبانست و بس
کسوت آهی چو در دل بسر داریم ما
از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما
گرچه از جوهر سرافرازیست ما چون خنجر
ورنه صد گل خنده در انگشت زر داریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا بیهده است
چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما
در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است
گلچهان شگفتگی در بال و پر داریم ما
باغ دهر از ماست بیدل رشتهٔ ما نگسلد

وله ایضاً

سر تا قدم چو خورشید دشنهٔ کرم برون آ
تنزیه بی نیازست ز انقلاب تشبیه
اینجا ز پای همت زلیخان تو هم برون آ
در عرصه تعین بی راستی ظفر نیست
سربازی انقدر نیست ثابت قدم برون آ
چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان
ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب بر گردن چه بندد
چون خامه چیزی از خود با هر قدم برون آ
بیدل ز قید هستی سهلست با زجستن

وله ایضاً

تا سجاک از لغزش پا کاش پا شد راه ما
چون حباب از کار گاه ما بس بی صبح و شبنم
در صف آتش علمدار است برگ کاه ما
صبح هستی صورت چاک گریبان فنا است
عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما
هر نفس گر جیب دل گل میکند پیغام تست
ماسوی گر وارسی آئینست از الله ما
پرتو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است
زین کجه بسیار دارد خاک بارگاه ما
دقتی بسیار دارد فهم اسرار عدم

چون علم گردی ز بنیاد ان ظفر داریم ما
گر پی شیرازهٔ لخت جگر داریم ما
گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
حسرت نگه یک مژه خوابست دل ما
در بزم تو هم ظرف حبابست دل ما
یعنی بسوال تو جوابست دل ما
عمریست که در پای حسابست دل ما
آئینه و صلیم و حجابست دل ما
بیدل نکمند رگ خوابست دل ما
دامن آئینه امشب بر کمر داریم ما
نسخه از دفتر وضع سحر داریم ما
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما
این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما
چون شرر سامان فرصت انقدر داریم ما
کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سر داریم ما
لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما
کاهی سر بغم دانش دیوانه هم بر زن آ
گو برهمن دور و زی محو صنم بر زن آ
هر جا بجلوه آئی با این علم برون آ
تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
تا دوش خم نه بینی شرکان تیغ بزن آ
گر مرد اختیاری رو از عدم بزن آ
گرد چین بستی نزد در دامن کوتاه ما
جز شکست دل چه خواهد بود مژده آه ما
عمرها شد روز ما بیچو شد از بیگاه ما
این سر عمریست یوسف میکشد از چاه ما
نیست درویشی که باشد کلبهٔ اشتباه ما
چشم پوشی از دو عالم آشنای آگاه ما

وله ایضاً رحمة الله

[illegible]

بیدل تردد خلق محو کنار خود ماند
نگشوده راه این سیل از هیچ سو بدریا

رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما
ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما

بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم
نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما

صبح از وهم نفس گر بگذرد شبنم کجاست
سر خط پرکار ناز و حلقهٔ زنجیر ما

آخر از بار هستی با چو گردون ساختیم
خانهٔ صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما

انتظار رنگهای رفته می‌باید کشید
شام خندد صبح تا کوته شود شبگیر ما

در بنای رنگ ما گر دشکست امروز نیست
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

نغمهٔ رنگ افتاد نقش بی نشان تیر ما
سطر بی کوکر سراغن گشت تصویر ما

سرمهٔ تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم
نیست نقدی که پیشی جوید از تاخیر ما

بر شرار سنگ نتوان بست نام دوری
گر کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما

شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
گر رود پیش از خواب دیدن خواب با تعبیر ما

پای در دامان ناز از خویش می‌باید رمید
تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما

کشتهٔ خاصیت شمشیر بیداد توایم
بی نیامی می‌برد آخر جوهر از شمشیر ما

هم آبله هم چشم تر آبست دل ما
پیمانهٔ صد رنگ شرابست دل ما

غافل نتوان بود ازین منتخب راز
دشتی که غبارش همه آبست دل ما

ما خاک ز جا بردهٔ سیلاب جنونیم
یک پرده تنک‌تر ز حبابست دل ما

در بزم وصالت که حیا جام بدست است
یار آئینه می‌بیند و آبست دل ما

تا آینه باقیست همان عکس خیالست
دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما

ای آه اثر باخته آتش نفسی چند
عمریست که آئینه خطابست دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیالیست
بیدل چه توان کرد سرابست دل ما

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
تا بسر دردی نباشد دردسر داریم ما

از کمال ما چه میپرسی که چون آب حباب
رنگ و بوی سیرهای بی سپر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود
نیست جز مژگان حجابی گر که بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ناگدازی گل نکرد
از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکلست
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

سجده پا بیشیم از سامان راحتها مپرس
کم زدن از مهر چه گوئی بیشتر داریم ما

تنازکی نکشد عافیت دماغ مرا
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

شبی که دیده کنم روشن از تماشایش
که شعله نیز نبود شد لب ایاغ مرا

نشاط بادهٔ مینای غنچه‌ها بود
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

وله ایضا

حلقه میسازد صدا از نسبت زنجیر ما
مزرع ایجا حاصل جسم آبیار عیش نیست

خواب کوتا مخملی با فد نخواهد تعبیر ما
نسخهٔ جمعیت دل گر باین آشفتگی است

عمر شرم عبرت سار آبی ندارد شیر ما
سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست

بسکه کج بود از کمان بیرون نیاید تیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می‌پرورد

خامهٔ نقاش مژگان ریخت در تصویر ما
حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست

ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما
عبرت انشا بود بیدل نسخهٔ ایجاد شمع

وله ایضا رحمة الله

همت تقریر نتوان بست بر تحریر ما
قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس

رنگ شب دارد چراغ خانهٔ دلگیر ما
ای فلک بر آه تا چندین میفشان دود تیغ

یک گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما
از طلسم خاک اگر گردی فشاند فشانده گیر

سایهٔ مژگان صیاد است بر نخجیر ما
خاک بی آبیم اما شرم معمار قضا

رنگ تا باقیست خون می‌ریزد از تصویر ما
بیدل افلاس آبرو می‌برد میریز دکان

وله ایضا

هشدار که یک نقطه کتابست دل ما
باغی که بهارش همه سنگست دل او

سرمایهٔ صد خانه خرابست دل ما
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست

گر آب شود بادهٔ نابست دل ما
منظور بتان هر که شود حسرتش ارزانست

ای باعث خروشی که نقابست دل ما
تا چشم گشودیم بجویش آئینه دیدیم

خون شو که ز دست تو کبابست دل ما
یارب نکشد خجلت محرومی دیدار

وله ایضا رحمة الله

چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما
عاشقان را صندل آسودگی در گرد است

در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم وا از ما آبروئی گل نکرد

در شکست بال پروازی گر داریم ما
ششدر جهت آئینه دار شوخی اظهار او

همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته‌ایم

همچو داغ لاله شامی بی سحر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم

همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما
بیدل از ما ناتوانان دعوی جرأت محو

وله ایضا

فتیله مد سحر بود چراغ مرا
ز برق یاس جگر سوز باده دارم

شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیداست

در ابروی تو شکن پرورد تغافل چند
دست ورزد از رخ داغ مرا
زمانه شوخی طاووس داد داغ مرا
چه موج سرمه نهانم بچشم خوش چشمان
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
چو تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
گر ز نا دستی گشت سینه بی دل
که خاصیت سبق عندلیب باغ مرا

غزل دیگر

گر گما ندار خیالت ورزه آرد تیر ما
هر بن مو چشم امیدی شود نخجیر ما
یا در خسارت چین فکر را آئینه ساخت
حرف زلفت گرد سنبل رشتهٔ تقریر ما
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
خواهی آباد می کنی برباده تعمیر ما
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر ما
سخت دشوار است پرواز شکست رنگ من
بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را
موج خون من که آتش داغ او گرمیهاست
میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون ره خوابیده نی جای کجی شنیده
تا منزل برده‌ام سررشتهٔ تعبیر را
گر یا بین

گر باین وجد است شور وحشت دیوانه ام — ناله ام در سینه خرمن میکند تاثیر را
ماهی از غفلت بقید جسم فرساید دلت — نیست جز خون کربلا دیگری این شیر را
دست از دنیا بدار و دامن آهی مگیر — تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا — افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا
چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم — تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا
مائیم و آرزوی جبین سائی دری — چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
هر سر که بخت دیگ خیال رعونتی — با رنگ چهره ام نبرد هوش نقش پا
در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد — رنگ حنا مگر می آغوش نقش پا
رنگ بنایم از خط تسلیم ریختند — گوهر فروش شد چو صدف گوش نقش پا
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را — دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
نفع ازین بازار نتوان دید جنس فریب — احتیاطی کن کمند ناله شبگیر را
ساده دل از کبر و دانش ترشروئی میکنند — سرمه شد بخت سیاهم حلقه زنجیر را
در بیابان تحیر تنم ز چشم ما مخواه — خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را
در محبت داغدار و کوشش بیحاصلم — هم بچشم بسته باید خواندن این تحریر را
نغمه قانون وحدت بر تو نارسها کند — قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را
راست بازان از حکم کجبستان چاره نیست — پاکان بیدل اطاعت لازم آمد تیر را
نباشد یاد اسباب طرب وحشت کمینی را — که افغان گرد اگر برداشت از آهم حزینی را
محبت پیشه از نقش بید روی تهی کن — نیاز زاهدان نخچیر کن و ردو دینی را
درین گلشن چه لازم محو چندین خار و گل بودن — بلندی نشاه صاحب دماغیها است بلبلی را
شرر و در سنگ برق خرمن معدوم میکردد — مگر از چشمت آموزد کنون سحر آفرینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل پیشه پیمایت — زبان سرمه آلود است موج خامشی چینی را
بکمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن — تو گر خود غافلی حرف عدم کن دوربینی را
مجو تمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل — ثبات رنگ اختر نیست گلهای زمینی را
تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را — بام و در حاجت نباشد خانه زنجیر را
رنگ زرد ما غبار قدرت عشق است و بس — پر زدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را
آسمان با آن کجی شمع بساطش راستیست — انتظار دام آخر میکشد نخچیر را
جسم کلفت خیز در زندان تعمیر کلید است — گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را
بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد — حلقه گرداندیشه ضبط صدا زنجیر را
نیست در بیداری موهوم ما بیحاصلان — بی نیامی میکند جوهر این شمشیر را

پای تا سر درد دم اما رحمت کس نیستم — داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است — یکنفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

وله ایضاً

راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم — دارد هجوم سجده ما جوش نقش پا
سامان عیش ما نشود کم که بعد مرگ — موج گلست بر سر ما جوش نقش پا
چشم اثر نداد ز رفتار مانشان — افسرده میکند سر مدهوش نقش پا
مستانه میخرامی و ترسم که دوست — پوشیدش آسمان ته سر پوش نقش پا
گاه خرام میچکد از پای نازکت — خمیازه فغان لب خاموش نقش پا
بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب — یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا

وله ایضاً

نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن — ایکه سودا اندیشه سرمایه کن تدبیر را
بینوائی بین که در همراهی رسن جنون — جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد — بی نیاز از اشک میدان دیده تصویر را
نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست — برق آه من نمی سوزد مگر تاثیر را
انقدر یا سم شکست آخر که چون مینا یک — گر برنگ تار ساز از بم ندانی زیر را

وله ایضا رحمة الله

ز احسان جفا تمهید کردن پیشه ام لیکن — شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را
حسد تا کی تعصب چند اگر در دل ز کین داری — همین داغست اگر زیبنده باشد دلنشینی را
در اقران می شود ممتاز هر کس فطرتی دارد — زنام جلوه آئینه کن حیرت نگینی را
ورق گردانده است از کهنه کیهان نسخه بودن — غنیمت میشمار از زاهدان خلوت گزینی را
خروش ناتوانی میتراود از شکست من — تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا — ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را

وله ایضاً

کلبه مجنون چو صحرا از عمارت فارغست — از وداع آرزو پر میدهم این تیر را
ما تحیر پیشگان را اضطراب دیگر است — این طلا بی پرده دارد جوهر اکسیر را
کوشش بیدست و پایان از تردد بیش نیست — حلقه چشم کمان نظاره دارد تیر را
عرض هستی در خمار انفعال افتادنست — از شکستن قفل کن این خانه دلگیر را
وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن — تیغ قاتل میشمارد فرصت تکبیر را
پوشش حالست بیدل ساز خط آبرو — انقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

وله ایضا رحمة الله

[illegible]

غزل [illegible]

[illegible]

جان محزون پیش تا عجز نبود
آه بر لب هر که آوردیم ما
خاک پست و دامن گردون بلند
عذر دست کوته آوردیم ما
آمدیم از عالم یکتا ولیک
عالمی را همره آوردیم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم
بر قیامت قهقهه آوردیم ما
نفی ما آیینه اثبات اوست
گر کتان گم شد مه آوردیم ما
کبریا گم بود در منتهای عجز
تا کله گفتی شه آوردیم ما
بر گریبان ریختیم از شش جهت
زور یوسف بر چه آوردیم ما
بی‌گمان غیر از یکی نتوان شمرد
خواه یک خواهی ده آوردیم ما
چون نفس زد خیالات دلیم
گاه بردیم و گه آوردیم ما
بیدلان یکسر نیاز الفت اند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما

غزل دیگر

هر جا روی ای ناله سلامی برسان از ما
یاد کش دل ما بر دل بیجائی دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست
ما را برسانید باو پیشتر از ما
دل را

اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن
که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما
تو خواهی پرده رنگین بساز و خواهی چاک کن
غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما
ز جوش باده می باید سراغ نشاه پرسیدن
چرا در بند نقش پا نباشد نقشبند ما
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
حریف صید گیرائی نمیگردد کمند ما
نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی
چه سازد جلوه با آئینهٔ مشکل پسند ما
کمین ناله داریم در گرد عدم بیدل
ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما
بدزد و گردن بمغز بر فراخته را
قمار خانهٔ امید رنگ باخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست
نیاز خواب کن افسانهای ساخته را
ز خلق گوشه گرفتن جلاوتست آنرا
که رنجهاست بگردن سر فراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت
که دید سایه در آفتاب تاخته را
بهیچ کار که عشق آتش افتاده ست
ستم ترانه گر بال نانواخته را
چه سود اگر بفلک تاخت گرد ما بیدل
چو سجده نیست امان عجز خود شناخته را
چون صبح هیچ طاقت آزادگی از ما
چیدیم ز عدم آنسوست صد چمن جنس از ما
مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم
خلخال رسانید بپای مگس از ما
همت نزند گل بسر از فضولی
بر چشم تو توقع بگذارید خس از ما
در گرد خیال تو سرا غیستند ورنه
قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما
ما را نشناسید کسی در سر راهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما
تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازیها
گریبانها نه پا آمد از دامن طرازیها
غنا در دسر اسباب بردارد محال است این
عرق شد مهره گل از غبار مهره بازیها
جنون مشرب شمعست یکسر ساز این محفل
خوشا گنجی که در ویرانه دارد خاکبازیها
باقبال ادب گر نسبتی داری مهیا کن
ندارد بی گسستن رشته کس این درازیها
به پیری الفت حرص و هوس شد آئینه ما
بهار رفت که این خار و خس شد آئینه ما
بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین
چنین که تاخت که نعل فرس شد آئینه ما
فغان که بوی حضوری خبر دگوش فطرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آئینه ما
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر
همین بس است که تمثال رس شد آئینه ما
عبرتی کو تا لب از مهربان بهم دوزد مرا
خنده بسیار کردم گریه آموز مرا
عمرها شد آتش افسرده است ناموس
عالمی زان جمع سازد هر که اندوزد مرا
محرم آن شعله خویم جانب بزم محبت
موج این گوهر نمیدانم چه پهلو زد مرا
آنچه نذر درگه آوردیم ما
تحفه شیئاً لله آوردیم ما

خرام آنقدر نتوان یافت از پست بلند ما
ز سیر برق تا آن شرر جولان چه میترسی
به آتش که باشد سوختن دارد سپند ما
از آن چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو
جهان نیرنگ هیچ و نیست عرض چون چند ما
اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن
تلاش نقش پائی داشت شبگیر بلند ما
نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل
غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما
جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق یکرنگی

وله ایضاً

تو هم تیغ مفرسا نیام آخته را
درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد
نگون کنید علمهای سر فراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است
خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را
فروتنی کن و تخفیف زیر دستان باش
عرق شد آئینه آخر نفس گداخته را
حقیقت آئینه اینجا خیال ما و تو چیست
کسی چه آب زند آشیان فاخته را
نگردن دل فرصت شمار باید بست

وله ایضاً رحمه الله

کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما
ما قافله بی نفس موج سراییم
تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
عمریست درین انجمن از ضعف دویدیم
رنگ آئینه بشکست بروی هوس از ما
پرواکس ازین مزرعهٔ یاس دمیدیم
چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما
رنگ آئینهٔ الفت گل هیچ نپرداخت

وله ایضاً

قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها
حبابی ز غرور جاه کرد از فکر خود غافل
گذشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازیها
در این دشت هوس یارب چه گوهر دگر دیدیم
حبابی میخورد آب از تلاش خود گدازیها
کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد
گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها
تو از ساز علایق در گذشتی از ازل بیدل

وله ایضاً رحمه الله

همین مقابل سور و مگس شد آئینه ما
بیاد وسعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین
چو صبح طعمهٔ رنگ نفس شد آئینه ما
بکام دل مژه نگشود سرگرانی حیرت
که عمرهاست شکست جرس شد آئینه ما
بفهم راز تو بیدل چه ملتست بدین

وله ایضاً

میزند دامن بمی دانم کی آتش بر دم مرا
زانهمه حسرت که هجران ناشتابا جمع کرده است
گبر دارد در رو بحرالی که میسوزد مرا
حرف لعل او خموشم کرد بیدل عمرهاست

وله ایضاً رحمه الله

دل را فلک آخر بگدازی نپسندید / هیهات چه بر سنگ زد این شیشه‌گر ما
آئینه ببر غافل از آن جلوه دمیدیم / جز ما نتوان یافت کسی را تبر از ما
گوهر ز قناعت گره طبع محیط است / از کس دل بی پر نیست فلک را کمر از ما
ما را و درت جرأت دوری چه حیاست / صد مرحله دور است در این ره جگر از ما
عمر یست وفا ممتحن ناز و نیاز است / بی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما
تا کی هوس آوازهٔ پرواز توان زیست / یارب که جدا گردد سر زیر پر از ما
بی پردگی آئینهٔ آثار رغا نیست / عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
کس آئینه بر طاق تغافل نپسندد / از خود نگرفتی خبری بیخبر از ما
تا حشر درین بزم محالست توان برد / خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
زحمت کش وهمیم چه ادبار و چه اقبال / بیدل چه توان کرد شب از ما سحر از ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا / بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا
نشاهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔ / همچو کاکل نگهبان جمع پریشان در قفا
تیغ مژگانت باب ناز دامن میکشد / مانده زلف سرکش از اندیشهٔ تنها
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد / خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق / غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
از نگاهت نشاه‌ها بالیده هر مژگان زدن / کیست گردد دگمژه بر هم زدن صبر آزما
گر جمالت عام سازد رخصت نظارهٔ / سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند / تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست عصا

اگر بگلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما / زبس که سرو موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا
ز چشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی / شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا
ز صفحه راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان / ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
نشام ما را سحر نویدی ز صبح ما را دم سفیدی / اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی هست نالهٔ ما
باولین جلوه‌ات ز دلها رسید صبر و گداخت طاقت / نفس بر نگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا
بسوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده‌ام چو سنبل / تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا
ز غنچهٔ او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی / بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

داغم از سودای خام و غفلت وهم رسا / اینقدرها بس که تا کویت رسد فریاد ما
نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز / نشاه انگیز در خاکش کرد تا روز جزا
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض / اینقدر خاکستری کائینه گیرد جلا
زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزو / زین بیابان نقش پا هم نیست بی آوازپا
آرزو خون گشته نیرنگ وضع ناز کیست / سرو را حیرت مگر در سایه‌اش دارد بپا
هر نفس صد رنگ میگردد غبار جلوه‌اش / خاک نومیدی بفرق سعیهای نارسا

کی جز امید رسد از اهل حیا سرکش را / آب آئینه محالست کشد آتش را
نزبان راست روانرا ز دو حرف خطا / شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را
کینه سازی الهی نیست که زایل گردد / ریش پر بافته کم نیست نر خفش را

وله ایضا

خونبهای صد چمن از جلوه‌ات یکجا ادا / همچو آئینه هزارت چشم حیران روبرو
چشم مخمورت بخون تاک می‌بندد حنا / ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم
گرد خطت میدهد آئینهٔ دل را جلا / بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز باز
از شکست طره‌ات دل میدهد جای صلا / لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
در خرامت فتنه‌ها جوشیده با هر نقش پا / هر کجا ذوق تماشایت برانداز د نقاب
مردمک از دیده‌ها پیش از نگه گیرد هوا / آخر از خود در رفتنم راهی بفهم تا نبرد

وله ایضا رحمة الله علیه

طپید مستی و بی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا / نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پستی و بلندی هستی
نگشت نقشی دگر نمایان مگر غبار بی بال عنقا / بهیچ صورت ز دور گردی تصیب ما نیست سر بلندی
چه حاصل ما ست تا امیدی غبار دنیا نفرقی عقبی / رسید از دیده بی تأمل گذشتی آخر بقصد تغافل
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت در این تماشا / بدور پیمانه نگاهت اگر زند لاف سیفروشی
ز هر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته بر پا / بهر کجا ناز سر بر آرد نیاز هم پای کم ندارد

وله ایضا

او سپهر و من کفی خاک او کجا و من کجا / عجز را گر در حباب بی نیازیها بسیت
بلبل از این آتش مزن در خانهٔ آئینه‌ها / هر کرا الفت شهید چشم مخمورت کند
رنگ تمثالی مگر آئینه گردد تو تیا / نیست در بنیاد آتش خانه نیرنگ دهر
میطپد در هر نفس صد کاروان بانگ درا / هر چه می‌بینم طپش آماده صد جستجو ست
غمزه دارد دورباش و جلوه میگوید بیا / قامت او هر کجا سر کوب رعنایان شود
تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حیا / بال و پر بر هم زدن بیدل کف افسوس بود

وله ایضا

خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را / استخوانم نشود سد ره ناوک یار
روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را / از چه پرواز بر زکی بفروشد زاهد

غزل

[illegible]

گداز درد نومیدی تماشایی که دارد
ز هستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید
چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها
غبار غفلت روشندلی نگردد جمع
دمی که جلوه ادا فهم مدعا شد
گرا برو بود از حادثات کاهش نیست
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان
نیم چو ماه تو از آفت کمال ایمن
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
گرهگشای سخنور سخن بود بیدل
چو شمعم از خجالت ره نوردنا رسیدنها
گلستان جنون را آن نهال شوق در پایم
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی
زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی
ز اوج اعتبار آزاده ام گرد ره فقرم
چنین در حسرت صبح بنا گوش که میسوزیم
گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را
من بدو نارسائیها چسان بندم نفس
چون صدا هر کس برنگی میرود زین کوهسار
دیده بیدار را خواب گران زیبنده نیست
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن
ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون
خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
چیده است لاف خلق بخندیدن [illegible]
نشو و نمای کشت تعلق ندامت است
آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهند
پرواز بی نشان مرا بال رنگ نیست
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستیست

برنگ اشک نا سودم نظر بار چکیدنها
حباب از موج سر گز صرفه طاقت نمی‌بیند
درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
مجو از طفل خویان فطرت آزادگان بیدل

وله ایضا

کجاست دیده آئینه را غنودنها
ز امتحان محبت در آتشیم همه
گشودن مژه هم مفت لب گشودنها
مخواه از آینه حسن رفع جوهر خط
زبان نمیرسد الماس را ز سودنها
کجاست عشرت اندوختن برات ترک
که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
همان بکاستنم میرود فزودنها
فریب فرصت مستی مخور که همچو شرر
کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها
سراغ چیست سلامت نمیتوان [illegible]

وله ایضا رحمه الله

بجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
برنگ تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام خرمن
که چون آهم برون می‌آرد از خود [illegible]
درانوادی که طاقتها بعرض منفعل آید
ندارد در قفس بیش از نفس [illegible] طپیدنها
بسر بردیم در شغل تاسف مدت هستی
نفس ما را برنگ صبح شد دام رسیدنها
ز نیرنگ فسون پردازی الفت چه میپرسی
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
نگردی محرم راز محبت بی شکست دل
که در مهتاب دارد ریشه از شبنم چکیدنها
درین گلشن که رنگش ریختند از غنچگو بیدل

وله ایضا

میکند بیدست و پائیها تلقین سنگ را
از حسد رنگ گداز دل توان دید آشکار
آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
هوش اگر جامت دهد بر شیشه مگزین سنگ را
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است
از شرر دایم چراغان در دلست این سنگ را
تا نفس دارد تردد جسم را اسیر شکست
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست

وله ایضا

بر خشت ذره منظر خورشید جامه ها
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد
جز ناله نیست ریشه زنجیر دانه ها
آنکس که بگذرد ز خم زلف یار کیست
انگشت زینهار کشد از زبانه ها
نومیدیم ستمکش خلد و جحیم نیست
گو بیضه بشکند بکلاه آشیانه ها
کوشش ز دیر و کعبه بتحقیق ره نبرد
تا نقش پا سر من و این آستانه ها
آتش زند شب ورقی را در انجمن

زبال ما گره وامیکند آخر طپیدنها
سر وارنگه کی میرسد اشک از دویدنها
که رنگ سخت نگردد کم از زدودنها
چو عود سوختن ماست آزمودنها
که پیش میشود این نکهت از زدودنها
مجو چو کاستن آسانی از درودنها
که سرخروئی چشم آورد غنودنها
نهفتنی است اگر هست وانمودنها
نگر ز کسوت بی رنگ هیچ بودنها
بناخنی نفتد کار لب گشودنها
ازین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها
نگاه ما ز خود رفتن سر شک ما دویدنها
رهی گردیم چون مقراض قطع از [illegible]
تو در آغوشی و من گشته از دور دیدنها
که چون گل خواندن این نامه پیدا شد دریدنها
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را
گر شود دامن سخن چون لعل رنگین سنگ را
شیشه اینجا میگشاید لب بتحسین سنگ را
از رمیدن اینقدرها گرد سنگین سنگ را
خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
شیشه می‌بندد نگاه عافیت بین سنگ را
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را
آب محیط رفت بگرد کرانه ها
بر دل چه کوچه ها که ندادند شانه ها
آسوده ام بخواب عدم زین فسانه ها
آواره ماند ناوک من زین نشانه ها
گردیم سیر فرصت آئینه خانه ها

در دامگاه قسمت روزی مقیدیم
بر بال ما گره افگنده دانه ها

غزل دیگر

عمریست گرد گردش رنگ خودیم ما
چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
در یاد زندگی بعدم ناز میکنیم
رنگ حنای رفته بچنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان
سرگشته های عالم نیرنگ خودیم ما
فکر و قرار و خفت کس در خیال نیست
کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر
وامانده شتاب درنگ خودیم ما
نخچیر گاه عجز رهائی کمند نیست
هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع عافیت کده تسلیم نیستی
کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما
رسوائی بفطرت ناقص نمیرسد
مجنون قبا ز جامه تنگ خودیم ما
از صنعت مصور رنگ حنا مپرس
دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادب که ناموس دل مباد
جائی رسیده ایم که ننگ خودیم ما
تا زنده ایم تاب و تب از ما نمیرود
بیدل بدل خلیده خدنگ خودیم ما

فلک سر

فلک سرگشتگی چند از خمار آرمیدنها
مخور ای شمع از هستی فریب مجلس آرائی
لب از محفل نیرنگ هستی سخت حیرانم
مقام وصل ناپایست و راه سعی ناپیدا
سرشکم داشت از شوقت گدا آلوده تحریری
شرارم شعله‌ام رنگم کدامین طاق بر می‌تازد
ز احوال دل غمدیده بیدل چه می‌پرسی
ای ز چشم می‌پرستت مست حیرت جامها
دامنت نایاب و من بیتاب عرض مطلب
تا شود روشن سواد کلبه تاریک من
بسکه بنیادم ز آشوب جنون جز هوا نیست
پیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده است
بیحاصلش بسکه بیدل بزم ما را زینت
عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش آمد
درشتی مانزا ملایم طینتیها خجل دارد
کتاب پیکرم یکموج می شیرازه می‌خواهد
دگر کو تحفه تا گلرخان فهمند مقدارش
بی سامانیم دلقست اگر شور جنون گیرد
گفت و گو صد رنگ ناکامی دماند از لبها
غیر دیر و کعبه هم صد جا نما میکشد
قطره ما تا کجا سامان خودداری کند
چون به آگاهی فتد کار اهل دنیا ناقص اند
لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ
بیدل از آئینه زنگار فرسودم مپرس
هوس مشتاق رسوائی مکن سعی دنی‌ها را
برین محفل نظر وا کردم چون شمع میسوزد
بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کارها
غبار دیده دیگر ز حال ما چه می‌پرسی

وله ایضا رحمه الله

که یک گردن نمی‌ارزد بچندین سر بریدنها — همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد
که نبض ناله خاموشست و دل شنیدنها — شبی از بیخودی نظاره آن بیوفا دیدم
چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها — کفی خاک هوا فرسوده‌ای تسخیر سر می
بیا ای هیچ هستم نامه در خون طپیدنها — چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی‌بخشد
که میخواند شکست بالم افسون پریدنها — ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم

وله ایضا

حلقه زلف گره گیرت بگوش دلها — در تبسم کم نشد زهر عتاب از لبت
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرها — آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
میکند از چشم روزن عینک از گلها — صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست
می توان از آستانم ریخت رنگ ناله‌ها — از بلای عافیت هم انقدر ایمن مباش
میبرد هستیم از نفس سوی عدم پیغامها — این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست

وله ایضا

که بینائی چه چشم از سرمه ممکن نیست مژگانرا — بغیر از باده پیمائی چه دارد پنجه منعم
دویدن ریشه گلهای آزادیست طفلانرا — حسد از ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
زبان از نرم گوئی سرنگون افکند پیدا را — اگر سوز دل نفس از شور محشر باج میگیرد
نم آبی فراهم میکند خاک پریشانرا — فغان کاین نوخطان ساده لوح از مشق بیباکی
ز نقش پا سنجاک افکنده آئینه جانرا — چو بوی گل لباس رحمت نیست عریانی
که دستی گر کنم پیدا نمی‌یابم گریبانرا — بچشم خونفشان بیدل تو ابر گهر خیزی

وله ایضا رحمه الله

زندگی یک جامه دارد اینهمه احرامها — ریشه نشو و نما از دانه هم گل نکرد
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها — گل کند گر وحشت در دسر فرو ماندها
ورنه در تدبیر غفلت پخته اندین خامها — از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
در شکستن هم صدائی سر نزد زین جامها — از طپش آواره‌های ریشه جرأت مباش

وله ایضا

بروی خنده مردم مکش چاک گریبانرا — ببرق ناله آتش در بهار رنگ بو افکن
تبسم در نمک خواباند این زخم نمایانرا — کفی افشانده‌ام چون صبح لیک از رنگ بیکاری
سرشک آخر سر انگشت حنائی کرد مژگانرا — نقاب از آه من بردار و چاک آن تماشا کن
شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوانانرا — ز موج جلوه‌ات شوخی سر موئی نمی‌باید

نمی‌بایست از خاک اینقدر من دامن کشیدنها
برنگ صبح بر هر جا صلاست اینجا دمیدنها
کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها
نبرد وان چند چون صحبت بهر دلها چسپیدنها
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها
که سرتاپای من پیمانه شد آتش چشیدنها
که مست آن قطره‌ام چون غنچه مخمور چکیدنها
کی شود پسته زبی تلخی از بادامها
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
می‌رمد از چشمم چون موج ور دامها
آب گوهر طعمه خاکست از آرامها
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
ز وصل رهروان بحیرت آغوشست میزانرا
سر دنباله واایم در دل آه راتبست پیکانرا
خموشیهای این نی در گره دارد نیستانرا
با آب تیغ میشویند خط عنبرفشانرا
مگر در خواب بیند پای مجنون وصل دامانرا
که لاف آبرو پشت گذار دابر نیسانرا
وصل هم موهوم ماند از شهپر عنقاها
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
چون شرار از سنگ ریزد زین نگین‌ها نامها
صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
در زمین ناتوانی کشته اند آرامها
داشتیم صبحی که شد غارت نصیب شامها
چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریانرا
به وحشت دسته می‌بندم شکسته رنگ مژگانرا
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریانرا
نگه در جوهر آئینه خون شد چشم حیرانرا

[illegible]

غزل ردیف ب

[illegible]

مقصد وحشت خرامان نفس فهمیدنیست
هیچکس در عالم اقبال فارغبال نیست
شدی پیر و همان در بند غفلتهای جانرا
بود ساز تجرد لازم قطع تعلقها
جهان از شور دلها خانهٔ زنجیر خواهد شد
دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند
مضراب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد
داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا
بی سبب در پرده او نام لافی زده ام
خلعت خونین دلان تشریف در دیبا نیست
پرسبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم
همچو موجم سودن دست ندامت آکرد
غیر الفت بر نتابد صافی آیینه ام
جلوهٔ مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
سیر وداز موج برباد فنا نقش حیات
چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا
بفرصت نگهی آخر است تحصیلم
چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد
طپیدن نفسم تا ز کسوت شوقم
چو چشم بسته معمای رحمتم بیدل
دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا
جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم
مدعم یکقلم چو شمع در وحشت گداخت
پرده ساز جنونم خامشی آهنگ نیست
احتیاج خودشناسی جوهر آیینه نیست
جلوهٔ او داد فرمان نگاه آیینه را
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست
بسکه ما ازادگان را از تعلق وحشتیست
فرش ما نیست بهر جا آب رنگ عشرتیست

بی سراغی نیستند این بوی گل اجزا مها
نشئهٔ عیشی که دارد این چمن خمیازه هاست

وله ایضا رحمة الله علیه

به پشت خم کشیهای چو گردون باز سرکار را
برش آرد بعرض بی نیامی تیغ بازیرا
بیفشان بی تکلف دامن زلف پریشانرا
دو سه باز بر مکتوب با نوشت عنوانرا
پرید نهای چشم بال نگرفته است مژگانرا
ریاضت غرهٔ دارد ز اهل زلیک زینهار
مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد
بذوق کامرانیهای عیش آباد رسوائی
مروت کیشی الفت وفا شناختی توداما
بجز تسلیم ساز جرأتی دیگر نمی بینم

وله ایضا

شد نفس آخر بلب انگشت حیرانی مرا
بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا
چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
بعد ازین هم کاش بگذارد پشیمانی مرا
میکشند تا خار و خس در دیده مژگان مرا
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
از نفس بر خویش میلرزم بنای غنچه ام
راز دار بیها معنی کوس شهرت بوده ام
گرد بیتاب از طواف دامنی محرومم نیست
میروم از خویش در اندیشه باز آمدن
این چمن یارب بجنون غلطیده صیاد کیست
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد

وله ایضا رحمة الله

بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
برات رنگم و بر گل نوشته اند مرا
همان بعالم پرواز کشته اند مرا
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
طلسم حیرتم و یکنفس قرارم نیست
کجا روم که شوم ایمن از لب غماز
فلک شکار کمند لیست سرنگونی من
زه بی اثرم داغ خام کاری خویش

وله ایضا رحمة الله

عاقبت گرداند در واکرده زندانی مرا
خرمی مفت تو ای گل کر بخندانی مرا
آشیان هم بر بنا و ردار ز افشانی مرا
ناله میکردم بهر رنگی که گردانی مرا
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
محو شوقم بود صبح انتظاری در دلم
ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست
عجز هم چون سایه اوج اعتباری شسته است
ناله واری سر ز جیب دل برون آورده ام
بیدل افسون جنون شد صیقل آیینه ام

وله ایضا

تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آیینه را
عکس ما چون آب داند قعر چاه آیینه را
ساده لوحی داد عرض دستگاه آیینه را
از شکست رنگ عجز اندوده ما غافل مباش
اعتنیا از جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه
کلفت و گو سیل بنای سینه صافی میشود

بر پر طاوس می بندم برات جاها
رخش نتوان تاختن بیدل به پشت پاها
که از خود گر تهی گشتند پر گردند همیانها
چرا بر خاک ریزند آبروی ابر نیسانرا
ز شادی لب نمی آید بهم چاک گریبانرا
غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا
خمیدن میکشد بیدل کمان با توانانرا
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
نیست غیر از لب گشودن سیل ویرانی مرا
چون حیا از پوشش عیبست عریانی مرا
زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو عمر رفته یارب بر نگردانی مرا
کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا
با آب آیینه دل سرشته اند مرا
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
ندانم از خم زلف که هشته اند مرا
بآتشی که ندارم سرشته اند مرا
بلغزش نی مژگان نوشته اند مرا
سرده ای حیرت همان در چشم قربانی
همچو مژگان ساز موسیقار حیرانی مرا
گرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا
شعله شوقم مبادا پایین نشانی مرا
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا
ناله کرد آخر بروی همچو ما آیینه را
نشانند تمثال با طرف کلاه آیینه را
دور گرد دیده ملیا شد نگاه آیینه را
امتحانی میتوان کردن بآه آیینه را

عرض هستی بردل روشن غبار ماتمست
از نفسها خانه میگردد سیاه آیینه را
ایمن از ارباب جوهر دام تزویر نیست
میتوان دانست آب زیر کاه آیینه را
با صفای دل چه لازم اینقدر گرد اطن
جلوه پر نگیست اینجا نیست راه آیینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از مهر زه کردی پناه آیینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذرخواه آیینه را

غزل دیگر

عمریست هرزه تازی اشک روان ما
کو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آب داده رنگ ملایمیم
دارد درشت گوئی مردم فسان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست
از شکست شبنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا بمحشر بینا کوتهی
شمعیست در گرفته تا مت زبان ما
چشم تری بگوشه دل اضطراب دارد
شبنم صفت ز غنچه نشست آشیان ما
شمع از حدیث شعله بپرده صحیفه
آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیده ما رنگ اشک ریخت
یاقوت آب گشته طلب کن ز کان ما

از ورود بیدل

از درد تا رسائی پرواز ما مپرس
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست
بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
عیش داند دل سرگشته پریشانی را
عشق نبود بعمارتگری عقل شریک
زیر گردون نتوان غیر گشاد اندوخت
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نتوان یافت از آن جلوه بنیرنگ سراغ
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
چو نشمع دم ز شعله شوق تو میزنیم
گر در می بروی شراری نشسته ایم
میخواست دل ز شکوه خونبود دم نزد
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم
بیدل بهجوم گریه مارا سبب مپرس
هرکجا نسخه کنند انتخاب ریحانی را
مطلب شوخی پرواز ز موج گهرم
جاه بابندگی آب رخ دیگر دارد
جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند
حلق بر وضع جنون محو نظر دوختنیست
داغیم چون سپند مپرس از بیان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است
شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم
شوخی نگاه ما نفروشد چو آئینه
رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است
با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم
پیداست راز سینه ما بیدل از زبان
در خموشی همه صلحست چه جنگست اینجا
طایر عیش مقیم قفس حیرانیست

چون نی گره شد است بجا ناله غافلان ما
پی باخته است وحشت [illegible] دان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
صبح نفس متاع جهان نداشتیم

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را
ناخن موج موست رسا مردم زندانی را
نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
مگر آئینه کنی دیده قربانی را

اشک در غمکده دیده ندارد قیمت
باریابی چو نگاه در صاحب نظران
لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست
نفس سوخته باید بطپش روشن کرد
بازگشتی نبود پای طلب را بیدل

ولہ ایضاً

خالی مباد ازین تب گرم استخوان ما
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
دود سپند گشت سخن بر زبان ما
آگه نئیم دست که دارد عنان ما
بستند چون شرار ز سنگ آشیان ما

عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ
از برگ ساز قافله بیخودان مپرس
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را
بقفس کرده ام امید پرافشانی را
عزت افزود ز زنار سلیمانی را
از که کیست برد شیوه غلطانی را
اینقدر خاک مزن جامه عریانی را

پیش از آن کز دم شمشیر تو زخم بردارد
اشک ما صرف ته کاری غفلت گردید
چشمم از جنبش مژگان بشمار نفس است
هرکرا چشم درین بزم گشودند چو شمع
بر خط و زلف بتان غره عشقی بیدل

ولہ ایضاً

ابر است اگر بلند شود آسمان ما
بوی گلست ناقه کش کاروان ما
عمریست تخته است ز حیرت دکان ما
یارب زبان ما نشود ترجمان ما
عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما

ما را چو شمع باب گداز آفریده اند
چون شعله سر بعالم بالا نهاده ایم
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد
جز داغ نیست مائده دستگاه عشق
کو خامشی که شانه کش مدعا شود

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا
مگذر از گلشن تصویر که رنگست اینجا

چشم بربند کرت ذوق تماشای هست
گر دلت ره ندهد جرم سیه بختی نیست

ای باد صبح نگذری از بوستان ما
ناچیده رفته است بغارت دکان ما
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما
ازین چاه برآرد این مه کنعانی را
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
نیست شمعی که درین انجمن فانی را
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شعله برگ ریز ندارد خزان ما
بی ناله میرود جرس کاروان ما
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
زه شد بتار چرخ رستی کمان ما
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
بی مقصد است کوشش اشک روان ما
شست حیرت ورق دیده قربانی را
ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را
جلوه ات برد ازین آئینه حیرانی را
دید در نقش کف پا خط پیشانی را
حسن فهمیده اجزای پریشانی را
در سرمه بال میزند شب فغان ما
یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما
خاک وهم نیست حریف عیان ما
از بس بلند ساخته اند آشیان ما
آتش خورد کسی که شود میهمان ما
آشفته است طره وضع بیان ما
یکپاره دلست زبان در دهان ما
صافی آئینه در کسوت رنگست اینجا
خانه آئینه بر روی که تنگست اینجا

وارسته عشق از دل [illegible] سلامت عافیت [illegible]
[illegible] نیست اینجا
صبح [illegible] بهانه [illegible] نیست اینجا
مستی ما و [illegible] قافله [illegible]
شوق ما [illegible] نیست اینجا
قدم [illegible] راه روان [illegible] پس
از [illegible] طالع [illegible] نیست اینجا
[illegible] دیده [illegible] نیست اینجا
اشک [illegible] آئینه [illegible]
شیشه [illegible] نیست اینجا
رسن [illegible] نیست اینجا
دو جهان [illegible] قافیه [illegible] نیست
[illegible] نیست اینجا
منزل عیش [illegible] نیست اینجا
چمن [illegible] نیست اینجا
وحشت [illegible] آهی دارد
بیدل [illegible] نیست اینجا

غزل [illegible]

از بسکه رفته است [illegible] غمان ما
[illegible] اشک روان ما
[illegible] بستان ما
[illegible]

چو ملاحت بیدل منعم از غفلت چه آید
... ب خرگوشت یکسر شیرقالی را

غزل دیگر

بخاک تیره آخر خود سریها می‌برد ما را
چو آتش گردن افرازی بپا می‌برد ما را
غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمین گیری
که هر کس می‌رود چون سایه از جا می‌برد ما را
ندارد غارت ما ناتوانان اندک کوشش
غبارم و طپیدن از کف ما می‌برد ما را
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد
نگاه هرزه جولان بی‌تماشا می‌برد ما را
اگر از در ...
نسیم شوق کوی پیش آید
بپوی نفس یارب کجاها می‌برد ما را
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی
نفس گر واگذارد تا مسیحا می‌برد ما را
در آغوش خزان ما دو عالم رنگ می‌بالد
ز خود رفتن بچندین جلوه یکجا می‌برد ما را
گسستن نیست آسان از تقاضای این محفل
چو شمع آتش عنانی رشته بر پا می‌برد ما را
دکان ابلهی هستی گر این خجلت کند سامان
عرق تا خاک گردیدن بدریا می‌برد ما را
اگر عبرت ره تحقیق مطلب سر کند بیدل
همین یک پیش پا دیدن بعقبی می‌برد ما را

وضع خموشی از سخن دلنشین‌تر است
باتیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمی است
کوهر دهد سحاب شرر سنگ کان ما
گاه سخن بذوق سپرداری کمان
شد گوشها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته‌ایم
نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده‌های عجز سری واکشیده‌ایم
چون درد در شکسته آشیان ما
المطرب جنون کده درد همتی
تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی‌غبار نفس زنده‌ایم بس
شبنم صفاست آینه امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد
از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما سلسله سپر
آتش گرفته است پی کاروان ما
بیدل ز بس به سختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

بذوق داغ کسی در کنار سوختگیها
ز خود رمیده شرار دلست در نظر من
شرار محمل شوقم گذار منزل دودم
ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم
بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم
بضاعتی نشد آینه قبول محبت
بمحفلی که ادب پرور است ناله بیدل
زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامنها
در آن محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
در آن وادی که گرد وحشتم سر خویش میبالد
چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولانگه هستی
چنین گر شوق نیرنگ خیالت می‌برد از خود
بروی چهره مطلبی گر چشم نگشائی
ز بزم وصل خواهشهای بیجا می‌برد ما را
ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
جنون می‌پرد از ما رنگ نشئه عالم
همان چون سایه با و سجدهٔ شکر جبین سائی
ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
نه گلشن را ز ما رنگی نه صحرا را ز ما گردی
مآل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را
رسید نهاز اوضاع جهان طرزی گرداند
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر
درین وادی که خاکست عنبار جهل دانشها
اگر خرسندی آبیار مزرعت باشد

وله ایضا

بس است عقده رم باد کار سوختگیها
هزار قافله دارم بهار سوختگیها
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگیها
محبتم همه جا شعله کار سوختگیها
مگر دلی برد از ما بکار سوختگیها

هر قدم جگری زیر پا فسرده‌ام امشب
هنوز از کف خاکسترم بهار فرو نشست
بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم
رمید فرصت و نواخت عشقم از گل داغی
مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی

وله ایضا رحمه الله

چو صبح آواره چاک تمنا بیت گریبانها
چو گل دامان مقصد جوش شد از چاک گریبانها
رم هر ذره دارد در بغل چندین بیابانها
در آغوش پر وا مانده دارم طرح میدانها
توان کردن ز رنگ رفته‌ام طرح گلستانها
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها

ز چشمم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی
بفکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
بچندین حسرت از وضع خموش دل ایمنم
دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان

وله ایضا

نگه تا می‌رود از خود بیغما می‌برد ما را
بهر جا مشت خاری شد تقاضا می‌برد ما را
که تا آن آستان بی‌زحمت پا می‌برد ما را
غبار دامن افشاندن بصحرا می‌برد ما را
بهر جا می‌برد شوق تو بی‌پا می‌برد ما را

چو فریاد جرس مائیم جولان پریشانی
چو کار نارسای عاجزان با اینهمه پستی
ز وحشت شعلهٔ ما مژده خاکستری دارد
مدارائی بیاران میکند تمکین ما ورنه
گداز درد طوفان کرد دست از ما بشوئید

وله ایضا

بوحشت پیش باید برد ازین صحرا غزالی را
بحکم خامشی پیچیده است این فرش قالی را
غباری سر هوا کن فرض فطرتهای عالی را
چو تخم آبله نشو و نما کن پای مالی را

نقش نیک و بد روشن شد انرا دست بود
وبال رنج پیری بر نتابد صاحب جوهر
بوحدت خانه دل غیر دل چیزی نمی‌گنجد
بجنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی‌افتد

چو شمع سوختم از انتظار سوختگیها
چو آه میرسم از لاله زار سوختگیها
شکوفه چمن انتظار سوختگیها
نفس شماری صبح بهار سوختگیها
گذشت برق و نگشتیم دوچار سوختگیها
نشسته‌ام چو نفس بر مزار سوختگیها
نجسته دود سپند از غبار سوختگیها
جدائی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
پر طاوس گردد جدول اوراق دیوانها
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
که این یکقطره خون در خود فرو برده است طوفانها
نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها
تب این شیر آتش ریخت تبدیل در نیستانها
چو گوهر موج ما بیرون دریا می‌برد ما را
بهر راهی که خواهد بیخودیها می‌برد ما را
بجز دست دعا دیگر که بالا می‌برد ما را
پر افشانی بطوف بال عنقا می‌برد ما را
شکست رنگ ازین محفل چو مینا می‌برد ما را
نبرد این سیل اگر امروز فردا می‌برد ما را
اگر باهت کنند از دست بلندی هلالی را
کف آئینه می‌خندد گل بی انفعالی را
خیار آتش زند ناچار دلق کهنه سالی را
برین آئینه خر تهمت مدان نقش مثالی را
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

وله ایضا رحمه الله

که ازسوی

که از موی میان شهرت دهد رنگ خیالم را
ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم
خیالی از دهان او نشانم میدهد یا را
دل از خود میرود دلکدار تا منت نشان شد
حباب با و سیمای تو و همی در قفس دارد
نیابی غیر اشک از پرده های چشم بیدل
صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ
غنچه واشده مشکل که دلی بکشاید
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
زین چمن هر رگ گل دامن آلوده ایست
ندیدم مهربان دلهای انصاف خالی را
فروغ صبح رحمت طالعست از روی شوخی
حباب در گرد پستی منتظر جمعیتی دارد
عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی
خمستان جنونم لیک از شرم ضعیفیها
با این خجلت که چشم دور از آن درخون میبازد
ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
از شکست کار ما آشفته حالان نسخه ایست
شعله در جانی که خاک حسرت دیدار نیست
تا قیامت جوهر آئینه بیجوشد هم
کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز
با شکست الف نتوان انقدر پرواختن
بیدل آشفته با بوی جمعیت بیرو
ور بیوادی حیران آرام باشد کار دنیا را
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
سند بیرا ز غم کونین ممکن نیست وارستن
بیک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت

کهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را — زبان خال و خط دارد حدیث لعلش
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس نهالی را — نسیم دامن او گر رسد کاه خریدن
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را — به نظاره جنبش شوخی رنگ دگراست
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را — قناعت پیشه هشدار کاین حرص غباشیمن
تو شمع هستی اندیشیده فانوس خیالی را — همه گر عکس آفاقست در آئینه جا دارد

وله ایضا رحمة الله

تار و پود لغت موی سفیدست اینجا — ساز هستی نفس نغمه خود داری نیست
چمن آراست قدیمی که جدیدست اینجا — نقشی از پرده در دست کشاد جهانست
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا — مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا
هم درینجاست سعید انکه سعیدست اینجا — مگذر از رنگ که آئینه اقبال صفاست
یا نگه یا بشنو گفت و شنیدست اینجا — در جنون حسرت عیشی دگر از تخیر نیست
حیرتم گشت ندانم که شهیدست اینجا — بوی یاس از چمن جلوه پیکان پیداست

وله ایضا

ز چین بر جبهه لعنت میکشد خط بد حصاری — پر پرواز آتش خانه سوز عافیت باشد
ز غیرت منبری کن طاق ایوان شماری را — نظر با ذره خورشید حسن اندامی حیا رحمی
چه لازم شانه کردن طره آشفته حالی را — خزان اندیشی از فیض بهارت خبر دارد
نیاز چشم مستی کرده ام دو عنبری را — تمیز خوب و زشت از فیض معنی با مبینید
عرق خواهد دمانید از جبینم پر شکالی را — سر بمغز لوح مشق ناخن می بیدل

وله ایضا

دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما — از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده ام
خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما — یارب این خالست یا جوش نزاکتهای حسن
از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما — پیکر من از گداز یاس شد آب و نور
چشم زخم سرمه گیرد از نمکدان شما — بکیسر موخالی از پرواز شوخی نیست چین
رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما — کوشش ما پای خواب آلوده دامان است

وله ایضا رحمة الله

که همدوشیست با رنگ روان سنگ نشانها را — چه دل بندد دل آگاه بر معمور مکان
که تیر بی پر آزاده حبابست این کمانها را — جگر خوردن مگر بر اعتبار دل بیفزاید
مگر سوزد فراموشی متاع امیدگانها را — علاج پیچ و تاب حرص نتوان با فغان
سلام توتیای سنت ما چشم آشیانها را — ببال و پر دهد پرواز مرغان رنج مینایی

ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را
سحر بی پرده گرد و غنچه تصویر قالی را
تصور چون توان کردن کمال بی مثالی را
کمینگاه هوسها کرده وضع لاابالی را
بنازم دستگاه عالم بی انفعالی را
حریر ما بدل دارد هوای پرشکالی را
رم برق نفسی چند نشیدست اینجا
هر شکستی که بود فتح نویدست اینجا
پای تا سر زکشن چشم سفیدست اینجا
دود بر چهره آتش شب عیدست اینجا
موی ژولیده همان سایه بیدست اینجا
دگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا
ز حیرت بر شکست رنگ تسلیم عجز نالی را
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را
جنون تا راج مستقبل مگردان عالی حالی را
تماشا مشربی آئینه کن بی انفعالی را
توان طنبور کردن کاسه ازناده خالی را
چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
در تمنای نثار لعل خندان شما
مینماید دانه سیب زنخدان شما
موج میبالد زبان شکر حیران شما
صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما
جز شما سر بر ندارد از گریبان شما
تا بکی در حلقه زلف پریشان شما
که فرصت گردش چشمست آستان دور تیها را
که قیمت نیست غیر از خونبها یاقوت کانها را
بجوش آورده فکر حاجت با بحر و کانها را
طپیدن پیش نبود حاصل از گفتن زبانها را

وله ایضا

تا رسا افتاده ایم ای بیتابی همتی
تا غبار ما زند دستی بدامان شما

عالمی در حیرت وضع عبارت مست ما
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون آمده است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

وله ایضاً رحمة الله

دهد پرواز بسمل مدعای ما بیابانها
بجرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد

صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها
ندانم جوش طوفان خیال کیست این گلشن

طمع افزونتر است از درد اینجا پاسبانها
نفس سرمایه بی تابیست افسردگی تا کی

زبس وسعت فرو برد استخوان بیند گرانها
بسعی اشک کام از دهر حاصل میکنی دریا

تواضع در کمین تیر میبازد کمانها
جهانی آرزوها بخت سیر آمد تماشا کی

بدوش باد می آرند خاک آشیانها
تو هم خاموش شو بیدل که من دیدم زبانها

وله ایضاً

ای شرر نشو و نما زین کشت حاصل برآ
از تکلف در فشار قفس توان زیستن

مشت خاکی جوش زن سرتا قدم ساحل برآ
نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است

او کریم آمد برون ما بی تو هم سائل برآ
شوخی معنی برون از پرده های لفظ نیست

عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برآ
کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد

گر رگ سنگت کند چون بوی گل زایل برآ
عبرتی بسته است محمل از شکست رنگ شمع

وله ایضاً

بیاد آسمان سیر طپیدن جوش بلبلها
مبادا از سرم کم سایه گیسوی سودا

همان خمیازه خشکیست بی طفلان گیتیها
لبی است از دود دل جوهر فروش آئینه عالم

نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح

که بر یک نعره دامن میطپد آغوش قالبها
عمارت غیر چین دامن صحرا نمی باشد

سخن را بیره رخصت بود در بستن لبها
بهار بی نشان عالم نومیدم بیدل

وله ایضاً

کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را
میشود اسرار دل دشمن ز تحریک زبان

نعره شیر است مطرب مجلس این بیشه را
همت فرهاد ما را سرنگونی می کشد

مومیائی چاره ننماید شکست شیشه را
طبع را فیض خموشی میکند معنی نگار

از رگ تاک است میراث کرم این ریشه را
عشق بردار د اگر مهر از زبان عاجزان

نیست مژگان سد ره چشم تماشا پیشه را
گر نباشد بی تمیزیها مآل کار عشق

وله ایضاً رحمة الله

فلک در شعله خفت از شوخی تبخال کوکبها
درین محفل که دارد خامشی افسانه راحت

تبسم باشی صبحیست چین دامن شبها
سکنا زان فرصت تکلم رفتند ازین وادی

شد ز تمهید ساز مطلب دستها نهانها
جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانها

کدورت چیده جهدی نما تا بی نفس گردی
که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها

بلعل او خط از ما بیشتر دستگی دارد
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها

بجز کشتی شکستن ساحل ایمنی نباشد
که آهنت پره کرد دستیای آسمانها

با فسون مدار از کج اندیشان مشو ایمن
تنور سرد این مطبخ بجا می سوخت نانها

من آن عاجز سجودم کز پی طوف جبین من
بدوش حیرت آئینه می بندم فغانها

فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برآ
هیچ خون پیش از فسردن زین کف سمن برآ

ریشه الفت ندارد دانه آزادیت
چون نفس دل هم اگر تنگی کند زندان برآ

قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست
گاهی نهال باغ بیرنگی ز آب و گل برآ

دخور اینها باید عنقا ای پیش بر
من خراب محملم گو لیلی از محمل برآ

خلقی آفت خرمنست اینجا بقدر احتیاط
هر قدر بر خویشتن تنگی ازین منزل برآ

نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات
گاهی بخود وامانده در هر رنگ ازین محفل برآ

تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
چون نفس یک پر زدن بیدل بگردد دل برآ

زهی سودائی شوق تو ندمتها و شبها
چو مو نشو و نمای دیده ام در پرده شبها

جدا از اشک شد چشم سراب دشت حیرانی
بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها

بخاموشی توان شد ایمن از ناز کج بحثان
که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها

چو آهنگ جرسها وسکه وحانه جولانی
ز تنگیهای مشرب بیقدر بالیده هیهات

زبان در کام پیچیدم وداع گفتگو کردم
سراغ غم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را

عیش ترک خانمان زمردم آزاد پرس
غنچه است این رگ بوی گلشن اندیشه را

کم ز هول مرگ نبود غلغل سوز جهان
ناخن خاریدن سر کر شمار د تیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
نیست دامی جز تامل وحشی اندیشه را

موج صهبا کرمستان زندگی بخشد رواست
ناله یک نی با آتش میدهد صد بیشه را

نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب
کوهکن بر صورت شیرین نزد اندیشه را

مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست
سنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

زبس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها
بهم آوردن مژگان بود در بستن لبها

ز گرد وحشت ما تیره بختان فیض مطلب
سراغی میدهد موج سراب از لعل کوکبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است هر جا صاف گردد نقش مطلبها
ز جا صد کاروان خواهی وداع کردم چون شبی کن
زمستان سر میبازد و کان فیض عقربها
فلک کشتی ز طوفان شکستن دارد و بیشتر شب
ز جوش گریه ام ریگ ته آئینه کوکبها
فسردن بود ننگ اعتبار ما سلک وفا
که اینجا لی فسونی خواند سید اگر دی لبها
شرار کاغذ ما دارد ازادی گلستانی
چرا ما را نمی خوانند این طفلان بمکتبها
بنازم نام شیرینی که هر که بر زبان آید
چو بند نیشکر جوشد بهم چسبیدن لبها
غبار تیره بختیها بدین لنگی نمی شد تا
نمی آرد برون چون سایه بیدل روزم از شبها

غزل دیگر

جوش زخمم داد سر در صبح محشر تیغ را
گرد خون گرم من بال سمندر تیغ را
از گریزنهای رشک ابروی چین در تست
بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل نازتو چون مشق طپیدن میکند
میکشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را
جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی
در برش عاری بود گر سازی از زر تیغ را
زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست
قبضه دانند بر سر تو دیه زافسر تیغ را

سر جوش

سرخوش تسلیم از تهدید دوران ایمنست / کس نزند بر سر بسمل مکرر تیغ را
در هجوم عاجزی آفت گوارا می‌شود / میشمارد مرغ بی پرواز صید تیغ را
کوه اندوهیم از سنگینی ما مطلب / ناله خوابیده میدانیم بر سر تیغ را
طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند / سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را
از هنر آیینه مقدار هر کس روشنست / رشته شمعست بیدل موج جوهر تیغ را

عمریست ناز دیده تر میکشیم ما / صیدی عجب بدام نظر میکشیم ما
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی / زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما
پرواز ها سری نکشید از شکست بال / این رشته از زبان گهر میکشیم ما
عمریست در عدمکده وضع فنائی / خمیازه خمار نظر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم ما فور می‌برد / در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما
فرصت کفیل آنهمه شوخی نمی‌شود / خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

کردمی بوس گفت کرده‌ام بسر تیغ را / تا ابد رنگهای گل بالد ز جوهر تیغ را
از کدورت بر نمی‌آید مزاج کینه جو / بایدت از شوق زد چون سبزه تر تیغ را
عیش خواهی صید آفت شو که با بال ملال / خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را
تا نگردد یکبار و کرد قطع کار هستیم / جوهر دلگیر بود در دست حیدر تیغ را
هر کرا دل از غبار کینه چون آیینه‌هاست / [illegible] تیغ را
بیدل از مهر سحر عمر موج رنگ میچکد / کرده‌ام [illegible] تیغ را

طرح قیامتی جگر میکشیم ما / آفاق را چو آینه در بر میکشیم ما
ظالم کند بصحبت ما دل ز کین تهی / خط بر جریده‌های هنر میکشیم ما
تا حسن عافیت شود آیینه دار من / آیینه‌ایم و عکس ببر میکشیم ما
اینجا جواب نامه عاشق تغافلست / تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما
تا سجده برده‌ایم خم پیکر نیاز / محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما
اینست اگر تصرف عرض شکست رنگ / بیدل بهوز منت پر میکشیم ما

ز برق این تحیر آب شد آیینه دلها / که ره تا محمل دلیلیست بیرون محملها
کجا راحت چه آسودن که از پا بی‌طلب / بیا بگذر که از هر گرد سر تنهاست حاصلها
در همزرع چه لازم خرمن آرایی هوس بودن / صیدی گرد آخر داد خود فرق دلها
داغی میرسانیم از شکست سینه گی / بیا زار کرم گوهر فرو شانند ساحلها
زنفی ما و من اثبات حق در گوش می‌آید / که در خود گر توان آتش زد اندیشه خیلها
تسلسل اینقدر در دوری باطی نمی‌باشد / شکست از موج ما گل کرد و بیرون نجس ساحلها

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را / میکند چون موج گوهر بی‌زبان شمشیر را
سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال / گو بیاورد غرور از آسمان شمشیر را

وله ایضا رحمة الله

از اشک انتظار گهر میکشیم ما / تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما / از خلق اگر کناره گرفتیم سفت ماست
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما / ای چرخ پاس آه دل خسته لازمست
از ناله انتقام اثر میکشیم ما / شمع خموشی انجمن داغ حیرتیم
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما / همچون نفس بنای جهان در زر دادست
آیینه بروی شرر میکشیم ما / بیدل بجرم آنکه چو آیینه ساده‌ایم

وله ایضا

بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را / ایکه داری سیر گلزار محبت در خیال
چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را / پرده نیرنگ طوفان بود شوق بسملم
چون دم مقراض میخواهم دو پیکر تیغ را / موج طوفان میزند جوئی بدریا متصل
میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را / دل بامید تلافی میطپد اما کجاست

وله ایضا

نقاش ناله‌ایم اثر میکشیم ما / طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم
از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما / زین عرض جوهری که در آیینه دیده‌ایم
از داغ دل چو شعله سپر میکشیم ما / در وصل همکنار خیالیم و چاره نیست
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما / آیینه نقشبند طلسم خیال نیست
زین بار زندگی که بسر میکشیم ما / وحشت متاع قافله گرد فرصتیم
آیینه خیال بزر میکشیم ما / خاک بنای ما بهوا گرد میکند

وله ایضا رحمة الله

بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها / چه دنیا و چه عقبی بسته راه تست ای غافل
دلی باید بدست آری همین تخمست حاصلها / بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان
بخون رفته پروازی دگر دارند بسملها / ز پاس آبروی احتیاج ما مشو غافل
نوای طرفه دارد شکست رنگ باطلها / زبان شمع فهمیده نباید غیر ازین حرفی
گرو از سبحه بردا مروز بر هم خوردن دلها / کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل

وله ایضا

میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را / تا بخود جنبی سپر افکنده خاکی و بس

چو اشک از کلفت پندار هستی در گریبودم
تلاش مقصدت بردار نظر سامان جمعیت
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمیجوشد
اگر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را
میدهد طرز خرام فتنه پیکر همیت
الفغان یکدر ز چرخ و لامکان تسخیر باش
علم در هر طبع سامان بخش استعداد است و
دستگاه آینه پیدا کی بد گوهر است
اینقدر ابروی خوبان گوشه گیر نهاده است
چنان پیچید طوفان سر شکم کوه و هامون را
تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من
در شیشهها گوارا میشود در عالم الفت
داغ ناست گز پرکار گردون مرکزی دارد
مشو از فتادگان غافل که آخر سایه چتر ما
همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
کس درین محفل حریف اعتبار ما نشد
شخص نسیان شکوه هیچ غفلت احباب نیست
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
دستگاه بی پر و بالی بهشتی دیگر است
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
نظر بر جوهر ایوان از تماشا پست کردون را
در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم
نه تنها اغنیا را چرخ بر میگیرد از پستی
ولست آن تخم نیرنگی که به جستجوی او
خیال ما سوی فرش است در وقت تنزل‌ها
شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را
سینه چاکیم و خموشی ترجمان عجز ماست
در دمندم پاس میجوشد اگر دم میزنم

چکیدم ناله از چشم خود و حل گشت مشکلها	ز زخم بی امان حیف آب حاج آگه نه و رنه
کمشتی چون عنان وادی ام آهوست ساحلها	تو راحت بسمل و غافل که در وحشتکده امکان
گریبان محیط است آنچه میگویند ساحلها	خمار کامل از خمیازه ساغر میکشد بیدل

وله ایضاً رحمة الله

پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را	از خم ابروی خونریز تو هر جا دم زنند
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را	جوهر تجرید قطع الفت خویشیست و بس
تا بخون برده است جوهر کشان شمشیر را	گر امان خواهی ز گردون سر بجیب خاک دزد
میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را	خون صیدم از ضعیفی یکچکیدن بار نیست

وله ایضاً

که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را	جنون میجوشد از تمکین نگاه حیرتم اما
نپوشید از نزاکت پرده این لفظ مضمون را	هر جا میروم در حسرت آن شمع میسوزم
رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را	بجوان مبغلطم از اندیشه نارسته مستی
چو جوش می سر خم مغز میسازند فلاطون را	چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من
به پهلو زیر دست خویش سازد کوه و هامون را	ز سرو قمریان پیداست بیدل کاندرین گلشن

وله ایضاً

پر فشانیهای سبزنگ پریزادیم ما	اشک یا سیم ای اثر از حال ما غافل مباش
تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما	نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
چون فسون نا امیدی حسرت ایجادیم ما	یوسفستانست عالم تا بخود جنبیده‌ایم
ناز مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما	اندو رفت نفس سامان شوق جا کیست
خاک نتوانشد باین تمکین که بر بادیم ما	چون سپندای داد رس صبری که آتش میشوم

وله ایضاً

که خاتم میشود در دل نشاند نقش و اژون را	شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت تمکین
خیال زلف لیلی سایه بید است مجنون را	گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن
زمین هم لقمهای چرب داند خلق قارون را	شعور چشم زنجیریست در راه سکر جان
جگر سوراخ سوز جست غربال که دون را	بقدر کوشش عشق است لعل حسن در آتش
درون خویش دارد خانه آیینه بیرون را	حوادث مژده امنست اگر دل جمع شد بیدل

وله ایضاً رحمة الله

ره ز لب بیرون نمی باشد فغان زخم را	عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند
از سخن خون میتراود ترجمان زخم را	پرده دار جاده کی گردد هجوم نقش پا

بخندیدن خون و ببیت میخواهد آبروی سائلها
چو شمع از جاده میجوشد پر پرواز منزلها
هجوم حسرت از آغوش مجنون بخت محملها
میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
ورنه رحمی نیست بر عریانتنان شمشیر را
شرم میترسم کند آب روان شمشیر را
کرد بیدل فکر صید من کمان شمشیر را
بجوی رگ صدا نتوان شنیدن موج جیحون را
جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را
که چشم شوخ او در جام می حل کرده افیون را
که بر الا اش باطن تصرف نیست صابون را
بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
باوه عالم ناله خون کشته همزادیم ما
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
سر به خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
چو یاقوتم با آتش میبرد هر قطره خون را
حصار عافیت چون خم نمی باشد فلاطون را
که چون خط نقش بندد پای رفتن نیست مضمون را
صدای تیشه فرهاد مهمیز است گلگون را
که افسانه داند شورش امواج جیحون را
سرمه باشد جوهر تیغ زبان زخم را
ابر و از تیغ است چشم خونفشان زخم را
بخیه نتواند نهان کردن نشان زخم را

نقد عشرت را زبانی نیست از سودای زخم
خنده در بار است چون گل کار دل زخم را
جوهر اسرار آمار از ظرف کرد و فروغ
خون کند روشن چراغ دود مان زخم را
تا بوصف تیغ بیدادت زبان پیدا کند
موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
بی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم
بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
سجده کردم چو مرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح تجدید میرود
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
بی نوائی نیست ساز پرفشانیهای رنگ
ناله خوش کرده است آشیان زخم را
صبح امیدم بیدل آفتاب عشق کو
تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

غزل دیگر

میدانم چه تنگی در رم افسرده مجنون را
رم این گردباد آخر بیاغوش کرد هامون را
که خط جوشید و ساغر گرفت آن سخن موزون را
بامید چکیدن دست و پائی میزند شبنم
تنزل در نظر معراج باشد همت دون را

دیرین گلشن

درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشادم
که یکمصرع بلند آوازه دارد طبع موزونرا

عروج جاه منع سفله طبعیها نمیگردد
باین سامان عزت بوی تمکین نیست گردونرا

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی
چو آتش میکند خاکستر ما کار صابونرا

رموز خاکساران محبت کیست دریابد
مگر جولان لیلی ناله سازد گرد مجنونرا

تسخیر جهان بی حسن از تدبیر فارغ شو
نفس فرسا کنی تا کی بجای مرده افسونرا

ز سختیهای حرص است اینکه خاک از زر طینت
فرو برده است اما هضم ننمود است قارونرا

که باور دارد آخر حرف شهید بنویسن
که رنگی از حنای دست قاتل داده‌ام خونرا

اثرها شکر اما از تصرف دم مزن بیدل
بچون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا
نم خورده ساز چشم زین تیغهای بی صدا

حیرت نوا افسانه‌ام از خویش بیجایم
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا

در فکر آن موی میان از بسکه گشتم ناتوان
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا

رنج غم و شادی همه گو مطرب و گو نوحه‌گر
خلقی ز گرد ما و من بسته است بر محمل صدا

از حرف و صوت بی اثر شد جهل لنگردارتر
بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بیدر صدا

آخر درین بزم تعب افسانه ماند و وقت شب
در خود شکستیم آنقدر کاین صفحه زد بی‌سطر صدا

بیدل بخود تا زنده‌ام صبحی قیامت خنده‌ام
کز شور نظم افکنده‌ام در گوشهای کر صدا

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها

بحیرت رفتگانت فارغند از فکر سود آن
مگر این شعله بربندیم بر بال سمندرها

شبی گر شمع امیدی بر افروزد سیه روزی
چو چشم حرص تا کی بادم زد حلقه بر درها

اگر زلف تو بخشد نامه پرواز آزادی
ز هستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها

همان چون صبح مخمورند مشتاقان گلزارت
که نگشاید بسعی سودن گره از کار گوهرها

ادب فرسوده‌ایم از عشقت تعظیم [illegible]
با آب حیرت آئینه باید شست دفترها

بآزادی علم شو دست در دامان کوشش زن
نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

با بد و نیک است یکرنگی هوس آئینه را
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را

سرمه بینش جهان در چشم ما تاریک کرد
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را

پاک بینان از خم دام عقوبت ایمنند
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را

حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
جلوه داری که میسازد جرس آئینه را

دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشندلیست
نیست بیدل چاره از پاس نفس آئینه را

نگردد تهمت موجم قفس فرسود گوهرها
که خط پرواز دارد چون صدا از مسطرها

خطی در جلوه می‌آید ز لعل می‌پرستاد
زسودای خطت بردود دل پیچید دفترها

تماشا قابل رقص سپند کیست حیرانم
ز گردون نیز در زیر نگین دارند اخترها

طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است غافل
چو شبنم آبروی ما که بر بیدار دارد رها

بترک آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی
برین ویرانه می بیند نفس هم گرد لشکرها

وله ایضاً

تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا
یاد نگاهی سرمه‌گون خوانده است عالم فسون

هیچ بدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا
زان جلوه یکسر کان درون آئینه از غافل شدند

مشتی سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا
در کاروان و هم وطن بی غربتست و بی وطن

بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا
چند از طپش پرداختن تیغ تظلم آختن

از بس تنکی زد طرب میگشت در ساغر صدا
آسان نبود ای بیخبر از شور دل بردن اثر

وله ایضاً رحمه الله

رگ برگ گل از عکس تو در آینه جوهرها
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد

که بیدار است خواب ناز این آینه بسترها
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را

زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخگرها
قناعت کو که فرش دل کند آیینه دارم

نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها
بچشم آئینه تا جلوه کرد چشم مخمورت

نه بندی تهمت مستی برین خمیازه ساغرها
گشاد عقدهٔ دل بی کد از خود نبود مشکل

نخیزد ناله بیمار هم اینجا ز بسترها
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن

نسیم شعله پرواز دارد جنبش پرها
دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران

وله ایضاً

شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود

در نظربازی نمیگیرد عسس آئینه را
از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست

نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پرده ساز فغان

زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبارهاست

وله ایضاً

برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامه من زخمه ساز که شد یارب

سزد گر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها
برنگ غنچه خون بسته دلهای مشتاقان

نگاه سرمه اندود است دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش

که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان

شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها
نفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

تا تقاضا بمیان آمده مطلب رفته است / نیست غیر از کف افسوس طلبها ما را
بیدل این نقد بتاراج غم نسیه مده / کار امروز کن اندیشهٔ فردا فردا

وله ایضاً رحمة الله

سجود خاک رهت کرد هوا جوشها از سرها / طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها
شب هجرت بآن طوفان غبار بخت آه من / که میدان پریدن تنگ شد بر چشم ترها
در آن گلشن که نخل آه علم گردد برعنائی / رسائی خاک بر سر سرو و صنوبرها
ندارد نامهٔ من درخور پرواز مضمونی / مگر رنگی به بند دم بر پر و بال کبوترها
ز برگ خود اگر بر خویش لرزد بید جا دارد / که باشد مفلسان را موی اندام نشترها
ز خاکستر سراغ شعله من چند پرسیدن / تب بیتابی شوقم نمیسازد به بسترها
برنگی سوخت عشقم در هوای آتشین خوئی / که خجلت ریز خاکستر عرق کرد اخگرها
شهید انتظار جلوه تیغ کیم یا رب / که چون شمعم بیک گردن بلندی میکند سرها
ز لعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد / تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها
مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندرین چمن / حباب ساغر ریزد آبروی خویش گوهرها
سمندر طینتم سنگ فسردن بر نمیدارم / پر و بال من آتش بود پیش از رستن پرها
هجوم عجز سامان غرورم کم نمیسازد / چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها
مئی کو تا هوس اینجا دماغی تازه گرداند / چو گوهر یکقلم لبریز دلتنگیست ساغرها
ز ابنای زمان بیهوده دردسر مکش بیدل / اگر یاری ندارد التفات چیست با اخترها

وله ایضاً

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما / درسجده خاک شد سر تسلیم جوی ما
ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند / بی‌تخم رسته است چو مینا کدوی ما
حیرت سجود معبد راز محبتیم / غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار / اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما
از بسکه خو گرفته وضع ملایمیم / جز رنگ نیست گر شکند کس سبوی ما
بیهوده همچو موج زبان بر نمیکشیم / لبریز خامشیست چو گوهر سبوی ما
حرفی که دارد آینه مرهون حیرت است / سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما
چون شمع سربلندی عشاق منت نیست / یعنی بقدر سوختن است آبروی ما
گم گشتگان وادی حیرت نگاهیم / در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
نتوان کشید هرزه ترهبهای عاریت / بیدل ز بحر نظم نبست آب جوی ما

وله ایضاً

هست خاکستر ما شعله صفت بستر ما / رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما
نالها در شکن دام خموشی داریم / خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
معنی آبله بسته بخون جگریم / بی‌تأمل نگذشته است کسی از سر ما
بی‌جمالت بلباس مژه اشک آلود / میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند / چون شرر گمشده در سنگ پی اخگر ما
یکقلم نسخهٔ وارستگی آئینه ایم / هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما
حاصل جام امل نشاهٔ آزادی نیست / تا قفس میرسد اندیشهٔ مشتی پر ما
اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز / با عرق میچکد از جبههٔ خود گوهر ما
بسکه مخمور تمنای تو رفتیم چو صبح / گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما
در مقامی که سخن آئینه پرداز دلیست / چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما
کینهٔ ما اثر جنبش مژگان دارد / نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما
همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم / دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما
بسکه جان سختی ما آئینهٔ خجلت بود / هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما
بیدل از همت مخمور می عشق مپرس / بی‌گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

وله ایضاً

وصف لب تو گرد زد از گفتگوی ما / گردد چو گوهر آب گره در گلوی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس / با رنگ و بو نساخت گل آرزوی ما
چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بند داشت / پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
تا کشته خاک دست نشستیم از غرور / چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما
تا چند پروری بنفس مزرع امید / خط میکشد بسایهٔ مو آب جوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی / چون موج خفته است طپش در سبوی ما
ما و حباب آب ز یک بحر میکشیم / خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
عمریست با گداز دل خود مقابلیم / ای آئینه عبث نشوی روبروی ما
نقاش رحمت خط و خال آنقدر مکش / باید کشید خاطر او را بسوی ما
غماز ناتوانی ما هیچکس نبود / بیدل شکست رنگ بموج دلوی ما

وله ایضاً رحمة الله علیه

بس که شد حیرت پرست جلوهٔ گلزارها / گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها
دل ز دام حلقهٔ زلفت چسان آید برون / مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش / ناله دارد بی‌تو هر مژگانم چو موسیقارها

دستگاه شوخی در دندانهای بیم / نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند / میخورد بر گوش یکسر معنی اسرارها
باعث آه حزین ما همان از عشق پرس / درد میفهمد زبان نبض این بیمارها
بال و پر بر هم زدن بی شوخی پرواز نیست / بی‌تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها
ختم کردار زبانها بی سخن گردیدنست / خامشی چون شمع دارد در بیان طومارها
در بیابانی که ما فکر اقامت کرده ایم / میرود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخهٔ بیرنگ هستی به که گرداند ورق / کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام / با کفی خاکم هنوز آن طفل دارد کارها
بسکه بیدل با نسیم کوی او خو کرده ام / میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

غزل دیگر

بیاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را / برنگ موی چینی سر بسر میکرد فغانش را
رفیق خاکساریهای آنقدر غیرت هوس دارم / که در آغوش نقش جبهه گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گر دعائی دارد این دارد / که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را

تحیر گلشنست آنکه دارد سیر اسرارش
خموشی بلبلست اما که میفهمد زبانش را
درین غفلتسرا کوئی مقیم خانه چشمم
که با خوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را

نفس در جستجو حاصیت موج نظر دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
شود کم ظرف در نعمت نشکر ایزدی غافل
که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را

هجوم شکوه هر کس زد در مفلسی باشد
نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را
برنگ گرد باد آن طایر وحشت پر و بالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز جانانی
چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را
چو برق از جنبش فرصت فتد بیدل ز دامانش
ز دود خرمن هستی کنم پیدا نشانش را

ای بهار جلوه بس کن کز حجاب بینش ما

ولہ ایضاً رحمہ اللہ

در عرق بنشستند خوبان یکسر از خجلها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
عکس در آینه همچون سایه در دیوارها
ناله بسیار است تا بیدماغ شکوه ایم
بستن منقارها مهریست بر طومارها

شوق دل ما مانده پست و بلند همتست
ناله فرهاد بیرونست ازین کهسارها
اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغند
دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها

دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد
مردمک اندوخت این آینه از زنگارها
لازم افتاده‌ست واعظ را ظهار کمال
گر نداری عزتش پا به گفتارها

زاهدان گوشه را ساز بزرگی نقص نیست
ریشه هم می باید اینجا در خور دستارها
خلقی امدادی مدارائی نیازی خدمتی
ای ز معنی غافل آدم شو باین مقدارها

نازنینگیران ز جولان هوسها فارغیم
نقش پا یک وداع آغوشی رفتارها
هر کجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد
سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در گلستانی که بیدل نور تسلیم کرد

ولہ ایضاً

سایه هم یک پایه برتر بود از دیوارها

چه امکانست فهم عرض شوخیهای نوتش را
مگر حیرت شفیع جرأت اندیشد میانش را
بهار عافیت عمریست از من دور می تازد
مگر دیش آورم رنگی که گردانم عنانش را

مشایمین زند و بر قد خم گشته زاهد
که بیش از تیر در پرواز می بینم کمانش را
مدارای حسود از کینه جوئیها بتر باشد
خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را

ز مهمانخانه گردون چه جوئی نعمت سیری
که نقش کاسه جز تنگ چشمی نیست خوانش را
جهان بر دستگاه خویش می نازد ز استغنا
که چشمم بسته زیر بال دارد آشیانش را

درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد
که جای مغز پرورده است خوان استخوانش را
زند گر شمع با حسن تو لاف گرم بازاری
بآهی میتوانم قفل بر در زد دکانش را

کجا یابد سر ما گسان بار سجود او
مگر بر جبهه بنویسم نام آستانش را
نهان از دیدها تصویر عاشق کنج به دارد
مبادا رنگ گیرد دامنی اشک روانش را

با این فطرت که در فکر سراغ خود کم بیدل

ولہ ایضاً

چه خواهم گفت اگر حسرت ز من پرسد نشانش را

حیرت دل گر نپرداز دلضبط کارها
ناله می بندد بفتراک طپش کهسارها
عالمی پرورده هم پیچیده است مانند حباب
جز هوا نبود سری هند بران دستارها

نیست زندانگاه امکان سنگ راه چشم ما
چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها
عندلیبا نازم از شرم ناله ام مانند شمع
شعله آواز بست آئینه منقارها

از خرام موج می چشم قدح داغست بس
دارد این نقش قدم خمیازه رفتارها
موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن
سبحه خوابیده است در پیچ و خم زنارها

بسکه در هر گل زمین ذوق تماشا خاک شد
ریشه می آید برون نظاره از گلزارها
فقر در هر جا غرور یأس سامان میکند
لحظه ای میبرند موج از شکست کارها

خواب راحت تشنه مژگان بهم آوردنست
سایه میگردند از افتادن این دیوارها
چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست
به که بر سازم شکست رنگ بند تارها

بیدل این گلشن بس منظور حسن افتاده است

ولہ ایضاً رحمہ اللہ

نازم مژگان میدمد گر دسته بندی خارها

شب وصل است بود آرزو را درد سر اینجا
که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا
چو بوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه
گشاده بال و پر بازست چاک قفس اینجا

سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل
ببوی غنچه همدوشست آواز جرس اینجا
دل عارف چو آئینه بسا در روشنی دارد
که نقش پای خود را گم نمی سازد نفس اینجا

تفاوت میشود از امتیازت ورنه در معنی
کمال عشق افزونست از نقص هوس اینجا
غم مستقبل و ماضیست کز حال می ماند
نقابی در میانست از غبار پیش و پس اینجا

غبار خاطر تفتیش چرا شد کوچه زخم
که جز خونابه حسرت نمی باشد عسس اینجا
نمیدانند ز رنگ سحر قبولش جلوه مردودی
بدوش موج دارد بار تا شد خار و خس اینجا

درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری
نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا
چه امکانست از خال لبش خط سر برون آرد
ز نومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا

غبار ما همان یاد فنا خواهد ز جا بردن
چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا
نه آسانست صید خاطر آزادگان بیدل
ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا

ولہ ایضاً

[illegible]

نباشد گر کمند موج تردستی حجابش را
که میگیرد عنان شعله رنگ عتابش را

ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقدر دانم
که عالم چشم خفاشیست نور آفتابش را

تدبیر دگر زان جلوه نتوان کام دل بردن
غبار من مگر از پیش بردارد حجابش را

بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی
ندانم بر که دامن خار افشانم گلابش را

درین گلشن بهم پیداست از بهار عتاب من
چو گل آئینه دارم که خون گردید آبش را

محیط شرم اگر آید بموج ناز شوخیها
نمه خوابیدن مژگان بود چشم حبابش را

گل داغ محبت ناز شبنم بر نمیدارد
نمک از شور اشک خویش باشد کبابش را

شکار تیغ نازم اوج عزت فرق اقبالم
سر افتاده دارم که میبوسد رکابش را

خرامش مصرع شوخ رسیدن در میان دارد
نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را

بذوق امتحان آتش زدم در صفحه هستی
نقطه ریز شراری چند دیدم انتخابش را

بمژگان زن چشمش تغافل ساغری دارد
چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را

چنان خشکیست بیدل بحر امکان را که میبینم
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

وله ایضا

پرتو آهی جیب گل نکرد این دل چرا
همچو شمع کشته بی نوری همین محفل چرا

خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش
راه جولان هوس گامی نکردی گل چرا

منزلت عرش حضور است و مقامت اوج قرب
نور خورشیدی بخاک تیره مایل چرا

مشت خون خود چو گل باید بروی کس ریخت
بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا

سعی آرامت قفس فرسوده پرواز کرد
سر نمیدزدی زمانی بر پر بسمل چرا

چون سلیمان هم که بر باد نخوت رفت و
ای حباب این سرکشی با عمر مستعجل چرا

نسبت از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو
بخیه سر میزنی چون موج بر ساحل چرا

جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظست لیک
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

تا بکی بیمدعا چون شمع باید رفتنت
جاده خود را نمی‌پیمائی بمنزل چرا

بر دو عالم هر مژه بر هم زدن خط میکشی
نیست یکدم نقش خویش از صفحه باطل چرا

جو اگر در معرض حسابت تغافل پیشه نیست
میدود حاجت گریبان از لب سایل چرا

وله ایضا رحمة الله

گوهر و عرض حباب آئینه دار حیرتست
ای طلسم دل عبث گل کرده بیدل چرا

لب جوئی که از عکس تو پرواز است پیشش را
نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را

بصحرائی که من دریا و چشمت جنبد و موم
با بر و ناز شوخی میرسد موج سرش را

ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد
عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را

نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی
برین سرچشمه رحمی کن که سوخی آتشش را

هم آغوش غبار رنگ غفلت دیده ام
که بر هم بستن مژگان چو محمل نیست خوابش را

ز هستی بنفس دل چو موج رقص بسمل دارد
مباد آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را

مدار دنباز لیلی شیوه بی پرده دیدن
مگر مجنون ز جیب خود در آرد طرفی نقابش را

هر بزمی که لعل تو خطا و حیرت انگیزد
رگ یاقوت میگیرد عنان دود کبابش را

تسلیم از کمال نسخه هستی شو غافل
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را

بلند آنقدر بالیده ستا ز خیمه لیلی
که نتواند کشیدن ناله مجنون طنابش را

وله ایضا

در آن وادی که از خود رفتنم سر میزند بیدل
شرر عرض خرامم سنگ میداند شتابش را

هستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را
نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچه عبرت
هستی دست افشاندن کند دامن فشانی را

شررهای زنگیرست هر سنگی که می بینی
تن آسانی فسردن میکند آتش‌فشانی را

عیار زر اگر میگیرد از روی تنک‌مایه
سواد فقر ... مسکینی ... را

سراپایم تحیر از هجوم رشته میگیرد
سر آرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را

کسی را میرسد جمعیت معنی که چون گلکم
کجا موشنی ادا ساز ... را

نشستی عمرها حسرت کمین لغزش پروازی
ز خون گشتن زبانی غازه شو حسن معانی را

چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه گردونم
گر افتادن شکستی نیست ... را

لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی
اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را

بعنی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد
صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را

برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم
چه سازم چاره دشوار است در کم ... را

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

وله ایضا رحمة الله

الهی باره تمکین رم وحشی نگاهان را
بقدر آرزوی ما شکستی کجکلاهان را

بمحشر گر چنین باشد هجوم حسرت قاتل
چو مژگان بر قفا بایست دست دادخواهان را

چه امکانست خاک ما نظر گاه بتان گردد
فریب سرمه نتوان دادن مژگان سیاهان را

رعونت شکست از مزرع ما سر برون آرد
که پامالی بود مالیدن این عاجز گیاهان را

گواهی چون خموشی نیست بر معموری لبها
سواد دلگشای سرمه بس باشد صفاهان را

ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر
شکست دل بحرف آرد زبان بی‌گناهان را

توان زد بی تامل صد زمین و آسمان بر هم
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را

نشانها نقش برآبست در معموره امکان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را

درین گلشن که کسر رنگ تکلیف هوس دارد
مژه برداشتن کوه است استغنا کلاهان را

صدائی از درای کاروان عمر می آید
که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سرد آشفتنی گیرد
هوائی نیست بیدل سرزمین بیکلاهان را

وله ایضا

فسون جاه عذر لنگ سازد بی‌نشانی را
بغلطانی رساند آب در گوهر روانی را

چو گل در صبح پیری می‌کشی خمیازه حسرت
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را

غرور و فتنه‌ها در سر سجود عافیت در بر
زمین تا میتوان بودن مخواهید آسمانی را

بناید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن
مبادا با قد پیما بدل سازد کمانی را

چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم سودائی
عدم باش و غنیمت دار خورشید نشانی را

شد از موج نفس روشن که برگشت آلت
زمو بارکتر اینست جوی زندگانی را

لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگویم
مگر تیغ تو دریابد زبان بیزبانی را

بسبکروحی چو رنگ عاشقان از عیار من
همه گردن کشم بر خویش پنهان گرانی را

چمن پرواز دیدارم ز حیرت چشم آن دارم
که چون طاوس در آیینه گیرم پرفشانی را

مضمون کتاب عافیت تا وانبی بیدل
برنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایه خم را

وله ایضاً رحمه الله

گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش
از نال بزنجیر کشیده است قلم را

با این قد و عارض بچمن گر بخرامی
گل تاج سجاک افکند و سرو علم را

اسرار دهانت بتامل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت
از ناله من نرخ بلند است الم را

چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ
خاکم بسر خویش کشد نقش قدم را

از آه اثر باخته ام باک مدارید
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را

مینای من و الفت سودای شکستن
حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس در طلب عیش
هشدار که از کف ندهی دامن غم را

یکمعنی فردیم که در وهم نگنجد
هر که بتامل نگری صورت هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برون است
تا کی ز حدوث آینه سازید قدم را

بیدل چو خذف سهل بود گوهر آبی
از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

غزل دیگر

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را
آیینه آب داد ز روی تو دیده را

عمریست در سمر از لب لعل خموشیست
یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را

مائیم و حسرتی و سر انتظار
امید منقطع نشود دام چیده را

نتوان بوحشت از سر آسودگی گذشت
دام رهست گوش صدای رمیده را

خاکست بزم صحبت ما ورنه در میان
فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را

اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد
گرد رمی بدام نفس واطپیده را

گرداب را نشد خس و خاشاک عیب پوش
مژگان ندوخت چاک گریبان دیده را

درد سر زبان مده از حرف نارسا
از خم برون میار می نارسیده را

در زیر چرخ یکمژه راحت طمع مدار
آفت شناس سایه سقف خمیده را

گرداب بی زبانی مینای بسملیست
در موج خون صداست گلوی بریده را

خواری جزای پای ز دامن کشیده نیست
دریاب اشک از مژه بیرون دویده را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

در دام اضطراب کشد عشق اگر هوس
آرام نیست آتش خاشاک دیده را

بیدل بدام سبحه محالست فکر صید
بی موج باده طایر رنگ پریده را

گر یکنفس آیینه کنی نقش قدم را
در خاک نشانی هوس ساغر جم را

وله ایضاً

سعی نظران سبق هستی موهوم
بیرون شق خامه ندیدند رقم را

بیهوده در اندیشه هستی نگدازی
تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را

آشفتگی آیینه تجرید جنون کن
پرچم گل شهرت اثر بیاست علم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه ندوزی
کاین طایفه در کیسه شمرند درم را

ازانکه نفس مایه جمعیت روزیست
چون مار نباید همه پا کرد شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد
از مایده خلق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحه حسنت
از نیزه خورشید تراشند قلم را

تشریف ادب سنجی تعظیم نگاهست
بر پیکر ابروی بتان دوخته خم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت
در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود الهام زبانیست
جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

بیدل چه اثر واکشد از درد برهمن
نیشی نگشوده است رگ سنگ صنم را

وله ایضاً رحمه الله

حسن شرم آیینه دار روی تابان ترا
چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا

بسکه بر خود میطپید از آرزوی نکهت
میکند در سینه دل هم گل پیکان ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا

گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب
میگشاید دفتر خون شهیدان ترا

در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس
آشیان از حلقه دام است مرغان ترا

سرمه از خاک شهیدان گر نگیرد غبار
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان
حیله بسیار است خوی پشیمان ترا

طیلسانی از غبار خود بدوش افکنده نیست
ناتوان بستن بدل احرام دامان ترا

پیکر مجنون تبشیر یعنی دگر ممتاز نیست
کسوت خار همان زیباست عریان ترا

نشاه عمر خضر جوشش و بالا میزند
گر عصا گیرد بلند بهای مژگان ترا

میتواند قیمتم فرق شکست از دیج کرد
لیک نشناسم ز رنگ خویشتن جای ترا

ای گل کم کرده هم مطلب هر زنالی تا کجا
جوش ابرست اثر خون کرد طوفان ترا

تا شوی یکچشم رسوای تماشای بتان
چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکر نامی برد
حد دل رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را
غیر جوهر در تماشای خط نورسته است
صورت حالم پریشان تر ز جوش جوهر است
تا رسد داغی بکف صد شعله می‌باید گداخت
دل اگر در جهد کوشد هفت اقلیم صفاست
راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش
صافی دل هم گریبان چاکی راستی است
خاکساری‌هاست بیدل وقف اقبال صفا
سعی دیر و حرم بهانهٔ ما
حرف زلف مسلسلی داریم
شعله رنگ تا دمید نماند
چون سحر گرم تازه جانیم
گوشهٔ دل گرفته‌ایم ز دهر
نقش پا شو سراغ ما دریاب
گدایی نشاه بیرون داد از سلیمینا
سر دگر گوش ساغر آشنای این نوا گردد
بتمکینم چسان خفت رساند گوش گردون
خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه پیرا شد
همان خاک سیه اکنون لباس دل جبرداز
دب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد بنیاد
حسنیست بر زخش رقم مشکناب را
هر جلوه نارشگفته رنگ دیگر است
بوی بهار شوق تر از رنگ سحر نیست
ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل
گو شور هستئی که درین عبرت انجمن
طوفان طراز چشم من از پهلوی دل است
تا چند رشته نفس از وهم تافتن
حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما
هستی موهوم ما یک لب گشودن مست است

وله ایضاً رحمة الله علیه

میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را	خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین
یاد گیسوی که کرد آشفته گو آئینه را	گر چنین شهرت نگه را محو مژگان میکند
یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را	در طپشگاه تمنای کمالی نیست صبر
هم بقدر صیقلست آب وضو آئینه را	حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را	صورت بیمعنی هستی ندارد امتحان
گو هجوم رنگ تا گردد رفو آئینه را	ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است

وله ایضاً

برد ما را ز آستانهٔ ما	بسکه در پرده دل فسردیم
کیست فهمد زبان شانهٔ ما	جلوه کردیم و هیچ ننمودیم
بود پرواز ما ز بانهٔ ما	خجلت اندود مزرع عرقیم
دم سردیست تازیانهٔ ما	از مقیمان پرده رنگیم
چون کمان در خود است خانهٔ ما	بقفا هم ز خویش نتوان رفت
هست ازین در رهی بخانهٔ ما	بیدل از خوابهای وهم مپرس

وله ایضاً

که از میکشان گل کرده است ازینینا	کدورت با صفای مشرب ما بر نمی‌آید
بناز دلبتیون رنگ وقار از کینه مینا	تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی
بزرین تخت جام از قصر زنگاری نه مینا	مقیم گوشه دل باش اگر آسودگی خواهی
صفا مفتست منکر کسوت پارینه مینا	بهار نشأه‌ام عیش دماغم باده صافم
بروز وصل ما ماند شب آدینه مینا	با آفت سخت نزدیکند نازک طینتان بیدل

وله ایضاً

آن برق نیست حسن که سوزد نقاب را	مست خیال میکده نرگس تو ایم
کارد برقص و زمزمه مرغ کباب را	خاکستر است شعله‌ام امروز و خوشدلم
بر موج بسته اند کلاه حباب را	اسباب زندگی همه دام تحیر است
گردشکست شیشه کنم ما هتاب را	سیماب راز آئینه پای گریز نیست
سامان آبروست ز دریا سحاب را	دانا و میل صحبت دونان چه ممکنست
دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را	بیدل شکسته رنگی خاصان مقرر است

وله ایضاً رحمة الله

چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما	شور انید ریا فسون اضطراب ما نشد

سرمه میریزد نگاهت در گلو آئینه را
آنکه با آن جلوه سازد روبرو آئینه را
رفته رفته می‌برد جوهر فرو آئینه را
عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را
ورنه یکچشم است زینت و نکو آئینه را
عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را
هر کجا خاکستری یابی بجو آئینه را
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را
تا رسید شوخی ترانهٔ ما
نیست آئینه در زمانهٔ ما
آب شد تا دمید دانهٔ ما
بال و پر دارد آشیانهٔ ما
در میان غوطه زد کرانهٔ ما
ما نداریم جز فسانهٔ ما
که عکس موج ملشید جوهر آئینه مینا
نه بندد صورت تمثال رنگ آئینه مینا
بروی بخت ما بکشا در گنجینه مینا
که حیرت میشود سیماب در آئینه مینا
مرا باید نشاندن بر دل بی کینه مینا
بود با سنگ و آتش الفت دیرینه مینا
نظاره کن غبار خط آفتاب را
شور جنون کند قدح ما شراب را
یعنی رسانده‌ام بصبوری شتاب را
غیر از فریب هیچ نباشد سراب را
دارد تحیرم تفس اضطراب را
موج گهر نجاک نیامیزد آب را
باشد شکستگی ورق انتخاب را
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای عیش
از نی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما
بحر هم نتواند از ما گرد رنگ تشنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می‌نوشیم ما
گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک
همچو اشک از نا امیدی خانه بردوشیم ما
شوخ چشمی نیست کار ما بر نگ آینه
چون حباب چادر اهی از عیب می‌پوشیم ما
چشم بینا بی اشکیم وا ز طوفان شوق
تا نفس پر میزنیم و تا نه بیجوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان کار بیدل کنند
از خیال خویش دلان چون غم فراموشیم ما

وله ایضاً رحمة الله

فال حباب زن بسر موج وا بر آ
چشمی بصفر کرده نظر کن حباب را
عشق از مزاج ما هوس گشت مبتهم
در شک گرفت نقطه و هم انتخاب را
کرنیست زین قلمرو اوهام عبرتت
تعجیل ات تشنه لبی کن سراب را
چشم تحیر آینه نقش پای تست
مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف ید بیضا گرفته است
اعجاز دیگر است ز رویت نقاب را

امروز قلمرو

امروز در قلمرو نظاره نوبهست
از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را

فیض بهار لغزش مستانه بردی است
در شیشه های آبله مسکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس پرورست و بس
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را

ما بیخودان بغفلت خود پی نبرده ایم
چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را

در طینت فسرده صفاها کدورتست
آئینه میکند همه زنگار آب را

جوش جنون ما نم آئینه دار بهار اوست
نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

بیدل بگیر و دار نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

وله ایضا رحمه الله

چون نگاه از بند ذوق جلوه مدهوشیم ما
یکمژه تا واشود صد دست آغوشیم ما

حیرت ما از درشتیهای وضع عافیتست
دهر تا کهسار شد آئینه مدهوشیم ما

شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند
روشنی داریم چندانی که خاموشیم ما

چشم بند غفلت هستی تماشا کردنیست
دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما

ساز تشویش عدم از هستی ما میدمد
عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما

شعله کردار در مقام عافیت خاکستر است
به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما

آمد و رفت نفس پر بی سبب افتاده است
کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما

زندگی تنها وبال ما نشد زین بال عجز
نیستی هم بار تکلیفی است تا دوشیم ما

احتیاط ظاهر امواج عجز باطنست
بسکه میبالد شکست دل ز رو پوشیم ما

راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
چون جرس بیدید و هم الکاش پیچ و شیم ما

چون نگه صد مدعا از عجز ما بی پرده است
نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما

یاد ما بیدل وداع وهم هستی کردنیست
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

وله ایضا

سادگی باغیست طبع عافیت آهنگ را
وقف طاوسان عنا کن گل نیرنگ را

دل چو خون گردد بهار تازه روئی صید نیست
موج صهبا دام پرواز است مرغ رنگ را

طبع ظالم را قوی سرمایه ساز دستگاه
سختی افزون تر کند الماس گشتن سنگ را

از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت
ناتوان بینی است لازم دیده های تنگ را

مانع جولان شوق ما پای خواب آلوده نیست
تار نتواند ز هر افسردگی آهنگ را

تا شود از پای مجنون عمت نتوان کشید
شیر کی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را

با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
دل صدا باشد شکست شیشه های تنگ را

میکند دلرا غبار درد تعلیم خروش
طوطی سیمای ما آئینه داند سنگ را

گر نداری طاقت اظهار دعوی شرم دار
شوخی رفتار رسوائیست پای لنگ را

زندگی در بند رسم و قید عادت مردنیست
دست دست تست لیکن این طلسم تنگ را

زآمد و رفت نفس آئینه دل تیره شد
موج صیقل آبیاری کرد بیدل زنگ را

وله ایضا

مکش پای قناعت از فکر زر بر پشت آتش را
ز غفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را

تبرک ظلم ظالم بر نگردد از مزاج خود
همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را

مشو با تندی طبع از عدوی ساده ایمن
که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را

باهل سوز کاوش داغ جگرها بیار آرد
چو شمع از روی نادانی مزن انگشت آتش را

شرار خورده نشتر من گل رست برتحریر
چراغ غنچه بیرون نقش گلی از مشت آتش را

خیال التفات از غنا بیش میسوزد
بگرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را

نه تنها ناله زنهاریست از برق عنان با او
بقدر شعله اینجا میدهد انگشت آتش را

زر از دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن
که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را

به تیغ ظلم کی زرع مظالم میشود بیدل
باب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

وله ایضا

عشق هر جا شوید از دلها غبار رنگ را
رنگ زهر آب خندانند شرار سنگ را

گر دل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند
گرد چندین کاروان ساز شکست رنگ را

شوخی مضراب طرب گر با کیفیت است
کاسه طنبور مستی میدهد آهنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیزتر
اره بی دندانه چون گردد تبر سنگ را

در حباب موج لنگر با تفاوت بیش نیست
آمدگی یاد است در سر صاحب اورنگ را

نکشد رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد
شمع خاموش است این غمخانه های تنگ را

وهم میبالد در اینجا عقل کو فطرت کدام
مزرع ما بیشتر سر سبز دارد زنگ را

برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم
در نخستین گام میسوزم ره و فرسنگ را

عافیت از ضعف پیری ناله ما شکست شد
سرنگونی بر زمین زد نغمه این چنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
سبزه بام و در آئینه میدان زنگ را

گوهر ما نشناخت بیدل قدر دریا بی
کار ما با خود فتاد آخر من و این ننگ را

وله ایضا

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را

ز تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد
تو هم مگذار دامان شکست شیشه دل را

نمی راحت ازین دریا مجو گر در دلی آبی
لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را

در نفس آیینه گرد سراغ ما گم است / از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
هر نفس باید عبث سودای خود بینی شدن / از رم آهو چه می‌پرسی بیابانیم ما
بی طواف نازش از خود رفتن ما بیهده است / عمرها شد نقش بند طاق نسیانیم ما
نقطه از سر نوشت عجز ما روشن نشد / نامه بی مطلب نانوشته عنوانیم ما
نقش پا گل کرده ایم اما درین غیرت سرا / رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما
اگر حیرت با این شکست دست و تیغ قاتل را / رگ یاقوت میکرد دور و از خون بسمل را
با این طوفان ندانم در تمنای که میگریم / شراری داشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را
خیال خدعه افتاد دکان وحشت سوداست / که خورسندی آسانی رساند کار مشکل را
لب اهل زبان نتوان بمهر خاموشی بستن / بلبلی چشم واکن گر توانی دید محمل را
در آن محفل که حاجب میشود مضراب بیتابی / چسان گیرم به این همواری دامان قاتل را
بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه / خوش آن رهرو که خار پای خود فهمید منزل را
رخصت نظاره گر میدهد جانان مرا / شانه زلف تحیر میشود مژگان مرا
از اثر پردازی ناموس الفتها مپرس / سیل به پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا
بر امید ابر رحمت دامنی آلوده ام / سیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا
کشت زار حسرتم گر تیر باران غمست / بی رخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا
در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل / همچو بوی گل نگرد پیرهن عریان مرا
سرخوش این باغم و اندیشه‌ها چاهی / دانه‌های نار جوشید از بن دندان مرا
گوی سرگردانیم در عرصه موهوم حرص / اضطراب دل چو اشک آورد بر مژگان مرا
گر شوم بیدل چو آتش فارغ از دود جگر / میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا
هر چند گرانی بود اسباب جهان را / دل را ز دره شوق بود ریگ روان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانیست / حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم / از بند قوی مهره مکن پشت کمان را
ممسک نشود قابل ایمان خساست / مهتاب بود پنبه ناسور کتان را
خط فیض بهاری دگر از حسن تو دارد / شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را
عشرت هوس رفتن نگهم چه توان کرد / چون جاده درین دشت شکندیم عنان را
بیدل نفست خون مکن از هرزه درائی / تحریک زبان منبر است این کجان را
بسکه چون گل پرده‌ها بر پرده شد سامان مرا / خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پی اصلاح ناهمواری طبع درشت / آبله محمل کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم چو سود از خویش بیرون تاخته‌ام / آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا

ناله حیرت خرام ناتوانانیم ما / غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
تا نمی‌پوشیم چشم از خویش عریانیم ما / مشت خاکی ما جنون زار دو عالم وحشت است
رنگ می‌باید بگرداو بگردانیم ما / در تغافل خانه ابروی او چین میکنیم
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما / هر که خواهد شبهه از هستی ما گو کشد
هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما / چون نفس بیدل نسیم بی نشان بیکسیم

وله ایضا

که سیل اشک من در قعر دریا زند دل را / مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را / ز کلفت گرد لب شد غنچه گلزار تصویرم
قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را / عبارت محرمی بی حاصل معنی نمی‌باشد
نواها در شکست رنگ استغنا ست سایل را / کف خونی که دارم تا چکید خاک میکرد
کف خاکستری در خود فرو برد مست محفل را / به بی آرامی است آسایش فرو طلب بیدل

وله ایضا

هر که شد آیینه او میکند حیران مرا / بسکه گرد تیره بختی‌هاست فرش خانه‌ام
میکند آب از حیای برگ عصیان مرا / از ثبات من چه می‌پرسی بنای جوهرم
ریشه در دل میدواند دانه پیکان مرا / هر رگ گل شوخی چین جبین دیگر است
میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا / معنی برجسته شوقم نمی‌گنجم بلفظ
میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا / از دل خون گشته گفتم عقده واری کنم
قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا / در دل الفت بودم و با بیخودی همسایه‌ام

وله ایضا رحمة الله

چون نی نسنجیدن نکشد ناله کشان را / مهتاب جنون در غم اسباب نباشد
دارم ز خموشی بکمین خواب گران را / آفاق فسون انجمن شور خموشی است
در راستی افزونی زخم است سنان را / بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید
تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را / ما را بغم عشق همان عشق علاجست
جوشن کس گل میکند این شعله جان را / وقت است کنون از اثر خون شهیدان
گردند بهار چمن شمع خزان را / باشد که سر از منزل مقصود برآریم

وله ایضا

پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا / تا به پستی‌ها عروج اعتبار رم گل کنیم
آمد و رفت نفس‌ها بس بود سوهان مرا / کاروان اشکم از عاجزنتاعی‌ها مپرس
دیده یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا / ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو

در شکست من بنای ناامیدی محکمست / فاخته ... دارم تا کند ویران مرا
... فلک خون خانه وهم حباب / نیست جز یک عقده تار نفس سامان مرا
زین سبکباری که در هر صفحه نقشم رفتنیست / عشق تو هم مو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوب گاه انجمن / گوشه آسایشی غیر از دید حیران مرا
میرسد دلدار و من عمریست از خود رفته‌ام / یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا
در رهش چون خامه کار سینه‌ام بالا رفت / ایچه بیدل ناخن پا بود شد مژگان مرا

غزل دیگر

حیف است کند سعی دگر باده کشان را / یاران لحظه جام به بندید میان را
اصاف دلان سر شکن طبع درشتم / بر سنگ ترحم بود شیشه گران را
حسرت همه دم صید خم قامت پیریست / گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را
عالم همه یار است و تو محجوب خیالی / بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
غفلت ز رم عمر باز نگردد که چو گوهر / با دیده گره ساخته‌ام خواب گران را
آسوده روان جاده تشویش ندارند / منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را

ما و سحر از تنک جگر چاک دمیدیم
دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش نباید
ای آب رخ از خاکدرت دیده ترا
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست
آیینه بآرایش جوهر چه نماید
ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت
بیدل چه بلائی که ز طوفان جنونت
بود بمغز سر تند خروش مینا
زندگی گردن ما را بخم عجز کشید
ای قدح گوش شو و مژده هستی دریاب
چشم و دل زیب گرفتاری سودای همند
قلقلی راه زن گوش شد و هوش نماند
بیدل اندر قدح باده نظر کن بحباب
آنجا که فشارد مژه ام دیده تر را
محو تو ز آغوش تمنا چه گشاید
یارب چه بلا بود که تردستی ساقی
تسلیم همان آینه حسن کمال است
از اشک توان محرم رسوائی ما شد
بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت
مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را
بکنه مطلب عشاق راه بردن نیست
عتاب لاله رخان عرض جوهر دادنیست
خط غرور مخوان اینقدر ز لوح هوا
چو سایه عمر بافتادگی گذشت اما
ز پیچ و تاب میانش بیان مکن بیدل
شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا

آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را | دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
کاین سجده در آغوش گهر ریخت گهر را | گردون همه پرواز و زمین جمله ثباتست
بیهوده برین جنس مپیچید کانرا | بیدل ز نفسها روش عمر عیانست

وله ایضاً رحمه الله

جوشیدن اشک آبله پا کرد نظر را | شد جوش خجلت پرده اسرار تبسم
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را | تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد
خاشاک کند کشتی خود موج خطر را | دانا بود از هنر خویش برومند
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را | زنهار بجمعیت دل غره مباشید
ترسم نفشاری بمژه دامن تر را | از کیسه پر بهای مکافات میندیش

وله ایضاً

امشب از باده بجا آمده هوش مینا | وقت آن شد که بدریوزه شود سر جوش ناز
باده زنار وفا بست بدوش مینا | تا نفس هست بدل زمزمه شوق سازست
گرم لطفیست کنون لعل خموش مینا | میکشد جلوه لعل تو بکیفیت می
خط جامست همان حلقه گوش مینا | همه جا جلوه فروشست دل از دیده پری
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا | دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید

وله ایضاً

پرواز هوس پنبه کند آب گهر را | وقتست چو گرد آب بسودای خیالت
رنگیست تحیر گل تصویر نظر را | زین بادیه رفتیم که بسر چشمه خورشید
بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را | از اشک مجوئید نشان بر مژه من
چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را | تا کی چو جرس دل طپیدن نخراشم
شبنم همه جا آینه دارست سحر را | چون قافله عمر بدوش نفسی چند

وله ایضاً

مپیچ بسچین غضب آستین ابرو را | نگاه از مژه ات نیست مانع وحشت
گل خیال تو بیرون نمیدهد بو را | سری که نشاه پرستست و داغ استغناست
ز شعله ها نتوان برد گرمی خو را | کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر
یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را | خجالت من و ما آبیار مزرع ماست
بهیچ جای نکردیم گرم پهلو را | بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ

وله ایضاً

عقیق آب روان میکرد از خندیدن مینا | جگرها بر زمین میریزد از کف شکستن ساغر

پرواز نگاه هست تحیر قفسان را
منزل بنمائید اقامت طلبان را
نقش قدم از موج بود آب روان را
سرمایه ز خون گرمی تو داغ جگر را
پوشیده بجوم مگس این تنگ شکر را
بر خاکدرت عرضه دهم حال جگر را
از میوه خود بهره محالست شجر را
آسوده کی از بحر جدا کرد گهر را
ای غنچه گره چند کنی خورده زر را
در راه طلب بی نتوان یافت اثر را
کاسه داغ من از پنبه گوش مینا
کم نسازد اثر باده خروش مینا
آب حسرت ز لب خنده فروش مینا
جام این دهر نهفتند بگوش مینا
پرفشانست شکست از پر و دوش مینا
تا چه داری نفس آبله پوش مینا
ثابت قدم ناز کنم گردش سر را
چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را
کاین رشته بسختی نکشیده است گهر را
در ناله ام آغوش وداعیست اثر را
رفتیم بجائی که خبر نیست خبر را
تا آنکه نه بندی بنفس چاک جگر را
بسبزه نتوان بست راه آهو را
نه کیمیا ندهد خاک این سر کو را
که زیر تیغ نشانداست نرگس او را
عرق سحاب بهارست شستن مو را
بیاض دیده بخوانست چشم آهو را
بچشم مردم عالم منعکس این سو را
ولی در زیر پا دار و بسر غلطیدن مینا

وله ایضاً

نیست بیدل جز نوای قفل مینائی می
پیکسی در محفل خوبان بلالان همدرد

ولہ ایضاً

نیست پاک از زنگ آفت دل کاوست دلبسته را
زخم خنجر فارغ از تشویش دارد رشته را
بر نمی آید درشتی با ملایم طینتان
خاک نتواند نهفتن جوهر استخوان پسته را
طبع دون کی پاس دارد حکم سر رشته را
خواندم از مجموعهٔ آفاق نقش سوده را
نشاه از شوخی خمیازه ساغر بشکند
نیست از زنجیر پروا ناله وارسته را
خصم عاجز را مدارا کن اگر دور شد
میکشد شمع از مژه خار پای آشکسته را
نسخه حسن القدر در شوخی فتاده است
کی بغافل میتوان خواندن خط سر بسته را
محو شد هستی و تشویش من با کم نشد
شیشه بسیار است مضمون اقامت خسته را
تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش
همت خوابیست مژگان بهم پیوسته را
دام راه دل نشد بیدل خط و پیچ نفس
پاس کو هر نیست ممکن رشته بشکسته را

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

چه حکمت نکرده کباب حیرانی
غبار آینه گشتی غبار دل مپسند
دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم
نباشد بی عصا امداد طاقت پیکرم را
بارباب تلون صاف دل کی مختلط گردد
بتقلید آشنائی نشاه تحقیق نتوان شد
بپاس عصمت اندازش هوا خواهان نگه کل
هجوم پیچ و تابی زین گلستان بسته میدم
گراز زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد
ربود از بس خیال اساعد او هوش ماهی را
نفس دزدیدنم در شور مژگان بشهادت
حریصانرا نباشد محنت از حمالی دنیا
غریق و صلم و شوق کنار آواره ام دارد
خیال قرب غفلت دوری از من میکشد
حوادث کج سر شمار انجشتند صبح محشر
سراغ از هر چه گیری بی نشانی جاده ها دارد
اگر از گرد راهت چشم آهو سرمه بردارد
بچشم شوخ تا کی عیب جوئی کمد گرد بودن
کج اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل
عقبه دیگر نباشد روح از تن رسته را
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه
از زبان چرب و نرم خلق دارم حسرتی
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار
غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند
سحر می چید بموج از اشک غم پرورده ها
گر بمیدان ریاضت گهر ادعوی کنند
میدمد بوی گریبان سحر موج نسیم
با سکر وحان ز قید شش جهت فارغیم
دوش با تیغ تبسم رفتی بزم و نهوند

منوده اند با آیینه جلوه او را | بسینه تا نفسی هست شوق حیرت کن
مکن برشتی رو جمع زشتی خود را | اگر بنجوان فلک فیض نعمتی می بود
با فتاب رساندم دماغ زانو را | گرفته است سویدا سواد دل بیدل

ولہ ایضاً

برنگ لاله و گل امتزاجی نیست شبنم را | کرم در گشت استغنا پر کاهی نمی گیرد
چه امکانست ساز دلربائی افشا حرم را | ز وصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد
چو بو از حجره های غنچه می رانند شبنم را | نمایانست حال رهنگان از خاک این وادی
بدامن جای گل خون لعل خواهد چیدم چشم را | نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن
نفس مصروف چندین نیشه دارد تخم آدم را | شرار وحشیم اما درین حسرت سرا بیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

زبان با موج میچو شد لب خاموش ماهی را | ز دم سردی دوران کم نگردد گرمی دلها
گرانی کم رسد از بار در هم دوش ماهی را | بجای استخوان از پیکر انجا تیر میروید
طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را | نصیحت کارگر نبود غریق عشق را بیدل

ولہ ایضاً

بود مشکل کشاکش از کمان بیرون بدن خم را | ز جرات قطع کن کر مردمیدان نگاه تسلیمی
غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را | ز تحریک مژه بر پردهای دیده میلرزم
تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را | درین محفل ندارد عافیت وضع ملائم هم
مژه بر هم زنید و بشکنید آئینه هم را | درین گلشن ابقا بی نیست غیر از شبنم بیدل

ولہ ایضاً

نیست بیم سوختن دود از نفس خسته را | شکوه گردون و لیل تنگد سینهای پاک است
بی ثباتست اعتبار رنگ و بوی گلدسته را | همچو سرو آزادگان را قید الفت پا نیست
گزد بان شیر نشناسم دهان بسته را | جوهر وارستگان مشکل اگر پا ند نهان
کس نمیخواهد نه پا شد شیشه بشکسته را | موج چون پا بگذرد جوشید گوهر میشود
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را | با کلام آبدارت کی رسد لاف گهر

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

گاه گیرد در چمن از شرم رنگ زرد ما | دور نبود گر کمان صید دلها زه کند
می توان دانست حال دل از آه سرد ما | همچو نی در هر نفس داریم نقد ناله
مهره آزاد دل دارد بساط نرد ما | گرد ها صد بار گردون خاک عالم بباد
شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما | در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم

امل برنگ کشیده است خامه سور را
نمی نمود هلال استخوان پهلو را
تصرفیست در اندیشه چشم آهو را
مدار کار فرمائی بر انگشت خاتم را
گدا گر بنشیند تا چند گیری نام حاتم را
به بیکاری نشاید التیام زخم مرهم را
ز نقش پا توان کردن سراغ سایه عرم را
همان شکست اگر هست آبیاری نخل ماتم را
زنو میدی مدوش سنگ دارم محمل ماهی را
نمی باشد خبر از شور دریا گوش ماهی را
فسردن شکست آب دریا جوش ماهی را
سراغ عافیت گو وضع خوش ماهی را
مدریا احتیاج در بیا باشد گوش ماهی را
تبسمهای گندم چین دامن گشت آدم را
کر تیغ اینجا بر شتهای شمار در زیر میشم را
که نوک خامه از هم بشگافد صفحه قلم را
اگر بسنبر و گر بالین همان خم حسرت ماتم را
العبرت بی همان جوش شمع آتش شبنم را
ز انگشت انگیر سیل کوری چشم خاتم را
ناله در پرواز با شد طایر پر بسته را
خط مسطر دام پا باشد مصرع برجسته را
زاه از چشمه سنا کرده بر زمین نشسته را
دل توان کفتن نفسهای بهم پیوسته را
بیدل اینجا اعتباری نیست حرف نشسته را
چرخ میکرد دو دتا بر فکر بار درد ما
هم ادای ابروی ما نیست بیت فرد ما
ای هوس غافل مباش از کنج آباد و رد ما
نشکند شیشکی زنگی بروی گرد ما
روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما

حیرت

حیرت صنعت در طبع نگه پرور ما
ما ستی از عدم پی بضاعت آمدیم
دفتر ما هرزه تازان سخت بی شیرازه ایست
نسخهٔ وحشت سواد چشم آهو خوانده ایم
چون جرس عمری طپیدیم و زهم نگسیختیم
کسی چه شکر کند دولت تمنا را
ندارد انجمن یاس ما شراب دگر
هنوز از ته دندان موج در نظر است
سلامت آینه اعتبار امکان نیست
برون لفظ محالست جلوه معنی
هزار معنی پیچید در تغافل تست
همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
از سپند ما که می یابد سراغ ناله را
عقل رنگ آمیز کی گردد حریف درد عشق
از ره تقلید نتوان بهره عزلت گرفت
برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند
شوخی حسنش بروز نست از خط تسخیر
رو حرا از بند بسمائی کد شستن مشکل است
از دل خون بسته بیدل نشاه رحمت مخواه
بران سرم که ز دامن برون کشم پا را
اثر کم است بکر دکساد این بازار
زبان در دل آسمان نمی توان فهمید
نگاه یار زپهلوی ناز می بالد
زجوش صافی دل جسم جان تو انشد
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق
سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را
زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است
نرمیده است معانی ز صریر قلمم

شش جهت آئینه بال دگر افشانی گرد ما
چون سحر گرد نفس بود است ره آورد ما
کو حیا تا نم نشد خاک بیابان گرد ما
کرسیه گردد سراپا نیست باطل گرد ما
سخت جانی چند نالد بر دل بیدرد ما

وله ایضاً

هم از شکست گر پر کنیم مینا را
گهر بدامن راحت چسان کشد پا را
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را
همان ز کسوت اسما طلب مستی را
با بروی تو چه نسبت زبان گویا را

وله ایضاً رحمة الله

گردش آهنگ گردش کاروان ناله را
خامه تصویر نتوان کشیدن ناله را
نشاه جمعیت کو هر بنا شد ژاله را
میکند داغ از تحیر شعلهٔ جواله را
پرتو مه میزند آتش کمند هاله را
هر کره منزل بود در کوچه نی ناله را

وله ایضاً

بجیب آبله رنگ رم غبار صحرا را
همان بناله فروشید درد دلها را
شکسته اند بصد رنگ شیشه ما را
بقدر نشاهٔ بلندیست موج صهبا را
بسعی شیشه سری کرده اند خارا را
بمرگ ریشه دواندی دراز کن پا را

وله ایضاً

پا بپای چشم بلندست چشم ابرو را
باید از عجز کمان کرد چشم زانو را
رم دارد نی ترم بصد آهو را

صفت موهوم است کرنا نام هستی می بریم
یک تأمل چون نفس برآئینه پیچیده ایم
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها چیده ایم
شعله از خاکستر خود هم کم از هم کم نیست
بیدل اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست

بعالمی که حلاوت نشانهٔ سنگست
درشت خو چه خیال است نرم گوشد
صفای دل بکدورت مده ز فکر دوئی
رسیده ایم ز اشیا بعالم معنی
سکوت بیهواست چسان خود گفتند

ما سیه بختان حباب گریه نومیدیم
عافیت سنجان طریق عشق که بیهوده اند
در تب عشقیم سپندی که بنا شد
کشتهٔ آن چشم مخموریم که مد سرمه
کمتر از هدا ملبها از سر خط درس
سوخت دل با چراغ مدعا روشن نشد

سعی دیدن حیران دل از خویش
ز خویش گم شده ایم کنج غربتی دارد
فضای خلوت دل جلوه گاه غیرتی
مخور فریب غنا از هوس گدا ریا
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید
چسان بعشرت واماندگان سپید

جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
در مقامی که بود جلوه که شاه فکر
نغمهٔ محفل عشاق شکست ساز است

با خلق رنگی ندارد در لب دزد ما
حیرتی مختصیم دل بس که روشنائی گرد ما
التی روشن نشد آخر ز آه سرد ما
به که گیرد عبرت از دشمن نامرد ما
آفتاب عالم عزلت است رنگ زرد ما
بعالمی که تو ئی ناله بیکس شد ما را
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را
شرار خیزی نفس است صبح خارا را
که عکس تنگ بر آئینه میکند جا را
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را
که چون نفس رساند بر زمین پا را
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را
خانه برآتست یکسر مردم بنگاله را
دور میدار ندار این ره خانه جوچی ایرا
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را
تا سر کوی تغافل میکشد دنباله را
سامری تعلیم باطل میکند گوساله را
در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را
باده خونابه نشود ساغر تبخاله را
گهر کند چه در خشک آب دریا را
که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را
شکافتیم بنام تو این معما را
مباد آب دهد مزرع تمنا را
اگر در آئینه بینی جمال یکتا را
بچشم آبله پا ندیده ما را
درس تمکین نه دهد گرد رم آهو را
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
جوهر از موی سر است آئینه زانو را
چینی بزم جنون باش و صدا کن مو را

امید دستها سود از جبهه سائی ما   تا کی هوس نوردی از بند هرزه گردی
بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما   سرها قدم نشین شد پرواز تا کمین شد

ولہ ایضا

جوش حیرت مژه ساز نگه آهو را   ما هم از تاب و تب عشق بخود پیچیدیم
تیغ بیجوهر اگر دست سفید ابرو را   بسکه تنگست فضای چمن ازنا زمین
توام جبهه خود ساخته ام زانو را   خاک گردیدم و از طعن حسان وارستم
چنگ اگر شانه بمضراب زند گیسو را   خال از نسبت رخسار تو مشکین تر شد
پشت عینک بتفاوت نرساند رو را   تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

از گداز دل دهد روغن چراغ طور را   بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
شهد خواهی آتشی زن خانه زنبور را   از شکست دل چه عشرتها که بر خود ...
نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را   سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است
دار بالا برد شور نشأه منصور را   گر دلی داری تو هم خون ساز و صاحب ناسور باش
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را   خوشنما نبود به پیری عرض انداز شباب
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را   نغمه هم در نشأه یکتائی قیامت میکند

ولہ ایضا

خم حبابی میکند شور فلاطون مرا   داغ هم در سینه ام بی حسرت دیدار نیست
از تعلق تا رنتوان بست قانون مرا   کوه هم تیغی که در عشرتکده اشنائی ناز
این حباب بی نفس پل بست جیحون مرا   عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا   عشق میباید ز سر پا ... نقش عجز خویش

ولہ ایضا

عرض یکخمیازه صحرا میکند مخمور را   درد دل در پرده محویتم خون میخورد
به نسازد موم زخم خانه زنبور را   ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
نیست سر در دیدنی از پشت تا مزدور را   عشرتی گر نیست می باید بکلفت ساختن
خواب کو مژگان نه بندد دیدههای کور را   در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نئیم
رنگ باشد التیام آئینه ناسور را   زندگی وحشتیست از ضبط نفس غافل مباش
چینی خالی کمر بادی کند فغفور را   بیدل از اندیشه او هام باطل سوختیم

ولہ ایضا

موج سیل آخر بدریا برد هامون مرا   داده ام از کف عنان و سخت حزم که باز

از سجده حضوری بوی اثر نبردیم
گرد قفس سریم زان به که اوج گیریم
بیدل اگر تو هم بند نظر نباشد
اگر اندیشه کند طرز نگاه او را
عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر
سرنوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم
نبض دل هم بطپش ناله طراز نفس است
صافی دیده و دل مانع تمیز دو ... نیست
بیدل این عرصه تماشاکده الفت نیست
عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را
از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست
آرزو مند ترا سیر گلستان قفس است
صاف و دردی نیست در تحقیق لیک
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا
در سر از شوخی نمیگنجد گل سودای من
ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی
از لب خاموش طوفان جنون سازم علم
داغ یاسم ناله را در حلقه حیرت نشان
غافلم بیدل ز گرد ترکتاز بیهای حسن
شوق اگر بی پرده سازد حسن مستور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنده کانی شیوه عجز است باید پیش برد
غفلت سرشار مستغنیست از باج حیل
اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست
... هم جهت صید الفت کرد مجنون مرا
گریه طوفان کرد چندانی که دل ... نشد

یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما
صد آسمان زمین شد از بیعصائی ما
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما
بر سر آتش اگر هست دمیدن مور را
بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلو را
می نام ... ابنا شتم از خود دهن بد گو را
... قرب خورشید ... شب گرد مه دهند ...
... اند نور ...
رگ گل چند نیز نخجیرت
سبزه گرداده ست زرد و دشت رم آهو را
گرد خال روی خود دست سلیمان مور را
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را
مشرب پروانه از آتش نداند نور را
می شدن مخصوص نبود دانه انگور را
لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را
موج می تار است بیدل کاسه طنبور را
لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
چشم مجنون نقش پا بوداست هامون مرا
مصرع رنگین نویسد موجه خون مرا
ناز بسیار است بر من بخت وارون مرا
خاکسار بهاست لیلی بید مجنون مرا
سید مد خط تا کند فکری شبیخون مرا
از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را
مشکلست از روی خاکستر گذشتن مور را
درد هم صافست بهر سرخوشی مخمور را
پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
بوی آرامیده وارد در قفس کافور را
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را
مشق تمکین لفظ گرداند مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا

زین عبارتها که حیرت صفحه تحریر کرد
کو نفهمی بستوان فهمید مضمون مرا
... بر عقد گوهر دست ...
... تا شاید طبع مجنون مرا
... گرد رم گم ...
گرد سشتی در عالم نزاکت ...
دل هم از مضمون اسرارم عبارت سازد
آئینه ... الا نقش بیرون مرا
یکقدم دارم چو اشک از خودی وحشت
ای طپیدن گر توانی آب کن جیحون مرا
زیر دست التفات چشم شاهی نیستم
موی سر در سایه پرورداست مجنون مرا
تا فلک یکجا هم نارسا آهنگ نیست
سکته معدوم است مصرع های موزون مرا
تار گیسوئیست بیدل رشته تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

ولہ ایضا

ز بخت نارسا گرفت دستم گردن مینا
مکرر مژگان ... اشک و گردد ... مینا
درین میخانه تا ساغر کشی ... تر کن
گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا
زبان تاک تا دم میزند تبخاله می بندد
که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا
بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه رنگ است یا خون در تن مینا
خیال مستی

خیال مستی بچشم هر جا میفروش آید / عرق بیرون کشد شرم از جبین شوخ مینا
اگر از ساغر آگاهی ای نشاه یاری / برنگ پرتو می طوف کن پیراهن مینا
بخود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد / خلا می زاید از کیفیت آبستن مینا
اگر سنگ رهت هوشست فال می پرستی زن / بدست بیخودی گیری عصای گردن مینا

وله

گو مانع جبهه تن در خاکساری داده را / ناتوانی سخت افسرده است مغز باده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست / کم نسازد میکشی خمیازهٔ جام باده را
شوخی چشمت هم از مژگان تواند بیدکار / گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است / نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن / کمتر افتد نرمی بستان زن نازاده را

وله

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا / که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم / حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
اگر می نیست امطرب تو از افسانه دردی / دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
تحیر در صفای آسیا زباده می لغزد / پری کوئی عرق کرده است در پیراهن مینا
اگر جوش بقا سود فنا هم نشاه دارد / کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
اگر بیدل ز اهل مشرب تسلیم سامان کن
قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را
تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار
اشک یاس آلوده بود از دیده بیرون تخم
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است
کردم رقم بکلک نفس مد ناله را
از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست
دل فرد باطلیست خوشا جوش داغ عشق
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش
ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان
خط پیش از آن که با لب او آشنا شود
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من
بیدل دلت هوای محبت گرفته است
بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را

وله ایضا

در دل مینا برون گردیست رنگ باده را / خوابها کانر زمی باشد تمیز روز و شب
نیست خطی جز دریدن ناله های ساده را / همچو گوهر سبحهٔ یکدانهٔ دل جمع کن
بار منت خم نسازد گردن آزاده را / آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی
خاک بر سر کردم این طفل ندامت زاده را / هر کجا عبرت سواد خاک روشن میکند
موج منزل مینرنم تا محو گردم جاده را / بیدل از تسلیم ما هم صید دلها داده ایم

وله ایضا

نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را / از رو بعیش شبستان این چمن
تا بیدلی بتست رساند قباله را / گوگوش کن ز چکیدن خونم نوکشد
کیفیتی ساست می دیرساله را / عریانی تو کسوت یکتائیست بست
وضع گهر طلسم گداز است ژاله را / آنشب که مه ز سیر خطش آب داد چشم
حیران سرمه ساخته چشم پیاله را / آزادگان ز کلفت اسباب فارغند
وقف دهان شعله کنید این نواله را / زنگ رطوبت چمن دهر بسکرید

وله ایضا رحمه الله

بیخو ماله بتیاب سازد زلف سنبل را / چرا عاشق نگیرد از خطش درس خودداری

قشا دجادوان خواهی دلی صید لعنت کن / که مستیهاست موقوف بستادن مینا
تو ای غافل چه پیمانه عبرت میگیری / که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا
می در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری / که امشب موج اشکی برده تا گردن مینا
بحرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل / که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا
از زبان خامشی تقریر من عاقلباش / جوهر تیغست این موج بجا ایستاده را
بی تکلف شعله جولان تمنای توایم / نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
سینه صافی میکند آئینه را دام خیال / از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش / حفظ تا کی هست خاری سوختن آماده را
ساز خست نیست بیدل بی دو رنگی شیخ / کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را
نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل / که تا صهباست نتوان برد خم از گردن مینا
تباب ای آفتاب عیش مخمور کج ورزد است / سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
حباب باده ساغر نفس دزدیده میگوید / که از چشم تو دارد نرگستان گلشن مینا
دلی آماده چندین هوس داری هم بشکن / مبادا فتنه زاییها کند آبستن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمی باشد / مگر از خود تهی گشتن شود بر گردن مینا
رگ گردن ندارد دستی با گردن مینا
ظلمت و نور است یکسان پیش غفلت داده را
خند چون کف بر سر آب افکنی سجاده را
نشاه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
خجلت کوریست چشم از نقش با نگشاده را
نسبتی با زلف مینا شد سر افتاده را
دادم بباد شعله شوقت سپاله را
جز شمع کشته چیست بفانوس لاله را
در کوچه های زخم غبار است ناله را
تا چند بار دوش نمائی دو شاله را
گرداب بحر خجلت خود دیده هاله را
نتوان نگاهداشت بزنجیر ناله را
کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را
که بلبل موج جام باده میخواهد رگ گل را

وله ایضا

[illegible]

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشید
ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
ندانم از دل تنگ که جسته است شب
بها حسرت با رحمت خزان نکشد
ببر دستی ز ساقی غنیمت دار قلقل را
ز دلها تا جنون جوشد نگاهی ز افشان کن
سرشک از دیده بیرون ریختم مینا چو خندید آید
ز بحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت
جنون نا توانان از خموشی میدهد شهرت
شکنج جسم و عرض دستگاهی بحر پیمی
به پستی نیز معراجیست گر آزاده بیدل
گدا ز سعی دلیلست جستجوی ترا
بهر طرف نگری شوق محو خود بینیست
ز خاک میکده سرمایه تبسم گیر
چه لازمست کشی انتظار تیغ اجل
غم شکنجه او هام تا بکی خوردن
کوتاه نیست سلسله دود آه ما
صاف طرب ز هستی ما درد کلفتست
زین باغ سعی شبنم ما در وداع بود
چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
هر جا رسیده ایم تری موج میزند
بیدل ز بسکه بی اثر عرض هستیم
تا نمی وزد غبار غفلت هستی حجاب
ناله عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج
آه از آن روزی که عرض مدعا سائل شود
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانده‌ت
گر گشاد کار خواهی از طلسم خود برآ
هستیت را پرده ساز تغافلهای وست
فال تسلیم زن و شوکت جاهی دریاب

بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا
ز غنچه ها تنفس کرده اند بوی ترا
شکستگی نبود رنگ آرزوی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
ز تیغ ناز توام اینقدر امید نبود
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نو شد
درین چمن بچه سرمایه خوش شدی بیدل

وله ایضا

جهان تا کرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را
چکیدنهای این زخم آبیاری کرد قلقل را
چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را
بغیر از بو صدائی نیست زنجیر رگ گل را
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تحمل را

چسان نازت نگه دارم که این سر رشته غیرت
درین محفل که خوش شد گرد شوخی تماشایش
دو چار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گردد
بمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد

وله ایضا رحمه الله

شکست آئینه آیینه است روی ترا
دکان آئینه گرمست چار سوی ترا
که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
فشار آب تقابس بود گلوی ترا
برنگ آنهمه نشکسته اند بوی ترا

ز دست لطف و عنایت در آتش و آبم
بطرهات مده رخصت نفس زاهد
بخاک جیب سحر فکر بخیه برباد است
بود بجرم درستی شکست کار حباب
ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل

وله ایضا

دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
برگی نیافتیم که گردد پناه ما
خار است اگر همه مژه ریزی براه ما
عالم طلسم یکعرق است از نگاه ما

دریاد جلوه تو دل از دست داده ایم
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
حیرت گداخت شبنم اشکی بهار گرد
در عالمی که پیش رود دعوی حسد

حرف الباء

با دمم از شرم آنخاک پریشان گشت آب
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
بیصدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
فتنه چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هست بر خاک پریشان شش جهت یک فتح باب
سایه مژگان بود هر جا چشم پوشید آفتاب

در طلسم حیرت این بحر یک وارسته نیست
از تلاش آسوده دل چون بر هوس وا میشود
گر بمخموری نگاهت هم نپردازد بلاست
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند
از فریب مکر دنیا اهل ترک آسوده اند
ذره تا خورشید بیتاب جهان سوزنده است

وله ایضا رحمه الله

بنفشه بند خط سبز مشکبوی ترا
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا
بخیه تم چه نمک بود گفتگوی ترا
که شبنمی نخرید است آبروی ترا
مباد خستگی افشار در گلوی شیشه ها را
چو بالیدن بروی عقده می آرد تأمل را
بخواب امن بیا باشد نگه چشم تغافل را
صفای دل برون از خویش میبیند تقابل را
بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را
بکن جهد آنقدر کز خاک برداری نم گل را
صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را
بهشت و دوزخ اگر کرده اند جوی ترا
که از شکی نیست های و هوی ترا
گسسته اند چو شبنم ز هم نکوی ترا
پرستیست آنکه تهی میکند سبوی ترا
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا
آشفتگی ز زلف که وا کرد راه ما
نو حیرت است آئینه کم نگاه ما
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما
باری درین چمن نفسی زن بگاه ما
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما
گردی نکرد در دل آئینه آه ما
موج هم دارد گره بر بال پرواز حباب
شعله بید و در خندان نباشد پیچ و تاب
ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب
عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب
دام راه تشنگان میباشد امواج سراب
بیدل از گلخن شراری کرده با شمعی نقاب
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدیست
ای ندامت زده سررشته ای دریاب
فرصت صحبت گل بر ز کاب نگهت
آرزو چند اگر همت نگاهی دریاب
از شبیخون خطا بار نگردی غافل
هر کجا شوخی گردیست سیاهی دریاب
دود پیچیده دل گرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن
طوف آسودگی آبله گاهی دریاب
یوسفی کن چه شد اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب
چه وجود و چه عدم نیست و گشادی ره
چون شرر هر دو جهان ز اشکهای دریاب
نامرادی صدف گوهر اقبال ساست
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
سیل بنیاد دو عالم شدی ای تیر عشق
تا نسیم ز ما هم پر کاهی دریاب
دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

غزل دیگر

میدهد دل را نفس تحریک بسمل اضطراب
خانه آئینه داریم و میگردد خراب
در محیط

در محیط عشق تا سر در گریبان برده‌ام — خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب
یک گره وار از تعلق با نخ وا شکی است — میتوان چون گل گرفت از خنده و زخم گلاب
در محبت چهره زردی بدست آورده‌ام — آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب
در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست — گرچه بیدادم نگاهت فتنه است اما مخواب
در دبستان تماشای جمالت هر سحر — سوخت چندانی که سرتا پا نمک شد این کباب
ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال — تا بیکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب — بدل شکستی اگر هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسوری جراحت دل — نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط در خم آغوش بیقراری تست — بهار سیر و دوادی نخجیر شتاب طلب
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری — سحر ز سر تا سر و وصل آفتاب طلب
هزار جلوه در آغوش بیخودی محوست — گشاد کار خود از بند این نقاب طلب
نیاز و ناز همان درد و صاف یک قدح‌اند — طراوت و چمن عمر از این سحاب طلب

تا از آن پای نگارین بوسه گردد انتخاب — جام در موج شفق زد حلقهٔ چشم گلاب
از دهان بی‌نشانت هیچ نتوان دم زدن — در نگاهت شیشهٔ می را نفس چون شبنم آب
صفحهٔ گلشن نه بندد نقش رنگت در خیال — ناز سرشار جفا با غمزهٔ مخمور عتاب
سایه پردازی تغافلهای خورشید است و بس — به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب
در گلستانی که رنگ از چهرهٔ من بشکند — گرد بادم دارم از سرگشتگی پا در رکاب
شبنم لطف کریمان جهان رقت و بس — خانها از افتادن دیوار میگیرد خراب
معجز خونی نگر بیدل که هنگام سخن — لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر گلاب

حصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب — اثر حباب منفعل ز شکست دست شتاب طلب
بکجاست صدر و چه شان که گذشته تو ز این زمان — بعلاج شعله خودسری نمی از جبین حیا طلب
بفسانه هوس نقد سفر و شش شهرت کر و فر — تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه گزند بکند — پی آرزوی جهان بیا بچراغ رنگ حنا طلب
شده رمز جلوه بی‌نشان بغبار آینه نهان — بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ ز خدا طلب
خوشت آنکه ترک سبب کنی بیقین سبی طرب کنی — ز حقیقت آنچه طلب کنی نظری به بیدل ما طلب

ندانم باز م آغوش که خواهد شد دوچار امشب — که گوئی پنبهٔ میناست در راهن قبا امشب
ز استقبال و حال این امل کوشا چه می‌پرسی — کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب
پر طاوس تا کی بالش خواب تجمل کرد — چراغت گل کن و خود را برون آر از شمار امشب
مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا — که ظلمتهای دوشست آنچه گردید آشکار امشب

نیست چون گرداب قانع غیر از پیچ و تاب — کاش با اندیشهٔ هستی نمی‌پرداختیم
موج اینجا آنکه دریاست اگر فهمش حباب — بسمل شوق گل ندا است سراپای من
زین گلستان گرد راه عمر برگ خزانی انتخاب — پیش روی او که آتش رنگ مینا زد ز شرم
آب در چشم هوسهای شبنم از سر نقاب — تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز
دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب — شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن

وله ایضا رحمه الله

جگر تشنه لبی واگذار و آب طلب — ز عافیت نتوان مژده کشاکش یافت
بزلف یار بزن دست و مشکناب طلب — مباش همچو گره مرده رگ اینجا
دمی چو سیل در این دشت اضطراب طلب — قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار
ز ماهتاب کتان و حریر از آب طلب — شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری
جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب — ببند پردهٔ چشم و ز دولت عیب کسان
چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب — دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن

وله ایضا

سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب — جام گل را ز می نکهت جگر چون لاله داغ
ساغر نرگس نه بیند نشئهٔ چشمت بخواب — خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن
گر نواز رخ پرده برگیری که میگردد نقاب — ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا
گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب — تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم
غیر آتش نیست بر سرچشمهٔ خورشید آب — عالم امنست حیرانی مژه برهم مزن

وله ایضا

تو ز اشک انجمن قدمی ز آبله پا طلب — ز صحرا و عالم آب و گل بدر جنون مزه و گل
چو نگاه حسرت انجمن همه چیز را ز قفا طلب — ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه پری
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب — ز هوای کبر و سرکشی همه راست سنگ ترازوئی
عملی که از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب — کف پای حجله نشین با بخیال کرده کمین ما
نفسی بصیقل آن جهان برو از میان صفا طلب — طلب تو بس بود آنقدر که ز معنی خبری اثر

وله ایضا

کنارم میرمد چون بر تو شمع از کنار امشب — ز جوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد
قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب — ز بزم وصل در افکند فکر جنت حسرت
خیال افسانهٔ جنت نمی آید بکار امشب — حساب بیدلی غافل فرصت فردا مپیچ اما
برنگ شمع اگر خاری بپا داری برار امشب — ز صد شمع و چراغم غیر اینمعنی نشد روشن

وله ایضا

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است
نکو همت بخطا ساز با صواب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری
گل نگاهی اگر چیده ز باغ وصال
جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی
مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست
ز جنبش مژه درس اشارتت این نیست
میکنم گاهی بیاد مستی چشمت شتاب
از ادب پرورد های حسرت لعل توام
گرد بر یا سایه اندازد غبار تسلیم
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست
عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده ایم
سخت رو را رفتگی عرق خجالت میکند
محرم آن جلوه ممکن نیست بی مشق حیا
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
باین صفا نتوان جلوه صباحت داد
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
دران بساط که شمع طرب شود خاموش
عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
بسکه دارد برق تیغت در کمین آتش شتاب
جام نرگس گرمی شبنم بشوخی آورد
وصل ابر آسوده باشد در بساط زبان
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد
از گداز من عیار عشق می باید گرفت
زندگی در قدر جمعیت بفهمیدن گذشت
پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افگن در آب

این شعله زشبی است که دارد سحر در آب — غرق ندامتیم و همان پیش می بریم
من هم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب — بیدل گمست هر دو جهان در گداز شوق

وله ایضا رحمة الله

ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب — شکست آبله هر گام ساغری دارد
بروز هجر ز مژگان تر گلاب طلب — برفع کلفت هر آفتیست تدبیری
بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب — کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد
چو گنج عافیت از خانه خراب طلب — تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب — بهار مثنوی سیر رنگ کن بیدل

وله ایضا

ناله هم چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب — تا قناعت رشته دارد گوهر جمعیتست
از نفس چون فلس ماهی زنگ می بندد حباب — میکند اسباب راحت پایه غفلت قوی
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان اجتناب — گرد باد یم از عروج اعتبار ما مپرس
چشمه آئینه موجی دارد از عرض سراب — کار فضل این نیست کز اسباب تحصیلش کنند
ایستادن سنگرا مشکل بود بر روی آب — از طلسم چرخ بی وحشت رهائی مشکلست
حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب — عشق را گر ویم بیدل تهمت آلود هوس

وله ایضا

گذشته است ز خوبان بسمتین مهتاب — بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
فتاده است بفکر کتان من مهتاب — بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس
ز پنبه سر مینا برون فکن مهتاب — ز چاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست
که کرده تا سحر این جامه را کفن مهتاب — سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب — بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود

وله ایضا رحمة الله

رنگ نخجیر تو میگردد ز پهلوی کباب — نازکر افسون نخواند مانع آن جلوه کیست
پیش چشمت نیست غیر از حلقه چشمی پرآب — در مقامی کز تماشایت گذارد هستیم
قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب — از نشان و نام ما گرد خیالی بیخته ایم
صنعت او هم کشتی راند در موج سراب — رفتیم از خویش آنقدر کان جلوه استقبال کرد
از عرق دارد جبین تا چشمه خورشید آب — حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی
ای شعورت دور باش عافیت تحت حجاب — عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت

وله ایضا

چون موج پازدن بسر نکید گرد در آب
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب
کمینگر است ز خود رفتنت شتاب طلب
سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب
گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب
تو هم ز عالم پیری بر و شباب طلب
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب
تا قیامت میروم در سایه مژگان بخواب
خاک بر جا مانده من آبرو دار حباب
بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
میشود بر باد رفتن چشمه تار اضطراب
بر خیال پوچ می نازد دعای مستجاب
روزنی در خانه زین نیست جز چشم کباب
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب
جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب
زبس که کرده بگرد سفر وطن مهتاب
مگر ز چیدن دامان رسن کند مهتاب
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
گداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب
که شسته است جهان را بشستن مهتاب
در بنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب
عرض خجلت دارد ایجاد عرق زیر نقاب
خاتم گرداب نقشش نیست غیر از پیچ و تاب
گردش رنگم فگند آخر ز روی او نقاب
خانه لیلی سیاه و وادی مجنون خراب
گرد بیدل علمهای بیعمل ما را کتاب
گشت از هر موج شمع حیرتی روشن در آب

صاف دلرا شرم تعلیم خموشی میکند
نی گهر جز لب بهم بستن در آب
در محیط عمر جا نه از هر کی چون چشم نیست
غرقه را پیراهن خود بس بود دامن در آب
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده اند
خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد طپش در بار دارد خجلت وضع غرور
موج بنشستن شرار است از رگ گردن در آب
صحبت روشن دلان سرمایه آلودگیست
آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب
تا توان در شعله کردن پیشه دود سپند
چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب
انفعال خود نمائی از سبک مغزان مخواه
هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب
بوالهوس در مجلس می میشود طاقت
رنگهای مختلف بیجو شد از روغن در آب
خصم سرکش را فنا ساز از نظام طینتی
آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب
گوشه گشتن تا بپروازی رسد خود دایم
چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب
طبع روشن نیست بی وحشت ز وضع انجمن
صورت دام است بیدل عکس صیادین در آب

غزل دیگر

چون بسته نیست در غم آن تنگ پی لب
دندان شکسته که فشارد زبان بلب

مائیم و حرف بوسی از آن آستان لب   صبح تبسمی به تأمل دمانده‌ایم
همچون سپند ما آبله دارد فغان لب   از بسکه امتحانکدهٔ وهم هستیم
چون شمع میدود همه اجزای ما نشان لب   حلقی بحرف و صوت فسرده است تا چه بد
بندی زبان بکام که پای دهان لب   دلکوب فطرتست حدیث سبکروان
جولان عمر را نکشد کس عنان لب   سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست
گر مرد قدر بی‌نفست از رسان لب   بیدل بجلوه‌گاه نثار تبسمش

وله ایضا

حلقهٔ زنجیر نومید است از شیون در آب   کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم
گوهر گرداب دارد هر طرف رو دامن در آب   ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است
نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب   ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم
نسخهٔ ما را خجالت خواهد افکندن در آب   غرق دریائیم گو سازنده نشستن
صنعتی دارد حبیب از شعله پروردن در آب   هوش می‌باید قوی با چشم بینا کار نیست

وله ایضا رحمة الله

نگاه برق حرام است جلوه دریاب   اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن
که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب   فریب جلوهٔ نیرنگ زندگی نخوری
چو یاس در نفس ما شکسته است جواب   بدل اگر برسی جستجو نمی‌ماند
بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب   ز شرم حلقهٔ آن زلف حیرتی دارم
چنین که از عرق روی تست در تب و تاب   ز موج رنگ بدوران نشأهٔ نکهت
خم کلاه محیط است در شکست حباب   کسی که چاره کند سرنوشت بیدل را

وله ایضا

نغمهٔ تر میفشارد مغز از قانون آب   بر نمی‌دارد دو رنگی طینت روشندلان
برهو ختم است اینجا وحشت مجنون آب   شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب   نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن
بر من این موج گهر شد روشن از مضمون آب   طبعم از آشفتگی دام صفائی گریست
تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب   وحدت از خودداری ما تهمت آلود دوئیست

وله ایضا رحمة الله

نوشته اند خط عافیت بموج سراب   گر آرزو شکند میشود عمارت دل
صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب   که میخورد غم ویرانه عمارت هوش
سر حباب مرا موج بس بود محراب   درین چمن که گلش پرفشانی رنگ است

عیش وصال و ذوق کنار آرزو یکیست   زان گرد خط که نیست چو حرف شنیدن لب
راهی بدرد بی‌اثری قطع کرده‌ایم   آید نفس چو آئینه‌ام همزبان لب
عشاق تا حدیث وفا از زبان دهند   راهی چو خامه سیر دو این کاروان لب
بی‌خامشی کم است سررشتهٔ سخن   چون پنبه نام کوه نیاید گران لب
خواهی نفس فروکش خواهی نیا بگوش   دارد هلال هم لبی از حرف نان لب
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد   آه از ستمکشی که نیاورد جان لب
سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب   فلس ماهی دیده آهو کند جوهر من در آب
هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چه سود   منکه نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب
راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست   آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب
موج می‌آئی برون از لاف هستی‌ام مزن   از نم شکست مارا دیده‌ها دامن در آب
گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر   جبههٔ فطرت تر است از دامن افشردن در آب
نرمی گفتار ظالم بی‌فسون کینه نیست   جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب
یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده‌اش   چون تری عمریست بیدل کرده‌ام مسکن در آب
چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب   حضور کنج بر است سرنوشت خراب
بفیض کاهلی آماده است راحت ما   گذشته اند ازین صفحه غبار نقش سراب
در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند   تحیر است در آئینه شوخی سیماب
نماند در دل ما خونی از فشار غمت   که ناف آهوی مشکین چرا نشد در آب
عجب که رشتهٔ پروین بهم نمی‌گسلد   خط شکسته توان خواند از جبین شباب
غرور هستی او از فنای ماست دلیل   نشست عمر خط موج از جبین دریاب
باز در گلشن ز خوشیم می‌برد افسون آب   در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
شورش امواج این دریا خروش کیست   در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب
همچو شبنم اشک ما آئینهٔ آه است و بس   این گهر بود انتخاب نسخهٔ موزون آب
آرزو گر تشنهٔ رفع غبار حسرت است   عشق دریاهای آتش دارد و هامون آب
معنی آسوده کی نقش طلسم مشکلست   در خور امواج باشد حسن روز افزون آب
قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت   عکس در آبست تا ایستاده بیرون آب
صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بهار   جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب
بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب   شکستن موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر   بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب
بجز شکستگیم قبلهٔ نیازی نیست   گشودن مژه مفت است جلوه دریاب

گیست از مرکز جدا گر دید نقش کی با خبست
خون دل از دیده تا گردون نمیبارد آب
در محبت گریه تدبیر کدورتهاست
گر غشی داری بصافی رهنمون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها غرق
آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب
سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم
خانه آرایان که هر استون میگردد آب
منتهای کار سالک میشود هم رنگ درد
چون نشانخ برگ در گل رفت خون میگردد آب
همچو شبنم بی اشک تا بداما ن هوست
در گلستان محبت واژگون میگردد آب
دام سودا میکند دل را هجوم صنایع
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
کر همه سنگست بیدل زین فسون میگردد آب

وله ایضاً

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب
حیرت غبار خویش ز چشم نهفته است
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب
بوی گلست و برگ گل اسرار حسن عشق
بی پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب
تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش
آگه نیم غبار نگاه است یا نقاب

صاف طبعان انفعال از ساز بیباکی کشند
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزتست
اگر بر فسکنی از روی ما ظرف نقاب
بیا و شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال وصل تو سخن دلیل غفلتهاست
در این چمن همه گر صد بهار پیش آید
بطبع قطره طپش آمید و گوهر نیست
ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
گر درین صحرا غباری از نفس میبارد آب
بزم رفتاری معنی خواب راحت کرده است
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار
سیل رحمتهاست کسب عبارات جهان
در محبت گر هجوم گریه ز این قدر نیست
شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد
ز درد تشنه لبیها درین محیط سراب
تاملی که چه دارد تلاش محرمیت
فسانه دل پر خون شنیدنی دارد
خیال نرگس مست تو بیخودی اشرابست
اگر بوادی امکان عبارتی آبیست
درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست
مقیم انجمن نارسائیم بیدل
به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
تعمقی که ز مینای ما برون زده است
خیالی آب زده از ساغر تحیر من
گرانی از مژه واچید شوخی نگهش
حذر کنید ز انجام عیش این محفل
بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش

بی تر بها نیست تا از خود اثر میبارد آب | تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
تیغ در هر جا تنک شد شبنم تیغ میبارد آب | باده بر هر طبع می بخشد جدا کیفیتی

وله ایضاً رحمه الله

خیال شوق شنا میکند بموج کلاب | ز برق حیرت حسنت چه موج و کو گوهر
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب | عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حباب | چه غفلتست که از ما بموج تیغ گرفت
چه فیضها که ندارد طریقه ادب | فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست

وله ایضاً

قطره بیقدر با مینش ازکه میبارد آب | فیض دریای کرم با حاجت ما سائلیست
بستر بالین هم از خود زیر سر میبارد آب | آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
در شکست رنگ کاهها بال و پر میبارد آب | تا نمیری تشنه کام ناامیدی نیستی
خانه آئینه را هم در سفر میبارد آب | تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت
عاقبت چون خشکیم از خاک بر میبارد آب | شور عمر رفته سیلاب بنای هوسهاست
تا تهی از ناله شد نی در شکر میبارد آب | تخته مشق کدورتها مباش از اعتبار

وله ایضاً

شکست آئینه را جلوه کرده اند خطاب | حصول ریشه امال سر بسر تو چیست
بدوش شعله جرس بسته اند اشک کباب | اگر تبسم گل آبروی او داد رواد
و گرنه دیده نچشم نداشت اینهمه خواب | بفیض دیده تر هیچ نشئه نتوان یافت
هجوم آبله ات از کجا و ماند حباب | نفس چه واکشد از پرده توهم ما
بر فلکی که ندارد درنگ بر شتاب | کسی ز دام تعلق چسان برون تازد

وله ایضاً رحمه الله

شکست بر سر من شیشه یک فرسنگ شراب | ز خود تهی شدن آغوش بی نیازی است
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب | نکهت بهار و تصور بهشت و هوش چمن
هزار رنگ عرق میکند ز رنگ شراب | فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
بقدر بوی گل آورده ام بر رنگ شراب | خمار و چشم از چشم آهوان نشکست
ز دود از آئینه برگ تاک رنگ شراب | ز حرف و صوت جهان در خمار دردسرم
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب | قدح بسبز خوشی و هم منزم بیدل

وله ایضاً

گر شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب | تاب خودداری صاف طبع شد از انفعال

هم بقدر رفتن از خود نامه بر میبارد آب
بیدل اندر بهر زمین طعم دگر میبارد آب
مرز و آئینه بر خود چو چشمه سیماب
در آب و آئینه محو ند ماهیان کباب
کسی که خیمه فراز دبان گسسته طناب
و گرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب
برون خرامم ز خود رنگ رفته را دریاب
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب
تشنگی اصلیم ما را در نظر میبارد آب
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میبارد آب
خاک این وادی بقدر چشم تر میبارد آب
جاده های موج دایم در نظر میبارد آب
از صدا عمریست ما را بیخبر میبارد آب
تیغ در زنگست بیدل هر قدر میبارد آب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب
شکست بال شود بهر بلبلان محراب
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب
که ساز در دل خاکست و در هوا مضراب
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب
بهر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب
برنگ شیشه بر آمست با ترنگ شراب
ز نشأ دمیر سد امروز گل بچنگ شراب
گلوی شیشه ما را گرفته تنگ شراب
کمر بساغر دادیم و هم پلنگ شراب
و گر چه جوش از این شیشه ترنگ شراب
درین بهار چه دارد بغیر تنگ شراب
از عرق آئینه ما افزون میگردد آب
میشود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب

اظهار

اظهار زندگی عرق خجلت و بس است
بینش تو ای کسی چکند فهم جلوه ات
معنی بغیر لفظ مصور نمی شود
بیدل ز شوخ چشمی خود در محیط وصل
هر کجا بیرویت از چشمم برون میگردد آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش
عرض حاجت میگذارد جوهر ناموس فقر
دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد
یا حسن کیر صورت آفاق یا نقاب
کو هر چه عرض موج دهد در دل صدف
ممنون سحر بابی ادا هام نیستیم
از برگ گل معنی نکهت سپیده ام
از چهره ات که آینه معنی حیاست
بیدل تأملی که چه دارد بهار و هم
گر شود آن نرگس مسکون مقابل با شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنست
عمرها شد بیخود خواب غرور و نشئهیم
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست
در سواد سرمه کن نظاره چشمان که
همیشه سنگدلان اند نامدار طرب
زبان حاسد و تمهید رتبی علامت
هنر اهل حسد میدهد نتیجه عیب
بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم
بساط زلف شود چیده در مد جدل
سر از زه تو چسبان و الشمر که نیج ملت
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
به پیش جلوه طاقت کجا و بیدل

شبنم صفت خوش آنکه کنیم از نمو نقاب
ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
افتاده است کار دل و دیده با نقاب

از شرم رو سیاهی ما ال پشت پا
از دور باشی ادب محرمی مپرس
گر بوی گل ز برگ گل افسرده گی کشد

وله ایضا رحمة الله

گر همه در پرده عارست چون میگردد آب
تخته مشق کدورت از سکون میگردد آب
آه این گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
تا سراین چشمه میدیدم جنون میگردد آب
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل بسعی اشک در راه تو کامی میزند
روز ما شب گشت و ما بی اختیار گریه ایم
اعتبارت هر قدر بیش است کافت بیشتر
بسکه سر تا پا ایم از درد تمنایت گداخت
دل بطوفان رفت هر جا چو طاقت کاخت

وله ایضا

دارد لب خموش برویم عدم نقاب
ورنه من حباب کجا و کجا نقاب
ما را بجلوهای تو کرد آشنا نقاب
چون پردهای دیده نکرده جدا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است
حرف مجاز جز بحقیقت نمی کشد
ای عشق جذبه که قدم بسته ایم
شاید عدم بمطلب نایاب وا رسد

وله ایضا

میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب
کم شود انگور را گیرانه تنها از شراب
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
چون حباب می نمای ماست سر تا پا شراب
نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
عشرت افزوده است بیدل دل شبهای

جام ز همچشمی آن نرگس مخمور نیست
غیر تقوی نیست اصل کار رندیهای
بسکه گفت و گوی مستان قیقنه کرد یاد
تا خیال تست در دل عشقها آماده است
حسن تشریف بهار است آبرو در برگ گل
آه از آن افسرده کز جوش صهبا بشکند

وله ایضا

کجی بد نتوان برد از دم عقرب
ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب
اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب
بچاک سینه صبحت چنین درازی شب
رکاب با دل سنگین نمی کند قالب
کتاب در دسری شسته ام تا بعجب

سواد فقر اثر مایه صفای دلست
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست
جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست
ز بسکه دشمن آسوده گیست طینت من
بجا رسی طلب از لعل یار کام امید

وله ایضا رحمة الله

بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
جولان شوق میکند از حباب با نقاب
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب
آتشی دارم که از بهر سکون میگردد آب
هر که در دود اقتد از چشمش برون میگردد آب
تیر کی بالد ز دریا چون فزون میگردد آب
همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب
خانه سیلاب است بیدل کر سکون میگردد آب
فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب
مشکل که خیزد از رخ او جز صفا نقاب
لبیک کوست جلوه نظر را با نقاب
یعنی رسانده ایم بی خویش تا نقاب
ای دیده خاک شو که فشرده است پا نقاب
رنگی در دیده است ز تصویر ما نقاب
از هجوم موج کو مژگان کند نشا شراب
از گداز شیشه پیدا کرده اند اینجا شراب
تا لب ساغر ندارد جز خروش ما شراب
نیست خاموشی شمع ما ز هستی مینا شراب
میکند در ساغر اندامی دگر پیدا شراب
همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب
ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب
چو صبح پاک نما چهره بدامن شب
بدامن که آسوده است موج طلب
وگر ز گریه ما بیخودان مپرس سبب
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
چو شعله می شکند نکهتم از شکستن
که بوسه رو ندهد تا بهم نیاید لب
گزید جوهر آینه پشت دست ادب

غزل وله

[illegible]

صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند
فقر صاحب جوهر آثار کمال غربت است
اگر بر فسردگی از روی ما ظرف نقاب
بیا و شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال وصل تو سخت دلیل غفلت ماست
در انجمن همه گر صد بهار پیش آید
بطبع قطره طپش آرمید و گوهر بست
ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
گر درین صحرا غباری از نفس میبارد آب
بزم رفتاری بمعنی خواب راحت کرد نیست
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد غبار
سیل رهنهاست کسب عبارات جهان
در محبت گر هجوم گریه راتش قدر نیست
شرم بیدردی اثری در طبع ما میپرورد
زدر تشنه لبیا درین محیط سراب
تأملی که چه دارد تلاش محرمیست
فسانه دل پر خون شنیدنی دارد
خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
اگر بوادی امکان عبارتی آبیست
درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست
مقیم انجمن نارسائیم بیدل
به نیم گردش انجمن فتنه رنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره چو صهبا نیست
تعشقی که زمینای ما برون زده است
خیالی آب دهد از ساغر تحیر من
گرانی از مژه واچید شوخی نگهش
حذر کنید ز انجام عیش این محفل
بیکمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب
از دم گرم مراقب طفلیان غافل مباش

بی تر رهائی نیست تا از خود اثر میبارد آب / تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
تیغ در هر جا تنک شد بیشتر میبارد آب / باده بر هر طبع می بخشد جدا کیفیتی

وله ایضا رحمة الله

خیال مشق شنا میکند بموج گلاب / ز برق حیرت حسنت چه موج و گو گوهر
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب / عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
ز رنگ رفته ما نتوان گرفت حساب / چه غفلتست که از ما بموج تیغ فرت
چه فیضها که ندارد طریقه آداب / فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست

وله ایضا

قطره بیقدر با بیش از گهر میبارد آب / فیض دریای کرم با حاجت ما سائلیست
بستر بالین هم از خود زیر سر میبارد آب / آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
در شکست رنگ گلها بال و پر میبارد آب / تا نمیری تشنه کام ناامیدی که کین
خانه آئینه را هم در سفر میبارد آب / تا نفس باقیست ما را باید از خود رفتنی
عاقبت چون خشکیم از خاک بر میبارد آب / شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست
تا تهی از ناله شد نی در شکر میبارد آب / تخته مشق کدورتها مباش عبرت ای آسیا

وله ایضا

شکست آئینه را جلوه کرده اند خطاب / حصول ریشه امال سر بسر تو چیست
بدوش شعله جرس بسته اند اشک کباب / اگر تبسم گل آبروی او داد برداد
وگرنه دیده بچشم نداشت اینهمه خواب / بفیض دیده تر هیچ نشاه نتوان یافت
هجوم آبلهات از کجا دماند حباب / نفس چه واکشد از پرده تو هم ما
برفتنی که ندارد درنگ برشتاب / کسی ز دام تعلق چسان برون تازد

وله ایضا رحمة الله

شکست بر سر من شیشه یک فرنگ شراب / ز خود تهی شد ان آغوش بی نیازی و
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب / که بهار و تصور بهشت و هوش چمن
هزار رنگ عرق میکند ز رنگ شراب / فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب / خمار و چشم از چشم آهوان نشکست
زدود از آئینه برگ تاک زنگ شراب / ز حرف و صوت جهان در خمار دردسرم
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب / قدح بسبز خوشی وهم منزلم بیدل

وله ایضا

گر شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب / تاب خودداری صاف طبع شد از انفعال

هم بقدر رفتن از خود نامه بر میبارد آب
بیدل اندر هر زمین طعم دگر میبارد آب
بلرزد آئینه بر خود چو چشمه سیماب
در آب و آئینه محو اند ماهیان کباب
کسی که خیمه فرازد باین گسسته طناب
وگرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب
تشنگی اصلیم ما را در نظر میبارد آب
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میبارد آب
خاک این وادی بقدر چشم تر میبارد آب
جاده های موج دایم در نظر میبارد آب
از صدا عمریست ما را بیخبر میبارد آب
تیغ در زنگست بیدل هر قدر میبارد آب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب
شکست بال شود بهر بلبلان محراب
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب
که ساز در دل خاکست و در هوا مضراب
شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب
بهر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب
برنگ شیشه برنخاست بی ترنگ شراب
ز نشاه میرسد امروز گل بجنگ شراب
گلوی شیشه ما را گرفته تنگ شراب
مگر بساغر دل غم دهد پلنگ شراب
وگرنه چه جوش شد ازین شیشه ترنگ شراب
درین بهار چه دارد بغیر رنگ شراب
از عرق آئینه ما را فزون میگردد آب
میشود مطلق عنان چون سر نگون میگردد آب

گیست از مرکز جدا گردید نقش نیست
خون دل از دیده تا گردون میگردد آب
در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است
گر غشی داری بصافی رهنمون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها غرق
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم
خانه آرایان که هر استون میگردد آب
منتهای کار سالک میشود هر رنگ درد
چون ز شاخ برگ در گل رفت خون میگردد آب
همچو شبنم پیر اشک ابداً مان هوس است
در گلستان محبت واژگون میگردد آب
دام سودا میکند دل را هجوم حیرت
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گر همه سنگست بیدل زین فسون میگردد آب

وله ایضا

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب
حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته نیست
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب
بوی گلست و برگ گل اسرار حسن عشق
بی پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب
تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش
آگه نیم غبار نگاه است یا نقاب

اظهار

اظهار زندگی عرق خجلست و بس
بینش تو ئی کسی چکند فهم جلوه ات
معنی بغیر لفظ مصور نمی شود
از شوخ چشمی خود در محیط وصل
هر کجا بیرویت از چشم برون میکرد و آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش
عرض حاجت میگذارد جوهر ناموس فقر
دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد
یا حسن کیر صورت آفاق با نقاب
گوهر چه عرض موج دهد در دل صدف
ممنون سحر بافی اوهام هستیم
از برگ گل معنی نکهت سیاه ایم
از چهره ات که آینه معنی حیاست
بیدل تاملی که چه دارد بهار وهم
گر شود آن نرگس سکون مقابل با شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنست
عمرها شد بیخود خواب غرور دانشیم
با بزور می پرستی زندگانی میکنیم
مشرب ما خاکساران فارغ از آلوده است
در سواد سرمه کن نظاره چشم بتان
همیشه سنگدلانند نامدار طرب
زبان حاسد و تمهید رتبه غلطست
هنر به اهل حسد میدهد نتیجه عیب
بدشت عجز نتحیر متاع قافله ایم
بساط زلف شود چیده در دمیدن خط
سراز ره تو چسان واکشم که بی قدمت
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل

شبنم صفت خوش آنکه کنیم از هوا نقاب
ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
افتاده است کار دل و دیده با نقاب

از شرم روسیاهی عمال پشت بچشم
از دور باشی ادب محرمی مپرس
گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد

وله ایضا رحمة الله

گر همه در پرده خارست خون میکرد و آب
تخته مشق کدورت از سکون میکرد و آب
آه این گوهر ز دست طبع دون میکرد و آب
تا سراین چشمه میدیدم جنون میکرد و آب
شیشه ام از درد نومیدی کنون میکرد و آب

دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند
روز ما شب گشت و مابی آسیا گریه ایم
اعتبارت هر قدر بیش است کاغذ مشتبه
بسکه سر تا پا ایم از درد تمنایت گداخت
دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت

وله ایضا

دارد لب خموش برویم صد انقلاب
ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب
چون پرده های دیده نگردد جدا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است
حرف مجاز جز بحقیقت نمی کشد
ای عشق جذبه که قدم پیشتر نهیم
شاید عدم بمطلب نایاب وارسد

وله ایضا

میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب
کم شود انگور را یکدانه تنها از شراب
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
چون حباب می نباشد سر تا پا شراب
نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
عشرت افزاست بیدل در دل شبها شراب

جام را بچشمی آن نرگس مخمور نیست
غیر تقوی نیست اصل کار رندیهای ما
بسکه گفت و گوی مستان قفل گویا و دا ست
تا خیال تست در دل عیشها آماده است
حسن تشریف بهار است آبرا در برگ گل
آه ازان افسرده کز جوش صهبا شکفد

وله ایضا

کجی بدزبان بر دراز دم عقرب
ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب
اگر بر آینه محل کشیم نیست عجب
بچاک سینه صبحست چین دامن شب
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
کتاب دردسری شسته ام با عجب

سواد فقر اثر مایه صفای دلست
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
چو چشمه زندگی ما با اشک موقوفست
جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست
زبسکه دشمن آسودگیست طینت من
بجا مشی طلب از لعل یار کام امید

وله ایضا رحمة الله

بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
جولان شوق میکند از خواب پا نقاب
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب
آتشی دارم که از بهر سکون میکرد و آب
هر که در دود افتد از چشمش برون میکرد و آب
تیرگی بالد ز دریا چون فزون میکرد و آب
همچو موج هم در رگ و پی جای خون میکرد و آب
خانه سیلاب است بیدل که ستون میکرد و آب
فرش است امتیاز تو از جلوه با نقاب
مشکل که خیزد از رخ او بعد صد نقاب
لبیک کوست جلوه بفریاد با نقاب
یعنی رسانده ایم بپا خویش تا نقاب
ای دیده خاک شو که فشرده است پا نقاب
رنگی دریده است ز تصویر ما نقاب
از هجوم موج گوهر کان کند انشا شراب
از گداز سبحه پیدا کرده اند اینجا شراب
تا لب ساغر ندارد جز خروش ما شراب
نیست خاموش شمع ما تا هست در مینا شراب
میکند در ساغر اندامی دگر پیدا شراب
همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب
ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب
چو صبح پاک نما چهره بدامن شب
بدامنی که آسوده است موج طلب
وگر ز گریه ما نجوان مپرس سبب
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
چو شعله می شکند رنگم از شکستن تب
که بوسه روند هر تا بهم نیاری لب
گزید جوهر آینه پشت دست ادب

در ملایمتی زن جا رسد ایمن باش
که شعله را نجس و خار نیست جنگ در آب

گراست بر لب جو آرزوی مطرب و می
شکسته است نواهای موج چنگ در آب

کشید شعله دل سر ز جیب اشک آخر
محال بود نهفتن دم نهنگ در آب

ز تخت جانی خود مپتو در شب هجران
نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب

نگشت شعله حسنت کم از هجوم عرق
چسان شود از برگ لاله رنگ در آب

ز گریه خاک جهان مپتو داده ایم بباد
هنوز چون مژه ها میزنیم چنگ در آب

زمانه موسم طوفان نوح را ماند
که غرقه است حبابی ز نام ننگ در آب

همه غضنفر وقتیم تا بجای خودیم
وگرنه ماهی ساحل بود پلنگ در آب

ز موج گریه من عالمی چمن جوش است
فکنده ام بخیال کسی فرنگ در آب

ز انفعال گنه ناله ام عرق نفس است
چو موج شست پری میکند خدنگ در آب

بهر چه می نگرم مست و هم بنمایست
فتاده است درین روزگار تنگ در آب

ازین محیط کسی برد ابرو بیدل
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

از حسرت [illegible] شراب
بزم آگاه را بود غوغای هستی ناگهی
مست تا مخمور این میخانه محتاج شب است
بیقراران طلب سر تا قدم کیفیت اند
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میزند
هر صبح میکشیمها محتسب در کار نیست
فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن
چون کمان پیکر شد یار موافق دشمنست
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند
بیکدورت نیست در کثرت صفای جام جم
خانه داری داغ کلفت میکند وارسته را
طبع کرم فسرده دست تهی مباد
غارت نصیب حسرت درد محیطیم
افسانه سازی شرر و برق تا بکی
صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند و رفت
محویم و باغی ز تحیر پدید نیست
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام
بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
تا زند فال گهر بیتابی آهنگست آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عشرتست
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش میکنیم
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد
زین چمن یک برگ خرمال و پر پرواز نیست

وله ایضاً

حنید خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب
وهم نیست این که گوئی دارد استغنا شراب
میکند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب
حسرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب
بیدل آخر رعشه می بندد بدست ما شراب

وله

در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگست آب
گریه پیچد در گلو با تیغ همسنگست آب
صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگست آب
تا بگلشن راه دارد صرف صد رنگست آب
در دل آئینه دل اسیر سر رنگست آب

وله

سرگشت عالمست ز خشکی سحاب
نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب
گر مرد این رهی تو هم از خود برون شتاب
دیوان اعتبار و همین نسخه انتخاب
ای فطرت آب گرد و ز ما رفع کن حجاب
تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب

دور وهمی نتوان طی کرد چون اوراق گل
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست
خون شدن سر منزلیم از جستجوی هر نفس
بی لطافت نیست از بس خشت آهنگست آب
نشئه روشندلی بر پنجه افتاده است
باکه از یاس از خود رفتنم دل میبرد
دوری مرکز حبابی را بتکلیف نزع
آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت
ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شرر
انفعالیست اگر سماجت ارباب احتیاج
دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت
یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند
خواهی نفس خیال کن و خواه گردباد هم
معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است

بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم با شراب
ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب
نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب
تاک میبالد حیا در پیش دارد با شراب
گر در راحت زند همچون گهر شکست آب
از صفای طبع دارم شیشه در چنگست آب
عکسی دارد چکیدن هر کجا جنگست آب
تا جدا از سنگ شد با شعله در جنگست آب
ای طمع شرمی که اینجا شعله در چنگست آب
دستی بلند میکند از ما بزیر آب
رحمت برون ز دعاهای سحاب
آتش در آب غنچه زند ز اشک آتشین آب
اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب
چیزی نموده ایم در آئینه حباب
سرتشنه است جلوه و آئینه ها سراب
آئینه میکشد برخ سایه آفتاب
ای چشم کیمیان مژه تهمت پرست خواب
شیشه چون در آتش افتد برسر سنگست آب
منصب گوهر اگر بخشند و ننگست آب
نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگست آب
عالم آبست ننگ و عالم ننگست آب
تشنه تیغ فنا را اینقدر ننگست آب

وله ایضاً

لعل در آتش بجستجوی این رنگست آب
چون به پستی میشود مایل خوش آهنگست آب
ورنه از آئینه تا گوهر بفرسنگست آب
در مقام شیشه سازیها دل سنگست آب
بجز شیرازه بند نسخه رنگست آب

حرف ارباب نصیحت به دل گرم فسیست
دام اندوه است ما را هر چه جز آزادگیست
عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است
چشمه خضرم بیاد آمد عرق کردم ز شرم

تا نفس داری ببزم سینه صافان یکدمی
همچو آئینه چه چنگست آب
از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
ور دم شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

وله ایضاً

[illegible] پیره نقش پای تو دوکان آفتاب
در سایه تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوه تو آئینه ها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزونی چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب
در مکتبی که دفتر حسنت رقم زنند
بی نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت
تیغ از نیام است بکف عریان آفتاب
خلق کریم آئینه دستگاه اوست
پرتو کرامت است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش ترا تا نظر کنی
و صبح جهان بدیده حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یا رب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صافدلان نور آگهیست
نظاره است لمعه مژگان آفتاب
آنجا که اوست نفس نبند و خیال ما
خوانده ایم خط سایه ز عنوان آفتاب

به ذره وار

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام — مشق تجردی ز دبستان آفتاب
بیدل ز حسن تو خط او داغ حیرتم — کانجاست سایه دست بدامان آفتاب

وله ایضاً رحمه الله

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب — شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس — میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
پنبه شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد — پیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب

عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکلست — از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
دلبر از نازک دارد فکر صید عاشقان — غنچه سرتا پا نفس شد از برای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل ز غم با غبان — ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست — کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم می بوده است — تنگ کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود — رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت بیش نیست — ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
درچمن رفتیم و ساز ناله بیرنگ شد — جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست — رنگها خفته است بیدل در صدای عندلیب

وله ایضاً

ای جلوه تو سرشکن شان آفتاب — خندید بمطلع تو بدیوان آفتاب
پیغام عجز من ز غرورت سپند نیست — مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

در مهر کجا نگاه پر افشاند روز بود — شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح — گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

چون سایه پایمال خس و خار بهتر است — آنسر که نیست گرم ز احسان آفتاب
از چرخ سفله کام چه جوئیم کاین خسیس — هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز میکند — بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
ای لعل یار ضبط تبسم مروتست — تا تشنگی بخنده نمکدان آفتاب

چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مترس — چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب
بیدل بحسن مطلع نازش حسابیم — ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

وله ایضاً

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب — در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است — نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب
از نقش پای او ما هم سری دزدیده ایم — سایه گل گر بود بال همای عندلیب

جلوه گل گر چنین طاقت گدازیها کند — بعد ازین خاکستری یابی بجای عندلیب
کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست — صد جرس بال است اینجا هایهای عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجائی می برد — نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب
بر جبین برگ گل چین میطرازد موج رنگ — پر بسامانست محراب دعای عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن — شرم دار از دیدن گل بیرضای عندلیب
حسن مستغنی است از شهرت نوای عشق — هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب

یکسر موییم تهی از صنعت منقار نیست — ناله اندوداست از سر تا بپای عندلیب
بیدل از غفلت تلاش بستر گل میکند — ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

وله ایضاً

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب — وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است — شبنم صحبت آثار نم مژگان شب
بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد — صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است — آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب
در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک — صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب

با جمالت نسبت مهر جهان عهد بیعت افتاده است — طره مشکین او هم تازه کرد ایمان شب
از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا — میفروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد — نکهت زلف کسی از دست مشک افشان شب
خط او بر صبح بیداری شبیخون نامه است — روی او فردیست گوئی در شکستستان شب

لمعه صبحی که میکوشید در عالم کجاست — اینقدرها خواب غفلت نیست جز بهتان شب
گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش — پرده پوش نگهبان عیبست بنیان شب

بیدل از پیچ و خم زلفش رهائی مشکل است — بر گریبان سهل نبود رخصت دامان شب

وله ایضاً

تا ب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب — خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده در ادراک آغوش خیالت عاجزست — ذره کی باید کنار بحر ژرف آفتاب

بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن — وصل نازش دارد انگشتی بسحر آفتاب
ظلمت ما از فروغ نور وحدت جاذبست — سایه از خود میرود آخر بطرف آفتاب

در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنیست — شبنم گل میچکد انجا ز طرف آفتاب
بسکه اقبال جنون با بلند افتاده است — می توان عریانی ما کرد صرف آفتاب

[illegible]

غزل ردیف

[illegible]

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است
ورنه جز محمل تماشی نیست در دامان شب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب
دست از نم شسته می آید برون آب آب

هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد
موج تا گل کرد هم چین گشت و هم مضراب آب

انفعال آخر بداد خود سر بها میرسد
میکند مجنون ما را نسبت ادبار آب

یک گهر دل در گره بندد محیط ناز بش
تا ابد گرداب در آبست و در گرداب آب

شبنم این باغم از مهتاب آرامم مپرس
میکشد خود را ز بیدریا بصد قلاب آب

رفتن عمر از خم قامت نمیخواهد مدد
در کتان ما غشی بوده ست در مهتاب آب

عمرها شد بیدل از خود میرویم در جاهلیت
گوهر غلطان ما را داد سر در آب آب

ازبس قماش دامن دلدار نازکست
کیفیت درستی این خار نازکست

تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ
ای ناله عبرتی که دل یار نازکست

تا گشت جنبش مژه سیل بنای اشک
پیش آ که ناله من بیمار نازکست

فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود
آئینه وهم و خاطر زنگار نازکست

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
چندانکه ناله خون شده منقار نازکست

اندیشه در معامله عشق داغ شد
این شست خون ز آبله صد بار نازکست

بسکه برق این بنیاد من ناکام سوخت
میتوان ز آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم بازداشت
گرد خود گردیدنم صد جامه احرام سوخت

داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است
در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محروم از نگاهم مجمر یأس است و بس
بعد ازین همچون نفس میبایدم ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
آتش نومیدی این شعله ما را خام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برآ
عطسه صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما بعبرت چشمکیست
یعنی آغازی که ما داریم بی انجام سوخت

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است
از متاع کاروبارت آنچه نتوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
نقش پائی گرد دین ویرانه پیشانی بس است

ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

در محیط انقلاب اعتبارات غنا
گر غنا نتوان نکرد رنگ گردانی بس است

امتیاز محو او برآب و گل موقوف نیست
یک تامل وار اگر با خود فرو مانی بس است

بر خط تسلیم رو بیدل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

بزم پیری گر قد خم گشته ما چنگ است او
روز و شب یکجنبش مژگان چشم تنگ اوست

وادی عجزی بپای بیخودی طی کرده ام
شورش دریای امکان یکشکست رنگ اوست

نشستن جهت روزست مردم را همان با شب
بیدل از یادش ترک خواب سود کردیم

وله ایضا رحمه الله

کاش ترکرد درخشکیهای این دریاب آب
دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست

میکشد از چنگ آتش دامن سیماب آب
چون هوا گر آرمیدن جیب شبنم میدرد

اینقدر میخواهد از جمعیت سحاب آب
حق جدا از خلق و خلق از حق و این نام کیست

میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب
موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود

هر قدم سیر پل است آنجا که شد پایاب آب
نیست جای شکوه گر ما را ز ما پرداخت عشق

حرف التاء — وله ایضا رحمه الله

دستم ز کار اگر نرود کار نازکست
از طوف گلشنت ادبم منع میکند

این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست
عرض وفا مباد و بال دگر شود

بی پرده شد که طینت هموار نازکست
ای نازنین طبیب ز دردت کد خم

خوابت گران و سایه دیوار نازکست
مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا

بیرنگ شو که آئینه بسیار نازکست
اظهار ما ز حوصله آخر بعجز ساخت

آئینه دوست با منم اسرار نازکست
بیدل نمیتوان رسیدن سر دل گذشتنم

وله ایضا

خاک این ویرانه در مغز هوای نام سوخت
شعله جواله ننگ آلود خاکستر نشد

عالمی در بال طاوسم بذوق دام سوخت
کاش از اول محرم اسرار مطلب شدم

داغ بیمغزی مرا در کسوت بادام سوخت
هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت

گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس

بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت
گرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم

وله ایضا

از کتاب ما و من سطری عدم خوانی بس است
چند باید چیدن ای غافل بساط اختیار

پرده فانوس راز چشم قربانی بس است
رفته از خود اقامت آرزوییهات چند

از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است
عجز نتوان داد اگر انصاف دارد پایه

کشتی درویش ما گر نیست طوفانی بس است
نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن

عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است
ای حباب اجزای موجی ساز تا از خود رسی

وله ایضا

برق آه ناامیدی شوخی آهنگ اوست
دل بوحشت نه که چرخ شعله فرصت شبنمیست

گر نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست
بیقراری شو فرا چون موج نتوان دید سهل

نیست عاشق بیت تو شعله دیدار را
جوهرکی وا رسم کز آئینه کردم رنگ اوست

دل عبث در بند عکس خون طاقت میخورد
یکجوش آن مینا که یاد استقامت سنگ اوست

صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس
آنچه در آئینه روشن تو میبینی رنگ اوست

دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دوئیست
هجر و وصلی نیست اینجا پرده بیرنگ اوست

عضو عضوم را چنان آتش مرغ دستان میکند
گر کند پرواز نقش چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق بیدل مسند فرزانگی
این شهنشاهیست کز داغ جنون اورنگ اوست

غزل دیگر

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست
یعنی چو مردمک شب با چراغ نیست

سرگشتگان نقش قدم سرکشیده اند
در کارگاه شعله جواله داغ نیست

جیب نفس شکاف چه خلوت چه انجمن
از هیچکس برون غبارت سراغ نیست

گل وارسیم و باده ایاغ ولی چه سود
در مشرب خیال پریشان دماغ نیست

تا زنده‌ای همین نفس ساز و صبر کن
ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست

از برگ و ساز عالم تحقیق مپرس
عمریست رنگ می برد و گل بباغ نیست

بیدل

بیدل جنون بانشاه دهان نساخت
بسکه اجزایم چمن پرورده نیرنگ دست
جوهر آئینه وحدت برون انداز عرض
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
عمرها شد حیرت از خود نسیم سحابی می برد
بر دلم افسون سپیدی مخوان ای یافت
تا از آغوش وداعت داغ حیرت چیده است
با کمال الفت از صحرای وحشت میرسم
بی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار
کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش عجز
غیر وحشت باغ امکان را نباشد گلی
سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
گل کردن هوس دل صاف تهمتست
اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
بر دوش عمر چند کشی محمل عرض
زنهار از التفات عزیزان خدا کند
فرش است فیض مهر دو جهان در صفحها
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است
بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است
حلقه زنجیر تصویریم مپرس از حرم
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
ناتوانی بس بود بال و پر آزاده ام
دین و دنیا چیست تا از نقش تو انگذشت
عمرها بیدل بطوف کعبه دلها گذشت
خلق را بر سر هر لقمه زبس شکنیست
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم

وله ایضا رحمة الله

گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ اوست
خاک کن بر فرق انسازی که آئین رنگ اوست
آه از ین ره رو که مژگان جاده فرسنگ اوست
شیشه دارم که یاد ناشکستن ننگ اوست
گو ده تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز
عشق از دست ما در طلسم ما و من
جذبه عشقت شرار از سنگ می آرد برون
حسن از نیرنگ طرف با جلوه نپسندید صلح
الیست زین گلشن رنگ و بوی معنی ارسد

وله ایضا

چون سواد چشم آهو سایه رم دیده است
اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
صبح در آئینه شبنم نفس دزدیده است
استانش بود هر جا پای من لغزیده است
چرخ اینجا هم ز جیب صبح دامن چیده است
جیب و دامانی ندارد کسوت عریانیم
طبع از او از خراش جسم دارد انبساط
بر رخ اهل کرنقابی نیست جز خاکسترش
عجز طاقت کرده آهم را چو شمع کشته داغ
ناله دارد در کمند غم سراپای مرا

وله ایضا

موج و حباب چشمه آئینه حیرتست
گلدسته تست هستی موهوم تست
ای بیخبر شرر چقدر راه فرصتست
بیمار ظلم گشته اهل عبادتست
آئینه از قلم و صبح سعادتست
این نامه سیه چقدر ابر رحمتست
مارا که بیتو مژه باشد دلیل هوش
این عبرتی که زندگیش نام کرده اند
عامست بسکه نسبت بی ربطی جهان
مشکل بشوخی نفس آئینه نمود
گر د بلند و پست نفس گرد و باد
بیدل بیاد محشر اگر خون شوم سحابت

وله ایضا

عکس در آئینه پنهان چون نگه دزدیده است
ناله دارم که جز گوش کسی نشنیده است
بر کباب خامسوزم اخگری پیچیده است
موج صد رنگ از شکست خویش بر چین چیده است
پیش همت ایندو منزل یکره خوابیده است
از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن
دانه از نشو و نمای ریشه رسوا میکند
زندگی تعمیر ما از سیل خرابی کرده اند
کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم
کلفتی از امتیاز زندگانی میکشیم

وله ایضا

تا شستا گر شکنی قلعه خیبر شکنیست
گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست
زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنیست
گذر از ذوق حلاوتکده محفل درد
صد فنا متکده در پرده حیرت داریم
می برد سعی فنا تنگی آغوش حباب

مهتاب پنبه دارد و منصور داغ نیست
ناله دلهای بطاقت شرار سنگ اوست
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
من این وحشت که از خود میرسم بنگ اوست
خلوت آئینه ما عرصه گاه جنگ اوست
غنچه هم بیدل نمیداند که گل در چنگ اوست
همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیده است
زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است
دیده ما را غبار چشم ما پوشیده است
جاده ام از نارسائی نقش پا گردیده است
بیستون در دم و بر من صدا پیچیده است
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است
چشم گشاده آئینه خواب غفلتست
تا سر بزیر خاک ندزدی خجالتست
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمتست
خاموشی حباب طلسم سلامتست
بام و در بنای هوس حمله قیامتست
بازم دل شکسته دم میدان قیامتست
شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
اینقدر هم سوختن بر عجز من بالیده است
گر زبان در کام ما باشد از دل پوشیده است
اینکه میگوئی نفس گردی بهم پاشیده است
بر تحیر ناز دارد هر که ما را دیده است
بر رخ آئینه ما هم نفس پیچیده است
گرد چندین نقطه یک پرگار ما گردیده است
ناله پروازی نی عالم شکر شکنیست
مژه برهم زدن ما صف محشر شکنیست
وسعت مشرب ما تا بع ساغر شکنیست

وله ایضا

[illegible]

هیچو شبنم در تمنای نثار نوگلی
آرزو از فیض عالم بیخودی نومید نیست
کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است
غیر مشکل که سود دام اسیران وفا
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
گر دل از شرم گرم آب شود ایثار است
گردباد از نفس سوخته دامی دارد
دل نخجون میطپد از شوخی جولان نفس
بیدل از ساده دلی آئینه لبریز صفات
باز با طرز تکلف آشنا می بینمت
اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست
همچو مژگان طور نازت یکقلم برگشته است
شمع را بی شعله سامان نظر پیداست
بیدل اشغال خطا را مایه دانش مگیر
زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مه جبینت
هوای شوق نظارم خاک گشتن چه باک دارم
زگلشنت ریشه بخند که جز خس افسردگی نبیند
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ دارم
اگر بهارم تو آبیاری اگر چراغم تو شعله کاری
شوخی که حباب گرد جنون نظر اوست
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است
هرچند که عنقا ز خیال تو بر نیست
دل شیفته دیر و حرم شد چه توان کرد
دارند حریفان خرابات حضورش
زین پیش عیار من موهوم مگیرید
بیرون تافتنت گریه سائی هوس است
بحرف و صوت پلنگی نباید از روباه
چه لازم است تشنجی علاقه دستار
بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش

بشستم اشکی نمی دانم کجا غلطیده است — زین گذرگاه نزاکت بی تأمل مگذری
من اگر روشن نگشتم رنگ من گردیده است — نیست بیدل وحشتم جز پایمال موج خون

وله ایضاً

قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است — بر نگردیدم سر از دایره حیرانی
گردن شیشه این باده رگ تاک خود است — طوبی اینجا ثمرش قابل دل بستن نیست
ورنه گوهر همه جا عقده امساک خود است — نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است — ضرر و نفع حباب است به نسبت ورنه
موج بیتابی این بحر خاشاک خود است — شعله را سجده گهی نیست جز خاکستر خویش

وله ایضاً

جام بر دستار غرقهای حیا می بینمت — سرمه در کار زبان گردی مژگان شرم دارم
بیشتر تمثیل نگه در پیش پا می بینمت — خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد
بی بلائی نیستی هر چند وا می بینمت — اشکها را بر سر مژگان چه فرصت چیدن است
کو بمیکردم دمی گر خود جدا می بینمت — رفته ام از خویش و حسرت دیده‌ها بیخودیست

وله ایضاً رحمه الله

زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت — سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار وصل در بر
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت — بجستجو هر طرف شتابم همان جنون را ز ضطرابم
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد بیاد خویت — تعشق باز دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت — ز سجده خجلت آورم چه تا خرمن کند سر من
ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت — کجاست مضمون اعتباری که بیدل افکند نثاری

وله ایضاً

نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست — دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا
هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست — ایگل چمن حیرت عریانی خود باش
بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست — تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد
جام می رنگی که پری شیشه گر اوست — از ظاهر و مظهر مفروشید تجمل را
دستی که بجود حلقه کنم در کمر اوست — بیدل مگذر از سر زانوی قناعت

وله ایضاً

فسون غشت افسانه خوانی هوس است — ز آدمی چه معاش است هیچو الی خرس
خری بشاخ رساندن جوانی هوس است — بوهم وانگذارد خرد زمام جو اسب
که مهلت همه بر پرفشانی هوس است — عیار عبرت سر چیکنهای حرمگیر

عالمی خورده است بر هم تا مژه لغزیده است
کسوت عریانی تنها دامن انجمن چیده است
شمع را برق فنا شعله ادراک خود است
شبنم ما که دیده نمناک خود است
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است
صدف گوهر ما سینه صد چاک خود است
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
جبهه ما نقط دایره خاک خود است
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
چند روز نشد که من پر میطپید می بینمت
گردشی در ساغر رنگ حیا می بینمت
یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می بینمت
هر کجا باشم همان رو بر قفا می بینمت
صرف لغزش چون قلم سرتا بپا می بینمت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نشانه کویت
بزیر پایت اگر بیایم دلی که گم کرده ام بکویت
رساست رشته نفس هم بقدر افسون جستجویت
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق گرد خاک کویت
بضاعتم سکه زر نیست افکنم پیش پا ز رویت
از آئینه تا کنج تغافل سفر است
از هرچه خبر یافته بیخبر اوست
این جامه رنگی که تو داری سپر اوست
خوشباش که خود را تو نمودن هنر اوست
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
این حلقه بهر جا زده باشی در اوست
برایش مرد شدن ز ترکمانی هوس است
تلاش صوف و نمد زندگانی هوس است
رمه بگرگ سپردن شبانی هوس است
گریش گاوی و این شبانه رانی هوس است

ز تار تابنه و چوب آنچه مایه ابداست
ن خوان میهمانی هوس است
نیده است بدم لاابالی جنون ال
برین سکان چه قدر قدر دانی هوس است
بسحر پوچ ز اعجاز دم زدن بیدل
درین حیا مکده گوساله بانی هوس است

وله ایضاً

برنگر ما جلوه آن ترک نزاکت مستی است
ناوکی در خدمت موی میانش زیست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم
چشم ما گردی که خواهی تا ابد ننشست نیست
خاک بر سر کرد خلقی را غرور رام و در
نقش پا بایست طاق این بنای بست نیست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین ابد
تا بدامان قناعت پای ما شکست نیست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کرا
عهد ما با نقش پا رنگی که از رو جست نیست
قطره داری تا ازین دریا کسی سر بر کنار
باید است چون موج گوهر دل بیخودی ز شست نیست
بی زبان از خجلت اظهار مطلب مرده ایم
باید از خاکم لب زخمی که شوخ آن بست نیست
یاد چشم او خرابات جنون دیگر است
شیشه بشکن تا توانی نقش آن بد مستی است
هیچکس بیدل حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنائی عالمی دربست نیست

تو محو جوابیست

تو محو خواب و در سیر کن فکان یار است
گره مشو که زمین تا به آسمان یار است

کجا رسید سحر گر چمن جنون نشگفت
چو سبحه بر در یکحرف صد دهان یار است

بهر طرف گذری سیر گلستان کن
زبان ببند که فضای این جهان یار است

درین سواد که غافل ز فیض یاس مباش
جرس نبالد که بر بار فغان یار است

سجاده‌های نفس فرصت اقامت عمر
متاعها همه سربسته در دکان یار است

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است
سایه بیدی سراپای مرا پوشیده است

سخت بیدردیست دست از دامن دل برداشتن
از گداز دل گلابی بر زخم پاشیده است

عاقبت خواهم از الفت سر محمل کشید
ای هوس خاموش امشب هم آرمیده است

برق بی رنگست عشق اما درین صحرا همه
تبسم تو مید این ظالم بخوابم دیده است

خاک شو ای دل که در ناموس کار عرض ناز
شعله هم بر جرات خاشاک ما لرزیده است

بستر آرام دنیا گر بنتوان یافتن
خاک این صحرا لب خشک گر لیسیده است

سرو چمن دل الف شعله آهیست
سر سبزی این مزرعه از برق گیاهیست

بی جرات بالیدن نتوان محو گشتن
گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست

جز صیقلی آئینه آب ندارد
اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست

تا چند زند لاف بلندی سر گردون
سرتاسر این مزرعه یکمشت گیاهیست

فرش و سدل شو که درین عرصه نفس را
گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست

فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن
هر نقش قدم صورت خمیازه آهیست

بلند بام جای نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

کشته ناز توام بسمل انداز تو ام
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

زندگی بی الم نیست بهار طربش
نیری رنج در آنجا نه که مهمانی هست

محو گشتن ده جهان آئینه در بر دارد
این چمن محو کلت سیر گریبانی هست

بتظلم نتوان داد فلک داد ما
نعمت آماده کن ریزش دندانی هست

عذر بیدل ما خجلت ما خواهد خواست
چشم قربانی و نظاره پنهانی هست

زین چمن شهید که قیامت نکهت
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است
پای در گل رفته ما را انچنین برداشته است

کوشش بیهوده خلقی بکلفت غوطه داد
دل حبابی را نفس بادِ حزین برداشته است

بر حلاوت دوستان یک چشم عبرت وا نکرد
ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته است

بی گرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت
نخل باغ ناتوانیها همین برداشته است

درین طربکده حیف است ساز عشرت ما
ملند چشم که آغوش امتحان یار است

بمعبدی که خموشان هلاک نام تواند
تبسمی که گریبان عاشقان یار است

به پیش خلق ز انداز عالم معقول
تقید نقش قدم چشم دوستان یار است

ز جا نرفته جنون هزار قافله ایم
دری که بر رخ ما بسته شد همان یار است

بکنه سود و زیان کیست وا رسد بیدل
همان تامل شاکر در ایمان یار است

وله ایضاً

تا مرا غفلت چو شبنم دیده بیخواب داد
خون من رنگی به روی برگ گل خوابیده است

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده‌ام
بیخودی از عشق راه خانه‌ات پرسیده است

صبح وصلست بخت بد شاید فراموشم کند
دیده خلق از تماشاهای خود پرسیده است

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نیم
حسن را رنگ دوئی ز آئینه سنجانیده است

رفت چون ریگ روان بیدل تری از آبله
عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است

وله ایضاً

کی شد ره اشک شود دامن رنگم
سر رشته حیرانی مده نگاهی است

عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
هر چند که سر تا لب جو مصرع آهیست

بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد
این بیضه بزیر پر پرواز نگاهیست

زین هستی صوابی که تو داری
از هر زره دودی خانه آئینه پناهیست

بیدل بی آن جلوه که من رفته‌ام از خویش
تا منزل راحت ز گریبان تو راهیست

وله ایضاً

عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست
گر همه خاک شوم خاک مرجانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
زخم تا خنده فروشست نمکدانی هست

غنچه این چمنی کلفت دلتنگی چند
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

نخل پرواز شکوفه است تو تهی ثمرش
گر لب از ناله ببندی نخود احسانی هست

جرات کو که بروییت مژه باز کنیم
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

گر تامل قفس بیضه طاوس شود
که بهر گل اثر دستی و دامانی هست

وله ایضاً

حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
استخوانها هم که می‌بینی زمین برداشته است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ
موج در خورد تلاش از بحر چین برداشته است

بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست
انهمه زخمی که موم از انگبین برداشته است

سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق
پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است

بی عشق محالست بود رونق هستی / چشمیست که بر روی کسی گرم نگاهست
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم / تا گرد جهد آئینه دار سر راهست

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست / طاوس جلوه زار تو آئینه خانه ایست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم / موی میان ترک مرا حیله شانه ایست
حسرت کمین مژده وصلیست حیرتم / گر فال کوتهی زند این ریشه دانه ایست
زین بحر تا گهر نشوی نیست سلطنت / هر جا سری بسجده رسید آستانه ایست
در یاد عمر رفته دلی شاد میکنم / منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست
بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس / این شعله را بر آمدن از خود زبانه ایست

آفت سر و برگ هوس آرائی جاهست / نیل شب ما غازه کش چهره ماهست
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل / این کشتی آئینه پر از جنس نگاهست
افسوس که در غنچه و بو فرق نکردیم / تحریک هوا بال و پر وحشت کاهست
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را / شب پرتو خورشید در آئینه ماهست
جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست / مائیم و شکستی که سزاوار کلاهست
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد / معراج خیالی تو و ره در بن چاهست
از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد / بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاهست

چمن امروز فرش منزل کیست / گل این باغ بال بسمل کیست
دل ما گر نه دشت جلوه اوست / رم آنچشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشک / نیم آگه که بچنگ دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر / نفس افسون پای در گل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست / جرس امشب فغان بیدل کیست

گر و اندوه دلم دام تماشای صفاست / رنگ بر آئینه ام آب رخ آئینه هاست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت / تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام / جلوه و آئینه محروم لقا رنجهاست
مطرب بزم ادب ساز وفا شور دلست / جوهر آئینه ها فرش گلستان صفاست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست / پرده چشم غلط بین کیم محجوب خطاست
نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین / عرصه بس تنگی این بار هوس قد دوتاست
از اثرهای گل عیش چمن زار جهان / نیست جز داغ جنون بیدل اگر نقش وفاست

خودنمائیها کثافت جوهریست / شمع سر تا پاش پامال سریست
سرو گلها کرده آزادی مخواه / خانه آسودگی قماش گریست

بی جلوه خورشید جهان نامه سیاهست / داغم اگر از دود کشد شعله آهی
این باده ندانم چقدر حوصله خواهست / بیدل نکند کعبه جان جلوه بچشمت

وله ایضا رحمه الله

در پرده چکیدن اشکم ترانه ایست / درد سر تکلف مشاطه برطرف
چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست / ضبط نفس نوید دل جمع میدهد
هر قطره را بخویش رسیدن کرانه ایست / مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار
رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست / آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز

وله ایضا

سر باختن شمع ز سامان کلاهست / غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق
حیرت چقدر آئینه را پشت و پناهست / یکچشم ترا آورده ام از قلزم حیرت
دل رفت و من دلشده نشنیدم آهست / تا هست نفس رنگ بروئیم نتوان تافت
آرایش موج از عرق شرم گناهست / زانجلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد
این خانه چو داغ از اثر دوده سیاهست / آنجا که تکبر مگسان باز فروشند
اما اگر از خویش برائی همه راهست / زندان حسد منظر قرب صمدی نیست

وله ایضا رحمه الله

رگ گل دود شمع محفل کیست / طپش آئینه دار حیرت ماست
نفس آخر غبار محمل کیست / خط آن لعل دود خرمن ما
گل رویت چراغ محفل کیست / بهم آورده دیدم آن کف دست
هوس آهنگ رقص بسمل کیست / اگر او هم سند راه تو نیست
خم این طاق تیغ قاتل کیست / برد از گوش رنگ طاقت هوش

غزل دیگر

الفت دام تمنای تو پرواز ماست / کشته ناز تو شد آئینه عمر ابد
در رهم نقش قدم آئینه دست دعاست / میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه
بیخودیهای نفس بال و پر عجز نواست / بجهان فضل و هنر خاک ره آگاهیهاست
کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست / کثرت آباد جهان جوش گل یکرنگیهاست
یکقلم بال پریشان هوس جزو هواست / زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است

وله ایضا

شیشه تا در سنگ میباشد پریست / اعتبار آئینه ندارد عافیت
این ثمر وقف بهار بی بریست / پنبه در گوشش و آتش بی خلل

بیخودی را چارسوی ناز کن
رنگ گردانیدن دکان جوهریست
آتشم آتش مپرس از گوهرم
هر چه می‌پوشم همان خاکستریست
انفعال سجده زان در می‌برد
چون جبین بر من عرق بالاتریست
رنگها یکسر شکست آماده اند
این گلستان عالم میناگریست
یکقلم موی شکن پرورده ایم
پهلوی ما نردبان لاغریست
فطرت از نارستی چپ میخورد
لغزش این خامه از بی مسطریست
وصل پیغامست چون آمد بحرف
تا خدائی گفت پیغمبریست
مرد را در خلق منصف زیستن
بر سپهر اوج عزت محوریست
چون عرق گوهر فروش خجلتیم
قیمت ما انفعال مشتریست
بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت
خاک ما چون آب موضوع تریست

وله ایضا

قانون ادب پرده در صوت و صدا نیست
زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیلست
سرمایه این قافله جز بانگ درا نیست

هر حرف

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد
عبرتیست که از ساز بداندامی آفاق
بی عجز رسا قابل رحمت نتوان شد
وامانده عجزیم ز افسوس تعلق
ما راکرم عام تو محتاج غنا کرد
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق
توان بصبر نمودن دل شکسته درست
کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد
بیچاره دل مایوس ما که بیه وارد
دگر تظلم الفت کجا برد یارب
همه کس کشید محمل بجناب کبریایت
له سجاک درکشودم لبیکش آزمودم
طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد
بهار نکته سازم بهشت بی بنایم
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن
نفس هوس خیالان بهار نغمه ضرفست
یارامشب آنچنون آشوب جان و دل کجاست
جنس آثار قدم آنکه ببازار حدوث
غیر جوافتاده ای غافل از خود شرمدار
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن
بی نقابی بر نمیدارد ادب کاه وفا
معنی اینجا و بیم از نیرنگ مشتاقان مپرس
خواب را در دیده حیران عاشق بار نیست
شعله آواز ما در سرمه بالی میزند
چارسوی مهر از شور زبان کاران پرست
عبرت آئینه گیر انغافل ز لاف کمال
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات
از هوا بر پاست بیدل خانه وهم حباب
غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست

کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
گر رشته و تابیست بهم تنگ قبا نیست
دستی که بلندی رسدش غیر دعا نیست
گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست
گر جلوه تغافل زند آئینه گدا نیست
آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

همت چقدر زیر فلک بال گشاید
ما تری جبهه بعبرت نرساند
هشدار که در سایه دیوار قناعت
از جهل و خرد تا هوس عشق و محبت
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند
بیدل رم فرصت چمن آراست درینجا

وله ایضا رحمة الله

گره نمی‌کند این رشته گسسته درست
مگر گداز کند شیشه شکسته درست
دل شکسته کز و ناله هم نجسته درست

چو اشک شمع زپا نگار محفل نکنیم
روا مدار که مستان شکست بردارند
تلاش عجز بجائی نمیرسد بیدل

وله ایضا

بکجا برم سری را که نکرده‌ام فدایت
بسر خیال نازم گل رنگی از برایت
چمن آفرین نازم منصور لقایت
تو ئی آنکه در بر من تهی از نشست جایت

نشود خمار شبنم می جام انفعالم
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
نتوان کشید دامن ز غبار ستمدیدن
ز وصال بحضورم نه بیم ناصبورم

وله ایضا

آنخرام نازکو آن عمر مستعجل کجاست
پرتو شمعی که من دارم درین محفل کجاست
جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
این شرر خوئی که میرد آتشم در دل کجاست
شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست

زورقی دارم بآب رفته طوفان باش
از طپیدنهای دل عمریست می آید بگوش
آبیاریهای حرص او بام حرص میکند
چون نفس عمریست در لغزش قدم افسرده‌ام
احتیاج ما تماشاخانه اکرام دوست
شب بذوق جستجوی خود ز دل سر برده‌ام

وله ایضا

شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست
آنکه با خود مایه دارد درین بازار نیست
عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست
جز شکستن کاروان موج را در بار نیست

حسن یکتائی و آغوش دوئی واهم ستم
در حصول گنج دنیا از تلاش این مباش
زین تعلقها که بر دوش تخیل بسته‌ایم
دل بذوق وعده فرداست مغرور امل

وله ایضا رحمة الله

تو خود توئی بکجا رفته خیال تو چیست

حباب دهر یک آغوش نیز وا ندوب

پست سجدی که درین خانه بهوا نیست
جنس عرق سعی زد کان حیا نیست
خوابیست که در خواب پر و بال هما نیست
جز ما چه متاعست که در خانه بها نیست
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
گل فکر اقامت نکند رنگ بجا نیست
که هیچ نقش نگشته است نانشسته درست
شکست ما نشود جز بچشم بسته درست
سر میکده غیر از سبوی شسته درست
مگر چو شمع کنم کار خود نشسته درست
من و خجلت سجودی که ز سر نخیت کل تبایت
چو شرر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
بفلک فرو نیاید سر کاسه گدایت
بخرام و ناز ما کن سر ما و نقش پایت
چقدر ز خویش دورم که من بسید صدایت
سر و در سر ندارم من بیدل و بجایت
جز کنار الفت آغوشش و کر ساحل کجاست
کای حریفان آشنا بی حیت بسمل کجاست
هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجاست
رمز استغنا تبسم میکند سائل کجاست
عشق گفت اینجا همین مائیم و بس بیدل کجاست
خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست
تا تو از آئینه می بالی اثر دیدار نیست
نقش روی درهمش جز پیچ و تاب مار نیست
آنچه میتوان و اکرد جز دستار نیست
عشق گوید چشم واکن فرصت انقدار نیست
در لباس هستی ما جز نفس یکبار نیست
بجز سیاهی مژگان رم غزال تو چیست

وله ایضا

حسن و عشق آئینهٔ شهرت گرفت اتفاق
تا فنا ما را همین دام نفس باید گسیخت
ناتوان از صورت انجام خود واقف نشد
چون نفس یکسر وطن آواره نومیدیم
کی توان بیدل حریف خاک سوئی آشیدن

خامش نفسم شوخی آهنگ من است
بیتاب هوا سنجی عمرم چه توان کرد
موج من و آرایش گوهر چه خیال است
ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن

دیده حیرت نگاهان را مژگان کار نیست
انقیاد دور گردون بر نیاید همتم
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل
از اثرهای نفس چون صبح نوئی دیده‌ایم
گر ز دنیا بگذریم افسون عقبی حاضر است
بسکه مردم دامن جهان ز هم واچیده‌اند

زندگی شوخی کمین رمی است
پوست بر تن دریدن ممسک
پاس بیهوده‌ام ز باده مپرس
هم بسجود نگه تغافل زن
بر فلک میتوان شد از تسلیم

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست
عرض تجدید هوسها از نفس آئینه نیست
از کمین عیب جو آگاه باید دم زدن
بردباری طینتم خاک تحمل پیشه‌ام
غافل از سیر گداز دل نباید نشستن
گر به این شکست بیدل انفعال تسلیم
ز انقلاب جسم دل بر ساز وحشت آئینه نیست
پرتو مهر شمع در شب [illegible] وری میکند

تا نباشد از دو سر محکم صدا در تار نیست
شمع یکدم فارغ از واگردن زنار نیست
با وجود نقش با آئینه در کار نیست
گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

سختی دل ناله را سنگ ره آواز کیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان
مفت چشم است سیر انجمن اما چه سود
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی آب کرد

وله ایضا رحمه الله

سرجوش بهار ادبم رنگ من است
میزان خیال نفسم سنگ من است
ناموس جهان طپشم ننگ من است
گر آبله دارد قدم لنگ من است

عمریست گرفتار خم پیکر عجزم
خمیازه‌ام آرایش پیمانه هستیست
نی ذوق هنر دارم و نی محو کمالم
نامحرم آن جلوه‌ام از بیدلی خویش

وله ایضا

همچو مرکز حلقه گوشم خط پرگار نیست
جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست
رنگ چون هم خلوت آئینه بی دیدار نیست
بیش ازین آئینه ما قابل زنگار نیست
منزلی تا هست باقی راه ناهموار نیست

ناتوانی سرمه در کار ضعیفان میکند
فارغست از دود تا شد شعله خاکستر نشین
سد راه کس مبادا دور باش امتیاز
غنچه دل چون حباب از خامشی در بست
دیدها باز است ما خواب می بینیم و بس

وله ایضا

فرصت گیر و دار صبح دمی است
همچو ماهی جدائی درمی است
جام و مینای اشک چشم نمی است
اگر آئینه قابل ستمی است
پایه عزت هلال خمی است

بسکه تنگست عرصه امکان
عجز خوش استقامتی دارد
بسر خود که خاک پای تو ام
هر کجا عشق چهره پرداز است
بیدل از دامگاه صحبت خلق

وله ایضا

یک ورق عمر نیست میگردانم و تکرار نیست
گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست
غیر هستی هر چه بر دوشم نهندم بار نیست
هست در خون گشتنت رنگی که در گلزار نیست

اختلاط خود فروشان [illegible]
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست
اشک چشم گوهرم برق چراغ حیرتم
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست

وله ایضا رحمه الله

سنگ هر چند آسیا گردد شرر حواله نیست
کاروان گر خود همه رنگست بی تبخاله نیست

در گلستانی که داغ عشق منظور وفاست
عندلیبان گر فسون سامری باشد چه سود

رشته تا صاحب گره باشد دمی هموار نیست
هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
ورنه مژگان تا بجیب و دامن اینقدار نیست
چون سحر پیراهن ما یک گریبان وار نیست

تا بال پر نغمه شوم چنگ من است
چون صبح خمارم شکن رنگ من است
مجنون توام دانش و فرهنگ من است
آئینه ندارم چکنم زنگ من است

خانه آئینه در بند در و دیوار نیست
رنگ خود را در شکست خود لب اظهار نیست
بر نمد پوشان غبار تهمت زنار نیست
هر دو عالم خلوت یار است یا یار نیست
خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست
بیدل از خست کسی را سایه دیوار نیست

چونکه هر طرف روی قدمی است
بار نه آسمان بدوش خمی است
خاک پای ترا سجود قسمی است
سایه هم صورت سیه قلمی است
سر کشیدن بجیب خویش نمی است

در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست
خانه آئینه را قفلی به از زنگار نیست
چون نگه غیر از تحیر مهر این دیوار نیست
کوکبم یکعمر اگر در خون طپد سیار نیست
عکس را آئینه میباید نفس در کار نیست
سنگ را هم آب گشتن اینقدر دشوار نیست
جز دل فرهاد و مجنون هر چه کار [illegible] نیست
محتسب جز گره ستای بیخودان کوهسار نیست

از غبار کسوت آزاد مجنون [illegible] طفلان
[illegible] اینجا یک گریبان [illegible] نیست
سوز دل بسته‌ایم از شرم بالیدن [illegible]
هیچ تدبیری حریف انفعال آثار نیست
سرمه جوشانده است عشق از ناله حرف کیست
در نیستانی که آتش دیده باشد ناله نیست
هر کجا جوش جنون دارد بت سودای عشق
بیدل این نه آسمان سرپوش یکبیمار نیست

وله ایضا

شب که طاوس مرا شوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت
هر چه جوشید ز موج کف دریا قلزم هم
نفسی بود که در پرده دل طوفان داشت
رمز سربستگی ما فاش شد از شوخی رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تار هستی اثری هست محبت سوز است
حرمت ناله زنجیر نفس نتوان داشت
حیرت از نشئه چشم در دل آئینه گرفت
ورنه هر موی تنم صد مژه بال افشان داشت
آخر از عجز طلب اشک دوانید بچشم
پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت
همه جا دیده یعقوب غبار انگیز است
یا رب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

عافیت

عاقبت کسوت مجنون لعبت کی شد دل
یاد کردی که بهم چیدن او دامن دشت

فصل تاثیر جنون بسکه تابستان دشت
تنگی حوصله شد ترک علایق بیدل

چو لاله بی تو زبس رنگ اعتبارم سوخت
خزان بهار وفا داد نوبهارم سوخت

زمرد رنگ نگهم داغ شد چو شمع خموش
هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت

غبارت از پر پروانه میدمد آواز
صفای آینه وحشت شرارم سوخت

بعشق نیز اثر گرد شرم نا کسیم
دماغ حسرت رقصی که من بدارم سوخت

چو برق آئینه امتیاز هستی من
فلک کشید زگرداب و برکنارم سوخت

هزار برق ز خاکسترم پرافشانست
جهانسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم بیدل
نفس بسینه اندیشت از غبارم سوخت

وله ایضا رحمه الله

درانتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آن جلوه چون پر طاوس

که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعله من نیز بغبار رسد

عرق فشانی این شعله خام کارم سوخت
صبا مزن بغبار فسرده ام دامن

زخوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت
زتخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی

کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را

وله ایضا

تا سبو شکند کردن عسس بد و دست
زعجز ساخته ام باهوای عالم پوچ

نشاده ام زدل ساده ملتمس بد و دست
دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد

زگرد بال پریشان همان قفس بد و دست
بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل

تو هم بهوس دمی چند پیش و پس بد و دست
بدستگاه جهان غرور پا زده گیر

بگاه جوع زمین کندن فرس بد و دست
مباد جیب قیامت درد تظلم دل

نبرد پیش جز افسوس هیچکس بد و دست
درین تمکده بال هوس مزن بیدل

وله ایضا

جمله پامالست هرکه میفشانی پشت دست
تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت

پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید

تا کجا گیرد غبار پرفشانی پشت دست
عهده کار ندامت بار دوشم کرده اند

اندک اندک میزنم بر زندگانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط

پشت پائی گر نباشد ناتوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم

وله ایضا

چو نگاه سپهر غافل مزن بر تیغ عریان پشت دست
بارهر دوشی تقدر دستگاه قدرتست

چون نگین نتوان زدن بر نام شاهان پشت دست
چشم دنیا دار هرجا میگشاید دام حرص

میشود از باختن آخر نمایان پشت دست
معنی اقبال وادبار جهان فهمیدنیست

خورد سر تا پای شمع آخر ز مژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن

هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست
دیده حق بین بوهم غیر میپوشم چرا

بازگشتیم از ندامت گل بدامن پشت دست
در غبار حاجت استغنای ما محجوب ماند

وله ایضا رحمه الله

نهان دری ز فتح نمایان گشاده است
از بسکه سعی و همت مردان فروتنی است

اجابتی ندمید از دعای کس بد و دست
من و دلی که چو دندان گرفت حسن دو دست

ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست
کشیده ام سوی خود دامن زبس بد و دست

چو صبح میروم از دامگاه لعنت وهم
چو ناقه گر همه بربند شرح من بد و دست

هوس نمی برد از خلق تنگ عریانی
محجب هرزه بر این دامن هوس بد و دست

اشاره میکند از رنگ احتیاج بگور
گرفته ایم چو لب دامن نفس بد و دست

مآل کوشش امکان ندامتست اینجا
نگاهدار سر خویش چون مگس بد و دست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست
اینقدرها بر نمیدارد گرانی پشت دست

شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک
معنی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست

دعوی قدرت جهانی را ز پا افکنده است
کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست

سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست
عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست

آمد و رفت نفس شغلیست از تهدید یاس
حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست

غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست
تا زنم از پیکر خم بر جوانی پشت دست

از کفم بیدل نمیدانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

بی محابا بر سر مجنون میفشان پشت دست
بر نمیدارد بجز از خم دندان پشت دست

خاک کردم گر غبار سر نوشت آیم برون
می نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست

دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال
با وجود گنج در دست عریان پشت دست

چشم واکردن درین محفل شگون خوش بد است
میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست

طینت تسلیم خوبان نیست نایاب علاج
بر چه عالم میزنی آنجا نه ویران پشت دست

بیحالت هر کجا بستیم احرام چمن
کف گشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

بیدل از خود رنگ و بوی غنچه افشانده ایم
همچو گل ماییم تا دامن گریبان پشت دست

آن جنگجو نظام هر اگر پشت داده است
پشت سپه قوی [illegible] پیاده است

وله ایضا رحمه الله

هم در ایجاد شکستی علم باز زده است
نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است
ره خوابیده به بیداری من میگیرید
هر که زین دشت گذشته من باز زده است

حسن یکتا چه جنون داشت که از رنگ دوئی
خواست بر سنگ زند آئینه بر باز زده است
نیست یک قطره بی موج سراپای محیط
چو هر گل همه بر شوخی اجزا زده است

ایسحر ضبط عیانی که از آن طرز خرام
گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است
هر که رنگ خرابات دگر میریزد
کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است

دل نشد برگ طرب ورنه سر خاک که داشت
بید ما غی پر طاوس بسر ها زده است
زین سرود تکده هر نغمه که بر گوش خورد
شور دندان بهم خورده سرما زده است

کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت
خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافله خاموشی
دولت ما دو قدم بود که یکجا زده است

بیدل از جرگه اوهام بدر زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

وله ایضا رحمة الله علیه

زندگانی در جگر خارست و در پا سوختنیست
تا نفس باقیست در پیراهن ما سوختنیست
سر بصد کسوت فرو بردیم عریانی بجاست
وضع رسوائی که ما داریم گویا سوختنیست

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار
ما سراسر آبله عالم سراپا سوختنیست
میکشد سررشته کار غرور آخر بعجز
گر همه امروز شمشیر است فردا سوختنیست

زحمت تدبیر بیش از کلفت وا ماندنیست
زخم خار این بیابان زنده ما سوختنیست
جامه آزادی آسان نیست بر خود دوختن
سرو را زین آرزو در جمله اعضا سوختنیست

ناتوانان تا کی زیر الفت یکدیگرند
بی تکلف رشته را گر هست همتا سوختنیست
طبع سرکش از ضعیفی ساز احوال ماست
خنجر قاتل همان در لاغری ها سوختنیست

خلقی از وضع جنون ما عبرت دو چشم
هر کجا گل میکند عریانی ما سوختنیست
ترک هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل
ورنه یکسر رشته با بد تافتن تا سوختنیست

لاف از دست بیدل تهمت وارستگیست
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوختنیست

وله ایضا

هوس نماند ز بس عشق آن نگارم سوخت
خوشم که شعله این شمع خار خارم سوخت
ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور
سپند سوخت بوجدی که اختیارم سوخت

چو موج دور رهم از جلوه گاه شهد وصال
اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بهار بی ثمری جمله باب سوختنیست
خیال مصلحت اندیشی چنارم سوخت

چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر
فتیله نفسی بود بر مزارم سوخت
سرشک هر مژه اندازش آتش نظرانست
شرر عنانی این طفل نی سوارم سوخت

طلسم اکسیرم بوته گداز خود است
فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت
نسیمی از چمن صید گاه عشق وزید
کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت

هوای وصل بخاک سیه نشاند مرا
برنگ داغ جنون بخت بهارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دلی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق
محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
با آتشی که ندارد هزار بارم سوخت

غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
برق جلوه او هر که شد دچارم سوخت
مبادا شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشاه در اندیشه خمارم سوخت

چه خوشست اگر بود اینقدر هوس بلند بهمت
که بر آسمان چو قدم نهی خم گردشی نخورد سرت

وله ایضا

بدو روزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس
نه اگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
چو گل از طبیعت بی نشان بخیال دشتی آشیان
ببرهنگی زدی انتزان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه پیرهن
نه توانی و نه قیاس تو چو کشد جامه پیکرت
نه عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشاه فطرتی
چو غبار داغ عبرتی و هوست پایه منبرت

همه جاست جاده جیبنی همه راست خجلت گردنی
تو چنان مرو که ز لغزشی بکجی زند خط مسطرت
بدماغ افشره عنب مپسند این همه تاب و تب
که ز سیر انجمن ادب فکند بعالم دیگرت

رفس مطرب و چنگ آن نکشی انقدر اثر فغان
که بفهم ناله عاجزان کند التفات هوس کرت
غم قدر بیهده خوردنی همه سکه دار دو مردنی
حذر از بلای فسردگی که رسد ز منصب گوهرت

طلبی گر از تو بجا رسد بسراغ قید چو بار
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخه خشک و تر بکلام بیدل ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت
رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

وله ایضا رحمة الله

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
پر تو شمعت بشبخونی برین ویرانه ریخت
فکر زلفت سینه چاکان را بس پیچیده است
میتوان از قالب انقوم خشت شانه ریخت

خاک صحرا موج میشد از طپیدنهای من
چشم مست خون این بسمل عجب مستانه ریخت
تا غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت

عالمی را سر گذشت رفتگان از کار برد
رنگ خواب محفل ما بنیه افسانه ریخت
گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود
گرد باد آمد و در رنگ صورت دیوانه ریخت

ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم
[illegible] شمشیر است چون دندانه ریخت
[illegible] برجاست دور نشاه مخمور هم
[illegible]ن که ظرف باده ام از خمیازه رنگ [illegible] ریخت
هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
دیده دام از هجوم اشک باید دانه ریخت

وله ایضا

بهیکه دل لبم از ربط قیل و قال گذشت
چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت
کجاست تاب رخ تو رفتنی که چون یاقوت
بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بهار یاس ز سامان بی زبانیها
چه تاب داشت که بالیدن از نهال گذشت
[illegible] سر غفلت کن
[illegible] بهمین نردبان ملال گذشت
طریق شهر جنون تازی دگر دارد
دلیل حاجت و می باید از سوال گذشت
ثمر ز جبهه بالی فنا نشد زایل
غبار که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
ز پیچ جلوه به تحقیق چشم نگشودیم
شهود آئینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار
اشاره ایست که نتوان ازین زلال گذشت
بعالمی که ز پرواز کار رنگ شکست
توان چو رنگ بسعی شکسته بال گذشت

بفکر نسیه موهوم نقد نیز نماند / مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت
دلم ز خجلت بنظر فی آب شد بیدل / بیاد باده تر هیا بر سفال گذشت

وله ایضا رحمه الله

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت / خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت
فیض معنی درخور تعلیم هر مغز نیست / نشئه را چون باده نتوان کرد در پیمانه ریخت
شد نفس از کار ما عقده دل وا نشد / این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت
ایخوش آن رندی که در خاک خرابات فنا / رنگ آسایش چو شبنم از لغزش مستانه ریخت
اولین جوش بهار عشق میباشد هوس / بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت
شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن / شمع خندان آتشی در دیده پروانه ریخت
وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار / پرفشانی کرد ما بیرون این ویرانه ریخت
گریه بلبل پی تسخیر گل بیهوده است / بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت
باده دردی که ناموس دو عالم نشاء بود / شوخ چشمیهای اشک از بازی طفلانه ریخت
سر بصحرا داده نیرنگ سودای توام / میتوان از مشت خاکم عالمی ویرانه ریخت
گرد ناز از دامن گیسوی یار افشانده ایم / از گداز من توان آبی بدست شانه ریخت
از دلم برداشت بیدل ناله مهر خامشی / اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

وله ایضا

جهان قلمرو طوفان غبار تو نیست / ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمند همت وحشت سوار عشق رساست / هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
زلاف ترک مینکن خلل بهمت فقر / شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست
شرر بچشم تغافل اشارتی دارد / که این بساط هوس جای انتظار تو نیست
سحر چه گل ز درین باغ تا تو خواهی کرد / بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست
کجاست آئینه گر نه هوس نباخت صفا / هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر بی تردد ماند / سجود منار ز جهدی که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه میدهد آواز / که هیچ نشئه بگل کردن خمار تو نیست
کدام رمز و چه اسرار خویش را دریاب / که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست
بخود چه الفت بیگانگیست شوق ترا / که محو غیر می و آئینه در کنار تو نیست
مثال شخص در آئینه گرد وحشت او است / تو گر ز خود نروی هیچکس دوچار تو نیست
دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل / چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

وله ایضا

هر کجی لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت / از خجالت آب گوهر چون می از پیمانه ریخت
در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گمست / آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت
چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک / جام زهر تلخی در کام ما یارانه ریخت
در طلسم زندگی با نیم و عیش سوختن / گرگداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم / صنعت عشقت ز ما آئینه برد و شانه ریخت
شب که شد زاهد بفیض گردش جام آشنا / سبحه جای جرعه می بر زمین رندانه ریخت
نقد تاراج چمن در ریزش برگ گل است / رنگ ویرانیست چون وحشت بنای خانه ریخت
درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر / شمع تا اشکی نیفشاند پر پروانه ریخت
دوش سودائی که میزد شیشه اشکم بسنگ / گر مژه تا دهنم یکسر دل دیوانه ریخت
زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس / چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت
التفات می غرض سررشته تسخیر ماست / صید ما خواهی بردن دام باید دانه ریخت
عقده دل را ز نفس باز کردن مشکلست / بیدل اینجا ناخن انگشتهای شانه ریخت

وله ایضا

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت / چه سنگین بود یارب سایه دیوار مژگانت
تحیر بر سراپای تو وا کرد است آغوشی / که چون طاوس نتوان دید بیرون گلستانت
کدورت تا نجنبد جوهر شمشیر استغنا / بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت
بهارت ز افسون خرامی بود مستوری / قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت
کمر پشت لبی خواهد تبسم سبز گرد امشب / قیامت بر جگر میخندد از گرد نمکدانت
بشوخیهای استغنا که داری تغافل زن / سر شکم لغزشی دارد بنا طرز مستانت
سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم / سفالی یافت در گل کردن این خاک ریحانت
چه نیرنگست سامان تماشاخانه هستی / مژه بر خویش وا کردم جهانی گشت حیرانت
شکست دل با شوخی ز هم پاشید اجزایم / که گل کرد از غبارم گرد تصویر پریشانت
برنگی گل نکردم گر حجابت بر نیاورم / مصور داشت در نقشم کشید نهای دامانت
حریف سعی تحقیق آسان کس نشد بیدل / چو تار سبحه چندین نقب خواهد در گریبانت

وله ایضا

زنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت / خوبیت بکام سنگ زبان شراره سوخت
خالت ز پرده دو خطی آشکار کرد / شوخی سپند سوخته را هم دو باره سوخت
یارب چه سحر کرد تغافل که یار را / در لب شکست خنده ما برق اشاره سوخت
دریای حسن را خط او کرد حیرتست / با موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت

در عرصه که رخش خرامت جنون کند
کوتک باش دیده جنت نگاه عقل
شق تمر ز طینت ظالم نمی رود
نقش حباب نتیجه اندیشه دویست
بیدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
طاس این نرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
اتفاق بلندی و پستی
اینکه با بیدلان نمیجوشی
بیدل از شیوه نم مگوی و مپرس
ای پرفشان چون بوی گل از پیرهنت
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
در وادی شوق تعین صید طور سوختن
دل از تحیرت گرد خون عقل زد برق جنون
جوش محیط که با هر قطره بست آئینه‌ها
حسن حقیقت رو برو سعی فضول آئینه جو
زهی خمخانه حیرت کلام هوش تسخیرت
شکایت نامه بید دمحو بال عنقا شد
حبابی در تغافل خانه نازت جنون دارد
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع تازه این
ز راستی مدد حال گوشه گیرهاست
بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
بغیر خود سری از وضع دهر شوخ آفت
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
ز دور بی اثری فال اشک زد آهم
همین نه ریشه قفس وار دا ز سلامت تخم
غبار عجز بود کسوت تنفس بیدل

گل گر سوار رنگ برآید پیاده است — ما را خیال آمده افسون نخوت بیست
دست جنون و دامن صحرا گشاده است — عجز غرور خلق گر آید با امتحان
زور کمان دمی که نماند کباده است — چون شمع منع سرهوا نازیم مگرد
نزد یک شخص و آئینه تمثال زاده است — روزی دو از هوس تو هم ای هم نفس‌بیان

وله ایضاً رحمه الله

هرچه آورد اختیاری نیست — بر هوا بسته اند محمل ما
گردد ناگرد اختیاری نیست — از بهار و خزان عالم رنگ
چون زن و مرد اختیاری نیست — معنی آوردش آدمی دارد
ای دلت سرد اختیاری نیست — گر وصالست وگر فراق خوشم

وله ایضاً

عنقا شوم تا گردنم باید سراغ دامنت — با صد حدوث کیف و کم از مزرع تا رقم
جان صد عرق آب تجاگل کرده لطف منت — تجدید ناز آشفته رنگ لباس آئینت
خاکستر پروانه محو چراغ امنیت — در نو بهار لم یزل جوشید از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یک لب نهم آورد آیت — هر جا برون جوشید خود را نجود پوشیده
ما را بما کرد آشنا هنگامه حسن تا — نی عشق دانم نه هوس شوق تو ام سرمایه‌ایست

وله ایضاً

دماغ صبح می‌شگفته نیرنگ تقریرت — حدیث شکوه با این ساده گی نتوان رقم کردن
هنوز از ناله ام آواز مسیحا هر پر تیرت — گرفتار و فا ننگ رهائی بر نمیدارد
چه سحرست اینکه در خوابی و بیدار تعبیرت — نمیدانم چه دارد باشکست شیشه رنگم
ز شرم خون خود خواهد عرق تر آب شمشیرت — تحیر کرد همه آئینه سازد داشت هنگامه
قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت — به پیری گشت بیدل طرز انشای تو شیرین تر

وله ایضاً

سیاه مستی ما سر به خموشی ما ست — ز خاک ما نتوان برد ذوق خورسندی
غبار رهگذر انتظار آب بقاست — ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب
غبار نیر ورنیدشت عیش خود بر پاست — بهر طرف که نهی گوش پاس هیچ شد
بگوشه که توان یک نفس کشید کجاست — زبان حسرت مخمورمن که دریابد
شراب ساغر شبنم گداز سعی هواست — جفاکشان همه دم صرف کار بگذرند
ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست — غبار رسائی خود بی نیازئی داریم که

وله ایضاً رحمه الله

از ریشه های تاک کمو موج باده است
پرواز های ذره ز گردون زیاده است
از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
عنقا در آشیان مگس بیضه داده است
ای پر شکسته در قفس آتش فتاده است
کوشش کرد اختیاری نیست
سرخ تا زرد اختیاری نیست
غزل و فرد اختیاری نیست
چه توان کرد اختیاری نیست
ناله در درد اختیاری نیست
یک ریشه سرشوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افگندنت
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت
از نو شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
ایتصبح یکعالم نفس اندیشه دل ساکنت
بیدل چه بر دارد بگوی نافیتن تا چیدنت
گره حل کردنی دارد مدارا کلک تحریرت
همه گر ناله گردم بر نمی آیم ز زنجیرت
نگاه بیخودی هنگامه مسیحانه تعمیرت
نمیگردد حریف وحشت تمثال تحیرت
ندانم انقدر لعل که قند آمیخت با شیرت
کمان کشیدن قد خمیده کار عصاست
چو صبح اگر همه بر باد رفته و سعت ماست
سری اگر بگریبان فرو برد دریاست
جهان حادثه ساز دل شکسته ماست
ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست
ز پا فتادن اشک از رسائی اله عصاست
شکسته بالی یاس آشیان استغناست
شکستگی ز رهی همچو موج دریاست

دل بیا در پر توحشت سر پا آتش نشست
از حضور آفتاب آئینه ما شکست
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی گداخت
اشک هر جا نازی آبست بیجا نشست
تا نفس باقیست غم از پیچ و تاب سوده است
مبطند بر خویشتن تا خار و خس آتش نشست
گرمی هنگامه آفاق موقوف بی است
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است
عشق می آید برون گرد اسکافی بشنوم
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقیست سیما آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده‌ئی خواهی ز خویش
ما سیه را ز هر چه باشد غیر دریا آتش است
جز بکام نامی سرع امر نتوان یافتن
ورنه از پرواز تا بال عنقا آتش است
نیست بیدل بیقراریهای آهم بی سبب
گرز دل گرم نفس در نیستان آتش است

وله ایضاً

نفس محرک جسم بعمر فسرده ماست
غبار خاک نشین را رم نسیم عصاست
هرا معاینه شد از خط شکسته موج
که نقش پای هوا سر نوشت بید ما ست

تکمیله مطلب

بکنه مطالب عجزم کسی چه پردازد
لب خموش طلسم هزار رنگ صداست

ز دام صحبت مردم رهائی امکان نیست
کسی که گوشه گرفت از جهانیان عنقاست

چو سرو بی طمع از دهر باش و سر بفراز
که نخل بارور از منت زمانه دوتاست

من از مروت طبع کریم دانستم
که آب کشتی بحر اینقدر ز شرم سخاست

چو جام طرح خموشی فکن که مینا را
هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست

فراق آینه زنگ خورده هستی است
دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست

همان حقیقت هیچست نقش کون و مکان
هر چه مینگری تنگ سراب جلوه نماست

زبان طعن نگردد غبار مشرب ما
هجوم خار همان زیب دامن صحراست

بیا مپرس دل همه جا خون سعی باید خورد
که راه بر سر کوه است و بار بر میناست

بفکر مصرع موزون چه غم چو بیدل را
خیال سرو نوازش دستگاه طبع رساست

وله ایضا رحمة الله

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است
گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم بدل سرمایه آرام نیست
سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس
چشمه ما را اگر آبیست پیدا آتش است

بیتو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن
سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود
زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
ما بجائی خار و خس دیدیم کانجا آتش است

رو سیاهی ما ز مهر جا رفت ننگ اعتبار
در حقیقت حاصل این آبروها آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است

نشأ صهبا نمی ارزد بتشویش خمار
درگذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از ناله ما کن حذر
آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

وله ایضا

نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت زاست
همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست

جنون بپای می اوهام داغ یاسم کرد
امید میطپد و نامه در پر عنقاست

بوهم نشأه آزادگی گرفتاریم
چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست

بخاک میکده اعجاز کرده اند خمیر
ز دست هر که قدح گل کند ید بیضاست

چمن ز بندگی حسن اگر کند انکار
خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست

حجاب پرتو خورشید سایه می باشد
چه جلوه ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

تو سالکی و روانست اراده مطلق
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی
توئی در آئینه وارستنی که از تو جداست

همین توهم وجدان ز لیل مجرد نیست
که تو نیافتنی و نیافتن همه راست

ز دستگیری خلق اینقدر زمین گیرم
عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست

زبس گذشته ام از عرض کارگاه هوس
بخود دگرم نظر افتد نگاه رو بقفاست

بگیر دامن اندیشه دگر بیدل که
که دست باده کشان وقف گردن میناست

وله ایضا

گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت
این زبان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت

خاک عاشق جامه احرام صد دردسر است
وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت

دی مرو دلدار از ربط آب و گوهر دیم تسلیم
اینقدر دانم که دریا دکسی نالید و سوخت

حلقه صحبت دماغ شعله جواله داشت
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت

از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم
شمع اینجا یک رگ گردن بخود بالید و سوخت

انفعال عالم ایجاد حاصلی برقست و بس
تا بخود پیچید تا مل رنگ گردانید و سوخت

دوزخی نقد است وضع خودسر شتابیش
عالمی آئینه با رویت مقابل دید و سوخت

وصف لعلت از سخن پرداخت فکر ما
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد
یاد خویت کرد جرات آتش اندیشید و سوخت

نخل من زین باغ حرمان نو برنگی نکرد
بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت

پرده بود و هم تا سر مژگان نگاه حسرتی
شعله را باید بحالم تا ابد لرزید و سوخت

دوستان آخر هوای باغ امکانم نساخت
چون چنار آخر کف دستی بهم سائید و سوخت

اینقدر گر گرم و سرد دهر داغ عبرتم
چون دماغ لاله در برگ گلم پیچید و سوخت

از جنون جولانی تحقیق این بیدل مپرس
شعله جواله بر گرد خود گردید و سوخت

وله ایضا

گلدسته نزاکت جنت که بسته است
گر بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

از ضعف انتظار تو در دیده ترم
سر رشته نگاه چو مژگان گسسته است

هرگز نچیده ایم جز آشفتگی گلی
سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است

بی جلوه توای چمن آرای انتظار
چو هر بچشم آینه مژگان شکسته است

از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست
آسودگی ز کش [illegible] است

غزل دیگر

[illegible]

کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست
منزل اینجا نیست جز قطع امید غایت است
بر روی ما چو صبح نه رنگ شکسته است
بی آفتاب وصل تو بخت سفید ما
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست
نومیدیم ز درد سر آرزو رهاند
از آدمیت همه گر بی نشان شوی
آزار ظالم از اثر دستگاه اوست
نیک و بدم ز بخت بد انجام سفید است
بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن
بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
پوچست تعلق چو ز سر رفت سیاهی
ای چرخ کهن در گذر و کاه کشانش
چون دیده قربانیست از ترک تماشا
دل از ندامت هستی مکدر افتاده است
مرو بباغ که از خنده کاری گلها
هر طرف نگری خودسری جنون دارد
نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق
سر رشکی آینه نگذشت در مقابل آه
فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود
امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت
کس وحشت از اسباب تعلق نپسندید
هر تجربه کاری که درین عرصه قدم زد
چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم
از پرده دل رست جهان لیک چه حاصل
آفاق تصرف کده شهرت عنقاست
آینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
وا داشت ز آزادیم الفت کده جسم
سرمایه در اندیشه اسباب تلف شد

خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست	آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست	وصل هم بیدل علاج تشنه دیدار نیست

ولہ ایضا رحمة الله

مانند سایه آینه رنگ بسته است	زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است	در خلوتی که حسن تو دارد غرور ناز
آسوده ام که رشته سازم گسسته است	تا چند با درشتی عالم نساختن
عنقا هم از زبان خلایق نرسته است	ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم

ولہ ایضا

چندانکه سیاه است نگین نام سفید است	سطری ننوشتم که نکردم عرق شرم
در پرده همان دیده بادام سفید است	ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت
این شیر اگر پخته و گر خام سفید است	با صافی دل آینه وصل نشاید
در پنبه کنون رشته اندام سفید است	صبحی بسیاهی نرود از دامن امید
فرسودگی از خط این جام سفید است	از خویش بر آ منزل تحقیق نهان نیست

ولہ ایضا

دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده است	درین بساط تنزه کجا تقدس کو
درین هوسکده رسم حیا بر افتاده است	فلک شکوه بر از فروتنی مگذر
جهان خجلت که بیرون سطر افتاده است	بغیر چوب زمینگیری از خزان نبرد
قفس شکسته ما آرایش پر افتاده است	کسی بمنع خودآرائیت ندارد کار
ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده است	بعافیت چه خیالست طرف بستن ما
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است	تو هم بحیرت ازین بزم صلح کن بیدل

ولہ ایضا رحمة الله

دامن شکستی چقدر چین جبین داشت	از وهم مپرسید که اندیشه هستی
ساز دل جمع تو طرف ملک یقین داشت	عمریست که در بند که از دل خوشیم
همواری ما آینه در رهن جبین داشت	در قد دوتا شد دو جهان حرص فراهم
آینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت	با اینهمه حیرت بتسلی نرسیدیم
جز نام نبود آنکه جهان زیر نگین داشت	بیدل سر این رشته تحقیق نپیوست

ولہ ایضا

پرواز من از گرمی آغوش قفس سوخت	آهنگ رحیل از دو جهان دود بر آورد
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت	از پستی همت نرسیدیم بعنقا

ناله داری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
دیده ها چندانکه محو است دیدن آرزوست
گردی ز دامن طپش دل نشسته است
صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است
این باغ را اگر ثمری هست خسته است
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است
بیدل بخون نشستن خنجر ز دسته است
مکتوب من از خجلت پیغام سفید است
حرفی چو سحر نو ز لب بام سفید است
ای جخیز دامن جامه احرام سفید است
چندانکه نظر کار کند شام سفید است
صد جاده در اندیشه تیک گام سفید است
بیدل همه بستر آرام سفید است
سیح رفته و نقش سم خر افتاده است
بلندی سر این بام بر در افتاده است
عصا کجاست که ز واعظ ز منبر افتاده است
بیا که خانه آئینه بیدر افتاده است
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است
جنون حسن بآئینه ها در افتاده است
هر عضو چو شمعم نگهی باز پسین داشت
در خانه خورشید هم سایه نشین داشت
ما را غم ناصافی آئینه برین داشت
زین حلقه کمند اهل آرایش چین داشت
فریاد که آئینه ما خانه زین داشت
در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت
فریاد که روشن نشد این آتش خس سوخت
این قافله را شعله آواز جرس سوخت
پرواز بلندی تبه بال مگس سوخت

گر خواب عدم برده جهان شام ندارد
دل نیست چراغی که توان بر سر گل خفت
پا آبله کردیم و دگر برگ طلب کو
بیدل عرق سعی درین پرده نفس خفت

غزل دیگر

همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت
زین نگین نامم نگاهی بود کز عینک گذشت
طبع دون کاوش ز نشاط دهر گرد منفعل
نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنبک گذشت
همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست
بر نمی آید دو عالم با جنون یکقد گذشت
در مزاج خاک این وادی قیامت گشته اند
پای مجروح و بیاد از نیل آهنگ گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد
موج می ببهر کجا خطش دمید از تک گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم او
بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت
حسرت عشاق بیداد نگاهش عالمیست
بر یکی هم گر رسید این ناوک از هر یک گذشت
تنگ تحقیقست نقشی که دارد فهم خلق
در تامل هر که وا ماند از تعین بیک گذشت
خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است
کم تواند چشم تنگ از طینت اربک گذشت
کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وارهد
بی تکلف عمر این بیچاره در تسخرک گذشت

صحبت

صحبت واعظ بغیر از درد سر چیزی نداشت
جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاستی نیست
کفر و دین شک و یقین سازیست بی آهنگ ربط
هرچه خواهی در غبار مستی آماده گیر
بی تکلف ای تب و تاب امید یاس چند
موج دریای تعین گر همین جوش نیست
بگذر از افسانه تحقیق فهم انیست و بس
فنا مثالم و آیینه تقا اینجاست
چنین تمنا عمر و دکان سجده دارم
خیال مایه بیرنگی و جهان همه رنگ
کسی ندادنشان از کمال شوکت عمر
پس از مطالعه نقش ما تعلیم شد
سراغ لیلی خویش از که یابدم بیدل
چو چشم آینه حیرت سراغ نیر گیم
بوصل لغزش پائی رسیده ام بیدل
باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست
بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد
برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل نیست
به از فنای خود صندلی ندیده ایم
گوش گر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست
ساز ما شکست دل یار از بن نوا غافل
بحر رازم پیچ و تاب فلک گرداب نیست
صاف معنی گرد مستغنی نه در صورتم
در صفای حیرتم محو است نقش کاینات
جبهه ام فرش سجود اهل تسلیمست و بس
گشت اظهار هنر بی آبرو بیهای من
قید الفت هستی وحشت آشنائیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوه طرب خوردیم
زلف نابدارش را شانه میدهد فسون

از تپیدن بهتر است خاموشی که بی دل گذشت

فصل چون واقفیت بیدل از فنا غمگین مباش

وله ایضا رحمة الله علیه

خوش اگر داری بفهم ای بیخبر خاکش نیست
ای تنگسرمایه چون هستی عدم قلاش نیست
عالم شوقست اینجا جای یوک کاش نیست
آنچه خلق آب تقا دارد گمان جز شاش نیست
تا تو آگاهی رموز هیچ جز حیرت فاش نیست

عقل کو خون شو بدو رانداندیشی دو قبول
چون حباب این پایین و اچیدن فسون هواست
شوخ چشمی بر نمیدارد ادب گاه جلال
ریش کاوی چیست امید مراد از مردگان
نوبهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست

وله ایضا

تو نیز خاک شوای جستجو که جا اینجاست
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست
که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست
که گرد محملم و ناله درا اینجاست
ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست

بگردی از ره او گر رسی مشو غافل
ز گرد هستی اگر پاک گشته خوشباش
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود
نهفت راه تلاشم عرق فشانی شرم
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
غبار رفته ببادی سحر بگوشم گفت

وله ایضا

صفحه میر نم آتش عذر پر فشانیهاست
تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست
رنگ و بوی این گلشن حمله پر فشانیهاست
ورنه دور هستی انشاء سرگرانیهاست
بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست

گیست ضبط خود داری تا کشد عنان من
روز و کلفت حسرت شام و داغ نومیدی
جسم و کوه در دامان عمر و بیقلم جولان
هر طرف گذر کردیم هم سجود نقش کریم
آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم
مایه خرد بیدل نشاه فضولی نیست

وله ایضا

چون بط می باطن من عالم آب بنست
این کمان گیکشته آغوش مهتاب بنست
قامتی در مهر کجا خم گشت محراب بنست
جوهرم چون آئینه رنگ ته آب بنست

شور شوقم پرده آهنگ ساز بیخودیست
تا کمان و چشم در قبضه وارستگی است
گوشه امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
غفلتم بیدل غبار امتحان هوشیهاست

وله ایضا

ورنه چشم واکردن عبرت تماشانیهاست
دیده وقف حیرت کن موج جان فشانیهاست

ای سحر تأمل کن یک نفس تحمل کن
پیش چشم بیمارش گرد و تا شود کین

عمر باطل بود اگر بسیار و گر اندک گذشت
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست
در حضور آباد استغنا بر و یا باش نیست
خیمه او بام ز غیر از نفس و اش نیست
قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست
زین مرارت آنکه چیزی یافت جز نباش نیست
بیدل این الفاظ غیر از صورت معناش نیست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
که التفات نگهای سرمه سا اینجاست
که حسن جلوه فروشست تا صفا اینجاست
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
گلست خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست
بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست
خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست
صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست
با چنین گرانخیزی خوش سبکعنانیهاست
ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست
سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست
خود فروشی عالم از جنون کامیهاست
شوخی طبع رسا امواج بیتابی بنست
ناله من چو سپند افسانه خواب بنست
دور گرد بهار مردم تیر پرتاب بنست
گر نظر وا میکنم سرجوش سیلاب بنست
همچو محمل دام خواب دیگران خواب بنست
شمع تا نفس وارد شیوه پرفشانیهاست
وحشت ودم پری شوخی جوانیهاست
عیب سر نگونی نیست جای ناتوانیهاست

وله ایضا

گر محرمی ز علم نوازی بحرف پوچ
تا پنبه پر چه حاجت که بردار بستن است
باید ز خون هر دو جهان دست شستن است
مشاطه گر حنا بکف یار بستن است
چون سایه عالمیست بزیر نگین ما
گر سر بدوش جبهه هموار بستن است
عبرت ز کارگاه امل موج میزند
ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منکر بلفظ و معنیم از نظم لفظ و معنی
تنگی برای قافیه تکرار بستن است
سست است باز قافله عافیت مپوز
پر بسته ایم و نوبت منقار بستن است
پرنا محو مباش که نقش نگین عجز
پیشانی شکسته بدیوار بستن است
می صرصر انتظار چراغان اعتبار
درها گشوده که بیکبار بستن است
در خاکدان دهر محبت دستگاه ناز
گل بر سر مزار چه دستار بستن است
بیدل مباش غره تحصیل مدعا
در مزرعی که خوشه همان بار بستن است

غزل دیگر

در وصلم و سیرم بگریبان جنایت است
چون آینه پرواز نگاهم بنهایت است
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش
تا چینی ما خاک نگشته تهمت سفالست

سایل بکف

جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنیم
می برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا
هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
کجا بریم ز راهت شکسته بالی عجز
قسم بطاق بلندت که آن سیه داد است
ز رنگ زرد بسامان سوختن علمیم
فریب ساغر هستی مخور که چون گرد است
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
حباب ندوش حبابت ز بستن سیل است
آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
حیرتکده دهر جز اوهام چه دارد
کی فرصت عیشست درین باغ که گل را
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد
هر جا روم از روز سیه چاره ندارم
ای ذره مفرسای بپرواز تو هم
بسکه در بزم تو ام حسرت جنون آیینه است
اهل معنی در حوادث مست خواب راحتند
در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند
صافی دل رنگ عجب از طینت زاهد برد
از نفس بگسیر طپشهای دلم باید شمرد
بیدل امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی
چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت
بدور خمکده اعتبار گردیدیم
زنا و من چه قدر بوی ناز می‌آید
غرور ناز تو مخصوص کجکلاهان نیست
چه جرعها که نه بر خاک ریختی زاهد
بگردش نگهش بی نبرد فطرت تو
ای کعبه جو تقیه ... بستن است

رشته قانون آهم پاس مضراب بست
جلوه از چین دامان تو قلاب بست
عالم آئینه ام همواری سیماب بست

محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم
عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم
از قماش خامشی بیدل دکانی چیده‌ام

ولہ ایضاً

از خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
که چون نفس بدلم ناوک ترا راه است
چراغ شعله ما را فتیله کاه است
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
گمان غبار خیال قلم و آه است

ثبات رنگ نکردم ذخیره وه آه
بهستی تو امید بیست نیستیها را
چگونه عمر اقامت کند بر این نفس
بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو
بنا امیدی ما رحم ای دلیل امید

ولہ ایضاً

تا دانه سجود چشم گشوده است نهالست
آباد کن خانه آئینه خیالست
گر گردش رنگیست همان گردش سالست
چیزی که در آئینه توان دید مثالست
بی روی تو عالم همه یکچشم غزالست
خورشید هم از آئینه داران زوالست

آئینه گل از نعل غنچه برون نیست
بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید
از ریشه نظاره دماندیم تحیر
هر گام براه طلبت رفته‌ام از خویش
آن مشت غبارم که باهنگ طپیدن
بیدل من و اندولت بیدردسر فقر

ولہ ایضاً رحمة الله

شور بحر موج در گوش صدف افسانه است
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است
از برای خودپرست آئینه هم بتخانه است
سبحه دارم که سرتاپای او یکدانه است

تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
در خراب آباد دهکان کم ندی از معموره
گر سجود دستی فشاندم فارغ از زار استم

ولہ ایضاً

ترا در آئینه میدید و جستجوی تو داشت
سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت
خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت
شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت
باین هوا نتوان پاس آبروی تو داشت
که سبحه تو چه زنار در گلوی تو داشت

بهر دو کان که در این جا بسو نظر کردم
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور
نظر برنگ تو بستم نظر برنگ تو بود
هزار پرده دریدند نغمه رنگ نیست
بسجده خاک شدی همچو اشک و انفعال
درین حدیث بصد رنگ برزدن بیدل

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

صافی آئینه حیرت شکر خواب منست
هر کجا حیرانی گل گرد مهتاب منست
هر چه غیر از خود فروشیها بود باب منست
فروغ کو هر بینش چو شمع جانکاه است
چو غنچه در گرهم گرد وحشت آه است
که گفته اند اگر هیچ نیست الله است
گره میخورد این رشته بسکه کوتاه است
سر چو شمع صفت مغز استخوان آه است
که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است
دل گر شکند سر بسر آغوش وصالست
اینجا همه نو ناخنه چشم کمالست
بالیدگی داغ همه از جسم هلالست
نقش قدمم آینه گردش حالست
در حسرت دامان نشیمن پر و بالست
گر نسبت او چینی خاموش سفالست
هر گرا رنگی بگردد نغز شیم متانیست
آشنای عالم آئینه بیگانه نیست
هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است
نو دهکن بر دل که این ویرانه هم دیرانه است
همچو گیسوی بتان در سایه‌ایم شانه است
پر فشانیهای رنگ این شمع را پروانه است
دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
تغافل تو ز هر سو نظر بسوی تو داشت
نفس بهر چه دمیدند های و هوی تو داشت
زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت
که خاک هم تری از خشکی وضوی تو داشت
ز رنگ در گذشتم که رنگ بوی تو داشت
احرام بستنت همه زنار بستن است

سایل بکف اهل کرم گر نفتاد هم
جهدی که ز کلفتکده چشم برآیی
بر جلوه اسباب تو هم نقز رستی
زین بادیه در یک نفسی گر توانستی رفت
بیدل دل ما با چه شهود است مقابل
دل بسعی آب گردیدن طرب آمایه است
نالها در دل گره دارم شناسوس وفا
تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت
تا نمیری سیکشان از فیض تعلیم جنون
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
ز آهم نخل حسرت شعله بالاست
بنجا سوختی سر هر مو زبانیست
رموز دل توان خواند از جبینم
مشو غافل ز رمز هستی من
نه تنها ما و تو داغ جنونیم
درس تعبیری خواب اهل چند
بدریا سیر الم بیدل حبابم
آنچه در بال طلب قدرتست در دل آتشست
کفلم چون تخم اشک شمع آفت پایه ایم
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا
میگدازد جوهر شرمم از هجوم احتیاج
هر ده عالم لیلی بی پرده است ما چه سود
خیالی الله راه عبرت ماست
من و پیمانه نیرنگ کثرت
نخواندم غیر درس بی نشانی
بکن حفظ نفس تا میتوانی
ز درس عشقم این معنی است روشن
سبک مگذر ز دلهای اسیران

چشمی نگشاید لب صد رنگ سؤالست
هر دانه که از خاک برون جست نهالست
دیوار و در خانه خورشید خیالست
نعمت همه دندان زده ریخ خلالست

از بیخبری چند کنی فخر لباسی
مگذار بر نگی که پری داغ تو گردد
لعل تو بنرمی که دهد عرض تبسم
از مائده پای نمک حرص پرسید

وله ایضا

خود گدازی تر دماغیهای بی پروانه است
ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است
کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است
حلقه زنجیر سر مشق خط پیمانه است
چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است
خانه ما سیل بنیاد است هوای خانه است

هر کجا نازیست ایجاد نیازی میکند
عضو عضوم کرده کیفیت مژگان او است
از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست
دست رد بر دار از سامان تماشا میشود
عالم امکان ندارد از حوادث چاره
ما با دل کام از تمهید وحشت جسته ایم

وله ایضا

ز حیرت جوهر آئینه گویاست
مثال هرکس از آئینه پیداست
شکست این حباب آغوش دریاست
فلک هم حلقه از دود سوداست
ز فرصت غافلی امروز فرداست

دل فرهاد آب تیغ کوهست
زبان لال است حیرانم چه میگفت
بساط حیرت آئینه داریم
جهان نیرنگ حسن بی نشانیست
درین محفل گدا از اشک شمعیم

وله ایضا رحمة الله

همه چو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتشست
گشت ما چندانکه سیر است حاصل آتشست
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتشست
ای کرم معذور در بنیاد سایل آتشست
غیرت مجنون ما را نام محمل آتشست

از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت
کاغذ واماندگی شد برق بنیاد حنا
میروم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
از طپشهای پر پروانه می آید بگوش
زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست

وله ایضا

دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
ورقهای کتابم بال عنقاست
که نخل زندگی زین ریشه برپاست
که از خود چشم پوشیدن معماست
که تمکین تو سنگ شیشه ماست

شرر خیز است چشم از اشک گرمم
نیم خاتم ولی از دولت عشق
چو دل روشن شود هستی غبار است
شدم خاک و غبارم هیچ شستست
فلک گر دو خرام کیست یارب

پشیمست که بر دوش تو بر گشوالست
چون سنگ اگر شیشه رابی چه بلاست
موج گر اینجا شکن چهره دراست
هر چیز که جز غصه نخوردیم حلالست
نقشی که درین پرده به بستیم خیالست
خط چراغ حسن را جوش پروانه است
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
چشم کی گردد گمان هر چند صاحبخانه است
طره تا رنگه را موج مژگان شانه است
در هجوم گرد سیل آبادی ویرانه است
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است
چراغ مرده را آتش مسیحاست
سر مجنون گل دامان صحراست
طلب خون نشد نمیدانم چه سوداست
جبین عجز فرش خانه ماست
اگر آئینه گردی سادگیهاست
نشاط از مهر که باشد کاهش ماست
بنای ما بآب دیده برپاست
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتشست
با وجود بی پر بیها پای در گل آتشست
کاروانها خار و خس در بار و منزل آتشست
کاتنهای شمع را بیرون محفل آتشست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتشست
گر این دیوار بنود خانه صحراست
برنگ داغ جامم شعله پیماست
خط پیشانی من هم چلیپاست
نفس در خانه آئینه رسواست
هنوزم ناله بیدرد رعناست
ز پا ننشستست تا این فتنه برخاست

آب تیغی تا نگردد صندل آرامها
چشم گوشی را که بیدل نیست فیض عبرتی
خط لعلت غبار حیرت افزاست
ز بیداد بهار ناز رنگین که
هنر جمعیت ما را بر آشفت
سراسر خواب غفلت میرستیم
فنا سامان کن و مست و غنا باش
برون بتاز ازین نه حلقهٔ زنجیر
ز رنگین جلوه‌های یار بیدل
خاک غربت کیمیا ... بر ... جه‌ست
... ل ... دردبری لعبتی ... ب
از آمال جست و جوهای نفس آگه نیم
این معما جز دم تیغ تو نگشاید کسی
همچو شبنم در طلسم دستگاه این چمن
کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت ورنه بین
مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست
این شعله که در دل شرر عشق و هوس ریخت
فریاد که نقشی ندمانید جهانم
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح
همقافله حیرت سرشار نگاهیم
در خانه همان خانه بدوشم چه توان کرد
غافل نشوی از دل افسرده بیدل
قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست
سر انتظار نامه بران هوس کمش
آه از ستمکشی که درین صیدگاه بیم
جز مرگ نیست چارهٔ آفات زندگی
شرع یقین دمی که زند فتوی حضور
ای فتنه قامت این چه غرور است در سرت
افسانهٔ خیال به پایان نمیرسد

گی شود این نکته‌ها روشن که سرد و دراست | با بیداز هستی تمنای قناعت کی دنت

وله ایضا رحمة الله

زمرد از رگ این لعل پیداست | زنگار نگاری دورنگاهست
ز رفتار تو کار فتنه بالاست | در آن محفل که درد عشق تا قیست
ز جوهر نسخهٔ آئینه اجزاست | بهار عجز امکان را کفیلیم
خیال پوچ سخت افسانه پیراست | زلف گرداب وار و پنبه در گوش
که در خاک آنچه میخواهی مهیاست | هر جا دامی افکنده است صیاد
جنون عاشقان یک نشاه بالاست | سحر در پرده خورشید محو است

وله ایضا

قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است | موج شهرت در کمین خامشی پر میزند
... | منصب گوهر فروشی نیست مخصوص دهن
اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است | مهر خاموشیست چون آئینه تمثال یمن
گر هزاران عقده ام یکعقده و سود سر است | گر مرا اسباب پروازی نباشد گو مباش
مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است | راحت جاوید فقر از جا نتوان رفتن
هر کجا از پا نشینم آستان دلبر است | جوش دانش اقتضای صافی دل میکند

وله ایضا

گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت | صد دشت ز جوش آب نظرم از طپش دل
تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت | صد خلد حلاوت پی پرواز هوس رفت
گر نیم طپش گرد من از خاک قفس ریخت | معموری بنیاد جسد بر سر هیچست
گر دره ما سرمه پرواز جرس ریخت | برداشتن از کوتیوام صرفه ندارد
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت | درس ورق عجز من امروز روانست

وله ایضا رحمة الله

دامن ز خویش بر زدنی سیر بام اوست | هر برگ ... پ ... می ...
خود را سجود دمی که رساند پی ام اوست | وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است
عمری سجود بلند و نفهمید دام اوست | تا چند ناز انجمن آرائی غرور
چون زخم شیشه که گداز التیام اوست | بر هر چه وا کنی مژه بی انفعال نیست
عین وسوسیست آنچه حلال و حرام اوست | شرط نماز عشق بار کان نمی کشد
تیغی کشیده که قیامت نیام اوست | فرد است از هزار من آئینه سید مد
عالم تمام یک سخن ناتمام اوست | بیدل زبان پردهٔ تحقیق نازکست

میهمان خانهٔ آئینه بیرون در است
در تماشا گاه معنی روزن بام و در است
بروی باده رنگ نشاهٔ عنقاست
تمنا باده است و ناله میناست
شکست هر چه باشد خنده ماست
که غافل از خروش موج دریاست
بهار نرگستان تمناست
هر جا طبع روشن شد نفس کاست
رگ گل دستهٔ نبض حیرت ماست
مصرع برجسته آهنگی ز تار مسطر است
هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهر است
گر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهر است
طایر رنگم شکست خاطرم بال و پر است
خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است
خانهٔ آئینه را جاروب لطف جوهر است
آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است
شمع ره گم گشتگیم سعی جرس ریخت
شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت
آتشکده‌ها رنگ بنائیست که خس ریخت
خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس ریخت
رنگم سر همت ساز قدم گرد زمین ریخت
خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت
عالم نگین ... شهرت سودای نام اوست
از سود در سیدنی ... نداریم رام اوست
ای غافل از حیا عرق انسجام اوست
خوابیست آگهی که جهان احتلام اوست
کونین دیک مصحف تهمت سلام اوست
خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

وله ایضا

دی ز تنگی از شکست ساغرم گل گرد دور ریخت
مشت نکهت کیفیت چشم ترم گل گرد دور ریخت
شب چو شمع وعده دیدار در ... نا شد
تا سحر آئینه از خاکسترم گل گرد دور ریخت
خلوت رازم بهشت غیرت طاوس نیست
رنگها چون حلقه بیرون در م گل گرد دور ریخت
تا تجرد ... آزاد پرداخت اجزا ...
سا ... هم چون ... سوخ ...
ای هو ... م سا گرد دور ریخت
دلی که چون ... دکان قیامت خند نیست
پیراهن ... چون گل در بر م گل گرد دور ریخت
خنده واری تا گریبان بر ... غم ... عمل سحر فرصت نبود
سر نگون شرم عصیان ... م گل گرد دور ریخت
آبروی من ز دامان ترم ... چه غیرت کو وفا
داغم از ... و تفحص ... م گل گرد دور ریخت
بر فلک هم یک عرق وار ... سعی مژگان نفعال
بسکه ما ندم نارسا خدمت ساز ... م گل گرد دور ریخت
صفحه ام یاد که اشک از پروازی ... نشست
صد نگاه واپسین ... زد که تا ... م گل گرد دور ریخت
هیچ فردوسی ... ز ... م گل گرد دور ریخت
خاک هم گر خواست ... دل فریب نیست
تا پر ... ستم بیدل ... کی که در دل ... م گل گرد دور ریخت
عالم ویرانی از بام و درم گل گرد دور ریخت

سایه‌ستی

سایه دستی اگر فضا من جوال ماست
دل بهوا بسته ایم از هوس ما مپرس
آن سوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن
گر نه از اهل صدق دامن پاکان بگیر
در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس
هستی کلفت قفس نیست صفا نحن کس
مسعد حسن قبول آئینه رازست و بس
بیدل اگر محرمی رنج تک و دو مبر
بیدل صبح و شام نازکی آرنده نیست
وحشت طور زمان لمعهٔ وقتست و بس
در کف اخلاق تست رشتهٔ تسخیر خلق
هیچکس از گل نچید رایحهٔ انفعال
تخت سلیمان جاه پایه قدرش هواست
ای همه وهم و گمان در الم رفتگان
به که دل منفعل از خودت آگه کند
خاک نسیم ما را کی فکر غرور جاه هست
عشق غیور از ما چیزی نخواست جز عجز
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس
ای شمع خنده خواهی مغرور نازبودن
خاک مرا مخواهید پامال نا امیدی
شادم که فطرتم نیست تنها کی تعین
تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مضمر است
فکر آسودن بشور آورده است این بحر را
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن
اهل دنیا عاشق جاه اند از بیدانشی
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان گفتن
در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
بیدل از حال دل کلفت نصیب ما مپرس
صبح هستی نیست غیر از رنگ هوش بالیده است

وله ایضاً

باهمه بیگانه است آنکه با ما آشناست — داغ منماش خود ایم غفلت فاش خودیم
چشم پوشیده عالم دگر کجاست — دعوی طاقت مکن تا کشی یک عجز
آئینه و روی زشت کافور و زخم راست — صبح قیامت دمید پرده مژگان درید
لیک نرسید کس خانه غیرت کجاست — بسکه تلاش جنون جام طلب در نجون
در سر راه نفس آئینه تخت از آهست — قافله حیرتیست موج گهر تا محیط
عرض اجابت مبر بی نفسیها دعاست — کیست درین انجمن محرم عشق غیور

وله ایضاً

مسخرهٔ روزگار انقدرش خنده نیست — آئینه در پیش گیر محرم تحقیق باش
علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست — صاف دلان فارغند شکوه او هم چند
غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست — مقصد ایذای خلق در همه جا بسر است
خبث چه بو میدهد گر نیت گنده نیست — طبع خرون خم نزد بر بد حیت هاج
دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست — فقر بهر جا کشد دامن اقبال باز
ریش کن وجامه در چشم کسی گنده نیست — خواه دلت چاک زن خواه بستر جاگریز
ورنه به پشت کسی آئینه ارزنده نیست — بیدل از ینچار سو عشوه دیگر مخر

وله ایضاً رحمة الله علیه

ساز گدائی اینجا منظور پادشاهاست — خیر و شری که دارید بر فضل واگذارید
در آفتاب محشر بی سایگی پناهست — دل گر نشان نمیداد هیچ داشت باور
این گردن بلندت سر در کنار چاهست — جهد ضعیف ما را تسلیم می شناسد
با هر سیاه کاری در سرمه هم نگاهست — شستن مگر نخواند مضمون سرنوشتم
وهمی که میفروشم تکیست و گاه گاهست — بیدل دلیل عجز است شبنم طراز صبح

وله ایضاً

در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است — ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست
صرفه کم دارد نفس آنرا که آتش بسر است — دستگاه کلفت دل نیست جز گرد ملال
آتش سوزان بچشم کودک نادان زر است — مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور
هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است — میکند زاهد تلاش صحبت مینخوارگان
چشم قربانی نگهگاه خیالی دیگر است — گاه گاهی گریه شمع انفعالم میکند

وله ایضاً

اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است — هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست

خاک ره پیکست گر سرما بر بجاست
غیر تراش خودیم آئینه از ما جداست
آبله پای شخص خورنا عصاست
آئینه ما هنوز شبنم باغ حیاست
آبله پا کنون کاسه دست گداست
ای امل آوارگان صورت زفتن کجاست
ما همه بی غیرتیم آئینه در کربلاست
در عرق سعی حرص خفت آب بقاست
غیر ز خود رفتنت پیش تو آئینده نیست
گر دلت از خود پراست آئینه شرمنده نیست
گر همه در زیر پاست آبله زیبنده نیست
بی طلب گاه وجو کاسه سرافکنده نیست
چرخ بصد طلسش پنبه یک زنده نیست
دهر زوضع غرور بهر تو گر زنده است
غیر فنا هیچ جنس در حق ارزنده نیست
گرد شکسته ما بر فرق ما کلاهست
هرچند امید عفوست در کیش ما گناهست
تمثال بی اثر را آئینه دستگاهست
هرچند پا نداریم چون سبحه سیر ما هست
نامی که من ندارم در نامه سیاهست
از سعی بی پر و بال اشکم گداز راهست
آب این آئینه ها یکسر کدورت پرور است
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان تر است
چشم آئینه گر خاشاک دارد جوهر است
شعله از گردنکشی گر بگذرد خاکستر است
این هیولای جنون امروز در پیش کس است
جبهه کم دارد عرق روز کنی کافر است
وای بر آئینه کاز نفس و شکر است
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

غزل

[illegible]

چون سحر در شوخی خمیازه ام بال و پر است
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک

هر خطی کز خانه مجنون نویسی مسطر است
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل بخیت

نا ملایم ز آهنگ دف چنبر است
دست بر دل نه ز نیرنگ سراغ تا چهر پا

وله ایضا رحمة الله علیه

کوشش ارباب همت فریادرس بوده است
جسم غفلت پیشه را افسردگی امروز نیست

بال آزادی چو سرو هم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آمد بیرون از خود حباب

آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم

غوطه سحری که ما بودیم ساحل بوده است
دفتر آگاهان ز بیکاری ندارد صفحه

مرگ هم چون زندگانی مشکل بوده است
غافلم دارد ز دریا لاف بینش چون حباب

حیف نقش ما که در هر صفحه زائل بوده است
بیخودی گرد از حضور لیلی ام غافلم

ملیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است
امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود

وله ایضاً

چو لاله دیده نرگس ز سرمه لبریز است
غبار هستی من عمرهاست رفته بباد

هنوز سلسله موج گل جنون خیز است
گداختیم نفسها بجست و جوی مراد

اگر ز طبع سقیمی چه جای پرهیز است
ز فیض چاک دل انداز ناله داریم

که سینه نسخه پرویزنی شرر بیز است
چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش

که یاد حلقه فتراک او دل آویز است
دو اسپه می پرد از عرصه گاه امیدم

وله ایضاً

جلوه نماید بهشت آنجا که جنبش دست
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز

قامت هرکس نیرزد بام می آید خم است
یاس تمهید است این امیدها هشیار باش

رنگ گل چون آتش افروز دست پنبه شبنمست
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل

چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
تا نفس باقیست طاقت نیست بفکر فنا

داغ میخندد که همواری بنای محکم است
عیش شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند

موج جا از رفتن از خود همه آغوش هم است
نامدار رهیا گرفتاریست در دام بلا

وله ایضاً

خوشم که خنده مینای می نمکریز است
ز جنبش مژه بر ضبط اشک سیلاب زنم

صفای طینت امکان کدورت آمیز است
هزار سنگ شرر گشته و دل ناز فشاند

بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است
بطبع سنگ فسردن شرار می بندد

ز خود تهی شده از مرتبه هستی لبریز است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری

تا تمنای سیم گل کرد از خود رفتم
نقش پاایم هر کجا گل میکند چشم تر است

سعی ما بید نشان کامی هموار نشد
ورنه همچون شمع دامن‌ها گریبان تر است

هر سخن کز پرده تسلیم بخارج گل کند
کاروان ناله ایم و آتش ما دیگر است

بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
ذره سوهومم و گل کردنم بال و پر است

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
مشت خاک ما بهر جا بود کامل بوده است

در گرفتاری سبا شد نشاه پرواز من
گرد بال افشانی رنگم همین دل بوده است

شد طپیدن جاده سر منزل آسایشم
سایه را در خانه خورشید منزل بوده است

قالب افسرده ما در غبار وهم سوخت
پرده چشم غلط بین فرد باطل بوده است

گر فنا خواهد غم قطع امیدم میکشد
پرده چشمی بچندین جلوه حائل بوده است

چون نفس آئینه دل هم ثبات ماند دو
در تر هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

ملیست نیرنگی که نقش اعتبار کاینست
گردش سال آسیای دانه دل بوده است

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
چمن ز رنگ گل و لاله هستی انگیز است

بگلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز
هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن
هوای وادی امید آتش آمیز است

چو زاهد اینهمه نتوان مدد ز تقوی برد
چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است

کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت
که شربت لب شیرین بکام پرویز است

سرم غبار هوای تم سمند کیست
اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد بیدل
که تیغ شعله ز خویش رفتنم تیز است

در خیال آباد راحت آگهی محرم است
ساز و برهم زندگانی را همین یک دم است

از دوتا گشتن ندارد چاره نخل میوه دار
هر قدر عرض املها پیش فرصتها کم است

با فروغ جلوه است نظارگی را تاب کو
خانه آئینه هم بر پا بدیوار نم است

درس عبرتهای ما را نسخه درکار نیست
گوشه گیر فتنه میباشد کمانرا تا دم است

شعله هر جا میشود سرگرم تعمیر غرور
کاسه چشم گدا گر پر شود جام جم است

دوستان جا شاکه ربط الفت هم بگسلند
بیدل انگشت شهادت طوق گردن جا است

ز خود رمیدن ما بسکه شوخی نگه است
چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است

دماغ منت عشرت کراست زین محفل
که زخمه بر رگ این ساز نشتر تیز است

کدام صبح که شامی نخفته در نعلش
هنوز سعی گداز من آبرو ریز است

سر هوای اقامت در پچمن مفراز
هوای عالم آسوده گی جنون خیز است

شکست طرف حباب از محیط خالی نیست
غبار عالم پرواز ما قفس بیز است

کباب عافیتی بگذر از هوس بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

وله ایضاً

لب ما بیغدری دلیل شکایت است
چون پر طاوس یکعالم نگین بی خاتم است

هر دو عالم در غبار و هم طوفان میکند
از گریبان گر برآید جا اشک ما بی نم است

گر حیا و زدد دمیوسی تنکوار ابرو است
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

پیش از آفت منت تدبیر آه میکند
خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است

پیر گردیدم و شوخی نفس موم نشد
پیکر خم گشته‌ام بچشم ابروی خم است

شعله ما را همین دود دماغ آواره کرد
بس سر اسباب پریشانی علم است

آب گردیدن زمانی انفعال نهان است
طبع ما را چون گداز شیشه رنگین گشت

سعی آبلی از عرق میپرورد
چون نفس در سوختنها آتش ما بی غم است

بی وجود ما همین هستی عدم
تا در این آئینه پیدائیم عالم عالم است

از تعلق یکسر مو قطع ننمودم حیف
تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازک دم است

بیدل از عجز غرور فقر و جاه ما مپرس
تا نفس باقیست زین آهنگ صید زیر و بم است

سکه این

نفس غنچه بر آیینه شبنم شکست
عافیت نیست در آن بزم که ساغر نشکست
سرما سجده فروش کف پایی شکست
غنچه گر واشود از خویش گلشن چه شکست
ساز پروانه این بزم شرر آهنگ است
بی طپیدن دو جهان بر گهر ما شکست

از تماشا که حیرت نتوان غافل بود
هر طرف موج خیالیست طوفان همدوش
ثمر لینه دید مهر بطبع ظالم
طلبم تا سر کوی تو بپرواز کشید
بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن وازم
از قدم نیست جدا عشق [illegible]

وله ایضا رحمة الله

دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت
عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت
وامانده نیست آنکه تو گویی فلان گذشت
زین بحر همچو موج که میتوان گذشت
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت

وارد غبار قافله ناامیدیم
تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت
ای غنچه آب شو که ز رنگ شعور خلق
گر بگذری ز کشمکش چرخ و اصلی
طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ
تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد

وله ایضا

عنقا پری فشاند که طوفان رنگ ریخت
در دیده چو شمعم نگهی پر زد و خس ریخت
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت

مستغنی گشت چمن و سیر بهارم
از یکد و نفس صبح هم ایجاد شفق کرد
دنباله دو قلقل مینای رسیلیم

وله ایضا رحمة الله

تصویر میانت بهمان موی میان بست
سرهاست در اینجا که بلندی بسنان بست
زان تیر بیندیش که خود در کمان بست
برآدم بیچاره که افسانه خران بست
زنفیسان همه کس دل بجهان گذران بست
بیدادنگاه که برین سر رشته فغان بست

ای غیرت نازست که انجمن حبابست
سامان کمال آنهمه بر خویش مخندید
ترک طلب روزی از آدم چه خیالست
چون سبحه جهانی نفس کلفت دل چید
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست
بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی

وله ایضا

حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است
نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است

عبرتم محمل کش صد آبله واماندگی
زیر گردون بر گدا مین آرزو ناز کسی
کو عرق تا گمه چند از گریبان وا کنم
آرزو نگذشت حیف از قلزم سر جنگ

بسکه این گلشن افسرده کدورت ریز است
در مشرب رندی ز قید مذهب بگریز
غره هرزه دوییهای طلب نتوان بود
دوری دامن وصلست بخود پیچیدن
وحشتم در قفس بال و پر افشانی نیست
مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید
دوش از نظر خیال تو دامنفشان گذشت
تا پر فشانده ایم ز خود هم گذشته ایم
برق شرار محمل فرصت نمیکشد
بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس
یکنقطه پل ز آبله پا کفایت است
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
دلدار رفت و من بوداعی نسوختم
بیدل چو شکست ز دنیا گذشتم
مینای عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت
از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است
بیدل ز فضولی همه بی نعمت علیم
نقاش ازل تا کمر مو گمان بست
شهرت طلبان غره اقبال مباشید
منسوب کجا معتمد امن نشاید
مردیم ز تشویش تعلق نگسستیم
هر موج درین بحر هوسگاه حبابیست
عمریست ز هر کوچه بلند است غبارم
الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است
رفته ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست
همچو صحرا با همه عمر باقی و آزادگی
کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد
الرحیل زندگی دیگر که بر کوسم زند

بزم بیرنگی آیینه سراپا شکست
کشتی بسر [illegible] قطره آب شکست
آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگ است
آه [illegible] چه گلشن بر ساغر شکست
[illegible] ما ز دم بسمل ز چکیدن شکست
شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ است
اشک آنقدر دویدن کز فغان گذشت
از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت
انصاف زیر آب شد و از جهان گذشت
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت
کم نیست آنکه نام تو ام بر زبان گذشت
یک ناله داشتم که ز نه هفت آسمان گذشت
بی بال و پر بهار چقدر رنگ نقش ریخت
هستی دم تیغست که خون همه کس ریخت
این باده جنون داشت که در جام جرس ریخت
آب رخ آن باده ها سیر و عدس ریخت
واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست
آهوی هر جنس که دیدیم دکان بست
گندم نتوانست لب از حسرت نان بست
هر جا گرهی بود بر این رشته میان بست
شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست
جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست
قطره خونی ز سر تا پا حنایم بسته است
هر که رفتاری ندارد پا بپایم بسته است
تنگی این خانه در ها بر هوایم بسته است
خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است
ورنه عمری شد پیش دست دعایم بسته است

غزل ولہ

[illegible]

ای چلبی اسفند لطف ببین سوی سر مکن
تو ای که غیر دلت هیچ جا مقام تو نیست
قدم بکسوت نازا حدوث می بالد
هزار آینه در دل شکست تمکینت
بیاز پروری نازسحر پرواز است
تا ملت نشود کرمحاسب اعمال
سواد راز تو روشن نشد فطرت نیست
تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین
دران بساط که حسنت دو چار آینه است
زنقش پای تو کاینه دار آینه است
بدستگاه صفا کوش اگر دلی داری
توان زساده دلی کشت نسخه تحقیق
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
زنقشهای بد و نیک این جهان پیداست
یک سحر تا نقش شدم صد چمن رنگم شکست
گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من
آبم از شرم ساحت پیشگان این چمن
رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز
صبح این ویرانه ام از فیض نومیدی بیا
کار با عشق است بیدل ورنه بیدردان رفت
زبس بخلوت حسن تو باز آینه است
کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست
همه بشوخی تمثال چشمه ای خیالیم
مباش غره عشرت کزین تماشاگاه
سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
ز زندگی همه گر رنگ رفته داریم
این نهان یکطالب مستی زین میخانه نیست
از نشاط دل چه پرسی که مانند سپند

فغفور در عاده ... نفال رفت | بیدل دلیل مقصد غربت تواضع است

وله

اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست | جهات کون مکان چون نگاه شک آلود
خمار با همه خرنشاء دو دام تو نیست | خرام قاصد نازت ز انسوی من و ماست
ولی چه سود که تمثال شوق تام تو نیست | فضولی هوست ننگ اعتبار مباد
سجود بناز که جز خواجگی غلام تو نیست | بسرکشائی عنقا نفس چه رشته بند
بسی دیگر هوس نشای مقام تو نیست | چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست
چراغ وهم کس آینه دار تمام تو نیست | چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی
شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست | پیام عشق بگوش هوس مخوان بیدل

وله ایضا رحمة الله

بساط روی زمین بهار آینه است | اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش
همین فروغ نظر اعتبار آینه است | بیا و جلوه نظر باختیم لیک چه سود
که خوب و زشت جهان در کنار آینه است | صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر
عرق بعالم شوخی بهار آینه است | بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
نفس بچشم تامل غبار آینه است | چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست

وله

دلی که صاف شود در شمار آینه است | شب که حیرت خیالت طرح قیل و قال ریخت
تا بپروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت | همچو دل آینه وهمی بدست افتاده است
تا رقم در جلوه آید کلک قدرت بال ریخت | یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بهر یک لب خنده نتوان آبروی صد سال ریخت | بی تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم
بیخودی از ما ضیم طوفان استقبال ریخت | عمر بگذشت و همان نا قدردان حلقه ایم
خاک ما بر باد رفت و عالم اشکال ریخت | تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم

وله ایضا رحمة الله

نگاه هر دو جهان در غبار آینه است | هجوم خاک گل آغوش شبنم است اینجا
بهر چه مینگری شرمسار آینه است | حیان بعشق تو لبریز جلوه خویشیم
وگرنه حسن برون از کنار آینه است | تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و بناز
تحیر آینه دار خمار آینه است | چه ممکنست دهد عرض هر زه تازیها
نفس ز آب نه بندد حصار آینه است | نه کاشتیم سر شلکی که جلوه باز دهد
ما منحیان نفس در فشار آینه است | ز بی نشانی آنجلوه شرم کن بیدل

وله ایضا

فهر دو د آه حسرت ریشه این دانه نیست | اضطراب دل چو موج از پیکر ما دامن است

زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت
هنوز آبله پائی که نیم گام تو نیست
نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست
بکام تشنه جهان گر جهان بکام تو نیست
چه شد که دانه دل ریشه کرده دام تو نیست
چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست
نشان پا گل رعنائی خرام تو نیست
سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست
بهشت آینه انتظار آینه است
چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است
که این گل از چمن انتظار آینه است
نمیزکرد کدورت حصار آینه است
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است
نهال پرده دل آشکار آینه است
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت
بر سر پایم سواد نامه اعمال ریخت
آرمید نهاد مرا در قالب تمثال ریخت
هستی آینه ما سخت بی تمثال ریخت
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت
بهار هم چقدر دلفکار آینه است
که هر طرف رود دم دل دوچار آینه است
که روی کار جهان پشت کار آینه است
همیشه موج نگاهم سوار آینه است
گداز دل چقدر [illegible] آب یار آینه است
هنوز رنگ [illegible] صرف بهار آینه است
الکه کرد با [illegible] گردد جز خط پیمانه نیست
طرح شوخی [illegible] را احتیاج شانه نیست

هم قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن
چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
جنبش از جوش نظرها دار پیدا نقاب
دامن فانوس شمعش غیر پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
رنگ میگردد در اینجا ساغر و پیمانه نیست
هر چه از چشم بتان افتد غبار غفلت است
اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بر سیان غفلت ذاتی نمی خواهد سبب
از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
برامید الفت از وحشت دلی خوش میکنیم
آشنائی با کسی جز معنی بیگانه نیست
جان پاک از قید تن بیدل ندامت میکشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

غزل دیگر

شوکت شاهیم از فیض جنون در قید نیست
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است
تا ب الفت نتوان یافت بسرشته عمر
صبح وحشت زده از جوش نفس در رم است
کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگرند
ظلمت و نور چو آینه و جوهر بهم است
ما جنون شیفتگان لذت آشفتگیم
وضع ما از سر زلف پریشان قسم است
خوی معشوق ز آئینه عاشق دریاب
طینت برهمن از نقش سنگ صنم است

کینه ور

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما
انقدر نیست درین عرصه نمایان کشتن
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما
میچکد سجده ز سیمای نمود بیدل
محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست
اسکه یادت میدهد پیمانه بیهوشیم
گریهٔ شبنم پی تسخیر گل بیهوده نیست
سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است
هرگز افسون شعله بر هم زدن نشنیده ایم
عمرها شد سرمه گرد چشم او گردیده ایم
در سایهٔ ابر نگهت مست و خرابست
عاشق بچه امید زند فال تماشا
ما غرقهٔ طوفان خیالیم وگرنه
پروانه کامل ادب پای چراغیم
بیمغز بود دانهٔ کشت امل دهر
در عشق بمعموری دل غره مباشید
چون جوهر آیینه ز حیرت همه خشکیم
بیدل ز سخنهای تو مستست شنیدن
هیچکس جز یاس غمخوار من بی نوا نیست
کی شود برق نگه دامن شکستنهای ما
عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم
دل با مدد غبار ناله از خود رفته است
ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور
چشم خود آیینه جام می ما بسته است
آگاهی دل میطلبی ترک هنر گیر
عارف نشد امیر سد از گردش چشمی
این بحر گذار جگر سوخته دارد
خوشباش که در میکده نشاه تحقیق

فارغ از جوش غبارست زمینی که منم / چاک در جیب جنونم ز تبسم مفکن
سر موئی اگر از خویش برآئی علم است / مرگ شاید دل از اسباب هوس وا دارد
آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است / دیده در خواب عدم هم مژه بر هم نزند
صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش رقم است / نفس صبح ز شبنم بتامل نرسد

وله ایضا رحمة الله

رنگ میگردد بگرد شمع تا پروانه نیست / از نفسها نالهٔ زنجیر می آید بگوش
اشک هم در دیده ام بی لغزش مستانه نیست / غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام
طایران رنگرا پروای آب و دانه نیست / بهره از کسب معارف کم رسد بی مغز را
از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست / زینهار ایمن مباش از ظالم کوتاه دست
ما سیه بختان شبی داریم لیک افسانه نیست / شور ما چون رشته ساز از زبان هستی است
منشی انشا نامه بی خط پیمانه نیست / عشرتم بیدل نه برگ بیوقوفی و بس

وله ایضا

در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست / یک غنچه بیدار ندارد چمن دهر
این بحر تنک مایه نه از موج سرابست / یک دیده تر بیش نداریم چو شبنم
در کسوت ما بال و پر ریخته تابست / فرصت طلبی لازم انجام فنا نیست
در رشتهٔ موج از گهری مست حبابست / عبرتکده امکان نبود جای اقامت
هر جا قدم سیل رسیده است خرابست / بیداری بختم ز گل آبله پاست
هر چند رگ و ریشهٔ ما در دل آبست / جز سوز و گداز از پر پروانه نخواندیم

وله ایضا

بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست / چشمهٔ داغی بذوق سوختن جوشیده ایم
رفتن از خویشتن اینجا بازی طفلانه نیست / شیوهٔ مجنون ز وضع نامداران رشتن است
بادهٔ ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست / هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست
ریشهٔ ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست / داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم
لغزش ما ماند و ما انقدر مستانه نیست / بیدل ارباب تماشا از تحیر نگسلند

وله ایضا

گر جوهر خود بر رخ آیینه نقابست / بیتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد
در نیم نفس بحر هم آغوش حبابست / کیفیت طوفانکدهٔ گریه نپرسید
آبی که تو داری بنظر اشک کبابست / چون سکهٔ دولت بکسی نیست مسلم
مینائی اگر هست همان رنگ شرابست / بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد

رگ این برگ گلم جادهٔ راه عدمست
ورنه در ملک نفس صافی آیینه کمست
گر بدانید که تماشا چقدر مغتنم است
رشتهٔ عمر ز اشکم گره منتظم است
شاهد حال من آیینهٔ نقش قدم است
در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست
سرخوشی از نشاهٔ می همت پیمانه نیست
سینه‌کاو فکر [illegible] آن به که کس بیدانه نیست
نغمها می بالد اما هیچکس در خانه نیست
رنگ خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
چون تیغ ز سر در گذرد عالم آبست
شاخ گل این باغ سراپا رگ خوابست
در قافلهٔ ما همه مینای گلابست
تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست
در دیده نگه را همه دم پا برکابست
تا غنچه بود دیده امید بخوابست
این صفحهٔ آتش ز چه جزو چه کتابست
تحریک زبان قلمت موج شرابست
آب چون خورشید غیر از آتشم جانانه نیست
سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دیوانه نیست
صد مژه بر خواب پا باید زدن افسانه نیست
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست
چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست
ابروی سخن در شکن موج سرابست
شبگیر شرر ما همه یک لحظه شتابست
در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست
پیداست که هر نقش نگین نقش بر آبست
گلگیر جرس قافلهٔ موج حبابست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

پشت دست آئینه باد ناز جوهر میکزد | عشرت سر تیر از دلهای غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم | از حریر پردهای دیده بالین بوده است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست | ما را تقدح نسبت گرداب حبابست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن | هر جا شرر آئینه شود جلوه کبابست
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود | آئینه یاسم چه کم از عالم آبست
پرواز نیاید ز پرافشانی مژگان | گر ذره بر افلاک رود در چه حسابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد | این سبزه خوابیده سراپا رگ خوابست
صد آبله پیمانه ده ریگ روانم | عمریست که شمشاد بجوی خفته آبست
خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی | پرواز تو هم آئینه چندانکه نقابست

زنگ خون گل جوش زخم تیغ گلچین بوده است | باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد | خواب پای محمل انمقدار سنگین بوده است
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم | آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است
کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد | سنگ هم اینجا یتیم خانه زین بوده است
وصل جستیم رفتن از خود شد دلیل مقصدم | خانه آئینه هم بسیار رنگین بوده است
بر میان او نپیچید از ضعیفی پیکرم | سر گرانیهای ما آئینه بالین بوده است

برق آفت لمعه در بیضبطی اشرار داشت | نعره منصور تا گردن فراز دار داشت
نغمه تا نفس بی مژده وصلی نبود | لن ترانی برق چندین شعله دیدار داشت
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است | عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست | در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت
از مروت غربت گل بی سبب فهمیده نیست | شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت
با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم | از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت
دانه تا کی بشکند این خط ساغر ریشه کرد | شعله آواز ما جمعیت منقار داشت

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست | در آتش است نعل سپندی که خسته نیست
جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم | خاری نیافتم که بپای شکسته نیست
صد رنگ جیب غنچه و گل واشکافتیم | پیچیده است رشته سازم گسسته نیست
افسردگی شعله همت چه میکند | گل از حضور غنچه در آغوش دسته نیست
در کارخانه که شکست آب رنگ اوست | رنگی شکسته که برنگی شکسته نیست

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت | بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت | حیرت اینجا خواب پا از دیده بیدار داشت

سایه دیوار حیرت سنگ بنگمن بوده است | غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان چیدیم

وله ایضا رحمه الله

ای تار نظر پیرهنت این چه نقابست | خمیازه شوق تو بمی کم نتوان کرد
این گل ثمر دیده بجواب نگهست | ای شمع حیا رنگ عتاب آنهمه مفروش
معموری امکان همین خانه خرابست | گیرم نشدم قابل پیمانه رحمت
ای هیچ بکاری که نداری چه شتابست | ما هیچ کسان بیهده مغرور کمالیم
هر جا مژه آغوش کشد جام شرابست | منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد
پای طلبم ساقی مستان سرابست | یارب هوس شانه گیسوی که دارد
دادیم دل از دست نگفتیم جوابست | بیدل ز دوئی چاره محالست درین بزم

وله ایضا

این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است | خاک گشت و فیض استقبال پابوسی نیافت
بر رخ آئینه ما گفت و گو چین بوده است | از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم
بر زبان تیشه گویا نام شیرین بوده است | از شرر در آتش افتاده است نعل کوهسار
این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است | با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست
عشق بیدرد انیقدر ها ناتوان بین بوده است | حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده ایم

وله ایضا رحمه الله

نبض دل تا میطپید آواز پای یار داشت | دورباش منع دیدن پیش پیش جلوه بوده است
کاروان ما همین شور جرس در بار داشت | چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
جلوه یکتائیش آئینه ها بسیار داشت | چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم
سر شد آن پائی که پاس آبروی خار داشت | تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم
بوی پیراهن عبیر طرفه در کار داشت | دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
در گداز سبحه ما عالمی زنار داشت | چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ آذ[illegible]

وله ایضا رحمه الله

بر ما مبند تهمت یاری که بسته نیست | دیوانه تصرف دشت محبتیم
رنگینی با لفت دلهای خسته نیست | افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست | دل جمع کن بحاصل سیماب پر مناز
کاری گر چو بستن دل از دست بسته نیست | بیدل بطبع بیخودیت بوی رحلتست

وله ایضا

ترکش تیر بیان فریاد مو سوفار داشت | رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم

عقده محرومی کرفکر جمعیت مباد | تا پریشان بود دل بوی سر زلف یار داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاکستر مرا | بود زیر چتر گل تا شمع درپا خار داشت
گر همه کفرست نتوان سر ز همواری کشید | سبحه را دیدیم طوف حلقه زنار داشت
عجز ما تمکین کلفت نیست هر جا مقصد خود رفتنیست | سایه از هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت
صفحه آتش زدیم آئینه ما پرده ضیم | سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده بود ما چه سود | التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسائی صد خیال هرزه انشا میکند | طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت
عمر ما شد چون گهر همت کش بیدردیم | [illegible] می که چشم یکه و شبنم وار داشت
استمالی از رگی خاکی اختراع غفلتست | بیدل از فخری که ما داریم باید عار داشت

وله ایضا

هر که آمد بیرما پی زین گلستان کرد رفت | گر همه گل بود خون خود بدامان کرد رفت
غنچه بودن حاصل جمعیت این باغ بود | [illegible] عشرت گلی پریشان کرد رفت
صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا | خنده و شادی همان وقف گریبان کرد رفت

محملی بر شعله اشکی توشهٔ آهی رهبر
حرص زندانگاه یک عالم امیدم کرده بود
داشت در وحشتکدهٔ امکان نگاه عبرتم
فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن
این زمان بیدل سراغ دل چه میجویی ما
وحشی صحرای حسنت کس قبا... کیست
حسن بتان اینقدر منت فریب نظر
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
باز بیخون میطپید در صف مژگان یار
دل ز پیشم رفت و من هم رو به او بنشستن
بیدل اگر لعل او نیست تبسم فروش
نیک و بد این مرحله خاکش یکمین است
برخیز ز خاک سیه مزرع هستی
بر صورت ... از زنهار و کوس تحمل
ای آینه از ما مطلب غرض کدر
زان جلوه گذشتیم و سجود هم نکردیم
در وصل با ظهار نگس ننگ ... بی
شور طپش از ما نفسا هم نتوان برد
همت چه برفراز دار شرم فقر ماست
بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد
قدر غنا چه داند دولت پرست حاجت
گردون با پشیمان مغلوب هیچکس نیست
چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا
در یوزه طراوت منی ندارد اینجا
رعنایی تحمل مست خراش ... است
از دستگیری غیر در خاک خفتن اینست
بیدل درین بیابان خلقی بعجز فرسود
باز وحشی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
رنجها در عالم تسلیم راحت میشود

شمع در شبگیر فرصت طرف سامان کرد و رفت
عبرتم فرصتها سخت احسان کرد و رفت
انقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

در هوای زلف شکین تو هر جا دم زدم
دوش سیلاب خیالت میگذشت از خاطرم
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
وهم می نالد که داد آرزوها داد نیست

وله ایضاً

موجهٔ دریای ناز ابروی جانان کیست
گر نه تو لی جلوه گر آینه حیران کیست
باز مسیحای شوق جنبش دامان کیست
بر در این میکده حلقهٔ مستان کیست
عیب جنون هم مکن ناله بفرمان کیست

سایهٔ زلف که شد سرمه کش چشم ما
صد گل عیشم بدل خندد از شوق
رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام
سبحهٔ دل را نشد رشتهٔ جمعیتی
از مژه تا دامنم مشق زخود رفتنست

وله ایضاً

چشمی که بیا دو خته باشی همه بین است
جایی که نفس آینه کارد چه زمین است
ای پشه بم و زیر کمال تو طنین است
تمثال ضعیفان نفس بازپسین است
ما را چه کنه خاصیت عجز همین است
با بوسه حضور لب خاموش قرین است
خاکستر منصور مراجان تمکین است

بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان
چو صبح جنونی کن و از خویش برون تاز
اینست اگر کرد و فرطاق سپرانیست
ای شمع عنان نگه هرزه نگهدار
دل نیز گره شد بخم ابروی نازش
رندان شکیبید ز معشوقه فریبه
بیدل کم سرمایهٔ عزلت نپسندی

وله ایضاً

تا جبهه بعرق شد شستیم از حیا دست
بر پشت خود سوار است از وضع ناتوانی
سودن مکر بیاز در دست آشنا دست
اینجا هزار دامن خفته است جیب ما دست
چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست
هر گاه پنجه بازید شد ناخن از ما دست
همچون چنار یا رب روید ز دست ما دست

هر جا لب سوالی شد بر در طمع باز
یاران هزار دعوی از لاف چشم دوزند
ای صحبت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم
تغییر رنگ فطرت بی ننگ سفلگی نیست
بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
حرص حصول مطلب بی نشاء جنون نیست
حیفست سعی همت خفت کش گل ول

وله ایضاً

از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

پر تو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
بی تمیزی دامن نازی بصحرا می فشاند

دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت
خانهٔ دل بی سر و ره بود ویران کرد و رفت
خودنمایی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت
یاس مینالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت
خنده فریب سحر چاک گریبان کیست
نکهت جیب امید غنچه پیکان کیست
این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
در تک و پوی خیال یک بیابان کیست
اشک جنون تا زمین طفل دبستان کیست
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست
اینجاست که چین ما به ایجاد جبین است
از چاک گریبان گل دامان تو چین است
بنیاد غبار هوا رفته ستین است
تا چشم تو باز است جهان خانه زین است
در طاق تغافل همه نقاشی چین است
کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است
از پای بدامان تو ناست نگین است
عریان تنی لباسیم گو آستین کجا دست
دیگر بهم نیاید چون کاسه گدا دست
از اتفاق با لب طرحست در صدا دست
این عقده گر گشودی آسمان گشاد دست
روز سیاه دارد در کوت حیا دست
از دامن هوسها این صد هزار پا دست
از لب دو کام بیش است در عرصه دعا دست
باید کشید ازین باغ یاد امن تو یا دست
چون نقش پا شکستیم با هم سر پا دست
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

غزل دیگر

صفت عجز ماست گر ما مالی ایم مستحکم
نقش پای رهروان سرمشق عین طاقت افتاده است
رفته‌ایم از خویش ما از نقصان دلیم
حیرت از آئینه هر گز بیرون نهاده است
داغ شور زاهد که در دامن مراصان عشق
خاک گردیدن بر آب افکندن نگاه نیست
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماده است
مضطرب گردیده‌ام از اندیشهٔ آغوش بحر
دام چشم سوزن و تحریر تخت ازاده است
از طپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس
منزل ما کاروان از درس وحشت داده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میروم
قاصد بیمطلبم و نامهٔ ما ساده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر نفس در بند دل باشد نفس آزاده است

ولـه ایضاً

پیوستگی بحق زدو عالم بریدنیست
دیدار دوست هستی خود را ندیدنیست
آزادگی گر از دست مباهات عافیت
دل را زحکم حرص و هوا واخریدنیست
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست
از خود رمیدن تو بحق آرمیدنیست
چون موج کوشش ما اندرین محیط
رخت شکست خویش بساحل کشیدنیست

قطرهٔ ما چون حباب سفینه دریاشکافت
رشتهٔ امواج را عقد نگردد حباب
بیدل ازین بادهٔ دست هوس شسته‌ایم
شب که جوش حسرتی از کف خود کام داشت
نیستکی در پردهٔ رنگ خرابی بوده است
مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند
چشم وا کردیم و آگاه از فنا خندیدیم
عیشها کردیم تا بر یاد رفت اجزای ما
سر کشیها مرگ را رهبر است
نیست در رنگ اعتبار ثبات
فال راحت مزن گزین کف خاک
شوق وا ماندگی نصیب مباد
از هجوم بهار آبله‌ام
پشت تمکین با عتبار قویست
غفلت افسون نارسائی ماست
سادگی دلرا اسیر فکرهای خام داشت
از ادای ابروت لطف نکه فهمیده‌ایم
ما زخود داری عبث خون طلبها ریختیم
بی پر و بالی طپش فرسوده پرواز نیست
چون عرق زین نقد ایثاری که آبست حیا
وحشت مدعا جنون ثمر است
سوختن نشئه طراوت ماست
سنگ در دامن امید مبند
نتوان خجلت مراد کشید
وضع این بحر سخت بی پرواست
درد کامل دلیل آزادیست
بیدل از کلفت شکست منال
دل بیاد جلوه طاقت نظارت داده است
پیری از اسباب هستی سید هزیمت دگر

همت پرواز ما خنده طوفان کیست
آبله در راه شوق مانع جولان کیست
گر نه طپشهای دل فال جنون میزند
غیر محبت دگر دین چه آئین کیدام

ولـه ایضاً

چشمهٔ آئینه موج روغن بادام داشت
میوه‌ام در فکر سرسبزی خیال خام داشت
یارب تحسین کرنبود اهلیت دشنام داشت
چون شرر آغاز ما آئینه انجام داشت
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای جنون
یاد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت
از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من
ناله را روزی که اوج اعتبار نشاء بود

ولـه ایضاً رحمة الله علیه

آبروها چو موج در گذر است
هرچه آسوده تر فسرده تر است
دل افسرده ناله دگر است
جاده پنهان چو رشته در گهر است
کوه را لعل مهره کمر است
دست خوابیدگان بزیر سر است
سفله بر خورده‌های زر نازد
دلخراشی است عرض جوهر هوش
بتو چندان گریستم که چو ابر
بر اثرهای عجز می نازم
در طلبگاه دل چو موج و حباب
بیدل از گریه شهرتی داریم

ولـه ایضاً

این گمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
هر کسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت
ما اداکردیم هر کس از خجالت وام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند
دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد
در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره بود
بسکه بیدل بر طبایع حرص شهرت عام بست

ولـه ایضاً رحمة الله

شمع از داغ خویش گل بسر است
فرصت آئینه داری شرر است
انجوش آن ناله که بی اثر است
ورنه هر قطره قابل گهر است
تا نفس ناله نیست در جگر است
شب عشرت غنیمت غفلت که
ساز نومیدی اختیاری نیست
اشک اگر ام مدعا طلبی ست
سایه تا خاک بی تفاوت نیست
همچو آئینه بسکه دلتنگیم

ولـه ایضاً

خانهٔ آئینه‌ام از تاب عکس افتاده است
جوهر آئینه مهتاب موج باده است
تهمت آلود تک و پوی هوسها نیستیم
نسبت نقش پا بگلزار خرامت جلوه که

شعله نقاب اینقدر ناله عریان کیست
امت پروانه باش سوختن آئین کیست
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست
دل طپیدن نیز در راحت شمار کام داشت
سرمه در گوشه چشم عدم آرام داشت
شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت
در شکست خویشتن مستی غبار دام داشت
چون جرس بیدل سجای باده دل در جام داشت
گردن موج را حباب سر است
لاف پرواز سنگ از شرر است
وقت آئینه خوش که بحیر است
سایه من سواد چشم تر است
همچو رنگم شکست بال و پر است
منزل و جاده هر دو در سفر است
بال پرواز ابر چشم تر است
تا تحیر بود در آئینه عکس ابرام داشت
در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت
آئینه بر دوش حیرت جامه احرام داشت
رنگ صهبا پای گردیدن بطبع خام داشت
جا نگینها سنگ هم در آرزوی نام داشت
ناله بال فشانده اثر است
مژه گر باز میکنی سحر است که
خامشی ناله شکسته پر است
چشم ما زین قماش گریه تر است
از بقا تا فنا همین قدر است
خانه ما برون نشین در است
بزم هستی دکان شیشه گر است
همچو کوهر طفل اشک من تحیر زاده است
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

پامال غارت نفس سر و پاک نیست
تا حرص آب و دانه بدامت نیفکند
امشب زبسکه هرزه زبانست شمع ما
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
در بهار گریه عیش بیدلان آماده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله است
پرده ناموس هستی غباری بیش نیست
زاهد از رشک شرار شوق ما تردامنان
خار راه اهل بینش جلوه اسباب نیست
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
دل بنادانی مده بیدل که در ملک یقین
وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست
غفلت دلها حبابی را ز شورش وانمود
خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود
نقش امید فقر گاهی کیف طبع ما نشد
بوالفضول جود پاس این بزم اکرام است و بس
طالب فهم سمائی عیار سهم گیر
با دل تنگست کار اینجا ز حرمان چاره نیست
زآمد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست
دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد
آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند
کارها با غیرت عشق غیور افتاده است
برق نازی با رم هر ذره دارد توامی
جائی که نه فلک ز حیا سرفکنده است
دیدیم دستگاه غرور سکندران
از خاک برنداشت فلک هر قدر خمید
ناموس احتیاج بهمت نگاهدار
از یاس مدعا ره آرام رفته گیر

صبح مراد ما که گلش نادمیده نیست
عنقا صفت تغافل قناعت خریدنیست
کارم چو گاز تا سحر لب گزیدنیست
از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنیست

بر هر چه دیده وا کنی از خویش رو بگیر
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس کشد
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ
سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

وله ایضاً رحمه الله

چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
بزم ما را شیشه گر بشکست رنگ باده است
همچو خار خشک به سوختن آماده است
از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
هر چه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است

هیچکس واقف نشد از ختم پرواز رنگها
منزل خاصی نمیخواهد غبار تکاپوی شوق
عقل کو تا جمع سازد خاطر از خط های
زنهار ایمن مباش از اشک در دامان
گوهر ما گاش از ننگ فسردن خون شود

وله ایضاً

قابل این زه کمان قبضه نداف نیست
هیچ جا موجش تر از آئینه با صاف نیست
مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
عینک فطرت درینجا آنقدر شفاف نیست
هر قدر بخشد کسی آب از محیط اسراف نیست
صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست

از عدم هیچ شد این افسانهای ما و من
رایج و قلب دکان هم بی اندازه است
هر کرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند
آن سوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید
عرش و فرش اینجا محاط وسعت آباد دلیست
قید دل بیدل غبار رنگ فطرتهای ما

وله ایضاً

خانه ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست
کف بهم سائید از طبع پشیمان چاره نیست
یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست
شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست
ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست

دشت تا معموره یکسر از غبار دل پراست
سعی تدبیر سلامت هم شکستی دیگر است
جرات پیری چه مقدار انفعال کدیست
آگهی گرد دو عالم شبهه دارد در کمین
عمرها شد در کف زنگ حنا آئینه است
شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق

وله ایضاً رحمه الله

سرمایه کلاه همه پشم کنده است
باری که پیری از خم دوشم فکنده است
دست تهی جنون گریبان دریده است
اندیشه تخته کف افسوس رنده است

منصوبه خرد همه زمات وهم کرد
بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان
تا تیشه ات بپا نخورد زار خامه باش
ما را مآل کار طرب بیدماغ کرد

افسانه وار دیدن عالم شنیدنیست
همچون خروس بی محلش سر بریدنیست
هنگام گرم ساز نفسها طپیدنیست
بیدل بخنجر نفس این ره بریدنیست
اشک تا گل میکند هم شیشه هم باده است
در پی این کاروانها آتشی افتاده است
هر کف خاکی که اینجا سر نهی سجاده است
عشق پشتی خاک ما را سر بصحرا داده است
گر همه یک شبنم است این طفل طوفان زاده است
میرود دریا ز خویش و موج ما استاده است
تخته مشق خیال است آئینه تا ساده است
گر بمعنی وارسی جز خامشی حرف نیست
با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
ورنه ایمانی که مشهور است جز اعراف نیست
کعبه ما را سواد تنگی از اطراف نیست
تا زمینا نگذرد دردست این می صاف نیست
گر همه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست
هیچکس را هیچ جا زین خانه ویران چاره نیست
در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست
پشت دستی هم گر افشانی ز دندان چاره نیست
تا نگه باقیست از تشویش مژگان چاره نیست
گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست
شخص دین را بیدل از کبر و مسلمان چاره نیست
چون گل چمن دماغی اقبال خنده است
زین عرصه خاکبازی طفلان بریده است
ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است
دندان همی که پیش قند لب گزنده است
بوی گل چراغ درین بزم کنده است

منعم تحیر و افسر اقبال مفرو شد
دار جهان اقبال ادبار در مقابل
آواره خیالات دل بر چه بندد حرم
در خور سخت جانی باید غم جهان خورد
گوش تظلم دل زین انجمن که دارد
بیدل کجا بر دکسی بیداد بی تمیزی
نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنیست
این بلیده دم که زندگیش نام کرده اند
نازم بوحشی نگه رم سرشت او
در وادئی که دوش ادب محمل وفاست
تا کی صفا ز نقش تو چیند غبار رنگ
فرصت بهارنیست چراغ خوان گلشن شوی
بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است
صنیت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گرد باد شوقیم و عمر یست در دشت جنون
در خرابیها بساط خواب نازی چیده‌ایم
در طلب باید گذشت از هر چه می آید به پیش
وضع محویت تماشاخانهٔ نیرنگیست
گرد رخویشیم رفتن با هیچ بر نسخاست
تا سر نهاده‌ایم بخاک در نیاز
کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار
آن کیست فکر بی سری از پاش نفکند
نا آشنای صورت واماندگان نیم
هر چند با گرد خراش منیر سیم
برگ عیش من بساز بیخودی آماده است
نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست
حیرت ما از تحریک مژه رخصت نداد
کو بهم ما از پیچ و تاب دریا بخیر
بنشو در کنج عدم هم خاک بر سر کرده‌ایم

غافل که بر سر ما بی سایگی هماست
بر خود سری مچینید هر جا سریست پاست
گر عشق بی نیاز است در حسن بیوفاست
ترکیب وسمع طاقت معجون شبهه‌ایست
در گرد موی چینی فریاد سرمه سایست

وارستگی ایا غیم بی وهم ما فراغیم
آرام و رم در نیدشت فرق آشنا ندارد
زین ورطه خجالت آسان نمی توان رست
بی مالکان قدرت شایسته قبولند
گلزار بی پر بها وارستگی بهار است

وله ایضاً رحمه الله

نهادی تو دست ز دنیا کشیدنست
چو نصبح بر بساط هوا دام چیدنست
گر گرد سرمه نیز بدام رمیدنست
خار قدم چو شمع بمژگان کشیدنست
خود را ببین اگر هوس آئینه دیدنست
ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدنست

چون موم با ملایمت طبع ساختن
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه
حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد
از وقت او نکند بجنس نگذری
در عالمی که تشنجمش گرد خشتیست
بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست

وله ایضاً

گر فتد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است
خیمه‌ام چون چرخ بر سر کشتگی استاده است
سایه گل گرد است تا دیوار ما افتاده است
گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است
بلجهان آئینه‌ام تا حیرتم رو داده است

نشاء دارد دماغ بیقرار یهای من
آهم و طرفی نمی بندم بالفت گاه دل
زینت ظاهر غبار معنی اسرار ماست
گر بود تسلیم سر شوق جبینت چون غبار
برق جولان آه بیدل باین سر در دست ...

وله ایضاً

مانند سایه جبهه ما محو نقش پاست
آب عقیق و نشاء می نیز خونبهاست
از سایه سرو نیز درین بوستان دو پاست
ما را نقدر آبله آئینه زیر پاست
بر گشته است آنمژه امید ها رساست

منبا دما چو غنچه طلسم هوائیست
عارف شکست نکهش از آگاهیست
ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست
شوق فسرده از نگهی تازه میشود
بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره

وله ایضاً رحمة الله علیه

بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است
خط شوخ او که رنگ حسن برپرداده است
جز بروی ما تحیر چشم نگشاده است
کرد ما دستی ز دامانی جدا افتاده است

عجز هم در عالم مشرب دلیل عاجزیست
نافه شد گلبرگ حسن از تغافلهای نگاه
ملتوان در هستی ما دید غیر از نیستی
قطره آبی که داری چون گهر کن گوهر بند

صبح فلک دماغیم بر بام ما هوا ئیست
در دیده آنچه کوه هست در کوه شهابست
چو نشمع زندگی را در مهر عرض شتابیست
دست شکسته بالش سر گردن دعائیست
در سر نکوئی بید هر برگ پشت پائیست
دنیا گذر گهی بود نپید آشنای حبابیست
در کوچهای زخم چو مرهم دویدنست
چون رشته سراب بصحرا تنیدنست
اشک که ز زبان زده ما چکیدنست
اینجا چو سایه پای بدامن دویدنست
دامن بچیدن تو چه هنگامه چیدنست
بی برگ تر ز آبله پا دمیدنست
نامه‌ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است
پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج باده است
بید ماغیهای شوقم سر بصحرا داده است
شیشه رنگین حباب آب و رنگ باده است
دامن هر کس که می‌آری بکف سجاده است
الحذر امید عی این دود آتش زاده است
چون گل درای قافله رنگ تصیدنست
تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
بوی رسید کی شمر سیلی جفاست
شبنم دمی که رفت ز خود جوهر هواست
یک برگ کاه شعله واماندهٔ عصاست
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست
چون لطمی بال پروازم بموج باده است
پای خواب آلوده دامان صحرا جاده است
دور چشم بد هنوز آن نوخط ما ساده است
شعله‌ای شغل نشستن نیست تا آماده است
تهمت آرام داغ طینت آزاده است

هر نفس چندین امل میزاید از زاینده است
ترم دار از لاف مردیها طبیعت ماده است
در کمین داغ دل چون شمع میسوزم نفس
قرب منزل در خور سعی وداع جاده نیست
با شکست رنگ بیدل گرد دام جز لاف عجز نیست
رفتن خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

وله ایضاً

عشرت فرود از انجمن بیستم حیاست
چون شبنم کلم عرق آئینه بقاست
باشد که گلشنی بمشام اثر رسد
عمریست نقد دست بنازم گل دعاست
کو مشتری که سرمه عبرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط
گرداب سیر دانه من سنگ آسیاست
محو شکستم از طبیعت آفات روزگار
هر جا شکست موج زند جسم من صداست
از بس گذشته‌ام ز فریب جهان رنگ
آئینه گر به پیش کشم عکس من قفاست
گم کرد گان چشمه آب حیات را
در دشت عجز نقش تو انگشت رهنماست
تا چشم باز کرده از خود گذشته است
این بحر تا کنار همین یک لبِ گشاست
چینی شود خموش بیک موی از شکست
با صد هزار موی خموشی مراست چه باک
محو جمال

محو جمال سنگ فضولی نمی‌کشد / نظاره در تسلی آئینه نارساست
ما در دهر ز فقر و دولت چه کم کشیم / بخت سیاه ما چه کم از سایهٔ هماست
عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم / بیدل غبار خاطر ما آستان تست

چون سحر طومار چاک سینه‌ام وا کرد نیست / دیده محروم نگاه و سیر دریا کرد نیست
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش / مشت خاکی دارم و با باد سودا کرد نیست
قاصدی کو تا توانم فال نومیدی زدن / مژده‌ای آئینه رنگ رفته پیدا کرد نیست
عجز میگوید باواز حزین در گوش من / قمری در بیضه می‌نالد تماشا کرد نیست
قید هستی بر نتابد جوش استیلای عشق / تا نفس باقیست دست عجز بالا کرد نیست
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار / از خیال نازکت بوی گل انشا کرد نیست

هما سر غم فور بر فلک کم هم نیست / بعالمی که توان سوخت شتن حرص هم نیست
ز بیقراری مرغ اسیر دانستم / اگر ز ذره دنیا بی نشان عسس هم نیست
ز خویش رفتن ما ناله بهار نداشت / کسی که پیش نفسها دو دست پس هم نیست
شرار من بچه امید فال شعله زند / گر آشیان بدرم کرد وقت قفس هم نیست
با این دو روزه تماشای زندگی بیدل / کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

بر طپید نهای دل هم دیده وا کرد نیست / گرد باغ عشق باشد اینقدر وا کرد نیست
از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش / یکقلم اجزای این میخانه صهبا کرد نیست
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز / یک قیامت از شکست رنگ پیدا کرد نیست
بی نشانی میزند موج از طلسم کاینات / شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست
مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده‌ام / چون سپند از ناله من سرمه انشا کرد نیست
قامت خم گشته میگوید آغوش قباست / حرف ما ناگفتنی و کار ما نا کرد نیست

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت / حیرت از آئینه‌ام دستی بزیر سنگ داشت
یاد آن عیشی که از نیرنگ جولان کسی / عمرها این شمع خاموش کلبه‌ام را تنگ داشت
کامرانیها بلا شد ورنه از بیجا صلی / کاین تنزه جلوه از آئینه داران ننگ داشت
ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد / هر قدر خون بود در دل چهره‌ها را رنگ داشت
تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب / رنگ ما بشکست اگر دل با طپیدن جنگ داشت
منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم / ساز من در خاک بیدل پیش ازین آهنگ داشت

نه همین سبزه از خطش تر گشت / خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست / اشک ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد / سرو کم سایه شد که بی برگشت
وضع گستاخ بیش ازین چکید / لغزش پا دمید چون سر گشت

وله ایضا رحمه الله

آرزو مستوری دارد که رسوا کرد نیست / چون حبابم داغدار حیرت تکلیف شوق
دامن پیچیده دارم که صحرا کرد نیست / نیستم بیهوده گرد چار سوی اعتبار
سوختن گرم است خاشاکی مهیا کرد نیست / جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه
گر ز پر وا مانده سیر عافیتها کرد نیست / میکند خاکستری گرد از نقاب [illegible]
چون هوا گر می‌کند بند قبا وا کرد نیست / کشتی موجی بطوفان شکستن داده‌ایم
نسخه ما بسکه بی ربط است اجزا کرد نیست / لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار

وله

چه جای کس که در اینخانه هیچکس هم نیست / بوهم خون شو ای دل که مطلب عنقاست
که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست / فساد ما اثر ایجاد حکم تندیدست
فغان که قافله عجز را جرس هم نیست / گذشته است ز هم گرد کاروان چون
که دانهم ته سنگ آمد و نفس هم نیست / بدر دبکیسم خون شوای پر پرواز

وله ایضا

رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست / با نخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت
زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست / هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است
عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست / حشر آرامی دیگر دارد غبار بیخودی
گر همه رنگیست هم پرواز عنقا کرد نیست / حیرتی دارم سراغ از پرده رنگار چشم
گر همه یکقطره خونست دل جا کرد نیست / اضطرابم در گره دارد کف خاکستری
ناخنی گل کرده‌ام این عقده هم وا کرد نیست / شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس

وله ایضا

گردش در پرده چو نبض بهاران تنگ داشت / تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا تنگ دل
دست بر هم سوده من دهنی در چنگ داشت / آب میگشتیم کاش از عرض صفا فهماید
آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت / عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب زنگ داشت / بسکه ما بیچاره کان آفت نصیب افتاده‌ایم

وله ایضا رحمه الله

قند هم زان دو لب مکرر گشت / فرصت جلوه مغتنم شمرید
هر نفس میتوان سراسر گشت / نقطه از سیر خط نمایان شد
قطره پستی گزید گوهر گشت / ترک اخلاق مشق ادبارست
او عرق کرد و چشم ما تر گشت / بغرور انقدر بلند مناز

دوش در راه خیالت عجز نیرنگی نداشت
سعی جولانی که رشها پای لنگی نداشت
دل بذوق جلوه ات با عالمی کرد صلح
ورنه این شخص جنون تاب خود جنگی نداشت
در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود
چشم هر برگ گل آشوب نگاه رنگی نداشت
میتوان هر قطره اشکم بحیرت سنگ ناله
ارزو در پرده چشمم عجب آهنگی نداشت
اینهمه دام خیالی که بر هم چیده ایم
نیست جز دام ما و تو بجز نیرنگی نداشت
چرخ گردون هم نکرد اصلاح بختهای ما
آسیا بیدانه گوئی زیر دندان سنگی نداشت
با همه شور هوس بحر تراز ایم ما
حیرت آنجلوه ما را اینقدر ما دلتنگی نداشت
دل شکستم شور طوفان هم بسیار بید
شیشه نا خورده بر سنگ انجمن زنگی نداشت
عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی ده شتم آینه من زنگی نداشت
پایه تعظیم ما را گرد باد بینه است
هر که دامن از بساط خاک چید اورنگی نداشت
شب که حسنش بود بیدار غارت رنگ ما
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ نداشت

غزل دیگر

چشم بیدار طرب مایه سامان گلست
در نظر خواب اگر سوخت چراغان گلست
آب و رنگ

ای از جنون جهل تن آسانی آرزو
قد دو تاست حلقه چندین عجز و ناز
بیدل تواند کی گره دل گشاده
عبرت به چشم زخم اشک اثر نیست
و هم آینه خلق بزنگار گرفته است
با لعل بتان سهل بود دعوی یاقوت
بیداد دی بار سیر فلک سخت بی‌ثمر نیست
چون شیشه ساعت بفسون جا گرفته
جان و جسد عشق و هوس جلوه بستر است
نامحرم سر و از فنائیم چه توان کرد
سر منزل ثبات قدم جاده پیدا نیست
بر دوش هستی نتوان بست سنگ چند
مژگان بهر چه باز کنی مفت خبر نیست
زیر فلک بکاهش دل ساز و صبر کن
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است
سودای خضر راست نیاید تیغ عشق
بیدل گداز دل خور و دندان بلب فشار
در خیال من فهم خویش ساز تو نیست
بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
ز دستگاه تصنع تری آب مبند
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق
ز چشم بستن خود غافلی امل تا چند
خنده صبح است که در بند گریبان گلست
غنچه را بوی دل افراز سخن زیر لبست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار
عالمی چشم بگیر در رم ما روشن گرد
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
دود و سوز جهان آینه نکید گرند
بیدل از یاد رخش غوطه بگلشن زده ایم

هوشی که سایه را که نگون‌سار داشته است
گویا سراغی از در دلدار داشته است

گر نور دل چراغ هدایت عنان کشد
هر چند داغ گشت دل و دیده خون گریست

و له ایضاً رحمة الله

ای دل تو کجائی که غبارت به نظر نیست
گر چشم گشائی مژه ات بیش نظر نیست
گم خیز دم لاف هم آنرا که جگر نیست
در خانه دو دیم و کسی را مژه تر نیست
زیر قدم انجاک نیابی که بسر نیست
بس هست کند فهم که هستی چقدر نیست
چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست

محرومی غفلت نظری را چه علاجست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده
تشویش تردد کش از فکر میانش
امید فنا نیز درین بزم فضولیست
سعیا بر ومندی این باغ گرفتیم
ای گرد پر افشان سحر در چه خیالی
بیدل اگر اندیشه سر و برگ شعور است

و له ایضاً

رفتن ز خویش تا قدر راه چیست
عشق و هوس همین دو سه روز آزمایش است
در کارگاه شیشه گران جز گداز نیست
باید نشیب گرد تصور فراز نیست
اسرار نقد کیسه عمر دراز نیست

تشویش انتظار قیامت قیامتست
گر محرم اشاره مژگان او شوی
نقصان آبرو کش و نام که مبر
ما عجز پیشه با همه معشوق طینتیم
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل

و له ایضاً

چو شمع جیب تو جز بوته گداز تو نیست
هر چه فخر کنی بابت ساز تو نیست
حقیقتی که تو داری بجز مجاز تو نیست
بعرصه‌ایست که یکگام هرزه تاز تو نیست
حریف نیم گره رشته دراز تو نیست

ز کارگاه خیالت کسی چه پرده درد
بسایه نیز ندارد غرور خاک حساب
بغیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی است
به پرده طپش دل هزار مضراب است
ز آه‌تیار درین بزم دم مزن بیدل

و له ایضاً

خلق خوش آمیز طفلان دبستان گلست
دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست

محو رنگینی گلزار تماشای توام
در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست
این خوش آندیده که در انجمن راز و نیاز
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
دیده واکن و نیرنگ تحیر دریاب

و له ایضاً رحمة الله علیه

هر ذره طور شعله دیدار داشته است
آگه نشد که عشق چه آزار داشته است
کاین نو غزل چه صنعت اسرار داشته است
خلقیست درین خانه برون در و در نیست
تا سینه درین معرکه با قیمت سپر نیست
دست تو گر اینجا نشود حلقه کمر نیست
ای شمع در اینجا همه شام است و سحر نیست
سرها بسر دار رسیده است ثمر نیست
چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست
هر چند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست
لغزیده ایم و نه سر و پا در نظر نیست
ما را ز داغ اینهمه ابرام ناز نیست
در سرمه نغمه ایست که با هیچ ساز نیست
سودا گر جهان غرض امتیاز نیست
لیک آن بضاعتی که توان گرد باز نیست
ما را نشانده اند بر اندر که باز نیست
بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست
که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست
نشیب هر چه کنی فهم جز فراز تو نیست
ز جست و خیز بر اینقدر نماز تو نیست
تو گر نفس نزنی دهر نغمه ساز تو نیست
جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست
عیش موجیست که سرگشته طوفان گلست
از نگه تا مژه ام عرض خیابان گلست
رنگ هم گر رود از خود پی سامان گلست
بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
این گلستان همه یکرخم نمایان گلست
سر اندیشه ما محو گریبان گلست

آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته‌ایم
یک نگه شوق تماشای طرب بست هوس
اشک ما موج تبسمکده شوخی اوست
نشوی بیهده تهمت کش جمعیت دل
رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
عمری از فیض لب خاموش غافل زیستیم
از گهر تهمت کش افسردنست اجزای بحر
موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده‌ایم
کاش هجران دامن بیداد اگر وصلی نبود
عشق را افروختن در داغ خوابانید و رفت
شوخی انداز حرارتها ضعیفان را بلاست
آخر از سرو تو شور قمری باشد بلند
عرض حال بیدلان از گفتگو در کار نیست
بی ادب نتوان بروی نازنینان تاختن
از ورق گردانی وضع جهان غافل مباش
بهره از ساز درد بینوائی برده‌ایم
بیدل امشب نیست دست آهم از فغان تهی
حذر ز راه محبت که پر خطر گهست
باختیار ز خود رفته‌ایم هر کجا رفتیم
ازین محیط که در پی نمی است طوفانش
ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
چه وانمامیت از چشم بند عالم وهم
نشاه هستی بدور جام پیری نارساست
اهل معنی در هجوم اشک عشرت چیده‌اند
گر ز اسرار آگهی کم نیست نقصان از کمال
موی پیری میکشد ما را بطوف مستی
گر ز دامن پا کشیدی دست آسیایش ملار
دو رخی نقد است دور از وصل جانان زیستن

عرض رسوائی ما چاک گریبان گلست
غنچه در مهد سپر دار دبستان گلست
شور شبنم نمکی از لب خندان گلست
غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گلست
با خبر باش همین صورت عریان گلست

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده‌ام
فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط
تو هم از ناله بلبل نشستن آموز
باس ما حسن ترا آئینه استغناست

وله ایضا رحمه الله

نغمه عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت
هر که اینجا فال راحت زد ره دل تنگ داشت
غنچه چین جنبش از تبسم رنگ داشت
شمع تصویریم که از سوختن هم ننگ داشت
منت صیقل چه مقدار انفعال از زنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
نقش پرتو بر نمیدارد جبین آفتاب

وله ایضا

جلوه بالا بلندان خاکسار از عصاست
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست
پای خط عنبرینش سر بدامان حیاست
صبح و شام این گلستان انقلاب کیمیاست
چون صدای نی شکست استخوانم خوش نواست

اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم
وصل میخواهی وداع شوخی نظاره کن
اعتبار ما ز رنگ چهره ما روشنست
وهم هستی را ز اوج از رسا دکهای بست
در ضعیفی که همه عجز است نتوان پیش رو

ایضا رحمه الله

تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباکست
غبار ما و نفس حسکم بهیده فتراکست
کسی که آب رخی برد گوهر پاکست
دلیل قافله صبح سینه چاکست
که خودنمائی و آئینه در دل خاکست

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
چگونه کم شود از ما ملامت زاهد
غبار حادثه حصنی است ناتوانانرا
بنا نهاده است شرابی بعرض شوخی رنگ
زمانه کج ملشان را بر کشد بیدل

وله ایضا

صبح را در موج شبنم خنده دندان نماست
چون خط پرگار خواندی ابتدا انتهاست
شعله سان خاکستر ما جامه احرام ماست
چون سخن از لب قدم بیرون نهد جز رهنماست
بتو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن
بعد مردن هم نیم بی حلقه زنجیر عشق
سینه صافان را هنر نبود بکر سحاب قهر
دستگاه از سجده حق مانع دل میشود
شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست

خنده های سحر آغوش پریشان گلست
رفتن از خود چقدر سیر خیابان گلست
رنگ گردیست ز پائی که بدامان گلست
صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست
ناله بلبل بیدل علم شان گلست
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن ننگ داشت
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت
جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت
آتش ما هر کجا از شعله جا در سنگ داشت
هر قدر ما رنگ گردیدیم او بیرنگ داشت
غیر هم او بود لیک از نام بیدل ننگ داشت
جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست
بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست
سرخرد بودن ببزم گلرخان کار حیاست
عکس را آئینه عشرت خانه نشو و نماست
چون مژه دست دعای ناتوانان بر عصاست
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بی صداست
سموم حادثه را سخت تیره ترکیست
که صد زبان و ز رشش بچوب مسواکست
کمند موج خطر نا خدای خاشاکست
حباب مهر سیه مست سایه تاکست
کسی که راست بود خار چشم افلاکست
قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست
هر کفی خاکم بدام گرد بادم مبتلاست
جوهر اندر خانه آئینه نقش پای ماست
دانه را گردن کشی سرمایه نشو و نماست
جستجو بیمقصد است و گفتگو بیمدعاست

وله ایضا

وله ایضا

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر
معنی رود از کتاب شعله انشا کرده‌اند
عالمی سرگشته است از اضطراب کار ما
گر برآید از صدف گوهر اسیر رشته نیست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنیم
بیدل از مشتی غبار ما دل خود جمع کن
دوری منزل مقصود ز خودبینیهاست
نفست کام فنا بشمر و غفلت چند
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
سیرها در هوس آباد تمنا کردیم
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند
دی حرف خرامش همه بال کشا رفت
خودداری و پابوس حنا بس چه حیاست
پیشتر که گریبان درم ای صبح بسازم
فرصت شمر و هم امل چند توان بست
هر خار که دیدم مژه اشک فشان بود
بر ما هوس بال هما سایه نیفکند
چون شمع ز بس بر سر ما عجز بپا بود
از عمر همین قدر دوتا ماند بیادم
تا فلک در گردش است آفات هر سو ریخته است
پاس کن حرمتی که در کشت امید زندگی
با بزرگیهای شیخ آسان که میکرد در نفس
در محبت پاس ناموس صبوری مشکل است
جز شکست رنگ گلچینی ندارد باغ وصل
بیدل از حیرت پرستان حرم کیستیم
ای عدم پرورده لاف هستیت جای حیاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
خود سر بهیا از مقام امن در افتادنست

ناله هر جا آینه گردید آزادی بجاست
موج را در هر تپش بر وضع گوهر خنده‌هاست
هر کجا او جلوه دارد نارسایی نعمت است
اشک من سرچشمه دوران چندین آسیاست
دانه در غربت دل آگاه در دام بلاست
با نگاهان یک کشتی سعی نگاهم بر سر پاست

وله

شانه این طره آشفته در دست هواست
اگر از خویش گلی قطع نظر نزدیک است
آنچه دور است کنون وقت که نزدیک است
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیک است
منزل ما بیش ز هر رهگذری نزدیک است
گرد بادیست که منزل چقدر نزدیک است

وله ایضا

ملبایدم از دست خود اینجا چو حنا رفت
کان تنگ قبا از برم آغوش گشا رفت
ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت
حیرانم از اندیشه که دام آبله پا رفت
صد شکر که این زنگ ز آئینه ما رفت
گر سر بهوا رفت همان آبله پا رفت
این خشت سبکسیر عجب نعل نما رفت

وله ایضا رحمة الله علیه

ریزش یکمشت دندان حاصل صد ساله است
پیش انجا بوش رعنا سامری گوساله است
هر قدر دل واگذارد آب یار ناله است
در میان ما و جانان بیخودی دلاله است

وله ایضا

بی نشانی را نشان فهمیده تیر خطاست
آنچه بردارد دلت زین خاکدان تحفه‌هاست
ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست

بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا
جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست
هرکه را از نشاه معنیست سیری مشکل است
میکند هر جزم از شوق تو کار آینه
کی پریشان میکند باد غرور جوهر ما
نقش چندین عبرت از عنوان حالم آشکار است
در ندامت گل مقصود ببر نزدیک است
رهبر کام تو این نفس است ای غواص
ای هوس آینه مغرور اقامت نشوی
ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند
ترک اوهام چه بود مژده گردون بازیست
بیدل اینجا که جنون منصب تسخیر بخشد

ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم
در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود
مقدوری اگر نیست چه حاصل ز تماشا
دعوت هوسان بخت تکالیف نیامد
هر گرد بسیاهی دم خاموشی چینی پا
تهمت کش ایام شد افراط ندامت
بیدل نم هستی بنظر ها سبکم کرد

زین چمن با درد بیمائی قناعت کرده‌ایم
فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما
تیره بختی در وطن اینجا و غربت میکند
تا کجا در پی نمی غلطد جبین اعتبار

سایه را هم تقاضا در عجز خوابانیده است
نقص بینائیست کسب عبرت از احوال مرگ
جز فنا صورت نبندد داغ ازین رنگ

چشم این آیینه از خاکستر خود توتیاست
در گداز آرزو هم جوهر پیدایی نقاست
ساغر لبریز اگر صد لب کشاید صید نیست
خامه تصویریم و هر موی من صبح رساست
نسخه خاک مرا شیرازه نقش بوریاست
شعله جواله من عمر طومار فناست
دیدنی هست مدتی که بسر نزدیک است
سر این رشته نگهدار که نزدیک است
نسبت سنگ همین جا شرر نزدیک است
تا سر این رشته با مویی کمر نزدیک است
بیضه هر که شکند رستن پر نزدیک است
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است
دل در بر من بود ندانم بکجا رفت
فرصت تنگ افتاد سر و برگ فنا رفت
اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت
هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت
ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت
شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت
عبرت عرقی کرد که زین بزم حیا رفت
خاکم چو سحر از نفس آخر بهوا رفت
در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
جام گل تسلیم یاران ساغر مالاله است
صفحه آتش زده حرف شرر دنباله است
گر جلی سود مخشش همان بنگاله است
شرمی از انجام اگر باشد گهر هم ژاله است
گر طپش گرداب بر لب می‌آید بتخاله است
ورنه یک کام از خودت آنسو جهان ناکسیست
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
کو ببالد یا بخود پیچد نفس جز وی

جز بهار جلوه شرمیدن هیچ درنگ
پشت کاغذ در نظر چینها بنقش ابراست
اوج دولت سفله طبعان را ز دوریهای پستی
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند
حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست
حرف سردی که ز محکم یک نزاکت میکند
از نسیمی خانه مینای دریا بیست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی ز خود بر خاستنها عین ماست
عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سرتا بپای شمعم نیست

وله ایضا

یار دور است بما تا بنظر نزدیک است
امتیاز آینه دوری هم نزدیک است
میکند جوهر آینه کف دست تهی
با خبر باش که افلاس بهنر نزدیک است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آرامیدم
راحت منزل ما پر بسفر نزدیک است
دود دل مژده خاکستر ما داد و گذشت
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است
در عبادتکده دل که ادب محرم اوست
هر دعائی که نکردم باثر نزدیک است

غیر سیل

غیر بسمل همه کس جست و ندوید سراغ
دوری آب و گهر بر من دانه اسپند
تا تبسم با لب گلشن قرینت آشناست
نی همین آشفته چون زلف داری دیر و
کشته تیغ تمنا را درین گلزار شوق
تا ز چشم التفات تیغ او افتاده‌ام
روشنست از بند بندم وحشت احوال دل
همچو دندان سخت رویان سنگ مینای خودم
گر نه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست
از آه و ناله دل تغلطی نمی برد
دردا دلی که حسرت ما آب می خورد
نه جرعه شراب غرورست عجز ما
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شخص سر بی نفع هستی میکند هشیار باش
هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد
حاصل کونین پامال ندامت کردنست
شوق در کارست وضع این و آن منظور نیست
داغ می بالد که دل خلوتکه جمعیتست
بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
اقبال خاکسار محبت رسن رساست
تا زاد عافیت سپری مشق عجز کن
زاندم که مه نسبت رویت مقابل است
حسرت شهیدیم بهوس داغ کرده است
صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست
سجده تعلیم است عجز نارسائیهای شوق
دولت شاهی ندارد بیش ازین نکبت باش

آشیانی که با فشاندن پر نزدیکیست
القدر بیست که گویم چقدر نزدیکیست
خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر
بیدل آیینه بپرداز غم دوری چند

وله ایضا رحمه الله

همچو کاکل نیز مجمع پریشان برقفاست
همچو گل یک خنده زخم شهادت خونبهاست
بخیه را بر روی زخمم خنده دندان نماست
هر گره در کوچه نی ناله را نقش پاست
چون زبان بی می مانیم طفلیان ز سویداست
عمرها شد گر تمنای بهار جلوه ات
غنچه تا دم میزند موج شکست آیینه است
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستیم
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ایم
پی بعشرت بردنست از سخت گیریهای هم

وله ایضا

تا ذره که میرمد از خود نگاه اوست
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
زین دشت هر چه گرد برآرد سیاه اوست
موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست
ما نیم و پاسبانی خلوت سرای چشم
بیتاب عشق اگر همه یک روان شود
حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم
با محرمان عجز حوادث چه میکند
دلدار تا تو رفته از خود رسیده است

وله ایضا

صورت قد دو تا آیینه ترکیب لاست
مشت خاکی در گره داریم کاین آن بقاست
دانه کشت امل را سودن دست آسیاست
بانگ هر برگ این گلشن برنگی آشناست
ناله می نالد که اینجا جای آسایش کجاست
ز چمن بر دستگاه رنگ نتوان دوخت چشم
خاک گشتیم و غبار ما هوائی درنیافت
رشحه ابر نیازم غافل از عجزم مباش
بند بندم فکر آن موی میان هم شکست
رهروان تمهید پروازی که می آید جلب

وله ایضا

هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست
گر شکسته نیز درین ره کلاه اوست
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست
باریکی هلال لب عذرخواه اوست
در خاک و خون سری که ندارم براه اوست
دل را برون ز خود همه یکگام قسمت
ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست
از ریشه کاری دل وحشت ثمر مپرس
مشکل که دل شکیبد از آیینه داریش
امشب عیار حسرت بیدل گرفته ایم

وله ایضا رحمه الله

چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست
گر هوا پرورد گان سایه بال هماست
شمع دیدیم که تا هنگامه آفاق گیر
مرهم آید بدست اگر طبع از درستی بگذرد

حلقه هر چند برونست ز در نزدیکیست
آسمان نیز باندازه نظر نزدیکیست
از خجالت غنچه را پیراهن خونی قباست
بلبلان را در چمن هر برگ گل دست دعاست
دانه دل را خیال گردش رنگ آسیاست
هر کف خاکی ازین صحرا بچشمم توتیاست
بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست
بیدل از هر حلقه در خمیازه حسرتهاست
بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
تا سر بجاست آبله پا براه اوست
کاین هفت عرصه یک کف بنیادگاه اوست
سرهای جیب الفت ما درپناه اوست
بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست
شعله در هر پر فشاندن اندکی از خود جداست
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست
انکه بر خمیازه حسرت میکشد آغوش ماست
سجده من ریشه دارد هر کجا مشتی گیاست
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آور ماست
دود ها از خود برون تازی که آتش در قفاست
این که صبح زندگی فهمیده نور جز است
گر برق ناله نیست نگه شمع آه اوست
رنگیست آنکه آینه روز سیاه اوست
هر جا ز خود برآمده‌ای آستان اوست
خورشید هم ز هاله پرستار ماه اوست
هر اشک بوته زگداز نگاه اوست
بیشتر در خانه آینه جوهر بوریاست
گرد بال شعله فرسودی فروغ شمعهاست
سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست

غزل ردیف ب

خیال موی میان تو کلک بهزاد است
مشو ز ناله نی غافل ای نشاط پرست
چه جای دانه تسبیح و دام زهاد است
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن
تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است
غبار هستی من ناله سپند بر باد
حباب را نفس سرد خویش جلاد است
بقید جسم سبکروح متهم نشود

وله ایضا رحمه الله

موج اندر یا بچشم اهل عبرت آزرده‌هاست
هر چه گم کردیم از خویش اعتبار من فزود
کوهکن را در نظر هر سنگ لعلی بیبهاست
عشق دور است از تسلی ورنه مجنون منست
چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله است
ناله ام آئینه تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر
بی صفائی نیست با آئینه ما بی صفاست
سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
درد اگر بر دل گرانست انتقاضای دواست
معنی آشفتگی بیدل ز زلف یار پرس

وله ایضا

دامان گلی بود که دوش از کف ما رفت
با بخت سیه یاد شب عید ندارم
تا دامن نگهم شبحوان شکن رفت
جز بر رخ عبرت در فکرم نگشودند
نعمت همه آنست چو دندان ز دهن رفت
ای شمع سحر فرصت پرواز ندارم
لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت
هستی علم خفت منصوری داشت
نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم

وله ایضا

در قافله اشک همین آبله بیش است
جهدی که ز فکر حسد خلق بر آئی
آتش همه دم سوخته عبرت خویش است
جائی که ز خط تو نمو سبز نگردد
سر سبزی این باغ ز شاخ بر دمیش است
از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش
هشدار که بیگانگی ما همه خویش است
دو کان عدم مایه تغییر ندارد

وله ایضا رحمه الله

سیلی انجام نخجیر قفاست
از ستمگر چه مکنت ادب
عالمی غازه خواه رنگ حناست
دامن دل گرفته ایم همه
شوخی از طینتم نباید رست
تا ترم شرمسار پا بوسم
دل ز دوری خیال خانه ماست
پیر گشتی دل از جهان بردار
صبح امروز خنده فرد است
حسرت اسمم بی مسمی چند
لب اظهار پشت پای حیاست
فقر کو تا غنا کنیم ایجاد

چه نقشها که ز دست آرزو بر شود تا
که شمع انجمن عمر روشن از باد است
حدیث زهد رها کن قلندری آموز
که کار تیره دلان چون غبار بر باد است
نمانده بحر ملو کنار دیگر ای سیل
دگر چه میسگلی ای اشک وقت امداد است
ز هستی خویش برون دم که در محیط آزاد
شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است
نجات میطلبی خامشی گزین بیدل
که در طریق سلامت خموشی استاد است
آمد و رفت نفس نیرنگ طوفان بلاست
کاهش جز به نگین شهرت فروش ماهتاب است
تا ز نقش پای گلگون بیستون داغ سراغ
نقش پای ما چو هم آئینه مقصد ماست
طره او بسکه در خون دل ما غوطه زد
غرقه این بحر را هر موج محراب دعاست
میتوان کردن ز بیرنگی سراغ آن نسیم
سایه فهمی نمی‌بینی که نورت زیر پاست
منت صیقل بصد داغ کدورت خوشتر است
آنکه روزش از دل شب نیز پیدا در روز ماست
احتیاجست آنچه بیماری مقرر کرده اند
نسخه فکر پریشان جمع در طبع رساست
صبح از دل چاک که زین باغ سخن رفت
کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت
آن مطلب یاب که هرگز نتوان یافت
یا رب چه هما بر سر من سایه فکن رفت
گلچینی فرصت چو سحر زد بدماغم
هر رشته که وا شد ز گریبان بکفن رفت
پیریست بحر حسرتم اکنون چه توان کرد
با دیده تر افشاند کنون بال ز تن رفت
واماندگی از مقصد گم گشته سیر عنبست
بخشیت نفس کشمکش دار و رسن رفت
صیقل گر آئینه تجدید قدیم است
کامد بچه رنگ آمد و رفتن بچه فن رفت
بیدل پی هستی بعدم میرسد آخر
غربت تنگ و تار نیست که خواهد بوطن رفت
سرمایه عذر ظلم از همه بیش است
خاری که بپائی نخلد مرهم ریش است
تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان
فردوس اگر تل شود انبار حشیش است
از برگ طراوت نکشی آب ندیدیم
از یاس مپرسید که راحت بچه کیش است
بسته است قضا ربط علایق گسستن
مائیم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است
بیدل بادب باش که در پیکر انسان
کز ناک کند اظهار سر تشنه نیش است
غفلت ز عاقبت عقوبت بنیادست
شعله و سنبر جیب پا بهوست
حیف روئی که از می افروزد
خون بستان نکرده حناست
بی سر سبزه بهار توایم
چون شدم خشک عذر خاک رساست
در و عشقیم در کجا گنجیم
دست و پاهای خشک مانده عصاست
هستی آمد آمدی وارد
عافیت گفتگوست ورنه کجاست
شرم دار از فضولی حاجت
آبیار کرم نیاز که است

خاک ناگشته هیچ نتوان شد
هستی طالع از ما پیداست
ای ز خود غافلان خبر گیرید
در ته خاک بیکسی تنهاست
بیدل از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی عرق دریاست

وله ایضا

بی روی تو مژگان چه نگارد بسر انگشت
چشمی است که باید بدر آرد بسر انگشت
چون نی ز شنگ بالی در دم بتسلیم
تا چند نفس ناله شمارد بسر انگشت
مشق خط لب یار سرم سجه شمارست
کاش آبله نقطه گذارد بسر انگشت
در طبع جهان حرکت بیجا است چو شست
آن کیست که اندیشه کجا دارد بسر انگشت
از حاصل گلچینی این باغ ندیدیم
جز ناخن و نسوده که دارد بسر انگشت
عمریست که در دامن گلچین شو شکستی
کو غنچه که گل گوش فشارد بسر انگشت
از سعی ز بنار من آگاه نگشتی
تا چند چو شمع آینه کارد بسر انگشت
تقلید محالست بر لذت تحقیق
نعمت چو زبان نیز گوارد بسر انگشت
شادم که بر حمتکده عالم تدبیر
بی ناخنیم عقده ندارد بسر انگشت

بی‌بکسی

ای بیکسی این بادیه یاس ندارد — امروز بسجز موکه گذارد بسر انگشت

خاری که سر آبله خار د بسر انگشت — بیدل به جهان مهمه شد آثار مروت

وله ایضا رحمة الله

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بوده است — بهم آوردن خود چشم گشودن بوده است

بخیالات مبالید که چون ریشه شمع — تخمهائی که هوس کاشت درودن بوده است

کم و بیش آبله سامان تلاش بوهمی — آنچه ما رنگ شمردیم زدودن بوده است

سرمه نشانی خط پرده در معنیها — خم دوش مژه از بار غنودن بوده است

با همه جهل رسا در حق دانائی خویش — جز نهفتن چه هنر دارم نمودن بوده است

غیرت تسلیم در عرصه کسی پیش نبرد — ملک جاوید بقا هیچ نبودن بوده است

ساز بزم عدمم لیک نوائی که مراست — نام بیدل ز لب یار شنودن بوده است

کاشتن تو ابهم اقبال فزودن بوده است — مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید

دست رنج همه کس در خور سودن بوده است — غفلت آئینه تحقیق جهان روشن کرد

خامشی نغمه اسرار سرودن بوده است — موج این بحر نشد امین از اندوه گهر

حرف پوچی که نداریم ستودن بوده است — زین کمالی که خجالت کش صد نقصان است

سر فکندن ز بن کوی بودن بوده است — تا ابد شهرت عنقا نبرد تغییر

وله ایضا

کنون که مژده دیدار شوق بلیا داده است — که در حضور نویسی تحیر ما داده است

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد — که دیدها چو جرس طپتیو شیون ما داده است

نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم — که رنگ حسن هم اینجا شکست ما داده است

سپند عرصه شوخی ندید این محفل — ز نخلهای کباب شانه شمشاد داده است

ز بسکه حیرتم از شنجهت غلو دارد — اگر بناله نیرزیم سخت بیداد است

بقدر جانکنی از عمر بهره دارم — نفس در آئینه دم ناله دار فریاد است

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست — شراب شیشه نه غنچه یک سر پرواز است

بهر طرف که روم دل تجلی آباد است — الهی آینه تکلیف نامه پیغام

بنا و کت که در بناغ سرو آزاد است — مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل

که دل بهر چه کشد التفات صیاد است — ز پیچ و تاب خط و زلف گل رخان مرنج

حذر که جرات فریاد سرمه ایجاد است — جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد

که چو انیه ام در شکنج فولاد است — بعالمی که تظلم وسیله ضعفاست

شرار تیشه چراغ امید فرهاد است — بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز

بجلوه تو دو عالم فرامشی یاد است — جنون رنگ مهیا ز ریحمن بیدل

وله ایضا

در طریق رفتن از خود رهبری در کار نیست — وحشت نظاره را بال و پری در کار نیست

کشتی تدبیر ما طوفانی حکم قضاست — از برای خواب محمل بستری در کار نیست

می برد چون گرد باد از خویش سرگردانیم — چون تحیر در قطع هستی خنجری در کار نیست

مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس — از ضعیفی برگ گل نشتری در کار نیست

خویش را از دیده خودبین خود پوشید نیست — نفس در فرمان اگر باشد خری در کار نیست

استقامت بس بود ارباب همت را کمال — هر تیغ کوه بیدل جوهری در کار نیست

جز دم تسلیم اینجا لنگری در کار نیست — هر سو سو بهر غفلت بشه بالین پر است

سرخوش دشت جنون ما را تری در کار نیست — در بیابام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است

سجده ما را جبینی یا سری در کار نیست — جوش خون ما رنگ دلا ز پا بستار بستید

احتیاط ما برای دیگری در کار نیست — فکر مرکب در طریق شهر زلم هیست

وله ایضا رحمة الله

دل مضطرب یاس نفس ناله شکست — آسودگی شیشه همان در دل سنگ است

آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی — از چشم بهم بسته شتاب تو درنگ است

دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد — هر چند چراغش کنی پشت پلنگ است

ایمن مشو از خواهش خوابیده در دل — از کیش ادب آنکه نجسته است خدنگ است

کفر است ز غفلت خود بینی ما نیست — ما و سر تسلیم که عمریست تنگ است

دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است — تا راه سلامت سپری محو عدم باش

در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است — هر که مژه وا شد چو شرر رفته ز خود باش

بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است — از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست

موجی که بگوهر نخزیده نهنگ است — اینجا که فضولی رم نخجیر مراد است

در عالم دین تنگی آئینه فرنگ است — بیدل شرری باز تعین چه فروشد

وله ایضا رحمة الله

مست عرفانیم شرابی دیگری در کار نیست — جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست

سعی پرواز چو بوی گل گر از خود در گذشت — سینه چاک شوق را چشم تری در کار نیست

عفت و تمکین حجاب نشاه وارسته است — دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست

تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست — صبح اظهار شبنم خنده دندان نما است

بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست — شانه گر مشاطه زلفت نباشد گو مباش

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

رست گل دامن بوئی نتوانست گرفت
نفس سوخته اینجا زره زیر قباست

تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من
هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست

چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست

نغمهٔ انجمن یاس بشوخی نزند
دل مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست

ساز تو کمین نغمهٔ بیداد شکستی است
در شیشهٔ این رنگ پریدن شکستی است

کو هر حباب آنهمه تفریق ندارد
صورتگر ما خانهٔ بهزاد شکستی است

پیچ و خم عجز علم چه ناز و چه تعین
از خویش فراموشی من یاد شکستی است

تنها دل عاشق طپش یاس ندارد
ویرانی بنیاد تو آباد شکستی است

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیدست
وحشت موج تماشای خرام دریاست

گردبادی که بخود دود و صفت می پیچد
عکس را گرد سفر آب رخ نشو و نماست

از که موج محالست ترا و بیرون
بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست

نرگس مست ترا در چمن حسن ادا
آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشاست

اعتبار سجود آتش زد نم سهل
عمرها شد چو گهر قطرهٔ من آبله پاست

هیچکس نیست زبان دان خیالم بیدل
نغمه پردهٔ دل از همه آهنگ جداست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است
آمد شد امواج نفس مرگ پیام است

بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجود است
زان گل می بوئی که بمینای مشام است

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
نور نظر شب پره ها ظلمت شام است

از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد
در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است

بیتاب فنا اینهمه کوشش منشین
آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست
با خبر باش که دنبالهٔ این سرمه رساست

به رم سرخط تحقیق فنا روشن کرد
هر کجا آئینه هست غبار دل ماست

نقد سعی تا بادی لازم نیست
شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست

آتش از چهرهٔ زرین اثر زر ندهد
جرس قافلهٔ رنگ طرب یاس نواست

شوکت حسن که لشکر کش نازست اینجا
شیشه را سنگ ستم آئینهٔ حسن صداست

زندگی تمهید اسباب فناست
ما و من افسانهٔ خواب فناست

غافلان تا چند سودای غرور
شش جهت یکعالم آب فناست

اینکه با موج نفس نامیده ایم
اشک ما را سجده محراب فناست

خواه هستی و انشمر خواهی عدم
حرف نامفهوم القاب فناست

رفت گیرائی از آن پنجه که در بند حناست
همه وامانده عجزیم اگر کار رفت

ناله خار قدمی دارد و اشک آبله پاست
ساحلی کو که دهم عرض خودآرائیها

فکر بیدردی اگر ره نزند درد و دواست
همه جا گم شد کان آئینه راز همند

سودن دست ندامت ز دکان هم صداست
بیدل از بادهٔ کشان وحشی عشرت نشند

وله ایضا رحمة الله

هر جاست سری در گره باد شکستیست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد

بالیدن امواج بامداد شکستیست
چون رنگ چه بالم بعیاری که ندارم

هر شیشه تنگ مشرب فریاد شکستیست
بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت

وله ایضا

نفس سوخته سینه چاک سحر است
جوهر آئینه افسرده ز قید وطنست

گره تار نظر چشم چلیپاییست
قطع سررشتهٔ پرواز طلب نتوان کرد

می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
بسکه بی آبله گامی نشمرم دم بریدنست

قدر شمع از همه کس یک سر و گردن بالاست
ای تمنا مکن از خجلت جولان آیم

وله ایضا

این هستی آسوده ندانم ز چه جام است
غافل مشو ای بیخبر از شورش این هیچ

بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است
چون غنچه بهر عطسه بجا مده از دست

بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است
ما بی بصران نا ز معارف چه فروشیم

آنکس که بعالم چو نگین طالب نام است
هر چند همه شعله تراود ز لب شمع

آسودگی از جامهٔ بسمل دو سه گام است
گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت

وله ایضا رحمة الله

شوق دیدار پرستان چقدر آئینه راست
نذر گو نیست غبار بهوا رفتهٔ من

حلقهٔ قامت من عینک نقش کف پاست
خلوت آرای خیال ادب دیداریم

خانهٔ چشم بامداد نگاهی بر پاست
خاک هم شوخی انداز غباری دارد

دین بدنیا مفروشید که دنیا بیناست
غنچه زان بیش که آهنگ نفس ساز کند

عمرها شد صف مژگان تماشا بقفاست
بینوا نیست دل از جوش کدورت بیدل

وله ایضا رحمة الله

جنس این دکان همه باب فناست
مست و مخمور خیال از خود روند

چون بخود پیچید گرداب فناست
خاک دیر و کعبه منظور نیست

نغمها در رهن مضراب فناست
هر چه از دنیا و عقبی بشنوی

گهر زین دریا نمی آید بدست
گوهر تحقیق نایاب فناست

دور گردون یکدو دم میدان کشید
عمر شاگرد رسن تاب فناست

تا نفس سرمایگان پر بسملیم
بر فشانیدن عذر بیتاب فناست

تا ابد از نیستی نتوان گذشت
خاک این وادی گل از آب فناست

بیدل از طور جنون غافل مباش
چاک بر سر کردن آداب فناست

وله ایضا

فردوس من دل اسیر خیال تو بودنیست
عید نگاه چشم بروبت گشودنیست

شادم بسحر هم که با من یکدم نظاره
حرف لب تو ام ز تمنا شنودنیست

معراج آرزوی دو عالم حضور من
یک سجده وار جبهه بپای تو سودنیست

یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد
آه از پری که شیشه بسنگ آزمودنیست

آسان بگیر دیدن تمثال ما و من
رنگ نفس ز آئینهٔ دل زدودنیست

سرها فتاده است درین ره بهر قدم
از شرم پیش پا مژه خم نمودنیست

داغ فنا ز غفلت ما هیچکس مباد
چشمی گشوده ایم که تنگ غنودنیست

انیست اگر حقیقت اقبال کسی
بیدل غبار ما زچه دامن جدا فتاد
بر چهره آثار جهان رنگ سبب نیست
چشمی تیا تأمل نگشوده است نگاه هست
شغل هوس خواجه کرکم شود از مرگ
دور است شکست دل از آرایش تعمیر
کامل ادبان قانع یکسجده جبین اند
بیدل غم روز سیه از ما نتوان برد
مقیدان وفا راز دل رسیدن نیست
ز سحر بافی بی ربط کارگاه نفس
دمیده است چو نرگس درین تماشاگاه
قلندرانه حدیثی است زاهد اسعد ور
نظر بپا شکنی تا سرت فرود آید
داغ فرصت کارم چو خامه نقاش
فشار تنگی دل بیدل از چه نگسست
چشمی که ندارد نظری حلقه دام است
مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم
نو میدیم از قید جهان شکوه نبرد
نی صبر بدل ماند نه حیرت بنظرها
بگذر ز رعنا تا نشوی دشمن احباب
چشم تو نه بسته است مگر گفته شنود است
کام همت اگر انباشته ذوق جفاست
غره منشین بکمالی که کند ممتاز ت
سجده مانه چو زاهد بود از بی بصری
گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس
سجده دانه چمن ساز نهال است اینجا
عجز سازیست که دریا سرکشتی تاکش
یاد داد کردی واز خویش نرفتی بیدل
جز خموشی هر که دل بر ناله و فریاد داشت

در حق ما عقوبت نفرین ستوده نیست	در دفتر محاسبه اعتبار ما

ولہ ایضاً

چون آتش ما قوت که تب دارد دو نیست	وهمیست که در شش جهتش ریشه دوانده است
بر وضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست	تا زنده امید غنا هرزه خیالیست
آن حلقه هیکل سر حرص است جرب نیست	در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد
اینکار که شیشه نگست حلب نیست	تسلیم و سر برگ فضولی چه جنون است
مشتاق ز نوس هوس تشنه لب نیست	بی باده دل از رنگ طبیعت نتوان شست

ولہ ایضاً

بدامنی که ته پاست تاب چیدن نیست	ز نارسی عرق انفعال تسلیمم
دو رشته که تواند بهم تنیدن نیست	خروش صور گرفته است هر لبک جنون
هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست	ز دستگاه چه حاصل فسرده طبعان را
تو غره بهشتی که جای رسیدن نیست	چو صبح ازین دو نفس گرد اعتبار مبال
وگرنه گردن مغرور را خمیدن نیست	بجیب کسوت عریانی که من دارم
ز عالمی است که آنجا نفس کشیدن نیست	در آن حدیقه که حرف پیام من گویند

ولہ ایضاً رحمه الله

هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است	بیجوهری از هرزه درایت زبان را
کار تو هم از پختگی طبع تو خام است	ای شعله امید نفس سوخته تا چند
با دام و قفس طایر بر باخته رام است	کی صبح نقاب افکند از چهره که شب
ای سیل دل و برق نظر این چه خرام است	مستند اسیران خم و پیچ محبت
اول سبق حاصل ز ترک سلام است	گویند بهشت است همان راحت جاوید
محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است	بیدل بگمان محو تعینم چه توان کرد

ولہ ایضاً

بلبشتر قطره گوهر شده تنگ در یاست	آنسوی چرخ برون از خود و ساغر بگیر
حلقه گردیدن ما حلقه چشم بیناست	قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس
این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست	حال بی ساخته ات غالب استقبال است
عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست	از سر دل نگذشتیم بسجده چه شود
اشک اگر شیشه بکهسار زند ناله کجاست	قید اسباب بود از سبکی ما چکند

ولہ ایضاً رحمه الله

شمع خود را همچو نی در ره بکذار باد داشت	اینخوش آمدی که در محراب چشم نظر

بر هیچ یکید و صفر دگر هم فزود نیست
برباد رفته ایم و همان دست باد نیست
سرسبزی این مزرعه بی برگ کشت نیست
این آمد و رفت نفست غیر طلب نیست
تا دل هوس تماشاست جهان جای طرب نیست
گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست
سوسن که در آئینه ما آب عنب نیست
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست
بعرض سجده ما جبهه بی چکیدن نیست
دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست
بپا اگر نرسد آبله دویدن نیست
پر شکسته هوا می برد پریدن نیست
خیال اگر همه سوزن شود خلیدن نیست
ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست
تیغی که بزنگار فرو رفت نیام است
فرداست که پرواز تو فرسوده دام است
آئینه بخت سیهم در کف شام است
در حلقه گیسوی تو ذکر خط جام است
جائی که بداغی نطپید دل چه مقام است
کم فرصتی از وصل رسانان پیام است
شور حاجت نمک مایده استغناست
نشاه می بدل شیشه همین رنگ نماست
خاک را جام طرب در خور نقش کف پاست
خواهد امروز شدن آنچه تفکرت فرداست
نالهای جرس ما زجرس آبله پاست
بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست
که عرق رخت ببلیت ندهد جای حیاست
اشک ما هم کرد شی چون سبحه زنار داشت

غزل

غبار من همه تن بال حسرتست اما / که هر که رفته ز خود خویش را بما بسته است
امیدهاست که خر سجده ام نفرماید / که دل بسلسله نقش بوریا بسته است
نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم / که نقش هستی من بی نفس چرا بسته است
مگر بآتش دل التجا برم چو سپند / مرا سریست که احرام نقش پا بسته است
مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد / که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته است
حسرتم عمری بامید ندامت شاد داشت / آه از آن آینه کز جوش نفس مدا داشت
لخت دلرا سد راه ناله کردن مشکلست / طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت
عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجاست / کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت
برده ام تا جلوه نقب خزینهای دل / همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت
یاس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد / ز هر خندیدن خرم چو گل خاطر ما شاد داشت
چنین که نیک و بد ما بعجز وابسته است / قضا بدست حنابسته نقش پا بسته است
بقدر ناله مگر زین قفس برون آیم / ز دست عجز که ما را بپای ما بسته است
کدام نقش که گردون نبست بی پر و پی / نگه تصور رنگینی حنا بسته است
درین دو هفته که در قید جسم مجبوری / نفس بدوش من ناتوان چرا بسته است
دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه / کف غباری و آئینه بر هوا بسته است
حریف نسخه افتادگی نه دور نه / شکست دل کمر ما هزار جا بسته است
چو صبح بر دو نفس نقد عمر چین بیدل / که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است
راحت جاوید عشاق از فضولی رستنست / شوخی پرواز ما از بال آستو جستن است
از کشاکش نیست ایمن بکنف فرصت شمار / ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است
تا چه زاید صبحدم کامشب بزم نوبهار / بهر ناموس مروت رنگ هم بشکستن است
از مکافات عمل ایمن نباید زیستن / آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است
تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن / بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است
ز نگم درین چمن بهوس پر زننده نیست / یعنی بر شکسته بجائی رسنده نیست
عمریست موج گوهر ما آرمیده است / ما را که همچو آبله پائی دونده نیست
گر دنیا زمام از سر راهت کجا روم / نقشی تبسمی بنگین تو کنده نیست
از حرص مبتغای غنی خاکیان مپرس / آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست
می بازد از قفای هم اجزای کاینات / آنرا که سجده جز و بدن نیست بنده نیست
چون صبح امیدری که برو تیغ کشوده اند / عمریست رنگ باخته ایم و پرنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل / چشم بخواب رفته نجنبم پرنده نیست

بوادی طلبت نارسائی عجزیم / ادب همان ره پرواز مدعا بسته است
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف / کسی که خاصیت عجز برگیا بسته است
گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم / که حیرت از مژه ام بال بر قفا بسته است
چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم / که بی زبانم و کارم بناله وابسته است

وله ایضا

دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس / جا... بیهار ریشه در تیشه فرهاد داشت
پیش ازان کاندیشه دام و قفس رهزن شود / دست منع از برگ گل نتوان بروی باد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد برهمن رفته بود / ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت
یاد ایامی که در صحرای پر شور جنون / این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت
بسکه پیکان بود بیدل غنچه این گلستان / بی پری این سرو را از ریشه آهم داد داشت

وله ایضا رحمة الله

چو سنگ چاره نداریم جز زمینگیری / وگرنه بال بخون خفته است و پا بسته است
بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید / دلی شکسته اگر صورت حنا بسته است
بکعبه میکشم از دیر محمل اوهام / گشاده گیر در حسن یار تا بسته است
بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی / غبار آینه ام رنگهای نابسته است
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم / هزار آبله مضمون بنقش پا بسته است

وله ایضا

چون خروش نغمه کز تار می آید برون / سجده شکر که چشم از تماشا بستن است
نشاه آزادی دارد غرور عاشقان / کار ریگ شیشه ساعت ز پا نشستن است
شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا / غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است
همچو اشک از انفعال دستگاه ما من / سر بریدنهای ناخن عبرت دل خستن است
ز انقلاب دهر بیدل کارم از کف رفتن است / همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است

وله ایضا

افتاده ایم در قدم رهروان بس است / نبض نگه بدیده حیران جهنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند / بسمل اگر پری نفشاند پرنده نیست
مگذار تا هوس پر و بالی بهم زند / تا نام بندگیست خدائی پسنده نیست
چون سایه باش یکقلم آئینه نیاز / یک مشت خاک غیر غنائی فکنده نیست
ای بیکسی نبال بدردی که خون شوی / پاشیدن غبار نفسها ستاخیده نیست

وله ایضا رحمة الله علیه

دوری از اسباب ما و من تجلی پیوستنست / قطره را از خود گسستن دل بدریا بستن است
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن / زین تعلقها که داری اندکی وارستن است
با درشتان جز بترک راستی صحبت مخواه / نقش پای کج نهادی با نگین ننشستن است
عافیت احرامی عشاق سعی نارساست / شعله ها را داغ گشتن نقش را خفتن است
در گلستان خرام او ز هر نقش قدم / رنگ و بوی گل کمین ساز ادای جستن است
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود / رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است
گر تامل محرم سامان امید ما شود / از تهی دستی کمر هم چون حباب بستن است
تا کی ای بیدرد دلرا خوار خواهی داشتن / شیشه داری که بر سنگش زدن نشکستن است
سعی بیدردان بیاد هرزه گردی میرود / موج خون شو ای نفس گر با دلت پیوستن است
همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار / در خور امواج ایجاد رو بناخن خستن است

غزل دیگر

احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است / هرچه میروید درین صحرا زبان سائل است
اعتبارات غنا و فقر ما پیداست چیست / خاک از آشفتن غبار است و ز جمعیت گلست

وحشت بکجه

وحشت سحر از شکست موج ظاهر میشود
رنگ روی عشقبازان گرد پرواز دلست
بی گداز خویش باید شست دست از عیبها
هر که در خود میزند آتش چراغ محفلست

صیدگاه کیست این گلشن که هر سو بنگری
آب و رنگ گل پریشان تر ز خون بسملست
هرچه می بینیم سراغی از خیالش میدهد
پیش مجنون وادی امکان غبار محملست

سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایلست
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد
شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست

تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش
زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقلست
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق
هر کجا بید ستو پائی جلوه گر شد ساحلست

کوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست
در میان بسمل ز راحت طپیدن حایلست
باطن آسوده از یکحرف برهم میخورد
غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدلست

ز عشق سوخته و نی هوس گداخته است

وله ایضا رحمة الله علیه

چو صبح آینه ما نفس گداخته است

سلامت آرزو و بیشه‌های جهل مباش
که عالمی بفسون حرص گداخته است
بجلو سبقت اسباب چشمکی مفت ما
که بیشتر ثمر بیش رس گداخته است

ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست
دماغ شعله باین جوش خس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است

غبار مشت پر ما نیاز دام کنید
که عمرها بهوای قفس گداخته است
ترحمست بر آن دل که گاه عرض نیاز
ببینوایی فریادرس گداخته است

مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه
ورای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که محو حسرت تست
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

الفت تن باعث فکر پریشان دلست

وله ایضا

دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گلست

عمر را کوتاهی سعی نفس آسودگیست
پیچ و تاب جاده هر جا محو گردد منزلست
هر قدم عرض نزاکت دشت سعی ناتوان
گر هجوم آبله این دشت سر تا پا دلست

شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط
نقش ما زین صفحه بیش از ثبت گردیدن باطلست
وهم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی
تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصلست

بسکه الفتگاه عجزم دلنشین سجود نیست
آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکلست
در غبار دل تسلی گونه داریم و بس
موج را گرد شکست آئینه دار ساحلست

تیغ غیرت در بغل دارد هوای بلغ دهر
چون شفق گردی که بال افشاند اینجا بسملست
نیست عالم جای عرض ستر پیدائی دل
پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفلست

غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
کاروان وادی مجنون خیال محملست
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گلست

چیده‌ام بر خویش از غفلت بساط آگهی

وله ایضا

این حباب آئینه دل دارد اما بیدلست

عشق از خاک من آنروز که وحشت بیخت
رفت گردی ز خود و آینه مجنون ریخت
رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل
یارب این گرد بدامان که خواهد آویخت

رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
تار سازم ز پریشانی این نغمه گسیخت
چشم عبرت ز پریشانی عالم روشن
هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نبیخت

اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم
انقدر صبر که با خاک توانم آمیخت
هر قدم در طلب وصل دو چار خویشم
شوق او آینه ها بر سر راهم آویخت

جیب هستی قفس خاک و بال است اینجا
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت
زین بیابان سر خاری نشد انگشت نگین
پای خوابیده من آب ز رخ آبله ریخت

یکقلم عرصه تسلیم فنائیم چو صبح

وله ایضا

بیدل از ما نفس نیز توان گرد انگیخت

صفحه دل بی خط زخم تو فردی باطلست
ابرو آئینه ما را ز جوهر حاصلست
نیست از دست بیرون اختیار صید
پنجه رنگین چو گل تا غنچه میبازی دلست

در ره تسلیم سر پیچانمان افتاده ایم
بر سر ما سایه گر هست دست قاتلست
بر سبکباران گرانیها نبود وسعت محال
هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزلست

پنبه داغ مرا با حرف راحت کار نیست
گر بیاض من خطی پیدا کند دود دلست
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
سینه چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست

صدق کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر
سرو این گلشن بجرم راستی پا در گلست
هیچکس افسرده زندان جمعیت مباد
قطره تا گوهر نمیگردد بدریا واصلست

هر طرف مژگان گشائی حسرت دل می طپید
هر دو عالم گرد بال افشانی یک بسملست
در وطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحلست

امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده‌اند
میرود از کف دل و در چشم مجنون محملست
نرمخویان را نباشد چاره از ضبط نیاز
هر کجا آبیست بیدل سوی پستی مایلست

برگ طرب عشرت بی برگ و نوا نیست

وله ایضا رحمة الله علیه

چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست

بسکه ساز این بساط اشفتگیهای دلیست
چشم واکردن بکفیل فرصت نظاره نیست
دیده تنها کاسه دریوزه دیدار نیست
حیرت آئینه با شوخی نمیگردد بدل
سکه هر عضوم اثر پرورده سیمای اوست
عرض نیرنگ طپشهای مرا تکرار نیست
گوهر دل سخن رنگ صفا باخته است
نکشی ای جلوه زدل یکدو نفس دامن ناز
جلوه ها مفت توای ناله چه فرصت طلبیست
عجز ما انسوی تسلیم کرو می تازد
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند
هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
نسبت اشرف با دونان [illegible]
بی حیائی چه سر خر و الاغ [illegible]
پیش با آزاد کان [illegible] فقیر
بهر عبرت [illegible]
کز خود رستنی نه صید است و نه دام
پیرشی از فنا غافل مباش
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
بقدر پرزدن ناله وسعتی داریم
غنا مخواه که تمثال هستی نگران
هر چه می نگری پرفشان بی رنگیست
حساب هیچکسی تا کجا توان دادن
بهر زه بال میفشان در این چمن بیدل
زندگی سر ده جولان ماست
هر کجا سرد تو جولان میکند
مفت راحت گیر نرمیهای طبع
این صدفها تکلم بی گوهر ند
از شرر آئینه اشیا کم است

ولہ ایضا رحمه الله

پرتو این شمع آغوش وداع محفلست
از طپش در مهر من موی هجوم بسمل است
بخود آ تحمل او ام تکلیف هوش مشکل است
رنگ اگر خون من باین خیال قاتل است
اشک هر شمع پایان دو رنگ دیگر
وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش همند
دانه مجنون سرشت مزرع رسوائیم
هیچ موجودی بعرض شوق ما قفس جلوه نیست
غرقه صد کلفتم از عجز من غافل مباش
تا به بیابان توانی ساغری آسوده نیست

ولہ

که هنوز آئینه تمثال تو نساخته است
ای نفس هم نفسی آئینه پرداخته است
سایه در خنک سپر هم پر انداخته است
شعله وادی مجنون چقدر تاخته است
حسن خوبان که کتان مه تابان تیغ اند
از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس
هرزه بر خویش منازی که درین بزم چو شمع
پیش از اینجا د نفس قطع هوسها کردم

ولہ ایضا

سحر اگر کرد دید نتوان گفت ماست
روح صیادیهای تخم از ما ست
دامگاه ملک نقش بوریاست
تکلم اجزای عالم تو ماست
چون شرار از سنگ برون [illegible]
صورت قدر وفا ترکیب ماست
آدمی تا شیر با راکم مکید
تیره بختی خال روی عاجزیست
عاجزی با هم بال شهرت کشید
بخود داری از اعمارت گریستن
بی تمیزی از مذلت فارغست
بیدل از آئینه عبرت نگیرد بس

ولہ ایضا

غبار شوق جنون ما سرشت معنی است
برون آئینه احتیاج بیدلیست
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
لقا کدام و چه هستی فناهم از ما نیست
ز ما و من بسکه [illegible] حباب [illegible]
چو موج اگر شکستی رسی غنیمت دان
اگر ز وهم برائی چه موج و گو گرداب
تا رسید کی شمع رفته ایم از خویش

ولہ ایضا

خاک ما گل کرده آب بقاست
چشم ما چون طوق قمری نقش پاست
سنگ چون گردد ملایم مومیاست
عالمی دل دارد اما دل کجاست
ابتدای هر چه دیدی انتهاست
ما چنین بیدست و پائیهای عجز
خاک گشتیم و همان محو تو ایم
شکوه سامانند بیغیرتان دهر
از ضعیفی صید ما یوس سرا
تا بیداول کامت از هستی گذشت

بی شکست شیشه امید چه غافل کلست
کاروان روز و شب از دردل هم بسته است
ریشه ام گل کردن چاک گریبان بسته است
ذره هم در رقص موهومی که دارد کار هاست
هر نفس کز سینه ام سر میکشد دستی است
بیدل از الفت تبرا کن که الفت قاتل است
رنگ این آئینه کم پیر نفس ساخته است
تا تو بی پرده نه پرده نشین ساخته است
رنگ چینی است که نقدش همه با خشتست
سر تسلیم همان گردن افراخته است
صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است
بیدل این نقد فلک بصیه بافاخته است
هر کجا دود لیست آتش در قفاست
سر زمین گر سایه باشد خوش اداست
بی شکست ساغر گل را صداست
خانه آئینه از حسرت بپاست
تا ز حاجت منتی آگه غناست
تا نفس باقی بود دل بی صفاست
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
که هیچ صید نفس نام این معما نیست
درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
حباب ز خویش فرو رفته است و دریا نیست
دلیل مقصد از سر گذشتگان پا نیست
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست
بسمل ما را طپیدن خون بهاست
آئینه رفت از خود و حیرت بجاست
مایه جام از تهی دستی صداست
حلقه فتراک محراب دعاست
جاده دشت محبت اژدهاست

میفزاید وحشت انداز کمند
ناله در تا پای مطلب رساست
یاد درودی کیست عید گریه ام
طفل اشکم صد چمن رنگینی است
گلفروشش نازم از بیجا صلی
پنجه بیکار دایم در حناست
بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

ولہ ایضا

تو مست وهم و درین بزم بوی صحبت نیست
هنوز جز بدل سنگ جای الفت نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر عشق حیرت نیست
میرو شهره شو اید ل گرین مزار پرس
چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست
بچشم بسته خیال حضور حق نجنن
اشاره است که اینجا نگاه پنهان نیست
دلت بعشوه عیشی خوشست از تغافل
که هر کجا تو نئی اینجا بغیر دنیا نیست
هر چه وارسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
بنا امیدی ما رحم ای دلیل وفا
که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست
حریر کار که و سیم را چه تار چه پود
قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه

تو جلوه ساز کن و مدعای دل دریاب
هر کس اینجا بالید و دم دو کان بسمل چیده رفت
صبح با طرز بنای عمر را نظاره کرد
رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه‌ام
گوهر اشکی که پرورده‌ام بچشم انتظار
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
اشک یک لحظه بمژگان بار است
بسکه گرم است هوای گلشن
خشت داغیست عمارتگر دل
همچو آئینه اگر صاف شوی
درد گل گرد زلف و دین شد
از نزاکت سخنم نیست بلند
نکشد شعله سر از خاکستر
دی بشبنم گریه ما تو گلی خندید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر و بست
زین بیابان هر قدم خاری بگرد دامن
کوشش واماندگان هم ره بجائی می‌برد
ای سحر داشک شبنم غوطه میباید زدن
زان دهان بی‌نشان بوی سراغی برده‌ام
زندگی نقد هزار آزار است
دل جمعی که توان گفت کجاست
اثر سعی کدام آبله پاست
حسن با دیده تماشا دارد
پیش پا میخورم از الفت دل
غنچه را خنده پروازی کیست
مژده هم فکر قیامت دارد
بسکه دارم غنچه‌سان شوق تو پنهان زیر پوست

زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است

ساعتی در خاک ره لختی بخون غلطید و رفت
رایت دولت بخورشید فلک بخشید و رفت
شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت
گر ضعیفی تا سر کویت جبین مالید و رفت
در تماشای تو از دست نگه غلطید و رفت
صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت

هر کرا با غنچه این باغ کردند آشنا
ای حباب از تشنگی تا چند باشی خشک لب
چون شرر ساز نگاهی داشتم اما چه سود
شانه هم هر چند اینجا دسته بندد سنبلست
شمع ازین محفل سراپا دیده شد معنی ندید
تا بهار از خزان برگی تامل کند و

وله ایضاً

فرصت عمر همین مقدار است
غنچه اینجا سر بی دستار است
خانه آئینه یک دیوار است
همه جا انجمن دیدار است
سبحه اشک مژه زنار است
از صدا ساغر گل را عار است
نفس سوختگان هموار است

زندگی عالم آسایش نیست
شیشه ساز نم اشکی نشوی
میکشی سرمه عرفان نشود
گوش کو تا شود آئینه راز
نیست گرداب صفت آرامم
غافل از عجز نگه نتوان بود
بیدل از زخم بود رونق دل

وله ایضاً

چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت
رهروان از پیش پای خویشتن باید دید و رفت
سر بپائی میتوان چون آبله دزدید و رفت
گر شکست رنگ ما را عاقبت خندید و رفت
تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

شمع محفل بر خموشی بست ما را شکست
عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
صبحدم بیدل خیال نوبهار آئینه

وله ایضاً

غنچه هم یک سر و صد دیوار است
خار این ره مژه خونبار است
مژه بر داشتنت دیوار است
بر نفس آئینه ناهموار است
بال ما در گره منقار است
آرمیدن چقدر دشوار است

بشمار من و ما خرسندیم
خاکساران چمن خرمی اند
در عدم نیز غباری دارم
نارسائی قفس شکوه کیست
چون جرس کاش بمنزل برسیم
بیدل از صنعت تقدیر مپرس

وله ایضاً رحمة الله علیه

رسیده‌ایم بجائی که بیدل از منیت
همچو بوی گل باد بیکسی پیچید و رفت
دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت
لمعها کم فرصتیها چشم ما پوشید و رفت
از نگه دستانت همین آئینه گلها چید و رفت
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت
هر قدم می بایدت چون رنگ بر گردید و رفت
همچو بیدل معنی اینجا اصلی فهمید و رفت
نفس آئینه این اسرار است
عالم از سنگدلان کهسار است
بیش از چشم قدح دشوار است
ناله ما نفس بیمار است
سر نوشتم بخط پرگار است
آسمانها گره این تار است
خنده گل نمک گلزار است
از زبان اشک هم درد دلی بشنید و رفت
هر کسی زین انجمن طرزی دگر نالید و رفت
اشک در بیدست و پائیها بسر غلطید و رفت
یک نگاه واپسین ناگاه بر گردید و رفت
گر بداند راز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
از تبسم بر گل زخمم نمک پاشید و رفت
هر قدر کم شمری بسیار است
چه توان کرد نفس بیکار است
سبزه و گل بزمین بسیار است
خاکم آئینه جوهردار است
خامشی پیچش صد طومار است
ناله ما ز اثر بیزار است
زلف یاریم و شب ما تار است
رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست

جهان جنس اثرهای این و آن خالیست
برنگ چینه دف در طلسم پیکر ما
اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد
بجیب هر مژه آغوش میکند پیدا
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند
بهم زبانی چشم سرمه سا بیدل
بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست
نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن
نالها در پرده ساز جنون فرسوده‌ایم
خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم
ساز هستی پرده دار شوخی [illegible]
گفتم انتهای امکان سیر کردن نیست و بس
عضو عضوم حسرت دیدار می‌آرد بها
بجاست شکوه ما ار ره فغان خالیست
سراغ بلبل ما زین چمن مگیر و مپرس
شکست رنگ و بعرض تبسمی نرسید
سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد
زکوچه نی و جولان ناله هیچ مپرس
جهان چو شیشه ساعت طلسم فقر و غناست
درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد
برنگ نقش نگین بیدل از تکبر چی
زندگی از شغل پرواز فنا جز دود نیست
بگذر از اندیشه یوسف که در کنعان ما
از فسون چشم بند عالم الفت مپرس
نقش هستی جز غبار دود انتظار نیست
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن
آن گران سنگی که نتوان از رهش برداشتن
زدستگاه جنون را ز همتم فاش نیست

بهرزه وهم مپیچید آینه دکان خالیست
بهرچه دست زنی منزل فغان خالیست
چو چشم آینه آغوش من همان خالیست
بیا که جای تو در چشم و دستان خالیست
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
که آستین کریمان چو ناودان خالیست

گرفته است حوادث جهات امکان را
ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آمد
بچشم زاهد خودبین چه توتیا و چه خاک
کدام جلوه که نگذشت در بساط غرور
زچاک دانه خرما شد اینقدر معلوم
بجیب نیست اگر خلوتی و انجمنی است

وله ایضا

یکقلم چون ناله گشتیم نهان زیر پوست
زندگانی عالمی را کرده پنهان زیر پوست
خفته شیر بیشه ما در نیستان زیر پوست
همین یوسف شد نگاه پیر کنعان زیر پوست
هرکه بینی ناله گردیست پنهان زیر پوست
زندگی نالید و گفت اینجمله طوفان زیر پوست
شکل بادام سراپا چشم حیران زیر پوست

گر شکست رنگ ما دیدی نه حال ما مپرس
تا نگردد قاتل ما جز گل جبینی نمر
جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا میکشد
از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد
همچو بادام عقده انگار دل تا وا شود
بسکه مردم جنس اشیا را ز نظر پوشیده اند
هیچکس آتش نزد بر صفحه بیجا صلم

وله ایضا

خیال ناله فریب نشست و آشیان خالیست
ز ریشه طرحم گشت زعفران خالیست
ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست
مقام ناوک نازت در استخوان خالیست
پر است وقت دگر آنچه این زمان خالیست
دعاست مایه جمعی که دستشان خالیست

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد
دل شکسته ره درد وا کند ورنه
زبسکه منتظران تو رفته‌اند از خویش
دلی بسینه ندارم چو دانه گندم
براه دوست ز محراب نقش پا پیداست
ز پهلوی پری کیسه قدر نیست اینجا

وله ایضا

با نفس سرمایه گر هست از خود رفتنیست
یا نسیم پیرهن یا جلوه پیراهنست
آنکه فردا وعده ام دادست امشب با منست
ذره را آئینه گر هست چشم روزنست
شعله ما تا زبان دارد سر ما گردنست
چون شرر خود را بیک چشم زدن افکندنست

نبض هنگامه که دارد شور خندیدن طرب
هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم
جز تعلق نیست مد وحشت تجرید هم
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت
شوق ما را ای ادب پامال جمعیت مخواه
لاله سودائیست بیدل ورنه در گلزار هم

وله ایضا رحمة الله علیه

زعافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
دهان زخم سپهری که از زبان خالیست
که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست
که از وفا دل سخت شکر لبان خالیست
برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست
چو میل سرمه زبان سخن بیان خالیست
نامه مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست
همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست
بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست
شیشه دارد خون عیش می پرستان زیر پوست
سرخ کردم همچو سعی دندان زیر پوست
درهم ماهیست اینجا همچو همیان زیر پوست
ورنه من هم داشتم بیدل چراغان زیر پوست
زمین پر است دلش بسکه آسمان خالیست
پر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست
لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست
چو نقش پا ز نگه چشم بیدلان خالیست
ازین متاع من خسته را دکان خالیست
که جای سجده دلها ز همکنان خالیست
بعجز شیشه زند سنگ اگر میان خالیست
نشسته ایم و ز ما جای ما همان خالیست
همچو تار ساز در دل هیچ و بر لب شیونست
شمع این ویرانه در خاکستر خود مدفونست
هر قدر از خود برائی رشته این سوزنست
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامنست
خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشنست
هر کجا داغیست چشمش سوی دل از روزنست
که جوش آبله ام هر قدم که پا سنگست

حصول کار امل نیست غیر خفت عقل
برای دیگ هوس خامی طمع آتش است
غبار کلفت ازین میهمان سرا نرود
که طبع خلق تقاضا و زمانه فراش است
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم
زچاک سینه ما راز نه فلک فاش است
نگارخانه حیرت بدیدن ارزانی
خیال موی میان تو کلک نقاش است
جهانیان همه مست شکست یکدگرند
بجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
ز غارت ضعفا مایه ور بود ظالم
ز پهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است
کدام شعله که آخر بخاک ره ننشست
بساط رنگ جهان از شکست فراش است
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست
بخاک نیز کفن خضر راه نباش است
حصار جهل بود دستگاه او بیدل
همان بچنگل خود آشیان خفاش است

وله ایضا

چون حباب آئینه ما از خموشی روشنست
لب بهم بستن چراغ عافیت را روغنست
یاد از دست گلزار اسیران قفس
زندگی گر عشرتی دارد امید مردنست
تیره روزان بر نیایند از لباس عاجزی
همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تنست

حبیب

عیب پوشیهاست در سیر تجرد پیشگان
اطلس افلاک پیش از پرده چشمی نبود
لاله سان از عبرت حال دل پرخون مپرس
ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز
دارم ز نفس ناله که جلاد من اینست
برداشته چون ریگ روان دانه اشکی
چون صبح بگرد رم فرصت نفسم سوخت
همصحبت بخت سیه از فکر بلندم
دارم بدل از هستی موهوم غباری
دست مژه بر دامن شبنم عرض تمناست
با هر نفسم لخت دلی میرود از خویش
گردی شوم و گوشه دامان تو گیرم
درخور غفلت نگاهی سوی تو با من است
چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن
خاکسار الفت داغ محبت نیستیم
پیک تصویریم از ما جرأت جولان مخواه
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم
بشکنم دل تا شوم با راز تحقیق آشنا
جز تأمل نیست بیدل مانع شوق طلب
برق باشو قهم شراری بیش نیست
چون شرارم یک نگه عرض است بس
تا بکی نازی بحسن عاریت
تا شوی آگاه فرصت رفته است
چون سحر نقدی که در دامان تست
صد جهان معنی بلفظ ما کم است
غرقه وهمیم ورنه این محیط
در جهان عجز طاقت بشکنی گردن بست
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد
جنبشم از جا بود مشکل که همچون بیستون

نقش پای سوزن بخیه پر پیدا نیست
چون نگه عریانیم از تنگی پیراهن نیست
داغ چندین کلفتم آئینه دار گلشن است
نیست جز نقش حباب آنسر که موجش گردن است

سر نمی تابم ز برق فتنه دارم ولی
نیست بی مشق ادب در فکر خویش افتادنم
حلقه گرداب غیر از پیچش امواج نیست
همچو دریا بیدل از موج بزرگی دم زدن

وله ایضا رحمة الله

آواره دشت طلبم زاد من اینست
آن سرمه که شد ره زن فریاد من اینست
در باغ هوس سایه شمشاد من اینست
ای سیل بیا خانه آباد من اینست
حیرت زده ام شوخی فریاد من اینست
جان میکنم و تیشه فرهاد من اینست
گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

مدهوش تغافل فلکم [illegible] یارم
سنگی بجگر بسته ام از سختی ایام
چشمی نشد آئینه کیفیت زخمم
هر ناله برنگی دگرم میبرد از خویش
از آفت دل چاره ندارم چه توان کرد
هر حرف که آید بلبم نام تو باشد
چون اشک ز سرگشتگیم نیست رهائی

وله ایضا

سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است
همچو آتش سوختن از پیکر یار روشن است
اینقدر ها بس که پای ما برون دامن است
شوخی نظاره تا تار چشم سوزن است
شخص هم عکس است تا آئینه قد دشمن است

دل بسعی گریه سرشار روشن دیده ام
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
طبع روشن کم دهد از دست ربط خامشی
ضبط بیباکیست در کیش جنون کاربد

وله ایضا

شعله طفل نی سواری بیش نیست
آئینه اینجا دوچاری بیش نیست
ما و من آئینه داری بیش نیست
وعده وصل انتظاری بیش نیست
گر بفشانی غباری بیش نیست
این نهانها آشکاری بیش نیست
از تنک آبی کناری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه
لاله و گل زخمی خمیازه اند
میروی صبح و اشارت میکند
دست از اسباب جهان برداشتن
بند در بند نفس فرسودنست
ای شرر از همرهان غافل مباش
بیدل این کم همتان بر عز جاه

وله ایضا رحمة الله

گر بدست تنگی بسازد غنچه ما گلشن است
پای خواب آلود من سنگی گران در دامن است

هر که رفت از خود بداغ تازه ام همتا کند
پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع

موج آتش جوهر آئینه داغ من است
غنچه تا سر در گریبانست پا در دامن است
عقده کاری که من دارم بهجوم ناخن است
پشت دست خود بدندانم کلید گلشن است
در دام حسرتم از غم که صیاد من اینست
جامی که مرا میبرد از یاد من اینست
آئینه ام و جوهر فولاد من اینست
شخص سخنم صورت بنیاد من اینست
در مکتب غم سیلی استاد من اینست
دام و قفس طایر آزاد من اینست
از نسخه هستی سبق یاد من اینست
بیدل چکنم نشئه ایجاد من اینست
خانه تاریکست اگر شمع تأمل روشن است
این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است
همچو مینا شاخ گل امروز خون گردن است
ورنه جای نامه پیش یار ما خواندن است
از پی جنس نفس آئینه حصن آهن است
بی گریبان دست من پای برون از دامن است
رشته این ره اگر دارد گره پای من است
از کفی خاکم غباری بیش نیست
عیش این گلشن خماری بیش نیست
کاین گلستان خنده زاری بیش نیست
سعی کرم او همت کاری بیش نیست
محو اندامی که تاری بیش نیست
فرصت ما نیز باری بیش نیست
فخرها دارند و عاری بیش نیست
شمع را از استقامت خون چو درگردن است
آتش انکار و اینها جمله بر جان منست
گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است

وله ایضا

عقده دل گر از سعی طپش وا نشد
شرم نایابی مطلب عرقی ساز نکرد
داغم از حوصله شوخ نگاهان بیدل
سیه رویم از خویش و حسرت گر اشک فشان اند
با زمین چون سایه هموارم ... ویم
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم
در محیط حادثات دهر مانند حباب
عمرها شد بر خط پرکار جولان میکنیم
هر کرا دستی بهمت بود جز بر دل نداشت
دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود
انفعالی نیست دل را ورنه در کیش حیا
خیرگیهای نظر محو نقاب آئینه ایست
شوخی موج گهر شد انفعال جرم ها
سرو گلزار تمنا طوق قمری در برا ست
نقش او از اضطرابم در نظر صورت نه بست
کینه را در دامن دلهای سنگین سکنست
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم
غفلت تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت
آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوزن آن
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم
هر جا دلی طپیدن شوق خیال داشت
روزی که عشق زد رقم ناتوانیم
در کیش عشق ساز رهائی ندامتیست
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم
از دل غبار هستی موهوم شسته ایم
تنها نه بیدل از طپش آرام منزلیست
بسکه آفت ما ضعیفان را حصار اهلیست
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس

حیرت آئینه هم چو مهر بسمل میداشت
تار و کوشش تقصد طلبان گل میداشت

احتیاج آئینه شد نام کرم جلوه فروخت
قطع کردیم تبد بیر خموشی چون شمع

ولہ ایضا

در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامنیست
حیرت آئینه ما هم تسلی و شکستنیست
ریشه گر خندان نخواند دانه ما خرمنیست
از دم خاموشی ما شمع هستی روشنیست
رفتن با آمدنها آمدنها رفتنیست

ما ضعیفان را اسیری ساز پرواز است و بس
پیچ و تاب زلف دلدار راه باریک سلوک
هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص
بر ندارد ننگ افسردن دل آزادگان
دل چه امکانست بیرون آید از دام امل

ولہ ایضا

نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت
سنگ هم گر آب میشد عقده مشکل نداشت
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت
این محیط آبی برون از جبهه سایل نداشت
گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت

عاجزیها را غنیمت دان که در پای طلب
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مرد و نیست
غنچها بال نفس در پرده دل سوختند
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
اشکم دلم گرده ام از ضعف اضطرار

ولہ ایضا

هر کجا تخم شرر دیدیم سنگش حرمتیست
غنچه سان در هر سر انگشتم نهان صحبتیست تا خفتنیست
ورنه در مهتاب ما جولان کتان نهار و رفتنیست
سوبر خصایم چو گلخن دود چشم روزنیست
بی گریبانی تماشا گاه چندین دامنیست

خاکساران قاصد افتادگیهای همند
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا
بی لب او چون خیال غیر در دلهای صفا
هیچ سودائی بتر از زحمت افلاس نیست
بیدل از چشم تحیر پیشگان نم خواستن

ولہ ایضا

چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
افسوس طایری که بدام تو بال داشت
عرض سراسر چمنم یک نهال داشت
فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت
رفت آنکه لوح آئینه ما مثال داشت

رازم ز بی نقابی اظهار اشک شد
امروز ملیست داغ تو خلوت فروز دل
در سحر احتیاج که موجش طپیدنیست
دل خون نشد و کسی انفعالش نبرد پی
عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی

ولہ ایضا رحمة الله

چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشنیست
آب در هر جا که دیدیم زیر دست ارزنیست

سینه چاکان میکنند از بکید گر کسب نشاط
پیشکاران عجوز دهر بکیر غالب اند

خاتم چو نگین در لب سایل شده داشت
جاده را که ادب در دل منزل میداشت
کاش در بزم تبان آئینه هم دل میداشت
رشته پای طلب بال امید سوز نیست
شانه سان بار ثمر کان قطع این ره کردنیست
سرو هم در لاف آزادی سراپا گردنیست
شعله مهتاب ما را آرمیدن دشمنیست
مهره بیدل در حقیقت بار جز و تن نیست
وستگاه پرتو یکشمع این محفل نداشت
دست و پائی گر نمیکردیم کم ساحل نداشت
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
عیش این باغ امتداد رقص بسمل نداشت
چشم ما تا بود بی نم این بیابان گل نداشت
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
حسن را آئینه می بایست و این بیدل نداشت
جاده را طومار نقش پا بمنزل بردنیست
چون شود منزل نمایان گرد ره افشاندنیست
شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهنیست
دست قدرت چون تهی شد گریبان دامنیست
دامن آئینه بر امید آب افشردنیست
گردباد رفته من رقص حال داشت
عریانی ام بقدر عرق انفعال داشت
خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
آسایشی که داشت لب بی سؤال داشت
این چینی شکسته زبان سفال داشت
همت خرامیم قدم ماه و سال داشت
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت
از نسیم صبح شمع خانه گل رو شنیست
آنکه از مردان بمردی باج گیرد زنیست

اینقدر اسباب ادراکی که بر هم چیده ام
تا نفس بر خویش جنبیده است گردن نیست
از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت
شعله ام دود پیش آهنگ ساز رفتن است
تا خیالش از تاریکی بیفزاید هلال
در شبستان سویدا شمع داغم روشنیست
شیوه بیکاکی زین بیش شوخی ان برنیست
با خود است الخلوه را نازی که کوئی ما فتنیست
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد
شمع ما را پای جولان سر از افکندنیست
آتش کارت نخواهد آنقدر کرمی فروخت
ای تو هم خاک بسر کن نفس بی دامنیست
تا توانی ناله کن بیدل که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردنیست

ولہ ایضا

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مه ز نقاب ملال داشت
شیرازه غبار هوس کشت مجملم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از برم بفسون هوای وصل
این غنچه در گشودن آغوش بال داشت
از خود رمید نیست عروج دماغ من
جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت
تخم ادب بر یشه شوخی نمی زنند
موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت

حسنت بدو

آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت — دل را غم وداع تو در خون نشانده بود
آیینه بود تا نفسم اعتدال داشت — مردیم و از غبار دو عالم بدر زدیم
تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت — بیدل هزار جلوه در آیینه‌ات گذشت

وله ایضا رحمة الله علیه

گر همه چرخ و هلالش دیده خمیازه است — غنچه نقدر احتش گر بنگری افسیر دست
ورنه عالم قیل و قالش دیده خمیازه است — حسرتی میبالد از خاک بهار عبرت ما
گر چنینی تا سفالش دیده خمیازه است — ساغر لب تشنگان عشق تا کوثر کجاست
اینکه آغوش وصالش دیده خمیازه است — طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست
چون سحر گر عندالش دیده خمیازه است — آخر ای بیدل چه کردی حاصل از بزم وصل

وله ایضا

کو مهر جیب صافی مطلب زلال داشت — گردیدیم سیر وادی وحشت سواد عشق
پرواز آرمیدهٔ ما طرفه بال داشت — شور طلب بوهم فنا سر بجیب ماند
نقصان حال ما اثری از کمال داشت — در عین وصل چشم بپیغام دوختیم
در سنگ نیز آیینه ما مثال داشت — آن حیرتی که کرد بروئیت تعالیم
شمع خموش سیر شبستان حال داشت — یارب شفق طراز کدامین بهار بود

وله ایضا

زحمت مژگان بچشم کو هر آیینه نیست — در زراعتگاه امکان بسکه بی‌تخم آفت است
فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست — ابر دارد در نمد آیینه گلزار را
گر بهم بشکست دل فارغ ز مهر و کینه نیست — جز خیالت دلنشین تا نگردد نقش غیر
چون سحر جولان ما بیرون چاک سینه نیست — بی تمیز از اندیشه بر بطلان احکام نفس
میتوان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست — هر در دبیسوائی صبر تسکین است و بس
قفل را جز عقدهٔ دل حاصل از گنجینه نیست — سعد و نحس دهر بیدل کی فتد تشویش

وله ایضا

آب و خاک بسملت از عالم سیماب نیست — شوخی مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است
ضبط این گوهر بجنگ سعی هر گرداب نیست — سایه را آیینهٔ خورشید بودن مشکل است
در دیار ما قماش دل درستی یاب نیست — ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن
غنچهٔ بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست — دور نبود گر فلک پیچد بخویش از ناله‌ام
آشنای رنگ جمعیت گل سیراب نیست — از فروغ این شبستان دست باید شست بس

وله ایضا رحمة الله علیه

حسنت بیاد حیرت آیینه میرسد
بر کوی من آفت آگاهی دل است
تا رنگ بهار نشئهٔ شگفتگی است
اینکه دنیا و جلالش دیده خمیازه است
میچکد مخموری از آغوش کام کاینات
با دمیائی همین درس خموشان تو بس
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست
حیرتم در جلوه‌اش آهسته میگوید بگوش
بادهٔ هستی که در دشو هم و صاف و نیست
در وادئی که قدرت عجزم کمال داشت
سیراب مازم از دل بید عای خویش
چون شمع جنبش مژه ما را ز خویش برد
سررشته بلال بخورشید محکم است
اکنون علاج شبهه هستی که میکند
مشکل بعیش بی نقصان پی برد کسی
هر کس بقدر همت خود ناز میکند
صاف طبعان را غمی از خار خار کینه نیست
فیل صاحب منصبست و کاو خر روزینه دار
مشکلست آیینه از زنگ و صفا پرداختن
در محبت ره نورد جاده دردیم و بس
چند روزی شد هستی ریشه پیدا کرده است
قسمت منعم ز دنیا بند و سوهان است و بس
بی رخت در چشمهٔ آیینه خاک است آب نیست
بعد کشتن خون ما نگسست در پرواز شوق
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده‌ایم
برگ برگ این گلستان پردهٔ دار غفلت است
تا توانی چون نسیم آزادگی از کف مده
بیدل از ارباب دنیا چشم سرسبزی مدار

حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت
ای عافیت مبال که هستی وبال داشت
آن شخص کو که اینهمه عرض مثال داشت
همچو هستی گر آتش دیده خمیازه است
گر ما گر عرض کمالش دیده خمیازه است
قد کشیدن گر نهالش دیده خمیازه است
هر چه از موج زلالش دیده خمیازه است
آنچه در آغوش بالش دیده خمیازه است
وقف حشمت تا جمالش دیده خمیازه است
با بیدلی چو آمده‌ام پا بمال داشت
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
ورنه سجاک نیز جنون احتمال داشت
شبنم بروی گل نگه در خیال داشت
آیینه داری از دل بی انفعال داشت
رنگی که چون شکستگیم زیر بال داشت
بیدل غم تو دارد اگر خواهد حال داشت
حاقرا چون دانه گندم دلی در سینه نیست
پنبهٔ داغ غم بغیر از خرقهٔ پشمینه نیست
عکس چون حسرت مقیم خانهٔ آیینه نیست
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست
دست بر دل نه که دیگر وقت ما آیینه نیست
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست
چشم مخمل را ز شوق پا پی بست خواب نیست
بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست
در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست
دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست
آب گردیدست سامان طرب مهتاب نیست
گشت این شطرنج باران دخل سیر آب نیست

وله ایضا رحمة الله

هرگ وسازم جز هجوم گریه بلبیات نیست
تا بذوق گوهر مقصد توان دستی کی
در شبستان سیه بختی ز بس کم گشته ایم
دیده ها بازست و اسباب تماشا مغتنم
ز اختلاط سخت رویان کینه هم الکید
مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور
شوخی تمثال هستی بر نیاید بیکرم
گرم رفتاری که سر در راه آن یکپا گذاشت
وارثی دیگر ندارد دودمان زندگی
الوداع ای تعمه فرصت گر نفسوان امل
بعد ازین در بند گوهر خاک میباید شدن
همت ما از داغ بی نشانی هم نبود
جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است
شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
هرکه زد بیدل بسیر وادی حیرت قدم
خاموشیم جنونکده شور محشر است
بیقدر نیستیم همه گرماب آتشیم
از عاجزان بترس که آیینه محیط
در بحر انتظار که قعر ش پدید نیست
نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار
پیچیده ایم نامه پرواز در بغل
ضبط مژه شکست ما ادب انفعال ماست
بیقرار سیاه چرخ از دست گجرفتار نیست
نیست غیر از سوختن عید مدلت پیشگان
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی می کنیم
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم
بگذر از فکر خرد بیدل که در بزم جنان
دل را گشاد کار ز صد عقده بسته است

خانه چشمی که من دارم کم از گرداب نیست
در محیط آرزو یک حلقه گرداب نیست
سایه ما نیز بار خاطر مهتاب نیست
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت نایاب نیست
سنگ و آهن تا بهم ناید شرر بیتاب نیست
ما خیال آمیزه ایم کانجا بآب نیست
انقدر خاکم که در آیینه من آب نیست

رشته قانون یاسم از نواهایم مپرس
دست و پا از آستین و دامن آشوب ترم
زاهد الاف محبت میزنی هشیار باش
خارخار بوریا و دلق فقر از دل برآر
حال بیکسی سپیده بسطاقتی آماده باش
آنچه میگویند عنقا ای خود عنقا قل گوئی
بیدل آن برق نظر ما همچنان در پرده ماند

ولہ ایضا رحمۃ اللہ علیہ

هرکه حسرت برد ازینجا عبرتی بر که داشت
عشرت لعبور ما بنیاد بر فرداگذاشت
قطره ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت
خودنمائی بیعدد سر در پی عنقا گذاشت
سر بسنگی می نهد گر دامن صحرا گذاشت
سوختم چندانکه داغت بر تن من جا گذاشت

درتماشای تو چون آیینه از جنس شعور
بی نیاز سیاهی یاس از هر سامان بگرد
درگذار خود چو افکر فیض مرهم دیده ایم
سجده شکر فنا خاص جبین شمع نیست
گر عروج آبگینی از تن دانکه گرد و ان برا
چون سپند از درد و داغ بکسیها یم مپرس

ولہ ایضا

آغوش حیرت نفسم ناله پرورست
دود سپند من مژه چشم مجمرست
چون گل بجنبش نفس ما دامن ترست
اشکی که بر سر مژه سوخت گوهرست
چشم امید دیگر و آیینه دیگرست
رنگ شکستگان پر و بال کبوترست
گر حسن بر عرق نزند چشم ما ترست

داغ محبتم دل بنیست جای من
آرام نیست قسمت دانا که بحر را
پیوند دل بتار نفس دام زندگیست
جز و هم نیست نشاه شور دماغ خلق
ما از فکر معنی باریک چاره نیست
آیینه در مقابل یاد اشتن چسود
بیدل بفرق خاک نشینان شست عجز

ولہ ایضا

خار را در وصل آتش پیرهن گلنارنیست
ناله بلبل درین گلشن گل بیکاریست
زخمی تیغ تحیر در طپیدن عاریست
ملکه آسودگی اینجا بصد دشواریست

از مزاج ما چه می پرسی که چون بیک روان
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش
دست همت آستین میکرد از خالی شدن
غیر تیغ او که بردارد سر افتادگان

ولہ ایضا

آزادی طبیعت این گوهر شسته است

غواص آرزوی گرفتاری توایم

در گسستن عالمی دارم که در مضراب نیست
مشرب دیوانگان زندانی داب نیست
زخم شمشیرست این خمیازه محراب نیست
آتش است آنجا چه انشا محمل دستگاب نیست
شوخی افسانه ما دستگاه خواب نیست
گر توانی یافت خود را اضطراب نایاب نیست
غافلان گرم انتظار و صحرا ما نایاب نیست
گام اول چون شرر خود را بجای گذاشت
آنچه با ما بود حیرت برد و چشمی واگذاشت
انقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
هرکه طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
می سرا پا نشاه شد تا دامن مینا گذاشت
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت
آنجا که حلقه منبر نم از دل دردسر است
بالین حباب و دوختن امواج بستر است
دریای سوز نست گره رشته لنگر است
بد مستی سپهر هم از گردش سر است
در صید گاه ما همه نخچیر لاغر است
تمثال عجز ناله ز نخجیر جوهر است
چون جاده نقش پائی اگر هست افسر است
خاک را آسودگی از پهلوی همواریست
خاک ما چون آب از رنگ فسردن جاریست
اشک را از دیده بیرون پا نهادن جاریست
سر نگونی مرد را از خجلت ناداریست
خفتگان را صبح روشن صندل بیداریست
گردش آن چشم میگوید فتنه هشیاریست
ما را تامل گره دام گوهر است

چون خامه سعی لغزش ما بی مسطر است
سر بر بلند کیسم ز خط رضای زرد
رنگ پریده ایست ز روی خزان ما
در بو نهای غنچه اگر خورده زرست
گر آرزو بچشم تامل نظر کند
بی خط بی که دیده فریب سیاهست
دریا گسست مشرب بیهوشی حباب
از خویش رفتنت بدو عالم برابرست
دارم نوید مقدم سیماب جلوه
تا صبح خموشی گوشم از آواز پا کراست
تجدید رنگ و بو نبرد از بهار من
نخل جمالم و نفسم جمله نو برست
واماندگی فسرده یاسم نمی کند
تسلیم سایه پرتو خورشید شهپرست
بالادویست آبله پائی درین بساط
اینجا چو شمع اگر قدمی هست بر سرست
فردا بخلد هم اگر این کاوش بجاست
ما را همان جبین عرق ناک کوثرست
یک روی گرم در همه عالم پدید نیست
خورشید هم بکشور ما سایه پرورست
دشوار نیست قطع امید من انقدر
مقراض یاسم و دم تیغم کرست
بیدل بقلزم اثر انتظار عشق
چشم تری که بی مژه گردید گوهرست

غزل دیگر

بوح

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عبارتست / شبهه تقریریم و استفهام انکاریست
ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم / هر سر موییم چون مژگان پی خونباریست
دیده کو تا بنگرد کامروز سرو نازمن / سایه مژگان نگاهش را شب همواریست
هرکرا حسرت شهید تیغ بیداد کند / سوی مجنون در تلافیهای بی دستاریست
عقدهٔ اشکی اگر با قیمت دل خون مخور / خوابهای این ظالم سرشتان تیغ بیداریست
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر / همچو تار ساز نقد ناتوانان زاریست
عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست / درد صهبا شیشه گشت و بر سر مینا نشست
میتوانم کرد ضعفی بسکه بر اعضا نشست / در میان انجمن میبایدم تنها نشست
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار / می تواند چون نگه در دیده بینا نشست
شعله شوقت نشد پنهان بفانوس خیال / رفت گرد ما بجایی کز فلک بالا نشست
تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان / گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست
شعله ما را درین بزم آرمیدن غفلتست / غنچهٔ گل هم تواند در دل دریا نشست
امروز که امید بکوی تو مقیم است / گر بال کشاییم دل پر ز دو نیم است
نتوان ز شرم برد هوای در نعمت / سایل همه جا آینهٔ راز کریم است
فیض نظر کیست که در گلشن امکان / گریان بود آنموم که شعله ندیم است
بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث / پرگویی آیینه اثر طبع سقیم است
حیران طلب مایهٔ تمییز ندارد / امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است
بیرنگی گلشن نشود همسفر گل / با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است
تا کی خواهی زد لاف فخر بر سر [illegible] / بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست
مگذر از تیغ ادب تا آبرو حاصل کنی / [illegible] نرسید تا زلف [illegible] نشست
بر جبین سجده نقش موج کی باید نهان / شعله مشتاقت ما رفت از خود تا نشست
از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست / این غبار آخر [illegible] تنها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود / دست حاجت تا بلندی کرد مستغنا نشست
صرف جستجوی خود کردیم عمر اما چه سود / از تو نشستی نخواهد فتنه از پا نشست
بیدل از برق تماشایش سراپا آتشم / داغ شد هر کس بپهلوی من شیدا نشست
طبعی که امیدش اثر آماده بیم است / بیرنگی این شیشه ز آفات سلیم است
درد و هنر تنها من تو بسمل یاسیم / چون سکه گرت چشم هوس بند دو نیم است
بی سعی تامل نتوان یافت صدایم / کو هر گره کیسهٔ امید لئیم است
از نالهٔ ما غیر شناسیت نتوان یافت / ما تازه گناهیم و عطای تو قدیم است

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست / از ره غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم
اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاریست / بسمل نازکیم یارب که از طوفان شوق
همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاریست / از خمار ناتوانیها چسان آید برون
هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاریست / با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست
تا بود یکغنچه این باغ از شکفتن عاریست / عالمی با فتنه همدوش شد از مرگ غنا
بر سر ما همچو آب احکام تیغ جاریست / از من بیدل قناعت کن بفریاد حزین

وله ایضاً رحمه الله

نالهٔ ام در کوچهٔ نی چون گره خسته نشست / کس نمی فهمد زبان سوختن تقریر شمع
آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست / هر کرا سر رشته وضع حیا باشد بکف
همچو رنگ می برون از خلوت مینا نشست / سعی پرواز غبار اعتباری دیگرست
صاف بود رنگ اگر با آینه یکجا نشست / تنگ وضع هم لباس طیبای مجنون [illegible]
صد طپیدن سوخت تا یک داغ از نقش پا نشست / آبرو ذاتیست بیدل ورنه تا کی گهر

وله ایضاً

این غنچه گره بستهٔ امید نسیم است / شد حاجت ما پرده بر انداز غنا
هر برگ گل امروز کف دست کلیم است / جز کاهش جان نیست ز همصحبت سرکش
صد موج کشاکش بسر در یتیم است / پیوسته پر آواز بود کاسهٔ خالی
در چشم گدا شبنم آثار کریم است / آسوده دلی الفت یاس است و گرنه
آیینه ز خود میرود و جلوه مقیم است / بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم

وله ایضاً

چون بیخود پیچیده [illegible] در دل دریا نشست / [illegible]
گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست / آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست
صافهای تند [illegible] تا در دامن مینا نشست / پیکر ما [illegible] در راه امید از ضعف آه
هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست / آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن
هستی ما هم برون از شهرت عنقا نست / در کف ما قیمت احرام قیامت [illegible]

وله ایضاً

گر خود همه فردوس بود تنگ جحیم است / بر طینت آزاد شکستی نه گران نیست
گر باز شکافی دل هر ذره دو نیم است / صد زخم دل اینجا و کن از کاوش حسرت
هشدار که تار نفسم نبض سقیم است / آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم
سایل نفسش صرف دعاهای کریم است / سیلاب بدریا چه قدر گریه فرو شد

غزل

[illegible]

در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده
داغ هم یکلحظه نتوانست بی پروا نشست
یکجهان سو هومی از آثار ما پر میزند
ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست
ناله در سیر است بیدل کوه اگر از پا نشست

حسرت دل از علم گیری میکند علاج
بیکدورت نیست هرجا محرمی قابلیست
شوق حیرانم چه میخواهد که در چشم ترم
شعله کار انجا کستر قناعت کردنیست
حسرت دل را علاج از نشاه دیدار پرس
عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس
قدر دان بحر گوهر خیز غواصست و بس
دیده را که بنظاره دل محرم نیست
موج را آب که آئینه هموار نیست
درد معشوق فزون تر ز غم عشاق نیست
همچو آئینه دار عرق شرم تو ایم
طوطیت هیچ ره آئینه دل نشگافت
هستی غارتیم سجده به پیشانی بست
شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت
از دل روشن ملاطفتی را چاره نیست
در گلستانی که بلبل بود هر برگ گلش
تا کی از اندیشه تمکین گران جان زیستن
در ریاض دهر ما را سبز کرد آزادگی
عقده از کار مانکشود سعی نارسا
تا شود بیدل بنامت سکه آسودگی
جای آرام بوحشتکده عالم نیست
چمن از غنچه بهر شاخ شکستگی بست
گو بیا برق فرو ریز بکشت دو جهان
گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
چشم بر موج خطت دوختن از بیتابیست
بیدل از بس گرفتاری دل خو کردم
قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت
با همه افسردگی خاشاک غیرت پرورم

وله ایضا رحمة الله

زندگانی هرچه باشد حسرت آب و گلیست
جنبش مژگان لب حسرت نوائی سائلیست
هرکجا عشق است دعوای سخن هم جاهلیست
خانه آئینه قفلش آرزوی مشکلیست
عشق میخندد که اینجا رفتن از خود غافلیست
درد میداند که در هر قطره خونم بسملیست

آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده
لاله زار شبنمستان محبت دیده ایم
چشم تا برهم زنم نقش سجود بسته ام
مقصد از همت ای کوشش مکن آزار ما
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم
بیدل از اظهار مطلب خون استغنا میریز

وله ایضا رحمة الله علیه

دل اگر جمع شود کار هوس درهم نیست
چاک در سینه کنم بدل آدم نیست
خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست
تا بدانی که ترا جز تو کسی همدم نیست
دوش هر کس ته بار رود بی خم نیست

حسن را بی عرق شرم طراوت نبود
موی ژولیده بدان جوهر تجرید جنون
غیرتت پرده غفلت بدل دیده کماست
ایخون داغ شو از کلفت عریانی تن
باعث وحشت جمعیت نفسها بیدل

وله ایضا

پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت
پیکرم را خامشی چون غنچه سرتاپا گرفت
قطره ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت
بی پر بها اینقدر چون سرو دستنا گرفت
ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت

سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا
سخت نایابست مطلب ورنه کوشش کم نبود
گر بلند افتد چو گردون نشاه وارستگی
زین همه اسباب نومیدی چه بر گیرد کسی
چشم بند و زور بر دل کن که در آفاق نیست

وله ایضا

ذره نیست که سرگرم هوای رم نیست
مژه اهل طرب هم بجهان بی نم نیست
عکس اگر محو شود آئینه ما را غم نیست
بسر و سامان کمی ذره ما هم کم نیست
رشتهای رگ گل را گره شبنم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب
هیچ دانا نزند تیشه بپای آرام
رشته داری نفس سوخته افروخته ایم
اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد
عدم سایه ز خورشید معین گردید

وله ایضا

این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
آتشی هرجا بلندی کرد فال ما گرفت

هستی ما حایل آن جلوه سرشار نیست
در سواد فقر خوابیده است فیض زندگی

ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست
ناله در سیر است بیدل کوه اگر از پا نشست
خاک کلفت مرده یا خون حسرت بسملیست
محو هر شکی نگاهی زیر داغی دلیست
اشک بیتابم سراپایم جبین ساحلیست
بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلیست
حسن چون طوفان کند آئینه کشتی ساحلیست
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست
مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست
گل کاغذ به از آن گل که بره شبنم نیست
که سرافرازی قدر علم از پرچم نیست
تا تو پیدا نشوی آئینه در عالم نیست
دهنش داد دم از دست و گریبانم نیست
خاک ما همنفس باد بود بی رم نیست
آنقدر بالید دل کائینه در صحرا گرفت
قطره را از دست ما خاک تشنه نتوان گرفت
احتیاج از نا امیدی رنگ استغنا گرفت
میتوان دامان همت از سر دنیا گرفت
آنچه میباید گرفتن دست ما گیرا گرفت
آنقدر اوجی که یکمژگان توان بالا گرفت
خاکساری در تمکین باید چو نقش پا گرفت
تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست
از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست
دیده هر که مژه آورد بهم عالم نیست
گر تو شوخی نکنی هستی ما مبهم نیست
بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست
از حیا بی پرده نتوان رخ دریا گرفت
جمع شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت

عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است
پرتو خورشید را نتوان پر پا گرفت
صحبت دیوانگان دارد اثر گردباد
چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت
بی نشانی صیدگاه همت پروازیست
شاهباز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
در سر راه توام خوابانده جوش آبله
سعی پا بر جا زمین آخر بدید بها گرفت
کور شد حاسد در رشک معنی باریکمن
خیره می بیند چو مو در دیده کس جا گرفت
گریه مستی بان کینعیم آماده است
گر سر مژگان توام دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شو خیهای حسن
خواستم آئینه گیرد ساغر صهبا گرفت
زود تر بیدل بمنزلگاه راحت میرسد
زاد راه خویش هر کس وحشت از دنیا گرفت

وله ایضا

عزت و خواری دهر انهمه در آرام نیست
افسری نیست که با نقش قدم توام نیست
روز و شب ناموران در قفس شهرت اند
هیچ زندان بنگین سخت تر از خاتم نیست
عکس هم دست ز آئینه بهم میساید
تا ز هستی اثری هست ندامت کم نیست
غنچه و گل همه با خاک جگر ساخته اند
چون شود ایدل که جهان جای تو خرم نیست

سکه شکسته

بسکه خشکست دماغ هوس آباد جهان / که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست
ساز اسرار و ضبط نفست ست توان / که نفس بر رخ آیینه زلیلی کم نیست
عالم حیرت ما آیینه هموار نیست / بال ما ریخت بجائی که طپیدن هم نیست
بی تمیز است غرض ورنه بکیش همت / شاخ و برگی که سر از بید کشیدن خم نیست
حسن تا بعرق شرم ندارد بیدل / ورنه آیینه ما آهمه نامحرم نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است / دیده ها بی نگه چون نقش پا افتاده است
ما اسیران از شکست دل چسان ایمن شویم / هر کجا پا میگذاری نقش پا افتاده است
گاه گاهی ذوق هیچیمیست ما را با حباب / عقده ها در رشته موج بقا افتاده است
کو دم بیباکی تیغی که مضرابی کند / از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است
از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی / جام ما عمریست از دست صدا افتاده است
گر فلک بیدل مرا بر خاک زد آسوده ام / میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است / که سایه گل این باغ چنگل باز است
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم / شکستن جرس اشک سخت غماز است
هزار زخم نمایان بسینه می ورزد / ز چشم آینه تا جلوه صد نگه باز است
چمن ز وصل توام مژده سیه امروز / که شمع را پر پروانه بستر ناز است
نگاه شوقم و خون میخورم بپرده شرم / چه دل گشایدم از نغمه که ناساز است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم / برای آینه ما غبار پرواز است

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است / مدعا چون سایه در پیش پا افتاده است
کو هر امید با قعر توکل کرده ساز / یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است
تا قیامت بر نمیخیزد چو داغ از روی دل / چشم ما عمریست بر روز جزا افتاده است
بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون / بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است
شبنم گلزار حیرت را نشست و خاست نیست / سجده گاه ماست هر جا نقش پا افتاده است
سایه ما میزند پهلو بنور آفتاب / ابتدای ما بفکر انتها افتاده است
در حقیقت بیدل ما صاحب گنج بقاست / گر بصورت در ره فقر و فنا افتاده است

دل از بهار خیال تو گلشن راز است / بروی تیغ توام چشم زخم دل باز است
تو برق جلوه نگه شبنمی کسی چکند / بهار حسن ترا شبنم نظر باز است
نسیم چو نکهت گل جوهر هوا گردید / رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است
سخاست نشئه شهرت کرم ترا نازد / که در گرفتن پرواز چنگل باز است
ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست / که گوش حلقه زنجیر ما پر آواز است

صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست / ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباش
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست / سهل مشمر سخن سرد بر و شنگهران
ساز این پرده تماشا که زیر و بم نیست / محو گلزار ترا جرات پرواز کجاست
نیست زخمی که بلعبت کده مرهم نیست / وضع بیحاصل ما بار دل اندوختن است

و له ایضا رحمة الله

همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است / بسکه شد پامال حیرانی براه انتظار
بر سر ما سایه زلف دو تا افتاده است / نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی
در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است / از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست
ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است / تا بکی بوسد بساط سبزه و گل مقعد است
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است / این زمان از سرمه میباید سراغ گل گرفت

و له ایضا

که موج رنگ گل بیچمن رگ ساز است / چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است / نهفته نیست پی کاروان حسرت ما
دلی که سایه کش زلف شاهد راز است / مخور فریب که حیرت دلیل آگاهی است
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است / چرا ز جوهر آینه می رمد عکست
وگرنه نه فلک امروز یکدر باز است / خروش طالع شورم جهان گرفت اما
شکسته بالی اینمرغ ساز پرواز است / کدورت از دل ما برد خط او بیدل

و له ایضا

کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است / جاده سر منزل عشاق سعی نارساست
سایه ما ناتوانان هر کجا افتاده است / موی آتش دیده را کوتاه میباشد امل
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است / پیکرم خم گشته است از ضعف دل خون میخورد
اشک من در هر کجا افتاد وا افتاده است / نیست در دشت طلب با کعبه ما احتیاج
ناتوانی اینقدر ها خود نما افتاده است / چون خط پرکار عمری شد که تا ما همچنیم

و له ایضا

نگه بیاد جمالت بهشت پرداز است / خیال مرهم کافور گل فروش مباد
شکست آینه از حسن هستی ناز است / گداختیم ز تحیر که چشم آینه ام
هنوز شیشه رنگم شکستن آغاز است / لبی که خنده در و خون شود لب میناست
گشاد دامنی ابر بال پرواز است / فریب عجز مخور از پر شکسته رنگ
زبان دود باسرار شعله غماز است / ندانم اینهمه حرف جنون که میگوید

اضطراب موج آخر بال گوهر میشود
ز شور حیرت من گوش عالمی باز است
درین طربکده شوق ذره خورشید
دل از غبار ره پرواز جلوه سامان کن
توئی که بیخبری از گداز دل ورنه
شنیدنیست سرانجام کار دیدنها
کدام ناله که از جیب دل نمی بالد
یکشبنم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
شوخی اندیشه لیلی درین وادی بلاست
ای دل از جور محبت تا توانی دم مزن
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون
موج جوهر میزند هر قطره خون در ...
تا بجو طلبی نشانهای نشانی کشته است
گر به این رنگست بیدل کلفت ویرانه ات
... با چه مشکل افتاده است
نفس نمانده و من میکشم کدورت جسم
چو سرو گرچه نداریم طرف آزادی
بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
تبسم که بخون بهار تیغ کشید
چون حباب الفت وهم نقاب زنجیر ماست
در گرفتاریست عیش دل که مجنون مرا
طاقتی کو تا کسی سر منزلی آرد بدست
بی تامل از مزار شهیدان بگذری
ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم
قید هستی تا نشد روشن چو موج صبح بود
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته اند
بیدل از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاده است
حباب سایه خورشید تا ابد باقی است

در کمین ما دل بمدعا افتاده است | عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال ما

وله ایضا رحمه الله

هر چه می نگری با نگاه گل باز است
صفای خانه آینه عالم ناز است
بذوق خون جگر سنگ هم جگر ساز است
نه گوش بیدل ما کن که عالم آواز است
طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

بمرگ حسرت دیدار کم نمی گردد
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد
نگاهدار عنان امل اگر مردی
من شکسته و پرواز بیتحیر نیست
فریب شعبده زندگی مخور بیدل

وله ایضا

بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت
ناله بیدرد است خواهد از سر آن کو گذشت
وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
سبزه تیغ که یارب بر لب این جو گذشت
ای بسا رنگی که از یک پر زدن از تو گذشت

هیچ کافر از عذاب مرگ مشتاقان مباد
سیل همواری مباش از عرض افراط کجی
عاقبت نقش قدم گردید با تسلیم چو شمع
بی تامل میتوان طی کرد صد دریا چو ...
بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست

وله ایضا

گر تا قدم زده ام پای دل افتاده است
گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاده است
رسیده ایم بجائی که در گل افتاده است
طلسم هستی ما سخت باطل افتاده است
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است

بقدر سعی دراز است راه مقصد ما
امید گوهر دیگر ازین محیط کراست
تو در کناری و ما بیخبر علاجی نیست
ز سنگ جوش شرر میزند فغان من کن
نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست

وله ایضا

مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر ماست
هر کجا رفتیم سعی بیخودی زنجیر ماست
خاک دامن گیر ما بیش از حنا زنجیر ماست
چشم اگر بینا بود بر کف عصا زنجیر ماست
آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر ماست
میروم من هم به بینم تا کجا زنجیر ماست

چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب
مرد را کسب هنر دام ره آزادگیست
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن
خاکساری نیز ما را مانع وارستگیست
بر بساط پای وهم اینقدر تمکین مچین
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون جسته اند

وله ایضا رحمه الله

ره خیال تو در عالم دل افتاده است
ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است

فسون عشق بجام نیاز و ناز چه ریخت
چه دانما بدم این هستی عدم تمثال

تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است
نگه بپرده چشم هجوم آواز است
نگه به بستن مژگان تمام انداز است
هجوم اشک اسیران نسخه ممتاز است
سوار عمر بکم فرصتی گرو تاز است
ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
بپرده نفس است و هم ریسمان باز است
عمر در آشفتگی چون سبزه بر مو گذشت
گز وداع خویش باید از خیال او گذشت
چین پیشانیست هر که شوخی از ابرو گذشت
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
لیک نتوان از سر یک قطره آب رو گذشت
موج گوهر اینقدر آسود کز پهلو گذشت
گریه کن بر حال صیدی کز بنالی و گذشت
وگرنه در قدم عجز منزل افتاده است
همین بس است که گردی بساحل افتاده است
فروغ شمع تو بیرون محمل افتاده است
که زیر خاک هم آتش بحاصل افتاده است
ز کاروان جرسی چند بیدل افتاده است
خانه بر دوش طبیعت ز هوا زنجیر ماست
از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر ماست
موج گوهر آب جوی تیغ را زنجیر ماست
سعی آزادست اما مسطر زنجیر ماست
تا بود نقشی بجا از بوریا زنجیر ماست
سلطنت را سایه بال هما زنجیر ماست
ای جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر ماست
مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر ماست
که حسن سرکش و آینه غافل افتاده است
ندیدن آینه در مقابل افتاده است

درین مقام که عدل کرم بعرض آید
برید نیست زبانی که سایل افتاده است
نگردی که [illegible] غفلت کجاست
نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است
ز بس غبار که وارد طبیعت مکان
سفینه در دل دریا بساحل افتاده است
بپای محرومیت را کسی چه چاره کند
که هرزه گردی و رخت منزل افتاده است
چگونه حسن بصد رنگ جلوه بفروشد
که جای آینه در دست او دل افتاده است
بان بضاعت عجزم که کار بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بلطف دل ما [illegible] من که پرواز
هزار آینه زین رنگ در گل افتاده است
کدام ناله چه دل بیدل اینقدر دارم
که حیرتی بجیب لی مقابل افتاده است

غزل دیگر

بسکه سودای تو ام سر تا بپا زنجیر ماست
موی سر چون دود شمع جمع پا زنجیر ماست
اشکم و در انتظار جلوه پیچیده ام
یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر ماست
همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلم
یعنی از خود میروم و در رهنما زنجیر ماست
عالم تسخیر الفت تبسم تماشا کردنیست
جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر ماست

ماسکروخان

تا سکر و جان اسیر سیاه گیسوانیم / چون سپند اینجا همین ضبط نفس زنجیر ماست
از شکست دل چه میپرسی که مجنون ترا / سرو را سر رشته نشو و نما زنجیر پاست
تا نفس باقیست باید با علائق ساختن / حرص سودا پیشه را قد دو تا زنجیر پاست
آنقدر وسعت مجو کز خویش نتوانی گذشت / اندکی برخیز تا بینی هوا زنجیر پاست
اینقدر بی اختیار از جست پا افتاده ایم / شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست
بیدل از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس / من سری در دیده ام در هر کجا زنجیر پاست
دل را بخیال خط او سیر فرنگیست / هر برگ گلی زین چمن آئینه رنگیست
در گلخن و خشکده فرصت امکان / زیر و بم ساز نفست صلحی و جنگیست
از اهل تکبر مطلب ساز شگفتن / چاک دل ما هم جرس ناله بچنگیست
جهدی که برائی ز کمانخانه آفاق / در زیر نگه خانه ما گوشه تنگی است
چون لاله ز بس گرم رو حسرت داغم / تمکین بره قطره ما پشته سنگیست
چون شمع ز بس آینه سامان بهارم / آئینه هر قطره گریبان نهنگیست
شب گریه ام بآنهمه سامان شکست و ریخت / کز هر سرشک شیشه طوفان شکست و ریخت
در راه انتظار توام اشک بود و بس / این گرد با کرد بیابان شکست و ریخت
اشکم ز دیده ریخت بحال شکسته دل / کس را کم اوفتاد بدینسان شکست و ریخت
آخر چکید موج تبسم ز گوهرت / آخر بدامنم جگر بنان شکست و ریخت
باید بنقش پای تو سیر بهار کرد / در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت
در عالم خیال تو این غنچه وار دل / غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت
بیدل ز فیض عشق شررکان دیده ام / در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت
ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست / سبحه گر خاک شود رشته زناری هست
با همه کلفت دوری بهمین خرسندم / یاد ویرانی از آن نیست که معماری هست
دهر وهم است سر هوش سلامت باشد / سر خورشید هم امروز بدیواری هست
بیدل از مهر رخ دوست چراغی بکف آر / غنچه ام در گرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما را چه کم از برق فناست / بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست
عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد / لیکن گره دادن او را بمیان تاری هست
زاهد که یاد شر آفت ایمان شکست و ریخت / تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت
شب با سواد زلف تو ز دلاف همسری / نعل سمند او که بجولان شکست و ریخت
آن خار خار جلوه که ماییم و حسرتش / صد گوهر آینه عمان شکست و ریخت
عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت / یعنی درابر و نتوان بان شکست و ریخت

عکس را در آینه موج صفا زنجیر است / کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم
نقش پا هم ناله فرسوده تا زنجیر پاست / با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم
خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست / بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل
این هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست / غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت
دست ما بر دست ما سنگست و پا زنجیر پاست / آشیان ساز تماشاخانه بیرنگیم

وله ایضاً رحمة الله علیه

این آینه صاحب نظر از سرمه رنگیست / غافل مشو ز سیر تماشاگه عدم
دود و شرری چند ستانی و دو رنگیست / چون بشکند این ساز چه خشم و چه مدارا
چین بر رخ این شعله مرا جان رگ سنگیست / محمل کش صد قافله بینیا بی شوقیم
نخچیر مرا در دو جهان صید خدنگیست / حیرت مگر از دل کند ایجاد فضائی
صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست / آزادگی موج ز گوهر چه خیال است
تا ناوک آهم سر و برگش پر رنگیست / بیدل که عشق سحر بسیت که اینجا

وله ایضاً

گرد معصیتی که ز دامان شکست و ریخت / طوفان دهر سوزش آهم فرو نشاند
مشکل غمی که عشق تو آسان شکست و ریخت / از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است
شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت / عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود
کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت / گرداب خون ز هر دو جهان موج می زند
آئینه خانه بکر بیابان شکست و ریخت / از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم

وله ایضاً

عرض آغوشش ندارم دل فگاری هست / نرود سلسله بندگی از گردن ما
که در آئینه ما حسرت دیداری هست / پیکر خاکی ما را بره سیل فنا
عکس کم نیست گر از آینه آثاری هست / ذره ما بچه امید زند بال نشاط
گر خم زلف براه تو شب تاری هست / اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم
رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست / جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم
هر کجا معرکه هست جگرداری هست / از گسستن الشوخ یقین شد بیدل

وله ایضاً رحمة الله

صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت / بر دیده سپهر نشاند ابروی هلال
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت / اشکی که در خیال تو از دیده ریختیم
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت / سامان روزی از عرق سعی مشکل است

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

آتش حسن که در دیده خیال افتاده است	شمع هم سوخته قشقه و زناری هست	زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند	که در تموج گهر گرد تکراری هست
به که در پیش لبت عرض خموشی ریزد	طوطئی را که ز شکر سر گفتاری هست	یا رب از پرتو دیدار نگردد محروم	محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد	تا توانی گره گیر اگر تاری هست	همچو آن نغمه که از تار برون می‌آید	اگر از خویش روی جاده بیاری هست
تاب خورشید جمالش چو نداری بیدل	وله ایضا رحمة الله علیه		در خیال خط او سایه دیواری هست
چون سپند آرام چشم دردناکم ناله است	برق جولانی که خواهد سوخت تاکم ناله است	صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز	یک الف از انتخاب مشق چاکم ناله است
از علم داران یاسم کار اقبالم بلند	کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است	کس نمیفهمد زبان خاکساریهای من	ورنه هر گردی که میخیزد ز خاکم ناله است
از گداز عافیت اشکی برون جوشیده‌ام	باده در دو دلم رگهای تاکم ناله است	تا نفس بر خویش بالید یاس عریان میشود	بی رخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است
کس بد آموز نزاکت فهمی الفت مباد	خامشی هم بینوا از بهر پاکم ناله است	گم شدم از خویش و تحریک دل آوازم نکرد	این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است
چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشته است	وله ایضا		تخت سیاه نامه اعمال زشت ماست
گرد بون بفکر آفت کم او فتاده است	مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست	چون غنچه در کمین بهاری نشسته‌ایم	چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست
در سینه دل بضبط نفس آب کرده‌ایم	ناقوس از ستم زده های کنشت ماست	سودای طره‌ات ز سر ما نمیرود	چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست
تهمت مبند بیهده بر دوش و هم عبیر	خار و گل بساط حباب خوب و زشت ماست	اشکی ز الفت مژه دل گرفته‌ایم	هر دانه که ریشه ندارد ز کشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان	آینه تختی از دل حیرت سرشت ماست	بیدل بنای ریخته درد الفتیم	گرد خفا و داغ الم خاک و خشت ماست
غنچه در فکر دهانت گوشه گیر وحشت است	وله ایضا		کو هزار سودای لعلت سر بدامن بسته است
نسبت خاصیت اهل عشق با جور حسن	زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته است	چرب و نرمی در کلام عاشقان پیوند اند	نغمه منقار مرغان تو مغز بسته است
بخلید گلشنم یا رب خیال روی کیست	هر نگه امشب بچشمم رشته گلدسته است	سحر سوزونی ز طبعم ناز طوفان میکند	هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته است
بوی گل را التفات غنچه زندانست و بس	خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته است	سرکشان از قید دام خاکساری فارغند	از کمان طوق قمری سرو تیری جسته است
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد	رنگ هم چون بو غباری زین نشسته است	بی بلائی نیست از هر جا نرا بوئی وزد	در نقاب پرده این سازها بشکسته است
ماجرای دل باظهار دگر محتاج نیست	کوشش اگر باشد نفس هم ناله وابسته است	دردمندی لازم و سستی افتاده است	شیشه تا خالی نمیگردد دل اشکسته نیست
بسکه بیدل وحشت اندود شکست دل جهان	وله ایضا		رنگ گل در دیده‌ام دودی ز خس جسته است
ناله ما شکوه‌ها امشب ببر آورده است	نخل ماتم نوحه چندی ثمر آورده است	آبیار ریشه حسرت خیال لعل کیست	هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است
ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی	آب شد یک قطره تا یک چشم تر آورده است	خون ما را دستگاه یک رگ گل هم بست	تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است
ناصحا زحمت مکش گر دست پرشور جنون	حلقه زنجیر مجنون گوش کر آورده است	سر کشیها چون هلال اینجا بجز تسلیم نیست	تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است
درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال	این خبر یا رب کدامین بیخبر آورده است	کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگهم	عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
انتظار جلوه داریم و از خود میرویم	نارسائی زور بر بند نظر آورده است	تنگنای بیضه بیدل گوشه آرام بود	شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است
نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغست	وله ایضا رحمة الله علیه		شمع افروخته را جنبش دامن تیغست
شیشه را سرکشی خویش نشانده است بخون	گردن بی ادبان را رگ گردن تیغست	منت سایه اقبال ز آتش کم نیست	گر همه بال گشاید بسر من تیغست
خاک تسلیم بسر کن که در بند شت بلا	تو نداری سپر و در کف رهزن تیغست	نتوان از نفس سوختگان ایمن بود	دود بتخانه چو برجست ز زنار تیغست
عکس خود نیست فرو ریخته از پیکر سحر	گر همه آئینه سازند ز آهن تیغست	کوه از ناله و فریاد نمی‌آساید	چکند بر سر این پای بدامن تیغست

ذوالفقار دل است آنکه کند قطع امل
ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ بتر میباشد
شمع را از سر خود نگذشتن تیغست
سطر خونی ز پر افشانی بسمل خواندیم
که گر از خویش روی جاده رفتن تیغست
زین ندامت که بوصلی نرسیدم بیدل
هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغست

وله ایضا

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است
خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
در محبت آرزوی بستر و بالین کراست
چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است
طاقتی کو تا توان گشتن حریف آه درد
کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است
کشتی چشمم که حیرت بادبان شوق اوست
تا بجو د چند محیطی از گهر آورده است
زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته‌ایم
اینقدر ما هم نفس از ما خبر آورده است
جوش دردی کو که مژگان هم نمی‌پیدا کند
کوشش ما قطره خونی تا جگر آورده است
صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته‌ایم
حلقه دامم که ما را در نظر آورده است
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده‌ایم
هر چه دارد شمع از هستی ببر آورده است

شش بیت

شش جهت یک صید تسلیم دل بی‌آرزوست
خنده نهانه همین بر گل و سوسن تهمت
غنچه نیست که زخمی ز تبسم نخورد
مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست
چون گل شمع به داشتن سرها خنده ایم
چون سحر قطع تعلق ز جهان تهمتیست
قاتل آسا ز مروت نپسندی بیدل
نفس را الفت دل پیچ و تابست
درنگ از فرصت هستی مجویید
بروی خویش اگر چشمی کنی باز
ز چشم سرمه آلودش مپرسید
تماشای چمن بی نشاءه مینیست
کم الستست آنقدر دریای هستی
در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست
اینچنین گر شور مستی از لبت گل میکند
با جنون آورده کان آشفتگی سر میزنیم
خوان اسباب جهان از نعمتی خالی نیست
تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد باختن
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
گلزاری که حسنت بی نقابست
ز شرم یک عرق گل کردن حسن
زده و سینه ام دریاب کامشب
تو هم مرده نیست ورنه
بچشم خلق بی لاحول مگذر
بروای سایه در خورشید کم شو
بهر سو مگذری سیر نفس کن
خیال اندیش دیدارم بیدل
بیتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست

ضبط آغوشم جهانی را بر آورده است ‌ شور اشکم بیدل از طرز کلامش آمد

وله ایضا رحمه الله

با خبر باش که انداز شکفتن تهمت ‌ در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع
دوست را آب حیاتست و بدشمن تهمت ‌ بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن
گریه هم بیتو برین سوخته خرمن تهمت ‌ تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن
رنگ چینی که شکستیم بدامن تهمت ‌ مثل ما و فنا موج حبابست اینجا

وله ایضا

گره در رشته موج از حبابست ‌ درین محفل ز قحط نشاءه درد
متاع برق در رهن شتابست ‌ صفا آئینه زنگار دارد
زمین تا آسمانت فتح بابست ‌ دلی داریم اندر سینه پنهان
زبان اینجا چو مژگان پیچ و تابست ‌ هزار آئینه در پرداز نقشش
ز گل تا سبزه یک موج سرابست ‌ نمیدانم جمال مدعا چیست
گزو تا دست می شوئی سرابست ‌ بیابان طلب بحریست بیدل

وله ایضا

در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست ‌ نقش چندین جلوه جمعیت دل بسته اند
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست ‌ کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن
میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست ‌ جرات ما نیست جز گرد نفس رهبر زدن
دست ما از کلفت بار دعا خواهد شکست ‌ هر کجا گرد کسادی ما شود عبرت فروش
شوخی تمثال اگر آئینه را خواهد شکست ‌ کو دماغ جستجوهای کنار نیستی
این غبار وهم رنگ پشت پا خواهد شکست ‌ بیدل از بوی خود است آخر شکست رنگ گل

وله ایضا

چو شبنم صد هزار آئینه تابست ‌ جنون ساغر پرست نرگس کیست
نفس بال و پر مرغ کبابست ‌ که دارد جوهر عرض اقامت
چو یاقوت آتش و آبم سرابست ‌ درین محفل چه دیبا و چه مخمل
نظرها یکقلم مد شهابست ‌ طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
سیاهی گردنت داغ جبینست ‌ نظر واکرده محو ادب باش
همین سطر از پریشانی کتابست ‌ نگه باید بچشم بسته خوابانید

وله ایضا

شیشه کهسار در گرد صدا خواهد شکست ‌ خار خار حسرت دیدار طوفان میکند

بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است
صبح را هم نفس از سینه کشیدن تهمت
کاین سپر را ز سحر دزنه دامن تهمت
بی خطت سبزه همان بر سر گلشن تهمت
پیش از زخمه همان رحمت خوشن تهمت
سر زنیت کسی را که بدامن تهمت
مد احسان نفس در نظرش تهمت
اثر لب تشنه اشک کبابست
فلک دود چراغ آفتابست
دیار حسن را آئینه بابست
ز جوهر شانه مژگان در آبست
ز هستی تا عدم عرض نقابست
که آنجا آبله جوشش حبابست
بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست
بنجه آئینه مشکل رنگها خواهد شکست
تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست
ناله گر تا زد همین قلب هوا خواهد شکست
دیده هر نرخ ابروی تو تیا خواهد شکست
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست
بال ما از شوخی پرواز ما خواهد شکست
خزان در برگ زر آفتابست
گریبان چاکیم موج سرابست
فلک تا ماه نو پا در رکابست
همین وضع ملایم فرش خوابست
کتان چون رشته گرد و ماهتابست
سوال جلوه حیرانی جوابست
گر این خط نقطه گردد انتخابست
شب ما دلنشین آفتابست
صد نی مژگان نگه در دیده ما خواهد شکست

خلقی بوهم خویش پریشان وحشیست
ماییم و سرنگونی از فنا دست کی
دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشت‌اند
عالم فریب دیدهٔ عاشق نمیشود
بیدل بساط وهم بخود چیده‌ام چو صبح

در طره که تاب ندارد شکسته نیست
از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست
ویرانه کشوری که باین بند و بست نیست
پای مرا که آبله هم زیر دست نیست
ورنه ز جنس هستی من هرچه هیچ نیست

لیک آنقدری که کس از خویش رسته نیست
در وادئی که نقش قدم بی‌شکسته نیست
قلت ماهیان تو موجب شکسته نیست
آئینهٔ خیال تو صورت پرست نیست

بنیاد عجز ریخته رنگ سرکشیست
جمعیت حواس در آغوش بیخودیست
دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست
آسودگی چگونه شود فرش عافیت

ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست
ما ازین کشتی غرور ناخدا خواهد شکست
هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت فشرد
شور این آهنگ هم در کیش ما خواهد شکست
تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می
از شکست یکدل اینجا شیشه‌ها خواهد شکست
سخت در تیمار جسم افتاده هشیار باش
موی سر شناس اگر خاری بپا خواهد شکست
گردش صدسال دندان ز ابلسی میکشید
هرکه از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست
بی‌نیاز بها محیط آبروی گوهر است
این سر بیمغز را بیدل هوا خواهد شکست

زلف خوبان هم حریف طبع جمعیت پسند نیست
تخم شبنم از رگ گل در طلسم ریشه نیست
پی بریم راه فنا بر زندگی هموار کرد
جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست
پای در دامن کشیدن نشئهٔ جمعیت است
مشت خاشاکی که نتوان سوختن جز بیشه نیست
آب گردیدیم بر هر گل که چشمی دوختیم
شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست
پیکر خم گشته انشا میکند سوی سفید
نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست
بیدل از خویشان نمی‌باید عافیت جستن
مومیائی چاره فرمای شکست شیشه نیست

چون حبابم شیشهٔ دل هرکجا خواهد شکست
عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست
سعی افسر گر سر ما از سودا اندیشیست
گرد این دشمن عشرت خدا خواهد شکست
از تعصب جاهلان دین ملای را دشمن‌اند
توبه موج باده خواهد گشت تا خواهد شکست
بر فسونهای اهل سعر در جمعیت مباش
سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست
دور گردون گر بکام ما نگردد گو مگرد
دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست
ما بامید شکست توبه بیدل زنده‌ایم
سخت پرهیزیست گر بیمار ما خواهد شکست

هرکجا آتشی از وحشتم افروخته است
اخگری چشم نگاهی که بخود دوخته است
لاف را آئینه پرداز محبت مکنید
وضعها ساخته و ما و من آموخته است
پاس اسرار محبت بهوس نا بدر است
آسمان جنس سلامت تو نفروخته است
از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم
گرد راحت چقدر آئینه اندوخته است
گرنه بیدل سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاک گریبان که آموخته است
در خموشی یکقلم آوازهٔ جمعیت است
زلف از هر حلقه در خمیازهٔ جمعیت است

وله ایضا

حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم
استخوان در پیکر چون بوریا خواهد شکست
در قفس فریاد خاموشیست ما را چون حباب
شیشه در پیکر چه صد جا خواهد شکست
باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاست
چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست
شمع این محفل نمی‌بندد ز خود عاجز تر است
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست
حسن وحدت جلوهٔ آفاق آئینه ایم
دانهٔ ما گر و چندین آسیا خواهد شکست
نیست غیر از خود سر ما سنگ مینای حباب
لب بحاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست

وله ایضا

بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست
دستگاه معنی نازک سخن را زیور است
باده ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست
ساز هستی یکقلم آماده برق فناست
شبنم ما را بغیر از خودگدازی پیشه نیست
دل ز مقصد غافل و انگاه لاف جستجو
موج جوی شیر بی امداد آب تیشه نیست
از سر افتاده پا برجاست بنیادم چو شمع

وله ایضا

آنسوی محفل امکان صدا خواهد شکست
ناتوانی گر باین سامان بساط آرا شود
آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفا محکم طلب
عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست
فصل گل اسباب تقوی را تهی جا رهنیست
عمر معشوق است پیمان وفا خواهد شکست
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان
ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست
برگ گل ظلمت اگر خواهی بر آتش داشتند

وله ایضا رحمه الله

برق در دل پروانه نفس سوخته است
چه خیالست دل از داغ تسلی گردد
نفس هیچکس این شعله نیفروخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است
ای نفس مایه دکان داری غفلت تا چند
چون حبا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره نیست که خورشید نمائی نکند

وله ایضا

غنچه را پاس نفس شیرازهٔ جمعیت است
لذت آسودگی آشفتگان دانند بس

جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن
گور اگر لب واکند دروازهٔ جمعیت است
همچو گرداب درین دریای طوفان اعتبار
عمرها شد گوش بر آوازهٔ جمعیت است
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان میشود
تفرقه آئینهٔ اندازهٔ جمعیت است
خاکسار بهای بیدل در پریشان منزلی
شش جهت آشفتگی را غازهٔ جمعیت است

وله ایضا

پاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستی ساخت دل گر طره لیلی گذشت
غفلت ما گر باین راحت بساط آرا شود
تا ابد نتوان برنگ صورت از دیبا گذشت
هم در اول باید از وهم دو عالم درگذشت
ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جوش اشکم در نظر موج است گر دریا رسید
شعلهٔ آهم بدل برخاست گر صحرا گذشت
چند چون گرداب بودن سر بجیب پیچ و تاب
میتوان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت
کاش همدوش غبار از خاک بر میخاستیم
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
خون شو ای حسرت که از مقصد بسی دوریم دور
آخرت در پیش دارد هرکه از دنیا گذشت
دل الامان بیوفا افسون تاثیری نخواند
تیر آهم چون شرر هرچند از خارا گذشت

برنیای دهر از سیل قیامت نگذرد
بزم هستی قابل برهم زدن چین می شود
حیف بر منصور ما تسلیم راهی نکرد
درپیچ و تاب گیسو تا شانه را عروسی است
بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل
عیش بساط امکان موقوف غفلت ماست
دلرا بهار عشرت ترک خیال جسم است
از لطف سرفرازان شادند زیردستان
در سینه بی خیالت رقص نفس محالست
تا عرقناک از چمن آن شوخ بی پروا گذشت
وای بر حال کمندنالهای نارسا
محو دل شو تا توانی رستن از آشوب دهر
بی نشانی در نشان پر میزند هشیار باش
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام
عافیتها بسکه بود آنسوی پرواز من
بیدل از زنگم شکست شیشه خندیده است
اگر می نیست جمعیت کدام است
دو عالم در نمک خفت از غبارم
زبال افشانیم قطع نظر کن
دل از هستی نمی چیند فروغی
درین محفل بحکم شرع تسلیم
اسیر شهپر آزادی ماست
بغفلت انقدر دوریم از دوست
زلف آشفته سری موجه دریایی نیست
برق شمعیست که در خرمن من میسوزد
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل
چرخ اگر داد غبارم بهوا خرسندم
فیض دلگرمی اهلیت گل ندکیم
تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام

آنچه از روی عرقناک تو بر دلها گذشت
آنکه نگذشت از علایق پر باستغنا گذشت
از غرور وهم بایداندکی بالا گذشت

هستی ما نام پروازی بدام آورده بود
داغ هرگز زیر دست شعله تصویر نیست
از لباس توبه عریانیست تشریف نجات

وله ایضا

تا سیل میخرامد ویرانه را عروسی است
تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسی است
گر سر بر آرد از خاک افسانه را عروسی است
در خنده صراحی پیمانه را عروسی است
تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسی است

دریا گهر فروشست از آرمیدن موج
فیضی نمی توان برد تا دل بغم نسازد
بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری
زان ناله که زنجیر در بار شوق دارد
بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی

وله ایضا

کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت
موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت
گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
عمر من چون می بسند ساغر مینا گذشت
گرد استقبال امروزی که از فردا گذشت

ما بچندین کاروان حسرت کمین هم رهیم
بسته احرام صد عقبی امل اما چه سود
آبله مخموری وامانذگیهایم نخواست
بر نفاز دحتیاج از خست ابنای دهر
گر ز دنیا بگذری تشویش عقبی جاهلیست

وله ایضا رحمة الله

کمند وحدت اینجا دور جام است
هنوزم شور هستی ناتمام است
که صید من نگاه چشم دام است
نفس در کشور آیینه شام است
نفس گر میکشی چون می حرام است
یکی دام ما را صید نام است
که وصلش تا رسد اینجا پیام است

چو ساغر در محیط میکشیها
اگر بیدستگاهم غم ندارم
من و میخانه دیدار کاینجا
جهان زندان نومیدیست اما
بطبع اهل دنیا پختگی نیست
ز هستی تا عدم جهدی ندارد
ز بیدل جرات جولان مجوئید

وله ایضا

سنگ گردیست که در دامن مینایی نیست
همچو خون در جگر رنگ طپشهایی نیست
که جهان عرصه بالیدن اجزایی نیست
شمع افسرده ام و شعله مسیحایی نیست
زخم بالیده چو گل ساغر صهبایی نیست

لاله دشت جنونم ز جگر سوختگی
عجز هم بی طلبی نیست که چون رنگ نفس
سیر بال و پر طاوس مکرر گردید
غنچه باغ جنون از دل من میخندد
عمرها شد بدر مشق کدورت زده ایم

بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت
بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت
بیدل امشب موج می از کشتی صهبا گذشت
سر سودا در زنجیر دیوانه را عروسی است
تا ارزد و بمیرد فرزانه را عروسی است
آتش زن و طرب کن کاین خانه را عروسی است
در بزم خوابناکان افسانه را عروسی است
فرزانه را ندامت دیوانه را عروسی است
زان شوخ آشناکش بیگانه را عروسی است
موج خجلت سر و را چون قمری از بالا گذشت
شمع در شبگیر دود دل تمنا نگذشت
فرصت نگذشته ات پیش از گذشتنها گذشت
زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت
تنگدستی در غبار ماندلیک از ما گذشت
تا ز خود نگذشته بیبا بدت صد جا گذشت
گر غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت
ز موج باده قلابم بکام است
چو هندو یم سیه بختی غلام است
مژه تا باز گردد خط جام است
دمی گر خود برآیی سیر بام است
ثمر چندانکه سر سبز است خام است
ز ثمر کان نابمر کان نیم کام است
چو موج این ناتوان پهلو خرام است
تا ز قانون جنون جاده صحرایی نیست
داغ بر کی ز گلستان سویدای من است
صد جرس در گره آبله پای من است
صفحه آتش زده ام فصل تماشایی نیست
داغ چون شبنم گل پنبه مینایی نیست
چین کلفت خطی از صفحه سیمای من است

وله ایضا

حیا زلف ندهد دامن از دست بیدل
خودگذاری غم کیفیت صهبای منست
سازکم گشتیم اینهمه طوفان دارد
نتوان با همه وحشت ز سر درد گذشت
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت
سجده محمل کش صد قافله عجز اینجا
ز دهر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است
مگر بقدر شکستن توان بخود بالید
همه تو بهم فرو رفته ایم و آبی نیست
ز راحت آینه ما بهم نزد مژه
سراغ جلوه یار است هر کجا نیست
ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل
بسکه وحشت ز نقش پای لیلی پا بگلست
بسکه مضمون نزاکت صرف سیمای تست
نیست کلفت تن تشریف قبا عنقا را
همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست
بعد مردنهم نیم بی دستگاه بیکسی
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
نگذشته است اگر ز دلم لشکر غمت
از تیشه بر دسعی نفس کوی جان کنی
سرگرم خوشخرامی ناز است ناوکت
بگذار تا بعجز بنالیم و خوش شویم
صندل فروش ناصیه عزم چو صبح
عالم ایجاد عشرتخانه خرد گلست
گر تامل بنگری سر خموشان وا کشد
دست رنج هرکس از پهلوی گوشه نشینی است
در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق
پیکر گشتی با هجوم گریه باید ساختن
فیض این گلشن چه امکانست بیدل کم شود

وله ایضاً رحمة الله علیه

خالی از خویش شدن صورت مینای منست — عبرتم سیر سراغ غمم همه جا نتوان کرد
شور آفاق صدای پر عنقای منست — همچو داغ از جگر سوختگان هیچ کم
فال اشکی که زند آبله در پای منست — فرصت رفته بسعی المم نخندد
آرزو مژده ده اوج ثریای منست — اگر انفیست سرو برگ نمود هستی
اشک بی پا و سرم در سر من پای منست — شبنمم جرعه کش درد کدورت بیدل

وله ایضاً

وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است — دل گداخته دعوت سرای جلوه اوست
مگر که غوطه زدن در سراب دشوار است — ز اهل حال مجوئید غیر ضبط نفس
بجانه که سرآبست خواب دشوار است — کسی بر آینه مهر زنگ سایه نبست
درین بهار گل انتخاب دشوار است — ز دستگاه دلست اینقدر غرور نفس

وله ایضاً

گرد باد از شور مجنون آشیان بلبلست — حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان
گر بکف دستت خطی دارد رگ برگ گلست — در خراش زخم عرض رونق دل دیده ایم
غنچه را صد پیرهن بالیدن از تنگیست — آدمی بر لباس صوف و اطلس تهمت است
حسن و عشق اینجا بپا زنجیر و در گردن غلست — با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت
هر کف خاک من از نقش قدم جام ملست — بیدل از خلق اند خوبان چمن صیاد دل

وله ایضاً

داغ جگر نشان پی کاروان کیست — اندیشها بحسرت تحقیق آب شد
این بیستون اثر دل نامهربان کیست — عمری به پیچ و تاب سیه روز کم گذشت
این مغز فتنه کوچه رو استخوان کیست — فریاد ما بچشم سیاهت نمیرسد
جرات فروش عرض محبت زبان کیست — در مهر کجا زنشت حسن ما نشان دهد
گرد بباد رفته ام از آستان کیست — بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند

وله ایضاً رحمة الله علیه

در نمکدان لب هر غنچه شور بلبلست — میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ گلرا
ریشه تاک از دویدن جو بغرق آرزوست — طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست
داغ سودا بر سر ما سایه برگ گلست — شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست
سیل این صحرا همه در حلقه چشم منست — بسکه گوی شوخی از هم برده است جبین

وله ایضاً

گرفتن گهر از شست آب دشوار است
چشم بر خاک نظر دوخته جویای منست
شعله هر جا مژه گرم کند جای منست
چشمک برق همان ابروی ایمای منست
داغ امروز من آینه فردای منست
چون گهر صافی دل باده مینای منست
خیال گو مژه بر بند خواب دشوار است
فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
که لاف دانش و فضل از کتاب دشوار است
بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است
وقار قدر هوای حباب دشوار است
تری برون رود از طبع آب دشوار است
سرو مینا جلوه را گوکوی قمری قلقلست
چشمه آینه را چو مهر هجوم سنبلست
دیده باشی این قماش اکثر ستور زر جلست
گشته است گرد از گون گرده در تنید ریاست
شاهد گلزار همان آشفتن بو کاکلست
پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست
یارب سخن نزاکت موی میان کیست
بختم غبار طره عنبرفشان کیست
باب دکان سرمه فروشان فغان کیست
آتش زن و بسوز مپرس امتحان کیست
آینه وار شاهد معنی بیان کیست
در بهار رنگ هر جا چشم وا گردد گلست
جزو چون کامل شود آیینه حسن کلست
تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگلست
تا شکستن شیشه ما آشیان قلقلست
ابروی از دنباله داری پیش پیش کاکلست
سایه گل چون پریشان شد بهار سنبلست

ای صبح گرد ما ز تو از کاروان کیست
برخویش چیدن تو متاع دکان کیست
انجا که فرصت من و ما پر فشانیست
ترسم نفس کشی و ندانی زیان کیست
سر بر نیاوری چو گهر از سحر جیب
کم محرمست کند که دل از نشان کیست
داغم ز دست بی اثریهای ناله ها
این آتش فسرده چکوم نجان کیست
خوان شد بهار حسرت و نی برو بنالد
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل بناله بوی چمن را مفسر است
یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
عمریست گردشی نگرفتست دامنم
رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست
هر جا نوای زمزمه راز بشنوی
ای آرزو بنال و بگو داستان کیست
کز حرف غنچه تو عروج بهار نیست
چندین سحر ستم گل رنگ بهار کیست
انجا که جلوه مشتری امتحان شود
عرض متاع حوصله جنس کان کیست
بیدل ز وضع خامشی غنچه ام خجل
این بوسه سیج گلشن فکر دهان کیست

غزل دیگر

محفلی که دل آینه رضا طلبیست
نفس درازی اظهار پای بی ادبیست

خروش

ظفر ۵۱

خروش العطش ما نتیجهٔ طلبست / وگرنه وادی الفت سراب تشنه لبیست

می و زخم نکشیدیم عذر حوصله چند / تنک شرابی ما جرم شیشه طلبست

کسی که بخت سیه سایه بر سرش فکند / اگر بصبح زند غوطه ماه شببیست

بعالمی که نگاه تو نشاه طوفانست / زخویش رفتن ما موج باده غبغبیست

خیال محمل همت بدوش سرمه مبند / رم غزال تو وحشت غبار بی سببیست

دلت مقابل و نگاه عرض کیمیایی / ثبوت وحدت و آئینه خانه بوالعجبیست

عروج وهم ازین بیشتر چه می باشد / که مرده ایم و نفس غمزهٔ سحر لقبیست

نه حریف مذلت دل از هوس زار / که آبرو و عرق شرم آرزو طلبیست

دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا / عجوز اگر خوشست آید ز علت عربیست

مدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم / که مدعا نفس تا بیان شود عربیست

ز دورباش غرور تغافلش بیدل / امن و دلی که امیدش خروش زیرلبیست

وله ایضا رحمه الله

دلم چو غنچه در آغوش عافیت بشکست / زخواب ناز سرم چون گهر بسنگست

نمی توان طرف خوب و زشت عالم بود / خوشا طبیعت آئینه که در زنگست

هستی از اثر نیستی مشو غافل / بهار حادثه یکسر شکستن رنگست

اگر تو پای بدامن کشیده خوش باش / که غنچه را نفس آرمیده در چنگست

باین دوروزه نمودی که در جهان داریم / نشان ما عرق شرم و نام ما ننگست

ز غنچه خسپی اوراق گل توان دانست / که جای خواب فراغت در چمن تنگست

بهار گرد خطت مفت جلوه شوخی باز / طراوت رگ گل دام عشرت رنگست

بوادیی که تحیر دلیل مقصدهاست / ز اشک ما چکیدن هزار فرسنگست

نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم / بچشم ما رگ گل یک قلم رگ سنگست

چو گفتگو بمیان آمد آشتی جانیست / میان کام و زبان نیز در سخن جنگست

غبار الفت اسباب دام غفلت‌هاست / تصور مژه بر صافی نگه زنگست

ز حرف زهد بمیخانه دم مزن بیدل / که تار سبحه درین بزم خارج آهنگست

وله ایضا

ادب بکسب عبادت نه سعی حق طلبیست / بغیر خاک شدن هرچه هست بی ادبیست

ز بیقراری نبض نفس توان دانست / که عمر آهوی وحشت کمند بی سببیست

خمار جام تسلی شکستن سامانیست / ز ناله تا بخموشی هزار تشنه لبیست

تغافل آئینه دار تبسم است امروز / بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبیست

بفهم مطلب موهوم ما که پردازد / زبان عجز فروشان مدعا عربیست

دل گداخته برگ نشاط امکانست / کباب ما جگری کن شراب ما عنبیست

اسیر شانه و حیران سرمه زاهد / کجاست عصمت و کو عفت این همه جلبیست

هنوز موی سفیدش بشیر می شویند / فریب جبه و دستار چند شیخ صلبیست

ز پشت و روی ورق هرچه هست با خود بید / کدام عیش و چه کلفت زمانه روز و شبیست

چو صبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم / کفی غبار و غرور نفس حیا طلبیست

چو موج اگر همه تسلیم کل کنی بیدل / هنوز گردن تمهید دعوت عصبیست

زیر گردون طبع آزادی لوائی برنخاست / بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخاست

وله ایضا

هرکه دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود / یک شرر آزاده از خود جدائی برنخاست

عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد / کاروان بگذشت و آواز درائی برنخاست

اینکه ملنا الیم عرض شکوه بیدردیست / ورنه از ما ناله درد آشنائی برنخاست

کشتی خود با خدا بسپار کز طوفانهاست / عالمی شد غرق و دست ناخدائی برنخاست

در هجوم آباد ظلمت سایه را بی آبروست / مفت خود فهمید اگر اینجا همائی برنخاست

مفلسانرا مایه شهرت همان بی‌تهمتیست / تا بقید برگ بود از نی نوائی برنخاست

خوش نگون بختیم که در محراب طاق ابروش / دیده‌ام یکسره دست دعائی برنخاست

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست / جلوه ها بی رنگ بود آئینه رائی برنخاست

خاطر ما شکوه از جور گردون سر نکرد / بارها بشکست وزین مینا صدائی برنخاست

گر زمین برخیزد از جا نقش پا افتاده است / زین طلسم عجز چون من عصائی برنخاست

در هوای مقدمش بیدل بخاک انتظار / نقش پا گشتیم لیک آواز پائی برنخاست

وله ایضا

هرکجا گل کرد داغی بیدل دیوانه سوخت / این چراغ بیکسی ها سوخت در ویرانه سوخت

عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند / چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت

حسن کم نگاهان نکه رخصت شوخی نداد / شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت

مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم / خواب در چشمم همان شیرینی افسانه سوخت

وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد / پیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت

داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را / سر بصحرا میزند هر کس متاع خانه سوخت

برق ناموس محبت را چو داغ آئینه‌ایم / من بخاکستر نشستم گر دل بیگانه سوخت

مستی چشم ترا نازم که برق حیرتش / موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت

غزل مکرر

[illegible]

محرومم پای بوس تو از بهر سوختن
گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بست
محتاج نیست حسن به آرایش دگر
گلزار غنچه تکمه بند قبا بست
از دل به هر خیال قناعت نموده‌ام
آئینه روی گر ننماید قفا بست
گوهر صفت زمنت دریوزه محیط
در کاسه جبین تو آب حیا بست
وامانده‌گی به هر قدم اینجا بهانه جوست
گر خار نیست آبله هم زیر پا بست
گر در خور کفایت هر کس نصیب نیست
آئینه کو به هر که رسد دل نما بست
خودبینی که آئینه هیچکس مباد
در خلق تشنه‌گی که نارسا بست
ما را چو رشته گر به سوزن وطن کنند
چند آنکه بگذریم در کوچه جا بست
بیدل مرا به بوس گنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوه گل آشنا بست

غزل دیگر

وا از کوئی ای که با و ضعم قرین گردیده است
سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عمرها شد چون نگاه دیده حیرت دیده‌ام
حیرت دیدار حسنت آتشین گردیده است
واشتم چون صبح گرد و دار شور محشری
گرد غم گم شد ضمنی آه حزین گردیده است

هیچ

سازما عاجز نوایان دست بر هم سوده بود
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو
یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت
ناله ما رفته از دل و احرام آوارگی به
دو رداراز زلف امشباده گستاخ و
ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم گم
دود هم دستی بداماں شرار ما نزد
عالمی بیدل بحرف یکد گر آرام یافت
طپیدن دل عشاق محو کسوت آه است
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا
قبول خاطر نیک و بد است وضع ظالم
بپرس از طلب نارسائی سوخته جانان
هر طرف چه خیالست سر کشیده بیدل
ما را به راه عشق طلب رهنما بست
ننشست اگر به پهلوی ما تیر او ز ناز
کو سرمه عبرت آئینه دیده‌ها سباش
گر مدعا ز جاده اوهام جستن است
آخر سری به منزل مقصود میکشیم
عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست
عرق فشانی شبنم درین حدیقه گواه است
حساب سایه و خورشید هیچ رشتنا باید
به هر کجا اثر جلوه ات نقاب گشاید
سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان
ز فقر شفته جاه غیر مرگ چه فهمد
توان ز گردش رنگم بدرد عشق رسیدن
بخجلی که ده سر به راه صلائی شی
هستی برنگ صبح دلیل فنا بست
زین بحر چون حباب بکمال نمود ما

عمر در شغل تاسف رفت دوائی برنجات
از بساط عجز با مژگان عصائی برنجات
خاکشد امید پیش از نقش پیتهایی
در زمین آرزو بیدل ما کاشتیم

وله ایضاً

پرتو خود دارد اول شمع این کاشانه سوخت
وقت رندی خوش که در ماتم سرای عبار
آتش این دود نیرنگیست خواهد شانه سوخت
عشق هر جا در خیال مجلس آرائی نشست
ای بسا گنجی که نقد خویش در ویرانه سوخت
اضطراب حال دل را سحر ثنا داغ کرد
آخر از بی ریشگی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از مزد غار روشن شود

وله ایضاً رحمة الله

بحال شورش دریا زبان موج گواه است
زبرق حادثه آرام نیست معتبر انرا
هزار سدره درین باغ پایمال گیاه است
بر اهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث
که در شمردن ورق است از شمار سیاه است
بغیر ترک تماشا مخواه نشاه رحمت
که آب از بسمل تیغ و چشم آینه راه است
بدرد عشق قناعت کن از تحمل امکان
چو شمع منزل ما داغ و جاده شعله آه است
بدل نهفته نماند خیال شوکت حسنی

وله ایضاً

جائی نرسیدی که قبله نما نقش ما بست
حسن نکه ز هر که بود جلوه سود ما
نقشی سحر پرستش زنی بوریا بست
سرگشته که دامن همت کشد ز راه
ما را خیال خاکشدن توتیا بست
یکدم ز دون نخاک نشاند سپند را
یک لشک لغزش تو فنا یا بقا بست
منت کش نسیم نشد غنچه حباب
افتادگی چو جاده درین ره عصا بست
یارب مکن بهار دگر امتحان ما
رنگ شکسته آینه حال ما بست
بیدل و داغ در پیراهن آن کر هست

وله ایضاً

متاع منتظران رنگ و حسن آینه خود است
غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاقت
حقیقت دو جهان ماجرای کی و کجاست
ز حال مردم چشمم توان معاینه کردن
برای شعله ما در گداز خویش پناه است
طریق عالم عجزی سپرده‌ایم که اینجا
که شمع را سرو برگ نفس بند کلاه است
کتان نیم و لیکن ز بار منت عشرت
دل گداخته آبی بزیر این کلاه است
چو صبح در قفس زخم آرزو تیوه دارم
خروش ساز قیامت صدا تی زنگاه است
نجا نمان نکشد آرزوی الفت بیدل

وله ایضاً

آهن آینه دارانی دل بستد عا بسته
ما هر دو تر گشا زشی آنجلوه نیستیم

شعله تا ننشست داغ از هیچ جائی بر نخاست
لیک غیر از حسرت نشو و نمائی بر نخاست
لاله‌سان از گرمی این محفل سمانه سوخت
خرمن هستی چو برق از خنده مستانه سوخت
هر دو عالم در چراغ کلبه دیوانه سوخت
آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
صد نفس باید بتحقیق پر پروانه سوخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت
درین قلمرو شطرنج گشت بر سر شاه است
چو گرد باد که تخت روان مهر به کاه است
هجوم خواب بچشمت شکست رنگ نگاه است
دل شکسته درین انجمن شکسته کلاه است
که در شکستن رنگ نقش غبار سیاه است
پر شکسته همان شایان عجز پناه است
سرمایه بهار آئینه کسب صفا بست
بر دوش عمر چون فلکش یک ردا بست
هر چند ناله هیچ ندارد مرا بست
ما را همان شکسته دلی دلگشا بست
بر داشتیم پیش تو دست دعا بست
با خویشتن اگر شده‌ایم آشنا بست
که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
ز ما اگر همه آهنگ سجده است گیاه است
که در محیط غمت خانه حباب سیاه است
سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است
بر آستانه ما سنگ به زیر تو ماه است
تبسمی که غبار هزار قافله آه است
مثال وحشی ما را خیال آینه جاه است
به هر وداع ما نفس آغوش مابست
به هر شکست لشکر ما یک ادا بست

هیچ وصفی همچو امید کی مقبول نیست
همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم
بی محابا از سر افتاده کان نتوان گذشت
بیدل از بی دستگاهی سرنگون خجلتیم
نیست ایمن از بلا هر کس بفکر جستجوست
جاده کج رهروان را سر خط جانکاهیست
بر فریب عرض جوهر گرد سرکاری نکرد
غیر حسرت آبیار مزرع عشاق نیست
در عبادتگاه ما کانجا هوس را بار نیست
غفلت ما پرده دار غیب مینای خو نیست
هر کجا دستت برون از آستین کردیده است
رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد
کرم جولان هر طرف رفته است آن نگاه
رنگ و بو در ساز غفلت رنگ تمیزی است
هر کجا از ناتوانی عرض جولان داده ایم
از قد خم گشته بیدل بر زمین پیچیده ایم
از میانش مو بموی ناتوان جستجوست
خواه داغ حیرت خود خواه محو رنگ غیر
بسکه نقش مینا از صفحه ما شسته اند
شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه را
اشک اگر افسرد رنگ ناله ما شکند
عمرها دریا دل آن کیسو بخود پیچیده ایم
در طپش آباد دهر حیرت دل لنگر است
چرخ از سرگشتگی گرد سحر ساز کرد
نیست غبار اثر محرم جولان ما
رهرو تسلیم را راحله افتادگی
بحث عدو را مده جز تغافل جواب
روی که دارد عرق دیده شرمسار کیست
بیدل از این انجمن سرخوش دیدیم و بس

شعله هم از داغ گشتن دلنشین کردیده است
دامن ما از شکست رنگ چین کردیده است
خاک از یک نقش پا صد جبهه چین کردیده است

گر بزم می خو کند طبعت حلاوت صید نیست
فرش هموار است هر که ما سیکر دهد
جلوه هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست

وله ایضاً

روز و شب گرداب را از موج هم گلگون است
باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست
آئینه بی حسن نتوان یافتن ما ساده روست
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نیست
نقش خویش از کوچ هستی گر توان شکستن است
چاک دامان نگه را بستن مژگان فوست

در تماشائی که ما را بار جرات داده اند
آنچه نتوان داد جز در دست مجنون ما دوست
حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جلوه گر
بی فنا نتوان بکنه معنی اسرار رسید
خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن
چون زبان خامه بیدل در کف استاد عشق

وله ایضاً

رنگ ما بید است و پایان همچنین کردیده است
دیده ما چون حلقه داغ آتشین کردیده است
چشم ما از بار گشتن کفر و دین کردیده است
سایه ما خال رخسار زمین کردیده است

روزگاری شد که سیل گریه محو قطره نیست
بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست
این املهائی که اقوام امیدش کشته اند
نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار

وله ایضاً

از دهانش تا دهان ذره محو گفتگوست
دیده ما هر چه هست آئینه دیدار اوست
ساده چون رنگ است گر آئینه با رو برو
خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست
سرو گلزار خیالت بی نیاز آب جوست
گر همه از پیکر ما سایه بالد مشکبوست

در دلش سیل جفا نقشیست بر لوح نگین
در خرابات حقیقت هیچکار افتاده ایم
ذکر تیغی در میان آمد دل ما داغ شد
با قناعت ساز اگر حسرت پرستار حقی
شعله داغی بکام دل دمی روشن نشد
شکوه خوبان مکن بیدل که در اقلیم حسن

وله ایضاً رحمة الله

سودن صندل همان شاهد دردسر است
گر عرق شرم عجز راه فضولی تر است
قافله عجز را خاک شدن رهبر است
زانکه حدیث درشت در خور گوش کر است
زلف که در تاب رفت نسخه دل ابتر است

لاف نهر بیهده است تا نمائی عمل
رشته ساز امید در گره عجز سوخت
تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر
دام طپشهای دل حسرت سیر فناست
چاک گریبان ما سینه بصبح گشود

وله ایضاً

هر کجا موئیست دام الکبین کردیده است
در کمال اگر رگ گردن چنین کردیده است
حسن اینجا یک نگه آئینه بین کردیده است
دست ما از بس تهی شد آستین کردیده است
آرزو در سینه خار است و نگه در دیده موست
آنچه نتوان ریخت جز در پای جانان آبروست
در دل سنگ آنچه می بینی شرر در غنچه بوست
آئینه گر خاک گردد با دو عالم روبروست
آبروی مزرع ما برق استغنای اوست
با کمال نکته سنجی بی خبر از گفت و گوست
شاخ گل از غنچه ها دامان چین کردیده است
خرمن ما از چه آفت خوشه چین کردیده است
چرخ با آن سرکشی گرد زمین کردیده است
تا سجود جبهه نگاه واپسین کردیده است
ای صبا جولان که از مستی کمین کردیده است
خاکساری خاتم ما را نگین کردیده است
در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست
پای ما پای خم است و دست ما دست سبوست
تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست
بالش آرام گوهر قطره واری آبروست
لاله باغ جنون ما چراغ چارسوست
رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست
مرکز دور محیط آب رخ گوهر است
تیغ نگردد جدا گر همه تن جوهر است
شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است
شامه آفاق را صیت کرم عنبر است
شعله بیتاب ما بسمل خاکستر است
تنگی خلق جنون بیهمه بیعسکر است
بزم چو پا شد شراب آبله ساغر است

[illegible]

وله ایضاً رحمة الله

شعله بی بال و پر سجاده کرنگ است
عرض سر میدهد دل زخم و پیچ آه
چند زند همچو فال نبای امل
اهل دل آتش دم اندین که محیط
نیست بساط جهان قابل دلبستگی
غیر فنا نگسلد بند غرور نفس
نه منزل بی نشان نی جاده تکست
بصد گلشن دواندی ریشه و هم
طرب کن ای حباب از ساز غفلت
زمین و اسمان یکچشم تنگست
بگفتن کر رسائی فرصت کاره
منه بر نقش پایش جبهه بیدل
زهی مخموری عالم کلی ز حسرت جاست
بطوف خانه خورشید ظلمت ره نمی یابد
بچشم کم که می بیند سیه روزان نقش را
گلاب از موج تلخی در کنار یار میغلطد
بفکر چاره سودای ما یارب که پردازد
نفس را دام راحت خلوت آیینه میباشد
خزانی کرد چرخ سخته کار اجزای نکهت را
بهیچ این بادیه آشوب طپشهای دلیست
محمر انیجا همه گوش است بر آواز بلند
نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون
شیشه بی خون جگر کی گذرد از جام
نو بهاری عجب از وهم خزان یا ختم
نیست جز بیخبری راحله ریک روان
بیدل احیای معانی بخموشی کردم
عشرت موهوم هستی کلفت دنیاست
نشاه خوابی که ما داریم هر جا میرسد
حسن بی پرواست رقاصه صدف کار نیست

سعی چو پستی گرفت آبله پا سر است
آیینه داغ اگر دود کشد جوهر است
رشته نومیدئی دارم و محکم است
آبله های حباب از نفس گوهر است
ریشه ما چون نفس در چمن دیگر است
رشته این شمع را عقده گناه چو سر است

باعث لاف غرور نیست جز ابا جاه
خواری دیوان بهر عزت ما پیش کرده
ناله زهر جا دمد بی خلش درد نیست
یار در آغوش تست هرزه مپو سوی تاب
شیوه تغافل خوش است زاینهمه چین جبین
بیدل از آشوب دهر سر بکشید سجیب

وله ایضا رحمة الله

نفهمیدی گل مقصد چه رنگست
که گرواشد مژه کام نهنگست
سرو اماندة نامت سنگست
شتابت آشیان ساز درنگست

بحسن خلق خوبان دلشکار ند
درین گلشن سراغ سایه گل
بپرهیز از بلای خودنمائی
عدم هستی شد از وهم تو ومن

وله ایضا

زبانها تا نگین ساغر کش خمیازه بیتابست
زهستی تا گسستن نیست نتوان ستا جرات است
بصد خورشید می نازد سحر پرورده شامست
سخن را زیب دیگر میدهد انداز دستارست
دو عالم یکجنون زار است از شور دو بیتابست
مگردی غافل از دل اینکه مطلوبست آن دست
هنوز امید سرسبز است در اندیشه خوابست

که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد
کنون کر پرده رنگم بچندین جلوه عریانی
نگه ایجا نه چشم است زنجیر گرفتاری
بطوفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر
نه از کیفیت آگاهی است این وغنه توئی امد
مزاج هرزه تاز تا بقدر وحشیت تغافل
چه می پیچی ز روی جهل بر طبل این باطل

وله ایضا

اسمان خانه زنبور زغوغای دلیست
شور ساز دو جهان اسم معمای دلیست
چشم حیرت زده ام آبله پای دلیست
غم امروز من اندیشه فردای دلیست
رفتن از دست بذوق طلب پای دلیست

که طپش گاه فغان گاه جنون میخیزد
نه همین اشک بطوفان طپش میغلطد
حسن بی پرده و من سرگریبان خیال
ظرف و مظروف خیال آینه یکدگر ند
کس بتسخیر نفس صرفه تدبیر ندید

وله ایضا

رنگ این گلزار خون گردیدن لبهاست
فرش محمل گر نباشد بستر خار است
نامه احوال مجنون طره لیلا است

انقلاب دهر دیدی گوشه می باید گرفت
آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار
آگهی مستغنی است از فکر سودی شهود

دعوی پرواز ها در خور بال و پر است
فرد چو باطل شود سر ورق دفتر است
زخمه رگ ساز را تیز تر از نشتر است
دیده بینا طلب جلوه نگه پرور است
تا تو نظر کرده آیینه خاکستر است
زورق طوفانیت بحیر از لنگر است
براهت پای خواب آلوده سنگست
کمان شاخ گل نکهت خدنگست
همان بر ساحت پشت پلنگست
مسلمانی تو و عالم فرنگست
خیال آنجا که ره آورد تنگست
برین آیینه عکس سجده رنگست
که ما پیمانه پر کردیم از سر جوش بیتابست
چه مقدار آن قبای نازک رنگ آمد بر اندامت
نمیباشد برون پرواز ما از حلقه دامت
حباب از دستیاری سر تو تا پشت لب بامت
همان تعلیم بیمغزیست فریاد لب جامت
که از وحشت رمی کرخود دهمانی خستند دامت
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامت
شام گردی جنون تازی سودای دلست
برق تازی که در آیینه اخفای دلست
داغ هم زورق طوفانی دریای دلست
اینکه شمع نگهم میکند ایمای دلست
هر کجا از تهی نیست همان جای دلست
بهوس دام مچین وحشی صحرای دلست
نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست
عبرت احوال گوهر شور شش دریا بس است
چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است
دیده بینا اگر نبود دل دانا بس است

مطربی در بزم مستان گر نباشد گریه ما
نی نواز مجالس می کردن مینا بس است
میشود زرین بساط شب زنور روی شمع
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است
پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود
گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است
سلطنت بیدل با همت بیدل فلک
افسر ما چون ره خوابیده نقش پا بس است

وله ایضا

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دلست
ناله گر بال کشد گردن مینای دلست
نیست بی شور جنون نشه ما
شش جهت عرض پریشانی اجزای دلست
دهر کو تنگتر از قطره خون گیرد
گره آبله میدان طپشهای دلست
مسطر صفحه آیینه همان جوهر اوست
نفس سوخته ام جاده صحرای دلست
عشرت خانه تاریک ز روزن باشد
زخم پیکان تو ام چشم تماشای دلست
ریشه تخم است بهر جا ز دویدن و اماند
نفس از ضبط من و ما که ارای دلست
راحت شیشه در آغوش شکستن پیچیده
صدف گوهر ما زخم طربزای دلست
به که جز برورق گل نه نشیند شبنم
بیشتر دست نگارین تماشای دلست

چون حباب

چو ان طلب سوخت نفس گریه روانی میکرد
سحر بر موج گهر حکم روانی میکرد
منبدکی هنگامه عشرت سپیلهاست
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا
می پرستان فارغند از عرض اسباب کمال
عرض هستی گر باین خجلت کشاید بال ناز
داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست
یکشرر برق جنون کار دو عالم میکند
دل گرم من آشیانه کیست
خط جاملیست امشب مهر هوش
امل در مزرع ماره ندارد
ز چاک دل نواها میتراود
رگ گل ناله زنجیر دارد
شرارم ناز خواهد کرد خرمن
خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست
سایه ام زلیتوان چون زلف خوبان شانه کرد
از فسون ناصحان بر خویش میلرزم چو آب
دور گردد وصلم اما در تماشا گاه شوق
هیچکس در بارگا[illegible]ی مردود نیست
با جنون کار از [illegible] اقلیم بیگانه ایم
بیدل اینجا [illegible] در گریه شمعست و بس
سر[illegible]ش [illegible] دیوانه کیست
دلم که [illegible] فانوس خیالست
خم[illegible] [illegible] ناله میکرد و میپرسید
[illegible]ست گرد ند از که پرسم
بنیا ورده‌ام مژگانی فراهم
به پیری هم نفهمیدیم افسوس
عجز پیش ما تعلقهای امکان شناست
امتحان گاه حوادث بزم افلاس است و بس

اشک یکسیر قدم آبله فرسائی است
در دل مشکل که ازین دایره بیرون تازد
کفت معذور که در دامن ما نیست کسی
بیدل از گرد هوس در قفس ما نرسید

وله ایضا رحمة الله

جوهر آئینه اندیشه نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت
موج صهبا جوهر آئینه مینا بس است
هر زه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن
گرد پروازت همان در بیضه عنقا بس است
در بساط دهر کم فرصت چه پرداز کسی
دوزخ امروز ما اندیشه فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما
انتقام از هر چه خواهی آتش سودا بس است
گر نباشد ساز گلگشت چمن بیدل غم

وله ایضا

خیال نرگس مستانه کیست
هزار آئینه روز خویش شب کرد
فسون ریشه دام دانه کیست
اگر تیغت ندارد می پرستی
که میفهمد زبان شانه کیست
نیرزد دم بتعمیر خیالی
چمن جولانگه دیوانه کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید
برون از ریشه جستن دانه کیست
بذوق بیخودی مردیم بیدل

وله ایضا

بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست
وستم از دل برنمیدارد گذار آرزو
یک تن عریان من با صد نیستان آشناست
جور حسن و صبر عاشق توام یکدیگرند
با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشناست
نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون
صافی آئینه با گبر و مسلمان آشناست
غرق دل شو تا با سرار حقیقت وا رسی
سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست

وله ایضا

جگر آئینه دار شانه کیست
جنون میجوشد از طرز کلامم
نفس بال و پر پروانه کیست
ز خود رفتم ولی بوئی نبردم
که آن ناآشنا بیگانه کیست
ندارد مزرع امکان دمیدن
ز خود رفتن ره کاشانه کیست
گداز دل که سیل خانمان است
نمک پاش جگر افسانه کیست
دل عاشق باستغنا نیرزد
که دنیا بازی طفلانه کیست
بدیر و کعبه کارت چیست بیدل

وله ایضا

سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست
گرد ما نشست جز در دامن زلف بتان

آنچه در پای شکست آمد و مینای دل است
رنگ آئینه ات افسون تمنای دل است
طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است
یک نفس [illegible] قدار در آئینه دل جا بس است
گو [illegible] زما رکنار عافیت دریا بس است
بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است
موی سر چون کاسه چلپی شکست ما بس است
با دمان کشتی می دامن صحرا بس است
نگاه حیرتم پروانه کیست
صفا مهتاب فرش خانه کیست
لب زخمم خط پیمانه کیست
غبارم یارب از ویرانه کیست
باین تکلیف خواب افسانه کیست
شکست رنگ صورت خانه کیست
گریه سیلابی بچیدن دست و دامان آشناست
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست
با خدنگ او دل من همچو مژگان آشناست
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست
قعر این دریا همین با غوطه خوران آشناست
قطره دستا از خود شو هر چند طوفان آشناست
داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست
زبانم لغزش مستانه کیست
که رنگم گردش پیمانه کیست
تبسم آب یا روانه کیست
عرق پرورده دیوانه کیست
خموشی وضع گستاخانه کیست
اگر فهمیده دل خانه کیست
اشک ما تا چشم نکشودن بمژگان آشناست
هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست

بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد
زعرض شبهه تهی نیست عقده تحقیق
قد خمیده کند تن پرست را هموار
نظر نکرده به انتظار دوخته ایم
بیم بساغر دل نقل یاس میکرد اند
باوج اگیست نردبان نمی باید
دگر مپرس ز سامان بزم ما بیدل
باز کردن در عبیر افشانی زلف شب است
تشنگان وادی امید را ترکن لبی
مدت بیماری امکان که نامش زندگیست
ذره در دشت امکان از هوس آزاد نیست
در بیابانی که از راه طلب گم کرده ایم
بر لب اظهار بیدل مهر تنها خوشیست لیک
شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست
حال دل نسد مل زچاک سینه ما روشن است
عضو عضو ما جراحت زار حسرتهای ماست
مشت خاشاکی زدشت ناکسی گل کرده ایم
سایه مژگان همان بر دیده ها رعنا است
تا کجا خواهی تیار دفتر مجنون گرفت
تیره بختی چون هجوم آرد سخن فهمیست
احتیاج اسا حت پیشه انهاست
من که ام تا در طلب چون موج بر دریم کمر
امتحان گردیم در وضع غرور آرام نیست
بی نیاز از سیر دو در چه کار نیست
موج امید با تکلف پرور کرد است
همچو عکس آئینه زار دهر ارسایه ام
ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت
درین چمن بسر تسلیم رفته ایم همه
لباب عبرت آمد درد که همچو شمر

نغمه در چمن حادثات سر گرفته است
تا آنچه کرده ایم خویش انتخاب شکست
مدار راست روبهای قبل بر تکیه است
بچشم دام سیاهی صید مرده گرفته است
چو خم قطره آبی که بیخود گرفته است
نگاه تا مژه برداشته است فلک سرگرفته است

زاهل صومعه اکراه نیست مستان را
بعالم بشری غیر خود نمائی نیست
فرو رفته ایم ز وحدت به شوخ چشمیها
خطی بصفحه دل نخراش شوق آگونیست
دوئی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر
اگر ز سوختگانی سواد فقر گزین

وله ایضاً

سرمه خط که امشب نور چشم کوکب است
آنکه بر دوش چشمه خضرت سیاه غبغب است
یکنفس تحریک جنبش و یکنفس گره زینب است
صبح و شام اینجا غبار کاروان مطلب است
کرم شب تابی اگر در جلوه آید کوکب است

از فریب سرمه سائیهای تیخ چشم سیاه
یا ز زلفت گر رها شد دل طپش آواره نیست
جان بر نکهیست هر کس بگذرد از دید چشم
نیست تشویش خرد یارب بغیر از عقد زلف
جز شکست بیضه تعمیر پر پرواز نیست

وله ایضاً

نغمه هم حسرت غبار نالهای درد ماست
صد سحر بوی جگر در پیرهن آه سرد ماست
هر دلی گرباد الفت خون شود همدرد ماست
حسرت برق آبیار طبع غم پرورد ماست
آنچه نتوان ریختن خیر بر سر ما گرد ماست
زسپهر بسیر با نسخه یک برد ماست

خاک تمکین آشیان حیرت آنجلوه ایم
بسکه در دل مهره شوق سوید چیده ایم
آفتابی در سواد یاس غربت کو مباش
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد
با غبار جمع از هستی قناعت کرده ایم
پرتو شمع است بیدل خلعت زرین شب

وله ایضاً

آنچه ماکم کرده ایم از عرض مطلب طلب است
یکنفس جا نی که دارم چون حبابم در سر است
شعله از گردنکشی سرگشته چندین تب است
آسمان از اوج همت سیر چشم کوکب است
طینت آزاده بیرون تاز و هم مذهب است
رفتن از گم تهی کرد بیدل چند قامت است

تا چکیدن اشک را باید ثمر کان ساختن
رنج همیزی نمیخواهد سبکجولانیم
کینه اندوزی ندارد صرفه آسوده گی
طاعت مستان نمیگنجد بخلوتگاه زهد
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وا نکرد
ناله ام بیدل بقدر دود دل پرمیزند

وله ایضاً

گلی که برق خرام آتش نیز رو بچیدن رفت
بپای شکستگی رنگ تا رسیدن رفت

زبس گداز تمنا کرده بدل کردیم
زبسکه قطع تعلق زخویش دشوار است

که ترشرویی زاهد بمیرم می گرفته است
گوی که بگذرد از رهم این صنعت گرفته است
دمی که محو شد این صفر هرچه هست گرفته است
ز روی بحر بجز موج هرچه هست شکست
که یک نگاه میان دو چشم مشتر گرفته است
که شام چهره زرین شمع را محک است
ز شور اشک خود اینجا کباب را محک است
سرمه دان را میل انگشت تحیر بر لب است
طایر یار را پریشانی ز پر پرواز شب است
ناله چون از لب برون آید هواش قالب است
گر توانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است
گر ز خود داری خلقت وارست مذهب است
سعیها چون خم می گرم جوش یارب است
لنگر دامان چندین دشت وحشت گرد ماست
از کوکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست
خاک بر سر ریختن صبح دل شبگرد ماست
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
خاک باد آورده ما گنج باد آورد ماست
بزم سودا فرش اگر دارد ز رنگ زرد ماست
سرمه لاف جهان گل کرده دود شب است
چون نداند درس طفل ما برون مکتب است
همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است
عقده دل چون بهم پیوست مشت عقرب است
دامن صحرا امصلائی ما ز مشرب است
صبح ما غفلت سرستان شبانه زلف شب است
نفس را گر اضطرابی هست در خود رو بست
که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت
نفس چو اشک بدریوزه چکیدن رفت
چه کار مدت عمرم بلب گزیدن رفت

یکم چو اشک براه تو داغ نومیدی
سر سجود سلامت اگر دویدن رفت
بجز مردم بمعرفت دم تسلیم
ز سرو از ره بجا صلی خمیدن رفت
سراغ جلوه زما بیخودان مگیر مپرس
بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت
فسانه زرم فرصت نفس خانه
بلب نکرده گذر انتوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد
بفکر خواب متن فضل رسیدن رفت
بجد مسند عزت نمیشود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

وله ایضاً

در تماشائی که باید صد مژه بالا شکست
خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست
شوق بیتاب قدم لبریز جوش آبله
خاکی گردیدیم و از ذوق طلب پا شکست
نام در پرواز آمد تا بر عنقا شکست
عالمی را حسرت آن لعل در مینا شکست
موج گوهر فارغ در صحرا هم در پا شکست
در خم زلفت چسان فریاد دل بالا شکست
این شکستن سرمه نهاد گلوی ما شکست
سرکشان بگذار تا گردنه پامال غرور
کردن ما نیز خواهد مستغنی شکست

تا که هست

تا که امین قطره کرده قابل تاج گهر
یا دل دیوانه در دامن صحرا شکست

بی تکلف از غبار یاس نتوان بگذری
ساغر امروز باید مستی فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعر از بند
خواب مخمل موج زد خاری که در پا شکست

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت
پی گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت

چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق
رسید تا بجائی که از شنیدن رفت

چو دم زنم ز ثبات بنای خود که چو صبح
چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت

جنون بملک هوس شد ز بوی عافیتی
ز شکفتگی که بتاراج نارسیدن رفت

کسی بمعنی چاک جگر چه شرح دهد
گر آب چشمه آینه ها چکیدن رفت

فنا برفع بلاهای بی امان سپر است
که در پی تو بامید نارسیدن رفت

گران شد انقدر از کوه نصیحت خلق
که گوش من چو صدف بی سماع شنیدن رفت

تا هستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست
گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست

میرود بر باد عالم گر خموشان دم زنند
چرخ زنگ خویش با مینای ما یکجا شکست

صافی وحدت مکدر گشت و کثرت جلوه کرد
رنگ ما طرف کلاه ناز بر بالا شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش
صد مژه یکچشم بالیدن بچشم ما شکست

بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده ایم
رنگها در یکدگر از تنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ام
موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست

پیش از آن بیدل که هستی شان سر پا شود
نام ما بال هوس در بیضه عنقا شکست

دل ز اوهام غبار آلوده است
بال پرواز قفس فرسوده است

طرف عجز غرور است اینجا
شور معدومی ما موجود است

گر شوی محرم انجام طلب
خنده را چاک گریبان سود است

بر دل کس نخوری از دم سرد
غنچه را بستن لب بهبود است

تشنه مردند شهیدان وفا
ساز غبار نفس نابود است

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست
هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست

جان میدهیم و عشرت موهوم میخریم
غیر از عرق که آینه مدعای ماست

طرح چه آبرو فکند قطره از گهر
رنگی که خبر شکست نه بندد حنای ماست

ویرانی دل اینهمه تعمیر داشته است
خودداری که عقده بال صدای ماست

در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست

پیشانئی که خبر بدر دل نسوده ایم
این طرفه تر که جلوه او رونمای ماست

بیدل عدم ترانه ناموس هستیم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست

هرچه از مدت هست و بود است
خاک گشتن همه جا موجود است

اگر از بندگی آگاه شوی
بوی این گلشن عبرت دود است

رنگ این باغ شکستی دارد
شکست آینه دادن جود است

صد حباب اینجا بمعنی ساغر خود را شکست
موج خون لاله می آید بسر در نظر

تشنه خون شود به ذره چون مینا شکست
بر فریب نسیه نقد خرمیها خستیم

مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست
بیدل از بس شوق دل محمل کش جولان ماست

وله ایضاً رحمه الله

چه جلوه های که در پیش پا پدیدن رفت
ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی

نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت
طلب فسرد و نگردید محرم طپشی

رسید فرصت آرام نارسیدن رفت
برنگ غنچه تصویر در بغل داریم

خوشم که نامه عشاق تا دریدن رفت
چو جلوه پرتو حیرت درین بساط افکند

بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت
مرا به بیکسی اشک گریه می آید

وله ایضاً

رنگ ما هم از ترنج جام می صهبا شکست
تنگنای شهر تاب وحشت سودا شکست

رنگ صد گلشن بآه غنچه تنها شکست
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست

موج شد تمثال تا آئینه دریا شکست
کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی

سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست
موج دریای امت امتحان آگهی

رنگ هم نتواند از جرات بسوی ما شکست
باغ امکان یک گل آغوش قضا پیدا نکرد

چین آهی داشتم در دامن تنها شکست
هرزه تا کی پیش پیش سحر باید تاختن

وله ایضاً

زنگ آئینه آتش دود است
عمرها شد که چو موج گهرم

سجده ها آئینه مسجود است
سعی شهرت عنقا دریاب

نقش پا آئینه مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه

وعظ بیجا همه جا مردود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد

آب شمشیر تو خون آلود است
بیدل از هستی موهوم مپرس

وله ایضاً

چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده ایم چو شبنم درین بساط

مارفته ایم و آبله پا بجای ماست
دامن فشانتر از کف دست تجردیم

نه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش افگنیم و ننالیم چون سپند

اینجاک سخت تشنه آب بقای ماست
از فقر سر متاب کر اسباب اعتبار

بر آسمان همان قدم عرش سای ماست
آئینه خود بهر جا دمیده ایم

وله ایضاً رحمه الله

دیرها پیش خرام زود است
نفیست اثبات حقیقتی دارد

هر طرف سجده کنی معبود است
چشم شبنم همه اشکست اینجا

برگ گل دامن چین آلود است
خود فروشی اگرت مطلب نیست

بیدل بحر دم علم شان نیستی است
چگونه آئینه ام شکر خوش معاشی حیرت
هزار آئینه طاوس می برم بخیالت
بغیر محو شدن قدر دان جلوه که دارد
در آنمکان که بصیقل رسد حقیقت بینش
تا حیرت خرام تو سامان دیده است
پرواز نکهت چمن بی نشانیم
پیچیده است بخود دیم دامن حباب
ابروی یار ناز تواضع نمیکشد
همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم
بیدل بطبع آبله پا نهفته ایم
شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست
ترا بملک ملاحت سر سلیمانی
چه ممکنست ز زلفت برون طپیدن دل
بهار خاک باین رنگ و بو چه امکانست
هوای الفت بیگانه مشربی داریم
بچشم کم منگر بیدل ستمزده را
صفای حال با مغشوش رنگیست
بهر جا بال عجز ما کشودند
جهان گرد سویدای که دارد
چو شمع از فکر هستی میگدازم
جهان جنس بد و نیکی ندارد
نوا پرورده عجزیم بیدل
غزال امن که الفت خیال مبهم اوست
حساب ملک تقاضا بفنا نیاید راست
درین بساط جنون شیع کتان عریانی
علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ
مروت ابتر شد از شرم چشم قربانی
بسینه عاشق بیدل جراحتی دارد
بیا ز انفعال سراپای من تهی است
زنگی ندارد آئینه مشرب فنا

وله ایضا رحمة الله

زجلوه تاج گرفتم پی تلاشی حیرت
بهشت کرد جهانرا چمن تماشی حیرت
گلاب بزم توائیم از نیاز پاشی حیرت

بمکتبی که ادب وانگاشت سر خط نازت
شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم
بعلم و فضل منازید کاین صفا که ندارد

وله ایضا

چندین قیامت از رم ما سر کشیده است
ذوق شکست بال برنگم کشیده است
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است
خم در بنای تیغ غروری خمیده است
سامان این بهار ز گلهای چیده است

از آدم از تو هم نیرنگ روزگار
کو منزل چو امن که در کاروان شوق
این انجمن جنونکده انتظار کیست
ما و امید در گره بی نصیبا عجبی
عشق غیور اگر ستم ناز میکند

وله ایضا

کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
ازان بکنج تبسم که غنچه خاتم اوست
که حسن هم ز اسیران حلقه خم اوست
نفس در آئینه ما هوای عالم اوست
قرار ما طلب او نشاط ما غم اوست

شکار ناز غزالیست ناتوان دل من
ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیال
ز تنگی دلم اندیشه میطپید در خون
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت
بهشت خرمی ماست مجمع امکان

وله ایضا رحمة الله

عدم را نام هستی سخت ننگیست
پر پرواز نقش پای لنگیست
ز داغ لاله این صحرا پلنگیست
نعل واکردن چنینم نهنگیست
توئی سرمایه هر جا صلح و جنگیست

ز قید سخت جانیها مپرسید
نواهائی که دارد ساز زنجیر
سراپا نالم و از عجز طاقت
شکستن ساقی بزم است هشدار
بیکتائی طرف گردیدنت چند

وله ایضا

هرکجا نفسی گرد میکند رم اوست
بعالمی که غبار تو نیست عالم اوست
شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
هرکجا نظری هست جلوه توام اوست
که عید عشرت آفاق در محرم اوست

امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد
ز فیض ظاهر امکان سراغ امن مجو
غرور راست نیاید بقامت پیری
سراغ کعبه به ریگی دلم خون کرد
کسی بصید نگاهت چه سحر پرداز

وله ایضا

چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست
از گرد خویش دامن صحرای من تهیست

نیرنگ عالمی بخیالی شمرده گیر
دل محو مطلقست چه هستی کجا عدم

این خانه خط بصفحه هستی کشیده است
نخواند جوهر آئینه جز حواشی حیرت
نمیرسم بخود اکنون ز دورباشی حیرت
بقدر جوهر آئینه بد قماشی حیرت
ترحمت بحال جگر خراشی حیرت
طاوس انجمن ز خیالم پریده است
آسودگی ز آبله و پا رمیده است
آئینه تا نفس شمرد دل رمیده است
یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است
دل نیز خون نشد ز جگری آفریده است
لغزیدنی که بر دو جهانم کشیده است
که رنگ دهر بفتراک بسته رم اوست
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست
که آبروی محبت بدیده نم اوست
شرار ما قفس فرسود سنگیست
ز شست شهرت مجنون خدنگیست
چو گل پروازم از رنگی برنگیست
می و مینا و جام اینجا ترنگیست
خیال اندیشی آئینه زنگیست
درین دریا خم هر موج چنگیست
قصور فطرت ما پیش فهمی کم اوست
که صبح عافیت خلق رفته دم اوست
شکستگی است نگینی که با ب خاتم اوست
که در گداز دو عالم بهار عالم اوست
که عکس موج خط سر نوشته رم اوست
که یاد کاوش مژگان بار مرهم اوست
صفر ز خود گذشته ام جز ای من تهیست
از هرچه دارد اسم معمای من تهیست

چون صبح بالی از نفس سرد میزنم
عمریست آشیانه عنقای من تهیست
از نقد دستگاه زیان کار من مپرس
امروز من چو کیسه فردای من تهیست
چون پیکر حبابم از آفت سرشته قدم
از مغز عافیت سر بی پای من تهیست
یارب نقاب کس نبرد اعتبار موج
از یک حباب قالب دریای من تهیست
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر
چشمش خمار دارد و مینای من تهیست
بیدل سر محیط سلامت چه موج و کف
تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

غزل دیگر

شوق دیدارم و در چشم کسان راه منست
هر کجی گرد نگاهیست کمینگاه منست
داغ تاثیر و فایم که بان افسردن
جگر بی اثری سوخته آه منست
عجز در نظم بفلک ناز همائی دارد
کهکشان سایه اقبال پر کاه منست
جرم تم اینکه پا کرد که چون موج گهر
هر طرف گام نهم دل بسر راه منست
حرف نیرنگ مپرسید که چون شمع خموش
رفته ام از خود و واماندگی افواه منست
بوی هستی کلف اندود غبارم دارد
صافی آینه ام از نفس آگاه منست

ور غم و

درغم و عیش تفاوت نکند فهم که چو شمع
موج گوهر بسر سوئی به بلندی نرسید
با کمال بی‌نقابی پرده دارم شیوه نیست
سجده ریزی دامرا از آتش شود و تا نیست
ره نبرد بجز ز سعی قدم در کار نیست
اعتباری نیست گردش از نظرها گذرد
چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن
بیدل از بس در شکنج عاجزی فرسوده‌ام
فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت
امتحان هرجا عیار قدر عنقائی گرفت
آب آب گوهر آتش آتش یاقوت شد
عبرتی میخواست مخمور زلال زندگی
میچکد خون دو عالم از نگاه دامن
میروم بیدست و پا چون شمع عمر من
ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر
خارست به کجاش از راست روان بحث
گویائی آئینه بس است از لب حیرت
با تیشه چرا چیره شود نخل برومند
گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
از جوش غبار من و ما عرصه مکانی
با خصم دم تیغ بود حجت مردان
جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
نتوان برد ز آئینه ما زنگ حدوث
بحر آسودگی امواج و طلبش فرسائی
میسزد مهر نفسم پای نفس بوسیدن
دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید
عیب غلیست شهادت چه خیالست اینجا
بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت

خنده و گریه همان آتش جانکاه نیست
شوخی چین خجل از دامن کوتاه نیست
محو نسیان کده عالم گم گشته کیم
بیدل آنکه دو دلیشه من در دل خاک

وله ایضا

در طریق سرکشیها خاک گشتن همتیست
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتنیست
در تماشاگاه عبرت چشم ما سر در پیست
در بلاگاه امکان ربط مژگان [illegible]
عافیت گم کرده تا چند خواهی خفتن
لاله زار دل سراسر موج عبرت میزند
وحشتی گی باید اسباب جنون آماده است
خوشه پروازی نمی ارزد بتشویش درو

وله ایضا

تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
سرنگونی صد سر و گردن ز ما برتر گذشت
هرچه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت
آب شد آئینه و از چشم سکندر گذشت
بیخبر از خود کوئی باید ز دلبر گذشت
آبله گل میکند تا عرضه دارد سرگذشت
ناله هم امشب بپهلوی من از بستر گذشت
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی بچید
یافتیم آخر ز مقصد کوشش توفیق عجز
قدر بحر رحمت از کم همتی نشناختیم
مشق اسرار دبستان ادب بر ما گریست
سخت بشکست شوق انبار و جستنهای پر
بادل جمعیم اکنون مایوس باید زیستن
بیدل از جمعیت دل بی‌نیاز عالمم

حرف ثا وله ایضا رحمة الله

حیف است شود جوهر و شکر دهان بحث
با خم شده قامت مکن ای زه بکمان بحث
مگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث
سحریست که چیده است گران لنگر این بحث
زن شوهر مردی که کند همچو زنان بحث
تمکین چقدر خفت دل میکشد اینجا
ما تمکده علم شعر مدرسه کاینجاست
آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
دل شکوه آشفته گیسو پسندد
بیدار شد از ناله من غفلت [illegible]

وله ایضا

شیشه داشت قدم آمده بر سنگ حدوث
اینک آئینه صلح قدم و جنگ حدوث
گر او بنگاه قدم میرسد این لنگ حدوث
چقدر آئینه دارد اثر رنگ حدوث
صبر و بال و پر او هام بهشتست اینجا
دیر و ناقوس نوا کعبه لبیک صدا
صبح تا دم زند از خویش برون می‌آید
عذر بیجا صلی با عرقی میخواهد

وله ایضا

ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث
ای دیده دران صرفه ندارد بدل جان بحث
از یک نفست اینهمه شور من و مانت
در ترک تجمل المم شور و شری نیست

هرکه از خود تغافل زند آگاه نیست
ورنه چون اشک همه را آبله در راه نیست
همچو درد از دل برون جوشید تا هم پیراهنیست
آتش اگر داری بداغ جستجوی ره نیست
هر گل داغی که می‌بینی شکاف کلفتیست
صد گریبان چاکیست موقوف چاک پیرهنیست
زندگی نذر عزیزان کرد داغ مردمیست
ناله و داغ دل خون گشته طوق گردنیست
آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغر گذشت
لغزش پائی که پروازش ز زیر پر گذشت
از غرور خشکی دامن چلیپا درگذشت
نام لغزش نانوشتی جامه از سطر گذشت
عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت
سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت
گوهر از یکقطره پل بستن ز دریا درگذشت
بر خاک فتد تیر چو گیرد بکمان بحث
گر حرف بد و نیک کند کوه گران بحث
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث
یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث
هرچند کند آئینه با آئینه‌دان بحث
گردانده بحیرت ورق خواب گران بحث
بیدل بخموشان نکنند اهل زبان بحث
همه طاوس خیالیم ز نیرنگ حدوث
رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث
بدر بیدار نرسد پیرهن تنگ حدوث
تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث
بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث
بر یک رگ گردن چقدر چیده گمان بحث
بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نکهت سحر چو فرا رسد بحقیقت همه تن ادب
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه بان
خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف سیل برآب
بعبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج
عنان ز چنگ هوس وا ستان که بر پیچ
غبار شکوه ز در وشندلان نمی بالد
سراغ عمر ز گرد رم نفس کردیم
ز بیقراری ما فارغست خاطر یار
ز بیدلان شو ایمن که تیر آه حباب
چو کوه از دم تسلیم کن سپر بیدل
تا ز بیدلی بگوشم خواند افسون احتیاج
نغمه قانون تنخجل صلای جود کیست
صید نیرنگ تو هم را چو هستی کرد عدم
با نیمان گر چنین حرص کند طبعت خوشست
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن
همچو اهل قبر بیدل بی نفس باشی خوشست
مباد چشمه شوق مرا فسردن موج
ادب ز طینت سرکش محو آسانی
زخویش رفته اندیشه کناری هست
زبان بکام کشیدن فسون غرق دشت
نفس هنوز بضبط عنان وحشت عمر
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری
عمریست سرشکی نزد از دیده تر موج
واماندم حادثه راه سهل بگیرد
پیداست که در وصل هم آسوده طبیعت
آگاه قدم سیل صد وش چه حیاتست
تا بر سر خاکستر هستی ننشستیم
بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ

دل شیشه گر بصفا رسد نه تند بوهم پری عجب
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عجب

چو هوا کسوت شبنمی شکسته نه فراهمی
بهوا کشش چو سحر علم بحیا فسون همه بی عجب

حرف الجیم — ولہ ایضاً رحمة الله علیه

که خود سری چه قدر کشته تا گرد دامن موج
هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
در آب چشمه آینیست شیون موج
محیط بود بتحیر عنان رفتن موج
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
بیک نفس گذر از مهر جوشن موج

درین محیط که دارد اقامت آرائی
بعجز ساز طرب کن که در محیط نیاز
اگر د کلفت مژگان علاج وحشت نیست
هر الفکر لبت گرد غنچه گرداب
بحر عشق گر آتاب کردن افراز نیست
توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد

ولہ ایضاً

روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
پیش ازین خم غنا میخورد اکنون احتیاج
بایدت زیر زمین بودن بقارون احتیاج
می برد از کیف هستی گردون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی کم نشد
در خور جاه است اکرام فضولیهای طبع
گر لب از اظهار بندی اشک مژگان میدمد
عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند

ولہ ایضاً

چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج
خمیده است بچندین شکست گردن موج
نعل گشاده ز دریا برون دویدن موج
دمید قطره ما گوهر از شکستن موج
نیاز برق ز خود رفتنیست خرمن موج

جهان ز وحشت من رنگ امن میبارد
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا
فساد ها بتحمل صلاح میگردد
چو عجز دست بسر رشته نفس زده ایم
دماغ سیر محیط من آشنا شد یارب

ولہ ایضاً

این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج
در دیده دریاست همان تار نظر موج
بیهوده بدریا نزند دست بسر موج
گر محرم دریا شده باشی منگر موج
چو شمع نیم ایمن از شکست شرر موج

تحریک نفس آفت دلهای خموشست
سرمایه لاف من و ما گرد شکستیست
بر باد فنا گیر چه آفاق چه اشیا
ما را طپش دل نرسانید بجائی
مشکل که نفس بر دل مایوس بلرزد

ولہ ایضاً

طومار ناله ام همه جا رفته تا به پیچ

زال فلک طلسم امل داشت این جهان

چقدر ستمکش مبهمی که چنین نه وتر بی عجب
عدمی علام عدمی علام زعلام چه پرده بی عجب
بنظر نه و بگوشها فسانه در بدری عجب
کشیده است هجوم شکست دامن موج
شکستگیست لباس حریر بر تن موج
بمشت خس که تواند گرفت دامن موج
نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج
همین شکستگی هست پیش بردن موج
حباب شیشه نهفته است در شکستن موج
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج
لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج
تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج
سیم و زر چون پیش شد سکه دو افزون احتیاج
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج
تا نه بندد رشته ات بر ساز مجنون احتیاج
محیط سیل مأیوسست از طپیدن موج
بریده مید مدار چنگ بحر ناخن موج
سپر ز تیغ کشیده است آشنا موج
شنیده ایم شکن پرور است دامن موج
خط شکسته دمد از بیاض کردن موج
که هست لکم نفسی مانع طپیدن موج
بر کشتی ما از ره بود جنبش هر موج
جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج
یکجوش گداز ست اگر بحر و اگر موج
پیداست که یکقطره زند تا چه قدر موج
وا دوز حباب آینه در پیش نظر موج
از خشک لبی چاره ندارد بگهر موج
بسته است چون کلاه بچندین هزار پیچ

ای غافل از نجات صیادی هوس
رو عنکبوت وار بهوای شکار پیچ
پیش از تو ذوق حالتی داشت گوهرکن
چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در تعلق بیحاصلی رسیست
از هرچه هست بگسل و بر انتظار پیچ
رنج جهان همت مردانه رحمتست
گر بار میکشی کمر استوار پیچ
بر بیکسان اهل دم سری چه می تنی
دستار صبح گو بود انتظار پیچ
افسرده گیر شعله سوهومی نفس
دود دلی که نیست بشمع مزار پیچ
موجی که صرف کار گهر گشت گوهر است
سر تا بپای خود بسر پای تار پیچ
صد خواب ناز تشنه ضبط جوش تست
بر خویش غنچه کرده لحاف بهار پیچ
بیدل مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان زده اختیار پیچ

ولہ ایضاً

عمریست که در حسرت آن لعل گهر جو
دل میزندم بر مژه از لخت جگر موج
گر شوخی زلفت فکند سایه بدریا
از آب روان دسته کند سنبل تر موج
در حسرت آن نظره سکون علمی نیست
از چاک دل ما شانه زند فیض سحر موج

انجا که

انجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر
بی مطلبی آئینه آرام نفسهاست
وحشت مده از دست بافسانه راحت
از خلوت دل شوخی اوهام برون نیست
بیدل کرم از همت ممسک نتوان جست
عنقا سر و برگیم مپرس از فقر ما هیچ
برزله این مایده هر چند تنیدیم
سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت
دی قطره من در طلب بحر جنون کرد
یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش
موهوم می من چون دهنش نام ندارد
جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ ولیکن هیچ
دیدی عدم هستی چیدی الم دهر
آئینه امکان هوس آباد خیالیست
منزل عدم و جاده نفسها همه هرزه
بیدل اگر انیست سر و برگ کمالت
خلقی از پهلوی قدرت طاق نسیان کرد طرح
بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی
آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت
کلبه ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
دلنشین باشد بیدل ازین طاق دو سرا
انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
غیر از خیال تیغ تو گردون بجیب دوخت
از چشم نوخطان بحیا میدمد نگاه
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم و همچنی
هستیست بار خاطر از خویش رفتنم
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
باز هم ز رفیض جنون آماده شد سامان صبح

در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
دار در صفا جامه احرام گهر موج
زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج
در بحر شکسته است پر و بال سفر موج

مشکل که بر دره بدلت ناله عشاق
مطرب نفست زمزمه لعل که دارد
آفت هوس غیری غافل که درین بحر
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم

وله ایضاً

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ
جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ
گفتند ازین مایه بر اوج و بیا هیچ
دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ
گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ

زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن
خلقیست نمودار ز تعیر صور موهوم
زین کسوت عبرت که معمای حبابست
ما را چه خیالست بآن جلوه رسیدن
چون صفر نه با نقطه ام آشناست نه با خط
آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین

وله ایضاً

با اینهمه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
تمثال جنون گر نکند رنگ صفا هیچ
رنج عبثی میکشد این قافله ما هیچ

مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت
زنهار حذر کن ز فسونکاری قبلها
تا چند کند چاره عریانی ما را

وله ایضاً

با ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح
آرزوی خانمان پرواز زندان کرد طرح
سودن دستی که طبع ناشیماکر طرح
شیشه هر جا سنگ آمد ملتیان کرد طرح
بوریا خوابان ز پهلوئی که مژگان کرد طرح

سر بزانوی دل از بیدستگاهی خفته ایم
تا کجا از طبع سرکش بایدم بستن
سخت دلگوست مضمون پای تدبیر رزق
بی تصنع خامه نقاش آفات زمان
هیچکس در چار دیوار حسد آسوده نیست

وله ایضاً رحمة الله

چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح
گرمی نجو شد آنقدر از آفتاب صبح
کم شد شبنم عرق آخر شباب صبح
صد کوه بسته ام ز نفس بر رکاب صبح
شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

از زخم ما و لمعه تیغ تو دیدنیست
از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم
جمعیت حواس به پیری طمع مدار
چون سایه ام سیاهی دل داغ کرده است
بیداریم بخواب دگر باز میکند
بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ایم

وله ایضاً رحمة الله

در طبع گهر ریشه دواندر چقدر موج
در ناله نی میزند امروز شکر موج
بر زورق آسایش خویشست خطر موج
چند زند دامن دریا کمر موج
چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج
طوفان صدائیم درین ساز صدا هیچ
مردی قرنی باخته چون خواجه سرا هیچ
آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ
او هستی ما نیستی او جمله و ما هیچ
ناموس حباب عدمم در همه جا هیچ
بیدل مطلب جز عرق انفعال حیا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
جز بستن دستت نگشاید ز حیا هیچ
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ
جامه عریانی ما این گریبان کرد طرح
چون کمان این جنگجو در خانه بیداد کرد طرح
گندمی بسیار بر هم خورد تا نان کرد طرح
خواست طوفان نقش بندد وسعت کرد طرح
یارب این منزل که امن خانه ویران کرد طرح
جز همین نقش کف دستی که زندان کرد طرح
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
شیرازه نفس چکند با کتاب صبح
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح
پاشیده اند بر رخ شبنم گلاب صبح
یکخنده بیش نیست گل انتخاب صبح
میدهد چاک گریبان و کفم داغ صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح / تا کی روی چو دیده انجم بخواب صبح

اهل صفا ز خم گل فیض چیده اند / غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح

از وحشت نفس نتوان خرمن غبار چید / اشکست رونقی که دهد آب شیر صبح

جرم جوان به پیر نبخشند روز حشر / حسرت کشیده است بهر سو طناب صبح

نتوان گره زدن به سر رشته نفس / فرصت و رنگ بسته بدوش شتاب صبح

حاصل ز عمر یکدم آگاهیست و بس / داریم از تماش نفس حلقه باب صبح

تا بوئی از قلمرو تحقیق واکشیم / بیدل دو دانه ایم نفس در رکاب صبح

از کوکب گل فشاند چرخ در دامان صبح / فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح

نور صاحب رونقی از گرد کساد ظلمت است / سود خورشید است هر جا گل کند نقصان صبح

دستگاه نازم از سعی جنون آماده است / سایه چشم سفیدی بست بر کنعان صبح

محو انجامم و داغ سیر آغازم کجاست / میتوان طومارها یکسان خواندن از عنوان صبح

چند باید بود در عبرت سرای روزگار / مقطعم سر بر گذشت از مطلع دیوان صبح

مرگ اهل سوز باشد حرف سرد صحبتان / شمع ز تیغ است بیدل [illegible] صبح

سوی پیری بست بر طبع حسد تعمیر صلح / نیست ممکن تا نیاید در میان شمشیر صلح

مطلب نایاب ما از دشمن آرام کرد / گردباد عریانی با خار و دامنگیر صلح

بر تحمل زن که میگردد درین دیر نفاق / اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح

مرد را چون تیغ در هر امر گیر و دار سنت / حلقه را چون حلقه با هم داوین زنجیر صلح

در طلسم جمع اضدادی که بر هم خورده است / جنگ صد جواب پریشان شد یک تعبیر صلح

دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت / تنگ شد بیدل آن جنگ لشکر تصویر صلح

خجلتم ز حسرت پیری که ز چشم تر نکشد قدح / سمست داغ خمار شب بام سحر نکشد قدح

ز نشه ام کاقدم آب شد تب و تاب عبرت میکشی / کجاست فال طرب با دون که بدرد سر نکشد قدح

زینهای عالم رنگ و بو اثر نشات طرب محو / که بحرف و صوت برونهی غم خشک تر نکشد قدح

بچمن ز سایه سرو نو ندمید گردن شیشه / قلم مصور رنگ است چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدر از دعوی میکشی / تو داغ تازه کن انقدر که بمغز جگر نکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه بر در سرکشی / که داغ عالم موج کف از می کهر نکشد قدح

شب که حسنش به عرق میچید سامان قدح / تا ز مستی بود گلها ز چراغان قدح

محو آن کیفیتم از ما بغفلت نگذری / سیدریم از مهر غم تنگی گریبان قدح

در خراباتی که مستان ظرف همت چیده اند / اینقدر مستی نمی ارزد به دوران قدح

بوی رنگی پرده گرد سرش گردانده ای / لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح

وله ایضا رحمة الله علیه

سیر دل چاک سینه ما در حجاب صبح / پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست

رنگ شکسته تو لب است انتخاب صبح / با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار

شوید نامه سیه شب به آب صبح / اندیشه کم ز غبار نفس بر آ

پیداست رنگ این شفق از پیچ و تاب صبح / کامی که داری از نفس واپسین طلب

چون پنبه شد ز گوش نماند حجاب صبح / گوش کری که جنس خموشی برآورم

وله ایضا

آفتاب آیینه کار در ره جولان صبح / باطن بیرون فروغ آباد چیدن کیست

کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح / گاه خاموشی نفس آیینه دل میشود

دارم از چاک گریبان نسخه طوفان صبح / فتح بابی آخر از چاک دلم گل کرد نیست

بر فروغ شمع کم دوز و نظر [illegible] صبح / آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس

تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح / نسخه شبنمم که از بر جستگیهای خیال

وله ایضا

داد خون را با صفا آیینه دار سیر صلح / زین تفنگ و تیر پرخاشی که دارد خلق را

با خموشی شکست از آه بی تأثیر صلح / آخر از وضع جنون عذر علایق خواستیم

صلح از تعجیل جنگ و جنگ تا خیر صلح / با قضا گر سر نخواهی کرد گو با پی گریز

منت هنگامه دعای خجلت تاخیر صلح / عام شد رسم تعلق شرم آزادی کجاست

آب میگردم ز خجلت گر نماید دیر صلح / اعتبارات آنچه دیدم گفتم [illegible]

گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح / کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند

وله ایضا

که بفرصت شرر بستنی کشی [illegible] رنگ شد قدح / ندمید یک گل انجمن که ندید عبرت دل شکن

که درین چمن ز می وفا گل بی جگر نکشد قدح / ز غنا و فقر هوس کشان بخراب باده [illegible]

که چو طوق قمری از انجمن بهوش نکشد قدح / بخیال چشم تو میکشیم ز نهار ز میکده رنگ می

که تراز حوصله دشمنی چو شراب در بکشد قدح / ز شراب محفل کرو فر همه رسته شورش و کر

که چو حلقه گر همه خون شود بدر دگر نکشد قدح / نرسد تردد این و آن تو فارسی شرب بیدلی

وله ایضا

عالم آیینیست سیر چشم حیران قدح / هر کجا دریا دو چشمت گریه سیر میکنیم

نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح / فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنیست

باده ات یک پر زدن وارست مهمان قدح / مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست

چشم اگر بی نم شد امید کز دل تو نیست / شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح

گر دل از تنگی بر آید لاف آزادی بجاست / نارسد شرب نیست جز بر دست و دامان قدح

میکشان بی مینوا اند از صفا عیبم مپرس / میکند دایم عرق از شیشه عریان قدح

استعارات خیالی چند بر هم بسته ام / عمرها شد می برد عنقا ز مژگان قدح

فرصت مغتنمست بیدل چند غافل زیستن / چشمکی دارد هوای گلستان قدح

وله ایضا

نداشت دیده من بی تو تاب خنده صبح / ز اشک دارد چو شبنم جواب خنده صبح

تبسم گل زخم جگر نمک دارد / قیامتیست نهان در نقاب خنده صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ / بروز نامچه گل حباب خنده صبح

درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش / که گشت نفسی در رکاب خنده صبح

نشاط خسته دلان بین و سیر ماتم کن / که هیچ گریه نیرزد بتاب خنده صبح

چه جلوه ام که ز فیض شکسته رنگی [illegible] / گشوده اند بروم نقاب خنده صبح

بکار زخم دل من نوخت غیر از داغ / چراغ آفتاب که باشد کباب خنده صبح

پیغمبر شبنم

بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
کمان مبر من و فرصت پرستی آمال
بهار فیض کمین انتظار رسوائیست
رسید نشاه پیری چه خفته بیدل
باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام
بی گداز درد نتوان داد عرض نشاه
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
از گداز وهم و هستی عشق ساغر میزند
خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست
خامه گر سطری ز رمز الفتش انشا کند
اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد دل
عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
شد لب شیرین دلیش با من از ابرام تلخ
استداد عمر بردار چشم با ذوق نگاه
حرص زر آنکه حلاوت اختراع وهم کیست
جوهر فطرت مکن باطل تمهید غرض
انتظار رسید طلب بخت راحت دشمنست
میکند بیدل تبسم زهر چشمش علاج
جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند
با شوکت جنون هوس تخت جم کراست
در محفلی که آفت سازش سلامتست
تغیر وضع ما اثر ایجاد وحشتیست
اندیشه غبار دل ما که میکند
گردون غبار دیده همت نمیشود
بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد
کوه تمکینی با این افسردگیها حیرتست
پیکرم در جستجو بیت رفت همدوش نفس

بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
که شسته ام دو جهان ز آب خنده صبح
ز جیب پاره کنید انتخاب خنده صبح

نعش نسیم نفس گر کشی مباش ایمن
در این چمن که امید نشاط نومیدیست
غبار رفته بباد دم نفس شمار نقاب

وله ایضا رحمه الله

غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ
ملش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ
آتش خاشاک خوردن میکند رخسار سرخ
دامن قاتل بود دستی که سازد بار سرخ
گردد از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
زین گلستان در کمین لاله زار یکرم
قتل ارباب هوس را اهل دل مکروه نیست
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش
شوق خونشد گر جگر رنگی بدامان آورم
پیکرم از ناتوانی یکبرگ گل خون شد است
عاشقانرا موج خون میباید از سر بگذرد
رنگ وهمی هم اگر خونشد ز تیغی نقش هاست

وله ایضا

از تقاضای هوس کردم می بیجام تلخ
کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ
کام ما در جوش صفرا میشود ناکام تلخ
ای بسا مدحی که شد زین شیوه چون دشنام تلخ
خواب نتوان یافت جز در دیده بادام تلخ

بیحکی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است
دشمن اهلست موقع ناشناس دم زدن
بیصداعی نیست شهرتهای اقبال جهان
بسکه دارد طبع خلق از خو گرانی انفعال
گر ز ادبار آگهی یکبد ز اقبال هوس

وله ایضا

آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
دامان گل برنگ برابر شکسته اند
خوبان هزار آئینه در بر شکسته اند
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

جرات ستای همت ارباب فقر باش
بیماری سواد طمع را علاج نیست
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست
از گردنم سر رشته چه خیزد بغیر عجز
محفل کشان برق نفس را سراغ نیست
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد

وله ایضا رحمه الله

پرتوی از خون آن بیدین دوید در رنگ شد
بسکه زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد
رشته این ساز از افسردگی آهنگ شد

بسکه در یادت بچندین نکهت آغوشیم
در طلسم بستن مژگان فضائی داشتیم
در شکنج پیریم هر مو زبان ناله ایست

که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح
ز رنگ باخته دارم شراب خنده صبح
بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح
[illegible] زن قدحی از شراب خنده صبح
بی بلائی نیست رنگ چهره بیمار سرخ
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ
گر بخون کاوش سازد بر همن زنار سرخ
جامه زین خم نمی آید برون هر بار سرخ
لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن زار سرخ
تا دم تیغ تو میگردم با مقدار سرخ
همچو گل از رنگ بیدردی مکن دستار سرخ
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ
بیدل از در داشت چشم اهل این گلزار سرخ
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ
زندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ
دادن جان نیست اینجا چون ادای دام تلخ
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ
پسته اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ
گز گرد آرزو صف محشر شکسته اند
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند
مائیم و پهلوئی که به بستر شکسته اند
گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند
گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند
چون پر طاوس داغم عالم نیرنگ شد
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
از خمیدنها سراپایم طرف با چنگ شد

[illegible]

زنام عشق حذر کن فسانه بسیار است
چه لازمست کسی حرف خوشدلی گوید

قبای ناز نیز زد و تبسم عریانی
که چشمی از دو جهان پوشد و کفن گوید

مآل کار من و ما خموشیست اینجا
ز شمع می‌شنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

وله ایضاً رحمه الله

بهار عیش بیکان رنگ وحشت دیده دارد
شکفتن چون گل اینجا دهن برچیده دارد

اگر چو شمع خواهی چاره درد سر هستی
گداز استخوانها صندل سائیده دارد

تو هر مضمون که میخواهد دلت ندرت تأمل کن
لب حیرت کلامان نامه پیچیده دارد

ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم
دم تیغ تبسم جوهر بالیده دارد

قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نمی‌گیری
کف هر خاک این وادی نفس دزدیده دارد

ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده دارد

گر از اسباب در رنجی چرا نفکندی از دوشش
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده دارد

خزان فرسا مبادا اندیشهٔ اهل وفا یارب
که این گلزار رنگ گرد دل گردیده دارد

ز عالم چشم اگر بستی بمنزلگاه رحلت رو
نگه در لغزش مژگان ره خوابیده دارد

چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی‌بالد
جنون ناتوانان شور آرمیده دارد

رضای دوست میجوئیم طریق سجده میپوئیم
سر تسلیم خوبان پای لغزیده دارد

هر آئینه زنگار دگر دارد کمین بیدل
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده دارد

وله ایضاً

ز رنگینی ز جولانم چه امکانست وا دارد
برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد

خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد
برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد

در آن وادی که من دارم کمین انتظار او
غباری گر طپید آواز پای آشنا دارد

ز گل باید سراغ غنچه گم گشته پرسیدن
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

فنا پرورد کانیم از مزاج ما چه میپرسی
فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد

سراپا نغمهٔ عجزیم ساز آفرینش را
در این محفل شکست از هر چه باشد رنگ ما دارد

قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد

ز حال گوشه‌گیر فقرای منعم مشو غافل
که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد

ز خوب و زشت امکان صاف دل آئینه نمی‌چیند
به بزم آئینه عکسی اگر ره برد جا دارد

ز عالم نگذری بی‌دستگیر همای آزادی
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

جهانی سرخوش آگاهیست از گردش عالم
شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد

برنگ آب بر یک برگ این چمن گردم
چو گل داغست بیدل آنکه بوی از وفا دارد

وله ایضاً

باین عجزم چه از خاک حیا پرورد برخیزد
مگر هستی عرق از من بجایی گرد برخیزد

نمو سهلست عاشق را بنومیدی علم گشتن
حیا از پا نشیند تا بکی آه سرد برخیزد

بمقصد بر دشور یکجرس صد کاروان محمل
مباش از ناله غافل کز همه بی درد برخیزد

خیال آواره دشت هوای اوست حیرانم
مبادا حیرتی زین خاک بادآورد برخیزد

در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم
چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد

از آن ایندم تعلق بسکه دشوارست وارستن
تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد

اگر اینست نیرنگ اثر زخم محبت را
نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد

بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هر کس
ز جرأت گیر اگر مو بر تن نامرد برخیزد

ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم
چو زخم اینجا همه گر خنده کارم درد برخیزد

ز سامان جنون جوش سحر خواهم ز تن بیدل
گریبان میدرم چندانکه از من گرد برخیزد

وله ایضاً

صبح شد در عرصهٔ گردون مشو خندان سفید
کف بلب آورده است این بختی کوهان سفید

تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق
سحر هم در خورد کوه میکند دندان سفید

جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود
این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید

شبههٔ تحقیق نقشی میزند بر روی آب
جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید

رنگ دارد جوهر آئینه عرض کمال
در کلف خوابیده هر جا شد تبه تابان سفید

تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال
استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید

بزم می گرمست از دم سردی اخلاط چه کیف
برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید

زیر گردون چون سحر در یک نفس گشتیم پیر
میشود موی اسیران زود در زندان سفید

راه غربت یکقدم رنجش کم از صندل نیست
اشک را از دیده در روی گرد تا مژگان سفید

انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید

می‌نوشتم نامه‌ای مطلب قربانیان
جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
بیدل از چشم ترم راهیست تا کنعان سفید

وله ایضاً

همه راست از انجمن آنکه بکام دل اثری رسد
من و پرفشانی حسرتی که زبانه گل بسری رسد

چقدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگه گره ز خود سفر ز کمال خود چه بر اثر
بروم درین آنقدر که بما ز ما خبری رسد

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان
تب موج بازی گمان که بسکتهٔ گهری رسد

بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از آن پری
مگر التماس گداز من بقبول شیشه‌گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو منتحان
نرسم اگر من ناتوان سخنم بمو کمری رسد

ز معاملات جهان که تو ز آن گرهم داده‌ام
عفف سگی بسگی خورد گلهٔ حرص بتجری رسد

بچنین جنون که ستم ز نظم تو گراست غم
بهزار خون طپد از الم که بکی بنیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز نوای فتحه انجمن
تو اگر ز خود روی اینچنین بتواز تو خوشتری رسد

بهزار کوچه دویده‌ام بکسی نرسیده‌ام
ز قد خمیده شنیده‌ام که چو حلقه بر دری رسد

ز کمال نظم فنون اثر نکند حنت بیدل تحریر
چه قیامتست بر آن هنر که بهیچ بی‌هنری رسد

غزل دیگر

آه نومیدم کجا تا اثر من پیدا شود
خاک گردم تا نشان تیغ من پیدا شود

صد گلو بر د جنون چون حلقه در پهلوی هم
تا صدای بسمل از خنجر من پیدا شود

رنگها گم کرده‌ام در خانهٔ نقاش عجز
خار پای گر کشی تصویر من پیدا شود

چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من
بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود

در کتاب عبرت ما رم بقلم حرف دولت — لغزشی گر خامه تحریر من پیدا شود
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم — آه از دستی که زنجیر من پیدا شود
توبه دیگر نمیخواهد گداز وهم وطن — باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود
عمرها شد بیدل احرام صبوحی بسته ام — کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود
اگر معشوق بی پرواست وگر عاشق وفا دارد — شکست بال اگر پرواز گم کرد صدا دارد
ز بس مطلوب هر کس مطلب آماده است اینجا — که رنگ ناتوانی هم شکست کارها دارد
بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها — که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد
سبب کم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را — تو ناخن جمع کن تا زخم ما بی مدعا دارد
خجالت تا نیاید دام معذوری ادا کردن — که خاک از بهر خوردن بیش از آتش شعله ها دارد
بار بتیا بیم احرام چه در می بندد — گر غبارم نفس صبح کمر می بندد
فکر جولان همه تشویش عبارت زیست — بچه امید نفس رخت سفر می بندد
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک — بال و پر ریختن ناله شکر می بندد
ریزش ماده بر اجزای ضعیفست اینجا — صبح از دامن افشانده کمر می بندد
تا کی قصه مستقبل و ماضی خواندن — آب در کسوت یاقوت جگر می بندد
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفس است — آنچه دریا فکنم عجز بسر می بندد
ناله ام داغ شد از بی اثریها بیدل — تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد
گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جا دارد — بزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد
صبا آفت تماشاخانه گلزار حسرت را — بنام بیکسی بر هر که چشم آشنا دارد
که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران — بنای سن نگر د خویش گردید انبا دارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار کو هستی — تحیر رشته ساز است خاموشی صدا دارد
بهار انجمن حشیمت از فرصت مشو غافل — که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیا دارد
حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل — تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد
هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد — صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند — بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد
بیقرار است دماغ حسرتی مشتاق چیند — بسکه مو آورد این چینی سر فغفور شد
بود بی تعمیری صرف بنای کاینات — از شکست پل نترسد سیل چون پر زور شد
زین همه حسرت که مردم در خمارش مرده اند — ریشه تاک از دویدن صاحب انگور شد
محنت پرسیت بیدل حاصل عشرت شناس — هر که شب میخورد خواهد صبحدم مخمور شد
رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد — که عمری شد خیال او ز من جدا دارد

کو نفس تا در دو کسی تفسیر من پیدا شود — میکشد از دماغ نگهبان معنی قدم
جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود — صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار
می بسا غر زیر تا اکسیر من پیدا شود — در خیال او بهار افسانه سر کرده ام

ولە ایضا رحمة الله

تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد — تو ماندن نگردم قطع امید خود فهمیدن
اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد — در محفل ز بو نیم آنقدر انسته طالع
وگرنه جاده دشت طلب کی انتها دارد — که میخواهد تسلی از غبار وحشت آوردم
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد — حقیقت واکش نیرنگ مهر ساز ز تیبا صحرا
نماز محرمان بیش از قضا گشتن قضا دارد — ز حرص منعمان حرص گدا هم کم مدان بیدل

ولە ایضا

فطرت آبله مضمون گرمی بندد — غیر دل گوشه امنی که توان یافت کجاست
ورنه چون آینه دستگت هنر می بندد — بی دلیلست که ای هرزه دریا طلب
آسمان سنگ بدامان شرر می بندد — وحشت عمر کمین شگفته فرصت نیست
با خبر باش که افسانه نظر می بندد — عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد
تنگی قافیه موج کهر می بندد — شمع این محفلم از داغ دلم نیست گریز

ولە ایضا

غبار راه جولان تو با من کارها دارد — چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت
که اینجا رنگهای رفته ام رو بر قفا دارد — در سوادی که قطع الفتست اسباب جمعیت
قفس بر طایر ما گر نه راه ناله وا دارد — باین آوارگیها گرد باد دشت توحیدم
هنوز این نقشها در خامه نقاش جا دارد — شرر در سنگ میر قصد می اندازد کل میخچید
که عشرت در شگفتنهای گل آوازها دارد — بانداز تغافل بیش بانگ بسود ائی

ولە ایضا

رفتن رنگ دو عالم خون یکپا سور شد — رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا
دیده احباب بر من خانه زنبور شد — ترک انصاف از رسوم نظام من نیست
یک شرر از پرده بیرون چراغ طور شد — دل چه سامان گر شکست آرزو بر هم نچید
دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد — گاه طوفان غضب از چین ابرو بال نیست
جمعشد خمیازه چندو در دهان گور شد — الغرض بی سعی پا مردی نمی آید بدست

ولە ایضا

که زیر سنگ دست از سایه رنگ حنا دارد — اگر در عرض خویش آئینه ام عار است بعدم

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

نفس را ترک هوا روح مقدس میکند
دل شکست ما کسی را ناله ما پی نبرد
ساغر عشق مجازم نشاه تحقیق داد
عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ایم
اگر سور است اگر ماتم دل مایوس مینالد
درین محفل نفس افشانده است بال آهنگ از آتش
پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن
غرض هیچ است ظلم سینه کوب عرض بی مغزی
وفا مشکل که خواهد خامشی از ساز مشتاقان
خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دست بریزه
تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بنجاک
وضع بی ساخته سایه کباب هم دارد
فرصت ناز شرر آئینه عبرت هاست
آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم
زاهد نبرد یک سر مو بوی انفعال
در وادئی که داشت ضعیفی صلای جهد
افسانه بستن مژگان تمام شد
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید
کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند
یار را باید از اغوای نفس گرد سراغ
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
صورت ناوکش از دل نکشد جز آهن
من بیدل سبق مدرسه نسیانم
نکه در شبهه تحقیق من معذور میباشد
غذا بی نیست گر از خانه پردازی آن آئی

شعله کز دود فارغ گشت عین نور شد
موی چینی جوهر آئینه فغفور شد
مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد

گر تکلفات چنین در دیده ها دارد اثر
کاش چون نقش قدم با عاجزی ملیساختیم
چو نسخه کم نیست گر عرض غبار بی دادیم

وله ایضا

درین نه دیر کلفت خیره یکتا قوس مینالد
بچندین زیر و بم نومیدی محبوس مینالد
ورای سعی ما چون اشک بر عکس مینالد
عیار فطرت یاران گرفتم کوس مینالد
نفس در دمی عرق بر جبهه ناموس مینالد

ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی
فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن
بجا سوزی افسون سخن چلپیان مباش ایمن
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم
ز خود رفتیم اما محرم ما کس نشد بیدل

وله ایضا

نقطه تا صفر برآمد خط پرکار دمید
سبحه کاشته بودم همه زنار دمید
سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید
زین ادبگاه نبایست بیکبار دمید

دیده دل بسته گشاد در تحقیق نداشت
چشم حیران چقدر چشمه معنی اثر داشت
نفس سوخته مشق آداب ز خط تو داشت
اثر فیض ز معدومی فرصت خجلت
باز اندیشه انشای که داری بیدل

وله ایضا

سر ما مگر ز آنچه نمودند قند بود
در شانه هم هزار دهن ریشخند بود
دستم بقدر آبله پا ملبند بود
کوتاهی امل همین عقده بند بود

سعی غبار صبح هوای چه صید داشت
آشفتن غنچه که گلش گرد دامنی
مردیم در نفس در افسون عافیت
بیدل به نیم ناله دل از دست داده ایم

وله ایضا رحمة الله علیه

ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
اینقدر دور مسازید که فریاد کنید
کاش از سبزه دو بها عرق ایجاد کنید
تبسم نفس سوخته ام یاد کنید
بتکلف اگرم خامه بهزاد کنید

ما هم از گلشن دیدار گلی می چیدیم
گرد آرام در نیدست طپش خبر کجاست
موجیم از شوق طپش رفت بطوفان گداز
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم
نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت

وله ایضا

سراب آئینه ام آئینه من دور میباشد
حبابی از غم طاق و سر ادکور میباشد

من و ساز دکان خود فروشیهای چه چریان
چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی جانست

آب در آئینه همچون اشک خواهد شور شد
بسکه سعی نارسائی کرد منزل دور شد
بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد
همه گر رنگ گردانی کف افسوس مینالد
بقدر رشته اینجا پرده فانوس مینالد
نگه پیش از نفس در دیده جاسوس مینالد
که زنجم تا شکست انشا کند طاوس مینالد
ورای محمل دل سخت نامحسوس مینالد
جوهر آئینه واسوخت که زنگار دمید
مژه بر داشتم و صورت دیوار دمید
آب داد آئینه چندانکه خط یار دمید
ناله ما بقد سره کهسار دمید
صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
که خط از کلک تو چون ناله ز منقار دمید
چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود
تا آسمان گشادن چین کمند بود
سیر بهار امن گریبان سپند بود
پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود
کوه تجلی که تو دیدی سپند بود
خون شو ید انهمه گر خود چمن ایجاد کنید
هر کجا آئینه بینید ز ما یاد کنید
تا بجائی برسید آبله بنیاد کنید
یک گره معنی افسرده ام ارشاد کنید
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
معنی سنجیم بر سر من صاد کنید
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنید
جنون این فضولی در سر منصور میباشد
بقدر چشم واکردن نگه مخمور میباشد

معاش جاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد
بر آب رزق شاهان بردبان مور میباشد
علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن
کفن این زخمها را مرهم کافور میباشد
حذر از گوشه چشمی گزین یاران طمع داری
نگاه اینجا چراغ خانه زنبور میباشد
سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم
جهان چون نرگستان یکقلم مخمور میباشد
در آزادی که من دارم جنون شعله پروازی
اگر عنقاست محتاج پر عصفور میباشد
ترنگی نیست گر شوقت نه پیچد در دماغ من
سر عشاق چینی خانه فغفور میباشد
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی نغمه
ز موسی پرس آواز که شمع طور میباشد
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش
می مینا همان یکدانه انگور میباشد
عبارت چیست غیر از فضای شوخی معنی
پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میباشد
سیاهی ریخت بر آئینه ادراک ما بیدل
چراغ محفل تحقیق را این نور میباشد

وله ایضا

تدبیر عنان من پرشور نگیرد
هر پنبه سر رشته منصور نگیرد
دارد ز سر و برگ غنا دامن همتم
چینی که بموئی سر فغفور نگیرد

در حلق

درخلق خجالت کش تحصیل کمالم
نزدیکتر از سد سرابم نه محیطم
عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار
ای مرده دل آرایش مرقد چه حساب
بیدل هدف ناوک آفات نگریست
ای ساز قدس دل بجهان کو ببند
ای بی نیاز کار که اتفاق صنع
بیکانگی زوضع جهان موج میزند
دارد دل شکسته درین پری ثبات
ناموس آبروی تنزه نگاهدار
انعقده امید که دل نقش بسته است
تا جلوه برنگ تو بر قلب صور زد
رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد
زین ثابت و سیار سراغم چه حیاتست
افسون شعور از نفسم دود برآورد
پرواز نگاهی بتماشا نرساندم
فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
دشنامی از آن لعل شنیدیم که مپرسید
شبنم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد
چه سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد
رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ندارد حسن یکتائی ز جیب غیر جوشیدن
که دارد طاقت چشمی ظرف حباب من
جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
عشاق بهار چمنستان خیالند
نظاره ز کونین بکونین نپرداخت
سرجوش تبسمکده ناز بهار است

برخرمن خورده کمر مور نگیرد
معیار کمالم کسی از دور نگیرد
تا بند گریبان تو هر کور نگیرد
نام تو همان به که لب کور نگیرد

با من چو کلف بخت سیاهیست که یا رب
محرومی شوق ازلی حجت تعذیبست
قطع امل و الفت دل عقده بحالست
بر منتظر وصل منفر ما شره بستن

وله ایضاً

یکتاست رشته ات بهر آواز پا ببند
بار خیال بر دل ... ببند
آیینه جز مقابل آن آشنا ببند
مضمون عبرتی که برای خدا ببند
رنگ عرق ترست لب از حنا ببند

تمثال غیر و آینه ات این چه تهمتست
پرکو تهست سعی امل پارسائیست
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است
سامان شبنم جمعیت آرمیدگیست
ز اندیشه بی نگار که در آستین کیست

وله ایضاً رحمة الله

تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد
بر آتش من ناز تو دامان سحر زد
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد
آبی که برو میزد دم آتش جگر زد
چون شمع ز سر تا قدمم کنگره بر زد
صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد
میخواست لب کم زند آخر بجگر زد

همت بسواد طلبت گرد جنون داشت
بی رو تیو از سیر چمن صرفه نبردم
بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
بی پا سر ال از فکر وطن بر نگرفتم
مژگان بهم بسته سراپرده دل بود
ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر
بیدل دل ما را گنهت برد بغارت

وله ایضاً

که لیلی هر کجا بی پرده شد محمل برون آمد
چراغان کردن پروانه کز محفل برون آمد
که این دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد
حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد

ندارد صرفه عزت مقام خود فهمیدن
سراغ عافیت کم بود در وحشتکه امکان
بکوشش ربط نتوان داد اجزای هیولی را
دماغ خاکساری هم عروج نشاه دارد

وله ایضاً رحمة الله

معموری و نشو که ویران تو باشد
آن روز که در سایه دامان تو باشد
پوشیدگی آینه عریان تو باشد
پیداست که حیران تو حیران تو باشد
چینی که شکن پرور دامان تو باشد

عمریست دل خون شده بیتاب گدازیست
داغم که چرا پیکر من سایه نگردید
هر نقش قدم خمکده عالم نازیست
مپسند که دل در طپش یاس بمیرد
در دل طپشی میخلد از شبهه هستی

در راهش اگر غوطه زند نور نگیرد
جهدی که خروشش تو به طور نگیرد
چندان بپر این تاک که انگور نگیرد
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد
نه تا بکمالش نرسد نور نگیرد
رنگ شکسته بر چمن کبریا ببند
ای نغمه بلند بهر رشته پا ببند
نتوان خیال بست که یکتائی ترا ببند
انجمل و فاق بدوش هوا ببند
زنهار شرم دار خیال حنا ببند
بیدل بر رشته که توان کرد وا ببند
نه چرخ زبالیدن یک آبله سر زد
هر لاله که دیدم شبخونم نظر زد
خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد
حیرت زده ام دامن این خیمه که بر زد
تمثال گلی بود که آیینه بسر زد
آنگل که تو دیدی چمنی بود نظر زد
سرشک از دیده بال افشاند از بسمل برون آمد
سخن صد پیش پا خورد از زبان گز دل برون آمد
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد
دل از خود جمع کردن عقده مشکل برون آمد
من امیدی بماندم تا نهال از گل برون آمد
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد
یا رب شود آینه و حیران تو باشد
تا در قدم سرو خرامان تو باشد
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد
یا رب که نفس جنبش مژگان تو باشد

بعالمی که کلفت ست جلوه پیمایت
نفس بسینه ببالد ز شعلهٔ شوقت
رشته یکسیخت نفس زیر و بم ساز نماند
ترک جرات کن اگر عافیت میباید
شرم مخموریم از جبهه بنای غرور
غنچه را ز ازل نیم تبسم سپرد خست
موج ما را ز کهرهای هوس خورد بسنگ
من غبارم که حکم نقشم بهیچ آینه در نگیرد
نشد ز سازم بهیچ عنوان جز چینی که پریشان
براه یاست سعی کامم که بلغزش شدم خرامم
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بینیازی
دلی که بر زند آب نازش با آتش عشق کن نیازش
قبول سرمایهٔ تعین کمینکه آفتست بیدل
جنون بینوایان هر کجا سخت آزما گردد
درشتی ز نسبت بازمی دل کردنست
هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی
سخنها سوشی رساند معنی نازک سخنگو را
طرب و حشیست ایغافل مده بیهوده ازدستش
بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند
چه شیشه و چه پری خانه زاد حیرت ماست
فریب صلح مخور از گشاده روئی خلق
نوای پرده بیتابی نفس نیست
ز وهم بر سر مینای خود چه سیلیزی
حباب نیم نفس با نفس نمی سازد
جنون جولانیم هر جا بوحشت رهنما گردد
گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ

کشودن مژه جام شراب میگردد | ز نسل کاری اشک نداشتیم دریاب

وله ایضا رحمة الله علیه

کوشش ما باز شد امروز که آواز نماند | واپسی بین که بصد کوشش ازین قافلها
آشیان در ته بالست چو پرواز نماند | ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود
عرقی ریخت که می در قدح ناز نماند | با همه نفی سخن شوخی معنی باقیست
پردهٔ غیر ابجد هم لب غماز نماند | سایه از رنگ مگر صرفهٔ تحقیق برد
سعی لغزید بدل کرد تک و تاز نماند | بیدل این باغ همان جلوه بهارست اما

وله ایضا

جز اینکه یارب درین بیابان بنقش پایم سکون بگیرد | با بی گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال بردوشم
کسی جز آغوش بی نشانی چو شهپرم از خاک برگیرد | دل از فسون ابل طرازی بجد گرفتست هرزه تازی
طپید بجوان خفته خوابناکی که سایه اش بر سر نگیرد | چو موج عمریست بی سرو پا تلاش شوقیم در تقاضا
زهر چه خواهم جز انچه خواهد زهر چه گیرد اثر نگیرد | اگر نمعمار دهر باشد بنای انصاف برشتابی
چو شیشه بر سنگ خورد ساز شکستن چینی شکسته نگیرد | گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد ازین بیابان

وله ایضا رحمة الله

بسر موی پریشان سایه بال هما گردد | دمی بر دل اگر پیچی کدورتها صفا گردد
دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد | بهر جا عقدهٔ دل وا نگردد سودن دستی
نگاه شوخ ما هم کاش بر رویت حیا گردد | رم دیوانه ما دستگاه حیرتی دارد
که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد | رسائی نیست انداز پرتیر هوائی را
مبادا اوج جرات گیرد و دست دعا گردد | تکلف برنمیدارد دماغ جام منصورم
چو مو از کاسهٔ چینی ببالد بیصدا گردد | چو اشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را
نگردیده است این رنگ آنقدر از ما که وا گردد | کدورت میکشد طبع روانت بیدل از غربت

وله ایضا

بآرمیدگی دل که بیخودان سنگ اند | ز عیب پوشی ابنای روزگار مپرس
که تنگیها چو صلکیهای عرصه جنگ اند | بوادئی که طلب نارسای مقصد اوست
که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگ اند | تو هر شکست که خواهی مده بدوش نبرند
هنوز شیشه گران در تردد سنگ اند | به بستن مژه انجام کار شد معلوم
ز خود تهی شد کان بر خود انقدر تنگ اند | ز خلق آنهمه بیگانه نیستی بیدل

وله ایضا

هوا کل میکند دودی که از آتش جدا گردد | ببزم وصل عاشق را چه امکان ست خود آرائی

که آرزو چقدر بیتو آب میگردد
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد
باز ماندن دو قدم نیز ز ما باز نماند
خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماند
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند
هر چه ما آینه کردیم به پرواز نماند
شوق ما رنگ زد و آینه کلباز نماند
اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم بسر نگیرد
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
چه ممکنست اینکه رشتهٔ ما چو عقد گیرد گهر نگیرد
گلی که تعمیر رنگدار د چراش در آب زر نگیرد
تو هم از آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوائیت سر نگیرد
نبالد شورش از موجی که گوهر آشنا گردد
غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد
که هر جا گرد بادی رنگ ریزد نقش پا گردد
کسی تا کی ز غفلت در پی بال هما گردد
سر عشاق هر جا گردد از گردن جدا گردد
محالست اینکه خون ما بر نگی آشنا گردد
بهیچی آب چون گردید ساکن بیصفا گردد
شکسته اند برنگی که عالم رنگ اند
یکی گر آینه پرداخت دیگران زنگ اند
بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند
وفا سرشته حریفان طبیعت رنگ اند
که آب آینه ها جمله طعمهٔ زنگ اند
تو هرزه فکری و نقوم عالم نیرنگ اند
دو عالم گرد باد آینه یک نقش پا گردد
که شبنم جلوه خورشید چون بیند هوا گردد

نیاز عاشقان سرمایهٔ نازست خوبان را
نیابت دیده تا دل هرچه افتد حنا گردد
چنین کز ضعف در هر جا تحیر نقش میبندم
عجب دارم کز آئینه تمثال ما گردد
کسی تا کی بدوش ناله بندد محمل حسرت
عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد
عوارض کثرت ایجاد ذات واحد ما را
خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دو تا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی
اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد
هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من
مبادا همچو گردابم سر وامانده پا گردد
نم خجلت ز هستی همت من بر نمیدارد
که میترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
من و رنگ و امیدی مغتنم تا کی کجا گردد
دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
مدام ریشه افتد چون گره از دانه وا گردد

غزل دیگر

عدم زین بیش برهانی ندارد
وجود بست انجا امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت حیرت آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مغشوش
خیال چیده دکانی ندارد

سخنهای

بخندای صبح بر عریانی خویش — گریبان تو دامانی ندارد
کفی خاک از پریشانی غبار است — بخود بالیدنت شانی ندارد

بنفی اعتبار اندیشه تا چند — شکست رنگ تاوانی ندارد
کسی جز شبهه از هستی چه خواند — سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بربادش ندادم — جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجویید — فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا — چه دارد کس که احسانی ندارد
در این وادی همه گر خضر باشد — ز هستی غیر بیتابی ندارد

خیال زندگی در دست بیدل — نه غیر از مرگ درمانی ندارد

وله ایضا رحمة الله علیه

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود — هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست — جای خط یارب ز نامم آتشین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی — سایهٔ گل تا ابد بر آفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر انجمن نتوان شکست — دیده مژگان بر هم افشارد که چین پیدا شود

آنسوی خویشست چه دنیا و چه عقبی هیچ نیست — بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود
باز گرداند عنان جهد تو عیش رفته را — موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود

بسکه بی رویت درین کهسار جان کنده‌ام — هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند برباد دامانت طلبد — چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود

عالم آبست دشت و در ز شرم سجده‌ام — بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود
در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده‌ایم — بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود

وله ایضا

پر مفلسم من چه نوا میتوان رساند — جائی نرفته‌ام که دعا میتوان رساند

دورم ز وصل یار و بخود هم نمیرسم — یاران مراد گر بکجا میتوان رساند
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من — چشمی چو آبله ته پا میتوان رساند

باز از نظر چو مصرع برجسته میرود — فرصت بدیهه جوست مرا میتوان رساند
ای ساکنان میکده ننگ حرمت است — ما را اگر بجا نه ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت — گر یک عرق دماغ حیا میتوان رساند
شام و سحر کمینگه حسن اجابت است — آئینه بدست دعا میتوان رساند

در عالمی که ضبط نفس راهبر شود — بی مرگ بنده را بخدا میتوان رساند
بیمغزی هوس الم جاه می کشد — مکتوب استخوان بهما میتوان رساند

پی کرده است گم بچمن خون بیدلان — آبی بباغبان حیا میتوان رساند
گل در نعل باد جمال تو خفته‌ایم — از خاک ما چمن بخلا میتوان رساند

ما بوالفضول مسجد و میخانه نیستیم — این یک دماغ در همه جا میتوان رساند
عهدی نبسته‌ایم بفرصت در انجمن — از ما سلام گل بوفا میتوان رساند

بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست — گرد خود اندکی بهوا میتوان رساند

وله ایضا

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد — رحمی که زیاد تو فراموش نباشد
حرفی که بود بی اثر ساز دعاییست — یارب بزبان باید و در گوش نباشد

جائی که بگردش زند انداز نگاهت — چندانکه نظر کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار ترسیست — واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه‌دار است — خاموش بآن شعله که خاموش نباشد
گویند بصحرای قیامت سحری هست — یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری و مستی — این میکده را غیر عرق جوش نباشد
سرتا قدم وضع خیالست خمیدن — حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

بیدل چه خیالست جمال تو نهفتن — آئینهٔ خورشید نمدپوش نباشد

وله ایضا رحمة الله

چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار میگردد — بهر جا باز هم آئینه بیدار میگردد
ندارد نالهٔ من احتیاج لب گشودنها — دو انگشتی که از هم وا کنم منقار میگردد

چو موج گوهر از جمعیت عالم چه میپرسی — جنونها میکنم تا لغزشی هموار میگردد
برنگ شعلهٔ جواله ربطی با وفادارم — که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد

کف پای حنا بندی که شوراند خاکم را — که دست قدرت از تخمیر من بیکار میگردد
گل رنگی که من می پرورم در جیب پیدایش — چمن میبالد و بر گردن دستار میگردد

دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد — ز رنگ ساغر که در سر میکشد گلزار میگردد
ز اقبال جهان بگذر مبادا شوق دامانی — درین عبرتسرا پیش آمدن دیوار میگردد

مچین بر خویش چندانی که فطرتها جنون شد — بنا چون سر بلند افتاد سر معمار میگردد
فلک گر نارسائیها کم است آغاز و انجامش — بیکجا گرد پائی خفته چون پرگار میگردد

تلاش رزق داری مست بر هم سوده سامان کن — درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد
بعرض احتیاج آزار طبع کس مده بیدل — نفس چون با غرض جوشید کفش پاره میگردد

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن
ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت
فلک هر چند در خاک عدم زیر غبارم را
شب آمد بر سپر دوران سد شد رو مهجوران
تا ز گرد انتظارم مستفیدم کرده اند
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستیم
تا نفس باقیست از گردون ما چاره نیست
آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد
چون نفس از ضعف جز قلب هوس کامی نیم
بیدل از بی سر و پایم خجل تسلیم سخت
دل از وسعت اگر شانی ندارد
جنون بی نالد از بی دستگاهی
تجوئی بال لیک از غصه خوردن
کشد چون گرد باد آخر ز خلقت
محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر بسمل اشک نیازم
اینقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد
عالمی را ز دل خسته بشور آوردیم
گر چنین میکند م طرز نگاه تو هلاک
نتوان داغ تو پوشید سخا گستر ما
حیرتم گشت که دیروز بصحرای عدم
غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید
بیدل از منت دامان کسی تر نشدیم
انها که لاف افسر و اورنگ میزنند
چون من کسی مباد هم اندود انفعال
گردد ز حریف داغ محبت نمیشود
زین رهروان گرانست سر و برگ جستجو
ما را مگر ز کلفت ازین بزم قسمت است
گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر

خرامی تا ز هر کام تو مضرابی برآید
هم آغوشت سراپیم تا کنارم در کنار آید
سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید
خداوندا کی آن خورشید غربت جلوه آید

شکفتن بسکه دارد شاید در هر بن موت
برق انتظارم میگدازد شوق بیداری
چمن بمتید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
هزار آیینه از دست دعایم میزند صیقل

ولہ ایضا

ازقدیم آیینه شوق جدیدم کرده اند
هرزه تاز عرصه گفت و شنیدم کرده اند
طفل اشکی چند در پیری مدیم کرده اند
فتحباب بیدری وقف کلیدم کرده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس
دیده قربانیم برگ نشاطم حیرتست
یاس کو تا همتم سامان آزادی کند
حسرت من میطپد همدوش نبض کاینات

ولہ ایضا رحمة الله

بیابان هم بیابانی ندارد
که عریانی گریبانی ندارد
تنور آرزو نانی ندارد
گریبانی که دامانی ندارد
تحیر ربط مژگانی ندارد
بخون غلطیدنم جانی ندارد

درین دریا نداند اعتبار است
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
محبت پیشه بگذار و خون شو
در دل میزنی از ادبت کو
تظلم دوری از اصل است ورنه
اگر عشق بتان کفر است بیدل

ولہ ایضا

ناله داشتم آخر به نیستان گل کرد
سبز خواهد ز مزارم همه مژگان گل کرد
کچه فاخته خواهد ز گریبان گل کرد
خاک بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد
هر که بوی ز نفس یافت پرافشان گل کرد

نیست جز برگ گل آیینه کیفیت رنگ
ریشه باغ حیا غنچه بهار است امروز
پرتو شمع فراهم نشود جز نفسا
سعی آشکیم دویدن چه خیالست اینجا
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد

ولہ ایضا

در نام هم سر است که بر سنگ میزنند
گر عکس نامم آیینه ها رنگ میزنند
این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
گامی نز جمعت قدم لنگ میزنند
آیینه ها قدم بدل رنگ میزنند
دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند

جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست
یاران چو گردباد که جوشد طرف دشت
طاوس ما خجالت اظهار میکشد
بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز
بیدل بطاق ابروی جمعیت جام خلق

تبسم گر لب دزدی چمنها در فشار آید
تحیر میدهد هم آب آتش خند دندان بهار آید
کنون کاکمین چندین گرستان انتظار آید
که یارب آن پری وا من بیدل دچار آید
روسفید الفت از چشم سفیدم کرده اند
در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند
از کفن خلعت طراز بهای عیدم کرده اند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند
گهر جز اشک عریانی ندارد
طرب جز رنگ سامانی ندارد
که درد عشق درمانی ندارد
مگر آیینه زندانی ندارد
نفس در سینه افغانی ندارد
کسی جز کافر ایمانی ندارد
که هزار آیینه ام بر سر مژگان گل کرد
خون من خواهد ازان گوشه دامان گل کرد
زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد
نقش پا گل کن اگر آیینه نتوان گل کرد
شمع ما را نفس سوخته دامان گل کرد
دریا دو دامن تو بدل چنگ میزنند
رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند
دامن ز زیر پا بهوا چنگ میزنند
زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند
آثار خامه ایست که در زنگ میزنند
چندانکه هوش کار کند سنگ میزنند

ولہ ایضا

روشندلان چو آیینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان
قومی که از کدورت تمنا وضو کنند
آزادگان نهال گلستان نالهاند
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند
ما را بزندگی ز محبت گریز نیست
نتوان گذشت گر همه باد و در خو کنند
عنقاست در قلمرو امکان تقاعدش
تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار
چاکیست صبح را که بهیچش رفو کنند
این موجها که گردن دعوا کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
ای غفلت ابروی طلب بیش از این مریز
عالم تمام اوست گرا جستجو کنند
بیدل باین طراوت اگر باشد نغول
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

غزل دیگر

بر طمع طبع خسیسی که تقاضا دارد
آبرو در عرق سعی تصور دارد

باشحیلانی

با بخیلان نه همین طبع گدا ناصافیست
طمع شهوت نسب از سیر گریبان عاریست
نه ز هستی خجلم نی ز جنون منفعلم
قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم
محو کردیدن آئینه ناموزون نیست
جمعی که با قناعت جاوید گوشه کنند
حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است
آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد
نقش خیال و خامه نقاش شکست
شوخی بسیر عالم ما ره نمیبرد
در بحر کائنات که صحرای نیستیست
بعد از نیت سبزه خط در سیاهی میرود
میشود سرسبزی این باغ پامال خزان
چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
سرخوشی پیمانه ناز محیط جلوه ایم
صیقل زنگار کلفتها همین آهست و بس
انطلاه دم مزن بیدل که تحریف غریب
حق مشربان دمی که تحقیق رو کنند
مشتاق جلوه تو ندارد دماغ گل
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
ای خرمنت هوا نشوی غره نفس
تا حشر روسیاهی داغ خجالتست
آسوده زی که اهل فنا پیش انتقام
پیکرم چون تیشه تا از جانکنی یاد آورد
لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس
هوش تا گیرد غبار رنگی از صهبای عشق
چون پر طاوس می باید سر عشق ترا
عشق را عمریست با خلق امتحان همتست
تا سپند ما نه بنید انتظار سوختن

کلبهٔ خود هم از نقوم دلی پر دارد	گل انبساغ اگر نجیزد از فرصت نیست
گردن خر سر تحقیق بالا سر دارد	خاک شو معنی موهومه هستی دریاب
طبع بلبساخته شوق چه عنصر دارد	از شکستست رگ گردن امواج بلند
ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد	خود گداز است شراری که بجائی نرسید
سکته مصرع نظاره تحیر دارد	بیدل از جهل میندیش که در مکتب عشق

وله ایضاً رحمة الله

آئینه مشربان نه بگه گفت و گو کنند	محجوب پرده عدمی بحضور دل
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند	لب تشنه هوای تو امحرمان راز
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند	آئینه است گاه خطا زنگ اهل شرم
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند	آن نامقیدان که در اثبات مطلق اند
حاصل تیمی است بهر جا وضو کنند	بیدل دماغ نشاء ندارد گدای عشق

وله ایضاً

خوش شد لبهایت مگر در رنگ کاهی میرود	با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهیست
نکهت گل هر طرف گردند راهی میرود	جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود	نیست صابون کدورتهای دل غیر از گداز
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود	کیست گرد دماغ رنگ از طوق گل

وله ایضاً

خود را ز خود برند بجائی که او کنند	بر دوش غیر تکیه زدن در گشتن خطاست
اینجا دل شکسته بیاد تو گو کنند	زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم
هر جا دلی بود گره زلف او کنند	بر سر کسی است حسن همان به که بیدلان
زین ریشها که سیر خزان چه نمو کنند	حیرت متاع گرمی بازار وهم باش
مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند	تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند	بیدل چو پار ساز جهانگیر شهرتست

وله ایضاً

قید خود داری جنون سر طبع آزاد آورد	در شبها و تکاه بیباکی کم از بسمل نیم
شیشه ها می باید از ملک پری زاد آورد	بسکه در راحت کمین انتظارم سر کرد
گر عدم گلدسته واری بند ضیاد آورد	تحفه مانی بران غیر از دل صد چاک نیست
عالمی را می برد مجنون که فرهاد آورد	از نغافلهای نازش سخت دور افتاده ایم
چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد	انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج

خنده رنگ بروی که تمسخر دارد
فهم زارت لعدم جیب تفکر دارد
عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد
ناله در پی اثر سخت تاثر دارد
گر همه طفل سر شکیست تحیر دارد
خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند
پیدا شوی گر آئینه ات روبرو کنند
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
بیدستگاه شانه گل چشم گو کنند
آب نرفته راز تو هم جو کنند
گرنه فلک کد اخته دیگ کده کنند
ای ز خود غافل زبان خوشنگاهی میرود
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
خون من با دامنت خواهی نخواهی میرود
بر زبان خامه صنع آلهی میرود
دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند
رنگ شکسته کاش بکار رفو کنند
آئینه داری دل بی آرزو کنند
لیکن آنچه در نظرت جار سو کنند
آئینه ها مگر شکستن غلو کنند
در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند
سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد
شکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد
مو سفیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد
شانه می باشد ره او ردی که شمشاد آورد
پیش آن نامهربان ما را مگر یاد آورد
یک عرق وارم برون از خجلت آباد آورد

وله ایضاً

[illegible]

آخر الم و عیش گل و خار نماند

جز غفلت دل مایه ایجاد امل نیست
در طور کرامر و ز موسی اثری نیست
پرواز کمین اند چه طایر چه نشیمن
بر گردش رنگ آنهمه فرصت نتوان چید
ز مرز دو جهان بست و کشاد مژه تست
اضداد تامل کده ناز و نیاز است
کاری دگرت گر نبود سودن دستی
در قلزم تحقیق محالست توان یافت
نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست
افسانه بی پا و سر عشق دراز است
زجر که سخنم خامشی بدر دارد
زدستگاه کر اینجانیم کوی هر پس
بهم زن الفت اسباب خودنمائی را
بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم
هرچه میلنگرم شوخی تبسم نیست
نریخت دیده اشکی که من قدح نزدم
بنقش ما چه رسد بیدل از نوا چرخ
گر چنین استکم ز شرم پر گناهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسلم
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار
تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست
ای نفس پیش از هوا کشتن خموشی ساز کن
بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است
بیاد آستانت هرکه سر بر خاک میمالد
امل افسون میاکیست در عبرتکه امکان
بذوق سدره و طوبی تو هم زین نخلستان
در این گلشن ز وضع لاله و گل سیر عبرت کن
بخندید رنگ از آن نقش قدم گل نخوانند

وله ایضا رحمة الله علیه

این عقده اگر واشود آن تار نماند
فرداست که از طور هم آثار نماند
منصور نمانده ست و سر دار نماند
امثال همه آنست که چون یار نماند
صحرا و مدار خار چو دیوار نماند
گویا و چه دلدار و چو اغیار نماند
در عالم بیکار که بیکار نماند
موجی که بان شوخی رفتار نماند
سر باد هوا بست چو دستار نماند
بگذر ز حدیثی که به تکرار نماند

در عالم نیرنگ اقامت چه حیات است
افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
نیخو و همه را باید ازین کوچه گذشتن
فرصت شمر نیست چه امروز و چه فردا
بی مایه غفلت چه فروغست هوس را
اینجا چه الم میکشی و میروی از خویش
گر رفت دل از کف سر دلدار سلامت
غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
دیگر بچه امید کشد منت پرواز
بیدل تماشا کده حیرت امکان

وله ایضا

دمی که ناله کنم کوهسار بر دارد
شکست آینه آیینه دگر دارد
چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد
جهان روز و شبم نشئه حیرت سحر دارد
گداز دل چقدر نازشیشه گر دارد

سخن سبکاک مینداز در تامل گوش
تنزه آیینه دار بهار ناز خوشست
بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل
غبار عذر ندارم بخویش ساختنم
ز صبح انجمن آگاه نیست غرت جاه

وله ایضا

همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
تا بعذر آیم زمان عذر خواهی میرود
شمع انجمن بداغ بیکلاهی میرود
داغ تار و شن شو ز زیر سیاهی میرود
فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود

بیحالت جز هلاک خود چه دارم در نظر
لشکر جمعیت دل در شکست آرزوست
گیر و دار اوج دولتها غباری بیش نیست
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق
شمع تصویرم سر از درد و داغ ختم

وله ایضا

غبارش چون سحر پیشانی افلاک میمالد
نقدر ریشه هستی آستین پاک میمالد
امل کام جهانی را بدین مسواک میمالد
که بکبر گان کشود این سر صد چاک میمالد
بر فتارش سر طاوس رو بر خاک میمالد

کهر حل میکند یا شبنمی در پرده می آید
سخن بصرفه کم گویند کاین فسانه عبرت
صفای دامن صبح و نم شبنم نیست این
سیه چشمیست امشب ساقی مینای بی غیرت
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور انجمن

رنگیست درین باغ که بسیار نماند
اینجا چو صدا صورت کهسار نماند
این قصه هم آخر شود ادوار نماند
هشدار که در میکده هشیار نماند
هر که تو نماندی همه یکبار نماند
شمعست و سیاهی چو شب تار نماند
زان پیش سبک شو که خر و بار نماند
دریا نهی از گوهر شهوار نماند
این طینت بنائی که معمار نماند
مرغی که بدام قفس کار نماند
ما و گل رنگی که بگلزار نماند

فشار لب بهم آوردن این اثر دارد
برشته که گره میکشی دو سر دارد
حنا بمنبد دستی که رنگ بر دارد
قفس شکسته با بیضه زیر پر دارد
دلی که صاف شد آیینه در نظر دارد
گشاد بال هما چند، دو دگر دارد
بیاد میدهم گر ز خاک سر دارد

مرگ می بیند حباب از چشم ما هی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
بر هوا چون گرد آید رنگ شاهی میرود
رنگها اینجا بسامان گواهی میرود
اشک من عمریست تا گردیده راهی میرود
اینهمه سعی نگه تا پی نگاهی میرود

حیا چیزی بر آن رخسار آتشناک میمالد
بگوشتی خورد اول لب بمیناک میمالد
فلک صابون همین بر جامه‌های پاک میمالد
بجام هر که انداز نظر برتاک میمالد
که عبرت گوش هر کس و خود ادراک میمالد

گر سعی ندامت هم دلی را شاد نکند بی
نفس دستی بقصد امید بر کتابی ندید

غزل دیگر

صبحی که گلست باغ باشد
گل در بغل چراغ باشد
تمثال سر یک حسن مینند
گو آینه بیتو داغ باشد
آسوی عدم دو کام دگر
گر آرزوی فراغ باشد
ای سایه نشان خویش کم کن
تا خورشیدت سراغ باشد
مردیم بحسرت دل جمع
این غنچه گل چو باغ باشد
گویند بهشت جای خوبیست
آنجا هم اگر دماغ باشد
بیدل بامید وصل شادیم
کو طوطی بخت زاغ باشد

غزل دیگر

شدم خاک و ندانم عاشقم کاین چنین باید
بچشم سرمه دیپ باید اسرار انجمن باید
لب از خمار ز تیغ تو زخم ناز بست خم
براد صبح رحمت چشم بیدار انجمن باید
بتاری گر زنی ناخن صدا بیتابی بگردد
هم آغوش بیاد کید لبهایا انجمن باید

نخل سیاه

بنخل رستی چو شمع میباید گم شدن
همه گر تجز نا لیهاست بوئی دارد از حرات
بر دهن مهر نگردد خواجه از حسرت کسی فارغ
تماشا سفت شوقست از فضول آشکی گله
بنور آفتاب از سایه نتوان یافت آثار
محفل هستی بتحریک دلی آراستند
عقده کار دو عالم دستگاه هوش بود
کعبه و بتخانه نقش هر گز تحقیق نیست
ساده بود آئینه همکان تمثال دوئی
چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز وحشتیم
ز هر موی دام برد وشیم گرفتار اینچنین باید
بسر خاک تمنا در نظرها گرد حیرانی
سر وجود در خون غلطیدن تو و عالم بسملین
ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر آرایش
جنون نها خنده ریزد بر سر در برگ شعور ما
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت پیکان
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
ز دو نفس فال تن آسانی دلی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بالش
آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق
سر کشیم اما جبین سجده پیشانیم چو شمع
بحر و کوه هر ندر مشتاقان که نالیدن آن
ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود
سوختن همچون سپند از رنگ یاد ایمنم
هر قدر بر جا فسردم و خشتم سایه گشت
خلقرا در تیرباران هجوم احتیاج
بی نصیبان چشم درگرد دو رنگی یا ختند
جلوه علیش و الم یکسر بموهوم گذشت
بیدل از بیدردی روز وداع خودیم

که منصور اینچنین میرسید و دار اینچنین باید
نفس در سینه خون کن عاشق اینچنین باید
گر انصاف میرسی خرد و بار اینچنین باید
که رنگ گل چیان با شوخی خار اینچنین باید

رگ ساز صنم کن رشته ساز برهمن را
مژه گاهی کنار و گاه آغوشست شمن را
ز حال ما هدا آگه نیستم لیک اینقدر دانم
غبار خود بطوفان دادم و عرض فلک را

وله ایضا رحمة الله

دانه در شوخی آمد را ز معنی آراستند
بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
هر کجا گم گشت ره سر منزلی آراستند
مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند
گرد ما بر خاست هر جا محملی آراستند

ذره تا خورشید بال افشان ایند از تناها
دل غبار آورد و چشمی گشت با مژه تمنا
قلزم دل را کناری در نظر سد امید
بی نیاز نهیا بطوفان غم و احتیاج
دست ما هر امید محکم داشت دامان دعا

وله ایضا

بنای عجز ما را سقف دیوار اینچنین باید
نه عاشق بیحیان زیبد نه دلدار اینچنین باید
بسعی هستی هم غیرت کار اینچنین باید
اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید
که صاحب دل کمست اینجا و بسیار اینچنین باید

ز آغوش مژه سر بر زد سعی نگاه من
که خواندم مژه نم رحمت دل گفتم نقش خود نشد
بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
ز همواری نگردد سایه بار خاطر کری
هوا مه جا بر انگیزد غبار از خاک مهوران

وله ایضا

بید باغی گرد کوششی منزلی آراستند
عافیت جستیم دماغ بسملی آراستند
تا توهم مزرع بیحاصلی آراستند
از نم اشک چکیدن پایلی آراستند
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

نارسائی داشت سعی کاروان مدعا
صد بیابان خار و خس تسلیم تسخیر نه
در فضای بینیازی عالمی پرواز داشت
از تسلسل جوشی این مشت خون آگه نیم
بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت مشرب ما

وله ایضا

ورنه هستی بر لب عرض نفس بیحال بود
چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود
آبرو تا بود وقف چهره غربال بود
ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود
عمر هم کیفیت تصویر ماه و سال بود

بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد
غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد
هر کجا فال شکفتن زد بهار غنچه اش
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد
ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد

وله ایضا رحمة الله

برهمن گر توان کردید زنار اینچنین باید
اگر الفت پرستی پاس همکار اینچنین باید
که در عرض برگی رنگش و دستار اینچنین باید
پیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید
هوس را مفروش بیدل محو دیدار اینچنین باید
عرصه امکان ز رقص بسملی آراستند
غافلان هنگامه آب و گلی آراستند
گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند
گر نم خجلت جبین سائلی آراستند
پاس تا بیکسی بنا شد بیدلی آراستند
ز خاطرها فراموشیم سکبار اینچنین باید
شبستان ادب را ناله زار اینچنین باید
بدرس پاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
چه شد بلبل اگر گویم وضع منقار اینچنین باید
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید
بی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند
محو شد نقش دو عالم یادلی آراستند
از هجوم مطلب آخر حائلی آراستند
اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند
هر کجا گشتند شمعی محفلی آراستند
شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود
بر زبان خامه حرف مدعایم لال بود
کاروان ما نگاه و پیش چشم دنبال بود
صبح از ایجاد تبسم چین دنبال بود
خانه خورشید از خورشید مالامال بود
رفتیم از خویش باز آنجلوه استقبال بود
سینه می کندی چه می شد گر نه پامال بود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل بار داد
حلقه با بیرون در زین وضع هم خانه اند
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت
زان همه خوابی که من دیدم همین افسانه اند
دل فسرد و آرزوها و رگ ریش داغ شد
بر مزار شمع جای گل پر پروانه اند
آخر کارم نفس در عالم تدبیر خفت
بر سر موئی که من تک میزدم شانه اند
حال من بیدل نمی ارزد باستقبال بیم
صورت امروز خود دیدیم غم فردا نهند

غزل دیگر

فنا کی شغل سودای محبت از زبان دارد
سری دارم که تا خاک عرق از جبین دارد
دم نائی است افسون نوای سیم و زر
هنوزم ناله نی در نیستان آشیان دارد
بسودایت چنان زارم که با صد ناله ای
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
بر وزن نوائی هیچکس با نی نمی رسد
نگردانی که دستی بر دل این ناتوان دارد
در عزت زدم کز ضعفی تحقی
ندانستم که دامن از هوس چیدن کمان دارد
چراغ خامشم غم نیست گر آهی نیاید هم
نفس در دیدم در عالم بحر فغان دارد
زبال افشانی ساز شرار آوازه می آمد
که اینجا گر همه سنگست دامن بر میان دارد

نباید ضبط

خارج آهنگ بساط کفر و ایمان گرفت
بر طلسم غنچه تمهید شکفتن آفت است
موج از بیطاقتیها کرد ایجاد حباب
عشق طرب زاده بر ساز تقوی زور کرد
باهمه واماندگی روزی دوا از دی گذشت
بگذر از بصیرت که گوشها که ساز این بساط
باچنین فرصت نبود امکان برداشتن
شور اسرارم جنون نگهت از بوی سفید
وخل آگاهی بکیونه که تحقیق غیور
هرچه انجاست چو آنجا رسی آنجا گردد
در مقامی که بود ترک طلب مکانی
رستن از پیچ و خم رشته آمال کرست
سخن بی سر و پا تفرقه ساز حیات است
غنچه تقریر من آخر باشارات کشید
کعبه و دیر مکو کرد تو گشتیم بس است
عملی که شرم هوا خم از همه پیکرت بدر آورد
بضاعت هوس الفقد بگشا که فضولیست
بقبول مطلب شب که غرور چرخ جبین
بوفا اگر نه سکسری حذر از غرور سر درد
از طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو
من بیدل از خم طره ات بکجا روم که همیم
بار اشکم بخجالت چه فسون میریزد
که اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز
عافیت ساز ترددکده واپس منیت
در دبستان ادب مشق کمالم منیت
بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو
دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند
در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت

بی تکلف خویش را چون نغمه بر ساز بند
خورده گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده اند
عقده از دل اگر وا کرده باشی باز بند
نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا
بسمل یار اطپش زد بر پر پرواز بند
وصل حق بیدل نظر بستن است از ماسوی

وله ایضا

خانه از تنوان باندوه تعلق کور کرد
زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید
گوشمالی خورد هرکس ناله بیدستور کرد
موسی ما شعلها در پرده نیرنگ داشت
وعده دیدار خلقی را امل مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است
شوخی این پنبه ام هنگامه منصور کرد
نی ز طاعت بهره بردم نه ذوقی از گناه
چشم خلقی را بانگشت شهادت کور کرد
بیدل از غفلت کلامم رتبه معنی گرفت

وله ایضا رحمة الله علیه

ره بدنیا ست همان گرچه ز دنیا گردد
جمع شو مرکز نه دایره چرخ برآ
مکسلی از دو جهان تا گرهی وا گردد
نور دل دیدگر و کسب قبول سخن است
آب چون بر در فواره ز دا جز اگر دد
طور هستان نکشد تهمت تغیر وفا
ناله چون راه قفس گم کند آیا گردد
نامه رمز نفس در پر عنقا بربند
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد
کوه آزادگی موج نخواهد بیدل

وله ایضا

که چو رنگ باخته وسعت پرت از پرت بدر آورد
گذر از غشوه علم و فن در پیر میکده بوسه زن
بدری که خواندت از ادب ز همان درت بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آکه شحنه امتحان
که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نه بهر رضا بخمار نشاه مدعا
من سجده پس زانوئی که سر از درت بدر آورد
نه بهانه تامل انس و جان نظافت بدن نشان

وله ایضا رحمة الله

مژه می افشرم آئینه برون میریزد
هر طرف میکذری گرد پر طاوس است
کلک تصویر شهیدان تو خون میریزد
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال
مفت کردی که بصحرای جنون میریزد
جام باشیشه این بزم جنون جوش آمد
که الف میکشم و حلقه نون میریزد
سر بی سجده عرق بست به پیشانی من

وله ایضا

گنج را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد
چون نگاه ان حلقه چشم ما براه خانه ماند
مدتی مجنون ما بر وهم وطن خط کشید
عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند
در خراباتی که از شرم نکاهت دم نزد

یک نفس چون شمع خامش شو زبان کن بند
همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند
قرب شه خواهی عالم دیده چون شهباز
دانه تسبیح را زاهد چرا طنبور کرد
عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد
حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد
سوی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
در همه کارم حضور نیستی معذور کرد
خم نشینی باده ام را اینقدر پر زور کرد
چه خیالست که امروز تو فردا گردد
قطره چون قال کهر زد دل دریا گردد
نفس کوچه دهد سنگ که مینا گردد
خط ساغر چه خیالست چلیپا گردد
سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد
سر چو گردید گران آبله پا گردد
نه چو موج جنون هزار سر قدم از سرت بدر آورد
که ز قید عالم وهم و ظن بدر ساغرت بدر آورد
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
گر آنکه جامه رنگ ما عرق از برت بدر آورد
سر خود بخاک عدم نهد چو چشمه بدر آورد
نقش پایت چقدر بوقلمون میریزد
آبرو بر در هر سفله دون میریزد
خون دل اینهمه بیرون و درون میریزد
سیم از شیشه ناگشته نگون میریزد
وسعت از تنگی این خانه برون میریزد
در کمند الفت که ریشه چندین دانه ماند
طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند
شور هستی خون شد و سر بر خط پیمانه ماند

نباید ضبط آه از دل بگلزار تماشا بی — که اینجا گر همه آیینه است آب روان دارد — هدف باید شدن چون بلبلان این گلشن — که هر شاخش ز بوی گل صدای کاروان دارد

به بخت خود چه سازد عاشق مسکین که این گلچین — سر بالفت است اما دلی نامهربان دارد — برنگ آتش یاقوت تاییدست دود من — بحیرت رفته شوقت عجب ضبط عیان دارد

ز خود کامی برون آئی نیاز خلق شو بیدل — **وله ایضا** — که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

محرم آهنگ شو سر بسر آواز بند — یکنفس از خامشی هم رشته بر ساز بند — خود گذاری کعبه مقصود دارد در بغل — کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند

عاقبت بلبلی بنظر پوشیدنست عیب خلق — انچه در انجام خواهی بستن آغاز بند — نیست غیر از خاکساری پرده دار عشق — با نوای مشت خاکی شو لب غماز بند

با خراش سینه ممنون صفا نتوان شدن — خون شو ای آیینه راه منت پرواز بند — موج میباشد کلید قفل وسواس حباب — عقده وا هم میکند گر تار ساز بند

تنگ آزادیست بر وهم نفس وسعت تنت — این گره را همچو اشک از سینه بیرون بند — زان لب خاموش شور دل گریبان میدرد — حیف باشد غنچه ها را بر فنای باز بند

ناله میکوبند پرواز بجایی میرسد — ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بند — دستگاه ما و من برباد حسرت رفته گیر — هر چه می بندی بخود چون رنگ پرواز بند

بیدل اینجا پاس مطلب فتح باب مدعاست — **وله ایضا** — از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد — جهانی موی بیرنگی ز حسرت کار دندان دارد — تامل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود — طپشهایی که دارد بحر گوهر همچنان دارد

نه پنداری عبث بر دامن هر ذره می پیچم — جهان گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد — دبستان ادب را آن نکته فهم اسرارم — که طفل اشک من خاموشی رسوایان دارد

چو شمع کشته گر خاکستر خود میکند بیتی — خموشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد — جز ازین آبرو بر خود نبالد بیستون غم — که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد

نیم آگه ز حسن قاتل اما اینقدر دانم — که در هر قطره خونم چشم حیرانی نشان دارد — نفس تا کی خیالی چون سحر گرد نفس دارم — شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد — کر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد — چه میپرسی ز نقد کیسه و هم سینه چون — که گر بر هم شکافی ناله ضبط عیان دارد

بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی — براحت گر نپردازد زمین هم آسمان دارد — طپیدن شکر آرام است بیدل بسمل ما — نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند — **وله ایضا** — از شکست رنگ چون صبح شکارم کرده اند

تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت — چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند — بحر امکان خون نشد از اندیشه جولان من — موج شکم بر شکست دل سوارم کرده اند

من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم — چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند — جلوها بیرنگی و آیینه ها بی اعتبار — حیرتی دارم چرا آیینه وارم کرده اند

دستگاه زخم محرومیست سرتا پای من — بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند — بود موقوف فنا از وصل کارآگاهیم — سرمها در چشم دارم تا غبارم کرده اند

میرود از خود نمیدانم کجا خواهم رسید — محمل درد دم بدوش ناله بارم کرده اند — بیش ازین نتوان سر و منت هستی اختیار — یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند

من شرر پروازم و عالم دکان نیستی — تا دهم عرض پر افشانی شکارم کرده اند — با که این ذره بنجم آبروی اعتبار — انقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست بیدل گلشن آرای امید — **وله ایضا** — پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

اگر خضر خلعت از چشمه حیوان نشان دارد — عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد — نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی — که رفتنهای چون بسمل اینجا کاروان دارد

باین یکغنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش — نفس در هر طپش صبح بهاری در فشان دارد — تحیر بر که بندم با تماشای که پیوندم — خیال حلقه زلفت هزار آیینه دان دارد

درین گلشن شکست رنگ و بو سطری است از عالم — پیام بینوایان نامه برگ خزان دارد — ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شد غافل — شکفتنهای گل چندین چمن عرض فغان دارد

باستعداد جان سختی است جستجوی این بیدل — ز گوهر بسکه هر قطره بوی استخوان دارد — کسی را دعوی آزادگی چون سرو می بندد — که با هر خار فصل از بی نیازی یک زبان دارد

شکست رنگ هم صبحیست دیگر از خزان [illegible] — گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد — بحیرت بال مژگان نیست بی انداز پریدن — درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد

اگر خاکسترم پروازم و گر شعله جولانم — هوای او ز من صد رنگ تغییر عیان دارد — تماشای بهاری کرده ام بیدل که از یادش — نگه در دیدها انگشت حیرت در دهان دارد

وعده افسون طلسم انتظارم کرده اند — **وله ایضا رحمة الله** — پای تا سر یک دل امید وارم کرده اند

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

بدوش الرحیلی بار حسرت میکشد عالم
بذوق عافیت خونخورد تا رست معدومی
سخن باشد دلیل زندگی روشن چراغانرا
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی
نشاط حسن میبالد زدرد عاشقان دل
آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
گرد جولانم برون از عرصه افسردگیست
روزگار سوختنها خوش که در دشتجنون
بر که بندم تهمت دانش که جمعی کم خرد
پرفشانیهای چندین ناله ام تا چه بود
نیست بیدل وضع من فسانه سازنده
بیستون بادی بفرقها و ندهت فال کرد
ناله طوفان خیز شد تا نارسائیها چه کرد
نفی خود کردم ده عالم آرزو شد محو یاس
قوت آمال در پیری یکی ده میشود
خلقی از آرایش جاه انفعال اندوخت
شعله ما بیدل از اسرار راحت غافلست
یارب چسان کنم بهوای وفا بلند
عجزم رضا نداد به رعنائی کلاه
عرض اثر نشانه آفات گشتن است
ساغر بطاق همت منصور میکشم
خط بر زمین کش از هوس خام و صبر کن
عشق از نفرج دون بکند تهمت هوس
خیالت در غبار دل صفا پروازئی دارد
نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را
بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت اینجا
بدشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی
خدا کارنهای دل با بیان ختم کرد اینجا
فلک هر چند عرض ناز اقبالت دهد بیدل

جرس عمر بیست چو محمل انکار روان دارد
در ینجا گر همه مغز است و درد استخوان دارد
غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد

بجز وحشت نمی بالد ز اجزای جهان گردی
کمن با چشم تر سودا اگر محو تماشائی
در آغوش انشاط دهر خوابیده است کلفتها
غبارم بر نمیخیزد گر نمی سر میزد از اشکم

ولہ ایضاً

پنجه افسوسم از سودن نگارم کرده اند
ناله شوقم چه شد گرنی سوارم کرده اند
هر کجا برقیست نذر مشت خارم کرده اند
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
از دل افسرده جز بر کوهسارم کرده اند

عالم غفلت نگردد پرده تسخیر من
زین سرشکی چند کز نادت مژگان تا ایم
تا نسیمی میوزد عریانیم گل کرده است
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن
محملم در قطره گی آرایش صد موج داشت

ولہ ایضاً

سنگرا بیتابی آه شرر غربال کرد
بلبل ما طرح منقار از شکست بال کرد
گردش رنگ کلام چندین چمن پامال کرد
حلقه قد دو تایم صفرها و سیال کرد
صبح ما هم خنده بر فرصت اقبال کرد

از تب سودای مجنون خواندم افسونی که داشت
قامت پیری قیامت وارد از شور رحیل
گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست
سیر کوی او خیال آئینه پرواز داشت
بی خمیدن نیست از بار نفس معراج حباب

ولہ ایضاً

دستی که نیست چون شرر جز قفا بلند
گشتیم همان چو آبله در زیر پا بلند
جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند
بر دوش ما سریست ز گردن جدا بلند
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند
در خانهای پست نگردد هوا بلند

صد نیستان تهی شد ما ز خود ولی چه سود
از بسکه شرم داشتم از پا و قامتش
کلفت نوای در و پیر هیچکس نیم
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو
بیدل ز بسکه منفعل عرض هستیم

ولہ ایضاً

حیا هم با همه خفا عرق غمازئی دارد
بهار بیخودی هم یکدو دم گلبانگ نی دارد
خیال بیدماغ اکنون گریبان تازئی دارد
خیال چشم او شب فرنگ آغازئی دارد

مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق اثر زن
اگر از خود روم کوتاب تا رنگی بگردانم
نقاب رنگ هر جا میدرد آئینه دارد
با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی

ولہ ایضاً

چمن از برگ برگ خویش دامن میهمان دارد
بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد
شکستن در طلسم شوخی رنگ شبابی دارد
عنان وحشت من عجز این ماندگان دارد
گلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد
عبرتم در دیده بنیا شکارم کرده اند
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
آتشم خاکستر این پرده دارم کرده اند
عالمی را در سراغ خود دو چارم کرده اند
تا شدم کوه بدوش خویش بارم کرده اند
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند
گرد بادش تا فلک آرایش تبخال کرد
خواب اگر تلخ کرد آواز این خلخال کرد
الفت آئینه آمد زحمت کش تمثال کرد
رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
بیدلا از نیر هستی اینقدر حمال کرد
از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد
هوئی نکرد گردن از این کج حیا بلند
دل شیشه ما شکست و نکردیم صدا بلند
در پرده های خامشی آواز ما بلند
موجی نیافتیم در آب بقا بلند
اما مکن نظر برخ آشنا بلند
سر میکند عرق ز گریبان ما بلند
پری در طبع سنگ افسون مینا بازئی دارد
چراغ ناز این محفل شرر پروازئی دارد
بان عجزم که با من عجز هم طنازئی دارد
شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد
بهر جا این هوا گل میکند ناسازئی دارد
نخواهی غره شد این حیرت اندازئی دارد

اهل معنی را بگفتگو نفس فرسوده اند
هم بقدر جنبش لب دست بر هم سوده اند
ابرو میخواهی از اظهار حاجت ملزم دار
این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند
بگذر از دعوی که در خلوتگه عشق غیور
محرمان خانه بیرون در نخوابیده اند
نقش ما از او کان بی شبهه تحقیق نیست
خامه تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند
قدر واپسمانی راحت نیست در مینا خلق
چون نفس یکسر بلاک کوشش بیهوده اند
بی ادب بگذر ز ما کاین سبزه‌های سر گرد
بیقلم در سایه مژگان نیاسوده اند
هیچکس از نور عالمتاب دل آگاه نیست
خانه خورشید ما را بر گل اندوده اند
راه دیگر وا نشد بر کوشش پروانه ما
بی پر و بالان همین چاک قفس پیموده اند
مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن
جز ادب کاری که با ما هست کم فرموده اند
زیر بار شکست از من دماوامن آدم
آه ازین رنگی که بر بوی گلم افزوده اند
بیدل این عیش و غم عجز و غرور دهر کین
وا ماندگان زندگی کم موجودند با هم بوده اند

ولہ ایضاً

بطراز دامن ناز او چه خیال سر ما رسد
بزد از مژه بلندی که ز گرد سرمه رسد

تمک ورق

تک و پوی بهیده یکنفس در انفعال آخر
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نه خزان
بگشا دو دست کرم قسم که درین سیاهکده ستم
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه فنا
بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجز
سر رشته طرب آنچنان به بهار میکشد از چمن
بروی آنچنان جلوه یکعالم نقاب افتد
مریض عشق تدبیر شفا از مرگ میدارد
فسون گریه عشاق تاثیری دگر دارد
کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیباشد
درا نوادی که من از شرم رعنائی عرق دارم
سجود پرز جستن هم بر نمیدارد دماغ اینجا
باین هستی ز اسباب دگر تهمت مکش بیدل
دل صبر آزما کمتر ز دارو گیر فرساید
بقدر صیقل از آئینه امید کاهش
شکست کار مصروف از شکست طرف بیجوشد
بشغل سجدات کردی نماند از ساز جرمم
ز لفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی
با فسون دم سری املها محو شد بیدل
نقطه دل گرد خود گشت و خط پرکار شد
صفحه دریا دآن برق نگاه آتش زدم
تا که گل تا کرده نکند شتم ز عبرتگاه دل
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت
آرزو در دل شکستم خواب راحت بیرون شد
خاطرم از کلفت افسانه هستی گرفت
مگر با نقش پاییت مژده جوشیدنی دارد
خیال نیست دل را ساغر تکلیف معشوقی
ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم
به بند از خلق چشم و هرچه میخواهی تماشا کن

بمحیط میرسد هم شنا عرقی اگر بجا رسد | نفسا تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ایم
همه جا بست نشاه شرط آن که دماغها بوفا رسد | نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بجار ما
نرسد بتهمت بستگی ز دری که پای نگه رسد | دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
نفتاد کی شکند عصا که فتاده بعصا رسد | مدعائی از لب عاجزان نگشوده در امتحان
مدد آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد | بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون

وله ایضا

که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد | بقدر نفی ما اماده است اثبات یکتا ما
ز بیم سوختن حیفست گر آتش در آب افتد | دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها
نفس یاد آرد آتش از سر شکی کز کباب افتد | در افتادن بروی یکدگر دوراست آگاهی
بضبط خویش پیچد هرقدر در رشته تاب افتد | بافسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم
چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد | نمیجوشند گوهر طینتان با موج اینجا ما
صفای طبع انسانی که در فکر دوا افتد | چه امکانست بی تاثیری افسون محبت را

وله ایضا رحمة الله

چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید | گداز سعی کامل نیست بی اسباب تعمیری
تحیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید | ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل
زبان و لب بهم سائیم تا تقریر فرساید | ز پیمان خیالت نقش پیکان گر نگه دارد
چو آن کلکی که سرتا پاش از تحریر فرساید | مسلسل شد نفس سر تا قدم فهمانه الفت
نیام اینجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید | تمنا در خور نایابی مطلب نمیدارد

وله ایضا

گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد | ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود
شوخی یک نرگستان چشمکم بیدار شد | زان لب خندان بجا کم آرزوها خفته است
تنگی آنکو جام چون نی خرام افسانه شد | جز غرور ما و من نیدست و پا لغزیده است
بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد | شور دلهای گرفتار از اثر پیوسته نیست
موی این چینی بفر قم سایه دیوار شد | از نفس جمعیت گنج عدم برهم زدم
چشم ملیوشم کنون گرد نفس لیسا شد | جام در خون زن چو گل بیداد نگیرایم

وله ایضا رحمة الله علیه

که گرد هر که گردد گرد دل گردیدنی دارد | چمنها در نقاب خاک پنهانست و ما غافل
گل این باغ در رنگ تغافل بیدنی دارد | سر برگ املها میکشد آخر نمو سیدی

پر صبح میکشم از نقل همه گر نفس بهوا رسد
بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
مژه برهم آورم از حیا که برهنه نقش پا رسد
که ز آبیاری یک نفس سحری نشو و نما رسد
در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حیا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی تو بگذر رد بجا رسد
کتان چندانکه تارش بگسلد در ماهتاب افتد
نگاهش مایل شوخیست یارب بر شراب افتد
ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد
اگر حرف مرا سجاک افتد دعا مستجاب افتد
برون می افتد از خط نقطه کاینجا بتاب افتد
پر پروانه گر بالین کنی آتش بخواب افتد
نفس کم نیست آن باری که بر دوش حباب افتد
طلا در جلوه آید هر کجا اکسیر فرساید
بسعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید
شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید
مگر راهی که من دارم باین شبگیر فرساید
فغان از خویش بالد هرقدر تاثیر فرساید
چو میدان کمان گر بوسه زه تیر فرساید
قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد
چون سحر خواهد غبار من نسیم زار شد
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
در خم از زلف خواهد شانه سوفار شد
جرأتی لغزید در دل خواب پا رفتار شد
در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد
که همچون سوخط پیشانیم بالیدنی دارد
ز پهلوی جمال آئینه هم نازیدنی دارد
اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد
تو طومار که انشا کرده پیچیدنی دارد

گر تو هم از خود برون آئی جهان دیگری / اشک چون باندازه دویدنها چکیدن میشود
نقش من گرد فنا گل کردن من نیستی / ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود

وله ایضا

قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت / هرچه دیده گشودیم خواب میبافند
ز لاف مادمی این نخودان بموج قماش / درین طلسم همین پیچ و تاب میبافند
بکارگاه نفس ره نبرده کاینجا / که بهر فتنه انگشتم خواب میبافند
عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر / چو عنکبوت سراسر لعاب میبافند
ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل / هنوز رنگ بطبع سحاب میبافند

وله ایضا

گر چنین دارد نگاه بی تمیزان انفعال / نام را نقش نگینها چین دامن میشود
شرم این دریا زبان موج ما گویا کرد / از فساد خون خلل در کشور تن میشود
با همه آسودگی دلها امل آواره اند / پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست / حیرت آئینه بار خاطر من میشود
جلوه هستی زبس کم فرصتی افسانه است / خانه خورشید هم محتاج روزن میشود

وله ایضا

مباش منکر اسرار سینه چاکی ما / پرده گل ز دریدن نقاب می بافند
بیک نفس سر بمغز میخورد در سنگ / بجوششی که ز موج شراب می بافند
تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش / تسلی همه را اضطراب می بافند
توان شناخت ز تار رگ ریشه انفاس / گسسته است نفس تا جواب می بافند
ز گفتگو بغبار نظر متن بیدل / بر آتشی که نداریم آب می بافند

وله ایضا

موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب / سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود
گر چنین افسردن دل عقده ها آرد بار / تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود
طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عاجز نیست / زندگانی عافیت مشتاق مردن میشود
آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن / شمع ما در خانه خورشید روشن میشود
فضل مختار است اما عجز بر بد بسته است / سیل ما میفشاند بال و گلشن میشود

وله ایضا

بی رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست / تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد
هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من / همت مخمور رم از خمیازه خجلت میکشد

ختم کار جستجو بر خاک عجز افتاده است / دانه خود را امید هر باد خرمن میشود
بیقراران جنون را منع وحشت مشکلست / چرخ هم خاکست اگر آئینه من میشود
بیدل امشب بسمل تیغ تمنای کیم / بال من برگ گل از فیض چکیدن میشود
چه بوریا و چه مخمل حجاب میبافند / حریر و پشم بموج سراب میبافند
نفس چه سحر طرازد بعرض راحت ما / کتان بکار که مهتاب میبافند
ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل / هزار ناله بیک رشته تاب میبافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست / بعالمی که توئی انقلاب میبافند
بوهم چو نشده کو چمن کجاست بهار / بموج خیمهٔ ناز حباب میبافند
طبع خاموشان بنور شمع روشن میشود / در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته نیست / رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود
قهر یکرنگان دلیل انقلاب عالمست / بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود
جامه فهمی چو گردد عجز نتوان یافتن / شوخی موج این گهرها را فلاخن میشود
در بساط جلوه ناموس هوسهای دلم / فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
گر چنین بیجد بگردد دود دلهای کباب / چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود
بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل غیر عجز / دانه را نشو و نما رگهای گردن میشود
قماش رنگ زبس بی حجاب میبافند / بکارگاه سحر آفتاب می بافند
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن / جدا ز شبنم کلاه حباب می بافند
درین چمن که هوا داغ شبنم از تب است / همین بطبع کتان ماهتاب می بافند
گراست تاب رسائی بخت فرصت عمر / که در قلمرو هستی حباب می بافند
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی / که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند
هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود / از زمین و آسمان آئینه خرمن میشود
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست / سعی چون بمقصد افتد آرمیدن میشود
بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهی است / دانه ما ریشه گل ناکرده خرمن میشود
فتنه دارد جهان ما و من کز آتش / آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود
از فروغ جوهری اعتبار یاد مپرس / این گلستان هرچه دارد وقف گلخن میشود
صنعت خون ریزی نقش تماشا کردنیست / من نخواهم او شدن هرچند او من میشود
پیری ای اشک ندامت همچو صبح شبنمست / بیدل آخر حاصل از هر شیر دشمن میشود
شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد / لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد
از عرق پیمائی شبنم پرست آغوش صبح / خامه نقاش سوی چشم صنعت میکشد

ای نهال گلشن عبرت برعنائی مناز
شمع هستی میکشد چندانکه قامت میکشد
غفلت نشو و نمایت صرف جمعیت
تخم این مزرعه بجای ریشه آفت میکشد
روز بازوی که داری انفعالی بیش نیست
تا توانی انتقام آخر ز طاقت میکشد
بگذر از حرص ای ستمگار افسون نفس
گر همه قاضی شوی کارت برشوت میکشد
بندگی شاهی گدای مفلسی گردنکشی
خاک عبرت خیز ما صد رنگ نعمت میکشد
چرخ را از سفله پروردن خواندن کرمک نیست
همت کم همتی ها نیز همت میکشد
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها برآ
دوش خم از هر چه برداری مذلت میکشد
کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی
محمل تمکین هر بنا دخفت میکشد
بیخبر از آفت اقبال نتوان زیستن
عالمی را از جاه مذلت میکشد
ای شرر تا چند خواهی غافل از چیدن
گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد
نو صد تدبیر کن بیدل که در صحرای عشق
پا مدعی خار از آتش با رمنت میکشد

غزل دیگر

شوق تو بمشتی پر ما آتش زده سر داد
پرواز من آئینه بمکان لشکر داد

ازیکشه

از نکهت چشمی که بآن جلوه کشودم
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم
ضبط نفسم قابل دیدار بر آورد
یکذره ندیدم که بطاوس نماند
عمری ز تحیر زده ام آینه بصیقل
مژده اید ذوق وصال آینه بی زنگار شد
سایه دار از سجده طی کردم بساط اعتبار
حسن در خورد تغافل وحشت ما غرور
در غبار وهم وطن جمعیت دل خفته ایم
از وجود آگه شدیم اما بپای عدم
خجلت غفلت قوی تر کرد با ما رفع وهم
بیدل افسون هوس ما را زما بیگانه کرد
داغ بودم گرچه خواهم نعمت انشا کرد
سعی مغرور زنجیرم در آگاهی زند
میشمارم قدم و بر سر دل میلرزم
گرد پرواز در اندیشه سری می افشاند
کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت
هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد
بنای رنگ فطرت بر فراز دون نمیباشد
شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ
بدا ما قیامت پاک نتوان کرد فکر کام
دم تقریر اگر کاهی نفس دزدم مکن عیبم
بساماان لباس از سعی رسوائی تبرا کن
در عبرت فضا تا کی بساط کرو فر چیدن
طبع دانا الم دهر مکدر نکند
مهد بد عاقبت کار حسد سینه بزخم
بی زری ممتحن جوهر انسانی نیست
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارم
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد

بر هر بن مو حیرتم آغوش دگر داد
از رفتن دل گرد خرامم که خبر داد
آن ریشه که دل کاشته بود آینه بر داد
نیرنگ خیالت بهزار آینه پرداد
تا وقت فکر مژه خوابانده نظر داد

وله ایضا رحمة الله

کوه و دشت از سودن پایم هموار شد
بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهر دار شد
خانه از سامان اسباب هوس بیزار شد
چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد
سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد

وله ایضا

نقطه اشک روانگشت و خطی پیدا کرد
خواب پا داشتم از آبله مژگانی کرد
پای پر آبله ام کارگه مینا کرد
خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد
نقش پا دید و بسوی تو اشارتها کرد
نسخه حیرت ما صنع فضول اجزا کرد

وله ایضا

خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد
نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد
بطور اهل معنی سکه ناموزون نمیباشد
عبارت جز گریبان چاکی مضمون نمیباشد
زمانی پیش گرد سیل در هامون نمیباشد

وله ایضا رحمة الله

بدرگی تا بکجا تکیه بشتر نکند
آدم آنست که مال و حشمش خر نکند
تا نسوزد دولت آرایش مجمر نکند
صبح تصویر برآ تا نفست تر نکند

صدچاک زد آیینه ز جوهر گریبان
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش
ز نصیحت بنا گوش جنون کرد بسیمی
از بس عرق آلود تمنای تو مردم
بیدل چمنستان وفا داغ طرب بد

غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ نیست
عالمی را الفت رنگ از تنزه باز بست
ننگ خست توام بید تنکاهی دیده است
رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشیم
محو او باید شدن تا وا رهیم از ننگ طبع

نقش نیرنگ جهان در نظرم ننگ بست
فطرت سست پی از پیروی هم مل
دل به پرواز طرب کن که در این تنگ فضا
حسن هر سو نکرد سعی نظر خود بینی است
عشق از آرایش ناموس حقیقت گذشته
بیدل از قافله کن فیکون نتوان یافت

کمند همتم گیرائی دارد که چون گردون
که دارد طاقت سنگ ترازوی علم بودن
سواد راست بینی کردن است ایجبر روشن
حذر کن از شکفتن تا بنازی رنگ جمعیت
زره مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد بیدل

در خرابات شیاطین نسبان بسیارند
شیشه حرص بصهبای قناعت پر کن
بنگاهی چو شرر قانع پیدائی باش
بنجیالی نتوان غره تحقیق شدن

اظهار کمال اینقدرم داد و هنر داد
حسرت چقدر یادم از آن موی کمر داد
هر موجی از این بحر گریبان بکمر داد
چون ابر غبارم بهوا بنبه تر داد
رنگم بشکستی زد و پر وا ز سحر داد
آب گردید انتظار و عالم دیدار شد
غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد
دستها اینجا بافسون حنا بیکار شد
رفت تا ناخن گشا و غنچه هم دشوار شد
ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد
خار از همرنگی آتش گل بیخار شد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد
در تمثال زدم آینه استغنا کرد
لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد
خانه آینه را جهد صفا صحرا کرد
آنچه میخواست با آیینه کند با ما کرد
کف مارا نمد آیینه دریا کرد
بار جلبی که توان رحمت پشت پا کرد
زمین خانه خورشید جز گردون نمیباشد
سر من نیز از فتراک من بیرون نمیباشد
کم چندانکه از من هیچکس افزون نمیباشد
خط ترسا هم اینجا آنقدر وارون نمیباشد
جراحتها جز آغوش داغ خون نمیباشد
تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیباشد
گرد بر روی گهر انهمه لنگر نکند
دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند
گر تنگ حوصلگی ناله لب ساغر نکند
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
گر همه حسن دمد آینه باور نکند

وله ایضا

[illegible]

مباش غره بسامان این بنا که نریزد
سجده گرفتن تدبیر انتقام چه لازم
بگوش منتظران ترانه غم عشقت
دلی ستمکش حاصلی چو آبله دارم
خمید پیکرم از انتظار و جان بلب آمد
غم مروت قاتل گداخت پیکر بیدل
درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد
بدل رو کن اگر سر منزل امنی هوس داری
سری داریم ما را بنو گریز از خون دل خوردن
دو بینیهاست اما در شهود غیر احول را
باهی بینوایان رحمت جهان خاکستری کن
باین بیدست و پائی گیست گردد دستگیر من
همی گر هست پائی بر سر دنیا زنند
خانه پردازی نمی باید پی آرام چشم
بی‌نوایان فریاد شد کو بیستون تا نشکنند
تقید راحت برده انداز کیسه کاه زندگی
کشته تیغ نگاه لاله روئیم ما
بیقراری همچو اشک از دیده ها افتاده است
مصرع آهی که گرد دارد شکست دل ببند
بت هندی کی از درد سر کافر خبر دارد
نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت
حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت
بظاهر گر نمی‌گیریم ز مقصد نیستیم غافل
باین هستی گرت نامی بدست افتد غنیمت دان
صفا در عرض سامان نهر کم کرده ام بیدل
زندگی افسرده فال شوخی سودا زنند
بر فروغ شمع بیدا دنفس تهمت مبند
باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم
راحتی گر هست در آغوش برگ مدعاست

حباب طلسم غبار است ارکجا که نریزد
همان قدر دم تیغت نمک نما که نریزد
فسانه شبخون دارد نصد که نریزد
کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
قدح بیا بتو کج کرده ام که نریزد

مکش جرأت اظهار شرم همت سوختی
قدح شکاک تدیم از تلاش صحبت دونان
بباد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی
باین حنا که دمیده است خون خلق نگیرد

وله ایضا رحمة الله

که پا لیسهای رم آبله تدریزیر سر دارد
نفس در خانه آئینه آرام سفر دارد
بکین دلیم ز نقش خویش ندارد جگر دارد
بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد
که کلفتها بسامانست اگر دل تکثیر دارد
مگر همچون سپند از جای خود نیستم ناله بردارد

نمیگردد فروغ عافیت شمع ره مستان
سلامت نیست ساز دل چه در صحرا چه در زندان
کدامین دستگاه آئینه نازست دریا را
نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشایت
تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم
حباب از حیرت کفر صفیهائی باین بیدل

وله ایضا

این غبار رفته را در دامن صحرا زنند
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود جا زنند
شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنند
حلقه چون داغ باید بر در دلها زنند

نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنو
شهرت موهوم سنگ بی نشانی تا بکی
خاک صحرای فنا خمخانه جوش بقاست
بزم ما را غیر قلقل مطربی در کار نیست
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار

وله ایضا

درین کشور میان کوه تا داغ سله بر دارد
نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
براحت میبرد مرغی که زیر بال سر دارد
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
که بسیار است اگر دوش نفس آواز بر دارد

درین دریا که هر یکقطره صد دامن گهر دارد
بیک رنگ از بهار مدعا چون دل شو غافل
بروی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن
تقدر اعتبار انست ضبط خویش مردم را
نمیخواهد سیاهی از جبین اختر زایل که

وله ایضا

انتخاب عالم آشوبی ازین جرا زنند
چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند
خنده از بخیه می‌باید بر زخم ما زنند
احتیاج آشوبها دارد باستغنا زنند

چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب
سوز طوفان حوادث بر محیط افتاده است
جلوه در کار است غفلت چند ای حیران
سیر نیرنگ حباب وقف تغافل خوشتر است

عرق دمی شود آینه حیا که نریزد
نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد
دگر چه سحر کند خاک بعصا که نریزد
گرفتم از مژه اشک بکف دعا که نریزد
اگر تو دست فشانی چو رنگها که نریزد
مباد خون کس ارزد باین بها که نریزد
بنور باده چشم جان بسامان نظر دارد
متاع رنگ ما صد کاروان آفت بسر دارد
که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد
نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد
چراغ خانه آئینه ام برقی دگر دارد
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد
همچو گردون خیمه در عالم بالا زنند
گوش اگر بازست باری قفل بر لبها زنند
آتش گمنامی در شهپر عنقا زنند
یکقلم ساحل شوید و ساغر دریا زنند
ساقیان دستی بساز گردن مینا زنند
شکندام ور جام و سنگ بر فرق زنند
گر قند موزون بگوش بیدل شید از نبد
حباب ما بدل پیچیده آهی بی اثر دارد
که این آئینه غیر از خون شدن چیزی هنر دارد
چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد
چو سنگی کاو بدار افتد فسردن بیشتر دارد
شب عاشق بموی کاسه چینی سحر دارد
ز جوهر حیرت آئینه من بال و پر دارد
سر امید ساحلی چون موج دست و پا زنند
بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنند
چشم خواب آلود خود را کید و مژگان را زنند
نعل وارونی بپای دیده بینا زنند

شعله سامان چند از رگ گردن علم افراشتن
سکه نقادی بکره چو نقش پا زنند
بستن مژگان بچندین شمع دامن زند
یک شبخون بر صف اندیشه دنیا زنند
از پر عنقا صدائی میرسد کی غافلان
موج بسیار است اگر بیرون اینجا زنند
معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد
گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنند

غزل دیگر

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد
ز اوراق خیال رنگ گل جزوی بر دارد
چه امکانست گرد بر شوق از خط خوبان
نگاه بوالهوس از سرمه سیم خاکی بسر دارد
چو برگ گل ز آسیب نسیمی رنگ میبازد
تن نازک مزاج او ز بوی گل خطر دارد
توان از رمی دل محرم درد جان گشتن
که طبع مومیائی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را
که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
مبادا از صحبت آئینه نازک منفعل گردی
که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و ز وحشت مرغ ما بی غبار من
بجا گستر هنوز این شعله افسرده بر دارد
دل آسوده تشویش بلای دیگر است بیجا
صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد

بغیر از

دل عاشق همین چون کشتنی دارد اگر دارد / نومیدیها ز امید ثمر برگ قناعت کن

وله ایضاً رحمة الله

یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنند / غنچه دارد لذت سربسته عیش بهار
لنگری چون آب گوهر در دل دریا زنند / شمع میگوید که ای در بند خواب فکر کار
نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنند / گر برون تازید از آتش نام و نشان
خنده‌ها چون باده باید از لب مینا زنند / کلفت خمیازه از در شکستن بد نیست
تا ابد گر شیشه تحقیق بر خارا زنند / عمرها شد با فطرت سرنگون خجلت است

وله ایضاً

که ای شمع خموش امشب نگاهی در نظر دارد / تماشاگاه معذوری من چیدست سیمائی
کمین همی از کوه شرر از خاک بر دارد / بوی مژده وصلت دل از خود رفته‌ای
نگاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد / نومیدی هوس آواره صد گلشن میدمد
کسی هر چند صرف بوریا گردد شکر دارد / تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه ورنه
اگر نکهت وگر بو دامن گل بیشتر دارد / نگه در چشم آهو ناله شد از رشک قربانی

وله ایضاً

محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد / ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی
سایه باری وار ما هر کس آسان میکشد / هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست
تیر در کیشست و خلق از سینه پیکان میکشد / دوری از نسبت استعداد دل تنهائی
سفت نقاشی کزین تصویر دامان میکشد / وحشت آهنگی ز فکر خویش بیرون که شمع
گاه حیرت داغم از قدی که مژگان میکشد / میروم از خویش و خبر حیرت دلیل جهید نیست

وله ایضاً

افسون خواب کرد غرور نفس بلند / یکسر بزیر چرخ پر و بال رسته‌ایم
منزل شد آنقدر ز فسون جرس بلند / سهلست دستگاه غرور سکسران
بی پرزدن بگشت طنین مگس بلند / همت درین جنونکده زنجیر پای ماست
یک ناله چون تغافل فریادرس بلند / دست تلاش چاک بگردون نمیرسد

وله ایضاً

بس است ناله ما گر بگوش یار رسد / سحاک منتظرانت بهار کاشته‌اند
پیامی از تو رسد تا دماغ ما برسد / سبکروان غم راه و منزل آزادند
دعا کنید سر ما بنقش پا برسد / ز آه بی جگر چاک بهره نتوان برد
که رفته رفته بآن طره دوتا برسد / ستمکش هوس نارسای قبالم

بغیر از خود کدامی چیست در دنیا و محرومی / که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد
ز ناهنجاری مغرور جاده امن شو بیدل / تکدا اندازئی در پرده دارد هر که خردارد

کام خوبان اندکی بر مطلب استغنا زنند / لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنند
سیلی امواج وقف خانه بر دوش حباب / شعله هم آبیست گر بی غفلت و از زنند
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود / تخت آزادی بدوش همت عنقا زنند
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست / تا بکی حسرت کند سنگی بجام ما زنند
زان پری چون پیشانی بر نمیدارد نقاب / دامن گردی که دارید اندکی بالا زنند
بیدل از ساز نفس این نغمه می آید بگوش / کای اسیران خانه زندانست صحرا زنند

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد / که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظر دارد
بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم / چنان نام تو میرسد که پندارم خبر دارد
نخو شد منت غیر از ادای مدعای من / من و واماندهٔ پروازی که در هر رنگ پر دارد
بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید / طلسم بیدری از هر طرف آئینه در دارد
بهار جلوه از کف میرود فرصت غنیمت دان / که تغیر گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد
نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن / تو اکنون ناله کن بیدل که آهنگت اثر دارد

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشد / گر غرور طاقت آسودن بجولان میکشد
ما ضعیفان آنقدر بار رحمت یاران نیم / گر همه گندم بود خمیازه نان میکشد
صلح و جنگ عرصه غفلت تماشا کردنیست / طفل می برد ز شیر آنرا که دندان میکشد
التفات سنگ امکان مطلق آلودگیست / پا ز دامن تا کشد سر از گریبان میکشد
محو او را هر سر مو یکجهان نالیدنست / چشم در خانه آئینه بیدادن میکشد
جسم اگر شد خاک بیدل نقش وهم [illegible] نیست / شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند / پرواز کس نجست ز بام قفس بلند
از حرف و صوت داد قیامت گرفته‌ایم / آتش نکرد و آنهمه از خار و خس بلند
وحشت نواست شهرت اقبال کنیان / یارب صبا و اینهمه دامان کس بلند
دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم / پرنارساست دانش و تحقیق پس بلند
بیدل اگر جنون نکند مژده تازه نیست / گردی دگر نمی شود از پیش و پس بلند

وگر تظلم ما عاجزان کجا برسد / نثار چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی بمی نکند چاره خمار وفا / صدا ز خویش گذشته‌ست هر کجا برسد
تا می خط پرکار بی کمالی نیست / کشود لنست در خانه تا هوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم / باستخوان رسدم کار تا هما برسد

وله ایضاً

طاوس من بهار کمین که مرده است / آنکس که نامه ام بر آینه آورد
خیال خوش نگاهان باز با شوخی بجنگ آمد / بخون من قیامت نرگستان محشر پیدا دارد
من و سودای خوبان زاهد و اندیشهٔ رضوان / گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد
بعبرت آشنا شو از جهان ناکه بیرون آ / بهر بیدست و پائی چیدن دامن تری دارد
درین بحر از غنا سامانی وضع صدف بگذر / تو تنها سیر و می بیندش دشت و گردن لشکری دارد
طرب مفت تو گر با تازه روئی کرده سودا / زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد
بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی / قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد
زوضع سایه ام عمریست این آواز می آید / سراسر خانهٔ آئینه بیرون دری دارد
نبودم آنقدر واماندهٔ این انجمن بیدل / پر افشانست شوق اما تامل لنگری دارد
دنیا و تلاش هوس بی‌خبری چند / غربال کفی بحر که با بی‌گهری چند
بیرنج تک و دو نتوان آبله بستن / در خانه روانیم بهم هم سفری چند
از عالم تحقیق مگوئید و مپرسید / چون دستهٔ نرگس چمن بی‌بصری چند
با لعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد / هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند
در وادی ناکامی ما آبله پایان / مغرور نوا سنجی خویش اند کری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت / سر میکشد انجا الم پشت خری چند
با حلق خطاب تو ز تحقیق نشاید / چون دانه بغربال سر در بدری چند
بی فقر آشکار نگردد عیار مرد / تخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار و سد سکندر برابرست / زن بیوه منیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار که اسباب اعتبار / کهسار را بناله نسنجد وقار مرد
پا بر جهان پوچ زدن متکای همت است / بر خصم بی سلاح دلیریست عار مرد
جز سینه صافی آینه مدعا نبود / آئینه تا کجا نشود آینه دار مرد
گندم بغیر آفت آدم چه داشته است / خیز از فشار خصیه بر آرد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق / ترسم بدست خیزد مهر اختیار مرد
برنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد / کنار شرم کم ظرفی عرق گردید دریا شد
زخود غافل گذشتی ای استقبال تمنا شد / فسونهای تجلی آفت نظاره باشد
بوهم هوش تا کی زحمت این تکیه بردنها / نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خویش غافل شو / همین هوشی که سازست خواب بیخودی پیدا شد
بنومیدی نشستم آنقدر کز خویش رفتم / شراری در فضای هم بال افشاند عنقا شد
تامل رتبهٔ افکار پیدا میکند بیدل / نگاهم هوش نفسها سوختم تا تسلی شد

عمریست بال میزنم و چشم می پرد / بیدل جواب مطلب عشاق حیرت است

ولہ ایضاً

در تحیرت سرا هر کس سری دارد سپر دارد / روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی
مژه نکشوده اینجا نه وحشت در پیدارد / ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسر ها
کف دست طمع بر هم نهادن گنج گوهر دارد / بطوفان خیال پوچ ترسم کم کنی خود را
درین کشور دکان گلفروشان شکر ایذاست / کمالت دعوی خلاق و انگه منکر بیدار
نگین گر شهرتی دارد بنام دیگر دارد / فضولی در طلسم زندگی نتوان حذر کردن
که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستر آرد / تو خود را از گرفتاران دل فهمیده ور نه

ولہ ایضاً

پیچیده بهوای کف خاکی بسری چند / هنگامهٔ اسباب زبس تفرقه ساز است
بر جیب تغیر از گره دردسری چند / محمل کش این قافله نیرنگ جرس است
بشکست در خانه ز بیرون دگری چند / صورت گر آئینه رازند درین بزم
مگذار همان سنگ تراشد جگری چند / تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست
هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند / کو گوش که کس بشنود و فهم کند کار
فریاد ز فریاد خروس سحری چند / از صومعه بازآ که زعمامه و دستار
ای بیخبر افسانهٔ خود یاد گری چند / بیدل ته گردون بغبار تک و پوست

ولہ ایضاً

جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد / دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند
بی غیرت آنچه نیاید بکار مرد / در عرصه که پا فشرد غیرت ثبات
در پنبه زار خیز نفید شرار مرد / پیش است عزم شیر نگاه و بلند شاخ
هر جا نمود جوهر جرات غبار مرد / اینجا در آب تیغ بخون غوطه خورده است
یارب تو شکل زن نپسندی بچار مرد / آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان
نامردی زنی که نگردد سوار مرد / بیدل زمانه دشمن ارباب غیرت است

ولہ ایضاً

نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد / تماشای غریبی داشت بزم بی‌تماشائی
خوشا دیوانه کز خویش بیرون رفت و صحرا شد / نفهمیدند این غفلت سوادان معنی صنعی
سلامت سخت میلرزد بر آن سنگی که مینا شد / در همی نه خواهی سبحه گردان خواه ساغر کش
درین ویرانه چون شمعم همان واماندگی با شد / نشد فرصت دلیل شمع آئین پروانه‌ها

ولہ ایضاً

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد
تپیدن از دل من آشکار گردد و نالد
هزار کعبه و لبیک محو شوق پرستی
که گرد دل چو نفس یک دو بار گردد و نالد
چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن
بذوق آنکه نفس بی‌سوار گردد و نالد
رساز جرات عشاق گل نکرد نوائی
که ضعیفی اینقوم تار گردد و نالد
من نظم الفت کدام دوست دشمن
ستم رسیده بهر کس دوچار گردد و نالد
چو طایری که ده آشیان زرنگ
نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد
بگریه ده آنکه من امید کز چکیدن اشکی
دل شکسته مبادا شکار گردد و نالد
هزار قافله شور جرس بچنگ امیدم
چه باشد اینهمه یک ناله وار گردد و نالد
زروزگار وفا چشم دارم اینهمه فرصت
که سخت جانی من کوهسار گردد و نالد
در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که بی‌اختیار گردد و نالد

ولہ ایضاً

بامید غنا تاب و تب هستی گوارا شد
هوای سوختن بال و پر پروانهٔ ما شد
فکندم از نظر آخر خلل در کار پیدائی
بدل شد شخص تا تمثال ما آئینه پیدا شد
زبان حال

زبان حال دارد سرمه لاف کمال اینجا
حذر کن از قرین بد که در عبرتکه امکان
سراپا قطره خون نقش بند و در دلی جا کن
گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را
تامل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل
حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند
دل خون گشته که در آینه در دست ایروز
فال جولان چه زنم قطره گوهر شده ام
نه فلک دایره مرکز تسلیم منست
ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت
صفا داغ کدورت گشت سامان من اینجا
زیارتگاه چشم گرد فیض محو گردیدن
چراغ برق تحقیقی نمی باشد درین وادی
زمین عافیت دو راسته ترک وضع خاموشی
دماغ درد دل داری معمای طپیدن شو
سر و برگ تعلق و ندامت باختم بیدل
در هوای او دل هر ذره جانی میشود
لذت وصلت ز بس حسرت فریب عاشق است
گر چنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم
سکنای گلفتی چون دستگاه هوس نشست
اوج عرفان که برتر از کمند گفتگوست
نیست بیدل وضع خاموشی نقاب راز عشق
تو کار خویش کن اینجا تو ئی در من نمیگنجد
بیکتائیست ربطی تار و پود بی نیازی را
غرور هستی فکر حضور حق حجابست این
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید
به بند از خویش چشم و جلوه مطلق تماشا کن
چه بوی گل وداع کسوت هستی است طاقت
بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود

نفس دزدید جوهر قدر آئینه گویا شد
بجرم رشتی یکرو هزار آئینه رسوا شد
غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد
چنان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام وا شد

زعرض جوهر معنی بوجد انصلح کن ورنه
بهندوستان اگر اینست سامان عزتها
خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند نقشش
تماشا نمکی شوخی نمک دادم سراغ بی نشانی را

وله ایضاً

وصل هیچ است هم آئینه بدستم دادند
حیرتی بود که در رشته الستم دادند
انقدر جهد که یک آبله بستم دادند
دستگاهی عجب از همت پستم دادند
تغافل چقدر صاف نشستم دادند

بیخودی شیوه نازم که بیکبارگی رنگ
صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر
بهر تسلیم غبار بهوا رفته من
چه توان کرد که در قافله عرض نیاز
بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس

وله ایضاً رحمة الله علیه

تحیر نقش بستم خانه آئینه بر پا شد
سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد
زبان بال میشهباز داگر یکحرف گویا شد
بگوشم عافیت نتوان حریف ناله ما شد

ز فکر خود گذشتم مشرب اینجا جنون گشتم
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آمد
بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق
عروج هم بی نشانی بود لیک از تهی همت

وله ایضاً

ناله هم دریا دل و سر روانی میشود
نقش پا هم بهر پا بوست دهانی میشود
صورت آئینه ام موی میانی میشود
ذره ما گر رود از خود جهانی میشود
هر که بر می آید از خود نردبانی میشود

لفظ عشقی بر زبانها رنگ چندین علم ریخت
شوق میبالد گناه شوخی اظهار نیست
آن حنائی پنجه ام گز دامن هر برگ گل
درخور جهد است حاصلها که از بهر هما
در محبت بسکه مینایم شکست آماده است

وله ایضاً

گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد
سری در جیب آگاهی باین گردن نمیگنجد
که بال افشانی عنقا درین گلشن نمیگنجد
که حسنی داری و در پرده دیدن نمیگنجد
سر موئی اگر یابی به پیراهن نمیگنجد

گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما کن
بساط ماجرای سایه و خورشید طی کردم
برون تاز است عشق از دستگاه وهم جسمانی
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده و غافل
درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی
دل آگاه از هستی نه بندد جز عدم بیدل

وله ایضاً رحمة الله علیه

سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر پیدا شد
توان در مفلسی هم چهره گرگی بست و شیر شد
ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون سیه پیدا شد
نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد
ز صهبا نیم روانی رفت تا اینجا که مینا شد
نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند
که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند
سجده گم نیست بهر جا که نشستم دادند
جرس آهنگ دلی ناله بدستم دادند
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند
بسر خاکی فشاند آئینه کاین تمثال پیدا شد
گریبان تامل حرف دامن گشت صحرا شد
که در آئینه وضع حباب نتوان خود آرا شد
نگاه ما بلندی کرد تا سر و تو رعنا شد
شرار من فسردن دیگر بست و ثریا شد
حبابم از سودن دستم پر پرواز عنقا شد
یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
نوبهار رنگ عیشم را خزانی میشود
سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود
اشک هم بر من ز دل نامهربانی میشود
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود
بساط آرائی ناز تو در گلخن نمیگنجد
در آنخلوت که او باشد خیال من نمیگنجد
تو چاهی در خور خود کنده بیژن نمیگنجد
در آنوقت سرا امید گنجیدن نمیگنجد
بغیر از سعی آتش آب در آهن نمیگنجد
بغیر از عکس در آئینه روشن نمیگنجد
گر ندارم مدعا باری بیانی میشود

بیخ وضعی دارد [illegible] تنگ [illegible]
پای تا جواب آلود هم [illegible] [illegible] نشان میشود
نشاه تسلیم حاصل کن که معنی [illegible]
ما و بیهم سر می [illegible] روانی میشود
موج [illegible] سعی [illegible] احتیاج [illegible]
رشته [illegible] گلستان [illegible] ابریانی میشود
جوهر لطافت تهمت آلود [illegible] میشود
سایه بال [illegible] سر کرده [illegible]
[illegible] زمین [illegible] چشم [illegible] میشود
[illegible] بال و پر [illegible] فغانی میشود
[illegible] عرض ضعیفی [illegible]
عاجز [illegible] ناتوانی میشود
ناله [illegible] نگاه [illegible] حسرت بالها
[illegible] اثر [illegible] آرایی میشود
[illegible] [illegible] نگاه [illegible] گشت
نغمه [illegible] قربانی [illegible]
بسکه [illegible] همت [illegible] کاروانی میشود
[illegible] کاروان [illegible] ارزانی [illegible]
راحت [illegible] گردد [illegible] میشود
[illegible] شمع [illegible] انشاء [illegible]
بال و پر [illegible] نقد [illegible] میشود
[illegible] بیدل [illegible] غبار [illegible] میشود
سوی او [illegible]

وله ایضاً

ضعیفی [illegible] طاقت [illegible]
[illegible] خاک [illegible] کاروان [illegible]
[illegible] سازی [illegible] میبالد
نفس [illegible] مشت [illegible]

طرف عشقت غیر از ترک هستی نیست تدبیری / که شمشیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد
بد این گفتگو بر هم مزن هنگامه تمکین / که کوه از ناله غیر از رنگ خفت بر نمیدارد

دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی / نگه بیدماغان ناز غیرت بر نمیدارد
مگر چون نقش پا با خاک هموارم کنم ورنه / سر افتاده دارم که خجلت بر نمیدارد

گل بیتابیم چندان که رنگ پروازش / که گر آئینه گردد رنگ حیرت بر نمیدارد
سفینه انکار منعم را که ساحل بر در جوش / ندارد بار تا گرد مذلت بر نمیدارد

ز ساز گریه‌ها عجز پیما ناله دارم / که گر طوفان کند جز دست حاجت بر نمیدارد
نمی ارزد به تصدیع نگه جنس تماشایی / دو عالم گرد ما بار است و همت بر نمیدارد

بیا و از شرر رم یک نگه فرصت غنیمت دان / که شمع انتظارم برق مهلت بر نمیدارد
به رنگ رسم پروازان تامت نیم بیدل / وگرنه معنی الفت عبارت بر نمیدارد

وله ایضا رحمة الله

عجز طاقت گرفتاری غم شادم کرد / یا بس بی بال و پری از قفس آزادم کرد

کو خم داغ تعلق چه کمند اسباب / اینقدرها قفس خاطر صیادم کرد
عافیت مژده فراموشی حالم شد ید / درد عشقم به تکلف نتوان یادم کرد

نوحه دارم و جان میکنم از قامت خم / آه ازین تیشه که هم پیشه فرهادم کرد
غافل از زشتی اعمال دمیدم همه جا / عشق پیش از که منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد / نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی / شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چون خط جاده رهی منتخب تسلیمم / هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد
گره ضبط نفس نسخه گوهر دارد / وضع خاموش بتعلیم ادب استادم کرد

نفی هنگامه هستی چه تنزه که نداشت / شیشه بر سنگ زدن شکر پریزادم کرد
نقص هم بی ثمری نیست ز تعلیم کمال / فقر ما گر الله نکرد آدم کرد

وله ایضا

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل / آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

نفس شور دل از عافیت بیگانه دارد / ندامت دم مزن زنجیر ما دیوانه دارد
غبارم در عدم هم مضطرب گردید بشر ری / چراغم خامشست اما پر پروانه دارد

تعلق باعث جمعیت اجزای امکان را / قفس در عالم آشفته بالی شانه دارد
چه سود آنکه شورش نیست در مغز تهیدستان / جنون گنجست و وضع مفلسی ویرانه دارد

نفس یکدم ز فکر چاره دل بر نمی آید / کلید از قفل غافل نیست تا دندانه دارد
مدان کار کمی با زحمت مستی بسر بردن / ز خود گم گشتن اینجا همت مردانه دارد

اگر منعم به دور ساغر اقبال می نازد / گدا هم در بدر گردیدنش پیمانه دارد
بگردون بی سوار کهکشان ناشی چه پرستانی / تلاش اوج جاهت بازی طفلانه دارد

تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن / برای خواب نازت هر که هست افسانه دارد
غم نامحرمی تنها نه دارد کعبه جو یار را / وگرنه حلقه بیرون در هم خانه دارد

وله ایضا

قناعت مفت جمعیت مروزی حصر بیدل / جهان دامست اگر آبی ندارد دانه دارد

نفس بغیر تک و پوی باطلی که ندارد / دگر کجا بروم جز بمنزلی که ندارد
بباد هرزه دوی داد خاک مزرع راحت / دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد

چکید و قطره که گوهر نماند است تامل / محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد
بنوش دیده و بگذار که گرد دشت تعلق / هزار ناقه نشانده است در گلی که ندارد

بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن / همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد
عرق ذخیره نماید ز بارگاه کریمان / زبان جرات اظهار سایلی که ندارد

بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل / چه بست وهم بدامان قاتلی که ندارد
غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را / بپوش چشم ز لیلی محملی که ندارد

بجز جنون چه فروزد چراغ فطرت نسیان / تجلوتی که ندیده است محفلی که ندارد
درین رباط کهن خواب ناز برده جهانی / به زیر سایه دیوار مایلی که ندارد

هزار آینه بر سنگ زد غرور تعین / جهان بخود طرفست از مقابلی که ندارد
غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا / حیا نمیکشد این بیدل از دلی که ندارد

وله ایضا

آه بدوستان دگر عرض دعا که می برد / اشک چکید و ناله رفت نامه ما که میبرد

توام گل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم / در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که میبرد
نغمه محفل کرم وقف جنون سائل است / ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد

تنگ هوس نمیکشد دولت بیزوال ما / بر در کبریای فقر نام هما که می برد
گر دکشا کش هوس غفلت از شکوه ناز / آگهی که از کفت رنگ حنا که می برد

هر که گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست / اینهمه کاروان ز رنگ رو بقفا که می برد
آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست / آنچه نثار ناز تست در همه جا که می برد

از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم / خاک مرا بباد هم از تو جدا که می برد
شمع چه وقت در رسد خفته بال و پر سپند / رفتن اگر بسر رسد زحمت پا که می برد

تا بفلک دلیل ما چشم گشودنست و بس / کوری اگر زره زند کف بعصا که میبرد
بیدل از الفت هوس بگذر و راه نیستی / منتظر طلب مباش سنگ بپا که میبرد

وله ایضا

گر این خروش جهان یکسری این انجمن آرد / جنون نشا کند سحر که عالمی ز من برآرد
خیال هرچند پرفشاند ز عالم دل برون نیارد / چه ممکنست این که سعی وحشت نفس ز وطن برآرد
ز سستی در گلستان که دیدهای که نگردد سامان / هوای رنگ گلت ز نالم اگر بباد چمن برآرد
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز شیشه رنگ / که رنگ عاشق چو پیکر صبح بقدر شکستن برآرد
ز پهلوی جذبه محبت قویست امید ناتوانان / سزد که چون اشک ناله ما هم ز چاه غم رسن برآرد
دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهایی / بلغزش اشک کاش خود را چو شمع این انجمن برآرد
ز خاکسار وفا بنالد غبار هنگامه تعین / دلیل صبح قیامتست این که مرده سر از کفن برآرد
بنازد این سرو برگ مغتنم که بر ترک اندیشه فضولی / مباد چون بیضه خود نمایی سرت ز بی دست و پایی برآرد
بحر اضطراری ندارد از عشا همت / چه غیرتست این که خیر عزیز که مرد و زن برآرد
قدم بآهنگ کین فسردن عافیت بخیز و برد / تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد

داغ

سحر محالست اگر نفس را بدستگاه سخن برآرد　　غبار سهاب چند پوشد صفای آینه تجرد

قلم با آینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد　　نفس بصد یاس میگدازم دگر جهانم ببیدل بر آرد

وله ایضاً رحمه الله

کس زین بهار حیرت بر گل نظر ندارد　　محو جمال او را دادند همچو یاقوت

ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد　　آینه ساخت با رنگ مانند آینه سنگ

تا دود بر فشانست آتش شرر ندارد　　افلاس عالمی را از اختیار وا رست

این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد　　تدبیر کین دشمن سهلست بر گردان

گر با نفس نه زدیم دریا گهر ندارد　　گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد

زانجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد　　دود دماغ ما را بر دا آنسوی قیامت

وله ایضاً

چشمت از کوردلی سهو و خطا می بیند　　چشم بر حلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد

گر شوی آنقدر آگه که خدا می بیند　　زندگانی چه و آسودگی عمر کدام

کور هم پیش و پس خود بعصا می بیند　　جای رحمست گر آزاده مقید گردد

از رگ گل همه محراب دعا می بیند　　به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم

دیده هر سو نگرد در رو نقفا می بیند　　بسکه کاهیده ام از درد تمنا بیدل

وله

آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد　　دام محرومی در نید شست احتیاط آیا کیست

گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد　　دریا بانی که ما را سر بکوشش داده اند

داغ هم گردیدیم و آسودگی حاصل نشد　　گرچه رنگ انید فنا شانه از من بخندید

هیچکس بی خود گداز شمع این محفل نشد　　عافیت گر هست نقش شده و اکنیست

بحر مجنون با لیلی شد و محمل نشد　　در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید

بی تو هستی خاک من بر باد رفت گل نشد　　غیر من زین قلزم کو هر حبابی گل نکرد

وله ایضاً

هر که از نرگس مست تو ادا می بیند　　نیست رنگین حنا ناخن پایت که بها

سجده فالی بنشان کف پا می بیند　　چه خطا ها که ندارد اثر کج نظری

چشم پوشیده بمعنی همه را می بیند　　این غروری که بخلوتکه یکتایی اوست

شانه هم دست خود اینجا بقفا می بیند　　جلوه شخص تمثال عیانست اینجا

حسن یارب چقدر عرض حیا می بیند　　غیر در عالم تحقیق ندارد اثری

وله ایضاً

رنگ وهمی از نوای غنچه لیسان نخستند　　خار پستی کرد پیدا کو چه باغ انتظار

دماغ اهل صفا چند بساط انداز خود نشینی　　کجاست عریانی که ما ز خجلت پیرهن برآرد

با آن صفا پنجه است رنگم که بانی کار کافی فطرت　　چو شمع همت براسری که سر از گریبان برآرد

دل ما غبار هستی ربط آنقدر ندارد　　با نفس دود دم پیش آینه برندارد

فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگ　　آبی که نیست موجش رنگی که برندارد

از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم　　این کوهسار نیرنگ یک شیشه کر ندارد

در عالم من و ما افسرده کیر فطرت　　دستی در آستین نیست گر کینه ندارد

در تنگنای گردون باید فسرده خوش شد　　در عرصه که آبست آتش جگر ندارد

غواصی تأمل بی مزد بی معنی نیست　　دامان بینیازی چیزی دگر ندارد

نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند　　بیدل با این بلندی کس سوی سر ندارد

هر که انجام غرور من و ما می بیند　　بر فلک نیز همان در ته پا می بیند

شش جهت آینهٔ عرض صوابست اما　　خویش را هر که بتسلیم دوتا می بیند

تلخی جرأت کاری که نباید کردن　　صبح ما عرض غباری بهوا می بیند

شمع وار آینهٔ راستی از دست مده　　آب در کسوت آینه چها می بیند

بلبل ما چکند گر نشود محو خروش　　کان گلستان حیا جانب ما می بیند

همه ما فنی ست کجا حال و کدام استقبال　　موی دارد نظر هر که مرا می بیند

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد　　وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد

دل براحت گر نسازد با گدازش واگذار　　جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد

شعله را خاموش گشتن بای از خود رفتنست　　از جبینم چو شرر داغ فنا زایل نشد

اعتبار اندیشگان آفت پرستگاهش اند　　حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد

ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن　　مفت آنخونی که خاکستر شد اما دل نشد

نی گداز دل بکار آمد نه ریز شهانی لب　　عالمی صاحبدلست اما کسی بیدل نشد

هر که زین انجمن آثار صفا می بیند　　نشاه از باده و از تار صدا می بیند

روغن از پرده بادام تواند دیدن　　طلعت خویش در این آینه ها می بیند

در رهت هر مژه انگشت فشرده بخاک　　سر ورا احوال سعد و رد ما می بیند

در مقامی که تماشا اثر نیرنگیست　　که همه آینه گردیم کجا می بیند

از خم کاکل او فکرها غلط ست　　از تو غافل نشود هر که مرا می بیند

شش جهت آب شد و آینه سازی نکرد　　بیدل آینهٔ ما صورت ما می بیند

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان بخشند　　همه این یکقطره خون صد رنگ طوفان بخشند

رنگ گلستان نی خزان دید جلوه آهنگی　　سبکه مشتاقان بجای اشک مژگان بخشند

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت
خیره‌گی کرد نظرها رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود
ناله در دید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی برخاست
صف بیتابی دل را علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو تاک
گر غبارم بهوا رفت نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد

رشک آن پیرهنم سوخت که دلگیر چنان
گم شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم آهوست
مژه برهم زدی و گرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است
بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خیر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد ز ما زحمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما قلمی پیدا شد

وله ایضاً رحمة الله

چرا کس منکر بیطاقتیهای درا باشد
دلی دارد چه مشکل گر بدرد آشنا باشد

دماغ آرزوها نیست ندارد جز غرض سوزی
پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

حریص صید مطلب راحت از همت نمی‌بیند
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد

زبان شبنم خجلت گر مکدر شد مفت عشرت دان
سحر فرش است در هر جا غبار آسیا باشد

زبان خامشان مضراب گفتگو نمیگردد
گره در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد

نفس بیهوده دارد در پرفشانیهای زانجا
تو میکوشی و بس گرد دماغ عشاق جا باشد

چه امکانست نقش این و آن بندد صفای دل
از این آیینه بسیار است اگر رنگ حیا باشد

جهانی خفته را بیدار کرد امید بیداری
تقاضای نگاهی صف مژگان که عصا باشد

در آن محفل که تأثیر نگاهت سرمه فشاند
شکست شیشه همچون موج گوهر بی‌صدا باشد

بچندین شعله میبالد زبان حال مشتاقان
که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد

ز بیدردیست دل را اینقدر یا رنگ گردانی
گر این آیینه خون گردد بیک رنگ حنا باشد

ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بیدل
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد

وله ایضاً

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد
هجوم ناز سراپای من بگل گیرد

کجاست اشک که در عالم خیال آرام
هزار آیینه با جلوه متصل گیرد

مزاج عاشق و آسودگی بیان نماند
که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

بحیرتیست نگاه ادب سرشت وفا
که شمع خلوت آیینه مشتعل گیرد

بهار عمر و طراوت زهی خیال محال
نگر حیا عرقی از طبع منفعل گیرد

کسی برد چو نگه لذت شناسائی
که نقش خویش بهر جلوه منفعل گیرد

خوشم که ناله‌ام امروز خصم خود بیدار است
چو سرو تا نکنی آزادگی بگل گیرد

کفیل وحشت هر ذره‌ام که شور جنون
کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم بیدلی خویش آب میگردم
مباد آیینه پیش تو نام دل گیرد

وله ایضاً

ز شوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد
نگه باید بخود پیچید اگر صاحب حیا باشد

تصور میطپد در خون تحیر پیشه مجنون
چه ظلمت این که کس دور از تو با خود آشنا باشد

از اینجا کو فنا تا کی فریب زندگی خوردن
که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد

سراغ جلوه در خلوت دل میداد شوقم
غریبم خانهٔ آیینه میپرسم کجا باشد

ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی
بیا باده گهی خوش شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هر جا بهم سائی نگاهی خفته است اینجا
نه شامت بی‌سحر جوشد نه نکهت بی‌صفا باشد

چه امکانست ختم پرواز از بنیاد همین
اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد

ز بس چون گل تنک کردند برگ عشرت ما را
اگر رنگی پر افشاند شکست رنگ ما باشد

بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
کمان حلقهٔ زنجیر تأثیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی کدامین
همان سر رنگ میسوزد نفس هر کجا باشد

پی هر آه از خود رفته دارم تا صدا شکلی
سحر هر سو خرامد چشم شبنم نقش پا باشد

تأمل کن چه مغرور اقامت مانده‌ای بیدل
مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

وله ایضاً

نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد
عدم هم از غبار من غبار ناله میگیرد

نمیدانم دل آزرده‌ام یا شوق یا بیم
که هر جا میروم راهم غبار ناله میگیرد

بهم و زیری دگر دارد نوای ساز مشتاقان
نفس در دویدن اینجا اختصار ناله میگیرد

عرق گل کرده‌ام از شرم مطلب لیک استغنا
همان چون موج اشکم آبیار ناله میگیرد

نمیگیرد چرا دود از سپند ناتوان ما
نیستانها در آتش خار خار ناله میگیرد

اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل
دو عالم شوخی یک نی سوار ناله میگیرد

ادب هر چند محو سر بگرداند غبارم را
جنون شوق را انتظار ناله میگیرد

فنا مشکل که گردد پرده‌دار ناسپاسیهایم
خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد

شکست ساز هم آهنگها دارد در این محفل
چو کامل شد خموشی اشتهار ناله میگیرد

نمیدانم کرا گم کرده است آغوش امیدم
که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد

ز خاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من
هنوز بزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

فلکها زیست بیدل ترک وضع خودپرستیها
که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

وله ایضاً

بمحفلی که فضولی قدح بدست بگیرد
خمار اگر عسس آید برون که مست بگیرد

بساز با دل خورسندی از جهان تعین
که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد

برنگ آینه پرواز ده که تا بقیامت
جریده‌ات چو عدم نقش هر چه هست بگیرد

گشاده دست و دولت انجمن طرازی شرب
کس این قدح بکف آهستن پرست بگیرد

دگر امید چه دارد بصیدگاه تحمل
کسی که ماهی بحر کمان نشست بگیرد

کجاست جز سر تسلیم ما براه محبت
فتاده‌ای که کسش جز غبار دست بگیرد

بیا که طلب مکمل از رسائی همت
که غیر عقدهٔ دل رشته چون گسست بگیرد

مزید قطره ز فقر محیط غرق فزون
چه ممکنست که دل در جهان بست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه بیدل
که مشق خامهٔ سعی نفس نشست نگیرد

وله ایضاً

چو گوهر

چو گوهر قطره‌ام تا کی به آب افتد که برخیزد
زبانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد

به اقبال فلکم تنگ دارد فطرت آزادو بهان
مبادا سایه در آفتاب افتد که برخیزد

سحر خواجه سپندی فلک عیار زنگیری
مبادا این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد

درین صحرا عروج ناز هر گردیست دامانی
سراهیم نظر آن کاب افتد که برخیزد

تحمل خجلت خفت نمی جنبد در تمهل
سپند با چرا و در اضطراب افتد که برخیزد

نهان در تپیدن یاس دارم چون سحر هستی
غبار من دعا مستجاب افتد که برخیزد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خسک بندد
بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق دربندد

بازدی شوم چون شمع تا تمنای تمهل
گشایم رشته پایی که دستارم بسر بندد

ز حاصل قطع خواهش کن که نخل این گلستانی
بطوماری نمو مهراست دد هر جا ثمر بندد

جنون کل عیانست از گریبان چاک کی خیزد
که وحشت بر کشد از سنگ و خفته شرر بندد

بزم عشق بر بیجرأت تمهید زنهارم
مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم کمر بندد

زبس وارستگی هیچ شد از بنیاد من بیدل

حبابی گشت از نامحرمی پا بال افسردن
نفس را خو به کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد

ز تقوی دامن غفلت گرفت و خاک شد زاهد
اگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد

فسون شیشه ما را ز پری نومید کرد و چرخ
بروی کس حجابست این نقاب افتد که برخیزد

حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن چرخش
چو گل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد

ز لنگرداری رسم تو تر هم آب میگردم
خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد

هوس ربطی ندارد با نهال مدعا بیدل
اگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

به این یکرشته زناری که در راه نفس دارم
گسستن تا کی چون سبحه صد جا کمر بندد

بهم چشمان خیال هست زمزم میسازد
خدایا قطره‌ام بیرون نمی‌آید که گهر بندد

حباب افشاگر راز است ز غفلت من چندین
که تا هنجاریت در خانه آیینه در بندد

حبابی در غبار ما و من تا ندا ز عدم غلغل
حذر از سیر صحرایی که راه خانه بر بندد

وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط جسمم
حضور بوریا یارب به پهلویم شکر بندد

سر رنگ الفت نگیرد نقش من نقاش اگر بندد

وله ایضا

از کشاکش کف تو می لاله گون کشید
دامن کشیدن تو ز دستم بخون کشید

بیش از دمی به همت هستی نساخت صبح
بار بست انفعال که نتوان فزون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
تا کی توان می از قدح سرنگون کشید

عریانی رسید بداد جنون من
تا دهنم ز زحمت چندین فنون کشید

آخر شکست چینی دل بر ترنگ زد
موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید

بیدل سواد نامه سیاهی است آتشم

پر منفعل دمید حبابم درین محیط
جلیم سری نداشت که باید برون کشید

نیک و بد جهان هوس آهنگ نکهت است
نازک صدای تیشه به این بیستون کشید

چشمت بعالمی دگر افکند طرح ناز
از ساغری که میکشد آخر جنون کشید

موهومیم ز تهمت ایجاد بار ذات
شق عدم قلم بخط کاف و نون کشید

دست شکسته‌ام گل دامان باز کرد
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

وله ایضا رحمة الله

جبهه حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد
آئینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد

سنگ ترازوی وفا میل شکست کی کند
ننگ عدالتست اگر کوه کم عدس کشد

عهد وفاق بسته‌ایم با اثر شکست دل
محمل یاس بسته‌ست ناله این جرس کشد

رستن ازین طلسم وهم بر زدن جهان گسست
جیب فلک در سحر تا نفس از قفس کشد

بیدل ازین بتکده راحت کش آن کاسه سر

هرزه دراست گفتگو ورنه تأمل نفس
پیش برو که کاروان هر قدمی جرس کشد

آتش سنگ نیستم شعله شمع فطرتم
حیف که تا ز سرکشی گردن با نجس کشد

تا کی از استخوان پوچ زحمت سحلاوتی
کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

عیب و هنر شعور تست ورنه درین تیر
بیخبری چه ممکنست آینه پیش کس کشد

دیده ز رخش نمیکشد آنچه دل از قفس کشد

وله ایضا

ز دور د یاس ندانم کجا کنم فریاد
قفس شکسته‌ام و آشیان نمانده به یاد

بعبرت از من بی بال و پر سلام رسان
که مردم و نرسیدم به خاطر صیاد

ز تنگی دلم امکان پر گشودن نیست
شکسته‌اند غبارم به بیضهٔ فولاد

اگر ز در دگر انجانم سؤال کنند
چو کوه از همه عضوم جواب باید داد

ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی مپرس
خرابه خاک بسر ماند و گنج رفت بباد

گشاکش نفسم تنگ کرد عالم را
خوش آنکه بگسلد این رشته تا رگم گشاد

بیرتقی از دل با یوس کاش برگیرم
کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم
شکست آبله پا گرد نم افتاد

چه ممکنست کشد نقش ناتوانی من
مگر به سایهٔ مو خانه‌ات کنند بنیاد

ز هیچکس بنظر مژده سلامم نیست
مگر ز سیل کشم حرف خانه‌ات آباد

غبار من بعدم نیز پرفشان پرست
ز صید من چه عرق داشت بر جبین صیاد

ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم
مگر به کفت مپرس از ندامت ایجاد

غزل و یکبیت

از نواهای یک آهنگ ازل هیچ مپرس | جرم ما قابل آن نیست که فرد بخشند
بیدل آزادی من در قفس گمنامی است | دام راهست اگرم شهپر عنقا بخشند
تغافل چه خجلت بخود چیده باشد | ندانم بپای که غلطیده باشد
طرب مفت دل گر همه صبح خندم | همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس سوهنوم هستی | نگاه تو در دیده پیچیده باشد
سبو شد دل گرم با جسم خاکی | دعا گو اثر می پرستیده باشد
نفس سازی آهنگ جمعیت | که سر تا قدم دامنی چیده باشد
حیا پرور آستان نیازت | بجواب عدم حیرتی دیده باشد
حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند | داغ این لاله ستانها دل ما بخشند
نتوان باخت باندازه دماغ مستان | نم آبی که ندارند بدریا بخشند
چون می از گرمی آن لعل سخن مغلطه | جوهر هوش بآئینه صهبا بخشند
ایخوش آنجو که از خجلت وضع سایل | عالمی را بعطای من تنها بخشند
تا فسردن نکشد ریشه جولان بیدل | سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند
قول و فصل نفس فهمانه باد صبحا | بیکناهی کنهی نیست که آنجا بخشند
در مقامی که شفاعت خط امر بهشت | دارم امید که بر ناکسیم و بخشند
پادشاهی بجنون جمع نگردد بیدل | تاج گیرند اگر آبله پا بخشند
کسی معنی بحر فهمیده باشد | خیال تو رنگی تراشیده باشد
کسی را رسد ناز هستی که چون خط | که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت دریغا نغ رنگی ندارد | گره بند تا رنظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث | گل انجمن دامن چیده باشد
زگردی که زین دشت خیزد حذر کن | بروهم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشا که عرض نازت | چو زخمی که او آب در دیده باشد
دل خلوت اندیشه یار است ببینید | این آئینه در شغل چکار است ببینید
زان پیش که بر خرمن ما برق فرود شد | امروز که کوه یکبار است ببینید
بر نسخه هستی مپسندید تغافل | دیگر شنیدن چه ... است ببینید
سرمایه هر ذره زخورشید مثالی است | هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید
از حلقه آغوش بحیر نتوان رست | ای غیر پرستان همه یار است ببینید
هر که مژه بر هم رسد این باغ حرام است | ای خوش نگهان بیدل ازین است ببینید
قیامت خنده ریزی بر مزار من گل افشان شد | ز شور از زره هر ذره خاکم نمکدان شد

حکم سرداد شمع قسمت گر ما بخشند | شیشه مینو شد ازین سحر نظر نسخه موج

وله ایضا

که آن نازنین سوی ما دیده باشد | حنائیست رنگ بهار سرشکم
ز گل کردن گریه خندیده باشد | باظهار هستی مشو داغ خجلت
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد | چو موج گهر به که از شرم دریا
اگر باده با شیشه جوشیده باشد | من و یاس مطلب دل و آه حسرت
سحر گرد اجزای پاشیده باشد | در اندیشه وحشت من آن که دام
دلی داشتم آب گردیده باشد | اگر بیدل ما دهد عرض هستی

وله ایضا

بال شوری مگر از نشاه صهبا بخشند | بیدلان خورده حبابی که نثار تو کنند
گرچه از شعله بیاقوت جگرها بخشند | روشناسان جنون از اثر نقش قدم
لب باظهار نیازند و بما بخشند | گر مزاج کرم آنست که من میدانم
به که چون تخم هر آبله صد جا بخشند | شرر عافیت آواره دلتنگ مرا
من ندانم که نبخشند مرا یا بخشند | سحاب کرم افسون ورع عیش مپر
جرم مستان بصفای دل مینا بخشند | بر پرکاه که بسته است حساب پرواز

وله ایضا

که چون موج بر خویش پیچیده باشد | چو آئینه پرساده است این گلستان
مگر دلب یار گردیده باشد | مگر دون رسد پایه گرد بادی
مگر انفعالی ترا دیده باشد | غم خانه دار یست دام فریبت
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد | بوحشت قناعت کن از عیش امکان
دل کس درین پرده نالیده باشد | ندارم چو گل پای سیر بهارت
نگاهی در آئینه بالیده باشد | بود گریه دزدیدن چشم بیدل

وله ایضا

آن شعله که امروز شرار است ببینید | در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
هر چند خطش جمله غبار است ببینید | حرفیست نقش آمده نیرنگ دو عالم
این قافلها آینه بار است ببینید | از کثرت آئینه رعنائی آن گل
هر شش جهت آئینه دو چار است ببینید | از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن
تا فرصت نظاره بهار است ببینید | هر جا نم اشکی بطپید و کف خاکی

وله ایضا رحمة الله

شغل سجده او گر چنین فرسوده میگردد
جبین در کسوت نقش قدم خواهد نهان باشد
ندانم در شکست طره مشکین چه پرواز
که گردا من شکست آئینه دار کهکشان باشد
چه امکانست زین نیرنگ تمثالش نشان دادن
اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد
حیا سرمایه گی ما نیست بی سامان مستوری
نگه در هر کجا بی پرده شد محتاج مژگان شد
بحر معنی دارد که لفظ اینجا نمی گنجد
چو من آئینه گشتم هر چه صورت بود پنهان شد
بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش
مرا در پرده اندیشه خون گردد گلستان شد
عدم پیمائی موج و حبابم چه پرسی
همان چین شکست این شیشها طاق نسیان شد
دو عالم داشت بر مجنون با نازدل تنگی
داماغ وقت سودا خوش که شغل وحشت بیابان شد
چو شبنم ساغر دردم بآسانی نشد حاصل
سراپایم ز هم بگداخت تا یکچشم گریان شد
سراغ شعله دیگر ندارد مجمر امکان
تو دل در پرده روشن کن که خورشید چراغان شد
طلسم نازمعشوقست سر تاپای من بیدل
غبارم گر زجا برخاست زلف او پریشان شد

وله ایضا

گو رنگ و چه گل جلوه یار است ببینید
گل نیست همان لاله عذار است ببینید

نمیبین

زین برگ گلی چند که آئینه رنگند
برصفحهٔ آتش زده عمر منازید
خون کن می عشق آئینه پرداز بهار است
آن رنگ کز اندیشه برون نیست خیالش
بیدل ز نفس آئینه ام این جرو شکست
رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولانشد
خموشی راز با بنها امید ها اعجاز حسن او
طبیعت موج همواری ز دار تو میلی مطلب
بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم
ز گنج فقر نقد عافیت جستم بدانستم
بمژگان بستنی کوته کنیم افسانهٔ حیرت
از غبارم هرچه بالا میکشد
بسکه مد و چشم شوقم رساست
خوابناکان می رمند از آگهی
خونِ دل بی پرده است از انفعال
ما گرانجانان ز خود سر میکشیم
محمل رنگ از شکستن بسته اند
زر پرستی میکند دلرا سیاه
از نامه ام آشوخ مکدر شد باشد
دی ناله کم کرده اثر منفعلم کرد
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد
خفت کش هیچشمی اقبال حیات است
تدبیر ضایع شود از مرگ حصارت
ما صاف دلان پرتو خورشید دوامیم
زین باغ هوس نامه بیان گل نتوان برد
شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برد
جز خط جادهٔ ادب قاصد مدعا نبرد
عبرت میکشان یاس سوخته داغ مستیم

اندست که بیرون نگار است ببینید
فرصت چقدر سبحه شمار است ببینید
گو غنچه چه گل بوس و کنار است ببینید
دیگر نتوان دید بهار است ببینید

آفاق بعرض اثر خویش اسیر است
اندیشه که چو لاله صد رنگ تماشاست
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم
عمریست تماشاکده شوخی نازیم

وله ایضاً رحمة الله

سواد دشت امکان شوخی چشم غزالانشد
بچشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگانشد
بلند و پست ما را دست بر هم سوده شو بانشد
چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعانشد
که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستانشد
حریف انتظار مطلب ناپایاب نتوانشد

بذوق جلوه آواز عدم تا سر برآوردم
بقدر شوخی خطش سیاهی میکند رقم
حجاب اندیش خورشید حضور نیست این گلشن
بهار صد گلستان مشربم از تازه رونیها
درین حرمان سرا قربی باین دوری نمی باشد
سراپا معنی ام دارم عبارت ختم کن بیدل

وله ایضاً رحمة الله

فکر امروزم بفردا میکشد
سایه از خورشید خود را میکشد
سر نگونی می ز مینا میکشد
کوه از دامن اگر پا میکشد
بسکه بار درد دلها میکشد
آخر این صفرا بسودا میکشد

تا خرد باقیست صحرای جنون
سخت بیرنگست نقش مدعا
عقل کو خونشو که تفتیش جنون
تر زبانی خفت غفلت و بس است
عالمی را می برد حسرت فرو
بار ما بیدل بدوش عاجزیست

وله ایضاً

این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد
در خانهٔ این مسخره دختر شده باشد
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد
آئینه اگر سد سکندر شده باشد
دامن مکش از ما همه گر تر شده باشد
هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد

آرایش کوس دهل از خواجه عجب نیست
از کسب صفا باطن این تیره دلی چند
بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید
رسوائی فطرت مکش از هرزه نوائی
منسوب دو چشمت نگاهی که تو داری
گویند دل گمشده منظور نگاهیست
ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم

وله ایضاً رحمة الله

لغزش پا بدامنم نامه بکوی یار برد
هرکه قدح بسنگ زد از سر من غبار برد

بسکه ببارگاه فضل سهم قبول عام بود
بی رخت از هجوم درد بسکه جنون جنیبتم

صیاد همین گردش کار است ببینید
ای آبله پا پایان همه خار است ببینید
پیشانی ما آبله دار است ببینید
آئینهٔ ما با که دوچار است ببینید
کای دیده در آن چه که غبار است ببینید
چو طوفان بهار از هر کفی خاکم گریبانشد
ز هر دودی که آنجا کرد گرد داغ چراغانشد
که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهانشد
چو صحرایم گشاد جبهه طرح انداز دامانشد
منی در پرده میکردم تصور او نمایانشد
که من هرجا گریبان چاک کردم ناله عریانشد
سرمه در چشم ثریا میکشد
دامن از آلایش ما میکشد
عالمی تصویر عنقا میکشد
یکجهان شور از نفس وا میکشد
صد شکست از موج دریا میکشد
این نهنگ تشنه دریا میکشد
سایه را افتادگی بالا میکشد
مزد است بحرف قصر اتر شده باشد
خرسی بخروش آمده و خر شده باشد
چون سایه بمهتاب سیه تر شده باشد
این آبله پا چقدر سر شده باشد
صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد
تا هرچه توان دید مکرر شده باشد
آئینهٔ ما عالم دیگر شده باشد
بیدل بخیالت چه مصور شده باشد
آئینه داری عرق از نفسم غبار برد
هرکه ایضاً غنی نداشت از روی شانه زر برد
زخم اگر بری شکست ناله بکوهسار برد

[illegible]

غزل

[illegible]

کارگاه بی نیازی تشنهٔ اسباب نیست
برنمی آید هوس با شوکت اقبال درد
هرچه دارد محفل تحقیق امروز است و بس
کس بلینا دار انفاق خیلاهٔ عقل حیف
اندکی بیدل بهوش آ وهم وطن در نیست کار
اگر باغم ز دین خمستان خمار شرم عدم بگیرد
در تقلم و کفی غبارم هیچکس همسر نگیرم
زعرصهٔ اعتبار این کوی سر سلامت تو این
نفسی ز عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
نرفته از خود نبلد هکان بعضی فکان رسیدن
دولت شعور بی نیازی غفلت آننده اش سانی
ندارد این مکتب کدورت افشار نمی بیدل
شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
جوش دردم نو نیاز بیقراری نیستم
با تظلم مشیکان جوش می آمد استغنای عشق
سوختن کردن بقدر آگاهم از طول لب
شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است
درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
هر که حرفی از لبت وا میکشد
بسکه مخمور خیالت رفته ایم
شوق تا برلب رساند ناله که
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
عمرها شد پای خواب آلود ما
میگریزم از اثرهای غرور
بیدل از لبیک ناقوسم مپرس
به که چندی دل ما خامشی نشا باشد
گوشهٔ نجیری می سعت دیگر دارد
نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست

شیشه سازان بی نفس ایجاد مینا کرده اند
شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده اند
خاک بر فرق دو عالم وی و عدهٔ کرده اند
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند

وله ایضاً

زچشمک ذره جام گیرم با نشاکی که جم نگیرد
کمال میزان اعتبارم همین است اگر ذره کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بیاد تیغ دو دم نگیرد
حذر که با دو ماغت آخر برنج نفع شکم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
کسی گر آنجلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

وله ایضاً رحمة الله

خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود
شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود
کاین سپند بینوا مهر زبان ناله بود
گوش سنگین ادا فهمان فغان ناله بود
خامشی پرمیزد و ما را گمان ناله بود
ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

وله ایضاً

آمدن خمیازهٔ ما می کشد
گرد دل دامان صحرا می کشد
دست احسان بر سر ما می کشد
انتقام از سعی بیجا می کشد
اشک هرجا سر کشد پا می کشد

وله ایضاً رحمة الله

جرس قافله بی نفسی ها باشد
گرد آسوده همان دامن صحرا باشد
مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد

هیچکس تنها نمی باشد سراغ هیچکس
بی تامل سر مکن حرف کتاب احتیاج
بی تمیزی چند بر ایوان قصر زرنگار
جیبها از چاک صبح و چرخ مینا دریده
درآمد لبستان کسی گر دون سلک خط کهکشانش
گزیدهٔ اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازی
نفس بخمیازه میگدازی بنا بر نقش نگین سیاسی
بانیدشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
خیال نامحرم گریبان دو واند ما را بصد بیابان
اگر ببارم بزور همت بهم خیالات کش عزت
کس نباید محرم راز نفس دزدیدنم
از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید
یادآن محمل طراز بهای گرد بیخودی
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
اینقدر امهمل آرا از دلم غافل مباش
ترک هستی شد نهان یکجهان سوختم
بیدل بها گشت بیدل مانع اظهار شوق
نازش ما ناکسان بی نیستیست
میرویم از خویش و خجلت میکشیم
خود گدازی ظرف پیدا کردنیست
نی نشان دارم نه نامم ما هنوز
محو عشق از کفر و ایمان فارغیست
تا کی ای نخجیر از هرزه خروشیهات
بر دل سوخته ام آب مباش ای نم اشک
طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست

خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده اند
معنی اظهار طلب سکتهٔ انشا کرده اند
نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند
تا تو زین کسوت برون آئی جنونها کرده اند
هرچه می بینی نیاز عبرت ما کرده اند
کسی قدرت چه وا نکارد که دوست خود ز قلم نگیرد
که منت سربلندی آنجا کسی بلیش علم نگیرد
که نام اقبال بی نیازی لبی که نا یدهم نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
چسان ز آوارهٔ درد دل که راه دیر و حرم نگیرد
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد
ورنه این شمع خموش از دود پا بان ناله بود
گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود
گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
هر قدر دل آتش بجان ناله بود
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود
عالم از خود بردن و چیدن دکان ناله بود
گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود
از رگ یاقوت صهبا میکشد
خار و خس از شعله بالا میکشد
ذوق آغوش که ما را میکشد
اشک دریاها بمینا میکشد
همت من ننگ عنقا میکشد
خامه حیرت تماشا میکشد
عشق در گوشم نواها میکشد
کف افسوس خموشی لب گویا باشد
برق آینخانه مباد آتش سودا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد

یارب اندیشهٔ قدرت نکشد امن دل
زنگ این آینه ترسم ید و بیضا باشد
مگذارید که در انجمن یاد وصال
دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد
نسخهٔ چشمه که بهم زدن آرایش یافت
کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد
شعله ها زیر نشین علم دود خودند
چه شود سایهٔ ما هم بسر ما باشد
تو نظاره نیرنگ دو عالم بیدل
من چشمی که بحیرانی خود وا باشد

وله ایضاً

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد
فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد
نقش پائی گرد گل پیمایم در خون نشاند
پهلوئی در خاک دیدم بسترم آمد بیاد
ذره را دیدم برقص ای هوای نیستی
نقطه از انتخاب دفترم آمد بیاد
سجده منظورم کم نقش صنم خوش نشد
خاک جولان که خواهم شد سرم آمد بیاد
بی تو عمری در عدم هم سنگ هستی داشتم
سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد
جرأتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد
ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد
تا سحر بی پرده گرد و شبنم از خود رفته است
الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

حسرت طوفان بهار عالم محویم
هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی
باز خوان دل غم پرورم آمد بیاد

با کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن
داغ سودای جبهه دامان ترم آمد بیاد

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

وله ایضا

تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد

صبح شبنم ثمر باغچه نیرنگم
خنده و گریهٔ ما از همه اعضا باشد

نگهها که تر از موج گهر بستهٔ ما
نیست بی خشکی لب گر همه دریا باشد

جلوه مفتست تو در حق نگه ظلم مکن
وهم کو در غم اندیشهٔ فردا باشد

زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد

پشت و روئی نتوان بست بر آئینهٔ دل
گل این باغ محالست که رعنا باشد

مژه گرم توان کرد درین عبرتگاه
بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد

سعی واماندگیم گرد بمنزل همدوش
گره رشته ره آبله پا باشد

بگشا دو مژه آغوش یقین نشئه کن
جلوه تا چند ز چشم تو معما باشد

عشرتی از دل افسردهٔ ما رنگ نبست
خون این شیشه مگر در کف خارا باشد

دل نداریم همان نازکش صد المیم
رنگ سلامت اگر آئینه ز ما باشد

بیدل آئینه مشرب نکشد کلفت رنگ
سینه صافیست دران کم مینا باشد

وله ایضا

رنگ حنا در کفم بهار ندارد
آئینه ام عکس اعتبار ندارد

حاصل هر جا ز فصل سرو بهار است
نشئهٔ آزادگی خمار ندارد

بیگل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاک بحثی که او غبار ندارد

گر دمن آنجا که در هوای تو باشد
جلوهٔ طاوس اعتبار ندارد

طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
آئینه در حیرت اختیار ندارد

وحشت اگر هست نیست رنج علایق
وادی جولان ناله خار ندارد

یکدل وارسته در جهان نتوان یافت
یک گل بیرنگ و بو بهار ندارد

صید توهم شکار دام خیالم
ناقه بگل خفته است و بار ندارد

عالم امکان چه جای چشم تمناست
رهگذر یاس انتظار ندارد

صافی دل چیست از نظر گذشتن
آئینهٔ ما خوب و زشت کار ندارد

تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نغمهٔ آشنا ز شوکه تار ندارد

بیدل از آئینه ام مخواه نمودن
نیستیم با کسی دوچار ندارد

وله ایضا

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
وهم هستی را سپند آتش سودا کند

در بساط خاکدانم هم نتوان یافتن
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

بعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن
گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند
تا همان واماندگی تعبیر خواب ما کند

بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
هر که چون تصویر بر نقشش چشمی وا کند

با دم پیمای سبک مغزیست هر کس چون حباب
ساغر خود را نگون در محفل دریا کند

بعد عمری آن پری گر التفات دلبریست
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات
نقد ما هیچست شاید هم کسی سودا کند

بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
گر شکست هر دو عالم ناله برپا کند

بی پر پرواز را علاجی نیست شاید چون چنار
دست بر هم سودن من آتشی پیدا کند

عبرت من چاشنی گیر انگشت نماست
هر چه گرد و توتیا چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است بیدل شوخی نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند

وله ایضا

نشئهٔ یاسم غم خمار ندارد
دامن فشانده ام غبار ندارد

نیست حوادث شکست پایهٔ عجزم
آبله از خاکمال عار ندارد

شبنم طاقت فروش گلشن اشکم
آب در آئینه ام قرار ندارد

پیش که نالم ز دور باش تحیر
جلوه در آغوش دیده بار ندارد

عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی
نقش دگر لوح مزار ندارد

شوخی نشو و نمای شمع گداز است
مزرع ما جز خود آبیار ندارد

کینه بسیلاب ده ز نرمی طینت
سنگ چو شد مومیا شرار ندارد

هر چه توان دید مفت چشم تماشا
حیرت ما داغ نور و نار ندارد

کیست برون تازد از غبار توهم
عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد

نی شرر اظهارم و نه ذره فروشم
هیچکس اینجا بی من شمار ندارد

خواه بیادم دهند و خواه بآتش
خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم شکر آب دیده بیدل
قطرهٔ این بحر هم کنار ندارد

وله ایضا

فسردگیهای سازنگان ترانه ام ز غبار بگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی من زبان بگیرد

در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد
شعله خاموش گریاد طپیدنها کند
باز تسلیمی اگر چون سایه باید پیکرم
تا در او فاک عالم را جبین فرسا کند
ناله دردی بساز خامشی گم گشته ام
شوق غماز است ترنم مرا پیدا کند
بی طواف خویش در بزم جهان نشنیده ام
در دل دریا کمر گرداب را بی دگر نه
یکجوش تنور طرب جوش خمستان فنا
عمر بگذار تا دل هر ذره را مینا کند
سنگ راه خود شمار دلعبه و بتخانه را
هرکه چون بیدل طواف گوشه دلها کند

غزل دیگر

حاصل عافیت آشنا کعبه ایمن کردند
چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل از هستی چه خیال است که در تنشود
از نفس خانه این آینه روشن کردند
شعله در دم و درین لاله ستان چو شمم
هرکجا داغ تو بود آینه من کردند
آه ازین جلوه فروشان مروت دشمن
سر تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه اینجا که بهار چمن نیرنگست
صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامی که تمنا بتجلیات پرخت
سحر دی جنت زد دل وادی ایمن کردند

چمن

بنیاد عجز دعوی عزت جنون کیست
از نه فلک دریغ مکن چین جبهتی
پیری دکان نالهٔ ما گرم و شته است
فطرت محیط نه فلک اکنون شود
خون نقش ما بسکه نگون بخت فطرتیم
بیدل مگر تو در گذری ورنه پیش ما
تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد
با هرکه هرچه گوئی سنجیده باید گفت
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست
شمع بساط ما را مفت نفس شمار است
خوش دار دان ستمگر باشد تغافل
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن
جز عجز راست نا ید از عارت شرستان
آن سخا کیشان که بر احسان نظر وا کرده اند
سیر نیکر از غیر از ماتم نظاره چیست
وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست
ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش
عرض جوهر صفای آینه در بستن است
موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد
ناتوانی بیدل از تشویش قدرت غنیمت
جیبم گر اینچنین دل دیوانه میکشد
تیغی که میشود طرف خون عاشقان
لبریز انفعال ز کم ظرفی خودیم
عمریست عین از آینه داران ما سوست
پروازم از قلمرو آثار رنگ نیست
بیدل بنقش هر دو جهان میزند قلم
باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند
رفته ایم از خود بدوش آه سحر چون غبار
انجمن پرواز هیچم چون حباب از خامشی

تو سر بلند نیست شود تا کجا بلند
یک زینه وار از همه منظر برا بلند
شرح عصاست در خور قد دوتا بلند
گرد ارسیم آبله بستست پا بلند
مژگان نمیشود بتماشای ما بلند

کم همتی بساز و عشم وفا نکرد
دور است خواب قافله معنی رحیل
خلق جهان جنون زده بی اقتضاعیست
تا نخودان تظلم حیرت کجا بریم
پستی مکش ز چرخ کی و دستگاه جم

وله ایضا

باید میان یاران ما و شما نباشد
تا گفته و قرارت پا در هوا نباشد
گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد
این یکدو دم تعلق آتش چرا نباشد
بیگانه اش مفهمید کو آشنا نباشد
تا استخوان بمغز است باب هما نباشد
دوشی که زیر بار است خم تا کجا نباشد

بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید
در پا بیت آنچه ریزد تا حشر برنخیزد
حرف زبان تحقیق بی نشاه اثر نیست
بیرون این بیابان پرمیزند غباری
در مجلسی که عزت موقوف خودفروشی است
بیدل همان نفس وار ما را کلم تسلیم

وله ایضا

دیده ها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند
با آغوشی که در موج گهر وا کرده اند
اشکم ها حمله دامن بر کمر وا کرده اند
غافل از قومی که دو کان هنر وا کرده اند
آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند

صد مژه با خورده بلطش تا ترا پیدا کرد
بیدلا نرا هر زه نفرسید غم دستار موج
ناله ما زین چمن تمهید پرواز است و بس
پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست
تا نگردیدیم دو تا قرب فنا روشن نشد

وله ایضا رحمة الله

آیینه در مقابل این شانه میکشد
انگشت زینهار ز دندانه میکشد
از ما عرق شراب به پیمانه میکشد
ان نشئه همین غم بیگانه میکشد
نقاش من بزلف پری شانه میکشد

هر موج نیست قابل گوهر درین محیط
مور ضعیف ما که قناعت کفیل او ست
اینجا چه بر نگر و فرما و من مبتاز
در محفلی که دایره بندد فروغ شمع
تا دل بجاست نشاه و استگی کجاست

وله ایضا

جام در حیرت زند آیینه را مینا کند
آه از آن روزی که مینا بی طواف ما کند
به که بکشایم لبی تا از خودم تنها کند

زندگانی کو مده از نقش موهوم نشان
ناله شو تا از هوای قامت او بگذری
بگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو

دامن بیافشم بدرازی پا بلند
ورنه نکشید اینهمه با تنگ دل ما بلند
از کاسه که نیست خروش گدا بلند
دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
یک پشت دست بگذر از ین دستها بلند
دریاست بیکنار و پل مدعا بلند
کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد
نقشی که جوشد از پا جز بوریا نباشد
خون وفا سرشتان ننگ حنا نباشد
در کیش راستیها تیر خطا نباشد
ای محرمان ببینید پیدا نباشد
دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد
باید زدن در دل هرچند جا نباشد
از گشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند
گیرک خواب بخندین نشتر وا کرده اند
چون حباب این قوم سر از هم سوا کرده اند
بلبلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند
شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند
از تلاش سیر ما یک حلقه در وا کرده اند
عقده در فی ناخنها بیشتر وا کرده اند
از صد هزار ریشه یکی ناله میکشد
هرچند انتظار کشد دانه میکشد
فردوست این ترانه با فسانه میکشد
تا ز جلاجل از پر پروانه میکشد
صحرا هنوز دامن ازین خانه میکشد
خطی که سر ز لغزش مستانه میکشد
عکس از غم نیست گر آینه استغنا کند
هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند
با کمال رحمت چون صورت دیبا کند

چون نفس جرأت جولا اینقدر بسیار نیست
ترکستان جهان وعده که دیدار نیست
زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد در کوشت
هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
زنهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن
میکشد بر دوش صد طوفان شکست تیشه‌ها
آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود
میدمد صبح از گریبان صفحهٔ آئینه را
خاک مجنون را عصائی نیست غیر از گردباد
بی خطائی نیست بیدل اضطراب اهل درد
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد
چشم من شد پرده زنبور و بیداری نماند
شعله بودم کنون خاکستر مغز طلب
قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت
اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده‌ایم
جاده سر منزل ما صد بیابان سعی داشت
میرود صبح و بشارت میکند کای غافلان
شور لیلی کو که بازار پریش سودا کند
در گلستانی که رنگ جلوه زیر قامت است
میدمد طومار صد مجنون به امید پیچ و تاب
خاکم از آسودگی شیرازه صد کلفت است
عاقبت نقشی بر آب است عبارات جهان
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت
بیدل اسباب حیا از حسرت تماشا ست
دل بسحر بندی اگر ترک هوس میکرد
زندگی شبهه هستی است که مانند حباب
از ودیعت سپرهای فلک پس هیچ
سرمه نکهت غبار گذر خاموشان
ناله با بست در این شهر که ما قافله‌ایم

پای ما را که ز دل آبله دامن گیرند
گر تحیر همه جا آینه خرمن گردند
کشته رشکم از آن تیغ که سوهان گیرند

نو بهار همه مشاطگی خاک نداشت
اینخوش آنموج که در طبع گهر گم شود
یک سپند آنهمه سامان نفس شد بیدل

وله ایضا

زشتی یکرو هزار آینه را رسوا کند
تا کسی چون موج ازین گرداب سر بالا کند
شعله چون شمع چندین داغ را مینا کند
از تماشای خلقت گر جوهری پیدا کند
ناله کو تا بنای شوق ما برپا کند

عمرها می بایدت تا بی زبانی ساختن
هرزه گرد از صحبت صاحب نظر گردید جدا
بکید از خود علاج کلفت دل مشکل است
شانه را اقبال گیسویت چنین سرگرد
سخت دور افتاده‌ایم از آب و رنگ اعتبار

وله ایضا

یکجهان حسرت بطوفان دل و دود آهم گرد
غفلت آخر حشر من در کسوت آرام کرد
سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
دور من افتاد شوق وصل استخوام کرد
عشق رنگ ما شکست و چراغ شام کرد
بید ماغیهای فرصت چون شرر بیکام
تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام

بر نمی آید سپند من با تیلای شوق
ایم از شرم عدم گر نیستی حاصلم
در پریشانی کشیدیم انتقام سوز کار
از تعلق سنگسار شهرت آزادیم
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
عشرت ما چون نگاه از بس تنگ سرمایه
یکقلم بیدل غبار وحشت نظاره‌ایم

وله ایضا

تا قیامت سرو گلشن نیست سر بالا کند
گردبادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند
کو پریشانی که باز این نسخه را اجزا کند
نام جای خود چه لازم در نگین‌ها وا کند
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند

میتوان انداز دل با هم طرب ایجاد کرد
آسمانی دارد از من سرمایه تعمیر درد
آنسوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن
برده‌ام پیش از دو عالم دعوی آزادگی
کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای

وله ایضا

کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد
هر که هست آینه پیش نفس میگیرد
تو این سفله چه داده است که پس میگیرد
ای نفس ناله نکردی که عسس میگیرد
سود ما منفعت رفیقی که جرس میگیرد

نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار
بگذر از فکر اقامت که نه چیزیم زدن
التفات ضعفا پایه اقبال رساست
قطع امید کن از عمر که موی پیری
طالب بیخبری باش گر در دشت طلب

خون ما ریخت بآن رنگ که گلشن گیرند
عجز نالیدهٔ ما را رگ گردن کردند
عقده داشت دل سوخته شیون گیرند
چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کنید
تا همان خاموشیت چون آئینه گویا کند
آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند
نیست غیر از آب گشتن عقده گوهر وا کند
وقت رندی خوش که با چاک جگر سودا کند
ریگستان هر که بیرون جست سیر ما کند
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند
از جرس باید دلی بی انفعالم وام کرد
آرمیدن کوشش بیطاقتی آرام کرد
خاک ما یاری طواف دیده ما هم کرد
الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد
سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد
خاک مجنون غبار خاطر صحرا کند
از گداز سنگ سودا گر کسی مینا کند
بشکند رنگم بهر جا ناله برپا کند
روی بر مولاست هر کس پشت بر دنیا کند
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند
شیشه بگذارد مگر تا می بکام ما کند
زشتی هر چیز را نایافتن زیبا کند
عبرت از بال هما بال مگس میگیرد
کاروان صورت آواز جرس میگیرد
شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد
شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد
رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد

وله ایضا

[illegible]

شوخی نظاره بر آینه ما شد نفس
بیقراران تو گر شوق فنا دیوانه اند
غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش
مو بموی دلبران تکلیف زنار ست و بس
گر خطائی سر زد از ما جای عذر بیخودیست
زاهدان حاشا که در خلد برین بیدار اند
جهد شکستن نیست سامان بنای اعتبار
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد
برگ و ساز عندلیبان تخم رنگ نغمه بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی
تا به رسوائیست از بس تار و پود سوختیم
هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گمست
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
نی به هستی محو شد شور دوئی نی در عدم
رازداران گر ز ادب راه لب گویا زدند
پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه ناز
منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق
شاخ و برگ سبزه گردد تیشه در کار ستنی
دامن شرب فضائی داشت لیکن دل
بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی
سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسید
دل طامع و کله عطا دم سرد و گرم رسید
سر و کار عالم مرده دم هوسم مطالعه کرم
که دهد مصالح کام دل که مدد کرکل طالع
رم طور مصرع مدلم دم و دود سلسله ام
موج گوهر طینیان که شوخی افزون کرده اند
اعتباری نیست گر ذلت کشان خاک نیست
خلق از خواب پریشان تا کجا راحت طلب

وله ایضاً رحمة الله

هر کجا ... سوختن پروانه ام
[illegible] ... بیگانه اند
این قیامت جلوه ها ... قدم تنها خانه اند
ناتوانان ... لغزش مستانه اند
چون عصا این خشک مغزان باب آشیانه اند
رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند
هر کلیدی را که قفلش بشکند بیگانه اند

کو دلی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست
از محبت پرس حال خاکساران وفا
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدتست
هوش ممکن نیست سر زد ذکر مستی
این امل فرسودگان مغرور آرمیده اند
دهستان کامرور سر آشنا جان میدهند
صرف معنی نیست بیدل فطرت نباتی

وله ایضاً

سطر این صفحه بکسر موج سیه تقدیر بود
ورنه عمری بود کاین دیوانه بیدار بود
دست اگر در آستین بردم گریبان زا بود
وسعت معرصه نیرنگ شهر کار بود
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر سرا
کس نیاید محرم قانون از خود رفتنم
سبحه زاهد را دیدم بدر آمد دلم
سرمه عبرت عبث از ضبع ده ام
گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت

وله ایضاً

مهر بر بال پری از پنبه مینا زدند
ساغر هوش از گداز شیشه در خارا زدند
شعله در پستی خزید از بسکه دم بیجا زدند
قامت خم گشته ما را بپای ما زدند
محرمان از طول این اوهام سر بر پا زدند

زین چمن یک گل سر و برگ خود آرائی نداشت
طبع هیچکس قابل ارشاد آگاهی نبود
ترک مردم گیر و رحمت کن که عزلت مشکلست
عمرها شد کلفت ما دامن از دل می کشیم
وحشت از دنیا و داغ بی نیازی نیست بد

وله ایضاً رحمة الله

دل سرد مرده حرص را همه دود آه ز انم رسید
که دهد مراد گدا اگر مدد دوام کرم رسید
که علو کرد هوا علم همه در سواد عدم رسید
سحر از دم مدر مدار ز غسل ابد همه سم رسید

هوس علاوه حرص کند سحر و گل دگر او
سر حرص و مقصد در دسر اگر گل گیرد گرد
دل ساده هوس هوا همه را مسلم مدعا
رگ و هم علم و عمل کسل کسل علاوه درد دل

وله ایضاً

پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند
عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند
سایه برق جهان از موی مجنون کرده اند

کهکشان دیدی شکست رنگ ما فهمید نیست
نشئه نا قدر دانی بسکه زور آورده است
بر لضبها خو مکن کاین عاریت پیمانه است

چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود
یکسر این آینه ها در جلوه گاه حسن شانه اند
کاین غبار آلوده کان گنجینه یاد ویرانه اند
خوشه ها آینه وار شوخی یکدانه اند
بی گریبانان این غفلت سر دیوانه اند
زیر سر چنگ هوس بگریش چندین شانه اند
گر نفهمید احتیاج از خویش هم بیگانه اند
یکقلم این خواب ناکان چه دیده افسانه اند
سر فشانیها بقدر شوخی منقار بود
این بنای عمری گره در رشته معمار بود
نغمه وحشت نوای من برون تار بود
هر کز نقوم سر گردان ترا پرکار بود
دیده ما از غبار خویش هم بیدار بود
ما همان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود
هر کجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند
بر کمان خفته یاران مرده را پا زدند
چون گهر موجی اگر بیرون ازین دریا زدند
بر غبار خانه ما دامن صحرا زدند
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند
آینه صیقل نزدند تنها که پشت پا زدند
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسید
که هلاک حاصل ما را همه دم ملال و ستم رسید
ره دور کرد امل اگر گره آورد که هم رسید
که مراد اگر همه دل رسد دل مرد جهد که رسید
بملک دو عالم امل دود که سر بسر علمم رسید
بیخودان در لغزش ما سیر گردون کرده اند
اگر پی از ترک می همت با فسون کرده اند
رنگی از نیلیست هر که چهره گلگون کرده اند

بگذر بیدار شغل بام و در که جمعی سحر
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند
گل بدست و پا گر بست اشک چون حنا
بوسه مشتاقان چمنها از لب خون کرده اند
موج گوهر پای تامل قابل تمیز نیست
مصرع ما را بچندین سکته موزون کرده اند
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنیم
کاسه‌های سر بهم بر من افزون کرده اند
بیدل این دریای عبرت را بپای گرکجاست
زورقی چند از خم گشته واژگون کرده اند

وله ایضاً

ز سخت جانی من عمر تنگ میگذرد
شرار من پر و بال سنگ میگذرد
جهان ز ناله پایان دل چنین دارد
ز گرد عجز کو فوج لنگ میگذرد
چه لغزشست رقم زای خامه فرصت
که تا شتاب نویسی درنگ میگذرد
در انجمن که بدستت نگار می‌بندد
غبار اگر گذرد گل بچنگ میگذرد
متاز در پی زاهد بوهم حور و قصور
حذر که قافله سازش تنگ میگذرد
عقوبت است صدف تا محیط پیش کشد
دل گرفته ز هرکو چه تنگ میگذرد
کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار
بهر طرف نگهی یک پلنگ میگذرد

غبار رو

غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم
تأمل تو پل کاروان عشرت بست
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق
ناموس عالم عین اندیشه سوی ما برد
راحت بملک غفلت بنیاد بخلل داشت
اندیشت پی سر و بن عجولی وگر ندارد
ظرف قناعت دل لبریزی بنایست
اندیشه تلون غبار تکرر صفا بود
برو هم چیده بودیم دکان خود فروشی
نزد خیال یاران فسانه جنونست
بیدل بوادی عجز کم بود راه مقصود
ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد
خامشی بدانام شور صد قیامت ریخت
بر صفای دل زاهد اینقدر چه می نازی
جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آرم
برق رفتن سوختست با خیال دیدارم
دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود
دور رنج و عیش چون شمع اینقدر در صحبتست
موی چینی دست امید از سفیدی شسته است
غنچه سان از خامشی شیرازه هستی پریم
در گلستان چمن پروازی پیراهنت
جلوهٔ در پیشم آمد هر قدر رفتم ز خویش
تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد
جلوه آتش جهانی را محو بیخودیها کرد
کوشش زمین گیریم بر عروج بینش باخت
انفعال هستی را من غبار افسونم
زینچمن بهر رنگم سیر آگهی مفت است
داغ درد شو بیدل گر گداز نیست حاصل
تا آینه روبروی ما بود

ز خویش میگذرد گر ز رنگ میگذرد	ستم بخویش کن رنگ عاجزان مشکن
مژه بهم نزدی سیل رنگ میگذرد	دماغ فقر ساز وار لاف حوصله نیست
هنوز قافلها از فرنگ میگذرد	کسی بدرد دل کس نمیرسد بیدل

وله ایضاً رحمة الله

مژگان گشودن آخر سیلی شد و بما برد	دوری فسون و هم است ما چه میتوان کرد
ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد	جائی که سعی فطرت بارگاه نمی یافت
هرجا که نعمتی بود کشکول این گدا برد	حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند
رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد	آئینه تسلی صیقل گرش تقاضاست
دل آب گشت و خوش ریخت گل رفت رنگها برد	داغ مال چو شمع از چشم ما نهان ماند
آورد ما چه آورد گر برد در کجا برد	از جمع تا بردیم فرقی دگر نچیدیم

وله ایضاً

سوخت پرفشانیها کاین قفس گلستان شد	عالم از جنون من کرد کسب همواری
کاشتم نفس در دل ریشه نیستان شد	هرکجا نظر کردم فکر خویش را هم زد
هرچه آینه گردید آب خود فروشان شد	عشق شکوه آلوده است تا چه دل فسرده
ایجنون بصحرا زن نوبهار عریان شد	جبر ما ن تقدیریم قول و فعل ما عجز است
چون سپند از دود رم آتشی نمایان شد	چین ناز پرور داشت گرد چشم بیدل

وله ایضاً

خار پا چشم واکردن گل بستان در ربود	داغ حسرت کرد ما را بصفائیها بدل
صبح ایجاد یکه ما داریم شام تار بود	روزگار شد که هم بالین خوابیم
آشیان راحت ما بستن منقار بود	خجلت تر دامنی شستیم چون اشک از عرق
بال طاوسان ز عبارت آشکار بود	شب که پرویت شرر در جیب دل
رنگ گردان عنان تاب خیال یار بود	دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است

وله ایضاً

آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد	خاک من بباد آورد چهره عرق افشانش
خار پای شمع آخر دستگاه مژگان شد	وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت
دست داغ سودن طبع لاله گر پشیمان شد	امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت
داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد	ساز گردن افرازی رنج هرزه گردی داشت

وله ایضاً

گلچین بهار گوهر ما بود	یاد دم عنبری که چون صبح

پر شکسته ز جنبش خدنگ میگذرد
چو سحر شد تنک آب از نهنگ میگذرد
جهان خفته چه مقدار دنگ میگذرد
آئینه داری هم از چشم ما حیا برد
او ای بخاطر آمد ما را ز یاد ما برد
هر چند من نبودم او آمد و مرا برد
بالین راحت از خلق فکر بر هما برد
بر خاکم آرزو زد تا سر به مام صدا برد
سر بسکه بر هوا تاخت تیغ پیش ما برد
بی منت آرمیدم سر رفت و رنج برد
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد
سیل گریه سر دادم کوه و دشت ویران شد
غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد
سیل میرود نومید خانه که ویران شد
وهم میکند مختار اینقدر که نتوان شد
دامنی گر افشاندم طره پریشان شد
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
ورنه با ما حاصل یک آینه دیدار بود
تیره بختی بر سر ما سایه دیوار بود
سجدهٔ ما را وضوی جبهه در کار بود
برق آهم لمعه شمشیر جوهر دار بود
اضطراب سبحه ام پوشیدن زنار بود
پیرهن زبس بالیده یوسفستان شد
همچو بیضه طاوس در عدم چراغان شد
تا قفس زدم آتش ناله پرفشان شد
آبگینه ام آخر شکست سندان شد
سر بجیب در دیدم تا بقیم دامان شد
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد
آئینه ما نفس نما بود

بیتابی از غبار نفس کم نمی شود / مینای دل به بوی طپیدن شکسته اند
در زلف یار هیچ دل آزردگی نداشت / امید دانها ز دوری خرمن شکسته اند
یارب شکست من به چه افسون شود درست / داری دلی که بیشتر از من شکسته اند
در عالمی که سنگ شرر خیز وحشت است / گرد مرا چو آب در آهن شکسته اند
هرگل که دیدم آبله خون چکیده بود / یارب چه خار در دل گلشن شکسته اند
صد برق در کمین نفس موج میزند / هر دم نظر بشعله ایمن شکسته اند
پرواز من چو موج گهر در دل است و بس / بالی که داشتیم بطپیدن شکسته اند
هر ذره ام برنگ دگر [illegible] / جوش بهارم آینه من شکسته اند
امروز نفی هم گل اقبال دوستی است / یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته اند
سنگی ز رنگ عجز بمینای ما نخورد / ما را همان بدرد شکستن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم / در پای رشته ها سر سوزن شکسته اند
یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست / بیدل ز رنگ خود همه دشمن شکسته اند

وله ایضا

نیرنگ امل گل بقا بود / امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست / آیینه ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه سنج است / آیینه و عکس یک نوا بود
شادم که شهید بیکسیم را / خندیدن زخم خونبها بود
خونی که بریختیم بیاب است / پامال تحیر حنا بود
آن رنگ که آشکار جستیم / در پرده غنچه حیا بود
دل نیز نشد دلیل تحقیق / آیینه بعکس آشنا بود
گر محرم جلوات نگشتیم / جرم نگه ضعیف ما بود
فریاد که سعی بسمل ما / چون کوشش موج نارسا بود
گلریزی اشک بوی خون داشت / این سبحه ز خاک کربلا بود
بر حرف هوس بیان هستی / دخلی که نداشتم بجا بود
بیدل ز سر مراد دنیا / برخاست کسی که بی عصا بود

وله ایضا

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد / دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مرا دمیده حریفی کزین بساط / چون شعله یکباره داغ وفا برد
آسوده جبهه که درین معبد هوس / چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر بدرد و داغ گره گشت بیکرم / صد کوی اشک یکمژه چو کاه کجا برد
سیل بنای موج همان زندگی بس است / مگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق / خود را مگر ملال نشست دوتا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من / صد صبح چاک سینه بدوش هوا برد
چشمی که از غبار دلش نیست عبرتی / یارب که التجا بدر توتیا برد
حسن قبول جلوه کمین بهانه نیست / کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحه بغل یقینت در آتش است / در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار / پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد
هرکس بدیر و کعبه و لیلش بصفا نیست / بیدل بجز دلی که ندارد کجا برد

وله ایضا

هوس بهای جاهت خمار آلود غم دارد / رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام جم دارد
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را / باین برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد
چو نقصان گر کدورت سر خط پیشانی ما شد / دبیر طالع ما خانه مشکین رقم دارد
دماغ آرای وهمیم از حبابت ما چه میپرسی / شراب محفل ما شیشه بر طاق عدم دارد
چسان رام کمند ناله گردد وحشی چشمی / که خواب ناز هم در حلقه آغوش رم دارد
علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را / که خاک جاده یکسر بخیه نقش قدم دارد
بود خونریز تر گر راستی شد پیشه ظالم / چو شمشیری که افتد راست خم گر دود دم دارد
دل از همدوشی عکس تو بر آیینه میلرزد / گدا دست می نازست و این دیوانه هم دارد
ز ما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم / همه افسانه است این محفل اما خواب هم دارد
درین غارت سرا مشتی غبار رفته بر دارم / به یارم سجده آستانت متهم دارد
برنگی تشنه شوقم خراش زخم لبها را / که خاک وادی مجنون بپای من قسم دارد
سراغ رفته گیر از هر چه می یابی نشان بیدل / همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

وله ایضا

عرض هستی رنگ بر آیینه دل میشود / تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود
آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل / تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب / بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود
بسکه ما حسرت نصیبان ارث بیتابیم / میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش / بیشعوری گر نباشد کار مشکل میشود
اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست / از شکستن دست در گردن حمایل میشود

بر مراد یکجهان دل تا یکی گردد فلک / گر دو عالم جمع سازد کار یکدل میشود
در ره عشقت که پایانی ندارد جاده اش / هر که وا ماند برای خویش منزل میشود
گر بسوز داغ مجنون بر رخ لیلی نقاب / شرم می بالد بخود چندانکه محمل میشود
انفعال هستی آفاق را آیینه ام / هر که رو تابد ز خود با من مقابل میشود
کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد / دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود
نشئه آسودگی در ساغر ماست و بس / راحت جاوید دارد هر که بیدل میشود

وله ایضا

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد / که دامن همت فرد گیرد
خجل میروم از نگاه هستی / عدم تا چه از من ره آورد گیرد
عرق دارد آیینه از شرم رنگم / بگو تا گلاب از گل زرد گیرد
عبث لطمه فرسای موج حبابم / فلک تا کم مهره نرد گیرد
شب قافلان از سحر می رسد / صبا تا سواد دو فا گرد گیرد
تن آسانی اقبال بخت سیاهم / حیا بایدم سایه پرورد گیرد

ناتمام

بحاکم فرو برد امداد گردون
ازین باغ عبرت نجوشید بیدل
در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد
رنگ بهار رحمت از شرم آب گردید
از دیر اگر رسیدیم در کعبه سر کشیدیم
فکر و قور هر چیز افسون بی تمیزیست
هر جا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم
باید ز خاکم اکنون خط غبار خواندن
یک واپسین نگاهی میخواست رفتن عمر
همت از گردنکشی مشکل با ستغنا رسد
تا ز هستی در دماغی نفعال آماده باش
غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش
راحت آبادی که وحشتهای آثار او ست
همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم بر کمین
همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین
خودسری بیدل چه مقدار آسیار و سمت
دل گداخته بر شش جهت بغل وا کرد
ز شرم چشم تو دارد خیالم انجمنی
بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک
چو شمع صورت بیداریم چه پیداست
جنون بنجیدی پیش بر دسعی امل
خیال اگر همه فردوس در بغل دارد
نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتائی
با این ضعیفی که جسم زارم از بستر نمیخیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی
بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر آنچه
بدر و شی غنیمت دان زعیش بی کلاهی
ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن
ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر بیدل

کم از پاست هستی که نامم گیرد	زبس یاس درهم شکسته است رنگم

ولہ ایضا رحمة الله علیه

دست شکسته حیفست باید به پیش پا برد	قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد
تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد	دست در آستینش دل بر دنی نهان داشت
از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد	تدبیر چرخ خون شد در کار عقده دل
الوان نعمت آن کو منعم اشتها برد	اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست
پهلوی لاغر از ما تشویش بوریا برد	شد قامت جوانی در پیریم فراموش
عمریست سر نوشتم پیری عنان پا برد	جوش عرق چه صبحم در پرده شبنمی بست
مشاطه قدر دان بود آیینه بر قفا برد	بیدل گذشت خلقی محمل بدوش حسرت

ولہ ایضا

آخر از صهبا خمی بر گردن مینا رسد	فطرت آفتها کشد تا نقش پا بند در است
قاصد او سیر سد هر جا دماغ ما رسد	عالمی بی بضاعت کرد سودای شعور
گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد	نور شمع عزتم امادین ظلمت سرا
اشبهم گر جان رسد بر لب نفس فردا رسد	پیکرم چون شمع از رنگ نگه گردید است
لشکنم رنگی که فریاد دم با ان کلها رسد	غنچه شو بوی گل طرز کلامم نا رست

ولہ ایضا

جهان شیشه گرفت این پری چه انشا کرد	ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا
که باید از عرقم سیر جام مینا کرد	چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق
شکست شیشه برویم در طلب وا کرد	ازین بساط گذشتم بی نفهمیدم
سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد	نهفت معنی مکشوف بی تأملیم
که کار عالم امروز نیز فردا کرد	فسرد نشست سرانجام عافیت طلبان
قفای زانوی حسرت نمیتوان جا کرد	دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود
جنون آیینه در دست خنده بر کرد	در هوسکده از من چه دیده بیدل

ولہ ایضا

همه گر تا فلک بالم سر زین در نمیخیزد	نفس عمریست از دل میکشد اینجا سر آ این
گزین محفل قدم تا بر ندارم سر نمیخیزد	فسردن سخت غمخوار است بیمار تعین را
که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمیخیزد	چنین بر بستر حیلیا که خوابیده عالم را
که چون دف جز صدای پوست این چنبر نمیخیزد	ازین همصحبتان قطع نسانی فاکردم
جبین گر بی عرق شد موجش از گوهر نمیخیزد	خطی بر صفحه امکان کشیدیم اهو من بس کن

گر آیینه گیرم دلم در گیرد
دماغی که بوی دل سر گیرد
مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش پا برد
امروزش از کف ما زان پهله رخنا برد
این دانه از درشتی دندان آسیا برد
نتواند از سر چرخ هر مکر و فن دا بود
آخر عصای چوبین از دستم انتصا برد
تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد
ما را هم آرزوئی می برد تا کجا برد
بر خم تسلیم زن تا سر بپشت پا رسد
اولین جام شکست از شیشه بر خارا رسد
نقدی از خود کم کند هر کس بجنسی وا رسد
عالمی پهلو تهی سازد که بر من جا رسد
سر بره می افکنم تا ما نجواب پا رسد
بی تأمل نسبت ممکن کس باین نشا ارسد
سر و زین اندام میخواهد باین بالا رسد
نفس بکوچه نی رفت و ناله پیدا کرد
مرا سنجاک نشاند و ترا تماشا کرد
که وضع پیکر خم ما که این مدارا کرد
نبستن مژه آفاق را معما کرد
محیطم این گره از رشته گهر وا کرد
پر شکسته ما سیر این قفسها کرد
بعالمی که نیم با بدم تماشا کرد
اگر بر خاک می افتد نگاهم بر نمیخیزد
غبار از سنگ اگر خیزد باین لنگر نمیخیزد
قیامت کرد موج از سر گوهر نمیخیزد
که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمیخیزد
خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمیخیزد
ز چین دامن ما صورتی دیگر نمیخیزد

آخر از جمع هوسها عقده حاصل میشود
جرم خود دانسته ام از رم تو دور افتاده ام
قوت پرواز در آسایش بال و پر است
در وی مقصد بقدر دستگاه جستجوست
در مدارا آنکه رو بیت سپر دارد بلاست
چون نفس دریاب دل را ورنه این نخچیر پاست
بیدل آسان نیست در گیر چراغ همتم
جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد
ز لعل خامشت رمز تبسم کیست بشکافد
فضولیهای امید اینقدر جان میکند دیگر
بلغزش چون ننالد خامه حسرت صریر من
نوای عیش که خون شود می درد سود کن
دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل میشود
آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن
گاه رحلت نیست تحریک نفس بیهوشیی
گرد بیقدری عروج دستگاه جاهلیست
دام گاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن
عالمی را کلفت اندوه تحیر کرده ایم
شکوه مفلسی با رنجا موشی علم دارد
سر جیب الفت آزادست از فراک افتها
نمیزیبد و زینت آنقدر فطرت بسیجوار
صد ابر شش جهت می پیچد از یک دامن افشاندن
ندامت مطلبم دیگر مپرس اندر مکتوبم
نفس تا میکشم چون غنچه از خود رفته ام بیدل
عشق هر جا دست آموز طپیدن باشد
شوق منعست که در راه کسی میپویم
اشک خندی که ره دیده حیران جو دیدم
حیرت و لذت دیدار خیالیست محال
رفته ام از خود و تهمت کش آسیبیم

وله ایضا رحمة الله

قطره چون فال گهر زد با ساحل میشود
دشت امکان یکقلم وحشت کمین خجلیست
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم
پا گر از رفتار مانده جاده منزل میشود
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست
در تنکرو بی دم شمشیر قاتل میشود
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار
میطپد بر خویشتن چندانکه بسمل میشود
شرم حسن از طینت عاشق تماشاگر نیست

وله ایضا

بنای خانه زنجیر هم چون موج نم دارد
به رقم میدهد خرمن خیال موج رعنائی
خیالی دست بر خاک کر بیابان علم دارد
مدارا ید شست خوامید تحسین از صفاکیشان
دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد
تبرک جاه زن تا در نگیرد ننگ افلاست
که زنجیر سیه بختی تحریک قدم دارد
زند بیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم
نفس با این بضاعت هر چه دارد مغتنم دارد
اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل

وله ایضا

ریشه ما گر بجنبد برق حاصل میشود
لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم
جهد رهرو بیشتر در قرب منزل میشود
خامشی دام راحت کن که اینجا بحر هم
اعتبار رفته آبروی سایل میشود
انقدر آیم ز ننگ هستی انبای دهر
حلقه آغوش مجنون عرض محمل میشود
مرگ صاحبدل حبابی را دلیل کلفتست
با هزار آئینه یک آهم مقابل میشود
مژده ای بیدل که امشب از تغافلهای ناز

وله ایضا

مقیم گوشه دل حکم آهوی حرم دارد
پریشان نسخه ایم از ربط این اجزا چه میپرسی
عدم آنجا که هستی گل کند هستی علم دارد
نگاهی تا ببالد رفته بیرون از تخیل
جهان صید کمند وحشی که خویشتنم دارد
بپرهیز ای هوس از نفاق پنبه و آتش
شقی در سینه دارد خامه من گر رقم دارد
نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم

وله ایضا رحمة الله

خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
مزرع نیستی از آتش تخم شرریم
منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد
موج این بحر طپش بسمل سعی گهرست
تا نصیب که ره تو دویدن باشد
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم
هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چین نکشد کوتهی دامن فقر
حیرت آئینه ام کاش طپیدن باشد
پیکریم مانی صورتکده نومیدیست

چون بهم جوشد غبار این دو باطل میشود
گر کسی از خود رود هر ذره محمل میشود
مدعا محوست اگر آئینه سایل میشود
بیش دارد سایه دیواری که مایل میشود
فهم کن ای بیخبر نقش که زایل میشود
روی او تا بر عرق زد خاک من گل میشود
گرده عالم سوختن یکداغ حاصل میشود
که اعجاز خرامش آب و آتش را بهم دارد
که اسباب خوش آمد خانه آئینه کم دارد
که رنج خودفروشی میکشد هر کس زرم دارد
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد
سجود ریزی بود بیباک شمشیر کجی خم دارد
در خور تمثال این آئینه بسمل میشود
در میان ما و تو ما و تو حایل میشود
هر قدر در دو نفس در خویش ساحل میشود
گر ندامت خاک اگر ریزیم بر سر گل میشود
شمع چون خاموش گردد داغ محفل میشود
آرزوها باز خون میگردد و دل میشود
سفالین کوش در ویشان ز بس خشک است نم دارد
تا لبهای بی شیرازگی ما را بهم دارد
چو شمع اینجا همان تحریک شمع کافی قدم دارد
مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد
ز نسار خود برون نامد نهایم علم دارد
ز غفلت در نعل مینای من سنگ ستم دارد
آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد
رنجها در خور راحت طلبیدن باشد
طره شاهد این بزم خمیدن باشد
گل آزادی این باغ نچیدن باشد
بی رخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد

بسمل شوقم از اثر که جز زخم
تا دم تیغ تو یک دشت طپیدن باشد
هر قدر زین قفس وهم برآئی مفتست
تا نه کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم بندیست بهار گل بیرنگی عشق
دیدن یار مبادا که شنیدن باشد
از دلیران جنون جرأت یاسم بیدل
چون نفس تیغ من از خویش کشیدن باشد

وله ایضا

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود
قطره کز موج دامن چید گوهر میشود
گرد هستی عقده پرواز عالی فطرتست
از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود
بیکه از لطف حقیقت آگهی خاموش باش
یک سخن هم گر زند لب چیز دیگر میشود
در خموشی بی صدا و نهاست از بی کسی
چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
هیچکس را در محبت شرم هم چشمی مباد
در هوایت هر که گرید دیده ام تر میشود
عیب جو گر لاف بینش میزند ابله تر است
تیر باران را بطعن جوهر میشود
کاو خراز آگهی انسان نخواهد گشت لیک
آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود
شوق می باید زپا افتادگیها غم مخور
خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود

بار کبیر از زد

با دگیر از سر بدبکن ورنه مانند حباب
سجده سنگین دلان آئینه نامحرمی است
در عدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست
نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش
ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
عالم از هرزه دوی اینهمه بر سنگ نیست
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ
موبمو حسرت نیرنگ تماشائیم
هر کجا عبرت مدرس وعظ منبر میشود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر
در محبت پیش ازین ناکام نتوان زیستن
ه عالم سوز دارد رشته پرواز ما
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است
نفس درازی کس تا بچون و چند نفتد
حیاست آئینه پرداز اختیار تعلق
ز رعونت است که چون شمع میکشد بپا
ز فکر کینه ندارد گریز طینت ظالم
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی
گر احتیاج بطوفان دمد غبار تو بیدل
از بسکه تحصیل غنا حرص تو جان کند
چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی
در هر کف خاکی دو جهان تشنه مستیست
فریاد که راهی بحقیقت نگشودیم
ور دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت
بیدل نه بدنیاست قرارت نه بعقبی
هر چند بحق قرب تو مقدور نباشد
بر شیشه قلقل هوس ما مگذارید

عاقبت این باده سنگ کاسه سر میشود | تا گهر دارد صدف از شور دریا غافلست
میل آهن گرد و باشد حلقه در میشود | عجز نومید از طواف کعبه مقصود نیست
خاک بستان رنگ تا گرداند ساغر میشود | غیر غزلت نیست بیدل باعث فواره خلق

وله ایضا

دامن آئینه از خارجه پروا دارد | اثر ناله عشاق ز هر ساز مخواه
خاک ما هم هم ناسور ثریا دارد | هیچکس مرد سویدای دل ما نشکافت
گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد | کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
قمری از سرو همان گردن مینا دارد | بطواف در دل کوش که آئینه مهر
شمع سامان نگه در همه اعضا دارد | بیدل از حیرت آئینه ما هیچ مپرس

وله ایضا

همچو اعداد اقل گر صفر اکثر میشود | غیر آغوش فنا سر منزل آرام نیست
از گداز آرزو ها زندگی بر میشود | از سلامت اینقدر را واز گرد خفتیم
شعله آتش پر و بال سمندر میشود | آخر کار من و مای جهان نیرنگیست
سایه در هر جا برای خویش بستر میشود | ناتوان رنگم سراغ شعله ام از دود پرس
هر قدر مینا تهی شد سرنگون تر میشود | بسکه بیدل زین چمن پا در رکاب چشم

وله ایضا

اگر دل آب نگردد نفس به بند نیفتد | مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش
بسر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد | سفاهتست کرم بی تمیز نوع حیوان
چه ممکنست جسد در جهی که کند نیفتد | چو صبح گرد من از دامنت رسید و باوجی
تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد | بخاک راه تو افگنده ام دلی که ندارم

وله ایضا

قبراست یکنی که بنام تو توان کند | جز تخم ندامت چکند خرمن ازین دشت
رستن چه خیالست زجایی که نباید کند | امروز بحکم اثر لاف تهور
با قوت تقوی نتوان بیخ زر انکند | زنها ز بن جان طلب صرفه ریش اند
نقبی که بدل کند نفس بیخ جهان کند | چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم
هر سبزه که بر ریشه زد این آب روان کند | پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری

وله ایضا

بر درد دلی گر برسی دور نباشد | آثار غرور انجمن آرای شکست است
آن پنبه که مغز سر منصور نباشد | پیغام وفا در گرو سعی هلاکست

آب در گوش کسی چون جا کند گوهر شود
لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود
مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود
وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد
این نوا نیست که در پرده دل جا دارد
نفس سوخته لاله معما دارد
سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد
جوهر بینش اگر دارد از انجا دارد
نشاه جوهر تحقیق اثرها دارد
صورت پست و بلند دهر منبر میشود
کشتی ما راهمان گرداب لنگر میشود
گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود
سیکداز داین عرض چندانکه جوهر میشود
نیست جز آه حزین چون لاله لاغر میشود
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود
گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
اگر بگوش حیا ناله سپند نیفتد
گشاده دست و دل آن به که هرزه چند نیفتد
که تا ابد اگرش بر زمین زنند نیفتد
نیاز شرم کن این جلس اگر بسند نیفتد
چو صبحدم که صدا از نفس بلند نیفتد
بیحاصل جهدی که زمین درگران کند
رستم زن مردیست که بال مگسان کند
در ماتم این مرده دلان سعی توان کند
اینعقده که وا کرد که ما را ز میان کند
یعنی که بدندان نتوان دل جهان کند
خورده است خدنگ تو ازین بنگ تکان کند
چینی طرب مجلس فغفور نباشد
غمنامه ما جز ببر مور نباشد

غزل دیگر

جاده در دامن صحرای ملامت خاکیست / که سر بخیهٔ زلفش قدم ما دارد
دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما / خون عاشق چقدر آب گوارا دارد
سایهٔ گمشده محو نظر خورشید است / هرکه از خویش رود بر چمنت جا دارد
لاله در دامن اندیشهٔ طوفان زده است / یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد
مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس / شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد
منکر وحشت ما سوخته جانان نشوید / شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد
هوس نغمهٔ قانون خیالست اینجا / اثر هستی ما قطره بدریا دارد
لفظ گل کردهٔ آیینهٔ معنی گیر / پری آهست که از شیشه تماشا دارد
ره روان نیست سفر چاره ندارد بیدل / موج دریا ز حباب آبله‌پا دارد

و له ایضا

تا مقابل با رخ آتش‌شعله پیکر میشود / جوهر آیینه‌ها بال سمندر میشود
گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش / صفحهٔ خورشید هم محتاج مسطر میشود
حسن عشق اینجا که با هم جوش الفت میزنند / نور شمع آیینهٔ پروانه جوهر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار / هرکسی از شمع غیرت دشمن از زر میشود
مژده ای کوشش که از طوفان عالمگیر شوق / خاک ساحل پردهٔ ما هم شناور میشود
در هوایت نامهٔ آهی گر انشا میکنم / رنگم از بیطاقتی دام کبوتر میشود
میفزاید رونق قدر من از طعن خسان / تیغ تمکین مرا زنگار جوهر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهیست / سایهٔ رنگش در فروغ مه سیه‌تر میشود
سعی پیری کم نسازد دستگاه مستیم / از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود
در بساط پاکبازان خجلت آلودگیست / گر آب دیده طرف دامنی تر میشود
نسخهٔ ما را ورق گرداندنی در کار نیست / دفتر گل رنگ تا گرداند ابتر میشود
بی ندامت نیست بیدل جوشش اهل حیا / اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود

و له ایضا

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند / هرچه بستند برین طاق و سر دل بستند
سعی غواص درین بحر جنون پیماییست / از تپیدن گهری بود به ساحل بستند
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب / لب زخمیست که از شکوهٔ قاتل بستند
پی مقصد به چه امید کسی پر دارد / نامهٔ بود طپش بر پر بسمل بستند
شعله تا بال کشد دود دمیدن تا چیست / بار ما بیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه در شوخی اجزا رفتست / آنچه از دانه گشودند به حاصل بستند
ره نبردیم به تمییز عدم و هستی خویش / این همه آیینه را سخت مقابل بستند
ناتوان رنگی من نسخهٔ عجزی گردد / که به مضمون حنا پنجهٔ قاتل بستند
عمر چون شمع نوا ماندگیم طی گردید / نامهٔ جادهٔ من بر سر منزل بستند
بی تکلف نه حبابیست درین بحر نه موج / نقش بیحاصلی ماست که از دل بستند
حیرت از محو تماشاست نباید بیدل / حیرت آیینه دستیست که بر دل بستند

و له ایضا رحمة الله

کی به آسانی دمی آبم میسر میشود / دل به صد خون میگدازم تا لبی تر میشود
گر بدین کلفت فغانم ریشه بر گردون زند / سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود
سنگ راهم میتوان برداشت بر دوش شرار / گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود
بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان / موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود
خاک راه فقر بودن آبروی ماست / گر بسر مردم ز فیض کیمیا زر میشود
نیست بی القای معنی حیرت اشعار ما / طوطی از آیینه روشن سخنور میشود
حسرت دل را حباب از دیده باید خواستن / هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر میشود
از دبستان جنون از بس پریشان فطرتیم / صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر میشود
شبنم اشکم عرق گل کرده‌ام تا آبله / گر سر از پایم گذارد دل مصور میشود
بسکه شرم خودنمائی آب میبارد مرا / آیینه در عرض تمثالم شناور میشود
سکته بر طبع روان ظلمتست جا برداشتن / بحر سیلی زد بر آن موجی که گوهر میشود
بیدل از بیدستگاهی سرنگون گردیده‌ایم / بال ما از ریختن پرواز دیگر میشود

و له ایضا

آرزو سخت نفس آیینهٔ دل بستند / جاده پیچید بخود صورت منزل بستند
حیرت هر دو جهان در گره هستی ماست / یکدل اینجا به صد آیینه مقابل بستند
پیش از ایجاد فنا آینهٔ ما گردید / چشم نگشودهٔ ما بر رخ قاتل بستند
نخل اسباب برعنائی سرو است اینجا / بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند
منعمان از اثر یک گره پیشانی / راه صد رنگ طلب بر لب سائل بستند
پر کاهی که توان داد بباد اینجا نیست / کاه در خرمن گردون بچه حاصل بستند
هرکجا میروم آشوب طلسمهای دلست / شش جهت راه من از یک پر بسمل بستند
نقص سرمایهٔ هستیست عدم نیستیم / کشتیم داشت شکستی که به ساحل بستند
نذر بیتابی دل هر مژه اشکی دارد / هر یک لیلی شوق انهمه محمل بستند
دوش گر جیب عدم تهمت هستی گل کرد / صبح دار است نفس بی من بیدل بستند

و له ایضا

وداع طاقتم تا گل کند چاک جگر ریزد
شب از برچیدن دامن گریبانم سحر ریزد
غم فرهاد لیک از دل گرانی طاقتم دارم
که بار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد
رگ خشکم ندارد دستگاه قطره افشانی
بجای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد
درین گلشن چو شبنم از خجالت چشم تر دارم
که سرتاپای من بگدازد و یکچشم تر ریزد
مجو بیداد از هجوم آرزو غیر از گداز دل
کفی خونست اگر این رنگها بر یکدگر ریزد
حبابان را اعتباری هست تا از نکهت تیغ
چه چشم آید بهم تا چار مژگان از نظر ریزد
سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد
محبت کشته را سهلست اشک از دیده افشاندن
که عاشق گر دو اگر از دامن افشاند جگر ریزد
هوس پیمائی آماده است اسباب بی‌رنگی
حذر زان شیوهٔ گیرائی که خاک بی‌ثمر ریزد
باندازِ خرامش کبک اگر دور از نظر بیدل
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

و له ایضا

برای خاطر ما سر بسر غم آفریدند
طفیل چشم من شبنم آفریدند

چو صبح

چو صبح آنجا که من پرواز دارم
گهر موج آورد آئینه جوهر
ز داغ غنچه را گل نام کردند
علاجی نیست داغ بیدلی را
اگر عالم برای خویش پیداست
دلم بیدل ندارد چاره داغ
تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد
گریبان چاکی وارند مشتاقان بیدادت
بناموس وفا در پرده دل آب میگردم
تو ای گر همت بیدستگاهان غافلی ورنه
چو اشک شمع نقد آبروئی در گره دارم
بشوخی زد طرب غم آفریدند
نثار نازی از اندیشه گل کرد
جهان جوش بهار بیدماغیست
گل این بوستان آفت بهار است
به پیری گریه کن کآئینه صبح
چو ما از خم وضع سجود دم
دل پاشکسته حق طلب بر هن چگونه کند
نفس رمیده گر از خود رم نشود کفیل بر آمدن
بجهان عشوه چو بوی گل بتحیری ز شکفتنی
نشود مقلد راز دل هوس محقق مستقر
بغبار قافله عدم سر آنقدر که نخورد دردی
رگ خواب راحت غافلان کمیابه بیشتر از
این درد دور خبرست وضع منتکی
آثار حق پرستی خشت است بر نخشت
زاهد ز پهلوی ریش پشمینه بتیغ وشی
بر کیسه کریمان چشم طمع ندوزی
خلق وسیع خفته است در تنگی سرینها
از بسکه دور گردون کردند طور مردم

قفس با بال توأم آفریدند
دلی بی آرزو کم آفریدند
طرب را توأم غم آفریدند
اگر یک شبنم و گر کم آفریدند
برای من همه آن هم آفریدند

عرق گل کرده ام از شرم هستی
جهان خونریز بلبیا داست هشیار
کف خاکی که بر بادش توان داد
طلسم زندگی الفت بنائیست
چسان تا هم سر از فرمان تسلیم

ولہ ایضاً

ز شوخیست که گل شوخی موج گهر ریزد
که آتشکی بعرض آید صد طوفان سحر ریزد
صبا تا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد
ز رنگ تا آشیان بر تر نهند رنگی که پر ریزد
که تا در پرده است آبست چون بر تر شیر ریزد

باهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت
غبارم رحمت آن آستان واز کز منجانی
بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم
توان سیر تنگسرمایه کیمیای جهان کردن
کلاه عزت افلاک فرش نقش پا کرد

ولہ ایضاً

دو عالم جان بیکدم آفریدند
بیک صورت دو گل کم آفریدند
شکست و رنگ توأم آفریدند
برای عرض شبنم آفریدند
ز پیشانی مقدم آفریدند

شکست عافیت آهنگ کردید
بهر جا وحشت ما عرضه دادند
ملتسکین دل مجروح بسمل که
گریبان خون شود از خجلت جود
نه مخموری نه مستی چیست بیدل

ولہ ایضاً

چو سحر داغ طرب هوس نچه با کم کسب هوا کنید
که به نسیم غنچه تبسمت ز هزار سر بچه وا کنید
ز غرور اگر همه ناوکت بنشان رسد که خطا کنید
نشده است کم دل غافلی که تلاش یک دو وا کنید
که بهیئت تمست اگر نی او بر اشاره وا کنید

شنوی ز ساز گدای من بخدا این ترانه نوای من
نه بدیده ها زعیان اثر نه بگوشها بیان خبر
هزار پیچ و خم هوس گره است سلسله هوس
شود آب انجمن حیا افسوس هست مرتب
گذشت سوده بیکدگر چمن طرب وقت بیدلی

ولہ ایضاً

غیر از دو بر سر شتان سر بر زمین که دارد
بازار نوره گرمست این پوستین که دارد
جز دست خر درین عصر در آستین که دارد
جز کام این حواصل دامن بچین که دارد
تا پشت سر نیاید بر زین تحسین که دارد
انخرقه که حلیش تاب رفو نباشد

هر سو بحرکت نفس مطلق عنان نباید
رنگ بنای طاعت بر خود منت تیش
از صنعتان که دارا دیگر چه میتوان خواست
یک غنچه صد گلستان آغوش میگشاید
ادبار مرد و زن نگذاشت نام اقبال
بر دار دامنی چند آنکه به بین که دارد

مرا از چشم شبنم آفریدند
به سال از محبت رم آفریدند
بخون گل گر آدم آفریدند
نفس را یکقلم رم آفریدند
که چون ابرویم از چشم آفریدند
نگین را بهر خاتم آفریدند
همین در هر گلی صد گلستان بیم و ندیدن ریزد
مگو تا ناله اش بر دارد و جائی که پر ریزد
که گر یکچشم من دامن فشاند صد گهر ریزد
که هر جا گردش امی شکند رنگ سحر ریزد
چو بیدل هر که از راهت کف خاکی بسر ریزد
مگر رشد غسل شبنم آفریدند
بهر جا ساز آدم آفریدند
شرار و برق بی رم آفریدند
پر افشانده مرهم آفریدند
که شهرت خاص حاتم آفریدند
دماغت از چه عالم آفریدند
که چو موج گوهرش از ادب بدو یدن آبله کنند
که غبار بسیره پای من بهتا نشسته دعا کنید
مگشا در روزن بام و در کسی انکسی چه حیا کنید
چه قدر طبیعت از این کسل که رسیدن سیا کنید
که دمی بهمه تپیدنی ز طپانچه تو صدا کنید
که ز صد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کنید
باد و بروت مردمی غیر از سرین که دارد
ای زیر خر سواران پالان وزین که دارد
امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد
تن داده اند بر فحش داد آنچنین که دارد
مقعد بخنده وا ماندست طمع خزین که دارد
گیدست واو و نونست تا کاف سین که دارد

غزل دیگر

خاک حسرت مرده دارم کی چمن
ناله پیماید بجای باده گر ساغر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس
بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود
وضع همواری زبانهای زبان مطلوب نیست
آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود
بیدل آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن بخود بندد که خاکی زر شود

ولہ ایضاً

خوشخرامان گر اندیشه جولان کردند
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گره حلقه افلاک نبود
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
برداغم نتوان جز مژه برهم چیدن
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
بچه امید درین دشت توان آسودن
وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین گرد سر
چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بیقراران ادب پرور صحرای جنون
سیلها در گره آبله پنهان کردند
سعی وامانده خلق از نشوی خود نبرد
بسکه دامن ته پا ماند گریبان کردند
نقشبند چمن وحشت نیرنگ کیست
شد هوا آئینه تا ناله نمایان کردند

سحرسکان

تا به نیرنگ کیست سیر فضا نهانی رنگ
یاد عمر رفته بیدل خجلت صیقلیست
کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد
بطوف دامنت کم نیست از سعی عنان
جهان بی جلوه مدهوشست هم بر پرده
دماغ نیچکان مشکل شود خجلت کش هستی
گر اینجا نرانبا شد طاقت با سکرجان
کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل
در گلستانی که چشم محو آن طنازماند
عمرها شد خاک بر سر میکند اجزای من
صافی دل شبهه هستی بعرض آورد و نیست
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش
از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام
درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد
درین گلشن زد و رفرصت عشرت چه پیری
بتکلیف بلندی خون کمن مستی غبار هم را
دل آهنگ گدازی دارد و بنظر فی قیمت
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی
بزنگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیها
شوق تا محمل بدوش طبع وحشت سازماند
چشم وا کردیم دیگر یا دیش و لیس گرست
کی حریف وحشت سرشار گرد و سینه
هیچکس از خجلت دیدار مژگان بر نبست
در خزان سر بهارم زین گلستان کم نشد
صفحه دل تیره کردم بیدل از مشق هوس
دریا بانی که سعی بیخودی رهبر شود
خشکی از طبع حباب آلودگی هم محو کرد
فال آسودن ندارد خود گداز بیهای من
بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند

یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند
صیقل تدبیر آئینه با زنگ سخت

ولہ ایضاً

که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
بقدر زخم چو گل شوخی ندامتی کن
اگر خود را بجای جامه احرام بردارد
عنایت باور نباید که آن لعل حیاپرور
که مینیر سم نخیر گردش از ایام بردارد
نظر از سیر هستی بستن آخر خوشا چشمی
مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد
چو دل بمدعا افتاد کو عالم نغارت
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد
عبارت بی غبار صافی مطلب نمیباشد

ولہ ایضاً

نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند
چو جوهر آئینه من سوخت شرم جلوه اش
یارب این گرد پریشان از چه دامن باز ماند
شعله با دعوی افسردن آخر نشین
عکس هر جا محو شد آئینه از پرواز ماند
جاده سر منزل مقصد خط پرکار دارد
با من از هر جلوه آئینه داری باز ماند
خاشی روشنگر آئینه دیدار بود
بخیه آخر ز چاک پردهای راز ماند
بیدل از برگ و نوای سینه سختان مپرس

ولہ ایضاً

که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد
من آن صیدم که در عرض تماشا گاه نخچیرم
دماغ مستی تا کی هوای بام بردارد
بصد مصر شکر نتوان قناعت بر مگس بستن
کبابم را صبا از روی آتش خام بردارد
ندامت ساقیست اینجا با فسوس قناعت کن
سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد
هوس پیمای عنقا شهرتی مپسند همت را
که دشوار است قاصد هم ز پا پیغام بردارد
هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل

ولہ ایضاً

فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند
نیست جز جوهر زبان موج نمکین گهر
این جرس از کاروان با یک آواز ماند
وحشت صبح از نفس اینجا شبنم میکند
آئینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند
شمع کمتر اشک و آه خویش با خود میکشد
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلها ز ماند
از فراموشخانه عرض شرر جوشیده ام

ولہ ایضاً

راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود
جز و ها در عقده خودداری از کل غافلند
لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود
گر همه گوهر بود نومید نیست افسر کسی
جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود
عقده کارت دلیل اعتبار دیگر است
فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
چاره نتواند نهفت راز ما خونین دلان

شعله این شمع آخر در بیان گل زماند
باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند
علیها شد تهی از نشاه هر کس جام بردارد
تبسم بر نمیدارد چسان دشنام بردارد
که از آغاز با خود نسخه انجام بردارد
که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد
محبت کاتش رهنه نامه و پیغام بردارد
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد
حیرتی گل کرده بودم لیک محو از ماند
بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند
عالمی آنجا مهیا طی کرده در آغاز ماند
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند
روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند
زر فتن دست می باید مسیحا بی کام بردارد
ز حیرت کاسه دریوزه چشم دام بردارد
کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد
مگر دستی که بر هم سوده باشی جام بردارد
نگین بی نشان حیف است ننگ نام بردارد
کسی تا کی پی این وحشیان رام بردارد
بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند
دل چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ماند
در گره گم گشت تار از بس بیساز ماند
هم بزیر پای ما ماند آنچه از ما باز ماند
گرد بالی نداشتیم در عالم پرواز ماند
بسکه این آئینه بر هم خورد از پرواز ماند
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
از گرانباری ببیاد اشتیم لنگر شود
شاخ گل چون غنچه آرد رشته گوهر شود
زخم گل از بخیه شبنم نمایان تر شود

سحر، امکان جو گهر شوخی یک موج مداست
تا ز یاد کم گرانی بخشد خاطر کس
دل حبابی دگر از مرات یکدیگر شود
محو گردیدن سراپای هر آئینه گرد
انفعال از مشت خاک من بر انگیزان غبار
سبحه داران پر جنون پیمای بی‌کیفیت‌اند
نیست غیر از وعظ خاموشی فریادم بلند
بیدل آه و بانگ زاک و مرکوب چیست
ذره تا مهر هزار آئینه عریان کرده‌اند
حسن بیرنگی او راز که با بیم سراغ
سرو برگ طلبی گو که نفس ساخته‌اند
وضع تسلیم جنون عافیت آباد بیست
بیدماغی چه گریبان که بداده بخاک
گر خیال گردش چشم توام رهبر شود
سیل مهتاب مرا یارب بپوندی سحر
گوهر ما را همان شرم است زندان ابد
تیغ موجی بر سرت نوشت تعمیر محیط
عافیتها در کمین حسرت واماندگیست
نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار
حسن سرشار طرب بیدل تماشا کردنیست
ادب سازیم برالکیست تمهید صدا بندد
بر نگار تغافل داغ کن آئینه دل را
غبار سرمه دارد کوچه جولان استغنا
گذشتن مشکلست از ورطه ابرام مطلبها
لب اظهار بگیر سر مهر غیرتست اینجا
بر نگی برده است از خویش اندیشه‌کانیم
گر آگهی ببار فنا و بقا بخند
گل بستن و بهار دمیدن چه لازمست
مستغنی از گلست مزار شهید عشق

از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند | جنس بازار وفا رنگ نمی‌گردانند

وله ایضاً رحمة الله

نسخه بر دارید چندان کاین ورق مشهور شود | باز دار در رشته شگفتگیهای نیاز
چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود | تا دهد هر ذره من عرض حسرت تا بمه
شاید این ننگ هیولی قابل پیکر شود | بانسب محتاج نبود صاحب کسب کمال
جاده این کاروان یارب خط ساغر شود | همچو عکس زنگی از آئینه میگردد عیان
همچو نی گر بند بندم پای منبر شود | بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن

وله ایضاً

تا نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند | بیخودی حیرت حسن عرق آلوده داشت
بوی گل آئینه بود که پنهان کردند | دل هر ذره چمن زار پر طاوس است
نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند | سعی جوهر همه صرف غرض آینه است
این گهر را صدف از چاک گریبان کردند | الفت از خجلت تغیر وفا غافل نیست
تنگشد گوشه دل عرصه امکان کردند | بیدل از کلفت افسرده دلیها چو سپند

وله ایضاً

ترسم این جزو طپیدن ما یکی گوهر شود | عزت ترک تجمل از کرم افزون تر است
از گشایش دست میشوید گره چون تر شود | تن پرستان هم تقیم این معنی‌اند
اسپحاب بسیر و یا خانه تا ابتر شود | نیست آسان میکشیهای شگفت تمامیت
صبر کن ای شعله تا صبر تو خاکستر شود | از ره تقوی نگشتی محرم سر صنع
القدر آبی که چشم آرزوئی تر شود | شوخی ایسیم همان ناموس انهار است و بس

وله ایضاً

دو عالم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد | طبیعت مست ابرامست بر خواهش تغافل زن
که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد | سلوک نا ملایم نفرت احباب میخواهد
چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد | فلک در خورد جهد خلق می‌جوشد فنا تش
کسی تا کی برین دریا پل از دست دعا بندد | تغافل کاروان بی‌نیازی همتی دارد
عرق هر عقده گر مطلب گشایم بر حیا بندد | جنون حیرتم مستوری بارش نمی‌خواهد
که گر نقاش خواهد نقش من بیند حنا بندد | بهشتی نیست چون آئینه بیدل خرمن ما را

وله ایضاً رحمة الله

در زیر لب چو آبله در زیر پا بخند | افسردگی اثر بغبار شگفتگی
ای غنچه لب تو بر سر خاکم بیا بخند | فرصت کمین وعده فردا داغ کیست

دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند
سرنوشت من بیدل خط نسیان کردند
زلف معشوقست کار من اگر ابتر شود
این کف خاکی که دارم کاش مشتی پر شود
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
برزخ ویرانه‌ام مهتاب اگر چادر شود
موج در گوهر خزد چاین نفس لنگر شود
از هوس تا کی کسی پالان کش دختر شود
که دل و دیده یک آئینه چراغان کردند
گرد ما را بهوای که پریشان کردند
سوخت نظاره باین رنگ که گلکاری گنج
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
مشکلی داشتیم از سوختن آسان کردند
چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سر بگردون میفرازد هر که خاکستر شود
مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
فرصتی باید که دل خون گردد و گوهر شود
بعد ازین بر گرهی زن کاش راهی سر شود
آه میباد اگر مطلب نفس پرور شود
گر سواد موج می خط لب ساغر شود
مبادا این هرزه تا حرص دست تو پا بندد
بخجلتی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
عرق تا خشک گردد تا پر این آسیا بندد
که دل هم گر شود یارش نه بیت چشم پا بندد
کمر شرکان بهم آرم که او بند قبا بندد
خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد
عبرت بهانه جوست برین خنده‌ها بخند
آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند
ای گل بهار رفت برای خدا بخند

غزل دیگر

ز صبح هستی ما شبنمی بهار نکرد
بساط عالم کرو تازی و لایل و دشت
چو یاس مرجع امید نارسا یاییم
ز کار رکما بسجده و عیان نشد رب
ادب چه چاره کند شوق جون فضول افتد
ترحمست بر آن طایر شکسته قفس
ز آب دیده گرفتم غبار شیب و شباب
خرد ودیعت اوهام بر نمیدارد
سری کشیده آماده گریبان باش
کرو مرا تحیر صبح جنون سبق کرد
دل تشنه جنونهاست از وهم وظن برسید
دل ما کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت
از انتقام آخر شستند دست قاتل
تمام شوقیم لیک غافل که این اگه بصحرا
اگر نه رنگ از گل تو وارد بهار موج هستی ما
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست ما رونق تماشا
نکه بهر جا رسد چو شبنم می باید آب گردد
ز اوج افلاک اگر بداری حضور اقبال بی نیازی
حسن بشیرم از هجوم بوالهوس محشر شود
ساده لوحیهای دل عمر یست سر مشق غبار
شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه
آسمان شکل آسیائی و مه پرواز دل
سایه وار از بیکسیها حیله جوی غم تم
ایجنون تعمیر از تشویش آسودن برآ
بیدل از سرکشتگانی منزلت اکنون بهمت
نیام تیغ عالم گیر هستی موج میباشد
ز باغ عافیت رنگ امیدی نیست عشقرا
گذشتن بر بنا مد از سر این خاکدان همت
مدار دار حوادث توسن فرصت عنان کیر

سخنده رفت گل و نوبت حیا برسید | ادب پرستی از این بیشتر چه میباشد
خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید | غرض رساندن پیغام نارسائی بود
بما رسید تلاشی که هیچ جا نرسید | مرا ز غیرت تحقیق رشک می آید

وله ایضا رحمة الله

بجای عذر دل آورده ام قبول افتد | سیاک جفت درین ره هزار قافله را
که همچو شمع پرافشانیش قبول افتد | ستم بو جد دل از ضبط ناله نتوان کرد
که هرچه گل کند از بر فضول افتد | بکارگاه سخن از ستم شریکی چند
برنج بار امانت مگر جهول افتد | چو موج کو هرم از دل گذشتن آسان نیست
بپایه نرسیدی که بی نزول افتد | میا زبیدل از اوهام نقد استغنا

وله ایضا

ز تنید شت شق بسیار باید درین تک کرد | پیداست شغل زاهد وقت دگر چه باشد
آئینه ساخت اما پرواز بی نسق کرد | زین باغ و مبدم خبر خون دل بچیدیم
خونم روان نکردید رنگ حنا عرق کرد | مهمان این بساطیم اما چه سود سیلی

وله ایضا

بپرده چاک این کتان نها فروغ ماه که بیخرامد | غبار هر ذره میپرد شد بحیرت آئینه طپیدن
درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد | اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
اگر ملایک که بی محابا بجلوگاه که میخرامد | بهرزه در پرده من و ما غرور اوهام می پرستی
نفس بجیب غبار دارد به بین سیاه که میخرامد | مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد جال بیدل

وله ایضا رحمة الله

آرزو یارب مبادا این صفحه را مسطر شود | خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است
طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود | صفحه دل را بداغی میتوان آئینه کرد
بحر طوفانها کند تا قطره گوهر شود | تا توانی سرمتاب از جاده تسلیم عشق
بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود | حیرت مخموری چشم سکون پرورده ام
جان بنخحت چند خشت این کهن منبر شود | از رمیدن کو گرفتم ساعتی چون گردباد

وله ایضا

خدنگ دلنشین نغمه از قندیل نی باشد | بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم
محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه هستی باشد | ز الفت چشم نگشائی بر رنگ و بوی گلشن
که ننگ پست طی کردن مسافر را که طی باشد | ببادی هم نمی سنجم نوای عیش امکان را
نواهای شکست خویش بر اسلوب نی باشد | توان از یک تغافل صد دهان همرزه گلستن

دو جا راه ونشد آئینه تا جا نرسید
رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید
لفظرتی که بهر کس رسید وانرسید
خرابیقدر که کس اینجا باینها نرسید
مبادا کسی بغبار دل ملول افتد
چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
قیامتی است که آتش بدشت مجمل افتد
چو رشته خورد گره کوتهی بطول افتد
مراد کو که کسی در غم حصول فتد
دستی نداشت طاقت چنیم جبین شکوه
سرها بسجده کرکوفت هر گاه یاد حق کرد
گلگون قبای نازی صبح بر شفق کرد
دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد
جگر بداغ که می نشنید نفس براه که میخرامد
رم غزالان این بیابان بی نگاه که میخرامد
باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
نکشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد
وگر نه این رقت بی نیازی بی کیاه که میخرامد
ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود
سرمه باید کرد اگر آئینه خاکستر شود
لفظ از یک نقطه صاحب معنی دیگر شود
خاک چون در سایه خورشید خواهد زر شود
سرنوشت خاک من یارب خط ساغر شود
در سر خاکت هوائی بیحد و افسر شود
اضطرابت چند چون یک روان بیبر شود
بجز حیرت کسی در خانه آئینه کی باشد
که تیر سهم نگاه عبرت آلودی بی باشد
کو شستم تا شکست استخوان آوازی باشد
چه لازم رغبت طبعت لطیفت بر رقی باشد

جنون جوششت امشب مجلس کیفیت میخانه
مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
ز شور عجز اگر دل خشت زلزله پیکر د
بهجوم هار و خس بر روی آتش فصل دی باشد
قفس فرسوده این تنکنایم ای هوس خوش شو
که میدانم زمان رخصت پروانگی باشد
بنالی چرا بل شراره سختی کشان بیدل
مار استخوان در بند بند خلق نی باشد

وله ایضا

گر ز مستی خاکم از اشک ندامت تر شود
شستجت اجزای بی شیرازگی دفتر شود
گر مثالی پرده بر دارد ز بخت تیره ام
صفحه آئینه ماتم خانه جوهر شود
چند نقش بید بحیرت شوخ بیباکی مرا
نسخه آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی ایار دستگاه فطرت
شعله چون با موم الفت یافت روشن تر شود
یک عرق کم کن غبار هر نفس گردون
بعبارتی این آن به که بر دارت قفس در سر شود
خواب راحت شعله را در پرده خاکستر شد
گر غبار جستجو با لنگی بستر شود
ما سکر و جان زن رنگ تعلق فارغیم
عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
در گلستانی که رنگ نقش پا پیت بجنند
بال طاوس از خجالت حلقه ساز در شود
عالی

پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
سر بزیر پا نهم کاین مقدمه تر شود

تکیه بر طاعت بیش نتوان داد غرض جنت است
عالمی بیدل بیابان مرگ ذوق آگهیست

و له ایضاً رحمة الله

دل شکسته ما چون شکن جدا نشود
خروش مهر و حباب کرد سر بجیب است

بناخنی که بریدند عقده وا نشود
حباب نقش ز دام تعلق آزادیم

زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی غبار پیداست

غبار ما چه خیالست توتیا نشود
چو سبحه آنقدرم کو نهشت تار امید

که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود
فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد

یقینم گشت از طینت گوهر برون آرد
فنا هم مایه هستیست آن رفت مباش ایمن

که افسردن ز پروازم نشتر برون آرد
ز جوش بیخودی صافست درد آرزوی دل

که این شمع از پر پروانها دفتر برون آرد
که میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او

مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد
بهیچی تا نماند شوق جهدی کن که خو بکند

و له ایضاً

حق نیاز بآن سجده ها ادا نشود
ز تیره بختی خود میل در نظر دارم

دل آب گردد و جام جهان نما نشود
برون سایه گل خوابگاه شبنم نیست

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
مرا ز مرگ بجا هم غمی که امشب نیست

که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت

چو شمع به که سرکش برهنه پا نشود
ز چشم حرص یقین دارم اینقدر پیداست

و له ایضاً

رخت گاه عرق ز آفتاب اختر برون آرد
ز ریحان خط بالد بهار سبزه جنت

بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد
رم دیوانه شوق تو گر جولان دهد هر کری

نگاهی کو که مژگان داری از خود سر برون آرد
فسون نو خطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم

خزان از بوتهای گل گر قسم زر برون آرد
همان پیرایه دهقان اگر کامل شود زاهد

مگر آینه گردیدن گلی دیگر برون آرد
در بیدریا طلب آینه مطلوب می‌باشد

که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برون آرد
اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم بیدل

و له ایضاً

شکستم آینه با جلوه هم صفا نشود
بگلشنی که شهیدان ذوق ببندد

بهر نشان که توجه کنی خطا نشود
ز فیض رتبه عجز طلب چه پیکانست

صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل دردسر هوسها نیست

عالمی از خود تهی کردیم گاه پیشها سجاست
قطره ما ناله می‌بندد اگر گوهر شود

مقصدم چون شمع از انجمن بیشتنیست
معرفت غول رهست تا اگر ارشاد شود

فسون عیش کدورت زدای نشود
نفس بیجانه آینه ها هوا نشود

قسم بدام محبت که از خم زلفت
تغافل تو گر همت آزما نشود

گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید
که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود

چه ممکنست رود داغ بندگی ز جبین
گل بهار تبرنگ رونما نشود

بذوق گوشه چشمی است سرمه سای شوق
که صد گره اگرش واکنی رسا نشود

بغیر سرکشی از ابلهان محو بیدل
گردد چون نفس سوز ز خود بستر برون آرد

باشکی کلفت ز دل کی توان دگر دارم
که چون گل بشتی از مردان قناعت سر برون آرد

بنومیدی در گلشن چو رنگ امید آرم
خوشا آینه کز خویش رنگ دیگر برون آرد

غباری از خطش راه نظر میزند نستیم
که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد

ندارد شبنم من برگ اظهاری در گلشن
چه آب آینه دارد رنگ گردد پر برون آرد

فریب جاه از نارنجی گردون مخور بیدل
که تیر سم سر بمغزی از فسر برون آرد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
سنگ پای تو هر دیده که وا نشود

چه ممکنست که در بوته گداز وفا
سرم بپای بتان خاک شد حیا نشود

لوان شد آینه بحر عافیت چو حباب
که خاک گردم و دل محرم فنا نشود

زیار دوری و آسایش ای فلک مپسند
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود

بداغ میکشد آخر جنون خم سهبا
که خاک کور هم این زخم را دوا نشود

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد
تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد

لبت در خنده گوهر ریزد از غوش رگ گل
وز آن زلف دوتا روح الامین شهپر برون آرد

بگلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت
بچندین گرد باد آه از دل محشر برون آرد

گر فتم بی نقابی رخصت نظاره است اینجا
گداز حسرتم آینه جوهر برون آرد

نمی ارزد برنگ خوش عیار چهره عاشق
هیولی چون در سامان ندیگر برون آرد

کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن
گره سازد نفس غواص تا گوهر برون آرد

قفس فرسوده کرد هوسهایم خوشتاروی
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آید

غرور ناز تو تهمت کش ادا نشود
بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود

طرف اگر همه شوقست تنگ یکتایی است
حیاست بر گل زخمی که خونبها نشود

براستی قدمی گر زنی چو تیر نگاه
که نقش پا ره او جبین نما نشود

خموشیم بکمالیست گر هجوم شکست
مباد دست تو با سودن آشنا نشود

دوری دامن تو کرد بسکه ظالمم جدا
هیچ مپرس بیدل از خجلت نارسائیم
حسرت مخمورم آخر مستی انشا میشود
بسکه دارد بی نشانی پرده ناموس من
نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست
کامرانیهای دنیا کارگاه خود سریست
پرده فانوس می باشد شریک نور شمع
نقش نیرنگ جهان جز فنا نقاش نیست
زاهد از دل ذوق تسبیح سلیمانی برار
خلق را ره بر قفا صبح قیامت دید نیست
زین ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست
من وحشی که هر جا پایش از دل سر بر آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم
که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من
بگلشن کی دهد عرض ضعیفی ناتوان ما
زنجیر بیکبار نا امیدی در نظر دارم
غم اسباب دنیا چیده بر دل این غافل
صفا ها آخر از عرض هنر زنگار شد بیدل
دلیل شکوه من سعی نارسا نشود
علاج خسته دلیها مجوز طبع درشت
ز چرب و خشک بهر استخوان سراغ همیست
جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست
بسعی بی اثری آنچنان پرفشانیم
بد و و وهم گر از چرخ بگذرم بیدل
شب که وصل آغوش پرواز دل دیوانه بود
یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق
از طپیدنهای دل رنگ دو عالم ریختند
خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت
عالمی را سعی ما وین بجا موشی رساند

تا نبد استی رسم دست بهم نمیرسد

هستی وسعی بیحکی خامی فطرتست و بس

وله ایضاً

تا قدم رهیست کز خمیازه ام وا میشود
ور نگین نامم چو بوی گل معما میشود
شیشه ما باید شکستن تا نشا پیدا میشود
با فضولی طبع چون خو کرد مزید میشود
جسم در خورد صفای دل مصفا میشود
این بنا ها چون حباب از سیل برپا میشود
ای زغفلت بیخبر دین تو دنیا میشود
دی نما یانست از امروز که فردا میشود
هر قدر رستی که بیسائی بهم پا میشود

جز حیا موجی ندارم چشمه آیینه ام
لب گشودن رشته اسرار یکتائی گسیخت
انفعال فطرت از کمظرفی ما روشنست
یاس دل دارید گر بیچ وخم اینکه ما
نوبت موی سفید است از دل غافل ما
حسن سعی آهسته روشن میکند انجام کار
تنگی آفاق تا دل وقف او هام تست
بسکه مضمون های مکتوب محبت نازکست
گرد بیدل گفتگو ما را زتمکین منفعل

وله ایضاً

که فیض جلوه یکیست کم نکه بر در برون آرد
ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد
بنیاز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد
نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد
که آخر تنگی این خانه ات بر در برون آرد

زیاس ناله نسبیا دعجز خویش میلرزم
در تیحنل سراغ عشرتی دیگر نمی یابم
رفیض آبله دارد جنونم فیض اقبالی
ندامت ساز کن هر جا کنی تمهید بیدائی
بطوفان حوادث چاره ها خونسد کشتی

وله ایضاً

زپا فتادگیم نامه را عصا نشود
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
هما وگرنه چرا پامل گدا نشود
که سر سه در نظرش بالد و صدا نشود
که شبنمت گره خاطر هوا نشود

زاشک زار محبت بدیده طوفان گیرد
بیان اگر همه مصروف خامشی باشد
به پیری انکه دل از شوخی هوس برداشت
درین هوسکده سامان رنگ پیدائی
دل شکفته ندارد سراغ جمعیت

وله ایضاً

از هجوم زخم شوق آیینه ما شانه بود
سیل در ویرانه من باده در پیمانه بود
هر کجا دیدم خیا هی گرد این ویرانه بود
سوختن ما داشتم چون شمع تا کاشانه بود
هر جواب مرگ شور زندگی افسانه بود

عشق میجوشید هر جا گرد شوخی داشت حسن
از محیط ما من طوفان کثرت اعتبار
راز دل از وسعت مشرب برسوائی کشید
جرم ما از ادبیست گر نشناخت ما را هیچکس
اختلاط خلق جز ژولید کی صورت نبست

رنج سیر که این ثمر جز بعدم نمیرسد
لافم اگر جنون کنم تا بر سرم نمیرسد
گرد من چندانکه روبی آب پیدا میشود
نسخه بی شیرازه چون نشا بمعنی اجزا میشود
قطره گر دریا جدا شد تنگ دریا میشود
نشاه بی پرواست اما کار مینا میشود
صبح چون گل گرد حشر آرزو ها میشود
ریشه تاکست کاخر موج صهبا میشود
از عبارت هر چه گردد پاک معنا میشود
خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود
قلقل آخر سرنگونیهای مینا میشود
بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
مبادا این شعله از خاکستر من سر برون آرد
نکر خمیازه بالد سر خود و ساغر برون آرد
که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد
که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد
بساحل کشتی ما از کمر لنگر برون آرد
زغفلت تا کی آیینه ات جوهر برون آرد
دل گداخته آیینه تا نحب نشود
چه ممکنست که پامال مدعا نشود
براستی که خجالت کش عصا نشود
خجالتی است که یارب نصیب ما نشود
برین گره قدری جهد کن که وا نشود
دماغ نیستی شعله ام رسا نشود
رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود
نه صدف گل کرد ما را گوهر یکدانه بود
دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود
معنی بی رنگ ما از لفظ بیگانه بود
هر دو عالم پیچش یک گیسوی مشتانه بود

چشم لطف از نخت رویان داشتن بی‌نیست
سنگ در هر جا نمایان گشت تنخانه بود
دوش چراغم چه می پیمو و اشک ریخته بود
کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
مفت سامان ادب گر جلوه غافل نیستیم
چشم وا کردن دلیل وضع گستاخانه بود
هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
بیدل آغوش فلک هم روزنی تنگانه بود

وله ایضاً

شوق تا گردد دو بالا خویش را احول کنند
بیم رخ کم حیرتست آئینه مستقبل کنند
آگهی از اطلس گردون چه خواهد رفتن
خوابها هم بی قماشی نیست گر مخمل کنند
باید و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف
بیعرق وا را زیجا آئینه ها را حل کنند
آشنای وحدت از تشویش کثرت غافلست
درد سر کم مفصل را اگر مجمل کنند
سعی دنیا هر قدر کوتاه همتهار سیست
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنند
کو دماغ آرزو خار و هوای افسری
هم بسر خنکی سر نمغز خود را کل کنند
نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من
دست بر هم سود نست آئینه گر صیقل کنند
گرد دل گردید بی سر کمال همتست
بر دو عالم خط کشیدن صفحه گر جدول کنند

نمبر ۱۰

زاهدان سعی امل بر نفع صداع وهم نیست
صد نگاه از یکمژه بستن تغافل میشود
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
نبینند چون صدف از شور این محیط آگاه
ملامت نشود جمع با درشتی طبع
زبان بیخودی رنگ کیست دریابد
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محجوب
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
با د صحرای جنون هرکه گل افشان میشود
غنچه دل به که از فکر شکفتن بگذرد
معنی دل ز حجابی نیست جز طول امل
ماند الفتها بکو تا در شکست زدیم
عافیت دور است از نقش بنای مجرمی
غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره‌ایم
مست جام شبنمیم بیدل که از موج ملیش
چراغی که نظربازان برود و شند
بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن
ز عبرت دم سری گر است بهره خلق
چه ممکنست حجاب فنا شود هستی
کسی بفهم حقیقت نمیرسد بیدل
تا دم تیغت بعرض جلوه عریان میشود
آتش اند بر لب تیغ تو نقش جوهری
هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد
کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست
حاکم معزول را از بی وقاری چاره نیست
شعله‌ها هر قدر خاکستر انشا میکند
کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرتست
دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند

سدره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید
با هوسها آنچه آخر کردنست اول کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند
بحر از ایجاد حباب آینه دارد و هم کیست

وله ایضا رحمة الله

ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند
که عکس و آینه با یکدگر هم آغوشند
شکستگان همه تن ناله‌های خاموشند
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند

هزار معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
تو هر شکست که خواهی حواله ما کن

وله ایضا

چلیپم از خود میرود چندانکه دامان میشود
کاین گره از باز کشتن چشم حیران میشود
ریشه چون در جلوه آمد دانه پنهان میشود
چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود
خون بود رنگی کز و تصویر پنهان میشود
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود

پرده ناموس درد م از حجابم چاره نیست
نیستی آینه اقبال عجز ما بس است
در گشاد عقده دل هیچکس محتاج نیست
زندگانی را نفس سررشته آرام نیست
ای فضول وهم عقبی آدم از جیبت دمید
ناله‌ها در پرده دود جگر پیچیده‌ایم

وله ایضا

بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
بهر طرف که گذشتند دام بر دوشند
چو جام باده بمهتاب پنبه در گوشند
که نقشهای هوا چو سحر نفس پوشند

ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن
درین محیط چو گرداب بیخودان غم ور
فریب الفت امکان مخور که مجلسیان
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم

وله ایضا

خون ز زخم من چو رنگ از گل نمایان میشود
در دهان زخم عاشق بخیه دندان میشود
در زمین نرم نقش پا نمایان میشود
خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
زلف در دور هجوم خط مگس ران میشود
جامه عریانی ما از گریبان میشود
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان میشود

گر چمن زین رنگ می بالد بهار و منتست
ترک خود دار لیست مشکل ورنه هستی خاک کو
کینه می باید رواج از سرد مهریهای دهر
صافی دل را ز یار تنگ عبرت کرده اند
اشک در کار است اگر ما رنگ فغان یا خلیم
دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست
تا توانی بیدل از شوق فنا غافل مباش

وله ایضا رحمة الله

لفظ هستی هستی دارد اگر حمل کنید
بیدل با مشکلی در پیش دارد حل کنید
برنگ چشمه آینه فارغ از جوشند
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
شکست خاطر آینه خانه هوشند
مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند
حباب و موج سراپا خمیدن دوشند
که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود
خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود
موج گوهر با خفش چون سود دندان میشود
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود
عبرتست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود
سطر این مکتوب تا خواندن پریشان میشود
جاده‌های دشت یکرنگی نمایان میشود
که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند
که شعله‌ها همه با دود دل هم آغوشند
ز گردش سر بمغز خود قدح پوشند
چو شمع تا مژه برهم نهی فراموشند
بخنده گفت که این رنگها برون جوشند
حبابیان همه یک نارسایی هوشند
شاخ گل محمل کش پرواز مرغان میشود
طرف دامانی گر افشاند بیابان میشود
آبروی آتش ز دود دل در زمستان میشود
هرکه میرد خانه آینه ویران میشود
هرچه دل کم میکند بر دیده تاوان میشود
گردی از خود میفشاند هرکه دامان میشود
مشکل هزار رز و زین شیوه آسان میشود
در رفتن او آنچه ز ما ماند همین ماند

غزل

[illegible]

می چاره کر کلفت زها د نکردید
جز سوختن افسرده دلان هیچ ندانند
زین مرحله خوابیده بدزرن که مبا
خطی ز سیه کاری من ثبت جبین است
کر پرتو حسن تو باین برق شکوهست
بیدل چقدر تشنه اخفاست معانی
چنین کز تاب می کلبرک حسنت شعله رنک افتد
جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل
ما آکاه طاقتها بعجز آوردنست ایمان
تجدد پرفشان و غره عمر ابد بودن
قناعت ساحل امنست افسون طمع مشنو
قبول نازنینان تحفه شوخی نمیخواهد
غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد
کذشتن از سر جرات کمال غیرتهاست
مکر ز عالم اضداد بکذری ورنه
خطا بکردن مستان نمیتوان بستن
ز جوش لاله رخان پرکشید آغوشم
چه رنکها که نه بستیم در بهار خیال
هر جا طپش شمع در نیخانه نهفتند
آشفتکی داشت خم طره لیلی
از سلسله خط خبر نقطه سر رسید
در چاک کریبان نفس معنی ز بینت
نامحرم دل ماند جهانی چه توانکرد
کار همه با مبتذل یکدیگر افتاد
بیدل بتقاضای تعین چه توان کرد
جائی که سعی حرص جنون آفرین دود
بر جاده ادب روشنان پا شمرده نه
خست بمنع جود خسیسان مقدمست
کرد سواد وادی حیرت نشاندنیست

طوفان مکر از عهده مذهب بدر آید
رحم است بسختی که ز قالب بدر آید
آواز سوار از سم مرکب بدر آید
ترسم که زند جوش و مرکب بدر آید
خورشید هم از خانه مکر شب بدر آید

ارام ز ما نیست که در علم تقینست
با بخت سیه چاره خواهم چه حیاتست
چون ناله نوا از شرم زمین بوس تو ام
انجا که غبار اثر از خوی تو کیرند
در خلوت دل صحبت اوهام بالست

وله ایضا رحمه الله

مصور کر کشد نقش تو آتش در فرنک افتد
که این آئینه هر کاه افتد از دستت بسنک افتد
چو جولان منفعل کردد بهوس پا بلنک افتد
بیار خضر کن راهی که در صحرای تنک افتد
مبادا کشتی درویش در کام نهنک افتد
الهی چون حنا خونی که دارم بی نیرنک افتد

بدل پائی زن و بکذر که با این سر کرانیها
بتدبیر صفای طینت ظالم مبر زحمت
اکر مردی ز ترک کینه صید رستکاری کن
ز خار افسر مجو شاهان اندوه کرانجانی
نفس پر میزند چون صبح دستی در کریبان زن
ز افراط هوس ترسم بضاعت کم کنی بیدل

وله ایضا

نفس تبسم تیغ تنکدمی دارد
بهشت هم بمقابل جهنمی دارد
طریق بیخبری لغزش کمی دارد
بقدر حوصله هر زخم مرهمی دارد
طبیعت پر طاوس عالمی دارد

ز انفعال مآل طرب مباش ایمن
کر از حقیقت این انجمن خبر کیری
ورق سینه نکنی سر بپیچی از تسلیم
نسیم مژده وصل که میدهد کامروز
مباش غافل از ارشاد کمرهی بیدل

وایضا رحمه الله

در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
تا ریشه قدم زد بجنون دام نهفتند
باریکی آن مو بهمین شانه نهفتند
هر چند که بود آئینه در خانه نهفتند
فریاد که آن معنی بیکانه نهفتند

همواری از اندیشه اضداد بهم خورد
شد هستی بی پرده حجاب عدم ما
بی سیر خط جام محالست توان یافت
در پرده آن خواب که چشم همه پوشید
حسرت بدل مطلب نایاب جنون کرد

وایضا

در سنک نقب ریشه چو نقش نکین دود
لغزش بهانه جوست مبادا کمین دود
هر چند دست پیش کنند آستین دود
اشکی خوشست با نکه واپسین دود

تر دامنی است پایه معراج انفعال
ای مایل بتیغ دونان چه ذلتست
تحصیل دستکاه تعین و نابسیت
راه طواف مرکز تحقیق تشنه نیست

تاثیر جمعیت کوکب بدر آید
بیدار شو و سایه کر از شب بدر آید
هر چند که پیدا نیم از لب بدر آید
آتش تریش چون عرق از تب بدر آید
بیزارم ازین حلقه که یارب بدر آید
در کوش خرد هر قدر از لب بدر آید
تامل کر کنی در خانه آئینه سنک افتد
سیاهی نیست ممکن کر سر داغ پلنک افتد
بقید زه نمی ماند کمان چون بی خدنک افتد
عرق می آرد ان باری که بر دوشش درنک افتد
که فرصت دامنی دیکر ندارد تا بچنک افتد
تبسم وقف لب کن کو معاش خنده تنک افتد
ملک بتخیلی خاتم سجمی دارد
حذر که خنده این صبح شبنمی دارد
همین غمست که تخمیر بیغمی دارد
بهوش باش که خط چنین نمی دارد
چو غنچه تنکی از آغوش من رمی دارد
جهان غول بهر دشت آدمی دارد
ناموس پر افشانی پرواز نهفتند
چون ازه دم تیغ بدندانه نهفتند
در کنج عیان صورت ویرانه نهفتند
انجاده که در لغزش مستانه نهفتند
کس نیست نفهمد که چه افسانه نهفتند
خمیازه عیان کشت چو پیمانه نهفتند
پوشیده کی بود که در مانه نهفتند
این موج چون بلند شود بر جبین دود
دم منیست فطرتت که قفای سرین دود
چندانکه ریشه موج زند در زمین دود
پر کار اکر شوی قدم آهنین دود

ازار دل مخواه کز بن عنی لطیف
موکرد مدر نهمد شیخوان پیچین دود
شوخی تجرب رعنی اخلاق عنبرین
رو عین بر دی آب بهار افزین دود
سرمست دستکاه فلکتازی نکاه
در دامن انکه پاشکند بحیر دود
بیدل غنیمتست که عمر چون عیان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

غزل دیکر

در غفلت آخر بجای کار سید ادم رسید
کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
سینه را از تیر و دل [illegible] رسید
بی قدرت آن آفتی کز [illegible] رسید
دامکاه شوق چون من صید [illegible] رسید
[illegible]
عشق صفیی داشت تا شد [illegible] رسید
سیل شبنم بود تا در [illegible] رسید
چون شرر داغ فنا نتوان [illegible] رسید
چشم زخمی بود معدومی [illegible] رسید
کریه را خون شو که من از [illegible] رسید
تا کنم سامان آب آتش [illegible] رسید
کسب آفاق از بس در [illegible] رسید
کوشمالی بود هر حرفی که تا [illegible] رسید
حسرتی در پرده نومیدی دل [illegible] رسید
سوختنها چون سپند آخر [illegible] رسید

باز وارد

باز دارد پرسش احوال دور افتادگان
این صدا از بیستون سعی فرهادم رسید

قاصد شوق از کمین نارسائی یافتنیست
در هوایش هر که رفت از خود بیادم رسید

عاقبت در حلقهٔ آن زلف دل جا میکند
عکس در آئینه راه شوخی وا میکند

غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من
نامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند

که تغافل میتراشد گاه نیرنگ نگاه
مومیائی هم شکست از خود تمنا میکند

غنچه میگوید که ای دربند کلفت ماندگان
بحر هم عمریست دست موج بالا میکند

هستی بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست
سایه را از عاجزی هرکس ته پا میکند

آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست
کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند

زبان بکام خموشی کشد بیانش و لرزد
نگه زند در تحیرت دهد نشانش و لرزد

چه شوکتست ادبگاه حسن را که تبسم
که فکر مو شود از حیرت میانش و لرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد
برد تصور از آنسوی آسمانش و لرزد

نظر بطینت بیتاب عاشق اینهمه مهلت
که همچو آه ز دل بگذرد سنانش و لرزد

بود ترحم عشقت بحال ناکسی من
نفس در آئینه پنهان فکنده‌ایش و لرزد

بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد
چو آن غریق که آرند بر کنارش و لرزد

زبسکه شرم بخودش گداخت پیکر بیدل
چون خار رنگ از گرانی سایه پیدا میکند

گرنه باد صبح چین طره‌ات وا میکند
وسعت دامان داغ اینجا دو صحرا میکند

همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد
چشم برهم بسته حل این معما میکند

جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما
رنگ صهبا در نظرها کار مینا میکند

دیدهٔ ما را خمار شوخی رفتار او
حاجت ما را روا نومیدی ما میکند

گرچنین بالد هوای پرفشانیهای شوق
بال چون برهم خورد پرواز پیدا میکند

سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد
چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد

قیامتست بران بلبلی که از ادب گل
چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد

بوحشتیست درین عرصه برق تازی فرصت
چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد

اگر بنامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
چو نبض تب‌زده بر خود طپد زبانش و لرزد

بعرصه که شود پرفشان نسیم حلاوت نکهت
بتن ز موج دهد رعد ناگهانش و لرزد

گداخت زهرهٔ نظاره دورباش حجابت
چو شاخ گل برد اندیشهٔ خزانش و لرزد

غبار هستی بیدل ز شرم ناکسی خود
بخاک سنبر کند یاد آستانش و لرزد

عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
سنگ هم گر واشکافی یار می‌آید برون

ناله دارم که در هر جا فرستادم رسید
شعلهٔ افسردهٔ بیدل شهپر خاکستر است

وله ایضاً رحمه الله

زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است

جلوهٔ آئینهٔ ما سخت رسوا میکند
در زیان خجلتش کوس ای آنکه خواهی نفع خلق

عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرقهٔ گرداب هم

هر که گرد و خاک ره اندیشهٔ ما میکند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو

ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند
در بیابان طلب بیدل تأمل رهزنست

وله ایضاً

ببوسد از لب موج گهر دهانش و لرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم

گره چو شمع شود ناله بر زبانش و لرزد
خیال تا کند آهنگ سجده سر راهت

که همچو موج شود آب استخوانش و لرزد
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت

چو مشت خس که کند شعله میهمانش و لرزد
بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر

که سست مشق رسد تیر بر نشانش و لرزد
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم

چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد
بسکه بیرویت بهار کلفت انشا میکند

نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا میکند
عضو عضوم بسکه میبالد بسودای جنون

ای جنون رحمی که ما را هوش سودا میکند
نسخهٔ هستی ز بس وقف سواد افتاده است

گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است

عاقبت خمیازه نقش کف پا میکند
چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصلست

آه ما را ریشهٔ تخم ثریا میکند
در شکست آرزو تعمیر آزادی کمست

یک شکستن صد کلید از قفل انشا میکند
ره بر مقصود بیدل وحشت از خویشتن بس

وله ایضاً رحمه الله

پر شکسته کشد سر بر آشیانش و لرزد
به نفس بردن از دل طپیدنیست پرافشان

که پیک وهم زند دست در عنانش و لرزد
بخون طپیده ضبط شکسته رنگی خویش

ز ناله رشته کشد مغز استخوانش و لرزد
ز سوز سینهٔ من هر که وا کند سر حرفی

فلک چو شست ببوسد زه کمانش و لرزد
خیال چین جبینت بجز اگر بستیزد

چو شب روی که کند بیم پاسبانش و لرزد
شکسته رنگی عاشق اگر رسد بخیالش

وله ایضاً

شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود
نکهت گل دام اگر دارد همان گلشن است

با غبار قصر ما سازد بهر کس [illegible]
چهرهٔ آئینه ما از غبار [illegible] بود

انقدر رفعت ندارد پایهٔ اقبال ما
او عطا نزد اوج عزت [illegible] بود

روشناس [illegible] چشم تر بود
نیستی [illegible] صاحبدلان

رو بمنزل [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] بود

این [illegible] در عالم [illegible]
عاشقان [illegible] بود

[illegible] دل عیب [illegible] بود
[illegible] چشمی [illegible]

طفل [illegible] تفاوت از [illegible] بود
سایه [illegible]

صحبت دل [illegible] بود
[illegible] بیدل [illegible] بود

غزل دیگر

نقش [illegible] روی تو آفتاب بمیرد
لب [illegible] جواب بمیرد
نسبت زبان [illegible] جواب بمیرد

خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت
دمی که از دم تیغت سخن رود بزبان
درین محیط ز بس جای خرمی تنگست
فلک ز خون شفق آنچه شب بسینه کشید
هر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست
همچو آتش هر کرا دود طلب بر سر بود
میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی
خاک تا گردید نتوان بوی راحت یافتن
خاک حرمان در دل و سنگ ندامت بر سرست
نیست ارباب تعلق مانع پرواز شوق
در محیط انقلاب امواج حیرت احتیاج
حاصل عمر از جهان یکدل بدست آوردنست
رونق پیریست بیدل از جوانی دم زدن
بگرمی نگه از شعله تاب میریزد
صبا بدامن آن زلف تا زند دستی
بعالمی که کند عشق صنعت آرایی
بذوق راحت از افتادگی مشو غافل
ذخیره دل روشن نمیشود سیلاب
چون شمع هیچکس بزبانم نمیکشد
دارد بعرصه گاه هوس هرزه تازیم
تصویر خود فروشی لبهای خامشم
شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود
مشت خسی ستمکش امواج موج هم
چون شیشه پیکرم من طاقت آزماست
بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم
یکدو دم هنگامه تشویش عبرت دیده‌ایم
منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میدید خلق
امتحان جنس بازار امید و غرض
خاک شد فطرت به تسلیم

بلبشاه که ز لبها شراب میریزد — بیا که بی توام امشب ز جنبش مژه ها
بحلق تشنه ما حسرت آب میریزد — بگریه بنگر تر دامنان عشق تلاش
اگر بخویش ببالد حباب میریزد — شکنج حلقه دامی که جیب هستی بست
صباح در قدح آفتاب میریزد — نوای حباب چه بالی خبر ز حسن محیط
دل که رنگ جهان خراب میریزد — بر آتشی که نهادند پهلوی بیدل

ولہ ایضا

هر که را از آبله پا بر سر گوهر بود — بی هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن
صندل درد سر هر شعله خاکستر بود — از شکست خویش دریا میکشد جام حباب
هر که را چون سکه روی التفات زر بود — شمع را تا سوختن محرومی نشو و نماست
چون نگه ما را همان چاک قفس شهپر بود — ضبط آه تا چراغ شوق روشن کردنست
حفظ آبرو دست چون گوهر اگر لنگر بود — هر که از وصف خط او خیره خوبان غافلست
مقصد غواص ازین بحر یک گوهر بود — چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده‌ام

ولہ ایضا

بهر سخن از گوهر آب میریزد — طراوت عرق شرم را تماشا کن
غبار شب ز دل آفتاب میریزد — صفای خاطر ما آبیار جلوه اوست
چمن ز آتش گلخن آب میریزد — ز موج خیز غنا کوه و دشت یکدریاست
که لغزش مژه ها رنگ خواب میریزد — بجور خاک نشینان سر بر گوهر از
که هر چه آینه گیرد در آب میریزد — زمام کار بتعجیل نسپری بیدل

ولہ ایضا رحمه الله

دست شکسته که عنانم نمیکشد — سیر شکسته رنگی من کم ز سیر نیست
جز تخته هیچ جلس کانم نمیکشد — ناگفته به حدیث جفای تو جان
از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد — شهرت نواست ساز ننگیم چو
از ننگ ناکسی بکرانم نمیکشد — در پرده ترنگ پری خیز نغمه ایست
صفت مصوری که کانم نمیکشد — رخت سرار حبسه ندانم کجا برم

ولہ ایضا

هر چه دیدیم میهمان خانه آینه بود — اعتدال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت
صبر و خجلت در مذاق کاو خمر زینه بود — هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود — هر کجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان
ورنه از ما تا بام آسمان یک زینه بود — تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی

نمی ز دیده چو اشک از کباب میریزد
که اشک بحر چشم حباب میریزد
اگر ز خویش برآئی کباب میریزد
که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریزد
که جای اشک سر ز کباب میریزد
هر خس و خارش باوج مدعا سر بر بود
سعی در مطلبها طایری بی پر بود
نشئه کم ظرف ما هم کاش بی ساغر بود
عافیت در مزرع ما آفتی دیگر بود
آتش دل آبروی دیده گوهر بود
در نیام لب زبانش تیغ بی جوهر بود
مایه بالیدن ما پهلوی لاغر بود
جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود
چو برگ گل ز نقابش گلاب میریزد
کتان شسته همان ماهتاب میریزد
خیال تشنه لب ما سراب میریزد
که نقد گنج ز جیب خراب میریزد
که بال برق و شرار از شتاب میریزد
در خاک و خون بعجز زبانم نمیکشد
عبرت چرا بچشم تماشا نمیکشد
این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد
هر چند خار پا بسنانم نمیکشد
دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد
دوش امید بار گرانم نمیکشد
افسوس دست من ز خیالم نمیکشد
هر گلی کامسال آمد در نظر پارینه بود
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود
زخم دندان شتر و قصاب بر سینه بود

در جهان بی تمیزی چاره از تقوی نیست
با صد جام منقسم کردیم و دل در پیش بود
آرزو ما ماند محو ناز در بزم وصال
پاس ناموس سحر هر دو
هر کجا رفتیم بیدل در دو عالم بود
خرقه درویشی ما لختی از دل بود

ولہ ایضا

احتیاجم خجلت از اجابت برد
سوختن دل تا رخت در مهتاب برد
عمر رفت و آهی از دل گل نکرد
ساز من آب رخ مضراب برد
آه عیش گوشه قفسم نماند
سایه دیوار رفت و خواب برد
آینه آخر تصیقل گشت کم
بسکه رفتم خانه را سیلاب برد
داشتم تحریر خجلت نامه
تا کجا تکلیف قاصد آب برد
بی غرض خلقی ازین حرمان سرا
رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچها شرم از شکفتن خنده
خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم غنچه محراب برد
سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد
زورق ما را که در گرداب برد

سیر عالم

برکه نالم بیدل از بیداد چرخ
اینقدر ریش چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواک بسر
یک نخود کله و ده من دستار
بیدل اینجا همه ریش است و فش است
دماغ نشاه فقر آرزوی جاه ندارد
زبا دوستی آن زلف تا بدار کبابم
چو چشم از مژه غافل مشو که هیچکس اینجا
مباش غیر از برق بی امان دمیدن
بساط حشر که خورشید فضل میتابد
ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد
عید است غبار سر راه تو توان شد
امید شهید دم شمشیر غرور نیست
تسلیم ز آفات جهان باک ندارد
سهلست شفاعت کری جرم دو عالم
هرکرا اجزای موهوم نفس دفتر بود
عشرت هرکس بقدر دستگاه صبح و نیست
با ادب سر کن بخوبان ورنه در بیطاقتی
نایه نومیدی در کار است و سعی آه
اینچنین برخیز تا مینای که دوش شکستیم
تا سراغی واکشیم از وحشت موهوم خلق
هر کجا مژه رنگ خواب میریزد
مباش بیخبر از درس بی ثباتی عمر
ز تنگنای جسد عمرها ست تاخته ایم
خوشم بیاد خیالی که گلشن چمنش
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوه او ست
ز بیقراری خود سیل هستی خود شیم
تا دل دیوانه واماند از طپیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاک راهم بر نداشت

وله ایضا رحمة الله علیه

غیر تشویش چه معنی دارد / آدمی خرس چه ظلم است آخر
عقرب و نیش چه معنی دارد / دعوی اوج باین سامان ریش
این کم و بیش چه معنی دارد / شیخ بر عرش نبرد چکند

وله ایضا

سر برهنه ما دردی از کلاه ندارد / قسم بجوهر بی ربطی نیاز و تعین
که که همه دلش افتد بکف نگاه ندارد / حقیقت تو مجاز است دل بوهم مفرسا
بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد / نفس بجاده طرازی اگر فضول نگردد
که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد / اگر ز محکمه عدل دادخواه سجانی
تو سایه گر نبری نامه سیاه ندارد / ترحم است بر احوال خلق پاس عنایت
بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد / بغیر داغ که بو شد چه شمع بیدل ما را

وله ایضا

بسمل زخم طرف کلاه تو توان شد / باید همه تن دل شد و آشفت جنون کرد
در جیب خودم محو پناه تو توان شد / آنخاک خرامت گل فردوس بدامن
گر قابل یک ذره گناه تو توان شد / بیدل دل ما طاقت آفات ندارد

وله ایضا

گلخنی را دود در پیراهنست و گل جگر بود / هرکه هست از همدم ما جنس اندیشه کشید
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود / تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب
بی شکستن نیست ممکن تیر را پر بود / همچو مجنون هرکرا از داغ سودا افسر است
طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود / بی فنا مژگان راحت کم نتوان یافتن
آتش اینکار را تنها کاش خاکستر بود / انحراف طور خلق از علت بیجاده

وله ایضا

که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد / صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند
هنوز قامت پیری گلاب میریزد / گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی او ست
گل نظاره در آغوش خواب میریزد / گداز دل نیم اشک عرضه نتوان داد
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد / مخور ز شیشه گردون فریب ساغر من
چو اشک رنگ بنای من آب میریزد / بهرزه لب مگشا تا توانی ای بیدل

وله ایضا

این گل محرومی از در دسپچیدن داغ شد / میبدم هر سعی طلب عرض سراغ منزلم

خواب من آواز این دولاب برد
مرد حق میش چه معنی دارد
نزد درویش چه معنی دارد
غیر بر ریش چه معنی دارد
ملت و کیش چه معنی دارد
که هرکرا جگری داده اند آه ندارد
که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد
سراسر دو جهان منزلست راه ندارد
دو لب بمهر رسان دعوی گواه ندارد
که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
که پای تا بسرش غیر یک کلاه ندارد
قربانی قربان نگاه تو توان شد
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد
گو بخت که پامال گیاه تو توان شد
تا کی هدف ناوک آه تو توان شد
گر همه چون صبح بر چرخش سر تیر بود
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود
کوه را از گردیتیمی صاحب افسر بود
گردبادش خیمه و ریگ روان لشکر بود
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
کج نمای سطر ما بیدل اگر مسطر بود
گداز شمع بروی گلاب میریزد
نفس بر آتش آئینه آب میریزد
چو غنچه خون مرا در نقاب میریزد
محیط آب رخی از سحاب میریزد
که سنگ فتنه بجای شراب میریزد
که آبروی نفس چون حباب میریزد
اضطراب این سپند از رسیدن داغ شد
یا دویدنها ز درد نارسیدن داغ شد

گذشت فرصت وصل و نارسائی هم
بذوق پرورش و هم آب میکردیم
هجوم سایهٔ گل دستگاه رحمت نیست
ز دام حادثه بیدل رهائی امکان نیست
حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند
بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست
سیر حسنی داشتم در حیرت آباد خیال
بیدماغ طاقت از سودای هستی کار نیست
نه فخر میدمد اینجا نه ننگ می‌بارد
فریب ابر کرم خورده‌ای ز غافل
وداع فرصت برق شرار خرمن کیست
بپرسش دل حاک که سودهٔ ناخن
دل شکسته خمستان بادهٔ رنگیست
زابیاری کشت حسد ستیزا کن
مخواه غیر تکلف ز اغنیا بیدل
حال دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد
پاس هستی بر و از صد مستی نسوزم
گردش رنگی و چشمکهای شکی داشتم
جان بکم فارغ از تیمار جسم کرده اند
از دمیدن دانهٔ من کو چه کرد بیکسی است
عرض معراج حقیقت از من بیدل خطاست
آهی بهوا جستم و چرخ برین شد
نظاره بصورت زود رنگ کمان بخت
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
غنقانیم از شهرت خود گشت فسردن
هر لحظه هوا نیست عنان تاب دماغم
وقتست که بر بیکسی عشق بگریم
درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگردد

بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز — که ز اشک همان عذر لنگ میبارد
دلیل عبرت دل صبح نادمیده‌ست — سحاب ما همه برگشت رنگ میبارد
ز بس بکشت حسد خرمنست آفتها — برین چمن همه داغ پلنگ میبارد

وله ایضا

ناله بالی میزند دیگر مپرس از حال دل — خاک بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشیانهای حیرت نیستیم — در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
مشت خونی کز طپیدن چیده دامان سید — جستجو ها خاک شد دیگر نمیدانم چه شد
دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختیم — تا شکست آئینه ام دلبر نمیدانم چه شد
بیدل اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست — تا چو اشک از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

وله ایضا

دگر چه چاره بجز خاموشی که همچو حباب — که قطره قطره همان چشم تنگ می‌بارد
بهار این چمن از بسکه وحشت اندود است — بمزرعی که شتاب از درنگ می بارد
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم — که رنگ خون بهارت ز چنگ می بارد
مخور فریب مروت ز چرخ مینا رنگ — که اشکم از مژه ساغر بچنگ می بارد
خطاست تهمت جرأت بعجز بابستن — که خون عافیت از ساز جنگ می بارد

وله ایضا

از شکست دل نه تنها آب و رنگ عیش رفت — ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد
صفحهٔ آئینه حیرت جوهر این عبرتست — سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد
دوش در طوفان نومیدی بلا طم کرده‌ام — این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد
در رهت از همت افسر طراز آبله — عیسی بر چرخ بردم خر نمیدانم چه شد
بیدماغ وحشتم از ساز آرامم مپرس — مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد

وله ایضا

تا شکست طلسم دل و زد کوس محبت — داغی بغبار الم آسوده زمین شد
آن آینه کز عرض و صفا نیز حیا داشت — اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد
گل کرد ز سجودی خود سجده فروشی — برگشت نگاهم ز خود آئینه بین شد
دل خواست بگردون نگرد زیر قدم دید — آخر پی گمنامی من نقش نگین شد
از عالم حیرانی من هیچ مپرسید — رخشی که ندارم بخیال اینهمه زین شد
در غیب و شهادت من معشوق نهانیم — کاین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد

وله ایضا رحمة الله

شکست حال ضعیفان چه رنگ می‌بارد
که ضبط آه بر آئینه رنگ میبارد
دمی که تیر نباشد تفنگ می‌بارد
که قطره تو بکام نهنگ می بارد
رشته در خون میطپید کوهر نمیدانم چه شد
اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
تا درت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
او رقم کم کرد و دفتر من نمیدانم چه شد
انچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد
برین نشان که تو داری خدنگ می‌بارد
بر آب کینهٔ ما آه سنگ می بارد
ز داغ لاله جنون پلنگ می بارد
ز خار و گل همه حسن فرنگ می بارد
که جای باده ازین شیشه سنگ می‌بارد
هزار آبله بر پای لنگ می بارد
که ابر مزرع این قوم ننگ می بارد
ناله هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد
کای حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد
کشتی دل بود بی لنگر نمیدانم چه شد
پای من سر شد ازین برتر نمیدانم چه شد
پهلوئی کردانم بستر نمیدانم چه شد
قطره دریا گشت شغیر نمیدانم چه شد
پاشید غبار نفس و آه حزین شد
تا چشم گشودیم پری خانه چنین شد
یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد
این بود که در یک نظر انداختن این شد
آئینه کمند نگهی بود که چنین شد
بیدل تو برائی که جهان بود چنین شد
که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگردد

دلیل عاجزان باد دوار دست ضعفی
غرور سجده پامال صورت محراب میگردد
کف خاکستری بر چهره دارد شغل شوقم
چو قمری وحشتم در پرده بیتاب میگردد
کداز آماده کم فرصتی در دل دارم
که همچون اشک تا بی پرده گردد آب میگردد
بکوشش ریشه را نتوان ز جا جنبیدن
نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد
ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده‌ام روشن
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
بطوف بحر رحمت می برم خاشاک عصیانی
هجوم اشک اگر خود عرق سیلاب میگردد
قماش عرض هستی تا رود غفلتی دارد
که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگردد
بتمکین میرساند انفعال هرزه جولانی
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
کدام آبیار جلوهٔ معشوق میباشد
کتان میسوزد و خاکسترش مهتاب میگردد
بعریانی بلند افتاد از بس مدعای من
گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد
جنونم دشت را همچشم دریا میکند بیدل
ز جوش اشک من نقش پا گرداب میگردد

وله ایضا

اشک گوهر طینت ما راه طپش سر بکند
طفل دبستان ادب این سبق از بر کند

وسوسه

کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند — منفعلیهای ان فطرت ما را چه زیان
اشک بدوش مژه ها آنهمه لنگر نکند — شبنم بی بال و پرم آینه پرواز تری
صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند — شد ز ازل چهره گشا عجز ز بیداری ما
شیشه خمی تا نخورد باده بساغر نکند — نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما

وسوسه برهم نزند رابطه ساز یقین — عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند
عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما — طاقت ما غیر عرق پیشهٔ دیگر نکند
آب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس — مو نهند پا بنمو تا قدم از سر نکند
دل بگداز ید نغم دیده رسانید نم — طایر گلزار یقین سر ته پر نکند
بیدل از انجام نفس هم که برد بوی اش — گر همه آفاق شود ناز گرو فر نکند

ولہ ایضاً رحمه الله

رنگ حنا بجز تپش از دست میرود — کسب کمال آینه دارد فروتنی
هر چند سعی پیش نرفته است میرود — آسودگی چو ریگ روانم چه ممکنست
با دامن تو هر که نه پیوست میرود — اشکم برنگ سیل درین دشت عمرها
هر کس ز خویش تا نفسی هست میرود — تا کی بگفت و گو شمری فرصتی که نیست

با این خرام ناز گران بست میرود — موج گهر ز شرم غنا پست میرود
خلق جنون تلاش همان ز امید پوچ — پای طلب گر آبله هم بست میرود
خواهی بسیر لاله و خواهی بگشت گل — بیتاب آن غبار که ننشست میرود
بیکار نیست دور خرابات زندگی — ای بی نصیب ماهیت از شست میرود
بیدل دگر تظلم حرمان کجا برم — من جرأتی ندارم و از دست میرود

ولہ ایضاً

صفحه آینه تمثال رقم می باشد — یا من انگشت نما ز ندهی شهرت جاه
دستها در خور افسوس بهم می باشد — نتوان شد سبب چاک گریبان کسی
سپر بیخبران تیغ دو دم می باشد — رهزن تشنه به حرم فکر برهمن نشگافت
مدعا اندکی آسودن عدم می باشد — طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد
بر سر هم خاک زمینی است که نم می باشد — کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میباشد — موی ماتم زده بر فرق علم میباشد
ربط احباب درین بزم ندامت خیز است — نسبت ناخن و خم از اندوه قلم میباشد
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است — صمد است آنکه هیولای صنم میباشد
بیخیال و همت گر زیستم معذورم — پا درین مرحله بی آبله کم میباشد
هستی منفعلم بی عرق جبهه نخواست — فرصت رفته باین نقش قدم میباشد
رگ گردن بحیا رست نباید بیدل — تا ته پاست نظر بر مژه خم میباشد

ولہ ایضاً

هر ذره ز اجزای من آینه مکین شد — خاکستر از جگر چقدر شور سر آورد
چون چشم شرر خانه من خانه زین شد — برق دم فرصت سر و برگ ظلم سوخت
رحمست بر آن شخص که او آینه بین شد — زنگار نمود آنچه ز صافی بدر افتاد
چون سایه نباید کلف روی زمین شد — از بس به ره حسرت صیاد نشستیم
ای آینه دل شو که نخواهی از این شد — بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد

شب حسرت دیدار توام دام کمین شد — دل سوخت برنگی که کبابم نمکین شد
عبرتکده دهر ز بس خصم تسلی است — صد ناله تمنا نفس باز پسین شد
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد — جوهر برخ آینه روشنگر چین شد
سو هو می این لشکر ادبار چه سود است — وحشت بتغافل زد و پرواز کمین شد
گر هیچ نباشد بطپش خون شد نی هست — جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

ولہ ایضاً

درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میکرد — ضعیفی پایه شوق سجودم در بغل دارد
بچشم بسته مژگان تنگه خواب میکرد — گل نازی گر میخندد از کیفیت عجزم
همان سعی شکست این ساز را مضراب میکرد — مکن دل را عبث خجلت گداز خودفروشیها
ز آتش مزرع بی حاصلان سیراب میکرد — ز شرم زندگی چندان عرق بر استخوانم
جهانی را سر بی مغز از این دولاب میکرد — در عزم شکست خویش زن گر جرأتی داری

سینه هستی بدوش ساغر بیتاب میکرد — بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میکرد
کمین عشرتی دارد دل اما ساز آهی کو — شکست رنگ تابی پرده شد محراب میکرد
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل — شکست رنگ من در طره تاب میکرد
ز دل خواهی نوائی واکشی بگذار بی دردیش — که این گوهر بعرض شوخی جوهر آب میکرد
امید عافیت از هر چه داری [illegible] — که گر رنگی نگیرد آتشم گرداب میکرد
فلک می پرورد در مغز ماهی شور سودائی — درین ره هر قدر گستاخی است آداب میکرد
هر جرأت حریف خفت قاتل نیم بیدل — بکوشش می برم خونی که اینجا آب میکرد

ولہ ایضاً رحمه الله

غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود — من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه

بگو هی دوستکه تکلیف بی نشانی بود — بطالع کف خاک من آسمانی بود

هوای سختکی داری کلاه فقر سامان کن — که از تاج سرفرازان خیال جام میخیزد
زنادانی حباب باده می‌نامند بیدردان — بدیدار تو چشم حیرتی کز جام میخیزد
نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من — هوا در خانه میدزدم غبار از بام میخیزد
رسید بر فنا باید بهوای عالم الفت — چو جوش سبزه گرد این بیابان نام میخیزد
درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری — اگر یک دانه افتد بر زمین صد دام میخیزد
دماغ جاده پیمائی ندارد رهرو شوقت — شرار اول قدم از خود بجای کام میخیزد
زبس در آرزوی می سراپا حسرتم بیدل — نفس تا بر لبم آید صدای جام میخیزد

وله ایضا

بنظم عمر که تا سر شر روانی بود — خیال هستی موهوم سکته خوانی بود
چه ریختها که ندادم بباد بیدردی — بهار شمع درین انجمن خزانی بود
نیافت عشق جفا پیشه قابل آدمی — همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوز آن پری از سنگ فرش شیشه نداشت — که دل شررکده چشمک نهانی بود
بکام دل نگشودیم بال پروازی — چو رنگ هستی ما گر در پرفشانی بود
پس از غبار شدن گشت آنقدر علمم — که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود
بخاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم — که سجده نیز درین راه سرگرانی بود
طراوت گل اظهار شبنمی سحر است — زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود
علم بهرزه درائی شدیم از غافل — که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت — که دمیدن ما پاس بیکرانی بود
جهان گذر که آئینه است و ما نفسیم — تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود
فریب معرفتی خورده بود بیدل ما — چه وارسید یقینها همه گمانی بود

وله ایضا رحمه الله

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام میخیزد — که دل تا وصل میگوید زلب پیغام میخیزد
خیال چشم او داری طمع بگسل ز بیتابی — که اینجا صد جنون اندوده با دام میخیزد
چسان بیتابی عاشق نگیرد دامن حیرت — که از طرز خرامت گردش ایام میخیزد
زجوش خون دل بر حلقه آن زلف سیلی زن — که طوفان شفق آخر ز قعر شام میخیزد
ز بزم می پرستان بی توقف مگذر ای [illegible] — که اینجا هرکه بنشیند ز ننگ و نام میخیزد
کرم در کار تست ای نخجیر ترک فضولی کن — که از دست دعا برداشتن ابرام میخیزد
ز اشک اینجا زمین فرساست تا آهی هوا — غبار بیعصائیها باین اندام میخیزد
سخن در پرده خونسازی است از عرض اظهارش — که از تحسین این بیدانشان دشنام میخیزد
جنون آهنگ صید کیست یارب بیقراریها — که چون زنجیر شور از حلقهای دام میخیزد
عروج عشرتست امشب ز جوش خم مشو غافل — که صحن خانه مستان بسیر بام میخیزد
نفس سرمایه بیدل ز سودای هوس مگذر — سحر هم از سر این خاکدان ناکام میخیزد

وله ایضا

شور اشکم گر چنین راه طپش سر میکند — تر دماغیهای دریا نذر گوهر میکند
حسرت جاوید هم عیشی است مخمور مرا — جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند
کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم — وقت ما از صافی دل هم مکدر میکند
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست — ناله را فکر متانت سخت لاغر میکند
آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا — سرمه در تیغ نگاهت ساز جوهر میکند
میچکد خون تمنا از رگ نظاره ام — بسکه بی رویت مژگان کار نشتر میکند
هیچکس یارب خجالت کش بیدردی مباد — دیده ما از غبار بی نمی تر میکند
ای صبا بلبل کزین گلزار بال افشانده رفت — بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند
آنکه میگوید عنقا نقش وهمی بیش نیست — همان کیفیتیم اما که باور میکند
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند — موج ما از اضطراب دل شناور میکند
هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست — گر همه گل باشد اینجا خون بساغر میکند
فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست — از تپیدنهای ساحل ما گوهر میکند
همین آگاهی ندارد در غیبت گفت و شنود — اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکند
حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق — کم کسی بیخاک گشتن خاک بر سر میکند

وله ایضا

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند — گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند
وا پسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت — هرکه رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب — آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ما هم از مطلب غبار نحیر چندین جستجوست — آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند
صورت واماندگان آئینه دیگر نداشت — عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند
قابل ما چون سحر دامان از افشاند و رفت — خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند
عیش انجمن نمی ارزد بافسرده شکست — بیدماغان هم بطبع سنگ مینا ریختند
انفعال آرمیدن بسکه آبم میکند — سیل جوشید از کف خاکم بهر جا ریختند
حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست — صورت بنیاد ما از چشم تماشا ریختند
این گلستان قابل نظاره الفت نبود — ابروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

بیدل از دام شکست دل کشش خلقت
ریزه این شیشه در جولانگه ما ریختند

وله ایضا

در گلستانی که حسنت جلوه سر میکند
گل ز شبنم دیده حیران بساغر میکند
بی تو طفل اشک مشتاقان ز بیتابی
گر همه در چشم غلطد خاک بر سر میکند
همچو اشکم حسرت از بیش زا بیت
هر صدف کز آبرو سامان گوهر میکند
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما
این در قیامت هوای زلف ابتر میکند
موج آبش میزند تیغی محرف بر کمر
سرو هر که طرز رفتار ترا سر میکند
پاکبازان فارغند از تهمت هستی کی
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند
از جنون عالمی پوشید چشم اشتیاق
هر که عریان میشود این جامه در بر میکند
راحت فرش است اگر از وهم طاقت بگذری
ناتوانی هر چه آمد پیش بستر میکند
میدهد اجزای رنگ و بوی جمعیت بیاد
هر که درس خنده چون غنچه از بر میکند
بیخودی احرام گلزار خیال کیستم
گردش رنگم ره معشوقی سر میکند
حیرت اظهارم بیدل لذت تحقیق کو
هیچکس آگاهی از آئینه باور میکند

ولی هر

دل سحرگاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
آه از آن بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
ربح دنیا فکر عقبا داغ حرمان دو دل
نیست غم بر شمع ما گر بکد ولب خندید
بی تکلف بود هستی لیک فکر معاش
آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق

اشک شبنم برگ گل را خجلت انکار کرد
چشم ما پوشید یعنی وعده دیدار کرد
صحن دامان هوس را کوتهی هموار کرد
یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد
گریه ما نیز با ما این ادا بسیار کرد
جامه عریانی ما را گریبان دار کرد
جا بی گندم آدمیت میتوان انبار کرد

تا ز غفلت میکشم از التفات آن نگاه
عالم بیدستگاهی ناله سامان بود و بس
دعوی هستی عدم را انفعال نیستی است
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلیست
از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ
درد سر کم بود تا تدبیر صندل محو بود
سر کشید امروز بیدل از بنای اعتبار

خواب ما را سایه مژگان او بیدار کرد
هر که از پرواز ماند آتش منقار کرد
این که من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد
گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد
خانه خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد
انقدر پستی که نتوان از دنیا عار کرد

وله ایضا رحمه الله

سلامت نقشبند طاق این منظر نمی باشد
وگرنه حلقه صحبت برون در نمی باشد
دل جمعی که میخواهی درین کشور نمی باشد
نفس در خانه آئینه بی لشکر نمی باشد
جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمی باشد

لب ما از جهان پوچ تسکین چیده ایم اما
بلند از عجز طاقت گیر هر راهی که خواهی
خیالش در دلست اما چه حاصل عنبر بوسیدی
سواد هر دو عالم شسته ستانشگی که من دارم
جنون فطرتی در رقص دارد نبض مکان را

زیر داغ وحشت همکنان خیال آوری باشد
خیال ثابت و سیاره تا کی خواند افسونت
حواس آواره افتاده ست از خلوت سرای دل
ز ترک مطلب نایاب صید بی نیازی کن
کدورتها که همراه است بر دل از زمین چیند
مروت سخت مخمور است در خمخانه مطلب
تامل بی کمالی نیست در ساز نفس بیدل

سر ما طایران رنگ زیر پر نمی باشد
با این صندل که ما داریم درد سر نمی باشد
خط پیشانی تسلیم بی مسطر نمی باشد
پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی باشد
رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمی باشد
همه گر پا بگردش آوری بی سر نمی باشد
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمی باشد

وله ایضا

کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنند
وسعت بسیار است اگر از آستین سر بیرون کنند
از معاش قطره کی جا تنگ بر جیحون کنند
دور بر میگردد و خم کاسه ها وارون کنند
بید باغ فطرتم بیکی درین معجون کنند
جز عدم یک صفر دیگر بر سرم افزون کنند
خون ندارم اندکی سخت مرا گلگون کنند

زندگی را صفحه انشای قدرت کرده اند
قید گردون تنگ دانا نیست گر وحشی کسی
طبع سرکش را بهمواری رساند کان زر
زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن
سوخت داغ بیکسی در افتاب محشرم
میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست
دوش در محفل برنگ رفته شمعی گریست

دوستان افسرده دل چندی با آتش خو کنند
هرچه دارد عالم اخلاق بی ارزش نیست
عالم از رشک قناعت مشربان خون میخورد
میکشان گر باده پیمائیست منظور دوام
کاش سودائی بدارد هرزه فکر بیهار سد
هستی من نیست قانع با حباب هستیی
در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم

تا نفس بر میزند تفسیر کاف و نون کنند
خویش را زین خم برون آرند فلاطون کنند
سر نمیگردد چنین گر کوه را هامون کنند
جز عرق زین چشمه هر آبی که خوردن خون کنند
سایه بر قیم از هوای سر مجنون کنند
بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنند
قدردانان یاد بیدل هم با این قانون کنند

وله ایضا رحمه الله

شد پری بی بال و پر چندانکه مینا ریختند
رفت گرد تار خود جائی که صحرا ریختند
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
اینقدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ساحل کم گشته ما را بدریا ریختند

سینه چاکان داغ سخت جانیها بود
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی
بیدماغی محفل آرای جنون شوق بود
ریزش ابر کرم درخورد استعداد ماست
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبی ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض
ترک خود دار یست عرض مشرب دریا دلی
هیچکس اگر یه من در جهان شایسته نیست
رنگ تحقیقی نه بستم زان حنای نقش پا
عاقبت بوئی نه بردیم از سراغ عافیت
اشک ما بیدل ز دور نارسائی خاک شد

فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند
سوخت حسرت تا نفس تا شمع در وا ریختند
کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند
گر فسون هستی آتش بر سر ما ریختند
ریشه پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

وله ایضا

دل جهانی دیگر از رفع کدورت میشود
خانه از رفتن زیارتگاه وسعت میشود
پاس خواب غفلت از نعمت حضور قصر برد
بر بنای سایه بی دیواری آفت میشود

شمع ... ازین ... نشود
... چمن ...
ضبط ... نسیم ... دماغ ...
عرض ... رنگ ... وضع ...
... نفس ... ازنفعال ...
... جز ... شد بیدل ...
نقش ... عرصه ...

وله ایضا

راحت دل از نفس ... ما ...
... آئینه چون ... ما ...
شعله ... رنگ ... ما ...
شور ... دل ... ما ...
سادگی ... ما ...
زینت ... ما ...

بزبان از دل خویش میبرم چو شمع
بی گهر نشأه تمکین صدف ممکن نیست
ایمن از فتنه نگردی بمدارای حسود
ذوق خودبینی ما تا نشود محو فنا
بیقراری در دل آگاه طاقت میشود
بر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر
نفی قد ما همان اثبات آبروی ماست
ای توانگر غره آرایش دنیا مباش
از قیمان طریکاه دلیم ما حسود
مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست
غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش
بسکه بد فرصت از پرواز عشرت بردهٔ
پیر خمیازه کش وضع جوان می باشد
نوبهار چمن عمر همین خاموشیست
رهبر عالم بالاست خیال قد یار
چه خیالست نوائی زمینا نکشیم
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد
بلبل طفل نه ای حیرم بکجا دل بندم
چشم تا وا کنی از خویش برون تاخته ایم
حسنی که یاد تو آئینه حیرت آباد
هر جا بهار جلوه داد و در نظر گذشت
پرواز شوقی از عرق شرم گل بکرد
آخر ز گریه نشأه شوقم بلب رسید
کم فرصتی بعرض تماشای این محیط
داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق
بیدل ز امر و طلبی دست شسته ایم
نفس با کمیجهان وحشت نجاک آب میسازد
دل آواره ام هر جا کند اندازه بیتابی
ز موی پیریم گمراهی دل کم نمی گردد

موج این گوهر چون گشته زبان میباشد
تا نمی آب نگوشت گران می باشد
آب تیغ آفت تعرش بگران میباشد
نتوان یافت که آئینه حیران میباشد

وله ایضاً رحمة الله

عجز اگر ز جوش بالد عرض شوکت میشود
خاک را بر باد دادن اوج غیرت میشود
آنچه اینجا عزتست آنجا ذلت میشود
آب در آئینه ها آخر کدورت میشود
چشم اگر از خود توانی بست خلوت میشود
بی نیازیهاست کاینجا گرد حسرت میشود
بال تا برهم زنی دست ندامت میشود

وله ایضاً رحمة الله

گفتگو صرصر تمهید خزان می باشد
خضر این بادیه چون سرو روان می باشد
که نفس رشته قانون فغان می باشد
سنگ در کار که شیشه گران می باشد
گل این باغ ز رنگین قفسان می باشد
معمورت آئینه دامن بمیان می باشد

وله ایضا

اشکی که سر ز دار مژه بوی گلاب داد
خاکم غبارهای چمیدن بآب داد
اشک انقدر چکید که جام شراب داد
آئینه خیال بدست حباب داد
جان داد اگر تقاضا صد جان جواب داد

وله ایضا

پرافشان نشأه با کلفت سباب میسازد
فلک را خجلت سرگشتگی بیتاب میسازد
نمک را دیده و غفلت بر سم خواب میسازد

حالی منیست بجا لاکه معنی هشدار
گینه خصم بداندیش ملایم گفتار
تیره بختی نفسی از ظلم غافل منیست
شرر از سنگ وید عرصه شوخی بیدل

گریه گر باشد غمی از تشنگی عاملی نیست
رنگ این باغم ز ساز عبرت آگه نیست
قابل شایستگی چیزی بجز تسلیم نیست
شعله کردار و سراغ عافیت خاکستر است
ناله کافیست گر مقصود باشد سوختن
غفلت اشاید کوتاه بینوایی ماست
بیدل این گلشن بغارت داده جولانگیست

غفلت از منتظر وصل خیالیست محال
قطع زنجیر ز مجنون تو نتوان کردن
سخت دورست ازین دامگه آزادی ما
سر تسلیم سبکما به بتقدیر بهاست
کج ادایانه بارباب مطالب سر کن
صاف مشرب دو زبانی نپسندد بیدل

یکجلوه داشت عاشق و معشوق پیش ازین
از حرص انقدر غم اسباب میکشم
زین گلستان که رنگ گلش داغ لاله است
از بسکه معنیم رقمی خبر هوا نداشت
چون نصیح در معامله کرد از عسر

چو آن دودی که پیدا میکند خاموشی شمعش
هر جا عجز مرا از پا فکند منفعت سر و دن
تواضعهای من آئینه تسلیم شد آخر

خواب ما در ره ما سنگ نشان میباشد
نیش خاریست که در آب نهان میباشد
سایه دایم ز پی شخص روان میباشد
تیغ کین را سخن سخت فسان میباشد
چو حباب در آئینه حیرت میشود
رو سیاهیها با شکی ابر رحمت میشود
هر که از خود میرود در من قیامت میشود
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت میشود
سعی ما از خاک گشتن خواب راحت میشود
اکثیر رسالان صد گلخن بضاعت میشود
گر رسا باشد نگه صیاد عبرت میشود
گر غبار رنگ و بو هر سو قیامت میشود
حسرت تیر در آغوش کمان می باشد
چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد
موج حیرت دیدن در آب روان میباشد
ثمر ما زنجیری بال فشان میباشد
جلس ما از کف دست دکان میباشد
راستی بر دل انیقوم سنان میباشد
هر چه در دل طلب آب جهان میباشد
ز آن رنگ جلوه کرد که واد نقاب داد
خون گردد امیناز که عرض حجاب جلوه
لب تشنگی سر رم محیط شراب داد
شگفت غنچه که نه بوی کباب داد
گردون بنقطه شرر رم انتخاب داد
خندان نیم ساده که باید حساب داد
کاین آرزو بنای دو عالم بآب داد
ز خود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد
غبار از پهلوی خود بستر سنجاب میسازد
هلال اینجا جبین سجده محراب میسازد

دل بی نشاه داری نیاز درد نفت کن
گداز انگور را آخر شراب ناب میسازد
دماغ حسرت اسباب میسوزد ای غافل
که اجزای ترا هم مطلب نایاب میسازد
سحر ایجاد شبنم میکند چون هم کمان دارم
که شوق نیم از خاکسترم سیماب میسازد
برنگ شمع گرد غارت اشک آخرم
چکید نماید بنیاد خودم سیلاب میسازد
چنین کز عضو عضوم موج غفلت میدمد
چو فرش مخمل آخر طلسم خواب میسازد

وله ایضا

بسمل غمی که داد جهان خراب داد
خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکلست
محمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد
یا رب چه محشرم که درین شعله انجمن
گردون میم بساغر اشک کباب داد
امروز میتوان بقیامت جواب داد
منت اگر شمارت و تاب زندگی
ز موج آفتی چو امید کنار نیست
تدبیر راحت انقدر اضطراب داد
سستی چو مملکت رود از راه عمر
نتوان بهیچ پیچ و خم این رشته تاب داد
وقت است بحشت کنون ای نسیم صبح
کان شوخ چینیار بدست نقاب داد

تا بوسه خشش ناز ترا بر رکاب داد
شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد

یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار
انجام کار باده کشان جز خمار نیست

صد نوبهار خون شد و یک غنچه رنگ بست
گر جوی شب مزرع خورشید آب داد

تا می بلعل او رسد از خویش رفته است
خمیازه‌های جام میم این شراب داد

بیدل سواد چشم تماشا ز طرف شو
یعنی که سرمه‌نامه اشاره با نگه داد

وله ایضا رحمة الله

بچشمت اشک را هم گوهر نایاب میبارد
ضعیفی دامنت دارد خرامش دیده پیدا کن

که موج باده از خم تا قدح محراب میبارد
جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن

که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب میبارد
چو صبحی حضور آفتاب انشا کند شبنم

تب پهلوی من از بوریا سنجاب میبارد
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم

در آتش نیز این ماهی همان تا آب میبارد
در نیمحمل ندارد بوی رحمت چشم واکردن

که اجزای غرور خلق را آداب میبارد
تو از ضعفهای ظالم مکر صیادی هم پیدا

چنین کز طبع بیدردت بجوش رود خون میبارد
که هر جا تشنه تا لب تا بمضراب میبارد

درین میخانه فرش سجده باید بود مستان را
همین وضعت خلاص از کلفت سیلاب میبارد

نفس از الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی
خیال او نفس در سینه من آب میبارد

چنین کز سوز دل خاکستر ایجادست [illegible]
ترنمهای هوس کشت مرا سیراب میبارد

بهجران ذوق وصلی دارم و بر خویش مینالم
نگاه بیدماغان مشتری تا خواب میبارد

مدار دبزم امکان چون ضعیفی کیمیاسازی
که میل آهنی از خم شدن قلاب میبارد

وله ایضا

آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
چون آه گرد رهگذر ناامیدیم

زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد
کلفت زدای کینه دلها تواضعست

نتوان بروی ما در دلها فراز کرد
داغم ز سایه که بطوف سجود او

در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد
زین گلستان بحیرت شبنم رسیده‌ایم

آینه خیال تو افشای راز کرد
برزندگیست بار گران جانیم هنوز

این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد
معنی نمای چهره مقصود نیستیست

آگاهی از خیال خودم بی‌نیاز کرد
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد

لعل جهان در آتش فکر سلامتست
هرکس ز پا نشست مرا سرفراز کرد

کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل
زین تیشه میتوان گره سنگ باز کرد

حیرت مقیم خانه آینه است و بس
پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد

ثابت قیام و شیب رکوع و فنا سجود
باید دری بمیخانه خورشید باز کرد

در پرده بود صورت موهوم هستیم
قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد

گامی نبود بیش ره مقصد فنا
بیدل مرا گداختن آینه‌ساز کرد

وله ایضا

نگاه مهر در نیرنگ انید گان که نبندد
زگشت تفرقه دهر حاصلی که تو داری

هزار بار نمو و ندامتحان که نبندد
خیال کردن آزادگان مصور فطرت

تو غافل از عدمی آن نمای که نبندد
دماغ ناز بهر جا بست نقشبند غرورش

درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد
لب شکایت اگر وا شود نماید رخ را

ز معنیم چه گشاید کسی خزان که نبندد
همین کمند علایق که بسته چین قفس را

گره برشته ساز نفس خوش آنکه نبندد
به بند دل نبودی جهان جهان که نبندد

نگاه تا مژه بستن ندارد این همه فرصت
چو تخم اشک از آن خوشه‌گل که نبندد

دوباره سلسله اتفاق حسن و جوانی
اگر نگاه مه دهد تاب ریسمان که نبندد

بذوق مطلب نایاب زنده است عالم
حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد

بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا
چه بیرها بهمان مکید و برگ پا که نبندد

خیال جنبه عنقاست مصرعی که ندارم
تو گر زو هم برآئی چه برد بان که نبندد

جهان بسرمه گرفت اتفاق معنی بیدل
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

وله ایضا

ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلک دیدیم

آگهی چشم احولی دارد
زیر چرخ از امل پریدن نیست

تاج زرین سر کلی دارد
در تحمل چه ممکنست آرام

عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحتهاست وقفه موی سپید

لیک آخر هم اولی دارد
کار مجنون بطره لیلیست

ز مفصل نه مجملی دارد
سیر یک پشت پا تکی دارد

نقش هرکس کم راست اینجا
سر این رشته منزلی دارد

موشکاف عیوب جاه مباش
پشت این بام دنبلی دارد

سایه در خواب می‌شمارد گام
هر سری قشقه صندلی دارد

گرچه هر اول آخرست آخر
قصه ما مسلسلی دارد

بیدل از حیرتم گذشتن نیست
آب آینه جدولی دارد

وله ایضا رحمة الله

غزل بیدل

[illegible]

پی اشک من ندانم بکجا رسیده باشد
زنیت دویدنی داشت بمژه چکیده باشد

ز نگاه سرکشیدن بخجالت چه حالت
اگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد

تب و تاب موج باید غرور بحر دیدن
چه رسد بحال آنکس که تری ندیده باشد

نفسیمی از اجابت چمن حضور دارم
دل چاک بال ریزد سحری دمیده باشد

بچمن ز خون بسمل همه جا بهار نازست
دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد

دل ما نداشت حیرتی که توان نمود عیش
سر زلف از خجالت چقدر خمیده باشد

چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی
نشنیده ایم جائی که کس آرمیده باشد

بهم و زیر هستی ای چو حباب بش سا عنقا
شنوا ز کسی که او هم ز کسی شنیده باشد

ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان
مژه آب ده ز خاری که بپا خلیده باشد

غم هیچکس ندارد فلک غرور پیمان
بزبان بد بری چند گله می طپیده باشد

بدماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلندست
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد

همه کس سراغ مطلب بدری زند بیابد
من و نازنیم جائی که بلب رسیده باشد

هزار پرده بیدل ز دهان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

وله ایضاً

موج گل بی تو خار را ماند
صبح شبهای تار را ماند

بفسون نشاط خون شعله ایم
نشئهٔ من خمار را ماند

گل شبنم فروش این گلشن
سینهٔ داغدار را ماند

زندگانی و گیرودار نفس
عرصهٔ کارزار را ماند

چند باشی ز حاصل دنیا
محو فخری که عار را ماند

شهرت اعتبار تشهیریست
معتبر خر سوار را ماند

میکشندت ز حلق جوشن باش
جاه هم پایه دار را ماند

تا نظر باز کرده هیچ است
عمر برق شرار را ماند

مژه وا کردنی نمی ارزد
همه عالم غبار را ماند

محو یاریم و آرزو باقیست
وصل با انتظار را ماند

همه آغوش گریه آلودیم
زخم خون در کنار را ماند

سایه را نیست آفت سیلاب
خاکساری حصار را ماند

نسخهٔ صد چمن زدیم بهم
مست رنگی که یار را ماند

مژه خون فشان بیدل ما
رگ ابر بهار را ماند

وله ایضاً

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند
تا قیامت نتش بی رنگ دندان بشکند

راحت اهل وفا خواهی مخواه از دل
تا صبا زین شیشه رنگ می پریدن بشکند

اینچنین گر عاجزی بیدست و پا یابیم
رنگ هم از سعی ما مشکل که الوان بشکند

سحر لبریز سرشکم از پیچ و تاب موج ها
آب میگردد در آن چشمی که مژگان بشکند

زیر چرخ از دهانکمین گاه رم آهوست
گرد آن به که بیرون نریزد آن بشکند

وحشتی دارم درین گلشن که چون بوی گل
رنگ اگر گردد کروش آرم طرف دامان بشکند

ساغر قربانیان از گردش افتاد کاش
دور شر کانی خمار چشم حیران بشکند

یک تأمل گر شود صرف خیال مستی
ای لبا کردن که از بار گریبان بشکند

عجز بنیادی بر اسباب تجمل تا چند
رنگ می باید کلاه ناتوانان بشکند

در گلستانی که نالد بیدل از شوخی جنت
آبلهٔ خار در چشم بهاران بشکند

وله ایضاً رحمة الله

طالعم زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند

دل هوس تشنه است ورنه سپهر
کاسهٔ زهر مار را ماند

نفس من باین فسرده دلی
دود شمع مزار را ماند

بسکه بیدوست داغ سوختگیم
گلخنم لاله زار را ماند

خار دشت طلب ز آبله ام
مژه اشکبار را ماند

نقش پا هم بوادی طلبت
دیده انتظار را ماند

عجز ما از وضع خودسری داشت
ناتوانی وقار را ماند

یار در رنگ غیر جلوه گرست
همچو نوری که تار را ماند

جگر چاک صبح و دامن شب
شانه و زلف یار را ماند

عزلت آیینه وار رسوائیست
این نهان آشکار را ماند

نیک در هیچ حال بد نشود
گل محال است خار را ماند

با دو عالم مقابلم کردند
حیرت آیینه دار را ماند

ناله بیغمی دلی دارم
که چو خون شد بهار را ماند

هرچه از خلقش نقش پا پیداست
بیدل خاک را ماند

وله ایضاً

هرکجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند
کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند

دل بخون مغلطد از یاد تبسم های
همچو آن زخمی که بر رویش نمکدان بشکند

سید مد از ابرویت چینی که عرض خلقش
پیچ و تاب ناز در شاخ غزالان بشکند

دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست
میتواند عالمی گر پریشان بشکند

بر نمیدارد تأمل نسخهٔ دیوانگی
گر کسی اندیشهٔ مضمون عریان بشکند

کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین ریختن
گر دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند

با درشتان ظالمان هم سر چه آرند غرض
سنگ اگر برداشت جای شیشه سندان بشکند

نقمت بر جوع مردم خوار غالب میشود
به که دانا گردن ظالم با احسان بشکند

بی مصیبت گریه بر طبع درشتت میشود
سنگ در آتش فکن تا آتش آسان بشکند

بر تغافلها ز بیدردی او دل ...
یار بی این لیلا همان در طاق نسیان بشکند

هیچکس در بزم دیدار انتقام ...
ایجاد در دیدهٔ آیینه مژگان بشکند

بر سپهر مغز بیدل تا کی لرزد ...
چون ز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

وله ایضاً

خیال ما ندارد با کسی خاطرنشین باشد
چه لازم سرنوشت ... چون کمین زخم چین باشد

درین وادی بحیرت ... هم ...
همه گر خانهٔ آیینه گردی ...

طراوت آرزو داری ز قید چشم ...
که سرسبزی نه بلند دانه تا زیر زمین باشد

بیچو چیدن

بخود پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی — براحت گر رسد خاکستر ما بالنشین باشد
بحیرت رفته است از خویش اگر شمع است و تحریری — حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد
پی قتلم چه دامن میزند شوخی که در دستش — جگر خون گشت و گفت احوال ما سنجین باشد
فروز و زیر خاک اسیر گران نشاه خفت — سحر که صد فلک بالد همان آه حزین باشد
ندارم نشاه دیگر بجز سرگشتگی بیدل — چو گرد دایم درین محفل خط ساغر همین باشد
عرق آلود جمالی ز نظر میگذرد — آب یاقوت هم اینجا ز جگر میگذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم — همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
نیست در گلشن سیلاب جهان رنگ ثبات — غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد
شوخی رشته نومیدی ما بسکه رساست — عمر آسودگی ما سفر میگذرد
در مقامی که قناعت بلد استغناست — نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد — که مرحوم است آدم هرقدر شیطان لعین باشد
مکو در جوش خط افزونی حسنست خوبانرا — به پیش شعله کی برچیده خاشاک چنین باشد
تماشا نم برنگ سایه از جیب سیه روزی — من و نقدی که بیرون داده صد آستین باشد
باوج حیرتم عشقست رهبر پرده امکان — بپرواین میرساند رشته هرکس خوشه چین باشد
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم بیزد — دل عاشق چرا از طعنه مردم حزین باشد
دو روزی از هوس تا رکی دنیا گوارا کن — مکن کاری که انجامش ندامت آفرین باشد
ز سیر آب و رنگ انجمن تا دل جمع کن بیدل — که هرجا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد
ناله ام در دل ز آغوش اثر میگذرد — شبنمی نیست که بی دیده تر میگذرد
از نفس چند پی قافله دل گیریم — از سر جام نصد خون جگر میگذرد
رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام — هرکجا پافسرد شمع ز سر میگذرد
عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما — آخر این جلوه ات از آینه در میگذرد
همچو تصویر بآغوش ادب ساخته ایم — عرق از رو تو با دیده تر میگذرد
وداع سرکشی کن که دولت راحت همین باشد — چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
زمرگ ما فلک رنگی غبار حزن در گیرد — درین حیرت سرا معراج پرواز همین باشد
لب دامن بگردید آشنای حرف شکایت من — که تا انگشت شان در حلقه انگشتری باشد
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین — پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
چه امکانست سر از حلقه ذلت بر آرد آن — که چون خاک است دو عالم سجده وقف یک جبین باشد
گرت شمعست دشمن دل کش نیست افکن — که هرجا جلوه صبحیست شامش در کمین باشد
دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنند — چلیپی موی دار ما را بر سر مجنون زنند

کمند موج ما را کیفیت گرداب چین باشد — بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم
نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد — غباری نیست از پست و بلند موج دریا را
هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد — ز چشم تر مال انتظار شوق پرسیدم
ز قارون نام هم نیست بر روی زمین باشد — محالست اینکه عجز از طینت ما جسته بیند

وله ایضا

گر حیا چون عرقم آب ز سر میگذرد — گیست از شوخی رنگ تو بنار و ثبات
تیغ را جاده کند هرکه ز سر میگذرد — موج ما بی نم ازین بحر پر آشوب گذشت
همه از دیده ما همچو نظر میگذرد — منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
ناله تا بال گشاید ز اثر میگذرد — چون نفس خانه بر دوشیم و نداریم آرام
کاروان چون جرس از موج گهر میگذرد — بهوس ترک حلاوت ننمائی بیدل

وله ایضا

زبان کفر هرجا شد دراز از نقص برین باشد — محبت محو گرد از دل غبار وهم اسبابم
چه باشد رنگ من یارب اگر اینه این باشد — بصد مژگان فشاندن گرد شکی زوهم ازل
مثال خوب و زشت آینه از نقش نگین باشد — دران مزرع که حسنت خرمن آرای عرق گردد
بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد — ندارد دامن دشت جنون از گرد پروائی
چراغ خانه زنبور ذوق انگبین باشد — کفدست توانائی بسود تهانمی ارزد

وله ایضا

بیضه بشگفته پرواز ز پر میگذرد — زین گلستان که گلش رنگ ندیده است اثر
سنگ عمریست که بر دوش شرر میگذرد — دام دل نیست بجز دیده که مینای سحر
زین هوسها بگذر یا مگذر میگذرد — انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام
برق ازین مزرعه سوخته تر میگذرد — خودنمائی چقدر زحمت دل خواسته است
عمر پرواز ضعیفان ته پر میگذرد — بیدل ما بوداع تو چرا خون نشود

وله ایضا

ز خواب میکشان مینا چراغ انجمن باشد — نگاهی گر رسد تا نوک مژگان سفت سوزنها
خوشم کاین مسلک گوهر تهی گوش آستین باشد — گرفتاری بجدی دلنشین است اهل دل را
گمان آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد — بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من
سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد — درین معبد فنا را مایه توقیر طاعت گیر
محبت جز فنای ما نمیخواهد یقین باشد — اشارت میکند بیدل خط طرف بناگوشش

وله ایضا رحمه الله

ناله میکوبید تا آن کوچه راهی می برد
دل چو شد روشن جهان هم مشرب آئینه است
هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق
فکر خویشیم رهزن است از باغ و بستانم مپرس
بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست
از تکلف نیز باید بر در اخلاص زد
احتیاجی که سر مرد بخم می آرد
همه کس گرسنه حرص و توقیر بسینی
کامجویان طلب همت از افسوس کنید
درد مینکر سر انجام محبت نشوی
جرس قافله عشق خروش هوس است
ای نیابت هوس ایجاد کن دوش حباب
همه جا سفت بر حال زیادی بیدل
لب بصرفه تو جهل سبق می باشد
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
در قناعت اگر آرام نخو شد چو حباب
خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر
ورق جود گریبان جهان بر گردید
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
سوختیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد
عجز طاقت در طلب بار دلیل عذر نیست
آخر از سعی ضعیفی پیکر آسوده ام
نام ز نقش نگینها بال پرواز رساست
بهار عمر بصبح دمیده می ماند
نسیم عیشی اگر میوزد درین گلشن است
بیا که بی تو بچشم تر هجوم نگاه
ز عجز اگر سر طومار شکوه بگشاییم

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

شش جهت در خانه آئینه یکرو میشود — جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال
حرف ما بیجا صلان سبز از لب جو میشود — در کمین مهر و قاری خفتی خوابیده است
گر همه بر چرخ بازم سیر زانو میشود — شکر جهان در زمین بیکسی بی ریشه نیست
من منی دارم که تا و امیر سیم او میشود — قید هستی را دور روزی مغتنم باید شمرد
حرف نیرنگ از گشاد لب دو پهلو میشود — تا زبیکاری نیاز غیرت مردی مکن
هرچه می آری بشکر از عمل خو میشود — از تواضع نگذری گر آرزوی عزت است

ولہ ایضاً

رنج باری که کشد پشت شکم می آرد — ترک سیم و درم از خلق چه پیکان دارد
که ز اسباب جهان دست بهم می آرد — گل این باغ ز نیرنگ شکفتن افسرد
برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد — بلبلان دعوت پرواز بگلشن بکنید
نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می آرد — آنسوی خاک نبردیم سراغ تحقیق
نفس است گر همه بار است که خم می آرد — تو دلی جمع کن این تفرقها آئینه نیست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

خامه شایان عرق در خور شق میباشد — با ادب باش که در انجمن یکتائی
دفتر گل پر پرواز ورق میباشد — هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست
سکته وضع رضا سند رمق میباشد — جوع وحشت همه جا بر ده در دلگوست
چتر کوه از پر طاوس شفق میباشد — سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام
نان محتاج کنون پشت طبق میباشد — بیدل از خلق جهان عشوه خوبی نخوری

ولہ ایضاً

شعله ما چون نفس دام نیرنگ ماند — از حیا موجی نزد هرچند دل از هم گداخت
قطره بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند — در خرابات هوس تا دور جام ما رسید
منزلی کو تا نباید سر بپای لنگ ماند — منت صیقل مکش بیدو سرا و هام چند
همچو اخگر زیر دیوار شکست تنگ ماند — نیست تکلیف طپیدنهای هستی عدم
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند — یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بضیت شهر مرغی رسیده میماند — هرچه دیده گشودیم موج خون گل کرد
بموج صفحه سطر کشیده میماند — کجا رویم که دامان سعی بسمل ما
نفس بسینه چو خط بر جریده میماند — چه گل کنیم بدامن پای خواب آلود

تا نفس باشد چو بیدل بر همین افسون تنید
برگ گل هرکه در آب افتاد گم بو میشود
سنگ این کهسار آخر بی ترازو میشود
سایه دستی که افتد بر سرم مو میشود
ای ز فرصت بیخبر صیاد آهو میشود
این خدائی بیچه تنگ دست و بازو میشود
بیدل این ضعفت بچشم هرکس ابرو میشود
ابرو می برد و جبهه نم می آرد
پشت دستست که ناخن ز عدم می آرد
با خبر باش که شادی همه غم می آرد
رنگ گل تاب پر سوخته کم می آرد
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
سر صد رشته همین عقده بهم می آرد
طاس این نرد برای تو چه کم می آرد
دعوی باطلت اندیشه حق میباشد
خجلت از آئینه داران عرق میباشد
نغمه و مهر ز قانون نهق میباشد
دور مجنون چقدر ستنسق میباشد
غازه چهره انقوم نهق میباشد
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
آتشکده آئینه ما حیرتش در چنگ ماند
بیدماغی از شراب و تلخی از بنگ ماند
عکس معدومست اگر آئینه ات در زنگ ماند
از تپیدن منت انسانی که بی آهنگ ماند
منزل آسوده کی از ما لصید فرسنگ ماند
نفس بوحشت صید رسیده می ماند
نگاه ما برگ نیش دیده میماند
ز ضعف در ته خون چکیده میماند
بهار آبله هم نادمیده میماند

بهار سائی پرواز رفته ایم از خویش
پر شکسته برنگ پریده میماند
قدح بدست حریفان شوق کیست بهار
که گل بحیره ساغر کشیده میماند
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما
بعاشقان گریبان دریده میماند
بطبع موج که اضطراب نتوان رفت
سرشک ما بدل آرمیده می ماند
ز نسخه دو جهان درس ما فراموش است
بگوش ما سخن ناشنیده میماند
مرا برم عدم کلفتی که بینیست
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند
خوش است تازه کنی طبع دوستان بیدل
که فطرتت بشراب رسیده میماند

ولہ ایضاً

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
از آتش هجران کف خاکستر غنیمت
گر شام امیدم سحری داشته باشد
آئینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد
چون شمع بود سر بره تیغ سپردن
گر نخل مرادم ثمری داشته باشد
عجز از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آئینه گری داشته باشد

عمر سیت

عمریست که باکم شد کان کم سر غیم
ای اهل خرد منکر اسرار مباشید
مفت طرب با چمن ساده دلیها
بیدل ز دل افسرده بعالم نتوان یافت
زبعد ما نه غزل نی قصیده میماند
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست
ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر
قدح ببزم تو یارب سر بریده کیست
هجوم فیض در آغوش ناتوانی هاست
بنام محض قناعت کن از نشان علم
هر کس برهت چشم تری داشته باشد
با ناله چرا اینهمه از جای در آید
چون برگ گل آیینه آغوش بهار است
آسودگی و هوش پرستی همه خیال است
جز برق درین مزرعه کس نیست که [illegible]
زین فیض که عامست لب طرب مارا
چشمی است که باید برخ هر دو جهان بست
نه غنچه سر بگریبان کشیده میماند
زمین ز زلزله گردون ز صد جنون گردش
زپاس شیشه اشکی که میزنیم بسنگ
بدور زلف تو گیسوی مهوشان بکسیر
خیال کینه بدل کردمه سرمو نیست
گداخت حیرتم از نارسائی اشکی
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم
حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد
یاد شوقی که جفاهایت دل ما شاد بود
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین
عمر پروازم ز شرم دل نافسردن گذشت
بلبل ما از فسردن ناز گلها میکشد

شاید کسی از ما خبری داشته باشد
دیوانه ما هم هنری داشته باشد
گر حسن بآیینه سری داشته باشد

آرایش چندین چمن آغوش بهار است
ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید
امید ز عاشق نکند قطع تعلق

وله ایضا رحمة الله

ز خامه‌ها دو سه اشک چکیده میماند
فلک بکاغذ آتش رسیده میماند
که شاخ گل بکمان کشیده میماند
که شیشه هم بگلوی بریده میماند
شکست رنگ بصبح دمیده میماند
دهان یار بحرف شنیده میماند

ثبات عیش که دارد چون پر طاوس
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم
بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد
غرور آینه خجلت پیرا مرا
درین چمن بچه وحشت شکسته دامن
ز سینه گر نفسی بتو میکشد بیدل

وله ایضا

گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد
چشمی که بسامان نظری داشته باشد
این نشاه ز خود بیخبری داشته باشد
بر پشت خس ما نظری داشته باشد
خاکستر ما هم شکری داشته باشد
گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس
گر جلب دل از حسرت شاهت نه بچاک
ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست
عالم همه گر گل دل بیمار بر آمد
بیدل چو نفس چاره ندارد ز طپیدن

وله ایضا

درین دو ورطه کسی آرمیده میماند
وگرنه صبح طرب نادمیده میماند
ز نارسائی تاکی بریده میماند
بصد قیامت خار خلیده میماند
که آب میشود و محو دیده میماند
قفس بصفحه مسطر کشیده میماند

ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن
چو گل بذوق هوس هرزه چند نتوان بود
طراوت سخن ما که مایه‌اش نفس است
ز بسکه رشته ساز نفس گسیخته است
بهر چه وانگری سربلندی خاکست

وله ایضا رحمة الله

در شکست این شیشه زجوش بهار کیا بود
گر نفس تیغی دو دم در دست این جلاد بود
این قفس آیینه دار خاطر صیاد بود
گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

آسیا را بنزع درد دم مپرس از حسرتم
وا نگرد آیینه گرد دیدن گره از کار من
سفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد

هر سینه که یک زخم دری داشته باشد
سامان نگه دیده وری داشته باشد
گر آه ندارد جگری داشته باشد
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد
حباب شوخی رنگ پریده میماند
ز گرد باد بدامان چیده میماند
گلی که میدمد از خود بدیده میماند
کمان ز سرکشی خود خمیده میماند
که میروی تو و رنگ پریده میماند
بدودی از دل آتش چکیده میماند
در قطره محیط گهری داشته باشد
نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
دانم که نگین هم جگری داشته باشد
این آینه شاید دگری داشته باشد
این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
مشکل که ز من خسته تری داشته باشد
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد
ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند
پری شکسته و رنگی پریده میماند
که شاخ گل برگ خون کشیده میماند
شکفتگی بدهان دریده میماند
بخونی از رگ بسمل چکیده میماند
نشاط دل بنوای رمیده میماند
حباب با شک ز مژگان چکیده میماند
که داغ حسرت بیدل بدیده میماند
هر کجا آهی دمید اشک نالش همراه بود
بند حیرت سخت‌تر از بیضه فولاد بود
ورنه دل مستسقی عالم سراپا باد بود
بیخودی در صنعت احت عجب استاد بود

فنا بحسرت بسیار پشت پا بر هست
خوشم که عشق نکرد امتحان پر و بالم
وحشت ما ز تعلق رام نتوانست کرد
در عدم سهم قسمت خاکم همان آئینه ایست
بی نشانم لیک بالی از زبانها میزنم
در جنون بگذشت عمر زلف و آنچشم سیاه
باد صبحی داشت طوف دامنت اما چه سود
در جنون زاری که با حسرت کمین ام چشم
آب زد بیدل به آهش عمرها چشم ترم
کسی که چون مژه تیر و سنان موی تنش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم
بخشکباره بسازید گر تمتع دنیا
وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد
ز نام جاه حذر کن مباد نقش نگینش
بپاس راز محبت گداخت طاقت بیدل
خلقیست پراکنده سعی هوسی چند
کو کست با فسردگی اقبال خسیسان
با زمره اجلاف نسازد چکند کس
ترک ادب این بس که اسیران محبت
نه دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات
ز ابرام طلب نومیدیم آخر بجنگ آمد
ز سعی هرزه جولان رنجها بردیم در شوخی
بتحریر بسمل تا اثر مژگان خونریزم
غباری داشتم در خانه نقاش موهومی
باحسانهای بیجا خواجه می نازد نمیداند
مباد هستی رود تا شوی از زندگی ایمن
سراغ عنقا ز چمن کبریا که می پرسد
معاملات نفس هر نفس ز دست دست
کرم قلم و هفوست رنج یأس مکش

چمن هزار گل افشاند تا خزان که ندید
شکسته بالی من در قفس نهان که ندید

ز خود برآمدگان تقلیم فلک تازند
دگر مپرس تب و تاب جانیم بیدل

ولہ ایضاً

مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد
ایخوش آن عنقا که سنانام نتوانست کرد
یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد
گرد ما را جامه احرام نتوانست کرد
آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد

رحم کن بر حال محرومی که مانند بلند
آرزو خون شد ز استغنای معشوقان بسی
عمرها پر زد نفس اما بالسفگاه دل
نشاه خواهی آب کن دل را که انجا هیچکس
گر دلت صافست از کروهی دچه [illegible]

ولہ ایضاً رحمه الله

بخاک تا نگرد چشم خصم بگردنش افتد
که انفعال طبیعت بفکر فتنش افتد
گداز شمع خورد هر که نان بر عیش افتد
قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد
نقب فهم کشد تا هوس بکندنش افتد

خوشست ناز بتجرد بدیدبا لفروتنی
درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر
کریم دست نبازد بپاس نسبت همت
بخاک رخ شبنم امیدهاست که شاید
اراده شکوه دل نیست لیک رشته لغت

ولہ ایضاً

پرواز جنون کرده ببال مگسی چند
در آتش یاقوت فتاده است خسی چند
اینعالم پوچست و همین هیچکسی چند
منقار گشوده ز چاک قفسی چند
گرم است همین صحبت ما با نفسی چند

گرد و فرانهای زمان هیچ ندارد
چون سبحه زبس جاده تحقیق نهانست
در گرد مزارات سراغیست بفهمید
برداشت ز اقبال دو عالم گره ناز
بیدل بعرق شسته ام از شرم فضولی

ولہ ایضاً

ز پایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد
که از طوفش نگه تا سوی من خدنگ آمد
شکستا ز دامنش گل گرد تصویر بنگ آمد
که خضر نشاء توفیقش از حجری بتنگ آمد
باسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

برنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یارب
باستقبالم از یاد نگاه کافر آتشنش
با فسون وفا آخر غم او کرد ممنونم
شکست دل بسندیدم نفس گر جمع گردیدم
دو روزی ظرف عمر طبعی موهوم ابیدل

ولہ ایضاً

حساب مدت چون و چرا که می پرسد
بکارخانه شرم از خطا که می پرسد

حباب محاسب خویشیت از من [illegible]
گرفته ایم همه دامن ز بیکسی

نفس دو گام گذشت از خود و فغان که ندید
بدرد دل که دلم سخت ناتوان که ندید
باده‌ها هیچکس در جام نتوانست کرد
سوخت اما ناله پیغام نتوانست کرد
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد
مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد
بی گداز شیشه می در جام نتوانست کرد
فتح شخص آینه را بدنام نتوانست کرد
ای ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد
خجالتست که عیسی نظر بسوزنش افتد
دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد
مباد چین سر آستین بدامنش افتد
غلط بسر مه کند چون نگاه بر تنش افتد
ز دانه ایست که آتش بساز خرمنش افتد
که تا سر مژه جلبد جگر بدامنش افتد
جز انکه گسسته است فساره و مرسی چند
دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
پی گمشدن قافله بی جرسی چند
پائی که دراز است ز بی دسترسی چند
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند
دعا ز بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد
که انداز خرامم در نظر بر نیم رنگ آمد
قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد
که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد
برنگ غنچه این بستم بخاطر بعد جنگ آمد
برین تمثال آخر خانه آئینه تنگ آمد
توهم گرد کن انجا تا که می پرسد
خطای ما ز صواب شما که می پرسد
ره تلاش این دست و پا که می پرسد

دلیل مقصد اشک چکیده مژگانیست
فتادگی بقدم از عصا که می پرسد
درین حدیقه چو شبنم نشسته‌ام همه
سراغ خانه خورشید تا که می پرسد
بحال پیکر بیجان گریستن دارد
مرادمی که تو کشتی خدا که می پرسد
غبار دشت عدم سخت بی پر و بالست
اگر تو پا نزنی حال ما که می پرسد
جواب خون شهیدان تغافل کافیست
جبین مده بعرق از حیا که می پرسد
دمیده شش جهت اقبال آفتاب این
ز تیره روزی بال هما که می پرسد
چه عالی و چه دنی از خیال غیر بریست
غم معامله سر زپا که می پرسد
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم
بخنده گفت برو یا بیا که می پرسد
چه نسبت است بخورشید ذره را بیدل
بعالمی که تو باشی مرا که می پرسد

ولہ ایضاً

بآرزو امان دل آهنگ چمن میکشید
ناله تا میکشم طاوس گردن میکشید
بسکه استغنا ق کردی بی پر و بالم رسانید
هر که دامان تو میگیرد سوی من میکشید
پیش از نور چراغ رنگ ما را فرصتی
خامهٔ تصویر ما هم تو روغن میکشید

ناله اندود

نالهٔ اندوه گرانی برنمیدارد ز دل
پیر و سعی تجرد در نمی ماند بعجز
سنگ بر دیوانه شد دشت و در از عریان تنی
عمرها شد سرمه سای کارگاه حیرتیم
بسعی پاس نفس خامشی بیان کردید
درین زمانه ز بس طبع دون رواج گرفت
بهار چشمک رنگی ببار وحشت داشت
در آن بساط که دل محمل طپش آراست
بروز کار رشک گشت بی زبانی من
چو طفل اشک سپرس از سیاهی طبعم
دل بزلف یار هم آرام نتوانست کرد
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری
همچو من از سر نگونی طالعی دارد حباب
مشت خاک من هوا پرورده خوان تیغ بود
همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم
نالها در دل فسردامانه بست احرام لب
سوخت بیدل غافل از خود شعلهٔ تصویرها
چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود
ناز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست
چشم رحمم تا بروی تیغ او واکرده اند
غافل از وضع ضلالت آگهی از کف مده
بسکه ما را عافیت آئینه دار قسمت است
گر شوق پی مطلب نایاب بگیرد
با تشنه لبی ساز و مخور آبی ازین بحر
محتاج کریمان نشود مفلس قانع
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت
از بس مراد دو جهان دست فشاندیم
در حلقهٔ خامش نفسان در دل ما باش

سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن میکشد
رشته از هر پیرهن خود را بسوزن میکشد
کیست فهمد بی گریبانی چه دامن میکشد
خاکساری انتقام ما ز دشمن میکشد
شمع این محفل نیم اما بذوق تیغ او
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست
ماهی دریای وهمیم آه از تدبیر موج
سایه را بیدل بقطع دشت دشواری نیست

وله ایضاً

عنان کسب کمالات سوی ما ن کردید
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
شکستن جرس اشک کاروان که دید
خموشی آنهمه خون نشد که داغ کسی دید
ز خود گذشتم اگر در پس من روان که دید
گهر بعلت خودداری از محیط جداست
چو شعله وحشت ما حیله ساز عافیت است
چو صبح نیم نفس گر ز زندگی باقیست
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق
عدم سراغ حباب تحیرم بیدل

وله ایضاً

وحشی حسن بتان آرام نتوانست کرد
گر خم دریای می در جام نتوانست کرد
پایمال گردش ایام نتوانست کرد
آب در آئینه آرام نتوانست کرد
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد
با همه شوری که وقف بستهٔ خندان است
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
چرخ کو مفریب از جا هم که سعی باغبان
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
آنکه ما شور خاکستر دماند از سوختن

وله ایضاً

ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد
گوهر بیطاقت ما محرم تمکین نشد
کیست در سیر بهار از آئینه خودبین نشد
از روانی موج خون را چون نگه تسکین نشد
بحر دار کفر هم بگذشت و اهل دین نشد
آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد
از ازل مغز سر من پنبه گوش من است
بی لبت از آب حیوان خضر خونها بخورد
بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر
همت وارستگان و امانده سامان نیست
هر قدر بیدل دماغ سعی راحت خفتیم

وله ایضاً

تا حلق ترا تنگ چو گرداب بگیرد
سرچشمهٔ آئینه ز گرداب بگیرد
چون سایه که رنگ از گل مهتاب بگیرد
گر زلف شوم دامن من تاب بگیرد
تا هیچکست نکته درین باب بگیرد
اندک که طپیدن بکند قرعه صلیش
صیاد اسیران محبت خم ابروست
دل مست جنونست مکوشید خرد را
منظور حیا ضبط نگاهیست وگرنه
بنیاد تو تا چند شود ستدرهٔ عمر

تا نفس دارم سری دارم که گردن میکشد
آتش آلوداست آن آبی که آهن میکشد
مغز آماج خدنگ و پوست جوشن میکشد
محمل تسلیم دوش آرمیدن میکشد
نخود شکستن دل سرمه فغان کردید
نیاید این همه بر طبعها گران گردید
بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
برون ز گرد بگردد رنگ نمیتوان گردید
بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
غبار من بهوای که ناتوان گردید
این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد
ماهی کز فلس فرق دام نتوانست کرد
پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد
کمتر برق نگاهی وام نتوانست کرد
بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد
غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد
گر فسون مدعا منت کش آمین نشد
ز اختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد
سر مشق رم از عالم اسباب بگیرد
حیف است که آئینه بسیماب بگیرد
کس ماهی این بحر بقلاب نگیرد
امروز سراغ من بیتاب بگیرد
سرپنجهٔ مژگان تبان خواب بگیرد
بیدل کف خاکی ره سیلاب بگیرد

وله ایضاً رحمه الله

از دوات خاطر از درد ما تمکین نشد
[illegible]

وله ایضاً رحمه الله

تا ساز نفسها کم مضراب بگیرد / آهنگ جنون دامن آداب بگیرد
بر پای تو گر باز شود دیده محمل / چون آینه هرگز خبر از خواب بگیرد
بی‌کینه‌ام از خلق برنگی که چو یاقوت / مو از اثر آتش من تاب بگیرد
زین خواب گران وا نشود چشم یقینت / از تیغ اجل تا بگلو آب بگیرد
آخر بگهر محو شود پیچ و خم موج / تا چند دل از عالم اسباب بگیرد
عاشق که بنازش همه بر دوش جراحت / چون دیده چراغانه بسیلاب بگیرد
چون ریگ روان در سفر دشت کلفت / باید قدح آبله هم آب بگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلیست / ساحل قدح از گردش گرداب بگیرد
غفلت بکمین دم پیریست حذر کن / کز پرتو صحبت شکر خواب بگیرد
بیدل بعبادتکده عجز پرستی / جز نقش کف پای تو محراب بگیرد

وله ایضا

صبحی بگوش عبرتم از دل صدا رسید / کای بیخبر ما برسید آنکه وا رسید
دریاست قطره که بدریا رسیده است / جز ما کسی که نتواند بما رسید
مزد افسردگی که بنجا کم قدم زند / یاد قدت بسیر بهارم عصا رسید
دنیا که تاج کجکلهان نقش پای اوست / بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند / دل نیز رفته رفته باین بیوفا رسید
تا وادی غبار نفس طی نمیشود / نتوان بمقصد دل بیمدعا رسید
از خود گذشتنیست فلکتازی نگاه / تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید
سعی نفس ز نال سر موی برفت پیش / جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید
آسوده‌ای که بنجا کشنیان مسلم است / این حرف هم از صدای نی بوریا رسید
طبع ترا مباد فضول هوس کند / میراث سایه که ز بال هما رسید
چون ناله که بگذرد از بند بیدلی / صد جا نشست حسرت تا تا بما رسید
بر غفلت انفعال و باگاهی انبساط / بر هر که هر چه میرسد از مصطفی رسید
خون دلی بدیده بیدل مگر نماند / گر بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید

وله ایضا

شب که از شوقت پروازم بهار آهنگ بود / استخوان هم در تنم چون شمع سنگ‌رنگ بود
خواب راحت باخت آخر دل بافسون صفا / داشت مژگانی بهم آیینه تا در رنگ بود
نقد راحت مشیمار و گرد از خود رفتنم / همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
تیره بختی سرمه کام و زبان کس مباد / چنگ گیسو هم بچندین تار بی‌آهنگ بود
بلبل ما را همین پرواز عشرت غنچه نیست / ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود
در جهان بی‌تمیزی صلح هم بوجود نیست / صبر و کوشش را تأمل عرصه جنگ بود
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت / قطع چندین جاده با انداز عذر لنگ بود
شوخی مژگانت از خواب گران سر برنداشت / پنجه این ظالم بیباک زیر سنگ بود
مرده‌ام اما خجالت از مزارم میدمد / دور از آن در خاک گشتن هم عنانی ننگ بود
قید دل بیدل نفس را هرزه سنج وهم بود / شوخی ناز پری در شیشه بی‌سنگ بود

وله ایضا

تا دل بساز زمزمه درد وا رسید / هر جا دلی شکست بگوشم صدا رسید
آیینه از غبار خطت خلوت صفاست / پر نور دیده‌ای که باین توتیا رسید
بوسید پای او عرق شرم شبنمم / این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
تنها نه من جنون اثر بوی او شدم / گل نیز ازین چمن بدماغش هوا رسید
قابل اثر نه ز فلک شکوه‌ات خطاست / غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید
برق شرار دیده‌ام از وحشتم مپرس / بالی فشانده‌ام که ندانم کجا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست / جائی رسیده‌ایم که نتوان بما رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک / یارب چسان پیام تو در گوش ما رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی توست / زان طره نسخه که بدست صبا رسید
بی‌وقت نگاه تغافل فروش حسن / نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
سعی غرور شعله بجز دود داغ نیست / آخر چو زلف سرکشی ما بپا رسید
سرمایه نشاط تو رفع تعلق است / از ترک برگ نی بمقام نوا رسید
قانون خیر با دو جهان ساز مفلسیست / هر جا رسید از کف خالی دعا رسید
بیدل من سرشک ضعیفم که از مژه / تا خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

وله ایضا رحمة الله

اول در عدم دهنت باز میکند / تا کاف و نون تهیه آواز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن / ساز هزار عالم ناساز میکند
نیرنگ اعتبار بهار تجدد است / با هم چه رنگها که نه گلباز میکند
هر رنگ و بو که میدمد از نوبهار صنع / آیینه خیال تو پرداز میکند
هر گاه میدهی بزبان رخصت سخن / جبریل بال میزند و ناز میکند
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو / صبح ازل نفس ز تو آغاز میکند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس / خاک فسرده را که فلکتاز میکند

زین باغ بی دمیدن صبحی گلی کجاست / سحرآفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز / رخش تعین تو تک و تاز میکند
روز بسی در انجمن اعتبار نیست / چشم تو میزند گره و باز میکند
بیدل تأملی که درین گلشن خیال / رنگ شکسته تو چه پرواز میکند

وله ایضا

نتوان بتلاشش ز غم و بار برآید / گوهر چه نفس سوخت که از آب برآید
غافل نتوان بود بمیخانه توفیق / زان جوش که دردی ز مینا برآید
خواه انجمن آرا شد و خواه آینه پرداخت / از خانه خورشید همین تاب برآید
نیرنگ نفس شور دو عالم بعدم بست / در ساز نبود اینکه ز مضراب برآید
ای دیده درین چاره حیرت چه حجابست / آیینه عبث طالب سیماب برآید
از ساحل این بحر زبان میکشد آتش / کشتی بچه امید ز گرداب برآید
پیش از همه در عالم عبرت چکم گرد / انگار که بی‌منت احباب برآید
امید است ز بی‌مشغله کوشش ما بود / فالی که بر آن دشت زدم آب برآید

زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم / باسایه مکوئید که مهتاب برآمد
زان گرمی نازی که دمید از کف پایش / کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

دریا همه یک گوهر نایاب برآمد / بیدائی او صرفه موهومی ما نیست
محمل عرقی کرد که از خواب برآمد / بیدل چو سر از سجده که خمیدی

شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود / برهوا چون نکهت گل شاید این رنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب / غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود
نغمه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما / مزرع هر کس درینجا سبز دیدیم بنگ بود
ناله زار گداز شیشه موزون کرده ام / همچو موج گوهرم یک گام صد فرسنگ بود
هرزه سوئیم به پری آشیان ناله ایست / رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود
شب بیاد نوگلی چون غنچه پیچیدم بخویش / صبح بیدل در کنارم یک گلستان رنگ بود

وله ایضا

تا تغافل داشت حسن آئینه ما زنگ بود / کس نمیکرد حریف منع از خود رفتگان
ساز ما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود / هر قدر اسباب دنیا بیش ناز و هم بیش
پیش از نیم قلقل او از شکست سنگ بود / تا توانی بر بنا و ارد از طلسم حیرتم
یک و چندین گریبان نغمه این چنگ بود / بی نشان بود این چمن گر سعی شبنم دل

نهال زندگی بالیدنی جز حسرت کمین دارد / شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد
نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیداری / که در هر حجر این سنگ آتشی زیر نگین دارد
تصرف نیست ممکن در دل عشق اینکارا / سراسر خانه آئینه ام یک گل زمین دارد
بهر بیدست و پائی شمع از خود میرود خود را / بقدر نردبان قصر شهان چین جبین دارد
ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون / هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد
کمال و دانش اگر فرو شیشه ات عالم / نمیدانم کزین آرزو دل از برین دارد
همت مکفیدم زین عرصه نتوان جستن بیدل / وگرنه هرکه مبنی ز حسن صد دعوی برین دارد

وله ایضا

نفس گر ریشه پیدا میکند تنگ از زمین دارد / عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میپرسی
اگر ما درد دل داریم زاهد در و دین دارد / فسردن نیست دل را بی تو در کنج گرانجانی
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد / تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل
نه بیند واپسین هر کس نگاه پیش بین دارد / شکنج جبهه اقبال باشد در خور دولت
که سرو این چمن صد دسته در یک آستین دارد / باحرام محبت از کنار دل مشو ایمن
مشو مغرور آگاهی که غفلت همچنین دارد / برنج یک طپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد

حسرت امشب آه بی تاثیر روشن میکند / زخم ما چشم از دم شمشیر روشن میکند
بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر شهر / ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند
گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود / آتش این شیشه چشم شیر روشن میکند
چون بنای موج پرواز شکستم داده اند / خانه برق از رم نخجیر روشن میکند
الشیر سفت نگاهت جلوه زار حیرت است / شمع پیکانی درینجا تیر روشن میکند

وله ایضا

رشته شمعی بهر تقدیر روشن میکند / چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ
موکلی فوری سواد پیر روشن میکند / بی ندامت حلقه ماتم بود قد دوتا
صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند / گرمی هنگامه پیکان جلال عشق اوست
معنی ویرانیم تعمیر روشن میکند / بگذر از صیادی مطلب که صحرا میپرد
روزگار آئینه ما دیر روشن میکند / بیدل از فانوس چشم عافیت از غورت است

قدح می از کفت و شمع گل در آستین دارد / درین محفل عرق می پرورد هر کس جبین دارد
بذوق سر بلند بها تلاش خاکساری کن / که در هر غنچه صد طوفان پریشانی کمین دارد
نفس تا در جگر باقیست آفت نیستم ایمن / ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد
گره در طبع نی هر چند افزون ناله عنقا / چنین صد معجزان سحر آفرین آئین دارد
ندیدم از خجالت خویش تا چشم آکردم / بحالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد
رهائی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن / برنگ سایه جهد عاجزان تا جبین دارد
سر شکم دود آهم شعله ام داغ دلم بیدل / چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

وله ایضا

نهال این چمن کم ریشه دارد بر زمین دارد / بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم
که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد / ندیدم فارغ از وحشت اگر خود می کرد عزت
کمند نارسائی در خور سامان چین دارد / لب ما را همین خط نیست منشور مسیحائی
درین دریا حبابم طرفه وضع تمکین دارد / سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بیقدری
بهر جا دانه هست آسیا زیر نگین دارد / مد وش سجده از خود میروم تا آستان او

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند / شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد / رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند

وله ایضا

فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند / داغ نومیدی دلی دارم که در هر دم زدن
خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند / رنگ رسوائی ندارد ساز ما خاموش او

از بسکه مید ماغ تماشای فرصتم
بار ابجز دیدن آمده رفتن درنگ بود
بیدل که داشت جلوه کز ابرق تخیلش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود

وله ایضاً

هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد
دیوانه و هشیار همین سلسله دارد
پیچیده بنای طلسم دامن دشت را
گرد ابله صد ریگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم
چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد
بینا بی دل سنگ ره تحیر بیاست
از وضع جرس قافله ما گله دارد
بیگانه کیفیت عیب است شهادت
چندانکه زبان تو ز دل فاصله دارد
محمل کش تسلیم ز خود رفتن شکلیم
این قافله یک لغزش پا راحله دارد
در وادی فرصت سر و برگ قدمی نیست
دل میرود و دست فسوس آبله دارد
بر وحشت ما خورده بگیرید که عشق
چون اشک همین یکدل بیحوصله دارد
پیچند توهم غلغله بردوش من و ما
افاق در آواز جرس قافله دارد
در دوسر چند دهد ناله بلبل
بیدل غزل ما ز شنیدن صله دارد

روزی

کباب پهلوی آن بسملم که نقش عنا
خم هر چه می ز نسبت نیرنگ ابرو است
بقدر تخم ازگرد و دن گره بر بال سوادم
بحیرت گوش نه کز پرده دل واکشی رمزی
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
بی پاس دل از هر چه ندارد گله دارد
محمل کش مجنون روشان بسیر و پاست
از خار کند شکوه گل آبله من
گذشته ز سر راه بجائی نتوان بست
دور شکم اهل دول بین و دل ما بین
دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
بکو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
من و ما نیست غیر از شکوه وضع گرفتاری
کمالی را بزه پیوسته دارد چین ابرو
حبابی در محبت دشمن هستی است که عاشق را
جراحت پرور عشقم بگلزارم چه میخواهی
بنعمت غره این گرد خوان مشکن که مهمانش
بحیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه می‌پرسی
ندارد صید بیدل طاقت زخم تغافلها
آنجا که خیالت ز تمنا گله دارد
ایذا مده گر شعله آهی بدلت نیست
سر تا قدم شمع غبار پی آهیست
آیینه فولاد سیه کرده آهیست
دیگر بکجا میروی ای طالب آرام
بیدل خم هر تار گیسوی سیاهش
امشب غبار ناله دل سرمه رنگ بود
ناصاف کردم آینه خود را ندیده‌ام
حسن از غبار شوخ نگاهان بهیئت
عنقای دیگرم که ز بنیاد هستیم

خدنگ حسرت ابروکمانی دلنشین دارد
شکست توبه‌ام از شکست آستین دارد
سرم در حلقه انبدام دور نگین دارد
زبان چون مهر آیینه آهنگی حزین دارد
قفس تا ناله دامن میزند صد نگین دارد

نمی‌چینید ز سیر لاله و گل خجلت شوخی
مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی
هوائی بشنو تو ان یافت از ساز حباب اینجا
بسود این بعفت سر تا پای موج ز بر بالی
شکفتن نیست در عالم نگاهم بحکمی بیدل

وله ایضاً

اینقافله اشک عجب رحله دارد
آیینه گر از شوخی جوهر گله دارد
هشدار که پای تو همین آبله دارد
کاین طایفه را تخم امل حامله دارد
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

از عالم نیرنگ امل هیچ مپرسید
یک غنچه بصد رنگ گل افشان بهست
دل محو کنار است چه در هجر چه در وصل
هر جا روی از برق فنا جان نتوان برد
بیدل من و آن نظم که هر مصرع شوخش

وله ایضاً

ز ساز هر دو عالم ناله زنجیر می آید
که آنجا بلهوس دو از تر نگ تیر می آید
همه گر اشک خود باشد گریبان گیر می آید
که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می آید
دل خود میخورد چندانکه از جان سیر می آید
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید

چه رنگینی است یارب عالم خرسندی دل را
ندارد چشمه حیوان حضور آب اکامت
ملندائی هم سر بعد و هم تعلق تهمت قدرت
صفا کیشان ندارند انتظار زنگ گرد این
دلیل اختراع شوق ازین جوشش چه می باشد
بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر

وله ایضاً

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد
بی تیرکمان توجه سودا ز چله دارد
تنها روشو فتو عجب قافله دارد
دلهای اسیران چقدر حوصله دارد
گردون طپش آباد زمین زلزله دارد

شمشاد قد از گلستان خرمیست
برق چمن که ز ده شعله درین باغ
زنهار پی مشرب مجنون روشان گیر
فرق عدم از هستی ما سخت محالست
یارب بچه تدبیر کند قطع ره عمر

وله ایضاً

یارب شکست شیشه من از چه سنگ بود
چون سایه نقش هستی من جمله رنگ بود
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
تا نام گوهری اثری داشت ننگ بود

از گشتنم نشد شفقی طرف دامنی
عالم بخون طپیده نومیدی منست
همت نمیرود بسر ترک خست یار
در دل بسر بودن دل دو جهان جلوه رنگ

در این گلشن چو شبنم هر که چشم پاک بین دارد
که گرد از جنبش آسوده هر که الفت با زمین دارد
تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد
ضعیفی تا کجا از ندامت آفرین دارد
چمن هم از رگ گل چین کلفت بر جبین دارد
ناسود ز دست تو هزار آبله دارد
آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد
یکتائی او اینقدرم ده ولوله دارد
این آینه در آتشدان حوصله دارد
عمریست که آتش پی اینقافله دارد
چون سرو ز آزادی غمها صله دارد
در اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می آید
بنخاکش هر که سر میدزد و داد از شمشیر می آید
که با وزخم او جان دادن تخجیر می آید
ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید
سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید
که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می آید
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید
خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می آید
موج عرق شرم بپا سلسله دارد
گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد
گر عافیتی هست همین سلسله دارد
از موج شکستن چه قدر فاصله دارد
پای نفس من که ز دل آبله دارد
سامان پریشانی صد قافله دارد
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
جستن ز صید گاه مرادم خدنگ بود
از خویش رفتنم بره بهت عذر لنگ بود
این جامه بر قدر توجه متقدر تنگ بود

روزی که بلبتو دامن ضعفم بجنگ بود
پروانها بزیر فلک محو بال ماند
در عالمی که بیخبر از خود کند نشستنست
زنجیر ما چو زلف تبان ماند بی‌صدا
آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد
داغ نیرنگ جنون هم نیست آن سان بشکفد
آبیار ما ادب کاران کند از حیرتست
تنگنای عرصه موهوم امکان از کجاست
مهر ورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان
قابل نظاره آنجلوه گشتن مشکل ست
زین چمن محروم دارد چشم خواب آلود من
نقش دوئی بر آینه من نه بسته اند
آرام عاشقان هم پرواز دیگر است
هوشی که رنگ و بوی پر افشان این چمن
ابنای روزگار برای گلوی هم
آرام نیست مرکز آفاق هیچکس
بیدل نخسته است که از طلسم آب
وحشتم گر یک طپش در دشت امکان بشکفد
کو نسیم مژده وصلی که از پرواز شوق
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
کلفروشان جنون را دستگاهی لازم نیست
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم
چون برگ گل زبس پر و بالم شکسته اند
پروانه مشربان سبک انداز سوختن
تمثال من در آینه پیدا نمی‌شود
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید
سر بر مکش ز جیب که گلهای این چمن
آزادگان بگوشه دامن فشانده‌اند
رفتیم و داغ ما بدل روزگار ماند

طلسم ز آب آینه در زیر سنگ بود
گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود
اندیشه شتاب طلسم درنگ بود
از بس غبار دشت جنون سیر رنگ بود
رنگ شکسته ام سر خندیدن تنگ بود

چون لاله زین بهار بخندیم غیر داغ
بوس کفش تبسم صبح امید نیست
صبری مگر تلافی آزار ما کند
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست
بیدل بجیب خویش فرو برد حیرتم

وله ایضاً رحمه الله

چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد
انقدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد
چاک زن جیب وفا تا طبع زین سان بشکفد
گر همه صد نرگستان چشم حیران بشکفد
لی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

بیداغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد
هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست
در گلستانی که دارد اشک بیدل شبنمی

وله ایضاً

چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند
آواز دلخراشش جگرهای خسته اند
خنجر شدن اگر نتوانند وسته اند
زین خانه کمان همه یک تیر جسته اند

غافل مشو ز حال خموشان که از حنا
بیکانگی ز وضع نفس بال میزند
جمعی که دم ز عالم توحید میزنند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش

وله ایضاً

تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد
غنچه دل در برم تا کوی جانان بشکفد
دل طپید آینه بالد گل دمد جان بشکفد
غنچه این باغ ترسم بی گریبان بشکفد
میکند سایل عرق تا دست احسان بشکفد

اشک مژگان پرورم از حسرت عاقل مباش
می توان با صد خیابان شبنمم طرح داد
هستی جاوید ریزد گل بدامان عدم
ناله ها از کلفت بیدردی دل آب شد
بر دل ما بوسه بیدل پشت دستی میکنم

وله ایضاً

از صد هزار رحمت پرواز بسته اند
در پرده خیال تو ام نقش بسته اند
خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
از شوق غنچگی همه محتاج وسته اند
چندشت در غبار دو عالم نشسته اند
خاکستری ز قافله اعتبار ماند

فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن
افسردگی بسوختگانت چه میکند
آن بیخبر دان که ضبط نفس کرده اند ابهار
ما را همان بخاک ره عجز واگذار
بیدل ز تنگنای جهانت ملال چیست
از ما بخاک وادی الفت سواد عشق

آئینه داری نفس اظهار رنگ بود
اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
مینا شکسته آنچه بدل بی‌درنگ بود
آئینه داغ سایه دیوار رنگ بود
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد
گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفد
زخمم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد
داغ دل یارب برنگ ناله عریان بشکفد
اشک باید کاشتن چندانکه مژگان بشکفد
برگ برگش ناله بلبل بدامان بشکفد
رنگ دلست اینکه بر رویم شکسته اند
صد رنگ ناله در تکه عجز بسته اند
این رشته را ز نغمه الفت گسسته اند
پیوسته اند تا خم واز خود رسته اند
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند
نقدیست دل که در گره اشک بسته اند
ناله اندود است آن گل گر بستان بشکفد
یکمژه چشمی که برروی عزیزان بشکفد
یک تبسم وار اگر آن لعل خندان بشکفد
یارب این گلشن بجنت عندلیبان بشکفد
غنچه این عقده کاش از سعی دندان بشکفد
مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند
گلها بسیست دامن رنگی شکسته اند
اینجا سپند ها همه با ناله جسته اند
آسوده تر ز نغمه تار گسسته اند
وامانده گان در آبله دامان شکسته اند
پرواز ناله را بقفس رو نه بسته اند
هر جا شکست آبله دل یادگار اند

دل از طپیدن ... [illegible]
[illegible] و جهان جا ماند
[illegible]
از ضبط ... [illegible]
[illegible]
بیدل ز شعله گرد نفس ... [illegible]
ز شمع ... لوح مزار ماند

غزل وله

از شبنم اگر آتش سوزان گل دارد
دیوانه هم از نکهت بیابان گل دارد

چون اشک عرق زیر جام چه توان کرد
دیوانگی و هوشم بیکجا نه نگنجد
در عالم آسودگی از خویش رو ایم
انبان صفت ارباب قضا با همه خلق اند
آئینه نمط لذت دیدار نفهمید
مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم
دلدار رفت و دیده بحیرت دچار ماند
خمیازه سنج تهمت عیش مدامیم
یاسم نداد رخصت اظهار ناله
غفلت بناز بالش گل داده تکیه ام
باید بفرصت طرب خون گریستن
بیدل ازان بهار که طوفان جلوه داشت
اسباب برازاده دلان سخت جنیست
بر وحشت اشکم تب و تاب مژه بازاست
ترسم شود آزرده رتا بنگه گرم
اشک طپش آهنگ جنونم چه توان کرد
بیدل منم آن گوهر دریای تحمل
شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام
حسرت وصل تو گل کرد از بد منتهای من
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
کاش ما هم یکدو دم با سوختن میساختیم
آنچه در صحرای کثرت صورتی ما ندیست
یک گهر بی ضبط موج از بهر مکان گل نکرد
زانداز نگاهت فتنه برق آهنگ میکرد
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت
دل آزاد ما بار تکلف بر نمیدارد
هوس در حسرت گنج لبی خون میخورد کاینجا
ندانم مطرب زینت چه ساغر در نفس دارد

مستوری عشق از سخن عریان گله دارد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
بلعیدن آنقوم ز دندان گله دارد
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

آئینه دل از نفس نیست رهائی
کو دل که بدانم ز غمت ناله فروش است
ای بیخبر انکم خردان شکوه پیمانیم
در ساغر و مینای تهی ناله سرا است
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست
بیدل هوس داغ محبت نفروزی

وله ایضا

می آنقدر نبود که رنج خمار ماند
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
پای بخواب رفته من در نگار ماند
تمثال رفت و آئینه تهمت شکار ماند
زنگم شکست آئینه در کنار ماند
نظاره جمعیت مژگان گله دارد
اینموج ز پیچ و خم دامان گله دارد
رخسار تو کز سایه مژگان گله دارد
آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

از برگ گل در چمن وحشت آبیار
آگاهیم سراغ تسلی نمیدهد
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
یعقوب وار چشم سفیدی شگوفه کرد
از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد
زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام
اظهار عرق خجلت دیباچه سرم است
از طاقت داغم جگر شعله کباب است
زنهار بخود منگر ز چشم تماشائی

وله ایضا

اضطراب نکهت بهم خوردن آواز بود
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
دست بر هم سود تحریک لب غماز بود
ورنه مشتی خاک ما هم قابل پرواز بود
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود
هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

در شکنج غفلت آخر توتیا شد پیکرم
کاستم چندانکه بستم نقش آغوش میان
تو نیاز الفت داغ محبت نیستم
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال
دوری جیلش طلسم اعتبار ما شکست
در خور کسوت کنون خجلت کش رسوائیم
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار علم

وله ایضا

که هرکس سیر و هشیار ازینجا رنگ میکرد
برین آئینه عکس هرچه باشد سنگ میکرد
گریبان صید دار بسم تنگ میکرد
که شوق از بیخودی گردش آهنگ میکرد

نمیدانم هوا پرورده شوق چه گلزارم
خزان هوش ما دارد بهار شیر معشوقان
دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ام انشا
بسعی خود نظر کردیم دلیل دوریست اینجا

دریا عبث از شوخی طوفان گله دارد
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
مفلس همه از عالم سامان گله دارد
مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند
خواهد پری ز طایر رنگ بهار ماند
از چه مهرآب آئینه ام موج دار ماند
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند
با من همین گل از چمن انتظار ماند
جای گله نیست که انسان گله دارد
از وحشت دل طره جانان گله دارد
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
از آبله ام سعی مغیلان گله دارد
امروز درین انجمن احسان گله دارد
گر لنگر من شورش طوفان گله دارد
بال و پر بهم نهادن چنگل شهباز بود
ناتوانیهای من کلک خط اعجاز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
عمرها عریانی ما پرده دار راز بود
تا خموشی پرده از رخ بر فکند آواز بود
بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میکرد
که همچون بوی گل زخم بریدن رنگ میکرد
در آنجا تا حیا می بالد اینجا رنگ میکرد
قیامت میشود آئینه چون بی رنگ میکرد
شمار کام هر جا جمع شد فرسنگ میکرد

محبت پیشه بیدل مترس از ضعف اعضا
که عاشق تشنه چون در دمام رنگ میگردد

وله ایضا

هرگز بدستگاه نظر پا نمی رسد
کور از عصا پرست به بینا نمیرسد
هر طفل غنچه هم سبق درس صحبت است
هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نرفت
افسوس جبهه که بآن پا نمیرسد
اینست اگر حقیقت نیرنگ وعده ات
ما تیم و فرصتی که بفردا نمیرسد
از نقش اعتبار جهان سخت ساده ایم
تمثال کس بآئینه ما نمیرسد
در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد
ما را چو سیل خاک بسر کردنست و بس
تا آنزمان که دست بدریا نمیرسد
آسوده اند صافدلان از زبان خلق
از موج می شکست بمینا نمیرسد
یکدست میدهد سحر و شام روزگار
پیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد
در گلشنی که دوست چو شبنم گذر کند
یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد
رمز دهان یار زما هیچ وا مپرس
بر طبع مبهم ما معما نمیرسد

زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده — معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتنیست — آئینه پیش پا بکسی وا نمیرسد
بیدل بعرض جوهر اسرار خوب و زشت — آئینه بصفحهٔ سیما نمیرسد

ولہ ایضا رحمة الله

بموج یک عرق صد آسیای رنگ میگردد — نگردد ضعف پیری مانع بیتابی تشویش
پری در شیشه دارد خاک ما گر سنگ میگردد — ز الفتگاه دل مگذر که با آن پرفشانیها
خموشی میطپد بر خویش تا آهنگ میگردد — فریب آب نتوان خوردن از آئینهٔ هستی
می تحقیق تا در جام ریزی سنگ میگردد — ندانم نبض موج ما بیار شیشهٔ ساعت
که گر بگیر رشته بر روش فرای تنگ میگردد — دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن بگذرد بیدل

هر جا ساز خجلت اضطراب آهنگ میگردد — نوا از پا نشیند گر بنی ما چنگ میگردد
فسردن کسوت ناموس چندین حشمت اینجا — نفس اینجا ز لب نگذشته عذر لنگ میگردد
چو گیرد خود نمائی دامنت ساز ندامت کن — که امروزش صفائی هست فردا زنگ میگردد
دماغ وهم سرشار است در خمخانهٔ امکان — که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میگردد
جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی — که این کوه هر تپیدم آرمیدن سنگ میگردد

ولہ ایضا

آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد — عشق از گداز رنگ هوس آب داده گشت
این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد — عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
انگور می نگشته بمینا نمیرسد — عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست
تا انفعال توبه بیجا نمیرسد — دیوانگان هزار گریبان دریده اند

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد — سعی طلب بآبله پا نمیرسد
طوفان ناله ایم و تحیر همان بجاست — بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق — هر جا سریست جز بته پا نمیرسد
بی خون شدن سراغ دل تنگ مشکل است — این جوی خشک مغز بدریا نمیرسد
از باده مگذرید که این یکدو لحظه عمر — دست هوس بدامن صحرا نمیرسد
بیدل غریب ملک شناسائی خودیم — جز ما کسی به بیکسی ما نمیرسد

ولہ ایضا

نشأه زین می بجوش گرفتن دارد — تا نواهای جهان ساز کده رفت نشود
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد — زاهد کس ز سبوی میت آگاه نکرد
همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد — هر نگه دیده بطوفان دگر میجوشد
پیش ازین بیخبران گوش گرفتن دارد — مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد — فیض آزادی اگر پرده گشاید چو صبح
خبر مستیت از دوش گرفتن دارد — بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد — چون گهر رهگذری گوش گرفتن دارد
نیست دیوانهٔ کیفیت صحرا غافل — این صبوحیست که بر دوش گرفتن دارد
خوب و زشت آنچه درین بزم وطن [illegible] است — سر این چشمه خس پوش گرفتن دارد
در دل صور قیامت شد و نشنید کسی — این رگ خواب فراموش گرفتن دارد
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست — یک رمیدن بصد آغوش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی ثمر بار و تقفاست — زرق خود چو صدف از گوش گرفتن دارد

ولہ ایضا

بر دید سخت ظلمیست گر گوش کر نباشد — خلق و هزار سودا ما و جنون و دستی
تحصیل نامداری بی دردسر نباشد — امروز قدر هر کس مقدار مال و جاهست
هستی غبار ما را شغل دگر نباشد — نقد حیات تا کی در کیسهٔ تو هم
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد — پیداست از ندامت عذر ضعیفیها

ز هر آشنائی معنی هر خیره سر نباشد — طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابیست فنا نائل — کاشانهٔ ز بیکسیها خاکی بسر نباشد
چین کدورتی هست بر جبههٔ نگینها — آدم نمیتوان گفت آنرا که خر نباشد
دریا بدامن او ماییم و دل طپیدن — آهی که ما نداریم کو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد — شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
گرداند گیر بیدل اوراق نسخه هم — فرصت بهار رنگست رنگ انقدر نباشد

ولہ ایضا

میشود دست کرم با مانه ساحل بلند — مانه تنها هستی از وا درس فهمیده ایم
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند — سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است
تا کجا رفته است یارب گردن بسمل بلند — کاروان یاس میکاهد سراغ حسرتم
خوشه سان گردن مکن زین کشت بی حاصل بلند — حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمعدار

حسرت دل گرد با ما نیچه قاتل بلند — سحر هم از موج دارد دستها ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا تیغ خونریز ستست — سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل — هر که رفت از خویشتن گرد آتشم در دل بلند
جز ز امنی نیست جز محرومی نشو و نما — دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

[illegible]
سر راه مجنون [illegible] بیدل [illegible]
[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]
مکتوب شوق [illegible] رفتن [illegible]
[illegible]

عجز نپسندید از ما شکوه قاتل بلند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت
مایه شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است
جاه را با آبروی خاکساریها چه هیچ
پای از خود رفتن ما بود سر بر دامن شستن
عمریست رخت حسرتم از سینه بسته اند
وارستگی با اطلس و دیبا چه ممکن است
از نقد دل تهی است بساط جهان خلق
مضمونی از خیال تأمل رسیده ایم
چون شمع کشته عجز پرستان تهمت حد
بیدل بسعد و نحس جهان نیست کار ما
گر شوق برآهت قدمی پیش سر آرد
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است
در نسخه کیفیت امکان ننوشتند
فریاد که زین قلزم وحشت نتوان یافت
نومیدی سود از دکان نبرد عاست
جنون اندیشه کند از تا دل سر بر پیچید
حصول کام با سعی الهها بر نمی آید
ز آغوش نقابش تا قیامت گل نو چیدنیا
صدای تیغ او می آید از هر موج سینه
خوشا قطع امید و پر فشانیهای آزادی
چه امکان است طی گردد بساط حسرت عاشق
کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی آید
باده تحقیق را ظرف هوس تنگی کند
بر جنون می پیچم و از خویش بیرون می‌روم
باده عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم
هیچ آن سوزن که در ماند ز تار نارسا
غنچه بر گشت از صد رنگ خستن چیده است
نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچید

وله ایضاً رحمة الله

سایه واری هم نکردیدیم از آب و گل بلند
نیست جز گرد نفس از نخل مستعجل بلند
نیست ممکن کردن موج از سر ساحل بلند
موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند

باعث آزادی سرو است پاس بی بری
چون به تابش رسیدی شعله دل مریدی
چشم اهل جود اگر سید اشت رنگی از تمیز
ما ز صد دیوان بیکمصرع قناعت کرده ایم

وله ایضاً

این شعله را بخرقه پشمینه بسته اند
بر رشته نفس گره کینه بسته اند
تقویم حال ما همه پارینه بسته اند
وسعتی است نقش داغ که بر سینه بسته اند

وحدت سرای ما نشود جلوه گاه غیر
کو پاسبان بخواب طرب از گنج خسروان
غافل نیم ز صورت وا ماندگان خاک
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت

وله ایضاً

چون آبله بالیدنم از خویش بر آرد
در دیده خلد گر مژه هم پیش بر آرد
لفظی که کسی حاصل معنیش بر آرد
موجی که نفس بی غم تشویش بر آرد
امید که آن نوخط ما ریش بر آرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل
امروز در بسته بروی همه باز است
گر شوخی لیلی نشود رام تحیر
با برق سواران چکند سعی غبارم
بیدل چمن آرای گریبان خیالی است

وله ایضاً

عنان ریشه دشوار است تحصیل می پیچد
اگر بر عارض رنگین شبی از تار در پیچد
درین اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد
که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر پیچد

که محو جمال اوست ما چشم آن داریم
تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر
نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح نومیدی
برنگ گرد باد آن به که وحشت پرورد سوی
تعین هرچه باشد خجلت دو دو دان همتی دارد

وله ایضاً

در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند
گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند
تا صبا واخاطر فریادرس تنگی کند
عمر رنگ سعی باز و چون نفس تنگی کند
اینقدر یارب مباد وسعت کس تنگی کند

در دراحو لا لکهی چون سینه عشاق نیست
عیش رسوای بکام کوچه گردان و فاست
در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم
نه فلک در وسعت آباد داغ دیوانه ام
شکوه مردم ز گردون بیدل از کم وسعتی است

وله ایضاً رحمة الله

خبر شره گردی نشد از کوشش بسمل بلند
بس که تا آه باشد در شکست دل بلند
از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
انقدر هر گز نشد ناله سایل بلند
نشاه صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند
راه نفس بخلوت آیینه بسته اند
عکست تهمتی که بر آیینه بسته اند
دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند
در پای من ز آبله آیینه بسته اند
از سوختن بخرقه ما پینه بسته اند
طفلان ولی بشنبه و آدینه بسته اند
تنهائیم از هر دو جهان پیش بر آرد
آیینه مگر حاجت درویش بر آرد
مجنون هر اکسب ادب کیش بر آرد
واماندگی هست اگر پیش بر آرد
یارب نشود آنکه سر از خویش بر آرد
مدانش ناز کن خندانکه سودائی بسر پیچید
که دل هم قطره اشکی گردد و بر چشم تر پیچید
لبی گر خامشی موج گهر را در شکر پیچید
دعای ما کنون خود را بطوماری اگر پیچید
بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچید
مگو ماهیت اهل رشته بر خود هر قدر پیچید
ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچید
بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند
آه چو شش آن وضعی گر ز خلق عسس تنگی کند
آشیان ما کاش بر باد قفس تنگی کند
هست حلقه مالی که در پای مگس تنگی کند
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند
طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچید

با این شگفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت
هوا کاطره ات جای نفس تر دل بگر پیچد
کمان حلقه دام است الفیه ز نگهت را
گر از چشم منش تا رنگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال گلزن زن
گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد
شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی
غبار ما ضعیفان هم بدامان سحر پیچد
جنونم واغنشد در کسوت نا موس حرج دوری
گریبانی چه گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
امید عافیت گر هست از تیغت بسمل را
غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان
همان دامست اگر این رشتها بر یکدگر پیچد
نز الکتگاه ناز کیست یارب کلک تصویرم
دو عالم رنگ گرداند سر موئی اگر پیچد
برنگ شمع مجنون گرفتاری کی دارم
که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو بسر پیچد
بانداز خرام او مبادا از خود روی بیدل
که بر تسلیم گردش رنگ غنان نازت پیچد

وله ایضاً

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا بپرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره
چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند

سیر مخ

سیری از شوخی ندارد طفل تسخیر من
بوی گل در رنگ در دد بال پرواز نفس
بیدماغی وسنگاه شرب یکتائیم
عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
امروز که پیدائی ما را اثری بود
نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل
از جرات پرواز بجائی نرسیدیم
گذشت فلک با تو مقابل دل ما را
آخر ز خودم برد براه تو نشستن
بیدل تمناکده عرض هوسها
گذشتگان که ز تشویش ها و من رستند
همین نه ناله ما خونشد از کشاکش یاس
بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی
چه جلوه که چو شبنم هوا بیاکلت
کدام موج نداست خروش طاقت بیست
با مانه نم اشکی و نی چشم تری بود
دل رنگ امیدی نه ماند که نشکست
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم
کس منفعل تلخی ایام نگرد دیده
بی چشم تر اجزای فنائیم چو شبنم
نیک و بد دنیا همه عنقا صفتانند
مصوران نهزار انفعال سوختند
برنگ عقد گهر وانمیتوان کردن
دماغ سوختگان پیش ازین فنا کنند
درین محیط حیا کن ز خودنمائیها
ز وضع شمع خموش این نوا بر مشتاق
شوق موسی نگهم رام تسلی نشود
هیچ یا قوت نخواهی سر تسلیم افراخت
رم جمعیت خاطر پر عنقا دارد

اشکرا کی درد دید نهان نفس تنگی کند
باغ امکان بیتواز اهم نفس تنگی کند
خانه آئینه ما بر دوکس تنگی کند
بر قفس پرورده بیرون نفس تنگی کند

انتظار بیخودی مارا جنون همانه کرد
دیده بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر
گلبه پردازان اقلاس از فضولی فارغند
چون سحر بیدل من هستی لقب پیرا سینی

وله ایضا رحمة الله

نقاش هوس خامه موی کمری بود
جمعیت بی بال و پری بال و پری بود
فریاد که آئینه بدست دگری بود
آسودگی شعله کمین سفری بود

گر عافیتی هست ازین سحر برون نیست
تا شوق کشد محمل فرصت شرر بستیم
روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان
دل گشته یکتائی حسنت و گرنه

وله ایضا

مقیم عالم نازند هر کجا هستند
کدام رشته گزین پیچ و تاب کستند
همان بعرض چکیدن چو اشک سر زدند
شدند آب و غبار نگاه نشکستند
شکستگان همه آرا سودن و رستند

چو اشک شمع شرر مشربان آزادی
عنان کشان هوس صنعت نظر دارند
نکرده اند زبان محرمان سود هنی
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز
درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل

وله ایضا

عبرتکده کارگه شیشه گری بود
خاکستر ما قابل عرض سحری بود
در حنظل اندیشت گمان شکری بود
تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود

چون اشک دود دیدیم و بجائی نرسیدیم
هر غنچه که بی پرده شد آهی بعقب داشت
دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد
دل خاک کشد عافیتی نذر هوس کرد

وله ایضا

که طره تو کشیدند و خامه شکستند
دلی که در خم زلفتو اشکر بستند
سپند ها بصد آهنگ یک صدا خستند
حباب و موج همان منشتند اگر رستند
که شعله ها همه خود را بداغ دل بستند

ز خجل نسبت قد تو میکنند سرو
ز آفتاب گذشته است تدابر وست
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر
ادب ز مرد مک دیده میتوان آموخت
بذوق وحشت القوم سوختیم بیدل

وله ایضا

تا الطبع آتش و آب تو مساوی نشود
صید من رام فسونهای تسلی نشود

عیش مستی اگر آماده سودائی نیست
نفی خود کرده ام اینجا هر اثبات کجاست

خلق قسمتان از شرب دستر س تنگی کند
آنچه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند
بی گشادی نسبت گردن هوس تنگی کند
کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند
در آئینه ذره غبار نظری بود
غواص ندانست که ساحل گهری بود
دریا شرر شوخی برق نظری بود
هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود
از دل دو جهان شور فزا گوش کری بود
ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند
خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند
اگر ز خویش گسستند با که پیوستند
که ساکنان ادبگاه نیستی هستند
دمیده عقد دل معنی که می بستند
لبریز خیال تو گداز جگری بود
خضر ره ما لغزش بی پا و سری بود
این گلشن خون گشته طلسم جگری بود
دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
این آخگر واسوخته بال و پری بود
بیدل خبر از هر که گرفتیم خبری بود
فضول چند که پامال فطرت پستند
کمان کشان زه ناز بر زبر بستند
بدور ما قدح آفتاب شکستند
که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند
که ناله وار چو برخواستند منشستند
تا دو عالم چمن اندوه تجلی نشود
قلقل شیشه اتان به که منادی نشود
تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود

ضعف سرمایه ام از لاف تحمل زده ام
من و آهی که گر [illegible] دعوی نشود
چون شرر دیده واژون [illegible]
این عصا [illegible] خود دار [illegible]
عشق اگر [illegible]
[illegible]
تا شمع [illegible]
نفس سوخته [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
چه بال سوخت نفس [illegible]
[illegible]
که دل [illegible]
نیاز [illegible] سعادت [illegible]
[illegible]
چو جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
طور الفت دلها [illegible]
[illegible]

نمیتوان بکمانخانهٔ فلک آسود
چو شمع بر نفسی خند گریه کن بیدل
هوس تا عافیت آیینه مشتی شود
خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
هوس راحت جاوید ز کف باخته‌ایم
از بدآموزی تنهائی دل میترسیم
تا سیلاب فنا وانگذاری بیدل
درشت خو سخنش عافیت اثر نشود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی است
نگارگاه تامل همان دست نفس
عقوبت دو جهان دل بیک تغافل بینیست
درین محیط که هر قطره نقد باجلینست
چو شمع شب در انجمن حمن پرواز می‌آید
نسیمی گوئی از گلزار الفت باز می‌آید
زپیش اینکی قانون حسرتها چه میپرسی
ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
ز خود رفتن اگر مقصود باشد شعله را
با شکی فکر استقبال آهم میتوان کردن
فسون ساز عشرت کز نکرد و ملینه گوشت
نهال وحشت ما خالی از ثمر نشود
ز محو جلوه مجو لذت شناسائی
غبار هر دو جهان در سراغ پا نکن
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس
طلسم حیرت ما منظر تجلی است
زبان چه عافیت اندوزد از سخن بیدل
اگر معنی خامشی گل کند
درین انجمن منفعلان خامشند
زبان باز مکن پر فشان طلب
چه سیل است یا رب دم تیغ او

کجا گذشته چه آینده تیر کشستند | ز ساز خلق بجز هیچ نتوان فت

وله ایضاً

نیست ممکن که کند کار بر عاصی نشود | با خبر باش که نگذشته از عالم وهم
نیست این آب از آنچشمه که جاری نشود | تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن
شعله داغست اگر مست ترقی نشود | بنشو بالاله و گل چشم هوس نگشائیم
که دهی منصب آئینه و راضی نشود | آه از آن داغ که خاکستر شوق آلودیم

وله ایضاً

صدای پا رگ سنگ جز شرر نشود | هجوم حادثه با صاف دل چو خواهد کرد
برفتن نکه از نقش پا اثر نشود | بعالمی که ادب محو بی‌نشانیهاست
گره برشته کارم کم از گهر نشود | ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع
شکست خاطر آئینه انقدر نشود | برنگ رنگ مردان ره نوردی سودا را
خوشست آنحباب که هلش در جگر نشود | مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو بیدل

وله ایضاً

که مشتی خاک من چون چشم در پرواز می‌آید | من و نظاره حسنی که از بیگانه خوبیها
شکست از هر چه باشد از دلم آواز می‌آید | پر افشان هوای کیستم یا رب که در دریا
بسیار من ز طوف جلوه او باز می‌آید | چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را
فسردن سر دارد آنچه از پرواز می‌آید | نفس دزدیده‌ام چون شمع و پنهان میتپد دلها
که گرد آلوده از راه طلسم راز می‌آید | هنوز از بخت جائی اینقدر طاقت گداز نیم
بقدر از وسنت بر هم سوده هم آواز می‌آید | دل هر ذره خورشید لیست اما چه داند بیدل

وله ایضاً

که چشم آبله را بهره نظر نشود | حصار عالم بیچارگی دهان ملامت
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نشود | ز سعی جسم مکش منت سبکروحی
کسی چو جاده در نیدشت راهبر نشود | ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست
غرور حسن ز آئینه بیخبر نشود | بغیر ساز عدم هر چه هست از نیست

وله ایضاً

لب غنچه تعلیم بلبل کند | بساط جهان جای آرام نیست
صراحی خالی چه قلقل کند | قبا کن در آن باغ جیب طرب
مبادا چراغ حیا گل کند | مکش سر ز بستی که آواز آب
که چون بگذرد از سرم پل کند | من و یاد حسنی که در حسرتش

خیال نیستی هست کاینقدر مستند
که سوختند و بزم فنا نه پیوستند
نقش فردای تو تا آئینه دی نشود
مرد این محکمه آنست که قاضی نشود
که بر ویم مژه بر گردد و سیلی نشود
در غم سرو تو واسوزد و قمری نشود
با خبر باش که رخت تو نمازی نشود
ز سیل خانه آئینه را خطر نشود
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نشود
بهار سوختنی هست اگر ثمر نشود
بغیر آبله پا کل سفر نشود
نی که ناله کند قابل شکر نشود
که آواز پر پروانه گلباز می‌آید
در آغوشست و دور از نکهت اندازمی آید
قفس از پرده اندیشه‌ام گلباز می‌آید
که از رنگ دل طپیدن کار چندین ساز می‌آید
هنوز از خامشی بوی لب غماز می‌آید
که از خود میتوانم رفت اگر آواز می‌آید
منم آئینه از وسنت اگر پرواز می‌آید
ز خود بر آمدن ناله بی اثر نشود
پناه آدم تیغست اگر سپر نشود
خوشست بار مسیحا بدوش خر نشود
فشار قبر چو آغوش یکدگر نشود
مبادا سایه شب رهبر سحر نشود
ز عرض نغمه خود ساز صرفه‌تر نشود
چراکس وطن رهسر پل کند
که از بخت دل غنچه فرگل کند
ترقی بقدر تنزل کند
جگر دامن ناله پر گل کند

ز زمرد و بالشش بیاید اثر
عدم هم بخود گرتامل کند
ز بیداد آنچشم نتوان گذشت
دلی را که او خون کند گل کند
ز بس قهر و لطفش همه خوش ادب
نگه میکند گر تغافل کند
دلت بید ما غست بیدل مباد
بتعطیل حلم تو کل کند

وله ایضاً

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند
اقتضای جلوه دارد اینقدر اندیشه تنگ
تا پری بی‌پرده گردد شیشه پیدا میکند
شمع این محفل مرا از سوختن پروانه کرد
هر که باشد عبرت از هم پیشه پیدا میکند
مرد را سامان عبرت عارضی بود کز شر
ناخن و دندان همان در بیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت سر کشی نیست
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند
یاس دل کم نیست گر خواهی ز خود رستن
شاه داری از شکست این شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله نفسند مرا
آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند
دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون
هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یکتانه نیست
اگر از کیدازم نمی گل کند تنگ
محیط است چون موج گردد حباب
بهر شش جهت جلوه پیچیده است
سودای زلف تو دود دماغ
تردد خجالت کش دست و پاست
ستد بیرا زین بحر نتوان گذشت
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ
بر نکبت بیدل پریشانیم
مراین آبرو در عالم پرواز بس باشد
تواند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بردن
گلی پیدا نشد تا غنچه نگشود آغوشش
ابل پیمانه در غیر تسخیر هوس جهد
ندارد دل جز حباب طپیدن عشق تو نگهی
شب که جز یاس بکام دل مایوس نبود
از خودم می برد آن سیل که چون رنگ برد
ناله در پردهٔ دل بهیده میسوخت نفس
ای جنون جوش ادب از کسوت مستی کیری
تا بیک پر زدن آئینه قمری سیخت
سجده اش آئینه عافیتم شد بیدل
تسلی کو اگر منظور ت سباب هوس باشد
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله بخراشی
چه امکانست ما و جرات پرواز هنگامه
بدل وا ماندهٔ از لاف ما من تر این
مکن بساز اقامت تا غبار خویش نشکافی
تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود
شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت
یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال
تا بر ائیم ز خجکندهٔ دام امید

نی گره از تنگی این شیشه پیدا میکند
بیدل از سیر تامل خانهٔ دل بگذری

وله ایضاً

ز خود کم شدن جزو را کل کند
کسی تا کی از خود تغافل کند
بسر پیچیده ناز کاکل کند
کسی تا کجا ها توکل کند
شکستی است کز موج پل کند
خرابرا اگر آدمی حل کند

غباری که دل اوج پرواز دوست
ز کیفیت این بهارم مپرس
ز فکر خطت جوهر آئینه
خزان طرب سید باغی مباد
سر ما بکوه زد و رهوس
جنگر ز زاغست و تعلید کبک

وله ایضاً رحمه الله

که بال افشاندنم خمیازهٔ بال قفس باشد
که چون اشک یتیمان در دویدن بی نفس باشد
درین گلشن هلال از سیوهای پیش پس باشد
نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد

بمنزل کی رسد سرگشته گز نارسایها
در نمحفل خجالت میکشم از سایهٔ موهومی
بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن
ضعیفان و تنگیر سر فرازان میشوند آخر
بدل هم ناتوانی چون نفس مایل بشو بیدل

وله ایضاً

آتش از آئینه ابله محبوس نبود
شمع ما انیمه وا ماندهٔ فانوس نبود
آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود
حلقهٔ داغ تو در گردن طاوس نبود

دل مایوس صنمی نه اندیشه کیست
گوش ارباب تمیز انجمن سیمائیست
رنگ غفلت شدم و پرده در اندیشیم
دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد

وله ایضاً

ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد
نفس هم کم خروشی نیست گر فریاد رس باشد
نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد
معیتم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد
نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد

ز هستی هر چه اندیشی غبار دل مهیا کن
نمیگیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل
ببالیدیم بر خود ذره در عرض سیه دلی
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب همت را
شکست رنگ امید است سر تا پای ما بیدل

وله ایضاً

شعله شمع به بیتابی فانوس نبود
داشت پیغام حضوری که بعنوان نبود
بال برهم زدنی چون کف افسوس نبود

بسکه سیر نگ دو عالم بخرابات فرو ریخت
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بجای
سیر آئینه دل ضبط نفس میخواهد

نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند
دو عالم رمز شلیشه پر مل کند
بگردون رسد گر تنزل کند
مژه تا کشائی قدح گل کند
خسک وقف جیب تامل کند
بهار است اگر شیشه قلقل کند
اگر چرخ نیرنگ تسلسل کند
که هندوستانی تمعل کند
که از سایه ام طرح سنبل کند
بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد
کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار بس باشد
بسر و زنا توانیها عصای شعله خس باشد
مبادا سیر این آئینه در راحت قفس باشد
ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود
ورنه بیتابی دل بیش کم از کوس نبود
صافی آئینه جز دیده جاسوس نبود
عکس آئینه بهم جز کف افسوس نبود
راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود
کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد
مرا در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد
غبار ما مبادا افشانده بال مگس باشد
شکنج ما همان مضمون که سوهان سنبل باشد
رسیدن تا شو غافل اگر عبرت هوس باشد
جوهر ناله در این آئینه محبوس نبود
نقش ما هم بره جز پر طاوس نبود
اشک هم اندرش گوشش معکوس نبود
ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود

ازین خزان مطلب مردمی چون بیدل / درین دیار که کوران چند طرف فند
اشکم از پری چشم تر پریشانی شود / دانه را از ریشه سوی سر پریشان میشود
یک طپیدن پرده دارد اگر شور جنون / همچو خورشید از کف با زر پریشان میشود
جاده سر منزل جمعیت ما راستی است / رهرو اینجا در پی رهبر پریشان میشود
گر لب اظهار بگشائی نفس آوازه نیست / رشته هر که یکبار گوهر پریشان میشود
از طپیدن گرد نومیدی بگردون برده ایم / بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
دل بپرسید چرا سوخته یا میسوزد / هرچه شد آب و غم سوخته یا میسوزد
برق این جلوه گر امنیست که من میبینم / زین شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد
اثر از ناله ارباب هوس بیزار است / هر که گردید جدا سوخته یا میسوزد
برق سودای تو در پرده اندیشه ما / خرمن عمر ترا سوخته یا میسوزد
ساز هستی که حریفان نفسش میخوانند / نفس هرزه درا سوخته یا میسوزد
کیست پرسد ز نمکدان لب و بیدل / گرچه زخم دل ما سوخته یا میسوزد
طره او در خیالم گر پریشان میشود / شعله از گل کردن اخگر پریشان میشود
چون نفس ز نهار ترک آشنای دل مخواه / این غبار از عالم افسونتر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد شکل وضبط خویش / این تحمل تا دم دیگر پریشان میشود
انقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست / خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود
ای چراگاه هوس از آدمیت شرمدار / خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود
آنکه ما را اینجا سوخته یا میسوزد / نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد
پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن / خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد
طپشی چند که در بال و پر شعله ماست / عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد
نور انصاف گر امنیست که شاهان زمند / در سویدا همه را سوخته یا میسوزد
سر و آهی که اگر سر کشد از جیب و بیا / هرچه دیدیم چو ما سوخته یا میسوزد
تا کی از لاف کند گرم دماغ همت / دل آوازه کجا سوخته یا میسوزد
از شکست رنگم ابروی شاهی داده اند / همچو موجم سر بسیر کجکلاهی داده اند
چشم با بد واکنی ساغر بدست غیرتیست / در خور شور قیامت دستگاهی داده اند
قطره ها تا بحر سامان جوش استغناست / خامه ها زین قلم سر در سیاهی داده اند
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت / کم نگاها زین شرارت خوش نگاهی داده اند
محو دیدارم رم هو ز حیرتم پوشیده نیست / انقدر پا کی که باید گشت راهی داده اند
تا نفس باقیست بیدل پر فشان همتیم / گوشه شش حیا صلت چندی که خواهی داده اند

بموج آب منی غرق تا لب افتد / بخاک تیره مزن نقد آبرو بیدل

صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود / سینه هر سر سبزی ایمن نیست از ماتم نشان
بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود / رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات
چون برون افتد خط از سطر پریشان میشود / مقصدت و همت دل از جستجو جمع کن
موج می از وسعت ساغر پریشان میشود / چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن
ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود / راز دل چندان که دزدیدم نفس پرده شد

وله ایضا

خانه آیینه ها سوخته یا می سوزد / شور عشق و دل افسرده زاهد هیهات
برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد / غره صبر مباشید کزین لاله رخان
کس چه داند که چها سوخته یا میسوزد / رشحه فیض قناعت بطلب کاتش حرص
تا شود گرم نوا سوخته یا میسوزد / ای شرر ترک هوس کن که تا دم بوده

وله ایضا

از نفس هم دل پریشانتر پریشان میشود / ای بها طبعی که در جمعیتش آوارگیست
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود / از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست
ذره هم پرواز بال و پر پریشان میشود / ای سحر بر گیر و دار جلوه هستی مناز
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود / هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست
حرمت در فکر کار و خر پریشان میشود / خاکدان دهر بیدل هرگز آرام نیست

وله ایضا

که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد / تا کی ای آیینه زحمت کش صیقل باشی
ذوق پرواز رسا سوخته یا میسوزد / کس نفهمید که چون شمع درین محفل وهم
سایه در بال هما سوخته یا میسوزد / وهم اسباب ببین کاه که دماغ مجنون
از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد / مشت آبی که درین دیر توان یافت خجلت
نفسی چند که وا سوخته یا میسوزد / شش جهت شور سپند است ندانم بیدل

وله ایضا

نشاه تحقیقت از سر تا با هیچ داده اند / فتنه این خاکدانی اندکی آشفته بالش
هرچه را شایسته خواهی نخواهی داده اند / بر حضیض طالع اهل سخن باید گریست
اینقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده اند / تا ز رعنایی درین محفل تغافل مشرب است
از نگاه رفته شرکانها گواهی داده اند / تا فنا چون شمع خواهم سر بجیب خویشتن

وله ایضا

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی آید
ازین مینا شرابی غیر شیون بر نمی آید
گداز خود شد آخر عقده فرسائی ناخن هم
کشت دل کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
تمتع آرزو داری ز صبح از راستی بگذر
که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی آید
چو فقرت سازش شد برگ تجملها تماشا کن
که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی آید
شکیب خانمان آنکه داغ عرض آرایی
صدا از جام و مینا بی شکستن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمی دارد گرانی ها
تنک کوه زور هر فلاخن بر نمی آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره گرد ضر
باسانی که از چشم سوزن بر نمی آید
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میجویی
بسامان گریبان هیچ از دامن بر نمی آید
چو آه بی اثر واسوختم از ننگ بیکاری
کمر از خود بر آرم دیگر از من بر نمی آید
نفهمیده است راه لب نوای شکوه ام بیدل
که این دود از ضعیفی تا بروزن بر نمی آید

غزل دیگر

دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند
منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند
آرام خود نبود نصیب غبار ما
نومیدی دگر که کنون تاب رم نماند

افسون

افسون حرص هم اثرش طاقت از ما ستد
فرسود از طپش مژه در چشم و مو شد
یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت
شرمی مگر بریم بدر یوزه عرق
اکنون نشان ناوک آهیم آه کو
از تغافل زدنی ترک سبب باید کرد
گرد وار شکی کوی فنا باید بود
کهنه مشق خط امواج سرائیم همه
تا شود طبع تو آئینه تحقیق وفا
دیده‌را که چمن پرور دیدار تو نیست
یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد
نفس تار فشانست از تو و من نمی آید
زبانم را حیا چون موج گوهر لال کرد حرم
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخه هستی
ریاضت تا کجا بار درشتی نبید از طبعت
هوا پرورده شوق بهارستان بدارم
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن
پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد
کاروانها همه محمل کش ناسیست اینجا
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی
زین توهم کده سامان دگر نتوان یافت
جیب هر موج طربگاه حضور دریاست
بیدل این انجمن و هم دگر نتوان یافت
گر بتو نکهت تماشا هوس افتاد که
ور دگر نیستکمایه تر از من دگری نیست
شوقی بشکست دل من سست حسرت نیست
شد عین حقیقت چو مجازت بمهابت
عمریست پرافشان گلستان خیالیم
کلفت مکش از عمر عیانست چه باشد

اثما به اشتها که توان خورد غم نماند — سعی امید بر چه عمل دست و پا زند
آخر بمشق هرزه نگاهی قلم نماند — برگ سپند سوخته دود شرار نیست
دوزخ بهاز دمی که حضور آرمم نماند — پوچست قامت خم و از آتش امل
دریا دگر چه موج طراز دکه نم نماند — یاران سراغ ما بغبار عدم کنید
پشت کمان شکست سجدی که خم نماند — بیدل حباب وهم رها کن چه زندگیست

گر سرنوشت جرم خجلت رقم نماند
آتش بطبع سازد و زیر و بم نماند
پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند
رفتیم انقدر که نشان قدم نماند
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

وله ایضاً

خاک در دیده اندوه طرب باید کرد — همچو آئینه اگر دست دهد صافی دل
عینک از آبله پای طلب باید کرد — اشک اگر شیشه از نبیدست بهم می چیند
خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد — دم صبحی مگر افسون طبا شیر دهد
بتماشای گل و لاله ادب باید کرد — انقدر شگفته نرگس خمار توام
آتش از خانه آئینه طلب باید کرد — دل و دانش همه در عشق تبان باید باخت

روز خود را بغبار مژه شب باید کرد
جوهر ناطقه شیرازه لب باید کرد
مژه را روکش بازار حلب باید کرد
شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد
که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
خویش را بیدل دیوانه لقب باید کرد

وله ایضاً

ز زنجیری که در آتش شیون برون نمی آید — حضور دل طمع داری ز تعمیر حسد مگذر
که جز شبنم ز شیر صبح روغن برون نمی آید — غرور خود سر بها بجد نشو و نما باشد
بصیقل آینه از زنگ آهن برون نمی آید — برنع تهمت غفلت گذر از دردسامان کن
بگلخن هم نگاه من ز گلشن برون نمی آید — بعریانی چو گردون باید م ناچار سر کردن
ببرق جلوه او هستی من برون نمی آید — ادب فرسوده تر از اشک مژگان سر دم بیدل

کسی زین خجلت دل آتش افکن برون نمی آید
که گوهر از صدفها بی شکستن برون نمی آید
ز تخم انل بحر رگهای گردن برون نمی آید
که دل تا خون نگردد از فسردن برون نمی آید
باین رازی که من دارم نفس تن برون نمی آید
من و پائی که تا کویش ز دامن برون نمی آید

وله ایضاً رحمه الله

ناله بدرقه سعی طلب باید کرد — باعث گریه در اندیشت اگر چیزی نیست
کو هر جان بهوس تحفه لب باید کرد — جمع بودن بپریشان صفتی سامانیست
جز دمی چند که ایثار تعب باید کرد — ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید
فکر خود کن کثرت اندیشه ب باید کرد — نمی آب و کف خاکی بهم آمیخته است

پرده دیده و دل فرش ادب باید کرد
الم بیکسی هست سلب باید کرد
روزها در قدم زلف تو شب باید کرد
این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد
هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
در وهم مفت تماشاست طرب باید کرد

غزل بسیار خوب

بر هر چه گشودم مژه در دیده خس افتاد — از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد
گر ضعف سر شکم شمار نفس افتاد — تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد
آگه نه که این شیشه ز دستا چه کس افتاد — از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ
عشق است گر آتش به بنای هوس افتاد — چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلفیست
غم نیست اگر طایر ما در قفس افتاد — اسباب غبار نکه عبرت ما نیست
سنگینی باری که بدوش نفس افتاد — بیدل لب آن برگ گل اندام ندارد

چون زلف باشفتگیم دست رس افتاد
خون شد دل و چون اشک ز چشمم ز پس افتاد
بر خاک نخستین ثمر پیش رس افتاد
چندانکه قدم پیش نهادیم پس افتاد
در دیده آتش نتوان گفت خس افتاد
شهدی که تواند بخیالش مگس افتاد

وله ایضاً

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

مخوان بموج گهر قصه تعلق بیدل
مباد چون نفس از دل شود پلنگ و گریزد

وله ایضاً

گذشت عمر و دل از حرص سر نمی تابد
کسی عنان عزم ازین راه بر نمی تابد
درای محمل فرصت خروش صور گرفت
هنوز گوش من بیخبر نمی تابد
جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است
چه سود برق جنون یک شرر نمی تابد
تو آگهیست در آیینه خانه هستی
که چون حباب هوای نظر نمی تابد
غبار عجز من و دامن خط تسلیم
ز پا فتادگی از جاده سر نمی تابد
نمی توان ز کفی خاک من غبار انگیخت
جبین عجز بنحر سجده بر نمی تابد
کسی ز دور رشته بهم نتوان کرد
نشان من مگر از بی نشان توان یافت
وگرنه همتی عاشق اثر نمی تابد
نگاه بر مژه دامن فشان استغناست
دماغ وحشت من بال و پر نمی تابد
خروش وهم بلند است بر تغافل زن
که این فسانه بجز گوش کر نمی تابد
بسی برور رساندن کمال غرض تحقیق
چو شمع کوکب ما هم سحر نمی تابد

ز خویش

دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم
بیدل بهوس دامن از کف نتوان داد
در آن محفل که جرأت ترجمان راز دل باشد
خروشم در غمت با شور محشر سر به پهلو
تو خواهی شور عالمگیر و خواهی اضطراب دل
ز سر تا پای ساغر گیر چون خمیازه می بینم
زآهنگ گداز دل مباش ایمن که بیدل
غبار گردش چشمی است تا پرواز بیدل
گر ناله من پی تو اندیشه دواند
دو زار مژه شکست و همان سرو بپائی
صد کوچه خیالست غبار نفس اینجا
کو فتنه رکابی که بتاراج فسون
سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
مگو رندار می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد
جهان پر نیست تفرین ستائی
بنا شد گر نوای زهد و تقوی در دسر کمتر
سراغ عافیت خواهی بیاد من تبرا کن
ندارد صرفه غیرت بجنگ سایه گردن
نگرود محرم راز دل ما شب بیچکس بیدل
زان نشأه که قلقل لب شیشه دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد
ور ساز وفا تا خن تدبیر دگر نیست
در بزم تو شمعی بگداز آمده دوقتست
بیدل گهر نظم کسی راست که امروز
خرد بعشق کند حیله ساز جنگ و گریزد
نگار خانه امکان چو جستست که گردون
ازین قلمرو حیرت چو گشت رهائی
دل رسیده عاشق بهانه جوست به بیکی
کدام سیل بنا دست رد بجانب چشم

این آینه نیست که نگداخته باشد
ایکاش کسی قدر تو نشناخته باشد
خموشی دارد اظهار که گویا گفتگو دارد
سرشکم بی رخت با جوش دریا گفتگو دارد
همان یکمعنی شوق اینقدرها گفتگو دارد
ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد
زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد

وله

از شرم نثار تو با این هستی موهوم
پر افشانده ام با اوج عنقا گفتگو دارد
ندارد کوتهی در هیچ حال افسانه عاشق
بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس
برون از ساز وحدت نیست این کثرت نواها
لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش
کلاه آرای تسلیم نمی زیبد غرور از من

وله ایضاً

طوفان قیامت بفلک ریشه دواند
غربت همه کس را بچنین بیشه دواند
تا سر گریبان بچه اندیشه دواند
رحشی بغبار من غمم بیشه دواند

شوق تو بسامان خراش دل عشاق
شور است درین بزم که افسون شکستن
مجنون ترا گر همه تن بند خموشیست
وقتست که چون غنچه بافسون خموشی

وله ایضاً

دماغ عشق سرشار است هر جا گفتگو دارد
سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
به بزم ما قدح گوش است و مینا گفتگو دارد
ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد

عدم از سرمه چو شانده است تا شور محفل امکان
ز بس پرورده است افسون دل از خود جهانی را
اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پردازی
نفس وحشت نگار گرد از خود رفتنست اینجا
اثرهای کمال وحدتست افسانه کثرت

وله ایضاً

صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
سعی نفس است اینکه بهر بیشه دواند
فرها و همان بر سر خود تیشه دواند
رنگی بر خم غیرت هم بیشه دواند

چون شمع اگر سوخت سر و برگ تمام
خار و خس دام گرفته است جهان را
آنجا که خیالت چمن آرای حضورست
محو است بنجا موشی مستان نگاهت

وله ایضاً

چو خیر تیغ حریف آورد بجنگ و گریزد
کشد ز روز روشنش صورت پلنگ و گریزد
مگر کسی قدم انشا کند درنگ و گریزد
که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد
که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد

پلنگ مرد ازین بیشتر کجا نتوان برد
کنار امن مجوئید ازان محیط که جوشش
ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت
سپند وار ستاده است عمر نعل در آتش
رمید نیست ز شور زمانه رو بقفایم

رنگی که ندارم چه قدر باخته باشد
غبار رفته از خود تا اثر با گفتگو دارد
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد
ز گوهر پیداست هر کس تا به اینجا گفتگو دارد
زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد
چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد
زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد
ناخن چه خیال است مگر ریشه دواند
چندانکه پری بال کشد شیشه دواند
چون نی بهوس ناله بصد بیشه دواند
در ناله بلبل نفسم ریشه دواند
بیدل بره کوهکنی تیشه دواند
تأمل کن خموشی تا کجا ها گفتگو دارد
گر از امروز بیپرسی ز فردا گفتگو دارد
غبارم گر نفس در دو بصحرا گفتگو دارد
حریر خامه در لغزش با گفتگو دارد
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد
خاکستر من شعله در اندیشه دواند
کو برق که یک ریشه ازین بیشه دواند
مژگان تصدا انداز نگه ریشه دواند
شوری که نفس در نفس شیشه دواند
در سحر غزل ز ورق اندیشه دواند
قیامتی که بره باشدش خدنگ و گریزد
ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد
چو موشی که دلش گیرد از فرنگ و گریزد
بهوش باش مبادا زند بسنگ و گریزد
چو کودکی که سگی را زند بسنگ و گریزد

زخویش میروم اینک تو هم بیا بیدل — که قاصد آمد و هوشم خبر نمی‌یابد
دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد — در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
ما را بجبساطی که تو چون غنچه نشستی — یکمسجد و یکصد سکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرت کده شوق تماشاست — امشب نگه چشم حیا شد چه بجا شد
چشمت غلط سوی من انداختن نگاهی — چون شمع ز اشک آبله پا شد چه بجا شد
لخت جگری بر سر هر اشک فشاندیم — از آتش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه سر راه دو رنگی نگرفتیم — گیرم که ادا های بجا شد چه بجا شد
بیدل هوس نشاه آوارگی داشت — چون اشک کنون بی سر و پا شد چه بجا شد
چو ناله گرد موهوم اثر نمی‌تابد — که داغ عرض مکرر شرر نمی‌تابد
بطبع بختم اگر خواب غالبست چه سود — که بار ناله دل هر کمر نمی‌تابد
گرفته است خیالت فضای کار اثر — چراغ راه نفس اینقدر نمی‌تابد
نصیب ناله ما هیچ جا رسیدن نیست — که این ستاره بشام دگر نمی‌تابد
غبار آئینه اظهار جوهرست اینجا — که شب نمیکند و تا سحر نمی‌تابد
نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است — دل گرفته شمشیر سر نمی‌تابد
چو اشک در گره خود چکیدنی داریم — بخون طپیدن من بال و پر نمی‌تابد
دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد — جائیش همین آئینه وا شد چه بجا شد
اسرار دهانش بجنون زد ز تبسم — تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت نفسش داشت — دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
احسان کرم گرچه ندارد غم تمیز — این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
در ساده دلی عرض تمنا تو دادیم — آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظاره همگان — در خانه آئینه هوا شد چه بجا شد
در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود — بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد
مکتوب من هر که برد باد می‌برد — مانی شکسته خامه بهزاد می‌برد
در دیر پا بر آتشم از کعبه بر سر سنگ — آئینه تا نفس زده یاد می‌برد
این بیکسی که تیشه ندید سر کجاست — شوق از خودم بسایه شمشاد می‌برد
یکموج اگر عنان گسلد سیل گریه ایم — یک شیشه خانه عرض پریزاد می‌برد
در آتشم فکن که سپند فسرده ام — خاموشیت ز خاطر صیاد می‌برد
سرکشی میخواستیم از پا نشستن قد کشید — شعله را آواز میدادیم خاکستر رسید
خویش را یک سر زدن در پای بیدل چید گیر — فربهی را از ره پهلوی لاغر رسید

وله ایضا رحمة الله

سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد — اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان
برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد — چون سایه بخاک قدمت جبهه ما را
ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد — از حیرت دیدار تو اشک هوس آلود
تیری که ازین شصت خطا شد چه بجا شد — در بزم تو آخر نگه شعله عنانم
حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد — گردی که بامید تو دادیم بباد ش
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد — زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار

وله ایضا

بهار من هوس رنگ تر نمی‌تابد — بیک نظر ز سراپای من قناعت کن
که بچه مژه ام هیچ بر نمی‌تابد — اشاره میکند از پا نشستن کهسار
چه مهر و ماه که بر بام و در نمی‌تابد — گشاد و بست نگاهی معل غنیمت دان
نهال یاس خیال ثمر نمی‌تابد — طراوت عرق شرم ما سیه کاریست
صفای طبع غرور هنر نمی‌تابد — طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست
برون خویش چراغ گهر نمی‌تابد — حباب سخت دلیرانه میزند بر موج
دماغ آبله زین بیش بر نمی‌تابد — خیال بسمل نیرنگ حیرتم بیدل

وله ایضا

آن بی رهن و هم قبا شد چه بجا شد — گرد نفسی چند که در سینه شکستیم
پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد — چون سرو علم گرد مرا بی پری من
آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد — دل قطره اشکی شد و غلطید بپایت
بی مطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد — عمری بهوا نشستیم ما هرزه دوی گرد
امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد — دل میطپید امروز بامید وصالت

وله ایضا

تا یاد کس رسید غم از یاد می‌برد — پرواز رنگ من اگر آید بامتحان
دیگر کجا برم این دل ناشاد می‌برد — از حرف و صوت جوهر تحقیق فهم گیر
ما را همان بتربت فرهاد می‌برد — تا گردی از خرام تو باغ تصور است
از خاک هند دجله بغداد می‌برد — هرچند دل ز شرم خیالت عرق کند
تا سرمه نیست زحمت فریاد می‌برد — بیدل بنال ورنه درین دام کاهیایی

وله ایضا رحمة الله

زندگی بر قست ناتوانی بخود دیگر رسید — بدر می بالد مه نو از کمین کاستن

وله ایضا

[illegible]

پیر گردیده ام و از خودم آزادی نیست
حلقه زلف که بر قد دوتا می پیچد

کس ندانست که با اینهمه بیتابی شوق
رشته سعی نفسها بکجا می پیچد

صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس
بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد

وحشتی هست درین دشت که چون شعله شمع
جاده بر شعله آواز درا می پیچد

دل بغفلت نه و از رنج خیالات برآ
عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد

میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال
گردبادی که بدشت دل ما می پیچد

ناله تحریر مضامین تمنای توام
خامشی کیست که مکتوب بپا می پیچد

چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد

وله ایضا رحمه الله

اگر نظاره گل میتوان کرد
وطن در چشم بلبل میتوان کرد

درین محفل ز رنگ بینوا بضاعت
بچندین نغمه قلقل میتوان کرد

عرق واری گر از شرم آب گردیم
بجام عالمی مل میتوان کرد

نظر بر خویش وا کردن محالست
اگر گویی تغافل میتوان کرد

چو صبح این یکنفس گردی که دارم
اگر بالد تحمل میتوان کرد

شهید حسرت آن گلعذارم
ز زخمم خنده بر گل میتوان کرد

بهر محفل که زلفش سایه افکند
زدوده شمع کاکل میتوان کرد

بهر جا سطری از زلفش نویسند
قلم از شاخ سنبل میتوان کرد

درین گلشن اگر رنگست اگر بوست
قیاس بال بلبل میتوان کرد

اگر امنیت عیش خاکساری
ز پستی هم تنزل میتوان کرد

درین بیدانشان جای سخن هست
اگر اندک تجاهل میتوان کرد

محیط بیخودی منصور جوش است
بمستی جزو را کل میتوان کرد

تردد مایه بازار هستی است
اگر بر خود توکل میتوان کرد

پر آسانست ازین دریا گذشتن
ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یار ناپیداست بیدل
بفهم خود تامل میتوان کرد

حسرتی در دل ازان لاله قبا می پیچد
که چو دستار چمن بر سر ما می پیچد

نبض هستی چقدر گرم طپش پیداست
موی آتش زده بر خویش چها می پیچد

تا نفس هست حباب من جولان هوس
نیست آرام سری که بهوا می پیچد

چه زمین و چه فلک گوشه زندان دل است
شش جهت کلفت این تنگ فضا می پیچد

ناله ما بچه تدبیر تواند برخاست
همچو نی صد گره اینجا بعصا می پیچد

ناتوانی که بجز مرگ ندارد پیری
بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد

استخوان بندی اوهام ز بس بی مغز است
آرزو با همه بر بال هما می پیچد

صور خیزست ندامت ز شکست دل ما
که بساط دو جهان را بصدا می پیچد

عبرت مرگ کسان خجلت رسوایی هاست
رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدر ما فسانه ابرام نخواند بیدل
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

وله

نکیسر سو گر هوس از فکر جاهی بگذرد
پشم ما بالد بسجدی کز کلاهی بگذرد

شمع محفل داغ میکرد و گر آهی بگذرد
آه ازان روزی که حرص از دستگاهی بگذرد

دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف
کهکشان بالد گر از خود برگ کاهی بگذرد

در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر شک
سر ده این دیوانه را شاید براهی بگذرد

روشنست از جاده انصاف حکم ما بشمع
داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد

شمع بردار از مزار تیره روزان وفا
باش تا بر خاک ما مژگان سیاهی بگذرد

از غبار ما سواد عجز روشن کردنیست
باید این خط هم بچشمت گاه گاهی بگذرد

عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان
چو نسیم صد نردبان بندی که آهی بگذرد

بر نمیدارد چو گردون عمر تمکین حشم
ننگ آن جولان که از من سال و ماهی بگذرد

ترک دنیا هم دلیل پایه دون همتیست
سر بمعنی پا شود تا از کلاهی بگذرد

ناله نی میکشد از موج آب آواز پا
عمر عاشق گر همه در زیر چاهی بگذرد

بی فنا ممکن مدان بیدل گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

وله ایضا

چشم تو بحال من اگر نیم نظر خندد
خارم بچمن نازد عیبم بهنر خندد

تا چند بر آن عارض بر رغم نگاه من
از حلقه گیسویت گلهای نظر خندد

در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت
خورشید چرا تابد بر چه سحر خندد

دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم
جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد

با اهل فنا هر کس دارد سر یکرنگی
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد

در کارگه خوبی یارب چه نیرنگهاست
صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد

در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست
گر جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد

سامان طرب سهلست زین نقد که ما داریم
صبح از دو نفس فرصت بر خود چه قدر خندد

هر شبنم ازین گلشن بتنید گلی دارد
با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد

از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

وله ایضا رحمه الله

هر کجا آینه حسن جنون گل میکند
دود سودا بر سر ما ناز کاکل میکند

بر لب ما خنده بیجز شکوه درد نیست
هر قدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند

سینه چاک شوقم از فکر پریشانم مپرس
هر که گردد شانه با او زلف و کاکل میکند

دل چسان با خامشی سازد که یاد جلوه ات
جوهر آینه را منقار بلبل میکند

دستگاه شوق تا بالد ز خودداری برآ
خاک را آشفتگی گردون تحمل میکند

منزلت خواهی مدارا کن که فوارهٔ آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

جلوه مست و شوق سر تا پا نگاه جمع
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند

زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
از بر زد مهر که بیرنجد توکل میکند

از سلامت دست باید شست پیش از نشست
موج اینجا از شکست خویشتن پل میکند

موج چون برهم خورد بیدل همان تحریر است
گمشدن از وهم هستی جزو را کل میکند

وله ایضا

لعل لب او یکدم بر عالم اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گهر خندد

بی جلوه او تا چند از سیر گل و شبنم
اشکم ز نظر جوشد داغم بجگر خندد

یک خندد

یک خنده او برق بنیاد دو عالم شد
بادِ دمِ شمشیرت هرجا چمن آراید
از چرخ کمان بنگر یاد هم تسلی شو
از خجلت بیدردی دعوت سر پایم
گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند
انتظار ناز استغنا نگاهی میکشم
عافیت خواهی بها افسونی از جاده میا
از زمین گیری هوا آئینه دار شبنم است
حفظ آب رو نفس در جیب دل دزدید
آفت این باغ بیدل بر خزان موقوف نیست
مصور نکهت سا غرچه رنگ زند
بکاشتی که چمن در رکاب تحرامی
دل گرفته ما قابل تصرف نیست
جهان ادبکده دلهاست بی نفس میباش
نموده اند ز دست نوازش فلکم
ز خویش غیر ترا شیده کجاست خون
حرص سیری شی نشد ز خره شبنم میکشد
عبرت حال کسان پر شکست از مهتاب
معنی خاصی ز حرف و صوت عام انشا کرده است
فرصت مستی درین میخانه پر مهلت نیست
ز نیمه شوری که دارد کارگاه اعتبار
بر که بیدل ز غفلت با خطای زندگی
محو طلبت گردی اگر داشته باشد
از شعله هم نسبتی لعل تو بهتست
ما و من وحدت نهان غیر تو بی نیست
از طینت ظالم نتوان خواست مروت
سوز دلم از گریه چراغ محو نگردید
افسانه هنگامه ادهام سپر سید
حیرت کفیل پر زدنی جستجو نشد

دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد
لمشبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست
چون شمع سراپایم یک قدر ز خندد
افسردگی دلرا از ره گشایش گیر
کم نیست ازین خانه یک حلقه در خندد
انجا که ز هم ریزد چار آئینه سکندر را
مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد
بی جلوه او بیدل زین باغ چه گل

وله ایضاً

گر غبارم سرمه چشم تغافل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست
خاک بر باد است اگر ترک تحمل میکند
دل ممتی چون نغلطد در هوای گرنست
اشک میگردد اگر آهم تنزل میکند
گریه طوفان وحشتست ای چرخ دار خود بشو
قطره را گوهر همان مشق تامل میکند
گاه بر خاشاک و گه بر موج می پیچد غریق

وله ایضاً

گر جنون کند و خامه در فرنگ زند
چنین که نرگست از ناز سر گران سیه است
حنا ز دست تو گیرد گل و برنگ زند
ز سعی خاک بگردون غبار نتوان برد
کسی چه قفل برین خانهای تنگ زند
گشودن مژه مفت نفس شماری ماست
مباد آئینه ز نیسانه زنگ زند
دل شکسته جنون بهانه دارد
دمی که کاه غضب بر زمین پلنگ زند
بسا نعجز برآ عذر خواه آفت باش
که خنده بشعور حباب نبک زند
ز بیدلی قدح انفعال سوده ایم

وله ایضاً

غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم میکشد
شرم ساز طبع مجبورم که با آهنگ عجز
گفتگو آخر بان لعل خموشم میکشد
سر خوشی پیمانه یاد نگاه کیستم
همچو می خم تا بساغر بکده دوشم میکشد
افتادم رشته ساز سحر گسسته است
اندکی افسانه مجنون بهوشم میکشد
نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرتست

وله ایضاً

آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیه فتحیست ز قرآن محبت
هر چند که یاقوت جگر داشته باشد
از آنکه کیفیت چشمت نظری نیست
این رشته محالست دو سر داشته باشد
چشم ترا نیز همان مرکز حسن است
شمشیر کجا آب گهر داشته باشد
امروز دم کرّ و فر خواجه بلند است
بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد
سیلاب سر شکم همه گر یکسره بالد
شامی که ندارم چو سحر داشته باشد
بیدل من و آن ناله که از عجز رسائی

وله ایضاً رحمة الله

چندانکه حیا بالد سامان نظر خندد
شکست و همان گلشت هر چند تر خندد
یک جبهه بتسلیمم صد گل بسر خندد
در کسوت چاک دل چون صبح گذر خندد
شور محشر آشیان در سایه گل میکند
هر قدر پرهیزم افسردگی گل میکند
آب گوهر از خیالش در صدف گل میکند
سیل با خلخال پا از حلقه پل میکند
جبهه جوی زندگی چندین توکل میکند
صد قیامت یک نسیم آید دلیل میکند
ز سایه مژه ترسم بسرمه سنگ زند
بدامن تو همان دامن تو چنگ زند
شرر دگر چقدر خنده بر درنگ زند
که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند
هجوم آبله کمتر بپای لنگ زند
بشیشه که ندارم کسی چه سنگ زند
قامت خم حرفه ز نیلی دوشم میکشد
انتقام از خلیا هر زه گوشم میکشد
رنگ گرداندن بکوی معبر دوشم میکشد
آرزو بر تخت شاهی خرقه پوشم میکشد
دیده هرجا حلقه میباید گوشم میکشد
کم گناهی نیست گرد چشم بد دوشم میکشد
زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از بیخبر بیها چه خبر داشته باشد
چون آئینه گر پاس نظر داشته باشد
البته که این سنگ دو سه خرد داشته باشد
تا خانه خورشید خطر داشته باشد
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد
شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد

وله ایضاً

دل تو شه کش هم حبابیت در بحر / امید که آهی بجگر داشته باشد ‖ جا بر سر دوشست کسی را که درین بزم / با ما چه سبو دست بسر داشته باشد

از تیغ نگاهت دل آیینه دو نیمست / هر چند ز فولاد سپر داشته باشد ‖ ما را باو نگاه حضورت چه پیامیست / قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری / یک ذره طپیدن چقدر داشته باشد ‖ ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت / جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت / رنگی ندمیدیم که بر داشته باشد ‖ بیدل خلف سلسلهٔ عبرت مکان / جز مرگ چه ازارث پدر داشته باشد

زین گرد خوان که سیری هیچ آرزو نشد

وله ایضا رحمه الله

جز لقمه نخورده فشار گلو نشد

در گذشت از عبرت مکان نگاشتند / تخمی که پایمال غرور نمو نشد ‖ صد اشک و آه رشته بهم تاب داده ورد / یک بخیه زخم حیرت ما را رفو نشد

در یاد طره ات نفشاندیم بال شوق / گرد گرد با دماغ هوا مشکبو نشد ‖ تا وانمودی آینه راز شبنمش / گل با دل گداخته رو برو نشد

گر لاله رنگ رشد و گل گشت عطر بیز / آیینه دار انجمن رنگ و بو نشد ‖ محو هلال گشت مه از شرم سجده اش / آه از جبین ما که در ابرو فرو نشد

شرم طلب بسعی فنا هم ز ما نرفت / خون نشید ما دیت آبرو نشد ‖ پاک آمدیم و خاک شدیم این چه تهمت است / انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد

در وادیی که جاده و منزل خیال و هست / واماندگی بس است اگر جستجو نشد ‖ سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست / ما را کسی ندید که حیران او نشد

در عشق نال کشتن بیدل محال نیست

وله ایضا

آن کیست دل بزلف تتابد بتو نشد

نشد انکه شعله وحشتی بدل فسرده فسون کنند / بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که بجوشند ‖ نفسانه هوس طرب تهی از خودیم و بر طرب / چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله رنگ کنند

بخیال گردش چشم او چمنست صنعت غبار این / که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار تو قلم رنگ کند ‖ ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان / که صبا دران کف نازنین نفسوس سایه بجو کند

بجبین بوی دست و دل صنائع تحمل / که بسر حسی اگر شن دهم بهزار خانه ستون کند ‖ کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود / ز دو سخنان و چنین شود که علاج هم دو کند

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی / نفسون ز پرده گوش ما چه امید پنبه دان کند ‖ ز دوام قسمت خشک و تر بتر دو هوسی کر / که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبخون کند

چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش

وله ایضا

تا مل که بر فکند سر قطره که نگون کند

کیست از جیب با آن انجمن باز رسد / سرمه کردیم مگر تا بتو آواز رسد ‖ در خور غفلت دل دعوی پیدایی هاست / همه محویم که آینه بپرواز رسد

حذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی / که صبا داسر حرفت بلب کار رسد ‖ ما و من آینه دارد و جهان سودائیست / هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد

سر جیب از نفس شمع عرق میریزد / یعنی آبست نوائی که باین ساز رسد ‖ دامن فرصت هر چیز که داری مگذار / مژه و اشک محال است بهم باز رسد

حشر آتش همه جا آینه سوختن است / آه از انجام غروری که بآغاز رسد ‖ هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد / ورنه آن رنگ ندارم که بپرواز رسد

خاکساری اثر چون چرا نپسندد / عجز بر هر چه زند سرمه بآواز رسد ‖ مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل / سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود

وله ایضا

ساغر همت جم کاسهٔ درویش شود

هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشک / پایمال قدم هرزه دو خویش شود ‖ میکشد خون امید از دل حسرت کیش ما / سینه هر که ز تیغ ستمی ریش شود

لذت وصل تو از کام تمنا نزدود / هر سر مو تنم گر مشبل ریش شود ‖ نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت / جوهر آینه گر تیغ ستم کیش شود

چشم ما حلقهٔ گوش است ز نقش قدمی / که براه تو ز ما یکدو قدم بیش شود ‖ فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد / حسن تا بد سر الفت ز خط و ریش شود

آب و یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود / ز خطا از همه بیگانه تو خویش شود ‖ راحت حرام مباشید که درد دل عشق / وحشت آرام شود آهو اگر میش شود

گفت و گو کم کن اگر عافیت منظور است / بجز هم سپرد از خود چو بتو نیش شود ‖ کشتی پای ز دامان تغافل چه شرار / رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

رشته ساز کرم نغمه ندارد بیدل

وله ایضا

گر نه مضراب قبولش لب درویش شود

حباب جنون بهار غفلت ز نرگس ساغر / ز هر بن مو بخواب ناز یم محمل با قماش دارد ‖ اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تعمیر پرکند / مپرس از پاس حال مجنون و داغ عشق

چو شد قبول و اثر ز آهم فلک کمین میکند خانه ام
فلک دور روزی غبار ما هم بپر پا تو کاش آرد
گشاده بند نقاب مکان بسعی تو پیش کیسان
که رنگ هر گل درین گلستان بگرد ...
بگرد صد دشت و در شتابی که قدر عجز رسا ...
سر ز نفس سوختن بتابی بجز رسیدن
جدا ز نیند و در بر بدکیشان محو فریب صفای ...
وضوی گرد چام ریشان هزار شتر ...
نشسته ایم از لباس عریان ...
بجا مشتی نیز سار مجنون هزار ...
سخن بنرمی دل نمودن نه ضبع شوخی ...
عرق نیاز خط نمودن کلاه ...
خطاست بیدل شکست نیازی ...
چو کاسه هر کس نحوان هستی ...

وله ایضا

بوالهوس از بیکسی حفظ سخن میکند
در قفس حباب ها یاد وطن میکند
لب مگشای چون صدف تا گهر دل کف
گوش طلب کن که کار گوش چه هیچ دهن میکند
قطره محیط میشود چون نچکد ...
موج زد هم خود عبث ترک بدن میکند
هستی خود گداز من شمع شرر ...
لیک کسی نگاه کرم جانب من میکند
خون امید میخورد سینهٔ دل شکسته ام
طرهٔ سرگشت چرا او شکن میکند

مسکه ...

بسکه هوای غربتم چون نفست وطن — هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند
پنبه داغ عاشقان نیست بغیر سوختن — آه که آن سهیل ما زیادمن نمیکند
منع عنای دلبران نیست بجهد عاشقان — شوهر خویش میشود مرد که زن نمیکند
ناله بشعله میطپد حلقه داغ گو مباش — صبح نگرد باهوا گل بچمن نمیکند
سایه دور از آفتاب بغتنم خود است و بس — بیدل سینه چاک ما سیر ختن نمیکند

عشاق چون فسانه بتحقیق سر کنند — آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هرچند برق شعله زند از نگاهشان — صد عیب را بیک مژه بستن هنر کنند
شوخی ز چشمشان نبرد سرزنه جز عرق — دریا اگر شوند کمین گهر کنند
تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی — رنگ پریده را بعرق بال پر کنند
بزم حضورشان نکشد انتظار شمع — مانند شبنم آبله را بال و پر کنند
چون موج هرکجا بی تحقیق کم شود — فردوس منزلی که در انجا گذر کنند
پای ثبات مرکز پرکار وهمیست — شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

گر عرق کلبه کرد حسنت بکید و شبنم آب داد — خانه خورشید رخت ما ز سیلاب داد
کس بضبط دل چه پردازد که عجز حق جلوه ات — حسن گوش حلقهای زلف اتهام تاب داد
نرگس مست تبانراد اگر داز خواب ناز — یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد
میطپد خلقی بخون از یاد استغنای ناز — چشم وا کردن بسرم عالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیهای شباب از عاقبت — هرکه رفت از خویش حیرت بر من بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خو کرده ام — گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

نقشم از ضعف باندیشه دیدن نرسید — نامم از گمشدگیها بشنیدن نرسید
زین چمستان هوس نشاه و همی دارم — پیکر سرو ز بیبری بخمیدن نرسید
بال معنی نکشد کوشش هر بیپر و پا — رنگ افسرده من گر بپریدن نرسید
بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو — خرقه هستی ما جز بدریدن نرسید
غنچه سان قطره اشکم ز شرم شاخ کلیم — ما نرفتیم بجائی که رسیدن نرسید
چشم روزن گر از بی نگهی دریابد — قوت من که بیک ناله کشیدن نرسید

شب که یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد — حیرت بیتابیم آئینه بر سیماب داد
در محبت خود گدازی هم نشانی دیگر است — پنجه خورشید انتوان بکوشش تاب داد
تا کی از وضع حسد خواهی شوی شرمنده ات — تنگ چشمی خار و خس در دیده گرداب داد
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من — سایه وار از کف نخواهی دامن از تاب داد
غفلت هستیست انجا ساز بیدل بی کلاست — بر در دل می برم از مطلب نایاب داد

جوهر من ز آئینه فکر وطن میکند — نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت
مژده صفت چراغ ما سر کفن میکند — دیده نصیبم از اشک مگو شمار بقدمیست
بلبل اگر بجوش صید غنچه سخن میکند — از عزبی بطبع خود جمع مکن هوا دنگ
شمع بساط بیکسان سایه کفن میکند — زخم تو انچه میکند با دل خستگان عشق
طالب وصل او شد صبح وطن میکند — نیست دمی که شانه دار در غم فکر زلف یار

وله ایضا

یکسر چراغ خانه آئینه پر کنند — بر جوهر حیا نپسندند انفعال
گل را همان بدیده شبنم نظر کنند — افسون جاهشان بخند غافل از آن
از بار شکوه که محال است سر کنند — از انفعال نامه بر آن سوز عشق
اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند — تا جذبه طلب گذرد در خیال شان
فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند — خورشید منظری که بر آن سایه افکنند
هرچند تا بحشر چو گردون نظر کنند — سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک

وله ایضا

حیرت آئینه را هم چو هر سیماب داد — در محبت غافل از آداب نتوان زیستن
انکه عاشق را چو شبنم دیده بیخواب داد — هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید
پیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد — خواب امنی در جهان بی نشتری آسوده ام
قامت خم گشته یاد از گوشه محراب داد — اضطراب شعله عرض مسند گوهر است
رشته امید من یکسسته نتوان تاب داد — بی طراوت بود بیدل که چه باغ انتظار

وله ایضا

که تبر طبیب داغم برسیدن نرسید — طبع آزاده مرا آفت دوران غم نیست
اشک را منصب نبشین بدویدن نرسید — غیر نومیدی ازین باغ چه گل خواهم چید
جوهر آئینه هرگز بطپیدن نرسید — تار و پود نفس صبح همان بی تابیست
سعی ما خون شو ما بچکیدن نرسید — هرکجا پای نهی خاک بزیر قدم است
ورنه این ذره که مائیم بدیدن نرسید — چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل

وله ایضا

هر قدر دل آب کردم یا دم از مهتاب داد — با قضا غیر از ضعیفی پیش دستی مشکل است
عافیت برباد داد نرانباید آب داد — چین ابرو رنگ امن مسجد اعظم شکست
رشته بیسار است نتوان جمع منظر بود — گر همه در بزم خاک تیره راحت داده اند
همچو محمل باید هم تا مرگ داد خواب داد — شش جهت را من از گرد تظلم بسته شد

ایـن [illegible] [illegible] داد
بیدل از [illegible] [illegible]
این نگدان واو را [illegible]

وله ایضا

[illegible] سر کان خمیدان [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیدل افسانه است نفس چشم پدار
رفو سیه هم سایه نفت جزو بدن شد
شبکاشتم آخر ره تحقیق گریبان
حیرت نپسندید زنا گرم نگاهی
خرابین زلاف من و ماتین تر دیدیم
چون اشک بهمواری از نیدشت گذشتیم
بیدل اثری برده از نیاز و حرفها
قضا تا نقش بلیا دمن بیکاری می بندد
نگر شرم خیالت نقش برآبی تواند زد
نمیدانم بیا دارد و چنان از خود برون آیم
برعنائی چو شمع آفت شهرت نیامین
زبان فرصت ربط نفس با عمر نیادین
بمجبوری رسیده انجمن غافل شو بیدل
فالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد
چون دوا بروکه نفس سوخته بو نهند
تنگنائیست زدرک من و با حاصل کوشش
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم ادب
بیادت کرد شرم نکم بهر جا پامی بندد
حیا از خاموشی تا چشم میتوکرد
گرفتم تاب آغوشت ندارد
پیام عافیت خواهی مهیا بیکسی
تمیا شد حریف حسن تحقیق ازحیا
باین شوقی که من چون گل
گل بهر جام بدست آن چمن آئین آمد
طبعم از دست زبان شوخیی
حیرتم لی ترا از انجمن عالم رنگ
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
چون نفس بسر خط وحشت دل تنها

و له ایضا رحمة الله

آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد | شبنم بچه امید برد صرفه ایجاد
فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد | تدبیر علاج مرض ذاتی کس نیست
بردیم در آن بزم چراغی که لگن شد | تنزیه زآگاهی ما گشت کدورت
تا رنفس از بسکه جنون بافت کفن شد | شب در خم اندیشه گیسوی تو بودیم
لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد | گر در ره غربت چقدر سعی وفا داشت

و له ایضا

حنا می آرد و در رخنه معمار می بندد | ز چاک سینه بی رو تو هر جا گشتیم آهی
سراپایم عرق آینه و دیدار می بندد | بساط عبرت این انجمن آئینه دارد
دل سنگین بدوش ناله شیشم رنگی می بندد | در این محفل که من حیرت کمین جلوه ام
رگ گردن بعرصه تسبیح داری می بندد | چه دارد رد قابلیت خرمی تکلیف پیمودن
گزین تا این گره چون غنچه با زشد دشوار می بندد | اسیر مشرب مرحم گران مطلق عنانیها

و له ایضا

ورق لاله بیک نقطه چو رنگین آمد | جرأت سعی و داغ طپش از گیست
تیغ او در خم مصرع تضمین آمد | عافیت مطلبی کند از اندیشه جاه
بیجادت زید که سخن چین آمد | صفحه ساده هستی رقم عجز نداشت
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد | در خزان غوطه زن عرض بهاری دریاب
دامن ما ته سنگ ازدل تمکین آمد | بیدل از عجز طلب صید فراغت داریم

و له ایضا

طپش برجو هر آئینه سر استقامی می بندد | سجود میرم چون سایه کلک قدرتش
تمنا نقش امیدی باین کام می بندد | بقدر گردش رنگ آسیای نوبت تنها
ندامت نغمه ساز عبرتی کاین بام می بندد | بناموس حیا باید عرق
شکوه برق این وادی مژه نا چار می بندد | گر از بیغنمی بیدا ذات شکوه دارم
سرگردسرت گردیدم و دستار می بندد | زسنگ ابتدا کم آب خواهد ساخت بیدل

و له ایضا

عاقبت خاشیم بر سر بالین آمد | نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد
هیچ آئینه ز صورتکده چین آمد | حاصل انجمن از سودن دستم گل کرد
بار نالیست این قافله سنگین آمد | چه خیالیست سراز خواب گران بر داریم
جاده در دامن اندیشه همان چین آمد | باز بی رو تو در فصل جنون چشم بهار

این نسیمیست که هرگز نوزیدن نشد
چشمی که کشودم عرق خجلت من شد
از شیشه شدن سنگ همان قوت شکستن شد
جان بود که در فکر خود افتاده و تن شد
فکرم که بی خورد که نافه ختن شد
خاکم بسر افشاند بسجدی که وطن شد
طاوس برون آکه خیال تو چمن شد
سحر شور قیامت بر سر بستار می بندد
که تا شرکان هم آورده زنگار می بندد
فروغ شمع هم آینه بر دیوار می بندد
در این محفل همین چشم بدو چشم بازی می بندد
گره تکلیف بر گشتن کمی رفتاری می بندد
که خجلت در پردی هرکه شد مختار می بندد
پای خوابیده ما آبله بالین آمد
شعرا افت سر افسر زرین آمد
هرکه شد محرم این آینه خودبین آمد
عالمی محو ته سبزگی و رنگین آمد
سایه را نسبت گلون طره مشکین آمد
زموج گل زمین تا آسمان تار می بندد
که بستر تا پای من یک جبهه هموار می بندد
دوری خون باهم گل بسته
ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می بندد
شکست دل پر طاوس منقار می بندد
تعلق نقش مضمونی که دل بسیار می بندد
میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد
مصرع آه همان پاس مضامین آمد
تکلف از آبله ام دامن گلچین آمد
پهلوی ما چه که بر دیوار بالین آمد
سایه گل بسرم بچه شاهین آمد

چون ببدل خاک بسر آید
پیچال تو جهان بمن سنگین آمد
بیدل آسوده تر از موج گهر
رفتن از خویش چه مقدار تمکین آمد

و له ایضا

ای سنگ گرچه جان
در سواد سر خط چون نگاه
بر خط نخچیر نقش عمر
رنگ حال سرو و قمری
خاکساران ازیر طوق
بحر با تمکین
لیک در سختی چو بستان
نقش مرجی آشنا
در دلبستان جهان
نخل چون لوح مزار
هیچ حیرت بر در آئینها افتاده اند
خاک هستی
غافلان
عشق در هر پرده
جام مینا جلوه کو باده اند

همچو بیدل ذره تا خورشید این تشویش داشت
نشئه دودیست که از آتش می میخیزد
پیر کشتی ز اثرهای اهل عبرت گیر
چه خیالست سخن تا بگلو ننشیند
عالمی سلسله پیرای جنونست اما
مشو از آفت دمسردی چرخ غافل
ذره تا خورشید امکان جمله حیرتزاده‌اند
خلقی از سوی فلک پر میزند ناهنوز
چون حباب آزاده طبعان از بن دریای هم
شمع‌سان داغ و گداز و شکست آورده‌ایم
مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود
پرسش احوال او قف خرام ناز بست
دل از نیرنگ آگاهی چه خندید بشیشه می‌فتد
دو تا شو در خیال او که سعی کوهکن پیچاید
ز زور نا قبولیهای اهل شو غافل
بنای عشق تعمیر هوسها برنمیدارم
تحیر بال و پر شد شوخی نظاره ما را
جهان از پرتو عشقت چراغان شد که میدانی
بهر جا باغبان دریا دستان تاک میفشاند
برفع تلخی ایام باید خون دل خوردن
چو عشق آمد خیال غیر حسرتها سینه می‌بندد
اگر چرخت نوازش میکند از ظلم …
اگر از موج گوهر میتوان در آب بر تابش
چو گل برمیزد غم در رنگ و از خود برون آید
تحیر گر نپردازد بضبط گریه عاشق
صفای باده تحقیق اگر صیقل …
چند انکه خورد خون دل غم بشیشه میبالد
با حسن تردد ثمر عافیتی هست
بی ناله ره شوق بمنزل نتوان برد

وله ایضا رحمة الله

نغمه گردیست که از کوچه نی میخیزد
از لب تو خط او گر سخن ایجاد کنم
از کمان شکستن رگ و پی میخیزد
پیش تا زست خروش نفس از وحشت
هر که چون شیشه رگ گردنش از می خیزد
دل اگر آینه انجمن امکان نیست
گردبادی دیگر از وادی حی میخیزد
سعی آه از دل با پیچ و خم وهم نبرد
دودی از طبع نفس موسم دی میخیزد
بیدل از بزم تو عشق تو سراغ کرم

وله ایضا

چون نفس از خلوت دل با برون داده‌اند
بیدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
ورنه بازی که بر دل نیست دست … داده‌اند
جلوه او عالمی را خودپرست وهم کرد
هم بپای آرزو نانشسته استاده‌اند
این طربهائی که احرام امیدش بسته
در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده‌اند
راز مستان کیست تا پوشد که …
عاجزان چون سایه هر جا پا نهی افتاده‌اند
بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط

وله ایضا

گشد تا صورت شیرین بنای شیشه می‌فتد
مدار محفل دیر و حرم پروانه دیگر
که می همناله دارد تا ز چشم شیشه می‌فتد
ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم
نهال شعله گر آتش … در ریشه می‌فتد
باین کلفت نمیدانم که …
چو دل آینه گردد بر تماشا پیشه می‌فتد
بهر جا نرگست از جیب مستی سر برون آرد
شمعی میرسد چون آتش اندر بیشه می‌فتد
چنان در بیستون سینه گرم کاوشم بیدل

وله ایضا

گمر صهبا خمار و هم این تاک میفشاند
دمی چون صبح میخواهم نفس …
شکوه برق گرد بکجهان خاشاک میفشاند
شکار حسن نیم بسمل بیم دارد تماشایی
کمان حق چون تیر از در برکشد خاک میفشاند
نصیب دانه نبود در آسیا غیر از پریشانی
عرق هم گرمی آرزوی تشناک میفشاند
بساز عافیت چون شعله تدبیری نمی‌آید
مرا این آرزو تا کی گریبان چاک میفشاند
برنگ قطره با هر موج دارم همدم یکتایی
غبار عالمی از دیده نمناک میفشاند
طرب خواهی نفس را یاد …
برون چون نکهت از آینه ادراک میفشاند
بشوخی … رفع هوس بیدل

وله ایضا رحمة الله

در سایه خود خواید اگر ریشه میبالد
گل کردن طول امل از قامت پیری
یا رب نی مجنون ز چه اندیشه میبالد
جوالانکه اسرار معانیست عبارت

چشم شوقی در سراغ جلوه سر داده‌اند
جام را موج تن از موجه می میخیزد
گرد جولان همه اگر چه پی میخیزد
اینقدر نقش بخیر زده شی میخیزد
جوهر از آینه با مصقله کی میخیزد
از قلم ناله بتحریر چو نی میخیزد
جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده‌اند
این منازل کمیر از شغل تکیها جاده‌اند
حسن بر کار است و این آینه‌ها بیساده‌اند
چون طلسم رنگ گل کمتر شکست آماده‌اند
خون منصوری دو بالا جوش خیلی پی باده‌اند
یک قلم معنی طرازان تیره بختی زاده‌اند
گره از دانه چو وا شد بدام شیشه می‌فتد
بهر آتش همان یک شوق حسرت شیشه می‌فتد
که هر جا میروم هم همان در شیشه می‌فتد
که از یاد کره در رشته اندیشه می‌فتد
شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می‌فتد
که خون ناخن چون شرار از تیشه می‌فتد
مکو تا بهر زاهد کده تا میکده تاک میفشاند
چو گل تا کی بسر هم در دل صید دل میفشاند
مبادا جوش خون الفت قرار تاک میفشاند
غبار خاطرم کی گرد پوش افلاک میفشاند
ز خود برخاستن شاید غبار تاک میفشاند
مبادا کوهم در عقده مساک میفشاند
تواند جام می بر داشت سر تا کی میفشاند
که آب از حیا گشتن غبار خاک میفشاند
چون آبله در خورد می این شیشه میبالد
تخلیست که از آب دم تیشه میبالد
چند انکه پری ناز کند شیشه میبالد

غزل حرف اللام

[illegible]

فریاد که در مکتب سجا صل مکان
اخگر نشود تکمه پیراهن کاغذ

سمکش تو تقاصد اگر دهد کاغذ
بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ

ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ کاغذ
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا
مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ

بهر دلی رقم داغ عشق قابل نیست
مگو به لاله که خوش رنگ تر دهد کاغذ

چه دود دل که نه پیچیده بر سر خط
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ

نفس بسوز بپرواز لاف ما و منت
که عرض قدر با فشان زر دهد کاغذ

تهی ز کینه مدان طینت سخنوران
چو قاصدیکه بجائی دیگر دهد کاغذ

قلم بحیرت دیدار عجز تحریر ست
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ
دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ

خط نیست که گل کرد از آن کلک گهربار
کاش آیینه میداشت فرستادن کاغذ

لخت جگرم ستاده ناله نگردید
افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ

سهلست با این هستی موهوم غرورت
در آب چه روغن نبود جوشن کاغذ

بر فرصت هستی مفروش ای تعین
چیدیم نم جبههٔ از افشردن کاغذ

بیدل سر فواره این باغ نگونست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

بصفحه که حدیث جنون کنم تحریر
سیاه بختی عاشق چو مو بکاشته شیر

خرابهٔ دل محزون بلند بنا نرا
که صرف کرد سپهرش سر دو تصویر

ز دست اهل عدم هرچه آید اعجازست
که هم بجود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گرفتم آنکه در اندیشه بی نشان مقصد
خیال حیرت آیینه میکند تحریر

گذشت سعی امل سد راه وحشت عمر
ماب آتش یاقوت کرده اند تخمیر

بجود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد
که اخگر است منقار ما چو آتشگیر

از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر
چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر

بسته ام محمل بدوش یاس وا زخود میروم
گلرخان را زین هوس زنار می بندد کمر

چون گهر زین بیش سامان سرشکی داشتیم
صورت خمیازه دارد چین دامان سحر

عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم
هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد شرر

گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست
هم تو خواهی در صبح خویش یا صبح دگر

سیر رنگ و بو هوس داری گل غافل کمباش
مرهم تغافل نمی ارزد به بخیدین دگر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تا دل خاکست بیدل اشک را حد سفر

نه غنچه عافیت افسون نه گل تماشا پیر
که آن بخواب فتادن دگر پی تعبیر

یک نسخه بنیر زید نگردان کاغذ
بیدل دل عاشق بهوس رام نگردد

وله ایضا رحمة الله

چه دولتست که ناله ثمر دهد کاغذ
چنان صفای بناگوش او کنم تحریر

سرای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ
ز دود کلفت دل رنگ نامه ابریست

عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش ز هر پرده روشنست اما

بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ
بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت

ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آیینه داده ام خجلم

بیاض دیده مژگان مگر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فکنده ام بیدل

وله ایضا

بر خواسته از شوق تو موی تن کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت

پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتیم

آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی

کو سکه و شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم

وله ایضا

ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر
چه ممکنست درین انجمن نهان ماند

بجز غبار تمنا که میکند تعمیر
بهار هستی اگر این بود خوش نگهی

سجد ستم نپذیرند اگر کنم تقصیر
شرار کاغذم از آه من حذر مکنید

بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر
سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده ست

بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق

که هست کسیر پیکان همیشه دل تیر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل

وله ایضا

بال پروازی ندارد صبح چاک دگر
خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب

این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت با این کم فرصتی محو کیست

نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر
این تن آسانی دلیل وحشت سرشار ماست

بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر
فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است

شوخی پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

وله ایضا

حباب رنگ شکستست که میکند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم

گرفتم اوج پر است عنان غفلت
بنارسائی بال مگس کلاغ بگیر
نفس بسوز بنازش بساط جز این
بس است آنکه فانوس خانهٔ زنجیر
بتیغ هم نشود باز عقده گرد باد
بموج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
بشرم کوش که بنیاد حسن خوبان را
گرفته اند در آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی
کشاده دام نگاهت وحشت نخجیر
بیافتیم درین کارگاه فقر و غنا
کم احتیاجی خود جز کفاف تقدیر
چه ممکنست که ما را زیاس وا نخرد
بقحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر
زبان فرصت دیدار سخت موهوم است
بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر
زتیغ حادثه پروا نمی کند بیدل
کسی که بر تن او جوشنست نقش حصیر

وله ایضا

در طلسم درد از ما میتوان کردن اثر
گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گرمی هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست
شمع را از نفس محو است در مد نظر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت
موج از آرمیده دارد چین دامان گهر

بسکه جز عریان تنها نیست سامان کسی
خفت آبله دو بالا میزند در مجلسی
ای حباب از زورق خود نقد رعنا فلک باش
سایه گم گشته از خورشید می‌پرسد سراغ
سجده عجز است بیدل ختم کار سرکشی
زهی ز روی تو آیینه آفتاب منیر
بیاض شعر ز طوفان رود چو کاغذ باد
سپند نیم نفس بال احتیاط نازشت
بزندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست
با شک و آه که جز دام نا امیدی نیست
سنجاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش
محو شوقم تهمت آلود فسردن نیستم
اندکی بنشین که حیرت نارسایی آتش است
غبار فرصت ازین کارگاه وهم مگیر
امل بصبح قیامت رساند گرد نفس
درین چمن نفسی میکشیم و میگذریم
هنوز دامن صحرا ز گرد باد پر است
سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد
بناتوانی من یاس میخورد سوگند
بر تماشای فنایم دوخت پیرهن نظر
از هجوم حیرتم راه طپیدن بسته شد
چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید
بسکه سامان بهار عیش امکان خست است
جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم
در دکان وهم وطن بیدل قماش غربت است

پوست جای سایه میریزد نهال بارور | صحبت نیکان علاج کینه ظالم نشود
میشود از خشک گردیدن سبکتر چوب تر | از مدار غوطه در موج حلاوت خورد نیست
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر | فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلیست
قاصدت هم از تو می باید زپاکی خبر | پیش ازین بر باز نتوان خفت تمکین گاشتست

وله ایضا رحمة الله

نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر | بعالمی که تویی نارساست کوششها
ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر | ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست
که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر | ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه
هوای راحت اگر افسرد دماغ بمیر | بجاست با همه وحشت تعلق دامها
چو شمع خنده کنم رنگ رفته را تسخیر | فغان که بسمل محروم من ز رنگ شرار

وله ایضا

شاخ گل شمشیر خون آلود می‌آید بنظر | دست جرأت تا بچین آستین گردد دلیل
می نویسد ماه نو بسم الله با آب زر | بر ندارد دست زنگار از کمین آینه
لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر | عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
در گریبان تأمل قطره‌ها دارد گهر | قصه‌ها محو است در آغوش بخت تیره‌ام
چشم از آیینه نتوان داشت بردار نظر | دل نه تنها بیدل از برق تمنا سوختیم

وله ایضا

گذشت فرصت نقدیت آنسوی تأخیر | همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست
کمان بهر کمان خانه ارسیدن تیر | نفس بلندی اظهار جرأت آهنگست
غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر | درین ستمکده سود و زیان من پیداست
ز چاک پیرهن سایه را بستن عبیر | صفای دل ز نفس عمرهاست میدارم
که ناله نکشیدم چو خامه تصویر | ز ساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل

وله ایضا

پیکرم سر تا قدم شکست در چشم گهر | رفت آن سامان که در بهار شکست سیلی شبنم
میروم از خود بدوش نالهای خود اثر | معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده‌ام
میزند گل از نفس چون صبح دامن برکمر | شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول
ره بناخن میکند چون سکه پیدا گرد زر | لب گشود نهانی ظالم بی غبار کینه نیست
آشیان خمیازه گشت از دستگاه اثر | دود سودای تنزه از دماغ خود برآر

وله ایضا

در دل خارا آب لعل گر به شیر
چرب و نرم مهیا زبان پسته گیرد در شکر
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر
عاقبت از داغ تیغ شعله انداز شرر
وگرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر
چو آب آینه داریم خاک دامن گیر
که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر
نشد بناله میسر گسستن زنجیر
نبرد ذوق طپیدن بفرصت نخجیر
بحکم هفت کمان تا کجا برد یک تیر
تا تواند حلقه گردیدن آن موی کمر
هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر
زین ره آخر می بری خود را دگر جمعیت
شام من جای نفس عمریست میدزدد سحر
دیده هم از مردمک دارد گل عنبر
که پیر گشت سحر تا دهن گشود بشیر
فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر
بسرمه تا نرسد ناله عذر ناپذیر
که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
چو صبح آینه در رنگ میکنم شبگیر
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر
یافتم در حلقه گشتن حلقه چشمی گهر
اینقدر نم آب باید شد بیاد چشم تر
یک گره تاکی بچندین رشته باشد جلوه گر
جز خجالت هرچه انجامی توان بردن بسر
می شمار و عقدهای سنگ پرواز شرر
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر
خود فروشیهاست اینجا غیر ما زنار محضر

وله ایضا

پرفشانیهاست ساز اعتبار آگاهیش
فرق نتوان یافتن در عبرت‌آباد ظهور
راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود
هرکجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم
ظرف وصلم نیست اما در نگاه امید
گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده‌ام
هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر
تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار
بی انتظار در حق نعمت ستم مکن
ترسم بخود ز ننگ گرفتن فرو روی
آئینه پایمال تغافل قیامتست
بیدل با این کدورت اگر سازند کیست
ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار
بیخودان محمل کش گرد دو عالم حشتند
کس ندارد جز عرق تاب جدال اهل شرم
بی جنون دنیا و عقبی کسوت ناکاسیست
بید ما غنی نقد هکانزا و دعیت خاک است
چه رسد ز نشاه معنوی بدماغ بیخبر
در اعتباری اگر زنی مگذر رساز فرو
نگهی که در چمن از ب هوس نظاره چه عبرت
بشمار عیب گذشتگان مگشا زهم لب زبان
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوس
نرسید دامن همتی تنظلم غم بکسی
خاک پا نا مها سجانب یار
خون شو ای دل که بر در مقصود
شوق مفتست ورنه زین اسباب
پیر گشتی چه جای خود داریست
هستی آفت شمر چو موج و چه بحر
نگذر از سرکشی که شمع اینجا

غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار
اشک شمع انجمن تا گریه شمع مزار
تا نفس بر میز ند بنشین و خار از پا برآر
چون نفس هرچند دارم راه در آئینه زار
رفتن رنگم تهی گرداست یک آغوش وار
خورده است این نقد هم از تنگی دستم فشار

سرو اگر باشد باین لیت یکی آزادیش
در چمن هر جا همیای پرافشانیست رنگ
عالمی از طینت بیجا صلم بیکار کرد
وعده دیدار در خاکم نشاند پیر گرد
حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه
بیخودی بیدل فسون شعله جواله داشت

ولہ ایضاً

خو در الکار عشق فضول هوس مگیر
یعنی تمتع از ثمر زود رس مگیر
زنهار از طمع چو نگین نام کس مگیر
تمثالی از حضور تو دارم پس مگیر

لذت پرست مایده فضل بود بست
تمکین خرام قافله اعتبار باش
در پله ترازوی انصاف میل نیست
عنقا هزار رنگ پرافشان قدرت است

ولہ ایضاً

بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم گذار
گر شکست دامنت بارست بر رنگم گذار
آب شو آنکه قدم در عرصه جنگم گذار
زین دو دامن یک گریبان وار در چنگم گذار
مهر مهر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار

بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم
ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم
داغ را غیر از سیاهی سایه دیوار نیست
پله میزان مه و مهر مینباشد گران
نه فلک بیدل غبار ستهان مستیست

ولہ ایضاً

که بکام حاصل تدعا تبلاش رشته سید
چو سحر ز چاک دل آب ده بگلی که خنده زند
اگر از حیا نگذشته نفسانه پرده کس مدر
بچه سنگ کوبیم از آرزو سر نا کشیده بریر
زده ایم دست بریده بر زمین جبهه نکبر

بوداع قافله هوس ز لب جمع تا نفسی نرسد
چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جاده جو دیده سیر
سر و برگ فرصت آگهی همه سوختن غفلت کفیکو
هوس حلاوت انجمن نشنو بجبهه گره زدن
بصفای تیغ اشارتش کند بیتم جفا کشان

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

کوشش ناله هم ندارد بار
نا امیدی ندارد اینهمه کار
منیت در خانه کمان دیوار
کم ما هم مدان کم از بسیار
از رگ گردنست بر سر دار

ذوق آئینه سازئی داریم
دل گرفتار رشته امل است
حیرت ما سراسری دارد
منعم و آگهی چه امکانست
طایر گلشن قناعت ماکه

ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک او
غنچه میگوید قفس تنگست این شرم دار
بر خاک میچرید این رنگی که من دیدم بکار
شد سفید آخر ز نومیم کو چهای انتظار
عمرها باید که گرد آب در گوهر غبار
رنگ گرداندن کشید آخر بگردون جهان
پرواز برکشاست تو چاک قفس مگیر
سلوی و من از آیه سیر و عدس مگیر
دل بر هوا منه پی صوت جرس مگیر
ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر
گر محرمی کلاغ بباال مگس مگیر
آئینه گر شوی سر راه نفس مگیر
از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار
شیشه ام را بشکن و کوشی بر آهنگم گذار
نکده روزی عافیت آئینه در زنگم گذار
گو فلک همچون شرر در سنگ بی سنگم گذار
گر تو مرد عبث باری پا و رنگم گذار
زیر پی پا می اگر بری بدکان شیشه گران
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز اگهی
ستمست رنج قدم بری بنجام آمد نظر
چو چراغ انجمن نفس نفسانه شد شب آخر
سواد خط که نمیکشد تری از طبیعت پیشگر
نکند جنون کند شکی سبز آن همه پیشتر
می نویسید ولی بخط غبار
از عرقهای خجلت دیدار
مهره از دست کی گذارد مار
صبح آئینه کرده است بهار
منفعل از خواب کی شود بیدار
دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هر چه بگذری بگذار

ولہ ایضاً

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر
سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر
بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است
عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر
آسمان عمریست دیگر جا و دل خون میخورد
تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر
زین محیطش پیش نتوان برد جز بیخودی
از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر
در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست
نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد بیباکی گردون هجوم انجم است
جوش ساغر داشت کاین طاس مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصه دیگر کجاست
هر دو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر
بسکه فرصت برگذشتن محمل تعجیل داشت
تا دم از فردا زدم افسانه دی کرد سر
مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست
بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر
بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط
پای سعی موج را از رنگ دعوی کرد سر

ولہ ایضاً

در بهیکاه

در هوسگاه عالم بیکار
گذر از عشرت برهنه سری
فکر جولان مکن که روی زمین
سیر مجمل مفصلی دارد
ششجهت از دل دو نیم پر است
کینه خیز است طبعهای درشت
بیدل افسانه‌ات شنود تن زن
این سحر را یک آینه دشت شرر گیر
گر زندگی همین نظری باز گردنست
گلچینی خیال بامید واگذار
کیفیتی نشئهٔ عرفان میرسد
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند
عالم تمام خانهٔ زین اعتبار کن
قاصد سواد نامهٔ عشاق نیستی است
از نسیه فیض نقد نبرده است هیچکس
چیست هستی با اینهمه آزار
نیست امروز قابل ترجیح
دم پیری ز خود مشو غافل
حیرت قدردان این چمنست
سرکشی سنگ راه آزادیست
خلوت بی تکلفی دارم
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش
شه سریر یقین شد کسی چو حلاج
گریز نیست ز زیر فلک شتاب دمی غم
درا بملک قناعت که میخرند اینجا
اگر نه کوری غفلت فشرده بر نکات
زبان ز حرف خطا محو کام بیدل

وله ایضاً رحمة الله

پای حیث پیچش دستار
از هجوم دل است آبله زار
دانه مهریست بر سر طومار
خاطرت خوش که گندمم بست انبار
سنگ باش از این تخم شرار

فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح
چون نگین بهر سجده تا بی
چیست معموره فریب دنیا
غیرت نشیمن بحاصل دنیا
چون گهر کسب عزت آسان نیست

وله ایضاً

گر تشنه‌ای چو آبله از خویش آب گیر
رو بر در عدم زن و چشمی بخواب گیر
چون پای از گذر دو عالم گلاب گیر
چشمی بچه بیش وا کن و جام شراب گیر
ای چشم تر تو هم گل ناز از آب گیر
یعنی قدم بهر چه گذاری کتاب گیر
بردار مشت خاک ز راه و جواب گیر

بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است
این استقامتی که تو بر خویش چیده
ممنون چرخ سفله شدن بیحیاییست
در خاک هم ز معنی خود بیخبر مباش
جز چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست
خاموشی است نظر یقین باز گردنست
بیدردی از خیانت اعمال رند کیست

وله ایضاً

گل چشمی وا ز صد مژه خار
حلقهٔ چشمی بحلقهٔ مار
صبح رنگیست در نفس تکرار
رنگ نا شکنی مژه مفشار
کوه صحراست گو شود هموار
که اگر وارسم ندارم بار

عیش منزد خیال نومیدیست
در ترشروئی انفعالی هست
شاید آینه بهار آید
چون قلم عندلیب معنی را
تو سواد کتاب امیدم
بیدل این باغ حیرت آباد است

وله ایضاً

مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
که سخت آینه سوز است حسن طلع غیور
فراشتن ز علم دار رایت منصور
ز نوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور
غبار شوکت جم سرمه دار دیدهٔ مور
گشاده چشم مدان جز تبسم لب گور

محیط فال حبابی نزد ز هستی من
نقاب معنی مطلوب از طلب واکرد
در این جنونکده حیرت طراز عبرتهاست
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست
بچشم عبرت اگر بنگری چو خواهی دید
گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست

وله ایضاً رحمة الله علیه

اگرت ناخنیست سر مخار
ای هوا مایهٔ نفس بشمار
بسته‌ایم از خط جبین زنار
دل بنای شکستگی معمار
نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
سر بکف گیر وا بر و بردار
شب دراز است و گفت و گو بگذار
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
چون شک بر سر مژه‌ها در رکاب گیر
تا از اثر نیست دعا مستجاب گیر
از هر نشان بانقط انتخاب گیر
چون صبح ساز کن نفس و آفتاب گیر
آینه بقصد نفس چون حباب گیر
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر
بیدل تو می خور و دل ما کباب گیر
حسرتی خون کن و بهار نگار
سرکه ناچار عطسه آرد بار
تخم اشکی بیاد جلوه بکار
بال پرواز نیست جز منقار
غافلم زانچه میکنم تکرار
هر گل اینجاست پشت بر دیوار
که نیست خانهٔ زنجیر بیصدا معمور
نماید آینه‌ام گر سراب از دور
قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
کمال باقی یاران بدستگاه قصور
شکست چینی مور است از سر فغفور
زجاجه جز کف از خانها بغیر قبور
همان خوشست که باشد سخن بگور
بهرزه چند کشی دست از آستین مغرور

گر مروت قدردان آبروی ذلتست
تا توانی چون نفس دست از دل برمدار
ذوق فیض بیرنگی بروی نتوان یافتن
محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدار
انقدر خون شهیدت کلفت نازست
رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار
تا مبادا با خود آرد خواب جنون هنگامه
خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار
پیش قاتل شرم دارد دیده قربانیان
تا نگه با قیمت مژگان بقاتل برمدار
از تماشاخانه امکان بعبرت قانعم
یارب این کوه پیش چشم بیدل برمدار

وله ایضا

درین دیرکده جز سر بهیچ جا مگذار
جهان تمام زمین نیست پا مگذار
چه خامه نکشی هفت کشور نیی
بحرف هیچکس انگشت زنهار فا مگذار
نظام ضعفا چند گردت دنبال
هر رهی که روی گرد ره قفا مگذار
در تسلیم برق گذشته وضعت
سپند تا بحی پاسبان ما مگذار
جهان قلمرو مشق سیاه کاری نیست
چو امتحان قلم نقطه جابجا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی نشانی باش
در تکلف دست و دلست وا مگذار

ندارم انچه بوشش بر بی حقیقتی که چرخ
بخرده مینی عمار عشق می نازم
زاهل قال توان بوی درد دل بردن
کشیده اند ز تعمیر خون پشیمانی
توان معاینه کرد از فتیله سازی موج
زیاد دور م صبری ندارم ای ناصح
دل بیضه طاوس خیالست بر گیر
این صبح امیدی که طرب مایه هستیست
در محفل هستی منشین محو اقامت
رنگ دو جهان ریخته انداز طپش دل
امید نگه تو همین خاک نشین است
بیجا صلیست آنچه ز اسباب جنون هست
سعی نفس کفیل نشست حسرت جستجو
در خط مرکز وفا رنگ بلند و پست نیست
شرکت انفعال خلق جوهر نشاه حیات
دل با دیگه وفا داشت سراغ عالم
طرز آه بیدل سینه برق و دود حسرت
عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا
بیدل اگر نشسته ایم راه هوس نبسته ایم
مردی چو شمع در همه جا جا نگاه دار
تا کم نکرد آینه بی نشانیت
آغوش بی نیاز دل رند غنا نهیست
یکباره صرف یاس مکن باو فریبکان
تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج
بی باده نیز شیشه بطاق هوس خوشست
تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن
ترک دنیا کن غم این سحر باطل بر مدار
تا نکرد و همت ممنون سامان غنا
از جیاده رسن سعی جفت روشند انا

زانجم آبله دارست چون کف مزدور
که تا بدست سلیمان رسانده ام هم مور
بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
که سحر است چه مقدار در جگر ناسور
دل شکسته همین ناله میکند معذور

همچو ما آبله اشک پرسپا مانست
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم
جهان طربکده دیدار و ما جنون نظران
ز موج در خور جهد شکست می بالد
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد
ز سرد مهری ایام دم مزن بیدل

وله ایضا

با دی نفس فرض کن آهی بجگر گیر
خمیازه بهارست نفس جام سحر گیر
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر
کو هر سر مویم ره صحرای دگر گیر
دستی که بنا بی بگریبان کمر گیر

اقبال با تش همه پایمرست و تندت
آسوده کی دهر کمینگاه طپشهاست
مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
حرفی نشنوتم که دلی خون نشد آنجا
بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست

وله ایضا

سر بطوف پا بریم گر رسد قدم بسر
بر نم جبهه ام فزود دامن هر که گشت تر
شاهد پرده حیا گفت همان برون در
عشق گزین پایه است دی بجال نامه
سیر پری رسنگ کن بی نفسست شیشه گر

داغ فسون هستیم معنی دل رسانه پر
عمر گذشت و میکشد ساز ادب ترانه ام
در خور عرض راز دل بخیه گشا ستم ز لب
آینه زنگ خورد و رفت صیقل دل جمعیت
طاقت یکجهان طلب در دل بیدلیم سوخت

وله ایضا

هر چند سر بپا در رود پا نگاه دار
هر جا روی بسیر عنقا نگاه دار
این شیشه را بسنگ فلک یا نگاه دار
چیزی ز دی بعبرت فردا نگاه دار
مشتی عرق بمنع تقاضا نگاه دار
ما را بیاد کار دل ما نگاه دار
ای بوالفضول دست ز دنیا نگاه دار

کو مهر و ماه دمی که کند قطره ضبط موج
ابرام ماه ذخیره صد رنگ آبروست
هر جا خط رعایت احباب خوانده ست
در بزم وصلم آرزوی جلوه فراغ کرد
ای منکر محال اگر مرد طاقتی
دامان عجز با همه قدرت ز کف مده
بیدل غریب کشور لفظست معنیت

وله ایضا

چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل بر مدار
شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل سر مدار

گر ز جمع مال سودی بایدت باید داشتن
سجده مقبول است در هر دین که آمیخته

درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور
به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور
پی غبار خیالی رسانده ایم بطور
بغیر نیش نرفته ست اعتبار غرور
کسی که ماند ز شهد حقیقی مهجور
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور
یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر
گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر
ای شمع ز آتش پر پروانه ببر گیر
از نامه من دو پر طاوس خبر گیر
تا آبله گر برسی نقش سفر گیر
ریشه دوند نقش بست پای بسیر دلیم
آینه را نفس زدن برد بعالم دگر
ناله از میان او نکید و علم پرده تر
تا ندرند پرده ات پرده هیچکس مدر
از شب ما سلام کو شام تو گر شود سحر
راه هزار موج زد آبله پای گهر
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بزیر پر
دل جمع کن عنان نفسها نگاه دار
هر جلوه ئی که می بری از ما نگاه دار
نام وفا همان بمعما نگاه دار
یارب مرا ز خواهش بیجا نگاه دار
یاد خرام او کن و خود را نگاه دار
از سر فتادنی سر بپا نگاه دار
عرض پری بعالم مینا نگاه دار
آنچه پشت پاش بردار و تو بر دل میزند
غیر ان باری که دارد طبع سایل
گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل بر مدار

قناعت

قناعت آینه نیست مختلف مثال — زخود ودیعت حسرت برین سر مگذار
جبین شمع بقدر نم آشیان صباست — بفرق بی کلهی دست بی حنا مگذار
شنیده ام توئی آنجا که کس نمی باشد — گزین شررکده رفتیم با تو جا مگذار
رموز دهر عیانست فهم کن بیدل — بنای فطرت خود بر فسانه ها مگذار
درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر — دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر
جز کفی بی مغز از نیدریا نمی آید برون — باد داغ خویش این گره فراخود رانده گیر
استخوان چندین غبار کرد و فریادی بباد — بر سر این عیب ترکانی تو هم پوشانده گیر
دامن چاک است آخر مقصد سعی غبار — نقش خود هر جا نشاندی همچنان بنشانده گیر
بی تامل هر چه گوئی نیست شایان اثر — قدرتی گر هست دست بیدلی مانده گیر
اگر ز ضبط نفس زار وحشتم مستور — چو بوی گل شدم آخر بچاشنی مشهور
ز جلوه تو چگوید زبان حیرت من — چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
سر بریده بنحو شد چرا ز پیکر شمع — شکست شیشه ما محتسب نداشت ضرور
ز رنگ زاهد ما گذرا ای برودت طبع — حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور
بعالمی که زند موج شعله مجمر دل — محو طراوت عیش از چکیدن ناسور
مروتست نگهبان عاجزان ورنه — چه ممکن است فلک کشتنم کند معذور
منی بجلوه رساندم که در توئی گنجد — نرفته بخیال بستم لب گور
در عشق زپرواز نفس آینه برگیر — هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر
تا کی چو گهر در گره قطره فسردن — ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
خودداری و اندیشه دیدار خیالست — ای شعله دمی با نفس سوخته بر گیر
آئینه اسرار دو عالم دل جمعیت — آئینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر
پروانه دیدار نفس سوختگانند — خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر
بیدل نفسی چند چو مزدور حباب — از بار نفس چاره محالست بسر گیر
نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هوا بنگر — حضیض قدر جاه از سایه بال هما بنگر
نگردی از گرانیهای بار زندگی غافل — بر آ از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر
حباب بی سر و پایت پیامی دارد از دریا — نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر
درین گلزار هر سو شبنمی بر خاک می غلطد — ز رفتارت قیامت میرود بر دل بیا بنگر
جبین سود و رنگ تهمت خون بست بر پا بست — با آن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر
زساز رفتنست آماده همچون شمع هر پا بت — وفا کن پیشه وز تقویم آمن خطا بنگر
شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر — چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

غبار خود بره منت صفا مگذار — ترا نه که واپسین چه پراست
تو نیز نگه و عرق دامن حیا مگذار — حمایت تو بهار آفرین چتر گل است
مرا ز قافله بیکسان جدا مگذار — بداغ میرسد از شعلهای شمع و آه

و له ایضاً

بفضول کسب رنگ این چمن کم وانده گیر — انقدرها نیست بار الفت این کاروانها
ای کهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر — رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است
خاک بنیاد مرا هم یکدو دم شورانده گیر — خلقی از رسوائی هستی نظر پوشید و رفت
گر همه فکرت فلکها راست بر جا مانده گیر — در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست
تیغ حکمی گر بیازی اندکی خوابانده گیر — ای غرور اندیشه بر وهم حبابگیری مناز

و له ایضاً

که هست جوهر آئینه در سخن معذور — بیاد لعل تو شیرازه میتوان بستن
بغفلت که ز آئینه میدمد منصور — اگر رهی بادگاه و دل می برد
تجلی ریش دو شاخی که نیستکم ز تنور — خلاف قاعده اصل آفت تکبیر است
ز خشمک شرری بیش نیست آتش طور — ز صبح و شبنم این باغ چشم قفل بدار
کسی ز بیت نماید طلب ز گشتن معمور — غبار ذرگی آئینه دار منفعلست
نداشت آینه عجز بیش ازین مقدور — بجام خنده گل مست عشرتی بیدل

و له ایضاً

طوفان شو و آفاق بیک دیده گیر — در ملک شهادت و قیلست آنچه بیابند
دل را به طپش آب کن و آینه برگیر — تا چند زبان گرم کند مجلس لاف
سر وقف گریبان کن و دریا گهر گیر — حیرت خبر از رشتی آفاق ندارد
من رفته ام از خویش ز آینه خبر گیر — بر باد دهد تا کیت این هرزه کاهی

و له ایضاً رحمه الله

نگاهی کرده گل تا توانی پیش پا بنگر — سپرد از هوس تا کی عروج آهنگی غفلت
بعبرت آشنا کن دیده و قد دوتا بنگر — توای زاهد مکن چندین جهاد در خودنمائی
که ای غافل زمانی خویش را از ما جدا بنگر — چو نی از ناتوانی نالها در لب گره دارم
بحال خنده گل گر بها دارد هوا بنگر — خرام سیل در ویرانه ها دارد تماشائی
با این ادب گستاخی رنگ حنا بنگر — بانصاف حیا تا پرده روی حسد بندی
سراپای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر — اثرهای مروت از سیه چشمان مجو بیدل

و له ایضاً

زسیر موج وضع قطره‌ها پنهان نمیگردد | اگر آسودگی خواهی می تدبیر پا بنگر
ندارد پرده نیرنگ هستی جز من و مای | زاین و آن نظر بربند و یکجا جمله را بنگر
زحسرت خانه اسباب سامان گذشتن کو | بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
نگاه ناتوانش سرمه گرد اجزای مکان را | که تشویش قلقل خنده اهل فنا بنگر
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز خود بیش | شکوه سربلندیها بچشم نقش پا بنگر
زبان بیخودی افسانه تحقیق میگوید | دم حاجت دماغ این عزیزان صفا بنگر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر | بموج چشمه خورشید میزند ساغر
حضور منزل دل ختم جاده نفس است | حباب داغ شمار محیط خون جگر
مکسب طینت بمغز باب عرفان نیست | بشر ز ظلم نگردد دماغ کاغذ تر
ستم سنجا مرگ کن خشکی دوات اینجا | بچوب دسته قلم نیست از جفای تبر
ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است | بتیغ حادثه هموار میکند نمود سپر
نداشت مایه عمر بی وفا مژه | خبر بگیر که از ما گرفته اند خبر
نظام توسجائی نمیرسد بیدل | درین بساط بامید بخیه جیب بدر
سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار | گرد دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار
رنگ دامن چیدن بوی گل از خود رفتن است | فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
محرم نبض رم و آرام ما عشق است و بس | در جنون سر داده ما را تا چه سر دارد بهار
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست | ناله کی از آه بلبل در جگر دارد بهار
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه‌گر | رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده‌ام | چند روزی شد که با ما اینچه دارد بهار
چند باید بود مغرور طراوتهای وهم | شبنمستان هست بیدل از چشم تر دارد بهار
دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر | هنوز ریشه نهفته است آه در زنجیر
چه ممکنست ز سودای طره‌ات رستن | کسی که عرض دهد دستگاه در زنجیر
به هر صفت که تامل کنی گرفتاریست | بلد از دق و شانه زجیب جاه در زنجیر
چو بخت یار نباشد جهد نتوان کرد | جنون شدیم و نبردیم راه در زنجیر
بکار عشق نگاه که می برد مجنون | هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
هجوم ناله‌ام از زخم مگو بیدل | کشیده‌ام نفسی گاه گاه در زنجیر
چشم وا کن رنگ اسرار می‌گرداند بهار | از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان فنا گلست | پارهائی چند بر خون جگر دارد بهار
چشم تا وا کرده رنگ از نظرها رفته است | صفحه ما گر زنی آتش شرر دارد بهار

زلف او نظر افکنده احوال ما بنگر | نگاه هرزه چو شمع اینقدر بطاقت دارد
به نقشی که چشمت واشود رنگ عدم بنگر | بچشم شوخ تا کی هرزه بار تجسس بردن
در نیزه تا ابد از خود در رو دیر فنا بنگر | سواد منظر جاه تا حشمت کند روشن
قیامت دستگاهیهای مژگان عصا بنگر | حباب باده شب با صراحی چشمکی دارد
گریبان چاکی عریانی من در قبا بنگر | گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد
اگر عرض هر چه خواهی چون نگاه از خود برآ بنگر | کدورت خیره‌ام انداختهای زمان بیدل

وله ایضا

پی دویدن هر رشته میرسد بثمر | چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دلها
زباده نشاه محالست قسمت ساغر | سخن چو آب دهد طبعهای سحر را
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر | نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست
خمار خواب نکش گر فکندی این بستر | درین زمانه که غیر از سلوک نسبت نیست
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر | درای قافله رنگ سخت خاموش است

وله ایضا رحمة الله

از پر طاوس دامن بر کمر دارد بهار | شبنم ما را بحیرت آب میباید شستن
هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار | جلوه با دیده نهان شد هر رنگ تا شکست و یاری
از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار | ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
در طلسم خنده گل بال و پر دارد بهار | بوی گل عمریست خون آلوده گشت و دمیب
غیر عبرت زین چمن دیگر چه پرزد و بهار | زندگی می باید اسباب طرب معدوم نیست
در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار | کهنه درس نظر تیم ای آگهی هر یکان

وله ایضا

چو موج چند توان رفت راه در زنجیر | اهل طبع نفس صبح محشری دارد
نشسته‌ایم بر و برسیاه در زنجیر | بساز زندگی آزادگی نباید رست
تو خواه محو خرد باش خواه در زنجیر | بجرم زندگیست این که می برد بسر
ز حلقه های مرصع کلاه در زنجیر | بنا امیدی ما رحم کن که آخر کار
ز سنگباری طفلان نیاه در زنجیر | نشانده‌ام بسر راه انتظار جنون

وله ایضا

آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار | ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآ
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار | از صلای رنگ عیش این چمن غافل مباش
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار | بی فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید

از خزان آیینه دارد صبح تا گل میکند
جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می نالد گر انشا نیست در چمن
هر چه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل نظم و نثر سعدی قانعم
این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار
موبمو طم حسرت رحمت تبسم میکند
هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
زین چمن بیدل نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش زودی بسر دارد بهار

وله ایضا

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر
خوابم از سر می برد نام پر بالین مگیر
کاروان صبح و سامان توقف حیف نیست
بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر
مشت خاکت از فشردن بر زمین تنگی کرد
ای گرانجان اینقدر با دامن تمکین مگیر
حیف می آید بفکر یاد من دل بستنت
این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر
برگشا چشم موقوفست تسخیر حیات
طول و عرض دهر بیش از گرد تحسین مگیر
دستگاه عالم اسباب وحشت پرور است
زین بلندیهای دامن جز غبار پستی مگیر
پرفشانیهای بیرنگی بدست حیرت داده‌اند
صید اگر خواهی بجز پرواز ازین شاهین مگیر

عالم پاپ

عالم پا در رکاب و هم عمر تحفه نیست
بی تکلف تا ع اطوار خود بنمایان باش
خیال زلف که واکرد راه در زنجیر
بمحفل تو که غیرت ادب پرست حیاست
شبی که موج سر شکم تقلب چرخ زند
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم
بد و رخط تو آزادگی چه امکانست
چو موج آینه سنگیست گرفتاریست
تا کی خیال هستی موهوم سر برآر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد
دل جمع کن ز آمد و رفت خیال هیچ
سیماب رد در آتش و روغن در آب
اهی بلب رسان که نیفسرده مینوز
فکر شکست چینی دل مفت جهد گیر
بیدل نفس بیاد خدنگت گرفته است
جسم غافل را بانده رم فرصت چکار
طاقت خود داری از امواج دریا برده اند
دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه اش
بی نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم
نخل آهم اعتبار من کداز دل بس است
سر متاب از چاک جیب و دامن دیوانگی
از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده دام شبنم
تا کی در انتظار بهار تبسمت
ما در مقام آینه رنگ دیگریم
تا گل کند نگاه مژگان تنیده است
بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک
تا کنم از مهر بی مو رنگ هستی آشکار
تیره بختی چون سیاهی لام زیر گرد

ای بهار آگهی رنگ از حنای این مگیر | ای بسا خاکی که از بر داشتن بر باد رفت
آینه هر چند دل باشد مبین گرد این مگیر | از نفاق دوستان بیدل اگر بخت سید

وله ایضاً

ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر | چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست
بر د طپیدن سیاره راه در زنجیر | ز بسکه حلقه داغم بدل هجوم آورد
نشسته است دلی بیگناه در زنجیر | نفس گسسته ز دل صور خیز حسرتهاست
شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر | بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد
ز خود گسسته رهائی مخواه در زنجیر | ز ریشه دم تسلیم میطپید بیدل

وله ایضاً

از قید رشته که نداری گهر برآر | جهدی که شعله اش نکشد منت اخگر
بر روی خلق از مژه تیغ در برآر | سامان دهر نیست حریف فنای عشق
خود را ز جوهر که بد و نیک انقدر برآر | پشت دو تا تدارک ادبار کشتیست
زآن بیشتر که سنگ برای شرر برآر | سامان تازه رونقیست از شمع نیستم
مو نیست در ضمیر نوای نخجیر برآر | در خون نشسته است غبار شهید عشق

وله ایضاً

کاروان هر سو رود در جوش می باید غبار | عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس
واد ما را عشق در بی اختیاری اعتبار | همنوائی کو که از ما واکشد درد دلی
تا غبارت بر نخیزد زراه انتظار | دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب
چون رم آهو ست گرد و حشتم دیوار | عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام
سحر رحمت کو بجوش و ابر احسان کو بهار | تا بنا شیم خجلت آلود رنگ گیری چو سنگ
شانه در کار دارد رشته در زر کار | برق را جهاست بیدل عبارت جان

وله ایضاً

از خجلت نثار تو شد آب در نظر | روز و شبم بعالم سیر خیال تست
شبنم صفت نمک زند م خواب در نظر | انجاکه نیست ابروی بت قبله حضور
چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر | بیچاره آدمی بتکلف کجا رود
از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر | ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن

وله ایضاً

جام میخواهم درین میخانه کیفیت بار | سوختن میبالد آخر از کف افسوس من
سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار | آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست

دست معذوری اگر گیری با این تکیه گیر
تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر
که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر
کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
طپش بدام وطن کرد و آه در زنجیر
صدا که دید باین دستگاه در زنجیر
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر
عنقائی ای حباب ازین بیضه سر برآر
خاکستری برون ده و رخت سفر برآر
این بحر را بقدر لب خشک تر برآر
تیغ آن زمانکه ریخت دم از هم سپر برآر
خار شکسته را ز قدم گل بسر برآر
انجاک تشنه مرده زبان جگر برآر
تا زندگیست خون خور و تیر از جگر برآر
ورنه از کس بید باغی بر نمیدارد بهار
آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار
اهوس آینه بشکن سخت بی رنگست یار
در خرامم رنگهای رفته می آید بکار
محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
نعل در آتش ز جوش رنگ میگردد بهار
مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
خون میخورد برهمن محراب در نظر
اوهام در تخیل و اسباب در نظر
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
صد گرد باد در دل و گرداب در نظر
دامنی بر آتش خود میزند برگ چنار
ناله خاموش داغم چون نسیم لاله زار

غزل

[illegible]

گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند
تا رنگ گاه را نبود تاب در نظر

یارب صداع غفلت ما را علاج چیست
گر گل کند حقیقت احباب در نظر

دیگر ز سایه دم تیغت کجا رویم
چون نقطه دهان تو نایاب در نظر

آسوده‌ایم در کف خاکستر امید
ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر

وله ایضاً رحمه الله

در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست
هست بی‌سعی بریدن های بی‌قفا سر

انفعال از دور چشم و ابروی آن فتنه‌جو
کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر

دهر اگر گلخن شود سامان عیش من بجاست
گر کند با قامت او دعوی قفا سر

وضع همواری مده از دست اگر صاحب‌دلی
چند باید داشت یارب کوفتن چون مار سر

اهل دنیا از جستجوی دنیا چاره نیست
همچو نقش پا درین ره میشود همواره سر

حاصل کار شکفتن‌های ما آشفتگی ست
شمع‌سان چندانکه مقدورت بود در بار سر

جوش سحر بی‌نیازی تشنه اسباب نیست
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر

وله ایضاً

سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من
یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز

چشم مستش عین ناز ابروی مشکینش عجز
عاجزیهای نیاز و بی‌نیازیهای ناز

جیب و دامان خیال ما چمن می‌پرورد
در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز

عالمی آینه دارد در کمین انتظار که
چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز

تا نفس بر خویش می‌بالد تمنا می‌طپد
هان نیاز اسیر که خواهی خاک شد در پای ناز

وله ایضاً

عمریست چون نفس همه جهدم بی‌چه سود
از خاک میدمد چو قلم سر زمن هنوز

ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست
میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز

فریاد ما بپرده دل بال می‌زند
شمع خیال سوخته ست انجمن هنوز

آسودگی چو آب گهر همت منست
گل نیست ای تمیزده راه وطن هنوز

یکجلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
جمعیت رشته‌های امل در کفن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است
پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز

بیدل غبار قافله هرزه تازیم که
در خون طپید شوق و نگشتم چمن هنوز

وله ایضاً رحمه الله

پری‌خانان بهار انجمن قدح زده‌اند
که گفت چهره برافروز و سیه داغ افروز

امید شعله آواز بلبلان تا چند
بسوز جاده و شمع ره سراغ افروز

همواری از طبیعت روشن‌ضمیر رود
گر باشدت رعایت آداب در نظر

بر خویش هم ز حسرت ما بار میشود
مخموری خیال و می ناب در نظر

موهومی حقیقت ما را نموده‌اند
سرها سجود مایل و محراب در نظر

غافل مشو که انجمن عیب‌ها را
بیدل گراست بستر سنجاب در نظر

تیغ در دستست یار از جیب بیرون آر سر
صبح شد بی‌پرده از خواب گران بردار سر

فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق
چون حباب از الفت تن بایدت بردار سر

از زبان بینوای شمع می‌آید بگوش
از مه نو ناخنی پیدا کن و میخار سر

می‌نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ
یاد رخسار تو ام داده است در گلزار سر

از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش
نیست اینجا سبحه را جز بر خط زنار سر

بر نتابد وادی تسلیم ما گردنکشی
میکشد ناچار کرکس جانب مردار سر

در جهان بی‌نیازی جز شهادت بابت نیست
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

با کدامین آبرو گردن توان افراختن
چون گهر بی‌گردن اینجا میدهد بسیار سر

اشک و مژگانست بیدل سرکش سنجیده را
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

نرگسش وا میکند طومار استغنای ناز
خم شد نهال پرده‌انداز گردن مینای ناز

از غبارم میکشد دامن تماشا کردنیست
اینچه طوفانست یارب ناز بر بالای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پرست
بسکه چیدیم از بهار جلوه‌ات گلهای ناز

با همه الفت نگاهی بی‌تغافل نیست حسن
تا کجا بی‌پرده گردد حسن بی‌پروای ناز

سجده داری بار در بزم وصالم داده‌اند
هر که دیدم بسملست از تیغ ناپیدای ناز

بیدل امشب یاد شمعی خلوت افروز منست
دود آهم شعله دارد بکر مینای ناز

بی‌پرده است و لیست عیان از سخن هنوز
یکگام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز

چون شمع خامشی که فروزنده باشدش
یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز

عالم باین فروغ نظر جلوه‌گاه کیست
نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز

اندوه غربت آب نکرده است پیکرت
دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز

مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی
آئینه میدمد ز سراپای من هنوز

برق تحیرم چه شد از خویش رفته‌ام
دل غافلست از نمک سوختن هنوز

از بی‌نصیبی من غفلت هوس مپرس
مقصد گمست و میروم از خویشتن هنوز

فتیله بدل نخجیر ز داغ افروز
علاج خانه تاریک کن چراغ افروز

ز باده برق عتاب آب داده شمشیریست
تو این چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز

دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است
بدود یاس دمی آشیان زاغ افروز

بغیر آنکه بپا در گل راحت بینت
باین چراغ نه هم گوشه فراغ افروز

اگر فتیله موج میست تاب رسد
هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز

دمی که صفحه بذوق فنا زدی نقش
ره طلب بگهرهای شب چراغ افروز

فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

وله ایضاً

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون کاغذ آتش زده غربال شرر بیز

چون شمع مپرسید ز سامان بهارم
سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز

تحقیق ز صنعت گری وهم مبراست
از هر چه در آیینه نمایند بپرهیز

مرد طلبی از دل معذور حذر کن
زان پیش که لنگت کند از آبله‌گریز

بر رنگ ادب همت پرواز جنون است
یاقوت بآتش ندهد شعله مهمیز

اخلاص با ظهار مکدر مپسندید
چون شکر ز دل رو بزبان شکوه آمیز

هر خار و گل آئینه تعظیم بهارست
ای گوشه خواب گران یکره برخیز

از مغتنمات است تماشای دو روی هم
تا محرم خود نیستی از آینه مستیز

بیگانه

برشاخ گلی رو بتکلف قفس آویز | باساز نفس قطع تعلق چه خیال است

وله ایضا رحمه الله

مومیم ریشه دارد از خطش غوغای ناز | عرش پروازست معنی بازنیکر است لفظ
حیرت آیینه هم خونست از استغنای ناز | نیست ممکن گل کند زین پرده عجز غرور
نیست بی ایجاد گوهر موج بیدای ناز | بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش
در عرق یکسر نگه می پرورد دیبای ناز | در چمن رعنائی سرو لب جویم گداخت
در بنا آباد هستی نیست خالی جای ناز | شعله افسرده رعنائی کجا گستر نهفت
با تغافل توام افتاده است سرتاپای ناز | چشم کوتا از تماشش حیرت آگاهش کنند

وله ایضا

پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز | زهراست الفت از که چشم خشمناک
گر سر گران نیت نشود سنگسار مغز | سرمایه طبیعت بیدرد کینه است
از زخم سنگ چاره ندارد حصار مغز | دون همتی که ساخت ز معنی بلفظ پوچ
در استخوان کوچه فرو شد غبار مغز | اسرار و طبیعت کم ظرف آفت است
تا گوشت فربه است بود شیرخوار مغز | از بس بذوق آتش عشقت گداختیم
مانند بوی غنچه بگیرد قرار مغز | بیدل ز بس ضعیف مرا جسم هیچ نی

وله ایضا

سید هر گل از شکست رنگ آوازم هنوز | پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب
دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز | زندگی وصلست اما کو سر و برگ تمیز
یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز | مژده از وصل دارم خانه خالی کنیم
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز | مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است
چون نگه در سرمه می بالد آوازم هنوز | سوختن از شعله من خامی حسرت نبرد
من که چون گل از ضعیفی رنگ می بازم هنوز | مشت خاکم تا کجا چرخم پریشانی کند

وله ایضا

چون شیشه زین کدو طلب نهار مغز | راحت کند بسختی ایام نرم خو
چون پوست شکسته نه آشکار مغز | سرها ز بس فشرده افسون خست تست
جوشش شکوفه میکشد از شاخسار مغز | از بسکه دیده در ره تیر تو دوختیم
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز | نازسبو بسبز خوشی باده میکشد
گردش نرفت ازین سر بی اعتبار مغز | بمعرفت بفتوی تحقیق کشتنی است
نبود حباب قابل یک قطره وار مغز | بیدل دماغ سوخته طرز فکر را

بیگانه طور دل بلبل نتوان زیست | تیغی که تو داری بفسون نهان نشود تیز
بیدل بفغان زین قفست نیست رهایی | اینجا که بجون خفته غباری که گریز
کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز | اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز
دل نه تنها از تغافلهای سرکش شد گداخت | عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز
تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند | چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز
گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا | از کجا افتاده است این سایه بالای ناز
تا کی باشی فضول آرزوهای غرور | موی پیری گشت آخر پنبه مینای ناز
گر تظلم دامنت گیرد بدل خون کن نفس | سخت بیرنگست بیدل صورت دیبای ناز
عمری خیال پخت سر گیرودار مغز | زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرور نیست | با دام تلخ زاند همه عیب مار مغز
مخموری می آفت نقد است هوشدار | نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز
سختی کشید جرب سرشتان روزگار | چون سگ بر استخوان نکند اختیار مغز
درخور عرض جوهر هر چیز قیمتست | از استخوان بسته برآورد مار مغز
منعم همان ز پهلوی جاهست تازه رو | شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز
در هر سری که شور هوا تیو جا کند | از استخوان ما نشود آشکار مغز
رنگ طاقت سوخت اما وحشت غمازم هنوز | چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز
بتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام | می شمارد عشق چون آیینه غمازم هنوز
زین چمن عمریست گلچین تماشای توام | چون نفس صیدم [illegible] هنوز
عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست | ای نفس ضبطی که من آیینه پروازم هنوز
رفته ام عمریست زین محفل نوای فرصتم | خاک آهنگیستم یارب که می نازم هنوز
یک قفس قمریست از شور جنون خاکسترم | دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن | نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز
شبنم رم طینتم بیدل گر افسرده چه باک | میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز
پوچ است سرسبز فلک بیدار مغز | از استخوان بجوش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود | چون نارجیل میکند از خود کنار مغز
نقدست اشتقام شکفتن درین چمن | چون استخوان سفید شد از بار مغز
ناصح مکش ترانه عبرت بگوش من | آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز
عمریست آسمان بهوا چرخ میزند | از هر سری که مغز ندارد برآر مغز
گو سر که فال عشرت سامان نمیکسی | مانند نال خامه همه تار تار مغز

[illegible]

ازجیب هزار آئینه سر برزده باز / ای گل زچه رنگ اینهمه ساغر زده باز
تمثال چو خون میچکد از آینه امروز / نیش مژه بر رگ چه گهر زده باز

در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم / قفلست که بر حقه گوهر زده باز
افروخته چهره زتاب عرق شرم / در کلبه ما آتش دیگر زده باز

مجروح وفائی اثر زخم شهید است / کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
استخط ادبی کن مشکن خاطر نقش / زین شوخ زمانی بچه رو سر زده باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش / ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز
احرام گلستان تماشای که داری / آیینه بحیرت مژه بر زده باز

خون کرد دلت سعی فسردن چه خوب نیست / خاکی و بار آتش بستر زده باز
بیدل چه خیالست درین پرده و معنی / اشکی و قدم بر مژه تر زده باز

بسکه از شادی خطت شد اینکلر از سبز

وله ایضا

خاک میگردد چو ابر از سایه دیوار سبز

زین هوا گر دانه تسبیح گیرد آب و رنگ / میشود چون ریشه های تاکش آخر باز سبز
مینماید بی نسیم مقدم جان پرور سبز / سبزه این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز

نخل عجزم آبیارم التفاتی بیش نیست / میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز
خرمی در طینت مردم بقدر غفلت است / دارد این آئینه ها را شوخی زنگار سبز

جزو ما را تابع کیفیت کل بودنست / سنگ هم در شیشه مغلطه چو شد کهسار سبز
صورت خاکیم و دام اعتبار چیده ایم / ریشه ما را دمیدن میکند ناچار سبز

سبزه تحقیق از تقلید بردن مشکلست / خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز
ساز و برگ عشرت از بار تعلق رسته است / سرو را آزاد کی یاد دار دانمیقدار سبز

چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید / گرد آخر کرد خود گر دیدم زنار سبز
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است / نیک دارد هر چه می بینی در گلزار سبز

عارضش از سایه گیسو بخط غلطیده است

وله ایضا

برگ گل کم میشود بیدل تر هر بار سبز

جامی مگر از بزم حیا در زده باز / کاتش بدل شیشه و ساغر زده باز
آن زلف پریشان زده شانه ندانم / بر دفتر دلها زچه مسطر زده باز

بر گوشه دستار توان لاله سیراب / لخت جگر کیست که بر سر زده باز
ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی / خوش خیمه بر آن چشمه کوثر زده باز

مخموری و مستی همه فرشت است / چون چشم خود امروز چه ساغر زده باز
ابر چه بهارست که بسمل نازت / تیغ مژه با برق برابر زده باز

هشدار که سر پر زغرورت نه رباید / دل بیضه وحشت و ته پر زده باز
بر هستی موهوم مچین خجلت تحقیق / بر کشتی درویش چه لنگر زده باز

از خاک دمیدن بتقاضا صرفه ندارد / ای گل زگریبان که سر بر زده باز
بیدل زفروغ گهر نظم جهانتاب / دامن بچراغ مه و اختر زده باز

خار خار کشت و پیش حرص سکاری هنوز / در تردد ناخنت فرسود و سر خاری هنوز
هشیاری کام و راهی سکنی قطع از هوس / کعبه پرداز است در تسلیح زناری هنوز

زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش دلی نیست / همچو شمع از خامسوزی داغ رفتاری هنوز
رشته ات بگسیخت ساز اندیشه مضطرب چند / شد قفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز

صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید / گریه یکسر حاصلست و خنده بیکاری هنوز
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد / نخچیر در سایه این کهنه دیواری هنوز

جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم / یوسفت در چاه مرد و برنمی آئی هنوز
چشم بند بی تمیزی را نمی باشد علاج / در کلفت آئینه محروم دیداری هنوز

غنچه تا کی در عدم نقش بند افسون گلشن / سر بباد رفته و در بند دستاری هنوز
همسری با ذره ات آب حیا در خاک ریخت / زین هوس هم اندکی کم شو که بیتابی هنوز

بر در هر سفله میمالی جبین احتیاج / خاک بر فرق تو هم ابرو داری هنوز
منت بیدل هرکسی شایسته خواب تلسم / از تو تا افسانه باقیست بیداریستی هنوز

جوش شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز / ساز آب گشت نغمه تر میکشد هنوز
حیرت نقش صفحه امکان قلم کشید / مژگان خمار زیر و زبر میکشد هنوز

خلقی درین جنونکده و هم خوان ملال / از سر گذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان / منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز

مارا بوهم نشاه تجدید داغ کرد / عریانی که جامه زر میکشد هنوز
نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود / حیرت قدح زحلقه در میکشد هنوز

فرشست و سنگ کار حلاوت بکنج فقر / نی گشته بوریا و شکر میکشد هنوز
نشسته گرد رنگ زپرواز دم مزن / عنقا ز آشیان تو پر میکشد هنوز

ای شمع نقش پرده تحقیق و گریست / تصویرت انتظار سحر میکشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا / این کاه مرده بار دو خر میکشد هنوز

بیدل چه گنجها که نشد طعمه زمین

وله ایضا رحمة الله

قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دل مصفا کن شرر در خرمن پندار ریز
آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز
در تغافل خانه اسباب فرش مخملی است
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز
غنچه آزادست از گلبازی تمثال رنگ
ای حیا آیینه ها هم باین او آب ریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
آب گردد و بر غبار خاطر حباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نگاهی تشنه ام
تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز
وامنی گر کلفت آزادت کند از گفته
چون نوا بر در زن از هر ساز و مضراب ریز
فکر هستی سر بجیب انفعال آرد گرد
گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز
سجده طاق سپهرت نقش جمعیت نبست
بعد ازین رنگ جبینی بر در محراب ریز
خشک بر جا مانده ایم ای ابر رحمت همتی
خاکی از بنیاد ما بردار و در سیلاب ریز
عمر ها شد صورتم را میکشی بی انفعال
ای مصور در صدف خشکست رنگ آب ریز
نقش هستی بیدل از کلفت طراز مشق نیست
تا توانی در هر کجائی سایه مهتاب ریز

وله ایضا

چو دو سری کرد دل اتنک نگردد گهر
غنچه تا وا نشود رنگ نگردد همرک

سرپیچ حشمی

سرمه چشمی ادب پرور جمعیت ماست
ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز

بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبول است
سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز

سایه خفت کش اندیشه پامالی نیست
خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز

ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی
از نفس آئینه بی زنگ نگردد هرگز

دور وهمی ست که بر جام سپهر افتاده است
بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز

هر که دارد طپشی در جگر از شعله عشق
گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز

پستی طبع که چون آبله پا از کیست
گر تنا سنج زند اورنگ نگردد هرگز

فکر روزیست که بر میکشد از عمر قرار
آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز

کلفت هر دو جهان در گره حسرت ماست
دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

بیدل از طور کلامت همه خیره ماندیم
در بهاری که توئی رنگ نگردد هرگز

وله ایضا

غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز
شه قلمرو فقری باین علم برخیز

بفیض عام ز امید قطع نتوان کرد
ز نجت خفته مندیش صبحدم برخیز

غبار دل بر این نقش خواهد بستن
کنونکه بار سر و دوش نیست کم برخیز

فرو نشسته تر از جسم مرده است جهان
دو روز کو مجنون جوشی درم برخیز

ز اغنیا بتواضع مباش غره ممن
چو اعتماد ز دیوارهای خم برخیز

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست
بسر نکوئی جاوید چون قلم برخیز

شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش
بخواب چون مژه ها باهم و بهم برخیز

غبار هرزه دو دشت افتی چه ملاست
ترا که گفت ز خاک ره عدم برخیز

درای قافله صبح میدهد آواز
که ای ستم زده رفتیم ما تو هم برخیز

چو شمع سیر گریبان عصای همت نیست
بخود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

درین ستمکده نومید خفته بیدل
با آرزوی دولت سید هم قسم برخیز

وله ایضا

ای بیخودی بر آئینه وهم رنگ ریز
یعنی غبار ما بسر نام و ننگ ریز

موقوف گریه نیست بساط بهار عجز
خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنیست
ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو در رو فاکده فقر صبر کن
بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب بریختی از شرم آب شو
کو هرزه بسته چو عرق بی درنگ ریز

نگید شت وحشت است چمن زار کائنات
آئینه خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار بسیده نقاش وحشتی
یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست
پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست امتحانکده درد الفتیم
یارب دل گداخته ما ز سنگ ریز

از انگاه وحشت رنگ اند غنچه ها
خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز

مفلست اگر بوهم غنا متهم شوی
چون تار ساز انچه نداری چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقلست
چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ایم
خون فسرده که چکویم چه رنگ ریز

غارت سرشته نگه کافر تو ام
یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

بیدل آل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

وله ایضا رحمه الله

وزین بساط هوس بیش از غبار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

صفای آئینه در زنگ وهم باخته ایم
بزیر سایه کوهیم از غبار نفس

بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی
چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس

برنگ شمع و سحر فرصتی نمیخواهد
خزان عشرت و رنگینی بهار نفس

در چمن اثر اشک شبنم آئینه است
که آتشد سحر از شرم گیرد از نفس

غرور هستی ما اگر بتقاضا میهست
بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

بساز انجمن هستی آتش افتاده است
چو نبض تب زده شکل بود قرار نفس

دلست آئینه دار غبار ما ورنه
وگر غرض نهانیست آشکار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست
گشاده گیر تو هم یکدو دم کنار نفس

همان بذوق تماشاست زندگانی من
برنگ چشم نگاهم ببست تار نفس

ز ضعف تنگدلیها چو غنچه تصویر
نشسته ام بسر راه انتظار نفس

شکست جام حباب غریب صهبا دشت
محیط میکشم امروز از خمار نفس

بعالمی که من از دست زندگی دو غم
نگردد آتش افسرده هم دچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل
نپیچیده هیچکس اینجا بغیر خار نفس

وله ایضا

از لب خاموشی زبان وامانده کام است و بس
بال از پرواز چون ماند [illegible] و بس

هرگز تسخیر دل جز دیده نتوان جستن
گوش مینا حلقه کردار انجام تب و بس

تا نفس باقیست نتوان بست بال احتیاج
این غناهائی که ما داریم ابرام است و بس

بسوی خویش کشد صید از خموشی ام / سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
ز موج بحر مجو شد جهد خود داری / چه ممکن است در آمد شد خطا نفس

متن چو صبح در انگار هستی موهوم / گرفته است حباب از هوا سوار نفس
درین محیط که هر قطره صدف خویش است / شناخت موج گهر قیمت وقار نفس

شب فراق توام زندگی چه امکان است / مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست / متاب رشته وهم امل تیار نفس

فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد / چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس
تامل نکشید دست دامنت ورنه / برون هر دو جهان بی سبک فشار نفس

فروغ دل طلبی خامشی گزین بیدل / که شمع صرفه ندارد برهگذار نفس

وله ایضا

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس / صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس
نوحه کن بر خویش اگر سعی طلب چشم قبا دل / آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است و بس

از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال / آنچه تحسین دیده‌ای از قوم دشنام است و بس
خوش شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو / جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس

گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند / گردش چشمی که بی هوشی می در جام است و بس
هرچه می بینی بساط آرای عرض حیرت است / این گلستان سربسر یک نخل بادام است و بس

هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق / جوهر حیرانی آیینه اوهام است و بس
در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است / هرکجا واماندگی گل کرد آرام است و بس

بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما / شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
از تعلق اینقدر خشت بنای کلفتی / اندکی از خود برا عالم سر بام است و بس

چون سیاهی رفت از مو فکر خود داری خطاست / جامه هرکه شسته گردد باز احرام است و بس
فطرت بیدل همان آیینه معنی نماست / هر سخن کز خامه‌ات بیرون شد الهام است و بس

پر تیره روزم از من بی پا و سر مپرس / خاکم بباد تا نه‌ای از سحر مپرس

وله ایضا

در دل بردن ول چو نفس بال امیدم / آوارگی گل وطنت از سفر مپرس
صبح از آن که عرض نفس داد شبنم نیست / پروازم آب میشود از بال و پر مپرس

هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال / تعبیر خواب آنکه شنیدی ز کر مپرس
گشتیم غرق صد عرق ننگ از عتاب / دریا ز سر گذشت رموز گهر مپرس

ما بیخودان ز معنی خود سخت غافلیم / هرچند سنگ آینه است از شرر مپرس
فرسوده چاره که ظرف شد بر یخ و مهر / با صندل از معامله درد سر مپرس

هرکس درین بساط سراغ خود است و بس / نارفته در سواد عدم زان کمر مپرس
دل را بفهم معنی آنجلوه بار نیست / نازک پری ز کار که شیشه گر مپرس

ثبت است رمز عشق بسطر زبان لال / مضمون نامه این که ز قاصد خبر مپرس
بیدل نگفتنی است حدیث جهان رنگ / صد بار پیش گفتم ازین بیشتر مپرس

بی تامل در دم پیری مده بیرون نفس / از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس

وله ایضا

جسم خاکی دستگاه معنی پرواز نیست / راست کن چندی درین جسم همچو فولاد نفس
گر نیاید باورت از حیرت آیینه پرس / صبح ما از منت شام امیدی حلق نفس

ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش / چون گهر دزدیدنی دارد درین جیحون نفس
گرد باد است آنکه دارد جلوه در دشت جنون / باز تنگی میطپد در سینه مجنون نفس

بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم / غنچه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند / آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس

شعله دارد چراغ زندگی گرد جستنش / در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس
فیضها می باید از حرف بزرگان گل کند / صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس

خامشی دارد بذوق عافیت تقلید مرگ / تا کی بندد کسی بیدل باین مضمون نفس

وله ایضا

دل قیامت میکند از طبع نبادم مپرس / بیستون یک ناله میگردد ز فریادم مپرس
نام هم مفت است عنقا شنو خاموش باش / صد عدم از هستی آنسویم ز ایجادم مپرس

محفل آرای حضورم خلوت نسیان است و / گر فراموشم نخواهی هیچ از یادم مپرس
پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میرسم / ره نورد وادی تسلیم آزادم مپرس

تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست / خواب امنی دارم از خنجر خدادادم مپرس
تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است / شمع بزمم یاسم از اشک شرر زادم مپرس

همچو طاوسم بچندین رنگ محو جلوه / نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
کس درین محفل زبان دان چراغ کشته نیست / از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

آب در آیینه بیدل حرف رنگ است و بس / سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

وله ایضا

ای دلت صیاد از ازلت مده بیرون نفس / گر خموشی رشته می بندد بضبط مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن / حیرتم در دل مگر آیینه وزد چون نفس

چشم مخمور تو هر جا سرخوش دور حیاست / نشاه خون کرده است در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا از خموشی یکدگر گوهر در محیط / از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خود داری برون آیی طریق درد گیر / چون رسد در کوچه لیلی شود مجنون نفس
ساز هستی مقتضای دوری تحقیق داشت / موج آخر بر آورد از دل جیحون نفس
لاف عزت تا کجا بر باد اقبالت دهد / ای سحر زین بیش نتوان بر گردون نفس
جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید / اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش / هر نفس تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی / از خیال خانه آیینه مگذر چون نفس
در دبستان میکند کسب کمال عاجزان / مصرع است بیدل گر شود موزون نفس

وله ایضا

تب و تاب بیهده تا کجا گشاد بال و پر از نفس / سر رشته وقف گره کنم ولی آورم بدر از نفس
هزار نوحه شتافتم چو شرارها که بپا فتم / رگی از اثر نشکافتم که رسد به نیشتر از نفس
غم زندگی بکجا برم ستم هوس که بشمرم / چو حباب بیهده نشسته ام بغبار چشم تر از نفس

سرکو

سره کار فطرت منفعل سنجیان سکینه‌ام مخجل
تک وتاز عرصه بی نشان سنجیان می کشایدم
بدو دم تعلق آب دکل مشو از حضور عدم مخجل
کلف تصور زندگی شکن بکردن آگهی
نفس ثبات ندارد شبنمت کار نویس
جریده رقم اعتبار ها خاکست
سواد مطلب عشاق دقتی دارد
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا
بیاض دیده یعقوب شارتی دارد
ز خود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست
بی پردگی کسوت هستی حیا مپرس
آه است سراغ نم اشکی که ندارم
از مجمل هر چیز عیانست مفصل که
عالم همه آوازه پرواز خیالست
ای همت دونان سبب حاصل کاست
در گرد تک و پوی سلف ناله جنون مشتاست
صحبت و دارد انگل در سر هوائی نرگس
ابر بهار اقبال امروز سایه کیست
همچشم نوبهارم خوابم چه احتمال است
حیرت برون این باغ راهی نمی کشاید
اقبال اوج گردون گر میکشود کاری
مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
بیدل ز چشم مردم دورست خودشناسی
غم نه تنها بر دلم نالید و بس
چون کلم زین باغ عبرت داده‌اند
علم و دانش مکعلم هیچست و پوچ
دل حرم تا دیر در خون میطپید
بر بهار عیش می نازد غنا

که چرا عیار گداز دل بکرف شیشه کرار بنفس — ز جنون فرصت پرفشان ز دود دم آینه وفا
هوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس — بغبار عالم وهم و ظن نرسیده که کنی وطن
که نشاط خانه آینه سزد غم سفر از نفس — ز ترانه نی نوحه گر بخروش هر زه ای مبر
چقدر سیه شود آینه که بادهٔ خبر از نفس — مکشا چو بیدل نخیر در هر ترانه بی اثر

وله ایضا رحمة الله

تو هم خطی بسر لوح انتظار نویس — زبان وصل بصبح قیامت افتاده است
برای خاطر ما اندکی غبار نویس — شقی که گل کند از خامه بی صریر بست
چو نغمه هر چه نویسی بتن تار نویس — شکون یمن ندارد برات عشرت دهر
قلم بخون زن و بیتی بیاد کار نویس — ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی
که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس — بنامه که در و نام عشق ثبت کنند
چو صفر اگر ز نیان رفته کنار نویس — بمشق حسرت از آنجلوه قانعم بیدل

وله ایضا رحمة الله

چون گم شود آینه شبنم ز هوا مپرس — اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست
کیفیت آرام هم از دست دعا مپرس — مستقبل امید دو عالم همه ماضیست
سر منزل انقافله از بانگ درا مپرس — جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست
تدبیر گشا و گره از ناخن پا مپرس — وا ماندگی از شش جهت آغوش کشوده است
دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا مپرس — بیدل بهوس طالب عنقا نتوان شد

وله ایضا

گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس — آب و گل تعین این دلکشی ندارد
دارم غنودن اما تا غنچه های نرگس — بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
هر چند رشته باشد چشم از عصای نرگس — ما را بین دو دم عیش با چتر گل حکایت
میل زمین نمیگیرد دست دعای نرگس — تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق
صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس — چندانکه وا رسیدیم زنگ خراج جنون داشت

وله ایضا

عیش هم بر فرصتم خندید و بس — گر طواف کعبه در دار روست
آنقدر دامن که باید چید و بس — جاده چون طی شد حضور بستر است
آنقدر میبایدت فهمید و بس — صحبت دل با نفس معکوس بود
خانه راه خانه میپرسید و بس — چون شرر در راه کس کردی نبود
بنخیر کاین گل قناعت چید و بس — بیقرارم داشت درد احتیاج

چو شرار داغم از آتشی که نکشت صرفه برار بنفس
عبث انتظار عدم مده شتاب مشترار بنفس
همه ز انعالم بی اثر اثر نیست در نظر از نفس
نفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس
شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس
سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
برات ناله تو هم بر دل فکار نویس
زبان خامه سیاه است کو بهار نویس
خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس
بجای هر الف انگشت زینهار نویس
بر و سفیدی مکتوب انتظار نویس
اینجا همه حیرتست زعرعانی ما مپرس
چون سبحه ز هر عضو من این نکته جدا مپرس
این مسئله بر هر که رسی غیر قفا مپرس
رمز کرم وحشت مردم ز گدا مپرس
راهی که بجائی نرسد از همه جا مپرس
تا گم شدن از خویش ره خانه ما مپرس
از چشم ما بریزد آبی بپای نرگس
رنگ شکسته کیست صرف بنای نرگس
گل میرسد درین باغ کمتر قفای نرگس
همسایه خرامیم زیر لوای نرگس
پامال نور شمعست رنگ لقای نرگس
اینکاش داغ میرست زین باغ جای نرگس
کورست خرمن اینجا چون دستهای نرگس
میتوان گردد لم گر دید و بس
رشته میباید بپا پیچید و بس
سبحه اینجا رشته گردانید و بس
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس
ناله کردم که کس نشنید و بس

وله ایضا

زندگی محروم تکرار است و بس
از عدم جوئید صبح ای غافلان
غفلت ما پرده بیگانگی است
نیست آفاق از دل سنگین تهی
در تحیر لذت دیدار کو
چون حباب از شیخی زاهد مپرس
بیدل از زندانیان الفتیم
کاروان ماند ار گردی از صوت جرس
آشیان دل پناه هرزه گرد بهای ماست
عافیت خواهی در الفت سواد فقر تو
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند
گاه کند نها صدا می بالد از نقش نگین
تا توانی صبر کن بیدل درین کلفت سرا
چشم وا کن شش جهت یار است و بس
گر بلند و پست نفرو شد تمیز
چند باید روز بازار هوس
بحث سود و زیان در خانه نیست
دود نتوان بست بر دوش شرار
صاحب دل از نبید گفت و گو با هیچکس
جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد
الفت اسباب دل را جوهر آئینه شد
تیغ استغنای قاتل زنگی از من بر نداشت
خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی
لذت درد محبت هم تماشا کردنیست
چند نشینی ز کلفت دل مایوس
ای نفس از دل بر آر رخت تو هم
سرکشی از طینتم کان نتوان برد
ناله در اشک زد ز عجز رسائی
آتش دیر از هوای عشق بلند نیست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

عالمست اینجا شب تار است و بس — از ضعیفی بر رخ تصویر ما
محرم ما نیز غیر هم بار است و بس — کیست تا فهمد زبان عجز ما
هر کجا رفتیم کهسار است و بس — از شکست شیشه دلها مپرس
دیده آئینه بیدار است و بس — اختلاط خلق نبود بی گزند
این سر بی مغز دستار است و بس — اسیرت چون شعله پیاد غرور

ولہ ایضاً

صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس — در ترازوئی که صبر عاشقان سنجیده اند
خانهٔ آئینه دارد جای آرام نفس — در سبکگاه ظهور از شست و دنبال ل
هر صید خواب فرش سایه میباشد نفس — از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت
شعله و دود آنقدر با هم ندارد پیش و پس — چون گل جوشید از طبعت فنا آماده باش
بی خروشی نیست گر سنگی خورد بر کیسها — میروی از خود دمی هموضع آزادی بر

ولہ ایضاً

هرچه خواهی دید دیدار است و بس — سبحه بر زنار و همی بسته اند
از زمین تا چرخ هموار است و بس — هر نفس صد رنگ بر دل میخلد
چینیت را موشب تار است و بس — باغ امکان نیست آگاهی ثمر
شور این سودا به بازار است و بس — کاری از تدبیر نتوان برد پیش
چون نه خود رستی نفس تا رست بس — جهل با بیدل با آگاهی بساخت

ولہ ایضاً

نخل ماتم راست اشک ابیوهای پیش و پس — در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
آب میگردد نهان آخر ز جوش خار و خس — ای ندامت آب گردان خاک بنیاد هم
دست خون بسملم در دامن چاکست و بس — نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست
اضطراب موج را ساحل بود فریادرس — چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس — کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم نیست

ولہ ایضاً

خانهٔ آئینه نیست عالم ناموس — ریخت ندامت بهم دل پر خون
نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس — دامن شب تا کی بود کفن صبح
آتشدان شعله از ترقی معکوس — صد چمن امید لیک داغ فسردن
کبر نفس غره دمیدن ناقوس — چیست مجاز انفعال رمز حقیقت

چون شرر اینجا به یکبار است و بس
رنگ اگر گل میکند بار است و بس
ناله اینجا نبض بیمار است و بس
شش جهت یک نشتر آزار است و بس
بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس
آنکه گردن میکشی دار است و بس
بوی گل را رنگ دیوار است و بس
کوه اگر گرد و تحمل نیست همسنگ مگس
شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس
میکند صید هما در سایه بال مگس
نیست بی فال سفر اشکفتن بوی قفس
خانه روشن کن آتش زن به بنیاد هوس
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد قفس
این گره گر وا شود تار است و بس
زندگانی نیش آزار است و بس
جهل تا دانش جنون کار است و بس
هر که در کار است بیکار است و بس
نور بر ظلمت شب تار است و بس
محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس
بانگاه چشم حیران میدمد شور جرس
تا در اینصورت توانم دست شستن زین هوس
از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس
هر که باشد چون گهر در آب میبندد نفس
میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس
هیچ دو دیدن بطبع آبله محبوس
آبله بود حاصل کف افسوس
به که سرائی ز گرد کلفت ناموس
نامه رنگم که بست بر پر طاوس
جلوه عرق گرد گشت آئینه محبوس

بیدل اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

ولہ ایضاً

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس
کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکان از شکست رنگ میباشد کمال
ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس
تا توانی پاس آبروی سایل داشتن
جود فرد منتهای احسان سر که نمالی بکس
با عدم آوازه قید زندگی هم عالمیست
بیضه گر بشکست چون طاوس زنگین است قفس
مشت خونی هرزه گرد گو چه زخم دیم
حیرت است اینجا بجز عبرت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خوبان یا شور شت
خالی از عرض طبقی نیست پرواز مگس
چون با آگاهی رسیدی گفت و گو با هیچکس
نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی غباری نیست هر جا شیشه خاکی دیده ایم
شد یقین کر بعد مردن هم نمی میرد هوس
چون حباب ام بیدل از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آئینه را لازم بود پاس نفس

غزل دیگر

گر شود از خواب من خیال تو محسوس
حسرت بالین من برد پر طاوس

ساز جهانی نداشت محفل هستی / سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت / چند نشیند نفس در آینه محبوس
دامن بحاصلی غبار ندارد / رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها / شبنم ما راهواست پرده ناموس
سر زگریبان بکش که رنجیه گردون / شمع درین انجمن ز دیده جاسوس
منکر قدرت مشو که حد ندارد / جز بسر کنج پا ز طینت منحوس
گل بکف و در غم بهار فسردن / مزد تخیل پرست جلوه محبوس
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف / صوت سوزن بس است ناله ناقوس
ریشه دوانده است در بهار جنونم / پیچش مهر گردباد تا پر طاوس
بیدل ازین مزرع آنچه در نظر آید / دانه امل بود و آسیا کف افسوس

دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش — **وله ایضا** — که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

زخوب عافیت بیگانه باشد چشم زخم گیرش / سر تسلیم تا ننشد ببالین پر تیرش
تو در بند خودی قدر خروش دل چه میدانی / که آواز جرس گم گشتگان داند بشیرش
کو فسر عاشق گر ندارد پای جولانی / چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تعمیرش
مال کار غفلتهای ما کیست دریابد / که همچون خواب محمل حیرت محفتست تقدیرش
سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد / تواز فقر و غنا آماده کن سامان تدبیرش
غبار صید ام زصحرای امکان رفته ام آنجا / هنوز از خون من دارد دو رنگی آب شمشیرش
تماشا گاه صحرای محبت حیرتی دارد / که باید در دل آئینه خفت از چشم نخچیرش
اثر پرورده ذوق گرفتاری دلی دارم / که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی‌بندد / تب شمع محبت نشکند صبح از طباشیرش
جوانیهای او هامت این خجلت نمی‌بندد / که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

مپرس از ساز جسم و الفت نازنین بیدل — **وله ایضا** — جنون دارد کف خاکی که من تخم است خمیرش

آنرا که زخود برد تمنای سراغش / چون اشک تراز رفتن دل گرد دماغش
هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت / گرد نمد چو شمع از نفس سوخته داغش
رحمت بر آن خسته که چون آه ندانست / در گوشه دل سر ندادند فراغش
دریاد که در گلشن امکان نتوان یافت / صبحی که شبها کشد بانگ کلاغش
پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد / خورشید نه جنسی است که جوئی ز چراغش
این نشاه زکیفیت جولان که گل کرد / تا ذره در نیند شست پر خست و داغش
حیرت چمن هستی و مخموری و همیم / تمثال در آئینه شکسته است ایاغش
در معرکت سایه خورشید نشان نیست / ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
خاکستر ارزد و نفس با افشانش / آتش قفس فاخته دارد پر زاغش
از شیوه رنگین وفا هیچ مپرسید / دل آنهمه خون گشت که بر دند بباغش

بیدل من و نرمی که زیکتائی الفت — **وله ایضا** — خاکستر پروانه بود باد چراغش

گر نه زند کانی بر کفن چشم است تدبیرش / سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست تدبیرش
چه مقناطیس حل گردیده یارب خون نخچیرش / که پیکان یکقدم پیش است از سعی پر تیرش
بد پا بردار دشت جنون دیوانه‌ها را / هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که میبالد / که مژگان در پر طاوس دارد چشم نخچیرش
زنفی سایه نور آئینه اثبات میگیرد / شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش
بگرد سرمه خوابیده است غمزه آن نگاه / که شاید لذتی فهمیم ز آواز نی تیرش
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهم / نیای الف بن باشد شکست خویش تعمیرش
سر از سودای هستی آنقدر نتوان تهی کردن / که شست این کاسه زایارب بموج آب شمشیرش
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم / که همچون پای پیکان رگ خوابست زنجیرش
بصد حسرت خیالت را بقیم دل نمیخواهم / که میر سم سر آرد کلفت این خانه تعمیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب تا شد حاصل / عرق گرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش
بچندین سعی پی بردم که از خود رفتنم بیدل / رساند این شمع یا نقش پای خویش تکبیرش

گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش — **وله ایضا** — سر بسر دلدار یا آئینه دلدار باش

با هجوم عیش شو چون نغمه ذوق نهان / یا سراپا درد دل چون ناله بیمار باش
بال و پر فرسوده دام فلک نتوان شدن / گر همه مرکز شوی بیرون این پرگار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس / ساز موهومی که ما داریم گو بی‌تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی / ناله هر جا گل کنی کوته تر از منقار باش
گر همه بوئی زافسون حسد دارد دوات / بر دم عقرب نشین یا بر دهان مار باش
آگهی آئینه دارد احتیاط افتاده است / چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش
بسمل ما از پروا مانده سیر عالمیست / عرصه کون و مکان کو یک طپیدن وار باش
داغ هم رنگینی دارد که در گلزار نیست / گر نه طاوس یاری رخت آشکار باش

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ز بخت تیره عاشق را چه امکانست پیدایش / چو نشتر ناله دارم که خونریزست تاثیرش
برنگ گردبادم داغ الفت پیشه صیادی / ره خوابیده دیگر ندیدم غیر شمشیرش
دل بکام نشست خندهٔ خرمی اظهار باش / ساغری داری شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن در معنی باریک پیچ / گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش
تا حضور چشم و مژگان پای از رهوار گل / چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید / یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش
مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست / لگد و ساغر محو عشرتخانهٔ خمار باش
هرزه تازی تا بکی گامی بگرد خویش گرد / ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش
عافیت بیدل ز چشم خویشتن باید گرفت / ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش
چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخجیرش / که چون آئینه بی حرفست صافیهای تقریرش
اگر امیست برق خانه سوز شعله جنت / گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
سیه روزی که یاد طره ات آوازهٔ شبگیر دارد / برهمن وار دارد پایی که شرم آید ز تکفیرش
بسعی جانکنیها کوهکن آوازه دارد / که آزادی پرافشان نیست از دام زه گیرش
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من / که گوهر شکست موج موقوفست تعمیرش
بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد / جوانیها اگر امیست رحمت باد بر پیرش
آه ازین جلوه نقاب فروش / بحر در جیب و ما حباب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین / عرقی گل کن و گلاب فروش
چشمی از نقش این و آن بربند / کاش خون گردد این حجاب فروش
هوشش اگر صد قماش پردازد / نفسی چند پیچ و تاب فروش
بهوس پایمال نتوان زیست / مشتری تشنه است آب فروش
قدر داغ جگر چه میدانی / خاک ما گیر و آفتاب فروش
بیدل ایام غازه کاری رفت / ماند بخت سیه خضاب فروش
شکست خاطری دارم سر از فکر تدبیرش / صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ ابرویی / که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیه کاری نمی ماند نهان در گیسوی پیری / که با آب گهر شسته است حیرت خون نخجیرش
علاجی نیست جرم غفلت آئینهٔ ما را / کتابی در نظر دارم که خط لیست تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید / چو تخمت قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش
باین طاق و سرا تا چند مغرورت کند غفلت / خوشا آهی که از آئینه هم بر زند تاثیرش
ای ز لعلت سخن گلاب فروش / نگه از نرگست شراب فروش

که گر مژگان بهم آرد سیاهی میکند تیرش / نیم عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
که چون شد حلقه دام از رمیدنها نخجیرش / ز صحرای فنا تا چشمهٔ آب بقا بیدل

وله ایضا

گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش / هرچه از وصلش بکف گیری بیاد منت
چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش / هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
سود ز هستی نباز چند کن در کار باش / نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم
ناله از خود میرود کو شوخی کهسار باش / بر تسلسل ختم شد دور غرور سبحه ات
چند بر مشق تو خطی میکشد پرکار باش / هر قدر مژگان گشائی جلوه در آغوش تست

وله ایضا

در آغوش کمان بی دل قیامت میکند تیرش / اگر تجلوه دریا بدزبان حیرت ما را
حبابی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش / مصور جلوه نتواند بنقش بیانت را
بصد خورشید نتوان شعله نفس شمع تیرش / باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پردازد
بغوغا منفرو شد هر که باشد آب در شیرش / در نیستان جنون الفت گرفتاری مباشد
بیک بست و گشاد چشم آخر شد دم زیرش / دل جمع آرزو داری بساط کلفت طی کن
اگر معنی شود چسپیدن ندارد گرد نخجیرش / بصد طاقت نگردد سست بیدل قامت هیهات

وله ایضا

من و یک اشک اضطراب فروش / انفعالست شبنم این باغ
اعتبار جهان بخواب فروش / دل افسرده سنگ راه وفاست
تو بیک جرعه شراب فروش / آخر کار شعله همواریست
مخمل ما مباد خواب فروش / تاب غم جز دل گداخته نیست
رو بد و کاسه کباب فروش / سایه پرورد جلوه یارم

وله ایضا رحمة الله

که سوی چینی آن سوی سحر برداشت شبگیرش / غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم
چو گل دامان قاتل میدمد خون گلوگیرش / نگارستان نیرنگی جمالی در نظر دارم
برنگ موکه رسوائیست وقف کاسهٔ شیرش / نیم تهمت چه امکانست بر صیاد بستن
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش / نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم
باین تمکین چه امکانست از دل یکقدم تیرش / جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد
نفس وار و نائی گر هوا گردند تعمیرش / بچندین ناله بیدل محرم رازم نشد بیدل

وله ایضا

تیغ ناز تو موج حباب دارد
در سر بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد
جلوه گر باش یا نقاب فروش
ذره هم بی نشان خود نیست
هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی سببی است
تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانهٔ عنقاست
گر توقف کنی شتاب فروش
میروی چشم بسته زین بازار
جنسهای نگه بخواب فروش
نفس هر ذره که می بینی
آفتابیست انتخاب فروش
زند کالای تماشا راحت نیست
تا نفس داری اضطراب فروش
بر فنا زان ز خود برون رفتند
حیرت ما همان رکاب فروش
حرف بیموقع از حیا دور است
آهم از پیری شباب فروش
ای شعورت خیال باف جنون
این کتانها بماهتاب فروش
همه سقای آبروی خوداند
یکی ده گوهر تو نیز آب فروش
بیدل اینجا کجاست دام و چه صید
دل کمندیست پیچ و تاب فروش

سن وحید

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر و بستش
باوضاع جنون از زلف بی پروایم غافل
خدنک او ز دل نکذشت با آن قد جولانی
شکفتن با مزاج کلفت انجامم نمیسازد
بنای رنک اکر نقشش بطاق آسمان بندی
پر طاوس یعنی کرد ناز اندوده دارم
در آن کشور که پیشانی کشاید حسن جا دیدش
ز خویشم می برد جائی که میکردم بهار انجا
اشارات حقیقت بر مجاز افکند آکاهی
کر این یاس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
جنون مضرابی ناموس الفت نغمها دارد
نپرداری بفکر نغمه تحقیق من بیدل
دلی که کردش چشم تو شکند سازش با
بمحفلی که نکاهت جنون کند تعمیر
من و جنون زده اشکی که چون بشور آید
بزمکم آئینه بود سایه پرور ناز
بکرد عالم کم فرصتی وطن داریم
ز خویش تا نروی ناز انجمن برخاست
تا کی افسردن و می از فکر خود وارسته باش
کر نداری جرأت از خانمان بر هم زدن
روزی اینجا در خور کادمه هن آماده است
وعمل بیجایت ز در اهل معنی غافلست
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
سر کشید زبس جوش نازکی تنکش
در این چمن سر و برک حضور رنک کرایست
بحیرتم چه تمنا شکست دامن شک
تلاش وادی نومیدیم از آن پیش است
اکر ز آئینه دل غبار بر دارند
بجوش باز نشد چشم باز و حشت عمر

وله ایضا

که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند و بستش
چه صنعت ورزه ایمای حکم انداز دستش
چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ اشکستش
شکستش شکستش شکستش شکستش
که در هر ذره رنگ چشمکی از چشم مستش

چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد
نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد
بکانون خیال آن شعله موهومی انجامم
برنگ شعله کاسودنش خاکستر نگیرد
روم از خویش تا بالد شکوه جلوه بیدل

وله ایضا

نگاه ساغر ایمای کل بادام تمهیدش
خرد هر جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش
مه نو خم شود چندانکه از ذوق اقتدیش
شکست از هرچه باشد نیز باد بر سایه بیدش

گلزاری که الفت دسته بند موی محبوب
ز بس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا
بخندید جام نتوان جز همان یک نشاه پیمودن
چه مقدار آگهی بر جوش چنید قطره از دریا

وله ایضا

بذوق سرمه شدن خاک لیسد آواز با
پری بسنک زند شیشه خانه نازش
بقدر آبله پا در مد تک و تازش
در آفتاب نشاند التفات پروازش
شرر ز خوشست پرواز آشیان سازش
شکسته در پر رنگ تو کرد پروازش

بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد
بکجانه که مقیمان انتظار تواند
غبار عرصه که همتم که تا باید
تلاش خلق که انجام اوست کشتن ان
چو شعلها که نیاید بروی آب امروز
بکوه بیدل اکر نالد از کرانی دل

وله ایضا

همچو می خون در جکر زین شیشه بشکسته باش
محرم منقار ساز آن نهال بسته باش
ناخنی هست و دو راز سینه های خسته باش
تا بلب آمد نفس خون کشت و کفت آهسته باش

تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم
عزم صادق می نماید چون ثبات از بند طبع
چند باشی از فراموشان ایام وصال
از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع

وله ایضا

حنا اکر نکشد دامن کل از چنکش
که دارد آبله پائی بمیکند لنکش
که اشک سبحه کشد در شمار فرسنکش
عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنکش
و کر چه کار کشاید فرصت تنکش

کلی که بوی وفای تو در نظر دارد
خرد نداشت سر و برک نشاه تحقیق
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی
بچار سوی تامل نیافتیم بیدل

اکر چه خست خاکستش دکر طوبی بستش
بابین افسون اثرها در خیال خود پرستش
حنا هم زان کف پای نکارین کل بدستش
که در خاکستر امید دم صبح است پستش
ز خود برخاستنهای غبارم در نشستش
کلاه ناز او عمریست در بنکم شکستش
کرفتن تا قیامت بر ندارد بام خورشیدش
هوا هر چند بالد نکذرد از سایه بیدش
نظر واکرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
تو هم پیمانه داری که سر کرده است جمشیدش
خیالست است تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با خاک نومیدش
چمن بخنده نکیرد غبار کلبازش
زنند از آئینه ها حلقه بر در بازش
چو آسمان ننشیند ز پا سر افرازش
برنک اشک تری میچکد از آغازش
مپرس از عرق بید ماغی نازش
فرو بسنک رود تا قیامت آوازش
سر برون آر از کریبان بعضی بر جسته باش
زین دو مصرع در مکذر اندکی پیوسته باش
شاید از هستی برون آئی کمر و ابسته باش
رنکهای رفته یادت میدهم کلدسته باش
هر قدر باشی در این محفل ز پا ننشسته باش
فشار چین جبین ریخت از عرق رنکش
بسنک هم چه خیالست شکند رنکش
زکید و جام رساندم بعالم نکش
فتیله تر کند از خون من کر سنکش
که چون سپند نغلطد بسر ز آهنکش
ترازوئی که کرانتر ز دل بود سنکش

غزل ردیف شین

غزل ردیف

سفله را منصب جاه است بهر پیرایش
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

وله ایضاً

سیر تاراج گلشن داشت سر و قامتی پایش
بصد عجز حنا چون بهار افتاد در پایش
گلستان آب گشته از شرم رخسار عرق کیش
صدف لب بسته از حسرت لعل گهر زایش
ز شبنم کاری خجلت بپای گشته مژه دید
نگاه دیده نرگس بدور چشم شهلایش
خیال از میان مویش بحیرت ناز تا کی
خم گیسو تا حال نکهت زلف سنبل پیش
تبسم میز داشت بلعلش پهلوی چینی
صبا و ارحم ابرو نشاندن تنگی جایش
نگه مطلب عشاق تشوار است پی بردن
که خواند سطر مکتوبی که در دل بال عنقا پیش
محبت سعی را با یاس پستی میخواهد
عرق ریزاست می از نکو بینائی بیش
بهارستان هستی رنگ و بال سر دارد
گر چیدن از شگفتن پیش می باید گلچینش
بر رفع غفلت ما رحمت بیرون مکسی
زمین از خواب و مکان نیست بر خیزد ز برایش
ز بی آب شو از انفعال بهره جولانی
نگردد تا هوا شبنم پریشان نتاج خویش
چو صبح این گرد موهومی که دیدار گلشن
پر افشانست تا پیدائی از پرواز پیدایش

وصر تیغی

بهار رنگ یاس تمکشی زده ایم سامان عافیت
نشئه صیاد تیغ دعا کرا رسد امیدی بهم خرمن نیستی
بصحرای آئینه دل از دو جهان تمکیش صحتم
نه سری کسار جنون کنم نه دلی که ام تو خودم نکنم
زبان فرسود و انقادی که شد پا بیتیه سود پیش
محیط عشق بر مجرومی آن قطره میگرید
اگر کام امیدی بر نگردانم می هستی
فسردن نقاب وحشت حیرتی نگارا
زبان نگاه احوال شهید کیست این کشتن
ترحم کن بر آن بیدل که از فنون تو بیند
خیدیا شیی ز جنون نچاک هوس سرد خویش
نیکان خانه ای متکده راحت نیست
عمر ها شد قدمی بنی می نمی تمریم
بیش ازین منفعل نشو و نما نتوان زیست
خودشناسی است تلافی گر پرواز دست
ای نکه عافیت از جوش شوق خویست
مشرب یاس ندانم چقدر حوصله داشت
اگر زین رنگ تمکین میزند موج رنگ راشش پایش
بغارت رفته گرد خرام او دلی دارم
نگاه از چشم حیرانم چو دود از نی جویید
وفا در هر صفت بی رنگ تشریح نما بشد
نکرد دایل از اشک ندامت نقش پیشانی
باین هستی فنا دستگاه رفع خجلت کن
بمیو شکل کنم از خلق نهان چه به خویش
ساکنان سر کویت ز هوس ممتاز ند
عاشق با یاد رخ دوست که چشمی مژه سا
هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی
جمع جمعیت ما سوخته جانان گرداست
سایل از خانه آب رخ خود میریزد

چو سفینه که شکستگی فکند بدم یاسش حلیش
اگر کیمخت منطقه فلک بشکوه خرمن ماش
بچه جلوه ها شبخون زدم که نفس کشیدم عیاشیش
من بنوای جنون کلمه که رود ز مژه ای تماشایش

خوشست انکه خط افسون کشی عقل عراق زنجیری
دل ز دود تب جستجو سر مهر و گرمی آورد
بهوای مطلب بی نشان چه سحر چه شام که دامنیم ز دامن
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهد خبر

وله ایضاً

که بهار تنگ چشمی درصدف بینکند جایش
توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش
نیابی خبر شرر رنگی که شب کافی تماشایش
که در خون تپیده نظاره از رنگ تماشایش

درین گلشن تنها بساط افسانه تیره برود
حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چلنید
برون از عرض نقصانم کمالش تا می دارد
بزندان ثبت عمری حیرت جولان عنایم

وله ایضاً رحمة الله

ای گل این پیرهن رنگ بر آر از بر خویش
حیرتی گیر ز کیفیت دو بام و در خویش
شمع هر چشم زدن میکند از سر خویش
موج مقدار ببالد نتوان از غرخویش
نیست بر آئینه ما منت روشنگر خویش
لغفون مژه تغییر بده بستر خویش
سر نکردیم رگ از دو جهان ساغر خویش

ساز حسنت چمنی از رختن زندان کرده
نقد ما در صفت دگر رو باد فنا ست
خجالت بیکسی ما نع جمعیت هست
سینه چاکان هم آمیزش خاصی دارند
عرض دانش چقدر کلفت دل آئینه است
بسکه غواصی دریای ندامت داریم
کاش بیدل المی بکسیم ناسوری

وله ایضاً رحمة الله

که چون گیسوی محبوبان تسلی پیست جز پیش
قیامت ریخت بر آئینه ام برق تماشایش
هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش
خطوط موج شستن شکل است آب دریایش
بکام خس مگر از شعله بالد تا کسیهایش

زبان در سرمه معلقه اسیران نگاهش را
نخواهد دود خود را شعله داغ خجلت پستی
دماغ هستی عاشق ندارد آنقدر گوش
ندارد طاقت یکجنبش مژگان دل تماشا
بان همطلبی احرام خواهش بسته ام لیلی

وله ایضاً

خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش
خواجه در حسرت مال غم کاه و خر خویش
همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
ختم شبگیر کن اشعله بخاکستر خویش
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش

فطرت پست کیفیت علا نرسد
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز عکس
عجز رفتار من آخر در پیدائی زد
سعی وارستگی آخر در قفسی کشود
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد

که مبادا سنگ جنون کشتی تو بهم خورد تلفش
چه هوس که تحفه نمیکشد نگاه آئینه ایش
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سا ملیش
بخطی که وا نرسد نظر بطلب نامه پیدایش
قیامت دار دامن ذره که دریا دستگیر دامنیش
که عنقا هم غم بی آشیانی گرد عنقایش
ز پستی تا برون آئی نگاهی کن بالایش
نمود هر قطره واری بود سر از دم زیاینش
بدامن پاکشیدن داد آخر سر بصحرایش
مطلب منفشا اند دست و بر جود مپیرس نامیش
به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
غیر پرواز چه داریم مشت پر خویش
ذره آن نیست که شیراز دگر کند دفتر خویش
صبح در شبنم گل آب کند گوهر خویش
مژه در دیده شکست آئینه از جوهر خویش
غوطه زد شبنم تا لیک بچشم تر خویش
تا ز خاکستر خود دست نهیم بر سر خویش
خرام خویش هم شکل تواند برد از جایش
صدا از هم ربائی بیستار مژگان گیرش
نیفکند سایه بر خاک از غرور نخل بالایش
همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش
ز بس چون اشک لبریز چکیدن ها تماشایش
که اگر نیست سایل هم افسون تقاضایش
اشک آئینه یاس است ز چشم تر خویش
کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
عالمی آئینه کرده است نهان در بر خویش
اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش
عقده در کار من افتاد چو قفل از در خویش
نی اصد عقده فشرده است لب از شکر خویش

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
هوس وداع بهار خیال امکان باش
گرفتم آنکه بجائی نمیرسد کوشش
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است
سراسر چمن دهر نرگسستانست
نگیر اینهمه چون گرد باد دامن دشت
جنون متاع دکان خیال نتوان بود
خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست
حباب پرده نپسندید راز حسن نقابش
دلی می افشرد هر پر زدن تحریک شرنگ
بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه ام
ندانم سایه با بخت که دارد توامی بیدل
بساط انجمن آئینه داری ادبست
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پرداز
ز مشرب خط و خال بتان مشو غافل
کجاست وسعت دیگر سواد امکان را
دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست
بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست
چو رنگ دل توچه فخر کلاه غفلت نیست
چو تمثالی که بی آئینه معدوم است ناپیداش
نفس هر چند گردد ناله بیدل بار میگردد
سفیدیهای مو گرد اگه هم از عمر بیحاصل
حبابها این پرفشانی ندارد بوی آزادی
بتصویر سحر ماند غبار ناتوان من
حیا از سر نوشتم نقطه بی نم میخواند
چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن یارب
دل بیمدعا کسی ندارد تا کنم فاش

وله ایضاً

چو رنگ رفته بباغی دگر گل افشان باش
چو شوق رنگ فسردن مکش پران باش
بدهر دیده بینا کجاست عریان باش
تو نیز آئینه بر سر آتش و حیران باش
بقدر آنکه سر از خود کشی گریبان باش
بهر چه از هوست و اخرند ارزان باش
شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد
بقدر بی سر و پائیست اوج همتها
اگر گداز دلی نیست دیدهٔ نفشار
بدام حرص چو کشتی اسیر رستن نیست
شرار کاغذم از دور میزند چشمک
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
چو شانهات همه گر صد زبان بود بیدل

وله ایضاً

نمیدانم چه صید است این که دارد چنگ گیرایش
چو شمع از خامسوزی سوختن قسمت نباید فرداش
شکستن ختم قلقل میکند پیمانه مینایش
که گر تنگی کند انجانه فشارد بصحرایش
مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبهایش
چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
گل وسیله پابوس خوشخرامان باش
بحسن معنی کفر آبروی ایمان باش
چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
بنامه که ندارد سواد عنوان باش
تمام شیفته اینی اندکی آن باش
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد
بساط نقش پا گرد است در وحشتگه امکان
دو عالم نیک و بد از شخص تست آئینه تهمت
قناعت کرده ام چون عشق از آئینه امکان
چو ابرو بجز از لاف سخا پشیمان باش
حضور آبله پا اگر بدست افتد
چو لاله مستی کشتی رنج انتظار رها
هوا پرستی جمعیت از فسرده دلیست
ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل
بساز حادثه هم نغمه بودن آسانست
درین چمن همه عاجز نگاه دیداریم
دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل

وله ایضاً

جهان تنگست بر صیدی که دامت گیر دزد آغوش
ز جوی شیر داشد لغزش فتار فرهادش
بروان آشیان در بیضه پرورده است فولادش
که نتواند نفس کردن کشید از جیب بیجادش
عرق تا کی نمایم خشک تر دست سیادش
که خاک بیستون شد سرمه نقشبست فرهادش

گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد
سخن بی پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی
گذشتن از خط ساغر بمخموران تیمم دارد
دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد
نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم

وله ایضاً رحمه الله

سحر پرورده نازست ز خم سینه فرسایش
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
بباده کف خاک خود و سلیمان باش
محیط گو نتوان بود ابر نیسان باش
برنگ موج ز گرداب ها گریزان باش
که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
دو حرف گواه کمالت بس است نشان باش
ز موشکافی زلف سخن پشیمان باش
پری تا فال شوخی زد عرق کرد آینه سیمایش
گر سوزی دماغی در شبستان سویدایش
ز جا هر شعله جسته است داغی مانده بر جایش
تو هر سهمی که میخواهی برون آر از نهانخانه
با مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
کرم کن و عرق انفعال حیران باش
قدم بر افسر شاهی گذار سلطان باش
جگر چو صبح بجا کی ده و گلستان باش
چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
دمی که ناخن صحبت نماند دندان باش
اگر زمانه قیامت کند تو طوفان باش
تو نیز نکید و نکه در قطار مژگان باش
همینقدر که بچشم آشنا شدی جان باش
فراموش خودم چندانکه گوئی نعتم از یادش
ز سوی چلیپی افکنده است طرح دام صیادش
فلک اخر ز روز و شب دهد موشکل نیرنگش
چراغ زیر دامن نیست چندان جمعیت بادش
مگردان گرد سر صیدی که باید گرد آزادش
اگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش
که الفت عالمی را داغ کرد آتش بنیادش
صدف در حیرت آئینه گم گردید نقاشش

ز حرف پوچ نتوان جز به بی‌مغزی علم گشتن
صفا هم دام ما لغزیست از عبرت بیاشامین
حفا با همت سرو عاشق نمی‌آید
خیال سحر چندین موج گوهر در نظر دارد
کباب گرد اندوه جدائی هرچه دیدیم
درین غفلت سرای عبرت آگاهی نمی‌باشد
عیب همه عالم ز تغافل بهنر پوش
بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی
پر مبتذل افتاده لباس من و ما نیست
جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت
پیش از نفس آئینه هستی بعدم گیر
بی نقطه مصور نشود معنی موهوم
انجام تلاش همه کس آبله پاییست
صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش
گردون تمنای چه گل میرود از خویش
صحرا رم نازچه محمل نظر افکند
ابر از چه تلاش اینهمه سامان عرق داشت
گلشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شگفتن
طاوس پرواز چه گلزار پر افشاند
موج گهر آشوب چه طوفان خبر گرد
دل رمز چه سحر است که در دیده تحقیق
بیدل ز چه مکتب سبق آگهی آموخت
تاراج جنون دادم چه هستی چه تحیر
شوخی بر نمی‌آمد باغ نازخیز نی
بغفلت این ناموس تحیر میکند دلرا
ز موج عافیت زکردش حالم تماشا کن
تامل بر تقاضای حیرت دیدار سیر زد
درین باغم بجز چیدن جام تکلیف جوید او
اسکه افتاده است بی‌ تم خون صید لاغرش

سر منصور باید پنبه بند بر سر دارش
بسر غلط بند کو هر اغزور طبع همواریش
نگاه در دمحرومی ز بیرون با خلد خارش
گر صید اند حیا پا دید مشتاق دیدارش
کسی یارب درین محفل نفهمید بانگ کارش
مژه تا باز در چشم نمود بیدارش

گمند حب جاه از خلق واگشتن نمی‌خواهد
منیدانی که رخش عزم همت میکند جولان
برفع کلفت غفلت غبار خود زپا بنشان
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد
بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک بنشیند

وله ایضا

رسوائی پرواز بافشاندن پر پوش
خاکی بسر وهم فشان جنت دگر پوش
دلگیری این خانه ادا کردن در پوش
تا غوطه شبنم نزنی عیب سحر پوش
آن سوی هیائی که نداری بکمر پوش

در رنگ خود شکست آئینه ننگ شررها
انجا چه غرامت کش از اطلس و دیبا
چو نصیح مبند در بحر وحشت از آینه پست
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد
بی پرده خیالی که نداریم عیانست

وله ایضا

کافاق بخمیازه گرفته است خمارش
عمریست که بر گردش رنجست مدارش
کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش
کائینه چکید از نم خورد فشارش
کافتاد سر و کار بدلهای فکارش
کز خاک چکید آرزوی نقش و نگارش
کز ربط سر و زانوی مجز است حصارش
حسن است و نقاب همه آئینه کارش

شام اینهمه سامان کدورت ز کجا یافت
دریا بحضور چه جمالست مقابل
کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ
برق از چه طرب رخش بمهمیز طلب تاخت
بلبل ز چه ساز انجمن آرای طلب بود
شبنم بچه حیرت قدم افشرد که چون رنگ
آئینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر
عمر از چه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت

وله ایضا

در آتش رنجیم با همی که نیم مینخند نمکش
من از حیرت فرد دم صفر براعداد ز نگیش
درکیفیت آئینه قفلی دار دار نگاهش
شکستی داشت این بنا که پوشیده ندارد نقشش
که متیرسم بهم آوردن مژگان کند تنگش
پر طاوس تعیین پنبه مینای بر بگسترش

مضمون جهان اعتبارم خنده می‌آید
اگر شخص تمنا دامن کف طلب گیرد
جوانی تن ز تغافل کنون صبری که پیری هم
بتحریری نمی‌شایم تبغیری نمی‌ارزم
چه تسخیر است یارب خنده تا تیر الفت را
بحیرت رفته آئینه و ز هم خودم بیدارا

وله ایضا رحمة الله

سلیمانی سری دارد که زنار است تیمارش
حیا از هر دو عالم میکشید دست غبارش
شکست سایه دارد هر چه می‌افتد ز دیوارش
بسیر نرگسستان غافلیم از چشم بیمارش
طناب وسع همت پر گره بسته است تکرارش
ز رنگ ناتمامی بر نیاید خط پرکارش
این پرده بهر جا تنگ افتد مژه در پایش
القطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
آدم چقدر ناز کند در جل خر پوش
تا جاده منزل همه در گرد سفر پوش
یاقوت نمایان شو خود از جگر پوش
حیرت نشود بر طبق آئینه سرپوش
بیدل تو همین ریشه بتحصیل هنر پوش
گر زنگ نشد پاک کف آئینه دارش
گر خانه آئینه کرو برد کنارش
در دل مژه خوابانده چرا غنچه شرارش
گر عرض برون بر دلب خنده بهارش
گر یک نی منقار ستوده هزارش
یک آبله گردید بهر گام دو چارش
گر هر چه رسد پیش فخر است و نگارش
کاتش نفس در زد و بگرفت شمارش
کانشیا نشق خامه گرفته است نگارش
حیا انیکه در خون غوطه زد تا بسته شد رنگش
چو موج آخر گهر بندم بهم آوردن چنگش
بگوش نقش پا رنید نوای خم چنگش
ندارم انقدر رنگی که برگردانم از ننگش
که رنگم تا پر افشاند خیا میجوشد از رنگش
چه صورتها که نهفته است زیر لعل دلتنگش
سیحو رد آب از صفای خود زبان خنجر

انکه چون گل زخم ما را در نمک خوابانده رفت
چون سحر شور تبسم میچکید از پیکرش
بعد مردن هم ز فیض عشق بی‌قرار بود
کرد فی الدهمان کر خاک گرد بستریش
بحیرتی که عالم شد خمی امواج اوست
میده عشق از حباب من سراغ گوهرش
من ز جرات بی نصیبم لیک دارد بی‌خودی
گردش رنگی که میکو دانم گردش سرش
تا نفس باقیست دل از طپیدن چاره نیست
طایر ادام وحشت دار و از بال و پرش
کوس صدف میزند دل پیش بزم
شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش
بایدا ز شرم فضولی آب گردد همت
میهمان عالمی از غم که دو چرش
عافیت دل را بتنخواه یاد دارد چون حباب
از شکست شیشه کم لبریز گردد ساغرش
پر بلند است سان این بی نیازیهای عشق
السوی این سقف منظر حلقه وار در
از سراغ مطلب ما ذره که مانند سپند
ناله ام گرده ام هیچ و هم از خاکسترش
سکه از دو محبت بیدل بیکشت زار
هیچ مژگان میخلد در دیده چشم لاغرش

وله ایضا

زبس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش
خط مشکین بیداد آخر ز موج گرد دامانش

چه

ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان
ز دل یکباره نتوان است قطع تقاضایش
بآیین زیست اگر حیرت حضور قاتل ما را
فلک گر نسخهٔ جمعیت امکان زند برهم
وجود م در عدم شاید بفکر خویش وا دارد
بزم امکان بسکه تمام افتاده در نیرنگ عرضش
سنگ آسایش چسان بندد سر فرمانده
جان فدای معجز ساقی که پیش از بیکسی
حسرت عاشق چه پرداز دبستر بیتابیش
بسکه عاشق سرگران افتاده است از دل
دولت سر خفا کیشان بلی عیرتی
چشم حیران انتظار مهنگ شوق غفلت است
نیست بیدل را بغیر از خاک راه بیکسی
زبرق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
گشاد دل که از ما جوهر تدبیر میخواهد
چه میدانند خوبان قیمت دلهای قربانش
محو جام فریب از محفل کم فرصت هستی
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حسنت
تو هم بیدل حبابی چند سودا کن ببازاری
خط مشکین نشاید و بال غنچه جان پرورش
هر کرا از نغمه ساز سلامت آگهی است
گرد باد جنونی بپای دشت الفتم
سعی ارام حریف وحشت شرارم نیست
بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
کبریائی از کمین عجز ما گل کرده نیست
تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانیش
نفس در سینه ام تیر نشد بیدل در آغوش
چنان روشن شود یا رب سواد سرنوشت عین

اطوق قمریان نقش قدم سرو خرامش
نگاهش برنمیگردد اگر برگشت مژگانش
نیارید روانی محمل خون شهیدانش
تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش
که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبانش

در محفل که شوق آینه سر میکرد
شکست موج دارد غنچه بی پروائی دریا
ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی
دل بیدل عالمی بیاض ساده بهم
درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود بیدل

وله ایضا رحمة الله

گر خیال سایه بالست بالین برش
نشاد در سر سیده و چون موج خط ساغرش
نشسته است این نقشها رنگی علم چشم پرش
موج اگر گردد بگیرد آب دریا بر سرش
داغ است آن شعله کز خاشاک باشد بسترش
لغزش مژگان بینا انفعال مسطرش

بحضور وصل جانان چیست فردوس برین
چون مه نو نقش جبینی ز جبینم گل کند
داغ حرمان شعله دارم که در پرواز شوق
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن
خواجه از حرت آخور بیا همعنان قربی
گریه دارد عشق بر حال سهران وفا

وله ایضا

شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
گره با قیمت در کار گهر با همت نداریش
بکف جنسی که سفت آمد نباشد قیمت ارزانیش
شرار کار ما است آیینه عرض چراغانش
که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش

دل و آیینه زارش معاذ الله چه بنماید
درین بزم آبرو خواهی ز آهن آب بگذر
جنون آزادی دارد چه پیراهن چه عریانی
ندانم وصل بزم یقین یکی میشود زاهد
ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
برنگ بخیه طاوس چشم بسته دارم

وله ایضا

گفت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش
نیست جز ضبط نفس در بزم امکان پیکرش
استخوانم میکند گرد دیدنی گرد سرش
خواب من چون غنچه بر می آرد از بالین سرش
آتش ما شعله می بارد پس از خاکسترش
سایه هم خورشید می باید زبان در دهنش

گر این شوخی کند عکس تو میر آینه
نسخه دل عالمی دارد که گرد و سری
ناله ام عمریست طوف لب نمیده ایست هستی
طفل خوئی گر زند لاف کمال آئینه ایش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان
تیغ خونخوار است بیدل جاده دشت جنون

وله ایضا

که من دل کرده ام نام بجان آلوده پا
که نجیا صلی کردند نقش های پستانش

ببالم برق حسنت آتش فکنده است تیرم
ز رنگ پیرهن آزادگان را نیست رسوائی

ندارد دل طپیدن غیر چشمهای نهانش
ز نقش آیش نگیرد دستند پیمانش
که صد آیینه باید ریخت از چشم حیرانش
بآتش می برم تا صفحه سازم زر افشانش
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش
هر کرا سرمایه رنگینیست میگردد سرش
بی شراب لطف ساقی گشت آب کوثرش
سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش
ظلم بر بیطاقتی کردند از خاکسترش
جای پهلو ناله میغلطد بروی بسترش
میرود جائی که میگردد هیولی پیکرش
حسن بچشم دام می افتد ز صید لاغرش
آنکه گاهی از کرم دستی کشد بر سر سرش
کف خاکی که در کسب صفا کردند پنهانش
که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش
صدا یک دامن افشاندست تیر بیداد پنهانش
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش
قیامت میچکد هر که بنفشار زند دامانش
که مژگان گشودن میکند صد رنگ حیرانش
که چون آیینه تمثالست یکسر خلق و گلزارش
می طپد بر خود برنگ موج دریا خوشترش
هست صحرای قیامت صفحهٔ قهرش
وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش
میکند چون اشک آخر خود نما پیدا سرش
مطلبی سر کن به پیش هر که میخواهی گرش
تا ز سر نگذشته نتوان گذشتن از سرش
هزار آیینه یک گل میدهد از طرف بستانش
که گیر و دود خط دامن چو دست ذوق نرم
مدارد ناله آثاری که باید دید عریانش

وله ایضا

پرواز نفس آگهیم لیک آنقدر دلم
کز آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
بجز آب و هم تعبیر بلندی کرده ام انشا
بگردون می تند هر کس بقدر گرد جولانش
وداع ساز هستی کن که اینجا هرچه پیدا شد
نفس گردید بر آئینهٔ تحقیق تمثالش
مزاج ناتوان عشق چون آتش نهی دارد
که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تمثالش
شبستان جنون دیگر چه رونق تیره ام
چراغان کرمی بود از شرار سنگ طفلیش
کرفتم نو بهار آمد چه دارد گل درین گلشن
همان آئینه دارد وحشت یاران است ایش
بضبط ناله دل میگدازم بیکر خود را
که در سرمه غلطم تا کنم یکتا شی لاش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد
نفس هر دم زدن بی پرده ست ادبار و اقبالش
بهر گلگی که پرواز از احوال من بیدل
چو تار ساز نالد تا قیامت تار تار لش

وله ایضاً

دل ببحران صبر کرد اما فزون شد شورش
چون طاقت ریخت دندان جگر افسرد نیش
مزرعی کز اشک درد آلود من آتش میدید
تا لب خیزد چون سپند از دانهای خاطرش
یک نگه بیش از شرار من عس نکشود چشم
عالمی را گرد سپهان کرد از خود رفتنش

مرخمی

مومیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن
نقد حسرتخانهٔ هستی صدائی بیش نیست
جفا جوئی که من دارم هوای تیر مژگانش
بیاد جلوه ات گردیده مژگان می نهم بهم
تغافل صرفه تست از مدارای فلک مگذر
تبرک و هم گفتی التفات این آن آیکسی
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آید
ادب ابرام راهم در نظر هموار میسازد
چمن زار جراحت بیدل از تیر شن ای اوام
شخص معدوم مئی پیش و هم خود موجود باش
سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست
ال وجاهت شد مگر ز بعد از تن دل گیر جمع
هرچه از خود میدهی بر باد نی اشارت نیست
خانهٔ آئینه بیدل نیست بی تمثال تنگ
دل گمگشته دارم چه میپرسی از احوالش
بدوش زندگی چون سایه دارم بار زندگی
ز شیخان بد و هم ریش و دستار است نیا
قفس نشکسته تا وا نماید رنگ پروازت
شرر خرمن دلی چون گل آتش کمین دارم
بجائی برد حیرانی دل چون کشته مارا
اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست
برنگ شمع درین انجمن حبابی را
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس
درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست
کمند صید جوا هست گوشه گیریها
جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنبالش

ای نیابت هیچ بهر دردمندی سود باش
حسن بی پروا خوشست آئینه گو مردود باش
العدم نامی بدست آورده موجود باش

وله ایضاً

سحر حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش
که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش
غباری گر ز دل آوردی بر و دن برد و بند تمنایش
مکتوبی که دارد آتشت دود دست عنوانش
نخجلی نیست مکروه از سر شیم و ضع حبابش

وله ایضاً

الشیار سنگ ز نغالم که نتوان بود باش
در خیالت مدت موهوم گو معدود باش
ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش
کلید روزی نخجیر گو حرص نا خشنود باش
خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش

وله ایضاً

دو عالم گر بود آئینه ناپیداست تمثالش
که نتواند چنین بر داشتن از خاک حمالش
مبادا اینقدر حرف فهم گرفتار دم و بالش
که هر گنجشک پرورده است عنقا در ته بالش
تماشائی که نومیدی چه می پرد بغربالش
که چون یاقوت نتوان رنگ کرد از بد صید نشانش

وله ایضاً

بده غبار دو عالم بباد جستن خویش
بسر دواند هوای ز پا نشستن خویش
ز ناله نیست رها تاری گسستن خویش
مگر چو موج به بندید بر شکستن خویش
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

خاک آدم آتش ابلیس دارد در کمین
ز نهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست
بر مقیمان سرای عاریت بیدل هیچ

جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد
علاج سختی ایام صبر تند نمیخواهد
حبابی از حسرت سوخت اندای صحیحا
غرور اندیشه تا کی خیال بند کی سختن
حبابان هر چند در حشمت بساط نا هیچ چند

رنج هستی بر دنت از ساد کیها دور نیست
در زیان گاه تعین نیست حسن عافیت
پرده ساز خداوندیست شمع بندگی
سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل
شکوه در در رسائی از نمی باشد علاج

گره کردیدن من نیست بعرض پریشانی
قناعت پرور عشقم مکن انکار م ز اهل
حبابان از ساغر و هم امل مستند ز غافل
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
حسیان نهان تو انم داشتن از محتسب را
پر افشان هوائی کیست از خود رفتن بیدل

خموش گشتم و سیر بهار دل کردم
خیال دوست بهر لوح نقش نتوان بست
ز دود تنگ فضای سپند این محفل
چو گل نه صبح کمینم و نی بهار رسیت
شکنج دام بود مفت عافیت بیدل

وله ایضاً رحمة الله

ز تعین هم برای حاسد و محسود باش
گر همه داغست هر جا شعله آب آلود باش
چون تو اینجا نیستی گو هر که خواهد بود باش
بود چون شبنم گل دل نشین خم نگاهش
که تخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش
درشتی گر کند سنگ تقابل کن ببندانش
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش
تو در جیب آدمی داری که پرورد است شیطانش
تو بیرون نیز چون اشک از فشر نهانی گانش
که حسرت غنچه می بندد بقدر پای پیکانش
صفحهٔ آئینه داری خیال اندود باش
گر توانی خاک شد آئینه مقصود باش
گر سجود آموز خود گر دیده مسجود باش
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی دود باش
بر در دل حلقه زن کوشش جهت مسدود باش
گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
تو و صد سبحه گردانی من و یکدانه خلخالش
که فرصت رفته است از خود بدوش کس حمالش
سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش
نقد راشک من آئینه در دست تمثالش
که چون صبح بهاران رنگ میکرد دید نباش
توان شنید صدائی ز دام جستن خویش
در بهشت گشودم چو لب رستن خویش
بآب حیرت آئینه هست شستن خویش
بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش
شکفته ایم ز پهلوی سینه خستن خویش
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش
گذشت از قامت خم گوش پر از خلخالش

بهر خمی از زلف شکنی طاق مینای دست
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کرده است
خط شکنی که در چشم جهان تاریک کرد
تا توانی پرده اظهار مطلبها مباد
قامت خم گشته بیدل التفات ناز کیست
چه سازم ناتوانم ریخت رنگ سجده در کویش
سوادی نیست آزادی که روشن با پرش گردن
درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغم
سر فیض الفتش نهند آسودن نمیداند
بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل
بهار آلوده رنگ نهایت دلی دارم
بی نشان حسنی که خرد در پرده نتوان دیدنش
خضر اگر بیدی چو خط زان لعل سیراب آمدی
فرق چندین قدرت و عجز است اگر وا میرسی
از طواف خویش دل راست عرفان کعبه‌ئه
ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری
در غبار فرصت داغ خجلت میکشم
جز عرق بیدل ز موی پیریم حاصل نشد
صبا ای یک مشتاقان قدم فهمیده پیشش
تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخود رها کن
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ
شکست شیشه ما تا کجا دریا بسر دارد
غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا
بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم بیدل

شانه را دست تصرف در ربا دار دو دامنش
چونکه ربطی ندارد دل از مژگان بستنش
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دیدنش
ناله گاه عجز میگردد که بر نیشش

جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش
عشق را با غنه پروازان آبادی چکار
بر مدار جستجو دست از طلب پیدا نمیدل
بار اندوه فنا از زندگی نا امیدیم

سایه گیسو کبودی میرساند بر تنش
کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش
این جرس راهی بمنزل میگشاید شیونش
شمع جای سر بریدن میکشد گردنش
همچو ابر دو گوشه چشمی است تر دامنش
که آئینه حیران حیرت گرفت از دیدن رویش
زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش
بغیر از جبهه من نقش پا نیست در کویش
اگر سعی ضعیفان نساز دخامه مویش
که هر جا سر برآرد شمع در پیش نشیند زانویش
گر انصاف آگاهی نهد در دل بد اندیشش
عالمی برده است افسون شوخی پیراهنش
جز غبار من که آشفت از نگاه و ریزش
می برد گرداندن پهلو برون از گلشنش
هر گل اینجا خنده در خون میکشد پیراهنش
مهره زن زین صفحه چندانی که سازی روشنش
گر نپردازد بخونم خون من در گردنش
آه از آن شیری که خجلت میکشد از روغنش
گرفتارم نمیدانم چه مضمون است بیرویش
رم آهو نگاه افتاده از چشم جادویش
چو ماه نو همان پهلو خور عجز است تکلیفش
کنون از هر گل باید کشیدن منت بویش
بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون میکند گویش
ندارم آنقدر جرأت که چشمی واکنم سویش

وله ایضا رحمة الله

سر افتاده دارم که پیشانی نیست زانویش
خط گرداب میخواند اسیر حلقه مویش
نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر تندیش
نگرگرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش
اگر سیر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

کف بی‌هیچه گرانی ندارد حیرتی دارم
چه طوفانها کز انداز عتاب او نمی بالد
به نگاه محبت سر ندارد ناز گستاخان
چه امکان است نگذارد نقش میانت را
نه خلوت مایلم نی انجمن سیر انتقید دارم
ز چشمانهای تیر او چه سنجد تجوزی بیدل

وله ایضا رحمة الله

دست شستی از آب حیوان و گرفتی دامنش
گل بیاد آورد نم تا دل بدام آوردنش
خط ساغر میکند گل گرد خود گردیدنش
خانه زنجیر راهی نیست غیر از روزنش
شمع رنگ رفته می بندید همان پیراهنش

کس ندید از روغن بادام طوفان جنون
داغم از وضع سکبر وحی که چون رنگ بهار
عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار
تهمت زنگار غفلت می‌برد جهد از دلت
تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست

وله ایضا

آه زنگم می‌برد گر میطپید گرد سر کویش
که عالم خانه آئینه است از حیرت رویش
ملب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
تغافل رفت بر طاق بلند از چین ابرویش
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

نفس تا میکشم در ناله زنجیری غلطم
دل یاقوت خون گردیده در حسرت لعلش
غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد
دوری پیش از من ها ز ما در یکسر مو دم
کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد

وله ایضا

تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
این جرعه محالست که مینا ننهد پیش
تسلیم و فاتحه بهر جا ننهد پیش
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
آن به که کسی آئینه ما ننهد پیش

دل سجده فروش حرم کوئیست که رنجا
حیرانی ما صفحه صد رنگ بیانست
روشن نتوان کرد سواد خط هستی
پروانه نیرنگ سحر کاه ندارد
در راه تو دل از پر افشانی رنگم

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
کیفیت یادت ز خودم می‌برد آخر
ما و نم اشکی و سجود سر راهی
با نجیران سر گریبان جنون نیم
جز سوختن از داغ حضور نتوان یافت

خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش
آئینه بساط لب گویا ننهد پیش
تا نسخه عبرت پر عنقا ننهد پیش
مشتاق تو آئینه فردا ننهد پیش
ساز قدمی هست صبا دا ننهد پیش

وله ایضا

درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی‌فهمم
اگر تاب عتاب دست بیدل کاش شوزان
عالم از چشم ترم شد میفروش
بسکه گرم آهنگ ساز و چشمم
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر
عقل و حس با هم دوات و خامه‌اند
همچو شمع از سر بریدن زنده‌ایم
در سخن چلپی علاوت مشکل است
چو در یابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش
رسائیها نفکر قطره او خاک می بوسد
بذوق شوخی آنجلوه چون آئینه شبنم
گراین باشد غرور شیوه نازی که من دیدم
اگر در خانه آئینه حسنش پرتو اندازد
طواف خاک کویش تا قدر حسابد طی دارد
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمیخواهد
ای خیال آواره نیرنگ هوش
زندگی در ننگ هستی مردنست
از جراحت زار دل غافل مباش
خاک من بر باد رفت و خاموشیم
یارب از مستی نلغزد پای من
گر لباس سایه از دوش افکنی
تا مگر بیدل دلی آری بدست
عبارت مختصر تا کی سؤال وصل پیغامش
نگردانده است اوراق تمنا انتظار من
هوای جستجوی وصل برد اندیشه ما را
بزیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی‌ارزد

اگر در خانه خورشید گردد گرم پهلویش
سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش

جنون زهمت عجز است میبر تا کی هایت
بر نفی بسته‌ام دل از رضائیم چه میپرسی

ولها ایضاً رحمة الله

زین قدح خمخانه‌ها آمد بجوش
نقش پایم چون جرس دارد خروش
راست ناید میکشی با ضبط هوش
از زبانست آنچه می آید بگوش
پیش ازین فرقی ندارد پیش نوش
فهم کن از نکته‌های گوش گوش

آسمان عمریست مینای مرا
طینت دانا و بینا کی جداست
عشق زنگ غفلت از ما میبرد
زین محیط از هرزه تازیها چو موج
گر نباشد شعله خاکستر بس است
خاک گشتی بیدل از افسردگی

وله ایضاً

مپرس از شانه کوتاه دست آغاز پیچامش
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش
بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خونکامش
چو جوهر لمعه خورشید جوشد از در و بامش
که رنگ و بو ز گل در غنچه‌ها می‌بندد احرامش
که خم گردیده شاخ آبرو از بار دو دامش

خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم
تبسم ساغر صبح تمنای که میگردد
چه امکانست دل را در خراش ضبط خود گردن
نه تنها در دل آئینه رنگ جلوه میخندد
در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی
امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی

وله ایضاً

تا نوای در شکست رنگ گوش
خاک گردد عیب ما و من بپوش
رنگها دارد دکان گل فروش
همچو صبح در نفس جوشد خروش
اشک مینا خانه دارد بدوش
میکند عریانیت خورشید پوش

تا نفس باقیست ما و من بجاست
زین خمستان گرمی دل برده‌اند
عشق اگر نبود هوس هم عالمیست
تر دماغان از مخالف امینند
زندگانی نشاه و همش ساست
یاس بر جا ماند و فرصتها گذشت

وله ایضاً رحمة الله

مبادا اید شمن تحقیق از من بشنوی نامش
هنوز این چشم قربانی بقشر نیست دامش
بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش
عرقها بر چکیدن مایلست از سقف حمامش
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش

برهمن گو ببر زنار و زاهد سبحه آتش زن
رهائی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد
ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد
ز دور آسمان گر سعد و نحسی دیگران دارد
سماجت پیشه یکسر منع از ترغیب میبندد

گر بیابی نداری تا به بلبلی زور بازویش
دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
سخاکستر نفس میدزدد از اندیشه خویش
مینزند بر سنگ و میگوید خموش
چشمه آئینه را محواست جوش
سایه را خورشید باشد عیب پوش
می برد خلقی شکست خود بدوش
جستجو ها خاک شد در صبر کوش
خون منصوری نباید در دی بجوش
نهان تا رنگ خوابست موج باده در جامش
که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش
اگر پای بصد دست دعا بردارد از شنامش
همه گر سنگ باشد بر شرر می‌بندد احرامش
در آغوش نگینها هم تبسم میکند نامش
فلک مینا ست می عیش است خورشید جامش
نفس تا میطپد بر خویش دکانست پیغامش
که همچون نبض موج آخر کفن میگردد احرامش
شمع بی گشتن نمیگردد خموش
همچو می با خون خود جندی بجوش
نیست خون دل گوارا می بنوش
کاد خشکی یاد می پیچد بگوش
تا نمی میری نمی آئی بهوش
امشب ما نیست جز اندوه دوش
در تواضع همچو زلف یار کوش
غرور ناز دارد بی‌نیاز از کفر و اسلامش
ز خود غیر از گرفتاری برون افکندم اعلامش
بهار از رنگ و بو نیست غم کم کرده استانش
اثر و امیکش از کیفیت رجبین و بد نامش
نگمش ناکام راندن بیشتر میگردد ابرامش

ملازمش جاه میدان انحراف وضع میخواهد
کشد لنگی سراز پائی که پیش آید ره باش

وله ایضاً

متاع هستی دارم مپرس از بود و نبودش
بصد آتش قیامت میکنی گرد کشتی دودش
بفهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم
نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی
بس است از رنگ من آرایش فرش زر اندودش
بتقلید سرشکم ابر شوخی میکند اما
زبس کم مایگی اخترفشانی میدهد جودش
سلامت از روداری برو ترک سلامت کن
بساحل موج امید رسانکشتن می سودش
نه پنداری ز جام قرب زاهد نشاه دارد
دلیل دوریست اینکه دریا داست مسجودش
خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
بصد آئینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
بزلفت شانه دستی میزند اما نمیداند
که افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش
درین محفل سیه بختی که پنهان پیدا نیست
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش
بهر جا صلی بیدل زبانها گیرد
بضاعت سوخت افسوس که شد سرمایه سودش

وله ایضاً

ولی را

دلی را که بخشد کدر آرزویش
چو شبنم دهد غوطه در آبرویش

بجمعیت زلف مشکین بنازم
که از هر بن موست حیران رویش

چرا دل ننالد ز شفقت کیها
که چون تاب زد دست در تار مویش

چنان ناتوانم که بر دوش حسرت
ز خود میروم گر کشد دل بسویش

توانی بگرد خرامش رسیدن
ز ضبط نفس گر کنی جستجویش

بعاشق ز آلودگیها چه نقصان
که مژگان بود دامن تر وضویش

ز تقوی ندیدیم غیر از فسردن
خوشا عالم مستی و های و هویش

بمیخانه و هم تا چند باشی
حبابی که خندد پری بر سبویش

مشو مایل اعتبارات دنیا
گل شمع اگر دیده باشی مبویش

فلک خواهد از حسرت داغ کردن
مجو مغز راحت ز تخم کدویش

صبا گرد زلف که افشاند یارب
که عالم دماغ ختن شد ز بویش

نگه موج خون گشت در چشم بیدل
چه رنگست یارب گل آرزویش

وله ایضا رحمه الله

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش
تبسم همچو زخم صبح میبازد نمکسودش

توان از حیرتم جام دو عالم نشأه پیمودن
نگاهی سوده‌ام شب جبهه‌ای می آلودش

ز موج خط وقار شعله حسنش تماشا کن
که تمکین میچکد همچون رگ یاقوت آلودش

نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق
عبث چون کعبتین نرد افکندی کف بودش

گر آهنگ پریشانی کند پروانه نزهت
چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام می‌میرد
نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش

تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا
ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش

ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را
گر آغوش قبول خویش هم دوراست مردودش

ز سر تا پای من در حسرت دیدار میکاهد
بآن ذوقی که بر آیینه دل باید افزودش

مپرس از دستگاه نیستی سرمایه هستی
عدم بی پرده شد تا نقد کرد موجودش

سیاهی کی ز دست زرشماران میرود بیدل
بهر جا آتش افروزی اثر پیدا ندارد دودش

وله ایضا

طپید آینه بسکه در آرزویش
ز جوهر نفس میزند مو بمویش

غنیمتم نگشتم تغافل ترحم
نمیرسید الا بروی نکویش

بسجنت که می‌بندد احرام تسکین
فشانند بر زخم ما خاک کویش

نهال خیالم که در چشم مینش
بصد ریشه یکمو ننالد نمویش

نگه سوخت در دیده انتظارم
خرامت گر آبی زند بجویش

ز بس محو آن لعل گردید گوهر
عرق هم چکیدن ندارد ز رویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن
گر آبیست دارد تیمم وضویش

لب از هرزه سنجی است منقرض هستی
سر شمع هم در سر گفت و گویش

چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد
تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی
مکن جز بچشم ترم رو برویش

خوشا انتقامی که از عجز طاقت
شوی خاک و ریزی بچشم عدویش

چو آتش سیاهست رنگ لباست
بصابون خاکستر خود بشویش

جهان از وفا رنگ گردی ندارد
جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون از خودت گر همه اوست بیدل
ببینش مدانش مخواهش مجویش

وله ایضا

مرغی که پر افشاند بگلزار خیالش
پرواز سپردند [illegible] و بالش

سرگشتگی ذره ز خورشید عیانست
ای غافل عالم نظری کن بکمالش

در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش

چون لاله بجنسی نرسد آینه دل
تا داغ خیالت نشود زینت خالش

زینگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست
آیینه ما چند دهد عرض مثالش

هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
عالم همه دشتیست که ماییم غزالش

از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
این موج حبابیست گره در پر و بالش

محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
خوابیست که تعبیر نمائی بخیالش

هرچند بر وجستن ازین باغ محالست
دامن بهوا میشکند سعی نهالش

از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آیینه حالش

وله ایضا رحمه الله

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش
جیب گوهر میدرد ذوق تبسم کردنش

زان ستم پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست
کیست یارب تا بود تاب ترحم کردنش

در عرق زان چهره خورشید سیاروش سمن
برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش

ترک من می‌تازد آشوب قیامت در کجا
نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش

بنده پیر خراباتم که از تألیف شوق
نگهبان دل جمع کرد انگور در خم کردنش

در وضو زاهد چو طوفان بسر آب آورد
می نشاند خاک را در خون تیمم کردنش

دل اگر جمعست گو عالم پریشان جلوه باش
گوهر آسوده است در بحر از تلاطم کردنش

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

صد شمع توان ریختن از رشته اشها
از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست

وله ایضاً

بروی دل که نفس تیز میکند کاوش
که از شکستن دل آب میخورد خارش
به بند چشم و به پیما فضای مقدارش
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش
بهر چه می نگرم حیرتیست در بارش
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
محیط فیض قناعت که موج استغناست
لب املم خامش هستی ستیزه آهنگم
زناله بلبلم آسوده است و تیرسیم
غرور عشق تنزه لب املم خود رایست

وله ایضاً

بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
کف خونی که نگذارد ببرگرد سر تیغش
خطی جز بهر نوشتن ما ندارد دفتر تیغش
شفق بر خود طپید از رشک دامان تر تیغش
باین شوخی چسان خوابید چو جوهر در بر تیغش
رموزی نیامی رد شستن اینکر تیغش
ملند ساختنه حیرتیست دیوارش
چو سجده که فنه راه در جبین آرش
سری ندارد اگر وا کنند دستارش
شکستن برنگست سعی منقارش
شنیده ایم که بی پرده است بیدارش
زلال آبرو با میزند موج از رسل
چو آن مصرع که برحرفش کشند اهمی زیر
تغافل پنبه در کار ابروی کجش دارد
بحر عشق هر موج از حبابی سر خود شست اما
در انجمن که بیخواب فراموشست از خنها
بهار رضع چه دیدیم در سر و کاوش
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
بوضع خلق مرنجان از دهر گوشه گزین
ندارد اینهمه تعلیم هوش غفلت عام
خرام یار بعمر ابد نشان دارد
ره جنون که ده دل گرفته بیدل

وله ایضاً

چرا خونم حمایل نیست یارب در بر تیغش
چو ابرو بر سر خشست حکم لشکر تیغش
بدخشانها بکیدم شکفاند جوهر تیغش
که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش
سه نو انم سری می آرد آخر بستر تیغش
محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی
ببال طایر رنگ از رگ گل رشته پیدا بیش
خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد
و داغ دست از آب خضر شستن سنده ام
چه مقدار آبرو سامان کند خون من بسمل

وله ایضاً رحمة الله

همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش
بسکه دریا دستگاهست سرشته حرمی
چو گوهر منش خشک زیر بساط کس مباد
نیست ایمن خانه آئینه از آفات زنگ

کلکی که بسر منزل عفت عصا بهم
ببدل تفقس کرده ام از گلشن امکان
چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش
چمن بغرض بیابان ناامیدی هست
ندارد اینهمه تحسین عرصه امکان
کباب همت آن رهروم که در طلبت
ز جلوه تو جهان کاروان آئینه است
فریب عشرت طولی که سنجور بیدل
بهر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش
ز رنگ خویش گردد پایمال بزم سیمی
توان خواند از غرور حسن مجبر خال مشتاقان
بخون بسملی که تهمت آلود هوس گردد
ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن
نقطع زنده کی بیدل نفس مهلت نمیخواهد
باسمان مژه من فرو نمی آرد
سنجاک خفته دام تواضع خلقم
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نمات
ادب ز شرم نگه آب باشبود ورنه
چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش
باینی که شاخ گل بهجوم غنچه می ارزد
بصد تسلیم می باید رضاجوئی معه بودن
اگر خورشید در صد سال یک لعل آید بیرون
بحسرت عالمی بیتاب قص بلبست اما
درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانانرا
عمرها شد بی نصیب اختم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان میکند
نسخه موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت

چاین حسدی هست در ابروی هلالش
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش
نگاه عجز شرر شکیبست مهر طوفانش
چو آب آئینه سر چشمه منیت کاوش
اگر رسد بنوای شکستن تارش
دل دو نیم و دهد باز یاد منقارش
دماغ کس نخند کلفروش بازارش
برنگ سایه سرها و پای دیوارش
نگو ز سرو قد نار دتمنا بر در تیغش
بقصد خون من چه بر در بان در تیغش
کجا شور شهیدان شنود گوش کر تیغش
سری کو تا بعرض گردش آسان تیغش
کجا پهلو زند کس گر نباشد بستر تیغش
برنگ رفته نوشتیم برات گلزارش
کمند جای نفس میکشد گرفتارش
گهر سریست که دریا نمیکشد بارش
براه خفته بپا میکنند بیدارش
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
بیا چو آبله نتوان نمود هموارش
بس است از موج خون یکتا بهار جوهر تیغش
کفی خون هم بجائی میرساند بهر تیغش
رهائی نیست خونم را ز دام جوهر تیغش
مزن بر صفحه دلهای ما جز مسطر تیغش
ملند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش
مدریا تر نمیگردد زبان اژدر تیغش
چون نگه پا در رکاب و شتم از چشم خویش
کس نمیخواهد جدا یکسیا غمم از چشم خویش
می برد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش

عمر بو هو می دلیل مرکز آرام نیست
میکشاید دره راه خلوتم از چشم خویش
نه فلک یک قفس می بیند انداز نگاه
تا کجاها در فشاند دعوتم از چشم خویش
چون سحر هر که در محفل نظر وا میکنم
مرهم جمک و داغ فرصتم از چشم خویش
مار حسنی در نیاز ما و حسن آسوده نیست
بی سر بلکامت قطره ام از چشم خویش
یارب این گلشن تماشا خانه نیرنگ کیست
گرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش
تو اه در بالفس بعدم چون شبنم کلیم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش
امتحان آگهی بیدل سراپا بلم
همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خویش

وله ایضاً

بزنگی کجکلاه افتاده ضم ز گهر تیغش
که از حیرت مجرد میخورد صورتگر تیغش
بجوی برگ گل آب از ادای دست میشوید
بسعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
درین محفل بساط راحتی دیگر نمی چیند
مگر در رنگ خون غلطم دمی در بستر تیغش
چو موج از عجز گردن میکشد کرد فریکان
نمایانست طوفان شکست از لشکر تیغش
کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمان
بیاض صبح دارد آئینه روشنگر تیغش

چو سیل

چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد / سر پرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
کند گرد ادا گه من کوچه خون بسملم بازی / سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض در رنگ شهادت تحفه اینجا / تبسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش
خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا / بجوهر ناز دارد گردن فرمان تیغش

بجنون بیدلان گوید ابرویش سری دارد / سر سودائی من هم تقربان سر تیغش
نداشت پروای عرض جوهر صفای آینه ... / تبسم مبال گر و نثار رنگی یاقوت شعله تکیش

شکست از چشم فتنه مایل غبار مژگان تا بسمل / مباش از افسون سرمه غافل هنوز دست تیغ سنگیش
بمرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو / زداغ خود همچو چشم آهو بناز چشمان ملنگیش

چسان ز خلوت برون خرامد لقا مگر نازکی / که شش جهت همچو موج گوهر بجوش آغوش گرد رنگش
قبول نازش جنون کن سر از کلاه جگر زند / دلی بذوق بنیاد خون کن جنا چه گل میکند رنگیش

اگر دو عالم علو نماید بشوق جلوت نیاید / چو رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش
زسیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی / کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دل بند بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری بنرد ازین گلشن بهار / تا ملم داشت شیشه داری ز دم و هم پریشی تنگیش
زساز عشق غرور ساغر هزار رنگ بید امیکند سر / تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند در رنگیش

بسعی جولان هوس دل گشت پیدا سراغ بیدل / کمر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم بر حد بجنبش

وله ایضاً

جوانی سوخت پیری چند بنشاند بمهتابش / شرر دارین شعله را خوابی که خاکستر زند آتش
هوای کعبه تحقیق داری ساز تسلیمی / سجود بسمل اینجا در خم بالست محرابش

بحرات بر بیا سامان جمعیت غنیمت دان / بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش
چو آتش جاده ننماید مژه خوابانیدنی دارد / حذر از بستر مخمل لباس ابره سنجابش

طریق حلق داری سنگ بر سایه درتهی زن / نهال رفعت از وضع ملایم میدهد تابش
انبساط بی نیازی بایدت از دو ربوشیدن / مدار لیلی آن رتبی که مجنون آورد تابش

درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی / که تا مژگان در آتش خفته است می خوابش
ره تحقیقم از سیر گریبان طی نمیگردد / بلند و پست طومار دریا سعی گردابش

بیا دشر کین چشمی قدح میزد خیال من / عرق تا جبهه خوابانید آخر در نمی تابش
اگر این برق دارد آتش رخسار بیدل / نیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش

وله ایضاً

گرفته اشک مژه دیده تا بدامان قفس / چنین که داد ندم بیاد بستان قفس

شرار خرمن جمعیت خود سیریست / غبار را چو نفس میکند پریشان قفس
اگر زبزم جنون ساغری بچنگ افتد / چو گرد باد توان کرد در بیابان قفس

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست / که نغمه غلغله محشرست و طوفان قفس
درین ستمکده کوئی دگر مهیا شد / سر بریده ما میکند بمیدان قفس

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند / بود طپیدن بسمل بچشم طفلان قفس
فضولی آینه دستگاه کم ظرفیست / بروی بحر کند قطره وقت باران قفس

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن / بکام دل نکند ناله بی نیستان قفس
گشاد بال درین تنگنا خجالت شبنست / شرار ما بدل سنگ کرد پنهان قفس

نفس بذوق رها نیست پرفشان خیال / وگرنه کس نکند در شکنج زندان قفس
کمر به باد فروشی غبار ما ورنه / ز خاک رست نیاید بهیچ عنوان قفس

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست / شرار کاغذ ما کرده است سامان قفس
باعتماد نفس اینقدر چه مینازی / باشک صرفه ندارد بدوش مژگان قفس

باین ترانه صدای سپند مینالد / که تا ز خود نتوان رست نیست امکان قفس
طپش ز موج گهر گل نمی کند بیدل / نگرد اشک من آخر بچشم حیران قفس

وله ایضاً

حلقیست شمع وار درین قحط جای فیض / قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانه وهم و گمان مپیچ / قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب / خمیازه موج میزند از خنده های فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بس است / اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد میکند / ایمنست هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است / کاینجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید و صبح رفت / ترسم ز گریه وا نکشی خونبهای فیض

گرد حقیقتی بنظر عرصه میدهند / تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند / گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

عمریست در کمینگه ساز جمود شبنم / چین کرده است ناله کمند رسای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت / افسون لغزش سره دارد صفای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا دماغ شب / بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

وله ایضاً

مباد دامن کس گیرم از افسون غرض / کف بهید خالیست ام بجنون غرض
تو هم آینه احتیاج مکد گر است / منزه همه وگرنه ز خنده و چون غرض

فضای ... [illegible] ... ز جنون غرض
[illegible]
ما و بیدل ما انقدر ... غرض

وله ایضاً

[illegible] ... فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
بلبل الدین نهال آب و هوای فیض
دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن
تا زندگیست نیست جهان بی صلای فیض

سستی دلیل عافیت عجز با بس است
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار
فیض است کلفتی که کند قبضهای فیض

ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
بر اشک و آه چند گدازی بپای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمیرود
لغزیده است در دل آئینه پای فیض

صبح از نفس پی تکلف نشاند فرصت
یعنی درین ستمکده نکشت جای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست
کر بار داد سپهر فلاکت بجای فیض

گشتم از بیدست و پائیها بخشکی محیط

وله ایضا

کشتی ز تسلیم پیدا کرد ساحل محیط

قاصدان شوق یکسر اهد ای میکنند
موجها دارد ز چشم تا دل ما محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
میکند از هر نسیمی نسخه ابتر محیط

کر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار
رفته رفته میخزد در دیده گوهر محیط
شوخی برگ نگه در دیده آئینه نیست
همچو گوهر موج ما گشت چشم تر محیط

صبح چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میکند حاصل کمر در یتیمی در محیط
هر قدر سازد تعلق بیش وحشت بیشتر
میکشاید در خور امواج بال و پر محیط

شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چون بعزلت خو کنی فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

چشم حیران مرا آئینه فهمیده است
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
حلقه دارد ز گرداب بیرون در محیط

دستگاه هستی ارباب معنی باده نیست

وله ایضا

بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

بود نقطه از علم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط

شکست شیشه بچشمت لباس عمر چند
ز رنگ باخته کردی ماهتاب غلط
رموز وضع حباب از کسی چه دریابد
که خلق کور سواد است و این کتاب غلط

رجوع اصل خطا می برد طبیعت فرع
گرفتنست ز سر چون شود حساب غلط
نداشت آئینه موج آب غیر محیط
بجلوه خورده‌ام از اندیشه نقاب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
برون دایره مرکز چه راه دارد
نه نسبت عشق و حرم را بآن کتاب غلط

بفرق حاصل اندیشه خاک ملیانیست
عرق ز آینه سعی ریخت آب غلط
بخواب و بیداریست مشتبه که در کنامی
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید وا ز محیط محیط

وله ایضا رحمة الله علیه

نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

سر جنون نتوانند ز عقل ادب پرور محیط
سعی گوهر تا کجا ها تنگ گیرد بر محیط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط

بهره آسایش دانا ز گردون شدنیست
از حباب موج دارد بالش و بستر محیط
صاف طبعان را به پستی می نشاند چرخ دون
با همه روشندلی در داست گوهر در محیط

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
هر کسی را در خور اسباب تشویش است و بس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
گر شوی از آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط

غربت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
ورنه از کف فرق نگرفته است تاج بر سر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم

وله ایضا

کشتی ما چون صدف گیرد بسر گوهر محیط

شده فهم مقصد عالمی بتلاش هر قدم غلط
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نفسا ز مرحله هوس اثر نفس نشکافت کس
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زندگی بثبوت محکمه یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط
ز صفای شیشه طلب پری که نگاه عین پری
تو ز ترب منفعلی تری من نسبت تو و هم غلط

نمود شخص معلیت در عکس دو تجلی‌ام
چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه‌ام غلط
ز تمیز جاده و منزلت الم تند نیک و بد
خط جاده ره سر رسد سر اگر شود ز تقدم غلط

من و های کمتب آب و گل ستم است اگر نکند خجل
ندامت بدی کش سبقی که گشته دو دم غلط
خط سر نوشت من است به ز بتر از تو نقش حیا
چو نقوش تعمیه روشنی که شود بکار قلم غلط

اگرم آب رخ گهر و گر آتش تیش سنگ
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند تو هم غلط
من بیدل اینقدر از جنون بجهان بهرزه تنیده‌ام
رقم جریده مدعا غلطست اگر نکنم غلط

دار دار ضبط طبع نفس هوس نه چه حظ

وله ایضا

خبر گرفتاری تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی نهانبند غرور پرورست
شمع را غیر از غم خاکستر از قشر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
خواب چون سود نصیب دیده از بستر چه حظ
گریه‌ات را کی نصیب است از دیده حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ
کسب دانش پیش خود را نا سخن گیرند نیست
میکنند آئینه‌های ساده از جوهر چه حظ
ظلم را باید ز منع کام اینها کل بر
غیر جمع و شنوت از بنا گاو خر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ از ما میکشند
تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه حظ
داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
آنکه میخواهی چراغ محفل عرفان شوی
غیر ازین کر دیده‌ات اشکی نبارد تر چه حظ
لذت دنیا طلبی ارزد بتلخیهای کر
کام زهرآلوده را از شکر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر حسرت جز اسکندر چه حظ
چون کمان بی‌ایست اگر تسلیم ساختنت
خانه دارد هم را از فکر بام و در چه حظ
حسن بیرنگی اثر پیرایه امثال نیست
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد و سودا نی کمی سر چه حظ

چه قدر در دل کند وقف زبان دارد شمع / سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی که رست / داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکند رخت هوس / در تماشا که پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده ولی خاموشی است / آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران / سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
نشود صیقل آئینهٔ این بزم چرا / نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشاگره باز کنید / رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر است / بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع
هر کجا گردم بپا دسجده ات ساز رکوع / میرسد از بار دل در گوشم آواز رکوع
هیچ و تاب هوس با کمر گهر گرد [illegible] / با هوا کاری ندارد سر نگون از رکوع
ما ضعیفانه ز سامان سلیمانی بس است / تیغ هم خواهد نمازی شد بپرداز رکوع
راست میبازم چو اشک از دیده دامان خاک / دگر ای غافل چه میخواهی مجاز رکوع
پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش / حیرتم سوخت ندانم چه بیان دارد شمع
صافی آئینه ناموس غبار است نخست / حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت حیرت عبرت نگهان هوش ستا [illegible] / بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق / از تماشای پر پروانه دکان دارد شمع
خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلیست / از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان / در لگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع
بیدل از سوختنم رنگ سر عرش [illegible] / کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع
نی در پرواز زدنی سعی جولان کرد شمع / هر قدر در آب جفت آئینه ما گرد شمع
دل اگر روشن نشد داغ آگاهی [illegible] / عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش / گر تغافل خانهٔ پروانه ویران کرد شمع
دل نه چندر آه فهمید و نه پس [illegible] / از بن هر قطره اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس [illegible] / موم تا آلوده شهد است نتوان کرد شمع
هستی بیدل بداد خودنمائی میرسد / عاقبت خود را ز رنگ رفته پنهان کرد شمع
سوختن یک نغمه است از ساز شمع / میرسد بر انجمنها ناز شمع
نالهها در دود دل گم کرده ایم / سوختن باشد همین دمساز شمع
تا کی ای پروانه بال افشانیت / تا خموشی میرسد پرواز شمع
رونق عشاق عرض هستی است / نیست جز پرواز رنگ آواز شمع

وله ایضا رحمة الله

از نفس گر همه جانست زبان دارد شمع / خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سرمهٔ شعله بچشم نگران دارد شمع / رنگ آشفته متاع هوس رسوائی هاست
چار در پای خود از دست زبان دارد شمع / اضطراب و طپش و سوختن از عشق [illegible]
دود در سینه محالست نهان دارد شمع / ضامن رونق این بزم گداز آمده است
اثری از نفس سوختگان دارد شمع / زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
گر فسردن بکمین خواب گران دارد شمع / بی تمیز است حیا حسن چو بیشرم افتد

وله ایضا

چون همه نو تا فلک رفتم سر از رکوع / پیش از آنکه ز خاک من بالد نهال زندگی
سجده انجاست مهر جا دیدی غبار رکوع / شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شد مدار
سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع / گر منافق از تواضع صاحب دین میشود
بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع / سر کشیها زین دو آغوش حرمت میشود

وله

سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع / باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع
جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع / نیست جز بخت سیه زیر نگین در غم
حلقهٔ چشمیست که بر نوک سنان دارد شمع / لقدم ره همه شب تا سحر پیمودن
شعله تابیست که در رشتهٔ جان دارد شمع / زندگی گرمی بازار نفس سوختهاست
بال در بستن منقار نهان دارد شمع / رنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس است
اینقدر ناز سبک سوی میان دارد شمع / چشم عشاق قیامت کدهٔ شوخی و است

وله ایضا

تا نقش پا همین سیر گریبان کرد شمع / خود گدازی محرم اسرار امکان گشتن است
اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع / غفلت این انجمن در خور اغماض دل است
رنگ ها پرواز دارد گل بدامان کرد شمع / بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند
سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع / در گشاد عقدهٔ هستی که ناخن گیر نیست
عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع / نور دل در ترک لذت جهان خوابیده است

وله ایضا

پرده نتواند نهفتن راز شمع / خود گدازی آبروی دیگر است
سر بپیچیده است بر آواز شمع / عاشقان را مونسی جز دود نیست
پر فشانیهاست با گلباز شمع / ختم تدبیر زبان لب بستن است
سر بریدن میشود پرواز شمع / نیست در باید زبان بیخودان

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل — بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع
بی نم خجلت غنا باشد سر و کار طمع — جنس استغنا عرق دارد ببازار طمع
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض حسست — خجلت بیحاصلی بر سرو گلزار طمع
آسمان خمیازه یأس تو خرمن میکشد — خدمت همت محالست از پرستار طمع
بهر تعمیر خیالی گر نفس ویرانه است — لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع
در خور جا کندن از اغراض می باید گذشت — شور اقبال گدا می باشد ادبار طمع
بزم چندین حسرت آسوده فنا پیچیده ام — چون مژه بی سر نگونی نیست دیوار طمع
از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق — بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع
بی نیازی بیدل آخر احتیاج آلود عرض — محرم راز غنا ایم گرد آثار طمع
هوس جنون زده تا کی همه قدم زند از طمع — سر من فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع
حذر از توقع این و آن که لئیمت کشد عنان — چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع
چو نشست آینه خسان به سر صیقل امتحان — که مباد جوهر آبرو بغبار نم زند از طمع
بلدست مصلحت ازل سوی کم و فی نیست — کف خاک گیر و حواله کن بلبی که دم زند از طمع
کف دست سکه دو امتحان ز خسیس تا به پرس — چقدر غبار دل گدا لطف کرم زند از طمع
سر و برگ بیدل با شود اگر اتفاق عنایتی — شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع
نشاه عجز رم چو شبنم داد بر طینت باغ — میشود برق نظر بال و پر رنگ چراغ
چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست — از کفی خاکسترم گلخن در آغوش آتش باغ
مستی چشم تو هر جا برد در دخطوف ایاغ — داغ کشتن شعله را از پر زدن بخشد فروغ
گر باین بی پردگی می بالد آثار جنون — زنگ بر آینه ناصاف میکرد کلاغ
از تو هر مژگان زدن کم نیست جوهر بیخودی — بیدل از من گریه میخواهد چه صحرا و باغ
عالم همه داغست و ندارد اثر داغ — در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ
دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست — از شعله سراغی نده جز اثر داغ
محو کف خاکستر خویشیم که تب عشق — بر دود تنیده است چو مژگان نظر داغ
کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد — نخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ
عمریست بگلخن تکده عجز مقیمیم — خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ
از هیچ گلی بوی وفایی نشنیدیم — بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ
یا رب از سر منزل مقصود چسان نام سراغ — دیده حیرانست دمن بسته و پا دل بباغ
غیرت بیدست و پایی های شخص همتم — آنچه نتوان دید تا یکیست در نور چراغ
زشت هم از قرب خوبان میشود خوبی پذیر — بوی گل هرجا رود با خویش دارد سیر باغ

چو اشک شمع همان چرخ گیر دامن طمع — هزار خوشه درین کشت دانه شد بیدل

وله ایضا

عالمی پر میزند در قبض بیکار طمع — عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نه بست
ای هوس بردار دست از شکل بار طمع — بی نیازی تابع اندیشه اعراض نیست
خاک و مهر از آبرو گل کرد معمار طمع — زخم عبرت نیست تنبیه حاجت پیکان
عمرها شد سرکشی از پا میکشد خار طمع — از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق
با نیاز تخص املی پرسید مقدار طمع — گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن
دست بر هم سود و گفت ای رفتار طمع — نیست موقوف سؤال ابرام طمع در دل حسیب

وله ایضا

بکجاست کنج قناعتی که دو قسم زند از طمع — بد و دروزه فرصت بی تعالی که نه قطره دارد و نه غنا
همه گر بود سر آسمان که بخاک خم زند از طمع — فلکت اگر در بار شد دو جهان قلمرو ناز شد
که حریص اگر مژه واکند بحیا قلم زند از طمع — ملپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو
که تلاش هرزه دو عقل بدر علم زند از طمع — اگر تست دو رگ غیرتی که ز آبرو نزند تری
که چو سکه هرچه بسر خورد به سر درم زند از طمع — نشود کدورت فقر ما کلف صفا کده غنا

وله ایضا

از گداز رنگ طاقت یافتیم می در ایاغ — بیخودی گل میکند از پرده آگاهیم
دست بر هم دل که سوده ام ز شوق گرد باغ — شعله پرور قمری سرو چمن پوشیده ام
از شکست رنگ می چون گل زند هم بر در باغ — عافیت نظاره را در آشیان حیرتست
دود میگردد صدا در حلقه زنجیر باغ — از حسد دل آشیان طعن غفلت میشود
گر نداری یاد از آینه روش کن سراغ — عمرها شد شسته ام چون ابر دست از جز می

وله ایضا

در زیر سایه هست هنوزم سحر داغ — نقش پی خورشید هما طلعت نشان است
اخگر صفتم پنبه و ماند از جگر داغ — عالم همه در دیده عشاق تماشاست
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ — رنگی دگر از گلشن بزم نتوان چید
در نقش قدم سوختن دماغ سفر داغ — فریاد که شد عمر و ز نومیدی مطلب
دل غنچه شد و حلقه در در داغ — در رنگ چو شکست آینه سوخته جان

وله ایضا

هر که را سوز نفس می بینم گردید داغ — دل اگر روشن شود غفلت نمیگیرد بچشم
خار را جوهر کند آینه دیوار باغ — از سکندر و نگرانجا نیست گر ماند اثر

ساغر فطرت بگردش گر نیاید گو میا — نیست کم بوی جنون هم بپیمان دماغ
گرد آگاهم نه سور و ماتم این انجمن — در بهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ
بی طپیدن نیست ممکن وضع بیجا نفس — ای ز اصل کار غافل زندگی گم فراغ
سوختن آماده باش اکنون که هیبت غفلت مید — صبح چون در انشاعم کردی شام میپیچد چراغ
اختلاف وضعها بیدل اباسی بیش نیست — ورنه یک گشت چون پرگار طی شد وزاغ

وله ایضا

کو شعله دردی که بذوق اثر داغ — خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد — چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ
غمخواری ما سوختگان از چه خیال است — جز شعله نسوزد جگری بسر داغ
هرچند ندارد ره ما منزل تحقیق — چون شمع روانیم همان از اثر داغ
از اهل هوس جرأت عشاق محالست — زین بیجگری چند بخویی جگر داغ
هر لخت دل آیینه برقست جهانسوز — خورشید کشیده است خم از کمر داغ
هرچند جهان خنده یک لاله زارست — کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ

مهتاب

آن به که گل منیه کذارم بسر داغ
با عجز بسازید که صد شعله درین دود

یار بسکه بسوزد کف آئینه کر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد

وله ایضاً

شعله کافیست همان سر لب جوی چراغ
سوختیم از هوس اما شره واری نکشید

بزم گرم است با فروختن روی چراغ
بالش عافیتی نیست درین شعله بساط

صبحدم رنگ نه بندد گل شب بوی چراغ
قرب این شعله مرا جان نخود آتش زد

بال پروانه شد از خم ابروی چراغ
آب گردید دل از ناله همان عجز توست

وله ایضاً

زبوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ
سزد که بخودیم بخشد از بهار سراغ

چو شمع یافته‌ام زیر پای خویش سراغ
هزار جلوه زبان کرده‌ام زنجیری

بغیر داغ می نیست در پیاله داغ
بعالمی که سخن داغ بی‌رواجیهاست

چو شب کمان تو طاوس بسته بر پر زاغ
فضولی تو مقابل سپند یکتائیست

درین چمن چقدر سعی لاله سوختن داغ
زند و چرخ درین انجمن که دارد یاد

بسیر خانه خورشید میزند چراغ
غبار عالم اندیشه کیم بیدل

وله ایضاً

بر که ختم نمودند رنگ و بوی چراغ
یاسمن عافیت احرامی دل میخندند

ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ
برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود

گشت پروانه همان سر کند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن از خود آراست

شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است

شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ
رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل

وله ایضاً

که گرد آبله پائی شکسته‌اند بباغ
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل

ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بینائیست

مگر ز مرتبه جوید کسی مقام فراغ
ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن

بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا

وله ایضاً

سجده آموز سرما نیست جز محراب تیغ
چه با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست

از گریبان غوطه زد در حلقه گرداب تیغ
دل ز شرم نگاهها سوخت هم ساغر [illegible]

بخود بهای دگر دارد شراب ناب تیغ
ارزد دود دون بطراوت نیست رنگ خط

مهتاب شبستان خیالم بر رو نیست
شمشیر شکسته است بزیر سپر داغ

مارا بلای سیهی کرد مقابل
هر چند بصد شعله پرد بال و پر زاغ

شمع من گرم حیا کرد بکر سوی چراغ
میتوان گرد شنا در عرق روی چراغ

دل اگر جوشش طراوت نزند سوختنی
بال پروانه ما شانه بگیسوی چراغ

نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل
نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ

پیری و عشرت ایام جوانی غلط است
نیست پروانه ما بیخبر از خوی چراغ

تحیر ما رنگ اشارتکده ناز تو سخت
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم بیدل
شعله از شرم نشیند پی زانوی چراغ

بذوق گرد رهت میدوم سراسر باغ
پی شکستن رنگی رسیده است بباغ

بفکر عافیت از سر گذشته‌ام لیکن
چه رنگها که نرفته است از کف صباغ

ز نقد عیش جنون باش غافل ما مپرس
چو غنچه بر لب خاموش چیده‌ایم دماغ

ز آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است
مباد جلوه تحقیق کس بآئینه داغ

چراغ رهگذر باد در نمیگیرد
بهوش باش که مستان شکسته‌اند ایاغ

چه کوری است که خفاش طینتان ازل
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ
حسرت سوختنی میکشدم سوی چراغ

سیر این انجمن وقف گشاد مژه است
سر و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ

داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد
مجلس آرای غلط بسته بیازوی چراغ

آبیار چمن عشق گداز است اینجا
جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ

سیر هستی چقدر برق ندامت دارد
تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ

غافل از مرگ با فسون امل نتوان زیست
تا بکی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم از باغ
چه گل خوش آنکه زنی دست کاین بیاباغ

ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست
تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما
بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ

چه انجمن چه گلستان فضای تنگیست
خمار نغمه بلبل شکن ببانگ کلاغ

تلاش منصب پروانه مشربی نقص است
ز بید باغی مستان بساغر گیر دماغ

دو روز در دل خون گشته جوشن این بیدل
نه باغ درخور جولان آرزوست نه راغ

ما شهیدانرا وضوئی داده اند از آب تیغ
خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ

هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم
چشم حیران در خیال ابروت همخواب تیغ

نیست ممکن پیش ابروی تو سر بر داشتن
شسته می بالد بهار سبزه تا از آب تیغ

[illegible]

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست
بوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف
نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن قلقل بکف

و له ایضاً

جهد و جهد تردد هرزه تاخت حضور سر بکف
که براه ما گذشته قدمی ز اله سر بکف
دلت از هوس نزدوده ره معنی نگشوده
تبوان سر هوا مبر چو سحاب دامن بکف
ستم است میل طبیعت نعار عالم بی بقا
ز محیط تا قدحت رسد شکن خمار نظر بکف
ز غرور طاقت بی یقین همه وحشت ما و من نفدر
که رسی بعرصه امتحان گذر از زهره جگر بکف
گشاد از مزاج تو تا ملی در فیض نعمت بستگی
ز گشاد عقده دست دل در کلید سحر بکف
تو بهشت نقد حقیقتی امید نسیه ام مکن
مگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف
نه مرا بضاعت طاقتی نه ترا دماغ مروتی
ز بنا رنجه در آستین جرم نکشد سر بکف
بغبار غم زده واشتم دو جهان ذخیره فرصتی
چو سحر زدم نفسی که دنبال ما نه نه تر بکف
بهزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلی
بحقیقت گل این چمن نرسید خواهی مگر بکف

نه بغیرت

هرزه گو را قابل صحبت نگیری زینهار
تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست
سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست
هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا
تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن
نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نتوان پایه اسباب طرب فهمیدن
در شکست جسد آرایش تعمیر دلست
کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق
تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف
بسته اند از شوخی اضداد نقش کائنات
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
هر کجا شور تمنایت دلیل جستجوست
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست
بیدل از بس شش جهت جوشیده با غفلت است
جای آنست که بالد گهر شان صدف
نیست در عالم بیمطلبی اسباب دوئی
حیف افسوس طلب آبله واری دارد
بر یتیمان چقدر سایه فکن خواهد بود
زانکه ما بید و حرص ندیده و خسته ایم
ای ز عکس نرگست آئینه جام مل بکف
تا دمم تبعیت کند گلچینی باغ هوس
بزم امکان را که و مه گفت و گو سرمایه اند
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه بست
ریشه آزادگی در خاک این گلشن گلست
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را

عاقبت خون گشت اگر کشتی بدریا شد طرف
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف
موج می باید که گردد با خط ساغر طرف
تا توانی عالمی دارد تکلف بر طرف
تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف

ناتوانان ایمنند از پیچ افتهای دهر
ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز
ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی
بوی گل با ناله بلبل وداع آماده است
شور امکان بر نیاید با دل آسودگان

و له ایضاً رحمة الله

شور در بحر فکنده ست نمکدان صدف
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف
اشک خندی گره دیده حیران صدف
نیست بیهوده که تاجر نقصان صدف
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است
بقفا عمکده ام ره نبرد صحبت غیر
بگذر از حاصل این بحر که بی عمر نیست
اینقدر حاصل آرام درین بحر گر است
اشک شوخست بضبط مژه کم بیدل

و له ایضاً

گرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
جام لبریز است هر جا سنگ شد با سر طرف
پای خواب آلود میگردد به بال و پر طرف
جز بسختی موشی نگردد شمع با صرصر طرف
شوخی این نقطه افتاده ست با دفتر طرف

دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
عالم تحقیق ما آئینه دار غیر نیست
شش جهت آئینه تمثال خوب و زشت ماست
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع
قطره کو گوهر کدام افسون جنون بی بلاست

و له ایضاً

سحر در قطره کی اینجا شده مهمان صدف
دل صافیست همان دیده حیران صدف
سودن دست گهر ریخت بدامان صدف
بد و دیوار نگون خانه ویران صدف
استخوان خشکی مغز است درین بان صدف

علت از حادثه دهر برون تاختن است
ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر
قسمت گردم آب بیست غنیمت میدان
صحبت مرده دلان سخت سرابیست درد
جوش یاسیست بهار طرب ما بیدل

و له ایضاً

گردن خلقیست چو شمع از سر خود گل بکف
حبابها در سر ترنگ و شیشها قلقل بکف
چشم حیرانیست گر سیلاب دارد دل بکف
سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف
جز و از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

چون هوا سودائی فکر پریشان میشود
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست
کرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است
فیض هستی عام شد چندانکه چون [illegible]

تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف
سعی خاموشی که باشد با گوش کر طرف
گرده اند این قطره خون را بصد نشتر طرف
خیر باید دوستانم داغ کرد از هر طرف
جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف
یک قلم نور است چون شد هوش آتش هر طرف
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف
بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف
ای گهر آب سوار خجلت سامان صدف
طفل خندی نشانم بدبستان صدف
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
بستر آئینه میگردد برو شکر طرف
خنده باید بود با اعراض چون صبح هر طرف
کس نگردیده است اینجا با کسی دیگر طرف
گر دو آدم کشتنت آخر بگاو و خر طرف
جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف
موج دریا نشود دست و گریبان صدف
موج گوهر شو و مپیما ز میدان صدف
بحر بیجا نشکسته است لب نان صدف
آب گوهر همه وقفست بزندان صدف
میدمد چشم تر آب از لب خندان صدف
شانه از زلف تو بعضی بکمین سنبل بکف
هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل بکف
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف
از خری این پشت خر تا کی برآید جل بکف
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف
در نظر می آیدم محراب جام مل بکف

نه بعزت آنهمه نالیم نه بجاه و رتبه متعلم
صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته گهر کفم

برخود از بهار شکفتن کی گمان دارد عقیق
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت غبار
حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی رنگینی ماست
خون رنگی در فسردن نهان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

بیجگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار
جا نگینها بنام دیگران دارد عقیق

خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است
آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق

از این هجوم عجز بهار قدم زدیم
رنگی نگرد گل که نیفشرد در عرق

شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
ما را گشاد چشم فرو برد در عرق

گرد هوس بسعی خجالت نشانده‌ایم
آیینه‌ات ز ناغلطی خورد در عرق

بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

رخ شرمگین تو هیچکه بخیال ما نکند عرق
که ز گرمجوشی خون من بکف حنا نکند عرق

بلبم ز حاجت ناروا اگر هست نم زده حیا
کسی اینقدر که بی هوس بدو چرا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل شرر تم بسته بدوش من
چو قلم نمی سپرم رهی که نشان ما نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
که سحاب هم ز نسیم چو اشک اگر نم فنا نکند عرق

نفس رسیده از عدم چو سحر تهیه شبنمی
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

ز خود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده است خونم از سوی رنگ

بقدر آگهی اسباب وحشتست اینجا
بروی آب محالست ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من
شرار را نکشد زحمت ره و فرسنگ

با اعتبار اگر وارسی نمی ارزد
کمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست
جهان الم کده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت از همه معنی شو که بی نیست
گشودن مژه آیینه راست رفتن رنگ

وبال دوش کسان بودن از حیا دور است
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش و نگین مکن بیدل
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

تا کی با طبع سرکش سر کند تدبیر جنگ
ورنه در پیش است با هر خار دامنگیر جنگ

خیر و شر در وضع همواری نمی‌گیرد ستیز
آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ

هر بن مویم بصد زخم ندامت گو چه داد
در لباسم نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ

وله ایضا

در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد باب دندان طمع

روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است

عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن بنگی بسمل است

در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است

ابرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان بر پی نسق افتاده است

آبرو در خاتم افزونتر زکان دارد عقیق
لعل ما از بهر مشتاقان تبسم پرور است

همچو دل تا رنگ خونی هست جا دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر لختی کسان

وله ایضا

خجلت بساط آبله گسترد در عرق
بر روی ما ز شرم نمودهای اعتبار

این سنگدل مگر دل آزرد در عرق
شبنم چه وا کشید ز تماشای این چمن

کم نیست ته نشینی این درد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال

وله ایضا

که دل از طپش نگذارد و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفه کیدلی سبقی نبرده‌ام از وفا

ز رشته گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده بشکند

نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم تردد سرنگون ز تری چسان بردن

اگر از بلندی پست من اثر دعا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان دم انتظار خجالتم

خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
ز نیاز بیدل و ناز او ندمد تفاوت ما و تو

وله ایضا

سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ
نمیشود طرف نرم خو درشتی دهر

ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ
به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا

گشاده روئی گوهر خجلت دل تنگ
بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد

که دل شکاف قفس داد شکستن رنگ
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس

فتاده است حبابی بقید کاه فرنگ
بکسب بی نفسی زن صفای دل دریاب

نبسته است کسی با کمر دنت چو تفنگ
درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس

وله ایضا

شیوهٔ ظلم از دی ساز این بی پیر چنگ
با جنون کن صلح و از شوخی پیرهن

صلح تقدیمی ندارد گر کند تا خیر جنگ
انفعالی کاش برچیند بساط اختیار

بسکه کردم چون سحر با آه بی تدبیر جنگ
از شکست ساغر و مینا صدا آزاده است

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بجز دیدار ترا از آفت دوران چه باک
حسن نحوی که بست آئینه در پیش نقاب
اعتبار است اینکه مارا دشمن میکند
حسن گر جوش نزاکت یکقلم نکست و بس
یکشرر بیطاقتی مهر جا بر افشاند ز دل
نیست آسان ره بکهسار ملامت بردن
آتشی بسیار دارد بیدل این کهسار هم
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ
صدای پا نفروشد ز خویش رفتن
کدام سنگ درین دامن ار شرر چاک نیست
سیاه جیرتم از عالم تقدس اوست
گذشت عمر چو طاوس در پر افشانی
بمکتبی که نوشتند حرف ما بیدل
گر جنون چه شد باین تیر جسامت سنگ
نازپرورد خیال جور طفلانیم ما
گر شرار با هیچ هستی قانع شود
همچو گندم میکشد هر کس درین ره تیشه را
پای خواب آلود تمکین کشت مجنون مرا
شوق من بیدل درین کهسار پر تیشه
رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ
شراب خانه هستی که عشق ساقی اوست
سواد الفت اندیشه عبرت اندوزست
خیالت اینهمه داغ غرور غفلت ماست
چه آفتی تو که نقاش فتنه نکهت
هنوز شیشه نه نشاه عالمی دگرست
کنه محیط تقدسی کن آبرو چه باک
نشنیدند سیم و زر بوقار عزت نشستن
همه کر بناله علم کشی گر اشک کن همکشی
کند احتیاج اگر هدف کشائی لب نکرد

کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ
عاشقان چون شعله می بنیند عریانش ز سنگ
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ
بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ
نیست ممکن گر به بندی راه جولانش ز سنگ
دانه میچینند همچون کبک مرغانش ز سنگ

وله ایضا

شکست رنگ من آشیان شای پر رنگ
شکست رنگ نمیخواهد اعتبار رنگ
شتابهاست بخون خفته قریب دور رنگ
بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
دلی بخستم از آئینه خانه نیرنگ

وله ایضا

شیشه نشکسته باید خواست تاوانش ز سنگ
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش ز سنگ
تا قیامت میکشد روغن چراغانش ز سنگ
آنقدر رنجی که برمی آورد نانش ز سنگ
همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش ز سنگ

وله ایضا

چو شمع ناوک آهی بشوخی پر رنگ
بجز خیال حدوث قدم ندارد رنگ
نگاهی آب ده از سرمه داغ پلنگ
صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ
برنگ رفته کشد محمل غبار فرنگ
تفاوت عدم کم مدان ای تنگ

وله ایضا

که زمانه میکشد آخرش چو کلیم آئینه با سنگ
تبرازوی که شتم کشتی نشود بغیر جرا سنگ
که وفا گوهر نه صدف نکنی بست دغا سنگ

عشرت مجنون چه موقوف است بر طفلان شهر
آسمان مشکل گره از دانه ما وا کند
سخنی ایام در خورد قبول طبع کیست
سر برسوائی کشد ناچار چون نقش نگین
مزرع دیوانه ما بسکه آفت پرورست
تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر حیرتست

صفای طبع خجت سیاه باخته ایم
زپاس قامت پری ماه ساخته ایم
بقدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا
بقدر همت خود کسوتی نمی بینیم
بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار

بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
با نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
در جسامی که گردون بر سر ما میکشد
سخت جانی چنگ اقبالیست تا محشر مرا
حیف دل اگر غفلت باشد غبار اندیشه چشم

زنا امیدی ما دلت چه غم دارد
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد
تقلزمی که قد سایه نبا گوشت
چو گل خراب گریبان درم علاجی نیست
بدوش برق کشیده ایم بار خود بیدل

ز ترنم نی وارغنون بکذشته محو افسون
بعلاج سنگ فسردگی نفسی تنگی دل آرا
غم بی ثباتی کاروان همه گرد برد دل گران

دشت هم از کوه پر کرد است دامانش ز سنگ
گر همه چون آسیا ریزند دندانش ز سنگ
چون فلاخن رد کند هر کس بود نانش ز سنگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ
آبیارش موج زنجیر است ویرانش ز سنگ
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ
بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ
ز نسایه آینه ماهتاب ماست سنگ
کشیده ایم دلی در کمند گیسوی خیات
عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
مباد جامه عریانیم برآرد ننگ
که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ
بتار ناله حریر قلم شکست آهنگ
غرقی دیگر بود بیسحون نگین داش ز سنگ
چون شرر مگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ
هست طوماری که دارد تیغ عنوانش ز سنگ
تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش ز سنگ
میتوان کردون برنگ شیشه عریانش ز سنگ
ناله دارم که می بالد نیستانش ز سنگ
شکست ساغر و مینا است سیل عشرت سنگ
کسی ندید که گل دامن که داشت بچنگ
درین ستمکده ما هم رسیده ایم برنگ
گه بر شته کشد خارهای پشت پلنگ
فشرده است بصد رنگ کافتم دل تنگ
ز خویش رفتن ما انقدر نداشت درنگ
چو حباب جفت اگر شوی غرور سر هوا سبک
که ز سنگ دامن میتوان نکند کسی بصندل سبک
که چو سنگ ریج گرانیت نشود مگر بتکاپو سبک
کجاست چینی ازین دکان که شود بیاتمک سبک

ترزنش خوی جه نکرد و فراهم دارد بهمه چند
دو سر کام نه ز اوزین کند تو کران زنگ
گرت بمنظر بی نشان دو م بمتی کشید عنان
چه سحر بخشش یکنفس نه هزار ریشه بهر سبک
ز کرانی سر ازو شد چو خلق عز و دی
تو اگر تتی کنی این کمد شود اتفاق شنا سبک
بکشد بیدل از انجمن عرق خجالت پر زدن
چو غبار بی علم بهر ره فن نشود ز جهت ها سبک

وله ایضا

کرم نوید کیست سرودش شکست رنگ
گر خوشش میر دم بخروش شکست رنگ
جام سلامت ازو هی آسوده کی تهی است
غافل مشو ز باده فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین عبرت انجمن
بالیده ایم لیک ز جوش شکست رنگ
اینصبح گرد محمل تحریم چاره نیست
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
عبرت از خزان چه گرد کند رفتن بهار
خجلت بیار بهیده کوش شکست رنگ
چون موج بر صحیفه نیرنگ این محیط
نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشتست
صد کاروان درست خروش شکست رنگ
آخر برای دیده بیخواب ما چو شمع
افسانه شد صدای خموشی شکست رنگ

سپر وار مجو

پرواز محو منزل مقصود ما پدید | بود نسیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما باد رسد | حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ
بیدل کجاست فرصت کامی درین چمن | چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

وله ایضا رحمه الله

ایندم از شرم طلب نیست زبانها خشک | از ازل چون شمع کردند بهار ما خشک
کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد | تا بدریا برسد سیل شود صدجا خشک
بی رشح کرم آب رخ امید مریز | کوشش ابر محالست کند دریا خشک
ایخوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش | همچو برگی که شود از اثر سرما خشک
زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست | دامن ما و تو آلوده تر آید یا خشک
بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم | در کند شبنم ز آلودگی دنیا خشک
حق بیشمر تو ساقط نشود از سر ما | خشکی شیشه مبادا کندم صهبا خشک

با صدف بود لبی در جگر دریا خشک | اشک کو در دسترس تربیت ما کشد
آرزو تشنه لب وادی استغنا خشک | وصل منزل مقصود شدن آسان نیست
ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک | سعی مژگان چه قدر نم کشد از دیده ما
سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک | لال مانده است زبانم بجواب ناصح
چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک | عشق بیرنگ از این وسوسها مستغنی است
سبزه ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک | همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک | بیدل از دیده حیران غم اشکم نخورد

وله ایضا

دریا دجلوه تو که دارد هزار رنگ | چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
عصمت صفای آینه جلوه الست | ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
درراه جلوه ات که نهشته امیدها | اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان | گر خاک جوش گل زند و گردد غبار رنگ
سیر بهار ما بتأمل چه ممکن است | یارب مکن بنحو من نیازم دوچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورتست | گر سلم کنی چو نفس صدهزار رنگ
بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط | گردانده ام چو رنگ برفع خمار رنگ

تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ | عریان تنی ز چاک گریبان منزه است
گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ | ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو
از بس شکسته است بطبع بهار رنگ | بی برگ ازین چمن چو سحر بایدت گذشت
بال افشانده ایست بروی شرار رنگ | از خود چو اشک جرأت پرواز بسته ام
بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ | خونم همان بدشت عدم بال میزند

وله ایضا

مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک | گشت چون ریگ روان آبله در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد | برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی تأثیری | نشأه مفت مبادا شود این صهبا خشک
شمع آشوب هوسها نشود عزلت ما | تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژه غفلت ما | سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
طینت غیر از عرق شرم شفاعتگر ما | آب آئینه نسازد اثر گرما خشک

باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک | تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون
که گرم تشنه سوال است و زبانها خشک | متغافل ز هوس بگذرد دامن چیدن
میشود قطره ما تا بچکید نمها خشک | گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب
سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک | تشنه کامی گل بصر فلکی اسرار است
خون یاقوت شد آخر برگ خارا خشک | اشک مجنون چقدر خوشقلم تربیت است
یارب این چشمه رحمت نکنی فردا خشک | حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل

وله ایضا

یک برگ گل نکرده زرویت بهار رنگ | میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ
تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید | دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیرنگی بهیچ تعلق گرفته ام | بالصورت شکست غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتست | آفاق غرق خون نشد و نگرفت خار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز | ای بوی گل بحلقه در واگذار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم | بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

چندین بهمن شکسته ام از انتظار رنگ | موج طراوت چمن ما امیدیم
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ | کو مایه که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ | قسمت درین چمن ز بهاران تهی سبدیست
کافیست زین بهار بکف آینه وار رنگ | سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
خون کرد هوشم این گل بی اعتبار رنگ | جوشش خیال انجمن بی نشانیم

وله ایضا

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک | لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک

وله ایضا

نه گل شناسم و نی غنچه بنقید دوئم
گفت همان حنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته ز خود بسر خود چه حکایت
که شعله نیز ز پا ننشسته دارد رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
تا کی بر زخم خود باشد لب گویا نمک

سیر باغ حسن خواهی زحیا غافل مباش
گرد مجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک

زین گلستان هرچه می بینی نگاهی چیده طلبید
باد دامان که شد یارب بر زخم ما نمک

محو تسلیم و فائیم از فضولیها مپرس
هرکه گردد خاک رحمت میکند پیدا نمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش
دیده با زست زخم و صورت دنیا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خنده موجست بیدل بر دل دریا نمک

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک
کرده اند آئینه ام از نقش این تمثال پاک

گیرو دار خود زوال دولت مستی بس است
پرتو خورشید نتوان بنفشن بر زکاک

بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق
ملشود افعی بچنگ خار تپت آخر هلاک

سیل بی پروای ما مهمان سحر رحمتی است
آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک

آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب
بر نمی آرد مرا افسون هستی زین مغاک

تار و پود عافیت بگرشته ام صنوبت نیست
ریشهای موج می می‌بندد از رگهای تاک

بسکه بی لعلتو رفت از بزم عیش ما نمک
میزند بر ساغر می خنده مینا نمک

داغ شوقت زیر مشق منت مرهم نیست
با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمک

اسیر دخمخانه نازی بجوش آورده
جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمک

اضطراب شعله لسکینش همان خاکستر است
تا تو دریایی که در کار است در هرجا نمک

آفت هستی با سبابی دگر موقوف نیست
حرص مستسقی دوا دارد ابروی ما نمک

بیدل از حسن ملیحش چند غافل بستن زن
دیده های زخم را هم میکند مینا نمک

رفت مرآت دل از کلفت آفاق زنگ
شیشه می میکشد اول ز گداز دل زنگ

آگهی گر شود وحشت از اندیشه کم است
شیشه نیست که قلقل نرساند بزنگ

عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد
زانوا ز موی سرم آئینه کم کرد بزنگ

بتوان از هستی من که همه تمثال و هم
تکیه ز آبات قدح میکشد از گردش رنگ

هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان
پای تمثال من از آئینه خورد است بسنگ

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل
خون دو جهان ریخت بدامان تغافل

بر زخم که خواهی نمک افشاند که مرور
چندین مژه چاکست گریبان تغافل

برگیست لبت از چمنستان تبسم
ابروی تو بسم الله دیوان تغافل

امید براه تو زمینگیر خیالیست
نشکست چرا ساغر پیمان تغافل

گر جلوه تو بدلهای خسته دارد رنگ
هوس بهار گل و لاله کو بسم ساید

شرار در گره رنگ خسته دارد رنگ
طرب پرستی از افسردگی مرکب ماید

وله ایضا

در دل آبست آنجا سخت ناپید نمک
جاده ها چون زخم بیچاک گریبان میشنید

شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک
گرد مو هو می بخاک نیستی آسوده بود

داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک
در طلوع مهلی عرض تبسم نیست صبح

نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن

وله ایضا

همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک
الفت دنیا نکرده دل نشین همتم

نیست جز موج طراوت در لباس تاکها
جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن

ساغر می میطپد در خون چو جسم دردناک
زلف را در دور خط غیر از فسردن چاره نیست

دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه باک
زر فشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست

سعی مژگان دیده ما را نکرد از اشک پاک
عمرها شد سر بجیب نیستی دزدیده ام

کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب خاک
هر کرا بیدل تامل سر به بخشیده است

وله ایضا

اشک خود کافیست گر خواهد کباب ما نمک
چشم راحت خواه و دل جمعیت و عمر ابد

باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک
پشت سر گل دادن از آثار کافر نعمتی است

کوششها می برد داغی که دارد با نمک
بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش

زخم صبح از خنده خود میکند انشا نمک
با همه ابرام باید تشنه کام ما مرد

وله ایضا

مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ
ساغر قسمت هرکس ازلی میباشد

آهوا ز چشم خود است آئینه داغ پلنگ
غره عیش مباشید که در محفل دهر

موی چینی شکند خامه تصویر فرنگ
فکر تنهائیم از بس تا مل پیچید

آب آئینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ
بخود جام نگاه تو چو بال طاوس

نفس از دل چو سحر میدمد آئینه بچنگ
از ادبگاه دلم نیست گذشتن بیدل

وله ایضا

گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل
آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست

موجیست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مد الف آیت خوبی

شاید نکهی وا کشد از شان تغافل
چشم تو با ین مستی و پیمان شکنیها

فردا که بقاتل گرود خون شهیدان
دست من خون گشته و دامان تغافل

صد صبح نمک بر جگر خسته ماست
آن غنچه نشکسته نمکدان تغافل

در عشق تو دیگر چه امید توان زیست
ای آینه لطف تو برهان تغافل

عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست
یارب که بگردد سر مژگان تغافل

بیدل شرری گشت و بدامان که ریخت
گردی که نکردیم بمیدان تغافل

وله ایضا

با چنین شوخی نشنید تا کی بیکار گل
رخصت نازی که گردد گرد دستار گل

ناله ما را ز مکینت بهای دیگر است
میکند یک دم زدن صد رنگ کیسه دار گل

اینقدر طوفان نوای حسرت گلزار کیست
گز شکست رنگ مینا لد بصد منقار گل

در گلستانی که مخمور خیالت خفته ایم
رنگ می بازد ز شرم سایه دیوار گل

آگهی آئینه دار معنی آشفتگی است
میشود خوابی پریشان چون شود بیدار گل

چشم تو تا محرم اسرار بیرنگی شود
ورنه زین باغ تحیر میدمد بسیار گل

تا کجا باشد چو دریا گشت تنگ حباب
حیف باشد جز دل عاشق بدستار گل

گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی
یابی از هر چمن دامن صد گریبان گل

عشرت این باغ کسیر برگ تسلیم فناست
جبهه چند از شگفتن میکشد هموار گل

خلوت تجلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت
هر قدر بی پرده شد آیینه گرد اظهار گل

خاک باهم میکشد آغوش ناز جلوه
چون بهار آمد جهانی میکشد یکبار گل

سر بسر باغ جهان بیدل بتعمام حیرتیست
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

وله ایضا رحمة الله

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل
گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

طومار تماشای جهان فتنه سوداست
خواندیم خط امن ز عنوان تغافل

مشکل که درین عشوه سرا کام ستاند
فریاد دل از سرمه فروشان تغافل

مغرور مباشید که این کلک نوعمر
وارسته نگاهیست ز زندان تغافل

یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرامم
شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

کو هر دو جهان تشنه لب یاس میرد
ایجان تغافل شکن شان تغافل

هر طرف بنا گوش تو صف میکشد امروز
گردی عجب از دامن بیداد تغافل

یکسطر نگاه غلط انداز نخواندیم
زان سرمه که دارد خط قرآن تغافل

عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم
ما را نتوان داد بطوفان تغافل

عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند
مشق ادبی کن بدبستان تغافل

ما و هوس هرزه نگاهی چه حیاست
دارد سر ما گوی گریبان تغافل

بیدل مژه مکشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

وله ایضا

میکند درس می از رنگ و بو تکرار گل
باهمه بیدستی و پائی میتند بر کار گل

غنچه‌ها از جوش دلتنگی گریبان میدرند
ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل

همچو شبنم بادیت حیران بدامن کرد و بس
این چمن دارد بقدر دیده بیدار گل

عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل

بوی دردی میتراود از مزاج نوبهار
در غبار رنگ دارد ناله بیمار گل

وحشتی می باید اسباب گرفتاری بسیست
هر قدر زین باغ دامن چید پر دارد گل

طرز روشن مشربان بیگانه از آرایش است
شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل

اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست
آرزو چیده است از دل تا لب سوفار گل

الفت اسباب منع شوق وحشت مشربست
سد راه بو نمیگردد بصد دیوار گل

بلبل بیخبر بر شعله آوا سوخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتشی هموار گل

وله ایضا

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو لال
ریشه واری بنظر کاشته‌ام همچو لال

قانعم زین چمنستان بیک برگ گلی
از تبسم لبی انباشته‌ام همچو لال

عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سپر داشته‌ام همچو لال

نشود عرض کمالم کلف چهره عجز
در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو لال

سقف کوتاه فلک معرض رعنائی نیست
از خمیدن علم افراشته‌ام همچو لال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو لال

بیدل از هستی من بار کتابست نمو
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو لال

وله ایضا

نوبهار آرد بیاد من بهار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

در گلستانی که شرم آیینه دار نازاوست
محو شبنم میشود از شوخی اظهار گل

باغبان از دور گردان چمن غافل مباش
تا کیم دزدیده باشد رخنه دیوار گل

از خموشی پرده دار شوخی حسن است عشق
میکند بلبل نهان در غنچه منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس
هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل

رنگ و بو نامحرم فیض بهار نیستیست
خاک راهی باش و از هر نقش بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده
غیر داغ و زخم و اشک و آبله بسیار گل

بر بساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش
میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وفا
داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل

حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند
چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل

جلوه در پیشست تشویشی مکن از شاکن
هر کجا باشد همان سر رنگ دارد کار گل

شوخی نشو و نما بسکه شبنم پرور است
سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهربار گل

وله ایضا

باز که بیحالت طوفان شکسته بر دل
تو بار بسته بر بار ما دست بسته بر دل

سرو تو در چه گلشن دارد حرم عشرت
چون داغ نقش پایت صید نشسته بر دل

از آه بی اثر هم ممنون التفاتیم
گر یاس آمد آخر این تیر جسته بر دل

نتوان بجهد بردن غلطانی گهرها
آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل

شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد
افتاده‌ام براهت آیینه بسته بر دل

افسوس زین دو دم عمر کز یاس باز ماندم
در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

چون اشک شمع بیدل و از زلف باطلیست
آتش فشاند بر سر مینا شکسته بر دل

وله ایضا

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
ظلمت بعاشق چه مدارا چه تغافل

کیفیت لعلتو ز بس نشاء کند از آیت
در چشم حباب آینه دارد قدح مل

دلهای خراب انجمن جلوه یارند
خورشید بویرانه دهد عرض تجمل

آئینه دردیم چه عجز و چه رسائی
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل

کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد
می میکند از شیشه همان شوخی قلقل

روزی دو بفکر قد خم گشته فتادیم
کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خود داری شبنم چکید با تف خورشید
ای یاد تو برق دو جهان خرمن تحمل

زان نیش که از رشک خم زلف تو دارد
مشکل که طپیدن بگشاید رگ سنبل

ما قمری آن سرو و گلستان خرامیم
وارد ز نشان قدمش کردن ما غل

هر غنچه ازین باغ گره بسته نازیست
اشکیست گریبان در چشم تر بلبل

اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت
مفتاح در گنج معانیست تامل

خجالت شمر فرصت پرواز شرارم
بیدل بسحه امید توان کرد توکل

وله ایضاً رحمة الله

الم خار مکشد قدم عذر لنگ گل
کشای لب آنقدر که کشد غنچه ننگ گل
تو هم ازین زخم تازه کن دو سه روزی رنگ گل
نفسی چند میکشم بشتاب درنگ گل

می مینای انجمن شکستست موج زن
نه برنگ الفت لقا نه ز بو جلوه برکشا
بچنین وضع ناتوان نستیزی با من آه
من بیدل در انجمن ز چه تشریف نشکنم

وله ایضاً

گرا ز حیا عرقی کند که رسد بتحیدی وعال
نشود تهی بکمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
زنهار مطلبی نشان بگذر ز آینه‌های گل
که نساخت کاسه رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل
تو هم ای کلبه سخاک نه که خمستان طاق نمای گل

بفروغ شمع صد انجمن سحر بیست تا انجمن
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نبرد آگهی
قدح شکسته فرصتیم چقدر شراب نفس کشد
بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام
ندوی چو بیدل بحیرتم سر پای بی کر و فر

وله ایضاً

یاس مطلب آتشی داده است در چنگش ز دل
چون نفس باید شمردن گام فرسنگش ز دل
تا کجا با صافی طاهر برد زنگش ز دل
میرسد آواز پای رفتن رنگش ز دل
آسمان بر میکشد عمریست نیرنگش ز دل
از فضولی اینقدر من کرده ام تنگش ز دل

ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجوست
ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک
خامی فطرت دل مارا بداغ و هم سوخت
در طلسم ما و من جهد نفس خون گشتنیست
با خرد گفتم در این محفل که دارد عافیت
چون نفس بیدل چه خواهد جز فغان برداشتن

وله ایضاً

چشم از نگاه سرمگین شمشیر عریان در نعل
صحرا ز گرد وحشیان پیچیده دامان در نعل
دارد شراری یادگار از سنگ طفلان در نعل
این صفحه گر آتش زنی یا بی چراغان در نعل

بی رویت از بس موج طوفان طراز حسرتم
حیرت رموز جلوه بر روی آب آورده است
میخواست از فهم جگر خاک غلط بی سر جست
عشق از متاع این دو آن مشکل که آرایند کان

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل
سحر می که گل کند ز نهال جنون کلش
ز نشاء عرق ثمر بگلاب آب ده نظر
طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل بسر
سحر جام فرصتیم رمق شمع چشم
دل آرمیده سخون مکش رفسون رنگ و بوی گل
بحدیقه که تبسمت نکند بساط شگفتگی
چمنیست عالم کبریا بری از کدورت تک و سو
چمن اثر ز نظر نهان بکاشرت که کشد عیان
تو بکشنگاه چه آبرو ز طرب فتاکئی زده
بگذشت حلقی انجمن بکوئی قدح طرب
گر چنین جوش انداثار دوئی بتکش ز دل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن
وقتی زاد حرام کاروان رنگ کی
طینت آئینه و خاصیت زهد یکیست
غنچه ما بر تغافل تا کجا چیند بساط
شوخی طاوس این گلشن برون بیضه نیست
لیلی آزاد و این نه خیمه دام وهم کیست
ای از خرامت نقش پا خورشید ها در نعل
ابرویت از چین جبین زه کرده عشق بی‌ین
دلرا خیال نرگست برداشت آخر از میان
دیوانه مارا دلی در سینه نتوان یافتن
هستی ندارد کشور نور شبستان طرب

چمن از شرم عارضش نهد گل بچنگ گل
بی بوی گیره و در شکن بخیال ترنگ گل
مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل
نبرد صرفه حیا بخس و خار جنگ گل
نفسیست رنگ هم ز قباهای تنگ گل
ستمست غنچه این چمن مژه واکند بصدای گل
چو کلیم از برو دوش من بکشند سایه پای گل
که چه یافت سبزه کلاه سرو چه دید غنچه قبای گل
بجمیر طینت سنگ هم زده اند بتقای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهار تمام آبله پای گل
که نه هلست قافله سحر ز متاع رنگ و دوای گل
دیدن آئینه خواهد کرد دل تنگش ز دل
تا نبست صد نردبان می بندد آهنگش ز دل
میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل
انجید آتش فتد در عالم نیرنگش ز دل
بر نمی آرد حیا ز وحشت لنگش ز دل
گفت آنسازی که نتوان یافت آهنگش ز دل
آن نیاز وری که باشد در نظر سنگش ز دل
از شوخی که دریست عالم گلستان در نعل
چون ابر وارد سایه ام در چشم گریان در نعل
آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان در نعل
برداشت طفل اشکرا چون دایه مژگان در نعل
آخر خریدار تو گو ای کفر و ایمان در نعل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع سرتاپای من داغ گریبان در نعل
چشمی اگر مالیده ام زین باغ برچیدن ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در نعل
در وادئی کز شوق او بیند ز خود من رفته ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشته چون دریا در نعل

وله ایضاً

ای خانه آئینه ز دیدار تو پر گل
خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد
عینک ز حبابست بچشم قدح مل
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم
شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
عمریست که گرمست درین قلزم تگ و پو
از موج و حباب انجمن دور تسلسل
در عشق جنون خیز پرافشانی همت
گر کوه شود پای مدارات تحمل
هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنونست
غافل نروی در خم آن طره کاکل
از بیمنت امواج تردد نتوان برد
تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نیستی عجز نظامی کده ماست
مشکل که خم شیشه برد صرفه قلقل
پرواز عروج اثر درد ندارد
بر ناله بمندید برات پر بلبل

جمت

همت هوس ترک علایق نپسندد
این جلوه ز انهاست که از دست تغافل
بیدل همه جا آینه صورت عجز ایم
نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

می آید از دشت جنون گرد بیابان در بغل
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل
سودائی داغ تر از شام نومیدی صبح غم
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل
از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریا نیست
چون آفتاب آئینه پوشیدن نتوان در بغل
گردید بحالم آگهی کز غفلت نامحرمی
وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل
کام دل حسرت کده حاصل نشد از ناسوی
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل
دوکان غفلت وا مکن بازندگی سودا مکن
چشمی که گیرد تکیه‌اش چون شمع کاشن? در بغل
برنگی یاس جوشیده است با دل
که در دآید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشمیست کو چشم
طپش خون گردد در هر عضو با دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته دارد نقش پا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتاده است با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون اشک سرتاپای دل
عمریست چون گل میدویم زین باغ حرمان در بغل
از رنگ دامن بر کمر از بو گریبان در بغل
مجنون و ساز بلبلان لیلی و ناز گلستان
مستی غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
تنهانه من از حسرتش دارم نفس در دل گره
می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی افتد زپا
کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل
ملباد شمع از سوختن در حرمن گل غوطه زن
تا چند کردی از نفس اجزای بیتابان در بغل
دار و ربا کاه چند تشویش جبل من مسید
تا چند باشد دیده‌ام از اشک پیکان در بغل
ز من عمریست میگردد جدا دل
ندانم با که گردید آشنا دل
ز حرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل
بامید پری مینا پرستیم
ز هستی باختم امید صفا دل
برنگ لاله نقدی دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
شناگی نیست ملباد نفس را
مبادا آب گردد از حیا دل
در آن معرض که جوشد شور محشر
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بیدردیم نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل
محو جنونی ساکنم شور بیابان در بغل
گل کرده‌ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل
عمریست از آسودگی پا در رکاب و چشم
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل
تنهانه خلق نخجیر در حرص محمل میکشد
ای سنگ تا کی داشتن آئینه پنهان در بغل

و له ایضا رحمة الله

پروانه بزم وفا دارد چراغان در بغل
از وحشت این بیکسی هر کس بکی میرود
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل
رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جبین
چون چشم اعمی کرده‌ام آئینه پنهان در بغل
خاک من ببیاد سر در حسرت چاک جگر
عمریست میخواهد ترا این خانه ویران در بغل
ای کارگاه وهم و ظن نشگافتی مز سخن
خود را عبث رسوا مکن زین صبح دون نقصان در بغل
بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت

و له ایضا

غمت یاب دلست اما کجا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج
چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسملست از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا اشکنی در زیر پا دل
در این محفل کسی محتاج کس نیست
نمیدانم نفس دستست یا دل
بصورت بیدلیم اما بمعنی

و له ایضا

من با دلی ز داغ شان طاوس بالان در بغل
ای اشک ریزان عرق تا به عرض جلوتی
آئینه هم در دیده ست آشوب طوفان در بغل
می آید آن لیلی نسب سرشار یکعالم طرب
این شعله هر جا سر کشد دارد نیستان در بغل
از غنچه خاموش او ایمن مباش از خم دل
گر هست داغی در نظر وا می گلستان در بغل
چون صبح شور هستیت کوکب بسازد عالم
زین کافرستان چند بگریزیم ایمان در بغل
بیدل ز ضبط گریه‌ام مژگان نخجیر وطن دو

و له ایضا

من و رازی که نتوان گفت با دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوقت کرد بر ما نازها دل
نفس آئینه را زنگار یاسست
مگر از داغ خواهد خونبها دل
طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم
حباب ما چه بندد بر هوا دل
مزن ای بیخبر لاف محبت
قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید

و له ایضا

چون چشم خوبان خفته‌ام ناز غزالان در بغل
ای غنچه دیدم نی چمن نی شمع خوندم نی لگن
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل
خلقیست زین گرد هوس یعنی فسون بعض
خورشید هم تک میزند زرد رو کم زبان در بغل
دارد که از غفلت بر خود نظر وا کردنی

ز بسکه آنکل و رباعی بوشیده ... بغل
[illegible]
وا بنیم از طوف ... بغل
از خار جلوه ... بغل
چون جوهر آینه ... بغل
شکل و داغ ... بغل
سرو و لیلی ... بغل
این ورد و صاف ... بغل
یاد ... بغل
بیدل این بیدلان ... بغل
خواهی دو دیدن ...

و له ایضا

[illegible]
[illegible]
شوقی ... بسمل
[illegible]
دل محو ... محبت
چون ... بسمل
ای ... بسمل
ای عافیت ... بسمل
همت ... بسمل

[illegible]

ای راهروان منزل تحقیق بلند است — باید قدمی چند زدن در ره بسمل
بیدل بهوس آرائی پروانه که دارد — محو است غبار تو من در ره بسمل

وله ایضا

ایجوش بهارت چمن آرای تغافل — چون چشم تو سر تا قدمت جای تغافل
عمریست که آواره امید نگاهیم — از گوشه چشم تو تصوری تغافل
از شور دل خسته چو مینا که تپیده است — ابروی تو بر طاق معلای تغافل
از نقطه خالی که بر آن گوشه ابروست — مهری زده برلب گویای تغافل
سرمایه عشاق ز بزم تو تماشاست — هرچند نباشد بمیان پای تغافل
گو هوش ز فهمی نازی که توان خواند — سطری که ز صفحه سیمای تغافل
هرچند نگاه تو حیات دو جهان است — من کشته تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم — موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها لطفش خون شد و ناز تو همان است — سپند باین حوصله مینای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست — ای آئینه خون شو بتماشای تغافل
بیدل نکشیدیم ز کس جام مدارا — مردیم بمخموری صهبای تغافل

وله ایضا

بسکه آفاق داست باغ آبرو نایاب گل — ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید — نیست اینجا غیر دامن چیدن اسباب گل
هرزه گوزی چند تختی کرد خود گردیدنی — شاخسار موج هم می بندد از گرداب گل
هرکجا شمع جمال او نباشد جلوه گر — دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده اند — در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت — بر لب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نوبهاری هست مفت عشرت آسودگان — رشته ساز جنون را میشود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتیست — بعد ازین خواهد فشاندن در ره احباب گل
رحمت ما را همان پرواز بالین پر است — در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
در همه اوقات پاس حال باید داشتن — رنگ هشیاریست گر مستان کند آداب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت — آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل

وله ایضا

عمرها شد شوخی دیدی خرامی کرده ام — میکند از چشم من بیدل همان سیلاب گل
خواندم خط هر نسخه بایمای تغافل — آفاق نوشته یک انشای تغافل
مشکل که توان برد بافسون تماشا — آسودگی از بادیه پیمای تغافل
هنگامه آشوب جهان گوشه نشینست — پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
در کار که هستی موهوم ندیدیم — نقشی که توان بست بدیبای تغافل
در عشق تمنای که اسیران بفروشند — صبری که ز کف رفت بیغمای تغافل
گر هجر نقاب افکند از چهره وفا نیست — لطفیست همان اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد — سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که در گوشه چشم تو مقیم است — دنباله دوانده است به پنهانی تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروشست — کیفیت نظاره سراپای تغافل
خوبان همه تن شوخی انداز نگاه اند — بیدل تو نه محرم ایمای تغافل

وله ایضا

گر کند طاوس حیرت خانه اسباب گل — بشکند رنگ و بیند همان در خواب گل
ای بهار از خود فروشان دکان رنگ باش — بیدماغانیم ما اینجا ندارد باب گل
از خود هم یاد جمال منفروشی برده است — گر تبسم جمع دارد باشد از اسباب گل
جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق — از چراغ کشته اینجا میکند آداب گل
آفت اینجا داست ساز زندگی هشیار باش — از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل
فیض خاموشی بیاد لب گشودن ها مده — ای ز خود غافل همین در غنچه دارد باب گل
گلشن از غیرت نشو و نمای ما مپرس — در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل
موی چینی گر لباس از سفیدی میرسد — شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل
بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید — جز پریشانی نکرد از ناله بیتاب گل
غره عشرت مشو کاین نوبهار عمر ما — نا امیدی نکهتست و مطلب نایاب گل
ای غنیمت جلوه فرصت پریشان حسنیست — رنگی از طبع هوس خندیده در پایاب گل

وله ایضا

معنی روشن بچندین پیچ و تاب آمد بکف — کرد بیدل گوهر ما از دل گرداب گل
ای فرش خرامت همه جا چون چمن ها گل — در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد — در شیشه هر رنگ شکسته است صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم — غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل
ای نخچیران غره اقبال مباشید — از خاک چه مقدار کشد سر بهوا گل
لعل همه در آتش تحصیل نشاط است — دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد — ای باغ هوس غنچه چه تنگست کجا گل

شگفتگی وضع جنون بی چمنی نیست — گر ذوق تماشاست بیا رنگ بر آر گل
دلدار سر نامه و پیغام که دارد — آئینه تو آنجا بر از خبرت ما گل
سیر چمن بیخودی آرایش نیست — گر میروی از خویش بر در رنگ و بیا گل
بیدل سر احرام تماشای که دارد — آئینه گرفته است بصد دست دعا گل

غزل دیگر

بسکه چون طاوس پیچیده است مستی در سرم — جامها در گردش آید گر بخود جنبد پرم
گرد بادم مستیم موقوف کوه و دشت نیست — هر کجا گردید سر در گردش آید ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال — جوهر آئینه را نو بود موی سرم
موج برهم خورده دارد عرض سامان حباب — میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است — میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
با خیال جلوه خورشید افتاده است کار — همچو شبنم میکند بال از نگه چشم ترم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی — بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می پرم
چون قلم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس — پرده است آئینه گشتم در جهان بی دلم

نامه مجرم

ناله عجزم من و بیطاقتیهای محال
تا کی ببینم بچشم بسته داغ سوختن
بحسرت غنچه‌ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
سپند من بنومیدی قناعت کرد زین محفل
وداع آماده شو کز ذوق استقبال من دارم
بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
بغفلت خانهٔ امکان چه یکتائیست تنهائی
درین صحرا زبس فرسود اجزای شهیدن
بهار افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل
همچو شمع از خویش بر دامان وحشت پرپرم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است
میگشایم سر بمهر اشک طومار نگاه
صفحهٔ آئینه محتاج حک و اصلاح نیست
دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
مستی لمعه و من با صد قدح مخمور ماند
مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
نفس میسوزدم در داغ حسرت نقش می‌بندم
کدام آهو ببوی نافه خوابانده‌ست داغم را
ز درس ما و من بحث جنونی لیلی است اینجا
بیا ای شوق تا از خاک گشتن سر کنم رقصی
حجاب آلود موهومیست مرگ و زندگی بیدل
بسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم
مستی حیرت خروشم آنقدر بی‌پرده نیست
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود
هستی من بی عدم مپسند از بیحاصلی
خاک من صد درد دل طوفان غبار تنگی است
کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
تحیر آینه عالم مثال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست

اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم
همچو حلقه کاش مژگان وا کند تا کام من
همسرفه آرام نتوان بود در سنجاب من
از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

وله ایضا

تو از می چهره می‌افروزی من هم سوختن دارم
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم
دوئی می‌پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
غباری هم گر از خود چشم پوشد بس کفن دارم
کفی خاکسترم بشکاف و داغ دل تماشا کن
نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را
که دارد فکر بی‌سامانی وضع حباب من
دو عالم خون شود تا نقش بندد شوخی رنگی
گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل

وله ایضا

تشنهٔ دامن چیده‌ام از خود برآیم
سرمها دارد ز دود خویش چشم مجمرم
نیست بیرون گره یک رشته موج گوهرم
بسکه بی‌نقش است شستن شسته‌ام از دفترم
عمرها شد ناخدای کشتی بی‌لنگرم
ظلمت یاس برنمیدارد چراغان پرم
نا امیدیهای مطلب بر رگ نشئه بود
در غبار هستی هم آتشم افسرده نیست
همچو آن کلکی که فرساید بتحریر نیاز
عالم یکتائی از وضع تصنع برتر است
مرگ هم در زندگی آسان نمی‌آید بدست
بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون

وله ایضا رحمه الله

چراغی میکنم خاموش و تمهید لگن دارم
که تا یاد سویدا میکنم سر خفتن دارم
که هر جا لفظ پیدا نیست بر معنی سخن دارم
در آن کشور تماشا نیستی با بیت وطن دارم
حریف وحشت من نیست افسون ملکه گیری
نفس تا هست سامان امیدم کم نمیگردد
قفس پرورده‌ام با بی‌پر ساز است آهنگم
ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن

وله ایضا

میتوان از موی چینی سایه کردن بر سرم
موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم
ورنه تا پر میفشاند ناله من خاکسترم
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم
صد عدم از جلوه‌زار هستیی نو میبرم
جوهر آینه در مژگان نگه می‌پرورد
هیچکس آینه وار با تو تنها مباد
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز
واعظ هنگامهٔ عبرت با دم چو صبح

وله ایضا

بهانه گردش رنگست پایمال خودم
چو احتیاج سراپا لب سؤال خودم
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال
ز جلوه آفت بی‌آبیم مشو تحریص

حسن بی‌چشم دام می‌فتد بصید لازم
ابر دست بیدل مباش آهوی چشم ساغرم
خیالی در نفس خون میکنم شرح چمن دارم
چراغ لاله در رهن مهتاب سمن دارم
که خود را هم تو می‌پندارم و با خویشتن دارم
برنگی گشته‌ام عریان که گوئی پیرهن دارم
قیامت انتخابم نسخها برهم زدن دارم
تو بر آینه مرهم نه که من داغی کهن دارم
که من برقی بجان عالمی آتش فکن دارم
از شکست آرزو لبریز دل شد ساغرم
داغ چون اخگر نمک سود است از خاکسترم
نگذرم از سجده‌ات چندانکه از خود بگذرم
من تو گردم یا تو من اینها نباید باورم
تا ز هستی جان برم عمریست حیرت میبرم
طرف دامانی نمی‌یابم گریبان میدرم
بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
که در افسردگی چون رنگ صد اشکستن دارم
خجل میشویم می‌خندد گل و در چمن دارم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
درین محفل بخندیدن چو شمع یکدهن دارم
ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم
گر پری از شیشه بیرونست من بیرون از تنم
حیرتی دارم که طوفان جنون بر لنگرم
انفعال شخص پیدا نیست جز بالا غرم
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم
زخم دل تا جرح دارد زود با من سرم
خجالت پرواز چون ابر از عرق تر میپرم
هنوز جاده سر منزل کمال خودم
که من طراوت لب خشکی سفال خودم

وله ایضا

[illegible]

مپرس از ریشه باغ تعلقهای امکانی
گسستن در بغل می پرورم تا بستنها رم

چو شمع از سعی الفت غافلم لیک سقف از دامم
که تا نشاند در خاکم ز پا نشستنها رم

وفا سررشته دارد که هر کس بگسلد بیدل
نمی افتد ز گردن گر فتاد از دست نازم

وله ایضا رحمة الله

باصد حضور بار طلبکارت آمدم
دست چمن گرفته بگلزارت آمدم

جمعیتی دلیل جهان امید بود
خوابیدم و بسایه دیوارت آمدم

شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم

بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است
خود را فروختم که خریدارت آمدم

احسان بهرچه میخردم سود مدعاست
از قیمتم مپرس ببازارت آمدم

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز
کم نیستم بعالم بسیارت آمدم

قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم

مستانه میروم ز خود و نشاه رهبر است
گویا بیاد نرگس خمارت آمدم

دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو
من از جهان بحسرت رفتارت آمدم

وقف طراوت من بیدل تبسمی
بر تشنه کام لعل شکربارت آمدم

وله ایضا

تا می رجام همت بدست میکشیم
حرف من تو هر چه کشم دست میکشم

عنقاشکار اگر نشود کس چو همت است
خجلت ز معنیی که توان بست میکشم

قلاب امتحان نفس در کشاکش است
زین بحر عمرهاست همین شست میکشم

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر
چون آبله سری که کشم پست میکشم

دل بشکنم بگوشه اشکم صنعتی است
تصویر شیشه در بغل مست میکشم

خاکستر سپند من افسون سرمه داشت
دامان ناله که ز دل جست میکشم

جز تحفه سجود ندارم نیاز عجز
اشکم همین سری بکف دست میکشم

چو نصیح عمرهاست درین وادی خراب
محمل بر آن غبار که ننشست میکشم

بیدل حباب وار بدوشم فتاده است
مار سری که تا نفسی هست میکشم

وله ایضا

سرمه شد آخر بجواب نجود هیا بکرم
سایه دیوار مژگان که ز دل بر سرم

خواب نازی کرد بیدار شعله از کیستم
بالش پرواز شد وامانگیهای پرم

رشته تسبیحم از گمگشته های یکیست
تا سری از خود بر آرم صد گریبان میدرم

مژده یائی که از من رنگ حرفی میکشد
معنی نشنیده افتاده در گوش کرم

الفت خویشم بیابان گردی واماندگیست
هر دو عالم طی شود گامی که از خود میکنم

انفعال جرم سامان بهشتی دیگر است
از نم بخیه خجلت آب چندین گوهرم

با چنین عصیان ز دوزخ بایدم خجلت کشید
ظلم میسندید بر آتش ز دامان ترم

بی تکلف چون حباب از قلزم آفات دهم
چشم اگر پوشم لباس عافیت در برم

دل بغربت خاک شد از درد آزادی مپرس
کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم

تمنا دهام چندین دام پیدا میکند
طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم

همتم آگه مقیم خلوت اندیشه نیست
اینقدر دانم که فریادیست بیرون درم

سیر گلشن حلیت تا دامن دل گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

بر حلاوت بسکه پیچیدم غمم ...
ناله ها بیدل بغارت داد چون نی پیکرم

وله ایضا

می پرست ایجادم نشاه ازل دارم
همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم

گر و نهند بر بادم رقص میکنم شادم
خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم

آفتاب در کار است سایه کو بغارت رو
چون منی اگر گشد خون توئی بدل دارم

معنی بلندم من فهم نیست میخواهم
سیر فکرم آسان نیست کوه هم کتل دارم

از منی تنزل کن او شود توئی گل کن
اندکی تامل کن نکته محتمل دارم

حق برون مردم منیت چو شیشه ...
راه مدعا کم نیست عرض مبتذل دارم

دل شکست امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شانی از عسل دارم

سنگ هم بحال من گریه گر کند بر جاست
بی تو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم

ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
می خورد طربها کن من هم این عمل دارم

بحر قدرتم بیدل موج خیز معنیها
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

وله ایضا

کاهی بناله که تپش گرد میکنم
یعنی دل گداخته ام درد میکنم

عمریست گرمی قدحش باده پرور است
شری که چون سحر نفس سرد میکنم

محراب تیغ یار من از سجده بی نصیب
گویا وضو ز مهره نامرد میکنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز
از پا فتادنی که ره آورد میکنم

فقرم بصد هزار غنا ناز میکند
کاری که از هوس نتوان کرد میکنم

بر نسخه خیال فریب نه آسمان
تحقیق می نویسیم و یک شعر میکنیم

باخود حساب غیر چه مقدار حیرت است
عکسی که نیست آینه پرورد میکنم

غربت بالفت وطن از من نمیرود
ور دل برون دل چه نفس گرد میکنیم

گرداننده ام بذوق خزان صد هزار رنگ
بیدل هنوز برگ گلی زرد میکنم

وله ایضا

عمریست بصحرای طلب عجز درائیم
چون اشک روانیم و همان آبله پائیم

از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید
در رشته سازی که نداریم صدائیم

تحقیق در آئینه ما شبهه فروشست
از بسکه سرائیم چنین دور نمائیم

چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رود پی گل سر بهوائیم

بی ساز دوئی جلوه تحقیق نهان بود
امروز در آئینه نمودند که مائیم

از خویش برون نیست چو گردون سفر ما
سرگشته شوقیم مپرسید کجائیم

وسعتکده عالم حیرت گر نیست
از خانه آئینه محالست برائیم

شور دو جهان آینه دار نفس ماست
نی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بلائیم

پرواز سعادت چه قدر سرخوش ناز است
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم

دریا نتوان در گرو قطره نمودن
ای ساده دلان ما هم ازین آینه مائیم

بیدل بنشانی ز نقش راه نبردیم
شرمنده تر از طره کاتب خطائیم

سهیتی

هستی از اثر اعتبار مایه ندارم
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین را
بهیچ کف افسوس کرده ام چه توان کرد
بخاکیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت
بهر طرف کشدم دل بکیست جاده و منزل

چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم
هر چند بسامان اثری سر و پاییم
وامانده عجزیم سر و برگ طلب کو
آئینه تحقیق تأمل نپسندد
کو ساز نگاهی که بیک سیر گریبان
آئینه اسرار غنا پرده خاکست
در دشت توهم جهتی نیست معین
بیدل بتکلف اثری صرف نفس کن

چشم پوشیدیم سر با و من استغنا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما میخورد
حیرت آبادست اینجا کو قدم برداشتن
بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم
ای تمنا نسخه ما نذر توهم کن که ما
پیشتر از شور کثرت وحدتی هم بوده است

بسعی ضعف گرفتم ز دامن خویش بجستم
ز بسکه سرخوشم از جام بی نیازی شبنم
گذشت همت از این تیغ هدف بتیغ تغافل
با من از ادب فلکم گرد هر عروج ثریا
دلیل عجز رسانیست حیرتم بتجلیت
کراست شبهه در ایجاد بی تعین بیدل

تا دو چار نازگردان نرگس مستانه ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس
آتش هستی فسرد و آرزوی ما نخورد
هستی موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست

و له ایضا

که غیر آبله پا چو اشک پایه ندارم
بسرمه سائی عبرت جز این سلاح ندارم
تو سبحه گیر که من چون خروس خانه ندارم
سوار مرکب شوقم خبر کرایه ندارم

چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من
بس است سطر گدازم چو شمع نامه الفت
سزد که مولویم خورده بر شعور بگیرد
بنام محض قناعت کشیده ام من بیدل

و له ایضا

چون سبحه همان سر بکف دست دعاییم
چون آبله با همه تن آبله پاییم
نا محرم آغوش خودیم از تو جداییم
دلدار نقابی که ندارد نگشاییم
تا سر نه نگشتن همه آوازگداییم
ما را چه ضرورست بدانیم کجاییم

شوخی سر و برگ چمن آرائی ما نیست
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
فردوست که یکتائی ما نیز خیالست
پیش که دود هوش گریبان تحیر
بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست

و له ایضا

از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم
اینقدرها بس که دامان مژه بالا زدیم
چون نوای سایلان با تیر بر دلها زدیم
مسطر هر صفحه از موج پر عنقا زدیم
یاد آن موجی که ما بیرون این دریا زدیم

وحدت آغوش وداع اعتبار تست و بس
نسخه اسباب از مضمون دل بستن تهیست
بوی می صد شعله رسوا شد که با صهبا نبست
هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست
حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست
شام غفلت گشت بیدل پرده صبح شعور

و له ایضا

بهار شیشه بردیم شکست رنگ نبستم
کمان نازکه زه کرده بود صافی سستم
همان ز خجلت بالیدگی چو جوهر آبله بستم
زبس کمند نظر حلقه بست آینه بستم

سراغ گوشه امنی نداشت وادی امکان
زبسکه میپرم افسوس از این محیط ندانست
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم
برنگ آینه گر شخص غیر عکس بلندی

و له ایضا

شوق جوشی زد که من بند پا بستم مینمایم (?)
نقش دیوارست چون آئینه رخت خانه ام
خاک گرد آخر هوای بازی طفلانه ام
در نظرها خوابم و در گوشها افسانه ام

نشئه از خود رفتنهای محرم بیگانه ام
ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست
موی کافور نیست نومیدی که شمع عمر را
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن

چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم
که کم ره از الم جزوی ز هد مایه ندارم (?)
که چون مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

طاوس پر افشان چمن زار فناییم
اکسیر چو عرق جوهر ایجاد حیاییم
از دیدن ما چشم به بند ید صداییم (?)
مگذار که یک آبله از پوست برآییم
امروز که در سجده دوتاییم دوتاییم
دل منتظر فرصت و فرصت همه ماییم
در طینت ما سوخت دماغی که بناییم
عمریست تهی کاسه تر از دست گداییم

فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم
انتخابی بود نومیدی گزین اجزا زدیم
اکثر از چشمک بروی پنبه مینا زدیم
شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم
دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
بسکه عبرت سرمه ها در دیده مینا زدیم

بست آنکه طلسم غرور رنگ شکستم
چو گرد صبح بصد جا شکستم و نشستم
حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
ز دردلی پر و بالی قفس بناله شکستم
بعین وصل من بیخبر خیال پرستم
همانکه در عدمم دیده اند بودم و هستم

گردش نگهم بدست بیخودی پیمانه ام
وهم میگوید که او گنجست و من ویرانه ام
صبحشد داغ نظر خاکستر پروانه ام
روشنست از چشم آهو روزن کاشانه ام

ای نسیم [illegible] آزادی کجا [illegible]
[illegible]
شوخی [illegible]
[illegible]

و له ایضا

[illegible]

نالهٔ هم اما نمیگنجم درین نه انجمن
یا رب اینقدر در یاد چه کس بالیده ام
غیر دریا چیست افسون پایهٔ ناز حباب
میدرم پیراهنت بر خود زبس بالیده ام
بیدل از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخیزد ز طینی گر مگس بالیده ام

وله ایضا رحمة الله

تماشا بر گرانی داشت بر دوشی که خم کردم
ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی
ز تشویش نفس چون صافی از آئینه رم کردم
دلبستان خیالم داشت سر مشق تماشایی
غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم
طمع را هم مجال این خسیسان رحم می آید
چو اشک از سر براه انداختن سازِ قدم کردم
بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی
که هستی شمع را هم گشت تا سیر عدم کردم
کسی نگرفت انجمن سیه داد سپند من

مژه خوابانده ام و دل را بجمعیت علم کردم
بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد
در آن غفلت که بوی هستی بر وی دماغ آشنایش
ز من میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی
چه مقدار آشنوی تحقیق سر میزد شرار من
ندامت بر دار آئینه ام رنگ هوس بیدل
راعدا د خیال این حلقه صفر بی رقم کردم
نوشتم نسخهٔ رنگی که شاخ گل قلم کردم
گرفتم ماهی را پوست کندم بیدرم کردم
ز هر جیبی که در دامن زدم تیغ دو دم کردم
طپیدم سوختم تا سرمه گشتن بالهٔ کم کردم
ببوسه‌های دست انیس صفحه را پاک از رقم کردم

وله ایضا

جنون نها میکند خمیازه تا کجا میکشیم
بآن گوشی که معنی از ترنمش ننگ میدارد
همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری
که چون شمع تنخواه را جامهٔ احرام میگیرم
بیاد چشم او چندان جنون باده نشئه کم
بزیر سایهٔ دیوار چندین بام میگیرم
بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمی باشد
شبخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم
ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی
ز پیمان جنون کشایان گسستن وام میگیرم
تمتع چیست زین بیجا صلائم چون نبیکی پیاله

چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم
ز فهم مدعا پر دورم افکنده است موهومی
هوای کعبهٔ شوقی بشور آورده معزم را
ضعیفی گر باین اقبال بالد پایه نازش
چه سوی کاسهٔ چینی اگر بالد شکست من
با آسانی دل از بار تعلق وا نمیگردد
طنین پشه گر بشنوم الهام میگیرم
امل هر جا پرد در حلقه اش دام میگیرم
که هر مژگان فشردن روغن بادام میگیرم
همین در سایهٔ برگ حنا آرام میگیرم
لبی وا میکنم گل میفشر و شمع جام میگیرم
زبانم منفجر شد گر کسی را نام میگیرم

وله ایضا

خاک میتیم امروز دی محو باد بودیم
با این متاع موهوم در هر مزار بودیم
چاک جگر کجا بود مژگان تر کرا بود
در کوه آتش و سنگ در باغ جوهر رنگ
گرمی نشست این گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را با خود خیال با بود
اجزای ما شوخی ناکام رفت بر باد
فارغ ز خیر مقدم تا خیرباد بودیم
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل این
چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم
گر از فراموشانیم امروز شکوه از بیست
فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خوابید
بیت بلند او را ما مستزاد بودیم
از چشم بسته بیدل اشک داشت نقطه
آن شعله تا قد آراست از خلوت و دیر عشق
در عالمی که هستیم شاد ایم و شاد بودیم
ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم
در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم
افسردگی که گوئی کیسه حماد بودیم
زین بیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم
تا بازگشت مژگان دیدیم صاد بودیم

وله ایضا

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم
بی نفس عمر یست خود را در کفن می پرورم
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد
با نگاه دیده قربانیم تو امی است
تیره روزم شام غربت در وطن می پرورم
پیرم و شرمم نمی آید ز افسون امل
سایه وار آسوده کیهایم همان آوارگیست
در دماغ نافه فکر ختن می پرورم
اختیار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست
بسته ام دل را بیاد چین گیسوی کسی
در قفس زین مشت پر گل در چمن می پرورم
اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست
بی تماشائی نباشد تعلقم از جسم
بیدل این رنگی که عریانی بساز کم نبود
مشت خاکی را بذوق خونشدن می پرورم
تخم نومیدی سپندم سوختن می پرورم
عبرتی در سایهٔ نخل کهن می پرورم
قدر دان تعلیم ربط سخن می پرورم
سیدم دل لیلی نهالی را که من می پرورم
در قیاسی ناز آن کل پیرهن می پرورم

وله ایضا

زین بار عبرت آبله دوش است گردنم
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر
تا کی ستم کند سر بی مغز بر تنم
از آمدن نماند بجا غیر رفتنم
دستی که سر ز دامن دل را کشید
ماضی گرفت دامن مستقبل امید
خوابیده با شکستگی چین دامنم
از بسکه سر کشید خم از قامت رسا
پائی که بود گرم تر از اشک قطره اش
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم
از کوتهی کنون بسر خویش میزنم
دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم

صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت
صرصر دمیده و زد بچراغان گلشنم
سطری ز مو نماند کنون قابل سواد
دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم
پوشیده است موی سفیدم رنگ صبح
چیزی دمیده ام که میرس از دمیدنم
آن رنگها که داشت خیال این زمان تمام
افکنده بود آینه در آب روغنم
لبریز کرده اند بهیچم حباب وار
بادست وقف ساغر اگر شیشه بشکنم
بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس
صبح جنون دمیده پرواز خرمنم
گردانده ام بعالم عبرت هزار رنگ
شخص خیال بوقلمون سایه افکنم
یا رب چه بودم و بکجا رفته ام که من
هر که بیاد خویش رسم گریه میکنم
حشرم بخویش است اگر از فراموشی خلند
بیهوده یاد زندگی نشود بازم مردم
بیدل درین حدیقه بتحقیق من مپرس
رنگی گرفت و باز نیاید همان منم

غزل دیگر

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم
بچشم بستن شمع انتظار خویش میسوزم
نیم چو هیمه نفس سازد دل بیمدعا باشد
هوا تا صاف گردد در غبار خویش میسوزم

فصل دیگاه

فسرد نگاه امکان ز محالست آتش دیگر
نمیدانم چه آتش بر جگر دارد شرار من
درین گلزار عبرت باد در دست کوششها
دم نائی بذوق ناله آسودن نمیداند
نفس وقف تمناها که صرف تماشاها
میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام
از گداز رنگ طاقت بر نمی آیم چو شمع
عمرها شد از مقیمان سواد [illegible]
نشأه سودا باین نیرنگ هم می بوده است
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص
پیچ و تاب قطره امواج [illegible]
یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست
از کجا [illegible] بقدح ریخته سنگم
شوخیم خبر عرق شرم درین باغ چه پیدا
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
طرفی از شوق نه بستیم چه بدنیا چه بعقبی
قدر همت تا نشوم منفعل ساغر [illegible]
بی نیازم ز ضمیمه نه نیرنگ دو عالم
میکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
اشک شمعی بود نگه آب یار دانه ام
خرمن بیحاصلانرا برق حاصل میشود
رفته ام عمریست زین گلشن بیاد جلوه
روزگاری شد که چون شبنم [illegible]
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات
شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنیست
عافیتها در نظر دارم ز وضع مستی
پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم
دریای جستجو را بی پا و سر حبابم
گردون که از فسرده عشش هر ذره [illegible]

چو برق از جرات بی اختیار خویش میسوزم
که هر جا میشود چشمم دو چار خویش میسوزم
عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم
نفسها در قفای نی سوار خویش میسوزم
ز ماتمی دارم و در گیرودار خویش میسوزم

ولہ ایضا

گردش چشمم که در خون میزند پیمانه ام
ریخت چشم او بگرد سرمه رنگ خانه ام
سنگ از گل میکند شور سر دیوانه ام
مور را دست تصرف کوته است از دانه ام
جوهر شمشیر لیلا شد زبان شانه ام
ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه ام

ولہ ایضا

همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
چشم بگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
بجهانی دگر افکند فشار دل تنگم
چون نفس کاش بپائی که عیانست پلنگم
کلک تصویر توام درین هر موست فرنگم

ولہ ایضا رحمه الله

سوختن خرمن کند از حاصل پروانه ام
سیل هم از بیکسی کنجیست در ویرانه ام
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام
باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام
اصطلاح شوق بسیارست و من دیوانه ام
شمع رنگی بسته در بال و پر پروانه ام
چشم بر هم بسته واکرده است از خانه ام

اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره بکشای
خرام فرصت کارم وداع انتظارم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم
هوای عالم غفلت تحیر شعله دارد
نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل

اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم
هر کجا روشن کنند از سرو او شمع سراغ
اختلاط خلق بر من تهمت الفت بس است
نامه احوال مجنون سر بمهر حیرتست
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند
صبح بودم کز سر بیکروحی بیدا دمید

تهمت آلود هوسهای دوئی نیست محبت
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
عالمی شد چو سحر بی سر و برگ خودی من
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد

تیره بختی فرش من آشفتگی سامان من
ذوق چتر شاهی و بال هما منظور نیست
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست
عمرها شد دست من دامان نفی میکشد
چون حباب از نشأه سودای تحقیقم مپرس
چون نفس بیدل کلید آرزو ها داشتم

ولہ ایضا

سر رشته جنونم گیسوی کیست یا رب | بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم

صحرای آرزو را بی پا و سر گیاهم
چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم
چون نی اگر چه تکلم بی برگ سایه دارد
اخگر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت

سپند جای خویش از دل قرار خویش میسوزم
بهر دل داغ داری یاد کار خویش میسوزم
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم
که در آغوش خود دور از کنار خویش میسوزم
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم
آب در آئینه دارد سیل در ویرانه ام
گوشها میخانه شد از نعره مستانه ام
نالهٔ قمری شود خاکستر پروانه ام
همچو بو در طبع رنگ از نگهها بیگانه ام
جای مژگان بسته میگردد لب افسانه ام
شمع می آید برون از سوختن پروانه ام
سخت عالی کرد بیدل خشت این ویرانه ام
حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بجنگم
عکس او گفتم از آئینه زدودند چه رنگم
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم
چو مه آئینه دارد پر پرواز خدنگم
دامن نازکه دارد شکن آرائی رنگم
عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم
بیدل آئینه صد رنگ شبابست درنگم
حلقه زلف سیاه کیست یارب خانه ام
کم نگردد سایه هوا ز سر دیوانه ام
برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه ام
می برد شوقت بدوش لغزش مستانه ام
جا می آن دارد که از انگشت روید شانه ام
بسکه میبالم بخود پر میشود پیمانه ام
قفل وسواس آخر کرد بی دندانه ام
شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
بس ناله گر ضعیفی آسوده پناهم
چو شمع در کمینست از جیب خویش چاهم

[illegible] سر رشته من
[illegible] آئینه هم
[illegible]
دل عقده [illegible]

ولہ ایضا

[illegible] دیوانه ام
[illegible] دیوانه ام
[illegible] بیگانه ام
[illegible]

خاک من بنجخت در راهت غبارا چه سود
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد
قامتی خم کرده ام از ضعف و آهی میکشم
انتقامت مزرعم بیدل که چون [illegible]
صید کمند شوقیست از مهر تا بماهم
جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن
زنجیر مینویسد سطری ز حال مجنون
آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی
قصرم سری ندارد با کبر و دار فغفور
برگ خود داری محو شید از دل دیوانه ام
قامت خم گشته بیش از حلقه زنجیر نیست
دل ز دست شوخی وضع نفس خون میخورد
دستگاه عاریت خجلت کمین کبریاست
مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست
تا شود روشن تر اسبابی که باید سوختن
بیدل از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم
اقبال بینوایی چندین فتوح دارد
در بارگاه همت سرگرمی ندارد
آئینه راز جوهر تمهید دور باشست
تصویر انتظارم از رحم میرسید
باید چو موج گوهر آسود خاک گشتن
بیدل سراغ رنگم از گرده آه دریاب
در راه عشق توشه امنی نبرده ام
محمل کش تصور خلد انتظار کیست
امروز نامه ام ز بر یار میرسد
اجزای من قلم و نیرنگ ناز اوست
کامی بجلوه آی و ز رنگم برار گرد

شرم خواهد آب گرد از وضع گستاخانه ام
رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم فرصت است
از دو عالم برده بیرون تنگی بیخانه ام
برده داغم نشاه مینای خودداری مبند
یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام
گردش رنگی در انجام نفس پر میزند

وله ایضا

جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت
ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم
تا رنگ پرده بردست آئینه محو صافیست
در دعوی اسیران زلف دو تا گواهم
جوهر ز ضعف پرواز آئینه می پرستد
شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم
ای زلف یار تا کی با شانه همزبانی
از رحمه نگاهی بنواز گاه گاهم
عرض مثال امکان منظور انجمن نیست
یارب چو موی چینی دل بشکند کلاهم
همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش

وله ایضا

غیر حبس ناله نتوان یافتن در خانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
شمع وار دلرزه از پا و پر پروانه ام
التفات زندگی تشویش سامانست و بس
صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام
دوستان از بسکه افسون تغافل ننگ داشت
همچو راز ریشه تر تسم سر برآورد دانه ام
بسکه بر هم میزند بیجوهری اجزای من
احتیاج شمع دارد خانه پروانه ام
زخمی ایجادم ز تدبیر من آسوده باش

وله ایضا

صد رنگ لفظ و معنی بالیده در نگاهم
هر چند چون حبابم بی دستگاه قدرت
دست تهی کلید است در پنجه سیاهم
غافل مباش چون شمع از ناتوانی من
هنگامه گدائی یعنی دماغ شاهم
ای جرات فضولی تا کی سر تماشا
آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم
در سرکشی دوتاییم در ناله بینواییم
در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی
از عافیت مپرسید در زلف ست راهم
ای آرزو مشو رای بیهوده اشک ما را

وله ایضا

از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام
هستی جنون معامله صبح و شبنم است
کامیست آرزو که براهی سپرده ام
پیری هزار رنگ ملالم نمود و ماند
من کام قاصد از طپش دل شمرده ام
دریا دچار جلوه که شبنم تصور است
نقاش خامه گیر ز موی سترده ام
خجلت چو شمع کشته ز داغم نمیرود
از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام
در خاک تربتم نفسی میزند غبار

سیل پرورده ست اگر خاک تو ویرانه ام
میدمد لغزش چو اشک از شیوه مستانه ام
پرده است از هوش چشمکهای پیمانه ام
صد بیابان میدود از ریشه بنهودانم
تا بال میفشانم پروانه دستگاهم
خوابیده است عفوت در سایه گناهم
نقش نگین داغست سطری که دارد آهم
ما نیز سینه چاکیم رحمی بحال ما هم
در عالم تحیر آئینه بارگاهم
از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم
ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه ام
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
آنقدر گرد خویش دورم از هوس بیگانه ام
گوشها در چشم خواباند از افسانه ام
چون دم شمشیر مژگان هر سر بر دندانه ام
در شکستن گشت کم چون موی چینی شانه ام
ناله زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام
تسخیر عالم آب ترکیست از کلاهم
صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک آهم
چون دل ز چشم حیران جا هست پیش پاهم
با هر چه بر نیایم عجز است عذر خواهم
دیگر چه وانماید آئینه سیاهم
مینا شکسته چند آسوده اند با هم
در گرد باد محو است بنیاد برگ کاهم
اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام
تا روشنت شود چقدر سال خورده ام
آهی نکرد گل که بباغش نبرده ام
آئینه رنگ بسته و وضعم فسرده ام
بیدل هنوز زنده عشقم نه مرده ام

وله ایضا

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم
مژگان زین شست ناسیاهی پاک میکردم
باین گرد چمن چیزی که دارد ضبط تر من
گر از پا می نشستم عالمی را خاک میکردم
قضا گر میگرفت از من غبار قدر دانیها
فلکها را ازین سایه های تاک میکردم
بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش
سر افتاده را پیش از قدم چالاک میکردم
بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی
رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم
پرواز آنقدر پامال نشد عنقای تمکین
که شاهین کبوتر خانه افلاک میکردم
بصید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه
فلک هم حلقه داری بود اگر فتراک میکردم
باین وضعی که مهر برزم عرق میریزد بیدل
غبار خود سری کاش [illegible] میکردم

وله ایضا

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمدم
باده شور بنجخت بیرون خم راز آمدم
آئینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
سینه در یادت خراشیدم کلید آمدم
چشم خاکی گر نمی بود بیقدر شوخی که داشت
بیشتر زین سرمه بار چشم غماز آمدم

چون سحر

چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس / با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم
آشیان پرداز عنقا بود شوق بی‌نشان / گفتگوی رنگ بالی زد به پرواز آمدیم
دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد / بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
لب گشودن انحراف جاده تسلیم بود / شکر هم کز ره برون شد شکوه پرداز آمدیم
نغمه‌ها بر شکست ساز محمل میکشند / سرمه گشتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
از کف خاک اینقدر گرد قیامت حیرت است / بی‌تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
اول آخر حسابی از خط پرکار داشت / چون ابهام سویت بی‌انجام و آغاز آمدیم
فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست / راهها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم
خود را بعیش امکان بر تهمتی نکردم / حلقی بخنده نازید من گریه هم نکردم

وله ایضا رحمة الله

سیر خیال هستی رنگ فضولی داشت / از خجلت جدائی یاد عدم نکردم
کاش انفعال هستی میداد سر برآرم / در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم
همواری آتشم را باغ خلیل میکرد / محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایه عدم داشت / هرچند صرف کردم یکذره کم نکردم
پیری بدوشم آخر سر مشق لغزشی بست / تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است / از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم
آئینه تجرد جوهر نمی‌پرستد / پرچم گرانی داشت خود را علم نکردم
از طبع بی‌تعلق حیران کار خویشم / این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم
بیدل چو بگذرد کس از عالم گذشتن / این جاده بی‌سپر بود رنج قدم نکردم

وله ایضا

بسکه در شغل ندامت دزد شبان میکنم / گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف سعی من / پیش راهم کوه اگر باشد نمکدان میکنم
سعی دانش بر نمی‌آید بموئی از خمیر / مست اگر باشم بناخن روی سندان میکنم
پیش همت رشته آمال شمعی پیش نیست / مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم
با همه طفلی درین گلشن که وحشت نابود است / قدردان اتفاقم بال مرغان میکنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام / تا بلب میگیرم از شرم دندان میکنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ / بعد ازین چون شمع جا هم در گریبان میکنم
تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس / عمرها شد خشت این بنیاد ویران میکنم
از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست / گل کجا و غنچه کو دل این گلستان میکنم
بیدل از قحط قناعت فکر ابرم گر است / نیم جانی دارم و در حسرت نان میکنم
باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم / ما و این پروازها هرجا پرفشاند عدم

وله ایضا

چون سحر نشو و نما با گلم ساز هواست / زین چمن پیش نفس دیگر چه رویاند عدم
گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته‌ام / آه از آن روزی که بر باد فنا افشاند عدم
خواه عشرت خواه غم خواهی حج خواهی بهار / هرچه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم
قاصد ملک خیالم از تک و پویم مپرس / هرکجایم میفرستد باز میخواند عدم
خلوت تنزیه و این سامان که دید حیرت است / گرد ما عمریست از خود دور میراند عدم
یک نفس اظهار و یک عالم غبار آوردن / چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم
مرگ هم از فتنه خلد و جحیم آسوده نیست / کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم
ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد / مینویسد هستیم سطری که میخواند عدم
هیچ بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان / هم ز خود گیر و شمار آنچه پس ماند عدم
گفت و گو بسیار دارد این دهان بی‌نشان / هوش مغرور است اینجا تا چه فهماند عدم
لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست / گر همه هستی شود چیزی نمیداند عدم

وله ایضا

چون آئینه چندان بهر شستن تنگ گرفتم / گر خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت / دامان خیالی ته سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش / ره بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم
چون غنچه شبنم لخت دلی در نظر آمد / دامان تو نپذیرد اشکم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنونم / من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم
خجلت کش خود سازیم از خود شکنیها / نگشوده در صلح ره جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم / من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود / بر هرچه هوس پای زد او ننگ گرفتم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم / چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم
بیدل نفس آخر ورق آئینه کرد / سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم
تا سایه صنعت آئینه از رنگ زدودیم / خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم

وله ایضا

خون در جگر از حسرت دیدار که داریم / آئینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد / مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم

شکستن اینقدرها نیست در رنگ پریدنها
درین ویرانه گردی کرده‌ام تا شد فراموشم

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم

چه سازم گر بلای اضطراب دل شود ایمن
خموشی هم نفس دیده فریاد میکوشم

ز امید دلگرمی ندارد شعلهٔ شمعم
بهر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم
نگاهم پیش آئینها برهنی تا بدر دوشم

مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی
دل امروز همه شب گرد داغ فرصت دوشم

کجا نسبت ز زبان جوهر آئینه گویائی
چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم

حضور آفتاب از سایه بیدلی میخواهد
دمی آیم بیاد خود که او سازد فراموشم

بیاد آنمیان عمریست از خود میروم بیدل
چو رنگ گل ببال ناتوانی میدهد هوشم

وله ایضاً

جز حیرت ازین مزرعه خرمن نیندودیم
عبرت نکنی کاشت که آئینه درودیم

در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد
عمریست که وامانده این حلقهٔ دودیم

فریاد که در کشمکش وهم تعلق
فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکده دهر غبار هوسی داشت
ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم

بیدلی ما کون و مکان از عدم آورد
جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم

آئینه جز آرایش تمثال چه دارد
صفریست تحیر که بر آنکلو فزودیم

از شور دل گشته سرکوب جرس شد
دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم

از جاده تسلیم گذشتن چه خیال است
چو شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم

فرداست که باید زد و عالم بره بستن
کو یکدو سه روزی که تماشا نغنودیم

بیدل چه خیالست ز نا سعی اقامت
دیریست چو فرصت گذشتن همه رودیم

وله ایضاً

نه مضمون نقش معنیم نه لفظ از پرده میجوشم
زبانم گرم حرفی نیست کانمعنا خاموشم

بچندین شعله روشن نیست از من سر پود و دی
چراغان خیالم کسوت فانوس میپوشم

چه خواهم کرد اگر آئینه گردد برق دیدارش
تحیر مژده دارد که من نشنیده بیهوشم

چو صبح از بسکه چون یک گل بکام دل نخندیدم
ندانم اینقدر بهر چه واگردید آغوشم

نواهای لب او دهر ندارد نا شنیدنها
بشور اضطراب دل که سیمابیست در گوشم

دل از شوخی عرض حسن او بر می‌ندارد
درین آئینها باید بود چون تمثال خاموشم

خرام تیر میسازد کمانرا حلقهٔ شیون
بهنگام وداعت ناله پیچیده آغوشم

حریف درد دل جز ناصعیفی برنمی‌آید
چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم

طپیدنهای ناکامیست عطر [illegible]
بجام آرزو خون میخورم چندانکه بیهوشم

فرو دار گردش رنگم غرور مستی نازت
نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم

تقاضا گر نکوهم در دو دل ناجا معذورم
زمان یاد نست آندم فراموشم فراموشم

چه حسن نیها که در خاکسترم خوابیده بیدل
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

وله ایضاً

باز دل مست نوائیست که من میدانم
آن نوا نیز ز جائیست که من میدانم

محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه
گردی از بانگ درائیست که من میدانم

خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت
این همان رنگ حنائیست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم

آب گردیدن و موجی ز تمنا زدن
پاس ناموس حیائیست که من میدانم

نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود
پای خوابیده عصائیست که من میدانم

در مقامی که بجائی نرسد کوششها
ناله اقبال رسائیست که من میدانم

ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس
سر این رشته بجائیست که من میدانم

طلب و یاس طپیدن هوس عشق و وفا
کار دل نام بلائیست که من میدانم

ای غنا شیفته با این دل محتاج
فقر مفروش گدائیست که من میدانم

عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید
شعله هم آب بقائیست که من میدانم

دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد
آخر این آبله پائیست که من میدانم

حیرتم سوخت که از فقر غنائی او
جهل هم نسخه نمائیست که من میدانم

بود عمری ببرم دلبر و نگشود نقاب
بیدل این نیز ادائیست که من میدانم

وله ایضاً

چو دریا یکقلم موجست شوق بیخودی جوشم
تمنای کنار دارم و طوفان آغوشم

بشور فطرت من تیره بختی برنمی‌آید
زبان شعله‌ام از دود نتوان کرد خاموشم

قیامت همتم مشکل که باشد فکر گردونم
دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم

خوشم کز شور امید یاد دارم گرد تشویشی
دل افسرده مانند صدف شد پنبه در گوشم

هوس مشکل که بالد از مزاج بی‌نیازی من
درین محفل همه گر شمع گردم دود بفروشم

خیال گل نمیگنجد ز تنگی در کنار من
اگر چون غنچه بگشاید شکست رنگ آغوشم

مرادی نیست هستی را که باشد قابل همت
ندانم اینقدرها چون نفس بهر چه میکوشم

بهر جا میروم از دام حیرت برنمی‌آیم
برنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم

بحیرت خشک باشم به که در عرض تماشاها
برنگ چشمه آئینه جوهر چو شد از جوشم

زیاده شیشه در جلوه آید عرض هستی شد
جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم

وله ایضاً

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم
بسودن مژه فرسوده شد سراپایم

درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
مباد چشم گشودن تهی کند جامم

حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
صدا شکست نفس در شکست مینایم

بزار مرده‌ام از خرمن کوی میرش
چنان گذشته‌ام از خود که دیر فردایم

سحر طرازی گلزار حیرتست امروز
شکسته رنگی آئینه تماشایم

خیال هستی موهوم سرخوشم دارد
وگرنه در رگ تاک نیست موج صهبایم

چو عمر رفته ندارم امید برگشتن
غنیمتست که گاهی بیاد می‌آیم

کسی خیال چه هستی کند وضع حباب
شکافته است بنام عدم معمایم

هزار رنگ ز من پرفشان نیرنگست
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

غرور خودسری آئینه موج منست
چو انفعال عرق کرده است سراپایم

طواف دشت جنون ذوق سجده دارد
که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نشاند دست جنون در دل سویدایم

نبری گمان فسردگی بغبار بی سر و پاییم
بخیال سلسله جهان گرهی نخورده سیاییم

بدماغ موج گهر دمم ز جنون نشاه عاجزی
چو خوشست آنکه سپر بری ز طلسم شیشه تماییم

هوسم زناله بی اثر بچه مدعا شکند نظر
مکنی بعشوه امتحان تتم آشیان هماییم

بکجاست رفتن و آمدن که بعزتیم کشد وطن
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خداییم

سر کعبه گرم فسون من الف دیر و شوخی چمن
جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سماییم

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم
کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم

ندیدم جز ندامت ساز استغنای این محفل
که گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم

باین گرد علایق نیست ممکن چشم وا کردن
ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم

خرابات محبت بی تسلسل نیست دورش
بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم

درین گلشن حبابی داشت آهنگ مینایی
غبارم سایه گردندم که بی دیوار گردیدم

بقطع هرزه گرد بها ندیدم چاره دیگر
صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم

خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد
عنان از هر چه گرداندم بگرد یار گردیدم

زخود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

ندارد انقدر قطع از جهان غفلت سیاهم
خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان ایام

مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه
کتان در پیلگی میداد عرض سیر مهتابم

بامید قد خم گشته محمل میکشد فرصت
خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم

چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز بجا گستر
ز طبع منفعل تا گردش رنگست گردابم

خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیرابم

ز خود داری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم

خموشی هم بساز شرم مطلب نمی آید
جهان آیینه پیدا کرد تا من زنگ گردیدم

بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل
جهان بر صلح زد تا بسته کار جنگ گردیدم

ندانم از که خواهد یاس داد ناآشنایی
بپای هر که از خود رفت من هم سنگ گردیدم

بقید لفظ بودم عمرها بیکار معنی
نی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم

بهر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل
که چون پرگار گرد خود بپای لنگ گردیدم

خیال آن مژه عمریست در نظر دارم
گل بهار توام ننگ از که بردارم

وصال اگر ثمر دیدهای بیخوابست
هزار آینه در چشمک شرر دارم

بیاد نرگس مستش گرفته قدحی
دلی که خنده ام شیشه در نظر دارم

حضور دولت بی اعتباریم چه کمست
که شش جهت چو نگه یک قدم سفر دارم

وله ایضا

که بحرج میفکند نفس چو سحر زمین هواییم
ز تعلقم نه هی نشان که گذشته ام ز من و این

نکشید گرد هوس سری که نکوفت بر پاییم
ز خیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام

نهد استخوان بسه نو مگر بنشان تیر هماییم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان

ز فسون صنعت و هم وطن هوس آزمای چه جاییم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده پریده ام

مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جاییم
نگاه حیرت کاملم بخیال عقده مشکلم

وله ایضا

گهی دستی حنایی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد

جنون بر عالمی بازد که من بیزار گردیدم
بهر جا صیقلی بودم جنون بکار حرصی

چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم
وفا تا ناتمامی گسلاند رشته سازش

من از رنگ چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد چه آباد و چه ویرانی

ز مشق غزلت آخر تیغ لنگر دار گردیدم
شعور عالم رنگم باسانی نشد حاصل

بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
بهر جا موج می پیچد بخود گرداب میگردد

وله ایضا

بجنبش تا رسد مژگان بحرف بیخودی خوابم
نفس در دل گره دارم نگه در دیده میدزدم

چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بیتابم
خزان پیش از دمیدن بود منظور بهارستان

مگر پیری ز امید رسا بیرون آرد ز گردابم
بفکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد

درین دیر هوس دامن زدند آخر بسنجابم
بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم

مزاج شرم مینایم در آتش خفته است آبم
من بیدل نبودم اینقدر پروانه جرات

وله ایضا

نوا بر سر مه بستم بسکه بی آهنگ گردیدم
بغفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را

شرر وار فشار دیدهای تنگ گردیدم
فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد

که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گردیدم
بهر بیدست و پایی سعی همت کارها دارد

کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم
به پیری هم وفایی ناله نپسندید سازم را

وله ایضا

درین چمن قلم نرگسی بسر دارم
نیاز من همه احتیاج استغنا

من این امید ز آیینه بیشتر دارم
دل وداع تماشای فرصتم کم نیست

دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم
خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا

گره ندارم اگر رشته بگهر دارم
غم فضولی وحشت کجا برم یارب

شوق نازد جلوت گوهر بسر کشد
مژ خرام او سراغ فتاده میکنم
چشم خیال دوخته‌ام از طلسم دل
آیینه حلقه در کشاده میکنم
گرد شکوه دوخته‌ام از فلک گذشت
بیدل هنوز یک علم ایستاده میکنم

وله ایضاً

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
جلوه حیدان بعرق ذکر که طوفان رفتم
سیر این انجمن آنقدر رفت که حیرت است
یک نفس نامده صد رنگ بهاران رفتم
حیف عریان نشیم خلعت صبح بخشید
جیب شوق آینه واشد که بدامان رفتم
بی نشانی اثرم آینه داشد که بدامان رفتم
رنگ شد کسوت من تا عرق آلوده رفتم
پیش ازین سعی ز بنیاد خموشی چه کشید
تا بجائی که نفس ماند جولان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوف قدم آبله پا بان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق دل
تا بدامان تو از راه گریبان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده‌ام داغ تپید
کز خود بر نفس آن حسرت اغوان رفتم
طپش دل بسحری بوی گلی می‌آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

بایدیم

زخوبان سود نتوان برد بی سرمایه حیرت
نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن
بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر کم
ز غبار عالم مختصر چه هوای نیم چه فکر زر
اگرم دو طلب فنا به پای داغ غمت جا
الهی بر جگر آورم بجای آن سینه بر آورم
بر بهی که محمل تنگ و بدهوس نگرد سبکی
بحیثی ایضاً عنبر شعله زن من بداغ تو شتن
زفیض گریه سرشار افسردن نمی‌جوشم
حضور بوریای فقر عرض حمی دارد
ز تشریف کمال آخر قبای یاس پوشیدیم
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن
آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم
خاک را نقش خود اثبات جهان گر نیست
کوشش غواص دل صد رنگ گوهر برکشید
جلوه های پرده سعی تماشا نارسا
یاس چون پیدا ره تو امید تیان بخود
همچو آیینه که تمثال می‌زد صفا
زندگانی هرزه تاز عرصه تشویش بود
جنون از بس قیامت ریخت آیینه بردوشم
سعی همت از دام تعلق جسته‌ام اما
شرح اعتبار و عرض ملایی حیات این
فنا در سوی پری گرد آمد آمدی دارد
بجیب بیخودی تا سر کشیم صد انجمن دیدم
اگر رنگ نفس کوهست بر آیینه ام بیدل
دل از مستی ازین و ما ساده میکنیم
جیبی بعید شگفتگی صبح میدرم
جولان شعله عافیتش وقف بنگر است

خریداری ندارد دل مگر آیینه بفروشم
زگل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
چراغی داشتم بی مطلبی‌ها کرد خاموشم
بکنج عالم نسیان دل گم گشته‌ام بیدل

وله ایضاً رحمة الله

اثری نچیده‌ام آنقدر که بدیدم و بدو فکنم
سواد دوری حرم کی چه امید محمل کشید
دو جهان آتش دل کدام و طرح یک نگه نم
نتوان من بوفاق فرقی نکرد بجواب کمین
که کوه اگر کند آورم بصد آتش نگه فکنم
چقدر بعرصه و گل کدم مصاف و خجل
سرخوشیم از مژه پا خورد چو پیش پا نگه فکنم
چو سحاب بیرم از تری بهوای منصب محوری

وله ایضاً

برنگ چشمه آب دیده دارد آتش خاموشم
جنونی در گره دارم بذوق سرکشیدن
سرو گر بستر محمل شود خواب فراموشم
نم اشکی بنیکرم مپرس از سرکشیدن
برنگ چشمه آیینه جوهر کرد خس پوشم
محبت بیش این داغ خجالت بر نمی دارد
برنگ شمع رنگ رفته می پرواز آغوشم
چو تمثال ایاسی نیست کز هستی نپوشاند
درای محمل شوقم کجا شد دل که نخروشم
با حوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد

وله ایضاً

آنقدر رم در ره او که جانی یافتم
بی نیازی در کمین سجده تسلیم بود
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست
هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد
آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما از قسمت منحوس من باد کرست
گم شدم از خویش از هر کس نشانی یافتم
چو سحر زین جنس موهومی که خلق عرض داد

وله ایضاً

زشور دل گرانی چون حلقه زنجیر سیدکوشم
ندارم چون نگین زین انجمن اقبال نامی
نمی افتد شکست خود برنگ تیج ازو
فضولی چون شرارم مضطرب در دین غافل
هجوم غیر دارد آنقدر با خود هم آغوشم
نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بردارد
گوش من بیجا می‌هست از طرف بنا گوشم
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنی اف
جهانی داشت هیچ شمع نال بی هوشم
مپرس از غفلت دیدار و داغ فرصت ما

وله ایضاً

بال صدای جام تر از باده میکنیم
فکر تعلق جسدم نیست چون نفس
حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنیم
در رنگ زرد میکشم گرد خون دل
من هم بساط آبله آماده میکنیم
سلیم ز بیقراری مجنون من مپرس

درین گلشن بقدر جلوه خود مبهم آغوشم
زیادم هستی غافل هر که بیاد فراموشم
هوس سر تپه پا کشم رنگ کردی بسرافکنم
فلک اطلس مگر آورد که جای پشت سر افکنم
چو سرشک پاک شدم چنین که بانگه نگاه افکنم
مژه‌ای گر شکست دل هم آرم و بسر افکنم
مگر انفعال سکسری عرقی کند که بر افکنم
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر افکنم
سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم
شکست دل مژگان تا چکید
زوصلت چند باشم دور و با خود تا بکی جوشم
مبادا از حیرت آیینه تنگ آید ز روی دوشم
زبس بیجا صلم از خاطر خود هم فراموشم
چون جرس هر دل طپید نهانی یافتم
تا زمین آیینه گردید آسمانی یافتم
بال و پر در هم شکستم آشیانی یافتم
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
شد سعادتها ضمان استخوانی یافتم
گر همه از من خود چیدم دکانی یافتم
بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم
بهر رنگی که بیجوشم برون رنگ بیجوشم
که آخر چشم واکردن شود خواب فراموشم
ز نومیدی عرق گل میکنم در هر صدی کوشم
بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
دو عالم ناله گرد و تا بقدر یاس خاموشم
خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم
عمریست خدمت دل آزاده میکنیم
یاقوت میگدازم و سجاده میکنیم
هر جا که منزلیست نفس جاده میکنیم

باید هم تا ابد از خود بخیالش رفتن
جرأت پا نپسندید طواف چمنش
پای بر آبله شد دست تأسف بیدل
دیده مشتاقی از هر مو ببار آورده‌ام
حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن
چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار
سادگی میخندد از آئینه اندیشه‌ام
بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز
چو شبنم با نقاب غبار خویش خو کردم
چو صبحم یک تأمل درس جمعیت نشد حاصل
سپر شد از قناعت مشربهای جبینم
شبی آمد بیادم گرمی انداز آغوشی
نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد بیدل
در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم
حیرتی گل کن گر از تمثال او خواهی نشان
چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست
در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش
سوی هر رنگی نفس هر دم بپایم میبرد
بر نفس میسوختم و من غیرت تن زدم
ثابت و سیاره گردون کرده وهمم منیست
کسب معقولات امکان غیر یاد ای نداشت
تا ملاس موسی از من ... حاجت نشد
رشک همچشمی نخفت از طبع غیرت ... من
پیری از من جز ندامت شیوه دیگر نخواست
نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم
فضا چون ... رنگ جمعیت حالم نمیخواهد
عجز خامه ... سایه‌ام مشق سیه کاری
ز رشک افشانی شمعم وفا بر خویش میلرزد
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم

یا رب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم
نگه دیده قربانیم از شوق مپرس
خجلت نشو و نمایم بعدم یاد آمد

وله ایضا

نخل بادامی ز باغ انتظار آورده‌ام
کعبه جویان رو بخاک پای یار آورده‌ام
چون مژه هر چند یک آغوش وا آورده‌ام
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده‌ام
شش جهت دیدار گل میچید از جرأت من
تا کشد شوق نقابم خجلت افسردگی
ای ادب بگذار تا مشق سجودی سر کنم
ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن

وله ایضا

ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم
سطری گر نفس خواندم ز خود فهرست گم کردم
بساغر آبروئی داشتم ... رنگ دم
چنان از خود برون رفتم که پندارم عرق کردم
الف پائی شدم بیکاش ... غبار بها
بحیرت صنعت آئینه بردم کار آخر
بهر جا فکر هستی نیست مخموری مینا شد
زبان اصطلاح رمز توحیدم که مینهد

وله ایضا

غیر من تا ری ندارد چون نگه پیراهنم
یعنی از آئینه ممکن نیست بیرون دیدنم
بحر عریانست اگر بیرون کنی پیراهنم
رفته‌ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم
سیر سد کردم بمنزل ... از رفتنم
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود
با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند
قید الفتگاه دلرا چاره نتوان رفتن
بسکه سر تا پای من وحشت کمین بیخودیست
بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار درد

وله ایضا

صفحه بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
با تجاهل ساز کردم گوش چندین فن زدم
شعله تحقیق بودم خیمه در دامن زدم
هر کجا آئینه دیدم بر دل روشن زدم
حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم
گاه گاهی آفتابم ناز پرتو میفروخت
حسن مستوری ندارد خانه در کنعان
غیرت فقرم صبحی حرکتی در کار داشت
سیر از خود رفتنی کردم ز غیر تنها میرس
حرص بیدل نعمت سیر اگر کرده چشید

وله ایضا رحمة الله

تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم
که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم
که میداند ز شغل سبحه بی زنار میگردم
که بر خود همچو کوه از صدائی بار میگردم
حیاکو تا زند بی غبار هر ره تازم را
نی بی برگ من هنگامه چندین نوا دارد
تعلق از غبار جسم بیرونم نمیخواهد
هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن

سر بتحقیق جلوه ره نداشت که پنهان رفتم
رنگ ناکرده گل از چهره امکان رفتم
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم
از تحیر زور بر آئینه زار آورده‌ام
رنگ می جستم براتی بر بهار آورده‌ام
آخر این لوح جبین هر چه کار آورده‌ام
بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده‌ام
تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام
جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در عرق کردم
پریشان بود اجزای کتاب شایک ورق کردم
هوسهای غنا بود آنکه خود را مستحق کردم
که من هر گاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم
چون سپند از سرمه گیر اکنون سراغ آشنایم
آن پری روئی که من دیوانه دیدنم
عمر باشد چون نفس در آشیان پیرزنم
نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
ناله جائی گرد میگردد ... دامنم
سنگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم
چشم پوشیدم ز غیرت گل بریشان زدم
بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
حرص را هیچ استم ... گردن زدم
رنگ پائی زد که آتش در گل و گلشن زدم
کو هر یک خرمگس من نیز در روغن زدم
بهار فرصت رنگم نگه دیدار میگردم
که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم
ز بی بال و پری سر تا قدم منقار میگردم
برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم
گشتم گر بیادم من یک گل بخار میگردیم

وله ایضا

[illegible]

گفت و گوی زبان لال خودیم — دوری از خود قیامتست اینجا
تا سری هست پایمال خودیم — از که خواهیم داد ناکامی

ولە ایضاً رحمة الله

بحیرت میروم آئینه بر پیغام می‌بندم — ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد
ز غاز این تری بر جبهه انجام می‌بندم — نفس دارم درین ویرانه صیاد پشیمانی
بقدر سر زبان بر خویش راه بام می‌بندم — جنون هرزه فکری از خمارم سر نمی‌آرد
چو طاوس از عدم بر بال و پر گلها می‌بندم — دم صبحم بشور ساز رهکان بر نمی‌آید
برین یکقطره عمری شد بل ابرام می‌بندم — اگر اینست بیدل جرأت جولان شهر تنها

ولە ایضاً

بخیال تو که من بخبرم — یاد چشم تو جنونها دارد
از تپیدن نکشد زیر پرم — زین جنون زار هوس آبله وار
چند دامن زنی تشم سحرم — احتیاجم در اظهار نزد
بیضه نشکست کلاهی بسرم — شور بیکاریم آفاق گرفت
صدف آبله دارد گهرم — جنس آتشکده بیداغی نیست
تک و پوی نفس شیشه گرم — انفعال آئینه پرداز منست

ولە ایضاً

از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم — کردیم گل از عالم اندیشه قدرت
چون وعده ناقص بوفائی نرسیدیم — تا رخت نبردیم بسر چشمه خورشید
ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم — آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز
آئینه شدیم و بلقائی نرسیدیم — افسانه هستی چقدر خواب فسونست
فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم — شبنم همه تن آب شد از خطر اینجا

ولە ایضاً رحمة الله

چون حباب از شرم عریانی عرق پیراهنم — رفته‌ام بر باد تا دم میزنم مانند صبح
تا نفس باقیست از شوق فنا جان میکنم — همچو گل هر سو شکستم رفتنی در کار نیست
تیغ او نزدیکتر از رگ بود با رگ گردنم — مرکز خط امانم از هجوم رشک خلق
آب چون آئینه افکنده است بر دامنم — صورت آئینه خورشید خورشید است و بس
از تصنع رنگ نتوان ریخت بر سیراهنم — در دبستان تأمل پیش خود شرمنده کرد
عمرها شد پای خواب آلود این دامنم — بسکه از خود رفته‌ام بیدل بجستجوی خویش

ولە ایضاً

غیر ما کیست حرف ما شنود
شمع و آسود کی چه مکانست
بیاد نرگس او هر طرف احرام می‌بندم
بقاصد تا کنم از حسرت دیدار پیامی
چو صبح آزادیم با لغزش شبنم دل نظر دارد
گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا
درین ظلمت سراپا پاره پروازی کنم روشن
حیا از آبرو بگذشت و من از حرص آن دو همت
همچو آئینه تحیر سفرم
از بهار و چمنم هیچ مپرس
شعله‌ام تا نشود خاکستر
انجمن عبرت گل چینی داشت
فقرم از ننگ هوسها داشت
دل زتشویش حسد می نالد
ره نبردم بدر از کوچه دل
من نه زان گمشده کانم بیدل
سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم
شیرینی گفتار ز ما ذوق عمل برد
واماندن ما رحمت پای دگرانست
ای بخت سیه نوحه بمحشر و مکن
مطلب بنفس سرمه شد از دور تپیدن
بیدل من و گرد سحر و قافله رنگ
دیده داری چه پیر سیی جیبو دامنم
اضطراب شعله در اندیشه خاکستر است
دور گرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
تا قناعت دستگاه خوان توفیر منست
جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست
دانه من در زمین یاد میدان گشته‌ام
نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم

بتو رحمت کش خیال خودیم
بیدل بیکسی مال خودیم
جرس وا میکنم از محمل و با دام می‌بندم
بامید ثمر من هم خیال خام می‌بندم
ز چیدنها همان واچیدنی بر دلم بندم
اگر پیچم بخود مضمون خط جام می‌بندم
چو شب در سرمه میخوابم زبان عام می‌بندم
نگین راهم چو سنگ آخر بپای نام می‌بندم
صاحب خانه‌ام و دربدرم
هر کجایم بجهانی دگرم
چشم پوشیده‌ام و میگذرم
خشکی لب نپسندید ترم
بهله ز دست تهی نر گرم
نفت آهی که ندارد جگرم
عرقی میکنم و می‌نگرم
که رسد باد سحر و اثرم
دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم
گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
مردیم و بتعمیر فنائی نرسیدیم
ما هرزه نگاهان بحیائی نرسیدیم
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم
آسمان گردی عجب می‌پرداز پر می‌زنم
رنگ هم از شوخی آتش میزند در خرمنم
چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
سر بمنزل دارد خیال غیر طبع روشنم
معنی موهومم یعنی دل بدنیا بستنم
هر که بر گم گشته نالید دانستم منم
غباری پیش رو دیدم بود نذر پشت پا کردم

شبی بر خیال آن حنائی نقش پا کردم
گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم
باستقبال شوقش از غبار وادی امکان
گذشتم آنقدر کز خویش هم رو بر قفا کردم
نشان دل بحسنم کوشش تحقیق باطل
برون زین پرده هر تیری که افکندم خطا کردم
بنودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم
ملک بی‌تمیزی داشت عالم را دکانی
گشودم چشم و فلقی زار یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ما ریکتائی
حمی بر دوشش فطرتستم وجود از دو تا کردم
بسعی آبله بستم ز رنگ هرزه جولانی
رفیقان چشمی بکجا از زیراغ جا سیا کردم
برنگ آشنا نشستم آئینه شور محبت را
بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
بمی از پیکرم جوشاند شرم ساز بیدائی
عرق غواصی میخواستم بازی شنا کردم
غنا می‌باید از فقرم طریق شفقت آموزد
که برق جهانی سایه از دست دعا کردم
نی بزم غنا گر بنوا شد بوریا کردم
کلاه تخت شاهی نیست در عرض اثر
دل از نی آب شد ساز نفس را ترجمه کردم

ولە ایضاً

ادب سررشته عجزم مپرس از تمکینم | بپا چو آبله فرسوده دست تسکینم
باختلاط هوس سخت مایلم یارب | سرشتی بخند غفلت سلائینم
هزار شکر که آخر زحسن سعی وفا | حنای پای تو گردید شهک رنگینم
پلیدن دل من جوهر چو آئینه است | که سیر و رم ز خود و جلوه تو می بینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم | که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم
بپا به داری صبرم فلک ندارد دست | نشتر رگ خار اگر کشد کینم
برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد | غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

زمحو یاد تو آواز کس چه امکان است | مژه ندید گرانی زخواب سنگینم
چو شمع رفتم از پهلوی ضعیفیهاست | پر است از پر رنگ شکسته بالینم
زنقش پای تو بوی بهار می آید | بیا که جبهه نهم بر زمین گل چینم
باستان تو عهد غبار من است | که گر بسپهر شوم خرسگال ننشینم
هوس بلذت جاهم نکرد دعوی ها | مگس نباید فریب از لعاب شیرینم
نهفته در تخم انفعال مضمونی | که لب چو جبهه عرق میکند ز تحسینم
مبر بهر آثار نام من بیدل | که غره شبنم از زهره هاکینم

وله ایضا رحمة الله علیه

اشارت گر کنم از دو میکده دریم نگشتم | هلالم گر دو دست نارسا کر شکست بیکاری
به بند نامه بر ایکاشش پر بال پرنگشتم | توانی مهربان گر دو اندازی نیستم از دور
همان چون شمع از تسلیم سر چشم نگشتم | بسیم و زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد
قلم کهکشان میزند تحریک سر نگشتم | درین چمخانها مخمور من کو لغزش مستی
که خاتم هم قدح کج کرده مینا نگشتم | نمیدانم چو گل دامن کشید از دست یا بیدل

وله ایضا

توان بدیده شنیدن فسانه که ندارم | بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل
حیا نسوخته ام از زبانه که ندارم | هزار چاک دل آغوش چیده ام تخیل
مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم | فسون بکند هوس نیست بی نصاعی
خطا نموده ام بر نشانه که ندارم | دگر چه پیش توان برد در او کمانش
نفس شمار دو ساعت زمانه که ندارم | فغان که بست به بالم هزار شعله تپیدن
من کشیده سر آستانه که ندارم | زپاس بیدلیم گل بکرد شوخی آهی

وله ایضا

من هم بسعی آبله دامن شکسته ام | افسون الفت دل جمعم پاس شکست
بر خاسته است دل زغبار نشسته ام | وضع سحر مطالعه عبرت است و بس
میدان کشیدن رگ سازی گسسته ام | بیدل بطوف دامن نازت چسان رسد

وله ایضا

به پستی میتوان زد لاف معراج لب بامم | هزاران موج ساحل گشت و چندین قطره گوهر شد
گلوی شمع میگیرد کمند سر شامم | نه پیچد بر دل کس ریشه شوق تماشائی
صدائی در شکست رنگ می دارد دل آرامم | هنوزم شمع سودا نقاب شوخ شعله رنگ
زصد در وزن بحیرت میطپد در پرده بادامم | شرار برق جولان از رگ خار انگیز نشد

بتحریک نقاش کرشوه مایل سرگشتم | زپیچیدن جهانی رشته فی بند دریم نگشتم
میرسید از اثر پیمائی حسن عرق فاکش | سناها میکشد عمری است برگ لاله ام نگشتم
تحیرنامه مضمون نهارم که میخواند | چه دارد مدعی با من اگر بوسه نگشتم
اگر صد نوبتم باز تو از تیغ برگردن | گلوی حرص می فشارد از انگشتر نگشتم
اگر چون گرد باد از خاکساری میشدم غافل | صدا خواهد کشید اکنون ز صبح عزم نگشتم
چو ماه نو بآن مستی شکست اشتب کلاهم | که فریاد دلیست چون منقار بلبل نگشتم
بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل | که در دست ضعیفیها جسم لاغر نگشتم
به بین نیاز و مپرس از ترانه که ندارم | شنا ورم با امید کرانه که ندارم
برنگ شعله تصور سخت بی پروبالم | هوا پرست چه گیسوست شانه که ندارم
بیچاره سازی و هم تعلقم متحیر | کسی کلاغ نگیرد بدانه که ندارم
بعزم جستجوی کم نکرده ام ره مقصد | تغییر آئینه بودن بهانه که ندارم
لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر | نشیمنی که بنود آشیانه که ندارم
اگر بدیر کبابم و گر بکعبه چراغم | نفس چه رشته دواند زوانه که ندارم
نیرنگ جلوه که بدل نقش بسته ام | طاوس می پرد بهوا رنگ خسته ام
باموج گوهرم گرو نا فشن نجاست | چون بوی گل بغنچه توان بست بسته ام
موج گهر خمار طپیدن نمیکشد | عالم بهار دارد و من سیلی خسته ام
در ضبط عیش جرأت خمیازه ام رساست | سعی غبار تم زده پر شکسته ام
با این طاقت نمیدانم چه طور بود کامم | نگین بی نقش میکرد اگر کس مهر نامم
برنگ نقش پا دارم بنای عجز تعمیری | همان محمل طراز دوش بنا تسلیم آرام
چه اندوزم باین جوش نکو وزن عجز تاکو | چو تخم تا گره واکرده گل میکند دامم
اگر از خود روم تا مدعای الفت آلیم | سراپا شمع ام ناظر سوختن خامم
بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت | کند صد کوچه پیدا در نگین گل اندامم

هم دلی بپهلوی مینا رسانده‌ایم — بیدل ز سحرکاری حد ادب مپرس

وله ایضاً

هر قدر با لب رسیده‌ام کابیده‌ام — رفتن رنگم تا آن که می برد
اینقدر دانم که چیزی دیده‌ام — فطرت شمع از گدازم روشن است
در خیالت گرد خود گردیده‌ام — چون سحر از وحشتم غافل مباش
از همین تار نفس بالیده‌ام — رنگ تا با قیمت آزادی کجاست
سایه پیدا کرده‌ام خوابیده‌ام — شرم هستی از خود آگاهم نخواست

وله ایضاً

تصویر تو گل کرد ز راهی که کشیدم — تا هیچکسم منتظر وصل ندانند
جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم — گل کردن از این باغ جنون هوس کیست
پایم بدر افتاد ز دامن که دویدم — نیرنگ دل از وحدت من شیشه سرا شد
برداشت نفس آنهمه زحمت که خمیدم — تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد
چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم — حیرت قفس خانهٔ چشمم چه توان کرد

وله ایضاً رحمه الله

جوهر آئینه یعنی موی آتش دیده‌ام — تا دمیدن زین شبستان پای من خوابیده است
از کجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام — تا ابد میبایدم خط شکست دل کشید
صندل نشهٔ کفدست بهم سائیده‌ام — محو گردد کاش از آئینه‌ام نقش کمال
هر کجا یم چو نصد عریانی پوشیده‌ام — زندگی یارب تماشاخانهٔ دیدار کیست
جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام — صد قیامت رفته باشد تا ز خود با...
گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام — بیدل از بیدست و پائیهای ...

وله ایضاً

این آئینه را از نفس آگاه نکردیم — فرصت شمر بهای نفس بال مل د
پرواز طرب جز بپر کاه نکردیم — چون شمع که از خویش رود سر بگریبان
خاکی بسر از دوری آن راه نکردیم — ماندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم
شب رفت و نگاهی برخ ماه نکردیم — چون سایه سحر ناکدهٔ فرصت هستی

وله ایضاً

طپیدنها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم — حصاری دارم از گمگشتگی عالم وحشت
دل خون بسته پامال میگردد بکام هم — خط پرکار دارد ریشه تخم کمال آنجا
اگر طایر شوم طاووسم گر نخل بادامم — ز قید من علایق آب در غربال پیماید

گر شکست شکست دو عالم اندیشه کرد — امروز ... یده بقدر رسانده‌ایم
چون هیچش در دل نفس وز دیده‌ام — موجم ... لغزیده‌ام
مستیم از مشرب مینا گریست — از که ... نه ات پرسیده‌ام
حیرتم آئینه تحقیق نیست — سوخ... آتش و فهمیده‌ام
عالم رنگست سراپای من — تا گر... دامن از خود چیده‌ام
کسوت هستی چه دارد جز نفس — بهر ... ن گل قفس خندیده‌ام
عمر باشد از ضم دیوار عجز — تا ... عریان مژه پوشیده‌ام
بیدل افسون کرمی عالمی است — گو... م ما حرف کس نشنیده‌ام
شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم — ... دو در سر راه تو چکیدیم
عجزم چقدر پایهٔ اقبال رسا داشت — ... بارم سحری داشت دمیدیم
در تخم محالست کند ریشه فضولی — ... یلیم رفع دوئی آئینه دیدیم
آخر الم زندگیم تیشه برآورد — ... یه مژگان تو کردند شهیدیم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت — ... بهم آرم مژه قفل است کلیدیم
بیدل چقدر سرمه نوا بود ندیست — ... دو دست تو صدائی نشنیدیم
برق حسنی در نظر دارم بخود پیچیده‌ام — ...ن سحر عمریست خود را بنفس وزدیده‌ام
هر قدر پر میزنم پرواز محو نیست — ...ر غبار موی چینی چون چینی لغزیده‌ام
جز ندامت چاره درد سرم نیست — ...ر صفا تا جوهرم با قیمت دامن چیده‌ام
صورت پیدائی و پنهائی سازم نیست — گلفروشی صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام
غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست — قاصدم لیک از جهان نارسیده‌ام
پا بنجا کم زن که مژگان غبارم شود — چون ضعیفی گوشمال کردن بالیده‌ام
از چاک گریبان بدلی راه نکردیم — کار عجبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوائی که بسر داشت — پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
هر چند بصد رنگ دمیدیم درین باغ — نقش قدمی نیست که ما جاه نکردیم
صد دشت برکوچه دویدیم ولیکن — از گرد سیه روسوی شام نکردیم
در وصل نجر... می دیدار نرسید — روز سیهی بود که بیگاه نکردیم
بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق — مائیم که خود را ز خود آگاه نکردیم
نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم — نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری — مبادا بخت کی گردد دلیل خط ناکامم
درین گلشن بهار حیرتم آئینه دارد — رهائی محضری دارد بمهر حلقهٔ دامم

جنون دارد ز مغز استخوانم شعله بخری
بطوف سوختن هم کسوت شمع حریم
خجالت میکشم از شوخی طبع مجوری
ندارم باده تا بال صدائی کند جامم
جنون سار نقط کردم فغانها صرف ... دم
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم
بهر واماندگی ناچار می باید ز خود رفتن
بحر بیشمار در دل موج گهر کامم
سراغ تیره بختی هم نمی آیم با آسانی
بسوزم تو نفس را چو شمع از دود شامم
درین بار خجالت میکشم از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته است از بیتابی نامم

وله ایضاً

سرخط نازیست مشق زخمهای سینه‌ام
جوهر تیغ کرد گل کرده است از آئینه‌ام
شعله گر بار فلک در عالم فقرم چه باک
حصن سنگینی است گردش خرقهٔ پشمینه‌ام
چون کلم در سستی پرواز نیست بود دلیل
تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه‌ام
می توان حال درون دیدن ز بیرون حباب
امتحان دل عبث و شکافد سینه‌ام
باوجود حیرت صورت نمیبندد کسی
خانه پرداز تماشای توچون آئینه‌ام
نارسائی در مزاج شوق معنی ناکرد
ای بسا گوهر که گردیدآب در گنجینه‌ام

خرقه ناموس سوائی کشد از احتیاط / روشنست از آتش یاقوت دود کینه ام

انتظار فرصت از مخمور شوقت برده اند / میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

از هوس چون شمع اگر سر بهر کو برداشتم / چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم

زندگانی جز خجالت مایه دیگر نداشت / پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم

خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد / یارب اینخاک پریشان از کجا برداشتم

چون نهال از غفلت ز[illegible] / چون مژه هر چه دست نارسا برداشتم

سرخط منیش سواد [illegible] / چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم

بار هستی بیش از انجام دلیل [illegible] / تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم

چون جرس از بس ز رگت محمل [illegible] / بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای شر کا[illegible] / یک نگه بیدل بزور صد عصا برداشتم

از خیالت وحشت اندوزد [illegible] / راز دل تمثال می بندد برون سینه ام

کاوش از نظم گهرهای معانی [illegible] / فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه ام

حیرت احکام تقویم خیالم [illegible] / آشیان چند باید کرد سیر آبگینه ام

تیغ جوهر در جنگ شعله رفتن جز به نیست / حسن هر جا جلوه پرداز است آن آئینه ام

تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم گداخت / ابر نیسانی برآمد خرقه پشمینه ام

جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم / در پرتو چراغی پروانه میلنگارم

روز نشاط شب گرد آخر فراق یارم / خاکستری ز ندگانش گل بر نیارم

زین باغ شبنمم من دیگر چه طرف بندد / یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم

شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان / در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم

حاکم بباد دادند اما سعی الفت / گرداندم چه حرف است پهلوی کج بهارم

بی فهم معنی نیست بر دل تنیدن من / چندانکه میطپد دل من سبحه میشمارم

خون خورده ام وزین باغ برنگی نرسیدم / بشکست دل ما تا برنگی نرسیدم

عمریست پرفشان جنونم چه توان کرد / از نسکته چو معنی بد رنگی نرسیدم

چندین فلک آغوش گشا آینه شوق / از سایه گل هم به بلندی نرسیدم

این بزم بجز بلشاه او هام چه دارد / کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم

چندانکه ز خود میروم آن جلوه نه نیست / ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

زبس ضعیف مزاج جهان تیره بسرم / چو صبح تا نفس از دل طلب سید بریم

هنوز جلوه من در فضای نیرنگیست / که همچو خواب فراموش تنگ تعبیرم

ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم / تنم اگر شکند سر بسر طباشیرم

بخیه ها بر روی کار افتاد لیک از پینه ام / مدعی گو جمع دارد دل ز داغ انتقام

جام تا در گردش آمد شنبه است آدینه ام / گر ادب بیدل نه سجد پنجه ام [illegible]

و له ایضا رحمة الله

تر شدم چون اشک تا ابقا برداشتم / ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود

پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم / هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود

پای من تا رفت در گل سر ز جا برداشتم / از پشیمانی کنون میبایدم بر سر زدن

گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم / هرزه جولانی دماغ همت من بر نداشت

چون هلال اول همان پشت دو تا برداشتم / نوبهاری نشانم از سلامت ننگ داشت

کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم / شبنم من زین چمن تا یک عرق آید بعرض

و له ایضا رحمة الله

عکس سیلاب داند خانه آئینه ام / بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتها بهم

ناخن و خل است مفتاح در گنجینه ام / طفل اشکم سرخط آزادیم سطر قسمت

تا مژه واری ورق گرداند ام پارینه ام / در خراش آرزویم بسکه ناخنها شکست

دل بپردازی ستمگر از غبار کینه ام / قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من

سر هوا بسته است تشویش نفسها زینه ام / بیدل از فرسودگیها جیبم آخر بخیه ریخت

و له ایضا

خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم / بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید

آئینه شکستم رنگی نشد دو چارم / جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن

وقف گداز میخواست یک آبگینه دارم / شمع بساط الفت نومید سوختن نیست

در سایه خطا و سر میزند غبارم / صبر از نای عشقت در خواب بی نهایت

تمثال کرده ام گم آئینه می فشارم / بیدل بمعبد عشق پروای طاقتم نیست

و له ایضا

چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم / خودداری سد ره عمر نگردید

الا بعصای دل تنگی نرسیدم / راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت

جاهی نگرفتم که به تنگی نرسیدم / یک گام درین مرحله ام قطع نگردید

رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم / بیدل ز گریبان دریغ بی سر و پایی

و له ایضا

خیالم وحشت کرده اندر زنجیرم / کسی بهستی موهوم من چه پردازد

گشوده اند بروی که چشم تصویرم / چو اخگرم بگره نیست بغیر خاکستر

و له ایضا

ندمیدم ز بهاری که چمن سازِ نفس
صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم
بیش ازین نیست در آیینهٔ من مایهٔ نور
که به هر ذره دو خورشید کنم تقسیم
در بهاری که منش غنچهٔ تمکین بندم
وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم
شوق کم اندم که پر افشاند بصحرای عدول
گشت یکعالم ارواح در اندیشه جسیم
قصر سودای جهان پایه قدری نیجوست
چتر زد دود دماغ من و شد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون شور وجوب امکان
امید و مثال در آیینهٔ من بود مقیم
بکشادم مژه ام انجمن آرای حدوث
بشکست نفسم آینه پرواز قدیم
شعله بودم من و میسوخت نفس شمع صبح
من قدح میزدم و دست طلب بود کلیم
پیش از ایجاد بامید ظهور تمهید
داشت نور ادیم در کف علقه تیم
رفت ان نشه ز یاد دم افسون من و تو
برد آن هوش ز مغزم الم خلد و جحیم
خاک بوسی است کنون سر خط بیشانی
عشق کرد آخرم این نسخه عبرت تسلیم
حلقه ام کرد بسجود در یکتائی خویش
حیرت آورد بهم دایره علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قلابست
جیم گل میکند از نون چو نمانید دو نیم

نقد ما با فلس ماهی همه موج افتاده است
نعمت فرصت غنیمت پرور توفیر ماست
چشم میباید گشودن جلوه کو موهوم باش
گوهر اشکیم بیدل از گداز ما مپرس
چه حاجتست به بندگران تدبیرم
ز بسکه شش جهت از من گرفته است غبار
جنون من چو نگه قابل تسلی نیست
نوای پست و بلند زمانه بسیار است
دلیل صحبت جاوید بیش از نیم نیست
هجوم جلوهٔ یار است ذره تا خورشید
چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم
قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است
گر نبا شد چشم از عریان تنی منظور کیست
ساز نومیدی متاع کاروان کیست
ناله عذر نارسائیهای پرواز است و بس
قفل مینای من بیدل نوای عیش نیست
دست و پا گم کرده شوق تماشای توام
خانمان پرداز الفت را چو هستی کو عدم
نقد موهوم حباب آنکه ببازار محیط
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من
در محبت فرق تمیز نیاز و ناز کو
گرمی هنگامه موج و محیط امروز نیست
ز بس گرد وحشت گرفته است رنگم
دلی دارم آزادی امکان ندارد
چه سازم با فسون فرصت شماری
ز موهومیم تا آثار عنقا
بهاری کز آنجلوه رنگی ندارد
ز گیسو نیابد فسون کاهش
منم آن نشاه فطرت که خمستان قدیم

درهم بی حاصلی بیرون همیان خودیم … عمر و همی در خیال هیچ نمودن گذشت
میزبان عرض بهارست و مهمان خودیم … سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاده است
هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم … همچو مژگان شیوهٔ بی ربطی ما حیرتست

وله ایضا

چو اشک لغزش پایی بس است زنجیرم … اثر همراهی اشک چکیده ام نیست
اگر بچرخ برآیم همان زمینگیرم … زپاس قامت خم گشته ناله ام نفس است
مگر بدیده حیران کشند زنجیرم … گذشت لنگر آسایشم ز زمینگیری
خیال چند فریبد به زیر و بم و زیرم … رمید فرصت هستی و من بساده دلی
که بی تو زنده ام و یکنفس نمی میرم … بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست

وله ایضا

میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم … محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست
تا بیادت غنچه ام بار شکفتن میکنم … صیقل آیینه دارد ناخنم در کار دل
سینه دارم زیارتگاه کندن میکنم … سبحه دارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست
چون حریر تا گرد دل تاقیست شیون میکنم … همرکاب لاله ام از بیدماغیها مپرس
بی پر و بالیست یاد آن نشیمن میکنم … گر باین فرصت چراغ زندگی دارد دریغ

وله ایضا

افکند یارب سر افتاده در پای توام … آنکه رنگم میبرد هر دم بناز بیخودی
هر کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام … هیچکس آواره گرد وادی همت مباد
زین بضاعت آب سازد کاش سعی ناتوام … خواه در دآرم بشوخی خواه صدایم سجده باش
موج بی پروای طوفان خیز دریای توام … سجده ها دارم نیاز هستی موهوم خویش
هر قدر مجنون خویشم محو لیلای توام … ملیسکا تم پرده هستی تو می آیی برون
تا تو فشانی بینی من ساز خفای توام … می شنیدم بیش ازین بیدل نوای قید ما

وله ایضا رحمة الله

زمینا چو دست پری زیر سنگم … نفس دستگاهم مپرس از کدورت
چو عزم شرر در فشار درنگم … کشم تا کجا خجلت نارسائی
تفاوت همین بس که نام است ننگم … به تحقیق ره بردم از وهم هستی
گلش میدهد می بداغ پلنگم … مدر یوزه کرد دامان نازش
تو از هند مگذر که من در فرنگم … دلم کارگاه چه فیاست بیدل

وله ایضا رحمة الله

القدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم
دامن آنجلوه در دست از گریبان خودیم
گر بهم آییم یکسر دست و دامان خودیم
اینقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم
توان بکلبش مژگان کشید تصویرم
شکسته اند بدرد کمان سر تیرم
چو سایه می برد از خویش پای در قیرم
چو صبح میروم از خویش تا نفس گیرم
نماند داست دماغ خیال تاثیرم
بحیرتم من بیدل دل از که برگیرم
تا ممیر د این چراغ امداد روغن میکنم
گر خراش هر الف یک شمع روشن میکنم
بار صد سر زحمت یک رشته گردن میکنم
داغ در دل با در آتش سیر گلشن میکنم
گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم
بر سلامت نوحه در دشکستن میکنم
انجمن پرواز خالی کردن جای توام
مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام
همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کاین غبار سرمه جوهر کرد مینای توام
نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام
این زمان محو کلام حیرت انشای توام
بیکپا چو شمع استاده است رنگم
چو آیینه آبیست تکلیف رنگم
بیا تیشه زن چون شرارهای لنگم
بکیفیت می رسانید بنگم
اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم
جرس بسته عبرت بدوش ترنگم
دار وار جوهر من سیر دماغ تعظیم

سجده

بحر فطرت گهرسازی من میگوید
پیش خود زده هر سنگ زجولان یتیم

زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد
سر فغفور چسان شرم نبوشد بگلیم

طاق نسیانی از این انجمن خدایم
سکه انیقدر مسیر گریبان تعلیم

زندگی را از قدخم عبرت آگه میکنم
وقف رعنائی بساطی داشتم میکنم

موج می یابم سر و برگ بساط اعتبار
چشم اگر پوشم جهانی را منزه میکنم

ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی است
یوسفستانها خمیر از آب این چه میکنم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست
ناله گر میکنم اکنون یکی ده میکنم

چون نفس موهومیم هر چند اجزای قناست
تا زبان می بوسدم کام الله الله میکنم

داغم از کیفیت آگاهی اوهام هم
جنس بسیار است و نقد فرصت ناکم

انقدر از شهرت هستی خجالت مایم
پیش از آن گز نرگس شوخت زند با دیدم

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود
گریه دارم که خواهد شد درین ایامم

بسکه فرصتها پرافشان هوای وحشتست
دل طپیدن نازوحی دارد والهامم

آنچه ما در حلقه داغ محبت دیده ایم
در سواد دیده حیران ندارد نامم

محمل موج و نفس دوش طپیدن میکشید
سایه دیوار دارد زیر پشت بام وهم

اهل دنیا از مطمع خویش گردن کاه نیست
این فسون بر هر که میخواهی بدم دادم دم

بی لب نوشین او بیدل ببزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در جام سم

درکارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
آئینه سکندر یا جام جم نبودیم

نی دیر جای ما شد نی کعبه تکا شد
اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجا با شهرت طراز دارا
در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم

در عرصه تخیل گرد حدوث تاکی
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت نمای صحبت
هر چند خاک بودیم از سر سه کم نبودیم

تا در خیال جا کرد تمیز آب و گوهر
بیدل من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

خراب رحتم بپسندی ای تعمیر آرام
سواد معنی باریک بس باشد شب تارم

محبت مشربی پروانه شمعی نمیخواهم
بچشم نقش پا همچون ره خوابیده بیدارم

بدل هر دانه از ریشه خود دامها دارد
تهی گردید از خود دارد انقدر سرشارم

کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد
نمی افتد بزور سیل چون آئینه دیوارم

ز ترک هرزه گردی محو شد پشت و پا بندم
بکم در چشم خلق اما برای خویش بسیارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشم بیدل
همان چون تار رنگ نازک سیلابی گلزارم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم
از ضعیفها نگاهی تا مژگان میکشم

گرچه صیقل زده‌ام آینه شک یتیم | خلقی اینجاست بعبرتکده کعبه و دیر
جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم | زین شکستی که بمو میرسد از چینی دل
تا دمی شیشه دل ماند ز آفات سلیم | بیدل افسانه غیر سنو و آهی مست

وله ایضا رحمة الله

این گشا نهار خیال پرتو مه میکنم | درخرابات تغافل دیده‌ام صاف نیست
چون گهر زین یک گره صد رشته کوته میکنم | یکنفس گر سر بجیبم واگذارد روزگار
کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنم | حلقه قامت مرا صفر کتابی کرد
کوس هستی میزنم گر در دلی ره میکنم | شوق بیتابست بیدل فهم معنی میباش

وله ایضا رحمة الله

گر نکین من چو شبنم سفر دشنامم | گور شد چشمش ز سوز انگاری دست قضا
با تبسم آشنا گر ساز دان گلفامم | مژده ای لب تشنگان دستانی بجنبید
از وصالم داغ دل هیچ شد پیغامم | شوق کامل در سلیها کم از جبریل نیست
نی سکندر دید در آئینه نی در جام جم | محو دیدار تو دستار بحر امکان شسته
عافیت در کشور ما دارد آرام رم | زین نشیمن نغمه شوقی بسامان که نگیر
برنیابی ثانی توان دادن بچوب جام جم | وعظ را نتوان بسیرنگ غرض بدنام کرد

وله ایضا

امروز از تو با غمیم دی خاک هم نبودیم | از ما چه خواهد انصاف جز عرض پیشانی
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم | همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد
در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم | شایسته هنر را کس از وطن براند
ای غافل انیقدر ها تنگ قدم نبودیم | اکنون بقدر امواج باید قلم بخوان زد
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم | نا قدردانی از ما پوشید چشم یاران

وله ایضا

چو مژگان سر بجیب سایه دزدیده است بوادم | کمار دآسمان بیهوده بر حالم سینه مجنی
بهر رنگی که خاکستر کند عشقم بکه دارم | ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی
مبادا سر بر آرد در جیب سبحه زنارم | ز صهبای دگر بر خود نمی بالد حباب من
بسر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم | تحیر عمر ما شد در حصار آهنم دارد
برنگ موج گوهر آرمیدن گرد هموارم | ز اکسیر قناعت ذره من کیمیا دارد

وله ایضا

خامه یاسم خطی بر لوح سامان میکشم | نیست شمع من تماشا جرات این انجمن

زبس لبریز حسرت دارد امشب شمع ویرانم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی
غبار عالم کثرت نفس در دیدنی دارد
ضعیفی شوخی نشو و نمایم برنمی دارد
نگاهی کند گل تا بپرواز آید م رنگی
جنون صبحم ز اشکبهایم مشو غافل
محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آن ناله ام که با همه پرواز نارسا
دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
جرأت بنا توانی من ناز میکند
شمع خموشم از سر زانوی من مپرس
نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب
فرو برد غبار دهر چون آئینه زنگارم
درین گلزار عبرت گوشهٔ امنی نمی باشد
بابین رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من
بطوف کعبه و دیرم ملان بی مصلحت گامی
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
حسرتی در دل نماند از بسکه با او سوختیم
کس درین محفل زیادان گداز دل نبود
حال هم وهم است از مستقبل بنیاد من
یکقدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق
در دیار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود
صرفهٔ ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم
نمیدانم هجوم آباد سودای چه سر گرم
ز خلق بی مروت بسکه دیدم سخت روییها
جنون بوی گل در غنچه پنهان نمی ماند
بمیزان گران قدری شرر سنجیدم اجزا
مباد هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی

وله ایضاً

مژه خوابیدنی دارد بچندین چشم بیدارم
نبای نقش پایم در زمین نارسائیها
وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عذر ناله میخواهم
مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خوابت آید زد
که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده ست مقدارم
وفا سر رشته اش صد عقد الفت در کمین دارد
حبابی راز سر وا میتوان کردن بدستارم
ز شرم عیب خود چشمم از سر بر داشتم بیدل

وله ایضاً

تا دل توان رسید ز نقب تا ثرم
پستی درین محیط گهر کرد قطره را
گل کرد از گداز خجالت تحیرم
زین گلشنم چه برگ بساط و چه ساز عیش
رنگی شکسته ام چقدر رایها ورم
گرد هزار جاده بمنزل شکسته است
آئینه رنگ بست بجیب تفکرم
در دو دلم گداز غمم داغ حیرتم

وله ایضاً رحمة الله علیه

بخواب ایدیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم
چو کوه هم بسکه افکنده ست از پا سر گرانیها
چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک آستان وارم
ندانم شعله جواله ام یا بال طاوسم
بگرد خویش گردنده ست پا در چه مقدارم
طپش آوازه دست خیال کیستم یارب
هلاک منت غیرم مباد افتد بخود کارم
سپند من بجا کم نشست از سعی بیتابی
که عالم خانهٔ آئینه است و من نفس دارم
صدای شیشه آخر بگی صد گرد خاموشی
برنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم
برنگی در گشا د عقدهٔ دل خون شدم بیدل

وله ایضاً

چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
نشاء تحقیق ما از شعله جواله کرد
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
در چراغان وفا تاثیر شوقی دیگر است
همچو برق از جاده تا نقش کف پا سوختیم
اضطراب شعله ما داغ افسردن نداشت
تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم
از نشان و نام ما مگذر که ما بی حاصلان

وله ایضاً

که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم
مگر برهم توانم زد صف جمعیت رنگی
نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
نمیایم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر
نفس بر خود گریبان میدرد در سینهٔ تنگم
تکلفی چو من در محفل امکان نمی باشد
مگر از خودبرائی تا توانی گشت همسنگم
طرب هیچست و می بالم الم وهم است و می نالم
که من زین نام خجلت صد عرق آئینه نیرنگم
باین هستی قیامت طرفیی واماند نازیم

حکد آئینه ها بر خاک اگر مژگان بیفشارم
بدوش سایه هم نتوان رسا ندن دستغیارم
گران جانتر زچندین کوهم و دل میکشد بارم
خدایا آتشین رویی کند یکچشم بیدارم
زبس در هم گسستم سبحه بیدا گرد زنارم
بدرد خار یاد غست چون طاوس گلزارم
آئینه خنده ایست زباغ تحیرم
کسب فروتنی است عروج تفاخرم
خون می شود چو گل دم آبی که میخورم
چون موج گوهر آبله پای تحیرم
فریاد از خیالم و آه از تصورم
بیدل من از تهی شدن خویشتن پرم
سعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم
محبت در قفس دارد بچندین رنگ زنهارم
که همچون سبحه مرکز میدود در خط پرگارم
رسید آخر بگرد وحشت خود سر بدیوارم
ز قلقل باز ماندم بی دماغی و رکهسارم
که دندان در جگر گم گشت همچون ناخن یارم
یک دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم
گرد خود گشتیم چندانکه خود را سوختیم
خواب در چشم تماشا سوخت تا ما سوختیم
چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم
شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم
برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
چه سازم ریختند آئینه چون سایه از رنگم
که چون گل شیشه ها باید شکستن تا کند رنگم
بهر رنگی که هستم اینقدر سامان نیرنگم
زدو ورنه فلک باید کشیدن گاه تنگم

بحکم عشق معذورم گر از دل نشوی شنم
نفس در دویدن صورم قیامت دارد آهنگم
بوهم عافیت چون غنچه محرومم از کلیم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او بیرون دهد چنگم

وله ایضاً

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم
هر قدر چشمم بخود واشد چراغان یافتم
جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم
سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من
ناله گم کرده بودم در نیستان یافتم
سایه ژولیده موئی از سر من کم مباد
چشم اگر رفت از کلاهم سلطنت را یافتم
هر کسی چون گل درین گلشن بر نگی مست بود
لب بساغر باز کردم بیره پیمان یافتم
عمرها می آمد از گردون مرا ابخی بگوش
پرده تا بشگافت در کی زاغ بیجان یافتم
سیر کردم از بروج خرمن ماه و مهر
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود
هر یکی زین چار موج عشق طوفان یافتم
میوهٔ باغ مو الیده القدر دوم قسمتم
از سر پستان شیر و شیر دم شیرینی یافتم
بر رعونت ناز کلفت داشت تیغ کبریا
چو هرش را دوم صبحی بر افشان یافتم

دست

دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس
خانه خورشید جاروب تامل می‌زند
مور روزی دانه می‌برد و زیر زمین
موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
نا امیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
هر زمینی ریشه وهمی دگر می‌پرورد
حرص وا ماند از تردد راحت استقبال کرد
هر کرا چشم چو من گلگشته تحقیق بود
بیدل اینجا هیچکس از هیچکس حرفی نیافت
زخمی بدل از دست نگارین تو دارم
هر چند براه طلب افتاده ام از پا
وا داشت جهاد طلسم حسرت دیدار
رنگ پر طاوس ندارد غم پرواز
زان پیش که آید بجنون ساغر هستی
چون رشته تسبیح خورم غوطه بصد جیب
شاید بنگاهی کنم شاد و نخواند
شکوه اسباب چند دل برسیدن دهیم
درد سر ما و من سخت مکرر شده است
غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور
هیچکس از باغ دهر صرفه بر جهد نیست
مزرع بیحاصلان وقف حیا پرور است
بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست
شور طلب همچو شمع قطع نکرد از ما
گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
خرمن هستی ببرق وهم عشقی سوختیم
از سپند ما شراری هم در محفل نجست
بر بساط دهر نقش طاقتیم تا چه سود
در کده یارب سپند بینوائی چه داشت
فارغیم از خاکساریهای حسرت چون شرار

سحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتیم
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتیم
چون برون افکند خال روی خوبان یافتیم
گرد چینی خانه فغفور و خاقان یافتیم
ریگ صحرای قیامت حمله دندان یافتیم
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتیم
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتیم
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتیم

آسمان هر که مهیا کرد آغوش ملال
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
آن صمار وقتی که می‌رست از غبار کوهها
چشمه اسکندرانش موج در آئینه داشت
عالمی گردن برعنائی کشید و محو شد
سر بریدن در طریق وهم رسم خسته داشت
خلق زحمت میکشد در خورد تمیز فضول
چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش

وله ایضا

یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آئینه چکد گر بفشارند غبارم
در کار که آئینه خفته است بهارم
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم
مکتوب امیدم برسانید بیارم

آئینه جز اندیشه دیدار چه دارد
آغوش هوس تفرقه وضع حضور است
چون نخل سر و برگ غرورم چه پیداست
در چشم کسان هیچم از دور سیاهی
در وصل ز محرومی دیدار بسر رسید
کس قطره کند تحفه دریا چه جنون است
افسردگی گل بکشد آفت چیدن

وله ایضا رحمه الله

حرف فراموشی باد بشنیدن دهیم
چشمی اگر وا شود مژده دیدن دهیم
بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
دانه کجا تا بحرص رخصت چیدن دهیم
مکید و نفس مهلتست داد طپیدن دهیم
پاکند اینجا و اگر سر ببریدن دهیم

عبرت این انجمن خورد سراپای ما
عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی
ریشه امید و دهر زده بباغ خیال
مایه همین عبرتست در گره اشک وا
زحمت مژگان کشد اشک جبان تا بچند
سیر خودش با عشقی است کاش بیدل واکند

وله ایضا

آه از آن آتش که ما در یادش اینجا سوختیم
سوخت پیش از ما لب اظهار هر جا سوختیم
آتش شوقی ز هر کس شعله زد ما سوختیم
بی تامل تا گشودیم این معما سوختیم
بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم

لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب
سرد مهریهای گردون هم کم از آتش نبود
در گداز خویش دارد سرمه تحقیق شمع
میکشی یکسر چراغان هبا دریا نبود

مستی از لب این بام خندان یافتیم
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتیم
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتیم
کوس اقبال سلیمان شور عمان یافتیم
مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتیم
نقش کافر در این صورت مسلمان یافتیم
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتیم
دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتیم
پرتو خورشید بر مهتاب پنهان یافتیم
گر من بخیال تو نباشم بچه کارم
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم
هر چند دم سر بهوا ریشه سوارم
خورشیدم و آئینه تحقیق ندارم
آئینه نفهمید که من با که دوچارم
دل بشکست گر همه عذر است نیارم
بیدل چقدر گردش رنگست حصارم
دامن اگر شد بلند گریه بچیدن دهیم
شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم
حوصله را بعد از این جام چکیدن دهیم
آبله کو تا دمی گل بدمیدن دهیم
آنچه ز ما واکشند مزد کشیدن دهیم
کاش بپائی رسد سر بدویدن دهیم
حسن تغافل ادا است آئینه دیدن دهیم
قاصد ما بیدل است خط بدریدن دهیم
کار دل تا پخته شد با هم نفسها سوختیم
همچو خواب دیده ماهی بدریا سوختیم
چون گیاه ناتوان آخر بسر پا سوختیم
چشم واکردیم بر خود مهر قد واسوختیم
چه ها افروختیم از غفلت تا سوختیم

زیاده ازین مدعا تا چند باشم داغ خاموشی
مدد کن ای نفس تا بر در فریاد درس سوزم
خزان رنگ مطلب اینقدر دارد سامانم
که عالم در فروغ شمع غلط گر کفن سوزم
ز وهم غیر خجلت میکشم در بزم یکتائی
چه سازم عشق مختار است و میخواهد بسوزم
برنگ حیرت آئینه غیرت شعله دارم
که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم
سپند آهی بدر آورد و بیرون جست از محفل
شرر واری ببال ای ناله تا من هم نفس سوزم
حبابی جلوه چون آئینه رفت از دیده بیدل
تحیر می‌نیازم سوخت از داغ چه‌ کس سوزم

غزل دیگر

دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه بشگفته نگاهی سبق غفلت سمت
مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشاه تحقیق بلند
می بساغر مگر از چشم غزالان کردیم
زین دو تار مژه که هر دم نفسش میسوخته
صفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت بسر چشم چه طاعت چه گناه
هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم
عرصه کون و مکان وسعت یک گام نداشت
چون نگه بیهده اندیشه جولان کردیم
رهزنی

به بنیم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من
در جگر صد رنگ طوفان کرده‌ایم
حیرت از طاوس ما پر میزند
تا نفس بر خود طپید آئینه نیست
ناله حسرت خانه دیدار اوست
دست بر هم سوده‌ای داریم و بس
ماتم فرصت ز حیرت رو نشست
از هجوم اشک ما بیدل مپرس
چکید نمهای اشکم تا شکست شیشه رنگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت تا حبابی من
تواضع احتراز از هر دو عالم تاج ملکیم
دم پیری نفس کی میکشم عرض عرق دارد
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع خلوت را
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت
صفحه هستی شرر تاراج آهی میکنیم
تا غبار من بناز آسمانی پر زند
دوری مقصد بآیین نیرنگ هم می‌پیوندد
در طریق عجز همدوشم بوضع آبله
دوستان معذور گر نشمرد منزل و ضع شعور
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
دوش گرد دل جگر طرح شبستان کردیم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست
وسعت عیش جهان در خور خرسندی بود
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
همچو مژگان به تماشاکده عالم رنگ
بمنزل عرق سعی ندامت گل کرد
لب حرف طلب وز دم بدل شور هوس سوزم
هوس پرداز میم از سیر مقصد باز میدارد

با این یک آبله دل چون نفس عمر میکنم | و هم منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل

و له ایضاً رحمة الله

وحشتی را نرگستان کرده‌ایم | اخگر ما پرده خاکستر است
چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم | شبنم ما جیب خجلت میدرد
در نفس آئینه پنهان کرده‌ایم | عشق از محرومی ما داغ شد
خدمت طبع پشیمان کرده‌ایم | ما و شمعی کشته نتوان فرق کرد
جای موی مژگان پریشان کرده‌ایم | ای توانائی بزور خود منازه

و له ایضاً رحمة الله

نفس دزدیده می‌نالم نمیدانم چه آهنگم | بنا موس ضعیفی میکشم بار گرانجانی
که دریا عرض طوفان دارد و من یک دل تنگم | حبابم یکفلک بر بخت سر خویش می‌مالد
جهانگیر است چون خورشید ناگیرائی چنگم | چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد
تو هم سرنگون گل میکند از خجلت چنگم | اثرها برده‌ام از حیرت گلزار بیرنگی
صفا هم میرود بر باد اگر بر هم خورد رنگم | طرف در تنگنای عرصه امکان نمیگنجد
بذوق امتحان یارب بیفشار و دل تنگم | ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم بیدل

و له ایضاً

مشت خاکی هست نذر شاهراهی میکنیم | اینقدر وا مانده عجزم که مانند هلال
گر خیال پر خود هم اشتباهی میکنیم | هیچکس را خبر حیا در جلوه‌گاهش بار نیست
سر بپائی میگذارم قطع راهی میکنیم | گر بهشتم مدعا می‌بود تقوی کم نبود
بسکه دورم یاد خود هم گاه گاهی میکنیم | اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشتست
شوق نپندارد خیال کج‌کلاهی میکنیم | بسکه چون صبحم تنک سرمایه افتادست شوق

و له ایضاً

شرری جست ز ره ناله چراغان کردیم | دهر طوفانکده شوق سر و سر دگی است
طوف آسودگی آبله پایان کردیم | صبح این میکده کم بود در آغوش خمار
عالمی را ز دل تنگ بزندان کردیم | بیتو یک غنچه آسوده درین باغ نماند
در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم | حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند
حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم | هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست
آنچه گم شد ز جبین بر مژه تاوان کردیم | فکر خویش است سر انجام دو عالم بیدل

و له ایضاً رحمة الله

چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم | دلیل کاروان جستم فسردگی تا کی

پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم
تا سرشکی نذر مژگان کرده‌ایم
بیضه قمری نمایان کرده‌ایم
یک عرق آئینه عریان کرده‌ایم
بی جنون سیر بیابان کرده‌ایم
اینقدر سر در گریبان کرده‌ایم
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم
بار می آید چراغان کرده‌ایم
ندانستگاه مینائیست خلوتخانه سنگم
که با هر بی پر و بالی بپائی میرسد رنگم
بمنزل میرسد در یک چکیدن کاروان رنگم
بغیر بال پر طاوس باید بیختن رنگم
همان با خویش دارم کار اگر صلح است و گر جنگم
جهانی را بعنقا برد بال افشانی رنگم
یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنیم
سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنیم
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنیم
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنیم
در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنیم
میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنیم
بسکه رنگم می‌پرد هر سو نگاهی میکنیم
گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم
ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم
هر چه همرنگی دل داشت پریشان کردیم
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
بخیال آئینه چیدیم و چراغان کردیم
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
خروشی گل کنم شمعی بغارت سر جرس سوزم

رهبری داشت اگر وادی مطلب عشق
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع
تازه روئی ز دل غنچه ما صحرا ریخت
بیدل از بسکه شکایه در دیم چو شمع
ز سوز و ماتم این انجمنها کی خبر دارم
نه برق شعله میخندم نه ابر دود می بندم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
شبستان عدم یارب بخندد شرر این
چه امکانست نتوانم ره پرواز طی سنجید
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد
توانم جستن از دام فریب انجمن بیدل
زان پری چون شیشه تا کی شکوه خالی کنم
خاک من وارد سحر و جیب خواری میکشد
کثرت آثار در ترک تماشا وحدتست
سوختن همچون حنا رنگ آسمان نمی آید بدست
نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن
عاجزی بیدل ندارد چاره از خفت کشی
با همه سرسبزی انشا ما قدر تعالیم
اشک شمع کشته آخر در قفای آفت
عجز طاقت گر بنا شد ناله پیش آهنگ نیست
قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس
غنچه من از شگفتن دست رو بلند چرا
نیست بیدل ذره کز من طپش سرمایه نیست
شب از رویت سخنهای بهار اندوده میگفتم
خرابات حضورم گردش چشمی که نبود
ندامت هم نبود از چاره کاران کسی
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من
که از وحدت نفس زاندم که از کثرت جنون خواندم
چسان باد دست در دود داغ چندین ساله نومیدیم

عافیت بود که زندانی نسیان کردیم
داغ را مغتنم دیده حیران کردیم
آنقدر جبهه کشودیم که دامان کردیم

موج ما یک شکن از خاک بخوشید بلند
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست

وله ایضاً رحمة الله

چراغ خامشم سر در گریبان کرده دارم
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم
که با صد شوخی اظهار یک چشمک شرر دارم
که از رنگ فسردن ها بر بالین سر دارم
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم

چو گردون شش جهت همواری من کینه‌جو دارد
سویدای لست این با سواد دشت امکان
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی جلوه آرا شو
محو برگ نشاط از طینت کلفت سرشتان
تلاطم دستگاه شوخی موجم میگردد

وله ایضاً

میروم و دامنش از کف گردی خالی کنم
همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
چشم پوشم آنچه تفصیلست اجمالی کنم
نو برای رنگ شاید در کهن سالی کنم
ناله بیکارست وقف بی پر و بالی کنم

حلس حیرتکرم دارد زور بازار جمال
دست از اسباب جهان برداشتم اما چو دود
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر
آتش افتد در بنای فقر من سوز دل
بر نیاید نه سپهر از چاره مخمور من

وله ایضاً

صورت برگ حنایم معنی بیکاریم
سبحه را هم خاک کرد اندوه بی تاریم
بی پر و بالی شد افسون جنون منقاریم
موج بگذر یا که فرصت در همواریم
تا د میدان هر چه باشد نیستی ایلداریم

همچو شبنم کاش با خواب عدم میساختم
هر کجا باشم کدورت جوهر از نسبت
همچو کوهر خاک گردم تا کی از وهم وفا
شکر اقبال جنون تا قیامت بنده ایم
وسعت مشرب بدون گرد وسواس فقر نیست

وله ایضاً

ز گیسو هر که می پرسید مشکی سوده میگفتم
که من از هر چه میگفتم قدح پیموده میگفتم
عبث با اشک درد دامن آلوده میگفتم
بجرم آنکه حرف دست بر هم سوده میگفتم
شنیدن داشت هر یابی که من نغنوده میگفتم

وفا در هیچ صورت نیست ننگ از مطلبی
گذشت از آسمان چون صبح گرد چشم ما
جنون گرد و گریبانها دید از بند بند من
نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شنید
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل

وله ایضاً رحمة الله

سحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
چشم بندی که با بن سحر عریان کردیم
صد نگه آتش و یک ذره گریبان کردیم
برون خشتم گردیست در هر جا که دارم
که وا کرده ام مژگان غباری در نظر دارم
ز اسباب تامل آنچه من دارم حذر دارم
که من چون شمع رنگ رفته خود در نظر دارم
کفی خاکم غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم
چو شبنم گر بجای کام من هم چشم تر دارم
کاش من هم یک نگه آینه والی کنم
دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم
آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم
گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
شیشه دیگر تو هم پر ساز تا خالی کنم
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم
چون غبار از خاک دشوارست بیرون آمدیم
یکنفس کاش آب سازد خجلت خودداریم
آفتاب اوج عزت گردی دستاریم
دشت را در خانه پروردست دیواریم
چون هوای نیستی در طبع مکان سازیم
ز خود چون صفر اگر میکاستم افزوده میگفتم
هنوز افسانه بال قفس فرسوده میگفتم
دوروزی بیش از این حرفی که ناشنوده میگفتم
بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتم
بخاموشی تعینم شد که بیهوده میگفتم
نیستان صفحه مسطر زند تا ناله بنویسیم

وله ایضاً

عدم آئینه تمثال یاد من می باشد
کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا
خمار حرص می باید شکست اگر دیا من
سخن از شرم عرض حاجتم چون عنقا گم شد
از طرب وجدی که یاد آغوش گل وا میکنیم
چار دیوار تو هم سد راه شوق خند
حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس
در طربگاه حضورم باز فرصت داده اند
زین کلامم معنی خاصیت سود نفاق
حیرتم بیدل سفارش نامهٔ آئینه است
جبهه فکر از خجلت عرق افشان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان
هرچه گل کرد زما جوهر خاموشی بود
آشیان در طپش بسمل داشت بهار
در بساطی که سر و برگ طرب سوخته نیست
فغان گل میکند هر که بوحشتگاه من رم
از اندیشه ت غبار اندود جز عبرت چه پردازم
مده انجواب چون چشم فریبت شور مژگان
نمیگردد فلک هم چاره تعمیر شکست من
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد
ادب پیمای دست عجز مژگان بر نمیدارد
نیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل
حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم
چون غنچه سر از نوی تسلیم که دارم
زان پیش که آئینه شود طعمه زنگار
تا سجده بهمواری خاکم نرساند
آزادی من عرض گرفتاری قفس شود
زین پیش غبار طپش شوق نخیزد

فضولی کردم و زنگار همت بر صفا بستم
چه گویم صد زبان از نکبت بیجا عاقبت بستم
سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم

فغان در سینه دزدیدم نفس حرح نشد بیکاری
ندارد بید باغی طاقت بار هوس دنها
دماغ وضع آزادی تکلف بر نمی تابد
بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی

وله ایضا رحمة الله

کعبه دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم
گر همه آئینه بینم در دلش جا میکنم
روزکی چند انتخاب آرزوها میکنم
غیر پندارد بحرف و صوت سودا میکنم

ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است
چون شفق هر چند بر جرح خم پیمانه رنگ
یک نگه دیدار میخواهیم دو عالم حوصله
در دبستان محبت طور دانش دیگر است

وله ایضا

در شبستان خیال که چراغان کردیم
ما بفکر تو قبا دیم و گریبان کردیم
خاکساریست که چون دست بلبان کردیم
همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم
رنگها ریخت زبانی که پریشان کردیم
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

دل هر ذره ما چشمهٔ دیدار تو بود
یارب آئینه دیدار نماید حسن من
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست
اشک تا آبله پا همه دل میغلطید
عجز رفتار زما اشک دمانید چه شمع
بیدل از کلفت مخموری صهبای وصال

وله ایضا

شرارم چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم
گزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
برنگ موی چینی طرفه شامی بیسحر دارم
اگر آئینه سازی همان حیرت بسر دارم
تو سیر آسمان کن من بپیش پا نظر دارم
که من طاوسم و این حلقه ها پر در دارم

محبت تا کجا سازد دو چار الفت خویشم
ضیا چون شمع می پردازدم آئینه غربت
سر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد
سراغ من چو شست از دستان بهم بر سوده پیمان
بهار بی نشانم دستگاه درد سر کمتر
نگردد گوشه گیری دام وحشتم بیدل

وله ایضا

صد جبهه سجود میطپد از وضع نیازم
مگذار که چندی بخیال تو بنازم
دارد گره ابروی محراب نمازم
چون دیده حیرت زدگان عقده بازم
چون اشک بصد بوته دویدست گدازم

وسعتکده از تغافل چه فسون دست
زین عرصه شطرنج جنون بازی هوست
خواب عدم افسانه تعبیر ندارد
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند

بروی دل دری واکرده بودم از کجا بستم
من و با کاروان نهاد داشت محمل بر دعا بستم
نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
ندانم از هوس سها دست شستم یا حنا بستم
بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنیم
از عرق چون ابر طرح جام و مینا میکنیم
همچنان سیر حنای آن کف پا میکنیم
میگدازم کاینقدر طاقت مهیا میکنیم
سجده میخواهم خط پیشانی انشا میکنیم
میروم جائی که خود را او تماشا میکنیم
چشم بستیم و هزار آئینه نقصان کردیم
تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم
دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
صد قدم آبله از آتش مژگان کردیم
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم
سرو دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
برنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم
درین دریا بقدر آب گردیدن گهر دارم
برنگ خون بسمل در چکیدن بال و پر دارم
رم وحشی غزال فرصتم گردی بپر دارم
چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بر دارم
اشارت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم
در آئینه جوهر شکند نغمه سازم
سر روی دو عالم مژه گرد فرازم
چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
آئینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
در نقش قدم ریخت هجوم تک و تازم
عمر یست زخود میروم و آبله سازم

بیدل اهل اندیشیم از عجز ریشست
واماندگی افکند باین راه درازم

وله ایضا

سنگ راهم بیخود حرصی که دارد چشم ام
روز اول طعمه از حرص و کمین کرده شام
خانه روشن کرده هشدار ای مغرور جاه
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
بخت کی نتوان بدست آوردن سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خام
تا سخن باقی بود در راست صهبای کلام
نیست غیر از خامشی چون صاف دیدم درد کلام
نامداران زخمی خمیازه جمعیت اند
بخت محرومیست ما سوز نگین از ننگ نام
دلنی در پردهٔ امید هر کس مضمر است
کاسه دریوزه صیاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش
شعر او اکردن چشم است انتقام
به که ما و من بگوش خامشی ریزیم ...
ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام
طبع دریا پی مطلب سراپا شکوه ایست
تا بود از می تهی لب میزند فریاد جام
بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب
روز روشن سایه را شخص نتوان شمرد
فکر استعداد خود کن فیض نی محتاج نیست
صبح بهر عالمی صحبت و بهر شام شام

جمع آری گرد

بهمت آزاد است بیدل ره و منزل یکیست
بصد گردون تسلسل بست ساغر عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم
عنان بگسست عمر و من همان خاک در عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم
هم نومید اگر سوزی هوا احرام میسوزم
ندارد موی مجنون شانه غیر از پریشانی
بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام
بی ندامت نیست عشق آزاد ارباب هوس
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ
عیش دنیا سوز بازیگاه شیطانست و بس
بسکه دارد گریه بر نومیدی نخچیر من
نارپروردی که موج گوهرش گردد تمام
بیدل از سامان رنگ آئینه زنگی کرده ام
آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
مستی ادب طراز است یا چشم نیم بازت
از غنچه عنایت گلچین التفاتم
آورد خط نازی در قتل بیگناهان
گر برق خرمن نقصان شد با شعله خصم چشمش
آن به که شبنم ما زین باغ پرفشاند
عمرها شد نقد دل بر چشم حیرت تمام
از زبان بینوائیهای دل غافل مباش
ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود
ره نورد زندگی را سعی پا درکار نیست
احتیاج ما هوس پیرایه ابرام نیست
گر هوائی در سرت پیچیده است استغنا خوبتر
سورت کفران نعمت هم ز نعمت هاست
نام را نقش نگین بیدل و بلبل شهرتست

وله ایضا رحمه الله

که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ بیدلی
بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور رنگ خودبینی
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غم دردم سرشکم ناله ام خونم غم
دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد
که من چون داغ هر جا حلقه بستم در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اگر آهم

وله ایضا

دود میگردد عرق تا میرا و دود شام
بسمل سعی قیامم بگذر از تسکین من
شعله رخت ماتمی دارد ز دود جوی جام
جز عمل آئینه دار جوهر تحقیق نیست
گوش میباشد ز چشم آئینه حسن کلام
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش
قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام
سوخت خلقی بر امید نسخه کاریهای نفس
چند باید بود محو انفعال احتلام
فرصت نیرنگ هستی بر تکسر مایه بست
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده
ترک تکلیف نه بندد صورت از سعی قدم
تا دور روزی دام چند رنگ عنقایی ما

وله ایضا

دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد در چشمه خیالش
پا ناتوان ناز است بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخه تغافل
ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جرعه ناز از رنگ پا نگیری
یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم
عرض طرب بالست در عشق و زیر دامم
چون اشک بر غریبم در کشور تبسم
از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل

وله ایضا

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام
حسرت لعل که پرواز آشیان بخود بست
نامه خاموشی بیان قاصد فرو میشد پیام
هر چه پیدا در خانه آئینه برگشت و بس
بعد ازین برجا نشین و از نفس شمار کام
تهمت آسودگی بر ما مکن جان بنده
موج در گوهر بانها دارد احوال تمام
اعتبارات جهان آئینه دار کاهش است
خانه ما انسوی افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی
از طبیعت توسنی می آرد آب لگام
یک تامل وارهم کم نیست سامان حباب

وله ایضا رحمه الله

نغمه را در جاده های تار می باشد مقام
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
مگر آئینه بیسنگی زند روشنگر عشقم
نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
در آتش هم عرق دارم خجالت کوثر عشقم
سر تسلیم و فرش هرچه خواهی خاک پای عشقم
چه امکانست بیدل جمع کردن دفتر عشقم
چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کام
امتحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام
ابلیست از کاستن تا ماه باشد تمام
کیست تا فهمد که ما ئیم و همین سحر دوام
تا تو آغوشی گشائی وصل میکردیم نام
گر رمیدن داغ کند آغوش گردیده ام
حلقه چندان ز پر طاوس باید کرد دام
بود داغ شمع ما را نازکی موقوف شام
یا خفته خاکساری سر در بر تبسم
صبح کدام شامی ای نکهت تبسم
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آن غنچه تغافل دارد در سر تبسم
چون غنچه سر پا بال و پر تبسم
لیک گرد فتنه نیست این لشکر تبسم
آنچه می باییم بینا میکنیم تکلیف جام
میکشاید موج می بال نگاه از چشم جام
محو افسون دلم تمثال گو حیرت کدام
از صد اشکال که گرد جلوه گر غیر از حرم
پهلوی خود میخورد نقش نگین از خوردام
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
وای بر مغرور دهی کز نفس خط میدهد دام
بیشتر پروانه دارد ناله مرغان دام

وله ایضا

عدم آئینه تمثال ما وهم مپسندید
کم مطلب گرفتن نیست با افسون استغنا
خمار حرص می باید شکست اکنون دنیا بین
سخن از شرم عرض جستجو ها جمله در گم شد
الطرب وجدی که با آغوش گل وا میکنیم
چاره دیوار تو هم سد راه شوق چند
حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس
در طربگاه حضورم بار فرصت داده اند
زین کلامم معنی خاصیت سود نفاق
حیرتم بیدل سفارش نامه آئینه است
جبهه فکر خجلت عرق افشان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان
هرچه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود
آشیان در طپش بسمل داشت بهار
در بساطی که سر و برگ طرب قسمت نیست
فغان گل میکند هر گه بوحشت کام بردارم
از اندیشه غبار اندود جز عبرت چه بردارم
مده انجواب چون چشم فریب بستن مژگان
نمیکرد و فلک هم چاره تعمیر شکست من
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد
ادب پیمای دست عجز مژگان بر نمیدارد
بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل
حیرت دمید از شوخی گل کردن نازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم
زان پیش که آئینه شود جلوه زنگار
تا سجده هموار خاکم نرساند
آزادی من عرض گرفتاری شوقیست
زین پیش غبار طپش شوق نخیزد

فضولی کردم و رنگ تهمت بر صفا بستم
چو کوه هر سو زبان از رنگ آب بیدعا بستم
سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حنا بستم

فغان در سینه دزدیدم نفس چون شد نگاه بیکسی
ندارد بیدماغی طاقت بار هوس بیدل
دماغ وضع آزادی تکلف برنمی تابد
بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی

ولہ ایضا رحمہ اللہ

کعبه دارم به پیش آهنگ صحرا میکنیم
گر همه آئینه بینم در دلش جا میکنیم
روزکی چند انتخاب آرزوها میکنیم
غیر نپندارد بحرف و صوت سودا میکنیم

ساقی بزم نشئه امروز شرم نرگسی است
چون شفق هرچند بر چشم سپر پرواز رنگ
یک نگه دیدار میخواهیم دو عالم حوصله
در دبستان محبت طور دانش دیگر است

ولہ ایضا

در شبستان خیال که چراغان کردیم
ما بفکر تو فنا دیم و گریبان کردیم
خاکساریست که چون دست بدامان کردیم
همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم
رنگها ریخت زبانی که پریشان کردیم
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود
یارب آئینه دیدار نماید چه سحر
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست
اشک تا آبله پا همه دل غلطید
عجز دنبال ز ما اشک دمانید چو شمع
بیدل از کلفت مخموری صهبای صلاح

ولہ ایضا

شرارم چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
برنگ موی چینی طره شام سحر دارم
اگر آئینه سازی همان حیرت ثمر دارم
تو سیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم
که من طاوسم و این حلقها در زیر پر دارم

محبت تا کجا سازد دو چار الفت خویشم
حیا چون شمع می پردازدم آئینه غیرت
سر تقدیر اگر تقدیر دست جراتم بندد
سراغ من چو شست از دست آهم بسوده
بهار بی نشانم دستگاه درد سر کمتر
نگردد گوشه گیری مانعم چشم تماشایی

ولہ ایضا

صد جبهه سجود میطپد از وضع نیازم
مگذار که چندی بخیال تو بنازم
دارد گره ابروی محراب نمازم
چون دیده حیرت زدگان عقده بازم
چون اشک بعبد بوته دویدن گدازم

وسعتکده انداز تغافل چه فسونست
زین عرصه شطرنج جنون تازی شوقست
خواب عدمم افسانه تعبیر ندارد
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند

بروی دل دری واکرده بودم از کجا بستم
من و با کار و نها داشت محمل بر دعا بستم
نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
ندانم از هوسها دست شستم یا حنا بستم
بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنیم
از عرق چون ابر طرح جام و مینا میکنیم
همچنان سر خنای آن کف پا میکنیم
میگدازم کاینقدر طاقت تمنا میکنیم
سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنیم
میروم جائی که خود را هم تماشا میکنیم
چشم بستیم و هزار آئینه نقصان کردیم
تخم اشکی که بباد تو پریشان کردیم
دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
صد قدم آبله آتش مژگان کردیم
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم
سر و دامان کوه از دلگرانی برنمیدارم
برنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم
درین دریا بقدر آب گردیدن گهر دارم
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
رم وحشی غزال فرصتم گردی که دارم
چو گل در دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
اشارت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم
در آئینه جوهر شکند نغمه سازم
سر روی دو عالم مژه گرد فرازم
چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
آئینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
در نقش قدم ریخت بهجوم تک و تازم
عمریست ز خود میروم و آبله سازم

بیدل ما اندیشیم از عجز رسیست
وا ماندگی افکند باین راه درازم

ولہ ایضا

سنگ راهم بیخودی حرصی که دارد جستجو
روز اول طعمه از خود کمین کردند دام
خانه روشن کرده هشدار ای مغرور جاه
القدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
بیچکی نتوان بدست آوردن سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خام
تا سخن باقی بود درد است صهبای کلام
نیست غیر از خامشی چون صافی کلام
نامداران زخمی خمیازه جمعیت اند
سخت محرومست ناسور نگین از التیام
دلی در پرده امید هر کس مضمر است
کاسه دریوزه صیاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش
شعله را گردن چشم است دام انتقام
به که ما و من بکوشش خامشی رسی
ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام
طبع در نیابی مطلب سراپا شکوه است
تا بود از می تهی لب در خروش آید جام
سر بنیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب
روز روشن سایه را نتوان شخص شام
فکر استعداد خود کن فیض حق نیست عام
صبح هر عالی صحبت و هر شام شام

همت آزاد را بیدل ره و منزل یکیست
بصد گردون تسلسل بست ساغر عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم
عنان بگسست عمر و من همان خاک ره در بزمم
کهی صلحم کهی جنگم کهی مینا کهی سنگم
نیم نومید اگر روزی دهد دلخواه هوشم
ندارد موی مجنون شانه غیر از پریشانی
بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام
بی ندامت نیست عشق آزاده ارباب هوس
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ
عیش دنیا سوز بازیگاه شیطانست و بس
بسکه دارد گریه بر نومیدی نخچیر من
نار پروردی که موج گوهرش گرد دم است
بیدل از سامان ننگ آئینه رو بشکسته ام
آمد ز گلشن باز آن جوهر تبسم
مستی ادب طراز است یا چشم نیم باز است
از غنچه عتابت گلچین التفاتیم
آورد خط نازی در قتل بیگناهان
گر برق خود نفشان شد با شعله خصم جان شد
آن به که شبنم ما زین باغ پرفشاند
عمرها شد نقد دل بر چشم حیران بسته ام
از زبان بینوا بیهای دل غافل مباش
ناله ام یارب چسان خاطر نشین او شود
ره نورد زندگی را سعی پا در کار نیست
احتیاج ما هوس پیرایه ابرام نیست
گر هوائی در سرست پیچیده است از خود برآ
سوزش کفران نعمت هم ز دو نعمت است
نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرتست

وله ایضا رحمه الله

که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ بیدلی
بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور رنگ خود بینی
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم دردم سرشکم ناله ام خونم غمم
دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم

وله ایضا

دود میگردد عرق تا میتراود از مشامم
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من
شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خامم
جز عمل آئینه دار جوهر تحقیق نیست
گوش میباشد ز چشم آئینه حسن کلامم
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش
قدر دان بوی گل بودن نمیخواهد زکامم
سوخت خلقی بر امید پخته کاریهای نفس
چند باید بود محو انفعال از احتلامم
فرصت نیرنگ هستی بر تکسر پایه ایست
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دامم
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده
ترک تمکینش نه بندد صورت از سعی خرامم
تا دو روزی دام چندین رنگ بر عنقای ما

وله ایضا

دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمه خیالش
یاما توان نازست بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخه تغافل
ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جرعه ناز از رنگ پان نگیری
یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه حقه در خون خاک ادب مبارک
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم
عرض طرب وبالست در عشق و زین هم
چون اشک بر غریبیم در کشور تبسم
از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل

وله ایضا

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیامم
حسرت لعل که پرواز آشیان بیخودیست
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیامم
هرچه دارد خانه آئینه برگشتست و بس
بعد ازین بر جانشین دانفس بشمار کامم
همت آسودگی بر ما سکرد جان نبند
موج در گوهر بپا دارد ما محو کامم
اعتبارات جهان آئینه دار کاهش است
خانه ما النوی افلاک دارد ثبت نامم
عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی
از طبیعت توسنی می آید بی لگامم
یک تامل دارم کم نیست سامان حباب

وله ایضا رحمه الله

نغمه را در جاده های تار میباشد مقام
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نمک آئینه بیرنگی زند روشنگر عشقم
نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
سر تسلیم و فرش هرچه خواهی خاک بر عشقم
چه امکانست بیدل جمع گردم دفتر عشقم
چون شرار کاغذم خواهد طپیدن گرد نامم
امتحان تا محو باشد تیغ می بندد نیامم
ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
کیست تا فهمد که مائیم و همین سعی دو گام
تا توان آغوش کشائی وصل میکرد پیامم
گر رمیدن وا کند آغوش گویم دام دام
حلقه چند از پر طاوس باید گرد دامم
بود داغ شمع ما را نازکی موقوف شامم
با خفته خاکساری سر در بر تبسم
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آن غنچه تغافل دارد بسر تبسم
چون غنچه سراپا بال و پر تبسم
بی گرد فتنه نیست این لشکر تبسم
آنچه میپایم بمینا میکنم تکلیف جام
میکشاید موج می بال نگاه از چشم جام
محو افسون دلم تمثال گو حیرت کدام
از صد امشکل که گردد جلوه گر غیر از حرام
پهلوی خود میخورد نقش نگین از حرص نام
شمع این ویرانه زاهی ندارد غیر شام
وای بر مغروری هامی کز نفس خط میدهد دام
بیشتر پرواز دارد ناله مرغان دام

وله ایضا

بشگفت گل خورشید بتبسم نمودم
بحرم تو من بیدل دگر چه رنگ برآرم

وله ایضا

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم
مسلمست چو طاوس سکه رنگم
زبیستان تعلق بصد هزار گره
نی نزاست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای چشم زخست
فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد زخنده اوهام
ذخیره که کند میهمانی تنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموشت
بریشم از رگ یاقوت بست بر چنگم
بیاد چشم تو عمریست میروم از خویش
بمیل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین برد
بدامن تو نهفتست صورت جنگم
بجز غبار نداشتم چه باید سنجید
ترازوی نفسم یاد می برد سنگم
بهیچ صورتم از انفعال رستن نیست
عرق سرشت تری چون طبیعت تنگم
چنار نالکی عیب مفلسی پوشد
هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست
بان چمن برسانید نامه رنگم

ارزو درغم نامحرمی فرصت سوخت
تا قفس نفسی بالش پر میکردم

یاد ان دولت بیدار که در خواب عدم
چه شناها که نه در موج گهر میکردم

آه بیدردی فرصت نپسندید ازین
آب میشد اگر اظهار هنر میکردم

این بنائی که حباب نخمه زد بی پستی و
چقدر حل معمای اثر میکردم

قدم سعی بجائی نرساندم بیدل
کاش چشمی بنم آبله تر میکردم

گرد اوهام رهائی نشکستم هیهات
کاشکی سیر گریبان شرر میکردم

زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت
چشم نگشوده برآن جلوه نظر میکردم

فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من داشت
انقدر جهد که خونی بجگر میکردم

شبنم ناله دل اشک فشان میریزد
نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم

وله ایضا رحمة الله

غبث خود را چو تپش تهمت آلود غضب کردم
نفسها را پرفشان یافتم تا طرب کردم

بداغ صد کلف و اسوختم زخامی همت
کمند نارسائی و اشتم صید ادب کردم

زحسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی
مداد شرم دوات از سایه برگ عنب کردم

چو شمع از خلوت و محفل شدم هم دامن تابدا
باین یک شیشه خلقی را دکان داحلب کردم

مشبوق عافیت راهی که نگشود اند دریا
چو ماه نو جبین کرسوده شد سجاد کرب کردم

چون طفلی که رقص بسملش در اهتزاز درد
بهر خاشاک چندان کرم جوشدگم کردم سبب کردم

محو از موج گوهر حیرت طوفان نگاهیا
چو ماه از خانه خورشید اگر آتش طلب کردم

مستان منهوستم بخودی تمهید مکتوبی
در حیرت زدم آینه داری از سبب کردم

چو گردون هر چه جوشید از غبارم مهر دلشد
ز چندین دفتر آخر نقطه را منتخب کردم

نرفت از طینتم شغل تمنای من بوسش
همین چون موج گوهر گردنی را غبغب کردم

ندامت داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن
تحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

وله ایضا

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
در خانه خورشید دلایل چه فروشم

قانون ادب غلغل افسانه ندارد
در مدرسه وهم مسایل چه فروشم

بر نقد هنر کیسه تباهست نتوان دوخت
گردی ز رهم نیست بمنزل چه فروشم

عمریست که بازار کرم گرد کساد است
حیران خیالم بمقابل چه فروشم

سودائی اوهام تعلق نتوان زیست
خونم همه آبست تقابل چه فروشم

در سحر بابلی که هم را نخرید ند
آئینه ندارم من بیدل چه فروشم

کفرست فضولی بدکان حقیقت
جسمم همه لیلیست بمحمل چه فروشم

نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان
دف مستیم افسون جلاجل چه فروشم

جمعیت دل شکوه کوششی نپسندد
ملانیم جزای رسایل چه فروشم

آئینه تحقیق زتمثال مبراست
اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم

بیمایکی رنگ اثر منفعلم کرد
ای هرزه خیالا همه جا دل چه فروشم

اظهار و تماشا همه کس نقص کمالیست
خشکم بتحیر که بساحل چه فروشم

وله ایضا

زسودای چشم تو ناکام گیرم
دو عالم فروشم دو بادام گیرم

شهید وفایم زراحت جدایم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم

زبس همتم ننگ تدبیر دارد
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم

چو شبنم چه لافم بسامان هستی
زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم

زمانی شود خواب غفلتم میسر
باین نارسائی بی مگر بام گیرم

جهان نیست جز اعتبار من و تو
همه گر وصالست پیغام گیرم

سیه مست شهرت نیم ور ببینم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم

چنین گر طلب بی نیازست طبعم
محالست اگر دانه در دام گیرم

درین انجمن مشرب غنچه دارم
مگر از عرق صورتی وام گیرم

کمند نفس حرص صیاد عنقا
که چون نقش پا سایه بر بام گیرم

تجاهل سر و برگ هستی است بیدل
تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

وله ایضا

شبی که بی تو حبابی ز آستین تنگ برآرم
زناله که کنم کوه را ز سنگ برآرم

چه دولتیست که دریا دان بهار تبسم
فرنگرا چو غبار از جهان رنگ برآرم

چه مکنست که تمثال آفتاب نه بیند
ز آب آینه منهم سر نهنگ برآرم

ازین دلی که چو داغ بوی امن ندارد
چه صنعتست که مو از خمیر سنگ برآرم

زبخت سعی زمینگیریم بجا صل دیگر
خوش است جای می از شیشهای تنگ برآرم

ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلها
که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم

به نیم گردش چشمی که واکشم بخیالت
نفس قدح بکف و ناله کاسه چنگ برآرم

صفاست حوصله پرداز سحر ظرفی دلها
چو سایه آینه را که من ز زنگ برآرم

شکست چینی فغفور کو سفال برآمد
نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم

خمار تا بسکم مید باغ حوصله دارد
خراین که خار تکلف ز پای لنگ برآرم

هزار رنگ گریبان در جنون بدامنت
رود هم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم

چو سایه آئینه تیرهٔ روز خود بیدل
شب که در حسرت دیدار کمین میکردم
باد بر دامنه طاقت که بنجا کشتیر سخت
عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت
هر قدر گرد من از حادثه میدید شکست
نالها کردم و آگاه نگشتی یکباش
کاش یک نم گردش چشم تری میدادیم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین بست
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت
صورت انجام نگار آئینه دارکس مباد
چون نفس عشقم سرتا بی نشانی کسوت
عشق بی پروا زمن پروانه شمعی تر سخت
بیدل از طبع درشت آئینه ام زنگ ماند
کر بی را هوس ناله کمین میکردم
گر خیال حمیت رخصت شیشه قم میداد
غیر حرف نیست در این مکتب و اندیشه ام نیست
کر بمجرو می تمثال نمیسوخت نفس
شغل نظمم درد از خاک شد سخن راز
عشق نقشی ننماید زد غم بیدل
چه بیرنگیست یارب در تماشا گاه تسخیرم
کتاب صلح کل از عبارت بر نمیدارد
سری در خویش در دیدم نگر حلقه زلفی
چو موج گوهرم باید زمین گیر دویدن
غبار حسرتم واماندهٔ از دامان پروازی
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی
گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم
بیتو در هر جا جنون جوش غم انگیخته ام
چو زمین زین بیش نتوان بر دبار و هم بوم
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه

وله ایضا رحمة الله

دو جهان یک نگه باز پسین میکردم
یاد نامی که بوحشت کده عنقائی
نفس سوخته را پرده نشین میکردم
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میریخت
تا ز هر عضو خود ایجاد جبین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
پیش از آنم که غم عشق بطوفان آمد
خاک میگشتم و گردی ز زمین میکردم
بیدل آرایش تحقیق مقابل میخواست

وله ایضا

بحر میگشتم اگر آب گوهری میداشتم
دل درین ویرانه آغوش امیدی داشتم
کاش یک آئینه حیرت جوهری میداشتم
وسعتم چون غنچه در زندان دل تنگی فشرد
کو دماغ ناز تا کر و فری میداشتم
الفت جا هم نشد سرمایه دون همتی
صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم
انفعالم آب گرداز ناکسیهایم مپرس
تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم
دل نزند انگاه غفلت خاک بر سر میکند

وله ایضا

صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میداشت
بی نگه سیر پریخانه چنین میکردم
اینقدر خنده گر افسون هوس میداد
اینقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
خانمان پا پرکاب هوس سوختنست
خانهٔ آئینه زنگار نشین میکردم
با سجود درت امروز سر و کارم نیست
که من سوخته فکر چه زمین میکردم
از دل سوخته خاکستر یاسی امید

وله ایضا

که آواز پر طاوس می آید ز تحریرم
دلم یکذره خالی نیست از عرض تمثال این
زبخت ما و من چون خامشی فیست صداتحریرم
بدام حیرت صیاد کو اندیشه فرصت
دهان ما ز گل کرداز گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش
بر بش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چسازم سستی طالع ز خویشم بر نمی آید
دهد هر کس بیاد من میتواند کرد تعمیرم
زبان بستیم با وضع حیرانی قناعت کن
برنگ خواب پا واندگی بوده است تعبیرم
زبسقدری ندارم اعتبار نقطه جهلی
نوای گفت و گو پیراهن چندین تم زیرم
بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل

وله ایضا

دوش هر کس زیر باری فت من فرسوده ام
در خیالت حسرتی دارم بروی کاب زرد
میروم از خویش و میدانم همان آسوده ام
سودها مزد زبان من کجون مینای می

بصیقلی نرساندم مگر خورد زنگم
ناله می شد همه گر نقش نگین میکردم
صرفه وحشتکده خانه زین میکردم
میشدم بر فلک و یاد زمین میکردم
گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم
کاش من هم نگهی آینه بین میکردم
تا در این میخانه من هم ساغری میداشتم
ورنه با این فقر من هم کشوری میداشتم
گر ز بالین میکشیدم بستری میداشتم
جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم
خاک میکردم برابت گر سری میداشتم
کاش چشمی میکشودم تا دری میداشتم
آب اگر میگشت دل دشنگری میداشتم
صد تبسم ز لب چین جبین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
گوشواری که نقش خانه زین میکردم
مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم
تا کجا بی که ندارم تمکین میکردم
تا جهان را پر طاوس نگین میکردم
بهارم هر کجا رنگیست می بازد بتصویرم
چکیدن در شکست رنگ دارد چون تخمیرم
قضا گوئی بکلک موی چینی کرد تحریرم
وگرنه چون مژه در پیرزدن بسته بهاتقصیرم
نفس در خانه نقاش گم کرده است تصویرم
کتاب آسمان دانستم و دانیست تفسیرم
چو آه شمع یکسر رنگ می بالد ز تیرم
همچو دریا عضو عضو خویشتن سنجیده ام
همچو دل یک صفحه رنگ میباید زدوده ام
هر چه از خود کاشتم از بیخودی افزوده ام

جدا چون موج گوهر شوخی ارسازم بپیچ او
اگر نظم در گردش نیز بیتاب میکردم
بدامم درد دل جوشیده ام یا من نفس‌هایم
نوا خوننست سازیرا که من مضراب میکردم
بضبط اشک برق مزرع شوقم مشو صبح
بنال ناله دارم بی گریه کم سیراب میکردم
غبار ما و من از صاف سعی عاقلم دارد
اگر زین جوش شبنم شراب میکردم
خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می‌باید
ز ناموس کتان گر یکدم مهتاب میکردم
خمی بر دوش همت بسته ام از تاب پیری
کشتم زین ورطه تا رخت هوس قلاب میکردم
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد سیدی
سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب میکردم
بپیر و کعبه ام آواره نا قدردانیها
بسرم گر محرم زانو شود محراب میکردم
ندامت آسیا رهها گشت غم جنون دارد
بچشم تر گرها بسته چون دولاب میکردم
تمیز از طینت من تنگ غفلت میکشد بیدل
بچشم هرکه خود را میرسانم خواب میکردم

ولهٔ ایضاً

تا نفس است زندگیست هیچ بهیچ میرسم
با تو چنانکه بیخودم چو تو میرسم
خجلت هستیم چو صبح در عدم آب میکند
جیب چه رنگ بر درم سنگ بو میرسم

در بسر گوی

فلک صد سال می باید که خم گردد به پیش
دم عیسی تحرر در آستین کلک نقاشی
تب و تاب نفس صید کشاکش دم لب
از کتاب آرزو بابی دگر بگشوده ام
بیدماغ نشأهٔ اظهارم مابینند اند
داده ام از دست دامان گلی گر حسرتش
بر چه امیداست یارب اینقدر جا کنده ام
اینقدر یارب پر طاوس بالینم نکرد
بیدل از خاکستر من شعله جولانی مخواه
بچشم حیرتست زسر تا بپا لبم
بال هوس ز موج گهر سر نمیکشد
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر
میترسم از فراق سجدگی کاه حرف
عمریست عافیت کف افسوس میزند
احرام پابوس تو اقبال نا گیست
خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است
یاد آن فرصت که باهم عذر لنگی داشتیم
دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار
یاس گل کرد از نفس آیینه ما صاف شد
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ
تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد
زندگی بیداد دماغ خلق را دادم سوخت
بذوق سجده باز از عدم گلبار می‌آیم
خمستان در رکابم درس تکلم چه سحر است این
بهر جا پا گذارم شوق استقبال میخیزد
نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم
بحکم مهر تابان خیست ادبی نیست شبنم را
چو شمع از انفعال آگهی بیتاب میکردم

باین فرصت که تا سر در گریبان برده‌ام
زبس وارد دماغ همتم تنگ گرفتنها
که پرواز نفس دارد بیاد رنگ تصویرم
قبای جسم میکند هیند حشری کمین دارد

ولهٔ ایضاً رحمة الله

همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام
سوخت اقرب محیط از فهم معنی دور داشت
یکجهان تمثال بر آیینه نمود ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرائی کند
رنگ گردیده است هر که دستبازی ام دهم
در عدم هم شغل هستی خاک من وارسته است
من که خجلت مزد تراز کار نا فرموده ام
نی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی
بسته ام صد چشم اما مژه نغنوده ام
دستگاه نقد هر چیز از دو عالم برتر است

ولهٔ ایضاً

یارب بروی نام که گردیده و الیم
تا چند پرسی از من آشفته حال دل
چسپیده است بر دل همه عالیم
لبریز حسرتم بکمالی که روزگار
دارد همین یک آبله از سینه نالیم
آسان شکر تیغ تو نتوان بر آمدن
در خون طپیم اگر شود از هم جدا لبم
افسون شوق زمزمهٔ آهنگ جرأتست
من در گمان که سخنست آشنا لبم
غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
رو بدمکر ز پرده برگ حنا لبم
گردون بمهر خاتم داغ میکند
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم
بیدل زبان موج گهر باب شکوه نیست

ولهٔ ایضاً

ورنه ماهم شیشه داری بدرنگی داشتیم
عافیت چون موج شست از نقش ما کرد
آرزو چندانکه میجوشید رنگی داشتیم
خودنمائی هر قدر باشد تصور همت است
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
ناله با گوشش کردن صرفه یاران نکرد
همچو شمع آیینه در کام نهنگی داشتیم
حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد
بی‌تو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر واگشت مژگان دلبرا زاد و رنگ

ولهٔ ایضاً

چه شوقست اینکه یک پیشانی و چندین نام می‌آیم
تحیر امهادام هزار آیینه در بارم
بیاد نرگسی ساغر کش اعجاز می‌آیم
طواف کعبهٔ دل آمد و رفت نفس دارد
ادب پرورده عشقم باین اعزاز می‌آیم
ز تجدید بهاران وارم در نظر رنگی
نسیم گلشن نازم هزار انداز می‌آیم
بهار آرزو در دل گل امید در دامن
پر و بالم توئی چندانکه در پرواز می‌آیم
خواص مرغ دست آویز دارد طینت بیدل

ولهٔ ایضاً

اگر تا حشر گم باشد سراغ خود نمی‌گیرم
خجالت میزد ناکامی مژدن هم نمی‌میرم
گرفتارم نمیدانم بدست کیست زنجیرم
قدردان خود نیم از بسکه با خود بوده ام
شیشه در روشن سواد آفتاب دزدیده ام
تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام
ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
خاک بر سر کرده با شمع گر نخوش افزوده ام
اخگری در دامن فرسوده گی آسوده ام
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
خشت بنای آیینه ریزد ز قالبم
جوشد مگر چو زخم ز سر تا بپا لبم
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم
موجی در آب ریخته است از حیا لبم
چون ماه نو مباد فتد کارها لبم
کرم در قدرتی تو بناخن گشا لبم
چون شرر یک برزدن ساز درنگی داشتیم
تا شکست دل پریشان بود رنگی داشتیم
نام تا آیینه بالود ننگی داشتیم
در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم
ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم
چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم
ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم
خیال آهنگ دیدارم بچندین ناز می‌آیم
اگر صد بار از اینجا رفته باشم باز می‌آیم
اگر صد سال پیش آیم همان آغاز می‌آیم
بهر رنگی که می‌آیم چمن پرواز می‌آیم
بهر جا میروم تا مید هی آواز می‌آیم
بصیقل میرسد آیینه و من آب میکردم

در کوی سیکشان نشاید خجلم ساخت
سجده که امید نیست معبد بی نیاز هم
شرم و حصول مدعا مانع خود نمائیم
زین نفسی که هیچ سو گرد پیش میرسد
بیدل ازان حباب نا فطرت خلق عاریست
با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم
رسوائی درهوم گریبان درنکست
بیمیتی از تهمت بستی نتوان رست
یکباره زدل چون نفسم نیست گذشتن
پرواز دگر زین قفسم نیست میسر
در آینه خون میخورم از ننگ تمثال
بعد ازین صحبت این دیو مردم کم کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
چون خبیث افتاد طبع از طینت پاک او
هرزه کاریها درین دلمردگان از حد گذشت
صنعتی دارد خیال من که در یکدم زدن
ننگ همت گر نباشد پوچ بافیهائی هم
از صفا آینه دار یکجهان دل میشود
عبرت ایجاد است بیدل تنگی آغوش هم
ز بسکه چون نگه زتحیر لبالبم
صد رنگ ناله در قفس یاس میطپید
خاکسترم اگر تب شوقت دهد بباد
بید و سنت زندگی بعرق جام میزند
این شیشه بهوس که دلش نام کرده اند
زین قفل زنگ بسته مگوئید و مشنوید
گرد در هوای او قدمی پیش رفته ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست
تا لب گشوده ایم بدریوزه امید
دنیا و صد معامله عقبی و صد خیال

دست شکسته دارم و تا بسبو میرسم
تا گمدازد از رو من بوضو میرسم
بی ثمر رسانده ام گر بتمو میرسم
نیست دمی که من بخویش از همه سو میرسم

گر نه فسونگریست چرخ خلق چرا بارگیست
رنج طلب کشم چرا کاین ره دو بشکسته پا
چلپی بزم فطرتم لیک بسخت ناهیا
غفلت کوه از محیط خجلت هوش کس مباد

وله ایضاً

ازخانه دگر با که بجنگم که برآیم
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که برآیم
زلف تو دهد دست بچنگم که برآیم
تا چند خورم خون و پلنگم که برآیم
راهی بگشاید پر رنگم که برآیم
ترسم زند این خانه بسنگم که برآیم

در عرصه توفیق چو تیغ کف نامرد
خلقی بعدم آینه پرداز خیالست
مردان ز غم سختی ایام گذشتند
در قید جسد خون شدم از پیروی عقل
کم همتی فرصت ازین عرصه بگیر
از کلفت حباب رهائی چه خیالست

وله ایضاً

زخم سگ را بی لعاب سگ چسبان هم کنم
خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم
بعد ازین آنچه که گر کاری کنم ماتم کنم
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
بر حمار دفی بپوشم جاه و چتر جم کنم
سنگ و خشتی را که من با نقش خود محرم کنم

عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد
با فساد جوهر ذاتی چه پرداز صلاح
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
حکم تقدیری دگر در پرده کلک منست
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی تمام

وله ایضاً

یک حرف زدن بناله نداده است جا لبم
گوکوشش غنچی که شود نغمه را لبم
تبخال را هنوز حسابیست با لبم
تر کرده است خجلت آب بقا لبم
در خون گشوده است ره خنده تا لبم
خون شد کلید آه و نکرد دوا لبم

جرات مباد منکر عجز نپسندمن
کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد
نامم ترا که گوهر دریای مدعاست
زین سان که ناله هرزه درای تظلمست
رنگم چو گل هزار گریبان دریده است
بیدل خموشیم ز فنا میدهد خبر

وله ایضاً

از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم
چون ابر و زکیسه درویش رفته ایم
ما بیخودان بسخنیک چه تشویش رفته ایم

آنجا که نقش جبهه تسلیم جاده است
زاهد فسون زبان رها کن که عمرهاست
غواص ورد دریا بمحیط گهر چکار

هیچ بساز حسن این آبله رو میرسم
میکشدم منزلی کز تک و پو میرسم
تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو میرسم
جرم بخود رسیدنست این که باو میرسم
آنچه تو دیده بگو خواه ملو میرسم
گر رفته نیام آنهمه تنگم که برآیم
من زان گل ناشگفته چه رنگم که برآیم
من نیز برین کوه پلنگم که برآیم
نامرد نیاموخت شلنگم که برآیم
چندان نپسندید درنگم که برآیم
بیدل بفشار دل تنگم که برآیم
غول چندی در بیابان میزنم آدم کنم
کوس شهرت نا نظاران بشکنم یا نم کنم
آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم
چون عدم کاری نتوان کرد اگر خواهم کنم
هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم
سوی چینی ز علمهای شهان پرچم کنم
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم
کم نیست این که سرمه کشید از صدا لبم
ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
دارد صدف صفت ید دوست دعا لبم
ترسم تماشی نبرد التجا لبم
زین بیشتر چه ناله کنم بینوا لبم
آگه نیم که این لب گور است یا لبم
مانند شبنم از گره خویش رفته ایم
آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم
ما هم چو شانه از ته این ریش رفته ایم
اکثر صفت فروبدل ریش رفته ایم

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چو شمع گر بآیین نکست شرر سیاه ز پیدایی
بضبط خود چه پرواز د غبار ناتوان من
زبسکه حیرت دیدار برد است از هوشم
زبان ناله من نیست جز نگاه تحسیر
بسعی حیرت از ین بزم گوشه نگر فهم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم
غرور حسن دلیلیست بر تظلم عاشق
سیاه بختی من سرمه گلو شده بیدل
فسردن نیست ممکن بست بر داردز پهلویم
ورق گردانده است از معنی تحقیق نقش من
زبان لاف هم در دهانم بسته میکرد
بخواب نیستی موجی دگر میریزد غبار من
ز طاق چین ابروئی که افتادم نمیدانم
بضاعت نیست جز تسلیم در بازار نیاز من
ز افسون شرر پروازی من ناله در گیرد
بعرض جوهر طاقت درین محیط چو موشم
سپند مجمر یاسم نداشت سر رنگ دیگر
چه ممکنست کسی پی برد بشوخی حالم
ز آفتاب کشم تا ز خلعت زرین
تغافلست ز عالم لباس عافیت من
شرارنیم که فرصت نمود نداز و
نه لفظ اند دو هیچ شد به معنی میدهیم
مپرس از مزرع بیحاصلی نشو و نمای من
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گردیدن
تو فرصت دانما تا من کنم تدبیر آرامش
نیم گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می سنجم
نکردی غافل از فیض سواد مقیم بیدل
زبسکه شور جنون گشت برق کلبه‌ام هوشم

عرق گل میکنم چندانکه رنگ خویش میشویم
نسیم کوشش از خود رفتنی می آورد سویم

چو آمونی که آرد در تصور کلک نقاش
خیابان محو تماشای گریبان خودم بیدل

وله ایضا رحمة الله

چو شمع تا شرر برهم سپید است از خموشم
همان چو آیینه از چشم خویش خفا بیننده‌ام
چو کردبار نگشتگی است ساغر هوشم
شنیده اند بقدر تغافل تو خروشم

نوای شوق نماند نهان بساز خموشی
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم
سپند جز طپش دل مدان فسانه خوابش
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه توان کرد

وله ایضا

رگ خوابیست چون مخمل ز غفلت هر سر مویم
بیاض نسخه عبرت سواد چشم آهویم
تهی دستی درین ویرانه گرد آخر هما کویم
باین آوارگی یارب که گرداند به پهلویم
که گل کرده است هر چینی شکست از هر سر مویم
محبت کرد ایجاد ار چمند بهای بویم
زبان شمعم و حرف پر پروانه میگویم

برنگ پرتو خورشید عالم را بزیر گیرم
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله
درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
ضعیفی رنگ تغیر و قائم بر نمیدارد
مرا سنجید کی ایمن ز تشویش هوس دارد
ضعیفم انقدر بیدل که با صد شعله بیتابی

وله ایضا

طپید ناله بکیفیتی که گرد خموشم
نشانده است تحیر بآب آینه جوشم
کلیم سحبت سیه بس بود چو سایه بدوشم
حباب وار ندانم بغیر چشم چه پوشم
در انتظار که نالم بار زدی چه گوشم

زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا
خموشم بجا حاصل تر دامنی چو شبنم
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت
چمن طرازی نازیست سیر بیخودی ای
درین چمن بچه گل آشنا شوم بیدل

وله ایضا

چو تخم اشک میکارم گداز ناله میروم
برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم
برنگ دود شمع از شانه دارد سر گیسویم
اگر طوفان دمد چون موج نو بنیادی بازویم
درین بازار سنگ کم نمیگیرد ترازویم

بچندین نازخونم میچکد در پرده حسرت
زبس شخص نمودم آتشد از شرم پیدائی
بجا وانده‌ام چون شمع لیک از رنگ افسون
غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم

وله ایضا رحمة الله

برنگ حلقه زنجیر سوخت پرده گوشم
چو طفل اشک سر پس از لباس خرمن من

هنوز از ناتوانیها بپهلو نیست پهلویم
که نپدارم خیال او سری دارد بزانویم
چو موج چشمه آیینه نیست یکسره جوشم
بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
گداخت گوهر دل انقدر که باده فروشم
بنا انشاه فروش شکست ساغر هوشم
هوای عالم دیدار کرد آیینه پوشم
برنگ حلقه زنجیر زلف سخت خموشم
اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم
نهال جاده‌ام یکسجده هموار میرویم
گل چشمم همین بیلیست کز گردنت گیرویم
دلی گم کرده‌ام در عالم اسباب و میجویم
چو نقش جبهه خود با دو عالم سجده یکرویم
زدام بال و پر فارغ چو شاهین تا زویم
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ از رویم
که من ز یا نفس چون حباب آبله دوشم
توان شلیله موج از شکست رنگ خروشم
ز گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم
صدای بی نفس موج گوهر است دو شم
صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
مگر حواله دوروزی بلاغ بازنجوشم
همان بیک رفتن دل میکند گردانچه میگویم
تغافل بسملیم یعنی شهید تیغ ابرویم
عرق میجلیم از آیینه گر تمثال میجویم
بدوش شعله محمل میکشد عجز تک و پویم
باین گردن که می بینی بصد باریکی مویم
حیا غیر از عرق تنگی و گر نگذاشت بیرویم
تماشا بسحر میخندد از گلهای شب بویم
بصد هنگامه طپش کرده اند آبله پوشم

شکست ساز امیدو ندارد غرض ای
ندانم اینهمه رنگ از چه سر برد خموشم
می نماند و خمیاره میکشم قدح ای
هنوز تازه دماغ خیال کشاده دوشم
بجز کوشش که خواند نوای ساز تظلم
شکست رنگ بطوفان سپرده خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تامل
دل شکسته نواها کشیده است بگوشم
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم
پر است همچو حباب از وداع خود بر دوشم
هوس نیافت درین چار سوی عشق خریدار
دل شکسته سنگی بدست ناز فروشم
بجز نساخته‌ام انقدر که با تو بجوشم
که بذوق فسردن سر محیط ندارد
چو صبح بیدل اگر همتیست قطع نفس کن
باین دو بال هوس عمر ماست بیهده کوشم

وله ایضا

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم
که بصد عقده دو فاول نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهی ماست
خواب کردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعوی فقر ز پهلوی غنا بیش مبر
افسر دانه پا مذهد دست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب وصال
ماهیان از سر طعمه پی شست بهم

و بهر تا چند باصلاح طبایع کوشد
وحشتی فرصتم از فکر سر غم بکند
سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید
بربار اگر پیامم دل تنگ منبرستم
در صلح سنگ شاید بهجوم ناتوانی
بنظر حبابی تمثال اگرم کند گرانی
ز درشتی نه راحت نیم ار رقیب غافل
ز حبابی رنگ تا کی کشم انتظار نازت
خیز کز درس دوئی خط غباری گیریم
دست و پا های حنا بسته کمر گردید
تا توان سینه بهوی گل و ریحان بالید
زندگی آتشید از شمکش حرص و هوا
ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست
دل سنگین به صد قافله طاقت زد بیت
خاک اندیشه هوس هیچ ندارد بیدل
سر اگر بر آسمان یا بر زمین بالیده‌ام
سوز دل احسان سپهر فسردن نیست
او کجا آیینه در زنگار گمنامی گداخت
جز ندامت نیست کار حرص دامن چیدنا
نیستم بیدل هوس پروانه این انجمن
ز تحقیق نقوش لوح امکان شستکردم
مطیع بی نیازی یافتم افلاک دور اندیش
بکیش الفت از بس قدر دانی شاد بردم
غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی
بجرم سرکشیدن شعله من داغ شد بیدل
ز دست عافیت داغم سپند یاس ندارم
چو شبنم شرم پیدا نیست آثار سراغ من
دران مکتب که استغنا عیار معنیم کرد
ز عریانی درین میدان ندارم ننگ سودای

بزم یک شیشه می و انهمه مست بهم
بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم
جز بیک دیده دو آیینه که نشکست بهم

این سپندم که بیک شعله پریشانی شود
حلم از کلفت نومیدی اشک خون شد
ابرو میطلبی ترک طمع کن بیدل

وله ایضا

مژه وار بهر صفحه که بچنگ منبرستم
بجنی زده وش مژکان ته رنگ منبرستم
اگر ارمغان نفرستم بتو سنگ منبرستم
تو بیا وگرنه آتش بفرنگ منبرستم

تیم آنکه دست کاهم و کند بو رطه خون
اثر پیامم عجزم زخرام اشک و اکش
نه از شیشه زین بزم سرو برگ قلقلی نیست
اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل

وله ایضا

بعد ازین دامن بی رنگ بکاری گیریم
حیف پائی که در اندیشه تکاپو گیریم
چند تازیم پی سنگ که شکاری گیریم
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
پر گرانیم بیا تا کم باری گیریم

هیچ صیقل آیینه رحمت دارد
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست
رحم بر بیکسی خویش ضرورست ضرور

وله ایضا

آستانش ... بره ام یاد جبین بالیده‌ام
من بکام شعله چون شمع نگین بالیده‌ام
حرص پندارد سیاهی بر نگین بالیده‌ام
از بی بالیدن دست آستین بالیده‌ام

برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیده نیست
موی پیری شعله امید را خاکستر است
لو هر صدا بره در پرده حل کرد احتیاج
ناله دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست

وله ایضا

بچشم هر چه زین صحرا سیاهی کرد جا کردم
خم ابروی استغنا برین غافلان بجا کردم
بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف حنا کردم
نبار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

ز وحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن
خیال ما مداری امتحانی داشت اعجازت
چو موج گوهرم چندین نفس شد صرف خاموشی
قناعت احتراز از تشنه کامی داد اینجم

وله ایضا

باین آتش که من دارم اگر آتش کند سردم
عرق چندانکه میبالد بلندی میکند گردم
کلاه حجم بنازد بر شکست گوشه دردم
شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم

اسیر ششدر و تدبیر آزادی جنونست این
چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند اما
بان مستی ز خویشم میبرد یاد خرامم او
وفایم خجلت ناقدردانی هر نمیدارد

نغمه سازم ز زبن تیغ بهم بر دو جنبت بهم
که بر بلد از مژه و باز بپیوست بهم
این دو تمثال بیچ آینه نشستت بهم
بامید باز گشتن همه زنگ منبرستم
به پا اگر بهم سانم سخن زنگ منبرستم
بطواف دامن امشب دو دو لنگه منبرستم
ز شکست دل سلامی به زنگ منبرستم
همه گر زبان وصلت بدرنگ منبرستم
جای شر مست ز آیینه کناری گیریم
خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
بر دویم از قدم ناقه شماری گیریم
انتقام از رنگ و درد آبله داری گیریم
کاش از تنگی این کوچه فشاری گیریم
مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم
کمر از هستی موهوم غباری گیریم
عطری از پیراهنش تا پوستین بالیده‌ام
درد سر معذور صندل بر جبین مالیده‌ام
تا عرق داری سر... شرمگین بالیده‌ام
گوش خود باری باین صوت حزین مالیده‌ام
چشم عبرت بر نگاه و اپسین بالیده‌ام
شرر فرصت نگاهی تا بغفلت سر کردم
سیاهی بر نگین بالیدم و سنگ نگین کردم
صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کم کردم
تو کردی شور و یک حرص منهم ننگ کردم
بلندی بسماک انداختم صید سمک کردم
چو طاوس تر و بر نفسی آوردم نیاوردم
حبابی رنگ سیلی خورده دستا زچهره بردم
که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ گردم
اگر آبله پامی بهم دل میکند دردم

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

که واری بست از جیب عبرت سر برآوردم
چسود از سر مجنون دماغ شایان دارد
تو بیرنگ عرفان داری و من یکجا هم زخستم
حبابی میکند شت آواره وحشت خرمیها
چو شمع غیرت نا محرمیها کاش بگذارد
تو میرفتی و من شور قیامت سازمیکردم
اگر ناموس القفهامی شد مانع جرات
خجل چون صبح از خاکستر بجا صل خویشم
درین محفل نمی باید سپند بینوایی من
عنان ناله می بود اگر در ضبط تمکینم
گر از دستم گشاد کار دیگر بر نمی آید
وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
حیرت از ایام وصلم فرصتها وی ندارد
تا جز عمرم ندارم غیر جنس کاستن
یار کرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
شوخی امواج آغوش وداع گوهر است
اعتبارات جهان جز نیست من هم از ین
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است
خوشا ذوقی که از دل عقده ها گریا میکردم
تصحرایی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا
درین گلشن ندارد هیچکس پرحال من رحمی
در آن محفل که حسن از جلوه خود داشت استغنا
جنون بر صفحه بیجا صلم آتش نزد ورنه
آمدم طرح بهار تازه انشا کنم
از فسردن هر بن مویم شرار حسرتیست
غنچه خرمن میکند شوقم زمین تا آسمان
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین نجوید است

شرار بیدماغ آخر نمی ارزد برزدن بیخ دم
که چون ابر آب گردیدن نیز شگفتن کردم
زمانی هم بخندای بمدت بر رخ زندم
در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
که من هر چند سر در جیب تیا زم گرن کردم

گریبان میدرم چون صبح و بر می آیم آتشی
غبارم تو ام آشفتن قطره می بالد
ندارم گر تلاش منصب اقبال سعدم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر
من بیدل نیم آیینه لیک از ساده لوحیها

وله ایضا

چو شوخی آشیان در دیده عنقا نمیکردم
نشد آیینه زیکنفس پرواز میکردم
گریبانی که چاک از شعله آواز میکردم
چو خاموشی وطن در پرده های راز میکردم
بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

حیا رعنایی طاوس از ضعفم نمیخواهد
عصای شست گر من نشد جولان آهوئی
وفا شمع تمیز شادی و غم میکند ورنه
بجا می سوخت چون قیم خیال زندگی بحشی
اگر بیدل بجایی میرسیدم از پر افشانی

وله ایضا

من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
گر بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
به که با این سود خجلت هم بخود سودا کنم
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
تا کجی بینم سر طاوس مستیها کنم

زخمی دریچه طاقت نمی یابم چو شمع
میشود در انتظارت اشک و میریزد نگاه
گرد راه حسرتم وامانده جولان شوق
هر سر مویم درین وادی براهی رفته است
عمر من چون شعله تصویر در حیرت گذشت
کلفت امروز هر چند انقدر آیین نیست
بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد
بیدل اگر گردون نصیب من همان تشنگی است

وله ایضا رحمة الله

غباری کند جا صحبت من پرواز میکردم
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم
من بیهوش سر آیینه داری ناز میکردم
حبابی را بیک چشمک شرر گلباز میکردم

بزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی
خلیل همتم چون شمع نپسندد یار رسوائی
سحر شور من و ما بر شکست رنگ می بندد
ندارم تاب شرکت ورنه من هم سر چمن بیدل

وله ایضا

زان تبسمها حبابی مرده را احیا کنم
بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم
بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

در خمار آباد امکان ساغری دیگر کجاست
فکر نقامت جهانی را بلند آوازه کرد
در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده

چه سازم نعل در آتش ز افسون هم سردم
همه گرد در عدم با شبنم بخوابی افتین فنودم
بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پروردم
گریبان گیر دست من نمی آمد چه میکردم
بخوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم
شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم
وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز میکردم
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم
نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم
باین نومیدی انجام دگر آغاز میکردم
تا آهنگ ز خود رفتن هزار انداز میکردم
نغمه ساز دو عالم را صدایی پا کنم
میبرم آتش بخود تا رنج خار پا کنم
حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم
ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
سخت کو تا یکشرر راه طپیدن وا کنم
لیک کو رنگی که بر گردانم و فردا کنم
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم
همان چون دانه سر در جوش دامی ساز میکردم
بهار رنگهای رفته را آواز میکردم
گر آتش گل برون می دادم و اعجاز میکردم
نفس را کاش من هم رشته این ساز میکردم
قفس بر دوش مانند سحر پرواز میکردم
نکیده گلشن بشبنم چشمی و بیت وا کنم
التفاتی وا کشم ز انجشم و مستیها کنم
رخصت نازی که من هم مصرعی عنا کنم
نقطه سر پیدا کند تا نامه سر پیدا کنم

ناز پرورد تغافل خانه یکتاییم
هر کجا آیینه بینم استغنا کنم به
قطره اشکی بطوفان آورم حسرتش
تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم
عشق بیدل گر بساط نازم آید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر تا پا کنم

وله ایضا

تا چشم برین محفل نیرنگ کشودیم
چون شمع بطوفان عرق داد جحابم
هر لخت دلم نذر پریشانی آهی است
اجزای هوائیست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دردی
عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
بر مشق گداز است برات می نابم
چون سبزه زپامال حوادث نیم ایمن
هر چند ز سر تا قدم یکره خوابم
معنی نتوان در گره لفظ نهفتن
بی پرده کی است در آغوش نقابم
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست
زین آینه پاکست چو تمثال حبابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است ورنه
دریاست می ریخته از جام حبابم
واداشت ز فکر عدم شبهه هستی
آه از غم انکار نمود و صوابم

پیمانه عجز نم

پیمانه عجز مرم من موهوم بضاعت
بیدل نه همین وحشتم از قامت پیرست
کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
پاس جدائیم چه یکی دشت الفکک
صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید
کوشش جهان قلمرو اقبال ناله میست
آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
کمعمر زندگی تو همه خیال سخت
پا بیدا وا نمود حق زندگی مرگ
بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
هیچو صلکی کرد درین بزم کباب م
بدیا دمن آب دکل تشخیص ندارد
بار از نظرم رفته و من میروم از خویش
انداز غبارم چو سحر سکه بلند بست
ای چرخ رسر تا قدمم رشته عجز بست
تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست
ز دل چون غنچه یکچاک گریبان کرمیخواهم
نیم مخموری کز قلقل مینا بجوش آیم
بنایم ننگ ویرانی کشید از دست جمعیت
بهر موئیم هجوم جلوه خوابانده است نگهها
در این صحرا جنون هرزه فکری میدهد او را
حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل
ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من
شباب رفت و من از پاس مبتلا ماندم
دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
هزار قافله با رامید داشت خیال
بوسع دامن همت کسی چه ناز کند
ز خوان بی نمک آرزو درین محفل
شکست بال ز آوارگی پناهم بود

خنده ایکه بقا صد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی

وله ایضا

آغاز چیست محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت

کامروز نا امید ز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشتست

چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد

بیهوده داغ خجلت آرام هم شدم
چون موی چینی از اثر ظالم مپرس

یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون گل بگرد گردش رنگ انجام

آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
تا محرم حریم فنا چند زیستن

زین یکنفس بگردن خود وام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس نبا

وله ایضا

چون اشک نگون ساغر یکجرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد

از دور نمانید مگر هیچو سرابم
آتش زده که چون شعله بخود چشم گشودم

ای ناله شتابی که ز دو رنگست شتابم
از صفحه من غیر تحیر نتوان خواند

ما همنفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم سکه برون تا ز تعین

تا نگسلم از خویش مده آینه تابم
در جلوه که او اثر من چه خیالست

آب تنکی تاخته بر روی حبابم
واکردن چشم اینقدرم ده و لده [illegible]

وله ایضا

سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم
بگو تر گر زند ساغر ندارد بسلم سیری

غبار دامن داغی بی تعمیر میخواهم
ز آتش کاش احرام جنون بند دلنگن

ز شوقت جلبشی چون جامه تصویر میخواهم
ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلاه تا

دو عالم جسته است از خویش و من نخچیر میخواهم
لب سوفارم از خمیازه های بی پر و بالی

زبان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم
برنگ من برون آمد کسی تا قدر من داند

وله ایضا

بدام حلقه مار از قد دو تا ماندم
گذشت یار و من از هر چه بود وا ماندم

رفیق آنکه بپایان نقش پا ماندم
نه بست محملم امداد همنوائی کس

عیان نشد که گذشتم ز خویش تا ماندم
جبین شرم اجابت نمی برشحه ندا د

جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم
گذشت خلقی از اندیشت بی نیاز نمید

بغیر عشوه چه خوردم که ز اشتها ماندم
چو شبنم آینه ام کیعرق حلا کرفت

نفس بموج گهر داد و م ز شنا ماندم
تمیز هستی ز اندیشه خودم وا داشت

تتاب تو ام موتوام خانه خرابم
هر حلقه که آید بنظر با پرکابم
عمری چو شمع خلوت با دام هم شدم
پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم
گیرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم
صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم
گرد دوری بی نصیبم اگر جام هم شدم
موی سفید قابل احرام هم شدم
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم
محمل نیم اما سر بر موست سحوابم
بر چهره زخاکستر خود بود کلابم
چون آینه شستند نداد بجا آبم
شادست بوس لب خویش کتابم
گم گشته نه زار سایه خورشید نقابم
بیدل بهمین صفر فزوده است حسابم
گشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم
بوحشت جستنی زین خانه دلگیر میخواهم
زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم
ز گردون معوس همتی چون تیر میخواهم
باین امید طفلی را که خواهم پیر میخواهم
بجوب گل چو بلبل اندکی تعمیر میخواهم
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم
ز بار دل ته کوه چون صدا ماندم
قدح پرست هوا چون کف دغا ماندم
مرن فسانه کوثر که کربلا ماندم
بطاق پرده ناموس هوا ماندم
گرفتم آینه در محو آن لقا ماندم

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

شب وصل است از بخت اندکی تاخیر میخواهم
بقدر یکدو دور صبح محشر دیر میخواهم
ز تیغ ناز او درخون طپم چندانکه دل خواهد
جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم
برنگ غنچه از شب دیده ام خواب پریشانی
ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخواهم
بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم
کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخواهم
درین گلشن خم تسلیم سرشاخ گل دارد
بذوق سجده خود را در جوانی پیر میخواهم
دو عالم نیست جز آیینه زنگار پرورها
منم کاینجا ز آه بی نفس تاثیر میخواهم
ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی
نگاه آهوم ناچار پا در قید میخواهم
ز رمز جستجو ها غافلم لیک آنقدر دانم
که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر میخواهم
درین گلشن سلامت با جمعیت نمیباشد
چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخواهم
سفید از گریه شد چشم و همان بیتاب نظاره ام
بهر جا صبح سیمای روغنی زین شیر میخواهم
من از دلبر همین نقشی به بستم از ضمیر تو
ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم
چسان آید ز شمع کشته بیدل تحصیل
زبانی در سر مه خوابیده است من تقریر میخواهم

سیر و نما

رنگی نه بستیم از خود شناسی
خاری ندارم کز پا برآرم
بیدل ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا برندارم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت قلاشم
بچندین موج چون اجزای آب از هم نمی‌پاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش هوهوی
چو آتش پیش پا دیدن به پستی افکند کاشم
طرف آگاهی با آفتاب محشرم از دست
ز تیغ ایمن نیم هرچند بارنگست پرخاشم
ادب باشوخی طبع فضولم برنمی‌آید
بلنگ ناکسی ز اندر برون فتنه است خفاشم
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش پا بس
کفن کو تا نیاید آب گشت از شرم نقاشم
چو شمع از امتحان سیرم درین عمر تسبیلی
آن گرمی که باید سوخت خامان چه نداشم

تا خامه وار خود را از سعی وانداریم
کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
بر ما نفس ستم کرد گر عافیت سر آورد
در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم برخاستن به منت
فردوس هم ندارد جائی که ما نداریم
مهمان سرای دنیا خوان گستر قناعت
خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد
عریانی آنقدر نیست شد قبا نداریم
آیینه گرم دارد هنگامه فضولی
ناگشته خالی از خویش هیچ جا نداریم

دل حیرت آفرینست هر سو نظر گشائیم
در خانه هیچکس نیست آیینه است و مائیم
زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم
گردون چه برفرازیم سر نیستیم پائیم
تا چند دانه ما نازد به سنجت جانی
گر استخوان شود خاک بر فرق خود همائیم
آیینه مشربیها بیگانه وفا نیست
هرچند ره به پهلوست محتاج صد عصائیم
شبنم چه جام گیرد از نشأه تعین
لبریز نقد لذت چون کیسه گدائیم
تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما
ای مهرهان بفهمید ما زین میان کجائیم
شخص هوا شناسیم خمیازه خیالیم
روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم
کوشش مپوی تا کو کز ما نظر نپوشد
مژگان بهم زد و گفت خوشباش ثابت پائیم
دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت
آتش حریف ما نیست زین آب اگر برآئیم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم
گردش رنگی بعرض شوخی آمد بو شدم
هرکه می‌بینم بوضع من تامل میکند
آسمان گل کردم و با عالمی یکرو شدم
آسمان ساز سلامت نیست وضع دوتاه من
تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
وحشتم آخر زند آنگاه دلتنگی رها
همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم
درس بلبل از سواد نسخه گل روشن است
تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
در دل هر ذره ام طوفان دیدنست از بس
هست پیغامی بآن گیسو که من هم مو شدم

آیینه عنقاست یا من ندارم
سرمیکشد از من وهم هستی

وله ایضا

بخود رسیدم هوشی تا بعریانی کنی فاشم
حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم
تو ای غفلت رسان تا سایه مژگان خفاشم
برویم پرده مگشا تا همان بینش باشم
عنان لغزش پا میکشد عمریست تحاشم

گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را
سر بی سجده باشد چند مغرور فلکتازی
روم چون شمع گیرم گوشه دامان خاموشی
بساط کبریا پامال خار و خس که میخواهد
بمرگ از زندگی بیش است پاس بینوای من

وله ایضا

مژگان قدم شمار است هرچند پا نداریم
چون بوی بهر رنگ تاب هوا نداریم
ای سایه خواب غفلت ما هم عصا نداریم
برهم خورید یاران دیگر غذا نداریم
گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم
آن جلوه بی نقابست یا ما حیا نداریم

ناموس بی نیازی مهر لب سوالست
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن
عنقا دماغ امنیم در کنج بی نشانی
در گوش ما نخوانید افسانه اقامت
ناقدردان رازیم از بی تاملیها
زین تنگی که دارد بیدل بساط امکان

وله ایضا رحمه الله

چو نکرد صبح عمریست هیچیم و خود نمائیم
در یکدو دور دیگر بیرون سیائیم
جائی بدیده گرمست با هر که آشنائیم
در باده آب داریم پیمانه حیائیم
تنگی چو بار مردن در گردن بقائیم
گر صد فلک ببالیم صفری عدم فزائیم
دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم

ما را چو شمع ازین بزم بخود گذشتنی هست
آیینه سعادت اقبال بی نشانیست
عجز طلب درازدست با ما چو اشک جیم است
محتاج زندگی را غربت چه احتمالست
ظاهر خروش سازش باطن جهان نازش
رنگ خاست هستی فرصت کمین تغییر
بر هرچه دیده واکرد آغوش الفت ما

وله ایضا

چشم تا واکردم از خود چون مژه یکسو شدم
از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم
عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم
خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم
از لب استحرفی شنیدم کاینه شبگو شدم
جوهر آیینه دارم تا غبار او شدم

نشأه آزادی من آنقدر ساغر نداشت
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس
یادم آمد در رهت ذوق سر غلطیدنی
در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال
کاستنهای من بیدل ندارد انتظار

برون دل نتوان یافت گرد جولانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاوس
حباب کسوتم از دستگاه عجز مپرس
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
هزار رنگ چو طاوس سوختم اما
تامل از گره هستیم گشود عدم
بساط شد تعلق نچیده‌ام بیدل

در جنون گر گسلد پیمان فریاد ناله‌ام
مستی حسن و جنون عشق از جام منست
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن
هیچ جا از عضو امکان قابل تاثیر نیست
گردم من از عالم پرواز عنقا هم گذشت
مژده ای آسوده گی گر یک طپیدن چون سپند
بر سینه داغهای تمنا نوشته‌ایم
هر جا درین بساط خس ما به پرده است
خواهد بنام جلوه او وا شکافتن
بر نسخه بهار خط نسخ میکشد
دیگر ز نقش نامه اعمال ما مپرس
از صفحه کلک وحشت ما بیش رفته است
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
بیدل مال سرکشی اعتبار ها
از جراحت نازدل چیده است دامان ناله‌ام
همعنان درد دل عمریست از خود میروم
با دو عالم اضطراب اظهار مطلب مشکلست
خنده گل را نمک از سوز بلبل بوده است
از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیم
راز دل چون موج پوشیدن ندارد پیرهن
سطری اگر ز وضع جهان وانوشته‌ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است

وله ایضا

بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم
هواست نیم نفس تکمه گریبانم
بروی آبله گنبد ندانم جولانم
نگرد شعله ز بی روغنی چراغانم
نکه سنجاک چکید از فشار مژگانم

نخچیرم طپشم برق ناله‌ام داغم
چو دشت دعوی آزادیم جنون دارد
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد
نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست
دماغ نشاه تحقیق اگر رسا گردد

وله ایضا

بعد ازین این فلک کو نیست چون کمان ناله‌ام
در گلستان نگهم و در عندلیبان ناله‌ام
آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله‌ام
روزگاری شد که میگردد پریشان ناله‌ام
تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله‌ام
من شدم خاکستر و برچید دامان ناله‌ام

هر نگه تدبیر سخن پیچیده صد آرزوست
بسکه خون آلوده در پرده دل ریختیم
ساز و برگ عافیت یک بارم از خود رفتنست
پوست از تن رفت و مغز از استخوان ما هنوز
گردباد ادب فرسوده پایم باک نیست
بیدل از عجزم زبان در دل فهمیده نیست

وله ایضا

مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته‌ایم
از چشم بسته طرفه معما نوشته‌ایم
رنگ شکسته که بسیما نوشته‌ایم
نظاره بلوح تماشا نوشته‌ایم
امروز هم ز نسخه فردا نوشته‌ایم
بی پرده معنی که بایما نوشته‌ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند
حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست
از گرد ما همان خط زنهار خواندنیست
مشق خیال ما بتمامی نمیرسد
در زندگی مطالعه دل غنیمت است

وله ایضا

میرسد بوی گل فروشان ناله‌ام
نسبتی دارد بآن سر خرامان ناله‌ام
صد جرس دل دارم اما نیستکان ناله‌ام
حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله‌ام
درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام
میدرد در مهر طپیدن صد گریبان ناله‌ام

دیده درد آلوده محرومی دیدار کیست
دیده و وادیدم برون پرده رنگست و بس
دوش گز بامم ازل افتاد طشت گاو نون
درد عشقم قصه من شنو خاموش باش
چون سپندم نیست خاکستر دلیل جا نشینی
بیدل از شتی غبار حسرت آلوده ام مپرس

وله ایضا

کاین جاده‌ها بصفحه صحرا نوشته‌ایم

هر جا خطی ز نسخه امکان رسیده است

چو رنگ قطره خون رفته است میدانم
چو درد عشق بچندین لباس عریانم
ز دست خاک رهائی نچیده دامانم
چه ممکنست برون قفس پر افشانم
چو صبح دامن من چیده است دو گامم
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم
بغیر ناله نی نیست در نیستانم

هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله‌ام
گرچه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله‌ام
چون نفس گر میشود کار رهسپاران ناله‌ام
بر نمیدارد چو نی دست از گریبان ناله‌ام
گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله‌ام
بی تکلف چون نگاه ناتوان ناله‌ام

یک لاله زار نسخه سودا نوشته‌ایم
ما هم برات آبله بر پا نوشته‌ایم
اسرار پرفشانی دل وانوشته‌ایم
سطری که بر جریده دنیا نوشته‌ایم
تا آسمان چو صبح الفها نوشته‌ایم
ای بیخودان همه ورقی تا نوشته‌ایم
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته‌ایم
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته‌ایم

گر شکست اشک میجوشد ز مژگان ناله‌ام
هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله‌ام
گر تامل محرم معنی است من آن ناله‌ام
تهمت داغ و چون گشتم نمایان ناله‌ام
سرمه گشتم تا به بیند چشم یاران ناله‌ام
یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله‌ام

گردانده‌ایم رنگ و چلیپا نوشته‌ایم
عبرت غبار دیده بینا نوشته‌ایم

زین نسخه حسرت لب جام [illegible]
[illegible] بنیاد نوشته‌ایم
خون [illegible] برون [illegible]
[illegible] نوشته‌ایم
[illegible] پیمان [illegible]
[illegible] نوشته‌ایم
معنی سواد [illegible] نوشته‌ایم
[illegible] خط غبار آفاق [illegible]
از نقش [illegible] نوشته‌ایم
چون موج [illegible] نوشته‌ایم
معلوم شد ز نامه [illegible]
در مکتب [illegible]
چون ناله [illegible] نوشته‌ایم
[illegible]
اسرار خط جام [illegible] نوشته‌ایم
بیدل بکاب سوده صهبا نوشته‌ایم

وله ایضا

[illegible] ناله‌ام
چون حباب [illegible]
[illegible] غبارم [illegible]
عرصه [illegible] فرش [illegible]
[illegible] شوخی [illegible]
[illegible]

چو صبح انکار عجزم نیست از انصاف کوتاهی
غباری را بگردون برده ام کم نیست اعجازم
غرور خودنمائیها باین زحمت نمی ارزد
برنگ شمع چندانسر بریدن گردن افرازم
به آسانی زبار زندگی رستن نمی باشد
بکر پیری خمی پیدا کند گردون شش اندازم
بر و امانده‌ئی از ساز وحشت نغمهٔ عنقا
صدائی هست بیدل در شکست رنگ پردازم

وله ایضا

آرزوئی در گره بستم دری یکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود
از طپیدنها ورق گرداندم اجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید
باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خامهٔ نقاش شد تا در خیال
صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم
بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست
انقدر واگشت آغوشت که من سودا شدم
عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسست
در خیال خویش مجنون بودم و لیلا شدم
کثرتی آسمان را در اثبات وحدت گشته فرد
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصهٔ خود داریم
در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم

عافیت

در فضای بیخودی پیدای مجالم برده است — هر کجا سرگشته گم گشت من پیدا شدم
هر بن مویم تماشاخانهٔ دیدار بود — عاقبت صرف نگه چون شمع سراپا شدم
خامشیهایم حبابی ز شور دل گرفت — آخر از ضبط نفس صبح قیامت وا شدم
انسجامش آن وحدت که نتوان عبارت انجمن — میزند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
داغ نیرنگم مپرس از طلب نایاب تن — جستجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم
شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت — هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی — رفتم امروز آنقدر از خود که فردا شدم
فقر آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید — احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
اگرچه بیدل شیشهٔ من از فلک آمد به سنگ — اینقدر رشد کز شکستن یکه آهن کو ما شدیم

وله ایضا رحمه الله

زبان نارسا بر خویش پیچیده است وارم — لب خاموش دامم در قفس طرح چراوارم
چو تمثالم نهان از دیده‌های اعتبارها — همان آئینهٔ بی اعتبارها مست غمازم
نفس گر میکشم قانون حالم میخورد برهم — چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم
خیالی میکشد محمل که دهر راه دگر منزل — سوار حیرتم در عرصهٔ آئینه می‌تازم
درین گلشن که سامان من و ما جستن دارد — چو گل سرمایهٔ دیگر ندارم رنگ میبازم
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان — نگاه حیرت انجامم تماشا دشت آغازم
ندارد ذرهٔ موهوم بی خورشید رسوائی — تو گردی جلوه و افتاد بر رو تخته رازم
شدم خاک و فرو ننشست طوفان غبار من — هنوز از پردهٔ ساز عدم میجوشد آوازم
ز دور سعی ناپیدای تصویرم چه میپرسی — سراپا رنگم اما سخت نیرنگست پروازم
بنازم خرمیهای بهارستان غفلت را — شکستن فتنهٔ طوفانست و بس رنگی ملیحم
برنگ چشم مشتاقان ز حیرت برنمی آیم — همان یکعقده دارم تا قیامت گر کنی بازم
ندانم عذر این غفلت چه خواهم جستن بیدل — که جنسش خصم تمثالست و من آئینه پردازم
اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم — در چشمه سار تحقیق آبی که نیست مائیم

وله ایضا

هرچند در نظرها داریم ناز گوهر — تکبیر چو سلک شبنم در رشته هوائیم
بر موج و قطره حرف نام فرقی نمی توان بست — ای غافلان دوئی چیست با هم همین شمائیم
فطرت ز شرم اظهار پیشانی نمی داد — ما عرق صد خیالات زان یک عرق حبابیم
رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما — گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم
راهی بسعی تمثال واشد ولی چه حاصل — آئینه نردبان نیست تا از خود برائیم
بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید — در خورد یکی تامل خشت در وفائیم
از بیکسی نشستیم با بال سایهٔ خویش — غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر هائیم
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را — بر گوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم
ترک ادب درین باغ چون ابر نیجابست — پرواز میشود آب گر بال میگشائیم
ای بلبلان دمی چند مفت است شغل دام — در بیضه پرفشانیست از آشیان جدائیم
رنگ نه بسته بر ما بیداد کرد ورنه — دست گرانکاریم پای گرا حنائیم
گر رنگ گل پرستیم با جام می بستیم — انشا جنون عشق است با بلکه آشنائیم
با دل اگر بجوشیم بیدل کجا خروشیم — زود همین سپندیم با نگ همین درائیم

وله ایضا

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم — خواستم نازپری انشا کنم مینا شدم
صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی — برق ز جرات لبی واکردم و تنها شدم
صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند — چشم واکردم بجوش آلودهٔ دنیا شدم
آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش — ناله کردم غبار عالم بالا شدم
از سلامت نو بهار هستیم بوئی نداشت — یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
صبح آهنگی ز پیشانی خورشیدش شستند — گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم
الفت هر تم خجل دارد ز کسب اعتبار — خاکساری کو که فهم صورت دنیا شدم
جام بزم زندگی گر باده دارد هواست — عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
مایهٔ گفتار در هر رنگ دام کاهش است — چون قلم آخر بخاموشی زبان فرسا شدم
در تحیر از زمینگیری نگه را چاره نیست — این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون — مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

وله ایضا

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم — چو ماه نو بیکبال آسمان سرابسته پروازم
بیاد چشمی از خود میروم الغیرت ای امدادی — کجا از گردش رسد رنگی بآن پیمانه نازم
نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم — ببرس از نارسائی تا چه دارد رشتهٔ سازم
بهجرت گرنیم دمساز آه و ناله معذورم — شکست خاطرم در سر مخوابید آغازم
ز حسرت در کفم سررشته داده است پیدائی — که تا مژگان بهم می آید انجام است آغازم
تماشاخانهٔ حسنم بقدر محو گردیدن — تحیر بسکه لنگر میکند آئینه میسازم
بهار آمد جنون از شش جهت سر پنجه می‌نازد — چو گل من هم درین گلشن گریبانی برافرازم
طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد — دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا گل کند نازم

عاقبت در جلوه گاه بی نشانی بود و بس
رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم

بی تکلف جز خیالات شرر رنگی نیست
اینقدر چشمی که من بر روی هستی وا شدم

حیرتم بیدل ز بلبلگیر تا گل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاند من عنقا شدم

وله ایضا

اگر ساقی ز موج باده بندد رشته بر سازم
رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم

عروج خاکساران آنقدر کوشش نمیخواهد
چو گرد از جنبش پا می توان کردن سرافرازم

مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل
کفی خاکسترم بی بال و پر جمعیت پروازم

نگاه چشم عبرت جوهر آئینه بسم
گسستنها ز پیوند جهان تا رشته انبازم

نفس تا بال بر هم میفشاند ناله میگردد
ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم

ز اسرار محبت صافی آئینه دارم
که نتواند بسحر حیرت نمودن چشم غمازم

قدح پیمائی الفت ندارد رنج مخموری
ز بس گردیده ام گرد سر او نشئه نازم

کمال من عروج پایه دیگر نمیخواهد
همان خورشید خواهم بود اگر از ذره مینازم

وبال عشرتم یا رب نگردد قید خودداری
که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم

هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی
ز خجلت آشیان ساز عرق گردید پروازم

لب سامان شکست رنگ من خندیدنی دارد
برنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

نیم چون موج جولان جرأت آزار کس بیدل
شکستی دارم و بر روی خود صد نکته مینازم

وله ایضا

تا جلوه ات پر افشاند از آشیانه چشم
از حیرت حمالت در آشیانه چشم

خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو
دوش حباب دارد مینا و خانه چشم

آئینه ها ز جوهر بال نگه شکستند
زین برق عافیت سوز یعنی بهانه چشم

مژگان یار دارد مضراب صد قیامت
بی سر نیست ممکن تعمیر خانه چشم

در عالم تماشا ایمن نمی توان بود
دیگر چه وا نماید حیرت بهانه چشم

خلوتکه تحیر بر بوالهوس نشد باز
در سرمه هم نهان نیست شور ترانه چشم

در جلوه گاه نازش باز نگه محالست
بالیده ام چو گوهر از آب و دانه چشم

شاید بسر فشانم گرد ذره نگاهی
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانه چشم

سرمایه نشاطم زین بحر قطره اشکیست
نظاره سوخت ما را آتش بخانه چشم

در پرده تحیر شور قیامتی هست
افتاده ام چو مژگان بر آستانه چشم

بر هر چه وا رسیدیم جز داغ دل ندیدیم
نشنیده است بیدل گوش فسانه چشم

وله ایضا

ز وحشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم

جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من
جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم

ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم
نقاب از روی کارم برنداری خون منصورم

برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد
سراب آئینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت
کلاه آرای عجزم هم شکست خویش مغرورم

سجودی بست با هستی آخر جبین من
تو محو و من تغافل آشنا وحشت حضورم

با قبال طپیدن نازها دارد غبار من
بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم

بخون پیچیده می بالم نفس در دیده مینالم
چسان سر تا بپا از حکم خمیدن دوش مزدورم

اگر صدق طلب دست زبان را کار گیرد
سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم

مکش ای ناله دامانم گیرای غم گریبانم
بنای حسرتی در عالم امید معمورم

وله ایضا

خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم
مستی غبار عالم ویرانی خودیم

لاف بقا و زندگی رفته تا کیست
یعنی نگاه دیده قربانی خودیم

ما را چه صبح با گل تعمیر کار نیست
حیران صنعت قلم مانی خودیم

پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط
لنگر فروش کشتی طوفانی خودیم

مو گشته ایم و نقش خیال تو مشق ماست
صبح جنون بهار پریشانی خودیم

چون اشک راز ما بهزار آب شسته اند
چو شمع جبهه اشک پشیمانی خودیم

جمعیت از غبار هوائی رمیده است
عمریست پایمال تن آسانی خودیم

دیوار رنگ منع خرام بهار نیست
آئینه خجالت عریانی خودیم

خاک فسرده خواری جاوید میکشد
ای خام فطرتان همه زندانی خودیم

بیدل چو گرد باد ز آرام ما مپرس
عمریست در کمند پرافشانی خودیم

وله ایضا

شعورت خواه مستم وانما خواه مخمورم
چو ساغر میکشی وارد ازین اندیشه ها دورم

نفس بیطاقتی است آفت ساز خویش شد لیکن
همین پر میفشانم آشیانی نیست منظورم

مهیای کدامم اینقدر از شوق پیدایش
که سوز دگرم شب تابی برق شعله طورم

چه طوفان داشت یا رب ناوک نیرنگ دیدارش
که جای خون مجمر شعله میجوشد ز ناسورم

ز داغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی
دلم چون مردمک هر چند گردد غنچه نورم

نیاز اختیار است ای حریفان عیش محفل
که من چون شمع در مشق گداز خویش مجبورم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بند بندم چو نی افسانه دردی دارد
تا کنم ناله قیامت بگلو می‌آرم
شرم می‌آیدم از طوف در شیخ و برهمن
عرقی چند بآن حرم وضو می‌آرم
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت
سوی خود روی نیاز از همه سو می‌آرم
نقش اجناس اشارتکده نیرنگیست
این من و ما همه از عالم هو می‌آرم
عمرها شد چو سحر میدهم از یاسمن بباد
جیب خاکی که بامید رفو می‌آرم
تشنه کامی که بقلزم بیقدری نیست
آبروئی که ندارم بسبو می‌آرم
چقدر گردن تسلیم و فا باریکست
پیش تیغت سر مو بر سر خو می‌آرم
تحمل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز
میشوم آب و نگاهی بنمو می‌آرم
چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که ببو می‌آرم

وله ایضا

رفتم از خویش و برهم جلوه اش ساغر زدم
شیشه رنگی شکستم تا پری ساغر زدم
صافی دل بی نیازم دارد از غرض کمال
حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم
خشک طبعان غوطها در مغز دانش خورده اند
بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم

پوشیده کی ز بیات آفاق برده‌اند
آینه کمین پرفشانی خودیم
ما ز تیره بختی ما میتوان شناخت
ما غافلان تصور یکتائی خودیم
سحر ز شرم رخصت مطلعی نیاب رساندم
زین خانه خورشید را آب رساندم
بیک قدح بدر آوردم از بهار حجابش
جریده که ندارم بانتخاب رساندم
تلاش رحمتم این بس که با کمال ضعیفی
چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم
بیک حدیث که خواندم ز شبهه الیقین
مرا نشاند در آتش که آب رساندم
چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی
نگاهی از مژه بسته تا نقاب رساندم
شب چراغ خموشش انتظار صبح ندارد
سری نداشتم اما بآن رکاب رساندم
خطی ز شوق یقین گل نکرد از من بیدل
چو حرف شبهه خراشی بکتاب رساندم
چشم وا کردم بخندیدن یک بوسه ساغر زدم
چون نفس از دست بر هم سوده بال و پر زدم
فرصت هستی ورق گردانی دیگر نداشت
انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم
خوبی که از بهار نسیم مژده دیدار بود
قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم
تا قناعت شد کفیل نشاء آسودگی
از خجالت نقش آبی داشتم گوهر زدم
معرفت در فکر کار هستی افتاده نیست
یکه شکست رنگ اگر چو نفس صبح دامن بر زدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز
گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم
آه دود آخته نمیخواهم
روز و شب ساخته نمیخواهم
زین محیطم هوش گوهر نیست
گردن فاخته نمیخواهم
تا شوم محرم خاک قدمت
خانه پرداخته نمیخواهم
متاع طپش آباد هوس
گرد بی باخته نمیخواهم
ساز این انجمن آزادی نیست
قدر نشناخته نمیخواهم
چون جرس تا نمنایم بیدل
ناله ساخته نمیخواهم
دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم
آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم
شبنمم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت
تکیه چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان
هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من بر زدم
سینه چاکان چون سحر شوق فنا آماده‌اند
من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است
دامن این گرد سنگین یکدو چین بر زدم
شعله افسرده‌ام اقبال نومیدی بلند
بیدل از داغ محبت حلقه بر در زدم
من درین بحر که کشتی نه کدو می‌آرم
چون حباب از خود جامه فرو می‌آرم
حرف او بشنوم جلوه او می‌بینم
عمرها شد که درین بزم سبو می‌آرم

حیرت قبای چاره عریانی خودیم
خاکستریم و شعله نارمیده نیست
چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم
بیدل بجلوگاه حقیقت که میرسد

وله ایضا

تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم
زهی بنقطه موهوم بردم از خط هستی
چو شمع یکمژه تا نفس با نجواب رساندم
پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر
بگوش هر دو جهان آیه عذاب رساندم
صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت
دماغ سوخته آخر بماهتاب رساندم
بسعی فطرت معذور بیش ازین چه گشاید
دعای خود بدعاهای مستجاب رساندم
بعشق نسبت عجزم درست کرد تحمل

وله ایضا

از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد
اینقدر ها بسکه مژگانی بهم یکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دستار جهان شستن
سوختم چندانکه بر آینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از گلفشاری سهیم
جمع کردید آبرو چندانکه من ساغر زدم
شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا
سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت
آب گردیدم ز شرم و فال چشمی تر زدم
بیدل از افسردگان جیرهم ندیر چیست

وله ایضا

دل نگداخته نمیخواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست
سر افراخته نمیخواهم
صافی آینه منظورم نیست
آتش انداخته نمیخواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند
الطرف تاخته نمیخواهم
چشم زحمت شناسائی خلق

وله ایضا

صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
پای تا سر نشئه‌ام از فیض ناکامی مپرس
از هجوم دود گردابی بچشم تر زدم
آسمان بی بضاعت ساز یکبستر نداشت
چشم پوشیدم شبخونی بر این لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پرده ساز منست
عام شد درسی که من هم صفحه سطر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیده نیست
دامنی در یافتم دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود
هر کجا از پا نشستم چتر خاکستر زدم
خانه دل را که همچون لاله از سودا پر است

وله ایضا

پیش او آینه خندازه می‌آرم
خم تسلیم زده شمع چو فلک نتوان بود

تا نه بیند

تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت / بصید بود این دو ساغر تا بیک پر زدم
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز / از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم
بتو گیدم صرفه راحت بنه زدم چون سپند / اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
عیش اسبابم چراغانی تصور کرده بود / بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم / بزیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم
نه پروازم پر افشانی نه رفتارم قدم سائی / جبین ناله بر آستان درد میمالم
شرار بیدماغم رنج فرصت بر نمیدارم / که شد سرمایه هستی سراپا صرف تمثالم
ز درد نارسائیهای پروازم چه میپرسی / شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامشی من حیرت دیدار میجوشد / اسیر عشق و بیدردی بحالم ناله تا نالم
ندانم گلفروشی باغ نیرنگیم بیدل / هزار آئینه دارد در پر طاوس تمثالم

بیخودی کردم ز حسن بی حجابش سر زدم / چو گل از پرواز رنگ آتش ببال و پر زدم
سینه را بر خراش زخم ناخن ساختم / منهم از نامحرمی با کی بدین در زدم
چون هلال از مستی و مخموری عشقم مپرس / سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
زین شناوری نگاه گر نمیابی بسمل است / با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم
اعتبار هستیم این بس که در چشم تر / چون مژه بیدل عشق دامان خشک و تر زدم

ز بس صرف تپیدنهای عجز است احوالم / برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
گهی خاکم غبار است آبروی شکوه من / نهال ناله‌ام آنسوی عرض رنگ میبالم
همان سر که پیش از خاک گشتن بی تماشا نیم / که سیلابی کشد در خانه آئینه تمثالم
چو گل نازین چمن دوری بکام ساغر خندید / نفس شور قیامت میکند نشو و نما لالم
ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی / بگوشم میرسد آوازها چندانکه مینالم
شرار کاغذم عمریست بال افشاند عنقا شد / چه امکان دارد آسودن دل افتاده دنبالم
ندامت توام آگه هیچم گل میکند بیدل / چو مژگان دست برهم سوده تا چشم میمالم

گر بپرواز و گر از سعی طپیدن رفتم / آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم
چو سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد / آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد / ز چمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد / اشک گل کردم و کامی بچکیدن رفتم
چون حباب آینه‌ام هیچ نیاورد بعرض / بکه و گل بر اثر سینه دریدن رفتم
ناله جسته‌ام از فکر سراغم مگذر / گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم
عذر تدبیر فنا داشت شکست پر و بال / تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم / هر کرا از دل شکوه داغ جفایت سر زند
من هم از نقش جبین مهر بر این محضر زدم / شبنم اشکی فرو برده است سر تا پای من
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم / چون سحر هر چند شوقم سوخت انگشت صحبتی
مشت خاشاکی فراهم کردم و آتش زدم / بیخودی بیدل بخاک افکند اجزای مرا

وله ایضا

غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم / تمنائی نمیدانم توانائی نمی فهمم
چه امکانست سازد عمر پامال بسالم / تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من
چو مژگان در ازل این نامه واکردند بیدالم / نوای درد دل نشنیده ماند آخر درین محفل
ادب سازم نفس میکاهم آئینه میبالم / خمار وصل و خرسندی بجوش یکدیگر یارم

وله ایضا

از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم / وحشتم اسباب امکان از کجا تا که نشاند
همچو سحر آخر بموج این صفحه را مسطر زدم / غافل از معنی حباب عبارت تازه هست
از هوس خمیازه گل کردم و ساغر زدم / زندگی مخموری رطل گرانی میکشید
عاقبت میخواست غفلت بر دم خنجر زدم / شور این افسانه ساز اندود سر بیدار نیست
خیمه چون سایه از نقش قدم بر در زدم / زین تماشاخانه حیرت رهائی مشکلست

وله ایضا

بطوفان میروم تا گل کند اقبالم / نظرها محرم نشو و نمای من نمی‌باشد
دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم / برنگی آب میگردم ز شرم خودنمائیها
بزیر خاک باید ریختها کرد اندک سالم / دلی کو تا برون آید ز عجز مدعای من
بحسرت می‌طپم جان میکنم اندیشه اعمالم / ز تاثیر فسونهای محبت نیستم غافل
تمنا همچنان پرواز میریزد ز غربالم / ز سازم چون نفس غیر از خموشی صبح رنگی دود

وله ایضا

رفتم اما همه جا تا رسیدن رفتم / طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع
تا کجا ها پی یک آه کشیدن رفتم / حیرت از وحشتم آئینه دیدار تو ریخت
بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم / بی پر و بالی من همقدم شبنم بود
خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم / در ره دوست همان چون نگه بازپسین
چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم / بی زحمت حاصل سیر چمنم خنده نبود
تا کشیدم نفس آنسوی رسیدن رفتم / موج گوهر بصدف زد ز خموشان سکهیست
دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم / سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست

وله ایضا

وله ایضا رحمة الله

آبله گل کرده ره و منزلم
خاک ندامت بسر عاجزی

حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس میکشم و چاره نیست

گرد همین آبله پا در گلم
غافلیم داد بطوفان شرم

تا بزبان آمده ام سائلم
پر طلبیم تهمت راحت مبند

کلک مصور چه کشد محملم
نامه بریدار چمن خون من

وله ایضا

مستی نماست آینه جام خالیم
گروی و کیلم بید و نیک روزگار

چون بو هنوز در چمن بیمثالیم
عمریست در ادبکده بوریای فقر

حیرت صداست چینی از سفالیم
بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد

قد میکشد
هر جزو دم از شکست دلی موج میزند

چون موج باده ریشه بی اعتدالیم
موج از گهر ندامت دوری نمیکند

وله ایضا

مژه گشتم سر موئی نجمیدن رفتم
صبحم از بی نفسی قابل اظهار نبود

همه جا بیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جیدم شرر کاغذ آتش زده است

سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیز دماغی میخواست

که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یاس بر حیرت حال گهرم میگرید

غوطه در رنگ زدم تا بپریدن رفتم
بیدل آندم که به تسلیم شکستم دامن

وله ایضا

سیلی خور جواب نشد بی سئوالیم
خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگی و

بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستی گل بلندی نخلست ریشه را

آغوش ناله میکند از خویش خالیم
عمریست وحشتم نگه چشم حیرتیست

افکنده خواب با همه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر

همچو هر حنا نشد کهنه سالیم
آغوش حیرتم بچه تنگی گشوده اند

وله ایضا

داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم
بلبل من نفس شور بهاری دارد

عمرها شد چو صدا در گره این تارم
قید حباب بر اهم نکشد دام فریب

تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم
جسم خاکی گره رشته سر وا زم نیست

شرری چند بجا گستر خود بسیارم
سوختن چون پر پروانه انجام وفاست

مزرع تسلیم ادب حاصلم / سرنکشد گردن از آب و گلم
موج گهر نیستم از ضعف / صبحم اگر تا نفس بسملم
نفی من آیینه اثبات اوست / بتو فتاده است دلم بردلم
الفت دل سد ره کس مباد / راند بدریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس / بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافله رنگ نیست / برگ حنائی بکف قاتلم
آیم ازین در که آن هست ناز / آیینه میخواهد و من بیدلم
رفتم ز خویش و یادگاهیست حالیم / آیینه گرد جوهر بی انفعالیم
هر برگ گل بعرض من آیینه است و من / آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم
در پرده کوس سلطنت فقر میزنند / بر شب نوشته اند برات هلالیم
شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز / من شیشه ریزه ام حذر از پایمالیم
در هر سری نشاه دیگر دو دیده است / اندیشه فراق ندارم وصالیم
بیدل بناتوانی خود نازمیکنم / پرواز آشیانی افسرده بالیم
تا بدریوزه راحت طلبیدن رفتم / زین گلستان بغبار نمیدن رفتم
تا بمقصد بلدم گشت زمینگیری عجز / یکمژه راه بصد چشم بریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشاه تسلیم رساست / دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم
این شبستان بچراغان هوس میندشت / قطره وار شبنم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنا تو طاوسم کرد / تا در امن بپای نرسیدن رفتم
پیمانه غنا کده بمینا لیم / پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شاهم بگنج فقر گرانبای روزگار / غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش مه پر است ز کیفیت هلال / در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
از بس برنگ نی پرم از انتظار درد / یادت نشانده است بحیا از غزالیم
سامان طراز رحمتم از سعی نارسا / محمل نبرده صرفه خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگی باغ اعتبار / در من شکسته است چو گردون حوالیم
نتوان بچشم داد سراغ نمود من / بیدل همین ضعف چو معنی خیالیم
بهوس چون پر طاوس چمنها دارم / میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
معنی موی میان تو خیالم نشکافت / خار پا نیز تر از شعله کشد رفتارم
نالها کرد پرافشانی اجزای سپند / ناله صرف نیستان تامل دارم
عدم آماده تر از کاغذ آتش زده ام / هر رگ شمع تنیده است نفس زنارم

موی چینی بتوانائی من میخندد / چه خیالست باین ضعف صدا پردازم
چند چون شمع عرق ریز نمو باید بود / کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از تنگنای طاقت اظهار مپرس / اشکم اما نفتاده است بمژگان کارم
بیدل از حادثه کارم بطپیدن بخشید / موج رنگم برسانید شکست آزارم

وله ایضا

در این محفل کیم من تا بگویم این و آن دارم / جبین سجده فرسودی بنای آستان دارم
طلسم ذره من بسته انداز نیستی اما / بخورشیدیست کارم تقدیر گمان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم / سرم بر خاک راهی بود اکنون همان دارم
نیم محتاج عرض مدعا در بی نیازیها / بتحسیر دارد اظهاری که پیداتر نهان دارم
چه خواهم جز دل صد پاره بر کاهش گردون / غم او میهمان و من همین یک پاره نان دارم
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه میخواهد / تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
بلندیهای قصر بینشی زینت پا یا / نگردد کم ز من چندانکه بر میایم از خود
نگردی ای فسردن از کمین شعله ام غافل / که در گرد شکست رنگ ذوق آشیان دارم

شرارم

شرر ره در زمین بی‌نقابی ریشه‌ها دارد
خیال عالم نبکم نه این دارم نه آن دارم

حباب کبریا آیینه است و خلق تمثالش
من بیدل چه دارم تا ز تحفه نیازم

بر خموشی زده‌ام فکر خروشی دارم
ریشه دانه و تسبیح دمد زنارم

هر که از همت من خانه خورشید غنی است
بی‌نفس گرد زبانم ز ادب اسرارم

خضر هم چند نشود قافله در سیر بهار
رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم

عشق تعمیر بنایم به چه آفت که نکرد
سوخت این نسخه عبرت نفس تکرارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو
آنقدر سودن دستی که کند هموارم

رگ گل جوهر آیینه شبنم نشود
بیدل از گرد کساد آیینه بازارم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم برون تیغ زبان دارم

نفس داری بهر کار از اضطراب شوق وا مانم
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم

باین افسردگیها شوخی دارد غبار من
که تا بر خویش می‌پیچم دماغ آسمان دارم

مباشید از قماش دامن چیده‌ام غافل
شرر تا زیست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم

بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل
ز خاکم تا غباری بر زند آب روان دارم

خجالت صد قیامت جنس از سرکی بیاشید
ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

صد شکر که جز مجمره گیاهی ندمیدیم
فرقی ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم

تا آبله پایی نکشد رنج خراشی
بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

چون آه هوس هرزه دوی پیشه ما سوخت
یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم

سر تا قدم ما هوس سرمه شد اما
کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم

فریاد که زین مزرعه سوخته حاصل
از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم

بر باد ندادیم در این عرصه غباری
چندانکه نشستیم براهی ندمیدیم

بسودای بهار جلوه‌ات عمریست [illegible]
پر طاوس دامانی که نم چیند ز گلگانم

لبم از شکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها
که دامنها فرو رفته است در چاک گریبانم

گداز انفعالم یا لغت از هرزه گردیها
بدیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم

چو گل هر چند فرصت غیر تعجیلم نمیخواهد
محبت میدهد ساغر ز چشم پیر کنعانم

سببها پر فشان است از نوای ساز رسوائی
همان در خانه مفلس فضولیهای مهمانم

مزاج وحشت اجزایم تسلی بر نمیدارد
حباب در طاق نسیان نقش بست آخر چه دامانم

ز حرف پوچ همغوزان سراپا شورشم بیدل
ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم
پرهیز تماشا به چه نیرنگ شکستم

خلوتکده غنچه طربگاه بهار است
این شیشه ندانم به چه آهنگ شکستم

اگر گویی کلام هستم وگر خواهی خمش دارم
که از امید و تسلیم کهی با یاس در جنگم

و له ایضاً

تا توان ناله درودن نفسی میکارم
امتحان گر سر طومار یقین بگشاید

بستی سایه مگیر و کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشی من صرفه نبرد

بال طاوسم و صد محمل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن

سیل پرورده تردستی این معمارم
چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود

نتوان گرد بافسون نگه بیدارم
زین ندامتکده چون موج گهر هیچم هم

به که من دامن ازین باغ بچیدن فشانم
عالم از جوهر بیقدری ما غافل نیست

و له ایضاً

سپند حسرتم با سرمه میگردد فغان دارم
ز رمز محفل بمغز بیکانم چه میپرسی

که گرد امن فشانم تا ز چشم آهوان دارم
برنگ گردباد از خاکساری گشته‌ام جامی

که من صد صبح ازین عالم بر چیدن دکان دارم
نفس سرمایه باین گر انجانی نمی باشد

نمیدانم چه آسایش من آتش سکان دارم
باین سامان اگر باشد عرق پیمای خجلت

جدا از آستانت سر بدنم این بس که جان دارم
بدوش هر نفس بار امیدی بسته‌ام بیدل

و له ایضاً

خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب

اما ز دل سوخته کاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل

در سایه مژگان سیاهی ندمیدیم
بر ابر کرم تهمت خشکی نتوان بست

آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد

زان رنگ فسردیم که کاهی ندمیدیم
بیدل تو برون تاز که ما وهم سپاهان

و له ایضاً

خموشی پنبه است اما شب جز جستهای نهانم
جنون کو تا غبار دستگاه محشرم گیرد

با این غم کید و دم شیرازه خاک پریشانم
دل هرزه رنگ خانه آینه میریزد

بهار عالمی طی میشود تا رنگ گردانم
کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من

جنونی هم ندارم اینقدر بهر چه عریانم
نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل

بگردون میبرم چون صبح گردی گر بیفشانم
به یک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم

و له ایضاً

گلچید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بخجالت

در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم
هرزه بکیفیت دل مست خروش است

[illegible]

سحر که مطلع اسرار آهم در علو آمد
دل ما دام طور رم آسوده دارد
اگر آگاه عالم مرگ هم گردد که رحم آرد
پا کم از رنگ هوس تا بسجود آمده‌ام
آنقدر بعجز سرشتم که ز یک عقده دل
عمرها شد که بکانون دل آتش زده‌اند
هیاتم صورت نقش پر عنقا دارد
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
عرض حاجت چه خیالست بکامم نرسد
زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده‌ام
بوی گل می‌آید از کیفیت پرواز من
نقش این شیشه گر یادم نباشد کو بیاش
از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس
ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم
بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش
دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم
افسردگیم سوخت درین دیر نمانست
چون شمع درین بزم پناهی کرمم نیست
زین ساز تحیر طپش نبض خیالم
هر چند سرشکم همه تن اشک چه حاصل
دل عافیت اندیش جهان محشر آفات
ای نشأه تسکین طلبان گردش جامی
گردی که بطوفان رود از طرز خرامت
در انجمن یاس چه گویم بچه شغلم
شب چاک زدم جیب و بدر دمی سپیدم
مژگان طپش ایجاد بنقط ریزی اشکست
بیدستگاهی بود چو شمع در کمینم
بقید ریم برآورد همه قدر آتش خس

دل آسوده رم دود در کاه کم کردم
اگر گرد ملال آورد صحرا را رم کردم
که مردم در ره اما در دل آواره گم کردم

هوس مکار در احکام اعمال الم حاصل
طمع واکرد هر که راه حرام دل طامع
مال عمر بیدل داد و هم داد آسودم

وله ایضا

نه فلک آبله پا به نمود آمده‌ام
تا ز غیرت نفسی چند بدود آمده‌ام
اینچه سحر است که در چشم حسود آمده‌ام
نامه گم کرده خجالت بورود آمده‌ام
عرق شرمم و از جبهه فرود آمده‌ام

صرف سعادت سودای امیدم هیهات
دل بخت گره و نقد نفس انباری
عیب از اطلاق تعین کلف پیدائیست
غیر رفتن بتماشاکده عالم رنگ
رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل

وله ایضا رحمه الله

بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده‌ام
سیر مینائی دگر در طاق نسیان کرده‌ام
آنقدر پوشیده‌ام خود را که عریان کرده‌ام
هر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده‌ام
از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده‌ام

بی نشانی مشربم دارد که تا مانند کاه
با شرار کاغذم عشرت گرو تازه سبقت
سرکه نالد فطرت از بیداد و تشویش نفس
در غم نایابی مطلب که جز وهمی نبود
ابر را گفتم چه باشد باعث سیرابیت

وله ایضا

اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم
پروانه بی بال و پر شمع مزارم
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم
با جان نفس سوخته جسم نزارم
ابری نشدم تا ردم و تیغ بارم
کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم
گر خویش تهی کرد چو خمیازه خمارم
امید که یادت دهد از نبض قرارم
در کار که عجز ندانم بچه کارم
نالیدم و نشنید کسی ناله زارم
زین خامه خطی گر نبکارم چه نگارم

گر ناله بر آیم نفس سوخته بالیم
فرصت شمری منتظر لغزش پا نیست
تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد
نزدیکی من میکند از دور سیاهی
بخت سیهم باب حضوری نپسندد
همت بسجال من کم کرده حقیقت
نقد نفس ذره خورشید نگاهیست
صبحی که در دسینه بگلزار خیالت
بارم سر خویشست بدوش که بندم
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی
ای انجمن ناز تو خوشباش و طرب کن

وله ایضا

برخیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند

حصول سکه دل کو طلا و مس که کم دم
صدا را در سواد سرمه سر دادم عدم کردم
دودم در سر هوسها کردم از دم سیر کردم
بر سر سایه چو دیوار فرود آمده‌ام
در زیانخانه اندیشه سود آمده‌ام
چقدر بیخبر از عالم جود آمده‌ام
معنی پیچیده لم تا بشهود آمده‌ام
نیستم محرم عزمی که چو دود آمده‌ام
من درین قافله دیر است که زود آمده‌ام
چون گل امشب تا گریبان گل ابلک کرده‌ام
آینه در دستم و تمثال پنهان کرده‌ام
هر که از خود رفته‌ام سیر چراغان کرده‌ام
خانه آئینه دارم که ویران کرده‌ام
سوده‌ام دستی که همت را پشیمان کرده‌ام
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده‌ام
نرگسستان چشمکی خس بعش مژگان کرده‌ام
وا اشک کنم گل قدم آبله دارم
سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم
چون اشک خم بکمره کافست فشارم
چون نغمه به رنگ چراغ شب تارم
تا در چمنت یکدو سه گل آینه کارم
آئینه خورشیدم و با سایه دو چارم
هر چند که هیچم تو فرامش مشمارم
یارب که دهد عرض گریبان غبارم
خارم دل ریشست ز پایی که برآرم
گفتم گلم و دور فگنده است بهارم
من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم
پیشانی عرق ریز برداشت آستینم
صبحی نشد که من هم دامن بخنده چینم

نام و لذت چندان ز انفعال شهرت
کز فلس ماهیان بود نقش کف نگینم
گو نیده از میانش تر ز دکان نشان نیست
من هم درین توهم همسایه یقینم
چون موم از محبت هرچند آب گشتم
نگذاشت آتش آخر دنبال انگبینم
در صلحنامه هوش ثبت است بیدماغی
رحمی است گر خط جام بندد گره جبینم
الفاظ بیمعانی بر نظم ستم کرد
دست چنار تاکی بندد حنای رنگم
خود داریم دل افسرد کو صنعت جنونی
کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم
آخر بسجده تازی از من که می‌برد پیش
بگذار یکدو روزی میدان کشد جبینم
سامان سربلندی یمنی نداشت بیدل
چو شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

وله ایضا

نقش بخت روسیاهی مردم بیکسر داغم
رگ شکست همچون جوهر آئینه کام
گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی‌گنجد
ز سر تا پا چو جام باده یکجا کرده باغم
حباب پیرهن آئینه داری میکند روشن
بپوششم ساختم تا اینقدر دیدند عریانم
اگر بینا ز بینا خانه کردی این بنیادم
مژه در چشم همت یک شکست آمیدام

زنقش پا فرو ترسید گرد بیابانم
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن

بیادت سطر اشکی مینویسم نامه ئی هم
تماشا مشربم از ساز احتیاط چه میپرسی

چو مغز پسته هرچند استخوان باشکر پیمانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمر نیست سامانم

وله ایضا رحمة الله

سر بسنگ میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
دست گیرائی دگر باید که کار پا کند

می رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
هر گهر موجی دهد آئینه دارد جوهری

تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در من سراغ من کم است

آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
بی تمیزی چون خط پرگار صفت جستجو

آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکل است

سیر بامم نیست هرجا گر هوا پیدا کنم
نغمه یاسم مپرس از دستگاه ساز من

بال میگیرد اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منت خشک از سراب وهم تهی تا کی

وله ایضا

ادب پرورده عشقم که را ناله میدانم
تماشای دورنگی برنمیدارد حباب من

گهر فشاند پیش از پرده های دیده دامانم
بیای آفتاب کشور امید مشتاقان

داغ گنج بخود چیدم این پیک حیرانم
خیالی نیست در دل گر شرر بالی بیفشاند

که طومار سحر در دستم محتاج عنوانم
پر و بال نفس فرسوده پروازی چه شد حاصل

سری از جنت بدامن چیده چندین گریبانم
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت

وله ایضا

بی فیض نیست گوشه دلهای تنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفات

مارا که چشمکی است زداغ پلنگ هم
اضداد ساز انجمن یک حقیقت اند

محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم
خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است

این راه قطع میشود از پای لنگ هم
تا آبیار مزرع جمعیت کنند

صفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم
صد رنگ جا یکیست درین کوچه نام را

ای اهل ناز یاد من دل بسنگ هم
بیدل اگر بدست رسد گوهر وصال

وله ایضا

جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشه پروازم آسمان پیماست

اگر بچرخ برآیم همان هلال توام
ز هستی از فنا و بقا نمیدانم که

که من هم آئینه حسن بیمثال توام
سپند من بفسردن چرا نه ناز کند

خدا گداخت که من نیز پایمال توام
بچشم تر نتوان شبنم بهار تو شد

چراغ کشته دودش بر دوش داغ میباید
گدازم آب زد تا سوختن گردید سامانم

ندارم در دبستان محبت مشق بیکاری
جهان افسانه گردد تا رسد نامه بکامم

بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان کردن کشیم بیدل
چو شمع از فیض خاموشی گریبانسای بالم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم
گوز جا برخواستن تا من عصا پیدا کنم

عیش رسوائی غبار اندود مستوری مباد
از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم

خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرت است
واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

چون گل از وحشت نسیمهای گلشن گو بجاست
انتهای کل میکند گر ابتدا پیدا کنم

بسکه خلوت پرور انجمن بی پرده اند
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم

عشرت مستی غبارم در کمین حسنتی است
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم

در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان
به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعی عمرم چون نکه بیدل ز حیرانی گذشت
گوشه چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

ز صد ابرم بس است انفعال چشم حیرانم
نظر تا برتو واکردم ز چشم خویش حیرانم

برنگ ابر زیاد تو هرجا گریه سرکردم
چو صبحم طایر رنگی است برگرد تو گردانم

درین حرمانسرا هرکس تسلی شاد دارد
جنون دارد تب شیر از حسن خار بیابانم

سپهر سید از سواد معنی آگاهان این محفل
کنون دستی زنم بر هم پشیمانم پشیمانم

بوی گو هر موج جا پیچید بر هم تا گره بستم
جهانی را توان چون چشم پوشیدن بهمژگانم

ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه میخواهد
غریبم مینوازیم خانه ویرانم پریشانم

در جیب غنچه بوی بهاریست تنگ هم
دارد هوای خانه آئینه زنگ هم

بیکانگی ز طور غزالان چه ممکن است
مینا ز سعد نیست که انجاست سنگ هم

در گلشنی که عرض خرام تو داده اند
کفری باین کمال ندارد فرنگ هم

تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا
آتش فکن بخرمن ناموس و ننگ هم

فرداست ربط الفت ما باد بر ده است
آسان نمیرسد سر یاران بسنگ هم

گوئید در بساط وفا عجز میخزند
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم

گهی حجاب و گه آئینه جمال توام
بحیرتم که چها میکند خیال توام

مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست
زبس چو آرزوی خود شکسته بال توام

بس است حلقه گوشم خم سجود نیاز
جز اینکه ذره خورشید بی زوال توام

زمانه گر نشناسد مرا باین شادم
نفس گداخته جستجوی خال توام

مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی
عرق فروش گلستان انفعال توام

زهیست راه عمر که خود قطع میشود / وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم

عجزیست در مزاج تحیر سرشت من / کز خویش رفتنم شکسته است رنگ هم

ور کار ما و عشق سلامت چه چند / اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم

بی الفت لباس ز عریان تنی چه باک / جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم

بیدل مباد مستی کز جام تهی شوی / دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

شرر داری ز فرصت رونمای خویش میجوییم / چو آتش گوشه داغی برای خویش میجوییم

خونبهای دل بیدادم امیدی نمی یابد / سر گم کرده اکنون زیر پای خویش میجوییم

توان در صافی آیینه عرض نقشها دیدن / بهر جا ایم همان خود را بجای خویش میجوییم

بهارستان کم رنگ محبت رنجها دارد / که من از اطلس گردون ردای خویش میجوییم

طلب عجز و تمنا یاس و من از ساده لوحیها / کنون آواز پایش در صدای خویش میجوییم

هر دو عالم ما همان خجلت نگار هستیم / با عرق چون شمع محو شد اندازه هستیم

رنگ بی پروا ز حیرانم کجا خواهد شکست / منفعل شد مستی از هشیار هستیم

حاصل چندین امل چشمی بهم آوردنست / سجده میخواهد ار کان نماز هستیم

نقش من چون اشک شوخی کرد و خجلت ریخت / ای ز من غافل چه میپرسی سیاه هستیم

صبح پیری میدمد شمع ما و من خموش / بر تغافل بشکسته ابروی ناز هستیم

سرنگونیهای خجلت تحفه بی حاصلیست / نقد اظهاری ندارم پاکباز هستیم

خط زناری که من چون سبحه املا میکنم / مایل تکرار تا کردم چلیپا میکنم

عالم نیرنگ عنقاییم تماشا کردنیست / میکشم خمیازه آیینه پیدا میکنم

سنگ بر دل زن که منهم در خرابات خیال / دی چه و فردا کجا تشویشی انشا میکنم

نشاه عشق و هوس جز نا امیدی هیچ نیست / منفعل کیفیتی دارم دوبالا میکنم

آنقدر بی دستیم کز تنگ استعداد موج / اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم

شرم ناموس حقیقت از مجازم باز داشت / خانه آیینه من هم تماشا میکنم

نیست در میدان عبرت باکی از رنگی عدم / صاحب خفتان شرمم عیب پوشی خلعتم

منفعل نشو و نمای سربجیبم داده اند / آدمم اما هلاک صحبت دام و ددم

صد امل گر تا زد آنسوی قیامت کی رسم / فرصت مستی عرقها کرد تا ساغر زدم

تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات / هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم

کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل / پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم

از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید / پشتی بنیاد اقبالیست در دست غم

کو فضایی که نفس از دل آزاد کنم / خانه‌ای نیست بدون آیم و فریاد کنم

شرم هیچاصلی عمر نمی سازد خرد / نرد بانی مگر از آب ایجاد کنم

قابلیت کل سرمایه استعداد است / ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم

وله ایضاً

نگاه و اسپنیم خونبهای خویش میجوییم / بغیر از خانمان سوزی مقامی نیست عنقا را

شکست طره او از بنای خویش میجوییم / چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد

جهانی از دل بمدعای خویش میجوییم / بگردون گر رسم زان آستان سر بر نمیدارم

دماغت بسکه ممنونم صدای خویش میجوییم / ضعیفی تا کجا ها بست خم بر دوش عریانی

زدامان تو دست نارسای خویش میجوییم / ز افسون جز سهامحلی پیدا نشد بیدل

وله ایضاً

چون نفس عمریست گرد ترکتاز هستیم / کاش چشمم وا نمی کرد بیدار خواب عدم

بگذر از افسانه دور و دراز هستیم / بر هوا چند افکنم سجاده نماز غبار

کاش هم در پرده خون میگشت راز هستیم / چون حبابم یکنفس پرواز و آنهم در قفس

جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستیم / چشمکم را چون شرر دنباله نگاه نیست

کیست غیر از یاس بندد بر نیاز هستیم / بیدل از منصوبه عنقاییم غافل مباش

وله ایضاً

نقش هر نامی که می بندم معما میکنم / حسرت مجنون بین نقاش هموزن خدا نیست

از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم / آنچه می آید به چشمم جز همین امروز نیست

بسکه نایابست مطلب آرزوها میکنم / هر عرق کز جبهه میریزم شررکش در رفاقت

می خلم در چشم خود گر در دلی جا میکنم / نیستم آگه هوس ممنون چشم تر چراست

آب میگردد پری تا می بمینا میکنم / ششجهت بیدل همین یکدل قیامت میکند

وله ایضاً

رستن مو میکشد نقاش تصویر قدم / هر چه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسیست

الفت عالم نیست بیکار جهان سرمایم / عشرت این انجمن بی نفع آماده بود

اندکی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم / رنگ و بو ها جمعدار میزبان نوبهار

هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک عدم / خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن

همچو رنگ خون چمن پرداز چندین بیشه ام / بیدل از ترک هوس موج که افسرده ایست

وله ایضاً

تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم / بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست

رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم / گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل

تمام عنقا نشان بهر که نگردد عمرها

بر نگین زین دو نفس عمر چه پیدا بکنم

عالمی چشم بویرانی من دوخته است

به که بر سر فکنم خاک و بلی شا کنم

تاب مجروحی پرواز ندارم ورنه

بال و پر بشکنم و خانه صیا بکنم

بی خزانست بهار چمنستان خیال

هر چه پیش آید از آن بگذرم و پیدا کنم

هر قدم در ره او کعبه و دیری بکنم

آه یک سجده چنین خشت چه بنیاد کنم

بیدل از ما و تو حیران چه بیان غلطم

مت تو نیستم بدل در سر ان تعبیر کنم

غزل دیگر

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم

با قبالی که دل برخاست از دنیا تعظیم

بلندی سرگذشت از ظلم چون آید اما

ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیمم

اگر دامن نمی افشاندم از بس مانده بودم

چو فرصت بی نیازی برد عالم داد تقدیمم

هوس تا زنگی از شوخی بعرض نقد آورد

فرد در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم

نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد

بدر دلکشی پیش از قلم فرسود تقویمم

طلب گردم ز همت خاتم ملک سلیمانی

فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم

سره مرحبا

مژده هرجا کشودم دولت بیدار پیش آمد
غبار صبحم از پرواز موهومم چه میپرسی
زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم
ماه از تمامی اینجا از پیش کلف داشت
داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد
دل زنده و جاه از فقر کرد غافل
یاد نگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش
بیدل باین سیاهی گرد و رکرده ام گل (?)
چشمش افکنده طرح بیدادم
شبنم انفعال خاصیتیم
درد عشق امتحان راحت داشت
او دلم داد تا بخود نگرم
بید ما خانه نشکند چکند
نظم و نثری که میکنم تحریر
این زمان هرچه دارم از تربیت وی (?)
یاس من امتحان سینه خواهد
بکنج نیستی عمریست جای خویش میجویم
جنون می آورد زین کاروان دنبال ره میدان (?)
حبابی آرزو تا بخت در رفت از خود دنیا کامی (?)
محیط از وضع موج آغوش پرواز میخواهد
بجا کسته نفس دزدیده ام چون شعله معدوم (?)
یاد من کردی لبا مان کشته تا هستیم
تخم بحرم برتر نکسر مایه نشو و نماست (?)
همچو شمعم هرکه داغی دگر ایجاد کرد
صبحم و در پرده شب زندگانی میکنم
ای شرار رفته از خود برتر بیکی مناز (?)
بیخودی نهفت اسرار دل غم پیشه ام
و لیک بحر جوش از شنید بسر پوش حباب (?)
کیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من

برنگ شمع سرتا پاست استقبال بیهیم (?)
پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم

بهشت نقد آزادیست وعظ دردسر کم کن
ز قدر خلق بیدل صرفه در سستی نمیباشد

وله ایضا

من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
در مجلس کریمی چند فریاد لال بردم
در آرزوی چینی عرض سفال بردم
رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم

در دیر نا امیدی دل آتشی نفرسوخت
با وضع اهل عالم راضی نگشت همت
چون شعله گر ضعیفی خاکستر است بنیا هست (?)
تنهائیم برآورد از ننگ نامی اوهام

وله ایضا

سر به کو تا رسد به فریادم
همه آتش است و خاک بنیادم
همچو آتش به بستر افتادم
من هم آئینه در کفش دادم
شیشه میخواست دل فرستادم
به که در زندگی کند شادم
داشتم آنچه رفت از یادم

سر و همت قفس چه چاره کنند
از فسون نفس مگوی و مپرس
دلش آزادیم نمیخواهد
عالمی از خود و پر از یادش
نفسی هست جان نکنی مفت است
ورنه حیفست نقشم از پس مرگ
ملتی هم بداد من نرسید

وله ایضا رحمة الله

سراغ خود نقش بوریای خویش میجویم
جز آتش نیست گردی گر قفای خویش میجویم
دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش میجویم
من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم
تقائی کرده ام که در قفای خویش میجویم

هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی
زبس حسرت کمین جنس مطلبهای پایم
خیالی کو که نتوان یافت نقش رنگ کش
چه مقدار از داغ نارسائی نازمی بالد
هستانی بذوق ناله نشا کرده ام بیدل

وله ایضا

سجده میدانم و بس تو نیاز هستیم
اینقدر یارب که فرمود هستیاز هستیم (?)
بی نفس خوابیده است افسانه باز هستیم
دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

تنگظرف احتیاطم ورنه مانند حباب
من هم از سو هو می ساز نفس غافلیم
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست
سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج

وله ایضا

هر جا موشکیست داغ شورشش بلبله ام (?)
گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام

درین هر موی من چندین دل پرمیزند
عمرها شد در جنون راز طلب بردم پیش (?)

هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم
برا عدا و همه هرکه مضاعف میشوم بیمم
هرکس طراوتی برد من انفعال بردم
آخر بدوش حسرت چون شب کلال بردم
هر کلفتی که بردم زین خصال بردم (?)
پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم
زین شش در آخر کار بازی بحال بردم
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم
پا بگل کرده اند آزادم
خاک ناگشته می برد بادم
قفس است آرزوی صیادم
شیشه مجلس پری زادم
تیشه دارم هنوز فرهادم
گل زند بر مزار بهزادم
مرگ مرادان زمان که من زادم
بیدلم عبرت خدا دادم
درین ویرانه چون اعمی عصای خویش میجویم
ز هرکس هرچه گم شد من برای خویش میجویم
سراغ هرچه خواهم زیر پای خویش میجویم
که آن گلبرگ هم را در قبای خویش میجویم (?)
ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم
نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم
بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم
تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستیم
عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم
اینقدر من نیز بیدل سرفراز هستیم
بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام
همچو تخم عنکبوت از پا تا سر ریشه ام
تا ز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

عبث تماشا که خوبت نگاه سیر بزد
مهر شکسته اقدم جرأت خود است غنیم

بی حقیقت نیک و بد گذشته مگیر
خطوط وهم مهیا که کینه شد تقویم

ز شور وحدت و کثرت بدرد سر نرسی
حدیث ذره و خورشید منشی است قدیم

مروت بمعه کاینجا نمیتوان دیدن
بوهم خلد جهانی گرفته کنج جحیم

در آن بساط که کسار زناله پرداز است
غبار ماست هوس پرده امید نسیم

غبار شمع بتاراج رنگ باخته رفت
متاع عاریت ما هیچ شد تقسیم

درون پرده هستی تردد نفس
اشاره ایست که اینجا مسافریست مقیم

دلی گداخته مضمون گوهری است
محیط آب شد از تاب اشک یتیم

چو ابر دست بدامان اشک زن بیدل
گر گریه برآید سیاهیست گلیم

وله ایضا

بسکه نیرنگ قدح چیده است در اندیشه ام
میکند طاوس فریاد از شکست شیشه ام

تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته اند
ناله میبالد برنگ تار ساز از ریشه ام

یک نفس در سینه ام بی شور سودا نیست
میکند تا خار و خس چون شربت در ریشه ام

کسب دردی تا نکرد دستگاه مدعا
نیست ممکن رفع بیکاری ز چندین پیشه ام

قصه فرهاد من نشنیده میباید شنید
سرمه جوهر بها دارد صدای تیشه ام

مژرغم آفت کمین شوخی نشو و نماست
چون نفس میسوزد آخر از دویدن ریشه ام

بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است
بی گره خیزد برنگ ناله نی از ریشه ام

انقدرها عظم از معنی ندارد امتیاز
در لطافت محو شد فرق پری از شیشه ام

بیدل آب گوهر از تشویش امواج ایمنیست
با دلی افسرده فارغ از هزار اندیشه ام

وله ایضا

عمریست چون نفس تپیدن فسانه ام
از عافیت مپرس دلست آشیانه ام

در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است
موج خیالم و بجبالی روانه ام

آهم چو دود از آتش یاقوت گل نکرد
واسوخته است در گره دل زبانه ام

خط غبار افت نظاره است و بس
بی صرفه نیست گر نشناسد زمانه ام

نیش حسد بوضع ملایم چه میکند
چون موم آرمیده تر زنبورخانه ام

ای چرخ جنبش از پی اثر رحمتم مخواه
چون دل بسته تیر نفس را نشانه ام

اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم
چون شمع زندگیست تب و آب ودانه ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
مویی ز چشم رسته مغرور شانه ام

آن شور طالعم که درین بزم خواب عیش
در چشم عالمی نمکست از فسانه ام

بی اختیار میروم از خویش چاره نیست
تاکی کشد عنان نفس از تازیانه ام

خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق
یک سجده وار حسرت آن آستانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم
پرواز در کنار فسردن بهانه ام

موج فضول محرم وصل محیط نیست
بیطاقتی بباد زند بر کرانه ام

بیدل اسیر حسرت آرام که همچو چشم
در رهگذار سیل فتاد است خانه ام

وله ایضا رحمة الله

گلدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون سحر
یک گریبان جامه احرام پیدا کرده ایم

شهره واماندگیهائیم چون نقش نگین
پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم

قطره اشکیم ما را چه کو جولانگهم
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیش بر آیینه فطرت مناز
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم

چشم حیران در کفیم از نشاه دیدار بس
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم

عمرها شد با خیال جلوه او توام است
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

خامشی خلوتگه وصلست و ما نامحرمان
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم

عمر زندانخانه چندین تعلق بوده است
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کسب هوا بام پیدا کرده ایم

عالم موهومه اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

وله ایضا

فهم حقیقت من و ما را بهانه ام
خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام

چون بوی غنچه که فتد در نقاب رنگ
چون سحر خیز و بی پرده حسرت ترانه ام

پاکست نامه سحر اگر دو انتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانه ام

بر دوش آه محمل دل بسته است شوق
چون سبحه میدود دل رشته دانه ام

زین بزم غیر شمع کسی نسوختند
دنیاست آتشی که منش در میانه ام

چندی طپید شعله امید و داغ شد
چون شمع بال سوخته دود آشیانه ام

عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند
یک جبهه نیاز و هزار آستانه ام

آشفته نیست طره وضع تحیرم
یارب بخشش بهره مسند شانه ام

در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام
محو است امتیاز کران و میانه ام

عنقا به بی نشانی من میخورد قسم
نامی بجای نشنیدن فسانه ام

بزمم القدر ز تمنای جلوه
گر بشرم گر عرق کنم آیینه خانه ام
تا پر فشانده ام قفس آشیانه ام
بیدل چو بوی گل کمین بهانه ام

وله ایضا

عمریست قیامت کده گردش حالم
چون آینه مینای پریزاد خیالم

حیرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد
سر تا بقدم چون مژه یکریشه نهالم

آیینه سن ریخته رنگ ملالی است
بالید و چینی چو مه از چین هلالم

پر یکجم از شوخی اظهار مپرست
در آیینه هم آیینه کافیست مثالم

معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست
الفت قفس سایه مژگان غزالم

ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن
در خلوت اندیشه فاکست سفالم

در پرده خواب اینهمه طوفان خیالست
نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم

خود بینی شخص آینه نازم مثالست
با خود نیکی تا من موهوم بنالم

در بزم تو ساز طرب سخت خموشیست
کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
شاید به یتیمی رسد افشاندن بالم

بیدل

بیدل نفسم عمر بیاد خم زلفی است
کی در قفس دام هوا و هوس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم
رسوائی عاشق بره یار بهشتی است
چون شانه باین سعی نکون در خم زلفت
فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
سرتا قدمم نیست بجز قطره اشکی
وقت است کلیم گریه باهم
دوریم جدا از دامن یار
تا زندگیست نفس شمار است
خونم چه نشان دهد ز دستی
از کوشش نارسا مپرسید
سر جوهر تیغ خم منا زید
بیدل چو عرق دفا سرشتان
یاران نه در چمن نه بباغی رسیده ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس
برخیز و ان فسانه عیشی دگر مخوان
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است
بیدل درین بهار ثمرها ست گلفشان
بیگانه وضعیم یا آشنا ئیم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم
هر سو کشیدیم پیدا نگشتیم
تنگی فشرده است صحرای امکان
فکر دوئی چیست ما و توئی کیست
گر بحر جوشید ور قطره بالید
سیر سیاه معاش خنده غنوئی که من زیم
دور وزم باید ز ابرام هستی بگردن
حدا ز آنجلوه نتوان اینقدر بازندگی کردن
ز گلچینان باغ آرزو می گیستم یارب

وله ایضا رحمة الله

انشعله نیم من که بهر خار و خس افتم
در قافله حیرت اگر چون جرس افتم
ایکاش در نیکومه چنگ عسس افتم
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم
ای وای که دور از تو بیک لمس افتم
عالم همه پا است بپای چه کس افتم

در قطره ام انداز محیطیست پرافشان
بیقدر نیم گر بچمن سازی تسلیم
اندیشه تغیر و فا هوش کدام است
از بسکه دوتا گشته ام از بار ضعیفی
چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی
طاوس زنقش پر خود دام بدوشست

وله ایضا رحمة الله

چون دست شکسته از عالم
رو چون نفس از خود و بیا هم
کاینه نگیرد از حنا هم
ما را نرساند تا بما هم
سر می فکند قدم دوتا هم

هستی چقدر رعونت انشاست
زین گرد نشسته در زمینت
گر سر نکشم نیاز تسلیم
هر جا بر ویم تعب راحت
خاری ندمید ازین بیابان

وله ایضا

بوی گلی به سیر و باغی رسیده ایم
طی گشت شعله ها که بداغی رسیده ایم
رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم
اشکی بکیده قطره ایاغی رسیده ایم

مفت تاملیم اگر وارسد کسی
یه درد نیست از نفس ما سوختن
اقبال پرکشائی بخت سیاه داشت
چون سکته که گل کند از مصرع روان

وله ایضا

تا ملتیم اوست او نیست مائیم
پنهان نبودیم تا وانمائیم
رفتار عمریم بی نقش پائیم
راهی نداریم دل میکشائیم
اینه نیست ما خود نمائیم
ما افسد ما که مائیم

پنهان تراز بو در ساز رنگیم
پیش که نالیم وا داز که خواهیم
این کعبه و دیر تا حشر باقیست
نفی دوئی بود علم تعین
سیر دو عالم کردیم لیکن
اظهار هر چند عذر از عرق نیست

وله ایضا

سحر بنگ فضولی نیست مهتابی که من دارم
سحار تیشه می بالد ز داغ حالی که من دارم
پر طاوس دارد گرد دامانی که من دارم

دل آزاده با هیچ الفتی راضی نمیگردد
ز شوخی قاصدش هر گام دارد گرد دنیا
ندارد حشر تا موج گوهر مصرعی دیگر

اشفت جوابی که طرف شد بسوالم
حیفست گرافسون گهرد قفس افتم
در خاک برنگ ثمر پیش رس افتم
ترسم که رود عشق و بدام هوس افتم
خلخال شمار و چو بپای مگس افتم
از شرم شوم آب و اگر بر نفس افتم
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم
ای شمع شبست روز ما هم
سرها دارد چو شمع پا هم
چیزیست چو صبح بر هوا هم
چون اشک که بشکنند کلاهم
دیدیم بجا نبود جا هم
مژگان طلب است خواب با هم
آمید ز عبرت از حیا هم
از عالم برون ز سراغی رسیده ایم
پروانها بدود چراغی رسیده ایم
از سایه هما بکلاغی رسیده ایم
کم فرصتی نفس بفراغی رسیده ایم
ایهم بوهم خویش بداغی رسیده ایم
عریان تر از رنگ زیر قبائیم
عمریست با خویش از خود جدائیم
با کید و هم پیش دیگر کجائیم
تا خاک گل شد گفتیم لائیم
جائی نرفتیم گر خود برائیم
در پیش بیدل آب تعائیم
ز آب ناشناتر نشود نالی که من دارم
چه سازم چاره این خانه ویرانی که من دارم
برنگ سوده رنگست پشیمانی که من دارم
همین یک سکته است تشنیعی بدیوانی که من دارم

وله ایضا

[illegible]

ظرف غرور تحمل ندارد نیاز بید
هرجاست بندگی و خداوندی آشکار
این انجمن هنوز ز آئینه غافلست
اینها و من که ششجهت از غنچه‌اش پس هست
بی شبهه تحقیقم نه تخمین نه شالم
گفتم چو مه نو کنم اظهار تمامی
با بخت سیه صرفه از فضل نبردم
هر چند سبک میکندم از سر هستی
هستی المی نیست که یابد علاجش
چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم
چو گل از بیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد
سیه‌بختی برنگ سایه مفت ساز جمعیت
تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی خواهد
پر افشانم پری تا وارهم از چنگ خودداری
بخاک افتاده‌ام تا در زمین عاجزیت بیدل
نه تعین نه ناز میرسدم
ناز خاکسترم اثر پیداست
مژده وصل و بخت من هیهات
وارث عبرتم علاجی نیست
گر همین نفی خویش اثبات است
گر رموز حقیقتم اینست
غبار عجز پروازی بتقیم دامن خویشم
درین مزرع که جز بی حاصلی تخمی نمی بندد
شبستان دار دار پرواز رنگ شمع طاووسم
درین وادی ندارد عافیت گرد تا العشقی
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید
تظلم هرزه تا زی کشت در صحرای نومیدی
امشب آن هست ناز میرسدم

با هرکسی همین خم کردن نگفته‌ام
در پرده خیال تعین تو نهانست
جز شبهه خیال معین نگفته‌ام
افشای بی نیازی مطلب چه ممکنست
حرف زبان شمعم و روشن نگفته‌ام
افسانه رموز محبت جنون نواست

ولیه ایضا

چون صورت عنقا چه خیالست خیالم
جز گرد جنون خبر نفس هیچ ندارد
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوه اقبال فروشم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فرو بست
چون رنگ همان بی سپر گردش حالم
جز خفت وجودم ز سراب گرم فرصت
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم
تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد

ولیه ایضا

بصد آغوش حیران بهم آوردن خویشم
بوحشت سخت محکم کرده‌ام سر رشته الفت
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد
عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمیدانم خیالم نقش پیمان که می‌بندد
خیال دوستی با هرکه بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نبود انقدر عبرت نبود اینجا
باین کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم
کف خاکستر من نیست بی سر سمن آرای

ولیه ایضا رحمة الله

تا جبین یک نیاز میرسدم
تا ز اقبال نارسائیها
سوختن بتو باز میرسدم
تا شوم قابل نم اشکی
این نوا از چه ساز میرسدم
نشئه انتظار یعقوبم
از جهان احتراز میرسدم
سوی دنیا نبرده‌ام دستی
رنگ نارفته باز میرسدم
سعی اشکم که دیده تا مژگان
هرکجایم مجاز میرسدم
نرسیدم بهیچ جا بیدل

ولیه ایضا

نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمیابم
بهار این بساطم گر خزان گلشن خویشم
چو رنگ گل ز شاخ و برگ تحقیقم که می‌چید
اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگانم ز وضع خویش باید سرنگون بودن
باین عجز نفس حیرت مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوش وداعم در نفس دارد
ضعیفی داد آخر باد دست و دامن خویشم
جهانرا صید حیرت کرد جوش ناله‌ام بیدل

ولیه ایضا

شیخ آنچه شنود و برهمن نگفته‌ام
بر گفته‌ام ولی شنیدن نگفته‌ام
هر چند بی لباس نهفتن نگفته‌ام
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته‌ام
اندیشه تخیل که نمش وهم غزالم
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم
حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم
چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم
بیدل بهوس سوخته ذوق وصالم
اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
برنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
بغارت رفته طوفان طبع رهزن خویشم
که چون غنچه بعنفوان بشکست بشکن خویشم
سحر نامه در دست از مژه و گردن خویشم
چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
مگر برباد رفتن وانماید مسکن خویشم
تا بزلف ایاز میرسدم
دیده تا دل گداز میرسدم
ساغر از چشم باز میرسدم
گر کنم پا دراز میرسدم
صد نشیب و فراز میرسدم
تا کجا امتیاز میرسدم
شکست خویش چون موج است بهم گستن خویشم
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
که من صد پیرهن عریان تر از پیراهن خویشم
متاع هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
شکست رنگ برهم چیده پیراهن خویشم
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم
رفتن از خویش باز میرسدم

عشق را با من امتحانی هست
نقد اشکم گداز میرسدم
گریه و ناله عذرخواه منند
دردم افشای راز میرسدم
بسته‌ام دل بتار گیسوی
ناز عمر دراز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگست
گر آن دلنواز میرسدم
بحریفان ز موج می نرسید
انچه از تار ساز میرسدم
نیم از حشمت انقدر محروم
مژه واری نیاز میرسدم
عمرها رنگ بایدم گردند
بخودی هم نیاز میرسدم
رنگ مینای اعتبارانم
بر شکست امتیاز میرسدم
یا رب از دست وحشتم زده
هوش اگر رفت باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز میرسدم
محو دیدارم انقدر بیدل
که بر آئینه ناز میرسدم

ولیه ایضا

چو اشک امشب بساغر باده ناب دگر دارم
ز مژگانت تا بدامن سیر مهتابی دگر دارم

ستخوه آرزو

بجنون آرزو صد رنگ می بالد بهار من
نهال باغ یاسم ریشه در آبی دگر دارم

نفس دزدیدنم با دل طپیدن بر نمی آید
نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم

غرور وحشتم با تحیر بر نمیدارد
چو شبنم در دل آئینه سیمابی دگر دارم

لبی تر کرده ام کز بیر چشمی باج میگیرد
بجام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم

گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم
چو هستی در عدم با عالم اسبابی دگر دارم

گسستن بر ندارد رشته ساز امید من
با آن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم

درین گلشن منت میبرد ناتوانیها
چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم

نگاهم در پناه حیرت آئینه میبالد
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم

بدشت گلخنم لعل شرر را گلشن چه میجوئی
متاع کلفت خانه ز جسمم بابی دگر دارم

تماشا از تحیر داده ام آئینه دل را
درآغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم

چو شمع از خجلت هستی عرق پیمانۀ چشمم
نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم

کدام آسودگی چون حیرت دیدار میباشد
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان ما ... بیدل ...
محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

وله ایضا رحمة الله

نه تنها امید وصل یارم دور از دل هم
زبس حرمان نصیبم پیش من لیلیست محمل هم

حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی آرد
درین بحر جنون آشوب گرداب است ساحل هم

بهار عشق گل گلشت مجنون غلطیدنی دارد
شهادت گر نباشد میتوان گردید بسمل هم

چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن
اگر مطلوب آرامست وارد پای گل هم

مباد افسردنی دامان جولان طلب گیرد
درین وادی بپا منشین که در راه است منزل هم

خوشست باد ای تمنا بسمل پرواز بیرنگی
اگر همت پر افشانست مشکل نیست مشکل هم

غبار شهر رنگی بود از گلزار رنگینی
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم

نگه را رابط عینک مانع جولان نمی باشد
گذشتن گر بود منظور هر موجیست حایل هم

نباید آدمی ساز نفس تا دم نمی آید
که جای گفتنش حق نیز گوش دل هم

من و آن مطلب نایاب کز خوش نقابیش
خروشی میکشاید لب که آگه نیست سائل هم

ترحم نیست غافل بیدل از بیداد ...
زجوهر در غرض خفته است تیغ قاتل هم

وله ایضا

حیف سازیست که نقش پرده آهنگ شدم
چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم

بیتو از هستی من گرد همه تمثال دمید
بر رخ آئینه عرض عرق ننگ شدم

سرگذشتهای شبم چشم پری آورد
نوحه مفت است که بی سوختنم چنگ شدم

وحشتم نسخه اجزای جهان برهم زد
ساز خون گشت ز درد دم کج آهنگ شدم

دور جام حبابم جرعه پرواز چشید
گردشی داشتم آئینه اگر زنگ شدم

چون شرر خفتنم از قدر آب نشناند
پا ز دامن بدر آوردم و بی هنگ شدم

چه قیامتها که بافسون تو هم نگذشت
سوختن صد میکده تا قابل این بنگ شدم

جلوه با حیرت من در قفس آئینه داشت
مژه برهم زدم و پرده جهان تنگ شدم

موجها مفت شما قطره این بحر که من
چون گهر تا نفسی بست کنم سنگ شدم

طایر از بی پر و بالی همه جا در قفس است
من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم

غنچه گردیدن من حسرت آغوش کسیست
یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

سحر تسخیری آغوش حبابم بیدل
مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

وله ایضا

خوشا عهدی که عمر کوس تسلی میزد و دل هم
کشت ناومیدان دانه ذوقیست حاصل هم

درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد
شتاب آئین تر ز صد خار است اگر گلی هم

بافسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم
کنون دیدم کزین حالت ندارم راه در دل هم

بذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما
مگو مجنون بپا بنشست صحرا نیست محمل هم

زمینگیری ندارد بهره راحت درین وادی
چو پای شمع اینجا جاده بردار است منزل هم

خرد طفلیست سرمشق دبستان نومیدی
که دارد در تجلی الهیها شکست قرب باطل هم

کفی خاکستر پروانه ما این نوا دارد
که برق شمع اگر نیست خواهد سوخت محفل هم

تصور بر خیال ای آئینه زان جلوه قانع شو
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد
بکم فرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم

اگر از صفحه آئینه حیرت میشود زایل
توان بر داشتن از خاک راحت نقش بیدل هم

وله ایضا

تا چند بهر مرده و بیمار بگرییم
وقتست بخود گرییم و بسیار بگرییم

زین باغ گذشتند حریفان تغافل
تا من بتماشای گل و خار بگرییم

بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان
فریاد به پیش که من زار بگرییم

دل آب نشد کو عرق از درد جدائی
یارب بمن بیشه غم چه مقدار بگرییم

شمعیم تمام ایجاد این همه عشقست
گز خواب بداغ افتیم و بیدار بگرییم

ای غفلت بیدرد چه هنگامه گریست
او در پرده و من در غم دیدار بگرییم

تر سر کند از دل سنگین نتوان کرد
چون ابر چه مقدار بکهسار بگرییم

چون شمع بچشمم نمی از شرم وفا نیست
تا در غم واکردن زنار بگرییم

وله ایضا

ساغر بیخودیم نشئه پروازی داشت
رنگها بسکه شکستیم همه بو گردیدم
حاصل ریشه امید ازین مزرع وهم
بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم
وضع این میکده واماندگی سعی نیست
محرم پای خم و دست سبو گردیدم
زحمتی داشتم از جوهر آیینه زار
صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم
در بیابان طلب هر که دو چارم گردید
بتمنای تو گرد سر او گردیدم
داشتم شعله صفت در گره بینش
آنقدر مایه که چرخ تک و پو گردیدم
گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد
از کجا مایل این آبرو گردیدم
ناتوانیست پری خانه صد رنگ امید
مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا
جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم
در مقامی که خموشی نفسم گم نشست
بیدل از بحر تری تا به چو گردیدم

غزل دیگر

قیامت میکند حسرت مپرس از طبع ناشادم
که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم
زمانی در سواد سایه مژگان تأمل کن
که از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم

گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم — بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن

وله ایضا رحمة الله

خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم — عالم همه در چشم من از یاس سیه شد
چندانکه ز دل آه کشیدم نکشیدم — دیوانه ام امروز به پیش که بنالم
نازت بنگاهی نپسندید شهیدم — میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار
ایگل تو چه بودی که منت بار کشیدم — هیهات بجا کم نسپردی و گذشتی
رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم — میکردم و چو شمع عرق میکنم از شرم
گردی شده بر باد سرفتم چه طپیدم — ای توسن ناز تو بروت ناز تصور
ای اشک من بسیر و پا نیز دویدم — پیش که درم جیب که گردون تهیم کرد

وله ایضا

خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم — چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش
حیرانم اینقدر سجه مدت گریستم — چون ابرم انفعال بدور حیا گذشت
من هم بنارسائی طاقت گریستم — از بسکه در دلی اثری داشت طینتم
مژگان نمی نداشت خجالت گریستم — یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من
از هر شرشک صبح قیامت گریستم — روزی که اشک شد گره دیده گهر
چون آبرو بمرگ قناعت گریستم — اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود

وله ایضا

جسته ایم از قفس خویش و گرفتار توایم — خاک ما جوهر هر ذره اش آیینه گریست
از نگه تا نفس یک خط پرکار توایم — اشک و آهیست سواد خط پیشانی شمع
میرویم از خود و در حیرت رفتار توایم — دامن عفو حماتیکده غفلت ماست
قیمت ما همه این بس که ببازار توایم — مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم — ناله سامان جبین سائی اشکست بجا

وله ایضا

غم آباد جنون غم خانه ویرانیست بنیادم — بطوفان رفته شوقم ز آرامم چه میپرسی
محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم — ز بس گرد است در یادت هوای عالم الفت
دل گمگشته وارم که از من سایه بنهادم — غباری ناتوانم بسته نقش دست امیدی
لب حسرت بجوی شیر تر کردست فرهادم — ز پروازی دگر چون بلبل تصویر محرومم
من و آن بی پر و بالی که نتوان کرد آزادم — شکوه فطرتم فرشته هر جا میروی بیدل

وله ایضا رحمة الله

ای هستی مبرم چه ندامت هوسیهات — فریاد ز آبی که ندادند بخوردم
بیدل مژه از خویش نبستم که کمیت — راحت عملی داشت که من پیش بریدم
از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم — جز کسوت پایم ببرد و هر ندیدم
آماج جهان ستمم کرد ندامت — ای کاش عدم بشنود آواز رهیدم
جانا ز خیال تو بسجده ساخته بودم — دامن زدی آخر بچراغان امیدم
واغت بعدم میبرم و چاره ندارم — نومید برآمد کفن موی سپیدم
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد — ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم
رسم پرسمل و وفا منفعلم کرد — رفتم ز خود و تا سر کاهت نرسیدم
انجام تک تاز دو نیم حله خاکست — عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم
بیدل اگر این بود سر انجام محبت — دل سهر چه بستم بهوا آه مهیدم
هر که بهرگ ساز معیشت گریستیم — دور از وطن برفته بغربت گریستیم
نقشی بر آب میزند اجزای کائنات — تا بر مزار عالم عبرت گریستیم
ایشمع سعی عجز همین خاک گشتن است — در پیش هرکه کرد نصیحت گریستیم
بیدردیم کشید بدریوزه عرق — باری بدیده رم فرصت گریستیم
حسرت شبی بوعده دیدار آب کرد — بر تنگی معاش فراغت گریستیم
هر جا طمع فکند بساط توقعی — بر خفت تنزل رحمت گریستیم
بیدل گر آگهی سبب گریه ام مپرس — بیکار بود ذوق ندامت گریستیم
رنگ پریده الفت گلزار توایم — در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم
هر گردیده و دل غیر تمنای تو نیست — همه داسوخته سبحه و زنار توایم
پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید — خواب راحت قفس سایه دیوار توایم
نفس موهوم هوس شیفته از بس نشست — هر کجائیم همان ساغر سرشار توایم
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید — بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم
از تحیرت قفس روزی دو میسند آزادم — که آن ناز آفرین صیاد خوش داد بفریادم
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم — که من گر خاک هم گردم همان در این بنیادم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد — عرق آلوده می آید ز دل اشک شررزادم
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت — که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
امید مختار وفا شیرینی دارد — سپندی در رنگ می افشانم و حیران صیادم
قفس از شبنمت باز است اما ساز خشکی — ز هستی تا عدم یک سایه خنده شمشادم
شبی که آیینه آن آینه رو گردیدم — جلوه کرد که من هم همه او گردیدم

حضور هستی افسون شرکت برنمیدارد / دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم
گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمی نازت / بسیر الفت خود کن اگر میخواهی آزادم
چو طفل اشک در سیر آنقدر کوشش نمی‌باید / بعلم آرمیدن لغزش پا نیست استادم
بسامان المم آواره صد دشت بیتابی / ز منزل جاده دام دو است یارب گم شود گردم
طراوت برده‌ام از آب و گرمی از دل آتش / چو یاقوت از فسردن انفعال صلح فرسادم
فلک شکل حریف منع پروازم تواند شد / چو آواز جرس گیرم قفس سازند از فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمیباشد / همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم
علاج خانه زنبور نتوان کرد بی آتش / رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم
نفس را دام الفت خوانده‌ام چون صبح ازین غافل / که بیرون می برد زین خاکدان آخر همین بادم
غبار جانکنی بر بال وحشت بسته‌ام بیدل / صدای بستنم قاصد مکتوب فریادم

وله ایضا رحمة الله علیه

تا درین باغ گل افشان نمو گردیدم / رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم
خبر شکستم ننمودند درین بزم هوس / بارها آینه جام و سبو گردیدم
سبزه‌ام چون مژه ساغرکش سیرابی نیست / زین چه حاصل که تعیم لب جو گردیدم
حیرتم می‌برد از خویش که چون ساغر رنگ / بچه امید شکستم بچه رو گردیدم
فرصت سلسله زلف دراز است اینجا / من یکسوی میان تو دو سو گردیدم
خامشی هم چقدر نسخه تحقیق گشود / که من آینه اسرار گلو گردیدم
خاک ناگشته ز شور من و ناتوان رست / سر به جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم
چون سحر سیر جهان تهمت جولان منست / نفسی بود که در پرده او گردیدم
خجلت سجده خاک در او گرد مرا / آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل / خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

وله ایضا

سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم / بحیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم
ندوق وحشتی از خود تهی گردم جهانی را / جنون چندین نیستان کاشت تا یکتا گردیدم
بعریانی خیالم نازخند پیرهن دارد / سواد فقر پرورده است تکسیر درعیایم
ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی / شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم
ندامت در خور گل کردن آگاهیست اینجا / کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم
نی این محفلم از ساز عیش من چه میپرسی / بصد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم
بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی‌آید / که من در خانه نقاش پیش از رنگ دیدم
ز آتش گل نکرد افسانه یاس تپیدن / طپیدن با دلم حرف وداعی داشت نالیدم
نه آهنگیست نی سازم نه انجامی نه آغازم / بفهم خویش می نازم نمیدانم چه فهمیدم
اگر خود را تو میدانم وگر غیر تو میخواهم / بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند / تحیر ناله بود اما من بیهوش شنیدم
ندانم سایه سرو روان کیست بیدل / برنگی رفته‌ام از خود که پنداری [illegible]

وله ایضا

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم / چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم
تفکر کو مرا افتاده است موج تعمق این / کلید شوقی از آرام بیدندانه میسازم
خیال مصرع یکتائیش بی پرده میگیرد / بمضمونی که خود را معنی بیگانه میسازم
نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم / که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم
سراپا خار خارم سینه چاک طره‌ایم / تجسم استخوان تا صبح گرد و شانه میسازم
محبت در عدم بی نشا و نپسند غبارم را / همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم
رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد / چو وحشت در سواد چشم آهو خانه میسازم
عقوبتها گوارا گر دبر من بی پروبالی / قفس چندانکه میپیماید دانه میسازم
دماغ طاقتی کو تا توان کامی ز خود رفتن / سر شکلی ناتوانم لغزشی مستانه میسازم
سر و برگ تسلی دیده‌ام وضع غبارم را / برای یکره خواب اینقدر افسانه میسازم
بکام عشرتم گرد وگذاری حاصل مکان / دو عالم صید هم بر باد و یکدم دانه میسازم
مباد بیدل انجمنی که میکوبند من باشم / مرا هم روزگاری شد که باو ویرانه میسازم

وله ایضا

درین گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم / چو شبنم حیرتی گل کردم و آئینه خندیدم
گشود از نغمه خویشم پرده اثبات بیرنگی / پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم
ز سوهومی بدل راهی نبردم آه محرومی / شدم عکس و برون خانه آئینه خوابیدم
تحیر میشم آمد ای سرشک از یاد دیداری / تو راهی باش من بر جوهر آئینه پیچیدم
چو صبح از برگ و ساز بیکسیهایم چه میپرسی / غباری داشتم بر روی خم خویش پاشیدم
خوشا آئینه داریهای عرض ناز معشوقان / بهارش گلفشان بود و من از خود رنگ بالیدم
درین محفل که خجلت مایه است اسباب بیدانی / چو اشک از چهره هستی عرق واری تراویدم
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی / بمهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم
ز خندیدن پیرهن بر قامت سوزد عریانی / لباس عافیت چسبان بدیدم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ / باین تمهید اگر مردی ز آزار ملک رستیدم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است / بصورت نگاهی می نویسم
ز دل نقش امیدی جلوه گر نیست / بر این آیینه آهی می نویسم
چو صبحم صفحهٔ بی نقش است بیدل / شکست رنگ گاهی می نویسم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم / باین کمند رسا کید چنین شکار نکردم
نساختم به یکرویی از تعلق دنیا / بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم
وفا بعبرت انجام کار کار ندارد / گذشتم از نفس و صبح جا غبار نکردم
غبار جلوه بهر کجا گرفت آیینه / که هرزه تازیم را عرق سوار نکردم
هوای صحبت دلمرد کان نخواهد سوختم / ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار نکردم
درین چمن بچه داغ تنها شدم ز بلبل / که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم

میسم بساغر اگر خشک شد خمار ندارم / چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از ازل افسرده ام به پیشتر که نالد / نگه اضاعتم و غیر انتظار ندارم
بجز عشق چه سازند رو ز طاقت / که خاک تا نشوم شکر خوی گذار ندارم
تو خواه سر خط کفر و نویس خواه مسلمان / برون نجسته ام از خلوتی که بار ندارم
اگر کند غمزه با چه کند رو ز ات / برون بحر شنا دارم اختیار ندارم
دگر منفعلم ای نه هم درگان تعین / بجز خمی که بدوش ملت بار ندارم

بعهد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم / ز چندین رنگ جستم تا براین تیر گردیدم
بدوش شعله چندین دود بست انتظار نکستم / هر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا نشوید سرنوشت غم نصیبم را / بگرد خاطرش گردیدم تا دیر گردیدم
ندیدم باریاب آستان عفو عشرت را / بامید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی برامروزی که من دارم شبخون زد / گشتیدم نالها تا گلبن تصویر گردیدم
صدای پرفشان عالم آزادیم بیدل / گرافسردن غبار کوچه نخجیر گردیدم

هستی نیاز دیده نمناک کرده ام / زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام
تیغی نگاه دم الفت نمی رسد / این رشته را خیال چه فتراک کرده ام
طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج / دندان غلط برشته مسواک کرده ام
پر بی دماغ فطرتم از سجده ام مپرس / مزدوری قلمرو ادراک کرده ام
بیدل خدایی از چه نگردد بیاد چشم / حیا آبی زند تا زین تبرها منفعل گردم

اگر اسرار الفت پرده توفیق بر دارد / نفس پیما دم ازدا چو شمع و برگرد واگردم
این هنگامه تنها که من دارم بسود است / سیم خنکی که چون آب گردم جمع آیینه ام
شهید عشق را کس قابل کشتن نمی داند / شکست رنگ کو تا گرد آن کین گسل گردم
طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کاوم / بخون کشتن تماشا سیماز نم خندانگه دارم

وله ایضاً

هزار گل / جهان بضبط نفس بود من بهرزه دویها
بقطع وهم دم تیغی آبدار نکردم / ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق
ز شرم سرکشی اندیشه خمار نکردم / جهان ز جوش دل آیینه خانه تو نجستم
ولی چه سود که خود را بجود دوچار نکردم / ز سیر این چمنم آب گرد غیرت شبنم
دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم / هزار رنگ فسون داشت تر دماغی فطرت

وله ایضاً

خزان کجاست بباغی که من بهار ندارم / هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن
قیامت است که من سنگم و شرار ندارم / بحیرتم چه کنم تحفه نوید وصالش
کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم / کرم کنی اگر قابل کرم شناسی
نگین حجم از هیچ نقش عار ندارم / ز سحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد
سراغم از که طلب میکنی غبار ندارم / فتاده ام بخم و پیچ عبرتی که مپرس
که من اگر همه عنبر دم نغبیار ندارم / حباب کلفت سامان بیدل آنچه حباب است

وله ایضاً

بصبحی تا رسیم مزدور صد شبگیر گردیدم / برین جهان هوس از انفعال ناگوارائی
که با این نقش رنج خامه تقدیر گردیدم / غبارم از خط نارسته پنهان نشست انجا
در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم / چو رنگم بی بهاری بود در خاطره جوش گل
جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم / باسجاده می اشکم قیامت گرد نومیدی

وله ایضاً

تا شمع سان جبین عرق ناک کرده ام / راهم بکوچه دگر است از رم نفس
سیر بهار راه خطرناک کرده ام / دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو
وامانده ام که تکیه بر افلاک کرده ام / از ضعف پیری که سرانجام زندگیست
سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام / گرد شکستم از چه نخندد بروی کار
خطها بجون نوشته ام و پاک کرده ام / چو آتش چند با هر خشکمغزی مشتعل گردم
بازدم در خود آغوشی که با او متصل گردم / چرا آواره گرد کعبه و دیر به کند غفلت
مگر شور قیامت گل کند تا معتدل گردم / تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد
نفتوای تمنا تا کجا خون بحل گردم / سلامت داغ محرومیست درکیش و طبعا
حیارم گرد ازین محفل بیا تا من خجل گردم / محبت گرد غبار در دگیر و از من بیدل

وله ایضاً رحمة الله

نه عبادت نه ریاضت کردم
بارها خوردم و عشرت کردم
میهمان کرمی بود خیال
با فضولی دو دم الفت کردم
هرچه زین مایده ام پیش آمد
نعمتی بود که غارت کردم
خلق در دیر و حرم سگ زده
دل آسوده زیارت کردم
آسمان از غم تشویش گذشت
انشوی حشر قیامت کردم
خاک را عرش برین نتوان کرد
ترک خود را بی همت کردم
عافیت تشنه بی غیرتی بود
سجده خاک مذلت کردم
آگهی رنج پشیمانی داشت
همیشه در خواب غفلت کردم
بی دماغ من و نتوان زیست
تا زدم خواب فراغت کردم
شوق بی مقصد و دل بی پروا
خاک بر فرق ندامت کردم
تا شدم منحرف از علم و عمل
سیر کیفیت رحمت کردم
مغفرت مزد معاصی بوده است
یکست فهم که چه خدمت کردم

هیچم از کرده و ناکرده مپرس
همه بی رغبت و نفرت کردم

یاد از خجلت مروت کردم
هرچه از دست من آید بیدل

قابل بار امانتها کو آسان شدیم
سرکشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم

در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت
تا کنون نسبت تغافلخانه نسیان شدیم

گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار
چون سحر از غرض کمال آینه نقصان شدیم

پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند
یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم

هرکسی ویرانه خود را عمارت میکند
چشم تا واشد بروی نیک و بد حیران شدیم

بی تمیزی داشت ما را ناز پرورد غنا
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم

اینقدر ما حسرت آغوش هم میبوده ایم
رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم

پشت و شتی هم نشد رنگ از ندامتهای خلق
ما بفهم خود چرا چون حرف خط دامان شدیم

ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم
که از شور طپید نهای دل گردیده آغوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
صبا وار شعله آواز گیرد در شکر گوشم

غبار ریشش اشک و گداز ناله گیرا من
نهان میگشت چشم انتظار اکنون در آغوشم

نمیدانم چه آهنگست قانون خرابات را
تو ای منظور اگر چشم تو ای مسموع اگر گوشم

خموشم دیده ام اسباب زمینها اینها
که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون دیوار گوشم

فسون درد سر بر من مخوانید السخن سامان
اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دماغی ساز کن در دسر اینجا کم نمی باشد
جهان افسانه سامانست بیدل من بقدر گوشم

بی تکلف گرد گشتیم و گر سلطان شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد ایندامان شدیم

جز فنا گوید پیچ زند کی را چاره نیست
بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم

بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار
جلوه کردی که ما هم دیده حیران شدیم

از چراغ ما تهی دستی وانمی افشاند عشق
چون چراغ حیرت از آینه ها تابان شدیم

در عبادتگاه ذوق هستی مانند اشک
عالمی سودای دانش سجده ما دامان شدیم

لیک ما را شعله در دود داغ از هم گداخت
چشم چون آینه تا واگشت بی مژگان شدیم

احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همتست
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه در گوشم
زبان هم لال میگردد اگر طبیده گردد گوشم

حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی
نگردید اگر قابل تمیز خیره شکر گوشم

برنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم
نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم

بذوق مژده وصل آنقدر بیتابیی دارم
چو شور عشق باید خواند افسونی به گوشم

ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار میجوشد
برنگ نقش پا در راه حسرت هم سر گوشم

پروانه شوم یا پر طاوس کشایم
از عالم عنقا چه خیالست بر آیم

وله ایضا رحمة الله

تا نفس واکرده و کان همچو باد از زان شدیم
ای صبا نقشی که آگاهی ما داشتند

همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
سودا گر در پرده خون نشیند نی هم بود

در میان کوی بود آندم که ما چون کان شدیم
غنچه ما عرض چندین برگ گل در بار داشت

ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
آینه و در رنگ مژگانی بهم آورده بود

آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره هست

هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کم فرصتی

طبع ما و قتی پشیمان شد که بیدل ان شدیم
بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست

وله ایضا

گر انشد چون صدف آخر آب بی گهر گوشم
بگلشن میتپد سیلی زم نجویش از نوحه بلبل را

که من از پرده دل تا سواد چشم تر گوشم
زانداز سیاست لذت دیدار هیچ شد

که جای نقش پا فرشته در هر گذر گوشم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من

خروشی هست کاندر نمی یابد بگر گوشم
مقیم خلوت رازت نیم لیک اینقدر دانم

که سر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم
بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید

وله ایضا

دور از آن در اینجا سنگ قدر با بودن آسان شدیم
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم

از چه یارب تشنه اینقدر و بیدار شدیم
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است

پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاکی تیره از آینه کردن حیرتست

بی زبان بودیم دریغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله پیدا نکرد

سجده کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
درد سر کمتر چه لازم با فسون پرداختن

آب گشتیم و روان از دیده یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست

وله ایضا

سبا دار بستر مخمل ربا باید خواب خرگوشم
شنیدن شیخ دلیل اینقدر بصیرت گوشیا

که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما

که سعی غیر می بندد و صدای خویش در گوشم
سفیدی میکند از پنبه اینجا چشم امیدی

که چو گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
مدرس طبع تمیزی چند خون سعی سر بر زنم

کدامین پنبه سیاب تو شد ای بیخبر گوشم
نکو آواز پای بشنوم بیدل و د اینیادی

وله ایضا رحمة الله

غزل دیگر

کسی بر صبح پیچیدم کسی با گل جنون کردم / بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم

شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودایی / برای چشم‌بند هر دو عالم یک فسون کردم

بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تدبیری / چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم

بقدر هر نفس می‌باید از خویشم برون جستن / غباری را بذوق جاکنیها بیستون کردم

چه خواهم خواست عذر نارسیدنهای پیکرش را / بتکلیف خرام سایه گل نیلگون کردم

شرار کاغذ من محمل شوقی که بود امشب / که هرجا جلوه گرد آسودگی وحشت فزون کردم

غرور هیچکس با جرات من بر نمی‌آید / جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم

هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر / بچندین دور ساغر شیشه را سرنگون کردم

نسیم هرزه تازم عرق آورد شبنم شد / درین خجلتسرا کاری که می‌باید کنون کردم

حنای دست او بیدل زبان پای سود نشد / من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

وله ایضا رحمة الله

چو شمع همان پهلوی خویشتن غذاییم / در پرده هستی نفسی بیش ندارم

ایکاش خم سجده خورد دست دعاییم / جیب نفسی میدرم و میروم از خویش

کو عالم دیگر اگر از خویش برآییم / از صنعت مشاطگی یاس مپرسید

از جهد مپرس آینه دست شده پاییم / قانون ندامتکده محفل عجزیم

تمثالم و وانیست بهیچ آینه جاییم / حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت

تا حسرت سر منزل و برد ز جاییم / منزل همه چون آبله فرسوده بپاییم

مهمان بساط طربیم لیک چه حاصل / تا چند بیاد قفس اندوده نواییم

پیداست ز پرواز غباری چه گشاید / کس هیئت نفهمد که چه رنگست قباییم

کو من غباریست که از آینه من ریخت / گر خون مرا در دو جهان بست حناییم

گیرایی من حیرت رفتار طپیدن / آهسته ترا زسودن دست صداییم

تحقیق ز هو هو می‌سازم چه نماید / بر هرچه نظر می‌فکنم رو بقفاییم

بیدل بمقامی که تو نی شمع بساطش / بگدازه نیم گر همه خورشید نماییم

وله ایضا

چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام / باید از دیده تحقیق نهان بستن

حلقه زلف آنچه دارد من همه آن دزدیده‌ام / نیست گوشی کز طپشهای دلم آگاه نیست

او متاع کاروان من کاروان دزدیده‌ام / داغ عشقی دارم از تشویش حالم مپرس

صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده‌ام / تا ابد می‌بایدم غلطید در آغوش خویش

تا نفس در دیده‌ام گنج روان دزدیده‌ام / هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند

دامن رنگی که دارم از میان دزدیده‌ام / دم زدن تا چرخ بر می‌آردم زین خاکدان

مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده‌ام / بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس

عافیتها در مزاج سرفشان دزدیده‌ام / ناتوانیها از آن سوی جهان دزدیده‌ام

با خیال عارضت خوابم چسان آید بچشم / چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده‌ام

دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس / مفلسم اما نگین خسروان دزدیده‌ام

در جهان یک گوش آهنگ ساز درد نیست / قطره این سیماب‌گون بحرم گران دزدیده‌ام

هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو / اینقدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده‌ام

وحشت من چون شرر فرصت کمین حیرت است / در نفس چون صبح خندیدن زبان دزدیده‌ام

بلکه جنس دکان ما و من شور سرست / سینه آزاد و لب از جوش فغان دزدیده‌ام

وله ایضا رحمة الله

براه تو یکجا اشک غلطیده بودم / نهان از تو می‌باختم با تو عشقی که

بحیرت امیدی تراشیده بودم / نیرنگیست چون سایه‌ام جوش غفلت

شکر بود اگر خاک لیسیده بودم / بنازم باقبال درد محبت

بخویش آنقدرها نه پیچیده بودم / تماشا خیالست و دیدار حیرت

ندانم برای چه خندیده بودم / بمژگان گشودن نهان گشت بیدل

شبی کز خیال تو گل چیده بودم / هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم / تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

کس آیینه دارت نشد ورنه من هم / که گر رفتم از خویش خوابیده بودم

طریق وفا تلخکامی ندارد / که تا چرخ یک ناله بالیده بودم

ز وهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی / ز آیینه این حرف پرسیده بودم

چو گل چاک میرفت از پیکر من / جمالی که پیش از نگه دیده بودم

وله ایضا

عمرها شد دست ازین دامان دزدیده‌ام / گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست

ناله دردی که از گوش جهان دزدیده‌ام / سایه‌ام از بید است و پایی مرکز تشویش نیست

روز و شب بیتابم از خویش و عنان دزدیده‌ام / هستی من تا یکی باشد حجاب جلوه‌ات

حرف داغی لاله‌سان بر زبان دزدیده‌ام / مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده‌ام

نم نچید از اشک مژگان سحر ساز من / بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده‌ام

بر سر کوی تو هیهاتم نینگیزد غبار / عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده‌ام

همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس / آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده‌ام

چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ عشق / جبهه گر بسجده آن آستان دزدیده‌ام

رنگ من یارب مبادا خشم گیرد گردش / این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده‌ام

میتوانم عمرها سیراب چون آیینه زیست / زین قدر آبی که من در جیب نان دزدیده‌ام

خورده‌ام عمری خراش از صحبت پهلوی خویش / تا شکم از خورد پنهان چون کمان دزدیده‌ام

معنیم یکسر گهر سرمایه گنج غناست / نیست زان جنسی که گویی از کسان دزدیده‌ام

مأیوس از همت پرواز بدنامم مخواه / هیچ گل مشت پری در آشیان دزدیده‌ام

در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن / نقطه آن نامی که از رنگ نشان دزدیده‌ام

در گره دار تغافل نقد وصل کاینات / بسته‌ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده‌ام

هر نفس بیدل بتابی دیگرم خون میکند / رشته آهی که از زلف بتان دزدیده‌ام

غزل دیگر

بباغی که چون صبح خندیده بودم / ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

براهی نگفتم ز درد محبت / که نشنیده بود آنچه من دیده بودم

چو خط پرگار وحدت نباشم / بگرد دل خویش گردیده بودم

جنون

جنون میچکد از در و بام مکان
هنوزم همان جام ظرف محبت
قیامت غبار است صحرای الفت
ادب نیست در راه او پا نهادن
بی روئی و گر گریه باندازه کند چشم
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد
چون آینه یک جلوه ازین خانه برون نیست
کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
بیدل چمن نازکی خنده فروشست
بقدر آخر سر و برگ فنای خویشتن کشتم
بقدر گفتگو هر کس درینجا محملی دارد
غبارم عمر ها بر دوش انتظار باد دامانی
حیا کمینا ایال افشان اظهارم نمیخواهد
نه دانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد منا کم
درین دریا که غارتگاه بیتابیست امواجش
سواد نسخهٔ عشقم بدرس حسن شد روشن
کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل
شب از یاد خطت سر رشتهٔ جان بود در دستم
فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
نفس در دل گره کردم بناموس وفا ورنه
ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم
سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی
چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفه جز چاکی
کاه خرد جوهر رم گاه جنون خودم
صبح بهار دلم لیک ز کم فرصتی
صید تپان کرده ام از نگه حیرتی
گر نبود زندگی رنج هوسها گرست
خلوت آئینه ام موج پری میزند

دماغ خیالی خراشیده بودم
نم اشک چندی تراویده بودم
من اینجا دمی چند نالیده بودم
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
شرر جلوه کرد و شد داغ خجلت
ندزدیدم آخر تن از خاکساری
ندانم کجا رفتم از خویش بیدل

ولہ ایضا

دست مژه سد ره خمیازه کند چشم
بلبل از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم
از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم

بازآی که چو شمع تان شعلهٔ دیدار
هم ظرفی دریا قفس و هم حبابست
عالم همه زان طرز نگه سرمه غبارست
از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم

ولہ ایضا

سراب موج نقش بوریای خویشتن کشتم
دوروزی منهم آواز درای خویشتن کشتم
ز خود برخاستم آخر عصای خویشتن کشتم
قفس فرسوده دل چون مدعای خویشتن کشتم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن کشتم
کهر وار از دل صبر آزمای خویشتن کشتم
کشودم پر تو چشم آشنای خویشتن کشتم

تمثال خمی چون ماه نوازش قباعت کین
سپند مجمر آهم میرسید از سراغ من
دمیدن دانه ام را صید چندین شیشه کرد آخر
خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد
مآل جستجوی شعلها خاکسترست اینجا
سراغ مطلب نایاب مجنون کن دعا ما را
خطا پیمای جام بیخودی معذور میباشد

ولہ ایضا

ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم
کلید نالهٔ چندین نیستان بود در دستم
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم
دگرنه دامن خود هم چه امکان بود در دستم
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

بغارت رفته ام تا از کفم رفته است گیرائی
کف پائی نیفشاندم بعرض سجده خود
سواد عجز روشن کردم و درس عدم خواندم
پرافشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد
بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم
شبم آمد بکف بیدل حضور دامن وصلی

ولہ ایضا

تا نفسی گل کند گرد برون خودم
زین غفلت آئینه سان داغ فسون خودم
در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
اینکه توام دیدهٔ نقش برون خودم

شور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را
تنگی آغوش دل سوخت پرافشانیم
تا لب جرأت نفس مایل اظهار نیست
تا شررار رسید آبله پای من

بمژگان نازت که خوابیده بودم
باین رنگ من نیز نازیده بودم
عبیری بر این جامه مالیده بودم
بیا در خرامی خرامیده بودم
بر هر مژه طوفان گر تازه کند چشم
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم
با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم
یا رب ز تغافل نفسی غازه کند چشم
مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم
امید که زخم دل ما تازه کند چشم
بسست آئینه قد دوتای خویشتن کشتم
پری افشاندم و گرد صدای خویشتن کشتم
قفس تا شکنم دام رهای خویشتن کشتم
که گرد ابتدا و انتهای خویشتن کشتم
نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن کشتم
بذوق خویش منهم در قفای خویشتن کشتم
بیاد گردش چشمت فدای خویشتن کشتم
برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن کشتم
چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم
وگرنه یکجهان امید سامان بود در دستم
درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم
انجمن جلوه بوقلمون خودم
تا بهار جنون راه همون خودم
الفت این آشیان گرد زبون خودم
غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
اینقدر افسرده همت دون خودم

[illegible]

غزل [illegible]

[illegible]

غزل [illegible]

[illegible]

گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم / زلف نیم از چه رو دام جنون خودم
با نگه آشنا انجمن افسونم / از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف برنگی نبست / همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی / سایه ام عاشق بخت نگون خودم
شعله یاقوت من در غم پرواز سوخت / رنگی اگر بشکنم بال شکون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس / ذوق شکستن چه رنگ ریخت برون خودم
هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب / تا نفس آینه است محو فسون خودم
قطره این بحر را ظاهر و باطن یکیست / هم ز برون دیدنیست آنچه درون خودم
بیدل ازین طبع شست وحشی اندیشه را / رام سخن کرده ام صید فنون خودم

وله ایضا

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم / سپندی پای تا سر داغ غم ابر دل خویشم
ز خود برخاستن اقبال خورشیدست شبنم را / در آغوش شکست یارا همین حاصل خویشم
بچشم آفرینش نیست چون من عقده اشکی / چکیدنها اگر ترسم بگیرد مشکل خویشم
چه شد تخم درین مزرع بر اول شرر وارد / بصحرای کرم خرمن طراز حاصل خویشم
ز دریای قناعت سیرچشمی گوهری دارم / همه گر قطره باشم قلزم بیساحل خویشم
دم تیغم زیاد انتقام خصم میریزد / مروت جرأتی دارم که کوی قاتل خویشم
بخلوتخانه تحقیق غیر از حق نمیگنجد / من بیکار در رفع خیال باطل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانی جسمم / ندارم ریشه و دلبسته آب و گل خویشم
نمیخواهم که پیمان طلب یابد شکست از من / وگرنه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم
خجالت بادیم چون گل کشید از دامن قاتل / که من واقف ز جرأتهای خون بسمل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پروازم ندید گلشن / همان چون گل قفس پرورده چاک دل خویشم
غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزیها / بدام آشیان ممنون صید غافل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه پیدایی / دو عالم عرض حاجت دارم اما سائل خویشم
سراغ رفتن عمریست عرض هستیم بیدل / چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

وله ایضا

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم / چو شمع خواب فراغت بلیست ترک کلاهم
غبار وادی الفت سواد ناز که دارد / مقیم سایه بال هماست بخت سیاهم
در چمن که دم از رنگ و بو زدن ز تم غنیمت / ز رنگ تفرقه چون غنچه جمعیت سپاهم
ز خود برای تماشای عرض شوکت من کن / که بی تو از خم گردون شکسته اند کلاهم
قدم بدامن تسلیم نشکنم بچه جرأت / دل شکسته است شیشه بر سر راهم
دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد / که شسته است خط از نامه انفعال گناهم
تحیرم جرس شوق کاروان که دارد / که شور رفتن دل میچکد ز تار نگاهم
غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی / بوادیی که دل برق سوخت عجز گیاهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ / تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
حیران ز دام تحیر برون قدم زن بیدل / که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

وله ایضا

باز بر خود تهمت عیسی چو بلبل بسته‌ام / آشیانی در سواد سایه گل بسته‌ام
پرتو تا روشن شود مضمون از خود رفته‌ام / نامه آهی ببال نکهت گل بسته‌ام
چو نفس در سیرم بیرون از کو چها تحیر نیست / گر ز گیسو برگرفتم دل بکاکل بسته‌ام
از که ضبط عیان موج دریا روشن است / تیره‌ای ز دل دارم و شیرازه گل بسته‌ام
از هجوم ناتوانیها برنگ آبله / تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته‌ام
گردش رنگ از شرارم شعله جواله ریخت / نقش جام دیگر از دود تسلسل بسته‌ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست / رفته‌ام جایی که رنگ ساغر از مل بسته‌ام
نسخه آینه دل در نگاه حیرتست / چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته‌ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جا دلی / عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته‌ام
میشوم دلکوب انفعال چو مینای تهی / پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته‌ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست / خفته‌ام بر خاک اگر بار توکل بسته‌ام
یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار / محو دستار توام گل بر سر گل بسته‌ام
خط او شیرازه آشفتگیهای منست / از رگ یک برگ صد دسته سنبل بسته‌ام
بیدل هم خواب یاد شست تا فراموشم کند / مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته‌ام
اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم / پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته‌ام

وله ایضا

هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم / همان شکست شد آخر چو موج توشه راهم
بگلشنی که ادب داشت آبیاری حیرت / نموز جوهر آیینه دام گرد گیاهم
بصفحه که نویسد حرفی از عمل من / خفت نقطه اش از انفعال کار تباهم
خیال موی میان که شد گره بدل من / که عرض معنی باریک میدهد رگ آهم
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی / ز رنگ رفته همان سر بیابش پر کاهم
بجز وبال چه دارد سواد نسخه هستی / بس است آفت مو رکلف سحر من آهم

بغفلت کی ز محیطم مباش آینه غافل / اگر چه موج گهر نیستم حباب کلاهم
عبث درین چمنم نیست پرفشانی نکهت / چو صبح بوی گلی دارد شکستگی آهم
چه ممکنست بنالد بعجز ریشه چه دم / شکست آبله می افکند چو تخم گیاهم
بجلوه تو نداغم چسان رسم من بیدل / بجز دمیدن رسم از نیکه نارسا نگاهم

وله ایضا

میرسد کو ینده باران آفتاب صبحدم / صبح کی خواهد دمید ای خرمن اسباب صبحدم
ناله یکسر نغمه ساز شب اندوه ماست / دیده گریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند در خاک جگر افشانده ام / نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما / می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل بوحشت دادم اما گریه ام حسرت ... / شبنم آبی میکند در پیچ و تاب صبحدم
غفلت آگاهیست پیدا مژه برهم زدن / دامن شب میدرد بحر نقاب صبحدم
زندگی کم فرصتست از مدعا ای بی‌بصر / در نفس خون شد سؤال بی جواب صبحدم
گر سواد عمر روشن کرده هشیار باش / سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم

این زیارتگاه وحشت قابل اثبات نیست
حسن چون کمر و عروج از حیرت چشمان نیست
غفلت ایام پیری از سر ما و انشد
نسخهٔ هیچیم و همی از عدم آورده ایم
هیچ نقش از پرده معدوم نمی باکل چید
اقبالی کرد رنگ طاقت ما احتیاج
عمرها نامحرم جیب تأمل خفته ایم
صبح ما ره شنواد نسخهٔ آرام نیست
اینقدر رقص سپند ما امید قناعت
همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست
ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم
عمر در اظهار شوخی برتکسر مایه است
هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست
عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ
رنج الفت را علاج از غیر جستن آفتست
از توهم چند خواهی زیست مغرور امل
تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم
صدای ساغر الفت چو کیفیت نیست اینجا
زبزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن
تمیز و حدتم از کرد کثرت بر نمی آرد
ندارم جز فضولی های راحت داغ محرومی
با شتابش جگر خوردم سعی خود دل افسردم
رفت فرصت زکف ما من حیرت رفتم
حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه
سر خورشید نجز اک هوامی بندد
صافی دل مده از دست باظهار کمال
آبرویی که بود عاریتی روسیهی است
حرف ناصح زخیال تو نشد مانع ما
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید

عزم گلزاری دگر دارد شتاب صبحدم
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم

پیستی عنما و عمرت از پیدایش است
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست

وله ایضا

ما و من حرفی که میکرد رقم آورده ایم
یکقلم خاکستریم آیینه کم آورده ایم
تا سحا طرساییه دست کرم آورده ایم
تاکنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم
سطر کردی در خیال از مشق قلم آورده ایم
ناله درباریم اما سر به هم آورده ایم
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

خامشی بی آه و گفتگوی ما بی ناله نیست
الفلک از ما ضعیفان پیش از طاقت مخواه
بر درت پیشانی خجلت شفیع ما بست
گوشهٔ سجده تا آبرو بندیم نقش
دست عجز ما صلای جلوه دارد ماند
سعی ما وا ماندگان سر منزلی دیگر نداشت
حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود

وله ایضا رحمة الله

یکنفس تاکی فروشد پیچ و تاب صبحدم
آفتابست آنکه می بینی کباب صبحدم
میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
رعشه بر مخموری می بندد آب صبحدم
ای نفس کم کرده در گرد سراب صبحدم

تیره روزان جنون هست بی اندازه چرخ
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است
آسمان گر بی حسد میبود در ایثار فیض
نشاه غفلت به رنگی که باشد صفت ما
گر قدت خم گردد پیری راستی مفت صفات

وله ایضا

لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
اگر از خویش هم رفتم بدوش سعی تن رفتم
بخلوت هم همان پیداست شمعم در انجمن رفتم
بخاک تیره چون شمع از سر برهم زدن رفتم
ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

شبنم بر بستر گل یاد او کردند پهلویی
برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خویش گردیدی
بقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا
چو گردون عمرها شد بال و پر خمیده ایم

وله ایضا

چون نگاهم همه تن جوهر آیینه زدم
گردنی کز ادب تیغ تو میگردد خم
نسخهٔ آیینه مپسند ز جوهر برهم
جمله زنگست اگر آیینه بردارد نم
آرزو نیست چراغی که توان گشت بدم
از زمین تا فلک آغوش گشوده است عدم

شمع عشرتکده دل ناله داغ آلوده است
بیخودی گر برد خامه ام ز چنگ شعور
چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد
غنچه واشده آغوش وداع نکهت است
عجز رفتار همان مرکز جمعیت هاست
ناملاری هوسی بیش ندارد بیدل

دل منه بر دولت ما در رکاب صبحدم
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم
سخت دشوار است بیدار از کجا خواب صبحدم
یکنفس سازیم و چندین پرده کم آورده ایم
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده ایم
سجده در بار ما گر نیست کم آورده ایم
زحمتی بر خاک پای از قسم آورده ایم
عرصه حیرانیست از مژگان علم آورده ایم
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم
مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم
نقطه از اشک کن اندر کتاب صبحدم
چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
دیده های اختر شب میداشت تاب صبحدم
کاش ما را وا گذارد دل بخواب صبحدم
در دم صد قسمت بیدل فتح باب صبحدم
نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
حبابی آمد اما من بیاد آمدن رفتم
نفس بگیم بر هم بافتم تا در کفن رفتم
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم
آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
باید م شاخ گلی کرد درین باغ علم
وصف چشمت بخط جام توان کرد رقم
آب یاقوت بصد سال نمیگردد کم
افسون دل خرم نتوان شد خرم
قدم از آبله آن به که نلرزد شبنم
بکمین راست نگردد خم پشت خاتم

غزل دیگر

[illegible]

مد لبستن لب فیحباب راز شد بیدل
بسکه چون سایه ام از فروتنان قدم
قطع خود کرده دام از خیره شرم هیچ پیچ
فیض اشیا اگر غرض تمتع نبود
طالب صحبت معنی نظران باید بود
عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد
عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما
بسکه امید کنم خواهش وصلش بیدل
حصهٔ معنیم گم گشت تا دل بر صور بستم
بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری
مقیم آستانش کرد خود گردیدنی دارد
به تماشا کشی نفرین مکن خار دو من کوهی
در گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی
اسیر اعتبار عالم اطلاق عنانی کو
شب چشم ملیاری بر خویش باز کردم
فریادی ناتوانان محو غبار عجز است
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود
آسوده ام در اندیشه زفیض ...
اندیشه سرنگون شد سعی خرد چو نشد
نه فکر غنچه نی اندیشه گل میکند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد
آهی باید م سیماب گرد آینه دلها
تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو
چکد اشک ندامت چون عرق پیشانی ... گردد
زبس بی حاصل افتادست سیر رنگ و بو اینجا
زبیرنگی برنگ آورد افسون دوئی ما را
زسامان عرق بیدل خطش حسنی که گرد دارد
چو شمع روزگاری با شعله ساز کردم
صبحی جنون نزارم شوقی به هیچ شادم

وله ایضا

خط پیشانی من گمشده در نقش قدم
خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
مار از گنج چه اندوده و ماهی ز درم
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
بسکه خم شد قد ما ماند نظر محو قدم
تیغ ما تهمت خون میکشد از ریش دم

عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است
راحت از عالم اسباب تغافل دارد
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان
عشق هر جا فکند مائدهٔ حسن ادب
موی ژولیده همان افسر دیوانه ماست
بی فنا چاره تشویش نفس ممکن نیست

وله ایضا

مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم
که هر جا چشم امیدی پرید آن نامه بر بستم
شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم
ز نومیدی تغافل چند بر دوش اثر بستم
برنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

ز غفلت باید م فرسنگها طی کرد در منزل
زبال آن کف پا بوسه میخواست کامم
بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمیخواهد
باسانی سپند من نگرد ایجاد خاکستر
غم لذات دنیا بردار از من ذوق آزادی
فسرده از آبله بیدل زداغ هرزه جولانی

وله ایضا رحمة الله

زنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم
بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
گردست کوتهی کرد پائی دراز کردم
دل هم طپید و خون شد تا فهم راز کردم

سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی
نومیدی طلبها آهی بجلوه آورد
تنزیه موج میزد در عرصه حقیقت
نقد حباب بیدل از جنگ آگهی ریخت

وله ایضا

هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم
نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم
بیک پرواز جز خویشرا گل میکند شبنم
هوا اینجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم
هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم
بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم

درین گلشن که راحت سیده ماند از بستر کشش
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد
گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهٔ غیرت
حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد
تو محرم نشئهٔ اسرار خاموشان نه ورنه

وله ایضا

تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
گردی بباد دادم افشای راز کردم

قانع بیاس گشتم از مشق کجکلاهی
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد

که در هر خلوت از فیض خموشی محو رفتم
غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم
مژه بید و ختن چشم نباید بر هم
رشتهٔ موج ندوزد لب گرداب بهم
هم سپاست که بپاست نتوان خورد قسم
علم شعله بجز دود ندارد پرچم
چنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم
منکه آغوش وداع خودم از قامت خم
که چون شمع از رو پیچیده دستاری بسر بستم
سرشکی زخنائی کردم و بر چشم تر بستم
گرفتم پای کاوی چند با افسار خر بستم
طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم
پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم
دو دیدن تا امید ریشه شد تا این ثمر بستم
آئینه تو دیدم چندانکه ناز کردم
یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
من از خیال تازی کردم مجاز کردم
شد بوته گدازم چشمی که باز کردم
مضمون گداز خود تامل میکند شبنم
بامید ضعیفیها توکل میکند شبنم
بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم
همان از پشت چشم آرایش پل میکند شبنم
قدحها از گداز شیشه پر مل میکند شبنم
عرق را مایهٔ عرض تحمل میکند شبنم
درین گلزار پیش از شیشه قلقل میکند شبنم
گهر در رشتهٔ موج رگ گل میکند شبنم
یعنی شکست دلرا ابروی ناز کردم
دل پر و طپش زد من ناله ساز کردم

ممنون سعی خویشم کز عجز نارسائی
کارگزدهٔ دی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چیزی بمردن داشت
من از فسانه مشت غبار خود دراز کردم
در دشت بی نشانی شبنم نشان صحبت
عشقست زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم
اسباب بی نیازی در رهن یکدیگر است
کسی دیگر چه لازم کز حرص باز کردم
مینای من زعبرت در سنگ خون نشد حرف
تا می بجا آمد یاد گداز کردم
جز یک طپش سپندم چیزی نداشت بیدل
آتش زدم بهستی کاین عقده باز کردم

وله ایضا

غبارپاسیم برطپیدن هزار بیداد میکنادم
بسرمه فرسوده مرا هنوز فریادی میکنادم
بکلبت طالع آرمائی ندارم از جاهلی تمام
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد میکنادم
اگر به مشق تا موی رسم بنقاش این ستم
زپرده دیده تا مژگان چه حیرت بامداد
ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق فاتحه
ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد میکنادم
تغافلت کرد پامال چسان نگیرم جراغ ام
فرامیشهای رنگ عالم فراموشت یاد میکنادم
نکرده میفهمم از سواری نه رنگ میخواهم از بهار
شکسته کلک اعتباری بلوح ایجاد میکنادم
ادبگاهم

ادب بکلکم نیاز دارد دو فازمن امتیاز دارد
بصد رگ سنگ نازدار خطی که بر باد میکارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که زیر صد رنگ خامه بیرون
ز نبض دل جسته مصرعی چون نفس فضا میکارم

بدون گردم نمودم اما ازسم دارم غم مسما
هنوز نقشی ز بال عنقا بصفحه باد میکارم

بنقش تحقیق عشق دستم خطاست گر بیت رنگ بستم
دمی که نیخامه درشکستم هزار فریاد میکارم

دین دبستان بسعی کامل نخوانده‌ام افسون مطلب
کالم این بس که نام بیدل بخط ستا ادمی نگارم

وله ایضا رحمة الله

قصهٔ دیوانگان دارد سر انشاء‌ام
می‌تراود شور زنجیر از صریر خامه‌ام

دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته‌ام
زیر سر پوش حباب از گنبد عمامه‌ایم

در فراغت خواستم درد دلی انشا کنم
جوش زد خون پردهای دیده از ناله‌ام

مشق راحت نیست مژگانی که می‌آرم بهم
بی‌رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه‌ام

لیاقت شور دماغ من ندارد کاینات
میزند آتش بعالم گرمی هنگامه‌ام

بر نمیدارد دماغ وحدتم رنگ دوئی
غنچه‌سان گرد دست بوی خود عطر شامه‌ام

معینم اجزای سرنگیست بیدل چون حباب
اینقدرها شوخی اظهار دارد خامه‌ام

وله ایضا

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده چون آستان بیتابانی داشتیم

یاد آنسامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه سیر رفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن سرگشتگی کز سنبلش چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم

گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

ذوق وصلی کشت برق خرمن آرام ما
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم

ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش
پیش از این ما هم بت نامهربانی داشتیم

هر قدر او چهره می‌افروخت ما میسوختیم
در خور عرض بهار و خزانی داشتیم

در سراغ خیالش از طپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک غم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

روز وصلش باید از شرم آب گردیدن ما
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست
مدعا کم بود تا ساز بیانی داشتیم

شوخی رقص سپند آماده خاکستر است
سرمه‌سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرات پرواز هرجا نیست بیدل ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

وله ایضا

دوش چون نی سطر دردی میچکید از خامه‌ام
ناله‌ها خواهد پر افشاند از گشاد نامه‌ام

شمع را جز سوختن آینه‌دار هوش نیست
پنبه گوش شست یکسر شور این هنگامه‌ام

تا بکی باشد هوس محو کشاکشهای ناز
داغ کرد اندیشه رد قبول عامه‌ام

قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست
ورنه من در مکتب بیدانشی علامه‌ام

پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه
صید هر زاهد فریب عصمت عمامه‌ام

لوح امکان در خور بالیدن نظم تو بود
فکر معنیهای نازک کرد نال خامه‌ام

تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه‌ام

بیدل از یوسف دماغ بی‌نیاز من پر است
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام

وله ایضا

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده‌ایم
اینقدر منت بچشم ما خانه سفید کرده‌ایم

دل بخیالت انجمن دیده بحیرت چمن
سیر تاملی که دل تا مژه عید کرده‌ایم

همچو صدف قناعتست توبهٔ ابن فقر
مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده‌ایم

فیض جنون نارسا فکر برهنگی گرست
خرقه دوش عافیت سایه بید کرده‌ایم

معنی لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد
بوی اثر نهفته رنگ پدید کرده‌ایم

گرد بباد رشتگان دست بلند مطلبیست
گوش بچشم کن بدل ناله جدید کرده‌ایم

آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم
نام خموشی و کری گفت و شنید کرده‌ایم

فرصت اشک شمع رفت یدم صبح عبرتی
خنده دیت نمیشود گریه شهید کرده‌ایم

بیدل اگر خطای ما در خور ساز گفتنست
تا بکفن رسیده‌ایم نامه سفید کرده‌ایم

وله ایضا

کف خاکستری میجوشم از خود پاک میکردم
چو آتش تا بر آیم از سیاهی خاک میکردم

شرار فطرت من غیر از این و آن نمی‌خواهد
بگلشن میرسیدم گر محرم خاشاک میکردم

در نصیحت جستجوی حسن بی‌نشان رنگی
چو فهم خود برون عالم ادراک میکردم

سکار افکن بدر و اضطراب من چه پردازد
نم اشکی بچشم حلقهٔ فتراک میکردم

وطن در پیش دارم لیک اگر نوشتی‌ها آید
ز تلخیهای منت حقه تریاک میکردم

اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من
که من در دلی در سینه‌های چاک میکردم

دم صبح اضطراب شعله‌های شمع مینالد
ترا می‌بینم و بر قتل خود بیباک میکردم

دماغ همت من نازکی شش بر نمی‌دارد
دمی گر دست رس میکردم و افلاک میکردم

بسامان بهار از من بجز عبرت چه میخندد
گریبان میدرم گل میفشر و شم خاک میکردم

وله ایضا

غزل دیگر

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم
سزد گر شرم ریزد چون عرق از آسمان انجم

سر زلفت ز دستم رفت و اشکم بخت از مژگان
چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم

بود بر منظر اوج کمالت دان که دو ابنا
سزد بر قصر ایوان جلالت پاسبان انجم

نیاز آهنگ شوق جز ایستی حیرانم
که بر هم چیده اشک من متاع آسمان انجم

ز گردون مایه عشرت طمع دارم ز بی‌حاصل
اگر بینی همین از اشک میباشد نشان انجم

تمیز سعد و نحس دهر غفلت می‌باشد
همین یک شب توان دیدن اگر باشد نشان انجم

تو هر جا مخزن ناز نهان زنده ناز خند
بود خورشید از کمین غبار کاروان انجم

بشی با برق دندان که تا بیت تقابل شد
هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم

چه امکانست سعی داغ چیدن با سیاه افتد
مروج آهی که دارد همچو بر نوک سنان انجم

حفاظ جیب است مهربانی مروت کو محبت کو
سپهر من دست ظلمت و دل نامهربان انجم

دماغت سرخوش پرواز و همت آنقدر غره
همان از ناز نی میطپد در آشیان انجم

مخور بیدل فریب ناز کی محفل مکان
که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

ولہ ایضا

پریشان نه چو صهبا گرفتاری بهوش دارم
بقدر چاک دل خمیازه شوق قفس دارم

فسون اعتبار افسانه راحت نمی باشد
چو دریا با خود امواج وقف دیده خس دارم

محبت شیرم لیک از فسون شوخی سود
بسعی هرزه فکر بیاد داغ بوالهوس دارم

ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه میپرسی
پری چون مو پیدا اگر کنم حلم مگس دارم

نفس تا میکشم فردوس در پرواز می آید
برنگ بال طاوس آرزو ها در قفس دارم

بگفتگو سینه تا چند سازم صفحه دل را
ز غفلت تا بکی آینه دریا نفس دارم

تظلم پاس دارد ورنه من در صبر ناموسی
نفس در دیده نی سر کوب صد فریادرس دارم

دل ناکامی از اسباب امکان کرده ام حاصل
هوس گو کاروانها جمع کن من یک جرس دارم

هجوم نشئه در دم ماپرس از عشق بیدل
چو مینا خون دل میخورم و عرض نفس دارم

ولہ ایضا

کند هر جا عرق زان ماه تابان گلفشان انجم
شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم

جبین عارضش از دور دیدم در عرق گفتم
که این یا رب خورشید تابانست و آن انجم

در آن وادی که یاد اوست شمع راه پیمایم
توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم

بهر جا شکوه ای گل کرده است از بخت نافرجامم
ز خجلت چون شرر در سنگ میباشد نهان انجم

شرار این چند سامان کن اگر در خود نبودی آتش
نمی یابد بکام منبع آن رایگان انجم

تو از غفلت بصد امید سودا کرده ورنه
بغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

تو بر خاک درش یک نقش پا کسب سعادت کن
باظهار اثر گو داغ شو بر آسمان انجم

عرق چو شست حسن از شوق چشم حیرتی وا کن
قدح باید گرفت اندم که آمد در میان انجم

بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان
باین حاصل بگرد خاک کارد آسمان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد
نشاید گرم شب تابی بگرد آشیان انجم

درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد
چو بیدل میطپد هر شب بچشم خونفشان انجم

ولہ ایضا رحمة الله

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم
محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم

پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست
عمری بدوش آبله ها راه رفته ایم

از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس
چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم

امروز سود ما غم فردای زندگیست
اندیشه که در چه زیانگاه رفته ایم

لاف صفا ز طبع هوس موج میزند
بیهوش غفلتی که براه کاه رفته ایم

غفلت نشان شهرت گمنامی خودیم
کو بازگشتنی که بافواه رفته ایم

راه سفر اگر همه ابروست تا جبین
از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم

محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست
ماییم خواه آمده خواه رفته ایم

عجز و غرور هر دو جنون تاز وحشت اند
زین باغ اگر کلیم و اگر کاه رفته ایم

فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

بانگ دراست قافله بیقرار ما
یک گام ناگشوده بصد راه رفته ایم

بیدل بہ بندگی گرهی نیست ناله را
آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

ولہ ایضا

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده ایم
تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم

تسلیم ما قلم و جولان نازکیست
سیر نه آسمان بنجم دوش کرده ایم

سوزی دگر نداشت خمستان اعتبار
خود را چو درد می سلب جوش کرده ایم

طاوس رنگ ناز نگاهی که می گشت
پرواز را بجلوه قدح نوش کرده ایم

مردم بدستگاه تغافل نازمیکنند
ما تکیه بر فنای خطا پوش کرده ایم

در دو لیم شور دو عالم غبار ماست
ما از زیارت لب خاموش کرده ایم

آفات دهر چاره گردش یک تغافلست
طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم

حیرت سحر دمانده ظرف نگاه ماست
صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم

بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند
کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم

بیدل حدیث بیخبران ناشنیده نیست
بودیم معنیی که فراموش کرده ایم

ولہ ایضا

بحیرت خویش را بسکه از ادراک میبازم
چو من تا توانم بیسم مژگان چاک میسازم

تماشا هاست نیرنگ تحیر گاه لعبت را
تو با آینه و من با دل غمناک میسازم

بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی
نهال شعله سیراب از خاشاک میسازم

ندارد پیچ و تاب آفت کمین جیب عریانی
چو گل جرم لباسست اینکه من با چاک میسازم

همای لامکان پروازم و از بی پر و بالی
بپستی مانده ام چندانکه با افلاک میسازم

بچندین نشئه بودم محرم گلهای سرمستی
کنون با سایه داری از نهال تاک میسازم

خیال از چین ابروی تبسم میکند پیدا
بناموس محبت زهر را تریاک میسازم

غرور اعتبار از فطرتم صورت نمی بندد
تدبیر کرد آبی که دارم خاک میسازم

شکار افکن چو خون صیدم از ره میبرد
ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم

زمین تا آسمان بیدل مپرس از کلفت شبنم
زمن تا ایستی ست مژگان پاک میسازم

ولہ ایضا

کو جنید که چون بوی گل از رهروی خود رفتم
یعنی دو سه گام آن سوی آغوش خود رفتم

در سوختنم

در سوختنم شمع صفت غرض بیان نیست / مپسند که در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده‌ام اما چه خیالست / گر یاد لب و خنده فراموش خود افتم
بر دیگران چند کنم وعظ طرازی / ایکاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پائی که بناموس وفتیست / بار دو جهان گیرم و بر دوش تو افتم
عمریست که دریا کنار است حبابم / آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست / خمخانهٔ رازم اگر از جوش خود افتم
ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی / تا در قدم سرو قباپوش خود افتم
بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح / بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

وله ایضا رحمة الله

چندین مژه بشکست رگ خواب بچشمم / از خون شهیدی که زند آب بچشمم
کو آنقدر آبی که درین دشت جگرتاب / چون اشک کند کنگره سیراب بچشمم
خم حیرت از انبوهی مژگان چه خروشد / یک تار نظر وانهمه مضراب بچشمم
دور نگهی تا سر مژگان نرساندم / گرداند حیا ساغر گرداب بچشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل / مشکل که برد صرفه ز کمخواب بچشمم
آیینه تمثال تعلق نپسندید / سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم
از دوش فکندم بیک انداز تغافل / بار مژه بود الفت اسباب بچشمم
بی روی تو هر چند بعالم زنم آتش / صیقل نزند آینه مهتاب بچشمم
در کعبه بسجودش آمدم از یاد نگاهت / کج کرد قدح صورت محراب بچشمم
غافل مشو از ضبط سرشک من بیدل / چون آبله آتش شد ال استاب بچشمم

وله ایضا

بذوق جستجویت جیب هستی چاک میسازم / غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم
بچندین عبرت از دل قطع الفت کنیده‌ام / فسانها میزنم کاین تیغ را بیباک میسازم
در آن عالم که انداز عروجی میدهم سامان / سری می‌آورم در گردش افلاک میسازم
نمیدانم چسان کام امید از عافیت گیرم / که من در بیخودی بیهانه با ادراک میسازم
بر تقدیر خورشیدیست سامان غبار من / بگردون گر ندارم دست با خاک میسازم
بعشقت با رنگ وضع بیدردی برآیم / جبین را هم ز خجلت دیده نمناک میسازم
با این اندازه‌ام ریشه سامان دمیدن شد / دلی چون آبله با مزد سعی تاک میسازم
ز استغنای نومیدیست با من نشأهٔ تقوی / اگر بر هم زنم نقش دو عالم پاک میسازم
بعریانی تظلم بر از من چشم می‌پوشد / اگر باشد گریبان تا در دل چاک میسازم
طمع را چاره دشوار است از ناز خسان بیدل / بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

وله ایضا

باده ندارم که لب ساغر کنم / گریه کنم تا مژه تر کنم
کو تب شوقی که دم واپسین / آئینه را آبله بستر کنم
صف شکن ناز توانائیم / تیغ گر از پهلوی لاغر کنم
تا نگهی در طپش آرم چو شمع / ناخن پا تا مژه نشتر کنم
تهمت آسودگیم داغ کرد / رفع خجالت بچه جوهر کنم
کاتش در عرصه برنگ شرار / از نفس سوخته سر بر کنم
در همه کارم اگر اینست جهد / خاک بسر از همه بهتر کنم
نیست کسی دادرس هیچکس / رعد نیم گوش کرا کر کنم
تر شود از شرم لب تشنه‌ام / خشکی اگر تهمت ساغر کنم
غرقم این بس که چو موج گهر / پای بدامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیامد بشرح / تا بکی آئینه دفتر کنم
بیدل از انجلوه نشان میدهد / قلزمی از قطره چه باور کنم

وله ایضا

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام / آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام
وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند / در وطن از اندیشهٔ غربت وطن گم کرده‌ام
چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک / خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
از زبان دیگران درد دلم باید شنید / گر ضعیفیها چو نی راه سخن گم کرده‌ام
موج دریا در کنارم از تک و پویم سراب / آنچه من گم کرده‌ام نایافتن گم کرده‌ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست / عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام
تا کجا یارب رفو دوزد گریبان مرا / چون گل اینجا یکجهان دلق کهن گم کرده‌ام
عمرها شد همچو نال جامه می‌پیچم بخویش / پیکری چون رشته در پیرهن گم کرده‌ام
شوخی پرواز من رنگ بهار آئینه است / چون پر طاوس خود را در چمن گم کرده‌ام
چون نفس از مدعای جستجو آگه نیم / اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده‌ام
هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست / صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام

وله ایضا

اگر دریا بگیرد خرده بر بیش و کم شبنم / ز مغروری ندارد این گل اندامان غم شبنم
صبا بوی سر زلف که می‌آرد بگلشن / که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم

حسرت جاوید ما از نایابی مطلب مپرس
تا رسایان آنچه میجویند من گم کرده‌ام

هیچکس چون من زیان فرسوده فرصت مباد
تا سراغ رنگ تهمت سیم چمن گم کرده‌ام

روز و شب خون میخورم در پرده بیطاقتی
گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده‌ام

یافتن گم کردنی میخواهد اما چاره نیست
کاش گم گردد چه سازم گم شدن گم کرده‌ام

ای تمنا نوحه کن بر گوش بیحاصلم
جستجو ها دارم اما یافتن گم کرده‌ام

میشدم من هم بوحشت همعنان نکهتی
لیک چون گل دستگاه پر زدن گم کرده‌ام

چون سپند از بینوائیهای من غافل مباش
ناله واری داشتم در سوختن گم کرده‌ام

بیدل از در بیابان مرگی هوشم مپرس
بیخودی میداند آنرا هی که من گم کرده‌ام

وله ایضا رحمة الله

عروج هستی درکار دارم
همه گر سایه‌ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست
چمن در گوشه دستار دارم

نگاهی تا بمژگان میرسانم
ز خود رفتن همین مقدار دارم

چه شمعم چاره غیر از سوختن نیست
بسر آتش ته پا خار دارم

تظلم قابل فریادرس نیست
طنین پشه در کهسار دارم

دگر ای ناله پهلو گم کردان
که پهلوی دل بیمار دارم

نفس مینای بی دل می شمارد
هجوم سبحه و زنار دارم

مپرس از انفعال ساز غفلت
ز هستی آنچه دارم عار دارم

بخود میلرزم از تمهید آرام
چو گرد سقف بی دیوار دارم

ازین یکمشت خاک باد برده
بدوش هر دو عالم بار دارم

بحیرت میروم آیینه بردوش
سفارشنامه دیدار دارم

بچشمم توتیا مفروش بیدل
که من با خاک پایی کار دارم

وله ایضا

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم
چون صبح چکد شبنم اشک از دل خاکم

از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد
انگور نگردد گره ریشه تاکم

گردم چمن رنگ نبالد چه خیالیست
عمریست که در راه تمنای تو خاکم

از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید
دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد
زنهار تکلف مفروزید بخاکم

دست من و دامان تمنای وصالت
خواهی چه نفس کردن ازین آینه پاکم

بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

دارد بنفسم پیچ و خم طره رازی
کاشانه شانه مگر سینه چاکم

ای همت عالی نظران دست نگاهی
تا چند کشد پستی طالع بمغاکم

بیدل بخیال مژه چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایه تاکم

وله ایضا

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم
حباب شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

در آغوش نگه گردی سر مینا بیت گردم
تحیر یک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم

تغافل در لباس بی نقابی خیره عینی
جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم

شود می شکل اندیشه ندامت قابل جولان
در او کام از سر تا قدم لغزیدنت نازم

متاع کاروان ما همین یک پنبه گوش است
اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم

کنم من تا ننازم بر خود از اندیشه نازت
بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم

تکلم اینقدر الفت پرست خامشیها کی
قیامت در نقاب گل ز دزدیدنت نازم

عتاب سحر رحمت جوش عفو دلگراستیها
گناه دل گناهی چیده با بخشیدنت نازم

تحیر عذر خواهست از خیال کوه حسنی
که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم

نفس در آینه پیش از دمی صورت نمی بندد
درین وحشت سرا چون حسرت آرمیدنت نازم

نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمیخواهد
قبا عریانی و انگاه دامن چیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا
تبسم کردن و تیغ غضب نازیدنت نازم

رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه میداند
دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم

تغافل صد نگه میپرسد احوال من بیدل
مژه بگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

وله ایضا

در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم
پروانه توان ریخت ز مهر در خاکم

بسط قیتم عرض نسب نامه و مستیست
چون موج می از سلسله ریشه تاکم

عالم همه از حیرت من آینه زار است
بالیده نگاهی ز سمک تا بسماکم

فریاد که دیوانه من جیب ندارد
چون غنچه مکر دل و هم آرایش چاکم

ترسیدم از خجلت آئینه هستی
تمثال کشیده است ته دامن پاکم

خونم بصد آهنگ جنون ناله وحشت
لبتاب شهید مژه عربده ناکم

امروز که خاک قدم او بسرم نیست
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم

کو شاخ امل سر بهوا تاخته باشد
چون ریشه بهر جهد همان خفته بخاکم

عمریست نشانده است بصد نشه تمنا
اندیشه مژگان تو در سایه تاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سر ما نشود سایه ما کم

وله ایضا

خاکم بسر که بی تو بگلشن نسوختم
گل شعله زد ز شش جهت من نسوختم

اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد
من بی‌خبر ز ننگ فسردن نسوختم

شاید پیام یاس بگوش تو میرسید
داغم که چون سپند بشیون نسوختم

جمعیتی ذخیره دل داشتم چو صبح
از یکنفس تلاش چرا من نسوختم

بوی برهم از تحمل عافیت
تا ریشه نفس بدویدن نسوختم

افروختم بآتش یاقوت شمع خویش
باری بعلت رگ گردن نسوختم

در دست آرزو ز حنابندی هوس
رنگی نیافتم که بسودن نسوختم

مشکل که تا بدامن محشر برون دهم
کشتم چراغ و جرئت دامن نسوختم

با هر فتیله که چو روغن نسوختم
دوری ز برگ هم زبان داغ سوختن

مردم که مردم و چو برهمن نسوختم

بیدل نه تخم آرزوی مزرع امید
کاخر زیاس سوخته خرمن نسوختم

غزل دیگر

صد بیابان جنون از ظرف هوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد
پر فشانست نفس لیک ز خود رستن کو
نقد کیفیتم از میکده یکتائی است
بار دلهائیم از فیض ضعیفی بیدل
بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
پر فشانیهای یأس آخر تسکین میکشید
باغ اقبالیست گر بخت سیاهم خون شود
جنش دیگر چه حیثیت تا ازو ستان باشد دریغ
سیر تم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست
ناله عجز نوای لب خاموش خودم
بحر جولانگه مینا کی و من هیچ حباب
چشم پوشیده تحیر همچو حبابم نظریست
ای لبا سعی عرقی که دلیل پستی است
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
باز از جهان حسرت دیدار میرسم
خوابم بهار دولت بیدار میشود
میخانه حضور خیال نگاه کیست
ای رنگهای رفته بمژگان غلو کنید
هر چند نیست چون مژه ام پای اختیار
شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل
دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد
بحکم عجز سنگ نتوان زد و دل از بتخانه من
شکست رنگم و بر دوش آهی میکشم محمل
نه داغم مایل کرمی نه نقشم قابل معنی
خجالت صرف گفتارم ندامت قیمت کالام
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع ...

اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم | ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است
چشم آئینه ام تحیر از جوش خودم | انتظار هوس کردن خوبان تا چند
با همه شور جنون در قفس هوش خودم | شمع تصویرم از داغ هم افسرده تر است
میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم | عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است

وله ایضا رحمة الله

روشن است از دیده حیران چراغ بسملم | رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
عافیت مفت است اگر باشد دماغ بسملم | منفعل بود از شراب عاریت مینای من
صد هما طاوس حیرت از کلاغ بسملم | تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا
تیغ قاتل هم ز خون گر نیست داغ بسملم | دستگاه رحمتم منت کش اسباب نیست
خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم | شوق تا از پر زدن وا ماند صبح مستی است
جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم | چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک

وله ایضا

در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم | گریه طوفانکده عالم آبی دگر است
مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم | خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن
همچو صهبا ز مین ریخته در جوش خودم | در خور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا
من که از بار نفس آبله بر دوش خودم | بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد

وله ایضا

هر چند تا بسایه دیوار میرسم | زین یکنفس متاع که بار دلست و بس
جام دماغ دارم و سرشار میرسم | نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال
از یک کشاد چشم بگلزار میرسم | غافل نیم ز خاصیت مژده وصال
راهم بمنزلیست که ناچار میرسم | جسم فسرده را سر و برگ طلب کجاست
من هم در آن چمن بهمین کار میرسم | بیدل چنانکه سایه بخورشید میرسد

وله ایضا

درین غربتسرا خورشید تنها گرد را مانم | بهار آبرویم صد خزان خجلت سر دارد
درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم | بهر مژگان زدن جوشیده ام عالمی دیگر
درین دشت از ضعیفی گاه باد آورد را مانم | تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید
بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم | بخود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی
سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم | نه اشکی نیب مژگانم نه آهی انفعالم
همه گر آمدی دارم همان آورد را مانم | فلک عمریست دور از دوستان میبیدلم

چو صدف خسته دل از فکر در گوش خودم
کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
اینقدر سوخته آتش خاموش خودم
بخیال تو هزار آئینه آغوش خودم
همچو تمثال کشد آئینه بر دوش خودم
میتوان از موج خون گردن سراغ بسملم
رفتن خون ناگهان پر کرد ایاغ بسملم
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
در پر خویش است بالین فراغ بسملم
بی نفس خاموش میگردد چراغ بسملم
باده بی درد است بیدل در ایاغ بسملم
نشاه شوقم و در دمی جوش خودم
بی رخت در خور هر اشک قدح نوش خودم
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم
آئینه در بغل بدر یار میرسم
شور هزار قافله در بار میرسم
در عالمی که اوست من از زار میرسم
میبالم آنقدر که بدلدار میرسم
دل آب میشود که برفتار میرسم
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم
اثر پرداز داغم حرف صاحب درد را مانم
شکفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم
پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم
همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم
ز بس افسرده طبعم با تنور سرد را مانم
طپیدن هم نمیدانم دل بیدرد را مانم
بردی صفحه آفاق بیتی فرد را مانم

وله ایضا

در جنون جوش سویدا تنگ شد بر جای من
چشم آهو سایه افکنده است بر صحرای من

از هوا پروردگان نوبهار وحشتم
ره نیابد خون میکند سحر از لهیب پیدای من

یکسر موییم تهی از گریه نتوان یافتن
خلعت دل در چه کوتاهیست بر بالای من

شبنم وحشت کمین الفت است پرتنگ نیست
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من

سایه در دشتی که صد محمل تمنا می کشد
شد هوا گیر از غبار این مکانها جای من

حیرت آینه نشو و نما کم کرده است
آستان سجده می آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چو شمع و داغی فهم
این گهر بود است بیدل حاصل دریای من

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن
چو گل میباید اینجا از شکست رنگ نالیدنها

فسردن چند از خود بگذر سامان طوفان کن
هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

بروز آید که هر کس مقصدی دارد در تو گردد
سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن

نظر بربند و یکسر سیر این آباد همواری
بهم می آورد مژگان من خویش چیدن

چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست گوش شنیدن
شرار کاغذ ما و هزار آیینه خندیدن

گشاد بال طاوسم از عبرت چه می پرسی
طلسم از گرد آیینه را بی رنگ گردیدن

در خور گل کردن فقر است استغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من

از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام
نقشبند وهم در صنع ضعیفیهای من

ترک دنیا هم دماغ همت من بد نداشت
عالمی آینه می پردازد از سیمای من

نقش مهر خامشی چون موج بر خود می تپید
سیدری جیب پری گر بشکنی مینای من

از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش
بی چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من

عمرها شد حسرتم چون گشته پابوس دست
کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من

شمع انجمن نیم لیک از هجوم بیخودی
نشئه عمری شد عرق می چکید از صهبای من

گرد بیدل سرخوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جا نگاهی همان ته جرعه مینای من

مطلب سر سانده وحشت آفاق زرین
برنگ خامه ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن

ز دست خودنمایی میکشم چندین پریشانی
برنگ سایه روز و شبنم شبگرد خوابیدن

چنانم ناتوان در حسرت شوق کمندی
نفس دزدیده ام اندازم ناله دزدیدن

مقابل کرده ام با نقش پای جبهه خود را
که موی کاسه چینی بود مشکل تراشیدن

چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی
که از آیینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن

ادب پرورده تسلیم دبستان نصیحتم
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

چون گهر هرچند بر دریا تند غوغای من
در نم یک چشم تر غرقست سرتاپای من

ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست
جز غبار خویش ننشیند کسی بر جای من

وله ایضا

چون سحر از بسکه پاشیده ست اجزای من
ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت

چشمی و اشکیست همچون شمع سراپای من
گاه اشک یاس و گاهی ناله عریانیم

حسنکی دارد پری در کسوت مینای من
بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است

میروم از خویش و امیدی نیامد رم پای من
سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست

چون نگه در پرده شب روز ناپیدای من
سر کشید نهانی اشکم غافل از عجزم مباش

وله ایضا

سر دگر اشک آموزد نگاه ما خرامیدن
بیاد حسرت دل کس نمی پردازد ای بلبل

قیامت نغمه حیفست سر در تار دزدیدن
که میدانند کجا رفتند گلچینان بیدارت

تو و صد سجده جولانی من و یک اشک لغزیدن
درین غفلتسرا عرفان ما هم تازگی دارد

بلند و پست یکسان مینماید چشم پوشیدن
ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل

شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد

شکست بیضه ما داشت چندین چشم نالیدن
صفای دل بهار جلوه معشوق شد بیدل

وله ایضا

در غبار وحشت دی میطپید فردای من
سایه مویی ز کلک خود تصور کرد و بس

رنجه کرد افشاندن این گرد دشت پای من
مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو

در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
پرده ناموس نیرنگیست شوخیهای یک

چون نگه در دیده ها خالیست از من جای من
اینقدر ها لاله گلزار سودای کیم

صفحه می باید حنایی کردن از انشای من
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون

در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من
هیچکس محجوب نقاب ربط کم ظرفان مباد

وله ایضا

که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن
بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم

چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن
سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه می پرسی

که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن
بمردن نیز حسرت صورت خیزست غبار من

درین آیینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مرا جان چاره نپذیرد

که کار خار و خس شد زبان موج فهمیدن
اگر از سختی گاهی بسازد دل بحیرانی

دل آتشخانه دارد که می باید پرستیدن
مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها

وله ایضا رحمة الله

بیشتر از سایه می بوسد زمین عصای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست

اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم
بر سر مژگان وطن کرده است تنهایی من

منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود
بی تراوانی داشت درس همت سوی من

زندگی پر تحسیر بود از اشارات فنا
قامت خم گشته گردید ابروی ای من

لفظ ممکن نیست بر معنی بپیچد ذهنی
باده بر دل سنگ بست از بهر مینای من

نامه محو خیالت قابل تحریر نیست
هر قدر نوشته ام بی پرست انشای من

در جنون عریانیم تشریف امنی دیگرست
یا رب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من

از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم
خشکی این بزم غم نگذشت در صهبای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز اینقدر روز من از شبهای من

وله ایضا

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن
که این طومار حسرت برندارد تنگ پیچیدن

شهادتگاه عشق است این مکن قطع نظر از تیغ
میسر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن

درین دریا که عریانیست مکر ساز عریانی
حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

با قبال محبت همعنان شوخی نازم ما
زمین جوش غبار راه و از دلبر خرامیدن

مبعتی تبریزی

بسی بیقراری میسکذارم پیکر خود را
دمی آشفته باش ای غنچه کو بلبل تپیدن
ز قمری سرو این کلشن بمنظر میکشد قامت
تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
بعد مردن کر همین داغست وحشتهای من
کر نهد پا چه جهنم سر نکون عالم خوش است
آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام
ای هوس چون کل فریب عشرت سازم مده
دستکاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
دیده و آهو کرد و تهمت آلود سیاهی
میکشم چو صبح از اسباب این وحشت سرا
کارکاه حیرتم بیدل خموشی های نیست
ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن
بدامن پا شکستن اوج اقبالی دکر دارد
زیارت کاه آئین ادب شوخی نمیخواهد
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
نیاید راست هرکز صحبت رنک و صفا با هم
ندارد آکهی جز حیرت وضع حباب اینجا
دهر طوفان دارد از طبع جنونی های من
نیست خالی یک کف خاک از غبار چشم تم
هر نفس کز دل کشیدم خامشی وش نالید
صافی دل در غبار عرض استعداد رفت
حسن هر جا جلوه کر شد عشق می آید برون
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام
چنین کشته حسرت کیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه کردون
اکر فانیم چیست این شور هستی
هوائی در آتش بکنده است نعلم

اکر تا پای آب سر دوم سیل آب کردیدن
بو هم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن
بجا کستر توان بر دار خط سیر باشیدن
ندارد عکس راه خانه آیینه پرسیدن

خود داری تبرا کن اکر آرام میخواهی
نفس تا پای صحبت کرد محفل امکان
بروی نکهت کل غنچه هرکز در نمی بندد
در آنمحفل که لعل او تبسم میکند بیدل

وله ایضا

در دل مایوس خود یا رب بلغزد پای من
بال طاوسست اکر موجست در دریای من
خون پرواز یست در بال قفس فرسای من
میکشاید چشم من چون شمع خار پای من
صبح کلخواب فراموشست انشبهای من
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

صد جنون شور قیامت میطپید در کردباد
کو تامل تا کتب نسخه خاکم رسد
روزکاری چشم مجنون داشت شوق وحشتی
کیست تا معنی از لفظم تواند کرد فرق
هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس هیچ

وله ایضا

ازین الفت فریبان صلح کن خندیدن پیچیدن
بزنک پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن
بزنک سایه باید پای در دامن کشیدن
سر بسر ندارد شعله تصویر لرزیدن
متاع بوی این کل رفت در تاراج پوشیدن
چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن
سراپا چشم باش اما ادب فرسای دیدن

تعلق هر قدر کمتر حصول حق افزونتر
چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد
میان ششجهت چیست کن مغز کاری کردی
چنان خواهم که نشکیبد چاک دل بستوری آنجا
جنون میخواهم بر چه بندد محمل وحشت
نکردی محرم او کر همه از خود برون آیی
سواد نسخه تحقیق بیدل دقتی دارد

وله ایضا

چون نفس هیچ شد از صد دل طپیدنهای من
میزند موج از زبان ماهیان دریای من
موج میلیسد جوهر آئینه سیمای من
عرض مجنون میدهد آئینه لیلای من
طول صد عقبی اهل صرفست پیمای من

غنچه را جز شوخی رنک افقی در پا نیست
بسکه افسرده ام قدم در خاک راه منیتی
راه از خود رفتنم از شمع همه روشن است
تا قیامت بادیم سرکشته پرواز بود
پرده تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت

وله ایضا

نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
بکریا قیم از چه فانیستم من
اکر خاک کردم نمی آیستم من

نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
بنازای تخیل خیال ای توهستم
نوائی ندارم نفس می شمارم

که چون اشک سنت هیچ جا عافیت در خون غلتیدن
ندارد این ترازوی هوس جز با سخن سنجیدن
ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نکنجیدن
اکر پاس ادب داری نخواهی خاک کردیدن
خاک هم خالی در آتش مینماید جای من
از ادب کاه خموشی تا لب کویای من
بی غباری نیست خط صفحه سیمای من
کرد با دست این دامان درکر دشت صحرای من
باده چون آب کهر جوشید با مینای من
از نفس خون شد صدای شیشه عنقای من
کاروان بکذشت و من خواب هم در وای من
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من
وداع سازی نخواهد بیت موی سر تراشیدن
شکست کس نخواهد سنک از آیینه کردیدن
دلیل خالی ازمی کشتن میناست غلطیدن
که ممکن نیست چون صبحم نفس سینه دزدیدن
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
بجلید خاکساران بهار از سعی بالیدن
دو عالم جلوه باید خواند در بی رنک فهمیدن
قلقلی دزد دیده است این بخیز از مینای من
خودنمائی میدهد آخر بباد اجزای من
همچو شمع آخر سر من کشت نقش پای من
جاده پرواز است برق ناله در صحرای من
دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من
که چون آتش ز سوختن نیستم من
پری میفشارم کجائیستم من
که هستی کمان دارم و نیستم من
اکر ساز عبرت نیم چیستم من

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

طربهای هوس شاید نوحشت گسترد بیدل
بوادی که فرو شد غبار ما نشستن
مسیح تو از ما زین کوچه هیچ صرفه نبرد
ز اختلاط بد و نیکم آستان مبداء
بپا رسید سر شمع و وا نماند ز وحشت
سراغ خواب فراغت نداد مجلس اینجا
بست اینقدر از اختراع همت بیدل
تماشای این چمن در مژگان وا کن
مپسند اینقدر ستم که نجست شوی علم
نه ظهور نیست نی خفا نه بقا نیست فنا
بادای تکلمی بفسون تبسمی
بکند رشته کوتهی اگر از عقده وا رهی
منشین بیدل از حیا بزانوی خامشی
بر حیرت وضاع جهان گره خم زن
ممنون تمکینی انجام و قیام
آوارگی سعی هوس را چه علاج است
با چند بروان آز کمینگاه ندامت
بی کنج قناعت نتوان داد غنا دم
با ساز چند شرم کن از شعله نوائی
سر طره بهوا فشان ختنی مشک تر آفرین
ز سحاب انجمنم مگو بگذر ز عشوه رنگ و بو
ز حضور عشرت مپرس و کم ز بهشت خجلت انیم وارم
حذر از فضولی ز دم وطن تو چه میکنی بجهان
چمنی است عالم بی پری طرب شکاری قفس
بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جاده منصفی
پیر گشتم هیچ نیخ آب و گل بر داشتن
کاش خاکستر شوم تا دل ز حسرت وا رهد
از سپند ما اگر موئی بدست آید بست
چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاک از عرق

وله ایضا رحمه الله

ز گرد باد رسد تا بنقش پا نشستن
بکیش مشرب انصاف التفات نشاید
ترا که داخت زمینگیری مرا نشستن
خدا بگرز تشویش را حتم بنشاند
بخون نشاید ازین حرکتم جدا نشستن
مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد
بجز وسعی نشستن زگرد ما نشستن
چو ناله که سر از بندهای نی بدر آرد
مگر بسایه دیوار مدعا نشستن
درین بساط غرض چیست قدر دانی عزت

وله ایضا

ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن
مشکن جام آبرو بطلبهای آرزو
گره دست و دل بهم مژه بکشا باز کن
سبحه فسانه مایلی که ز تحقیق غافلی
تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن
عطش حرص تا کلم ز جهان رنگ برده ام
سرت از آرزو تهی چه شود پا دراز کن
ز فسردن چو بگذری سوی آئینه پری

وله ایضا

این صفحه رقم گیر و فا نیست قلم زن
تحقیق با سباب هوس ربط ندارد
بر شیشه ما برهمنان سنگ صنم زن
تا وا کشی از پرده تحقیق نوائی
ای بیخبر از دل بدر دیر و حرم زن
صد عیش ابد در قفس آگهی است
تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن
این بزم جنون عرصه رعنائی ناز است
در دامن خود پا بسر عیش و الم زن
بیهوده بصحرای هوس جاده مپیما
تا خشکی اندیشه ندر دپوست نیم زن
بیدل اگرت دعوی آداب پرستی است

وله ایضا

تبو التماسی گریه ام دو سه خنده گل ابشر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی بفتنه فشانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بکمال خالق انس و جان ز زمین سپیده و آسمان
در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران بغبار قافله صدا
چو حباب ز رو کف تهی همه سبله بر کمر آفرین
سر و برگ راحت این چمن نبحال ما نکند دمن

وله ایضا

بسکه رم خوردم کرد از این ویرانه دل بر داشتن
خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است
چند دود از آتش نا مشتعل بر داشتن
پشت دستم بر زمین نا امیدی نقش بست
بس نتوان ناله طاقت گسل بر داشتن
در خراب آباد هستی از کدورت چاره نیست
نیست آسان بار طبع منفعل بر داشتن
با ضعیفی ساز و مین نی که آفتهای هم

بچمن ملیا بیدم چون ابر چندی وا من فشردن
رسیدن از دل و در چشم آشنا نشستن
که گرد صبحم و نقشم نشسته با نشستن
بباد رفتن و بر محمل رضا نشستن
نشسته ایم بچندین مقام تا نشستن
چو حلقه بر در کس با قد دوتا نشستن
غبار گشتن و بر مسند هوا نشستن
عرق احتیاج را می مینای راز کن
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
قدمی بر زمین گذار و مرا سر فراز کن
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
دل سنگین گذار و کار که شیشه ساز کن
نفسی چند حرص را ز طلب بی نیاز کن
هنگامه آئینه و تمثال بهم زن
سازی که نداریم بمضراب عدم زن
وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن
چندانکه عبارت نشسته است علم زن
هر صفحه که آید بنظر سطر رقم زن
جائی که نیابی اثر آئینه دم زن
مژه بر آئینه باز کن گل عالمی دگر آفرین
روشنی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
اصدف کسی چه دهد نشان حقیقت گهر آفرین
رقم حقیقت رنگ شو شکست نامه بر آفرین
چو غبار غم زده گو فلک سر ما بزیر پر آفرین
که کسی نمیطلبد ز تو صله دگر مگر آفرین
چون حنا فرسوده ام از خون بیجل بر داشتن
بسکه از بار دعا ها شد خجل بر داشتن
دوش فرسوده ام باید خاک گل بر داشتن
مست در خور دماغ مستقل بر داشتن

عبرت ابا داشت بیدل پیر گاه پچمین
باید مژگان بحیرت مشتعل بر داشتن

وله ایضا

گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من
رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
گیست گردد مانع انداز از خود رفتنم
شمع مقصد میشود چون شمع خارپای من
گر همه افسون جا هم بستر آرائی کند
خواب نتوان یافتن بر طلس دیبای من
هیچ دریا خار خارم در جگر می افکند
نا خنی چون موج اگر میبالد از اجزای من
عمر ها شد انفعال از شستن بیکشم
کاش نقش سجده می بست سر تا پای من
بر امید حلقه آغوش فتراک کرم
داد دامان دعا هم دست تا گیرای من
آسنوی اندیشه ام هنگامه ساز عاشقیست
تا نفس پر میزند دل هم نشود غوغای من
چندان دارم که دل هم نشود غوغای من
رشته ما بیمار دارد گوهر اسباب من
نشاه سوز دماغم پر بلند افتاده است
میبرد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی نیاز دستگاه وحشتم آزاد می
رحمت چیدن ندارد دامن صحرای من
چون شنیدم چشم خجلت منتظر رفتن
آتش دل گر نیز دارد بجا لم وای من

بیدل

بیدل از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس

ای رنگ طرب باخته خون در طبقی کن

تا منفعل ساز تعلق نتوان زیست

تا سر ز خط جاده تحقیق تراشی

مفت است حضور نفس باز پسینت

عذر دل غافل همه جبهه توان خواست

رسانده است بآن انجمن نیاز رسیدن

تاملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان

چکیده ایم ز مد ضعف نارسائی طاقت

ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل

ز سلسله گشت جادات طلوع رنگ نفسی

بس است آینه پرواز جرات من بیدل

چون هلال بی خم تسلیم آن خم جبین

سایه ام از شیوه همواریم غافل مباش

کلفت اسباب با داغ صندلی بر کرد

یارب اینمقدار بی تاب سجودم کیستم

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من

انفعال آینه پاداش عمامه بست

بعد مردن از غبارم کینه تا یاد میان

خاموشی مهریست بر طومار عرض مدعا

کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند

تن بسختی داده از آفت گوارا میشود

غفلت ساز امل از چاره نتوان یقین

زینهمه نقشی که طوفان دارد از آینه است

همچو هستی در عدم هم شکست آزادگی

با همه پرواز شوق از ما نفسگیری برنت

تا کی چو شمع باید تاج زر بسر داشتن

چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق

رنگی از عشرت ندارد نوبهار اعتبار

وله ایضا رحمة الله

تا شام غمت شمع فروز شفقی کن — صد جلوه همواری یک آینه ثبت است

تا اندکی از خویش برآئی عرقی کن — خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت

چون قوت تقریر بهر خامه شقی کن — بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد

ای شمع سحر سیر بهار رنگی کن — عمریست هوس داغ چراغان خیالیست

وله ایضا

هزار قافله آهنگ و یک درا نرسیدن — نفس کشد چه قدر محمل غرور رسیدن

بر ابتدای تک و تاز انتها نرسیدن — ز دیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان

بجود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن — تلاش ما الم درین بساط چه دارد

تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن — امل اگر همه خمها کشد بدور تخیل

گداخت شبنم گذارش ز هوا نرسیدن — تغافل است تماشا گر حقیقت اشیا

وله ایضا

غوطه در خط جبین زد بسکه شد تحریر ما — یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا

گر جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین — در دبیرستان نیرنگ تعلق خوانده ایست

درد سر می بندد اینجا بار صندل جبین — زینهار ای خاک از داغ محبت دم مزن

میچکد عمریست چون شمعم ز پا تا سر جبین — همچو آن آتش که داغ آینه ارم داشت

حق تعظیمی است کز یمن سجده ام بر سر جبین — شرم جرات کاش مینای مرا بشکند

میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین — بیدل از کیفیت بنیاد تسلیم مپرس

وله ایضا

همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان — خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است

کوه هستا ما اگر پیچد بخویش این ریسمان — نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم

نیست دشواری دم شمشیر خوردن میان ابر — در قفای شعله خاکستر هم از خود میرود

ما بفکر آشیانیم و نفسها پرفشان — گرمی در مجمر هنگامه آفاق نیست

گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی درمیان — چون اشک بستان پی در حیرانیم

مدعا پرواز گر باشد قفس گیر آشیان — خانه نیرنگ هستی حسرت ساخت و بس

جز تحیر بر نمی آید نگاه ناتوان — بسکه با زر زندگی بیدل به پیری کشیم

وله ایضا

حرف سنگین تا کی چون گوش کر بر دوشتن — از حلاوت بگذر ای قدر دان درد باش

زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر دوشتن — ناله دردی نمایان از دل صد چاک باش

نیست غیر از هستی دین مزن بنیادها

اجزای نگه را ز تحیر ورقی کن

یک سطر نگه صرف تامل سبقی کن

جرات بسمل زن و ساز قلقی کن

بر صفحه ام آتش زن و اثبات خفی کن

ای بیدل اگر گریه نداری عرقی کن

بیک دو گام ره و همم اگر نرسیدن

رسیده اند بجهدی بمقام نرسیدن

چکیدن از مژه چون اشک تا بپا نرسیدن

شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن

رسیده گیر به یک بقدر وا نرسیدن

عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

از حیا همچون عرق در دیده ام جوهر جبین

سعی صد خیر و شر ز نک وقت در جبین

تا نگردانی عرق پرواز خاکستر جبین

گر من آگه ای تو رفتم نیست بی اکبر جبین

تا بقدر شبنمی درنم زند ساغر جبین

خانه آینه دارد تا برون در جبین

نفس پی موج هم با موج میباشد روان

کاش موج من ساحل بر بکرد زر عنان

زیر کوه از بار مژگان چو خواب یاسمان

عالمی جستجوی محو نشان شد بی نشان

آتش این کاروانها رفت بر کاروان

تا قیامت درس طفل مکتب دوران

روزنامه ام دور از خمیازه می خندد کمان

مویی من از جفت جانی پر دوش داشتن

چند سر آبرو آتش بسر بر دوشتن

ناله ناپیداست گر خواهی شکر بر دوشتن

فضها دارد ساز جیب سحر بر دوشتن

وله ایضا

نفس عمارت دل دارد و شکستنی این
کجاست جوهر آینه سینه خستنست این
هزار تفرقه جمعیت در طلسم حواست
شکسته رنگ گل نکهتی که دسته بستنی این
نفس کدام وچه دل ای جنون تحملی
در انتشت سپندیم کرد جستنی این
بحیرت آینه بشکن نفس بسرمه گره زن
که نقش عافیتی داری و نشستنی این
عدم شمار وجودت غبار کیر نمودت
جهان شکفته و همت او طور رستنی این
بلندی مژه سامان کن از نرم همت
بدامنی که تو داری نظر شکستنی این
نیافت سعی تامل رنشور معنی بیدل
جز این که نغمه ساز در خود کسستنی این

وله ایضا

با ما نساختن آخر ذوق شراب خوردن
چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مستست طبع خود سر از کسب خلق بگذر
گر محرمی بدون آرزتشنه کامی حرص
چون وهم غوطه تا کی در موج سراب خوردن
نقشی که بسم افتد دل جمع کن فریبش
چلست عشوه حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابرو امشب صد رنگ بسملم کرد
زخم کی مدارد تیغ عتاب خوردن
اعراض

خر تحیر از جنون ها سیه بختان سپس
نو گلکان یارب چه سامان شستند از داغ
نو شش گردون علاج بی پرهیزیم نکرد
بی رواجیهای عرض ضعیف ایجم داغ کرد
چشم او انیست بیدل سیری از خون ریختن
افسنت اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن
شرم دار از فکر کیر و دار اسباب جهان
آگهی دست از غبار آرزو افشاندنیست
از بساط وحشت اندیشت چون یکسو دان
چون جرس از درد دل پر میداغ افتادیم
شکوه اسباب تا کی زندگانی مفتنیست
کی شود وهم تعلق مانع وارستگان
کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل
گرد باد آینه اقبال خار و خس بست
چون سپندم عافیت سودای یادگار از
جوهر پرواز من پر بی نشان افتاده است
بزم در خون میطپد از پرتو مینا بهم
عبرت آلوده است سیر انجمن هشیار باش
سوده بازار تماشا کرده وهمی بیش نیست
جا نگینها چیده هستی تا عدم مینا بهم
اضطرابم در کمین وعده فردا یکدلست
سیلی کرمیکند با گردش رنگم طرف
از مقیمان تغافلخانه ناز توایم
بر نفس تا چند باید چیدنم خشت ثبات
عرض جوهر شد حجاب معنی آگاهیم
جور گردون بیدل از دست ضعیفی میکشم
ای هرزه درانا له بلب ذره گره کن
چون کاغذ سوزن زده در عرصه نقابت
زان بیش کزین معرکه نومید برائی

حلقه زنجیر گیسو برنمیدارد فغان
کاین زمانم میدهد آتش سراغ کاروان
شکلست از سرو کلچیدن بسعی باغبان
آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان

عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز
عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من
در فضای دل مقام غربت و خواری یکیست
صبح این هنگامه از سیر خود غافل مباش

وله ایضا

میکشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن
ننگ آسایش نیست بار کاو خر برداشتن
نشاه پرواز دارد بال و پر برداشتن
دانه دل بایدت زاد سفر برداشتن
ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن
تا سری داریم باید درد سر برداشتن

بر فلک آخر نخواهی رفت ای مشتی غبار
جا نگینها در کمین نامرادی خفته است
همچو شبنم بی کمند جذبه خورشید عشق
پیش لعلش دیده خجلت نشان گهر است
پستی فطرت چه امکانست بپذیرد علاج
شبنمت بیدل غبار رنگ سامان چیده است

وله ایضا

روزن اینجا نه دارد تا ز چشم آهوان
در ضعیفیهاست سر کرد نیم نسخی روان
سرمه بستم در گره کر ناله کردم زبان
کاش رنگم در پر طاوس بندد آشیان
همچو شمعم تر شوق کیست مغز استخوان
در غبار رنگ هر گل جنگلی دارد خزان
گر متاع اینست کو آینه بر چینید دکان

چیده اجرس از تهمت آسوده کیها فارغم
شبنمت کل کردن تغیر احوالست و بس
فکر معنیهای نازک دستگاه حیرتست
ناتوانی تا هلال اوج رعنائی شود
زیر مشق الکم چو شمع از کیسه آهسته بس
جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست
کیست بیدل زمیان او تواند دم زدن

وله ایضا

دانه افکنده است بیرون قفس صیاد من
صد گلستان بهله می شد کف ستاد من
رو و کار می شد که یادم رفته است از یاد من
کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من
دیده در مژگان نهفت آینه فولاد من

نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت
قلقل مینای دل یارب صفیر کیست
دود شمع فطرتت آشوب دماغ کس مباد
آه کم گذشتم زنیرنگ تعلق را ز جسم
جز عرق چیزی نکرد حاصل از کسب کمال

وله ایضا

سستست کمان از نفس سوخته زه کن
رو سینه بناوک ده و سامان زره کن

تلخیست در این باغ سرانجام حلاوت
بی کم شدن از آفت شهرت نتوان رست

وله ایضا رحمة الله

گرده اند آینه و شبنم سحر تیمخان
جوش تنهاییست هر جا پنبه شد داغستان
نیست صد رخانه آینه غیر از آستان
یک نفس سر پیدا نیست از عالمی دارد نشان
جام می از باده پیمائی نگردد سرگران
خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن
چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن
سخت دشوار است ازین کلشن نظر برداشتن
نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن
سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن
احتیاجت نیست دیواری ز در برداشتن
آب اگر در جوی شمشیر است مایان شد روان
یک گره در سینه ما نیست بی شوق فغان
رنگ میدانم اگر گردد بچشم آسمان
چینی دل بصدا گردید از آن موی میان
میکند از استخوان پهلوی من نیزه بان
میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان
شعله ها را غیر خاکستر که میگیرد عنان
خامه تصویر اینجا مو بر آورد از زبان
بیستون زار است هر جا میرسد فریاد من
خامه بست از موی مجنون صنعت ایجاد من
رنگهای رفته بر میگردد از فریاد من
خواب پر دور او فتاد از سایه شمشاد من
شد گره در کوچه نی ناله آزاد من
خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من
ناله نگذشته بر لبها که خواهد داد من
بر سبب تغافل زن و دل جمع زه کن
در نام تو زخمیست نگین بشکن و به کن
بیدل مژه بر بند و وداع که و مه کن

اعراض مشیمار است عرض حیا نگهدار
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا
تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل
دلرا بباد دادیم آه از نظر کشودن
زین خلق بی‌مروت انصاف جستن ما
شکسته گر نه هستی پوچ است لاف عرفان
بر دستگاه هستی چندان هوس مپیچید
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد
وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل
صحبت ازین مرحله یاس مدد زن
چون بی گره کار تو لذات جهان نیست
زین بحر خطر مقصد غواص تسلی است
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی
در ملک هوس رفع خمار است جنونم
پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست
کار آسانی مدان تاج و کمر برداشتن
غفلت ذاتی تهید از دل نکرد دم تف
برندارد دوش آزادی خم باری دگر
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما
چون نگه تا کی ز مژگان زحمت باید کشید
شرم دار از سعی خویش ای حریص کوشش بخیر
دانه را بیدل فیض سجده در زیر نهایی
آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
از تامل چند باید آبروی شوق ریخت
گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد
از سواد چشم پی بردن دل بردام
همچو آن طفلی که لب تابش کند خمیازه پیچ
مشت خاک من نیاز سجده تسلیم و بست

طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
مال حرام تا کی بهر صواب خوردن

پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار
بدمستی تنعم مغرور کرد ما را
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت

وله ایضا

اینخانه بال و پر داشت در رهن کشودن
طومار شکوه و رگ نیشتر کشودن
در بیضه چند چون سنگ بال هنر کشودن
بیش از تبسمی نیست خوان سحر کشودن
از درد حق گذاری جز موی سر کشودن

آئینه فضولی زنگارش از صفا به
صبح دعاست فرصت غافل ز خواب
در گلشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش
مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است
دلبسته وفائی جهدی که واکند

وله ایضا

چو نفس صبح تو هم دامن آهی بکمر زن
گر دست دهد ناله آتش شکر زن
دل جمع کن و سنگ بسامان گهر زن
بر آتش افسرده ما دامن تر زن
گر دست بجامت نرسد دست بسر زن
یک چین جبین دامن ازین معرکه بر زن

کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان
خمها همه سنگ اند زمینگیر فسردن
ساغرکش این میکده مخموری ازبست
مجنون روشان خانه در بستر من بند
قطع نظرا ولست ز پیچ و خم آمال
بیدل دلست از گریه نشد نرم گذاری

وله ایضا

تیرگی نتوان بصیقل از سپهر برداشتن
یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن
گرد خود می باید از چون سحر برداشتن
یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن
عزم مقصد کور واکه گرد فر برداشتن

سعی همغزان بعزم خفته‌ها باطلست
سایه مو نپیچید تر آثار نفس
همت و ترک اسباب اینقدر تا خبر چرا
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا
گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست

وله ایضا

عبرتی است بیم بر دوش نگاه ناتوان
خامشی تا کی گره در رشته ساز فغان
جوهر آئینه میکرد غبار کاروان
در همین خاک سیه آئینه دارم گمان
خم دل از شوق پیکانت نمی‌جهد دلان
آب گر گردم زکوی او نمیگردم روان

از خم گردون مهیا شو بامای بلا
زحمتی بسیار دارد از عدم گل زیست
گر فروغ دل هوس داری خموشی پیشه کن
عرض جوهر در غبار تحلیم پوشیده است
شب بوصل طره‌ات فکر مسلسل در شمع
رفت بیدل عمرها چون نگه بر باد

با سنگ بر نیاید پهلو بخواب خوردن
ایکاش هیچ میخورد حرص کباب خوردن
سیر است موج گوهر از پیچ و تاب خوردن
تکلیف خاک و خون است این نان و آب خوردن
تا چند چشم حق بین بر خیره‌ها کشودن
دارد گشوده مژگان دست اثر کشودن
فردوس در قفس داشت طاوس پر کشودن
در خواب هم ندارد چشم گهر کشودن
ظلمت این گره را بیدست تر کشودن
نی را بناله آورد درد کمر کشودن
بر باد رود دست بدامان اثر زن
خالیست درین میکده کو جوش شرر زن
خمیازه مهیا کن و بر حلقه در زن
تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن
این شاخ پراکنده دمیده است تبر زن
خواب تو گرانست برخ آب دگر زن
همچو خورشید آتشی باید بسر برداشتن
نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن
اینقدر گردن نمی‌ارزد بسر برداشتن
میشود افکندن بارت مگر برداشتن
زخم بسیار است می باید جگر برداشتن
خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن
نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن
تیر می باشد اشارتهای ابرو کمان
نقش خار از نی گر نام خود یابی نشان
میشود این شمع را افشاندن دامن زبان
این زمان آئینه ام چشمی است مژگان بیان
یک سخن چون شانه ام گم گشته در موی زبان
غنچه داری هم درین گلشن نه بستم آشیان

وله ایضا

وله ایضا

گر نشد دیوانه من با دامان ادب
رنگ می بازد سراپایم بسایه پرو دلیل
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
قابل عرض سجود است کو سامان جبهه
نیست بیدل گوشه گیر بای تا بی صحبت
آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن
دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج
از دل بخیال آنهمه مغرور مباشید
تا کی چونکه در هوس آباد تخیل
طاوس برج داغ فسردن چه حیاست
آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم
حیرت بدلم جرات انداز طپش سوخت
صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان
ننگ آگاهیست عرض گفتار روشندلان
موج جوهر نیست در جوی دم شمشیر او
هر قدر از خود برائی دستگاه عبرتی
با کج آهنگان همان سازکجی زیبنده است
ای هما کام هوس از ما نخواهی یافتن
عمرها شد بیدل از بیچارگی پرهیزیم
چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن
در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست
تا هست نفس صرف راحت نتوان برد
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم
طاوس من احرام تماشای که دارد
زین شکر که تا کو تیو شد راهبر من
تمثال فنائیم چه نشان گو اثر من
جمعیت شبنم کرده بال هوا نیست
مینای سرشکم می سودای که دارد
چون ابر زبس منفعل نشو و نمائیم

نالهٔ زنجیر میکرد درک خوابی گران | کمند الیشوق از طواف دیدهٔ حیران
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان | تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد نیست
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان | حسرتم هر جا نشان ناوک نازت کرد
از عرق آبی اگر پاشیم بخاک آستان | هر دو عالم در کمند سر بزانو بستن است

وله ایضا

خونم نرسد دست بدامان چکیدن | بی وضع رضا بهرهٔ زهستی نتوان برد
از موج چه حرفست لب بحر گزیدن | وحشت نسبان در گرو خانه نباشند
تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن | هر جاست سری نیست گریزش ز گریبان
گردیده ستمه موهوم بصد رنگ تنیدن | سر رشته وصلش زکف جهد برون نیست
بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن | کس مانع جولان رهٔ عجز نگردد
از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن | گر نشأهٔ نیرنگ تماشای تو نیست
چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن | ابنای زمان منفعل چین جبین اند

وله ایضا رحمه الله

آتش ما قوت را جز رگ نمیباشد دخان | چون سپندم محمل شوق انقدر وا ماندهٔ نیست
از صفای آب میگردد بر ماهی عیان | وحشتی میباید اینجا خضر ره در کار نیست
منظر قدر تو در دیده است چندین آسمان | گوش کن قابل نوای درد نتوان یافتن
راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان | حرص تا چشمی دهد آب از صنوبر عار نیست
مغز داران حقیقت فارغند از استخوان | هر کجا پا می نهی با عاجزان خاک رهیم

وله ایضا

سر برکشی تا نخوری پای دویدن | تا فاش شود معنی گلزار حقیقت
ای کار که من نیز رسیدم برسیدن | تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست
بال است و همان زحمت انداز پریدن | چون رنگ عبث سلسلهٔ اظهار شکستیم
تمثال ندارد سر آئینه خریدن | تا پیرهنی چند به نیرنگ ببالیم
دل گشت سراپای من از آئینه چیدن | دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست

وله ایضا رحمه الله

خود بین نتوان یافتن آئینه گر من | گم کرده اثر چون نفس بازپسینیم
تدبیر اقامت چکند با سفر من | در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است
عمریست پری میچکد از چشم تر من | من آئینه پردازم و دل شعبده انگیز
پرواز عرق میشود از سعی پر من | ناموس قلم در گرهٔ ضبط نفسهاست

دارد این نقش قدم از ظرف بی نشان
گر رگ هر سنگ همچون تار ریشه شد فغان
ریخت مغز استخوان خواب ما از ناودان
خانه دارد در بغل با حلقه میباشد مکان
خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان
از خاک که چیده است که جز بخمیدن
مانع نشود چشم نگه را ز رسیدن
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
کس پیش رهٔ عمر نگیرد بدویدن
نتوان قدم سایهٔ شمشیر بریدن
از حیرت آئینه توان باده کشیدن
بیدل ثمر عطسه دهد سر که چشیدن
ابدلیت آئینه عرض جوهرت دارد زبان
جاده میگردد بهر جا زین جرس باید فغان
رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان
عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان
در دم شمشیر میباشد رگ خوابی گران
خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان
چون نفس در دام یکعالم دل نامهربان
از رفتن رنگ آئینه باید طپیدن
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
یعنی نرساندیم صدائی بشنیدن
چون شمع کفافست سر از خشک کشیدن
بیدل چو نسیم همه تن گرد رسیدن
چون آبله در پای من افتاده سر من
کو هوش که از آئینه پرسد خبر من
چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من
ترسم که مرا جلوه زند راه نظر من
اشکست گر از رشته برآید گهر من

چون سبحه زنار گسستن چه خیالست
بر ریشه بیندهٔ است ابجوم ثمر من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم
تا چند چو اشک آبله بندد کمر من
هر جا طپشم محو شد از خویش نهانم
شب در قفس سوخته دارد سحر من
تا بر الم بیکسیم ناله بخندد
از سرمه توان سایه فکندن بسر من
عریان تنی است درین معرکه بیدل
این جامه که تنگی ننماید ببر من

وله ایضا

صفا گل کرده پاکی غبار رنگ شکستن
تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن
باین عجزی که سازت از وضع ادب گذر
بدامن از حیا دورست پای لنگ نشکستن
کفی خاکی و افسون نفس داشت بربادت
گلاه نازتا کی بر جبین اورنگ نشکستن
امل چون ریشه و خامه ندارم سحرپیراین
بمنزل خفتن و گرد ره و فرسنگ نشکستن
بوهم ایکاش میکردم علاج بیدماغیها
رسا شد نشه یاس از خمار بنگ نشکستن
نکرد هیچکس پا بست تم و سای خودداری
درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد
چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن

بجام

بجام عیش امکان عمرها شد سنگ میبا... / ندامت میکشد زین سازی آهنگ بشکستن

تو هم زین عالمی تا چند خواهی ننگ بشکستن / سلامت از دل افسرده خونها میخورد بیدل

ای حاجت دلیل باد باز رستن / عزت کجاست تا نتوان جار زستن

اندیشه که در چه خیال او فتاده / مردن به از خجالت بسیار رستن

در بارگاه یاس ادب اختراع هاست / حیفست یاد عهد و گنهکار رستن

بی احتیاز بودنت از مرگ برترست / رنگ بهار عالم بیکار رستن

بیدوست عمرهاست در آتش نشسته ایم / لعنت ز وضع دور ز دلدار رستن

آخر بمرگ زاغ و زغن گشت خلق را / بر دل گران شدم ز سبکبار رستن

با داغ و اشک و آه بسر می برم چو شمع / بی اختیار مردن و ناچار رستن

بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن / کم هستی ز گل قدحی از رنگ زن

چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار / جای نفس همین پر و بال خدنگ زن

تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند / زین وضع فال و کبر و کام نهنگ زن

تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم / ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن

خلد و جحیم چند کنند غافل از خودت / در دامنی که چین نزند دست چنگ زن

خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد / ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

آئینه تحقیق شکستم چه توان کرد / شامم شبخون بود که زد بر سحر من

تا چو هر آئینه ام از پرده برون بخت / چون می زده ما غبنت فلک بی پر من

عریانیم آئینه تحقیق ندا ر د که / تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدل دار که دارد غم عشقت / فرمود همان بیدل بی پا و سر من

نتمرز در جوهر فطرتت بجنون شبهه شکستن / که توان ز حرف نسیمت بهار پیشه نمک زدن

تو شه قلم و عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زن / بگشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن

بجهان ننگ فنا اثر غم امتحان ز کر مبر / نشوی جراحت مرده را هوس آه ای نمک زدن

اثر دماغ رعونت شده رنگ هستی و دولتت / چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن

پی وهم هرزه عنان مرو بسراب عزتی کمال شو / مثلی که بیدل ما زند تو هنیست کم از تک زدن

چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن / ز طبع ما نگذشت از سراب نگذشتن

اسیر سلسله اختراع وهم چه دارد / قدم شمار عرق مرو مرتب نگذشتن

بهیچ مرحله همت بی بهانه نگیرد / توان آدمی شرفت نیست از ادب نگذشتن

چو شمع تیغ سراسر نگار سینه پر آتش / الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن

سر دموی سفیدم سیاه کاری غفلت / غریب مصلحتی بود ازین طلب نگذشتن

وله ایضا

مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن / تا کی ز خلق پرده بر افکنی چو خضر

بیحاصلی و لب به دیوار زیستن / غفلت ز دست پرتو اندیشه گرم

تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن / ما از فرق تا بقدم در خطا گرفت

با این تعب نبود سزاوار زیستن / ذلت کش هزار خطاییم و چاره نیست

در جستجوی لقمه مردار زیستن / از درد نا قبولی وضع نفس هر پا

خوش دار دم با اینهمه آزار زیستن / بیدل من از وجود و عدم کرده ام تحاش

وله ایضا

مهری تو هم بمحضر داغ پلنگ زن / رنج دگر مکش بکمانخانه سپهر

گر خود در آتشت ننشاند شلنگ زن / المست هر کجا سر تسلیم رهبرست

تیغی که میزنی بفسانش برنگ زن / هر غنچه زین بهار طلسم شگفتنی است

آتش بکارگاه خیالات ننگ زن / همت زمین مشرب تغییر خجلت است

امشب مجرفی بدماغ فرنگ زن / بیدل شکست شیشه دل نیز عالمیست

وله ایضا

در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من / چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش

عیب همه کس گشت نهان در هنر من / خرسندی طبع از همه اقبال بلندست

رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من / من خود بخیالش خبر از خویش ندارم

وله ایضا

چو نفس جریده ما و من بهوس نوشتن و حک زدن / بلبشا جرعه کشان تو غم نقل و باده که میکشد

که در بد جیب تعینت غم پنبه بر کپنک زدن / چه ظهور کرد سپاه تو چه خفاتی فلک چاه تو

بر جهان تهمتست اگر ز گل سد محک زدن / ز مزاج بخش خلق دون خجلست طعنه گرفتنا

بکجاست گوشه زانوئی که توان علم بفلک زدن / نکند ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا

ز تماشای سحر گان مرو بخیال باطل حک زدن / عذرای حسود و جنون حسب که بحکم آگهی و ادب

وله ایضا

ملک بی سببی از غم سبب نگذشتن / جنون معاشی حرص آنکه انفعال تردد

دلیل آبله پا نیست از طلب نگذشتن / مزار ما ز نقش نگین چه شمع فرو زد

ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن / بهیچ حال مده دامن گذشتنی از کف

سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن / حریف نفس که میکشت جز تعلق دنیا

وله ایضا

بیدل همه عمی نظران پنبه بگوشند
من نمی‌شنیدم سخنی از شنیدن

بی نشان حسنی که در هر جلوه میخواند همین
چشم بیداست این که او خود را تماشاید همین

آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود
مژده آن صیقل که تمثالی نخنداند همین

بر غبار الفت اندیشت دست افشانده‌ام
داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند همین

نخل یاس از سوختنها دارد امید بار
آنقدر گردی نمی‌باید که بنشاند همین

سایه داران به که دیگر بندم سر بر نگاه
آه از آن روزی که حیرت دامن افشاند همین

در مقامی کامتحان گیرد غبار اعتبار
خامشی را هم محبت ناله میداند همین

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از آن در خاک هم آتشت اگر ماند همین

خلقیست غافل اینجا از گشتن و دویدن
بر خویش پرده هاست این نغمه از سرودن

گر نوبهار هستی این رنگ جلوه دارد
چشم هزار واست در راه پر گشودن

رفع صداع هستی در سجده بسته دستی
حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن

الحرص جبهه داری عرض حیا نگهدار
غارتگری ندارد آئینه جز زدودن

تحقیق موج بی آب صورت نمی‌پذیرد
جز درد سر ندارد از سوی سر فرودن

پریشان گرد چون خاموشیم وا گردیدن
ندارد جمع گشتن جز بجوشیم باز گردیدن

هوس طوف جنون سیرم مپرس از کعبه و دیرم
ندارد عقده موهومی من باز گردیدن

سر گردسری دارم که در جولانگه نازش
بناموس فامه لب غماز گردیدن

دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش
گره وا کرد نتست اینجا قفس پرواز گردیدن

شرارت گر نگه داری پرافشانی غنیمت دان
بقدر سرمه گشتن باید آواز گردیدن

خط پرگار نیرنگیست بیدل نقش ایجادم
هزار انجام طی کردست این آغاز گردیدن

چه دارد این گیرودار هستی که از ضدم تنگ خوردن
بکسوت پیش دستانی نشانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
بصد فلک دست دود نیندیشد چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
باشتها که غرض پسندد زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان تدبیر فکر خامت خمار حسرت رود ز جانت
مگر حباب لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن

بظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
نه او شدی نی بخود رسیدی ز لا تست بود تنگ خوردن

مکش آتحشیم فتنه مایل بعشوه آن نگاه قابل
خجل گرفتند خون بیدل چو می بدین فرنگ خوردن

گر باین سازست دور از وصل خالیان زیستن
کاش باشد سیر خت چون گمم آشیان زیستن

موج گوهر نیستم زندانی خویشم چرا
الشرر باید همان در سنگ پنهان زیستن

از وطن دوری و غربت هم گوارائی تو نیست
چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن

همچو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش
جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن

وله ایضاً

عالمی سر بهم زند تا رنگ گرداند همین
نوبهار از کسوت عریانی خورشید نیست

شوق میگیرد نفس تا ناله رویاند همین
شهپر عنقاست موج جوهر آئینه ام

یاس میتیر سیم جنون را هم برون آرد همین
هیچ صبح از عهده شامم نمی‌آید برون

کاش بی برگی پر پروانه رویاند همین
داغ شد از خجلت نیامدن سیل فنا

ناتوانائی دل موری ز سرنجا ندر همین
چون حباب آئینه‌ام چشمیست آنهم بی نگاه

مایه تمثالیست گر آئینه بستاند همین
تا نجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند

وله ایضاً

چون خوشهای گندم صد چشم بگشودن
گل کرد از حقیقت چندین مجاز جوشاند

نتوان ز داغ خجالت گل بر سر نمودن
آن به که همچو طاوس از بیضه بر نیائی

بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن
گوش از فسانه ما پیش از تمیز سر بند

تا کی برنگ سودن سر تا قدم ربودن
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و روبست

از خویش نیز خالیست آغوش میتوبودن
بر رشته تعلق چندین مپیچ بیدل

وله ایضاً

سر بمغز و سامان هزار انداز گردیدن
اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بشگافد

چو زنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن
پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را

بیک آئینه دل نتوان حریف ناز گردیدن
گر ز هم گل شد نی غنچه زین باغت هائی گو

برنگ رفته نتوان بیش ازین گلباز گردیدن
فنا هم دستگاه هستی بسیار میخواهد

وله ایضاً

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوشست از ترک خودنمائی ز می نرنگ هوس برآئی

دماغ گلشن ستان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
مزاج همت نمی‌شکیبد که سایه گلشن نظر فریبد

بکعبه من راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
طمع بهر جا فشرد دندان فتاش یک نیست چند

که در نگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فلک جوع تو بر نیاید

ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
سعی تحقیق بر دویدی بعافیت هرزه خط کشیدی

وله ایضاً

زنده‌ام من هم بآن ننگی که نتوان زیستن
انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس

سبز گلیم خاک کرد این با مداران زیستن
چشم زخم خودنمائی را نمی‌باشد علاج

چند خواهی اینچنین بیخانه و ویران زیستن
کید و دم کم نیست خجلت با کیمیای نفس

گل بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن
سرگذشت عالم آئینه از دیدار پرس

کسوت مرکم نقاب غفلت دیدار نیست
در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن

نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز
بی حس جاوید باید چرخ دندان زیستن

گر قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند
میتوان صد سال بی اندیشه نان زیستن

خواجه کاری کن که در گرد رخ شهر نیست
حیف دنیادار و پنهان از شیطان زیستن

سر بپای یک نگه چون شمع باید بود و بس
اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن

با وطن آوارگان را غربتی در کار نیست
موج ناچارست در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست بیدل غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی درینجا نیست امکان زیستن

غزل دیگر

زبان بی پرسش بهار سیرت جاوید سامان کن
چمن نادیدست غلطه حنائی گریبان کن

اثر پرورده یاد نگاه اوست اجزایم
ز خاکم سرمه کش در دیده و یاد غزالان کن

بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دو نی تا محو گرد خانه آئینه ویران کن

درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش
تو هم آشیانی در نوای عندلیبان کن

عبارت چون سحر در بال عنقا ایشان دارد
به ذوق امتحان رنگی اگر داری پرافشان کن

بشود ما و من تا چند جوش شوخی حیرت / اگر آسودگی خواهی چو رنگ آینه پنهان کن

تحیر میزند موج از غبار عرصهٔ امکان / هوا را گر مسخر کرده تخت سلیمان کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت / بنیک مژگان کشودن سر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل نشو بیدل / بچیدن دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

دمی در جیب خاموشی نفس در دیده فالکن / صفای عافیت تشویش صیقل برنمی‌آید

نم اشکی اگر در لغزش آئی نا زجولان کن / شکوه همت آینه در ضبط نفس دارد

بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن / بهار هستی انداز پر طاوس میخواهد

وله ایضاً رحمة الله

حیرت آهنگم که میفهمد زبان راز من / آشیان لبریز نومیدیست از پرواز من

حسن اظهار حقیقت پر نزاکت جلوه بود / نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من

دل بهار اندیشه طاوس بهاری دیگر است / ناله گر سرمه جوشاندم بس است اعجاز من

داغ شوای پرسش از کیفیت حال سپند / اینقدر هابس که تا دل میرسد آواز من

با مزاج هستیم ربطی ندارد عافیت / فکر انجامم مکن گردیده آغاز من

چشم تا بر هم زنم زین دستگاه آزاده‌ام / ره ز من بیرون ندارد فکر کردن تا زمن

گوش بر آینه تا بشنوی آواز من / ناله‌ها در سینه از ضبط نفس خون کرده‌ام

تا بزم آئیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من / لفظ شد از خودفروشی معنی بیرنگیم

در چه رنگ افتاده است آینه گلباز من / مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده‌ام

نغمه دارم که آتش میزند در ساز من / گوش کو محرم نوای پرده عجزم مباش

رنگ تصویر دلم خونست و بس پرواز من / شمع را در بزم بهر سوختن آورده‌اند

در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من / اینقدر بیدل مدام حیرت دل میطپم

وله ایضاً

ترشح مایه نازی ولی از صحو احسان کن / تبسم میکند آینه بر گیر و نمکدان کن

طربگاه جهان رنگ استعداد میخواهد / حبابی گیر از یک گشتن آتش مسلمان کن

درینجا هر قدر آغوش گردی گل بدامان کن / شکست خودسری تسخیر صد حرص و هوا دارد

چو تخم از ریشه بیرون دادی تحریک گلگشت کن / بگوشم از شبستان عدم آواز می آید

تو هم ای بیخبر از خود رو و گرد غزالان کن / اگر در سایهٔ مژگان سر رفت جا دهد فرصت

فرو رو در گداز دل حبابی را گریبان کن / بجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد

که انگاره داری بضبط موج سوهان کن / زخاک زهگان بر دیده مشتی آب زن بیدل

بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی / که چون طاوس اگر از بیضه وارستی چراغان کن

نگاه یار مهر مژگان زدن درس میدارد / براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن

بدریا قطره گم گشته از هر موج سیحون شد / برنگ شمع از هر عضو خویش آینه پیدا کن

نفس وزدیدنت کیفیت دل نقش می‌بندد / بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

وله ایضاً

از خودسری بچیند ادبار تا بکردن / خلقیست زین چنین سر بر باز تا بکردن

ای غافلان کرامت آثار سربلندی / چون سوسن پیکر ما کیستار تا بکردن

زین سرکشی که دارد طبع جنون سرشت است / زین وضع زیر تیغست کهسار تا بکردن

فرداست خاک اندیشت پا بر شکسته است / دستار تا بزانو شلوار تا بکردن

رنج خلاب دنیاست بهار خوشبست / در خون نشستگانند بسیار تا بکردن

فرقی نمی‌توان یافت از دار تا بکردن / تسلیم تیغ تقدیر زین بیش تر چه بالد

آفات همچو سیلیست در کار تا بکردن / تمکین نمی‌پسندد هنگامه رعونت

امروز ورنه پاشش انگار تا بکردن / خلقیست زین جنون بار عریانی تمیزی

تا ماهی که رفتی یکبار تا بکردن / مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت

چندیش پای در گل بگذار تا بکردن / موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد

عقدا ناملی پاس بشمار تا بکردن / تا زندگیست چون شمع ایمن نمیتوان زیست

پیغام سر توان برد دشوار تا بکردن / گو سیلی ضروری تا تیغ امتحانی

تسبیح تا زبانست زنار تا بکردن / بید بهار یاسم ازلی پی نهر سید

پابوس منت خون بر دار تا بکردن / زان حیرانی که سودم دستی به تیغ نازش

رنگ شکسته‌ام کرد هموار تا بکردن / سودائی هوس را کم نیست موی سر هم

گر حرص با تعلق دارد سر مسلسل / دارد بنای اقبال دیوار تا بکردن

تا بند بند تا از هم چون سبحه وا نکردد / یک کوچه آتش از پاست این خار یا بکردن

در خلق اگر باین بعد بی ربطی قیامت / خلقی نشسته اینجا بیکار تا بکردن

کو طاعتی که ما را تا کوی او رساند / اعضا بجز شکستیم زین بار تا بکردن

رنگ حنایش امشب سیر بهار ناز است / بردم ز هر سر انگشت زنهار تا بکردن

چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت / بیدل هیچ از این بیش دستار تا بکردن

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن / چیزی که پیش دارد سر بر هوا نکردن

هنگامه رعونت مندیش خاصه شمع / شرمست بدیده ما زد فعل وا نکردن

وله ایضاً رحمة الله

در مهر سر آتشی هست تا نقش پا بکردن / آینه حضوریم اما چه میتوان کرد

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

از عدم افسانه عبرت بگوشم خوانده اند
ور فراموشی است گو خواب جهان تعبیر من
هر که بندد تهمت قاتل بتا صبح جزا
خون عالم ز افسردگی کم نیست دامنگیر من

شوق لیلی در شبستان سویدایم نشاند
دوده گیرید از چراغ خانه زنجیر من
یارب از روزی که گیرد شش جهت شور شکست
بر غبار خاطر کس نفکنی تعمیر من

از خودم آخر سراغ مدعا گل کرد نیست
سپیده چون سحر از آستین شبگیر من
انفعال بیوفائی پر محبت آفت است
دام میبالد چو زنجیر از رم نخجیر من

چون سحر تا دست بازم کرد جرات بخیه بست
پرتنک کرده است نومیدی دم شمشیر من
آب میگردم چو شمع اما سیاهی نیست پا
خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل بقید وهم فطرت خون کرد
رحم کن ای یاس بر مجنون بی زنجیر من
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده ام
تا سحر هر شب همین پر میکشاید تیر من

عمر رفت و همچنان سطر نفس بی مسطر است
تا کجا لغزیده باشد خامه تقدیر من
بیدل از طرز کلامم بی تأمل مگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقریر من

وله ایضا رحمة الله

ز خودداری نفس میزد به تب تاب چراغ من
در آتش تاختم چندانکه شد هموار داغ من

سواد عالم اسباب کو صد دشت پروازد
تغافل کم فضائی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت زخم پریشان کرد ناکامی
مگر گرد سحر گردم که بندد دست داغ من

خیالت در دل هر ذره گم کرده است اجزایم
غبار خود دستگاهی هر که میخواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بسر تابد
که در سایه مژگان نخواباند چراغ من

بپاس نشئه عجز از تعلق بر نمی آیم
صبا دارد چه دامن بلند افتد دماغ من
هر بوس و پیامم سر فرو آید چه جز این
تو تا گل مشوده لب کج نمیکرد ایاغ من

چه سرنگینست بیدل برق در تیار الفتها
که من میسوزم و بوی تو می آید ز داغ من

وله ایضا

درین وادی که میباید سراغ عقبا من
گر آیینه گردد خاک تا بینی غبار من
کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پرافشانی
نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من

ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی بالد
بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من
با این آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد
چه امکانست گردد شمع نقش پرواز من

درین عبرتسرا بگذار محو چشم حیرانم
صبا از بستن مژگان گره افتد بکار من
فنا مشتاقم اما تخت بی سرمایه هنگم
فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته است بال من

چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من
ندارد همتیم غیر از عدم مستقبل ما صبحی
چو دریا هر طرف در خاک میغلطد کنار من

نگاه عبرت از هر نقش پا باسر سجده خوشید
تو هم آیینه روشن کن ز وضع خاکسار من
بصد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد
بهرجا میروم آیینه میگردد دچار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین چشم بیداری
نیم گوهر که خودداری تواند شد حصار من

وله ایضا رحمة الله

باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن
رفتنم از خویش بجائی که ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر
میروم دل بادائی که ندارد رفتن

عافیت شبنم وامانده هوا میگردد
اشک آواست بجائی که ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوا تیو نرفت از سر ما
حکند کس بیلائی که ندارد رفتن

هر چه بود از کف ما رفت بنا گیرائی
جز همین جنس دعائی که ندارد رفتن
زاهدا با همه بینش چقدر کوردلی است
ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن

می رمد صیدم و زیر آر قفس سایه برق
در شکست است صدائی که ندارد رفتن
پنبه گوش گرفته است جهان از چو تو صبح
مروای ناله بجائی که ندارد رفتن

از مقیمان زیانکده عجزیم چو شمع
سجده ماست بپائی که ندارد رفتن
گل اگر گرد رکاب تو نشد معذور است
حکند پا بحنائی که ندارد رفتن

الفت آه مقیم در دل ساخت مرا
دارد این خانه هوائی که ندارد رفتن
بیدل آن کیست که با سیل خراش امروز
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

وله ایضا

زبس محو است نقش آرزوها در کنار من
چو شبنمی رنگ میریزد ز پرواز غبار من

پریشانی ندارد موج اگر دریا غنا گیرد
گواهی میدهد حالم که بی پرواست یار من
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن
چو نخل شمع خصم ریشه افتاده است بار من

تحیر بستم و بی جنبش مژگان پرافشاندم
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من
ندارد کفر صحبی گرم انتخاب اعتبارم
خط موهوم هستی نقطه زیر است شمار من

جنون کو تا بدوش سحر بندد قطره ام محمل
که خودداری چو گوهر بر دل من بست بار من
حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر تو افزایم
عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من

حباب آفتاب از ذره جز حیرت نمی پاشد
ز من تا چند پنهان میروی ای شرمسار من
هلاکم کرده   از آن فتراک محرومم
هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من

کمینگاه خیالت گر باین رنگست پیدا نیست
پر طاوس خواهد شد سفید از انتظار من
براحت مرده ام اما ز یار ستخانه ننگم
تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من

قدم رام لب تمکین خوانده ام سیل از بیتی فن
که در هر ذره چشم آهوئی دارد غبار من

وله ایضا

سرمایه اظهار بقا بیکسی کن
پرواز همای من ندارد مگسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش
تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افسردگیت سوختنی پیش ندارد
گر رشته شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچه بیباکی هر طبع غباریست
کس مصلحت کس نیست تو خود عیسوی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت
گرم همه تن عشق شدی بلهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فروشیست
ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیل کده وهم حنی نیست
یک راه تصنع عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه او بگاه حضور است
تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن
بیدل چه نگه دام تعلق نتوان شد
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

وله ایضا

تغافل دارد از اسباب امکان انتظار من
حبابی با چشم بسته می بیند کنار من

چو تصویر

چه تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن / خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من
نیم آیینه اما از حضور عشرتی دارم / نمیدانم که می آید باندازشکار من
نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم / طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزار من
علاج زحمت هوش از جنون دیدم مباحستن / بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من
چو اشکم خود فروشی بی عرق نگذاشت در دستم / که گر از خود روم هر رنگ نتوان بست بار من
وارستگی ز حسن که رمیده نشان / عالم غبار دامن نازیست پرفشان
سردیم و انجهان خم و پیچ هوس بجاست / دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد / من مرده بخواب و ز خود رفته کاروان
ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا / روشن شد این متاع بسر چیده دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا / اینجا که خاک باش بلندست آسمان
نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند / ای بیخودی قدم زن و مارا بهاران
از درد عشق شکوه اهل هوس خطاست / بیدل ز شعله هنرم تربیتی فغان
نیامد کوششی حاصل کردن شکار من / دل هرکس گذری دید کردند آیینه‌دار من
نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد آرامم / اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من
تحیر جوهری گل کرده ام نومید پیدائی / قلم در رنگ تصویری نزد صنعت نگار من
ز بس بی انفعال دور باش عبرتم دارد / نفس تا کی نفس عمر زیست میلرزد شکار من
نمیدانم هوس بهر چه میسوزد نفس یارب / قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من
در شکوه صافدلان مهر خصت زبان / زنجیری حیاست بموج گهر فغان
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است / گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان
کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر / محمل کشید بر سر تبخاله استخوان
نی آب خضر دارم و نی چشمه حیات / مشتی غبار من بسلام چمن سپار
چون صبح رنگ آینه هیچکس نیم / گاه خرام تیر نفس میزند کمان
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجوست / کمتر غبار گردش رنگست آسمان
بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی / تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
هر چند دستگاه بود پیش حرص هیچ / بر حیر نیست زورق بیخودان روان
رهت تنگی ندارد اندیشه رو جدائی کن / پر افشانده بسم الله بخت آزمائی کن
ز غفلت چند ساز نغمه ای بیچ اثر بودن / ز خود دیگر برون آئی نوحه بر نارسائی کن
نگاه عبرت اندر ذره گیری هیچ دارد / تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن
نیاز پای بوسش تحفه دیگر نمی خواهم / بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن

ندانم از کجا گردید حیرانی دچار من / ز نقد کم کیسه هستی سر موئی نمی بالد
که بر میگردد از هر گردش رنگ بهار من / دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان
ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من / شهید حسرتم افسرده ام صورت نمی بندد
باین آتش مگر از پا نشیند خار خار من / گهر داری صدف را از شکست ایمن نمی سازد
نهان تا آب شد آخر ز شرم آشکار من / برنگی ناتوانی محمل افسرده ام بیدل

وله ایضا رحمة الله

از سوختن نرفت برون تاب ریسمان / بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر
از سایه هما چه برد بهره استخوان / دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست
آیینه هم نداد ز تمثال من نشان / هستی بغیر پرده روی فنا نبود
پروانه در کمین فنا دارد آشیان / پرواز بندگی بسجدائی نمیرسد
رنگ شکسته میشود از خون من روان / آوازه سراب شعوریم و چاره نیست

وله ایضا

مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من / نهال ناله ام نشو و نمای طرفه دارم
که داغ دل شرار کاغذی شد در کنار من / بوحشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد
مگر آیینه از تمثال خود گیرد غبار من / چو اجزای تخیل نامشخص حیاتی دارم
نمیگرید عرق هم بر ندامتهای کار من / رهائی پرفشان و مفت جمعیت گرفتاری
تو داری عالم نازی که ممکن نیست یار من / ز بس دریا بچشم اوست سراپا تسلیم بیدل

وله ایضا

افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان / در عالم خیال بهار تبسمت
بر دل رسد چو تیر خطا کرد از نشان / چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم
عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان / در راه انتظار کسی خاک گشته ام
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان / از گفت و گو تلاش ستم پیشه رو نیست
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان / بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست
منزل کجاست گر نبود جاده در میان / بگذر ز سربلندی اقبال این بساط
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان / بیدل ز بحر منت ساحل که میکشد

وله ایضا

بقدر اضطراب یک سپند آتش نوائی کن / ندامت رهبرست آنجا که طاقتها ضعیف افتد
مژه بردار و رفع شکوه های بیصفائی کن / دماغ سربلندی خاص استغناست تغافل
بخون هر دو عالم صفحه شوقی حنائی کن / ز پیش آهنگی قانون عجز تنها مشو غافل

حبابی جستجویم دارد و من نیستم پیدا
تماشای بهار نقشها خط نارسته دارم
صف حرص هوا در هم شکستی کجکلاهی کن
نمود از عبث بار باطل اکرام حق آگاهت
تو کوهی و دگر ره پستی دار طوفان غم رستی
تقدس پایه قدرت بدین پستی نمیخواهد
حقت آیینه دار جوهر احکام تیزیست
تامل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی
سهو و حق ندارد این کنم تا آن کنم بیدل
آزادی آخر بد باخت با من
زیر و بم عمر روشن نگردید
غافل مباشید از فهم اسرار
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم
دل زین خرابات دیگر چه جوید
بیدل بخود هیچ طرفی نه بستم
گل نشود تا چیدن شکست یا بیچ چیدن زمین
یقینها نقش بند هم کریعرض شبهه پردازم
در همحفل سجدی انتظار آگهی بردم
بیاد گفتگو نا قدردان مدعا رفتم
طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم
تمیز وحشتی فرصت ندارم لیک میدانم
جائی که بود پیش بی پیش زدن
تا چند توان زیست با فسون عونت
اینجا هی مو نسبت تنزیه مدارد
در وا که دل آگه نشد از لذت دردی
جز در سخن بی غرضی راست نیاید
تا چند تعب من و تا چشم گشودن
مانند شرر دانه بجا صل ما را
جمعیت دل وقف سقیم بس پر انوشت

نفس سوزانیهوس تا آتش افتاد در سراغ من
هنوز از سایه قامت میکشد دیوانه من
غبار از خاک میابم شرار از سنگ میجوشم
ازین آب و هوا بیدل برنگ غنچه محمل شد

وله ایضا

سراب وهم کو در چشم مغروران سیاهی کن
فلک کو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
همه گر آسمان گردی ز همت عذرخواهی کن
بر آوردی ز دل زنگار باطل خرچه گاهی کن
ز وهم ظاهر و منظر بر آ سیر گاهی کن

بیرون افتاده است از کیسه نقد ایچ دنیا
ز رنگ آمیزی دنیا چه بندد عقل خرخره
ز طبل و کرنای سلطنت آواز می آید
مغز ما خدمت مخلوق مسجود ملایک را
جهان در خور استعداد حکمی در نظر دارد

وله ایضا

رنج کم شد چینهای من
کاین شور عبرت او بود با من
معنی خیالان صدا نیست با من
یارب کجائیست اینجا سجا من
زو شیشه بر سنگ آمد صدا من

مزد و رنج است تسلیم الفت
یارب چه پرداخت سحر تعین
دل برگه نه بد هم رنگ از چه گیرم
خود رنج و همی با بیش و کم ساز
هنگامه وهم بگذار و مگذر

وله ایضا

که رنگ خامه نقاش هم در گشید از من
درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من
که پیغام وصال او بگوش من رسید از من
بهاری داشتم اما تامل گل نچید از من
وفا افسانها دارد که می باید شنید از من
که هر مژگان زدن چیزی در صحرا رمید از من

بهارم حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی
چو شمع از انفعال سجده این آستان داغم
چو مژگان گر خمیدن میکند ساز نگه باطل
بیاد جلوه ات سرهوس جست دارم آغوشی
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید
شکست دل نشد بیدل کفیل ناله دردی

وله ایضا

مکروه تر از سجده به کیش سر دن
حکمت بفردوس برو میش سر دن
خون میخوردم آبله بر نیش سر دن
بر خلق ستمنامه تشویش سر دن

ای شیخ تو در گمکشتی و نه هستی است
بر گشتن مژگان نشان قاصد نا رسیست
ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند
بیدل همه دم مزرع اقبال کریمان

وله ایضا

ناکاشته دیده نه سزاوار درودن
باید بتامل مژه چیند غنودن

زین پیش که کاهیدی از اسباب تعین
ناصافی دل بیخبر از وهم و گمان بود

بهر جمعیت خیال او نمیخواهد فراغ من
مزاج بوی گل پرورده ناموس داغ من
دل جمعیت ملک بی نیازی پادشاهی کن
قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن
بجوش آورده رو سیر گلزار الهی کن
که دنیا پیش ازین چیزی ندارد کج کلاهی کن
فریب غیر وهمی بود اکنون قبله گاهی کن
تو هم فرمان ملک لا اله یکه شاهی کن
با قبال یقین صید اداسر تا نوای کن
دل هر چه بر داشت گشتم داد من
خلقی شهید است زین خونبهای من
از مهر دو عالم چون با وجد من
معنی تر از وست شقال با من
من تا کجا او او تا کجا من
در معنی او بود این بیوفا من
مقابل شد بر آیینه و چیزی ندید از من
چنین چندانکه گل کردم غبار گشت چکید از من
قد پیری بطومار هوسها خط کشید از من
که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
نفس در موی چینی نقشها زد تا دمید از من
مفت تو اگر میش بر بی پیش سر دن
از شانه قیامت بسر ریش سر دن
ظلمست نویدی بدل ریش سر دن
حیفست است بموج سیم از خویش سر دن
سنر است از آب رخ درویش سر دن
آیینه ما آب شد از شرم نمودن
الصیقل هوس بر تو چه خواهند فزودن
تمثال بر آیینه ما بست زدودن

علم و عمل چند که فنا و هم هست
بیهوش شد ازین پرده چو کفن نشود
ما را بتصرف کده عالم اسباب
دستی است که باید چو نفس هم سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق صلم
چشمم بتو وامیکند آغوش گشودن
ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم
گل از سر تسلیم محالست ربودن
جز عجز زبیدائی ما پرده کشا نیست
انداز جمی همت در ایردی نمودن
بیدل رم فرصت سر و برگ نفس نیست
جائی که تو باشی نتوان آمده بودن

غزل دیگر

تا بگذرم بصد سر و گردن نه سیمان
هستی بجبهه مالم از آن خاک آستان
زین محفل جنون چه قدر ربط میدهم
آینه محو حیرت و تمثال پرفشان
غافل مشو ز ساز نفسها ان اعتبار
بیمغزیست ناله کش درد استخوان
عرفان بکسب علم میسر نمیشود
از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان
زنسیم ریشه گیر غبار کمال تخم
آیینه حقیقت دل نیست جز زبان
سر کن بهیچ ادائی ابنای روزگار
آتش مزن بهستی از طمع بدگمان

زنهار از

زنهار از تواضع دشمن مخور فریب
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری
ز هوس آگهی چقدر عجز پرورست
خون خور بفقر و بار دل دوستان مباش
محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
صفای دل بچراغ بقا دهد روغن
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات تست
شکست چشم همان فتح باب آگاهیست
کراست جرأت رفتار در ادبگه عجز
کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی هم
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست
بیکدو دم چه تعلق کدام آزادی
به پنبه زاری اگر راه برده دریاب
زره هوس تنوکی رسم نفسی ز خود بریده من
بسجه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشاء طلبم
چه بلا کشمکش غیرتم چقدر نشاء حسرتم
می جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی که آبرو
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس ابقدر
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسونها
شکست رنگ که بود آبیار این گلشن
خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست
دل شکسته بر امید بسیار است
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست
بهر طرف همین یاس آبرو دین است
بآرمیدگی وضع خویش می نازیم
کسی مباد هلاک غرور رعنائی
بوهم این و آن خون نشد دل غفلت پرست من
تحیر در جنون مغلطه از نیرنگ تصویرم

بر شیشه ظلم سنگ جز اشارکی مدان
رنگست عالمی که ز بو میدمد نشان
کوه است سایه مژه بر چشم ناتوان
در عرض احتیاج نفس میشود گران

سیر شکسته رنگی ما هم غنیمتست
یک ناوک تو بی اثر موج می‌شود
آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد
یوسف توان خرید ثمرکان کشودنی

وله ایضا

نفس بلغزد از آینه تا بود روشن
بباد چند شوی چون حباب آبستن
کشاد چشم حبابست خاک پیراهن
مگر برنگ دهد باغبان گردیدن
پری پرست تو مینای خود عبث مشکن
عبث ز دیده خفاش وا مکن روزن
بزیر خاک بصحرا و خانه آتش زن
که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

گواه پستی فطرت عروج دعوی‌هاست
لباس وهم نیرزد بخجلت تغییر
چه ممکنست ببالد غرور دل ز نفس
کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا
هزار انجم اگر آورد فلک فلکست
بقسمت ازلی گر دولت شود قانع
مقیم الفت کنج دلیم لیک چه سود
چو لاله از دل افسرده تا بکی بیدل

وله ایضا

گل باغ شعله تپیدهٔ ز غبار بخت تپیدهٔ من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی طپیده من
ز سر جفا گذشته تو ز در وفا رسیده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوهٔ تو ندیده من
که برم بر آب شکفتنی بطراوت گل چیده من

چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
تو تجلی نموده رو که ز تاب شعله غیرتش
چو نگاه کرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
نه جنون سینه دریدنی نه فسون شوق طپیدنی
بکدام نغمه دل کسل ز نواکشان نشوم خجل

وله ایضا

هر چه میکنم ناله کرده است وطن
ز چشم منتظران هم رمیده است سمن
ز گرد ماست اگر دامنت گرفت شکن
چراغ رنگ گل از آب میکند روغن
اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن
چو آب آینه در جلوه کرده‌ایم وطن
چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

بجلبه که من از درد هجر مینالم
طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست
بوحدت من و تو را شبهه نتوان یافت
ز گفتگو نرهی جوهر وقار بباد
جنون بی نفس آرمیده داریم
زمانه کو پی سامان من مکش حسرت
جنون اگر نپذیرد بسجده متهم بیدل

وله ایضا

ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بستن من
سلامت متهم دارد کم ظرفی جامم را

دارد شگفتنی برگ و ریشه رغم زن
خواندیم خط ساغر از آن حلقه کمان
سود هوس زیان شد از اندیشه بدن
آئینه باش جلوه متاعست کاروان
بیدل چو شمع می‌بردم چشم خونچکان
سخن بلند بود تا بلند همت سخن
مباش زنده برنگی که باید تمردن
بموج میدمد از شیشه هم رنگ گردن
بسعی رشته زند موج چشمه سوزن
ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن
نبست لقمه ببیدرد سر زبان بدهن
که در پی تو نیابیش رفته است وطن
چراغ کشته توان داشت در ره من
همه حیرتم بکجا روم ز رهی بست سرکشیده من
چو می نگه عشرت عالمی ز گداز خود طپیده من
همه اشک گشته برنگ شمع و چشم خود نچکیده من
چو دل گداخته از پی کجا باشک دویدهٔ من
بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیدهٔ من
چو جرس ز نغمه شکست دل سخنی خود نشنیده من
همه جا ز جلوه من پرست و بهیچ جا نرسیده من
بقدر ذره چکید اشک دیده روزن
نفس بر آتش مهر تو میزند دامن
منم من و تو تویی نی منی تو و نه تو من
بموج میدمد از آب صورت رفتن
چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون
چراغ شعله ما زابر است داغ لکن
مگر چو ناله ز زنجیر بندم از آهن
وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دستم
محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من

وله ایضا

[illegible]

زانجلوه هیچ نمود آئینه حیرت مبنای
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد
بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
ز شوخی تا قدح میکه داغ آبله دست من
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
بتحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
برنگ غنچه لبریز بهار افتم بیدل
آسان مکن تصور بار مغان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنا
از بیضه سر کشیدیم اما کجاست پرواز
بد گوهری محالست کم گردد از ضیعت
با خمید کیها مکیر بدوش هر بیت
گر تحفه بنای هر سطور ناز باشد
محیط جلوه او موج خیز است سراپای من
بتحقیقش چه پردازم که آن نیرنگ دانشها
غبارم را طپیدن دارد از دوق فنا غافل
براحت همتی دارم ز احوالم چه میپرسی
بعجز از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
تهی از خود شدن بیدل آن بمغز کیش شد جز
تا فلک برباد ناکامی ما تسکین من
گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم
موج این بحر جنون هنگامه طوفان نشست
بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم ماشیرد
ناروائی سعیم را بسکه در پستی نشاند
شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست
طلمت بتشویش دل اقبال نمودن
جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم
ای شیشه ساعت دلت از گرد خیالات

نقاش را محالست تصویر جان کشیدن — گو یاس تا نماید آزادم از دو عالم
مرکست داغ خجلت از همرهان کشیدن — صد رنگ شور هستی آئینه دار هستی است

وله ایضا

بسختی خانه افلاک میخندد شکست من — خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم
اگر دید از ضعیفی سایه من پر دست من — بنظم عافیت در فتنه زار کشور هستی
گرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من — بهر جا پا فشردم ز وحشت صرفه بردم

وله ایضا

سر میدهد بسنگت رطل گران کشیدن — نشو و نمای هستی چون شمع خود گدازیست
تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن — ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو
تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن — کام اهل پرستان شایسته پری نیست
روی تنک و مه آب تیغ از فسان کشیدن — گیرم کشد تصور صد بیستون بموئی
بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن — ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا نیست
در پیش ساده رویان خط ملتون کشیدن — بیدل میان خوبان مجبور ناتوانیست

وله ایضا

دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من — قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی داند
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من — ندانم که کدامین ذره سنجم هستی خود را
چو مخمل هم بچشم دیگران دریاب خواب من — سر بی آبروئی چشمه آئینه یا سم
کتانم پنبه کرد تا ببالد ماهتاب من — تدبیری دگر از خواب غفلت بر نمیخیزم
ورق گردند آخر ربط اجزای کتاب من — درین محفل ندارد هیچکس چون گرد می الفت

وله ایضا

همچو اخگر پنبه بر دوش ریخت از بالین من — بهیچ وادی را رونق بزم حضورم کرده اند
دم مهر شد طاوس خیز از گریه رنگین من — زین گلستان دامنی برچیده ام مانند صبح
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من — ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من — بستن چشمیست تسخیر جهات اما چه سود
خاک می لیسید زبان عبرت از تحسین من — از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام
از صدای دست بر هم سوده کن تلقین من — شکوه افسردگی بیدل کجا باید شمرد

وله ایضا

چون مرکز و پرکار خط و خال نمودن — گرم است ز ساز چشم و زینت افسر
گردون نتوان شد زمه و سال نمودن — با هیچکسان گرمی بازار ... ایم

تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن
نتوان چو گل درین باغ ساغر نوان کشیدن
تا کی هوس توانم بار فغان کشیدن
بصورت پی نبرد آئینه معنی پست من
لب چشمیست گر مقدور باشد بند دست من
مکین نقشم گشاد بال و پرواز نشست من
نفس گر میکشم می آید آواز شکست من
میباید از بهارت رنج خزان کشیدن
تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن
مارا بمار ساند آخر عنان کشیدن
تا کی تبار موئی کوه گران کشیدن
ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من
چو شبنم گوشه چشمی است مینای شراب من
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من
ز هم پاشیدن اعضا کم باشد کلاب من
مگر از بیکسی بر اخگری چسپد کباب من
زین دریا برار خود بود چون گوهر حباب من
رنگهای رفته می بیند چو شمع آئین من
گر گریبان فلک دارد تبسم چین من
عالم تمثال شد آئینه خود بین من
داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من
وا کشید از موی چینی صرع تضمین من
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من
صیقل زدن آئینه و تمثال نمودن
هنگامه تب کردن و تب خال نمودن
تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آینه آرایش فقر هوس کیست
ما نیم و سری قابل پامال نمودن
فریاد که بردیم زنا محرمی خلق
اندوه زبان داشتن لال نمودن
شد عمر پروا میسر نشد ای چرخ
چون شمع دمی سر ته بال نمودن
پیری ز پر افشانی فرصت خبرم کرد
شد موی سپید آینه پر بال نمودن
بیدل بنفس آینه پردازی هستی ست
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

وله ایضا

غم تلاش مخور مقدم کن
بجواب آبله پا سیر لی جنون کم کن
ز وضع دهر چه آشفتگی چه خواهی دید
بیک خم مژه این نسخه را فراهم کن
جراحت دل اگر حسرت نمی دارد
با شک خاک درش بزم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت و نیست
اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن
رهت اگر فکند حرص در زمین طمع
ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن
با متحان هوس خفت وقار مجواه
که دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز
به پشت خم جهل زین گذار و ادهم کن

زصرص

رخ حرص تشنه ابی چینی و سفال مباش
کف گشوده سیم آر و ساغر جم کن

درین بساط اگر حسرت علم دارست
چه گرد باد بسر خاک ریز و پرچم کن

نشاند اینقدرت گردن غرور بلند
بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

ز طور عافیت سیکنم خبر شداد
درین ستمکده کاری اگر کنی هم کن

کدام جلوه که خاکش نمیخورد بیدل
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

وله ایضا

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن
گر مایل نازی سوی این آینه رو کن

شایسته تسلیم یقین سجده کس نیست
ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن

تا چشم هوس مژه نخند مژه برید
در جوهر این آینه چاکیست رفو کن

منظور وفا گر بود امداد ضعیفان
با سبزه خطائی که کنی از لب جو کن

صد طبله عطار شکسته است در بنیاد نشست
هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن

تحقیق خیالات مقابل نپسندد
تمثال پرستی سر آئینه فرو کن

سر جیبی دل غیر شکستن چه توانکرد
ابریشم این ساز نوا باخته مو کن

زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم
زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن

از قطره گم گشته همان بحر سراغست
هرگاه که یادم کنی اندیشه او کن

بیمطلبی از شبهه و تحقیق مبراست
آن وای امیدی که نداری همه سو کن

بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

وله ایضا

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی آن زبان
ز شکست سینه دل اگر شنوی حدیث گداز من

سر و کار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد
که غبار عالم بیکسی زده حلقه بر در باز من

سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام
چه کنایم آنچه ندیده ام تو بپرس ز آینه ساز من

عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن
نهفت عیب کفی تهی سر آستین دراز من

ز تلاش طاقت مژه دو نشدم دو چار تسلی
قدمی در آبله سنگینم بخود که رسد تک و تاز من

ز ترانه که ادا کنم چکنم اگر نه حیا کنم
ز دل فسرده چه واکنم گره است رشته ساز من

نه بسجده دستم آرزو نه بباغ حسن رنگ بو
شد از التفات خیال تو دو جهان طرح نگه ناز من

ز غرور نشاه تو رسیده ام بتعنتی
که خم بافسری فلک سر سجده کار نیاز من

ره دیر و کعبه نرفته ام بسجود یاد تو خفته ام
سر نو ولی که نداشتم که نمود جای نماز من

اگرم غبار زمین کنی فکر آسمان برین کنی
من اسیر بیدل بیکسم تو کریم بنده نواز من

وله ایضا

ای بعشرت متهم سامان درد سر مکن
صاف و دردی نیست اینجا و هم ساغر مکن

شمع این محفل وبال گردن نشستن بس
تا بود ممکن ز جیب خامشی سر بر مکن

زندگی مغتنمست اگر بفکر مردن بگذرد
شعله خود را بپا پامال برگ خاکستر مکن

تا توانی در کمین رحمت دلها مباش
همچو سیل از خاک این ویرانه سر بر مکن

لب گشودن کشتی عمرت بطوفان میدهد
در چنین بحر بلا بی خامشی لنگر مکن

قسمتی زین گرد جولان انتظار آماده است
خاک کن بر دیده اما حلقه بر در مکن

تا کجا خواهی بافسون نفس پرواز کرد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن

ای هوس فرسای جولان جوی جمعیت مپرس
سر بسنگ هر جاده نقش پای خود بستر مکن

هر کس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن

دود دل تا خانه خورشید خواهد شد بلند
یا رب این آئینه رو را محرم جوهر مکن

نخل گلزار جنون از ریشه بیرون جستنست
ای همه هستی ناله ما را نفس در بر مکن

ترک زحمت گیر اگر زنگار خود را آینه ات
انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن

احتراز از شور بیکان در بهر محفل نیست
فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری بیدل از کین با بیس
تشنه چون کشتی تمیز آب خود گر مکن

وله ایضا

عرق دارد ز خسان احتیاج بی نقاب من
ره صد دیر آتشخانه واکرده است آب من

بهر سو میگذرد دل رگ ابر می گهر دارد
چو مژگان سیلها خفته است در موج سحاب من

ز علم حسرت دیدار نجی در نظر دارم
که گردد خامشی صور قیامت در جواب من

چو آنکو هر که بعد از گمشدن جویند در خاکش
پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من

سجودی تا میگشایم چشم از شرم آب گردیدم
سکندر روئیست بربیگانه وضع حباب من

درنگیلش که شبنم کاری خجلت جنون وارد
گلم اما خیال رنگ میگیرد گلاب من

ز آتشخانه امکان میسر نیست آرمیدن
برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من

نمود مزرع ام پای بدامن خفته دارد
ترشح ریزه مینایست در طبع سحاب من

ندانم در کمین انتظار کیستم یا رب
ز بالین میدهد امشب پر پروانه خواب من

بزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد
زنگر سایه بگذر آفتابست آفتاب من

برنگ جوهر آینه داغ حیرتم بیدل
نمیدانم چسان آسوده چیند پیچ و تاب من

وله ایضا

از خود آرائی بجنس جاه و دانش کم مکن
آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن

خار جوهر رحمت گلبرگ تماشا ته باد
پرده چشم تر آئینه را بستر مکن

تا توان در کسوت [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم
درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گل چیدن
فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد
سواد اضطراب موج این طوفان نشیدن را
بغیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را
باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام بیدل
بی سراغی نیست گر بی تهمت خست کمین
وضع نخوت خاکیان صرفهٔ آرام نیست
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
خاکساری طینت گل که در تشویش نیست
زندگانی و امکان اینقدر تزویر نیست
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ هستی است
به بینم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون
نقد هستی از بی اختیاری ساختیم اما
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد
حیا بی رشتهٔ بی نیازی کرده ام اما
بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم
سواد آگهی گردیدهٔ هوشت کند روشن
نیست ممکن وا کنم سینهای طالع بیش ازین
پا ز در آغوش دلها راز جدائی چاره نیست
خبر عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
وادی امید پایان فرصت نارسا
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم
سر بسنگی آیدت گز خود بری بوی سراغ
با مروت آشنائی نیست اهل حرص را
فتنه لب بازست در شوخی نگاه جلوه اش
خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین
ذره تا خورشید یکسان گم از خود رفتن است
چند در آتش نشانندت بافسون غم ور

کجا آرام کو راحت جهانی میطپد در خون
زدامان زمین یکچشم حیران گیر تا گردون
بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
حباب آن به که عینک بشکند در دیدهٔ جیحون
همه گر نام لیلی برده گل میکند مجنون

مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغتها
تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب بردارد
تب شوق که میجوشد ز مغز استخوان بین
گرفتم وا شکافی پردهٔ رمز نفسها را
میپرسید از نسیم ناتوان پرواز اینجا دم

وله ایضا

نقش پای جلوه داریم در خط جبین
کرد با دل آشفتگی پیچید از چین جبین
خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین
گر قیامت خیزد از جا بر نمیخیزد زمین
از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریز است دین
کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد
جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است
اعتبارات غرور و عجز با پیداست چیست
از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کند پیدا
وضع خاموشی محیط عافیت خوشست و بس
بیدل امشب در هوای دانش گل میکند

وله ایضا

بذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن بیرون
زبانی گر نفس در دی عبارت نیست جز مضمون
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون
بخند این شکسته چون نی مصرعی گر نیم موزون
بزیر چشمهٔ لیلی روان موی سر مجنون

جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا
گشاد دل با غوش تعلقها نمی سازد
چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند
ببزم کبریا ما را چه امکانست پیدائی
مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل

وله ایضا

جلوه در کار و ندیدن جای حیرانیست این
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین
میروم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین
خانه را پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین
میدهد تمثالت از آئینه و نام از نگین
دیده های دام نبود خانهٔ مردم نشین
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند
صد گلستان رنگ در بارست حسن ما چو
سایه و تمثال هرگز شخص نتواند شدن
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم
تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش

وله ایضا

یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین
اختصار ناز چون شمع سحرگاهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر
دستگاه مشت خاکی توان پیدا شتافته

برنگ بیکسی کم نیست مو هم بر سر مجنون
رگ یاقوت میگردد نمایان زین خط موزون
که از بنضیم چو یار شمع آتش میجهد بیرون
چه خواهی خواند جز داغ ما زین سطر بی مضمون
دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون
مگر کوهی شوم تا ناله پرداز دم مجنون
میتراود راستی در سجده از نقش نگین
سخت مکروهست دنیا چشم اگر داری ببین
از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین
گر حصول شمع گیرم موم دارد انگبین
از حباب اینجا نفس دارد حصاری آهنین
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین
پری افشانده ام در رنگ یعنی بسملم چندین
بقدر داغ اختر نیز سامان میکند گردون
چه صحرا و سعتم افکنده است از خانمان بیرون
نرفت آخر بزیر خاک هم گنج از کف قارون
مثال خاک نتوان دید در آیینهٔ گردون
بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون
سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین
این چمن در کار دارد دیدهٔ باریک بین
بر میان زنار باید بستن از خط جبین
خانهٔ آیینهٔ ما نیست جز یک گل زمین
نیست هستی جز گمان گر پرده بردارد یقین
ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین
همچو نی در دل گره منکن زچین آستین
العدم فرصت دور نوری هر چه خواهی گزین
الطلسم خواب این افسانه کوتاهی گزین
الغبار رفته بر باد آسمان جاهی گزین

هیچکس چون ذره امیخواهد غبار آلود عجز
ای گدا اگر اختیاری باشدت شاهی گزین
پرتو شمع هدایت در کمین غفلتست
خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شانست اوج عرش
از کمال فقر باش آگاه اللهی گزین
هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز او
گر کند قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم انجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین
اعتبار اندیشهٔ بیدل ندارد ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

وله ایضا

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین
هر کجا پا می نهی آیینه می روید زمین
گر چه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست
اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
غافل از دیدار بی چشم حیا پروریم
تیغ خوابا میده دارد نگاه شرمگین
دستگاه همت هر قدر پیش است کلفت بیشتر
در خور طول است پیچیدن که دارد آستین
عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب
گر غبار مهر گردی نیست بی آثار کین
پا بدامن کش که دارد عجز بیجای طلب
عشرت روی زمین از آبله زیر نگین

لذت دنیا

لذت دنیا غبار زد بکام عافیت
کی توانم پنجه با سرپنجه خورشید زد
کرنه از قرب حضور نقد مژکان سلطنت
یکقلم شوقست بیدل کلفت وارستکان
عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
قید جسمانی کوارا کرد افسون معاش
هر طرف جام خیالی کجکلاه نخوت است
غافل از تقدیر بر تدبیر چینی دکان
هیچکس از انفعال زندکی آکاه نیست
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کرد نیست
غازه حسن ادا آسان نمی آید بدست
خون پامالی که چون رنک حنا بت داده اند
دل کرنه داغ عشق نه بوزد کباب کن
نامحرم کرشمه الفت کسی مباد
خلقی ز رحمت سر همه مبتلاست
کر نفس بکسست و تو داری غم حسد
بر کردن تصرف اوراک است اید
جام مروت همه بر سنک خورده ست
بیدل ز خست یار را هر چه باد باد
دل روشن چه لازم تیرباغ صفر کردن
اکر چون آفتاب آینه همت جلا کردد
درین دریا که از ساحل تیمم میکند جوش
ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
وبال لذت دنیاست بال سیر تکازها
فراهم شو در سر رشته آغوش تحقیقت
از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از همت نقصان است
میشود اصحاب غفلت پامال جاه تهمت
بی عبارت شو که کر و معنی دل شیفت

عالمی خفته است در پیش از نهوتی اکمین
چون شرار از وحشت کم فرصتیهای ما
من که پشت سایه نتوانم رساند بر زمین
پیری از قدم سروی با سیم نکاکستر نشانم
دیکر از عقبی چه می بیند نکاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن

وله ایضا

صیقل زنکار این آینه شد آخر کفن
با قامت با نفس سر مایکان تسلیم
بهر آب و دانه حلقی در قفس دارد وطن
از هوس منزل که باغ جلتمش با میداند
کردش چشم که دارد این فرنکی انجمن
چند باشی انفعال باده افراط عیش
کارکاه بی نیازی نیست جای علم و فن
از عمارت خشت غفلت تالب چیده است خلق
شمع از شرم آب میکردد تو زرین کن لکن
انقدرها رفتن از خویشتن نمیخواهد تلاش
آتش یاقوت میکردد نفس از سوختن
قالب فرسوده همت انتظار مرک نیست
فکر خوبها میخورد تا رنک میکیرد سخن
کارکاه انتظار استلی باف بود
آبرو کردد اکر بر جا توانی ریختن
زندکی بیدل حبابی را ز مرک آکاه کرد

وله ایضا

باب ترحم زمانی عتاب کن
هستی فریب دولت بیدار خورده نیست
با این کده تو نیز شناخت ثواب کن
پیری چو صبح شبهه آثار زندکیست
اوراق رفت حادثه جلد کتاب کن
المحاقه وا متیم چه هستی کجا عدم
بیداری که خدمت تعبیر خواب کن
رنک قبول حوصله عجز نازکیست
زین دو در خشک چشم توقع پر آب کن
کر بمو دفتنه ندارد سوا و فقر

وله ایضا

ز جوهر خانه آینه را زیر و زبر کردن
تغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی
توانی خاک را از یک نکاه کرم زر کردن
ز قید خود برای غنچه یکساعت کلستان شو
باب دیده می باید وضوئی چون کهر کردن
بر نک سایه کم کن نقش پا در نقش پیشانی
ندارد انقدر فرصت شب از سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از ضعف آکاهی
کره در کارنی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا با نشئه کاسه ها قناعت کن
چو تا سبحه از صد جیب باید سر بدر کردن
ندامت میکشد عشق از دل افسرده ام بیدل

وله ایضا

رنک خون هرکز بروی شیر نتوان یافتن
حیف همت کر شود ممنون تحصیل مرو
خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن
فقر با آینه رمز هو الباقیست و بس
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید کبر دمکاه کفتکوست

حیرت آئینه میکرد نکاه واپسین
شعله هم دارد درین فصل انتقام تیغ پرچین
چشم سیر دیده درین محفل چو شمع از آرزو
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین
دامنی دارد غبار صبح در رنک شکن
رنکها چیده است نیرنکی ز غبار وهم و ظن
خنده سرشار دارد کریه آب دهن
ای خود غافل تو هم خشتی برین ویرانه زن
شمع را یک کردش رنکست وصل ما و من
میکند ایجاد بیدل از خویش دیوار کهن
ملیه چشم سفید آورد بوی پیرهن
محو بود انده رفتن کر نمی بود آمدن
در خانه کر کنج بیابی خراب کن
خوابی تو هم بهانه تا حباب کن
این نسخه را بنقطه اشک انتخاب کن
این صفر را بهر چه پسندی حساب کن
ایسایه ترک کرمت آفتاب کن
زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن
فرصت شکست ترک درنک شتاب کن
کتاب حرص را شیرازه مد نظر کردن
نفس را تا کی شیرازه لخت جگر خوردن
ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن
زکلشوم ستم نتوان بیال نامه پر کردن
ندارد چشمه خورشید غیر از چشم تر کردن
ندارد در کلیج در ویرانه خز خاکی بسر کردن
کوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن
انکه جوش آن آهی کز و تاثیر نتوان یافتن
فیض این خاک از نهر اکسیر نتوان یافتن
جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن

ما را زیار هستی باقی غم خمیدن
آیینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
چندین که در دین بحر افسرده گاه گردید
مین القدر ندارد بر عافیت تپیدن
رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی
این لعل بی بها را نتوان بزر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانی لباس اند
بی دام نیست طاوس در عالم پریدن
یک گل ازین گلستان از وصل با خبر نیست
سر بر هواست عنقا از ریش با بزیدن
در قید جسم تا کی افسرده باید زیست
ای دانه سر بخجلت از خاک بر کشیدن
افسانه حلاوت با ما بسار بگذر
ای شمع چند خواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد
آسوده ی رنگ و بو بر در این میوه رسیدن
در کاروان شوقم دل بر دل جرس نیست
این اشک بی فغان نیست از درد نا چکیدن
ایکاش قطع گردد سر رشته تعلق
مقراض دار عزم شد صرف لب گزیدن
جز فال گرد کشتم نیست عرض ناز بیکس
باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن
رنگی بپرده شوق آرایش هوس داشت
چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن
بیدل ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب نتوان خو کرد از رمیدن

برنگ توام با دام دلها را درین محفل
نمی کشتیم از خود تا ببالد شاه در پی
عجز با چو الانکه تدبیر نتوان یافتن
انقدر وامانده عجزم که مجنون مرا
راز ها بی پرده شد ای نخجیر چشمی کال
کاسه انعام کرد دون چو حباب هیچ نیست
آیینها می واکشند انید و تا خصم کیش
شمع از شعله سامان نگاه آماده بیت
همرها شد می پرستد چشم حیرت کیش من
بدل گر کشیدم شوق تو پنهان میتوان کردن
برنگ غنچه گر دامان جمعیت بچنگ افتد
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عشقی
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمی دارد
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود
بچشم مینماز اسرار نیرنگ دو عالم را
بهار بی نشانم لیک تا در فکر خویش افتم
درین کمال خود گیر از ناله سر کشیدن
خوبی کمی هزار است از شیوه تواضع
ای زهره جلوه فهمان تغافل نبدل مه بهشته
فقر و حضور تمکین جاه و هزار خفت
از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند
صید کمند عجزم سامان وحشتم کو
گر هستیم باین رنگ محجوب خود نمیبایست
اگر هستی غبار خود پریشان میتوانکردن
متاع زندگی هر چند می ارزد بباد اینجا
بهار دستگاه شوق چندین یک بسمل می
اگر حرص که دامن بگیرد قطره ما را
بوحشت دامن همت اگر چین بلند افتد
او بگاه صحبت گر نباشد در نظر بیدل

وطن با بدین تنگی در فشار گد گر گر دینا	نمو با نیست غیر از شوخی تو هموا ناز ی
نیستان کرد ما را آرزوی ناله سر کردن	بدریای شهادت غوطه گر نتوان زد بیدل

وله ایضا

از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن	مژده ای غفلت که در بزم کرم با قول
جز دو قوج آینه نقد سیر نتوان یافتن	بسکه این صحرا پر است از خون چشم کشتگان
چشم کو هر هم درینجا سیر نتوان یافتن	وضع هموار یمخواه از طینت ظالم شرست
هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن	فتنه هم امنست هر جا نیست افسون تمیز
خانه چشمی باین تعمیر نتوان یافتن	من باین عجز نفس عمریست سامان کرده ام
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن	هر چه هست الفت صحرای امکان جسته

وله ایضا

دل از اندیشه یک گل گلستان میتوان کردن	ز کلفت باید م پرداخت حسرتخانه دل را
چو گل از خونشدن رنگی بدامن میتوان کردن	ادا فهم مضامین تمنا با نه ورنه
نگه کو جمع شو مژگان پریشان میتوان کردن	چو صبح از انفعال ساز هستی آب میکردم
که در بیداست دنیایی آنچه نتوان میتوان کردن	حسد هر جا بفهم مطلب عیب و هنر پیچید
اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن	سقیم وسعت آباد تامل نیستی ورنه
ز موج بیکران نگهم گریبان میتوان کردن	شدم خاک و همان آینه دار چشم بیدل

وله ایضا

ابروی ناز گرد د شاخ گل از خمیدن	تا گوش میتوان شد نتوان همه زبان شد
کوری ز وشت روئیست آیینه تا بدیدن	جز عجز سعی ناقص چیزی نمیبرد پیش
از سحر بیقراری از ساحل آرمیدن	حیفست محرم دل کردد فسانه مایل
عمر دوباره گیرند چون نا خن از بریدن	تا جلوه کرد شوخی حسنت در عروج
رنگ شکسته دارد صد رنگ وا چیدن	طاوس این بهارم ساغر کش خرامم
آیینه بر نیارد تصویر از کشیدن	چون تخم اشک بیدل نو میدی آبیارم

وله ایضا

همت ابلهی زین قسمت اندازان میتوان کردن	شب هجران فرو برده است عصیان هستی
جنون بغفلت اگر یکبار عریان میتوانکردن	غبار وادی حسرت فسردن بر نمیدارد
برون زین بحر چندین رنگ طوفان میتوانکردن	برنگ شمع دارم رفتنی در پیش از محفل
حبابی از غبار طاق نسیان میتوان کردن	بطاوسی نهم قانع ز گلزار تماشا ست

وله ایضا

ندارد نخل این بستان با صبح خود نظر کردن
گلوی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن
پای جهد سایه جز در قید نتوان یافتن
جز بقدر تحفه تقصیر نتوان یافتن
تا هوای خاک دامنگیر نتوان یافتن
جوهر آیینه در شمشیر نتوان یافتن
خواب مفت هوس اگر تعبیر نتوان یافتن
شور بیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن
بیدل اینجا گردی از نخجیر نتوان یافتن
چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن
اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن
چمن طرح از نوای عندلیبان تیغ آیین کردن
که از خود گر روم یک آه سامان میتوان کردن
سر استغنا هزار از رم پنهان میتوان کردن
بچشم مور هم گر دشت جولان میتوان کردن
هنوز ار گرم طرف غزلان میتوان کردن
تا بر نیایی از خویش نتوان بخود رسیدن
نقصان نمیفزود شد سرمایه شنیدن
افتادنیست چون اشک اطفال را دویدن
آیینه از تقابل آنکه نفس کشیدن
وارد حیا باین رنگ آیینه آفریدن
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن
بی برگ از گلستان می باید دمیدن
بچشم هر دو عالم را ز مژگان میتوانکردن
اگر اشکی بدرد آید چراغان میتوانکردن
بپای هر که از خود رفت جولان میتوانکردن
بیاد چهره ای که نو نم مژگان میتوانکردن
مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوانکردن
ز شور دل دو عالم یک نمکدان میتوان کردن

میروم هرجا بذوق عافیت اندوختن
زخم دل از چاره جوئیهای بی پرده شد
این چمن گر بجا صلی دارد همانی ست نخوانی
جاده گر پیچد بخویش آئینه دار منزلست
اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار
بر آن سرم کز جنون تا بم نیابد تپ خیال کمیان
نمیتوان کشت شمع بزم سکر تهنیتی نیم آتش
سبز کشتها تغافل آرا از هم افتاده موجیست
خرد کمندی هوس شکار است در چشم مجنون
بی نوائی که سر بر آرد جهان همین شکوه تبسمی
عدم تا آن بی نشانی تنگ گلشنی شعله کم نیست
از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن
از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها
طوفانکده جوش محیط است سراب
عمریست بیادش همه تن یک دل چاکیم
سرجوش تماشاکده محفل رنگیم
مردی از سبزه و برگ غرور است بریدن
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن
بیدل رقم صفحه ما تحیر بهاست
گشاد چشمی نشد نصیبم بسبزه رنگ انید لسان
سخن ز لعل تو گوهر آرا که ز چشم تو باده پیما
چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی
اگر بر واز رم نگاهت سحر داغ دید شست دلی گریبا
بگشت بجا صلی که خاکش نمیتوان چید باد دلها
سکی تخیل سواد کردن نمی فسردن متاع درین
موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
عمرها شد در تمنای خط سبزه دوام
در دم مردن مرا بر زندگی افسوس نیست
در کمین شعله هر شمع داغی خفته است

وله ایضا رحمة الله

این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن
تا کی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن
خاک مجنون را نمی بایست چندین آختن
شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
دل اگر از درد داغی مفت سودای وفاست
تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک
بلبلی باید سوخت بیدل ابهر رنگی که هست

وله ایضا

چه طاقت آئینه تو بودن ازین که دارم خیال چشم
کمر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد ناتوانان
سحر غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
درین جنون از کسی ندارد بهی که گیرد نفس به دامان
چو بال طاوس هرچه دیدم بصفحه شستگان
تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی
گرفتم از در دهر دو عالم بر آستان تو خاک گردد
اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی
خیال اشغلکی تحمل اگر شود صرف یک تامل
هوای لعلش گر است بیدل که جای تن پای همکناری

وله ایضا

ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن
از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن
چون صبح ز آئینه ما شانه طلب کن
ما را ز همین شیشه و پیمانه طلب کن
گر راه شوی ریزش دندانه طلب کن
تا خواب ز خویشتن سر افسانه طلب کن
دلها همه خلوتکده جلوه نازند
ای الفت آبادی موهوم حجابت
افسون روانی بلد جرات ما نیست
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست
با کسب قناعت نتوان یافت دل جمع
تهمت نفس الفت و هلیست دل ما

وله ایضا

که بحسرت کده آخت که روشن عکس ازان
هسا زلف تو رشته بر پا چمن ز تو تو گل دهان
سحر نگل کردن عرقها بعالم آب شبستان
هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم کند ز لبها
چو ابر تا کی بلند رفتن بعرق کن ز داغ عیان شستن
زهی شوخی بهار نگهت شکسته رنگ غرور
بغمزه سحری نیاز جادو لطف افسون تعهد نیست
زره وحیت آئینه صفحه گل ز گیسو شاخ موج سنبل
بوحشت آبادین بساطم کجاست عشرت کده جهانی
حصول ظرف است اوج عزت لاف فضل کرم همت
شتاب روی تو تا بیدل شو محو چشم غافل

وله ایضا

خاک من آئینه آب بقا خواهد شدن
حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن
هرکجا تا چیست آخر نقش پا خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار
قدر مشتاقان نهان بسیاده روکن جوش خط
بی تلافی نیست شوقم دیدنک بوی صبا

همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن
بیش ازین در وی سینه نتوان ظلم افروختن
یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن
خرقه صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن گریبان
شکست دل شیشه چند چندم چین ابروی بتان
بدامن بحر بی نیازی چکیده باشد سرشک نیسان
که بسته اند طلسم چون گل بر نکهای گلستان
دل غباری صد چمن گل نگاه موج چیزها
سوسه گاه بیاض گردون دو در لب میگزد گریبان
نقش قدم نشاه بیمار طلب کن
از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
ان کنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن
اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن
این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
از رستن منقار طلب دانه طلب کن
این شیشه هم از طاق پری خانه طلب کن
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابروت سجده جای مستان
نخط بنفشه بزلف سنبل بچشم نرگس بکنج گلستان
خیال مجنون امید مجنون که پرپشان نفس فشان
گرفتم ای مور سر بر آری کجاست کیفیت سلیمان
بدستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان
خوش شمشیر تو رنگین ترا خواهد شدن
چشم دل کی غنچه با دام وا خواهد شدن
بی نیاز نیاز با زبان التجا خواهد شدن
دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن

وله ایضا

[illegible]

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی‌نصیب / یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
ضعف اینچنین که خصم توانائی منست / مشکل که بی رخ تو توانم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند / اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد / اشکیم نیست طاقت یکدم گریستن
تاکی درین بهار طرب خنده‌های صبح / این خنده توأم است بشبنم گریستن
شیرازه موافقت آخر گسستنی است / باید دو روز چون مژه باهم گریستن
خجلت رضا بشوخی اشکم نمیدهد / می‌بایدم بسعی چنین نم گریستن
بیدل ز شیشه‌های نگون باده میکشند / زیباست از قدی که شود خم گریستن

وله ایضا رحمة الله

گر حنا بر خاک پایت جبهه سا خواهد شدن / خون صد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران را بسا ما نگاه اقبال فنا / تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن
از رعونت کن دلا غافل که آخر شعله را / سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خودنمائی گر باین خجلت عرق سامان شود / عکس در آئینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ بیخودی بر باد رفت / شبنم ما نیز اظهار هوا خواهد شدن
از نوید پیریم برزندگانی نازهاست / گر خمیدن قامتم زلفی دوتا خواهد شدن
مینیم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع / کمسیر این اجزا بچشمم توتیا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی / سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن
دامن الفت ز گرد این چمن افشانده گیر / رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن
امتحانی گر ز جولانگاه طاقت گل کند / سعی‌ها از سایه دامن زیر پا خواهد شدن
در جنون سامان جیب و دامنی گر نیست / جامه عریانی از رنگم قبا خواهد شدن
شوق طاوس است بیدل بیضه‌ها بشکستنیست / صد در فردوس از یک عقده وا خواهد شدن

وله ایضا

هرچند نیست بی‌سبب غم گریستن / باید ز شرم دیده بی‌نم گریستن
تاکی برنگ طفل مزاجان روزگار / سر بیش شاد بودن و سر کم گریستن
عیش و غم تو تابع رسمست ورنه چیست / در عید خنده و بمحرم گریستن
اینجا که صبح گریه شادیست شبنمش / آموخته است خنده ما هم گریستن
سامان گریه هم بکف گریه دادن است / یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن
چون شمع میرویم ز خود تا کجا رسیم / امشب گرفته است پی هم گریستن
باید باشک شست اثرهای عیش ما / کاین درد سر چو شمع کند کم گریستن
در عرصه وفا عرق شرم همتست / از زخم تازه در پی مرهم گریستن
زین دشت اگر خیال نگاهت گذر کند / در دیده غزال شود رم گریستن
شاید گلی ز عالم دیدار بشکفد / تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
بگذر ز زیر لب که ندارد سراغ من / باید چو ابر بر همه عالم گریستن
بیدل اگرچه نیست جهان جای خنده لیک / نتوان به پیش هر دم غم گریستن

وله ایضا

بسعی بی‌نشانی آشنای مکان بیجا کن / پرافشانست همت آشیان در چشم عنقا کن
ازین صحرای وحشت هر چه بردارم قدم باشد / سری ز خواب اگر برداشتی اندیشه پا کن
بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن / اگر کامی نداری جنبش نظاره پیدا کن
ز رنگ گردش هستی توان چون صبح بالیدن / نسیم امتحان شو گوشه زین پرده بالا کن
که از قطره بحری از خود لبریز می‌بیند / چو دانه صهبا شو از ذره تا خورشید مینا کن
در تیمر زرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری / ز حاصل گر به استغنا زدی آفت تقاضا کن
عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن / اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پا کن
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو / همه یکقطره خون باش اما در دلی جا کن
خیال ما شراب بیخمار هستی دارد / اگر از بزم همت ساغری داری پر ما کن
غرور سرکشی در آفتاب چند میماند / فروتن باش یعنی سایه دیوار تا کن
اگر چشمت ز نهار محبت سر بمی‌دارد / بهمین مدعی سر مجنون و سیر زلف لیلا کن
کمینگاه تعلقها خواب غفلتست بیدل / بیک واگردن مژگان جهانی زیر و بالا کن

وله ایضا

از ناله دل تا کی رمیده رفتن / زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن
بی‌نشاه زندگانی چندان نمک ندارد / حیفست ازین خرابات مینا کشیده رفتن
آهنگ بی‌نشانی زین گلستان ضرورست / راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
جرأت گر طلب نیست بیدست و پا پیما / دارد بسعی قاتل خون چکیده رفتن
چون شعله که آخر پامال داغ گردد / در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست / برآمدن نخندد رنگ پریده رفتن
از وحشت نفسها که فرصت تامل / چون صبح باید از خویش دامن بچیده رفتن
در خلق بی‌بصیرت تا چند عرض جوهر / باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست / در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو / در خواب هم نه بندید پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد / در منزلست رهرو از آرمیده رفتن
قد دوتای پیرست ابروی این اشارت / گر تنگنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشاند دام لی گرد حسرتی نیست / با عالمی ز خود بردمارا جریده رفتن
تعجیل طفل خوبان سازد خط بیدل / بنوعیش پیش دارد اشک از دو دیده رفتن

غزل بسیار خوب

اگر حسرت پرستی خدمت کنج قفس کن / ز مطلب هر چه گم گردد درین آینه پیدا کن
ز شور کمند شد از محمل لیلی چو بپرسی / عبارت با قیست از ایش دامان صحرا کن
تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد / گره در کار مینای پریشانی دیده وا کن
محیط بی نیازی در کنار عجز میجوشد / نوای موج از شکست خویش پیدا کن
در محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد / برنگ خجلت قفل رنگ سر مینا کن
درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن / جهان جائی ندارد گر توانی در دلی جا کن
بفکر نیستی خو کردن چیزی نعیمان / سری در دیده در جیب حل این معما کن
بهارستان بسملی داری بسمل خود شو غافل / طپیدن گر بحسرت زد گلی دیگر تماشا کن

اشر پردا

اثر پردازی تمثال تسلی نمیخواهد
کنار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد
بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین
چو سایه جذبه خورشید او سراپایم
هوای گلشن باد ترا بهاری هست
بشعله کاری غیرت بزار در رخ نیست
زبس بحسرت رنگ حنا گداخته ام
چه گوهر غیر زمین گیریم علاجی نیست
زسر برآر هواهای عافیت طلبی
بهار لاله این باغ دیده بیدل
در محفل ندارد دیدن بجز حسرت چشم واکردن
مشو مغرور رعنایی که پرواز تعمیرش
بائی نیست روشن هنیا نزار سنجی
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد
بعریانی گریبان چاکی از سازم نمیخندد
اگر روشن شود بیدل خط پرگار تحقیقت
شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین
کدام ذره که خورشید نیست در بغلش
درین هشکده غفلت کمین فتنه مباش
درین چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط
براه حسرت پرواز چون پر طاوس
مدار موج خبر طومار رمز بحر واکردن
امل میخواهد از جیب جنون گیشت پیمایی
شرار بید با غم انقدر کم فرصتی درم
زنیرنگ خرامت عالمی از خاک میجوشد
حیا گم کرده دم تا از هوس ما دست بیرم
بهر واماندگی زین خاکدان بر خاستن دارد
سوخت چون موج گهر بال طپیدنهای من
آب یار مرغم یارب بنت سودایی کیست

بیک آینه دیدن چاره معدومی کن
زباغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن
زساز پرفشانیها عرق میخواهد افسردن
در اینجا گرم نتوان یافت جای بیکسی بیدل

وله ایضا

چنان ربود که نگذاشت سجده ام جبین
گره چو شعله توان کرد ناله ام رنگین
بسوز هستی من تا بسوی غیر مبین
زخاک من کف پای تو میشود رنگین
شکست در ره من شیشهای دل نمکین
بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین
سراغ مردمک از چشم ما مگیر مپرس
چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسرم
بجلوه ات رگ گل دسته نبندد شر کاغم
هجوم حیرتم از نقش پای خود دید یا
طپیدن از چه جرس دام پای دم گردن
درین حدیقه سر و برگ خواب ناگرست

وله ایضا

پریشانیست هستی خاک را سر در هوا کردن
زغفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن
که نور و سایه را نتوان ز تیغ از هم جدا کردن
چو حیرت بایدم در خانه آینه جا کردن
مدوزای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن
اگر سجده احرام نماز نیستی بندی
بساط چیده صبح از نفس هم میخورد برهم
می مینای آگاهی فنای کیفیت اینجا
تمنا شد دلیل من بطوف کعبه فیضی
گذار پاس در بارم مکن تکلیف طماعم

وله ایضا

نرفت دامن عریان تنی بغارت چین
هزار آینه دارد حقیقت خودبین
خوشست پا برکاب دقیقم خانه زین
بجز غبار تو چیزی نمید مد از زمین
نشانده ام زهوس نگها بزیر نگین
صفای دل نکشد خجلت گرانی چشم
مباش بیخبر از مغز استخوان قلم
بدرد عشق همان عشق محرم تو بست
زسعی شعله خوشست آشیان طرزی باغ
نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم

وله ایضا

بره آورده تیری که میباید خطا کردن
کنم تا وانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن
برفتاری توان اینجا چو جدی نقش پا کردن
شه رو دامان خس لب آب نتوان رها کردن
دمی چون گردباد از خویش میباید عصا کردن
دوئی در کیش از خود رفتگان کفرست ای بیدل
هوس فرسوده بوی کف پائیست احرامم
طپیدم ناله گردم آب گشتم خاک گردیدم
تلاش بر وزی مجنون با صورت نمی بندد
بذره های خشک لاف قدر داغ عشاق مزن بیدل

وله ایضا رحمة الله

در دمیکو شد چو تمثال آرزو مندیهای من
صد بیابان آرزو دلی جستجو طی میشود

غبار ساحلم رای حیا گذار و درکین
سراغ امن خواهی سر بزیر بال عنقا کن
سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین
خیال خال سیاه تو کرده است کمین
چراغ چلیست که دارد تبسمی نمکین
بهار میچکد اینجا ز دامن گلچین
تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین
نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین
بهار هم ز پر رنگ میکند بالین
تو هم بنجا تم نالم داغ نه بجای نگین
قضای هر دو عالم میتوان یکجا ادا کردن
ندارد انقدر اجزای ما را توتیا کردن
نه منیاد خود آتش زد شرار از چشم و کهن
گر از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن
شنیدم سرمه است و سرمه نتوان صدا کردن
توانی بی تأمل ابتدا را انتها کردن
با آینه شکل نمد شود سنگین
عنا چه فکر نیست معنی رنگین
بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
بند رفتهای ناله ساعتی بنشین
که چون جرس همه جا ناله میکشم غمگین
توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن
من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن
وطن میبایدم در سایه برگ حنا کردن
تکلف پیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن
ندارد سنگ سودا و شکاه آسیا کردن
شنا نتوان بروی موج نقش بوریا کردن
عقده دل گشت آخر آرمیدنهای من
تا بنومیدی اگر باشد رسیدنهای من

وله ایضا

پرواز امید کی ز بال تیر برد	از گفتگو مخواه شکیبائی زبان	خونین دلان بدو ترک گفتگو کنند	محتاج نیست شیشه بگویائی زبان
دندان شکست کوه کارش دیرنیست	نرمی همان حصار توانائی زبان	در محفل شعور بلائی نیافتیم	جائیکه تر ز صحبت غوغائی زبان
ای مست حرف ضبط نفس کن چو شمع	می دارد از گداز تو مینائی زبان	هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم	سر میدهد بباد شکیبائی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقت اند	باید گریست بر غم تنهائی زبان	هستیم بیدل از تق و لقریب نظم	حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان
دوری مقصد ومید از سرکشیدنهای من	وله ایضا		نقش پا گم کرد پیش پا بدیدنهای من
چون نفس از هستی خود در غبار خجلتم	گر حبابی بر در آسایش طپیدنهای من	الفت هستی چو صبحم بر زبان جستنیست	چین دامن نیست جز بر خویش چیدنهای من
شور محشر گوش خلقی وا نکرد اما چو	اندکی نزدیک میخواهد شنیدنهای من	شمع ماتمخانه یاسم ز احوالم مپرس	مینو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من
خاکساری آبیارم چون نهال گردباد	گرد میگردد بلند از قدکشیدنهای من	سیر جیب امن امکان بود بی سعی گداز	همچو شمع آمد بکار از هم چکیدنهای من
پا بدامن دارم و جولانچه حرص سوده‌ایست	خاک افسردن بعرق را رمیدنهای من	ریشه وامانده رنگ نمو گم کرده‌ام	یارب یاقوت هیچ شد دویدنهای من
چون ثمر بیدل بخندیدن تبسم [illegible]	وله ایضا		تا شکست خود رسد آخر رسیدنهای من
ای التفات نام تو کبرائی زبان	ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان	حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو	اخفای خموشی و فشائی زبان
هرچند ما و من بصد آهنگ گل کند	نبود خلل بمعنی یکتائی زبان	تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال	برگ گلی نرست برعنائی زبان
این چار سو که مرکز سودای ما و تست	دارد دکانی از نفس آرائی زبان	خاموشی است مطرب ساز خروش ما	خبر گوش نیست مایه گویائی زبان
رنگ هرچه مدعا که بافشا نمیکند	از یک ورق خیال معمائی زبان	عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش	دام و کمند نیست بگیرائی زبان
موجی که بال شوخیش آسوده گوهر است	دل طرح میکند ادب انشائی زبان	بیدل بحرف و صوت حقیقت نمیخرند	هر جا نواست جرات سودائی زبان
حبابرا دستگاه خود پسند همتی طاقت کن	وله ایضا		عرق در سعی ریزد صرف تعمیر خجالت کن
درین بحر آبروی غیر ضبط خود نمی‌باشد	چو گوهر پای در دامن کش سامان عزت کن	مداری مغز تمکین از خیال سرکشی بگذر	هوای باده چون مینا ملیانی قناعت کن
بحر و می‌کشد تا کی که الحجری چه مز کاشت	تماشا میرود از دیده چون نظاره عبرت کن	حبابت از شکست آغوش دریا میکند انشا	غبار عجز اگر سر جوش بالد نازشوکت کن
علاج چشم خود بین نیست جز مژگان بهم بستن	چو نمد ر آینه‌اینداغ کلفت کن	نبو سیدی دل از رنگ هوسها پاک میکردی	گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن
ز مشتی خاک غیر از سجده کاری بر نمی‌آید	عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن	دل صبر در اینجا چو تو جانی در بغل دارد	مناز ای بی نخجیر چندین بی مروت کن مروت کن
با حسان زیرش ابر کرم موقع نمیخواهد	گرمتم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن	در اینجا سعی غواص از صدف وامیکند گوهر	تو هم باری دل ما وا شکاف و راز زیارت کن
شکر و حلیست بیدل مهمل انداز پروانت	وله ایضا		فسردن تا کی با ناله دردی رفاقت کن
گرباین وا ماندگی مطلق عنان خواهم شدن	کام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن	جبهه من در کمین سجده فرسوده است	عالمی را قبله‌ام گر آستان خواهم شدن
اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفته‌ام	گو نکردم پی نشان عنقا نشان خواهم شدن	خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند	بازمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست	در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن	اشک مجنونم تسلی در مزاحم تهمتیست	از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن
آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند	از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن	با چنین ضعفی که سازش جز شکستن نیست	گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن
خشک بر دارید از اندیشه کلیم ابر من	یکعرق گرم کشتم صندل گران خواهم شدن	با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس	گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن
قد خم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن	وله ایضا		بایین قلاب صید ماهی دریای همت کن
نه گردن که همچون شعله باید سر گسستن بودن	تو با خود جبهه آورده ساز عبادت کن	برنگ موج تا کی پیش پای تکیه گر خوردن	بفرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن

تماشا وحشت آهنگست ای آیینه تدبیری
بپیچ و تاب جوهر چاره پرواز حیرت کن
ز دست هرچه آید مفت قدر تنهائی می‌بو
دماغ جهد صرف قدر دانیهای فرصت کن
درین محفل سپندی نیست شوری برنمی‌گیرد
تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن
دماغ گلشنت گر نیست سیر کهستانی
ز گل قطع نظر بهار چندی کج ادائی کن
بچینی از اشارات آب ده انداز ابروئی
ترا گردون موج دریای خجالت کن
گذشتن از جهان هیچ دارد ننگ شوخی
همیشه گر بود معراج همت کن
زمینا خانه گردون اگر نتوان بدر جستن
تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن
کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

وله ایضا

همعنان آه آشوب جهان خواهم شدن
پیر دستم محیطی بیکران خواهم شدن
دل ز نیرنگ تغافلهای او مایوس نیست
ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر زخمم سفارشنامه گلزار اوست
قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن
نرگسش را چنین با تیره روزان الفت است
بعد ازین چون سرمه دلگیر بکسروان خواهم شدن

پیش خورشید

پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست
خانه جمعیتم بی آفت وسواس نیست
غرور خودنمائی تا کنیم از یکدگر پنهان
چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میری
چه فیضست اینکه در اندیشه تیر نیامش
همه آگاهیست اینجا تو ترک وهم غفلت کن
گر از خواب گران چون شمع برخیزی شوی روشن
تواند خواند از عرقهای خجالت سرنوشتم نهان
همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من
داده مشتی غبارم را بباد اما هنوز
عزت واماندگی زین بیش نتوان دیدنش
عاجز از ذکر اسباب فضولی و رسمیت
صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس
ریشه‌ها دارد غبار من زمین تا آسمان
عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان
زدوم از آفت امکان هر چه بیا تیغیت
چه امکانست کرد چشم از دل بو جی شد
تماشاگاه جمعیت تحیرخانه دارم
سراغ آینه عکس از نه عکس بیرون نمی آید
ندارد لب گشودن حرف جمعیتم بیدل
بسکه ناموس فنا دارد بکمین جای من
ساز پروازم هوای گلشن دیدار کیست
ور دل هر ذره گرد وحشتم بر میزند
گر جنونی گر نفس شور قیامت واکشم
همچو گل بیدل خمار انفعالی میکشم
تا بکی باشی قفس فرسوده شان نگین
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
کاش رسوائی همین جا در خور حرمت دهند

هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن / منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن / بیدماغ فرصتم سودائی اقبال کیست
تا کجا با خواب چشم پاسبان خواهم شدن / میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما

وله ایضا

ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان / بنازم سبزه خطی که از سیر سواد او
چو مغز پسته میگردد زبانها شکر پنهان / خیالش آنقدر پیچیده است اجزای تکرارش
چو شب از پیش برخیزد نماند سحر پنهان / مجو نفع از نکوکاری که باید گوهر آب برد
که در بند گریبانت چه مقدارست سر پنهان / بوصل آیینه نازم بهجران پرده رازم
درین یک صفحه پیدا نیست جز چشم تر پنهان / گشادی هست در معنی بجیب هر گره بیدل

وله ایضا

خاک میبیزد بفرق عالمی اقبال من / آنکه سر رشته موج گهر فهمید نیست
هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من / گوهرم از معنی افسرده ام غافل مباش
یا پر پروازم مده آتش مزن بر بال من / بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاریم
گر شود روشن سواد نامه اعمال من / غنچه‌ها شد شمع تصویرم نمی‌بوسید گلشن

وله ایضا

تمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان / جوان اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها
بذوق عافیت کردم ز بر بال اثر پنهان / شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم
تحیر رشته چون موج دارم در گهر پنهان / ز نوی خود خروش حلقه از شرم صفیر من
که چون آیینه در دیوار دارم در نظر پنهان / مکن تکلیف گلگشت چمن مجروح آفتم
جهانی سیر و در نقش پای یکدگر پنهان / سراپا وحشتم اما بناموس سبکروحی

وله ایضا

هر که بسمل گشت می بندد طلسم بال من / بیخودی در بال حیرت میرسد تا بیم
جوهر آیینه میبالد ز گرد بال من / دوش زنبرم وفا زیر و تحیر با خودم
گر همه آیینه گردی نیست بی تمثال من / نسخه دعوت و سامان سواد سوختن
چون شرر تفصیل چندین گلشنست اجمال من / حرف ما در هیچ جا امیدی آرام نیست

وله ایضا

ای خوش آن نامی که نقشش نیست بیتاب نگین / گر نه محکوم حرص افسانه دام چند
یک قلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین / هوش اگر آیینه پرداز دلیل عبرتست
رشته داری میکشد نام از گریبان نگین / بسکه تعمیر مزاج همت ما وحشتست

محرم طرز خرام او چنان خواهم شدن
تا همان آید برون از استخوان خواهم شدن
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن
چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان
که در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان
که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان
گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان
بحسنی عشق میبازم اگر بیدادگر پنهان
نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان
میشود لوح هوا آیینه تمثال من
در سخن عمریست می پیچد زبان لال من
سکته میخواند تب دریائی از تبخال من
همچو تقویم کهن حشوست ماه و سال من
ز آتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من
مرگ هم نگسست بیدل رشته آمال من
تعشق در طلسم نیستی دارم جگر پنهان
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان
صدای کاسه چشمیست تا از نظر پنهان
که بود در برگ گل تیغیست در زیر سپر پنهان
ز چشم نقش پا چون رنگ میبالد شعور پنهان
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان
میتوان کردن نگه در رفته استقبال من
ششجهت از رقم افکند نقش حال من
میتوان خواند از جبینم نامه اعمال من
آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من
شرم پا رست آبیار ریشه امسال من
بگذر از حرف جم جام و سلیمان نگین
خود فروشیهای ما و قید زندان نگین
نام ما چون گرد تنجه ز دامان نگین

وله ایضا

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رساند میشود آب استخوان

وله ایضا

دستبرات دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خوابانده ام علم در آستین
با همه الفت چو موج از کید گر پهلو تهی است
عالمی زین بحر چیده است رم در آستین
باطن این خلق کافر کیش با ظاهر تسبیح
جمله قرآن در کنار و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون صبح از دنیا گذشت
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بی تابیم ما را رهبری در کار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
گر تامل پرده بردارد ز روی این بساط
هر کف خاکی است چندین جام جم در آستین
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال
یک نفس سازد دو عالم زیر و بم در آستین
پنجه قدرت ز بس با دوستیها خوش نشست
تا با فسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد
نا دعیانست دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در نشکند ستمها مدارا میشود
سود بست انگشتها را سر بهم در آستین

سکه بیدل

زبان و پر چه حاصل کرند بی عرض پرواز — در آب و رنگ اینگلزار بوی گل تماشا کن
طپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد — دهان شیشه وا کرده قلقل تماشا کن
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری — کنون از خود برآ آشفتن سنبل تماشا کن
چه حسرتها که دارد زیر دندان قیامت پیری — عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن
هشیاری ندارد هیچکس آسوده گی بیدل — دمی بیخود شو و کیفیت این گل تماشا کن

وله ایضا

گر قناعت ز توانائی واد سامان کمین — پشت ناخن تیز دارد در کفت شان کمین
ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن — یکنفس فرصت نمی آرد ز بهتان کمین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود — مفت آنجا که نپسندید احسان کمین
نیست ممکن از طلسم خود فروشی جستنت — نفس نتواند کشیدن باز دامان کمین
هر چه بو میدهد در رفع جنون شکست — هر که را ره نیست در چاک گریبان کمین
گر همین سازگر فتاریست بال شیشهها — وام هم در راه ما چیدست دوران کمین
چو مهر اقبال نقد مهر تنگ سرمایه نیست — فلس ماهی تا کجا نازد بسامان کمین
جز بزمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه — موم شو تا باج گیری از شتابان کمین
سستی طالع ز بس افسرده گی در باشت — نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان کمین
ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست — چون هوا از تلمش بند بیمان کمین
بیدل از گل کردن ناشکر بیان میدزد — نقش چون تا نظر در چشم حیرانی کمین

وله ایضا

گر گدا دست طمع دزدد نهم در آستین — میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در شمار زندگی یارب چه باید باختن — چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین
برگ و سازی بر یخچه از دامنت هیچ نیست — سرو چندین دست میبافد بهم در آستین
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست — خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین
القدر کاهیده ام از درد سخن کر پیکرم — ناله دارد پیرهن همچون قلم در آستین
سکه چون شمعم تنگ سرمایه این انجمن — یک قلم هم در گریبانست و هم در آستین
این زمان در کسوت زلفم گریبان میدرد — همچو گل دستی که بر سر میزدم در آستین
وضع آسایش رواج عالم ایثار نیست — پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین
بی قناعت کیسه حرص نخواهد پر شدن — تا بکی چون مار پیچ کرده ای شکم در آستین
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش — صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
تا به رنگ مدعا دست هوس افشانده ام — کرده ام بیدل گلستان ارم در آستین

وله ایضا رحمه الله

گر بنخچیر مشتاقان تیغ او کشد گردن — تا قیامت از سر ما جای شود مد گردن
موج با نفس وزد دیده تا گهر [illegible] — [illegible]
حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد — سجده مفت راحتها گر کند مد گردن
هر چه دارد انیم زرع برگ و ساز تسلیم است — تخم بید ماند سر رشته سپید و گردن
انتخاب این مصلح قطعه های هموار است — پشت و سینه تا باشد کس نمیخورد گردن
کارگاه استعداد میکند جها ایجاد — خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن
زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار — خواهدت شکست آخر زیر این سبد گردن
ای به بال پیدائی هستیت و رسوائی — از تو چند بردارد بار ننگ و بد گردن
راه عافیت پوئی رخش خود سری پی کن — منزلت سر دار است گر شود بلند گردن
گل قیامت چیدن و شگفتگی دارد — غنچه گرد و دامن باش خنده تیز کرد گردن
سرکشان ز بیم افلاس نقش پا دارند — هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خلق میکشد کیسه رنج در خور طاقت — تا سری ز دوش افتد کاش بشکند گردن
خاک ما سر موئی از زمین نمی بالید — یارب از کجا آورد این هزار قد گردن
تیغ بر کف استاده است صبر اجل بیدل — همچو شمع در هر جا سر آورده گردن
از تب شوق که دارد نیقند تاب استخوان — گر طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان

وله ایضا

از خیال کشتنم کلدر که میتاب ترا — میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت — پیش پیش پیکرم تیر پرتاب استخوان
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون — همچو نی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم — عمرها شد شمع می پیچید بمحراب استخوان
گر حریف درد الفت گشته هشیار باش — همچو شاخ آهو اینجا میخورد تاب استخوان
نرم خوبا نرا بزندان درشتی راحتست — از بی مغزی دارد پرده خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه — میشود مد قرهی در گوشت نایاب استخوان
سختی دنیا طربگاه حریصانست و بس — میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان از قعر دریا هم برون می آورند — گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
در مقامی کار زوها بسمل حسرت کشیست — ای هما کم نیست از لعل عالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید — جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهی این بحر اخضر مطلب نایاب کیست — عالمی را چون سه نوگشت قلاب استخوان

بسکه بیدل عالم شد افلاس ما ایام ما

بیا ای گرد راهت خرمن حسن
بچشم از خطت عالم سیاه است
ز سیر بیخودی غافل مباشید
تعلقهای ما با عالم رنگ
نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق
ز دل تا دیده طوفانگاه ناز است
غبارم پیش از آن کز جا برد باد
آه ناکام چه مقدار توان خورد بیان
داغ یاسم که کیفیت شمعست اینجا
پارسائی چه قدر شوم فضولی دارد
دل تنگ حوصله و دشت تعلق همه خار
گردد حرف بی نشانم عالمی را تر زبان
به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد
اهل معنی یکقلم در ضبط اسرار خودند
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال
بحر بیخود میطپد از خود فروشیهای موج
شور دل چون غنچه از زخم گریبان میدرد
با این حیرت اگر باشد خروشی نگریز من
سراغی از مثال من ندارد آینهٔ هستی
بعبرت کرده ام آینه نقش قدم روشن
بچندین جا بکنی موی سفیدی کرده ام حاصل
که در پردهٔ آبی که دارد چاک میگردد
اثر از خم بخجرم دو بالا میزند ساغر
طبع بیخودی بیدل داغ لبتغافلی گو
گر چه جز دگر زیت میکند حدیثی ز زبان
مزرع اهل سخن شایستهٔ آفات نیست
بگذر از لاف سخن پرواز ما پیدا شیست
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه قلم

وله ایضا رحمة الله

بچشم ما بفیشان دامن حسن | سحر پروازی خط عرض شامی است
قیامت داشت گرد رفتن حسن | چو خط پروانه حیرت ما آییم
شکست رنگ دارد گلشن حسن | نه خفاش با مهرت چه کین است
ندارد جز دلیل روشن حسن | کشاد غنچه آغوش بهار است
چها گل کرد از گل کردن حسن | شکست رنگ ما نازی فی گردشست
تحیر از که پرسد مسکن حسن | نگه سوز است برق بی نقابی
عبیری بود در پیراهن حسن | رگ گل مرکز رنگست بیدل

وله ایضا

آگهی سوختن و بستن چشم افسردن | فرصت هستی از ایمای تعین خجلست
بال سعی مگس و ناله لعبه آبردن | مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس
یارب این آبله چند توان آزردن | چه توان کرد بهر هیچکسی بها بیدل
همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان | وصف آن خط شوخی دارد که در آیینه اش
موج سیلابست اگر جوشد ز چشم تر زبان | مطلب دیدار حیرانم چسان گردد ادا
موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان | بی خموشی کلبه دل عافیت بنا نیست
رو بنا خن میکند آئینه چون جوهر زبان | راحت اهل سخن در بی سخن گردیدنست
عالمی بیجا قفسست از مردمان تر زبان | راز کم ظرفان نمی پوشد چو خم بانگ
پاس خاموشی چسان دارم بگیرد قمر زبان | هر که دارد قوت روحانی از کاهش تنست

وله ایضا

بملک هستی رو کن بکبریائی نظیر من | درین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او
تعین نیست مثالی که گردد دلپذیر من | بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده دارم
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من | چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم
افکند پر تو خود داغ شد طبع منیر من | ازین هستی غبار آلوده ام دیگر نمی آید
برنگ آه اشکست آب پیکانهای تیر من | شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید

وله ایضا

چون نگینم جای نام تست خالی بر زبان | در د عشق ساز مستوری نهی فکر محال
ریشهٔ معنی نه بندد تنگ خشکی بر زبان | نغمهٔ من اضطراب بیجا و ساز کمیست
در قفس تاکی طپد ای بیخبر یک پر زبان | تا فنا صورت نه بندد زندگی بی آفت است
گر همه از کام بیرون افکند جوهر زبان | تا برنگ خانهٔ چشم ایمن آفت شوی

نفس تا خون هم نمی بندد دو دم زاین سخن
حذر کن از ورق گرداندن حسن
پر ما ریخت در پیراهن حسن
بجز کوری چه دارد دشمن حسن
مپرس از دست عشق و دامن حسن
ندیدی آستین مالیدن حسن
که دید از حسن جز نادیدن حسن
نظر کن خون من در گردن حسن
زین دو دم زندگی تا قیامت مردن
صرفه نقد شرر نیست مگر بشمردن
چه خیالست سپر و ار غبار نسپردن
تا گریزیم ز دندان بجگر فشردن
میدمد از ریشهها موج رگ گل بر زبان
خامش آنکه نام تحریر با این کشور زبان
کاش گردد شمع این کاشانه را خنجر زبان
غنچه خاموشی ندارد با شرح و بسته زبان
میکشد از شکلها از صدای ساغر زبان
بیدل از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان
بقدر جوهر آئینه می بالد ضمیر من
تعلق نقش خود بنشاند بر لوح ضمیر من
چه بال و پر کشاید در قفس مرغ اسیر من
مگر مژگان تر گردد ز تانی دستگیر من
که ریزد چون رحیب پروازی بخیر من
مزاج چلیپم موی و کی دارد خمیر من
که شور حشر را گیرد گوشه گیر من
خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
تهمتها شد چون سخن بر منبر هم در هر زبان
شعله دزدیدن ندارد جز بجا گشتن زبان
به که باشد همچو مژگانت برون در زبان

وله ایضا

تا چند هر در وار درهم کوچه تاختن
یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو
امروزت از امل پی فردا گرفته است
ای غافل از غزل بخیال قصیده رو
سعی شرار انمه فرصت شماریست
یک پر زدن بهمت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده‌اند
چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کوراه ز چند در پی عصیان قدم زدن
شاید که باز گردی از این ره دویده رو
ای چشمی شمایی این باغ مشکل است
از بوی گل بجوش فسون ناشنیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد خشت نیست
بر نردبان صبح زوال آن چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست
در محرمی ز آیینه چیزی شنیده رو
بیدل بهر طرف گذشت کات قضا
مانند جامه یک خط بی کشیده رو

غزل دیگر

باز چو صبح کرده‌ام تحفه بارگاه تو
رنگ شکسته‌ای که نیست قابل گرد راه تو
ذره بها آفتاب تا به سپهر می‌پرد
کیست بجز منکه ناز دستگاه تو

وله

تا شانه‌ام روشن است اسرار برکت کی کو — بجز حسرت نبود آبی که شد صرف چمن من
با دست رها کم به گل پیرهن من — شد چشم پری بخیه دلق کهن من
یارب ز نظرها به چه نیرنگ نهان ماند — بی‌شغل سفر نیست چو کشتی وطن من
با تیغ تو شد مایل انداز اشارت — حیرانم و آیینه‌گری نیست فن من
شمع حرم پیریم افسون تسلی است — گفتم نگه کار عبرت عکس من
عمریست تماشایی سیر دل تنگم — شد پخته حبابی ز نفس سوختن من
بیدل گهر رشته افکار لطافت — بیدل نرسیده است به یاران سخن من
مه نو می‌نماید اشتم از آسمان ابرو — قدح لبریز می‌آید ز شار تنهای آن ابرو
تعالی الله چه نقش دلفریب این مبدیم — که عمری شد همان افکنده است از تغافل ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش — به عالم فتنه بسیار و همان چشم و همان ابرو
چرا در خاک و خون ننشاندم در دکیش دارم — ز بخت تیره من وسمه می‌خواهد آن ابرو
ز غفلت شکوها پرداختم تا فهمیدم — نمیدانم چه تیغ است اینکه دارد در میان ابرو
بیا در چین ابروی تو هم دریاز موجش — اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو
بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل — بچشمم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو
دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو — افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو
ماییم و حسرت سر کویی که چون نفس — وارم شکستنی که ببالد کلاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود — کز خویش رفته‌ایم بدوش نگاه ازو
خاکستر سپند و دا طرفه گوشه‌ایست — با هم نشسته‌ایم به روز سیاه ازو
یارب علاج سوخته جانان که می‌کند — جز عذر تطلبی که نداری مخواه ازو
گرد نفس چو صبح به شبنم نشاند نیست — خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو
شوقت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد — شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو
به پیری هم نیم غافل ز عشق آنکمان ابرو — حضور قامت خم گشته ایمنیستان ابرو
دم تیغی چه اشک از خون من رنگین نمی‌گردد — اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
به بی‌پروایی ترکان مخمور تو میلرزم — نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می‌فهمد — عرق واشوید از لوح جبین نقش خطان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن — نفاق نازچینی‌ها نها دارد نهان ابرو
به ذوق سجده است هر جا نیازی کرده‌ام انشا — نیاز و از کجیهایم بچشم رهشتان ابرو
سلامت در دم تیغ است بیدل داغ تسلیمی — که امشب ناز گستاخانه می‌پیچد زبان ابرو
ای بسمل طلب پی خون چکیده رو — چون نگه به گل و خار بی‌رسیده رو

ایضا

اسیر وای تمنا نقد خود کردم تلف بیدل — هنوز از گنج امسیا کاندارست ترمن
با ذکنش سکه تجدید جنون زد — چو صبح نفس جامه دریده ز کفن من
سر و چشم افسون اقامت نتوان خواند — برق دو جهان شمع قیامت لگن من
رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد — گردن همه جا رست چو سوزن بدن من
گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست — خواهد مژه خونابه کنون پر زدن من
فکرم ز سخن‌بافان رگ خامی نپسندید — در غنچه شکسته است دماغ چمن من
جز مبتذلی چند که عام است در این عصر — کو پای خری چند نه بند درس من

وله ایضا

با این انداز در اندیشه صید که میبازد — که جوهر در دم تیغ است یا نازاندان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می‌آرد — به رنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو
خرابی میکشم تعمیر نازی در نظر دارم — چو تیر افکنده است از خویش دورم آن کمان ابرو
جهانی را به تیر بسمل ناز تو می‌بینم — که خوبان از تغافل گوش میباشند تا ابرو
اشارت هم بایمای جمالش بر نمی‌آید — شکستی می‌کشد بر دوش چندین کمان ابرو

وله ایضا

تنها سر شکسته‌دلان محو جیب نیست — آیینه شکست تغافل که آه ازو
هرچند گرد دامن بی‌اعتبارم — در منزل او فتاده جهانی به راه ازو
حیرت غبار قافله انتظار کیست — یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود — افسوس ناله که نجوید پناه ازو
آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج — داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو
آرایش زبان اگر این خجالت آورد — غیر از عرق مخواه بدین دستگاه ازو
سامان اشک و دیده بیدل چه نعمتیست — چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

وله ایضا

گمان ناز آشوب کشاکش بر نمی‌دارد — مبادا افتد از مستی به طرز امتحان ابرو
خرامت آفت امکان و قامت فتنه دوران — که عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو
خط پشت لبت هر جا به نازکی آرد — اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
تو محرم نشئه بزم تغافل نیستی ورنه — هنوز از گردش آن چشم میخواهد فشان ابرو
عروجی پستی آرایم غروری عجز پیمایم — بجای سبزه میروید ز خاک آسمان ابرو

وله ایضا رحمة الله

فرصت در این بهار پرافشان رفتنیست — چون اشک هر قدر روی از خود دویده رو

بسکه شکوه جلوه ات ریخته زهر طرف
غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد
از خط ساغر و فا جز کجی نظر نخواند
سعی پر شکستکی طرفه عروج نازاوست
همچون نفس تا آینه دل رسیده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بست
زین دشت خارها همه برباد رفته اند
تا سر برآری از چمن مقصد جنون
سیر بهار میکنده نازت آرزوست
بال امید بسمل انعرصه بسته نیست
بیدل عنان عافیت ماکسسته ست
دل بسملیست کز طپش بی نشان او
در باز دست رفته موج خیال ست
دل کیست تا حریف خم ابرو شود
طوق کلوی قمری ما نقش پا خوش ست
در ساز موج غیر نوای محیط نیست
رحمست بر دلی که در آشوبگاه عشق
ای نخچیر بدرد دل ما رسیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن
آخر ازین زیان کده نومید رفتنیست
چون شعله در طریق فنا خطر پا ست
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس اند
شاید زترک جهد بجائی توان رسید
پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست
نقاش تا کشد اثر ناتوان او
جز نی درین بساط تحیر نیافتیم
دارد وداع عافیت از عشق منزلی
در وادئی که محمل امید بسته ایم
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص

عکس برون آینه هیمه درنپاه تو
حیرت ما دلیل ما جلوه تو گواه تو
هرکه محرفی نخورد از غلط نگاه تو
کل بسر امید زد رنگ من از کلاه تو

وله ایضا

چون سایه سر بخاک نه دامیده رو
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
بر جاده های چاک چو جیب دریده رو
کامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو
پرواز اگر وری نکشاید طپیده رو

وله ایضا

نگرفت رنگ دامن خون بدان او
کز مهر نسیم میرود از کف عنان او
نقاش نیز ناله کشید از کمان او
در عالم خرامش سرو روان او
من نیز میکشم سخنی از زبان او
مهتاب پنبه نکشید از کتان او

وله ایضا

زینده و همچو شعله غبار کشیده رو
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو
بر روی خود همان نفس خود دمیده رو
کامی درین بساط بپای بریده رو

وله ایضا

بندد قلم ز سایه موی میان او
شمعی که مغز ناله کشد استخوان او
یعنی چو عود سوختنست امتحان او
نالد شکست بر جرس کاروان او
خلقیست خود فروش متاع دکان او

خاک شهید غمزه ات گرد کند مگر نیست
دل بهار جلوه ام چهره کشای حیرتست
ساده کی جهان رنگ جز توچه آورد بعرض
بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده

آخر بخواب هستی از خویش رفتنی است
عالم تمام معبد تسلیم خود پرستیست
در خرقه گدائی و در کسوت شهی
کلچینی بهار طرب بی تعلقی است
رنج خیال مصلحت ساز کیست

ما را سراغ کعبه تسلیم داده اند
آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی
مژگان شانه رشته شمع تحیر است
اندیشه در سواد عدم بال میزند
تحقیق طایریست که در گلشن یقین
بیدل ز دشت شوق نشان قدم مخواه

زین گلستان که رنگ بهارش تند است
در گلشنی که سازد با آب رنگ اوست
در تنگنای خانه گردون ملال وار
کیفیت گداز دل از می رساتر است
ما از در امید و صالت نمی رویم

از بحر عشق رخت سلامت که می برد
راز تو آتشیست که چون پرده در شود
آن موج تیغش از سر دریا گذشته است
عمر شرار فرصت گلزار گذشته است
هر سازی از ترانه خود نمیدهد خبر

سرمه نمیشود سفید از مژه سیاه تو
آینه شکسته یافته ام براه تو
هم بزبان نازستت آینه عذرخواه تو
دود چراغ کشته ایست شامه گداز آه تو
یعنی درد نمیکان نفسی دکشیده رو
باری فسانه من و ما هم شنیده رو
هرسو روی بسجده اشک چکیده رو
سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو
چون گرد باد دامن از اندیشه چیده
بارگی که نیست بدوش تو کشیده رو
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو
یعنی بنقش جبهه کمست آستان او
پست و بلند دهر نشد نردبان او
تا بهله گشت شانه موی میان او
گویا رسیده ایم بر مژده مان او
در بستنست برخ غیر آشیان او
همچون نکه گمست پی کاروان او
شور سپند محفل حسرت شنیده رو
محمل بدوش آه چو صبحی میده رو
ای شبنم بهار تماشا بدیده رو
خواهی سرت بسقف نساید خمیده رو
یکجرعه از قرابه ما هم چشیده رو
کو دل بحسرت آب شو و خون بدیده رو
ای اشک یار میرود انیک دویده رو
کشتی شکستنست دلیل کران او
کام هزار سنگ شکافد زبان او
کاینه وار داز دل کوهر فشان او
از هم گذشته گیر بهار و خزان او
وهم است اگر ز من شنوی داستان او

وله ایضا

وله ایضا

بر آر از عالم تمثال امکان زحمت پیدایی
تو کار خویش کن گو خانه آیینه ویران شو
جمال بی‌نشان در پرده دل چشمکی دارد
که در اندیشه‌ها خاک گرد و نیستان شو

جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن
بقدر بوی یک گل از لباس ننگ عریان شو
به بی‌قیدی ز رنگ این بازار سودی میتوان بردن
گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

درین محفل باظهار نیاز و ناز سو هومی
هزار آیینه است از هر کجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوار است از آیین خرد مگذر
حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو

اگر بیرون دار امکان وحشتی تا کنج زانویی
بفکر چین دامن گر نمی‌افتی گریبان شو
هزار آیینه چون طاوس میخواهد تماشایت
بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شو

به بزم جلوه همپائی حیا طرفی دگر دارد
حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق این آواز می‌آید
که ای آهنگ یکتایی ازین نه پرده عریان شو

گر از سامان اقبال قناعت آگهی بیدل

ولہ ایضا

بکنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو

بسکه رشک قامت او سوخت تا پای سرو
موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست
یک قلم دست تهی میرود از اعضای سرو

ناله از الفت برد زنجیر منت
طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد
تا رگ گردن نمایانست سر تا پای سرو

ناله دردی طراوت آبیار دل نشد
این چمن بی‌آب ماند از نارسائیهای سرو
شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش
کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو

رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود
از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
همقدر معنی الفها را یکی ده میکند
طوق قمری میفزاید قدر استغنای سرو

خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن
گر بهار این رنگ دارد حیف قمریهای سرو
بیدل آخر خاک میگردد درین حسرت مرا
عارض رنگین گل تا قامت رعنای سرو

گو عبرت آگهی که بتحقیق راه او

ولہ ایضا

جوشد ز چشم آبله با نگاه او

چون شمع قطع ساز نفس نقد بیدلی
گر اشک تیغ آب دهد برق آه او
ما واکشیده‌ایم بدستی که تا ابد
برق آب میخورد ز زبان گیاه او

حیران دستگاه حبابم که بسته‌اند
نقد محیط در خم ترک کلاه او
دارم بسینه خون شده آهی که همچو صبح
در کوچهای زخم کشودند راه او

نگذار تا بدر ز تماشاش خو کنند
دل قابل وفاست مپرس از گناه او
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم
آسوده‌ایم ناله صفت در پناه او

زین قامتی که حلقه تسلیم بخود بست
دامی فکنده‌ایم براه نگاه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری
گردی غبار خاطر خال سیاه او

چندانکه میشود نظر همت بلند
دارد عروج آینه بارگاه او
گر تار و پود کارگه عشق پروری
جز پنبه زار و هم کتان نیست تا او

بیدل اگر به عشق کند دعوی فنا

ولہ ایضا رحمه الله

غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
ناله قمری شد آخر قد کشید نهای سرو
چیدن دامن ز گلشن گل آزادگی است
کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو

مطلب آزادگیها سربلند افتاده است
عالمی خم شد بفکر بار ناپیدای سرو
باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف
ناله پابستی درین گلشن نشاندن جای سرو

باده را در دامن مینا بهاری دیگر است
آب دارد آبرو تا میرود در پای سرو
شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید ریخت اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی‌بالد نهال انجمن
سایه نخلی که افتاده است بر بالای سرو

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی

ولہ ایضا

بیدل این سطر تکلف نیست جز ایمای سرو

سر نقش پا به بلندی برسد ز شکوه خرام او
که هلال خط ز زمین کشد ز تبسم لب بام او
ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب
بزبان موج که زد دم از التماس خرام او

اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک بسما رسم
بدل رسیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر گشتی پا رسید
نرسیده‌ام بغبار آن که بیابم از ره کام او

بدو عالم نیک مشهد آرزو نچه زخم مسطید انقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
ز سراغ منزل بی‌نشان چه اثر برد نگ تا دل
که به هر قدم سر افکند چو نفس در آینه کام او

نفست بسینه شکسته به در خلش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چه نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فکند دگر چکند کسی
نرسید دیده بجلوه‌اش چو زبان بحرف کلام او

همه اوست ساز فنون مکن بخیال آینه خود کمین
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای چه سلام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلیم
که بتر ز نفس سحر چراغ کس سحر آفرینی تمام او

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او

ولہ ایضا

چه نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

سخن ار گذشت و عبارتی نشگافت ز تبسمش
نمک و تاز حسرت موج می نرسید خط جام او
ز سری که سجده بنا کند نه بلی که ترک شاکند
بکدام مایه ادا کند عدم سر که ذره وام او
به بیان نظرف سخن تامل انتوی ز بهم وطن
ز چه عالم که بجز زمن نرسید غم پیام او
تک و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشکافتم که رسم بگرد خرام او
هوا سری کشیده‌ام به نشیمنی نرسیده‌ام
ز پر شکسته تنیده‌ام بخیال حلقه دام او
ز دماغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه را بوده غنودنی بخمار حسرت عام او
تو معلم ملکوت شو که ز حسد مپرس ای دنی بعروج فطرت بیدلی
نه حریف کلام او

ولہ ایضا

ما غربت آشنایم ای بلبلان وطن کو
هر چند پر فشانیم پروازان چمن کو
از شمع بزم مقصود نی شعله ایست نی دود
باید پری بهم سود پروانه سوختن کو
از بردن آن دریا در هوا خروشی است
اینجا که خلوت اوست امکان دامن کو
چندی بقید هستی مغتنمست رقص مستی
هر که قفس شکستی اشغال پر زدن کو
افسانه گرم دارد هنگامه توهم
از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو
خلقی

خلقی بوهم هستی نامحرم عدم ماند / هرچند کعبه شکست تسلیم برهمن کو

صورت پرستی خلق برد تا بیا ز معنی / هرحرف کز لبش جست نالید کان سخن کو

آینه داری و هم برق افکن شعور است / ای برق تا رفرصت جز رقص آمدن کو

عمر و شرار سنگیست محمل کش وداع اند / از شمع اگر بپرسی میگوید انجمن کو

سررشته ندارد پیچ و خم تعلق / آواره کرد یا سم یارب نصیب من کو

تسلیم هر غباری بر دامنی نوشتند / از طره ام نشان زد تا کوبت شکن کو

بیدل لباس هستی تا کی شود حجاب / ای غره تعین آن خرقه کهن کو

وله ایضا

چو سرشک بی سر و پاییم قدمی نه دیده هوای تو / برنگ شیشه زند حباب شکست تا بجفای تو

بخرام فتنه مده عنان که مباد چون دل عاشقان / که هزار آبله در عرق بکند ختم حنای تو

خجلست همت پرکشا که بفرصتی و التجا / که چو غنچه کاسه نبند بکف ز دل شکسته گدای تو

چمن وفا که کرم بخشد خجالت این ستم / دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار ادای تو

بثبات اگر همه خم رسد من و ما بربط عالم رسد / بکدام زمزمه سرکند متحیر من و مای تو

ز سخن خروش تو جلوه گر ز خموشی آه تو پرده در / نبری گمان که بهم رسد لب من بحرف ثنای تو

ز فسانه منی و توئی چه فریبم آینه دوئی / همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو

اگر از تو ام چه طلب کنم وگر از منم چه طرب کنم / بتاملی نشدم گره که بنود بند قبای تو

چه جنون بخود تک و تاز من چه خطا نشست فرو زمن / که بآب آینه شسته است اثر حنای کف پای تو

بچه رنگ صورت خون من بدر و نقاب جنون من / چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یاد لقای تو

نه بدل ز عجز رسا رسم نه بسر ز آینه وا رسم / نفسی که داشتم اشک شد حجاب آینهای تو

چو سحر بعالم جلوه ات خجلم ز تهمت اندکی / بکجا رسم که بکجا رسم من غافل از همه جای تو

من بیدل و صف انس و جان و از خاک تا سر آسمان / بفدای تو بفدای تو بفدای تو بفدای تو

وله ایضا

دل هوش باخته جمعشد ز فسون بیهوشی طور تو / تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان ظهور تو

چه فلک چه ذره ناتوان بهوای شوق فنا پرن / بشارت از تو شنیده ام همه جا فسانه دور تو

نتوان شد از چمن اثر متحیر عجمی دگر / بکمال ما چه کمال تو بقصور ما چه قصور تو

همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان / مگر انکه ریشه عجز ما زده گل بسر غرور تو

که رسد بهار که قدم که بصد تامل کیف و کم / بکجا بقدر رسیده ام که رسم بعلم ظهور تو

گل صورتی ندمیده ام می معنیی نچشیده ام / نشدیم محرم خویش هم ز شکوه نا بحضور تو

بسواد معنی بیکران نکشی بخجلتم امتحان / چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو

رقم سپید و سیاه من نبن شکسته نگاه من / دل تنگ قافیه شبنمی چکند شنای بحور تو

خم باز صد کلهم رسد که ملالی ازینهم رسد / زده اند حلقه جام جم بدر قناعت سور تو

ستمست حرص جنون چشم کنده ذوق غنا علم / کلفی اگر چه بهم رسد کشدم بعالم نور تو

همه زالعالم علم و فن بهزار تشنه علم شدن / چو قلم سر من بیدل و قدم نقاط و سطور تو

وله ایضا

هرچند دورم از چمن جلوه گاه او / امروز زینت سرمه برور سیاه او

دارم دلی بسینه که افسون نگست / میخانه است شوق بیاد نگاه او

آنجا که از سیر تو جرأت طلب کنند / یوسف ز من گریخت در آغوش جاه او

خوبی ز الفت نقش ره بدر برد / جز شرم هستی که شود عذرخواه او

غافل ز خط مباش که صفحهای حسن / بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

در وادیی که شرم تقاضا است کشوده است / درهم شکسته است غبار سیاه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق / آینه داری سر تسلیم راه او

نقش قدم نگشته میسر نمی شود / گردون چه آستین شکند دستگاه او

برسرکشان چرا نفروشیم ناز عجز / آئینه بر سر مژه بندد نگاه او

شمعی که محو انجمن انتظار نیست / ما را شکسته اند بیاد کلاه او

بیدل بیا و سر و تو در خون طپید لیک / موزون نگشت یک الف از شوق آه او

وله ایضا

تبسم تا چه گل ریزد ز لعل میفروش او / که غیر از اضطراب دل نباشد سر و دوش او

خوشا ذوق نوید وصل تمهید ز خود رفتن / تغافل غنچها چیده است از وضع خموش او

در بیصحرای نومیدی نیازم ناتوانی را / که دوش صبح میخواهد ردای خرقه پوش او

نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل / که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

تمنا هر نفس فکر معمای دگر دارد / که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او

ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده ام / نمیدانم چه پیغام میکند لعل خموش او

نم پیشانی همت مچین از قلزم امکان / که خورشیدی بود تنگ و داغ در دوش او

خرابات قناعت بی نیازی نشئه دارد / برنگ چشمه آئینه حیرانست جوش او

بیا و بزم جم عمریست حسرت میکشیم اما / که در آئینه از تمثال می بالد خروش او

ندانم نشئه درد که دارد طینت بیدل / ازین غافل که داغ امشب ما بود دوش او

وله ایضا رحمة الله

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او / چون نی بشکر کشید سر از بند بند او

وله ایضا

ندارم بهوای هوس از گردش ساغر چه پروا
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل
نوای نمو هم شکل گشاید گوش استغنا
پر ز بار ساست سعی تحیر کمند او
برق می بماه نو ز دوگردی بموج گل
آنجاکه برق جلوه او عرض نازش است
تیغیست آسمان که با دازخم صبح
بیخوابی فسانه طوبی که میکشد
رفتیم و دل نشست بخون تمنای تو
مستوریست بخواست جنون غرور ناز
ای اگر رفت عمر طلبیدهای ات آسمان
از قطره تا محیط بجوش عرق گمست
از ذوه سیر سپهر و ما برده نفعال
آنکس که گردی از الف خاک شود
کجاییای جنون ویرانه ات کو
بپایم از گلطرفی هوش
اگر اسلی چه شد رنگ گداز
گرفتم موشکاف زلف رازی
کمان قبضه اقامت آتا
حباب آشنائی قید خویست
سرت بیدل هوا و سودا هست
دل هم بدر ره بدر کبریای تو
ای صد هزار پرده تماشا ز بوی گل
ای غافلان فسانه حاجت کجا برم
در کیسه حباب بهزار سحر چیست
در چاه دو زخم نکند انفعال کرسی
تجدید از لباس تو بیرون نمیرود
گر نفس چند باین فرصت سپاط تنگ
سینه صافی میشود بی پرده تا و هم نیم

که شد یا در رکاب انموت پیمانه نوش او
چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او

خروشی میکند طوفان چه از دنیا چه از ایشان
غرور خود سری را چاره دیگر نمی باشد
زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نفهمید

وله ایضا

از ابروی اشاره نعل سمند او
آئینه بود مجمر و جوهر سپند او
دندان نماست جوهرش از نیشخند او
ای تیغ دست سایه مژه های بلند او

تا سور را بلغ دو میکنند و بس
زنهار از حلاوت دنیا مخور فریب
قصر فنا اگرچه ز او هام برتر است
بیدل مباش ایمن از آفات روزگار

وله ایضا

بالیدن تو گرد ستم بر قبای تو
جاروب میزند در و ما نسرای تو
آئینه خانه کرد جهان از خفای تو
جائی که باید از عرق شستن پای تو
آنکس کند بهانه و دست دعای تو

خونشد بناله دل دیوانه رنگ بست
رنگ قبول آن کف پای اثر مباد
امکان جرات مژه بر داشتن کراست
در عهد و فا بر کو عی نمی رسد
بیدل دلت به بند خود افسرده کیست

وله ایضا رحمة الله

شراب عافیت پیمانه ات کو
و گراهی رم دیوانه ات کو
زبان بینوا اسی شانه ات کو
برون از خود سراغ خانه ات کو
ز خود گر بگذری بیگانه ات کو

تو شمع بی نیاز بیا بر افسر وز
اگر ساغر پرست خواب نازی
ز هستی تا عدم یک نعره وار است
بساط و هم واچیدن ندارد
ندارد این قفس سامان دیگر

وله ایضا

دیگر سراغت از که کنم بی تو جای تو
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو
ای نه سپهر کاسه دست گدای تو
بخشی تو ام سری که کو بم قفای تو
گر فکر ماسوی تو بود م ماسوای تو
محواست انتهای تو در ابتدای تو

بر هر گلی فسون دگر میدمد بهار
دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
پروانه سا میکشد آخر ز آفتاب
بی راه درین بساط نه ای چه بیطلب است
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
آنجاکه وهم داد دل خلق میده بهار

وله ایضا

در دل باچون حباب آئینه پرور دست آه

ما و من آخر سواد این وحشت میکند

جهان جمخانه دارد که این کیفیت جوش او
اگر گردد خیال خاک گشتن غیب پوش او
فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او
ای ناله هستی ز نهال بلند او
جز سوختن چه چاره کند دردمند او
تا زندگیست تلخ نگردد ز قند او
یک لغزش از بیش ندیدم کمند او
چون مار خفته در بن دندان گزند او
ای رفته از نظر چه خیالست پای تو
لیلی خیال محمل بانگ درای تو
گل سجده کاشته است بباغ حنای تو
لغزیده است هر دو جهان در صفای تو
وحشی که نیست قابل بار عطای تو
راهت بهیچ سو نگشوده دای تو
حسن و خاریم آتشخانه ات کو
مگو خاکستر پروانه ات کو
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ولیکن همت مردانه ات کو
تو افسانه افسانه ات کو
گرفتم آب شد دل دانه ات کو
داغ کعبه و بتخانه ات کو
خلقی است خود نما تجبال لقای تو
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
تا ز و فنای ما بامید بقای تو
کم نیست آنکه نیست هم از خود صدای تو
زان آئینه که خلق نراشد برای تو
بی نغمه نیست بیدل جهان سراغ
چون سحر با شکستن میرسد آئین کلاه
خلقی از مشق نفس آئینه میسازد سیاه

ز حیف دل یکست جز عالم رفعت
آئینه یک گل زینت و چاک خاطر خواه
گر کشائی دیده انصاف بر اقبال ما
هیچ آتش الفت است و شعله تمکین ما
اوج اقبال شهنشاهی نمی گیرد بهم
بو سر مژگان ما شکیل جلیلت
استخوان جز درستی جگر دارد هما
سنگ تا قیمت بر نگذارد
ایخوش آن سو دانی دیگر
پیش از این جام عرفان و طلسم
باشکوه آسمان گردن بجز در زمین
خاک ما بود پیکر رفعت آن
محرم راز کرم نتوان شدن
دو پناه رحمت خورشید تابان
بی گداز هستی صورت نبندد
شمع این محفل سرا پا سرنگونی
گر باین شکست بیدل رونق بازار ما
تا قیامت بوسه بر پای بی پروا دهیم

وله ایضا

نه دیدیم در غبار وجود دلیلی جز تو
بجز خواب ما ندرسم گمان رهگذر سپاهی
ز رنگ پیکر یکی چمن نمکها تست
برنگ سایه ام من هم جهان کجا تواند
اگر اسود کی بیخوابی از خاطر
طریق عافیت در پیش دارد پای
جهان

جهان هیچ و پوچی نگیر رنگ وا در جهل دلها — نفس چون بیضه پیدا است عضای خوابیده
چنان در خود فرو رفتم بیاد چشم مخموری — که غیر از مرگ روشن نیست از سیمای خوابیده
دل آرام چون خاک زد ملیا دهستی را — تنک کردیم رگ عیش از بصحرای خوابیده
ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید — برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده
تنک دنیا برندارد همت معنی نگاه — تا بصیرت بر دنیا نیست معراج نگاه
بیخودم شکست بر اقبال وضع غنچه ام — ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه
در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند — خامه تصویر نتواند کشیدن ناله آه
مایه مینی ندارد دستگاه آگهی — میشود آئینه چون هموار میگردد نگاه
تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس — عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
چون نگه در دیده حیران ما مژگان کم است — حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد زماه
زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن — غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه
غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده — تو هم جرعه بردار ازین مینای خوابیده
بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم — بمژگان تو یعنی فتنه بر پای خوابیده
ملامت حلق غافل را بالی دیگر است اینجا — بپهلو میرود عمر زبان فرسای خوابیده
بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن — چو محمل بی سبب پامالم از عضای خوابیده
ز جهل و دانشم فرق دو ای صورت نمی بندد — عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده
بسکه هیچ شد ازین دریای حسرت جاه — قطره هم سعی حبابی دارد اینجا شو دچار
میرود خلقی بکام از دل از افسون جاه — تا مژه خط میکشد این صفحه گردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد — جوهر آئینه سر میریزد از دیوار گاه
اینقدر جهدم بذوق نشاه عجز است و بس — در کمین کاروان خفته ننشانید راه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خو کرده ام — ناله من میرود جائی که میگردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن — جوهر آئینه آبی دارد از بیم نگاه
طبع روشن بیدل از نجبت سیاهش چاره نیست — تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه
یک تار مو گر از سر دنیا گذشته — گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته
ای هرزه تاز عرصه عبرت ندیده ای — منزل دمیده اگر ز پا گذشته
القطره گهر شده نازم بهمتت — از هر چه بگذری ز سر ما گذشته
ای جاده ات غرور جهان بلند و پست — مغرور آرمیدنی اما گذشته
حرف قناعت مثل ناخن است و مو — روشن نشد که آمده یا گذشته
بیدل داغ ناز تو پر میزند بعرش — گویا ببال شهپر عنقا گذشته

تفاوت نیست در بینا و نابینای خوابیده — عالم تعطیل چو بهشت تن بی طلوع مینکرد
که چون شد از غبارم تا مژگانهای خوابیده — ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن
نفس پامال شد زین صورت و سیمای خوابیده — نماند از قامت خم گشته ورمانک امیدی
بهزبان کن قناعت از لب گویای خوابیده — ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آیم

وله ایضا

گر شکست دل دهد از پیش طرف کلاه — طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
رحم ملیا لد گل اینجا ناله میروید گیاه — نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست
خانمان مردمان دیده ملیا شد سیاه — جلوه فرش نیست اگر شوخ چشمی بگذری
شاه ما آئینه می پردازد از گرد سپاه — بی تماشا نیست حیرت خانه ناز و نیاز
جوهر آئینه در دیوار حل گردد نگاه — سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست

وله ایضا

اسیر هیچ جولان در طلسم پای خوابیده — بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی
رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده — بابن قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد
بسحر تکلیف بیداری ما ... ناخن خوابیده — درین وحشت‌سرا موج گهر هم عبرتی دارد
که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده — غبارم اوج گیرد تا سر از خجلت بر آرم
بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده — ز سعی نارسا مشق ندامت میکنم بیدل

وله ایضا رحمة الله

شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه — گیر و دار محفل امکان طلسم حیرت است
رفتن دل را شکست رنگ ملیا شد گواه — عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه — نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان
تیغ جوهر دار عریان میکنم در عرض آه — جوهر آئینه در گرد پیغامم کم است
دادرس در عهد سنگ است ملیا دادخواه — اینهمه عرض کمال خلق بی تمیز نیست

وله ایضا

صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته — یاد دلست اینکه نجابت نشانده است
چون عمر مفلسان تمنا گذشته — جمعیت وصول همان ترک جستجوست
گز نیک گره پل از سر دریا گذشته — در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند
لغزیده اگر ز همه بالا گذشته — اشکیست بر سر مژه ملیا فرصت است
هر جا رسیده باشی از انجا گذشته — برق نمود آمد و رفت شرار هست

وله ایضا رحمة الله

وله ایضا

بر رشته ات اثر وهم تماست گره
ز آرمیدگی دل فریب امن مخور
مکر و سعی نفسها علاج کلفت دل
سپند خویش بآتش زدیم و خاکشدیم
چو سبحه تفرقه دل ز بس جنون آراست
نفس مسوز بکلفت شماری اوهام
ز دعرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه
جلوه او هر کجا تیغ تغافل آبداد
دل بهر رنگ خیالی بسته ایم و چاره نیست
دامن دل گرد کلفت بر نباید پیش ازین
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درا
صحبت روشندلان اکسیر اقبال است و بس
هزار نغمه بساز شکست ماست گره
ز موج بار نشد عقده دل گرداب
ز خبث گریه ام ای غافلان نفس دزدید
بوادئی که پر افشانده است کلفت من
ز خویش مگذر و کوتاه کن ردا و هام
تعلق من و ما سهل نشمری بیدل
خشم را آینه پرداز ترحم کرده
تا عرق از چهره ات خورشید زیر عبرتست
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان
اینزمان عرض کمالات فلک آب و نان بس است
نسبت بیدل اگر بر خود زبان مدعی
بلکه دل در سینه ام دارد جنون مهتاب
آتشی بر خود زنم چشمی ز عبرت وا کنم
در کلید سعی امید کشاد کار نیست
عالمی دادم بطوفان دل بی مدعا

توکر ز بند هوس وا شوی کجاست گره
هر شراری ازین سنگ شعله هاست گره
گداخت تار و ز سختی همان بجاست گره
هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
بساز پیکر ما زیکدگر جداست گره
بقدر قطره درین بحر عقده است گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود داریست
ره تردد اقبال کیست بگشاید
ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست
چو غنچه که شود خشک بر سر شاخی
ز کار بسته بلند است قدر رشته روان
چسان بعرض رسد حرف مدعا بیدل

وله ایضا

خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
ای نفس تا چند مینازد دمی سر اندر آینه
ره ندارد نسبت با ما و در اندر آینه
آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه

عالم آبست آتش دل باید نگرستش
آنچه از اسباب امکان دیده هست بیا
طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خلق
گرد تمثال ولی از سر گرانیهای هم
جبهه داری چند سپند از نقش قدم

وله ایضا

بکار ما همه دم ناخن آزماست گره
بهر شکال دم اسب ار رواست گره
ز گرد باد به پیشانی هواست گره
بتار جاده این دشت نقش پاست گره

بکوشش از سر مقصد گذشتن آسان نیست
تنها نختم نکشد خجالت زبان طلب
چو تار سبحه درین دامگاه جستیم
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد

وله ایضا

در نقاب چین پیشانی تبسم کرده
چرخ را کیدشت نقش پای انجم کرده
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده
قطره را بر ده جائی که قلزم کرده
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

هر سر موییت زبان التفاتی دگر است
عقده های غنچه دل بی گلاب اشک نیست
سر حدیث مدعی کافسانه در سر است
موج اقبال تو در گرد عدم میریزند
معرفت گر اصطلاح ما و من جوشیده است
بحر امکان سوختی موج شراب بیش نیست

وله ایضا

ناله جعدی قیامت کرده در ویرانه
چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانه
از شکست دل بکر پیدا کنم دندانه
سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه

در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس
جستجوها خاک شد اما در این صحرا نیافت
چاره دیگر نمی یابم گریبان میدرم
سبحه تا باقیست زاهد در شمار کام باش

که شبنم تو ببال و پر هواست گره
که از قلمرو ما تا پر هماست گره
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
در آستین امیدم کف دعاست گره
دران هوا که نی قد کشد عصاست گره
که ناله در نفس ناتوان ماست گره
گرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه
شیشه ها وار دخیال ساغر اندر آینه
نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه
بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه
جای این عکس است بیدل خوشتر از قدر آینه
بموی کاسه چینی دل صداست گره
چو جاده رشته ما را در انتهاست گره
ز فرق تا قدمم یک گره حیاست گره
فلک بکار من افکند هر کجاست گره
بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره
تأملی که بتار نفس چهاست گره
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
می بساغر کن که زین انگور در خم کرده
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده
غفلتست اما تو آگاهی توهم کرده
دست از آتش تا نمیشوئی تیمم کرده
عقربی را بیستون گفتی که گم کرده
رفته شمع از بزم و بالی میزند پروانه
اینقدر میدان که هوئی مالد از دیوانه
ناتوانیها چو مو میخواهد از من شانه
ما و خط ساغری و لغزش مستانه

میکشان مپش از سواد چرخ بهر خوانده
بر بیاض گردن مینا خط پیمانه
بر دوام صحبتم چشم بتوان دوختن
آخر ای بیدار شان خویشیم بیگانه
دود دل عمریست بیدل میدهم پرواز و بس
رگ گسستن بسته ام زنار آتشخانه

وله ایضا

شده عمرها که نشانده ام بکمین شکار چکیده
دلکی ز ناله بی اثر گره از رشته بریده
بکجاست همه دسترس که زنم طرازه دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بروی چکیده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله خم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون
زده شور مستیم این صلا بدماغ نارسیده
حذر از فضولی غرورشان که مباد در دم امتحان
هوس است نقش نگین خورد غم پشت در نکشیده
بخیال گوشه عافیت چو غبار هرزه دوم
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده
ز وداع فرصت رفتگان بکدام ناله دهم
نکه این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده
تفکر شوق و آشکار از سحر دوام من
زحیا بجلوه نهفته ام خطر زمین نکشیده
ز قبول معنی دلنشین نیم اینقدر نازک
که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده
سخنم نه زشوق

نه زشور انجمنم خبر نه شوخی چشمم نظر | مژه چو شمع کشوده‌ام بغبار رنگ پریده
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده‌ام | ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده

وله ایضا

ای باوج قدس فرش آستانت انداخته | سجده در یادت زمین آسمان انداخته
هرکجا پایی براهت برده عجز لغزشی | بر سپهر باز طرح کهکشان انداخته
شمع تلو نگاه یکتائی بفانوس خیال | کرده مژگان باز و تپش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی | جنس هر آیینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت | خسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
هرکسی اینجا بزنگی خاک بر سر میکند | ابروی شکر در جوی بیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست | موج گوهر سحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز | بکه صیدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر خلقی جنون کرده‌ست از خود بیخبر | بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا گهر گیرد ره شور محیط لیره دار | قطره آن حلقه در گوش جهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال | انس بوئی برد داغ بیدلان انداخته
صنعت عشقت که آیینه سازیهای تو | کرده دل را آب و تشویشی میان انداخته
خواب و بیداری که جز بست و کشود چشم نیست | راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
چرخ را سرگشته ذوق طلب فهمیده‌ام | غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست | خودسریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ | در کمان جوئید تیر بر نشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست | آگهی بر مغز بار استخوان انداخته

وله ایضا رحمة الله

تا نسوزیم بیدل پرفشانیها بسست | مشرب پروانه‌ایم آتش بجان انداخته
ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته | نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته
صفحه آتش زده تا چراغان چه بلاست | تا الفهم پر طاوس رسی فاخته
کاش از آیینه کسی گرد فراغت باید | محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته
پیش ازین فتنه هنگامه اضداد مبال | چه شررها که نه با پنبه درانداخته
الفت نیست درین عرصه بهانه تست | قطع کن زحمت تیغی که تو آهن آخته
دهر تاراج که سیل و بنای تو حیات | ای تکلف کش نهی خانه کجا ساخته
عمر در سعی غبار حسد آشنا ذوق | آنکه ای روح مقدس کجا تاخته
نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد | صورت تست در آن پرده که نشناخته

وله ایضا رحمة الله

گردباد آنهمه بر خویش نپیچید بیدل | در خور گردش سر گردنی افراخته
ای امل آورده فطرت را چه سوا کرده | توبه کن دریا در امروزی که فردا کرده
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت | آه از آن یوسف که در چاه تماشا کرده
آشنای سخن با اسم و صفتش حیف | خوانده آیات تحقیق و معما کرده
پشت و روی صفحه ادراک نسبتها کجاست | سطر قرآن از کج بینی چلیپا کرده
حکم عنقا داشت اینجا معنی فقر و غنا | اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده
ملینه میناست گر محرم نشوی ای بیخبر | آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده
چون کف مستقل گران پاکی کمند نزد ببین | طاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده
صورت آیینه از حال خود غافل مباش | گر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده
دیدن آیینه اسرار عدم فهمیدنیست | نقش بیرنگیست تمثالی که پیدا کرده
در ادبگاهی که باید از فضولی آب شد | نیجر کاری اگر کردی تمنا کرده
ساغرت بر سنگ زن تا ناله گردد بلند | نشاء هنگامه هستی دو بالا کرده
هرکجا عشاق دامان منزه گسترده اند | قطره را دیده که سیر دریا کرده

وله

غفلت او باطن بی دست پنهان کرده | سیر زند است بیدل دعوی آزادیت

حیرت جمعیت تمیار است آغوش نیست | از کشاد بال و پر چاک قفس وا کرده
بر اوج بی نیازی اگر وا رسیده | تا سر به پشت پا نرسد نارسیده
ای برده بان طراز چمستان اعتبار | چون نشاه تا دماغ بصد جا رسیده
این ما و من ترانه بی‌زار رسیده نیست | حرفی بیش نیست که گویا رسیده
گو منزل و چه جاده خیالی دگر مبند | ای بی‌هوده رسیده بخود وا رسیده
فهمید منیت نشو و نمای تنزلت | یعنی چو موی سر به ته پا رسیده
وا ماندنی شد آبله پای همتت | بند آشتی باوج ثریا رسیده
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود | ای معنی یقین بچه پنهان رسیده
داغیم ازین فسون که درین جیب آگهی | با یار رسیده تو و تنها رسیده
خلقی بجلوه تو تماشائی خودست | گویا ز سیر آینه ما رسیده
فکر شکست تو به نهفت اقتدار | دنیا تو هم ز عالم خارا رسیده
هر جا رسی همین غلطت حاصلست و بس | امروز فرض کن که بفردا رسیده
ای کاروان واهمه غربت و وطن | زان کشورت که راند که اینجا رسیده

وله ایضا

بیدل شوید تا نکشد دامن هوس
پری میفشان ای تعلق بهانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی
درین دشت جولان بمقصد ما
میرسید از انجام و آغاز نفس
سر شک نیازم نمی عجز سازم
بنومیدیم خاک شد عرض جوهر
فسردیم و از خویش رفتیم بیدل
امروز کیست مست تماشای آینه
در حسرت بهار خطت گر بپیکند
از شرم آنکه آب نشد انتظارهات
جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست
حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل
دنیا انکه چشم باز کنی جلوه میدهد
برآرد کرم آتش دل زبانه
گشایم گر از بیخودی شست آهی
چراغ ادبگاه بزم خیالم
فلک نقش نامم که خواهد نشاندن
دو روزی گزینها و من مست نازی
قیامت حرم شست بنیاد امکان
محالست پروازت از دام نقش
اگر گشت باغست و گر سیر صحرا
بغبار این بیابان نه نشان پا نشسته
سر راه ناامیدی نه مقام انتظارست
بچه دلخوشی نگردم زچه خرمی نشینم
بغرور هستی الصبح مگذر درین گلستان
بسجود آن دو ابرو نه من تنها سر بخاکم
چو نگاه ملتفت دنیا چه نیم لاف کش
چه تامل است بیدل بپر شوق فنایم

وله ایضا

بدل چون نفس بسته آشیانه | درین عرصه زنهار مغرور گردی
طپش نیست در نبض دل بی ترانه | دل ما و داغی ز سودای عشقت
بجز شوق منزل ندارد بهانه | ازین بحر وارستن امکان ندارد
درازست سر رشته این فسانه | بهارست ای میکشان نشاه نازی
چسان گردم از خاک کویت روانه | دل خسته آنگاه سودای الفت
چو شمشیر در قبضه مور یا نه | صدا نیست پیچیده بر ساز هستی

وله ایضا

گر ناز موج میزند اجزای آینه | دیوانه جمال تو گر نیست از چه رو
جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه | موقوف جلوه گل شبنم بهار رست
گرداب خجلتست سراپای آینه | شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود
در عشق بعد ازین من و سودای آینه | با خوی زشت صحبت روشندلان مجو
ما و دلی و یک ورق انشای آینه | روزیکه داد عرض نزاکت میان یار
اسمیست شش جهت ز معمای آینه | بیدل بهر دلی ننهد آرزوی داغ

وله ایضا

گنم قبه چرخ زنبور خانه | بصد لاف وارستگی صید خویشیم
نمی بالد از آتش من زبانه | درین دشت خلقی ز خود رفت اما
بدین خاتم صد نگین در میانه | صدف وار تا یک گره اشک داری
بخواب عدم گفته باشی فسانه | کف پوچ مغزی مکن فکر دریا
ازین ساز نیرنگ پنهان ترانه | دمیده است از آب منی مشت خاکی
اگر جمله تن بال گردی چو شانه | به پیری کشیدیم رنج جوانی
روانیم از خود بچندین بهانه | غبار جسد چشم بندست بیدل

وله ایضا

دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته | ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو
که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته | چو حباب عالمی را هوس کلاه دارست
که صد آینه برآهت نفس آزما نشسته | ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن
بعروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته | گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد
نتوان فشاند دامن بغبار نا نشسته | مکش ای سپهر زحمت متسلی مرحم
که غبارها درین ره بامید ما نشسته | تار پیراهن حیاست نگاه

خود بینی که هست درآی آینه
که تیر بلا را نکردی نشانه
سر و سجده واری از آن آستانه
محو نید بی خاک گشتن گرانه
جنون دارد از بوی گل تازیانه
بنالم بناسوری زخم شانه
چه دارد بجز ناله زنجیر خانه
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه
جوهر کشید سلسله در پای آینه
جوش گهر ز موجه دریای آینه
بگرفت بینوا دل ما جای آینه
زنگی خجل شود بتماشای آینه
افتاد مو بدیده بینای آینه
اسکندر است تا بتمنای آینه
شود گرد بال همت در زمانه
نبرده است پروازم از آشیانه
ندانست سر منزلی هست یا نه
ازین آسیا محو آب و دانه
که هر جا توئی نیست غیر از کرانه
بصد سخت جانی چو سنگ از نشانه
سحر میکند گل خمار شبانه
چو دیوارت افتاده صحراست خانه
ببساط ناتوانی همه نقش پا نشسته
که صدای پا کو چشم چو هزار پا نشسته
بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
که نی از گره درین ره بهزار جا نشسته
که چو حلقه بر در دل همه دلگشا نشسته
که بصد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته
کاسه چشم را صداست نگاه

حیرت آیینه زبسکه ریست
مژه تا بست بیعصاست نگاه
شبنم من بوصل گل چکند
که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستانست
چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد
کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پرده خاک
حیرتست این که برهواست نگاه
حاصل ما درین تماشاگاه
انتها حیرت ابتداست نگاه
مژه بسته آشیان غناست
ورنه هر جا رسد گداست نگاه
فطرتت پای در رکاب هوست
که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گر کند احولی بجاست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست
شمع را رشته بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوه اوست
برخ اوست هر کجاست نگاه
بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

تبو نقش

تو نقش صحبت ما چقدر بی نشسته
سر و برگ جرأت دل با دب چرا نسوزد
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت
چو عدد و زند دوز از تو نخوری فریب عجز پیش
بره ای که برق تازان همه نقش پای کند
هوس کلاه شاهی نبرت ز سر بیدل
بسکه ما را بر آن لقاست نگاه
مایه بینشی است ضبط نفس
حرص معنی شکار عبرت نیست
غنچه شو چشم ازین و آن بند
بزم ما بسکه محو جلوه اوست
مژده دستی بلند خواهد کرد
بوی وصلی هست و رنگ بهار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن
غفلت دل پرده ساز تغافلهای اوست
نور دل خواهی بفکر ظاهر آرائی مباش
حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال
عرصه جولان آگاهی ندارد کر غبیر
غیر حیرتخانه دل هر کرا ام نیست
بر شعله تا چند نازید ن کاه
صد نقص دارد ساز کمالت
یارب چه سحر است افسون هستی
دل صید عشقست محکوم کس نیست
از صبح این باغ شبنم چه دارد
ای ناله خاموش در خانه کس نیست
افسانه وفائی اگر گوش کرده
لعلت خموش و دل هوس نشانه تغافل
دل نیست گوهری که بسنجاکش تو نهفت
لغزیده بر جهات پریشان نگاه تست

وله ایضا

که سپند هم نبرست ز طپش چه نشسته
که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته
که بقصد جان تفنگی سپر دو پا نشسته
بکجا رسیده باشم من بعضا نشسته

چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی
مروای نکه بگلشن که بروی گل اینجا
همه امشبست مهیا تو در انتظار فردا
بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم

وله ایضا

عالمی را بچشم ماست نگاه
گر شبنم تند هواست نگاه
دیده دام را کجاست نگاه
که درین باغ خونبهاست نگاه
شیشه گر شکنی صداست نگاه
چشم وا میکنیم دعاست نگاه

حیرت امروز بی بلائی نیست
بی صفا رنگ بر نمی خیزد
فکر رحلت خجالتی دارد
بال شوق رساتری نکشد
حسرت حسن نوخطی داریم
بیدل افسانه دگر مترا اش

وله ایضا

بر بلا افکند جوهر خار خار آینه
جلوه خوابیده است یکسر در غبار آینه
جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
بی نگاهی هستی ناید کرد کار آینه
هم بروی خویش می تازد سوار آینه
چون نفس غافل مباشید از حصار آینه

کیست تا فهمد زبان بیدماغیهای من
بسکه محو جلوه او گشت سرتاپای من
عرض جوهر نیست غیر از رحمت روشندلان
شوخی اوضاع امکان جیب تا دامن شکست
در مزاد آب و رنگ از ما تحیر مبخرند
انتظاری نیست بیدل دولت جاوید را

وله ایضا

چندین هلالست پیش و پس ماه
از هیچ بودن کس نیست آگاه
الحکم لله والملک لله
در محمل اشک سر ناقه آه
بیحرف گفتیم افسانه کوتاه

در فکر خویشم آزادگی کو
بر غفلت خلق خفت مچینید
عمر طپیدم تا خاک گشتیم
بر طبع آزاد ظلمت الفت
بیدل چگوییم از پا سری

وله ایضا

آبم ز شرم چشمه بجوش کرده
آئینه است آنچه نمد پوش کرده
خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده

خمیازه خیال تسلی کنار نیست
موی سپید پنبه گوش کسی مباد
جز وهم چون حباب ندانم چه برده شکست

تو بناز و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته
که ز غیب تا شهادت همه جا کند نشسته
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
نگهی که نقش وهمت ز ازل کجا نشسته
چقدر بلند چند سر زیر پا نشسته
بچه نازد استخوانی که بر و هما نشسته
از مژه دست بر قفاست نگاه
مژه بسته را عصاست نگاه
دم رفتن به پیش پاست نگاه
همچو شبنم سرشک ماست نگاه
طالب جنس توتیاست نگاه
یا همین رنگ آشناست نگاه
میکدازم دل که گردم آشنا آئینه
نشاه دیدار میخواهد خمار آئینه که
حیرتم عکس است اگر گردم دو چار آئینه
موی چشم آرد برون خط بر عذار آئینه
چند باید بود منت آئینه دار آئینه
بر کفدستست جنس اعتبار آئینه
حسرتم تا چند پرواز دکنار آئینه
در دولت تیره مگیست ما گاه
ما را گریبان افکند در چاه
منظور نازست آئینه شاه
فرسنگها داشت این یکقدم راه
تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
چون شمع از صبح رو رست بیگاه
یادم کن آنقدر که فراموش کرده
ای موج اختراع چه آغوش کرده
در خواب سیر صبح بناگوش کرده
خم گشتنی که آلمه دوش کرده

وله ایضا

باز آکه دارم از نگه واپسین هنوز / ته جرعه شیشه رنگ پریده

هرچند خاک من چو سحر باد برده است / دارم هنوز رنگ گریبان دریده

بیدل حضور خاتم ملک جمعیت است
پرتو مهر جا بپرداز دکان آینه
بشنو چون جوهر نگه در دیده‌ها گر کن شکست
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار نیست
تا تمنا لی رسد زین جلوه‌های بی‌ثبات
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن
بیدل از اندیشه انجلو حیرت گداز
دور از بساط وصل تو ماییم و دیده
ما حسرت انتخاب حبابیم از محیط
محمل کشان عجز رسا قطع کرده‌اند
آخر بهارش رازو فا تیغها کشید
دارم دلی بصد طپش آهنگی جنون
بیدل گذشت زار تمنا ست حاصلم
نیست خاموشی بکار شمع محفل خبر کره
خامه صد قیم آهنگ صریر ما خوش است
چون نفس از عاجزی‌ها رنظرهم ما رساست
وحشت ما گر مقام الفتی دارد بس است
هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس
ایخوشا نومیدی تدبیر و فتح الباب من
عالم داین تردماغیهای جاه
مرگ غافل نیست از صید نفس
زندگانی از نفس جان می‌کند
ای زبان لاف افسون سلوک
بی‌زبانی از خجالت رستن است
نازکن گر فکر خویشت ره نزد
بیدل از غفلت کسی را چاره نیست
زیچ چمن در کف ندارد غنچه دل خبر کره
از تعلق حاصل آزادگان جز بحر است

وله ایضا

آفتاب آید بگلگشت بهار آینه
آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
در شکست رنگ می‌بینم بهار آینه
رفت در تشویش صیقل روزگار آینه
عکس این نیست اینجا در حصار آینه

در هوای شست زلفت خاک بر سر کرده‌اند
وام جوهر نسخه طاوس دارد در بغل
هر چه بر معدوم مطلق بندی جهان است و بس
زین تماشا با صفای دل نفابت میرود
وهم اگر زین رنگ پردازد بساط خشم تنگ

وله ایضا

چون شمع کشته داغ نگاه رمیده
کنج دلی و یک نفس آرمیده
صد دشت ره امید بپای بریده
چون صبح بر سرم نفس نا کشیده
یک اشک وار تا بچکیدن رسیده

شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال
در حیرتم براحت منزل چسان رسید
اشکم نیاز محفل نازت نمیکشد
صد صبح ازین بساط پرافشان و هم رفت
میبایدم ز خجلت اعمال زیستن

وله ایضا

داغ شد آهی که نسپارید بر دل خبر کره
سر زبان ما نیای حرف باطل خبر کره
هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل خبر کره
ناله را در کوچه نی نیست منزل خبر کره
گر شعوری داری از هر رشته بگسل خبر کره
تا شدم ناخن ندارم در مقابل خبر کره

از جنون هر جوش را عافیت هموار کن
بیقراریم حرف عافیت از ما مپرس
گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است
دل بصد دامن تعلق بپای پیچیده است
فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس
تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن

وله ایضا

آتش از خس برنمیدارد نگاه
عمرها شد میکشم یوسف ز چاه
باشد از مقراض مشکل قطع راه
عذر تا باقیست میبالد گناه
از گریبان غافلی بشکن کلاه

سرزمین شعله کاران گلخن است
ناامیدی فتح باب عشرت است
باده روشن مشربی و انگاه درد
جستجو آینه دار مقصد است
نرخ بازار کرم نشکستنی است

وله ایضا

دانه ما را چو گوهر نیست حاصل خبر کره
سر و کم آرد ببار از پای در گل خبر کره

از امل محمل کش عهد کاروان نومیدیم
از فسون عافیت بر خود در کوشش مبند

پیشانی شکسته و دوش خمیده
ماهیان چو جوهر اندر چشمه‌سار آینه
اینقدر رنگ که شد یارب شکار آینه
باید ما تا حشر بودن شرمسار آینه
یک تامل آب و چشم از غبار آینه
میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه
میرود چون آب از دست اختیار آینه
در سایه گلی نشسیم وزیده
راهی بچشم آنکه باید بدیده
آینه داری از دل حسرت چکیده
من هم گرفته‌ام بی‌رنگ پریده
نومیدتر ز رنگی آینه دیده
تخم دلی بسعی شکستن دمیده
وانمیباز طپش از بال بسمل خبر کره
موج ما را نیست بر لب نام ساحل خبر کره
وا نگردد از رشته ما تیغ قاتل خبر کره
رشته‌ایم و در ره ما نیست حایل خبر کره
رشته کوتاه ما را نیست مشکل خبر کره
بر ندارد رشته تسبیح بیدل خبر کره
شبنمی پاشید بر هستی گیاه
گشت مار او دود میا شد گیاه
خنده لب وا میکند از حرف آه
پرتو خورشید و مه انگه سیاه
میشوی منزل اگر افتی براه
گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه
سایه دارد گدا تا پادشاه
سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل خبر کره
رشته راهب نمی‌بندد ز منزل خبر کره

از چار روی خود در مای نغمت بسته
بی‌زبانی نغمگند در کار ساحل خبر کره
غافل از زیر دستی مطرب دید بمحفل
زخمه جز ناخن ندارد در کف دل خبر کره
هستی ابیعد خوبان کاین سپند بینوا
تحفه دیگر ندارد نذر محفل خبر کره
بیدل شکست عالم بتحصیل دعا
تا بود در پرده لیلی نیست محمل خبر کره
بر اسیران دل از فقر و غنا نحو مجنون است
نیست در چشم گهر دریای ساحل خبر کره
صاف طبعان بیدل از هستی کدورت میکشند
از نفس آینه‌ها را نیست در دل خبر کره

وله ایضا

در شکنج غربت اند ارباب جاه
آب گوهر بر نمی‌آید ز چاه
بخت شاهی دهان اژدهاست
شمع را در میکشد آخر کلاه
عمرها شد میطپد بی‌روی دوست
چون رگ یاقوت در خون نگاه
در خیالش محو شد آثار من
این کتان را شست آخر نور ماه
در ادب گاه خم ابروی او
ماه نو دارد زبانی عذرخواه
خانه مجنون ما هم دود داشت
روزن چشم غزالان شد سیاه

شعله‌ها را

شعله ما را درین آفت سرا
شرم دارای سرکشی از لاف غرور
در تماشا خانه آیینه ام
میگذارد شمع و از خود میرود
گرد هر رنگ تماشا تیر پرواز نگاه
قید یک حلقه زنجیر خیالیست محال
حیرت آئینه ام مهر نبوت دارد
آشیان میشود از وحشت شوقم پر و بال
شوق مهتاب نسیم چه بهارست امروز
چون شرر چشم بذوق چه گشاییم بیدل
گر همه رفتی چو ماه از چرخ بر زیر سجده
لوح اظهار بیقدر تهمت نقوش عاجز نیست
تا نگردد جبهه فرش آشیان هستی
خاک گردیدی از ضعف به پیشانی رفت
اوج عزت زیر دست پایه عجزست و بس
هم ز وضع اشک خود بیدل غبار جوهر کبر
تا بشوخی نکشد زمزمه ساز نگاه
گر همه آب شود آئینه بینائی کو
همچو شمعی که کند دود بس از خاموشی
شوق جمعیت دل قدرت دیگر دارد
گرد غفلت شکافید که در عرصه رنگ
بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی است
گر نگردد دون سکشی کردن کردن سجده
هرزه بر خود چیده ای محو اسباب غرور
به در دل چو نفس بی نشست ای نفس داغ
جرات پرواز خاک است اگر دون هست
گر خم اندیشه ات بیدل کریبانی کند
نه پندارای همین پر توشت و از هم سر آورده
درین گلشن بیا بر غنچه تا گل آنقدر صحبت

جز نگاه گستری باشد پناه — نا امیدی دستگاه زندگیست
نیست بال شعلات جز برگ کاه — باغ و بستان بر نگر رسمی شود
میشود جوهر چو میسوزد نگاه — عشق را بر نقص استعداد من
کای سجود و اماندگان نیست راه — دم مزن بیدل اگر صاحب دلی

وله

دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه — عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده ام
تاب دیدار تو لب تشنه اعجاز نگاه — دور باش عجبی داشت شکوه حیرت
مژه خمیازه کشت ازپی پرواز نگاه — در نهان خانه دل مرده دیدی هست
میکشم بوی گل از شوخی انداز نگاه — راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت

وله

تا به پیشانی اثر داری بران در سجده — بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن
ای همه معنی بجرم خط مستر سجده — دام تکلیف نیازست هر جا نیست
چون نماز غافلان بی خود سجده — ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا
جمع شو از آب گردیدن گرات سجده — در ضعیفی رشته ساز عبودیت بسیاست
سرنوشت جبهه نیکان شدی گر سجده — بی نیاز نیها جبین میمالد اینجا بر زمین

وله

مردمک شد ز ازل سرمه آواز نگاه — در تماشا تو ام تنگ است اشختست
نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه — دیگر از عاقبت تشنه دیدار مپرس
حسرت نغمه میکشد از ساز نگاه — طوبی از سایه ناز قد ام می بالد
به فلک سیر بلغزند رسن باز نگاه — غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل
بی تماشا نیست خطای قدر انداز نگاه — چه توان کرد چقدر محمل نازت آید

وله

از توکل سکیند الله اکبر سجده — خم چرا باید شدن تا کی اگر بر دوش ست
یک سر گردن هم ای فرو تر سجده — همچو شکم مائل آن آستان باید بود
رحمت این آستانی بسکه لنگر سجده — هر طرف لبیک و نا قوس از تو بیتاب خروش
ورنه هر که سکشی سر و رته پر سجده — سرکشی چون شمع شکر غرور می آبست

وله

جهانی را خیال از جیب دیگر بر آورده — هوس آئینه غفلت اگر کوشش رسانند
فلک صد شیشه را در کنفس ساغر بر آورده — حلاوت آرزو داری هوس خموشی زن

تار و بود کسوت صبح ست آه
جانب دل هم نگاهی گاه گاه
گریه ای رست بر حال گیاه
محرم آئینه را کفرست راه
خیل طاوس نوان ریخت پرواز نگاه
میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه
دل هم آگه نشد از حمن راز نگاه
میکشد گوش من از آئینه آواز نگاه
صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه
خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده
یعنی از دیر و حرم تا کوی لب سجده
ای ندارت نیک غفلت به مکر سجده
از رگ گردن غباری نیست تا در سجده
ای خود غافل نگاهی تا به جوهر سجده
کز گریبان تا برون آورده سر سجده
همچو شبنم همه تن گرد تک و تاز نگاه
هست از خویش برون تاختن تاز نگاه
چقدر سرو توام کرد سرافراز نگاه
مژه صیقل زند آئینه پرواز نگاه
یک تپش کرد دل و کرده پرواز نگاه
کسب بینش نکن آئینه ناز نگاه
زندگی دارد بلا کاین قدر در سجده
عشق میگوید ادب کن جبهه تر سجده
ای گزند کعبه و دیر از چه لنگر سجده
میرسی تا مسجدم جایی که تکبیر سجده
میشود روشن که خود محرابی و در سجده
سحاب از دامن آلود چشم تر بر آورده
گره گردیدن از آغوش نی شکر بر آورده

محبت تهمت آلود حقایق از شکست من
حبابم کرد پر دریافت نداز خانه ویرانی
ورق گردانی غبارم و تهم زخمت مخواه
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی
دل بیتاب تا کی رام تسکین باشدم بیدل
محالست این گهر را در گره بستن غلطانی

ولہ

کبر و بیبود و نگاه دلبری می آئی
غنچه ای اشک چرا اینهمه ترسه آئی
درد و فرصت زهجوم الفت بازنداشت
سنگها بسته بدامان شرری می آئی
زین تجمل که فشرده است دماغ ما تو
قطره نارفته بازار گهری می آئی
شعلهات کو نفس چندبیه واز تست
آخر از ضبط نفس در نه پرسه آئی
خواب غفلت چقدر کرد پریشان نظریست
بوطن خفته زتشویش سفرسه آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا تو یک ناله پرواز اثر سه آئی
پابرات آینه انفاک بخنده ست بلند
تا کجا بالبسرآلبده برسه آئی
نقش اوهام زاثبات یقین خالی نیست
هر چه شب رفته از خویش سحرسه آئی
آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدنست
وعده وصل است دو آئینه بر می آئی

گریه پر سواست گو بند نقاب حیرتی
چون نگه مطلب افتد نیستی و خوبی کمیت
دعوی باریک بینی تا توانی پرده پیش
از صفای دل توهم بیدل سراغ راز گیر
غبار خط از لعل و بنگی سر برآورده
بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم
ندارم بر جهان تنگ دلم آرزو چیدن
چسازد لوی گل گر نشنوی از سازش بستگی
توهم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن
بطعن اهل نعمت با ید داشت زاهد را
تغافل را ادا و کسان بس که قناعت کن
حیرت حسن که زد نشتر بچشم آئینه
چاره مجنون بی مه بیدار نتوان یافتن
عجز بنشین آشیان به وار چیدن با جلوه ات
صفای دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست
کرد فکر رفته هم از عالم دل خسته ست
در محیطی که ز فلک طرح حباب انداخته
با دو عالم شوخی بال السپی آسوده ایم
تا کجا یابیدم صید خموشی زستین
هستی ما را سراغ از جلوه دلدار پرس
گر نباشد حرص عالم بحر مواج عبادت
ای خیال اندیش مژگان کی نگه کامیاب دل
یک نگه کم نیست بیدل فرصت عشق سرسر
بعزم تسلیم تیغ که دارد میل عریانی
در آن محفل که بود آئینه ام گلچین دیدارش
دو عالم الفت یک زخم نکسود اغیار من
با این بیابانی ضعیفیها زهر جا سر برون آرم
بکام دل چه چوگان سرکنم گر عرصه فرصت

تا کنم سودای چشم تر بچشم آئینه
سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آئینه
فرق کن تمثالم از جوهر بچشم آئینه

از کرا انجانی ندارم ره بخلوتگاه دل
مست حیرت تا زخمار وهم امکان غنیمت
جهد هرزه حیرت مخواه از کس که انبانی بان

ولہ

که بیدانی بر طوطی سر از شکر آورده
بهر مژگان بیان ز دانه وای پر برآورده
که بر دارم چه تیغ گل زبال و پر برآورده
ضعیفی آه ما را بر نفس بر و بر آورده
چه آتش کز شکست رنگ غم دستر آورده
چه سازد طبع دنیا که خیر جنتش بر آورده
مروت عمر باشد رخت از بن کشور آورده

برون آ و رنگ چندین نقش دلکش جامه قدرت
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش
ز تشویش توانائی بر آن کس که خاک تنها
بو صمع فقر قانع بودن اقبال نها دارد
لباس مانی غناعی نازم از اقبال تنهائی
چه جا خست مردم که گل هم در گلستانها
حباب پیچ هم بیدل تخیل ساغرست اینجا

ولہ

دیده ام خمیازه دیگر بچشم آئینه
فیلکن [illegible] بال و پر بچشم آئینه
گرد مو هست حیرو و تر بچشم آئینه
شسته ام عمر است این دفتر بچشم آئینه
گر نفس پی کم کند منگر بچشم آئینه

برق حیرت دستگاه حیرت آن لیلی رخ خشت
انیقدر گستاخ رند دو ایزنار حیات
عرض حال خویش تغافل بی تمیزی کرده ایم
گر همه وهم است بیدار کرم رب خیال
ریخ نقش بود بیدل هستی موهوم ما

ولہ

عشق بر چندین طپش ازما نقاب انداخته
و غبار سرمه چشمش وام خواب انداخته
این کتان آئینه پیش ماهتاب انداخته
تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته
میفشار و چشم من خشت سد آب انداخته

ز شکست شیشه دلهای ما صنمی نداشت
نقشی از آئینه کیفیت مائل نکرد
غیر شور ما رسن برهم زنی دیگر ندارست
خشت همت تا نه بندد داغ اندود دیری
ما و عنقا تا کجا خواهیم صحبت شبهه

ولہ

که در خونم قیامت میکند تا گل افشانی
ادب منع است بند چشم من نگذشت حیرانی
نشستی خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی
سر موی کند مانند تصویرم گریبانی
نظر ها باز میگردد بچشم از رنگ بیدائی

چه سازم دو محبت با دل بی انفعال خود
اگر شوخیست بیدین ندارد دست حالم
بنگ سرمایه ام چون سایه پیش آفتاب از خود
چو شمع از نارسائیهای پروازم چه میپرسی
سحر خندیست از عصیان من گردد ندامت ها

میشود تمثال من پیکر بچشم آئینه
انتظار کس مکن باور بچشم آئینه
دیده اند احوال یکدیگر بچشم آئینه
حسن معنی دید اسکندر بچشم آئینه
تا آن رنگی که دارد عارضش کمتر برآورده
تامل تا نفس زد در شکم سر بر آورده
فلک هم استخوان پهلوی لاغر بر آورده
یتیمی کرد او باز از دل گهر بر آورده
دل جمعم برنگ غنچه یک شکر آورده
نصیب جاک جگر از کیسه سنتی زر بر آورده
سر مغز ما را صاحب افسر آورده
خشک می بینیم رگ جوهر بچشم آئینه
تاب روی کیست آن شکر بچشم آئینه
کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آئینه
داده ام رنگ خیالی سهر حسیم آئینه
میکشد تمثال هم ساغر بچشم آئینه
سوختیم از پیکر لاغر بچشم آئینه
کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته
دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
عیش این بزم نگهها در شراب انداخته
سایه ما خویش را در آفتاب انداخته
لفظ ما بیجا اصلی و راز کتاب انداخته
آسمان طرح در نگم در شتاب انداخته
بغفلت هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی
که چون نالام صد دیگه ز تیز عریانی
که آنجا تا سجودی که داغم گشته پیشانی
که شد عمر و همان در تماشاین ارم آن پریشانی
بقدر سودن دست تم نکرد و پشیمانی

نه دل آئینه‌ئی دیده تماشا قابل که
بیدل این انجمن شوق فسرده نیست
شهیدان ادب را درس دیدار است پنهانی
نگه واری تامل گر نمائی صرف این گلشن
حریف عرض سودای تغافل تغافل زن
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن که
جدا گردیدن از خود قدر باشد نیست ادانی
نه پیرایش نه آرایش آیینه‌ئی دستگاه خود
نگه کافیست بیدل ناله زنجیر تصویرم
به هستی از کدورت انفعالم نیست تسکینی
چو عکس از رنگ خود دارد آیینه ایم بر دیبایه
ادا نیم چراغان خموشی کس نشد و نه
بعبرت آب در چشم هوس از سر انجمن
غبار ستیه امکان الم بی تکلیف آسودن
مژه نگشوده چندین ناله از خود می‌برد بیدل
نمیدانم ز گلزارش چه گل چیده است حیرانی
طلسم وحشت صبحم نفس سیداز ثبات من
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم
بدل گفتم از ین زندان تعین نامی ندارد
ندامت هم دلیل عبرت فرصت میکرد
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوی گر دون
گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی
تمهید خزان آینهٔ وصل بهار است
عاجز نفسان قافله سر منزل متاع اند
قطع نظر از جوهر دانی چه خیالست
ناصح سخن ساخته‌ات بی تمکین است
فرد است که خاکستر ه برگ غرور است
خلوتکه تحقیق ز تمثال مبر است
تبسم قابل جا کی نشد ناموس عریانی

حیرت آینه‌ست که در دل نظر می آید	بیشتو مهر و جهان کثرت آغوش هوس

وله

سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
تماشا تیره گردی وا و حیرت تن آسانی
مژه پوشیده‌ام نیست گر چشم در ابرو نهانی
اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی
همه گر عکس ست آن به از آئینه نشستانی
حباب آئینه در دست از تشریف عریانی
جهانی رفته است از خویش در اندیشه و هم
چو صبح از وضع امکان هستی دائم برین غافل
بچشم خلق آدم باش اگر کار خری داری
بیکدم خامشی نتوان ز گلهٔ برون جستن
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد
خموشی بست گر راه لب تجلیست نوای من

وله

جبین هم کاشکی میبود چون مژگان عرق چینی
هنوزم یکقلم پر هم نشسته است تمکینی
تحیر دارد از پیدا و ان طاوس چشمکهای رنگینی
که اشکی چند مژگان تر بسته است آئینی
ز خود بر دست خلقی را هوایی نه زینی
نبد بیری گر ممکن مدان جمعیت عالم
درین محفل که یاقوت دارد مفضل انجام
ازین آئینه سازیها که دارد فطرت اسکندر
دماغ بی نیازان تا جنیبت بر نمیدارد
ز رنگ سایه من کو چندین نافه می بالد

وله

بچشم میکند موج پر طاوس مژگانی
نفس هم خنده دارد بر خم ازینست پیمانی
تو هم اخر زبان حیرت آئینه میدانی
ندانستم که اینجا چون نگه بشکست پیشانی
در اینجا سوختن دستست مقراض پشیمانی
نهال این گلستان نیست گر دانا که نشانی
شوم محو تمنا تا خاک آن در بسر مشل
بجولان تو چون گوی کلکم تو تا خود دارانی
فریب عشرت زین انجمن خوردم ندانستم
ندارد اطلس افلاک بیش از پرده چشمی
کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
هوا صهبا است بیدل آنقدر باغ شهادت را

وله

بیرنگی اگر رنگ کلی گم شده باشی
کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
هر چند چو چشم شبنم تنگ دم شده باشی
رحم است برخمی که تو مرهم شده باشی
هر چند که امروز فلک هم شده باشی
آئینه در اینجا تو چه محرم شده باشی
هستند که اجزای هوس نیست بنایت
بی جبهه تسلیم تو اضع دم تیغ است
پرواز نفس را ز هوا نیست رهائی
تا با خبری چند نه بند تعدد و ثبت
عمر یست که آب رخ ما صرف طلبهاست
بیدل مگذر چون مژه از خط تسلیم

وله

تا تو همچون نکه از پرده بدر می آئی
همچو پیمانه از بافتاندن بری می آئی
مرا آن هم نمی بینیم که شیشهاست طبع فانی
که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی
که از کج بینی این قوم عکس است انسانی
نفس را آب کن چندانکه گردد خود تنک پیشانی
مروت تا میتوانی جز پی کاری که بتوانی
عرق خواهد رسیدن گر دن از آئینه پیشانی
زبان جوهر آئینه که دارد فکر حیرانی
برین اجزا که شیرازه گردد چنگ شاهانی
مژه وا کرده‌ام ابری خواب تسکینی که
گرفتم چیده باشد خجلت تمثال خود بینی
مدان جز ننگ آزادی که گیرد منت چینی
ختن پرورده نازم در خیال زلف مشکینی
رگ گل ابتر از طراز پر طاوس بالینی
مبادا از سجده بینم آستان زیر پیشانی
که از خود رفته باشم تا عنان یک گردانی
که دارد چون سر شمع بالیدن بر پیشانی
چو شکلم آسیبی بایدن از ننگ عریانی
محیط و قطره یکجا هستی آلوده دامانی
که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی
شیرازه اجزای دو عالم شده باشی
کو یکدو نفس هست رشته بسم شده باشی
حیف است نگین نا شده خاتم شده باشی
و در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
ای جبهه همت چه قدر خم شده باشی
بر حرف خمی اگر همه موج شده باشی
خجل گردد آخر از روی جنونم بی گریبانی

وله

بروی چهرهٔ امکان من آن رنگ بسملم / برنگ اضطراب ناله طوفانی دردی
بیازاید طریق صلح کل هم عالمی دارد / ببازی نیز نتوان یافتن در طاس آوردی
ز خود رفتن بیاد رشته در موج گهر دارد / چرا خاکم شکست رنگ پیدا کرد ام گردی
خمار عافیت نتوان شکست از نشاهٔ صهبا / زنان بی لیشی برون آرند تا پیدا شود مردی
طپیدم القدر کز دل قیس رفت محو شد بیدل / بسعی کوفتها گرم کردم آهن سردی

ببال نفس پرواز از خود رفتنی دارم / که هرکس میرود از خویش میخیزد ز من گردی
ز نیرنگ تغافل برده‌ای چشم فتنانم / تو در تسبیح ما دم میکشی هر کاری و مردی
بجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی / باین تمکین نمی باشد خرامم نازپروردی
زبس جوش محبت میزند این عرصهٔ عبرت / گرفتم چون حنا از خون کف خم چهره زردی

وله

تنش سایه پیرهن چون گل دمید افسون عریانی / خطش امروز تعلیق می سنجد ریحانی
مژه کو بال پیری زن بهمان محو تماشایم / بنای نقش پایی را چه معموری چه ویرانی
برنگ غنچه تا کی داغ بید رسد بدل چیدن / نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
بهار سادگی مفت است گلها بر تماشا را / ز درد دل چه میپرسی هنوز آئینه میخوانی
کمینگاه شکست شیشه دیگرست اینجا / رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پروازی / بعبرتگاه محشر بار یاب از خاک سر زویانی
دو چار هر که گشتم چشم پوشند از غبار من / غبارم رنگ وحشتی بحیث بیدل از پریشانی

جنون حسن او ترجیم خواهد گذشت آخر / قبای لاله گون تا گرد در ترکش رسانی
نمی باید تعمیر جسم خون جگر خوردن / بسعی صیقل از آئینه نتوان رفت حیرانی
هوس در نسخهٔ تسلیم ما صورت نمی بندد / چو شبنم آب شو شاید گلی اشکی بخندانی
ندارد نقشی از غیرت گلستان خود آرائی / دمی آئینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
نیابی بی اهل طبع گرفتاران عالم را / مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی
عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی کا / همان بتخانهٔ نقاش ماند تا پر افشانی
دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد / درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

وله

غبارم میکشد محمل بدوش ناله دردی / که گردم میتپد از نگاه جلوه پروردی
خرد دادم مقام هوش تسلیم جنون کردم / مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی
درین غفلتسرا یا من بهر دم فیض آگاهی / بدر دشتم تا کی محمل کشد فریاد بیدردی
جسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آزادم / جهانی خفته است اینجا دمیدن نیست شبگردی
تحیتیم آخر از قید طلسم نارسائیها / ز هر عضوم توان کرد انتخاب چهره زردی

بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب / که از وحشت نگه در دامن اندیشه اش گردی
تماشای سواد غافیست برده است از خودم چشم / بحال خویش هم باز آمدن دارد ره فردی
جرس آتش زنم دود سپندی پر فشان سازم / گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی
شبستان جسد پاس از دل بیدار میخواهد / غبار دامن مژگان نگردد چون نگه فردی
زلیس چاهی شمع بیدل از شکست رنگ محرومم / شکست بال قدرت گشت بر ما جبهه نامردی

وله

دران محفل که الفت قابل آلود است پیشانی / خوشا احوال نادانی که دارد وضع نادانی
تواضع نسخه ایم از سرنوشت ما چه میپرسی / نگردد شمع را فانوس مانع از پر افشانی
بردن پرده دال کردی از کلفت نمیباشند / بجوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
باین هستی جسان با شبنم نقاب شوخی رست / شکست افتاد کانرا میکشد سوفار پیکانی
حیا ایجادم از من بی نقابیها نمی آید / ز جیب سرکشم گر خود مرا از من برون شانی
نموهای بهار اعتبار افسر کی دارد / که جولان آبله گل میکند از تنگ میدانی

بچشم بی نگه آئینه می بیند جهانی را / گریبان ما نمیباشد دامن گریبانی
غبار تن بسر راه سکر وحان نمیگیرد / خم ابرو است اینجا انتخاب سطر پیشانی
گریبان سید را ز آتشنه کامی زخم منت‌ها / همین رخ خانه آئینه با جمع است حیرانی
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگردد / که اینجا بر نیاید شک هم از تنگ عریانی
ندارد موج جز جوش محیط آئینه دگیر / اگر مژگان کشودم چشم می پوشم بحیرانی
درین صحرا الفکر جستجو رحمت مکش بیدل / نمی بارد سحاب فضل نیسان جز از پیشانی

وله

ز استغنا نگشته مایل فریاد قربانی / زبانها داشت تا مژگان مبارکباد قربانی
مراد کشتگان هم از تو آسان نمی آید / ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی
ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکانرا / کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی
تحیر نسخه‌ها نشسته است در چشم سفید من / نشست بی سجده طرز یکتاری از استاد قربانی

تحیر انتقام بیکسان وحشت کشید از من / بیاد عید تا آید بیاد یاد قربانی
هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان / بمژگانم بنازد خامهٔ بهزاد قربانی
سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیم / همین یک صفحه دارد جز و استعداد قربانی

چه دیر و کعبه هر جا میروم خوبی بحل دارم / مروت خاک شد تا گرد عشقی ایجاد قربانی
کسی از عهدهٔ دیدار قاتل برنمی آید / کباب هم از نگاه هر چه یاد ایاد قربانی
ز چشم بی نگه اجزای هستی مهر کن بیدل / ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

وله

تو با این پنجهٔ نازک چه لازم رنگها بندی / بهوشی بهله ور بهله ی پا بر حنا بندی
سراپایت چه گل عمر از شگفتن بر نمیدارد / تبسم زیر لب دزدی گره بند قبا بندی
غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می بازم / کرمیت هم قیامت بر من بید است و پا بندی
درین محفل چه دارد صحبت از آئینه پردازی / جز این کز تهمت تمثال تحجیلت رضا بندی
بشوخی حق مضمون او نتوان ادا کردن / عرق کن نقطه نظمی که در صفت حنا بندی
بشم ار کاغذ نازکی تصویری دگر دارد / بلوح آینه نقش ... نقش پا بندی
درین صحرا خسان بسیل بی پروا که میگردد / سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی
بعرض نارسایها طاقت این خلق نرم / خمیدن میکشم هر چند بر دوشم عصا بندی

باین طالع چه امکانست یا تم یار اقبالی
دال از ساز تعلق عاقبت بر کندنی داد
نمی چوی از ساغر دیگر نشسته
جان بختی حرص انهمه مقدور که باشد
ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن
ای سایه چنین بین که چنده است البساطت
عالم همه افسانه تکلیف صد غست
کز منعلی شهرت جاهیست صد رت
ای کشاد دست مژگانت معمای پری
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن
عالمی احرف و صوت اثر دیوانه کرد
تا کجا گرد غبار وحشت اسباب جمع
کارگاه حسن تحقیق از تکلیف ساده است
سخت محجوبست حسن آئینه دار فتنه باش
بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
در دلی اما القصد شکم افسون میکنی
باحنا لطفی ندارد شنگ استغنای ناز
گر باین سازهست آهنگ تغافلهای ناز
هر قدر سعی زبانیت پرفشان گفتگوست
دعوی نازک خیال چشم خم فطرتست
ای نمی تنک هوس یا مژگان نشوی
چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرتست
ذره خورشید دکان قطره دریا سلطان
پیش ازین سحر تغافل نتوان بر در بکار
کشتی فلک اینجا همی طوفانیست
فکر کیفیت خود نیستی میخواهد
نمیگنجم بعالم بسکه از خود رفته ام فانی
ز بس ما ندم چو چشم آینه پامال حیرانی
بجولانت چه حیرت زد که بر بال پر افشانی

نگر را گر استخوانم نامه بر بال همان بندی / بگرد و نت نخواهد بر سعی لوح بالیدن
کشاد آسمان تسو دگر اندکی این عقد بندی / در فا سر رشته تسخیر میخواهد رسا بیدل

وله

زد بر کمرت بار دل و در نشستی / نا محرمی عافیت طرفه جنون داشت
خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی / چون آتش ازین جاده که خاکست بالش
آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی / بر مسند اقبال که جز نام ندارد
آه از تو درین مجلس اگر گر نشستی / نارستی از جاده فهمت بدر انداخت
تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی / بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل

وله

یک جنون می پرورد پنهان و پیدا پری / زین تمیزی چند کز ساز خرد اطابست
طرفه افسون دشت دابی اسم سمای پری / آخر آغوش خیال از خویش خالی کرد
بگذر از شیرازه نه بال صحرای پری / ای بهشت آگهی تا کی جنون هم ظن
بلبستر بی نقش می بافند دیبای پری / آخر از وهم دو رنگی قد خود نشناختم
از تو چشم بسته میخواهد تماشای پری / هر کجا زین انجمن پای سراغ آشفته

وله

سر جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی / جز تغافلهای نازت دستگاه ناله نیست
می تهی پا بر دل پر خون گلگون میکنی / خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاکست زمین
جوهر آئینه را زنجیر مجنون میکنی / قطره تا بحر موی منحرف میخورد
عافیت می روبی از خانه بیرون میکنی / ماهی بحر حقیقت تشنه قلابی نیست
بیخبر خاموش موی چینی افزون میکنی / بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد

وله

جلوه هست گر آئینه نمایان نشوی / از زمین تا فلکت دعوی استعدادست
آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی / هر قدم رشته این راه تامل دارد
گر برای چمن از پرده چو عریان نشوی / آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
ناتوانی ظرف اشک یتیمان نشوی / وحشت از کف ندهی هر زن قفس است
تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی / شرم کن بیدل ازان جلوه که چون آب روان

وله

نگاهم آب شد حسرت بپرواز مژگانی / نفس در سینه ام موجیست از بحر پریشانی
که گردم را بلند شد چراغ زیر دامانی / ولی تهمت کش یک انجمن عیب هنر دارم

چو لی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی
بآبشی که به کس اگر فتی دست تا بندی
این تنک دمی بر مژه تر نشستی
پروا ز هم افسرده تر نشستی
گو شعله بنالیدی و اخگر نشستی
چون نقش نگین یکدو عرق بر نشستی
بودی خط تحقیق و مسطر نشستی
در خاک نشستی و بران در نشستی
جام در دست است از چشم تو مینای پری
گر لعبتی بی مسایه نیست اعضای پری
شیشه داری دور گرم کن جای پری
آدمی آدم چه میخواهی صحرای پری
شیشه ها بشکند فطرت رسوای پری
بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری
وضع این حلقه خلخالی نیست پای پری
مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی
یکزمانم گرد سرگردان گردون میکنی
در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی
هرزه بر زانو مرت را لفظ نون میکنی
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی
سیل خیزست حیا آنهمه عریان نشوی
تر کلف نشوی هیچ گر انسان نشوی
بگشاد گره آبله دندان نشوی
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی
بهم مرح آینه پرداز بهر حیران نشوی
بیادم لباس تجرنگ آمد لعریانی
نگه در دیده مدهای صحرای حیرانی
کجا جوهر چه رنگ آئینه و صد رنگ حیرانی

محرم از حیا آینه دار دیگریست
بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
نه پیرامن برون آبی شکوهی نیست عریانی
بپاس اشک از ضبط مژگان نیستم غافل
بهر جا جامه چینه سجود جان الفت
در بسته میکو بد مور خانه ممسک
ندانم آرزو تمهید دیدار کیم امشب
غبار طبع وا نکردی دین داری چه طلسم است این
عبث چون چشم قربانی وبال مژه زدن بردی
بنو زدل دکامی هم بر بن دادی نه بیهوی
صدای نیستان همین سیاه اکنون پرکرده آمد
طواف داغ عقبا کنیم معلوم خواهد شد
تحیر خنده دارد زین شعور غفلت آهنگت
وفا دکسب اعمال اینقدر تغیر هم دارد
بهر رنگی زمین و مادرس عبرت بر نمی دارد
تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
ای خواجه تلخ از هوس محمل و دیبا
تا خجلت سستی نکشد نشئهٔ همت
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
نشد آئینه کیفیت ما ظاهر آرائی
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
خیال زندگی بختن دماغ هرزه میخواهد
ز رنگ اعتبار پوچ هستی بر نمی آمد
بخاموشی مباش از ناله بی رنگ غافل
نهان میدار از شرم تکلم لعل خاموشش
ندانم با که می باید درین ویرانه جوشیدن
چه سان از سستی طالع زپا افتاده ام بیدل
بوحیست تماشای تو با ظهار تلافی

هر چه شد از دیده ها روپوش داشتم توئی
غفلت و زور دو عمر از خجالت آب کرد

وله

جنون کو تا جبلی را لباس سحر پوشانی
گل آئینه را دیتو بخشد رنگ حیرانی
بخاک افکند نسبت این طفل گهواره جنبانی
بمجنون نسبت سودا پرستانت نمیبا
فتیله در دهان زخم او انگشت حیرانی
سر بمعز مارا چاره دیگر نمیباشد
سواد تنگی دل شبنمست از چین پیشانی
شمار عقده دل بچنیان تا قیامت زلفش
چو چشم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی
تو از خود شناسی حق غرت کرده باطل
بلمار نشیه چون سبحه مینخواهد سلیمانی
ز اظهار کمالم آه باید شدن بیدل

وله

چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
حریفان را چراغ راه مقصد دسته گل شد
که بر دوش سبکروحی گرانیهای تن بردی
سیه کاری نمی بایست اداخرت کردن
که از فریاد مظلومان برای خود سخن بردی
حق اندیشی و باطل آمد سعی مجهولت
که دل عود ترنم بود و هر سوختن بردی
بخواب امن متیر سیمیا همیا کند ریت
محبت بود دهی ای بیدر خصم سیاتن بردی
بنفرین جهانی باخت کردن نقد عمرت را

وله

چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت نرد دتوان زیست
دلکوب خم دم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که بفانوس خیال تو فروزند
حیف است از حرف گفتن پنبه بگوشی
گر آگهی از رنگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت

وله

نهان ماندیم چون معنی بخندیدن لفظ پیدائی
بغفلت خسته ساداتا دار سید از غیرت امکانی
همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینائی
بلد عشق هست از منزل مجنون چه میپرسی
همه گردل شود آئینهٔ آن بی تماشائی
علف خواری نباید سرشد از حلم گردون
عدم گردد از ترحم پیکر ما راهیولائی
نوائی از صدف گل میکند کاین غافل از قسمت
نفس خندید نیستان بر اندیشه وا از دو لب نائی
بخواب ناز همه پر انجم چاد و میکشند مستی
چو بند نیشکر در پوست هم ذوق شکر خائی
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد
بهر محفل که ره بردم چو شمعم سوخت تنهائی
هوای دامن او کر نباشد شهپر همت

وله

ای کسوت موهوم فنا رنگ نهانی
نشگافت کس از ظلم جهان معنی تحقیق

اشک میریخت من مهوش داشتم توئی
شعله را یافتم خاموش داشتم تودی
دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی
ز ادم فرق اسباب است تا غول بیابانی
نگر تیغی شود ناخن برین عقدهٔ گریبانی
گر انگشت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی
دران محفل که خاک تیره دارد آبحیوانی
لباس جوهر چون تیغ تاکی ننگ عریانی
ورق گرداندی دوری و سیاهی در کفن بردی
تو داغ لاله با نیل سوسن زین چمن بردی
ازین غربت رفیقی سر او آتش در وطن بردی
بامید آبرو ها ریختی خون رنجتن بهر دی
کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
ازین بازیچه افسوسی اگر بری ز من بردی
ز خلق آن جنس معنیها ز بیدل این سخن بردی
آن رسم لعبی کم شود از آبله جوشی
چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
هر چند بگردون رسی از خاک بجوشی
برق آئینه دارست مبادا مژه پوشی
یک زخم بعهد صبح تبسم نفروشی
چها بیستو این آئینه گر مید است بینائی
که اینجا خانه ها چون دیده آهوست صحرائی
که دوش نارسا گر ذره می نبرد جیب مجمل آئی
لب خشکی که ما داریم دریائیست دریائی
باندازبلندیهای مژگان فتنه بالائی
فلک فرشی که از خود دکنیم آن جزو فرو دائی
که بر میدار دار مشتی غبار رمز ناکوتائی
که تمثال ضعیفم را کند آئینه دیبائی
از انسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

در فکر خودم معنی او چهره کشا شد
خورشید برون ریختم از ذره شکافی
آئینه دلان جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارا یی ما نیست مصافی
زندان خرابکده داغ و فایم
برمانتوان بست خطاهای معافی
خون تا نشده ره دو دل ظالم نتوان برد
جز آب کردیده است ز شمشیر غلافی
زین ماو من اندیشه تحقیق که دارد
معنی نفروشی بسخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست
یک آبله پاست درین مرحله کافی
کو این دو سه نکبت مژه موهوم تعریف
آئینه مستو نام نکشید منت صافی
زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز به سامان تلافی

وله

اگر جانی و گر جسمی سراب مطلب مائی
بهر جا جلوه گر باشی همان خورد و بینائی
ز لفظ آینه و انشا نه معنی قابل ایما
باین ساز است پنهانی باین نکهت پیدائی
بهار وحدت است ایجاد وی صورت کلی بند
خیال آینه دارد لیک بر روی تماشائی
بسامان نگاهت جلوه آغوش تر دارد
دو عالم سر بهم سوده است تا مژگان بهم سائی

ولی خون کردم در آب بدیدم نقش امکان را
بهارستان شوخی‌های بی‌نیازی رنگها دارد
قصور جوهر کو انسوی هم آئینه سر دارد
هزار آئینه حیرت در قفس کرده است طاوس
شرر کاغذی آرایش دکان نکنی
عمل لوچ مکافات کمین می‌باشد
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد
سیل بنیاد تماشا قطره بر هم زدن است
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن
حیف هیهات که باند از زمنگر بها
ما را نه غرور است نه فری نه کلاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
بر صد چمن رهست نسیم افسانه ناز است
یارب تو تن آسانی جهدم نپسندی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
بیدل شدم و رستم از ادبار تعین
چه شد آستان حضور دل که تو رنج در به در کشی
رفتست فرصت مغتنم هوس نشو ان اهل عدم
بخیال غربت هم وطن مپسند درین وطن
بتعین معرفت آگهان تفکرت به هم کمان
اگر از تردد بی‌اثر سر منصب دل و پیر
من زار بیدل ناتوان نیم آنقدر به لب گران
تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی
حیرت غنیمت است مبادا که چو گرد باد
بیرون ز فلک فکن طرح کشت و کار
بار وفا دمی که شود طاقت آزما
دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد
غافل مشو ز مرد تلاش فروتنی
چه لازم است درین عرصه عجز کیش برای

کداز قطره من عالمی را کرد دریایی
گلی مست خیال است یعنی عالم آرایی
زمان فرصت آگاهان صلت نیست فسحائی
جهانی چشم بگشاید که یکبال گشایی

هجوم گریه بردار از دل دیوانه ما را
بوهم غیر ممکن نیست انداز بردن جستن
نیازم نشاه یکرنگی جام محبت را
ز سحر یک نفس عمر است بیدل در نظر دارم

وله

آتشی نیست اگر سینه نمایان نکنی
نیست نقد تو از آن کیسه که نقصان نکنی
خانه آئینه مشتدار که ویران نکنی
گل کنی آئینه و ناز بدامان نکنی
پای خود را نفسی آبله زندان نکنی

ذوق دریا کشتی از حوصله و هم آبر
ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی
دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا
نفس اماره جز ایذای جهان نپسندد
چشم موری اگرت گنج قناعت بخشید

وله

گرم است سر کوه بزیر پر کاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
میخواندم افسون نفس سوخته کاهی
رفتیم بیاد دو نفس تیر بر آهی

بر دولت بیدار بنازم چه خیال است
ای پرده دل تا چه کشد سعی تامل
زین دشت بیکنازی فرصت مدانید
گرد تری از جبهه شبنم نتوان برد

وله

بحر بدید سبق فنا نزدی رقم که قلم کشی
چو حباب سعی کمی مدان که نفس بسکر چم کشی
غرقست حاصل علم و فن که خمار درد عدم کشی
چو کشف مکر بخیال نان بعرق سعی و شکم کشی
چو نهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی

بقبول صورت نقاش اثر مکش انفعال فسردگی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام و قفس کشد
اگرت دلیل ره وفا بمژه فی کند آشنا
بهشت ز جوهر آئینه در عیب نسخه طراز دل
نه امید صبح از انجمن که نسبت رشته شبنمی

وله

نقاش قدرتی اگر از رنگ پاکشی
چشمی بگردش آری و جام هوا کشی
تا دانه سلامت ازین آسیا کشی
غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی
بار جهان خوش است که بر پشت پا کشی
شاید که سایه کنی ایجاد و واکشی

عرض کمال آئینه موقوف سادگیست
بار دولت بناله‌های سبک شود
با این شکست عجز رسا موی چینیم
محمل رضا مشق سجود است نمید
گر کاهی ز خفت او ضلع احتیاج
بیدل گذشت عمر و نه فارغ از امل

وله

تا از سنگ سود امچو تند مکین جایی
چو گرد و ن شیشه صحبت آغوش و اگر دست یکتایی
دل از خود رفتنی دارد که پیدا نیست می‌آیی
پر پروانه چندی چون پرواز عنقایی
صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی
تا ز خمیازه امواج گریبان نکنی
آه از آن داغ که ابرایی و باران نکنی
تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی
تا نخواهی بد کس خودت احسان نکنی
همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خوابیده بهم بخت من چشم سیاهی
چون خامه ز نالم رسنی هست بجاهی
گردی که توان بست به پیشانی آهی
در آئینه با عرقی گرد نگاهی
آئینه شکستن بغل دشت کلاهی
چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار ستم کشی
غم سایه ی که هوس کشد بدماغ تیشه علم کشی
برمین بفکنی از حیا رهی که خار قدم کشی
سیه نامه گر نفسی بجای رقم کشی
حذر از مال تردد ی که نفس مکن
که چو بوی گل دم امتحان
ز ان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
ای پای کوه رشته نبرد و رصد اکشی
آسمان مدان که دامنش از دست ما کشی
خط بر زمین مگر زنی و بوریا کشی
دست القدر میار که ننگ دعا کشی
بگسیخته رشته تو همان در کشاکشی
تعینی است کمی هم مبادا بیش برای

چو نقش مغتنم انگار پرافشانی وحشت
نگاهی است چه همت اثر اوج و زر دولت
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
بسکه بی وقتی خجلت کرد حرف زندگی
با چنین دردی که باید زیست از دوستان
خجلت عشق و نیاید امید مدعا
تشنه آبی نباید بود کز سر بگذرد
هر که می بینی دکان آینه زنی بکار است
که منظر مینه رسید که نیامست می برد
شبنم انشا بود بیدل خجلت پرواز صبح
چه دارم در نفس جز شور عمر رفته یادی
مباش ای مژده وصل از علاج کریم غافل
طرب خست شکفتن بسته از گلشن مکان
تو هر نگلی که خواهی حیرت آن نقش می بندد
بیاد جلوه او حیرت ما غنیمت آن
تو هم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن
ز نفس بر تیمم کرد و زدامان مددی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
یا دهی چشم تو زآواز کیم غافل نیست
راحت از تغافل هوش برون تاخته است
با همه ظلم رسا نیست کسی از منت چرخ
بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر
کیم من شخص نومیدی شکستی جبه ایجادی
زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن
بقدم آرمیدم دامن از چنین قفس چیدیم
بیکطرف تغافل هر دو عالم را صرف زدن
زسعی جانکنیها ایم مباش ای همنشین غافل
گر درین قحط است میر آنکه نان مددی

که گرد دو جهان آب دوری از تو نشسته
هم گره عرش بنیادی تا خم زده هستی
چند مرحله طی شد که تو این آبله بستی

وله

به که نمیدد قضا بر هیچ دشمن زندگی
عالمی شد بار دل زین بار کردن زندگی
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی
زین تماشا ننگ چه یعنی تاب دامن زندگی
میکشد تا خانه کورت بهر فن زندگی

وله

غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی
هنوز این شعله خونبهای می ارزد بارشادی
مگر زخمی بنالد تا بعرض آید دل شادی
ندارد کارگاه منع چون آینه بهزادی
صفای شیشه هم نقش است انبیال پریزادی
درین ره هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی

وله

مگر آینه کند بر من حیران مددی
گرد این دشت هم ودا غزالان مددی
ای جنون تا نشود مایل دل آسان مددی
آه از آن روز که میکرد باحسان مددی

وله

لب صحرا گرد مجنونی بکوه آواز فرهادی
که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
بهار است از فراموشان ناگفته بمیادی
ندیدم جز ببال نیستی پرواز آزادی
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
که در هر ناله من تیشه زد بیست فرهادی

وله

ثمر لمعه تحقیق نشاید فره بستن
من اگر پای که کوشش کنبار بی سر بیدم
قطره بیهوده درین بزم تشوم من بیدل

وله

کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم
بی نفس کردیدن از آفات امین میکنید
فرصت آوارگی هم میکند کز دمن نیست
تا کجا هم کسوت طاوس خواهی زیستن
دستگاه ناله هم ایکاش می میکشید

وله

بخاک افتاده ام اما ز شعله خوبانرا
ز کوه و دشت عشق اکنیم لیک ایمقدر دانم
هوس دارم خیالی چند در گرد نفس ارزد
بنا شد کر حضور جلوه بالا بلند انت
خطا از هر که سرزد چون جبین من عرق کردم
نمیدانم چه کردم درین صحرا من بیدل

وله

آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
بسکه کرم طواف چمنی عافیتی است
کیست یا طپش از دوش موی دارد
حیله جوی نم شکیم درین وادی خشک

وله

لب سازم بهوای ترک شوخی فتنه بنیادی
دل صید آشید در حسرت شوق گرفتاری
گرفتاری بقدر تنگ بر باد می چیند
دماغ شعله از خار و خس افسرده می بالد
بنای اعتبار با بجز نی مینخورد بر هم
جدا زان بزم نتوان کرد منع ناله ام بیدل

وله

حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی
تو هم ای موج درین بحر طپشی چه نشستی
بعدم راندی چو شمع عرق خجلت هستی
بر حریفان مرگ دشوار است و زندگی
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی
تا بکی دارد چه سکت نه زخم زندگی
بیخبر آمیت افگنده است روغن زندگی
چون سپندم سوخت داغ نیم تیغ زندگی
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی
کف خاکستر ما آرزو میدید بادی
که خاکی خورد مجنون و جانی کند فرهادی
درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
برنگ سایه کش ساعتی در پای شمشادی
ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی
ولی میگویم و دارم بخندیدن نوحه و فریادی
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
کو حیا تا کند از منع پشیمان مددی
ای طپیدن بتغافل زنی ای مددی
بعصای نکند کز ضعیفان مددی
کاش از آبله بخشید بمژگان مددی
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی
که تعقیش شاخ گل رسیت و نه دیر سرو آزادی
رسید یارب بگوش حلقه دام تو فریادی
ندارد غنچه نقش بال و پر طاوس صیادی
نه غرور سرکشان را بی ضعیفان نیست امدادی
بخندید نمک میکرد بهار از سیلی بادی
چو موج افتد بساحل میکند ناچار فریادی
نجسته نمک موکی دونی جان مددی

سر مری نگذری ای بیخبر از عقده دل
کز نفس ناخن نشود کار بدندان مددی
ای غنی تا اثر نخوت و ادراک بجاست
کس نمیخواهد از اقبال تو چندان مددی
ور قناعت همه اسباب برزقدم است
هوای شت نخواهد ز سلیمان مددی
یفقر ما نگر در تشویش سوال
از کریمان نرسد کر گدایان مددی
صحبت بیخردان آفت وحشانی بود
آه اگر نوح میرسد ز طوفان مددی
حیف از این بیخبری چند که با قدرت جاه
خاک گشتند و نکردند بیاران مددی
فصل تجامل شد اگر تنگ تریبا وارد
سنگ شد ابر اگر کرد نیسان مددی
شکر بی درد نفی بخت سیه میسند
دشت این شام ز فیض چراغان مددی
کلفت بیدل از جنون جو دیدی میخوابد
بیدل از خاک مزدست بد امان مددی

وله

مژه بهم زنی آینه برنگ نگری
فضای مشرب دل حیرت است تنگ نگری
خم نگین بخود از می نیازی همت
حذر که راه بسنگ آمدست بسنگ نگری

قفای

قفای زانوی انجام اگر ببندد شاست / مصورت کند ایجاد نفس رنگ نگیری
اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت / ز خود برآمدیم را کم از ترنگ نگیری
چه دین و دل که بمستی نشد مسخر حشمت / ز خود سری ازین کوچه تفنگ نگیری
خلیست جلوه که از پردهٔ منقش دیبا / طرب شتاب ندارد و تو گرد رنگ نگیری
بعشق اگر شوی آگه ز خواب راحت بیدل / عجب که بالش نازی بر خدنگ نگیری

من دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی / نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی
بطوفان خیالات اشک حسرت بی دلی دارم / که شاخ سنبلی بر لالهٔ احمر کند بازی
دران محفل که گل چیدن بهوس شد نام تمتعت / بگو تا جلوه در آئینه ها کمتر کند بازی
دل عاشق بگلگشت چمن حیثیت پرواز / مبادا طفل خواهش با هوس دیگر کند بازی
اگر آئینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد / جهان بازیست اما کیست تا دیگر کند بازی
طرب کن کز نشاط وهم هستی زود طی گردد / چه امکانست بیدل مهر و گوهر کند بازی

آسوده است شوق ز دل بیش نگذری / ای موج خون نگشته ازین بیش نگذری
از طبع ذره گر طپشی و آتشی بست / بی اتفاقی از سر درویش نگذری
دریای عشق بیخود طوفان این صداست / زمین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
ز کاروان غبار املهای اعتبار / نگذشته ز هیچ اگر از خویش نگذری

بگلزاری که آن شوخ چمن پیکر کند بازی / غبارم چون پر طاؤس گل بر سر کند بازی
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش / بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی
عرق بر عارضت هر جا بسان شبنم آراید / چو خون جسته مضمون در رگ مسطر کند بازی
مخور جام فریب از نقش صورتخانهٔ گردون / که از افراط شوخی طفل لاغر کند بازی
مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد میگردم / عجب که طفل هم در دامن مادر کند بازی
کتاب عرض جاهت تا ورق گردانده در جائی / هوس بگذار تا چندی ببال و پر کند بازی
من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان / که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

حبابت ساغر و با بحر طوفان پیش می آید / همه گر و عسل یا افشری نیش می آید
دران محفل که تا زآدمیت خس و بر دارد / تو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش می آید
در اهل مزبله کند حدت تاثیر ها دارد / که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می آید
بعریانی سر پرکشته دامانت میگیرد / کمی هم زین میان گرفته باشی بیش می آید
همین آواز م از دلها درد آلود می آید / که عمری شد بچندین سنگ پیش خویش می آید

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری / یکنفس هم گرد دل بهم گذاری میتوان
هیچکس از تنگنای هیچ بیرون نبرو / سوی چینی کرد ما را دستگاه لاغری

وطن بسایهٔ دیوار نام و ننگ نگیری
گلی دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری
بساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
که زینهار ببازی دم پلنگ نگیری

بوحشتی ز تعلق برآ که چون عنقا
زده است عشق تو سنگی بشیشه خانهٔ رنگم
کسی نبرد سلامت راه سوخته جانان
مبند محمل امروز بر تصور فردا

وله ایضاً

دو عالم رنگ هم چندی و اخگر کند بازی
که هر مژگان ز دود عالم دیگر کند بازی
مرا چون شمع یک دود بچندین سر کند بازی
سپند آن به که در جولانگه مجمر کند بازی
چرا طاؤس با نقش بال و پر کند بازی
بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازی

خیال چون ابرو بتو هر جا بی نقاب افتد
بهر دیت پیچ و تاب طرهٔ مشکین تا آن باشد
بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن
طلب سرمایهٔ عشقی بهر کس لهو کمتر دو
مزاج خوابناک افسانه را باطل نمیداند
هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمیداند

وله ایضاً

درپردهٔ خیال ازین بیش نگذری
کامی موج از گذشتگی خویش نگذری
پس مانده است اگر تو ز خود بیش نگذری

بر خاک تشنه باش اگر نیست شیحه
سیلاب نیز طعمهٔ خاکست از احتیاط
بیدل غبار عالم او هام زندگیست

وله ایضاً

ز دست افشانی مژگان با بر در کند بازی
نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی
بلعبت بازی نگر زین چار پیکر کند بازی
کم افتد مهرهٔ بینا که در ششدر کند بازی
زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی

گدایی کز سر کویت بخاکی جبین مالد
قلم هرگه بوصف نیش مژگانت بپردازد
دل از ساز طرب با بیدلان نگسست غافل
زبس پیچیده آفاق با بیمهری گردون
وداع بیقراری میکند چون شعله سیر و آتش

وله ایضاً

حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آید
محاسن سفید و شتی هر قدر با ریش می آید
خباثت پیشه کن دنیا آخر پیش می آید
جنون کن کز برون از عالم تشویش می آید
که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آید
دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری
عالمی را کلفت این خانه گشت امیدوار

حلاوت آرزو پیدا کرد آمادهٔ است اینجا
برو آنجا که سقف سیمکار قصر زر باشد
چه افسون اینقدرها دارد از قرب لت غافل
حساب نقد هستی امتحانی دارد از صفرت
بهارت بیدل آخر در چه گلزار نشان دارد
تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن
دل شکست اما صدا او ربنا لیدیم حیف

طوق در گردن نگیرد ورنه پرّی آن گردبا
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

وله ایضاً

برون تازاست حسن گلشنان از گرد پیدایی
مخوان بر زشتانها زیر افسون مینایی

و سبب آب خوردن تا کی از آیینه هستی
دو روزی گو نباشد کشتی تمثال دریایی

ز پیما قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت را
همان سطر بست نامفهوم طوماری که نگشایی

جنون عشق طوفان میکند در پردهٔ شوقم
گریبان میدرد از بند بند فی دم نایی

بتمثالی که دارد حشمت سرو گلشن آرد
ز خودرنگی نمیگاهی که ابر آیینه افزایی

ازین عبرت سرا گفتم چه بردند آرزومندان
حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسایی

گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا
ندارد خون کس رنگی که گردد تهمت همسایی

نکردی از عروج نشاهٔ دیوانگی غافل
خمی دارد فلک هم از کلاه بی سر و پایی

بشو جنهای کثرت سعی وحدت بی نمی آمد
چه سازد گر نسازد با خیالی چند سهایی

وداع خودنمایی کن ننگ و ترکی بگذر
چو گم گشتی بچشم هر که آیی آفتاب آیی

بشغل گفتگو مپسند بیدل کاهش فطرت
بمضراب هوس تا کی جگار ساز فرسایی

وله ایضاً

سبکساریست هر که در نظرها بیدرنگ آیی
با این جراحت مبادا چون شیر مینا بسنگ آیی

باندازِ تغافل نیم‌رخ هم عالمی دارد
چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آیی

همه گر چین باشد از طریق صلح کل بگذر
چه غیرت تا کجا با هر که پیش آیی بجنگ آیی

خمار آفت کشیها دارد از ساغرکشی بگذر
گرمی اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آیی

کسی با برق بی زنهار فرصت بر نمی آید
بافسون نفس تا چند در باد تفنگ آیی

در آن محفل لطرف هم کم میرسد فطرت
اگر گردون شوی ناقابل یک کاسهٔ نیک آیی

ز نادرسن جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی
دل قلقل مزن چندانکه در پای تنگ آیی

حیا اسانی اینقدر رسوایی نمیخواهد
که چون فواره هر چند آب دادی در شلنگ آیی

بساط لاف چندین انفعال در کمین دارد
حذر زان سعی امن کز زیر پا لنگ آیی

سخن در پرده سر آتائن بی جا نشنیدی چندان
که چون آیینه از ضبط نفس در زیر زنگ آیی

همین در کسوت هم است سیر باغ امکانت
بهوش از هر دو عالم چشم اگر زین جا بتنگ آیی

بسا مانست بیدل عشرت در خور همواری
بسیر انجمن باید روآوری که رنگ آیی

وله ایضاً

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی

یاد بادا حسرت ننهاده پا از دل برون
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی

آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند
یکدو گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی

اینقدر خلوت پرست کنج ابرو نیت که گرد
چون نگاه بی نیازان سیر بامی داشتی

سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی
آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی

یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی

گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی

کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی

ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا
پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی

تیغ هم بر بیدل ما تد احسان و بس
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

مباش سایه صفت مرده تن آسانی
دولت فسرده مباد اتحاد فرومانی

چو گل مباش هوس غرّهٔ فسون طرب
هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی

خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است
ز شرم آب شوی کاین غبار پیشانی

اگر امید خراب بنای بیخللی ست
عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی

بدیده هر چه کند جلوه از خزان و بهار
همان چو آیینه از ماست رنگ گردانی

بهیچ جیب قبول رسالتت نیست
شکست کو کند رنگ نیز دامانی

حریف خلوت انجلوه بود دل ماسان نیست
نهفته اند نگاهی بچشم قربانی

فریب حاصل جمعیتی بمزرع وهم
چو خوشه از ره کاکل پریشانی

جنون مفلس ما عالمی دگر دارد
ز برگ و ساز نگو ناله است و عریانی

بفکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر
کنون مگر لب گورت کند پشیمانی

غبار ناشده زین امکاه ستن نیست
چو آب در قفس گوهرم زندانی

بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم
چراغ انجمن بادان شبستانی

بخلوتی که حبا پرورست شوخی حسن
ز چشم آیینه بیرون نشسته حیرانی

ز فرق تا قدمم صرف سجده شد بیدل
چو خامه رفته ام از خود بسعی پیشانی

وله ایضاً

تبسم از لبت چون صبح در گوهر کند بازی
نسیم از طره‌ات چون فتنه در محشر کند بازی

فلک بر مهره‌ها ثابت و سیاره میلرزد
مبادا گردش آن چشم شوخ ابتر کند بازی

بجز مشاطه جادو که دارد غنچ گیسو را
چنین ماری بکر دروست افسونگر کند بازی

قدح لبریز حیرت گرد و مینا بر قص آید
در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی

شهید ناز را خون گرمی دارد که از شوقش
چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی

بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسملی ما را
کل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی

ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد
بگو این طفل شوخ از خانه بیرون بر کند بازی

نگه را محرم دل ساز و فارغ کن ز افلاکش
چو طفلان تا بکی با حلقه‌های در کند بازی

قضای به زدن نیل شکست در جولانگه ما
شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بزیر چرخ از انسان هرزه جولانی نمی آید
مگر بوزینه باشد که در چنبر کند بازی

دل خرسند بر کس ز شوق افسون دمی بیدل
در آتش هم بسان شمع نی بر سر کند بازی

وله ایضاً

درین حدیقه نه قدردان حیرانی
بشوخی مژه ز رسم ورق بگردانی

بکار عشق نظر کن شکست دل دریاب
ز موج سیل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است
بس است صندل اگر سوده ایم پیشانی

ز خویش رفتن ما محملی نمیخواهد
سحر بدوش نفس بسته است [illegible]

بعالمی که خیال تو نقش می بندد
نفس نمیکشد از شرم خامه مانی

جماعتی که ز رم خیال محو تو اند
هزار آیینه دارند غیر حیرانی

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست
ندامتم ز تردد چو موج باز نداشت
نیرزد آئینه بودن با همه تشویش
درین مکتب که آن طفل مزاج گر کند بازی
بقانون ادب ساز ان بزم دل چه پرداز د
اسیر چرخ خم و شد عمرها کز شوق نخواهم
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
بد و نیک جهان رخاص مهم هستیست آگه
قد بپیری نمود است طفلی تا بکی بیدل
ز بسکه کرد قصور نگاه قمرگانی
ز خود بر آمد کان شوکتی دگر دارند
لباس بر تن آزادگان نمی بیند
فراغ دار دار از اسلام کفر غره جاه
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
چو خون بسملم از دستگاه شوق مپرس
گر فهم شوخیت با شور صد محشر کند بازی
بهر دشتی که صید طره ات بر هم زند بازی
غنا پرور دیا دست طفل اشک مستان فانی
بموج اشک چو گاهی کنم نه گوهری گردد
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد
شرر در عرصهٔ تحقیق با ناچیلی دارد
نشنید طفل اشکم در دبستان صد فسل بیدل
نشد حجاب خیالم غبار جسمانی
چو شمع دام امیدست سعی پروازم
ز پیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس ست
نوای عیش تو تا رشتهٔ نفس دارد
گداز ما چو نگه آنسوی نم افتاد است
جنون بکسوت ناموس حلم بالد

که رنگ نشئهٔ آن نیست جز پریشانی
جهان گرفت غبار من از پر افشانی
کفی نسوده ام الانبا پشیمانی
که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی

ولہ ایضاً

هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی
شرار اول بدود آخر کجا اخگر کند بازی
کجا رندی کزین بازیچه پرواز کند بازی

ولہ ایضاً

سجود شناسی ما ختم شد خدادانی
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
لبس است جوهر شمشیر موج عریانی
یکی سبحه و زنار ز در سلیمانی
چو صبح مبدء از پیکرم خود افشانی
بهار کرد طواف من از پریشانی

ولہ ایضاً

غبارش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی
اگر یکجنس مژگان جنونم سر کند بازی
گهر هم چون حیات اینجا همان با سر کند بازی
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی

ولہ ایضاً

حباب را نه پیراهنست عریانی
سرم که رنگ قفس بزم از پر افشانی
چو گرد با او تو هم دسته کن پریشانی
ز سطر نسخهٔ زنجیر ناله میخوانی
دل و دماغ چکیدن باشک ارزانی
چو اشک آئینه صیقل مزن ز عریانی

خراب آئینهٔ رنگ بنای مجنونم
چو ناله سخت نهانست صورت حالم
بعاقبت نتوان نقش این بساط شدن
گل است خاک بیابان از آن زبون بیدل

ولہ ایضاً

نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد
نمیدانم چه پرواز د هوس خانه گردون
بخاک از لهو مغلس جوهر پرواز همت را
نگه گر نیستی اشکی شود از خویش بیرون آ

ولہ ایضاً

شرر گل ست خزان و بهار امکانی
بعجز گوش گر از شرم جوهری دارد
گشاده روی ارباب دستگاه مخواه
سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
ز ابر گریه دیده گر امنی میدانشت
درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش

ولہ ایضاً

ز جیب بی مژگان ها موزونی گوهر
زیاد شانه بر زلف دلا ویز تو میبازم
شب هجران سواران نگاه مژگانی بادم
سفیدی کرد موت لیک از طفلی نمی
بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم

ولہ ایضاً

جز اینقدر نشد از سرنوشتم ظاهر
بخاک تا نشود ساز دماوس همواره
سفر گزیده تفکر و طن چه پرواز د
برگ نیز همان حسب جاه خلق نیست
غبار کثرت امکان حجاب جمعیت نیست
چو خامه گر بخموشی بسر بری بیدل

فلک ز آب و گلم صرف کرده ویرانی
برون ز خویش و هم تا رسم بعریانی
اگر بسعی فنا کرد خویش پیشانی
چو گرد باد کنی ناقه بر هوا رانی
گر از علم انچه تعلیمش کنی از بر کند بازی
بخاک از فرش زرین طفل نگین کند بازی
نگر با کردگانی چند از ین اختر کند بازی
کبوتر با پرِ پستست هر که سر کند بازی
چو مژگان چند پرواز بال و پر کند بازی
کجه در خاک پنهان کن مبادت کند بازی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
که انتظار لویسی بچشم قربانی
نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی
مکار آئینه تا حیرت نرو یابی
مے تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
خیال قامتت هر که بچشم تر کند بازی
رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی
چه لازم اشک من با دیده لشکر کند بازی
که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی
که همچون شعلهٔ جواله ام پیکر کند بازی
که چندی از طپش آسایه گیر کند بازی
که سجده میچکدم چون نگین ز پیشانی
نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی
دو باره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نگر سها بر دارد از استخوان گرانجانی
شکوه شعله سجا تا ک چند بوشانی
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

ولہ ایضاً

[illegible]

زدستگاه مبرّ رحمت کرامتهای / تلاش روانی از آب گهر بغلطانی
خوش آن نفس که چو معنی رسد بعریانی / زبور معجزه دارد از خوش الحانی
کمال نغمه دراینجا بقدر حنجره است / که معنی آب نگردد زننگ عریانی
حریف مردم بلهجه بودن آسان نیست / که بر وقار نویسی برات نادانی
خدایه مپسند بهار رنگ عتاب / مگر بگردش چشم این عنان بگردانی
مسیح موج رند تا تبسم آرائی / بروی زخم کند خنده اش نمکدانی
خطای فکر اقامت بجو مبند اینجا / هنوز نامه سیاه است چشم قربانی
زخویش رفته ام اما برفته ام جائی / غبار راه توام تا بکیم زنی پائی
تحیر تو زفکر دو عالمم پرداخت / هزار اسم گره بسته در معمائی
رموز حیرت آئینه کیست دریابد / گمان مبر که برون افتد از خمش لائی
زساز دهر بکوکوک عبرتست اینجا / جهان در نظر و انتظار فردائی
درین قلمرو وحشت چه مرکب نگاه / کزین سیه قلمان برنجاست لیلائی
بآن خمی که جنون جبین اشتم پرداخت / بهر نفس زدنم پر کشاست عنقائی
غرور خود سر ازلست فطرتان بیدل / دمید آبله چند از کف پائی
زین گلستان نسیم محتاج دامن چیدن / صدگریبان سید رد بوی گل از بالیدنی
عمرها برخویش بالد شیشه تا خالی شود / خشک شد این لب ها سید زمین بوسیدنی
پنجه بیکار منع خار خار دل نکرد / سنگ این کهسار و مینا و ایاغ خوبسیدنی
چون حباب از خامشی بگذر که حسن عاقبت / خواب سیاست اگر باشد قدره پوشیدنی
خودنمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست / دستگاه آن پری در شیشه دارد دیدنی
غیر عریانی بهر کسوت که سیدو زیم چشم / سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی
بازم مجنون زد هوس طرح زمینی / گرنام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است / همو ست اگر واکشی از پیشه طنینی
ای فقر کزین خرقه صد رنگ سپردار / از تنگی چادر رحمی مرده چینی
افسوس بدامان هوا آیت نشکستیم / در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
با فتنه آن نرگس کافر چه توان کرد / در گردش رنگم نگه باز پسینی
بیدل چو شرر چشم بفرصت نگشودم / تا یک تره جاروب کشتم خانه زینی
جهان کورانه دارد سعی نخچیر تاریکی / ندارد مرد یک هم رنگ تقصیر تاریکی
ازل سست است از نیرنگ این چرخ کهن / توهم زین نگه می پرواز تصویر تاریکی
چه مقصد محمل ما ناتوان میکشد یارب / محبت بر مس ما هم نواکسیر تاریکی

وله ایضاً

چو بوی گل زبهارش لباس بی شانی / بنظم و نثر نیاز ادا طاقت تقریر
ادا کنید بخواندن حق سخندانی / سخن خوشست بکیفیتی اداکردن
کسی مباد ظرف باعذاب روحانی / درین هوسکده درس خموشیست و بست
شکست آئینه دل بچین پیشانی / تغافلت عدم آواره کرد عالم را
جنون بهار کند زلف اگر پرافشانی / نشاط با دل آزرده ام نمیسازد
که درس عمر روانست و سکته بخوانی / بتیغ قطع نشد انتظار ما بیدل

وله ایضاً

بجلوه ات که نه دین دارم نه دنیائی / نشسته ام با دبگاه مکتب تحقیق
اقامت در دل نیست بی تقاضائی / مقیم کنج خرابات زحمتیم همه
سپند سوخته یا ترنک مینائی / نشانده است جهانزاد آتشی که مپرس
جنون ماند خطاز نقطه سویدائی / نظر بحیرت تصویر بند باخته ام
چو گرد باد شکستم کلاه صحرائی / چو صبح میرم از خویش تا کجا برسم

وله ایضاً

می برد چون نگهم آخر بی قدم گردیدنی / از ندامت کار ذوق طرب غافل نیم
کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی / تا یکی دزدو تری یارب خط پیشانیم
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی / مست و مخموری نمیباشد همه محو دلم
نخفته است آئینه دست نفس و دیدنی / عیب جبهی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون گره برون تا بیم از همین بالیدنی / دیده از نقش تماشا خانه گردون گشت
دارد از هر رشته برباز زیر لب خندیدنی / بی دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید

وله ایضاً

بوی نگهی برده ام از آئینه بینی / زین ساز ضعیفی بجه آهنگ خروشم
حیفست دمد کلبنی از خاک نشینی / در طینت خست نسیان جوهر اخلاق
گردی که زند دست بآرایش جبینی / خجلت کش نقش قدم آبله دارست
چون سبحه گرفتم بهم آرم دل و دینی / پیش آئی که چون شمع نشسته براست

وله ایضاً

بهر کس وارسی می افگند تیر تاریکی / چراغ دل بفکر این شبستان گر نه افروزی
خیالی چند سیر سید زن پیری بتاریکی / برنگ آمیزی عنقا جهانی میکشد زحمت
که عمری شد چو سودا ریم شبگیری بتاریکی / کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند

دلی روشن کن از تشویش این ظلمت بکیر [illegible]
بجز فکر چراغی نیست تدبیری بتاریکی
قرار و تحفظا می لرسر نگذشتن از عالم
سیاهی کرده ام چون کاسه شبری بتاریکی
نفسها سوختم تا شد سواد بینشم روشن
برسیدم بچشم اما لبی از دیر بتاریکی
کسی از رمز گرفتاران دل آگه نشد بیدل
قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

وله ایضاً

بچو من بدانکه عبرت او فتاده کمی
قفس شکسته بی بال واشده کمی
نفس کبوب سیماب مضطرم دارد
نه آشنای راحت نه اتفاق رمی
بچو من از خط تسلیم مکتب رنگی
بصد هزار [illegible] سیه کرده ایم بی رقمی
بنا فسرده [illegible] امید درین قلمرو یاس
[illegible] سعی دسته ام محمل
کشید غبار من ابکاش از انفعال کمی
بخاک راه تو [illegible] سرفتاده من
بسوز فرصت نازیست ریخته کن قدمی
بهم [illegible] خیالت طراز [illegible] خموشی
بلغزش مژه [illegible] ام شکسته ام قلمی
[illegible] ام چنان قامت کیست
زخود برآمدنی میزند بیدل علمی

بکارم و مرکه برآرم سر از خط تسلیم
بکنج زانوم آفاق خورده است خمی

قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین ستمکده حیران نشسته ام بیدل
چو نارسا ضعیف بنای ستمی

دلدار قدح برکف ما مرده و مخموری
ما و تو چیزی نیست دیگر از دوری

از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس
ویرانهٔ قیامت چید بر خویش معموری

تا چند بنالد کس چون نی به خون در دل
خورشید هم اینجا نیست بعلت شب کوری

بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش
پر زد صدا آخر پیمانهٔ منصوری

هر کار که پیش آید انکار که من کردم
در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری

طلسمیست شکست دل از ساز وفا مگسل
ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

ما هیچ و دلی سرو قد بی سر و پائی
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی

از پیچ و تاب هوسی افلاک ستمدیدیم
[illegible]

جرات تا هوس طاقت دوری زبان نبود
نقش قدم او ورقی گرد جهانی

ای آینه گرد نفسی بیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی

در کشور ما یاسی که سحر خنده شام است
فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی

تا چند خراشد اثر لاف کلاهت
بوسد لب بامت فلک از عجز بنائی

برهم زن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر براعداد تعین نفزائی

بوحشت برنمی آیم ز فکر چشمهای دودی
چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهو

بسر مستی نمکن [illegible]
که من نشست غباری گرد دامن در سر کوئی

چیزی هم ز انقلاب محبت نفهمم این
یقین مرد تو گر پیدا نمائی همچو من ولی

سر تسلیم میزدم ببالین پر عنقا
برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی

دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم
برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی

برنگی ناتوانم در تمنای میان او
مقابل کرده اند آئینهٔ من با پری روئی

خیال [illegible] پرستانی دگر دارد
که خال [illegible]

بها از راحت از پاس نفس گل میکند بیدل
برنگ غنچه دارم همچنین سررشتهٔ بوئی

دیدهٔ داریم محو انتظار مقدمی
چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی

گریه کو خجلت فروشیهای عرض درد داد ست
خاک گردم تا بچیدن زخم بندم مرهمی

چون طلسم دستگاه عاجزی امروز نیست
هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی

سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن مهلتی
بر سراپای تو پیچیده است تار ارقمی

مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن
در شکست ما کلاه آرائی دارد خمی

بنا قوس دل امشب از جنون خورده است پهلوئی
برین دیر آتش میزنم سر میدهم هوئی

وله

آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری
تا ما و نفس باقیست آئینهٔ بی نوری
از پوست برون آورد ما را غم مستوری
گر حرص عسل خواهد پیش آی بزنبوری
زین بیش محو طاقت در عالم معذوری
موج چین دگر دارد در کاسهٔ فغفوری

سرمایهٔ آگهی گر آئینه دار بهاست
زین ملک و نفس هستی صد سنگ بدل بستیم
رفع مرض غفلت از خلق چه امکان نیست
در مشرب کم ظرفان بیمغزی فطرت بو
در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر
همت بتی بیدل ما را بجنون انداخت

وله

رنگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
زخم است همه گر مژه وا رسته بدامی
زین بیش مرا در نظر من نمائی
خفاش شوی به که دهی عرض همائی
وا و دنخواهی شدن از نغمه سرائی
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

گاهی بره هست ما زده در خاک نشستیم
دل تا بتحریر سجود است کلاه امروز
همت نپسندد که باین هستی موهوم
زین جوش غباری که گرفته است جهان را
گردون همه تو سرکشی از منظر تسلیم
بیدل تهی از خویش شدی ما و منیت

نسیم آئینه ام از تحیر برده ام بوئی
قدم خم گشته چینیم میکشد تا ناز ابروئی
چه سازم در خم نه چرخ پیدا نیست زانوئی
دل افسرده ام مهر است بر طومار گیسوئی
که گرداند عیان مانند تصویرم سر موئی
چو شمع کشته سر دزدیده ام در کنج زانوئی

نگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ همدم
جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می بارد
سراغ از حیرت من کن که من ام لیلی نگاهان را
دماغ آشفتگان را فهرهٔ سودا اثر دارد
محال است آنچه میجوئیم خیال است اینکه میبینیم
در گلشن چو بوی گل مرا بیرون وحشتی دارم

وله

یارب این آئینه را آن گل حضور شبنمی
از عرق در پردهای دیده میزدم نمی
در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم خمی
نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
تیغ کین را جز تنک روئی نمی باشد نمی

آنکه در یکتائیش وهم دوئی را راه نیست
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من
ای بهار نیستی از رفتهٔ خود غافل مباش
از گذر امتداد روز و شب غافل مباش
باکمال عجز بیدل بی نیازی جوهریم

وله

کیستم من نفس سوخته منجمدی
نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم
هرچه موقوف بیانست شماری دارد
غنچه سرگره وهم تعلق تا چند
موج را عقده گهر کرد بخود پیچیدن
هرکجا بیدل ازین باغ نهالیست بلند

بهار آندل که خون کرد و بسودای گل روئی
ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
بصد الفت فریبم داد اما داغ آخر کرد
تلاش همت از ترک تعلق میشود ظاهر
وداع فرصت دیدار بی ماتم نمی باشد
بنای محض قانع بود پست از نقش بوریایم
چه کن تا نروی بر اثر رنگ و بدی
تا گلستان نو در سبزهٔ خط گشت نهان
جان چه باشد که توان نذر تو اما اندیشید
ناصحا از دمت افسرد چراغ دل ما
رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد
همه جا داغ گدائی نتوان شد بیدل

لبم مس از نصیب عالم اظهار مایوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده آبش
ولی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی
کباب لذت خاموشیم این گفتگو بس کن
نگردی ای شرر کاغذ ایمن از بال غافل
از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل

سر خود مشکل با همه تن رنگ نگردی
تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن
در آینهٔ شوخی این جلوه شکستی هست
این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن
صیاد کمینگاه امل قامت پیریست

وله

دعویم شوخی و مستی و ادعا مستندی
از ادب هم نتوان یافت تعبیر عددی
ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی
میشود ضبط نفس تشنهٔ عمر ابدی

وصل چشمم و جهان جلوه و دچار تو گم
جز خموشی که کس نگشت بحرف قفس تهمت
عرضه هستیست گرنه کی علاج حسن عدد
مژده عافیتی یافتیم از کلفت دهر

وله

خنن فلکی که بند آشیان در صفحه مویی
نشد بی اعتبار بهای من سنگ ترازوی
گل اندام سمن بویی چمن رنگ شکر خوی
ز دنیا نیست دل برداشتن بی زور بازوی
ز مژگان چشم قربانی پشیمان کرده گیسوی
کمر من چون موی چینی نیستم جز سینه توئی

تحیر آبی که جوشد با هوای سیر گلزاری
چه گل امشب تا آن رنگ آبرو بر خویش ملایم
سر سودا بست برآوارگی تا کی کند یارب
ز درد مطلب نایاب بر خود میطپید پیکر
قد خم گشته در پی صد عقبی امل دارم
درین گلشن نشکست بیدل جای سوزن

وله

دیده ئی نیست که چون لاله ندارد دردی
اینقدر تحفه نیرزد بقبول نردی
کاش از تو کینه مرگ کنار لحدی
صیقل آینهٔ ماست غبار نمدی

داغها در دل خون گشته مهیا دارم
عاقبت دوستی پرورش هوس حیطه
خوبی های تسبیحست چه پیدا چه نهان
همرد فا فدا تا که تو هم راحتی باشی

وله

غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاوسی
بهار آئینه دارد در شکست رنگ ناموسی
بهم آوردن لبها بیاد دم بهر بوسی
که در خاکستر ما هم پر افشانی است طاوسی

حباب این محیطم وسعت دیدنهاست اسرارم
حجاب وصل نتوان یافت جز خیال
ز کثرت حیرت نشاط دیدار می آیم
شکست آئینه تعمیر چمن جلوه هست اینجا
ز خود گر نگذری بار است اسباب جهان بر دل

وله

ای شیشه بجوشید و عبث سنگ نگردی
قانون تو ساز است گر آهنگ نگردی
بر روی جهان بسته چو آن رنگ نگردی
آئینه مشو تا قفس زنگ نگردی
هشدار که چون حلقه سوی چنگ نگردی

در دست تلاشست زره کعبهٔ تحقیق
چون خاک بهوا گیر درین عرصه مسالست
پیداست خراشی که ز نقش است نگین را
در عالم اضداد چه اندیشه مصلحت
بیگانگی وضع جهان حوصله خواهست

دل خون گشته گل کرده غبار چمندی
چه خنجرها که خوردم بسراغ چمنی
سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی
نیست امروز بخود دیدن چشم بدی
موی چشم آینه را گشت حضور ابدی
در هوای قد و ناله کشیده است قدی

گهر اشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی
که پنداری بجا کیفیتی و مالیده ام روئی
گرفتم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی
جهان گردیست طوفان پردهٔ نیرنگ جادوئی
بآیین دنباله دار بیها کم افتاده است ابروئی
نگرداند گل هم تا شکست رنگ پهلوئی

لخت خفته ندیدن یاد دام بعث و دوئی
گره دام نذر وفای تو پر از کس سپندی
نیست محفل تحقیق جز پی ما جز دی
ابروی ظلم نهی نیست ز بعدی حسدی
لب از نعش پا بست مقصد بلدی
خجلم بیش از هر که ندارم مددی

پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی
زبالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی
بیار ای بزم اشکی فغان گم کرده ناقوسی
چکیدن رنگ من حسن بود آفاق رد بوسی
چراغی تا کنی روشن در آتش کن پر طاوسی
کنون از گردش رنگست با من دست افسوسی

ترسم که بگرد قدم لنگ نگردی
گر خود روی وصاحب اورنگ نگردی
از نام حرا خنکدهٔ رنگ نگردی
با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
از خویش برون آئی اگر تنگ نگردی

آئینه نازت بدم جلوه بهار است
ای رنگ نگرداننده تو بی رنگ نگردی
بیدل باوای مژه کحل ار دو بیز
پر شیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی

وله

گر کشید دامن فطرت کبریا من آمدی
تو بهار عالم دیگری نگهی بدین چمن آمدی
سحر تنیدهٔ کی ستم است جیب جنون درد
چه هوا پردهٔ دهشت بدر پیرهن آمدی
مهوس تعلق صورت ز چه ره فتاده خضر دشت
ز تهیدی آمد از صمد که ملک برهمن آمدی
ز عدم چه انفاده قدمی دگر گشاده
مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
ز سفر بیه نظر است قدم چون نگه وطن آمدی
تجردست همین مژده باشد که بغربت از وطن آمدی
ز لب تو مزمه چنگ زد نفس دو تنگ زد
عدم آینه بنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چقدر بجرد تعینت بدر تصنع لفظ ردی
که چو ما سخن رنگ زبان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که درید آن ملکی
که تو دیدی که قبای بکه و گر کفن آمدی
ز غرور عبرت عروه درین یاسمن سخن
که چو شمع تجمع تو بصد سر سوختن آمدی
زفراغ سایهٔ آفتاب اثر دو عالمی
که تو جائی تو داغ تو چنان بکی من آمدی

بهوس چو بیدل خبر از عنقا جهان من
در پردهٔ هر رنگ کمین کردهٔ شکستی
عیبست بهار دل فردوس حیاتست
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی
کاری دگر ست آنچه حاصل جهد است
گل کن نیم جبهه غباری که نداری
بیدل اثر سعی ندامت اگر ایست
دلت قسم جنون گر آشیانه برائی
گر الزام جنون نیست سعی گوشه فقری
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر زر
چو مور نقب قناعت رسان بگنج غنی
بخاک نیز افشا قفسه است غبارت
بگرد سر چقدر ناکی از بیداد خاموشی
در آغوش که ناله گلک رنگ آمیزی
بضبط نفس خوشست آیین گهر بستن
هم بر رنگ ما بیرون فی را غنیمت دان
لب از اظهار مطلب بند و نسخهٔ دو عالم
نفس تنها نسوزی ای شرار فسان همت
جرائی اینقدر ما قدر دان عافیت بیدل
خوشست از دور بزم محفل صحبتهای بی
نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل
سجود سایه ام تمهید اقبال دگر دارم
ز وحشت شعله من مژده خاکستری دارد
نظر بار چراغان تامل نیستی بیدل
بپاس هم نپسندید ننگ بیکاری
بهر رنگ غنچه درین باغ بید غاز را
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید
در آرزوی دهان تو سکه دل تنگم
و گر چو سایه ام از خاکیان چه میپرسی

وله

داوه است قضا کار که شیشه مستی
گل تخت چمن بار که غنچه نشستی
گردند بلند آتشم از خانهٔ پستی
این مژده مدان وعدهٔ هر آبله دستی
در کشور ادبام چه بندی و چه بستی
بر نقش خیال تو ومن بسته شکستی
خجلت کش نومیدیم از هستی موهوم
هر چند که اقبال کلاهم بفلک سود
از معبد نیرنگ نگوئید و میرسید
هشدار که در عرصه همت نتوان رفت

وله

چو ناله دامن صحرا بکف زخانه برائی
مگر ز جرگه یاران باین بهانه برائی
برون نرفته ازین بحر بر کرانه برائی
که پر بر آری و از احتیاج دانه برائی
بخواب آینه کز عالم فسانه برائی
بساز عجز ز سر چنگ خلق نیست گزیرت
شعار طمع رسا نیست انتظار مواعظ
زجا در آمدن آنکه بحرف پوچ جهانگن
ز گوشه دل جمع آرمان دهند سرغنت
بخیر رسانی بیهوده شرم دار ز همت

وله

نفس با ناله جوشید تا کنند بعذر دخاموشی
فراهم کن نفس تا ناله استعداد خاموشی
مبادا آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
درین گنبد نه دارد عصا صیاد خاموشی
که من هم همچو ما هر چه بادا باد خاموشی
جنون جا نمکی تا کی دمی این ما و من ترمی
ز ساز مجلس تصویرم این آواز می آید
نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر
جرات کرد طاقت از مزاج خویش می رم
بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت

وله

جهان خبر کنج تنهائی ندارد جای بی‌بوسی
شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی
بخاک افتاده ام در حسرت معراج پابوسی
باستقبال بالم میرسد پرواز معکوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت
چه اقبال است یا رب مژدهٔ شمشیر قاتل را
بصد چاک جگر آهی نجست از سینه تنگم

وله

دل شکستهٔ ما کرد ناله معماری
نسیم در دسر شبنمست سربازی
نفس بگرد نم افتاد و گرد زناری
نفس بسینهٔ من ره برد بدشواری
نشسته ام بغبار شکسته دیواری
در آن بساط که موجود بود نیست عرض
خدنگ ناله که از جوش فلک گذرد
چه سحر کرد ندانم نگاه جادوست
حبابی از نم چشمم نکرد طوفان رفت
نگاه اگر نشود صرف تار و پود نمیز

چه بلاست ذوق کشیدن که چو موج خود بکنار
از هر دو جهان آنطرف آیینه بدستی
گو آنقدر م رنگ که آرد بشکستی
در خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
ماییم همان سایه خورشید پرستی
چون سعی گذشتن نشان صاف نیستی
آتش بدو عالم فکن از سود دستی
چو موج پرده چه لازم بدوش نشانه برائی
ز نوش همت که معراج تازیانه برائی
ز کود کی که بفرصت ز اهل خانه برائی
که همچو فرصت آسودن از زمانه برائی
اگر لاف دل زنی بیدل از میانه برائی
بپیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی
همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی
که پرواز است از ابل نفس امداد خاموشی
رسانیدم بگوش آیینه فریاد خاموشی
سپند ناله من نیست بی ایجاد خاموشی
نفس در سرمه خوابانید و گفت استاد خاموشی
فراموش خودی یار رفته از یاد خاموشی
بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
چه شمعست اینکه عرض پیش نگذشت فانوسی
که بوی خون چکیدن در دماغم میزند کوسی
در زندان شکست آمالشد آزاد محبوسی
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاوسی
چو ذره اندکی ما بس است بسیاری
منش داغ جگر میکنم پرستاری
که مرده است جهانی بذوق بیماری
بهر شراب مژه ام بیش ازین خشکساری
همه برهنه کنند چون حباب دستاری

انجام پختگی بود آغاز خامی من
غبار کاوش سازند باز ره و چاه طفلی

بر رغم فرع کاهی بر اصل بیم نگاهی
کاسودنی محال است بی‌اعتبار طفلی

آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد
زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی

امروز کام عشرت از زندگی چه جویم
رفت آن غبار بیدل با بی‌سوار طفلی

تا خاک پاس بشکستم موج فرق عذار را
تا حلقه گشت قامت کردم نگاه طفلی

از عهد غنچه خواندیم اسرار این معما
تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی

بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ
ز مرکه نهفتن در روزگار طفلی

خطاپرست مباش ای برادر عارف
بچشم بسته نظر کن بهار بی‌سوزی

قبول آفت هرکس بقدر حوصله است
تبسمی که همان چین دامن انکاری

به رنگ و بو دل خود بسته و زین غافل
اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری

غبار دامن اندیشه نیست ناله اندود است
کدام شعله که خاکش نکرد همواری

چنان زده بر سبکبار پای رفتن
[illegible] آزاری

ز خواب صبح سر خفته چه می‌بری بربار
[illegible]

بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند
کند نگه و بهر جهت شکست همانی

ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی
توان دستار زد و عالم اگر باشد گریبانی

ملال از خود روم تا اشکی و آهی موج آید
که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی

ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب
ز آیا به نهان گردید گرد نمکدانی

ز سوز دل تجلی منظر رقیبست هر عضوم
بنی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی

چنین کز بهر منزل انتظار چشم اعضایم
که عیدی شکن می‌برد سنبلستانی

به اسباب تعلق جمع نتوان یافت سوزن
ز لفظ این معما بی‌بیان مدانم لسانی

اگر بیدل چو گل پا در ز دامن نمی‌آید
ندارد کوه دست من از پیرهن بیابانی

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری
ز جوهر آینه‌ها راست دام بیداری

دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
که آدمی بسر دار به زنا داری

ز لوح سایه چرا نیحرف سر خطی ندمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

بقدر تفرقه دل شکفتن است تبسم
به خنده ... جهان ... همواری

چنان مباش که در چشم مردم از رحمت است
خوش آنکه خوش شوی و رنگ درد برداری

چو ذرهٔ هستی من کاش بی‌نشان بودی
برات دیده مکن فضلهٔ جگرخواری

بدل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی
مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی

خراش تازه در طالع نظاره می‌بینم
تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی

ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که گرد اضطراب من نه ندوستی بدامانی

ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم
صد ابرش حیرت می‌پیچد از کام پریشانی

تماشا فرش راه است از آزادگی مگذر
اگر پوشیده گردد چشمت از خود عیب بینانی

وله

جهان ز شوخی نظارهٔ تو کهسار است
که گر سپهر شوی میکشی نگونساری

چو گل در چمن از بهر عبرتت کافیست
به تیغ میکند اینجا طرف جگرداری

گره بکار فرو بسته تو بکشاید
که غنچه‌سان گل پرواز در بغل داری

بغیر طبع تو گر سجده است معراجش
قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری

لوای عاقبت کار طاهر بلند است
که با نقش قدم هم بخاک نگذاری

مرغی که داش برگ فرصتی راست
مدد ز دست چو شبنم ز خیابان بداری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری بیدل
خوش آن زمانکه ز اسباب دست برداری

وله

چسان ز بر فلک عرض بلند پایه دید است
که چون شبنم همه سر تا قدم جز چشم حیرانی

تبسم جلوه چون صبح بگذشت از کنار من
نوای شوق گم کرده‌ام ره در نیستانی

ز قرب سایهٔ من میکند از دیده حیرت
چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغانی

بزلف او شکست آمد و جمعیت ادراکم
لبی از فسردن توان بنیت ناله ...

هیولی ماند دهر و نقش انبساطه نیست آخر
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی

وله

میان آگهی و راحتست بیزاری
گره گشائی ناخن کند بسر خاری

کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس
بود رهائی ما در خور گرفتاری

چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود
که پایمال جهانند اهل بیکاری

متیقیم عالم تسلیم ... ز راست کنا
جنون بهار ندارد ... نشأه ...

چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست
مژه بگرد دمی افتد نگه کند ماری

بگریه عرض رموز وفا مبر بیدل
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بداغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی

چو صبح از وحشت ندارم آنقدر فرصت
که گرد این گره از باز کشتن چشم حیرانی

ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمی‌ماند
نگه بیجا نمان میکرد از تحریک مژگانی

ز خود دیدن عیب دیگران بی‌دردی دارد
گشاد بال چون طاوس دارد ذره گلستانی

ز سامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
بجو چون شمع هر جا وارسی دارد گریبانی

فضای عشرتی کو وادی خونریز امکان را
زمین تا آسمان حیف است در زخم نمایانی

به افسون نفس روشن نگردید آتش عبرت
بستی چون سحر می‌بایدم افشاند دامانی

دو ها همجنسی که با هم متفق باشی بعالم کو
ز مژگانم مگر در خواب بینی بطرحسمانی

ازین حیرت جنون چون حیرتی گل کرده‌ام بیدل
نهان چون بوی گل در شش‌چاک گریبانی

وله

بجلوهٔ تو نکرد از حیرت اظهاری
بحال دارم و انگشتهای زنهاری

چو گرد باد اسیران حلقهٔ زلفت
کشند محمل پرواز بر گرفتاری

نگه ز پردهٔ آن چشم ناتوان پیداست
برنگ شخص اجل در لباس بیماری

زبان خار ندانم چه گفت در گوشش
که چشم از آبله‌ام برد سیل خونباری

چه ممکنست دل از کثرت ... بجا ماند
ز سنگ نیز نباید در آب خودداری

دلیل عافیت شمع عرض زنهار است
تو نیز جز بسر انگشت کام نشماری

گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست
بروی آب نشین چون کف از سبکباری

نظر بخاک ره انتظار دوخته ام
در آن بساط که من مرکز فسردگیم
زبسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل
بر داشتن دل ز جهان کرد گرانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا
بر هر که مدد کرد شه از عالم ایثار
هر جات بپرسند ز تمثال حقیقت
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل
کیفیت آندست نگارین اگر اینست
بیدل اثر نشأه نظم تو بلند است
عیان شد چو من در کسوت تجرید عریانی
چو شمع از ما چکیدن هم دلیل عشق میدانی
جهان یکسر سراب مطلبست و گیر دامانی
دل آخر در گداز ناتوانی جام راحت زد
ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه می پرسی
سواد این شبستانم چراغان روشن شود باز
چند پیچد برهمن بیت و پا افتادگی
شیوه عشاق چون اشکست در راه نیاز
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست
گر کسی از پا در افتد ما ز سر افتاده ایم
خاک ما را سجده آن آستان منفعتست
همچو آتش سرکش بیدل که در تدبیر امن
قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی
بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی جولان کن
گر اعجاز محبت ابیار عافیت گردد
سواد دشت امکان بر دلت از غافل خود بگذرد
قناعت نیست در طبع فضول مشرب [illegible]

بس است مردمک چشم دام بیداری
زند ز شعله جواله سعی پرکاری

با آن مراتب عجزم که همچو نقش قدم
غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست

ولہ

گر پیریم آخر تخم افتاد جوانی
تا نام تو خفت کش یاد بیت گرانی
نامش بزبان گر ببری بار ستانی
باید نسب حرف بآئینه رسانی
پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
طاوس کند گل مگسی را که برانی

عمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق
سر پنجه تسخیر جهانت بچه ارزد
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است
اینست تغافل بدم تیغ غرورش
هر کس بخیال دگر از وصل تو شاد است
ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن

ولہ

که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی مژگانی
که اعجاز است گر از شعله جوشد چشم گریانی
فضولی میکند در خانه آئینه مهمانی
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی
چو طومار نگاهیم حسرت نیست عنوانی
که چون طاوس وحشت میر نمیخواهد چراغانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی
هوا سامان هستی شد حباب بی سر و پا را
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حیات اینجا
درین ویرانه تا کی باید آواره گردیدن
بوضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد
بهر محفل چو شمعم اشک باید ریختن بیدل

ولہ

ابتدا گم گشتگیها انتها افتادگی
گرد ما را سایه بال هما افتادگی
خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی
یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی
ورنه ای غافل کجا ما و کجا افتادگی

نیست سعی ما بپایان مرکب منتهای حصر
بگذر از کوشش که دارد وادی تسلیم عشق
هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس
ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخاستیم
محرم نقش قدم سیر نگاهش زیر پاست

ولہ

بطبع آرزویم تر دماغی کرده طوفانی
برهمن گردباد این دشت دارد صبح دامانی
بقدر گردش رنگست نفس رقصیده است میدانی
ز دود دل توان چون شعله گردیدن بریحانی
تأمل نشأه دامن نمیخواهد گریبانی

نگه صورت نه بندد بگشاد بال مژگانی
نسیمی میتواند برد از ما رخت خود داری
فلک گر حلقه زنجیر جولانست اینقدر ها بس
باسباب هوس مفریب شوق بی نیازم را
درین وقت فضا سعی قدم معذور میباشد

ولہ

گشند بنای مرا سایه سقف و دیواری
چها باد دهی تا مرا بهم آری
چو شمع ناله گره گشت و گرد منقاری
نامت بجهد تا نکشش نشانی
دست تو همانست که دامن نفشانی
هر چند بمیری که تو آتش سکته نخوانی
یا رب که زخونم نکند قطع روانی
هنگامه کنج دهن و موی میانی
رفتند رفیقان تو در ضبط عنانی
امید که خود را بدماغی برسانی
خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی
نفس کو تا رسد آئینه ما هم بهتانی
بمیرد شمع ما گر بر زند فانوس دامانی
بسعی آبله یکدم بخاک افشار دندانی
فراهم میکنیم صد زخم تا ریزیم نمکدانی
ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نسیانی
از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
لغزش پا نیست خواهد برد تا افتادگی
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی
عبرت آموز است وضع خوش‌ادا افتادگی
خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی
تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
جنون انگاره ایم اما میسر نیست عنوانی
که بحر از نیسان بهار دارد آئینه بندانی
غرور موج بر خار و خس افشاند بهتانی
مگر دستی بهم سایی و ریزی نکته جولانی
وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

[illegible] افتادگی
[illegible] ز خورشید [illegible] افتادگی
قطره را شد سوی دریا [illegible]
راحت روی زمین [illegible] افتادگی
نقش پا [illegible] عشق
[illegible] افتادگی
شعله [illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی
ناضعیفان [illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی
[illegible] افتادگی

ناتوان خواست عذر سرکشیهای شباب
کاه گل گاه چمن گاه هوا میکردی
حسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید
حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست
هوشش از اندیشه نیرنگ حبابت خوشباد
رهبر عافیت راه سپری کافیست
اول و آخر بنیاد نفس بر باد است
حیرتست گریبان در آستین قبا لیست
بسکه گردید آبیار ما زپا افتادگی
نمیتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
دام عجزی در کمین سرکشی خواهید داشت
مرد وحشت گر نه با هر چه ببینی صلح کن
خط پرگار کمالات ناتمام افتاده است
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی
نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی
در اول گام خواهد عیبت گردید بی پیر گشتن
تعلق میفروشد عشوه مستقبل و ماضی
رم هر ذره مهمیز است بهر وحشی غافل
عبارت شوخی معنیست از فکر دوئی بگذر
در این صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من
سجده بنیادی لب بازی جبهه با افتادگی
سجده را در خاک راهش گر عروج ابروست
استقامت نیست ساز کهنه دیوار چند
چون غبار رفته از خود دست و پایی میزنم
تا به چشم نقش پایی راه عبرت واکنم
عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمایی
رسا مانند دو عالم آرزو مستغنیم دارد
نیاز خاک راه ناامید بایدم کردن

ولہ

ای خیال آینه هوشی که چها میکردی
همه اینجاست تو باری بکجا میکردی
این چه جامست که در مجلس ما پیدا کردی
گر نفس داری و آئینه تماشا میکردی
چند چون شمع ز اشک آبله پیدا کردی
گر همه کوه براهی که صدا میکردی
جلوه با میروی و آینه وا میکردی

لامکان سیر است ازبسکه بلند افتاده است
مرکز گردش پرگار قیامت دارد
شخص تمثال شو تا تو به بینی خود را
قیاد و برداز چه مقدار جنون امارتست
طلبشی آینه در نبض خیالی دارد
چون سحر سلسله ساز وداع تو رساست
بیدل افسون بیری پرید ما زده است

ولہ

گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی
میکشد انجام نی از بوریا افتادگی
ای بهکیر و نی مشل با خنک ما افتادگی
تا کلیساز دسر ترا محو پا افتادگی
گر سرم چون دود اندیشه ها افتاد

عمرها چون اشک گنج راحتی میخواستم
سرکشی تا کی گریبانت در چنگ دنیاست
غوطه زن در بار اگر با عجز درسی تشنه ای
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و فنا
کاروان نقش پایم از کمال ما مپرس

ولہ

بهر جا میروم از خویش می بالد تماشایی
سجود استانش از جبینم میکشد بالایی
تو گر امروز پیروانی از خود دست فردایی
مرا بیدار سازد هر که بر راحت زند پایی
ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبایی
که از هر نقش پا هم تا عدم حسنیست عنقایی
سایه را شوان خود گردن جدا افتادگی
میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی
عضو عضوت میزند موج رسا افتادگی
تا نفر یادم رسد آخر کجا افتادگی
پیکرم را گاش سازد توتیا افتادگی

چه گل چیند دماغ آرزو از تماشا نگهتین
عنان گیر غبار کس مباد افسردگی
نزدانم مخواه افسرده ای تکلیف آسودن
دل من واشگاف و هر چه میخواهی تماشا کن
به بیدردی در این محفل چه لازم متهم بودن
تاملهای نظر فی فشرد اجزای من بیدل
از شعاع مهر میگیرد خاکساری محکم
نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن
بی عرق یکسجده از پیشانی من گل نکرد
استانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است
با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتیم

ولہ

شبستان خط جام و حضور شمع مینایی
دل خون گشته در دستی سر فرسوده در پایی

دمیدن گو نباشد آبیار ریشه چندم
سراغ خون من از گرد رنگ گل مپرسید

میکند بیدار ما قد دوتا افتادگی
تا بگردون نگری آبله پا میکردی
گر نه رنگ در این باغ چرا میکردی
انقدر رهرو چه از خویش صدا میکردی
چون نفس با گل و سرو هوا میکردی
کاروانی که نوشتن بانگ درا میکردی
تا نفس راست کنی دست دعا میکردی
با خبر باش که نقش کف پا میکردی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
بر سر پای تو می بندد حنا افتادگی
لغزش در هر صورتی نام خدا افتادگی
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی
نسبتی دارد بیاد زلف دوتا افتادگی
من و صد بزم مخموری دل آن غنچه مینایی
وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریایی
غبار مرا همان دامن فشانیهاست صحرایی
که عمری شد بنام حیرتی دارم معمایی
لذاذی گریه اشکی جنونی ناله و آهی
دو روزی پیش از این هم قطره بود دریایی
بر جبین چرخ هم خطیست با افتادگی
با زمین سرکن چو نقش بوریا افتادگی
میکند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی
همچو زلف یار می نازد بما افتادگی
بقلب آسمانها میزنم از راه همپایی
نهال آخر ما نیز از داغ میگرییست بالائی
بیاد دامن اشکم آخر سر از جایی

بچراغ حرم ما چون لاله در دشت جعد درم
رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدایی
در این گلشن مپرس نیست برگ آهوی گرد
که دیدم برگ گل آیینه دار حسن رعنایی
رنگی باده من ثابت و عادت کرد گاهی
جهانی چند از خود رفته بیرون یکت دریایی
شود امیدی از جام سلامت غنچه ما را
هم از جوش شکست رنگ پر گردم مینایی
ندامت مایه ام ای یاس آتش نقش هم
که ام در زیانکاری تی می ارزد بفردایی
دل از لغزد اد دام دیگر ز غفلتها چه میپرسی
بسامان غبارم دامن افشاندن صحرایی
من بیدل بجز سعی نیاز کسی چه
تو و قطع منازلها من و یک لغزش پایی

ولہ

پرو تسلیم باش آخر بجائی میرسی
از سر ما گر قدم سازی بپائی میرسی
کاروانها میرود در زیر دشت بیکدر سراغ
میشوی گم تا به آواز درائی میرسی
زیر گردون عقده کار کسی جاوید نیست
دانه وار آخر تو هم تا آسیائی میرسی
صبر اگر باشد دلیل نارسائیهای جسد
تا بمقصد چون عرق از بیخ پائی میرسی
ای زبانها دان عدم از خاموشی غافل مباش
زین ادا ما رتی به حرف آشنائی میرسی

بچون

چون سحر تا آسمان بالیده‌ام تا اهنوز
بید ما غی میکند بازت بصد گردون غرور
کرم داری در عدم میکاشته سحرخیال
بازمیگردد ذره کل میکند عریانیت
بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
مشکل از هر ذره دوی جز بت و تابی
آنقدر بردر اظهار بهر حاجت خویش
منت آلوده مکن چاره زخم دل کس
ماهی قلزم حرص آب دگر میخواهد
نشاه هیچ کیفیت تا کی سامان نیست
واصل کعبه تحقیق ادب کوش نشانند
غبار شد دل ما لیوس بی کیفیت نازی
تسلی دل بیتاب ما عمریست سنجید
تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنه محشر
خزان بر سنبل اندازم انداز کل اندازان
نزاکت بر خموشی بسته است آیین مخمل
بناموس محبت پیکرم را گرد غارتگر
نهی آگوشه چشم عدم غافل شدیم بیدل
باز آمد در چمن یاد از صف بلبلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت آنکل کجاست
کاش نومیدی بفریاد کرم بار آید
اینقدر از فلک هستی در وبال افتادم
سرخوشی پیمانه میخانه تسلیم باش
بیدل امشب بر سرم چون شمع زانو شکست
بیجا صلیم بست بگردن خم پری
تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی
هیهات باین حلقه که در دل بکشود
دل خورد و فشاری که بهم بخت نکیش
انگشت نمای عدم از موی سفیدم

از بهار بی‌نشان برخود هوائی میرسی
تا بسیر کلبه چون من گدائی میرسی
بی بجائی میروی دنی زمانی میرسی
چشم می‌پوشی بسامان دانی میرسی

وله

یا دامن نشکستنی که تا دامن رسی
کز نجفت کده منت احباب رسی
ترسم از مرهم کافور مهتاب رسی
عطشت کم شود آنده که بتقلاب رسی
وا شود عقده دل تا بلب رسی
سر بزانوی دمو بی که بمحراب رسی

وله

شرر خو لعبتی در عالم ما آتش اندازی
زمشتی خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی
مگر زین انجمن حیرت دلکه سرمایه نازی
لب از هم وا مکن تا کسلانی رشته سازی
که دودی بر نفشاند از چراغ چشم غمازی

وله

رنگ گل طرف عذار بی‌بی سنبل کاکلی
آنقدر دودی که پیچم برد ماغ سنبلی
خانه زنجیر یار ناتنگ دارد غلغلی
جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی
حلقه بیرون در بیم نیست بی جام ملی

وله

چون بید بسر تا قدمم عالم پیری
کافور ندارد اثر مرهم پیری
رفتند جوانان همه نامحرم پیری
زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری
گردند چو صبحم علم از پرچم پیری

گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصت
برملا یک ... هم سجود احترامت ...
انجمن بر پرده پنهان تر ز سازبوی گل
رمز هستی عدم زین پیش نتوان واشگافت

وله

مخمل کاری که غفلت ای بجا مخمل
رمز اقبال جهان انگشتی زاد بارش
بی حرق نیست دل از خجلت تعمیر دل
سیر این بیگه دلیل است غیر سامانست
خشم غوامی دریا یقینیست نیست
راهی از مقصد بسعی کسوی بیهات

وله

بیا دمیتی فتیم از افسون خود رائی
درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت
تمیز خوب و زشت از دیده حیران نمی آید
درین صحرا ندارم آشیان سر کجا باشند
زسعی هرزه چون خورشید نزد خود سیه کردم

وله

سرکوب فکر چون مینای خالی سوختیم
جز خراش دل چه دارد صرخ از افسون لالا
نفس تا کی آبر ایش یکرم داشتن
ترک حاجت گیر نا موس حیا پاس دار
نیست غافل آفتاب از ذره بیت

وله

در عالم فرصت چقدر قامتی شکست
موقوف فراموشی ایام شبابست
آزادگی آن نیست که از مرگ بترسد
تا ثیر نفس سوخت بسامان فسردن
چون موی سپیدی نداز لاف حیا

ابتدائی تا تفکر انتهائی میرسی
خاکی تا از حباب کبریائی میرسی
یا درنگی میکنی گلکدن قبائی میرسی
چون نفس پردم ز دن سوی تو بهائی میرسی
ای فهم آن ... تا صدائی میرسی
سعی بیدل ریت این ... تا بی
گر بشاکر دی بشا کرد رسن تا بری
بر مدار آئینه این خاک که تا آب رسی
گرد خود گرد در مانی که بگرداب رسی
که ز هر قطره دبان کو هر نایاب رسی
تا بذوق طلب بیدل بمهتاب رسی
پری این بزم دو بیت ایست شکست آوازی
نو دآئینه ما جز غبار شغل پروازی
جهان پرمیزند در سایه بال علوا زی
مقابل کوب چندین تشنگی دام دریا زی
غبار بی پروبالم ستم فرسا پروازی
برا نجا م مگر خندد چراغ گریه غمازی
هنوز م گوش میمالد پیام سر پروازی
مصرع موزون بکردم در زمین قلقلی
عقده ما هم نیا زنا خن بی حیکلی
چشم هم بر پشت خرکم نیست از خوبلی
تالب از خشکی بر آب بیازی دلی
با همه موهومی آخر جزنمادار دلی
خفته ام در زیر تیغ و جهر بی بندم گلی
رو بست سیه بیرا نام پری
خلدی اگر اینجا دکند آدم پری
بر سر و نه بسته است خمیدن پری
رو آتش یاقوت فروزان دم پری
هشدار که زال است بدان رستم پری

طپش در طبع امواجست سعی گوهر آرائی
بهاسوز جگر عمریست گرد ناله می‌بندم
درین ویرانه بی سعی قناعت وانشد جائی
بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها
دلت مرد از سخن سازی در عرض خموشی زن
نفس سرمایهٔ این چارسوئیم ای هوس شرمی
زیادت فرصت افسانهٔ بزم ازل ورنه
بدرد بی نگاهی در هم افسرده است کام مژه
چو چینی شدم محو نازک ادائی
فغان داغ دل شد ز بی دست و پائی
پرافشان شوقم خروشی است
نشد آخر از خون صید ضعیفم
هنا ساز دیدار گرد از غبارم
ببالد هوس در دل ساده لوحان
ز آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
بساز خموشی شدم شهره بیدل
بهارستای ادب مگذار از شوق تماشائی
ز هر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم
طرب گر پی محمل کشان صبح بردار
نا امید کشاد دل نگردی از خطش غافل
خراب جستجوی یکنفس آرام میکردم
چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی
چو رو یا بد آئینه بیجائی
متن بر غروری که مانند آتش
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
بدر د سر تهمت سرکشیها
سخن کرد طوفانی انفعالم
اگر کشتی آسمان غرق گردد
بهستی من و ما ضرورست بیدل

بتی دارم که خواهد بخت آخر رنگ تنخالی | چه پردازم با ظهار خط بیمطلب هستی
خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی | ز تشریف جهان بید الغربا قناعت کن

ولہ

نشدم خاک و رسایم دست تا نقش کف پائی | نمیباشد پریشان تا بی نظاره شبنم را
که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی | درین نگاهی آب ده سامان مستی کن
بضاعتها پرافشانیست کو موج صدای نی | ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد
نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی | جهانی صید حیرت بود بر جا چشم واکردم
خرامی تا رساند حیرت آغوش تماشائی | ندانم فرش تسلیم سراکیم بیدل

ولہ

فسردم آتشم ای طپیدن کجائی | با آن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهائی | کباب وصالم خرابست حالم
سر انگشت پیکان تیرت حنائی | تری نیست در چشمهٔ زندگانی
نگه شد سراپایم از سرمه سائی | تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آینه خودنمائی | درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بیمدعائی | هوائی نشد دستگیر غبارم

ولہ

بچندین رنگ و بو هی خفته هر کام رندمائی | خوشا شور دماغ شوق کیرد دار سودائی
کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سائی | جهان پرپیچ بیست از ساز نیرنگش مشو غافل
که این گرد جنون دارد تبسم رحمت لیلائی | بهر مژگان زدن سر میدهد در عالم انجم
پی این مور میباشد کلید قفل صحرائی | بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی | ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده‌ام بیدل

ولہ

شود جوهر آرای دندان نمائی | چه مقدار آرایش خنده دارد
روی شعله چند و خاکستر آئی | نفس مایه را میکشد لاف هستی
چه پروا هدف را ز تیر هوائی | در آئینهٔ هوش ما زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائی | چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز مرا تر صدائی | قناعت کند مرکز آبرویت
قلندر ندارد غم ناخدائی | درین انجمن غیر عبرت چه دارد

ولہ

مگر از خانهٔ تحقیق بیرون افکنم نالی
که گل اینجا همین یک جامه می‌باید بپوشد
بدامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرائی
بدیوان تحیر نیست برهم خورده اجزائی
که دارد دهر حیا جامی و هر قطره مینائی
توان پیدا کردن اگر برخوری یائی
ندیدم چون کشاد بال مژگان جنگ پیرائی
بدامن گرد دی از خود داشتم افشانده‌ام جائی
ز موخط کشیدم بشهرت نوائی
که دارد مگس بر سر من همائی
ز غم چون ننالم فغان از جدائی
ز خجلت نم جبهه دارم گدائی
ز عالم برآ تا برنگم برائی
چه بادهٔ شب و روز حسرت کربلائی
زمینم فسرد و برد از بیجهائی
دو بالا زد آهنگم از بینوائی
قیامت پرفشان هوئی چه آن آتش فکن پائی
هوائی میدمد و هم نفس بر نقش دیبائی
خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی
سر افلاک کجا شد نمی ارزد به سودائی
سر خواب مغزی سایه پرورد کف پائی
رسائی مدان تا ز خود بر نیائی
کفی خاک و آنگه دماغ خدائی
بر سوائی بی زر و میرزائی
نغمت هست چون فستق دربار رسائی
شکست قفس را شود مومیائی
شود قطره گوهر بصبر آزمائی
غروری و خجلت بوریائی
نفس نیست جز مایهٔ خودستائی

از ین منظر برنگ تار بر نیرنگ نظم خوشی
نفس بودم سحر گل کردم از یاد فراموشی
طپشها در هجوم حیرت دیدارکم دارم
نگاه ما نوا هم غوطه طوفان خاموشی
ز تمکین رنگ یاقوت بست ابریشم سازم
اشارات ادب آهنگی خون کرد مخموشی
ز درس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم
بصد تعبیر ایما میکند خواب فراموشی
بغارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب
که از هر ذره‌ئی بالم نگاه خانه بردوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم بیباکی
نفس در دیده‌ام با دریخ بندد در گوشی
شکستن تا چها ریزد بدامان حبابیکن
نگاهی فرصت است از خویش و گل کرده‌است آغوشی
ز مستان هوس پای این محفل نمی‌سنجم
چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی
ز صد آئینه اینجا یک نگه صورت نمی‌بندد
تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی
دل داغ پریشانی ز قفس پروردهٔ بیدل
بزیر بال دارم سیر طاوس چمن پوشی

ولہ

بوضع غم منظور بیاتیست آرامی
ز موج گوهرم گرد تمنی نیست پیدائی
دل مایوس ما را ای فلک بیکار نگذاری
حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فنا گشتیم و خاک ما بر چرخ مینائی
غم در کشش افتاده است ای بیطاقتی عرضی
درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها
نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن
دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد
ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
دماغی در هوای بیخودی پرورده ام بیدل
خیالش بر نتابد شعله ای بیخودی جوشی
از آن نامهربان منت کش صد رنگ احسانم
بهر سو جلوه او هر چه باد اباد می نازم
هنر کن محو نسیان تا صفای دل بعرض آید
ز بار حسرت دنیا دوتا گشتیم درین غافل
که دم زند بهر جا دمی که ما تو نباشی
نفس چو صبح زدن بیحضور هدر نشانست
فنای موج تلافی گرش بقای محیط است
تلاش خجالت محرومی از غرور تعین
طمع کشش حیبت بسته راه حاصل طلب
چنین که قافله رنگ بر هواست خرامش
ایکه در دیر و حرم هست گرم می آئی
اینقدر سلسله نازکه دیده است رسا
چقدر لطف تو فریاد رس بی تصرست
عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست
ای نفس آه و رفت بهوست اتمم گرد
چه سفیدنامه نزد احسن آرا هم بهر جا گل کرد
کم آرایش تسلیم بگیری ز نهان
خطابم میکند امشب حسن در بار پیغامی
چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خودکامی
بحمد الله دمید آخر خط مشکین برخسارت
بهار آمد جنون را سر بگان بفشت صهبا

چو رنگ شیشه ساعت ندارد بی نوائی را
تغافل شوخی از حد می برد ای ناله ابرامی
مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی
جهانی مشیت آمد گر تو از خود بگذری گامی
بس است آئینه آثار عنقا کرده ام نامی را
شکستی نیست رنگ بنارا گر فتد از می

حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را
ز چشم تنگ ظرف خود بجنبش بر نمی آیم
خمار و مستی این بزم جز حرفی نمی باشد
شرر گردید عمر من همان سنگی زمینگیرم
جنون صیادی من هیچ این سحر بیابان نمیباشد
در نخجل آن برطی افسرده است دی بهارا

ولہ

نمیکند بدیدن جلوه اش بی حیرت آغوشی
باین حسرت که با من میکند یاد فراموشی
باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی
ز جوهر چشمه آئینه دارد آب خس پوشی
که عقبی هم نمی ارزد بحجم کردن دوشی

ضعیفیها باپای نگاه افکند کار من
نه از صبحی خبر دارم نه از شامی بر دارم
چنین محو خرام کیست طاوس خیال من
بغفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم
حباب من ز درد بی نگاهی داغ بیدل

ولہ

چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
بکشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
چه من چه او همه باطل است اگر تو با تو نباشی
جهان همه دربار است اگر گدا تو نباشی
برنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی

از دل بیاد که باشد ابد دل که خراشد
محیط عشق بگوشم خراب خطاب ندارد
جهان پر است ز گرد عدم سراغ عنقا
برین بهار چو شبنم خوشست چشم گشودن
من و تو بیدل ما را بو هم چند فریبد

ولہ

دل چه دارد که درین عمکده کم می آئی
عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
سحر کاریست که معنی برقم می آئی
میروی سوی عدم باز عدم می آئی
ذره تا مهر بآرایش هم می آئی
ابروی نازی اگر مایل خم می آئی

جوهر ناز چه مقدار نزی می چینه
صمدی لیک درین انجمن عجز پناه
عقل جز حس غیر تحیر چه طراز دینجا
فقر باز که بتجرید نظر دوخته
چشم تا بسته آفاق سواد مژه بست
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش
چه ضرور است کشی رنج و داغم بیدل

ولہ

تلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی
چراغ دیده ما روشن نشود منجوا شستم شامی
چو بوی گل نمیباشد پر بیزاد گل اندامی

بیاد جلوه ات امید رخود رفتنی دارم
گر از عذر کلامم آب رخ گوهر بریزی
کدامین نشئه جولان صید بردن جست این شمع

درین محفل که کام بخت باهم بود ناکامی
چسان گرداب کبر دیگر را در حلقه دامی
مشو مغرور آگاهی که وصل است آنجا سخنامی
نشد این جا بزا فسردگی منظور احرامی
بهر جا گرد پرواز است من افکنده ام گامی
که پای آبنال تو امی در سفر بادامی
مغز فطرتم نسبت ندارد فکر به خامی
چو مژگان میکنم ضبط آهنگ خاموشی
نگه می پرورم در سایه خط بناگوشی
که و اگر دست فرصت از بن مویم فراموشی
شنیدن نشست دا این افسانه گرمی مستم او
فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی
باین غرور که مائیم از کجا تو نباشی
که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی
که ای حباب چو شد جام ات فنا تو نباشی
تو نیز باش برنگی که هیچ جا تو نباشی
دمی که غیر غرق حیرتی از حیا تو نباشی
منی چرا ز تو نزیبد توئی چرا تو نباشی
که بجسم بتکده دیده صنم می آئی
بچمن سازی آثار صنم می آئی
گر حدوث آینه پرداز قدم می آئی
جاه بالد که بسامان حشم می آئی
صد شق خامه ز یک نقطه بهم می آئی
هر کجا پای نهی با سر م می آئی
میروم من بمقامی که تو هم می آئی
بهار اندود لطفی تو بی گل پرورد دشنامی
در آغوش نگاه و اپسین از دیده ام کامی
دل لعلی نوا خون کرد از افسون دشنامی
کہ بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی

بست زیر فلک آزادگیم نقش فسردن
دل نیرنگ نو خون شد خرد آشفت و جنون شد
شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب می
موج خجالت سرو پیداست از لب جو
زان ابر خط که دارد طرف بهار حسن است
کیفیت تبسم بالید یک سر مو
سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم
عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلیم
بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمامیست
در گرفته است زین نالها کسی بی پروایی
هر کجا کوکب اقبال جنون نازفروشند
فیض اقبال قناعتکده فقر رسا تر
حسن تحقیق کرا زعین و سوی پرده کشایست
شعله خواست بمهمانی خاشاک اجازت
چشم بر رو یتو نگشود کسی غیر نقاب آینه
بطمع مقبلان یارب کدورت را مده راهی
چراغ امیدمان عمریست میسوزد در این محفل
بهر بست آفاق ز غولان آمده رو چه سازیست این
خلیفه ها دارم هوا آشیان بیرون نمی آیم
ندانم مژده وصل تو دارد انتظار من
بتنگنای دل یکغنچه توان نقش بست اینجا
افتاده ام براهت چون سایه بیرونی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست
در عالمی که نقدش مصروف احتیاجیست
بی صید دیده دام مخمور مینماید
بیدل غبار آهی تا رنگ او چه گیرد

ناله در کوچه نی شد گره از ننگ فضائی
ای جهان شوخی رنگ تو و بی رنگ چرائی
خنده عمریست نمی آید م از کلفت هستی
دل بیدل بکند قطع تعلق ز خیالت

ولَه

گر شرم قامت او گردیده هست نمی
خورشید پنجه ناز زد در خضاب نمی
از نقطه دهانت کرد انتخاب نمی
در کسب حرص نمی دخورد و خواب نمی
در آتش است نمی در پیچ و تاب نمی
امانیم معنی در هیچ باب نمی
گیرم لبت نکرده بی پرده در تکلم
حسن از خط فرشته ست سامان خواب نازش
یاکست دفتر ما گز برق ناکسیها
قانع بجام و همیم از بزم مستی یکبار
آن لاله ام درین باغ کز درد بید ماغی
موی سفید کل کرد آماده فنا باش

ولَه

ای حیا نشاه مباد اتو باین رنگ برائی
تاج شاهیست غبار قدم آبله پائی
میکند سایه دیوار درین گوشه همائی
تری آب بهم نیست باین تنگ قبائی
گفت در هیچ توان یافت مرا گر تو بیائی
محو کن آینه و عکس که از پرده برائی
خاک خور تا نخوری اسباب تکلف
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد
زین تماشا کده حیرانی ما رنگ بگیرد
غیرت معنی نتابد اثر هستی انجم
میکشم هر نفس از جیب طپیدن سر تسلیم
بیدل از ما نتوان خواست چه فغان

ولَه

چه باشد گر نبالد فروغ طمع آگاهی
باین بیحاصلان دانشی یا مرگ ناگاهی
باین انداز مژگان هم ندارد بال کوتاهی
که حسرت سخت کلبار است تا گرد سرا
شکستم رنگ تا تغییر دادم نشه آهی
جهان آئینه وهمست و این طوطی سخن شناس
بجز نگاه وصل افسون هجران عالمی دارد
بخاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن
ببینم تا کجا ما می برد فکر خودم بیدل

ولَه

گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
تا کی بر رنگ مژگان پرواز آشنا نی
تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی
ابرام میفروشی چندانکه زندمانی
قد دو تا ست اینجا خمیازه جوانی
آنجا که عشق ریزد آئینه تحیر
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
تا چند سنگ راحت باشد غبار هستی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت
خمخانه تمنا جامی دگر ندارد

ولَه

حاصلی نیست درانیجا تو هم ای گریه نیائی
حیرت و آیینه را نیست بهم رنگ جدائی
در دست فتنه دادند جام شراب نمی
از شوخی تبسم واکن نقاب نمی
بر روی سایه نمی در آفتاب نمی
باقی نمی توان یافت از صد حساب نمی
قسمت کنند بر ما از یک حباب نمی
تا یکقدح ستانم کردم کباب نمی
یعنی سواد این شهر برده است آب نمی
چرخ از هلال دارد جام شراب نمی
چغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی
مژه برهم زدنست آن که دستی که بسائی
ورق آینه مشکل که توان کرد حنائی
صرفه ماست که در آینه یا ننمائی
دارم از گرد رهت آینه بیرو پائی
نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی
بر این آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی
نفس پرواز تقلیدند و میگویند اللهی
فراموشی تصمیم کن مگر یاد ت کنم گاهی
جبینی یافتم در نقش مینائی پس از ماهی
بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
برنگ شمع مشب در گریبان کنده ام چاهی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
روشنتر از بیانها مضمون بی زبانی
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی
تا کردنست اولی کاری که میتوانی
مفتست بیدماغی گر نشاه بیرسانی
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

در دل زد خیال پر تو فرصت سحرگاهی
چراغان فلک چون صبح کردم خاشاک آرایی
چو ماه نو فلک را زیر دست سجده و می منم
بنازم میزند ساغر بطاق ابروی جاهی
بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم
در چشم انتظار آخر زدم گل بر سراپای
چه امکانست فیض از خاک طوفان بنگرد
غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی
بپیرودی تو هم ای شوخ شمع کشته روشن کن
ندارد لاله زار آرزو جز داغ دلخواهی
زبس جوش بهار نا کسی افسرد اجزایم
خزان رنگست هم از من نمی بالد بر گاهی
بجیب هر نفس چون دو عالم آرزو دارم
که دارد میش تفتیش که با ماه فرو کاهی
طریق کعبه دیر اینقدر کوشش نمیخواهی
بطوف خانه دل کوش اگر یابد اشکو
جهان کثرت اظهار غرور ست میبالد
زسامان ادب مکذر بیست این اشارا ای
نگو بیدل سپند ما دل آسوده دارد
تسلی هم درین محفل با تش میطپد گاهی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی
دامن فشان مژگان من دارد جگر فشانی
وا مانده ...ب را سرمایه طلب کو
خاکست و آب گوهر در عالم روانی
فریاد

فریاد که گر تو هم برباد خودسری داد
دارد نفس کشیدن تکلیف شکمانی

ای آفتاب تابان دلگرمی ضرورست
بایک جرس نهان نیست درگرد کاروانی

درعالم تعین وارستن ازل نیست
ازبار سایه نبود بر هیچکس گرانی

همت بفکر هستی خود را اگر بسازد
خواهی بباد رفتن گردی که می‌نشانی

دادیم نقد بینش برباد گفتگوها
گردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

داردمن دلشده امشب سر جنگی
گلبرگ کمانی پر طاوس خدنگی

پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر
دارم سراپا بگریبان نهنگی

آنجلوه که بیرون خیالست خیالش
آئینه شد آخر جرس ناله بچنگی

کلفت نبرد ره بدل بادپرستان
گر نگذری از خویش نصلحت جنگی

هشدار که برگوش عزیزان نتوان خورد
چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی

گردم عیش است چه صحرا و چه گلزار
فارغ زمیم ساخته کیفیت بنگی

حریف مشرب قمریٔ طاوسی نازی
کف خاکستری باشوخی پرواز گلبازی

نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامه ما را
وگرنه بر تأمل سنگ هم دارد دریازی

بااین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد
چو شمع کشته روشن کرده‌ام هنگامه رازی

غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد
بطوفان میگریزم تا کنم با عافیت سازی

ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد
نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

بجائی میرسی بیدل مباش از جستجو غافل
دهی از آشیان تا واشود بچند پروازی

جز عافیتم نیست بسودای تو ننگی
از سرو و چمن هم بجگر داشت خدنگی

مخمور لبت گر چمنش نشاد رساند
چون معنی پرواز شرر در دل سنگی

تا طرح تبسم فکنی چین جبین است
هر دل المی دارد و هر آینه زنگی

در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث
گر ز مژه نی بود نوحه چنگی

آن مشهد نیرنگ که صبحست دلیلش
بشکست دل اما نرسیدم تر نگی

عمریست که چون اشک فنا باز نگاهم
مکروه تر از صورت پایان نهنگی

تا خون که ساغر کش آرایش ناز است
بر چشم شرارم مژه بند درک سنگی

غبار هوش طوفان فا دارد ای مستی جنون تازی
بهار شوق خاراند دوده است ای شعله پردازی

نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم
زحشر ناله میترسم قیامت کرده‌ام اندازی

غبارم مرطپیدن ناز دیگر میکند انشا
زخاکستر فکند این شعله طرح بستر نازی

بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
که میترسم عرق جبهه بند چشم غمازی

نفس گیراست همچون صبح مو سر پی پای الغافل
بطبع غنچه خسپان تهٔ بال است پروازی

مشت غبار ما را سودای آسمانی
ایجا که بیدماغی روز آزمای عجز است

بر رغم سرد طبعان بگذر ز مهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل

در قید رشته کاهد کوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عام

حیف است کیسه دوزی بر نقد بیکرانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت

چشم تمیز ما نیست گرد فسانه خوانی
بیدل بساط دل بستم بناله آئین

ولہ

بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی
مشکل که زفکر عدم خویش برآیم

دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را

آئینه مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از تست

گرنیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی بگشا و خط پرکار زرقم

فرصت همه جا خون شده در بخیه زنگی
بیدل خوشم از عارض گلگون بخطی سبز

ولہ

نوای حسرتم آنهم به بند تار بی سازی
سرت را و گریبان وا نگرد از بی تمیز بیهای

که چون طاوس در بالم چراغان کرده پروازی
نفس دزدیده در دل شور سودائی گر دارم

که برگرد سرا و گردم و بر خود کنم نازی
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم

درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من

ولہ

ای خاک بر آن سر که نیرزید بسنگی
انجام خرام تو شکار افگن دل بود

در شیشه یک غنچه نماندمی رنگی
محو است در آئینهٔ تمکین تو شوخی

در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست

خفته است بزیر پر طاوس پلنگی
خوش باش به پیری چو زکف رفت شباب

زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم

با برق سواران چکند کوشش لنگی
در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست

از رنگ حنا میرسد آئینه بجنگی
بیدل نیم آزاد برنگی که زتهمت

ولہ

گدای بی نیازم برده در دل دارم آوازی
خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد

اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی
گدا از یاس دل را غوطه در سنجاب و اطلس داد

بروا فتاد از هر قطره اشکم بخیه رازی
حیا را هم نقاب معنی رازت نمیخواهم

سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی
قفس فرسای خاکستر مبیندیش آتش ما را

خیالات جهان آخر ز سر وا کردنی دارد
سر آزادی بلند است تا کی دنیا خود مکن بی دل
خیالات هر کجا مهمید دستم بر ور تی کردی
بپاس یار الفت شکر پیدید دلیست کلی چین
شدی یاقوت اگر آئینه دار اشک تمکین
بخت تیره ممنون تغافلها اگر دارم
ز بی وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی
ازین بیحاصل افسانه باقی در دسر بیدل
گرانی به کمر سازی و گر دستار زر پیچی
ز حیرت پای در گل ماند و تعریف قد مژگانی
زند هر دم کر آرایش بنازت نمی آید
برون از پرده نازی مغز اسرار پیچیدن
تماشا زین دو پیمانک هوس بردن نمیباید
غرور بیخبر دنیا علم شاخ آهوان دارد
اگر تا پای سروی سعی آهم رهبری گردی
دم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها
دلی دارم که گر آئینه دیدی حیرت گل کرد
به بیدردی فسردم یکنفس آدم نشد زاد
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دل بستی
نگه وا کرد افکندی سپند ناز در آتش
مبر از دست آن کو حقی بجا رسیده باشی
سرت از چرخ ساید نخوری فریب عزت
زدن آئینه سنگت زنهار صیقل او لی
همین شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما
نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس
باین تمکین خرامت فتنه در خواب است پنداری
مدارد ساز عجز من چون نگه سامان آهنگی
سر از بالین ناز من باد محمل بر نمیدارد

ازین ساز هوس که هر چه پیچی مختصر پیچی | جنونهای امل عمر از دماغت کی سبب پر دارد

وله

بخواب بیخودی بوی بهارم بستری گردی | نفس چون ناله بربا د طپیدن داد خرامم
اگر دل آب میکرد دیده مژگان هم تری گردی | باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد
رگ خونی نمایان از نگاه جوهری گردی | درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی
زدی آئینه ام بر سنگ اگر و شنگری گردی | نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل
شکست شیشه هم سر در گریبان پری گردی | جنون چون شمع در رنگ بنای من زد آتش

وله

دمی بی کشمکش گردی نه زیر خاک سر پیچی | نفس خون گشت و تسکین حبابی هم حاصل
نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی | بخط عنبرین در ماله گیری ماه تابان را
بگرد نازکی کرد میانت تا کمر پیچی | کمند نارسائی در خور سامان چین دارد
تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچی | ز پرواز هوس تا کی نفس میسوزی ای غافل
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی | بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت
تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی | بهی پیچید بیدل ناله بر دامن شبها

وله

برنگ رشته شمعم نفس هم اژدری گردی | نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن
همان جوهر عرق از خجلت بی جوهری گردی | بزم رنج تدبیری که زاید از فسون او
چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری گردی | خوشا ملک فنا و دولت جاوید نقش پی
دل صد چاک ما هم دست در بال پری گردی | چو قمری چشم اگر میدوختم بر سرو آزادش
بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری گردی | زگرد جلوه خود خاک بر سر ریختی بیدل

وله

که همان کف غباری بهوا رسیده باشی | بهوای خود سرپا نروی ز ره که چون شمع
که بر شتی جهانی ز جلا رسیده باشی | خم طرهٔ اجازت بعروج بی نیازیست
که بدرد دل رسیدی چو بجا رسیده باشی | بر وای سپند امشب سر بر آتش خموشیست
تخم سپهر تا کی می نارسیده باشی | نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ

وله

تبسم از حیا گل بر سر آتش نیست پنداری | غبارم از حرمت ششجهت دست عاداتی
ثمر کانت که شوخیهای منصور است پنداری | سینه آتش دل کرده ام ذات امکانی را
بساط خاکساریها شکر خوابست پنداری | بفکر هستی از خود هر نفس میبایدم رفتن

چو مو گرد در سامان چارمی باید بسر پیچی
صبا داهمچو طوطی پر پرو بالت شکر پیچی
بطوفان خیالت گریه حیرت لنگری گردی
و گر نه جنبش مژگان بچشمم نشتری گردی
چه گردی سرو مسکین گرو داع بی بری گردی
که چون قمری پر پروانه را خاکستری گردی
که تا نقش قدم گشتن سراپایم سری گردی
کسی کو شی اگر میدید آبایستی گری گردی
چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی
جهان صید خیال نست بر خود هر قدر پیچی
کمند ناله جهدی کر بر صید اثر پیچی
اگر چون عنکبوتان رشته بر صید بام و در پیچی
کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی
کفی خاکسترم با بال قمری همسری گردی
که پیش از دود گردن آتشم خاکستری گردی
بهر کو سالکی خود را خیال سامری گردی
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری گردی
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری گردی
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری گردی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
سر ناز تا ببالد ته پا رسیده باشی
تو بو هم خویش دستی بدعا رسیده باشی
تو که سوختند سازت بنوا رسیده باشی
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی
که بکوشش امتیازی چو صدا رسیده باشی
حضور چین دامان تو محراب است پنداری
تب شوق تو خورشید جهانتاب است پنداری
خیال مشت خاکم عالم آب است پنداری

نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن
گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می لیسد
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد
ز نفس اگر دو روزی بغبار رسیده باشی
ز خیال خویش بگذر چه مجاز و گو حقیقت
چه طپیدنست ای اشک بتوام این گمان بود
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
بتأمل خیالت جگرم گداخت بیدل
خیال کیست یارب شمع بزم شبستانم
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من
چنان سر خود گوارا ساز نوش و نیش دوران را
ملک هستی را دلیقنیست اینقدر و لکن
وله مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی
خیال آباد امکان عشرت بر نمی دارد
خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم
ازین سودا که من در چارسوی فلک دارم
تو سیم دار آرزوی سیم و زر تا رمی بندی
بچندین داغ آهی از دل سر زد بیدل
متاع خانه آئینه حیرت است اینجا
جز این که خورد کند حرص استخوان ما را
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
ز حرص دیده احباب حلقه دام است
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده
وله درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی
خروش بینوائیهای من یارب که می فهمد
عدم ایمای اسرارست وجود اظهار آثار است
به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی ارزد

درین عبرت سرا آئینه نایاب است پنداری
تو از پندار حرص تشنه سیراب است پنداری
مصور در کمین طرح سنجاب است پنداری

خسیسان بر جهان پوچ دارند نقد عوعا
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن
تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام بیدل

سگان را استخوان خشک قیمت آبست پنداری
نگه گستاخی دارد که آداب است پنداری
صفای خانه دارم که سیلاب است پنداری

وله

چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی
که ز سعی آب گشتن بچه جا رسیده باشی
من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
که تو تا بخود رسیدن بچه جا رسیده باشی
هجوم حیرتی دارم که مهتاب است پنداری
بخود پیچیدنم دنبال او آب است پنداری
گریبان چاکیم موج می ناب است پنداری
که گر تیغ از گلویت بگذرد آب است پنداری
که هر کس هرچه آنجا می برد باب است پنداری
درنگ عالم فرصت غبار اشکم ارزد
بساط خودنمائیها همین پربود و نابود
که می بالد ز چشم حیرت بوی گل اندود
همین در سودن دست ندامت دیده ام سود
مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبود
چراغ لاله ما نیست تهمت قابل دودی
تو دیگر از دل بی مدعا چه میجوئی
دگر ز سایه بال هما چه میجوئی
بغیر سجده ز مستی کیا چه میجوئی
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
دل رمیده ما را ز ما چه میجوئی
چراغ حسرت آلودنگاهم میکند دودی
چو مژگانم ز سرتاپا زبان سرمه آلودی
ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بیجودی

نفست ز آرمیدن بعدم رساند خود را
بفسون دولتی خشک مفروش نم غیرت
ببساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست
سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است
وله قدح از شوق لعلت چشم بیخواب است پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی بنا سودم
بچندین پیچ و تاب از دام حیرت می نمی آیم
بنیک و بد مدارا کن که مسجود عالم شو
امل از خیک فرصت می رباید نقد عمر ما را
ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می باشد
درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم
شکر خند کدامین غنچه یارب بسمل دارد
بهر سو بنگری دود کباب یاس می آید
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد
وله چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
عصا از دست تو آن گشت رهنما دارد
به سینه تا نفسی هست دل پریشان نیست
صفای دل نپسندد غبار آرایش
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
بجز غبار ندارد طپیدن نفست
چو آن شمعی که از فانوس تا بیرون تو آتش
طریق بندگی از فضولی بر نمی دارد
بیک مژگان زدن آئینه بی تمثال میگردد
مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام میخواهی

چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی
تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی
که فسرده استخوانی بهما رسیده باشی
من اگر بسر رسیدم تو بپا رسیده باشی
بتو کی رسیم هرچند تو بما رسیده باشی
گل از شرم رخت آئینه آب است پنداری
رگ خوابی که دارم نبض سیماب است پنداری
سراپایم نگاه چشم گرداب است پنداری
تواضع هم خمی دارد که محراب است پنداری
تو انزار رشته تسخیر اسباب است پنداری
چو محمل هر سر مویم رگ خواب است پنداری
ندا در کتان خرچنگ حسرت تاری بود
عرقها می شمارد خجلت انفاس معدود
که چون صبحم سراپا یکسر زخم نمک سود
بغیر از دل ندارد محرم کون و مکان عود
چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبود
بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
تو گر ز نور دلی از عصا چه میجوئی
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی
ز تار سوخته بیدل صدا چه میجوئی
درون بیضه ام پیداست بال شعله فرسودی
تو از وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی
بحیرت ساز رنگ خودنمائی می پروردی
چو صحرا خاکساری نیست پایان مقصودی

زندگی یکدو نفس اینهمه پرواز هوس
کاغذ آتش زده سرخوش مستی شرری

بر هوس نشو و نما مفت خیالست بقا
ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری

آه درین دشت هوس نیست بکام دل کس
مشت غباری که بچینید نمی از چشم تری

میتوان چو شمعم همه تن سوخته یاس وطن
داغی و آبیست ز من گر طلبی بال و پری

قابل آگاهی ما نیست خیال من و تو
حسن خدائی نشود آینه دارش دگری

جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود
ما همه صیقل زده ایم آینه بیجگری

نیست ز بیم فرق نما انجمن خلوت ما
آینه دارد همه جا خانه بیرون دری

در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
در همه ساز است رمی با همه رنگست پری

پرده صد رنگ دری تا جبین راه بری
خفته نه بال پری کارگه شیشه گری

بیدل خونین جگرم طبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده نالهٔ من بی اثری

وله
مژده تلاشم مرهمت دیده ندارد گهری
آبله گو نهم در قدم خویش سری

نیست درین هفت چمن چون قدمای غنچه دهن
گلبن هر رنگ گل سرو قامت ثمری

گر جرس آید بنوا و ز سپند است صدا
غیر من بی سر و پا ناله ندارد دگری

بر قدح سنگ مزن شیشه رنگم مشکن
تا نکشد نالهٔ من کوه ندارد کمری

شور جهان در نفسم صور قیامت جرسم
میکشاند بنفسم رشته ساز سحری

همچو سپندم همه تن داغ سحر کفن
تا عدم از هستی من ناله فشاند سحری

نیست اقامتگه من وادی جولان هوس
دامن عجز است رسا آبله پایان سفری

هست امل پروری لازم اقبال جهان
بی تری مغز بلندی نکند موی سری

شیشه بستی چو سحر میکندم خون بجگر
آینه بندم بعدم گر نفس آرم خبری

ذوق بهار رحمت چون نشود آدابت
جانب آن نکهت دل نگشوده است دری

لذت این محفل بی دود ما خواند افسون
داغ نشو ای ناله کنون راه نفس زد شکری

بیدل از آغاز گذر رحمت انجام سر
بر رخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

وله
فرصتم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری
برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری

ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم
که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری

جهان میدان آزادیست اما وحشتی گو
بنالید از نیستان تعلقها بی تیری

بمغروران طاقت بی نمی آئی مدارا کن
نیاز دستگشان دارد خم تسلیم شمشیری

دل غافل بخاک تیره برد آخر شکست خود
غبار زندگی هم بود اگر میکرد تعمیری

چه خواهیم کرد یا با صافی آئینه دلها
گرفتم آه من چون گشت پیدا کرد تأثیری

نما بیخودی تکلیف ارکان بر نمیدارد
چو خون بسملم یک سجده شوق زمین گیری

نفس هر پر زدن گرد دو عالم پاک بود آرد
ز صید خود مشو غافل که داری طرح نخچیری

باسانی مدان آئینه دیدار گردیدن
صفا در پردهٔ زنگار زد دیده است شبگیری

من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی
نشد ظاهر ز چندین جامه ام یک اشک تحریری

نمود معنی احوال من صورت نمی بندد
مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

شب مهتاب ذوق گریه دارد دیده بیدل
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

زهی رنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی
شرر جولانگر دیده است تا گردنده ام رنگی

تجلی صیقل دیدار چون آئینه ام اما
نمیباشد بنا بینائی حیرانیم رنگی

تلاشی لازم افتاده است ساز زندگانی را
سری بر سنگ میباید زدن بی صلح و جنگی

چو صبح اظهار ما کامیست سامان بهار من
ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی

دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن
تک و پوی شرر نی جاده میخواهد نه فرسنگی

فضای وادی امکان ندارد گرد الفت
همان چین است اگر خاری بدامانت زند چنگی

ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردگی
طپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی

ز پاس قامت خم گشته بر خود نوحه دارم
پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی

زبان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد
شکستم شیشه اما نبردم بوی آهنگی

چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من
شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی بر دیا در فشان بیدل
خرام ناله نگذشت از کهسار ما ننگی

وله
سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تأثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری

بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد
تب شور نفسها در کف دارد طباشیری

فلک بر مایه داران من و ما ناجا دارد
عدم شو تا نه بینی گیر و دار حکم تقدیری

اگر از اهل تقوائی بپرهیز از توانائی
که در کیش تعین چون جوانی نیست پیری

بنفی سایه موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قلبیم اما در گداز است اکسیری

رهائی نیست از اندیشه عجز و غرور اینجا
بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری

چه دیدی ای تأمل زین خیال آباد موهومی
نوا خوانی عرضه ده تا منهم آغاز تعبیری

نگردد وا کهکشان دارد نه انجم کاروان اردو
درین صحرا جنونی کرده باشد گر نخچیری

محبتها ز مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست گردد تیر تیری

گر از دود دل و خون جگر صد پیرهن پوشم
همان چون ناله ام سر تا قدم نی رنگ تصویری

دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر خالی کند در صورت ایجاد نخچیری

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ نشوم بیدل
بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

وله
ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر تنگی رنگی

ازین کهسار مگذر بی ادب گر نیست لنگی
پری در شیشه ما لذت تجرد دو رنگی
بغفلت داده آرایش تماشاگاه بی رنگی
گریبان میدرد آئینه گر بیهم خورد سنگی
فسردن تا کجا ای عجز گردی پرافشان کن
تو هم داری بزیر بال طاوس نیرنگی
چو شمع ما مسوز از نارسائیهای اقبالت
ته پا مانده جولانهای منزل خفته در سنگی
عنا پرورده هم جوش سامان جرس نیکی
گر اقبالش توان در خاک هم کردن
جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد
جنون و هوش عقل و بیخودی جز ناقی و دنگی
ما این جرأت تماشا خلق و شوخیهای نیرنگی
بجو خندیدی دارد جنون جولانی لنگی
سحر گاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل
نفسها گرد تا سیه سازی به آهنگی
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نشستیم ایستادی در دل تنگی
ز رم صورت و معنی دل خود جمع کن بیدل
بهار اینجاست سامانش درون بی رنگی

تمام شد غزلیات عرفان مآب حقایق آگاه از سخن چینی و سخن پروری میرزا عبدالقادر المتخلص به بیدل نور الله مرقده بخط اقل العباد حبیب الله مشهدی عفی عنه شیرازی فی هفتم شهر رجب المرجب سنه ۱۲۹۹ یکهزار و دویست و نود و نه

هو المستعان و علیه التکلان

رباعیات

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه اللّٰه تعالی فی

بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار

العفو والغفران

مطبع

صفدری ۱۲۹۹

بمبئی

رباعیات

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد دو جهان سزای ذاتی یکتا
حمد دو جهان منزه است سلطانی را
آنکس که منزه است از آب و گل ما
آن آینهٔ قدرت ذات یکتا
ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما
نیرنگی ما رنگ نگار است اینجا
ای دانه ازین مزرع اندیشه برآ
بیدل از طینت الم پرور ما که
گر ریشه بباغ میرساند خود را
تا وهم ظهور سیرگاه است اینجا
بیدل نی نقص و نی کمال است اینجا
دنیاست بساطی که چو آئی آنجا
هر ذره شوقی بخیال است ترا
در دل زره دیده خرامنده بیا
یکعمر تو داشت درد سر ما
همت هرجا بینش کند کاری را
تا کی بهوای خلد خوانی ما را

کز پردهٔ غیب او بخود شد من و ما
کو پست نخواست عجز بینائی را
بی او عدم است خلوت و محفل ما
آن جوهر ایجاد صفات و اسما
نور تو دلیل معنی روشن ما
آزادی به بندگی شعار است اینجا
یعنی ز طلسم الفت ریشه برآ
گل خجلت زخم میکشد در برها
یا می بدماغ میرساند خود را
ره بر سر کوه و دین چاه است اینجا
نی دام و نه پروانه و نه بال است اینجا
جز چشم برفتن نگشائی آنجا
صد عمر ابد در ته بال است ترا
بر دیده بساط نور دل خنده بیا
سودای تو بود آشیان پر ما
دشواری نیست هیچ دشواری را
یا در غم دوزخ بنشانی ما را

نتوان لب آهنگ ستایش وا کرد
تا موی ز راز خاک ره بردارد
نامش از پرده بزبان سے آید
در غیب احد است و در شهادت احمد
ما را تو نمودی آنچه حق را شاید
پرواز فسرده ایم صورتگر بال
افسردگی لفظ بمعنی مپسند
از بس همه تن غبار کلفت داریم
سعی پر پروانهٔ ما هم چو بلال
هر چند سبکروحی نظاره شویم
نی ساز فراق و نی وصال است اینجا
شرم است غم خانه خدائی خوردن
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن
از وضع تکلف عبارت خجلم
چون صبح محالست بپرواز رسد
هر چند فلاح حق بکوشش نرسد
عمریست ز بیدلی بخود ساخته ایم

تا او نکند بقدرت خویش ادا
افگند بیاد دست سلیمانی را
والله که نیست جای او جز دل ما
اینست رموز خواجهٔ بر دو سرا
این حق ساقط نگردد از گردن ما
واماندن ناله کوهسار است اینجا
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ
گر رنگ برد سایه شود بر سر ما
آخر بچراغ میرساند خود را
مژگان پست و بلند راه است اینجا
دل آبله پای خیال است اینجا
آنکه بمقامی که نه پائی آنجا
هشدار که عاقبت زوال است ترا
کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا
بی چاک گریبان کف خاکستر ما
خالی سازد ز سنگ کهساری را
یا رب ز در خویش نرانی ما را

فریاد که بسمل بود فهمیدن ما
کو رنگ بهار داشت شوخی دیدن ما
مظهر گشتن گرد و در نگی انگیخت
زنهار شد آئینه تراشیدن ما
گر صورت نقص و گر کمال است اینجا
اظهار دوئی چه احتمال است اینجا
ماه تابان همان هلال است اینجا
آئینهٔ بالیده جمال است اینجا
ای موج شکسته رنگ اقبال بقا
تا چند بآب زندگی فال بقا
بیگانهٔ تو بود آئینهٔ اسکندر
کاین جلوه نمیرسد بتمثال بقا
گرم و دری ز طبع خود کام برآ
از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز نگاه
بالی زن و تو بیز تماشا بام برآ
باحر

با حرف میالای دهان خود را
در دست سخن مده عنان خود را
از موج توان شنیدن اسرار محیط
در کام اگر کشی زبان خود را

گردون نبرد ز کاوش خواب ما را
تا از غم این و آن بماند ما را
عمریست که از مرهم طینت دل
در کوچه زخم میدواند ما را

مستقبل اگر همه کمال است اینجا
از عالم اوهام خیال است اینجا
آیینه حال خلق یاس ما نیست
مرداغ تصور ملال است اینجا

گر عافیت است و گر شکست است اینجا
از ساغر اعمال تو مست است اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش
مزد همه کس دست بدست است اینجا

بر خلق گذارد طمع بیخ و خم را که
بی کین نشود راحتکده کین عالم را
با کبر و حسد جمع نگردد آرام
شیطان نپسندد و بهشت آدم را

هستی عدمی فسون نقاب است اینجا
دریا منگر جمله سراب است اینجا
باید همه را ز خود تهی گردیدن
هر قطره که می‌نگاه حباب است اینجا

ظالم بپوشد لباس خون یافته را
تا زیر کفن خصم زبون یافته را
با سنگدلان شعله خویی کن
بردار به آهن آهنی تافته را

زین سنگستان یاس بنیاد برآ
زان پیش که سید گردی آزاد برآ
فرد و خیال جانکنی نتوان زیست
برقی شو و از تیشه فرهاد برآ

هر چند بخاک سوده شد پیکر ما
خالی ز می طلب مدان ساغر ما
هر کس قدمی بجستجوی تو گشود
چون آبله بوسه داد پایش سر ما

تا ناله کند بحسرت دیده ما
بر محمل انتظار بستیم در را
چون حلقه زنجیر جدا ماند ز هم
خمیازه کشانده ایم در راه سوا

هر چند غرور دستگاه است اینجا
بر خود چیدن عروج جاه است اینجا
در ساز شکستگی حضوری دگر است
از سرمه شدن سنگ نگاه است اینجا

پیش از هستی غم نگین بود مرا
کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم ملال رنگ مریخته اند
روزیکه جبین نمود چین بود مرا

با خود همه را سعی خلاف است اینجا
آیینه ز زنگ محو صاف است اینجا
نی معرکه نه تیغ و نی مصاف است اینجا
جوع است به دل سوختگان کافست اینجا

کو ذوق صلاح و لذت طاعت ما
پروانه حلق است و شکم غربت ما
تسبیح صد طعام و ذکر مینای جوع
اینک رمضان مازهی همت ما

در گلشن هستی شرر نشود نما
باید واسوختن برنگی همه را
رنج بد و نیک در خور طاقت اوست
خار از آتش گداز و گل از هوا

بر وضع گهر ز موج خندد دریا
جز ازادی نمی پسندد دریا
عارف نشود شیفته عالم رنگ
بر طره موج دل نه بندد دریا

هر مو در زخم اگر گشاید ما را
یا تیغ سر از تن برباید ما را
در عالم شوق بی تماشایی نیست
گر عمر گذشته یاد باید ما را

هر چند نشاط جاه و مال است اینجا
جز عجز سراسر انفعال است اینجا
چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر
در نقص نتیجه کمال است اینجا

صد شکر که نشگافت یقین سینه ما
برجاست همان شبهه دیرینه ما
تا آب نگردیم ز شرم هستی
ما را ننمودند در آیینه ما

رفت آنکه به قدر کوشش بسمل ما
موجی ز نمو بود در آب و گل ما
اکنون ما و سری و زانوی غمی
کافتاده چو گوهر دل ما بر دل ما

در دشت طلب که مطلب و ال اینجا
صد قافله سعی خفته در گل آنجا
اغر یدن پا دهد سراغی ورنه
در آبله ها گم است منزل آنجا

گردون در خاک اگر نشاند ما را
مشکل که ز وحشت برهاند ما را
با شوخی مصرع روان نفسیم
مرد آنکس که سکته خواند ما را

تحقیق نه وضع نحو و صرف است اینجا
تسلیم برآ چه صوت و حرف است اینجا
لغو من و ما هم صدای آگاهی نیست
در خور شکست شیشه ظرف است اینجا

رو سوی خرابات و جنون کیش برآ
زین وضع تکلف قدمی پیش برآ
خط پیمانه سر دوانها دارد که
چندانکه درو غلت رسد از خویش برآ

از شیشه برون زنگ نزد دمی ما
پیچیده نوای ما همان در نی ما
هر جا برویم خود سراغ خویشیم
مانند کمان گم است در پی ما

هر چند ز ساز چرخ جستیم نوا
جز حسرت دل هیچ نشد پرده گشا
در شش جهت احتیاج طوفانها داشت
هر لب دو این کاسه لیک از آواز گدا

مو گشت سفید شستم از دل غش را
در خاک فشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید در زدن شمع نماند
اینجاست که پنبه میکشد آتش را

ای لاف کمالت بزبان عنقا
پرواز نکرد کاروان عنقا
تا کی خواهی زدن بآن کمند نفس
بالی که ندارد آشیان عنقا

گر نیک کند خیال و گر بد خود را
هرگز نپسندد آدمی رو خود را
در کسوت ما بجو تویی جلوه گر است
آن کیست که بهر تو نخواهد خود را

بیدل ز شعور خویش بیگانه برآ
[illegible] و دیوانه برآ
[illegible]
تا [illegible] شمع صفت [illegible]
بیدل [illegible] نمایان کنیا
[illegible]

هر گرد که میگردد ازین دشت بلند
در انجمن جنون آخر چه نواست ما
سامان بهار ناز اگر میخواهی
ای کون و مکان انجمن تحقیقت
از جهات چشم وا نه غافل نشوی
حق بیدل نیست جز بکیفیت عید
کشتی نه ای غریق بحر ادبار
سر تا قدمم حسرت دیدار تو بود
باید سرگین گاو و خر کردن جمع
گو مایه عزت و گو خوان غنا
در عالم ادراک بهم جمع شدیم
علمی کمل کرد از مزاج انسان
شیطان چه کس است اندکی فهم کنید
نفی تو چو اثبات توام نیست محال
ای پایه اقبال تو وضع تسلیم
دل بر میدارد آنچه بر میدارم ما
تا آفت دنگیرد از شش جهتت
هر چند هزار خانه دارد زنجیر
منزلی داری و معرفت میفهمی
این رفتن زنگ یا داغ دل بود
هر گاه سری بجیب تحقیق کشند
غسل پس مرگش اینکه از کثرت مشق
جز وحدت حرف نیست در عرض شهود
با اطفال هوس دویدن تا چند
از حرف بلند فتنه بر میخیزد
اینست لیل آنکه می بایدت زیست
گو یکدو نفس درین بستان خیال
حاشا که خیال غیر گنجد بخیال
بیرون گردون سیه من ز من بون نیست

میگوید عبیر مژگان مکشا
ای ساز عدم تو خاک کردی ما را
ما رنگ تو ایم بر نگردی از ما
آیینه دل است هر چه خواهی بنما
دستی دگر از کاسه پر نیست اینجا
ای شاد تو هم دور زده ولیش برآ
بر یار دم افتاد عنان تو چرا
آیینه بدوش حیرت آوردم مرا
گنجاسی عالم دو آب است اینجا ما
از زلزله پر یم همچو زنبیل گدا
چون وانگردیم او کجا ما بکجا
تا خاک دمی بهاره بیند خود را
آنکس که شناخت ملک خود دنیا را
من میگویم نیم چکاره است ترا ما
بر خود چیدن چه نردبانست اینجا
برداشتن دل چه خیال است اینجا
آتش در دست مگذار بیشه ما +
تنگست بدستگاه آرام صدا
خود را هم القدر ندیدی از ما
دلدار آمد سلام کردم خود را
یا گوهر فطرت اندیا خود دریا
چون صفحه سیاه شد بشوییند او را
الا الفی دارد و باقی همه لا
ای هرزه نفس تمام کن بازی را
جز بحث عصا نیست رگ گردن را
از عافیت امور غافل همه را
رنگی با آب جوش و بوئی بهوا ما
با خویش اشاره الست گفتن ما
جائی نرسیدم که بودم آنجا

بیدل بسخن هلاک کردی ما را ما
ای آیینه بیخبر نکردی از ما
خواهی مه باش و خواهی بنما
هر چند طلب بصد فنونست اینجا
بیدل ز غرور غلط اندیش برآ
برگشت ز طوفیق ستان تو چرا
نی سعی نفس بحرکت آوردم را
جاه و حشمی نیست غذا است اینجا
دریوزه خاک و آتش و آب و هوا
از یکسو بیدل آمد از یکسو ما +
چون آیینه بی غبار بیند خود را
انسان که نمود شش الهی عقبی را
بیدل چه جنون آیینه دار است ترا
عنقا آیینه علو شانست اینجا +
ترک هوس و هوا محال است اینجا
بی کینه دار در دل غم بیشه ما ما
بیدل ساز تعلقات دنیا
بیدل بچه آگهی رسیدی از ما
یا رب مست جام کردم خود را
امطار محیط لا یزال الله اشیاء +
چیزیست جسد که در بجویند او را
بیدل نخری عشوه اوهام ملا
بیدل کم گیر نکته پردازی را
گر رنگ ملامیت دهی گفتن را +
در پیکر شخص از جمیع اعضا
تشخص هوس از وسوسه ساز لقا
هر چند دوئیست طور ما و من ما
حرف اینجا بود و می شنودم آنجا
وا ماندن دل بو سنگ نشان کرد مرا

از صفحه هوش پاک کردی ما را
مایل بسوی دگر نکردی از ما
خواهی اثر نور و سیاهی بنما
دریوزه دیدار جنونست اینجا
خود را کم گیر و از همه پیش برآ
زد منحرفی طبع روان تو چرا +
نی جرات تاب و طاقت آوردم را
با ساز تنزه چه مناسبت اینجا
ما را کرده است غره نشو و نما
او از عدم و ما ز جهان یکتا
صد رنگ طرب شکار بیند خود را
در هیچ مکان کرم نخواهد خارا
گز ترک خیال خود غبار است ترا
دوشش خم گشته آسمانست اینجا
آزادی کس چه احتمال است اینجا
بی زنگ کن آیینه ز اندیشه ما
مشکل که شود کفیل جمعیت ما
بوی چه حضور واکشیدی از ما
گز خویش برون خرام کردم خود را
وا مانده بوهم خویش از آن بیجا
جز نامه اعمال نگویند او را
آفاقی پر است لیک از جنس خلا
بر هم مگذار ترکی و تازی را +
آیینه دوستی کنی دشمن را
عاریست نظر بدین پست و قفا
تا کی چینند دکان نشو و نما
قرب و بعدی نمیکشد ذهن ما
آیینه به بینش دمی نمودم آنجا
گرد دنبال کاروان کردم مرا

ما کلروشش فغان نگذشتم از خویش
بار نفسی چند گران کردم ما
خلق و حمد خدا محال است اینجا
دعوی بگذار انفعال است اینجا
هم گر بلب ذره نگنجد خورشید
بیدل تو کجائی چه خیال است اینجا
در دم هر که بنبستی سواد است اینجا
فرصت رقم خامه باد است اینجا
حیرت وار و تصرف مشق امل ما
یک بیت و هم از مستزاد است اینجا
ای خورده فریب گل ز نیرنگ حنا
وای بسته بیاز هوس آهنگ حنا
هشدار که چون تیرگی پای چراغ
شامی است نهان در شفق رنگ حنا
فریاد که سوخت حاصل از رستن ما
گردید عرق زنگ نه شستن ما
آن گوهر تحقیق که داریم بجیب ما
نایاب شد از فضولی جستن ما
گردون که زبون و خوار پرورد ترا
صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید
محتاج باین و آن نمیکرد ترا
آن جلوه بی نشان ترا اعنی ما
آن جوهر امتیاز آیینه ما
خود بینی را دلیل حیرت سازد
همکنار نه بساز آیینه ما
بحاشی

بیحاصلی مزرع هوس پیشه ما
فرصت ندماند از گل اندیشه ما

نقشیم هر که در آب بیند خود را
موجیم رقم سراب بیند خود را

امروز بکام دل غم پرور ما
می آید دلبر چمن پیکر ما

خلقیست درین انجمنستان صدا
چون گوش جنون نوای سامان صدا

عالم همه وارستهٔ تست اینجا
انسان اوهام دسته بسته است اینجا

بیدل هر مخفی آشکار است اینجا
سیر گل و لاله نوبهار است اینجا

گر نیست دماغ قدرت جهد رسا
خجلت کش افسانهٔ چون و چرا

کم شو ز خود و آینهٔ دوست برآ
یعنی آنجا که عالم اوست برآ

بیدل تو ز مردم چه شنیدی خود را
کز تا بگمان در کشیدی خود را

هر چند دماغ حق پسند است اینجا
یا نشأهٔ تحقیق بلند است اینجا

یاران در زندگی ز هر چیز رسا
بر طبع روان تنید و تمیز رسا

نومیدی جنس کاروانست اینجا
غارت آرایش دکانست اینجا

هر گاه رسد نوبت جام مل ما
مینا شکست و آکشد قلقل ما

بیدل هر چند برگزیدم خود را
افسون کمالی ندمیدم خود را

ای شمع ز رنج کم دو افزونیها
بر خویش مخوان عافیت افسونها

بیدل دانش جنون پیام است اینجا
عیش و الم خیال خام است اینجا

ترتیب از بسکه برگزیده است مرا
در حلقهٔ اعیان نکشیده است مرا

در صحبت دونی که نداند خود را
دانکه هوس باده چشاند خود را

بیدل گل نیست او که بوید او را
یا باغ و بهار و رنگ گوید او را

کس نیست درینجا که چو بیند خود را
از من غافل شود تو بیند خود را

گر عبرت احوال کتابست اینجا
تحصیل کمالات از چه بابست اینجا

در کار که تعیین امر قضا
موضوع حقیقی است وضع من و ما

دل کاینهمه نوحه پرفشانست اینجا
تشویش شکستی نگرانست اینجا

گو قطره که دل نداد از دست اینجا
یا بحر عنان موج نگسست اینجا

صد گنج اگر دمد ز پیشانی ما
بیحوصله نیست گرد ویرانی ما

واسوخت جنون بیخلافی ما را
ترمی کند ایکاش تلافی ما را

بیدل همه وقت اضطرابست اینجا
آسایشها خیال خواب است اینجا

عالم چمن یاس فسونست اینجا
عشرت می مینای نگونست اینجا

ای جوهر هوش محرم راز برآ
رندانه ز زهد مکر پرواز برآ

وحشت از بسکه آبیار ما بود
با تخم دوید چون شرر ریشه ما

بر آینه خوانند گر افسانه من
تمثال همان بخواب بیند خود را

وقتست بیالد ز خرامش چو بهار
نقش قدمی که گل زند بر سر ما

ما را دل خسته از فضولی برداشت
موی چینی شکست دندان صدا

دریا ز شعور موج و کف مستغنی است
طوفان لب قطره تنگ است اینجا

خلقیست ز عجز گرد این دشت
غافل که همان گرد سوار است اینجا

از دعوی کار جستجو پیش نرفت
کس قطع نکرد ره بخمیازهٔ پای

گر سعی گذشتگی نمایان شد نیست
کو آبله دار هر کس از پوست برآ

در تو یکتا رموز ما نیست سهی
ای بیخبر از ما تو چه دیدی خود را

از بس بخیال خاکساری زده ایم
خون منصور خشک بند است اینجا

ورنه نتوان بست تشویش نفس
بر عمر دل از خجالت تیز رسا

همچون اخگر فسردگی در تعلیم
خاکستر مغز استخوانست اینجا

عیشی دیگر نصیب ما ممکن نیست
چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما

صد شکر که اقبال ادب بر و عجز
ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را

این انجمنیست گرد انصافش
آتش دارد بنای موزونیها

ظلمت تا نور نا تمام است اینجا
یک سایهٔ بید صبح و شام است اینجا

خلق دهلی بنام چون عنقائیم
میماند لیک کس ندیده است مرا

تا کی دامن لوث خواهی ز دید
سگ چون ز گرشنگی نکاهد خود را

خود را دریاب و پا بدامن در کش
بگذار خری چند چه بیند او را

ای بیخبر این انجمن یکتائیست
احوال دماغ است تا دو بیند خود را

دانش بر جهل میکشد خط بر میز
بیداری سر بپای خوابست اینجا

حق خلقت کرد از برای اعمال
خلق عمل تو همچنان بهر جزا

آهنگ خریی که بساز چنیست
ز انموست که در پرده نهانست اینجا

عالم عمریست دارد از خود رفتن
گویا ز خرامت خبری هست اینجا

هر چند نه آسمان ببالیم بخویش
تنگی نکند جامهٔ عریانی ما

آئینه شدیم و در اکسیر نهفتیم
بیحوصله گرد سینه صافی ما را

بی جوش نمو نیست غبار زمین
در خاک همان ریشه در آبست اینجا

بیرون حصار غنچگی پا مگذار
چون لاله شگفتن شبخونست اینجا

عالم همه یک منحرف ریشه و نقش است
از سلسلهٔ خجلت این ساز برآ

نقاش کشش رحمت پرداز خیال
منعم بادا ی شکر بی پرواست
خود را تو لقمه اگر داغی داری
شیطان گردید قابل طوق غضب
نومست نکشت دیار مشغول سفر
اهل قدرت کش ناموس اند
بر معنی خویش کس نیفگند نظر
بر نظم ممالک آن زبان نوحه کنند
می باید از آشوب قیامت گذرد
در دسر کرو فر رها کن خوش باش
بی رو تیو هر نفس چو شمع رباد
بی پردایم زدید و وادید خیال
حق میطلبید و این واو میگویید
گر خوابت نیست مخمل و دیبا چیست
بیدل تو بجمع مال زحمت نکشی
بی آفت نیست انفعال دل صاف
تا شوق مبادت بی تامل گذرد
بیمغز از عشق نشاۀ فیض ندید
عالم کادی به پشت ماهست سوار
کام دل مایوس بر همن عدم است
چشم تو نشد باز بر اسرار محیط
از هر چه برین مایده ذوقت بخشید
تا فهر کانها ستمکش تفرقه اند
بر بیدل ما روا مدارید ستم
در معنی پوچ بود تدبیر حباب
در هر راهی که نقش پائی دارد
از عالم شرم خود سران بیرونند
ای بیخبر از عالم جمعیت حق
هر آهنگی که میخورد بر گوشت

از رنگ کشیده اند تصویر مرا
نعمت متاثر نکند چینی را
ما را چه ضرورست باین بازیها
بیرون راندند از بهشت آدم را
رحمی بر پیریم کن و باز نما
بردست و سرست آفت لغزش پا
بلبل مست گل شد و گل محو هوا
گر بزم شهان رود نشان شعرا
آنکس که بفردوس رساند خود را
فرداست فردا که هست فردا فردا
میمیرم و باز میفروزند مرا
من غیرتش اگر نیم چه بینم او را
با وهم رها کنید گفت و گو را
زین کارگه قماش شب باف برآ
گر موج گهر شسته نگردد سیراب
آتش دارد بچشمۀ آئینه آب
هر مصرع موج سکته دارد حباب
از باده چه رنگ و بو برد جام حباب
آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب
چون شیشه شکست باده از خاک طلب
تا فارغ باشی از غم موج و حباب
هنگام خروج طیب لذت دریاب
چشم است و همان حیرت محرومی خواب
دریا هم شرم دارد از وضع حباب
تا پل نشکستیم نجستیم ز آب
بوسی زن و لذت حضوری دریاب
مشک پر بادکم نشسته است در آب
چشم از تشویش خلق بربند بخواب
میگوید رفته ایم ما را دریاب

با فقر نسبت ذوق حق بینی را
بیدل هوس معرفت آغاز بها
افسانۀ بی تمیزی عالم را
یارب انجام عمرم آغاز نما
دون فطرت اگر فتاد در راه خطا
تا آئینه ظهور داند جلا
پیوسته بقای جوهر فقر و غنا
تا مرد ز فردنرهاند خود را
زین امروزی که میشود دی فردا
تا چند زداغ جامه دوزند مرا
بیدل بچه رنگ برگزینم او را
این میگویند زشت با نیکو را
بیدار دلا ز طبع ناصاف برآ
جمعی که اسیر بفکر اسباب
بیدل با دبگاه جهان اسباب
زین بحر که نسخه الیست واکرده نقاب
زاهد که ندشت جوهر رفع حجاب
اول ترکیب و ضع و نسبت دریاب
خواهی گل و خواه سایۀ تاک طلب
ای الفت این و آنت افسون حجاب
انجو اجۀ مآل نازنعمت دریاب
راحت خواهی درین شبستان خراب
یاران ز تکالیف جهان تب و تاب
گفتیم بکشتی و کدوی اسباب
دل محو ادب ساز سری دریاب
موج از تمکین نفس نه بسته است در آب
در خور دل غافل از جهان اسباب
کم فرصتی ساز لقا را دریاب
بیدل نیرنگ ساز وحدت دریاب

خاک آئینه هست سجده آسیبی را
دورست ز مشرب عدم تازیها
فهمی کن و واگذار بیش و کم را
این آئینه را دوباره پرداز نما
اندیشه تدارکش بطبع عقلا
با غیر افتاد میل الفت همه را
بر بیمینی است از ظهور اسما
نامحرم امروز بداند خود را
حیفست کشی ناز تعین فردا
یکبار رسد که پاک سوزند مرا
گل نیست بهار تا بچینیم او را
او آن باشد که دیده باشند او را
از نقش و نگار پردۀ لاف برآ
مستند ببوی جرعۀ جام شراب
کاری نکنی که کینه گیرند احباب
غوری کن و معنی تحیر دریاب
آئینۀ جلا داد و نشد معنی یاب
آنکه ربط معنی صورت دریاب
از آئینۀ طبع فرحناک طلب
افتاده ز افراد بگرداب حساب
قلب همه در خلاص رحلت دریاب
دل جمع کن از ربط و وفاق احباب
کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب
زین دو طره برون کشیم رخت تب و تاب
بر دیدۀ حیا گماربوزی دریاب
جولان هوا پا نه شکسته است در آب
آسایشها ست تا توانی دریاب
آینده مگر گذشته ما را دریاب
هوشی بگمار رمز حیرت دریاب

دی با تو دیم و از تو آثار نبود
امروز تو نی نه باقیامت دریاب
چندانکه امید کم و بیش است چو آب
بادا من تر حباب پیش است چو آب
تا دست ز خود نشسته پاک نه
سامان و نمو که از خویش است چو آب
روزی دو درین انجمن لهو و لعب
جمعیت حال خویش را باش سبب
از علم و عمل مکوش جز بر اخلاق
و ز مذهب و ملت مگزین غیر ادب
ای از تو بغیر ناتوانی معیوب
حیف است زنی لاف و ندانی معیوب
پیری چندانکه در جوانیست کمال
در پیری پیش از آن جوانی معیوب
بیدل به بساط فرصت برق نقاب
ما را دو سه روزی بتوهم دریاب
حیران فریبیم چه خند و چه عجیم
مهمان خیال را چه نعمت چه زوال
بر مایده نعمت و ناز اسباب
اندیشه نشد فربهی لذت یاب
فکر سخنم بلاغری کرد فسون
باریکشدم چو رشته از خوردن آب
نقد هوس سینه تنگم دریاب
یعنی شرر طلسم سنگم دریاب
چون غنچه غباری که بدل بر بیزد
از آینۀ شکست رنگم دریاب

در طبع

در طبع معانیم ران دیر سحاب
آئین وفاق نیست چون آتش و آب
هر جا چو شیده اند با یکدیگر
زنگار هم اند همچو ابر و مهتاب

خون از شرر ریز لاله زاری دریاب
اشکی بفشار ابر بهاری دریاب
بی درد کشاد دل خیالیست محال
این آبله را بنوک خاری دریاب

پیری بسر رسید و بگذشت شباب
از موی سفید مرگ واکرد نقاب
دعوی تا کی زبان عجز است بمیر
ای سگ مهتاب نیست صبح است بخواب

رفضی تو بیست سخت بی شرم ادب
بهتان کرد کینه کیش و بوزینه نسب
هرگاه علی به پیش شان محبوبست
گر سنگی خارجی نماید چه عجب

ای شامل عزم تو سپاد لاریب
خصمت تیغ خاک سر فرو برده بجیب
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا
تا حشر امداد تست از عالم غیب

هرکس بسواد عالم وهم خطاب
زنگی آورد از آهین بحساب
ما تیز درین دشت سیاهی کردیم
بی وهم نبود ابروی موج سراب

بیدل اسرار کبریائی دریاب
رمز تحقیق آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
یکدم تنها شود خدائی دریاب

این خرمغزان غافل از ساز طرب
دارند بتقلید شهان ناز طرب
تا گوش و نفیر گوش شان کر نکنید
مشکل که کنند فهم آواز طرب

بیدل چه بلاست این که بی ساز حجاب
گردید بدل نگار دستش بخضاب
در رنگ حنا گمان تغیر گرست
خونت شاید سیاهی دید بخواب

خاموشی را بحال خود ساز نقاب
آنگه نفسی معنی رازت دریاب
هنگامه فرصت حضورت کرم است
اما بچراغ زیر دامان حباب

زین هستی بی ماحصل وهم خطاب
کز جوهر انفعال واکرده نقاب
تمثال اگر بعرض اظهار آرمت
آئینه بخود فرو رود چون گرداب

بیدل نبری گمان ز صد جلد کتاب
یکحرف که باشدش تحقیق خطاب
این نقطه و خطی که تو داری بنظر
هر پای ندارد ز سیاهی در خواب

بیدل طرق جادهٔ عرفان دریاب
یعنی روش کلک سخندان دریاب
تا بوی سراغ ملک آداب بری
نقش قدم جبین خرامان دریاب

هرگاه که غنچه گشت و نشگفت حباب
رمز حق و خلق هیچ نهفت حباب
لیکن نشنید موج سرگشته ما
آن حرف که پوست کنده میگفت حباب

بیدل پر پیست گوشهٔ دل دریاب
دریا بغبار رفت ساحل دریاب
موهای سپید آینه دار کفن اند
از جاده مپوش چشم منزل دریاب

از صحبت هر که برده بوی نصیب
باید بمراد دل او بود فریب
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع
با صحت باش آشنا یا به طبیب

تا کی غم بیکسی شمارم یارب
اندیشه بی عید کمارم یارب
فریادرسی دگر درین صحرا نیست
دل گویم و از سینه بر آرم یارب

اهل دنیا درین شبستان خراب
چون شمع بشعله غرور زند کباب
فرد اند هر نور صفا طلعت شان
کاین طایفه یکسر اند کرم شبتاب

از فقر و غنای این محیط اسباب
بیدل اثر وقار و خفت دریاب
هرچند که سنگریزه یکمثقال است
چون کشتی هند نشنمی راند آب

آسانی وضع مشکلی را دریاب
در خون نطپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشا کده عجز و غرور
دل بسیار است بیدلی دریاب

این جاده فروشان لغو تر و تاب
یکسر زده اند غوطه در موج سراب
افسردن طبع را مخوانید کمال
چون گوهر گشت قطره خاکستر آب

طاقت ما را درین بیابان خراب
می راند که در آتش و کاه در آب
چشمی مگر از آبلهٔ پا چو شد
تا صورت راحتی توان دید بخواب

آنرا که بود کامل مشق آداب
با وضع سبکسران مگیرید حساب
آمیزش یکدگر چه امکان دارد
گوهر هرچند حل نمایند بآب

بگذر ز سر شمار افزاد حباب
برگیر سر جهانی از باد حباب
از لطمهٔ موج وهم میجوشد حلق
بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

بیدل من مایوس خجالت مشرب
می باید آب کردم از شرم طلب
راهیست بمقامی که آنجا چو هلال
در سجده تهی کرده جبینها قالب

ای نان تو کرم از تف دلهای کباب
از خجلت ظلم باید گشتن آب
تا کام تو مالیده یک انگشت عسل
بنیاد هزار خانه گشته است خراب

گر مسکینی از عشق می کام طلب
مجنون شو و از گردش جام طلب
در داوری تردماغی میخواهی
از عصا بنفشه با دام طلب

ای حوصله سامان بر دوش حباب
بر روی محیط چند سرپوش حباب
هشدار که بی وداع خود داری مها
تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

هر جا آسود طبع بی کینه آب
زنگار کشید تیغ بر سینه آب
ای صافدلان سفر غنیمت شمرند
موج است همان صیقل آئینه آب

[illegible]
موضوع خیالست حقیقت دریاب
[illegible]

تا بی غم آب و دانه می باید گفت
بیدل اگرت سر رضا در پیش است
ای خواجه زوال در دو فرزند یکیست
سودا از بسکه برق در خرمن تخت
یکسنه کنم تا حواس آیینه است
آن معنی شوق کز ادا بیرونست
دل آیینه دار راز آینه کیست
تا شوق رساندش بدامان انگشت
یکتایی حقیقتی شمارت اینست
بیدل اگرت گوش نوایست بشنو
آنجا که حضور مطلع سبحانیست
ما را که دماغ کثرت آرائی نیست
اندیشه یاتم کرسو شکست
در دیده که غیر از شب تاریکی نیست
اسمای نهو یانگ ناقوس دل است
تقلید خیال عالم اطلاقست
آنجلوه بی نشان که نی نکمه بوست
هر کس که می برد حیرت بر دست
فریاد که دهر خاک عبرت بیز است
دل آینه داشت تفهیم گذشت
ساز وحشت قیمت کن نیست
در هر سر از تلاش سودائی هست
ای رهزن فقرت مرد دشمن و دوست
در مطبخ خشت که تریدش باقیست
فرعون که مغرور تعین می زیست
آثار ظهور یکقلم بی اثریست
در دشت تعلقی که ناممش دنیاست
جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت
گر جا صلها بکام تقوی می زیست

گاه از غنچه و ترانه می باید گفت
محراب قبولت همه جا در پیش است
افسردن شعله اثر نزدیک است
آوارگی آب زخ آسودن تخت
اینجا همه دم و هم و قیاس آینه است
بیساخته خاص نسخه مخمونست
کیفیت برگ و ساز آینه کیست
ماند لب خیال حیران انگشت
حیران خودی آینه دارت اینست
پرداز دلی که اینت تدبیر تو بست
چون صبح ز خاک بر شدن نادانیست
جز وحدت صرف ساز پیدائی نیست
فلک شب تیره رونق نور شکست
جز این مآل داغ نزدیکی نیست
اشیا همه اعتبار محسوس دل است
کانجا نه شب و روز نه جفت و طاقست
پیدائی و پنهانی اد حرف نکوست
چون آینه در نقش قدم بستر داشت
هنگامه عمر تخت کلفت خیز است
نظاره بهار بود نادیده گذشت
ظاهر هر چند برزند باطن نیست
در هر اشک و دیدن ایمائی هست
منت دم تیغ است همه کر سر موست
از سوخته هم دود کفایت باقیست
میگفت خدا یم و بخود می نگریست
مغرور نفس مشو اقامت سفریست
آسایش خلق وقف آزادیهاست
تدبیر مجاز جرات اخفا باخت
از خشکی برگ تاک مینا می زیست

تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت
چون شمع ز غفلت حیف خواهد ماند
پایم یکعمر ضبط رفتار نداشت
بیدای ما بعد فنا خواهی دید
نی لفظ فنا نه استعارات بقا
عمریست که غوطه در تحیر زده است
هر که باشاره سوی او بردارم
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه عین
در مزرع ما که حاصلش پیدا است
تا سجده بلغا تعیم یارب بپذیر
دل بر رخ شهود یکتائی بست
انجام غرور ما بموی بند داشت
انجامه رالصحت آباد کمال
هر ذره درین دشت چراغی دارد
بی زنگ بخار هی از دلی هیچو شد
پنهان السانکه انچه اندیشی نیست
عمریست زمینگری موج که یم
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست
از دود غبار ناشناساهی دهر
کو هر دو جهان بگفتگو خون گردد
بی ریشه از ین بهار یکدانه ترست
بر شعله قدم زن و مپرس کفش
تنبان خبر خرقه نیست چون پاره شود
زو شیطان تیر گیش در حالت نزع
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب
بی عقده دل نیست تکلف اینجا
آن باده که داشت شیشه منصور ش
در روزی کس مرد تردد می بود

تا خواب همان فسانه می باید گفت
تا جبهه ببال سجده ها در شست
ای کرمک شب تاب سحر نزدیک است
اکنون چو حباب آبله ام دامن تخت
چون شخص کی آمد ز لباس آینه است
این مصرع حیرت حقید را فرو بست
این قطره خون گداز آینه کیست
گرد در کف دست چشم مژگان انگشت
می باید عشق باخت کارت اینست
آیینه کاشتن ندامت در دست
از سر تا پای سایه یک بینائیست
در آینه خانه جای تنهائی نیست
چینی مژه در دیده فغفور شکست
چون فکر بلال رنج باریکی نیست
یعنی این جمله چشم جاسوس دل است
تا سینه داغ میکند آفاقست
پیدا چند انکه هر چه می بینی اوست
بالغ صفای دل عجب لنگر داشت
هر سو رم آهوی غبار انگیز است
خلقی از خویش چشم پوشیده گذشت
حرفی که بخاموشی رسد ممکن نیست
هشدار که در آبله هم پائی هست
کاین آبلات زپا برون آردیو ست
پاپوش دمی که کهنه گردد طاقیست
کان که خور ان چه بود این ز تیدن چیست
تا حوصله جمع میکنی شیشه پریست
ای راه وران تنگی کفش آبله است
از بس پر زور بود با آینه ساخت
از بیضه زاغ جمله عنقا می زیست

آن مهر قدم که محو ذات خود است
آیینه اسمای خود و ذات خود است
زنهار اینجا تو بسم غیر مبر
هم در خود خلاق کمالات خود است
پنهاد جسد کرگاه کاه اسماست
روزی دو ز حکمت طبیعی بر پاست
بر صوم و صلوة پر مینداز کاینجا
تعدیل بهرام کمال ع قاست
آن نشاه کل که مرسر آگاهست
در هم خروش ظهور غفلت گاهست
هر جا تا ملش گره میگردیم
در شیشه افهام همان کوتاهست
شب طاری هست بر هم دل کاری داشت
پیری افشاندو نالنزی داشت
دیدم که بذوق همنوائیها یم
هم چاک قفس کشاد منقاری داشت
گر بر تحقیق این بهارت نظر یست
بر سبزه زبان شرح و بسط دگر یست
در پرده گوش گل و چشم نرگس
آرایش کارگاه سمع و بصر یست
عارف که ظهور آفت الله است
بیدانش اینجا تقد غفلت آگاهست
در طبع بی دعوت اصلاح ادم
گل کردن شرم جوهر آگاهست

در فقر
۲

در فقر از بسکه جوع بر تن زده است
شام آمد و کار داغم از سوز گذشت
چون کرمناست ساز تخت و تاجت
نی کلفت سر بریدنم در نظر است
هرچند نفس بصد نخروشم دالست
هر موجودی که از سما تا سمک است
ترک سر و برگ چند تدبیر منست
آنحسن که آینهٔ امکان پرداخت
تنزیه سراسر نفس رحمانیست +
ای معنی تو منزه از هر صورت
تا محفل دهر ساز تقریر اندوخت
ما د آئین خود سر ممکن نیست
تا محفل تقلید که جز عالم نیست
در فقر نه وهم وسعت و نی تنگیست
سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
حسبی که جوهر جود نداشت است
زالقوم دنی که نخلستان آئین است
مشرب که دل از وحشت فرصت ملک داشت
هستی خبر جانکنی و نخوردن نیست
هجران تو گر بکید گرم ریخته است
در هند زبس رنگ بتان سوداست
بیدل دارد ز طبع اهل همت
در عالم قدر ساده لوحی سند است
تحقیق طلسم بی نشانی شد نیست
آنجا که تمیز محرم جزو و کل است
بیدل عمر نیست در جهان کم و کاست
بیدل هر چند هیچ سوم ره نیست
باطن شمع ظهور فانوس منست
هرچند نفس غبار دامنگیر است

آگاهی دل آتش دامن زده است
خون شد دل و از چشم غم اندوز گذشت
جز سعی کرم هیچ بران معراجت
نی سوختنم دلیل داغ جگر است
اما چکنم زبان جرات لال است
هستیش بصورت عدم مشترک است
بر بستن لب ادای تقریر منست
هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
تشبیه همه تعلق امکانیست
دی گشته ز صورتت مصور صورت
شد شعله چراغش نزبان آمد و سوخت
جز شیوهٔ عجز گستری ممکن نیست
غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
یکدست سواد اعظم بی رنگیست
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
هر چند دعا طلب کنی نفرین است
مطلوب بکوشش دو جهان فاصله داشت
از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست
یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
هر عضو بهار بیشه ریحان زانیست
آثار سخا جلوه بچندین صورت
نادان بودن ما آبروها بلد است
اینجا نه فغانی نه بالی شد نیست
بنیتی و کمی لازم انگور و مل است
تدبیر بکار دل نمی آید راست
شبگیر طفیلی رو شمع کو نه نیست
ظاهر همه رنگ پر طاوس منست
بالفت دل دام هوا تسخیر است

از محفل جاه نور تحقیق مخواه +
فردا امید چه هوس باید زیست
در باب غنی دعای محتاجان نیست
چون شمع تغیر وفا میگریم
چون شمع ازان بتی که در دل دارم
مجروحی شبهه صحت امکان برد
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام
با اینهمه جلوه بود در پردهٔ غیب
مجمل اینست اگر شعوری داری
غیر از تو محال است محال است محال
دیدیم که چون آتش یاقوت نمرد
هر جا هستیم سر بجیب ادبیم +
بزم تحقیق ازین آن مستغنی است
اینجاست که عرض سایهٔ بال هما
گو بنده که مرگ انقلاب هستیست
زر پنهان گردید و حرف عام گردید
از بسکه فشار چشم تنگ است انجا
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد +
در خلق برون خلق بودن غلط است
دریاب که مانند نگاه شبنم +
دانند نهانیز بی مستی نتوان یافت
بر بیجران نبد و محتاجان سیم
از عرض هنر دو قار ما خفت شد
خاموشی بیدلان اثرها دارد +
در گلشن اعتبار قدرت سبحان
چون موج که در طبع گهر محو شود
خلقی بطواف کعبه و دیر خوش است
غنچم چمن آرای شهود است امروز +
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت

فطرت آنجا چراغ روغن زده است
آن وعدهٔ که بود امروز گذشت
زین پیش که حق بما کند محتاجت
زنار گسستن اینقدر سبحه گر است
تا ناله بلب میرسدم تبخالست
این صفحه خطی که دارد اثار حک است
از هر چه کشند دست تصویریست
تا انسان کل نگردد خود را نشناخت
کاین تفضیل مراتب انسانیست
معنی در معنی و صورت در صورت
شمعی که درین بزم خموشی افروخت
چون کوه از آب تری ممکن نیست
آنجاست نوای که خموشی هم نیست
بی رونق تر ز خال و ری نگیست
اینست دلیل انکه مستی کرم است
یعنی سر کیسه بست و مضمون پیداست
پیش از خوردن طعام شان سرکین است
دست مژه سودن چقدر آبله داشت
صحبت با زندگیست با مردن نیست
در دیدهٔ تر بال در پرم ریخته است
اینجا همه کس گهر دمد سیمائیست
برخوردار لطف و با بزرگان صحبت
این آئینه از هجوم جوهر نمد است
بی حرف شدن عین معانی شد نیست
آرایش نظم غنچه و نثر گل است
ناخنها سوده گشت و این عقده بجا است
از کوشش سایه هیچکس آگه نیست
این جلوه خیال نیست محسوس منست
تصویر ناله تصویر است +

[illegible]

عزلت مده از دست که در خانهٔ خویش
باید ز فنا خواستن امداد بقا
امروز یقین اهل پیش کردید
تا چند خوری فریب فردای موهوم
پیرایهٔ چشم پاک کن از گوهر اشک
تا خازن جلوه‌هاش در گنج گشود
تا نیز فهم خود نبردیم اثر
لاف من و ما تو چه خواهد بودن
کس نیست که دوش غیر گرد باش
اینجا هر دانهٔ مهر از شجر است
ای غافل کار اندکی چشم بمال
آن دانه که بستانش و برش و جهان
هر جا مهتاب و اتگاند دامن
با آنکه پر نیست ز گلزار خیال
آیم مکن از شبنم این باغ میرس
چون آبله از بنای ما هیچ مپرس
اشکی نفشاندم که براه تو نبود
عمریست که می‌زند نفس موج پری
آخر زین جلوه چشم خواهی بستن
هر چند بخیال محو شد پیکر ما
این کعبه که مرکز سجود من و تست
میگوید لاله کای تامل نظران
ای ذات پرست از فضولی مگذر
ای بیخبر احتیاجها آنهمه نیست
قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
ای خواجه مکن آرزوی و لذت فقر
اینجمله ز خود برون دویدن بوده است
علمی با ثمر رسان و جاوید بری
سنگ زانگذارند بمسجد زیراک

آئینه برنگ عالمی گلباز است
آتش نه ز خاکستر افسونی هست
کاین نسخهٔ سر سویدا دیده بیدل داشت
همصحبت یا نقش ولایت اینست
بر خاتم دل نگین داغی نقش است
کونین بنقد هستی آورد برات
اینست دلیل آنکه الله غنی است
کاینها همه تا نفس آهنگیست
هر موج پل گذشتن خویشتنیست
هر حقه بیضه غنچه بال و پریست
ما را او گفته کدام آگاهیست
گل کرده ز جیب ثمر انسانست
حلاجی پنبه کتان آنهمه نیست
هر جا نگهیست تاب خسارهٔ اوست
مینای من از طاق گذاری دگر است
یعنی این پل بقطرهٔ واز نونست
زان نشکستم که صد امید نداشت
یاد است بدل ما چقدر شیشه شکست
دکار که نظر تغافل سازیست
از سنگ مزار سخت جانی باقیست
تمثال حضور دل ابراهیم است
در آتش ما سیاهی آثار تریست
اللهی را رحیم رحمان چه بلاست
از یکه گرانی قدر چه خفت طلبی است
زان شخص مدان غیر ظهور خطر است
سقف و دیوار زنگار انجانیست
انسان گشتن بخود رسیدن بوده است
صاحب نفس است آنچه موضوع هواست
رسیدن بمقام پاک خاصیت اوست

در پردهٔ یاس گنج مدفونی هست
خاک قدمت که زیب محمل داشت
بیدل بمقیدین کوشش هدایت اینست
یا رب می درد ایاغی نقش است
آن آئینه تجلی شاهد ذات
زنیسان که جهان بجز از اهل معنی است
بالی که جهان شوق شکست بالیست
زین بحر که طوفان کده ماه منست
در عالم رنگ هر کجا دیده وریست
بیدل از بس نفس ترت کوتاهیست
عالم وقتی ز رفت انسانست
بالمعنی عشق این و آن آنهمه نیست
کو قطره چه بحر اشک میخوارهٔ اوست
اشکم عرق شرم نیازی دگر است
برخود سه چند زندگی مفتون است
دردی نچشیدم که دوا امید نداشت
ای شوخ خیالت قدح ناز بدست
بیدل رنگی که بستهٔ پرواز نیست
رفتیم و ز نقش پا گرانی باقیست
گر طبع سلیم قابل تفهیم است
چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست
گر نشاء دستگاه فقر تو رساست
نان و آبی که وزیری شیخ و شیست
شخصیت حقیقت تنزه مرات
تنزیه خرابات هوس پیمانیست
اشیا عرض خیال دیدن بوده است
اسرار لقا که علمش آئینه نماست
دل صافی آئینه اگر دارد دوست
فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت

جمعیت از تلاش بیرونی هست
فیضی چون نسیم صبح وقف هر منزل داشت
مگذر ز حضور دل نهایت اینست
از برق طلب نو چراغی نقش است
رنگینی نوبهار اسما و صفات
نی غفلت عالی و نه تقصیر دنیست
یا چرخ غبار خاطر اشکنیست
خلقی کرم تلاش [illegible] زر دنیست
بر محمل جلوه اش منصفان نظریست
در منزل سعی طلب گمراهیست
گردون دو دو ز مجمر انسانست
بر هم زدن کون و مکان آنهمه نیست
کو ذره چه گردون آوارهٔ اوست
آئینه انتظار نازی دگر است
اندیشه ز درد بی‌ثباتی خونست
آهی نکشیدم که هوا امید نداشت
صد میکده در سایهٔ مژگان تو مست
مغرور لقا مشو فنا پروازیست
گشتیم غبار و پرفشانی باقیست
انسانست آنکه مصدر تعظیم است
از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست
از هرچه خبر اوست بجز محسوسیات
آماده فضل عالم بی‌سببیست
گل کرده در انجمن بصد رنگ صفات
جز بر همت در حضور شد اینست
اسما همه افسانه شنیدن بوده است
بنیادی از هوای مطلق برپاست
تا طبع خبیث التفاتش نه نکوست
جز حسن اهل ز هرچه هنر دور و غفلت

بی‌بهره بود طبیعت از حاصل علم
گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت
نقاش ازل که نقش نه گردون بست
رنگ صد گل بهار مضمون بست
زینجمله تلاش آرزوی دردی داشت
تا آنکه بدل رسید دستی خون بست
در قلزم زندگی که موجش خطر است
دل مرکز اتفاق بی‌پا و سر است
ای بیخبران غره راحت مشوید
منزل اینجا برنگ کشتی سفریست
خلقی بخیال محو گلها زیباست
سرگشتهٔ اوهام جنون تازیهاست
چون شعله چو آئینه نه شخص است و نه عکس
در گردش رنگ آئینه پردازیهاست
گر سعی طلب بسیم هوس رایگان است
عالم همه باغ و راغ و کوشک و کاخ است
در طالب سیم منزل تحقیق خود است
هشدار که کعبه بیابان مرگ است
جائی که ز عشق ناز بینی زده است
سودای اهل بدر بینی زده است
بر هستی جاه تا قیامت باقیست
موی سر فغفور بچینی زده است
در ساغر وضع ما می نابی هست
کیفیت بی‌نیازی اسبابی هست
آشفتگی طبیعت مجنونیم ما
ما را در سایهٔ پری خوابی هست

آفاق

آفاق که منظر سماک و سمکیست
بیدل دیگر نشان و نام تو کجاست
بنیاد جسد گر همه شامش سحر است
ای آنکه بساط دو جهان کرم از تست
امروز که آمد آن بهار الفت +
درویش که دامن قناعت بگرفت
بیدل بمزاجی که دغا جمع نیست
هر تیره درونی که حسد شامل اوست
افسون نفسی غباری افراشته است
فریاد که خود داریم از بر نگذشت
در میکدهٔ تعلق و هم پر است +
بیدل با قامتم سفر نزدیکست
صبح پیری شمع اجل را شامیست
هر کس بگداز دل کدی داشته است
ای صبح تجلی اثر سیمایت
آن لعل شکست گوهر آراسته است
زین بحر حبابی خط اندیش گذشت
با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
آنجا که غرور حسن غارتکیش است
دنیا که پراگندهٔ تیش سیمابست
اسرار قدم که فهم از و مأیوس است
مخموری چیست کلفت مستی تست
در ملک ظهور آگهی نایاب است
بیدل هر چند شور نظمم بیش است
منعم از بس غرور زر حاصل اوست
ای جوشش بهار قدرت نگه و بویت
در دهر که جز آینه خالی نیست
ای غیر صفات صورت ذاتی نیست
از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست

آئینهٔ آگاهی بی ریب و شکیست
امید پر افشانی وام تو کجاست
چون هوا نگریم خاک کورش بسر است
هنگامهٔ چنگ و ساز آزرم از تست
صد قافله حرمی بیار الفت
دست تهیش بگنج شاهی طرف است
دیده و دادید خشک شرم آور نیست
بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
سودای تو خانمانش انگاشته است
عمر پر واز خبر تر بر نگذشت +
یارب بچه جرعه باید از آفت رفت
پرواز بافسردن پر نزدیکست
اینجا هوس عیش خیال خامیست
از عالم راحت مدد داشته است +
در دیدهٔ اهل دید خالی جاییست
زان چشم جنون جام می کاسته است
آسوده همین گشاد هستی دریش گذشت
هم حایل جلوه های او دیدهٔ ماست
بیهوده دل و دیده حضور اندیش است
آرام در و همین سیمابست
جز ما و تو نیست هر کجا محسوس است
ویرانی کو بلند و پستی تست
اینجاست که جمله ضبط غفلت ما بست
کردار همه اندیشه خجالت کیش است
وعظ از همه زندگیست دانم دل اوست
بالیدن حسن مطلق از هر مویست
آمد شد ما صورت تمثالی نیست +
زنگار مگو صافی مرآت اینست
زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست

بر دور ثبات مرکز و پرکارش
جهدی کن و خود را بدماغی برسان
پیراهن ما چو دید قربانی
گر در خلدم برند و گر در دوزخ
دل در کف داشت بر من بیدل داد
از همت قانعان کریمان خجل اند
آنجا که حقوق دوستی منظور است
روزنه بسقف خانه آویز و ببین
ای نقش حباب اینجا اقامت هوشست
ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد +
کاین نیم نفس هستی مستی انجام
عمریست که گریه میشمارد کامم +
مو گشت سفید فکر جمعیت چند
جمعیت اخگر تو خاکستر اوست
از آمدن تو حیرتم برد ز خویش
خط نیست که گشت هالهٔ رخسارت
محو است کنار عافیت بی تسلیم
تحقیق چه غلطیست که گر وا نگری
در آینه تمثال خودش در پیشست
بحریست که موج او پریشانی ماست
بی رنگی جلوه گر نگردد بی رنگ
آن مطلب نایاب که داغت دارد +
ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم
در سلک سخنوران گهرهای مرا +
بر میگردد ز جاده طبع سرکش
هر چند جهات دهر وجه الله است
از دیدهٔ اعتبار مانند نگاه +
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش
اشیا همه اسم ظاهر باطن اوست

واکرد دریچهٔ چشمی و مردمکیست +
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست
چندانکه سفید ابر سیه استر است
مرحبا باشیم تو با مستی شرم از تست
نازم برده آور دیار الفت +
دریا همه تن عرق ز شرم قسمت
غیر از ایثار شیوهٔ دیگر نیست
دودی که ز شمع سر کشد مایل اوست
هشدار که باد خیمه بر داشته است
آبی که ز سر گذشت از سر نگذشت
آخر چو حباب سر مستی شکست
شمع از سر اشک با سحر نزدیکست
بر دوش شکوفه جامهٔ احرامیست
آیینه با هم نمدی داشته است
این چشمه منست پا نشان پایست
دود از دل آفتاب برخاسته است
باید نفسی بل شد و از خویش گذشت
تاریکی بینش پای او دیدهٔ ماست
یعنی که نگاه ما بسوی خویش است
اینجا دل جمع گوهری نایابست
عنقا چون بیضه بشکند طاوس است
هر که بتأمل نگری هستی تست
اظهار تماشای ما بقدر خوابست
چون ژاله همان آب شدن در پیشست
چون آتش حیرت شد نفس قاتل اوست
آن به که بسوی خویش باشید روست
گر ما رفتیم جای ما خالی نیست +
گرم روی نفی خود کن اثبات اینست
از شیشه و جام موج می بیرون نیست

[illegible]

از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
در ذوق عبادتی که شد دامن شوق
هر رشته که تافت پنبه زار هستی
هر سو دیدیم حرص میتر قصد و بس
گر خامه شود تمام طوفانی دود
مومن فی جنة خواه کافر فی النار
کو دیده که بوهم خیر و شر داغ شود
اقبال فروتنی بلند است بلند
رسم تقلید تا نگردد معدوم
کر دیم است همین گفتگو محفل دهر
تا استرت از شعله بر آن آمدنی است
هر قطره او ستاره منظوری
بر طینت عشاق مبند [illegible]
در آبله تنگ همه دل میدوخت
امروز چه سحر است با چندین هوش
جمعیت کو همه خیال است از موج
ضبط نفس است ساز جمعیت دل
چون غنچه ز شوق خود بخود وا گردید
هر که بزمین نفته افتد سر و کار
نقش قدم است جاده پرداز اینجا
زحمتکده خیال نتوان بودن
ای از نیرنگ شوق نابرده اثر
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا
آئینه چه دارد از سر برگ قبول
مانند حباب تا تامل کردیم
کاری کنج ما بجز حسرت مکش
فضل یزدان زمانه درویشی
گویا در کارخانه تصویریم

جوهر همه وقت سست اسیر دمست
آنرا که سخاست حیا بیشتر است
آئینه هستی از همه ممتاز است
دیدیم زره کمان حلاجی داشت
کو استره کاین شتت سر آرایست
در دیده روزن آب گرداندنیست
ما فی اللهم آنهمه تشویش کر است
دریای کرم همیشه مواج عطاست
یعنی آنسوی ز فلک ناکی هست
روشن نشود که این چه داد ان کیست
کو گوش تاملی که عالم سخنست
این ابره زرین تمد استر است
هر موج مبینش خط جبین جا مست
سنگ سودا شرار خود سوخته است
این شمع جنون را چقدر فانوس است
با در نگینی گر همه خرامم ویست
خرسند فقر و ز غنا نتوان یافت
پیچیدگی رشته گره پرداز است
از شادی وصل در نگنجد بپوست
باید لب انگشت شمردن کامست
واماندن این لیل معمی دلبست
از هر که بقا بود فنا نیز از وست
ما را بیدل مدان سخن بسیار است
صد پیشانی شکسته یک زانو است
جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت
جز آب و هوا نه مغز دیدیم و نه پوست
مزد عمل اهل پرستان فردوست
شاهی تو بخشیده و گدائیت نرفت
کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

تنخص کرم از بسکه وفا کیش تر است
گر کعبه طوافی هوس پرداز است
هر طبع دنی غرور معراجی داشت
در دهر که شور جهل بیش از پیش است
غفلت زده راز جهل وا ماندن نیست
بیدل بر و ملک پیش کر است
کارت همه عالم بنجوست روا است
ای زمره سرکش اگر ادراکی هست
عالم بر وضع پلید گردار ز لیست
اینجا همه دم تجدد ما و منست
عجزی یکمیسا ز هر کرو فر است
مینا که بامید گاه عشرت داست
بر هر که فضا نام وفا دوخته است
هر چند بداغ سوز دل محبوس است
بیدل بی وهم غفلت وا گهیست
در ملک قناعت من و ما نتوان یافت
تا مرد بی سعی گفتگو دمساز است
طومار محبتی که دل نقطه اوست
هست از اثر عافیت خود کاست
این وحشت جنون عالم بی پا و سر است
ای حیرت محض خیر و نا خیر از دوست
در بار نیاز و ناز فن بسیار است
این باغ که گلهای بهارش خود روست
گو سر که چو نقش پا کنم بی سیر است
در قلزم زندگی که موجش من و توست
جهدت از بسکه صرف امید جزاست
بیدل صد حیف نارسائیت نرفت
هر کاری که طاقتم جهد گماشت
جهد بخت سر بسر آفت کوشیست

زاندیشه آب رخ درویش تر است
از دل مگذر که دل مقام ناز است
هر آبله جام دعوی تاجی داشت
اندیشه دانش و خرد تشویش است
از نسخه عمر عبرتی خواندن نیست
اندیشه شاه و فکر درویش کر است
در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست
در سجده حضور عالم پاکی هست
زین دو تحقیق هر یک از هم مخفیست
در خمسی ساز نو بها کهنست
گر خورشید است خاک شامش بسر است
از شاهد عیش قلقلش پیغامیست
جز شیوه هستی نیاموخته است
در اشک همان گداز دل محسوس است
فرد اللهیست مانند دیست
جز شیوه تسلیم و رضا نتوان یافت
دنباله دو کردن هزار آواز است
پیچیدم و گفتم نفس ستم بر دوست
بیباکی جولان جنون احرام است
منظور نه عبرتی نه شرم نظر است
جهل و غفلت شعور و تمیز از وست
گر محرم مائی تو و من بسیار است
یارب چه بلا عالم اندوه نماست
یارنگ که گردم ز هوس گرد سر است
شور هوسی چند جنون خوش نماست
تنخواه برات تو بملک عنقا است
با خلق تملق آشنائیت نرفت
پیشانی فطرت تخم خجلت انباشت
نی زیر لبی راحت من نی سر کوشیست

بادل گفتم که دارد از من سراغ
فرمود آنکس که نام او خاموشیست
اخفا نامی نه جوهر اظهار است
خورشید همان طلیعه انوار است
از ظاهر و مظهر تخیل بگذر
آئینه تجلیست عالم دیدار است
آثار نبوت و ولایت اولیست
نی فحش و سب و نی کینه و نی غضب است
دین عصمت واهی خران فاخته نیست
دشنام کرامات گدا این حیلست
رفضی بهتان و کذب را شد نشه دست
وان خارجی از تعصب آگنده شده است
کون نیست همان نشان که پرکی باشد
نیکن از فحش ندکی گنده شده است
ای آنکه پیچ عالمی بار تو نیست
جز تهمت وهم کردار تو نیست
بر حیرت کار خویش مژگان واکن
هر چند گشاد و بند هم کار تو نیست
حیف از تو که بزم وهم پیراستنت
غافل ساز در محل آراستنت
زان رنگ درین بساط عزت هرکس
کز یاد دو خیال برخاستنت
کسب عملت گر همه افلاطونیست
بی فکر از تعلیم معنوی بهره وریست
عرفان ذکر است و طبع موزون دیگر
هر چند که آهنم اثر موزون نیست

میخانه

میخانه حضوری از می ناب نداشت
کاشانه تهی ز اسباب نداشت
بی حوصله نیست گوهر قانع ما
ورنه دریا هم آنقدر آب نداشت

مژگان بسی محو شو و علم و فنست
یکتائی چشم گل فروش چمنست
ای آینه تحیر کون و مکان
این رنگ و صفاست خلوت و انجمنست

تا شعله بستیم ز دامن برخاست
دل از شر مکر آرمیدن برخاست
چون گرد سحر درین بساط عبرت
نقشی که نشستیم ز نشستن برخاست

دل داغ شد و به هیچ جا خوش ننشست
با فقر نساخت یا غنا خوش ننشست
یعنی چو نگین بصفحه الفت دهر
جائی نگه و نشست نقش ما خوش ننشست

ای فیضی غافل اینقدر که تو چیست
هوشی که قبول تو چه در دو تو چیست
بابو بابه علم چه نازی ای خر
آنرا که علی نگفت بر حد تو چیست

فهم بشری گرچه بکمال انجام است
در کنه علی هم خیالش خام است
جز عجز آنجا نمیتوان بردن پیش
کان عالم ذو الجلال و الاکرام است

در عالم فقر من جهان چیزی نیست
آنا ز زمین آسمان چیزی نیست
معذورم اگر هیچ ندانم بیدل
جائی که منم علم و عیان چیزی نیست

آن پوست که موش قاقم و قندز داشت
پیرایه فخر خسرو دهر فرو داشت
شیمی که تو در کلاه داری امروز
دیروز نظر از دم موش و بز داشت

بیدل بغبار سرمه ام تقریریست
در پرده خامشی یکی و زیریست
بیرون شکست دل نداند زهم
برجاده موی چینیم شبگیریست

تحقیق که فهم آن بصیرت دانست
بی پرده با ناز مقام و خال است
شکلی که بخاک سایه اش منخوانی
در آب اگر نظر کنی تمثال است

غفلت به ساز الهی چه پریست
زنگار حقیقت صفا پوشیده است
اخفای حق است آنچه دادی باطل
هر کجا که هست هستی ذره دیده است

بیدل عمر لیست میکشند و برپر
اندیشه بکسی که خون شد جگرت
قطع نظر از هر دو جهان باید کرد
تا سایه کند بستن مژگان بسرت

آن جان جهان که برگ و ساز جسد است
هوس کمان است و قبول است و رد است
نی اقرار است معانی انکار است
هرجا بهر رنگ جلوه دارد سند است

جائی که بهر برگ نفس گل تنست
چون صبح چه جای نفس آستینست
عالم همه آتش نشست ما را چو سپند
تا شسته ازین بساط برخاست

هرجا پاس مروت یادگر است
از عجز فسرده طاقت یادگر است
مختار شو و ببین که این شرم و داد
مصروف کمین غارت یادگر است

ما را که سر و برگ قبول زدنیست
در هیچ امری بجز فضولی کدنیست
اسباب کجاست تا تجرد ورزیم
دامن چیدن بلند تر ما دامن بدنیست

در طینت بیدرد که میز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است
از ناخن موی شخص باید پی برد
در هر جا خون کم است حس نیز کم است

آثار سراغ ما بما پیوسته است
گرد ما هم بدامن ما بسته است
از ما بنشان ما توان پی بردن
نقش قدم نشستگان نشسته است

در ملک من و ما که جنون تعمیر است
نی نقد طرب نه جنس غم تاثیر است
دل از همه سامان تعلق دارد
دیوانه متاع خانه زنجیر است

در دهر که معرض دو عالم من و ماست
صد جلوه گذشت و حیرت ما برجاست
عمر لیست که دل تخته مشق هوس است
دست آئینه داغ صد رنگ حناست

ای آنکه خروش نفست تن زدنیست
خر لنگی بر آتشت چه دامن زدنیست
اصلاح تو حاکم خلق و قصری دارد
یعنی سر هر سر مو تو گردن زدنیست

بیباکی کن شکیب مردان انیست
سر بر کف گیر سیب مردان انیست
حیف است افزون بر جسته گلگون بازی
خوان کرد به بیوش عیب مردان انیست

مرد آن که بر درتوی از عشق نیافت
هستی چند شکست طبعش نافت
زنجی است که تا کوزه با آتش نزند
از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس نی مقصدی عنان داشته است
جهدی در کار امتحان داشته است
از دنیا جستن عقبی رستن
قعر همت دو سر دیان داشته است

صحرا گرد دل طپش زای منست
در لاله سیاهی سویدای منست
آن رنگ که دران که رقص شوقی دارد
مست از قدح آبله پای منست

شادی چو ندامت کنی جز غم نیست
سودی از حد فزودن کم از ماتم نیست
هر چیز باعتدال می باید و بس
گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست

اندیشه تحمل از یقین مهجور است
با خلق حسد ز فیض معنی دور است
بر خویش ستم روا داری ای غافل
چشمی دارد که یکچشمی کور است

بیدل سودای اجتهادم شان نیست
شو قسم طرف کمال با نقصان نیست
بر بیت بلند شعرم ایراد نگیر
آخر سخن شافعی نعمان نیست

تا چرخ بساط ثابت و سیار است
خاموشی مرکزی سخن پرکار است
بی تخم بود دو بیدار اندیشه عالی
یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

معذوری جلوه کم تماشائی نیست + / گر خود همه ذره گل کنیم اعجاز است
بسیار به قید زینت جسم مباش / این جامه غفلت از بر انداختنی است
بگذر ز سر تمیز و پر خود می‌بال / بیحسی مو عالم سامان نمو است
وصف جنت شنید و عبرت گیر / هر جا ز رو گوهر است جز دنیا نیست
در پیری مید زندگی نتوان کرد / قد خم گشته حلقه دام فنا ست
هشدار که از بهر طواف لب گور / در موی سفید جامه احرامی است
از سیر کلام من بغفلت مگذر + / چون صبح بهارم نفس رنگی هست
مشت شرری بصفحه میگردانیم / در معبد عشق سبحه ما اینست
تحقیق ز عالم بیان بیرون نیست + / بی خامشی این قصه نمی آید راست
چون شعله که در دلت خاکستر او + / عریانی ما پیرهن پیرهن است
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد / آئینه خاک عافیت تمثال است
دیدیم بجام دیده قربانی / دُرد همه در عالم حیرت صاف است
دیوانه ما برغم این بیخبران / عریان گردید و گفت مردی اینست
ضبط نفس است دلیل تسخیر هواست / تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست
یاران بخیال القشها می‌بندند / سیه تیغ خامه هم خطی داشته است
مشت خاکی فسرد و آهن گردید / آهن آینه شد تماشا دریافت
واعظ بیهوده آهن سرد مکوب / تاثیر نفس در دم حداد گداخت
اعیان نغمات محفل بی رنگ اند / بی پردگی آئینه وهم اشیاست
چشم همه در شکنجه مژگان سوخت / با دام مقشری ازین باغ رست
ورنه شمع لب از دو زبان دارد + / افروختنی که بدتر از سوختن است
یک قطره اگر یکسر دوش آرند سرکش / صد موج مقلد گریبان چاکیست
چون آخر کار این و آن نومیدیست / گر خود همه وصل یار داری هیچ است
گرد عدم است موج دریای وجود / این شیشه رنگ یکقلم بال پریست
وان ریگ روان لیست کز بیتابی / از سینه سیدلی برون افتاده است
از قدرت اعمال خجالت چه بریم / کاری نا کرده مزد بسیاری داشت
از دیده انتظار غافل نشوی / خمیازه دام بی چرا غافلی نیست
یعنی آنکس که حضرت انسانرا + / مسجود تصور نکند ملعون است
بشکن چندی که میدهی بر بادش / چون پیوند دهیم کلیم و نمد است
عالم قفس است تا تو در بند خودی / از دلتنگی برای صحرا نیست

دیوان فلک زیر و زبر ساختنی است / گنجینه خاک همچنان باختنی است
در خلق که سبزه بهارش خم در دست / کاهش چو کهر تاملی زیست و نکوست
آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست / یعنی جای تقرب مولی نیست
آفاق همه جرعه کش جام فنا است / هر زنده که هست لقمه کام فنا است
پیری که ز نیرنگ نا امیدی جامی است / کیفیتش از خواب عدم پیغامی است
در زمزمه ام عالم نیرنگی هست / چندانکه تامل کنی آهنگی هست
یکسر داغیم نقد سودا اینست / طاوس خیالیم تماشا اینست
از واجب اگر سخن کنی بی سمت است / وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
این پرده سودا که طلسم بدنست / بی پردگی نقاب از کفن است
مادام که سعی دل بقا اقبال است / گاهی بهوس که نفس پامال است
محو معنی نقش صورت نماست / آئینه انوار ظلمت صاف است
زاهد میگفت کسب تقوی دینست / شیخ آینه برکف که سلوک اینست
تا از بازو منت پشیمانی نیست / جمعیت آبروست ارزانی نیست
تا کاتب قدرت قلم افراشته است / از اعیان حرف جلوه نگذاشته است
روزیکه حسد وقار خود را دریافت / دل پیدا گرد و رمز اشیا دریافت
تا ما ز جهان شور تکلف برداشت / یک نغمه دل فسرده کرم نساخت
این جوش و خروشی که بعالم پیداست / از خمکده نشاء بیچون و چراست
از سایه گل غیر پر زاغ نرست + / ور لاله بجز سیاهی داغ نرست
گر فکر چراغ عزت افروختن است / بر مجلس اشراف نظر دوختن است
زین بحر که ظرف آنکه بی او گیست / هر خرد و جنون شیفته بیباکیست
بیدل اگر اختیار داری عبث است / در حسرت انتظار داری عبث است
ای آنکه ترا تفحص حال پریست / غافل مشو از جهان که تمثال پریست
آن لاله که در دشت جنون افتاده است / داغیست که در محیط خون افتاده است
معذوری ما نه ننگ نی عاری داشت / صافی پی درد و باغ بخاری داشت
هر چند این دشت جای سامان نیست / وز صید مراد گرد پیمانی نیست
هوشی که ز مور فهم خندید و چو لست + / داند که ابلیس ز چه ره مطعون است
هر خرده محقری که پیش تو ره داست / در عالم اتفاق عزت سند است
خوش باش بهر حال تماشا اینست / می نوش و بال مشرب ما اینست
فریاد که امروز کسی با ما نیست / گردی ز مراغ خرمی پیدا نیست

یاران موافقی که با هم بودند / رفتند آنجا که هر که رفت آنجا نیست
هر دیده که عبرتی نگیرد کور است / هر شهد که لذتی نبخشد شور است
رختی که تغیر نپذیرد کفن است / آن خانه که تبدیل نیابد گور است
زین بحر که یکسر نفس گوشش سوخت / آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی / یک سر بهزار جیب باید دوخت
یارب به نیاد من چو حرمان نسق است / کز نقش من آینه خجالت عرق است
این جوش تجلی که چون گل در طلعت / پروا من هر که میفشانم عرق است
در پوشش موی من طبیعتم سم دیده است / از بد آرام صورت رم دیده است
یعنی با فسانه غم در دنیا / خوابی دارد که چشم من کم دیده است
زین یاس که طبع عجز تا کم برداشت / نتوان قدمی چو شیشه تا کم برداشت
هر چند بپا آبله ام دوش دهد / می باید کامان ز تاکم برداشت
گر انتبا لیست هیچ نگاره دل است / در ادراری دلیل از دل است
در عالم اسرار پیدا عم خواند قصه / تا شرم کنم هر چه در کار دل است

در دشت جسد که وزد آن جز نفس نیست
یکعمر خیالم بدر دشت شتافت
از بس گردون طلسم بی پا و سر است
هر چند نفس بال و پر جهد شکست
آن دانه که جز تو همش حاصل نیست
سرمایهٔ کسب فضل جز غوغا نیست
گر طبع تو خفت حرص و هوس است
وهم هستی که بند و بست تو از وست
نقش آدم هر بساطی که نشست
در ساز تو سکهٔ الفت اجزا نیست
طبع سرکش که رسم آداب نداشت
اشیا هر کمال او خواهی یافت
زین ناز که در دماغ لاریب منست
بیدل گران فرصت مدت کجاست
بیدل ما را که عجز طاقت حالیست
فریاد که بر من ستم غفلت رفت
محوم بگمان یقین پرستی اینست
موهومی من مادر زاینده داشت
واجب شعاری ز شناسای منوست
آدم آن دم که کرد دل جمع ز قوت
آتشکدهٔ گدازی افروختنی است
فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
آنرا که ز اصل مادر من باج بسیست
زین هستی اگر دماغ پیدا نیهاست
بادی چو حباب در سر ما شکست
در مجمع امکان که عبادتگه ماست
برزد رنیازی که زبون ساندت
بیدل در خورد و خواب فرصتها رفت
ذاتت هر چند مصدر افعالست

سعی تک و تاز اگر ز مطلب نیست
چندین اوج و نزول هستی [illegible] رفت
تا خاک جنون غبار وحشت انگیز است
یک گل برگ طرب نیاورد بدست
در مزرع اعتبار آب گل نیست
هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست
جمعیت شوق همه وقت همه جاست
آرام و رم بلند و پست تو از وست
طوفان بهار دامن یار شکست
و ز ربط موافقت اثر پیدا نیست
چون شعله همان غیرت و تاب نداشت
بی بردگی زوال او خواهی یافت
هر رنگ که جلوه میدهم عیب منست
وان شیشه و ساغری که بشکست کجاست
دست طلب از نقد تصرف خالیست
دور از عدمم قیامت خجلت رفت
مینا زده ام بسنگ مستی اینست
شور نفس از بی نمکی مایده داشت
کان از تحقیق عقل کلی شد دو پوست
انگیخت رخت فوق شور جبرت
جیب نفس و عدم بهم دوختنی است
ساز طرب تحیر آهنگ شکست
جز فکر عدم تجلت بی پا و سر است
رسوائی بیش خویش بر پا نیهاست
دل دامن صد رنگ تماشا شکست
تمهید نیاز نیست دیر نخاست
گردن نفرازی که بلند از دست
آگاه نباید غفلتها رفت
هشدار که هیچ نیست قیل و قالست

از تحقیق سوار اگر می پرسی
تا وحشت غیر در نظر جلوه کرد
اینجا فلک اقامت بیخبر نیست
معذور گذشت عمر ازین غیر نگاه
ماهیچ بضاعتان چو نام بیدل
گر طبع تو از بحث و جدل دارد ننگ
قانع بودن حصول فقرست اینجا
مانند حباب در محیط تحقیق
از بیکسی حیرت چمن این طاوس
عضو در رفته را دم بهم پیوستن
راحت و تعب فتادگان میباشد
امروز و برابر روی و فردای همه
والله که بر نیارم از پرده عیب
گیرم پر خون کنی کف از سود نها
چون آبله در قافله عبرت دهر
گفتم از دهر و الکنم و بر کردم
زین رنگ چه نغمه ها که در ساز نم است
زین منع فضول الفعال عدمم
واین جرم لطیفی که تو دهش نامی
یک باد شکم ست باد دیگر زاید
چون مقتصر ازین کار که علم و عمل
فرصت چمنی در نظر آراسته بود
شور نفست پیام دوری داید
ای ذره جنون خود نمائی مفروش
بر ناز که بود فرصت سیر پری
ماییم و همین مشت غباری که ز عجز
ای قلب بلای امتحان در پیش است
چشم توجه وقت باز خوابید گشتن که
در آئینه رمز نیست اگر دریا بی

هشدار که غیر طاقت مرکب نیست
تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت
یعنی که مقیم خانهٔ زین سفر نیست
فرصتها بود کم حنا رنگ نبست
داریم دلی که در حقیقت دل نیست
در مدرسهٔ کرم که حیا انجا نیست
ترک دنیا که تلاش دنیا است
موجبیست که تعمیر شکست تو از وست
نشگفت پری که رنگ آئینه نبست
دردیست که وضع جدائیها نیست
هر جا دیدیم سایه جز خواب نداشت
در انجمن خیال او خواهی یافت
تا او نکشد سری که در جیب منست
آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست
محمل کش اختیار ما پا مالیست
تا چشم گشودن اینقدر مدت رفت
ره عدمم قبول هستی اینست
هستی چقدر جنون بیفائده داشت
آئینه آئینهٔ اوست
باد سر باد در ره باد برون ت
هر جنس که اندوخته سوختنی است
مژگان بر هم زدیم آن رنگ شکست
این قلقل شیشه نیست آواز پریست
عجز و پرواز این چه رعنائیهاست
تا چشم بهم زدیم مینا شکست
در خاک سجود و بر هوا دعاست
بگداز از آن پیش که بگداز دست
فردا با دی شد قیامتها رفت
یعنی ز خود آنچه دیده تمثالست

[illegible]

فهمی که چه میطراز از خود رفتن
شام و سحر آن نیست که نتوان وارست
کو کعبه و دیر بر سر هم شکستند
ز ضبط تو هم که مجانش خواندند ٭
نقاش من در کلک خود می نازد
باز آمدن عیسی و مهدی اینجا
جز موج گهر آنهم اگر وا نگری
سنجیدها چند چند تا خاک شدیم
وهم است و گمان ما حصل آرامش
غافل مشو از اشارهٔ شخص فنا
امروز که شیشه آمد از سنگ بسنگ
هر اشک گداز می چند ین نفس است
بو جهست بنای اعتبارات چند
زین ست کلامی که ز ما می شنوی
چون شیر سری و قامت از ضعف خمید
منت کش غیر در پس استغنا چند
آخر دل اشکسته خفتیم بخاک ٭٭
آن غنچه که دو قت خنده دارد آواز
عمریست کمی دانه ما دارد ٭٭
آرام مجو ز مال کز جمع گهر ٭٭
اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت
امروز ز ضبط نفس باید سوخت
تو باد بر و بنای جمعیت عمر ٭
بیکاری هم نشد نصیب هوسم
آئینهٔ ما ز عرض جوهر پاکست ٭
دریا موج و کف و حباب آبیست
روزی دو خیال ناز غفلت دارد
شمعی که مقیم خلوت فانوسیست
چون عمر شرار سال و ماه او نام

دگردش رنگ خامهٔ تصویریست ٭
پیدائی و پنهانی خورشیدیست
از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست
گر دست فشاند حقیقت دگریست
گر دامن ما وکشد ز دستم مرد است
از تجربهٔ مزاج اعیان درست
همدیا بهزار جهد یک آبله یافت
جا کندن ما چو آسیا دندان داشت
تعبیر مپرداز که خواب اینجا نیست
در هر قطره بر همزدن چشمک اوست
دی سنگ هم از شیشه همین صورت داشت
شبنم سحری رنگ کده داشته است
تا از نفس شعله همین خاشاک است
غیر از انتیار خدمت یاران نیست
در سعی فنا از قدم بیشتر است
گر خود همه باد دستی مزدوریست
این آبله آب رخ جلوه لالها ریخت
از قافلهٔ شکسته رنگان خبریست
گردون که هم آسیا و هم غربال است
سرگردانی نصیبهٔ گردانست ٭
عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت
این رشته همان به پنبه همواری داشت
آئینهٔ صبح الفت مغتنم است ٭
بی ناخنیم بداغ سر خاری سوخت
این کوچه انتظار و نقش پا نیست
زین بیش مرو بفکر خام کثرت
ای بیخبران صلح چه جنگ کجاست
چون مو همگی جمله برون تافته است
در گردش سنگ آسمان داشته است

از عشق بهر دل که یقینی و شکیست
هر چند بمذهب کفر و دین معیوبست
در عالم کون رنگ فطرت دگر است
هر چند خرد طبیعت خود فرد است
عالم که بوضع خودسری مغرور است
خلقی بامید عافیت هرزه شتافت
هستی که تدبیر فنا سامان داشت
دنیا که بجز نفس سراب اینجا نیست
از خود ز فریب عشوهٔ دشمن و دوست
نتوان بجبهه پوشش بر غفلت داشت
زین تخم مدعی که دل کاشته است
گر طبع تو در شیوهٔ کین بیباک است
بیدل ما هرزه دران تشانج ست
در طبع تو هر چند امل بیشتر است
فکر دو دلی از انشاء وحدت دوریست
یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
عیش این باغ مرغ وحشت نفسیست
هر چند امروز خرمن اقبال است
اسباب جهان ز زن و شیخ و شباب است
آزاده کسی که دامن الفت برداشت
تا جو به هستی عدم اظهاری داشت
هر چند که زندگی سراسر الم است
بیدل ز نفس بحسرت زاری سوخت
جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست
شخص... احد کشید و جام کثرت
آخر تهیم شیشه کو سنگ کجا است
آن فرز که شمع دل تعلق دریافته است
گر هستی فرصتی گمان انداخته است
امروز که انکار جهان تصدیق است

رنگها ز ظلمت و نور بش محکیست ٭
منظور اگر تویی همه محبوبست
خلقی مغرور ناز و همت دگر است
در محفل عشق آتش کاوش سرد است
در شیوهٔ غفلت بسی مجبور است
زین بحر معمای تسلی نشگافت
در هر نفسی خراش صد سوهان داشت
غیر از غم و درد هیچ قماش اینجا نیست
مغرور عجبست کت نهان پیوست
باید از وضع یادگر عبرت داشت
یاس فرصت خرمنی انباشته است
نامت ز صحیفهٔ مروت پاک است
مدح مهر و ستائش سلطان نیست
یا سرکشی غرور بد اندیشتر است
محتاج چراغ بودنت بی نوریست
سودا در سر شور بیابانها ریخت
صبح طربش گرد خرام نفسی است
فردا یا باد برده یا پامال است
خوشوقت کسی که فارغ از اسبابست
چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
نی فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت
بر خلق ز الفتش گذشتن ستم است
یا خواب در انتظار بیداری سوخت
جز حیرت ازین چمن گل بیدی نیست ٭
یعنی شده مشهور ز نام کثرت
ناهنجاری کدام و فرهنگ کجاست
نتوان گفتن بما ره نشگافته است
بیرون خیال اینهمان داشته است
آئینه و سطح آب تفریق است

هر جاست اثر رنگ ما نزد ارد ٭
تقلید چه میکنی همه تحقیق است
اشکم ز نهار طرح گردی نیست
جز رنگ که از نفس سردی نیست ×
از عالم انفعال دل می آیم ٭٭
غیر از غم دگر ره آوردی نیست
تا چند سخن در دل غفلت کیش است
چون رنگ آئینه شکستن پیش است
از اهل ادب نفس درازی مطلب
گو هر گره رشتهٔ موج تو نیش است
هر چند خرد راه روش هموار نیست
یعنی بر جادهٔ ادب رفتار نیست
بی قاعده نیست وحشت مجنون هم
در شعله جواله خط پرکار نیست ٭
اظهار سخا ز بیدل سیم و درم نیست
هر کس زین نشاه سر خوش بینش و کمیست
هر چند ز ممسکان کسی بهره نبرد
جان دادن ایشان هم بحسرت کرمیست
میسوزم و افسردگی من برجاست ٭
می بالم و داغ کاهشم نشو و نماست
چون شمع کجا رم ز زحمت کامشب
سرتا پایم ز جوش اشک آبله پاست
هر چند بهار فصل همواری نیست ٭
یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هر گرد ز نسیمی جنبون
آسودگی ببرگ خود داری نیست

در پردهٔ دل زمزمهٔ رازی نیست
گر نغمه نظر کنی تو یا دو دق است
در وهم اثر آنکه است قامت نیست
حرف صوتی که با من کرده است
جز دیدهٔ حساب کل نمی آید است
در عالم عین ظاهر و باطن نیست
هر چند بود مزاج بیباک و درشت
تا زند نگیم فال تو من زده است
خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست
لبیک با من رهبر حاجی نیست
گر صبح خنده زد گر شمع کریست
در وصل یقین که گنج پنهانی هست
پیری فال بنای لستی زده است
نی طاقت دل ساز زبر دستی لست
در ملکت امکان که خطش منقلبیست
غیرت در خلق شرم کوشش افتاده است
ستر عورت که فرض بر مرد است
شور سواد نغمه مضراب پریست
بیدل پری که در هر سودای اوست
در محفل تحقیق که حق در نظر است
تا قصهٔ عشق قابل تکرار است
آن تخم حقیقت که نبوت شجر است
گر سعی خفا جوهر آثار حیاست
چون مایهٔ شرم از کف آدم رفت
گیرم همه دم قناعت منظور است
صبح ازلت شگاف قفسیست
گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست
با من خلق بادهٔ پیمائی نیست
بیدل هر جا آب وضو نایاب است

در خاموشی شعلهٔ آوازی هست
در کوه سنگانی زر و سیم و طلوع است
هر روز تلاش زر تق بی انصافیست
سامانیست که هر چه واریده اوست
دریاز کمین قطره پر بی پروا است
باطل تجلیکه حق کمن نیست
خود را هوس امتحان نیبا کشت
آلودگی تکسوت تن زده است
نه چرخ بحجر نیک کرد حیدتو نیست
ناقوس بحر نوحه محتاجی نیست
عیش و الم افسانهٔ آگاهی کیست
گر غور کنی طریق آسانی هست
بر هر عضوم خم شکستی زده است
نی شور دماغ ساغر مستی لست
گر فهم کنی معنی جمعیت زلیست
سعی و سواس عیب پوشی افتاده است
جای خبث است کز کم تار نیست
جولان جنون ناز شکر خواب پریست
آن سوی یقین شبههٔ عنقائی اوست
آن معنی سادگی ورق در نظر است
سودای این متاع در بازار است
پیش جمعی که دین شان معتبر است
نا منفعلی پردهٔ اسرار حیاست
در آثار بنای غیرت خم رفت
یا طبع بفقر خوش و مسرور است
شام آید اثار غبار نفسیست
کس عارف اگر نداند تنگی نیست
جز زمزمه پرده یکتائی نیست
بهر چه تیمم بدل است و بالست

شوقی لطلسم یاد من زند نیست
حق محسوس است لیک بی در تمیز
مانند صدف اگر قناعت باشد
گر خاک دنی است بی سپر کرده اوست
تحقیق بدامن چه شکل آویزد
جای که بود وجود وجوب واجب
زنهار ازین شکل پرهیز کنند
چون ابر از لسبکه طینتم وقف پریست
زانکو نه که با فیل تو فیل از تو نبود
بیدل تو باین خمهستی خوشباش
مفلست بهر وضع که می باید بود
راه تحقیق وانکرد بی فکر
ابریست کنون مایل پوشیدن چشم
بی آب بنای خاک را نیست ثبات
نقش تسلیم نسخهٔ تجللیست +
مردان ستر زنان ضرورست فکر
سر تا قدم زنان ازان می پوشند
آشفتن دل بهار دیگر دارد
این شیشهٔ چندی که تو داری منظر
دور است ز شرم خودنما بودن ما
مجنون همه تهمت میکند خاک بسر
بو بکر بش ریشهٔ شاخ دگر است عمر
بر جبهه شرم غیر خشکی مپسند
افسانهٔ ریش مشنو از خواجه سرا
گر الهی از مزاج ارباب کرم
ای بو قلمون کارگاه نیرنگ
تغیر حیا مده باظهار کمال
هر جنس گلی کز چمن عیب دمید
یعنی از شرم انجمنین طاعتها +

وامانده این غبار پروازی هست
هرگاه تعقلش نمودی خلق است
یکقطرهٔ آب بعد سالی کافیست
در چرخ بلند است برادر ده اوست
آن فرق این ما و تو من داد همه جاست
ممکن موجود گشتنش ممکن نیست
سقف کج و دیوار خم و آدم پشت
پیشانی من غوطه بدامن زده است
پیدا است که با بعد تو هم بعد تو نیست
خارج زین طور هیچکس ناجی نیست
عشق است بهر رنگ که می باید زیست
با عینک دوربین گریبانی هست
سقف این خانه هم شکستی زده است
شرمیست که ناموس کش مستی است
چون لون که درد و داد هم از قلب است
ناموس کش کنده بدوش افتاده
کاین تنگ ز عضو عضوشان عریانست
در خورد شکست شیشه مهتاب پریست
خجلت عرق خیال پیدائی اوست
آئینه مپسند عرق در نظر است
زهاد همیشه پیشه اش در کار است
عثمان شگوفه مرتضایش ثمر است
اظهار عرق رخنهٔ دیوار حیاست
عورت از بر که رفت مردی هم رفت
اظهار عنایت از مروت دور است
بالقوه فطرت تو زین رنگ نیست
آبی که بگل رسید بی رنگی نیست
رنگ و بوی که دار و انیجائی نیست
دستی که بخاک میرسانی آنست

دام طرب است چین پیشانی من را
از عاقبت کار من و ما دریاب
چون صبح نداشت این بساط عبرت
آنرا که قضا منصب شاهی بخشید
آئینه آگهی ندامتکده نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد
برباد نویس ربط اجزای سحر
بیدل شود کیفیت وحدت دریاب
عبرتکده است این چمن وحشت رنگ
یعنی که برنگ قطره‌های باران
هرگاه کنند امتحان نفسم
بیدل تو بخاک نا امیدی ماندی
خم داد کمان ابرو از لنگر ناز
بر ساز شکست چون بپیچد زلفت
گر نفسی و خارجی صلاح اثار است
در نظم سخن که مشرب موزون نیست
در چشم دوات میدود آب سیاه
آگاهی و وحشت از جهان عین هم اند
رستن زپی ربط و حشتی میخواهد
تا کی بهوا غبار خواهی انگیخت
امادر عالم شهود اطلاق
بزم سواد غم چراغانش نیست
بیدل تو همین بصیقل دل پرداز
در هرجا دشتیست پا من ام است
در پرده خاک عمرها خواب بی سود
چشمی واکن زباغ و گلزار مپرس
عمر همه کس در حک و اصلاح گذشت
از خویش بهر چیز قناعت داریم
تحقیق شکوک از اثر احولیست

در ریشه زعفران شگفتن گره است
کانها همه از خواب عدم تعبیر است
خبر رنگ که با حتیم و بردیم و شکست
در هر کشور که رو برد کشور اوست
خاک لب از غبار نادانیهاست
ورنه دل و دیده آنقدر فاصله نیست
شیرازه این کتاب تار نفس است
چون آینه رفت شخص و تمثال بجاست
سر در قمری نشان طوق و دار است
جای خود نیز آب بره داشتنست
آئینه چو تمثال نپندارد توست
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت
تهمت زنگی بدامن چین برنیست
این سایه بیام آفتاب افتاده است
در عالم خرد چراغ کش هم بد نیست
چون طبع دو بحره زد خطای فکر است
تا سر به نوشته هست برات چشمت
چون چشم حباب باز شد پرواز است
چون گاو بپیش آمد اندکی باید جست
ای خاک فسرده آسمان در نظر است
صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است
موی مجنون فتیله سوخته است
این آئینه چون صاف شد اندیشه نماست
وضع دیوانه بی پریخوانی نیست
دستی که بسوی دهد بمساس فرصت
هرجاست فسرده رنگ در کنار دریاست
این نسخه چه مقدار غلط داشته است
گر خود دیدست مفت ساز نفس است
مرکز خط پرکار زد وران سرست

عالم چمن رنگ و فا پذیر نیست
نراد فلک تا کمر بازی نیست
عارف که دماغ آگهی افسر اوست
حسرت یکسر شکار نادانیهاست
بیدل ما را زعجز طاقت گله نیست
هستی نبیاد بی مدار نفس است
ای سر خوش وهم این و امال یکیست
هر سو نظر افگنی ندامت زار است
بیدل بی احتیاط اگر داشتنست
زان تب که گماشت بر مزاجم عمر دو دست
هر رهرو همتی بی جهد گماشتست
چشم تو که رخش فتنه را زین بر بست
از روی تو برق در نقاب افتاده است
آنجا که تمیزی از قبول و رد نیست
تحقیق آنجا که مدعای فکر است
ای شاه و گدا اسیر اسباب حشمت
هرکس قانون معرفت را ساز است
ای شست خرام الفت عالم بست
بیدل از تعین چه نشان و نظر است
در قلزم تقلید که جوش صور است
آنجا که جنون ما غشی فروخته است
آئینه آهن همه گر نور و صفاست
با خلقم اگرچه ربط امکانی نیست
ای صورت امید و هراس فرصت
تا شاهد اسرار ازل پرده گشاست
تا پیکر خاکی علم افرشته است
ما را که حصول زندگانی هوس است
ای وحدت کثرت از غبار نظرت
نی بنبه گوشی خبر داغم سوخت

بر روی هوا انجمن تصویر نیست
نقشی بمراد خاطر کس ننشست
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست
کلفت ابر بهار نادانیها است
ره ناهموار و پای پر آبله نیست
گر هست نمود شان اعتبار نفس است
اینجا روز و شب مه و سال یکیست
هرجا پای نهی بنوک خار است
بر خشکی این دشت نظر داشتنست
وز شعله عافیت گدازی که در دست
بار خود را درین بیابان نگذاشت
بر غارت دلها کمر کین بربست
از چشم تو شعله در شراب افتاده است
خلق مردود آنقدر مقبول نیست
عرض من و تو عیب بیانی فکر است
نور و ظلمت محو صفات حشمت
از هستی خود کشش آن داز است
احرام عبور آن جهان خواهی بست
مغرور یقینی چکمان در نظر است
هر موج بقید رنگ طپش جلوه گر است
اسباب تکلفی نیندوخته است
عکس صبح راست آنچه در وی پیدا است
میلم بیکاری تن آسانی نیست
کاری کن بگذر ز قیاس فرصت
رنگینی نوبهار خوبی همه جاست
چون ناخن و موجهای انباشته است
سیمرغ همان خیال بال مگس است
معنی گرد عبارت از شور و شرست
نی دود دلی بر اثر داغم سوخت

سبحه‌های عمت زبیکسیها آخر
چون شمع فتیله برسر داغم سوخت
انکاری غیر باشش تصدیق است
و اگر دیدل دلیل توفیق است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید کن تحقیق این است
هستی کلفت علامتی داشته است
یعنی نماز ندامتی داشته است
حق و باطل بهشت و دوزخ بدرنگ
خود را دیدن قیامتی داشته است
تا زند کیست عیش رم اندیشست
تا بال بود طپش بجای خویشست
بی قطع نفس منزل آسایش کو
تاره یافتست رفتنی در پیشست
بیدل بجهان اتفاق کج و راست
با خلق مخالفت ز اوضاع خطاست
در زمره زنار جنون عرض مده
عریان تنی و فصل زمستان انداست
صد چرخ بچرخ از سر آواره ماست
صد صبح بباد از جگر پاره ماست
از دور مه و مهر فراغی داریم
اشک انجمن ثابت و سیاره ماست
حاسد که بعرش بیکلر کوفته است
دلکوب ترازه جگر کوفته است
هرگاه بنظم و نثر ما می پیچد
پیچیدنهای مار سم کوفته است
این نو

این نوعروس خطی و تازه جوانی فانیست
بی عرض شمردنی عدد بمعنی است
این تشویشی که در طبایع پیداست
موسی شرری آتش طور گرفت
در عالم کفر و دین تب و تابی هست
چون دل همگی گوشه درین عالم نیست
ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
ایام درنگ و طاقت زود رفت
در وادی تسلیم نه رنجی نه غمی است
در مملکت جسم که خاکش تا جست
بیدل هنگامه صور چیزی نیست
تا تشویش نفس دوده در ما و منیست
یاس آئینه خیال خرمنهاست
تا عمر قدم قدم بجبهه نگماشته است
ای مایل اخفای حقیقت خویت
با هر طلبی ضعف نوائی دگر است
جن تن انس جهان نیرنگ جهات
در خلق از بسکه غور کیفیت نیست
بیدل رفت آنکه دل طپش می انگیخت
آن نسخه که معنی خدادادی داشت
از هر جنسی که زیر افلاک پست
آنرا که بجز صلاح پروردن نیست
طبعی که جمال بی نقابش زده است
سر رشته تحقیق ز بس باریکیست
گر طبع رسا قابل غور کرم است
آفاق بساط قدم افشردن نیست
دانا که بجوهر کمالش نظر است
آن دانه که جیب معنی خویش شگافت
افلاس ناگوار نه زشت و نکوست

هر چشم زدن کتاب عبرت خوانیست
احاد و الوف و ده و صد بمعنی است
از عالم عدل معنوی فهم خطاست
تا از ید بیضا اثر نور گرفت
این آئینه ها بند سیمابی هست
اینجا از هیچکس کسی محرم نیست
یکتا گفتن دلیل یکتائی تو نیست
از شرم بر این توقع سود رفت
سعی تو کمین شگفته هیچ و خمیست
ایجاد تنزل و عدم معراجست
این مجمع عبرت نظر چیزی نیست
هر سو نظر افگنی جنون انجمنی است
زخم انجمن آرای سحر خندهاست
عبرت بر پشت آئینه نگذاشته است
پوشیدگی آئینش رنگ دلویت
هر زمزمه با مدعای دگر است
دم میم بامتحان حس و حرکات
اسرار دقیق قابل رغبت نیست
جولان جنون غبار امکان می بیخت
بی شایبه انتخاب استادی داشت
چون باز شگافی دل غمناکیست
البته طریق لغو سر کردن نیست
از جهل مرکب انتخابش زده است
دور است ز فهم آنچه پر نیرنگیست
یا محرم کار فضل و طور کرم است
اینجا امکان کام دل بردن نیست
هنگام سخن تاملش بیشتر است
شد ریشه و چندانکه توانست شگافت
یارب نشود خجالت دشمن و دوست

پرها خواهد رفت برگردانده
آنجا که نقاب نیست ما نیز نسیم
بحر کرم و ستم چه امکان دارد
برخاستن از بساط وهم آسان نیست
آسوده دلی بگوشه بحریست
آنرا که چنگ و دف تب شمیر زد
آغوش تو همیست که عرش و جبریل
یارب بید است و پا ز خاکم بردار
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد
دل نیست مگر یاس هوسهای چند
سر تا قدم شمع تماشا کردم
اوهام گرفته است جهات امکان
زیست پا در رکاب و ما محو طرب
کرد تحقیق چشم ما روشن کرد
تمهید جنون مکن باظهار عرق
دریوزه دیدار تحیر دارد
آثار پری نبود چیزی جز وهم
زیر و بم هر ساز تماشا کردیم
اکنون سر و برگ طلب از خاک طلب
زانجاست که هر مصرع بیت ابرو
اینجا از بسکه خانه ها گشته خراب
چون نقش قدم ز جاده بیرون افتاد
نیل بدنش خبر الفنا کم نشود
معذوری اگر ز خاک غافل باشی
مشتی خاکم چمن دماغ است امروز
در خانه این آئینه تا مهمانی
بی تمکین نیست موج دریای محیط
آخر لب تحقیق بجائی نرساند
از قلت مایه ننگ خست چیدیم

در هر مژه تو دیده قربانیست
معنی بی لفظ چون شود بمعنی است
چون موج شکست ما همان شوخی ماست
آن دار عصا بود که منصور گرفت
چون دست بدامن خرد دست جوابی هست
کز عالم غیب هم شناسد کم نیست
آنجا که توئی جا تو هم جای تو نیست
دستی بودم شکست پا بودم رفت
صد ساله ره از لغزش پایت قدمیست
گویم نفس سوخته امواجست
جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست
جمعیت کو گوشه دل هم سخنیست
در خانه زین طرفه خانه بنیاست
میل و سنگ سرمه ها داشته است
تا آئینه نشکند حیا پرده است
در کارگه چشم ما صدای دگر است
ترکیب شرر نداشت غیر از خطرات
با معنی نازک انقدر شهرت نیست
در آبله پا عرق سعی گریخت
هر گاه که آمد بنظر شادی داشت
قفل زنگار خورده در خاک بست
هشدار که بازش بره آوردن نیست
چون سایه کسی ز آفتابش زده است
ای شمع خیال پیش پا تاریکیست
از مستی ما پیش دور کرم است
چون تمثال غیر قفا خوردن نیست
اینها اثر شرم خمیر گهر است
خود را هر چند خوشه ها بست نیافت
از این تنگیم آن ما نیست و دو پیست

[illegible]

خود از قبول آن نخواهی و اداست
هر بدر چاره هلال است اینجا
ای ذره تو در چه وهم داری پرواز
افسردن شعله نیست بی خاکستر
تمثال دمی که راه در آئینه برد
آخر همه را چو اخگر از فرسودن
شایسته شغل تو باین کسوت چیست
سازیست همان سلسله بند غفلت
از وضع سپهر خبر کجی چشم مدار
وز بی بصران مرد ندارد جوهر
هر عضو تو عالم خیالی دارد
مهتاب امشب چه باده می پیماند
انسان بود از معنی هر یک آگاه
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن
صافی خواهی کدورتی سامان کن
حیران نظری عرصه که بسمل کیست
کثرت همه از چشم واکردن ماست
چون پرتو خورشید که بینی بر خاک
آخر تو همانی که دم طفلی هم
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند
آن شوق چو افسرد نفس نیز افسرد
بیدردی دل چاره ندارد ز هوس
ما را آئینه کرد چیزی ننمود
من بیتو بحال خود نظرها کردم
از اوج حضیض این محیط آگه نیست
گاه از افلاک پا بدامن دارم
تا صبح قیامت مژه بر هم نزنی
گو خاصیت جام زر افزون باشد
آنرا که تو قبله دو عالم خواندی

بر طبع کریم زده احسان ستم است
چینها شد جمع تا چین صورت بست
اینجا خورشید هم بیاد کس نسبت
جوشیدن پاس هم کفی داشته است
بر میگردد که جاده منزل نیست
سر بالش خواب گشت و پر بیرون ریخت
تا از قوتش بسودن افتد دست
مضراب ز تار غافل ز صد است
خط بر کار درستی ممکن نیست
تا در زنگ است آئینه در زنگ است
سر تا قدم شمع گریبان سریست
عالم همه یکچهره افروخته است
راز دل کاتب بزبان قلم است
بیدل گویان ز خاک خواهم برخاست
بیرنگی هم حقیقتی از رنگ است
آئینه هزار رنگ خون ریخته است
این صفر چو هیچ شد همان یکعدد است
دوریم از بسکه بما نزدیک است
بی جنبش گهواره نبود آرام است
آئینه خواب راحتش در زنگ است
تا هر و چه بال میزند مفت هواست
چون شیشه تهی گشت هوا باده اوست
مجبور تحیریم دیدار اینست
دیدم که هنوز رمضان در پیش است
گوهر ز مین آسایش صدف است
گاهی در جیب ذره ام جولانهاست
گرد ربابی که هستی افسانه کیست
آبی که سفال میکشد سرد تر است
یاران دیدند دیده بود و می شست

برپا که سپهر یکقلم کلفت بست
هنگامه کبریا تو هم رس نیست
پیری هر چند نیستی کاشته است
بیدل هر چند مقصد جز دل نیست
خلقی تب و تاب کوه بر بیرون ریخت
ای خاک دو دم گل شده بند دوست
بیدل بحساب کس نمی آید راست
گر در نظرت غبار دل ساکن نیست
آنرا که صفای نشئه فرسنگ است
امشب که بمحفل ظهورت گذریست
گلشن برق تجلی اندوخته است
آفاق که مکتب وجود عدم است
امروز چنین که در جهان کم وکاست
ساز آئینه دار شوخی آهنگ است
هر نقش که از پرده برون ریخته است
عالم همه یک جلوه ذات احد است
حق با ما بیچون و چرا نزدیک است
ای سر خوش باده تردد جامست
رنگینی که ساز تو تلاش آهنگ است
نقد طربی که دستگاه من و ماست
بیمغز سری که خود سر جاده اوست
نی جام نه می عالم خمار اینست
عید آمد و هر کس پی کار خویش است
آنکس که طریق غربتش منکشف است
بیدل بمحیط حیرتم طوفانهاست
بیدل نه مرا گاه دولتخانه کیست
هر چند عنا بکار خود فرد تر است
ای فکرت هیچ و اعتقادت همه است
بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است

از نقش طرب معنیوان تهمت بست
با این دریا حباب خار و خس نیست
از موی سفید مستی انباشته است
چون مو ارسی آرمیدگی حاصل نیست
دود و شرر علم و هنر بیرون ریخت
صبحی نفسی رسیده بود و مست است
کاین جوشش و خروش بی سر از کجاست
ظاهر با غیر سبحه باطن نیست
همدستی ناقصان غبار رنگ است
سیر خود کن کثرت فروغ نظریست
ظلمت تا داغ ناله ها سوخته است
اشیا همه در خط حیرت رقم است
با غیر حساب من نمی آید راست
تمهید سر گرمی طبع سنگ است
بر صفحه ما که جنون تخیله است
اینجا هیولی نه صورت جسد است
کو مصحف چه آشنا نزدیک است
مشکل که توان نفع نمود ابر است
امید فراغ از تو امید فرسنگ است
شوقیست که زو ساز نفس هم نواست
صد رنگ خیال پوچ آماده اوست
نی نقد و نه جنس شور بازار نیست
می نازد اگر غنی و گر درویش است
آسوده ز آفات جهان تلف است
کز عجز و غرور کاملم سامانهاست
وین صورت صدا غ چراغ کاشانه کیست
کیفیت نقر و حج پیمود تر است
بیش حرکت شکست دین جمله در است
دور رم ز کسی که دائم در نظر است

خون کرد دل از خیال پرداختنم
آئینه بعین وصل تمثال گر است
سر تا سر این بزم بهار نگهی است
از دل تا دیده بیقرار نگهی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پرید وهم غبار نگهی است
نقد طرب طبع عاکدیش بس است
با جامه هوس ترک کم و بیش بس است
دل روشن کن ز زنگ اسباب برآ
خورشید متاع خانه خویش بس است
ای آنکه فلک بنشاه ظرف تو نیست
نحو هم حرف و صوت جز حرف تو نیست
خاموش نشین زمان آفاق از تست
تا در سخنی حرف تو هم حرف تو نیست
بیدل بنفس سنو و بحث باقیست
در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بلغزش باقیست
زین بزم که عمر تک بی پا و سریست
غافل مگذر اگر ز هوشت اثریست
حیرت ره تمیز بسته است اینجا
در خانه آئینه زبانه می دریست
از بس سخنم ز آگهی مایه نداشت
جز خجلت امتیاز پیرایه نداشت
چون خامه ز طبع منفعل تقریرم
حرفی ندمید کز تری مایه نداشت

بیدل

بیدل تیر خطا ز شست ستم هست
چندانکه بکسب شهرت اقبال است
بیدل جهدی که زین حروف و نقطست
آنرا که ز صبر و طاقت آثاری هست
با آنکه بقا دلیل این قافله نیست
بیدل مدد جمیع کارت ز خداست
در عالم بی‌مغز که دارد همه پوست
آفاق جنون انجمن فطرتهاست
پیری گل کرد و مغز شد خشک چو پوست
منعم که بدستگاه جاهش تک و پوست
رنگ دو جهان گردش جام عنقاست
یا آل نبی بندگیم ایمانیست
با هر که ز مهر و کین ز بار مکر پاست
علم و فن ما حرف زبان عرفست
تیغت بادای که جنون در من ریخت
بیدل شوقی ابنید او بلم خوشست
ای آنکه وصول مقصدت اندابست
اقبال بلند تو مسبب سبست
هر دل که بر آن تو یقین تافته است
ای علم بسیط دستگاه تفست
فهمت که بسجاده یقین ساکن نیست
اظهار که جز دعوی خودسخنی نیست
خلق آنچه بجز تقید تن باشد نیست
بیدل طرف اشارتت بسیار است
آنی تو که فطرت تو نازیدن تست
آن شمع که مجمع تجلی پرداخت
بیدل بشگفتن چمن سازیهاست
عدل رحمان که هر کسش محرم نیست
جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست

تغییر وضع بند دلبست ستم است
آثار شهود را بوحشت دال است
روشن نشود بجز یقین فقطست
آفت مشاطگی اسراری هست
طبع دون را ز سعی باطل گله نیست
از سعی کسی دگر نمی آید راست
اثبات وجود هر کس واسطه جوست
اینجا هر کس برنگی آشفته نواست
افسردگی ریشه مید آنچه نموست
گر معنی عافیت بفهمد نیکوست
شور من و ما نیست پیام عنقاست
با اصحابش همان نیازی جانیست
آثار سجود شبنمش بیش سر است
خجلت همه وقت ترجمان عرقست
امروز فشاند دامن گلشن ریخت
عنقا بخیال دانه و دام خوشست
دل پیدا کن که دل دلیل راز است
بخت و حشم آن نقش که بنشستست
جز پرده شبهه هیچ نشگافته است
عنقا پرواز زیر بال کمست
بی جهل آگاهی ترا ضامن نیست
هر چند غناست خالی از رنجی نیست
یا بهره از تجردش باشد نیست
دیوار و در عمارتت بسیار است
انداز خیال تو خرامیدن تست
دیدم من و تو منحصر فطرت ساخت
نی رقص طرب نه وجد گلبازیهاست
تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست
با غفلتم احتمال سرگوشی چیست

کاری نکنی کزو ندامت خیزد
در آینه هر که بتامل نگرد
شیطان صفتی بساط تشویش آراست
زان سیل که تمهید خرابی دارد
دل عقده شناس ناپشیمانی ماست
در صورت نهر و چشمه و جوی سحاب
بی کام و زبان نمیتوان گفتن
واعظ حرفی ز ریشهٔ طوبی دست
از مغتنمست کنون موی سفید
بالیدن شمع از کلاهست آناکه
از چرخ مگوی وز زمین نیز مپرس
لیکن بزبان هندیان میگوییم
تسلیم پرست الفت آباد دلیم
چون سبحه اگر اوج و نزولی داریم
طاؤسی جوهرش سر نازندست
خجلت کش بستیم اما چه علاج
هر چند هزار پر برون آرد تیر
گر حرص بسنج قناعت باشد
زان شمع که در انجمنش می آرند
جمع است بعین واحد اعراض جهان
غیبت منخواهد این حضوری که تراست
قدر اخفای فقر اگر دریابی
آئینه هزار رنگ دارد بخیال
خواهی او گوی خواه ما و تو نویس
علمی بهزار رنگ داری پرو بال
این عرصه همتست باید دریافت
در عرصه فرصت چو شرار کاغذ
از بسکه مساویست بد و نیک آنجا
گفتی که زما یاد نکردی هیهات

ای آنکه خدا سوزن دست ستم است
جوهر همه جستن امن تمثال است
نفتم چه کسی گفت خیال غلطست
در آبروی پل و سمه زنگاری هست
دستی که نسوده ایم بی آبله نیست
ای مزرع تشنه آبیار دریاست
این صنع لطیف خاصه گفتن اوست
خرکاری گفت بال نخجیر رساست
مینائی دشتم که این پنبه اوست
غافل که همان کلاه خصم سر اوست
آن خاتم و این نگین نام عنقاست
اینحرف که دشمن علی مردانیست
چون خانه آئینه جبین بر در تست
یکدست شمار نردبان عرقست
خونی که درین آب ز آن عشق بیخت
عمریست عید مزید و این نام خوشست
تا امکان نیست نا پیما پرواز است
مهر سر گنج تنگی دست بست
آئینه شام صیقلی یافته است
آن واحد هیچ نیست غیر از نفست
ناکرده سفر ز کعبه حج ممکن نیست
چون دست تهی در آستین گنجیست
زانجمله یکی که از خودش باشد نیست
ای معنی حق عبارتت بسیار است
تا هر جا سیر تست بالیدن تست
کاینجا هر کس سپید خود را چه شناخت
با هم همه را سعی گرو تازیهاست
نعم البدل سلیمان هم نیست
من خود بتو زنده ام فراموشی چیست

دارد همه چیز غیر نوع آدم ته
مگذر ز حضور معبد یکتائی
هرگاه گرفته ام عیار غش ته
در عالم مشاطگی استغنا ته
مه شکل هلال در نظر دارد و بس
هرگاه چو نی ور استخوان مغز نماند
با این سر و برگ از تعین شرمی
همواری طبع فرصتی میخواهد ته ته
خجلت اثر نفس چه سنجد چو حباب
خودداری ما مانع آزادی ماست
گر جوهر فهم سخن داری باشد
اینجا از بسکه خود نمائیست و بال
گر بیدل ما چشم و گوشی دارد ته
آن گل که ز جوش خنده حاصل گردد
چون شمع ز برگ و ساز هیچ مپرس
گر میل دو رنگی نکشد دامن شوق
در عرصهٔ آنجلوه چسان خواهد تاخت
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
حکم دهم است غالب ساز جوهر
از وهم تعلق اینقدر می بالیم ته
بر پیچ جبین شان مکر و انگری ته
از بس همه جا غلغل ساز سخن است
آشوب کش سکر موج نگردد اسباب
چون ماه نواز وهم نکردی باریک
امروز اگر نیست قیامت ز چه رو
دوریست که عبرت کند استقبالت
شوق هر چند نیستی میخواهد
از سنبل نیرنگ وفا هیچ مپرس
دستار بر عجز پای بی تمکینش

زین آدمش اگر بهشت خوانده واست
در خدمت خود باش همین طاعت تو است
آئینهٔ سینه کرده لباس حیرت
آئینه نداشتن جمالی دگر است
هر سر که تو دیده زانوئی هست
دوریست ز کوچهٔ حلاوت گردت
موی چینی کدام ریشش چه بروت
پیر ادب ارشاد جوانی پیریست
آبیست ترازوی که سنگش باد است
شبنم هر جا عقیدهٔ کار هواست
پیداست که نشاهٔ ولایت عام است
سرها بدم تیغ ز بالیدن موست
آن معنی خاص از این عبارت عام است
هرگاه تاملش کنی نکته لیست
سرتا قدمم دکان یک شیشه گر است
ما خود مائیم و لبس چه جای علم است
میدان نکشیده نیم حیرت نکهت
کوتاهی این رشته رسا افتاده است
در معجون تو جزو اعظم ننگ است ته
مضمون تا نبسته پرواز نیست
تا راه بری نبرد بان دولت
بر گوش نمیخورد یک آهنگ درست
چون مرو نسرین همان هوائی کفنست
در جیب کلید تو در بازی هست
باید دادن حسابهای عملت
امروز تو افسون فراموشی نیست
حق چیست نه اینجا که آید یادت
بالی افشانده‌ام که طاوس نداشت
گردید بگردش سر و آبله بست

تفریح دل و دماغ ما غسل و وضوست
دل چیست ندامت اقتباس حیرت
محویت علم و فن کمال دگر است
بیدار اگر کشاد چشم ما موئی هست
پیری که بر آورد ز طاقت فروت
ای از خوان شکستگی یافته قوت
گر وعظ و بیان گوش جهان تسخیریست
در بازار هوس که پاس ایجاد است
بی وحشتی از خویش مائی بکجاست
فطرتها بسکه نارسا و خام است
در مزرع زندگی که آفات نموست
ذاتی که سمیع یا بصیرش نام است
ای صبح ز درد دل اگر با خبریست
در اشک نم گداز دل بیشتر است
بیدل غیرت اقتضای علم است
ای مژگان خار بست غفلت نیست
تا بر طاقت نگاه ما افتاده است
گر نسخهٔ هستیت بآیین نیرنگست
ما و سازی که هیچ آوازش نیست
امروز عزیزان یکبال دولت
عمریست درین انجمن از فطرت مست
آنکس که تعلق هوس ما و من است
در پردهٔ هر ریشه چمن سازی هست
نیکی و بدی رسد نکوئی بدلت
تا با بدت از فوت زمان غافل نیست
ای حاصل شهود هیچکس ایجادت
دل خون شد لیک وضع مایوس نداشت
آن شیخ که بار حرص صد قافله بست
تا کی پرسی مقام دلدار کجاست

وز صوم و صلوه با جوارح بیروست
ماتمکده پاس ساس حیرت
بر بستن لب از مقالی دگر است
پیشانی ما ز خم ابروئی هست
تا کی نکند ز زندگی دلسردت
فغفور بهات برده باد جبروت
در گوش تو خفت سخنی تاثیر نیست
از خلق از سودای خود فروشی شاد است
پرواز در آشیان نمی آید راست
در بزم وصال مرده پیغام است
سر سبز آنکس که نیستی ریشهٔ اوست
گویند که ذوالجلال والاکرام است
آرایش شبنمت خجالت ثمریست
از رنگ شکست مدعا در نظر است
بیگانه وحدت آشنای علم است
وانگاه شکسته سعی جنبش گلهست
محمل کش امید ز پا افتاده است
صد شبهه دلیل دانش و فرهنگ است
غم می کر غباری رنگ و نازش نیست
مغرور مسازید ز شان دولت
دارد خلقی میان بمزدوری حسبت
تا خاک شدن تکلفش حرز و منست
در هر بالی کمین پروازی هست
بد پیشه کنی در مد غبار خللت ته
در هر حالت مشاغل حال تو نیست
خواب و خور و حرص جنس استعدادت
جز آینه بها محسوس نداشت
راه جهدش نه خلوتی نه جلوه بست
وان شاهد ناموده خریدار کجاست

از مژگان تو گر حباب بینش نشود / بحباب
در خانهٔ آفتاب در یوزه کجاست
دل گر بهوا نگاه بگردون حق بست
آخر افسرد و صورت تسکین بست
بالا دوی قطره تسلسل داشت
تا آبله پا بانگشت از پا ننشست
بیدل مرو آنجا که نمیخواهندت ما
مگذر بر ساحلی که بیرون رانندت
باکر دیدی که تو ام باش
بنشین جائی که بر نخیزانندت
در رهم من خطا و وضع تجمل آینه است
گر دیدن رنگ منفعل آینه است
از غماز عرق نگردی غافل
کاین افسرده دلست و دل آینه است
از پیش نظر یک مژه بردار انگشت
تا از عبرت کنی بناچار انگشت
با غفلت جهان رنگ گرفتم نخلش ته
رعنائی میکشد بزنهار انگشت
تا چند فروشم تک و تاز حسرت
تا کی باشم فسانه ساز حسرت
ایکاش شوم آب و پیمایم ناز
جام صد هم جلس بساز حسرت
با هر که امید کوی همراهی باخت
یکسخت عنان و دل زالفت پرداخت
تا گردی از این برق سواران باید
ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت
مارحبیند

هرچند هوس مست بهار آمال است — ساز هستی همین پر زدن آل است

در زیر فلک بامن هوس تن نیست — احرام امید عافیت بستن نیست

دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست + — خلقی جوشیده است و یک آدم نیست

مجنون که ز انجام آغاز بسوخت — آن نغمه بیا و رد که با ساز نسوخت

در عشق اگر ساز پر و بالی هست — بی شعله زدن حضور اقبالی هست

جز طاقت تسلی انشا بوده است — نومیدی ختم جستجو بوده است

عالم عرض آباد جنون بوده است — اینجا عشق هوس بنا لوده کجاست

تا بهله لب شوخی علم افراشته است — صد رنگ خراشیم بجگر کاشته است

این مسخره کو فخر اینها ننگ است — در ضبط ادب قافیه شان ننگ است

موضوع شکست چه ملایم چه درشت — آتش زده صفحه انگاره و چه بهشت

تا هست ز تر دماغ کر و فر ماست — خجلت می مشرب عرق ساغر ماست

گر ز ز صفات و گر بیان ذات است — نی نفیم مدعا و نی اثبات است

بیدل ز من قسام این باید خواست — نی تا وان وزنه ترجمان باید خواست

ما نیم و دو دم چشم چون لغزش پاییست — مشتاق خرام آمدن الشایست

هر کس نه پی رد و قبول افتاده است — فارغ ز ظلوم و ز جهول افتاده است

در خلق زبس بیخبری بیشتر است — افسوس که تشنگان دل بیشتر است

گر هوش تامل نظر پیچ و خم است — شک تا بیقین تفاوت یکقدم است

تا عشق ره عاقل و مجنون زده است — در پرده حریم لیلی قانون زده است

هر کس پی تحصیل کمالی را سوخت — گل عطر فروخت شمع لو فروخت

این باغ طرب خوش بهار خوشست — هنگامهٔ ناز گل و خار خوشست

خاک افسرده و تنگاه راز است + — بال افسرده عالم پرواز است

بیدل اگر آسودگیست مغتنم است — از ارکسان بحال خویشتن ستم است

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست — اما طبع تو امتحان مایل نیست

در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است — عیب هنر زنگ و صفا بسیار است

زین گفتگو که خیره تر ریخته است — بی زنگ حقیقه بدر ریخته است

بیدل پری لیلی با نفس است — خم گشتنت آغوش وداع هوس است

یا رب کرم تو بی خیال کم و کاست — سر تا پایم بجود مطلق آراست

زین داد و دهی که سیم و زر پرورد — هر کس دل زد تغافل فرد است

گر شور جنون بود بدیوانه نساخت — ور تدبیر خرد بلفه زانه نساخت

نتوان بطلسم سلامت بستن — رنگ آینه شکست تمثال است

ای دانه سلامت شکستن بفروش — ناگشته غبار از آسیا رستن نیست

تا چند در بحر گریبان حباب — عمریست که بیدلیم و کس محرم نیست

آشفته عشق لاف هستی غلط است — آتش پیری نزد که پرواز نسوخت

پروانه اگر دماغ دیدن باشد — در آینه چراغ تمثالی هست

هر کس هر جا ز منزلی یافت سراغ + — دیدیم همین آبله پا بوده است

فرهادی و مجنونی اگر مثنوی — خود انبهه نیست حرف و صوت شعر است

عمریست که بدهست آهوی میان — این مست بدیده تا بخمی داشته است

هر که خوانند بر سر سم برند — تقریر مزاج تیر زه پیش آهنگست

خوش آن سی چندی که مهلت در انتظار — آخر فلکت بحال بد خواهد گشت

زین طبع دنی که خرابه منکده نیست — لب چنانکه خاک هم بر سر ماست

بیکاری فطرتم زنجیر شوق — شعرم که سوانح اوقات است

دی چیزی گفت نیست ظلمت بگذر — گفتم این معنی از خران باید خواست

هر چند زدیده میروی هیچ نگاه — یا رب ز تو خالی نماید جا بیست

وحش و طیر جهان همه با ادب اند — عاجز انسان که بر فضول افتاده است

برسورت حال خود کسی ره اسید — عبرت دو قدم ز هر که بیشتر است

حق میطلبی دعوی باطل بگذار — برگشتنت از در دلیل حرم است

اینجا توشیده است آشنا رجلال — اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است

معراج نفس لیست نی اوج سپهر — آه از نفس صبح که بر بیجا سوخت

از پهلوی نام کس نباید بالید — هر برگ نگین عقبا خوشست

انکاری سرخ و زرد این باغ مباش — هر برگ اینجا برات رنگ نازیست

هر سو گذری ولیست افتاد بخاک — آهسته خرام آبله زیر قدم است

صحبتها بادب با این مردم دشت — تا در یابی که هیچکس قابل نیست

خواهی گفت که خواه گو نهرد — ما در یا نیم و موج ما بسیار است

گوشی که اگر موج حیرت دریاب — عنقا بزبان خلق پر ریخته است

اکنون پوشیده نیست راه بر — موهای سفید جمله چاک قفس است

آن چلیست که فضل تو عطا نمود — تا یادم از کسی دگر چیزی خواست

رم آسان نیست از جهرع دنیا — عریانی زن فسون بادی مرد است

خلقی زغبار زندگی رفت بخاک — با طبع کسی هوای این خانه نساخت

[illegible]

موی پیری فتیله‌ها روشن کرد
با اینهمه ابلهی سیه دم نزدی
سامان کدورتی که از کسب کمال
جمع الجمعی شنید دعوی کن
دی صورت خود دیدم و با دل گفتم
با هرزه لبی کز ینت چمن میجوشد
ای تا ابد نقشی بی‌نوا بیان
جز دوری خویش هیچ محرومی نیست
خون غیرت برد بر سر سفله مریز
گر عدمی بال توهم افشاند
ای ناز فروش پرده ساختگی
آفاق اگر عرصه جنگی دارد
بگذار که موی پیریش سر کند
دیدیم با اعتقاد این فرقه حیز
امروز خطش جنون دگر سر کرد
گو فضی بر کرام تهمت بندد
چون شمع آسان نجسته‌ام زین محفل
هیولی از رنگ فعلش گفتند
شد روشنم از جاده موهای سفید
استعداد هست آنچه سرمایه است
ای غافل تحقیق فضولی مفروش
تا لقه تحقیق رنگ دارد بیاس
چون شمع بعشق می‌شناسم هوس
ای باغ یقین نام فسردن نبری
جز رنگ هوا گرچه بر دوشته
بیدار این کوست و صاحب ریش
تشویش کند از دل ما سهیل مگیر
یعنی ما از دمی گردد جدا
سمع و بصر و تمیز هر چیز که هست

با این همه شمع راه من تاریکیست
ایجاد همت چه سر انباشته است
در آئینه جوهری که دیدی نفس است
آن نیست مگر نسخه اسرار دلت
این کیست که هست گفت از کسی نیست
انداز خرامی و سر و پا نیست
ای خواب عدم سوختم از تعبیرت
خمیازه زخم تشنه بسمل خود است
گر حرص بدولت حیا هم آبیست
خلقی بخیال زندگی خود را کشت
بر شیخ زبان مباش بی عیب خداست
هشدار که غیر تنگی حوصله نیست
خاکستر خود بسر آتش آبیست
کو حیله لی از دلای نامردیست
این دزد که داند آتش خانگیست
بوبکر و علی ما ازین عالم نیست
بر هر عضو من آتشی پا زده است
گفت این دولت نصیب هر غافل نیست
عمری که نداشتم ابد باد گذشت
خبر دست تو هیچ چیز در دست تو نیست
یکتائی عالم شناسائی نیست
در کوران معنی است مبهم صورت
خاریست بپا که آتشم در زده است
هر رنگ که گل کند بهارش از تست
گر خم هم آمده دو سر شاهینست
پوشیده خود این اخته و او اخته است
چون آب شود شیشه ز آتش تر است
کان زر العدم هم نتوان داد ز دست
روحست که آن غیر نفس چیزی نیست

بیدل همه گر لعبت نفس کاشته است
گر طبع نه مفتون هوا و هوست
ای هر دو جهان میده آب گلت
جز حق از خلق پر عیانست که نیست
در قلقل شیشه شور عبرت زاییست
بیدل ز چه خامه گل کند تحریرت
هر کس مشتاق هیات آل خود است
بیدل گر ذوق مخمل و سنجابیست
بنیاد جسد نبود جز خاکش نیست
با این کند و حدث که در طینت ماست
در آئینه مشربان غبار گله نیست
هر چند اجوانیت سراسر تا لبست
از بسکه در انبای زبان دم سرد است
وی چشم ترم برق جمالش نگریست
در عالم اشتراک آهی کم نیست
عبرتها بچشمکم بسود از ده است
جائی که تمیزی از حق و باطل نیست
افسوس زمان عیش دلخواه گذشت
گر آئینه تمیز در دست تو نیست
جائی که خرد قابل گنجائی نیست
جائی که بود عالم و آدم صورت
هر جا تب و تابی آستین بر زده است
این دریا قعر نا کنارش از تست
ای ماه نواز شکل جنون تلقینست
تا خواجه سر آئینه پرداختنیست
هر کس ز مکافات عمل با خبر است
آه از تمیز هستی جهل پرست
این تاب و تب عشق و هوس چیزی نیست
هر طبعی را بحرص پیوندی هست

از صد محشر نقاب بر داشته است
نادان بودن صفا و وقت تو بسیست
پیدا و نهان متصل و منفصلت
هر چند زمین و آسمانست که نیست
در خنده گل ناله یاس ایمائیست
یا از چه سخن عیان شود تقریرت
جمعیت دفع شبهه فصل خود است
در سایه دیوار قناعت خوابیست
آتنا انفسنا گشت خبر باد بهشت
از ما همه گرد دعوی نه ز اهل خطاست
تشویش بد و نیک درین سلسله نیست
و ز شعله که لعبت سیمابیست
غیرت وقف دشتی و بیدردیست
بر خرمن امید دل اخگریست
هر کس نشان چشم و گوش آدم نیست
تا گردش من از خانه صبح از ده است
غیرت با طبع هیچ کس شامل نیست
فرصت بغبار ناله و آه گذشت
سر رشته جهل نیز در دست تو نیست
عرفان غیر از خیال سودائی نیست
گل کرده ز نامحرم محرم صورت
از جیب تعلق نفس سر زده است
این بزم نهان و آشکارش از تست
داغم دارد ترازوی سنگینت
بی شبهه کسیش مرد نشناخته است
از کاوش حال اهل عجزش حذر است
کآئینه با بزم تحقیق شکست
جز حیرت محض در قفس چیزی نیست
هر جا نگهیست جست قیدی هست

غافل مشو از فسون چشم ازرق
این گریه کمند جگر بندی هست
در مطلب عجز ترجمان بیکار است
در سیر ادب همه زبان بیکار است
ترمیم تقدیم نداد دست و کار
در کشتی نوح بادبان بیکار است
غافل بنوای موج ز نا آمده است
بر سو دیدم شکست دل می نالد
این شیشه چه مقدار بسنگ آمده است
تا هستی رشته نفس در چنگ است
وین ساز خیال ما و من آهنگست
تغییر رسیم ما غافل نیست
گردش پروانه چراغ رنگ است
گو بیکاریت جهد و کار از دست
مجبور آنجا که اختیار اندیشید
هنگامه ربنا ظلمنا کرم است
ز آه و کمال شان مشوش شدن است
وام ماتم از مزاج ترش شدن است
زین سوخته‌های مطبخ جهل مپرس
بیدل [illegible] آتش شدن است
[illegible] تربیت دشمن و دوست
تیغ است برهنه ما را افکندن اوست

پیری چقدر شکست دل بهجوم غارت
گز اعضا تاب برد و از دل طاقت
دل آینهٔ فراموشی جوهر نیست
جز یاد تواش بضاعتی دیگر نیست
موگشت سفید طاقت از تاب نشست
گرد هوسی که بود در آب نشست
ویرانی هر بنای آبادی اوست
نومیدی نبرل زحمه آزادی اوست
آنجا که محیط بیکران سخن است
تمکین گهر موج روان سخنست
وضع مردان خلاف دستوری هست
کار همت رهین مزدوری نیست
دریافت شریفی که بکیشش نگذشت
خاک آنچه تو بسمل کم و بیش تو گذشت
هرچند رسد ز فقر مغز تو بپوست
مستغنی وانماهی بر دشمن و دوست
هرچند دل از شوق بنازت چمنیست
با جبهه بعجز سجده دامن شکنست
سودای فضول تو مختصر است
آن نکهت رسیر خود بخبر است
گرد املت سر جنونی افراخت
کز مرگ گذشت و طرح محشر انداخت
طبعی که گل لطافتش در شکنست
چون آب زلالش از کدورت تنگ است
این یکدو نفس علم که جهل با دست
ما را چقدر ز فهم معنی واداشت
افسوس نوای هستیم ساز نداشت
تمثال من آینه غماز نداشت
زاهد ذکرت با لکهی ملحق نیست
زین حرف سوای معنی مشتق نیست
عرض اثر من نفسی بس بس است
آئینه آن دل که آنرا در بست
بر خاک شهیدان تو گر اشک تر است
از جوش سپند این صدا جلوه گر است
گر عافیتت راهبر اصلاح است
تدبیر درین مرحله ات مصباح است
از عافیتی که جنس این قافله نیست
گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
ای کعبه تو کعبه و دیرت دیرست
من نیز من تو بی بیان حیرت
تا ساخته عشق قدردان الست
دور است علاج غفلت بینش و کمت
ذوق کرمی اگر هوس مایل است
صد باغ و بهار فرش آب و گلست
هرجا اثر ناز و غرور آئینی است
دهرش خفت کمین بی تمکینی است
بیدل کرت اقبال رسا منظور است
جز در آثار عجز نامقدور است
گر ریشه از درد بدل کاشتن است
چندین خرمن گداز انباشتن است
جولان هوس جز قدم لنگ نداشت
پرواز نفس هی با آهنگ نداشت
نی با هوس انجمنم سودا نیست
نی با خلوت چشمکی وا ایما نیست
از حاصل حاجت اگر امدادی هست
فطرت معمار عبرت آبادی هست
تنگی ز دلت شگفتنی دزدیده است
این عقده عجب وا شدنی دزدیده است

بر باد دیار دوستان حسرت شد
بر یاران گشت دیدن ما عبرت
گویند کند مرگ ز دلبر غافل
بی تجربه این فسانه ام باور نیست
عمر موهوم در تلاش من و ما
از بسکه نفس سوخت بمهتاب نشست
آن سوختنی که آتش خاکستر است
کیفیت ماهتاب بجا دی اوست
نظم عالی تاملی میخواهد
معذور که ساکنه زبان سخنست
میراثی تقلید غنا نتوان زیست
زین چینیها چه سود فغفوری نیست
تا حشر ذخیره حیاتم کافیست
عمر نگذشته که پیش تو گذشت
با بذر حقیقت تو آگه نشود
غیر از آنکس که احتیاجت با اوست
از چشم سفید ما نگردی غافل
نذر قدمت همین و برگ سمن است
ای شمع فسانه امل کوته کن
هرکه رنگ شکست شام سحر است
مشکل که عنان تو قیامت گیرد
آنجا جوهری بیشتر که جوانی تاخت
سامان حسد و شتنی میخواهد
مغز لیست شمر که استخوانش سنگ است
بر خود چپیدیم دستگاه پرواز
زان رنگ که سایه بر عنقا داشت
تا چشم گشودم عدم آمد بنظر
انجام تماشای من آغاز نداشت
چون سبحه بقدر تار خانه ها است
حق حق فهمیده نیست و خبر تو تو نیست
می باش بیادی ز سر اشحم قانع
از عمری فته اینقدر که در بست
گاهی حیرانی کوی عشق آسمان نیست
مردیم و هنوز سوختن در نظر است
بی قاعده سلوک غفلت مگزیدن
ساحل خطر کشتی بی ملاح است
بی جهد کسی چه قدر راحت داند
پای خوابیده محرم آبله نیست
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز
غیرت باشم اگر بدانم غیرت
بی پاس ادب پا منهی بر سر اشک
گر آبله شکسته باشد قدمت
چندین در اعتبار دارد زد و دس
زانجمله یکی گشاد دست دل است
آن نقش نگین که داشت نام فغفور
امروز نفس شمار موی چینی است
مگذر ز شکست دل که موی چینی
تا حشر جهان علم کش فغفور است
باید چون سرمه توتیا گردیدن
آنرا که دماغ ناله بر داشتن است
واکردن چشم هم بحیرت واسوخت
خون رگ خواب نجیتم رنگ نداشت
چون شمع جنون بسمل استغناییم
در هر نگهم بخویش انپت پا نیست
هشدار که در طبع حریصان غنا
پنهان ز نظر بنای شدادی هست
از فکر خود اندکی بر آ صحرا شو
جیب تو چو غنچه دهنی دزدیده است

چون ناله مرغان گرفتار اینجا
بر هر که قفس تنگ گرفت آزاد است
نقشی که شکست رنگ سکینی بست
نتوان بعرور شوکت آهنی بست

فغفور خر آهنگ حزین هیچ نداشت
موانیهمه رشته هاش بر چینی بست
پیری زنگ غرور او نام شکست
گردون و ما بمرکز عجز نشست

سر از زانو گذشت و بوسید قدم
آخر پرکار عمر این دایره بست
در یکتائی مجال گفتگو نیست
اینجا سخن از پشت و رخ و پهلو نیست

زانگونه که بود پیش از اندیشه خلق
هم اوست کنون و هیچ شیء با او نیست
هر نقش که زین طراز سر جلوه گر است
گلزار تصور و بهشت نظر است

خوب در شست از غم و بینائی ماست
ناصافی آینه و بال صور است
تا دامن ما و من بچنگ آمده است
جولانهای رفته عذر لنگ آمده است

اکنون چو نفس دل برون جستنی نیست
پای موج از که لنگ آمده است
اجزا آئینه اثرهای گل است
کیفیت تاک ظاهر از موج مل است

خاک از عرق سعی فلک غافل نیست
خون گل ابر حمله در طشت گل است
هر جا احکام بی نیازی راد است
نی بر فقیر اعتماد و نی بر شاه است

شکر عبرت اگر بجا آرد کس
از مغتنمات فرصت آگاه است
اشغال جهان تسلسلی داشته است
که سیری که تغافلی داشته است

تعطیل و توقف چه خیال است اینجا
فهم معنی تاملی داشته است
ناکرده کمر بخفت و خواری حسبت
از خوان فلک نمی توان سیری جست

هر چند پرد باوج عزت چو هلال
بی زله کشی نان کهی نیست درست
تا وضع جهان پست و بلند انتار است
غفلت همه را کمین گر اطوار است

زین روز سیه بگو چه فقر و چه غنا
بیش و کم سایه ز خورد دیوار است
شخص هوس آن دم که ز جولان پا بست
ابرام افسر دل نقش استغنا بست

یعنی چو کف طمع بهم آوردی
لب نیز در سوال مطلبها بست
هر جا غم عشق شمع پیدا افروخت
حیرت همه راز بان و دل بر هم دوخت

ناموس فنا چه سحر دارد یارب
کاتش به نیستان زد و خود ناله بسوخت
دل گرمی اتفاق یاران جنگیست
با گردش صلح کرده هر جا رنگیست

هنگامهٔ این آسیا و دورش
دیدیم همین فلاخنی و سنگیست
آب روی گذشتگان گرد بست
اقبال بلند و همت فرو بست

گلگونهٔ رنگ غیرت آرایش نیست
تیغ عریان آینهٔ مردیست
اخلاق به تقدیم وفا مجبور است
تغییر زنشاهٔ طبیعی دور است

هر چند کریم رد کند سائل را
درچاره ابرام کرم معذور است
گفتم قد تو گفت خم است اندازست
گفتم زلف تو گفت بشکن سازست

گفتم چه شمیمت گفت نفس کبر و خموشش
از بسکه هنوز غافلست آوازست
فرزانه بلا فخود ستائی گرم است
مجنون ترانه هوائی گرم است

ریگ این دشت تا نگشته است غبار
هنگامهٔ سعی تا اثر خواهی گرم است
آنرا که به بیکسی نظر دوختن است
خرما یمن ز اسباب چه اندوختن است

بی روغن تو در چراغ کاشانهٔ ما
او دوختنی نیست همین سوختن است
آفاق که جز خیال سودائی نیست
از بیخبری محرم یکتائی نیست

آن جمعیت که وضع گوهر دارد
در عالم طمطراق دریائی نیست
شاه آئینه تجملش در پیش است
درویش ز تجرید حضور اندیش است

در هر صورت گدای استعدادیم
اینجا همه رشتهٔ بدست خویش است
گر صبح نفس در نفست و زر دیده است
در چرخ بقدر نکهت بالیده است

این باد که گشته در دماغ تو گره
بر هر چه خیال میکنی پیچیده است
گر ذوق جنون حرص تو درن بست
صبری که نصیب غنچه چیدن خرمن نیست

از استعداد شرم می باید داشت
دست از سامان واشدن ایمن نیست
هر چند افسردگی می ساغر ماست
آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست

از ما انجام هر چه خواهی دریاب
این تجربه ساندهٔ گوهر ماست
در ملک قناعت هوس مبرم نیست
عجز و اقبال خواجه خادم نیست

بر عدل حقیقی است سرانجام امور
بنشین منشین برو بیا حاکم نیست
معذوری اگر دلت جنون آورده است
حرص حسدی بجنبد و جو انگم شده است

آخر تو همانی که زنه پرده راز
بیخود صلگیهات بردن آورده است
زین پا مکش و خستست کمین آهنگست
خبر در عدمت راه تماشا تنگ است

از خانه برون پا نگذاری زنهار
ای آینهٔ تشر ز هوایت زنگست
ای صدر بساط آفرینش جانت
از دل تا دیده انجمن پیرایست

صبح طرب آبیار باغ ازلی
یارب همه جا بهار بوسد پایت
آنی که بساط وهم و فطن جا بتو نیست
غیر از یکتائی تو همتای تو نیست

زین پست و بلند آنچه آمد بخیال
جز بالای تو کس ببالای تو نیست
زین باغ هزار رنگ خار و گل رست
حیف از تو که فهمت به تحقیق بجست

دین و دنیا شنیده چشم بمال
اینها تعبیر خوبی و زشتی ست
دی تیره سری بر اهل معنی آشفت
نفع نشکی که داشت در دل نهفت
زرت و بیل دریده و اکردلیش گ
یعنی که باین لهجه سخن باید گفت

ای شوخ خمستان حقیقت جوشت
زیر دم امکان نفس خاموشت
تا کی شنوی ز دور افسانهٔ خویش
اندک پیش آی تا بمالم گوشت

تاریخ دم نفس سر و برگ بقاست
ارماغیم از خطا نمی آید راست
زین غفلتها که انفعال اندیشیست
جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست

بالیدن ساز زندگی کاستن است
دیگر چه بساط ناز آراستن است
هر چند نشسته در این بزم چو شمع
سرتا قدمت عصای برخاستن است

آن فتنه که شور هوش عشق انگیخت
گرد دو جهان بفرق آگاهی بیخت
وقف موجود کرد پیچ معدوم بگ
برحال غم ماضی مستقبل ریخت

پیری آمد نیاز بالیدن رفت
خوابهای هوس بباد برچیدن رفت
بی دندانیست تنگی فرصت حرص
چیزی نجویده گیر جاویدن رفت

ازلیم

از بسکه دماغ آگهی غش کرده است
بر خلق دلایل مشوش کرده است
خورشید عیان نیست که از خیره سری
هر خانه چراغی که آتش زده است

آن چیز که نام تیغ خویش میریخت
دی در تحقیق زدم غیرت انگیخت
گفتم بر مردم میزند مرد آنجا
بالید چنانکه بند بندانش سیخت

باز آیینهٔ نظر چمن تمهید است
دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدهٔ ما چراغ امکان روشن
امروز این خانه خانهٔ خورشید است

عالم همه محو ظاهر یک دگر است
نیرنگ پس پرده که در نظر است
زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس
آیینه مقلد بساط صور است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست
هموار طبع جوهر استغناست
بشنو کم اعتبار بر ما مفروش
از قطره و موج آب آیینه جداست

توفیق اگر نارسائی او بد نیست
طبع تو چرا منحرف طور وفاست
از وضع نفاق رشتهٔ دین مگسل
اسلام چو سبحه اجتماع دلهاست

واماندگی طلب یکی نم کرده است
افسردن طبع جز بشبنم گره است
بی موجی قطره دارد اندوه گهر
از رشته بریده ام همین گره است

آفاق تمام یک دکان هوس است
تمیز اینجا که دو تأمل چه کس است
هر طباخی که کند تحبت امروز
فرداش هجوم کند خود رسوا است

در طبع جهان حادثه انشائی هست
از زلزله شکست غوغائی هست
زان پیش که سازگره بر باد رود
با هر سنگی ترنگ مینائی هست

در خلق که از حقیقت کار غبی است
نحو ادب شامل هر شیخ و صبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست
آثار تقرب کمالات نبی است

فریاد که دل بفکر تسکین کم رفت
منزل بغبار جاده مبهم رفت
افسوس تخیل از شهودم واداشت
گفتم او نی که از نظر این هم رفت

از عالم وهم کز اعراض است
اینجا نفی تغافل و اغماض است
تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور
چون جوهر کار ما همین اعراض است

آنجا که یقین آیینهٔ توفیق است
غفلت هوس تفاوت و تفریق است
دل جمع کنید از خیال من و تو
دانائی شرک مشرب تحقیق است

گر اهل صفا را سخن کاری هست
بی صوت و صدا خروش اسراری هست
یعنی مانند شیشه های ساعت
با هم بزبان سرمه گفتاری هست

چندین نفس است آن جهان تاخته است
لیکن هوشت بخود نپرداخته است
خواهد دم واپسین یقینت گردید
کاین گل زمین زنگ رنگها باخته است

بیدل همه از جادهٔ تشویش گذشت
گردی که ندارم ز کم و بیش گذشت
اشکی بودم چکیده مژگانی
نقش قدم از من و قدم پیش گذشت

ما را نی بوریا بمخمل باقیست
بی فقر و غنا بساط مطلب صافیست
محو دیدار بر تکلف چه تند
در خانهٔ چشم فرش حیرت کافیست

این مکتب غیر لغو و تزویق ندامت است
جزو همه علاقه خط تعلیق ندامت است
بر سود و زیان ختم دانش کردیم
بر زین مچ و ورق نسخهٔ تحقیق ندامت است

در عالم رنگ اینچه جنون بنیاد است
بوزینه شده ست مسخ و میش ساده است
کیفیت سرو هم تماشا دارد
پا در گل و طوق در نظر آزاد است

در پیری سر بخاک ره نزدیکست
نقش قدم و خم کله نزدیکست
ای اشک بساط طرفه پرداخته گیر
آب این بحر بر تبه نزدیکست

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است
اما چه علاج موج ما بیخبر است
در نشئهٔ تسلیم عروج دگر است
پائی که بهمکنان رسید است سر است

دست حاجت که در طلب بیباکیست
کوتاهی آن مصلحت او را کیست
هر گاه ز آستین برون آوردی
با هر انگشت یک گریبان چاکیست

تا در پی تهدید کمر نتوان بست
این چیره سرانرا نتوان کردن پست
هر جا گره مشت نمایان گردید
ناخنها یکسر زند سر کف دست

گردون چتر بهار پیرایهٔ کیست
ابر کرم امید سرمایهٔ کیست
عمریست که دست سایه اش بر سر ماست
این نخل بهار افتاده سایهٔ کیست

در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست
علمیست جمیع نور اعیان چیزی نیست
عالم همه پیچیده بموی کمری
لیکن غافل که در میان چیزی نیست

هر چند بپاس سعی ما نزدیکست
همت بحصول مدعا نزدیکست
ای خون شهیدان بحنا دست زنید
با دامن قاتل کف پا نزدیکست

بیدل ادب ساخته پرهیز معنی است
خود داری غیر ناشناسائی حلیست
نازی بر ما مسکینی خوش باشد
با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست

کاری نکنی که جرأت بد مستست
در رنج ندامت افگند دستست
شکست که در عرصهٔ غیرت کیشان
زخم دندان سند بیعت دستست

در مصطبه مقام طربی دلکش داشت
جمعیت بخود دان بمنیش داشت
در صومعه ام سبحهٔ زاهد خون کرد
ایمان فسرده لعل و آتش داشت

ای بسته بخود تصور رنگ حنا
زین بنا رنگ شکسته که داریم چو شمع
دیدیم بمجالس ادب آشفتگان
هر چند ابصار عتق ندارم چو صبح
مشتی بان موی چینی میگفت
بر توی بساط خسروان می نازی
زنهار بخویشتن درنمانی که بد
تا قابلیت از نفس گشته است
اضداد دهر کجا متقابل دیدم
اکنون چون شمع به آرام نبال
یا در دامن اشکن و سر بزانو
هر چند بهار رنگ معنی پرداخت
تا هرزه نگوئی از متانت مگسل
ای شمع حذر کن از تب و تابش
ای بیخبر از کار که یکتائی
گر آب و غبار خاک بعد از ترتیب
خود را چون شمع میخور و خلق بخشم
گر هوشی داری اندکی فهم کمار
یعنی آنجا بغیر مسواک و عصا
سر تا سر این جیفه ستان گردیدیم
با آنکه تو مردی و بجز هوستی
ای قطره تلاش از گهر محروم است
رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد
با جمله عیوب و مفاسد با غماز
گر کار تو با حق است در فردوسی
ای جویای عیوب مردم هشدار
گر کنه خود است و گر رموز اشیا
یعنی هرگاه قامت خم گردید
تار و پود تو چیست حی و قیوم

این برق منور برپا هی نزد است
سر تا قدم ما چمن گلچینی است
موئی که بلند شد رگ خواب صد است
چالاک ز آستین دست آبیست
این شکستی که کلاه ما داشت
غافل که بحضرت خود غرت نیست
گر دادند همت جاه الکت
چون ما کوی جولاد بدو ترتیب ...
هر بار نزد کس همان بیک کس طرفست
با بینش شکست رنگ بالین بر پست
این صورت حلقه بر دل نزد است
یکحرف از انجمله که فهمید نگفت
دندان درست ضبط آب دهن است
داغش نه پاست هرکه آتش ابسر است
آنرا که تو یک شمرده بسیار است
خاک از خشکی و رانی آب نخواست
مژگان نشود کام اثر در ربوده است
خود را بر خود دوانمودن کاریست
کون خرلیشن نیز میدرشته است
جز کرکس و زاغ هیچکس انجا نیست
از طبع نرفت ذوق باجی گرفت
ضبط نفسی که خشک کرد دعوت
آخر زین شیشه سر نگونی هم ریخت
خود را از که بپوشیم خدا ستار است
و ربا جو لیس هست وای بر احوالت
عیب تو بجستجوی جنبش جولیس هست
نشناخته ایم و هم نخواهیم شناخت
سر تا پای تو پشت پای خویش است
کان نقش حوار حسبت و این لقاست

بیدل عم عشق عالم رنگینی است
جائی که حیا مطرب اسرار وفاست
بی برگم و دستگاه عجزم جا نیست
فغفور که بزم طرب خوانها داشت
تا گوشه فقرت چمن همت نیست
گردون با شئی خوب نیست میل حالت
ای حسرت باف کارگاه کم و کاست
در عالم کثرت که بساط تلف است
بیدل که آشیان راحت اثر است
گر حق طلبی سنگ بباطل زد نیست
بیدل گهر رموز بی پرده نسفت
آنرا که رعایت کمالات فن است
آنرا که بسامان عفونت نظر است
گردون مه و مهر ثابت و سیار است
شرم از بنیاد ما خراب نخوت است
این محفل گر عیش آفت آلوده است
ما را هر چند آئینه داری عاریست
بیدل شیخی هیچ چیز میدسته است
دنیا نزهت سرای استغنا نیست
ای کرده وصیت پس مرگ از ...
تا ترک طلب نمی برد از دو رفت
پیری رابطه حواس ما از هم ریخت
بیدل آنرا که احتیاج آثار است
فردا که شود بعرصه امالت
منعم تفتیش منعمش در پیش است
دل بیهده در سواد آگاهی تاخت
در پیری اگر تشنه است و گر درویش است
ای کشته اتفاق عیب احساست
زین علم و فضل و درد سر تعلیمست

کوتاه و کج اینکه بهار آئینی است
اظهار شکست دل محالست و خطاست
تا گنج غنا لقب باسم راهیست
صد کاسه و نعمت دنیا داشت
هر جا باشیم یا نی از ذلت نیست
خاکی اولیست کوشش افلاکت
خبر بیهده کوشی زمعاش تو خطاست
رمز وحدت نشستن منکشف است
پرواز افکند در جهان دگر است
بر وزن اعتبار ما گل زد است
گلها ز بهار آگهی چید و نهفت
سنجیده که لازم طلوع صبح است
رو بیهده دیش و رکمین اثر است
دریا کف موج و چشمه بهار است
وز پیکر ما عجز تب و تاب نخواست
دیدن اینجا بلای دیگر بوده است
وحدت بخیال مصدر انا لیسیت
کاین کر و فر تمیز میدسته است
برابل هم در قبولش وانیست
تا مرقد عمده کند دار و بیت
جمعیت دل نیست حصول سبقت
صهبائی داشت زندگی کم کم ریخت
هر جا همه تن انفعال اظهار است
هنگامه که خلد و جحیم افعالت
درویش همان که طلب درویش است
خود را بجنون ز فضولی انداخت
استغنا لیتر هر چه کوئی بیش است
الله بینیده سر بسر کرم است
تا کی بر خلق حسرت تقدیمست

تحصیل زری اگر شود مایه نازت
عالم که خورده میکند تعظیمت
در وهم که عیش تکده بینا نیست
منظا مرزندگی جنون ما نیست
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب
قبر و تعمیر خوش داغ آرائیست
ما را اظهار راز دل گر هوست
در رنگ شکسته صورت بلبلست
واسوختگان زبان خاموشی دارند
پرتو تقدیر روشن شمع نیست
افسونگر فطرت همه جا چند گماشت
تا تیشه در اعتقاد فاما نگذاشت
صد شکر که قصه مسیح و مهدی
از اسلام تو ضعف ایمان بر داشت
زاهد سفری بحج و تشویش تو نیست
دور است اندیشه که در پیش تو نیست
اغلال و سلاسلی که داری بخیال
هشدار که جز وسوسه ریش تو نیست
بیدل ناموس فقر شد ریو شت
گر بخت کی افتاد و بحث می جوشت
با زن و فرزند کشیدن چه بلاست
ای مرده جنازه که دارد دوشت
در رنگ خیالات بهار این است
حسرت بکمال رنگ و بو گلچینی است
بی ساز خروش صد جنون آهنگیم
حرفی که بفهم راست نا پیدا نیست

مرحمته

هر چند بجز شغل گدائی نیست
زین حرص که بی قناعت ساخته است
شوری که بساط کن فکان داشته است
تا بجا که دوست آبیار بشر نیست
عیش و الم فلک گل و خارهم نیست
تمیز درین مجمع تاریک گر است
گر ریشه کنی خیال تخمش وطن است
دیوار بنای فرصت از بسکه خم است
بیدل در حق عقده لاینحل نیست
نخل این باغ یکقلم پا در گل است
پرکار فلک را سر و پا هر دو یکیست
ای عجز شکست ربط ساز سخت است
وضع بشری ز هیچ شکلش گله نیست
گر دل تأملی کند موصوف است
ذره که حساب جزو کل منقسم است
زاهد که چو شیطان ثقه ابلیس است
کوتاب که سر پا توانم برداشت
فطرتها پر جنون نگاه افتاده است
ای کشته جوع خوان امکان خالیست
تا ساز تو در پی سخت دکوبش کر نیست
در کسوت فقر بیدلان شاهی هست
گر فطرت ناقص بلد آدم نیست
در ترک جهان که وهم بود و هست است
دی گر چمنم ز زمزمه باد بسر تاخت
یارب دل ساده صفحه صورت کیست
هر صورت دینی که مرقوم شماست
در عرصه اضداد که عبرتگاه است
در عالم راز هر که دانش پیماست
شعرم که بصد زبان فرود آمده است

خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
در هر طرفت گرد طمع تاخته است
در بهار خموشی آشیان داشته است
غیر از سعی و فاق غفلت ثمر نیست
جهل و خرد و ظلمت و انوار هم نیست
فهم دو رو شعور نزدیک گر است
در تخم همان ریشه آتش انجمنست
تعمیر شکست هر چه دیدیم کم است
اینجا بار تغافل مهمل نیست +
گل خون طراوتی که دارد بحل است
تاج سر و کاسه گدا هر دو یکیست
گر شور رعونت نفست گرد انگیخت
گر نعمت بحر بر ازش حوصله نیست
آگر گردی ز خلعت مالوفت +
هر شیخ بتقویم خود شفاعت رقم است
در دعوی غلط مرده تدریس است
باد است که در دعا توانم برداشت
کاین خلق برنج عمرگاه افتاده است
گردون سستی ز انقد احسان خالیست
حاصل زین خلق غیر درد سر نیست
در پایه عجز منصب بی هست
در سعی مجاز تو از حقیقت رقم نیست
بی تدبیری نه سعی بند و بست است
از هر گل و لاله نرگسم پیش گداخت
چشم آینه دار معنی حیرت کیست
آنسوی تصورات معلوم شماست
نیک و بد و خلق بر دل آگاه است
ظرف تمکین بغور عرفانش کو است
در جیب وقت آن فرود آمده است

نامحرم عمق این محیطیم چو شمع
غیر از ذلت دگر چه خواهی دیدن
ای بیخبر از رمز نه پرده راز مپرس
فقر همه پایه ناتوانی مپسند
از ظاهر و مظهر خیالم مفریب
یکسر ز شکست کار دل بیخبریم
ای تجدید آشنای آثار قدیم
در چینی اعتبار این محمل بایه
نقاش خیال ناتمامی نشوی
شبنم صفت آب چون نکرد تبدیل
فرق پست و بلند ما ز بیخبریست
خاکت همه بر باد فنا رفت اما
انجام تماشاش آوردیا بی
اعضا فرش و لحاف هم میباشد
ریش زاهد گر نبود سایه فگن
میداد دم وضو مسواک نشان
با این عجزی که ساز مینا دست
بی عبرت نیست حشمت موج زحجر +
اینجا بر باد تو ز سیری چه رسد
دیدیم که در مجمع اصحاب عرض
خمیازه ما ز نشاء خالی نیست
چون مانی و بهزاد ز ارباب کمال
کافیست همین نظر بجا گل افگندنها
از خود رفتیم لیک نشد معلوم +
شق قلمی که دمنع آغوش من است
ای بیخبران ز خود خبردار شوید
هر چند افواج جنگ دارد باهم +
هر کوزه که از آب برون می آری
تو نیست نبود تا بگوییم که هم

آبی که ز سر گذشته زیر پا نیست
آئینه آبرو صفا باخته است
کام عدمم اینقدر زبان داشته است
بر خشکی لب زبان مددگار تر نیست
من عیب خودم با این و آن کارم نیست
چینی همه موست فکر باریک گر است
هر طرز نوی که میتراشی کهنست
هر موشب تار نیست که صبحش عدم است
تصویر کرم بغیر مستقبل نیست
بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است
طوق و خلخال آسیا هر دو یکیست
مشتی ببر غرور بیباک نریخت
غیر از خطا خاتم این سلسله نیست
تا غنچه نخست نشود نشکوفت
بر خر بسان آفتاب محشر ستم است
کاین چوب انگشت قصد ابلیس است
کو همه گر صد الوانم برداشت +
در منزل عالمی براه افتاده است
گندم شکمی که دارد از نان خالیست
چون وسعت خلق تنگی دیگر نیست
بر طاق هلال ساغر ماهی هست
صورتگری از تمیز معنی کم نیست
در قر کمان خمیده پشت و دست است
کان منبر تی دهانه زرین چه نواخت
خمیازه نویس مکتب حسرت کیست
حق آئینه خیال موهوم شماست
گر فتح و شکستی است بنام شاه است
در خورد پیری محرم عمق دریاست
یکباره ز آسمان فرود آمده است

چون شمع بداغ غوطه خوردی آخر
در زندان انچه بود دبی و بیم و لیل
کامروز بروبیت ای بهار جاوید
عالم بوجود تو و من موجود است
خواهی هستی خیال کن خواه نمای
دیدیم که در سکه نام شاهان
آغوش گشوده زخم بر زخم دگر
از گردش مهر و ماه عبرت گیرند
حق را بدلایل نتوان فهمیدن
پیداست چه مقدار قیامت دارد
پیداست که در بزم گرفتار آیت
بالیدنت از جهان برون می آرد
ای آدم صورتان اگر خوک نیند
سر خیلی تا براری از تر دیرشس
تا آینه هست پیش پیش نظرت
تیغ تیز دو دم دمی که گردد سیرت
تنهائی موجد خیال است اینجا
با جام ز دیم و بر درز ابد خورد
با مصقل خویش را نساز دهموار
همت این بار تا تواند برداشت
گردیابی لداکه و منعم کیست
چون زاغ که یک ماتم مرغان نیست
با شخص قوی عربده شخص ضعیف
با نیز بحکم مقتضیات زمان
بر معجزه گر حصر عقاید باشد
کس صورت معنیش بیک حال ندید
مدتها برگ عیش ما خواهد بود
خوشباش که امروز باقبال ازل
تیغی که بروی دیگری می بازی

هر گریه چه کردی که شیشه وقت
پیش ملاکنون مدلل شده است
گل چشم گشود و سبزه مژگان برداشت
گر موج و حباب نیست دریا هم نیست
این نه مینا خالیش آغوش پریست
ناموزونی خرابی مملکت است
این عرصه پر از نیام شمشیر نیست
اینجا مهمان و صاحب خانه یکیست
در خانه خورشید چراغی دگر است
دردی که بمرگ از دو ابان باید خواست
طوق قمری حلقه بیرون در است
گر فهم کنی که خانه ات خانه کیست
مردن دارد بپیش که خوردن چیست
در شیشه خانه حباب ریشخند ان کم است
گر با نفس نداری از سید رد نیست
میساز به مبتلا بر خمه دگرت
وحدت سامان عالمی دانسته است
در عالم رنگ خشت و سر پیاست
بر آینه جز خراش نتواند بست
دوشی بگیر تو هیچ پیشت پاست نیست
با هیچکست غیر ادب نباید راست
رنگی شبخون مبادا انسانیست
شرم است مگر لعبت خارش پشت است
کردیم ابنای بهزه چند و گذشت
غیر از ایمان پاس در عالم نیست
بی شائبه دستار مسخره نیست
نعمتهای ذخیره اکرامست
عید تو حضور لی مع اللهی است
چون وانگری گذشته یابی ز سرت

امروز اشکال معرفت حل شده است
این باغ که زنان در دل ما نگذشت
بی اسم و صفت ذات ز خود مجرد نیست
فهم کل و مل تخیل جوش ترسیست
با نظم اگر درکیت متمیمت است
امروز که جوش انقلاب زمن است
حکم معموره با ویرانه یکیست
این علم و فنون باب سراغی دگر است
تدبیر و اقعی که زهستی پیداست
عالم صید تو هم نقش پر است
ای خست تو همکده غفلت نیست
از محش و نشت اگر کس از درون چیست
زاهد که بو هم خلد و اعراف کم است
با اهل یقین لاف بیان نامردیست
اولیست خشم بیجا اغدرست
یک ریشه لبعد کل عالم افراشته است
خلق مجهول راهنر بیاره است
در خالقت اگر دماغ از شادی هست
گر مایه سعی مرد استغنا نیست
عالم همه کارخانه استغناست
جائی که لطافت چمن جسمانیست
ای خاک نسب طاقت باد نیست
این دور که زد فال جنون چند و کنا
بر رشته اخلاصی اگر محکم نیست
گردون که اشکال منقلب منظر است
از عالم بیدلان شکر انجامت
میل دل اگر تجمل جاهی هست
بر صورت کار خود گر افتد نظرت
هر چند خیال پیچ کردن افراشت

مشکل آشفته مفصل شده است
در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
بی رنگ و بو بهار جز مبهم نیست
در مس تو و من خواب فراموشی بریست
کان خرز لفای دولت و منزلت است
هر سو افواج حیرت شکلنست
جمعیت هوشیار و دیوانه یکیست
آئینه نمای گل باغی دگر است
بی امداد فنا نمی آید راست
امانرنجیه گردون دل دگر است
صد حیف که سر خویش منظور تو نیست
بر جاده لعنت مه افسردن چیست
زنگار دلش لطافه صاف کم است
غیر از اظهار خامشی همه سر ایست
تا آفت تدبیر بریزد دلبرت
یک تخم هزار خرمن انباشته است
ادراک نمیه خیره و شمر بسیار است
باید دامن بسبب اخلاق شکست
کس چاره گر تعلق دنیا نیست
اینجا تفریق ذلت دفع خطاست
اشکال بکدر المرء و حانیست
زنهار نگردی طرف چرخ درست
شوری بدماغ بر کس افکند و گذشت
وین معتبر سلسله آدم نیست
روزانه نمود و طارق شب تم دیست
یارب ندبه و سوسه بنیامت
در منظر بی نیازیت شاهی هست
از لین کسان کل نکند جز حذرت
خلق از تقلید مغز فطرت نیدا شست

زان پنبه که جست از کمان حلاج
هر شیشه که دیدیم گلی بر سر داشت
بیدل اگر از عالم جودت خبر است
اظهار قناعت ز هر بدتر است
ساغر کش و عشرت کن و اقبال طلب
مهمان کریم را فضولی هنر است
آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است
از عالم اوهام فهمیدن دور است
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط
هر چند باو رسی رسیدن دور است
هر چند خرد را الفنون خواهی یافت
در کار که عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد
در ناله کشیدنش نگون خواهی یافت
یا خار قدم توقع جستن نیست
تا غنچه زند ز بیخش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خو میخواهد
غافل که بقید زندگی رستن نیست
بی جوهر الفت که وفاقش عرضست
هر چند کند دعوی صحبت مرضست
آنکس که ز دوستان شکایت دارد
بی شایبه آشنائی او غرضست
تا کی غلط زمانه می باید گفت
حرف سخت چرا نمی باید گفت
این بام و دری که خانه اش میگویند
تصحیف شده است باز می باید گفت
باقی

پاکی جسد تا نشود خاک کجاست — تنزیه درین کسوت نمناک کجاست
تا عجز طلب معذرت انشا ننویسیت — زین تهمت تو در هیچ جا نیست
عالم وحشت سرای خاص عام است — اینجا قید و گر خیال خام است
ای پرده نشیب کرد طاقت ادبیت — تاکی نبرد قید وجود ازیادت
اشعاری اگر پرده در غنچه تو نیست — رمز مکتوب سر به سر عریانیست
ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت — وز کینه نمانده راستی در نظرت
کیفیت قهوه کز جهان سوداست — در بهر سری افسانه چندین غوغاست
در شیخان بسکه بدعا سرکشی است — عرض دعوت نبرد در زر کشی است
مستان شمع نشاط خاموش شده است — وز ظلمت شب سحر فراموش شده است
ای مغز حقیقت تو افتاده به پوست — هستی یکتاییت نمیدارد دوست
عالم که پراکنده چندین تک و پوست — نامنظور تو بهر زشت و نکوست
آشوب دماغم چه قیامت انگیخت — گزشته بکرم جنون سبحه گسیخت
عشرت که بهر بساط سازش کرده است — چون ساخت بیا امتیاز تن کرده است
هر چند جسد مایه غفلت نظریست — تدبیر گذارش از یقین صرفه بریست
از دل سامان عبرتی می اندوخت — بر رحمت آب نظر کم می دوخت
میگو نبد آنچه راحت ساز بقاست — بی آزادی خیال تو جست خداست
سرمایه لاف بی پر و بالی نیست — پرواز آثار بی پر و بالی نیست
گرد تعظیم خواجه زنگ آمده است — از جوش برش قافیه تنگ آمده است
یکمو غم کشاکش زین دره نیست — لیکن ز ابد نقش کار آگه نیست
که در حرم است شور استغفارت — گاهی در دیر داغ آشکارت
تقدیر ز مستان و فاکیش الست — پیمان کسی بجد رافت نشکست
می بینی نقش هر بر طاق بتواست — میگوئی هر چه هست اسباب فناست
بیداد تدریس غلط عنوانم نیست — تقریر و دلیل پوچ برهانم نیست
ای جوهر اخلاق و وفا فرهنگت — در صلح مباد آینه وار جنگت
تا هوش مقید غبار نفس است — در پرده ما هزار عشق و هوس است
فهمی نگماشته حسابت با کیست — تعلیم خدا و درس کتابت با کیست
گفتی چه کنم جوهر تمیزی نیست — در تمیز بیست تاب تجویزی نیست
تا ساز نفس پرده در نغمه بسوخت — انسان شور تجدیدش سحر سوخت
دی ابر بباغ ما جنون ها انگیخت — مژگان و اگر دو رشته سبحه گسیخت

تحمیر تو آنچه دارد آلودگی است — خاکی که نمایند گلشن پاک کجاست
نام ارام اگر نگینی دارد + — هشدار که جز ابله پاتیو نیست
در خانه زین کدام دیوار و چه در — هر سو نظر افگنند پشت بام است
خط سیه از جریده موشستند — تا فهم کنی که ساختند آزادت
پوشیده نماند هر چه آمد بخیال — اسرار آنست کز دولت پنهانست
قول و فعل تو بسکه ادبار اندوخت — شد پیر و دم چو تیر منقار و پرت
رنگ و طعم و حلاوتش داغم کرد — این شربت خانه های ماتم چه بلاست
جائی که هزار کس فراهم آرند — آن دعوت نیست سیاه لشکر کشی است
با قهوه بسازید و بهم نوحه کنید — در ماتم نشاه می سیه پوش شده است
بعد حق خلق تا قیامت باقیست — هشدار که هر کجا تو باشی او اوست
روزی و شبی ولی هم نتازد — اینها اثر گرد جنون ازلی است
چون شمع شمار داغ دل میکردم — سر تا قدمم عقد انامل شد و ریخت
هر چند بهر مصرف رنگ بیست — در کار که شکست نازش گره است
سنگی که مزاجش از لطافت دور است — چون شیشه بجلوه آمد آغوش پریست
سر تا قدم خام خیالان هوس — چون شمع دماغی است که می باید سوخت
غافل که بنای اعتبارات وجود — بر جا باییست از تعلق برپاست
گرو فر خلق از امتلا میجوشد — از داغ نفیه معده خالی نیست
بیچاره که آنچه نباشد چکند — سرتا پایش بزیر سنگ آمده است
انشا نه هزار دل شوده عذاب — زانجاست که ریش راحبت ره نیست
از هیچ الم میکشد و هیچ نه — لعنت بخیال سبحه و زنارت
پیمانه رندان بکف رندان داد — ریش زاهد بگردن زاهد بست
با اینهمه هیچ است از خود آگاهی نیست — ای کور هزار چشم چشم تو کجاست
گفتم که نبودی و نخواهی بودن — زین بیش مانع خر در وشتابم نیست
از هر که دلت غبار نفرت چیند — برگرد چنانکه بر نگردد رنگت
دل صاف نشد چنان که آزاد شویم — آئینه تمام صیقل قفس است
گفتی همه اوست چشم بگشا و ببین — ای عالم جاهل این خطابت با کیست
هشدار که هر چه کردی و خواهی کرد — چون انگری خرچکنم جبری نیست
این شخص مسمای دو عالم اسما — در من گفتن منست چون گفت او او
در پرده خیال گل خسار که داشت — افشردن این عدم ز آینه ریخت

[illegible]

بیدل در طبع ظالم شعله مزاج
الفت چشم مست و هم بالکند رواج
دیدیم دمی که ناخن از نیشتر
گردید بچشم زخم مست علاج
ای حرص تو محمل کش تاب و تب موج
سعی تو پراگنده تر از مطلب موج
دل جمع کن و مانع این تفرقه باش
دندان گهر میکند آخر لب موج
هر گاه طلسم خود شکستی چون صبح
زین وادی پر غبار رستی چون صبح
تا چند شود حایل سیلاب فنا
دامن نفسیست گر دو بستی چون صبح
زاهد که بلا کشست برای تسبیح
چون رشته گرفته است پای تسبیح
مشکل که رود ز چنگ این طفل مزاج
سر جنبانی روانه هاست تسبیح
زان پیش که بی خیال پیوند صبح
در اکن مژه که با می بندد صبح ×
آغوش نفس وداع فرصت دارد
یاران مغرور انکه میخندد صبح
ای کرده ز وهم جاه سرشار قدح
در خون مزن از غرور زنهار قدح
تسلیم شراب بیخمارست اینجا
سر نه برروی خاک و بردار قدح
بیدل پیریست برد در عالم صبح
اکنون نفس مرده تو دارد دم صبح ×
ردیف خ

عمریست بگردون خیال ننهاده است | تشویش خیالی که نمیدانم چیست
شمع این بزم دیده ماهی بود که | زان این باغ بال مرغابی داشته است
نقاش ز ان نقش جهان آبست | یعنی هستی حقیقتی منفعل است
هر چند که بوی گل ندارد گذری | تا بال زند دماغ رنگ آشفته است
اینجا آسودگی کمان نتوان برد | دل آتش دارد و نفس برهنه پاست
چون خنده سر شیشه دهن باز کند | بر دایره چشم فشار تنگی است
بوزینه کنون برخش بندد و بچه ها | هر چند که سبزه مست نه گاگاو است
بادی گل کرد ناکه از کون خری | بر جست که هیهات شنو میم شکست
بنشین بخیال اگر توانی آسود | برخیز ز وهم اگر توانی برخاست
عزت طلبان کنج قناعت گیرند | تبعیت سفله در همین عالم نیست
بالله هم لقمه از چه کشودی چشم | گفتا خموش را میا د نظر است
آسان نتوان کشید باریک نفس | دستی که ز دل در ته سنگ آمده است
آسان نتوان بار تحمل برداشت | حال فشار مقعدی دانسته است
چون ماه نو رفته های آینده | بسیار گذشته اند و خواهند گذشت
چون شمع فکنده است فضا در برها | رحمتی که سینه کردنی و سوختنی است
زان بر قیمت اگر لمعه امید نظر بکه | مژگان بعرا هم آمدن نا چار است
فرع اداره سخن و رهست ز اصل + | ماییم آنکس که گر انکس آگاهش هست
گر بسپار رفته است گر بپیش افتاده است
در عالم عجز دستگاه دگر است | تسلیم حضور عز و جاه دگر است
ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث | برزن مپسند کلفت رنگ حدوث
آینه قومی چه پرداخته آینه بحث | دل از زنگ حسد و سینه ز بحث
یاران بهوس نفس شمرند عبث | بیخ او بام چند برند عبث
حیف از طبعی که نگشته افزاید خبث | یا دمن اعتبار تش الا ید خبث
بودیم بادین نه بدنیا محتاج | نی با امروزی نی بفردا محتاج
بیدل بغرور جهل چون ما مپیچ | تا تیره نگردی بگل و خار مپیچ +
شاهان خودی بازی جاه شطرنج | مغرور نگردی باسپاه شطرنج
ای محو حجاب رقیب رشته موج | آب تو گسیخته است رشته موج
ای قدر ترا حصول طرفت معراج | خواهی بی خرقه گوشتو خواهی تاج
ای مایل دوستی با و مام مپیچ | زین مایه عشرت بهمین نام مپیچ

از بسکه طلب نخبت نایابی داشت | خلقی بعرق شنای بیتابی داشت
بیدار نه همین حاک نواز تیر ستم گسست | هر کس اینجا برنگ دیگر خجل است
یارب چه جنون در این گلستان خفته است | کز شستن جنبش غنچه و شبنم ریخته است
از گلشن زندگی که ورشیمن و ماست | غیر از تب و تاب هر چه جوئید خطاست
آن شمع که نسبت مزاج تنگی است | خصم کیفیت حیا در تنگی است
امروز که وضع هند ناموزون است | در کم و بیش تو خط حسن افزون است
زاهد روزی لبسهر توحید شکست | عقده هوس حلول ناشتا بست
ای کرده هوس طلسم چوب و ریاست | برخاستن و نشستنت با هو ست
در بار شهان آب رخ آدم نیست | باجی گری از هر چه بگوئی کم نیست
در زیر فلک که مزرع سبز تر است | هر سبزه تماشای بهار دگر است
دامان تعلقی بچنگ آمده است | کاین خلق بزندان فرنگ آمده است
هر کس پی سیم و زر کدی داشته است | چون موج انگری تنگ بدی داشته است
بیدل بسواد سیکران این دشت | هر کس هر سو رفت دگر بازنگشت
آنچه ز اعتبار افروختنی است | بر ماتم کار خود نظر دوختنی است
این تفرقه ها که در طبیعت بار است | از غفلت نامحرمی اسرار است
بر جاده تحقیق که استیا جش نیست | می نازد و خلق و هیچ سود راهش نیست
عالم بحساب کم و بیش افتاده است | در پیچ و خم ملت و کیش افتاده است
هر کس بو بال طبع خویش افتاده است
ما گرد ادب پرور جولان تو ایم | بر فرق شکست ما کلاه دگر است
در محفل شوق تازگیها دارد + | ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث
بیفائده از طلسم آباد ظهور | جمعیت کشی رستن اند چون آینه ز بحث
نی برگ عدم بود و نه سامان وجود | بیفائده رسته اند و رویند عبث
غیبت شناسنده ها نغ لب بست | مقصود دگر است انچه می زاید خبث
موج گرمی بحر مطلق جوشید | چندانکه بخویش کرد ما را محتاج
ای نام انفعال مضمون ظهور + | در خط انتر لیست زنهار مپیچ
شاه آن باشد که در ره بکاد نیاز | از شه گفتن ریح چو شاه شطرنج
زین شیوه آت آسایش امکان نیست | گو نتوان کشید رشته موج +
حق را در هر مکان ظهوری خاص است | در دریا دریا و در امواج امواج
تا تحفه هدیه نباشد بمیان | برد در در نامه پیغام مپیچ

وین تخم سرشکی که تو می افشانی
چون لاله زبس که فرصت ما تنگ است
در پای تو از گره نفس زنجیریست
این مضغه ز مهر بر در آتش هم +
خواهی فلکی شمار و خواهی عرشی
از رشحه ابر و موج دریا پیداست
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن
از قید وجود و عدم آزادی نیست
وین عالم رنگی که حدوثش نام است
در پای گهر چه خورده گیرد حباب
در مرتبه کاینه و شخص یکیست
در فکر اقامت انفس می شنوم
ضبط نفسی نکرد شمعت ز رستن
عارف به گریه چه گوید با خلق
در وادی عشق دعوی جهد بسیست
با آنهمه دستگاه منزه اینجا +
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا
این زندگی هزار خجلت خجل
یعنی چو بلال در کف جرات ما
از جلوه خلق ره بحق باید برد
یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا
ای آینه محیط چندی بخیال
در هیچ صفت غفلت شان ممکن نیست
گرد رهش امروز نگه بخت بچشم
زین لفظ که از نسخه وضعت گل کرد
کاوی خبری با تحصیل کنید
خاکش امیست سیه دست آرتن
باری بهمین صفت بجا آوردی
چون وانگریم حسن معشوقان نیز

کم نیست ز پنبه دانه شبنم صبح
در شام و شفق بستی دارد صبح
شرمست باید ز جرات کام فراخ
گرمی افتد چو بیضه می بندد یخ
ذو النون از مصر بود و معروف از کرخ
کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند
کثرت بتکلف تو وحدت نشود
تا بیضه شکسته قفس سے بالد
چون رنگ تو گردید قدم میگرد
جرم بیدل بنام بیدل بخشند
مشکل که دوئی بخود نمائی جوشد
حرفی که آواز جرس میماند
تا دریابی که همامستان انجمن اند
دریا ز طبع خود گدازی دارد +
باید بچراغ عرق این ره طی کرد
در حسرت نان شب جها میکاهد
از رنگ تنزل عدم ریخته اند
علبی است که آخر گفتنش می پوشند
بالیدن تیغ سبب پیدا کرد +
در صورت باده نشاه را باید دید
کز پرده هر ساز جدا میخوانند
خود را چو حباب پیرهن باید دید
کاری ننمایند که بیکار شوند +
نقش قدمش مردمک آرائی کرد
معنی کردند اگر خبردار شوند
آدم بودن شاخ و دمی میخواهند
آبش خاکی که تا تیمم نرسد
فرزندی آدمی که حوا زاید
با ناخن ابروان سری میخوارد

هر چند بد عیش می بارد صبح
ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
زاهد از لبس فسردنش ساخته شیخ
ای جوهر خاک را تو نشناخته مرخ
آن قوم که ترتیب بخار النسق اند
دانا تهمت کمین غفلت نشود
زین مرحله صد عشق و هوس می بالد
تا شور زمینه تو علم میگردد
جائی که بناز خون بقاتل بخشند
آنجا که حقیقت خدائی جوشد
از مائی عشق و نی هوس میماند +
جمعی که درین بزم تامل سخن اند
هر زمزمه پیام سازی دارد
کس عزم دیار بی نیازی کرد
در کد به اگر طبع گدا میکاهد +
عالم که حدوثش از قدم ریخته اند +
گر رنگی باست دامنش می پوشد
تا تیغ ضعیف ما جگر پیدا کرد
در آینه فنا بقا باید دید
آواز کریم را صلا میخوانند
روحی اما همین بدن باید دید
صاحب نظران اگر ببازار شوند
آن شوخ که غارت شکیبائی کرد
بیدل گر خلق محرم کار شوند
اقبال جهان تحشمی میخواهد
هستی که میشش تا لب خم نرسد
ای آنکه ز طبعت غم فرو زاید
عاشق نه همین داغ بدل میکارد
پرواز غروری که تو و من دارد

در گلشن با خمار میکارد صبح +
تا کی ز هوس تنیده شاخ اشباح
مشکل که کند علاج طبعش دوزخ
دو کان خیال چون سحر چیده بچرخ
یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند
یعنی در بزم محو خلوت نشود
عنقا به میزند مگس سے بالد
بیچونی عرض کیف و کم میگردد
صد گنج و گهر بشرم سایل بخشند
کی رنگ مجاز من و مائی جوشد
خمیازه آهی به قفس میماند
از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند
هر گرد سراغ تک و تازی دارد
کز پایس نه ناقه تردد سے پے کرد
بهروزی مکو چرا میکاهد
بسیار نموده اند و کم پخته اند
عریانی تن پیرهنش می پوشد
طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد
در پیرهن تار صدا باید دید
سایل چون فرزند دعا میخواهند
انوار الیقین بوهم و ظن باید دید
از مرغابی ترا خریدار شوند +
مارا چندی کباب تنهائی کرد
چون سایه بپا تو نگونسار شوند
نی فضله نی تعلمی میخواهد +
جز حسرت از و بکام مردم نرسد
کم فرصتت مدا املها زاید
یا خون جگر ز چشم تر می بارد
گرد انگری عبرت دیدن دارد

پیدا است صلابت شوخی عالم رنگ
طاوس [illegible]

میگویند او حق است و ما باطل محض
از خواندن این دو حرف اسرار دو کون
یک ره خبر از کانمه آتش زده گیر
معنی محو تحقیق دان نه تقلید
از دوری ره مپرس افسانه مخوان
مکروهات زبانه تنبیه سیاست
از بسکه بضاعت نیازم عجز است
یکباره نمی توان رسیدن بکمال
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت
بر جاده عمر کس اقامت ننمود
از بدعت اختراع پرهیز کنید
تحقیق سبب های اوهام است
حق از عدم و وجود مستغنیست
خلقی بهوس سوخته تنها کو است
چشمی بسرشک آب می باید داد
پرواز نفس از سر آسمان نیست
از حلقه وهم کس نجسته است برون
با خشکی مغز استخوانی کرمست
ای قطره بجمعیت دل قانع باش
پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک
فطرت عمری کند تک و تاز هوس
فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت
در کلبه درویش یقینیت باشد
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد
از دور بتان اگر دعا مطلبی
زین پهلوی لاغری که چشمش مرساد
ای سیل بهر طرف روانی خوش باش
ان رمز که گویند خیالست جهان
یعنی چون سوزن از رگ کردن شوخ

از باطل حرف حق که باور دارد
فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید
تا سوختگان چه سبحه میگردانند
مردان و گزند و ریش داران گرانند
لغزیدن پا کام رسانی دارد
ادبوانه چو لولی خورشید بیدار شود
گر آب شوم موج دعا خواهد بود
تا بدر هلال زه بانها دارد
آن لیلی در پرده همین محمل بود
این رشته ز کوتهی گره گیر شد
معیوبی پنجه است انگشت زیاد
خود را دید آنکه روی آینه ندید
خورشید اگر شعاع فهمید چه شد
زین دود و هم انعکاس ولی درگیرد
حق نمک صبح ادا باید کرد
این ریشه ز تخم آبله پا دارد
یکسر مو فرسوده این طامراند
گرد سر کوچه ها ارادت دارد
آبی دگر است آنچه گهر می بندد
زین قطره خون که نافه میجوشد
تا نقش ادب بند دو انسان گردد
بی علم بجنس خویش ممتاز نشد
تا شاه قدم گذاشت اسد نماند
آیینه اعتبار خود می شکند
درد سر و کوشش و ذلت کم نشود
هر جا نقشم نشست بر منبر بود
دریائی هست خواهدت پیش آید
تا چشم نبسته چه خواهی فهمید
نقشی قدمی چند بجا خواهد ماند

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
زاهد انسوی فطرت مردانند
در عرصه کون بردباران دگراند
گر شوق امید میهمانی دارد
نفرت چشش هنگامه او بار شود
خاک همه گرد قف هوا خواهد بود
این دشت ز جهد کاروانها دارد
هر چند جهان طلسم آب و گل بود
بیدار فرصت کفیل تدبیر نشد
احسن صنعی که در جهان ایجاد
موصول الیقین ز بیب بر سینه ندید
گر سایه تشخص باز گردید چه شد
هر چند این بزم شعله در بر گیرد
پیری آمد ترک هوا باید کرد
مرغی که به آب و دانه سودا دارد
هر چند آزادگان کمال احساس اند
آنجا که نه بایم استقامت دارد
گر بید ز تقلید کمر می بندد
زین بحر نه موج و نه کفی میجوشد
صد قطره و موج محو طوفان گردد
تا فضل و هنر آینه پرداز نشد
چون حرص آمد حضور دلخواه نماند
خلقی زنگ بهار خود می شکند
ای دنیادار غلغلت کم نشود
از بس فقر من آگهی جوهر بود
آن دل برست خواهدت پیش آید
عارف که حقیقت الهی فهمید
آخر نازت بعجز خواهد ماند
آن راه که سعی نارسایم پیمود

حرفی جز کاف و نون نگردید پدید
در معبد شوق نیستی فردانند
خلقیست هوس تاز سوای دگران
بر خاک فتادنت عصائی دارد
تا طبع جنون سرشت همواره شود
گرد سر کوچه وفا خواهد بود
از کوشش رهروان نشانها دارد
در چشم شهود غیر حق باطل بود
بشکست دل و قابل تعمیر نشد
با سنت تقدیر موافق افتاد
معنی شنبه و آدینه ندید
در عکس ز جلوه دور بالید چه شد
ناچار همان فسردن از سر گیرد
شب رفت تهیه دعا باید کرد
گر با قفس الفتش بود جا دارد
بر چرخ مسیح و بر زمین الیاس اند
خار و خس گرد باد طاقت دارد
چون نخل مپندار ثمر می بندد
طوفان دل از هر طرفی میجوشد
کز دریا گهر نمایان گردد
اقبال درش بروی کس باز نشد
جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
کو غیر جهان غبار خود می شکند
از شیشه عیش قلقلت کم نشود
در عبرت خلق و اعظی دیگر بود
آن جام بدست خواهدت پیش آید
در عالم بیخودی کما هی فهمید
اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
هر چند قدم شمرد جز دست نشود

چون آبله شکسته باد دیده تر
هر جا پا می گذاشتم آتش بود
هر کز نکال با خسر میگردد
درویش دگر غنی دگر میگردد
زان آب که خاک میگدازد نمش
لعل و یاقوت سخت تر میگردد
در هر راهی که مقتدامی ایستد
پرو بی اختیار وا می ایستد
سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ
هر موج که باشد بقفا می ایستد
آن چاه که بر زنخ و نکو می کوزد
تنبیه دماغی که چه بوسی کوزد
از باد بروت وا بخه چشم بمال
در پرده ببینی که موسی کوزد
آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد
آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هر چند تبسمش نگارستان است
چین ابرو فرنگ دیگر دارد
هر جا دل برعزامت افسون آید
لب بیهده گوی و هرزه مضمون آید
ان نفخ گرفته نیز میداد در آب
کند از نفس حباب بیرون آید
یاران اگر از توام جدا می بینند
بر هیچ و پس خطا می بینند
هر چند تشخص سایه می افتد دور
چون وانگرند زیر پا می بینند
بیدل

میدانی کربال چیرا می نالد
آن اصل بقا که بوی رحمان دارد
از هر چه بعرصه نمود می آید
رمز مستور ساز پیدائی کرد

در وادی عشق اگر دویدن باشد
زان پیرهن ناز که جانان پوشند
جائی که هزار خون بقاتل بخشید
زان باده که فضل حق بساغر دارد

هر کس اسرار عدل رحمان فهمید
دوران امیر بند چه غوغا دارد
این قوم که عضو زاید مرد و زنند
امروز که وقت طوف مقصود رسید

روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود
امروز که عسراب رجود دارد
جاه و مالی که در رهت خار نشاند
زین دشت که جمله ظلمتستان دارد

فریاد که در انجمن گفت و شنود
ای حسن ز طره تو اعجاز کمند
ابر است و باغ با طرب میروید
آنرا که ادب پسندئی می باشد

از تفرقه نا توان گلستان گردید
تا در کف نیستی عنانم دادند
خاک آدم بخجلتی سودا کرد
جائی خودیت ناز حقیقی دارد

هر جا درس تامل از بر کردند
همیغز علم فهم سامان نشود
هر جا آثار فضل یزدان باید
با نشئه مقیم زمزم تفسیر رسید
افتادن طشت از بام خورشید

یا سینه همیکوید و دامی نالد
هر سو نگری جمال تابان دارد
با انجه لب از گفتگو می آید
ایجاد مراتب شناسائی کرد

بر جاده غیر خط کشیدن باشد
بر کوری نرگسی که مژکان پوشند
صد گنج گهر بشرم سائل بخشید
تحقیق از دماغ مضطر ادارد

آنسوی تخیلات اعیان فهمید
نعمت که کرد و کند رسوا دارد
بالطبع خراش در جگرها فگنند
خلقی محمل بجانب کعبه کشید

از آئینه نمودهاست سجود
خوش آنکه بمطلب تک و پو دارد
باید بسهولت از خویشش راند
گردطرفی و گرچه امکان دارد

خون شد نفس که حیرت فرسود
ای جلوه ز قامت تو چون شان بلند
نظاره ز سیر رنگ گل می بوید
در هر صفت ار جنبی همی باشد

بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید
از کشمکش جهان امانم دادند
در نم خوابید و راه جهدی واکرد
جائی آثار کبر و دعوی دارد

پیش خط آگاهی دیگر کردند
از کسب کمال بابعرفان نشود
موری بصد اقبال سلیمان باید
فارغ ز خیال صاف و در تقیید
در ذره شکسته است جام خورشید

آنرا که ز نوبت فرصت آگه کردند
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان
گر چشم کنی باز جمالش پیداست
شمع بصر امروز مصور گردید

با و سفری که همچو خط پرکار
آنیست اگر صفائی رنگ بدنقش
دریای کرم چه خورده گیر حباب
نی عجز رسا حضور این نشاه کراست

خود محتسب نیک و بد خویشتنیم
جای خان و مان و خان و خانمان
هر چند که کارها کشاید ز ایشان
ما را که سراغ تو بدل یافته ایم

چون سایه بخویش تا کمانی داریم
تا هست نفس کمین فرصت بگذار
چون پیش شد این غبار بدانست جمع
از خود بسراغ رفتگان باید رفت

از هر چه دل اندوخت ندیدیم ثبات
زان خط که سراز نقطه خال تو کشید
فواره آب چون نوای قمری
چون آبله پا که بیالد بر خویش

از قید هوس بپای زاد نشین
چون شمع سراغ عافیت محتشیم
یعنی گل چیده بر انگیخت بخار
در هر صورت نباشی از خود غافل

آئینه صفت بچشم معنی نگهان
شیرازه هزار نسخه گر سازد جمع
مانند هلالی که شود ماه تمام
بوی ز بهار رنگ بردیم نشست
یعنی به بساط عجز نازی داریم

بر غفلت روزگار می نالد
بی حرکت او نفس چه امکان دارد
در گوش نی صدای او می آید
آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

هر جا برسی بخود رسیدن باشد
گر جامه شود جسم نتوان پوشید
جرم بیدل بنام بیدل بخشید
دریای کرم کنار دیگر دارد

حق را تقاضی جمال نتوان فهمید
خوانهای هوس چوب قوی آورد
چون ناخن حمله باب کردن زنند
ناچار بگرد خویش باید گردید

از جبهه ما نمیتوان شست سجود
این گرد سراغ رم آهو دارد
زحمت بینی و می که خواهد فشاند
نقش قدمی چند چراغان دارد

تمثال امتاع خانه آئینه بود
در مجمر نار رشته است سپند
با مصرع سرو همسری میجوید
در پستی هم بلندی می باشد

صحراست غباری که پریشان گردید
زیر قدم خویش نشانم دادند
چندانکه هوس شد نفس پیدا کرد
این لفظ هزار رنگ معنی دارد

نظاره چو گشت جوهر کردند
در مکتب تحقیق سخندان نشود
مرآت کمال شد چو نقصان باشد
زین بیش نمیتوان اعیان خورشید
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

چون

چون مژه کانشان تفرقه بخیر کاه توأم
بی کام و زبان هزار حرفست اینجا
ما را او دید هستی آمد بوجود
آئینه و شخص محو نازند اینجا
چون آب هوا و عالمی زنده بما
تا سبحه کشید تار زنار آخر
جمعیت دل زنگ زمین گیری ریخت
شرم پیدائی اینقدر غفلت ریخت
هرچند مثال افنای شخص بود
از بود و نبود نیست مکروه تر
ای شمع زیر تو توانا پنبه گداخته
مستی بظهور نامد از باده عشق
دیر و حرم مقصد دل عشق نبود
با او هر دل رام نشد موج نفس
زانگونه که صد میوه دهد یک دانه
این زنگ چه جلوه با که در پرده نهفت
بیداد دل از دست تو فرصت نحال
از مرد میا زور کمان لاف است
آدم زین پیش سر بگردون می سود
چون چرخ بکهکشان سانده است طناب
از نام سبو باده پرد دود دوش
آن پنبه که از شیشه برون میفکنند
این ریش عمامه که تماشی میداشت
تا مایه نیاب حق گزاری نشود
آنچ اصطلاحات متبدل گشت کهن
مادام که حرف حسینی آید بزبان
یعنی از کارگاه پوچ او هام
من دریادت با دل با یوسف خوشم
یارب نشود رشته کس عقیده پرست

هرجا بهم آمدند چشم تنگ اند
آئینه بروی تو چها میگوید
خود را دیدیم ما عدم پیدا شد
موهومی تمثال تماشا داد
چون چرخ بخار و خلقی از ما موجود
با اینهمه عقده رشته کوتاه شده
شد آبله پا چو قطره گوهر گردید
عریانی من دیده امکان پوشید
آئینه برای خود بهاری دارد
کادم همه وقت ارتکابش دارد
گویا بکنار دشت افروخته اند
تا باغ قدم جلوه انگور نداد
این آئینه سخت خود پرستی دارد
این سکته بل گذشتن مصرع بود
وان دانه هر میوه به بینی موجود
این شاهد چه شمعها که خاموش نکرد
زنگی نشکسته که آواز دهد
بد ذات به از تو تیر می اندازد
جبریل پری زده بماند آتش کرد
زان خیمه که گرد باد بر پا دارد
یعنی ته این بار وضو می شکند
این فتنه خوابیده ببالین دارد
کوزی بکژی کژی بکوری می بود
در مشرب شعر هم ادا فهم نماند
اکنون باید معانی فهمید
موی سر فغفور فراهم نشود
آن پینه که انباشته بود دستش
این آئینه شکسته روی دارد
ما را دل بنده بغفلتها کرد

زبانه همین صوت و صدا میگوید
آندم که حقیقت قدم پیدا شد
تا شاهد ذات سیر اسما دارد
تا روح مجسم و عیسی مشهود
بیدل دل ما عافیت آگاه شده
هر که سبق تقلید از بر گردید
تا نیستیم پیرهن جان پوشید
آنقدر طرب ما که شمارے دارد
گرمی تری دامن خسار آرد
بیدل چه قدر بر تو نفس سوخته اند
حق عرض تجلیات مستور نداد
عالم نه بلندی و نه پستی دارد
در دیده امتیاز ارباب شهود
آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود
افسوس که دل تهیه هوش نکرد
هرچند تغافلات جفا ساز دهد
مردی که پلنگ و شیر می اندازد
خوداست که فسون باد خود کاوش کرد
مجنون سلطانی بصحرا دارد
زاهد که بکهکشان فرو می شکند
زاهد که بکهکشان سرکین دارد
زاهد دلت ار قابل سوزی می بود
آخر اثری ز آشنا فهم نماند
خلقے ط صفات و اسما فهمید
تا نام اثر به نیستی ضم نشود
جندی حلاج کوس لشن وفش زد
هرکس چمن طرب نمونی دارد
بوئی بفسون غنچه سودا کرد
بیدل نه هنر نه عیب باید آمد

اکنر باشارت وادا میگوید
دانی که چگونه کیف وکم پیدا شد
شوخی یکسر حساب با ما دارد
یعنی عدمیم سحر پرواز نمود
آزادی بود کام دلخواه نشد
اوراق تلاش این و آن برگردند
چشم همه کس کسوت گان پوشید
درخور دکمالات اعتباری دارد
انصاف چرا گرانیش بپندارد
کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
تا آیت ناز او ولیعت نور نداد
دل آئینه مخموری و مستی دارد
تا نسخه کشود رمز دریای حدود
در هر جزوی برنگ گل جلوه نمود
خون گشته بجز افسون اهل گوش نکرد
آن کیست زبان شکوه پردازد
گردن ز حیا بزیر می اندازد
باید بتامل اندکی راکش کرد
گر چتر بخورشید دهد جا دارد
مینا بسر و زنگ بروی می شکند
چندین مستی بساز تمکین دارد
در عشق همان چراغ روزی می بود
بیمهری جوش وفا فهم نماند
از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آشفتگی ساز غنا کم نشود
آخر بقلندری می بخشند
زین باغ بهار آرزوئی دارد
آزادی رفت قید رنگ انشا کرد
یکساعت منزه عیب باید آید

تا گویت اینقدر که خود را دریاب
عمریست مرا ز عیب باید آمد
زین بحر بهر موج چها پیچیدند
هر قطره بصد گهر مقابل پیچیدند
تا آئینه حیات ما پرداز ند
بر روی هوائی غرق البسند
[illegible] اگر راه خطا می پوید
تقدیر همان رضای او میجوید
زانجاست که هرچند بود چون پیچید
از دامن قاتل آب رزمی شوید
خلقی بفسون حرص غفلت پیوند
از مرکز خاک تا فلک بسته کمند
گوتاهی این رشته چه امکان دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زین سلوی ز آسمان مے آید
النعمت طوطے ز جنان می آید
کس آئینه ندیده است باین شیرینی
گویا نام تو بر زبان مے آید
تا آئینه مبلغ آثار آورد
اسرار قدم جمیله باظهار آورد

اصل و

اصل و فرعش غیر حقیقت نمود
هر آب که زین مشربه دارد کف تو
تا بید ردانه برنیاید سنگی
این بیخردان راز معانی چه رسد
هر که خود را ز چشم خود می پوشد
چشمی که کشائی بتامل بجا
آن معنی راست که جهان طالب اوست
چون شمع مباش غره کوکب بخت
با موی سفید توام رفتن باش
گر صاحب جوهری بمیر ز غصه
و آنقوم که حرص با شیان سنگین گرد
هر چند بدر بر ساز ناقوس نسیم
گر در طبع تو جوهر انصافیست
از معنی بیدل اگر آگاهید
زین رنگ هوس ساز و برگ تهیست
قسمت دگر است و منصب جاه کر
هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
بر بیاکان فسانه شرم مخوان
جهیی محض است عزو افراط
هنگامه مرد باد را یخا کرم است
بی عشق زبان ما بکام ادبست
مشکل که دگر توان نمودن ما را
بیکاری اعتبار مفتی دارد
گر جود کنی موقع آن را بشناس
رنگی که ضعف میدهم پرواز
نشست زیاس هم رعنا طلبم
رو آئینه بردار که در سحر صفا
یکسر قماش مخمل نه اهل زمان
این فطرتها که بر فلک می تازد

مولی کل کرد و انبیا بار آورد
چون پنجه فشردی همه بیرون زند
شاخ بر و بار خود فرو می آید
کز قران سر جدول زر دارند
عالم همه در فنا نهان میگردد
تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد
حرفیست که با نیه بگوشان گفتند
ای بیخبر انگشت ز سر میگذرد
این پنبه در آستین شراری دارد
تابوت بتحته جنازش سازند
خشکی نیز ناقه در گل رانند
لبیک ز کعبه شور شر انگیزد
هر فعل کرام عنط باید نه حسد
من باب ترحم دلم باید داد
گل بر سر با دست نده است باش
نان صدف از باب گهر نشود
غافل مشو از خواص آثار وجود
آبی که بر آتشش زنی دود شود
ناخن چو بلند شد گره نگشاید
تا چشم کسی باز شود سرمه شوید
تا شعله بخاشاک چه انشا کند
یک آینه داشتیم آنهم کم شد
آرایش و قرمزد آبی که فشرد
زانسان نگشادست که چشمت پوشید
چون پرتو شمع در کنارم دارد
چون ریگ روان آبله ام پا گردید
هر قطره بدامن آسمانی دارد
هر کس در سر خیال خوابی دارد
گردی هوسیست از کمی خاک بلند

بیدل نم فیضی که ز گردون بزد
هر طبع که آگهی نمو می آید
جمعی که عز و رجاه در سر دارند
چون علم به پیش خود عیان میگردد
بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد
انکار و جدل بجود فروشان گفتند
زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد
پیری که شکوفه اش بهاری دارد
منعم پس مرگ سنگسارش سازند
جمعی که غبار هوس از دل رانند
گر عالم القیم بجهان آویزد
جائی که کرم مائده جود کشد
یاران بالی به بسملم باید داد
آنرا که در اصل کار آفت باشد
کس غره مال و شم و زر نشود
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود
جنسی که بخلق مایه سود شود
در هر کارت سعی وسطی باید
ای کهنه خیالان که در انداز نوید
عاشق اگر از جرات خود یاد کند
آخر ز بر با دل خرم کم شد
چون موج آنکس که پای در جهد فشرد
انا هر جا بسعی احسان کوشد
عمریست خیال در حصارم دارد
طاقت چندانکه عجز پیدا گردید
حرصت اگر آرزوی شانی دارد
عالم هوس بحث کتابی دارد
ای رشته ساز نفس عجز بکند
صنعی که بماند تخم و کشتش نامید

در خاک ز طبع خست فسون بزد
ناموس کش زشت و نکو می آید
ذوق فضل و کمال کمتر دارند
سامان بقای انس و جان میگردد
کاندیشه به پیغام پری وا نخورد
تصدیق و سلامت بخموشان گفتند
عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
آرایش باغ انتظاری دارد
یعنی بزر و سیم مزارش سازند
بر آب سبک چو باد محمل رانند
تحقیق شش جهت قیامت بزد
حیف است که نخل در باغ تو ورزد
آبی لغبار حاصلم باید داد
سیر چمن فرنج چه عشرت باشد
کان صرفه برزق نقد نشود
کاین نقش چه جلوه داد و آن چه نمود
جائی نتوان برد که مردود شود
تا باهم قدرت عمل جمع آید
یعنی بی شهرت طلبی هرزه دوید
مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند
سرمایه مقصود دو عالم کم شد
زین بحر بخجر شکست خود بشکند
بر آدم ناز گاه وجو نفروشد
حیرانی نبض اختیارم دارد
سامان طپیدنم مهیا گردید
روشنگری دل امتحانی دارد
خمار تمنای شرابی دارد
بر اوج کمال تهمت سعی مبند
سامان امید خود بدستش نامید

آن جلوه ز پرده تا برون نجوشد
شمعی که بسکه چون رم ناموزند
تا مرد برنگ لعل بخون نشود
بیهوده برزندگی شبیخون راند
از عمر تمنایی و خانتوان کرد
این خلق دنی بار مبندی زرسد
از نیم نگه سیر هوس می باید
از ساغر هستی هوس آب نخورد
تا رنجی دهر وضع هنگامه نکرد
تا کی ز خزان غرور می باید دید
قومی که بفخر جاه و دولت علم اند
کثرت خوست کز وفر می باشد
آنها که کمال فضل یاور گردد
او تا چه قدر بضبط دل پردازد
خلقی بی پرواز هوس میگیرد
هرکس بخیال اصل رایی دارد
یاران زمانه کز مروت دورند
در تخم غرور ریشه در می شکنند
این بزم نه مخمور و مستی دارد
با هیچکس آنجا تو تبسم نکند
کو علم و چه فن جنون من نخته اند
بیدل قومی که جان و دل تسخیرند
آگاه دلانی که فراموش خوداند
یاران ختم کمال عرفان کردند
بیدل شبگیر عمر بی مرکب شد
بینا مشکل که رنج کوران خواهد
منعم هرجا ز سخا رم دارد
گر بخیزدی بخلوتی بنشیند
جز وجد طلب تماشا ادراک ندید

از آینه ها چشمه خون بجوشد
ممتاز ان جهان بی پا و سرند
در ملک وفا قیمتش افزون نشود
صد طول امل کمند افسون دارد
طبع تمکین از موج هوا نتوان کرد
چون چندش بجنون چندی زرسد
چندین مژه گرد پیش و پس می باید
زین گلشن بیرنگ خسی آب نخورد
تا وهم نیاز فطرت عامه نکرد
زنگی بلباس حور می باید دید
بی معرفت از علم وجود و عدم اند
محو وحدت عجز اثر می باشد
اوراق کز نار طپش نگردد
کو تا چه قدر بضبط دل پردازد
مهتاب کتان و شعاع خس میگیرد
آئینه رفع هستائی دارد
در خبث و نفاق باید گر مجبورند
یک آبله گرد صد سفر می شکند
نی ساز بلندی نه پستی دارد
کو رنگ بقای خویش را گم نکند
جمعیت دل برون من نخته اند
بنگر که چه مقدار کرم تاثیرند
عاجز نفس از تعلق هوش خوداند
مشق عجبی درین بستان کردند
از موی سفید گشته روز شب شد
با خضر زره دوری دوران خواهد
سامان هزار طبع خرم دارد
مشکل که زباغ آگهی گل چیند
جز سعی عروج ریشه تاک ندید

وز دیده عشاق ز شرم نم شد
رو با بجراحش منقلب ساخته اند
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت
آئینه غفلتیم همین قدر دو تاست
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست
هرچند هزار اسم بر هم چینند
جان و جسد و قوی و اعضای حواس
چشم طمع از سراب امکان براند
خلقی ز جنون آرزو خرقه درید
نادیدنی وضع جهان بسیارست
ظن پرورست ظاهر و باطن شان
ای فربه عیب شخص لاغر تا چند
آب دریا با همه شور بیا
از حلقه زلف دام موئی دارد
ما آئینه مشربان خموشی تقسیم
مژگان بستی معنی تحقیقت کو
بر رو اخلاق و در قفا سعی کزند
چون اخگر بست شعله و تنها سوخت
کثرت سرو برگ حسن یکتائی نیست
بر عشق غیور نیک و بد یکسانست
چون شمع ز رنگ حال من عبرت گیر
بر سایگی ابروی خورشید دهند
زین در که میکشند بار هستی
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق
زین پیش دو اسپه تا کجا خواهی تاخت
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام
خجلت شمرند مفلسان زهمه حال
بیچاره زبان باین سرو برگ شعور
همت زتلاش وانماند هرگز

نظاره چو اشک سرنگون میجهد
ورنه یکسر همین هوس سیم و زرند
هر قطره آبی در مکنون نشود
دیوار خمیده سایه افزون دارد
در خانه دود چشم وانتوان کرد
هرگز سرموئی به بلندی نرسد
این جمله برای یک نفس می باید
از چشمه آئینه کسی آب نخورد
اما از اطلس فلک جامه نکرد
این خواب بچشم کور می باید دید
سرتا بقدم مرکز و شکم اند
سعی یک کس همین قدر می باشد
شیرین گردد دمی که گوهر گردد
مو تا چه قدر بضبط دل پردازد
صیاد صفای دل نفس میگیرد
گرداندن این ورق نگاهی دارد
اینها همه آدم سرور و زنبورند
پرواز بوضع بیضه پر می شکند
آئینه تحقیق شکستی دارد
آتش تفریق عود و هیزم نکند
این پرتو نیست خون من نخته اند
بی برگی آوری همین بند پرند
یکسر چو حباب آبله دوش خوداند
پر می نازند برکه احسان کردند
ادهم ابلق برآمد و اشهب شد
حیفست که پایمالی موران خواهد
نخل بی برگ سایه هم کم دارد
از حرف چه دید کز خموشی بیند
کس جبهه گردون عرق پاک ندید

ما را کرم تو در قسم یاور بود
محو روشن دین و دولت ما بر بود
چون قطره که برود بحار شش با بر بود
هر چار قسم سایه است بحار
عشق تو اگر زبت برهم بود
وز جام حضور کفر مستم گردد
چندان ناله دیر گرد و
ت آید و ناقوس فروشش
زین گل کجا تو من چهره گرد
بی عشق دهوس نعم فن چهره کشود
چندی گرد نفس طپش می پرورست
چون صاف شد آئینه فن چهره کشود
چند آئینه صرف زنگ می باید دید
بینای پری بسنگ می باید دید
حیفست تصور هوس پروازم
خود را برون رنگ می باید دید
فرصت جز آگهی کار ندارد
بر آئینه ات همت زنگار پسند
هرچند بود دیگر و اگردن چشم
بازست در حضور زنفت امیمند
بی برگ زموسوادت پرد
جولان هوس به کز زیادت پرد
چون شعله که آشیان بخاکستر نیست
چندان منشین بجا که یادت پرد
معقول ازل بجسم ملزم نشود
مردود بطاعات کرم نشود
آدم

آدم از سرکشی نگرد و ابلیس
از بسکه خطا فهم و غلط بین است
حب و بغض خیال پرنی نکست
گرچه بر غیر نیست زنهار مرو
هشدار که آن جان جهان است به
با قسمت خویش اگر تو قانع باشی
بر جاده سنت نبی شان و بود
رو موج گهر شو خطا امین باشی
نفع و ضرر اینجا کل استعداد است
بر سعی و کمال خود منازید چرا
هر که چشمش بخواهش و اخواهی کرد
سلطان هرگاه ریخت خون بدی
یعنی خلق حریص پرارسته است
فرصت از دست میرود اینباری
قابل تحریر این دو لفظ هزاران
چون اشک چکیده است تمه از خو
از آبله محو گیر امید گشاد
این ناکه برق خانمان ارست
پاکست سواد فقر از آثار دوئی
جز ریش و شش عمامه اش چیزی نیست
دنیا که ریا چنین کرده فردوسی داشت
باشد چل و زر بر زمین پیکر شان
ناموس ظهور سخت دهنگیر است
از حرمت فیل سالی من می پرسید
زنار ز لبس سست و داد نگرد
یعنی چو خمید پیکرش از پیری
بازیچه هستیست کمینگاه فناست
اینجا تقوی گر اعتباری شده است
وامانده چند رهنماینده اینجا

ابلیس ز سجده کردن آدم نشود
سنی را نیز خارجی میداند
اما تحقیق دین حق باید کرد
جائی که بقلد زنان باشد مرد
او نیست که سرشتش سخن میگوید
گردون هم تا کجا کمت خواهد داد
بی کذب اتفاق حماسی بود
پائی که بدامنش کسی کم لغزد
وا مرا التعلب سوی چلنی چکند
آئینه و آفتاب صیقل زده اید
برروی زمین زیر فلک خواهی گرد
گفتند جهاد کردی او کافر بود
خود را منمائی تا حشمت نخورند
پیش از گشتن نخوتها ناز کنند
دیدیم بجز سیاهی خواب نبود
تا این قدرم بروی آب آوردند
کاین عقده نظر بناخن یاد دارد
در سینه نفس ز جستجو آتش شد
شب تهمت سایه بر کسی بندد
این خر سرتا بپا همین دم دارد
تا جای تو شد مزبله اش نامیدند
آنکه در زیر پرده خاک روند
بر گردن هر که هرچه افتاد افتاد
رندی فرمود گشتنش مشکل بود
ناچار دلیس سبحه آرائی شد
سرتا بقدم یک دم عفرت کل کرد
از قامت پیری کجی گل خواهد کرد
بعد از رمضان عید محرم می بود
چون نقش قدم که موج زد جاره شود

این رفضیها که است شیطانند
یاران ز دل ساده رق باید کرد
ظلم ست کرشمه ترجمان باشد مرد
باطن دل و ظاهرش بدن میگوید
آخر بارهوس همت خواهد داد
ابنا عشر آفتاب معنی بودند
از وضع ادب هر که کند رم لغزد
گردون با استم کمینی چکند
یاران در تحقیق مذلل زده اید
هرچند ستاک یا سمک خواهی بود
هرچند بعداوت حق رهبر بود
آنها که بتوفیق قدم می سپرند
زر داران دست دل هم باز کنند
دنیا ز حمت گرانی اسباب نبود
آسان نه بردن هم از حباب آورند
هر کس بدو از جهان دنی دارد
آخر شرر فسرده ام سرکش شد
تیغ اقبال جاه هر جا خندد
زاهد که بخشک و تر تحکم دارد
ای ننگ تمو از توخیات بدند
افراد چو سوی عالم پاک روند
خشکی نرود ز خاک و خشت از با
از خشک تراند چه بی تعب جالس بود
عشق آخر کار ست پیدائی شد
این خار بن آئین بجنه هب گل کرد
آخر فلاکت نمک نمک خواهد زد
توفیقی اگر در اهل عالم می بود
دل به که زنقش طور با ساده شود
از دیدم تعینے مثال انگیزد

پر بی دینند و سخت بی ایمانند
توحید غنیمت سبق باید کرد
یا نغمه سرای هندیان باشد مرد
می خلوت و شیشه انجمن میگوید
افزون طلبیها الم خواهد داد
فارغ ز کسوف نقص و دعوی بودند
هرچند محیط است چو شبنم لغزد
رنگیم شکسته خیره بینی چکند
صد نقب تجمل و تفضل زده اید
یا آنطرف ملک ملک خواهی بود
جهنم علما بروح سکم زر بود
جو دل شب صفت آنان می تپند
روزی دو بدام عیش پرواز کنند
عقبی رنج خیال را باب نمود
بانی تشویش و اضطراب آوردند
کاشش همه وقت لب گیها دارد
جمعیت دل امید مجنون تن شد
بر وحدت صد جنون کثرت بند
که ناز وضو گاه تبسم دارد
گز وضع تو اینقدر تنفر چیدند
آزاد و پرافشان و خوش ناک روند
آب است و تری آتش و برق بیدا
دیدیم که حرص لشکرش آکل بود
ضبط نفس آئینه گویائی شد
گز در سری بر آمد و تب گل کرد
نقص هوس نوعی دخل خواهد کرد
غیر از وضع صلاح ماتم می بود
تا از قید تو هستم آزاده شود
نی نقصان آرد نه کمال انگیزد

بعضی ز هوای می گل میگذرند
معنی هرگاه بیدل پیدائی کرد
آنها ز خیال حسن یکتا کردند
گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود
بیدل اما بسمل تماشای تو بود
صد شکر که عیب ما شنوا انجامید
از کسوت فقر با غنا ریخته اند
چندانکه بدل گرد تمناست بلند
گردون دیدیم آه جنون رای که بود
خوبان که ره طبع مشوش زده اند
آن فیض که تخم بی برآنرا برداد
هستی نه عقل و نی جنون می آرد
دنیاداران که فکر خامی دارند
ممسک که جز آب و دانه اش کم نشود
حرف و صوت غبار ره میگردد
هیچ نفست که شغل کدی دارد
در مزرع دهر هر که جائی دارد
گرد از صحرا گل از چمن میروید
گر خلق نه با عجز فرو می مانند
جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد
عنقائی چند سر ازین خانه زدند
زینسان که سرت بگرد مژگان گردد
ای قوم غریب بز رکید و نه خورد
از وصل تو تا کی دگری شاد شود
آنجا که حرام تو رسائی میکرد
منعم از لبن تجمع زر حسب دارد
هر کس خط عجز آفرینش دارد
بعضی بخیال انفس و آفاق اند
هر کس نه ز کام دل تنفر دارد

بعضی ز وضع بذوق دل میگذرند
در پرده خیال لفظ پیرائی کرد
از واسطه دوئی تبرا کردند
چشم آنچه نمود جز گلستان تو نبود
کز عیب رسیده با قلیم شهود
سامان خیالم بنمود انجامید
بی برگی ما بصد نوا ریخته اند
شور طلبت از همه اعضاست بلند
خاک افسرده ایم داغ سودائی نبود
دست مژه هر که تیر کشش زده اند
در خورد دماغ هر یکی ساغر داد
سامان فنائی بفسون می آرد
وز کبر و غرور وضع دامی دارند
ویرانی از آشیانه اش کم نشود
آئینه ز دم زدن سیه میگردد
نی آفت حرزی و نه مدی دارد
از درد گرسنگی فغانی دارد
هر چیز بجائی خویشتن میروید
رخش اسباب بر فلک میرانند
چون صبح بغیر از جگری چاک نخورد
گاهی بر آب و گاهی بر دانه زدند
دشوار توان نیست که آسان گردد
دلهای شما را چه تعین افسرد
ویرانه غیر از تو آباد شود
حسرت انداز جبهه سائی میکرد
قسمش سازیست گر همه لب دارد
ترک اوست هر چه خواهش دارد
بعضی بطریق علم و فن مشتاق اند
با آئینه اش فلک تهور دارد

بیدل ز ان قوم باید کرد حذر
بین ظاهر غیر باطن باطن نیست
دیدند که جلوه بر تغافل نگه است
سرتاپایم بهر کجا سود جبین
صد حیف که با هزار افسون نیاز
یعنی اسرار باطنم ظاهر شد
چون فاخته بال پر استغنائیم
خاکی شو و سر منه به لب خواهش کن
دریا از موج خار خاری دارد
چون شمع گداز تا کیم آب زند
آرایش حسنت به زر و گوهر کرد
یعنی همه کس برنگ کرم پیله
دیدیم که این سنگدلان همچو نگین
بردوخته به چشم کفایت نظرش
خاموشی ما بشهود است اینجا
تا خجلت عافیت نبندد زین بحر
اظهار تبسم چه خیال ست اینجا
از خاک شهیدان محبت چو سپند
بستند ز حرص نخلها بار هوس
تیری که بجانه کمان شد مهمان
حیرت نفسی در نظر آراسته بود
سیری چون آشیانه بینی هر سو
باید بر حال یکدگر رحم کنید
مپسند که لخت جگر مشتاقان
زان بوسه که نظاره بیانت پیدا
با همه گنج گوهر از طبع محیط
چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق
آنها که از این و آن ندارند خبر
غواصان دست باید از خود شستن

گر آب رخ خویش بدل میگذرند
داند آنکس که فهم یکتائی کرد
آئینه شکستند و تماشا کردند
چون وا دیدم جز آستان تو نبود
استغنای تو چشم بر بالا نشود
کار عدم آخر بوجود انجامید
سنجاب همه ز پیکار ریخته اند
همت بشکست تا که هر جاست بلند
این آبله شکسته دریائی دارد
تدبیر کم است و در من آتش زده اند
هر جا هوسی بود در آنجا سر داد
گور و کفن از نفس برون می آرد
از چین جبین خویش نامی دارند
تا جنس نگه ز خانه اش کم نشود
گر سرمه خوری نفس نگه میگردد
بر هر در و کنار دست روی دارد
پیداست که گندم لب نانی دارد
باشی با امید سوختن میروید
دیدند که پای در گل است افشاندند
جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد
بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند
اجزای تو جمله صرف دندان گردد
آخر همه را به بیکسی باید مرد
از شعله آه کاغذ باد شود
مژگان ورقی چند حنائی میکرد
اظهار کفی تهی تعجب دارد
گر خود همه سجده است لغزش دارد
آئینه راز عالم اطلاق اند
دریا ز گهر سخت دلی پر دارد

در عالم جهد هر که بیتاب شود
آن نیست که هیچ بر سیماب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه
آتش کش نیست شیشه گر آب شود
فردا که ظهور فیض گل خواهد بود
رشک زاهد بر اهل مل خواهد بود
از جرم نوازی بهار کرمت
تر دامنیم شبنم گل خواهد بود
زاهد اگر توشه کم دار [illegible]
تا سینه ز گرد کین [illegible] زنگ و بر
باور نتوان کرد کزین مردم رو بد
از سبحه هزار دل بسم می کوبد
دی بادشهی ز آتش فتنه هنوز
امروز شهی دگر درش خوش بود
در دیده اعتبار گر کشود
جز [illegible] نبود نخست کاهید و فزود

*

هوشی که بعقده [illegible] دو شاه
مپسند که سر حق بکمای فهمید
گفتم سخن لیک بس از کسب کمال
خواهی فهمید چون نخواهی فهمید
تحقیق ز ساز ما معین نشود
زین نقش بجز وهم برهمن نشود
آتش نشاند آب با چون یاقوت
ور آتش با چراغ روشن نشود
بیدل جمعی که مرتبه محو اند
معراج کمالات از خدا میخواهند

ای حیرت

ای حیرت محض این چه عجز است آخر
حق و باطل صنایع آگاهیست
تا از در خود بجای دیگر نرویم
آئینه اگر از عرقش آب دهند
داغی که چو شمع با یدم فرسود دید
با قد خمیده شرم دارا ز ابرام
سهلست عبارات پریشان نظری
مانند هلالی که شود ماه تمام
تا سرمه بچشم یار رنگی دارد
بر صافی تسلیم مداری دم تیغ
دیوار و در میکده تا پا مخمش
با بی خبران نه سرو بودیم و نه بند
این جمعه و شنبه نی که می آید باز
گر نتوانی دوست کنی دشمن را
با کسوت عجز سرکشی منفعلیست
اینجا همه وقت رشته عجز رساست
اکنون نه بهار میشناسم نه چمن
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد
آن نقش که در ودیعت سجده اوست
تا حشر نشکند سر از شرم بلند
یعنی چون گردباد ازین تنگ نگاه
رفتم که کنم دراز پائی هوس
آفاق پر است از هجوم ذرات
چون قفل فرنگ زین طلسم حیرت
گفتم به سایه کند مژگانش
عمریست چو نارسی سجده ام بهم
هر جاده دشت و در تماشا کردیم
جز سجده باین وضع نمی آید راست
زین شیشه ساعت انجه نصر

گر بهره تو دیگران دعا میخواهند
در پرتو شمع سایه از شخص رسید
خم گشت قد و تیشه بپایش نازد
از دامن تمثال توان ابر شد
امشب در پیش پا سیاهی دارد
بلحاظ بصد هزار در نتوان زد
ای سرخوش مضمون حیا مژگان بند
زحمت بهی رسد که دغفت سازد
قاصد انجا پیام ما نتوان برد
این شکل کمان نیز خدنگی دارد
دیدیم همان سایه مژگان تو بود
ما را نم جبهه مروت پرورد
رنگی از عمر زیسته بر میگردد
یاری آن کن که دوست دشمن نشود
موی که بابند شد نگون میگردد
بالیدن ناتوانی از مو نبرد
رنگی دگرم کرد که خواهم گردید
صد دست بهم سوده که خون ساخته بود
گل بر آستان بامی بندد
آن موج که دامن گهر میگیرد
سر تا قدم خود بکمر پیچیدند
چون ریشه دویدیم بگردن بستند
بی خورشید این دقیقه روشن نشود
در رهن کلید هست چه بست و چه گشاد
برگشت چنانکه سایه هم برگردید
راهی که بصد آبله کوتاه نشد
از تنگی این خانه برون ریخته بود
موج عرق شرم نگون میباشد
سالی همه با خاک بسر میریزد

تا جوهر نیست نگه دیده پدید
صد بشکند ابرام فال است نیاز
زین شرم که بیدل از فراقت جان داد
آغاز نفس که عمر کاهی دارد
در پیری سرزه بال و پر نتوان زد
بیدل و راه امتیاز از این وان بند
دنیاست که گر تازه دماغست سازند
در بزم ادب عرض حیا نتوان برد
زانگونه که هر پشه ملنگی دارد
ساغر نیرنگ چشم مستان تو بود
در گلشن بی سرو طراوت پرورد
از هر چه دوباره آخر میگردد
عهدی که دل کس از تو بدظن نشود
چندانکه تعینت فزون میگردد
این خلق آن به که نام نبرد
بیدل سحرم نسیمی از شوق وزید
هر جلوه که طرح نازی انداخته بود
زان دست که بیدل امامی بندد
همت ره بیکاری اگر میگیرد
جمعی که غبار دشت امکان بودند
تا تهمت اختیار بر من بستند
تا لمعه ذات پرتو افکن نشود
دل از تب و تاب که نفس بیرون داد
آخر دل نا امید مضطر گردید
فریاد که کار سعی دلخواه نشد
هر انجه ز کاشانه برون ریخته بود
انسان هر چند ذوفنون میباشد
چندانکه فلک شام سحر میریزد
کام و دهنی کزین علف ز ارد

از تحقیق توشه بسر مکشید
ضعف پیری بحرز تشبث یارد
یعنی نگه است بر خود از درد و غرور
بر انجام همان گواهی دارد
جز در دامن فال سفر نتوان زد
چشم از تحقیق عاقل و نادان بند
چون گل جگر خسته ایاغت سازند
هر چند بود نام دعا نتوان برد
با هر دریا بی نهنگی دارد
می طرز نگاه نشاه عنوان تو بود
در صحرا ابد را فراغت پرورد
دل سرخوش نشاه اثر میگردد
تا تخم کدورت تو خرمن نشود
شکل الفت ز شرم نون میگردد
تا خجلت سرکشی بزانو نبرد
سر تا پایم هشت تا آئینه چید
دیدیم بساط یاس پرداخته بود
تا حسن قبول آئینه نامی بندد
از سر طرز نیش ننگ میگیرد
جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند
درهای امید ارسیدن بستند
استعداد جهان هستی نشود
چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
با خاک ز بیکسی برابر گردید
خون گشت دل و زجهت آگاه نشد
گرد دل ویرانه برون ریخته بود
محتاج هزار چند و چون میباشد
پرواز غرور عمر بر سر ریزد
روز نیش همان تو ام اظهار دهد

[illegible]

این بحر که شور فرد و زوجی دارد
خاکست که صد درس جنون میخواند
این محفل سر عقل نگون میخواهد
هر کس سر و برگ کبر و کینی دارد
آهنگ جلالی که بمشقش زیر شود
هر دل طپشی جنون نوائی دارد
آن بلبل شاخسار انداز بلند
آنکس که شعور آینه او گردید
سودا آنجا که ناله تعمیر شود
خامش نفسی که طبع موزون دارد
منعم که تنک و دو همه ساعت دارد
از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
در خلق گر اختلاط پیدا گردد
صبحی که بهار ساز گل خواهد کرد
هر کس دو شبی بزیر یاری دارد
در عالم حیرت همین گفت و شنود
فریاد که ما با تو هم خوش شد
هر کار که دشوار بسامان گردد
گر حسن زناز تا بماهی باشد
ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد
تا کی تشویش بر قصور بندید
زاهد که یقینش بگمان میلرزد
تا کی باید بذوق رحمت خون خورد
تا کس یک عمر نشتر کد نخورد
پیری آنجا که عجز تعمیر آید
در صحرائی که وحشتم میداند
نومیدیم از بسکه بسامان کوشید
از صحبت خیر مرد نامرد شود
چندانکه دل آرزوی آن کنج کرد

نی عرض حقیقتی نه اوجی دارد
از سرمه هزار ناله می‌رویاند
آئینه هوش غرق خون میخواهد
البته مزاج نازنینی دارد
چون وانگری جمال تاثیر شود
هر سر سودای شعله زائی دارد
نشنید ز منقار دل آواز بلند
از الفت این و آن بیکسو گردید
کز سرمه دهی بباد تقریر شود
صد غنچه بهار از دل پر خون دارد
بر در رویشان ناز چه راحت دارد
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خصمی که تمسخر مدارا گردد
بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
در خورد تردد اعتباری دارد
گر با بودیم و وانمودیم چه سود
اندیشه باندازه دوئی بگرو شد
در آئینه تحیر آسان گردد
خط بر سفرش خط گواهی باشد
مشکل که تعلقی دگر بپذیرد
خر در کهدان اسپ با خو بندند
چون دعوی لاف از امتحان میلرزد
یعنی ته بار منت خلق افسرد
مشکل که بپاس لطمه دنخورد
شستی به بنای رنگ بسر آید
هر که دامان شوق می‌افشاند
از پرده دیده گرد طوفان جوشید
بی همتی بی غیرتی پیدا شود
اوضاع زمانه وحشتش تلقین کرد

طوفانی یاس است دلی چند اینجا
یک صفحه ساده و اینهمه نقش فریب
پیداست زگل کردن اسرار چمن
تا چند تلاش هوس عز و جاه
آن باده شعله گون که دارد خورشید
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس
زان پیش که از حجی صفیرش خوانند
از خلق کنار شاید آگاهیست
در ساز جنون جهاد هم خامشی نیست
تسخیر پری زاد سخن آسان نیست
گر خانه خورشید باین سامانست
خاکستر از آن بچشم آئینه زدند
در دل توام باد ام ره الفت کو
آئینه پرستند همین خساران
ای صبح نفس کشیده مرد تو چیست
ای بیخبران مفت تماشا تمرند
آن جوهر تحقیق که من میگویم
از نور کجا خبر دهد سایه مگر
شب میدهد از دمیدن خورشید نشان
آتش پس از آن که جسته باشد از سنگ
هر کس مرد توکل مطلق نیست
در عین صواب هم خطائیش باقیست
هر مژه بسته ایم خوابست آنجا
از عالم آیات زبور است اینجا
جز آه چه وا ترا و وازپیکر خم
جز نقش قدم بمجلسم همره نیست
این گرد جهان در نظرم کرم بسیاست
صد سال اگر شعله فروزد آتش
امشب ز خیال تو بحیرت واماند

کشتیهای شکسته موجی دارد
این بیرنگی چه رنگ میگرداند
کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد
پرواز نگس نیز طپیدنی دارد
در ساغر ما و چون رسد شیر شود
زنجیر بهر حلقه صدائی دارد
از بیضه نرسته کرد پرواز بلند
چون خواب ز دیده جست پهلو گردید
بلبل شود آهنی که زنجیر شود
اینجا نفس سوخته افسون دارد
بیجا سنگی ذره چه آفت دارد
گر دیده ز لب جدا شد و آب نشد
و اما نگر از فنا هم وا گردد
شبنم بچشمی بناز گل خواهد کرد
مرد در رسوا همین غباری دارد
گل کردن آب و رنگ و همی که نبود
از بسکه ز خود دور فتادیم او شد
در دیده آفتاب پنهان گردد
نقش قدم شعله سیاهی باشد
سد و دهر طرف که شد میمیرد
اشتر داران زانوی اشتر بندند
تیر کم مشق بر نشان میلرزد
در سایه دیوار کسی نتوان مرد
آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد
پیوسته ز خانه کمان تیر آید
او نیز بهر کام زمن میماند
چندانکه مرا نیز بمژگان کوشید
یک غوطه در آب چون تر نشود
آخر این شیشه پری سنگین گرد

برگاه بسلکت دو تا میگردد
آغوش برازحسرت وامیگردد
عجز نفس افسوس امل میخواهد
چون رشته گسست عقده پیدا میگردد
شب در بزم تو سوختن سازم بود
بالیدن دو دعالم آوازم بود
سرتا بقدم آبله بودم چون شمع
با اینهمه بر خود پر پرواز نازم بود
تا عقل بفکر خود گریبانی کرد
هر چند وجود دشت امکانی کرد
یعنی چو قلم بکنه معنی بر دست
گر دید نگون و مشق نادانی کرد
ای آنکه مسرت غرور هوسها دارد
کسب ایثار اگر کنی جا دارد
آئینه عبرت تو صحبت و حیات
موشی که نفس پایه سودا دارد
بیدل ز هوس دست کشیدن دارد
خود را ز خیال واخریدن دارد
سودای دوئی صرفه یکتائی نیست
آئینه بهر جاست ندیدن دارد
زین هم سبقان کتب گفت و شنید
جز نقطه شک دگر چه خواهی فهمید
تا با تو نشسته اند داغ جگراند
چون برضرر مزخرفم می باید چید
خورشید که شمع روز می افروزد
داغیست که بر دل فلک میسوزد

عریانی

عریانی بحر هم جز این نیست که موج
از خاک جنون فسرده مجنون هم
از فکر تسلسل زبانها بگذر
با این هستی چه فهم و کو آگاهی
ای آینه اندکی دگر هم مبری
صد سال اگر بسر کشد آینه اش
این خون فسرده تا کجا دارد خوش
بی جاه و کمال پیش نتوان بردن
دیدند اسیر خانه بودن ننگ است
بر قطره چه واشکافت تمهید حباب
بی مایه دعویم در ایثار گهر
هرگاه و می زهم جدا گردیدند
بر رمز ازل لباس عورونی پوش
مغرور هوس مباش کز موی ضعیف
با بال و دم ریش و فشش کار نماند
زحمت کش رونسرا و زراد مباش
تا نظم متین بیدل آری برقم
سعی کامل نمی تند جز بمعاد
گر من بدر آیم او نفس خواهد زد
یعنی نالاف دانش آید بمیان
کس نیست که کاری از کفش بگشاید
چون موج که قافیه جولانت
زین نسخه عبرتی که داری بنظر
تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست
اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم
اندیشه در انتظار قاصد خون شد
در عالم قید حلم سوزن خار است
دیگر چه سواد مو توان کشن کرد

هرجا چاکیست تبرنش میدوزد
آشفت غباری که بصحرا یازد
در باب که دور تو چه ساغر دارد
تو چیست طلسمی که نفس می بندد
یا خویش هنوز جلوه کاری دارد
تمثال همان روی بصحرا دارد
از بیدل نیز بوی دل می آید
پرواز بقدر بال و پری باشد
مانند کمان به بی وری حلقه زند
فربه مشو انقدر که باید ترکید
مشتی عرق از خجالتم بپذیرید
چون عضو بریده خنده یکدیگرانند
تا بیخبران کلام شاعر دانند
پرواز عدم تیز پری میخواهد
این خوزسیمان گسست آدم شد
آزادی این زمان فراغت دارد
کلک فولاد دواب زری ماند
چون تافته گشت رشته بر مغزل زد
ور چشم گشایم او نگه خواهد بود
اوقات حضور معنوی باطل شد
یکدست درین چمن حنا کاشته اند
یک آبله نیز تنک بر می آرد
ناگشته تمام صفحه بر میگردد
از پوست برآ تا عرقت پاک شود
سنست بهار رنگ میگرداند
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد
یارب این ننگ فتنه کی برگردد
چون رشته بپا نماند رفتار نماند
خط رفت و بجای آن گه سطر اند

گر وسعت ناز فال استغنا زد
هرکس که کمال نشاه در سر دارد
و همت که خیال پیش و پس می بندد
دلبر کامروز از تو عاری دارد
هستی هر چند خانمانها دارد
دریا آتش ز جوی دل می آید
گر مایه نفس سیم و زری باشد
مردان که ببزم سروری حلقه زدند
ای اصل گهر بوج نخواهی باید
یاران تقصیر خدمتم بپذیرید
این یارانی که بنده یکدیگراند
بیدل جمعی که صاحب عرفانند
عجز است همه دم مددگری میخواهد
زاهد بخرابات یقین ملهم شد
از فقر تو نشاه حقیقت دارد
گر طبع ترا اسیر هنر می باید
جهدی که قدم بر عمل محمل زد
آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود
صد حیف که ملا بجدل مایل شد
در مزرع دهر عجز ناکاشته اند
نان عذر که پای لنگ بر می آرد
عالم بخیال بی سر میگردد
محکوم فنا دمی فرحناک شود
شوقی ما را بدشت و در میخواند
مردیم و غرورش ستمی سازکرد
بوی ز وصال اگر میسر گردد
با ساز تعلق اگرت کار نماند
پیری ورق نشو و نما برگرداند
تا کی بامید دل بکد گردد

یعنی در دشت خیمه لیلی زد
مشکل که ز جیب خویش سر بردارد
احرام بقیه نما هوس می بندد
فرد است که لطف بشماری دارد
مشکل که ز شوق عدمم وا دارد
صحرا گردش ز کوی دل می آید
آیینه دعویت ظفر می باشد
بیرون تعلق اثری حلقه روند
تا بمغزت نیاره از پرده پدید
عذر افلاس طاقتم بپذیرید
منقاد و سر افگنده یکدیگراند
در حسن اد استنت قرآنند
هرگام زدن راهبری میخواهد
گر سبحه برید و سوی مینا خم شد
یا سبحه و زنار چه نسبت دارد
انصاف کمال راهبری می باید
از طینت سست فطرت مهمل زد
بی پردگی گدا و شه خواهد بود
پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
نومیدی سعی نارسا کاشته اند
راحت بهزار سنگ بر می آرد
شب تا گذرد زنگ سحر میگردد
گر وهم جسد بگذرد و خاک شود
هر سو خواهد به بیخودی می راند
تا راز نگاهی غلط انداز نکرد
دل انجمن بهار دیگر گردد
از شغل تک و تاز هم آثار نماند
از دفتر عمر آگهی عبرت خواند
با دیده در انتظار مضطر گردد

بی دماغ است بیاید بخودی پیغام
انجمنی بی نداشت تا بگردد
قاصد لطف و کرم می باید
هرجا ز نقص خم می باید
گرمی پاس سخن ز محبوب اخلاق
از طینت افسرده کرمی باید
بوی گل از سر از ده خیال
تا کی بخیال سرانجام کردن
یعنی بکمال و تصور می باید
از چند غبار سر او در بار
مشکل که رموز ز غرور بضاعت می بود
عیار عدم هم گر ز دست می بود
نا رضا طاعت سرگشت می بود
عصیان نیز آن زحمت می بود
خجلت عرق آمیز حضور مطلق بود
درون آن از حضور دو سند
آزاد گر و فرش در و عیش
با فکر کمال و آبروی سند
ما را نتوان خیالت آن گرد
می ناز آرزوی شمس دارد
در شعور بانگ و شعور آنچه دارد
در جمع اسباب هیچ و هملاج بود
از بسکه ز بند بیدل آید
یا رب ز هوای بیدلی وجود
تا کی بوفا منتظر نقصان بود
انجمن از دست همت وار کسی
از دید و وضع ببداری
مشکل که شعور و غفلت مسعود
جمعیت ما ز آگهی و غفلت

سرتی

گرستی هوس پرده‌گشا فیما کرد
طبیعت چه کند گر نه شرار انگیزد
عقدهٔ مشکل کز تو نپا نشود
از سعی نفس پریشانی باشد
افسوس که نقش مدعا بسته نشد
خامش سازی که نیش مضراب نخورد
انسان که به تو رسد جلی می بیند
آنم که ز دستگاه نیرنگ وجود
گوید آنرا که عجز طاقت باشد
هر جلوه که منظور نظر میگردد
طفلی زین پیش دام یعنی می چید
بیدل تو وحشیی که بیدان نرسد
بیدل می بایست بیاری جوشید
باشناه آنکس که التجایش باشد
به رو فروغ هوشش اگر رساند
یکتائی و تکرار چه معنی دارد
هر بنیادی که رنگ هستی دارد
نی نخل نه دست تاک گشتیم بلند
اینجا نه کسی نخره و نه دلت دارد
هرچند تلاش رفع مهجوری کرد
امروز نسیم یار من مے آید
یاران ترک جرات بیهوده کنند
در پیریم آخر تب بار امید
بیدل اینجا سخنوران بسیارند
تا خواهش حق باقتضای نرسد
خوبان که بهار عالم اظهارند
آزادگی از ترک هوس باید دید
با دل گفتم حیف نزد و در حدید
وی شوق نجون طپیده پر مضطرب

افسردگی آمد و ملا فیما کرد
یا فتنهٔ مستی و خمار انگیزد
آنجا جو رسید بجز اینجا نشود
آزادی ما بنارسائی باشد
شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
بی گوهر رشته کاو تاب نخورد
در حسن نظر تخیلی می بیند
در فطرتم اندیشهٔ تشویش نبود
هم نسبتی حق گل جرات باشد
تا چشم زدن زیر و زبر میگردد
وانگاه جوانی هوا یا چید
گوشی که بتحقیق شنیدن نرسد
گر وصلش و رویت محال ست بعید
تحقیر مقربان خطایش باشد
بر فرصت حسته آنقدر نشتابد
سیر نگه و اظهار چه معنی دارد
از زلزله سخن شکستی دارد
بر ما جز و درد ناک گشته بلند
قرب و بعد خیال صنعت دارد
جرات عاجز دمید و معذوری کرد
بوی گل انتظار من مے آید
چندی با دب تلاش آسوده کنند
اعضا دو سه شکست چون بیا به بید
ما سخت کمیم دیگران بسیارند
خلق عاجز بمدعای نرسد
هرچند زمین و چکل و تاتارند
وحشت شکستن قفس باید دید
آن نشاه صحبت نی و چنگ و نبید
اندیشه کباب حسرت دلبر بود

یعنی نگه شوخ حبابی ینحو است
خاکی که زنی نمی غبار انگیزد
حالت همه جا غالب استقبالست
زان موج که صرف کار گوهر گردد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم
فانوس شمع اعتبار آسان نیست
از فرصت عمر اگر همه یکنفس ست
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند
هرگاه وجود ذره از خورشید ست
ما و من خلق جمله راجع بحق است
اکنون که خمیده‌ایم ز ضعف پیری
زنهار بفهم خویش همت نکشی
ورنه این دوستان وحشت بنیاد
حق را تو چه تعظیم بجا آوردی
حال تو زا پس و بقفا افتاده است
در راه خیال حیرتی مے ورزیم
تنها ما را ز گفت و گو نیست خلل
از هستی بنیاد ادب هیچ مپرس
خود را او کوی طور غربت دریاب
نازم عرق خجلت جانسختی را
و نتست کزان جلوه برنگی برهم
تا مهر کرم ز خاکستان بر دارد
از بسکه نگاه سبزه تا زنهاد است
از باخبری شنو که عبرت گیری
شیطان که رشیش محرمان تقدیر
از حسن فرنگ انقدر مشعلوم
از خویش تهی شدن شکوه هستی است
ناامید که ان جمله تو بودی اما
امروز بهار کرد استقبالم

موی پری سفید با فیما کرد
ناچار چو گل شود بخار انگیزد
هشدار که امروز تو فردا نشود
دریا الم آبلهٔ پاے نکشد
مضمون فلکی که هیچ جا بسته نشد
یاقوت بغیر خون شدن آب نشد
خود را ابدی و ازلی می بیند
چندانکه رسید نذر عینم بشهود
با خورشیدش دگر چه نسبت باشد
تمثال همان بشخص بر میگردد
چندی خود را ز پر پا باید دید
جز ناکس را بجود رسیدن نرسد
عضوی هر روز از تو خواهند برید
تا بیش تو قدر اولیا بیش باشد
ماضی همه مستقبل خود می باید
ای آینه دیدار چه معنی دارد
آمسا سه ام از صد انشستی دارد
چون آبله رو بخاک گشتیم بلند
این گفتنت اندکی حقارت دارد
کاین آب علاج آتش دوری کرد
آئینه ام و بهار من می آید
چون سایه بطن بجبهه سوده کنند
مژگان یکسر چو جاده گردید سفید
تا تاج غرور شاعران بسیارند
جهدیست که حکم آن بجائی نرسد
کاین دو زخیان بهشت دیگر دارند
در کوچه نی کرد نفس باید دید
رفتی جائی که باز نتوان گردید
در رفتن حال آمدنی دیگر بود

هر سایهٔ خار سے که درین هامون بود
لیلی که ز نقش محجنون بود
تعظیم مزار اهل دل میمن بگیر
این خاک دو روز پیش ازین گردون بود
گر نکته از سخنوری سے ماند
حق تعمیر تمام به بیسے ماند
در سخن اینست که هنگام بیان
مژگان گردد زبان اشک فشاند
اوج سخنت جنون کمندی دارد
شور معینت سر زده خندی دارد
زنهار خموش باش که بی‌رشتی خاک
گردی که نخسته است بلندی دارد
چندانکه تعینت قوی میگردد
پهلوی تو از خویش تهی میگردد
ای غمزده جاه از نی چشم بمال
فردوس که امروز تو دی میگردد
تحقیق چو صرف گفتگو میگردد
رنگی که ز هر بند عرق بو میگردد
در خانهٔ من سم یک ز تحمل نفس
تا من بلب آورده ام میگردد
تا مزرع سبز آسمان خواهد بود
تا خرمی باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشه برون خواهد داد
گر آگهی از حقیقت حضرت جود
جز صوم و صلوة چیست اصلاح وجود

محمد قربان کریم ۱۹

قربان کریم تو که در معبد نفس
مستان جنون بساط فطرت چیدند
بار از هوس جهد تغافل نیست
در یا تنک آبست در آغوش حباب
دل بود حباب وار زندان نفس
سخرام تو هم که ناتوان ترا
بی وصل بناگوش تو سرجا دیدیم
تا یاد تو میکنم دلم می بالد
در عرض ادب مشرب بلبل دارم
از گوش سمیع خواه و از چشم بصیر
هر شیر لطیفی که بنیرش کردند
از تنگی غربال مسامی که تراست
مانند قلم زکاغذ مهره زده
وز سرخی رنگی که تو غارت کردی
نی از حلی و نه ابلقی جنس تو حلیست
امروز که آن دست حنامی بندد
مکتوب تو سرخط فراموشی نیست
دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو
ای لعبت خاک غره وهم مباش
با خود نرسیدیم بکیفیت عمر
در نسخه سرنوشت حک ممکن نیست
یعنی در پیش پا سیاهی دارد
با این تک و دو و جا نگمیت بر سرو است
آلودگی ندارم اما چکنم
بر چاک زبیراهن مجنون بست
آن دل که جنون و جهان حسرت اشت
امروز که سعی یکدگر روهم است
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد
نقاش خوشست زهره امضا کند

طاعت غیر از قبول جانش نبود
بر سنگ نه زند جام و مینائی چند
بر خامه باقلی محنت زده اند
معذور که بیدل آه چنین می نهد
این عقده چو باز گشت ان تا بماند
از خود رفتن عصا کشی می خواهد
آه است آن رشته که گوهر دارد
تا نام تو می برم زبانم میرقصد
می نالم پیش گل چمن می شنود
هر چیز که کونیست اسلی دارد
از خود زنبور خانه ها کرد ایجاد
نامحسوس است انچه بیرون میریزد
گرد دل صافست بی تعب میگذرد
بوزینه سرین پیش که خواهد واکرد
رو مرکب در طویلهٔ جال ببند
از خون من خسته کسی یاد نکرد
کاهی ما را بیاد ما باید داد
چون خانهٔ کهنه که طاقش خم زد
گردون بسرت اگر کشد از خلق کشد
حسرت رو بر قفا تماشا دارد
از ماه کلف بصد تناسخ نرود
هر چند چراغ آسمان هم باشد
ای سبزه قدم نشسته هم خواهی مرد
این جامه تنگم بعرق می آرد
لیلی چه قدر تبسم انباشته بود
یارب خون گشت افسرده چه شد
معلوم شد این قدر که به سبزه بود
گردن زدن رو لعفا باید دید
تا در سر ایست انتظاری بکشد

در مجلس وهم بحث مالائی چند
یاران بخط و نقش مکلف زده اند
هر کس عدم خود بیقین می نهد
بر یاس زدیم از امل اثار نماند
پرواز سپند آتشی می خواهد
تا کام تمنا زلبت بردارد
اشکم بنظر قطره زنان میرقصد
هر گوش کجا لطف سخن می شنود
تشبیه بهر کجا سیاهی دارد
بگذر ز کمین شور طبعان که مباد
جهد تو که رنگ چند و چون میریزد
عمری که بصد شور و شغب میگذرد
انبوهی که با تنت سودا کرد
ای سرخ و سفیدش بین شکل نشرند
هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد
محو تو یم آگهی صلا باید داد
پیری بنیاد زندگی بر هم زد
اقبال کرت در نظر خلق کشد
بر هر رنگی که دیده مژگان واکرد
داغ ازلی بحث و پاسخ نرود
زین رمز که ماه بی کلف کم باشد
تاکی زهوس خاک سفر باید خورد
هستی همه خجلت بطبق می آرد
دل گر همه یکریشه نفس کاشته بود
شوقی که بذوق وصل می مرد چه شد
در مدرسه یکم بعزم بهبود
هر نقش که دیده مایل آن گردید
فطرت اگر اندوه خماری بکشد
روزی دو از این پیش بگلزار رسید

از هم می برد پیش عوامی چند
بر مشق بنر آر ز وصف زده اند
هر چند فلک بود زمین می فهمد
تا سبحه کشیدیم زنار نماند
جولان فشرده ابر سهی می خواهد
می حلقه بگوش از خط ساغر دارد
آهسم بجگر بال فشان میرقصد
بر دل خوانم که یار من می شنود
تنزیه تجلی کماهی دارد
کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
اظهار عرق دارد و خون میریزد
روزش همه اوقات بشب میگذرد
خرس بچه را در عجب رسوا کرد
بال و دم ناز تو که کرده است بلند
کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد
آئینه هوش ما جلا باید داد
اعضا خللی گرفت و مژگان نم زد
آر و کفن آنکه زنت دلق کشد
مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد
نقش این سیلی غم از خود نرود
عبرت میفهمد آنکه آدم باشد
در خرمن خار ریخ ناکامی برد
فهم من و مانم بورق ست آرد
زان خرمن ما نسخه بر داشته بود
آهی که علم بچرخ می برد چه شد
خامان بخیند و کیمیای مقصود
از وحشت عمر دام اقبال نچید
باید خمیازهٔ بهاری بکشد
خونم پامال حسرت او گردید

[illegible]

کس نیست همت حرص تا کجا بر دارد
جمعی که بقدرت امل تر بستند
در تجربه گاه عالم صلح و نبرد
تا نور یقین شبهه ضم می باشد
آن ابرو ناز فال چین خواهد زد
آن نسخه که حرف عشقش املا گردد
بیدل مشق ندامت آشنایی چند
دی جمع شدند جنس انعامی چند
بر وضع جهان نه آن این میگرید
زین جوهر قدرت که زبانت دارد
آنکس که خورد خواب منش میباشد
زاهد بشکست چنگ نی می آید
این بیخبران که دین ناسخ دارند
جمعی که بهم صحبت شایانند
یاران که می نشاط عیش زده اند
دل تا سودای فرود جوش نکشد
آنها که ز جاده برشگفتن زده اند
ای فقر که زین درین انبساط تقلید
اردون کشتی گر از طبیعت سرزد
جوان کردنت افلاس لعینی می بندد
لیکن همه کس فتنه شمر می باشد
صد نسبت کشاد باهم آمیخته اند
تا همسفران موافقت آهنگ شدند
امروز که عالمی سخنور گردید
فقر است که چون ردای همت پوشد
هرجا نفسم طپش کمینی دارد
هرکس حسدش فعل کمین می باشد
آنکس که حیاش پرده در می پوشد
هرجا امل ازل مسبر هن کردند

کو استغنا که ننگ ابر دارد
جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند
همت حل کدام مشکل از کرد
دل شیفته دیر و حرم می باشد
بر شمع خیالات آستین خواهد زد
شیرازه به باد اجزا گردد
بر معنی خویش فهم نه گماری
چندی به بساط تختک خامی چند
هوشی که فتاد تیز بین میگرید
تحقیق صداقت از بیانت دارد
در فقر و فنا شکست وش میباشد
مست و بیباک و شعله نی می آید
بر علم الیقین گمان راسخ دارند
آزاد و غنا طبع و طرب سامانند
بر چنگ و رباب نی دلکش زده اند
آفت لبریز از لرزه فوجش بکشد
در عالم برق فال خرمن زده اند
از صحبت اغنیا باید وحید
روشن گهر البته ندامت ورزد
چشم از ناموس جزو کل می بندد
لیک از عقلا تند اثر می باشد
تا رنگ بنای اینجهان ریخته اند
دلها لی وهم منزل و فرسنگ شدند
اوراق تمیز معنوی برگردید
عیب صد رنگ خشم شهوت پوشد
هر ذره قیامت آفرینی دارد
ظلمش همه وقت موج زن می باشد
نی جبه و نی جامه نظر می پوشد
آیینه طاقت تو روشن کردند

بار اسباب وش همت خفیفست
حکم تقدیر کار ها دارد لیک
جهد انسان برین نیامد ورنه
در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس
پروای تماشای خودش از همه نیست
نام مجنون بمیکشم نقش نگین
فرصت چون خامه صرف لغزش کردی
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت
چشمی مالیده ام درین عبرتگاه
حیفست شوی مصدر پروا ز خطا
قطع هوس از ثبات همت خواه است
زین فتنه مخوان عیز انست تا تاک
از سار بزرگی غم دستار و شکم
زان فرقه حذر کن که پی تشویشت
بی رویتو از سیر گل و مهتابم
یعنی ندرد خیمه آرام حباب
بر نعمت و ناز غره بودن سوم است
ورنه هوس از سیر قماش روسیم
ایمن نتوان زیست ز آفات غرور
تا آسان بگذری ز آب رخ خویش
آن دود که از چراغ روشن خیزد
دلتنگ مباشید که مانند هلال
هرگاه وفاق شد عنان تاب وفا
جا دارد اگر سخن برافتد ز رواج
بر جود در غیر و احسان بندد
در انجمنی که ساز من خاموشست
سنگی که شکستن است خاصیت او
از کسوت شرم هیچکس آگه نیست
دیدند حضور دائمت ممکن نیست

این گرد خوشست پشت پا بر دارد
یاران لطبیعت فضولی رستند
گردون را نیز بر زمین می آورد
پروانه شمع روز کم می باشد
آخر آیینه بر زمین خواهد زد
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد
ای خجالت تحریر سیه کاری چند
رنگین کردم زبان لب نامی چند
چون شمع هنوزم آستین میگرید
جبریل پری در آتشیانت دارد
تیغ بی قبضه کم برش میباشد
اینجا از سبحه بوی می می آید
و ز شیخی علت مشایخ دارد
هر روز غم حاجت دیگر خواهند
در سینه گرفته اند و آتش زده اند
گر سعی هوا طناب موجش بکشد
اینجا سر خرکس بر دغن زده اند
خواهد بالیدن تو خواهی کاهید
آتش چو بلند شد بخود میگردد
لب خشکی احتیاج پل می بندد
از هر دودی سیاه تر می باشد
پیش در هر کلیدی آویخته اند
در هر راهی که پا گذاری سنگند
از غلغل شعر گوشها کر گردید
در طینت نخل ننگ خست پوشد
تار رشته شمع موی چینی دارد
چون مینا شد توبه شکن می باشد
چشم از مژه خرقه نکر می پوشد
اوقات نماز تو مسبر هن کردند

بیکس نفست ز منزلی می آید
پیچیده بگرد محملی می آید
از وادی جسم سنی تا من بگذر
زین خاک سیه بوی دلی می آید
اینجا نی عشق و نی هوس میخندد
بادی بتجسس نفس میخندد
بر ساز گرفتاری نفس میخندد
چون صبح بتبسم اوضاع جهان
یارب بقصد ما من نفس میخندد
مضراب جنون چنگ کند
مضراب جنون طپش آهنگ کند
امشب بر اشک لخت دل در غلطست
بر آیینه خانه من این سنگ کند
چون پری رنگ موج بر دارد
وحشت بوی بهار دیگر دارد
بانت دو تا قطع امید انه نیست
تحصیل هم گذشته بر دارد
یکرنگ وفا تابع حرف نشود
از همت این و آن بلون نشود
هشدار که مشرب سلیمانی را
از بستن زنار برهمن نشود
فطرت ز نو وضع شرکین می خواهد
با انجمنی ترتیب یاسمن می خواهد
در انجمنی که ننگ و بدعریان ست
آیینه مشرب سامین می خواهد
تجرید بست ملبوسی کس در گیرد
با صحبت عشق یا هوس درگیرد
همت

همت چه بجود چیند از اسباب جهان
آواره سری که این مان ربدر است
پندار که همچو آسیا مایهٔ دهر
ای امروز تو صرف نیک و بد خوش
نظم هندوستان کنون منحصر است
مانند چراغی که ندارد روغن
ای صبح تو سر بجیب شبنم می‌ناز
صد سکته بدل چون گره نی بندی
گردون خود را دمی که بنبد کف خاک
تا شوق نگردد از تک و پو مایوس
بی نقطه شک بذات یکتائی نبی
چون کوزه ز دولاب زین عبرتگاه
بر سر خوش تحقیق مپیما حسرت
افلاس دلیل معنی آرائی بود
هر چند هزار آئینه ارند به پیش
بر غرسی اگر رسد زکات مویش
کس تختی ایام گوارا نگرفت
بر اهل وفا نام جفت نبری
عمر است وضو میسکنی و ناپاکی
در پوشش حال احتمالات سبیست
هر چند فرو منیروز دبینه در آب
اینجا چندانکه گردن افراز رسیاست
از عالم تشبیه تنزه مطلب
پیمانه ما چو شعلهٔ جواله
از سیر سپهر نگذرد مهتابش
یا وحشت ساز کن که در خانهٔ زین
هر چند ز آفتاب نشیند شخص
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست
هر چند بخاکستر گرم آتش نیست

رحم است بر آتش که بخس درگیرد
روزی دو از بیش بیش الوهی تو بود
یک مدخل و صد هزار مخرج دارد
فردا هم کار با خودت خواهد بود
بر دیوث و لیم و خیر حاسد
باید هر دم فتیلهاش پیش کنند
چین دامنم آستین می‌شکند
تا مصرع ناله توان موزون کرد
از پاس حبال خود نگرید چکند
هر خار خسی تر نجبنی دارد
چون جمع شدند یازده مهره کشود
آن سر که بلند شد نگونش کردند
خمیازه کشان حلقه بیرون زند
این قافیه تنگ مرا موزون کرد
تمثال بشخص و بر می‌باشد
خرسان همه صاحب نصابش گیرند
ناچار رسا نخورده دندان بزند
سنگست صدا دمی که بر کوه خورد
ایکاش برویت عرقی می‌تراشید
دست نگشوده آستینها دارد
چون تر شود اندکی بلند گردد
انگشت ز مینا هستیست بلند
چون سنگ صنم شود صنم گردد
گل کردن یک خط هوا پیدا بود
این شیشه بمی روی پری میشوید
پای برکات استقامت دارد
هشدار که سایه در بغل خواهد بود
صیقل زدن و فسان کشیدن نشنود
چون آب دمی دود برون می‌آرد

دوش این لخون چکیده پهلوی تو بود
هر چیز که سعی تو تحصیل آرد
در حشر گر آمد و شدت خواهد بود
افسوس که باز سلطنت شد فاسد
همغزان و ربزبان پیش کنند
تا وحشت من گرد کمین می‌شکند
معنیست که تا سر از نقش پرین گرد
انسان بخیال خود نگرید چکند
این دشت غبار نمکینی دارد
آن چار خلیفه رسول معبود
طبعی که بجود سری نسونش کردند
آنها که درین میکده محرم نظرند
عزلت هر چند باطنم را خون کرد
شوقم همه وقت محو او می‌باشد
ریشی داری که در طنابش گیرند
آن باده که استداد دوران بزند
زین رنج و غمی که خلق انبوه خورد
زاهد چه بلید لیست کزین طبع شدند
گمنامی فقر با نگینها دارد
بر جادهٔ شرم اگر سبا سر گذرد
در خلق که کار زیردستیست بلند
تحقیق ز اشکال توهم گردد
در مصطبه که عبرتش صهبا بود
امشب نظاره هر کجا می‌پوید
چندانکه کسی برگ فراغت دارد
ای لعبت خاک با همه نور شهود
بر بدگهر امداد تنیدن نشنود
هر گاه که امتحان فسون می‌آرد
نازم بکرمی که چو خاکم گل کرد

و این دیدهٔ حیرت زده بر روی تو بود
مشکل که زمانه در کفت بگذارد
عرض اعمال لابدت خواهد بود
گردید متاع دین و دولت کاسد
تا صیقل طبع خودسری کیش کنند
حیرت پر عنقا بزمین می‌شکند
در پردهٔ اندیشه جگرها خون کرد
بر ساز کمال خود نگرید چکند
رنج آسایش آفرینی دارد
کز ابجد وضع شان عشر شد موجود
بی آب تر از فطرت و لئش کردند
فارغ ز خمار و کلفت درد سرند
ایجاد هزار انجمن مضمون کرد
کی مائل هر زشت و نکو می‌باشد
صد طول امل اشپم حسابش گیرند
جز سنگ چه در جام حریفان بزند
هر یک در خورد فطرت اندوه خورد
با در دکشان هیچکیست صاف ندید
این معنی نایاب ز مینا دارد
آن نیست که بی تاملی درگذرد
هر جاست بلندی نسبت بلند
دریا کف موج ازین طلاطمه گردد
دوران نشاط گردش سرها بود
از نسترن صبح سمن می‌بوید
زیر گردون کمین آفت دارد
از تو نتوان کدورتی هم زدود
از ترتیب فسون صیدان نشنود
خاک عاشق گرد جنون می‌آرد
انجم بغبل نهفت نامش گل کرد

زین بزم بتحقیق رسی نتوان دید
رنج و تعبی پند که پر بیکار اند
این بزم بخون نازنینی دارد
زنجیر تعلق اگر آهن دارد
از لعل تو شور تبسم قسمت کشید
تبسم هر جا سر دمیدن دارد
زان پیش که نقش مشوش زده بود
گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند
این اعیانی که پیش هم جلوه گرانند
خلقی از فطرت ضلالت تمهید
فریاد که زندگی تنگ و گردید
یاران خود را می بجو و باز مبید
این ساده دلان بنده از عیش نوید
تحقیق آتش دلیس جهان میگفتند
باری که فلک بگردن ما افگند
روزی که دماغ جستجو پیدا شد
بیدل که نه کلفتی نه رنگی دارد
بدگوهر اگر نبات و لوزینه خورد
تا دیده به نیرنگ خیالت وا شد
هستی ساز ندامت آهنگ کرد
زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد
مخمل عرض کدام جوهر دارد
نامردی اگر غرور سرکش دارد
هر جا حسنی بعالم امکان بود
ای خواجه غرورت آنچه در سر دارد
گر شرم سر از طبیعت کینه کشد
تا بال کشود قفس می شکند
جز خاک شدن کیست نتو اندازد
یاسی به دماغ تند ماییم ره کرد

از عشق بغیر از هوسی نتوان دید
عمریست در اینجا ای دل بیمارند
غوغای قیامت آفرینی دارد
از طپش تغافلی گسستن دارد
صبح تبسم آن شکرخند کشید
آشفتگی نیاز دیدن دارد
بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
جز طعمه خاک این بیابان چه شدند
از صورت حال یکدگر بیخبر اند
بر مرشد خم ورنگ بسته است امید
بالید که عشق و هوس مو گردید
نقشی که نهفته آید پرواز دهید
بر فسق فگنده اند دام امید
جز حق همه را بالامکان میفگند
همت بر داشت طاقتش وا افگند
در دیده گشاد مژه مو پیدا شد
خرسندی طبع گل بخستگی دارد
از تیره دلی همان غم کینه خورد
پیمانه اوهام یقین پیما شد
زحمت کش صد جنون فرهنگم کرد
چندین الم سود و زیان پیدا کرد
گر خواب تغافل سر بابر دارد
تا منفعلیهاش مشوش دارد
از خوبان دیار هندوستان بود
سودای حریر و جامه زر دارد
خط بر کلف خواص دیرینه کشد
تا دم زده ساز هوس می شکند
گر طبع درشت ما غرور اندازد
از ساز عنای مطلقم اگه کرد

هر چند منور گیری آینه خاک
من بیدل و انجمنه مروت دشمن
بردر سگر نوای منصور مرد
هر سنگ که دستگاه این کهسار است
نقاش خیال نقش پیراهن من
نقاش اداب کن از شکست نگم
این سوختنی که شمع دارد امروز
حیف از تو که مغرور تعین باشی
بر عارف عبرتیست تمثال فروش
چون زمره خارجی که در روز جزا
از بسکه گدا اقلیم مانند هلال
دل از بر باد و ور رفته است هنوز
چون صفحه تا نوشته دارند همه
دریای محیط هر چه در وی فگنی
گر سوختنی بود و اگر افروختنی
آگاهی آخر از خود دم دور انداخت
خاکش چو سحر گر همه بر باد دهند
هرگز نکند غیر کدورت ظاهر
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت
عمریست بناله میدرم جیب نفس
بازار دل شکسته گرم است امروز
بر یا افسانه عمارات مخوان +
غیرت در طبع بیجا ممکن نیست
دل بردن کار هر سیه خرده کجاست
از گرد ره نیستی آگاه نئی
در شبنم صبح حل این اسرار است
چون کار که حباب مینای طهور
مدتها آسیا فلاخن گردد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب

جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید
دو رم ز تو دیده اند و می آزارند
هر تب برای خود طنینی دارد
در گردش یکچشم غلاخن دارد
جز در امانت نیافت هر چند کشید
تصویر سحر نفس کشیدن دارد
در خانه زنبور سم آتش زده بود
ای بیخبر آخر این بزرگان شدند
ور نه همه آئینه غفلت نظر اند
دارد چشم شفاعت از روی یزید
پیشانی استخوان پهلو گردید
این آئینه را لصیقل او از دهید
چشمی که براه رو سیاهیست سفید
گر خود گهر است بر گران میفگند
شمع آنچه بسر گرفت دریا افگند
تا من بخیال آدم پیدا شد
هنگامه حسن نیم رنگی دارد
هر چند که زنگ آب آئینه خورد
آخر زین می سفال ما مینا شد
این جامه که دوخت کانیقدر تنگم کرد
آخر این شیشه گر دگان پیدا کرد
بی دیواری سایه دگر دارد
هر سنگ که آب دارد آتش دارد
البته که لیلی هم ازین سیران بود
پیراهن ناز رنگ دیگر دارد
چون شد نفس آب بغل آینه گشت
چندان شکست که نفس می شکند
تا سنگینی ز خویش دور اندازد
یکباره بساط سهو و عالم ته کرد

در فلق نوای عمر تو ساز نشد
رنگ ز عنبر ابینه پرواز نشد
از بس همه جا انجمن کوران بود
ما سرمه شدیم و چشم کس باز نشد
تا شرم طلب وداع مادمن کرد
صبط نفس آئینه دل روشن کرد
بی معجزه بود مقید حباب
خاموشی را چراغ تار روشن کرد
صاحب سخنی را یکی از صاحب دید
در خواب عدم ز حال عقبی پرسید
گفتم به تنم منزل طبیعت آنجا
اینجا باید بساط معقول کشید
گفتم
از عشق دل تو منحرف کیش آمد
کاثار شکوکت از یقین پیش آمد
هر کس که ز آفتاب رو بر گرداند
جز سایه دگر چه خواهدش پیش آید
بیدل گر نام روان خواهی کرد
تو نوشته نیاز دوستان خواهی کرد
ور معضون انفعال کم از مست
گر منویسی خشک بجان خواهی کرد
بیکس کرد علم احساس چه کرد
امید بهم مژده داد شش یاس چه کرد
دلمرده بجرم عشق بالید چه شد
مردار در آفتاب از الماس چه کرد
آن ساز که پرده ظهورت دارد
چون نغمه ز نفسم خویشت دور دارد

تمثال

تمثال جوارح و قوی آئینه است
هر چند که مختار دو عالم باشی
عبرتکده زندگی ندارد بیدل
نشناخت جنون حرص جمعیت فقر
سقف و دیوار تا نمیگردد فرش +
هستی بر طبع انفعالی نگماشت
باید این فرقه را تصور کردن
هر که سخن اهل جهنم شنوی +
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی
امشب هر جاست پنبهٔ مینائی
از هرزه نگاهی مژه برهم زد و بخواب
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب
بیدل کاری دگر ندارد اینجا
این گردنهای سرکشی برده بچرخ
افسانه این و آن تسلسل دارد
اسرار همان بود که در دل نهان داشت
یعنی که بهیچ نقش مانند نگین
گر نام کلاه بشنود همچو حباب
باری افتاد بر نگین از نامم
دل ممتحن و قمار خفت سم است
زین شعله چه ممکنست وضع تسلیم
ایمن نیم از هجوم موهای سفید
چون شمع بمحفل تماشای غرور
در نیشکر از بند دگر ممتاز است
از خم بقدح و ز قدح آمد بدماغ
چون آب برودت هوا بیند ایش
این آینه را سعی نفس کرده سیاه
عمریست که ما گدای خم پشت خمیده ایم
چون پرتو خورشید که تابد بر خاک

گرد یابی که دل چه صورت دارد
کاری که نکرده همان خواهی کرد
زین پیش قیامتی که می باید مرد
کشتیبان کز و ساحل آسوده ندید
نتوان در خانه دعوت صحرا کرد
کز خاک شدن هم تریش کم گردد
مانند مرض مفسد اصلاح وجود
یکسر نفسش غریو و شب خواهد بود
انگشت زنهار هم میگویند
بر حوصله تارکتان صرف کنید
ای شمع سحر دمید روزت شب شد
بر لعنت هم بنای دین ریخته اند
جز آنکه دعاهای شما باید کرد +
چون موی بلند زیر تیغ آمده اند
بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید +
هرگاه بلب رسید افواهی شد
از خویش تهی تا نشود جا ندهد +
چندان بالد کز آبرو در گذرد
کز پرده کهسار شنیدم فریاد
بازار حلب سنگ ترازو نخرد
خم در محراب گیر کم یافته اند
این پنبه مرا بسوختن خواهد داد
هر سر که کشیدیم گریبانش خورد
شمشیری بندی که فروتر باشد
این آبله با طرفه دویدنها کرد
خود را ز خویش ورزد و سنگ شود
تا جامهٔ کعبه آتش مسلم گردید
تا هر که گدا تو شود شاه شود
زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید +

خاک عدمی چه گل عیان خواهی کرد
گر گل دیدم خندهٔ گرد و فسرد
زان وضع که کس کوشش بیهوده ندید
هر کس چو کمان مشرب ما دا اکرد +
هر جا گرد نفس فراهم گردد
بهر علل دین رسول معبود +
در خلد برین رسول اکرم فرمود
جمعی که وجود را عدم میگویند
مستان لب جام شکوه بحرف کنید
بیدل پیری حجاب هر مطلب شد
در دهر چه فتنه ها نینگیخته اند
دل محو جناب کبریا باید کرد +
خصمان همه هجوم منع آمده اند
ضبط نفسی روکش افواه کنید
معنی بعبارت آمد و داهی شد
دل بهر کسی تن بمدارا ندهد +
کمظرف بوهم سری از سر گذرد
آیینه جنون نقشم آورد بیاد
فطرت ز حسد درشتی خو نخرد
هر جا اثر طبع دژم یافته اند
پیری آخر شکست من خواهد داد
فریاد که آتش هوسها افسرد
اقبال رسا بعجز همسر باشد
تاک از عرق سعی چکیدن تا کرد
اخلاق دمی که مایهٔ ننگ شود
از بس کلف هوس فراهم گردید
بیدل هر کس ز حالت آگاه شود
گر شاه بساط التفات آراید
یارا آمد و هوشم بفسون خوانی برد

تا در خود قدرت کمان خواهی کرد
در صبح همان رخت بتاراج سپرد
عیار ز وحشت تلاش فرسوده ندید
ویرانی را متاع استغنا کرد +
گر صبح دمد که ساز شبنم گردد
جوشید خوارج و رفض ز یهود
حمد است و ثنا زبان اصحاب خلود
حرف اثبات و نفی کم میگویند
مهتاب چو شبیست دل احمق ظرف کنید
طاقت کرم وداع تاب و تب شد
بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند
خوش باید بود و عیشها باید کرد
در سایهٔ برق بیدریغ آمده اند
دل را دمی از عافیت آگاه کنید
پیغام جنون تشنجبت راهی شد
کز وضع تکلف بخود ایذا ندهد
پرواز تصور کند از پر گذرد +
از جوهر چاک زد گریبان فولاد
جز صافی طینت ز من و تو نخرد
در صورت سرکشی الم یافته اند
نان داغ دل و جامه کفن خواهد داد
عبرت ما را بخاک نومیدی برد
تا قند حلاوتت مکرر باشد
می شد بخم و کام رسیدن وا کرد
ناچار قوای حیا تنگ شود
دل مرجع خوب و زشت عالم گردید
صاحب نظر حقیقة الله شود
و ز لطف بکاشانه درویش آید
نقد نگهم هجوم حیرانی برد

آنرا که بفهم نیک و بد ره باشد　　یعنی ز آفات صحبت آگه باشد
بر خود چیدن همانقدر گزیند　　کز خجلت سر نبایدت پیش افکند
بنیاد حسد کاش نگونسار افتد　　تا آینه بی تهمت زنگار افتد
خودداری تا کجا بخود دل بندد　　تا نقش خیال آن شمایل بندد
زین غم که مباد منصب کم گردد　　مشکل که جنون طاقت کم گردد
ای بسته دولت بلذت مرده امید　　زین انجمنت کدام عشرت چه نوید
خیل و حشم بجاه مغروری چند　　عصمت دارد دو چشم معذوری چند
پستی ز گدا زیادمن بال کند　　گرد از رخ غبار آمال کند
در پیش کسانی که قناعت جویند　　وز کارگه حرص و امل یکسویند
هرکس نظرش بخویش وا میگردد　　با رنگ جهانی آشنا میگردد
بیدل هوس است لعل در آتش دارد　　کز بینیا ملت مشوش دارد
یاران نبوت آشنا برخیزید　　باری چو نماند از آسیا برخیزید
کر معذوری برهنگی ساز کند　　بی شرم جنون خنده آغاز کند
غیر از حرص مذلت آینه که کرد　　تقویم تو تازه بود پارینه که کرد
هرجا سر و برگ خودستاییها بود +　　چون وادیدیم سرمه ساییها بود
تا کی از انتظار مضطر گردد　　وز درد طلب دام کبوتر گردد
طبعت چه فسون جمع سری گوش کند　　شمع ادب سلوک خاموش کند
دل شوری نیست کز جنون پرهیزد　　وز خاک شدن بساز صبر آمیزد
وضع تو لبس فسرده رنگی دارد +　　عالم همه هیچی و دنگی دارد
آن جاه پرست معرفت خواه نشد　　محرم نظر حقیقت الله نشد +
از رفع دوئی الفت دیرینه نماند　　شد محو نشان مهر تا کینه نماند
هرجا دلکیست خار خارش مپسند　　آینه تشویش دو چارش مپسند
عالم کنار سیاهی فهم حق بود +　　زانروست که قید ناشی از مطلق بود
آنرا که و ثبات سر و سامان باشد　　اقبال همان مایه حرمان باشد
هرخیره سری که گردن از خلق کشید　　با کسوت جاه نفرت از دلق کشید
صد مرکب سال و ماه اگر پی گردد　　قطع دشت تعلق کی گردد
چشمی که تماشای آثار آمد　　ناچار بحیرتی گرفتار آمد +
فهم تو بنقش خویش اگر وا منجود　　رنج غلط عیب کسان کم می برد
بیدل گر محرم تو پیدا نشود +　　باید دلت آزرده نیسا نشود

از نیکان نیز بایدش کرد حذر　　شاید که بدی در آن کمینگاه باشد
اقبال رسا کمینگه ادبار است　　پستی طرفست با عمارات بلند
انوار یقین درخور رفع من و ماست　　بر سایه فتد هرچند دیوار افتد
سرو ار ز چمن خرامان گذرد　　دیوار بدوش سایه محمل بندد
گر شرم معالج هوسها باشد　　چندانکه عرق کنی تبت کم گردد
خجلت دارد کار حریصان و تهمت　　چون سلطنت و جماع بالش سفید
برجای بلندی منشین و دریاب　　با هم جوشیده جابجا موری چند
یعنی رنگ نمود واشوید شخص　　تا از آینه منع تمثال کند
جز دست بخدمت هوس بستن نیست　　آن کار که دست بسته اش میگوید
ای مرکز بی نیاز دور تحقیق +　　هوشی که بگرد تو جهان میگردد
گر هوشی داری از تعلق پا کش　　عمریست نفس همین کشاکش دارد
این کفت و زبانست آن شمع سحر　　کای بیخبران کنون شما برخیزید
حیف است ز فطرتی که بر عیبسان　　مژگان که بندد و دهن باز کند
ای کنج قناعت بدر شاه و امیر　　خاکت بر سر ز دست برسینه که کرد
امروز این رگها که زیر قدم است　　دی صرف لباطه ز خانیها بود
عنوان امید نیست مکتوب مرا　　جای قاصد مگر ورق برگردد
حمال ندم که بارش از دوش افتاد　　همواری رفتار فراموش کند
این فتنه سپندیست که در آتش هم　　هرچند ز پا نشانیش برخیزد
وسعت طلبی آنهمه سرجوش مچین　　صحرا ز عمارت تو تنگی دارد +
در سایه پرواز هما رفت بخاک　　از بیدل بی بال و پر آگاه نشد
در زنگ کدورت اثری داشت صفا　　زنگار دمی که رفت آینه نماند
ای شرم تو قدر دان جمعیت ما　　خاکی که نجم رسد غبارش مپسند
مشق همه کس بنا تمامیست تمام　　این نصف الخط ز خامه کم شق بود
از طبع گدا شغل گدائی نرود　　هرچند مقیم در سلطان باشد
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن　　آخر سر بی هوالیش از خلق کشید
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست　　این راه مگر به پشت پا طی گردد
آینه بهر کجا نمودار آمد +　　سر بر زانو نشست بدیوار آمد
گویند که زنگی ز خود بیخبری　　ناگاه آینه دید و از خنده بمرد
بینائی برد غیرت ما از خلق　　تا سوی تو چشم غیر ما وا نشود

تشخص ملت تکیه بغفلت نکند
کارایش دستگاه طاقت نکند
ورنه هرکس ز فرق خویش آگاه است
در دعوی عجز نیز جرات نکند ×
زین عالم سوت من و ما پوشید
عنوان عیب نهان و پیدا پوشید
آن برق یقین که نام او شرم لقاست
گر چشم تو پوشید خطاها پوشید
جاه آنچه ز نام بانشان مے آرد
رسوائی حرص در میان می آرد
فغفور بخاک هم ندارد آرام ×
پیچیده همه جاش مورکشان می آرد
چون حوصله از طعن و سقط تنگی کرد
تن زن که ره حرف و لفظ تنگی کرد
طومار شکایتی که پایانش نیست
شد جمع دمی که جای خط تنگی کرد
ای پیکر ارزنده تو از ریش سپید
جز یأس بپیریت چه طاقت چه امید
ناموس وداع عمر بر باد مده
جار دب در خلق مکن ریش سپید
هرکس سامان جاه و قدرش بالید
گرد از سر و برگ الهی قطع امید
دیدیم درین انجمن حیرت خیز
تا غنچه کشت موم از نور برید

آن ماه

تشخص

آن حامله هرچند مکرر زائید
آنرا اگر عیوب فاش خود نماید
گر نتوان از جهان بکلی رم خورد
دون فطرت اگر بپایه قدرش افزود
امروز که پیری و قدت خم دارد
رندان ستم است آن خط و خال کنند
صحبت شب و سیر گل سحر میخواهد
یارب چه جنون بطینت مختل زد
یاران ز تعلقات اگر درگذرید
از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد
ما را ایکاش هوش رهبر نشود
آزادان شوق پرفشانی دارند
آن کیست که دیدن منش تر نکند
گر زلف وارستگی تمنا دارد
جز مرگ علاج بدخصالی که کند
پیری آمد نشاط جا خالی کرد
دی ممتحنی آتش و خاکی ضم کرد
هرجا اقبال آفت انگیز رسد
خمخانه ببند اگر همه کم جوشد
درد هر که محصول هوس کم دارد
هر سلسله طرح طره او دارد
ای سوخته خرمن بهوس ها دربند
کس با مختاره چین برابرو چه زند
دل ز خم طلب چند بتن بردارد
سازی که زمانه رفت و رویت نکند
آئی تو گهر که قدر ذاتت داند
یاران بوفاق اگر قدم می شکنند
یاران بغرور خودسری کاسته اند
زین بحر گر اعتبار شور افکن بود

چون کوس همان صدای منکر زاید
گر خورده بر اهل شرم گیرد شاید
باید غم این جیفه دو روزی کم خورد
گردون بر خشن خرد ز خواری نکشود
فرصت ز سر و برگ امل رم دارد
و ز بیدردی لبت چو تبخال کند
هر ساز ترانه و گر میخواهد
کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
حیف است که آشفته و مضطر گذرید
جیبی که بدیدنیست شق خواهد کرد
تا اول ز شهود فعل خود تر نشود
فی جهد بیقینی نه گمانی دارند
یا بر حالم ندامتی سر نکند
باید خود را ز کر و فر وا دارد
تدبیر جنون هرزه نالی که کند
امید آغوش بر فنا خالی کرد
تدبیر مزاج و اختلاط هم کرد
بر بیمغزان همان جلو زیر رسد
بر صدمی شیر از مقدم شد
سودا سر و کار همه درهم دارد
دارس دل اگر درک سر و دارد
بر دوش فنا محمل عبرت بربند
بر خصم تر پا فتاده پهلو چه زند
آئینه غم نقش نه دون بر دارد
خفت کش عرصه عیوبت نکند
باید دل و جان در قدمت افشاند
جیش عرب و صف عجم می شکنند
آنکه صدر تعین آراسته اند
چینی که دریده موج بی دامن بود

میفهمید از معانی آبستن خویش
بر دنبه گوسپند خندید بزی
دندان خود نیستند ای بیخردان
چون آبله دیدیم سر بیمغزان
زنهار ز پاس دل نگردی غافل
با پیران ساز تا لبسیب ذقنت
در پیریم از لعل تبان نیست گریز
چون آئینه هر زنگ که رفت از نظرم
ناهنجاری خفت هیچو صلگی است
بر معنی تهمت است آرایش لفظ
خیره شده خلق در نقاب عدم است
تیر اندامان عرصه گاه تجرید
زین شرم کنه کرم بد فرخ فلکند
زنجیری اقبال رسا نتوان رست
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه
زین شیشه سرنگون پری منفعل است
نی آتش ایست کشت نی خاک بلند
دولت با ناکسان تحمل نکند
نی آب دهند جای انگور اینجا
مسدود در سوال طماع که کرد
معموره که گرد دامگاه کل مل
زین قلزم شعله موج نادر گذری
هرچند که مرد سام و رستم باشد
دستم شکست در ته بار دعا
حیران امروز با من نهپای بلند
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
از قدرت اتفاق غافل نشوی
غافل که درین بساط چون نقش نگین
گو هر هم خر سری نیاورد بیرون

هرگاه که زائید سر خر زائید
کز حق مگذر هم اینچنین می باید
تاکی لب سر لقمه توان بر هم خورد
هرچند بلند شد ته پا فرسود
این طاق شکسته شیشه هم دارد
دندان نرسد اگر همه صد سال کند
بی دندانی شیر و شکر میخواهد
داغ کهنم بتازگی صیقل زد
چون آب ز غربا مبسط گذرید
از شیشه مکو پری عرق خواهد کرد
آگاهی اگر عرصه محشر نشود
زین نه هدف الطرف نشانی دارند
آتش عرقی کند که کوثر نکند
دامان بلند بخشش یاد دارد
از مال دل ما پر است خالی که کند
ما را قدم خم گشته ز ما خالی کرد
او شیطانش نمود نیش آدم کرد
آتش چو بخار و خس ستیز رسد
تا باده و نغمه هر دو باهم جوشد
مهر طومار حرص درهم دارد
صحرا اگر در کدام آهو دارد
برخیز چو اخگر پل خاکستر بند
در پیش زنان بغیر زانو چه زند
یارب که دعاست زمن بر دارد
پیش آمده اند دنبه کوبیت نکند
کوریست آنکس که در دلت بنشاند
دندانها سنگ را بهم می شکنند
هر جا که نشسته اند و برخاسته اند
دیوار غرور خلق تا گردن بود

ارباب حیا غره نگردند بجاه
یعنی ویرانه نیز از تهمت گنج شه
آنکس که کند خانه اش از خانه بدر
سترا قدم یار همین ما بودیم
کس نیست کفیل چاره سوختنم
کز سجده بساط آداب نه
اینجا از آستین نیامد بیرون
آخر ما را بچارسوی او نام
امروز که دست میکشاید زحنا
یعنی زحنا لباس ماتم پوشید
از طبع فسرده کوکبم خفت بخاک
موی چینی دمی که کردید بلد
هرچند صدا میشود از کوه بلند
زود هست سه غرورش از رعنائی
ماهی که زان خارها که در بکیره اوست
کمتر چیند غبار ازین جز شست هوس
از صحبت زندها چه حاصل کردی
اما هرجا در مد شکوه اخلاق
بشمار که چون خامه نقاش اینجا
زان رنگ که با خلیم از پا هیچ شمع
فغفور گذشته است و از موی چینی
چندانکه بود سعی نفس مقدورش
یعنی هرچند رفته باشد بعدم
در ضبط نفس نبود جز کلفت دل
پشت و کمش در ته نان کشت نهان
من دود از بازنده دام مرگ انیست
خواب امنی که آشیان شست داکجاست
ای نقاش تصور آباد امید
آنجا که قد تو میکشند کردن ناز

خاکی که نم هست باد از جا نبرد
بر شد چندانکه ننگ آبادی شد
دیگر بکجا صاحب غیرت باشد
لیلی آیینه خانهٔ مجنون بود
چون شمع مگر آتش من آب شود
حیف از تو که آب کشود نت خنده شود
دستی که چهار جا گریبان ندرد
شرمی که نداریم چنین سوا کرد
مشاطه تاملی که رنگم نرود
تا بر سر خون بکیسان سایه فکند
چندانکه لحافش از سیاهی کردند
فغفور ز چین تخت بهندستان برد
هرسنگ برای خود عصا میخواهد
جائی برسد که کردن انجا نرسد
هرچند در آب خواید آتش دارد
چشمی که به پیش پا نکاهش باشد
تا بهره ز خاک مرده ها خواهی برد
آفاق چو صبح یک تبسم گیرد
آن سنگ که مو کشد ترازو نکشد
این بیخردی چند گل از ما چیدند
پای لغزیده و سیاهی دارد
خط میکشد و صفحه سیه میسازد
چون خضر کشش مرده نمی پندارد
پیچیدن این رشته گره وارم کرد
اما دهنش چو آسیا بسته نشد
گر چشمی هست گریه برمن بکنید
وان بیضه که بالین پری بود چه شد
دامن نکشیدن تو چینها دارد
این قامتها عصا کشان خویش اند

دیوانه گریست چند فریادی شد
تا مرد امین زگرد ذلت باشد
نیرنگ محبت چه بلا افسون بود
هرچند دل سوخته بیتاب شود
باید دلت از لهو لعب کنده شود
انسان نکهتش نقاب مژگان ندرد
دل از هوسی چند جنون انشا کرد
سحری ندمد که نام و ننگم نرود
آن دست نگارین که دلش با دسپند
بیداران ناز کجکلاهی کردند
تا رنگ کمال بوی از نقصان برد
عالم دری از بهانه وا میخواهد
منعم که بحال فقرا وا نرسد
دل را با آنکه طبع بغش دارد
آنکس که حیا دلیل راهش باشد
ای فن شناس حقیقت زحمت کش درد
موج دم صد تیغ تلاطم گیرد
آن به که هوس بلاف نیرو نکشد
یاران غم ما طرب اندیشیدند
گر شاه امروز کجکلاهی دارد
هستی که بنای دل تبه میسازد
خود را از خلق هرکه پنهان دارد
بیدل هوس عافیت آزارم کرد
بیدل لب حرص هیچ جا بسته نشد
یاران کل عبرتی بدامن بکنید
وی عشرت بی دردسری بود چه شد
تخم نه دمیده دات زمینها دارد
گیسوهای رسا که غارت کیش اند
آنرا که حضور ما هوس میباشد

کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
باید خاک حباب عزلت باشد
کاینجا نه من و تو نه کم و افزون بود
وز برق طپش لعبت سیماب شود
تا حرف تو با وقار از زنده شود
تا خاری از احتیاج دامان ندرد
که با غم و گاه با طرب سودا کرد
کاری نکند که دل ز چنگم نرود
تنک است ز شفقت ضعیفان پیوند
مژگان گشوده چتر شاهی کردند
شب جوهر عزت از مه تابان برد
آزادی طبع نارسا میخواهد
وز کبر بکاهش ته پا نرسد
خاصیت اسباب مشوش دارد
از اکثر آفات پناهش باشد
آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
تا ظلم مکافی تجسم گیرد
تا پیش ضعیفان خم بازو نکشد
آنکه تبصرف هوس نازیدند
فرد است خطاش عذر خواهی دارد
ما را نه گدا نه پادشه میسازد
از عمر ابد ذخیره می انبارد
خودداری عاقبت گرانبارم کرد
راه طلبی که داشت وا بسته نشد
دل جمع ز بهر ماتم و شیون بکنید
پهلوی بود و بستر بود چه شد
دست ته سنگت آستینها دارد
پیش خم طره تو سر در پیش اند
تنزیه دلیل پیش و پس میباشد

ما را نتوان جز بتامل دیدن
آیینه بوی گل نفس میباشد
صد شکر که ما را بطلبگاه امید
پیری داد از جهان آرام نوید
دل چون اخگر هوای بالینی داشت
در پنبه گرفتیم سر از موی سفید
بیدل رنگت عبث شکستن دارد
مضمون توان نیست که بستن دارد
ای نقش خیال خانه موهوم
گردی که نداری چه نشستن دارد
سودای بقای پوچ افسونم کرد
چون صبح بصد چاک جگر خونم کرد
عمریست که میدوم بی ضبط نفس
این مرغ قفس شکسته مجنونم کرد
در عالم اعتبار نیرنگ نمود
خلقی بخیال زهد و تقوی فرسود
غافل که همین شهوت و حرص و هوس است
کلهای بهار مقتضیات وجود
در خلق ز اخلاق جز افسانه نماند
آشنا تمیز خویش و بیگانه نماند
از سر شکنیها همه را چون شطرنج
یک خشت بدیوار و در خانه نماند
یاران زمانه یکدگر را باشند
دلکوب درشت و خیره سر میباشند
از سنگدلی چو مهره های شطرنج
خشت سر و روی یکدگر می باشند

هرکس

هر کس نعمی سوخته یا میسوزد
از آتش تهمت بقا میسوزد
ای شمع اینجا فتیله دیگر نیست
مارا خط پیشانی ما میسوزد

تا کی بجهان پوچ رو خواهی کرد
در باغ هوس سیر نمو خواهی کرد
گلچینی آینه ندارد رنگی +
آخر دم واپسینش و خواهی کرد

تا میل فنا نگردد از طبع پدید
جمعیت ساز فقر نتوان فهمید
هر جانی بوریا شود نغمه طراز +
باید سوی خاک گوش خوابانده شنید

با یاس آنرا که عهد بستن باشد
از پیچ و خم وسوسه رستن باشد
نخچیر مراد صید اقبال رساست
گرچین کمند کس گسستن باشد

حشوی که قبا باشن سوزن افگن کرد
عمامهٔ شیخ زحمت گردن کرد
هر کس پشمی ز هر کجا کند و فکند
ریش زاهد برای خود خرمن کرد

زین عقده که از دلم بدامان افتاد
در فکر گشاد کار نتوان افتاد
دیگر چه توان کرد که چون موج گهر
کار ناخن کنون بدندان افتاد

جائی که طبیب عشق درمان آرد
تسکین کس از غیر چه امکان آرد
گرم است بساط اخگر و خاکستر
هر داغ بجیب خود نمکدان آرد

یاران نه بدوست نی بدشمن گروید
نی بر بیمار و نی بمردن گروید
دردیست ستم نصیب الفت نیست
از هر که جدا شوید بر من گروید

گر اشک بچشم شرم کیشم آمد
یا آه ز طوف دل ریشم آمد
چون شمع جز انفعال چیزی ننمود
شد آب آئینه که پیشم آمد

کی دیده بمرگ هر کسم میگرید
یا دل ز غم پیش و پسم میگرید
با ماتم خویش کار دارم چون شمع
بر هر نفسم هر نفسم میگرید

زاهد هوس غنا مبارک باشد
هنگامهٔ انزوا مبارک باشد
دل خالی کرده ز اندیشهٔ خلق
وضع بیت الخلا مبارک باشد

تا کی بنشاط متهم باید بود
نامحرم اسرار الم باید بود
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست
کاهی دور از بهشت باید بود

هر جا کوشیست چیزی از خود نشنید
ور چشم همان جانب خود هیچ ندید
با اینهمه گر مدد کند فضل قدیم
معذوری فهم خویش باید فهمید

پستی نا داده عرض معراجی بود
کشکول نکشته جلوه گر تاجی بود
از خلوت بی نیازی بحر کرم
هر موج که گرشید محتاجی بود

با قد دوتا هر که رهی می سپرد
در هر قدم آفتی دگر می شمرد
ای پیران گوشه گیر ایمن باشند
تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بر علم علی اگر توانی پی برد
باید هر دو عالمش فضل شمرد
لیکن بمبحث خلافت زنهار
لب نگشائی زهم که گر خواهی خورد

بر یاران گر تحلفی زور آورد
مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد +
در خاک بجز صلح ندارد بد و نیک
جولان خزان اگر ستیزد گرد

زاهد تا کی دولت نداست گیرد
بی ضبطی جرأت لغزامت گیرد
کم خورد منجرات تا یک دو نفس
بنیاد وضو بیت استقامت گیرد

فطرت بهزار پرده جستجو کرد +
آنکه گل باغ بی نیازی بو کرد
از هر سخنت دمی که دل جمع شود
خواهی بسوی کلام بیدل رو کرد

هوشی که مراتب من و ما فهمید
رنگ امروز و نقش فردا فهمید
پشت هر کار روی کار است اینجا
عقبی فهمید هر که دنیا فهمید

از بسکه غبار ما شکستها دید
نتوان سر بر هوا بسوی ما دید
چون سایه سواد عبرت افاقیم
ما را هر کس که دید زیر پا دید +

دل تا گردی ز شبهه در دامان دید
در عین وصال دولت حرمان دید
مو گر شبخون برد بطبع چینی
در چین رو سیاه هندستان دید

فهم تو برمز کبریا تا برسد
کم نیست اگر بعجز خود وا برسد
ما نیز بجود میرسیم ای غافل
کس را چه محال است که برما برسد

تا هوش قدم بجادهٔ فهم سپرد
بر معتقدات رند و زاهد پی برد
زین بیش نیافت اختلافی که نبود
آنرا کایین ریش خوانده او پشم شمرد

هر کس خود را بجهد سعی آراید
تا در ابنای جنس بد ننماید
زانجاست که شیخی بمریدان میگفت
ترکیب ریش کاو دم می باید

شغلی که خیال صرف باطل نشود
چون شیخ آرایش سلاسل نشود
ریش تو بهانقدر بس است ای غافل
کاندر زن و مرد فرق مشکل نشود

تا پیکر من ز ضعف با خم جوشید
فرق سر پا زیکدگر گم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود
محراب سجده هر دو با هم جوشید

آن شوربتی که گشت سیماب و چکید
با جوش عرق نشست وانگه تاب و چکید
از گرمیهای صحبت اهل نفاق
در دل گرهی بود که شد آب و چکید

تا چند توان ره قیامت طی کرد
وارسته آنکس که نقش هستی پی کرد
عمری که جهان داغ غنا داری او
مارا با تازیانه باید هی کرد

[illegible]

رستن ز تعلق چه خیال است اینجا
چون گردش آسیا بسعی روزی
بیکاری خلق بی علاج است اینجا
مانند وتد ممتلی در همه جا
بنیاد خیال ما و من چو تل برف
مستقبل تصویر دل امل کرم که
در گردش چشم قطع چندین هوس است
نقاش آن روز تنگی حوصله داشت
آن آبله‌ها که سر دار سوزن دست
چون خضر نکردی که رشته عمر
بگذار ان ستی که در بزم وفاق
آخر از انفعال دندانها ریخت
یارا بهوس کز همه الله شدند
عالم ز فضولی کرم لبریز است
فرد است کزین غبار بیهوده تلاش
امروز گلی که زین چمن می بالد
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب
کر بر سر کیست باب رحمت امروز
عمریست که از عقیده باطل او
زان چاک که در دلق گدا می بینید
ای خواجه در اینجا عوض فقر غناست
گردر خاک اندوکه بهاری دارند
چون شمع ز سوختن نداریم گریز
ختم است بهمت تو اعجاز کلیم
پا جی گری رسانده باشند بکمال
بازیچه خاک گرستان دارد
در خاک چه مقدار نگین رفته فرو
گر بی ادب کرده باشد انشا بیدل
گر حیرت نیرنگ خرامت انیست

پای دریا خار نهنگی دارد
آخر همه رفته رفته خود را خوردند
چون مرجان نتیجه با حنا می ریزد
خونش هدر است آنکه خوابد بریزد
سلیست که صوت عمارت دارد
نقاش ز نیم رخ پلنگی نکشد
انیست فسان تیغی اگر تیز کنید
مفت کزین نیم رخت کور نگرد
بر لشت بست حمایه دندان کردند
تا آبله پا بدرازی نکشد
چون دندان لب سپید پیشی از نور صندری
پیشانی حرص از زمین عرق مملو بود
بیدل تو مشو حزا نکه ستوانی شد
این کم همت گدا نگردد چه کند
در پروازی دگر وطن خواهی کرد
زلفش همه آتش است و بوها همه کند
یوسف در بوی پیرهن می باشد
حق بیدل خویش را النشان خواهد داد
شیطان در ملک حق تصرف دارد
صاحب کرم از پوست برون می آید
درویشی منجری ز ری سی باید
تا تو نگذشته عباری دارند
بر ما خط پیشانی ما میگرید
فرعونت اگر حجیج مردم نکند
آنکس که بخدمت سلاطین نازد
آخر کجها همه کل خواهد کرد
کاین خانه‌ها هنوز بر می آید
تسبیح ملک نیز همان خواهد بود
از شعله جواله توان نرگس چید

یاران بهوس برنج گنج دو بردند
یکسر زمین بحر عجز نامی روید که
بد طینت اگر کرد فساد انگیزد
سود همه مایه خسارت دارد
همت چمنش تنگ دو رنگی نکشد
یاران نگهی تغافل آمیز کنید
تقدیر اگر کار بدست تو نکرد
طبعم بهوس اسکه پشیمان کردند
بست آن به که پر سازی نکشد
یاران باید که چون بالفت گردند
عمری بحصول چرب و خشکم خو بود
اسباب وصول هر چه بکانی شد
دل نیز از غنا نگردد چه کند
تا کی جولان هم وطن خواهی کرد
دی دامنست بهار عالم عبرت خند
رمزی که نهان در تو دشمن می باشد
فردا که زمین عرش نشان خواهد داد
زاهد که بمیکشان تخلف دارد
هر جا سر حاجتی نگون سی آید
گردر ره عشقت گذری می باید
یاران گذشته خار خاری دارند
مجبور قضا مگو چه را میگرید
آن کیست که ناز بر تجشم نکند
خر گر نه بزین و جل زرین نازد
فردا من و مای همه کل خواهد کرد
هر گاه ز نرگسم خبر می آید
فردا که بهار انس جان خواهد بود
تا سر تو مایل گلستان گردید
دی شوق چمن زخانه بیرونم کرد

تا خاک شدن قدم بجد افشردند
عذر تدبیر نارسامی روید
جز بر بنیاد من خود نستیزد
سامان تو دستگاه غارت دارد
از غنچه و گل تری و دو رنگی نکشد
تا کار جهان عبرت انگیز کنید
یعنی تو تنگ آغوری نگردد
بی پرده کی پاس ایسامان کردند
قید نفست سر تازی نکشد
همدوش تا چو سایه شخص شوند
سعی بیتاب کرم جستجو بود
سرمایه خجلت و پشیمانی شد
خاک در سر انگند چه کند
سیر صحرا گشت چمن خواهی کرد
ریحان کده‌های خلق نکهت آ پیوند
محرم نفس در تنق فن می باشم
تحقیق آرایش کلان خواهد داد
بر اسلامش کفر تاسف دارد
بر خلق شبخون جنون می آید
بر وهم افشاندن پری می باید
هنگامه گرد انتظاری دارند
از حیرت درد پی دوا میگرید
خود را بغرور مال و زر گم نکند
دیگر یکدام دین و آئین نازد
اعمال و جزای همه کل خواهد کرد
بو شمیم بگیون زجای در می آید
رحمت در کار عاصیان خواهد بود
هر جشیمی ز گردش رنگ میدید
گل سحر و مید و لاله افسونم کرد

نرگس آخر نفیرتم سوخت چه کرد
این صبح خزان بهار مجنونم کرد
گفتم با شمع گرتماشای جدید
هر صحبت چند چشم باید پوشید
گفت با نجمی که شب براحت خسپند
روزانه باضطرابشان نتوان دید
قربانی نهان شبنمه در میان ند نر
از نسخه عمر و مه غلط میخوانند
امروز که چشمشان بر دیت وا شد
قربان تو گفتند و دو رقی کرد انداز
صبحی که بهار من گل افشانی کرد
خون مجلی بریزش از ان سی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیم است
باید گفتم ز چشم قربانی کرد
آنرا که نفس صبح قیامت کرد
مهلت ستم تیغ ندامت باشد
منظور طبیعت تو کز نفرین نیست
با شمع گر هست سلامت باشد
بیدل لقمه کی شمارم گیرد
گر غنچه و دل آغوش بهارم گیرد
از یاران التماس من تکرار است
تا نام محمد بکنارم گیرد
شوری که بطبع دون مقارن گردد
از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال و پری که رشته باشد از مو
چون بر کنیش ز مرگ ایمن گردد
تا جان

نرگس

تا جان و جسد بهم حلولی دارم
صبری که عنا سار شکستت نشود
صد شکر که طبع شرم کوشم دادند
با غم صد رنگ بو نشان خواهم داد
یا رب بچه میخانه سراغم دادند
دل دعوی خورشید نگاهی میکرد
در خلق چگونه خنظلت قند شود
منعم هر جا بی نشان میگردد
زین شرم که نیک بدم ادمی بیند
این بار که دوش خلق برمیدارد
با خلق مکو هرزه چرا می آئید
آنجا که ز جود تو اثر سے بارد
هر موج و قطره که مضطر گردید
یکشب خبری بخواب خود را بزدند
عمری در زیر چرخ ادبار پسند
امروز چنین که وضع دوران گردید
نزد عرفائی که سراچشم اند
تا کی غم مرگ بفکر یا رب گذرد
معکوسی ازین بحر تلاطم دارد +
جولان نیم ز خویش جستن نرسد
آزادان جاه و مال پیدا کردند
عقل آمد و طومار دلایل وا کرد
نوریم اما بحکم تسلیم وجود
دریاست که طبع موج پیما دارد
عمریست که از نگ ازهمه گرد اندود
آدم کله که اصل شان کاشان بود
تا خواجه سراغ مصایب گردید
با دین فرنگ هر که از دل گروید
هرکس سر و برکت تک و تازی دارد

نبض تو همان طبع ملوسے دارد
فقر آئینه همت لب تمت نشود
چون موج که لب خموشم دادند
بحرم صد نهر و جو نشان خواهم داد
گر خفت خودسری ایا غم دادند
سرسامانهای کجکلاهی میکرد
یا چین جبین تو شکر خند شود
کیفیت حرص کم نهان میگردد
هستی عرقست آنچه بجو می بیند
از هر دهان و حلق برمیدارد
یا هر چه میرود تا می آئید
خورشید ز رنگ فته زر می بارد
از وصل صدف صاحب لنگر گردید
از هر عضوش غرور مردی بالند
مردی میخواستند حیران نزند
غیرت بصفات زن نمایان گردید
مقبول دل روشنی هر چشم اند
هرگز نشد آنکه روز م از شب گذرد
بر مردان جوش زن تحکم دارد
طاقت بنجم ز پا نشستن نرسد
خاموشان قیل و قال پیدا کردند
جمعیت نسخه یقین اجزا کرد
از ما چیزی نمید مد غیر سجود
گر قطره فسردگی کشد جا دارد
چون برق و شرار عمرا فشانده بود
آوازه کوه و دشت هندوستان بود
آئینه صنعت غرایب گردید
باید تلف انجا عطش خورد و مکید
در جو هر عافیت گدازی دارد +

ای موج کهر با گره دل خوش باش
از یاران احتیاج خود نهان دار
بر مضمونم لفظ طلبش بود گران
ای طالب از غافل از من نشوی
گردی بودم مقیم ویرانه عجز
آخر از سیر پیش باشد روشن
اینجا همه عمر پا بدامن شکنے
فغفور فرو رفت درین بحر و هنوز
چون شمع گداخته است رنگم اما
مزد هر یک لقمه چند است اما
از بس هر یک بخودسری مرد که است
ای ابر کرم رشحه چه عجاز است این
یاد است سخن لیک بنظم شعرا
چون شد پیدا ز دان علامات بیافت
مقبول اجابت اندام در همه
زائیدن و شیر دادن مردان هم
در علم و عیان حقیقت معشوقیست
زین دشت و دری که بیتو بیکم دارد
گر ریش و بروت ستر عورت نشود
هر چند کشی رشته امید دراز +
از بسکه ز عافیت کشیدن آزاد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند
هر جا خورشید بی نقابی وارد
هر چند که با بوهم خود کهنه شدیم
دل جمع کن از کسیکه از خیره سری
گفتم چه بلا شد سبب اینهمه رنج
یعنی چو نفاقش بیخ مردی برکند
تا سبب صحابه نشنود فضی هم +
تمکین بقا نیست مگر در عزلت

کوتاهی رشته تو طولے دارد
تا دست تهی کاسه دستت نشود
تا الم الغم ز رسکته دوشم دادند
آخر او هم تبو نشان خواهم داد
بر باد بلندی و ما غم دادند
کز دور چراغ ما سیاهی میکرد
تا خاطر موری از تو خرسند شود
هر سو موی سری عیان میگردد
در آب من انفعال روی می بیند
شه ملک و فقیر دلق برمیدارد
نتوان پرسید از کجا می آئید
گر سایه دست تو گهر می بارد
چون موزون شد سد سکندر گردید
زد حقه بخاک و خشت چند انکه برند
خوش دست دعا و شصت سرهای بلند
پر تر دکیست خواهد آسان گردید
کاینها همه در دل اند یا در چشم اند
در دل خلد آن ناله که از لب گذرد
فرحبست که شش جهت تبسم دارد
هرگز برسائی کسستن نرسد
این بیخردان عیال پیدا کردند
کلچینها بهار را رسوا کردند
ما را بر خاک جبهه می باید سود
احسان قدیم تو نو بها دارد
نا خوانده به بزم آمد و نا رانده رود
گفتند خر کرایه پر ارزان شده
با موی زهار ریش غایب گردید
حسب آتش یقین نخواهد گردید
موج گهر عمر درازے دارد

امید رهائی از جنون دشت پیام
مخمور که شبنم سحری از چمنش
موسی هر چند بیم فرعون نداشت
این بیکاران غره جاه و حشم
برهم زدم اوراق حساب و جهان
ای محمل رنگ نازمغرور شو آ
ای دیده بجو دیبال کان مابه ناز
طاؤسی کرد باز در چشم ترم
ای کوفته فطرت نه از بنگ
محتاج خضاب نیست گر زنگی پیر
دل را که پراکند داغ و داغ است
بر پرتو خورشید اگر پای نهی
یاران بر حال کید کرم رحم کنید
زهد و تقوی که فخر انسانی بود
آمد ز سفر کسی که دل با او بود
تعلق در سعی جستجو باز دو رفت
ننگ است که با ساز گرفتاری دل
پالان و جبل و فنا ز سیح بهت خری
مجهولی را غنیمت تسکین گیر
بردار دل از خلق که بی قطع امید
تا مرتکب شکایت کس نشوی
ای شمع خموش فکر پرتو تا چند
جمعی بخیال می نشاستد نهال
در حسرت عمر رفته رحمت نبری
می پندارم نرفته ام از یادت
نبود چو عذابی که گروه مجهول
با این تمکین که قامت آرائی اوست
دوزخ با آن هجوم دود آتش
عشق و هوش تفنی است از گرمی حوصلت

بر آتش با چاک قفس دامن زد
خمیازه بهار بر طاوسم کرد
پیغام حقش همان بآداب ساند
انگشت زیاد پنجه تقدیر زده
خرمن یک لفظ قابل صاد نبود
کس رفتن دل بچشم نتوان دید
دل میرود و جان بنظر می آید
آن جلوه که فردوس لقبا آینه باد
بر خوان کریم فاقه ات احسان کرد
با موج عرق جبین خود پاک کند
گر جمع کنی ملک فراغت باشد
چون وانگری بپشت پا خواهد بود
گردون بود ندیر سر پا آمده اید
زین هیچ دان ننگ نجر کردید
بیدل اکنون دولت مبارک باشد
معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود
قمری از بیضه سر برون می آرد
از بی سامانی آخر آدم گشتند
معلوم ماتت در بدر بهیادارد
از طبع تو علت شکایت نرود
باید عرصت بطاق نسیان باشد
روز همه کس درین شبستان باشد
تا صبح قیامت دمد و گل چیند
اینست چمن که باز رنگین گردد
یا رب که کمانم بتعین مقرون با
پهلوی مرده جوف و رقیب کنند
بر خاستن فتنه نشستی دارد
یک بنیا گوشیدنی خواهد بود
خون عاقبت کار سیه میگردد

آن شمع شبی خیال فانوسم کرد
پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند
شاهان که زخود سری جهان تسخیر
او خواند نها حقیقت ارشاد نبود
گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید
باز آن مه تابان ز سفر می آید
صد شکر که آمد ز سفر خرم و شاد
گفتی همت قناعتی سامان کرد
بلعیت جیب عیب ... تی چاک کند
تا چند کهی هوای باغت باشد
ما را هر چند خاک جا خواهد بود
هر چند بکسوت کدا آمده اید
شیخ و زاهد بسکه مکرر کردید
ای آینه منزلت مبارک باشد
بیدل تا تک و تاز عالم آشوب پود
عاشق آهی اگر برون می آرد
در مدرسه جمعی که فراهم گشتند
این علم و فضل خود سر بهیادارد
تشویش طمع بصد هدایت نرود
آنجا که توقع سر و سامان باشد
خلقی بغبار دشت امکان گم شد
جمعی ز بهار نقد عیش آئینند
دل را چه امید دام تسکین گردد
زین بیتابی که دلم افزون باد
در دوزخ سالها اگر صبر کنند
حسنش آنجا که رنگ پستی دارد
در محشر اگر رسیدنی خواهد بود
آخر نقش جهان تبه میگردد
دلبر هر چند دشت در پیا بود

صد پرتو مهر و مه زمین بوسم کرد
باید طور سخن بنیر سمی کرد اند
در دخل امور حق خلل تدبیرند
ما و تو همان بغیر اضدا د نبود
هنگام سفر بهر و داغم رسید
ساغر در دست و گل لبسری آید
رنگینی نوبهار گلزار مرادست
کاسود دلم ز منت دونان گر
تا چار غفلت هوسناک کند
کاهی سودای دشت آهنگها باشد
سامان عروج کبریا خواهد بود
از عالم ناز کبریا آمده اید
اوراق کمال از سر یابر گردید
شد جلوه مقابلت مبارک باشد
زین عشق و هوس نسبت زرچه و خوب بود
آداب و قماش پر بیرون می آرد
سیدانی از کجا مکرم گشتند
در مکتب تحقیق نه بهیادارد
این رنج بحرف با حکایت نرود
تشویش بهزار سود و نقصان باشد
ساغر بکف گل بکریبان گم شد
آئینه بستند و چمن می بینند
تا تلخی انتظار شیرین گردد
و زشور طلب کوقفا این مجنون باد
یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
بنیاد کلاه گل شکستی دارد
جوش گل و لاله دیدنی خواهد بود
آرایش این بساط تبه میگردد
بیدل تو مپندار ز من تنها بود

من سایه آن سرو خرامان بودم
هر جا قدمش بود سرم آنجا بود
دلبر هرگاه عزم از سفر ایما کرد
حیرت بر شش جهت از کنارم واکرد
تا گرد سر عرش نرد و از نظرم
عالم همه در خانه چشم جا کرد
در رفضی و خارجی گره کم دارد
دندانی دو دینکی تو هم دارد
دو مقعد شان باز کن از شبهه تر
دندانی دندان و یکی دم دارد
ای رافضیان مست فراغت باشید
چون شیطان بکار لعنت باشید
گاهی ما را بهزل خوش میدارید
گر هیچ نباشید سلامت باشید
زین پیش ز وضع رستم و زال غنود
پیر دو بر خلق قصه تیغ و محمود
اکنون جدل صحابه ات کرده ند
ای خانه کعب خراب این ظلم چه بود
کبر و حسدی که مردم اندوخته اند
باید فهمید از که آموخته اند
شیطان عمریست مرده و معتقدان
با ما شمع مزارش افروخته اند
آنها که حضور فیض زین در بردند
سر نذر وفا دل بدلبر دادند
کردند رعایت مقامات قبول
در هر محفل چراغ دیگر بردند

صدر رنگ زباغ جسم عبرت تمهید
سر خورد و لسنگ پای بر خار افتاد
این فضی بدکیش ز افسون حسد
دل جمع ز هنگامه بهتان مکنید
تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد
گر عبرت کار رهنما میگردد
آزادی اگر چه رهبر قافله بود
خلقی بفسون تازگیهای امید
منعم صدق مقال منحوست نشد
خون شد نفس و لبی بفریاد نداد
زاهد که بجوع و چله غوغا دارد
اعیان که بهار عز و شان می بینند
آخر اقبال دین بادبار افتاد
سلسله که علم برپا دارد
تفتیش نفس ما و منی پیدا کرد
سحر زلفت تهمت باطل نکشد
صنعی که رباعیات بیدل دارد
خلقی بندامت تو هم فرسود
گویند سواد هند نیکی دارد
زنگی بچه ها گرچه همه پرشورند
آن خارجی لعین مردود پلید
بیدل دلت آخر از می نغمه چه دید
گویند نبود شور اعیان موجود
در فقر و غنا آنچه عیان میباشد
عالی با دون دمی که همسر گردد
پیری که سرت بجم شدن می بندد
تا ساز ترانهٔ دوئی مبهم بود
حیران که چراغان حیا یعنی داده
زین ورطه نه کم نه بیش می باید برد

گلهای خیال سوز و ماتم بالید
دل خون شد لب بناله از افتاد
بر سنی نام خارجی نسبت بکد
لعنت بخیال پوچ شیطان مکنید
گر منتقالش غذا مت قراط خورد
دل بهیده هر طرف چرا میگردد
کم منظر فیها مقید آبله بود که
چون شمع قدم فشرد دم از سر نچشید
بی درویشی رفع کم و کاست نشد
غم نیز مرا دل ناشاد نداد
تشکلش چقدر بوالعجبیها دارد
در عالم رنگ امتحان می بینند
صلح اقرارها بانکار افتاد
نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
نقابی ریشه خرمنی پیدا کرد
نامش بزبان غیر سلاسل نکشد
نیرنگ جهان حق و باطل دارد
گر ناکاری و گر نیامد بوجود
بی غیرت نشاه و نیکی دارد
لیک از نمکخوان ملاحت دوزند
آن است شمر و پیرو دین یزید
گر تو بحصول مغفرت اندیشید
امروز نه ساز غیب آمد نه شهود
دوری زمین و آسمان می باشد
خاصیت طبع دون مظفر گردد
بر طاق بنای لوشکن می بندد
آگاهی بی نیاز کیف و کم بود
با مردان ساغر تحلف زده اند
نی نوش هوس نه نیش می باید برد

لیکن بکشاد لب کسی راه نبرد
هیهات کجا رم چه سازد حکیم
در چنگ مسرتی که هم داشت دو چیز
رفضی هم خارجیست گر هوسی هست
چون موج گهر زنه همان تحمه گسست
هنگامه مذهب نفس سیر کنید
استعداد جهان صورت دیدیم
عاقل که بکارگاه تغیر هوس
آروغ کمال امتلامی باشد
عمر موهوم در فراموشی رفت
کاهیدنهای جسم و بالیدن لیش
چون آینه قطره های از بحر جدا
جمعیت سنت جماعت کم شد
آن شخص که سامان تو و ما دارد
هر گره که از سر گریبانم جست
نقاش اگر بخامه بند دمویش
بعضی آینه وار حورست و قصور
کس نیست بپرسد که ازین مشتی خاک
گردنک نه دماغ ارشاد گر است
چون داغ لاله و چراغ خاموشی
تا هیچ سکان بچوب سنگش نکشید
ای کم همت ز معصیت نترسیدی
زین گونه که خلق غافل از کار خود است
یعنی ز مکان فخر شهان میباشد
در دار تا ثیر صاف صافی نشود
این مو که سپید میکنی هر زروش
نگسیختن تار توانیهان داشت
نیک بی غیرتی بر اینها چه نهد
ای سعی تو ناگزیر وسع طاقت

کاین گل خندید با گریبان بدرید
آخر دو راز تو با خودم کار افتاد
بر خسیه مردنا کهان خورد لگد
دم بر دارید و سیر زندان مکنید
هر چند که بیش یا بافراط خورد
کاین سلسله منتهی کجا میگردد
وضع آینه تنگی حوصله بود
تا رنگ از رخ برید سیلی کردید
تا معده تهی نشد نفس راست نشد
ما را آخر کسی بما یاد نداد
این لاشه دم خنیر تماشا دارد
خود را دریای بیکران می بینند
با فضی و خارجی سر و کار افتاد
من کیستمی نیز مهیا دارد
چون پرتو شمع دامنی پیدا کرد
هر چند بخون طپید که خردل نکشد
بعضی همه اغلال و سلاسل دارد
آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود
نوبت زن ملک ونک دنکی دارد
هر که نگری هر دمک نی نوزند
خود را در سنت و جماعت دزدند
بر رحمت ماند و ختنی چشم امید
پیداست کنون نیز همانجا که بود
درویش شرف بخش مکان میباشد
صاف از اثر درد مکدر گردد
آخر در گردنت کفن می بندد
از هجر شنیدیم که وصلی هم بود
عمریست که بر در تصوف زده اند
حکم مقدور بیش می باید برد که

جمعی که بعیب علم و فن نازیدند
در عالم فضل ناقص و جهل دیدند
چون لطمه بجبهه تر و داغ سودا شناسند
رقصید بجیره و خشک ابر گردیدند
هیهات کتاب و دین و اسلام نماند
غیرت ز مزاج اهل اسلام کاهد
لعنت بتعیین و تصوف زیاده
دیوثی و حین المعراج احسان است
دیوثی عام شد بخلق احسان کرد
دشنام ربای لعن و طعن آسان است
ای منتقی و شغال آنعوان کرده
ای طبع بنیاد کجا سخن توان شد
کای باغ شگفت و گرسنه چمن توان شد
سیلاب بنای عافیت از خانه بیرون
سرگاه قدم بنیادی از خانه ویران شد
ای خانه خراب کار ات ویران کند
ای ابروی قصر جاه بر چرخ مسند
در معرکه تا چند نشینی زری
نعمی روی کن و این عبارات بلند
آفات تبعیت در عبارات دارد
زین شعبده تا کی رنج مهیا دارد
سر و بیدان رنگ با حیا دارد
بطفل و کهنه شباب و کاهی پیری
بازی گری عمر با تماشا دارد
عارف نه تعیین نه غروری دارد
با دید و دل ذوق و حضوری دارد

انتهی

از شمع و چراغ هر که غافل نشود
بر قصر خیال نرد بامهای هوس
ادبار شیعش نکند منع سخن
آینه شکستم که دو ولی گردد محو
امروز غبار ما سحر باد ارد
از رشته یکرشته که ناش ادبست
ازبسکه تمیز نیست و طینت شان
خاکم بس مرگ اگر غبار انگیزد
تخم آب و غبار باد و خاشاک آتش
از انجمن آبله ساغر زده ام
آن شعله که شمعی بفروغ ارد کو
بر بند دمی چشم ز تمیز و بخواب
غلطیدن یک سنگ از کوه بلند
آئینه فکر هرزه پرداز مده
با بال هماسری ندارم لیکن
موقوف زبان شعر البود همه
در مشرب مرد نیک رسوائی نیست
زان عقده که چند رشته سال گرد
بر علم ازل تو هم جهل مبند
آئینه حق شناسی در نظر است
بر درویشان کیست ترحم نکند
بر خلق یقین ان که سحاب رحمت
هنگامه همت آزمائی کرم است
بو بکر آن گفت با علی گر خندین
هشدار که زین محیط اکم گشته کنار
چون سنگ که قعر جو نشد از بنیادش
در سر که نفاق بغض و بهتان یابی
با رفضی خارجی سر و کارم نیست
یاران گفتند اینچه حالست آخر

در خانه خود دعوت نوری دارد
می چینید آنقدر که بر می آیند
هر چند که بس و دزبان اتش قند
کثرت بالید و حیرتم افزون کرد
پر میکشد آن شعله که خاکستر شد
چون سبحه هزار دل ز هم می گسلد
نامنفعل توقع بیجا یند
امید نگاهی مژه برمیدارد
هرکس چیزی خورد که فربه گردد
مینای من و باده بهم می بالد
هرکس تبوهم نفسی میسوزد
امید که غفلتی بفریاد رسد
پهلوی هزار سنگ میگردانند
سیز زانو همین غنودن دارد
پهلوی لاغر استخوانی دارد
کرمرحومی نمود و کر ملعون خواند
گر پیش کسی احتیاج عریان نشود
آشفتگی عمر فراهم نشود
کس دود نگیرد از چراغ خورشید
هرکس خود را زنگ دگر می بیند
رحمت اینجا صلای عامی دارد
در صورت گرد مسکنت می بارد
به زانچه تواضعی بشوی پیش آیند
ای بیخبران فسانه دین میباشد
جز موج گهر کسی بساحل نرسید
هر چند عرق کند سیاهی دارد
البته که رفضیش خواهی فهمید
زین بیش که مفت دستگاه سخن اند
گفتم این پیچ و تا باز کجا خواهم دید

جمعی بی تحصیل هنر می آیند
طبعی که بگفتن هوس اندیشد افتد
تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد
از حادثه تابنای ما اثر شد
ربط همه کس طبع ورزم می گسلد
جمعی بخیال طالب عقبایند
دل بسکه خیالت بنظر میدارد
با جوهر قدرتی مشابه گردد
بیدل که عیش و کر غمم می بالد
تا دور اثر نشاه می اندوزد
هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد
تقلید ز هر چه رنگ میگرداند
دل گر بهوس چشم کشودن دارد
فقرم بغنا ربط نهانی دارد
علم ازل از هر چه کم و افزون خواند
هر چند که سرکلاه سامان نشود
بنیاد هوا بجاده محکم نشود
کم چید دو رنگی گل باغ خورشید
نه قدرت و جاه که ز فر می بیند
هرجا تسلیم و نفع وامی دارد
درویش بهر کجا قدم بگذارد
از عیب مگو همین کم و بیش آرند
تحقیق حضور نقد بین میباشد
تا پای طلب بدامن دل نرسید
طبعی که مزاج کینه خواهی دارد
عقل آنچه سفید و سیاهی فهمید
معنی سنجان که مست صید علم و فن اند
گویند قلندری دم نزع شدید
تاکی غم مال رشته هایت بندد

جمعی تبلاش سیم و زر می آیند
در حال اتفاق دعوتش افتد
تدبیر یقین جگر بجسم خون کرد
پستی بالید و آسمان منظر شد
شیرازه عیش مغتنم می گسلد
امروز بلاک عشرت فردایند
حسرت همه وقتم ته پر میدارد
ناله بر خویش بالد و مه گردد
دل توام آن عیش و الم می بالد
از باده کسی چهره نمی افروزد
از دست شعور رحمت ایجاد رسید
جا بر صد طبع نیک میگرداند
پیش نظر است آنچه نمودن دارد
عجزم بکمین حضور شانی دارد
بعضی قصی نوشت و بعضی دون خواند بود
در خامه بجز چاک نمایان نشود
از لب بستن رم نفس کم نشود
صافست بمان در ایاغ خورشید
درویش شکسته دل و پر می بیند
صیاد هر بحثه و خامی دارد
آفت زانجا رخت اثر بر دارد
مطلوب شد و مراد درویش آرند
نفی شک و اثبات یقین میباشد
هر چند ز خود رفت بمنزل نرسید
در کسب حیا نیز تباهی دارد
زآثار و علامات کماهی فهمید
آزاد ز شیخ و فارغ از برهمن اند
هر سو میداد تیزی و منجند ید
زنگار هوس ره صفایت بندد

این رنگ چاپ هیچ ندارد بیدل
جز آنکه دو روز دست و پایت بندد
گر طبع تو از حرف خطا رم دارد
رو فقر گزین که جز ادب کم دارد
بی هزیان نیست مسند ارائی جاه
خواب مخمل سیاهی هم دارد
بر معنی نازک نتوان مستی کرد
یا نارسائی دز بر دستی کرد
موی چینی درین جنون خانه لاف
چندانکه بلند شد صدا پستی کرد
آن شور و شری که خلق مصطفی دارد
از تمکین جوهران که باور دارد
لاف من و ما بجوش شد از بی کمال
دریا محیط موج کمتر دارد
نظم که بصد موج گهر میخندد
خاشاک بسلک خود می پیوندد
هرگاه عرق میکنم از شرم کمال
پیشانی فطرت این گره می بندد
زان چیز که پاس شرم کس کم دارد
در هر سخنی لطیفه رسے آرد
بگریز که این شیب فارج حرکات
در علیین جماع خصیه افشارد
بر هر که مزاج دون مسلط باشد
مشکل که لباس عفتش بجا شد
بسیار بامتحان رسیده است که سگ
آنرا که زبون یافت برو می شاشد
تمام

تا ناله کنم بساز م آهنگ نبود
اوهام که نقش منقلب عنوا نشد
زین یاس که واد دل عبرت بنیاد
مجبوری ما ستمکش غیر نبود +
دردا که دل از شغل هوس جمع نشد
انسان ما خاک تا برابر نشود +
پیری رقمی زد که قلمها خوانند
آنی تو که رنگت همه بو می آرد
آنم که طپیدن از دلم کم نشود +
گر درس خط و کتاب خوش می آید
بیدل نفست کرو شرر ریخته اند
یاران زکید بوچه معنی دارد
جولانگه ناز تنگ خواهد گردید +
عشقم تعلیم هرزه دای ننمود
یاران که ز توفیق عنان تافته اند
آنقوم که بر مزاج هم سم باشند
منعم از بذلهای و هوی دارد
خاکی افسر و صورت زر بستند
این بحر که گوهر لطیف میریزد
هرگز نشود دلشپت نما سینه مرد
مردان با هر که عزم کینی دارند
عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند
سودت ز شکست ما زیان میگردد
این خام تو انگران کر انصاف کنند
تا دل ز نفس رگ توکل دارد +
عاشق بی یار اگر سراغش بود
گر بسوزنی ملکی و مالی دارد +
بدطینت اگر صلاح ورمیگردد
زین وحشتها که ساز امکان دارد

جز قافیه دم نزد و تم تنگ نبود
در پرده راز دل بگوشا یانید
ایکاش بکرد حسرتی بر میداد
آواره وهم و کعبه و دیر نبود
پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
همواری طپش میسر نشود
قامت گردید خم قدها خوانند
من گفتن تو پیام او می آرد
سعی طلب از آب و گلم کم نشود +
با حرف گل شراب خوش می آید
از پرده ناسور جگر ریخته اند
وصل و بخیال ز چه معنی دارد
بو خواهد رفت و رنگ خواهد گردید
ترک ادب برهنه پای ننمود
او بار سر و برگ غنا یافته اند
آن به که فریب یکدگر کم باشند
شیخ از ارشاد کلفت و کوی دارد
دودی پر آواز سوخت اخگر بستند
لبریزی ظرف مستحق میریزد
جز بیکر و نیست ننگ آیینه مرد
در معرکه روبرو کمینی دارند +
نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
هرچند بهار است خزان میگردد
تقلید چرا دستگه لاف کنند
سامان غرور صد چمن گل دارد
گلزار بچشم تر بز راغش بود +
مصروف طریق انفعالی دارد +
مکرو هیش آن نیست که بر میگردد
گرد خود که ده است چین و امان دارد

تا پیش روم ادب سر راهم واست
تمثال قفا مینمود از آیینه ها +
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید
در عالم اختیار خونها خوردیم
مردیم و غبار طپش از پا ننشست
بر معنی نامش اندکی فهم گمار +
اکنون ز حواس استقامت غلط است
در چشمه آفتاب آن آب که نیست
هرچند چو شمع از مقیمان باشم +
بی باده فراموشی از انجمله چه سود
منت کش کردن مشبک نشوی
حاضر باشید فکر غایب بلاست
این آب که در آیینه ها می بینی
هرچند آتش و ماند تاب خورشید
چون شمع بپاس آبروی خست
اسم همسایگی بااین شرط خوش است
ما بی ثمران گلبن این باغچه ایم
اسرار غنا ز فقر ما پنهان نیست
در آرزوی آنچه نه قابل آن
خیرانه شعار خود مکن خبث و نفاق
جمعی که قفاست عرصه غیبت شان
ملعون خوانند ازین سبب دنیا را
آیینه زبانی که ز دست افکندی
هرگز نرسد براحت مسند فقر +
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو
هر آیینه که ماند از انجلوه جدا
عصمت که درین طایفه اورست محال
از غسل و وضو چه سود ناپاکان را
دشوار مگیر از سر خود واشتن

تا بر گردم آنقدرم رنگ نبود
پیدا است کز انجاش برون می نشد
فریاد ز بیداد ضعیفی فریاد
ما را بر ما گماشتن خیر نبود
در خواب هم اجزای نفس جمع نشد
افعال بشر بخیر منجر نشود
لشکست سپاه چون علمها خوانند
پیشانیت از عرق بجوی آرد
سر رشته ره بمنزلم کم نشود
افسانه بذوق خواب خوش می آید
خاک تو بغربال دگر بیخته اند
خود در نظر بدا و چه معنی دارد
آخر همه صرف رنگ خواهد گردید
آب آیینه را هوای ننمود
دستار سر از رشته پا یافته اند
کاینها باید بسایه هم باشند
از ما چیزی طلب که بوئی دارد
بر قطره گشود انچه بگوهر بستند
گر لب و امیکنی عرق میریزد
چون تیغ قفا مینمود کینه مرد
خیزید و همین جنگ سرینی دارند
کانجا صاحبدلان الهها دیدند
تمثال تو از دیده نهان میگردد
اطلس هرچند بوریا باف کنند
اظهار اتاقه تجمل دارد
جوهر یکسر فتیله داغش بود +
در عالم فقر احتمالی دارد +
سگ چون تر شد پلید تر میگردد
شبنم چه گریز بیرد ندان دارد

زین ناز که لب به آه من میبندد [illegible]
[illegible] کلاه من میبندد
از چرخ [illegible] نظر است
[illegible] میکند [illegible]
از عینک [illegible] خوابید
در کوی [illegible]
[illegible] جوابی [illegible]
تا [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] ساز کنید
ای [illegible] حرف [illegible] کنید
[illegible] جواب [illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
افسون تاملی [illegible] دیده گذشت
تا [illegible] قطره [illegible] کل کرد [illegible]
این [illegible] لفظ [illegible] می آید
بیدل [illegible] تاملی می آید
در ساغر تحقیق [illegible] تا چند
دل [illegible] می آید
زین [illegible] ساخته بود
[illegible] ساخته بود
[illegible] دارد
تمثال [illegible] ساخته بود
[illegible] گل دارد
جمع [illegible] دارد
[illegible] شمع [illegible]
[illegible]

هرگاه چو سبحه فرد وردش خواندی
سرتاپای صدف زبس تشنه لبی
از هر که جدائیش دلیل المی است
شب تا بسحر ز درد میگرید شمع
آن منکر تحقیق کزین ره واماند
یارب مرسان نصیبهٔ حاصل او
هرچیز که از عالم فضیلت بخشند
سعی طلبت مباد باطل گردد
ملذار حب آل و اصحاب نبی
از جاده سرخط ادب نگذشتیم
نستعلیق عمل کمالی میخواست
رفتند سخنوران و سرجا قلمیست
بر مجنون از تصور لیلی ریخت
شور نفس آمد آمد شخص فناست
چون بیکر دف پوست ندارم بر تن
فریاد من تظلم مور کم است
این مشتی استخوان شود ندر هما
سیر زانو رسانی فطرت بست
اول ز حریر چرخ اطلس بگذشت

هر دانه که اشک تنزل دارد
شد خشک و دمن با ب دریا نکشود
آهنگ و داع سخت جانی دارد
کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود
از کعبه و دیر سنگسارش کردند
زان کشت که نیم دانه منت دارد
یارب که بمزد انتظارت نرسد
منزل دور است محمل آبله بند
کو فیضی و خارجیت نشیمن گیرد
مشق موج گهر شستی دارد
دیدند شکسته می نویسیم شستند
بر معنی و لفظشان همان میگرید
بخت سیه و موی سر و سایهٔ ببه
از من گفتن حذر که او می آید
چندانکه تواند استخوان پوشاند
این ناله مگر گوش مروت شنود
تا خاک فسرده ام بپرواز رسد
بی حلقه شدن کمند جائی نرسد
آنکه خود را بهفت غربال رساند

هرچند ز نم موج سخا بحر شود
بیدل همه گر اشک روانی دارد
بازار من و تو اثر کجا خواهد بود
عارف که ز عافیت حصارش کردند
بیدل که ز غیر تو ندامت دارد
زان جام طرب کز خمارت نرسد
بیدل ز ره تبعیت این قافله بند
در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد
زین بحر که لوح بند و لبستی دارد
زین بحر محاسبان فطرت بستند
بر اهل کمال قدردان میگرید
بر هر رنگی که دوختی چشم امید
تا دم نزده پیام هوس آید
گردون اگرم لب از فغان پوشاند
کو دل که نوای عجز طاقت شنود
دل را مگر از شکست پرواز رسد
بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد
این آرد که شکاف نان تمثال رساند
جمعی از ملک بی نشان جوشیدند

مشتاق عطای غیب باید بود
دل ورقه‌اش جگرفشانی دارد
داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود
راه طوف دل آشکارش کردند
با خویش ز عالمی قناعت دارد
آگه نشوی تا بکنارت نرسد
بنشین و در تفاوت فاصله بند
خرمن عزینه‌اش چه دامن گیرد
هر نقش که دیدیم شکستی دارد
از سرخط موج من متانت جستند
دریا دزمان فیض شان میگرید
او ضلع تو گردد بهمان رنگ سفید
دریاب کزین رنگ چه بو می آید
عیب افلاس من چسان پوشاند
یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
گر ساز طرب بگوشم آواز رسد
سر بی سر و پاست تا بپائی نرسد
تا جسم لطیفت بپر و بال رساند
بر چون چراغ ما و من کوشیدند

دیدند که باز در عدم باید رفت

خود را از شرم در کفن پوشیدند

ردیف ذال معجمه

کس نیست درین رباط نیلی گنبد
تنها بزبان نامه نام تو لذیذ
ای شعله تو حریرپوش کاغذ
در مکتب فهم نارسائی کاغذ
پیری کردهای هائی بر دار
خواهی نبرد کسی بجال تو اثر
ای آینه خور سینه صافی مگذر
هرجا بار اثر کشوده است ظهور

گر باید حضور باشد ملتذ
یا خود ده بگوشها پیام تو لذیذ
شور نفست دود فروش کاغذ
خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ
در عرصه که فنا لولسی دار
زنهار لب حرف بد و نیک مبر
از طور فنای طبع و فی مگذر
بی اثر لیست محمل عجز و غرور

پامال فسردنست اسرار اینجا
مژگان هم میکند لب از چشم زدن
مشدار که آنقدر نخواهد ماندن
وصف کف پای تو نیامد بر قسم
یعنی که برنگ مژه قربانی
بی خامشی اسرار نگه نتوان داشت
یکبار از هر که دیده باشی احسان
پنهان کرده است دستگاه پرواز

چون آب در آینه و خط در کاغذ
ای همچو شکر گرد خرام تو لذیذ
بازیگری چند بدوش کاغذ
دست همه بست این حنائی کاغذ
چون صبح دمد دست دعائی بر دار
در رشته بی گره نماند گوهر
تا زنده از سعی تلاف مگذر
در لو کافور همچو بود در کافور

بمخلوت ماست آن بت شیرین کار
ما در طلبش خاک بسر در بازار
عالم همه در حق است از حق غافل
چون موج بحر و میزند سر بکنار
در ترک تعلق که داری زنهار
وحشت مپسند تا نبینی آزار
تدبیر اینجا سهولتی میخواهد
چون خار بپا شکست بنشین و برآر
ای هرزه دو معاش کو شست شده زن کم
بگذر ز تلاش و عافیت خرمن گیر
هرچند نریخت قطرات آب گهر
یک آبله پای سعی در دامن گیر
ای نسبت و کشتا و خرقات فرصتکار
واگه بهوس هزار مستی و خمار
تا چند بافسون امل خواهی زیست
دنباله طراز سرمه چشم شرار
آن نشاه غیب فارغ از عرض ظهور
از بسکه تعین ندارد منظور
جای همه هست و ندارد خبری
در جای دگر بیخبر و جمع شعور
زین موی سفید یاس جاوید بسر
چون صبح گذشته سیل مرکب از سر
ای بیخبر اکنون چه امید کرم هست
بر تیش تبرف آمد از خاکستر
هرجا بودی

۱۵

هرجا بوی رسد ز قرب دلدار
نابرده ز کیفیت تحقیق اثری
عمری بسواد معرفت کردم سیر
در عالم اغبار فعل و آثار
ای از آثار فضل نابرده اثر
بیدل چندین مناز بر فضل و هنر
ای لفظ جدید معنی تازه برآر
چیزی از خویش بعد رحلت مگذار
در باغ جهان که نیست یک گل بنجا
ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر
هر طبع که از زنگ صفا برده اثری
گر رفت جوانیت بباد تقریر
ای تیره دلان بی حقیقت یکسر
آن ترک هوس جوهر فرهنگ برآر
بیدل ز غم و نشاط دوران مگذر
ای زنده اعتبار آگاه بمیر
یکسان بود امداد حقیقت بظهور
آنرا که بود ز صنع آرام خبر
بیدل در نسخه رموز اشعار
در تربیت طبایع زشت آثار
عمریست ز غفلت معاصی تدبیر
تا شد خط نشاء ای تو منظور نظر
رفتم سحری بکارگاه تصویر
بسته است قضا بنظم ترکیب بشر
خلق از محسوس چشم پوشید آخر
بیدل تا کی ز حبل دیرین لنگر
ای بیخبر انسانی و غوسلے بگذار
زین هوش که از خواب عدم شد بیدار
چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار

ناچار ز عشاق رهد رنگ قرار
از غیب و شهود احولی پیش مبری
تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر
تحقیق بتقلید ندارد سر و کار
هر کوشش غیر و گمان تحصیل مبر
اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر
ای حسن قسری اندکی غازه برآر
احباس بقو ننک خجلت مگذار
آزار مکش بفکر عشرت زنهار
گاهی ته ریشی گاو که دردم حشر
با خلق مکن تلاش کیش باور
بارهی دم پیری کم این جرأت گیر
مردند و ز نور دل نبردند اثر
در برزخ عبرتکده رنگ برآری
از بیش و کم مشکل و آسان مگذر
خواهی بر تخت و خواه در چاه بمیر
افهام بصد وهم کند کسب شعور
ناچار ز گفت و گو کند مشق حذر
علیم نکنی نسکته های بیکاری
گر محرم عبرتی توجه مگماری
ترگشته سرشک و مانده آه از تاثیر
بر طوطی تیغ می کشد سبز تر
تا کرم چه سود است کلاه تصویر
از لب در حرف و از قطره راه بصر
مژگان وا کرد لیک کم دید آخر
کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
اندیشه ردی و قبولی بگذاری
خبر وحشت آرمیده کم شد بیدار
از باده مگو ساغر و مینا بشمار

مقناطیس آورد بو جدا آهن را
عارف اینجا ز نشاه حق بینی
آخر بی پرده شد که سعی نفسم
آتش و گرست و برق انجم دگر است
عبرتها دارد اندکی چشم بمال
خاکستر آینه را ز جوهری
بسمل رگ بحث حدوث و قدمت
بهزن و فرزند ز اسباب معاش
بی رنج مزد تی مدان راحت خلق
چون شانه ز ریش روستائی تا چند
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست
موگشت سفید اینهمه غوغا تا چند
در زیر کفن چو دیده قربانی
مژگان بستن صفای دل و دلعلست
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست
یاقوت و بلور رنگ استعداد است
بی ضبط نفس راحت دل دشوار است
هشدار که در نظم وجود انسان
تدبیر لطبیعت مشوش چکند
امروز شفیع ماتم جبهه ماست
در پیش قدرت شعله رعنای سرو
دیدم کلبار زنگ یکتایی بود
یعنی مگشا چشم و زبان جز بصر
حق گفت جهانی و نشد محرم کار
شد عمر و هنوز پرفشان هوسی
در خانه وهم بهانه دوسه روز
دیدم چو شمع رفتنی دارم و بس
اظهار جوارح و قوی بی‌نکست

هر چند بود قفای روبین دلو را
در دل دارد همان که دارد بنظر
لبیک بکعبه برد و ناقوس بدیر
گردون نشود سنگ بسامان شرار
از ریشه تو دیدن رسیدن ز ثمر
و ز دست ثمر نخل همان سنگ بر
این نسخه کهنه را ز شیرازه برآری
گر محرم حقی بغیر عصمت مگذار
در این گنج نیست جز حلقه مار
جاروب کشی بر سر جاروب دگر
خاشاک چه ممکن است در آب گهر
ای سالک لیس صبح دمیده است بمیر
گردند کالای بتیه خاکستری
با این نم آینه‌ات از زنگ برآر
آزاد درای و دامن افشان مگذر
چندی چو نفس خیو دکن انکا دمیر
از چشمه آفتاب جوشد همه نور
جز تار فتیله نیست در زخم گهری
چون ناخن و موست عضو بی حس بسیار
صیقل شکنست آینه ناهموار
ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر
خفت از پی قمریان ته خاکستری
بی رنگی نقاش و نگاه تصویر
کان تفرقه راست و این آفت سر
با هم گفتیم و کس نفهمید آخر
رقص بسمل که دید با این لنگری
خود را چیزی مدان فضولی بگذار
چشم من و نقش پا بهم شد بیدار
فهمی لیکن نقش پر عنقا بشمار

باشک و ترا باده و لیلی و نهار
قانع شو جمعیت دل مفت انگار [illegible]
ان دولت جاوید [illegible]
[illegible]
بیدل [illegible]
[illegible]
از نقش [illegible] جهان [illegible]
از اسباب جهان [illegible] الفت
[illegible]
بیدل [illegible]
اقبال [illegible]
از [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] احسان [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
عالم مشغول [illegible]
تمت [illegible]

بیکاری وضع بیدلان افتاده است
ای هرزه نفس ترا که کرده است حکم
ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم
حاشا که شود بکذب و بهتانی چند
امت آنگاه دشمن آل نبی
آن یک قلم آینه اسرار غنا
خست حیف است اگر آستینت گیرد
بر دوش عرق کشیده ام محمل عمر
باید بودن همیشه با هر کم و بیش
در صورت وعظ و طینت ناز و نیاز
مرکب خوانند جسم را غافل ازین
مژگان برهم زدی و دلدار گذشت
دیوتا نند و ناز عصمت دارند
یارب ندمد ز صفحه تر هست
احسان بر خلق کن خدا در نظر است
روز و شب ما زیکدگر بیخبر است
بیحسی چند خام کار حرص اندر
بی روی تو نور نظر انگیخت غبار
تا چند خوری عشوه اسما و صفات
ای بیخبر اکنون چه تلاش است و چه جهد
مجموعه فکر ما صلای عام است
یعنی هیچم نمیگذارد خوردن
چون رفت کلاه اعتبارت از سر
تا خون شهیدت نشود زیب کفن
کاینها همه چون تو جهدها داشته اند
تدبیر جز ابیاری آینه نیست
در دود دماغ ذوق شهرت باشد
با داغ فراغ تا کجا خواهی زیست
از گرسنگی بمیر اما زنهار

یک پرده ز ساز این و آن نازکتر
بگذار رسید بر سر یکدیگر
چون خارجی از علی و رفضی ز عمر
فرزند علی دشمن بوبکر و عمر
ای زن جلبان دین که دارید آخر
این سر بسر احتیاج اسباب شعور
این هیله که بوشید از دست برار
گر مرد شنانه ز خاکم مگذر
چون گردن قانع نخمیدن سرور
دارد تماشای خیالم مسرور
کاین مرکب سوار خویش است سوار
ای غافل بی تمیز خاکت بر سر
برزن جلبان بیخبر خورده مگیر
خطی که بر آن کنند اطلاق غبار
این طاعت مجهول الشیطان بگذار
نی نور رسد بسایه نی سایه بنور
پشت ناخن خم است در خدمت کمر
در کاسه چشم خاک کردیم آخر
ای ذات مقدس این هوسها بگذار
لغزش کامیست در وداع رفتار
سیری کن و قسمت تسلی برگیر
گفتم که مینورد تو حلوا میخورد
پشمی که نداری دو سه موی نخچه گیر
رنگین نتوان بهر نان لب گور
حیف است کفی غبار و آنکه مزدور
حیرت میکارد جلوه ها بر میدار
با شاه و امیر آشنائیست ضرور
بر خیز جبین در قدمش سائی بمیر
آن دانه که دارد دهن مور مگیر

بیدل ناموس دین تحقیق مبر
بیدل خوشست آن که زین جهان
بیدل ستم است رفضیان خود سر
ای خارجیان کین که دارید آخر
در عالم اعتبار تحقیق ظهور
سر کیسه کشا نقدی اگر هست برار
غافل ز فرار شرم ناکم مگذر
ما را پاس طریق عجز است ضرور
معنی که حقیقی است در متن مستور
بی باختگان عرصه دود و غبار
ای چشم غبار خیز خاکت بر سر
قومی که زنا نزا لفروشند لشبیر
ذات تو بمکتب ظهور آثار
زاهد سوی دا خلد و رضوان بگذار
گل کرده ز بی نیازی عشق غیور
این خلق که از تمیز می برد اثر
دل را بطپش هلاک کردیم آخر
بیدل بی تحقیق من و ما بگذار
چو عشر بیرت دمید از بن و بار
ای آینه طبع تو ارشاد پذیر
دی خالی کرد بنشیم آن مردک لر
تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر
ای داده تشخص زندگی جام حضور
گر بر دوش تو باری افتاد ضرور
در مزرع اتفاقی لیل و نهار
گر هست حضور بی نشانی منظور
بیدل دلدار مینماید شبگیر
از ظلم برای خویش منشور مگیر
یارب که رمست چنین که دارد مغرور

از صحبت خارجی و رفضی بگذر
باشد همه و برکت ادب یکدیگر
دار ندرها توقع فحش و نظر
طور که در آمین که دارید آخر
آگاهی جهل ما نیست جز عجز و غرور
گردن ز خم طبیعت بست بر آر
نامحرم قصه هلاکم مگذر
نی سعی فضولی و نه سودای غرور
از بس می بینیدم بقدرت معذور
از بسکه ندارند بدانش سروکار
ای پرده خاک نیز خاکت بر سر
با آنکه رضا دهند و خدمت پیر
لو حیست محشای دو عالم اسرار
طعن کفر و غرور ایمان بگذار
اسرار وجود و عدم از هم مستور
بر کوشش بیهوده نمی بست کمر
آینه ز هوش پاک کردیم آخر
تفتیش تعینات اشیا بگذار
بنشین دمی چند براحت بشمار
در کسب فواید نمائی تقصیر
مانند دهن ز درد دندان دل پر
خاکی بهوای خود دیگر بیخته گیر
جهدی که بمرگ هم رسد از تو سرور
غافل مشو از زیارت اهل قبور
بر حاصل این و آن توجه مگمار
میجوشش با اهل فقر و اصحاب قبور
اکنون ز جدائیت محال است گریز
خود را بر عجز طینتان زور مگیر
کردام ورزم به بیدلیها مشهور

بی دفتلی نیست گر شود فسرده ام
در پای سگان بیدلانت مشهور
می در قدحی و میکشی رنج خمار
گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چند ای موج ناامید آغوشت
از بحر کشد ذوق کنارت بکنار
هر جا آید با متحان اظهار
کیفیت دور باش برق دیدار
نور نظر از گردش چشم امکان
چون شعله جواله نشیند بکنار
دیدار رسیم چه نزدیک و چه دور
یکسر محو یم کو سلیمان و چه مور
حیرت عذا قیست که تحقیقش نیست
آب آینه ما چه شیرین و چه شور
تا جیب تو سر نیارد از پرده بدر
زنهار مکن تلاش اظهار هنر
در آینه ما نظر کن عبرت نگر
زنگست تبسمی که دارد جوهر
آزادم و گشته ام بهوی زنجیر
مجنون تعلق آرزوی زنجیر
چون ناله بهر طرف که رو می آرم
بر میگردم بهمان بسوی زنجیر
رنگینی گل کرده ام از بو نازکتر
نقشی ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندکی تامل دارد
ای کلک خیال یکدو نازکتر
زان

زان پیش که کردم آشنای زنجیر
گوییدز دو فنج همه یابند عبور
در گلستان اعتبارات شعور
ای آه ز دل بال فشاندی آخر
بیدل رمز وجوب امکان شق گیر
جهدی که درین عرصه تشویش غبار
گر یافتی از مدینه علم خبر
از فیضی و خارجی نیامد باثر
شب شد دل ز افسون هوسها بردار
از قطره بحر تا شرار کهسار
یاران جدا مانده چو کردند دو چار
یارب کرمت چنین که دارد غرور
زین حرص و حسد کز اتفاقات ظهور
ای داده سلیمانیت آیینه مور
ای نشئه طلب ز درد و صافم مگذر
عزت طلبی دل از خسیسان واگیر
دامان فنا گیر و ز عالم بگذر
هر چند جهان پر شود از گرد فتور
ای طبع حیا پرستت اداب پذیر
دید حصار مفت دید نها گیر
در تجربه گاه عالم عیب و هنر
بیدل هر کس بقدر تحصیل شعور
آنرا که چراغ معرفت بخشد نور
روشنگهر آنکس که نزدیک و چه دور
بیدل کم هر کمی وافزونی گیر
گر برده از طور جهان بوی اثر
ای ابر تاملی که هنگام عبور
بیدل نه مدارا نه تواضع بردار
ای مقبول قلوب و منظور نظر

آزادگیم داشت هوای زنجیر
بعضی مانند برق و بعضی چون مور
حلقیست توهم ثمر عجز و غرور
وی ناله برون سینه راندی آخر
آثار مقید نگر و مطلق گیر
از طبع درشت تو نماند آثار
اصناف مقامات هم انجا بنگر
خبر کنند کی فحش و سب یکدیگر
گر نیست چراغ جام صهبا بردار
یعنی ذرات عالم الیل و نهار
هر چند کنند ضبط اشک خونبار
گردام فرزم ز بیدلیها مشهور
گردیده بطینت خلایق مستور
سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور
غافل ز طریق اختلافم مگذر
در سایه شفقت بزرگان جا گیر
یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر
بر دامن پاکت نرسد چین قصور
زنهار طریق خیره چشمی کم گیر
اندیشه واد ید ز غایت و اگیر
هر چند بکما شتیم بر خلق نظر
زحمت کشش عبر بلیست دراز عرور
بر جهل کسی خورده نگیر ز غرور
حق نمک کس نپسند مستور
آئینه اعتدال مضمونی گیر
بر عزت و خواری القدر نیچ میر
بر خاطر بیدل نرسد گرد فتور
نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از بیدلت این دعاست مشتاق اثر

گفتند حدیثی از خم گیسوی
هست آفت عبرتکده دنیا هم
گلچینی اسرار یقین آسان نیست
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک
هنگامه حیرتی ابسامان شده است
هر چند دو سنگ ریزه زیر قدم است
بیرون کردست فرقه خاک بسر
گر شافعی و نعمان پیدا نشدی
مهتاب ز بزم ماند از در رفتن
کرد و همه چشم و من گشایم یکبار
ان معنی الفتی که اسرار و فاست
بی فضلی نیست گر شوم فرد اهم
دیدیم ز زیر خاک هم مهجور شد
موی چلبین چسان فراهم آورد
هر چند بچشم تو نیایم خبر دیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید
تا چند تغافل بچنین دود غبار
خوش باش که سایه سیاهی تمثال
خلقیست از این وضع عقوبت تاثیر
در ملک خیال هر چه رفت از نظرت
خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود
اندوه جهان بطبع غافل نزند
افشای عیوب شان آگاهی نیست
در واقعه عمر ها گذشته است هنوز
تا این وارداز پراگندگیست
اینجا صدبار همچو خط پرگار
موری درشت ما خرابی دارد
از دنیا چیست دست برداشتنت
یارب که بفضل ایزدی تا دم صور

گردند اسیر هم اصدای زنجیر
بر وحشت و الفت طبایع محصور
رنگیست درین باغ ز خون منصور
در خانه چشم ما نماندی آخر
خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر
لغزش و رش است در زمین هموار
جمعی در شهر خفته خلقی بر در
دین اسلام از همه دین بود بتر
ساقی تو دمی پنبه ز مینا بردار
شاید نگهی کنم بانجلوه دو چار
بر فوت زمان وصل شان گرید زار
در پای سگان بیدلانت محشور
موها همه مار و استخوانها همه مور
پشمی که بر پیدا ز کلاه فغفور
من بیت اللهم از طوافم مگذر
زنهار ای قطره دامن دریا گیر
گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر
هرگز نبر راه در آیینه نور
چون حلقه برون در بکذر زنجیر
شبنم بهوای قطره در دریا گیر
در صحبت همچنان ندیدیم اثر
در خانه تاریک چه غم دارد کور
سر ظلمت بر آفتابست ضرور
چینی مو میکند بمرگ فغفور
چون موج که دامن موزونی گیر
سرها پا گشته است و پاها شده سر
اندک بر چیده دمها است ضرور
یعنی زین فرمان توقع بردار
در بزم طرب باشی و در رزم ظفر

جمعیت مال خالی از نازی نیست
حرص آمد سد راه کرد آور مال
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم
چون سبحه که از رشته بزن نارسا است
هر سو نپیداست چون بساط شطرنج
کار هی که میکشود از دست دعا
تا آبله پا نیست زمینگیر خیال
خاک این دشت سجده گاه عدم ست
بر دستی حسرت زانو ستم است
عالی و دونی فرق ندارد اینجا
تحقیق نیست مالقی تعب و هوس
اینجا همه اچو شیشه های ساعت
هر جا نبویسی صفت خواجه سرا
من جمله عیوب عالم افشان مشتاق
ای قطره مباد گهر از دست تهیه
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی
سم لیست که مفت خوار خوان کرم
نهاکی تبالاطم عبار آمده ام
هر که طرق مختلف اهل زمان
نزدیک نماست باهمه دوریها
اندوه او سخت گرانی دارد
واکردن چشم بی تقاضایی نیست
گفتند نمید مد درین عبرت زار
از سبحه بهر دانه گذشتیم دوچار
دانش که فهم او دورست از فهم ما
گفت از نظر من انجمنها رفته است
اینجا از پا افتادگان بسیار نه
بیدانش اگر چو هر کسی میدانست

زانجاست که در پوست نمیگنجد بار
دارد دل طالع گره کار گهر
فهمید که رفته باز ناید دیگر
فرمود اول هضم کن آنگاه بخور
هر چند دو دید از ثمره نگذشت آخر
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار
بار از همه بخل پیش میداشت چنار
گر مردمی زخود هم مگذر
تا نقش پا نگشته پا مگذار
خط ساغر لطیف خمیازه مبر
هر گرد که بر جاست ز پا رخیت لبسر
یک را دو انستان مده دو را یک مشمار
با عمر حسابیست که حالش بر سر
بر حاشیه اش سنه نقطه شک بگذار
ستار تو بی زخلق پنهانم دار
زندان صدف گزین صحرا انکار
بی ناخن دست میکشاید چو چنار
روزی دو دو کرسی غم من آسان گیر
آنم اینست این من هم آن گیر
آری نظر نیست مگر مذهب هر
هنگامه آتش و صداد رشب تار
از فاقه بمیر و نان زکس قرض مگیر
چون مژگان باز شد زبان بیدار
جز بار طرز دستهای بیکار
دیدیم میانه اوست باقی بکنار
ور فهم خود است فهم خوانیست چه ضرور
ماتم زده را سیاه پوشیست ضرور
بر خویش ترحم کن دست خود گیر
خشکی می برد از استخوان چربی مغز

در کار که عالم اوهام صور
در زعم برابرست گاو و ار صور
در پیش طبیبی آمد آن ابله گر
اشکم با پال عاجزی گشت آخر
امروز بطبع خلق بی شرم و وقار
آنرا که کند حکم ازل محرم کار
زین دشت بناز توام مگذر
ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار
ای نسخه فکر عرض شیرازه مبر
در عالم انقلابی زیر و زبر
ای آینه معنیت صورت کار
در فرصت یکدو دم خیال مصطر
ای قطعه نویس فکر عینک مگذار
یارب زحیا سر بگریبانم دار
بیدل بکش از تنگی عزلت ازار
ای مغتنم از آب و رنگ اقبال آثار
یارب زرقم بذمه احسان گیر
بیدل هنر و عیب مرا نسیان گیر
اجماع محله هاکه دارد چو شهر
نوری میداشت اگر دل ظلمت کار
ای غافل امتحان زکس قرض مگیر
تا از خواب عدم جهان شد بیدار
پرسیدم صبحگاهی از سرو چنار
یک ذره بجست ازین طلسم دوار
ای معرفتت بجهل مطلق محشور
با آینه گفتم ای دولت چشمه نور
بیدل خبر از ساز شکست خود گیر
تا ذوق اثر بجو شد از طینت لغز
کس نیست بو خشتکده باغ مجاز

هر کس سر کرد رسم اطوار دگر
تا نشاید الهی است تشویش بشر
یعنی شکم همیشه دارد قر و قر
جائی نرسید ازین دردو دشت آخر
از بسکه نماند است رحمت آثار
بر دل زتمنا نبندد آثار
یعنی از عاجزان مقدم مگذر
سر رشته ادب ز کف وا مگذار
از حسن خیال رونق غازه مبر
بر شوکت خود کمان اقبال مبر
تا دیل و تصرف از طبیعت بردار
آن ناز و نیاز خواندن این بر گم
رنج اصلاح در رحمت حک بگذار
در راه ادب پای بدامانم دار
جمعیت دل غنیمت وقت شمار
بر بی ثمری خورده نگیری زنهار
یا لقمه معاش تاجر و دهقان گیر
از هستی بر عدم کم تهبان گیر
بیرون محیط کور دچشمه نهر
این صور و جنبشش نمیداد آزار
هر چند دهند جان زکس قرض مگیر
بیتاب هوای آب نان شد بیدار
کاین باغ زکام دل چه دارد بار
کافاق نبود مرکزش را پرگار
حرفی میگوییم از خیالت مستور
از بهر چه اینقدر برنگی محشور
نبض دل بیکسی پرست خود گیر
کارم از حلوا نمیخورد جز بالغز
آینه الفتی نماید پرداز

برصدر که در پیشه می تنداب اینجا
تا رنگ برون جوشد و گردید پرواز
از وحشت من ماند رمیدن عاجز
گشت از تنگ بوی من دویدن عاجز
آینه زبیکرم مشاب نمود
نقاش شد از پیش کشیدن عاجز
آن نغمه بی نشان که پرده راز
کانسان ز نوای اوست مخ پرداز
در آینه جماد عرض رنگ است
در طبع نبات بو بحیوان آواز
تا نیم شد از خیال نازان بگریز
وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
تزویر گر کننده خود فروشی دارد
از کار که آینه سازان بگریز
واعظ بفسون در دل ما تاب مریز
بیهوده نمک بباده ناب مریز
دو سر دیست اصلاح مزاج ما نیست
بر شیشه کرم بجز آب مریز
درد عاشق دوا نگیرد هرگز
رنگی از چاره وا نگیرد هرگز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی
سنگ سودا جلا نگیرد هرگز
ای بیکر دل گشت بحیرت پرداز
سرتا قدمت انجمن شوخ ناز
دل را ز سر زلف تو موی کافیست
این مرغ بیکبال کند صد پرواز

افسوکر ۱۶

افسوس جهان مایه ندارد امروز
خون کرده و لب ساغر تامل میریز
شب بلبل من از اثر سعی نیاز
میگردد محو در جهان تک و تاز
بزم صحبت عجب عرصه تنگست امروز
هر کس دارد بذوق دنیا تک و تاز
طوفان شباب قطره جوشست امروز
آنچشم سیه مایل جنگست هنوز
ماییم و هزاره رنگ سحر و اعجاز
در کشور اعتبار قدر هر چیز
عشاق بعالمی ندارند نیاز
آن گنج نداشت تا ابد محرم راز
بیدل بخیالات جنون کیش متاز
ای باعث آوارگیت شوخی ناز
بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز
ای فقر نشین بگوشه گیران مستیز
در مدرسه خاکشی چه شغبست امروز
دل انجمن چمن نبیندست امروز
ای شخص تو نامشخص علم و تمیز
کم فرصتی فطرتی باوهام بساز
زین شیخ جماعت آشکارست هنوز
ناقص نشکیبد ز ملاهی هرگز
تاکی باشی درین سبکگاه گداز
همصحبت شیخ شد مقامات آموز
رفتیم زین بزم و دور جامست هنوز
نتوان کردن بعالم غلغله ساز
بیدل خلقی جنون کمندست امروز
ناداده بباد گرد و نام مجاز
بیدل زنگ محبت و کینه مریز

بنیاد کرم پایه ندارد امروز
چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
بوی چمنی یافت بجیب پرواز
از موی سفید حکم رعنائی ناز
بر اهل سخن قافیه تنگست امروز
بیشک مرکش در یقین کرده فراز
هنگامه عمر کم خروشست امروز
خون ریخته و تیغ بجنگست هنوز
ای کاهی مشو بحرف غماز
دارد در خود حاجت خلق تمیز
کانجا انجام نقش بندد آغاز
گر ساز خرابیم نمیداد آواز
در خورد نفس قدم شمر پیش متاز
در پرده دل خریده بیش متاز
کم پائی هست سر برون آر و گریز
بخت تو جوان است به پیران مستیز
آتشکده خروشش داغ است امروز
چشم آینه بهشت دیده است امروز
آنکه دخل و تصرفت در همه چیز
آغاز تو محو است با نجام بساز
خم گشته و گهواره سوار است هنوز
وحشت نسند از و تباهی هرگز
از ساز حنا بکاهش جان ممتاز
با زاهد انس گیر طامات آموز
در سر هوس خیال خامیست هنوز
بی طاعت حق در برخ خلق فراز
هر سود و دو قیمس سپند است امروز
یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
بر کلفت امروز غم دینه مریز

از بس همه راستی همت سازست
دور از شره هر کجا روی بی اثرست
امروز خسی کز آشیان می رویم
غیر تکه شعله نیست جز خاکستر
زنهار مخاطب عزیزان نشوی
گنجشک آنجا که یافت بوی شهباز
افکنده ام از سر هوس اوج انا
گفتم غمزه اش بسرمه غارتها کرد
جز غیبت کس وا نکشد طبع خبیث
هر چند که کوس سلطنت بوق زند
گر ساز ظهور تار امکان گسلد
از لیلی بی رنگ که می یافت نشان
تا مژده عمر صبح قیامت چه بلاست
گر تنگی این مقام بیرون در است
آواره یا من بیش از این نتوان زیست
فرعون بآن چشم چه دید از موسی
ملا دهیجی و دنگی زده است
دلدار بکاشانه ما می آید
این عالم شبهه تماشائی نیست
رمزیست مرغوبت خلق آدم
پیری تهمتکر بزرگیش مباد
چشمی که ز مد آئینه دارش باشد
دیدیم حقیقت خس رشته شمع
ای حرص بزرگیت سر و برگ خیال
با قیمت تنگ شیشه بر سنگ زدن
در انجمنت خلوت اگر مطلوبست
فردا زین شعله ها نشان نتوان یافت
هشدار که در کارگه شیشه گران
دل را بخیالات دوئی خون کردی

دیوار کسی سایه ندارد امروز
ای اشک بدامن تغافل میریز
دارد بدماغ رگ گل ریشه ناز
چون بال شکسته شد فزاید پرواز
تحسین همه عطسه تنفکست امروز
گرخود همه ناکست ندارد پرواز
دوش خم گشت بار دوشست امروز
فرموا این وسست زیر سنگست هنوز
خوک از آدم چه خوش کند غیر آز
بر نفخ گرفته دولتی نیست چو تیز
مارا چه غمست عمر زلف تو دراز
وضع مجنون شد اینقدر ها غماز
ای هنر اهل بیشتر از بیش متاز
هر چند اینجا نفس کند پای دراز
جائی نشستی که نگوید برخیز
ای دنیا دار با فقیران مستیز
هنگامه حمق بیدماغ است امروز
ای عید نگاهی که چه عیدست امروز
چون خواجه سر امروز زن امرد و حیز
کای روز ندیده با همین شام بساز
از موی سفید شیر خوار است هنوز
مایل نشود جز بسیاهی هرگز
بی چوب غم سوختن نیست دراز
چیزی ز فسونهای کرامات آموز
از من در کوشش مریامیست هنوز
برخیز و رجوع کن بتمهید نماز
بگذار دماغ خس بلند است امروز
بردست هزار کوه سیلاب گداز
ای عکس بیا به آب آئینه مریز

اگر سنگ نه نغمه پردیم ساز
خلقی زمر و نفس وحشت ساز
ای سر تو فطرتت خیالات افروز
هر چند غبار ناتوانم چو نفس
در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس +
محو رنگی سراغ بی رنگ مپرس
ای انجمن طبیعت معنی رس
ای بسته طلسم تار و پود نفس
مشتی خاکیم کلفت اندوز فسوس
کو ساز بقا و کو سر برگ نفس
در دیر شدم بامتحان ناقوس +
فرصت تنگ است بر میارید نفس
مستور یست راز عشق آفاق جرس
داریم رهست جود چیزی که مپرس
بیدل بسواد وادی عشق و هوس
ای شخص فنا شکست پیمانت بس
بی مایه دستگاه سیم و زر و مس
نی جام بکف نه گل بچنگست نفس
از نقد تمیز تا نباشی مفلس +
گر دیده غباری تخیل محسوس
لبهای خموش حرف میگوید و بس
از نسخه اتفاق عشق و هوس
از پیچ و خم سپهر نیرنگ قفس +
آخر ز گل عشرت این باغ فسون
انجو اجه بسبر گرمی اسباب هوس
هرگاه من ناکس بی عشق و هوس
گر عالی یادنی کند میل هوس
کلک هوست تو هرزا بد نویس
در مذهب خود گره همه خر گردد کس

چشم دگوشت چرا نمیگردد باز
دارد بهوا های جوانی پرواز
زین دماغ ظلمت و نور مسوز
سرمایه لاف لاف این دایم چو نفس
پرواز ببال گفتگو دارد و بس
اسرار صفا ز شوخی رنگ مپرس
بگشای زبان بگفتگوهای هوس
وانگاه تنیدنت بصد رنگ هوس
افتاده براهست از دو عالم مایوس
تا شوق بمطلبی زند بال هوس
تا در یابم رمز فغان ناقوس
یک لحظه چو غنچه با پر ارید نفس +
مشکل که بود بحکم خود داری کس
در ساز زبان و سود چیزی که مپرس
مصروف تو جهیست سعی هرکس
اثبات کمال نفی برهانت بس
در دعوت اغنیا میار مجلس +
بر صافی فطرتت لو زنگ است نفس
طبعت نبرد اثر ز سیم و زر و مس
خلقی بغرور جاه و دولت زده کوس
پای خوابیده راه می پوید و بس
خواندیم افسون غیرت دام و قفس
غافل طبعی که رهستی کرد هوس
خواهد شدن آینه وحشت محسوس
تا کی و هم التشست ز نبیاد نفس
تنک پر یشه باشم و پای مگس
آن بیش برد کمال و این افتد بس
از نقطه و خطا انچه نماید بنویس
ناصح نشوی مباد سر گرد دکس

ای نخچیر این انجمن آگاهی است
غافل که بخاک میل دارد هر روز
تا مهر نهانست همان در شب است
بار بد و نیک زحمت دوش منست
هشدار که چون صبح نپرده است کسی
تا بیرجانه نبرد منیش نزنی
آئینه زلو شنیدن اجو سربلیاست
در سحر خیال دست و پای می زن
موقوف خرامیست چمن سازی ما
عمریست که می آیدم از ملک امید
آتشکده ها کرد نیاز جگرم
این خارستان عرصه که جولان نیست
هر چند دمد شور جنونش بخیال +
گفتیم که بخود رسیم عکس آمد پیش +
من راه سخن می سپرم معذورم
شایسته فخر یومنون بالغیب +
چون پله میزان چقدر جنگ خورد
دل روشن کن رموز هستی دریاب
بر پیکر شخص اگر حنا بربندند +
در ملک خیال سلطنت آنهمه نیست
بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر
اینجا چه تامل کدام آگاهی
این شکل فسون برنگ خط پرکار
انجام چراغان همه داغست اینجا
زین درد که شمع مجلست ساخته اند
زین گستاخی که نامت آرم بزبان
آب از آتش هوشود لیک آتش
دار داین نشست و رسیاهی بسیار
جهل و دانش مسافر اوهام اند

گر منعمد اشارت وگور آوازه
چون خانه پیر گردن عمر درازه
چون بیرون تافت نیست بغیر از ره
مزدور ستمکش جهانم چو نفس
بر اوج سپهر نردبان جز نفس
از شیشه خود حقیقت یک مپرس
در دیده دل اسیر کش از پاس نفس
جولاهه شناهی خشک می بافد و بس
ای خفته بزیر نقش پا بیت طاوس
شرمی که ره آورد عرق دارد و بس
دردی که ندهشت استخوان تا دو سر
ای آبله پایان بشمارید نفس
چو شد چو سحر چاک گریبان ز نفس +
آئینه زنا نمود چیزی که مپرس
کاری به ازین نیامد از دست نفس
تصدیق بلا تصوا ایمانت بس
تا پهلوی زردار نشیند مفلس +
تا آینه گویدت چه رنگ است نفس
رنگین نشود بغیر عضو بی حس +
بر تاج خروس گیر چتر طاوس
هیچی محض از تو میروید و بس
دل سکته مصرع نفس دارد و بس
هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس
خفته است پلنگ زیر بال طاوس
بر هر عضو تو گریه میخندد و بس
یا رب تو به بخشا که بخشاید کس
از صحبت آب خاک میگردد و بس
هر چیز که در خیالت آید بنویس
جائی نرسیده که برگردد کس

در سینه ما کو قدم شکسته است نفس
با همان وفاق بسته است نفس ×
این محمل عجز تیست بیدل کاینجا
چون دو دو دیده هم نشسته است نفس
گردون بفریب طبعهای ناکس
آراسته در خیال خواهشها هوس
یعنی کافیست بهر غوغای سگان
مهتاب که رنگ استخوان دارد و بس
بیدل زین کاروان بی عشق و هوس
رفتند قیقان همه چون صوت جرس
پیداست که من بهارگاه هستی
سیر هنگامه عدم دارم و بس
این محفل ناز نیست که اینجا هرکس
مستغنی فهم غیر میباشد و بس
زان سان که نگین ز مرغ عنقا نرسید
عنقا هم نیست محرم راز مگس ×
در وادی فرصت که نه پیش است و نه پس
خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم غرّه نگردی زنهار
چون آبله پوست کنده میکوم و بس
ای خامه فطرت تو اعجاز نویس
زیر و بم نغمه در خور ساز تو بس
تمکین ثبت جریده هستی نیست
بر کاغذ باد حکم پرواز نویس

حرف انیسوئیست ز النسوی هیچ مپرس
گر علم نه دارنا ندار حرص و هوس
هر جا غم صیقل هوس خورد نفس
علم و عملی چند که لشمرد نفس
آثار حقیقت تحیر احساس
در پیچ و خم این جدل آباد هوس
گر ذوق رسائیست منظور هوس
عید آمد گل کرد بهار همه کس
بیدل چه خیالست که خود را هوس
گر نیستی از مایه فطرت مفلس
چندی سیر نداسیم بود و هوس
میرلشمی که گرد دجر تلش لقفس
هر چند رسد سرت بچرخ اطلس
زین فرصت پرفشان الشن لقفس
دی در چمنم بود کمین نرگس
از اهل چمن بقدر شان نرگس
ای کلک شعور حرف و آهی منویس
تا دبی اگر ضرورت افتد بهوس
آب روی شعور نادشته پاس
کیفیت روز و شب ز ادراک مپرس
تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش
ای غفلت مشربان نادانی کیش
زین بزم مپرس دستگاه نازش
ای مغز خرد غبار تشویش مباش
در عالم اعتبار شاه و درویش
گردیده هوس بوهم سوی ستنش
صاحب نظمی که شد سخن چین طرفش
هر چشمه بجستجو نیست میل جوشش
آن ذات که جلوه ایست هر کم و بیش

از وهم مگوی از دوئی هیچ مپرس
ناموزون است فطرت معنی رس
آئینه جلا ندیده وافسرد نفس
شد محو فنا دمی که افسرد نفس
بیرون است از احاطهٔ وهم و قیاس
عمری بتلاش سوخت اندیشه نفس
باید نشود محرم کارت هر کس
عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس
ممتاز تصور کنم از مور و مگس
بیرون عدم چیست طراز مجلس
با فیض خارجی ز دم هرزه نفس
شکلیست چه کو کنار زنگ همه کس
هوشی که چه پیش می بر زین دو نفس
هر دم ز دنت در دم صبح بیست نفس
عبرتها چیدم از زمین نرگس
امروز که میکشد کمان نرگس
زین شیا خبر خط کماهی منویس
یکدست خطاست کو شمال همه کس
کردی طفلانه لهو را جاه قیاس
گرمی در خم نیابی از تاک مپرس
بردار یکی رطل گران و درکش
وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
گر فرصت جسته نغمه دارد سازش
عمامهٔ نه نبرزکی اندیش مباش
دارند حصار احتیاطی کم و بیش
در دل حسرت بصد طپش بستنش
ظلم است بلفظ سست گشتن هدفش
هر موج بمقصد لیست باز آغوشش
در تحقیقش لبی غلطهاست بهیش

دشنیم بدل از غیب رسید آوازی
غافل مشو از حقیقت موج گهر
تا چند ستم کشد از این مژه دلان
چون رشته شمع هر چه آورد بعرض
ای کور آیینه دلایل بشکن
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج
شیخی چون علم کیمیا اسرار است
بر هر رنگی که من نظر وا کردم
نادیده ام آثار دو نگاه ظهور
این ظاهر و مظهر تو پر مسخرگیست
آخر معلوم شد که دور از منزل
دستار سری ندارد این بی گردن
از وضع تو انفعال دارد دولت
تا کی خواهی انجمن ناز افروخت
لیغی دیدم حقیقت ناموران
هر حلقهٔ زر که بود در گوش شهان
گر طبع تو شرم حق شناسی دارد
ای مطرب قانون بساط الفات
ای مسخرهٔ طبل علمت آخر چیست
تا چند سراغ زندگان خواهی کرد
تا شنجهت یک پر طاوس شود
عمریست که در بحث حدوث قدمید
اینجا طرب از بسکه پرافشان فناست
گر یکسر موست آدمیت کافیست
بی تدبیری نشان آفت شد نیست
هر سو نگری گرد پریشان نظریست
القصه کسی از ظلمت غافل نیست
بی نم نبود جبین اصحاب تلاش
لیغی ز منیش کسی واقف نیست

الفقیم چه کسی گفت تو هیچ مپرس
یعنی که قناعتست موزونی و بس
باید چو مسیحا بفلک برد نفس
آخر بکتابکش همه را خورد نفس
کس دامن تمثال نگیرد بمساس
یک خانه که باهم ننشستند دو کس
کز عالم خود حوصله میخواهند و بس
دیدم گرد سر تو میگردد و بس
تو ملم محمد است و عمل من سجده و بس
کو در تمثال جان و در آینه حسن
رهرو پست و بلندی بیند و بس
خبر طاقیکی که بر شکم دارد و بس
خاشاک بر آتش آب میریزد و بس
ای شمع تو خانه میکنی روشن و بس
از خاتمهای بی نگین نرگس
از خاک ربوده است سنان نرگس
نام خورشید از سیاهی منویس
دف را بطپانچه کوب و زنفس
گر با یخ نم نبسته و جرم لطاس
یاران همه جا ضرند از خاک مپرس
نقاش تو هر چه میکشی ساغرکش
زین بیش مخوانید نسبنامه خویش
تا شیشه خلق بسملت آوازیش
چون خرمن فرق تا قدم ریش مباش
دیوانه مگر سنگ زند در سر خویش
کو آئینه که جلوه نشکستنش
هر کس میخواهدت همان در خور خویش
هر دو یک تر اندیشیست در سر کوشش
ادبا خویش ست و خلق اند با خویش

تا آن بت حلقه تکلده عالم بعد مدهوش
بر جا همه کائنات شد جلوه فروش
اینجا همه هیچ در هیچ است
از معنی و صورت چه نیاید بدوش
در معنی و صورت همه تن یکرنگیست
وارد انسان ایمان انتخاب
عقل کجا توان دید
و در هست از کرده آن تعبیر
بیند خود را و آن کس که بینش
این ناظر و منظور هم من معدلنش
بیجانه شکسته در معنی خندان
بیگانه نظم اهل معنی خندان
بیتا نه از بینا و بینا گشتن
گر نظم از بینا و بینش آب و درد
یکدانه زین هم کلمات بیش
و در جاده صد اسرار عجب
اینجا همه عطر العبد با ادب
در خاک گرد و هیچ نادر ننشین
در عالم امکان راه تحقیق مبین
هر کس که گرفت ره در کار
یکبند و نقش فعله در و در نعت
در دیر بفیض این ناتب جبین
تا گشت حقیقت بر سر ما سایه نظر
بیهوده نپرت نرسانده ز بیش
از هستی ذات او بمعدن خویش
چندی که امید دل آگاه بر شد نظر
بیدل

بیدل چمن صنع الهی میباش
باخویش چو خم باده جوشان می باش
داغم زین هستی و هجوم در دش
ای محرم موج و طپش آموختنش
هرکس کمند عالم و اسبابش
یارب بازل نکشت جز رقم توفاش
دیدار کلی نیست صبحی چیدن سدرش
مشتی خاکی که کفته اند انسانش
ای برده زیاد کیر بوی آتش
ای ساز تجرد اندکی محرم باش
بیدل چندی باکهی توام باش
هرکس و تسلیم کز بدا طوارش
اسرار قدم بفهم یکتائی خویش
ای شوق تو در کسب فن کرم تلاش
زان پیش که شمع ناز کرد و خاموش
دریا چه کشاید از نهنگ و حوتش
در قافله شوق دل حیرت کیش
طبعی که وفا تو کند تاثیرش
بیدل چه تراود از زبان لالش
از مرکز هند تا خط ملتانش
ای بیهده کوش جامی از سوادکش
این سلطنت و تجمل کر و فرش
باغیست وصال کز تقاضای گلش
هرکس دیدی هشیفته آدابش
این هستی اعتبار بر معتبرش
گردون بنزد کس غبار نفسش
در عالم کون شاه تا درویشش
هر خرمی که میرساند فلکش
یارب تو بجبیرم همه آغوشی بخش

یعنی نظر حسن کماهی میباش
باخلق چو ساغر از خموشان می باش
تا چند کشم زحمت کرم و سرشش
غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
رستن وار و سبعی پیچ و تابش
وانکه باید تو باشی و غیر تو لاش
یا صوت صبحی که میدرن رسد سش
وز چرخ گذشته است غرورشانش
حیفست بشخص خاک خواهی آتش
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش
هوشی صرف یقین کن و خرم باش
بی مژده اقبال نبود ادبارش
کرد النسا نراد لیل دانائی خویش
چندان هوس آماده هر نسخه مباش
چشم هوس از الفت این بزم هوش
گر پرورشش آرد و رساند قوتش
آئینه تصویر جرس داشت به پیش
مردن از زندگی نسازد سیرش
گر علم ازل نهفته باشد حالش
وز حد عراق یزد تا کاشانش
مجنون شو از صحبت انسش پاکش
کافزون ز دمی چند نه بینی اثرش
پر نیجیر هست مست سودای گلش
بیقدر مدان بعالم اسبابش
مشکل که نه بند و انقلاب اثرش
تا با الم ذکر نسازد ظرفش
نقد است سراب مدعای خویشش
انجام نه هستیست بی ریب و شکش
یا مخمصه شعور کم جوشی بخش

تمثال پرست عاریت نتوان زیست
تا حرف بد و نیک شکست ندهد
در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ
غافل مشو از تامل وضع صدف
مارا از دل چسان رهائی باشد
مارا بمیان منفعل و هم مکن
ایمان آور دلعیب آور خلاص
از تعظیم ملک جهان می انگیخت
رعنائی اعتبار جاه انهمه نیست
بینش و کلم اعتبار مستبدل است
مارا لیس پرده سناسائی تو
هر چند نشان ناوک حادثه شد
خود را تا قطره بر نیا ورد محیط
در سیر رباعیات بیدل مغتنمست
معنی نظران خمار فرصت نکشند
خاصیت خوی رشید همان تربیت است
میرفتم و از خود دم بیرون راه نبود
بر وایه اگر فسون عبرت خوانند
عزم طربیست مقصد توکل من
بر هر معموره که کردیم گذر
تا طره وضع راحتی شانه زنی
خاشاکی گشته جمع در دامن موج
هر که قدمی برون خرامد زین باغ
فواره این باغ بهر جا گل کرد
گردون با آنهمه شکوه عصمت
مه گردان خود و برنج باریک نهد
هر چند اسکندر آب حیوان طلبید
ای گل نکنی میل طراوت اینجا
زندیشه آینده خلاصم گردان

آئینه مباش و هر چه خواهی میباش
مینا صفت از نبیه بگوشان می باش
آهی که هنوز می نشانم گردش
چیزی دارد لب از سخن دوختنش
نی آئینه غربال و زنا نیست البش
ای اول آخر این زمان نیز تو باش
چیزی نشنیده کز دیدن رسد سش
آدم کرده است اینقدر شیطانش
خاکستر دارد ابروی آتش
گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش
با خود سختی هست بهم محرم باش
زه خورد بگوشش از لب سو فارش
آگه نشد از شکوه دریای خویش
درد و عبرت سلوک و تحقیق معاش
مغز از عدم آمده است تا بودیش
نی لعل بکار آید و نی یاقوتش
می نالیدم لیک همان در دل خویش
در سرکه افتد نبرد شیرش
یارب که کند بهار استقبالش
دیدیم اول سواد گورستانش
در سایه بید روز مانی و کشش
مشت خاکی فتاده بادی لبسرش
دل داغ جگر بکف دمد جای گلش
در خورد فروتنی بلند است آتش
از بسکه بلند رفت گردید سرش
هر که خواهد علاج رفع کلفش
جز آئینه چشمه نیاید پیشش
زخمی داری زند مبادا کرمش
از یاد گذشته ها فراموشی بخش

در زیر سپهر شاه نادر ویشش
جز فقر و غنا هیچ نیاشامد پیشش
پیداست چه مقدار بلندی چیند
قصری که دو نردبان نباشد پیشش
ای طینت عجز شوکت اندیش مباش
از هیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش دماغ اگر ریاست باشد
جز در تسلیم از کسی پیش مباش
سعی طلب و تلاش طاقت اثرش
بیرون می راند از آغوش دبرش
رنگی که بگردش آوری با همه عجز
دستیست که حلقه می شود در کمرش
زین سر خط موهوم که کاه رقمش
در سایه نال رنگ بازد قلمش
بر قدرت نقاش ازل می نازم
نقشی که ندامتم کشید از عدمش
بیدل من ناتوان موهومی کیش
عمریست خیال انبیان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا
نقاش نگر مو کشد از خامه خویش
خلقی اینجا بسعی بال و پر خویش
چون شعله شکست بر هوا افسر خویش
آخر پی علاج درد سر خویش
صندل بجبین بست ز خاکستر خویش

صد شکر

صد شکر که بر جادهٔ مهر ملت کیش
هر سو منگر محو لقای خود باش
ای خوانده کتاب جادهٔ درس خویش
زان نسخه که وارسید تا پایش
صاحب نفسی که شد تامل وانش
چندین هنرت برادر و بابای خویش
چون شمع درین انجمن عبرت پیش
تن زن ز نصیحت من ای وعظ خروش
بگذر ز صلای عالم و تدبیرش
دور از بزم وصالت ای مرهم ریش
بر خوان سپهر نعمت الوانش
بیدل چندی بالکی توام باش
ساغر کش خمخانهٔ توحید مباش
از عشق مپرس غیرت خودکامش
تغیر زبانی که زند بر دل ریش
مجنون ز تماشا رهین امید مباش
عیب و هنری که شد کسی مجبورش
آنکس که قبای عجز زیبید بیش
بیدل که حضور نیست ز علم احدیش
از حسب سخن و با حریفان جدالش
گر حسن بنخوی زند تمنالش
بیدل سخنی چند که داری یادش
بیدل بدروزه و هم مغرور مباش
بیدل قدم از جادهٔ استغنا کش
در قلزم اعتبار و در هم خطرش
هر طبع که نامنفعل خو شود دش
تقدیر برات خلق و بند و بستش
هر نشئه خمار نیست کمین اصرارش
طبعی که نفاق جو شد از عنوانش

بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش
از خانه برون مرو بجای خود باش
جزو در تو چیست کوس علمش
هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
سررشتهٔ معنیست پیچ و تابش
تا آگاهت کنند ز نادانی خویش
نی آینه دیدیم و نه حسنی دلکش
تا شمع دکان تو نکرد خاموش
تا جان ببری ز آفت دار و گیرش
جز داغ ندامتم نیامد در پیش
کو دیگ خیال کم پزد مهمانش
هوشی صرف یقین کن جزم باش
مینا بکف است تقلید مباش
کس نیست حریف وصل تا بینیمش
مشکل که نمی‌نشیند در پیش
با دوش برهنه کم ز خورشید مباش
زایل نتوان کرد بخاک کورش
از سامان نعره برباید خدرش
سازیست بجلوه گاه اعیان مددش
بر بدر و هلال ختم کردم مثلش
عاشق غیر از جنون چه باشد دانش
از خلق کدنشنه است و استعدادش
بنیاد تو نیستی است معمور مباش
در سایهٔ نیستی دو روزی وا کش
عبرت کیر ز معنیست معتبرش
آب آتش کل کند که در جوهر وش
کرده است رقم توام بود دستش
هر صبح غباریست به پیش از شانش
بی تفرقه نیست دستگاه شانش

چون سایه بهر طرف که گشتیم روان
سیر آینهٔ تنگ شخص یکتاست
مشتو آرام اگر تمنا باشد
از کثرت خلق دو صد جلوه گراست
در دریا هر کجا کرمی باشد
در صد کسوت فرو دوی چون سوزن
بی روی تو بر هر چه نظر وا کردیم
زین غفلتها که در سر ما ستم است
هر قطره که گشت قابل دعوت بحر
دیدیم چو شمع عضو عضو خود را
گر خشکی این مایده مانند صدف
ما را بس ریشهٔ ناسائی تو
اسما و صفات از تو بهار است امروز
آن غایب مشهود بهر رنگ که هست
هر چند که غنچه با شکفتن جو شد
موی تو ژولیده سایه با ابر است
آن تیرگی که پیش پا دارد شمع
کر مور درین بساط قانع می تو
هر ذره از دم کر حسنی ذکر است
یعنی ابنائش بسکه تنگی دارد
پروانه بضبط خود نبرد که شمع
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش
هر چند ابدال قطب غوثت گویند
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست
پاس ناموس آبرو آسان نیست
چون کاغذ آتش زده طینت موج
هر طفل که زاد ما در ایامش
کر گاهی از ملال هر یک بیدل
گندم که ز نیها آتش جدائی پیداست

جز سجده بنیافتیم ز ادره خویش
تمثال رها کن آشنائی خود باش
وار دنی بوریا صریر قلمش
دریا همه قطره قطره است اجزایش
بی صورت گرداب بنیابی آبش
تا راه بری بلفم عریانی خویش
چشمی دادیم آب لیک از آتش
صبحی دگرست اگر شنیده زگوش
گردند همان بغوطه خوردن سیرش
بود آنهمه هستی که زدم بر سر خویش
دندانهای شکسته واقف نالش
با خود سخنی هست تو هم محرم باش
ای باغ طرب غافل ازین عبد مباش
جائیست که غیر او ندانند نامش
نالد بوداغ زنگ جمعیت خویش
منت فرسای سایه پید مباش
چون مژه بداغ میکند محشورش
ادبار میکشید ز اقبال برش
آینه شکسته است ازل تا ابدش
یک نان بدو هفته میکشند از علتش
از رنگ بریده وحشت استقبالش
بولیس بخاک تا نخواند بادش
ای خاک باین غبار مسرور مباش
خاکی شو انتظار نقش پا کش
کوه هر بدو دیوار رسید آخرش
کرد و نشر آن عرق که بر رود دوش
بی خطی نیست کرگشائی دستش
از غم ملکند که عشرتست انجامش
مشکل که دو لب هست بر نیا بنالش

ای منفعل شعور جهل از ابیاتش
ای بیهوا سعی ز اسباب معاش
تا رشته ز ... سر رشتهٔ اسباب
غافل ز ... منعقول منتش
... جنس معقول منتش
جنس مردود و غیر معقول ازو
... مجهول ...
... خود ...
... ما ...
... بیان ...
... بیدل ...
... آینه ...
... فضل ...
... ابد ...
... نفس ...
... خلق ...
... رمز ...
... بیدل ...

آنکس که غم عشق برآرد فردش
مقدار حبیبد فهم کن و قانونش
شغلی که کشد با امتداد آثارش
بیدل چه کسست و چیست تیر و شانش
عمریست که برده است شعورم از خویش
بیدل بغرور فضل حراف مباش
در خلق جدید با همه کر و فرش
از شاه و سپهر و رنج استغنایش
فطرت بخم عدم نشیند جوششس
بیدل اگر از داغ دل وحشت کیشش
هر چند خرد کلید دارد وحشتش
زین شوق که دارم بدل انگارش
ای محرم ساز نفس و آهنگش
ای غافل ساز عالم و احوالش
آنکس که شد از ساز تعلق خبرش
از صحبت این خلایق ایذا کیشش
گردحقی بسنت حیدر باش
عبرتها خواند زندگی از سبقش
رحمی الخواجه بر فقیر و دلقش
هر کس بر کرد نی نیازی خامش
هر کس که شد از دوری مبدا خبرش
بیدل صنمی که دور بودم زورش
خلقیست درین بساط مسرور از خویش
تا چرخ فرو نماند از دوارش
ای کاش خیال هستی و اسبابش
ناموس نبی با آن علو شانش
از دعوی احسان و غرور نازش
بیدل بسجود بندگی توام باش
و ما اهل زمان فطرت معنی اندیش

مشکل اثر دوا پذیرد دردش
تا کی ریزی بقصد و مسهل خونش
صبر است کفیل انتظام کارش
تا در بر آرزو کشد آسایش
یعنی با خویش بخصومم از خویش
هنگامه گر ز بر و بم لاف مباش
هر نقش که محو شد نیابی دگرش
وز مخمصه تعلق دنیایش
تا غفلت هستی نبرد از هوشش
در گوش محیط خوانم افسانه خویش
خم گیر بفکر چاره خود پشتش
وز اقبال حضور قت کاهش
بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
بر جاده منازو پایه اقبالش
پیچید بکمند عجز پا تا بسرش
وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش
مست می مخمور ساقی کوثر باش
وز شغل طلب بهم نیامد و فرش
تا کی برد تیغ تغافل حلقش
با دون طبعان چه ممکنست آرامش
اندوه معاد کرد خون در جگرش
آمد بر من در جگر جگویم خبرش
راضی بهوای طبع مغرور از خویش
تعطیل چه ممکنست در انتارش
خفت میشو بداغ بی تمیزی خوابش
در خاک فکند امتی ایمانش
تن زن که بحست نرسد آوازش
تا بار نفس بکش و مدارای خم باش
یا مجنون کشت یا برآمد سر و ریش

هر چند زود بیا و خاک مجنون
این ترکیب نه بهران داد خدا
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد
از سرکشی که دار دان لعبت ناز
می نالم و باعث ندارم منظر
تار و پود قماش دعوی بوج است
این قافله دنباله ندارد بیدل
تا باد کلاهش نبرد باد از سر
گر شیشه کس خاک شود در دل سنگ
در پیکر ما بیان کردمی تا زد
تدبیر اینجا کشمکش حسیر نیست
هر چند قدم در دل مور افشردم
تا سر بهوا کم نماید خود را
این دیواری که سایه دارد لیست
هر کو دو سر رشته بهم خورد گره
حیفها داریم در نظر لیک چه سود
هر چیز که در حق ابوبکرؓ و عمرؓ
عمریست گشوده ایم آغوش امل
جان و مال از تو حق نگرفته است دریغ
خود را هم فوق خود نجنبید همت
مرغی که با شیان نماندش سر و کار
قربان ز خود رفتن خویشتم کامروز
ما هم بیهوده سر بغیر اختر ایم
اینجا سنگ فسرده می بندد لعل
چون شمع ز جبین خویشتم آمد در پیش
امروز نمانده است درین ملعونان
نام چیزی که بر کسی بخشید هی
زین عجز که در کار که طینت نیست
سرگشتگی چرخ دلیل است اینجا

بی ناله زنجیر نیابی گردش
تا روز و شب انگشت کنی در گوشش
سنگی که برست بر دل معمار شرع
نقاش محال است کشد داماتش
ای هوش کجائی تو که دورم از خویش
ای کار که ادب نفس باف مباش
دریاب ز حکم کل یوم تیرش
چون شمع ز آتش است سرتا پایش
بهر آنکه فسون نپیه گیر و کوششش
فلس از شرر کاغذ آتش زده بیش
ناخن چکند با گره انگشتش
با لیدن ناز کرد عرش اللهش
آزاده مخواه چون شرار سنگش
فرد است که سایه میکند پامالش
جز حلقه شدن نماند تاب و گریش
خود رشته ایم در دامن خویش
فرمود علیؑ تو نیز فرمان بر باش
این کلک هوس هیچ نه بد ز دید شقیقش
آه از تو که نان کنی دریغ از حلقش
چون قصر فلک که نیست لیشبنا مشر
بشکست همان ترد بیضه پرش
رنگم گردید لیک بر گرد سرش
چیزی داریم و در نظر دور از خویش
در کار است آنچه دیده بیکارش
چاهی که بشعله غوطه داد آتش
جز ذلت دوستان و فرزند آتش
هر گاه گرفته گر فتی بازرسش
الله نمی توان شدن آدم باش
موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

ای محرم فقر دل کوشته؛ میمنتش
ادبار غنیمت شمر و مسکنتش
گر جاه، همین درد سر و حرص و هوست
اقبال مکن خواهم سلطنتش
بیدل نرهی صبح بتا نیح خراش
در چاره سرنوشت عاریست تلاش
پرواز شکست احتمالی دارد
گر موکشد از خمیر چینی نقاشش
آثار کمال و صنایع و فن هنگش
از جوهر صنع دانش تیز نگش
هر که تصویر آفتاب اندیشی
سیماب ز امکان نپذیرد رنگش
ساقی دمی از قلقل قلیان تو کش
مطرب تو نیش بلب گذار و هو کش
این نقش و نگار یکقلم سوختنی است
نقاش کنون نیز تبنا کو کش
اکثر آثار عالم و خیر و شرش
ثبت است بکلمات بیدل خبرش
امروز اگر از نظرت پنهان است
فردا خواهد عیان نمودن اثرش
بیدل کم گشته‌ام به بیدای خویش
داغم ز جنون بی سر و پای خویش
ای عالم سر بجیب یکتای خویش
میگریم بهجان به تنهائی خویش

پر ناز

ای محر

بر ناز فروش جامه و دلق مباش
ای طالب جمعیت اوقات معاش
تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش
تا مرد براخلاق نهد کرد ارش
ای خاک غبار خیز مدجا شد فرش
هر کس ننمود زشت خوی مسلش
هجران سمتی کرد بشاه و درویش
ای فکر تو رکشته بیچ و خم حرص
ای پیکر نیرنگ خیالات خوص
ای رفته غبار وهمت از دل رقص
لشکن شاخ و بباده برگ و خلاص
امروز که دارد این بساط اغراض
از هر چه گرفته ایم سرمایه عرض
عمریست که در عرصه نیرنگ غرض
خلقیست درین معرکه بیتاب غرض
عبرت نظران درین بساط اغراض
افراط حقیقتست و اعیان تفریط
بیدل چه حروف و کو اشارهای لفظ
عمریست که محو این سراب است محیط
ای تاخته بر دماغت افسانه خبط
گوینده صحیفه لیس نیست غلط
شد کسب کمال ما دلیل تفریط
ای بسته به نسخه یقین باب غلط
سرمایه افراط جهان تفریط
خم در دل خاک جوش بل رست محیط
افراط غنا بالطبع باشد تفریط
ای نسخه فهم اصل و فرع تو غلط
ای سنگ تو سرسری بلب اندن لفظ
خمار بساغر و سبوها محفوظ

منظور جهان شکم و حلق مباش
حرفی ز قلندر بشنو و فارغ باش
خست تیغ هم غنا بردن بیش
باید ز دم تیغ کشیدن عارش
شهری که بری ز باغ اقبال لعرش
جز نفرت خلق نیست علم و عملش
کز چاره آن نماند خون در دل ریش
تا کی تازی بعرصه مبهم حرص
جز تسلیمت کجاست ما من چه مناص
کرد خلوت و کر بمحفل می رقص
یکباره شو از وسوسه برگ و خلاص
از ما و منت کلفت چندین امراض
آخر دادا دنست بر هر یک فرض
دارد بد و نیک صلح با جنگ غرض
واساخته از صحبت ابواب غرض
خوش آنکه بود بر کف حضورت اغماض
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط
جز معنی مطلق همه اکسیر سقط
در حلقه آغوش حباب است محیط
کز ساز حواس کم شنو نغمه ضبط
این نسخه حکم خیر و شر نیست غلط
یعنی تنک کثافت اندوخت بسیط
تعبیر تو بیداری صد خواب غلط
در قبضه ما بود با قلیم بسیط
خم گشتن شاخ موج کل رست محیط
زین گرد هوس کثافت اندوخت بسیط
از مبدا تا معاد موهوم فقط
غیر معنی نشاید خواندن لفظ
زاهد به تیمم و وضوها محفوظ

اینجا خله سنان شهرت ستم است
گر آگهی از مقتضیات دوران
ای موج که مقید جاه مباش
کاری که بهمتش سرانجام دهد
فطرت نسپند آنچه داری بخیال
آن حسن که گفته اند عالم گیرش
در وصل نبود زندگی هم بخیال
سعی املت دلیل آسایش نیست
امروز ز مرکب آنکه بخشید نجات
یعنی چون شمع کز ز خود بیخبری
تشویش جهان عوارض هستی ست
زنهار بقطع گفت و گو حرف کنی
زاحساس و نقود این بساط حیرت
گر ربط کلام کفر و دین دریابی
تا در نظر کسان کند انشای
دلچسپ میان ترانه اهل نفاق
کمتر فی ما فضل ترا مانع نیست
اندیشه این آن خراب است دلست
معنی ئی نیستی لفظ کم است
هر چند زمین با آسمان وصل کنی
سطر نفسی که سر خط هستی ماست
چون قطره کنون بحر مکوهر گشتن
آیات حق است دهر برهان چه بلاست
اکنون با این کثافت اندوزیها
از وضع سپهر باید آگه بودن
تا کی غم اعتبار باید خوردن
دور است معمای تعینت ز کشاد
تقریر تو از الف الف میبازد
خلقیست بذوق جستجو ناخرسند

انگشت نمای زمره خلق مباش
شب باید خواب کرد و روز تلاش
کوتاه مکن باین گره رشته خویش
بر چین جبین نیفکنی زنهارش
این دعوی پوچ تنگ دارد یارش
حسن خلق است تا که باشد اهلش
هرگاه جدا شدند هر کس آمد پیش
منزل همه جاده است در عالم حرص
فردا ز عذاب خواهدت کرد خلاص
آتش برق و پای در گل می رقص
وین هستی تو عارضه مرگ خلاص
هر چند دهندت دو زبان چون مقراض
آئینه لطافتی ندارد جز قرص
ساز همه کوست با آهنگ غرض
ایمن نشوی ز رنج صهبای غرض
قطع است همان حرف زبان مقراض
گر قطره بود قطره محیط است محیط
بی آفت نیست صفحه از حرف غلط
بر جلوه همان رنگ نقاب است محیط
اجزای نفس میکشد تهمت ربط
حک هر چه میکنند اگر نیست غلط
در دریا قانعیم با باد محیط
قرآن بر هم مزن ز اعراب غلط
بر اشیا تا کجا توان گشت محیط
تسلیم است آنکه جزو کل رست محیط
بر موج که تنگ گرفته است محیط
در نقطه نهفته ابد با سر خط
دریاب آثار رنگ کرد اندن لفظ
بیدل شکست آرزوها محفوظ

ردیف عین

واسوختنیست حاصل خرمن شمع
گل میزند گداز در دامن شمع
کو انجمن اسباب تکلف بر جبین
خیز رنگ پریده نیست پیراهن شمع

از غارت ناموس طریق و اوضاع
بر بی بروت عشق تهیه متاع
هر چند از جهات چینه خورشید
نتوان بستن تری بدامان شعاع

بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع
گز شوق گداز پر فشانم چون شمع
تا خود داغ بینیم و گریه کنیم
چشمیست نهان در استخوانم چون شمع

یکعمر کشید آرزو محمل جمع
تا تفرقه سعی شود قابل جمع
دیدیم این وحشت جای جمعیت نیست
از آبله کردیم بدامن دل جمع

هر که در دل وسوسه آورد طمع
هر سو در صد سوال وا کرد طمع
در هم گسلد سلسله حکم علوم
کاهد عمل حوصله مرد طمع

زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع
غیر از گل خود سر نچیدیم چو شمع
مو گشت سفید و همچنان سر بهواست
شد صبح و به پیش ماندیدیم چو شمع

غم هر جا کرد میهمانم چون شمع
در داغ جگر نهفت نانم چون شمع
از بسکه گداز خوردم و جان کندم
دندانها ریخت استخوانم چون شمع

گر دست برست زر ندارند دریغ
از بی ثمران ثمر ندارند دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها
اخلاق ز لکید کرم دارید دریغ

ای شیشهٔ دل بخیر از کینه تیغ
وز لاف نهاده سینه بر سینه تیغ
زنهار بمیدان وغا ننمائی
روئی که ندیده در آینه تیغ

از نفرت انفعال افسرده چراغ
یکچشم بهم زدن ندیدیم فراغ
باسکته مرگ ساختیم آخر کار
در مزبله تا کجا اندر دیم دماغ

ای کرّ و فرت نه لابه و لاغ
انگاه بچرخ هفتم دود دماغ
هشدار که در همین نشیمن روزی
بر شور تو سر میکشد بانگ کلاغ

ای وضع تواضع تو از عالم تیغ
صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ
از آتش کینه انقدر تاب مخور
گر تندی آب ببرد از هم دم تیغ

بر خوان هوس گرسنه مردیم دریغ
دندان تمیزی نفشردیم دریغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود
خوردیم افسوس چند و بردیم دریغ

بالطبع مزاج حاسد تیره دماغ
بر اهل شرف نیست روادار فراغ
تا عرصه قسمت هما ساز و تنگ
پنهان کند استخوان ته خاک کلاغ

سوزند شهها نزا به تب و تاب دماغ
تا در پیشان ز امن کیند ایاغ
زان شعله که شمع بزم در سر دارد
پرتو خفته است پا بدامان فراغ

چندین نفس صبح نموده است تلف
تا چرخ بافسون دنی آورد بکف
آسان مشمار نقش گوهر بستن
کف بسته تلاش بر لب دریا صف

ای حرص تو در مال کشی قارون ظرف
بر خود رحمی که باچه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تابد بر برف
زر میکرد جمع و تو میکردی صرف

گر نیستی از گذشتگیها واقف
غافل منواز کردن از طبع حرف
در از ادای علم شدن آسان نیست
سر باخت که واو سر گردید الف

زر بستانید عذر تقصیر معاف
برنا دانید عذر تقصیر معاف
این قرض گرفتن و تغافل کردن
بی ایمانید عذر تقصیر معاف

گاهی بغرور کبر می بندی طرف
گاهی بفسانه مایلی گاه بحرف
ای نقد تخیل دو عالم بد و نیک
اندک هوشی که در چه میکردی صرف

در بحر گهر پرور دامان صدف
تا چند افسردنت بعنوان صدف
از بسکه تنور جوش کرم است اینجا
پیوسته دو پوست میدمد نان صدف

تا کی باشم بهر زن و مرد طرف
گاهی با کرم و گاه با سر طرف
این یکدو نفس که دستگاه هستیست
چون صبح مر العالمی گرد طرف

زاهد اگرت آینه می بود انصاف
با درد کشان دولت نیشند ناصاف
ریش و دستار انهمه مغرورت کرد
آتش در کارگاه پوچ نداف

قدرت مشکل که باشد آماده لاف
از ساغر عجز میچکد باده لاف
گردید برای ما درین یاس بساط
چون رشته ساز لاغری جاده لاف

بهر زرقی که داری از عیب بکف
بیصبر بهیات بافضا کرده طرف
نعمت اینجا کباب روزی خوار است
دندان زخدا میطلبد نان چو صدف

چندی در کنج فقر بی شعور و شعف
مفلست تبر از امیر و آصف
هر کس سوای جیفه دامن گیرد
سگ بسیار است از برای جیفه عف

هر نغمه که در ساز من و ما شده صرف
با شهرت جاوید نمی بندد طرف
هنگامه اعتبار بی عبرت نیست
کافیست که از واعظ و منبر حرف

ای ساز یقین تو گمان تحقیق
از ره نروی بامتحان تحقیق
هر چیز که در فهم تو آید غلط است
انیست حقیقت جهان تحقیق

ننگ ناز است اگر جمال مطلق
بر اعیان پردهٔ حیا سازد شق
حسن محجوب آنکه آینه بکف
در عالم شرم چشم زخم است عرق

سامیخواهم بساط دلگرمی خلق
دی میخواهم بساط دلگرمی خلق
زان پیش که طومار نفس طی گردد
طی میخواهم بساط دلگرمی خلق

گردید بهم ز موتشم ظاهر ز عرق
شد صیقل آینهٔ این سر ز عرق
پوشیده نماند معنی خجلت ما
دریا کردیم باز آخر ز عرق

آن خواجه که در فکر علمای دقیق
خم داشت ز بار حرص دوش توفیق
چون مرد هزار سنگ خاکش برداشت
دنیا بر اهل خود چه مقدار شفیق

آخر ز طبیعت فضولی میثاق
یکسخت حصول مدعا ربط وفاق
بیصبری ما رم مطالب گردید
پر وحشی بود صید و ما مشتاق

صبح ز طربگاه بهار مطلق
بی تاخت نقاب رنگ و بو ما زده شق
در گلشن ما رسید و شبنم گردید
گفتم آن سبحان چه شد گفت عرق

بیدل در درسگاه رمز مطلق
از آگاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط اگر کرده است محیط
ما عالم جیفیم جمله عالم حق

هرچند

۱۸

هر چند نباشد اثر بغض و نفاق
وی کز بت کرمت برخ افزود عرق
ای تازه جوانان کمالات سبق
هر چند کلم بعجز بستیم چو رنگ
روزی که کنم سیر جمالت آهنگ
ای حسن تو عرق حیرت چمن عالم رنگ
ای کرده ترا هستی غفلت بیباک
ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ
در راه تو نارسائیم از گردش رنگ
فریاد که در پیچ و خم عالم رنگ
در انجمن وصل گناه است سر شک
کو دیر و کجا کعبه درین دشت هلاک
پیش از تو برون عالم و شبهه و شک
زین بحر طپش خروش آفات آهنگ
حیف از خلقی که در ادبخانه رنگ
این شاه و گدا بی اثر شبهه و شک
ای هستیت از رسا نفس شعله کنک
بیدل خلقی درین شبستان ملاک
نقاش قلم در آتش انداز ز رنگ
درد اکز طبع لوح داد مناع پلنگ
بیدل در عرصه گاه نیرنگ فلک
ای انجمن آرای جهان بی رنگ
تحقیق سراپای من امحت بخاک
خلقیست درین جنون سرای نیرنگ
ایکاش بسیر این بهار نیرنگ
غافل مشو از تنور گرم افلاک
غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ
حسنی فسون عشق غیرت آهنگ
ای سعی رسائیت بمعرن نزدیک

بی فرقی نیست اعتبارات و نفاق
غیر از در صحبت تو نگشود عرق
حیفست سیاه کردن از جهل ورق
در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ
از جوش کلم راه نظر گردد تنگ
از گل تا دل رسوفت آینه بچنگ
تا چند کنی نشاه هستی ادراک
از هر قطره بر هم زدنت شیشه بسنگ
پامال صد آسیائیم از گردش رنگ
با خویش گذشت مدت عمر بچنگ
در عالم جلوه سد راه است سر شک
خلقیست بشغل جانکنیها بیباک
آسوگی داشت چه ملک چه و ملک
خون گشته چو گوهر ایمنی در دل تنگ
با وضع پدر شود مخالف آهنگ
در سایه تیغ اند سما تا به سمک
دی کلیته از دست بیاد لتنک
رعنائی چند از سمک تا به سماک
تصویر خیالتم مبرد از رنگ
کشتیم بچشم یکدگر خار و سنگ
دیدیم مال تک و تاز هر یک
بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ
از کشمکش جهتم کرد یقین بحث بخاک
زندانی اختراع چندین فرهنگ
پرواز خیال مانمیکرد آهنگ
وز مایده وفاق کیفیت خاک
از استعداد کارگاه نیرنگ
بر آینه الفت امکان زده سنگ
باد هوست بخاک خوردن نزدیک

لحمک لحمی که با علی گفت نبی
از شرم مزاج نازکت تر شد
لازم گیرید احتمال پیران
وا ماندن ما گشت خود رفتن ما
هر گاه ز خود در وم بیاد جویت
تمکین تو کم نگردد از شوخی ناز
ننگ عدم است این وجودی که تراست
در محفل دهر تا کی خواهی زیست
چون شمع زبس دلیل طاقت عجز است
دل آب شد و درشتی طبع نرفت
نظاره یکسر است تخت بی بال و پر است
هر کس سامان طاقتی پیدا کرد
از وهم تعینت تعداد اشفت
اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد
خود سر نشود نتیجه ابل و قار
بعضی بر روی تخت و بعضی بر خاک
تا چند و بال دوش مردم گشتن
خفت آنهمه شعله در ته خاکستر
ناموس برشکسته بر دوش منست
پهلوی از ان محیط ناکرده تهی
چون شعبده باز هر که آمد اینجا
یعنی سر در بر کش آغوش عدم
هستی بتامل عدم آمد بیرون
من بنده آنکه در او نگاه ثبات
از نیم بیرنگ بال طاؤس
اینجا عمریست اغ آغوش هم اند
در آینه تیغ قدرن دارد
از دشت برون تاخته بگذشت جنون
از دامن عجز پا مکش پا نشوی

بر حمزه و عباس نکرد اطلاق
آئینه انفعال تب بود عرق
کاین طایفه بسیار قریب اند بحق
دامن ز شکست کی شکستیم چو رنگ
بر شعله جواله تند گردش رنگ
پرواز شرر نمیشود خفت سنگ
یک پرده سیاه تر بود سایه خاک
چون شعله شمع مرکز گردش رنگ
بی آبله نیست پایم از گردش رنگ
مینا چقدر تهی کند قالب سنگ
یکسر گرد تا نگاه است سر شک
سر کوفت بسنگ چند و رفت بچنگ
هفت و شش و پنج و چار و سه و دو و یک
سر میزد و کشف در آغوش دو سنگ
چون تیر شد آتش اسب میکرد و سنگ
بهر گردن زدن نشانده است فلک
پای تو بسته است بکردن چو تفنگ
مینا ها بسکه گشت و می ریخت بخاک
ترسم که کشتم تهمت پرواز ز رنگ
مانند حباب آب ما گشت تنگ
اول بخم و چم زد و آخر خفتنگ
جمعیت میناست همان در دل سنگ
مژگان افشردنم نگه ریخت بخاک
چو عشق مجنون نسازد و سیری دنگ
بر ما زنجیر خانه شد الفت رنگ
چون گندم نان گشته نیز از ان خاک
آبی که بساغ میکشاید پر رنگ
از رنگ جدا نشسته یکعالم رنگ
چون موی بلند باشتر دن نزدیک

بیدل از طبیعت و فضول آهنگ
زو غرت ما ابن جزاری جنگ
خفت منجو است سعی تمکین و تمین
بی تیغ بید آتش جست سنگ
بر جوان مکافات انشتا مالک
و بدی آتش کوه وشکست سرکس
زنهار تلف مکن حق نعمت
ای خشم تعین بمباش غافل از رنگ
کم ماست این ابساط افسرده رنگ
آئینه استیار کره سر گرده بر ناد لبو
رسوائی کز آتش در نف بستگ
اینجا همه کس نفع گرفته است
یاران ابساط صلح و اراده آهنگ
افلاس و نفاق شان بساخته ستنگ
چون آتش موج آبی بود در دل سنگ
و بیست بی بخ حرم سران موج صد جنگ
تا کی ابساط زجیب ملمع بیباک
فندان آنکه از شتیس جلمی است
از عالم اختراع اسوی خاک
از خلقش گشت اندام بیریست بلاک
بر کیفیت آشیو و تب بر بال
از جنبش فراج و دوران آبان و سرک
بر بیرک سعی کمان آباش بسوان
از خود و بیاری و دانش
با چین

تا چند ز طبع نسبت آبی ادراک
در کشور حسن آدمی تا ملک
ای ذوق لباس و زیورت کرده هلاک
بر پایه نان و پلاو افلاک
عارف بتماشای چمن زار کمال
راحت مطلب باغ امکان بیدل
بیدل ز فلک بهره همین است محال
ای رنگ چمن تجلیات تخییل
پوشیده کی ز بنا حسرت در دل
بیدل بهوا و هوس امثال
در گلشن عبرت های ما و تو گل
بیدل بخیال وصل از بن بیش مبال
در دیر مکافات بفرض تکمیل
واعظ افسون طرازی علم و عمل
آن لیلی طلعت خورشید تمثال
جهل آئینه ثبت در علم ازل
ای نشاء بیخودی پیام بیدل
آئینه دل آینست بی عرض جمال
ای پایه بنیاد تو بر دوش خلل
تا کی از تجمل مال و منال
عمری بسواد حسرت آباد امل
تخم هنری بآبرو تر می بال
دارم علمی زان بت بدمست بدل
شمعی که فروغ عام دارد بغل
منعم تا کرد دولتش میل زوال
بیدل بادآمد ز سفر چشم بمال
در وادی انتظارت ای ناز خصال
بودم گرد فسرده پاس مال
در عالم احتیاج ابرام آمال

نرگس شکست کلاه شوخی بیباک
گردیم تماشای کمال به ایک
عریان بدر از تنگ این پیره مغاک
خلقیست بجست و جوی دون خوب بلاک
جز در قفس آن نگشاید پر و بال
سر تا من آنجاست بهار پای تکل
آسوده نبی غبار و هم است خیال
بیدو بغنچه گل بخرامت پامال
بیدا بی صد رنگ تمنا بسمل
خواهی بر خود بکاه خواهی می بال
جز لکنت که نمیتوان یافت دو گل
کو فرصت جبه ابعاد آنکه چشم بمال
مشکل دل کس چه بها دادست دلیل
در وضع جنون ما مپندار خلل
گر یکدم دارد خاطر صحرا خیال
کز نقش خطای آرد ابطال
طوفان بیست شکست جام بیدل
بیهوده مکن بهره کوفی پامال
تا کی هوس تدبیر اجناس امل
تسلیم شو ان قدر که خواهی می بال
تختیم خیالها بر شاد امل
یعنی از سایه نی نو تر می بال
امانه غمی که بار تن است بدل
از صورت داغ جام دارد بغل
باد روش تیش فناده آهنگ جدال
نور است ذخیره نظر چشم بمال
شد نور نظر یکدرد حیرت پامال
پرواز نیاد رفته و ریخته بال
گر جوش کدست شیشه بالا مال

حیف است با نچشم مقابل شمری
دیدیم حیا چو بهر دیگر دارد
گردون پیراهن تو بدمیسگردد
بی نیازان نوبت تسیر و خلوت
هرچند امواج قدم بر دارد
هم لاله او را قدح خون گفت است
تا کاسه آب و نان خشکی یابی
در عرض سواد ارم شکیست
از خنک امل همین تماشایی بر دارد
در قطع تعلق در تیغی دارد
وحدت تا کثرت انقدر فاصله نیست
هنگامه طراز صد جنون پرواز
کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار
تدبیر کار است مزاج عشاق
از شوق سراغ محملش نیست بیست
تهمت کش غفلتیم حق میگوئیم
از نفی من اثبات کمالات روشن
کی صرفه برد حباب جنبش موج
هشدار که باد در خزه برهم زدنست
نسبت اسباب [illegible] مباش
آخر ندامت است همه [illegible] رستیم
خارستان است یکقلم روی زمین
عمریست تسلیم در بزم وفاق
در عالم اعتبار چون رنگ حنا
پیدا است که صرفه سلامت کم برد
کم نیست ای بیخبر از نقش قدم
از بسکه ز دیم آب بر آتش دل
چون عکس بمغز دیده شستیم لیک بهم
جود دل شب مصلحت عافیت است

چشمی که بانگشت برآرند ز خاک
هر جا غرقیست نیست خالی ز دنگ
آخر خواهد نهادنت در ته خاک
بستید ز زحمت خلال مسواک
از خویش بدون رفتن دریا محال
هم غنچه آورد که غم در دل
صد چوب بنوا زدت چون کرنال
چون ابروی همی سفید تا بال
زین بحر کسی نرست غیر از ساحل
کاخر نقصان میرزند گردش سال
تفریق تا تعلیست در غنچه و گل
گم کردن آشیان بر هر پر و بال
زد آتش نمرود بدامان خلیل
آتش نشود مگر بچوب صندل
چون سایه دود ماهی چشم غزال
هر زبان چه خیال است بخواب مخمل
چون صبح رحمت دانه لفظ نام بیدل
پیدا است شکست بیضه از شوخی بال
جاروب هزار خانه رفتن بغل
پرواز خوش شست لیک بی زحمت بال
شد سود در دست سیل بنیاد امل
ای آینه دلی فرو تر می بال
او جام بدست وما بجان دادیم بدل
هر جا شفقیست جام دارد بغل
آن چینی غافل که ظرف شد سفال
خاک قدمش بگیر و در چشم بمال
چشم تر ز بی نمی گشت سفال
چون صبح نفس میبردم اما خیال
تا کس نشود نشاء تیر سوال

هر دل که منزل کرد خرامت پامال
نقش قدم رنگ نمیشود خیال
وز آئینه که پیش [illegible] از مژگان تو دید
مثال برون جلوه [illegible]
دیده مال کار [illegible]
کس نیست که [illegible] در این ملک محل
روزی دو بهر حال [illegible]
[illegible]
بیدل

بیدل بچنین حیرت وحشت تمثال
دی سر خط شوق بود در رم وصال
در ملک تعصب از خیال باطل
بر بام بر آمدن بهار اقبال

هنگامهٔ هستی من و ما تمثال
عیش دنیا ملال دارد بعمل
گر نقل نباشد و بر اقبال
بیدل خلقی درین بیابان خیال

عمریست که صلح و نه جنگی داریم
چون شمع بهار گلشن خویشتنیم
آن شب که بطوف جلوه بستیم احرام
تا بال نزد نفس وا کردیم

چون تار گسسته ناامید سازیم
هر سو تا چند سبزه گو شد پاییم
تا تخم شعور هستی میکاریم
جهد همه عمریست از رسیدن محرومیم

عمریست شکسته بال او میکردیم
حیرت نگه طلسم تمثال خودیم
بیدل تا محو گلشن نیرنگیم
عمریست سجود آستانی داریم

امروز که بر خویش نظر وا کردیم
نی دام شناسیم و نه محرم قفسیم
امشب نم خجلتی بسان کردیم
عید آمد و رفت از جهان ماه صیام

عمریست بامید وصال تو خوشیم
در مکتب آفرینش استاد قدیم
امشب قدح ناز مفصل زده ایم
گاهی بخیال کعبهٔ الفت قفسیم
چندانکه فنون دانش از بر کردیم

مقصود ز جلیست اندکی چشم بمال
چینی ز ابروی مه نو تمثال
یکسر بدر افتاده خوبهای نخل
تا ماه نوش کنند ز چرخ استقبال

هر چند نداشت جز غم و رنج و ملال
شوخی همه انفعال دارد بعمل
معدوم اگر فهم به نقص و کمال
می تازد و بیقرار جولان خیال

نی الفت بوی و نه رنگی داریم
چون برق شرار خرمن خویشتنیم
از خود رفتن نداشت سامان و کام
گلگشت بهار و سیر صحرا کردیم

چون بال شکسته بیخود پروازیم
جولان تسلی بفروش پاییم
مشکل که ز حکم قضا بر داریم
افتاده کنیم سر کشیدن محرومیم

و آرزوی وصال او میکردیم
آیینه طراز غفلت حال خودیم
گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم
در خاک گذر گهی مکانی داریم

ایجاد خیال دی و فردا کردیم
نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
دشواری عیش بر خود آسان کردیم
خلقی بطواف عیش بربست احرام

چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
سر نامهٔ اهل حسن میکرد رقم
گل بر سر آرزوی مجمل زده ایم
گاهی بهوای دیر باغ هوسیم
آیینهٔ عافیت مکدر کردیم

بی عبرت نیست خواب مرغان چمن
گرم است امروز در خم زلف تو بیم
زانجاست که روز و شب در ایذای همیم
دیدیم ز شرم عارضش تا بالش

ما بر خود جمله را گوارا کردیم
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
این پرتو علمی که بدل می تابد
چون کاغذ آتش زده گرم است اینجا

از ساز دل آهنگ شکست پا نیست
آثار سراغ ما هم از ما دریاب
تا جست نگه ز دیده حیرت بالید
هر سو رفتیم دل ز ما قطع نکرد

عمریست که چون سپند محفل عمریم
زین خارستان چسان آیم از تن
چون نقطه جبین سجده فرساست گواه
عمریست گذشته اند در مزرع دهر

چندانکه نفس بگرد دل میگردد
چشم تو شنید سد راه نظر است
گوینده ز رنگ ابروان باید بود
نقش قدمیم غیر ما پنهان نیست

یعنی پیش از وجود بودیم قدم
عمریست که تا بادر دشت خیال
خلقی شمع برات روشن میکرد
ای شیشهٔ تو سر برون فکن زینه گوش

این دنیا اگر بحکم اولست
چون نوبت توصیف جمال تو رسید
زین چشم که انتظار گشته است سفید
فی زنار نیست در میان تسبیح
دل فهمیدیم غوطه خوردیم بجنون

بر یکپا ایستاده سر در ته بال
هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال
رندان ز زبان زاهدان از ته دل
خورشید فروشست و گل گرد ملال

دیگر بکجاست فرصت فرق و وصل
این آتشها ز کال دارد بغل
بی واسطهٔ نبی محال است محال
هنگامهٔ وحشت غزالان خیال

در شیشه بجای می ترنگی داریم
چون هیچ غبار رفتن خویشتنیم
خوش مصرعی بسکه کردیم تمام
چون آینه بی خانه سفرها کردیم

آیینه ابسره داده است آوازم
از آبلهٔ نفس اگر نیوشند پاییم
گر حلقه بگوشتان خدا یکگامیم
چون دانه ز شکم از دمیدن محرومیم

من گرد سر خیال او میگردم
ما همچو حباب تفرقه بال خودیم
دشوار حقیقتی که ما همرنگیم
از جبهه سجده نشانی داریم

موجود نشدیم و عدم انشا کردیم
از لاف سخن اگر دست بند تقسیم
ما هم ز تری چند چراغان کردیم
گاه و دو هلال عید حرف لب جام

فرشته آتش که ما هم بخیال تو خوشیم
از ذره خورشید تراشید قلم
آینه دیدار الصیقل زده ایم
وا ماندهٔ هیچ و تاب تار نفسیم
تن داشتیم خاک بسر کردیم

از وصل تو محروم بر دوش خودم
وز سیر کنار تو در آغوش خودم
تمثال نتیجه حضور شخص است
گر از یادت روم فراموش خودم

زین شیت نه برلی نه نوائی داریم
پیچ و خم سعی نارسائی داریم
جولان مصروف یکقدح آبله ایست
عمریست که خمیازه پائی داریم

هیچیم ز هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط نا پردازد
در آینه زنگ نفسی ریخته ایم

بر بی نسقیم و صد نسق می تازیم
که بر گل و گاه بر شفق می تازیم
با این کوشش که شبنم ما دارد
در عالم خجلت چو عرق می تازیم

فریاد بهر کار که دستی کردیم
تعمیر خجالت شکستی کردیم
رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل
بر گردون تغیر پستی کردیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم
ور در نرسیم حرف و صوت و قالیم
از ما بخیال محض قانع می باش
ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم
که بر معموره که بویرانه زدیم
مژگان بستیم و شد جنونها هموار
آخر بهزار زلف یک شانه زدیم

عمریست حقیقت مثالی شده ام
از جسم گذشته ام خیالی شده ام
تا سنگ پری گذشت مینا گل کرد
بالیده ام آنقدر که خالی شده ام

بیدل از عجز حال خود منفعلم
چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم
می پندارم ز دست رفته است دلم

از بس ندیم کشیدن درد چشم
خون میکندم شنیدن درد چشم
دردی دگر از نظر نهان میباشد
درد چشم است دیدن درد چشم

بیدل بچه و هم هرزه خندد نیکم
چون وانگرم نه سازونی آهنگم
کو شیشه صد چمن بنامم شکنند
رنگ از دگریست من همان بی رنگم

عمریست از آنسوی عدم می آیم
گاهی بسر که بقدمی آئیم
هرچند بیاد مید بند اجزایم
تا یاد تو میکنیم بهم می آئیم

داغی کلفی تا خط و خالش گیریم
یا نقصانی که با کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست
رنگی پرد ایکاش که آتش گیریم

عمری و اخست کوشش بی اثرم
تا زین محفل چه حیله آرد بدرم
آخر واماندگی دلیلم گردید
از رشته پا چو شمع جوشید پرم

تا با دل شاکر اتحادی دارم
در عیش و الم خاطر شادی دارم
آسوده ام از خواری ابنای زمان
بر حضرت عزت اعتمادی دارم

امروز که سازه و هم در بر داریم
که فکر کلاه و گاه افسر داریم
فردا غم این و آن که دارد بعدم
آنجا همه سایه تو بر سر داریم

معنی بودیم سر بخط افتادیم
در کلفت اعراب نقطا افتادیم
چندان بر قول و فعل کردیم نظر
گر وحدت خویش در غلط افتادیم

فریاد که دو کان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

هرچند ز قحط آشنا نالیدیم
در کلفت یاس مدعا نالیدیم
باری از در دیگیها چو سپند
واسوخت دل اینقدر که ما نالیدیم

ای طالب سر منزل خورشید قدم
تا چند دوی برا تر دیر و حرم
محمل کش وحشت نفس باش چو صبح
کاین دانشود قطع بمقراض قدم

گر خاک نورد و گر فلک پروازیم
آواره وحشت جنون پروازیم
چون نقطه که گرد و رشتی خامه جدا
نقش قدم ز جاده بیرون تازیم

تقدیر برات فخر هر نور و ظلم
هم در خور اعتبار او گرد رقم
زانجاست که افسری و گر نتوان یافت
چون آبله پا لب نقش قدم

خود را اکرام و زر کدامی بینم
فردا نشه اقلیم بقامی بینم
شفقی گذشته ایم در سایه او
چون برخیزیم زیر پا می بینم

از خویش گسستنی است تا رسازم
در خاموشیست منزل آوازم
واماندگیست آخر کوشش و بس
تا بال شکسته میرسد پروازم

تا محرم رازمی پرستان گشتم
آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم
با هر که نشستیم از بد و نیک جهان
چون باده برنگ شیشه عریان گشتم

چون شمع زبسکه ناامیدی سازم
داغ است انجام و نشست آغازم
بر سر مه نوشته ام برات تقریر
پر سوخته هست شعله آوازم

عمریست درین بحر خطر مغلطیم
پا پی افتادیم و بسر میغلطیم
دل نیز نشد مرکز آسایش ما
چون پهلوی موج یا گهر مغلطیم

تا شیفته محیط فرد و زوجیم
گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم
بی وصل فنا زورق ما طوفانیست
تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم

در راه فنا شعله گرم آهنگیم
با زندگی از تیغ نفس جنگیم
در بار نداریم بغیر از رفتن
چون پر تو شمع کاروان آهنگیم

شد ابر بخاری و نگون کرد علم
سیلی ز هر طرف روان گشت بهم
دریا نا امید فطرت این ابیات را
اینک سامان اعتبار عالم
مشرق تا مغرب و عرب تا عجم

دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشه ساعت همه در داد و ستد
فالیست که میکنند در کاسه سم

بیدل از طبع نظم بوئی دارم
یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی وصف توئی نه مدح اوئی دارم
با فرصت شوق گفتگوئی دارم

امروز که در رنگ نفس باختم
سرگرم دماغ نظم پرداختم
حق فرصت بکردم سرع بندد
یاری که ز دوش باید انداختم

آخر ز زبان خامشی نیست تمام
مرغ طپش رسیده است از خم دام
پیدائی ناله جرس میگوید
هر جا لب بسته شد مقام ست مقام

تا چند ای طینت بغفلت سرگرم
پابای جنگ و با خاست از زم
آنکس که تجدید گناهست بگرفت
او فضل قدیم خویش میدارد شرم

بیدل ۱۹

بیدل حذر از وسوسهٔ خلد و جحیم
رنج اشغال بی مشاغل دارم
هر چند مقید و مستفاد آمده ایم
گر قابل کسب علمی می زادیم
کو جرأت آنکه می ز جا نشت گیرم
چندی ز نگ بیدل چرخ و شی فکندم
زین دشت اگر بال فشان میرفتم
عمریست درین ورطه جنونها دارم
یکعمر جنون تازی نابوده علم
عمریست بفهم مدعا حیرانم
گاهی بخط ده دجگری بیچم
زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم
بیدل من واماندهٔ حیرت انجام
عمری بجنون زده بوس فنا رم
عمری بفنون نقطه مایل گشتم
چندی که بدیر هوش حاضر باشم
یارب لب فقر بر که جه طاقت گذرم
مکتوب وفای سادگی عنوانم
عمریست بشیوهٔ وفا مجبورم
بیدل ته گردون بخجی آمده ایم
عمریست که بقید سر وطن ناچاریم
عمریست تمیدد خیال خویشیم
زین بزم نه کم نه بیش بر داشته ام
گر اشک شوم ز چشم تر می غلطم
داریم سری لیک بگردن گرهیم
زنقیسا نکه چو آسیا قدم می سایم
هرگاه بتفتیش کار خود می نگرم
امروز اگر چمن نمو میکردیم
عمری کردیدم الزمن و مادریم

در فکر مهندس و خیالات حکیم
باری که ندارم همه بر دل زارم
چون آنکه ز شبهه سوار آمده ایم
در ورطهٔ فکر خود همی افتادیم
یادست که دامن خرامت گیرم
آخر بتغافلش ز جوش افکندم
کی ذره به بارین و آن میرفتم
هنگامه صد بهار سودا داریم
آخر دامان با خفت بهم
طفل بحیوه راین دبیرستانم
که بر لفظ دیده تر میبیچم
هر جا پا افشریم سرکوب خودیم
دیگر بکدام جبهه بندم احرام
تا آینه بخاک نیستی همواریم
چندی با شر نیز شاغل گشتم
حیفست که غافل از مظاهر باشم
تا از طبع فسرده همت گذرم
آئینه کجاست تا شود حیرانم
قربی دارم که از تقرب دورم
مجبور کمند هستی آمده ایم
در پرده تبسم پاس غفلت داریم
خمیازهٔ جام انفعال خویشم
نی نوش هوس نه نیش بر داشته ام
در آبله از قدم بدر سی غلطم
پاییم ولی بلغزش دامن گرهیم
پیشانی سعی بر شکم سائیم
اشک آئینه می کشد به پیش نظرم
فردا به فزون زنگ و بو میکردیم
چندی خوردم ز طعن مردم برهم

از خویش تهی شدن از دیر گشتن
قیدم چون سر تهمت آزادیست
با نقش خیال رنگ تحقیق کجاست
دیدیم که دست ما بجایی نرسید
چون نقش نگین زبان حسرت نفسیم
بار گل و خار بر گران بود بحثیم
راه یاران رفته بر ناپیداست
زین بیش کسی مباد غافل عدم
اکنون از ما سراغ رفتار مگیر
چون شمع به پیش نظرم طومار یست
چون شمع ندامت آفرین دلداری
شکیب هوش و دماغ چند است
گفتم گذری کنم درین تنگ فضا
از جاده سعی نقش پائی باقیست
دیدم کرمم تو سخت بی پایانست
سبحان الله این بت و این زنار
زین سعی که پای خفته من دارد
هر نقش که در خیالم آمد برقم
یاران از شرم کعبه ایم مکنید
زین روز و شب امید جان بر تو نیست
تا دور افتاده ایم از عالم نور
بر صفحه امتحان چو تصویر هلال
در کسوت بیدلی که چشمش مرساد
چون موج گهر ز سعی بیهوده مپرس
چون سبحه با انفعال ما هیچ مپرس
روزی تلاش اختیار کس نیست
نازیریم لیک با فسون خیال
هستی غیر از عدم چه دارد بیدل
دیدیم سر تا قدم جراحتکده ام

ما را به همین صفر حساب است قدیم
از دهن حیدچه کس در کار دارم
از دیدنها نگه بیاد آمده ایم
از سعی جنون داد گریبان دادیم
دامی پیدا کند که نامت گیرم
مژگان نمی زد که بدوش افکندم
ور زمن هم قفای شان میرفتم
در کام نهنگ سیر سودا داریم
کز آبله پوست نوش شد نقش قدم
می میرم و گریه میکنم میخوانم
شب میکنم انشا و سحر میبیچم
چون شمع عبرت قد و بکته نبود دیگر
پرواز سال خفت چون بال هما
چون شمع که محو شد ز طومارم
عادی ماندم ز شکر و بیدل گشتم
تا و باشم اگر نه کافر باشم
جائی نرسیدم که ز خجلت گذرم
دیدم تو نوشته دامن میخوانم
من خاک جناب بیدلم معذورم
در حلقهٔ ما ز تهی آمده ایم
چون آینه پیش تو همین همواریم
خجلت کش نقص بی کمال خویشیم
عمریست که دل ز خویش بر داشته ام
امروز که پا نیست ز سر می غلطم
در رشته شرم ناتنیدن گرهیم
خود را از کف سوده بهم می سائیم
تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم
ما ئیم که رفته او میکردیم
بستیم بخود از و مع بلا چیم مرهم

امروز که در کسوت نخ بدو نیم
بیدل از مخموری و مستی نزدم
تا کی خواند فسونگر حرص دم
از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم
بیدل از بسکه جلوه مشتاق شدیم
از بسکه سراب مطلب نایابیم
زین گونه که از وضع ادب سائیم
زین کلفت اگر سینه بگلشن مالم
تب درس حقیقت نگفتن گفتیم
بر هر که فضا کرد غمی تازه رقم
عمریست ز چاک دل هوسی پیزم
هر چند بهار در نظر می آیم
بیدل احرام نظم اگر می بندم
عمریست شرار رشک می اندوزم
هما کشته دلفریب افتادیم
یارب ز چه افسون بطلب کردیم
در کار که پاس بنامی عالم
زین مدرسه کم سبقها خواندیم
بیدل عمریست در طلب بدویم
عمریست کمان عجز زه می بندم
جانیم و دلیم و عقل و سمع و بصریم
بیدل گر جائی و مکانی داریم
در جیب دل از دیده نهانت بینم
گل ذوق بهار آب و گل میکشدم
گاهی با آه همسفر میکردم
وی آینه مغان مکدر کردیم
هر چند فقیر یا غنا اطواریم
گر عالم نور و گر جهان ناریم
چون سبز شدی ز کشت ما همه نشیم

عیشی همه خلوت و هزار انجمنیم
بیزرات عدم ساغر هستی نزدم
کان گوهر و زر نیم هر این سیم و زرم
در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم
بی پرده ز آینه اطلاق شدم
پیدائی ز البته طرح پوشش مائیم
افتاده بروی یکدگر اجزائیم
در غنچه خزم ز تنگی احوالم
دل داشت فنی من هم از آن فن گفتم
بر هیچ کهن کشیده‌ئی از عدل قلم
پرواز بغربال قفس می پیزم
یا سبزه بدست و گل بسر می آیم
ناچار بعاجزی کمر می بندم
جز شعله داغ دل نمی افروزم
اشیا گل گرد دیده زیب افتادیم
جمعیت دل صرف تک و پو کردیم
تا بنیاد امید کرده محکم
از هر بد و نیک زشت و زیبا خواندیم
و ز جلوه تحقیق همان بیخبریم
از هر مضمون شکست بر می بندم
جسمیم جوارحیم پائیم سریم
نامیست و تصوری شانی داریم
یا حمله نکرد شوم عنایت بینم
یا آرزوی چمن خجل میکشدم
گاهی با اشک در بدر میکردم
بی حوصلگی بیکدگر سر کردیم
در مخمصه جهان آفت باریم
بی رونق و بی ماحصل بیکاریم
حیف است کنی تتبع شهوت و خشم

ای وهم کش زحمت افسون زوی
تا چون گره شبنمت مبادا دمی نمو
ای خام طمع قصه حاتم طی کن
خاکستر نیز هیچ اگر رفت بباد
پوشیدن خویشتنم این زمان ممکن نیست
بی پردگی جناب پرده کجاست
صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم
از بسکه هدف ناوک بیداد توام
در شبهه گذشت مدعای تحقیق
یعنی برون جاده انصاف است
چون صبح ز اسباب نشاط این است
چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو
جولان نفس شکسته در می ماند
یعنی چون شمع در شبستان ظهور
با این همه جلوه کس نما که نیست
تحقیق بتقلید کشید آخر کار
گل کردن خاک آدمی هیچ است
حیرت آخر سواد ما روشن کرد
صد پرده شکافتیم و چیزی نگشود
چون نی از بسکه قدردان نی دم
تحقیق تأملی ندارد بیدل
نیرنگ خیال نی تماشائی نیست
حیران ادب پرستی دیدارم
در خدمت احباب که چشمش مرساد
چون شمع ز کم فضای عرصه بهر
ز خامی ظرف ما عرق کرد شراب
آنسوی فلک مگر توان امن زیست
چون ناله نارسائی حسرت کیشان
محتاج عینک مژه ات باز نکرد

ما و معشوق ز بیرنگی پیرهنیم
خورشید صفت قدم بپستی نزدم
قانع نشود خاک ریز بر فرق کرم
آینه آفتاب روشن کردیم
عریان شدم آنقدر که آفاق شدم
از پیرهن اینقدر برون می آییم
رفتار همان بخواب بیند پایم
غربال کند آینه را تمثالم
چندانکه منم گفت منش من گفتم
خار قدمم ز زحمت جولانهایم
کز پرده ناموس نفس می پیزم
از بسکه تهی ز خویش بر سر آیم
دل می نازد که من کمر می بندم
تا چشم نبود کشوده ام میسوزم
چون حق در خلق بیخودیها افتادیم
رفتیم بجا که خویش را دو کردیم
از شرم وجود ما عرق کرد عدم
آینه بوشیم و تماشا خوانیم
اکنون برخیز تا گریبان بدریم
یکناله همان بصد گره می بندیم
مائیم که با آواز تو نزدیکتریم
نقاشی خانه گمانی داریم
یارب تو بفرما که چسانت بینیم
دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم
آخر سوی جیب خویش بر میگردم
رفتیم و حیا لبها عرق کردیم
ور نه همه زیر سقف بی دیواریم
چندانکه اثر کمست ما بسیاریم
ای کور امروز ز چشم میخواهی چشم

خاک انسان که صد رجا دارد و بیم
بر چهره نشسته گرد عجزش ز قدیم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف
آهی زد و گفت در بنای تسلیم
بیدل هر چند کهکشان اقبالیم
در کسوت جسم دستگاه نالیم
چندی بخیال رشته می باید تافت
آب باریک چشمه غربالیم
بیدل سخن از سر مکن میکوشم
رنگم ز بی پرده است دو میکوشم
باخویشتنم و نیست فرصت من یقین
خود را ز نیستانی ای میکوشم
یارب کرمی که عشرت آغاز کنیم
بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنیم
پیشانی چشمی که بسته ایم از خود هم
بر روی کسی که آن تو نیاز کنیم
ای کاش نوای بوی گل می بستم
تا بر ساز جنون دل می بستم
گر یک سر مو بلند می شد نالم
تا عنقا زین محیط بل می بستم
آخر افسون عجز بیش آوردم
روی بیحجابی دل ریش آوردم
چندان نالیدم از غم تنهائی
کز عالم نازت بر خویش آوردم

نی شعله در آستین نه گل در طبقیم
عمریست ز جیب وحشتی سر زده ام
عمریست درین صبح خموشان زده ایم
ای خیره نگاهی تو بیگانه شرم
فریاد که از تلاش وهم شستیم
عشقیست دمی که با خود آزرم کنم
یا وحشت خار از بر گل میکندم
در مجلس حرص اغنیای عالم
ایکاش نقاب شرم رشک میکردم
بیدل اگرت کسب شعور است ز شرم
بیدل بردی ما ز سعی بهم
هرچند کمر بعزم راحت بستم
بی سعی پشیمانی هر عیش و الم
ای غره تاج زر و تخت سیمیم
عمریست که بی نیاز تخت و نعیم
بیدل نه غرور عز و شانی دارم
از عالم بیچون و چرا آمده ایم
عمری هوس اندوز زر و سیم رفتیم
گر خواجه خویشیم و گر غلام خویشیم
که باز زر و سیم ار بسازی داریم
بیدل بحقیقت نه بلندم نه خمم
آن قوم که مایه فنا زند بهم
دل گاه برابطه دوستان می بندم
در گورستان سنت تکبیر حکیم
بر خیز که برق در من ما فکنیم
گر سرد نیا دگر اعتقبی زده ام
پستی می بینیم و علو میدانم
دی بر سر مکتب تخیل راندیم
از نوحه نوای چنگ می پنداریم

سامان بضاعتی خجالت نسقیم
آتش به بنای عافیت در زده ام
خط بر رقم خیره سر آسان زده ایم
نشنیده خواب نیز افسانه شرم
رفتیم ز خویش و هیچ جا نشستیم
شوخیست چو ساز عرق شرم کنم
مخمور نیش جام مل میکندم
صد رنگ بساط ناز چیده ست بهم
تا چاره شستن ورق میکردم
علم و عمل تو ناصبوریست ز شرم
بستست جهات اعتبار عالم
در هیچ مکان گرد طپش نشکستم
کم رست کسی ز تیه وهم عالم
نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
در سایه سرو تو دو عالم ز نعیم
نی دعوی تاب و توانی دارم
یا از اقلیم کبریا آمده ایم
دادیم آخر بباد و مفلس رستیم
شخص تهمت پرست نام خویشیم
کی با گل و مل هوس طرازی داریم
تعدیل مراتب وجود و عدم
در پرده جدا و آشکار زند بهم
کاهی بخط و زلف بتان می بندم
اقرار شهادتست بر ذات قدیم
آتش بخیال دی و فردا فکنیم
از وسوسه جستم بصحرا زده ام
از ریشه حقیقت نومیدانم
علم و عمل شبهه هستی خواندیم
می در قدح از ترنگ می پنداریم

عمریست که انفعال محمل کش هست
چون شمع ز راه می شناسیم مقام
لب بستن ما ز بدگویان دخت
دریای هوس گشوده می انگشتو
چون موج که وحشت از جهاتش برد
کو بیم سر و فکر و بالش نرم کنم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم
گر نشنوی افسانه ریش فرعون
یعنی تلافی سیه کاریها
تا هست زبان نهاده در نفرت
ایکاش هوای نفس کوچه وند
چون طاهر جنبشت زد بر آتش آب
تا ابروی چین ندامت آید برون
ما خاک سر نقش پا دهیم
زین حلقه قامتی که تسلیم وفاست
در گوشه تسلیم جهانی دارم
تا بیدل خود دانفسی دریابیم
سامان وجود و عدم ما این بود
با غیر چه خواهی از نوای تحقیق
از خاک دمیده ام و تا خاک شدن
از ذره اگر پیش شمارم خود را
چون توام با دام بهر ساز نفاق
آن رشته که نگسلد درین کشور نیست
کانجا بی شبهه گمان من و تو
اسم و صفتی چند حجابست است
چون جنبش موجی که بگرداب زند
آئین ادب عالم دیگر دارد
خلقی ورق ما و من میگرداند
زین ساز شکسته که قضا بر ماست

چون شمع غبار کاروان عرقیم
از رنگ شکسته دامنی بر زده ام
یک بخیه بخاک صد گریبان زده ایم
یکقطره عرق در رنت از خانه شرم
با آبله کردیم نزد پا نشستیم
سوزم رگ خواب و فتره کرم کنم
در خستگی ام همان بهل میکندم
کو بلیدم طاوس درین مرغان لم
زین سجده که میکنم عرق میکردم
قامت آرای تو دوست ز شرم
تا هیچ سحر بلاف سایم قدم
صد بار فرود آمدم نشستم
بر سودن دست زیر بنیاد قدم
یعنی شاهان کشور تسلیمیم
ما قمری سر تا قدم یک طوقیم
از خاک نورد تا آسمانی دارم
مامیدانیم از کجا آمده ایم
بی منیه آمدیم و بی حس رفتیم
در عالم خویش هم بیام خویشیم
با خاک هزار رنگ بازی داریم
در آبله آگهی ز خورشید کم را
از تنگی عرصه صلح دارند بهم
عمریست کمر با امتحان می بندم
مانده هست الله و رفته جمان حریم
این موج و کف لجه بدریا فکنیم
هر در که بران حلقه زد ما زده ام
خود میگویم لیک از و میدانم
با هم نفسی راه هوس جنبانیدیم
گل میخندید و رنگ می پنداریم

هرچند که فارغ از جهان سوسیم
فریاد که بر دل نظری نگشودیم
دردا که دمی ز حرص تنعیم نشدیم
فال نکه ادب بسرشتی زده ام
آنکم که نه عشق و نه هوس میدانم
هرجا افسانهٔ هوس سر کردم
در محفل دهر هر که آمد شده هم
داغم که چرا سپهر پیدا زرقم
غیب با ترکاه شهود آمده ایم
بیدل همه وقت بی‌نیازی داریم
بیدل عمریست با تو همسر شده‌ایم
هرچند بچرخ گردن افراشته ایم
عمریست ز شرم سر فرو می بالم
وهمی سیر خیال بی گلستان کردیم
هر گاه که راحت وطن خواسته ایم
خواهم همه اوقات قرینت باشم
بیدل کل المیست بیهوشی هم
از بهر که درین انبساط رنجی دیدم
عمری تیز ز دهوس مست شدیم
کز الفت کاجبیست آهنگ خودیم
شوری که ز دهر بیوفا می شنویم
در ورطهٔ عجز بی سر و پا ماندیم
نپسندد کاش عبرتی خاموشم
در کوچه هر که برزین می بینم
عمریست شکست پایم و در می بینیم
در بی‌خودی امر ز شعور اثاریم
بیدل همه وقت بی‌نیازی سازیم
بیدل ز غیب با شهود آمدنم
ای طینت نامنفعلت خست انجام

آزاد ز هیچ و خم دام قفسیم
در بیضه فسرده‌ایم و پری نگشودیم
آزاد نزیستیم آدم نشدیم
در پردهٔ دل در بهشتی زده ام
نی دانه نه دام و نی قفس میدانم
آئینهٔ شوق را مکدر کردم
بلقیس افسانه دارد و هدهد هم
از دود و غبار رفتگان بر در تم
بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
که وهم حقیقی و مجازی داریم
در رنگ خیال تو محو شده ایم
دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
بیحاصل مزرع نموی بالم
محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
دامن بهوای غربت آراسته ایم
سر تا قدم آغوش تمنیت باشم
از عالم گفت و گوست خاموشی هم
بر جادهٔ انتقام کم تپیدم
سرگرم عروج همت پشدیم
گاهی مینا طراز و گه سنگ خودیم
یکدست فسانهٔ فنا می شنویم
طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
تا یکدو نفس بکام دل بخروشم
چندین فلکش ز رنگین می بینیم
بنیاد وفا ز بیرو زبر می بینیم
فردا خاکیم و جوش گل در باریم
مستغنی از انجام و برون ز آغازیم
آسان شمر حشر بسجود آمدنم
نی حج و زکوة و نی صلوة و صیام

آرایش این چمن ز هیولی نفست
چاکی نزدیم سینه و عمر گذشت
در عالم اعتبار مردیم بو بیم
حیرت آینه‌خانه دیدار لیست
چون صبح بقای من ز پهلوی فناست
گر ناله نماندم نفس از پاس گداخت
امروز نوای هرچه خواهی بشنو
از صحبت ساز بیدلیها چو حباب
ای بیخبران دیدن ما مغتنم است
چشمی برا کشا و بر خویش بناز
با آنکه فلک خاک‌نشین در ماست
مانند نهالی که ببالد از تخم
دارد تری آبیاری ریشهٔ من
واشده مژه که همچو بال طاوس
چون در آتشکدهٔ وحشت دهر
گرداندن رنگ حلقه‌ام ساخته اند
مفتست اگر امروز بیادی برسم
شعری گفتم مناسب احوالش
دادیم آخر چه پیداد فسوس
پرکار خیال ما جنون ها دارد
از مرگ کسان بهر چه باشیم ملول
یعنی بتلاش پاس چون موج گهر
چون صبح ز شور عالم نیست خبر
از بسکه هجوم سجده فرشش هست اینجا
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم
هنگامهٔ عرض بی‌نیازی گرم است
زین موت و حیات که خلاق داد
تا خلق کند فهم کمالی که مراست
ایجاد تلونک امهات و آباست

چون باد بهار رنگ و بو را نفسیم
زین خانه بی‌هوادری نگشودیم
یعنی که کسی شوریم خس هم نشدیم
بر دیوار خشتی زده ام
چندانکه بر در رنگ نفس میدانم
ور اشک فشاندم مژه را ابر کردم
فردیست که بشنوی صدای خودیم
بر دوشم کم نبود با عرقم
در یادکسی انچه نبود آمده ایم
ای لعبت شوق با تو یاری داریم
ما بهر تو با خاک برابر شده ایم
خود را بسر آبله بر داشته ایم
یعنی نم عرق چو موی بالم
ایجاد سزا ز چشم حیران کردیم
چندانکه نشسته ایم برخاسته ایم
امید که خاتم نگینت باشم
فردا چه خیالست فراموشی هم
آنکه خواندم به پیش خود خندیدم
چندانکه غبار سودن است وشدیم
طاوس نگار گردش رنگ خودیم
شادیم که حرف آشنائی شنویم
از بحر گذشتیم و بجو آمده ایم
عمریست که پنبه میکشند از گوشم
یا می نهم و گرد چنین می بینم
آشوب قیامتی دگر می بینم
در هر عددی وجود دیگر داریم
گاهی بیدار و گه بخواب نازیم
می باید نه فلک فرود آمدنم
چون بول و براز محلت آب و طعام

تا چشم بساز زندگی وا کردم
بی‌پردگی جنون تماشا کردم
چون صبح برفع خجلت عریانی
از رنگ شکسته خرقه پیدا کردم
آخر تدبیر عقل وارون دیدیم
جامی که بی زدیم در خون دیدیم
یکعمر خیال آینه‌پردازی داشت
چون روشن شد بدست مجنون دیدیم
تا چند بفکر حق و باطل باشم
گه با گل و گه بخارش مایل باشم
خجلت دارد باین صفت بیدائی
تا خاک شدن چرا نه بیدل باشم
گاهی مستی گاه خماری دارم
که فکر خزان و گه بهاری دارم
یادی بچه دست در مغز خیالم
خالم و برای خود غباری دارم
صد بال و پر از برق طپش سوخته‌ام
چندین منقار ناله اندوخته‌ام
پروانه و بلبل این زمان داغ منند
از روغن گل چراغی افروخته‌ام
تا در و بدن فقر پرست آوردم
بر تو فقه جهان شکست آوردم
افلاس بدستگاه جم زور آورد
خاتم بکف از تنگی دست آوردم
درعالم
۲۰/

بیدل تا دیده با آن نار و نوریم
از یاران گذشته با یاد خوشیم
سلطانی نیست تا بشوکت نازم
تجملکشِ تقلید ندامت ستم
عمریست من سوخته جان میسوزم
هرچند خروش صد تظلم داریم +
آئینهٔ کل کهنیم نا مصقولیم +
هرچند بفقر خاک بر سر داریم
کم نیست فنادگی که ما بر داریم
هرچند بماند ساز لوح و قلمیم
کاهی نی و گاه خنک خوش میدارم
گر رشته ساز د علم و فن می گسلم
از آب بقا اثر کش نم نشدم
بیدل تبقیه ما بهم آزرم کنیم +
از غیر دگر آشنائی خود میخواهیم
تا پیر شدن سینه بحرمان کندم
یا رب ز کجا هم آداب شدم +
بیدل پشیمان ز ره اقدامم
پیری که ندارد قدش سرعت کام
بیدل از بسکه ناتوان تخمیرم
دنیا محو است بر کی عقبی چکنم
هرچند بحال خود تامل کردم
آئینه مقابل دو عالم کردم
آخر ز نگار از دو وا شدستیم
بیدل بهزار نسبت دستیم و نمیم
فردا همه گر بهشت و کوثر مائیم
فریاد که چاره یاب حرمان نشدم
یا رب ز تو گر یک سر مو میخواهم
عالم خلقیست نی نیاز تفهیم

هشدار که از آگاهی مطلق دوریم
می نالم و با خاطر نا شاد خوشم
با شیخی تا بساز عزت نازم
کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم +
بیدل افسرده ام نهان میسوزم
از کوشش گران خلق در کاسایم
در شخص عیان شویم نامعقولیم
سر کوب هزار تاج و افسر داریم +
دیگر چه باین عجز رسا بر داریم
چون داد بدم همان مدت ارقیم
که شیوه نام ننگ خوش میدارم
کاه از خم و پیچ در هم و ظن می گسلم
در کرد فنا به نیستی ضم نشدم
معنی بندیم و از جدل شرم کنیم
در هر صورت رضای خود میخواهیم
خونخوردم و داغ گشتم و جان کندم
آفت کش این برق جگر تابشدم
بهر بابود هرچه کردند رستم
رمزیست اگر بفهمی ای عجز انجام
چون شخص خیال وقت تقدیریم
امروز زم نیست فکر فردا چکنم
جز یاس عیان نشد علاج دردم
کام و نظر تشکل آدم کردم
طومار تخیل من و ما شستیم +
خفت کش صد بلند و پستیم و نیم
خود را چه خیالست مکرر یابیم
ز رفت آن گل و من بخاک یکسان نشدم
سامان هزار آبرو میخواهم +
در هر آینش بر تجدد تقدیم

بی غفلت نیست هرچه زین باغ دمید
آن قافله رفت و دور من در دنبال
این شوکت و عزت همه در رهن دلیست
عمریست که چون شبنم باغ تصویر
شمع تصویر بر که نالد یا رب
بر میگردد همان بما نالهٔ ما
القصه علیم در نه معلولیم +
هرچه کشیم خاری صحبت خلق
ما اگر از خاک عصا بر دارد
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی
ناموس حقیقی است در گردن من
صیاد خیال در غبار فرصت
صد شکر که فارغم ز نفی و اثبات
در منزل خوارج ده و نفس یکچند
علم و عملی نیست در اینجا منظور
از نعمت عبرت فتره خوان حیات
یعنی چو عرق بخاک کاه انصاف
ما هم این زله آله می آید و زیم
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست
نقاش بنقش من چه خواهد پرداخت
ای منصف کارگاه عجز و طاقت
چون شمع کنون بعی گدازی دارم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم
چون شمع ز نشئهٔ مستی بیحاصل
زین بیش از ما عیار تسلیم مگیر
صد خلد و هزار کوثر آرم نثار
اکنون نکه ناله از غم محرومی
امروز رفیق بیدل راغمی است
گر ذوق فضولیست دماغی دارد

این خواب بهار است همه معذوریم
تا سوختن نفس بفریاد خوشم
من بیدلم آخر بچه صورت نازم
پیشانی انفعالم و بی عرقم +
صد صبح گذشت و من همان میسوزم
سنگلست این بنیه نیست تا نرازم
علم و عمل طبیعت مجهولیم
در تنهائی عزت دیگر داریم
آن دست کجا که ما عصا بر داریم
جمع است سیاهیش بزیر قدمم
خود را بهزار رنگ خوش میدارم
دامی افکنده است و من می گسلم
افزون اگر نبود کم هم نشدم
هنگامهٔ شیخ و زاهدی گرم کنیم +
ما بیدل برای خود میخواهیم +
آخر دل خود بقدر زندان کندم
اکنون ز تب هر که شدم آب شدم
نزلیست برای میهمانان عدم
منزل تا بست ماند آهسته خرام
بالیدن مو ملک شد تصویرم
پیر معذورم تو خود بفرما چکنم
این آب مکرر زوت نا کردم
تا تمثال هوا مجسم کردم
کردیم عرق چنانکه خود را شستیم
کم عجزی نیست این که هستیم و نیم
گر بیدل را بار دگر دریابم
عید من ز نظر گذشت و قربان نشدم
فضل تو توفیق عزم او میخواهم
کاهی حادث برآرد و کاهش قدیم

که محمل حسرت غناهی بافم
دی وقت وداع تو تشویش بودم
بادل کفتم ز سعی لغزش احرام
بیدل نی شادم و نه کلفت ناکم
تا گردش حشمت بتامل دیدم
فریاد که در های هوس وا کردیم
بیدل عمریست درد عای خلقم
بیرنکی هست هستی اظهار ازجم
بیدل تاریخ انتخاب افواهم
ای بیخبران ما و شما هیچ نیم
در قلزم جستجو خسی می بودیم
فریاد بدرد نارسائی مردم
یارب چه کل از باغ فضولی چیدیم
خاکیم و فلک صید کمندی داریم
ای پایه فقرت بقناعت محکم
حرفی که من بی سر و پا میگویم
گر طبع بلند و فکر عالی داریم
بیدل ز بسکه ناتوانی سبقم
گر بیدارم جمال او می بینم
هرچند بپاس کردن افراشته ایم
گویند اثار جنلد عزت دارم
امشب بصد شکست آه خون کردم چشم
نومید خودم چه زین تن و جان کوشم
عمریست ز اتفاق در دست قفسم
امروز کیم در رتبه بیش آمده ام
گر در بدر حاجت سیم و درمیم
بیدل بسامان قدحت آهنگی کن
ما را که نه علم است و نه معلوم شعلت
در صومعه باید بتواضع بودن

گاهی بخیال بوریا می بافم
از هستی خود سخت کشمکش بودم
تا کعبه نمیرسم من اشک خرام
نی باب خرد نه قابل ادراکم
در دست خیال ساغر دل دیدم
خود را بلباس جاه رسوا کردیم
مصروف توجه بقای خلقم
زنهار مکن دریغ تیمار از جسم
بی رمزی نیست گر شوی آگاهم
گو عین و کدام ما سوی هیچ نیم
تا محرم عشق و هوسی می بودیم
در ملک غنا به بینوائی مردم
دوری شد انچه قربش اندیشیدیم
در هستی نشاهٔ بلندی داریم
خفت نکشی ز اهل دینار و درم
نی نفرین است و نی دعا میگویم
یا نشاهٔ معرفت کمالی داریم
گرداندن دارد انفعال از و رقم
در در خوابم خیال او می بینم
در کشت دانه ها کاشته ایم
برتر می باشد از سپهر و انجم
که سهو اکاه نگون کردم چشم
کارهی کرده که از پی آن کوشم
پیچیده بدل خروش عشق و هوسیم
چندین قدم از خیال پیش آمده ام
با عزه دستگاه تاج و علیم
یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
نی خواهش منثور و نه منظوم شدن
در مصطبه سرخوش تجرع بودن

جولاهه نیم لباس ز یک تار نفس
آخر نم انفعال شد چاره کرم
حیرانم در تدارک سحر و مے
زین خلقت بیکار که ننگ هستی است
هرگاه چو غنچه در حدیث لعلت
عزتها داشت جامهٔ عریانی
هنگامه احتیاج بی حیرت نیست
زانگونه که جسم پایدار از نفس است
شصت و شش سال فرد بودم کز غیب
عمریست از آن ساز که دل برده است
علم و عمل فسانه های تحقیق
دلدار در آغوش و من یاس نصیب
دانستن ما همان ندانستن بود
هرکس بیکتائی از تعین مست است
گر غیرت پاس آبرو داشتن است
می بایدت آشنای حق گردیدن
آخر نتیجه های دور فلکیم
یکباره نمیتوانم از خود رفتن
تا گرد نفس آینه دار هستی است
چون شمع ز خویشتن سر دیم تنک فشان
قانع شو و شادزی که این قصه بلند
چون شمع ز سحر دمی دیدار آخر
کاش آن عمری که در معاصی بگذشت
در قافلهٔ ما و من آواز بس است
این جلوه دگر کسی و کی خواهد بود
این جمله گدائی دو ساعت هستی است
هستی نقش وهم و خیال من و تست
مضمون ظهوری بخیال آمده است
یعنی نقص حقیقت یکرنگیست

بر روی هو تماشهامی بافم
گر آب نمیشدم در آتش بودم
فرمود سجود آستانهای کرامم
چندان افسرده ام که گوئی خاکم
لب وا کردم دهن پر از گل دیدم
استر اطلس و دیبا کردیم
حق کامرواست تا گدای خلقم
کشته است نفس نیز نمود از جسم
شد عبدالخالق انتخاب اللهم
می آید این صدا که ما هیچ نیم
مفت ما بود اگر کسی می بودیم
خجلت کش تهمت جدائی مردم
می فهمیدیم گر نمیفهمیدیم
ما نیز بقین خود پسندی داریم
هشدار که زر شیی هست و درد کرم
تا دریابی که من چها میگویم
می در قدح از شیشه خالی داریم
چون شمع بر رنگ تر است از غم
هنگامهٔ لایزال ادمی بینم
در گردش رنگ سبحه داشته ایم
برداشتن توقع است از مردم
از سر لیسر انگشت برون کردم چشم
برگرد تا همان بعصیان کوشم
من هم بجنون هرزه نالی جرسم
خود را دیدم بیاد خویش آمده ام
ما خسرو ملک جاودان عدمیم
این عیش نیاز قهقه نیکی کن
باید بزبان خلق موسوم شدن
در عالم صنع بی تصنع بودن

ای نازتو پیکردی وفا نا کردن
تا چند ز بیدلان تبرا کردن
امروز که پیش دمن از الاالش ما
فردا خواهی تیمم از ما کردن
هر بوالهوس از ننگ نباید بیرون
هر آینه از زنگ نباید بیرون
هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق
این شعله ز هر سنگ نباید بیرون
بیدل سری از جیب سعادت برکن
یعنی ز خم وضع نیاز افسر کن
تا آینه ات فسرده معنی گیرد
خاک ره ارباب فنا بر سر کن
ناصح با عاشقان کم افسون زن
از عالم تدبیر نفس بیرون زن
اینجا تا نالم ز پا ننشاند
ره کوه لبسر میبر و بر مجنون زن
زان خرکه نفس هم تک آید بیرون
البته نتیجه بدرک آید بیرون
مانند کسیکه گسک گزیده است اورا
آسان نتوان ز حرص دامن برچیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال
باید بهزار در جبین مالیدن

هم چنین

۳۱

ای ناز

در عالم او وارتسلسل انجام ٭
جز حق سوی هر که جا جست احرام
دوری ز نظر لیک یقینی داریم
دی راه طلب بطبخی لم کردم
دی انطرف عالم عنقا بودیم
تا زنده ام از هوس تبرا دارم
راحت سامان وحشت اسبابم
الفت قفس دل تنگ حوصله ایم ٭
رفتی و من از ضعف منزل ماندم
زین باغ نه فال سرو نه گل زده ایم
آمد خلق و چمن راند و بود هم
عمریست نفس گداز تسکین خودیم
قدوس باتفاق ارباب علوم
بیدل امروز زشت یا نیکویم
آخر افسون هوش کامل نشدم
گفتم زین دشت بر فشان درگذرم
چون عکس از بس معطل و بیکاریم
بیدل مجبور حیرت انباشتنم +
تا زندگیست سجده تو و من داریم ٭
چندی بنوای عقل مضراب زدیم
بیدل نیم آنکه قدح عالم بکنم +
بیدل هرچند کوه استعدادیم
بیدل هرچند کبریایی داریم
بر وضع ظهور تا تامل کردم
گر عقل و روح و عنصر و افلاکیم
چندی تب و تاب طبع خود دیدم
امروز که بر و تیره فضل قدیم
هرچند جهان بقیاس علیم
گر گفتگو شادی و غم دارم ٭

نی جادهٔ تحقیق رسید و نه مقام
پیش آید این خار غم پاس انجام
آیینه الهی کمینی داریم ٭
خود را بهزار شعله هیزم کردم
دوش آنسوی عقول و اسما بودیم
وز خلوت معنی انجمنها دارم ٭
نی محملی آرزوست نی سنجابم
چون ضبط نفس زبان و بی کلامیم
چون نقش قدم بگرد محمل ماندم +
نی بر هوس قمری و بلبل زده ایم
انکار گذشته ز من افشانده بهم
حق میطلبیم از الیقین خودیم +
آنسوی ثوابت و بروجست نجوم
از هیکل خاکی توهم خویم ٭
با جلوه اسرار مقابل نشدم
از خود خبری بملک تحقیق برم
هر جا با شمیم انفعال آثاریم
خجلت کش تخم آرزو کاشتنم
گرد چند زین جنون بدامن داریم +
چندی بجنون مال تب و تاب دیدیم
یا معنی را منفعل دم بکنم +
سرگشته این دشت جنون بنیادیم
در عالم ما و من گدایی داریم
بستم نظر از خویش و تغافل کردم
یکسر عرق خجالت ادراکیم ٭
بر عجز زدم آخر و تسکین دیدم +
ما راست بر اهل عجز الطاف عمیم ٭
یکسر بی بهره مساس علیم
یا درد سر عالم و آدم دارم ٭

از بس تنگست جای گوشش اینجا
ننگ کم همتی و تشویش سوال
از بعد مسافت آنقدر باک کراست
خون خوردم و بس نداد دم از دل آهی
امروز جبین بخاک ره میمالیم ٭
از باغ و بهاری دگرم استغناست
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش
ای سعی فضول بگذر از رحمت ما
چندی غم بیدلی فراموشم بود
یاران همی زنگ تماشا دارند
زنجیر تو کیستی مقصود تو کیست
در خاک نشسته ایم گر بر افلاک +
یعنی این سعد و نحس تا در نظر است
فردا که این گرد از حرم پاک کند
تحقیق از بس جنون استغنا داشت
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد
گرد آبیم سرنگونی داریم ٭
دیدار پرستم و ندارم طاقت
حلقه آواره نفس نمیگردد
دیدیم آسودگی همان در خاک است
لیکن که بدستگاه طینت
تا گردش رنگ دو نفرصت دارد
تا با تو ام از بندگیم نیست گریز
جز عیب متاع کرم هیچ نبود +
زان پیش که منفعل برای دریا
رنگی چو شعله داشت پرواز هوا
ای ابر مطیر بکده ساعت صبری
زین سمع و بصر فریب دانش نخوری
با قیل و قال دیگران کارم نیست

پا بر سر هم چو سبحه داریم خرام
رسوای احتیاج و نومیدی کام
در جیب خیال درد بینی داریم
بر سوخته چند ترحم کردم
هوشی که کجائیم و کجا ما بودیم ٭
شعری میگویم و تماشا دارم
بالین بر فاخته خار خوابم +
عمریست که سر بزانوی آبله ایم
آخر دل ما تو رفت و بیدل ماندیم
ما ساغر بی رنگ تغافل زده ایم
ای آمده و گذشته و مانده بویم
ما بر در دل گدای دیرین خودیم
علتست نام مملکت و رنه معدوم
خواهی دیدن چه رنگ دارد دیدم
بیدل شدم و محرم بیدل نشدم
سرگشتگی که نامه داشته زبرم
ور در آیینه نشست بر دل داریم
عمریست هلاک مژه بر داشتنم
ما هم سنگ درین فلاخن داریم
گردی که بلند گشته بود آب زدیم
ذوقی دارم که خنده هم بکنم +
چون سنگ فلاخن آسیا بادیم
هرکه تنها شدم خدایی دارم
ناچار چراغ خانه را گل کردم
کاینها همه هیچ نیست مستی خاکیم
روزیکه شکستم به بالین دیدم
بیدل می آید از جهان تسلیم
عالم دگرست ما لباس علیم +
من میدانم حرف چه عالم دارم

[illegible]

بیدل

بیدل مشتی جنون منوی دارم
زین هستی موهوم بهر جا باشم
با هرکه بطبع منفعل میجوشم
عمریست خروش جزو کل میشنوم
هرجا من ازان فضل و کرم یاد کنم
زین بوش که نی علم و معلوم خودم
بیدل چند فسون تعبیر کنیم
حق کی خواند که کاذب ابلستم
عمریست که شور حق و باطل داریم
تا نقش بعافیت شکستن بستیم
عمریست که شور بست و بند ادبیم
هرگه نفسی بخود تامل کردم
عمری بغرور خودسری بار شدم
کلی مراتب حساب عالم
دوری ز تو لیک بی‌گمان نزدیکم
ترک عمل و وداع هرکه کردم
چندی که درین بزم بهم آمده‌ایم
تا کی بخم سپهر وحشت تعلیم
از قد دوتا ندامت انگیخته‌ایم
آسان نه بزار جنون آمده‌ام
بیدل نه کجا بساز ندامت کردم
خجلت نشو و نمای عبرت سقیم
هرچند تنک مایه عالم و علیم
در پیرهنا زبس مشوش حالم
عمریست که سرگرم بیان هیچیم
یارب بچه تمثال نظر وا کردیم
گر خامشیم لفکر فریاد توام
ای آینه تمثال دل منفعلم
دردی که بعشقت امتحانش کردم

فکر کم هیچ مگوی دارم
نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
مایوس و زیانکار و خجل میجوشم
زیر و بم هرکوس دل می‌شنوم
لبریز غنا جهانی ایجاد کنم
حیرتکده خیال موهوم خودیم
عشق و هوسی بوهم تصویر کنیم
آرایش مسند رسول اکرم
آرایش خلوت و محفل داریم
یاسی بدل از خیال بستن بستیم
خمخانه تهی ساخته مست ادبیم
سیر دو جهان عرض تحمل کردم
چون پیر شدم ندامت اظهار شدم
نه بود که شد ختم شمارش آدم
گر بیدانیم و گر نهان نزدیکم
او نام و خیال پوچ یاد کردم
مشتاق تماشای کرم آمده‌ایم
امید اقامتت ده ز رحمت بیم
درد من نا امیدی آویخته‌ایم
یا عبرت هنر زشت و نکو آمده‌ام
آگاهی را جنون علامت کردم
با این طینت مکو طراوت تسقیم
بیرنگی نشاء حقیقت حلیم
سیر هوسی میکنم و می بالم
طومار کشای داستان هیچیم
کاینه فهم راز پیدا کردیم
در کو یا سبحه خوان اوراد توام
بگذار همان دست تغافل بدلم
خون خوردم و مغز استخوانش کردم

معذورم اگر خط من آشفته بود
از بسکه تهی است نقشم از رنگ اثر
عمریست که بشکست موی چینی
اما هرگاه دل بلبلی می‌نالد
فردوس بدریوزه جنون تاز آید
هرجا آینه بعرض آمده است
دانائی ما تجاهلی میخواهد
کیفیت صدق و رنگ عدلی میخواست
زان اسمائی که حصر ان ممکن نیست
زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد
از ما حرکات وضع مستان مطلب
ای فرصت ناز این چه بهار است که من
آتش چون شمع با نجوا بم میزد
باز این چل و هیچ اگر نمائی تکرار
نقش خود نگر و یاد مرکن
هرگاه بدل زبانه زد فکر جحیم
با طینت محتاج چه تشویش عناست
ای پا برکاب آنچه جنون پیمانیست
بر طاق گذار خواه در خاک افکن
چندین شب و روز بر سرم خست نفس
صبحی بودم بپرده موهومی
غیر از تری آبیار ما چیزی نیست
لبریز خیال اوست بیکاری ما
از هیکل خم گشته نشانده است قضا
با نامی از آسمان زما قانع باش
تحقیق ذره آفتابی میخواست
هرچند در آتشم نشانده است فلک
نقاش تو نیز خار پایم نکشی
آن خانه که برکشیدم از پا چون شمع

در نوک زبان خامه موی دارم
خمیازه کشند اگر کشد نقاشم
از کار که شکست دل میجوشم
آواز وداع رنگ گل می‌شنوم
در دوزخ اگر کریم و فریاد کنم
او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم
خوابی که ندیده‌ایم تعبیر کنیم
نقش شایسته نگین خاتم
چندی پرواز نام بیدل داریم
بر آینه صورت شکستن بستیم
چون شیشه و جام می‌پرست ادبیم
خاکی بودم خیال او گل کردم
تا صبح دمید و داغ بیدار شدم
تا حشر سمان نه است نی بیش و نه کم
هرجا باشم بااین نهان نزدیکم
یاد عرق جبین احمد کردم
ما بهر گدای از عدم آمده‌ایم
در خانه این غیر سفر نیست مقیم
ما شیشه سرنگون می ریخته‌ایم
تا در نظر خلق دو دمو آمده‌ام
بر خود نفسی زدم قیامت کردم
هم ریشه دانه‌های کشت عرقیم
چون شیشه خوابیده پی درد تعلیم
در طاق خیال خانه آمالم
ما قاصد پیغام جهان هیچیم
خود را بجمال تو تماشا کردیم
شادم که چراغ محفل یاد توام
تا صورت رفتار نه بیند خجلم
هم در بغل خویش نهانش کردم

ای سپهر تپش و ساز تمکین تو کم
بی آفت نیست اینقدر ما خم و چم
افتاده تر از دو پدن ریشه بخاک
تا سر نزود ز کلفت تکمه ارقدم
گر غافل شدیم در کمین عدمیم
ور چشم گشوده‌ایم دو چار عدمیم
حیفست فریب هم مستی خوردن
تا جلوه هستان داشتگاه عدمیم
فریاد که بر ترد و سهل زدیم
بال هوس از فطرت نااهل زدیم
دل در طلب بلندی منصب مرد
بر آتش جهل دامن از شمع زدیم
آخر زین قامت خمیدن احرام
گردن کشی شیشه باشد خط جام
از دایره ادب برفتیم برون
در خود کردیم سیر کار تمام
علم و عمل تشخص خیال اندیشم
گو جنس و چه نقد من همان درویشم
بیدل بودم بشبهه از هستی
گفتم دل کو جهانی آمد پیشم
بیدل چمن حیا بهار ادبیم
از وضع ملایم آبیار ادبیم
در خورد دم است سجده‌های خاک
تا جبهه تر است در شمار ادبیم

بیدل

هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن
بیدل پیر بیست بلیداز خود راندن

از موج سراب آب خوردن نتوان
ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن

بیدل در معرض کمالات بیان
علم و عملی که رو نهادند بمن

بیدل جهدی کز عمل بد گفتن +
آفاق ندارد از کماهی دیدن

با اینهمه ساز گیر و دار امکان
هر سوی بود جهد یکسو گشتن

در جامه و دلق نیست جز نیم نهان
بر شغل هوس رنج نخواهی بردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون
برآدم بیچاره دلیر از مردن

مائیم و دلی جنون سراغ مجنون
از دست تو منتی است بر دوش کمان

نی نیک بد است ما ست نی بد بودن
میریخت دل از زلف پریشان دامن

ماجان جهانیم و بقای امکان
افسون خطا در حق من گوش مکن

ای منکر جسم آینه جانست این
تا چند ای شعله تاب تب مر کردن

گردانگری بجاه اوج آرایان
ای حرص گدای پادشاهی کردن

از گردش چرخ و انجم فتنه نشان
از دوزخ تن بر آن بهشتی بنشین +

باغ است و در اندوه خزان خون خوردن
تا کی بغبار وهم پنهان گشتن

تا بهره اثبات توانی بردن

صد نسخه تا خر و آقدم گفتن +
یعنی زین ما و من ورق گرداندن

می در قدح حیات خوردن نتوان
هشدار که جز غصه نخواهی خوردن

بر معنی هر لم نتولیسی نقصان +
دو کان غروری نگشادند بمن

مطلق نکشند تنگ مقید گفتن
جز نسبت کونی و آلهی دیدن

از پرده نجسته است نوای امکان
دریا میخواست چشمه و جو گشتن

وین دلق و جامه نیز در سینه نهان
تا پیش نیایدت بوقت مردن

هموار نمود راهم بجنون
زین ورطه محال است سلامت بردن

گم کرده بهوش بداغ مجنون
وز بازو تیو حلقه بر دوش کمان

نی آینه قبول و نی رد بودن
کای نخجیران کمند سامان دامن

هم آیه رحمتیم و هم حرز امان
سر چشمه اعتقاد خس پوش مکن

زندان منگر منظر سلطانست این
هر لحظه سر از جیب خسی بر کردن

مایل بایی کلاه اوج آرایان
خم گشته فکر کجکلاهی کردن

عبرت ندمید از دل غفلت بنیان
فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین

شمع و تب و تاب کلفت افسردن
زین پیش نقاب جلوه نتوان گشتن

باید بربقی خود قدم افشردن

چون بر الف صاف روی دشوار است
موی سیهی که داشتی گشت سفید

از خوان فلک بو سم قانع می باش
در انجمن ظهور هر جا شمعیست

در انجمن قدرت حق هم زین رنگ
چیزی از عاریت نیندوخته ام

هر چند که تقدیر بد و نیک از وست
هر چند کمالات حلقه یک دایره است

مشکل که لوح باطنت حک گردد
سیر و سفر سایه بنور انجامید

ذات و صفت اینست که گر ذکر بیان
چون رنگ مولوی که بود غالب طبع

چون گوهر غلطان بکفم نشست عیان
گر خوردن گندم آنچه دیروز گذشت

اینجا سودای جنت و حور کم است
تیر تو نهد منع حسرت تا چند

گر آزاد بسیت ور مقید بودن
دیدیم آغوش حیرتی در کار است

انراکه زناز تک توجه گر دید
کفر است ز طور اهل معنی اغماض

وهمی دیدی فهم حق نازیدی
جهدی که نجاکسته خود غوطه زدی

عزت طلبان همت پستی دارند
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور

این تخمی نیست کز شکست اندیشد
در ورطه وهمی که محال است کنار

گل کردن اعتبار بی آفت نیست
ای سایه ز خویش چشم بستن

یعنی حباب در محیط تحقیق

یکحرف بقدر فهم مردم گفتن
نتشد خطت گرچه خواهی خواندن

قرص مه و آفتاب خوردن نتوان
می بالد و خور سیاهی خوردن

منعی نیست تهور شیطان
دادند بمن آنچه ندادند بمن +

کاری نکنی که باید از خود گفتن
چون زه کردی دو خانه خواهی دیدن

هر چند سخن ترا ودادزدل زبان
ماهم از خود رویم تا او گشتن

زین بیشه از خلق و حق افسانه مخوان
میگرد منعکس بچشم افشردن

ترسم که رمم از گرده خویش بردن
امروز بهمان میکنند از خوردن

لیلی زده است بر دماغ مجنون
انگشت بخمیازه آغوش کمان

باید بودن چنانکه باید بودن
چون شانه گشودیم ز مژگان دامن

گردید یقین که سیر گردید زجان
قرآن فهمیده فراموش مکن

ما را شناختی چه عرفانست این
اینست قبای ناز در بر کردن

بر خاک بود نگاه اوج آرایان
گیرم همه از تو نشد چه خواهی کردن

هر چند که آسیا نماید دندان
از خویش تهی شود بکشتی بنشین

بیدل تو چنان زی که نباید مردن
در کسوت آفتاب عریان گشتن

تا بهر همت غوطه نتوان خوردن

تا کی غم کونی و آگهی بودن
تا کی طپش ای شور قیامت بنشین
آئینه دل بزنگ کین اندودن
کام دل خواهی در استغنا زن
آنشب که شد آئینه اختر روشن
فرصت مغتنمست سیر هر گلشن کن
دلدار مرا از ره دور آوردن
بیدل بعلاج من بیا نشان
پیریست غبار خانه چشم سیه بین
خیاط قضا بکارگاه تو و من
ای وهم پرست تحت فکر وطن
از بس خشک و ضعیف و پیرم چو کمان
تا صنع ازل اساس تسکین چنین
اسرار قدم رود در صدف نهان
بیدل گره فسردن از سر واکن
ای دیده نهات حصر در فهمیدن
گر صبح دمد نباز دامان چیدن
ای ننگ جهان غیرت عجب بر کین
چون گل سحری بمقدم سرو و سمن
بیدل بال ادب درین گلشن زن
بیدل نازش نفس دمیده است بمن
ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن
یکعمر لوای معنی افراشت زبان
تا کی دامن بگرد ظلم آلودن
نی حرمت دین نه غیرت درویشان
دل کشته سیه چاک گریبان فن کن
انسانی و غولیت چه خواهد بودن
بغض و حسد هم که نه فرض است و نه دین
بودیم هوس خرام کوه و هامون

یا داغ سفیدی و سیاهی بودن
تا چند دوی دمی براحت بنشین
دارد لبغاب هول قبر آسودن
مخموری چند سنگ بر مینا زن
گردید زمی چراغ ساغر روشن
اکنون از گل و لاله حیا خرمن کن
آنکه چشم بروی او وا کردن
نتوان جستن ز دیگر اسباب نشان
نومیدی ساز شهوت خشم سیه بین
خست میده و بوضع هر کسی پیراهن
نی آمد نیست در میان نی رفتن
خمها دار و سیاهی تیرم چو کمان
آیین ادب نمود تلقین جبین
تا یافت بجیب آدم از خویش نشان
فرصت چمنست دیده تر واکن
تا کی خواهی بساط غفلت چیدن
جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن
پرواز تو سهل است سبال و پر کین
بر سامان طرب شکستم دامن
یعنی از شوخی من و ماتن زن
افسون نگاه او تنیده است بمن
پیری حذر از عشوه آهی خوردن
صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
باید رحمی بحال خود فرمودن
نی با بیگانه ساز و نی با خویشان
از مشق جنون علاج افسردن کن
علم و مجهولیت چه خواهد بودن
شد رهزن افهام بسر منزل عین
ناگاه خیال چشم او خواند افسون

امروز بهر رنگ که باشی خوش باش
خاری که بپا می شکنی میگوید
آنکس که سیاهیش کند ریز بجو آب
ترک دنیا کمینه اقبال است
ما از خط لعل تو زدیم آب بچشم
یعنی همه داغ دل و چاک جگر است
تا زمزمه بکری که شنید از منبر
دریا دجمال با تسکینی هست
فرسوده قوتی رفت اعضا الشکنج
تا خلعت آدا کیم چیست آیدنه
چون مغز ز استخوان برون آرمیست
در قبضه عاجزی اسیرم چو کمان
از شوق زمین بوس تو در پیکر ما
عارف کاینجا نقاب تحقیق نشود
آئینه بپرداز چه غفلت نظر است
آخر تو کم از شعله جواله نه
جائی که تبسم تو شمشیر کشد
در عالم جهد کار ما دارد مرد
از بسکه ناز کم فرصت بود
رنگی داری مباد بر باد دهی
گرم است بساط خاک از پرتو مهر
جائی که تنور راز خاهی گرم است
چون شمع دمی که کشیدیم بجیب
از کشتن پشه ضعیف ای غافل
بی انصافید و بی تمیز و بی شرم
چون مصقله که زنگ از آئینه برد
زین یکدو نفس که میهمان هوسی
آن اوقاتی که رفت در لعن یزید
پیشتر آمد بیخودی مقامی کانجا

ای آنکه نبودی و نخواهی بودن
ای بهر تلاش یکدو ساعت منشین
دستش ببر و سینه خواهد بودن
بخت بیدار کر نگردد پا زن
گردیم سواد موج گوهر روشن
زین نسخه سواد عبرتی روشن کن
افسانه رب لا تذرنی فردا
این سوخته را بر بهتا نشان
آئینه نمد شد این زمان لشم سیه بین
چاین بسبت بلال وار پیش از دمن
یک خیمه خانه و تابوت و کفن
در میدان نیز گوشه گیرم چو کمان
جز نقش دو لب بست تا جبین یا
طالب الله دید مطلوب نشان
مهمان ناکام میرود در واکن
چشمی واکن ز گرد خود گردیدن
تا زخم رسد بسته خندان چیدن
زانجمله یکی که شیفته است از سر کین
تا گردش رنگ جامه گردید کهن
این آتش را ببرگ گل دامن زن
گر من نرسیدم او رسیده است بمن
بی دندان عجز که چه خواهی خوردن
دیدیم خموشی انقدر رفت زبان
خونی که چکد خون تو خواهی بودن
جز شاخ ندارد آخر ای حیرانشان
در هر الفی شمع دگر روشن کن
ای پشه فضولیت چه خواهد بودن
ایکاش شدی صرف درود حسنین
رفتیم شعور و باز گشتیم جنون

همدوش پیام یار برگردیدن
دارد صد گل بهار برگردیدن
طاوس چه عالم است ای نامیران
قاصد رفتن بهار برگردیدن ×
کام هوس از کذا دل شیرین کن
بر حسرت قهوه خنده نفرین کن
در حرص و آرزو دی پایان میکاهد
دندان بجگر فشار و لب نکین کن
با صاحب حسن بی شر و شور نشین
در یاد حسین شاد و مسرور نشین
وز هر که پراگنده محاسن باشد
بیریش یزید لعنت کن و دور نشین
بیدل هنگامه تعین چیدن ×
بی مایه قدرت نتوان فهمیدن
من خود محتاج بوده ام در همه وقت
استغنا با که بایدم ورزیدن ×
گر دل غم صبر کاهی آرد بیرون
وحشی رقم تباهی آرد بیرون
چینی با آن صفا کدورت طینت اوست
هر جا شکند سیاهی آرد بیرون
ای طالب کونی و الهی دیدن
تا کی اندیشه کماهی دیدن
دیدی همه را و هیچ معلومت نیست
گر چشم بهشت چه خواهی دیدن
تا صد

تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن
یارب ما را نعره فرهنگ مکن
آن سیر نخورده را کس نان دادن
بیدل گر محرمی ز اسرار بیان
ز ابنای زمان قطع کن و پیوستان
از روی قانع بلبی نان بودن
آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن
تا دل داری نقطه بیدل دیدن
ما را با عشق هیچ و تا هست نهان
دین آنهمه نیست با فنا داران
منعم تا چند لاابالی بودن
فردوس نه در نگی از بی لعه آن
بیدل طلب همنفسی پیدا کن
خاکی ز هوا مگیر با عالم بجبین
نی قیصر جلوه کن فغفور نشین
دی لبته از تصور خلقت من
بگذر ز بشمهان و ناز سلطانی شان
لاف من و ما بلند تا کی کم زن
بیدل این موجها به هر سو گردان
ز آن رتبه که دار د نظر غلطیدن
بیدل تا کی با این ادا سنجیدن
از می برگ تاک سر غیبست نهان
بیدل زین نفس منظور خانه زدن
زاهد پی فکر طاعت دریوزه مکن
گر شخص ضعیف نیم شود جلوه نگین
ای مختار رموز مطلق گفتن
دیوانگی آلوده فرهنگ مکن
مجنون مرا طعن تو دمن خوردن
قامت هم گشت و ز دو ز ماندن

یک لقمه مرغوب نخواهی خوردن
مینای یقین ستمکش سنگ مکن
دشوار تر است از الم جان دادن
مگذر ز ادای سخن و موقع آن
وز تنگ بساط بیدلی چیده شان
وز اسباب هوس گریزان بودن
از دریا تا سراب نتوان دیدن
حق را نتوان بچشم باطل دیدن
پیوسته سوالی و جوابیست نهان
بیگانه صحبت اند این بیماران
مست مخمور جام خالی بودن
کوثر تری خرید از این خشک سران
گر عشق نباشد هوسی پیدا کن
کاثار عبادتی کم نقش نگین
نی مست برون آیه مخمور نشین
نالید که بر دوش نفس زین خس من
وز پایه جاه و دولت فانی شان
گرد هوس فتنه بگردون نم زن
با تشنه ز بحر تا بکی رو گردان
خوشتر بود آنکه ره دو کم غلطیدن
بر خود خواهی چو ماه نو بالیدن
از گل بکف رنگیا غیست نهان
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن
مستغنی باش حرص دریوزه مکن
آیینه چو سایه زنگ نالد بجبین
بگذر زنگی را خطهاست از تن گفتن
با عافیت از وضع خرد جنگ مکن
دشمن ساز و خواهی و غم خوردن
گل کرد ز موج رنگ هوس کردن

چون اره نهی هزار دندان بجگر
بر فهم کمال خویش نازی داریم
هر چند که احتیاج خاکت نبرد
با خود میگوی هر چه گوئی از خود
کز چیره سری چو شیشه هاست
حق بین حق آشنا حق دان بودن
چشمی که بهار فرصت مغتنمت
ای غافل تحقیق خیالیست محال
در صحبت ... در تنشا باید خلوت
از باغ و بهار بیشتر می باشد
تنک سو دست کردن مانی داری
رعنائی طوبی خم پستیها خورد
تنهائی آب میکند زهره سنگ
دون طبعیها ز سجده نومیدم کرد
گر حاصل عزتیست منظور هوس
من عشق حوی میکشم و نالم
پروانه چه دلیست که گیرد ز موز
تا در یابی عروج اقبال غرور
خلقی بجنون متهم آگاهیست
چون موج گهر کلاه غرشتیه و فر
اینجا کس محرم اشارات تو نیست
غافل مگذر ز معنی بدر و هلال
بال و پر تو بهر زر سستی دارد
سودای بهشت کوثر و حور و قصور
در ناکسیم بساط نام آراید
تا ممکن باشد ز خودت هیچ مگو
هر عریانی مبند بار کسوت
از شرنگش ساز و بخودی بالم
افسردن شعله عرض خاکستر دارد

هر چند که خر چوب نخواهی خوردن
زین بیش کسی را هوس تا کمکن
مینه برین طایفه تاوان دادن
در راز گران مگوی حرف با دران
در حلق هم است روز و شب یدین شان
دار دا تر وضع مسلمان بودن
این خواب که بخواب نتوان دیدن
بسمل نا گشته حال بسمل دیدن
با بحر حباب آشنا بیست نهان
با منزله آشنائی پیر خواران
مجنون بهار کل فانی بودن
بشکست این چوب نیز بر نیست خران
ای بیکس حال و بیکسی پیدا کن
بستم چند آنکه السوم نیست یمین
از دیده خلق اندکی دور نشین
ای وای کسی که میکشد چندین من
آرایش مطبخ و سلیمانی شان
خشت چندی که چیده بر نیمن
در خواب عدم تو نیز پهلو گردان
کز پهلو بایدت ابسر غلطیدن
باید بعدم دکان ابرو چیدن
در هر پر پروانه حرفیست نهان
باید دو سه روز بقفس شایدن
با یاد خدا هم فرزند یوزه مکن
خس بر سر آب افکن نقش نگین
چون گفتی بایدت همان حق گفتن
این جامه نیا دوخته را تنگ مکن
چون آتش افسرده زدم خوردن
کرد ظرفی دارست علم خوابا ندن

با ما ستم است آشنائی کردن
وانگاه ارادهٔ جدائی کردن
هرچند که زندگی بود زندانت
مرگست از و فکر رهائی کردن

زین نقش فضولی و غرور بستن
بر لوح صفا مدان کدورت بستن
هرچند سر و کار جهان تقلید است
غیر از تحقیق نیست صورت بستن

زین نسخه کونی و الهی دیدن
خود را چه خیال است کماهی دیدن
صد بار اگر آئینه بدستت بدهند
هشدار که جز عکس نخواهی دیدن

ای قطره که کرده خویش را بحر گمان
زین بیش مخواه از عرق شرم نهان
با جزو خطاست ظرف کیفیت کل
گل بیش از کوزه نیست در کوزه نهان

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شودت سواد کامل روشن
چون مجمر اگر پرتو عشقی باشد
صد چشم توان کرد ز یک دل روشن

چندی چون شمع در بساط امکان
کردیم بقوت تحیر جولان
آخر ز عجز جبهه سودیم بخاک
با ر مژه بر ما چقدر بود گران

تا صبح دمست از صلای آداب زدن
بر ساز جنون ماست مضراب زدن
هرچند بود فسرده خاکستر ما
آتش گردد چو آهک از آب زدن

ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان
شد ظاهر ادب معنی اخلاق بدان
گر لکنت کس بخاطرت میگذرد
در استغفاری که سکته هست مخوان

تا رشته وحشتی توان تاب زدن
نتوان ز فسردگی در خواب زدن
از وضع کسان جنون ما می نالد
بر آتش تازیانه است آب زدن

عشرت هوسی فال ز آهنگی زن
کو باده چه نشئه جام بر سنگی زن
پست است قدم ما محل فرصت نفس
ای یاس جرس گرد و بر آهنگ زن

ای بسته بافسون علایق گردن
راحت خواهی تکلف از دوش افکن
تجرید بقید ننهد دم هرگز
تا رشته بپاست میگریزد سوزن

بیدل چه نشسته جنون برپا کن
افسر دولت بوحشتی سودا کن
محرومی دیدار همین خود داریست
زین گرد برون خرام مژگان وا کن

بر زلزله بسته محمل اجزای زمین
پرواز گرفته دامن چرخ برین
ای دیده حرص تا بکی حلقه زدن
مانند رکاب بر در خانه زین

چون بو تا کی پردهٔ گل بودن
یا همچو نوا لطبع بلبل بودن
از عالم اختراع نیرنگ وفاست
در دل چمن آرای تغافل بودن

بی حاصلم حدیثم آغاز مکن
طومار شکایتم مکش باز مکن
بگذار که باشم از فراموشانت
یادم سبب درد سر ناز مکن

اندیشه اتحاد خواهی کردن
یا دل بامید شاد خواهی کردن
ای غائب حاضر این همه یاد مگذار
آنرا که توئی چه یاد خواهی کردن

از تجربه های این دبستان کهن
تا علم قیافه شد دلیل تو و من
دیدیم منافق و حسود و غماز
کو حکم سه روز رنگ و کوته کردن

تا بر باد فنا قدم افشردن
دورست غبار اهل از دل بردن
بیهوده بگو تا بهی این رشته هیچ
موی چینی گره نخواهد خوردن

یکدانه هست ازین دو عالم خرمن
کز چاک دلی بیافتیم آبستن
در به گرهی کزین بستان گل کرد
چون وا دیدیم ناله داشت وطن

یکسو شور کر و فرعونستان
یکسو حسد و دعوی حرص و بهتان
بر هیچ چه هنگامه نیاراسته اند
این مسخره های چار سوی امکان

هرچند توان ز شش جهت در بستن
نتوان پوشید جز هوا رستن
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست
آواز شرار از کمین جستن

آخر زین خانه بایستیم برون
گرد طلبی چند شکستیم برون
تکلیف فشار دل قیامتها داشت
از تنگی چون نفس نشستیم برون

دنیا داری بمدعایش برسان
بیجا رحمت مکش بحالش برسان
این گرد بدل شکسته است بسی
مردی کن و تا بشیب پایش برسان

تاکی بهوس گسستن و پیوستن
باید کمری بسعی وحشت بستن
هشدار که هر دو پایت از دامن خاک
یکباره جدا نمیشود بی جستن

بو چیست هوای سر که در دن بر زن
وز جاه و حشم فریب عزت خوردن
بر بال هما مدوز چشم همت
ای نور بزیر سایه تا کی مردن

بیدل چو حباب چشم تر وا کردن
بر غارت دل داشت نظر وا کردن
آخر بگشاد مژه دادیم بباد
سیل این خانه بود در وا کردن

در عالم اعتباری کن فیکون
حسن عشقیست شش جهت کرده جنون
لیلی لیلی لیلی لیلی
مجنون مجنون مجنون مجنون

چشمی بجمال من و ما روشن کن
آئینه ادراک فنا روشن کن
تاکی سبق سر هوا خواهی خواند
ای شمع سواد پیش پا روشن کن

بر رشته دل شکست خاطر چیدن
انگاه بچاره محو گردانیدن
چون طینت چینی است که ریزد سرسن
موئی که باتشش توان پیچیدن

تا زندگیست مست باید بودن
آزاد ز هرچه هست باید بودن
عالم یکسر مقید وهم خود است
ما را بیدل پرست باید بودن

ای خوانده سپهرت بتوهم مهمان
تا چند بنازبیش خوری چون طفلان
بر وسعت این بساط هنگامه مچین
نان بین میناش ز گستردن خوان

در هم کیشی که راه خواهی بردن
پا لیست مقدم قدم افشردن
هشدار که در عبادت رفضی هم
مستحسن نیست بی وضو گه خوردن

گردون چو قفا کاشت در آب و گل من
کافات جهان درد و داغ حاصل من
ازبسکه ستم نیک طلبم دریافت
زو تیر بر اماج کشید از دل من

در نسخه شیخ و زاهد چشمک زن
نقط آدم اگر بیابی حک زن
حرص بود بسیار رقص آمده است
بر میان شان نظر کن تپنگ زن

بیدل ناز در جهان ایجاد من است
زین دولت عظمی که بمن داد من است
بعض چون دیدوم ز طوف در بیش
آثار میار کش فرستاد من است

گر ما زیغم
۲۴ ط

گر ناز نفهمیم تاب باید دادن
ور غلط بحال احساب باید دادن
و خاک مرز جرعه جوهرها
ریحان بسفال آب باید دادن

بیدل من و ما سخن نگیری از من
نشو قبول ور نگیری از من
در تحقیق عفو میخواهد و بس
هرچند بدم تو بد نگیری از من

از باغ هوس بسیر نفرت خو کن
زین فرصله بگذر به تنزه رو کن
گل نیست صدا رزق بگوش است اینجا
گر چشم نداری که ببینی بو کن

تا کی بجنون از تعین افسون کردن
جمعیت دل دماغ مجنون کردن
با گل گفتم دامن نازت که درید
خندید که سر ز جیب بیرون کردن

ای شمع یقین فال دل روشن زن
وهمی که ز پرده سر کشد گردن زن
اسما بسیار دارد آن ذات قدیم
بیدل همه را بخانه شمار دتن زن

بیدل در آئینه دل صیقل وا کن
بی رنگ شو و جنون استغنا کن
دل تنگی دارد از غبار اسباب
این خانه بجاروب زدن صحرا کن

غم نیست گر از فهم کمال و نقصان
بر تحریر م بروکسی لغو کمان
کلکم بنجویست نقشبند تشبیه
گر چون دل سگ آفرید حق از اصحابان

گر در چشم تو خس نخواهد بودن
عشق انجمن هوس نخواهد بودن
جای آئینه گر نگیرد زنگار
در خانه بجز آینه کس نخواهد بودن

آخر چو نفس بسینه جستیم برون
از خلوت دل قدم شکستیم برون
گرد او نام القدر کرد هجوم
از تنگی این خانه نشستیم برون

گر جام غنا کشی ز جاه زندان
یا راه بری بدستگاه زندان
یکمو بهزار ریش زاهد ندهی
زان ریشه که نیست در کلاه زندان

رفضیها یعنی این تعصب جویان
از بغض و حسد ره جهنم پویان
کردند تبرا ز درود حسنین
رفتند پی یزید لعنت گویان

از تاب و تب منت دونان بردن
اولیست با فسرده دلیها مردن
ای شعله بذوق یکنفره بیداری
از مهر و مه خلد نتوان پا خوردن

بیدل ز سفید و سیاهی دیدن
آسان مشمر رمز الهی دیدن
هر کس در نقش جهانی دگر است
خود را چه خیال است کماهی دیدن

از زمرهٔ این مردم افواه کمین
اس ابامو را زداری مگزین
گر از فلک اندوه فلک اخفا کو
ور از خاک اند خاک خود نیست امین

جائی که بود علم و عیان کم کردن
خر دعوی یافتن مدان کم کردن
در عرصهٔ تحقیق که تحقیقش نیست
تیر از خطاست تا نشان کم کردن

غفلت نکشید ازین مقامم بیرون
گز ننگ فسردگی خرامم بیرون
تیغ کف نامرد نبود دم لیکن
زنگار نخواهست از نیامم بیرون

حیف از تو که در تردد نان خوردن
گرد غم انفعالت آسان خوردن
ای غافل آسیای دوران تا کی
جا دیده صد هزار دندان خوردن

ای لفظ پرست جیب معنی تنگ کن
سطری سبق مقید مطلق کن
چندانکه بخلق اعتماد تو بیست
عشری ز انجه آید فصل حق کن

خود را ز خویش درد و تا او برسان
دو رست سپهر سر بزانو برسان
ای وا ماندن کمال جستجو بیست
زینسو نکشی تو پا به آنسو برسان

بیدل آینه نظر پیدا کن
ترک هوس و داغ غم سودا کن
جز صحبت بی نفاق اهل معنی
ز دوش شنیده گیر مژگان وا کن

خواهی هنر و خواه ز جستجو بنشین
بر آزادی همان نگر نشیمن
فکر رم و آرام بساط آرا نیست
بر روی جهان چو رنگ بنشین

ای کاش فرو رود عصایم بزمین
چندانکه دگر قدم نسایم بزمین
زین شرم که خفته اند ابرا اینجا
خاکم بسر آن قدر که پایم بزمین

در دریا خاک تشنگی لیسیدن
در گلشن درد و داغ گلخن چیدن
کوری دارد لیک نه چندان که مرا
پیش تو ز در دبیکسی نالیدن

در منبر پس ز نعمت الوان خوردن
بی رمزی نیست معنی پان خوردن
یعنی بکو آرای لذات جهان
خون باید خورد بعد سر نان خوردن

زاهد ز ورع سنگ به پیمانه زدن
وز حرص در محرم و بیگانه زدن
گر خاصیت ریش دراز اینها
اولیست سر آتش زدن از شانه زدن

زاهد قدری تتبع رندان کن
بر خود تدبیر صید خلق آسان کن
وحشت دارد ریش مطول قهری
دم ست بملامت اندکی پنهان کن

ای سر خوش و هم عبرتی پیدا کن
دلجمع ز فکر ساغر و مینا کن
جز یاد ندارد می هنگامه دهر
چون صبح زبانی سراین خم وا کن

ای کشته فریب شهرت کندن جان
جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
صد مصحف اگر بمهر حرص آرائی
نامست انجز نست گر نگین نشان

داد غفلت ز خلق عالم بستان
زر گیر و قماش خواه و درهم بستان
کم نیست آخر از طبیب و جراح
خون ریز و ازین خران زینت هم بستان

کز یاد و بیتی لفظ بکار زدن
زانچه در تقیید صاف و درد باید
زین تماشا کرد و کاس چو بین جه گیرا
سر جام ز رکوزان میناها زدن
تکلف سر جام بر گردن زدن
ای دل ز دعا بیا و تا ز چمن بر کردن
باشید چو بیکار است ز بیم و فریب زدن
ویدی چو چشم بیتی از نشین بر کردن
معوان ز بیان تا نه نشین تعقب بیدن
تن زان ز دعت نفس جنون فیض بچین
خشن زمین چنین تا تفحص تعین
بانعه ز تیغ ز عیب ز زلف جبین
تیغ شفیق چمن بیدار ز لعل سعد وا کن
غنچه چمن بیکی تکلیف بر کن
بیدل از تیغ ز تعصب
از فانه سرانه تنها این تا بانه
نا غافل نه آخر این تیر کان وا کن
ای بیتابی ز تمهید قسم تنبیه کردن
قلع بر دوش ز دلی تا این بر دن
آن سنا بر این است نه تعصب ای کیست
دعوی تمهید و رده این کردن
مهر است البته ز تحقیق عوین
تیسا نخست تشبیه قبضه ز بین
ز طینت ز فیض نخش فاش و بیکین
نقش فلیه بیتی از بین ز بیتین
نقش نه به بقیس ز سر بر اعوان
رانجمنی که جمع بیا ز شبان
ای طرف عصمت بیا جمعیت باید از
و نیست ز اعراض و بیم با بیان
و بیا ز این بیان بیاز نه بیان

هرجاست دلی آتش تو خواهد بودن
دیدیم برین مایده غم خوردن
غفلت طرب نشوونما جست از من
بر دعوی عدل و داد نتوان کردن
چندی ز جوانی ستم در کردن
هرچند که از همت کوشش تلقین
بر نام تهی کردن پهلوی نگین
خود را ز جهان جمع کن و فرد ببین
گردون ستم سنج چه خواهد بودن
معقول التخیص لر نخواهی گفتن +
تا غلغل سر نوشت زد کوس یقین
ای مرده انتظار محشر بردن
بیدل عبث است از سخن پروردن
بر آتش حرص اندکی دامن زن
نقصی جبر و اختیار امکان
آسان نتوان درین جنون سرکهن
ای کم فطرت تلاش افزونی کن
آتش پرواز است تا افسردن
شد عالم اگر ز مهر تابان روشن
وی سیر بهار نرگسم خواند فسون
زان شعله که داد ته پا افسردن
پیراهن پیدایش بی رنجیدن
ای غافل از انقلاب اطوار من
تا نگزینی موافقت رم خوردن
بیدل رمی ذخود نهر مسلک زن
هرچند امروز از تقضای دوران
جویای یقینی بگمانی بنشین
بیدل سخنی منحرفی کوش مکن +
بیدل در گشت آفت ایجاد من

محتاج تو درویش تو خواهد بودن
جز پهلوی کین نباید کرکم خوردن
آخر نم طبع منفعل رست از من
خود را بخیال شاد نتوان کردن
لیستیم چو سرکشان علم در کردن
گرد آگاهی برفع او نام کمین +
در پرده این نوست عبرت تلقین
بشکاف ز اعتبار ها کرد و ببین +
این کار که سنج چه خواهد بودن
حرف الحق مر نخواهی گفتن +
بر جبهه فطرت عرق آورد کمین +
حیف است بجیب فسانه خجه نخوردن
بر شیعه خارجی شکست آوردن
بس فتنه گردش نشان و تن زن
دشواری گرد بر موالید آسان +
نقد طرب نیته بدست آوردن
با کون خران خوش و فلاطونی کن
آلست همان قدم بخاک افسردن
ور مشعل مه گشت شبستان روشن
تا کلفتی از سینه توان کرد برون
شرم است فریب سر بلندی خوردن
باید بخضاب ساخت یا موچیدن
انجام غرور شرم دارد تن زن
باید بر طبع یکد کرکم خوردن +
ترک شبهات کن برفع شک زن
بالیدن داد رونق بمغزان
لختی بکمین متحانی بنشین
شمع ادب افروخته خاموش مکن
کردم چندین هزار عبرت خرمن

من بیدلم از من خبر دل مطلب
چون دندان باستان نفتیم بخاک
اکنون بکلابی از کلم قانع و بس
هرچند که نیت تو مصروف و دفاست
زان سامان غرور ماند آخر کار
نشکست طلسم خالیست خطرات
یعنی تنگست جای آرام اینجا
تمثالی شو بجانب آینه تاز
آن خانه که جنگ و جدل است اساس
تا دشمن جانیت نگردد این خر +
عبرت زین نغمه گوش ما کرد گران
در صورت آفاق نظر کن کاینجا
حق چون لب انبطایفه از هرزه نبست
یعنی بجیل رخواب کن بیدارش
انسان بکشاکش خیالات کد خست
یکسان دو کل النسوی عالم زنگ
استعارت اگر ننگ بزرگی باشد
هرگاه انجام مقصد خلق انیست
کردند امروز باغبانان بهار
مخموری چند دیده از یاس طرب
آینه خود نمائیت آب شود
چشمی دارید این چه غذالبت آخر
در فکر شکستی نفتادی کاینجا
چون دندان حاصلی ندارد بیدل
منقوط مخوان سر ورق خواجه سرا
این گردو فرالقدر نخواهد باشد
زین جستجو بیت بجائی نرسید
بر مایده حیا اگر ره بروی
اما زین برق غم که زد بر دل ریش

دلدار تو دی بپیش تو خواهد بودن
سیری چه خیال است از بر هم خوردن
آن رنگ که داشتم عرق شست از من
بر طبع خود اعتماد نتوان کردن
غم در دل و نم بچشم و خم در گردن
بیرون ماندیم آخر از باغ یقین
من میرم اکنون تو بجایم بنشین
وز آینه سوی خویش برگرد و ببین
جز عرصه شطرنج چه خواهد بودن
زنهار که مخور نخواهی گفتن +
فریاد ز ترصدائی ساز جبین
هر روز قیامت است و هر شب مردن
معقولات چه سحر خواهد کردن
چون بر دارد سر از زمین گردن زن
کر شیطانش کشیده کاهی رحمان
تا رنگ پریده ها بگیرد دامن
شیخی مفت است ترک موزونی کن
بس هستی چیست جستجوی مردن
از روی تو چشم نرگستان روشن
می ریخته در خاک و قدح کرده نگون
گر یاد آری شکل زبان مردن
پیش از مردن صبح قیامت دیدن
سر بزانو ست زیر دست گردیدن
بر هم خوردن بغیر بر هم خوردن
هر جا اثری ز نقطه پا بی حک زن
هشدار که آتش حسن آبست روان
شاید که بخود رسی زبانی بنشین
آب و نمک عرق فراموش مکن
داغی نشدم که به شود تا مردن

باید بجمال کار ما خندیدن / تا کی بکمال علم و فن نازیدن
عام است درین بساط هر جا دیدیم / خوردن ریدن تکیدن خوابیدن
اطراف اسد سنبله است و سرطان / خاک و دو آب گرفته آتش میان
زانجاست که بی حفظ دیر دستور / جز شعله نخیزد از بنای سلطان
گویند بدوزخ دم عیش افزودن / عشاق و جحیمی است قدح پیمودن
آن آب غلیظ تلخ جوشان سیاه / معلوم شد این که قهوه خواهد بودن
پوچیست ز تدبیر هوس دزدیدن / در چاره طبع منفعل کوشیدن
کف تا چقدر پنبه بطوفان آرد / کز جبهه بحر نم تواند چیدن
شب گل کردی سحر چه خواهی کردن / حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور خواص بیدائی خویش / در کار خودی دگر چه خواهی کردن
ماتم زده چند دم مویدن / دیدیم بطاقت مجنون غلطیدن ×
گفتم چه بود صبح قیامت گفتند / مرگ فرزند وقت پیری دیدن ×
گر با خرد و گر بجنون جوشش کن / کاهی عریان برای کم پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومی / تا محرم خویش نیستی کوشش کن

آسوده رو ای دل که درین دشت نگاه
جام فرصت چو حباب از دست مده
شور چشم جوانیت گشت تباه
گاهی فردای وگهی دینه که چه
ای تا شده از موج حوادث آگاه
از دنیا دار امید را پایه مخواه
از بسکه بنای کار ما بود تباه +
امروز رسیده فکر فردا کرده
گر عین وگر اقتباس دریافته
آئینه عالم لقائیم همه
گر در نظری ور بخیال آمده
صبح تخییل نفسی کاشته +
ای عزمت سست وگام همت کوتاه
تا چند باین هستی غارت برده
از دل تا دیده انتخابست همه
کو خلق قدم بر قدم رهبر نه
این خلق که درهم است اجزای همه
بیدل با خود مگو که بینه نه
گر قابل صلح وگر مصافیم همه
بیدل بپرست هستیم یاد مده
بیدل زین تخم گر ادب کاشته
پروانه شمع اضطرابیم همه
بیدل ما را کدام سود است و چه راه
ای ذره چرا الهی اندیشه نه
علم حق را چنین که اهلیم همه
قدر اخفای راز نشناخته
ای کوس رحیل تو صدای خنده
ای قبله تو عرش معلای همه
سازی که تهیست از لوای الله
گر پادشهیم وگر گدائیم همه +

برآبله بخت جدم از منزل راه
این فیض سبک کاب از دست مده
لیک از نمک لقا نگشتی آگاه
گر عشرت مهر وگر غم کینه که چه
ای ریخته چون حباب شبنم کلاه
جز گرد فر لباس پیرایه مخواه
دانش بجنون کشید وطاعت بگناه
فردا شده لب بخیف وا کرده
در انجمن حواس دریافته
نیرنگ جهان کبریائیم همه
آزاد ز هر نقص و کمال آمده
دانکه بهوا خرمنی انباشته
تا چند تنی بر هوس منزل و راه
می باید زیست بی حس افسرده
لبریز جمال بی نقابست همه
تو مرد حقیقی کام ادب برتر نه
هر چند آغوش هم بود جای همه
امروز چرا برنستی دینه نه +
گرد طپش لاف وگزافیم همه +
دوری است طرب ز رحمت فریاد مده
خرمنها در حقیقت انباشته
تمکین چه خیال است تسنائیم همه
تا پیش برهم دعوی در افواه
یعنی بکمی ز هر کمی بیش نه
گر وانگری باده و سهیلیم همه +
کز حبل بحرف و صوت پرداخته
تا کی روی از خود بهوائی خنده
یکقطره رحمت تو دریای همه
باطل شمرای نغمه سرای الله
وامانده سعی نارسائیم همه

گوهر گشتیم کشاکش موج نماند
چون پیر شدی ز خواب غفلت برخیز
اکنون بار شکوه پیری دریاب
تمثال حقیقت بلوح عدم است
هشدار که تا چشم ز هم باز کنی
زین قوم توقع حمایت پوچ است
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت
ای بیخبر ان چه دستاویز هست اینجا
بر دامن جسم چاک تحقیر مدوز
کو موج و چه گرداب چه دریا چه حباب
معذوری اگر ز مرگ غافل باشی
این هفت فلک که در نظر می آید
زین خانهٔ امکان برون هست فتن
خجلت کش تهمت ظهوریم همه
یکتائی او را چه ظهور و چه خفا
یعنی آنرا که مقتدا فهمیدی
بالطبع چو مغز توام بادام اند
ای شبهه پرست از فضولی بگذر
در عرصه ما جوهر تحقیق کر است
افسون نفس بر آتش مرده مخوان
ما تا ابدیت بناز خوش میداریم
دور هوس القدر ندارد فرصت
از رحب و تمکن علما باخبرند
اینجا گر همه گذشته است ز هم
بر روی عدم گرد وجودی داریم
زان ناله که منقار تو داده است ابر
زین فرصت عشرت که بخود می نالی
امروز پریدی و فردای همه
هر چند کسی دو سنگ برهم کوبد
هر چند فلک بی سر و پا باشد

صد رشته بیک گره نمودم کوتاه
عیشی شب ماهتاب از دست مده
کز خم شدنت فنا شکسته است کلاه
ای صورت هیچ اینهمه آئینه که چه
از دیده خویش رفته هیچ نگاه
از سقف بلند آسمان سایه مخواه
تا دیستیم چنانکه نامه گردید سیاه
جز خجلت کرده و غم ناکرده
حق را بهمین لباس دریافته
هر جا نم جلوه ایست مائیم همه
یعنی ز جهان بی زوال آمده
گر وانگری بکیمره برداشته
راهی میرو بدست و پا چون جولاه
چون ناخن و مو نه زنده و نه مرده
بیرون و درون آب آبست همه
هر جا او پا نهاده باشد سر نه
کز یکدیگر پرست دلهای همه +
ما در نظریم تا تو آئینه نه
تیغ نفس هوا تسکافیم همه +
خاکستر آرمیده بر باد مده
ما را تو هم از نیاز خوش داشته
چون می بقدح پا بر کابیم همه +
درویش فضول نیست الله الله
پس نیستی از جمله اگر بیش نه
چون آگاهی نقاب جهلیم همه
بلبل شرمی که رنگ گل باخته
چون گل هر عضو تست جای خنده
ما از تو کجا رویم ای جای همه
ظاهر نشود مگر صدای الله
چون دانگریم آبله پائیم همه +

بیدل جهل منست بی نور نگاه
این باغ که دامنیست خون آلوده
زین ساز جنون و بیات ژولیده
کس نیست درین بساط غارت زده
یاس آهنگ آت عجز ناکیم همه
رنگی که تو از علم و فنون ریخته
جز وحشت تسلی دل دیوانه نه
بیدل عنقا بزیر پر یافته
دی شکل هلال عیدم آمد بنگاه
از اقبال خسان جز ادبار مخواه
ای جرعه کش تحقیق چو شد این میخانه
جائی که نبوده کنون آمده
عقلی داری حدیث دیوانه که چه
ما را ننمود این نگه خوابیده
در ستر ظلام گفت آن پاک نگاه
ای عبرت باف کارگاه جولاه
ای فکر تو در عالم غیب افسانه
زین یکدو نفس فرصت وحشت پیشه
این حرص و هوا که شعله خو بند همه
ای بیخبر جمع مال افسانه
گر زنگ کلیم گر رهبا ریم همه
فریاد رسا داد تمنا یم ده
داد و ده اغنیا ز درویش مخواه
ای من تو چه که منقلب حال نه
ای غافل اگر تاج و کمر یافته
از بسکه کمان آفت اینجاست بزه
ای دوخته بر منصب اقبال نگاه
زاهد چقدر با خبر از مسئله
بیدل بچه عالم آشنائی که نه
چون آینه از طبع خیال افسانه

غیرت اوست اینقدر نشد راس کاه
جز عبرت ابر کسی درش نگشوده
کاشفتگیم ز شش جهت پیچیده
جز اهل کمال بیکس و افسرده
سرگشته وادی هلاکیم همه
افسوس تمیز چند و چون ریخته
نی از خویش آید نی از بیگانه
علم و خرد و سمع و بصر یافته +
گرد از معراج قدر خویشیم آگاه
سر سبزی خود سران تکبر مخواه
یعنی بخروش غافل و دیوانه
یعنی بجهان چند و چون آمده
خود را الغرور کردن افسانه که چه
در ریش غنوده باشد خوابیده
تا جوش مگس نسل زدش خواه تباه
از معنی تار و پود خود باش آگاه
نقاش حضور محرم و بیگانه
تا چند دوانی هوس ها ریشه
معنی رستان نگویند همه
بر حرص مباش القدر پروانه
نیرنگ نهان و آشکاریم همه
کام امید یاس فرسایم ده
تا ننگ سماجت نبری بیش مخواه
با اینهمه غیر هیچ و دال نه +
از وحشت پریشان نظر یافته
ایمن نتوان مزاج که دمه
زنهار شکست دل خرسند مخواه
کز بول و براز روز و شب دوله
با اینهمه شهرت چه بلائی که نه
تا کی تشویش محرم و بیگانه

یا از عدم آمده ام لیک هنوز
گر سیر گل و لاله تمنا باشد
نقاش اگر بفکر تصویر منی
کو هر شکست در کنار دریا
هر چند ز عرش بگذرد فطرت ما
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست
میجوشد از آینه آغوش چراغ
اینها اثر خاک سینه نتوان گفت
آن بینیائی که بر درت میسودم
هنگامه ریشه کدو بن کرم است
بیرون نبری ز انجمن شمع مرا
معذوری اگر بفهم خود در مانی
ای دستکه لاف تو قطع اسباب
عمریست خرام رفتگان می بینیم
این گنج نهان چها که نشنیدند
چون پا گهره میچیی بر جیب درست
در دل طلب بخیه از نظر گشت نهان
ای فقر و غنای کارگاه امید
چون اشک بخاکشان فنا ندان او نیست
ترسم که ز تنگی هجوم اسباب
حیران خودیم و بیخود میسکوئیم
راهم بدر گوشه چشمی وا کن
بر مایه کم اعتبار ان کیسه بدوز
او هام تراشی از توام غافل کرد
ابلیس آتش گرفته سر تا پا یست
دریا جوش کشیده بر روی سپهر
زین حلیمی اگر سایه موی گل کرد
کرلیش چنین عنایت از دست گرد
عمریست که بر دست و درت میجویم
زحمتی که تو داری همه بیرون در است

اکسیرم او کجاست سبحان الله
بی رنگی نیست دست برهم سوده
بر بند قلم ز موی آتش دیده
مانند یتیمان پدر نادیده که
گرد هوا رفته خاکیم همه
در پیش خود از پرده برون تخته
آبی که نشاند آتش پروانه +
غافل مشو از خویش که دریافته
دیدم که بر آسمان فکنده است کلاه
زین سلسله فصل ذکر اثار مخواه
آتش نزنی بجان پروانه
از پرده تحقیق برون آمده
موهای سترده میزنی شانه که چه
در خواب خیال چون ره خوابیده
لا حول و لا قوت الا بالله که
هشدار که رشته تات نگردد کوتاه
سوتهادار این فرامشخانه که
پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه که
طفلان هوس آبله رو نیند همه
چون حلقه برون در نشینند خانه
از جلوه میر آینه زاریم همه
تنگم ز بن دشت دلی جامیم ده که
از ابر تنک ترشحی بیش مخواه
گر من آینه ام تو تمثال نه که
خود را چون خس ابیت ز ریا فته
ماهی نرگسش نهفته در زیر زره
غافل مشو از تبسم بخت سیاه
فرداست که جاروب کش مزبله +
ای خاک هوا برده بجائی که نه
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

موتست چهار نوع در خلق الله
از آتش و آب و زخم و ریح جانکاه
زاینجا بزبان هندوی در تورست
نامش زرد و سفید سرخست و سیاه
گرد مژده ز فرقت خنجره ×
در جاه رواج داده نا سره ×
نا کامی مهلت نفس پرستست ×
تا خاک نگشته همان مسخره
عید آمد و دوستان شگفتند همه
کلفت ز بساط طبع رفتند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت
شب در بغل صبح نهفتند همه
بیدل اگر افلاک عقول اند همه
در عالم فطرت چه فضول اند همه
جائی که گره وچه نشاه پیر نگست
اینها خمیازه نزول اند همه
گل کرده بهار لا اله الا الله
فارغ ز یقین و بی نیاز از اشباه
اینجا تا غیر بر نیاری خود را
از معنی آینه هیچ شی نکردی آگاه
عمریست که طور خلق دیگر گشته
از جاده خویش هر یک بر گشته
تر آب منی ریخته و تر گشته
وان ماده بریش آمده تر گشته
تاریخ

تاریخ طرب ورود مقبول آله
گردون خوان حضور این کاشانه
زین گونه که داغ دل رشیم همه
بگریز زکبر و دار هنگامهٔ جاه
آئین مروت از ستم کیش مخواه
ای هیچ چه فتنه که تا آمده
بیدل ز تلاش هر چه جید کینه
ای گرد بیا در فته نبشین که نه
نی رنگ و نه پوست نوبهاریم همه
بیدل ما را کسوت انسانی
خواه از غفلت کسب دنیا یافتی
یکدم اگر آزاد دنیا یان کردی
ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی
در هر چمن از رنگ کلفت اسرای
بیدل دو نکته که یکتا کردی
ای جمله امل تمام فرصت شمری
هر چند بساز نخوت یاد آئی
در حق کسی حرف مشوش نزنی
ای آنکه بوهم این و آن مجبوری
تا همسبق مزاج طفلان نشوی
آنها که بفرصت غبار نفسی
ای حرف کمال چند مهمل باشی
ای سرخوش او هام هوا فرسائی
ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی
گر آزادی فسرده جانی نکنی
تا محو خیال بی نشانی نشوی
ای بخته در آرزوی دنیا هوسی
گر بر تجرید فقر مفتون باشی
باید ز امید رشته پیشکو گذری
در بزم وصال بی سبب مهجوری

یعنی ذات کریم احسان درگاه
آراسته بهر یکدل دیوانه
زحمت کش هستی کم و بیشیم همه
تا داغ نسازد ت جنون جانکاه
جز اینکه از عقوبت اندیش مخواه
محمل کش دعوی بقا آمده
بر خرقه غیر کس نه بند د پینه
دامن ز خیال پوچ برچینی که نه
نی نازونه نور نور دناریم همه
جز عجز نشد امیت عریانی
خواه از دانش بفکر عقبی افتی
آئینه صد هزار سامان کردی
پیوسته بوهم غیر آتش فکنی
در هر نگهی ز جلوه ات دیداری
پوشیده نبوده که پیدا کردی
دریاب که از خود چقدر بیخبری
حیف است که مجهول و تهی ظرف آئی
یعنی ز حسد دست تیرکش نزنی
که در غم نارد له بفکر نوری
آزاد ز قید این و آن نشوی
بختند ز تدبیر اقامت هوسی
وز مغلطه جسم و جان ممثل باشی
شرمی که درین شکست چه می پیمائی
گاهی سلطان و گاه میرزا باشی
خود را بهانه و فلانی نکنی
آگاه جهان جاودانی نشوی
خام این کار چون تو رفت بسی
همدوش مسیح سر بگردون باشی
بی وسوسه تا بکوچه و گذری
ساغر بکف از نشاهٔ معنی دوری

زین مصرع کوش ناز بر عالم زد
یاران همه عشرت طفیلی دارند
خود را دیدیم بیش ازین آفت نیست
حیف او قاتی که گرد دانه شغل هوس
با خلق سلوک بد که یکسان گیر
من میگوئی و گاه مامیخوانی
نیک و بد تو هم به تو بر میگردد
این داو نیست حاضر و غایب تو
از دولت بی زوال ما هیچ مپرس
چون خاتم تا سجده نام توریم
زین بار که بر دوش تو بسته ایت قضا
پیراهنت از اطلس افلاک کنند
نیرنگ دوئی بار ندارد انجا
زلفت بهزار چین کمند فکن است
آنی تو که جز خود کسی محرم نیست
در پرده اثبات تو نفلیت نهان
باید فرجی کنی رد آورد اثر
ای شعله زبان بکام سنگت او است
عریانی و پوشیده گیست ساخته است
دانائی و آسوده دلی خصم هم اند
بر چشم حباب بی منع پروانه
بر حق مپسند تهمت وهم دوئی
تا چند جو گرد باد خواهی بودن
زین بکید مه هستی نشوی ننگ عدم
گمنام فراغتکه عنقا می باش
ای آینه اثر علاج خود کن
بر اسپ بجل کسی نگردید سوار
شرمت ناید که از غرور رو سیم
عقبی هم از انتار خیال دنیاست
خورشید حقیقی است هر ذره خاک

احیای سرور آصف دولت و جاه
مهمان چراغ نیست جز پروانه
نامحرم چشم زخم خویشیم همه
مغرت چون شمع لطمه ضبط کلاه
از استره تشخیص و هم ریش مخواه
معدوم و فضول از کجا آمده
تمثال ز شخص است نه از آئینه
او آنچه نبوده و این این که نه
غیر از همه هر چه هست داریم همه
یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی
از وقت سبک شوی که از پا افتی
چون ناله گر از لباس عریان کردی
من با تو توام چنانکه با من تو منی
انجا نی سبحه ایست نی زناری
ای نشاه راز چند مینا کردی
در شیشه رنگها شکسته پری
به که ز خموشی اثر حرف آئی
تا کلفه بنوائی آتش نزنی
معذور که معذور نه معزوری
ای محو خرد مباد نادان باشی
از رنگ شکسته و با شند خسی
کوری به از آنست که احول باشی
آئینه فروش سعی ناپیدائی
امروز هم آن باش که فردا باشی
تا بر باد کسی گرانی نکنی
عالم با قیست گر تو فانی نشوی
رنگین شد از حنای زین دست کسی
بر روی زمین نامیت قارون باشی
از رنگ چنان بر اگر از لوگذری
گر چشم تو بینا نبود معذوری

ای کشتهٔ خمارت از فسون مستی
ای ساز شکست تو غرور آئینی
ای اشک بکوی دوست سر کن راهی
بیدل کلفت سیاه‌پوشی نشوی
دی آینه فتاده دیدم بره‌ای
ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی
هرچند که هیچکاره جز شر نکنی +
دانا نشود تابع هر بوالهوسی
ای آنکه بهار آرزوی خویشی
بیدل بهوس کمال عنوان نشوی
بیدل چه نمود شخصت از پیدائی
گاهی بی ناله چون جرس می‌آئی
گر حرف یقین و گر گمان می‌شنوی
ای آنکه بافشای حقیقت لالی
حال است مستقبل اگر وا برسی
تا چشم بعبرت نگشاده است کسی
تا کی کندت دماغ گرم از مردی
رنگی نشگافتی که بوریا بی +
گر آینهٔ عجز بچنگ آوردی
هرچند بخامشی تکلم کردی +
از آینه نیز صرفهٔ آه بری
نمرود که داشت لاف گیر و داری
بیدار شدی دگر غنودن رستی
هرچند که محرمان نیرنگ پری +
طبع تو نه زحمتیست که تیرش نکشی
بیدل هرچند از فنا میگوئی
بیدل تعین نفروختم چیزی
ای شستهٔ ز موی سر خط پیشانی
هرچند خط دود جگر بنویسی
تا دل پاک از غبار حاجت نکنی

مغرور مشو بدستگاه هستی
تا چند کشی خفت بی تمکینی
وای دیده بجستنش نگاهی گاهی
تشویش گلوی نوحه گوشی نشوی
در گرد کلفت شکسته سامانی
گم گشته تر از راه بمنزل باشی +
چون گرد بخاک یاس سر نکنی
شهباز چه مکنت صید مگسی +
چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی
زندانی اعتبار امکان نشوی
جز شهوت و حرص و حسد خود رائی
که میروی و ز عجز لبس می‌آئی +
از عالم بی نطق و بیان می‌شنوی
مستقبل و ماضی نداری حالی
امروز شماری چه لفظ وا برسی
گردن باطاعت ننهاده است کسی
مغرور به بادپی و حرم از مردی
بر ریشهٔ نخوردی که نمو را یابی
بر علیین بساط دل تنگ آوردی
بر فهم سقیم ما ترحم کردی
وانگه خواهی علم بافواه بری
بودش بدماغ پشه پنداری
یک ریشهٔ مژگان نگشودن رستی
یک شیشه بنا فتند همسنگ پری
با پستان تا کی و تسخیرش نکشی
تفسیر حقیقت بقا میگوئی
در دیدهٔ اعیان نمودم چیزی
آنکه سر سودای هوس جولانی
با نقطهٔ اشک چشم تر بنویسی
در اعیان غیر کسب ذلت نکنی

سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گل است
گر آگاهی ز آفت نشو و نما
ای ناله بیاد قامت او الفی +
در خاک بمیر و هیچ نارو بر باد +
از پردهٔ رنگش این نوا می‌بالید
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک
گل کردن تو شکاف جیب عدم است
بازار غرور خود فروشان گرم است
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد
واماندگیت که خستگیها دارد +
خاموش نشود ببین که بی گفت و شنود
عقبی شده بیش فکر خویش آمده
عقبی دور از وجود مرد عقبی است
میدان یقین که در صنمخانهٔ دهر
آنرا که تو مردی شمری عورت نیست
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر
بزرع غم خزان ازین چمن زار فسوس
ای تحریک لعبت نسق خامه ساز
تا هیچ صدا برون نیائی از خویش
معلوم شد اینقدر که بر اوج هوا +
در مزرع کم فرصت هستی چو نفس
بر کرد اگر پهلوی سنگی زین کوه
فولاد بتدبیر اگر کردی نرم +
ای بی پروائی فهم گویائی خویش
ناموس عدم بخاک زد آینه ام
هشدار که بر بی نمکی و خنکی است
امین شیوهٔ آن زبان که چون شعلهٔ شمع
بیش جمعی که احتیاجت گل کرد

چندانکه بلند رفته باشی پستی
یکباره میال همچو موی چینی
ای سینه تو نیز عرض مد آهی
مرکب تکلیف پای دوشی نشوی +
کای خودبینان بجانب ما نگهی
در دریا هم تیمم ساحل باشی
گر مردی سعی کن که دیگر نکنی
کز آب گهر دست شسته است کسی
تا چشم بهم نهی رفوی خویشی +
آئینه مباش تا از ایشان نشوی
خود را دیدن باز باین سودائی
چندان باشی ز خود که لبس می‌آئی
چیزی میگوئی و همان می‌شنوی
هم خود از بهر خویش استقبالی
دنیا باشد دمی که آنجا برسی
بی مرگ رضا به تن نداده است کسی
ای عورت مردی تو شرم از مردی
خود را تو چه یافتی که او را یابی
گل بردی اگر شکسته نا آوردی
معنیها ریخت تا تبسم کردی +
مشکل که بکوشش خویش هم راه بری
کرکس می‌برد لقمهٔ مرداری
هرجا رستی همان درودن رستی
بی زلزله نیست گردش رنگ پری
جوهر موئیست که خمیرش نکشی
ماهم پائیم تا تو ما میگوئی +
چیزی نشدم وگرنه بودم خبری
با این هیئات چو صبح پر افشانی
بر ناخن پا برات سر بنویسی +
گر عاقلی آرزوی عزت نکنی +

تا کی طرح غرور جاه اندازی
با مایهٔ کم رسا نیفتد بازی
آتش بچنار صرفهٔ شعله نکرد +
ای خس بچه کردن اینقدر می‌نازی
نی تخت نشین نه پشت زینش بینی
نی زینت بخش نقش خویشش بینی
نی شفقت طی نقشبندش بینی
تیغ غضب چین جبینش بینی
بیدل بخیال غیر مایل نشوی
تفریق پرست حق و باطل نشوی
در هر جهت کعبه و سجده فرصت کردند
از معنی قبلتین غافل نشوی
گردون شکند خمش کنار و رسی
تا حرص ز انتخاب خواهد سبقی
مد ازل و ابد اگر کوچه دهد یکی
از خامهٔ طول امل ماست شقی
تا چند جنون معرفت ساز کنی
بشکن آینه که پرداز کنی
زین یکدو نفس فضولیت حاصل نیست
جز آنکه بگوئی همه و ناز کنی
مد کار که گذار بی زنهاری
افتاده بهم عجب اعتبار هستی باری
یا همه را خون شد رنگ دل بست
مینا غلطیده است بر کهساری
ای لفقه
۲۴۴

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی
هرگه خود را تصور بنده کنی ٭
از تجربه تا اثر نخیده است کسی
ای رفته که بعد مرگ خود را فکنی
ای حرص طریق زاهدی و رندی
در مرگ بسامان غنا پیچیدی
یاران جهان زست کمین هوسی
ای شیخ محیط تو چه اندیشیدی
ای دل بروی وفا ز من گردانی
زاهد سخن از صدق و صفا میگوئی
ای خواجه بتسکین دل ناشادی
ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی
چند انکه تو ساز جستجو را برسی
جسم آن نبود که غیر جانش بینی
زین باغ که دارد بخیال انجمنی
یارب ستم است اینکه در بحر خسی
این جسم که مشتی استخوانش بینی
بیدل چقدر بیخبر و نادانی ٭
بیدل بگمان حمد مالت مگشای
گر وهم کمی داری و گر افزونی
بیدل حق عمل ادا آسان نکنی
گر صرف حقی پیشه شیطان نکنی
حیف از تو دو روزی که مقیم باغی
ای آنکه هوس شیفته سیم و زری
غواصی این محیط اگر میخواهی
هرچند بدانش ز جهان افزونی
تا کی مفتون جاه دنیا کردی
چندی که ز فهم رشت زر پا گذری
بیدل هوس اند گریبان مگشای

پامال غبار وقت فرصت نشوی ٭
کارت همه عجز است سرافگنده کنی
بر فهم معین نرسیده است کسی
در پای مزار شیخ سید یمنی
گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
هنگامه کنند و عمارت چیدی
گر وضع تو دانستند بیشیسی دی
گر ساز طهارت بحدث غلطیدی
از بزم حضورم بتغافل راندی
لیکن یکسره خطا می پوئی
باید از شرم کردن استمدادی
گر مصطلح جهان عرفان فهمی
زحمت کش آفات سباع و گرگی
هرچند زمین و آسمانش بینی ٭
نی گل داریم در نظر نی چمنی
مخصوص مراد خود برد ملتمسی
گر دل روشن شود جهانش بینی
گر غفلت حق حرف جنون میرانی
آئینه بنقش پر عنقا مزدای
بیدل تو نه اینی و نه آن هیچ نئی
هنگامه هیچ شغل برپا نکنی
از وسوسه خلق را پریشان نکنی
از بلبل غافلی حریف زاغی ٭
بیهوده بخود گمان فطرت نبری
نامیست حصول غفلت و آگاهی
یا در پیری معلم کودنی
مغرور خیال طول و پهنا کردی
دل جمع کنی از سر دنیا گذری
بر دل در آگاهی امکان مگشای

روز و شب آن به که بمستی گذرد
در عیش و الم منفعل طاقت باش
ما مفروضیم اگر ز عیبت دوریم
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج
یک حرفست آنچه گفته ام صد بارست
زین بیش چه باشد اختراع اوهام
تا عیب ترا هنر نگیرند ز شرم
از وسوسه غسل و وضو آخر کار
محرومم داشتی ز دیدار آخر
ای مسخره آخر چه شعورست اینها
گر تقصیری ز خادم آمد بنظر
رو جابلقا تباز تا جابلسا
بی ترک طلب عافیت ممکن نیست
دریاب که آن حقیقت یکتائی
یا یاد بناگوش کسی ساخته ایم
بر خلق ببخشا که من ناکس هم
از تمثال او پشتش جهت لبریزست
شرمت نیاید که خالق اشیا را
ما معنی مطلقیم اگر موهومیست
گر چشم گشائی ز نظر انسوی
تصویر دل شکسته بی خجلت نیست
بر فرصت عمری که دو فالش عدمست
صحبت اینجا میسرست آگه باش
تا غیبت سرخ و زرد دنیا باقیست
نقد همه بوجیست چه خورد و چه بزرگ
هر گاه بپیش کس بری حاجت خویش
دوری ز لخشیمه بجز مواجب کرد
ای قطره مباش غافل از فکر گهر
تا همچو شرر فسون خوابت نبرد

مینای می شیشه ساعت نشوی
هرچند که ضبط گریه و خنده کنی
خود را به خاک ندیده است کسی
اندیشه که کند تا تو تشویش کنی
آدم به خیال است چار سندی
مردن را نیز زندگی فهمیدی
هشدار که نیست آشنای تو کسی
چیزی چیدی بخود که گویا رمدی
ای آینه پهلوی خودم بنشاندی
میگوز دکون و دست و رو میشوئی
از مد متهای سالفش هم یادی
تا نام کشاد و بست مژگان فهمی
تا کعبه نگشته بیابان مرگی
چیزی ننماید که نه آتش بینی
مائیم و همین سایه برگ سمنی
آئیم بشمار گرد دامان کسی
کو آینه خانه تا عیانش بینی
دریا میگوئی تو فلک میخوانی
ما را العبارت مقید ستاهی
ور فکر کنی ز فکر خود بیرونی
گر خامه ز موی چینی انشا نکنی ٭
زنهار بکس وعده احسان نکنی
در آب روی تری در آتش داغی
هرچند که تر تر شوی طفل تری
در هم بیرون کیسه دارد ماهی ٭
طفلی می زیبدت نه افلاطونی
خود آنهمه نیستی اگر دری ٭
شاید بل بندی وز دریا گذری
دیدن افسانه است مژگان گشای

فریاد که ماندیم ز غفلت زانی
کاهی بخیال خود چمن می آئی
تا کی در تعلق من و ما داری
جهدی نکنی که رنج راهش نکشی
ما را نه ز زیست فی شمار سیمی
ای حرص پرست خوش بود افسردی
در خورد ظهور قدرت الهی
ای آنکه بعیب بندگی متهمی
تا کی لاف غرور امی داری
تا زیور حسن لفظ و معنی باشی
حیف اوقاتی که صرف اشغال کنی
صد ناله بخون کشند الم پروردی
گر سعی فضول با قضا جمع کنی
هر چند بساط درد چیده است کسی
دریا نکشی اگر نهنگی نکنی
نیرنگ جهان جهل و تمیز توئی
بیدل گرد وطن و گرد سفری
تا آفت ادبار غنا کم بینی
تا دیده ام از آینه ات دی برف
خون کن دل و بر بهار تنجاله فزای
ای آنکه بعرصه توهم کردی
داده است قضا ز اتفاق حالی
ای آنکه بچون و چند بیچون دیدی
بیدل چه بلندی و چه پستی منمای
با ما ز نهار آشنائی نکنی
ای شخص ضعیف کارگاه هستی
آه از عملی که هر کجا بیش گوئی
با دل گفتم بجرم نامتقدری
با نغمه و باده پر مدارا نکنی
گر میل طریق آدمیت داری

تا منفعل حقیقت انسانی
که خلوت و گاه انجمن می آئی
پرواز هزار رنگ سودا داری
ور کوششها ناقص آهش نکشی
جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی
بالیدی و بخشهای کاهش بردی
عارف نازد بجوهر آگاهی
از خود اگر آگاه نه مغتنمی
شیخی بهوس است نیاید ز صبی
حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی
در بیخبری تکیه بر اعمال کنی
تا بر سر انصاف رود بیدردی
گمراهی بینی و خطا جمع کنی
بر عشق ندامت ندمیده است کسی
بر کوه تنازی ار پلنگی نکنی
کو غیر و چه عین شخص پر چیز توئی
او در نظر است هر کجا می نگری
جز فقر طریقه دگر نگزینی
می آیدم از طرز نگه بوی پری
داغ جگری برون تو لافزای
هر گاه بتحقیق رسیدی فردی
چون سبحه بهم ربط دنی و عالی
لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی
مخموری محو ساز و مستی منمای
چون کردی اراده جدائی نکنی
از مهر چه رشته نفس بگسستی
شرک آرائی و جز فعل قضایش گوئی
هم صحبتم آفت است و هم رنجوری
تا مستی و رقص آشکارا نکنی
از جادهٔ فقر پا برون نگذاری

چون شیشه که در رنگ گدازش همت نیست
ای بیخبر از عالم کیفیت خویش
چون صبح مباش غافل از ساز نفس
خجلت بر روی آب می آرد و بس
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم
چون شمع بذوق آنکه بینی که نبود
چندانکه ازین محیط میجوشد آب
با بیخبری ساز که مانند حیات
اظهار کمال ظرف میخواهد و بس
در کیش حیا کافر مطلق بودن
با ما نفسی اگر بهزلت گذرد
مینا چقدر عرصهٔ هر رنگ شکست
با صنعت نقد بر هوس پیش مبر
زان اشک که از دیدهٔ شبنم جوشید
یک جرعه است قلزم کون و مکان
ای لعبت حیرت اندکی چشم بمال
نتوان بخیالش ز جهان دل بر داشت
بنیاد تحمل از شکست ایمن نیست
از لب به سخن گفته ام از مژگانت
بی درد ز خود تهی نشدن هم نشکست
با این کسوت که اطلس ماتمی
پهلوی از نیمیان اگر بر گردد
افسون پری راه خیالت زده است
گر سنت حق رعایت تحقیق است
در صحبت ما فرصت دیداری هست
عمری است که میدود دغا و املت
هر بد که کنی بایدت از خود گفتن
یک شخص ضعیف و صد قیامت چه بلاست
تغییر صریح هر چه آرد بمزاج
عزت طلبان جنون خرام اند همه

ما آب نشدیم و تر نشد پیشانی
اوی که هنوز پیش من می آئی
بال است این رشته که در پا داری
دلوی که بیکدست رسن چاهش نکشی
اندوست پیامی و زمان تسلیمی
خود را البسر انگشت مکیدن خوردی
روغن دارد چراغ چشم ماهی
تا چشم گشودی بخواب عدمی
دریا نشود قطره ز دریا نسبی
اولیست که خارجی و رفضی باشی
بهتر ز عبادتی که صد سال کنی
تا سنگ بر وی خود فشاند گردی
لغزش کام است چون دو پا جمع کنی
مژگان شعاع تر ندیده است کسی
ای حوصله خیال تنگی نکنی
آنرا که تو او گفته آن نیز توئی
مینا ته سنگ آمد از بار پری
مو نتوان چید از خمیر چینی
دارد نفسم نشانه گیسوی پری
گر صفر نشوی نی شود بر ناله فزای
گر غیر حق از جیب بر آری مردی
جائی همه در نظر نماید خالی
در شیشه همان گیر که بیرون دیدی
خود را بکسی چنانکه هستی منمای
با آینه ناز کبریائی نکنی
چون موی بلند سر بجیب پستی
بین نیکی کن که از خدایش گوئی
گفت اینها هیچ نیست دوری
زنهار که بر خویش گوارا نکنی
دارد رد با مکم بی همواری

این بد گهران ز غفلت بی ننگی
دارند عبث کسب کمال آهنگی
با درشتی طینت چکند جهد صفا
صندل برص است بر جبین زنگی
ای خواجه جنون هر ستم رس نشوی
آتشکده آفرین هر خس نشوی
امداد شکستگان بس است انصفیت
گر زحل عصای ناکس نشوی
هر قطره بتمکین گهر فرهنگی
بر داشت ز منت تری غم دلتنگی
ما را چو حباب کس بتا سبی نخرید
ماندیم گران ز خفت بی سنگی
بر دوست غنائیم بدرد بلیزی
کا بخی از دو دم طلب تجویزی
زان بار کهم حیزی اگر باید فوزیست
آن خواهم کز کسی نخواهم چیزی
در قلزم نیستی حضور هستی
ساغر حرف عدم بود و نشود هستی
یادی ز دماغ قطره چون ماند حباب
گل بر سر و هم ز دو غرور هستی
در پرده افلاس سلوک آئینی
لعب گرمی ز داشت هر مسکینی
پیری نکند بست بی لباس جاهش
گل کرد ز چینش بجز از بیبلی
ای هست

ای مست تماشای عید تعمیری
بیدل کر هست همت راستانی
هر که بکسی حرفی از اخفا گفتی
هر کس بمروتی رد از جز و کلی
حرف بازار و خانه می شنوی
بیدل با درگاه وفا تلقینی
هر چند سر ستم و بیرون شکنی
تا رسمی از احسان و مدارا ننهی
بیدل ز ترانه های عالی وضعی
ای جوهر امتیاز هر جا باشی
ای آنکه ز دل بدیده ها می آئی
ای صورت و معنی از تو در جلوه گری
لطفی که تسکین چو من بیهوشی
بیدل ستم است اینکه ز افسرده دلی
بیدل ما را کجاست عشق و هوسی
در دین تعصب چه خفی و چه جلی
بیدل ز قناعت افکندی خوانی
بیدل رقم خفی و جلی میخواهی
بیدل بخلق کسر شان ننمایی
در دیر مکافات ز هر بیش و کمی
گر تیشه شدی بکس تحکم نکنی
نقاش تاملی که نقصان نکشی
باشد مگر آنسوی فلک سامانی
تا راه تلافی بخود آسان نکنی
زین مرحله باید بتامل گذری
در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آئی
گر تجربه حاصل جهان اثری
ای حرص اگر مایهٔ شرمی داری
آنجا چه سر گران جمع مالی
در دهر که شام غم و عید است یکی

شرمی که چه مقدار جنون تقریری
زین سیتیها بلند چین مژگانی
میدان که غبار خانه بیرون رفتی
بر لیست بروی بحر آفات پلی
با نوحه و ترانه می شنوی
کس پیش نبرده است جنون آئینی
در حمله هزار دست کردن شکنی
بر خلق جهان منت بیجا ننهی
غیر اینجا نیست تا براو نام تنی
آرایش دین و زیب دنیا باشی
بی پرده نیاز کبریا می آئی
اعجازی سحری چه قیامت اثری
پیغام خرامی بنوازد گوشی
زحمت کش حرمانکدهٔ آب و گلی
یا پر زدن وحشت دام و قفسی
شیطان بخیال می نوازد دلیلی
با شکستی بگو شده دامانی
اسرار نهی رمز دلی میخواهی
تا تیر توان شدن کمان ننمایی
عبرت نگران تجربه کردند بسی
سر رشتهٔ آیین ادب کم نکنی
از تهمت کار ظلم تاوان نکشی
تا خلعت آرزو کند عریانی
دل منفعل منت یاران نکنی
بر خار قدم نهی چو از گل گذری
هر چند که سلطان منشی درویش آئی
باید ز فضولی هوس در گذری
بر باید مر افسون هوس معماری
تخفیف طلب ها کن این حمالی
ساز نومیدی و امید است یکی

هنگام جوانیت نبود این همه گیر
وحشت ز جهان بلال او حی گر است
بر غیر مبند تهمت افشایش
بی سایه ملان در آفتاب محشر
رنج تعبیر هیچ زنهار مبر
تقریر شکست دل چه امکان دارد
بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست
ناز تعظیم رتبه میخواهد
از مخترعات عالم ناز مپرس
همچون زر کامل از دقار عزت
قرب و بعد تخیلم مجنون کرد
مژگان بندم تو ای چمن از خیال
عمر لیست بذوق پابوس لب من
تا کی باشی چو دست بر هم سوده
سامان کمال ها درین کهنه بساط
نی بوبکر لیست در حقیقت نه علی
روشنه تنگ رفت سیاهی از مو
خلق آئینه است نور احمد دریاب
خاصیت این معرکه عاجز کشی است
گفتند بوقت عجز بخت نرسد
پیش آی بخلق تا دمت لیش شود
گر خجلت خون ناحق در نظر است
ورنه این هفت هیکل اطلس عرش
گر لطافت حق گذاریت کم باشد
هر چند بهشت پاست یکقطرهٔ آب
از صحبت ما تا بخصوصی برسی
تدبیر دل افسرده بی آفت نیست
عمر لیست بخواب بی نیازی مستیم
ای کاش دل تو پیر شود از زر و سیم
چون خانهٔ چشم این تحیر کده را

امروز که پیر گشته بی پیری
چین کن ایجاد تا کشی دامانی
غماز تو دل که راز خود نهفتی
آن برگ که نشکسته از شاخ گلی
در خواب عدم فسانه می شنوی
لال است زبان موشکافی بینی
دامن شکنی تا صف شیون شکنی
ننا شده بر گردن کس بار ننهی
من گویم من تو ئی تو گویم تو منی
نور نظر و سرور دلها باشی
نارفته ز پیشیم از کجا می آئی
و چشم گشایم تو بهار نظری
در نقش قدم نهفته است آغوشی
افسوس نکار گلمت منفعلی
گر دلیست چو صبح پایمال نفسی
جل جل مجلی جل مجلی جل مجلی
ای ابر سفید یک عرق بارانی
حق فهم اگر فهم علی میخواهی
اینجا زنهار ناتوان ننمایی
در قدرت اگر نخواهی آزار کسی
معکوس مرو که ریش را دم نکنی
زنهار که تصویر شهیدان نکشی
دارد بی جیب آستین دامانی
زنهار ز کس قبول احسان نکنی
چون آبله جهد کن که بر پل گذری
خود را بیرون گذار و پیش آئی
آن عضو که برف زد بآتش نبری
در سایهٔ ستان بی دیواری
تا کیسه ات اندکی بر آید خالی
قفل در دروازه و کلید است یکی

از تنگی کوه و دشت چون بیرون می آئی
بی هیچ و بیکار و در نظر آئی
چون لعل ز دل [illegible] می آئی
فالی نکنی که [illegible] خوانی
[illegible]
[illegible]

تا همچو گهر غوطه بدریا نخوری
بی وضع ادب بهیچ در وا نزنی
شیخی نبض لغفت نیش زنی
عمریست چو گردون بخط پرکاری
ای متحد دجوهر ایجادنیی
تا چند الهمست فرو کشی
ای شیطان بر مزوران تا کیدی
ای کوه ثبات هرزه پیمان نشوی
ویرانی و د تحلیل آبا خودی
دی بود فراهم از رو فرض مشتی
تا چند کهی رست اکهی خم کردی
با اهل دل از کرم جوشان نشوی
گر یکدو نفس آینه کم دید کسی
ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی
خلق است و همین آمد و رفت نفسی
ای مرد خیال کاش چیزی باشی
بیدل تقلید سعی مردم کردی
با اهل زمان تغافل و کم جوشی
ای بیکر بی ساخته ات یزدانی
گر هست دل بناله دارد کدی
فریاد که انفعال غفلت رانی
ای آنکه مدد مایه کام و حلقی
هر چند حقیقت فنا می فهمی
هر گاه سراز عیب بر آرد هستی
ای گوشه گزین رنج هیهات بری
ای نه فلک از جوش محیطت زبدی
گر آدمی ابرام جهولی نکنی
بیدل چه بهر پرده مبهم کنجی
یارب بکلید انفعال آسی

بی لطمه بهیچ موج و کف وا نخوری
گر تو نشوی سنگ مبینا نزنی
لقمی ز یقین بجیب تفتیش زنی
تک دام نیست با تبا تم کاری
ذکر نسبت بذکر یاد نبی
که چاک جگر که نفس سرکشی
در رونق کذب و افترا تمهیدی
دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
معدومی خود فروش ایجاد خودی
هر یک ز نقص کوه غم بر پشتی
تا در خلق دنی مکرم کردی
تا از هوس خام پشیمان نشوی
بر حسن عیان چه قبح پیچید کسی
بر سعی فنا کوش اگر بیباکی
نی عشق اینجاست مدعای هوسی
تا قابل جوهر تمیزی باشی
امواج هوس شدی تلاطم کردی
دارد آینه سلامت کو شلی
تا کی برگ تکلف بو شانی
از مکتب ناز او دست مشق مدی
گشتم تلاطم عرق طوفانی
گاهی عریان و گه بزیر دلقی
آخر بوسیله لقامی فهمی
آثار شهادت چه نگارد هستی
بر در که غنا تمنا نبری
صد اول و آخر حساب عددی
سودای قبول و ناقبولی نکنی
گاهی در کیف و گاه در کم کنجی
وا کن زدر قبول عجز م راهی

راحت خواهی درین گذرگاه ستم
آنکس که ز خواب میکنی بیدارش
چینی ز جبین بغض نقش خفت
تغییر پرست طینت منقلبم
در فضل و کمال تو چه گوید بیدل
آخر تو سخن که در عالم وهم
هنگامه خارجی در فضی منظر
فهمیده بفهم هر چه باید فهمید
بر خویش مچین گر انفعال آخر کار
گفتم ز چه میجهد از نام عسر
ممنون تو کس نیست در اینجا هر چند
گر منظور تو پاس عزت باشد
فهمیدن خویش اگر کمال است اینجا
از خاک تری نمی توان جست باب
خود را مختار اگر میکرد خیال
برخود چیدن بضاعتی میخواهد
زین جستجو چه یافتی آخر کار
ای طالب امن شمع این محفل را
از اطلس و دیبا نکشی رنج خراش
در گردن شیشه این بلند بیاست
بالید تری القدر از دامن ما
عمریست که گفتگویت از خلق و حقیست
ای حیرت فهم کز تو موجود نه
فرع آینه و اصل می باشد و بس
جائی که غرور رنگها ریخته است
آنی تو که هر آمد و رفت نفست
هر چند دمد اجابت از دست دعا
در عالم کم ظرف باین آزادی
مپسند زخرمن کرمم تو میدم

جائی و اکش که از کسی پا نخوری
تا دست توان که رفتنش پا نزنی
زین چین غضب تشفقی پیش زنی
برگردش رنگ بسته ام زناری
زین پیش که آل آلست او لا دنی
بردوش هوا جنازه گردکشی
هر کهنه شده است اندکی تجدیدی
تا از فهم غلط پشیمان نشوی
همچو تل برف سیل بنیاد خودی
گفتند این اسم نیست بی انگشتی
چون چرخ بگرد سر عالم گردی
زنهار ز حیل کار ایشان نشوی
نقصی هم نیست گر نفهمید کسی
تا باب تیمم نشوی ناپاکی
زین انجمن افسوس نمی برد کسی
چیزی باشی اگر تو چیزی باشی
آرامی هم که داشتی گم کردی
فانوسی نیست خوشتر از خاموشی
بی ابره خوش است جامه عریانی
مژگان پری کشیده با شد قدمی
کام مژه گذشت موج پیشانی
آخر تو چه کاره حقی یا خلقی
معدومی خویش از کجا می فهمی
خوش باش که خبر عدم ندارد هستی
گر آب رخی هست تا مشق نجابری
صبح ازلی دارد شام ابدی
در بار که ادب فضولی نکنی
آه از تو که در خیال خود هم کنجی
گر قابل خوش نباشم گاهی

گر خار کنی ذخیره گر گل چینی
مجبور همین وضع و همین آیینی
زین پیش نداری آنچه داری در پیش
گردی دیدی دیدی که میکنی می بینی
بیدل زنیسا نکه سر گران ماست
نا محرم فضل بیکران ماست
نعمتها وقف گشت از او همه بر ما
آخر دو سه روز میهمان ماست
در دیده بسامان چیامی آیی
باد در دل افسون وفا می آیی
عمریست که با خرام سیر پیدایت
من رفته ام از خود تو کجا می آیی
ای رنج طلب ... جز ...

... بان نیست کسی
آن کیست که گوید بیا سا نفسی
فلکی بودی بجیب ما خون گشتی
علم و عملی زیر رده بیرون گشتی
ای سحرت کارخانه بیدالی
فردا بکجاست تا اکنون گشتی

تمام شد

رباعیات از تصنیفات درة التاج شعرای کرم و حال جناب میرزا عبدالقادر صاحب بیدل مطبع صفدری واقع بمبئی باهتمام ملا نور الدین جیوا خان از زیور طبع آراسته گردید فقط بکتابت صدر نشین صف نعال نثار احمد بن حافظ ... بمبئی

هو المستعان و علیه التکلان

طلسم

حیرت

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹ بمبئی

طلسم حیرت مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و نستعین

بنام آنکه دل کاشانهٔ اوست   نفس گرد متاع خانهٔ اوست

سراغش جای دیگر رو ندارد   برون از خویش جستجو ندارد

بطون وحدتش ظاهرنشان نه   ظهورش را بطونی درمیان نه

نه فوقی جلوه گر بر سطح تختش   نه تحتی آشکارا زفوق تختش

چنان اول که او را آخری نیست   چنان باطن که با او ظاهری نیست

اگر شمع شبستان بطون است   ظهورش نقشی از امکان برون است

وگر پرتوفکن باشد ظهورش   بطون شمعی که معدوم است نورش

گر او دریاست ساحل بی‌نشانست   وگر صحراست منزل همعنانست

نقاب جلوه حسن ساده اوست   خم و خمخانه جوش باده اوست

هجوم رنگ و بو دیوار باغش   فروغ خویش فانوس چراغش

گل این باغ رعنائی ندارد   بغیر از خود تماشائی ندارد

بهارش گل نکرده آشکار است   گلش رنگی نه بست و نوبهار است

کتاب او چه گمراهی چه عرفان   خراب او چه آگاهی چه نسیان

چه امکان یک طپیدن قابل او   چه روز و شب دو بال بسمل او

در آن گلشن که شور جلوه اوست   نه حرف رنگ و نی اندیشه بوست

چه تازد گفتگو راهی ندارد   چه سازد خامشی آهی ندارد

هوای آستانش داده آواز   بگردی از دو عالم کرده پرواز

تمنای حریمش بسته محمل   بلب یک صدای خون بسمل

نهال باغش از خود سر کشیدن   غزال دشت او از خود رمیدن

براه او که گردش جلوه زار است   ز خود بیرون نشستن انتظار است

نمی‌بندد من و او نقش تحقیق   دوئی لفظیست اینجا وهم تفریق

زهی گلشن طراز بزم نیرنگ   چو بوی گل نهان در عالم رنگ

نفس موجی ز بحر حیرت او   نگه تاری ز ساز حیرت او

صفاتش نغمه ساز بی‌نواها   ثنایش جنبش نبض زبانها

بذکر اوست از بس سبحه مایل   طپشها میشمارد دانهٔ دل

ز سودای سجود دایم او   جبین افتاده بر محراب ابرو

چو شد بر آستانش سجده اندیش   مه نو هم چینی چند بر خویش

براهش بیدلی کافتاد بر خاک   نشست از آبله سرکوب افلاک

به‌بینای دلی گر خورد سنگش   شکست هر دو عالم بود رنگش

زبس فضلش بسامان تلافیست   اگر طاقت نباشد عجز کافیست

در آن وادی اگر سعی است بیمار   ز پا افتادگی هم میکند کار

تحیر نالهای بی‌زبانش   فغان دست دعائی ناتوانش

دل از جوش غمش میخانهٔ راز   جگر از داغش آتشخانهٔ ناز

ز دل هر جا شکستی سر برآرد   صدای چینی آن بزم دارد

وگر آهنگ اینجا حسرت آلود
از آن محفل سپندی میکند دود
بیادش در بیابان محبت
سر سودائیان را گردش پا
ز شوقش در تماشاگاه نیرنگ
چمنها پا بگل گردش رنگ
شنیدنش را ز شوق حسرت آن گل
کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن یک بسمل در خون بال کش
سحر یک آه سرد سینه چاکش
فلکها در ره طلبش شتابان
ز سر پا کرده چون ریگ بیابان
ردای صافی نه بحر اخضر
به بحر پاکیش یک دامن تر

صفا

صفا احرام صبح پرنیان پوش / ز اهل معبدش کمتر ته بردوش
زمین خاکستر پروانه او / هواگرد رم دیوانه او
محیط از قلزمش شبنم سواری / ز داغستان آتش لاله کاری
ببیر صنع او از عجز تدبیر / ز حیرت شخص بینائی زمین گیر
ز نیرنگ تک و پوی وصالش / که حیرت میگدازد در خیالش
نفس در پرده دل ریسمان باز / که در خانه چشم آسمان تاز
دران وادی که گرد از عجز رفتار / جهان را جستجویش خجلت اظهار
نه تنها خاک گردی بر ورق داشت / جبین سحر هم مشتی عرق داشت
باوج کنهش از بی دست و پائی / سخن را نیست پرواز رسائی
گره بر بال و پر تا تیشه اینجاست / بیابان مرگی اندیشه اینجاست
بیابانها ناوک وهمیست خسته / تصورها پر و بالی شکسته
گل از گلزار حمد او کسی چید / که چون زخم از لب خون بسته نالید
خموشیهاست اینجا عین آهنگ / شکست بال پرواز است چون رنگ

وله ایضاً

دران ساعت که هستیها عدم بود / حوادث محو آغوش قدم بود
نه واجب از غنا نقش نگین داشت / نه ممکن گرد حاجت بر جبین داشت
حضیض خاک در گرد فنا گم / عروج چرخ چون نقش هوا گم
جهتهای تعین بی اشارت / مضامین تنزه بی عبارت
احد بی خامه وحدت نگاری / عدد نامحرم کثرت شماری
تجلی بود بی موج تعین / بهاری فارغ از ساز تلون
جمال مطلقی تمکین نشان بود / در آن خلوت که خلوت هم نهان بود
به بیچونی ره تشبیه میزد / تغافل ساغر تنزیه میزد
جدا از جلوه اجماع تفرید / برون از کسوت اطلاق و تقیید
نگاه بی نیازی مستی داشت / صف مژگان بلند و پستی داشت
ارادت کرد بر شوخی تقاضا / برون آمد بشهد گلشن تماشا
گلی رنگ شکفتن کرد اظهار / همان چشم تماشا گشت بیدار
طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت / چمن گل کرد و طوفانهای خمیازه ریخت
نگاه و جلوه توام جلوه گر شد / صدا و ساز با هم پرده در شد
عدم تا دامن افشاند جهان بود / زمین تا نقش بندد آسمان بود
ز حرف کن زند تا قدرتش دم / بهم زد چون دو لب نقش دو عالم
شد این نه پرده لبریز نوایش / ز هستی تا عدم مد صدایش
بطوفان زد بهار جلوه مشتاق / بعرض پرتو آمد شمع اطلاق
نهال بی نشانی قامت آراست / گل افشان دو عالم جلوه برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید / گرفت آئینه امکان بخورشید
خروش از پرده نیرنگ برخاست / نهال از گل شرر از سنگ برخاست
فلک سرگشتگیها در قفس کرد / سحر چاک دلی نذر نفس کرد
زمین چون داغ با واماندگی ساخت / هوا آهی شد و از خود برون تاخت
ببال شعله سوزی آشیان کرد / خرام آب هم اشکی روان کرد
بآن یک جلوه صد چشم آشنا شد / از آن یکچشمه صد جیحون جدا شد
ز رنگ آئینه صد تمثال جوشید / ز رنگ پرواز چندین بال جوشید
جماد آسود چندانی که خون بست / نبات آشفت و از پستی برون جست
وحوش از گرد امکان در حرم ماند / طیور از بال بر خود دامن افشاند
ز برق صافی مرآت اسرار / تجلی کرد انسان آخر کار
دمید از دانش پوشیده خاک / ز صبحش ریخت بیرون راز افلاک
ز هر دل آرزوئی اوج برداشت / ز هر گل رنگ و بوئی موج برداشت
کنون آن بی نشانیها نشانست / همان آسودگی شور جهان است
اگر خاکست جولانگاه سوداست / و گر آبست مواج تمناست
تب شوقیست در طبع من و ما / که نبض باعث آن نیست پیدا
همه دام تماشا چیده در پیش / ولی نامحرم آئینه خویش
نظرها واله نظاره غیر / چراغ کعبه روشن لیک در دیر
تحقق کرده از بس دست و پا گم / ز ساحل میکند دریا تیمم
فلک آزادگی میجوید از خاک / زمین آرام میخواهد ز افلاک
ز محفل رفته بیرون پرتو شمع / بوهم آنسوی عالم عالمی جمع
یکی پیچیده بر خود کاین بیابان / ندارد وسعت یک ناله جولان
یکی نالان کزین دریای خونخوار / نشد بر هیچکس ساحل نمودار
یکی جویا و مقصودش نشان نه / یکی بیتاب مطلب در میان نه
یکی با جلوه لیلی مقابل / یکی در انتظار گرد محمل
یکی آرام شد تیغ هلاکش / چو گرد آسودگیها کرد خاکش

تماشا بر گل ما خنده دارد
نگه را نقش ما شرمنده دارد

همه داریم با خود غیر هستی
خوشا مخموری و اظهار مستی

سراپا اشک بیتابی غنائیم
قدم پیدا و نه وار خود ردائیم

عنان ما که دارد جز طپیدن
دلیل ما که غیر از نارسیدن

درین دریا شکستن میرود پیش
چه خواند موج از پیشانی خویش

صدائی میرسد از پرده راز
که آوازیم آوازیم آواز

نمیدانیم گویا کیست اینجا
همه راهیم جویا کیست اینجا

وجود و نیستی زیر و بم ماست
بلند و پست آرام و رم ماست

ره ما جز هوس فرسودگی نیست
بمنزل گر رسیم آسودگی نیست

ز مطلب غافلیم آخر چه جوئیم
نفس سر رشته گم دارد چه گوئیم

طلب سرمایه شوقیم پا کو
اقامت آرزو داریم جا کو

نه پای رفتن و نی جای ماندن
درین ره حیف رفتن وای ماندن

در آن وادی که پر نگشوده بودیم
تو میدانی کجا آسوده بودیم

مثنوی

وگر چشم تو یکتائی نشان است
مه و خورشید و انجم آسمان است

مخور جام فریب از موج نیرنگ
همان کوه است آب و آتش و سنگ

زموج و قطره چندین کاروان گیر
متاع وحدت دریا همان گیر

عقاید گرچه باشد مختلف رنگ
زساز وحدت است اینجمله آهنگ

همه سرگشتگان راه اوئیم
بقدر فهم خویش آگاه اوئیم

چه شد گر موج هر سو میزند سر
که از دریاش بیرون نیست معبر

بصد روزن کند گر ذره پرواز
همان در چشم مهر است آشیان ساز

جدائی نیست فکر وصل تا چند
گسستن گر نباشد چیست پیوند

درین گلشن دو رنگی فکر خام است
که اینجا رنگ صهبا شیشه نام است

تعالی الله چه حسن بی نیازیست
که در هر ذره اش خورشید سازیست

نم هر اشک از وی قلزم آشام
تف هر آه از و دوزخ سرانجام

جگر یک لاله از گلزار داغش
که یک جنبش از دود چراغش

زشهر جلوه اش عالم سوادی
سپهر از دست صنعش گردبادی

خرد در جستجو افتاده او
جنونها سر بصحرا داده او

زبس خورشید حسنش بی نقاب است
نگاه چشم شبنم موج آب است

مهش از بس گل بزم حضور است
کتان را تار و پود امواج نور است

دل شوق تمنای وصالش
سر فکر و گریبان خیالش

سحر پرداز شام غم تا آهی
بساط آرای حیرت از نگاهی

فغانها در هوایش شعله ترتیب
خیال از حیرتش آئینه ترتیب

سر زلف غنا آراست از تاب
چراغان حیا افروخت از آب

زساز قدرتش در محفل راز
خموشی پرده صد شعله آواز

طرب تعلیم هر گل از هوائی
تسلی ساز هر ساز از نوائی

عنان حرف در دست زبان داد
تحیر شعله سر در جهان داد

که اینجا فکر صیدی نیست تمهید
سخن دامیست باید بر هوا چید

خرد را گفت محو گوش میباش
نواها بشنو و خاموش میباش

سلامت یک گل از باغ خموشیست
چراغ عافیت داغ خموشیست

نگه را از هجوم وحشت آرست
که در آغوش رم سیر چمنهاست

تماشائی دگر دارد رهائی
جهان مفت است اگر از خود برائی

نفس را گفت بر حسرت قدم زن
اگر بسمل نهٔ بالی هم بزن

درینجا سعی بیجا نیز کاریست
طپش بر عکس تمکین اعتباریست

دلی آورد کاین دام شهود است
تماشا صید هر بود و نبود است

کدام آفت که در احرام او نیست
چه خون خوردن که وقف جام او نیست

ازین یکقطره خون ناچکیده
چه گلشنها که دام رنگ چیده

چه طوفانها کزین جوهر خروشید
چه حیرتها کزین آئینه جوشید

زهر کس ناله گل کرد از و بود
بهر جا حسرتی خون گشت او بود

معمائی که صد ابهام دارد
وگر بشکافیش خون نام دارد

بهر داغی که زد گل کرد بالید
بهر آهی که سازش گشت نالید

درین اندیشه جز فرسودنش نیست
که حیرت دارد و آسودنش نیست

غرض بحث تسلی گفتگوئیست
اگر دهر است و گر دل جستجوئیست

طپیدن صید دام زندگانیست
چو خون بسملش حاصل روانیست

حبابی در گداز خویش غرق است
چراغ محفل اینجا شور برق است

کدام آهو درین صحرا قدم زد
که هر جا بود راحت فال رم زد

برین خرمن چه برق آتش فشان شد
که حاصلها غبار کاروان شد

چمن زار حبابان دام تنگ و پست
که پرواز است اگر بشکست وگر بست

سحر هم غیر وحشت در نفس نیست
غباری میرود از خود نفس نیست

طلسم وحشت آشیانست دنیا
طپیدنهای امواجست دریا

اگر خاکست پروازش غبار است
وگر سنگست بال او شرار است

درین منزل چه آسودن چه آرام
حصول این معما نیست جز نام

دماغ اضطرابی اوج دارد
دل هر قطره نبض موج دارد

هجوم جوهر است اینجا غرض چیست
که میداند کزین طوفان عرض چیست

کجا بیگانگی کو آشنائی
با این نکهت گلزار جدائی

در مناجات فرماید

الهی همت آلود ظهوریم
زهستی چون عدم یکدست دوریم

غباریم از وجود ما چه ریزد
سرابیم از نمود ما چه خیزد

کمند نارسائی صید آهیم
چراغ خاموشی برق نگاهیم

بصد خورشید بی از ما پرتوی نیست
بصد خرمن طراز ما جوی نیست

زمشتی خاک معدومی جلالات
نمیگردد بغیر از نفی اثبات

اگر مستی وگر خمیازه داریم
بنومیدی دماغی تازه داریم

فسونی خواند عشق از ساز نیرنگ
همه از شوق این احرام کردند
جز این هستی دگر آن نیستی کیست
هجوم ما و من بودی ندارد
وگر صد ذره مست سایه والیست
جهان از بوی این پیمانه تنگست
نگه معدوم و ذوق آشنائی
به پستی خوش بلند آوازگیهاست
زبانی با ثنایت آشنا شد
شهادت خون اثبات دوئی ریخت
الهی حیرتم سازم چه باشد
چه سامان تا دهم عرض ثنایت
عروج و پستی این سایه معلوم
مگر چشمی به نیرنگی کنم باز
چو صبحم تا نشان نظم هستی است
ز برق تیغ استغنا هلاکم
جرس وارم ز درد نارسیدن
خیالی در تصور میکند از د
سپندم ناله در بنیاد دارم
دو دوری پیش جام مستی من
بکلک قدرت این خط آشنا شد
نمیدانم چه مضمون داشت این خط
ثنای کاتب از خط کی رود پیش
ندارد نسبت حمد تو ادراک
نفس گم کرده ام آوازم اینست
تو ئی میگویم و حیران خویشم
اگر من این منم کو قدرت من
حباب کر کلهم ابست آتش جلالت
اگر من آتشم هستم کبابت

که ای معدوم چندی هستی آهنگ
بسر خاکی که جسمش نام کردند
وجود این ساز اگر دارد عدم چیست
چراغ وهم جز دودی ندارد
همان در کینه بی اعتباریست
که ساز اعتبار ما شکست است
نفس موهوم و پرواز رسائی
خزان و لاف گلشن تازگیهاست
که چون لب در سخن از خود جدا شد
که از ما و من رنگ نوئی ریخت
شکست رنگم آوازم چه باشد
چه دانش تا شوم حمد آشنایت
خمار و هستی معدوم معدوم
شرارم یک نگه انجام و آغاز
نفس خون روان زخم هستی است
که اوج عزت او کرده خاکم
صدائی در طلسم دل طپیدن
عدم در پرده وهمی میطرازد
بزیر داغ دل فریاد دارم
هلالی بود ماه هستی من
ز بس بالید پیشانی نما شد
که لوح هست آشکار و نهان خط
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
پری افشانده ام پروازم اینست
که مرهم میکند طوفان ریشم
توئی من ای طلسم حیرت من
وگر گلشن گلش رنگ خجالت
وگر آب از خودم بر واست آب است

بوهم عافیت مایل مباشید
کنون با آنکه در زندان خاکیم
نشان این بنای وهم تعمیر
اگر صد سایه افتد بر سر هم
ندارد باد غیر از باد در دوام
بروی صفحهٔ وهمی که داریم
دل و نقش تمنا تنگ وسعت
حبابی در تمنای تو جوشید
ولی آئینه این راز گردید
ز ما و من تو پیدائی دگر هیچ
چو پاسم باگداز سعی هدوشا
نفس هر که کند پرواز آهی است
بدرمان قبولی تا برم راه
درین گلشن که ناکامی بجوش است
ز مهر بی نیازی ذره ام سوخت
درین وادی که منزل بی نیاز است
نفس دزدیدنم این ساز دارد
من و حمد تو هیهات این چه فرصت
بجرم حرف چون کلکم مقر سائی
جبینم بود در خط جبین گم
برین یک نقطه لوح ناتوانی
من بیدل همان خط جبینم
ز فهم نقطه خود ذره نومید
سراپا صفحه خجلت نگارم
نمی سنجم و غافل که این ساز
نوائی طرفه دارم چه سازم
سخن سازی مشهور آوازه تست
توئی ناز و نیاز دیده خواب
نهد وا ماند کی لا فهم بلند است

ز طوف هستی غافل مباشید
همان در تهمت هستی هلاکیم
خیالی بر پر عنقاست تصویر
همان یک سایه باشد پیش و زیرکم
نگیرد خاک جز در خاک آرام
عجب ترانیکه شوقت می نگاریم
سر و شور طلب حیف فرصت
ترا دید آنکه از خود چشم پوشید
که خاکستر شد و پرواز گردید
بود در کاروان ما خبر هیچ
چو اشک از خود شکست دل دراغوش
تحیر گر پر افشاند نگاهی است
چو در دم هرزه گرد کوچه آه
شکست رنگ مطلب گل فروشیست
که بر دوشم قبای هستی دوخت
شکست خود متاع کار و نیست
خموشی اینقدر آواز دارد
شکست دل بچندین ناله فرصت
زبانم لغزشی دارد ببخشای
کفی در نقش چین آستین گم
نوشتی آنچه آنرا هم تو خوانی
نگین گل کرد از نقش نگینم
چه خواند سر خط مضمون خورشید
بهر رنگی که هستم شرمسارم
بمضراب که دارد اینقدر ناز
زبان خود نمی فهمم چه رازم
من و مای دو عالم پرده تست
توئی سوز و گداز آتش و آب
که دست نارسا صد چین کمند است

درین دشت از هجوم ناتوانی
اگر همت رفتنم از خود گرانی
نه آهی کز اثر شمعی فروزد
به گرمی همان خود را بسوزد
ندارم یک نگه برق نمودی
بسوزم تا کنم سامان دودی
بدوشم موج یک اشک آب گشتن
ز جیحون میتوانستم گذشتن
بصد عرفان خیالم وهم کوشیست
بجنبد بی گفتگو سازم خموشیست
اگر دستم ندارم در این بار
وگر پایم ز من گم گشته رفتار
نه برگ ناله نی ساز تقاضا
کرم از باد و دستانست اینجا
بر آن آئینه باید آه افروخت
که عکسی روند و حیرتش سوخت
بنایم سوخت برق کهنه‌ها
کباب آتشم دارد چه سیها
تو در آغوش و من داغ جدائی
چه باشد گر برون زین پرده آئی
غبارم پیش از آن کز جا برد باد
اگر از دست بادی میتوان داد
چو گل چشمی بآن گلزار دارم
ولی از خویشتن صد دیوار دارم
خروشی آباد سودا کن سرم را
گریبان جنون ده پیکرم را
اگر باشد غبارم ننگ اظهار
شکست رنگ چندان بست دستار
بوهم اندوده‌ام ای هوش بشتاب
به هیچ آلوده‌ام ای جمله در تاب
خمارم حسرتم صاحب کمالیست
لب از خمیازه لبریز است و خالیست
یقینی کز گمان آزاده گردم
ازین نقش تو هم ساده گردم
سزد گر بر تو خورشید توحید
چو شبنم سوزدم تا بست تقلید
شوم رازی که در گفتن نگنجم
زنم جوشی که من در من نگنجم

جز این جرأت که آهی گرم دارم
دگر از هر چه دارم شرم دارم
نگاهم برگ و سازم ناتمام است
روم از خویش و پندارم خرام است
اگر می بود یک آه جهت سازم
جهان در شعله صنعت اغبارم
برنگی گر رسم گلشن فروشم
نمی گر نقش بندم بحر جوشم
نه گیرائی بدست جرأت من
نه جولانی بپای طاقت من
چنین جنسی که هیچش قیمتی نیست
ترحم گر خرد بی همتی نیست
بر آن شمعست نور رحم مایل
که داغی هم نکرد از خویش حاصل
بدا داین هستی متهم رس
توای هستی بفریاد عدم رس
بایین نیرنگ تا کی داغ باشم
دلی خون سازم و باغی برآرم
ز جیب من برون آ لیک بی من
زمین تا چند پنهان باشی ای من
شکستن سر بسر شد یارب صدائی
ضعیفی خاک میگردد عصائی
حجاب حسن شو تم عقل خام است
درین آئینه‌ام زنگار نام است
برون آر از شکنج دام خوابم
گذار و هم هستی کن کلامم
وگر آئینه‌ام زنگ حجابست
نگاهی کاین بنای حیرت آبست
نقابم چند بر روی تو باشم
سر هستی که یکسوی تو باشم
گلستان تسلی از دلم ریز
چو موج گوهر از خود ساحلم ریز
حضوری کاین حجاب سایه تمثال
ز نور مهر بر ظلمت زند بال
رمد غفلت نگاهی از کمینم
ز ظلمت هم همان خورشید چینم
به نیرنگی احد گیر و شمارم
برنگ از باغ احمد سر برآرم

در نعت سید کائنات ﷺ

محمد صافی آئینهٔ قدس
همان سرمایهٔ گنجینهٔ قدس
نوای عشرت نه پردهٔ راز
نشاط محفل انجام و آغاز
چه واجب نشاء سر جوش ظهورش
چه ممکن در مینای ظهورش
ظهورش غازهٔ تقیید آفاق
بطونش بی نیاز بهای اطلاق
یقین تا بر در آئینه‌اش راه
نشد بی پرده نقشی جز هو الله
زهی نامی که جان دیوانهٔ اوست
بم و زیر جهان پروانهٔ اوست
دل از تفسیر این اسمست آگاه
ز رمز معنی الحمد لله
چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش
محمد دید در آئینهٔ خویش
نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی
نبود آن میم جز بر خود گواهی
ز احمد تا احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم یکی بود

عبودیت نقاب کسوت او
ربوبیت چراغ خلوت او
خم امکان که هستی نام دارد
ز جوش او می در جام دارد
جهان مرآت انوار جمالش
دل هر ذره فانوس خیالش
زبانی قابل حمد خدا شد
که با نام محمد آشنا شد
دو عالم چون صدف در یتیمم
که آمد گوهر نامش بدستم
در آن خلوت که دور از کیف و کم بود
نگاه و جلوه در خواب عدم بود
ز آغوش احد یک میم جوشید
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
ز همراه ادراک آن جرأت نیاید
که راز این معما بر گشاید
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
یکی در رنگ کیست اینجا عدد هیچ

صدا و ساز نگاه است اینجا
گهر یک موج همواریست اینجا
محمد ظاهر و باطن خداوند
ندارد موج جز با بحر پیوند
چه موج و بحر یا موجست یا بحر
بغیر از اسم کو موج و کجا بحر
زبان تا میکشائی موج پیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست
خموشی در گریبان بحر برد است
زبان آرائی اینجا موج خیز است
سخن غیر از دو لی سازی ندارد
خموشی جز خود آوازی ندارد
ز معراجش شوم گرم حقایق
برو طرح می پروانه‌اش از خویش
کمالش قامتی در جلوه آراست
جنونش از عالم معراج برخاست
بطوفان چون زند دریای موّاج
بلندیهای موج اوست معراج
محیط قدس بیچون است بیچون
حضیض و اوج ازو بیرون است بیرون
اگر او حق است ذکر غیر پیدا
وگر پستیست حرف پایهٔ اوست
زبس ذاتش محیط بیکران بود
چه چرخش سایه انشاء دو جهان بود
صفاتش بود عین ذات چون حق
چه نسبت سایه را با ذات مطلق

طسم

طلسم پیکری سایهٔ او | گواه ذات وحدت پایهٔ او
بتعظیم خیالش قامت آراست | که گردون از سر آفاق برخاست
تعقل سر بجیب فکر جاهش | توهم دورگرد بارگاهش
احد خاموشی بیرنگی او | عدد حرف ظهور آهنگی او
فلک بر آستان او رکوعی | زمین یک سجده تمهید خضوعی
خیالش کرد می در سینه پیچد | نفس یک عمر در آئینه پیچد
زبان یک نغمه گر نامش سراید | زشکر خویش هرگز بر نیاید
تجلش کوه را وزنی نهادن | صدائی را وقار کوه دادن
بجودش بحر را نسبت نمودن | محیطی را به شبنم واستودن
بخوان جود آن سلطان لولاک | کم از یک کاسهٔ دریوزه افلاک
زهر جا شور هستی سر برآرد | نفس نقد عطایش میشمارد
قدم گز وحدتش سرمایه برداشت | لوای کثرت از بالیدن افراشت
ازل را تا ابد از خویش رفتن | بکنهش رشته واری شکفتن
بوصف او لبی گر میگشاید | زبان زخم خجلت مینماید
چه نعت است اینکه از مهر جهانگیر | کند اندیشه موج نور تعبیر
ز جزو خویش استغناست کل را | برنگ و بو چه تعظیم است گل را
ز دریا موج بر دریا فزودن | وزان طومار مداحی گشودن
خطی از نسخهٔ فرزانگی نیست | بجز نقش پی دیوانگی نیست
بهاری را برنگی نقش بستن | چو شبنم در عرق دارد نشستن
خروش خجلت است اینها بیان نیست | که جز تحصیل حاصل در میان نیست
بذات خویش ذاتش وصف خود گفت | لب قاصر بیان بیهوده ...
خدایش نعت بی کام و زبان گفت | اگر هوشیست این گوهر توان سفت
که وصفش طاقت کام و زبان نیست | بجز خاموشی اینجا ترجمان نیست
من بیدل که فکرم تاب و پیچیست | نوای سنجم از سازی که هیچ است
ز خود نقش قصوری میتراشم | که از خجلت نصیبی برده باشم
بیان ناکرده بر شوخی اشارت | ز خجلت آب میگردد عبارت
جبین دل عرق در پرده دارد | که تا من دم زنم غسلی برآرد
تحیر مایه ام نقد بیان کو | گرفتم جرأتی یابم زبان کو
ادب را رعشه در نبض جانست | نفس میلرزد و نعتم کمانست
کفی خاکسترم پرواز دارم | نوای حیرتم این ساز دارم
زبان عجز می سنجد درودی | زساز ضعف مینالد سرودی
بهار قدس محو رنگ آتش | حضور قرب و اصحاب وصالش

در نظم کتاب فرماید

در آیامی که کلک شعله فرسود | ز فکرم کوچه گرد گفتگو بود
جهان از اهل معنی داشت بازار | زمین تا آسمان یکدفتر اشعار
بجوش فکر طبعهای موزون | چو لطف معنی از تعداد بیرون
ز بس روشن بیانی گشته حالی | وقوعی بود احکام خیالی
نزاکت انقدر تخم اداکاشت | که طبع لفظ معنی بر نمیداشت
نمی گنجید مضمون در عبارت | مگر در پردهٔ رنگ اشارت
طبایع بر سخن چندان غلو داشت | که حرف خامشی هم گفتگو داشت
جنین سر از رحم ناکرده بیرون | بذوق شعر مست خوردن خون
لب تصویر هم در پردهٔ خویش | همان معنی تراش کردهٔ خویش
سپندی هم اگر میکرد فریاد | نشان از مصرع برجسته میداد
اگر خاری باتش آشنا بود | چو شمعش سوختن موزون ادا بود
بگل پائی اگر ناگه فرو رفت | ز موزونی چو سروش گفتگو رفت
همه گر مو برون آورد چینی | زبانی یافت در سحر آفرینی
بهر آئینه از روشن قیاسی | معین صورت معنی شناسی
خرد هر جا نوائی گوش میکرد | تحیر می بجام هوش میکرد
بهر معنی که پی میبرد ادراک | گریبان داشت وقف غارت چاک
برو ئی گر صبح بیان بود | نفس چون آفتاب آتش عنان بود
خیال آنجا هستی رنگ میریخت | معانی صد تجلی فیض میبیخت
بهر جا سطری از زلف سمن سا | سواد همتیازی کرد پیدا
تمنا در هوای موج زنجیر | جنون عالمی میکرد تعمیر
ز مضمون خط مشکین سلاسل | غبار حیرت و آئینهٔ دل
نفس در سینه‌ها دام تأمل | که در دیده زنجیر رگ گل
دل سودا طلسم شوق تمثال | بهر جا بود داغ معنی خال
سپندی بر بساط شعله میخفت | طپشهای خودش افسانه میگفت
اگر شوق از لب لعلی بیان داشت | عقیق از تشنگی زیر زبان داشت

اگر کام از جبین گردید صیقل
دل و آئینه با هم شد مقابل

هوس هر چند باغی در نظر داشت
تحیر فرشش مهتابی دگر داشت

گر از سیب ذقن بویی شنیدی
تسلی از مزاج دل رسیدی

گره بستی بیکدم آرمیدن
چو گوی اشک صد میدان طپیدن

خیال بی نیازیهای کاکل
بهر محفل که شد دام تأمل

رسائی ساغر صد نشئه مل داشت
پریشانی دماغ بوی گل داشت

تماشا داشت از کثرت گذشتن
بذوق بیت ابرو فرد گشتن

کشیدن از پر پرواز تفرید
پی قطع تعلق تیغ تجرید

یکی بر حسن مضمون بنا گوش
چو صبح از چاک دل واکرده آغوش

لطافت آب میبرد از مقالش
صفا آئینه میچید از خیالش

یکی از چشم شوخی مستی انجام
جنونش کرده گل از مغز بادام

چو اشکش لغزش پا بستر ناز
ز خود رفتن صدای ساغر راز

یکی نیرنگ مژگان میتراشید
بناخن روی داغی میتراشید

گل آسوده رنگی خار خارش
بزخم خار سر جوش بهارش

یکی را فکر تارک برده از هوش
بموی چینیش گردیده خاموش

نفس چون دود شمعش سرمه بیخت
نوایش خامشیها رنگ میریخت

یکی از بی بری سرمایه داشت
چو بید از ناتوانی سایه داشت

ز پا افتادگیها بسترش بود
خمیدنها عصای پیکرش بود

یکی چون شمعش از آتش زبانی
سخن دام وفای زندگانی

نمیدانست اصل گفتگو چیست
بتحریک زبان میمرد و میزیست

یکی بر اوج همت دیده داشت
چو گردون دامن برچیده داشت

تهی از رنگ و بو جیب بهارش
پر از آغوش بیرنگی کنارش

یکی از گردش دوران سخن داشت
دم از آوارگی چون اشک من داشت

حریفان بال صد پرواز بودند
ز شوخیها قیامت ساز بودند

ز هر گل شوخئی میکرد بویی
برنگی داشت هر کس گفتگویی

ز پا بنها کرم جولان معانی
من بیدل اسیر بی زبانی

نه برگ جرأت عرض کمالی
نه ساز فکر تمهید خیالی

ز دست بیدماغی آرزو داغ
نفس چون شمع از دل تا گلو داغ

ولی همت کمین فرصتی داشت
ز شوق دل امید رخصتی داشت

ز استغنای انداز بلندش
بگیرائی نمی آمد کمندش

نمی گردید بی مهر تجلی
نگاه از هر گل انجم تسلی

هوس میخواست بند و بی تأمل
بهاری را بفتراک رگ گل

نفس مخمور وا زبی اعتباری
بدام موج عنقا شکاری

غنا میگفت فکر گفتگو چیست
جهان لبریز شور است از پی چیست

بهر سازی که می بینی صدا یست
خموشی هم درین محفل نوا یست

ازین قانون خواب و هم تعبیر
نوای خویش را یک ناله کم گیر

تسلی گرچه صد راحت فسون داشت
هوا در سر همان شور جنون داشت

تقاضای طلب ساکن نمی شد
دل از طوفان شوق ایمن نمی شد

بحکم آنکه موج مهر طپیدن
بجیب یاس وار آرمیدن

غباری کز شکست دل ز جا شد
باوج بیخودی دست دعا شد

هجوم بیقراری کرد کاری
بیابان ریخت از مشت غباری

طپیدن آنقدر زد غوطه در خون
که از یک قطره پیدا کرد جیحون

تمنا کرد و دید نها نفس باخت
ز پا افتادگیها کار خود ساخت

ز خود رفتن جهانی کرده سامان
زمینی آسمانی کرد سامان

شبی در خلوت آباد تأمل
که حیرت داشت دامان توکل

بلندی کرد آهی از دل چاک
سحرها بسته چون گردون بفتراک

غباری با دو عالم فیض در جوش
پری با یکجهان پرواز همدوش

بافشا برق زد اسرار معنی
سراپا رنگ شد گلزار معنی

بهاری بی نیازی پرده در شد
شب حسرت پرستیها سحر شد

خموشی خون شد و رنگ سخن ریخت
نسیمی پر زد و طرح چمن ریخت

ازین نیرنگ تا چشمی دهم آب
کتان هوش شد گلچین مهتاب

خرد بیخود که یارب این چه شور است
نگه حیران که آخر این چه پور است

نگاه و هوش با هم داشت پرواز
سروش فضل تا که داد آواز

که طوفان کرد معنی باخبر باش
سخن را کشتی از خامه تیزاش

علاج جوش طوفان کن
سفینه غرق شد فکری دگر کن

رسا حلها صدف خواهست دریا
که یکموج گهر گردد سراپا

بهار امروز بیتابی تقاضاست
ز دیوار چمن برگ گل آراست

تو از صحرا مهیا ساز دامن
که جوش گل نمی گنجد بگلشن

گل اینجا کارش از چیدن گذشته
چمن طوفانش از دیدن گذشته

هجوم آورد چندین معنی راز
که بستن از عبارت کرد پرواز

ز دل تا لب معانی بر معانی
برنگ نقش پای کاروانی

نفس هر چند جولان هوا داشت
همان چون خامه معنی زیر پا داشت

معارف بسکه بی بالانه می تاخت
تصور در غبارش رنگ میباخت

نفس دزدید سعی جستجو ها
بدل پیچید شور آرزوها

چو شبنم حیرتستان دید در پیش
نگه شد آب در آئینه خویش

به پیش آمد ره قطع تمنا
طلب چون نقش پا گم گشت در پا

بیان محو سخن شد نقش دیوار
زبان دعوی نفس پی کرد رفتار

بعرض از خامه جولانی هوس کرد
در اول گام و لغزش دید و بس کرد

ببار فکر چندان موج زن شد
که تا دامن گریبان یک چمن شد

زبس فیض ازل گرم اثر بود
نفس تا میزدم صبحی دگر بود

یقین شد که این طوفان طرازی
ندارد جز محیط بی نیازی

جهانی

بهر

همانا این نوای حیرت آهنگ
پیامی می دهد از ساز نیرنگ

ز قانون دگر میجوشد این شور
ز شمع حیرتی می تابد این نور

خروشش بیخودیهای الستست این
صدای موج خون بسملست این

فروغ گوهر اسرار شاهیست
ظهور حسن نیرنگ الهیست

ز لاف طاقت اینجا دم زدن نیست
ز هستی خاک غیر از کم زدن نیست

از و معنی و از من نقش تحریر
از و حسن و ز من پرواز تصویر

ز مغز اوست با من پرده پوست
چو من بی پرده گردم جلوه اوست

بهر بیجا یکی سود جهانم
خرید هر متاع رایگانم

بجیب ناکسیهایم کمی هست
مباش از شعله غافل تا خسی هست

سراغ منزل از نقش قدم گیر
نوای هستی از ساز عدم گیر

باین عنوان دل بیتابی آواز
زبان بیخودی را کرد غماز

تلاطم داشت موج گوهر فیض
قیامت بود گرد لشکر فیض

ولی ز رجوشش آن دریای مواج
شکستی قطره ام را بود معراج

چمنها گر کند اندیشه خرمن
نیارد غنچه جز یک گل بدامن

بگردون برد شوق حسرت ایجاد
ز دست و دامن کوتاه فریاد

ز کم ظرفی اگر وا کرد آغوش
گریبان چاک بود آئینه هوش

تمنا زان بهار فیض خرمن
حیا میچید اگر میداشت دامن

سخن کوته بقدر جستجوئی
شکستم گرد رنگ آرزوئی

فتاد آئینه نظمی بچنگم
که در موج صفا زد غوطه رنگم

چنان نظمی که تا آئینه گردید
دو عالم جلوه فرش سینه گردید

سطورش جاده دشت هدایت
خطوطش موج دریای نهایت

ز هر بیتش دو مصرع لازم هم
بیکدیگر مقابل چون دو عالم

تسلی نقش تمکین عبارت
فلک پرواز آهنگ اشارت

بروی صفحه لفظ نقش بسته
عنان در دست معنیهای جسته

مثالش یکجهان تشبیه اظهار
خیالش یکعدم تنزیه دربار

کلامش بر معانی ناز کردن
کمالش چشم بر حق باز کردن

تأمل ناخدای بحر تعمیق
تفکر واشکاف جیب تحقیق

بکلک مخترع چون یافت اتمام
چو عالم شد طلسم حیرتش نام

کهن تاریخی عقل زمان یاب
پی تاریخ نظمش بود بیتاب

سر اندیشه تا دزدید در جیب
برون آورد گنج از عالم غیب

بعرض معنی آگاهان اسرار
باین ساز است خواهش طلب اظهار

که در تحریر انشای مطالب
سراپا نسخه سهو است کاتب

ازین بیدل که سهوش نقد حالست
خطا سرمایه صد انفعالست

بهرجا لغزشش با عجز پیماست
باندک دستگیری قامت آراست

شکست خط که بر عجزش گواهست
همان حرف زبان عذرخواهست

با صلاحی اگر تدبیر دانند
خط آمرزشش تقصیر خوانند

لب حیرت بیان نسخه راز
چنین کرد دیده درس معنی آغاز

حکایت

که در ملک تقدس بود شاهی
معلی مسندی عزت کلاهی

وجوب آباد نیرنگی حصارش
تعینها سپاه بیشمارش

ز تختش سطح نه گردون نشستی
دو عالم از کلاه او شکستی

تنشنره باده پیمانه او
تلون نقش خلعت خانه او

چو صبح آزادگی چاووش رهش
چو گردون روز و شب گرد پناهش

فروغ محفل آتا خلوت آرا
چو بوی گل نهانی آشکارا

بهار بی نشان گلشن رنگ
خط بسم الله دیوان نیرنگ

سپهر اعتبار آفرینش
نشاط جلوه زار آفرینش

چو گل سرشار بوی خود دماغش
ز خود لبریز چون گوهر ایاغش

صدای پرده قانون هستی
می مینای هشیاری و مستی

شهی مرآت وجه الله جبینی
ید الله در طلسم آستینی

ز اجمالش صفات الله تفصیل
ز متنش نقش امکان شرح تکمیل

ز استغنا سوار همت او
کمان واجب و ممکن ببازو

ارادت ناوک حکم کمانش
شهود نقطه وحدت نشانش

خط پیشانیش در چشم ذرات
فروغ سرمه آگاهی ذات

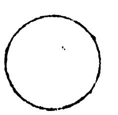
غبار جلوه اش نور نظرها
شکست دامنش موج گهرها

ز صبحش عالمی فرخندگی فال
ز خورشیدش جهانی صبح اقبال

ظهور آرا تفصیل تجمل
عدم پیرا باحتمال تغافل

ادب پرورد خلوتگاه لاهوت
بساط آرای خلدستان جبروت

می اسرار وحدت نقد جامش
بکثرت گاه امکان روح نامش



[illegible] نشان فیض منزل
مهیای کنارش یافت چون دل
ز نقش دانهٔ نیرنگ ناسوت
قفس شد مسکن عنقای لاهوت
گرفت آیینه‌اش الفت برنگی
گلی افتاد در گرداب رنگی
ظهور التفات تخت و تاجش
مهیا شد بترویج مزاجش
مزاج از گوهرش تا شد نظریاب
قدم بر خویش زد چون موج بر آب
شگفتن ریخت گلشن در کنارش
دمیدن کرد گلها عالم بهارش
سرش بالید و شمع انجمن شد
نسیم گل ز خود رفت و چمن شد
دویی از عقد الفت کرد در بر
قبای یکدلی چون آب و گوهر
تفاوتها همی اسباب یکتائی
یکی شد چون نگاه و روشنائی
محیط اتحاد از بس که زد جوش
برنگ موج یکسو ماند آغوش
جدائی از میان برچید دامن
خس و خاشاک شد در شعله پنهان
بجوشش یکدلی من هم تو ئی شد
خلل در پرده ساز دوئی شد

وله ایضا

تعلق منزل الفت مکانی — چو بنیاد طلب شهر روانی
اساس آن بنای عشرت سحاب — بدوش خاک و باد و آتش و آب
در و دیوار او حیرت علامت — همه میل و سراپا استقامت
عمارت از ستون عاج برپا — ولی پیچیده چون صورت بدیبا
رگ گل کاه دیوار بنایش — گهرها صرف تعمیر صفایش
طراوت از غبار او نظریاب — گل تعمیر او چون دیده در آب
درش بر روی شوق آغوشها باز — نه قید بستگی نی منع پرواز
همه بال و پر وارستگیها — بهم آورده نقش دلبستگیها
بسامان هر کف خاکش جهانی — ز فیض خاکساری آسمانی
سراسر وقف تاراج بهاری — که نقد هیچ الوقتش نفس بود
بهم عیش و غم چون نشئه و می — بهم آرام و رم چون نغمه و نی
نظر واکردنی صبح بهارش — ثمر کان رستنی شب در کنارش
شبستانش غبار جستجوها — چراغانش شرار آرزوها
ز گرمیهای شوقش روزبازار — متاع آگاهی و فرصت خریدار
مقام دلنشینی جسم نامش

وله ایضا

بضبط چار حاکم انتظامش
یکی بلغم کلید صبح در چنگ — دوم خون از شفق غازه‌گر رنگ
سیوم صفرا گل مهتاب بر دوش — دگر سودا شب عشرت در آغوش
ز تأثیر قرابت نزد جمهور — لقب اخلاطشان گردیده مشهور
بصورت متفق چون دیده و خواب — بمعنی غیر هم چون آتش و آب
بقسمت هر یک از امواج تدبیر — چو سنبل چشمه را کرده تسخیر
برنگ اختلاف وضع عالم — مخالف طعم آب هر یک از هم
بجوشش از جوی خون شیرینی آب — ز تلخی موج صفرا در تب و تاب
ز ترشی چشمهٔ بلغم صفاخیز — ز شوری موجهٔ سودا نمک‌بیز
نمایان با همه الفت ادائی — ز موج هر یک آغوش جدائی
غبار انگیز خشکی طبع سودا — ز خون موج رطوبت جلوه پیما
برودتها ز بلغم بر سر کار — حرارتها ز صفرا گرم بازار
ازان سرچشمه‌های رونق آب — گلستان امید تشنه سیراب
طراوت مایهٔ جام و سبوها — سحاب فیض کشت آرزوها
ولی آن چار طبع مختلف قسم — گر ایشان بود رکن دولت جسم
بذات خود همه بی فعل طاقت — بحکم دیگری قدرت لیاقت
فروغ عاریت نور جبینها — خطوط عارضی نقش نگینها
بسعی اتفاق افکنده دامی — ز صید آبرو قانع بنامی
بعلم ناتوانی هر یک استاد — ز دام جستجو یار خویش آزاد
پری در شیشهٔ بسیار آن چمن بود — شرر خوئی چراغ آن لگن بود
عروس حجله گاه بی‌نیازی — فروغ محفل عیش مجازی
جنون آرزو را نکهت گل — دماغ شوق را کیفیت مل
چو لفظ آیینهٔ ربط معانی — چو عشرت آبروی زندگانی
جگرها تشنهٔ شوق زلالش — نظرها بستهٔ دام خیالش
طلسم امتزاج رنگ و بوها — گلستان فریب آرزوها
جمال زندگی را غازه‌ناز — کتاب عمر را شیرازه‌ساز
وجود آیینه جوش ارتباطش — عدم تمهید برگ اختلاطش
کمند صیدگاه دشت نیرنگ — تعلق نشئهٔ صهبای بیرنگ
مزاجش نام و در معنی یگانه — سراپا خویش و ارکانش بهانه
ز نیرنگ قضا در کشور تن — چو شد خورشید غیرت پرتوافکن
دماغ رغبتش بوی هوس کرد — هوائی را گرفت و در قفس کرد
تماشای مزاجش دام ره شد — تحیر رشتهٔ بال نگه شد
محبت چید دام اختلاطی — تعلق بست نقش ارتباطی
طپیدن گشت موج گوهر دل — بطوفان زد خروش ساغر دل
نه تنها شاه در بستر خسک یافت — صنم هم زخم خود در نمک یافت
نه تنها مهر گرم جستجو بود — سحر هم سینه چاک آرزو بود
بهم آغوش حسرتها گشادند — چو موج گل عنان از دست دادند
ازین سو شعله در افروختنها — از آن سو پنبه مست سوختنها
تمنا مایل و اندیشه مشتاق — که گرد دو جنس آن یکتای آفاق
طبایع سجده آهنگ طاعت — همه یک جبهه تسلیم طاعت
سپهر مملکت میخواست خورشید — دمید آخر ز جیب صبح امید
سحاب اوج فیض آمد گهربار — گلستان ریخت بر فرق خس و خار
زمین رنگین بهار بهای میناست — گل مقصود اعمی چشم بیناست

من و تو بود ماتها هم آهنگ — نه یک پیرهن چون باده و رنگ
طربها کرد گل از مقدم او — بهار آمد بطوف شبنم او
دو چشم از نگه شد حیرت آمیز — دو آیینه ز رنگ تمثال لبریز
نتایج خاص وصل مرد و زن نیست — دو لب گر بر هم آمد بی سخن نیست
کنون سلطان بی رنگی تحمل — بعرض جلوه کوشید از تغافل
شرابش از صفای شیشه خویش — نمی‌گنجید در اندیشه خویش
چو گردد بوی گل بالیدن اندیش — شود پیراهن پیراهن خویش
طرب چون صبح گل گرد از جنبش — تبسم شد چو گل نقش نگینش
درین مکتب سر آن نقطه ذات — فراهم دید اعراب کمالات
تقاضای ظهور افکند دامی — بنور و ظلمت افتاد التیامی
عدم سرچشمه اظهار گردید — خزان رنگ و بو گلزار گردید
ز آب آئینه سر تا پا نظر شد — عرض در رنگ جوهر جلوه گر شد

ظهور نشئه تا که قدم زد — که بر لوحش قضا صحت رقم زد
ز روی آن گل عشرت بدامن — چراغ آرزوها گشت روشن
حضور طفل از بس دلفریب است — همه گر اشک باشد خانه زیب است
نه وحدت عین وحدت جلوه دارست — دوئی همت کش چندین تماشاست
مزاج وصحتی آمد بدامش — ز موج می بجوش بالید جامش
صدا می تاخت پرواز پر و بال — برون پر ریخت از آئینه تمثال
باورنگ سپهر شهریاری — مسلم شد چو مهرش تاجداری
چو بحر از جوش بیرون می‌تراوید — بچندین موج عرض جلوه پیدید
چسان خواهد گل از گلشن جدائی — ندارد معنی از صورت رهائی
همای اوج عزت سایه انداخت — شقاوت را سعادت آشیان ساخت
غبار نیستی جوش بقا یافت — طلسم خامشی نبض صدا یافت
ز می آمد خم افسرده در جوش — صدف گردید با گوهر هم آغوش

چمن ساز بهارستان نیرنگ

ولہ ایضاً

گل افشان عبارت شد با این رنگ

که شاهنشاه دارالملک تنزیه — چو شد فرمان ده اقلیم تشبیه
تماشاگاه امکان دیدنی ذات — بهار رنگ و بو گلچیدنی ذات
کند مخصوص خود سر منزلی را — بگیرد در کمر پشت گلی را

بدین را مقدمش تشریف جان داد — زمین را اعتبار آسمان داد
تمنا جوش زد در پرده شوق — که از سیر سوادا و برد ذوق
نگه تا دامن مژگان بهم چید — نه حسن خاص منظور نظر دید

در اول نشئه جام سراغش

ولہ ایضاً

چو هوش آورد در حصن دماغش

حصاری دید چون اندیشه عالی — چو همت منظر صاحب کمالی
فلکها سایه گرد آستانش — بلندیها ز زمین آسمانش
بآئین عقول آسمانی — همه سرگرم جام کامرانی
نخستین سامعه از برو باری — بساط آرای بزم رازداری
ترنم دوست چون او هیچکس نه — فغانها را جز او فریادرس نه
محیط گوهر راز نهانها — رگ بیتابی موجش زبانها
ز تحریک لب و وجد دل آگاه — ندیم رازدار خلوت شاه
خموشی مشرب حیرت کلامی — ریاضت دستگاه تلخکامی
پذیرای بد و نیک مقالات — نشان تیر نفرین مناجات
ز نبض اضطراب ناله آگاه — شناسای غبار رفتن آه
دلستانها پرداز درس بیانش — ولیکن ساده لوح بی نشانش
سخن هر چند پرواز بیان داشت — همان در آستانش آشیان داشت

مدارج پایه آب و گل او — مراتب نردبان منزل او
بهر یک منزل استادی معین — بده منزل سوادا و مزین
بظاهر در طلسم رنگ پیدا — بباطن جمله بیرنگی تماشا
چو خاموشی نقاب شمع آواز — چو حیرت پرده آئینه راز
زبانها خوشه چین خرمن او — سخن پروانه پیراهن او
چو آگاهی مقیم پرده گوش — سراپا جوهر کیفیت هوش
همه چشم و بدیدار صدا باز — دلش پیمانه صهبای آواز
نمی از عاریت بروی گرانی — تری منعرش آب زندگانی
ز تدریس مواعظ عبرت آموز — بآهنگ مخالف غیرت اندوز
ولی وام صداها چنبر او — دف بزم خموشی پیکر او
ز لب وحشت ادب برهم نهاده — زبان پیشش یکجا ایستاده
نبود آنجا گر کردی علم اندود — اگر شور قیامت برق زن بود

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ز قانون خموشیها طرب ساز | در فردوس بر چینش باز
چراغ عشق بار خانه چشم | چو کنج آبادی ویرانه چشم
حیا موجی ز آب گوهر او | که سطری ز روی دفتر او
بوحشت رام و با الفت هم آغوش | چو قفس عشق با هر رنگ گل جوش
بخوبان ساغر ناز و تبختر | بعاشق چشمه دام تحیر
چو شمع هوش خاموشی شعارش | چو آئینه تحیر خانه دارش
چه نور عقل معیار صنایع | چو دل مرآت اشکال بدایع
ز نقد مردمک تمیز سامان | محک دار عیار رنگ هکان
سراپا نسخه درس اشارت | ولیکن ساده از نقش عبارت
ز آرایش دلش اندوه حاصل | چو شمعش گل بستر تاریکی لب
رسائی رشته آگاهی او | رگ خوابش همان کوتاهی او
گلزارش که چشم بد از او دور | بهم خوابیده موج سایه و نور
ز مژگان عافیت سرمایه خویش | نشسته در طلسم سایه خویش
نزاکت محو چین دامن او | ضعیفی رشته پیراهن او
سکر وحی خیالش گشته عالی | که هر جا رفت جایش بود خالی
ز جولان سبک سیرش خجل باد | چو خواب گل بپای شوق تیمار
چو حیرت از صف مژگان جدائی | بزنجیر تعلقها جدائی
چو بوی گل برون بال سیرش | مژه خمیازه آهنگ طریش
سوادش در بیاض بینش افروز | شبی خوابیده در آیینه روز
بیاضش راز فیض کلک تقدیر | سواد مردمی یک نقطه تحریر
ز مژگان بستر و بالین نازش | سیه پوشی برنگ کعبه سازش
سراپا سیر اما خانه پرورد | درون خیمه لیلای جهان گرد
دلش آزاد و نقشش پای در گل | در آبش کشتی و خود گرد ساحل
گهی چون موجش از دریا گذشتن | گهی در قطره اشکی غرق گشتن
ز دور شوق با چندین تکاپو | برون نارفته از مرکز خط او
فلک جولان باندازه اشارش | جهان پیما چو خورشید از نظاره
جهات از تنگ ظرفی دام رامش | فلکها عقده بال نگاهش
ضعیفی برده کارش انقدر پیش | که تا مژگان ز دوری سیرفتی از خویش [?]
برنگی در سکر وحی دلش جمع | که خارش گل بپا میریخت چون شمع
دو عالم از علو همت او | چو مژگان گرد راه وحشت او

سموم شامه کز عشرت شکاری | بنا هش فال منزل عطرداری [?]

و له ایضا

چو گل بوی بهارش در قفس بود | کمند جذبه اش یعنی نفس بود
سر و کارش گره از دل گشادن | بهار خوش دماغی عرضه دادن
پی صید ریا چین دام بر دوش | چو موج صبح سرتاپاش آغوش
نفس را کسوت او داده اندام | دماغ از وی حریفی نکهت شام [?]
دمش با حرف نیک و بد موافق | نفس شمع رهش چون صبح صادق
ز ترنمها لب او مید ما نید [?] | همان از برگ گل بو می نماید
بطبعش از پی بود هر نمائی | گل و مل در تلاش آشنائی
طپیدنهای برگ گل ز شوقش [?] | جنون پروازی نکهت ز شوقش
بیادش عطر گل در کوچه گردی | بهوشش نافه در صحرانوردی
کباب جستجوی او چمنها | خراب آرزوی او ختنها
خرد با تمیزش آشنا شد | بخور دود شمع از هم جدا شد
ز بس جذب هوائیش داده آواز | بهال و دود عنبر کرده پرواز
ز وصلش گشته هر جا بزم [?] | بهار از بوی گل بالیده بر خویش
هوای قفس را چون غنچه گلباز [?] | شمار نقد هستی را محاسب
بم و زیر صدا را چهره پرداز | نفس در چنگ او ابریشم ساز
چو بلبل گلشنی چون غنچه باغی | سراپا نشاه صاحب دماغی
ثبات کشور جسم از خموشش | تلف سررشته نظم وجودش
سخن بی لب تنش نا محرم لب | نفس صبحی بدامن شرح شب [?]

بیان از ساز و برگ او نواجوش | زبان او چو شمعی گشته خارش

و له ایضا

چهارم ذائقه کز نعمت و ناز | بداهش بود راحت آشیان ساز
بساط آرای عیش کامرانی | حلاوت بخش کام زندگانی
ز شاهان گدا مهمان خوانش | جهان شور نمک پرورد کانش
چو اهل تجربه آفاق دیده | ز هر شیرینی و تلخی چشیده
گهی چون ساغر خمار بیهوشش | گهی با آب چون گوهر هم آغوش
رواج تلخ و شور از اهتمامش | می لذت شناسی وقف جامش

بگلشن انفعال ناگواری
دماغ ازو می از اقبال شوقش
بدن پرورد و غذا از فیض ذوقش
گوارائی مطبوع رغبت او
بلای ناخوشیها نفرت او
طرب بی رغبتش افسردن کام
ز استغناش موج می خط جام
بذوقش استخوان را لذت مغز
سراپا چشم شوق ارشان ز بو [?]
بموی حسرت آن ذوق پرواز
شکر در کوچه بی نان پرواز
حلاوت تا نمک چش کرده او
پی ادراک نعمتهای دلکش
زبانش یک سر انگشت نمکچش
ز شمخاه دهن شورش نمایان
چو سیلاب ملاحت از نمکدان
بیادش نخلها سر کشیدن
بکام او مژه‌ها را رسیدن
دم تیغ طلب بی حدتش کند
بضبط قوتش اعضای طاقت
بچنگ اعتدالش نبض صحت

دهن از لذت او بوسه تاثیر
باسم لامسه استاد نجم
چو شهرکان بر سر انگشتان خرامش
سبک وزن از تمیزش جوهر کاه
حریر آرام جان از خواهش او
ازو با خواب گل عشرت تماشی
ز آتش کرده فرق لاله تحقیق
درشتی را تمیزش حل مشکل
ششم شهرت سخن مشترکش نام
بمحسوسات ازو اندیشه دمساز
دو ابرو چون اشارت خوش نشینش
خیال و باصره از وی بهم زوج
که سر رشته در جستجویش
نموده از یقین معرفت نور
ازو در عالم وحدت نمائی
خیال آن هفتمین استاد دانا
تماشا کردنش پیمانه او
ز تر دستی کشیدی نقش خالش
هنوز اندر نظر تصویر اشیا
چنین کم دیده چشم سحر پرداز
بتصویر چمن تا کرد آهنگ
معنی های اقلیم فطرت
گلشن رنگین بهار جاودانی
ولی استاد هشتم فکر باهش
شوایب دور از نزدیکی او
محیط هر چه بیرون از خیالست
بلوح عقل نظم و نثر معدوم
خیال معنی اندیشان سیراب
دلیل همت فطرت بلندان

وله ایضا

جبالی خشک و تر در طینتش کم
بنرمیها چو طبع آب مخلوط
بپای خلبشی سیر تماشش
بمیزان خرد در چشم دانا
زراز رنگ و قار خویش آگاه
درشت و نرم ازو شد نامودار
خشن اجزای جسم از کاهش او
تفاوت سنجش خاکستر و سنجاب
ازو با خار وضع دلخراشی
ازو خفت بعرض ناتوانی
شرار و شبنم از هم داده تفریق
نگاهی را که از نورش نظر نه
ز لینت باخبر تا نرمی دل
زبان دان قماش صوف و سنجاب

وله ایضا

دریاغ بطون از ظاهرش باز
کمالش لفظ و معنی یار کردن
تجلی از دو جانب در کمینش
وقار او ز آغوش دو ابرو
میانجی هوا و آب چون موج
زیک لفظش دو معنی در بر دوش
خیال آئینه امید وارش
ازو نظارها یکدست رفتار
غبار احولی از دیدها دور
دو بینی ها ازو یکتائی اسباب

وله ایضا

بنقش صورت امکان توانا
چمن ساز نگارستان اسرار
چمنها فرش صورت خانه او
بسعی باصره از جنس اشیا
نموده ثبت لوح هیولایش
هزاران صورت آن نقاش بربست
که چون آئینه در روی کشته پیدا
بی تحریک رنگ آمیزی او
برون کلک و درون تصویر پرداز
ز استحکام لوح سینه او
سر و برگ پریدن بر دلش از رنگ
سوی هر گل که او وا کرد آغوش
بنقش و رنگ و بو بنیاد قدرت
فلک لوحی منقش کرده او
بهارش گلفروش بیخزانی
خیابان روشن نقوش بی غبارش

وله ایضا

معانی فربه از باریکی او
بلوحش هیولی را نمودی
کمند آنچه بی نقش و مثالست
بترویج عبارت زبانی
ز کلک بی نشانش گشته مرقوم
انیس خلوت حسرت پرستان
ازو بالیده همچون موج از آب
نفس سوزی چراغان خانه او
غبار دانش دقت پسندان
ز درسش فلسفی شد حکمت آغاز

لب از نوشش خیالش چشمه شیر
بسرد و گرم همچون سایه مربوط
ز طبعش ثقل و خفت جلوه فرما
برون آمد بلور از آب ناچار
ز هم دور افکن سیلاب و قهاب
ازو تمکین نشان سنگ گرانی
حضور اشک غلطان خبر که نه
زراز محمل آگه تارک خواب
بدست آئینه ملک و ملک ثابت
صور را بر خیال اظهار کردن
نمایان همچو قدرت از دو بازو
دو دریا را بیک پل داده آغوش
چو گوهر موجها را کرده هموار
دو تار شوق با هم رشته چون تاب
دو شمع چشم را یک روشنائی
جهانی جلوه از لوحش نمودار
چو کردی صورتی در مشترک جا
بیک تحریک مژگان نقش می بست
همان تا رنگاهش خامه مو
نرفته عکسی از آئینه او
فسردن گشتش از خاطر فراموش
جهان رنگی بنقش آورده او
که چشم بسته بیند آشکارش
شراب حل مشکلها بجامش
بر آتش عدمها را وجودی
ازو زائیده ابکار معانی
رفیق نا گزیر تنگ دستان
دماغ جستجو پروانه او
ببال او مهندس چرخ پرواز

وله ایضا

بحکم طبع غالب وحشت ایجاد
دبستان کمالات محالی
ز مژگان نشتر آزار فهمی
خیال از برگ گل گردی منقش
غباری گر به پیش چشم مالید
نه شد گرد دلیل سیر باغش
فرو رفتی ز طبع وحشت اندیش

ز دام معنی طبیعت آزاد
خطش بطلان احکام خیالی
ز گیسو پیچ و تاب مار فهمی
بچشمش موج می ز طشت آتش
کمانش چون صدا بر کوه پیچید
ربود اندیشه یک سینه داغش
بکام اژدرا خمیازه خویش

تصرف مایهٔ احکام هرکس
خیالی را که در خاطر در آورد
ازو چون سنگ خواب گل درشتی
طنین پشه تا خورده بر گوش
زدی گر عکس بر آیینه ناگاه
فروغ شمع اگر دیدی بفانوس
هما نا چشم او صفر رقم بود

تو هم دانه ریز دام هرکس
محالی گرد و از جیبش بر آورد
سمور آیینه دار خار پشتی
خروش طبل رعدش پرده از هوش
ز خود رفتی چو آب از وحشت چاه
بصد رنگش بر آوردی چو طاوس
که هر نقشی ازو ده بیک افزود

ز هر رنگی توهم ساز صد رنگ
وهم حفظ آن فروغ شمع ادراک
ولیکن در دبستان مرتب
جلای صفحه هوش از جنبش
چو گوهر خواب چشمش جوهر صحو
ضمیرش قابل اشیای معقول
طلسمی در نظر هرجا شکسته
ثبات آیینه تمکین علامت
تماشا کرد هر یک را شهنشاه
پریشان اختلاطی جمع گردید
مکانی یافت چون فردوس معمور
طرب در ساحتش مست فزونی
یکی غاذیه کز جام عدالت
قوای جسم بی فکر کم و بیش
جوارح در جوارش محو احسان
نصیب سنبل از وی شسته تابی
ازو تار نگه را تاب باریک
همه از جام فیضش مست و مشتاق
دویم نامیه استاد توانا
نسیم صبح گلزار دمیدن
زبانش ریشه‌ها را سر بلندی
ز گلزارش گل تعمیر اگر چید

و له ایضاً

محیط گوهر اسرار افلاک
منقش لوحش از کلک دو کاتب
نقوش علم چین آستینش
فراموشی ز یادش یکقلم محو
امین و خازن معقول و منقول
همان در پرده او نقش بسته
گلستان بهار استقامت
ز استعدادها گردید آگاه
بهم آغشته‌ها یک شمع گردید
خرابی از سواد عشرتش دور
هوایش گل فروش گرم خوئی

صفای طینت او لوح محفوظ
درو هم نقش تصویر خیالی
بلوح او که در صافی مثل بود
دلش از پاس گوهرهای اسرار
صدای نغمه گر خورده بر گوش
سروش یارب هستی شعاران
خیال و هم فرش سینه او
عنایت سایه جمعیت افکند
ازان منزل عنان شوق گرداند
گل و مل تشنه سیر فضایش
به هشت استاد رابط گیر و دارش

و له ایضاً

ز دستش کامیاب روزی خویش
چو اجزای چمن ممنون باران
گل از وی قانع یک شبنم آبی
ازو جوی نفس را آب باریک

توانائی متاع طاقت اسباب
بدن را اعتدال از انتظامش
چراغ رنگ عدلش داده روغن
بمنزلگاه راحت رهنمائی

و له ایضاً

در اقلیم بدن معمار دانا
عصای وادی قامت کشیدن
نگه را رشته گردون کمندی
مژه صد پایه بر نظاره مالید

نهال از گل برون آورده او
ازو تخم سماک افتاده نامی
ز هم آغوشی او بی تأمل
حبابی را اگر بر هم شکستی

محال اندیش چون کیفیت رنگ
کزو نقش دو عالم بود ملحوظ
هم از وهمش اثرهای محالی
ابد مدی که آغازش ازل بود
ودیعت خانه تحصیل افکار
به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش
تسلسل سبحش ذکر سبحه داران
دو عالم جوهر آیینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند
جنیبت جانب حصن جگر راند
قوی بنیادی آثار بنایش
همه مختار نبض اختیارش
با عضا سرخوشی میکرد قسمت
بچنگ رشته هستی ازو تاب
چمن را آب یاری ز اهتمامش
که مقدار خموشی گشته رزین
بروی خوان قسمت کدخدائی
زبانها محو کام از شکر رزاق
طلسم جسم بر پا کرده او
هلال از وی قدح نوش تمامی
گذشته گردن سرو از سر گل
محیطی از شکستش نقش بستی

غبار از سعی او گردون علامت
ز تعمیرش نفسها نه قامت

و له ایضاً

مولد سیوم آن بی پردگی ساز
گرو افتاده بر رو بخیهٔ راز
غذا با غاذیه او آشنا کرد
در تعمیر بر نامیه وا کرد
ازو ساز وجود اظهار آهنگ
چو از آیینه گل شوخی رنگ
حجاب جسم از آیینه اش فاش
چو اسرار صور از کلک نقاش
بدایتها نمودار از نمودش
کمالات نهایت از وجودش
ازو در دانها برق دمیدن
ازو در شکلها شور چکیدن
گهر پیدا کن از جیب صدفها
صدا بیرون ده از آغوش کفها
چمن گل خیز از جوش نمایش
سحر خورشیدزای از اقتضایش
نمو بخش شرار از باطن سنگ
عیان ساز شکست از پرده رنگ

و له ایضاً

مصور چارم آن طراح اشیا
مناسب رابط ترکیب اعضا

زکلکش

زکلکش در دبیرستان هستی / هیولی سر خط صورت پرستی
ازو مربوط باهم سلسلهٔ عالم / ازو موزون عبارت نظم آدم
نگه را دید یک سر بال پرواز / ز وضع چشم و مژگان شد قفس ساز
دهن را بهر دندانها بیارست / که این هشتی که در حقه رباست
بحفظ گوهر اسرار پرداخت / طلسم گوش را شکل صدف ساخت
ازان نقش جبین را بست هموار / نگه بهر سجده همواریست درکار
قواعد بند نخل گلشن صنع / مراتب چین تخم خرمن صنع
چو ابر آنجا که تخم صنع پاشید / گهر را آب و گل را رنگ بخشید
شکن آرای طرف زلف سنبل / چمن پرداز تحریر رگ گل

وله ایضاً

دگر استاد پنجم جاذبه نام / همان نقد معیشت را سرانجام
ازو آماده عیش کشور تن / چو از جوش بهار آب گلشن
نشاط زندگی نایاب بی او / نرفته در گلوها آب بی او
کمند جذب نعمتها بدستش / سر و برگ تنعم صید شستش
غذا هر که بوصل جسم پیوست / وساطت نامه او داشت در دست
وجودش گر نبودی در مقابل / گلو را آب کشتی تیغ قاتل
محیط اجزا را او در دلکشیها / ازو خورشید در شبنم کشیها
ازو آیینه در تیغ آب تسخیر / نگه بان ضعیفی خواب تسخیر
کشیدن در کمند پیکر او / فرو بردن بکام اژدر او
زگیرایی چو آهنگ محبت / سراپا جذب مقناطیس قدرت
ششم ممسک آن سزاوار امانت / ودایع را امین بی خیانت

وله ایضاً

غذا از جاذبه هر که گذشتی / با من آباد او موصول گشتی
خیانت یکقلم زاندیشه‌اش دور / چو از شمع که آشفتن نور
تحویلیش غذا از گلستان پاک / چو نقش معرفت در لوح ادراک
زپاس او شرار برق هنگ / صدا ابشمه زنجیر رگ سنگ
ازو اندوختن جمعیت اسباب / چو در بطن صدف بموجی آب
پریدن در طلسمش بی پر و بال / چو در آیینه تصویر تمثال
بتحریکش اضطراب شعله تسکین / رم بلتیا بی سیماب تمکین

وله ایضاً

پس از وی هاضمه آن هفتم استاد / گزو هر خام گشتی پخته بنیاد
در اقلیم بدن معروف و مشهور / بطباخی چو شمع مهر در نور
ز دست ما سکه گر صاف و دردی / بدیک معده بهر طبخ بردی
زگرمیهای طبع بعض او / نگشتی دود روشن ز آتش او
چو یاقوت آتشی کز طبعش افروخت / بجای هیزم اول دود خود سوخت
گداز عالمی در بوته‌اش جمع / چو موم و رشته در پیراهن شمع
رگ خامی برون از تار سازش / عیار افزای نعمتها گدازش
قوام آب ازو ی رنگ گل شد / گداز زر ازو سرجوش مل شد
ز طبعش برق یک مد اشارت / برنگ شعله سرتاپا حرارت

وله ایضاً

ولیکن دافعه استاد هشتم / صفابخش غبار طبع مردم
سر و کارش ز جنس سفله و دون / نمودن از سواد شهر بیرون
بفرمان رفع کلفت همچو آتش / روان چون موج حکم احتسابش
طبیعت را جلای خوبی از وی / بساط معده را جاروبی از وی
به بنیاد مسام او کرد کاوش / که واشد بر عرق راه تراوش
بدوشش خدمت رفع گرانی / بدستش دامن کلفت فشانی
ازو وحشی کدورتها نفس تنگ / چو صیقل دشمن آسایش زنگ
غبار آه از دل برده او / چکیدنهای اشک افشرده او
نسیمش از چمن کلفت برون ساز / ز دریا موج او خاشاک پرداز
قوی کاین نقد صنعت واشمردند / بعرض شاه بی انباز بردند
چو مژگان از هجوم ناتوانی / عصا جوی نگاه مهربانی
کمند مهر قدرت فضل بگماشت / چو شبنم جمله را از خاک برداشت
بهر یک استقامت پایکی داد / ضعیفان را قوی سرمایگی داد
شب امیدوارانرا سحر کرد / از آنجا سوی حصن دل گذر کرد
بساطی دید در عین نزاهت / گلستان جلوه صد رنگ جنت

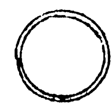
وله ایضاً

دماغ آشفته بوی بهارش / جگر خون گشته قرب جوارش
بنای مرکز پرکار امکان / برنگ کعبه در ناف بیابان

[illegible] ز ذوق اضطراب
جلالش [illegible] چشمه سراب
صفا [illegible]
طراوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
فضای [illegible]
هوای [illegible] صفای [illegible]
[illegible] افلاک
[illegible]
[illegible]
دو عالم [illegible]
ولی [illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان نقد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چراغ [illegible]
[illegible]



تماشا نشأه از جامش رساند
سر و برک سراپا انتظارن
نوید وصل ساز محفل او
جهانی مضطرب در سایه‌اش جمع
دوم خوف آنکه در اندیشه او
خسک ریز بساط کامرانی
از و شخص امید از خویش مایوس
ز برق هیبت او رفته از جا
نفکرشس کوهسار از در واندوز
بصید بسملی ناکرده آهنگ
سیوم از اهل دل نعی محبت
وجودش نشاه ایجاد عالم
وفا در عهد او چون رشته با تاب
برنکی سیر او در هر دل تنک
خمستان وفا آورده در جوش
چو کیسو رشته‌اش پابند دلها
از و یکتائی آغوش حاصل
چهارم از مقیمانش عداوت
بتار وصل مقراض جدائی
شرار خرمن وابستگیها
حسد سرمایه نقد جفایش
نوای ساز برمش هرزه کفتن
عسل با سرکه از رویش مبدل
فرح آن پنجمین صدر بساطش
کشاد جبهه اش دامان صحرا
ز خوان وصلش آغوش تمنا
اگر بر روی باغ الفتش راه
اگر با او کند جام طرب نوش
نگاهش صیقل زنگار غمها

طلسم بهار ریشه در آتش دوانده
متاع خانه امید وارن
تسلی نشأه آب و گل او

از و هر شبنمی خورشید پیوند
عصای ضعف راه بینوائی
چمن رنگ و صدف گوهر تمنا

وله ایضاً

شدی اندیشها هم رشته مو
سموم نوبهار زندگانی
بر پرواز ها تمهید افسوس
رگ خارا برنگ موج دریا
نهان در ناله همچون ناله در کوه
روانی رفته از خونش بفر سنگ

خزان جوش گلزار تمنا
گداز سینه موج جویبارش
هنر برازیاد او سور ضعیفی
بسیل برق موجش گر طرف شد
از آن شمشیر خون عافیت ریز
بهاری را که یادش باغبان بود

وله ایضاً

ظهورش جوهر تفصیل آدم
حیا در طینتش چون موج در آب
چو بو در غنچه و چون شعله در سنگ
چراغ بیوفائی کرده خاموش
چو تار سبحه در پیوند دلها

دو عالم جرعه یاب هستی از وی
از و نیشش جفا با نوش تاثیر
بعشق آتش فروز جان گدازی
نسیم صبح یکتائی دم او
چو موج گوهر از کسب وقارش

وله ایضاً

ز سر تا پا شراری برق غیرت
دم صبح چراغ آشنائی
چو ساطور آفت پیوستگیها
نفاق آئینه معنی نمایش
جدائیها بهارش ز شکفتن
بکامش قند الفت تخم حنظل

غبار کینه صبح عشرت بارش
ز الفت بی سبب وحشت گزینی
وفاقش حرفی از خاطر فراموش
فساد آهنگ قانون دو عالم
بهم پیوستن از اندیشه اش دور
جبین عمر را چین شقاوت

وله ایضاً

حضورش موج صد گلشن تماشا
چو چشم جام سیر از موج صهبا
نسیم گل شدی بیتابی آه
بهار آید سبوی ابر بر دوش
خیالش برق خاشاک المها

شکفتن یک گل از ظرف نقابش
ز باغش شبنمی موج طراوت
ز بزمش تا قدح آشام کشتی
سرور از گلشنش محتاج بوئی
کمند وحشی عیش رسیده

دل هر قطره دریا در گره بند
مسیحای علاج نارسائی
از و هر کس برنگی در تمنا
چو موج نور در خاموشی شمع
شکست شیشه امید دلها
شکست رنگ سر جوش بهارش
طلسم بیستون کاه ضعیفی
محیط از غم نم چشم صدف شد
سلامتها سر خود گیر و بگریز
درون غنچه اش سیر خزان بود
سراپا حلقه زنجیر الفت
دل هر ذره جام هستی از وی
ز مهرش خون به پستان جهان شیر
بحسن آئینه دار دلنوازی
چراغ کیدلها شبنم او
گسستن رفته از آغوش تارش
برنگ خوشه در یک سینه صد دل
شرار جهل تخم کشت زارش
ز گلزار وفا خار آفرینی
چو نومیدی شکست دل در آغوش
چو نشتر تشنه خون دو عالم
چو حکم التیام از طبع ناسور
نعیم عیش را مرگ حلاوت
چو گل پرورد آغوش نشاطش
دمیدن یکسحر از آفتابش
ز خوانش زله مغز حلاوت
شکست دل صدای جام کشتی
طرب در محفلش سیر آرزوئی
صفیر طایر رنگ پریده

گلی کل جاده دشت سر غش
گلستان یک پر طاوس باغش

وله ایضاً

نشستم غم در حریم دل گرفت
که همچون ناله خون در سینه شد
خراش چهره امید عشرت
کسوف جوهر خورشید عشرت
زیاد او نسیم صبحگاهی
بتنگی چون نفس زیر سیاهی
نهال عمر از وی برگ کلفت
نفس تا لب سیا بان مرگ کلفت
گل باغش دل در هم شکسته
نسیمش ناله از سینه جسته
غبار او بر محفل که جا کرد
چو دود ایجاد اشک از دیدها کرد
بر گلشن که وا گردید راهش
ز ابر آمد بسر روز سیاهش
گل او در طلسم غنچه افسرد
بهار از رنگ خون عافیت خورد
ز اشکش چون ندامت باده ناب
چو کاهش از گدازش عالم آب
دلی کز پیچ و تاب او سخن داشت
نفس چون موج احرام شکن داشت
قد هر کس ز فکر او خمیده
بقربان سرش زانو رسیده

چو سلطان حقیقت زین مسالک | نمود آهنگ تفتیش ممالک
بملک معموره بیرنگی دل | که جان آنجا تواند کرد منزل
ولی زانجا که رسم بی‌نیازیست | فروغ مهر شغلش خاکبازیست
گر آئینها تا چه گل در بار آید | چه رنگ آخر بروی کار آید
غم آمد کای همای عشرت انجام | مخور جام فریب از حلقهٔ دام
توان آنجا که برق آهنگ بودن | چرا باید بشرار سنگ بودن
چو ساغر خواه ازین مینا شرابی | چو شبنم گیر ازین گلشن گلابی
عداوت گفت ازین منزل مکن یاد | که هست این عرصه جولانگاه اضداد
اگر موئی بجنبد زخم نیش است | وگر گردی نمک فرسای ریش است
که این منزل تجلیگاه شاهیست | خم این طاق وقف کجکلاهیست
نمودش خوف کاین باد آتشی کیست | شکست آماده چون مینائی کیست
مکن گلشن تصور این قفس را | حباب آخر نمی‌سازد نفس را
که این گنجینه لبریز گهرهاست | درین آئینه طوفان تماشاست
بهر تقدیر ازین مجموعهٔ گل | ستم دارد کمین بی‌تأمل
مخالف یافت نقش گفتگوها | معایر دید رنگ آرزوها
تأمل تا بغور این و آن شد | ره تدبیر آسایش عیان شد
شیاطین در بهشت از مصلحتهاست | سموم اندر گلستان عافیتهاست
محبت با عداوت حلق و خنجر | فرح با غم همان شمع است و صرصر
ولیکن از حریفان موافق | گسستن بهر اعدا نیست لایق
ز صندل تا توان راحت خریدن | بدرد سر نمی‌ارزد توان بریدن
محبت را ندیم راز خود ساخت | فرح را مطرب و دمساز خود ساخت
ز رفع مشت خاشاک اراذل | بهشتی بخلل شد کشور دل
مهمان مملکت را پیش خود خواند | چو ابر فیض طرف دامن افشاند
کزان کلفت فروشان طربگاه | نباید کس درین بستان سراراه
سر راه نفسها تنگ گیرند | صبا در آئینه در زنگ گیرند
قبای زعفری صفرا ببر کرد | زجیب نرگستان سر بدر کرد
ببلغم خلعت برگ سمن داد | چو صبحش سر بسر نسترن داد
مقام زهره شد انعام صفرا | سبز آمد اقامتگاه سودا
شبستان مقامات معین | بشمع خرمیها گشت روشن

مقامی زین مقامات مجازی | ندید آرامگاه بی‌نیازی
کف خواهش عنان بگرفت تفتیش | که ساز و سجده زیر پای تفتیش
کرامت شامل سلطان دل داشت | سحاب فضل تخم مشورت کاشت
همه گشتند از حکم تقاضا | زمین بوس جوابش را مهیا
مکن با الفت این یکتا ساز | درون بیضه نتوان ساخت پرواز
فرح گفتا شراب بیخمارست | شگفتن گر دولت خواهد بهارست
گر این میناست عشرت در پی است | دو عالم صاف و درد ساغرت نیست
کمینگاه حسد در خورد نیست | مقام مار و مور آرامگه نیست
محبت گفت ای شاه دل آرا | بدل جا کن بدل جا کن بدل جا
می اندر جام و گل در دست تنها | بعالم گر نشاطی هست اینجا
تلاطم میزند موج از نفسش | حوادث چون نفس دارد کمینش
امید آمد کزین گنجینه مگذر | زمانی چون نفس زآئینه مگذر
اگر حسن است اینجا جلوه دارد | وگر عشق است از اینجا سر برآرد
در آن معرض که رای حضرت شاه | شد از رمز کلام هر یک آگاه
گل افشان گشت زانگلفرقه باغش | شد از جمعی دگر ناسور داغش
یقین شد کز غم و خوف و عداوت | ندارد زندگی ساز حلاوت
بود بالطبع در آئینه فرق | امید و خوف با هم حرص و قناعت
بابن اضداد جمعیت محالست | مخالف هرچه شد نقش و بال است
توان گر خار از گلشن زدودن | چرا باید و داغ گل نمودن
بحکم مصلحت تهدید سر کرد | ازین شهر آن سه مفسد را بدر کرد
شد آخر بی غم و رنج تمنا | امیدش خازن کنج تمنا
جهان زد غوطه در شوق شگفتن | ز چشم بخت بیرون جست خفتن
بهر یک همچو گل آغوش بخشید | بتمهید شگفتن کرد تأکید
غبار وحشتان از دل برآرند | گهر از عقدهٔ مشکل برآرند
کرامت شد بخون تشریف گلگون | که از رشکش چمن زد غوطه در خون
لباس عنبرین شد وقف سودا | سراپا سرمهٔ چشم تماشا
پس از تخلیع و تشریف کرامت | معین کردشان جای اقامت
گلستان جگر منزلگه خون | بساط عیشش به بلغم شد مهیا
همه در جلوه‌گاه کامرانی | مهیای هوای جانفشانی

ثنای فضل حق بنیادها
دعای دولت شه [illegible] جانها
[illegible] عشرت افزود
جهان را در طلسم راحت آسود

ولہ ایضا

درین گلشن که [illegible]
[illegible]

فسرده نهاست در طبع رسیدن
غرض از ذره تا خورشید امکان
مخور جام فریب جاودانی
هوائی در کمین غارت ماست
نه در خاکست جمعیت نه در آب
کنون زین رنگ باید وا نمودن
باسایش سرآمد روزگاری
غبار ناتوانی رفت از پیش
فساد انگیزی سودا بیکبار
بصفرا داد دستانی به آواز
ز بزم عافیت گر میکشی جام
ز آگاهی کسی جوهر ندارد
بغیر از من که دارم قدرت داغ
بهر جا چشم پا در رکابست
چراغ فکر از من میفروزد
نمی بوسد بساط خاک پایم
فروغ عاریت گرد ملالست
سویدا ساغر بزم دماغم
چه شد گر در نظرها سرمه رنگم
نشد از شعله ام روشن سحر زود
بشب چون صبح پوشیدست زخمم
شود تا خانه زنجیرم آباد
خرد خار و خس برق نمودم
ازین ره بسکه نیرنگ فسون ریخت
فتاد افیون صفرا در شرابش
اگر می بود یک شبنم حجابت
ز من هر غشی کز خود برون داد
ز شمع کشته من مانده داغی
فساد شور باطن کرده کورت

درو و نهاست در جیب دمیدن
چو گل دارد پریشانی بدامان
که دارد بال پرواز آسمانی
که نتوان کرد در یکجا نفس راست
نه در بیداری آسودن نه در خواب
نقاب از چهره مطلب گشودن
غباری خفته شد مشت شراری
غرور سرکشی بالید بر خویش

اگر ابراست گردی می نشاند
نفاقی در کمین آشنائیست
غباری چند سرگرم شتابیم
اگر در خاک باهم جمع کردیم
حوادث از قدم نتوان جدا کرد
باخلاط از عنایتهای شاهی
بنعمت غوطه زد کام و دهانها
ز جوش امتلای نعمت و ناز

وله ایضاً

که ای تلخی سرشت مضطرب ساز
بیا در سایهٔ من گیر آرام
که سودائی ز من در سر ندارد
کسی را نیست دست بیعت داغ
رم بال پری موج سرابست
منم آتش دماغ مهر که سوزد
برنگ نشئه در سرهاست جایم
چراغان شبستانم خیالست
بدودی می شود روشن چراغم
صفائی خفته در آغوش زنگم
جهان ورنه کف خاکستری بود
بمشک سوده خوابیده ست زخمم
رود چون ناله چندین عقل برباد
جنونها مدی از ابروی دودم

عبث وامانده در کشور تن
گل راحت ز آسایش جدا نیست
سری کش نام من نقش نگین نیست
هوای عشرت با غم که دارد
بنود همکان بهار هستی آهنگ
سوار فکر لاهوت آشیانم
ز من کو غیر بنود عشرت اندیش
تامل گر شود واقف ز حالم
چو مضمونم ز گرد خط نمایان
نگردد جوهرم ز زنگ مستور
سراپا سرمه آواز خویشم
بهر جا آتش فکرم بلندست
گداز هوشش تا روغن نگردد
مشو غافل ز ابر رحمت من

وله ایضاً

جنون هم با لب آمد جوابش
ز دعوی چون عرق می برد آبت
ترا شد مایه بخشش نقد ایجاد
گزو دادند در دستت چراغی
نمک در زخم دارد چشم شورت

که ای آلوده گرد تباهی
در آن محفل که عشق کیمیاساز
بان دردی که از پیمانه ام ریخت
برنگ سایه جامت سرنگونست
نخواهد تخم عیشی از گلت رست

وگر صحبت بالی می فشاند
بهم پیوستگی دام جدائیست
طپیدن مایه صد اضطرابیم
همان از یک طپیدن فرد فردیم
چه سازد کس ظهور این اقتضا کرد
چو شد سرگرمی عشرت کلاهی
گداز شکر شد لاف زبانها
دهنها شد بزد دیگ گداز
جنون خفته را گرد بیدار
برافشان زین غبار وهم گلی
همین وحشت پر و بال رهائیست
ز غم آزادیش خط جبین نیست
دماغ ساغر داغم که دارد
غبار وحشت من ریخت این رنگ
بود طبع روان تخت روانم
عبیرم لیک در پیراهن خویش
همان دود چراغان خیالم
نگاهی در سواد سرمه پنهان
که من در سرمه دارم نگهبان شعور
بقدر خامشی غماز خویشم
خرد با عقده کارش سپندست
چراغ چشم روشن نگردد
که نوری کشته گم در ظلمت من
می صفرا بجوشش از خم برون ریخت
دلت آئینهٔ رنگ سیاهی
گداز جوهر من کرد آغاز
قضا آب و گل بنیادت انگیخت
چو هندو ستیزت هم واژگونست
که خشکی آب بار مزرع تست

زو همت بربیار دستی مدبر
که پای سایه خوابیده است در قیر
وجودت غیر مرگ خرمی نیست
سیاهی جز لباس ماتمی نیست
همان بهتر که میری در غم خویش
چو شمع کشته داری ماتم خویش
دماغی را که وهمت غول راهست
خیال آئینه دیو سیاهست
بهر کس کرده افسون تو تاثیر
علاجش بند و زندانست و زنجیر
سرش زاندیشه معقول گردید
ز انسانی برآمد غول گردید
سویدا مرکز پرکار او شد
همان سرگشتگی زنار او شد
محیط دانش از من میزند جوش
زمین آئینست در آئینه بهوش
طلای کیمیای پاکبازی
شجاعت جرعه نوش بی نیازی
سخاوت مست ایثار از زر من
برد خورشید با این رنگ کاهی
ز شمع نسخه زرین کلاهی
برنگ من شود گر چهره ناگاه
نگیرد که با خسرو درو پس کلاه
چمن زد شیشه های رنگ رنگ
که با برگ حنا قم گشت همرنگ

طلای

طلای آفتاب فقر کاهم
زر اندود دست آفاق از نگاهم
گل از شوقم بسی رنگ هوس باخت
همان یکمشت زر شد آنچه بگداخت

اگر نرگس ز عشرت کام دارد
هم از من باده در جام دارد
طرب فرشست در برگ خزانم
چمن یک خنده است از زعفرانم

نه از تلخی است کامم آرزو سوز
بود شیرینی مفرط گلوسوز
ز موج حسن چینی انتخابم
رگ تلخیست سرتا پا کلابم

هنوز این باغ را رنگ وفائی
شدم قانع برنگ کهربائی
ازین بیکارگی راهی گرفتم
که عالم را پر کاهی گرفتم

نیاید بر زمین از جوش نامم

وله ایضاً

هوا سیارهٔ اقلیم بقایم

چو صفرا شد ز موج لاف بیجوش
چراغش از طپیدن گشت خاموش
خم طوفان برق خون خروشید
محیط آتش حل کرده جوشید

که ای از نشأهٔ اوهام مغرور
ز خودکامی بحرف تلخ مسرور
تری نا رفته از جنس مزاجت
چه سازی گرم بازار رواجت

علاج روی زرد خویشتن کن
دگر از هر چه میخواهی سخن کن
می رنگت شکست آماده جامست
بیک روی ترش کارت تمامست

خزان گز گلشنم برگی جدا کرد
ترا با نسخهٔ رنگ آشنا کرد
ز شنگرفم اگر زرداب گیرند
گل پیمانه ات در آب گیرند

در این ویرانه فسردن انجام
روانهای من وار در روانم
شفق پرداز صبح هستیم من
گل عیشم شراب مستیم من

زمن ساز طرب سرمایه آهنگ
بدلها خونم و در غنچها رنگ
شبستان بدن را شمع طورم
چو برق آگهی یک شعله نورم

خروش عشق سرجوش ایاغم
بهار حسن فانوس چراغم
شفق شد تا برنگم نسبت اندیش
بگردون رفت از بالیدن خویش

اگر مهر فلک مشاطه ام نیست
زلعل آئینه دار پرتوی کیست
چه یاقوت آتش افسرده من
چه مرجان خون حسرت خورده من

چمن آئینه بردوش مثالم
هوا شبنم گدای عهد آلم
بسیر چشمه ساز زندگانی
چو موجم یک قلم پای روانی

نگه موج می سیاری من
نفس گرد سبکرفتاری من
ز بس شوقم بر فتنهاست مایل
اگر خونم چکد از تیغ قاتل

نریزد هیچ جا رنگ اقامت
رود دامن بدامن تا قیامت
طپیدن گر به بندد پای بسمل
رسد از سعی رفتارم بمنزل

شهادت بخرامم ناتمامست
زمن تا منزل مقصود دو گامست
شراب عصمت اظهار رنگم
نمی تابد برون شیشه رنگم

میم در شیشه رفع صد خمارست
گلم در غنچه طوفان بهارست
بهاری گر خیالم گل بچینند
گلش رنگی مگر در خواب بینند

زمن اندیشه چندین رنگ دارد
بهار زندگی این رنگ دارد
جمال ذاتی آرایش هوس نیست
حنای من فشار دستکش نیست

شراب من ز بس مستی نوازست
حبابی شیشه و پیمانه سازست
قضا پاشیده از پیراهن تن
کف خاکستری بر آتش من

بدل برقی ز شوق دوست دارم
چراغانی بزیر پوست دارم
بهر جا رنگم اظهار اشتلم بود
گریبانم چو گل در زخم گم بود

فشاندم تهمت بیدردی از خویش

وله ایضاً

سراپا دردم و میجوشم از ریش

ز بس خون شعله گرمی برون داد
شرر در پنبه زار بلغم افتاد
تبی گر رفت نبض امتحانش
برنگ شمع جوشید استخوانش

چو شیر گرم زد جوش و برون ریخت
بشمشیر ملامت رنگ خون ریخت
که ای حق ناشناس خون گرفته
کم خود را ز جهل افزون گرفته

اگر در خاک و گر بر آسمانی
نمک پروردهٔ این خاندانی
ز بی روئی حقوق نعمت من
فراموش کرده خونت بگردن

نسیم صبح من برق نفس سوخت
که چون گل آتش رنگت برافروخت
غبار دامن صبحم شفق ریخت
گزو آئینه ات گل در طبق ریخت

بمیدان صفا صلح است جنگم
برنگ خون عنابی نیست رنگم
ترا تقلید من کسب کمالست
مرا همرنگیت نقص و وبالست

کمال اندیشه دامان من گیر
عروج نشأهٔ خون نیست جز شیر
خصومت وهم تأثیر است اینجا
شفقها صبح و خونها شیرست اینجا

ز بس دل سردی اوضاع امکان
چو صبح از جیب کافورم نمایان
گداز آلوده جسمی ناتوانم
ملایم تر ز مغز است استخوانم

بطبع سخن خیالی پرتو انداخت | که دل چشم از صفای خویش بنواخت
عیان شد منزل مقصد عظیم | سپیدی می‌کند راهی بسیم

درین وادی من و چشم سفیدی | دل همه عا دارد امیدی
باین آهنگ چندان با و من بخت | که قانون وفا سررشته بگسیخت

طبایع خسته از خود کامی خویش | بطبع یکدگر خوردند چون نیش
زهر آئینه پیدا شد غباری | زبهر دل جوش زد برق شراری

نواها سکه برهم خورد ازین رنگ | صفای صلح شد آئینهٔ جنگ
ز شور آن نوای مخالف ساز | زخواب ناز چشم شاه شد باز

خسک در بستر آرام دل یافت | شکستی در طلسم جام دل یافت
بجوش آمد خمستان عتابش | ببرق تیغ زد موج شرابش

گدای بدطینتان سست پیمان | بخود مغرور هستی جهل نادان
کمر در التزام کینه بسته | هوس مخمور پیمان شکسته

چه کافرنعمتی در پیش دارید | چه خصمی بجان خویش دارید
کنون جام طرب در نوشخند است | بجای شکوه موج می بلند است

بجمعیت وداع استقامت | ندارد رنگ آثار سلامت
مگر برق شکستی رنگ ریزد | که شور از ساغر لبریز خیزد

حباب آنجا که جوش باد سر کرد | برآرد از بنای خویشتن گرد
اگر مشت غباری کرد پرواز | بماند از آشیان عافیت باز

وزان هر ذره کافزون شد ستم کرد | نشان خویش بیش از جمله کم کرد
جهان چون غنچه یکدیگر نفاق است | که در شیرازه بند اتفاق است

ازین شیرازه گر یابد جدائی | نه بینی غیر اجزای هوائی
دو عالم نیست جز سازی شکسته | همین یک الفتش تاریست بسته

اگر الفت نه پیچد در کمندش | شکستنهاست آواز بلندش
وراندل حسن راحت پرتو انداخت | که از زنگ نفاق آئینه پرداخت

در آنمحفل که شمعش پاکباز است | دل و آئینه را بی امتیاز است
گلستان نفس تا بی غبار است | بدست آرزو نبض بهار است

سلامت نیست جز در وضع آب | شکست خود بود هستی بی آب
تکلف گر سر موئیست بار است | مژه در دیده چون بشکست خار است

حضور خامشی تا کرده حاصل | نمی‌گنجد نفس در پرده دل
بروی هم زدن چون موج تا کی | باین پستی دماغ اوج تا کی

سگان هم در معیشت گاه پیری | نمی‌ورزند در غوغا دلیری
همین در دستگاه دیو مردم | مروت راست ناموس وفا گم

بتیغ بیکسی خود را سپر کن | ولی از صحبت دونان حذر کن
در آنمعرض که نسبت خواجه‌تاشیست | تفاخر عرض حال بدمعاشیست

اگر حسن رضای ماست منظور | معین چشم هم باشید چون نور
رضای هم ادای خدمت ماست | بهم الفت پرستی طاعت ماست

وگر زین آستان شد قطع امید | گرفتار آید در خذلان جاوید
چراغ آنجا که میسوزد پریشان | سرش را صندل تهمت درمان

رطوبت چون رود از طینت خار | نگردد جز بموج شعله هموار
ولی در بیع گاه کهربائی | متاع عاجزان دارد روائی

نمیخواهد محیط بی نیازی | زمشتی آب غیر از خودگدازی
اگر خورشید ما باشد خریدار | چه دارد ذره غیر از هیچ دربار

عرق ریز است جام شرم هستی | شراب عاریت وانگاه مستی
زبس طوفان غفلت بود در جوش | خطاب شاه می‌شد پنبه گوش

نه عبرت درگشود از هیچ بابی | نه خجلت زد بروی شرم آبی
جبینها ساغر بی انفعالی | ز صهبای عرق یکدست خالی

غبار جهل افزون شد زتهدید | غرور خار و خس از شعله بالید
نصایح تا به چین جبین شد | درشتیها فسان تیغ کین شد

اطاعت با خصومت گشت همدوش | حق از کافر دلیها شد فراموش

وله ایضا

زردگردانی اخلاط ناگاه | خبرها شد سوار رخش افواه
زبس کاین شعله در عالم سمر شد | غم و خوف و عداوت را خبر شد

بهم جویای فرصت آن سه غدار | چو چشم فتنه در هر پرده بیدار
که شاید مدت عشرت سرآید | مراد خاطر ما هم برآید

صفا تا کی کند آئینه داری | زمی تا چند جوشد بیخمارسی
طرب پیمانه جاوید کس نیست | صباح عید بیش از یکنفس نیست

صبوحی کرد خواهد عشرت انجام | کدورت نیز دارد عشرت شام
شکست و عافیت بی اعتبار است | چو چنگ پشت کارش در کنار است

چراغ امتیاز ما غم دستور
درین محفل بنوبت میدهد نور
نوید فتنه عید حاسدان شد
فغان جوش مبارکبادشان شد
که وقت است ای حریفان کین ساز
اگر طالع دری بر ما کند باز
زالفتگاه دل غربت دوریم
چو ظلمت یکقلم گم کرده نوریم
چنین ظلمی که بر ما رفت از شاه
نه بیند دل ز داغ سینه راه
بغربت چند باید توامان بود
وطن آواره تا کی میتوان بود
کنون تیغ تلافی بی غلافست
که با خسرو امیران را خلافست
پی تسخیر دل همت گماریم
دمار از نخوت شاهی برآریم
ندارد جز هزیمت چاره جنگ
خدیو بی سپاه و شیر بی چنگ
چمن بی آب پامال خزانست
گهر بی رشته اشکی بی عنانست
همه ساغرکش یکباده گشتند
بساز انتقام آماده گشتند
سپاه حسرت و حرمان محنت
مهیا کرد غم از گرد کلفت
عداوت لشکر کین را بلد شد
پی آرایش کذب و حسد شد

زوحشتگاه

ز وحشتگاه دگر خوف برخواست / صفی از اضطرار و حیرت آراست
ندامت لشکری از شش جهت تاخت / که راحت در غبار او نفس باخت
کمان رعد در آغوش شیون / الم از اشک سنگی در فلاخن
طبایع گر نفاق آماده بودند / همه بر لشکر دشمن فزودند
بطبع خاکیان رنگ وفا نیست / مزاج دون مروت آشنا نیست
مروت با صفای سینه رفته / حیا آبیست زین آیینه رفته
بملک جسم فوج غم درآمد / طرب در کسوت ماتم برآمد
نفس در سینه‌ها دود جگر شد / ممالک چون نفس زیر و زبر شد
هوای کامرانی شد ز یادش / برآمد دود حیرت از نهادش
چراغی در طلسم صرصر افتاد / رگی در خار بند نشتر افتاد
ز بس تدبیر کارش بود مشکل / حصاری گشت چون سیماب در دل
چو بر شه عرصهٔ تدبیر شد تنگ / ندیمان باختند از بیخودی رنگ
محبت شمع الفت دید خاموش / فرح را خو شد اینها شد فراموش

قیامت فتنه گردید برپا / به تاراج هشت دل مهیا
گشاد آه پرواز خدنگش / شکست رنگ آواز تفنگش
بتحریک دوال ناله برخاست / خروش طبل اندوه از چپ و راست
به تیغ فتنه در امداد تیزی / بروی شعله گرم نفت ریزی
نمک خواریست اینجا زخم خوردن / هم آغوشی همان در هم فشردن
غرض از بیوفاییهای اعیان / شکوه کار اعدا شد نمایان
کدورتها بصاف عشرت آمیخت / تزلزل در بنای عافیت ریخت
بخود درماند شاه از بی سپاهی / شکست کار دید از کج کلاهی
نه دستی در گشاد عقدهٔ کار / نه پایی تا کند تمهید رفتار
محیطی شد غبار آلود سیلاب / کسوفی زد بخورشید جهانتاب
ز کلفت شد در آیینه بسته / برون زنگ و درون حیرت نشسته
حصار عافیت دام بلا شد / امید از کام جوییها جدا شد
ولی هر یک ز دولتخواهی خویش / ببد بیرون دگر شد چاره اندیش

نخست آورد روی چاره سازی / فرح در بارگاه بی نیازی

در آداب تسلیم

زمین را بوسه اندود و ادب کرد / ستایش تحفهٔ تسلیم لب کرد
گره بر جبهه اندیشه مپسند / منعکس کار خود چون غنچه در بند
زمانی میتوان پرداخت با صبر / چه غم خورشید را از انبوهی ابر
نسیمی گر وزد مطلق عنانند / فشاری تا رسد اشک روانند
سری از شوق فتراکش جدا نیست / کمندش غیر دل چین آشنا نیست
ز شمشیرش بذوق جانفشانی / همه خون بحل مست روانی
چمن خمیازهٔ جام نگاهش / شکست رنگ صد گلشن کلاهش
نگاه و صد جنون آهنگ مستی / خرام و صد گلستان رنگ مستی
بشهر جلوه طوفان میفروشد / که آنجا خاک هم جان میفروشد
بیاد او حضوری خاص دارم / میی در ساغر اخلاص دارم
چو حسن آمد ز گلشنها چه ننگست / غبار عالم گل جمله رنگست

که ای دیباچهٔ دیوان فطرت / سعادت مطلع انوار قدرت
نسیم صبح عشرت در کمین است / شکفتن چون گلت در آستین است
مشو غمگین که این قوم هوایی / ندارند آنقدرها سخت پایی
مرا چشم مدد از شهسواریست / که چرخ از صیدگاه او شکاریست
بهر جا شد سمندش شوخی اندیش / جهان گردیست بیرون رفته از خویش
نگاهش گر به تیر کین ستیزد / فلکها چون کمان در خم گریزد
اگر شوخی نقابش باز گیرد / حبابی در تماشایش بمیرد
مه و خورشید میبوسد زمینش / بنام حسن می نازد نگینش
کنون عمریست در دل کرده‌ام گم / نمک پروردهٔ لبشان تبسم
باحضارش اگر فرمان دهد شاه / نماند فتنه را در مملکت راه
بچشم نشئه پیما چون دهد جام / نماند چون خمار از خوف غم نام

محبت بعد از آن سر بر زمین سود / که ای شمع تجلیگاه مقصود

بیان اگر مغموم هستی از عشق مدد خواه

کدورت را مده در خاطرت راه / چه غم گر هاله گیرد دامن ماه
زمان کلفت آخر برق سیر است / تو خیر محض انجامت بخیر است
اگر خواهی رود گرد غم از یاد / توان جست از نسیم عشق امداد

شکوهت تاب دست خیرگیها / فروغت دور باش تیرگیها
ز آزادی کدورت را طرب گیر / حضور صبح در آغوش شب گیر
همین عشقست مقصود دو عالم / شراری خفته در دود دو عالم

امید آمد بعرض چاره کار
نیاز عالمی در بار اظهار

جبینی از حیا رنگ ادب ریز
چو مژگان از هجوم سجده لبریز

که ای دریای فیض لایزالی
سپهر اقتدار بی مثالی

خمار از ساغر اندیشهات دور
چو آلایش ز طرف دامن نور

فسردن تهمتی بر خوان عیش است
غم اینجا سکته مضمون عیش است

ندارد عمر غم مد رسائی
نباشد سایه را تمکین بنائی

غبار دود دهر جا فتنه ریز است
همان تیغ گذشتنهاش تیز است

ز اقبالت چو اختر خصم بدکیش
همه خاکست و آنهم بر سر خویش

درین کلفت سرای ظلمت آباد
بنور آگهی عقل است استاد

بهر جا عقل در کار آفرینی است
فلاطون طفل مهد خم نشینی است

زمین گردی بدامن جای گیرش
فلک فردی ز دیوان دبیرش

خط کلکش بهر جا نقش بسته
عطارد خامه جوزا شکسته

بتدبیری که عزم او زند چنگ
برآرد آب از آهن آتش از سنگ

کلید قفل دلهای شکسته
نسیم غنچههای کار بسته

حباب بی رشحه فیض سرابی
فلک تعمیر از گردش خرابی

بامن آباد تدبیرش مقامست
که آنجا فتنه تیغی در نیامست

مهمی گر صلاح عقل خالیست
سرانجامش ز احکام محالی است

مرا گر اعتمادی هست با اوست
که درد نارسائی را دوا اوست

اگر مقصود رفع اهل کین است
بحکم شاه بی همتا قرین است

بفرما تا باین درگاهش آرم
چو دولت در رکاب شاهش آرم

المها بسته زنجیر عقل است
تمنا تشنه تدبیر عقل است

تأمل گرچه میباید بهر کار
در جمعیتی تأمل نیست در کار

که فرصت چون دل خصم تو تنگ است
هنوز آئینهات را وهم زنگ است

مباد این تخم وهم نا ملایم
کند در گلشن دل ریشه قایم

بخلوتگاه دل چندی تأمل کن
توکل را انیس خویشتن کن

به تنهائی ز خوف و غم میندیش
که خورشید است تنها لشکر خویش

بگو تا بندگان خیرخواهت
بپردازند ازین خاشاک راهت

اگر از ما یکی هم گرد کاری
نمی ماند بخاطرها غباری

دمیدن گل کند از صبح امید
طرب گردد نسیم باغ جاوید

شه [illegible] با نه اندوه کوتاه
بگیر از خواب کوری چشم بدخواه

شه مسند طراز خلوت ناز
چو بشنید از ندیمان قصه راز

صلاح کار خود دید آنچه گفتند
طراز کوشش دل کرد آنچه گفتند

دعاها شد هم آغوش اجابت
پر پرواز هر یک گشت رخصت

همه هم دوش داغ سینه رفتند
چو عکس از خانه آئینه رفتند

درون قلعه صحت ماند با شاه
فروغ خویش بود آئینه ماه

بگیر و دامن کس تا توانی
که خاکست آب گوهر سروانی

در آن وادی که پرواز رسایی
شود محسوس بال بی‌نوائی

گشاد چشم هم بی زخم غم نیست
که در بی ناخنی یک عقده کم نیست

سخن کوته پس از قطع ره دور
فرح از حسن داد آئینه را نور

ایضاً در تسلیم

برا خباس نیاز و نقد تسلیم
شکست حال شه را داد تقدیم

که ای آئینه صنع الهی
همای سایهات اکسیر شاهی

دو عالم حسرت آغوش وصالت
بهار سرکشی خاک نهالت

شه آزاده مخمور خرابیست
دماغ شاهیش موقوف جابیست

توان کردن درین صحرا نه ناز
بروی بیدلی از یک نگه باز

که آهی در بساط سینه دارد
نگاهی نه زین آئینه دارد

نه دلجوئی که باشد غمگسارش
نه آغوشی که گیرد در کنارش

گهی از ناله داغی منجمد شد
گهی از خامشی آهی تر شد

نفس از سینه تا لب شعله انگیز
مژه از دیده تا دامن شرر بیز

به پرسش سبحه کن یای ترحم
که زخمش بی قلم گرد تبسم

طرب از باغ و از ابر آبیاری
ز گل ناز و ز رنگ آئینه داری

ترنم ساز بر لب نالهاش را
چو مه خط امان کن هالهاش را

صنم را از غرور مستی ناز
نشد بر حال شه چشم وفا باز

فسون هر چند صد گلخن شرر بود
در آن آئینه آهی بی اثر بود

عنان لطف مژگان وا گرشت
عرق بر چهره آتش شرر گشت

کمان ابرویش از چین گره زد
سر زلفش به پیچیدن گره زد

تبسم تیغ بازی کرد و خونریخت
ملاحت شور گردید و بر وان بیخت

چو برق از جا عتاب آلود برخاست
قیامت شعله با دود برخاست

[illegible] یم باز نرگس او [illegible]
بد پنهان بر تغافل داد پهلو
که ای از خیره و شرنا گرفته گاه
چو غفلت با دل بیدرد همراه
چه داند روح قدر جلوه من
که در خواب و وانگه سیر گلشن
گرفتم رفتم اما کو نیازی
که باشد قابل اظهار نازی
نه از عشقت بوئی در دماغش
نه از عقلت نوری با چراغش
کجا عشقی که با من شوق بازد
کجا عقلی که بر فهمم نیازد
بخت از عقل سامان کن غباری
که چون نالی توان سر گرد باری
وگر در مجمر عشقی سپندی
بیمن از شعلهام [illegible] کمندی
تو [illegible] تابی ابهک [illegible]
تو هم جلوه بودن تنگ حسن است
در آن محفل که چشم آشنا نیست
فروغ شمع کم از [illegible] نیست
نظر با ناز و منظور نظر هیچ
فغانها در خروش اما اثر هیچ
نباید شد بهر آتش عنانی
چراغ محفل نا قدردانی
جهان از جوهر تحقیق خالیست
هجوم بی نگاهی نقد حالیست

همه چشم

همه چشم و به بینائیش ره نیست / نصیب نرگستان یک نگه نیست
نگه کز کمند اوج افلاک / که خورشید از افق جوشد نه از خاک
ترا گر همت نظاره عالیست / بهر آیینه جای حسن خالیست
فرح چون حسن را دور از وفا دید / ز خجلت یک خزان پژمردگی چید
نه پای بازگشتن جانب شاه / نه قدر آبروئی پیش آگاه

بزن خاکی بچشم دون نگاهی / طلب کن سرمه گردون نگاهی
چو گشتی آشنای مهر اسرار / دل هر ذره خورشیدیست در بار
نگاه آشنائی قدردان کو / همه حسن است اما چشم آن کو
پشیمانی بهار آورد کارش / سر و برگ ندامت شد بهارش
حجاب از پیکرش رنگ چمن ریخت / هجوم سجده گشت و رنگ بنگریخت

طرب گردید داغ و کلفتی ماند / نگاه از خویش رفت و حیرتی ماند

بیان آنکه محبت را هم در عشق راهست سود مند

محبت بعد جولان تمنا / ببزم عشق راهی کرد پیدا
ز فیض خاکبوس آستانش / تفاخر سود سر بر آسمانش
غباری تحفه آن آستان کرد / ره آورد دیار دل عیان کرد
گشود از صنعت چشم گهربار / هزاران عقده اشک از نگه تار
گره از جبهه اظهار وا شد / شکست رنگ عرض مدعا شد
که ای شهباز اوج لامکانی / همای آشیان بی نشانی
تمنای شه از اظهار بیش است / چه گویم وقت تنگ و کار پیش است
به تنهائی مپرس احوال او چیست / چو اشک از دیده ریزد حال او چیست
زبان از حرف و دست از کار رفته / سراپایش ز خود یکبار رفته
کلاهش رنگیست در بال پریدن / دلش اشکیست در چشم چکیدن
دلی صد لاله زار داغ در جوش / نگاهی صد نیستان ناله بر دوش
جگر محفل طراز گلجهان درد / نفس محمل کش صد کاروان درد
بر آن دل هر دو بادا دارد ترحم / که در اظهار گردد مطلبش گم
دل پرسش ازان بیمار داغیست / که خاموشی ببالینش چراغیست
نشانده بیکسی در آفتابش / سزد گر سایه ات گردد سحابش
بامداد تو مقصد هاست حاصل / تغافل گر رود کار است مشکل
ز عرض ملتمس عشق جفا کار / نشد از شیوه مستانه هشیار
بهارستان استغنا گل افشاند / ز موج بی نیازی کاکل افشاند
که هر جا محو حسنی جلوه گر نیست / چو شبنم عشق را بال نظر نیست
کنون رو هست محو رنگ دنیا / صفا گم کرده در زنگ دنیا
مدار دلبستگی با جوهر حسن / تهی گنجینه است از گوهر حسن
تعلق برده است از کف عنانش / زمین گیر است سیر آسمانش
نه شوقی در خیالش نقش بسته / نه شوری در سرش مینا شکسته
هوس را عشق میداند بیازی / طمع را می شناسد بی نیازی
هنوزش بو ز جامی در دماغ است / چو طفل اشک شیرش در ایاغ است
به هر کم ظرف کی عشق آورد روی / نگردد آب این دریا بهر جوی
برنگ این چمن هر دیده وا نیست / بایین بو هر مشامی آشنا نیست
من و یک نشأه بی اختیاری / برون از صاف و درد و عز و خواری
سر زلفی بکف دارد دماغم / برد هر سو که میخواهد کشانم
فروزد حسن هر جا شمع تمثال / ز من پروانگیها میزند بال
در آن محفل که حسن آتش فگن نیست / سپندم را دماغ سوختن نیست
دگر از هرچه گوئی نا صوابست / جهان بی حسن در چشمم سرابست
محبت هم به پیش عشق بیباک / چو شبنم آبروئی ریخت بر خاک
نماند از سعیها جز باد در دست / کلید چاره هم در قفل اشکست
بر آورد آه سرد و داغ گردید / سپندی ناله کرد و داغ گردید
فرح گشت از فریب حسن بیهوش / محبت از غرور عشق خاموش
ز نخل مدعا بی برگ ماندند / بگرد غم بیابان مرگ ماندند
بجان از کوشش بیهوده خویش / پشیمان از ره بیهوده خویش
یکی بر آستان عشق افتاد / یکی در جلوه گاه حسن جان داد

حکایت

با آهنگ گشاد عقده کار / که ناخن کند بود و سعی بیکار
امید بینوا هم راه گرفت / چو نومیدی بدوش آه میرفت
غبار یاس را پرواز میداد / بهار رفته را آواز میداد
نمود آخر پس از قطع منازل / طواف بارگاه عقل حاصل
سجودی با هزاران عجز همدوش / نیازی گلجهان طاعت در آغوش
نثار آن جناب بیریا کرد / چو دل در زبانه مطلبها ادا کرد

ازین رنگ انتظار خون جگر ریخت
که رنگ صد چمن بر بلبل گل ریخت

برآمد آخر از امید کاری
سر و برگ چراغان شد شراری

نسیم لطف شد مست وزیدن
سحاب فیض زد برق چکیدن

رجا برجست عقل عاطفت کیش
بجای پا سر تسلیم در پیش

بساز لشکر اخلاق برخاست
باقدام اطاعت قامت آراست

رسید آوازه فوج فضایل
به بنگاه سلامت خانه دل

بروی آن نسیم خرمی ساز
در دل شد چو گل از شش جهت باز

بهاری کز کمین گاه خزان دید
امل ها در بهشت جاودان دید

ثنا در عرض مطلب فرض گردید
ستایش آبروی عرض گردید

بهر جا فیض مهر بی نشانیست
نثار ذره نقد جان فشانیست

بهر کاری که خواهی جان فشانم
بهر راهی که گردانی عنانم

تمنا با مراد دل قرین شد
باستیصال خوف و غم تعین شد

شرر در خرمن بیحاصل افتاد
شکستی بر طلسم باطل افتاد

فغان یکسر برید از لب رشته ساز
نم از مژگان چو شبنم کرد پرواز

ز بس هر یک ز هستی بی اثر رفت
ز پا نقش قدمها پیشتر رفت

چو تیغ محشر برحمت ستیزد
سر پایش بدوش هم گریزد

بر آن بی مایگان چون تشنگی آب
مژه واگردنی گردید سیلاب

ندارد شادی و غم هیچ در چنگ
بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ

خرابی از ممالک رخت بربست
لب از رونق آبادی کمر بست

خرد شد مصدر تدبیر کارش
چو دل نقش نفس در اختیارش

زشرم سرکشیها نمایان
سر اخلاط شد گوی گریبان

زموج ستم هر چند آب شد دل
گشاد عقده کین بود مشکل

گداز اشک چندان کارگر بود
که هر یک قطره صد طوفان اثر بود

درین حرمان سرای هیچ حاصل
اگر امید نبود وای بر دل

ترحم سر زد از جیب تامل
مروت شد عنان تاب تغافل

میان جهدش از خدمت کمر یافت
نهالش از نم طاعت ثمر یافت

بهار عشرتی مطلق عنان شد
بطوف سیرگاه دل روان شد

طرب آئینه شد شاه از شنیدن
بساطی چید گلزار دمیدن

خرد فرش بساط کبریا شد
جبینی با سجودی آشنا شد

حضور شاه بی انباز دریافت
نشاط نغمه بی ساز دریافت

که ای معراج لاهوت آشیانت
فلک مشتی غبار آستانت

کنون حکم از شه و از بنده کوشش
ز دریا جنبشی از موج جوشش

امید التفاتی زان نگه داشت
هوای امتثال امر شه داشت

خروشش بخت با افواج تدبیر
بر اعدا ریخت طوفان زد و گیر

کج اندیشان چو موج از پیچ طینت
امان جستند در شکست خود زینت

بساط کلفت جا بگاه بپیچید
شکستن بر غبار آه پیچید

برنگی شد هزیمت وحشت آلود
که خون گشته هم جائی نیاسود

غبار غم بتاراج هوا رفت
هجوم رنگ در برق صفا رفت

جهان زینگونه دام تاب و پیچیست
طلسم رنگ چون بشکست هیچیست

سپاه عافیت تدبیر اخلاق
دوال عیش زد بر طبع آفاق

زشادی خسرو اقلیم جاوید
کله افکند بر گردون چو خورشید

خمار عافیت شد نشأه تاثیر
نفس گردید دامی عیش تسخیر

جگرها خسته تیر ملامت
جراحت زار پیکان ندامت

زغم پشت کمان بشکست و ره تا
برآمد رشته از تاب دل ره تا

مذمت حسد و کینه

جهانسوز است برق کینه زنهار
مبادا دامن کس گیر این خار

بگلزاری که خارش رنگ ریزد
گلش از نیشتر خون بر نخیزد

چو برق آنجا که گردد غارت اندیش
نخست آتش زند در پیکر خویش

حسد را در ضعیفی سهل مشمار
دم خنجر ز باریکیست خونخوار

در آن گلشن که این آفت مکمن
چنار از سودن کف نیست ایمن

نمی آئینه را سیلاب صافیست
کتان را جلوه مهتاب کافیست

وگر یکقطره بر کین بندد احرام
دل دریا ببازد رنگ آرام

شرار کینه هر جا شعله کار است
اگر کهسار باشد پنبه زار است

چراغ کینه را افروختن نیست
فروغش یکقلم جز سوختن نیست

چو نشتر گر همه یکقطره آبست
همان طوفان خونش در رکابست

زجاجی طینتی آخر بیندیش
نباشی ایمن از سنگ کم و بیش

غباری گر شود در سعی آزار
کشد بر چهره خورشید دیوار

باشکی صد نشاط افسرده بادست
نسیمی صد چراغان را وبال است

مخالف هر چه باشد جز غنیمت
شکست بند را بگذر عزیمت

چو افواج جهان تسخیر خلاق
سپاه خوف و غم را اندر فراق

سران فتنه را از نارسائی
گرفتاری شد اسباب رهائی

فساد خویش دامن گیرشان شد
چو آتش دود خود زنجیرشان شد

شدند آخر به تمهید نمایان
جفا فرسوده زندان نسیان

ولی زانجا که در دیوان تدبیر
بتسخیر حسد شمشیر است تکبیر

عداوت زان میان چون تیر جسته
برنگ ناله از زنجیر رسته

ز فتنه کینه تیغ فتنه بر دوش
ز برق انتقام آتش در آغوش

ره دشت حسد بگرفت در پیش
چو زنبور آسمان پرواز نیش

زپرواز غبار کینه خواهی
بهر سو کاروانی داشت راهی

در دلهای کین آهنگ میزد
سر بیدرد بر سنگ میزد

بصد امید تخم کینه میکاشت
چو آتش زن شراری مدعا داشت

وله ایضا

مرض نامی

مرض نامی ز مشهوران آفاق / چو عقرب بیغرض آزار مشتاق
خزان پرواز گلزار سلامت / غبار انگیز آشوب قیامت
بلاخیز من نهال حاصل او / اجل لبریز جام محفل او
دو چار آن خصومت کیش گردید / هلاهل آبیاریش گردید
ببازار تردد گاه دکان که / بهم چیداست نقد و جنس الوان
متاعی را که چند آمد خریدار / اگر عنقاست بیعش نیست دشوار
نکوئی نفع را اینجا وجودست / زیان هم در دکان خویش سودست
بقدر جهد هر کس مزد یابست / خوشش آن جهدی که منظور نیابست
چمن گل خواهد و گلخن خس و خار / رسد هر کس بمطلب آخر کار
نهال کوششش اینجا بی ثمر نیست / که باطل هم فسونش بی اثر نیست
غرض آن شعلهٔ آشوب تمثال / ز خاشاک مرض شد صاحب بال
خروشی از غبار دل بر انگیخت / چو خون کشتگان در دو دل آمیخت
که ای سرکوب رفعت بارگاهت / توانائی جبین فرسای راهت
شکست اعتبار زورمندان / به پستی افکن شوکت بلندان
طلسم دردم از جور زمانه / الم در بار چون زنبور خانه
ز غارتگاری بیداد گردون / چو اشک شمع رنگم نیست در خون
ز ناوک ریزی نیرنگ این زال / هجوم آباد ناسورم چو غربال
ز هر عضوم جراحت زار بیداد / ز هر مویم بنیستانی لب فریاد
نفس میسوزم و همدم ندارم / سراپا داغم و مرهم ندارم
ستم از حد گذشت و دادگر نیست / فغانها خون شد و رنگ اثر نیست
جز اقبال توام کس نیست معلوم / که از ظالم ستاند داد مظلوم
بدادم رس که بیکس مانده ام من / چو آه از کشور دل رانده ام من
ز خواب ماجرای فتنه تعبیر / سخن دیده یک یک کرد تقریر
مرض گفت ای قدح پیمای آزار / عذاب روح کاری نیست دشوار
خصوص اینم که اخلاط کج اندیش / کدورت حاصل اند و کینه اندیش
ولیکن در طریق سعی باید / که تا اخلاط هم وانماید
شرر در سوختنها ناصبورست / ولیکن مشت خاشاکی ضرورست
طلب کن نقطه داری از سیاهی / وگر برقست مشق کینه خواهی
شکوهم چون بسلطان پایه گردد / فلک با آن بلندی سایه گردد
بهر جا سیل من غارت سوارست / بنای دهر یک ویرانه زارست
تو تخم افشان که در دستست حاصل / تو رهبر جو که نزدیکست منزل
عداوت حیله آهنگ بیان شد / چو تیغ بی نیام آتش زبان شد
زمین را رحمت از جبین داد / بنفرین دستگاه آفرین داد
که ای خون گشته اینا ستمگرها / عبارت رهزن نور نظرها
در آن کشور ندارد هیچکس راه / کمند غیر از آن قصرست کوتاه
ولی راه دگر سازم عیانت / کنم نقاب بی گنج نهانت
اگر اندیشه صرف چاره سازیست / فلک هم پای کوب حقه بازیست
سراغ کاروان مدعا گیر / بی نعمت فروشان غذا گیر
که خاک لالا زار آن مهمان سرایست / طرب تعمیر آن عشرت بنایست
درش بر روی او پیوسته محجور / چو چشم انتظار از تسلی دور
سحابش آن چمن را آبیار است / نسیمش باغبان آن بهار است
بهر رنگی که خواهد جلوه ریزد / بهر طرزی که داند عشوه بیزد
بسبز و تر گهی چون آب جوشد / گهی چون شعله گرم و خشک پوشد
گهی چون خاک سرد و خشک پرداز / گهی چون باد گرم و تر عیان ساز
که و مه جمله نعمت پرور او / گدا و شاه مست ساغر او
جسد جولانگه آهنگ نازش / دماغ و دل همان محو نیازش
در آن خلوت که ره غیر و نیست / هدایت پیشه غیر از غذا نیست
اگر لطفت بامدادم قرینست / ره سر منزل تدبیر این است
مرض زین مژده بیتابی عیان شد / نفس بر خویشتن بالید و فغان شد
نواها مختصر کان فتنه آهنگ / ز بیدردی لب از کینه زد چنگ
گل صد رنگ افسون داشت در دست / بپیوست گشت و خود را بر غذا بست
که من از راحت اندیشان شاهم / هوا پرورده آن بارگاهم
کنون عمریست از درد جدائی / بروز خویش ندارم آشنائی
طپش چون موج دارد نبض حالم / برنگ شعله بیتابیست بالم
ز دست نارسائیهای قسمت / چو خاکم خفته در گرد مذلت
طلب مأیوس و دل کوشش تمناست / چو ساحل خشکیم بی وصل دریاست
بسود ار ربط اخلاصم درستست / ولی طاقت ضعیف و چاره سستست
بسیل التفات تست نزدیک / که تا دریا رسد این آب باریک

بیان سودای عفونی

بگوشش صحت آن آهنگ بناز / ز نیرنگ مخالف ریخت آواز
بصلح انگیزی این فتنه طوفان / چو گشت از کسوت تدبیر عریان
گزین خصم قوی طاقت بپوست / سلامت غرقهٔ دریای خونست
محیط بی کناری جوش بر داشت / که از خوان فلک سرپوش برداشت
تامل ساعتی مهلت طلب شد / تحمل لشکر سحر غضب شد
که حاصل برق شد در طبع خرمن / بدامن زد چراغ زیر دامن
چو سیل از خانه جوشد چیست تدبیر / شکست دل نمی‌سازد بتعمیر
طلسم ضبطی از فرزانگی بند / ره اندیشه دشمنان خانگی بند
در آن معرض که راه فتنه دریافت / غذا را منشأ آن درد سر یافت
شفا سطری ز باب حکمت او / طبایع در حصار از بیعت او
با مدادِ خرد صاحب جگر شد / چو همت جوهر تیغ ظفر شد
که باید ذائقه از وصل نیتون / نسازد دستگاه فتنه افزون
بگوشش سامعه فرمان تاکید / با این آهنگ عبرت نغمه گردید
ز افسون مخالف باش آگاه / مبادا صوت قانونت زند راه
نسیمی شد بضبط شامه مایل / که این رنگین دماغ گلشن دل
درین خاک سفید افسرده کیهاست / بجیب این کفن دل مرد گیهاست
که نرگس در بهار جلوه گاهش / نگردد باده پیمای نگاهش
به نیکاه سواد کشور تن / گره چشم تماشا هاست روشن
اگر طبعت بآرام است مایل / مباش از احتیاط خویش غافل
بشرط آگهی از فتنه و شور / نه همچون حلقه بودن چشم بی نور
بهم آهنگ سودا زیر گردید / خروشش خامشی تقریر گردید
شد اختر بی نسیم اوج اقبال

ز تخم استقامت هر قدر کاشت / ز بونی دید حاصل آنچه برداشت
قبای عرض آگاهی ببر کرد / نشاه از شورش سودا خبر کرد
ز تمثال جهان آشوب بدخواه / جنون زد برق در آئینه شاه
سیاست خواست تا برهم ستیزد / نجا شاک دو عالم برق ریزد
سعادت منشی تدبیر آنکار / نبام عقل انشا کرد طومار
تمنا کشت در دل نیش آزار / بجیب غنچه موج رنگ شد خار
برفع این صداع کلفت اندود / ز حکمت صندلی ملیا بید سود
خط تسلیم فرمان جهانگیر / خرد را شد عصای راه تدبیر
یکی از خادمان پرهیز باشش / سلامت در طلسم انتظامش
چراغ عافیت را نوار جا به / چمن گلدسته شاز رنگ ماهه
نخستین راه جولان غذا بست / بهم کام و زبان چون غنچه وا بست
چراغی را که پیدا نیست روغن / نگردد جز فتالیش هیچ روشن
که ای شور دو عالم درد و آفت / بم و زیر جهان بست طوفت
ز دام پیچ و تاب تار این ساز / صفیر وحشت دل داره آواز
ببزمت گر همه شمعست کافور / بظلمت طرح باید دادنت نور
دگر شد نقشبند گلشن زار / بچشم باصره آئینه پردار
لب این جام گر خواهد کشیدن / خمار عافیت باید کشیدن
مقاماتی که آن کلفت سر است / همین چشم و لب و گوش و دماغ است
برین دروازها اندیشه بگمار / برنگ حلقه چشمی در کمین دار
اطاعت پیشگان امر شاهی / کمر بستند مرد و مناهی
شراب نارسش افتاد از جوش / برنگ آتش خس گشت خاموش

وله ایضاً

غبارش بر هوا نا رفته پامال

مرض چون دید کان سودا زیان شد / رواج فتنه بازار خون شد
که ناگه خون قیامت کرد بنیاد / سپاه تب بملک جسم سر داد
که راحت در مزاج خاک میسوخت / طپش در طینت افلاک میسوخت
جهانی گشت ازین آفت مشوش / که باغ جسم شد یک گلخن آتش
نم آبی اگر در دیده جا داشت / چو اشک شمع آتش زیر پا داشت
چکیدن گشت خون در نبض صحت / شکستن برق زد از رنگ قوت
که چندی سامعه بند در گوش / سرودش تا نگردد رهزن هوش

زمینای خروشش قلقلی بود / هنوز از شور سودا غلغلی بود
برنگ برق تیغ شعله در دست / بلای جانگدازی از کمین جست
بدین غربال آتش بیز گردید / ز بس تیغ حرارت تیز گردید
پر و بال سمندر موج میزد / نفس هر گاه فال اوج میزد
چو دود و جسته از آتش بدر زد / سلامت دست ناکامی بسر زد
نم گلگشت باین عنوان قلم زد / دبیر عقل چون اینجا قلم زد
همان شور شکست دل بگنبد است / بهر جا نغمه بیتابی کمند است

بجا آورد دماغ شامه پرهیز
ز بوی سبزهٔ شاداب نوخیز
که در زنگست اگر تیغ بد انجام
زبان مار خوابیدست در کام
نشیند باصره وز حفظ ناموس
ز دیدار گل سیراب مایوس
نبند ورد عنبر رنگ گلشن
ازین آتش بدار د پاس خرمن
برآرد دانقه تا وسع طاقت
تمنای شراب از کام رغبت
که گرداب کمر گردد نمودار
همان طوفان ناکامی است در کار
غذا اصلا نیابد راه در شهر
که نوشش دارد اکنون ساغر زهر
موافق تا مخالف یک قدم نیست
چو آب از سر گذشت از تیغ غم نیست
ز ضبط این حواس چارگانه
نیاید تا دلی چون بر نشانه
غرورش چون غبار رنگ بشکست
شراری جست وهم در سنگ بشکست

وله ایضاً رحمة الله

ز سعی نارسای بیدلی تا شر
مرض زد غوطه در خون تحیر
گرفت از خون خط زخم قلم
بلغم بست عقد آشنائی
نقش رود

نفس زد و انقدر افسون تاثیر
که بلغم شد چو صبح آفاق تسخیر
که استسقا در آن میدان قدم زد
بخود بالیدنش طبل و علم زد
جگر شد مجمری آتش بدامن
نفس موج سراب العطش زن
برنگی شعله غم تاب بخورد
که جای خار و خاشاک آب بخورد
همان پرهیز شد در دفع آن شور
بحکم کاروان عقل باشور
که اعیان بر مخالف راه بندند
در ظلمت بنور راه بندند
حلاوت بخش نعمتهای پرهیز
بکام ذائقه شد چاشنی ریز
عذار ناقه اندیشه پی کن
بساط کبر و دار فتنه طی کن
که در غمخانه این بزم پرشور
حذر کن از فسون تار طنبور
نصیب شامه شد عطری از این راز
که از شمیم نیلوفر به پرواز
سواد باصره گردند روشن
که ای آئینه حیرت بدامن

هنوز از آتش تب بود دودی
ز طوفان بلا برق نمودی
غریو از کوچه و بازار برخاست
ز هر سو ناله زنهار برخاست
زبان شد ماهی دریای خشکی
بدین وحشت قیامت زای خشکی
غباری کز امید سبز خوشی داشت
چو ساحل ساغر دریاکشی داشت
منادی هر طرف بر داشت آهنگ
چنین زد آگهی مضراب بر چنگ
غباری این الم برق نمود است
سحاب آمد که شد آب دود است
که گر داری هوای جام خمار
سرت بر سنگ زن گر زنده دیدار
سروشش مصلحت گرم نباشد
بروی سامعه این پرده واشد
وگر سودائی طبع فضولی
بغارت رفته او از غولی
چو نیلوفر مبادا ز اشک حیرت
شوی گرداب دریای ندامت
بهمت از گهر قطع نظر کن
وگر خواهی باشکی دیده تر کن

چو اعیان و استسنانه الحکم پاس
مرض از سردی بازار بلغم
بآئینی دگر پرداخت تدبیر
ز استسقا فرو نشسته گردی
خزانی بر چمن واکرد آغوش
چو شمع کشته از داغ دل تنگ
در آن تاراج گاه وحشت اندود
بعبرت ذائقه رو از غذا تافت
ز بس زد سامعه در دفع اشرار
برنگی باصره شد با غنا جمع
ببوی شامه استغنا نفس شد
نرفت آهنگ صفرا نیز در پیش
بزور احتیاط عقل آگاه
فرار اندیش از ناسازی بخت
چو اشک رفته سرتا پا قدم بود
که ناگه ریخت برق فتنه زاهی
که او فرزند منحوس مرض بود
بعزم کین دم خنجر فشان یافت

فرو شد شور استسقا چو ماهی
سراغ اندیشه است از بهر ساهی
بجوشش آورد دیگ خامی او
بدان از گرد صحرای قیامت
که شمع دل فروغ زندگی جست
بکف آئینه اش برگ خزان شد
نمود آئینه کلفت زدائی
که شیرینی گره در نیشکر شد
چو صورت نوحه اش از نیم شد
طلا معدوم شد در طبع خورشید
شمیم گل نفس در غنچه دزدید
چراغان خموش نرگستان
مرض گفتا سر خود گیر و بگریز
ز تاراج امید خویش هر رفت
چو رنگ جسته غارتگاه دم بود
غباری از سپاه ضعف در یافت
شرار از مرده بالفت آشنا شد
بهم مقراض وار آغوش وا کرد

وله ایضا

کدورت آئینه امید در غم
ولی زانجا که برق فتنه خواهی
شکست رنگ صفرا گرد تعمیر
نفس گر یخت ناکامی او
که یرقان شد عیان از روی زردی
ز فوج تلخ کامان ندامت
که سر تا پا شکست رنگ زد جوش
بر آن محفل قیامت صرصری ریخت
عیان شد نقش پای رفتن رنگ
گل امید صحت زعفران شد
نفس رنگی بروی عافیت بود
که پرهیز از در عبرت نمائی
شکر از نیش کام آرزو یافت
تلخی انقدر الفت اثر شد
تغافل بر نواهای زبان کار
کنانچه در خراشش سلیقم شد
که رنگ از چهره زر ریخت چون شمع
ز بس گرد از خیالش قطع امید
که گل از خجلت نکهت قفس شد
عنانش بسکه زین اندیشه گردید
بخاکستر نشست از آتش خویش
ندید از سرکشی کشعله سامان
نهال فتنه شد بی ریشه چون آه
شکست آئینه اخلاط پرهیز
کشید از وره خوف بدن خست
برون از شهر با صد ریش هر رفت

وله ایضا

سیاهی گرد طوفان بلائی
نسیم جستجو تا گرد شکافت
کثافت جوهر او را عرض بود
نگاهش تا بروی ضعف واشد
بعرض سوختن آتش زبان یافت
دو تیغ اندر کنار هم فتادند

نشاط این بلای فتنه احساس — کشید اخلاط را از ورطه یاس
برنگ برق یکسر بال گشتند — زخود رفتند و استقبال گشتند

در آتش خار و خس هم شعله پیوند — نفسها ناله را جز و بدن شد
هجوم عام زد بر کشور تن — دو عالم برق بر یکدانه خرمن

جهان گرد غم جانگاه بگرفت — تحیر بر جهتها راه بگرفت
چنان زد کوتهی بر تار امید — که مژگان شد نگه در چشم خورشید

قیامت الامان میگفت از اهل — سلامت میدمید افسون العجل
سپهدار شه او رنگ اسرار — جهان هوش یعنی عقل بر کار

که در ضبط ممالک بود ماهر — چراغ سعی خود را یافت بی نور
بهر ضبطی که تدبیرش قرین شد — بلاکت باده جام یقین شد

رهائی جز بوحشت جلوه ننمود — امان جز در هزیمت چهره نگشود
غم و خوفی که در زندان او بود — غبار عالم نسیان او بود

ز شوخی راه جولانش گرفتند — بچنگ وهم دامانش گرفتند
کمان قدرت پرهیز بشکست — خدنگ جراتش بیرون ز شست

بناچار از هجوم بار اندوه — زمین گیر تحیر گشت چون کوه
ز حیرت جز نومیدی نپرداخت — بکنج ابتلای خوف و غم ساخت

کلید چاره بی دندانه گردید — کمند سعی هم بر خویش پیچید

وله ایضا رحمه الله

ز حال مضطر عقل آگاه — خبر شد جوهر آگاهی شاه
تفکر هر قدر زد فال تدبیر — ز خود آتش رفته بود امید تعبیر

ز سیر عافیت مأیوس گردید — پر افشانی کف افسوس گردید
طپیدن بر در رنگ از روی امید — کدورت شد صفا در طبع خورشید

دل آسوده اش آب روان گشت — چو اشک بیکسان بطلوع غبار گشت
همه گر یک طپیدن دست بر بود — شکست بال امیدش قفس بود

نفس تا میکشید از خویش میرفت — ز خود رفتن بهر سو پیش میرفت
در آن هنگامه عبرت تماشا — که حیرت بود از هر ذره پیدا

نبود شش کس انیس طبع بیمار — بغیر از صحت صد رنج در بار
باین امید کز صحت اثر داشت — چراغش آبروی یکشرر داشت

زبان بیخودی تقریر حیرت — باین آهنگ زد بر گوش صحت
که ای بوی وفای زندگانی — عصای روزگار ناتوانی

ز هنگامی که باین سست بنیاد — تعلق انتظام ربط ما داد
تزلزل در بنای هوش داریم — شکست آوازه در گوش داریم

گل این باغ جمعیت نمو نیست — تسلی در مزاج رنگ و بو نیست
درین غمخانه کلفت سرانجام — نصیب ما نشد یکداغ آرام

بطوفان گاه آشوب حوادث — نمیدانیم ما را چیست باعث
حبابیم و صفای سینه نیست — نفس گر میکشیم آئینه نیست

خرد یک عمر برق تخم غم بود — نسیمی مانع گرد الم بود
ز هر جا چشم زخمی جوش میزد — سپند او صلای نوش میزد

در آخر فتنه از آسمان خاست — که سعی عقل هم اینجا نفس کاست
کنون ماتیم و این بیدست و پائی — که ممکن نیست از دشمن رهائی

صلاح کار جز ترک وطن نیست — در آتشخانه غیر از سوختن نیست
بجو تا کی چنین محبوس بودن — چراغ وهم را فانوس بودن

بصحرا زن اگر امنیت منزل — بطوفان رو اگر نیست ساحل
چه لازم سر بمهر غم درین حال — خط آزادی افشاندن بال

مخاطب را دم نومیدی شاه — بتاراج ندامت داد چون آه
سراپا اشک شد در چشم دلها — ولی حیرت گره زد بر چکیدن

که از دل نمی بر خاک پاشید — گر و یک سجده پیشانی تراشید
بجوشش تکیه بر دست دعا کرد — نماز واجب العرضی ادا کرد

که ای از فهم برتر بارگاهت — مکانها گرد جولان سپاهت
بقصر کبریایت از بلندی — تو هم رشته دار بی کمندی

بحزم یک علم دار رکابت — تقدس یکفروغ از آفتابت
چه وهم است اینکه فکرت میشمارد — چه گرد است اینکه دامان تو دارد

ز ادبار تو اقبال آشکار است — خزانت پرده روی بهار است
اگر تدبیر نقد جستجو باخت — به بی تدبیری هم میتوان ساخت

مشو نومید اگر عقل از میان رفت — به بیهوشی کجاها میتوان رفت
نهال عقل آسایش ثمر نیست — می این جام غیر از درد سر نیست

که دور تهاست لبریز ایاغش — پریشانی همان نور چراغش
بحمد الله حضور غم نداریم — خرد گر نیست خوفی هم نداریم

اگر خوف است در تسخیر عقل است
وگر غم خار دامنگیر عقل است
در آن منزل که گرد خوف و غم نیست
اگر طوفان فسرده آید الم نیست
هما بار است همت انکه نامش
نشانها دارد از اوج مقامش
بر کاری که سعی او نظر دوخت
توان آسانی از دشواری آموخت
وقار شکر با دیک صدا واز
توان چیدن گل سامان کهسار
پر کاهی که از همت کمر بست
بر آشفتنها چون سنگ در بست
غباری را که تعمیرش دهد تاب
هم مژگان شمارد جوش سیلاب
بهمت جبهه بر خاک نشستن
ز گردون صد فلک برتر نشستن
طلب ها از دماغش نشاء دربار
بلندی از نگاه او قسم خوار
ز استغنا بفرمانت نظر نیست
وگرنه رفع اعدا الفت در نیست
بس است این شعله را اشک کبابی
عباری ناز دارد مشت آبی
بقدر تابیک جولان مسوار
ازین آتش بر آرم دود و انبار
اگر تدبیر عقل آفت نشان نیست
سپاه همت اجزا ناتوان نیست

ربی کر تر

رهی کز برق همت نیم گام است / خرد آنجا بیابان مرگ نام است

جنون با پای همت هرچه پوید / بهر گامی قدم در منزلش بود

اگر نصرت قرین دولت است / توقف سد راه فرصت ماست

به تقدیر در فرصت شماری / تعارت میبرد دل بی‌خستیاری

پس از کم گشتگیهای تامل / نشد راهی نمایان جز توکل

ز همت تن بفرمان قضا داد / عنان کار بر باد رضا داد

ره جولان یکدیگر گرفتند / چو دود و شعله با هم در گرفتند

نفس در سینه‌ها پامال شد / نگه در دیده‌ها مدفعان شد

امید از بس الم فرسوده گردید / غبار دست برهم سوده گردید

ز جولان سپاه ناتوانی / طپیدن گرد بر دلها گرانی

خرد کاران که با هوش آمیزند / گل از آسایش خاطر نچینند

درین معرض که دار فتنه طوفان / توان چون برق زد [illegible]

وگر در پنجه خصم این کلید است / گشا و قفل مطلب ناپدید است

چو آگاهی ز صحت مشورت خواست / گریبان خلوت اندیشه آراست

بناچاری شه همت نشیمن / چو کوه از استقامت ریخت دامن

ازین رو صحت همت در آغوش / وز آنجانب مرض با ضعف همدوش

خروشش از پرده افلاک برخاست / غبار از دودمان خاک برخاست

چراغ عافیت گردید خاموش / سلامت گشت یکخواب فراموش

طربها چون الم در ریش گم شد / جگرها در گداز خویش گم شد

در و دیوار آن فرسوده بنیاد / غباری گشت و بر روی هم افتاد

در آن عبرت که بیهوشی سحاب / که طاقت محو ابد و بخت در خواب

وله ایضاً

همین همت غباری در نفس داشت / حیالی بود و آهی در قفس داشت

دل ما در تشویش خلف سوخت / یتیمی گوهر بطن صدف سوخت

درآمد با زبان شعله پرداز / با خلاط از عزامت داد آواز

چه خشکی زد بباغ عهد دیرین / که ای گل کرده آخر عهد دیرین

کدامین آفت این خرمن بهم زد / کدامین خط برین دفتر قلم زد

چه انصاف است همت جفا کوش / حقوق یکدلی وانگه فراموش

که مهر مادر از اعضای فرزند / ولی در مهر مو گرده پیوند

ازین اغماض جز کوری غرض چیست / بدو فرمائی ضعف و مرض چیست

وگر زینها خطائی رفته باشد / با صلاح خطائی رفته باشد

در آن بحر کرم موج حقانیست / خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست

شکست عهد سنجد دو وفا کو / مروت آب شد چشم حیا کو

دل اخلاط آگاهی اثر شد / گداز انفعالی جلوه گر شد

عرق سرچشمه گردند حاصل / گران یاد گذشتن بود مشکل

بعین گیرودار ناتوانی / اعانت شد دلیل مهربانی

مرض از صورت انجام احوال / همه رنگ پریدن شد چو تمثال

هزیمت شهپر پرواز او شد / ز خود رفتن نوای ساز او شد

که چون آتش برویش نکهت سوخت / شرارش از فشار سنگ میسوخت

ز نومیدی به سو التجا برد / سرش چون سایه بر دیوار غم خفت

که ناگه شد ز شوخیست دربار / مزاج از قصه صحت خبردار

نسیمی شعله حواله گردید / خموشی برفشاند و ناله گردید

که ای بیگانگان طرز انصاف / هر آئینه چون زنگار ناصاف

درین ره عمرها هم توشه بودیم / ز الفت دانه یکخوشه بودیم

چه شد آن مهرها یا دمسازی / اگر دل خون نمیگردد گدازی

اگر آئینه با من صاف دارید / چرا بر خاطر صحت غبارید

اگر شیر از دهان طفل ریزد / دل ما در شکنج خود ستیزد

چنین اضداد نتوان نقش بستن / بمستان الفت بلیا شکستن

سر از فرمان کشیدن [illegible] / بدین شکوه رفتن از [illegible]

ز غفلت چند سازی کینه کردن / گریبانی توان آئینه کردن

ز اصلاح مزاج صحت اندیش / پشیمانی کشید آئینه در پیش

خجالت مشت آبی ریخت بر خاک / که آنجا ناقه در گل راند افلاک

عنان گرداند کار رفته از دست / نشان فهمید تیر جسته از شست

بدست اتفاق آئینه داد / بروی دشمنان یکرو قبا داد

گسستن واکشید از رشته‌اش تاب / دلش چون زهره نامرده شد آب

سپاه صحت فیروزی آهنگ / چنان گردند وقت فرصتش تنگ

نه از روزن در امید وا شد / نه بر بالش هوئی رهنما شد

ز تنگی فشار آن مقامات / عرق گشت و برون جست از مسامات

در آخر گرد صحرای عدم شد
چو رنگ رفته اجزای عدم شد

کدورت زان قلم یکقلم رفت
صفا چون شد از آیینه غم رفت

نهال عشرت آرایش نمو یافت
بهار از طوف خاکش آبرو یافت

نماند آثار نیرنگ مخالف
ز سازش رفت آهنگ مخالف

فلک در تازگیها کرد سامان
بهشتی فارغ از وسواس شیطان

ز خوبی آن شبستان تمنا
چراغان کرد از چشم تماشا

نگاه شوق هر سو بال واکرد
بموج آبروی خود شنا کرد

جگرداران میدان اقامت
چو بنشاندند آن گرد قیامت

بزم خسرو جاوید اورنگ
زبانها از دعای تهنیت چنگ

همه رنگین نوای شادمانی
همه عشرت نوید کامرانی

جهان زین فتح چندان شاد گردید
که شیون هم مبارکباد گردید

ولی طوفانی گرد خجالت
خرد از ضعف و اخلاط از جهالت

که از خجلت ا‌مقدار دیدند
که در ساحل بدریا می‌طپیدند

پر و بال ثنا گر شرم تر بود
طپش داری گره از رشته بگشود

نوازش بر خرد واکرد آغوش
که ای آیینه دار خلوت هوش

نمی باشد مثال کار عصیان
ز مرآت جهان تمثال پنهان

ز تقصیری که در خود کرده وهم
غباری نیست غیر از دقت فهم

کسی را زین جناب عدل توصیف
برون از حد طاقت نیست تکلیف

عنان کبرت در آن طوفان شدت
نبود اغماض الا عجز طاقت

محیط رحمت آخر بحر نیست
شکست موج گردش ناپدید نیست

؟شکرت در جناب بی نهایت
ز نقش سجده‌ات اینجا نشانهاست

نسازد فضل دانای خطاپوش
بیک تقصیر خدمتها فراموش

همان ابر کرم گوهر فشانست
همان موج وفا مطلق عنانست

ترحم شامل اخلاط گردید
نم از رخسارشان چون گرد برچید

که ای ذلت کشان پرگناهی
ندامت حاصل کشت تباهی

درین درگاه هر کس را گناهیست
زبان انفعالش عذرخواهیست

گناه غفلت این زشما نیست
ولی آن نیز جز الطاف ما نیست

چنین میخواست صنع بی نیازی
که گردد اهل غفلت طرازی

ز جام عشرت آگاهی تهیست
که عالم نشئه غفلت تقاضاست

ندادیم آگهی غفلت چه سازد
نظرها بسته شد عبرت چه سازد

نوازش اقتضای ناز دارد
کرم زین نغمه چندین ساز دارد

عنان گرداند ساز سرفرازی
بعیش آهنگی صحت نوازی

سروش دل بگوشش فرخ خواند
سعادت خطش از لوح جبین خواند

در تحسین ز بس ایثار فرمود
سر همت بعرشش آبرو سود

بلندی داد عرض بارگاهش
فلک شد گوشه طرف کلاهش

خوش از انقلاب کلفت آسود
قوی جام بساط امن پیمود

بدل شد تنگیها با گشایش
که می زد غوطه در موج فزایش

جهان نخلی که می‌آراست گل کرد
بهاری را که دل میخواست گل کرد

وله ایضا

بیا ای بلبل خون گشته منقار
که از آوازه آهنگی برون آر

چه کلفتها کزین گلشن کشیدی
چه گلها کز بهار ناله چیدی

بشبنم کاری اشک ندامت
دمانیدی گلستان قیامت

اگر در ناله‌ات خون بود تاثیر
شکست رنگ گل میکرد تعمیر

بهار عیش اگر افسردنی داشت
کمین اندیشی گل گردنی داشت

رسید افسرده گلهای خزانت
رسید آن گل بفریاد فغانت

نفس دزدیدنت آخر چه خون ریخت
که چون صبح انقدر گلها برون ریخت

کنون زین گلشن از الفت نگاهی
بیا دل گل بچین چندانکه خواهی

گل افشان بهاری دیگراست این
چراغان شرار دیگراست این

نوای رفته را باری بگل گیر
برنگ غنچه منقاری بگل گیر

بدستان طرب رنگین نوا شو
چو گل یک لب بذکر شاه واشو

که گل کرد آخر آثار ظهورش
بساطت یافت چون خورشید نورش

وبال از خجلتش برچید دامن
هلالش آفتابی کرد سامان

حضیض طالعش رفعت قرین شد
زمینش رفته رفته آسمان شد

سموم کلفت از باغش برون تاخت
سحاب تازه رونی سایه انداخت

نشاند اقبال گرد شاه راهش
بپرواز بلندی زد نگاهش

نیایشش کرد استغنا طرازی
ز همرهان سابق بی‌نیازی

بچشم آن بهار ناز پرور
نیاز مستمندان شد مکرر

نمی دید انجمن پیرای هستی
کسی را قابل الفت پرستی

محیط وحدت کونین ساحل
بهر موجی میسر دید ساحل

دلش از کثرت وهمی رمی داشت
ز تنهائی سراغ همدمی داشت

ز ساز عز طبعش منفعل بود
تمنا گوشش بر آواز دل بود

بتحریر نغمه از پرده میخواست
نوائی یک جهان خون کرده میخواست

بهارش عندلیبی داشت در کار
تماشا عش بود جویای خریدار

طلب پرواز شوقی در قفس داشت
طبیعت‌ها در آغوش نفس داشت

ز فیض اندیشی آن ذات یکتا
جهانی را ز هستی کرد پیدا

چو عمری گشت صرف آرزویش
هم فرسود بال جستجویش

ز بار آرزو آن نخل اسرار
خم اندیشه آورد در بار

وله ایضا

کنون کلک محبت نامه ارشاد
ز هجر افسرده گانش میدهد یاد

فرح گر آستان او جدا بود
چو گل با شوخی حسن آشنا بود

نگاهی داشت حیرت مست خویش
کمندی برده بود از دست خویش

جنون

جنون سیمادائی در نظر داشت / که حیرانی ز شاهش بیخبر داشت
ز خود داشت آگاهی نه از شاه / که تا که دل طپیدن گردش آگاه
فریب جام حسنت برد از هوش / ز شه یکبارگی کردی فراموش
کجا رفت آنجناب کعبه تعظیم / چه شد آن آستان سجده تعلیم
گریبانی نکردی چاک افسوس / نگشتی دور از آن در خاک افسوس
چه بیماری هلاک بسترت کرد / کدام آتش چنین خاکسترت کرد
بسست افسردگی پرواز خون شد / خموشی تا بکی آواز خون شد
به پیش حسن سیما با نه نالید / طپش سیما شکست و ناله بالید
چه مد تماست کز شرم چکیدن / به نبض اشک میزد دم طپیدن
پر و بال نفس شد ناله فرسود / کف خاکسترم گردید بی دود
کنون جیب تحمل چاک گردید / دل از چشمم چکید و خاک گردید
طلب بیطاقت یاد وصالیست / تمنا تشنه شوق زلالیست
ولی در عرصه گاه جانفشانی / شکوه همت برده است از من روانی
سزد گر زمین پروازهائی / کنم در آشیان خود همائی
شگفتن نیست گر تا زد بسویم / شکست رنگ میخندد بر ویم
چه شد در منزلم از راه دورم / چگویم از گدامین شاه دورم
طربها فرش ایوان نشاطش / بهار از خاک روبان بساطش
وقار کوه تختش را نشستن / خم گردون کلاهش را شکستن
کند تا بارگاهش همعنانی / نیاید سر فرو بر آسمانی
بسلک خادمان بندگی گوش / فلک سر تا قدم یکحلقه در گوش
بهار زندگی را دور از آن در / ز دست هر نفس خاکیست بر سر
اگر آنجا غباری میبرد بال / دل حسرت نصیب اینجاست پامال
گذشت از حد گناه بیوفائی / ندارم تاب تعزیر جدائی
من و آهی که گر بگشاید آغوش / کشد صد چاک دل چون صبح بر دوش
تغافل بر خروش دل نه نیکوست / که یک زخم است از من تا در دوست
ز بس پیچش فسون ناله سر کرد / دماغ حسن را مستی اثر کرد
غرور از اوج تمکین سر فرو کرد / خرام آتش عنانی آرزو کرد
لبش چون برگ گل بوسی بهم زد / سخن از موج نکهت قدم زد
ز الفت سخت افسونم دمیدی / براه دل عجب دامی کشیدی

چو گل فی وهم همائی غم اندیش / تباراج شگفتن رفته از خویش
که ای آواره گرد آشیان کجائی / بطوفان رفته غفلت چرائی
بکسب خوشدلی مشغول گشتی / ز تقدیم وفا معزول گشتی
فلک گر گلشن دیدارت انداخت / چرا آئینه‌ات از درد نگداخت
نه مژگان از نمی رخساره‌ات شست / نه آهی از غبار سینه‌ات رست
همه بالی و پروازی نداری / همه آهی و آوازی نداری
گدا ز دل کلاهی داشت در بار / که چون شبنم ز خوابش کرد بیدار
که ای غارتگر سرمایه هوش / جهان در جلوه‌ات خوابی فراموش
چه ظلم است اینکه در جولانگه ناز / امیدم میکند با یاس پرواز
نیازم خون شد و نازت بهمانست / نوا رفت از خود و سازت بهمانست
بیابان مرگی امید تا چند / وفا زندانی جاوید تا چند
ولی مست نثار شاه دارم / کتانی تحفه آن ماه دارم
بفرما تا خم زلف گره گیر / ز دل واسازدم یکحلقه زنجیر
ببوسم باز خاک آستانی / زنم بر چرخ فال شادمانی
پرش آمیست چون صبحم دمیدن / چو آتش رفتن از خویش آرمیدن
شهنشاهی که عالم پرتو اوست / ز هستی تا عدم قربان اوست
دل از نخچیرگاه او شکاری / خیابانی جان ز جولانش غباری
بجاکش گر شود با سجده همدوش / جبین گیرد فلکها را در آغوش
شود هر که بجودش نسبت اندیش / کند دریا عرق در کاسه خویش
زبان یک بال پرواز دعایش / بیان یکحرف تقدیم ثنایش
ز شاهی اینچنین دوری گزیدن / چه بیدردیست و آنگه آرمیدن
وگر آنجا نگاهی میخورد آب / دل است اینجا بخون خویش بیتاب
طپیدن بر دلم برق بلا شد / نفس در سینه شمشیر آزما شد
چکیدنهای زخمت این بیان نیست / غبار یاس میبالد فغان نیست
اگر مرهم نگردد خاک آنراه / ندارد التیام این زخم جانکاه
نیازش گشت چندان بیخودی ساز / که خون شد باده پیمانه ناز
خم ابرو سراپا میل گردید / نگاه شوق موج سیل گردید
که ای افسانه ساز بیقراری / ز سر تا پا کمند دل شکاری
نه تنها میکشد دامانت این خار / مرا هم برده از جا شوق دیدار

بصحرا غیرت من خلوت آراست / در بربسته اینجا چشم میناست
هر جا من نیم در جلوه بیتاب / تصور می طپد در خون رگ خواب
تجالم هر کجا غیرت فرو بست / نگه مژگان طراز چشم هوش است
شعور از خدمت من بار یابست / وگرنه دیده صد حیرت نقابست
خرد هر چند طاقت آزماید / چو شبنم پیش خورشیدم نپاید
وگر سلطان هوش آئینه دارد / همان نقش تحیر می نگارد
برنگی میتوان صیدش نمودن / که نتواند پر مژگان گشودن
فرح کز حسن آن ذوق طلب دید / ز شادی گلچهان بر خویش بالید
شکفته تا چمن در دامنش ریخت / دمیدن صبح در پیراهنش ریخت
ولی از تیغ استغنایش در دل / تمنا بود غرق خون بسمل
که از نیرنگ ناز سرگرانش / تغافل بر نگرداند عنانش
امید از فتح عزم اندیشها داشت / طلب یک کاروان خوف و رجا داشت
شد آخر محمل آرای تغافل / جرس بر ناقه بند از خندهٔ گل
قدم برداشت عزم شوق دربار / عنان بگسست سیل برق رفتار
روانشد در کمین غارت هوش / بهار از موج گل زنجیر بردوش
ز بس مستانه در ره میخرامید / زمین از نقش پا پیمانه می چید
چو موج ساغر سرشار میرفت / متاع بیخودی در بار میرفت
صدای پا صلای جام مل داشت / غبار راه شور بوی گل داشت
فرح با حسن سرکش دوش بردوش / برنگ موج می با نشاه در جوش
در اقلیم بدن محمل کشیدند / چمن وامی بروی دل کشیدند
بهاری از طلسم خاک جوشید / محیطی از دل ساحل خروشید
ز طوفان غبار لشکر ناز / نظرها شد بروی بیخودی باز
تماشا محو گشت و رفت از هوش / نگه در دیده شد خواب فراموش
حواس از امتیاز کار رفتند / قوی از خود همه یکبار رفتند
حریر کار عقل افتاد در آب / کتان گم گشت در آغوش مهتاب
کمند انداز حسن هوش تسخیر / جهانی را بحیرت کرد زنجیر
ز خود رفتن عنان از دستها برد / هجوم سیل بحری را ز جا برد
بهر جا آفتاب آئینه آراست / ز خود گم گشتن شبنم تماشاست
فشاند از بس که طاقتها پر دل / گرفت آئینه هم دامان تمثال
غبار جسم یک آئینه دل شد / سبی در پرتو خور مضمحل شد
سپاه حسن از هر گوشه برخاست / بتسخیر مواضع قامت آراست
برو شد گلستان صباحت / دهن وقف کمینگاه ملاحت
اشارت بر در چین جبین زد / تبسم در نقاب لب کمین زد
بخلوتخانه چشم فسون ساز / چراغان کرد برق غمزه و ناز
کرشمه نخل قامت را ثمر شد / حیا دریای خوبی را گهر شد
تغافل شد مقیم کنج ابرو / اداها سرکشید از هر بن مو
گشود از التجا در بیخودی جوش / دورنگی بر وداع خویش آغوش
خیال نقش غیر از سینه برخاست / تمیز حیرت از آئینه برخاست
دوئی چون بیخودی در خواب گمشد / تفاوت چون تری در آب گمشد
محیط از جوش گوهر بر کران رفت / سراپا حسن شد شاه از میان رفت
دل از گل کرد طوفان بهارش / فکند آتش بعالم لاله زارش
ز رنگینی جهان یک برگ گل شد / بکیفیت فلک یک جام مل شد
بهر جانب تماشا بیخودی ساز / بهر سو حیرتی آئینه پرداز
نگاهش هر کجا شد شوخی اندیش / دو عالم همچو مژگان رفت از خویش
گلزاری که سرو او روان بود / چمن در ناله بلبل نهان بود
اگر گل بر بهارش دیده واکرد / جنون پیراهن رنگش قبا کرد
منی کز نرگسش رنگ ادا داشت / شکست هوش در جامش صدا داشت
لبش گر با تبسم گشت همدوش / نمکدان بر جگر واکرد آغوش
وگر موج شکن در زلف پیچید / شکستن ریشه در دلها دوانید
ز لعل لب تکلم تا برون ریخت / طپیدن از رگ یاقوت خون ریخت
اگر آئینه شد منظور نازش / چو شبنم برد سیلاب گدازش
نفس از شرم آن آئینه ناز / ببال آرزو می سوخت پرواز
وگر نظاره بیتاب می شد / ادب از شرم جرات آب می شد
بهر سو جلوه فرما شد چمن سوخت / بهر جا شمع گردید انجمن سوخت
باین نیرنگ چون عمری بسر شد / بعالم نور خورشیدش ثمر شد
اگر گل بود داغ حیرتش بود / وگر می مست جام حسرتش بود
درین مدت که چرخ از ساز نیرنگ / بچندین پرده اش گرداند آهنگ

و له ایضاً

محبت بیزار از داغ جدائی / چراغی داشت دور از آشنائی
همه گر پرتو خورشید مه بود / چو شمع کشته چشمش سیه بود
جنونها در سر از جوش طلب داشت / ولی عشقش بزنجیر ادب داشت
نفس در پرده بال ناله میزد / لبش تا دم زند تبخاله میزد
بدل هرگاه نقش شاه می بست / تسلی بر طپیدن راه می بست
بیاد آستانش جبهه میسود / سراپایش مانع لب تشنگی بود
ولی می باخت از شوق نگاهی / عجب رنگی داشت نذر شاهراهی
نفس در دیده و در دل آه میکرد / تب و تاب آرزو را کوتاه میکرد
عنان طاقت آخر رفتش از دست / کمر در خدمت بیطاقتی بست
تقاضای طلب دامن کشیدش / جنون برقی سراخر من کشیدش
ز بس داغ دلش در پرده خون شد / سرشکی گشت و از چشمش برون شد
طپیدن شد پر و بال فغانش / به پیش عشق از عجز بیانش
گدای در خون کش پیمانه دل / جنون تعمیر الفت خانه دل

زحاجت

ز جامت آنقدر از خویش رفتم
که از بازآمدنها پیش رفتم

خیابان از فکر پا و سر گذشتم
که صد دشت از گذشتن درگذشتم

جهان بر غفلت من خنده دارد
وفا را شیوه‌ام شرمنده دارد

خموشی داستان ناله دارد
سر هر مو زبان ناله دارد

بر آن پروانه می‌سوزد ترحم
که شمعش تا شد از پیش نظر گم

خزانی بودش آفت در نهالی
خسوفی داشت ماهش در هلالی

کنون دیوانه‌ام طاقت ندارم
وداعم تا کجا فرصت ندارم

سحر آهنگ شوقی ساز دارم
قفس بر دوشم و پرواز دارم

چو بوی گل ز شوخی بگسلد بند
شود برگ گلش دیوار تا چند

درای شور الفت ساز برداشت
هجوم ناله شد پرواز برداشت

طلب طومار راه سعی پیچید
نگه روشن سواد چشم گردید

جهانی دیگر و فیضی دگر یافت
محیطی مست طوفان گهر یافت

نسیمی کز گلستانش گذشتی
بهار از چاک دامانش گذشتی

چه چشم آئینه جان در مقابل
طلسمی سحر چشم و آفت دل

نشه رفعت سریر سرفرازی
دماغ آرای جام بی‌نیازی

دماغی نشاه در بار رسیدن
بهاری صبح در جیب دمیدن

ادا مست و اشارت شوخی آهنگ
حیا ساغر بدست گردش رنگ

عذاری صد گلستان صبح امید
بجیب برگ گل طوفان خورشید

هجوم خط صفات کثرت آیات
کمین خال مهر نقطهٔ ذات

غرور از سرکشان تاب گیسو
تواضع خوش نشین طاق ابرو

بجنبش تیغ زن چین جبینش
غضب پشتی نشین نقش جبینش

نگه مست شراب خوش نگاهی
مژه صاحب دماغ کجکلاهی

بلا دودی ز برق شعلهٔ چشم
جنون خمیازهٔ از مستی چشم

بلند از شوخی خط تا بناگوش
غبار عالم ویرانی هوش

عنان دار نگاه برق جولان
رم آهو بیابان در بیابان

پی دریوزه بوسش نشسته
چمن در خرقهٔ رنگ شکسته

دهان مهر طلسم بی‌نشانی
میان حرف زبان ناتوانی

اگر گشتی تماشا شوخی اندیش
نزاکت آب می‌شد بر گل خویش

ادا هایک قلم پیرایهٔ ناز
سر هر مو چو مژگان مایهٔ ناز

گلت از بلبلم فکر چمن برد
حضور غربت از یادم وطن برد

فسردن پیکرم را توتیا کرد
تن آسانی نگاهم آشنا کرد

نیم چون رنگ اگر با ناله همدوش
در اعضایم شکستن نیست خاموش

چه افسون ریخت نیرنگ تو بر دل
که گردیدم ز نشاه خویش غافل

دلم در پرده اندیشه خون بست
ندانم آن بهار ناز چون بست

فلک آخر چه نقش آورده باشد
چه رنگ از گلشنش گل کرده باشد

بشوق آن نهال زندگانی
سراپا آبم از شرم روانی

تمنا تا بکی فرصت شمارد
نفس پیمانهٔ رخصت ندارد

پر و بالش بحکم عشق وا شد
امید آشیانه گشت و هما شد

برنگی همعنان ذوق می‌رفت
که گر از پا فتادی شوق می‌رفت

تأمل تا خط احوال برخواند
تصور با خیال خویش وا ماند

طرب با عیش صیاد کمینش
بهشت آئینهٔ یک گل زمینش

اگر گردی بلند از خاک می‌شد
طرب سرمایهٔ افلاک می‌شد

بلندیها رواج کار اعیان
ز استغنا جهانی کرده سامان

رسائی محو قدر دستگاهش
شکن دیوانهٔ طرف کلاهش

گلی پیمانه گیر سرخوشیها
نهالی میکش قامت کشیها

نظرها در طلسم حیرتش گم
چو خورشید آفت بازار انجم

جبینی مطلع صبح کمالی
مهی فارغ ز نقصان هلالی

تکلم در دم گوهر فشانی
روانیهای آب زندگانی

تبسم در نقاب غنچهٔ گل باز
تغافل از خم ابرو چپ انداز

ز تمکین بی‌صدا کوه وقارش
خموشی یکچراغان لاله زارش

قدی از سرکشیها فتنه مایل
عصای دستگاه ناله دل

ملاحت شور بازار قیامت
صباحت صبح گلزار قیامت

خرام از موج گلشن خوش عنان تر
چو آب گوهر از تمکین روان تر

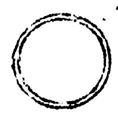
بلطف ساعد و فیض بناگوش
سحر از چاک دل بیتاب آغوش

بیاض گردن از نور تجلی
بلندی نشاهٔ طور تجلی

نستها بردهٔ هم نشسته
تصور بردهٔ لب نقش بسته

وگر جرأت نگاهی پیش می‌رفت
عنان ضبط رنگ از خویش می‌رفت

نگه در حسرتش یک نالهٔ نی بود
خیال از جلوه‌اش یک نشاهٔ می بود



ز دست خویش چون رنگ حنا رفت
نفس تا ناله گردد دل ز جا رفت
که آن راهی که رفتی باز سر کن
کفی خاکسترم را بال و پر کن
ره گلشن به این دیوانه بنما
سمندر سوخت آتشخانه بنما
بعزم طوف منزلگاه مقصود
دلیل شعله شد بیتابی دود
نگه تا بال زد شهپر بدن دید
مژه وا کرد شمع انجمن دید
زمان انتظار دل سر آمد
بذوق مژدهٔ شاه از جا درآمد
خم ابرو قدم زد بر اشارت
تکلم شد پرافشان عبارت
قدومت آیت فرخنده فالیست
نگاهی جای تو در دیده خالیست
کشیدن از کنار شوق در دوش
گشود آئینه بر حیرانی آغوش
ترحم هر قدر بی تاب میشد
تمنا در مقابل آب می شد
نوازش گردش از لطف پیاپی
پر از شوق و تهی از خویش چون نی
تماشا بر نگاه خویش پیچید
ز خود رفتن به آه خویش پیچید
به آهنگ ادای حق پابوس
ز قانون چنین گردید مایوس
سرش تا مایل آن آستان شد
ز خجلت آب گردید و روان شد
جبین از شوق چندان بر زمین سود
که تسلیمی بجا ماند و جبین سود
محبت گشت صهبای ایاغش
بنور عشق روشن شد چراغش
ولی دریافت عشق حسن مایل
که شاه از شوخی حسن است غافل
مئی در ساغر عرفان ندارد
محیط آگاهی از طوفان ندارد
تغافل پردهٔ اسرار میشد
توقف پشت و روی کار میشد
چنین بوذ عمری آن دو دلسوز
چو موم و شعله با هم مجلس افروز

جنونش کرد در سودای محبت
چو اشک افتاد در پای محبت
طلب افسرد حسن بی نشان کو
شرار فتنهٔ آشوب جهان کو
محبت بار دیگر راه سر کرد
ببال عشق آهنگ سفر کرد
شرر پرواز شوقی همرهی کن
که اول گام راهش کوتهی کرد
ببزم شه سروش عالم عشق
نوید آشنا شد از مقدم عشق
باستقبال آن آئینه پرداز
نگه بیرون دوید از خلوت ناز
که ای داغ محبت دیده پیش آی
ز مژگان یکقدم در دیده پیش آی
بتعظیمش ز جا برخاست قامت
بلندی کرد خورشید قیامت
کرم چندان لباس لطف پرداخت
که امید از حجاب فضل بگداخت
نگاه عشق از آن برق جهانتاب
بطوفان داد چشم بیخودی آب
زبان شکر در اظهار گم شد
نگه در حیرت دیدار گم شد
ستایش گرچه با عجز آشنا بود
خموشی شور صد دفتر ثنا بود
دمید از هر سر مویش خمیدن
قیامت شد نگه را سر کشیدن
ز طاقت بسکه بی سرمایه میرفت
سجودی بر زمین چون سایه میرفت
رفیقی یافت آخر شاه یکتا
مهی گرد آفتاب قدس پیدا
نشاط آئینه شد زنگار غم رفت
طرب زد شعله و دود الم رفت
چراغش را بنور خود نظر نیست
دماغش را ز شور خود خبر نیست
وفا هر چند آهنگ نوا داشت
بچنگ اقتضای شوق جا داشت
بکام آرزوها لذت شوق
نهان میداشت شور یکجهان ذوق
بسر میرفت از نیسان روزگاری
که آتشخانه شد آخر شراری

نی آتش نوای خامهٔ عشق
صریری کرد صرف نامهٔ عشق

وله ایضاً

که ای معنی شناسان خط شوق
خوشا درس تمنا و خوشا ذوق
چه فضلست اینکه در یک سطر مرقوم
دو عالم دقت معنیست مرقوم
چه مضمونها که لفظ دل ندارد
چه لیلیها که این محمل ندارد
بمشق امتیاز وارسیدن
توان صد گلشن از یک غنچه چیدن
دل آئینه تا الوحش سیه نیست
بحیرت فارغ از مشق نگه نیست
چه شد مدت کم شوقست بسیار
بدرس عشق حاجت نیست تکرار
شراری با وجود نیستی ساز
بروی خویش چشمی میکند باز
نفس تا راست گردد مهلتی هست
مژه تا بر هم آید فرصتی هست

چه فیض است اینکه در یک نقطه خاک
بهم پیچیده چندین دفتر افلاک
بفیض قید هستی مکتبی نیست
که خرج فهم خود اینجا مطلبی نیست
ازین یکمشت گل غافل مباشید
ازین یکصفحه دل غافل مباشید
چو طفلان سر سری اندیشه چند
ورق گردانی انفاس تا چند
چراغ کشته هم از ذوق این فن
سوادی میکند در پرده روشن
حبابی با همه کم فرصتیها
بچشم بسته وارد غور دریا
تأمل داری از خود نسخه برگیر
طپش مقداری از دل هم خبر گیر
باین عجلت غنیمت وقف فرصت
باین فرصت تماشا مفت شوقست

طلب شرطست در تحصیل مقصود
فروغ شعله ممکن نیست بی دود
نمی سازد نوای عشق با تار
ولی مضراب اخلاصست در کار
توان قفل حقیقتها گشودن
بمفتاح ز خود غافل نبودن
اگر از جست و جو دم میتوان زد
در بیتابی هم میتوان زد
در آن مکتب که شاه معنی دل
بدرس عشق الفت کرد حاصل
شد از تدریس شوق آئینهٔ عشق
شناسای خط نیرنگی عشق
نهاد از سر امکان چشم بر هم
بتر گرد از نقش دو عالم
به دیوان جهان و هم تسوید
چو عرفان معنی بیگانه گردید
بغیر از عشق دمسازی نبودش
بغیر از دل هم آوازی نبودش
ز استغنای عشق سجدهٔ تعلیم
چو چشم بسته شد یک نسخه تسلیم
صفای آئینه ارشاد او بود
تحیر جزو استعداد او بود
ولی آنجا که حسن و عشق شد جمع
نماند محفل اظهار بی شمع
بهر جا حسن رنگ جلوه ریزد
چه امکانست طوفان برنخیزد

محبت چون کند تمهید ارشاد / کشد از سنگ شیرین سعی فرهاد
طلب هر که زند آئینه در خون / رخ و لیلی تراشد شوق مجنون

وله ایضا

شبی در بزم شوق مستی آهنگ / که ساقی عشق بود و باده نیرنگ
دماغ ناز عرض نشاه میدید / تماشا بر سر هم شیشه میچید
خیال از نشاه الفت پرستی / سبو میزد و گل صد رنگ مستی
تصور تا نگاهی تیز میکرد / تحیر ساغری لبریز میکرد
دل از کیفیت نیرنگ این مل / چه مینا در طپیدن با قلقل
شد از سر جوش شوق بیخودی ساز / دماغی داشت مست ساغر راز
تهی در نبض حال خویش می‌یافت / دلی در سینه مست نیش می‌یافت
همه گلزار و رنگی در میان نه / همه زخم و خدنگی بر نشان نه
دل از هر داغ آتشخانه بشکافت / نفس در هر طپش دیوانه بشتافت
چو باشد وجد شوق آئینه پرداز / همه تمثال گردد صورت راز
نسیم آنجا که ریزد رنگ افسون / گلستانها کشد از پرده بیرون
شرار از سنگ بیرون میجهاند / چنین برقی چسان در سینه ماند
نگردد چشمه خورشید خس پوش / نماند شعله در خاشاک خاموش
قدح پیمائی حیرت ز حد رفت / طلب مجنون شد و منزل ابد رفت
سر آمد مدت غفلت نگاهی / بر آمد داغ خورشید از سیاهی
تقاضا دامن بیتابی افشاند / تفکر بر سر بیطاقتی راند
بعشق آور در و کای مطلع راز / محیط معنی انجام و آغاز
ازل سر جوش صهبای خروشت / ابد دردی آفاق جوشت
چه موجست اینکه دارد بحر امکان / چه رنگست آبروی این گلستان
ز گلزار که این شبنم دمیده / ز راه کیست این گرد آرمیده
چه دارد در قفس بیتابی دل / چه میگوید زبان رقص بسمل
چه سر دارد نگاه وحشت آمال / که پروازش برون افتاده از بال
نفس کز عافیت گل چیدنی نیست / چه میخواهد که آرمیدنش نیست
خراش یکچمن داغ جگر کیست / کمند یکجهان صید نظر کیست
تمنا سوز سودا از که دارد / طلب سرگشتگیها از که دارد
جهان اشکیست بیتاب دویدن / نمیدانم کجا خواهد رسیدن
منازل سر براه مطلبی هست / مقاصد گرمی نبض تپی هست
نوا سرمایگان پرده راز / بگوشم داده اند از حسن آواز
که ساز آفرینش از نوا اوست / جهان حرفیست نقش مدعا اوست
همه آئینه دیدار او بیند / تحیر پرده اسرار او بیند
ولی این رمز مفهوم هوس نیست / بغیر از عشق کشف هیچکس نیست
چنین است اتفاق دیده و دل / که عشق از حسن یکدم نیست غافل
درین اندیشه عمری کرده‌ام صرف / که یا هم رنگ مضمونی ازین حرف
نه راهی میشود زین پرده روشن / نه حیرت میکند زین گل بدامن
اگر رنگست کو گلهای باغش / وگر نور است کو برق چراغش
کتاب نازش آخر در چه نسبت / گر این گفتگوها در میانست
اگر معنیست چون حسن آشنا نیست / اگر صورت چرا در دیده‌ها نیست
تحیر مطلبم در آرزویش / طپیدن حاصلم از جستجویش
ندانم در چه خلوت بار دارد / کدام آئینه با او کار دارد
ز آگاهی بر آهم نه چراغی / مکن اغماض اگر داری سراغی
چو عشقش یافت از شوق جنون جوش / هیولای دو عالم صورت هوش
توقف بازمانش منقضی شد / تغافلها هدایت مقتضی شد
زبان صد فنون اظهار واکرد / لب صد موج خون دربار واکرد
که ای جوش خمستان حقیقت / خط نیرنگ دیوان حقیقت
جمالت مقصد اقصای بینش / وصالت ختم کار آفرینش
چه طوفان کرده شوق امتیازت / چه شور است اینکه بیخود شد نیازت
قدم مجروح ره بر خویش داری / خیال طرفه در پیش داری
هنوزت صد تعلق در کنار است / هنوز آئینه صورت نگار است
ز دام وهم تا نتوان رمیدن / چه امکان است با حسن آرمیدن
مکان حسن بیرون مکانهاست / نشانش بی‌نشان ساز نشانهاست
سراغش در سواد بینوائیست / وصالش از تعلقها جدائیست
بهاری بی‌نشان اوست تو هم / بچشم بسته از رنگ دو عالم
محیطش مست جام بیکرانیست / رم موجش کمند بی‌نشانیست
زلال او ز هستی دست شستن / کنار او کنار از خویش جستن
ز خود برخواستن سرو بهارش / بخویش آتش زدنها لاله زارش

سپندی رفت و صد شور جنون ریخت / شراری جست و صد گلخن برون ریخت
پتی در نبض حسرت شعله افروخت / که بیتابی زگرمیهای خود سوخت
کهی چون ناله می شد دام افلاک / کهی چون اشک میزد قطره برخاک
ز حیرت آن چراغ بزم مقصود / چو نور خود جبین بر خاک میسود
کزین تقریر واضح تر بیان کن / ازین روشن ترم خاطر نشان کن
اگر صورت نمیگیرد مثالی / وگر نقشی نمی بندد خیالی
دل از درس محبت ناصبور است / تسلی کوته ارشادی غرور است
جنون اندیشه ام زان طره موئی / دماغ آشفته ام زان غنچه بوئی
ز بس آئینه حسرت جلا داد / بدستش عشق مرآت بلا داد
که این آئینه اسرار شاهیست / کتاب معنی صنع الهیست
بچندین رنگ و بو نقاش تقدیر / از آن نیرنگ نقشی کرده تحریر
نظر کن صورت حسن جهانتاب / ز صورت جلوه معنیش دریاب
در اینجا سعی بینائیست در کار / دگر از من مپرس آئینه بردار
شه از اندیشه شوق تماشا / چو تمثال طپیدن رفت از جا
تصور با تامل نشأه گردید / تحیر گشت و بر آئینه پیچید
در آن آئینه حسنی جلوه گر بود / که هر عضوش نگاه یکدگر بود
خم ابرو در آغوش خم خویش / دم شمشیر میزد بر دم خویش
بآن نیرنگ مژگان فسون ساز / که بر خود می‌خلید از شوخی ناز
غرور نرگس مستی تحمل / ز خود برگشته صد مژگان تغافل
بسطر طره حیرت سلاسل / دو عالم نامه پیچیده در دل
ز مد ابروی طوفان عبارت / بلندیهای امواج اشارت
نگه در سعی که از خود میتوان رفت / حیا حکمی که باید از میان رفت
طلب میکنند سامان نظر کن / تحیر آب شد فکری دگر کن
ز لفظ خود رسید آن معنی پاک / مضمونی که شد از لوح خود پاک
گدازش هر قدر از سینه گل کرد / صفای حیرت آئینه گل کرد
ز هر رنگی که جام شوق پیمود / همان کیفیت حیرانی افزود
بهر دیدن گلستانی دگر رفت / بهر اندیشه طوفانی دگر رفت
ز هر عضو آفت اعضای خود شد / سراپا محو سرتاپای خود شد
گل از رنگ خود آتش زد بدامن / محیط از خویش طوفان کرد خرمن
چو آگاهی ز راز خویش کم داشت / جمال خویش دید و غیر پنداشت
نگه هر چند در خود سیر دارد / همین دیدن غبار عنبر دارد
چو نقش خود بلائی نیست در پیش / کسی یارب مباد آئینه خویش
شعور خویش اگر نبود عدم‌ست / بعیب بینیش کس متهم نیست
ولی آنجا که حسن بی نیاز است / تجلی پرده آئینه سازیست
بغفلت گرنه خود را غیر سازد / محبت با که دیگر عشق بازد
درین غفلت چه مقدار آگهیست / چه منزلها که وقف کم‌نگاهیست
عجب شوریست آهنگ محبت / عجب باغیست نیرنگ محبت

وله ایضا

گل این باغ از رنگش سر رسید / نی این بزم آهنگش سر رسید
ز شوخی رنگش افسردن ندارد / زگرمی آتشش مردن ندارد
فریبش اینقدر رنگ فسون ریخت / که نیرنگی بچندین رنگ خون ریخت
بآن آهنگ زد مضراب بر ساز / که شد بی پردگیها پرده راز
کهی طوفان کند در قطره پنهان / کهی از قطره ریزد رنگ طوفان
ازین گل عشق صد گلزار دارد / با این نیرنگ چندین کار دارد
چنین یک عمر آن جان تجلی / بصورت داشت از معنی تسلی
در آن آئینه بود آتش من کی / برنگ ناله در یک حلقه زنجیر
ز نقد عمر داغ سینه داشت / برنگ دل همین آئینه داشت
زدی چون داغ گاهی سر بدوش / گرفتی گاه چون دل در بر خویش
که از مژگان بر ویش بوسه دادی / کهی از اشک در پایش فتادی
تمنا بر تمنا می‌فزودش / زدی چون نکه سیری بخویش
چو گیسو بسته زنجیر خود بود / چو حیرت واله تصویر خود بود
تماشا آتشی چون شمع افروخت / که سامان نگه شد هر قدر سوخت
طپیدن محو بود آئینه دارش / تحیر داشت نبض اضطرابش
چو موج آغوش شوق از خویش رفته / نگاه از بیخودی هم پیش رفته
نمود از حیرت اندیشه تسخیر / وداع خواب و خور مانند تصویر
چو عشقش گرد از خویش تفکر / سراپا نقش دیوار تحیر
بخود چون غنچه اش دلبستگی تافت / تعلق عقده وارستگی تافت
فسونش ساز آهنگ دگر کرد / فریبش گل به نیرنگی دگر کرد

زمین بوسیدگان تمثال معنی
بجواب صورت احوال معنی
ترا تا سر تصویر است در پیش
مژه چون رنگ [illegible] از رفتن ز خویش
بچشم من غباری [illegible]
که فلقی گشته این نقش [illegible]
جهانی در هوایش [illegible]
درین گلزار اگر نکهت وگر دست
همان سرگشته اندیشه دوست
هجوم بلبل آفت بر باغ است
پر پروانه آشوب چراغ است
پی این لعل گوهرهای نایاب
نهفتن ایمنی دارد ز نقاب
[illegible] می مالید بر خاک
حصار است از طبیعتهای بیباک
خصوص آشوب عقل از جان من نیست
نگاه رشک ظالم تر ز نیش است
ضرر داست احتیاط [illegible] ناموس
ز نیرنگ ریا دزد سالوس
که اینها از گرفتاران عقل اند
چه [illegible]
چه خوبیها که پنهان گشته مغلوب
چه معنیها که از اینها مانده محجوب
چه خجلت موج [illegible]
هنر جز شوخی [illegible]

چو کلفت در زمین سینه صاف — چو زنگی دشمن آئینه صاف
صفا آنجا که درکار است نکند — بهرجا شیشه در بار است بشکند
دگر زین نقش الفت چشم بردار — بدست خازن ادراک بسپار
مبادا فتنه از پرده خیزد — برین گل چشم زخمی رنگ ریزد
تماشائی که چشم دیدنی داشت — زصورت چون نگه گلچیدنی داشت
خموشی یافت در ساز تمنا — شکستی دید در رنگ تماشا
امید از برق این اندیشه شد آب — تحیر از طپیدن گشت سیماب
ندامت آتشی در سینه افروخت — که دل از بیخودی خون گشت چون سوخت
نفس پیچید و زنجیر جنون شد — نگه برخود طپید و جوی خون شد
گزین صورت اگر دوری گزینم — من حیران دگر روی که بینم
نیم از وصل اگر گلچین دیدار — چو حیرانی بتصویرم گرفتار
بیک نظاره تا احرام بسته است — چو شمعم دیده بر مژگان نشسته است
جبالم رازی از عالم نهفته — نگاهی دارم و آنهم نهفته
برنگ شمع نی اشکم نه آهم — همین در آتش و هم نگاهم
ازین آئینه ام دوری بعفری — چو تمثالم بموهومی معزز سایی
بیک مژگان زدن غفلت انفعال — زچشم خویش پنهانم چو تمثال
دگر آتش مزن بر جان ریشم — که من خود داغم و بر جان خویشم

و له ایضاً

زبان حال عشق از اضطرابش — مهیا شد بسامان جوابش
که ای کون و مکان حیران قدرت — جهان آئینه تمثال شوقت
ترا از فتنه دوران خبر نیست — ازین طوفان نیرنگت اثر نیست
صلاح اندیش دولت گر قیامم — غرض آلوده میپسند التماسم
بمکین گوش ای دریای آرام — زبیتابی مکش بر روی خود دام
گره در رشته نقد پیچ و تاب است — حباب آرای موج اضطراب است
گر از شوق تماشا بیقراری — بحکم آرزو بی اختیاری
خیالت بنده خدمت پرست است — که در صورتگری آئینه دست است
بفرما تا ازین مجموعه راز — بلوح حفظ گردد نسخه پرداز
تو بی وهم ریا و خوف تزویر — نصیب آرزو زان نسخه برگیر
نه زنگی چشم بر آئینه دوزد — نه شوق از داغ محرومی بسوزد
درانصورت تواند گشتن آسان — بچشم بسته سیر صد گلستان
ز درس کاروان مقصد آگاه — بعلم عافیت برد آگهی راه
تفکر معنی اسرار فهمید — تامل پشت و روی کار فهمید
ارادت گر پی آن مصلحت راند — چو شکل نیم رخ بر یکجهت ماند
صلا زد شوق بر حضار نقاش — کرامت مژده ها دادش بپاداش
توجه نقش خواهش وانمودش — که رنگ شعله ریزد کلک دودش
خیال از فکر آن تصویر مو شد — که آخر خامه پرداز او شد
بچندین بیخودی آن مانی آهنگ — بهاری کرد نقش پرده رنگ
دو عالم رنگ حیرت ریخت برهم — که شد نقاش آن نیرنگ عالم
پس از ترتیب شوق آن گلشن ایجاد — بچشم شاه عرض جلوه اش داد
تماشا تا بسیرش دیده بگشود — همان صورت بعینه جلوه گر بود
طپیدن با تسلی گشت همدوش — ندامت کرد نومیدی فراموش
بتصویر خیال از وهم شد پاک — نمود آئینه را تسلیم ادراک
نیابد شبهه تا راه خیانت — بر آن آئینه زد مهر امانت
کنون نقش خیالش دام گردید — میش شوق و تصور خام گردید
قناعت تا خیالی کرد و تن زد — گلی چید از خود و جام چمن زد
جنون گر شورشی میکرد بنیاد — همان نقش تسلی عرضه میداد
خیال آباد صد حسرت گری بود — زیار نگاه صد مینا پری بود
دلی از نقش حسرت شاد میکرد — جهانی از خیال آباد میکرد
هوس صد گل تمنا داشت در دست — نگه صد پرده حیرت نقش می بست
که یارب آنکه تصویرش چنین است — حضورش تا چه آفت در کمین است
خیالش گر چنین دارد خرابی — چه خواهد کرد آخر بی نقابی
نم سحری که این طوفان فرو شد — سلامت کو اگر ناگه بجوشد
چنین در پرده آئینه راز — تحیر با طپیدن بود دمساز

و له ایضاً

طلب یک کاروان شور جرس داشت — نفس صد ناله بلبل در قفس داشت
جنونها در دماغش بال میزد — طپشها در دلش تبخال میزد
که ناگه جوش دل سرپوش برداشت — خمستان جنون شد جوش برداشت
فغان شد ریشه تخم خموشی — قیامت کرد شور بیخروشی

خیالی پختم اما کار خامست / بهار سوخت تنها ناتمامست
اگر با گلچیان صورت ملاقیست / تهی آغوشی آئینه باقیست
گذشت آن نشاه صورت پرستی / خمار است این زمان سرجوش مستی
نفس در فکر خود چون ناله ام سوخت / سپند شوقم اما ناله ام سوخت
ز فهم ناله فهمان سخت دورم / چه سازم دل طپیدنهای صورم
نیستان آتشی در بار دارد / نه با شبنم بدریا کار دارد
خمارم ای شراب ناب رحمی / در آتش می طپم ای آب رحمی
باین شور انقدر بیتاب گردید / که عشق از اضطرابش آب گردید
نوای بیخودی برق جنون زد / طلب پیمانه دیگر بخون زد
اگر صدق طلب دارد رکابت / توقف تا بکی گردد حجابت
غبار هیچ دیوارگان چند / سراب وهم خیل خانمان چند
دلیلت من بعشرتستان جاوید / دم صبحست پیش آهنگ خورشید
نگه در پرده خود وهم پیماست / زخود بهر جا رود بیرون تماشاست
نفس چون سوخت مطلبها بگیر / چو ره طی گشت منزل در قدم گیر
شفا خواهی برنجی آشنا شو / خرابی کن بگنجی آشنا شو
کسی گر هست اینجا کیمیاست / بهار صد چمن غیرت خسیهاست
بساط وهم این و آن بهم زن / بسیر ملک معشوقی قدم زن
اگر سعی نظر باشد بسامان / توان چید از غبارش تار مژگان
در آنجا وحشتی مقصود راست / نگه تا میکنی جستن بدست
وداع آماده خیل وحشتم شد / چو گرد صبحدم بگذشت شد
زپا دوشش کلیم و هم بدن رفت / بدوشش رنگ شمع از انجمن رفت
شهرتا پر زند بی آشیان بود

بتصویری شوم تا کی تسلی / چسان ریزم بمنبر شمع تجلی
هجوم تشنگیهای سرابم / بجام وهم نتوان داد آبم
کنون طاقت برنگی ناتوانست / که حسرت هم بدل کوهی گرانست
مگر خاکسترم پرواز گیرد / که اوج رتبه آواز گیرد
اگر آسودن این باشد خلل چیست / وگر اینست عمر آخر اجل چیست
مبادا فرصت کس اینقدر تنگ / ز دست افتاده جام و زیر پا سنگ
دل از خود رفت ای تدبیر بشتاب / نگه دیوانه شد ای جلوه دریاب
بدردی شعله زد شور بلندش / که مجمر سوخت بر حال سپندش
که ای طوفان بحر هستی خویش / جنون نو بهار مستی خویش
باین یک ناله جولان ملک هستی / چه لازم چون نفس الفت پرستی
ازین حیرت سر نظاره کردیم / بیا تا یک قلم آواره گردیم
بدشت سعی صیادی ضرورست / بجز شوق ملاحی ضرورست
فغان تا خسی تحریک لب نیست / اثرهای اجابت را سبب نیست
بکیش بیقراری نیست لایق / وصال اندیشی و قید علایق
ره عشق است راه عافیت نیست / جهانی کشته میگردد دیت نیست
بکش بر ناقه تجرید محمل / حدی آهنگ باش از جنبش دل
که آن اقلیم استغنای حسنست / نگارستان خوبیهای حسنست
وگر تحقیق گردد آشنایش / بدل ساز نفس دارد هوایش
سروشش عشق تا این شهره سر کرد / شه از خود رفت و آهنگ سفر کرد
بوحشت برق آزادی کمر بست / تعلق شد شرار و از میان جست
تفی میخواست نفت سوختن ساز / کمینی داشت رنگ برق پرواز
نفس تا دامن افشاند فغان بود

و له ایضا

کجائی ای زخود گردیده غافل / براه افتاده در آغوش منزل
ربود آخر که امن غولت از راه / کدامین کوریت افکند در چاه
خموشی چند ای شمع تمنا / فسردن تا کی ای باغ تماشا
تصور رنگ سیر بر دو جهان چیست / خیالت اوج وارد آسمان کیست
زجامت عالمی مست و تو مخمور / زصحبت شامها روز و تو بی نور
بانوار یقین و کلفت ظن که / تو کردی شمع دیر و کعبه روشن
حدوث از تو من و او می نماید / قدم از پرده ات هو می سر آید

چه جادو بست چشم حسن طینت / چه پستی کرد پامال زمینت
نه طوفان سمومی زد بباغت / نه دامانی شد آشوب چراغت
فلک یک پیزدن وار است آهی / جهان بی پرده کی دارد نگاهی
زفهرت ذره دار و آفتابی / نگه داری چرا بر خود نتابی
بناقوست خروش دیر دمساز / زلبیکت نوا در کعبه آواز
چه باطن خلوت تنزیه ذاتت / چه ظاهر عرض طوفان صفاتت
کجا بود این طلسم وهم سربلند / زجولانت غباری کرده پرواز

دل آغوشی گشود و آسمان ریخت
نگاه از پرده بیرون زد جهان ریخت
بجز وحشت ازین طوفان چه داری
ز سیر وهمی امکان چه داری
بدل رو کن گلستان تو اینست
بخود می پیچ جولان تو اینست
نفس را جاده دشت طلب کن
تامل چون دلیلت شد طرب کن
سرت اندم شود افلاک سامان
که بیند خویش را گوی گریبان
نگه بر آسمان ناقص خرامست
بمژگان گر رسد سیرش تمامست
بکاسه سیر بی ای موج بیتاب
سری در خود بدزد و بحر دریاب
سراغت از غبار خود برون نیست
محیطت از کنار خود برون نیست
ز نقش خود فریب غیر تا چند
برون نارفته از خود سیر تا چند
زجیب خویش بیرون نیست راهی
نگاهی کن نگاهی کن نگاهی
درین محفل نوای قرب و دوریست
تسلی امتحان ناصبوریست
خوشا چشمی که در رنگ کمینش
نباشد غیر عیب مالی چینش
ادب ساز است بزم بی حجابی
نگه سوز است برق بی نقابی

طلب آرایش دام است در باب
که چون شاهنشه هستی تجمل
غبار محمل شوقش نفس شد
بنوشش هیچکس جز عشق تا دم
قدم در ملک معشوقی ننهادند
مقامات تمنا تا شود طی
پس از چندین قدم فرسودگیها
نگاهی کرد باغش سنجیر سید
نباتش تا بتعمیری رسیده
بنای آستان آفرینش
زگلزارش گرو جانها دمیده
قضا جولانگه دلهای مشتاق
ازان منزل بصد حسرت گذشتند
بچندین گرد حسرت واطپیدند
نیاز امید گرد آرزوئی
بسعی آرزوی جلوه مشتاق
نگاه آنجا صفائی کرده حاصل
تحیرکشته او موج سیماب
زبس سامان الفتها بهم داشت
سری در گوشه زانو کشیدند
ازان منزل هوس تا پیش پیچید
بخود بالید کوهی جلوه گر بود
بلورین قله ها دامن بدامن
قماشش گل خجل از لطف کش
تمنا تا بسیرش بود مایل
دو دل از جوش الفت ده بدو داد
شرار او نگاه گرم جوشان
بخود در ماند شوق برق رفتار
زکوشش معنی رفتار کم بود

ره تحقیق بکام اشتاب — وگرای خامه در تقریر کم زن
مهیا شد بسامان توکل — بساز مینوائی محمل آراست
دل ازجا رفت و آهنگ حرم شد — نمود آخر بذوق پرفشانی
نگاهی بار سیدن بود توام — دو طایر سر کشید از جیب کلها
نظرها در طلب پرواز دادند — بدوش حیرت اشکی و آهی

وله ایضاً

نخستین منزل شان شد کف پا — مقامی بوسه گاه سجده شوق
بجای گل بدامن سجده میچید — هوا هم تا گذشتی و گمینش
جبینها بر سر هم خشت چیده — غبارش سرمه حسرت نگاهان
زمین آسمان آفرینش — بهمواری جبین سجده سازان
شفق یک طایر رنگ پریده — نگاکش در هوای آبروها
صفا آئینه تسلیم عشاق — زمانی در تماشائش نشستند
که میکرد پرواز بلندی — ولی جوش ادب فرصت نمیداد
کز آنجا تا به پشت پا رسیدند — تماشا کرد ازان منزل پاک
نفس نابرده از آرام بوئی — طلب چون برق بیتابی بدوش بود

وله ایضاً

که میلغزند دل چون مور در کاه — از آن منزل راه دوش دوش
طپیدن بسمل آنجا صافی آب — در و دیوارش از سیمین بنائی
نفس آئینه در هر قدم داشت — نگه برا شک پیچید از صفایش
گل از آئینه تسلیم چیدند — نفس در بیخودی سیر راست کردیم

وله ایضاً

که تعش از صدا بالیده تر بود — دو کوه از آرزو برتر گذشته
صفای موج گوهر کرده خرمن — زمکین القدرها چیده بر دوش
صفای سینه کتان آب در کش — درشتی از کمینش کرده پرواز
قدم میسزد و بروی فرش — زشکل آن دو کوه ناز توام
دو کوه مهر بسته باهم عقد اخوت — بان نازک مزاجی طبع سنگش
پلنگ او دل سودا خروشان — بهر سو از صفا لغزیدنی داشت
صدا از پا نشست آخر بکهسار — نه جرات خامی برتر گذشتن

وله ایضاً رحمة الله

بسیر وادی مطلب قدم زن
چو گرد از خاکدان جسم برخاست
همای قدس غربت آشنائی
بیک آئینه پرمیزد دو تمثال
برنگ شمع میرفتند راهی
نوائی داشت سیر کوچه نی
گلستان بخود غلطیدن رنگ
سجودی داشت آنجا جنبش
بساطش معبد قبله گاهان
پناه خجلت خجلت گذاران
حنا میکاشت خون آرزوها
چو نقش پا سجودی نقش بستند
سجودی بی فرصت نمیداد
بیا بام خاکساری سیر افلاک
زخود رفتن همان گرم طلبش بود
تحیر گشت فرش منزل ساق
هجوم کاروان لغزش هوش
غبار سرمایه حسرت گدائی
که در لغزش فرو میرفت پایش
بحیرت آنچه دل میخواست کردیم
تماشا راه بر سیر سرین شد
ببالیدن زنگه دیگر گذشته
که بالیدن از و بالیده برجوش
بساطش خواب مخمل یک نگه ناز
دو عالم آرزو پیچیده بر هم
که از برق نگه میریخت رنگش
بهر جا چون صدا پیچیدنی داشت
نه طاقت رهنمای بازگشتن
چو کوه اندیشه انیکار کم بود

وله ایضاً

محیطی در تقابل شد نمودار
کنارش بی‌غبار خار و خاشاک
برنگ حیرت آیینه هموار
کدورت از زلالش رخت بسته
حبابش چشم حیرت آشنایان
گذشتن شد از آن دریا بهموار
نگاه یاس موج مضطرب خیل
شکست دل بسعی اشک بیتاب
مژه پرداخت از حیرت عنانی
برنگ تیغ موج از بیغلافی
چه گرداب انجمن پرداز حیرت
محیط آرزو را مرکز شوق
غریقی بود چشم از خویش بسته
نگو گرداب دام بحر نخچیر
چو دل صد گل شگفتن در نفس داشت
قضا با نقش گوهر ها بهم زد
که این گرداب طاقت آزمایست
بهر جا سعی دست آشنا برد
بجز یاس بود دندان و مضطر
چو اشک ناامید از چشم حیران
چه شد طومار سیر بحر کوتاه
غزال او هوسهای رمیده
تحیر سیر آغازش بدیهت
نسیمش چون نفس در سینه صافی
اقامت گاه صورتهای خلایق
چو صبح آگهی آزاده از خویش
طلب در دامنش محو طپیدن
هوایش گلفروش باغ الفت
نفس از پیچ و تاب جاده‌اش خفت

که دیدن ماند چون ساحل ز رفتار
چو بحر معرفت از ما سوی پاک
چو دریای خیال آسوده رفتار
در و دشتش از صفا بیرون نشسته
کف از خود رفتنش بیدست و پایان
چو عکس از صافی آیینه دشوار
گداز دل محیطی سیل در سیل
بر آتش شد سوار و راند در آب
بتقدیم وفای باد پایی
طپیدن بود در دریا شناکی

بصافی عنقا و سینه صافان
تهی آغوش موجش از طپیدن
اگر موجش شکستی در کمین داشت
ز طوفان جوشش موج صفا خیز
سر هر موج سامان جوش تسکین
رگ مژگان نومیدی گشادند
ز غم چندان بنومیدی نشستند
ندامت کشتی چشم تر آورد
مهیا گشت ساز پیش رفتن
سرشک از بیخودی میزد معلق

ولہ ایضا

بطوفان تماشا لنگر ذوقی
بروی موجه طوفان نشسته
دو عالم بسته در یک حلقه زنجیر
دلی از بیخودی ضبط نفس داشت
بآن تمکین گره بر آب کم زد
در اینجا محو گشتن ناخدایست
چو موج از کوشش خود پیش پا خورد
بخود در مانده تر از آب گوهر

چو چشم بیدلان شوق پیما
حبابی داشت از جوش شکر خواب
خس طوفانش جانهای عشاق
برنگ گوهر از شرم تکلم
نفس مقداری از دل شعله بیخت
برنگ موج بی کشتی شکستن
بهر موجی که امید التجا داشت
کنارش شرطه از آه برحباب

ولہ ایضا

بدست سینه افتادند چون آه
بساط سبزه‌اش شوقی دمیده
بیابان مرگ انجامش نهایت
غبار آنجا بصد آیینه صافی
دبستان دو عالم معنی خاص
ز بس وسعت برون افتاده از خویش
امید از خاک او مستی دمیده
زمینش لاله کار باغ الفت
که شمع راه از خود رفتن افروخت

نمایان گشت صحرای قیامت
فضای نه فلک با آن گشادش
بوسعت مشرب وحدت نگاهان
بهار رنگ جهان آیینه راز
تسلیها سراغ ره نوردش
زمین گردی بحیرت مانده او
یتیم آرزو پاکی سنجش
ز بی خاشاکی آن گلزار جاوید
در آن الفت سواد حیرت دل

بپاکی باطن آیینه صافان
پر از تمکین چو نبض آرمیدن
کمند صافی نظاره چین داشت
چو گوهر ساحلش از قعر لبریز
دل هر قطره لنگر دار تمکین
ز خود دریای دیگر جلوه دادند
که ساحل در نظرها نقش بستند
ز طوفان غم ساحل برآورد
بسامان شد چو موج از خویش رفتن
که گرداب ناف افتاد زورق
چو دل مهر طلسم راز حیرت
بطوفان خفته اشک تمنا
بچشم بسته سیر عالم آب
اسیر حلقه‌اش دلهای مشتاق
لب صد موج حرفش در دهن گم
تبسم داری از لب برق حیرت
ازین طوفان چه امکانست رستن
اشارتهای ابروی فنا بست
غبار بیخودیها ساحل آراست
برون جستند ازان دریای طوفان
ز جوش شوق صد محشر علامت
نمود حلقه از گرد بادش
بصافی طبع معنی دستگاهان
طلسم صد فلک گنجینه راز
توهم ها غباری دور گردش
فلک ها دامن افشانده او
صفا پروانه دامان پاکش
بدامن گیری صد خار امید
که در هر قدم میکرد منزل

ولہ ایضاً

بگوش شوق دارد پرده راز
ورای کاروان حسرت آواز
که ساعد نامی از مژگان اشارت
ز شوخیهاست دست افشان فلکشت
نفس کو راحت منزل مسخر شد
ز طوف جلوه‌اش غافل مباشد
نگه مفت است هر که فرصتی بست
چه نقشی گر بنا [illegible]
بچنگ شوق سر [illegible] سعی بست
ید بیضاست در گیرائی دل
چو مینا دامن مستی گرفته
نزاکتها زبردستی گرفته
کف از وسعت محیطی هوش تسخیر
بقوت پنجه خورشیدی جهانگیر
نگه حیران گرائی کمندش
مژه خمیازه دست بلندش
گشاد و بست دل چون غنچه در مشت
چو مژگان تماشا طوفان انگشت
بدستش تا حنای مدعا بست
نزاکت چون شد و رنگ حنا بست
بجولان گامش از غم پیری گیر
دم صبحت و دامان نفس گیر
ز پا پوشش گره پیچد بر تا گل
شکست رنگ تا بد پنجه گل

سبحانی

ز دست اندازی آن غارت انگیز
بیاض کردن مینای خوبی
تفحص تا عنان تاب نظر شد
بهوسش تا لب احرام طلب بست
دماغ شوق بیعت تازه گردید
از آنجا قطره ز حسرت رویها
بجائی بال زد نظاره کانجا
مقامی مقصد عالی نگاهان
بمستی جوش مینای تجلّی
نظرها روشن از سیر صفاتش
بهوی حسرتش افتاده مدهوش
بساطی عرض همّت دستگاهی
بموزونی خیال نکته سازان
ز سیر انتخاب آن نشیمن
بسیبی دست زد امید بیتاب
بخون صد گلستان شسته سیبی
اگر میرفت از چینی بچنگی
هوس هر که بچیدن کرد آهنگ
ترنجی از گلستان تماشا
بسامان چیدن اسباب بیتاب
بوصل آن ترنج از خود بریدند
بساطی یافتند از عنبر تر
بصبحش طاقت دل گرد شبگیر
ادب از خاک او اندیشها داشت
گرفتاری بهر سو دام بردوش
بجای سبزه موج دام پیوست
رهش پیچیده تر از آه نومید
رهائی ها امید از دام کاهش
دران سودا مقام فتنه تعمیر

گریبانها چو صبح از چاک لبریز
بهار از شاخ گل در حسرتش چم
بهشت آرزو از شاخ طوبی
نوید این نوای بیخودی جوش
نهال باغ مقصد جلوه گر شد
تماشا کاین بهار مدعا دید
ز هر عضو آرزو خود را لب بست
بصبح جلوه تا چشم آشنا بود
ستایش ها بلند آوازه گردید
که خوبی چون گلت در دستش آباد
سراپا شعله شد بالا دویدها
طلب را آتشی در خرمن افتاد

وله ایضاً

زیارتگاه خون بیگناهان
قیامت جلوه موج چشمه نور
بطوفان شور دریای تجلّی
بطوف آن مقام حیرت آغوش
بیابانها عالی از حرف بیانش
زمین او بیاض دیده اندود
چو گل آغوشش بربالای آغوش
جهانی در هوایش مانده مضطر
عروجش نشأه فطرت پناهی
ز اوجش کار رفعت انقدر پیش
برعنائی نگاه بی‌نیازان
بیاضی صد دبستان سر خط راز
سواد حیرتی گردند روشن
هجوم شوق برتر راند محمل

وله ایضاً

تصوّر خون کنی حسرت قرینی
ز نیرنگش جهانی خفته در خون
همان می آمد از رنگی برنگی
نزاکت پرده نیرنگ کارش
نزاکت خون نشد در پرده رنگ
نسیم آه میکرد بیدستش
چو دل کوئی گریبان تمنا
بکام خود ترنجش را رسیدن
مهیای چکیدن قطره آب
چو گوهر بیخودیها چیده بر خویش
ز سیبش دامنی از خویش چیدند
از ان منزل قدم بیرون نهادند

وله ایضاً

بشاهنش پای دیدن مانده در تیر
درو گر سایه پای طاقت افشرد
که تخم ناز آنجا ریشها داشت
ز دود آه با حسرت قرین تر
ز جا برخواستن لغزش در آغوش
اگر برجسته از خاکش غباری
ز پا افتادن از هر گام پیوست
بدامانش جرأت پرواز کم بود
بصد حیرانی حرمان جاوید
چو حیرت سرخط درس تأمل
گذشتن نارسا در فکر راهش
براه آن تماشاگاه نیرنگ
جنون عالمی بگسسته زنجیر
ز هر سو بیخودیها در طپیدن

سحر از حیرتش بچشم شبنم
ز چنگ ضبط بردن شیشه هوش
شرر زبودش گمان شعله پیچید
نگه سیلی خور موج صفا بود
بدست و بازوت صد قرن باز
که راهش بر بیاض گردن افتاد
برنگ اشک لغزش کرد پیدا
بلند آوازه برق شعله طور
صفا یک جامه احرام بردوش
هوای او نگاه حسرت آلود
ز دست نارسائی خاک بر سر
که بر دوشش بلندی رفته از خویش
ولی سرتا بپا یک مطلع ناز
بغبغب چون لطافت کرد منزل
که میشد لذت از ابلیش آب
ز شوخیها بدست از دست بیرون
لطافت شبنم رنگ بهارش
نگاه گرم میسوزاند رنگش
بروی خویش رنگش را چکیدن
ولی از هر طرف غلطیده بر خویش
گلفروستان خال و خط فتادند
کفی جوشیده از دریای گوهر
بصد خورشید نتوانش ز جا برد
ز وضع خاکساری دلنشین تر
بلندی کرده اما سایه داری
نگه در سرمه چون آواز کم بود
چو فکر آئینه دور تسلسل
هزار آئینه امید در زنگ
بهر جا شور سودا در دمیدن

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ز برق حسن یوسف خیره چشمش / زآسودن به پستی رفته از چشمش
جهانی در هوایش تشنه میمرد / خوشا حسرت کز آنجا آب میخورد
سرشک شوق دولاب خیالش / نگاه تشنه بیتاب زلالش
دری آیینه صد بحر اسرار / ز صافی عمقش از بیرون نمودار
وقارش آنقدر ها پیش رفته / که از تمکین فرو در خویش رفته
گهر بود از گداز دل سرابی / اگر ارزیدی آنجا شست آبی
نمک آبی گر از در جام میکرد / ترشح موج اشکش نام میکرد
بصافی قطره آبی پا تا سر / و لی عمقش بصد دریای گوهر
تفکر گر شدی از قعرش آگاه / بلغزشش تا ابد میرفت در چاه
بداهش می طپید از سعی بیتاب / پر پرواز دل چون موج در آب
اگر گشتی نگاه آزادی اندیش / ز راه نقب دل میرفت از خویش
فغانی کز دل بیتاب جستی / بصد جا چون گره در نی نشستی
بچین زد چون گهر موج رسایی / چو آب از چاه مشکل شد رهایی
سر زلف ندامت واگشودند / چو نی لبریز فریادش نمودند

وله ایضا

چنین یک عمر ازان سرچشمه نوشش / فغانها بود چون فواره در جوش
کمند زلف تا که خورد تابی / چو مار تشنه شد محتاج آبی
ز بیتابی برنگ پرتو ماه / ز اوج سرکشی افتاد در چاه
غروری از بلندیها فروشد / سر فکری گریبان آرزو شد
غبار موج شوخی تاب میداد / ازان سرچشمه سنبل آب میداد
امید نارسا تا آن رسن دید / بهر تارش برنگ تاب پیچید
کمندی یافت چون فکر جهانگیر / چو شب هر حلقه‌اش خورشید تسخیر
ز سنبل پیچ و تابش صد چمن بیش / ز بوی نافه شوخی یک ختن بیش
گرفتاری بداهش بسته زنار / پریشانی بوضعش کرده اقرار
بسلکش عالمی پیوسته خود را / بمضمونش جهانی بسته خود را
المها سطری از فکر بلندش / رسایی رشته واری از کمندش
بتوصیفش بیان از ضعف تقریر / صدایی در خم صد کوچه زنجیر
در آغوش شکنهایش نشسته / دو عالم شور دلهای شکسته
اگر تارش گسستن کردی آغاز / شکست ساز دلها داشت آواز
نسیمی بوسه گر میداد پایش / ختن‌ها بود مجنون هوایش
دلی کز شوق او وحشت گری داشت / رم اندیشه‌اش تا زیر پی داشت
گرفتاری ز بس پیچیده برهم / محبت کرده نامش زلف پرخم
سجدی کرده صیادی فن خویش / که خود ایمن نبود از رستن خویش
عروج اشک شد پرواز امید / ز پستی چید دامن نور خورشید

وله ایضا

تمنا گشت بیتابی سرانجام / بطوف چشمه لب بستند باهم
طلب آخر لب جویی نشان داد / که حسرت تا چو موج از کف عنان داد
فروغ چشمه خورشید لایش / زلال زندگی درد صفایش
خضر چون خط ز پا افتاده آنجا / لبی تر کرده و جان داده آنجا
گرفته تا خط سبزش در آغوش / نشسته چشمه حیوان سیه پوش
هجوم آرزوها موج آبش / نشان بوسه حسرت حبابش
کشد آغوشی موج تبسم / صدای جنبش لبش تکلم
دل از یادش زلال زندگی جوش / زبان از نام او فواره نوش
ز رنگش لعل خون خویش میخورد / گهر را از صفایش آب می برد
ببزمش تا نگه چشمی کند باز / ببال موج گوهر داشت پرواز
ز دل تا حسرت رنگش دمیدی / نفس خون گشتی و برلب چکیدی
بهر دل یکجهان ذوق زلالش / بهر سر صد جنون شور خیالش
بذوق جرعه‌اش از ناچشیدن / تمناست جام لب گزیدن

وله ایضا

بصد شیرینی اما ناچشیده / سراپا جان برلب نارسیده
تامل گشت تا آیینه کار / از آن سرچشمه درجی شد نمودار
برنگ مطلب عشاق نایاب / بموهومی چو عکس ذره در آب
ز پیدایی بجز وهمش نشان نه / بغیر از نام چیزی در میان نه
معمایی که ادراک صافی / عدم آید برون گرد اشکافی
بفهمش عالمی دست از خود افشاند / بفکر او جهانی در عدم ماند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن / شنیدن بود عینک ساز دیدن
تکلم گر شدی همدرس ذکرش / دهن گفتی و گم گشتی بفکرش
وزان درج دهن درهای دندان / چو شبنم در طلسم غنچه پنهان

تعقل ساز چندین گفتگو بود / که خاموشی چو گوهر قفل او بود
بدل تا زخم حسرت تازه میشد / نمکدانی بلند آوازه میشد
نگه را تا غنا میگشت افزون / صدف از آب می آورد بیرون
یقین خود را بچندین وهم طینت / بر آن یک نقطه صد دفتر سخن بست
بحکم آنکه هر جا فکر زد جوش / گشاد از تنگی و اکرد آغوش
تبسم شد کلید قفل رازش / سر مویی ز شوخی کرد بازش
بآن تکلف قفلش تنگ ره بود / که در فکرش تبسم هم گره بود
هلالی را ز انجم کرد افشا / شد از یک ریشه چندین تخم پیدا
ز تنگی داشت راه گفتگو کم / گهرهای جهانتاب تکلم
بچشم خورده بین خلوت راز / چراغان عدم شد پرتو انداز
هجوم مطلع انوار لاریب / تجلی بسته صف در پرده غیب
ز سامان غنا پیچیده در بر / طلسم قطره یک بحر گوهر
ز برق آن تجلیهای اسرار / نگاه گستر نشست آوازه بیدار

نیامی

بنای دل بسیلاب کرم رفت
هدایت نقش نیرنگی عنان کرد
چنین کنجی که راه یاس می بست
تصور گشت تا از خود خبردار
گلستانی که تا در دیده جا داد
گل او کز لطافت چهره می شست
فروغ رنگ برق خرمن هوشها
ز شوخیهای موج گلشن خویش
خیالی کرد بادش هیچ امید
بهر سو مجمع حیرت پرستان
هجوم رنگ از بس در قفس بود
الف واری در انگلزار بی رنگ
دو گلشن نخل بند از یکدگر گل
ز فیض آب و رنگ آن طرب زار
از آن گلزار و زان الفت نشیمن
بناکامی از انجا هم گذشتند
نمودند از جبین سجده فرسود
که گر اندیشه آنجا جبهه سا شد
فریب سرمه موجی نقش بسته
بهر پیمانه صد خم جوش مستی
بسجامش سرمه از بس کرده طوفان
ببادش اشک اگر مینا شکستی
محیط از میکشانش تشنه کامی
چو مست آرزو پیوسته خونخوار
بهر جا ترکتازی کرد نازش
نوای او که او داشت در کیش
ادب حرف فراموشی نمایش
ازو میدید اگر بیتاب گشتن
جنونی مست وحشت آرزویی

بیک دیدن قیامت بر نظر رفت — تماشا محو گشت و شوق در ماند
ولیکن حیرت از چشمش نگه کرد — نصیب لب نشد زان چشمه آبی
ز دست بیخودی دادند از دست — بخود تا آمدند از خویش رفتند

وله ایضا

نگه صد خرمن گل زیر پا داشت — غبارش چون نسیم صبح گلخیز
بکف آیینه خورشید میپرست — وقار آیینه بوی گل او
رگ گل راه از خود رفتن هوشها — نظرها موج مجنون بهارش
برون چون رنگ از پیراهن خویش — ز سیرش آرزوی بیخودی ساز
ز هر نقش قدم خورشید میچید — اگر آیینه رنگی شکستی
ز چشم بی نگه ساغر بدستان — نگه گرد بال شوقی بر هم فشاند

وله ایضا

بلندی داشت موج شوخی رنگ — خرد زان نقش اسرار نزاکت
دو گل پیدا از یک منقار بلبل — ز بس شوخی زده از هر طرف موج
ببالیدن خیابان بسته دیوار — در آن گلشن که خاکش رنگ پرورد
چه حسرتها که گرد اندیشه پیمن — بقدر شبنمی گر آرمیدند
بدوش حیرت شبنم گذشتند — عنان شوق سر دادند چون اشک

وله ایضا

خط پیشانیش ساغر نما شد — دو عالم شور مستی فرش راهش
که در واز صاف او بیرون نشسته — خطی پیراهن پیمانه میگشت
بهر موجش هزار آغوش مستی — می حیرت ادای چشم بندش
صدا پیچیده و گردیده مژگان — ولی گر حسرتش بیتاب میشد
مژه میخانه بر فتراک مستی — ببوی او نفس گر سینه میجست
ز مستانش فلک خمیازه کامی — نگاه آنجا سیه مست می ناب
چو مخمور وفا همواره بیمار — مژه یکدسته ناوک در کمانش
ز دل برخاست گرد ترکتازش — خیالش هر کجا جشن عیان بود
که با دام از عدم آمد زره پوش — اگر هم چشمش نرگس کمان داشت
سیه مستی و شوخی خانه زادش — غبار راه اندازش جنونها
پری در شیشه میگرد آب گشتن — مئی کان جلوه مستانه دیدی
دماغی سرخوش بیگانه خویی — درون خانه و از خانه بیرون

تحیر خون شد و در چشم تر ماند
نه زان کوه بدل یکریشه تابی
ز خود هر بار کامی پیش رفتند
چو حیرت داشت سیر باغ خیال
هوایش چون شفق از رنگ لبریز
تحیر ناله های بلبل او
گداز کلبهاش دل آبیارش
بهشتی داشت در فتراک پرواز
هوا صد صبح عشرت نقش بستی
حیا بر خود طپید و شبنم افشاند
صدای خنده گل بی نفس بود
بهبینی گرد اسرار نزاکت
هجوم رنگ بسته صورت موج
نهال آبرو گر بود او بود
بصد طوفان حسرت واطپیدند
بپای چشم افتادند چون اشک
در میخانه را بوسه اندود
چو مژگان سجده زیر منتکاش
جنون گرد سر دیوانه می گشت
صراحی موج مژگان بلندش
اگر از خود نمیرفت آب میشد
ز دل پیمانه خون داشت در دست
بقلب هوش چون می ناوک انداز
دل هر ذره بیتاب نشانش
نگه و ناله گرد آهوان بود
بهارش تکیه بر دوش خزان داشت
نسیم باغ نیرنگش فسونها
عرق از جبهه ساغر چکیدی
میش در ساغر از پیمانه بیرون

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

رسائیهای مدّ کلک اعجاز / بلندیهای چین دامن ناز
زاوج سرکشی تیغ خمیده / غروری با تواضع آرمیده
چو تیغ آفتاب آفاق تسخیر / چو مضمون از بلندیها جهانگیر
اشارت جوهر شمشیر نازش / تغافل شوخی وضع نیازش
خیالش کرد واندی ریشه در دل / نفس مشید شهید و ناله بسمل
جراحت راز دل جان در قفس داشت / که چون صبح از دم تیغش نفس داشت
ازان تیغ جنون آخر بصد ذوق / روانی گشت خون بسمل شوق
زابرو یافت حیرت سر جبین راه / هلالش برد تا سر منزل ماه

بساطی دید کانجا شمع یمن / چراغ آبرو میکرد روشن
بعزت مطلع گردون جنابش / بلندی پرتوی از آفتابش
نبالیش پایه بر اوجی رسانده / سپهر طالع رفعت پناهان
درش ثابت به نقش از چین تمهت / چو نقش جوهر از آئینه پیدا
فروغ شمع خلوتخانه راز / نگین صبح نقش خاتم صنع
اگر گل در لطافت زد بمینش / ز موج خویشتن آمد شیشه بر سنگ
زبس موج صفا آئینه چیده / بسیرش دیدها آئینه منزل
چو از سیر جبین نظاره پرداخت / نشست از بناگوش آباد کاکل
نمایان شد شبستان تحیر / طپید نگاه پرواز تفکر
خرد گم کرد راهی زان شبستان / درازی از رهش افسانه مار
خموشی کرده حیرت جمع آنجا / چو شمع کشته خاموشی نفس بود
سواد اعظمی چون وهم تاریک / نمایان در دل شب کهکشانی
نفس در دیده صبحی جلوه گر بود / گمانی فرق از و تا سایه مو
تأمل موشکافی کرد و ره یافت / چراغان کرده نقش پای موری
زده از بس غبار بیخودی جوش / ز مژگان موج زن مد نگاهی
بآغازش تصور وهم دربار / چراغ جستجوها گشت خاموش
پر و بال نظر در مردمک سوخت / فغان در سینه میل سرمه گردید
نگه هر چند گشتی برق رفتار / بجای پا کف افسوس سر رفت
در آخر یاس شد امید تعبیر / شبی گردید ازین افسانه کوته
اگر پای تمنا پی نمی شد / همان چون شانه بر مژگان گذشتند
سواد شام بیتابی نهان شد / فروغ مطلع قامت عیان شد
چه قامت اوج کار آرزوها / بمنزل بود و چندین رنج ره دید
بچشم بسته طی شد روزگاری / که منزل عجز بود و جاده تسلیم
زبان با شکوه عشق آشنا کرد / نگه سرمایه بخشش بی نگاهان
چه رهست اینکه از بس می شود طی / نه پرواز طلب را آشیانست

وله ایضا

باوج بی نیازی آفتابی / گشایش از معمای حبابش
که پرواز نگه در راه مانده / شکوه قدر عزت دستگاهان
گشاد آغوشش چون دریای رحمت / ز صافیهای لوحش راز دلها
تجلّی نشأه پیمانه راز / گل خورشید رنگ عالم صنع
شکست رنگ شد خط جبینش / وگر گو مهر صفایش کرد بنیاد
عرق تا گل کند حیرت چکیده / ز یادش سینه ها مهتاب محفل
تمنا میدوید و شوق بیتابیست / که تا که محمل آرای توکل

وله ایضا رحمه الله

جنون زنجیری آن سنبلستان / سیاهی از خطش واکرده طومار
زبان شانه می شد شمع آنجا / درو صبحی اگر جولان هوس بود
درو راهی چو راه فقر تاریک / بشوخی بخیه راز نهانی
تبسم داری از شب پرده در بود / سر موئی ز خود دزدیده پهلو
که از موی میان فرق شکاف / کتاب وهم را بین السطوری
سفیدی [illegible] کرده راه رفتن هوش / زد و در دل نمایان برق آهی
بانجامش رسائی یکقدم داد / سراغ نقش مطلب شد فراموش
چو خط در نقطه با صد داغ سر خفت / نفس در دل چو مو در شعله پیچید
قدم میزد همان در مردمک زار / طلب از سعیها مایوس میرفت
خروشی در دل شب گرد تاثیر / سحر پرواز شد بیتابی آه
بصد شبگیر راهش طی نمی شد / اگر مایوس و گر حیران گذشتند

وله ایضا

همان معراج فکر جستجوها / نه بیند هیچکس داغی که شه دید
تماشا بیخبر رفت از بهاری / بحکم اضطراب پاس تقدیم
سر طومار چندین ناله واکرد / که ای خضر ره گم کرده راهان
دلیل مدعا گم میکند پی / نه از سر منزل مقصد نشانیست

متانت از درازیهای ره سوخت
تصور داغ گردید و نگه سوخت
طلب از جبهه پهلو تهی کرد
نفس گردید راه و کوتهی کرد
چو آه خسته دور از خان و مانیم
چو رنگ رفته بی مطلب روانیم
ره صد دشت بیتابی بریدیم
ولی از حسن تأثیری ندیدیم
نفس واریم دور از مقصد خویش
همین ره رفتنی داریم در پیش
اگر صبح طلب را این سفیدیست
سرانجام تک و پو ناامیدیست
دبیر عشق در انشای اظهار
ز عنوان یافت نقش از طومار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سراپا موج گلگشت تمنا
[illegible]
[illegible]
که تا آواز پا آواز او بود
بهر سو جلوه عرض مدعا داشت
بهر جا نازت استقبالها داشت

غباری

غباری گر بچشمت آشنا بود　　همان آشفتن آن طره‌ها بود
دگر خاری بپا بود آشیانت　　قدم بر باز مژگان داشت هیهات

فسون چشم بند غفلتست این　　مژه بازو ندیدن حیرتست این
تو هم شد بچشمت پرده خواب　　تخیل بر در آئینه ات آب

ز دریا تشنگی بر دوش رفتن　　زکاشن بینوا آغوش رفتن
نه جرم کاشن و تقصیر دریاست　　خطاهای نگاه قاصر ماست

هجوم گرد غفلت دام ره بود　　وگرنه جلوه پامال نگه بود
شناسائی نبود آئینه هوش　　زهی بینائی کوری در آغوش

بحیرت خانهٔ مینای افلاک　　پری میجوشد از هر ذره خاک
فسون نقش آگاهی اگر نیست　　تماشای پری کار بشر نیست

همین بزم است خلوتخانهٔ یار　　ولیکن دیده بیناست درکار
درین حیرت سرای پیچ در پیچ　　که باید بدست آری دگر هیچ

برفع کلفت بیگانگی کوش　　خرد و همست در دیوانگی گوش
نخستین فال چشم آشنا زن　　دگر بنشین و نقش مدعا زن

چمن پیرا شو و گر شوق بلبل　　توان صد خون بدل کردن بهر گل
چو شمعت همت پروانه افروخت　　بهر آتش که خواهی میتوان سوخت

علاج چشم کن عالم بهار است　　غم آئینه خور حسن آشکار است
بیا سرکن ره بخت آزمائی　　پی تحصیل کحل آشنائی

که تا اندیشه را زان سرمه دود است　　نگه در چشم بینش میل کود است
حبابی می طپد در آرزویش　　طلبها سرمه است از جستجویش

غبارش مطلع صد برق انوار　　دل هر ذره اش یکطور دیدار
سرزد کان نور اسرار الٰهی　　نماید چاره غفلت نگاهی

فروغش گر چراغ خانه گردد　　تجلیها پر پروانه گردد
دمی کان سرمه گرد شمع راهست　　فلک سیراست در مژگان نگاهست

بچشم آن سرمه تا نتوان کشیدن　　جمال حسن دشوار است دیدن
ولی آن توتیای چشم مقصود　　بغفلت کاه امکان نیست موجود

مگر افتد بملک عاشقی راه　　که گردد قصه اوهام کوتاه
ازان کشور توان کردن سراغش　　که می تابد در آن محفل چراغش

بذوق جستجویش خاک گشتن　　به از آئینه افلاک گشتن
طرب کرد آنکه با او آشنا شد　　که شد هر که انجا توتیا شد

زعرض مدعا شاه خرد کار　　بهم شگفت کای نیرنگ اظهار
مآل کار اگر این ماجرا بود　　عبث آواره گرد هباچرا بود

تو بودی محرم اسرار نیرنگ　　چرا اول نزد سازت بر آهنگ
که گاهی شهها غبار دل نمی شد　　تمنا اینقدر بسمل نمی شد

نمیخوردیم خاک این منازل　　نخست آن سرمه میکردیم حاصل
چه کلفت ها درین وادی کشیدیم　　که آخر تا پشیمانی رسیدیم

دل از فعل عبث کلفت اساست　　طلب از کوشش بیهوده داغ است
غم بیجان و مانی گرچه سهل است　　ز دانا سعی بیجا سخت جهل است

تبسم ریزی صبح اشارت　　چنین افسانه وا مان عبارت
که ای از علم هستی هم تحصیل　　دلت غافل ز رمز درس تکمیل

محبت صد جهان نیرنگ دارد　　شرر در آب و خون در سنگ دارد
ندارد فهم کس در پرده اش راه　　که ظلمت غافلست از خلوت ماه

خرد از جوهر رازش چه داند　　خط حیرت همان آئینه خواند
ولی رمزی کنم تعلیم هوشت　　دهم از گوهری پرداز گوشت

یقین میدان که آن کحل جهانبین　　بهر طالب نگردد نور تلقین
مگر آنرا که از شوق یقین پی　　سواد ملک معشوقی کند طی

وصال اندیشه از خویش بگذر　　زکم فارغ شو و از بیش بگذر
طلب از هیچ وادی سر نتابد　　دماغ شوق پرسش بر نیابد

بهر راهی که میکوییم روان باش　　نشان خواهی خدنگ بیگمان باش
دل از فیض ریاضت نور پاش است　　صفا آئینه مزد خراش است

درین سودا غم سود و زیان نیست　　بجز تسلیم جنسی در میان نیست
امید و یاس وقتی بر تراشی　　که کاری کرده یا ناکرده باشی

وجود و فعل موهوم است اینجا　　همین تسلیم مفهوم است اینجا
بکار عشق دخل کس نگنجد　　درین دریای آتش خس نگنجد

پشیمانی چه و فعل عبث چیست　　همه عشق است اینجا و هم وطن کیست

ایضا

خنک جائی که داغ آلود عشق است　　خوشا چشمی که غم فرسود عشق است
زهی خرمن که این برق آتش انگیخت　　تجلی از کف خاکستر انگیخت

همان تمکین و شوخیهاست یکسر / بدریا موج و در آیینه جوهر
چراغ خلوت تقدیس و تنزیه / می پیمانهٔ اظهار و تشبیه
بتحقیق و تو هم هرچه باشد / خوشا آن بیدل که عشقی میتراشد
توان با وحشتش گر ظرف بستن / تعلق چیست تا ارزد گسستن
در آن حالت که آن بی باکی هوش / نوای آشنائی ریخت بر گوش
فسون تازه در کار شه کرد / جهان چون سرمه در چشمش سیه کرد
بتجدید اضطراب حسرت انگیخت / غباری گشت و در دامانش آویخت
تو گویائی زبان آخر چه گوید / تو در راهی کسی دیگر چه پوید
بهر جا شخص احرام طلب بست / مرا چون سایه بیخود رفتنی هست
بآن شوقی که داری همعنانش / زخویشم رفته پندار و روانش
غبار انگیخت شور حسرت دل / جرس گردید رقص شوق بسمل
بملک عاشقی محمل کشیدند / طپیدنها بدوش دل کشیدند
خطی حیرت سواد نارسائی / دم شمشیر طاقت آزمائی
مقامانش همه دام طپیدن / رمید نگاه و فکر آرمیدن
بلندی کرد اگر کودی ز راهی / ز هم پاشیده بود اجزای آهی
نگاه از گردبادی گر اثر داشت / بگردش رفته چشمی در نظر داشت
طلب گر منزلی تدبیر میکرد / شکست آبله تعمیر میکرد
که داغ و نفس دلتنگ میگشت / اگر میگشت انجا رنگ میگشت

همین عشق است مغز و ما تهی پوست / دو عالم هرچه باشد مدعا اوست
خمستان خفا لبریز جوشش / خرابات عیان مست خروشش
ره مقصد بیک گام است کوتاه / ولی گر عشق باشد خضر این راه
نگه را نیست مژگان دام رفتار / عنان شعله کی پیچد خس و خار
چو مژگان بازبان سرمه آلود / بدل صد کوچه راه ناله بکشود
طپیدنهای دل حسرت نوا شد / ز اجزای تسلی سرمه سا شد
گزین تسلیم آهنگ رضا ساز / چو مژگان در خموشی خفته آواز
ندارم ساز و برگ خسته یاری / بصرصر داده‌ام مشت غباری
طلسم آبله هرجا روان بود / قدم فرسا بپای دیگران بود
وگر آهنگ رفتن ساز کردید / بخود وا ماند کی پرواز گردید
فسردن از مزاج ناله رم کرد / نگه شد حیرت و ساز قدم کرد
رهی دیدند گر اندیشهٔ او / بپای وهم خون میشد تگ و پو
ز نقش پا بهر گامش نمایان / خط پیشانی عجز آشنایان
بهر جا بر لب جوئی رسیدند / چو چشم از موج خون لبریز دیدند
گیاهش بسکه دردآلود میزیست / چو مژگان رو بآب دیده میشست
ز مد جاده‌اش سررشتهٔ چاک / دوان از سینه‌ها تا دامن چاک
ز بس جولان طاقت پا بگل بود / غباری گر ز جا میرفت دل بود
بذوق جستجوی او سر دمید / نگه عمری بگرد راه پیچید

چنین شد نقشبند کلک جادو / چمن تحریر گلهای تگ و پو

و له ایضا رحمة الله

که اول شوق بیتابی علامت / چو مجنون زد در باغ ملامت
بهاری دید طوفان نگاه افسوس / خزان آیینهٔ گلهای ناموس
گلش در خون مستور طپیدن / نهالش سر برسوائی کشیدن
اهانت گلفروش خرمنها / حقارت رشحه موج شبنمها
بهارش اعتباری رفته از یاد / سحابش آرزوئی داده برباد
سحر جیبی به بیتابی دریده / هوا آهی بغمر یابی رسیده
چو صبح آوارگیها شد ضرورت / که سیر آن گلستان بست صورت
طلب گر چیدن گل کرد تمهید / چو گل یک سر تغافل گوش گردید
تحیر گفت طوفانهاست مخروش / خموشی مهر بر لب زد که خاموش
زهی پیمانه بی اعتدالی / خوشا آیینه بی انفعالی

گریبانها بدست چاک غم داد / که بر رویش دری زان باغ بکشاد
ادب رنگی بجا کش خفته در خون / حیا آبی ز جوشش رفته بیرون
طراوتها گداز جوهر ننگ / شکست کار تقوی شوخی رنگ
لب نفرین ادا برگ گل او / زبان طعن جوش بلبل او
دل دیوانه داغ لاله زارش / شرار سنگ طفلان آبیارش
پریشان اختلاطی موج سنبل / همان بی پردگی پیراهن گل
نظر هر سو تماشا فال میزد / در آغوشش تحیر بال میزد
اگر طبع هوس شد غنچه مایل / دل بی انفعالی کرد حاصل
تغافل داشت چندین مشت دامن / که از هر گل بهاری کرد خرمن
چو مستیها گران پیمانه چیدند / چه معنیها کزان آیینه دیدند

ازان گلزارها بستند محمل / باقلیم بالا کردند منزل
سوادی شد غبار چشم حیران / که تعمیرش جهانی کرد ویران

جهانی بنیاد شهری فتنه جوشی / قیامت غلغلی طوفان خروشی
هوای داغ پروردش جگرسوز / بنای شعله تعمیرش نظرسوز
گلش در آب از اشک یتیمان / درش آغوش زخم دل دونیمان
حوادث مست ضبط گیرودارش / شکست شیشهٔ دلها غبارش
حصار او دل صبرآزمایان / مکانها مشهد بیدست و پایان
متاع روی بازارش المها / فغان دلال اجناس ستمها
دکان آرای حسرت سینه ریش / همین کالاش زخم خفته در پیش
بهر سو مجمعی از ناله دلها / بهر جا محشری از رقص بسمل
ز دل تا دیده بی داغ الم نه / بپیمودی کسی یک گام بیغم نه
ز گردش ساغر خون موج میزد / سراسر اشک مجنون موج میزد

موازی

نوای عشرتی کز سر کشیدی / ز جیبش نوحهٔ ماتم دمیدی
دل آسوده تا انجا قدم زد / بچندین آبله جام الم زد
سلامت گر بطوفش کرد آهنگ / بطوفانش شکستن رفت چون رنگ
سرشک از بیخودی خون شد بمژگان / که یک شبنم گدازش گشت باران
چنین بگذشت از صد اوج کلاه / که تسلیمی بدست آورد چون کلاه

جگر میریخت تا یک ناله میجست / جهان میسوخت تا کی داغ می بست
بنگاکش اشک اگر تخم هوس کاشت / دل خون گشته چیده ناله برداشت
دل انجا شد چو نی بی برگی اظهار / که آمد قابل یک ناله آزار
گل داغی بصد دل مفت دید / نم اشکی بصد عشرت خرید
طلب چون موج آن زان بحر جوش / شکست آرزوها بر دوش

همان سرگرمی جام ضیا داشت / که دل خمها کشید و جرعه بنیاد

وله ایضا

جفا پرورده عشق غم تمنا / با زور دیگر شد مهیا
که شام حیرتی کلفت فشان شد / سواد وادی هجران عیان شد
بدامن بسته آشوب قیامت / بشور آورده یک عالم ندامت
غبارش باد جولان نگاهی / سیاهی حسرت مژگان سیاهی
براهش کاروانهای تصور / بچاه افتاده جیب تفکر
زخود در رفتن غبار کاروانش / ز پا افتادگی سنگ نشانش
ز دلها بسکه طاقتها رسیده / رم آهو صف وحشت کشیده
گیاه او زبان بی‌نوایی / همان مد فغان نارسایی
نگاکش عالمی از پا نشسته / چو نقش پا امیدی نقش بسته
همین امیدی انجا گرد میکرد / بشبنم کلفتی را سر میکرد
خطر کاهی گر از و بر دل تنیده / نفس چون موج ریگ نم کشیده
برنگی پای طاقت خورد بر سنگ / که جولان شد صدای ساغر رنگ

ز اقلیم بلا منزل بمنزل / تگی میزد سوار ناله در دل
نمایان گشت دشتی در تقابل / که جولان خون شد و پروا بسمل
هجوم گرد بیتابی سوادش / بغم پیچیدن دل گردبادش
غبارش وحشت آه غم دودش / سحابش موج مژگان نم آلود
خطوط جاده اش عجز نفسها / شکست اشک فریاد جرسها
طپیدن خضر سعی آرزوها / تسلی غول راه جست جوها
نفس در دل شکستن جوش خارش / بحسرت آب گشتن چشمه سارش
سراغ منزلش از خویش رفتن / بیابانها ز هستی پیش رفتن
زکوششهای سعی بی برگ حیرت / طلب یک سر بیابان مرگ حیرت
بفکر او اگر اندیشه می تاخت / در اول گام رنگ هوش می باخت
تحیر خون چندین اشک میخورد / مژه تا بر هم آید سیل می برد
طلب در حسرت پرواز میساخت / فغان سر رفت تا انجا که می خواست

پس از عمری که گشت از عجز رفتار / غبار جست جو با خاک همسوار

وله ایضا

خیال آیینه شوقی جلا داد / تماشا را بحیرانی صلا داد
بدل از آرزو الفت ادا کرد / بچشم از موج مژگان آشنا کرد
چو آگاهی بتحقیقش نشان یافت / در آغوشش پر و بال آشیان یافت
ولیکن یکقلم داغ خرابی / زیارتگاه احرام خرابی
جگر خشک و داغ شگفتگی ساز / طراوت از بهارش کرده پرواز
نموده از حواس آسودگی رم / چو اوراق خزان پاشیده از هم
قوی حیرت نگاه ناتوانی / چو بسمل بینوایی پرفشانی
زبی آبی بخود واماند بلغم / محیطی در غم دریوزه نم
در آغوشش که از آیینه خون / نشسته همچو اشک از رنگ بیرون
تب صفرا چراغان غمی داشت / شکست رنگ شور ماتمی داشت

نگاه از جا برون ننهاده پایی / که شد روشن سواد آشنایی
طرب بالید کاین خلد یقین است / بهشت حاصل مقصد همین است
علامتهای اقلیم بدن دید / همان آرامگاه خویشتن دید
ضعیفی برده پیدایی بغارت / چو مضمون خموشی بی عبارت
ز دل طاقت ز اعضا تاب رفته / ز گل شوخی ز گوهر آب رفته
برنگ نغمه تاری گسسته / پریشانی طلسمی نقش بسته
صدائی خفته در تار تحیر / سراپا نبض بیمار تحیر
فسردن گشته میل آب و تابش / ز طوفانهای خشکی برده تابش
ز رنگ خویش نومید آنقدر بود / که گر نقش شفق بستی سحر بود
طرب در زعفران زارش فسرده / نشاط از خنده بسیار مرده

[illegible]

زمانی بود کز طوفان نازم / خروشش بی نیازی آشیانم
دماغم نشأهٔ جام وطن داشت / گلم در غنچه سامان چمن داشت
شرابم در خم راحت ایاغی / نبود آفت‌شناس بی دماغی
ز حرفت برق زد شور جنونم / گرفت این شعله بیرون از درونم
صدای ساغر امید چون شد / چراغان طلب داغ جنون شد
حمایت سایه‌ام تا بر سر افکند / سیه‌بختی شد و خاکستر افکند
نگاهم بست افسون در غربت / ز راهم برد شمع بی‌غربت
بوهم ملک معشوقی دویدم / سراب مدعا بود آنچه دیدم
بملک عاشقی هم پا فشردم / خرابی داشت هر جا ره سپردم
بجست و جوی محمل آشنائی / غبارم گرد عمری سر بسائی
امید آخر بزنگی توتیا شد / که آهی گشت و اجزای هوا شد
چه مطلبها که از برق هوس سوخت / چه راحتها که در بال نفس سوخت
مقامی داشتم در ملک آرام / که عشرتها بطوفانش داشت حرام
طرب گاهی که از اقبال شاهی / ز گردش موج میزد کجکلاهی
کنون پیداست زان فرخنده تعمیر / کف خاکی که بادش کرده تعمیر
ندارم از غبار خواری من / چه گرد آئینهٔ سعی تو خیزمن
من بیدل درین تنگای آفات / نبودم قابل چندین مکافات
که جز تسلیم تدبیری ندارم / بغیر از عجز تقصیری ندارم
مخالف نغمه‌گیهایم کدام است / که مضراب نوایم انتقام است
بهار اتحاد این گل بسر داشت / نهال الفت آخر این ثمر داشت
وفا وهم و طلب دام پری بود / کجا حسن و چه وصل افسونگری بود
چو عشقش دید کاین مایوس قسمت / بسودن میرود از کف چو فرصت
تغافل را سر و برگ سخن کرد / خزان نا امیدی را چمن کرد
نفس زد صبح عرفان اشک خندید / که ای چشم یقین این خواب تا چند
توهم تا بکی غفلت سراید / مهمت از تهمت نقصان برآید
طرب کن گر فریب منزل و راه / نمودم از کمال خویشت آگاه
دیار عاشقی وهم و گمان بود / بهار ملک معشوقی خزان بود
مکن منسوب غیر احوال خود را / مفصل دیده اجمال خود را
اگر ره بود و گر منزل تو بودی / اگر دریا و گر ساحل تو بودی
همه دریاست از ساحل نشان نیست / همه لیلی است محمل درمیان نیست
غباری نیست آخر چشم بگشا / تماشا داری ای غافل تماشا
ز هستی تا عدم شورت گرفته / زمین تا آسمان نورت گرفته
باین برق عیان مستوریت چند / باین نزدیکی از خود دوریت چند
نداری زخم فریاد تو از چیست / نه مظلوم بیداد تو از کیست
تو خود آئینهٔ کون و مکانی / گناه کیست گر خود را ندانی
تو صاحب حسنی اینجا دیگری نیست / بطوفان گاه خورشید اختری نیست
چو گردون دامن خویشت بچنگ است / کی پرهیزی ز آفاق تنگ است
درین گلشن طپش داری قفس نیست / میفشان بال بیتابی که جا نیست
و گر گیرد غبار غیر دامن / ز خود غیری تراش و بال میزن
وجود غیر هر گه نیست موجود / بوهم و ظن مشو اندیشه فرسود
جرس‌های این کاروان از نیت غماز / غبار افشانی دل دارد آواز
ندارد این گلستان ساز رنگی / همان بر ساغر دل خورده سنگی
ز دل تنها دهد یک گام بیرون / نه چون سیر خط از جام بیرون
نفس بیرون دل منزل ندارد / که عالم منزلی جز دل ندارد
اگر دریا همه طوفان شب الست / برون خویش پروازش محال است
نبود از خویشتن بیرون عبورت / همین طی شد مقامات ظهورت
ترا غفلت اگر چندی ز ره برد / مرا دانسته می‌بایست خون خورد
بتکمیلات جگرها خورده‌ام من / تو تا روشن شوی افسرده‌ام من
براه آوردن از ره بردنی داشت / حیات جاودانی مردنی داشت

وله ایضاً

چو حسن معرفت زین رنگ زد جوش / تماشائی چو غفلت رفت از هوش
ز هستی شد نگاه شوق هشیار / غنودن اندکی گردید بیدار
دو بالا شد دماغ بیقراری / جنون زد ساغر بی‌اختیاری
زبان بیخودی حسرت بیان شد / سخن تا بر زبان آمد فغان شد
که ای مشکل‌تر از حیرت بیانت / ز خود رفتن ادای فهم زبانت
نمیدانم چه میگوئی که گوشم / وداعی میکند تکلیف هوشم
ببرهانی مهیا کن عبارت را / که برد اندیشه را حیرت بغارت
بیان مدعا موضوع‌تر کن / نوای بیخودی بی‌پرده سر کن

رهی زد عشق کاین راه خرد نیست / دلیل اینجا بجز باشد بد نیست
هر جا عشق آگاهی سوار است / ره جولان مطلب بی‌غبار است
در آن محفل که عشق آئینه گردد / دلایل در غبار شبهه میرد
کتاب عشق غیر از یک نقط نیست / صفا محو شد اینجا گرد خط نیست
سر این نامه عنوانی ندارد / توکلی موجود برهانی ندارد
اگر دارد طبیعت شبهه راهی / ز مرآت صفا افکن نگاهی
از آنجا تا ره مقصد بدانی / که چیزی کو مجسّی توانی
کنون از وهم نقشی بر ورق نیست / بغیر از یک قلم خم نسق نیست
سخن در پی رفع گمان شد / تأمل با تعجب همعنان شد
شگفت اندیشه خورشید جنابت / بروی خازن ادراک زد آب
که آن ساز ودیعت عرضه دارد / سزد گر پرده نقشی سر برآرد
ازین کو هر اسرار شاهی / ودیعت مایه رمز الهی
نمود از جبهه تسلیم فرسود / زمین خدمتش را سجده افزود
پس از

پس از تقدیم خدمتهای دلخواه / امانت کرد تسلیم شهنشاه
معین بی غبار شبهه و ریب / طلسم سرّ مهر پرده غیب

تعقل هوش بر تحقیق گماشت / از ان گنج حقیقت مهر برداشت
غبار دیده شد شکل ضعیفی / چو مژگان پیکر زاری نحیفی

بهار جلوه آتش دیده کاهی / نهال قد غبار آلود آهی
گلشن را موج شبنم ژاله گشته / عرق خون بسته و تبخاله گشته

ز تمثال عذار و خط نمایان / چراغی کشته و دودی پریشان
متاع خانه چشم آب خورده / مژه مشتی خس سیلاب برده

خم گیسو کمندی ضعف تسخیر / شکست طاق ابرو عجز تعمیر
جبین طوفان چین آورده بر سر / شکستن گشته در آیینه جوهر

لب از خون تبسم بال بسمل / نگاه از رفتن دل گرد محمل
شکفتن گل قلم از باغ جسته / شکست رنگ صبحی نقش بسته

ازین نیرنگ تا چشمی جلا داد / تصور گشت اشک و بیخود افتاد
نفس از دل غبار ناله میرفت / طپیدن چشم پیمانه شکفت

غبار غفلتستان یافت تحیّر / که در خون میطپد بال تفکر
مگر در دیده مژگانی شکستند / که بینائی پریشان نقش بستند

گر این جنسست تبدیل از کجا یافت / دگر غیر از کجا در پرده جا یافت
تأمل هر قدر بر خویش پیچید / تغیر از درس حیرانی نفهمید

از ان نقشی که الفت زیب بست / خیالش داغ امید طلب بود
نشد بی پرده رنگ آشنایی / نبرد اندیشه آخر ره بجایی

فغان بر داشت کای دانای اسرار / خیال افسرده دیدن رفت از کار
چه شد آن لعبت طوفان تمثال / کجا رفت آن طلسم حیرت دل

در این آیینه کلفت پرده دارست / بهر جا میرسد بینش غبارست
ز دوران برق آتش از نظر رفت / خزان ماند و بهار از گلشنم رفت

ز باغش غیر داغ لاله نیست / ز باغش جز نشان ناله نیست
غباری زان بهشت جلوه پیداست / کف خاکستری از شعله بر جاست

چه آرایم زبان حیرت نالم / چه نالم ناله شخص خیالم
ندارد کوشش جز عجز حاصل / که دانش قاصر و معنیست مشکل

زبان عشق ترتیب بیان داد / ز ختمم کار آگاهی نشان داد

بیان آنکه کیفیت و له ایضاً هستی اسرارها دارد

که ای کیفیت اسرار هستی / دلت خمخانه صد رنگ مستی
تجلی پرتو مهر ظهورت / تعین موجه طوفان نورت

صباحی کافتاب عالم راز / ز جیبت کرد ساز مطلع ناز
بشهرت برق زد حسن از نقابت / جهان بگرفت نور آفتابت

مرا پیمانه شوق ارادت / ز وصلت داد سر جوش سعادت
شعورم تا حضور وصل دریافت / ز جام راز خویشت بیخبر یافت

اگر آیندم نقابت میکشودم / همان بر وهم وهمی میفزودم
که آگاهی بغفلت ها نهان بود / یقین زندانی وهم و گمان بود

بهارت تا برآید از خزانی / بچندین رنگ گردم تا عیانی
نخست افسون جنست در دمیدم / وگر آیینه در پیشت کشیدم

که شاید دیده ات بر خود شود باز / مژه واری بر افتد پرده از راز
تو گر چشم یقین مستور بودی / بفهم خویشتن معذور بودی

شود تا غفلت اوهام پامال / بسیر ملک معشوقی زدم فال
ز سر تا پای خود پیمود شوقت / هنوز از خویش غافل بود ذوقت

برنگ دیگر آگاهت نمودم / بملک عاشقی راهت نمودم
بهر جا منحرف دیدم عنانت / بسوی خویش آوردم کشانت

ازین سیر و سفر کز مدعا بود / همین کسب نگاه آشنا بود
همان صورت کزو شد طینتت خون / نرفته است آخر از آیینه بیرون

ریاضت اینقدرها نقش بستست / که رنگ شوخی غفلت شکستست
مدان کاین آیینه قلب مصفاست / کزو تمثال اهل ذوق پیداست

درین آیینه نقش غیر وهم است / کسی گر جز تو دارد سیر وهم است
منه بر خویش داغ تهمت غیر / که خود سیری و هم خود صاحب سیر

بسستای جستجو عمری دویدی / کنون وحدی که در منزل رسیدی
نگه را این دم از غفلت جدا نیست / همین تحصیل کحل آشنائیست

بکن سیری مقامات بدان را / ببین تبدیل حال خویشتن را
دو رنگیها تمیز اعتبارست / خزان گرداندن رنگ بهارست

محیطت جوش گرامی ندارد / بجز تجدید خود کاری ندارد
بچندین موج طوفان آفرینست / یکی از جمله امواجش نفس است

بیک ساغر چه مخموری چه مستی
ز رازش بیخبر تحقیق و تقلید
معارف محو اظهار بیانش
بجوشش از پرده اش اسرار حیرت
اگر آتش اگر اخگر اگر دود
غبار جستجوها گشت بعضش
گل از رنگ تعینها برون جست
نه عالم در میان ماند نه معلوم
بیا ای بیدل اینجا عمل از خویش
همه چشم و تماشائی ندیده
بصد دل چون صنوبر بیدلی چند
سر انگشت نفس فرسودی آخر
نه داغی سر کشید از لاله زارت
ندانم چیستی ای وهم تصویر
بهر دامن چو گرد آویختن چند
زنی تا چند بر هر آتش و آب
شوی تا در نماز عشق محرم
وگر آلوده احرام غیری
نوائی وا کش از سازی که داری
وجوب از نقد اثباتت غناساز
بحکمت اینقدرها تاب و پیچیست
چمن ها پرده از رنگ نازت
سپهر غرقی با این خرابی
تمیزی گر توانی کرد حاصل
جهان یک شوخیست از جلوه باز
صراحی دوش در بزم خموشان
بیا ای شمع نه ایوان افلاک
اگر چشمت بحال خویش بیناست
جهان یک برقست از نور نگاهت

بیک خلوت چه معدومی چه هستی
بسازش بلبنوا اطلاق و تقیید
تحقق کم در آغوش نشانش
زشانش موج زن طوفان اهویت
یکی بود و یکی بود و یکی بود
خسی شد مضمحل در بحر آتش
بموج گلشن بی رنگ پیوست
طلبها گم شد و مطلوب معدوم

مضمون من عرف وله ایضا نفسه فقد عرف ربه

همه گوش و نوائی ناشنیده
سراپا حاصلی بیحاصلی چند
گره از کار دل نگشودی آخر
نه خونی ریخت رنگ نوبهارت
که از خوابت نگردم هیچ تعبیر
بهر رنگی چو آب آمیختن چند
بوهم آتش زن و یک نور دریاب
وضوئی کن بخون هر دو عالم
همه گر کعبه باشی ننگ دیری
نه گوشی بر آوازی که داری
ز نفیت ساز امکان حاجت آواز
اگر گوئی همه هیچست هیچست
فلکها نقطه از لوح رازت
محیط فطرتی با این سرابی
چو گوهر در دل دریاست ساحل
بجز مژگان حجابی نیست پرواز
تقلقل زد نواگاهی وهم گوشان
چه میجوئی ز ظلمت خانه خاک
خوشا حالت که نور بینشت هیچاست
تو گر پوشی نظر عالم سیاهست

نه چشم وهم را آنجا نگاهی
تلون از بهارش رنگ جسته
عبارات از صفاتش خفته در خون
نه شمعی در میان بود و نه محفل
مقام اصلی خود دید و اثبات
تعلق بود و همی کز نظر رفت
بجائی رفت کانجا جا نگنجد
تنزه دامن از تشبیه افشاند
حق از ساز تو پیدا و تو باطل
تو همت صرف شد عمر گرامی
نه گردت زیب دامان هوا شد
عبث در پرده غفلت فسردی
اگر حسنی بده عرض جمالی
اگر گردی بدامان خود آویز
فراموشی نیاز این و آن کن
ز نقش غیر اگر آگاهیت نیست
درین محفل که شور سازش از تست
هیولای جهان نقشی ندارد
تو گر عالم قدم جستی جهان بود
نواهای خطابت شور اسما
اگر دریاست بی پروائی تست
تو وقف فهم و مقصد آشکاراست
ز جولان پا فشردن انقدر نیست
نفس در دل شرر در سنگ محو است
همین یک باده در مینا و جام است
ازین آتش که وقف سینه تست
ز خود یک لمعه گر فهمیده باشی
وگر نظاره غیر است در پیش

نه آگاهی بکنهش برده راهی
تعین پردهٔ سازی شکسته
اشارت بال زن اما ز بیرون
نه لیلی آشکارا و نه محمل
همه جولان شد از خود برون جست
همان پرواز ماند و بال و پر رفت
چه آگاهی چه وهم اینجا نگنجد
غبار کثرت و وحدت برون ماند
بخود پیچیده ای تا غافل از خویش
دل از جیب تو در جوش و تو بیدل
تمامت کرد آخر ناتمامی
نه رنگت با شکستی آشنا شد
چو آتش در فشار سنگ مردی
وگر آئینه نما مثالی
وگر آبی بروی خویشتن ریز
بخود پرداز و کار صد جهان کن
براه کفر هم گمراهیت نیست
شکست از هر چه هست آوازش از تست
خیالت تا چه صورت وانگارد
وگر حادث بر آوردی همان بود
اثرهای نگاهت جوش اشیا
وگر گوهر نفس آرائی تست
تو غرق وهم و گوهر در کنار است
رگ خواب تو جز عجز نظر نیست
نها زینجا بچندین رنگ محو است
اگر هوشیست این ساغر تمام است
هزاران انجمن آئینه تست
فروغ هر دو عالم دیده باشی
بسوز و داغ شو از آتش خویش

که مرزا الهی افروختنهاست
سزای کار غفلت سوختنهاست
بیا ای نسخهٔ آیینه راز
درصد جلوه بر حیرت باز
زخود تا چند عرض غیر دیدن
گل بیگانگی از خویش چیدن
چو برگ گل ازین گلزار نیرنگ
چه داری برورق جز گردش رنگ
جهانی رنگ بر رویت شکسته
چه صورتها که خود را بر تو بسته
دو عالم شبهه غیرت مقابل
بخود رو برو ننگ کاریست مشکل
قبول نقش تا در پرده بست
کدورتها قفس پرورده بست
نگه و همت تا غیرت ثابت
صفا نگسست تا یک نقش باقیست
خوشش انصافی که گر چشمی گشاهی
بچندین نقش یک حیرت براهی
در آن ساعت که هستی عرصه دادند
بنای هوش بر غفلت نهادند
هستی ترک غفلت نیست امکان
مگر در نیستی گردد آسان
طلب از جست و جوها هیچ نشگافت
بگم گشتن مگر چیزی توان یافت
شوی گر محرم قانون اظهار
بخیر نغمه چندیست در کار

ز هر تاری که گردد جاده فهم
مخالف می نوازد مطرب وهم

فریبی دارد از هر پرده آواز
صدای غول هیچو شد ازین ساز

حبابی سر خط تحقیق در پیش
ولی هر کس برنگی غافل از خویش

یکی بت قبله کاین شکل تحیر
بجز تمکین نمی بندد تصور

نمودی پیکرش خاک فسرده است
که تمکین شوخیش از یاد برده است

مزاج تب فسردن اقتضا نیست
بشوخیهاش در آفاق جا نیست

ز هر جزوش شراری میزند جوش
چراغانست اینجا لیک خاموش

به پستیهاش معراجیست خفته
سراپا آتش است اما نهفته

تکلف بر طرف مرغوبی اینجاست
غنای مطلق محبوبی اینجاست

گر او خاکست دل مشتی غبار است
وگر سنگ است شوق اینجا شرار است

نباشی غافل از کیش برهمن
یقینی خفته در هر پرده ظن

شهودی لازم مطلب پرستیست
شرابی باعث هر گونه مستیست

حقیقت شمع فانوس مجاز است
در صد معنی از هر لفظ باز است

یکی آتش ستا کاین جوهر پاک
نه بندد نقش میل مرکز خاک

اگر در خار وگر در خس نهانست
ز هر جا سر کشد بر آسمان است

بلندی مست جام طینت اوست
عروج آئینه دار فطرت اوست

بهر سنگ از خیال او شراری
بهر دل از هوایش داغداری

جهان سرگرم عشرت از ظهورش
چراغ عالمی روشن ز نورش

بصد چشم تحقق وا کشودن
ازو غالب تری نتوان نمودن

ز اشیا هر چه با او متصل شد
ببرق جلوه او مضمحل شد

هوا روزی که برد از گرمیش تاب
بخود بگداخت چندانی که شد آب

بروی خاک اگر جوش غبار است
شرار شوخی او آشکار است

هوا و آب و خاک اسمای اویند
غبارات تنزلهای اویند

ز طبعش خار و خس هم شعله خو شد
به آتش هر که خود دانست او شد

دوئی از غیرت برقش هلاکست
که اینجا نقش غیر از خویش پاکست

بوصلش از همه بیگانگی کن
سمندر گر نه پروانگی کن

یکی گر قبله امید دارد
چو حربا چشم بر خورشید دارد

که تا این چشمه زا موج ظهور است
حبابی غرقه دریای نور است

فلکها دودی از شمع ظهورش
عناصر سایه دیوار نورش

مه تابان ندارد ناخنی بیش
که هم از نیمه اش مالیده بر خویش

بغیرش هر چه از مه تا بماهیست
ضلالت تخته مشق سیاهیست

نباشد گر فروغ طلعتش فاش
دو عالم نیست جز یک چشم خفاش

ربوبیت اثرهای صفاتش
تجلی بی نقاب از نور ذاتش

سحر فیض حضور وصل او
شفق خون تغافل بسمل او

طلوع او کلید قفل بینش
ز مرآتش نمود آفرینش

جهان از ذات او عرض صفاتست
وجوب اینجاست باقی ممکناتست

اگر بر رغم کوریهای خفاش
حضور نور خواهی محو او باش

حقیقت بی تصنع آشکار است
خوشا آئینه ات گر بی غبار است

درین صورت بهر جا می نهی گوش
نواهای مخالف میزند جوش

غرض هر کس بجام وهم مست است
گمانی دارد و یزدان پرست است

تو بی اندیشه انکار و تصدیق
کنی گر یک تأمل صرف تحقیق

ز ادراک تو هر یک نیست سازیست
ز آهنگ تسلی گونه سازیست

حدیث قبل و شهر و گور بگذار
سراب وهم را از دور بگداز

تسلی دیگر است و کار دیگر
تو هم دیگر و اسرار دیگر

تو حق هیچوئی و از خویش غافل
زهی بی تخمی و امید حاصل

بعین قرب محروم از حضوری
بجو خود را که از خود سخت دوری

مباش از جستجوی خویش نومید
همین نور است رهبر تا بخورشید

بکنه خویش تا نتوان رسیدن
جمال حق چه امکانست دیدن

دران وادی که طالب نیست معلوم
طلبها جمله موهوم است موهوم

وگر اسرار خود فهمیده باشی
تعین نقش ذاتی دیده باشی

که هر جا موج باید نقش بستن
نه بندد نقش بیرنگ شکستن

صدا را صورت بنیاد دادن
میسر نیست جز بر باد دادن

صفاتت مبهم و ذاتت مسلمست
بغیر از نفی اثباتت محالست

چو معدومی عیان شد جستجو رفت
خموشی گشت حاصل گفتگو رفت

چو باطل رفت باقی نیست جز حق
بود غیر مقید جمله مطلق

نخست از ره غبار خویش بردار
دگر از منزل حق سر برون آر

گدا طبعی وگرنه شاهی از تست
وداع غفلتی آگاهی از تست

حبابت اینقدر فرصت شمار است
وگرنه بحر یک آغوش وار است

گهی در مسجدت یارب نوائی
توئی سر منزل تحقیق عالم
یکی منزل دوئی ره هست اینجا
چو شکست کز تمنای دلیل است
زمین تا آسمان گامی ندارد
ز نام خضر تا آگاه باشی
تسلی در همین آرامگاه است
چه طوفان ریخت صهبائی توهم
کنون دور نشاط فهم گوشی است

گهت در دیر با قوس آشنائی
تک و پوئی که هم در تست عدم
بفهمد هر که آگاه هست اینجا
ز مژگان تا چکیدن چند میل است
ره و منزل بجز نامی ندارد
همه گر منزلی در راه باشی
ز منزل آنچه بیرونست راه است
که شد یک خط جام آغاز و انجام
تأمل تشنه آغوش خموشی است
محیطی را سرشک آئینه بودن
زبان را با خموشی روبرو کن

نوا حیرت فریب ساز تا کی
ز منزل تا نخواهی سر کشیدن
دوئی اینجا کم از تیغ دو دم نیست
تحیر و گرد شاند گرد راهست
دوئی تا هست مشکل باید رفت
نه بندی تا بفهم خویش احرام
بیا ساقی که مستیها ز حد رفت
ز نبض دل طپیدن رخت بربست
حقایق مست و معنی شوخی آهنگ
بغیر از نم چه دارد دامن موج
دگر چند آنکه خواهی گفتگو کن

زبان پروانه آواز تا کی
در این صحرا محالست آرمیدن
بقطع راهت این شمشیر کم نیست
بیکتائی زند برق نگاهت
که هر گامی دو منزل باید رفت
طپید نهاست برق نبض آرام
شعور از هستی از نیک و بد رفت
خم شور سخن از جوش بنشست
بیان از عرصه الفاظ دلتنگ

تمام شد طلسم حیرت من کلام پیشوای اهل دل و مقتدای کامل
میرزا عبدالقادر بیدل به تصحیح کامل و تنقیح تام در بندر ممبئی
در مطبع صفدری بتاریخ بیست سیم شهر ذیحجه
الحرام من شهور سنه ۱۲۹۸ هزار و دویست
و نود و هشت هجری نبوی بید اقل
الفقرا حبیب الله
شیرازی

م م
م

هو المستعان وعليه التکلان

قصاید فیوض عواید

مع تاریخ نور فواید میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹ بمبئی

قصاید فیوض

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آن صمد بیچگونه یکتا | که کرد کون و مکان را بحرف کن پیدا
در آن زمان که نبود از زمانه آثاری | برون علم و عیان بود ذات او تنها

نه در حقیقت تحقیقش خیال را شنوان | نه بر صحیفهٔ ذاتیتش خط اسما
بخویشتن نظری کرد و خود بخود بنمود | حقیقت همه اشیا بذات خود یکجا

همه فریب نظر جملهٔ دام رعنائی | تمام حیرت دل سر بسر فسون نما
ولی برون خیالات زلف و عارض و خط | تحیر آینهٔ ناز سادگی ایما

بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر | بصد هزار طلب گشت خویش را جویا
طلب چه بود تمیز شمار بعد و دوی | نظر چه داشت حضور صفات لا تحصی

بذوق عرض کمالات معنی آسا | ز کتم غیب خرامید جانب صحرا
چه کتم غیب فضای جهان بیرنگی | کدام جانب صحرا البسایط من و ما

چو خواست فصل و جمع شئونات شوق | ز ذات بصفتی اسم یافت نشو و نما
عیان نمود ز اسما صفات گوناگون | لقد ز وصف برون ریخت صورت اشیا

ز هر شئی اثر و فعل آن نمایان کرد | چنانکه گردش افلاک و جنبش دریا
بکلک صنع رقم زد جریدهٔ آثار | کشیده دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا

جهان گرفت خروش مقید و مطلق | جهات تنگ شد از گفتگوی عین و سوی
همان محیط که خود را بجوش می‌پوشید | ز پردهٔ دل هر قطره شد نقاب گشا

تموجیست از آن بحر واجب و ممکن | ترشحیست از آن موج آدم و حوا
دمی که بحر بجنبید و موج گشت بلند | حباب شد بسر قطره تا فتاد هوا

کمند قطره و موج و حباب اگر بسی | وجود هیچ یک از عین بحر نیست جدا
بوصف خویش همو بود متصف ازلا | بهم او ست باقی و قایم بذات تا ابدا

باوج معرفتش مرغ فهم ریخته پر | فلک ز محفل قدرش نشان حلقه در

وله

زهی کمال عطایای حضرت وهاب | که ریخت گنج ظهور و بطون بجیب سراب
دماند از دل یکدانه صد بهار چمن | نگاشت از خط یکنقطه صد هزار کتاب

ازو اساس زمین را بنا و استحکام | ازو بنای فلک را مدار بر سر آب
بموج بحر ازو نشأهٔ حدوث و قدم | ازو بسنگ و شرر جوهر درنگ و شتاب

نشاند شور سحر در سواد سرمهٔ شب | نهفت آینهٔ گنج در ضمیر خراب
دمی که چهره‌گشا شد بمحفل اعیان | بجلوه دوخته اشکال صد هزار نقاب

بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی | بچشم خلق فکند از غبار دید حجاب
هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز | که نقش بست دو رنگی بگلشن اسباب

خطاب کرد پس آنگه بپردهٔ نیرنگ | بشیخ و شاب ز آهنگ لطف و سحر عتاب
که بر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد | بداغ جهل زند غوطه تا بروز حساب

صلای فضل سوی خویش کرد دعوت خلق | بوعدهٔ طرب خلد و رنج ز عذاب
کمال داشت اشارت که سر کشی تا چند | بجیب بحر رجوع آورند موج و حباب

ز اعتبار بدامان معتبر گردد | که هرچه غیر محیط است نیست غیر سراب
زمان فرصت دیدار انقدرها نیست | ببستن مژه نظاره می‌شود رگ خواب

بهار انجمن عشق رنگها دارد | چراغ دیده بدست آر و جلوهٔ دریاب
چه هوشها که نه زین شعله فریب گداخت | چه سینها که نه زین داغ و هم گشت کباب

بخاک پاس جهانی نشسته و بیدل
بفکر خوف و رجا عالمی در آتش و آب
یکی بسعی نفس جست از کمند گمان
یکی ز سستی او هام ماند پا بطناب
بسا نگاه که چون موج ساخت پا زنجیر
بسا دلی که چو حس شد اسیر گرداب
سپهر روز و شب افتاده سرنگون درد
مدام از آتش این داغ مهر در تب و تاب
بجرات طلبش آب گشته زهرهٔ بحر
ز هیبت ادبش کوه رنگ سنگ کم

وله

یکی ز حیرت تحقیق او ببنگ بست
یکی چراغ نگاه است او ز گرد بست
بعرض جوهر اندیشه و معنی تر
یکی معاینه بین شد یکی خیال پرست
نگه ز جلوهٔ او افروخت شمع بینائی
خرد ز بانگ بمش از غبار غفلت رست

شراره

شرارهٔ که بود برق خرمن اوهام
باوج مهر جلالش کراست طاقت جهد
کباب معرفت او چه آگهی و چه جهل
ببست نقش طلسم بشر قطرهٔ آب
ببزم غیرت تحقیق و هم کراست
بهر چه وا نگری عالم دگر دارد
دمی بموج تماشای او گشود نظر
حبیب را نبرد با هزار جلوه هوش
گهی نبار کشد روی گل زغازه حجاب
باعتبار بطون نیست احتمال وجود
شئون ذات نیندیش قابل تعطیل
چنانکه لازم حسنست شوخی خط و خال
بدانکه نیست جهان خالی از حدوث و قدم
ولی بپردهٔ دل حاجت بانش نیست
بغمت آنچه نیاید حقیقت قدم است
تأملی که چه دارد دبر دی کار قدیم
بهر چه می نگری غیر آن نمایان نیست
بود یقین و گمان معنی حدوث و قدم
بدام الفت این جلوه گاه وهم مسیح
فریب خال ز خط و زلف تا بدر محو
باعتبار نگاهی درین سرای سپنج
یکیست شاه و گدا دیگری پیاده فقیر
نظر مبند دو زهی ازین خیال بساط
بغیر ذکر حق از هر چه دم زنی ننگ است
ازاین جنبه که چشمت غبار خود بینی است
ز دستگاه مه و آفتاب عبرت گیر
بهر دیار که باشی بجستجو مباش
مدان رفاقت نادان کم از شکنجه رنج
مدام بر اثر راستی چو رخ می تاز
برون مدان ز خمستان قدرت بی کیف
بفضل کرد عطا طبع حق پرستان را
کرت هوا است که حاصل کنی ز مهر فلاح

همان نیست که از ابر رحمتش برجست
که چون سپهر دو جهان رشته نفس نیست
خراب میکدهٔ او چه هوشیار و چه
خیال واجب و ممکن درو بهم موج است
همان شراب ز رنگ خود است شیشه شکست
تراز و بهم من و او جگر نباید خست
هنوز چشم محیط از هجوم اشک تر است
کلیم را بنگاهی در افکند سرمست
گهی بطرهٔ سنبل دهد کلاه شکست

برامدیش جوشش نطق باند حروف
رموز پردهٔ بیچیش نیافته است
بقا ز جلوه اش آئینه دار بزم ظهور
حریم قلب بپرداخت در سرای وجود
صفات هر چه بود ذات را تعدد نیست
ز پیچ و تاب دگر چه اضطراب مباش
ز لطف خاک یکی ن بسار را بر فلک
حضور در غیبت معشوق را تماشای
گهی ز رنگ کند نو بهار را عریان

ولـه

درین گذرگه قدیم است کار و حادث
لوازم قدم است همچنان حادث
بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث
که ره ندارد در عالم تهان حادث
وجود هر چه معین بود بدان حادث
تفکری که چه آورده در بیان حادث
قدیم میشود اینجا بامتحان حادث
بفهم یقین قدم و لی گمان حادث
ز رنگ و بوست سراپای گلستان حادث
که هست زینت حسن پریرخان حادث

حدیث واجب و ممکن محیط و موج افکار
عجب مدار که در علم بی نشان اشیا
کلام را بظهور است احتیاج زبان
چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد
بگفتگوی من و دیگران مشو قانع
فنا ز عین بقا گل کند محالست این
درین جنون کده فهم کار فرمائی
چگونه طالب حق دل نهد بکون و مکان
ز سیم و گوهر و زر دیدهٔ هوس رسید
قدم براه طلب نه بسوی وصل قدم

ولـه

چه مهرها که ندارد بساط این شطرنج
غنیمت است تماشا بعالم نارنج
مخواه بر رخ فطرت ز انفعال شکنج
مقیدی بکفی خاک و غافلی از گنج
که باغ سبز فلک دارد این دو نارنج
چه روم و هند و خراسان چه زابل و ارگنج
بسکه بساز و مکن اختیار این قولنج
بپای فرزین کج کج مرو درین شطرنج
اگر دماغ تر است و گر تخیل بنج
زبان شکر گذار و دل محبت سنج

ببین بشش در آفاق قدرت استاد
ز شکر نعمت حق آب ده به تیغ زبان
بهار جان طلبی از غبار جسم برآ
مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور
ز فقر چاره محال است اهل عرفان را
ز خدمت عقلا چون ادب مشو غافل
معالج یرقان هوس ترش رو نیست
جوان و پیر همه نغمه سنج ما و منند
زهی حکیم که آراسته زلف خوبان را
صدف که آئینه رحمتش دل دریاست

ولـه

قدم برون منه از جادهٔ سداد و صلاح

اگر چه تیره بساط است وادی امکان

زبار بکمر قتش کردن طمع انگشت
مگر کسی که بود محرم نوای است
فنار هستی او آبروی محفل هست
درد ملکوت روح اندر آمد و نشست
بفکر لاله و گل خون مخور بهار شکست
بست ز نغمت ماهی طپش در شست است
بقهر خاک صفت چرخ ز انماید پست
ز جلوه پرس که بر دل چه واگشود و چه بست
بنخل خشک دهد کاه حله احضر
ز پردهٔ قدم است اینقدر عیان حادث
وجود بحر قدیم است و موج آن حادث
قدیم بود نخستین شد این زمان حادث
اگر چه حرف قدیم آمد زبان حادث
ز این قدیم تواند شدن نشان حادث
که آن چگونه قدیم است و این چسان حادث
مگر خیال که گویند عارفان حادث
ز بی نشان و جهت عاقبت نشان حادث
که کون گرد سر است و این مکان حادث
چو نقش نیست اثرهای سحر و کان حادث
حقیقت قدم از پردهٔ حدوث نگر
که عالمی بنشاط است و عالمی در رنج
که باخت نرد خیالت بیکچهار و دو پنج
جواهر صدف دل بیاد هرزه منج
که دانه را بدل خاک نیست غیر از رنج
بقصر جاه منازد ز گنج فقر مرنج
نهاده سر بجزای کسی که یافته گنج
چو عقل باش گریزان ز مردم خود سنج
شکسته رنگی دنیا حواله کن بترنج
درین بساط نه مار خامشست نه ضیح
بشیشهٔ دل عشاق و طاقهای شکنج
ز شکر نعمت اگشته مخزن گوهر
چو پا شمرده نهی حاجت مصباح

[illegible]

باین امید که حسن خطش بجلوه رسد
هزار آینه آورده در میان کاغذ
بعکس کی که بود در نگاه حسرت او
زبیر پوست چو حرف بر کشد قبا کاغذ
نقوش صفحه دل ساز نهراد که مبا
سیه کنی بخطام کی ناگهان کاغذ
درون سینه دل خالی از محبت او
بآن شکنجه که در جیب جاهلان کاغذ
نسود اصابع باکش قلم بحکم ادب
زبیم جوهر حسن خطش عیان کاغذ
ازینجه قلم تشنه چیب دل زده چاک
فتاده در قفس پیچ و تاب از آن کاغذ
سیاه گشته ازین شغل خاندان قلم
سفید کرده درین راه دیدگان کاغذ
زلاف نعت بسامان عاجزی بردار
مباد تر شود از خجلت بیان کاغذ
بکن جواهر جان فرش راه آل کرام
بکوش در صفت دوستان آن سرور

ولہ

علی الخصوص الی بکر سرور احرار
که اوست ثانی اثنین اذهما فی الغار
بذات پاک نبی بود نسبت صافش
چو آب با گهر و همچو رنگ با گلزار
بصفا عشق بهم تسلیم راه احمد بود
چو صبح تفته نفس پیر و ثابت وقت نثار

حرف ستانی و گهر فروشی ایغافل
بهیچ دانتوان آبروی معنی ریخت
محمد عربی سرور زمان و زمین
بعرض واجب و ممکن جوادِ برزخ
اگر نه حادثه را شرع او کند پامال
زلطف و اثر یشبیت روضه جنت
زباغ لطفش اگر بنجر شود شبنم
کشد ز جیب فلق درهمی که درره او
بپای حکم جبین گستران در کاهش
بذوق مرهم خاک جناب و عمر بست
بحر حمایت او مشکل است اگر یابند
کسی که نیست جبین سای آستانه او
گداخت ناطقه از جرأت ستایش او
وگرنه کیست برآید زعهده نعتش
بهار انس چو او گلشنی ندارد یاد
همین مقدم جان بخش روح پرور او
زنسبت جسد اوست جسم کل نامی
زوضع او صفتی نقد آبروی صلاح
جهان بلمعهٔ آثار نیر دینش
زبان افصح او کاشف رموز ازل
احد همان الفی بود بی تعین صفت
تنش اگر نشدی جان قالب امکان
سحر همیشه بتفسیر مصحف رویش
جبین سجدهٔ مشتاق او چه چاک جدا
گدای درگه او سر بعرش می ساید
بوصف او شکن جامه و بیان کاغذ
صفات او ز رقم ساده گیر اگر ساید
بصفحه که بود لفظ معنی آرایش
خط غبار رهش گر رقم پذیر شود
سپهر دود شب از چراغ ما گشته
عجب مدان زعروج طراوت حسن

یکی تیر غماز هلیله تا تفاح
کرستاند برا ابتدا راه استفتاح

خوش آنکه زورق خود اکشتی بساحل امن
اگر زبان سخن آشنا کنی نجاح

مخالف است درین بحر بیکرانه ریاح
بر آستانه نبی باش مسیح مداح
که هست طلعت او مهر ذات را مظهر
بچشمه سار زبان آب نطق بند دریخ
ترنج نه فلک آویخته است از نکت نخ
گر و صحایف آفاق راست زیب نسخ
دهد که از وجود او زدم سحر منفخ
سیاه کفر چو ظلمت رمد بصد فرسخ
زعجز نسر فلک پر شکسته زلخ
چه کیمیای سعادت چه دعوت شیخ
جهانیان همه صیدند و حرص ها همه فخ
اگرچه خلق ازل تا ابد زنند نخ
بقدر فهم برد قسمتی ازین مطبخ
بغیر علم خداوند خالق اکبر
بلطف معنی رحمان بجود عین جواد
که همچو نقش قدم بوسه پایش داد
زنخل او ثمر باغ اختتام معاد
و مبدا زشب و روز انتظام بست وسیاد
بخلد سنبل گیسوی حور داده بباد
بعرض زمرمه طشت قدم بام افتاد
زتیغ عیب نمیکرد شخص کن فریاد
اشارهٔ خم ابروی عنبرین اشهاد
زسطر گیسوی او میکند درست سواد
خوشا دلی که بجز یاد او ندارد یاد
حسود دگمره او خاک میکند بر سر
کجا نشان دهد از رمزی نشان کاغذ
تو هم زلوح زمین تا فلک زبان کاغذ
ببین در آینهٔ مردمک نهان کاغذ
چه شاهدان که نیاورد موکشان کاغذ
مگر زند رقم مهر او بر آن کاغذ
بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

ولہ

زسوخ همت اهل یقین با مریخ
دمد کشت جهان جای دانه موروخ
زقهر او شرری هفت گلخن دوزخ
بروی برگ گل افتد تیغ تر از زخ
سعادتش بهوای نثار کو داخ
سر فکنده دماند زمانه سر شیخ
که پاک کرده فلک زخم کوکبش دو سیخ
زخون کشته هم آسوده کی درین مسلخ
زمانه است بجا ضلالتش آوخ
باقتاب چه لاف وجود و هی بیخ

بهر کجا نبود مهر نعت او منظور
چو عنکبوت بحبل المتین گیسویش
دریست از صدف نطق آن محیط کمال
فلک قراضه سیاره را بموته شیب
بهر کجا که کند گرد نور موکب او
باوج همت شاهین عرش پرواز ب
بعالی اثر تشنه شفاعت او ست
همه امتش کشد از ورطه بلا درنه
زحق نعت کمالش بعجز معترف آ
بس است ذائقه فطرت دومی الاهام

ولہ

محیط قدس چو او گوهری شریف نزاد
نمو بطبع نبات و سکون بجسم جماد
زخدمت خرد اوست عقل کل استاد
زقامش الفی مشق و سکاه و سداد
زقید ظلمت کفر و فساد گشت آزاد
ظهور جامع او اصل نسخه ایجاد
نشان معنی حمدش ظهور احمد داد
تمیز روح نمیکرد دانش از اجساد
سخن زسورهٔ والشمس میکند بنیاد
دماغ وحشت مجنون او چه در دپناد

وجود اکمل او عالم ظهور کمال
محیط مرکز آفاق گشت عرش بسیط
نهال کردهٔ نشو و نمای او مبداء
زتاب گیسوی مشکین و نور طلعت او
نسیم اگر شده خس روب آستانه او
دمی که ساز حدوثش گرفت زحمه تحریک
صلای فیض ظهورش اگر نگشتی عام
برد منکر معراج کاب قوسینش
شفق که بر ورق شام میکشند جدول
زهی شریف زبانی که نیست بمدحش

ولہ

که خامه عجز نشست و ناتوان کاغذ
مداد قلزم و اطباق آسمان کاغذ
زسطر سلک گهر میکند عیان کاغذ
زند ز فیض طرب موج گلستان کاغذ
کند بثابت و سیاره زرفشان کاغذ
که همچو ابر کشد سر بآسمان کاغذ

چسان بیان کند از حرف بی بیان خامه
بیاض صبح نشد محرم سواد خطش
زنقطه بهر تماشای جلوه نقش
بمحفلی که خیال خطش تماشا داشت
قلم برآورد از کهکشان که کاتب صنع
زبسکه تشنه شوق زلال مدحت اوست

بنای خانهٔ دین ریشهٔ نهال یقین
زبسکه بود سراپای او فدای رسول
رسید کار عبودیتش بمعراجی
نکج نهادی ایام خنده دارد صبح
چو مرتدان ره انکار او مدد دردل
یقین شناس که او بود بعد پیغمبر
نکه بیاد تماشای او چمن تسخیر
امام اهل یقینی اگر توانی شد
بجز رسول که داند نهایت قدرش
جدا مخواه از آن آستان جبین هرگز
بنقش معنی تحقیق اگر گشائی چشم
چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت
چنان ز جبههٔ عالم گشود عقدهٔ ظلم
وگرنه شخص حوادث نهیب و امید
بهر ضمیر که نور محبتش تابید
چو کافران نشود منکر خلافت او
دمی که حق نزبانش سخن سرا باشد
مبند تهمت خفت بساز تمکینش
ز دل برار غبار خیال کینهٔ او
فسانهای روافض فسون کم ز هست
کنون ز دیدهٔ دل رفع کن غبار هوس
سپهر دانش و خورشید حلم ذی النورین
ادب سرشته نهالی ز گلشن تنزیه
ز شرم خلق کریمش نشاط پیرایش
دلیل کون و مکان شد صریر خامهٔ او
باوج جلوه گه شاهباز فطرت او
ز فکر کینهٔ او حاسد نجس طینت
زبان ز عهدهٔ وصفش حسابرون آرد
کشیده ام خرفی چند در قطار گهر

طلوع مهر ازل صبح گلشن اسرار
نهاد از سر اخلاص پای در دم مار
که شد عتیق مخاطب ز حضرت غفار
مگر بگلشن صدق و صفاش یافته بار
بخار بغض مکن روی دین خویش فگار
امام اول جمع مهاجر و انصار
دل از تصور صدقش چو صبح فیض نثار
فدای آنکه فدا شد بر احمد مختار
ز لاف جنبش آن که کوه استغفار

رسول حق دگری همچو او ندیدم ثبت
ظهور موج نخستین وجود کامل است
نداشت گوهرش از ما و من غبار سپی
بگفتگوی کسان چشم از آنجناب مبند
طراوت چمن دین و دل اگر خواهی
اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت
اگرت منزل مقصود در دمی است
بباغ صدق و یقین اوست گلبن توحید
ز لوث وهم اگر شد طهارت حاصل

بحسن بیعت و هنگام غزوه و بین غار
از آن محیط که گردید دین کمال اظهار
اگرچه موج صفت بود ظاهرش سیار
که این چنین نکمده دار دفسا نهالسیار
نهال الفت او در زمانش جان میکار
گدای نکهت دامان او نسیم بهار
چو نقش پا ز رهش سر برون مکش زنهار
بصبح دین مبین اوست مطلع انوار
بنه جبین ارادت بر آستان عمر
منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز
عیان نشد گهری از محیط دین هرگز
که تا ابد کند اندیشهٔ کمین هرگز
ز سرکشی نشدی مایل زمین هرگز
که دست فتنه بجنبد در آستین هرگز
همه گر آینه باشد رخش مبین هرگز
حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز
خرد نریزد حنظل در انگبین هرگز
بسایه اش نتوان شدن قرین هرگز
مگیر راه چنان بود با چنین هرگز
مطیع ایزد و حامی دین پیغمبر
بجز ز لطف امام سوم مبین راهش
غبار مگذر دار اوج خیمهٔ اطلس
نهال گلشن اخلاق تا ابد نورس
بفرق کفر ز اسلام ره نبردی کس
ز موج خط که گشته مرغ قدس را قفس
بر دتصور تمکین او طیش ز مجس
فلک بجز من قدرش حقیر تر ز عدس
ز فهم رتبهٔ عنقا طبیعت کرکس
ز جرأت هوس او لیست کرکس نابس

وله

نبود خاتم دین را چو او نگین هرگز
نمیگرفت تفاوت شک از یقین هرگز
که زلف هم نشود آشنای چین هرگز
ز خلق باز نمیداشت دست کین هرگز
نگشت ظلمت وهم و شکش قرین هرگز
بغیر نفرین منظور آفرین هرگز
فضیلتی نتوان یافت بیش ازین هرگز
که برگ کاه نشد کوه آهنین هرگز
مباش همقدم رافضی لعین هرگز
مساز مرکز خط یقین جز این هرگز

بنور نسبت تقدیس جوهر ذاتش
چنان نبرانده ستم را عدالتش ز آفاق
اگرنه ذرهٔ او دوش چرخ خم گردید
ز تیغ عدل جهانگیر او چه امکانست
ز هر دلی که نیابی صفای اخلاصش
رسول گفت زبان عمر زبان حق است
نگین او مده از کف حلاوت ایمان
حسد طبیعت او ره چسان برد کالطیب
ز جهل رخنه دین محمدی مپسند
که او امام دوم بود و سرور اصحاب

وله

که چرخ بردر او خفته زیر سایهٔ جس
حیا بهار گلی از حدیقهٔ اقدس
ز کام غنچه نیارد برون بهار نفس
بان نوید که گم گشته را صدای جرس
ز عجز دست بسر سعی فکرها چو مگس
بطوق لعن گرفتار همچو سگ مرس
بجز غوطه زدن نیست وسع طاقت خس
مگر ببار قبولی رسد ازین ناکس

بعالمی که زند چتر صبح اقبالش
بیار رشحهٔ آن ابر نوبهار حیا
اگرنه فرقان از کلک او نمو می یافت
بغیر خانهٔ جانبخش فیض تحریرش
بآن متانت حلمی که موج دریا را
جهان بقلزم تعظیم او کم از شبنم
خرد چگونه بکنهش رسد که بعد از دست
زبان من بدهان میزند که ای گستاخ

مژه چو زخم سنانیم ز دیدن آن
سه باک گر همه آفاق ز سموم پرست
بجلوه گاه سخایش محیط را چو حباب
بجاه نشاهٔ توفیق و بزم وصل یقین
اگر خوارج ناپاک گشت منکر او
بکنه او نرسد سعی آگهی هر چند
که هر کرا ز ضلالت نجات می‌بخشند
سپاس حق که بجان سوده‌ام سر اخلاص
بپاست رکن حقیقت ز ذات ارفع شان
ز گل فشانی احوالشان بروضهٔ دین
کسی که بغض یکی زین چهار در دل اوست
صحابه از اثر دولت حضور رسول
کسی که وصف کند این ذوات اقدس را
دلا بنقش مه و مهر دل منه زنهار
درون خلوت توحید دل بغفلت تو
محیط فیض حقیقی است موج زن ز دلت
بخوان بطبع حرون آیهٔ رم و صفت
ولی تو بیخبری از مراتب بشری
سحر ز قدرت او کاشف ضمیر سواد
خبر ز موج محیطش همین تحرک دید
گدای نعمت او گر فقیر و گر منعم
نداده [illegible] اخلاص بر بخیل حسد
تحیر آینهٔ جلوه‌اش دل و دیده
ز اسم ظاهر او جوهر عرض نامی
ترا است در نظر اضداد ظلمت و انوار
بهیچ جا نبود هیچکس جز او دیار
چو مهره‌ها [illegible] عالم معینه بلطیش
ز گنج اوست سحر را رواج در نیم
منه دل بعمارات این شکسته رباط

ابجغیحه که بود نام مبتدع و منقوش
دم محبت او نیست کم ز چشمهٔ نوش
ز قطره قطره زند دیده تحیر جوش
نگاه اوست هدایت زبان اسرار سروش
بشیر حق چه زبان میرسد گره در گوش
بعقل کل بودش دست [illegible] آغوش

در آن مقام که مهرش زند دم تسخیر
نقوش لوح یقین حضور و باطل
سپهر تا شنود غلغل کرامت او
زبان حال هوا خواه او بحق همراز
سگان هرزه مرس خر کلوی خود درزد
بهر طرف که نهی گوش ندا پیداست

وله

بدرگه خلفای کرام عرش مخاص
ز برق جهل محو جز باین ذوات مناص
یکیست راه اگر مختلف بود انواع
ندارد از کف لعنت برو ز حشر خلاص
همه ستوده صفاتند و جمله سعد خواص
که فهم عامه بعید است از خصایص خاص
که هیچکس نبرد سیری از نمود قراص
غبار غیر بود چند چون نفس رقاص
بذوق گوهر عرفان چرا نه غواص
ز تو سیفش براری بگرداب غرقاص
که کرده نفس بهیمیت هم طویله خر
شفق ز صنعت او برزخ سواد و بیاض
دگر مقصد شریان چه پی برد نباض
غریق رشحهٔ او گر محیط و گر احواض
برشته‌های نفس بسته از اجل مقراض
تفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض
بطونش آنسوی وهم جواهر و اعراض
در احتجاب مساوی شمر نقیض نقایض
هم اوست باقی و ساکن بهر بلا و دیار
یکی در آتش سودا و دیگری مریض
فلک بدامن ازو چیده دستگاه قرار

زبان هر سر موئیم بشکر این نعمت
یکی سپهر صداقت دوم حقیقت عدل
عجب مدار که صید کمند غفلت را
خداست دشمن او مصطفی ازو بیزار
بهر که بنگری آئینهٔ کمال نبی است
زبان ز جرات وصف شهان نکام ستم
بدیده و سر مدا آگاه هیبت رهی بگشود
طلای خویش مکن پیش از امتحان صراف
بنام کوشش هر بینوائی آماده است
بغفلت از سر موئی ز تو شهید شود
چرا نظر نکنی در صنایع فیاض
ز فضل اوست که شب برآرش دم صبح
تفکری که دو عالم غریق قطرهٔ اوست
بری حقیقت صنعش ز دانش من و تو
نموده منقل چرخ از نجوم اخگر برم
راه او همه سرگشتهٔ خیال خودآ
بعرض جاه ظهورش عرض نمی‌گنجد
حضور او چمن آرای معنی منش
برق جلوه‌اش اندیشه مضمحل گردید
کف تهی کف ازو بر سر محیط سوار
ز دست گلبن اخضر دمانده بیاض عرض

وله

رسد ز حلقهٔ خود نه سپهر دام بدوش
زلال چشمهٔ دین بی ولای او مغشوش
نجات میفکند پنبهٔ سحر از گوش
عدوی بی بصر او بخت مبهم دوش
گر از مشاهدهٔ شیر میکنند خروش
ز گبر و مومن و ترسا و شیخ و باده فروش
کنند جبههٔ او فرش درگه حیدر
رهین آیهٔ حمد است و سورهٔ اخلاص
سوم محیط حیا چارم آیهٔ اخلاص
شود محبت ایشان دلیل استخلاص
هزار نفرین بر جانش از عوام و خواص
چه طلحه و چه زبیر و چه سعد بن وقاص
که تاب شعله ندارد بهیچگونه رصاص
گر و نداشت بری پی ز جلوهٔ اشخاص
که روسیاهی قلبست عاقبت بخلاص
بقدر خاتم همت نگینی از رصاص
هزار جان گرامی نیرزدت بقصاص
که خاک تیره ازو گشته دستگاه ریاض
ببسط گشته ممد ظلام ز نکت قباض
ببحر کنهش بتقدیر تر ز رشح حیاض
که سیر بحر ز داورده نمی‌برد اعراض
که بهر زادن مهر است شب اسیر مخاض
گر از جنید بپرسی ور از فضیل عیاض
که هست سلطنتش بی تحمل اعراض
خیال او سر برگ حقیقت اغماض
گداخت خار و خس بیشه صولتش با غیض
صدف ندید بساز گهر جز استحاضه
ز ناف لالهٔ احمر کشیده نافهٔ تر
مخور فریب ز الوان این فکنده بساط

درین مجموعه [illegible] خفته [illegible] افراط
چو گوهر [illegible] بگشود از فاضلی [illegible] بسیار
درین جنس [illegible] تمنای [illegible] بخشش
زیاس ساغر هستی [illegible]
فروغ عاریت [illegible] نقطه
بود محال [illegible] ز روی عشق [illegible]
جواب [illegible]
[illegible]
زبان طعن [illegible]
[illegible] خط [illegible]
حروف و نقطه [illegible]
اضافت [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
محیط [illegible] صیقل
چرا درین چمن [illegible] عشق [illegible]
[illegible] نشست [illegible]
[illegible] وصول [illegible]

تلاش صحبت آبای علوی آسان است / گرفته دامنت اندیشه بتون و بساط
هزار کوه دل بسته بدوش نفس / خیال سود تو قطار و مایه افراط

بنقد وهم فشان دامنی و فارغ شو / ز دین عمر تو تا کی نفس دهد اقساط
ترا که نیست یقین مشکلی است محبوس / بس است الفت و همت دلیل عهد و سخا

اگر ستم زده غفلتی غنیمت گیر / سلامتی ز ندامت نمودن استنباط
بسوزن مژه و رشته‌های موج سرشک / لباس عافیتی را توان شدن خیاط

که در زمانه که جرأت نمی‌شود عریان / قبای عجز کسی را که کرده اند ببر

وله

ز عمر یک دمه بی یاد کردگار چه حظ / دمی که نیست حضور گل از بهار چه حظ
طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است / ز دیدن گهر و لعل آبدار چه حظ

بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم / ز آرزوی گل و سرو جویبار چه حظ
اگر دماغ ندارد جنون گیسویی / ز سنبل چمن و نافهٔ تتار چه حظ

دمی که جلوه نباشد دلیل مینایی / ز جوهر آینه را غیر خار خار چه حظ
اگر نه بوسه گنج لبی بود منظور / بجام باده ز خمیازهٔ خمار چه حظ

ز شوق چشم تماشا گشوده‌ای لیکن / بفهم جلوه نگردیده دو چار چه حظ
بصیدگاه طلب رو که عیش دنیا را / کنی شکار چه سود از شوی شکار چه حظ

گل مراد در آغوش خویش می‌بالی / چو غنچه دانی اگر دارد انتظار چه حظ
عدم ز هستی بی‌حاصل بود خوشتر / جهان شوی و نیایی بهیچکار چه حظ

اگر مراد دلی بر نیاید از دستت / ز دستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ
فسرده طبعی و از وهم خرمی شادی / بجیب سنگ چراغان کند شرار چه حظ

بجمع مال نباید گداخت جوهر امن / بغیر کاهش طبع از گهر شمار چه حظ
حریص عافیت از آتش طمع بسوز / ز کف گشودن دایم کند چنار چه حظ

بایین دو روزه اقامت که در جهان داری / اگر بکام تو گردید روزگار چه حظ
مزاج غافل اگر قدردان غفلت نیست / ز ضبط موج گهر را بجز فشار چه حظ

بجیب خویش صدف وار گوهری داری / برنگ موج دویدن بهر کنار چه حظ
نمود نیست بوحدت حساب خویش درست / هوس شماری اسباب بیشمار چه حظ

چو صبح یک دو نفس بیش نیست فرصت عمر / ز درد جبر چه کلفت باختیار چه حظ
تغافل است تماشای راحت دنیا / بچشم خرمژه پوشیدن از غبار چه حظ

بدست خار جفا دادنست دامن و جیب / چو غنچه پیش سحر کف گشودن از پی زر

وله

مباش مردهٔ تحصیل جاه و مال متاع / حواس را متفرق مکن باین اجماع
نوای محفل نیرنگ ما وهن دارد / فسانه‌ای که نیرزد بالتفات سماع

ز قید حرص برون آی و سیر عزت کن / کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع
حذر ز ساغر غفلت که در سحرگه حشر / سرت بسنگ ندامت دهد خمار صداع

ز وصل عافیت آنها که بهره یافته‌اند / نخست الفت اسباب کرده‌اند وداع
براه عشق مرو در پی هوا طلبی / که این طریق ندارد بجز هوس قطاع

میان همت بر بند غزو اکبر را / بکشتن سپه حرص و آز باش شجاع
چه غفلت است که دل را خراب بگذاری / جفاکشی پی تعمیر مربط و بقاع

اگر بصنعت خود سازی آشنا باشی / غبار رنگ نبیند وزی از دکر اصناع
ز درد و داغ محبت مباش شکوه فروش / حضور راحت دل نیست جز در این اوجاع

بحق ببند دل و از تعلقات ببر / بخلق صلح گزین و بخویش گیر نزاع
در اضطرار مکش پا ز دامن تسلیم / بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع

ز آدمی نبود هیچ زیب جز حقیقت انس / ورندگی نشود جلوه گر مگر ز سباع
بکسوت بشری فعل دیو شرمت باد / بحسن خلق برآ ای تو احسن الانواع

چه موجب است ندانم که در ولایت کون / گرفته اند ترا در میان هفت قلاع
ربوده جهل ز دستت عنان عقل معاد / ز راه حق شده ابلیس مر ترا مناع

تو عجز طینت و عالم سلاسل و دام / تو ساده لوح و جهان جمله دامگاه خداع
خدنگ آه ز شست جگر گشا سحری / بود که کارگر افتد بچرخ سبع دراع

پی فریب نگاهت لباس بسیار است / مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع
قبای جهل ز بر برکش و کلاه خودی / ز سر فرو نه و از کارخانهٔ ابداع

بپوش خلعت تحقیق تا حقایق کون / برون پرده معین نمایدت بنظر

وله

دمیده از بن هر خار و خس هزار ایاغ / ز هر خرابه نمودار صد هزار چراغ
کجاست خضر خطا لعل یار تا بدهد / در آستین خود از چشمهٔ حیات سراغ

نچیده است برین پهن خوان فقر و غنا / بغیر داشته‌که امتلاء و استفراغ
چو بوی گل زده هر خس می سکر بدماغ / چو عندلیب سیه مست رنگ خویش کلاغ

چو برق لاله تشا بد ز کوه سوی چمن / چو سیل سبزه ز صحرا دود بجانب باغ
ز بسکه موج گل و لاله بر هوا زده صف / سحاب بوقلمون نیست جز کف صباغ

بجام لاله و مینای سبزه مواج
زخم وحدت حق سرخوش حصول شرف
بعرض نشاه رنگ از بساط وحدت جیب
می طراوت شوق آبروی شیشه بیج
حصول جوهر آزادگی غنیمت دان
وطن بقید گمان خانهٔ فریب مگیر
صفای عارضی دهر رنگها دارد
ز علم با عمل کوشش درخور متعدد
زلال حرف بافسون بحث تیره مکن
بنا توانی سر بر فراز چون نرگس
بطبع آینه گر اثر کنی صفت است
مرو ز منظر علوی بکوچهٔ سفلی
تویی خلاصهٔ اعیان و زبدهٔ آفاق
بفکر باطن اگر غنچه سان شوی مشغول
نفس فرو کش و پرهیز کن ز بحث و جدل
تو خواه وصل گزین خواه در فراق نشین
سکروان بمیان دامن طلب مبند
بساط آینه ات جلوه ها بجز نگهیست
نشاید ار صفت جز محی مدو ...
ز سرکشیست تب جهل در طبیعت تو
ز درد ناتوانی چنگ دل سپرد عشق
بجیب خویش چو گرداب غوطه زن یکباره
برای مصلحت است خلق ملک ملک
ترا ملک نقیبی به نند کوس شرف
اگر بعلم حواس قوی سرداری
خیار خیر و شر ز دیگران چه طلبی
مبند بار تو بر آب اوج سماک
چراغ علم سپهر فروز جز بعد شهود

بساط عیش دگر چیست ساقی باغ
بچشم سار تماشا ز فیض عالم آب

وله

کشیده با چمن شاهدان گلبن صف
شراب آب گهر بستگاه جام صدف
مزن ز بی ثمری چون چنار دست اسف
سهام عرصهٔ نیرنگ را مباش هدف
فروغ ماه نیرزد بداغهای کلف
فسانه چند تراشی ز گفتگوی سلف
مجوش آنچه گزلب بردن ترا گوید کف
ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف
که بیش ازین کف خاکست ندارد شرف
که هفت بطن فلک را توی یگانه خلف

محیط و باده اسرار موج زن بجبین
تو هم ز دو لطه کلافت برآ و ساغر گیر
بهمت ملکی پاک شو ز حمت نفس
درین هوس که بکو نیست گشته تقسیم
بهار ساز چه حاصل ز الفت خس و آب
چو شبنم از پی هر گل مریز اشک طلب
درین بیابان که جمعی که سوده اند قدم
خط تو هم هستی چه جلوه گر چه خفی
بحرف اهل طریقت ز جهل خورده مگیر
نشسته منتظرت شاهدان خلوت قدس

وله

بوی همیست باده خلوت اطلاق
چو گل چه پرده گشا بیند انش و اوراق
که ایمنست نواهای خامشان ز خناق
که داده اند بدست عنان وصل و فراق
فسرده ست بجز مطلب گشوده ز بیست ارتفاق
ندانم اینهمه بهر چه گشته رزاق
ز بید ار همیت جز طراوت اخلاق
چو شعله که نباشد گریزش از احراق
چسان اثر نکند سوز نالهٔ عشاق
چو موج داگر این بحر را فرو تر سان

بحسن خویش نگاهی که در جهان ظهور
اگرچه آیهٔ آت مهر لی زوال دل است
ز روی قدر تویی صدر این کشیده بساط
فراق چیست قیود طلسم وهم و گمان
چه مظهری که فلک با هزار چشم نجوم
جهان قدس سکیتایی تو خورده قسم
از آن ز چاشنی ذوق عشق بیخبری
تواضع تو بطبع درشت کینه و بیست
ز جاه و جاه طبیعت اگر برون آیی
ز جهل نیست که آگه نه ز معنی خویش

وله

تو اوفتاده ز دون نظری بورطهٔ شک
ترا ز صورت اسماستان چه عیب
تأملست مسره قلب جهر است محک
مرو ز همت افسرده در حضیض سمک
خطاست دانش بسیار و بینش اندک

سراغ جلوهٔ حق از غبار خود دریاب
وگر ز نور حقیقت نداری آگاهی
غبار و هم ز طبع درشت خود بردار
سه هوا زده حرص با امل خو
ز اختلاط بد و نیک محترز میباش

دمیده جام مرصع بدست نیلوفر
گدا و شاه و بد و نیک خادم و اصف
حباب و ساغر تحقیق جلوه گر بر کف
مباش سر بگریبان غصه همچو کشف
مباش همچو بهایم اسیر آب و علف
عبث طپانچه مخور از کف خسان چو دف
طرب کجاست اگر رگ شود بمن ظرف
بشیرتی اگرت بست در ز بهجت حرف
بهرزه نقد نفس را مکن دو ابه تلف
عبارت خم و پیچ نقش چه نسبت لطف
بکفر میکشد انکار آیت مصحف
تو از برون شده حیران نقش این چادر
تویی بعالم صورت ز روی معنی طاق
خطاب احسن تقویم داری از خلاق
چو ماه نیست کمال تو لیکن محاق
تویی بنور شرف شمع این بلند رواق
کدام وصل حضور جهان انس و وفاق
در انتظار تو شام است تا سحر مشتاق
تو بیخبر ز چه افتاده بکوی نفاق
که لذت هوست بسته است راه مذاق
بود دمی که آتش خمیدن حقاق
کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق
وگرنه اینهمه آفاق برتری بر تر
کشیده اند ز بهر تو بارگاه فلک
مباش بیخبر از جستجو که اوست محک
برد بدیدهٔ غفلت نظر فکر ابک
چو سنگ صاف شد آیینه است عینک
مباد عقل صفت جاده بر یک
بپای آبله پرور مرو بکان نمک

مراد داغ تو تسکین و پنبه ما
امید زخم تو بهبود و مرهم ...
زحس بگیر مکن ز ضعف و ... غرض
برنگ موج طلب از شکست ...
درین سرا چه بیان ز صفحهٔ باطن
مکن نقوش محبت بنقش غفلت فلک
ز خواب سر بدر آور که طبل کوس رحیل
بطبل عمر ز انفاس میزند چوبک
ز غفلتست ثبات آشیان نه آگاهی
نه ایدست درانجی ...
بجو و مجن که سرانجام ...
خمش که عاقبت کار ...
سحر ز روی جهان ...
شباب ...
... روز
... ب ... ناوک
... یان بهمه گرد و فسادی ...
نجوم نیست همان فتنه ...
فروش آنکه دامن صحرای ...
که عیر خاک ... ندارد این ...
درین کهن ... جمعیت ...
... پست و بلند ...

وله

... بصبح ...
ز آب چشمه ...
منی ز جام ... اگر ...
ز بخت ... مبدل شود ...

بقدر زخم چو گل زیب هستیست اینجا
دمی که ذایقه نومید لذت اندیشیست
مباش غره که دارد درین نه اهنگاه
تو گل شمایلی و آسمان سموم نفس
بگوش مال مباست ز هند بیداری
شهود اگر نبود سامع حقیقت باش
بجیب خویش نگاهی که ختم کامیست
چو عنکبوت تو ئی اینکه می تنی بر و هم
ته چراغ نگه دوده زمرد مکت است
شهید غمزهٔ معشوق شو بعرصهٔ عشق
فغان ز گجروشیهای دهر نافرجام
نکرد حاصل ازین کارگاه دیده فریب
نیاز دون صفتان اوج مسند تعظیم
باستخوان شده قانع همای فرخ بال
کریم کسیکه تهی دیده دست قدرت خویش
سکوت درس کمال است اهل معنی را
درین زمانه ترحم کجا مروت کو
بداغ عبرت احوال هم سفید و سیاه
زمانه کار ترا پخته میکند بفریب
طلب مدان طپش پاس میکند جولان
تو جمع کرده بظاهر هزار جلد کتاب
دلیل شوق طلب گر جهان بود در بر زن
بسیل جرعه از التفات ساقی عشق
مرا د مزرع هستی حصول تخم دلیست
بهار فرصت هستی غنیمت است اینجا
چو محو جلوه شدی ساز گریه پیدا است
بشکوه کلفت دلهای دوستان مپسند
بفکر پنبه من داغ عشق اگر داری
زبان شعله خاموش این نوا دارد

همان چو لاله باند از درد داغ خلل
محال نیست اگر قند ریزد از حنظل
بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخلل
تو شیشهٔ طبعی و در دست دهر سنگ اجل
اگر بخواب شوی هم بساط چون مخمل
کری مبند بگوش از بچشم ریخت سبل
زد و رمی این رشته را مکن اطول
کجاست رشتهٔ آمال را دگر معزل
بموج اشک در آوند دیده اش کن حل

کنون ز تلخی دوران چه غم که مثل الم
کلاه فقر بهر سو موافقت نکند
باستعانت غفلت مخور فریب نبات
حذر ز مستی غفلت وگرنه آخر کار
درین قلمرو غفلت که شام ظلمات است
چنان ز نشاهٔ وحدت زمانه سرشار است
نهال هوش بزنجیر شاخ و برگ مخواه
بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست
سزد که نسخهٔ نازی ازین مدا و خیال

وله

وزین دورنگی وضع لیالی و ایام
بجز فسوس ندم فطرت ذوی الافهام
اکابر از غم حرمان بخاک کرده مقام
ز طعمه ساخته با سنگ کبک ناخرام
سر شک کرده بدامان چو دهیچو عمام
چو گوهری که ز موجش زبان شکسته بکام
درین ستمکده انصاف چیست عدل کدام
در انقلاب غم مکید گر رم و آرام
تو مبتلای خیال کج و تصور خام
قدم مکو نفس سرد می شمارد کام

که کس ز جادهٔ آغاز او ندادنشان
خرد بعالم امکان غریب بیقدر است
نشسته زاغ و زغن فارغ از توهم قید
گهر بخاک فرو رفته از هجوم خزف
ز سفله پروری دهر نا قصان فضول
اسیر حلقهٔ حیرانیند ما موران
نکرد چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز
ز گرد وحشت شب صبح را گریبان چاک
چو صبح نشو و نمای تو در نقاب و تیست
عنان بکش که نفس همتیست تند اسبست

وله

بکوی عشق گریز از فلک شود دشمن
بنای تقوی سالوس را بهم بر زن
تو یکجهان خس و خاشاک کرده خرمن
بر آتش طلبت نیست جز نفس دامن
چراغ حیرت و آنگه تهیه روغن
ببانگ زاغ مکن تیره روزگار چمن
مبند بر رخ خورشید دیده روزن
که نیست جز کف خاکستر خود وت مامن

بتاب رشتهٔ آهی به پیچ و تاب جنون
ز عشق آینه گل میکند درشتی طبع
مخواه طینت آزاد پای بند امل
چو جمع گشت دلت حسرت طپش با کی
وگر بدل چو صدف نافی تبر انگیع
ز خط جادهٔ تسلیم سر مکش زنهار
وطن بخاک فنا کن چو شمع کاتش عشق
اگر بملک یقین ذوق سلطنت باشد

بکام رغبت ما نیست بی سراغ عسل
که سود باند با الماس ریزه این صندل
که میرود بر کاب شرر ز خویش حبل
خمار گرد بر آرد ز نشاهٔ اول
ز نور عشق برافروز در رهت مشعل
که خویش را دو محال است دیدن از ازل
ز دل تعلق اشیا خوشست مستاصل
اگر گزیر نداری ز فکر طول امل
بخانهٔ مژه ما توان کشتی جدول
که عمر خضر نیرزد بر جسم این خنجر
نبرد هیچکسش ره بمنزل انجام
برآد می است ستم در چراگه انعام
کشیده طوطی شیرین مقال زحمت دام
خواص خفته بکنج عدم ز جوش عوام
بر اهل فضل ز دشنام میدهند الزام
با آنصفت که ز خاتم بود نگین در دام
بغیر خون شفق آفتاب را در جام
بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام
که تا نفس زدهٔ کار زندگیست تمام
حذر که بختی حرص است کسیخته ازمام
غرور ساخته اجزای طینت آخر
دگر کمند توجه ببام ناز افکن
ز شعله خشمهٔ دیدار میشود آهن
هجوم شعلهٔ شوقی بدود و هم بتن
که هر بدست تو آمد دگر بسنگ مزن
به پیچ پای بدامن ببند لب ز سخن
بکمرهی مرواز کام ضیا زدن
درین لباس دهد نور زندگی مکفن
بزن عسا کر وهم و خیال را گردن

ز بعل سنگر غرض طبیب عشق مپرس
دگر ز موج محیط دفا چه میپرسی
جهان اسیر خم زلف عنبرین مو نیست
اگر نشوق دهد شست غمزه کمان
مدد ز نرگس او عالمیست خون گرفت
شکستگی نسب آئینهٔ دلی داری
بشمع توبه برافروز کلبهٔ امید
شهید خویش شمر [illegible]
بگوش دیده احسان و کسب نیکی کن
برنگ نیک و بد روزگار یکسان باش
پی فراصه چو گل غنچه بود [illegible]
مباش ذائقه پرداز اختیار هوس
بفرصت دو نفس زندگی [illegible]
[illegible] دنیا
نمی توان بجز دکار نفس فرمودن
حباب پوچ خوش است ار نباید موج
جهان نیاوک کین است اگر نشانه کند
فلک برشته کارت فکند اگر صد تاب
چو باد دست برافشان صحبت جهلا
دمی که وصت دهد پا بیوس اهل ولی
گواه رغبت و انکار تو یقین و گمان
چرا نه محو کنی یا دنفی در اثبات
ز درس علم اشارات یم نقطه بس است
مخور فریب زاسباب عیش این محفل
کسی نبرد ز عالم بجز کف افسوس
بروی آینهٔ دل غبار جسم مپاش
بسعی غفلت تو حکم جسم دارد جان
خطاب هوش نیست القدر که بشناسی
که روزگار غیور و سپهر کینه ور است

که رفع ستره و هم است راز یانهٔ او
که نیست جز دم تیغ فنا کرانهٔ او
که ره نبرده جدائی بخاک شانهٔ او
غبار عالم دل خیزد از نشانهٔ او
تو نیز جام طرب گیر از میانهٔ او
بسر دگر که زبان اهل تشکند بهانهٔ او
که برق خرمن عصیان بود زبانهٔ او

دلی که صید هوای محبتی بس است
چه جای غیر که از نسبت تو است عشق
بر حسن تا نسوار است چشم حیرت
زهی جمال حقیقت که در نقاب مجاز
غبار سائه موهوم اگر دهی بر باد
چو بیکر تو زبان نفس دو تا شد لیک
کلید ناله گشاید در تجلی فیض

ز اشک و آبله چون گوهر است دانهٔ او
ز خویش رفته به یکتایی یگانهٔ او
مژه عنان و سر زلف تازیانهٔ او
بجلوه ست همان حسن جاودانهٔ او
چو آفتاب نهان نیست ز آشیانهٔ او
مخواه کوه هوس رنج [illegible] نشانهٔ او
بهار دل شگفاند نسیم آه سحر
که نیست خوشتر از بهر خو [illegible]
ز قبح ظاهر انسان بخود مبند گره
چو کرم پیله مپیچ جهان [illegible] گره
هوای افسر شاهی ز سر برآر و به
حباب [illegible] که نشود فربه
بری فتادن ز دام تعلقات [illegible]
چو طفل [illegible] ذکر [illegible]
که نیست غیر دعا [illegible] قبول صفت [illegible]
ز سهم آن [illegible] افکنده [illegible] زره
خوشا سری که بود وقف سجده [illegible]
که سر که کل نکند [illegible] مزاج [illegible]
چو خاک ناصیه سا باش بر در عقلا
برون آینهٔ حال خود مدار اصلا
ثبوت معنی الا ز بعد حجت لا
بگفتگوی کسان خویش را مدار قلا
ترا با یاد انس میزنند صلا
دل کدا خته بر جبهه کرده اند طلا
جهان نیست سر و برگ صد هزار بلا
حدث بدوش کجا میبری زجای جلا
نگاه تا مژه کم نیست گر کشند بلا
چو شیشه خنده قلقل زنی صدا بجلا
سپهر می شکند دور عیش را ساغر

وله

که آورین بست از خود مردم ره
چو روی آینه با وضع خلق تو [illegible]
چو مه و ماه زرد سیم خود بخش [illegible]
چو باغ نیست دلا لاکن تو چه باید
[illegible] برافشانی نگر [illegible]
که مانده ست دو حرچشم بستن به
بشهریان مدهی زحمت تردد ده
سری که مغز ندارد و بزیر تیغ به
ز انتقام بخواهی گمان چه بزه
تو بر جبین تفکر روا مدار گره

بنقش بوقلمون جهان مشو مفتون
بجهت و غیبت کس نهار لب مکشا
زکوی فقر کفی خاک تاج فخر [illegible]
با غنا دل نفس آلوده [illegible] مثال
چو طوطی آینه صیدت [illegible]
ز سعد و نحس میندیش اگر [illegible]
مخواه جوهر همت ز طبع خاک سرشت
ز تیر اضعیفان [illegible] که چرخ [illegible]
چو سایه شیوهٔ تسلیم [illegible]
ترش مکن در تشنیع و طعن اهل هوس

وله

چو نقش پا زغبارش بدیده ریز جلا
حضور رغبت اندیشه تو بعد و ولا
که لا برون شود از احاطهٔ الا
عبث مکن بعبارات دفتری املا
که جام عافیت اینجاست چشم خون پالا
ندامت است درین کلبه زیان کالا
نخاک چه توان داشت لؤلؤ لالا
خش فروش شد از چشم پوشیت والا
کسی ببردم بجز دو [illegible] الا
ازین دو فتنه نباشد بجز [illegible]

مثال عالم اسرار و نقش پرده غیب
بدرس کاه تحقیق دلیل [illegible] نیست
نخوانده معنی تحقیق از صحیفهٔ دل
ترا با انجمن قدس [illegible] هم آواز
برفع درد سرایی بهار شبنم را
زهر می بجز اندوه نیست حاصل مرد
مبند بار حیات ازین جهان خبیث
چونی زنانه مکش تهمت غرور نفس
اگر شراب خوری چون قدح خموش نشین
زمانه سنگ اجل میزند بشیشه عمر

بهار گرم حرص و هوا ست ناتوان شدهٔ
نگون ز دولت غفلت عجب گران شدهٔ
[illegible]
[illegible] نقرهٔ [illegible]
[illegible] نهان شدهٔ
[illegible]
[illegible] امتحان شدهٔ
[illegible] نهان شدهٔ
[illegible]

بدام

بدام خاک تو آن شاهباز اوج پری
که تا پری بعقابی بر آسمان شده

بدست زاغ و زغن بر زره مکش پروا
تأملی که جدا از چه آشیان شده

فلک بکوش تو زه کرده میکشد سر سو
بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده

گهی خیال حسد گاه حرص می برد
متاع دست فروشان این دکان شده

زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد
تو غره که ازین سفله کامران شده

بخود منازکه تا چشم می نهی برهم
برنگ عکس درآینه نهان شده

درین هوسکده جمعیت نشاط کراست
بهار را بتأمل رسد خزان شده

زخوان سبز فلک زهر مار میجوشد
چرا ز جهل درین خانه میهمان شده

فریب باده دیگر مخور ز ساغر مهر
تمام شربت درد است و حنظل و خون جگر

ولہ

بسا کسان که درین کارگاه زنگاری
علم شدند بفرزانگی و هشیاری

بسا مدرس علم و کمال و معنی فضل
که عقل کل بود از که فهمشان عاری

بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر
که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری

بسا خدیو که چون آفتاب عالمتاب
زجبهه ریخته آئینه جهانداری

بسا امیر که از بس جلال و شوکت و جاه
غرور چرخ بدیوانشان کشد خواری

بسا دبیر فلک دانشی که دوده خواب
کشد بچشم عطارد ز شمع بیداری

بسا محاسب کاندر شمار حصر اقل
بصفر چشم تأمل فزوده بسیاری

بسا سپاه که چون سیل گشته از دم تیغ
بلند و پست جهان را ز سیل همواری

بسا تهمتن قدرت گمان که زال سپهر
کشد کباده لیش خیزیش دشواری

بسا سوار تقدس رکاب عرصه جهد
که داده نفس حرون را عنان همواری

بسا نگار که یاد تبسمش ریزد
بسینه با چمنی از جراحت کاری

بسا مغنی حیرت نوای سحر آهنگ
که زهره را نپسندد بنغمه اشعاری

بسا نسیم فسونی که هر نفس زدنش
برید غنچه صفت کیسه ها ز طراری

بسا فریب کلیمی که چون شب از سر چرخ
رباید افسر خورشید را بعیاری

بسا سخنور رنگین ادای شیرین کار
که سامعه کند از منطقش شکرخواری

بسا مصور بهزاد نقش مانی رنگ
که گلکش از رگ گل کرده گلشن آرایی

بسا کریم که دامان جودشان چو سحاب
گشوده دست بر آفاق در گهرباری

بسا حکیم که در سطح نقطه موهوم
دقیقه اش زده صد چرخ دور پرگاری

بسا طبیب که همچون مسیح در عهدش
بگرد کوش نگردیده نام بیماری

بوقت مرگ همه بیدل اند و بیچاره
که نیست فرصتشان یکنفس پرستاری

تو دل بنه بنیاهی که از کمال کرم
نخواهدت بچنین روز عاجز و مضطر

ترجیعات

ما حریفان بزم اسراریم
مست جام شهود دیداریم

جوش بحر محیط لاهوتیم
فیض صبح جهان انواریم

اثر و فعل حق ز ما پیداست
بی گمان عرض ستر اظهاریم

جلوه فرماست حق بکسوت ما
لاجرم طرفه رنگها داریم

گاه جامیم و گاه باده ناب
گاه ساقی و گاه خماریم

گاه مجنون و گاه جوهر هوش
گاه مستیم و گاه هشیاریم

گاه ممنون کارهای خودیم
گاه از فعل خویش بیزاریم

گاه از خویش رفته چون سیلاب
گاه تمکین بنا چو کهساریم

گاه معموره وجودی را
بعد او شراب معماریم

گاه در عالم تغافل شوق
بی نیاز از خیال تیماریم

گاه در دل ز خال لاله رخان
تخم سودای عشق میکاریم

گاه از زلف عنبرین مویان
بشکنج هوس گرفتاریم

حاصل کار و بار عشق و هوس
همه از ماست تا چه برداریم

در چمن زار عالم امکان
از ره جسم و جان گل و خاریم

گاه بلطف نسیم موج آب حیات
دم سرگرمی غضب ناریم

برق عشقیم شعله میخندیم
ابر شوقیم ناله می باریم

گرچه بالذات واحدیم بحق
لیک با اسم و فعل بسیاریم

شوق ما با وجود بیرنگی
تا برنگ آشناست گلزاریم

کفر و دین هست گفت و گو ورنه
عین تسبیح و عین زناریم

بفضولان ز درسگاه یقین
این دو مصرع گواه می آریم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافات است و

ولہ

روزگاریست از محیط بقا
همچو موج او فتاده ایم جدا

یعنی از درس معنی اطلاق
حرف تقیید کرده ایم انشا

در تماشاگه قدم بودیم
فارغ از عرض چند و چون و چرا

جوش زد ناگهان محیط وجود
موج تمیز علم شد پیدا

[illegible]

جز حادث قدیم رخ ننمود
چون بدریای حیرت افتادیم
عشق تا مایل بیان گردید
آرزو بر در شنیدن زد
ظاهر و باطنی بحرف آمد
سر سودائی بگردش رفت
اعتبارات پوچ طوفان کرد
دست امکان نداشت دیا[ل]ی
تا نوای فنا عیان کرد
بیقراران شوق را چون صبح
شوق دیدار شد دلیل طلب
اشک هم در قفای مینا لی
غیر این معنی آشکار نشد
موج پوشید روی دریا را
نیست جز اسم بال پروازش
عصمت حسن یوسفی زده چاک
ذره اینجا بهر زمین گیری
میکشد طرفی از نقاب سحر
می نماید ز شاخ هر گلبن
در دل لاله چیست آخر
جاده هر سو کشوده است آغوش
شعلهٔ دل ز چشم تر نشست
آگهی میسزد چو آینه
بیدل ار واقفی ز رمز یقین
مگذر از سیر عالم اسرار
چند اندیشهٔ زن و فرزند
ای حباب اینقدر چه می بالی
گر همه بر فلک روی چو سحاب
تا نگردی خجل ز روی عدم

گرد اندیشه خرد معاینه ها | عقل هرگز نداشت آگاهی
باطن ما ز عشق یافت ندا | که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

خامشی رفت و داستان گردید | آفتاب ازل نقاب کشود
اعتبارات جسم و جان گردید | مژهٔ شوق باز کرد آغوش
عرض دوران آسمان گردید | حرص در طمع آب و خاک افسرد
محمل موج و کف روان گردید | تخم تشکست و ریشه صورت بست
گرد او ها هم کاروان گردید | ریشه بر عکس میدود اینجا
زندگی ساز امتحان گردید | عمر گل گرد و داغ فرصت برد
بال پرواز آشیان گردید | خون شوقی بر آستان نیاز
اشک پیش از نگه روان گردید | ناله بالید در هوای قدی
رفت جائی که دل توان گردید | نه خزان جلوه کرد و نه بهار
تا یقین فارغ از گمان گردید | که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

فهم کن آشیان عنقا را | جلوه های جمال بیرنگی
جیب ناموس صد زلیخا را | ذات فارغ ز اعتبار ظهور
چشمکی میزند ثریا را | میکند دودی از نفس ظاهر
تا کند سینه چاک دنیا را | از نسیم بهار گرد عیان
شمع اسرار دست موسی را | شوق حیران که با چنین اظهار
که نهاده است داغ سودا را | ستر حیرت بگوش کوه که گفت
که دریده است جیب صحرا را | زین همه جلوه جنون پیما
ابر نشاند جوش دریا را | قلقل بادهٔ قیامت جوش
مهر بر لب زبان گویا را | قفل گنج دل است خاموشی
ترک کن قصهٔ من و ما را | که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

مایه هیچست و راه زن بسیار | گر نداری ز دهر پای گریز
شرمی از گیر و دار خویش بدار | که بیک دم ز موج نفس اجل
قطره اشکی شود بخاک ببار | منع جولان عجز نتوان کرد
زندگی را بجز فنا مشمار | میرود صبح و میدهد آواز

گرچه محبوس لفظ شد معنی
این من و ما همان اضافت ماست
دو جهان شوخی زبان گردید
ذره ناچار پرفشان گردید
وسعت آینه جهان گردید
گوهر لعل بحر و کان گردید
ریشه بالید و گلستان گردید
نفس از عاجزی فغان گردید
شرری پر زد و نهان گردید
خاک گشت چمن عیان گردید
سرو گلزار بی نشان گردید
اینقدر رنگ بلبلان گردید
این من و ما همان اضافت ماست
پرده از اسم شد مسمی را
تک و پو داد جان اشیا را
معتبر جلوه ساخت اسما را
تا دهد عرضه داغ دلها را
نفس معجز مسیحا را
چه نهانیست آشکارا را
کز جگر خون چکید خارا را
سوخت حیرت نگاه بینا را
همه تن ناله کرد مینا را
از صدف پرس این معما را
این من و ما همان اضافت ماست
تا شوی محرم حقیقت کار
دستی از دامن جهان بردار
از سرت بر کشیده است دمار
سایه بر کوه میرود هموار
که براه تو زندگیست غبار

نیکی ... را مرز نیست
هر چه زادی ... تحقیق ...
جهد کن تا بجو ... آتش ...
نیست شمعی ...
... فنون پاک است
گر تو از خویش بگذری ناچار
چیست از خود ... گذشتن تو
یعنی از وهم هستی و پندار
رفع ظلمت حضور خورشید است
نور باقیست چون نماند نار
نفی باطل ثبوت حق دارد
همه عیش است چون رود آزار
تا نه واصل بهار نقش
عیش در بخت و گلشت ...
چون رسیدی بنشاهٔ توحید
خواه مستی گزین و خواه خمار
عجز شو تا رسی بعلم غرور
باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آن دم که بی نیاز شود
درس آگاهی تو از تکرار
تا بچشم شهود در ما بین
بیغبار تکلف اظهار
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت ماست

وله

هوش اگر نشئه بسر دارد / همچو فیض صد سحر دارد
هر کرا برقی در یافت / همچو دی راحت دگر دارد
ایخوش آنکس که سر نمیش / هر که از قعر دل گهر دارد
گر عمل نیست علم باردل است / گر نفس از هوا بسر دارد
خرمن اعتبار هستی ما / حاصل عمر یک نظر دارد
حرف خونین دلان مگوی و مپرس / سایه جمعیت دگر دارد
تبرد و محیط نتوان شد / هر که آئینه گهر دارد
اہل معنی تواضع محض اند / چوب تر نقل بیشتر دارد
چرخ بر نقش عیب بینا نیست / خاک مشکل که ناله بر دارد
باید راحتست لب بستن / هر که زین گفتگو خبر دارد
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

دیده و عمر نیست داغ حیرانیست / بر طرف هر زبان گل افشانیست
بی نیازی بهارها دارد / اعتبار وجوب و امکانیست
آن یکی عالم تغافل شوق / جلوه گر شد که غیر پنهانیست
همه را سرنوشت فکر خود است / که همین جا بهار رحمانیست
[illegible] بحر از اینجا / در همین آشیان پر افشانیست
شعله بی پرده گاهی نظر بازان / زورق کاینات طوفانیست
صبح اجزای خویش داد بباد / خرمن آرای اشک بنیانیست
گلستان جامه در ز شوخی رنگ / دشت و تسکین که جمله ویرانیست
بحر سر جوش که مدعا گهر است / سر خط اظهار راز پنهانیست
اینقدر وا شکافتن عبث است / تا نفهمیده اند نادانیست
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

هیچکس رمز این گره نکشود / جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود
لیک تا چشم بر هم آمده است / شعله ها رفته اندیش از دود
اعتبارات محو یکدگر اند / با وجود است بی نشان موجود
همه بی پرده لیک در پرده / مطلقی را نمود در قید بود
یکطرف شور مسلم و مؤمن / هر یکی را اثر معبود
آخر کار ازین همه سودا / خلق بی مایه را چه هست چه بود
همه چیدند رخت و ماند همان / همه آفاق رنگ می پیمود

آنکه چالاکی بدل رساند عشق / با فلک دست در کمر دارد
نیست جز درد سر نتیجه عقل / بهر دفع بلا سپر دارد
همچو گرداب می تند بر خویش / از خط یار در نظر دارد
نفس انسان درین چمن نخلیست / کی پر ماهی ار چه پر دارد
چه تماشا کند کسی که حباب / دانه گر دارد از شرر دارد
محو تسلیم باش و راحت کن / لاله صد داغ و یک جگر دارد
آبروی محیط عافیت است / موج بیهوده درد سر دارد
قید هستی دلیل خامیهاست / سرکشی شاخ بی ثمر دارد
رازداران خموشی آهنگ اند / حلقه چشمی برون در دارد
سخن و خامشی است یکسانش / که نی از خامشی شکر دارد

وله

که بهر سو نظر کنی چمن است / دل جهان نسخه جنون خوانیست
خلوت آرای انجمن سازی / گفتگو محو باقی و فانیست
از بد و نیک آنچه دید نظر / این دگر باغ رنگ گردانیست
خاک آسوده پا بدامن ناز / زانو آئینه دار پیشانیست
باد مطلق عنان که عنقا را / عرق آلود گرم جولانیست
چرخ گردان که چاره نتوان یافت / کسوتی نیست جلوه عریانیست
ابر دامن کشان که حاصل که / که نفس باید پریشانیست
شهر و غوغا که جلوه آبادیست / که دو عالم شکست پیمانیست
هر یک از نسخه حقیقت خویش / کوه نازان که لعل رمانیست
با همه هوش معنی این راز / گر نه فکر یقین گریبانیست

وله

گل بکردار بهار آگاهی / که چه رنگ است گلشن مقصود
گرمی از مجمر سپهر مخواه / چون خیال اند از نظر مفقود
در ظهور است مختفی مظهر / آنچه گم شد ز شب بروز افزود
اینقدر عالم تهی از خویش / جمله پیدا ولی برون ز نمود
این یکی دیر می آن دگر حرمی / طرفی گفتگوی کبر و یهود
لازم مایه ایست سود و زیان / نه زبان آشکار گشت نه سود
گردشی بود و رفتنی از خویش / چار سوی ظهور نا مسدود

با همه اعتبار ساز شکست
همین نکته ایمن از خللیم
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

وله

ای خط آیت وفاداری
مرکز نسخهٔ ستمکاری
طرهٔ کافر تو از کف دل
نقد ایمان بطره آرد سی
علم حاصل نما ز جهل گریز
جهل خود است و علم بیداری
غافل از حال خود مشو گر دل
لوح محفوظ در بغل داری
چون صدف جا کنی بسینهٔ بحر
گوهر دل اگر بدست آری
رشتهٔ سبحهٔ دل است نفس
مکش از بیدلی بزناری
غنچه سان عقدهٔ تو حل گردد
گر بشیء وارسی بخود آری
تا طلب تو نیست در طلب
گر مسیحا شوی که بیماری
در خرابی بود عمارت دل
سر کن از سیل اشک معماری
نطفهٔ شعف کرده پیشکش کن
در گلی غنچه است بسیاری
هرکه

خاک از نخجیر ما بجلوه رسید
آتش از آه ما نمایان شد
رنگ ما دید خاک گلشن گشت
بوی ما یافت نیستی جان شد
یادی از پیچ و تاب ما کردند
زلف پیدا شد و پریشان شد
دهر کسب کمال ما میکرد
تا بجائی رسید و انسان شد
از یقین و گمان فطرت ماست
گر کسی کسر ما مسلمان شد
این دم از گفتگو پشیمانیست
که نگه محرم گریبان شد
شرم آبی بروی جرأت بخت
مشکلی از خجالت آسان شد
آخر کار مژده اش دادند
تا دل از فعل خود پشیمان شد

سخت بی آب بود دشت ظهور
اشک ما جیب [illegible] بدعمان شد
قطرهٔ ریخت چشم حیرانی
هفت سیاره [illegible] دان شد
نقش رنگ بنای ما بستند
نقض عهد [illegible] یمان شد
از جناب سجود عزت ما
آنکه مردود گشت شیطان شد
ای بسا دعوی که آخر کار
آب گشت [illegible]
لاف ما شور نا امیدی ماست
بسکه پیچیم [illegible]
سحر میجوشد از فسانهٔ ما
گوش نشنید [illegible]
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما [illegible]

می عرفان بجام [illegible]
از گهر آبروی [illegible]
لعل سرمایهٔ بدخشا[illegible]

وله

گرچه کونین مست جانانست
سنگ و آهن اگرچه کانست
نبود هم ترازوی یاقوت
ورنه گل رونق گلستانست
خار و خس مصلحت فروش بهاست
بهر این کنج دهر ویرانست
بهر این شمع چرخ فانوسیست
جسم معذور و دهر راجانست
شان زنبور چرخ راست عسل
در صفات جمال رحمانست
بجلالست معنی قهار
بسکه آئینه است حیرانست
دل صافش چه نقشها که نبست
جوش برنگیش گل افشانست
صد چمن جلوه میکند بخیال
که جوان گاه طفل نادانست
گاه کهل است و گاه پیر زبان
صاحب خانه است و مهمانست
زیر چرخ از جهان نشسته برون
نزد ما خوب و زشت یکسانست

موج و کف جلوه میکند اما
آدمی آفتاب تابانست
از عقیق است اعتبار یمن
منبع فیض و بحر احسانست
در شبستان غفلت آفاق
وز نمی اشک ابر نیسانست
مخزن عدل و معدن انصاف
همچو حق جلوه گر بهر شانست
از لبی خنده صبح عالم فیض
گاه از لطف عین رحمانست
در لباس تجدد امثال
تا جنون میکند بیابانست
گاه از قهر چشمهٔ الم است
ور بمعنی رسید سلطانست
گرچه معمورهٔ خرد کاریست
این من و ما همان اضافت اوست
گر بصورت رد و کد صفت است
که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

تا ازین رمز گشته ایم آگاه
اعتبار حقیقت ازلیم
آب و رنگ بهار رحم رحیم

عشق هرجا بخون طپید بالیم
حسن هرجا چمن شود جللیم
بهر ترتیب نظم امکانی
چون ردیف و قوافی غزلیم
چشم یک چند دام جلوه گریست
شیشه گر بشکند پری مثلیم
چون سحر از غبار وهم نفس
بسکه بر خویش چیده ایم تلیم
کار ما زین بساط هفت بریست
بازی رنگ و هم را شللیم
زهر می پرورد تمیز صفات
ورنه بالذات چشمهٔ عسلیم
وهم کثرت نمای یکتاییست
معنی واحدیم و مبتذلیم
هستی اکنون بجای نیستیست
عدمی رفته است و ما بدلیم
خواه افسانه گیر و خواه خیال
هرچه هستیم از همین قبلیم

شوق ما داشت جلوها در کار
علم بودیم این زمان عظیم
عمر سر رشتهٔ توجه ماست
گر تغافل ز خود کنیم اجلیم
مستی از پهلوی دل است اینجا
صد خرابات شیشه در بغلیم
تا دماغ هوس رسا گردد
گوهر آرای رشتهٔ املیم
صلح درس کتاب وحدت بود
تا طرف آشکار شد جدلیم
مدعا هیچ و اینهمه نیرنگ
عرض اوهام و اینقدر حیلیم
ساز ما قابل اقامت نیست
ناله در توهم جبلیم
خجلت اعتبار اگر اینست
هر قدر ظاهریم بی محلیم
گر کنی فهم کبر و دار ظهور
چون نفس چند هیچ ما حصلیم

هرکه ... طلب دارد — که در اندیشه خودی عاری
هیچکس ... رام تو نیست — اینت آزادی و گرفتاری
خوا... زین و خواه سقر — در تغافلت روی همان ناری
پرتو ... هستی ذات — گشته در جوی کهن گکان بماری
گر ... دلیل و انش است — گر ازین باده نشاه داری
که جهان ... جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافات اوست
...ی تو رنگ میگیرد — صورت فخر و ننگ میگیرد
... از تخیل اضداد — گرد او نام ننگ میگیرد
...ابیات تأمل از — چون دم تیغ زنگ میگیرد
غنچه گر همه طرب است — التفاتت درنگ میگیرد
چون ترا میل آرمیده نهاست — برق را عذر لنگ میگیرد
چشمت آنجا که از هوس نرسد — حرف چین بر فرنگ میگیرد
گاه گفتارت از گران سنجی — شعله از گل تفنگ میگیرد
گاه از افسون شوخی وحشت — سر صد کوچه تنگ میگیرد
لیک زنهار مگذر از ره عجز — راه کام نهنگ میگیرد
عکس بیرون سوی شخص بر گردد — از همین نغمه رنگ میگیرد
که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافات اوست
ای بجود غره کمال قصور — تا گل کرده ز گلشن نور
دل در آغوش و اینهمه بیدل — ای دلت مرغزار عیش و سرور
زندگی بر سرت چه بار گذاشت — آفتابی بسایه مهجور
جمله عیشی و میکشی کلفت — دهر تحقیق و غفلتت منظور
چند پوشی لباس رنگ فریب — خوش فسردی بنقد حور و قصور
میکند شوق معنی انشا — در فضای طرب سرای حضور
حیرت د... در سؤالی زد — خود نمائی فتاده است ضرور
لیک از بس بجود نظر کردیم — گفت از چشم اعتبار شعور
معنی اینست اگر توان فهمید — جز حقیقت مدان چه نار و چه نور
برگ برگ بهار را مکا... — طپش کائنات تا دل مور
که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست
ملک دل را عمارتی دگر است — بی تکلف عبارتی دگر است

بود تن فکر غیر سرباری — التفاتت بما سوا از روست
هم تو دریای خویشتن جاری — رنگت بو جمله سازپرداز است
گر تو در اختیار محنت ری — گر بعرفان رسی همان نوری
هست در جمله جهان ساری — یک محیط است آب رحمت او
لفظ را عین معنی انگاری — چون قدح جمله چشم حیران باش

وله

عالمی را برنگ میگیرد — هستیات تو بسکه می بالد
طرف صلح و جنگ میگیرد — شش جهت از تو هم نظرت
مژه بسته تنگ میگیرد — نفس صبح بی توجه تو
احترازت تفنگ میگیرد — فرصتی گر شتاب دارد بال
ناله تمکین سنگ میگیرد — هرکجا وحشتت قدم ساید
هر که صد خدنگ میگیرد — گاه پرداز کلک نیرنگت
بوی گل را بسنگ میگیرد — گاه شوقت بعالم الفت
چمنی را پلنگ میگیرد — گرچه گرد خیال جولانت
پشه اینجا کلنگ میگیرد — آخر این شمع از گریبانش
ملک آیینه زنگ میگیرد — خواه من گوی و خواه ما میخوان

وله

با همه قرب و از حقیقت دور — غیر خورشید ز عالم عین
شیشه در دست و اینقدر مخمور — پیر گشتی بفکر آب و علف
گر خمیدی چو پیکر مزدور — آسمانی بذره گی مغلوب
همه وصلی و می طپی مهجور — خلق تو فصیح و نیست اعماض
چند باشی ز چشم خود مستور — ای بهشت حقیقت ازلی
تا شود فطرتت مصون ز فتور — با حقیقت شبی دوچار شدم
که مجازت چه فتنه است و چه شور — گفت ما را الحکم یکتائی
شرم شد پرده دار عرض ظهور — گفتمش شرمت اینقدر از کیست
عشرت اینست اگر شوی مسرور — زین مجازی که در نظر داری
تو ام افتاد و با لب منصور — همین نغمه الفت آهنگ است

وله

لفظ جان را عبارتی دگر است — عاشقان را بخون خویش چو خم

عارفا زار جلوه های مجاز / بحقیقت اشارتی دگر است
چون نفس در حریم کعبهٔ دل / هر طپیدن زبانی دگر است
زحمت پا اگر مسیح آسیم / رفتن از خود سفارتی دگر است
ذره ها را بچشم کم منگر / کاین حقارت حقارتی دگر است
در نوای مخالف من و تو / این ترنم بشارتی دگر است
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

نی این بزم میکند فریاد / که صدائیم و رفته ایم بباد

وله

شمع میگوید ای هوس رقمان / روشن از سوختن کنید سواد
قلقل اینجا چکیدن خون است / اینقدر شیشه میکند ارشاد
نسخهٔ دل تأملی دارد / ورنه یک سر چو ناله ایم آزاد
از عروج و نزول وهم مپرس / گر نفس ناله کرده اند ایجاد
دیدهٔ ما بجوش بازست / این گره ماند بخبر گشاد
هستی از غفلت حقیقت خویش / داد افسون بی نسبی داد
چه فراموش خانه است اینجا / که کسی از کسی ندارد یاد
شیشه در شغل میکشی کامل / [illegible] استاد
نه دل آگاه دیدهٔ پرخون / نه نگه محرم دل ناشاد
محو اندیشه است و فرش نظر / [illegible]
عالم از ما پر است و ما هیچ / آینه خانه ایست عکس آباد
بهوس شغل جان کنی داریم / [illegible]
دشت خالی و هر طرف نگری / دانه اشکست و آرزو صیاد
احول افتاده است چشم شعور / که از و اینقدر دو بینی زاد
دیده صفر است کار صفر این است / که یکی ده کند صلاح و فساد
از عدم میرویم سوی عدم / پس کدام آرزو کجاست مراد
کمان وهم بود و ناوک کمان / بار ما هم بدوش ما افتاد
غیر گل کرده ایم و می سوزیم / هیچکس داغ امتیاز مباد
خلقی از وهم می طپد اما / عشق هر رنگ میکند فریاد
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

عالم از وهم فهم راز نکرد / مژه در خواب و چشم باز نکرد

وله

سرکشی ماند در طبیعت خلق / سجده آرایش نیاز نکرد
طبع از هر شی انفعال گزید / لیک [illegible] نکرد
گرد هر کس وداع خویش اما / ترک اسباب حرص و آز نکرد
بکشاکش گسیخت [illegible] / این [illegible] را دراز نکرد
نقد ما را خجالت قلبی / گرد آبی که صد گداز نکرد
نوحه دارد جهان بآن کف خاک / که هوائیش سرفراز نکرد
بسکه در خون نشست دل گردید / عقده را که عشق باز نکرد
در محیط تجدد امثال / موج تکرار جلوه ساز نکرد
گر طپش بود و گر شکیبائی / هر کسی هر چه کرد باز نکرد
سجدهٔ ماست بی قیام و قعود / خاک هم اینچنین نماز نکرد
از تعلق نمیتوان رستن / قطع الفت کسی بگاز نکرد
حسن هر رنگ و شوخی اینهمه رنگ / آنچه دل کرد حقه باز نکرد
هیچ رنگی نداد عرض ظهور / که نگه را جنون طراز نکرد
بی تکلف همین حقیقت بود / غفلت اندیشهٔ مجاز نکرد
معنی با لفظ کم پرداخت / نغمه بود و یاد ساز نکرد
داغم از وضع بی نیازی دل / که بخود وا رسید و ناز نکرد
رفت خلقی بیاد جلوه ز خویش / آینه دید و اهتزاز نکرد
در آئینه خانهٔ ما را / جز تحیر کسی [illegible] نکرد
بسکه از ما و من بحیرت ساخت / اینقدر نیز امتیاز نکرد
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

ای کمال تو خاک زر کردن / یعنی از حق بخود نظر کردن

وله

هرچه آید ز دست غیر از عشق / صرفه‌ات نیست جز حذر کردن
کمر جهد احتیاط مبند / نیست کاری ازین بتر کردن
اعتباری دلیل خجلت نیست / دخل در کار معتبر کردن
شرم باید ز جزر و مد محیط / موج را فکر خیر و شر کردن
چند باید ز خجلت هستی / بجبین کار چشم تر کردن
بگذر ای ناله از رسائی خویش / تا کی اندیشهٔ اثر کردن

راه عشق است کوچه‌ای نیست / بی نفس بایدت گذر کردن
عالمی از خویش غافل کرد / فکر تقلید یکدگر کردن
خجلت آورد است شیوهٔ تقلید / همتوان ژاله را گهر کردن
ز بسکه کار و بار نومیدی / ناله بایست بیشتر کردن
آسمان را بخجالت شب ما / خنده می آید از سحر کردن
فهم اسرار هستی موهوم / راه نارفته ایست سر کردن
هر دو عالم غبار خانهٔ تست / مشکل است از خودت سفر کردن
جذبهٔ شوق اگر شود پر و بال / سنگ را میتوان شرر کردن
ره بکار معنی دارد / [illegible] صور کردن
بسکه خورشید چشم دریا شد / گریه می باید اینقدر کردن
لذت خون شدن اگر اینست / عالمی را توان جگر کردن
ساز آفاق نغمه دارد / چند سامان گوش کر کردن
ای همه هوش سخت بیخبری / بعد ازین بایدت خبر کردن

[illegible]

که جهان نیست جز تجلی دوست
هر که زاد ره فنا برداشت
بسکه اظهار کسوت آرائیست
دیگری برد در رعونت زرد
کثرت از خلق دید وحدت برد
سرگرانی علاوهٔ دگر است
دل ز هستی بداغ کلفت سوخت
یعنی از بسکه نسبت بنیادیم
همه کس بار نسبت تسلیم
خط پرکار ما تمام خم است
عمرها شوق معرفت آهنگ
که جهان نیست جز تجلی دوست
بهر اقرار است کلک شوق صریر
طالبی کرد طوف ساده‌ای
یا چه سازم گزین تحیر باز
که درین محفل جنون آهنگ
آن یک از بیدماغی تمیز
در مقامی که رمز بعید دیست
تو ز دید و شنید غیب و شهود
دگر از درس عشق میپرسی
حیف باشد درین طرب محفل
از عیان تا غبار هفت نگاه
که جهان نیست جز تجلی دوست
فقر بگزین که عز شان بینی
از فنا معنی بقا دریاب
چون حباب ار ز خود برون آئی
در طلب دست و پا بزن چون موج
گر نگاه تو با یقین جوشد
بال او دام اگر بهم شکنی

وله

پی مقصد ز گرد ما برداشت
دوش ما هم همین ردا برداشت
منت از سایهٔ هما برداشت
عکس از آینه‌ها صفا برداشت
باید این بار را جدا برداشت
آینه از نفس جلا برداشت
خاک ما را نفس زجا برداشت
از فکندن گذشت تا برداشت
کانتها بار ابتدا برداشت
پی آواز آشنا برداشت

نتوان گفت با همه تنزیه
آن یکی درس خاکساری خواند
در مقامی که ره بر آتش بود
با وجود غبار کلفت دهر
خنک آنچشم پیش بین کامروز
چه توان کرد خفت هستی
کیست زین سجده گاه امکانی
بار دنیا کشیدن آسان نیست
بگذر از لاف ما و من که سپند
مدتی محو ما و من بودم

وله

تا کند سطر معنی تحریر
کای دلت دشت معرفت نخچیر
گوش باید سعادت بم و زیر
حیرت آئینه میکند تحریر
خاک می‌پرورد بجیب عبیر
می‌شمارد هوس قلیل و کثیر
نکنی کوری و کری تعمیر
شمع هم نیست خامشی تقریر
چشم بینا بود در مد تأثیر
ور بیان تا نفس نشست صفیر

قسمت دیده زین چمن بستان
چه کنم تا درین تماشاگاه
نفس چنگ شوق رشته گسیخت
خلقی اینجا ز نارسائی فهم
دیگری همچنان ز کاوش وهم
از شعور بهار آگاهی
از تماشای حسن اگر خواهی
پس درین عشرت انجمن دور است
نیک تا امتیاز برداری
آنچه در جلوه است پوچ مبین

وله

نمناک شو تا بهار جان بینی
نوبهاری اگر خزان بینی
بحر در قطره‌ات نهان بینی
شاید این بحر را کران بینی
هرچه خواهد دلت همان بینی
از قفس فیض آشیان بینی

غنچه‌سان چاک زن گریبانی
کف چه داند حقیقت دریا
غره منشین بوعدهٔ فردا
آینه شو که صفحهٔ خود را
چند محبوس الفت جسمی
جهد آن کن که در ظهور صفات

این من و ما همان اضافت اوست
حرف بیرنگ خط چرا برداشت
نسخه واری ز نقش ما برداشت
زاهد کور دل عصا برداشت
که دل آنرا بصد جفا برداشت
خاک ناگشته توتیا برداشت
آرمیدن ز طبع ما برداشت
که تواند سر از رضا برداشت
آسمان هم قد دوتا برداشت
سرمه گردید تا صدا برداشت
ناگهان ساز دل نوا برداشت
این من و ما همان اضافت اوست
بهرهٔ گوش این نوا بکبیر
دیده از آگهی برد توقیر
پی آهنگ مدعا تعبیر
غوطه در دوغ خورده است پنیر
نقب کافور برده است بقیر
نه غنی صرفه میبرد نه فقیر
پی نکه نیست دیدهٔ تصویر
پنبه در گوش مردن از تدبیر
فرصت شوق میکند شبگیر
هرچه در گفتگوست سهل مگیر
این من و ما همان اضافت اوست
خویش را چند سرگران بینی
پرده بردار تا عیان بینی
زین چه فهمیده که آن بینی
پر ز نقش پریرخان بینی
سر برون آر تا جهان بینی
جلوهٔ ذات بی‌نشان بینی

[illegible]

وله

[illegible]

داغ عشقی بسینه می باست
ننوشتیم نقطهٔ اشکی
خامشی داشت نغمهٔ تحقیق
مدت وصل در فراق گذشت
مطلق از جهل ما مقید شد
پیر گشتیم طاقت از کف رفت
یعنی آئینه شد یقین کز جهل
داغ عمر گذشته در غفلت
آخر آن لفظ معنی حیرت
پروای شمع با گداز لبساز
آخر کار جز دویدن نیست
خانهٔ آخر برفت و روب رود
تا برآئی نیاز یعنی خاک
قدرت این ز عجز آن ظاهر
خیره گردید غالب از مغلوب
این زمان کیست تا دهد تفریق
منزل انشا کن است جادهٔ ما
چه غرور و چه عجز هموار است
بسکه دارد حباب شرم ظهور
بی ظهور خزان گل این باغ
چون خم مُل که در جوشست
سینه‌اش مخزن گهر باشد
چرخ از آه نا امیدی ما
پیش روباه بازی ایام
مقصد هیچکس نشد معلوم
شبنم از چشم بی نمه همه شب
شاخ گل در هوای عالم رنگ
آن یکی در خروش چون کهسار
تشنگان می شهادت را

بخبر کیسه پر درم کردیم
مژه ها را عبث قلم کردیم
تا نفس در تف زیر و بم کردیم
شهد در کام خویش سم کردیم
بر صمد تهمت صنم کردیم
پیکری بی سجود خم کردیم
هر چه کردیم ما ستم کردیم
تازه از شعله های غم کردیم
تا تو باور کنی رقم کردیم

زینت ما باشک گلگون بود
طلب از خویش رفتنی میخواست
مدعا بود آه درد آلود
نغمه بی پرده بود و جلوه عیان
عمر گردید صرف بیدردی
نکته گفت دوش دانائی
فرصت گریه رفته بود از دست
باری از درد یاس و شوق امید
که جهان نیست جز تجلی دوست

ولہ

تخم را گر دمیدنست آغاز
همچو مرآت کهنه از پرواز
ای غرورت دلیل عجز نیاز
خس بود شعله را پر پرواز
از کبوتر دمید جرأت باز
گل محمود را از خاک ایاز
عمر کوشش چه کوته و چه دراز
در حقیقت کجاست ناز و نیاز
آب میگردد از نهفتن راز
میدمد از شکست رنگ آواز

گر همه چشم حیرتست اینجا
تو هم ای شوق تا روی از خویش
بد و نیک جهان عجز و غرور
غالب افتاد باد بر کف خاک
لیک پیش حقیقت [illegible]
[illegible]
نیستی ست عالیست اینجا
گر بتحقیق موج پردازی
چون شرر تا عبث خجل نشوی
که جهان نیست جز تجلی دوست

ولہ

چون صدف هر که سر بسر گوشست
همه شب تا سحر سیه پوشست
فکر با جمله خواب خرگوشست
نقش این صفحه سخت مغشوشست
با عروسان گل هم آغوشست
از می رقص و هم مدهوشست
دیگری همچو دشت خاموشست
در دم تیغ چشمه نوشست

دیر و ناقوس و کعبه و لبیک
بی غمی نیست هر که دل دارد
زین طلسم خیال عجز و غرور
لیک در پختن خیال و هوس
در بساط چمن ز مخمل و جم
غنچه جام هوس چرا نکشد
وان دگر همچو بوی پردهٔ گل
دهر خمخانه ایست کاندروی

سرخی طلع[illegible]
تکیه بر طاقت قدم کردیم
خواهش بر جم و علم کردیم
چشم بستیم و گوش اصم کردیم
غم فزودیم و ناله کم کردیم
که شنیدن بناله ضم کردیم
دیده دریا و اشک نم کردیم
شاد گشتیم و گریه هم کردیم
این من و ما همان اضافت اوست
که درین بزم چشم کردی باز
هرچه شد باز گردنست فراز
رنگ دو میدان چو اشک و آئینه باز
شد ز پهلوی [illegible]
[illegible]
[illegible] شکست است حمله رنگ مجاز
چاره نیست از نشیب و فراز
نمک از آب میرود بگداز
شوق دریاست پیچ و تاب انداز
به که چشمت بخود نگردد باز
این من و ما همان اضافت اوست
مهر بر لب نهاد و خاموشست
ساز عالم ببال و پر جوشست
جرس اینجا بناله همدوشست
نه امیر آگه و نه چاووشست
خلق چون داغ لاله در جوشست
سبزه را فرش خواب بردوشست
شیشه واری دلش در آغوشست
با همه بال و پر ادب گوشست
هرکس از نشأهٔ قدح نوشست

غم و شادی گذشتنی دارد
امشبم هر که بستر گشت
عاشقان را ببزم محو بیست
جلوهٔ نیک و بد فراموشست
جز بر این نکته گوش نگذارد
هر کرا مرد و رضا حب هوشست
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ولہ

بیدلانی که محرم اویند
ششجهت ناظرند و یکسویند
گر بهار [illegible] ان چمن اند
بی غم و شادی [illegible] در آن گویند
از جنون زار شوق [illegible]
کرم از ذات شان بجود بالد
عدل ناز دبار طینت شان
بی قدم چون غبار می بالند
در [illegible] طریق سجود
پیچو تسلیم سخت بازویند
دوست دارند چشم گریان را
[illegible] سرو این لب جویند

بحر سان بسکه توام ما است
یعنی آثار آفرینش را
دلبری تا بیاد شان کند
زین بقا جز فنا نمیخواهند
چشم تا باز کرده رنگ اند
از کجا بند این پری صفتان
که جهان نیست جز تجلی دوست

گر حدوث است ور قدم ماییم
محفل اعتبار امکان را
خاک پهن است لیک ما فرش ایم
غیب عرض شهادت است اینجا
اگر نفس پر زند طپش از ماست
[illegible] موز هر دو جهان
بحمار [illegible]
صلح کرده است [illegible]
عشق اگر پائی و سری دارد
جمع ما فرد و فرد ما جمع است
که جهان نیست جز تجلی دوست

کس چه گوید درین طلسم خیال
ای تراشیده نسبت مظهر
اعتبارات سخت راه زنست
در طریقی که خضر تسلیم است
تا تو بر علم خود گمان داری
گر بگوئی ز خود چه خواهی گفت
شعله سان کاروان دعوی را
آنکه تفتیش دلیل اثبات است
عاقلی گفت اگر شعور است
معرفت جاهلیست عبرت کیش
که جهان نیست جز تجلی دوست

عرش خوانان لوح زانو بند
یکقلم پشت و روی و پهلو بند
هر سر مو کمند گیسو بند
زین چمن جز خرام نمیخواهند
مژه تا برهم آوری بو بند
از جهان حقیقت هو بند

هر چه هر جا بجلوه می آید
زین تماشا که ظهور فریب
گردش رنگشان جهان آراست
از عرق ریزی حیای ظهور
باد اثی رمیده انداز خویش
همه را دیده اند و می بینند

وله

بی کم و کیف کیف و کم ماییم
نه نشاط است و نی الم ماییم
چرخ داد و خمی و خم ماییم
هستی ظاهر از عدم ماییم
ور دلی خون شود ستم ماییم
گر کسی میکند رقم ماییم
جام معنی و لست و جم ماییم
[illegible] تحقیق حکم ماییم
بسر پائی [illegible] ماییم
هر کجا بشنوی [illegible] ماییم

فرصت عشرتیم و نعمت وصل
گر دل آسوده راحت از ما است
ساز آفاق جمله خاموش است
گردش رنگ پر بیابانست
بحر امکان ز انفعال ظهور
لوح دل را که ما و من رقم است
مدعا عیش و عیش غیری نیست
ابر تحقیق فیض می بارد
عقل و حس چشم و گوش جان خودند
گرچه وهم و گمان بیابانست

وله

که تحیر گرفت راه مقال
در عینیت نماند بنال
نخل را دانه گشتن است محال
فکر کوشش خطاست جز پامال
خامشی نیز هرزه است چو قال
ور زحق فهم حق کر است مجال
آتش افتاده است در دنبال
چه نماید توهم افعال
میتوان سوخت عالمی بخیال
آگهی غفلت است چشم بمال

راز بی پرده و بیان معذور
آینه گر همه حضور شود
محو پروازی و نمیدانی
تا خیال تو دام صیاد است
گفتگو نیست شرح خجلت نیست
پس سخن غیر هرزه نالی نیست
اول اثبات هستی خود کن
الهی در تصور آتش
مقصد است گر اراده پیچ
با همه خامشی و گویائی

وله

عرض سامان شوخی او بند
چون تغافل کنند ابرو بند
در کف صنع خامه مو بند
روز کی چند رنگ میشویند
که برون از خیال آهو بند
همه جا گفته اند و میگویند
این من و ما همان اضافات او

آنچه گویند مغتنم ماییم
ور طبیعت رمیده رم ماییم
اینقدر شور زیر و بم ماییم
هر که از خود رود قدم ماییم
عرقی کرده است و نم ماییم
ای ز ما بیخبر قلم ماییم
احتراز از غم است و غم ماییم
عالمی سایل و کرم ماییم
همه عشق است متهم ماییم
صاحب این کلام هم ماییم
این من و ما همان اضافات او

حسن شوخ و زبان آینه لال
ننماید شخص جز تمثال
کاشیان نیست جز شکستن بال
هم در اندیشه جسته است غزال
خواه تفصیل گیر و خواه اجمال
لب فرو بند از این جواب و سوال
بعد از آن بر خیال خویش ببال
میرز [illegible] ز بیخودی نفی برکمال
نبری زحمت حصول کمال
به از این فکر نیست در همه حال
این من و ما همان اضافات او

[illegible]

هر یک القصه در جهان خیال
مشت خاکی است پرفشان هوا
چون نفس قطع شد غبار نشست
زنهمه گفتگوی هوش کد از
ای همه جسم اندکی جان باش
حرف درد آشیان شوز دو بیت
دعوی عشق کرده خون شو
نیستی ختم نشاه هستیست
شهرتت باد آفتی دارد
نوبهارت حضور بنکهتست
رشته شار شوق بی گرد است
تو دلی جمع کن بضبط نفس
کسوت شرم غیر هستی نیست
شرم دار از کرانبهائی خویش
تا بهارت غم خزان نکشد
غیب چشم تاملی وا کرد
یعنی از بهر عرصه اسرار
خون زبیطاقتی بجوش آمد
آب و رنگ مراتب قدرت
صورتی بست در مشیمه راز
گلی آمد برون به نیرنگی
گر نزاکت بعاجزی پرداخت
روزگاری بنا توانی ساخت
هرکجا از مجاز خواند سبق
گاه از ما یعنی از خود گفت
ما و من خواند و زیکتا گرد
ای غبارت گذشته از پردین
آفتابی برفع ظلمت کوش
پای بند طلسم خاک مباش

رفته بود از خود و نبودش کام
خواه پرواز کوی و خواه خرام
رقص وهم و خیال گشت تمام
حیرت آخر نمود ختم کلام

همه مغرور خویش و غافل از این
آن هوا چیست پیچ و تاب نفس
همه اشک اندبر سر مژگان
که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

ناله شو ذکر عندلیبان باش
گنج بی رنج نیست ویران باش
هرچه باشی بخاک یکسان باش
گر چراغی بزیر دامان باش
رنگها شکن و گلستان باش
تا نه فارغ از غمستان باش
گو غبار جهان پریشان باش
چشمی از خود بپوش عریان باش
هرقدر سحر نداز زان باش
اینقدر یاد کیر و نازان باش

کو بفریاد کس کسی نرسد
بی فنا سیر عیش نتوان کرد
هرزه تا زنگاه نتوان زیست
هردو عالم تو تی چه نیست سوی
معنی مشرب فنا دریاب
عجز ظاهر شکوه باطن نیست
غنچه با جامه سید ندامرد
همه تحصیل تعلمست اینجا
ذاتی ای بیخبر صفات کجاست
که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

جنبشی در خیال پیدا کرد
تا سجدی که ساز اعضا کرد
آنچه در کار داشت یکجا کرد
تا کهانش بظاهر ایما کرد
که جهانش چمن تماشا کرد
آدمی نام این معما کرد
مدتی با غرور سودا کرد
نام احساس جلوه انشا کرد
گاه با عجز نسبت ما کرد
رفت و انمعنی آشکارا کرد

بسکه بیتاب شد طپیدن شوق
دست و پا و زبان و دیده و گوش
تا کمال قدم عیان گردد
لفظ گل کرد معنی نیرنگ
آن گلزار عندلیب آهنگ
شخص خاموش نی من و ما را
طفلی و پیری و شباب نمود
از حقیقت اگر بیان فرمود
عجز کیفیت صفات آمد
که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

آسمانی بزیر پا منشین
که نفس نیست آنقدر سنگین

نقد عشقی مرو به بیع هوس
دشت امکان زپرتوت آمین

که ندارند از این و آن خبر نام
که جهان زاکشیده است مدام
جمله مشت اندلیک بر لب بام
این من و ما همان اضافات اوست
سخت افسرده پرفشان باش
زندگی بیکسیست نالان باش
در خود آتش زن و چراغان باش
گر توان چشم گشت حیران باش
ای همه آشکار پنهان باش
حیرت کافر و مسلمان باش
در دل مور خود سلیمان باش
کای دل بخیر کریبان باش
طالب آنچه یافت نتوان است
موج و کف گفتگوست عمان باش
این من و ما همان اضافات اوست
اعتبار شهود انشا کرد
قطره خونی بدل مهیا کرد
دستگاه ظهور اسما کرد
اینقدر جلوه هم در اخفا کرد
شوخی جلوه این تقاضا کرد
طرز منقار حیرتی وا کرد
بزبانی که خواست گویا کرد
شخص موهوم را مسما کرد
حرف سیمرغ واذکر عنقا کرد
نازاسرار ذات املا کرد
این من و ما همان اضافات اوست
چند باشی غبار روی زمین
نور هوشی بساط وهم مچین
باغ دهر از گل تو خلد برین

چشم عشق از تجلیت روشن
کام حسن از تبسمت شکرین
تابع عشرت تو شام و سحر
روز و شب آسمان عالیقدر
بهوای تو در طواف زمین
پرتو آفتاب عالمتاب
زنده کی با تو جنت تو ام
نیستی از تغافلت گلچین
شرح انکار تو نقوش گمان
لطف تو بهار کرم
طلعت آیینه حقیقت دین
هم وجود تو آیتیست مبین
هست از بار زیب زیج و زرین
ای دعاهای خلق را آمین
حرفی از درس عشق میگویم
نکته چون شدی محرم این حقیقت را
پس چه ما و چه من چه آن و چه این

بی سخن هرچه هست گفتگوست | نکشد هوش منت تلقین | گوش اگر ساز کرده بشنو | چشم اگر باز گشته است همین

که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

سیر جیبی که انجمن اینست | شمع تحقیقی و لگن اینست

جسم شد جان پاک در نظرت | جان کدام است اگر بدن اینست

هیچکه شوخیت بدیدهٔ خویش | یکقلم لطافت تن خشن نیست

ای نفس پایهٔ حباب متاز | ختم کار نفس زدن اینست

زندگانی و ذوق آسودن | که براهیم وآه زن اینست

غنچه دارد زبان اسراری | بکجا میروی وطن اینست

خط پرکار جاده است اینجا | شمع را داغ سوختن اینست

خاک گرد و بهار جان دریاب | کشتهٔ وهمی و کفن اینست

باده شد تاک و نشئه ها دریافت | گم شو از خویش یافتن اینست

عالمی داغ خامشی گردید | ای خموشی سخن سخن اینست

که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

ای دلت منظر تجلی شاه | پرتوی از جبین راز تو ماه

در تماشای جلوت شب و روز | ظاهرت حسن را تماشاگاه

از تو خورشید معنی کونین | که کشد خنده از لبت دو گواه

درد در پرده میکند انشا | هم تو داری در انفعال شاه

که خطابیت غبار کلفت دل | نکهت آن حقیقت دلخواه

ای معمای هر دو عالم نام | نیست جز شوخی غبار نگاه

قدم از خویش نانهاده برون | بی نیازی شکسته است کلاه

غیر موجود نیست غفلت تست | نرسیدی و روز شد بیگاه

من هم از گفتگوی امکان | تا شود رشتهٔ طپش کوتاه

از دبستان غلغل آفاق | معنی لا اله الا الله

که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت او

بیدلا گر تو صاحب رائی | گرچه تو پاک تر ز انهائی

لیک هست اختلاط رای آرای | گاه چون شعله فطرت آرائی

گاه چون آب در کمند خودی | مصدر کار زشت و زیبائی

گاه محکوم طبع خویشتنی | گاه صهبا و گاه مینائی

گاه از امروز بیخبری | که بصد رنگ جلوه پیرائی

وله

غنچه باید شدن چمن اینست | حیرت آئینه دار جلوهٔ تست

اثر سحر و هم وطن اینست | نیست یکموی از تمیز تهی

رنگ تحقیق را شکن اینست | در لطافت حریر کار ریاست

ریسمان بازی و رسن اینست | باید رفت چون سحر برباد

باعث کلفت و محن اینست | کاروان ناله دارد از منزل

گر سخن وا کشی دهن اینست | خاک میگوید ای غریب خیال

رفته میگوید آمدن اینست | انجمن سخت غافلست از خود

سیر نسرین و نسترن اینست | چشمی از خویش باید پوشید

رنگ مینای خون شدن اینست | سایه را فکر آفتاب خطاست

گل نیرنگ ما و من اینست | بی نفس باید نفس پرداخت

وله

دیده وات مرکز عروج نگاه | ذرهٔ مهر معنیست خورشید

چرخ یک چشم از این سفید و سیاه | باطنت عشق را هجوم آباد

همچو تحقیق از دل آگاه | اهتزاز دلت کند اقرار

ذوق گل کردنت بکسوت آه | عرقی گر جبینت آرد شرم

گه صوابت دلیل شکر اله | جرم آن معنی که نپسندی

همه راضی ولی باین افواه | کرتی را که در نظر داری

هست در خانه عالمی گمراه | عجز مشتم شکست کار جهان

گر تو غافل شوی گر است گناه | ای همه جست و جو بمنزل خویش

مدتی چون تو داشتم اکراه | ناله یک عقده خامشی سخن است

بردهٔ بی حجیب عجز پناه | آخر از صفحهٔ یقین خواندم

وله

فهم کن تا چه رنگ پیدائی | از عناصر بنای ظاهر تست

که محال است از آن شکیبائی | گاه چون خاک تیره مجهول

گاه چون باد بی سر و پائی | گاه مکروهی و گهی مطبوع

گاه برعکس کارفرمائی | گاه مضروف و گاه ظرف خیال

گاه حیران فکر فردائی | بی بنا نیست این صورت عجیب

وله

لاله ز تاب رخش باغ گل گشت داغ
سرو ز شرم قدش تا کمر گشت آب
نکهت گل نارسید بسکه بپویش طپید
رنگ چمن شعله زد بسکه ز رو دید تاب
رخش خرامش دمی گر بچمن تاخت گرد
سبزه بپایش فتاد گل بکفش در رکاب
کای اثر مقدمت جان چمن را نسیم
با همچو نسیم از چمن بهر خدا رو متاب
سایه مفرما دریغ از سر ما بیدلان
تا دمی از سایه ات ناز کنیم انتخاب
از دل ما غنچه آرزوئی گرد گل
وز لب ما برگ شد ملتمسی بی نقاب
بر رخ ما غنچه زد عشوه بطرزی نفس
در خور هر گل نمود جلوه برنگی خطاب
زان لب الفت بیان زان نفس گل فشان
مضطرب هر سوال یافت تسلی جواب
مشت پری ناگهان ناله بخون داد رنگ
بلبلی آمد برون ز انجمن روی آب
بسته ببال ادب نامه چندین طپش
کرده ز منقار شوق پیکر حال انتخاب
کای ز بهار رخت چمن بیدماغ ناز حسن
وی ز گلت مست ناز رنگ بهار شباب
تا شده تخم من آتش دار نمود
آتش سودای گل داده غبارم بتاب
طایر این گلشنم ریخته بال هوس
بسمل این عرصه ام در خم صبح و طناب
مثنت

قافله رنگ برد گرد هزیمت بشام
شست ضمیر جهات سرمه ز چشم سفید
هاون تجلی چرخ کرد سفیداب حل
موج ریاحین گرفت دامن سطح هوا
سبزه و برز داب ریخت نیل بناگوش شب
ساقی نیرنگ صنع بهر فریب نظر
شمع طرب گشت خار بر سر دیوار باغ
دشت و در از سبزه گشت طوطی خضر جناح
گرد کدورت شکست کل کهکشان
سنبل ز آشفتگی دامن نازی که شکست
جوش طراوت بس موج زد از صبح خال
گشت هجوم شفق محو بهاج خروس
شد ز پر طوطیان چتر سفید ابر
زد نجروش اثر زیر و بم رنگ و بو
از گل و شبنم دمید شش جهة روزگار
شوق با جمال راز چشم تامل شود
داشت ز اسرار رنگ ناله بلبل شود
مطلع صبح دوم میدرد اکنون نقاب
بسکه سحاب طرب روی زمین آب زد
دیده و دل یکقلم فال تماشا زند
کم ز هوا مستی ریشات افسرده چند
رخت فسردن ز بس سیل هوا پاک برد
هرکه دلی داشت برد نذر تماشای گل
شوخ چمن جلوه و امن شوخی شکست
ابروی مشکین ادا موج تغافل عنان
نسخه کافوری کرده بخط عنبرین
جلوه تحیر کده از غمزه قیامت طراز
شوخی رنگ حنا جوش چمن در قدم
تا بطراوت فشاند سایه دامان ناز

لشکر اتراک ریخت بر سر شب انقلاب
رفت ز موی عجوز رنگ فریب خضاب
سوخت اثرهای شرب کوره سیم التهاب
جوش زمرد نهفت روی بساط تراب
گرد هوا صندلی ریخت ز ماهتاب
چون پر طاوس ریخت روغن گل در شراب
زد علم سبز سرو بر طرف جوی آب
سنگ و گل از لاله شد شاهد احمر سلاب
کلفت دلها گرفت دامن اوج سحاب
زد بدماغ جهات رایحه مشک ناب
فرق دوتی محو بافت سبزه ز امواج آب
بر پر طاوس زد جوش گل آفتاب
بر سر شاخ آرمید دود چنار از غراب
بست بر ابریشم چنگ پیچ و خم موج آب
چشم هوا بی غبار حسن طرب بی نقاب
از دل هر برگ ریخت معنی چندین کتاب

لمعه انوار گرد چنگل شهباز باز
رفع حجاب مژه گشت بیاض نظر
زنگ رخ آینه گشت بصافی بدل
طره بخم داد موج شانه نیم ز نسیم
از نفس نامیه جست برون رنگ و بو
غنچه گشود این زمان بند نقاب مژه
بسکه ز هر سو دمید برگ گل آتش تحنک
طرف کلاه بهار بر خم گردون شکست
بلبل از آغوش گل بست بر آب آشیان
خواست ز خون گرمی ساز هوا دم بدم
تخم گل و قطره را رنگ تفاوت گداخت
بال تدرو از نقوش موج رگ گل عنان
بر لب جو همچو نی سبز شد آهنگ سرو
در گره غنچه برگ تغافل نماند
در بر دوش نفس ریخت ریاحین ختن
نسخه سیر بهار بسکه نفس سوز بود

وله

ذوق تماشا گر است تا دهد آئینه آب
سبزه چو نرگس نماند یک مژه بی جوش خواب
گرد هوا مرتفع غنچه و گل را حجاب
فصل گلست این زمان خیز و بگلشن شتاب
صرفه ز دامن ندید آبله پای حباب
هر که نگه ساز کرد شد بچمن باریاب
تا بنگاهی کند خانه گلشن خراب
نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب
سوده بذیل ورق برگ گل مشک ناب
حسن ادا فتنه ساز طرز نگه شعله تاب
صبح بهار خرام بوی سمن در رکاب
قطره بخشکی چکید همچو غبار از سحاب

چشم گشا و ببین برگ گل آئینه ایست
صبح شگفتن ز بس عقده دلها گشود
شوق بمهمیز داد گردنهای نفس
ساز طلب پر فشاند چون طپش از طبع موج
نشاه شور جنون زد بدماغ جهان
عشق نه تنها درید جیب قبای شکیب
لعل تبسم نگین آینه پرداز چین
جلوه طرف عذار لمعه چندین سحر
از گهرش پر فشان خنده گل بسته رنگ
جنبش دامان ناز همنفس بوی گل
عرض غبار از رهش طبله گشای عبیر
تا بلب جو گذشت حرف ادای خرام

محمل پرواز بست سایه بال غراب
شوخی قاقم درید از دل قندز نقاب
عنبر آفاق زد غوطه بکافور ناب
چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب
بیضه شکست آرزو بال کشید و تاب
سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد خواب
طرف خیابان گرفت چین رگ یاقوت ناب
خیمه اقبال ابر بست بمحور طناب
شبنم از افسون نو کرد بمینا گلاب
آینه لاله شد از نفس خود کباب
سنبل گرداب گشت غنچه آمد حباب
ناله قمری ز طوق حلقه سنبل رکاب
گرد برون از کمین [illegible]
بسکه دم صبح بود کوس شگفتن خطاب
بر در و بام نگه کاشت سمن ماهتاب
گرد شقایق ز خود نقطه چندین سحاب
سوسنش از خامشی داد تحیر جواب
آتش جوش بهار نعل جهان داده تاب
غنچه چو شبنم نیافت هم گره پیچ و تاب
کاه هوس از خود برانبیت برایت خلاب
خون طرب جوش زد چون عرق از آفتاب
ریخت چو گل بر چمن بیخودی شیخ و شاب
حسن هم از شوق ناز گشت چو گل بی نقاب
رنگ بهار آفرین چهره فروز عتاب
حلقه گیسوی ناز دام هزار آفتاب
در صدفش موج زن حرف گهر داده آب
سایه مژگان شوخ همسر چنگ عقاب
جوش عرق از رخش شیشه فروش گلاب
شیشه خجلت شکست بر سر موج اضطراب

منت خشم آسیان مشت نمی در میان / ماحصل این و آن ناله برق اضطراب
گر همین عبث بار هرچه عیان مشود / یکدو نفس بیش نیست با اثرش انتساب
گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود / باز بدشت عدم از چه نماید شتاب
لاله چرا داغ شد یک لب بخرقه تمام / سبزه چرا گرد رم یک مژه تا گرد خواب
آینه عرض صبح صیقل نازش نفس / خیمه اقبال ابر بسته ببادش طناب
مرگ سیه کرده است لوح خواص و عوام / رنگ فرو برده است آینه شیخ و شباب
هیچ شرابی نیست ظرف تا غوش جام / یکسره چون اشک بود از مژه تا در رکاب
نخل دل فرو شمع گل بشمار رنگ / قلقل مینا با اشک خنده نماید حساب
از لب دندان نماست ساز شکسته صدا / در گره خنده است نقد فنای حباب
حاصل هر خنده گریه ست هیچ حاصل نیست / گر گل خندان کشند بر سر آتش گلاب
کس بچنین ورطه فال صد رحمت زند / مستی و امید امن محشر و سامان جواب
هر که رود از نظر نیست چو شبگم رود / هرچه شود گرم رم نیست جز آهم کباب
داغ جنون می برد از نفس سوخته / چشم هوس میدهم از نگه رفته آب
بسکه نفس سوخت یاس در جگر لب / غنچه گل طرح داد لعل تبسم جواب
آنچه ندارد دوام نیست تغیر از آن / آنچه نبندد ثبات نیست جز انقلاب
عالم آثار رنگ لوح مثال ست / زین ورق شسته نقش روی توجه متاب
الفت گل کلفت ست در ده ... / ضبط نفس صندل طبع صداع اکتساب
چیست تنزه همان یاد جمال نبی / کاینهمه آثار رنگ دارد از آن جلوه تاب
رابطه علم و عیان واسطه انس و جان / خواجه کون و مکان صاحب وحی کتاب
آنکه باظهار او شاهد تحقیق ذات / از تتق بی نشان گشت مظاهر نقاب
شمع ولایت از او مقتبس نور قرب / شخص نبوت با و مفتخر انتساب
گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او / ماندی تا روز حشر دیده حق بی نجم آب
بحر ازل تا ابد گر زند اجزا بهم / نیست جز آن ذات پاک کو هر فیض سحاب
مرکز افلاک خط جوهر اعیان عرض / معنی آفاق لفظ مغز دو عالم لباب
گر نکند آبرو صرف غبار رهش / آبله دل شود قطره بطبع سحاب
در هوس خدمتش نازش پست و بلند / خاک ز نطع جبین چرخ وضع رکاب
گر ادب حکم او مانع شوخی شود / سبزه نخوشد ز خاک موج بنالد ز آب
خسرو وحدت کلاه شاه قدم مایگاه / بدر تنزه ضیا صدر تقدس جناب
بر فلک نیلگون بهر سکان درش / مهر سزد بقرص ماه نزیبد نقاب

باز درین صورتم حیرت آئینه است / صورت کارم همین حیرت طالع ایاب
چیست که این بزم رنگ جام تماشائی / از چه نشد این گل از بوی وفا نشانه یاب
گرنه شرر باده است ساقی بزم هوا / ورنه خسک بستر است وحشی بساط تراب
قافله بوچراست دشمن آسودگی / ساغر رنگ از چه روست گردش انقلاب
منکشف از هر غبار جوهر تابان روز / تیره بهر سایه آئینه ماهتاب
هیچ بساطی نبرد ره بحصول ثبات / هیچ درستی نداشت غیر شکست انتساب
سوز بساط ظهور توام صدمه تاب / نغمه این ساز و هم عبرت صد گوش تاب
رنگ نجوشیده ست بی اثر زخم گل / برق بخندید و ست بی نم چشم سحاب
بر لب خندان زخم شعله فشاند نمک / بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب
عاقبت هر طرب تاخته شور تعب / آخر هر مستی کشته خمارش عذاب
در الم آباد یاس چشم گشودن بلاست / عشق بصد داغ و درد کرده مرا انتخاب
محرم کوی دگر نیستم از هیچ راه / راه ندارم برون زین قفس از هیچ باب
آینه غیرتم لیک بحکم وفا / دل بهوا بسته ام خانه الفت خراب
گاهی اثر ناله ات داغ دل عاشقان / زینهمه آگاهیت چند بوهم انتساب
نقش فنای ظهور رنگ قلمت در نظر / اینهمه با منفعل اینهمه بی اجتناب
شمعت اگر روشنست نیست نهان انجمن / ز آینه بی غبار جلوه ندارد حجاب
رغبت اسباب حسن صنعت هو / بیخودیی ساز کن سوی تنزه شتاب
برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم / صورت بحر کرم معنی گنج صواب
حاکم حکم نبی هادی راه هدی / سرور دین مصطفی حامی روز حساب
وانکه در آئینه همت مازاغ او / علم و عیان می زند نقش خیالی بر آب
پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن / سایه او در عدم صبح هزار آفتاب
ور نزدی صبح او از دم هستی نفس / لمعه مهر قدم رفع نکردی حجاب
کرده ظهور خدا صید کمند ضمیر / صافی آئینه نیست با این اجتناب
بر در تعظیم او شیر گشاده سپهر / پنجه هوس افکند در کف پای کلاب
ور نبود آرزو فرش طراز درش / چرخ جهان پرورد کرمک زرین لعاب
ابر ز هر قطره اش بسمل بوس قدم / مهر ز هر ذره اش کشته طوف رکاب
موج گهر پرورد ناله بطبع سپند / خون رگ یاقوت دود محو شود در کباب
پرتو فیضش سحر خاک بهارش چمن / رشحه موجش محیط ذره او آفتاب
پیش محیط کفش کاوش صلای کرم / رعد بخشنت در سینه ابر از حجاب

همت مستان او گر کند ایجاد طرب
هفت فلک منزل رنجت بی جام شراب

سینه بهرش کا از کف خالی صد عجم
کوه و زر نیست کم در تلف آفتاب

خامشی محرمان عرض صفا نیست
ناله نفس میشود از ادب اجتناب

غیر تحیر دگر ره بکجا بردن است
پشه بی بال را دعوی اوج عقاب

کیست نماید ادا حق ثنای ترا
برد هبائی مدوش خجلت این پیچ و تاب

در خور هر معنی حوصله خواه است لفظ
هست سؤال از محیط قطره کوچه حباب

اینکه نفس میزنیم مقتضی هیچ نیست
یکدو طپش بیش نیست ما پرسش حساب

حیرت نومیدیم معذرت آگاهیست
خورده مگیر از کرم روی ترحم متاب

کوشش غفلت رسا جرأت توفیق هیچ
بیدلیم کرده داغ بیجگر بیا کباب

عمر بشغل فجور رفت بباد تلف
پیش که نالد امید از من حرم رکاب

چیست درین انجمن طینت بی مغتنم
رنگ ظهور اعتبار خجلت بی خطاب

بیدل ازین نیاز یاس سوی مناجات
ما بحصول مراد کل کندت فتح باب

فضل تو سرمایه کسب طرب هوی
لطف تو امنه حسن قبول صواب

وقف گدایان او کنج حصول اعتبار
ملک مساکین او نقد دو عالم نصاب

غنچه ببوی بهار ناز چمن میکند
دل بخیالش خوش است گو مژه بیجا خراب

یا الهی الا لطفی من که و مدحت کجا
رشته نه بندد بچرخ ساز طنین رباب

در حق توصیف بحر جز عرق شرم نیست
گر چه ز هر خشیه هست برگی ناب

حادث بی اعتبار نزد قدیمش چه تاب
خاک نکون بخت و بار فلکش قرار

قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز
خجلت عذر قصور میشترم کرده آب

تا نفس آئینه است زین طپشم چاره نیست
ذره عدم می شود از عدم اضطراب

دهر بساط عمل من بمعاصی مثل
بار امیدم خلل رنگ بنایم خراب

شوق بسکر رحم و بال طلب بسته چشم
دیده نیایم نقد که برده خواب

نامه اعمال کیست چو روزم سیاه
روی امید از گنه ماند چو موج حباب

تا مژه وا کرده ام سعی خطا کرده ام
سوختنم خوشتر است زین سر و برگ عذاب

ای صمد بی نیاز ای احد بی ...
ای ز تو جانها پاک حاصل مشتی تراب

در پی حلم مراد از در فیاض سرع
رو مکن این ذره را از نظر آفتاب

ول

ای بهار جلوت رنگ شکسته در بار گل
یک تبسم خنده آغوش صد گلزار گل

یک نگه نظاره ات سر جوش صد بهار گل
میکند آئینه جای برگ از اشجار گل

در گلستانی که بوی وعده دیدار نیست
میزند جوش از کف پایت بر ره هنجار گل

اینقدر در پرده رنگ حیا شوخی کجا
در دل یک غنچه نتوان ریخت اینقدر گل

تاکی باشد تغافل بر سر اربابیت نقاب
از طناب ابر دارد در تسلسل تار گل

دشت دشت امروز تعمیر بنیاد طرب
این زمان خواهد شدن از رشک حسن بیمار گل

بیش ازین نرگس ز چشم جادوت بیمار بود
افکند حیرت بچشم رخنه دیوار گل

وقت آن شد کز تماشای بهاران چمن
لاله رویانرا تق بی رنگ از رخسار گل

نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهایت ناز
از حباب آورده ساغر هم بروی کار گل

بیحیایان کز روی گل شبنم عرق میکنند
موی سر چون خانه تصویر رو بار گل

رنگ ها گر یابد این سامان نمو بخشد هوا
ورد لها هر ذره چون صد قیامت زار گل

جای آن دارد که از هر قطره طوفان برد
غنچه پیکان زند بر فرق چون سوفار گل

بالد آغوش بهار از شاخ بی برگ تاک
بخیه هایی آب و رنگ از پرده اسرار گل

هر سحر در کسوت شبنم برون می افکند
در شرار رو قطره دارد دهر تا کهسار گل

دشت از هر گرد باد شبنم دسته بند رنگ و بو
سیه و اندر ریشه چندانکه آرد بار گل

از تقاضای نمو گر سایه می افتد بخاک
گر بیاد جلوه ات جامی بگردش آورد

در خرامت کیست گلچین بهار نار سیت
سند بد و بیضا کند در مجلس خمار گل

غیر حسن ساده ات گر تهمت خط فارغ
خاک هم دارد و سبزه از گرد رفتار گل

پرزد از رخ بر فلک تا منتی رجوش بها
زین بهار رنگ و بو پیدا نشد بیکار گل

بر سر هر گلبن از شبنم گلاب افشانده
همچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل

غنچه سان امروز لب بستن ندارد صرفه
ناز خواب ناز کرد و بر رخت بیدار گل

در نظرها از هجوم رنگ و بو میم دیده
تا نقبی برخت چند کرده دستار گل

میزند در بزم حباب از تقاضای
از زمین تا آسمان یکسا غرسرشار گل

ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغلت
سایه دست آبر گوشه دستار گل

رنگ و بو بسکه سامان بهار مستی آمد
آب و رنگ از نغمه می بندد بروی تار گل

سبز گردد خار نیش عقرب از فیض بها
جام می بالد اگر چشمی کند بیدار گل

نوبهار راست طراوت شوخی ...
مهر و بیچون غنچه ها از دهان یار گل

میکند بهر صلای دور گردان چمن
گر طرب چون شمع بیجو شد ز نوک خار گل

غنچه سامانند بیجا ریشه ها هشیار باش
بوی گل از غنچه ها چون ناله از منقار

تا نی کلکی بیبر دارد ز صرافسون دمد
سبح خواهد کرد اپیچیدن زنار گل

میکند صد نغمه از منقار هر موسیقار گل

طمع عاشق کی رسا موش وفا دارد نفس
ماچو بوی گل کند از دل اظهار گل

من قاله

مژدهٔ طوف حریمش هر کجا آرد نسیم
کیست از انکار و نفیش هیزم دوزخ شود
تا ابد خواهد ز اعجاز مسیحا دم زدن
در رهی کز انتظارش دام حیرت چیده اند
آرزو رنگ بهار شوق او میداد عرض
اشک هیچ شد ز مژگانم نیاید جلوه اش
از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند
بر همین گلدسته ختم آب و رنگ قطره نشست
سیا ز امکان گوی و از آهنگ شان سر کن مقام
گشته از صدیق گلبرگ هدایت جلوه گر
در بهار دین حق کانجا خزان را بار نیست
فیض این گلزار رحمت سخت عالم افتاده است
آن بضاعت کو که از وصف بهارش دم زنم
با همه اجناس محرومی بسودای قبول
داغ دل عمر نیست طاوس بهار یاد و د
تا آن رسید طراوت ز فیض باد بهار
زبان شوخی سوسن کشد خموشی شمع
عجب نباشد اگر از بساط آینه ها
ز شاخ خویش درین موسم نشاط انگیز
چه باده در قدح گل کشید شبنم صبح
سحاب هر چه فشاند ز گوهر بدامن دشت
دگر ز چاشنی زه صدا نجوید چنبد
بنان کاتب اگر جنبشی کند انشا
ز دستگاه شگفتن درین تماشاگاه
کنون مدتیست و دراز اقتضای شوخی
ز شبنمی که درین باغ میگشاید چشم
بذوق جلوه اگر باز کرده مژه
جنون به تنگی آغوش در نمی آید
کنون ز محمل رنگ ظهور این گلزار

پر فشان چون شد چو طاوس از در و دیوار گل
از زبان سنگ اینجا میکند اقرار گل
بر زبان هر که نام او کند یکبار گل
نقش پا دارد بسر از دیدهٔ بیدار گل
یا فتم بر هم زدن تا دیدهٔ خونبار گل
در هوای انجمن میرویدم از خار گل
آفتاب از باغ امکان گر کند صد بار گل
باغبان صنع را زان گلبن بسیار گل
برج گردون بین از اعدا و ثنای چار گل
بسته رنگ از عدل فاروق چمن گردار گل
نقش بست از نهیات مجموعی این چار گل
بی قدر سامان دامن میکنی بر دار گل
رنگ و بوی انفعالم دار و اینقدر گل
از دل صدپاره می آرم درین بازار گل
گلشنی دارم کزین گل میکند بسیار گل

در زهش خاشاک اگر افکند حاسد باک نیست
سجده واری تا ازین گلشن برد رنگ قبول
بید لانش تا نم اشکی بمژگان برده اند
در بهار فصلش از باغ امید عاصیان
از چمن زار خیالش حسرتی آوردم رقم
رنگها در پیش بهار فضل بیپایان اوست
خاصه آن گل طینتان کز باغ قدرت کرده اند
شش جهت چیده است در آئینه رنگ ظهور
چار یارش انتخاب گلشن راز و دو بس
شرم ذالنورین سامان طراوت داده عرض
گر یکی زین جمله بپسندی بحکم اعتقاد
بیدل از اندیشه نقش بعجزم معترف
تا کسی بر منفعل افتاده در عرض نیاز
ذکر وصل آغوش امید نیست مفت آرزو
هر چه جز ذکر کمال اوست ننگ گفتگوست

وله

نسیم غنچهٔ نرگس شود دم بیمار
بنا ز سبزه زند جوش جوهر زنگار
بزیر سایهٔ گل غلطد آهوی تاتار
که شد دماغ تحیر ز رنگ و بو سرشار
ز شوق سفت مغیلان همان منقب خار
ز شاخهای کمان رنگ و بو شود بیدار
دود ز نال قلم ریشه یک نیستان وار
بجنبش سر مو باز میشود دستار
تذرو می پرد از قطرهای خون شکار
بهار بر ورق گل شکسته است انار
گشودن پر طاوس گیر و رنگ شمار
نگاه میچکد از بخیهٔ مژه مفشار

ز پیچ و تاب هوس ریشه واکند سنبل
خیال سبزه اگر در دل هوس گذرد
نهنگ در دل دریا پلنگ بر سر کوه
بهار لاله بعرض نموچه شمع فروخت
شگفتگی بکمال رسیده است امروز
باین نوا گر اندیشه فکر ریشه کند
باین نشاط اگر آرزو گشاید بال
جنون شوق تلاش شگفتگی دارد
غبار اگر بزمین خیال بال افشاند
فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته ایست
هجوم جلوه بهر شش جهت چمن دارد
هوا نوید طرب اقتضای این فصلیست

وله

خار را گر زیر قدم بیند ندارد عار گل
غیر پرواز جبین دیگر ندارد کار گل
کرده است از شش جهت آئینه دیدار گل
بوی رحمت میکند تا کرده استغفار گل
شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل
هر طرف مژگان گشائی کرده اند انبار گل
همچو ذات حق بچندین وصف بی تکرار گل
وحدت اسرار شان بی کثرت اغیار گل
گرچه زین عنصر مهاجر کرده تا انصار گل
کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل
از گل دین تو نقصان میکند تا چار گل
میکنم در عرض جرأت رنگ استغفار گل
تا زبان آید بجنبش میکند نهار گل
بلبل اینجا دارد از واکردن منقار گل
غیر وصفش یارب از باغ مکن اظهار گل
که از شرر بدل سنگ بشکفد گلزار
ز خار خار دل آید جنون رنگ بهار
مژه بدیده کشد پردهٔ مزد کار
خیال لاله کند داغ و سبزه پا بدخار
که گشت پردهٔ فانوس دامن کهسار
که غنچه گر همه پیکان شود شود سوفار
نفس بچرخ کمند افکند سحر کردار
ز ریشهٔ مژه نظاره واکند طومار
نگاه کن بگریبان و دامنش انگار
هوا بذوق وصال شفق گشود کنار
باین فسون که نمود است لمعهٔ دیدار
اگر تو چشم نه بندی فسانه هست بهار
که همچو شمع در آتش نشین گل بردار
بران سرم که مفصل نامیت اسرار

بچرخ برد ز دوشی شمال صبا / طنابهای زر برق خیمهٔ زنگار
کشید خیمه سفید از بال رعنائی / کشود بیرق شاهی هما گل اشجار
بالتزام سرو برگ خدمت آسوده / سمنبران همه در سایهٔ لوای چنار
سپاه گلبن نورسته جا بجا زده صف / کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار
ز موج هر طرف آب ران تفنگ بدوش / ز شاخ بید بهر سو سپاه خنجر دار
بروی جوشن موج آبشار زده صیقل / میان ترکش فواره جست کرد نهان
طرب خرام هواهای برق جولانی / گل کشان نسیم صبا هزار هزار
بانقیاد هوائی طراوت رنگ / نشاط چون پر طاوس بر خط پرکار
باعتدال رطوبات طبع سرو سمن / بنفشه مشک آور دنسخهٔ صد وار
مبشران طرب آهنگ این نوا گشتند / که جعفری بکند خوان اشرفی طیار
رسید حاکم طراوت که زد گره خبری / دگر هوا نه نازد دز رنشاط عیار
اشاره رفت که یکسر مصوران نمو / بهم کشند صدفهای لعل و زنگار
زبس هوا الصلای شگفتن آمد پیش / چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار
عروس رنگ سراپای خم دشت شبنم / طراوت آب زد از موج گوهرش جسبان
چه شبنم وچه گل از دستگاه کوه و زر / بیکدگر همه را گرم جوشش ایثار
درین زمان که طرب داشت رنگ جمعیت / درین هوا که چمن بود عافیت دربار
ز طرز منقلب آهنگ وضع میاکمش / بانقلاب ز آرامش صغار و کبار
ز خط جادو غناهای رنگ برگزید / مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار
ز موج لاله زند آتشی ببال سحر / که پر نفس نزند بر تلاطم گل و خار
بر آورند زبان از قفای نافرمان / که تیر شه نکند پیش عارضش اظهار
بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند / که غافلند ادب دشمنان ناهنجار
بسینه بست ادب دست شوخی شمشاد / ز سرکشی بزمین گشت نارون هموار
نشان سیلی تهدید زد سر از سوسن / زبان بلب شدش انگشت مغنی زنهار
دماغ سرو و سمن کمقلم بهوش آمد / ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار
شکوفه در شجر و زنگ بر عذار چمن / بر آستان ادب هر یکی گرفت قرار
هوا ز نکهت گل بست بر میان شمشیر / که سینهٔ هوس توبه را کند افگار
بعزم هوش ربائی ز شاخ گل بر داشت / هزار جام بیکدست ساقی طرار
چه عندلیب و چه قمری ز ساز و برگ نوا / هزار انجمن آهنگ و نکهت نی منقار
برنگ نالهٔ نی جست سرو از لب جو / ز موج آب جنون کرد شور موسیقار

دمید رعد نفیر نشاط فیروزی / بجوش شوق پرستان زرمز مژده بار
نشست شاه چمن جلوه تاج گل بر سر / زرشحه کاری فیض سحاب سیم نثار
فرو گرفت بصد رنگ و بو فضای چمن / هجوم لاله قبایان برگ گل دستار
ز غنچه شاخ عمود آزما بهر جیب در آستین / ز داغ لاله سپر در بر ... از یمین و یسار
ز طوق فاخته در هر کنار کرد علم / سنان سرو سرانگشتهای حلقه شمار
سبک عنان کر و تازی بساط نمو / گل پیاده و پرواز رنگ شعله سوار
بزیر بار طراوت زده شکم بزمین / ز بختیان گل رنگ و بو قطار قطار
دماغ پروری مهرمان گلشن را / کشود جوش ریاحین دکانچهٔ عطار
فکند شاخ حمایل ز غنچه در گردن / دمید صبح غرایم ز نرگس بیمار
کشد هجوم شقایق ببارگاه نیاز / همان بکاسهٔ یاقوت نافه‌های تتار
بسیم نسرین و زر زر جعفری سازد / برای نرگس انگشترین حاشیه دار
کنند تازه کی ایثار رنگ سبزه و گل / که سخت بر رخ عشرت نشسته بیت غبار
ز پیشگاه طرب یافت پایهٔ تشریف / درخت حله و گل جامه شاخ گل دستار
ز آب و رنگ طرب عندلیب و قمری را / بهار برگ و نوا گشت بال منقار
بجوز نکهت نسرین و نسترن در جوش / سپند شعلهٔ آواز بلبلان دکار
بحکم شوق نسیمی در اهتزاز آمد / فشاند دست مدامان سبزه و اشجار
چو بلبل از شکن برگ گل فغان جوشید / چو ابر از جگر لاله دود گرد بخار
نهادی ادب انگیخت گرد این تهدید / که خود سران هوا پیشه را دهند فشار
کنند مرغ چمن را بچوب گل تعزیر / ز سرو و قمری گستاخ را کشند بدار
ز غنچه نکهت گل را شکنجه مصلحت است / مباد شور جنونی شود فساد غبار
چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید / که سرو بر لب جو خشک ماند از رفتار
ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال / ز برگ موج زد از گل زبان عجز و نیاز
بنفشه سر بسجود نیاز پیش افکند / که هرچه شاه پسندد بر آن کنیم اقرار
نیافت سبزهٔ تر جز زبان عرض ثنا / بغیر دست دعا تحفه ندید چنار
فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت / شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار
ز چین کمند بر داخت تا کند تسخیر / دل رمیده خم سنبل نشاط شکار
دماند قلقل مینای غنچه این آهنگ / که باده میچکد از رنگ بو قدح بردار
باتفاق جنون سازی دماغ طرب / عنان گسیخت ز هم رنگ و بوی شاه سوار
زبس بر آتش رنگ نشاط گردانند / زبس نشست و روی دف لاله داغ گرد بهار

بچنگ ساز طراوت بریشم از سنبل
ز موج رنگ بقانون عیش شوخی تار
ز بوی گل لب خاموش غنچه گرم نوا
گل شکفته ... نهان طنبار
کمانچه از خم هر شاخ در کنار چمن
ز برگها مضراب حرکتی در کار
نوا و ساز بهم پیچ و رنگ و بو لبریز
شراب و شیشه چو شبنم زیکدگر سرشار
کنون طراوت ازین باغ موج زد عشرت
که خانه از عرق گوهر آب داد انبار
بهار عیش باین رنگ و من چنین بیدل
جهان شگفته باین جوش و من چنین بیکار
دلی بجز کدورت شرار خلوت تنگ
سری بزانوی اندوه نقش بر دیوار
بهر نفس زدنی ... ی انفاس
بهار هجری علاج طبیعت بیمار
کلید ناز بکف آرزوی بی پر و بال
درین طپش که چه باشد گشاد عقدهٔ کار
کنون ترانهٔ دیگر بساز می آید
که گوش مست سماع است و گفتگو بیدار

ولہ

شبی بعزم تماشای این خیال بهار
تحیر آینه ... دیده یافت بی بکار
غنوده‌ی که نگه را بدیده می افشرد
فروغ صبح شد و یافت بر در و دیوار

دل

دل شکسته سر و برگ عبرتم گردید
چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر
خیال یک فلک آوارهٔ هوای طلب
رساند بیخودیم در فضای گلزاری
بهار لاله بآن دستگاه رنگینی
ز لاله آینه با نکه مقابل شد
دمی چو تاب شکستم بطرهٔ سنبل
ز موج سبزه زدم سینه بر دم شمشیر
گل از نشا بدرا م جام خشتی پیمود
دمید حیرتی از پرفشانی رنگم
چنین رسید بگوشم نوای جانسوزش
با متحان نفسی کرم مدعا کردم
بدرد تو ام بیتابی خودم تسناس
مقیم انجمن وصل وا بینمه مایوس
شکست دامن اشکی ز دیده تا مژگان
بهوش باش کزین گلشن ندامت رنگ
هزار نرگس شهلا ز رنگ کشودن چشم
چه لاله ها که بنالید جام می در دست
چو غنچه لاله رخان دست بر دل اینجا
کدام نخل بآرایش ثمر پرداخت
درین طلسم ندامت نمو چه شاخ و چه برگ
ز شبنم گل این باغ درس عبرت گیر
ز آب دیدهٔ تر باده میکشد شبنم
کجاست غنچه اگر غیرتت کشاید چشم
برنگ لاله و گل هر چه سر کشید خاک
زهر گلی بنظرگاه امتحان پیوست
هزار قمری ازین داغ گشت خاکستر
بحالتی که آن امید محرومی است
خدنگ درد که در دل شکسته اندیشش

چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم بیدار
نگاه چون رگ گل زخم دیدهٔ خونبار
دماغ صد سحر آشفته هجوم خمار
که داشت شبنم آن بوته گداز شرار
ز پاس سوخته صد جا چو رخته آتشکار
که خون چکانده ز تمثال خفته در زنگار
دمی چو سبزه نشستم بسایه دیوار
ز تاب سنبل پیچیده پای بردم مار
که هیچ مجنون آشفته بر سرش دستار
که شوخی پر طاوس گشت آینه دار
که چشم راحت ازین باغ بید ارمدار
گدای گذار تو گل را طراوت بازار
بناله همدم نومیدی خودم انکار
حضور عالم اقبال وا نیقدر ادبار
گسیخت بخیهٔ زخمی ز سینه تا منقار
هزار آینه پرداز داغ حسن بهار
برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار
چه غنچه ها که نشد شیشه در بغل بیدار
چو لاله غنچه لبان جمله داغ دل یکبار
که سنگسار بگردش زمانهٔ غدار
قلمرو ستم آتشی است با منشار
که گریه میچکد اینجا ز خنده سرشار
بدست برگ گل از خون عبرت است نگار
سر لیست آمده از بیدلی بصد دیوار
چو گرد باد همان در عدم شکست غبار
دمیدنی و همان خندهٔ دلبستن بار
نه بال ماند از آنها نه ناله نی منقار
ندامت است تماشا و عبرتست بهار
گشوده است ز منقار من لب سوفار

مژه کشودم و احرام رنگ و بو بستم
ندامت و جگر تفته آتش مجمر
هزار کوچه ز چاک جگر نمودم طرح
گلش دمیده بسامان عبرت آرائی
برنگ لاله و گل هر قدر کشودم چشم
دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم
نه تاب طرهٔ مقصود دیدم از سنبل
دماغ وحشتم از بیخودی دو بالا شد
ز گرد نالهٔ بیتاب من سیاهی طوق
درین مباحثه ناگاه بلبلی دیدم
جنون دیگرم از نالهاش غبار انگیخت
ترنمت جرس کاروان رفتن هوش
مقرر است که بی زخم نیست ترنم خوانی
نوای پردهٔ یاس تو بی ثباتی نیست
گدای زصورت آثار رنگ بوی نغل
بعرض ناز هزاران گل و سمن خوشید
هزار سبزه درین عرصه ناز شوخی داشت
شکست شیشه و می ریخت یکقلم رخسار
کدام صبح در اینجا در تبسم زد
بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست
دماغ مستی ازین جام اعتبار که چید
بکار سرو ز بیجا صلی فتاده گره
کجاست لاله اگر دیده بینشی دارد
بذوق جلوه کدام آینه جلا دارد
درین حدیقه طرب چون سحر نهان نفسست
هزار بلبل ازین درد خاک خورده گذشت
ز رنگ نگاه که گل کرده ام درین گلشن
نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست
جرس که بر طپش پاس محملش بستند

قفس شکستم و گشتم بموج دام دچار
طپیدن و دل خون گشته فارس و مضمار
که همچو ناله شدم باب یکقدم رفتار
ز رنگ شعله بدامن ز بوجنون یکبار
نکرد جلوه بغیر از هجوم دود و غبار
ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار
نه از طراوت گل آبروی صورت کار
ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار
گلوی فاخته ها را بسرمه داد فشار
که سطری از ورق ناله میکند تکرار
هجوم نغمه شد آمادهٔ گسستن تار
گشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار
سرت هنست که بی شعله نیست شرار
درین چمن ز چه رنگ گرفته است غبار
ربوده آب و کلفت باد هستی نیار
ولی نگشت یکی زانهمه باهن دوچار
گران نمانده کنون در خیال نیز غبار
قدح تهی شد و خمیازه گشت آخر کار
که با غبار ندامت نرفت سینه فگار
که دهر میسپردش به تیشه نجار
که سر بسنگ نزد آخر از بلای خمار
چنانکه دست تهی عقدهٔ دل آرد بار
نشسته است در آئینه شفق شب تار
که آخرش ننمود نظعمهٔ ز نگار
چو رنگ بی پر و بالیست یکقلم سیار
که از فسانهٔ شان نیست این زمان آثار
هزار رنگ قیامت کشیده ام یکبار
ز بال تا مژه نقد جراحتم بشمار
دگر چه چاره کند جز فغان و نالهٔ زار

ز نام نامی او زیب محفل اسما / ز پرتو اثرش نور عالم آثار
جهان بحر کمالش چو قطره ناپیدا / فلک بعالم قدرش چو ذره بی مقدار

بر فعیست جنابش که وهم انس و ملک / به پیشگاه در عزتش ندارد بار
در آن دیار که سیر جلال عزت اوست / بغیر ذات احد نیست هیچکس دیار

اگر نه آینهٔ او مجازی پرداخت / نداشت حسن حقیقت تجلّی در کار
عیان مجاز و خرد امتیاز و او تحقیق / ظهور آینه و حق شهود داو دیدار

سپهر گوهر انجم بخوان مینائی / نشسته بر در حکمش در انتظار نثار
بحر و کان اثری از سحاب بخشش اوست / گر سنگ لعل فروشست و قطره گوهر دار

همان ز خاک در اوست آب رنگ اندود / گهر بطبع صدف لعل در دل کهسار
ز وضع بندگیش آسمان رکوع آموز / سجود مرکز او حلقه ساز نه پرکار

گر از کمال عبودیتش اثر گیرد / دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار
کدام عرش و چه دل هر کجا بنائی هست / نداشته است بجز گرد مقدمش معمار

اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس / نیافتی بزبان ناطقه ره گفتار
ببارگاه ثنا گستریش ناطقه را / زبان چو خامه نگنجد بکام شکرگذار

هوای سجده سر خط جبین کرام / حضور خاک درش سرمهٔ اولوا الابصار
بگلشنی که طپد بسمل تماشایش / برنگ غوطه زند همچو برگ گل دیوار

در آن مقام که در دشت دلیل غمخوار نیست / بعید نیست مسیحائی از دم بیمار
بفضل اگر خرد مومیائی کرمش / دل شکسته قیامت کند درین بازار

نسیم خلقش اگر مایهٔ بهار شود / دمد لطافت خواب گل از درشتی خار
بصفحه که نویسند حرفی از ادبش / ز نقطه پا نگذارد برون خط پرکار

زبان خامه گر از قامتش کشد الفی / قط محرّف ازو جلوه گر شود دیدار
وگر ز گیسوی مشکین او کند تقریر / نفس کشد بقیامت کشودن طومار

بعالم از اثر لمعهٔ هدایت او / کدام ذره که خورشید نبینش بکنار
تو هم بمحفل قرب سعادت آینه اش / جبین بخاک نه و سر ز جیب خلد برآر

در آن جناب بدریوزه افتخار کنیم / که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار
اگرچه جرأت عرض نیاز بی ادبیست / شکست ساز نفس ناله میکند ناچار

نشسته ام بهوای تو یا رسول الله / بکنج خفتنی از عجز روی بر دیوار
کف امید ز سرمایهٔ نثار تهی / جبینی از عرق شرم ناکسی سرشار

بحسرت نگهی عمرهاست می پایم / چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار
ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد / سرافکنده ببالد هزار گردون وار

شفاعتت نگهی گر بدور لطف آید / چکد ودیعت کوثر ز ساغر خمار
بیک اشارهٔ ابرو توان معاینه کرد / هزار حسن قبول از ذمایم کردار

نعوذ بالله اگر روی مهر برتابی / چو آفتاب ازین ذره‌های بی مقدار
ز بیکسی همه را خاک نیستیست بسر / ز بیدلی همه را داغ یاس آینه دار

هدایت تو کسی را که نیست شامل حال / کشد بقدر عمل خجلت از یمین و یسار
بغیر درس تو علم جهانیان باطل / بغیر حکم تو اعمال انس و جان بیکار

تو هر طرف که هدایت کنی همان قبله / بسوی هرچه اشارت کنی همان دیدار
عطا همان که پسند و توجه کرمت / خطا همان که تو اش رد کنی زهی معیار

اگر یهود و نصاری خداپرستانند / بداغ کفر اسیرند چون تو ئی بیزار
سری که گرم هوای تو نیست شمع صفت / ز شعلهٔ رگ گردن بسوزدش دستار

دمد ز باغ امیدش بجای رنگ آتش / چکد ز دیدهٔ کورش بقدر اشک شرار
بجراتی که ز سنگ احد نمایان شد / ندامت ابدی ناله بست بر کهسار

هزار رنگ قبا میدرد بهار هنوز / به پیش پای تو از درد سبز گشتن خار
ببالد از دل خصم تو پیچ و تاب نفس / بهیأتی که ز سوراخ سر برآرد مار

حسود دمکرهٔ تو هر کجا قدم سای / ز نقش پا زندش جاده تیغ جوهر دار
چمن پرست خیال تو گر رود از خویش / شکست رنگ دماند هزار صبح بهار

بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد / دمید جوهرش از خط جبههٔ ابرار
اگر نه نام تو سرمایهٔ بیان باشد / نفس شود بگلوی سخنوران مسمار

نداشت آینهٔ دهر آبروی صفا / بصیقل کف پایت برآمد از زنگار
بطبع گوهر این بحر اعتدال کجاست / غبار راه تو غلطیده بر رخش هموار

اگر تو دعوت ایمان کنی بملک حجاز / بت آید و ز رگ سنگ بگسلد زنار
ور از مغان طلبد معجزت علامت دین / برآید آتش دیر از شرار سبحه شمار

تو ئی که باغ ربوبیت از تو دارد رنگ
تو ئی که ساز الوهیت از تو بندد تار

ولہ

زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار / ز سیر ابداع نقش و عدو دیدار
اطاعت تو همان برگ طاعت معبود / شفاعت تو همان ساز رحمت غفار

بطون صد ز خیالت کدورت تنزیه / ظهور غیر بصورت ندامت اظهار
ز لطف و قهر تو آئینه گرچه خوب و چه زشت / ز قرب و بعد تو عرض اثر چه بود و چه نار

بلند و پست رکوع و سجود مجد تو
سپهر و قامت خم خاک و جبهه هموار
زبسکه نور ظهور تو آفتاب عالم گیر
ز سایهٔ تو عدم صبح گلشن اسرار
اگر نه [illegible] نور و شکر یقین می بود
تجلی تیز میسوخت در دل زنگار
وگر نه دین تو باشد دلیل مقصد ما
کجاست شمع امیدی که گردد این شب تار
بجائی که وقار تو نقش می بندد
بسایهٔ پرکاه آرمیده صد کهسار
محیط قدر تو آنجا که جزر و مد دارد
گذشته است هفت آسمان شکوه بکنار
بهار رنگ ازل جا بجا بگردش داد
ثبوت نشأهٔ دل گل گردنت بنشست
فلک بدور تو دور کمال کرد تمام
هم اینکه گوید کنون خط سعی این پرکار
ز نوبت آینه داشت طینت آدم
که گرد صورت اسمائش با کمال دو چار
بمعرضی که رسد لمعهٔ جمال بعرض
حضور شوخی ما راست مفت آینه دار
چمن بو تو زین باغ در طبیعت زشت
گذشت آتش غرور بر رخش گلزار
چه معصیت که ابرار قبول رشحهٔ بحر
چو رنگ گل نکند موج شعله هموار
جمال یوسف از آن جلوه میکشود نقاب
که گرم دیده بود مصر حسن را بازار

[illegible]

زپرتوت دل هر ذره یوسفستانیست
همان ز معدلت مهر عالم افروزاست
دمی که ماه ز اقبال مهر گیرد جام
بعالمی که ز شوق نمود میل ظهور
بکنه فهم کمال تو عقل اول را
توئی که گر همه ذرات کون در صفت
من و تخیل نعت تو این چه افسونست
بوصف بحر چه گوید حباب بی سر و پا
ز گفتگوی پریشان نوای خود خجلم
به نیم رشحه تب و تاب کلفتم بنشان
غرور تنگ کرده در دماغ احداث
ندین قلم و بیجا صلی نشد روشن
چه صبح پنبه گوش دو عالم آگاهی
شراب محفل دهر آب تیغ و من بیدل
با آن رسید که چرخ فلاخنی ناگاه
کجا روم ز درت ای درت پناه همه
بعرصه که یقین میکند سپرداری
توجهی که بتحریک خامه مژه
روایح صلوات است مایه نفسم

ددین بساط هزار آینه است و یکدیدار
بهم نشاندن یاقوت آب و آتش عار
کند چه مهر جهان را مسخر انوار
هزار رنگ اثر نقش بند و آزار
همان حقیقت قعر محیط و بو تیمار
زبان چه دکشایند تا بروز شمار
محیط در جگر قطره کرده است نگار
که تا نفس زند از خویش کرده بست کنار
ترحمی بمن زار منفعل گفتار
بیک نگاه ز خاک مذلتم بردار
امل فکنده بگردن هزار پیچ رفتار
بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار
کدام شام حجاب هزار دود و غبار
هوای گلشن امکان سموم و من بیمار
بخاک ریزدم از سنگ حادثات حصار
که شیشه بارم و افتاده ام ددین کهسار
ز تیغ غفلت او مام در پناهم دار
برین نقوش توهم کشم خط انکار
دگر چه تحفه کشاید کف هوا در بار

خیال عدل تو سرمایه سلیمان بود
کلیم آیه بیعت تو داشت بدست
مسیح رامد داز لعل جانفزای تو بود
شیون ذات همان جوهر حقیقت تست
چه قدسیان چه کروبیان چه پیدا چه نهان
بعجز معترف آیند عاقبت اما
ز عندلیب بیان مدحت چه امکانست
جبین خاک همین سجده می نگارد و بس
طلسم سایه ام ای نور آفتاب ضیا
جهات دهر سرابست تشنه کامی حرص
کهی بورطه خون میطپم ز رنگ خزان
سواد شام و بیاض سحر ز بهر طرفم
بهر چه وارسم اندیشه است نومیدی
دل از فنون زمان ساده و جهان همه ریو
بنا امیدی من نوحه میکند امید
ز لطف سایه دست کرم مدار دریغ
هدایتی که ددین کارگاه دیده فریب
کرامتی که بچشم تأمل تحقیق
همان ادای تحیات هدیه ام کافیست

برآب و آتش ازین راه گشت حکم گذار
که لمعه ید و بیضاش شد جهات نگار
که میکشود ز جیب نفس نقاب بهار
بکارخانه تنزیه تا ابد درکار
ببارگاه کمال تو جمله عجز شعار
ز مدحت تو نگردد ادای زنهار
مگر ز شرم ثنا ها عرق شود منقار
بغیر عجز ندارم بمدحت استظهار
غبار غفلتم ای ابر آگهی امطار
نموده در نظرم جوش قلزم زخار
کهی ز خویش برون میروم بهوی بهار
گشوده نسخه عبرت بچشم حیرت کار
بهر طرف که کشم سر همان سر و دیوار
من از کمین بلا غافل و فلک مکار
چراغ در گرو باد و دود در شب تار
ده آفتاب قیامت بر هنه ام مگذار
بجلوهای شوشتر برم ره آزار
دکان شبهه بچینند تخیل اغیار
برآل محترم و بر صحابه احرار

وله

کبیست گردون انکه یکسر سفله را می پرورد
نی بنایش مستقیم و نی مزاجش مستقل
با طپیدنها بکم غوش از فسونش خوب ترشست
ریشه آرام دونا از گهر گیرد در آب
چاه را سازد نقاب چهره عیب جسان
کوه و دشتش چیست زین سر سر بی ابلهی
تد حسانی اگر از کهکشانش دیده
ز اخترانش چشم راحت داشتن بیدانشیست
برد فایش هر کرا افتاده میل اعتماد
هر کجا می بقدح بینم غرور بیرد بخاک

نی تولایش شوشتر نی امیدش معتمد
با ندامتها بهم آهنگ از نوائین نیک و بد
مزرع اقبال دانا از شرر خرمن کند
وز خراش خار غسرت پرده خاصان درد
جز چرای گاو و خر یا عیشگاه دام و دد
بر سرت افتاده مایل لمعه تیغ حسد
موج اخگر میزند گلهای این نیلی سبد
در ثبات دود و گرد از باد میگیرد سند
هر کرا بر چهره گرد رنگ باید بشکند

آفتی از گردشش آماده هر سر زمین
در تماشاگاه عبرت خانه نیرنگ او
از هما دارد دریغ انعام مشتی استخوان
سایه طبعان را برد چون ابر بر اوج قدر
زخم عریانست اگر صبحش درد طرف نقاب
غره منشین بر اشارتهای ابروی هلال
ز آفتابش گرمی احسان نباید خواستن
آشنا در راحت از بیگانه اش ممتاز نیست
همچو آتش هر طرف رو آورد سوزنده است

سخت دشوار است مردار سفله پرور خورد
فتنه از حرکتش غارت کمین هر بلد
آب از آئینه چون اشک از نظر ها میچکد
پیش کرکس طینتان الوان نعمتها کشند
روشنانرا چون فروغ مهر بر خاک افکند
آبرو ریزیست گر ابرش بیفشارد نمد
عقده نگشوده است هر گز ناخن چنگال دد
آتشست این تا به دوهم تو نانی میبزد
طینتش از جمله صرف انقلاب افتاده است
همچو عقرب هر کجا افتاد نیشی میزند

سر دل اهل معنی از آشنای اسم تو برآ
از جلال قدرت اقبال او غافل مباش
میرسد بر آستان معدلت پری او
پیش حکم غالبش بنیاد این سرکش مزاج
دل بیادش چون شود جمع از حوادث ایمنست
خلوتی کائینه دار معنی اسرار اوست
یاس را بر حال محروم درش باید گریست
از صور گر معنی را زش نبودی آشکار
فکر او بیباکی ها روفت غفلت را ز جا
سیر خلقش گر نباشد آرزوی نوبهار
بی نشان مهر مهرش نیست منظور کرام
چون شرار کینهٔ او دوزخی موجود نیست
هر کرا در سینه خار کینهٔ او جا گرفت
ریشهٔ ایمان نه بیند سبز در کشت یقین
گر غبار جلوهٔ رخشش نگشتی سرمه ریز
با خرامش از نفس ضبط عنان دارد نسیم
در دم جولان که آشوب قیامت گرد اوست
حلقهٔ پرکار دورش هر کجا شد گرم تک
بسکه لبریز است آفاق از غبار پویه اش
شور طوفان قیامت از نیام آرد برون
ناله خون آلود جوشد چون شرار از طبع سنگ
تا عدم ساحل شود یک کوچه زخم از تیغ تیزش
از زمین تا آسمان فرمان روا احکام اوست
شکر شد طینتم را خاک راهش آبروست
تا مژه واکرده ام بر نعمت احسان او
مدح او میگویم از ساز عجزم منفعل
نیست اسرار عجایب در خور فهم بشر
آبرو بر خاک میریزم باید قبول

رمز نحن الآخرون السابقون کل مکتفید
کهف دین را حیدر است و بیشهٔ حق را اسد
سرکشان را گوشمال و ناتوانان را مدد
فرش گردد چون زمین پی سپر زیر لگد
بر کهر امواج را دست تعدی کم رسد
دیدهٔ اهل یقینش حلقهٔ در می سزد
در عدم هم جا ندارد هر که آنجا گشت رد
شخص منیش را آشنا سائی بخر دیدی لحد
یاد او تشویش یأجوج حوادث را سد
بوی گل در غنچه ها چون داغ گردد منجمد
هر که در دیوان هستی دارد از ایمان سند
خارجی در زندگی هم دارد آتش در لحد
هم گریبان بر گلویش گشت حبل من مسد
از سحاب فضل او هر کس منیخواهد مدد
کی نشستن داشت شور فتنهٔ این جا چه حد
بانگ او برق از خمیازهٔ میدان می کشد
شش جهت از تنگی ره در رکابش میخزد
شعلهٔ جواله چون مرکز بر آید منجمد
همچو گردون در نظر ایستاده هستی میدود
تا کند قطع دو عالم بی فسان جز ز دمد
طاقت اجزای خار نی چو رنگ از هم رمد
تا هوا برق دمش از گاو و ماهی بگذرد
قدرت کامل معنی هر چه خواهد می کند
موج گوهر از غبار رم دارد امیدمدد
بر حصول هر دو عالم می فشانم دست رد
حرف معدو دلیست یک نقطه و دو صفحه لاتعد
کنه این معنی که داند جز خدا وند احد

از تقدم جوهر ذات شرف ایجاد او
سعی طاقت را جگر چشم مروت را نظر
در طواف درگه او چرخ با آن دستگاه
گر ولای او نباشد دستگیر عاجزان
در هوای خدمت درگاه عرفان جاه او
سر براهش گر بسائی سجده حق حاصلست
پیروش مشکل که بیند ابتلای شام جل
نیست کس از جن و انس آئینهٔ تحقیق ذات
گر ز پیمان وفایش مایه بر گیرد نفس
گر ز سامان وقار و جود او آیم بحرف
منکر او غیر خاکستر نمی باید بفرق
گر ز انکارش زند دم حاسد کافر سرشت
بر مآل دین پرستان نوحه دارد اعتقاد
یاد عونش قوتی دارد که تا آمد بفعل
حبذا رخش فلک تازی که از چشم خیال
فکر تا هر جا تواند راه برد او رفته است
گوی نه گردون بسعی چار چوگان قدم
گرد جولانش بجیب بوی گل پرورده
سحر را با آب شمشیرش اگر نسبت کنند
ور صدای صولتش افتد بگوش کوهسار
سایهٔ موجی که نم چیند ز برق لمعه اش
بر سر دشمن گر افتد سایهٔ اندیشه اش
باعث ایجاد امکان ذات پاکش در ازل
عمر ها شد چون نفس دریا دل و پرمیزنم
بیدل آن آستانم خاکسار آن درم
سعی جولان مقال آنکه خیال مدحتش
در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح

ابن آدم در مجاز و فی الحقیقت جد جد
دست همت را توان و شخص قدرت را عضد
چون خسیسان دنی از خلق پیش پا خورد
زیر این سقف نگون نتوان نمودن راست قد
میزند پهلو بگردون هر که دوشش می خمد
خاک کویش گر ببوئی بوی ایمان میدهد
آفتاب آگهی گر نقش پایش میدهد
دیده این معنی بچشم حق شهودش میرسد
نیست ممکن انقلاب مرگ تارش بگسلد
کوه پنهان در صدا گردد محیط اندر زبد
همچو آتش گردم از صاحب کلامی میزند
از درشتی زبان در حلق خود گوید وتد
هر کجا ذکر کمال او نباشد معتقد
چون در خیبرهای کفر ایمان می کند
تا مژه بر هم زنی همچون نگه بیرون جهد
وهم خود را هر کجا خواهد رساند و میرسد
تا نجوشد جنبیده زین عرصه بیرون میپرد
این غزال شوخ پنداری ربا چین میچرد
یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افکند
همچو خون شور هزیمت از رگ خارا چکد
قلب دریا از صدف تا مغز گوهرش زند
مغفرش را تا بدامان قیامت بر درد
شامل احوال ما و من عطایش تا ابد
سالها بگذشت منضم در خیالش مطمید
چرخ دون را نیست ممکن تا بمن انداز حسد
مرغ این بام آنسوی پرواز عنقا می پرد
مانده ام مانند نرگس سر نگون و زرد خد
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد

ولہ

مغرل الحوت همان منتسب نصب حمل

یافت طبع سگی را سمندر مبدل

محور آمد پی تعدیل ترازو در دست

دهر گردید باحکام تساوی عدل

روز هر کام که در روشنی عقل سپرد
شب بتاریکی او هم همان کرد عمل
دور اقبال ز بس صیقل مهر نمود
زنگ آئینهٔ امکان بصفا گشت بدل
بزم آفاق بسرگرمی رونق باید
اخگری گرد ز کالش بکمین منفعل
بی توقف قدم مهر صفا گشت بدل
تیرگی پای تسلط ز تعدی دزدید
لمعهٔ مهر بسامان جنون پیش آمد
سایه در رنگ شکیبائی خود دید خلل
نارسائی بتک جرأت ادهم پیچید
کام چندی بعقاز زر کاب ازل
شوخی غازهٔ ترکان خطا کرد هجوم
چشم بندی صنمان شست حبی لب چکل
نور با دید معقدار سیاهی خوردن
گشت سامان نگاه آنچه نبی شد کحل
صفر شد نقطهٔ شب بسکه ز خود گشت تهی
تا بر آمد عدد روز ز تقسیم اول
نقد سرمایه جز با تقاضا عفو جو شید
طبع خفاش زیان کرد در اجناس امل
عالمی چشم گشود از قفس خواب عدم
گشت آئینهٔ تصویر طرب مستقل
متسلی بود بصد رنگ عروق پیکان
شوخی مایه نگاه گشودش آنجل
ریشهٔ مار ز سرکه آمد با شکر گاه نمو
گشت بنیاد شرر دین نظم متاصل
تنگ

ضایع شدن ۱۲م

اشتر سیاه ۱۲م

کسی که کیمیای او سفید باشد ۱۲م

...حل

تنگ شد دایرهٔ عیش چو گذرگاه بخیل / تیره شد آینهٔ عرصه چو نگاه فسل
گرد آئینهٔ آفاق ز زنگار خزان / بصد آیین طرب باد بهاری صیقل

شد نسایم پی تدبیر ربیعی مأمور / چون سموم از سر تحصیل حریفی بغل
غنچه تا رفع کند کلفت آثار صداع / بچمن بست ز همواری نسیمش صندل

گشت از سبزهٔ مخطط ورق روی زمین / بافت از سنبل تر صفحهٔ گلشن جدول
کاروانهای طراوت بچمن بار گشود / رنگ بگسیخت بهار طرب از رقص بحیل

بلبلان را ز هجوم طپش دل افگند / شوخی ناله بجمعیت منقار خلل
وقت آن شد که کنون دست تصرف بازد / شاخ افسرده بیاقوت و زر از نیشکر شل

نازنینان صفا باخته را بار دگر / نخل قامت خم ابرو شود از بار خجل
خیمهٔ ابر بر آمد بهوا زنگارسی / سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل

چون گدائی که بگنجی رسدش نقب بسوی / نخل عریان زند از نا رسی عضو کلل
هر غباری که درین عرصه هوا گیر شود / علم نشو و نما رنگ کشد از قسطل

عام گردید ز بس نشأهٔ خوشخرمی عیش / لاله‌ها یک سر بدم با دو فروزد مشعل
دشت و در آینهٔ رنگینی عشرت دارد / که چمن بر سر دستار به بندد قسیل

گردبادی که بر آرد سر از آغوش هوا / تا شد خرمی سرو کشاید ز بغل
رنگها بسکه ببالد بطر نگاه نظیر صفا / از زمین تا بفلک موج شفق گردد دل

فصل امنیست که در انجمن کون و فساد / گرد تشویش نیاید بطبایع مدخل
همه ملح گل درس فلک گردد و از موج / نشسته بنید ورقش معنی تلبیس و حیل

غیر همواری اخلاق نرسید ابن زال / جز بسر رشتهٔ مهرش نگراید مغزل
نوحه تکبیر مسامع فگند طرح نغم / کار حنظل ندد اینک نکشد جز بعسل

بوی دود جگر سوخته ریحان بالد / آه اگر گل کند از سینهٔ عاشق مثل
از صمارد ق همان خنده گل آید بیرون / نرگس آرد نمو گر همه ره رید بعسل

رغبت آهنگی ریحان و گل آورده بیاد / شامه‌ها مشترک چشم تماشا حول
لاله بر طرف چمن تا خنده ساغر در دست / سروها از لب جو سر زده و مینا بغل

بمزاج همه گردیده گوارا عشرت / تلخی حادثه حصرست بکام حنظل
بسکه مردانه لب ساغر ما دمیدن زده جوش / میتوان چید گل از عقدهٔ ما لاینحل

همه چشم اند تماشائی نیرنگ بهار / لاله و گل چه گلشن چه بصحرا چه جبل
شوق در موج تماشای نمو طوفانیست / بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل

تا نظر کار کند خون الم پامالست / رنگها جوش شهیدند و جهتها مقتل
نتوان یافت در مشهد گلرنگ غبار / کف خاکی که ندارد دل خونین بغل

ای ز خود رفته دوا مانده کجائی امروز / تا لیت فکر کند بهیده پامال کسل
راه فهمی نگشودی بتماشای محیط / آب تا چند دهی چشم او بهم عسقل

جادهٔ منزل مقصود نسبت قدمی / تو ز فکر خرد باری چو ستوران بوحل
نفسی بیش نداری سر و برگ فرصت / حیف ازین مایه که گردد بهوس صرف فضل

عرق شرم نزد رشتهٔ این ساز گره / وهم را سخت بپا کرده ز سعی امل
مرغ در بیضه زند بال چو دزدیده نگاه / شوق در کنج عدم نیز نماند تنبل

حال از معتنمانست زمانی دریاب / غصهٔ ماضی نیم و عیش و طرب مستقبل
دامن دولت سرمد بتغافل مگذار / تا ندامت نفرد شی چو زکف فرصت محل

ظلم در حق نفس کرد ز اوضاع خموش / عندلیبی که بفرصت نسراید غزل
همیست آن دولت جاوید و نشاط ابدی / یعنی از دست مده مدحت سلطان اجل

منبع حلم و حیا معدن اخلاق و وفا / مخزن جود و عطا انجمن علم و عمل
شیر حق جفت بتول ابن عم ختم رسل / آنکه آئینهٔ دل راست خیالش صیقل

محو نقش قدمش دیدهٔ ارباب یقین / خاک تسلیم جنابش سر اصحاب ملل
اوج عرش از نسبش پایهٔ اقبال علو / پشت کوه از حسبش سایهٔ آثار جمل

شاهمردان حقیقت مه گردون کمال / سر عظام یقین افسر روسای نحل
مرتضی آنکه زپیرایهٔ حسن ادبش / شاه بد انجمن دین نبی راست حلل

عظمت شانش در ملک تقدس اعظم / فضل قدرش بادبگاه تقدم افضل
اوست در انجمن علم عیان شمع طرب / اوست در دایرهٔ کون و مکان بسا زغل

غنچه گر از چمن قدس نخستین گل کرد / نقطهٔ گر قلم صنع عیان شد اول
عامل فتوی او مفتی دیوان قضا / راقم قدرت او منشی فرمان اجل

اثر رافت او گر نه عصاکش می‌بود / تا قیامت زمن چرخ بجا ماندی شل
سرمه را که ز خاک در او گرد کند / قد مدزیب مگر چشم ملایک کحل

از جهان سرمه اگر بر سر گردون پاشی / چشم سیاره شود ایمن از آشوب سبل
در ازل جلوهٔ او نرد تجلی می باخت / یافت گردون ز مه و مهر دو درهم تشقل

ربط اجزای تعین خط پرکار ندانشست / اینقدر نسبت نرسید ز نقطه او جدول
گر تری اثر معنی یکتائی او / علم آوارهٔ شک بود و بصیرت احول

ور بداماں ولایش نرسد دست امید / سعی تنزیه یقین پا نکشیدی ز وحل
حسرت آنجا که تمثال خیالش ز بر جنت / یکجهان آینه با حیرت دل انا فیت

در بساط اثر دولت بیدار انش / خواب ریزد مژه و طرح نماید محمل
شخص اقبالش اگر جانب گردون نگرد / مشتری گل کند از جیب و گریبان زحل

برج نا منقلب طالع مسعود شود / بنگاه کرمش عقدهٔ منحوس ازل

وله

باز وقتست کزین مطلع انوار جلیل / واکند لمعهٔ خورشید بر آفاق نعل
وصف شاهیست درین معرکه اقبالش لب / گر سخن را بجمه تنی نپسند دمطل

خصم در سایهٔ او همچو زره پوش در آب | گر همه موج شود چاره ندارد ز شلل
موج عریانی او تا بزمین برق زند | بر فلک زهرهٔ مریخ شود منفعل
دشمن از کوشش سست در اندیشهٔ او | گردش رنگ بهر قطرهٔ خون یابد بدل
هر که با لمعه‌اش از کبر فرازد گردن | سر نخارد مگرش ناخن انگشت اجل
تا ز برق دم او جز زبان ساز کند | خصم غیر از سر افکنده نیابد هیکل
دلدل او که بتحریک سر انگشت عنان | از فلک در گذرد همچو صدا از مندل
گاه رفتار اگر عقل بوصفش کوشد | تا دم از گوش زند آنسوی فکر است کفل
سبقت آهنگیش آنجا که زند گام تلاش | همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل
برق نعلش دم جولان چو زند موج شکوه | کوهی از نشئهٔ آیینه کشود است بغل
ورنه زین عرصه همه و هم چه امکان دارد | که بقدر تک آن برق توان یافت محل
گر بشبگیر زند کون و مکان شبر شکست | ور سحر پویه کند دهر تخیلیست مثل
همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد | گر شود ابلق ایام ز جولان معطل
سعی امید جهان جز بولایش ضایع | جهد اظهار بیان غیر ثنایش مهمل
خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک | قدر عنبر نکشد نقص بانکار جعل
منکر معنی او منکر اسرار حق است | فهم تفصیل کن اینجا بادای مجمل
فطرت خلق شود آینهٔ معنی او | حق اگر جلوه نماید ز نقوش معطل
من بیدانش و احصای ثنایش هیهات | سعی محور به بام فلک و پای کچل
حبذا آن کن که بسامان نیاز آهنگی | مصرعت ساز قصاید کند و لفظ غزل
اسپندم از جرات المناب خموشی و لیست | تا مبر این شود دت معنی یا قل و دل

همچو شمعی که زند شعله ز جیب فانوس | در نیام است چنان پیکر برقش صیقل
طالع خصم اگر جمله نویسند اسد | میکند هیبت آن لمعه بجوزائش بل
رگ خار المغفان کوچه دهد چون دالانی | گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جبل
سینهٔ کینه پرستان ز نهیبش مسلخ | دل انکار فروشان بخیالش مقتل
نتوان کردن تسلیم ز حکمش پیچید | کس بغیر از قضا نیست سزاوار جدل
شعله خونیست که تا جستنی آغاز کند | برق را چون رگ یاقوت نماید منبل
هر کجا گرم تک افتاد جنون تازی او | نتوان تام عنان نیز گرفتن مثل
گرمی پویه و نرمی روش هیات شکل | معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل
کلک پایش گر از نیزهٔ خورشید کشند | تا بیک دور کشد صفحهٔ امکان جدول
همچو گردون دو جهان در ته یک سم گیرد | تا بجولانگه او غیر نیابد مدخل
سرعت آید و رفتنش اگر آید بنظر | جمله رخش است ز سرحد تا بابل
سوی او تا ز ورنا کن تقاضا مقصد هم | دامنش گیر و برآ از هوس علم و عمل
در مقامی که ز فضلش سخن آید بمیان | منکر از دم تقریر حقایق است خجل
میشود چین جبین بر سر خصمش دم تیغ | حاسد رو ترش او لیست که بهر رو شد خل
هر که سر تافت از او گر همه قطب فلک است | سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل
در بساط صفتش عمر نکرده پیش آید | ورنه بر شوخی افهام محالست محل
باهمه عجز ز مدحش نشکیبی بیدل | که باین مشق قریب است براشی اکل
حاصل معنی اگر ز مرثیهٔ اخلاصی است | لغزش تا ز زبان نیز سخن راست جمل

وله

وگر در عرصهٔ شوق جنون رنگی نکرده ام | محرف می‌خورد دلگیر حبابت دهر وار کاشانش
نمی‌بینم مرادی زین طپیدن‌گاه بی‌حاصل | که دل بر وصل نازد یا جگر کاه هجرانش
جنون بیدماغیهای فقرم نیست زان عالم | که بندد نقش این ارژنگ نقش طاق نسیانش
نگاه بی نیازی پای همت گر نبیند پیش | رسانیدن چه مقدار است مژگان تا بمژگانش
توقع برگ و ساز بی‌نیازیها نمی‌باشد | عنا انکاره‌ای دارد که تمهید است سوهانش
مپرس از رمز استغنا تبسم دقتی دارد | قیامت غنچه کردن تا دمد صبح نمکدانش
بتسخیر نگاهش هیچ افسون بر نمی‌آید | شکست شیشهٔ دل تا کجا گردد پری خوانش
بران در کیست تا از خود برد منت غبارم را | کریمم همچو مژگان گرد چشم افشان ز حیرانش
به بینم تا کجا ریزد تغافل خون امیدم | ز یادش جسته‌ام اما بتکلیف غزالانش
باین رنگین فنائی هیچ فردوسی نمی‌باشد | چه عید است اینکه دارد زیر تیغ آن شهیدانش
تسلم با ستم آوارهٔ نازش نمی‌سازد | ز گرد سر به پیراهن دامن افتاده است عریانش
وگر نالم ز زخم تیغ محرومی نجو دلرزم | که ساید دست قدرت بسجاده ریزد و رنگ مرجانش
نظر تا گرم گردد نکهت گل ما عرق جو شد | هوا تا در خیال آری خرد شد شبنمستانش

وله

با این شوری که در سر دارم از سودای نهانش | سر موئی اگر با لم جهان در دگریبانش
دلی ناموس غیرت از فضولی شرم میدارد | که بر خوان توهم چیدنم استغنای مهمانش
بافسون خیال هرزه دو تا کی نفس سوزم | نه دنیا ساغر تسکین نه مجنون عطشانش
بساطی کز خم مژگان کشاد بار پامالی | تلاش چیدن و واچیدن از هم نیست چندانش
بهر تقدیر از اجناس دکان عبرت اندوزی | خریدار حیا غیر از تغافل نیست شایانش
بدل گر حسرتی دارم لبش بست از چشم قنانش | که خونم بسمل افتاده است و در خواب است مژگانش
نظر ز بیدماغیهای مژگان در نظر دارم | سرشکی که برگرداند از سختی رگ جانش
کباب دل بحسرت سوخت چندانکه من دانم | نشد این بی نمک آخر نیاز نقل مستانش
برنگ سبحه از درد جدائی محشری دارم | بهر بندم دلی می نالد از بیداد هجرانش
بگرد آن رم مطلق عنان تا کی برد رنگم | بطوفان رفته ام یارب مژه داری بگریبانش
نمیدانم خدنگش از چه استغنا چمن دارد | ز خونم عالمی رنگین شد و نشکفت پیکانش
دلی گم کرده ام اما نمی‌گیرم ز نومیدی | که می‌ترسم ترحم افکند برخنده تاوانش
محبت گلشنی دارد نزاکت پرور حیرت | که می‌بالد شکست رنگ هوش از بوی ریحانش
تامل کرده ام گلشن زبان غنچه دارد | نفس می‌پرورد در سایه‌های بید لرزانش

ز واعی ریز دامان ادب در دیده میسوزم
متاع دل همین از سوختن گرم است دکانش
اگر ابر است و گر دریا بکار دل نمی‌آید
بهار ای اشک بر تخمی که رفت از یاد دهقانش
بهر کس وا رسی چون من بدماغ یاس می‌نالد
فلک بزم سپندی گرم دارد در سپندانش
ز صبری تا کسی بر آتش حرمان زند آبی
ز طاقت تا بتدبیری شود دشواری آسانش
ز برق آغوش وا کرده است خط ساغر وحشت
نصیب ماکر از شعلهٔ جواله دورانش
تسلی از که خواهی تا نه بندی بر طپیدنهایش
غم دل با که گوئی تا نگردانی پریشانش
جهان از کوهساری دان که در حاجت روا شدنش
بهر دم سوالی صد جواب است از نزاکتش
باميد وفاق اینجا چه امکان دارد آسودن
که چون عقد گهر میدان از پیکیبائی گریبانش
کباب هم کرده و دو عبرت این مجمر غفلت
که کس کردن ندارد تا بدین سر در گریبانش
بافسون من و ما خلق تحسین سخت می‌نازد
کسی از خواب مخمل انقدر نشنید افسانش
چو مژگان کرده در پیش نظر ها سنبل آرائی
که دارد تا ز چندین نرگسستان شهر کورانش

وله

سپهری سر و پا بسکه مجهول است دورانش
ز فهم دشوار گردیده است فهم گوی چوگانش

بخود چه دیدست اقبالی که ادبارش نفهمید
پر ند صبح رسوا نیست محجوبان نازش را
تنور فطرت اینجا بسکه دارد گرمی غفلت
مدار ثابت و سیار دی نقطه صحت
حبابی در خیال آباد موهومی جنون دارد
غریق ناامیدی نیست عبرا عافیت اینجا
امید اینجا بغارتگاه حسرت دوش تا مانش
کمان کشتهای حرص از بس جنون تلخ کیفیت در سرها
وگر شیری خواهست تلخی میکشند دامن
زیان نگاه ماندست عبرت گیر از این گلشن
چه بهشت عالم زینت سوادی تیر نیها
درین وادی نسیم انس حیران یاسمن گو
فلک را زین هوا ناگی که میجوشاند اسرار
خیالی خیزد او نام می پیچد طبایع را
ورق گرداند چندین کفر و دین در کف مستی
مآل شوکت اسکندر آینه سر سیم
تو با این شیشه خالی چه فرصت در نظر داری
شنیدن جلوه دیدن دارد امّا کیست تا فهمد
خیال افسانها دارد جنون از نامه میگوی
نگه سیر تماشاخانه دارد که صبح آنجا
چراغ کشته بسیار است بر لوح مزار اینجا
بنامی محض نتوان منصد آثار گردیدن
کمال اینجاست عریانی مآل اینجا تهی دستی
نباید عشوه خورد از التفات سرنخ زرد اینجا
کمین ظلم و اظهار ندامت آخر عبرت آن
چو تیغ از کینه خون میریزد و خم میکند گردن
نفس آرائی ظلم است تمکینهای عدل اینجا
تو دندان طمع بر تیغ داری تیز و زین غافل
فتادی در کوی ذلت بذوق سربلندیها

گمان برده است سودی کز نظر افتاده است
لحاف شب همان عریان تنی های سیر انش
کسوف مهر تابان دود بر می آرد از نانش
زحکمت پیداست نقش آنسوی اوراق دیوانش
عدم هم نیست گر زین پیرهن سازد عریانش
گر از آب روی ساحلها نیم گرد طوفانش

اگر بر اوج قصر اعتبارش چشم بکشائی
سر تعظیم و پامال سیه روزی چه نخواهست این
فروغ بدر دیدی جمع کن دل از کمال اینجا
هوائی برده است از کف عنان اعتبارش را
که زین قلزم افسوس نم خون که ده پیچو
دل ناکام چند آوارهٔ اشغال میتابی

هستی و اخگری از خجلت و اتروی شانش
نشسته سایه بر فرق بلندیهای کیوانش
همان شکل هلال است این که باید نقصانش
بکشتی با دو بان دارد آنانیست طوفانش
نجا کت افلاک سرآبی که موج حسرت است سامانش
فراهم کن نظر زین سیم و خون پریشانش
بهر دستی که دیدم پارهٔ دارد ز دامانش
وداع سالک دنیا نماست ذوق یکبیابانش
کسی چون آبله تا کی زمین گیرد به دامانش
بهشت ذوق کجی داشت پس سپند و شیطانش
فضولیهای دانش یعنی استعداد حرمانش
مپرس از سیر آگاهی مخواه از علم عنوانش
تخیل حیرت افسونست گو عقد و پیچانش
نفس از سوختن خواهد رساند آخر بپایانش
کنون باید شنید از موی چینی وصف تابانش
ز نومیدی نفس بر دل زن و مرد نیستانش
قیامت رفته و می زداری بر جوش طوفانش
تو هم جوش تهی داری که گفتگوست حرمانش
خیالی داشت آبادی شناهی کرد ویرانش
که محتاج سیاهی ماند چشم سرمه کم افشانش
شرر تا کی کند با داکشی یا تو عریانش
اگر مردی تا کی ندیم ماهی دریانش
مدان حرص خوبیها بر چند فهمد حرص حیوانش
بداغت عقوبه خواهد داد آخر حوصله نابانش
بهر صورت پشیمانی نی بهار زد پشیمانش
که دریایی چه دارد در نظر جز بال و دندانش
خنده زن از دهان غارد و دندانهای ثعبانش
نگونی داشت سرمست فسر تن و بحرانش
بجز خامی چه بردی از تنور سردی نانش

وله

بدرد عافیت از کوچه چاک گریبانش
برو و آتش دمی در سایه خار مغیلانش
سر زانو هم چون غنچه می بالد بستانش
که غیر از راحت جاوید نتوان یافت سامانش
بدل گرد آفت گردون بحکم مرمتانش
ز سود ذیست با طاعات دنیا دینی عصیانش
که چون گردون از آن صبر رضا نیست پیمانش
ز موسی ماند نی هارون نه فرعون و نه هامانش
بحیرت رفت چیزی که جوهر ریخت مژگانش
کدام جا خضر هم پیمانه پر کرد آب حیوانش
که هستی داشت بیجا هی و مردن بود درمانش
تا من کن بمقام مور تا ملک سلیمانش
ز ترک رخت ماتم چاک می بیند گریبانش
قناعت کن بداغ چند از این کوه و بیابانش
لب با می گرت و صبح طرب باشد بیچیدنش
فتد آتش در آن دیری که رسوا شست رهبانش
سپهر است این پر آئینه دار و ضع فتانش
گزند آنجا که است آمار پشت دست دندانش
زبیم می بترد و چون آره می بینند نالانش
تو صیدی در میان نه تا بر و شاهین سیرانش
که میریزد هلال از آن شکاف چند نابانش
سر زانو شکستی در رکاب حرص نادانش

درین صحرا چه خواهی خورد جز اندوه ناکامی
طریق عافیت از عمر باید برد پیش اما
کجا از دو سر از طوفان عبرت آدم مسکین
چه شیطان خار خار طبع گردشوش آن بالد
شعور این فتنه می کاید تمیز این هم آرد
تو هم فتنه پرداز است کو شیطان کجا آدم
هوس افسانه ها در سر کرده است اما
زبانها سوخت تکرار حدیث اغنیا و دوزان
چراغ روشنی سر بر نمی آرد از این محفل
بهر بزم از سلف هنگامه افسانه می بالد
زبان شمع تا مردان بیزبان لب نمی بندد
حباب اشناست این منظر چه دمی بر آن
سفیدی رفته از آنانی از این صحرا کن جدا
خستگی که بزم تا گوهری خندد از این دریا
عیوب عالم همه پر نیک بر دکی دارد
ز رد سیمی که کرد حاصل از گرد دنیا
کبابت میکند زین ساز دلسوزی تر آن کن
چه مانع آسیا را سود دست از شکست دل
هنوز است قابل زور آزماینها نمیدانند
ز چشمک هائی انجم بالتغافل زیستن تا کی
فریب اعتبار رده خورد هیچ صفت ابحت
درین مطبخ حسیدن ترش کرد جهبه ات را

نیست جز گرد مذلت حاصل تعمیر جسم
خاک بر سر میفشاند قبل چون تن پرور است
حسن معنی خواهی از کسب هنر غافل مباش
ابروی بی مو بود تیغی که او بی جوهر است
غافلی ای بیخبر از رمز خلوتگاه دل
از فلک تا چند پرسی حلقه بیرون در است
از تعین بر لباس فقر رسوائی مچین
چین ابرو جامهٔ زربفت را آتشگر است
از حیا مگذر که در ناموسگاه اعتبار
شرم مردان را وقار است و زنان را زیور است
الغرض جرأت مکن گر سعی کردی منفعل
چون شرر در بیپری پروازها قطع پر است
گر رضای حق طمع داری بنفع خلق کوش
هر عبادتگاه موافق با دل جان پرور است
صاف دل با هر چه آمیزد کدورت میکشد
تیره باشد آب اگر چه مختلط با شکر است
بر دل آزاد از غفلت بنا فرد کی
هر کجا آب روان یخ بست سنگ مرمر است
بر تواضع زینهار افسانهٔ نخوت مخوان
طاق را گر چین ابرو گشت ظاهر بر سر است
چون درشتی از طبیعت رفت راحت می‌کشی
خواب مخمل را همان وضع ملایم بستر است
دور خفت در پیش دل زنهاری وهم غذا
ای جنون بنیاد ران آتش که بیتری زر است
هر چه بر لوح نمود و هم میجوائی رقم
جوهر تیغ بلا یا نقش پشت اژدر است
حاصل

اگر عفو کریمش بار آید ترازوئی
لب بت گر بتصدیق کمالش یا علی گوید
قضا زان آستان تا دور دارد شرک قتلش را
سزاوار است اما صد رحمت گر شود مایل
درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی‌گردد
دم اعطای سایل سینه بر روی زمین مالد
محیطی موج زن گردید از آن سیمای دین پرور
مشیت منحصر فهمید در ابداع امکانش
حیا منسوب آدابش وفا پیمان انسابش
همه گر آفتاب از آستانش بگذرد غافل
نگاه حملهٔ این شیر اگر خواهد سپر داری
با آن سرپنجه چون خورشید هر جا از کمین جوشد
شکوه رعد غیرت صور خیز از نعرهٔ شیرش
حمایت چون گرفت اندیشهٔ صولت او را
ندامت زورقی گرسازنا شیدش عنان تابد
تکلم بر کجی حرف وفاقش بر زبان راند
نهال فطرت او را اگر موا گلشن رازی
و گر در عرصهٔ ناسوت رخش همتش تازد
چو ذات حق بچندین دستگاه عالم اسما
بضاعت کو که باشد تحفهٔ بزم قبول آنجا
ره عزم سجودی بود گر حیرت من بیدل
در حریم خاک ما موی پری پیمبر است
دل زنابینائی خود میکشد بار جسد
عالمی مطلق عنان حیرت از خود میرود
عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن
عافیت از عالم امکان نباید خواستن
طوف خود کن تا حقیقت نشاه حاصل کنی
جمع کن دل تا ز تشویش هوس ایمن شوی
گنج اسراری اگر از خود تهی شد کیسه ات

جهان بر عرش نازد پایهٔ اقبال عصیانش
بنوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش
بثعبانی عصای موسی آرد چوب دربانش
زگردون قمر تا چرخ تا من پای پایانش
عرق چاپی دریا شرم جرعه نوشانش
قطار نخلستان چرخ زیر بار یک نانش

ولهٔ

فروغ جوهر آل نبی بر مهر تابانش
بهشت اطوار اصحابش جحیم آثار دورانش
سحر خندد براد بارش فلک گرید بحرمانش
جگر در خاک جوید رستم از نام نریمانش
فلکها یکقلم از پوست بیرون ندفیلانش
جلال برق قهر حق نگاه چشم غضبانش
همه گر ثور گردون شاخ بردارد به میدانش
رساند تر صدا ایمای ملاحان طوفانش
کند موج گهر طوف نفسهای پریشانش
که می بالد شیونات حق از تعداد الوانش
شکافد سینه بر لاهوت تنگیهای میدانش
بخود گنجیده چندانی که نتوان یافت پایانش
همان گر شرم دارد زیر پرده نقش پیشانش

ولهٔ

جادهٔ احرام مرگ شعله ها خاکستر است
تا گره در سینه دارد دانه خاکش بر سر است
چارهٔ کشتی که دارد بحر هم بی لنگر است
موج این دریا شکست شیشه یکدیگر است
خانهٔ زنجیر سامانش همین شور و شر است
گرد دل گشتن درین میخانه خط ساغر است
بیضهٔ سربسته مهر دفتر بال و پر است
همچو اعداد اقل گر صفر حکمش اکثر است

زبان گبر اگر در دیر نام شرم او گیرد
ادب هر جا حیا رحرمت تریا او گیرد
بکعبه پیش از آن کاین ذات قدس در وجود آمد
بطبع آرزو مهتا ز کسب صفا دارد
سحاب از یاد جودش بسکه خجلت میکشد حیران
کمانی سرعرش افراخت زان نخل کرم گستر

ولهٔ

چمن پیرای گلزار نبوت ریشهٔ نخلش
سیه روزی که از خاک درا و دامن افشاند
ز حکم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت
زهی شیری که تا در بیشهٔ عرض جلال آمد
چه امکانست با صولت آن پنجه برداز
دم انداز هیبت زهرهٔ گاو گردن فرازانش
بدریائی که آن دست حمایت سایه اندازد
حبابی گر محیط قدرت او آبرو یابد
خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری
اگر از عالم رنگ حدوث آئینه پردازی
چه ناسوت انفعال گرد بال افشانی قدسش
در آنحضرت اگر دریای امکان یک گهر بندد
طریق عجز می پویم نمیدانم چه میگویم

ولهٔ

آشنای رنگ الفت را جهان دام بلاست
بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم
چون نگه در گرد نا پیدائی خود میطپیم
کسوتی زین بحر نتوان یافت جز گرد شکست
گر دل جمعیت هوس باشد خموشی پیشه کن
از ضلالت تا هدایت نیم گامی بیش نیست
سعی عاشق را بجهد مردم دنیا مسنج
قصر عرفانست دل گر ساز جمعیت گم شود

کند آتش عرق خیلان که گرداند مسلمانش
نزیبد جز دم عیسی غبار دامن افشانش
عقیقه جز ذبیح الله نمیبیند قربانش
سحر باف سپهر اطلس از فراش ایوانش
ندامت آب میبارد که در چشم گریبانش
که گشت آفاق محو سایهٔ رحمت ز عصیانش
گذشت او با ظلمت از جبین مهر اورنگش
گهر تعمیر انوار رسالت جوش عمانش
لباس کعبه گر پوشد نبیند غیر قطرانش
مبادا غفلت اندیشد از اصناف شیرانش
یدالله پنجه با یارید از شکل نیستانش
زمین و آسمان بر پشت گاو جستجو ماندش
خم مژگان رافت سایهٔ فرق ضعیفانش
صدای کشتی نوح آید از هوی نیستانش
ثبات همت راسخ کند سر کوب سندانش
که میریزند رنگ عالم ارواح را بدانش
زمینی چون قدم تغییر در تمثال پیمانش
چه لاهوت اقتدار عالم سیر گریبانش
نمی ارزد بتشویش نگاه بار یا بانش
بتوصیف خداوندی که دانشها حیرانش
قلم گردم خیال اما همان رفتم بمژگانش
این همین تکبیر بخون عندلیبان محضر است
گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است
رشتهٔ ساز تحیر از صدا نازکتر است
آنکه از موجش بود جوشن حبابش مغفر است
غنچه را پاس هوس شیرازه بند دفتر است
هر که در لا ماند و در الا نیامد کافر است
وجد طفلان دیگر است رقص بسمل دیگر است
چون دکان بی‌نوا خالی نشد از نان منبر است

حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن
عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود
نشاهٔ مردی خدا دادست کار جهد نیست
مستی گردنکشان میبالد از سودای وهم
جوع و شهوت هر طرف هنگامه ساز آرزوست
ناتوانان فارغ اند از گرم و سرد روزگار
گشته جاه اند یکسر اعتبار اندیشگان
داغ سودائیم بر ما حسرت دیگر مبند
چینی دل در شکست خویش میدزدد صدا
ساز دل داریم فارغ بال نتوان زیستن
دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو
ای توانگر گر بود منظور مینیش عبرتی
رنج دنیا در پشیمانی علاجش مضمر است
هرچه می بینی طپش فرسودهٔ سعی فناست
زین بهار و هم باک گل رنگ عبرت پرور است
در نمی آید بچشم هیچکس راه عدم
غیر حیرانی بسعی عجز نگشاید دری
غافلیم از وضع راحت ورنه خواب آسوده را
عافیت خواهی ز دامن پای باید کشید
نخل عرفان بر نتابد شاخ و برگ ما و من
هست در هر غنچه جوش آب و رنگ نوبهار
دستگاه عشق خواهی در شکست رنگ کوش
نیست همت آشنای جوهر افسردگی
حفظ آبرو میسر نیست بی کسب کمال
ساز کم ظرفان بغیر از شکوهٔ افلاس نیست
بوی راحت نیست در آشوبگاه زندگی
موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی
ساز هستی بی فنا صورت پذیر این نیست
هر مقامی معنی تغییر ما می پرورد

نخل شمع ما بهرجا گل کند آتش بر است
ابتدای هرچه دود است انتها خاکستر است
زادهٔ رز با همه جوش تنور دختر است
گردباد از گردش سرشیشه دار ساغر است
نغمهٔ قانون عالم یکقلم بانگ خر است
آتش و گل سایه را آرایش یک بستر است
شمع تا گردن نفس دارد به بند افسر است
از هجوم موی سر دستار مجنون اختر است
سرمهٔ خاموشی آئینهٔ ما جوهر است
مهر و ماه قیمت یک آزادی صد کشور است
آبروی ذوالفقار از سعی دست حیدر است
استخوان پهلوی ما ناتوانان منبر است

ولہ

از جهان رنگ تا عنقا همین مشت پر است
آنکه بر روی خزان آئینه دارد عبهر است
جادهٔ این دشت از نظر نهان تر است
از نگه مژگان گشودن قبحاب خنجر است
سایهٔ دیوار این باغ از ثمر شیرین تر است
شعله تا در سنگ باشد ایمن از خاکستر است
شمع را اینجا ز چشم خود چکیدن نوبر است
نقطه را گر تأمل و اشکافی دفتر است
موج این سرچشمه چون خورشید بر آب زر است
بیشتر در دیدهٔ ما اشک غلطان گوهر است
نسخهٔ آئینه گر شیرازه دارد جوهر است
چون تهی از باده شد فریاد نقد ساغر است
تا نفس در سینه می باشد خسک در بستر است
گرد بسمل میکند مرغی که بال او تر است
پنبهٔ داغ دل اخگر همان خاکستر است
آب اگر در برگ باشد سبز در گل احمر است

کسوت هستی خجالت پرور آلودگیست
گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب
ضبط کار از مردمی آید نه از دست و زبان
آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد
بیخودان از سیر تشویش هوس آسوده اند
عالم آزادیست رفع غبار جستجو
حرص گرد خویش میگردد بذوق جمع مال
تا نکه بر خویش جنبیدیم از خود رفته ایم
ناامیدی آبیار مدعای کس مباد
تا تواند دوخت بر خود کسوت آزادگی
فرق پیدا میکند در مرد و نامرد امتحان
صد تجلی مطلع اسرار انشا میکنیم
برگ گل داری درین گلشن مقام عیش کو
محو تسلیمیم کو جولان کجا پرواز ما
نردبان عجز است چندانی که میخواهی برا
در خراباتی گرو مخموری باید گذشت
اهل بینش راحت از ترک تماشا میخرند
پیکرت خم گشت چندی با هجوم اشک ساز
از مخالف بایدت آهنگ عبرت وا گشید
میدهد هر جزو انسان عرض استعداد کل
دود دل باید ز انداز نظر گردد بلند
زینت ظاهر بود نقصان روشن گوهران
گفتگو را چرب و نرمی آب دیگر میدهد
سختی ایام دلها را شکایت پیشه کرد
بر قدر ساز تعلق بیش کلفت بیشتر
ما عبث رنج سرانجام عمارت میکشیم
هیچکس در دشت امکان گردی از راحت ندید
منتهای کار از خود رفتگان معلوم نیست

از طراوتها نگو دامان برگ گل تر است
انجوان موجی از آئینهٔ اسکندر است
پنجه را گیرائی از پهلوی انگشت تر است
عالم سوداست پای سعی هرکس در سر است
کشتی نظارهٔ آئینه حیرت لنگر است
معنی پرواز در افشاندن بال و پر است
مرکز پرگار این گرداب فکر گوهر است
شبنم ما را پر پرواز در چشم تر است
نخل آهیم و بجائی نارسیدن نوبر است
برگ برگ سرو این باغ جنون سو زنگر است
ورنه در لاف دغا هر حیز چندین لشکر است
طبع یا بر جا حضور طور فیضی دیگر است
دست بر هم سوده اینجا صندل درد سر است
آشیان شبنم اینجا گوشهٔ چشم تر است
گر همه خورشید گردد سایه بی بال و پر است
آسمان گیر و خواهی دو همین یک منظر است
جام همت از خیال تردماغیها تر است
چشم را مژگان بر هم بسته بالین پر است
تیغ پل را موج سیل آئینه دار جوهر است
وعظ گر مقصود باشد ارغنون هم منبر است
خامهٔ نقاش را هر مو جهان دیگر است
خوش نگاهی سرمه وار بهای چشم مجمر است
تیرگی دارد بدل تا شمع را گل بر سر است
شعله گر موم روشن میشود زر نشتر است
سنگ در معنی برنگ شیشه را بال و پر است
موی سر چندانکه میگردد فزون درد سر است
خانهٔ خورشید هم عمریست محتاج در است
جادهٔ اینجا اثر در منزل دهان اژدر است
منزل این کاروانها از تصور برتر است

[illegible]

در سواد اعظمش نامی با نصاف آشناست
کز جهات طرز نطقش عقل کل در ششدر است
نیست از فطرت نهان کیفیت تاریخ او
سال تحریرش همان در حرف نامش مضمر است

ولہ

از رهٔ عشق آنکه مشتی خاک بر سر یافته
در محیط آبرو خود را شناور یافته
هر که استغناش مست نشاهٔ تحقیق کرد
بر فلک در سر کلهٔ [illegible] ساغر یافته
هوش پا بی برد و بر بار بحر رنگ دهر
نسبت او با هم چندی نقش چادر یافته
نیک و بد آئینهٔ تمثال اوضاع خود است
هم ز خود در انده کسی گر خیر و گر شر یافته
بی غروری نیست اینجا دستگاه زندگی
گردنی با خویش دارد هر که او پر یافته
هر چه از خود دور [illegible] عالمی
عالمی چون رنگ و بو پرواز بی پر یافته
هر کرا زین بحر آتش جوش رنگ آگهیست
در پر ماهی چو پنهای سمندر یافته
آتش عشقست اینجا جوهر یاقوت هم
آب خویش از رنگ گلها بیکدگر یافته
وحشت عشاق بی اینجا و دام شوق نیست
موج در هر پر زدن آغوش دیگر یافته
بیدلان در ساغر داغ تحیر دیده اند
آنچه در آئینهٔ روشن سکندر یافته

سنه ۵۳ جلوس

کور باطن را همان غفلت سواد آگهیست — زنگ شام آئینهٔ خفاش را روشنگر است
برنمیگردد مزاج ظالم از ترک حسد — شعله هر که با دامن جمع سازد اخگر است

نیست جز ناراستی ظالم سرشتان را کمال — مار را چون تیغ عرض گوهر از جوهر است
بر حلاوت میفزاید الفت صاحبدلان — میوهٔ نخلی که پیوندش کنی شیرین بر است

لفظ بی معنی نباشد نقد ما و تنین — حرف موزونی که بی پهلوست تیر بی پر است
راحت از فرزند کم جو گرچه دارد صد کمال — تخم چندانی که قابل تر بود بار آور است

انحراف از وضع اصلی هیچ جا مقبول نیست — چون بسوی دیده برگردید مژگان نشتر است
کمتر است از نقص چون منسوب ناقص شد کمال — بر سر زن شوخی دستار رنگ معجر است

گر بنادان میکنی احسان ز حرفش لب ببند — هرزه گویان را خموشی قفل درج گوهر است
میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس — رقص همچون گرمی هنگامهٔ بازیگر است

بزم و رزم آئینه دار معنی یکدیگر اند — هر کجا طبلی برون از پوست آمد ساغر است
اعتبارات بزرگان جهان هیچ است و پوچ — چون حباب اینجا سر بی مغز صاحب افسر است

چند بر نام بزرگی خوار خواهی زیستن — بیشتر گنام هندستان خطابش عنبر است
نیست یک صاحب نفس کز وی دل ایذا نشنود — این زمان تاثیر اگر دارد دم آهنگر است

تابع همچون خودی بودن ز نابینائی است — در حقیقت کهنه کور است آنکه کفش نوگر است
نیست جز چین جبین نقاش عیب منعمان — گر شکستی هست چینی را همان موی سر است

مفلسی آئینهٔ صد عیب دارد در بغل — استخوانها می‌شمارد هر که چشمش لاغر است
کیست انسان تا نسازد حلقهٔ سرگردانیش — شعله با آن سرکشی جواله چون شد چنبر است

هر کجا کلفت هجوم آورد بر گردید حال — طایر رنگی که میگویند مرغ شب پر است
درد و داغ رفتگان بر بزم ما دل بسته اند — در زمینهای ملایم نقش پا افزون تر است

محو جسمی بر زمین رو خواه بر گردون برآ
ولہ
مصرع لاف تو آزاد است تا در ششدر است

موج گوهر را عروج آبروی دیگر است — پای جولان هوس چون محو دامن گستر است
آبرو می باید از بی دستگاهی پاک نیست — روسفیدی تیره روزان را بهار عنبر است

منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند — نیست بی خم زبان خامه تا کاغذ تر است
شوخی حسن مخطط تشنهٔ مشاطه نیست — دفتر اوراق گل را در رگ خود مسطر است

مانع فیض حلاوت میشود چین جبین — نیشکر در هر کجا دارد گره کم شکر است
مرد را وضع تواضع نیست نقصان کمال — تیغ اگر در پشت خم دارد ز بار جوهر است

شیشهٔ دل از باد و با کهسار میگردد طرف — آب را در جویبار تیغ آتش رهبر است
میشود بی دستگاهی مانع نشو و نما — در نیستان نهالی بی برگ تیر بی پر است

دام راه ما ضعیفان بودن آمد است — مور را تسکین دهد مشتی ز خاکستر است
از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم — خانهٔ آئینهٔ ما فارغ از بام و در است

الفت زر همچو همیان میکند دل را سیاه — داغ در هر جا که می بینی نشان اخگر است
سوخت چون صفرا بطبع شخص سودا میشود — تیره روز آنکس که شمع خانه اش فکر زر است

زینهار از فیض سامان قناعت نگذری — هر که پاس آبروی خویش دارد گوهر است
نور دل خواهی نگردی غافل از صدق مقال — در هوای مختلف فیض چراغان کمتر است

از نصیحت بر دل دیوانگان افسون مخوان — حلقهٔ زنجیر کوشش از خروش خودگر است
دامن دشتی و پای گلبنی درکار نیست — راحت مجنون همان در سایهٔ موی سر است

عرصهٔ امکان قیامت دارد از دود غبار — هر که اینجا قلب مژگان میشکافد صفدر است
آسمان با کلفت دلها غبار اندود گرد — بیشتر دود سپند آشوب چشم مجمر است

گرد دل بالید ساز بزم امکان تنگ شد — نه فلک یکحلقه دود از شعلهٔ این اختر است
گرد دل گردیدن ما نیست ایمن از نفس — بر گلوی گرداب را هر موج دریا خنجر است

هستی پروانه نشو و نمای زندگیست — شعله تا سرو است بال قمریش خاکستر است
فرق وهمی بیش نتوان یافت هستی تا عدم — امتیاز سایه از خاک سیه روشنتر است

عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا — خواب راحت شمع را در رهگذار صرصر است
بیدلان با چار رنگ عشق میباید گرفت — شعلهٔ احمر میکند گر اخضر و گر اصفر است

گوش اگر با تست بشنو هوش اگر داری بفهم — لیلی بیرنگ ما را چشم مجنون منظر است
طالب عنقائی از نام و نشان ما مپرس — هستی ما از عدم هم صد عدم آنسوتر است

اینقدر چون صبح در اندیشه طوفان کرده ام — در خیال آباد موهوم نفس افسونگر است
بیدل از معنی طرازی بر کمال خود ملاف — گرد ساحل باش این موج از محیط دیگر است

ترجمان اسرار تحویل نیست ورنه نزد عقل — نکته پردازی ز طبعت اینقدر کی باور است
مشت خاک و دستگاه حرف و صوت این عجب — در مزاج سحر سازت سرمه آهنگ‌ور است

بر نفس از معنی نازک جهانی بسته — یعنی اینجا سایهٔ مو دام صید لاغر است
خط بیک صورت برات قدرت انشا میکند — نقطه‌ها یکدست مهر گنجهای گوهر است

از سوادش میتوان آئینه ها پرداختن — چشم اگر دارد کدورت سرمه اش روشنگر است
بی تکلف کسب هوشی کن که در دیوان ما — اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خوشتر است

شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند — ای قیامت در نفس شعر تو چه طوفان پرور است
گر شود آئینه دار نسخهٔ گردون سحاب — گر شرف هر نقطه‌اش هم چشم چندین اختر است

خون شدن در گلشن امکان بهشت آشناست
بر زمین و آسمان از رشته گل تا هلال
از ادب مگذر که هر کس این مراتب ساز داد
عالمی افتان و خیزان میرود در زیر خاک
آن یکی از هرزه نالیها به پیغمبری رسید
گر نگه در دیده دردی جلوه صید دام نیست
سایه بید ست و پا از کسوت افتادگی
مرد باید تا ترک وضع خویشتن پیش گرفت
رحمت حق آرزو دارد رهی تاب از قهر
شیوه تسلیم ساز سربلندیهای نیست
دیده از عیب کسان بربند کاینجا آفتست
لاله این گلستان گر رنگ دارد عرض ناز
گر حباب از باد نخوت خیمه زد بر روی آب
خامه را در دست کاتب جز سر تسلیم نیست
قابلیت مرد را آسان بکف نآید چو تیغ
عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون حباب
هر کجا دامی بذوق صید مطلب گشته قفس
تا نفس در جلوه آمد صافی از دل رخت بست
ای خوش آن شیرین ادا طبعی که در بزم مقال
داغ عشقی دستگاه آبروی خویش کن
خاک شو از در دنیا یابی که در صحرای عشق
ساز ما و من حریف نغمه تحقیق نیست
ای شمع بزم قدس ندانم چه مظهری
ای نقش حیرت آینه خط چه دفتری
گاه از سموم قهر چو گلخن پر آتشی
بحری بجوش قطره ز نیهای سعی خویش
زین ساز جسم گرچه با سفل معینی
ای نیر سپهر حقیقت یکی بتاب
با هر که کینه ساز کنی کلفتش ز تست

شبنم اینجا در گداز خویش گوهر یافته
هر که بینی فربهی از وضع لاغر یافته
آسمان را چون ملایک زیر شهپر یافته
شوق سیرانی سراغ کوی دلبر یافته
وآن دگر از خامشی سامان شکر یافته
عالمی را حیرت آئینه در بر یافته
پرتو خورشید را در زیر جا دریافته
در فضای دیدهای خلق منظر یافته
غزه جاه و حشم این نشاه کمتر یافته
از سجود اینجا جبین معراج دیگر یافته
از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته
از چراغ کشته خود را دل سیه تر یافته
کار خود در یکنفس چون باد ابتر یافته
زین ادا هر گام پا پر مشک و عنبر یافته
جا در آتش کرده تا زنگی ز گوهر یافته
پای در گل باد در کف دست بر سر یافته
پاس پشت آرزوی چند چنبر یافته
هم ز مسطر تیرگی این صفحه را دریافته
طوطیش از گفتگوی عشق شکر یافته
نازد آن حسنی که زین آئینه جوهر یافته
خویش را هم شخص کم ناگشته کمتر یافته
خامشی زین رمز حیرت اندکی دریافته

از سبکروحان معنی کیست جز شخص کمال
موجها از هرزه تازیها بکف میرود
دشت امکان هرچه دارد گوی چوگان قضاست
زین نیستان تحیر چندین نی دمید
رنج محرومی ندارد آرزوی خامشان
عاجزان سامان راحت در بغل خوابیده
چون مه نو هر که آئین تواضع بر دمیش
بسکه سعی ناتوانیهای اشک افتاده است
از کمال عاجزی غافل نباید زیستن
هر کجا دیدیم کسب عاجزی بی مزد نیست
سرو اگر زین باغ غیرت سیر عنانی کشید
بر نگین خسروان تا خودنمائی کرد نام
گوهر از ضبط نفس تا جمع کرد اجزای موج
حاصل اسباب دنیا در خور دو سراست
لاف دانش جز بسعی جاه نتوان پیش برد
عقل عبرت که از وضع سپهر فهمیدش
ساز هستی با دو عالم جلوه مخمور هستی است
ماجرای سایه و خورشید اگر فهمیده
گر نباشد معنی عشق انتخاب مدعا
سرو فاکیشان گوارا نیست غیر از سوختن
شمع سرتاپا درین محفل ز نومیدی گداخت
بی ادب بیدل درین محفل جای امکان نیست

آنکه ره بی نردبان بر قصر خضر یافته
راستقامت باطن گرداب گوهر یافته
یک گهر را ذره و خورشید مضطر یافته
ساز استعداد هر یک رنگ دیگر یافته
غنچه تا خمیازه انس گل کرد ساغر یافته
نقش پا در هر کجا افتاد بستر یافته
طلعت خود را چراغ هفت کشور یافته
همچو مژگان بستری از سنبل تر یافته
نرگس از فیض ضعیفی افسر زر یافته
در شکست خود هیولی پیکر یافته
تا لب جو دامن از موج گل تر یافته
در سیاهی جای بر اوراق دفتر یافته
آبرو آئینه سد سکندر یافته
غنچه عمری خورد خون تا مشتی از زر یافته
جو علی هم شهرت علم از که و فر یافته
اخگر چندی حیرت داغ مجمر یافته
رنگ ما نشکسته عنقا راه پر یافته
هست ز جهانی دگر گم گشته را بر یافته
سعی غواص سخن فیض از چه گوهر یافته
طفل مجنون استخوان در شیرما دریافته
تا سراغ گوشه داغی مقرر یافته
هر که اینجا نقش پا شد جای بر در یافته
گر وهم گاه روشن و گاهی مکدری
در صد هزار آینه تمثال پروری
از بسکه همچو خانه آئینه بی دری
اما بعالم هوس از ذره کمتری
بهر چه بر حقیقت خود پی نمی بری
ای آنکه قلزم عسل و کان شکری
اما چه سود گر عرق ما و من تری

ولہ

گر نقطه نادمیده برون تا مسطری
گاه از نسیم لطف چو گلشن معطری
طوفان تست اینهمه ساز شناوری
از نور دل برونق اعلی مقرری
خوش خفته در حجاب شبستان خاوری
آخر تأملی که بر خسم که گشتری

نگشوده تشخص تو بیقین نگیرد نقاب
سد جلوه سر بخلوت راز تو میکشد
در ملک بی تعینی افزون تری ز چرخ
در لفظ تست معنی کونین مندرج
تا چند وهم زیر حسد ریزدت بکام
آب حیات از نفست موج میبرد

چون موج چند هرزه دویدن بهر کنار / گرداب شو اگر طلب آهنگ گوهری
در خود نگر بدایع نیرنگ کائنات / غافل مشو که آینهٔ هفت کشوری
ای دُردِ واپسین خمستان اعتبار / دُردی ولی ز نشاءهٔ هر صاف برتری
تخمیست عشق کون و مکان شاخ و برگ او / تو میوهٔ از آن بمراتب نکوتری
محکوم نفس اینهمه دون همتی چرا / کاندر بساط قدس توئی صدر سروری
بر فکر فاسد آینهٔ صورت تهی است / ای حق‌پرست شرمی از آئین بتگری
واچیدنست معنی عبرت مقال وعظ / بر خویش چیدنست چو بر آید بمنبری
فغفور تا بچینی خود ناز میکند / مو میخورد شکوه غرورش ز لاغری
بازار دهر سود و زیانش تحیر است / تمثال میفروشی و آئینه میخری
شور جهان ز پردهٔ بیرنگی دل است / نشنیدن تو نیست مگر علت کری
کو بهره کم برد سگ نفس از جهان خشک / گر استخوان حرص شکستی غضنفری
قید خود است دوری سر منزل خودت / یعنی بخود رسی اگر از خویش بگذری
از سعد و نحس دهر اثر جلوه گر نبود / خورشید از اهتمام تو کیوان و مشتری
محتاج صد عروج و نزولست همت / تا سر ز عالم حقیقت بر آوری
از صورت ار فریب خوری جز عرض نه / بر معنی ار نظر فکنی عین جوهری
عجز از تو جلوه گر شد و کبر از تو سر کشید / زین شیوه شد یقین که بهر وضع در خوری
هر چند آفتاب بر آر و بزرگیت / بی رنگ‌تر چو ذرهٔ موهوم احقری
تا کی درین حباکده مغرور زیستن / ترسم که خشک مغزی نازت کشد تری
ای ذو فنون بعالم معنی کشای چشم / چون طفل سخت شیفتهٔ نقش چادری
رونق بیاض عارض رنگین دهد نشان / شبها سواد کاکل و گیسوی عنبری
بر نقش دل مبند که طاوس صنعتی / از لای سر بر آر که ماهی کوثری
کلفت مکش ز وضع پریشان زندگی / آشفته است نغمهٔ قانون عنصری
با سیم اشک ساز و مکن آرزوی سیم / با روی زر نشان مطلب زر جعفری
مست فنا خجالت فرصت نمیکشد / پروانه را کجاست دماغ سمندری
آن را چه بیت وحشت اقبال ما و من / کافکنده در دماغ تو سودای سروری
تا جیب نوبهار دری سر بخاک درد / اینست بوتهٔ عمل کیمیا گری
از سعی علم و حیلهٔ عقل و فسون نفس / کس ره بدر نبرد ازین دام چنبری
گردون دغل حریف و تو غافل ز بردو مات / نقد تو رفته است بباد مقامری
مگذر ز کوی عجز که صد رنگ افتخار / دارد غبار فقر بچون توانگری

کون و مکان کلیست بدامان همت / خود را اگر اطاله کنی چرخ چنبری
بی پردگی ز خلوت راز تو روشنست / چون دستگاه خانهٔ آئینه بر دری
زآنروست خلقت تو پس از آب و آفتاب / کاول نمیکشند رقم خاص جوهری
از قطره است حقیقت طوفان نهفته نیست / گر در محیط عشق نمائی شناوری
عالم همه مسخر امر ضمیر تست / ای بیخبر تو از چه هوا را مسخری
با ساز زندگی املت بار خجلتست / دوش نفس نمیکشد اینها که می بری
قیصر بتازیانهٔ اوهام میجهد / غافل که ساز توسنی اینجاست قیصری
خلقی درین زیانکدهٔ یاس مدعا / نقش قدم دمید ز اندیشهٔ سری
ای خود شمار چند کشی تهمت اقل / یک صفر اگر تهی شوی از خویش اکثری
سرچشمهٔ حیات ابد در کنار تست / گر سر بجیب خویش کشیدی سکندری
بی فتنه نیست عزلت نفس ستمگرت / از شعله سوختن نبرد وضع اخگری
یک آفتاب بیش ندارد نه آسمان / زنهار ازین ثوابت و سیاره نشمری
چشمت ز بی نیازی تکلیف امتیاز / از خود بلند تاخت بآهنگ اختری
ناری اگر بکمکدهٔ نفس سرکشی / نوری اگر بانجمن عشق ره بری
بالذات اگر نگاه کنی نوش مطلقی / بالطبع اگر نقاب دری محض نشتری
اما دمی که دیدهٔ انصاف وا شود / با این همه کمال همان عجز خوشتری
وضع تواضع تو همان اوج عزتست / گردون توان شد از خم تسلیم پیکری
دود دماغ کبر نگردی که بیدلی / با کسوت غرور نخوشی که لاغری
از ره مرو که بهر فریب عجوز دهر / دارد هزار رنگ فسونهای دلبری
گاهی ز زخم صبح کشد شانهٔ هوس / گاهی کند بخون شفق غازه پروری
غمگین مباش اگر المی سر کشد طمع / یعنی بآب چشمهٔ احزان مخمری
از خوان فقر تا رسدت لقمهٔ جگر / دست طمع نشوی ز افسون جعفری
جائی که سوختن بود آهنگ مدعا / جز بی تأملی نفس سعی نشمری
زادی بهم رسان و رها کن سرا و قصر / مغرور آن مشو که مقیمی مسافری
چون شعلات غرور دلیل طپیدنست / شوخی دمی که بال نفس سوخت ابتری
کشتی بجار موج فنا رقص میکند / تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری
نا ممکنست با همه تدبیر ساز کن / بیدست و پائی که ازین ورطه جان بری
تو سادگی گزین اگر ایام فتنه جوست / تو صلح ورز گر بود آفاق صفدری
غافل مباش از حشم جاه بیکسی / تنهائیت دمی که شود جمع لشکری

آزاده وضع باش ز وهم تعلقات / تا غصه کم خوری چو ازین کوچه بگذری
عریانی از لباس جهان مغتنم شمار / جیب آنقدر خوش است که بی پنجه بردری
گفتم هزار رنگ حدیث هوس گذار / شاید تأملی کند عبرت آوری
از من دعای خیر و ز فیض ازل مدد / از من نصیحتی و ز توفیق یاوری
بیدل من آن نیم که شوم تاجر کمال / جائی که خاص و عام سخن راست مشتری
در عرضهٔ بیان نفسی گرد میکنم / بی دعوی فضیلت و لاف سخنوری
محکوم بی نیازی شوقم محو فکر / آزاده ام ز تحسین اوهام کستری
از هیچکس نه صله اندیشم و نه کم / مداح فطرتم نه ظهیرم نه انوری
شعری که در دل آرزوی کس پرورد / بر معنیش نثارش و بر الفاظ او بری
جیفست فطرت و صله مشتاق عروزند / دارد قصور همت ازین رنگ شاعری
کلکم بصفحه مشت غباری نشانده است / ورنه سخن حقیقت بادیست سرسری

وله

وقت آنست که از گردش گردون فلک / نقش مهر از ورق روی زمین گردد حک

تمت

تنگ چشمی ز جهان جوشن زند چون قلق
کوزه چشم شود دهر چو طبع از رنگ

حسرت نوش به بیمار دهد جام اجل
مژدهٔ مرهم با زخم کند حرف گزک

از ره جهل ادا بی با قاصی خندد
وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک

شیر را پوست چو روبا شود آفت جان
روبه از مکر دود سوی پلنگان شرک

نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر
چشم عفریت زند چشمک تزئین ملک

روزگاریست گر افسانهٔ بی دینی چند
بر غلط میزند اندیشهٔ مردم غلطک

هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی
سر قلب و سره را باصره کافیست محک

نیست پوشیده که در کارگه کون و فساد
نبود شخص بقا جز نفسا مستمسک

با چنین وضع جهان کوشش باطل دارد
مقصدش وهم و طلب جهل و ضلالت مسلک

نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق
شاهد تو که شود مدرک مسکات از مشک

در کمین گاه گلوی تو فشار اجل است
تا نفس میکشی این کر و فرت کشته هلاک

سرمهٔ عبرتی از هوش طلب کن وانگاه
چشم بکشا و ببین صورت حال هر یک

لاله و گل همه داغ جگر و زخم دلند
بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک

بال طاوس همان کاغذ آتش زده گیر
میزند مشت شرارش نفسا بیت چشمک

شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلاه
غنچه در خواب طرب سینهٔ چاکش توشک

جمله زین رنگ تماشا کن و با دیم مباش
مشو آبستن غفلت چو زنان از رهنک

رفته ها را صلوا الست تو هم ای آفت
میخوری بیهده امروز غم باغ فدک

میبرد عمر تو در جقیق و وقوق پامال
شور این قافله بر ریش تو دارد زیرک

دام تزویر بهل ربط تخیل بگسل
بهر صید مگسی چند مشو تار تنک

هیچکس مسخره را خاص عملی نپسندد
قابل صحبت انشاه نشاید لقلک

حیف باشد که درین مزبله از وهم خیال
آدمی که خورد و باز بهبندد شکرک

بیش ازین در پی افسون کمالات مباش
وعظ خصم تست اگر رنگ شود سخت خنک

گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز
نور آئینهٔ ایمان تو از زنگ افک

زاژ خائی چه قدر با تو وفا خواهد کرد
لب و دندان تو وقتست که گیرد بعلک

با خبر باش که این طبل بود عکس طبال
در سکون نعره زن و کاوش غرجا موشک

گر سواد رقم آگهیت روشن نیست
زیر پا بنگر و از نقش قدم کن عینک

که بصد رنج شدن دیده خواری پامال
بشره رو فتن از هر گذری خار و خسک

سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن
عمرها در سبد دیده کشیدن آهک

مو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن
همه تن آبله گردیدن و خفتن نمک

تلخی ظلم حلاوت بد وا بوی سوزد
از سر خوان وفا محو شود حق نمک

لاله را از طرب از شعلهٔ غم گردد داغ
ارغنون رنگی امید آید بسرک

وهم ابله علم ناز فرازد بسماک
سعی دانا نشکند کوس فضیلت بسماک

پر گنجشک کند دعوی پرواز عقاب
لاف سرپنجه برد پیش زشاهین شارک

گشت ایام کند فیل حوادث پامال
گر کف راستی افتاد درین عرصه کجک

مرد باید که تعرض کند از طور جهان
چون معین نشودش حالت اشیا یکیک

هر خیالی که بظلمتکدهٔ وهم است نهان
همچو خورشید عیانست بچشم زیرک

هر چه محسوس حس تست و معلوم دلست
همه در معرض خوفست و هلاکت مشتاک

غافل از کسب یقین شاه و گدا و بد و نیک
طالب وهم و گمان پیر و جوان و کودک

غرهٔ نازی و وقت است که شاهین قضا
ناگهان خورد کند بال و پرت چون اردک

هرزه بر خویش مپیچ اصل حقیقت دریاب
مستدام است فنا و من و ما مستهلک

زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد
که از آن کسوت نازش نمودند تهتک

دیده و شبنم گل لیک بجز عبرت نیست
سیر خسی که بر ویش زده باشد گلک

کیست کز رنگ بهارش نتوان باد حیران
باغبان داد چغندر همه آب زردک

گوشمالی و فغان حاصل کار طنبور
نوحه و سینه خراشی سر و سامان عجک

نقد فرصت مده از دست بافسون امل
وهم و وهم است چو عقلش نشنان نیارک

حال مغتنمست چه ماضی و کدام استقبال
گریهٔ طفل بافسانه مکن ای مردک

بفساد حمقا چند شوی مادهٔ کین
سرطان گشت ز شومی علاجت نعلک

صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست
پیش بوزینه چه لازم نوازی تنبک

خبث باطن چه قدر بوی تنزه دارد
مبرزت سجده که آب وضوییت سرک

شرم بادت که بهوس مایل روی نفاق
عالمی را بفریبی بزبان چون توتک

عمرها شد نفست بغض و حسد می بافد
یکنفس کاش شنود معنی خلقت مدرک

گربه چنگالی مرکت اگر آئینه زدایست
موش فکر حسد آن به که کشی در چنگ

کام طبلیست زبان چوبک و این حرکات نطق
طبل کوبی که بوار و نمش افتد چوبک

چشم مپیا نشود در قلعهٔ عبرت بگریز
که ندارد صف بر هم زدهٔ غم کمک

حاصل الامر جهان دام فریبست و حیل
قرب یزدان طلب و از همه رو دور سرک

از کماندار بلا بر سر میدان جفا
بیخطا بر سپر سینه گرفتن ناوک

بستر از تیغ و ز الماس نمودن بالین
جامه از شعله و از اخگر سوزان کپنک

سنگسار دو جهان آفت و سختی بودن
تا ابد پا و سر و دست شکستن تکتک

[illegible]

وله

[illegible]

تا توان

ناتوانی پاس می بندد وش نخجیر ما
سختی دوران بوضع کاملان سر دهد
گر همه باد است نقد زندگی مفت حباب
نشاه وارستگی از درد میگردد بلند
بگذرد عشق هوا از فلک تا سراج هوس
احتیاط آگهی دام کمین غفلت است
در لباس فقر خوان سنگ الماس کشید
نیست در دریتیم جوهر آب رمان احتیاج
عشق بی پرواست دامان ادب از کف مده
ناتوان شمع مشق غرور افتاده ‌اند
از همه بیگانه هم [illegible] بر آئی چون
چشم حیران شاهد دلهای گم گردیده است
عمرها شد جبهه رسوائیت دندان نماست
پاسبان قصر دولت غیبت جز دست کرم
سرد مهریهای گردان صلح را کین میکند
تا تمام سختی دوران کسی آزاد نیست
از سر افتادگی مگذر که چون نقش قدم
رهروی کز جاده گردد منحرف خصم خود است
چند خواهی نوحه کردن بر درشتیهای طبع
آنقدرها نیست قطع التفات این و آن

نشه را از ره پرواز می شد فغان
سنگ از آن بر سینه بستن خاتم معمار
هر که شد بیدار نفس را ببرد از دل و جان
زخم دل از عروج ناله دارد نردبان
آتش سوزنده بر خاشاک بود مهربان
از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان
این غنچه چون پژمرده بسیار میگردد گران
از لعاب خویش مرهم مینهد زخم زبان
شعله را در سوختن نتوان نمودن امتحان
بی سواری شعله را سوده است سر آسمان
[illegible]
می توان از نقش پا کردن سراغ رفتگان
چون دهن تا چند خندیدن بروی مردمان
این آفت بود بامی که دارد ناودان
در زمستان از نفسها دود میگردد عیان
میوهٔ باغ سعادت نیز دارد استخوان
میشوی آئینهٔ مقصد نمای رهروان
نیست جز گمراهی آهنگ کجی باز آشنا
عقدهٔ سنگ از دل کهسار نگشاید فغان

ضعف رنگی هست وقف طالع طبع بلند
وسعت روزی نصیب هیچ ز روز تنگ
طبع ناقص را ز وضع خود ترقی مشکل است
غفلت دل نفس سرکش را حصول آسمانست
راستی از طبیعت کج طبع نتوان جستن
ناتوانی هیبت نفس ستمگری برد
دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست
طبع عالی برندارد منت امداد غیر
در هجوم یاس دل را منع افغان مشکل است
دور ساغر چشم را گردش حالیست و بس
چون طلبکار بیشه و باید غوطه [illegible]
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
میتوان رفع کجی کردن بسعی راستی
در سیه بختی متاع خودنمائی کاسد است
غرهٔ راحت مباش از شفقت ابنای دهر
غمخواری عزت دنیا ندارد در نظر
بر زبان حرف نسب راندن دلیل ابلهیست
بی هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک
دستگاه مطلع حیرت تماشا کردنیست

نیست غیر از کهکشان نقش جبین آسمان
آینه از مفلسی تر میکند دست و آب نان
طفل اشک آن نیست در صد سال گم جوید نشان
دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان
تیر دشوار است اگر سازند از چوب کمان
دارد از افسردگی ها ما رحکم ریسمان
جز مژه مشکل که بردارد نگاه ناتوان
سختی خویش است تیغ کوه را سنگ فسان
کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان
باشکسته رنگ از خود میرود برگ خزان
[illegible] موج اشک گر چه عیان
می نشاند تیر را در خاک و خون آه کمان
نیزه بازان حلقه بردارند بر نوک سنان
زنگ چون شام آورد آئینه می بندد دکان
در فسون مهر شان خفته است با دم هر کمان
صدر را ناچار باید شد طرف با آستان
لاف عزت چون نگین تا کی ز نام دیگران
خواب پای رهنوردان میشود سنگ نشان
چشم وا کردن چو صبح از عالمی دارد نشان
گردش چشمیست گر تیغ نگه خواهد فسان
از زبانست اینقدر ناسوری زخم دهان
جوهر آئینه روشن میکند دعیان
دل چو روشن شد خیال غیر میگردد نهان
این دهن آن به که چون سوفار باشد بی زبان
سایهٔ بیدست و پا بر هیچکس نبود گران
هر چه انسان میخورد میریزد آخر از دهان
از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان
مغز اینجا ناله میگردد ز درد استخوان
میدهد ساغر بمرغ رنگ ما و آشیان

ولٰه

دل بهر اندیشه دارد رنگ تمکین باختن
بی تکلف صحبت دون همرکاب عالی همتست
گرد همت فیضها از وحشت ما میکند
در وداع ناله دل را از طپیدن چاره نیست
گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور تست
الفت ظالم چه سازد با بنای ناک عجز
نالهٔ عشاق از اهل هوس جستن خطاست
رنگ بر آئینهٔ دل از نفس سازی مریز
چون سبو از پر زدن وا ماند شبنم میشود

از نسیمی آب این آئینه میگردد روان
اختلاط آب با آتش ندارد دامنی
صبح روشن میشود چون دامن افشاند آسمان
تیر چون از خود رود بر خویش میلرزد کمان
خانهٔ آئینه خواهد از نفس شد بی ردا
از تب شیران ندارد بیم آتش نیستان
بر نمی آید صدای طبل از کوس خزان
شمع را بال پر پروانه می باشد بیان
آه از بیدست و پایی اشک میگردد عنان

جوهر بیباکی تیغ از نیامش روشن است
از صفاکیشان چه امکان دارد اظهار کمال
رنگ دود از اخگر تابنده نتوان یافتن
شکوه هیچ شد زخم دل اینقدر موج خون
شیوهٔ تسلیم مقبول بد و نیکست و بس
صاحب خلق و شکم را مخرج و مدخل یکیست
بر زبان صورت نه بندد معنی اسرار دل
رنج جسمانی همان تشویش روح پاک نیست
باده می آرد بجوی عیش آب رفته را

سر کن سرکشی از زبان خلق در دوش خدا
آتش گل را بغیر از بوی می باشد دهان
صحبت دشوار است گر وا فشاندن از دو دست
تقوی از تشویش وا ماندن فارغ بودن
سبحه در راه چهان [illegible] گردش است و ذوق گردنست
پاکت [illegible] عشق گر و امن [illegible] الستی
در سخن تا چند باید داد تصدیع زبان
چیست تنها عندلیب این چمن طوفان [illegible]
[illegible]
پیچ گردون باعث پرواز چندین شکوه است
نیست بال تر عنقا از حلقهٔ دام کمان
در محیط زندگانی اینقدرها آب نیست
گر هوا چون کاغذ باد است گشتیها روان
محو دیداریم از ما جنبش مژگان مخواه
کار لنگر میکند بر کشتی اینجا بادبان
جسم تا شد جلوه گر دام سگرو حی ماند
خط مسطر گشت معنی را رگ خواب گران
عجز آبی خشک زین دریا کام خلق نیست
چون صدف هر چند بر پشت شکم بندد زبان
برگ عیش بیره حاکمان بی تلاش آماده است
زخمها از خون خود دارند بر لب رنگ نان
بی فسادی نیست طبع ظالم از اظهار عجز
شعله ها دارد گر آتش گاه گیرد در دهان
چند باشی غافل از کیفیت حسن سخن
معنی باریک دارد نشاهٔ موی میان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشیدن ز خلق
زهرهٔ دریاست آب و باطن کوه است خون
کوه هم گر میخورد آبی همان حق حق نواست
از وجود ما و حق غرض مثالی داده‌اند
بیدل این بحریست لبریز گهرهای کمال
موج مصرع شور طوفان در کمین خوابیده است
چند از خورشید قدرت سطر اوج یقین
وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم الله
آنکه در آئینهٔ مقصد نمای باطنش
گر ز جودش پایهٔ نسبت برد دریا و کان
بحر را آنجا که عدلش حکم همواری کند
آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است
هر کجا آوازهٔ قدرش جهانگیری کند
آن مسیحا مرتبت کز نام او بیمار را
تا حباب از قلزم آداب او آئینه‌دار
پایهٔ تخت آسمانی میکند در سایه‌اش
گردنان یکسره پیش لمعهٔ تیغش خم‌اند
دشمن جاهش نمی‌باید برنگ دود شمع
تا جهان باشد هواخواهش گلی از طرب
در خیال رشتهٔ عمر ابد پیوند او
این چراغانست یارب بر بساط روزگار
جوش عشرت بر در و بام آنقدر گل چیده است
تا مژه وا میکنی آغوش حیرت میشود
شش جهت جوش بهارستان نخل آتش است
هر طرف نظاره آغوش مژه وا میکند
بسکه از پروانهٔ این بزم دارد داغ رشک
شام و این طوفان نور اندیشه در حیرتکده است
دود شوق آن کهنه میجوشد ازین شمع چراغ
صبح هفت اقلیم امکان شمع قصر سپهر

طالب لیلی و آنگه غافل از محمل کشان
از نهیب عشق آسودن ندارد بحر و کان
نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان
بیخبر تا چند پرسی رمز مهتاب و کتان
کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی نکته‌دان

بحر تنها در کمند وحدت از گرداب نیست
گر نفس دزدیده دل دستگاه ذکر اوست
جز فنا در دشت امکان هر چه بینی جاده است
در غبار ما سراغ بی‌نشان هفته است
معنی پیچیده یکسر صورت گرداب اوست

وله

حکم فرمای سلاطین متکای عالمین
گر گل مدحش زبان دارد چمن در آستین
معنی از جهان پیداست چون نقش از نگین
قطره گوهر خیز گردد سنگ یاقوت آفرین
از کجی در طرهٔ امواج نتوان یافت چین
گر ز طوافش سجده بندد بار منت بر جبین
کوس اقبال سکندر چون مگس دارد طنین
رشتهٔ عمر ابد گردد نگاه واپسین
دارد از ضبط نفس حکم حصار آهنین
میشود محو از نام عدل او نقش نگین
گر رگ جوهر کمند قدرتی گردد بدست آهن حصین
آنقدر سامان که افغان گردد دشت آه حزین
با دلی تشویش غم با شاه مقصد قرین

صاحب علم و خداوند جهان مختار دهر
آنکه تا آمد آفتاب چرخ تا آن اوج قدر
پیش قدرش چرخ خفت میکند تسلیم خاک
در نسیم خلق او باشد سر و برگ بهار
ور کند منع کدورت از بساط سینه‌ها
تا کند دریوزهٔ فیضی ز خوان نعمتش
شوکت جمشید از جاهش مثالی بیش نیست
بر در او از نشان سجدهٔ گل طینتان
تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان
خسروان را توام افتاده است میدان فتح
هیچکس را در جنابش کبر نتوان برد پیش
میکند بیدل دعای دولت پاینده‌اش
حاسدش در کسوت مژگان ماتم دیده‌گان

وله

یا دل پروانه داغ جنون گردد آشکار
گر زمین تا چرخ اجزای هوا شد چتردار
خاک مهتاب آبیار است و هوا خورشیدکار
دهر دارد از تجلی طور دیگر در کنار
چون سمندر میزند بال طرب در شعله‌زار
از پر طاوس میگردد چراغان آشکار
گردش چشمی که وا کرده است مژگان از خمار
میکند پرواز از آتشکده دلها غبار
افسر فرق دو عالم سایهٔ پروردگار

در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع
در کنار مهر چراغ از خور مینای طرب
در سواد پردهٔ این شب تماشا کردنیست
یک شرر بی دستگاه شوخی انداز نیست
این دم از رشک زمین چرخ کاغذ آتش زده
گردنست امشب بذوق امتحان سوختن
عالمی را غوطه در موج تحیر داده‌اند
ظلمت شب یکقلم محو است در انوار صبح
آن شهنشاهی که در عرض جلال دولتش

دشت هم در سبحه گردانیست از ریگ روان
ریشه را در دانه میباشد زبان سبحه‌خوان
چون نفس پا رسیدی میشود منزل نهان
چون شکست این گرد هم از نامی یابی نشان
شوخی خط غبارش میدهد ساحل نشان
دو رهنما گر کنم نامش محیط بیکران
والی دولت پناه ملت و اقبال دین
صندل نازار غبار خاک راهش بر جبین
با وقارش کوه تمکین میگذارد بر زمین
بوی گل خرمن کند خار از دستبهای کین
تا قیامت زنگ در آئینه ننماید کمین
کاسه میگرداند از چشم طمع فغفور چین
گوش بر افسانه تاکی چشم بگشا و ببین
خنده بر فردوس دارد جیب و دامان زمین
دستگاه خانهٔ خورشید پیدا کرده زین
با خیال نقش سم توسنش خط جبین
نیست آنجا جرات شاهان مگر صد منت تمکین
موج آمین میتراود از لب روح الامین
تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه‌چین
همچو سوزن کور گردد دیدهٔ کوتاه‌بین
حیرتی دارد ز سنگ سرمه طوفان شرار
دود می بالد بخود چون سنبل اندر چشمه‌سار
چشمک برق جمال از حلقه‌های زلف یار
چشمکی دارد به مجمر سنگ هم در کوهسار
آسمان وقتست اگر از داغ دل گیرد شمار
شعله آواز بلبل با چراغ گل دوچار
حسن نیرنگ که دارد اینقدر آئینه‌دار
چون دل دهر از فروغ عدل شاه کامگار
آبرو بازد محیط و کوه بگذارد وقار

بی تکلف خان خانان جهان نعیم
یعنی این اسم دلیل لطف شاهنشاه بهشت
چون نگین سر تا قدم عرض جبین سجده ام
شهپر پرواز برا تما نسیم رحمت ست
تا زروی روز باشد رونق بازار دهر
مرا مفلوک غنچه وثیقت کز عبرت بمر دارد
بغیر از نام گردی نیست در عنقا دمو هوش
توانا عقل از کیفیت شانش لسان دارد
تحیر خیمه چشمی که در صحرای موهومی
چراغ بی فروغ تیره بختی راست فانوسی
حباب شوق گویم کرد با حیرتش حرام
همایون طالعی کز سایه او عافیت جو آه
مقیم خانه او را سپر برگ فاقت کاه
نفس گر میکند شوخی بچیدن رنگ میلرزم
بهر مژگان زدن رنگ دگر پرداز آیینم
گدا مین راهست [illegible]
نکرد د کثرت پیوند وهمی تاغ سیر ش
چو اهل قبر باید بی نفس در زیر او بودن
دگر با که زمین گیری کند چون اشک مظلومان
نگر سیمای صحبت روز روشن مجمر است اما
چو من دیگر سپند آهنین جانی نمی باشد
درون پرده اش باید کشیدن ننگ رسوائی
مقیم پرده او باش و عالم را تماشا کن
باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار
در نفس افسون عشقی داشت صبا سحر
در رگ اندیشه می پیچید خون تیره ام
در عروق جاده هم اندوه افسردن نماند
از چمن تا انجمن اصلاح خوبی امتلا
دیده عاشق قدح لبریز خون کرد از شکست

تا بشر لف طعام کرده اند امیدوار
همچنان کز عجز خوانند بنده را پروردگار
تا لنند شاهم بانعام تخلص نامدار
ورنه خاکی را چه یارا تا برانگیزد غبار
باد پشت آفتاب از بندگان کرم کار

محو بودم گرچه خدمت قابل این صمیم
من همینم بلکه کمتر تا نخود وا میرسیم
آفتاب لطف اگر بگذرد ام نقصیل
وعده احسان گدایان را بهشت دیگر است
تا بود بر چهره امکان نشان از خال شب

وله

طلسم بی نشانی از پر عنقا اثر دارد
اگر از عالم آنسوی گردون نسخه بر دارد
طناب ناتوانی چند از ما نظر دارد
که در هر لانه صد پروانه بی بال و پر دارد
اگر اشک و آه من عمریست سیر بحر و بر دارد
بفرق نا امیدی از پر زاغان سپر دارد
که دیوار و درش چون صبح دامن بر کمر دارد
که این بنیاد وحشت تکلم گرد سحر دارد
هنوزم نیست آگاهی که این طاوس پر دارد
که بر سر خاک می افشاند و گرد ظفر دارد
چو عریانی همان بخیه وحدت بر دارد
که از باد دم هستی حباب آسا خطر دارد
بغیر آزاد نومیدی ز خاکش کیست بر دارد
شب مهتاب سامان چراغان در گذر دارد
درین محفل خاموشی بسر بردن هنر دارد
که چون آئینه رخت خانه در بیرون در دارد
درین غربال هر خاکی که میخواهی گذر دارد

ندانم سایه افلاک با تمثال صحبت آن
قضا از چرخ اطلس مستر رشته پاش را
زند سودن هزاران رقعه بر هم چند و چرا
زبس وحشت ندارد احتیاج بال و پر داری
پریشانست چندان تا رو پود و دود بر رو
وگرد رسایه او باده پیما گشت مخموری
ندانم راه تشویش گدا مین رخنه بر بندم
بساط دهر لبریز است از پرواز اجزا ایش
مصور گر کشد با این ضعیفیها طنابش را
تماشی نیست و درویش گر تامل نیک دریابد
با این شیرین ادائی شان زنبوری نمیباشد
ز آب دیده گرنم کشد چون دل اگر گرد آن
بزیر سایه اش روزانه باید شب نشستن کرد
بهر کنجش پلنگ آتشین داغی است چشم
نسیمی گر وزد ناچار باید گشت عریانم
بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشا
ز بست خاک حرمان نیست فارغ جیب بر بکش

وله

گر رگ هر شاخ گل شد خون برنگ نشتر کار
حلقه سنبل نظرها دوخت سعی نیش خار
طشت خونی موج زد صحرا العرض لاله زار
از رگ گل تا خط پیمانه نشتر انتظار
چشم خوبان ساغر مستی زد از رنگ خمار

ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان
ریشه گل بسکه از رگهای سنگ آمد برون
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد
قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا

شد یقینم کاینقدر نابیدلی کر دست کار
لیک موج بحر رحمت را نمی باشد شمار
صد فلک بر خویش بالم در جهان اعتبار
مقترن آمد اجابت ای دعا دستی برار
باشد از مدحت زبان خلق روشن شمع وار
بدنیا دل نه بندد هر که بر حالش نظر دارد
که در آئینه اندیشه وهمی جلوه گر دارد
که از سر رشته ایجاد گردون خبر دارد
نفس چندانکه از دل میکشم او نامه بر دارد
چو گردون هم بدوش اضطراب خود سفر دارد
که پنداری مقیم او چو مجنون موی سر دارد
بجای نشاه سودای سیه روزی بسر دارد
مرا در خانه این افسون عبرت در بدر دارد
سحر گر صد فلک بالد کجا این گرد و فر دارد
گسستن از کمان تار و پودش ناله بر دارد
ز شوخی ابره و از بیحیائی آستر دارد
که جز ساز حلاوت هرچه گوئی نیشتر دارد
بهر بالی پروشها نزاکت اینقدر دارد
که انجم میشمارد هر که بر سقفش نظر دارد
قدم در سایه او هر که بگذارد جگر دارد
کف خاکستری چون اخگرم در زیر پر دارد
ز هر روزن نگاه از عدم چشمی دگر دارد
چو بیدل مو بمو از زخم نومیدی خبر دارد
جوش زد از خاک گلشن خون عشق روزگار
هر طرف سر زد برنگ خون ز دلها فگار
همچو نشتر غوطه در خون خورد تیغ کوهسار
سبزه نشتر در بغل خوابید و سنبل رگ شمار
نغمه تا یک سر خون بجوش آورد از رگهای تار
پنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار

هند فصدی کرد گل خونی بهار آمیخته
گر نهال کهکشان رنگ شفق آرد بار
رشته قانون خون گرمی طپش آغاز کرد
نبض تار از جوش شوخی پر دبیا آن بکار
آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضر پی
تا بهار از گلشن گرد عیار
از رگ جان بست بر بازوی سیمین دو دل
گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچید مار
شد کف سیمین او با گوی زرین آشنا
صبح صادق غمزه خورشید دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوه رگهای سبز
گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت الخلوه بالبدن گرفت
عالمی را شد هجوم محو آینه دار
چشم فصاد از فروغ دست ساعد خیره شد
خواب صبح از پیچ بیداریش برد اختیار
انتظار از صد گذشت آن نرگس مخمور را
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار
نشتر از تسلیم آب گشت و برگ وسمن طلید
کرد تسلیم سبزه در او فواره رنگ بهار
شعله مضمون مصرعی جست از زبان سر کش
صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن نثار
طشتها از اشک خونین کرد دلبر چون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان بیقرار
رنگ آن گلبرگ تر ناز شکست آغاز کرد
زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار
بیدل

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگر ندید
عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت
داغم از چشم جنون پیمانهٔ مستی نگاه
مستی نازش ز صهبا صد قدح بیباک تر
از بلند و پست امکان آنچه می‌آید بچشم
چرخ اگر هر شام گردد چهره پرداز شفق
در سیاهی صبح عرض روز و در سواد شام
سایهٔ مژگان سحاب و شوخی نظاره برق
قوس گردون از شهاب و برق آگاه از ضمیر
گو بزد دامان آسمان شور قیامت در نفس
با وجود جهد گردون عالمی را رهزن است
حمد خدا که از چمن شاد کامران
شاهنشهی که در چمنستان معدلت
از بهر دفع حادثه در بحر روزگار
دست گهرفشان سحابش بعرض جود
چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند
تا نسبتی بپایهٔ جاهش رساند است
بی پرده آسمان شاهی ز جبهه‌اش
آن نونهال گلشن اقبال عز و جاه
در شب دمی که سر زد از اندیشهٔ سپهر
مأمور شد خیال طرب تا کند رقم
بهار مژدهٔ دیدار میخواهد گل او ثانی
چراغ دل بر سر محفل بعل او گردی
شکفتن یک گل افکنده است در جیب جهانی
نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم
سجودی در خیال آورده‌ام که گرد
بکمالی خواند هر دم در دبستان

شد لکن ملکیت دل زان شعله یاقوت بار
بست چشم از حیرتش گشت آنچه مژگان پرده دار
داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار

ولہ

خود سر و مغرور نازی عشوه سازی فتنه کار
نشأهٔ جامش ز گردون هم دو بالا اعتبار
آنسوی این حلقه دامش غبار شد گذار
دامنش خون شفق هر صبح دارد اختیار
بستن مژگان شب و اکردنش صبح بهار
خوش نگاهی محو مردمک قطب مدار
غمزه او راست و ره تیر یا صد مرد کار
از خموشی سرمه او راست صد طوفان غبار
میبرند او هم بالفت را دست و هم پیشبار

ولہ

شاخ گلست در کف او تیغ خونفشان
عکسش برنگ موج ازل تا ابد روان
از بحر چون سحاب برون آورد دخان
در خود ز جنبش مژها بشکند سنان
افکنده بر هوا کلهٔ ناز آسمان
از آفتاب نسخهٔ مه میدهد نشان
کز فیض نام او رگ گل میشود زبان
خورشید شیر نور ز پستان خیزران
سال ولادتش که بود فصل ارغوان

ولہ

بسال ای نور آگاهی نگاه ای دود ظلمانی
ز حیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی
بچشم سر کنعانم بهار دیده یوسف ثانی
نمیدانم ز بالیدن کجا یم برد پیشانی
که ما دامن آنجا نچیدند از بلال اعتبار نقصانی

ناز برگرد سرش گردید و قربان گشت و رنگ
تا نمیران برکشند آنخون باز اندود دوا
تا گشاید لب بآهنگ مبارکباد شوق

ولہ

وحشی رم جلوه چون او ندارد دشت صبح
حیرتی دارم که در اینجا دو نیرنگ جنون
این قیامت جلوه هیچون گردش چرخ دورنگ
شوخی قوس قزح بر اوج گردون جلوه کرد
بی نیاز بهارش دشت و بیقرار بهارش سیل
طرز اندازش برنگ مکر گردون بی ثبات
گوشه ابرو نمود و خواند افسون هلال
رفت از افلاک و زان بیباک تر از بلند
ابلد از دور فلک مسرور داند کام

ولہ

تا ابلق زمانه شود رام حکم او
از فیض پایمردی معدلتش صعوه ضعیف
در معدن از تصور ایثار دهش
گر ما و سجدهٔ در او آرزو کند
در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنم
در یوزه میکند چمن امروز بر درش
چون دایها در آرزوی زیب مهد او
از شوق آن خلاصهٔ آبا و امهات
در گوش شوق ملهم راز مژده گفت

ولہ

بهار آمد سراغ لاله و گل از که می‌گیری
نواهای نی مژگان نفس در دیده می‌بالد
بساط عالم دل رفته‌ام سر کنم وحدی
هلاک حیرت تصویر آن حسن جهانتابم
جمالی در نظر دارم که گر مژگان بهم آرم

پلیه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
گفتهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
چون صدف افشاند دریا موج گوهر کنار
شد برنگ چشم بیدل چرخ هم گوهر نثار
نرگس شوخی چو او ننمود باغ روزگار
او گردون ست قفس با چرخ از و شد مستعار
برده است از کف جهانی را عنان اختیار
همچنان از بام نازش طاق ابرو آشکار
شرم دریای محیط و سرگرانی کوهسار
عشوه‌های حیرت افروزش چو خم خم شکار
دامن مژگان شکست و صبح شد ناز انتظار
کهکشان از چرخ وازد می مستی دنبال دار
زان ستمگر غیر شاد و بیدل خسته زار
گل کرد نشاه طرب و عیش جاودان
گردون بدست او دهد از کهکشان عنان
در چشم باز همچو نگه بندد آشیان
گردد ز موج لعل رگ سنگ ناودان
گردد کلف شعیدش آنخاک آستان
گل را ز شبنم آب روان گردد از دهان
گر نو برسیت باغ دلش عشرت آشیان
گردون ز جرم مهر دهد عرض پرنیان
آغوش دایه موج زد از طلع آن مهان
صبح مراد ملت و دین قبلهٔ جهان
صدا و ندا ز مستی خاک می‌آیند رویانی
بساز شرم گوش ای عندلیب قمری الحانی
نوای غافل زبان انتظار آنشاه میدانی
جهان را غنچه میدانم بعد ز تنگ میدانی
که جز خون مژگان خورشیدش ز سینه خانه بالی
به بندد در بروی خانه خورشید حیرانی

حصار دشمن او گر بصد کنگر کشد گردن
گدائی را که بیند خرقهٔ افلاس در گردن
بهار کسوتش طراح تجدید حق اندیشی
دل اسباب با جمعیت موج گهر توام
فلک عمریست می نازد به شوکت شانش
چو آگاهی فضای وسعت دل خانه جاویدش
تبسم صبح عرفان مطلع اسرار گلباری
لطافت پرورش هر که لباس برگ گل پوشید
بگلزاری که بخرامد عرق گل کرده پیشانی
بصد خورشید بالد جیب یقین بی پرده گی دامن
صفا پیمانهٔ بی درد مخموران تحقیقش
گر از رای فلاطون جو هرش دانش بسنجد
بلند ساحی کرش آئینهٔ خورشید پیش آید
ز جا و فکر دلتنگی حسودش تا برون ناید
که میگوید ندارد سیر چشمی حرص انسانی
سر خوانی که خوان سالار جاهش ما حصل چیند
ز رشک جود او چندان بسود دامن کفها
بصد دامن درین گلزار بی برگان نو پوشیدی
اگر برین گلستا نهاست طوق سنانش را
بگلزاری که ابر همتش سایه اندازد
باستقلال جاویدت بنازای فرصت عشرت
نگاه التفاتش را بهر جا مشتری یابی
سحر بر میزند زین عرصه و با چرخ میگوید
حریف برق بی زنهار شوخی را نمی شاید
متانت کان الماس از قوی بنیادی همت
که پیماید حدود طول و عرض باغ خلقش را
ز اکرامی که من دیدم از آن ذات کرم جوهر
حدیثی از خور وصفش نگفتم آیم از خجلت
سپهر هست آفتابست ابر رأفت قلزم همت

چو قمر کانست یکسر خار بست چشم قربانی
کند شرمش عرق را پینهٔ ناموس عریانی
گل آئینه اش نقاش تصویر خدادانی

تأمل هر کجا افتد بفکر وسعت خلقش
نگاهش تا مبادا مضطرب بیند یتیمی را
نسیم فضل حق صبح بهارستان اقبالش

وله

بیا تا وا نمایم اقتدار خان دورانش
چو فیض حق گشاد دست همت باغ خندانش
تبسم لوی گل پرورده گوهر های خلیانش
عرق شوید چمن را تا کند از رنگ عریانش
بفریاد آید از شبنم چراغ نرگستانش
زمور نخل ایمن از چراغ نور ایمانش
یقین میخانهٔ جوش شهود از جام مستانش
همه کر ملک یونانست مجنون دبستانش
بپوشد چشم چون جوهر بلندیهای مژگانش
دمد چون سنبلهای نی گریبان از گریبانش
نگاهی آب از دو سیر کشکول گدایانش
بچینی خانهٔ فغفور میریزد نمکدانش
که آخر پنجهٔ دریا حنائی کرد مرجانش
ثمرها چیده انداز سایهٔ نخل خرامانش
در فردوس باید ساختن از چوب دربانش
نجوشد جز کف دست کرم تا برگ ریحانش
که بردار عمر ننگ بیوفائی شرم پیمانش
دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد ارزانش
غباری را که او نفشاند اگر مردی تو بفشانش
نظر پوشیده نست از خود مساس تیغ رخشانش
دلیر بیا جگر سامانی کوه بدخشانش
مگر عمر خضر لغزد باندازه حیا بانش
زبان گر بی سپاس افتد دل و اغست تاوانش
محبت مشکلی دارد که نتوان کرد سامانش
سزاوار هزار اقبال دارد فضل یزدانش

تقدس جوهری از عالم اقبال می تابد
جمال آئینهٔ معجز بهار گلشن رحمت
بیا نراد خموشی زیور حسن ادب سنجی
بهر جا بی نیازی منظر اقبالش آراید
دمی گر چشمهٔ لعلش سخن پرزندگی نازد
ورق گردانی رنگ از بهار او نمیخندد
بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت راند
ز ارشادش ضمایر انکشاف راز میخواند
بافسوسی که مالش خورد از اقبالش دل جاه
وقور نعمتش چندانکه بیش از مژدهٔ دعوت
مه تابان بخوان ذلهٔ چینیانش رهی دارد
بهار از عهدهٔ ترتیب بزمش بر نمی آید
اگر در خود استعداد بخشش آستین مالد
گدائی گر ادب کاهش گل تسلیم می چیند
با آهنگ صلای جود او امید تا بوستان
ز جولانگاه الطافش بجرأت میکند سیر
بهار از کمالش رو فسون چرخ دون مشنو
چو فرمان قضا کس نیست بی تسلیم حکم او
سرت از خاک بیزد مرگ اگر گردن نمی ذرد
شجاعت لشکر رزمش عدالت ساقی بزمش
نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد
باین آثار انواری که می تابد از آن سیما
همه گر خاک گردم از غبارم شکر می بالد
سپهرش گر بگویم فطرتم می نالد از پستی
خدایا در حق جمعیت این شاه اقدس

بصد دامن برون آمد گریبان از گریبانی
ز کوهر نیز نپسندد بحکم شرم غلطانی
دعای بید لانش بلبل باغ ثنا خوانی
سر خصمش چو موج قطره گردد پریشانی
که چون خورشید غیر از نور نتوان یافت دامانش
جبین لوح سعادت سرخط آیات قرآنش
حیا را در عرق آرایش آئینه دارانش
جهان بر نقش خود نازد مگر در طاق نسیانش
عرق غواصی خضر است یا در آب حیوانش
گل رعنا همان یکرویست در گلزار عرفانش
ز محور نگذراند خلق را شاهین میزانش
عدم نقش است مضمونی که او نشنیدت از عنوانش
کف دست آبله فرسود و پشت دست دندانش
فضولی چون مگس از خوان و آن دیدت احسانش
که پرتو عمر باشد میفشارد روغن از نانش
بهشتی را اگر پیچی بروی بیرهٔ بانش
بهار از شرم گرداب و خواهد عذر عمانش
چو شاخ گل خمیدن میکند از کجکلاهانش
گر آنسوی قیامت رفته باشند بازگردانش
درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشانش
باین جنس فریب آخر چه مقدار هست دکانش
بهر پیکر سر و گردن همان گوییست و چوگانش
بلیرای خصم بسم الله نام گردید میدانش
مروت مجلس آرایش فتوت میر سامانش
چمن جوشید چون گل هر که زد دستی بدامانش
نگه میل است در چشمی که نتوان یافت حیرانش
خموشی کیست تا پیچد بسر طومار احسانش
و گر خورشید خوانم ذره واری نیست شایانش
من بیدل چه اندیشم تو بخش انواع احسانش

وله

الهی دیوانه‌ای دل که عمر رفته را دریافتم
رنگ بر روی آب در جوی بباغ یافتم
در هوای آستانی میکشوم بال عجز
در تبسم از لعل شکرستان پرورش
حرف قدم با لب آمد گر یافتم
بسکه بالید آرزو در معبد تسلیم شوق
سجده را ... یافتم
خانهٔ فانوس چراغ هفت کشور یافتم
گردی از راهش بلندی کرد افسر یافتم

دامنم چینی ز استقبال او آماده داشت
مطلع دیدار گل کرد آخر از چشم سفید
این چه احسانست بیدل کز حضور مقدمش
دی غنچه گشود زگلزار اتفاق
نخل هجوم ریشه بهار لطافتش
صبحی هزار رنگ تبسم بزیر لب
در سیرگاه پیچ و خمش کز عروج قدر
نی بود چون دمید عیان کرد پرده اش
از پرده دم مزن بطپش میرود نفس
گفتم بدل که اخت معمای حیرتم
این حیرت نگاه و سواد چه نرگس است
یا رب تا آن تجلی رحمت که فضل نست
بیدل ایامی که گرد از میکده باغ بینش
یکقلم گلهای معنی کجکلاه و رنگ ناز
راقم دیوان شوقم کرد تعلیم ادب
در خم گیسوی خوبان خجلت مشاطه است
عالم اسما ندارد صورت تغییر ذات
نزد انصاف آنقدرها فرق نتوان یافتن
زین سبب وزین انار که اعطای غیب بود
لاهور تا بدهلی ازین نو برکرم
غیر از جواد عالم اقبال و احترام
مقبول حق قبول نبی مقبل ولی
معراج جاه و اوج غنا آسمان قدر
تا نهنگ تیغ شاکر خان بهادر سر کشید
سر برنگ نقطه قاف از تن دشمن جدا است
صولت خونریز عزمش از هجوم زخم دوخت
برو رنگ از سینه ها این لمعه کلفت زدود
آنکه در استطاعت قدرت
فضل یزدان کمالش افزاید

از تبسمهای ناصبح بر تر یافتیم
صبح دولت زین دو با دام مقشر یافتیم

ولہ

منقار بلبلی بصد آهنگ گلفشان
هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان
مانند آستین کریمان بچین نهان
غلطیده سبزها همه پهلو بر آسمان
در سرمه یکقلم مژه خوابانده نیستان
وز نغمه ها مپرس جنون میکند فغان
سطر هوایی همین بخیر بخوان
گردیده موج میزندم رنگ سرمه دان

ولہ

حکم ماموری بسیر این بهار م رهبری
سبزه حسن ادا مست متانت زیوری
چون سرور انو بهم در حلقه گرد آوری
گر سر موئی ز رعنائی کند بی مسطری
لفظ نام معنیست و شیشه ز لطف پری
لعل او گفتا بهم گفتم مگو لب شکری

ولہ

طوبی بصد جهان طرم کرد امتحان
غیر از کریم بحجم هستان عز و شان
ممتاز دودمان کرم فخر انس و جان
نصرت بهار باغ ظفر ذوالفقار خان

ولہ

پیش تیغش گر شود گردن فراز کوه قاف
بر تن اعدا ز جوشن جامه شمشیر باف
گشت ظلمت سوز دهر این آفتاب سینه صاف

ولہ

بدوام دعای درویشان

در سر ایام خیال سجده خوابیده بود
دل به پیشش بود و من در سینه میکردم سراغ

ولہ

مژگان بسته لیک صد آئینه در بغل
زان ریشه بیرده نشو و نمای خلق
شاخی ز بار رنگ خم صد تواضعش
طراح صنع بسته خیابان سایه
مشکین نفس نئی که بمعراج بیخودی
یک غنچه اصل و انهمه برگ شگفتگی
این جوش سبزه از چه گلستان دمیده است
صبح بهاری از نفس ایجاد کرده و گفت

ولہ

تخلها کردم تماشا سر فراز اقتدار
لیک در آرایش ترتیب اوراق کمال
ربط ساز معنوی را از تامل چاره نیست
للہ الحمد آنچه دل میخواست آخر نقش بست
رنگ را گل وانمودن دوری تحقیق نیست
معنی اخلاص اکنون عذرخواه جرأت است

ولہ

امروز کیست یاد فقیران کند دگر
صبح چمن تبسم اخلاق دلنواز
چون ابر بر سر که و مه چتر التفات
یا رب بهر ثمر که کشد باغ خاطرش

ولہ

موج اگر زد بحر فولاد از زره پوشان رزم
گرد شاهنشاه هش از فضل و کرم صاحب علم
یا رب از دریای نصرت چون نهنگش گشته

ولہ

هر قدر چون شمع بر خود بالیدم سر یافتیم
عاقبت آئینه در دست سکندر یافتیم
زندگی از سر گرفتم غصه دیگر یافتیم
شمع خموش لیک هزار انجمن زبان
معجز ترانه بوی گل سنبل آشیان
وز هر خمی کمر بادب بسته گلستان
کآنجا گشوده چشم رگ خواب کهکشان
صد تار چنگ از گرهش بسته نردبان
یک گل بهار و این همه رنگینی بیان
گر سیر پرتوش مژه شد بال طوطیان
مکتوب آفتاب کرم چین قلیچ خان
لبریز نور کن ز رخش چشم بیدلان
رنگها دیدم چمن ساز طراوت پروری
صاحب بی نیازی داشت از صنعتگری
رشته دارد سلک گوهر در نگاه جوهری
گر بلفظی رفت نقصان نیست مطلب برسری
خرمی را باغ گفتن نیست حرف سرسری
دور نبود گر شود مقبول انشقفت گستری
دل محو حمد گشت و جبین سجده آشیان
امروز کیست مهر نگاه رو به بیدلان
گلشن لقا بهار نفس بوی گل بیان
چون آفتاب بر همه آفاق مهربان
از نو بهار فضل بکام دلش رسان
مغفر رستم که گم گردد در بحر مصاف
رمحش از هر حلقه چون گرداب پیدا کرد ناف
کاین ید بیضاست چون موسی دل دریا شکاف
باد چون ماهی زبان لاف حاسد بکراف
کند امداد حال درویشان

ولہ

ز کلک بیدل ما هم تحفهٔ تاریخ
شکرگین بیدل که شاکرخان قدردان ما
ز انفعال کرمی جبهی که دید اهلش
سیل غیرت هر کجا پرواز همواری دهد
داشتم غواصی دریای معنی جوش فکر
بسال ابدل که شکرالله خان را
در آن شور قیامت منتظر بود
عیار سال تاریخش کردم
وقت آنست کزین مژده عشرت توام
یعنی از مقدم شهزادهٔ خورشید لقا
دور نبود که ز تاثیر صلاح دوران
تا افق این اختر روشن ز سپهر عظمت
گر فروغ گهر او چو نمائی تحریر
چرخ تا پر کند از صیت نوالش امروز
آن گل فیض که هست آیت لطف ازلی
با دو تاریخ مزین شده این یک مصرع
خرد هر کجا فصل یزدان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تماشا
عروسیست امشب ببزم سیادت
باندازِ جمعیت اهل مجلس
اگر نسخه گیرد ز شمع و چراغش
تماشاست ممنون حیرت نگاری
دبیر تأمل بخود داشت فکری
تو آن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را
عروج قدر تو کیوان اگر خیال کند
توئی که ناوک کبر و غرور برق و سنان
ز بس حمایت عدل تو در رهِ نخجیر
حسود گل کند آن روز صبح اقبالش
بهار فیض ز بس سر بدامنت دارد

چهار شمع بیک بیت داد نور اثر | طلوع فیض علی شاه خواص نبی

ولہ

خصم منکر را عرق شد اشک بر روی جبین | بی تکلف سعی مرد آنجا که افشارد قدم
دامن صحرای امکان شود از کهسار چین | استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد
تا تأمل گوهری آرد برون از آستین | گوش حاسد سال این تاریخ مالش داد و گفت

ولہ

که با عزمش نماید اقتدا فتح | چو خورشید از بلندیهای اقبال
دو مصرع همعنان گل کرد با فتح | برآمد آفتاب از برقع جود

ولہ

گل کند نور سعادت ز جبین عالم | داد این مژده ز بس باغ جهان را زیور
آب و آتش چو می و نشأه بجوشند بهم | راست شد بسکه درین دور بگنج آهنگی دم
آمد این گوهر یکتا ز محیط اعظم | آن گهرطینت گل خوی مسیحا انفاس
رشتهٔ نور شود شمع صفت نال قلم | علم لشکر اقبال همایون اثرش
روزگاریست که چون گوش تهی کرده شکم | وصف او چند توان گفت که از عجز قصور
چون نمود ارشد از گلشن اسرار قدم | سال تاریخ ظهورش ز خرد میجستم

ولہ

بر لبطِ دو گل عیش امکان نویسد | ز سطری نگه نرگسستان نگارد
بهر دل صد آئینه فرمان نویسد | سزد گر نی کلک معنی ترنم
تجلی برات چراغان نویسد | عطارد بترتیب الوان نغمت
هجوم کواکب نمکدان نویسد | ز جوش بخوری کزین بزم بالد
نگه شش جهت چشم حیران نویسد | درین دور تا نگسلد ربط مستی
قلم گر بناشد بمژگان نویسد | نگه جلوه میخواند و دل تحیر
کزین سال عشرت چه عنوان نویسید | دل از پرده مأمور شد تا حسابش

ولہ

هوای عالم رفعت ز سر فرو ریزد | فلک ظرف نشود با شکوه اقبالت
ز سهم تیر تو پیکان ز پر فرو ریزد | بمعرکه که زند برق قدرت آهنگت
بخاک سبلت خود شیر نر فرو ریزد | نهال رمح تو در گلشن ظفر نگسیر
که پیکرش همه چاک جگر فرو ریزد | ز هیبت تو بگلزار خصم رنگ نماند
غبار اگر بفشانی سحر فرو ریزد | بروز معرکه گر تیغ برکشی ز نیام

ضیای تیر دل روشنی چشم مدد
بست بر دیبای چون افضل حق سندی متین
شاخ ثور چرخ می بوسد سم گاو زمین
می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین
سد اسکندر شنیدی صد سعی اکنون ببین
مدد کرد از جهان کبریا فتح
نمودش صاحب کوس و لوا فتح
مبارک جد طالع مرحبا فتح
کلفت دهر شود محو ز طبع نعیم
گوش گل گشت مکلل گهر از شبنم
چه عجب گر ز قد چنگ برون آید خم
آن هما سایه خورشید پی نور قدم
از طراوت شده گل شقه و سنبل پرچم
شد زبانها چو سرانگشت تحیر ابکم
هاتفی گفت که ای بیدل الهام رقم
آیت رحمت ایزد گل فیض عالم
بخطی تبسم گلستان نویسد
صریری کند ساز و الحان نویسد
کند نه فلک پهن و یک خوان نویسد
هوا تا ابد خط ریحان نویسد
خط جام سرمشق مستان نویسد
کسی از تجلی چه برهان نویسد
قران مه و مهر تابان نویسد
باوج مدحت تو بال و پر فرو ریزد
که ترسد آب رخ کر و فر فرو ریزد
گداز زهرهٔ نهنگ از شرر فرو ریزد
سر حسود بجای ثمر فرو ریزد
مگر غبار ز دیوار و در فرو ریزد
بعزم آنکه بر اعدا شرر فرو ریزد

ز بسکه دست تو خونکرده گوهر افشانی
بجای خون ز دمش لعل تر فرو ریزد
در آن بساط که آفت بهار مزرع اوست
سحاب فیض تو یک رشحه گر فرو ریزد
زمین چو سبزه ز مرد کشد ز جیب نمو
هوا ز کسوت شبنم گهر فرو ریزد
ز نیش عقرب و زنبور نوش موج زند
ز کام افعی و حنظل شکر فرو ریزد
بگلشنی که نسیم اعانت تو وزد
شکست رنگ بگلهای تر فرو ریزد
سحاب پیش کفت گوهر افشانست
بذوق سجده ز هر قطره سر فرو ریزد
محیط را ز خیال تموج کرمت
سر غرور بجیب گهر فرو ریزد
اگر سرست تو گاه سخا نظر فکند
بخاک از کف خورشید زر فرو ریزد
بعزم جنبش فیض از کف جهان بخشت
حصول بحر ز صد بحر و بر فرو ریزد
تو بیدلی و ز شرم تلاش قدرت تو
عرق ز جوهر سعی بشر فرو ریزد
اگر بجوش سخن فکرت کند گرو نازی
زمانه را ز تمشش شمس و قمر فرو ریزد
علاج تشنه لبان سخن چه امکانست
نمی ز رشحهٔ کلک اگر فرو ریزد
چو آفتاب شکوهت علم برافرازد
دماغ نارنشان چون سحر فرو ریزد
تمام

کمان قدر تو چون زه شود بر عنانی / قزح خیال بلندی ز سر فرو ریزد
بکوه اگر فکنی سایهٔ عمود گران / ز لعل مهرهٔ پشت و کمر فرو ریزد
کفت که موج گهرها بباد داده او / چه مملکت که آب هنر فرو ریزد
بعزم پرورش کینه باغبان حسد / گر آب خضر به بیخ شجر فرو ریزد
بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خصم / چو شیشه اش ز نکاف نظر فرو ریزد
عدوی بیجگرت در تلاش کینه وری / عرق اگر بفشاند جگر فرو ریزد
مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان / دمی که پای نهد پیش سر فرو ریزد
همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت / خدنگهای قضا و قدر فرو ریزد
شکوفهٔ که بخواهد تبسم لطفت / سموم حادثه اش با ثمر فرو ریزد
ترا کسی که بخواهد مقیم جمعیت / چو ابر آب رخش در سفر فرو ریزد

تو ئی که پیکر چرخ از خیال صولت تو / بلرزد آنهمه کز کبر فرو ریزد
صدای همهمهٔ آن گر کند هوا گیری / سپهر فتنه مهد از سپهر فرو ریزد
چو ابر ساز عطای تو در گهرباری / صدا بلند کند هر قدر قمر فرو ریزد
چو نخل موم که در آفتاب بنشانند / بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد
ز گریه خصم ترا نم نمانده در مژها / بجای اشک کنون چشم تر فرو ریزد
بیا و تیغ تو دشمن اگر خورد دم آب / بقطره قطره خونش خطر فرو ریزد
دل از بلندی دست دعا طمع دارد / که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد
گلی که نیست هوا خواه باغ اقبالت / ز سایه پیکر او بیشتر فرو ریزد
دوام دور نشاط تو هر که نپسندد / بشیشه خانهٔ عمرش حجر فرو ریزد

وله

اگر شاهدان خراسان و فارس / سرین حنابند بوزینه اند
بگلگونی چهره آئینه اند / برنگینی حسن سبزان هند

وله

بیدل تشخص تعین ما / اندیشه ناتمام دارد
از عکس گل میتوان چیدن / آئینه خیال خام دارد
کم ظرفی لازم ظهور است / دریا ز حباب جام دارد
خاموش که نسخهٔ حقیقت / آشفتگی از کلام دارد
تا دم زده ز صدق که نسبت / تا صبح دمید شام دارد
یکتائی مست غیر جو نیست / وصل آرزوی پیام دارد
زین بیش فسانهٔ دوئی نیست / کان جلوه نقاب نام دارد

وله

ای صبا عمریست زان گلشن نیاوردی خبر / سرو آنجا در چه رعنائیست گل مست چه رنگ
شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند / گلبن آن باغ دامان چه گل دارد برنگ
عندلیب بیدل ما را درین کلفت سرا / همچو بوی غنچه جای پر فشانیهاست تنگ
تا مثالی وانماید از نوای ساز درد / دود دل آئینه و منقار میکرد و برنگ
طاقتی میخواهد در صدائی ناله ام / تا نفس بر خویش خندید شیشه می آید بسنگ
سوخت دل از داغ محرومی که در عرض نیاز / نامه دامانی نشکست و قاصد پای لنگ
با همه نومیدی از شغل دعا غافل نیم / یارب آن گلشن مبیناد از حرمان تغییر رنگ

وله

یارب ایجاد قدر دانان کن / بنیاز کرامت افسونان
که درین روزگار نشامت خیز / تنگ بوزینه اند میمونان
ورق اعتبار برگردان / پشت کن روی این سیه کونان
سکته تا کی ردیف طبع روان / تیره تا چند رخت موزونان
تا رسد طرز عشرتی بنوی / کهنه گشتند تازه مضمونان
یا عدم ساز تاک دانش را / تا اثر محو گردد از دیونان
ورنه این زندگی نمی ارزد / بقبول تحکم دونان

وله

ای جوانمردی که هر کس بر دو پشت احتیاج / همت پیش از طلب کارش بسامان کرده بود
دی بقصد فصد نشتر بوسه بر دست تو داد / یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
گر چه از حرف زبان نشتر آگه نیم / لیک دیدم آب یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ ارغوانت شوخی فوارهٔ / یا بهارت صد چمن رنگ خیابان کرده بود
ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت / مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
شمعی از دست تو شد روشن که چون شعله آب / سر بسر رنگ شعلهٔ بید و دسامان کرده بود
گر نه حاجتها شنید دست احسان تو آه / آستینت آنقدر خون که پنهان کرده بود

وله

بچشم دل خط ریحان سواد کرده گمانی / که چون مژگان بهوش تکلم آغوش کرده ایم
تحریر مژدهٔ حسن بهاری داد گوش / چو اشک از دیده تا دامان او آئینه چیده ام
دل و چشمی ز جوش لفظ و معنی آشنا شد / تا آن شوخی که من هم چون نفس خویش پیچیده ام
کدامین چشم و کو دل از تماشا نیستم غافل / شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیده ام

وله

[illegible]

هست عالم آن درخت و میوه اش انسان حق
دی نبرد م نم اشکی بسر را ه وداع
خجلت دیگرم اینست که از کور دلی
یاد ایامی که دل در سیرگاه اتفاق
این زمان دریا دبوئی گر لستلی واکشیم
مقلدان سخا کر در وفا بستند
تا جوانی به تواین آفت تغیر نیست
سبز می باشد ثمر تا ربط شاخش محکم است
قطرهٔ تحفه بدریا نم چشمی که نداشت
وهم بروهم است ساز هستی ما ونش
همه رنگ شد شولیک درخویش شکن
گرفتم ز دست تو کاری برآید
که نامش زبان را کند زیوری
جبینی نهان در نقاب تری
کند بر طبقهای دل لشکری
دماند از نظرها چمن منظری
بهار است و این صنعت نه کری
چمن در چمن برگ گل بستری
کشاد مژه میکند ساغری
دوم زیب عهد مه و مشتری
گوهری گر شرف معنی روشن گهری
گرد دار لمعهٔ اقبال وشکوه عظمت
گر دل مور از و خلعت وسعت یابد
برگ گل را نبود طاقت توصیف بیان
آن شیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت
کز حق خطاب او بود عبد العزیز عزت
بیتاب ذره دا انوار مهر عظمت
دست نوال او را در پله کرامت
چون آفتاب وحدت گردید جاذب او

ول

خجلت امروز بساط عرق آراسته است | خشکی دیده بمعراج رسانده است تری

ول

با رفیقان موافق کام الفت می‌سپرد | نشأهٔ جمعیت جاوید در سر داشتم

ول

غمین مباش که در هاسی بار بسیار است | زسازاوج و حضیض غنا و فقر بیج

ول

ریشهٔ دل بستگی چون سست شد کرد انده رنگ
غالبا یا و حبابیش بسر می‌چید
همچنان کافتاده باشد سایهٔ بر سایهٔ

ول

کلهی یافت بآرایش لیمی که نداشت
بگذر از اندیشهٔ سود و زیان این دکان

ول

اگر مرد کاری مکن تا توانی
سرافراز جاهش عروج کمال
سحاب از نم رشک احسان او
وازجود او مایه گیرد عدد
زآغوش عقد دو گوهر گرفت
کنون میخرد آسمان دو رنگ
زهی فیض عامی که در وصف او
بتحقیق این سال عشرت بهار

ول

فلک سایه قدرش شکوه سری
زهر قطره عرض گریبان دری
اقلش برون باید از اکثری
جهان را بدو کاسهٔ جوهری
بیاقوتی از رنگ عاشق زری
نفس راست عرض سحر پیکری
دو تاریخ شد فال نیک اختری
حمد ایزد که رسانید ز گنجینهٔ فیض
وقت آنست که چون مهر برآید ز نقاب
هر کجا ابر کفش دست کرم بگشاید
مهر در آرزوی حلقهٔ فیض کرمش
سال تاریخ سعادت اثرش گر رقم

ول

میرسد بر مه و خورشید و سپهرش رجحان
چون فلک سایهٔ او بر دو جهان نور فشان
همچو صحرا نتواند که بچیند دامان
مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان

ول

یعنی کمال عزت بر طینت مسلم
مواج قطرهٔ او جوش محیط اعظم
امواج صفحه بحر نقشی بروی هم
پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبنم
در گلشنی که میرفت ذکر بهار خلقش
در دیدهٔ تمنا لطفش فروغ بینش
روشن سواد علمش چون نقطه چشم اعمی
بحث تغافلی بود در درسگاه هستی

چند شاخ و برگ بینی میوهٔ چشمی مال
جبها فزوده بخود آنچه مژه کاسته است
من خطا کرده ام او عذر گنه خواسته است
بی خیال وصل و هجران بی تمیز صاف و درد
نامه می باید نوشت و داغ می باید شمرد
درین بساط نشیب و فراز بسیار است
پیر چون گشتی سفیدی سر زد از مو سید رنگ
برد روزی بخیال از هوس طبع فضول

ول

جز نفس اینجا ندارد هیچکس سرمایهٔ
مشو غرهٔ قدرت پرفشانی
جهان کرم خان معنی نواز
محیط از حجاب حضور کمش
گر از علم او نکته راند نفس
بتعریس پور بهار آب و رنگ
گل و غنچه را باهم ربط داد
طرب بر طرب فرش نازهت وبس
ز بس شش جهه نشاه گل کرده است
یکی زینت دو رسرو سمن
مژده گوهر دیگر بخدا وند ماند
دل هر ذره با نوار ظهورش تابان
سحر گردد ز کهنه در عرق شرم نهان
میشود هر سحر از اطلس گردون عریان
کلک تقدیر بر نیابی ظل السبحان
آن نور قرب مولی آن شمع دین خاتم
بوی گل از خجالت می بست نقش شبنم
بر زخم بینوائی جود بش نوید مرهم
معنی بیان درسش چون خط زبان ابکم
آخر ز دفتر عمر چشمی نهاد برهم

لب بست و درس تحقیق از صفحه ها خواند
تا این معنی مکور را خاموشیست محرم
چشم و فا پرستان شد داغ رفتن او
آئینه است و حیرت تمثال چون کنم رم
بیدل ز دل طلب کرد تاریخ رحلت او
آمد ندا که بردند نور از چراغ عالم

ول

سپهسالار دین میرزا قلندر
محیط لطف و کان مهربانی
شجاعت را بنیرویش مباهات
سخاوت را ز دستش درفشانی
بجنب صولت او رستم و سام
بسجود اعتراف ناتوانی
درین حرمان سرای کلفت انجام
بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه در هر جا بهاریست
بطبع رنگ و بو دارد خزانی
ورق گرداند آخر نسخهٔ عمر
فنا شد بحث پیری و جوانی
ز عبرت گاه امکان چشم پوشید
چو مژگان منقطع شد پرفشانی
پی تحقیق تاریخ وصالش
نفس زد غوطه در بحر معانی
بگوشم هاتف آخر ناتفی گفت
قلندر یافت وصل جاودانی

۱۱۲۵ هـ

زهی صبح اقبال گلزار دولت
طرب جلوه صبحی که خورشید عزت
بهاری که در سجدهٔ احترامش
چه طالع شد از اوج برج سعادت
حمد ایزد که دگر چهرهٔ امید گشود
وقت آنست که از نور رخ عالمتاب
تا ابد حاسد اقبال همایونش باد
قدسی گوش بر آواز در دل بودم
ای دولت آئینهٔ گلزار شوق
گل طلبی شش جهت آئینه است
صافی از آئینه سحر در بغل
نیم تبسم اگر انشا کنی
سال بنائیش شنو و رقص کن
صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال
فضای عالم امکان اسیر وسعت او
بهر طرف نگه شوقی ز خط بینش
دگر نویسی از آئینه خانه اش حرفی
زبان معجزه تقریر خامه ام واکرد
آه از عالم خراب گذشت
چهره بنهفت در ادیم زمین
چه توان کرد از سموم فنا
هاتف غیب سال رحلت او
قدوهٔ اهل فضل خواجه ظریف
هر قدر فضل و علم بیشی کرد
چشم پوشید از جهات گذشت
وقف این عصر هست تاریخش
آن مفسد مفتن دوران که از جهان
در احترام معنی فضل صحابه ام
شکر خدا که عاقبت از امتلای جهل

وله

زپایش چو نقش قدم سر کشیده
ز شاخ چمن تارک گل خمیده
جمالش که از نور قدس آفریده
جهانتاب ماهی که مرآت گردون
فلک رتبه شاهی جهانتاز مهری
دبیر طرب کلک سال ولادت

وله

افکند سایهٔ خورشید ز مه تا ماهی
با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی
تا ازین سال سعادت دهدم آگاهی
از خط جبههٔ آئینه نظیرش پیداست
تا شهور است و سنین مدت آن ثبوت
شوق هیچ است ز اسرار ازل زمزمهٔ

وله

آئینه خواهی همه جا گل بچین
رنگ ز گل تا ز شفق آفرین
صد سحر اینجاست تجلی کمین
برگ گل آئینه چه کیفیت است
برده به همدستی جام طرب
تا شودت عیش یکی صد هزار

وله

فرشته خوی سخا طینتی کریم صفات
ز بسکه صرف بهر گوشه کرده اند جهات
با آرزوی تماشای او گرفته برات
خطا ز صحیفه ببالد چو جوهر از مرآت
بذوق ساز طرب منزلی بنا فرمود
عیان فروغ بنایش بدیده اعیان
اگر ز رفعت آن خانه بر کشند الفی
همیشه همچو فلک باد مستقیم اساس

وله

قبلهٔ صدق و کعبهٔ امید
نیست جز خاک مغرب خورشید
نیست امن چه گل چه نخل چه بید
آنکه در سایهٔ حمایت او
گشت از گریه در هوا جرتش
دیدهٔ انتظار شد گوشم

وله

گه چو او سالکی یگانه نبود
درس تسلیم و مسکنت افزود
مژه بر بست و بال باز گشود
نفسی جز حدیث درد نداشت
آخر از آشیان تیزنگی
یعنی از دامگاه وحشت زنگ

وله

چیزی بغیر لعنت و نفرین دگر نبرد
روزی ز جهل دعوی انکار پیش برد
آمد برون ز مبنی او هر گهی که خورد
با دختری اسیر شش بود دگر غرور
نحسی برین برفت که آن کافر لعین
موی زهار شخص لقا بود هستیش

که انوار فیض از قدومش دمیده
اگر چشم انجم نظیرش ندیده
که خورشید و مه در رکابش دویده
رقم زد شهنشاه عالم رسیده
پرتو نیر اعظم ز سپهر شاهی
نزد ارباب نظر جوهر بینش گاهی
نخورد رشته عمرش گره کوتاهی
آمد از پرده برون سایهٔ ظل اللهی
بر خور ازین منزل عشرت نگین
آئینه گل جوش چه سوده است این
صبح و شفق دست بیک آستین
ظرف نقاب مژه واکن ببین
آئینه گلها ز بهشتی برین
که خلد از چمن اوست منتخب زکات
چو نور مهر در آئینه خانهٔ ذرات
شود ز نشاه تعظیم کهکشان درجات
بنای او که ندارد شکستی از آفات
نقاب صورت تاریخ او مقام ثبات
دانستم فخر افسر جمشید
چشم خون بسته ام چو دجله سفید
تا بیابم ز بزم قدس نوید
گفت آمد بروضهٔ جاوید
قدمی جز براه فقر نسود
طایرش بانگ ارجعی بشنود
جست و در ملک عافیت آسود
نیک فرجام عاقبت محمود
عظام را همیشه تحقیر میشمرد
جان پلید خویش بچنگ اجل سپرد
آخر جهان ز باده سر نهایش می فشرد

بلند آستانی که براوج عزت
بهپیمودن شاه پیمارسش
بگوش دل این مژده فال طرب زد
عطای فیض ازل کرد گوهری تسلیم
شهنشهی که کشد زور بازوی حکمش
بدوق ناوک او قطره قطر چون نبارد
بکاشن ادب آرائی شریعت او
صریر کلک گهر سنج سال این تاریخ
شکر که صبح مراد باز بساط ان رسید
گر کل کیفیتش کرد جهان را چمن
موسم شاد ابیت کرم تحریر آن
سال بهارش رسید دین و فتح گل شکفت
آن محمد لقب امین و فا
عمر بی اختیار بر دبسر
ناگهان در خمار جام الست
هاتفی گفت سال تاریخش
سمر شاهان عالم شاه عالمگیر عدلش
پی تسخیر بیجاپور تا عزم جهانگیرش
دلیران عرصهٔ تدبیر کردند اقتدار بیلنگش
بمعنی سجدهٔ تسلیم درگاه شهنشاهی
ز تقویم تامل سال تاریخش طلب کردم
شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب
اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد
گشت از روی جمل در دیدهٔ اهل حساب
هست یک معنی که تعبیر دو تاریخش کنند
شاه عالمگیر خورشید ظهور فضل حق
بر بساط اقتدارش انسلاطین دکن
چند روزی خار راه لشکر اسلام بود
سال این تاریخ تا روشن شود بر عالمین

هلال سپهرش بسرد حلقهٔ در	بود در دل بحر بهر نثارش
می آرزو مرکز خط ساغر	خرد بهر تاریخ سال ولادت

ولہ

بشاه ما که جوان بخت از وست عالم پیر	محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم
ز کوهسار رگ سنگ همچو موز خمیر	توان شکافت بامداد رای روشن او
پرد چو چشم تمنا به پیکر نخجیر	بعهد اوست چنان رسم امن در عالم
همیشه از رگ ناکست شاه در نخجیر	سر دش شوق باین مژده تا بشارت داد

ولہ

نکهت گل در نفس جوش چمن در قدم	نو گلی آمد ببار از چمنستان صنع
خان تقدس جناب صاحب معنی خدم	دیده در آن حیرتی ندز تماشا کنید
در رگ گل میدود در لشهٔ نال قلم	ضبط نگاه این زمان مانع نظارهٔ نیست

ولہ

آب و رنگ حدیقهٔ اخلاق	که چو او کس درین زمانه نبود
در خم و پیچ این خمیده رواق	در حجاب غبار رنگ دوئی
یاد ش آمد ز شاه میثاق	غوطه زد در محیط بیرنگی

ولہ

بر رنگ نور و ظلمت شد جدا از هم حق و باطل	جهانداری که چون ذاتش ندارد عالم امکان
باقبال و ظفر چون لمعهٔ خورشید شد مایل	سکندر والی آن مملکت چندی حصاری شد
که از بیدست و پائی چون شرر در سنگ شد بسمل	بنا چار آمد و بوسید پای تخت دولت را
ز رحمت آیتی بود از جبینش بر زمین نازل	شهنشاه از سر تقصیر بگذشت و امانش داد

ولہ

آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر	عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج
در غل و زنجیر رفت اسکندر از تاج و کمر	تاخت بر گلکنده رایات ظفر سال دوم
سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر	خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم

ولہ

آنکه ذاتش را نشاید جز همان ذاتش نظیر	تا بتسخیر دکن برداخت عزم حملش
ماند نقش جبهه آنهم بپا سجده کیسر	زان همایون گشته بختی سرنگونی طالعی
عاقبت گردید با اعیان و اقران دستگیر	هم ز گردن بر سنان آمد سر معبر او

ولہ

زگرد ابها حلقه در گوش گوهر
بحر طلب بود چون موج مضطر
گل گلبن گلشن شاه اکبر
بهار دین و دول افتخار تاج و سریر
ز رنگ خانه نقاش معنی تصویر
که زخم یافته بالین راحت از پر تیر
ز جای خویش بجستم چو معنی از تقریر
فروغ داد ز شمع منیر عالمگیر
نشاه شوقی د ماند ساغری بکف و کم
آینه بر کف گرفت شاهد راز قدم
عینک صد رنگ و بوست گر نگری هم
عشرت با عز و ناز سرخوشی بی الم
بلقای رسول حق مشتاق
بسکه طبعش نداشت تاب فراق
نیست جز وصل مقصد عشاق
رفت قطب زمانه از آفاق
خدادان و خداگوی و خداجوی خدا جاهل
چو میش از صولت شیر و چو صید از هیبت قاتل
که بوسش سدلیل سجده کار زندگی مشکل
که عذر قطره مقبول ست چون با بحر شد واصل
خرد گفتا سکندر را امان داد اشه عادل
تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر
همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر
داد شوخیهای دراکم درین مصرع خبر
اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور
کرد از تاج شهان آرایش پای سریر
خجلت اهل جهنم ننگ اصحاب سعیر
همه مژگان بهشت چشمش انتظار کور تیر
گفت هاتف باز نو فرزند سنبها شد اسیر

سرخیل نرو کبها بجی رام
از باد و بروت پشم در دست
با هفت پسر که هر کدامش
چون کوه سری بتیغ می بست
عمری در کوهسار میوات
می تاخت چو خرس از خری مست
با لشکر خان آسمان جاه
گردید طرف ز فطرت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه
بر جنگ مبارزان کمر بست
آتش زنه ها در ان خورد
بگریخت بصد هزار تشویش
چندانکه ز سنگ چون شرر جست
تا از دم تیغ بی امان رست
در تاریخش مهندس فکر
فرمود دل نرو که بشکست

ولہ

عطای حق سلیمان عصر نخشید
نتیجهٔ چمن آب و رنگ دین و دول
بخار طرح محبان ازین نوید طرب
چو موج رنگ بجوش بهار گشت بدل
سزد که شخص امیدار بی علاج صداع
ز خاک مقدم او برجبین کشد صندل
امید ماست که این گوهر شریف نژاد
بفضل حق شود آیینه دار علم و عمل

اکبر

اگر حسود بد خواهش نظر دوزد
ولادتش ز دو تاریخ جلوه گر دیدم
میرزا عمر ز گنج ازل یافت گوهری
آنجا که گوهرش بهها مقترن شود
زین اختری که گشته بلند از جبین او
تا روشنت شود رقم سال مولدش
میرزا حیدر مقامی داشت گز ملکیتش
بسکه از حق بود غافل طبع باطل پیشه اش
گرد ظاهر زنگ صدق آئینهٔ شرع مبین
سال این تاریخ اگر خواهی که گردد روشنت
آن پناه اهل معنی قدوهٔ ارباب شوق
گوهر بحر اقتداری کز کنارش دایه را
یارب این نخل طراوت بار گلزار امید
زین دو تاریخ آشکارا شد بهار مولدش
زهی پرتو تیر فیض اعظم
بدور تماشای مهر جلالش
در اندیشه مدحت نور ذاتش
باین مصرع افتاد فال سعادت
آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی
آن شهنشاه فلک جاه سیادت انتساب
خاتم از شوق سر انگشتش نمی بندد نظر
کلک گوهر بار بیدل از زبان همینت
فروغ انجمن لطف میر لطف الله
امید ماست کزین مطلع کتاب ظهور طرب
ولادتش انتخاد این دو تاریخست
میر لطف الله نور چشم شکر الله خان
شاه عالمگیر شکر الله خان گردش خطاب
زنده آن عهدی که موجش وصف دریا آب داد
خان خانان جهان فیض شکر الله خان

فلک بدیده زند خاکش از غبار سبل | دراز باد چنان عمر او که چرخ کهن

ول‍ه

گز نور قدر آئینهٔ فیض اقدس است | عهد شاه دم را بنور کشد ماه طلعتش
خورشید را ز بی گهری قیمت حس است | ای آرزو بناز دماغ تو تازه شد
عهدش بفیض رفعت چرخ مقرنس است | جسم لطیف او که ز جان نهانست پاکتر

ول‍ه

بود نور آگهی بر خاطر آگاه را | چند گاهی مالک آن شد حبیب الله بغصب
عالم معراج میدانست فقر جاه را | در زمان شاه عالمگیر تأثیر عدل
زانکه غیر از رفع ظلمت شیوه نبود ماه را | آخر از حکم شریعت حق بمرکز جا گرفت

ول‍ه

مردم چشم مروت مرکز خط وفا | یافت فرزندی که می تابد ز نور طلعتش
خانهٔ آغوش مانند صدف گیرد جلا | مهد او را جنبش از انفاس اصحاب دعاست
تا ابد بادا امین از آسیب نیرنگ فنا | بهره ور گردد هلالش از می جام کمال

ول‍ه

که خورشید با نور او نیست در خور | وجودش طرب افتخار دو عالم
فلک چون نگه محو چشم تحیر | سزد گر قدوم سعادت رکابش
ببالد تخیل بناز تصور | بتحقیق بین زمان ولادت

ول‍ه

گرد تسلیم شه فرمان روای ملک و دین | یافت نور از مقدم شهزاده [illegible]
گر زمین بوسش ببالد جبهه روح الامین | چرخ از گرد خرامش جبهه بر اوج هوا
لب نمی آرد بهم از حرف نام و نگین | چون تجلی کرد خورشید هدایت طالعش

ول‍ه

همان مهین خلف خان آفتاب لقب | خدایش کرد عطا ارجمند فرزندی
بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب | سخا و فضل و شجاعت وقار دانش عدل

ول‍ه

آن بهار معرفت آن شمع آگاهی نظر | بی نیازی را بدانش نسبت موج و محیط
نور چون بالد همان خورشید میگردد ثمر | معنی تحقیق اقبال رسا میخواستم

ول‍ه

آنکه بالد اقتدار از نام او بر صورت حرف | عزم اقبالش ز تنبیه یحیی ام العین

با و حواله نماید حساب طول امل
بلند بخت و نوید عطای فیض ازل
صد صبح را ز مهر رخش لمعه بس است
ای باغبان بها ابنهال تو نورس است
با پرنیان صبح سعادت ملبس است
تاریخ آن ستارهٔ برج مقدس است
مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را
گهر با هیچ جه نتواند گرفتن گاه را
سر نگونی ماند بر جا فکرت کوتاه را
از محل غصب بیرون کن حبیب الله را
مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا
همچو طفل غنچه کش گهواره ضبط صبا
خرمی گیرد نهالش از نم ابر بقا
گلبن بستان حکمت میوهٔ باغ حیا
مزاجش چمن زینت چار عنصر
کند خاک دهلی بگردون تفاخر
خرد برد تا سر بجیب تفکر
همایون گل از گلشن شاه بابر
همچنان کائینهٔ دلها ز آثار یقین
آفتاب از نقش پایش خفته بر روی زمین
عالمی را رفت زنگ داغ ظلمت از جبین
سال تاریخ ظهورش گفت فخر عالمین
گه شگفته ز گل مقدمش بهار طرب
شهود و فطرت و اخلاص و وجد و شوق و طلب
ندای عالم فیض و نهال باغ ادب
شرم را با طینت او الفت آب و گهر
سالش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه گر
شاه دین جوئی که از وی زنده شد اسم عمر
خاک بنیاد نرو که ریخت در دریای ژرف

بعد از آن [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]
[illegible]
زین دو تاریخ [illegible]
اولین عزو عجیب و آخرین [illegible]

وله

[illegible] الهی
[illegible]
زسال واقعه [illegible]

وله

[illegible] جهان
[illegible]
یعنی [illegible]

آخر درین زبان که دنیستی متاع
عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
یافت احمد بیک فرزندی بفضل ایزدی
برگ گل زنگی که در عرض بهار طینتش
فکر در راه خیالش جستجو تا کرد صرف
شکر که بفضل ایزدی زین گل فیض تازه کرد
بسکه درین چمنکده نشو و نمای آگهیست
سال سعادت انتظام نور حدیقه عرضه داد
زهی کوهر بحر شاهنشهی
ز سرسبزی مقدمش دور نیست
بگلزار طبعم ز شوق نوید
خان خورشید نشان مطلع صبح احسان
عرش تعظیم لوا دامن اقبال بلند
رایت حکم سموات بدهلی افراخت
آفتاب عالم التعظیم شکر الله خان
این طرب بنیاد از اقبال و تزئین یافت
نشان رفعت خانه همت مقام یافت حسن
زهی بنا ز عیشی که ز آسمان
طلب کردم اسرار تاریخ آن
از جهان در گذشت آتشخان
یعنی از تنگنای این کهسار
آن کامکار عصر که در پیش تیغ او
بیلوت ایکنفس از خصم پاک کرد
حق کرد عطا بصاحب ما
از سال ظهور این فلک قدر
شوق را از عزیمت لاهور
یعنی از دامگاه افسردن
از ملک بهار سوی دهلی
همدوش شود بفضل سبحان

لند نفس یکشبه آسوده کی شمرد	شد خاک سیکرو بفلک رفت جان پاک

و له

گر نسیم خلق او شهر منده باشد بوی گل	از نوید تش باید گل ریخت بر فرق چمن
میکشد شرم طراوتها عرق اندوی گل	تا نسیم مقدمش گلشن نشو قدم و زید

و له

آئینه امید را زنگ بهار صیقلی	ریخته در بساط ما خرمن گل بروی هم
اطلس چرخ میدمد سبزه ز خواب مخملی	یارب از این چراغ دهها در نظر هم آفرین

و له

فروزنده اختر تاج و تخت	که از پرتو مهر اقبال او
زمرد دمد جای برگ از درخت	درین موسم عیش عشاق را
ز بس بیشه فکر گردید سخت	بایین مژده تا که چمن ساز شد

و له

اوج افلاک بنا پایه قدر عظمت	ذاتش از فضل و کرم انجمن حسن صفات
باده عالم طرب و عیش و نشاط و عشرت	زین دو تاریخ طلب سال سعادت اثر

و له

این شرف منزل ز جاهش داد عرض میمنت	از پی تحقیق سالش شمع روشن میکند

و له

برقص آمد از شور کوس و دهل	ز کیفیت این عروسی بساط
بتقسیم نوا در زفیاض گل	بفرمود بعد شگون جمع کن

و له

پرفشان شد برون برنگ صدا	هاتف غیب سال تاریخش

و له

برداشت همچو مهر ز آفاق زنگ عیب	اقبال رو نمود بگلزار انبساط

و له

جستم ز دست دل بشارت	و اکرد کتاب لوح محفوظ

و له

چند کامم نوید آزادیست	سال تاریخ این عزیمت شوق

و له

همراه حضور فیض اقدس	سال تاریخ این عزیمت

صبا فن عروج کرد و بستی نشست درد
شد سال رحلتش چهل و هشت سال کرد
در بهارش می توان پیغام بردن بوی گل
بر دماغ عشرت آن بزم از جوی گل
یافت آخر سال ایجادش ز باغ نو بهار گل
کرد و فضای عیش را وسعت شوق جدید
پرتو ظاهری لمعه باطن ولی
شمع طرب سرای صنع آیت حکمت جلی
غم از دهر چون سایه بربست رخت
گل آید بطوف دل لخت لخت
که گل کرد تاریخ او نیک بخت
آنکه در سایه اش آسوده سپهر عزت
نامش از فیض ازل حاصل از دو نعمت
حاصل عشرت و عیش و طرب بی منت
آنکه از ذاتش شرف دار و سپهر عدالت
نوشتن تاریخ در یک بیت معنی منزلت
خان نشیمن یا من عشرت جهان مرتبت
جهان گشت یک جام صد رنگ مل
دو کوهر دو کوکب دو برگ و دو گل
خیمه زد در فضای اوج بقا
گفت افسرد آتش دلها
خورشید چون سپر سر خود میکشد بجیب
گل کرد سال فتح حرف نوید غیب
معنی کهری خلف عبارت
فرمود نتیجه امارت
تا ز کیهامی مژده شادیست
بی تکلف شنو خدا دادیست
چون اشک روان شدیم بکس
دریاب که راه سبز خالص

و له
بیدل دارد با تفصل خلق
بر قول نبی سلیقه یمن
من نیز بحکم راقم شرع
خواندم رقم مبعثیمن
تاریخ طرب چنین نوشتند
شکفت گل حدیقه یمن

و له
خان عالیجاه والاقدر شکر الله خان
آنکه بالد نعمت از نام همایون فال او
این بنا کاینه دار فیض عالم دولت است
سر بگردون سوده است از پایه اقبال او
خواست بیدل از خرد تاریخ این رفعت بنا
از در فیض آشکارا شد حساب سال او

و له
بسالی که بیدل بملک ظهور
ز فیض ازل یافت چون آفتاب
بزرگی خبر داد از مولدش
که هم فیض قدس است و هم انتخاب

و له
حساب دانا اگر دلیست
ز سال این فیضهای روشن که ریخت اشک لطف اعلا
سر عدو و ابر ده باشد بنوبا قیس
مبارکبا مبارکبا مبارکبا

شکر خدا

شکر خدا که صاحب ما را ز فضل حق
تا شکر این عطیه برون آید از حساب
تا شو و از سجده اش روشن نجات هر ورق
درین عالی مقام راحت آباد

ای بهارستان اقبال چمن سیما بیا
میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب
خلوت اندیشه حسرت خانهٔ دیدار نیست
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
رنگ و بو جمعیت در هر جا چمن دارد بها
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
جاه و اقبالی که سازد دستگاه هایی هوست
کوه از ایثار سیم و زر چه نقصان میکند
هر چه خواهی حکم کن ای حکم قدرت شاملت
ای خدایی آفت دوران رسان کام دلش

رسید قاصد و از بیخودی پیامم کرد
گشاد نامه ز صبح وصال جامی داشت
چه مژده داشت که باید بقدر اظهارش

باز سرگرمی نظاره لبسامان شده است
زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
صفحهٔ آب چه حیرت رقمیها دارد
صافی آئینه بکف رنگ بصد شعله طرف
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست
گر نه این بزم تماشاکدهٔ جلوهٔ اوست

رسید عید و طرب با دلیل دل گردید
ز دیده ساده دلان تیغ بر فسان هوس
چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کیست

آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان همت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم

وله

تاریخ او مراتب تائید ایزدیست
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کردم سوال
دل عشرت پرستان شاد و محظوظ

وله

هاتفی تا گاه کهف آئینه بیت العتیق
که این الفت بنا دارد دو تاریخ

وله

در خمار آباد مهجوران قدح پیما بیا
ای کلید دل در امید ما بکشا بیا
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
ما همه پیش تو ایم ای جمله با ما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است

وله

بر دم مردم جمع مال و پیش مردان آبروست
سر بلند همتست و استقامت گنج اوست
گردنا سرا پیش تیغت گردنی گر هست موست

هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی
شامل هر کس که شد تائید فضل ایزدی
گاه گوهر میفشاند گاه طوفان میکند

وله

برنگ خط همه تن سجدهٔ دوامم کرد
که همچو صبح جراحات فیض عامم کرد
ز موج بحر زبانهای شکر وامم کرد

فسون گردش چشم که داشت تقریرش
چنان ز شوق دویدم بعزم استقبال
بهار فرش نسیمی که فیض مقدم او

وله

آسمانی دگر از آب نمایان شده است
مفت نظاره که آئینه گلستان شده است
آب در پردهٔ یاقوت چه عریان شده است
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است
اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست
صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه
قطرها گوهر و گوهر همه یاقوت فروش
آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش
بیدل آن شعله گر و بزم چراغان کم است

وله

که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید
که راهم از عرق انفعال گل گردید
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

مرو شهید محبت دلی که جز برخست
بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
چو بیدل از هوس سیر کعبه مستغنی است

وله

این زمان همچون نگه در چشم مژگان همت
گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ایم

جمعیت اضافهٔ اقبال سرمدیست
گرد بنیاد این بنای معرفت سیدنواز

وله

حلات خانه و بنیاد محفوظ
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
هر دو عالم در رکابت میرسد تنها بیا
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
مفت امروزیم و بس ای وعدهٔ فردا بیا
احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا
غفلتست اینها که بیدل گوید اینجا بیا

نخل همت هر کجا قد میکشد طوبی نموست
باد دم تیغش سر بیمغز مغروران کدوست
موجها بسیار دارد صاحب ما بحر خوست
بیدلا نرا اینقدر از حضرت فضل آرزوست

گشود لب بادائی که می بجامم کرد
که شوق نیز برقص آمد و سلامم کرد
دل رمید و بامید وصل رامم کرد

شعلهٔ این دیدار گل افشان شده است
که رگ کوچه هر موج خیابان شده است
آتش و آب بهم دست و گریبان شده است
یا رب این چشمه ز روی که فروزان شده است
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است

امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید
هوس ز جامهٔ احرام منفعل گردید
کسی که کرد تو عشقی بکرد دل گردید

نشاه در سرمی بساغر گل دامان همت
بی کسوف اکنون چراغ خورشید تابان همت

ای مسیحا نشاه رنج و درد عالم [illegible]
[illegible] منهاج [illegible]
تا بکلکم [illegible]
[illegible]
عالمی را [illegible]
عرض تعداد و مراتب [illegible]
آنچه دل مضمون [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
نا توان [illegible]
[illegible]
[illegible]

کس نه نیم بهره ور از نعمت دیرینه اش
هر کجا سر کرده ام بیدل دعای دولتش
باز نخل اقبالت مست گل فشانیهاست
شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل
دام اختیاری هست صرف صیدها دارن
زهی نوید خرامت بهار اکسیرم
خرامیم بفسون دگر ز سر نرود
به نیم جلوه ز خاک مذلتم بردار
بنازای آرزو امروز آهنگ بساط آمد
حسودان داغ لیدن محبان مست بالیدن
حضور مهر شبنم را جبین بر خاک میسند
بپهلو چرخ میزند امروز جاه عید
گویا بوصف قبلهٔ معنی نواز ماست
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش
پیش درش ز خجلت تسلیم بسته است
ای آرزو تهیه ارفع حجاب کن
هر سو نسیم رایحهٔ شوق میوزد
در حق جاه و دانی این پاک طینتان
بهار آئینهٔ رنگی که باشد صرف تمکینت
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم
نمی خندید بیک دریا عرق از شرم همواری
وفا سر بر خط عهدت کرم فرمان پر جهدت
بمنع حسرت بیدل که دارد ناز خود کامی
صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم
ساز طرب دلکشاست نشاه ترنم نواست
خان بهار انجمن مایل این گلشن است
هرزه درای هوس خنده توان زیستن
چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست
گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست

همچنان در دهر سر سبز بهار افزوده است | نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست

ولہ

جام باده در دستت نو گل جوانیهاست
صد چمن بال ابد دور نشاه مانیهاست
ای نهال آگاهی خرمی مبارک باد
جز کرم درین موسم هر چه هست بیکار است

ولہ

بیا که در قدمت زندگی ز سر گیرم
مگر بگرد سمندت کمند تعمیرم
کشیده است تمنا بخاک راه نیاز
بهار عشرت پروانه شمع دارد و بس

ولہ

برقص ای نبض عیش اکنون که آن عشرت نوا آمد
که آب حیات دوستان و شمن گدا آمد
خمار عافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن
دلم گمگشته پیدا کن طرب وقف تماشا کن

ولہ

کج کرده است باز مه نو کلاه عید
این مصرع بلند فلک دستگاه عید
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید
دار دز ماه نو همه تن یک خط جبین
آن قبله که جانب محراب ابروش
هر چند از هلال رقم کرد روزگار

ولہ

عالم بهار شد چمنی انتخاب کن
گلهای شمع هم سرو برگ گلاب کن
رنگ طرب گر این همه آغوش وا کند
همسلک الفتیست دو گوهر زیک محیط

ولہ

شگفتن فرش گلزار یکه بوسه پای تمکینت
با آن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
تبسمهای موج گوهر از ابروی بی چینت
ترحم بندهٔ کیشت مروت امت دینت
عرق ساز حیا از جبههٔ نازد گر دارد
چه امکانست همسنگ [illegible] ز و یتو گردیدن
تحیر صید مژگان بهشتی در نظر دارد
ز یار نگاه یکتا تیست الفت خانهٔ دلها

ولہ

یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم
مطرب ما ترصد است شیشهٔ غزلخوان کنیم
صد چمن اثبات ناز بر گل و ریحان کنیم
لب به شاباش دهیم بر نفس احسان کنیم
دیده به دیدار اگر بکشد حیران کنیم
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم
حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست
چشم وفا مشربان انیمه بی نور جست
از لب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم
جبههٔ اندیشه را با قدم او سر بسیت
قابل آن آستان جبهه نداریم حیف
بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

گر همه رنگیست با من گرد او گردیده است
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است
این زمان بهارت را جوش بحر انتهاست
چون وفا نشود ساقی نشاه مهربانیهاست
گر دلی مدیست افسرده کامرانیهاست
بجا مژهٔ انتظار تصویرم
چه دولتست که دریای جلوه ات بیرم
که آفتابی و من شبنمی ز مین گیرم
کز فرصت این زمان در ساغر عمر در آمد
چمن بدر تماشا کن بهار رفته باز آمد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد
یارب بر آستان که افتاده جاه عید
خم دارد از هلال غرور نگاه عید
در چشم اعتبار خطی از گواه عید
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید
یک برگ گل بروی دو عالم نقاب کن
آفاق را بموج سعادت خطاب کن
یارب دعا ز هر که بود مستجاب کن
بشبنم داده خورشیدی که پرداز پر دیدنت
مگر کوه وقار آئینه پرداز د ز تمکینت
بزیر بال طاوسست دل در چنگ شاهینت
نگردد غافل از آئینه یارب چشم حق بینت
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت
آنچه بگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم
منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم
به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم
سبزهٔ خاک رهیم سجده بمژگان کنیم
تا دل افسرده را در قدمش جان کنیم

ولہ

ای بغفلت خفتگان نیز نظر سامان کنید
حق شناسی را چراغ دیدهٔ ایمان کنید
چشم وقت ان بیاض بی سواد بینش نیست
تا به در تا چند در پردهٔ تغافل پنهان کنید
از طواف خانه گر مقصود صاحب خانه نیست
سر بدیوار ی زنید و کعبه را ویران کنید
مدعا بینست کای دانشان جهل کیش
دیده بکشائید و طوف حضرت انسان کنید
فاش تر گویم اگر توفیق بخشد یاوری
سجدهٔ نذر جناب فیض عاقل خان کنید
تا برد چهرهٔ یقین رنگ قبول معنوی
جهل را در حضرتش قربانی عرفان کنید
در طوافش استطاعت با تحیر بسته است
گر نباشد پا قدم از جنبش مژگان کنید
خاک آن درگاه اکسیر است دیگر را
جسم اگر افسرده است آنجا برید و جان کنید
دم زدن در عرض مدحش مفت سامان هوس
سود خورشید است اگر جنبش بنقصان کنید
همت صرف دعای دولتش باست و بس
ای ملایک بر من از امین کنون احسان کنید

ولہ

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش
برخوری یارب ز عمر و بخت برخوردار خویش
از بهار

از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش
نیست آسان بار ناموس وفا بر داشتن
دل طپشهای خیالت در نفس می پرورد
سایهٔ لطف تو به داز بس دلیل سعی ما
پرفشانی بینوا آخر دست بسکاه ناله شد
آب خضر و چشمهٔ کوثر سراب همت
مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ماست
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید
گر وا نگری صنعت مشاطگی نیست
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز
تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار
بیدل تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ
با هینکت دعایت نازم معنی بسخن دارم
سراپایم ز نقش جبهه جوش برگ گل دارد
غریبم بیدلم بیجانم و مانم بی پر و بالم
قبول داشتم دربارگاه عرش تعظیمش
زمینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من
بزیر سایهٔ یاوش وقاری چیده ام بر خود
بحکم ناکسی دامان نازی داده ام از کف
خانصاحب من قبلهٔ معنی نظر من
صد شکر که گل کرد بسامان کمالات
عمریست چو آئینه چمن ساز امیدم
ای نشئهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری
ساغر بکف از دیدهٔ بی مردمک خصم
ای خامهٔ تقدیر بتحریک بیانت
عالم همه آئینهٔ تحقیق تو دارند
جائی که رسد صد مژه انداز بهیبت
هر چند جهان کلفت او ماتم فروشد
صبح شلوی شب که خورشید من اکنون میرسد

ای سراپایت تماشاخانهٔ اسرار خویش
زینهار از خار پای کس مخواه آزار خویش
سبحهٔ ما بر نمی آرد سر از زنار خویش
پا بخواب راحت افشردیم از رفتار خویش
کرده ایم از نارسائی زور بر منقار خویش

فیضها صید کمند خلق بی پایان تست
غنچه ها دارند یک سر خشت بنیاد بها
همچو آن کشتی که دارد تکیه بر حسان
این زمان ما و سر تسلیم و سامان دعا
خامهٔ حسرت صریرم سخت در آلوده ام

وله

میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست
سحر است که بر پنجهٔ خورشید سها بست
کاین رنگ چمن ساز و فا سخت بجا بست
طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست

آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل
تا چشم کشاید مژه آغوش بهار است
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
ارباب نظر را بتماشای نگارش
کیفیت گل کردن این غنچه بر کیست

وله

بامید شایت یکجهان جان در بدن دارم
سجودی میبرم در خاطر و سیر چمن دارم
ترحم دارد استقبال احوالی که من دارم
گران کسب سعادتها کنون مقبول اللهم
بخاک افتاده ام تا همان چون سایه همراهم
که خفت میکشد کوه از تماشای پر کاهم
که میجو شد چو مژگان جا بجا از دست کوتاهم

اگر دورم و گر نزدیک فضل از تست عجز از من
نه گلشن دانم و نی کوه و صحرا اینقدر دانم
اگر خورشید گردونم و گر گرد سر راهم
ز اقبال زمین بوسش غنائی کرده ام حاصل
سجودی میبرم از دور خاک آستانش را
چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد
جدا زان آستان دیگر چه گویم چیستم بیدل

وله

در باغ وفا نخل سعادت ثمر من
تا پرتو دیدار زند گل بسر من

خوشباش که انوار ازل کرم ظهور است
یارب که بصد نشاهٔ اقبال ببالی

وله

یا از سر بی دوش عدو سبحه شماری
جهدی که بجز حفظ ضعیفان نگاری
هر جا مژهٔ بازکنی جلوه شکاری
تا مغز نماند بسر خصم حصاری

می در قدحی گل بسر جام بدستی
هر ذره درین دشت کمینگاه امیدیست
بر خویش میندیش ز انبوهی اعدا
هر کس سر تسلیم ز حکمت بدر آرد

وله

عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد

بعد از نیم بید باغ یأس نتوان یافتن

صد سحر آغوش برد از تبسم دار خویش
بیشهٔ تعمیر دلها میکند معمار خویش
التفات کرد ما را فارغ از تیمار خویش
آمدیم آنجا که ما بودیم و کار و بار خویش
بیحالت گریه ام می آید از گفتار خویش
بیدل خود را مدان جز تشنهٔ دیدار خویش
از دور کف دست تو بوسید و بپا بست
یک سر ناخن چه قدر عقده کشا بست
شعله زد آتش یاقوت حنا بست
دست مژه بود تحیر بقفا بست
کز حیرت سرشار توان آینه ها بست
شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست
تو میدانی چها داری من این دانم که من دارم
که هر جا رفته ام در سایهٔ یادت وطن دارم
گدای حضرت شاهم گدای حضرت شاهم
گر انعام فلک جز عندر استغنا نمیخواهم
بآن قربی که نزدیکان هم از دور آگاهم
فدائی بودم اکنون از دعاگویان درگاهم
غمم دردم دلم داغم سرشکم ناله ام آهم
دریای کرم جوش معارف که من
از روی توای مهر تجلی سحر من
ای باغ پر بیدل بی بال و پر من
مستی اثری یا پی تاراج خماری
رنگ چمنی موج گل جوش بهاری
تا بر دل کس دست نهی پا نگذاری
خوش باش که بر خرمن این فتنه شراری
چون شمع زبانش رگ گردن بدر آری
یارب نشود طینت پاک تو غباری
دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

وله

انتظاری داشتم در گوشهٔ ویرانه
کو بهر چندی عرق کردم خجالت مایکی است
باد تا محشر بحق بیدلانت ای صمد
تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو ستیزد
بهر جا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت
ببالد آفتاب اقتدار از چتر اقبالت
ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما
سینه حاسد که در هم میفشارد تنگیش
ساقی تقدیر مشتاق است کز خون بد
هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض
چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب
صبح کشور میوات یاسمن بهار است این
ابر شوق میبارد سبزه حسن میکارد
خرمی چمن پیراست جوش گل قدح پیماست
کام دل گل دامن آرزو طرب خرمن
بیار باده که بوی بهار جان آمد
بچرخ برد هوا خواه و پیام صبح
زمین ز گرد خرامش چه ناز خرمن کرد
مقیم گوشهٔ زانوی انتظارم داشت
چو آن گلی که ز خاکش کشد هوای بهار
خیال غیر کم شد یارم از در حجاب آمد
سحر خیز چه گلشن بود یارب اشک گلرنگم
دو مصرع داشت دیوان جهان مربوط یکتائی
در آن محشر که مستی سنگ میریزد بر خم امکان
تکلف بر طرف حرف جهان یکیست میگویم
نگنجد در جهان فضل دخل هیچکس بیدل
ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت
در مقامی که شکوهت فشرد پای ثبات
سر گردن کشان دوخته نقش قدم

یوسفستان کرد فصلش کلبهٔ احزان من	تحفهٔ میخواستم نذر خرامت آورم
بر جبین ما داد دست تهی تاوان من	بیدل از ساز دل و دست تهی شرمنده‌ام

ولە

همان در کاسه سر خون او اگر دنش ریزد	دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد
همه گر شیر باشند بهر داش با آب میزد	غبار موکبت هر جا نماید غارت آهنگی

ولە

کارهای مشکل آفاق آسان شما	هر سری اگر ز رعونت گردن افرازد بچرخ
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما	غیرت حق بر نتابد جز شکست گردنش
بر کند پیمانهٔ اعدا بدوران شما	چون سحر وا کرده بر آفاق بال اقتدار
باغبانش خرمن آراید بدامان شما	خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن

ولە

بوی نازمی آید جلوه گاه یار است این	نشئهٔ او جها دارد عیش فوجها دارد
سنگ هم دلی دارد طرفه کوهسار است این	گر گل از چمن روید یا نفس سمن بوید
رنگ و بو همان بر جاست نیخزان بهار است این	نقش جوهر کامل کیست تا کند باطل

فروغ مهر ازل چین قلیچ خان آمد	بسیر کشور ما از نوید اقبالش
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد	بخاک جفت حسودش فروتر از قارون
که هر قدم ته پای من آسمان آمد	جبین بسجدهٔ شوقش بلندی میخواست
حقیقتی که بچشم من این زمان آمد	چو سایه بر در الفت بسجودش آخر کار
بحسرتش ز عدم پیر میتوان آمد	نداشت بیدل ما طاقت زیارت او

ولە

براه حیرت آبی میزدم بوی گلاب آمد	پر افشانم بصد طاوسی فردوس استغنا
کر شاکر خان و شکر الله خانش انتخاب آمد	عروج معنی این بیت با دل داشت یکتائی
ز اشک شیشه‌ام اینجا بهاری انقلاب آمد	بهر سو قطره میزد زورق دست دعای من
باستقبال پیکان هر چه پیش آمد صواب آمد	بهار هر گلی موقوف وقت خویش میباشد

ولە

چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت	آیت فضل و سخا شان ترا آئینه دار
کوه بازو کمر از سایهٔ استقلالت	روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود
تاج شاهان عسیو آبلهٔ پامالت	صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد

بلبنوائی عذر طاقت ریخت در دامان من
جز دعا دیگر چه آید از من و سامان من
دین و دولت فتح و نصرت تحفهٔ شاکر خان من
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد
حسود انبلی پر و بالی بدوش رنگ بگریزد
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد
موکشان آرد قضا در راه جولان شما
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
شور عالمگیری از فتح نمایان شما
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما
بیدلست آخر دعاگوی ثناخوان شما
عشق موجها دارد بحر بیکنار است این
دل بدیده میگوید رنگ آن نگار است این
این چراغ و این محفل فضل کردگار است این
چشم بیدلان روشن مژدهٔ انتظار است این
سعادت آمد و امن آمد و امان آمد
شکوه او چه قدر بر حسان گران آمد
دمید از عرق شرم نردبان آمد
سری ز خط تسلیم موکشان آمد
کرم نمود و بدرمان خستگان آمد
بر اوی سایه اکنون بر سر من آفتاب آمد
که صبح عالم اقبال من گل در رکاب آمد
بحمد الله تأمل این زمانم سر حساب آمد
گز آن طوفان آتش این دو گل بر روی آب آمد
بکام دل ببالید ای چمن طبعان سحاب آمد
برای خاطرت گفتم دعایت مستجاب آمد
نص تحقیق و فا ترجمهٔ اقوالت
نیست جز صعوه شاهین قضا چنگالت
بر سر آئینه که غیرت فکند تمثالت

عمر ما شد که بتقویم شرف می نازد
سال و ماه همه در سایهٔ ماه و سالت
گر همه عقدهٔ دل بود نگاه تو گشود
حق نیفکند سر و کار بهیچ اشکالت
نور ذاتی دولت اندوه کدورت نگزید
امر حقی متغیر نگراید حالت
یارب از فلک اجابت بدعای بیدل
کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

ولە

ای بهر رزم از شکوه نصرتت هنگامهٔ
باغ فتح از صبح اقبالت تبسم نامهٔ
می شمارد کاتب حکم تو در مشق جلال
گردن نازا دست و پا سر تراشش خامهٔ
ناخن تیغ تو هر جا دست یازد بر گشاد
گردن شاهان فلک در بند جامهٔ
کوس صد قدرت زند بر تاجداران زمین
فی المثل گر بر سر چوبی نهی عمامهٔ
غیر ذاتت کس نمی آید بچشم هستیا
تا بود منظور خاصی یا قبول عامهٔ
نشئه هر جا آرایش یک گل بهار کیا دشت
رنگ تو در هر نظر بوی تو در هر شامهٔ
شاد باش ای بی نیاز فکر ابنای زمان
غیر بیدل نیست مدحت کار هر علامهٔ

ولە

در گلستان ص ۵۸

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی
تا ابد بپسند درنا موسکاد این وفاق
از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین
ای مه خرمی بهار همدم عشرت آمدی
کشت امید محرمان دامن بستد این زمان
صبح اراقبال جدید الواب دل گشاد فتح
یارب از جاه کمال و عز و اقبال و شرف
حملهٔ فوج آلهی شامل عزم تو باد
صفای آب بیاد غبار راه کسیست
بهار ناز زجیب نیاز می بالد
زهی محیط ترحم که موج گفتارش
بنور طلعت او چشم بیدلان روشن
ای رونق انوار تقدس ز چراغت
نقشی که خیالش بتصور نتوان بست
تحقیق تماشائی کیفیت خویشست
شکر فضل ایزدی را کیست گردد ترجمان
این زمان کلک سجود انشا بگردون میرود
دست جباران بدامان آستین خواهد شکست
دور اقبالیست کز شوق عروج سر خوشی
ای خدا در سایهٔ جمعیت این نوبهار
شنیدم خاطرت از گرد کلفت داشت آزاری
کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تابان را
چه امکانست طبعت اگرانی اینقدر دارم
مبادا با طبیبان احتیاج افتد مزاجت را
ای دل نفست صبح شد آهنگ ثنا کن
امروز که آن ابر کرم از سفر آمد
کیفیت دیدار می جوش کدام است
تا برخ خورشید توان چشم گشودن
هردم زدن اندیشه چمن ساز بهار است

برکت برکش راست با صد عمر طوبی نوامی
جز لعفت باریابی خر بعصمت محرمی
یارب این صبحی که از باغ سیادت کرد گل
در نظرگاه دعای جاودان جمعیتش

وله

مهر سپهر اشفاع مطلق شفقت آمدی
عشق ارادت ازل با تو موافقت محل

وله

مژدهٔ آوازهٔ دیدم بنامت داد فتح
تا ابد زیب بنای دین کند آباد فتح
شاد باش ای مقصد عالم که با اوج کمال
صبحدم نام تو آمد بر زبان اهل علم

وله

حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسیست
شکست موج همان سایهٔ کلاه کسیست
کهی نوید عطا گاه عذر خواه کسیست
با آن سفیدی چشم که هر تقسیم شد
با این نشاط که جوشیده موج و آب بهم
بروی آب نوشتست کلک زاغ قد او

وله

یارب نشود دود دل آشوب دماغت
تمثال کند فطرت آئینه سراغت
شیشه هست قضا سرخط پرواز غرورش
ای دیده حق بین چه تماشا چه تغافل

وله

هرچه می بینی همین هست آنچه میگوئی همان
در بهار کهباد عشرت غلغل سازبیان
شد زشکر جان قوی بازوی شکرالله خان
قلقل مینا بدوش نشأه بندد نردبان
باغ دل گلدسته بندد در ربط دوستان
شمش جبهه آرایش حمد تجلی زا دست
گر شکوه عدل و داد امروز روشن میکند
از فروغ این دو نور پاک می بالد شرف
از زمین تا نقش پا جوشد هجوم برگ گل
دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه آتش

وله

جز این آئینهٔ عارف ندارد بوی نگاری
که آگاهی بگوشت گفته باشد حال بیماری
در آنحضرت دعای بیدلان هم میکند کاری
گل طبع مسیحا راست تهمت غنچه گردیدن
ببرق آهی آتش میزنم صحرای امکان را
بجز شوقت چه ماند ذرهٔ بحر باد یت چه اندیشم

وله

از خویش برون آ طرب نشو و نما کن
آئینه شو و در جگر حوصله جا کن
چون شبنم اگر آینه هست جلا کن
گو خلد که گوشیم طواف دل ما کن
ای حسرت دیدار کنون صبح تماشاست
ای جبههٔ حیرت زده محو چه خیالی
گرم است هوای طرب از جوش سعادت
ای شوق تو شکرانهٔ این دولت جاوید

روز مهرش بیزوالی شام ماهش بیغمی
سبز میخواهم زنهانها ازین باغ آدمی
میمنت میخواهست گفتم بهار خرمی
پنجهٔ همت زبرجنبش قدرت آمدی
خلق گن آبیاریمن آیت رحمت آمدی
با دولت بود از ازل زیبنده دیهیم او فتح
کوس چندین ناز زد در عالم ایجاد فتح
ای کلید عقدهٔ امکان مبارکباد فتح
گر انتظار کف بحر دستگاه کسیست
زفیض مقدم خان طرب پناه کسیست
درین قلمرو اگر نامه سیاه کسیست
گر انتو هم مهر کسی و ماه کسیست
هر نامه سیاهی که نماید پر زاغت
خوش باش که لبریز نگاه هست ایاغت
امید که آئینه شود شبنم باغت
چشم واکردن بگلزار امید چندین زمان
آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان
از قدار این مه و خورشید می نازد قران
وز فلک تا کهکشان خندد بهار زعفران
چون خر طنبور فرسایند یار زعفران
مقابل بود با آئینه عکس پشت کردی
بجو پیچیده باشد فطرتت در حل اسراری
اگر پای هوا خواه تو بندد رحمت خاری
جهان و ساز حسرتهامن و امید دیداری
ای غنچه چمن گرد کلفت شکر خدا کن
تا دیده تجلی کده سازی مژه واکن
با کعبه مقابل شده سجده ادا کن
گر مرد وصه سامان کنی از بال هما کن
در کف همه گر جان گرامی است فدا کن

[illegible]

وله

[illegible]

تهی از سجدهٔ شوقت سر موئی نمی‌یابم
باز از دل بسوی دیدهٔ ما می‌آئی
گرد از دل حسرت زده کانت جز نشست
میخرامی تو و من ناز تحیه دارم
رفتن و آمدنت آمد و رفتی کر است
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشست
شب بیدل نشود روز چه امکان دارد
امشب که ظهور خط اسرار نوشتند
تا شوق سواد چه طرب تازه نماید
از بسکه تجلی رقم لوح شهود است
سر تا سر این انجمنستان تجلی
صد عمر ابد سطری ازین نسخهٔ عیش است
الفت رقمان بهر خط تاریخ بهارش
جوش بهار ناز یست آئینه دار عالم
از بس هواست ساقی در گلشن تماشا
مستانه میخرامد امروز نکهت گل
فرخنده نوبهاری کز شوق خدمت او
در هر چمن که بالد رنگی زمین طبعش
فیض آگهان معنی بر برگ گل نوشتند
یا دآنموسم که بی وهم بهار و فصل دی
دور سعدی بود و عهدی امن و ایامی بخیر
از زمین تا آسمان شهباز حکمش کرده صید
کوه در فکر وقارش بسته خون در دل ز لعل
عاقبت رفت آنشه قدسی نشان بر قصر عرش
داغ شو بیدل که آن شمع تجلی پی نماند
نوبهاری داشت باغ آرزو اما چه سود
هر دل از داغ دگر اکنون سراغی میدهد
وای پیوند سخن سنجان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد

سراپا بهر جبین مغلطم از پا و سر پایت
ای دل و دیده فدایت بکجا می‌آئی
کاینقدر با عرق آلود حیا می‌آئی
کوئی از بهر من بیسر و پا می‌آئی
موج گل میروی و آب بقا می‌آئی
چشم بد دور عجب عقده کشا می‌آئی

اثر محو دعای بیدل است امید آن دارم
خشک سال طرب اقبال طراوت دارد
ابرها در قدمت ریزش گوهر دارند
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان
شش جهه دیدهٔ عشاق براهت فرشست
کو مکان و چه زمان کز تو توان یافت تهی

وله

اید دید و نگاهی که چه گلزار نوشتند
صد رنگ برات گل بخیار نوشتند
خورشید بخشت در و دیوار نوشتند
یک آینهٔ دولت بیدار نوشتند
گر نقطهٔ او معنی طومار نوشتند

یعنی که دبیران نهانخانهٔ الفت
زین بزم عروسی چه قدر جلوه عیان شد
تقدیر بآرایش صد شمع نفس سوخت
زین جلوه بروی ورق چشم تماشا
تا سلسلهٔ دور وفا قطع نگردد

وله

گر نشأهٔ شگفتن دل با گل است توام
گل چهره می فروزد از قطرهای شبنم
تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم
قد کشیده سرو چون شاخ گل شود خم
شیر شکوفه جوشد از نخلهای خرم

می بالد از طراوت در دیدهٔ تامل
مینای سرو دارد طوفان مستی ناز
یعنی نسیم اقبال از نوبهار دیگر
تا غنچه وار دارد در مهد احترامش
یارب جهات امکان لبریز خرمی باد

وله

داشت مینای فلک جام طرب لبریزی
خلق در حمد خدا از عدل شاه نیک پی
رخش فرمانش ز مشرق تا بمغرب کرده طی
بحر از شرم عطایش زگوهر کرده خوی
سوی اصل خویش میباشد رجوع کل شیء

انجمن یاران چمن خندان طراوت گلفشان
شاه و شاهان جهان شاه جهان گرنشوش
دست جودی داشت چون موسی کف دریا نشان
کامران شاهی چو او نگذشته در اقلیم دهر
بهر تاریخ وصالش از خرد کردم سؤال

وله

فصل کرمهای دل افسرده و غیر از می نماند
معنیش باقیست تا صورت آن نقش نماند

تا حقیقت بال میزد ما و من در کار بود
در غم اندوه این تاریخ دل چون گشت کفت

وله

برکت دین قدوهٔ انسان نماند

قطب اقطاب حقایق یا ربست

که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیا بیت
نعمت ارزانی با قحط زدا می‌آئی
فصل طغیانی و سیراب سخا می‌آئی
هر قدم بر سر صد دست دعا می‌آئی
چه قدر آینه بین نام خدا می‌آئی
همه دم با همه کس در همه جا می‌آئی
که تو خورشیدی و در کشور ما می‌آئی
عقد دو گهر بر خط یک تار نوشتند
کز شمع و چراغش همه دیدار نوشتند
تا دودهٔ شب حل شده انوار نوشتند
حیرت نگهی بود که هموار نوشتند
خطیست محبت که به پرکار نوشتند
یکرنگی تالیف دو گلزار نوشتند
آواز عندلیبان بر موج گل مقدم
عرق است طوق قمری در خط ساغر جم
دارد نوید عشرت بر صاحب دو عالم
چون دایه ها بیاید آغوش گل فراهم
زین نشأهٔ مقدس زین جوهر مکرم
سال ولادت او فیاض کل عالم
شاخ گل رقاص و بلبل بسته در منقار نی
تاج بر خاک او فکندی کسری و کاوس کی
تیغ عدلی پای ظلمت کرده چون خورشید پی
کمترین چاکرانش پادشاه مصر و ری
گفت بیدل بر سریر قرب یزدان جای وی
سرنگون کرد ید مینای نشاط و می نماند
چون دم نائی نفس دزدید شور نی نماند
آه در گلزار امکان میر عبدالحی نماند
تکیه گاه صاحب عرفان نماند
سالکی در کشور امکان نماند

وله

مجمع اسناد بی شیرازه شد
در ارابط اقلیم هندستان نماند
هادی انوار لطف از دیده رفت
مهدی نجباء عاقل خان نماند

وله

ای بهار گل مقدم ای امید عشرتها
گرد موکبت لبریز از نوید عشرتها
آفتاب ایامت کرم پرتو اقبال
ماهتاب شبهایت روسفید عشرتها
دل غبار و امانت دیده فرش جولانت
عالمی ز احسانت مستفید عشرتها
عیش بیحد است امروز فیض سرمد است امروز
سر آمد است امروز ناکلید عشرتها
مژدهٔ جهان امسال عرض این دو تا بخشیست
فصل خسروی آمد طبل عید عشرتها

وله

کاشانهٔ صلای عیش در داد
ای دهر طرب مبارکت باد
رشد اقبال دارد امروز
باز ای خان معنی ایجاد
وقتست که از نوای دلها
ساز دوران رسد بار شاد
عقد گهریست زیور جاه
حاسد ملعون و دوستان شاد
از مژدهٔ

از مژده ادعای این فیض
یارب ز تنزل فر د ن
اکنون بمکان معنی خاص
وز بوی محبت دماغ شوق معطر
بهار باغ سیادت صفای آینه دارد
بطبع میشکر اکنون محال رنگ نه بندد
نفس ز جوش نخوتش بوی خلد پرافشان
بعید دود چراغان شبی نماند بعالم
ز سال عشرت و حال زمان حساب گرفتم
بهار رای تعلق رنگ حدیقه و گلبن
فریاد کان جمال کرم در جهان نماند
آه این چه فتنه بود که در عالم نگون
طوفان گریه بسکه ز هر جمع جوش زد
ای بیکسی بچاک فلک جعد و نوحه کن
هر مصرعم بسال و زمان نصب میکند
نزد معنی آگهان از سال تسخیر حصار
صبح آگاهی عشرت دور جام بیحجاب
ای در قدم تو عیش جاوید بیا
ای انجمن عشرت جاوید بیا

و له

چتر تو بس است سایهٔ دست دعا
بدخواهان ترا نشاند دست قضا
تحقیق دماغی ز دماغت سیراب
مارا که ادای شکر حق یا نیست

و له

بر آینه گر نفس پیچد نفسیست
امروز که لطف تو عصایم بخشید
چون فیض ازل شامل هر زشت و نکوست
آنی تو که حرم تو حصار سپه است

عالم چمنی است عرش بنیاد
این گل کر خزان مبنیاد
شعری زد و مصرعم ندا داد

جو شنیده رود الفت هم
هر مصرع ازین طریق موزون
اوقات سعادت دو کوکب

و له

بعرض معنی یکرنگی دو سرو صنوبر
بحسرت نی این بزم نغمه رشته شکر
نگه ز سیر چراغش بموج نور شناور
سواد مردمک امشب نسب رسانده باختر
بذوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر

سزد که دشت و دار شوق این بساط عروسی
زبسکه گرمی کیفیت است ساقی مجلس
هجوم نور برنگی که گاه چشم گشودن
فلک بساط مزین جهات فیض معین
درین مقام دو تاریخ جلوه کرد مبینی

و له

طاوس جلوه ریز در این آشیان نماند
جز نام ازان محیط مصور نشان نماند
جز دجله در ممالک هندوستان نماند
امروز بر مزار زمین آسمان نماند
آهی که کی مسیح سپهر آستان نماند

با آنهمه صفات ز کاصد هزار حیف
سیل فنا متاع جهان جمله پاک برد
بلبل جهاد ناله بس است آبیار داد
از شرم حزن آب بماهی احتیاج
بیدل جفاکشان قدح یاس میکشند

الرباعیات

طالع کیفیت عزت نشان قد آر
هنوز مضان نمیرود از نظرم
ای حاصل صد هزار امید بیا
ای خلد ز جام کرمت مست دعا

و له

چون سایه در آفتاب و چون شعله در آب
یا دکر منت بهار جمعیت ماست
تسلیم حضورت رقم پیشانیست
ای آنکه ترا چو فضل حق دادرسیست

و له

گردید یقینم که ز خاکم برداشت
گردی که بطرف دامنت دست زند
با اقبالت کار مخالف تبه است

و له

ای نعمت آشکار با عید بیا
ظلمت کده است بیرخت کشور ما
انفاس جهانی ز تو پا بست دعا
ای مهدی نصرت علم فتح رکاب

و له

ای گلبن معنی گل باغت سیراب
از بسکه ملاک طرز اخلاق توایم
آشوب عوارضت پیندار بسیست
هر چند فلک بحال من عجز گماشت

و له

هر جا نفسی است صرف افشاندن اوست
گر خصم سپر کشد به پیش تیغت

مطلوب وفای سرو و شمشاد
دار و ز شهود سال تعداد
شیراز الفت دو همزاد
دمید رنگ تماشا چراغ دیده منور
چو نور شمع نجو بالد از لباس معنبر
عرق چو شمع قدح میزند ز جبهه ساغر
زتار شمع ثمر کان نگشت فرق منبر
زمانه خلد معین جهان بهشت مصور
که تارهاست ز هر مصرع عشق مسبع دیگر
انیس سلک توصل ز یک محیط دو گوهر
کان نور آفتاب وفا جاودان نماند
جنس ز دستگاه زیان در دوکان نماند
از گلبن وفا بجز خزان نشان نماند
ای انفعال مشفق ما این زمان نماند
چندی بجیب چاک زن اکنون که جان نماند
میکند هر فقرهٔ این بیت تاریخ آشکار
ای آمدنت بهار تمهید بیا

و له

با طبل و علم چو نور خورشید بیا
آنجا که حرارت عوارض تابد
مهر ازلی بکام احباب بتاب
توفیق مشیت از ایاغت سیراب

و له

این دست دعا ها مژهٔ قربانیست
با صافی طینتت نیاید کلفت
احسان تو وا ماندهٔ پاسم نگذاشت
از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست

و له

پیداست که در بنا و بخت سیه است

تسبیح ملک حرف ثنا پرورِ تست

وله

شبهای امید عالمی را روز است
چندان کرد و رسا که چون موج محیط
میدان که بهرزه شیوکی مجبور است
ای مشرف وطی وجلق استاد کیست

وله

گویند بکون عالم انگشت اینست
مال دگران مال پدر دانستن
مغرور کمالی وجنونت اینست
از مهد ضیا اگر بعالم برسد

وله

دریا کفی آورد و بساحل افکند
ما سجده رساندیم بجائی کانجا
محمل بوداعی نتوانست کشید
هرچند دل اسباب دعایت دارد

وله

هر شمع بصد چراغ طور افروزد
از تخم نهال وز نهال آرد نخل
هرجا غم و کلفتیست نابود شود
نخل کرم تو تا ثمر می بندد

وله

از شرم جبین نهفت دامن مه عید
دیدیم که عالمی در این روز سعید
در ساغر ماه باده باید
بیدل که دکان وضع تمکین واکرد

وله

تا خصم ترا گلو توانم تر کرد
یارب نه وزد بگلشن عافیت

حج عرفا زیارت منظر تست
آنی که ظهور تو جهان افروز است

وله

باید تا صبح محشرش گوه رست
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر
کالبته مخل مردمت باید زیست
ای قوم که درس خبث تان آن شیست

وله

برما در هیچ ار غریب احسانیست
بعد از ریدن نشست و شوریج مکش
وز جام سحر رشحه شبنم برسد
آنی تو که ذاتت ز پی رفع گزند

وله

صد عید بکرد و جبهه ما کردید
شرمنده ضعفم که بیمن مددش
با دیده بیاد تو گهر میبارد
آن نور که محفل ظهور افروزد

وله

وآن نخل بخود بالد و طوبی گردد
بدخواه ترا چو دیده قربانی
حیرت همه سو را بنظر می بندد
شام رمضان رفت غبار از ره عید

وله

شکرانه صحت تو قربانی کرد
یارب بدعای بیدلان تا دم صور
کفر است اگر کوششش استغنا کرد
آن سیل که بنیاد جهان ابتر کرد

وله

زان رنگ نسیمی که غباری دارد

آن عالم احترام یعنی رمضان
کیفیت جلوات کدورت سوز است
یارب این رشته گر طرب زیور تست

وله

گر زاغ سفید گه خورد معذور است
هرچند کرام کاتبینت خوانند
این نکته هم از طور شما رنگینست
گر ملک شعور دینی و ایمانیست

وله

از خبث دهن بشوی کونت اینست
بر صحت ذات خان بفزا یارب
دارد ز دعای بیدلان دود سپند
عید آمد و جام آرزوها کردید

وله

پیشانی من بنقش پای تو رسید
هرگاه که آستانت آید بخیال
یارب بدلت ذوق حضور افروزد
سامان تو انقدر مهیا کردد

وله

روهای سیاه آهک اندود شود
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست
چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
این عید که بر خلق گل افشانی کرد

وله

چون جرم هلال صحتت افراید
از خجلت رشحه سحاب کرمت
موجی آورد و نام او خنجر کرد
بیدل که دعای جان نثاری دارد

وله

دارد شهری که عید کاهش در تست
تو دیر بمان که چون سحر هر نفست
در عیش کتاب عمر را مسطر تست
پیری که بحرف پوچ خود مسرور است

وله

شرعی که چه می نویسی و مرد توئیست حقیقت
یعنی چو مسواک دهن باز کنید
با هوش کنایه فهمی بهتا نیست
غیبت چیست جنبی فعل ز بونت اینست

وله

چندانکه اثر به بیدلان هم برسد
خوشباش که طینتت ز کلفت پاکست
خلقی بهوس خیال پیدا کردید
طاقت هرچند کرم جرأت کردید

وله

آهنگ سجود جبهه ام پیدا رو
در انجمن تجلی معرفتت
گر قطره رسد بموج و دریا گردد
عید است بیا که عیش موجود شود

وله

تا آید بر زبان شکری بندد
تا چشم بمطلع جبینت واکرد
ما را ممنون فضل ربانی کرد
عید آمده تا در طرب بگشاید

وله

گردش نتوانست سری بالا کرد
زانموج بکف قطره آبی دارم
با صحت ذاتت سروکاری دارد
شیخا احدی مبارکباشد

گرد و فر خود سری مبارکباشد
امروز باعتقاد حیوانی چند
آدم شده خری مبارکباشد

وله

این مرم حرص کشته جوع شهید
از صنعت ابرام بجا ها نرسید
چون سیماب تشکافکی در کار است
کنجید بهر جا سرموئی گنجید

وله

غیبت بهم ار علم فلاطون باشد
ننگش ز هزار جهل افزون باشد
تا چند بگند خبث لب واکردن
که در دهنی که بدتر از کون باشد

وله

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید
شد ظاهر تو چو باطن معده پلید
کون هم بکوفت می رید در دهنت
ای کون دهن اینقدر نمی باید رید

وله

میرزا که بسیر پالکی مسرورند
در سیر سفر غلامشان مزدورند
اینجا هر کس سوار اسپ و شتر است
ایشان بغلام بارگی مشهورند

وله

آخر طور زمان واژون کردید
همتا کاست خست افزون کردید

از خلق
۵۹

از خلق برافتاد ره و رسم کرم
از روز بسوی شب ترقی گردید
عمریست که انفاس معانی بتکرار

وله

ای کعبهٔ تحقیق بنائیت معمور
از مرکز خاک تا سپهرت هشتم
با شوکت و جاه و کبریائی خوش باش
آن پیر که هرزه است طور سخنش

وله

از دیدهٔ بدخواه تو آتش خیزد مانند چراغ
وقتست که از خرمن بدخواهانت
بدخواه ترا چه دیدهٔ قربانی
وز شوخی تکرار خجل گردیدم
ای ذات مقدس تو جان عالم

وله

آن جبهه که داشتیم باز آوردیم
سازت همه نغمه نغمات جمله سرور
جمعیت جاوید نمائی تسلیم
صد شکر که شاد و کامرانت دیدم

وله

رنگینی جلوهٔ بهارت بینیم
چون لشکر الله خان و شاکر خان را
یارب دل خرمت بکرد ناخوش
آن بدطینت که بایدش عادت کرد

وله

از لشکر الله خان و شاکر خان پیا
بیدل کاری دگر ندارد اینجا
باید دل و جان در قدمت افشاند
بیدل لنب عید این چه تصنع دارد

نام دادن منحصر کون کردید
زین منتق خباثتی که چشمش مرساد
مصروف دعاهاست چه لیل و چه نهار
هرچند که بی بضاعتان معذور

وله

ای جای تو در دل تو کجائی امروز
من معدورم گر آستانت دورم
عبرت نماند موی همچون کفنش
گر ساقی مجلست بی آمیز قرطیب دماغ

وله

باقی نتوان یافت بغیر ایفا شاک
خاکستر بر سر و سیاهی در دل
صد شکر که بر دنامرام رنگ قبول
جمعیت تو حصن امان عالم
ماییم که نی برگ و نه ساز آوردیم

وله

شامت همه فیض صبح و صبحت بی شام
هر طایفهٔ لعشرتی میسازد
در کسوت فضل حق عیانت دیدم
یارب سرسبز اختیارت بینیم

وله

با هم دیدم سیر دو عالم کردم
تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند
خود را هدف هزار رنگ آفت کرد
چندتک و پوی قطره از عمان پرسید

وله

جز اینکه دعاهای شما باید کرد
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
وضع کرم گرانتتبع دارد

وله

کون گشت دهن عجب ترقی گردید
یارب که مراتب عروج جاهت
دور نه ز وصل کعبه از راه قصور
یارب تو چرا دور نمائی امروز

وله

حق میگوید همه کجائی خوش باش
باریش سفید مار میکند از سحر
بر دست تو رنگ بیضا زد خورشید داغ
ای شاهسوار عرصهٔ عالم پاک

وله

ای مهر تو چون نور آلهی در دل

وله

بیدل بودم هزار دل گردیدم
خوش باش که فضل ایزدی میبیند
نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
لطف تو مدام و التفات تو دوام

وله

عیدهاست صحت طبع کریم
مردم هلال عید کردند نظر
صد رنگ مراد در کنارت بینیم
چندی گل و یاسمن فراهم کردم

وله

ای قدرت حق بگیر و ببند و بکش
خوش باش و طرب کن که فرمانگه عدل
عزم شبنم ز تیر تابان پرسید
دل محو حباب کبریا باید کرد

وله

کور هست آنکس که در دولت نشناسد
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال

باران بره ادب ترقی گردید

وله

بر فرق جهان چتر زند گردون وا
از طوف درت حاجتشان جمله رواست
هرچه ز بیدلان جدائی امروز
شاها تو با قلیم گشائی خوش باش

وله

غافل که در دیده اندکون تا دهنش
چو شمع شب قدر تو گرد در روشن اگر کوکب بخت
بر بند سر عدوی دین بر فتراک
یاد کرمت حضور شاهی در دل
از جرأت اگرچه منفعل گردیدم

وله

از کلفت باطنت زیان عالم
چون سایه بخاک آستانت گرمست
صهبات بجام آرزوهات بکام
یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم

وله

ما جبهه خود بر آستانت دیدم
چندانکه نظر کنیم بگلزار ظهور
چندی نی و چنگ را بهم ضم کردم
ز اندیشهٔ انتقام رو های ترش

وله

بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد
تا مرجع بیدل بیقین فهم کنی
خوش باید بود و عیشها باید کرد
آنی تو که هر که قدر ذاتت داند

وله

خان دوران با تواضع دارد

وله

آن جز که فضائلش کامل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابروی اشارت [illegible]

وله

از شاکر خان [illegible]
آن لشکر الله خان [illegible]
اینجا الف آمد [illegible]
چون [illegible] الف [illegible]

وله

یارب [illegible]
آفاق [illegible]
[illegible]
دشمن [illegible]

وله

این [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

وله

دبستهٔ سال عزت ای باغ کرم

ولـه

هرچند بخون طپیدا ای شکافت
با نقطه بدرزند حروف مکتوب
برلبست خمار رخت کلفت زجهان
زانبوهی اعدای جرأت فانی
ای بیرحال بدعایت حاصل

ولـه

دورند ز اندیشه حس و حرکات
امروز که دانه وانه می آرد بار
ای جوش طرب ریشه باغت گلشن
حسنیم بآئینهٔ دلدار رقم

ولـه

چون سنگ دق کرده دود دل کردیم
صد شکر که بیدل ز فراموشان نیست
احسان تو برق خانه برد و شمن
از سبحهٔ عمرخان رحمت عنوان

ولـه

بپذیره ره آورد سجود اندیشان
و ز جبههٔ لعنت رقم بدخواهان
ای کرم نجاستت زبانی کنده
هرجا چشمی حمال شومت دیده

ولـه

یعنی ریشش بشوی با آب منی
کون نیست دهن چه شد که بیدندان شد
غمازی را دام رئیسی نکنی
بودم بر شمع حسرتی پروانه
یارب سیراب جاه و شوکت باشی

ولـه

هر غنچه ز ایثار وکرم میزد دم
هر خیره سری که سر ز حکمت برتافت

ولـه

چون مور که تخم در دهن بخریزد
می نوش که حاسد طرب دشمن تو
برد امن دل کرد الم ننشانی
تا شیدحق ندهمه صورت شامل
ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات

ولـه

بعد از صد سال خوشه خواهی دیدن
انوار از ل زیب شبستان و فابست
با غیم نجاست قدم یار قسم
چندانکه بملکت آب و گل کردیدم

ولـه

این لطف چو فیض ایزدی با و بدام
شکرت بعبارتی که خاص است دست
یکدانه خدایا نپسندی نقصان
ای لطف تو مرهمکده دل ریشان

ولـه

چون آتش افسرده و بخت سیاه
پیری گذرانده است سرت از ز انو
از دیدن خویشش منفعل گردیده
آن مفسد غره تب و تاب منی

ولـه

از خبث کسان حلق زبانی تا کی
گر عصمت خاندان خود میخواهی
دادند بآئین ادب سنجیها
سرسبز ریاض عیش عشرت باشی
ای ذات تو جوهر فتوح ازلی

امسال آن نوبر گلستان وفا
دیگر سرخود بدوش وگردن کم یافت
از حضیر تو نامش برقمه آویزد

ولـه

از دیدهٔ خلق رفت همچون رمضان
اینها همه انگشت زنهار نه همه
یارب بنشاط و عیش هرجا باشی
خوش باش که سرکشان هر سمت و جهات
این رشته زد سنگاه کوهر چیدن

ولـه

ای محفل آرزو چراغت روشن
دریاد جمال تو بهرجا هستیم
از اهل نفاق منفعل گردیدیم
ای باغ وفا را ثمر رحمت عام

ولـه

دل می شنود از لب خاموشی من
از صد جهل و نه دگری باید
یاد کرمست بضاعت درویشان
یارب زنهال ذات آن فیض نگاه

ولـه

اکنون با کون بشود هانی کنده
با ریش سفید اینهمه مکروهی چیست
گر اهل تکبر است و اصحاب منی
ای سرخرف عرض حوانی تا کی

ولـه

زنهار که واقعه نویسی نکنی
درخانه ام انتظار صاحب خانه
ای گلبن باغ آرزوی بیدل
وصف تو ظهور قدرت لم یزلی

مژگان بربست وگفت عمر من هم
زاینجاست که بسمل قضا جز دل خاک
تا در نظرت غبار و بسم انگیزد
عید آمد و گرد جام عشرت سامان

ولـه

صفها بسته بهم چون مژهٔ قربانی
مطلوب تو در کنار باشد چون دل
پیش تیغت بجوشژه قربانی
دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
ای سرخوش کام دل ایا غت خرمن

ولـه

فردوس حضوریم بدیدار قسم
امروز چه فضل است که در گلشن انس
زایل نخندحق از تو شیرینی کام
ای لطف تو سامان طرب جوشی من

ولـه

تا نصد بشمار بعد از آن برگردان
چون سایه جبین تحفه بر داشته ایم
نصرت بالد بر نسخهٔ فضل الله
ای خبث پرست سخنانی کنده

ولـه

ای آب منی بچهره ات نشاشیده
یارب بلباس هر پیش رسوا کن
از جهل غرور نکته دانی تا کی
ای آدم بخبر بلیسی نکنی
ولـه رفتم بطواف کعبه بیتا بانه

ولـه

هرجا باشی بهار قدرت باشی
با وصل تو از فنا کسی را غم نیست

یعنی که تو جان عالمی را بدلی

ولـه

عید آمد و در حسرت اطوار کسی
دل جام بهوس نزد بجوار کسی
مردم بی آب و نان دهن وا کردند
ما چشم گشودیم بدیدار کسی

ولـه

کلکی که برات جنت و ناس نوشت
اخفا تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا
سرمنزل جمعیت انفاس نوشت

ولـه

قدرت رقمان اقتدار دولت
تا جلوه کند معنی قدر و عزت
سال اقبال مهر خورشید ضمیر
کردند رقم طلوع مهر حشمت

ولـه

اینها که زمهر جلوه علامت گفتند
از غنچه دهن زسرو قامت گفتند
هنگام ظهور این گرامی گوهر
تاریخ تجلی کرامت گفتند

ولـه

اینجا که رموز چرخ و اختر خوانند
در صفحهٔ کون خط محور خوانند
سال ایجاد این تجمل مطلع
دانایان صبح هفت کشور خوانند

ولـه

و له

تاریخ وفات او بجنت داخل
دل گفت ز سال حال آگاهم کن
آرایش دین و زیب دنیا باشی
صد شکر که از قصد شگفتن تمهید

و له

یاقوتی بود آب آن چشمه جود
تا معنی این فتح مبرهن گردد
گر ساکن خلد می برد رنگ شکیب
این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت

و له

آدینه اول شب شهر رجب
یکتا گهری ز بحر عصمت گل کرد
دیر آمد و زود کرد بال افشانی
جانا گهری غریب گم کردی حیف

و له

چون شخص نماند عکس آن نیز نماند
دل خون کرد دیده و سال تاریخش گفت
عبدالخالق نیز رخ از غیب گشود
عبدالقیوم خان دریا همت

و له

گفتند که ذوالفقار با آب بس است
این تاریخم نور دل و دیده فزود
خاموشی او داغ دل آورد بجوش
این مدرسه کز فیض ازل تا زینه بناست

و له

فرمود آئینه خانهٔ آسایش
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب
اثبات و یقین و نفی شک میگوید

میرزای سلیمان لقب دریا دل

و له

گفتم هشتم ز مه ربیع الاول
همچون زر کامل از وقار عزت
زان نخل کرم نو بر صحت بالید
دیروز که اقتضای اصلاح وجود

و له

تاریخ شکست دل کفار نوشت
دل گفت چه باشد رقم تاریخش
افسردگی از طبیعت امکان رفت
عبدالخالق بعالم کسب ادب

و له

در یازده ماه ربیع الثانی
زین مصرع دو داغش دریاب تاریخ
نومیدم از آن جلوه برآوردی حیف
زین عرصه چو میر لشکری رخش جهاند

و له

فریاد نماند میرزای مهتاب
آخر رفتند در ربیع ثانی
چون کرد ازین سرای فانی رحلت
آنها که بصد کمالشان دست رس است

و له

نواب سپهر شوکت مهدی جود
مانند چراغ گل ز بزمش بردند
چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست
آنکس که ز صنعش دو جهان آرایش

و له

یعنی که دعای وصل یار است حنا
تاریخ طرب ورود این نسبت خاص

چون کرد بملک جاودانی منزل
شکر الله خان آب رخ دین و دول

و له

نور نظر و سرور دلها باشی
در جوش بهار یکه و گل بود ضرور
نشتر رگ آن دست که بار گشود
تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت

و له

گفتم بنویس خانهٔ دولت و زیب
تاریخ بهار او سروش تحقیق
در لیل رغایب آمد از قدرت رب
از مقدمت ای صبح طرب پیشانی

و له

صبح نهم از ماه ربیع الثانی
تا مرگ غم سید لیم خواهد سوخت
عبدالخالق هم ازین محمل راند
میرزا مهتاب ازین بیابان خراب

و له

او پنجم و این نهم عدد و احد بود
تاریخ وفاتش بحساب تحقیق
وز نور یقین شاه جهان مقتبس است
شاکر خان از جهان فضل معبود

و له

تاریخ وفات اوست مصباح خموش
از بسکه بدرس معنوی راه نمانست
و یکدل یافت صورت گنجایش
امروز کلید نوبهار است حنا

و له

ذی الحجه هزار و صد و یک میگوید

از خامهٔ حیرت رقم بیدل ریخت
بسپرد آخر و دیعت رمز ازل
ای جوهر امتیاز بهر جا باشی

و له

گر شاخ چمن تمنّا باید چید
معلوم چنان شد که ز تأثیر سخا
بر جبههٔ خصم خط ادبار نوشت
این منظر و این نشیمن دیده فریب

و له

جمعه نهم جمیدی الاخره گفت
اقبال ازل شامل این تاریخ است
دشواری انتظار شد آسانی
عبدالخالق آه بدیر فانی

و له

دل بردی و با خودش نیاوردی حیف
این جلوه طفیلی تماشایش بود
بشکست و بملک جاودان کرد شتاب
آنسال که میر لشکری شد موجود

و له

شد گوهر مقبول محیط رحمت
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ
با آیت نصرت در اقبال گشود
آن شمع که بود رونق محفل هوش

و له

تاریخ بنای او مقام فضلاست
تاریخ طرب فزای این منزل خاص
صد قطعهٔ موج گل بهار است حنا
آنکس که ز موزنه فلک میگوید

و له

اصافی چو آبی به بندی جوبا
بکیفیت ختم شد بر فنی
ستیزت نه دشمن شناسد نه دوست
دو روئی دگر دست آهنگ تو
لبت گر شود تر بخون عدو
که در قدرت آباد فتح و ظفر
زبس در شکوه از سران برتری
ز تو بحر پیچید بگرداب سر
شد از صولت لمعات انیقدر
اگر گردنی با تو آمد برون
کند شعله را تاب برقت کباب
محیطی ولیکن بموج خطر
کمینگاه چندین جنون خواب تو
ز وضعت که صد حیرت آماده است
حباب ار کند منع موج از شنا
اگر آبی ای شعله سیما تری
خمیدن ز کیفیت شعله خیز
ز آب تو در عرصه گاه مصاف
بهر دل که یادت نماید گذار
مراقبه‌ات گر شود دستیار
خم پیکرت نقش ابروی کیست
بجوهر چو موی بهیأت چو مار
که افعی مثال و زمرد دستی
ز تو کار دبر استخوان مغز تو بست
چه گویم ز صلح تو و جنگ تو
نماید شفق در دم صبح رو
همان سبزه بر قست و شبنم شرر
اگر کوه باشد تواش بر سری
ز برق دمت کوه بازد کمر
زره پوش گردون نهان در سپر
سری داشت در خون ز بس قطره خون
دل سنگ گردد ز نام تو آب
کنارت ز فعرست خونخوار تر
روان لیک در رنگ خون آب تو
در آب تنک کشتی ایستاده است
توانند شدن مغفرت سد راه
خوش آن کز سر اهل کین بگذری
تواضع ز وضعت کمین ستیز
دمد سبزه تا حشر خار اشکاف
نفس چون سحر گل کند زخم دار
ز بنیاد گردون برآرم دمار
با این موج آب تو از جوی کیست
تو هم جان فزائی و هم جان ستان
در صلح و راه و خالب سته
ز جوهر کمند اجل کرده چین
بهر جا کنی خلعت خون ببر
نشد جوهر از پیکرت آشکار
نهیب تو تا دست غارت گشود
فنا شوخی موجی از جوی تست
دم لمعات خنجر آفتاب
کسی با تو خود را مقابل ندید
بیک رونمیت گیست گرد ظرف
بهر جا برد حرف زحمت پیام
تحیر کمین آب ایستاده
تنک آبیت گر بیان کرده‌اند
زره لمعات را نگردد حجاب
عدو را ز جوی تو موج شرر
بجائی که محرابت ابرو نمود
شکوه تو هرجا بدرد نقاب
بوصف تو هر که شود تیز دم
به بیداد از حد برون بوده
بموجی که گردد ز جوییت روان
ز طرز نگاه که داری پیام
بغیر شمع رخت تیرگی بجاست مرا
بلای امانگاه و حرز امان
پی کین میان را دو جا بسته
بچین برق خوابانده در آستین
ز شاخ زمرد چکد لعل تر
جنون سبزه گشته شبنم بهار
سر هر که دیدم ز گردن نبود
اجل یک اشارت ز ابروی تست
نسازد مگر با نسیم سحاب
مگر هر سر موییش از خود برید
که برق فنا را نباشد هدف
اگر سنگ خارست گردد نیام
روانی بخون عدو داده
ز لب چشمه خون عیان کرده‌اند
نماند در آغوش غربال آب
کهی از کمر بگذرد که ز سر
علاج سران نیست غیر از سجود
خورد خاک از زهره شیر آب
زبان میخورد قط برنگ قلم
بخوبی ز خوبی فزون بوده
بشویم نشان غرور جهان
گر آب تو خون میچکد والسلام

ولہ

دریغا بکم دیدار سر راه هست دل خود را
گل و سرو و صنوبر در میان نیست

ولہ

حرفیست که خاک عاشقان گل گردد

ولہ

دل با سر غرور در هم مالد

ولہ

اگر هزار مه و مهر زیر پاست مرا
خیال من که میگردید آنجا بی سر و بی پا

ولہ

مجنون غمت بهر چه و اصل گردد

ولہ

بر ملا آخر بنای شمع سودا ریختند
تا بیدل ما سینه بر هم مالد
طاقت فرسود هرزه جولانی ما

ولہ

اگر سودای او در سر کند جا باز دل خیزد
خالی رود از مرا دو بیدل گردد
حسود از ما بسعی ژاژخائی کینه میخواهد
داغ بردند از دل ما بر سر ما ریختند
از دود غبار جهل امان باید خواست
کم سود کف دست پشیمانی ما

ولہ

بهار دل خبر آر [illegible] جهان نیست
هوای هرده عالم افتد از پا باید برزد
یک قرن اگر آب بر هم بزنند
ز غفلت چون دهن دندان درون سینه میخواهد

ولہ

شاید عبرت دو چشم بر هم مالد
حرص آخر کار ریخت دریای طمع

ای که حیا داشت به پیشانی ما

ادب سنج بیان حرفی از آن سرمه‌گینی دارد
خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد
کف خاکیم در سا دیگر اندازه رسائی کو
که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بکار از گل که از آب سر پیکش در اینجا
نخوانی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سر زین ماجرا بگذر
چو محمل همت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن
قیامت غنچه دردامنت سر در هوا دارد
اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا
همان از بی نیازی سر باوج کبریا دارد
بقای جاه موقوفست بر انعام بی برگان
عطا مهر سر کنج بخش همان دست گدا دارد
سر سودائی من خاک راه یادو لداری
که با مشق رسد بر لب دهن حمد و صدا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست نا موزون
نشست گرد مردان بر سر میدان ادا دارد
مگر داغ تو دود چشم بر دامن بیدل
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

ولہ

چو در دو بیستوم تحریر کنی جمع
بگردان نقطه نام آن شمع
هنر دو شق

دوش هر روی نو دیخانه بردم سراغ
بویی بجز خیال پریشان نیافتم

و له

ایکه میخواهی ز مردم حاصل اقبال کام

و له

شبی در وادی شوقم بدل جا کرد وسواسی
فنیست بدیع کر توان بردن پی
بیدل امشب تبی تجلوه رسید

و له

چون خوشه به بند آسیا میکرد
از نخل جدا اش خوشه باید بستن
شخصی دیدم به سر عیان نی کردن
ای مهوس در هوای کیمیا
بهر تحصیل معاش ای بدگهر
این چه سودا در سرت افتاده است
پیر گشتی لیک بر حرف محال
زین تخیلهای باطل سر بتاب
حسرت صد رنگ تیر آبت پیش
هر چه دارد قرع و بیم ای خود ببینید
تا بهم گردد فلذت ملغمه
در تک و پو باختی تسکین خویش
عبرتی گر شغل سرگین سوختن
چند ای مغرور غفلت پیشگی
سنبل و گل دستگاه گلشنی است
دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص
گر جعل خوانندت ای ابله مرنج
ای غلیظ اندیشه پا کیهات رفت
خورده ای از سیمیا کاران فریب
چون ترا بیتاب رغبت دیده است

از سر خم خشت تا برداشتم می گشت داغ

و له

من که در ملک تعین منتهی مایل شدم
آبرو برخاک ریز و محو کن سودای خام
تا شود آئینه ها سیمای دردم عذرخواه
کشیدم از ندامت بار چندین نافه بر یاسی
اول بشمار حرف کج را بتمام
اولش مهر بود و آخر ماه
تخمی است که نا شکفته وا میگردد

و له

با خامه بهار رود ز طبع ترش
لبها بر هم نهاده وا مانده دهن
فی حسب احواله محاذیا بالنقل من التشبیهات والتمثیلات

والله اعلم

از کجا این نکبتت رو داده است
میبردی از جا چو طفل خورد سال
پوچ می بافد سراپای حباب
تلخ کردی آب جوی عیش خویش
همچو انبیقت ز بینی میکشند
حل شده است اجزای بنیادت همه
از هوس سیماب کردی دین خویش
خنده دارد شمع نارا فروختن
در دل دوزخ بهشت اندیشگی
دود و آتش آبروی گلخنی است
سودن دستت یکسر سود حرص
گوهر اعمال خود را هم بسنج
درد و ماند و صافی از مینات رفت
کاینقدر کرده است حرصت ناشکیب
صاحب نارنج حلوا دیده است

و له

بچندین ناز میگردد مقید صید آزادم
نقطه بودم صفر حاصل کردم و بیدل شدم
خود سری کی میرساند سر بالین وداع
همچو شمع کشته ام در داغ پنهان گشته

و له

آنگاه طلب ثلث نخستین ز حی
حرف نامش اگر کنی تکرار
تا کاسته بانشو و نما میگردد
نخلی است که رسته پا تا بسرش

و له

دندانش هزار لیک پنهان شکم

رفت چون سیماب آرام از دلت
میدوی و میخوری پا بیت بسنگ
دود کبریت تو جز پرواز نیست
هیچ تیر آبی چو اشک گرم نیست
از معاجین پای در گل مانده
که بر آب و گه بر آتش میزنی
تا بکی از عقل جهل اندوزی تو
نیستی زردشت ای آتش پرست
اعتبارت روشن است از شغل گاه
گر نه غساق جهنم میچشی
میطپی همدوش حسرت روز و شب
همچو خر دارد بچندین پیچ و تاب
زین غلیظی لاف پاکی تا بچند
سیمیا هر چند دارد فضل
تا باین نیرنگ از راهت برد

دریا ظرافت دل شها شکافتم
که جای دانه دل در دام ریزد شوق صیادم

و له

پا برادمینی کم سود و بشمار کام

و له

این طور هم از حساب اسم هری

و له

گل گفت لا اله الا الله
هر چند که او نه مغز دارد نه پوست
بی مغز و پوست داد تقدیر برش

و له

کلمش همه وقت خوردن نالیدن
میطپید نفس تو چون زیبق حیرا
کسب بسیار است اگر بندی کمر
گنده چون کبریت شد آب و گلت
کم نفس ساکن شو ای بیعار و ننگ
نغز بال افشاند است و ساز نیست
لیک در چشم تو آب شرم نیست
گر گدا از عمر غافل مانده
روز و شب در سعی و جان میکنی
پا چاک دستی بود دلسوز تو
تا بکی در آتشت باید نشست
اهل نار ای اهل نار ای اهل نار
شیر زقوم از چه لذت میکشی
تا غلیظی را توانی بست حب
فکر سیماب غلیظت در خلاب
زیبقی تا بشکفی به خود بخند
لیک تو در حسرت زر اکملی
از فسون اوج در چاهت برد

زین قبل هر روزش تشویش و کد / واقعه زیبا ز علت میکشد
حل اجساد است جهد باطلت / در زبل خفتی و حل شد مشکلت

انفعالی تا چه انشا کرده / عبرتی گر چشم پیدا کرده
خون اگر روشن شود گو خورد نیش / زندگی گردد عذاب مردنش

انفعال از ساز غفلت جسته است / چشم عبرت جوش مژگان بسته است
خواه آتش خواه رنگ افکن بدیک / کشتی اینجا بر نمی آید ز ریگ

رنگ برنایت نشد دندان شکن / یکه مشتی خاک ریزی در دهن
هر که از سیماب بخواهد ثبوت / نغمه میجوید ز تار عنکبوت

زین خیال پوچ نتوان کرد گم / گردش افلاک و از سیماب رم
کوره حرصی و می سوزی دماغ / هم بخاکستر مگر یابی فراغ

سر دگر گردد گر غی گلت در سر است / آخر این شعله با خاکستر است
سختی از ارزیز میخواهد دلت / در گداز افکنده سعی باطلت

در خیال کاسه قشر افتاده / ای حباب از مغز معنی ساده
باش تا نومیدیت پر بشکند / در کلاهت بیضه سر بشکند

بسکه مغزت از فسردن گشته پوست / رنگ دل چون طلق اسود تو بتوست
استقامت از بنایت کرده رم / موش شد بسیار و ستم الفار کم

تو سیاه و رد در چشمت عیاه / گرد شنگرف سیاهی آشکار
جوهرت از موج حلاوت ساده است / آب راحت بر محنت افتاده است

باش تا خاکستر اعمال تو / تا کمالد سفید آبت برد
در هوای زر مکش بیهوده رنج / کم نگردد حرص خاک از وصل گنج

گر کشد میزان و عالم سیم و زر / همچنان خمیازه آتش باشد بر
تلخ شد کام از تمنای زرت / سوخت خون و ریخت صفرا در سرت

از زر آتش مزاج عمر کاه / چند چون انگشت باشی دل سیاه
آتش این وهم هر کس برفروخت / خانمان خود برنگ کوره سوخت

سیر شستی حرص را از زندگی / بوته را داغ تهی دست بجاست
گفت پیغمبر درین دار هوس / حل طلق آمد غنای خلق و بس

نام مجماجست خلق ای بی خبر / نیست ممکن گر غنا یابد اثر
بسکه حرص از فهم معنی ساده است / عالمی در حل طلق افتاده است

یعنی این حل چون بر اجساد افکنیم / از مس و ارزیز سیم و زر کنیم
تیز در ریش خران تف میزند / گر محال آنجا نشد فرق و سند

کیمیا وقتی بر اندازد نقاب / کاید از سیماب رفع اضطراب
یا زستم الفار و کبریت امتحان / بر سر آتش نینگیزد دخان

این مثل هم غیر استعداد نیست / لیک طبعت محرم ارشاد نیست
حاصلت یا داستانی خرجان مکن / همچو منفخ چند خواهی تف زدن

مانع فرّ از نبود سعی کس / نیست ممکن ضبط پرواز نفس
می نماید زیبقت از بوته رم / کاهی بخود وا ماندراهی شو توهم

بوی کبریتت جهان را کند و کرد / نفس شومت روح را شرمنده کرد
طبع سخت القدر بی شرم شد / گر حجابش سنگ و آهن نرم شد

خاک می زیبد بفرقت ریختن / شرب می باید بحلقت ریختن
حسرت تنقیه اجساد چند / آب گردد صافی دل نقش بند

صافی دل زین عملها باطل است / حق نگردد جلوه گر تا باطل است
شیشه را گر بگل اندوده / گوهر دل را بخاک آلوده

بوته را گر معمّا کرده / چشم تحقیق خود اعمی کرده
تا بدام جهد این اندیشه / چون گل حکمت سراپا ریشه

هر چه از جوهر مصعّد می شود / روح صافی در تنزّل میرود
باطنت را تنقیه سودی نکرد / آتش کار تو جز دودی نکرد

تنقیه لب خشکیت را شد کفیل / تشویه بر خام سوزیها شد دلیل
از هوسها پاک شو غیش برآ / تا نگردی داغ ازین آتش برا

عقد این اجساد می آرد ملال / عقد کن دل را بیاد ذو الجلال
اعتقادت چون تجی شد استوار / زیبق خود قایم از آتش برآر

چند با کوری توان بودن ندیم / کل منه در دیده از دینار و سیم
سیم را فهمیده سخت سفید / رو سفیدی از برص داری امید

عالمی را کرد حرص سیم کور / برف اگر تر برده است از چشم نور
آنکه از زر خنده داری بر زبان / خورده مانند نرگس زعفران

پیش دانا زین بلا کی سیمی است / علت یرقان چه جای خرمی است
تا نکنند خلعت زرین ببر / چون گل رعنا مکن خون در جگر

عضو عضو از زخم خار آزرده است / گل که همچون عاملان زر خورده است
گر شدی از سیم و زر عزت فزون / نرگس از گلشن نرستی سرنگون

فانه باید از طیلسان پرداختن
تا بکی با زرد رویان ساختن
دامت امیدواری افسرده است
بی تکلف مدعایت مرده است
زین هوس صافی طمع از دل مدار
بی سیاهی نیست دست رعشه دار
صفحه از زر قسمت اندود چند
شمع فطرت پایمال دود چند
زر پرستی نیست در ملک کمال
گر همه خورشید باشی بر زوال
عمر را در فکر زر کوتاهی است
تاج زرین شمع را جان کاهی است
زر بر نگت معصیتها می کشد
آخر این صفرا بسودا میکشد
کاش زر باشد چو مطلبت
تا در هیچی ز آغوش نشست
این فسون کردیم از جمعیت است
بی زر خرمن جمعیت است
دل بی پی عیسی رحمت مبر
میرود آخر چو رنگ از روی زرد
بر چنین زرها که رنگ هوس
گر بکمال جلوه مثال است و بس
قلب را دادی فریب اعتبار
راستی را کار فرما ای دغل
عالم این علم باید بی عمل
این

این عمل تبدیل رنگی بیش نیست / لیک ادراک صواب اندیش نیست
آهنت گر نرم در آتش نشیست / نیست وقت آزمودن بی شکست
ور نجاست رنگ زر گردد عیان / بی سیاهی نیست کاه امتحان
جد و جهد این عمل از بهر کیست / کآخر کارش شکست شیشه کیست
هر که میکرد درین فن اوستاد / میدهد آخر سر خود را بباد
کیمیاگر هر که را فهمیده اند / قتل او چون دزد واجب دیده اند
گر بجرم مال گردون میزنند / مالداران دگر چون ایمنند
ور بگوئی از شکوه این عمل / دستگاه خسروان دارد خلل
وانما از عهد آدم تاکنون / کیمیاگر کی بجاه آمد برون
علتش آنست کاین قوم دغل / میدهند اجساد را رنگ عمل
تا وبال کیسه مردم شوند / این خران یارب ز عالم گم شوند
نکبت از احوال ایشان فال گیر / خجلت از اعمالشان رونق پذیر
خانه ها ویرانه کلفت پلاس / تن گریبان چاک عریانی لباس
روز و شب ناایمن از خود چون وحوش / مکمن نقب ربودن همچو موش
با وجود این اثرهای عیان / قبله گاه اهل حرصند این سگان
گر همین باشد کمال کیمیا / خانهٔ آتش زنان با این صورت برا
حرص در هر جا غبار وهم بیخت / بر سر اینقوم بس سرمایه ریخت
هر کجا از صنعت خود دم زدند / عالمی را خان و مان بر هم زدند
نیست افسونی چو حرف سیم و زر / کاین خران را برده است از یکدگر
گفتهٔ این قوم دون باور مکن / همچو ایشان خویش را هم خر مکن
خرچه باشد این خران کون خرند / آدمی لفظ اند و مضمون خرند
نی خدا دانند اینها نی رسول / دین مجو زین زرپرستان فضول
گوشه گیری را که بشنیدند نام / حرصها بگسیخت در فکرش زمام
کاین قناعت پیشه صاحب کیمیاست / ورنه در آفاق جمعیت کراست
هر که بنیاد غنا تعمیر کرد / دستگاهش حاصل از اکسیر کرد
معنی رزاقشان کی باور است / نزد ایشان رازق مطلق زر است
در بیان عبرت احوالشان / وز مآل حاصل اعمالشان
خامه ام سطری روایت میکند / هوش اگر باشد کفایت میکند

وله

بود در مصر بلاهت احمقی / از فسون کیمیا در حقحقی

بسمل تیغ هوس بی صوت و حرف / عمر در اکسیر جوئی کرد صرف
آشیان بوی کبریتش دماغ / چون زر قلب از جگر تا سینه داغ
در غبار حسرت شمس و قمر / روزش از شب صد کلف تاریکتر
دل پر از وسواس و خاطر پر هوس / کیمیا میگفت و جان میداد و بس
وصف دانائی بگوشش او رسید / همچو سیمابش طپش محمل کشید
بال سودای طوافش باز کرد / دود کبریتی شد و پرواز کرد
بعد قطع صد بیابان جستجو / بر دره تا بارگاه وصل او
رسم طاعت مدتی می برد پیش / دیدش آخر مهربان حال خویش
نسخهٔ از خدمتش کرد التماس / در ثبوت زیبق و حل نحاس
کای نگاهت کیمیای اعتبار / باری از ارشاد محرومم مدار
این عمل کردست یا رمن شود / شش جهت سیم و زرم خرمن شود
طبع دانا از قماش فطرتش / یافت رمز تار و پود همتش
گفت ای سرمایهٔ هوشت جنون / از کنارت نیست مطلوبت برون
شهدها در پردهٔ زنبور تست / مرهم بهبود در ناسور تست
از تو بیرون نیست اعمال کبیر / جهد دار در فیضها سهلش مگیر
رو مجوف آلتی از مس بساز / لیک باید یکوجب باشد دراز
جوف آنرا پر کن از سیماب صاف / بعد از آن در خود فرو بر تا بناف
همچنان در مقعدش محفوظ دار / بعد چل روزش از آن موضع برآر
تا شود در چشم معنی روشنت / شمع مقصد هم بریزد دامنت
زیبق آنجا سخت قایم می شود / سختی مس هم ملایم می شود
هرچه آنجا رفته باشد زین فسون / چون برون آری غلیظ آید برون
خورده بینان کاین عمل فهمیده اند / از نگاه غافلان پوشیده اند
محرم کیفیت اسرار باش / فرصت از کف میرود در کار باش
گر بباید زین عمل کلجیدنت / تا چهل روز است ضبط زیبقت
مشکل کارت همان ضبط است و بس / غیر ازین فکر دگر خبط است و بس
تن بدردی ده که چندان کار نیست / پیش مردان اینقدر دشوار نیست
چون چنین کردی شود کارت تمام / بیش ازین نتوان نمودن والسلام
بوالهوس را بسکه بینائی فشرد / آلت یکذرع هم کوته شمرد

[illegible]

استقامت ماند داغ همتش | آفرین لب میگزد از جرأتش
هر یکی را فار فار از خود ربود | لیک طاقتها ضعیف افتاده بود
جمله نالان کاین عمل بی گفتگو | پر مجرّب بود اما تاب کو
مدتی آن آلت عبرت نمود | دستگاه حسرت اینقوم بود
عاقبت شمع مزارش ساختند | سرو باغ اشتهارش ساختند
یکقلم این قوم ازین کیفیت اند | هر کجا بینی بدین خاصیت اند
هر که دوکان خیال حرص چید | زین صفت صد رنگ رسوائی خرید
ختم اعمال هوس اینست و بس | هر چه دارد حرص رنگینست و بس
ای گرفتار خیال سیم و زر | الحذر زین شغل باطل الحذر
صورت انجام حرص کیمیا | سیر کن از عبرت این ماجرا
این جنون حرصی که در بنیاد تست | دام ننگ فطرت آزاد تست
پیش از آن کز فعل خود گردی خجل | منفعل شو منفعل شو منفعل
چشم عبرت گر دری بگشاده است | آلت مقعد کمین استاده است
از هوس تا کی جنون پیما شوی | ترسم آخر زین بتر رسوا شوی
بی تکلف جز زیانت سود نیست | کیمیاگر عاقبت محمود نیست
نسخهٔ اعظم ز بیدل یاد گیر | توبه کن خود را ز ننگ آزاد گیر
از پی تکلیس پندار و غرور | کورهٔ ترغیب ده از باد کور
ریش خواهش را خس این کوره کن | پشم آمالی که داری نوره کن
بوتهٔ از چشم بر هم بسته ساز | حرص ها را از تغافل واگداز
باد نخوت آتش شهوت گذار | روغن از موی بروت خود برار
گر چکید یک قطره زین روغن بخاک | از سمک سامان زر کن تا سماک
تا توانائی دلیل آرزوست | حرص بال افشان چندین جستجوست
آرزو گر سوزد اسباب غناست | چون دلت آرام گیرد کیمیاست
ترک این تدبیر تدبیرت بس است | از که از خویش اکسیرت بس است

وله

قلم تا کند نقش تصویر فیل | کشیده ست از نال زنجیر فیل

نکو فیل هندوستانی دگر | شبستان دیگر جهانی دگر
ز دوشش عروج دماغ شهی | بخرطومش آمال را کوتهی
بجولان مستی مروت قدم | بزرگی چو چکد لبهاش شیم
شود گر دکی گر بدوشش سوار | بمهر چو واکشاید کنار
وگر موری آمد ته پای او | بصحرا تهی میکند جای او
نگنجد پری در خود از پهلوش | مباهات خمد در خم ابروش
بتمکین نگین گران سنگ تر | بچستی ز چستی رم آهنگ تر
گران قدر چندانکه گر بکدو بار | کهی فیل فریاد در کوهسار
بهر سنگ کیفیت نام او | چو نقش نگین رفته یابی فرو
سبکروح زانسان که گر خیال | بسعی خرامش نشد پایمال
چو شب گر همه تا سحر بسپرد | بمژگان خوابیده پا نخورد
تک و تاز او در سواد نظر | دو گام از رم عمر هموارتر
چه آتش جنون گرده هر پیکرش | که کوه زگال است پا تا سرش
کشد از جگر آب و بر سر زند | مباد از تلاشش شعله پر زند
فضا کرده طرح از جهان بسیط | بخرطوم او جزر و مد محیط
برآورده تقدیر قدرت بچنگ | ز دریای نیل آب نذد نهنگ
ازین شکل خوابیده شام صبح | بصور سرافیل طوفان نوح
کتاب حساب امل ته شود | که از چین خرطومش آگه شود
نگه کید و عمر خضر کم کسی | که طومار حرفش فراهم کنی
سپهر این محشر غلغله | ز پهلوش در دیده یک زنگله
زمین گرد وقار است شیرازه اش | بغل کرده باشد برا ز سایه اش
سیاهیش گر سایه بیرون زند | بخواب دو عالم شبیخون زند
بدریاش گر سایه افتد در آب | صدف بهر گوهر تراشد حباب
اگر سعی نقاش فکر تعین | بمالد بتصویر او آستین
همه گر بموئی قلم میکشد | ببازوی رستم ستم میکشد
سر فتنه هر جا برآورده است | قیامت سیه پوش گل کرده است
ستاده است هر جا بطبع درشت | زمین چار میخست و گردون دو پشت
قدم هر کجا در روانی فشرد | بآواز پایش کسی پی نبرد
نیس برکرنی ز اعضای او | صدا نیز شد سرمه در پای او
برون جستن از زیر پایش گراست | که در راهش آواز پا برنخاست
سخن گر ز رفتار او میبرد | صدا در زبانها فرو میبرد
سرش از بزرگی بحدی گران | که در پیکرش کرده گردن نهان

جنونی نمی چید پا تا سرش
که افکنده در عالم دیگرش
اگر گرد نقش نرمی ست بلند
جنون در سر لامکان میفکند
پری را ز زور آنقدر فربهی
گر از بزم امکان نیابی تهی
بهم او ما بیشه عنصر بیست
خلل یک قلم ممتلی زین پریست
زمین گر بجز سعی چیده است
ته پای او پهن گردیده است
وگر آسمان راست پرواز ناز
بیادیست از گوشش او سرفراز
تعین دماغش باوجی رساند
ز گوشش بفریاد دامن فشاند
بجا ماند زمین فرش عنقا شود
قدم زاید افلاک برپا شود
خیالش اگر خوش کند جای دل
سویدا نگنجد بصحرای دل
نگه گر بپیشش چشمک زند
مژه بر سر هم بجنگ بشکند
ز اهل خرابات عشق و جنون
سیه مستی اینجاست باقی فنون
دلیلست بر مستی و شادیش
بزنجیر چون ناله آزادیش
چو زنگی ز بس طینتش عیش زاست
برون لبش خنده دندان نماست

بمستی ز شور جنون جوش او　　عرق خم شکست از بن گوش او
بهر جا ز مستی عرق میکند　　محیط آبرو در طبق میکند
اگر قشقه‌اش را نماید پاک　　شفق تل شود از سمک تا سماک
برنگش پری گر سیاهی نگار　　بدخشان ده هند با زنگبار
ز زنجیر او حلقه میرساند　　ز کهسار رفت آهن و ناله ماند
بآن شور زنجیرش افسانه است　　که هر ناله یکدشت دیوانه است
برفتار آن کوه سنگین بنا　　فتاده است در هر کجا نقش پا
بهم سودن دشت و در دانه است　　زمین تا بآب آسیاخانه است
هوائی که در سایه‌اش شد گران　　بهر گز رسد لیک شب در میان
بهر سو ز دندان ظلمت زدا　　دو شمعش روان پیش و شب در قفا
بهر عضو او وسعت آئینه چید　　ولی چشم او غیر تنگی ندید
کسی را که پیچید طوفان دود　　ازین پیش چشمش نباید گشود
بزرگی باین تنگ چشمی نزاد　　فلک هم از و دارد این نکته یاد
کند تنگ چشمی بجسم سترگ　　که از خود نه بیند کسی را بزرگ
نمایان نشد گردن از سینه‌اش　　که تنگست خمیدن شود تهمتش
نهد گر فلک سر ته پای او　　سرش تا قیامت نیاید فرود
فلک گاه سنجیدنش بی‌خلاف　　نهد دست بر ملچهٔ کوه قاف
به پیمایشش آن عروج آفرین　　ز سودن کشد دست خط بر زمین
بتحقیق اعضاش تا وارسی　　بشبگیر کار است هر جا رسی
ز پستیش کنی گر بپستی کمین　　به پیری رسی تا رسی بر زمین
ز شامت سحر در نمود آورند　　گزین آسمانت فرود آورند
درین معرض اندیشه سعی کیش　　بهر سو خرامد سیاهیست پیش
نفس بهرهٔ صبح تابان برد　　گر افسانهٔ شب بپایان برد
دگر بیدل از فیل و خر دم مزن　　دلی جمع کن نسخه برهم مزن
چنین پیلبان خیالت که کرد　　جنون تا ز فکر محالت که کرد
کجاها دویدا ز هوس رشته است　　که در پای پیل آمد اندیشه است
چه مقدار طبعت به پستی خزید　　کزین چار سو ذوق فیلت خرید
ز مشتی غباری که دادی بباد　　تو هم بسودای گردون فتاد
تو بردی بر افلاکش از خاک راه　　جهان را باو هم کردی سیاه
وگر نه ز کم همتیهای لاف　　بچشمم که این سرمه دارد کفاف
من اکنون برغم تو نیلش کشم　　ز موری نه پای پلیش کشم
شبش را ز روزش سیه تر کنم　　ز غیرت بخاکش برابر کنم
ابابیلی آرم برون زین حصار　　که با پیلبانش بر آرد دمار
نمایم سر انگشتی ارزانیش　　کنم قشقهٔ نذر پیشانیش
که بر قلب این ظلمت بی نقاب　　کشد نیزهٔ خطی آفتاب
سراب از سیاهی تلاطم کند　　عرق شانهٔ ابر خط کم کند
دم موش خندد در خرطوم ناز　　بپیچد کم شود آستین دراز
چه باو است این تیرگی خودسری　　که گرده است در طبعها لنگری
جنونی بوحشت پراکنده است　　پری سایه بر عالم افکنده است
کسی را که اقبال غفلت بنا　　نشانید بر فیل سر بر هوا
بسر نشئهٔ ادمیت نماند　　بغیر از خدا انسش نیست نماند
تفرعن بآن دستگاهش رساند　　که نمرود گرکس ته پاش ماند
گدائی ازین تخت و افسر خوشست　　چو فیلش همان خاک بر سر خوشست
درین مزبلستان کند اعتبار　　دماغی که دارد به تنزیه کار
درینجا سگان سخت دیوانه‌اند　　در اندیشهٔ جیفه پروانه‌اند
بجز فیل در عالم خوک و خر　　دگر جیفهٔ نیست بالیده تر
سگی را که این جیفه حاصل شود　　بزرگ سگان مزابل شود
سگان راست دور تعین تمام　　بخوک و ورم کرده فیل نام
نگاهی که در هر نشیب و فراز　　چه می بود این خوک بینی دراز
گرفتم دو روزی درین جیفه زار　　چو آماس بر جیفه گشتی سوار
[illegible] را ز وهم و کر کاستی　　نشستی چو آماس و برخاستی
جز این نیست ادبار و اقبال تو　　چه گویم دگر وای بر حال تو
شئون شرم همت خناق گلواست　　گداز نفسها عرق گفتگوست
درین عرصه فیلی ندیده است کس　　غبار هوس عرصه تار است و بس

تمت بالخیر

تقریظ رنجینهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر و وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم چمن طراز بهارستان سخنوری آبیاری بوستان معنی پروری واقف رموز حقائق و دقائق جناب مکرمت مآب مولانا مولوی سراج الحق متخلص به طالب بن قاری نور الحق مرحوم و مغفور سلمه الله العفو الغفور مصحح کتاب هذا

قربانم بنام آنکه فروغ حسن آیاتش هویدا عشق از جوهر ذاتش متجلی شمع انجمنش به تب و تاب روشن شعلهٔ او به پر پروانه مبرهن دانش رنگ صفات بر کائنات ریخت ریشهٔ هستی و بیشهٔ نیستی را بدام الفت آویخت صورت حدوث و قدم معنی وجود و عدم جواهر عقول و نفوس اعراض عالم محسوس همه با سماء مشهور یاربنا مسمی مسطور جلوه حسن باده جوشش خم می خروشش باده قرب و بعد و حضور و غیبت فهم ادراک و غفلت و حیرت انوار آئینهٔ ازل و ابد تمثال کیست الله الصمد برق لمعان تیغ قاتل نیرنگی طپش خون بسمل صیادی دام زلف خوبان جلال رخسار جمال محبوبان طرز غمزه و انداز شان کرشمه و ناز ظهور اول و آخر نور باطن و ظاهر تجلی جمال کیست حیرانم که ماسوی الله چیست حمد آفرینندهٔ سخنوران زبان کلک من هیچمدان چه گوید و چه نویسد نه این دریا را ساحل نه درین وادی سراغ منزل بی دست و پا چه کند و کجا رود مثنوی بنقطه چسان نور جان آورد ❀ که خال رخ حمد یزدان شود ❀ دهن را زبان و زبان را دهن ❀ همه سرمه سایان این انجمن ❀ تکلم ندارد زبان در دهن ❀ زبان بی تکلم چه گوید سخن ❀ چه امکان نطق است انجام کار ❀ ستایش نیابد یکی از هزار ❀ متاعی که باید کسی در نیافت ❀ و گر یافت جز عجز دیگر نیافت ❀ سراغی گزین شان وحدت سرا ❀ نیابد کسی جز پی مصطفی فدایم بر آن جمال لایزال که هر گاه با پای کاف و نون آئینهٔ آن در مکنون بسوی مجاز پرداخت حسن حقیقت خود را باکمال زیبایش آراسته کنز مخفی انعام ساخت آن راز و نیاز و این دولت دلخواه الله الله قطعه محمد که محمود و حامد همه ❀ چه نوریست مشهود و شاهد همه ❀ بسیمای آدم دم اسجدوا ❀ همین بود مسجود و ساجد همه ❀ صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین اما بعد بر ارباب خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انظام مسرت التیام جناب محمد شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم مخدوم بن ملا محمد رحیم آخوند مرغینانی بزرگان ذی حشمت و تجاران عالی مرتبت اگر شمهٔ اوصاف حمیدهٔ آنها زبان قلم سراید دفتری علحده از نقاب خفا بروی شهود آید از وطن مألوفه خود نسخهٔ انتخاب

دکتاب لاجواب مسمی بکلیات بیدل مرقومهٔ عهد مصنف علیه الرحمه برای فرحت خواطر فصحا و انساط ضمائر بلغا بطور هدیه آوردند و تحفه نفاده جناب حشمت انتساب فخر خاندان دودمان سراج کارخانهٔ انطباع شمع کاشانهٔ نمود و انتفاع سر دفتر تاجران عالیشان ملا نور الدین بن جیوا خان مالک مطبع حیدری و صفدری دافع مشتاقانه زبان استدعا گشودند که این کتاب را بتمامه و کماله معه اضافهٔ مقامات نسخهٔ شهرت یافته هند مجموعه بطور گلدستهٔ مطبوع فرمایند بهار جدید و آئینهٔ قابل دید بشیوع نمایند نظر بر آن بفرمایش این هر دو بزرگان و بحسن سعی مهتمان انتظام این کار چنان بانجام رسید که نظیرش الی الآن دیده و شنیده نشد اهل کرم بسعی چنین جستجو کنند کاری کنند که مردمان آرزو کنند الحمد لله جمال نازنین نسخهٔ مجموعه بکمال حلیهٔ زیبائی و تمام حلیهٔ رعنائی کرسی نشین شاهد مقصود گردید که از آن دیدهٔ روزگار را شگفتگی و مردم هر دیار را فریفتگی رو

رونمود و دلی را فراغی و چشم را فروغی افزود الحق که میرزا عبدالقادر بیدل در سخن سنجی یگانهٔ معنی طرازی فرزانهٔ موجد نکات و صنائع اشارات سرگروه شهسواران عرصهٔ معانی و سرخیل یکه تازان میدان سخندانی سالک راه طریقت عارف معارف حقیقت عالم بی مثل منشی بی بدل کلکش سحر طراز فکرش سراپا اعجاز بتدقیق دقایق علمی و تحقیق محاورات عربی و فارسی چون مهر سپهر یکتائی و بهر مضامینش خرد افزا معانیش دانشی انتما کرا طاقت که بپایهٔ دل فریبش رسد و کرا قوت که کمان بازویش کشد بر جادهٔ مختارش راه پیمودن نه یارای هر سخن سنج احیانا کسی قصد کند دبدبهٔ آتش ما ر کنج درین باب علم یکتائی افراشت و بدین مضمون بیتی نگاشت فرد مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل ❁ سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد ❁ میر غلام علی آزاد بلگرامی با وصافش می گوید فرد رسانده پایهٔ معنی بآسمان نهم ❁ بلند طبع شناسد کلام بیدل را فقیر بیچمدان بتعلق تصحیح نسخه هذا را بتمامه حرفا حرفا مکرر مطالعه کرده چونکه مصنف علیه الرحمة نشهٔ فقه در سر دارند اکثر در سلوک و معارف و حقایق و تصوف می سرایند علت غائی ایشان بیان وحدت وجودی و شهودی است چهار عنصر و عرفان و طور معرفت و دیوان و نکات و اشارات و محیط اعظم و حکایات و قصاید و تمثیلات و سرمهٔ اعتبار و رقعات و رباعیات و ترجیعات و غیرهم جمله مضامین نور آگینش تفصیل اجمال همین یک دو بیت حضرت مرحوم است فرد که جهان نیست جز تجلی دوست ❁ این من و ما همان اضافت اوست دویم بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند ❁ ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود ❁ چونکه بیت هذا فقیر را بدرجهٔ اتم شوق انگیز شد از غایت اشتیاق بیتی گفته قطعه نمودم قطعه دیده ام در خلوتی فارغ ز حال و قال بود ❁ انجم خورشید و مه آئینه امثال بود بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود ❁ و با این همه کیفیت استغراقی به بیدا رمغزی می فرماید فرد چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین ❁ زمین فلک شود و آدمی خدا نشود مصنف مغفور را طرز سعدی علیه الرحمة نهایت پسند خاطر بود چنانچه فرموده اند فرد اند گل و سنبل نظم و نثر سعدی قانعم ❁ این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار اصل این جناب از قوم ارلاس جغتائیست در بلدهٔ عظیم آباد نقاب شبستان عدم برداشته صبحکدهٔ هستی را منور ساخت و در بلاد هندوستان نشو و نما یافته بیشتر ملک بنگاله را بجلوهٔ قیام آراست من بعد بدار الخلافه شاه جهان آباد رجوع فرموده بقیه عمر درین بلدهٔ طیبه بپایان رسانید و در سنه ثلث و ثلثین و مائة و الف بعالم قدس خرامید تاریخ وفاتش از نتایج فکر میر غلام علی آزاد بلگرامی قطعه سرور سرگروه ارباب سخن ❁ از غم آباد جهان خرم رفت

گفت تاریخ وفاتش آزاد میرزا بیدل از عالم رفت

غزل در تاریخ طبع کتاب هذا

حسنیکه نهان است درین پردهٔ امکان	چون رنگ زند باز نه کفر است و نه ایمان
ای بلبل شوریده چرا ناله و افغان	چون پر زنی در کنج همین است گلستان
هر سو نگرم جامع اضداد کجائی	ای نسخهٔ تحقیق خط ظاهر و پنهان
ای شوخی رنگ گل گلزار دو عالم	جمعیت دل تاب دهٔ زلف پریشان

خاتمة الطبع از طبع بندهٔ عاجز و خاکسار سراپا عجز و انکسار
نابلد کوچهٔ سخن شناسی حسین علی ابن صالح محمد مدراسی عفی الله
عنه و عن والدیه المعاصی

حمد گر مائل ظهور شود — در زمان عالم نشور شود
نعت احمد چو رنگ خود ریزد — فرش تا عرش نور نور شود

اما بعد بر ضمائر خورشید لطائر روشن ز هویدا باد که درین اوان سعادت اقتران مجموعهٔ نظم و نثر سحر بیان اعجاز
بیان سخن گستر معنی پرور در جملهٔ فنون و علوم کامل جناب میرزا عبد القادر بیدل مسمّی بکلیات بیدل که نظیرش معدوم و مثالش
موهوم بفرمایش تاجران ذی شان جناب مختار شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم بن ملا محمد رحیم خرند
مرحوم مرغینانی و بحسن انتظام جناب معلی القاب تاجر نامدار متاع افتخار مشهور هر شهر و دیار فیض پرور و فیض رسان ملا نور الدین
بن جیوا خان ادام الله بقاءه و احسن من الحوادث وقاءه و بسعی و کوشش کارپردازان و مهتممان علی الخصوص عرق ریزی باب
صحت اوالا منقول عنه نسخه صحیحه بود تا نیابد دیاری که کلام بیدل یافتند فراهم کردند و بتقابل این همه نسخجات قلمی بتصحیح نخلبند حدیقه
بلبل شاخسار فصاحت معدن علم مخزن حلم فرازندهٔ علم سخندانی طرازندهٔ نقش معانی سرآمد شعرای نازک خیال
سر حلقهٔ ارباب فضل و کمال کاشف نکات مغلق جناب مولانا مولوی سراج الحق بن قاضی نور الحق مرحوم صانه الله
الملک الحق و یگانهٔ آفاق مولوی محمد اسحاق بن مولوی عبد الملک مرحوم و بملاحظهٔ معلی القاب منبع علوم شریفه معدن فنون
لطیفه مهر سپهر فصاحت ماه شبستان براعت رافع اعلام بلاغت ناصب رایات متانت مصدر
اوصاف پسندیده مظهر مدائح حمیده دُرِ مکنون بحر سیادت خورشید آسمان رفعت آل کرام جناب
مرتضی مولانا مولوی سید غلام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بهوپال حفظه الله ذو الجود
والافضال و بحضور لامع النور عالم با عمل فاضل اکمل بحر مواج علوم دینیه دُر
دریای رموز فارسیه و عربیه برفعت چون آسمان بلند متواضع مانند شاخ
برومند مورد کرم و عنایت اله حضرت جناب مولوی عنایت الله
در مطبع صفدری واقع ممبئی بتاریخ پنجم ماه رجب المرجب سنه
یکهزار و دو صد و نود و نه از هجرة نبینا محمد صلی الله
علیه و آله و اصحابه اجمعین از حلیهٔ طبع محلّی گردید
اللهم اغفر لبانیه و مهتممه و کاتبه و مصححه
بحرمة النبی و آله الامجاد صلوات الله
علیهم اجمعین صلوة متصلا الی
یوم الدین